1

وقف هذا السفر الكامل السامي الموسوم بكليات مولانا نور الدين عبد الرحمن الجامي
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
[illegible]
حرره الفقير درويش مصطفى المفتش
باوقاف
الحرمين

٤٠٤٤

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی رسل رسلاً مبشرین ومنذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وخص من بینهم حسبه محمد بالهدایة الیه علی اعدل الطرق واقوم السبل واقام علی باهته فی ابینه شواهد صادقة عادلة وعلی جلالیه فی رسالته دلایل قاطعة کاملة وجعلها وسیلة الی محبته التی هی اصل کل سعادت ودریعة الی متابعة التی هی راس کل عبادة صلی الله علیه وعلی سایر النبیین وآل کل سایر الصالحین نهایة ما ینبغی ان یساله السایلون کما ذکره الذاکرون وکلما غفل عن ذکره الغافلون وسلم تسلیما کثیرا اما بعد نموده می‌آید نخستین رکن از ارکان اسلام اقرار بکلمهٔ شهادتست وحقیقت ایمان تصدیق بمضمون آن وآن مشتمل بر دو امر است یکی اقرار به وحدانیت حق سبحانه وتعالی وکرویدن بآن وامر اول اقرار به نبوت ورسالت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم وکرویدن بآن وامر اول وقتی معتبر است که مقتبس آن مشکوة نبوت باشد که اگر بمجرد دلایل عقلی اکتفا کنند چون فلاسفه واز مشکوة نبوت نگیرند مفید نجات نیست پس سرمایهٔ دولتها وپیرایهٔ همه سعادتها اقرار وتصدیق به نبوت محمد است صلی الله علیه وسلم وآن متضمن ایمانست باورده‌های وی واصل درین تصدیق ایمان مناسبت وجنسیت است به آن حضرت ودر اصل فطرت طبقات مردم درین معنی متفاوتند وبعضی از آن قبیل بوده‌اند که حکم آن مناسبت در ایشان چندان قوی بود که بمجرد مشاهدهٔ جمال با کمال آن حضرت بی اقتراح معجزات بسعادت ایمان بوی مشرف شدند از عبدالله بن سلام رضی الله عنه آورده‌اند که وی گفت که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد رفتم که بوی نظر کنم چون ویرا دیدم شناختم که روی وی نه روی دروغگوی است امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفت روزی عبدالله بن سلام را رضی الله عنه از حال پیغامبر صلی الله علیه وسلم پرسیدم گفت انا اعلم به منی یعنی معرفت من بصدق نبوت وی از معرفت من بحال پسر من زیاده‌تر است امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این چگونه تواند بود گفت ممکن است که برمادر پسر من خیانتی رفته باشد ودر شان محمد وصدق وی قطعا شک نیست وامیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سر او را بوسه داد واز ابو رمثه تیمی رضی الله عنه آورده‌اند که گفت بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وویرا بمن نمودند چون ویرا دیدم گفتم این پیغامبر خداست عز وجل وجامع بن شداد رضی الله عنه گفته است که مردی از ما که ویرا طارق نام بود گفت که رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه دیدیم ویرا نشناختیم پرسیدم که هیچ چیزی فروختنی دارید گفتیم آری این شتر را می‌فروشم گفت بچند گفتم بچندین وچندین

وسق خرما وی مهار شتر گرفت وبرفت چون وی اشتر را ببرد ما بیکدیگر گفتیم که شتر خود را بکسی فروختیم که ویرا نمی‌شناسیم زنی با ما همراه بود گفت من ضامن این شترم مردی دیدم چون ماه شب چهارده با شما خیانت نخواهد کرد چون بامداد کردیم مردی آمد ومقداری خرما آورد وگفت من رسول خدایم صلی الله علیه وسلم مرا بسوی شما فرستاده است وفرموده که ازین خرما بخورید وبپایید وثمن ناقهٔ خود را بپیمایید قال بعض العلماء فی قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار این مثلی است که خدای تعالی برای رسول خود زده است میگوید که نزدیک است که منظر وی دلیل کند بر نبوت وی اگرچه تلاوت قرآن نکند چنانک ابن رواحه رضی الله عنه گفته است لو لم یکن فیه آیات مبینة لکان منظره ینبیک بالخبر وفایدهٔ مشاهدهٔ آیات ومعجزات در حق این گروه تاکید محبت است وزیادتی کشف ویقین قال الله تبارک وتعالی لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم وبعضی دیگر از آن قبیل بوده‌اند که اگرچه مناسبت تمام بآن حضرت داشته‌اند بسبب رسوخ رسوم عادات وطبیعت ایشان حکم آن مناسبت مخفی مانده بود مادام که مشاهدهٔ احوال واقوال وآیات ومعجزات وی نکردند بدولت ایمان بوی مشرف نشدند پس مشاهدهٔ آیات ومعجزات در حق این طایفه در اول حال افادهٔ اصل تصدیق وایمان کند وبعد از تحقیق تصدیق ایمان افادهٔ زیادتی یقین چنانک در گروه اول پوشیده نماند چنانک مشاهدهٔ شواهد نبوت ودلایل رسالت از اهل سعادت دو گروه بوده‌اند همچنین مستمعان آنها از عدول وثقات دو گروه‌اند گروهی از آن قبیل‌اند که ایشان را مناسبت وجنسیت بآن حضرت چنان قوی افتاده است که چون بعد از قرنها شرح احوال واقوال واخلاق آن حضرت بشنوند اگرچه نه از قبیل معجزات باشد به نبوت وی تصدیق کنند وباورهای وی ایمان آورند وبنبوت ومعجزات وی تصدیق کنند وایمان ایشان قوی‌تر گردد وگروهی از آن قبیل‌اند که مادام که استماع معجزات وتصدیق بنبوت آن بآن نظام نیابد بدولت تصدیق وایمان موفق نشوند وبعد از توفیق تصدیق وایمان ملاحظهٔ سایر معجزات نسبت با ایشان موجب ازدیاد یقین گردد وبعضی دیگر از آن قبیل بوده‌اند که وصف مناسبت ایشان منتفی بود ونور جنسیت منطفی هرچند مشاهدهٔ آیات ومعجزات پیش کردند طریق عناد واستکبار پیش سپردند چون صنادید قریش که اقتراح معجزات میکردند وبعد از مشاهدهٔ آن گفتند که این از قبیل سحر وشعبده است وآن مشاهده در حق ایشان جز شقاوت وبدبختی نیفزود وملحق با ایشان‌اند جماعتی دیگر از ملاحده وزنادقه که در قرنهای دیگر انکار معجزات کرده‌اند ومیکنند وطریق عناد واستکبار سپرده‌اند ومی‌سپرند معجزات را بلکه نبوت را مطلقا منکراند وحشر ونشر وقیامت ودوزخ وبهشت وغیر آن از آوردهای پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایمان ندارند وجماعتی دیگر هستند که اگرچه بآنچه منقول است از آیات ومعجزات بحسب ظاهر اقرار میکنند اما همه را تاویل میکنند وبر معنیها حمل میکنند که از حد اعجاز بیرون می‌برند ومعجزات را بلکه خوارق عادات را مطلقا منکراند وعجیب‌تر آنک با وجود این انکار برای استمالت قلوب عوام واستجلاب منافع از ایشان دعوی کرامات وخوارق عادات میکنند وبانواع کید وتزویر اجلاف را معتقد خود می‌سازند نعوذ بالله من شرور انفسنا ومن سیئات اعمالنا من یهدی الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی له وچون مشاهدهٔ

آیات و معجزات یا استماع آن از عدول و ثقات چنانک دانستی نسبت به بعضی دیگر موجب زیادتی ایقان و اذعان لاجرم
علماء دین و مقتفیان آیات سیّد المرسلین صلی الله علیه وسلم و علی آله اجمعین شَفَقَةً عَلَی اُمَّتِهِ وَتَرغِیبًا فِی مُتَابِعَتِهِ سنّت
در ذکر شواهد نبوت و دلایل رسالت وی کتب ساخته اند و در بیان آن جدا از سایر احوال و آثار مصنّفات پرداخته و چون
این فقیر بمطالعهٔ بعضی از آنها مشرّف شد و فایدهٔ مطالعهٔ آن که قوّت محبّت و داعیهٔ حسن متابعت است در خود بان یافت
خواست که از آن فایده سایر مسلمانان منتفع شوند بتخصیص عزیزان که این فقیر را نسبت با ایشان صدق محبّتی و خلوص عقیدتی
هست و پیشتر ازین استدعاء جمع کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که در بیان سیر و احوال مشایخ صوفیه است کرده بودند
لاجرم آنچه در آن کتب پراکنده بود تمهیدًا للمؤنة در یکجای جمع کرده شد تعمیمًا للفایده بعبارات بادنی ایراد افتاد طلبًا
للاختصار بحذف طرق مختلفه و اسانید متنوعه کرده آمد و چون کمال که متابعان را بواسطهٔ متابعت حاصل می شود شاهد کمال
متبوع است و کرامت و فضیلتی که از امت ظاهر میگردد از قبیل معجزات پیغامبر ایشانست ذکر بعضی احوال و آثار آل و اصحاب
آن حضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیّه که در بیان احوال ایشان چنانک گذشته علی حده کتابی جمع کرده شده بود
بآن منضم کرده آمد و چون ثبوت نبوّت آن حضرت بواسطهٔ تواتر اخبار بنوع معجز بجای رسیده است که هیچ سعادت مندی را در آن
دغدغهٔ اشتباه نمانده است بس فایدهٔ عظمی درین تالیف تقویت یقین راه نورد آن راه طریقت و چون مردان اهل حقیقت تواند بود
اگر نه آنرا بشواهد النبوة لتقویة الیقین اهل الفتوة تسمیة کنند دور نمی نماید و ترتیب این مجموع بر مقدّمه و هفت رکن و خاتمه نهاده شد

مقدّمه در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بآن دارد **رکن اوّل** شواهد و دلایل که پیش
از ولادت آنحضرت ظاهر شده است **رکن الثّانی** آنچه از وقت ولادت تا خیر بعثت ظاهر شده است
رکن ثالث آنچه از بعث تا هجرت ظاهر شده است **رکن رابع** از هجرت
تا وفات ظاهر شده است **رکن خامس** اوقات نداشته باشد یا معلوم نباشد و بعد از وفات ظاهر
شده است **رکن السّادس** دلایل که از صحبت کرام و ائمهٔ اهل بیت رضی الله عنهم بظهور آمده است
رکن السّابع شواهد که از تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیّه ظاهر شده است **خاتمه**
در عقوبت اعدا **مقدّمه** در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بآن دارد بدان اَیَّدَكَ اللهُ تعالی که نبی عبارت از کسی است که بروی
شریعتی فرود آمده باشد من عند الله بطریق وحی که متضمن باشد آن شریعت در بیان کیفیت پرستش وی مر خدا را عزّ و جلّ و چون مامور شود
که آن شریعت را بغیر خود رساند وی را رسول گویند و در باب العشرین من فتوحات المکیة اِعلَم اَیَّدَكَ اللهُ تعالی اِنَّ النَّبِیَّ هُوَ الَّذِی یَأتِیهِ
الوَحیُ مِن عِندِ اللهِ یَتَضَمَّنُ ذَلِكَ الوَحیُ شَرِیعَةً یَتَعَبَّدُ بِهَا فِی نَفسِهِ فَاِن بُعِثَ بِهَا اِلَی غَیرِهِ کَانَ رَسُولًا و اولوا العزم آنانند که بعد از تبلیغ
رسالت مامورند بقتال و جهاد آنان که ایمان نیاورند با قتال و جهاد کنند بخلاف نبوّت و رسالت که در آن این شرط نیست
چنانک در اوایل بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بود که خطاب وقتی بوی چنین می آمد که مَا عَلَیكَ اِلَّا البَلَاغُ و وقتی چنین که

وَقُلِ الحَقُّ مِن رَبِّكُم فَمَن شَاءَ فَلیُؤمِن وَمَن شَاءَ فَلیَکفُر و اما در آخر مامور گشت بقتال و جهاد وَقَالَ اللهُ تَعَالَی اُقتُلُوا
المُشرِکِینَ کَافَّةً اُقتُلُوهُم حَیثُ ثَقِفتُمُوهُم معجزه فعلی است خارق عادات که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی کرامت
اولیاء الله و استدراج مقهوران و مردودان بیرون رفت زیرا که از اولیاء الله دعوی نبوّت نمی تواند بود و از اصحاب استدراج
اگرچه دعوی نبوّت متصوّر است امّا الله بآن جاری نشده است که در حین آن دعوی خوارق عادات از ایشان صادر شود اگر فرضًا
صادر شود بآن معارضی خواهد بود که بر نقیض دعوی ایشان دلالت کند و میان انبیا و رسل تفاضل واقع است بعضی از بعض
فاضل تراند الله تعالی تِلكَ الرُّسُلُ فَضَّلنَا بَعضَهُم عَلَی بَعضٍ و لکن تعیین فاضل و مفضول شروع نیست چنانک رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که لَا تُخَیِّرُوا بَینَ الاَنبِیَاءِ مگر رسول صلی الله علیه وسلم که فضیلت وی بر سایر انبیا به نصّ حدیث ثابت شده است
چنانک اَنَا سَیِّدُ وُلدِ آدَمَ وَلَا فَخرَ و هم رسول صلی الله علیه وسلم سیّد المرسلین و خاتم النّبیّین است و مبعوث است بکافّهٔ ناس بلک
بانس و جن و جملهٔ ادیان و ملل بظهور دین او منسوخ شد و حکم سایر کتب منزله با وجود قرآن که بروی منزل گشت زایل شد و کمال
نبوّت و رسالت او مهر زوال و انقطاع بر درِ نبوت و رسالت نهاد بعد از وی طریق نبوّت مسدود است و جملهٔ دعوتها الا دعوت
او مردود و دست هر که از طریق متابعت وی روی بگرداند و احکام شریعت وی را بر خود واجب و لازم نداند و نبی شیطان و عدوی
رحمن بود و از جملهٔ زنادقه و ملاحده خذلهم الله تعالی باشد و اگر خوارق عادات بروی چیزی ظاهر شود باید که مکر و استدراج خوانند
نه کرامات فرعون وقتی که برکنار نیل میرفت هر گاه که روان شدی نیل با او روان شدی و چون بایستادی نیل با او بایستادی و شك
نیست که آن نه از جملهٔ کرامات بود اگرچه قوم او را آنچنان می نمود که آن محض قدرت و عین اعجاز است بلک مکری الهی بود تا او در مکر
خود راسخ تر می شد و از قبول ایمان دورتر میگشت و چون عیسی علیه السلام در آخر زمان نازل شود بموجب شریعت پیغمبر صلی الله علیه
وسلم عمل و بمقتضاء آن حکم خواهد کرد خمر و خنزیر را حرام خواهد داشت و صلیب را بخواهد کشت و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
در عالم شهادت اگرچه آخرین پیغامبران بود اما در عالم غیب اولین ایشان بود کما قال علیه السّلام کُنتُ نَبِیًّا وَآدَمُ بَینَ المَاءِ وَ
الطِّینِ و بیان این آنست که حضرت ذو الجلال و الافضال در ازل آزال حیث کَانَ اللهُ وَلَا شَیءَ مَعَهُ اول تجلی که بر خود کرد بی آنکه وجودی غیری
در میان باشد شأنی بود مطلق کلّی جامع مرجع شیون را بی امتیاز بعضی از بعضی و صورت معلومیّت آن شأن را اول و جبلّت محمّدی
گویند و خلایق سایر موجودات همه اجزا و تفاصیل آن حقیقت اند و تجلیات آنها واقع شده است در عین علم انتشار و انبعاث از
تجلّی بصورت آن حقیقت یافته است و صورت وجود آن حقیقت اوّلاً در مرتبهٔ ارواح جوهری است مجرد که شارع صلی الله علیه وسلم
از آن تارةً بعقل و تارةً بقلم و تارةً بروح یا بنور تعبیر کرده است حیث قال صلی الله علیه وسلم اوّل ما خلق الله تعالی العقل و الاوّل ما خلق الله
تعالی القلم و اول ما خلق الله تعالی روحی او نوری و شك نیست که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف عبارات است زیرا که مرتبهٔ اوّلیت
جز یك چیز نمی تواند بود و صورت وجود سایر حقایق منتشر از صورت وجودی آن حقیقت است مرتبه بعد از مرتبه تا منتهی شود
بصورت جسمانی عنصر انسانی که اوّل افراد آن آدم است علیه السلام بر آدم و سایر انبیا علیهم السلام مادام که بصورت جسمانی عنصری

در شهادت ظاهر نشدند و بنبوت موصوف نگشت بخلاف پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که چون بوجود روحانی موجود شد بشارت
داده شد و اعلام کرده آمد بنبوت بالفعل و در همه شرایع حکم وی را دادند اما بر دست انبیا و رسل که نواب وی بودند چنانک در
عالم شهادت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و معاذ جبل رضی الله عنهما بنیابت وی بیمن رفتند و تبلیغ احکام کردند زیرا که نبوت
نبوت نیست جز باعتبار شرع و مقرر من عند الله پس همه شرایع شریعت وی بود باشد که بر دست نواب وی بوده و از دست نواب
وی بخلق رسیده است و چون بوجود جسمانی عنصری ظاهر شد نسخ آن شرایع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده بود زیرا که اختلاف امم
در استعداد آن و قابلیات مقتضی اختلاف شرایع است و اجماع است بر آن که انبیا علیهم السلام از جمله بشر افضلند و هیچ یک از اولیا
و صدیقان بدرجه ایشان نرسند اگرچه بلند پایه و قوی مایه بودند سلطان ابو یزید قدس الله سره گفته است که آخر نهایات الصدیقین
اول احوال الانبیا و ابن عطا رحمة الله تعالی گفته استادنی مراتب المرسلین اعلی مراتب الانبیاء و ادنی مراتب الانبیاء اعلی مراتب
الصدیقین و ادنی مراتب الصدیقین اعلی مراتب الشهداء و ادنی مراتب الشهداء اعلی مراتب الصالحین اعلی مراتب المؤمنین و آنچه منقول
از بعض اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضلتر است بنا بر آنست که نبی را دو جهت است یکی جهت ولایت که باطن نبوت است دیگر جهت
نبوت که ظاهر ولایت است و نبی بجهت ولایت از حق تعالی عطا و فیض می ستاند و از راه نبوت که ظاهر ولایت است بخلق می رساند و شک
نیست که روی در حضرت سبحانه اشرف و افضل است از روی که در خلق است پس مراد وی آنست که از جهت ولایت نبی از جهت نبوت
وی افضل است نه آنک ولایت ولی تابع افضل است از نبوت نبی متبوع و از اینجا لازم نمی آید چنانک قاصران متوهم می شوند که ولی افضل است
از نبی زیرا که نبی را جهت ولایت حاصل است بر وجه اکمل از ولایت و مرتبه نبوت بر آن زیادت قال بعض اکابر العارفین قدس الله تعالی
سره اذا سمعت احدا من اهل الله او ینقل الیک عنه انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید ذلک الا ان الولایة النبی اعلی من النبوة او یقول ان الولی
فوق النبی والرسول فانه یعنی بذلک فی شخص واحد وهو ان الرسول من حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی او رسول لان التابع له اعلی منه
و اگر کسی مجموع جهتین ولایت و نبوت را نبوت نام نهد شک نیست که بآن نبوت افضل خواهد بود از ولایت و نزاع راجع باصطلاح و
آنچه در کلام خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی قدس سره واقع شده است حمتولی قدس سره نیز بر آن رفته است که نهایت الانبیا بدایت الاولیاء
آن خواسته اند که نهایت الاولیا فی شریعة بدایت الاولیاء زیرا که چون شرایع انبیا در آخر کار ایشان بکمال می رسد چنانک نبی ما را صلی الله
علیه وسلم در آخر کار گفتند که الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت و ولی تا شریعت را بکمال نکرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس آنچه
نبی را در آخر کار باشد ولی را در ابتداء کار باشد که اگر کسی بدان احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و آنچه در مدینه نازل شد التفات ننماید
هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس بدایت ولایت ولی آنست که آن شایع شرایع شرع را که نهایت کار نبی است قبول کند
و متابعت آن نماید **ركن اول** در شواهد و دلایل که پیش از ولادت ظاهر شده است **و از انجمله آنست** که عرباض بن ساریه رضی الله
عنه روایت کند که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین نوشته شده بود و آدم هنوز جسد
خاکی بجدعه می بود و شما را از مبداء حال خود خبر دهم دعاء ابرهیم علیه السلام بود که ربنا و ابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم

آیاتک و دیگر بشارت عیسی علیه السلام که یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التورية و مبشرا برسول
من بعدی اسمه احمد و خوابی که آمنه مادر من دید که نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام بنمود که در جزو ثانی
از صفر خامس تورية سبعین که هفتاد کس از احبار یهود بر صحت آن اتفاق نموده اند این است که ترجمه آن بعربی بدین عبارتست که انی
مقیم لهم نبیا من بنی اخوتهم مثلک و اجری قولی فیه و یقول لهم ما امر به والرجل الذی لا یقتبل قول النبی الذی یتکلم باسمی فانی انتقم
منه خدای تعالی با موسی علیه السلام خطاب میکند که هر آینه من بپای کنم و برانگیزانم از وراء بنی اسرائیل پیغمبری از برادران ایشان
که آن پیغمبر باشد و روان کردانم قول خود را بر زبان وی بگوید آنچه وی را بآن فرمایم و هر که قبول نکند قول آن پیغامبر را که بنام
من گویا باشد هر آینه از وی انتقام کشم وجه استدلال باین آیة آنست که وجوب ایمان را به پیغامبری تخصیص فرموده که موصوف باشد
بدو صفت که آن هر دو مخصوص است به پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم یکی آنکه آن پیغمبران بنی اسرائیل است پس جمله آن بنی اعمام باید کرد
و از بنی اعمام ایشان بغیر از پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از فرزندان اسماعیل است برادر اسحق که پدر یعقوب است علیهم السلام از معجز
آیات و علامات نبوت ظاهر نشده است و دیگر آنک فرموده است که آن پیغمبری باید که مثل موسی علیه السلام صاحب عزم و صاحب
شریعت و شوکت باشد و بعد از موسی علیهم السلام پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم صاحب شریعت و شوکت بود و جز وی پیغمبری بدین
صفت موصوف نشد و اگر نصاری گویند که آن پیغمبر عیسی بود علیه السلام جواب گوییم که لفظ بنی اخوتهم از آن مانع است
و ایضا عیسی علیه السلام صاحب شوکت و شریعت نبوده است و در انجیل آمده است حکایت عن عیسی علیه السلام انی ما جئت لتبدیل
شرع موسی بل لتکمیل **و از انجمله آنست** که در جزو آخر که تورية بآن تمام میشود آیتی است که ترجمه آن بعربی این میشود که جاء الله
من سیناء و اشرق علی ساعیر و استعلن من جبال فاران و پوشیده نماند که مراد از مجیء الله تعالی و اشراق و استعلان وی ظهور مظهری از
مظاهر اسم جامع تواند بود و آن در طور سینا موسی بود علیه السلام و در ساعیر که موضع است از جبال شام که مقام عیسی علیه
السلام آنجاست و در فاران که کوه مکه است پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم **و از انجمله آنست** که عقوق نبی علیه السلام گفته است
و تورية بآن ناطق که جاء الله بالبیان عن جبل فاران و امتلات السموات من تسبیح احمد و امته یحمل خیله فی البحر کما یحمل فی البر و البحر
کما یحمل فی البرایا تینا بکتاب جدید بعد خراب بیت المقدس **و از انجمله آنست** که در کلام شعیاست علیه السلام که رایت راکبین
اضاء لهما الارض احدهما علی حمار والاخر علی جمل راکب حمار عیسی است علیه السلام و راکب جمل پیغمبر ماست صلی الله علیه
وسلم و ایضا فی کلامه یا قوم انی رایت صورت راکب البعیر صورت مثل ذو البعیر و در وصایای موسی است علیه السلام
مر بنی اسرائیل را سیاتیکم نبی من بنی اخوتکم فله تصدقوا و منه فاسمعوا و از ابن عباس رضی الله عنهما آورده اند که نام و وصف پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم در تورية اینست که احمد الضحوک القتال یرکب البعیر و یلبس الشملة و یجتزی بالکسر سیفه علی عاتقه معنی
ضحوک آنست که همیشه خندان باشد و نفس کریم وی بآنچه پیش آید منقبض نگردد و گاه بودی که چنان بخندیدی که دندانهای
آخرین وی بنمودی و ظاهر شدی صلی الله علیه وسلم و وی گفته است علیه السلام که من مزاح میکنم و لیکن جز راست نمیگویم

روزی عجوزه را کفت که عجایز به بهشت در نیایند آن عجوزه بکریست پس کفت عجایز دختران بکر شوند انکاه به بهشت در آیند
وهمانا که اشارت بهمین معنی است قوله تعالی فبما رحمة من الله لنت لهم ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولك
ومعنی قتال آنست که حریص بود بر جهاد با اعتدال با اعداء الله ومعنی سیفه علی عاتقه یعنی شمشیر وی بر دوش باشد آنست که وی
شجاع باشد بنفس خود مباشرت وجهاد کند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفته است وقتی جنك سخت شدی که ما برسول صلی الله
علیه وسلم پناه بردی و وی از همه با اعدا نزدیك تر بودی وازانجمله آنست که داود علیه السلام در زبور کفته است اللهم ابعث
مقیم السنة بعد الفترة بعد از داود علیه السلام هیچ پیغامبری که بعد از فترت شریعت وسنت توریه اقامت آن کرده باشد
جز پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم نبود زیرا که عیسی علیه السلام موافقت سنت توریة کردی مکمل آن نه مقیم آن بعد از فترت
وازانجمله آنست که در انجیل قول عیسی علیه السلام انی ذاهب الی ربی وربکم والفارقلیط جاء هو الذی یشهد لی بالحق کما
شهدت له بالحق وهو الذی یفسر لکم کل شیء مراد بفارقلیط پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم ومعنی آن بمعنی احمد نزدیکست
وازیوحنا که دوست ترین مردمان بود بعیسی علیه السلام بصحت رسیده است که کفته است اخبرنا المسیح علیه السلام بدین محمد
العربی وبشرنی به ان یکون من بعده فبشرت به الحواریین فآمنوا به وازانجمله آنست که عبد الله بن عمر رضی الله عنهما کفته است
که ذکر رسول صلی الله علیه وسلم در کتب ما تقدم چنین است که عبدی المتوکل المختار لیس بفظ ولا غلیظ ولا سخاب فی الاسواق
ولا یجزی بالسیئة مثلها ولکن یعفو ویصفح ولا یذهب حتی یقیم السنة العوجا ویشهد ان لا اله الا الله وعطا بن یسار رضی الله عنه
کفته است که از عبد الله بن عمر رضی الله عنهما پرسیدم که صفت رسول صلی الله علیه وسلم در توریة چون است کفت چنانك در
قرآن هست قوله تعالی یا ایها النبی انا ارسلناك شاهدا ومبشرا ونذیرا وحرزا للامیین انت عبدی ورسولی سمیتك المتوکل لست بفظ
ولا غلیظ ولا سخاب فی الاسواق ولا تدفع السیئة بالسیئة ولکن تعفو وتغفر ولکن اقبضك حتی اقیم بك الملة العوجا وان یقولوا
لا اله الا الله فافتح بك اذانا صما واعینا عمیا وقلوبا غلفا وازانجمله آنست که جبیر بن مطعم رضی الله عنه کفته است که چون
رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد من مکروه میداشتم آزار رسانیدن قریش مر او را مرا کمان شد که روزی ویرا زود بخواهند
کشت بجانب شام بیرون رفتم چون بدیری از دیرهای ایشان رسیدم اهل آن دیر مهتر خود را خبر کردند فرمود که روز خدمت
کاری لایق وبجای آورید چون سه روز کذشت مهتر خود را کفتند که وی غیر ود مرا طلب کرد وکفت که تو از اهل حرمی کفتم بلی کفت
که این شخص را که دعوی نبوت میکند می شناسی کفتم بلی دست مرا کرفت و بدیری در آورد که در آن صورتها بسیار کشیده بودند
کفت نظر کن که درمیان این صورتها صورت پیغامبری که مبعوث شده است کدام است می بینی نظر کردم صورت ویرا ندیدم کفتم
نمی بینم بعد از ان مرا بدیری از ان بزرکتر در آورد آنجا صورتها بیشتر بود کفت اینك بنکر که درین صورت ویرا می بینی چون نظر کردم
صورت رسول صلی الله علیه وسلم وصورت ابو بکر صدیق را نیز که عقب ویرا کرفته است از من پرسید که صورت ویرا دیدی
کفتم آری ویا خود کفتم که باوی نکویم که آن کدامست تا به بینم که وی چه میکوید کفت صورت وی اینست واشارت بجهد رسول

صلی الله علیه وسلم کرد کفتم آری خدایا کواهی میدهم که این اوست وی نیز کفت کواهی میدهم که این صاحب شماست واین
خلیفه وی است بعد از وی اشارت بصورت ابو بکر کرد من کفتم که هرکز ندیدم که چیزی بچیزی مانند باشد چنین که این دو صورت
پس کفت قوم تو می ترسی که ویرا بکشند من کفتم که کمان من اینست که اکنون از قتل وی فارغ شده باشند کفت والله که ایشان
ویرا نخواهند کشت آنان که قتل وی میخواهند هر آینه که خدای تعالی ویرا غلبه ونصرت خواهد داد برایشان وازانجمله آنست
که هشام بن عاص کفته است که امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه در عهد خلافت خود مرا با شخصی دیکر برسالت
هرقل فرستاد که صاحب روم بود تا ویرا باسلام خوانیم چون بغوطه رسیدیم جبله غسانی نام آن که هرقل آنجا بود خواستم که ویرا
به بینم رسولی پیش ما فرستاد که سخنی که دارید باوی بکویید کفتم والله که ما سخن نمی کوییم الا با جبله غسانی ما را بوی در آوردند کفت
سخنی که دارید بکویید هشام کفته است که من باوی سخن کفتم وویرا باسلام خواندم دیدم که جامهای سیاه پوشیده کفت سیاه پوشیده ام
بیرون نکنم من کفتم والله که این جای که نشسته خواهیم کرفت وملك ملك بزرکتر را انشاء الله تعالی ما را پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
خبر کرده است کفت شما آن قوم نیستید که این ملك را خواهند کرفت بلك ایشان قومی اند که روز روزه دارند وشب
افطار کنند بعد از ان از کیفیت روزه ما پرسید ویرا از ان خبر دادیم رنك وی سیاه برآمد کفت برخیزید ورسول با ما روان کرد
که ما را پیش هرقل برد چون نزدیك بشهر وی رسیدیم رسول ما را کفت که مثل حلتهای شما را درین شهر نمیبرند اکر خواهید شما را بر
مرکب دیکر سوار کنیم کفتیم لا والله ما درین شهر در نمی آییم مکر بر رواحل خود این سخن را پیش ملك عرضه داشت کردند ما را همچنان
بر رواحل ما شمشیر حمایل کرده بشهر در آوردند تا رسیدیم بپای غرفه که در انجا بود راحلهای خود را بخوابانیدیم وملك بما نظر
میکرد پس کفتیم لا اله الا الله والله اکبر خدای تعالی میداند که غرفه بجنبش در آمد چون درخت خرمای که ویرا باد بجنباند مهتری
کسی پیش ما فرستاد که نمی باید که بما دین خود اظهار کنید واذن کرد که در آیید در آمدیم وی بر فراش خود نشسته بود در بروی جامه
سرخ وهرچه در آن غرفه بود همه سرخ بود وجمعی از بطریقان وی پیش وی بودند چون بوی نزدیك رسیدیم بخندید وکفت چه
می شد اکر بما تحیت میکفتید چنانك بر یکدیکر میکویید کفتیم تحیتی که ما بر یکدیکر میکوییم روا نیست که بر شما بکوییم
وتحیتی که شما میکویید روا نیست که ما بکوییم کفت تحیتی شما درمیان شما چکونه است کفتم السلام علیك کفت ملك خود را چون
تحیت میکویید کفتم بهمین کلمه کفت کلام بزرکتر شما کدامست کفتیم لا اله الا الله والله اکبر چون ما این کلمه بکفتیم آن
غرفه بجنبش در آمد چنانك وی سر خود بالا کرد سر و کتفین می جنبید پرسید که این کلمه را هرکاه که در خانهای خود میکویید چون
این غرفها بجنبش در می آید کفتیم والله که ما این را ندیدیم مکر اینجای وی کفت من دوست میدارم که هرکاه شما این کلمه را کفتی بجنبش
در آمدی ویك نیمه ملك من از دست من بیرون رفتی کفتیم چرا کفت زیرا که آن هنکام نزدیکتر باآن بودی که از مقتضیات نبوت بودی
بلك از حیلها وشعبدهای مردم بودی بعد از ان از ایشان هرچه خواست پرسید جواب کفتیم پس از نماز وروزه ووضو ما پرسید
جواب کفتیم کفت برخیزید وبرای ما منزل نیکو تعیین کردند واسباب مهمانی مهیا داشتند چون سه روز در انجا بودیم ما را

درشب طلب فرمود وهرچه برسیده بود باز برسید ما نیز جوابها را اعاده کردیم بعد از ان چیزی طلب داشت صندوق چهار
گوشهٔ بزرگ بزر اندوده آوردند ودرانجا خانهای بود خورد وبسیار برهریکی دری وبرسری هردری غفلی یك غفل را بکشود قطعهٔ
حریر سیاه بیرون آورد وآنرا بکشود ودرانجا صورت مردی بود سرخ رنك فراخ چشم بزرك سرین بدرازی کردن وی هرکزکسی بنوده
وندیده بودیم وموی ریش نبود وکیسو داشت بهترین خدای تعالی آفریده است کفت این را می شناسید کفتیم نی کفت این آدم است
صلواة الله علیه بعد از ان دری دیکر بکشاد وقطعه دیکر حریر سفید بیرون آورد درانجا صورت مردی سفید زنجیر موی
سرخ چشم بزرك محاسن نیکو پس کفت اینرا میشناسید کفتیم نی کفت این صورت نوح پیغمبر است علیه السلام بعد از ان
دری دیکر بکشاد وازانجا قطعهٔ حریر بیرون آورد درانجا نوشته بود صورت مردی بود سخت سفید چشمان خوب روشن پیشانی
کشیده رخسار سفید ریش کویا زنده بود وتبسم میکرد کفت این را می شناسی کفتیم نی کفت که این صورت ابرهیم است علیه السلام
بعد از ان دری دیکر بکشاد وقطعهٔ حریر سیاه بیرون آورد ودرانجا صورت سفید چون نکاه کردم که صورت پیغمبر است صلی الله علیه
وسلم کفت این را می شناسی کفتم آری والله که این صورت پیغامبر ماست صلی الله علیه وسلم وکریه برما افتاد وی برپای خواست و
بعد از ان بنشست پس کفت سوکند بخدای شما که این پیغامبر شماست کفتم آری این پیغمبر ماست کویا که ویرا حالی می بینم ساعتی تیز
تیز درما نکریست پس کفت آخرین خانهای این صندوق است لیکن من تعجیل کردم در نمودن وی تا به بینم که شما چه میکویید بعد از ان
یکیك خانه دری کشاد وبرهمان دستور صورت پیغمبری از پیغمبران در وی تا آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن نیك
سیاه بسیار موی چشمان خوب روی نیکو کفت این را می شناسید کفتیم نی کفت که این عیسی است صلوات الرحمن علیه بعد از ان
از وی برسیدیم که این صورتها از کجا پیدا شده است که میدانیم که موافق حلیهٔ انبیاست علیهم السلام زیرا که صورت پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم حلیه وی بود کفت آدم صلوات الله علیه از خدای تعالی درخواست کرد که صورت انبیا از اولاد وی
بوی نماید صورتهای ایشان را بوی فرستاد ودرخزانهٔ آدم بود علیه السلام نزدیك مغرب شمس ذوالقرنین آنرا از مغرب شمس بیرون
آورد وبدانیال داد دانیال علیه السلام آنرا درقطعهای حریر تصویر کرد واین صورت بعینها تصور دانیال است بعد از ان کفت
که من دوست میدارم که از ملك خود بیرون آیم وبندهٔ بدخوترین شما باشم تا بمیرم پس ما را جایزها نیکو داد وباز کردانید چون
پیش امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه رسیدم وآنچه کفتم بودم کفتم ابو بکر رضی الله عنه بکریست وکفت
مسکین هراینه اکر خدای تعالی بوی خیری خواست بکند آنچه کفته است پس کفت که ما را رسول صلی الله علیه وسلم خبر کرده است
که نصاری ویهود نعت ویرا در انجیل وتوریت می یابند قال الله تعالی یَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرَيةِ وَالْإِنْجِيلِ **وازانجمله آنست**
که دراسکندریه سنکی یافتند برانجا نوشته انا شداد بن عاد انا الذی سمك العماد در دریا کنجی نهاده ام که آنرا بیرون نیارد مکر امت
احمد **وازانجمله آنست** که چون اوس بن حارثه بن عمرو بن عامر را وفات نزدیك رسید قوم وی حاضر آمدند وکفتند
درجوانی زن نخواستی وترا فرزند غیر از مالك نیست واینك برادر تو خروج کرد وپنج پسر دارد کفت کم کسی جان سیاه

که چون مالك بدلی بکزارد خداوند که آتش از سنك بیرون آوردند میتواند وهمی شاید که نسل مالك را بسیار کرد اند بعد از ان
روی بمالك آورد وویرا وصیتها کرد ودر آخر بیتی چند بخواند که خاتمهٔ آن این دو بیت بود ؎ اذا بعث المبعوث من آل غالب
بمکة فیما بین زمزم والحجر • هنالك فابغوا نصره ببلادکم • بنی عامر ان السعادة فی النصر **وازانجمله آنست** که کعب الاخبار
کوید رضی الله عنه که پدر من مرا تعلیم توبه کرده بود مکر یکی صغر که آنرا در صندوق نهاده بود وغفل کرده چون پدر من وفات یافت
آن صغر را بیرون آوردم در وی نوشته بود که پیغمبری در آخر الزمان بیرون آید که موی بکزارد ودست وپای خود را بشوید وازار
بمیان بندد ومولد وی مکه باشد وهجرت کاه وی مدینه باشد طیبه امت وی حمد کویندکان باشند خدای تعالی را بهر حال
حمد کویند وبهر بلندی تکبیر کویند ایشان را برانکیزانند روز قیامت پیشانیها ودستها وپایهای ایشان از اثر وضو سفید باشد
وازانجمله آنست که وهب بن منبه کوید رضی الله عنه خدای تعالی یشعیا که از انبیاء بنی اسرائیل بود وحی کرد که در میان قوم خویش
خطیب باش که من زبان ترا بوحی خود روان سازم وی حمد خدای تعالی وتسبیح وتقدیس وتهلیل وی کرد پس کفت ای آسمان کوش باش وای
زمین خاموش باش وای کوهها دم مسازی وهم آواز کنید که خدای تعالی میخواهد که بآن نماید حال بنی اسرائیل را که بنعمت خود شان برورید
وازجهان بیان برکزیده وبکرامت خود مخصوص کرده بعد از ان خدای تعالی خطابهای عتاب آمیز بر زبان او جاری ساخت آنقدر
که خواست ودر آخر آن بود که تقدیر کرده ام روزی که آسمان وزمین را می آفریدم که نبوت را در غیر بنی اسرائیل نهم وملك وپادشاهی را
از ایشان بکردانم ومحل آن کروهی را سازم که چرانندکان کوسفند باشند وعزت را در جماعت نهم که خوار باشند وقوت را بجماعتی ارزانی
دارم که ضعیف باشند وبجمعدان وتوانکری را بطایفهٔ دهم که فقیر ونادان باشند واز میان ایشان پیغمبر برانکیزانم که کوشها
کر را شنوا کرداند وچشم کور را بینا سازد ودلهای در غلاف را از غلاف بیرون آورد ومولد وی در مکه باشد متوکل برکزیده بدی را بدی
مکافات نکند ولیکن عفو کند ودر کذراند بر مؤمنان رحیم باشد بکرید بر چهارپایان کران بار وبر بیوه کان رحم کند ویتیمان در کنار کیرد
واکر بپهلوی چراغ افروخته بکذرد از باد دامن وی چراغ ننشیند واکر نیهای خشك را در زیر پای سپرد از ان آواز نیاید در اهل
بیت وی نهم صادقان وصدیقان والشهداء والصالحین وامت وی بعد از وی بحق راه نمایی کند امر معروف ونهی منکر بجای آورند نماز
کزارند وزکوة دهند وبعهد وفا کنند بر ایشان ختم کنم چیزی را که آغاز کرده ام ولهم ذلك من فضلی اوتیه من اشاء انا ذو الفضل العظیم
وازانجمله آنست که مطرف بن مالك کوید که چون در ایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فتح تستر شد در میان غنایم صندوقی یافتیم
در وی کتابی نصرانی با ما همراه بود نعیم نام کفت آنرا بمن فروشید کفتیم که این از کتب الهی باشد کفت هست ما مکروه داشتیم که آنرا بفروشیم
صندوق را بوی فروختم وکتاب را بوی بخشیدم وبروایت آنست که کتاب را کعب اخبار قبول کرد بعد از ان در ایام معاویه رضی الله عنه
در بیت المقدس بودم سواری دیدم که بنعیم میمانست ویرا آواز دادم که تو نعیم هستی کفت آری کفتم همچنان نصرانی کفت حنیفی شده ام
با وی همراه بدمشق رفتیم وبمرافقت کعب الاخبار به بیت المقدس باز کشتیم چون احبار یهود خبر تعلیم وکعب احبار شنیدند پیش ایشان
آمدند کعب آن کتاب را با ایشان داد که بخوانید قاری ایشان میخواند چون باخر آن رسید در غضب شد وآن کتاب را بر زمین زد نعیم

یزید در غضب شد و آن کتاب برداشت و گفت که این کتابیست کهنه شده است شما را نمیگذارم تا آخر آنرا بخوانید چون بخواندند این کلام بود و من یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه وهو فی الآخرة من الخاسرین آن روز بجهل ود و خبر از اخبار مسلمانان شدند معاویه رضی الله عنه ایشانرا تحفها بخشید و عطاها داد **و از آنجمله آنست** که عمر رضی الله عنه گفته است که عمر بن الخطاب رضی الله عنه بسعد بن ابی وقاص نوشت و وی در قادسیه بود که نضلة بن معاویه انصاری را بحلوان عراق فرست سعید ویرا بفرستاد چون نضلة نواحی حلوانرا غارت کرد و اسیر غنیمت بسیار گرفت وقت نماز دیگر در پای کوه فرود آمدند و آغاز بانگ نماز کردند چون مؤذن گفت الله اکبر الله اکبر از کوه آوازی برآمد که کبرت کبیرا یا نضلة چون گفت اشهد ان لا اله الا الله آواز آمد که کلمة الاخلاص یا نضلة چون گفت که اشهد ان محمدا رسول الله آواز آمد هو الذی وهو الذی بشرنی به عیسی بن مریم و علی رأس امته یقوم القیمة چون گفت حی علی الصلوة آواز آمد که طوبی لمن مشی الیها و اظب علیها چون گفت حی علی الفلاح آواز آمد که افلح لمن اجاب چون گفت الله اکبر الله اکبر آواز آمد که اخلصت الاخلاص کله یا نضلة چون از بانگ نماز فارغ شد گفتند کیستی تو یرحمک الله بجانک آواز خود شنویدی صورت خود ما را بنمای نیز که ما بندگان خداییم عز وجل و امت رسول ویم صلی الله علیه وسلم و جماعت عمر خطابیم رضی الله عنه ناگاه کوه بشکافت از آنجا پیری بسیار بزرگ بیرون آمد با موی و محاسن سفید و جامه پشمینه کهنه در کتف گفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته گفتند وعلیک السلام ورحمة الله گفتند تو کیستی گفت من زریب بن برثملی وصی بنده صالح عیسی بن مریم صلوات الله علیه مرا درین کوه نشانده و دعا کرده است که مرا چندان عمر باشد که وی از آسمان فرود آید و خنزیر را قتل کند و صلیب را بشکند و از افتراهای نصاری تبرا کند بعد از آن گفت ملاقات محمد را در نیافتم سلام من رسانید و ویرا بگویید که یا عمر سدد و قارب فقد دنا الامر و عنان دیگر گفت پس غایب شد نضلة این قصه را بسعد نوشت و سعد بعمر رضی الله عنه نوشت که با آن جماعت مهاجر و انصار که با تواند بآن کوه روید اگر ویرا ببینید سلام من برسانید که رسول صلی الله علیه وسلم ما را خبر داده بود که بعضی از اوصیاء عیسی بن مریم علیه السلام در آن کوه منزل گرفت سعد با چهار هزار مهاجر و انصار رضی الله عنهم چهل روز در آن کوه بود و هر وقت نماز اذان گفتند هیچ آواز نیامد **و از آنجمله آنست** که کعب اخبار گوید که بخت نصر بعد از قتل وی از بنی اسرائیل جوابی سهمگین دید و فراموش کرد کاهنان و ساحرانرا طلب داشت و تعبیر خواب خود پرسید گفتند خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم در غضب شد و گفت من شما را ازبهر چنین روزها تربیت میکنم و کرده ام سه روز شما را مهلت دادم تا تعبیر خواب من کنید و الا همه را بخواهم کشت و این خبر در میان مردم مشهور شد دانیال علیه السلام در حبس وی بود صاحب حبس را گفت که هیچ توانی که مرا در پیش ملک یاد کنی که من خواب وی و تعبیر وی میدانم صاحب حبس بخت نصر را خبر کرد دانیال را طلب داشت پیش وی در آمد و سجده نکرد چنانک عادت قوم او بود بخت نصر هرکس که پیش وی بود همه را فرمود تا بیرون روند پس دانیال را گفت چرا مرا سجده نکردی گفت مرا خداییست که مرا تعبیر علم خوابها داده است بشرط آنک غیر وی را سجده نبرم ترسیدم که اگر ترا سجده برم آن علم را از من بازستاند و آن عهد خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرا بکشی دانستم که ترک سجده من تر آسان تر خواهد بود ازین رنج و اندوه که در آن بس ترا سجده نکردم هم از برای تو و هم از برای

خود بخت نصر گفت هرگز کسی پیش من معتمد تر از تو نیست که بعهد خدای خود وفا کردی و خوب تر مردان پیش من آنانند که بعهود خداوندان خود وفا کنند بعد از آن گفت خواب مرا و تعبیر آنرا میدانی گفتم آری صنم بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر بود و میان وی از نقره و زیرین وی از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی از سفال در میان آنک تو مینگریستی از خوبی آن ترا شگفت می آمد ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر تارک سروی خورد و ویرا بکوفت چنانک کوبیده شد از نقره و مس و آهن و سفال بهم آمیخت چنانک گمان بردی که اگر همه جن و انس جمع شوند آنرا از هم جدا نتوانند کرد و اگر بادی بوزد همه را پراکنده سازد و نظر کردی بدان سنگی که از آسمان آمده بدی که می بالد و بزرگ میشود تا همه روی زمین را فرو گرفت بر چنان شد که غیر از آسمان و زمین و آن سنگ دیگر هیچ نمی دیدی بخت نصر گفت راست گفتی خوابی که من دیده بودم اینست تعبیر آن چیست گفت صنم امم مختلفه است زرین امتی است که تو در آنی و نقره امتی که بر تو بعد از تو مالک ایشان شود و مس اهل روم اند و آهن فارس و سفال دو زن که پادشاه روم و فارس شوند اما آن سنگ که آن صنم را بآن کوفتند نبی است که در آخر زمان پیدا شود خدای تعالی پیغمبری از عرب برانگیزد و همه دینها را باطل کند و همه روی زمین را فرو گیرد **و از آنجمله آنست** که ابو هریره گوید رضی الله عنه که چون بنی اسرائیل از قهر و غلبه بخت نصر در عالم پراکنده شدند جماعتی از فرزندان هارون علیه السلام که در کتابهای خود نعت رسول علیه السلام خوانده بودند و دانسته که ظهور وی در یکی از دیهای بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت خرمای بسیار خواهد بود چون از شام بیرون آمدند هر دیهی که میان شام و یمن بود می دیدند یثرب را بآن وصف یافتند آنجا ساکن شدند و امید میداشتند که بلقای جهان آرای محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مشرف کردند و متابعت وی کنند پس آن جماعت بمردند و ایمان بمحمد صلی الله علیه وسلم داشتند که مبعوث خواهد شد و فرزندان خود را وصیت کردند که بوی ایمان آورند و متابعت نمایند اما بعضی فرزندان ایشان که ویرا یافتند و بشناختند ایمان بیاوردند **و از آنجمله آنست** که کعب بن لوی بن غالب که میان موت او و مبعث رسول صلی الله علیه وسلم پانصد و شصت سال بوده است بنا بر آنکه از اهل توریة و انجیل شنیده بوده است که ذکر رسول علیه السلام میکرده اند و در خطبهای خود صفات و نعت وی میگفته اند و از جمله سخنهای وی است این بیت شعر علی غفلة یاتی النبی محمد فیخبر اخبارا صدوقا خبیرها **و از آنجمله آنست** که ابن عدی بن ربیعه را که محمد نام داشت پرسیدند که پدرت در جاهلیت چون نام نهاد ترا محمد گفت که من نیز این را از پدر خود پرسیدم گفت که چهار تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی از ایشان من بودم بنزدیک دیری فرود آمدیم با یکدیگر سخنی میگفتیم صاحب دیر سر خود بیرون کرد و گفت زبان شما نه زبان اهل این شهر است گفتیم آری ما از قومی غریبیم گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث گردد بسوی وی شتابید و بهره خود از وی برگیرد تا راه راست یابید بدرستی که وی خاتم النبیین است گفتیم که نام وی چه خواهد بود گفت محمد چون ما از شام باز گشتیم خدای تعالی هر یکی را از ما پسری داد محمد نام کردیم **و از آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنه گفته است سطیح غسانی کاهنی بوده است از اولاد آدم علیه السلام مثل نداشته است و در بدن وی هیچ استخوان و پی نبوده است مگر کله سر و کف دست وی و جز زبان وی حرکت نمی کرده است تختی ساخته بوده اند از شاخ و برگ درخت خرما و ویرا در می نوردیدند از پای تا سر چنانک

جامهٔ بادر می‌نوردند و بران تخت می نهادند هرجا که میخواستند میبردند و یرا بمکه آوردند جهار کس از بزرکان قریش بدیدند
وجون بدیدن وی رفتند برای وی هدیه بردند و پنهان داشتند و نسب خویش را بپوشیدند و خود را نسبت بقبیلهٔ
دیکر دادند وی کفت که شما ازان قبیله نیستید بلک از قریش اید و هدیه های پنهان داشته را اظهار کرد بیش وی آوردند
و یرا از احوال آینده سوال کردند سخنان بسیار کفت و در آخر کفت که در مکه جوانی بیرون آید از عبد مناف که بر براستخوانند
و اصنام را نکونسار کند و خدای یکانه را برستد و یرا خلفا باشد و نشان هریکی را به تفصیل باز کفت و همچنین از ملوک که بعد از ایشان
باشد خبر داد و تفصیل مبسوط مسطور است **و ازانجمله آنست** که یکی از ملوک یمن خوابی دید که ازان بترسید کاهنان و
منجمان بطلبید و ازایشان خواب خود را و تعبیر آنرا بپرسید کفتند ایها الملک خواب خود را بکوی تا تعبیر کنیم کفت که من میخواهم
که خواب مرا هم بکویید تا خاطر من قرار کیرد کفتند این کار ما نیست که این کار سطیح و شق است که دران عهد در میان کاهنان
معین بودند بطلب ایشان فرستادند اول سطیح آمد و خواب ایشان را بکفت که جنان دیدی سوختهٔ جون خاکستر یا انکشت از
تاریکی بیرون آمد و همه کس ازان خوردند و تعبیر آن آنست که جشمهٔ بر مملکت تو غالب شوند کفت آن کی باشد کفت آن بعد از شصت
یا هفتاد کفت آن مملکت ایشان را دایم باشد نه سیف ذی یزن ایشان را بیرون کند کفت ملک در خاندان ذی یزن دایم بماند
کفت نی منقطع شود کفت بلی منقطع شود کفت به بیغمبری که مبعوث خواهد شد و ان کدام قوم خواهد بود کفت از فرزندان
غالب بن لوی و ملک در قوم ایشان بماند تا آخر دنیا کفت دنیا را آخر باشد کفت آری روزی که جمع کنند در روی اولین و آخرین
درهای را و هریکی از نیکوکاران و بدکاران بجزای مناسب خود برسند جون سطیح را از بیش ملک بیرون آوردند و شق رسیده
هرجه سطیح کفته بود بعینه باز کفت جون ملک از سوال و جواب ایشان فارغ شد فرزند و اهل و بیت خود را بعراق فرستاد
و ایشان را بملوک فارس سفارش نوشت ایشان را در حیره ساکن کردانید و نعمان بن المنذر از اولاد وی است **و ازانجمله آنست**
که عبد الملک کفته است در حجره در خواب بودم خوابی دیدم که بسیار بترسیدم بیش کاهنه قریش آمدم جون بمن نظر کرد و تغیر
مرا دریافت کفت سید ما را جه میشود که رنک او متغیر است مکر و یرا حادثهٔ رسیده است کفت دوش در حجره بودم در خواب
دیدم که کویا درخت بزرک است که سر بر آسمان میزد و شاخهای وی بشرق و مغرب رسیده بود و هرکز نوری ازان درخشان تر ندیده
بودم هفتاد بار از نور آفتاب بزرکتر بود همه عرب را و عجم را دیدم که بسوی وی سجده میبردند و هر ساعت بزرکی و بلندی
آن زیاده میشد ساعتی پنهان میشد و ساعتی درخشان میکشت و دیدم جماعتی از قریش که بشاخهای آن درخت در آویخته
بودند و دیدم جماعتی دیکران قریش که میخواستند آنرا ببرند وقتی که بآن نزدیک میشدند ایشان را باز میکردانیدند
جوانی که هرکز از وی خوب روی تر ندیده بودم بس بشتهای ایشان را و جشمهای ایشان را میکند من دست خود را برداشتم تا ازان
نصیبی کیرم و کفتم که مر کراست این نصیب آن جوان کفت آن کسانی را که بآن در آویخته اند و بر تو بیشی کرفته بس بیدار شدم
ترسناک عبد المطلب میکوید روی کاهنه را دیدم که متغیر شده است بس کفت اکر خواب تو راست باشد ترا فرزند باشد که از

مشرق تا بمغرب بکیرد و همهٔ مردم مرورا منقاد شوند بس روی با ابوطالب کرد و کفت شاید که آن فرزند تو باشی جون رسول
صلی الله علیه و سلم ظهور کرد ابوطالب آن حدیث را میکفت و میکفت که والله که آن شجره ابو القاسم امین است و یرا میکفتند تو ایمان
نمی آری وی میکفت من از دشنام و عار می ترسم **و ازانجمله آنست** که عبد المطلب بیمن رفته بود یکی از علمای یهود کفت از کدام
قومی کفت از قریش کفت از کدام قبیلهٔ کفت از بنی هاشم کفت مرا دستوری میدهی که در دو عضو از اعضای تو بنکرم کفتا آری اکر
عورت نباشد یهودی کفت بینی و دست ترا میخواهم عبد المطلب و یرا دستوری داد بینی و دست و یرا نظر کرد بس کفت
ملک بادشاهی می بینم و در بینی تو نبوت بیغمبری و سرانجام نمیکیرد آنجه کفتم مکر به بنی زهره ای عبد المطلب زن کرده ای
کفت نی کفت برو و از بنی زهره زن خواه عبد المطلب ازین باز کشت و هاله بنت اهیب از بنی زهره نکاه کرد **و ازانجمله آنست**
که خوارجه بن عبد الله بن کعب بن مالک از بدر خود روایت کرده است که جمع از بیران قوم ما کفتند که بقصد عمره بمکه میرفتیم یهودی
برسم تجارت با ما همراه شد جون بمکه رسیدیم آن یهود عبد المطلب را دید کفت ما در کتب خود که تغییر و تبدیل دران راه نیست
یافته ایم که از نسل این مرد بیغمبری بیرون خواهد آمد که وی ما را بکشد همجون کشتند قوم عاد **و ازانجمله آنست** که
جون آدم علیه السلام اول افراد انسانی بود و سایر افراد که اولاد وی اند در صلب وی بصورت ذرایند و در ابتدا راج داشته
بواسطهٔ صلب وی برای جزو ذری که مادهٔ جسمانی عنصری محمدی بود صلی الله علیه و سلم نور عظیم از جبههٔ مبارک
وی میتافت و آن جزو ذری از صلب آدم علیه السلام برحم حوا و ازانجا بصلب شیث علیه السلام و همچنین از صلب طاهرین
و ارحام طاهرات باصلاب طاهرین و آن نور از جبهه بجبهه انتقال میرفت تا بنوبت بعبد الله بن عبد المطلب بن هاشم رسید جون
آن جزو ذری در صلب وی ودیعت نهاده شد و آن نور از جبههٔ او تافتن کرفت و یرا جمالی ظاهر شد که همهٔ زنان قریش شیفته
و فریفتهٔ وی شدند و استدعاء تزویج وی کردند اما آن دولت نصیب آمنه بنت وهب بن عبد مناف شد جنانک بیاید
ان شاء الله تعالی و تقدس و تعظم **و ازانجمله آنست** که میکوید در بیش احبار یهود که در شام بودند جبهه بود از
صوف سفید بخون یحیی بن زکریا علیهم السلام آلوده و در کتب ثالثه خوانده بودند که هرکاه که خون ازان جبهه متقاطر کردد
و تمام سفید شود وقت ولادت عبد بن الله بن عبد المطلب خواهد بود که بدر محمد است صلی الله علیه و سلم جون آن علامت
ظاهر شد ولادت و یرا بتحقیق دانستند جون یکجندی ازان بر آمد جماعتی از قریش باسم تجارت بشام رفته بودند جماعتی از یهود از ایشان
استفسار حال عبد الله میکردند ایشان صفت بها و جمال و آن نوری که از جبههٔ وی می تافت کردند کفتند آن نور عبد الله نیست
که نور محمد بن عبد الله است که از وی متولد خواهد شد و تغییر اصنام خواهد کرد جون قریش آن شنیدند جبهه علامات
و امارات که ازان نور مشاهده کرده بودند کفتند سوکند برب کعبه که احبار راست میکویند و صدق **و ازانجمله آنست**
که جون بیش یهود به تحقیق بیوست که عبد الله متولد شده است هفتاد تن از احبار یهود ایشان اتفاق کردند که بمکه روند تا
عبد الله را بکشند باد نکردند شب میرفتند و روز پنهان میشدند جون بنواحی مکه رسیدند منتظر می بودند و فرصت

نگاه می داشتند ناگاه عبدالله را در وادیهای مکه که بصید رفته بود تنها یافتند بقصد هلاک وی بگرد وی در آمدند وهب
بن عبدمناف را ازان خبر شد حمیت عرب در وی بجنبید گفت چگونه روا دارم که یکی از اشراف قریش بدست طایفهٔ از یهود
هلاک شود یا جمع از اتباع واشیاع خود بد استخلاص وی شتافت دید که گروه از آسمان فرود می آیند که هیچ بزمینیان نمی مانند
وبدفع وسعی آن طایفه سعی بلیغ نمودند چون وهب آنرا مشاهده کرد بسوی خانه شتافت واهل وبیت خود را بسوی عبدالمطلب
فرستاد وگفت فرزند خود امنه را از برای عبدالله بروی عرضه کن چون براه که اهل وهب بود پیش عبدالمطلب آمد ومقصود
خود عرضه کرد عبدالمطلب آنرا قبول کرد وگفت دختری بمن عرض کردی که جز وی هیچ کس لایق ومناسب عبدالله نیست هم در آن
روز امنه را که در عفت وجمال رسیده قریش میخواندند بعبدالله نکاح بستند **وازانجمله آنست** چون عبدالله بدامنه
زفان واقع شد ومدتی برآمد هنوز آن نور در جبههٔ او لامع بود وصفت آن در اطراف عالم وکناف شام شهرتی تمام داشت دختر
بادشاه شام فاطمه نام که در حسن وجمال وحشمت وجلال در غایت کمال بود به اقتباس آن نور عزیمت مکه کرد با جمعی از حواشی
وحشم وجواری وخدم در جوار بیت الله فرود آمد بعد از چند روز بعبدالله ملاقات کرد آن نور از جبههٔ وی مشاهده نمود
عشق آن بروی زور آورد وپردهٔ حیا از پیش برداشت والتماس نکاح کرد عبدالله چون آن حسن وکمال وشوق غالب دید استدعای
ویرا قبول کرد اما گفت بی مشورت پدر عبدالمطلب این کار نتوانم کرد فاطمه را رای وی صواب نمود چون عبدالله شبانگاه بخانهٔ
خود باز آمد ویرا با امنه میل اجتماع افتاد وآن جوهر نور آئین محمدی از صلب وی برحم امنه انتقال یافت وآن نور از چهرهٔ وی سر برزد
بامداد قصد فاطمهٔ شامیه را با پدر بگفت پدر بآن رضا داد بسوی فاطمه آمد تا رضای پدر را باوی بگوید فاطمه آن نور را در
جبین وی ندید روی از نهاد وی برآمد گفت ای عبدالله آن نور که در جبین تو احساس میکردم دیگر اقتباس کرد وآن گوهر که
در صندوق وجود تو مشاهده میکردم دیگری بربود بدرود باش که ما را با تو بعد ازین سر این سودا نماند اختر تمنای ما فرو رفت
واخگر آرزوی ما فرو مرد انگاه از نیل مراد مأیوس بوطن مألوف ومسکن مانوس خود باز گشت **وازانجمله آنست**
که ابن عباس رضی الله عنه گفته است که آن وقت که عبدالمطلب عبدالله را میبرد که زن دهد بر کاهنه که ویرا خثعمیه میگفتند
بگذشت نور نبوت را در جبین وی مشاهده کرد گفت ای عبدالله هیچ توانی که با من در همین زمان جمع کردی وترا صد شتر بدهم
عبدالله گفت اگر بحرام میخواهی قبول ندارم واگر بحلال میخواهی چندان صبر کن تا فرود آیم ودرین کار اندیشه نمایم بعد ازان با پدر از انجا
بگذشت وامنه را نکاح کرد وسه روز باوی بود ناگاه سخن خثعمیه بخاطر وی آمد نفس وی بآن میل کرد بپیش وی رفت گفت ای
جوان چون از اینجا گذشتی چکار کردی گفت پدرم امنه دختر وهب را بمن داد پیش وی سه روز اقامت کردم آن زن گفت والله که
من زن بدکار نیستم لیکن در روی تو نوری دید خواستم که آن نور در من فرود آید اما خدای تعالی آنجا فرود آورد که خواست
وازانجمله آنست که چون نطفهٔ عبدالله که مادهٔ نور محمد بود علیه الصلوة والسلام در رحم امنه قرار گرفت همه بتهای
روی زمین نگونسار شدند وهمه شیاطین از کار خود فرو ماندند ملایکه تخت ابلیس را نگونسار کردند ودر دریا انداختند

وچهل روز عقوبت کردند ناگاه از دست ایشان گریخته بجبل ابو قبیس برآمد وچنان فریادی کرد که همه جنود وی شنودند وجمع
آمدند گفت وای بر شما که ولادت محمد بن عبدالله نزدیک شد بعد ازین ولد عبدالله عبادت لات وعزی واصنام باطل شوند ونور توحید
جهانرا فرو گیرد وهمچنین همه کارها وهمه کاهنان قریش وسایر قبایل عرب از جنعت خویش محجوب مانند ومعنی کهانت از ایشان
مسلوب شد وآن شب ندای از آسمان وزمین شنیده می شد که نزدیک شد وقت بیرون آمدن نبی آخر زمان با هزاران یمن وبرکت ونه ماه
در رحم امنه قرار گرفت که هیچ وجعی والمی بوی نرسید وولادت وی صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول
پنجاه وپنج روز بعد از آن واقعه فیل که ابرههٔ اشرم از برای خراب کردن بیت الله زاده الله تعالی تشریفا وتکریما آورده بود در
ایام ملک عادل نوشیروان ونوشیروان بعد از ولادت وی بیست ودو سال بزیست **وقصه اصحاب فیل از انجمله آنست**
وآن چنان بود که ابرهه از قبل نجاشی در یمن مقیم شده بود وبضبط امور یمن قیام می نمود در صنعاء یمن کنیسهٔ بنا کرد وآنرا
قلیس نام نهاد وبنجاشی نوشت که بنام ملک کنیسهٔ بنا کرده ام که در ایام پیشین مثل وی نبوده است میخواهم که حج عرب را
بآنجا باز گردانم ونگذارم که کسی بکعبه رود چون این سخن در میان عرب شهرت گرفت شخصی از قبایل از غضب بقلیس آمد وآنجا بقضا
حاجت بنشست وبعضی گویند که جماعتی از اعراب آتش کردند وعمارت قلیس از چوب بود که زراندود کرده بودند باد پارهٔ آتش بدانجا
برد وتمام بسوخت ابرهه از غضب سوگند یاد کرد که کعبه را خراب کند با لشکر حبشه بیرون آمد وباوی یک فیل بود وبروایتی
ده فیل بود وبروایتی هزار فیل بود چون نزدیک رسیدند عبدالمطلب ثلث مال تهامه بر ایشان عرض کرد تا باز گردند قبول
نکردند سوار شدند وفیل بزرگ که داشتند پیش انداختند اما هرچند بجانب حرم میراندند نمی رفت وچوب میزد چون بطرف دیگر
که میراندند دوان دوان میرفت عاجز شدند وفرو آمدند وکس فرستادند تا مقدار دویست شتران عبدالمطلب گرفتند
وبسوی لشکر خود بردند عبدالمطلب بطلب شتران خود بجانب ابرهه رفت چون چشم ابرهه بروی افتاد هیبت بروی مستولی
شد پرسید که این کیست گفتند که این بزرگ تهامه است استقبال وی کرد وویرا بر وسادهٔ خود بنشاند پرسید که حاجت
چیست گفت از شتران برخی گرفته اند بفرمای که باز دهند گفت سید قریش من آمده ام که این خانه را که عزت وشرف شما در انست خراب
کنم تو از خانه هیچ نمیگویی ومطلب شتران خود میکنی عبدالمطلب گفت اشتران ملک منست ومن طلب ملک خود میکنم وخانه را خدا
است از همه تر که محافظت خانهٔ خود می تواند کرد فرمود که اشتران ویرا باز دهند عبدالمطلب اشتران خود را گرفت وباز گشت
انگاه بدر خانه آمد وحلقهٔ در را بگرفت وبمناجات مشغول شد ناگاه نظرش بر آسمان افتاد مرغانی دید که هرگز ندیده هر مرغی سنگی در
منقار از نخود خوردتر واز عدس کلانتر ودو سنگی دیگر در دو چنگال وبر هر سنگی نام کافری نوشته چون آن سنگ بران کافران آمدی
از سفل وی بیرون آمدی وهلاک شدی کفار می گریختن ومرغان در عقب ایشان می پریدند وایشان را میکشتند تا ابرهه بر بدترین حال
کشته شد دو وزیر وی گریزان قصد تخت گاه نجاشی کردند چون بخدمت نجاشی در آمدند وقصه باز گفتند نجاشی پرسید که چگونه
مرغان بودند که این همه مبارزان را هلاک کردند وزیر بالا نگریست دید که از ان مرغان یکی برگرد سر وی می گردد گفت ای ملک اینک

یکی از آن مرغان آن مرغ سنگ رها کرد وبرفت آن سنگ برفرق وی فرو آمد فی الحال در نظر نجاشی هلاک شد اینها برکت قرب و زمان ولادت
رسول بود صلی الله علیه وسلم واز امارات نبوت او ابن عباس رضی الله عنه گفته است که در خانه امهانی ازان سنگها بسیار بود که در
طفولیت بآن بازی میکردیم جون بنجاه وبنج روز ازین واقعه گذشت حضرت رسالت منبع جلالت علیه افضل الصلوة واکمل التحیات
متولد شد از وقت ولادت وی تا عیسی علیه السلام دویست سال واز عیسی علیه السلام تا زمان داود علیه السلام دویست سال واز داود
تا موسی علیهم السلام بانصد سال واز موسی تا ابرهیم علیهم السلام هفتصد و شصت سال واز ابرهیم تا نوح علیه السلام هزار وجهار صد وبیست
سال واز طوفان تا آدم علیهم السلام هزار ودویست وجهل سال که جمله شش هزار وهفتصد وبنجاه سال باشد **رکن ثانی**
در بیان آنچه از مولد تا مبعوث ظاهر شده است **وازانجمله آنست** که امنه والده رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که در وقت
ولادت وی تنها بودم در منزل خود وزنی عبد المطلب در طواف بود وعبد الله بیش از ولادت آن حضرت صلی الله علیه وسلم بجهار
ماه فوت شده بود ناگاه احساس کردم که جیزی عظیم از سقف خانه فرود آمد بر من هیبت عظیم مستولی شد بس جنان
دریافتم که مرغ خود را بر من مالید آن ترس از من زایل شد شربت سفید بمن داد که تصور کردم که مگر شیر است وتشنه بودم ازان شربت
خوردم وزنان دیدم بلند بالا وزیبا روی که بدختران عبد مناف می مانستند که من درآمدم وتعهد حال من میکردند ودیباجه دیدم
سفید از آسمان تا زمین آویخته ومی شنیدم که قایلی میگفت بگیر اورا از جشم مردمان جوق مرغان دیدم که می آمدند ومنقارهای
ایشان از زمرد وبالهای ایشان از یاقوت ودران بردها از جشم من برداشتند تا مشارق ومغارب روی زمین را دیدم سه علم از
روی زمین برافراشته یکی بر مشرق ویکی بر مغرب ویکی بر بام کعبه بعد ازان زنان بسیار دیدم کرد من درآمدند جون محمد بر زمین علیه
الصلوة والسلام سر بسجده نهاد وانگشت خویش بسوی آسمان برداشت بعد ازان باره ابری فرود آمد جون خواست محمد را علیه السلام
غایب گرداند بس شنیدم منادی میگفت که محمد را علیه السلام گرد همه عالم برآورند تا همه خلق عالم اورا باسم وصورت وصفت
بشناسند بس در یک جشم زدن آن ابر منجلی شد محمد را علیه السلام دیدم در صوف بیجیده سفیدتر از شیر ونرم تر از حریر بس
ابر دیگر برآمد عظیم تر از اول که از وی سخن مردان سهیل اسپان می شنیدم منادی میگفت محمد را علیه السلام گرد جن وانس وسباع
برآورند واورا عطا دادند صفوت آدم علیه السلام ورقت نوح وخلت ابرهیم ولسان اسماعیل وجمال یوسف وبشارت یعقوب و
صفوت داود وصبر ایوب وزهد یحیی وکرم عیسی علیه الصلوة والسلام والتحیة ودر یک جشم زدن این ابر نیز منجلی شد **وازانجمله
آنست** که عثمان بن ابی العاص از مادر خود روایت میکند که گفته است که من شب ولادت رسول صلی الله علیه
وسلم در بیش امنه حاضر بودم دران شب تا ریک بهر که نظر میکردم جون آفتاب روشن می دیدم وستارگان را جنان میدیدم
که نزدیک می آیند وگمان می بردم نشاید که بر من فرود آیند **وازانجمله آنست** که صفیه بنت عبد المطلب گفته است که
در شب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم قابله وی من بودم جنان دیدم که نور وی بر نور جراغ غالب شد ودران شب شش
علامت ظاهر شد ومشاهده کردم یکی آنکه جون بر زمین آمد سجده کرد دویم آنکه سر برداشت وبزبان فصیح گفت لا اله الا الله

انی رسول الله سیم خانه را از نور وی روشن دیدم جهارم آنکه خواستم که اورا بشویم هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خویشتن را
رنجه مدار که ما اورا شسته بیرون آورده ایم بنجم آنکه جون خواستم که احتیاط کنم که بسر است یا دختر دیدم که ختنه کرده بود
وناف زده ششم آنکه جون خواستم که اورا در لفافه بیجم بر بشت او خاتم نبوت را دیدم در میان دو کتف او لا اله الا الله محمد
رسول الله بر انجا نوشته **وازانجمله آنست** که عبد المطلب گفته است که شب ولادت محمد علیه السلام در طواف بودم جون از
شب نیمه گذشت خانه را دیدم که بجانب مقام ابرهیم علیه السلام بسجده آورد وآوازی برآمد که لا اله الا الله الله اکبر الله اکبر الله اکبر
بدرستی که اکنون باک کرد از بنده ام از انجاس مشرکان وناباکیهای جاهلیت بس ازان همه اصنام فرو ریختند ومن نظر بهبل داشتم
که بزرگترین اصنام بود سرنگون بر روی سنگ افتاد ومنادی این ندا در داد که آگاه باشید که امنه محمد را علیه السلام بزاد بجانب
صفا بیرون رفتم صفا را بر غوغا دیدم وبجشم مرجان نمود که گوییا طیر وسحاب را بمکه حشر کرده اند بس بطرف خانه امنه آمدم
در را بسته یافتم آواز دادم در را بگشاد وگفت ای بدر محمد متولد شد گفتم بیار تا ببینم گفت دستور نیست آینده گفت ای امنه
این فرزند را تا سه روز بهیچ کس منمای شمشیر کشیدم وبخانه درون رفتم مردی دیدم شمشیری کشیده وبرقع بروی انداخته گفت
ای عبد المطلب باز گرد تا ملایکه مقربین وساکنان علیین از زیارت فرزند تو فارغ شوند لرزه بر من افتاد همجنان شمشیر
کشیده بیرون آمدم تا قریش را خبر دار سازم زبان من تا هفت روز از کار افتاد که با هیچکس سخن نتوانستم گفت **وازانجمله آنست**
که مجاهد گفت که از ابن عباس رضی الله عنه برسیدم که طیر وسحاب در ان رضاع محمد صلی الله علیه وسلم نزاع کردند فرمود که بلی جمیع
خلق خدای تعالی جل جلاله در معنی نزاع کردند مگر آدمی زاد وسبب آن بود که جون رسول صلی الله علیه وسلم متولد شد ندا آمد که ای معشر
الخلایق محمد بن عبد الله متولد شد خوشا بستان که ارضاع وی کند لاجرم میان خلایق نزاع برخاست خطاب آمد که از نزاع باز ایستید
که خدای تعالی مرضعه اورا همه از جنس انس تقدیر کرده است جون سه روز گذشت بروایتی ابن عباس رضی الله عنه ثویبه که کنیزک ابو لهب
بود تا آمدن حلیمه بارضاع وی قیام نمود بعد از جهار ماه حلیمه آمد **وازانجمله آنست** که در شب ولادت رسول صلی الله علیه
وسلم ایوان کسری بجنبید وجهارده کنگره ازان بیفتاد وآتش فارس که هزار سال برافروخته بود وهرگز نمرده بود فرو نشست ودریاچه
ساوه بزمین رفت وموبدان که اعلم مجوس بود در خواب دید که اشتران سرکش مهار ناکرده اسبان عربی را میکشند کسری از جنبیدن
ایوان وافتادن کنگرها بترسید امّا خویشتن داری کرد وبا خود نیاورد وجون بامداد شد صبرش نماند بر تخت نشست وآن
قصه را با وزیران ودانایان در میان نهاد درین سخن بودند که نامه رسید که آتش فارس فرو مرد اندوه وی زیادت شد آنگاه موبدان
خواب خود را باز گفت کسری گفت ای موبدان این جه تواند بود گفت حادثه ایست که از ناحیت عرب بیدا شود بس کسری بنعمان بن المنذر
نوشت که مردی که دانا باشد بانجه ازوی برسم بفرست عبد المسیح غسانی را بفرستاد کسری آن واقعه را ازوی برسید گفت
این علم بیش خال منست در شام سطیح کاهن گفت برو وازوی برس عبد المسیح برفت جون بوی رسید مشرف بموت بود سلام
کردم جواب نداد آغازی شعری کرد جون سطیح آواز اورا بشنید جشم بگشاد وگفت تا کسری فرستاده است از جهة

جنبیدن ایوان و افتادن کنگرها و خواب موبدان و فرو مردن آتش فارس و فرو رفتن دریاچه ساوه اینها همه امارات آنست
که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شد و این بلاد را خواهند گرفت و از آنکه برعدد کنگرها جمعی پادشاهی کنند انگاه دولت ایشان منقطع
شود چون عبد المسیح این خبر را بکسری آورد گفت تا آن وقت که چهارده کس پادشاهی کنند بسی کار است ده کس از ایشان در چهار
سال پادشاهی کردند و چهار دیگر تا خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه **واز انجمله آنست** که کسری در دجله بنایی
کرده بود و در عمارت او مال صرف کرده بود که حساب او را خدای تعالی داند یك روز بامداد کرد در میان ایوان وی شکستی افتاد
و آن بنا که کرده بود آب برد در ملازمت وی سیصد و شصت از کاهنان بودند و ساحران و منجمان و در میان ایشان مردی
از عرب سایب نام که در عیافت مهارت داشت و در احکام وی خطا کم افتادی کسری آن جماعت را جمع کرد و بایشان گفت طاق ایوان
من بی آنکه سبب ظاهر شود شکست یافت و بنایی که بر دجله کرده بودم خراب شد درین باب فکری بکنید که سبب این چه بوده باشد
از پیش وی بیرون آمدند تا درین باب فکری کنند همه راههای سحر و کهانت و نجوم را برخود بسته یافتند سایب در شب تاریک
به پشتهٔ بلند بالا رفت و در اطراف و جوانب آسمان نگاه و در اطراف زمین نظاره کرد دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید
و میرفت تا بمشرق رسید چون بامداد کردید دید که زیر قدم وی مرغزار سبز شده است با خود گفت اگر آنچه دیدم راست آید پادشاهی
ظهور کند از جانب حجاز که تا مشرق با حاطه وی در آید و در عالم رخصت و فراخی پیدا گردد و چون آن جماعت با یکدیگر اجتماع کردند
و احوال یکدیگر را دانستند بران اجماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که ملك کسری در سر وی خواهد شد
و ما آن با وی نمیتوانیم گفت که همه میکشد پیش وی آمدند که انکسار ایوان و خرابی بنایی دجله بجهة آن بوده است که در اختیار
وقت بنای آن خطای واقع شده بوده است ما وقتی اختیار کنیم که دیگر آن بنا خراب نشود وقتی اختیار کردند دیگر بار بنا کردند چون
باتمام رسید با همهٔ اکان دولت انجا جشنی ساخت آب دجله زور آورد و آن بنا را ویران ساخت و ویرا نیم مرده از ان آب بیرون
آوردند بدان جماعت قهر کرد و بسیاری از ایشان بقتل آورد و باقی مانده گان گفتند چنانك ما تقدم ما ن غلط کرده بودند ما این خطا
کردیم بار دیگر اختیار کردند بنا باتمام رسید کسری ترسان ترسان سوار بدانجا بگذشت آن بنا از زیر پای او برفت و ویرا بهزار حیله
نیم مرده از زیر آن آب بیرون آوردند باز آن جماعت را طلبید و تهدید بقتل کرد گفت سخن راست آنست که پیغمبری مبعوث شده است
یا خواهد شد که سبب زوال ملك تو شد چون آن راشنید دست از بنای دجله بداشت تا خراب شد **واز انجمله آنست**
که یهودی بود ساکن مکه در ان شب که رسول صلی الله علیه وسلم متولد شد بمسجد و مجالس از مجلس قریش آمد و پرسید که در
میان شما دوشینه هیچ فرزندی متولد شده است گفتند نمیدانیم گفت دوشینه پیغامبر این امت متولد شده است اگر شما در گذشت
در قلم طین خواهد بود میان دو شانهٔ وی موی چند است بیابی دو شب شیر بخورد زیرا که عفریت از جن انگشت در دهان وی کند و ویرا
از شیر باز دارد بر قریش از ان مجلس متفرق شدند و آن سخن را تعجب کنان در خانهای خود میگفتند ناگاه خبر یافتند که عبد الله
بن عبد المطلب را خدای تعالی پسری داده است و ویرا محمد نام کرده اند و آن قصه را با یهودی گفتند بخانهٔ امنه آمد و آن علامت را

بر میان دو شانهٔ رسول صلی الله علیه وسلم بدید بیهوش بیفتاد و چون بهوش آمد گفت والله که نبوت از بنی اسرائیل بیرون رفت
بس روی بقریش کرد و گفت شما بدین شادمان شدید والله اعلم که بر شما قهری کند که خبر آن بمشرق و بمغرب رسد **واز انجمله
آنست** که حلیمه مرضعه رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که با جماعتی از زنان قبیله بقصد دایگی اولاد قریش متوجه
مکه شدم و شوهر من با من بود با خود دراز گوشی داشتم و ناقهٔ سالخورده که هیچ شیر نمیداد و آن سال قحط بود و مردم از سختی
و گرانی بتنگ آمده بودند و در پستان من چندان شیر که فرزند من ضمره که رضیع رسول بود صلی الله علیه وسلم بآن خرسند شود
نبود و از گریهٔ وی ما را شب خواب نمی آمد چون بمکه رسیدیم رسول صلی الله علیه وسلم بر من عرضه کردند و از نادانی گفتم
از برای احسان دایه بدر باید کریم و ویرا پدر نیست تا غایتی که همه همراهان من فرزند گرفتند و هیچ فرزندی دیگر نماند
و من شرم داشتم که بی رضیعی باز گردم ویرا قبول کردم امنه گفت پیش ازین بسه روز آینده مرا گفت که فرزند را دایه از بنی سعد گیر
کسی که از آل ذویب باشد من گفتم که من بنی سعدم و پدر من ذویب است و شوهر من ابو ذویب امنه دست مرا بگرفت و بخانه درآورد
محمد را علیه السلام دیدم در صوف سفید پیچیده و از وی بوی مشك می آمد و از طلعت وی پرتو سعادت می تافت بر حریر
سبز خفته پستان خود بر سینهٔ وی نهادم چشم مبارك بگشاد نوری دیدم که از دو چشم وی بآسمان بالا رفت روان روی ویرا
ببوسیدم و آن را از امنه پنهان داشتم بعد از ان ویرا برگرفتم و پستان راست در دهان وی نهادم مکیدن آغاز کرد بعد از ان
پستان چپ در دهان وی نهادم بخورد ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که در ان حالت ویرا الهام عدل کرد که در ان شیر
شریکی داشت لاجرم یك پستان از برای وی بگذاشت حلیمه گفته است که در ان حالت پستان راست را بمحمد علیه میدادم و پستان
چپ برای فرزند خود ضمره و هرگز فرزند من پیش از محمد علیه السلام شیر نمیخورد **واز انجمله آنست** که حلیمه گفته است
که چون محمد را علیه السلام شیر دادم پستان من چنان پر شیر شد که محمد را علیه السلام شیر میدادم و ضمره را نیز شیر میدادم و پستان
پستان من پر شیر می بود و ناقهٔ من که شیر نمیداد شیر آور شد که هر طرف که در منزل ما بود همه را پر شیر ساختی شوهر من گفت
ای حلیمه برکت بخانه ما روی آورده است و حق سبحانه و تعالی نسبت بما عنایتی ظاهر کرده و این همه به برکت وجود این فرزند
مند است **واز انجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون محمد را علیه السلام بمنزل خود بردم سه شب در مکه بودیم شب سیم دیدم
که مردی جامهای سبز پوشیده بود و نور آن جبههٔ وی می تافت بر بالین محمد نشسته و روی وی می بوسید شوهر خود را گفتم
و از ان آگاه کردم گفت ای حلیمه این را پنهان دار که هیچ کس سعادت مند تر از ما بدیان خود باز نخواهد گشت **واز انجمله آنست**
که حلیمه گفته است که چون عزیمت مراجعت کردیم بر دراز گوش خود سوار شدم و محمد را علیه پیش خود گرفتم دراز گوش را
سه بار دیدم که سه نوبت بجانب مکه سلام آورد و بسجده برد بعد از ان سر برداشت و از همه مرکبهای همراهان درگذشت و
چنان میرفت که همه از وی باز ماندند و میگفتند که ای حلیمه عنان مرکب خود کشیده دار آخر این همان مرکب است که بهزار
حیله از جای خود نمی جنبید من گفتم چنان گمان میبرم که همه از برکت این فرزند است **واز انجمله آنست** که هم حلیمه

گفته است که در هیچ منزلی از منازل بنی سعد فرو نیامدیم که نه آنجا سبزه رسته بود و طراوت افزوده و حق سبحانه و تعالی همه
جهان با یاران مرا برکت داد بستانهای گوسفندان مرا پر شیر کرد تا غایتی که همه بنی سعد با شبانان خود عتاب میکردند که چرا گوسفندان
ابو ذویب فربه و پر شیر نگشت و گوسفندان ما لاغر و بی شیر شما نیز همان انجا چرانید که گوسفندان ابو ذویب میچرانند وازانجمله
آنست گفته که چون محمد دو ساله شد وقت فطام وی رسید ویرا پیش مادرش بردیم تا بوی بسپاریم امان خواستیم
خیر و برکت او بی از ما منقطع شد گفتیم ما هیچ وازانجمله آنست که حلیمه گوید که چون نزدیک شد که سخن گوید از همه
عجبتر آن بود که آواز برداشت و گفت الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین و چنین آورده اند که رسول علیه السلام
چون دو ماهه شد نشسته با کودکان بهر طرف غژغژان میرفت و بر پای می ایستاد و چون چهار ماهه شد دست بر دیوار می نهاد
و میرفت چون پنج ماهه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد و چون شش ماهه شد تیز تیز میرفت و در هفت ماهگی بهر طرف خوش میدوید
چون هشت ماه بروی بگذشت چنان سخن میگفتند که مفهوم می شد و در نه ماهگی سخن فصیح آغاز کرد و چون ده ماهه شد با اطفال
بهم تیر می انداختن وازانجمله آنست که هم حلیمه خاتون گفته است که در ایام رضاع از تعهل و در آسایش بودم هرگز هیچ
جای بول نکرد که آنرا به بایدشست بلک در هر شبانه روزی در وقتی معین یکبار بول میکرد تا روز دیگر آن وقت نمیرسید
بول نمیکرد وازانجمله آنست که هم حلیمه خاتون گفته است که چون از مکه بیرون آمدیم بر سر آبی منزل کردیم شیخی
از هذیل آنجا حاضر بود همراهان مرا گفتند که آن غرایب و عجایب را که مادر محمد از وی گفته است از این شیخ سوال کن گفتم ای شیخ مادر
این فرزند گفت که در وقت ولادت وی نوری از من پیدا شد که همه چیزها بآن ظاهر گشت چون بزمین آمد یک قبضه خاک از زمین
بگرفت و سر برداشت و روی بسوی آسمان کرد شیخ هذیلی فریاد برداشت که ای آل هذیل این فرزند را بکشید که مالک همه روی زمین
خواهد شد و منتظر آنست که از آسمان بروی امری نازل شود وازانجمله آنست که هم حلیمه خاتون گفته است که چون محمد
دو ساله شد و وقت فطام وی رسید ویرا پیش مادرش بردیم تا بوی بسپاریم اما نمیخواستیم که خیر و برکت از ما منقطع شود گفتیم
ما هیچ کودکی باین برکت تر ندیده ایم و از کرما و وباء مکه ایمن نشستیم ویرا هم بما سپار ویرا بان بما سپرد یکسال دیگر با ما بود روزی
بر جماعتی از نصارای حبشه میگذشتیم محمد را دیدند تیز تیز در روی همین نگاه کردند و کارهای خود را گذاشته روی بتفحص
حال وی آوردند و در میان دو کتف وی تامل نمودند و سرخی چشمان ویرا دیدند از من پرسیدند که این فرزند تو از درد چشم
شکایت میکند گفتم نی گفتند سرخی چشم وی هرگز مفارقت میکند گفتم نی گفتند هر چند ما که میخواهی بدهیم و صد هزار
منت بر جان خود نهیم این پسر را بما ده که بحبشه بریم که ویرا شانی عظیم خواهد بود و ما در کتب خود چنین یافته ایم که یک
پیغامبر مانده است و مولد وی حرم خواهد بود و گمان می بریم که او بوجود آمده است و یا نزدیک است که بوجود آید حلیمه گفته است
که از ایشان بترسیدم و شبگیر کردیم وازانجمله آنست که چون محمد سه ساله شد میل کرد که با برادران برعای گوسفندان
رود هر روز عصای بر میگرفت و با برادران بذوق و بنشاط میرفت و شبانگاه شاد و خرم می آمد یک روز هوا بسیار گرم شد

من تاسف میخوردم که هوا بسیار گرم است تشویش خواهد یافت خواهر رضاعی وی گفت ای مادر غم مخور که من پیش وی رفتم
ویرا در میان برکان دیدم پاره ابر بر سر وی سایه کرده بود و بهر طرف که میرفت آن ابر با وی میرفت وازانجمله آنست
که هم حلیمه خاتون گفته است که روزی با برادران برعای گوسفندان رفته بود ناگاه در میان روز برادر وی زمرگریان
آمد و گفت ای مادر برادر قریشی مرا دریاب که زنده ویرا در یابید مشکل می بینم گفتم قصه چیست گفت در اثنای
آنکه با هم بازی میکردیم مردی او را از میان ما در ربود و به بالای کوه شتافت و شکم ویرا بکارد بشکافت من و ابو ذویب
بدویدیم و ویرا در بالای کوه بدیدیم چهره برافروخته و روی بر آسمان دوخته بیش وی بر روی در افتادیم و بوسه بر پیشانی وی
میدادیم و گفتیم که ای جان برادر حال چیست و قاصد آزاد تو کیست گفت در آن وقت که با برادران بازی میکردم سه کس آمدند
در دست یکی سیمین پر آب و در دست یکی طشتی از زمرد پر برف سفید مرا از میان برادران در ربودند و به بالای کوه بر آوردند
یکی بلطف تمام مرا بخوابانید و سینه مرا تا ناف بشکافت من نظر میکردم هیچ الم و دردی نیافتم دست در درون من کرد و دل مرا
بیرون آورد و بینداخت و گفت در وجود تو این بهر شیطان بود آنرا بینداختیم و از وسوسه و از فریب وی ایمن ساختیم
پس دل مرا بجای باز نهاد و بخاتم از نور مهر کرد و من هنوز سرخاتم را در عروق و مفاصل خود احساس میکنم مدسیم برجا است
و گفت شما دو شوید که کار خود کردید پس نزدیک من آمد و دست بر شکاف سینه من نهاد آن شکاف فراهم آمد پس با یکی
با آن دو کس گفت که ویرا با ده کس از امت وی برکش برکشیدند من بچربیدم پس گفت که با صد کس برکشید برکشیدند من بچربیدم
پس گفت که با هزار کس و اگر با همه امتش برکشی بخواهد چربید پس دست مرا گرفت و با نشاند بر هسه بر سر و پیشانی من
بوسه دادند و گفتند ای حبیب خدای هیچ ترس مباد ترا اگر دانی چه سعادتها و کرامتها خواسته اند تا هر آینه روشنائیها
چشم تو بیفزاید و پس بسوی بالا پرواز کردند و بمیان آسمانها در آمدند اگر خواهید موضع در آمدن آنها بشما نمایم وازانجمله
آنست که هم حلیمه خاتون گفته است که چون این احوال مشاهده کردم و با مردم گفتم مرا گفتند ویرا بکاهنی باید برد
که همانا طایفه از جن بروی گشته اند و از ایشان اثری بوی رسیده است ویرا بکاهنی بردم و صورت حال ویرا بتمام بان نمودم
آن کاهن فی الحال از جای خود بجست و محمد را علیه الصلوة والسلام بسینه خود برداشت و فریاد بر آورد که ای آل عرب بیائید که
بلای که بشما روی آورده و ظهور وی نزدیک رسیده است دفع کنید این پسر را بکشید و مرا با او نیز بکشید که اگر او را بگذارید بلبلغ
رجال رسد و هر آینه دین شما را بر اندازد و بدینی خواند که هرگز نشنوده باشید و نشناخته حلیمه گفته است که چون سخن وی شنودم
محمد را از دست وی کشیدم و گفتم ترا بکاهنی می باید رفت که تعویذ تو نویسد که دیوانه شده ای اگر یک روز این هزیانها گویی تو
میدانستم بسوی تو نمی آمدم من فرزند خود را بکشتن نمیدهم تو کسی پیدا کن که ترا بکشد پس ویرا برداشتم و بمنزل خود آمدم وازانجمله
آنست که هم حلیمه خاتون گفته است که بعد از مشاهده این احوال بترسیدم و خواستم که محمد را بمکه باز برم و از
عهده امانت بیرون آیم چون عزیمت کردم از منادی شنیدم که گفت هنیئا لک یا بطحاء مکة امروز نور یقین و جمال دین و کمال

اقبال وبها وعز وجلال بتو باز خواهد کشت وبعد از این ابد الاباد وخون والام وکفر وظلال بساحت احوال تو راه نخواهد یافت درآن
کوش خود را بر نشستم و ویرا بمکه رسانیدم جماعتی دیدم محمد را پیش ایشان کذاشتم وبجهة بعضی کارها که داشتم برفتم ناکاه آواز
سهمکین بکوش من آمد بتعجیل بازکشتم محمد را ندیدم کفتم ای کروه مردمان کودکی اینجا کذاشته بودم کجا شد کفتند کدام کودک کفتم که محمد بن
عبدالله بن عبدالمطلب که ویرا آورده بودم تا بجدش بسپارم هیچکس نشان باز نداد ایشان را بکذاشتم وناله وفریاد بر داشتم که وا محمداه
وا محمداه ناکاه پیری دیدم ضعیف ونحیف کفت ای سعدیة من ترا بکسی نشان دهم که داند که فرزند تو کجاست واکر خواهد بتو باز کرداند
کفتم روحی فداک آن کیست کفت صنم بزرک که نام وی هبل است ویرا دعای بد کردم وکفتم که مکر تو ندانسته که آنچه در شب ولادت بر هبل
وسایر اصنام کذشت کفت ای سعدیة تو دیوانه کشته حالی من بر هبل درآیم وازوی هبل برآمد وطواف کرد وبوسه بر سر وی داد وکفت
ای سید من هرکز لطف وفضل واحسان وامتنان تو از قریش منقطع نشده است واین ضعیفه سعدیة میکوید که فرزند وی محمد
کم شده است چون نام محمد بر زبان راند هبل وسایر اصنام بر زمین افتادند وکفتند ای شیخ هلاک ما نخواهد بود الا بدست محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم شیخ کریان ولرزان باز کشت کفت ای سعدیة فرزند ترا پروردکاریست که ویرا ضایع نکذارد دل تنک مباش وباهستکی
طلب کن حلیمه کفته است که ترسیدم که پیش از من خبر بعبدالمطلب رسد پیش وی رفتم وقصه باز کفتم ویرا کمان شد که مکر قریش کیدی
کرده اند شمشیر بر کشید وبه بانک بلند کفت ای آل غالب همه پیش وی جمع شدند وبموافقت وی در همه اطراف وجوانب طلب میکردند
هیچ جای از وی نشان نیافتند عبدالمطلب همه را بکذاشت وتنها بحرم درآمد وهفت بار طواف کرد ومناجات درکرفت که خداوندا
محمد را بمن باز کردان ناکاه از میان زمین وآسمان هاتفی آواز داد که محمد را پروردکاریست که ویرا ضایع نکذارد عبدالمطلب کفت ای هاتف
محمد کجاست کفت در وادی تهامه نزدیک فلان درخت عبدالمطلب بسوی آن وادی تاخت وورقة بن نوفل ویرا در راه پیش آمد هردو
باتفاق آنجا رسیدند ویرا دیدند در زیر درخت ایستاده وبشاخ وبرک آن بازی میکند عبدالمطلب کفت تو کیستی کفت من محمد بن عبدالله
بن عبدالمطلب کفت ای جد من جد تو ام ویرا پیش زین نشاند وبمکه آورد وحلیمه بعد از آن باکرام وانعام بقبیله خود باز کردید وامیر
المومنین عباس رضی الله عنه در بعضی از مدحهای نبی صلی الله علیه وسلم بدین قصه اشارت کرده است آنجا کفته است سه
من قبلها طبت فی الظلال وفی مستودع حین یخصف الورق **وازانجمله آنست** که امیر المومنین عباس رضی الله عنه با رسول صلی الله
علیه وسلم کفته است که مرا بدین قوان خواند که در کهواره بودی وبا ماه سخن میکفتی وبسوی وی بانکشت اشارت میکردی رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که با وی حدیث میکردم ومرا از کریه باز داشت وآواز او را که تحت العرش بسجده می افتاد میشنیدم
وازانجمله آنست که ام ایمن مادر رسول صلی الله علیه وسلم رسول علیه السلام بمدینه برد پیش اخوال وی وام ایمن با ایشان
بود یکماه آنجا اقامت کردند چون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از هجرت بمدینه رسید بعضی امور که در آن وقت بروی کذشته
بود یاد میکرد ومیکفت یهودی بمن می نکریست روزی مرا تنها دید کفت ای غلام نام تو چیست کفتم احمد در پشت من نظر کرد شنیدم که
میکفت این پیغامبر این امت است بعد از آن پیش اخوال من رفت واین خبر را با ایشان کفت مادر من بترسید از مدینه بیرون آمدیم

وام ایمن کفته است که در آن وقت که در مدینه بودم دو مرد از یهود در میان روز آمدند وکفتند احمد را بیرون آور
بیرون آوردم بوی نظر کردند ودر پشت وروی وی بسیار نکریستند پس آن یک مرد دیکر را کفت این پیغامبر این امت است
واین بلده دار هجرت وی خواهد بود زود باشد که درین بلده از قتل واسر کاری عظیم واقع شود **وازانجمله آنست**
که چون در وقت مراجعت بمکه بموضع ابوا که میان مکه ومدینه است رسیدم آمنه بیمار شد رسول صلی الله علیه وسلم بر بالین
وی نشسته بود ناکاه بیهوش شد بعد از آن بهوش باز آمد بروی رسول صلی الله علیه وسلم نظر کردم وبیتی چند برخواند که این
ابیات از آن جمله است سه
بارک الله فیک من غلام • ان صح ما ابصرت فی المنام • فانت المبعوث الی الانام
من عند ذی الجلال والاکرام • بعد از آن کفت هر زنده میرنده است وهر نوی کهنه شدنی است اکر من میرم ذکر من زنده خواهد
بود زیرا که پاکیزه نهادی زاده ام ونیکوکاری یادکار کذاشته ام چون وی بمرد آواز نوحه جن برآمد که بروی میکریستند ومیکفتند
نبکی الفتاة البرة الامینة • زوجة عبدالله والقرینة • ام نبی الله ذی السکینة • وصاحب المنبر والمدینة
وازانجمله آنست که چون سیف ذی یزن بعد از مولد رسول صلی الله علیه وسلم بر حبشه مستولی شد وسلطنت آنجا
بروی قرار کرفت عبدالمطلب ووهب بن عبد مناف وسایر اشراف قریش بتهنیت وی بصنعاء یمن رفتند وبعد از آن بیرون آمدند
وبروی درآمدند عبدالمطلب نزدیک وی نشست واذن کلام طلبید ودر تهنیت ودعا وسلام وی داد ودر فصاحت کوشید
که ویرا خوش آمد برسید که تو کیستی کفت من عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف ویرا پیشتر خواند وبنزدیکتر نشاند وبروی وب
سایر قوم وقریش اقبال نمود ونوازش فرمود وبدار الضیافت فرود آوردند ونزلهای لایق ایشان تعیین کرد ماهی آنجا بماندند که نه
ویرا دیدند ونه اذن باز کشتن یافتند بعد از آن بیکباره بحال ایشان افتاد کسی پیش عبدالمطلب فرستاد وویرا بخواند وبخلوت پیش خود نشاند
وکفت ای عبدالمطلب از سر علم خود با تو چیزی در میان نهم وترا از امری خبر دهم که اکر بجای تو دیکری بودی ویرا نکفتمی اما چون تو
معدن آنی ترا بر آن مطلع میکردانم باید که آنرا پوشیده داری که چون وقت آن درآید خدای تعالی بهمه ظاهر کرداند پس کفت که کتاب
موزون ومخزون وعلم مکنون که آنرا برای خود اختیار کردیم خبر عظیم یافته ایم که خیر تو وعامه ناس در آنست وخواهد بود وآن
خبر آنست که مولود شده است یا درین روز مولود خواهد شد در تهامه کودکی که نام وی محمد باشد پدر ومادر وی بمیرند
وجد وعم وی کفالت وی کنند خدای تعالی ویرا برانکیزد وما را انصار واعوان وی کرداند ودوستان خود را بوی عزیز کرداند
ودوستان خود را بوی عزیز کرداند ودشمنان خود را بوی براندازد بمعاونت آن دوستان از هر طرف که خواهد درآید وبهره
خواهد بند دخایر ونفایس را بتصرف خود درآورد آتشهای کفر بسبب وی فرو میرد وهرکس طریق پرستش خدای تعالی کیرد شیاطین
مرجوم ومدحور کردند واوثان منحوس ومکسور قول وی فصلی باشد یعنی فاصل میان حق وباطل وحکم وی عدل باشد یعنی در راستی
قوی باشد وکامل بمعروف امر کند وخود ارتکاب آن نماید واز منکر نهی کند وخود از آن اجتناب کند عبدالمطلب چون این سخن
بشنید دعا وثنا کفت وکفت ای ملک این سر روشن تر بکوی ابن ذی یزن سوکندان عظیم خورد وکفت یا عبدالمطلب انک لجده

من غیر کذب عبد المطلب چون این سخن بشنید سر بسجده نهاد ابن ذی یزن گفت سر بردار که دلت آرام گرفت و کارت ارتفاع یافت بل
گفت دانستی که کیست گفت بلی مرا پسری بود شایسته دختر وهب را از قوم خود بوی دادم از وی پسری آمد او را محمد نام کردم
پدر و مادر وی هر دو وفات کردند من و عم تربیت وی میکنیم ابن ذی یزن گفت هر چه با تو گفتم آن چنانست حال ورا پنهان دار
و با قوم یهود پیش مگذار که دشمن وی اند اما حق تعالی ایشان را بر وی ظفر نخواهد داد و این سخن را با این جماعت که همراه اند آشکارا
مکن که از کید ایشان ایمن نیستم مبادا که چون بدانند که شما را بجهة محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بر ایشان مخاشت هست
و یار پاستی هست و خواهد بود هلاکت وی خواهند و ایشان یا فرزندان ایشان این خواهند کرد پس گفت اگر دانستمی که
پیش بعثت وی مرا اجل نخواهد رسید سوار و پیاده خود را یثرب ردی و آنرا دار الملک خود ساختمی و کمر معانت بربستمی زیرا که در عالم
سابق و کتاب ناطق یافته ام که دار الملک وی مدینه خواهد بود و کار او آنجا استحکام خواهد پذیرفت و اعوان و انصار وی از آنجا خواهند
خواست و مدفن وی آنجا خواهد بود و اگر نه بر وی از آفات ترسیدمی حال وی اظهار کردمی و عرب مطیع و منقاد وی کردانیدمی و
لیکن این معنی را بتو باز گذاشتم که از تو تقصیر نخواهد بود و بعد از آن هر یکی را از آن قوم ده غلام و کنیزک و دو حله برد و صد شتر و پنج رطل
زر و ده رطل و ظرف پر از نقره و عنبر عطا کرد و عبد المطلب را ده برابر همه و گفت می باید که سال دیگر بیایی و وی هم خود در آن سال
وفات کرد بعد از آن عبد المطلب همیشه با قریش گفتی که مرا حسد می بری بآنک عطای ملک مرا بیشتر بود که نسبت با شرف و ذکری
مرا و فرزندان مرا خواهد بود اندک است چون از وی پرسیدم که آن کرامت اظهار نکردی **و از انجمله آنست** که روزی رسول
خدای صلی الله علیه و سلم با کودکان بازی میکرد قومی از بنی مدلج ویرا دیدند و پیش خود خواندند و در قدم وی نظر کردند و اثر قدم
ویرا احتیاط کردند بعد از آن بر عبد المطلب بگذشتند دیدند که ویرا در کنار گرفته است پرسیدند که این فرزند کیست گفت فرزند
منست گفتند ویرا محافظت کن که با هیچکس نمی بینم که در قدم وی اشبه باشد بقدم که در قدم ابرهیم است **و از انجمله آنست**
که روزی عبد المطلب در حجره نشسته بود و اسقف نجران که دوست وی بود پیش وی نشسته و میگفت که ما می یابیم در کتب خود
صفت پیغمبری که وی باقی مانده است از اولاد وی اسماعیل علیه السلام که این زمان ولادت اوست صفت وی چنین و چنین است
در سخن بود که رسول صلی الله علیه و سلم آنجا رسید اسقف بوی نظر کرد و چشم و پشت و قدم ویرا احتیاط نمود گفت آن پیغمبری
که می نمود اینست این فرزند کیست عبد المطلب گفت فرزند منست اسقف گفت می باید که پدر وی زنده نباشد عبد المطلب گفت پسر برادر منست
مادر وی هنوز آبستن بود که پدر وی وفات یافت عبد المطلب فرزندان خود را گفت برادر زاده خود را محافظت نمایید که در شان
وی چه میگویند که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که برای عبد المطلب در سایه مکه تختی بنهادی و فرشی بینداختی و تعظیم و احترام
ویرا بدان تخت نشستی و پسران وی گرد آن نشستندی تا وی بیرون آمدی و بر آن نشستی و رسول صلی الله علیه و سلم کودک بود بیرون
می آمد و میخواست که بر آنجا نشیند اعمام او نمی گذاشتند عبد المطلب میگفت دَعُوا وَهُوَ بُنَيَّ فَوَالله ان له شانا عظیما یعنی پسر مرا
بگذارید که هر جا که خواهد بنشیند که مر او را کار بزرگ خواهد بود و گفت می بینم که روزی پیش آید که او سید شما باشد و این نور

که در جبین او می بینم نور جبین کیست که از وی سروری و مهتری مردم آید آنگاه روی با ابو طالب کرد با عبد الله از یک مادر
بودند و گفت یا ابا طالب این کودک را کار عظیم در پیش است او را نگاه دار تا مکروهی بوی نرسد و او را برکردن خود نشاندی و
طواف کردی و چون دانستی که وی بتان را مکروه میدارد ویرا پیش ایشان نبردی و چون عبد المطلب در هشتاد و دو سالگی و
بروایتی در صد و ده سالگی وفات یافت و ابو طالب بجهة وصیت پدر بتعهد و تربیت وی قیام نمود چنان مشهور است
و از انجمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم بعد از وفات عبد المطلب با ابو طالب بود و آن وقت هشت ساله بود و ابو طالب
ویرا بسیار دوست میداشت و وقتی که عیال ابو طالب با یکدیگر یا تنها طعام خوردی سیر نشدندی پس ابو طالب وقتی که میخواست
که عیال خود را طعام دهد گفتی باشید که تا محمد حاضر شود چون محمد علیه السلام حاضر شدی و با ایشان طعام خوردی همه سیر
شدندی و چیزی از طعام افزون آمدی اگر چه شیر بودی اول رسول صلی الله علیه و سلم بیاشامیدی پس کاسه شیر را بعیال و
فرزندان ابو طالب دادندی همه سیر شدندی و اگر چه آن کاسه را هر یکی تنها توانستی آشامید پس ابو طالب ویرا گفتی که ای
فرزند تو بس مبارکی **و از انجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه و سلم بامداد از خواب برخواستی و جمع فرزندان ابو طالب
را جمال خود بیاراستی همه را مویها درهم شکسته بودی و مژگان برهم بسته و ویرا موی عنبرین و چشم جهان بین بود پیشت
بی شانه شانه کرده و بی سرمه سرمه ناک **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم بسن دوازده سالگی رسیده بود که ابو طالب
عزیمت سفر شام شده بود بر رسول صلی الله علیه و سلم مفارقت عم بغایت دشوار آمد و با وی گفت که عم من مرا باعتماد که بگذاری
چون پدر و مادر مشفق ندارم مرا بکه می سپاری ابو طالب را رقتی پیدا شد سوگند خورد که او را با خود ببرد و برادران و خواهران
ملازمت کردند که وی خورد سالست و طاقت سفر ندارد متردد شد و خواست که ویرا نبرد روزی رسول صلی الله علیه
و سلم را تنها دید که میگریست از وی پرسید که سبب گریه چیست رسول صلی الله علیه و سلم خاموش شد گفت شاید که از
اندیشه مفارقت من باشد گفت آری ابو طالب سوگند خورد که بعد از این هرگز مفارقت تو اختیار نکنم ویرا با خود ببرد و همواره
مراقب حال وی می بود تا بموضع فرود آمدند از زمین شام که ویرا بصری گویند و آنجا راهبی بود ویرا بحیرا میخواندندی و اعلم
نصاری بود و آن قافله بسیار بوی گذشته بودند و وی هرگز التفات ننمودی مگر آن سال زیرا که چون قافله نزدیک رسیدندی
که در آن قافله کسی است که ابر سفیدی بر سر وی سایه کرده است هر جا که میرود با وی میرود چون در پای درختی نزول کرد آن ابر
ببالای آن درخت بایستاد و شاخهای درخت نیز ببالای سر وی میل کردند تا وی در سایه آنها باشد بحیرا آنرا بدید طعام ساخت
و قافله را طلب کرد که بطعام وی حاضر شوند هیچکس از خورد و بزرگ تخلف نکند چون جماعتی حاضر شدند بحیرا هر چند نظر کرد
مقصود خود ندید با ایشان گفت که می باید که هیچ کس از شما تخلف نکند گفتند نکرده است مگر کودکی بحیرا گفت ویرا نیز حاضر
کنید چون حارث بن عبد المطلب این سخن را بشنید سوگند بلات و عزی یاد کرد که از کرم و مروت دور است که محمد بن عبد الله بن
عبد المطلب را در منزل بگذاریم و ما بطعام حاضر شویم چون بحیرا نام محمد را علیه السلام بشنید در احضار او استعجال نمود حارث

بطلب وی رفت بحیرا مینگریست دید که چون از زیر درخت بیرون آمد آن ابر سفید باوی روان شد چون بنزدیک مجلس رسید
بحیرا برخاست وبتعظیم تمام ویرا تقدیم کرد تیز تیز دروی مینگریست ومشاهدهای که در کتب سالفه دانسته بود می‌نمود
چون جماعت از طعام فارغ شدند واز طعام متفرق شدند بحیرا باوی گفت ای کودک بلات وعزی که هرچه از تو بپرسم مرا
خبر دهی دران سوکند تقلید آن جماعت کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلات وعزی بمن سوکند مده که پیش من هیچ چیز
معیوب تر از لات وعزی نیست پس بحیرا گفت پس بخدای که از تو هرچه بپرسم مرا از ان خبر دهی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که از هرچه خواهی بپرس بحیرا از خواب واز بیداری احوال وی بپرسید رسول صلی الله علیه وسلم جواب گفت بآنچه از صفات و
سمات دانسته بود موافق یافت بعد از ان خواست که مهر نبوت ملاحظه کند رسول صلی الله علیه وسلم کتف مبارکرا نمی‌کشاد ابوطالب
گفت ای فرزند کتف مبارک خود را بکشای چون بکشاد مهر نبوت را بهمان صفت که در کتب الهی خوانده بود مشاهده کرد آنرا بوسه
داد وگریان گشت وبا ابوطالب گفت این کودک با تو چه نسبت دارد گفت ابوطالب که پسر منست بحیرا گفت که باید که پدر تو نباشد
ویدر ومادر وی زنده نباشد ابوطالب گفت برادرزادهٔ منست بحیرا گفت راست میگویی پس گفت این سخن چشم او هرگز دور میشود
ابوطالب گفت که نی گفت بحیرا که این را برادرزادهٔ تو پیغمبر است وسید ورسول اینست وخواهد بود ویرا زود بشهر خود بر وویرا
از یهود نگاه دار که اگر آنچه من دانسته ام ایشان بدانند قصد وی کنند وبر ما در باب این کودک عهد ومیثاق بسیار است ابوطالب
گفت آن عهد ومیثاق از شما که گرفته است بحیرا تبسم کرد گفت خدای تعالی در کتابی که بعیسی علیه السلام فرستاده است چون ابوطالب
از ان سفر بمکه باز آمد دیگر ویرا بسفر نبردی اگر از وی احساس الم مفارقت کردی خود نیز بسفر نرفتی **واز انجمله آنست** که چون
رسول صلی الله علیه وسلم در سن بیست وپنج سالگی پیش از تزویج خدیجه رضی الله عنها با غلام وی میسره نام بسفر شام بیرون رفت ببصری
رسید در سایهٔ درختی که نزدیک بسطور راهب بسطور میسره می‌شناخت گفت ای میسره این کیست که در سایهٔ درخت فرود آمده است
گفت مردیست از شرایف قریش وبزرگان بنی هاشم گفت حقا که در زیر این درخت جز پیغمبری نزول نکرده است پس پرسید که در
چشم وی سرخی هست که نداند دور داست وهرگز دور نشود میسره گفت آری هست سوکند خورد که وی پیغمبر است وپیغمبری آخر الزمان
خواهد بود وخاتم الانبیاست کاشکی تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در ملت اسلام متابعت وی بردمی **واز انجمله آنست**
که چون رسول صلی الله علیه وسلم درین سفر بخرید وفروخت مشغول شد میان وی وشخصی در بیع وشرا اختلاف افتاد آن شخص رسول را
علیه الصلوة والسلام را گفت اگر راست میگویی بلات وعزی سوکند یاد کن رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که من هرگز بلات
وعزی سوکند نخورده‌ام وهیچ از ایشان دشمن تر ندیده‌ام آن شخص گفت که قول قول توست پس پرسید که تو از اهل حرمی گفت بلی پس آن
شخص با میسره خلوت ساخت وگفت والله که این همراه تو پیغامبر خداست جل جلاله وعم نواله وخاتم انبیاست میسره بموجب فرمودهٔ
راهب وآن شخص در اکرام واحترام وی افزود ودر مراقبهٔ احوال وی زیاده اهتمام نمود **واز انجمله آنست** که چون در
مراجعت ازین سفر بمر ظهران رسید ابوبکر رضی الله عنه دران کاروان بود میسره گفت که از برای بشارت قدوم قافلهٔ محمد را

بخدیجه فرستی میسره قبول کرد چون ویرا روان می‌ساخت ابوجهل نیز دران قافله بود گفت ای میسره وی خورد سال است مبادا که
راه کم کند دیگری را بفرستی میسره گفت اگر بسال خورد است بعقل بزرگ است ویرا روان ساخت چون مقداری برفت ویرا خواب
ببرد بر بالای شتر شتران راه بیرون رفت حق سبحانه وتعالی جبرئیل را امر کرد که مهار شتر ویرا بگیر وبراه راست در آور وسه روزه
راه را بیک روز قطع کن جبرئیل چنان کرد واشارت باین معنیست قوله تعالی وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى رسول صلی الله علیه وسلم
درهمان روز نامهٔ میسره را بخدیجه رسانید ودرهمان روز باز گشت چون بکاروان نزدیک رسید ابوجهل ویرا بدید
شادمان شد وگفت ای میسره سخن من نشنیدی اینک محمد راه غلط کرده است وباز گشته ابوبکر ومیسره هر دو غمگین شدند رسول
صلی الله علیه وسلم بکاروان رسید ومکتوب خدیجه را رسانید میسره گفت که ابوجهل را معلوم شد که تو راه غلط کردهٔ ومحمد
راه غلط کند ابوجهل شرمنده گفت من بدین نامه اعتماد ندارم که چندین روزه راه بیک روز قطع کند واین محالست من غلام خود
را می فرستم غلام خود را فرستاد وموجب شرمندگی شد **واز انجمله آنست** چون وفد ایاد پیش رسول صلی الله علیه
وسلم آمدند از ایشان پرسیدند که کدام از شما قس بن ساعده می‌شناسید گفتند یا رسول الله ما همه اورا می‌شناسیم ویرا فرمود
که حال وی چه شد گفتند وفات کرد فرمود که گویا دی روز بود که در سوق عکاظ بر شتر سرخ موی نشسته بود وخطبه میکرد
ومواضع ونصایح نیکو میگفت چون بتوحید خدای تعالی رسید وایمان بوی دلالت میکرد وبیتی چند میخواند که زبان من
بآن روان نمی‌شد مردی برخاست وگفت یا رسول الله من آن ابیات را از وی شنیده‌ام مرا گناه نخواهد بود که آنرا بخوانم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که الشعر کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح بر آن مرد گفت که از وی شنیدم که میگفت فِي الذَّاهِبِينَ
الْأَوَّلِينَ مِنَ الْقُرُونِ لَنَا بَصَائِرُ لَمَّا رَأَيْتُ مَوَارِدًا لِلْمَوْتِ لَيْسَ لَهَا مَصَادِرُ وَرَأَيْتُ قَوْمِي نَحْوَهَا يَسْعَى الْأَكَابِرُ وَالْأَصَاغِرُ لَا يَرْجِعُ الْمَاضِي
إِلَيَّ وَلَا مِنَ الْبَاقِينَ غَابِرُ أَيْقَنْتُ أَنِّي لَا مَحَالَةَ حَيْثُ صَارَ الْقَوْمُ صَائِرُ بعد از ان رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که زیادت
کرد اند ایمان قس بن ساعده را مردی دیگر برخاست وگفت یا رسول الله روزی در دیار خود بکوهی برآمدم دیدم که در وادی وحش
وطیر بسیار جمع آمدند وقس بن ساعده عصای بدست داشت بر سر چشمهٔ ایستاده ومیگوید بخدای آسمان که نخواهم گذاشت
که قوی پیش از ضعیف آب خورد بلکه می‌باید که اول ضعیف آب خورد بعد از ان قوی بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است
که من دیدم که آنچه قوی بود از وحش وطیر باز می‌ایستادند تا ضعیف آب میخورد وبیک جانب میرفت پس قوی آب میخورد
چون وحش وطیر از پیش دور شدند بپیش وی رفتم در میان دو قبر ایستاده بود ونماز میگزارد گفتم این چه نمازیست که
میگزاری که عرب این را نمی‌دانند گفت این نمازیست که از برای خدای آسمان میگزارم من گفتم که آسمان را بغیر از لات وعزی خدای
دیگر هست بلرزید ورنگ او متغیر شد وگفت دور شو از من إِنَّ لِلسَّمَاءِ إِلَٰهًا وَفِي الْأَرْضِ إِلَٰهًا إِنَّ السَّمَاءَ إِلَٰهًا عَظِيمُ الشَّأْنِ هُوَ الَّذِي
خَلَقَهَا فَسَوَّاهَا وَبِالْكَوَاكِبِ زَيَّنَهَا وَبِالْقَمَرِ الْمُنِيرِ وَالشَّمْسِ زَيَّنَهَا أَشْرَقَهَا بعد از ان پرسیدم که چون خدای آسمانرا درین موضع می‌پرستی
گفت صاحبان این دو قبر یاران من بودند من اینجا منتظرم تا آنچه بایشان رسیده است از موت بمن نیز برسد بعد از ان گفت که زود باشد

که فواید شما را حتی ازین جوانب و روی بمکه کرد برسید که آن حق چه خواهد بود گفت رجل من ولد بن غالب یدعوکم الی کلمة الاخلاص
وعیش الابد ونعیم لاینفد فاجیبوه کس گفت اگر من تا وقت ظهور وی بزیستمی اول کسی که باوی ایمان آوردی من بودمی و پیش از همه باوی
بیعت کردمی رسول صلی الله علیه وسلم بسندا است آنچه گفتی قس بن ساعده امتی بود خدای تعالی ویرا تنها برخواهد انگیخت و در روایتی
دیگر چنین آمده است که یکی از انصار برخاست وگفت من شتری گم کرده بودم بطلب وی بکوه و بیابان میگشتم شب درآمد و من در موضع
هولناک بماندم نزدیک بصبح هاتفی آواز داد که • ایها الراقد فی اللیل الاجم • قد بعث الله نبیا فی الحرم
من هاشم اهل الوفاء والکرم • یجلو دجنات الدیاجی والبهم • هرچند در اطراف و جوانب خود نگاه کردم هیچ کس ندیدم گفتم
یا ایها الهاتف فی داج الظلم • اهلا وسهلا بک من طیف الم • بین هداک الله فی لحن الکلم • ماذا الذی تدعوا الیه یغتنم
ناگاه آوازی برآمد که کسی میگوید ظهر النور وبعث الله محمدا بالنور بالجود صاحب النجیب الاحمر والوجه الاغر والحاجب الاقرن
الطرف الاجود بعد از آن گفت • الحمد لله الذی لم یخلق الخلق عبث ولم یخلنا سدی من بعد عیسی واکتن ارسل فینا احمد خیر نبی
قد بعث صلی الله علیه وسلم ما حج له رکب و خت چون بامداد شد از شادی و سرور شتر خود را فراموش کردم و روان شدم
ناگاه بجای رسیدم قس بن ساعده در سایه درختی نشسته بود و چوبی بر دست گرفته و بر سنگ میزد و رجزی میگوید نزدیک وی
رفتم و سلام کردم جواب داد دیدم چشمه آبی و مسجدی است میان دو قبر و دو شیر بزرگ آنجا اند خود را بوی میمالند و بروی
تبرک میجویند یکی از آن هر دو بسوی چشمه آب روان شدند تا آب خورد و دیگری در عقب وی برفت قس بن ساعده چوب که در
دست داشت بروی زد و گفت چندان بایست که آنکه پیش از تو رفته است بازگردد چون بازگشت دیگری رفت و آب خورد
بعد از آن از وی پرسیدم که این قبرها از آن کیست گفت من دو برادر داشتم که درین مکان با من خدای تعالی را می پرستیدند و بوی
شرکت نمی آوردند فوت شده اند این قبرهای ایشانست من نیز انتظار میکشم تا با ایشان برسم وانه الجمله آنست
که زید بن عمرو و ورقة بن نوفل سفر کردند در طلب دین در موصل براهبی رسیدند و ورقه نصرانی شد اما زید را نصرانیت ملایم نیفتاد
وقبول نکرد چون آنجا سفر کرد براهبی دیگر رسید راهب از وی پرسید که از کجای آیی گفت از خانه که ابرهیم علیه السلام بنا
کرده است یعنی کعبه گفت از برای چه بیرون آمده گفت از برای دین گفت بازگرد که آنچه تو میطلبی نزدیک رسیده است در دیار
تو ظاهر گردد و ویرا اشعار بسیار است مشتمل بر توحید و تمجید خدای تعالی و ایمان بر وی نجزا و وی پیش از مبعث رسول صلی الله
علیه وسلم مقتول شد و عن سعد بن زید رضی الله عنه سوال کردند قالت سالت انا و عمر بن الخطاب رسول صلی الله علیه وسلم
عن زید و عمرو بن نفیل فقال یاتی یوم القیامة امت وحده و کن ذلک در بیان آنچه از بعثت تا هجرت ظاهر شده است وانه الجمله است
قصه ورقه چون ایام و نزول جبرئیل علیه السلام نزدیک رسید کار حضرت رسول صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمدی بر هر سنگی
که بگذشتی از آن سنگ آوازی آمدی که السلام علیک یا رسول الله صلی الله علیه وسلم بهر جانب که نگاه کردی هیچکس ندیدی و در صحیح بخاری
مذکور است که ابتدای کار رسول صلی الله علیه وسلم خوابهای راست بود که هرچه دیدی همچون روشنایی صبح ظاهر شدی و خلوت

دوست میداشت و شبهای بسیار در غار حرا بعبادت بسر می برد و چون بسوی خدیجه رضی الله عنها بازگشتی زاد چند روزه
از برای وی اماده کردی آنرا همراه وی روان کردی در ماه رمضان بغار حرا تکیه کرده بود که مردی آمد چادر شبی در دست رسول را
صلی الله علیه وسلم گفت بخوان رسول صلی الله علیه وسلم گفت که من گفتم که خواننده نیستم آن چادر شب را بر سر من انداخت و بدست ورد
پیشتر با عمل کرد باز بگشاد و گفت اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرا وربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان
ما لم یعلم بعد از آن باز ایستاد آنچه از وی شنیده بودم در دل خود مسطور یافتم ترسیدم که بشعر و جنون نسبت کنند و هیچکس
چون شاعر و جنون نزد من مبغوض نبود خواستم که خود را از سر کوه بلند در اندازم بکوهی برآمدم در آن اثنا از جانب آسمان آوازی
شنیدم که ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم نظر بجانب آسمان کردم جبرئیل را علیه السلام دیدم بصورت مردی و قدم خود
بر افق آسمان نهاده و میگوید ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم بر جای خود بایستادم و از خاطر انداختم و از انداختن خود
از سر کوه باز آمدم و بهر طرف از اطراف آسمان که نظر میکردم آن صورت در برابر خود میدیدم تا نماز شام بدین حال در مقام
حیرت بودم درین وقت هرچه دیدم خدیجه کسان بطلب من فرستاده بود چون بعضی از ایشان بمن رسیدند جبرئیل علیه السلام
غایب شد من بسوی خدیجه بازگشتم دهشت زده و بر زانوی او تکیه کردم و واقعه خود را باوی در میان نهادم
گفتم می ترسم که ناگاه کاهنی شوم خدیجه گفت معاذ الله که حضرت حق سبحانه و تعالی در حق تو جز خیر خواهد امید میدارم که تو
پیغامبر این امت باشی بعد از آن خدیجه برخاست و بسوی ورقة بن نوفل رفت که ابن عم خدیجه و قاری کتاب سابقه بود
واحوال رسول را صلی الله علیه وسلم باوی بگفت ورقه گفت بحق آن خدای که نفس من در قبضه قدرت اوست که درین کلام
صادقی محمد علیه السلام پیغمبر است و خواهد بود و ناموس اکبر که بموسی علیه السلام می آمد بوی خواهد آمد بعد از آن ورقه
رسول را صلی الله علیه وسلم در طواف بیت الله بدید و گفت ای فرزند من آنچه دیده خبر باز ده چون اخبار بیان کرد ورقه
سوگند خورد که البته ناموس اکبر احکام الهی بتو خواهد آورد چنانکه بموسی علیه السلام آورده بود تو پیغامبر این امتی و بتوان تو ام
آزارها خواهد رسید و ترا از وطن تو بیرون خواهند کرد و طایفه تو نصرت تو خواهند یافت و اگر عمر من وفا کردی هر آینه بجان
و مال و بدست و بزبان بیاری دادن تو برخواستی بعد از آن بوسه بر تارک مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد و رسول صلی الله علیه
وسلم با طمینان خاطر بخانه خدیجه رضی الله عنها آمد وانه الجمله است قصه اکثم بن صیفی که چون خبر مبعث رسول صلی الله علیه وسلم
بوی رسید خواست که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آید قوم وی گفتند که تو بزرگتر قوم مایی سبکی مکن دو کس را از قوم خود پیش
رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد تا نسب و احوال و اقوال و اخلاق ویرا معلوم کنند چون آن دو کس باز گشتند و آنچه دیده و معلوم
کرده بودند بوی گفتند قوم خود را وصیت کرد که در ایمان بوی سبقت گیرید و بعد از آن باندک فرصت وفات کرد
وانه الجمله است قصه امیة بن ابی الصلت ابوسفیان گفته است که امیة بن ابی صلت در شام استفسار احوال و اخلاق عتبة بن ربیعه
در شام میکرد و من جواب میگفتم و وی استحسان میکرد چون از سن وی پرسیدم گفت بکبر سن رسیده است گفت

اینست عیب وی گفتم چنین کس ویرا نیفزوده است مگر شرف و فضل گفت خاموش باش که تا سر این را بگویم ما در کتب خوانده ایم که از زمین ما پیغمبری مبعوث خواهد شد و شك نداشتم که آن من خواهم بود و چون با اهل علم گفت وگوی آن کردم دانستم که وی از بنی عبد مناف خواهد بود هرچند در بنی عبد مناف نظر کردم هیچکس صالح این امر نیافتم مگر عتبة بن ربیعه را چون تو گفتی بکبر سن رسیده است دانستم که وی نیست زیرا که از اربعین تجاوز کرده است و مبعوث نگشته است چون از این سخن اندک روزگاری بر آمد و رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد باسم تجارت بیمن میرفت به امیة بن ابی الصلت بگذشتم بر سبیل استهزا گفتم پیغمبری که انتظار وی می بردی مبعوث شده است گفت بدانك وی حق و راست میگوید متابعت وی کن گفتم تو چرا متابعت وی نمیکنی گفت از زنان قبیلهٔ خود شرم میدارم که مدت عمر میگفتم که آن پیغمبر من خواهم بود اکنون به بینند که متابعت غلام از بنی عبد مناف میکنم گویا که می بینم ترا ای ابو سفیان که اگر با وی مخالفت کنی ریسمان در گردن تو کرده اند همچنانك در گردن بزغاله کنند و پیش وی آورند و بر تو حکم میکند بهرچه میخواهد و از انجمله آنست که وی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و قصیده آورد و در وی ذکر ابتدای خلقت آسمانها و زمین کرده و احوال انبیا علیهم السلام خبر مان داده و ختم آن بر مدح رسول صلی الله علیه وسلم کرده رسول صلی الله علیه وسلم ویرا در ان قصیده تصدیق کرد و سورهٔ طه بروی خواند امیة گفت من گواهی میدهم که این کلام بشر نیست ولیکن من برادران دارم نمیخواهم که بی مشورت ایشان هیچ کار کنم رسول صلی الله علیه وسلم ویحك بمن ایمان آورد و متابعت راه راست کن گفت زود باشد که بتو باز گردم و شتر خود را سوار شد و بتعجیل تمام بشام متوجه شد تا بکلیسیای رسید که جمع راهبان بعبادت مشغول بودند رسید و صورت حال را با ایشان باز گفت یکی از ایشان گفت اگر این کس را میگویی به پیش شناسی گفت آری ویرا خانهٔ بود که در دیوارهای آن صورت انبیا علیهم السلام تصویر کرده بودند امیه را بآن خانه درون برد و یکیك صورت بروی عرض کرد چون بصورت رسول صلی الله علیه وسلم رسید امیه گفت این وی است راهب گفت ویحك زود تر برگرد و بوی ایمان آور که وی رسول خدا و خاتم انبیاست چون باز گشت غزوهٔ بدر واقع شده بود و اشراف قریش کشته شده بود گفت اگر وی بپیغمبری بحق بودی اشراف قوم خود را نکشتی و برای کشتگان بدر مرثیه گفت و بطایف رفت و چندگاه آنجا بود دیگر روز در خواب شد و خواهر وی پیش وی بود دید که سقف خانه شکافته شد و دو مرغ سفید فرود آمدند یکی از آن دو مرغ بر شکم وی نشست و جامهٔ ویرا از شکم وی دور کرد و دیگری ویرا گفت که وی شنیده است گفت نی گفت اَبَعْدَهُ الله جامهٔ ویرا بر شکم وی راست کرد و هردو برفتند و سقف خانه باهم آمد خواهر وی ویرا بیدار کرد و آنرا با وی بگفت بمن خیری خواسته بودند از من گردانیده شد بعد از آن بشام رفت پیش آل جفنه و بمداحی ایشان مشغول شد و وی زبان مرغان میدانست روزی با ایشان بشرب خمر مشغول بود ناگاه غرابی بانجا بگذشت و بانك کرد امیه متغیر شد گفتند ترا چه شد گفت این غراب میگوید راست آید من چندان نخواهم زیست که دور شراب بمن رسد ابرای تکذیب وی در شراب دادن تاخیر نمود چون دور بانکس رسید که امیه بپهلوی وی نشسته بود امیه بر زمین افتاد جامهٔ ویرا پوشیدند چون بعد از ان جامه را برداشتند مرده بود نبض وی حرکت نمیکرد بعد از ان مردن

این دو بیت بر زبان وی بگذشت • كُلُّ عَيْشٍ وَإِنْ تَطَاوَلَ دَهْرًا • صَائِرٌ مَرَّةً إِلَى أَنْ يَزُولَا • لَيْتَنِي كُنْتُ قَبْلَ مَا قَدْ بَدَا لِي فِي قِلَالِ الْجِبَالِ أَرْعَى الْوُعُولَا **و از انجمله است قصهٔ عثکلان بن ابی عوالم** عبد الله بن عفوف گفته است که پیش از منبعث رسول صلی الله علیه وسلم برسم تجارت بمدینه یمن رفته بودم بر عثکلان ابی العوالم فرود آمدم و وی پیری بود سال خورده و از ضعیفی چون جوجهٔ شده هربار که بیمن می رفتم بروی فرود می آمدم هربار از من می پرسید که میان شما هیچ مردی پیدا شده که ویرا شهرتی و شرف باشد یا در دین شما مخالفتی کرده باشد میگفتم نی چون این بار فرود آمدم آن پیشتر ضعیف تر شده فرزندان وی و فرزندان فرزندان همه جمع آمده بودند و ویرا بان نشانده ند مرا گفت هان نسبت خود را بیاور گفتم انا عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن حارث بن زهره گفت همین بسنده است گفت ترا بشارت دهم بچیزی که بهتر باشد از تجارت خدای تعالی از قوم تو پیغامبری بر انگیخت در ماه گذشته و ویرا از همه خلق بر گزیده و کتاب بروی فرو فرستاد از پرستیدن اصنام منع و نهی میکند و باسلام میخواند و بحق میفرماید و از باطل باز میدارد گفتم وی از کدام قبیله است گفت از بنی هاشم و شما اخوال وی اید ای عبد الرحمن سبك باش و زود باز گرد و بوی موافقت کن و ویرا راست گوی دان و مددکاری نمای و این چند بیت از من بوی رسان و از جملهٔ ابیات وی این سه بیت است

أَشْهَدُ بِاللهِ ذِي الْمَعَالِي • فَالِقِ اللَّيْلِ بِالصَّبَاحِ • أَشْهَدُ بِاللهِ رَبِّ مُوسَى • أَنَّكَ أُرْسِلْتَ بِالْبِطَاحِ
فَكُنْ شَفِيعِي إِلَى مَلِيكٍ • يَدْعُو الْبَرَايَا إِلَى الْفَلَاحِ •

بتعجیل هرچند تمامتر کفایت مهمات خود کردم و مراجعت نمودم چون بمکه رسیدم با ابو بکر رضی الله عنه ملاقات کردم و سخن حمیری را با وی گفتم گفت خدای تعالی محمد بن عبد الله را برسالت فرستاده است پیش وی رو رسول صلی الله علیه وسلم در خانهٔ خدیجه بود رضی الله عنها آنجا رفتم و اذن خواستم مرا اذن داد در آمدم چون مرا بدید بخندید فرمود که روی می بینم که از وی امید خیر میدارم گفتم آن کدام است ای محمد گفت حمله هدیه کرده یا از کسی رسالت آورده بیا و آنرا و بدانك ان حمیرا از خواص مومنانست من اسلام آوردم و شهادت گفتم و شعر حمیری را بروی خواندم و از سخنی که گفته بود خبر دادم فرمود که رُبَّ مُؤْمِنٍ لِي وَمَا رَآنِي وَمُصَدِّقٍ بِي وَمَا شَهِدَ زَمَانِي ولیکن حقا اخوانی و عبد الرحمن بن عوف را رضی الله عنه در بیان این قصه بیتی چند است که در کتب مبسوط مذکور است **و از انجمله است قصهٔ سمج جنی** که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون آمدیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند و ابو جهل نیز در میان ایشان بود و آنجا صنمی بود که می پرستیدند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان در آمد و گفت ای معشر قریش بگویید که لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ ولید بن مغیره با ابو جهل گفت میخواهی که امروز محمد را خجل سازم ابو جهل سوگند بوی داد که البته چنان کن ولید آن صنم را بگردن خود کرد و روی سوی رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ای محمد تو میگویی که خدای نزدیك تراست بمن از حبل الورید اینك خدای من بر گردن منست خدای تو کجاست تا ببینم بعد از ان ولید آن صنم را بجای نهاد و قریش ویرا سجده کردند و مناجات در گرفتند که ای خدای ما را و این سید ما را مدد کاری کن بر قتل محمد ناگاه از درون آن صنم آواز بر آمد که و بیتی چند در مذمت رسول صلی الله علیه وسلم و مذهب و مذمت اسلام و اهل آن خاندان گفتن گرفت

رسول صلی الله علیه وسلم باز گشت ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که من نیز در عقب رسول صلی الله علیه وسلم باز گشتم و گفتم فداک ابی و امی یا رسول الله شنیدی که آن صنم چه گفت فرمود که بلی یا ابن مسعود آن شیطانی است که بدرون اصنام در می آید و مردم را بقتل انبیا بر می انگیزد و هیچ شیطانی زبان به طعن و لعن انبیا دراز نکند مگر آنکه خدای تعالی ویرا زود هلاک کند بعد از آن دو شب یا سه پیش رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودم ناگاه آینده آمد و گفت السلام علیک یا محمد ما کلام ویرا می شنیدیم و ویرا نمی دیدیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که از اهل آسمانی گفت نی فرمود که از جنیانی گفت آری فرمود بچه کار آمدی گفت من غایب بودم دی روز مرا خبر دادند که مسعر جنی رسول را صلی الله علیه وسلم مذمت کرده است من در طلب وی بودم تا ویرا نزدیک صفا یافتم بشمشیر بزدم و بکشتم و ترا از وی برهانیدم یا رسول الله فردا با دوستان خود بصفا حاضر شو تا بشنوانم ترا آنچه بآن شادمان شوی رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که نام تو چیست گفت سمحج رسول صلی الله علیه وسلم گفت میخواهی که ترا نام ازین بهتر نهم گفت بلی یا رسول الله فرمود ترا عبد الله نام نهادم بعد از آن برفت ابن مسعود رضی الله عنه گوید که هرگز بر ما شبی از آن دراز تر نگذشت چون بامداد کردیم همراه رسول صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون رفتیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان درآمد و فرمود که یا معشر قریش قولوا لا اله الا الله قریش برخاستند و پیش آن صنم بسجده درافتادند و تضرع در گرفتن و رسول صلی الله علیه در توهم آن بود که امروز نیز همچنین آوازی خواهد آمد که بیشتر آمده بود ناگاه از درون وی آوازی آمد که

أَنَا عَبْدُ اللهِ وَأَنَا ابنُ البَعِيرَا • إِنَّا قَتَلْتُ الفُجُورَ مِسعَرَا • بِشَتْمِهِ نَبِيًّا المُطَهَّرَا

چون مشرکان آنرا شنیدند آن صنم را تا سر گفتند هیچ خدای پیش از تو بصفا نپرستیدیم سخن محمد در تو اثر کرد دی روز ویرا مذمت کردی امروز مدحت میگویی پس ویرا برداشتند و بر زمین زدند و بشکستند پس رسول صلی الله علیه وسلم آوردند و دستها بوی دراز کردند تا چهرهٔ مبارک ویرا خون آلود کردند ناگاه پیری پیدا شد و عصای سنان دار در دست گفت ای مهتر قریش شنیدم که محمد قوی است مرا بنزدیک وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم چون عصا بلند کرد دست وی در هوا خشک شد و رسول صلی الله علیه وسلم از شر آن ملعونان برست **و از آن جمله است قصهٔ اسقف نجرانیه** مغیرة بن شعبه رضی الله عنه گفته است در زمان بعثت رسول صلی الله علیه وسلم با طایفهٔ از نجار و طایفهٔ دیگر باسکندریه رفتیم آنجا اسقفی بود بانواع عبادات مشغول مردمان بیماران خود را بوی می بردند و طلب شفا از دعای وی میکردند از وی پرسیدم که هیچ پیغمبری از انبیا باقی مانده است که خاتم انبیا باشد و میان وی و میان عیسی زمان اندک بود نه بلند بود و نه کوتاه نه سفید بود و نه سیاه در چشمان وی سرخی بود و موی سر فرو گذاشته بود و شمشیر حمایل کرده و هر که پیش وی آید باک ندارد و بدست خود قتال و مباشرت کند و اصحاب وی جان فدای وی کنند و ویرا از جان و مال و فرزندان و پدر و مادر خود دوستر دارند و از زمین قرط بیرون آید و از حرمی بحرمی رحلت و مهاجرت کند و وی بر زمین شوره بود که گیاه نروید و متابعت دین ابرهیم کند علیه السلام مغیره رضی الله عنه گفت که زیادت کند در وصف وی گفت ازار بر میان بندد و هر نبی مبعوث بقوم

خویش بود روی بکافهٔ ناس باشد و همهٔ روی زمین مسجد وی باشد و چون آب نیابد تیمم کند و نماز بگذارد مغیره رضی الله عنه گفته است که بعد از آن بهر کنیسه که رسیدم درآمدم و از هر اسقفی صفات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم سوال کردم همه را یاد گرفتم بعد از مراجعت بمدینه همه را پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه وسلم را خوش آمد و دوست میداشت که آنرا اصحاب وی بشنوند چند روز آنرا در حضور جماعتی بعد از جماعتی حکایت کردم **و از آن جمله است قصهٔ ایمان عمر بن الخطاب** امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته است که با ابو جهل و شیبه نشسته بودم ناگاه ابو جهل برخواست و بنیاد خطبه کرد و گفت ای معشر قریش محمد خدایان شما را دشنام میدهد و شما را بنادانی نسبت میکند و میگوید پدران شما در دوزخ اند همچون خران در آتش دوزخ بروی در می افتند هر کس که محمد را بکشد او را صد شتر سرخ موی میدهم و هزار اوقیه نقره من خواستم و گفتم ای عبد الحکم آنچه گفتی صحیح هست گفت عاجل است نه آجل من گفتم که سوگند بلات و عزی که من این کار میکنم ابو جهل دست مرا بگرفت و بخانهٔ کعبه درآورد و هبل را بر من گواه گرفت و هبل بزرگترین اصنام ایشان بود هر که صفری یا جنگی یا صلحی یا نکاحی پیش میگرفتند پیش وی می آمدند و با وی مشورت میکردند و ویرا گواه میگرفتند پس من شمشیر را حمایل کردم و رسول را صلی الله علیه وسلم میطلبیدم ناگاه بجای رسیدم که گوساله را میکشتند آنجا بستادم تا بنگرم که با وی چه میکنند شنیدم که از اندرون آن گوساله آوازی برآمد که خوش گانیست مشتمل بر فتح و فیروزی که مردی باواز فصیح خلق را بآن خواند که گواهی دهند به آنکه خدای تبارک و تعالی و تقدس و تعظم یکی است و محمد رسول وی است با خود گفتم که همانا که باین سخن مرا میخواهند بعد از آن برسه گوسفند بگذشتم از میان ایشان نیز آواز آمد که کسی مثل آن سخن میگفت که از درون گوساله می آمد با خود گفتم که والله که گمان نمی برم که مراد باین غیر من باشد چون از آنجا گذشتم بصنمی رسیدم که ویرا ضماد میگفتند از درون وی هاتفی آواز داد و گفت این ابیات را بشنو

ترک الضماد و کان یعبد وحده • بعد الصلوة علی النبی محمد
ان الذی ورث النبوة والهدی • بعد ابن مریم من قریش مهتدی
سیقول من عبد الضماد ومثله • لیت الضماد ومثله لم یعبد
فاصبر ابا حفص فانک امره • یاتیک عن عز غیر عز بنی عدی
لا تعجلن فانت ناصر دینه • حقا یقینا باللسان والیدی

آن زمان دانستم که از آن سخنها مقصود منم بخانهٔ خواهر خود آمدم خباب بن الارت رضی الله عنه آنجا بود و شوهر وی سعید بن زید آنجا بود چون مرا دیدند که شمشیر حمایل دارم بترسیدند گفتند بلکی نیست خباب گفت رضی الله عنه ویحک ای عمر اسلام آور آب طلب کردم و وضو ساختم و از رسول صلی الله علیه وسلم سوال کردم گفتند در خانهٔ ارقم بن الارقم است آنجا رفتم در خانه بود حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر حمایل کرده دید بانگ بر من زد و وی مردی مهیب بود من نیز بانگ بروی زدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد چون مرا دید سر مرا دریافت فرمود که دعای من در حق تو مستجاب شد ای عمر اسلام آور من گفتم أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ وَأَنَّكَ رَسُولُ اللهِ رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی بآن مسرور شدند و آن روز من جهلم تن شدم از مسلمانان

و این آیت نازل شد یا أَیُّهَا النَّبِیُّ حَسْبُكَ اللّٰهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ من کفتم یا رسول الله بیرون آی سوکند بخدای تعالی که دیکر هرکز
مشرکان برما غالب نمی شوند بس بیرون آمدیم و تکبیر کفتیم جنانک مشرکان همه شنیدند و رسول صلی الله علیه و سلم طواف
خانه کرد بعد از ان همیشه با مشرکان مقاتله میکردم تا خدای تعالی دین خود را غالب کردانید و از انجمله آنست که سفیان
هرلی رضی الله عنه کفته است که با کاروانی در راه شام میرفتم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناکاه دیدیم سواری در میان زمین
و آسمان ایستاده و میکوید ای خواب کنندکان برخیزید که وقت خواب نیست احمد بیرون آمده است و جنیان همه مردود و
مطرود شده اند ما بترسیدیم و با وجود انکه همه دلیران بودیم جون بخانهای خود باز رسیدیم شنیدیم که در مکه اختلافی واقع است
که از بنی عبد المطلب پیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد و از انجمله آنست که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه
کفته است که در ایام جاهلیت بحج بیرون رفتم در مکه بخواب دیدم که از کعبه نوری ساطع شد جنانک کوههای یثرب را دیدم
و شنیدم از ان نور آوازی آمد که انْقَشَعَتِ الظُّلُمَاتُ وَسَطَعَ الضِّیَاءُ وَبُعِثَ خَاتَمُ الْأَنْبِیَاءِ بعد از ان نوری دیکر ظاهر شد جنانک
قصور حیره و مداین را دیدم و از ان نور آوازی آمد که ظهر الاسلام و کسر الاصنام و وصلت الارحام بیدار شدم ترسناک بقوم خود
کفتم که والله که در میان قریش امری حادث خواهد شد جون ببلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است
بیش وی آمدم و وی را از آنجه دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم و از انجمله آنست که مردی از بابل بمکه آمد و جهار
پای داشت با بو جهل فروخت و ابو جهل در ادای ثمن وی تاخیر میکرد روزی آن بابلی بمسجد قریش آمد و کفت من مردی غریبم و ابو جهل
از من جیزی خریده است و ثمن آن نمیدهد کیست که حق من بستاند رسول صلی الله علیه و سلم در آن نزدیکی نشسته بود قریش از برای استهزا
بابلی را بسوی رسول صلی الله علیه و سلم نشان دادند که آن مرد را بکوی که مهم تو کفایت کند بابلی بیش رسول صلی الله علیه و سلم
آمد و قصه خود باز کفت رسول صلی الله علیه و سلم برخواست و کفت بیا که تا حق ترا بستانم قریش دو کس را در عقب ایشان فرستادند
تا مشاهده حال ایشان کنند رسول صلی الله علیه و سلم حلقه بر در خانه ابو جهل زد ابو جهل کفت کیست رسول صلی الله علیه و سلم
فرمودند که محمد بن عبد الله بیرون آی ابو جهل فی الحال در بکشاد رنک و روی وی متغیر شده و لرزه بر اعضای وی افتاده کفتند رسول
صلی الله علیه و سلم حق وی را بده کفت بدهم رسول صلی الله علیه و سلم کفتند از اینجا نمیروم تا حق وی را ندهی ابو جهل زود بخانه در آمد
و حق آن مرد بیرون آورد و تسلیم نمود و رسول صلی الله علیه و سلم برفت آن مرد بابلی بمسجد قریش آمد و زبان بشکر رسول صلی الله
علیه و سلم بکشاد و کفت خدای جزا دهاد محمد را علیه الصلوة و السلام که حق مرا از ظالم بستد بعد از ان آن دو کس آمدند و قصه
باز کفتند ابو جهل در عقب ایشان رسید کفت در ان حالت که حلقه بر در زد دل من از جای برفت بیرون آمدم بر بالای سر وی
شیری دیدم بغایت عظیم و دهان باز کرده که اکر لحظه در ادای حق آن مرد توقف میکردم سر از تن من بر میداشت آن قوم کفتند
این نیز از سحرهای محمد است و از انجمله آنست که مردی از بنی اسرائیل سه شتر آورد که بفروشد ابو جهل از وی خریداری کرد
و ثمن نداد رسول صلی الله علیه و سلم در مسجد بود آن اسدی در بیش رسول صلی الله علیه و سلم حکایت حال خویش کرد

رسول صلی الله علیه و سلم برسید که شتران تو کجاست کفت در بازارست رسول صلی الله علیه و سلم برخاست و ببازار آمد
و شتری وی را برضای وی بخرید و دو شتر را بفروخت و ادای ثمن هر سه شتر کرد و شتر دیکر را بفروخت و بر ارامل بنی عبد المطلب
قسمت کرد ابو جهل در ناحیت بازار نشسته بود و مجال دم زدن نداشت بعد از ان رسول صلی الله علیه و سلم روی با بو جهل
کرد و کفت ای عمرو دیکر جنین معاملتی نکنی و اکر نه بتو لاحق شود آنجه از ان مکروه تر نباشد ابو جهل کفت نکنم ای محمد بعضی مشرکان ابو جهل را
کفتند در دست محمد خوار شدی ای ابو الحکم مکر متابعت دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی کشت کفت من هرکز متابعت دین وی
نخواهم کرد اما مردی جندی بر دست راست وی میدیدم و مردی جند بر دست جب وی و در دست خود نیزها داشتند و بر من
حمله میکردند اکر انقیاد محمد نمیکردم مرا هلاک میکردند کفتند این نیز از سحرهای محمد است علیه السلام و از انجمله است
قصه زنیره رضی الله عنها و وی کنیزک بود رومیه جون اسلام آورد نابینا شد ابو جهل کفت این عمل لات و عزی است که زنیره
کفت لات و عزی را نه عبادت کنندکان و ناکنندکان آکاه نیستند و لیکن این تقدیر خدایی است من بروردکاری دارم که بر بینا ساختن
من قادر است همان شب خدای تعالی چشم وی را بینا ساخت اما کوردلان قریش کفتند این نیز از سحرهای محمد است و از انجمله
است قصه عتبة بن ابی لهب خدیجه رضی الله عنها در حال حیات بجهار فرزند خود ابو العاص داده بود و رسول صلی الله علیه
و سلم رقیه یا ام کلثوم را بعتبة بن ابی لهب جون میان قریش و رسول صلی الله علیه و سلم خصومت بالا کرفت دامادان رسول را
صلی الله علیه و سلم کفتند دختران محمد را خواست کاری کردید و بار از دل و بر داشتید آنها را بوی رد کنید تا رنج افتد هر کدام را
که آن دختران قریش را خواهید بشما دهیم ابو العاص کفت که من از زوجه خود مفارقت نمیکنم و هیج زنی را از قریش با وی برابر
نمیکنم رسول صلی الله علیه و سلم وی را ثنا کفت درین کار و عتبه کفت اکر دختر سعید بن ابی العاص را بمن دهند دختر محمد را
طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند آن بی سعادت هنوز با دختر رسول صلی الله علیه و سلم ننشسته بود بیش رسول صلی الله
علیه و سلم آمد و کفت این دامادان تو لا اؤمن بالذی دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و آب دهان باک خود بجانب رسول
صلی الله علیه و سلم انداخت و دختر رسول را صلی الله علیه و سلم رد کرد و سخنان ناخوش کفت و باز کشت رسول صلی الله علیه
و سلم بروی دعای بد کرد و کفت اللَّهُمَّ سَلِّطْ عَلَیْهِ كَلْبًا مِنْ كِلَابِكَ ابو طالب حاضر بود عتبه را کفت ای برادرزاده من بجه
حیله ازین دعا توانی رست و بعضی کویند که غمکین شد و با رسول صلی الله علیه و سلم کفت ای برادرزاده من ترا ازین دعای بد جه
منفعت عتبه بیش بدر آمد و آنرا با بدر بکفت اندوهکین شد بعد از ان هر دو برسم تجارت عزیمت شام کردند و در منزلی فرود
آمدند راهبی ایشان را کفت واقف باشید که درین منزل سباع بسیار اند ابو لهب همراهان را کفت مرا مدد کاری کنید که از دعای
محمد ایمن نیستم جمیع بارها را بر یکدیکر نهادند و عتبه را بر بالای آن بخوابانیدند و کرد اکرد وی بخفتیدند نیم شب بود که شیری
آمد و هر یکی را از ایشان ببوسید و بر بالای بارها جست و بضربت بنجه او را بزد و شکم وی را بدرید عتبه فریاد بر آورد و جان بمالک
دوزخ سبرد و حسان بن ثابت رضی الله عنه این معنی را در یکی از قصاید خود آورده است و از انجمله است قصه نجاشی

دویم بار که اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم بحبشه هجرت کردند هشتاد مرد وبیست ویك زن بودند جعفر بن ابی طالب
وام سلمه رضی الله عنهما با ایشان بودند ام سلمه رضی الله عنها که آنجا اقامت کردیم بخوشترین حالی اظهار دین خود
وبعبادت خدای تعالی مشغول شدیم بی آنکه مکروهی بما رسد جون خبر فراغت ورفاهیت ما بمکه رسید قریش باتفاق عمرو بن
العاص را وعبدالله بن ابی ربیعه را با هدایا بنجاشی فرستادند وبطارقه وی یعنی امرای وی فرستادند جون آن دو مرد آنجا رسیدند
وهدایا رسانیدند با بطارقه کفتند که جمع جوانان سفیه مفارقت دین ابا واجداد خود کرده اند ومتابعت دین ملك نیز نکرده اند
بلاد ان وخویشان ایشان ما را فرستاده اند تا ملك ایشان را همراه ما بمکه باز کرداند بطارقه کفتند که شما صورت حال خود بملك باز
نمایید تا ما مدد کاری کنیم آن دو تن در حضور بطارقه صورت حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه کفتند حال این طایفه را ایشان به
می شناسند می باید که ایشان را بسپارند تا ایشان ببرند نجاشی در غضب شد وکفت بمجرد این سخن با ایشان نتوان سپرد این طایفه
بجوار من آورده اند نخست ایشان را بطلبم واز حقیقت حال سوال کنم اکر حال بدین کونه باشد که این دو تن تقریر کرده اند ایشان را
با ایشان بسپاریم واکر بر خلاف این باشد رعایت جانب ایشان نماییم واز تعرض این دو تن نکاه داریم ام سلمه کوید رضی الله عنها که بعد از آن
نجاشی اساقفه یعنی علما را جمع کرد همه کرد آکرد نجاشی کتابهای خود پیش خود نهادند پس رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را طلب
فرمودند جعفر بن ابی طالب با سایر اصحاب رضی الله عنهم آنجا حاضر آمدند اساقفه برخواستند وجعفر را تعظیم کردند ومقدم
نشاندند نجاشی نیز تعظیم کرد والتفات بسیار نمود واز کیفیت حال تفحص فرمود جعفر رضی الله عنه کفت ای ملك ما قومی بودیم
از اهل جهل که بت می پرستید ومردار میخوردیم وقمار میکردیم وانواع کارهای ناپسندیده از ما در وجود می آمد حق سبحانه وتعالی
از بهترین قوم ما پیغمبری برانکیخت بکمال حسب ونسب موصوف وموفور امانت ودیانت معروف ما را بتوحید خدای تعالی خواند
تا وی را پرستیم ودر پرستش وی شکی نیاوریم واقامت صلوة کنیم وطریق صدق پیش کیریم وبعهدهای خود وفا نماییم ودر ادای امانت
وصله رحم کوشش کنیم ما نیز بوی ایمان آوریم ومتابعت دین وی کنیم قوم ما با ما بعداوت برخواستند وانواع خصومت برخواستند
تا ما را باز بکفر وشرك باز کردانند دیکر طاقت ایذا نداشتیم پناه باین دیار آوردیم که دست تعدی ایشان از اینجا کوتاه است
نجاشی کفت بخوان از انجه به پیغمبر شما فرود آمده است جعفر رضی الله عنه آغاز کرد سورة کهیعص جون مقداری بخواند
نجاشی جندان بکریست که محاسن وی تر شد واساقفه نیز بکریستند جندانك کتابهای ایشان تر شد پس نجاشی کفت والله که این نور
هم از آن مشکاتست که نور موسی بود علیه السلام ومرجشمه هر دو یکی است پس نجاشی با آن دو تن کفت که والله که من ایشان را بشما نمی سپارم
جون از پیش نجاشی بیرون آمدند عمرو بن العاص کفت من جیزی بر اصحاب محمد علیه الصلوة والسلام آورم که همه برافتند عبدالله بن
ابی ربیعه کفت که ای عمرو این جنین مکوی که هر جند مخالفت ما کرده اند اما خویشی وصله رحم در میان ماست عمرو نشنید وبه نجاشی رسانید
که اصحاب محمد صلی الله علیه وسلم عیسی را علیه الصلوة والسلام بنده خدا میخوانند نجاشی جعفر را با اصحاب رضی الله عنهم باز طلبید
واز ایشان پرسید که در حق عیسی علیه السلام جه میکویید جعفر رضی الله عنه کفت همان میکوییم که حضرت حق سبحانه وتعالی

جل جلاله فرموده است که عیسی کلمة الله است وروح اوست که بمریم القا کرده است نجاشی آن سخن را بشناخت که از حضرت حق است
سبحانه وتعالی وتقدس وتعظم کفت سوکند بدان خدای که جز بوی سوکند روا نیست عیسی نیز همین میکوید که تو کفتی بروید
ودرین مملکت ایمن باشید وهیچکس متعرض شما نشود بعد از آن قوم خود را کفت که هدایای این دو تن را باز کردانید که ما را بآن
حاجت نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خار وخجل ومردود الهدایا مبغوض البرایا بیرون آمدند وجعفر با سایر اصحاب رضی الله عنهم
با خوشترین حالی در آن دیار اقامت نمودند ومنها آنست که اساقفه از نجاشی اجازت طلبیدند وبمکه آمدند
وایشان بیست تن بودند پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در مقام ابرهیم علیه السلام نشسته یافتند اسقفی که نام وی طابور بود با رسول
صلی الله علیه وسلم کفت که تویی که کمان می بری که رسول خدایی طابور کفت خدایرا بجه میخوانی کفت بخدای که ویرا هیچ شریک نیست بعد از آن
قرآن بر ایشان خواند بکریستند جندانك محاسن ایشان تر شد طابور کفت من کواهی میدهم که خدای تعالی یکی است وتو رسول اویی وباقی
اصحاب وی این کواهی دادند وتصدیق کردند جون اساقفه از پیش رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمدند ابو جهل با جمعی از قریش
با ایشان کفتند خدای تعالی نومید کرداناد کسی را که شما را از برای تفحص دین فرستاده است شما آمده اید که خبر این مرد ببرید عقل شما
اینست که جون در مجلس وی نشستید از دین خود برکشتید وهرجه کفت تصدیق وی کردید مدت دو سالست که این دعوی
میکند از ما هیچکس بوی نکرویده است مکر کودکی بی عقل ورای وکدای بی سر وپای اساقفه کفتند که سلامتی بر شما باد که ما حق کسی را ضایع
نمیکردانیم وبر قول جاهلان حقی که بر ما ظاهر شده است سر نمی پیچیم بعد از آن قرآن واحکام شریعت آموختند وبزیور اسلام آموخته
بولایت خود باز کشتند ومنها آنست که جون رسول صلی الله علیه وسلم در سال ششم از بعثت قصه معراج را با قریش باز
کفت ودر آنجا مذکور شد که در آن شب بمسجد اقصی رسیده است جنانك نص قرآن بآن ناطق است وقریش میدانستند که وی هرکز
آنرا ندیده است وآنجا نرسیده است از وی صفت بیت المقدس را پرسیدند جبریل علیه السلام زمین بیت المقدس را در برابر وی بداشت
تا هرجه سوال میکردند جواب آنرا از مشاهده باز کفت وکاروانی بشام فرستاده بودند از حال وی پرسیدند رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که کاروانی در راه است وفرمود در وقت کذشتن ما فلانکس بر شتر نشسته بود سر را یافت از غلام خود کلیم طلبید
ومن نشسته بودم از کوزه فلانکس آب خوردم وفلانکس جیزی کم کرده بود جون ما رسیدیم کم کرده خود را باز یافت واشتران کاروان
از براق باز ماندند ونیز بآرامیدند ومتفرق شدند اکر کاروانیان در طلب آنها دو نکان نبرند باید که فلان روز وقت طلوع شمس
بآنجا رسند قریش از آن اخبار تعجب نمودند ومنتظر بودند جون وقت موعد رسید قریش دو کروه شدند کروهی جشم بر آفتاب داشتند
وکروهی منتظر کاروان ناکاه از کروه فریاد برآمد که کاروانی رسید کروهی دیکر فریاد برآوردند که اینك آفتاب برآمد همه استقبال کاروان
کردند وقصه کلیم خواستند وکوزه آب وشتران رمیده ویافتن کم کرده استفسار کردند همه آنجنان بود که حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم فرموده بودند وخبر داده اما با وجود آن قفلهای که بر دلهای ایشان بود کشاده نشد بلك جهالت واستکبار می افزود
ودر جحود واستکبار مبالغه می نمودند ومنها آنست که ابو جهل بعد از مناظره ومشاجرات بسیار با قریش کفت

که درکار این مرد معذور کشتیم والله که اکر بعد الیوم ببینم که بدستور کذشته بنماز قیام می نماید سنکی بکیرم وسری اورا بکوبم تا ازشر او
خلاص یابم می باید که دران ساعت دستان مدد کاری من باز ندارید ومرا بدست دشمنان باز نسپارید همه سوکندان عظیم خوردن
که ای ابو الحکم هرکز دست از تو باز نداریم وترا بدشمن نسپاریم جون بامداد رسول الله صلی الله علیه وسلم بنماز کاه خود آمد آن لعین
سنکی بدست کرفته از عقب وی روان شد جون رسول صلی الله علیه وسلم در نماز ایستاد واین لعین نزدیک رسید رنک روی وی
نامبارک متغیر شد ولرزان وکریزان باز پس آمد قریش کفت جه شد ای ابو الحکم ترا کفت والله که از جانب وی اشتری مست
بر من حمله کرد که هرکز به بلندی کوهان وی کوهان ندیده بودم وبدرشتی وتیزی دندان وی نشنیده اکر نزدیک تر آمدمی هر اینه مرا
هلاک کردی ورسول صلی الله علیه وسلم نیز کفته است که لو دنی منه الاخذه یعنی اکر نزدیک بآن شتر شدی هر اینه وی را بکرفتی
که جبرئیل علیه السلام مرا چنین خبر کرده بود وازانجمله آنست که روزی دیکر آن ملعون با قریش کفت که هرکز محمد
علیه السلام پیش شما روی خود خاک آلود میکند یعنی نماز میکذارد کفتند آری کفت سوکند بانکه بآن سوکند میخوردند که اکر من ویرا جان
به بینم هر اینه کردن ویرا به پای خود بکوبم کفتند اینک آنجا نماز میکزارد بجانب وی روان شد وبوی نارسیده بقهقرا
باز کشت وبدست جیزی از روی خود دور میکرد ویرا کفتند که ای ابو الحکم جه حال شد کفت میان خود ووی خندقی دیدم
از آتش خدای تعالی این آیت فرستاد اَرَاَیْتَ الَّذِیْ یَنْهٰی عَبْدًا اِذَا صَلّٰی الی آخره وازانجمله آنست که روزی رسول صلی الله
علیه وسلم میکذشت بر حکم بن ابی العاص حکم از پس پشت وی تقلید وی کرد وخود را بجنبانید رسول صلی الله علیه وسلم بنور
ولایت ونبوت دریافت کفت که همچنین باد پس بجنبید ویرا رعشه کرفت وهرکز از وی مفارقت نکرد وازانجمله آنست که
روزی رای قریش بران قرار کرفت که یک دو کس را پیش احبار فرستادند واز احوال رسول صلی الله علیه وسلم شنیدند ودانستند
که جه میخواند کفتند ویرا از سه جیز سوال کنید یکی قصه اصحاب کهف ودیکری از قصه ذو القرنین ودیکری آنکه روح جیست
اکر ازین سه سوال جواب کوید بدانید که وی نبی مرسل است اتباع وی کنید واکر جواب نکوید بدانید که وی دروغ کوی است هرجه
خواهید با وی بکنید جون این سوال کردند رسول صلی الله علیه وسلم کفت که فردا شما را خبر دهم وان شاء الله نکفت ده روز
وحی منقطع شد قریش آغاز شماتت کردند وآن بر رسول صلی الله علیه وسلم بغایت دشوار آمد بعد از ان جبرئیل علیه السلام
آمد وسورة الکهف آورد مشتمل بر جواب انکه پرسیده بودند رسول صلی الله علیه وسلم آن سوره را بر ایشان خواند شنیدند
اما نشنیدند وهمان طریقه کفر وجحودی ورزیدند وازانجمله آنست که اسود بن المطلب وعاص بن الوائل وولید بن
المغیره وابن الطلاطله در تحقیر واستهزا بآن حضرت صلی الله علیه وسلم مبالغه بسیار می نمودند روزی جبرئیل علیه السلام آمد
ودر پهلوی آن حضرت بایستاد واین جماعت در طواف بیت الله بودند ولید بن المغیره بر جبرئیل علیه السلام بکذشت جبرئیل علیه السلام
بر زخمی که بر کتف نامبارک از اثر تیر شده بود مندمل کشته اشارت کرد خون روان شد وبران هلاک شد بعد از ان عاص بن وائل
بکذشت وبر کف پای وی زخمی بود که روزی خاری در انجا خلیده بود جبرئیل علیه السلام دران نکاه کرد آن زخم تازه شد وبهمان

هلاک شد بعد از ان اسود بن عبد المطلب کذشت ورقی سبز بر روی انداخت کور شد بعد از ان ابن طلاطله کذشت اشارت بسر او
کرد ریم از وی روان شد بهمان هلاک کشت حق سبحانه وتعالی این آیت در حق ایشان فرستاد اِنَّا کَفَیْنَاکَ الْمُسْتَهْزِئِیْنَ یعنی ما کفایت
اهل استهزا را برای تو کفایت کردیم وازانجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از خوف قریش بیرون آمد از
دور سیاهی دید جون نزدیک رسید کله اشتران بود در میان آن اشتران در آمد وبنشست شتران رم کردند بو سروان که سر
آن شتران بود کرد بر آمد هیچ ندید بمیان اشتران در آمد رسول صلی الله علیه وسلم کفت تو کیستی که شتران مرا رمانیدی فرمود
که من بن آمده ام که میان شتران تو آرام کیرم باز کفت تو جه کسی کفت مردی ام آمده ام که در بیابان میان شتران انس کیرم ابو سروان
کفت ترا آن مرد می بینم که میکویند که دعوی پیغمبری میکند رسول صلی الله علیه وسلم کفت میخوانم ترا شهادت اَشْهَدُ اَنْ لَّا
اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهٗ وَرَسُوْلُهٗ ابو سروان کفت که از میان شتران من بیرون رو که فلاح نیابند شتران که تو در میان ایشان
باشی ورسول را صلی الله علیه وسلم از میان شتران بیرون کرد ورسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعای بد کرد اطول بقاه
وشقاه پیری کهن سال شد وآرزوی مرک می برد ویرا کفتند نمی بینم ترا مکر انکه هلاک شدی بجهة دعای رسول صلی الله علیه وسلم
بر تو کرده است کفت کلا که هلاک شده باشم جون اسلام ظاهر شد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وایمان آوردم ومرا دعای خیر
کرد ولیکن دعای اول سبقت کرفته است وازانجمله آنست که روزی اهل مکه آزار بسیار برسول صلی الله علیه وسلم
رسانیدند وروی مبارک ویرا خون آلود کردند جای بنشست بسیار اندوهکین جبرئیل علیه السلام بوی بدرختی از درختان نظر
کرد وکفت فلان درخت را بخوان رسول صلی الله علیه وسلم آن درخت را بخواند آن درخت روان شد آمد تا پیش رسول صلی الله
علیه وسلم بر ویرا کفت باز کرد بازکشت تا بمکان خود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همین بسنده است مرا که جون قریش بجهة
حمایت ابو طالب از معارضه ومجادله رسول صلی الله علیه وسلم عاجز آمدند مجمعی ساختند وعهد نامه نوشتند وبنام خدای
تعالی سوکند خوردند که دیکر بنی هاشم وبنی عبد المطلب مراعات صله رحم نکنند ودختر بایشان ندهند ونخواهند
وبا ایشان بیع وشرا نکنند وسخن نکنند آن عهد نامه را در حریر بپیچیدند ودر موم کرفتند ومهر کردند وبر در کعبه بیاویختند
جون ابو طالب آنرا شنید با همه بنی هاشم وبنی عبد المطلب جز ابی لهب شعبی که مخصوص ایشان بود در میان دو کوه وآنجا خانها
بود در انجا در آمدند ومدت دو سال دران شعب بسر بردند که هیچکس نسبت بایشان نیکویی نکرد مکر ابو العاص بن ربیع داماد
رسول صلی الله علیه وسلم که کاه کاه به شب کاروان کندم بدان شعب بردی ورسول صلی الله علیه وسلم دران کار استحسان وی کرده است
ومحمدت وی کفته است جون کار بر ایشان به تنک آمد وسخن بنهایت رسید حضرت حق سبحانه وتعالی جانوری بر عهد نامه قریش
فرستاد که هرجه نوشته بود ند بخورد جز نام خدای تعالی هیچ نکذاشت رسول صلی الله علیه وسلم آنرا دانست وعم خود را
ابو طالب از وی خبر داد ابو طالب با همه بنی هاشم وبنی عبد المطلب جامهای فاخر بپوشیدند وبسوی حجر آمدند ودر مجلس
قریش بنشستند ایشان اکرام واحترام کردند ابو طالب کفت ای معشر قریش از برای کاری ما بشما آمده ایم که بعد ازین از روی انصاف

بما کار کنید گفتند منت داریم گفت محمد ما را خبر داده است که خدای تعالی در آن هیچ نگذاشته است و هرچه از جنس قطع رحم و ظلم
و جور بوده دور کرده من هرگز از وی دروغ نشنیده ام در آن صحیفه نظر کنید اگر راست میگوید از خدای تعالی بترسید و از
طریقهٔ ناپسندیده باز آیید و اگر دروغ میگوید وی را بشما سپاریم از حمایت وی باز داریم تا هرچه خواهید بکنید قریش گفتند ای ابوطالب
اندیشه نیکو کردی کسی را بفرستادند تا آن عهدنامه را آورد در وی جز باسمک اللهم هیچ نمانده بود ابوطالب زبان ملامت دراز کرد
همه خاموش شدند و هیچ نگفتند و از آن عهد برگشتن پس رسول صلی الله علیه و سلم با همهٔ قوم خود از آن شعب بیرون آمدند و
قریش مدتی با ایشان طریق شاپیش گرفتند **و از آنجمله آنست** که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه و سلم گفت اگر ماه را بدو نیم کنم
ایمان می آورید گفتند آری و در آن شب چهاردهم ماه بود رسول صلی الله علیه و سلم از پروردگار خود درخواست کرد که ماه
بدو نیم شود ماه بدو نیمه شد یک نیمه بر کوه ابوقبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر پس رسول صلی الله علیه و سلم ندا میکرد و نام یک یک را
میبرد ای فلان بن فلان بیا و ببینید ببینید چون آن بدبختان چنان مشاهده کردند گفتند محمد ما را سحر کرد پس گفتند ما از مسافران
که از اطراف و جوانب می آیند بپرسیم اگر گویند که ما آنرا مشاهده کردیم پس بدانیم که راست است و اگر نه سحر است و دروغ از هر مسافر
که برسیدند خبر دادند که ما نیز این دیدیم که شما دیده اید **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم رکانة بن عبد یزید را
دید فرمود که وقت نشد که ایمان آوری میخواهی که معجزهٔ بنمایم گفت آری گفت نصف فلان درخت را بخوان تا بیاید رسول صلی الله علیه
و سلم نصف آن درخت را بخواند آن درخت بشکافت و نصف آن درخت بیامد بعد از آن وی را گفت باز گرد باز گشت و بآن نصف
دیگر بپیوست راوی گوید من آن درخت را دیدم که محل اتصال چون در آن می نمود چون رکانه آنرا مشاهده کرد گفت من اینها را نمیدانم اگر
تو مرا بیندازی یک نیمه گوسفندان من از تو رسول صلی الله علیه و سلم وی را بینداخت رکانه یکبار دیگر طلب کشتی کرد بار بیفتاد تا در سوم
صلی الله علیه و سلم وی را بینداخت با رسول صلی الله علیه و سلم گفت چون بقریش رسی چه خواهی گفت گفت خواهم گفت که رکانه را بینداختم
و نصف گوسفندان وی را گرفتم رکانه گفت که مگوی که مرا دشوار می آید بگوی که بمن بخشید رسول صلی الله علیه و سلم گفت دروغ چون
گویم رکانه گفت تو هرگز دروغ نمیگویی گفت نی پس مسلمان شد **و از آنجمله آنست** که شبی دعا کرد که اللهم اعز الاسلام باحب الرجلین
الیک بعمر بن الخطاب او بابی جهل بن هشام چون بامداد شد عمر رضی الله عنه آمد و اسلام آورد **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله
علیه و سلم شبی در میان بطن نخله بتهجد مشغول بود و قرآن میخواند هفت نفر جن نصیبین بروی بگذشتن و قرآن استماع کردند
بعد از آن چون مدتی گذشت باز همان نفر با گروهی دیگر بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و با علای مکه نزول کردند و یکی از ایشان
بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آمد و وی با اصحاب نشسته بود فرمود که می باید که با من یکی از شما همراه بیاید که در دل وی مثقال غل
نبود عبدالله بن مسعود رضی الله عنه برخاست و مطهرهٔ رسول صلی الله علیه و سلم برداشت خرما بود و بنداشت که بر آب است برداشت
و ببرد رسول صلی الله علیه و سلم با علای مکه بیرون آمد و خط بکشید و عبدالله را گفت ازین خط بیرون نیایی و از هیچ نترسی عبدالله
رضی الله عنه گفت که من در میان آن نشستم و از دور مجلسها میدیدم که اشخاص نشسته بودند چون رسول صلی الله علیه و سلم نزدیک

بدیشان رسید همه برخاستند و شرایط تعظیم آوردند رسول صلی الله علیه و سلم تا وقت صبح با ایشان بود و بعد از آن بسوی من
آمد و گفت بسی نشستی ای عبدالله بن مسعود گفتم چگونه نشینم و متابعت فرمان تو نکنم که سعادت دو جهانی در موافقت فرمان
تو است بعد از آن دو شخص از آن طایفه بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آمدند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که من حاجت شما
کفایت کردم برای چه آمدید گفتند که آمدیم تا در نماز بشما اقتدا کنیم رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که با تو هیچ آب هست نبید
نیست یا رسول الله فرمود که تمرة طیبة و ماء طهور وضو ساخت و نماز گزارد و باز گشت گفتم گفتم یا رسول الله اینها که بودند فرمود
فرمود که جن نصیبین اند اسلام آورده اند و در چیزها اختلاف داشتند اندمیان ایشان حکم کردم زاد طلبیدند استخوانهای از زاد
ایشان ساختم و روث را علف دواب ایشان گردانیدم بعد از آن استنجا باستخوان و روث نهی کرد که هم ابن مسعود رضی الله
عنه گفته است که شبی رسول صلی الله علیه و سلم دست مرا گرفت و به بطحاء مکه بیرون رفت پس مرا جای بنشاند و خطی گرد من بکشید
و فرمود که ازین خط بیرون میا و مردمان پیش تو خواهند رسید با ایشان سخن مگوی که ایشان نیز با تو سخن نخواهند گفت و بعد از آن رسول
صلی الله علیه و سلم برفت و من بنشستم ناگاه دیدم که مردمان می آیند چون بمن رسیدند بخط در نمی آمدند و بسوی رسول صلی الله علیه
و سلم میرفتند چون شب بآخر رسید رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و تکیه بر زانوی من کرد و در خواب شد ناگاه دیدم که
مردانی جامهای سفید در بر در جمال و خوبی بحدی که خدای تعالی داند آمدند بعضی از ایشان بالای سر رسول صلی الله علیه و سلم بنشستند
و بعضی در زیر پای وی بعد از آن با یکدیگر گفتند که هرگز ندیده ایم بنده که بوی داده باشند آنچه باین پیغامبر داده اند چشم وی
در خوابست و دل وی بیدار مثل وی چنانست که پادشاهی قصری بنا کرد و سفره کشید و مردمان را بطعام و شراب خواند هرکه اجابت
کرد از طعام و شراب وی خورد و از شراب وی آشامید و هرکه اجابت وی نکرد وی را عتاب و خطاب کرد پس ایشان برفتند و رسول صلی الله
علیه و سلم بیدار شد و پرسید که شنیدی آنچه این جماعت گفتند و دانستی که چه کسان بودند گفتم الله و رسوله اعلم فرمود که ایشان
فرشتگان بودند و مثلی که ایشان زدند آنست که خدای تعالی بهشت را بیافرید و مردم را بآنجا خواند هرکه اجابت کرد ببهشت در آمد
و هرکه اجابت نکرد معاقب و معذب شد **و از آنجمله آنست** که از مسروق رحمة الله تعالی پرسیدند که رسول صلی الله
علیه و سلم لیلة الجن که استماع قرآن کردند از حال جن که آگاه گردانیدند از یکی از صحابه کرم الله وجهه و رضی الله عنهم روایت کرد
که درختی وی را آگاه گردانید **و از آنجمله آنست** که ذباب بن حارث رضی الله عنه گفته است که من در ایام جاهلیت صنمی داشتم
که می پرستیدیم و دوستی داشتم از جن که اخبار غیب بمن می رسانید وقتی پیش صنم خود خفته بودم ناگاه آن دوست جنی
آواز داد که یا ذباب یا ذباب اسمع العجاب بعث محمد بالکتاب یدعو بمکة فلا یجاب و هو صادق غیر کذاب ذباب گفت
از آن در تعجب شدم و بیرون آمدم و قوم خود را خبر کردم ناگاه آینده آمد و خبر رسول صلی الله علیه و سلم آورد صنم خود را
بشکستم و شتری سوار شدم و بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آمدم چون وی را دیدم کسی دیدم که هرگز مثل وی کسی ندیده
بودم گویا که نور از جبین مبارک وی می درخشید چون نزدیک وی رسیدم گفت ترا چه آورد ای ذباب گفتم آمدم تا بهرچه

فرمایی فرمان برم از قصه آن صنم و جنی خبر داد و آن روز را تعیین کرد گفتم اشهد ان لا اله الا الله بر بکوی و آنک رسول صلی الله
علیه وسلم بعد از ان انشا کردم و گفتم • ولما رأیت الله اظهر دینه • اجبت رسول الله حین دعانی • تبعت رسول الله اذ جاء بالهدی
وخلفت اصنامی بدار هوانی • شددت علیها شدة فترکتها • کان لم یکن فی الدهر ذو حدثان • فمن مبلغ سعد العشیرة اننی
ثویت الذی یبقی باخر فانی **واز انجمله آنست** که جابر رضی الله عنه گفته است که در وقت بیعت تحت الشجرة شنیدم که رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که یدخل کل من بایع تحت الشجرة الجنة الا صاحب الجمل الاحمر ما برفتیم تا به بینم که آن کیست مردی را یافتیم
که شتری خود را گم کرده بود گفتیم که بیا بیعت کن گفت اگر من شتری خود را بیابم دوستتر دارم از انک بیعت کنم **واز انجمله آنست**
که مازن بن عضوبه رضی الله عنه گفته است که در میان قوم ما صنمی بود که ویرا می‌پرستیدند روزی نزدیک وی قربانی کردم از درون
وی آواز آمد که یا مازن اسمع تسر ظهر خیر و بطن شر بعث نبی من مضر بدین الله الکبر فدع نحیتا من حجر تسلم من حر سقر آنان بترسید
که با خود گفتم این امر عظیم خواهد بود بعد از ان چند روز یکبار دیگر پیش وی قربانی کردم دیگر باره از درون وی آواز
آمد که اقبل الی واقبل تسمع ما لا یجهل هذا نبی مرسل یوحی فامن به کی تعدل عن حر نار تشعل وقودها بالجندل با خود گفتم که این
خیر یست که بمن خواسته اند بعد از چند روز شخصی بر ما فرود آمد از وی خبر پرسیدم گفت در مکه مردی از قریش ظاهر شده است
که نام وی احمد است هر که بوی می‌آید میگوید اجیبوا داعی الله مازن گفت که با خود گفتم والله اینست بیان آنچه من از درون
صنم شنیدم برخاستم و آن صنم را پاره پاره کردم و راحله خود را برنشستم تا بر رسول صلی الله علیه وسلم پیوستم و اسلام
آوردم و همرو وی گفته است که من مردی بودم بسیار بطرب و استماع غنا و شرب خمر و موافقت با زنان فاحشه مولع
و سالها بر من گذشته بود و اموال من هلاک شده بود و مرا فرزندی نبود از رسول صلی الله علیه وسلم درخواست کردم
که دعا کن که خدای تعالی حرص بر طرب و شرب خمر و میل فواحش را از من ببرد و در زمین ما باران بیارد رسول صلی الله علیه وسلم
گفت اللهم ابدله بالطرب قراءة القرآن وبالحرام الحلال وبالخمر ریا لا اثم فیه وبالعهر عفة الفرج واتهم بالحیا وهب له ولدا خدای تعالی
آن همه دعا را در حق وی مستجاب کردانید و همرو وی آورده‌اند که مسجدی بنا کرده بود که در آنجا عبادت میکرد گویند که
هر ظالم رسیده که بان مسجد رفتی و سه روز در آنجا عبادت کردی و بر ظالم دعای بد کردی البته آن ظالم بزودی بمردی یا مبروص شدی
و آن مسجد را مبرص گفتندی و هو اعلم **رکن رابع** در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است و آن دو قسم است
قسم اول در بیان دلایل و شواهدی که از اوقات ظهور آن در کتبی که ماخذ این کتاب افتاده اند متعین بود **واز انجمله**
آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم بهجرت از مکه بسوی مدینه مامور شد و آن سال چهاردهم بود از بعثت آن شب
که از مکه بیرون می‌آمد کفار قریش قصد آن داشتند که چون در خواب شود بخوانند و وی در آید و ویرا بکشند چون وقت خفتن شد
همه قوم آمدند و بر در خانه رسول صلی الله علیه وسلم منتظر می‌بودند تا در خواب شود آن شب اول سوره یس نازل شد رسول
صلی الله علیه وسلم مشت خاک برگرفت و بیرون آمد و آیة وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا بر ایشان خواند و خاک بر سر هم

آن خاکساران افشاند و از میان ایشان چنان بیرون آمد که هیچکس از ایشان خبر نشد شخصی آنرا دیده بود با ایشان گفت که خدای
شما را نومید گردانید محمد را ندیدید و آنچه با شما کرد بین همه برخواستند و خاک از سر و روی خود می‌افشاندند **واز انجمله**
آنست که چون آن شب رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدر غاری که در جبل ثور بود رسیدند ابوبکر
رضی الله عنه گفت که یا رسول الله من پیشتر درایم تا شما را گزندی نرسد چون بغار درآمد هر سوراخ که میدید انگشت در آن میکرد
تا سوراخ بزرگی دید پای خود را بدانجا کرد تا بر آن پس پای خود بیرون آورد و بروایت پیراهن خود را پاره پاره کرد و در هر سوراخ پاره استوار
میکرد تا پیراهن وی تمام شد و یک سوراخ بماند پای خود را در آن سوراخ نهاد و بهر تقدیر آن شب ویرا مار بگزید پس گفت
یا رسول الله درای که از برای تو جای راست کرده‌ام رسول صلی الله علیه وسلم درآمد و باستراحت مشغول شدند اما ابوبکر صدیق رضی
الله عنه از زخم مار و درد آن مشوش و ناخوش بود چون بامداد شد رسول صلی الله علیه وسلم ورم آن بر تن ابوبکر صدیق رضی الله
عنه بدید گفت این چیست یا ابا بکر گفت مار گزیده است یا رسول الله فرمودند که چرا مرا خبر نکردی گفتم نخواستم که خواب را
بر تو بشورانم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر تن ابی بکر رضی الله عنه بمالید و ورم فرونشست **واز انجمله آنست**
که چون رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر صدیق رضی الله عنه در غار قرار گرفت همان شب بر در آن غار درختی از زمین برست
و عنکبوت بر در آن غار پرده تنید و دو کبوتر وحشی میان پرده عنکبوت و آن درخت بنشستند پس چون مشرکان از رفتن ایشان
خبردار شدند از هر قبیله از قریش جوانان با عصاها و کمانها در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجای رسیدند که میان ایشان و غار
دویست گز بماند و بروایت بنجاه گز یکی را فرمودند تا بغار درآید چون نزدیک بغار رسید بازگردید گفتند که چرا بان کشتی گفت
دو کبوتر وحشی بر در غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست رسول صلی الله علیه وسلم دانست که مشرکان بسبب آن کبوتر در غار در
نیامدند در حق آن کبوتر دعای خیر کرد حق سبحانه و تعالی ایشان را در حرم جای داد آنجا بیضه نهادند و بسیار شدند **واز انجمله**
آنست که سراقه رئیس قوم بنی مدلج گفته است که در میان قوم خود نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل بحر سیاهی دیدم گمان می‌برم
که محمد است علیه الصلوة والسلام اما گفتم که ایشان نیستند بلکه فلان فلان اند که چیزی گم کرده اند و آنرا می‌طلبند بعد از ان بخانه رفتم
و کنیزک خود را فرمودم که اسب مرا بیرون آورد من نیزه برداشتم و سوار شدم و بتاختم تا با ایشان نزدیک رسیدم چنانک آواز قراءت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می‌شنیدم و رسول صلی الله علیه وسلم بازپس نگریست اما ابوبکر صدیق رضی الله عنه بسیار باز پس می‌نگریست
ناگاه دیدم که پای اسب من تا شکم بر زمین فرو رفت فریاد کردم که شما در حق من دعای بد کردید دعا کنید که خلاص شوم و سوگند
خوردم که هر که بطلب شما بیاید ویرا بازگردانم پس دعا کردند خلاص یافتم بازگشتم و هر که پیش آمد بازگردانیدم و در روایتی آمده است
که سراقه رسول را صلی الله علیه وسلم گفت بگوسفندان من خواهید رسید هرچه خواهید بگیرید فرمودند که عطای مشرکان را قبول نمیکنیم
واز انجمله آنست که درین سفر بخیمه ام معبد رسیدیم و وی رسول را صلی الله علیه وسلم نمی‌شناخت رسول صلی الله علیه
وسلم ویرا گفت ای ام معبد نزدیک تو هیچ شیر هست گفت نی والله و گوسفندان ما دوراند رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد

در خیمهٔ وی میشی بود گفت آن میش چیست گفت میشیست که از ضعیفی و لاغری از گوسفندان باز مانده است رسول صلی الله
علیه وسلم فرمودند که اذن میکنی که ازوی شیر دوشم گفت والله که هرگز هیچ گوسفند نر با وی جفت نشده است اختیار تراست رسول
صلی الله علیه وسلم آن میش را پیش خود خواند و دست مبارک بر پستان و پشت آن گوسفند فرو آورد پس ظرف طلب کرد و چندان
شیر بدوشید که آن ظرف پر شد و همه اصحاب را از آن شیر سیر گردانید و یک ظرف دیگر بدوشید و پیش ام معبد بگذاشت و با اصحاب
از آنجا کوچ کردند و از انجمله آنست که ام معبد گفته است که آن گوسفند مبارک با شیر همچنان در خانهٔ ما بود تا سال رماده زمان
امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بامداد و شبانگاهش میدوشیدیم و در جملهٔ قبایل آن سال آن مقدار شیر حاصل نمیشد و از انجمله
آنست که زمخشری در کتاب ربیع الابرار روایت کرده است که گفت هند خواهرزادهٔ ام معبد که وی از ام معبد روایت کرده
که گفت رسول صلی الله علیه وسلم در خیمهٔ من خواب کرد چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود بشست و مضمضه
کرد و آب مضمضه را در خوادنی که در طرف خیمه بود ریخت چون بامداد کردیم دیدیم که از آن خار درخت بزرگ رسته است
و میوه بار آورده بس بزرگ و بوی آن چون بوی عنبر و طعم آن چون طعم شهد اگر گرسنه بخوردی سیر شدی و اگر تشنه خوردی
سیراب شدی و اگر بیمار خوردی بصحت پیوستی و هیچ شتر و گوسفندی برگ آن نخوردی مگر شیر وی بسیار شدی و ما آنرا مبارک
نام نهاده بودیم و از همه بادیها بطلب شفای بیماران بسوی ما می آمدند و از میوهٔ آن زاد میگرفتند یک روز بامداد کردیم میوهای
آن ریخته بود و برگهای آن خورد شده فزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات رسول صلی الله علیه وسلم رسید چون از آن واقعه سی سال
گذشت یک روز بامداد کردیم که از بیخ وی شاخها همه خار بار آورده است و میوههای آن ریخته ناگاه خبر قتل امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه رسید و بعد از آن دیگر میوه نداد اما از برگ وی نفع میگرفتند و یکبار بامداد کردیم دیدیم که از ساق وی خون
خالص بیرون آمده است و برگ های وی پژمرده شده و در میان آنکه ما بسیار مهموم و محزون بودیم ناگاه خبر قتل امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه آوردند بعد از آن آن درخت خشک شد و نا چیز گشت زمخشری گفته است عجب است که این قصه همچون قصهٔ
گوسفند مشهور نشده است **و از انجمله آنست** که اهل مکه تا آن روز که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بخیمهٔ ام معبد
رسیدند نمیدانستند که ایشان بکدام جانب توجه نموده اند در آن روز بالای کوه ابو قبیس آواز شنیدند و آواز کننده را ندیدند
بیتی چند بخواند که از جملهٔ آنهاست این ابیات ــــه جزی الله خیرا والجزاء بکفه • رفیقین قالا خیمتی ام معبد
هما ارتحلا بالحق وانت لابه ، قد افلح من امسی رفیق محمد • پس اهل مکه دانستند که ایشان بجانب مدینه رفته اند
و از انجمله آنست که هم درین راه بریدهٔ اسلمی با هفتاد سوار از قبیلهٔ خود رسول صلی الله علیه وسلم پیش آمد چون رسول صلی الله
علیه وسلم پیش آمد چون رسول صلی الله علیه وسلم بریده را دید نام وی پرسید تفاؤل کرد فرمود که بَرُدَ امرُنا و چون دانست که
از قبیلهٔ اسلم است فرمود که سَلِمْنا پس بریده از رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که تو کیستی فرمود که محمد بن عبد الله بریده گفت
اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلّا اللهُ وَاَنَّکَ عَبدُهُ وَرَسُولُهُ و جماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند و چون بامداد شد بریده رسول را

صلی الله علیه وسلم گفت نباید که بی علم بمدینه در آیی دستار خود را بر نیزه بست و پیش رسول صلی الله علیه وسلم برید را گفت تو بعد از
من در خراسان بشهر نزول کنی که آنرا ذو القرنین بنا کرده است و آنرا مرو گویند وفات تو در آن شهر خواهد بود و در روز قیامت در
محشر نور اهل مشرق و قایدهٔ ایشان تو باشی پس همچنانک رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در بعضی غزوات بمرو نزول کرد
و همانجا وفات یافت و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیث که در شان شهرها واقع شده است بصحت پیوسته مگر
حدیث بریده و قبر بریده نزدیک بقبر حکم بن عمرو غفاریست که وی نیز از اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم و امیر و قاضی
مرو بوده وفات وی بدینجاه سال بعد از هجرت بوده و وفات بریده بشصت سال رضی الله عنهما **و از انجمله آنست** که
سلمان فارسی رضی الله عنه پیش از اسلام بصحبت چند از راهبان و خدمت ایشان رسیده بود و هر یک بصحبت دیگری وصیت کرده بود
و چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد و گفت بعد از وفات تو در صحبت که باشم وی گفت که حالا در روی زمین کسی نمیدانم
که ترا در صحبت وی خیری باشد اما نزدیک رسیده است که پیغمبر آخر الزمان مبعوث گردد بدین ابرهیم علیه السلام و هجرتگاه
وی مینی خواهد بود که در میان دو سنگستان باشد و در آنجا نخل بسیار بود و میان دو کتف وی مهر نبوت بود و هدیه بخورد
و صدقه نخورد سلمان رضی الله عنه بمقتضای وصیت وی بزمین عرب متوجه شد و آخر بمدینه افتاد چون رسول صلی الله علیه
وسلم بمدینه هجرت کرد و در قبا نزول فرمود سلمان رضی الله عنه چیزی جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم برد و گفت
این صدقه است رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را گفت که بخورید و خود نخورد سلمان رضی الله عنه با خود گفت یکی از آن علامات
شد سلمان رضی الله عنه گوید بعد از آن چون رسول صلی الله علیه وسلم از قبا بمدینه آمد چیزی دیگر جمع کردم و پیش رسول صلی الله علیه
وسلم بردم و گفتم این هدیه است رسول صلی الله علیه وسلم در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد با خود گفتم دو علامت
شد بعد از آن یکبار دیگر پیش وی رفتم و وی در بقیع بجنازهٔ یکی از اصحاب رفته بود و بر وی دو شمله بود یکی را ردا کرده بود و یکی را ازار
ساخته من بر قفای وی گشتم و بایستادم تا مهر نبوت را مشاهده کنم رسول صلی الله علیه وسلم ردا را از کتف مبارک خود دور کرد
تا مهر نبوت را مشاهده کردم همچنانک آن راهب مرا صفت کرده بود بی طاقت شدم آنرا بوسه میدادم و میگریستم مرا پیش خود
خواند پیش آمدم و بنشستم و قصهٔ خود را حکایت کردم ویرا خوش آمد و دوست میداشت که اصحاب بشنوند **و از انجمله
آنست که** سلمان رضی الله عنه بندهٔ یهودی بود رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت که از خواجهٔ خود درخواه تا ترا مکاتب سازد
سلمان رضی الله عنه خواجهٔ خود را الحاح کرد تا ویرا مکاتب ساخت بر آنکه برای وی سیصد نخل بنشاند که هیچ یک خطا نشود
و بر چهل وقیه نقره که چهار هزار درم باشد رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که برادر خود را سلمان مددکاری نمایید
هر کدام آن مقدار که توانستند مددکاری نمودند تا سیصد نخل جمع شد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا فرمود که برو و مواضع
اینها را بکن و بعد از آن مرا خبر کن چون مواضع آنها را بکند رسول صلی الله علیه وسلم همه را بدست مبارک خود بنشاند سلمان
سوگند خورده است که بآن خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که یکی از آنها خطا نشد بعد از آن یکی از اصحاب پیش

رسول صلی الله علیه وسلم مقداری بیضهٔ زر خالص آورد که در بعض معادن یافته بود رسول صلی الله علیه وسلم سلمان را طلب کرد و گفت
این را بستان و بقیهٔ کتابت خود را باین ادا کن سلمان گفت یا رسول الله باین وفا نخواهد کرد باداء آنچه در ذمهٔ من دارد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که خدای تعالی باین دین ترا ادا خواهد کرد و در بعضی روایتها چنین آمده است که رسول صلی الله
علیه وسلم آن بیضه را بزبان مبارک خود گردانید بر گفت برو و تمام دین خود را باین ادا کن سلمان آنرا ببرد و وزن کرد موازی
جهل اوقیه بر آمد و هیچ کم و زیادت نیامد **وازانجمله آنست** که چون سلمان رضی الله عنه آمد تا ایمان آورد رسول صلی الله
علیه وسلم ندانست که وی چه میگوید ترجمانی طلبید تاجری را آوردند از یهود که فارسی و عربی میدانست سلمان نبی را
صلی الله علیه وسلم مدح گفت و قوم یهود را مذمت کرد یهودی ازین مغموم شد ترجمه را تحریف کرد و با رسول صلی الله علیه
وسلم گفت که سلمان ترا دشنام داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این فارسی آمده است و ما را این میکند جبرئیل علیه السلام
آمد و ترجمه کلام سلمان کرد رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بایهودی گفت یهودی گفت که یا محمد چون تو این میدانستی چرا
مرا ترجمان ساختی گفت که من نمیدانستم جبرئیل مرا تعلیم کرد یهودی گفت که ای محمد ترا پیش ازین متهم میداشتم اکنون مرا یقین
شد که تو رسول خدایی أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَنَّكَ رَسُولُ اللّٰهِ بعد از ان رسول صلی الله علیه وسلم جبرئیل را گفت سلمان را زبان عربی
تعلیم کن گفت وی را بگوی که هر دو چشم خود را بپوشد و دهان بگشاد و آب دهان در دهان وی انداخت در ساعت عربی گفتن
آغاز کرد **وازانجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم بقصد آنکه بمدینه درآید بر ناقهٔ قصوای سوار شد
بهر محله و قبیله که میرسید راه بر ناقهٔ وی میگرفتند و التماس نزول میکردند رسول صلی الله علیه وسلم میفرمودند که راه
بر ناقه مگیرید که وی مأمور است تا بآن موضع رسید که اکنون مسجد است و آن آرامگاه اشتران بود ملک دو یتیم که نام یکی
سهل بود و نام دیگری سهیل بود ناقه آنجا چوک زد بعد از ان سوی راست و چپ نگریست و برخواست و باز برفت و رسول صلی الله
علیه وسلم مهار وی را گذاشته بود بر جای که اول چوک زده بود نگاه کرد و بآن آمد و چوک زد و آرام گرفت رسول صلی الله علیه
وسلم فرود آمد و ابو ایوب رخت و بار شتر را بخانهٔ خود برد انگاه استرضای آن دو یتیم کردند و آرامگاه ناقه را مسجدی ساختند
و آورده اند که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه در می آمد زنان و کودکان میگفتند طَلَعَ الْبَدْرُ عَلَيْنَا مِنْ ثَنِيَّاتِ الْوَدَاعِ
وَجَبَ الشُّكْرُ عَلَيْنَا مَا دَعَا لِلّٰهِ دَاعٍ و بروایتی انس بن مالک رضی الله عنه کنیزکان از بنی نجار بیرون آمدند و دف می زدند و میگفتند
نَحْنُ جَوَارٍ مِنْ بَنِي النَّجَّارِ يَا حَبَّذَا مُحَمَّدٌ مِنْ جَارِ **وازانجمله آنست** که ام المؤمنین صفیه رضی الله عنها گفته است که من دوسترین
فرزندان بودم پیش پدر خود حیی بن اخطب و پیش عم خود یاسر بن اخطب هرگز با ایشان نرسیدمی که مرا برنداشتندی و تلطف نکردندی
آن روز که خبر آمد که رسول صلی الله علیه وسلم در قبا فرود آمده بود و عم من هر دو بامداد بگاه که هنوز تاریک بود بدیدن وی رفتند
و باز نگشتند مگر وقت غروب آفتاب که می آمدند مانده و کوفته و اندوهگین و آهسته می رفتند پیش ایشان بعادت معهود باز
دویدم هیچ کدام بمن التفات نکردند از غایت اندوه که داشتند شنیدم که عم من با پدر من میگفت که این اوست پدر من گفت

آری والله عم من گفت که تو می شناسی او را و اسباب وی میکنی گفت آری والله پدر گفت در دل تو چیست با وی گفت دشمنی وی تا باشم
وازانجمله آنست که عمارة بن خزیمه گوید که در میان اوس و خزرج کسی نبود که محمد را صلی الله علیه وسلم وصف کننده تر باشد
از ابو عامر با یهود مخالفت کردی و از ایشان وصف وی میپرسیدند صفات رسول را صلی الله علیه وسلم با وی میگفتند و خبر میدادند
که هجرتگاه وی مدینه خواهد بود و در طلب دین بشام رفت و آنجا نیز از یهود و نصاری صفت رسول صلی الله علیه وسلم شنید
و بمدینه باز گشت و رهبانیت پیش گرفت و پشمینه بپوشید و دعوی وی آن بود که بر ملت حنیفه است و منتظر بعثت رسول صلی الله
علیه وسلم می بود چون رسول صلی الله علیه وسلم در مکه مبعوث شد بآنجا نرفت و چون بمدینه هجرت کرد حسد و نفاق پیشه
ساخت رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت بچه چیز مبعوث شدهٔ ای محمد گفت بدین حنیفی ابو عامر گفت آنرا بغیر آن آموختهٔ رسول
صلی الله علیه وسلم گفت آورده ام آنرا بدلیل روشن و پاکیزه بجا رفت آنکه اخبار یهود ترا از صفات من خبر میکردند گفت تو آن نیستی
که صفت میکردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ میگویی ابو عامر گفت خدای تعالی دروغگوی را غریب دان و تنها و رانده
و غریب و باین سخن تعریض برسول صلی الله علیه وسلم یعنی که تو بمدینه چنین آمدهٔ رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری هر که دروغ
گوید خدای تعالی با وی چنین کناد پس آن بدبخت بمکه رفت و تابع مشرکان مکه شد و چون مکه فتح شد بطایف رفت و چون اهل طایف
ایمان آوردند بشام رفت و آنجا تنها و رانده و غریب بمرد **وازانجمله آنست** که پیش از اسلام مردی از یهود شام که وی را ابن هیبان
گفتندی بمدینه آمد و آنجا متوطن شد و در میان بنی قریظه می بود یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز کسی را که نمازهای خود از وی بهتر گذاردی
ندیدم هر گاه که قحط شدی بطلب باران پیش وی رفتیمی وی ما را بصدقه فرمودی و بعد از ان صدقه دعا کردی والله که هرگز دعا نکردی که
پیش از آن که از مجلس خود برخواستی باران نباریدی چون وقت وفات وی رسید و دانست که خواهد مرد گفت ای معشر یهود هیچ میدانید که
از زمین فراخ عیش شام چرا باین زمین گرسنگی و سختی آمده ام گفتند که خدای تعالی به میداند گفت من اینجا که آمده ام انتظار ظهور پیغمبر
می برم که وقت او نزدیک رسیده است و این بلده هجرتگاه وی است من امید میداشتم که وی را دریابم و متابعت وی کنم زمان وی نزدیک
رسیده است بر شما باد که ای معشر یهود در ایمان بوی دیگران بر شما سبقت نگیرند وی خونهای مخالفان خواهد ریخت و زنان و ذریات
ایشان را اسیر خواهد گرفت باید که این شما را از ایمان بوی مانع نیاید که وی باین مأمور است در ان وقت که رسول صلی الله علیه وسلم
بنی قریظه محاصره کرده بود جمعی از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده بودند گفتند که ای بنی قریظه والله که این آن پیغامبر است
که ابن هیبان گفته بود گفتند که وی اینست از جوانان گفتند که این اوست از حصار فرود آمدند و ایمان آوردند و نفس و مال و اهل
و عیال خود ایمن گردانیدند **وازانجمله آنست** که رفاعة بن رافع رضی الله عنه گفته است که برادر من خلاد بن رافع در غزاة
بدر من به شتر بچه سوار شدیم چون بروحا رسید شتر بچه مانده شد و بخفت برادر من گفت بار خدایا نذر کردیم که اگر ما را
بمدینه باز گردانی این شتر بچه را قربان کنم ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم بر ما بگذشت و ما را بدان حال بدید آب خواست و مضمضه
کرد و در ظرفی وضو ساخت بعد از ان گفت دهان شتر بچه را باز کنید و آن آب را در دهان شتر بچه ریخت بعد از ان بر سر آن بعد از ان

برکردن او بعد از آن برکوهان او بعد از آن بردم او و بعد از آن فرمودند سوار شوید و برفت پس ما سوار شدیم و بر رسول صلی الله
علیه و سلم لاحق شدیم و مارا برداشت و دوان میبرد تا بآن وقت که از بدر باز گشتیم و بمصلا رسیدیم بان بجفت برادرم ویرا
بکشت و بر فقرا قسمت کرد وازانجمله آنست که در غزوهٔ بدر پیش از آنک حرب قایم شود رسول صلی الله علیه و سلم بدست
مبارک خود اشارت بزمین میکرد و میگفت این موضع هلاک فلانست و این موضع هلاک فلانست پس هلاک هیچکس از آن موضع
که تعیین فرموده بودند تخلف نکرد امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه گفته است که سوکند بدان خدای جل جلاله که ویرا بحق فرستاد
که از آن خطهای که کشیده بودند و حدها که تعیین کرده بودند در نگذشتند و بر همان جایها هلاک شدند و امیر المؤمنین علی کرم الله
وجهه و رضی الله عنه فرموده اند که آن وقت که بمدینه آمدیم رسول صلی الله علیه و سلم خبر بدر میرسیدند وازانجمله آنست
که چون مشرکان ببدر متوجه شدند جمعی از جوانان از ایشان بان ماندند و در مکه در مهتاب باهم افسانه میگفتند و اشعار
بر یکدیگر میخواندند ناگاه در اثنای آن آوازی شنیدند که کسی در نزدیک ایشان چند بیت بلند خواندی که مضمون آن اخبار از نصرت
جماعت حنفیین بود چون دنبال آن آواز برفتند هیچکس را نیافتند از آن بسیار ترسناک شدند بعد آمدند جمعی پیران آنجا بودند صورت
حال را بان نمودند گفتند اگر آنچه شما میگویید راست است محمد را صلی الله علیه و سلم و قوم ویرا حنفیه میگویند چون از آن یک شب یا دو
گذشت خبر اهل بدر و کشته شدن مشرکان بمکه آوردند وازانجمله آنست که عُقبه بن ابی مُعَیط در مکه وقتی که رسول صلی الله
علیه و سلم هجرت کرد این دو بیت را بگفت ؎ یَا رَاكِبَ النَّاقَةِ الْقَصْوَاءِ هَاجَرَنَا • عَمَّا قَلِيلٍ تَرَانِي رَاكِبَ الْفَرَسِ
أُعَلُّ رُمْحِي فِيكُمْ ثُمَّ أُنْهِلُهُ • وَالسَّيْفُ يَأْخُذُ مِنْكُمْ كُلَّ مُلْتَبِسِ • این شعر وی برسول صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که
اللَّهُمَّ كُبَّهُ لِمَنْخِرِهِ وَاصْرَعْهُ روزی بدر اسب وی سرکشی کرد یکی از اصحاب ویرا اسیر گرفت و پیش رسول صلی الله علیه و سلم آورد
بفرمود تا ویرا گردن زدند وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم روز بدر با سیصد و پانزده تن از مقاتله بعدد
اصحاب طالوت بیرون آمد بر ایشان دعا کرد و گفت اللَّهُمَّ إِنَّهُمْ حُفَاةٌ فَاحْمِلْهُمْ اللَّهُمَّ إِنَّهُمْ عُرَاةٌ فَاكْسُهُمْ اللَّهُمَّ إِنَّهُمْ جِيَاعٌ فَأَشْبِعْهُمْ
هیچکس از ایشان باز نگشت مگر با یکشتر و دو شتر و پوشیده و سیر بودند وازانجمله آنست که در شب سابق بر روز حرب
خواب و امنیت بر لشکر رسول صلی الله علیه و سلم غلبه کرد که هرچند میخواستند که بیدار باشند نمی توانستند زبیر رضی الله
عنه گفته است خواب برما مسلط شد که میخواستم بنشینم خواب مرا بر زمین انداخت و رسول صلی الله علیه و سلم و اصحاب وی نیز
چنین بودند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه گفته است خود را دیدم که زنخ من میان دو پستان من بود تا خبر می شدم بر پهلوی
افتادم و رفاعه بن رافع رضی الله عنه گفته است چنان خواب بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد و غسل کردم و مشرکان قریش در پهلوی
ایشان فرو آمده بودند بترس و بیم رسول صلی الله علیه و سلم عمار یاسر و ابن مسعود را رضی الله عنهما فرستاد تا از ایشان خبری
بیاورند باز گشتند و گفتند یا رسول الله چنان خوف بر ایشان مستولی شده است که چون اسب ایشان بانگ میکند بر روی اسب
میزنند وازانجمله آنست که در روز حرب ملایکه نازل شدند امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی الله

عنه گفته اند که در اثنای آنک از چاه بدر آب میکشیدیم ناگاه بادی قوی آمد که از آن باد قوی‌تر ندیده بودیم بعد از آن باد دیگر آمد
که از آن قوی‌تر ندیده بودیم مگر باد اول بعد از آن باد دیگر آمد که از آن قوی‌تر ندیده بودیم مگر آن دو باد اول باد اول جبریل بود
علیه السلام با هزار فرشته و باد دوم میکاییل بود وی نیز با هزار فرشته و باد سیم اسرافیل بود علیه السلام وی با هزار فرشته
میکاییل بر دست راست رسول بود صلی الله علیه و سلم بایستاد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه آنجا بود و اسرافیل بر دست چپ و من
آنجا بودم ابن عباس رضی الله عنه روایت کرده است که یکی از انصار پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله
من در پی یکی از مشرکان می رفتم و او یک گام پیشتر میرفت ناگاه بر بالای سر خود آواز تازیانه شنیدم و سخن آن کسی که تازیانه بر اسب خود
میزد بگوش من رسید و آن مشرک را که در پی وی میرفتم افتاده دیدم رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که آری این از مدد ملایکه
و مدد آسمانست ابو بُرده رضی الله عنه در این روز پیش رسول صلی الله علیه و سلم سه سر درآورد رسول صلی الله علیه و سلم
ویرا گفت ظَفِرَتْ يَمِينُكَ همیشه فیروز باد همیشه دست راست تو ابو بُرده گفت یا رسول الله دو کس را من کشتم اما سیم را مرد
سفید خوب روی سر برید و من برداشتم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که این از مدد ملایکه است و بسیاری از اصحاب رسول
صلی الله علیه و سلم روایتست که گفته اند که ما قصد مردی از قریش میکردیم و پیش از آنک ما شمشیر زنیم سر وی از تن جدا میشد
وازانجمله آنست که چون ابو سفیان بن الحرب از بدر گریخته بمکه رسید ابولهب از وی حال پرسید گفت دشمنان سلاح
گرفته بودند و بر هر جا که میخواستند می زدند و با وجود این مردانی دیدم بر اسبان ابلق نشسته و در میان زمین و آسمان ایستاده
که بهیچ وجه ما را طاقت مقاومت ایشان نبود ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی از بنی غفار حکایت کرد که من و ابن عم من
بر تلی ریگی که بر بدر مشرف بود بر آمده بودیم منتظر آنک هر طایفه که غالب شوند در غارت موافقت کنیم زیرا که هنوز باسلام در نیامده
بودیم ناگاه پارهٔ ابری نزدیک آمد و از آنجا آواز اسبان شنیده شد از آن میان یکی گفت پیش رو ای حیزوم و حیزوم نام جبریل است
علیه السلام از این هیبت ابن عم من هلاک شد و من نزدیک بهلاکت رسیدم اما نجات یافتم وازانجمله آنست که ابو الیسر
کعب بن عمرو امیر المؤمنین عباس را رضی الله عنهما اسیر کرد و کعب مردی کرد پست بود و عباس بغایت جسیم رسول صلی الله علیه
و سلم پرسید که عباس را چگونه اسیر کردی گفت یا رسول الله مردی مرا مدد کاری کرد که هرگز ویرا ندیده بودم و بعد از آن نیز ندیدم
و وصف هیبت او کرد رسول صلی الله علیه و سلم گفت که ترا ملکی مدد کاری کرده است وازانجمله آنست که چون عباس اسیر شد
وبا وی بیست اوقیه زر بود که از برای اطعام مشرکان برداشته بود زیرا که وی یکی از آن ده کس که متکفل طعام ایشان شده بودند اما هنوز
نوبت بوی نرسیده بود عباس میگوید که رسول صلی الله علیه و سلم آن زر را از آن بستد گفتم یا رسول الله آنرا در فدیهٔ من حساب کن
گفت چیزی که بیرون آوردی که تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیه محسوب نمی افتد و بر من تکلیف فدیهٔ من و فدیهٔ متعلقان
من کرد گفتم چنان کردی که در باقی عمر از مردم چیزی باید خواست فرمود که آن زر که بام الفضل دادی و گفتی اگر حادثه باشد آن را
و عبدالله و فضل و قثم من گفتم از کجا دانستی فرمود که مرا خدای تعالی خبر داد گفتم که گواهی میدهم که تو صادقی زیرا که من آن زر بام الفضل

دادم و هیچکس بجز از خدای تعالی بران مطلع نشد من گواهی دهم که هیچ خدای بجز از خدای عالم نیست و تو رسول خدایی

و از انجمله آنست که عکاشة بن محصن در روز بدر مقاتله میکرد شمشیر وی بشکست رسول صلی الله علیه و سلم شاخ هیزم

بزرگ بوی داد که با این مقاتله میکن چون آنرا بدست خود گرفت و بجنبانید شمشیر شد بغایت خوب بآن مقاتله میکرد تا اهل اسلام

غالب آمدند بعد از ان در همه غزوات بآن حرب میکرد تا روزی که بحرب رده شهید شد و آن شمشیر را عون نام کرده

بودند **و از انجمله آنست** که درین روز امیة بن خلف ضربه بر خبیب زد و یک دست ویرا از دوش جدا کرد بعد از انک خبیب

امیه را کشت رسول صلی الله علیه و سلم دست خبیب را بجای بان نهاد و خدای تبارک و تعالی صحت داد **و از انجمله آنست**

که درین روز چیزی بر چشم قتادة بن النعمان رضی الله عنه آمد که حدقه وی بیرون آمد و بر خساروی افتاد خوم خواستند که آنرا

ببرند بان گفتن که اول با رسول صلی الله علیه و سلم مشاورت کنیم رسول صلی الله علیه و سلم ویرا طلبید و نزدیک خود نشاند

و حدقه ویرا بجای وی باز نهاد و کف دست مبارک بر انجا مالید چنان شد که ندانستند که کدام چشم بوده است **و از انجمله**

آنست که سایب بن ابی حبیش در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفته است که والله در روز بدر هیچکس مرا اسیر نکرد

و لیکن چون قریش بگریخت من نیز با ایشان بگریختم مردی سفید بوست میانه بالای بر اسب ابلقی سوار میان زمین و آسمان بمن رسید

و مرا ببست عبد الرحمن بن عوف بمن رسید و مرا بسته دید منادی کرد که این را که اسیر کرده است هیچکس جواب نداد مرا پیش رسول صلی

الله علیه و سلم آورد از من پرسید که ترا که اسیر کرده است ای ابن ابی حبیش من گفتم نمی شناسم و مکروه داشتم که ویرا خبر کنم بآنچه دیده

بودم رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که ویرا ملکی از ملایکه اسیر کرده است ای ابن عوف ببر اسیر خود را سایب بن ابی حبیش

گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود و در اسلام من تاخیر افتاد تا بود آنچه بود **و از انجمله آنست** که بعد از واقعه

بدر عمیر بن وهب الجمحی با صفوان گفت و ذکر مصیبت بدر کرد و پسر عمیر بن وهب در میان اسیران بدر بود صفوان گفت آری عیش

را خدای تعالی ناخوش گردانید بعد از کشته کان بدر عمیر گفت آری بعد ازین در زندگانی هیچ چیزی نماند اگر چنانچه قرض مردم در ذمه

من نبودی و از ضایع شدن عیال و اطفال خود اندیشه نکردمی حقا که از برای قتل محمد بمدینه میرفتم که شنیده ام که محمد تنها در

بازار مدینه میگردد و با همه کس می نشیند و مرا بهانه رفتن هست که پسر من اسیر ایشانست صفوان گفت ادای دین تو در ذمه

من و تعهد عیال تو در عهده من درین کار تقصیر مکن صفوان تجهیز راه وی کرد و وی شمشیر خود را تیز کرد و بزهر آب داد و صفوان را وصیت

کرد که این سر را پوشیده دار و روی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید بر در مسجد فرود آمد و راحله خود را ببست و شمشیر خود را حمایل

کرد و بسوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم متوجه شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با جمعی نشسته بود ناگاه چشم وی بر عمیر افتاد گفت

بگیرید این سگ را که دشمن خداست و در روز بدر قوم را بر حرب ما بهیج وی میکرد و ایشان را از قلت عدد ما اخبار وی میکرد

آن جمع ویرا بگرفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و قصه باز گفت رسول صلی الله علیه و سلم

فرمودند که ویرا بیاور امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیک دست بند شمشیر ویرا که بر گردن داشت تاب داد و محکم بگرفت و بدست

دیگر دسته شمشیر ویرا نگاه داشت و پیش رسول صلی الله علیه و سلم در آورد و جمعی از انصار را گفت که پیش رسول صلی الله علیه

و سلم بنشینید و از تعرض این سگ ایمن مباشید رسول صلی الله علیه و سلم گفت ویرا بگذار و پیش آی ای عمیر گفت چرا آمدی ای عمیر

گفت از برای اسیری که در دست شماست رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که شمشیر چرا آویختی گفت رویهای ما سیاه که هرگز برای

ما کاری نکرد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که راستی پیش آر که جز براستی نرهی گفت که جز برای این مهم نیامده ام رسول

صلی الله علیه و سلم فرمود با صفوان بن امیه بنشستی و اهل قلیب بدر را یاد نکردی و چون ادای دین و تعهد عیال تو بر خود گرفت

بقتل محمد نیامدی از برای این مهم آمدی اما خدای تعالی تو و مراد تو حایل گشت عمیر گفت گواهی میدهم که تو رسول خدایی و از غایت

جهل انکار تو میکردیم صدق تو بر من ظاهر شد زیرا که این حال غیر از من و صفوان هیچکس خبر نداشت ترا ازین حال خبر نداده است مگر خدای

تعالی که مرا بدولت اسلام مشرف گردانید رسول صلی الله علیه و سلم با صحاب گفت برادر خود را احکام اسلام بیاموزید و قرآن تعلیم

دهید بعد از ان رخصت مراجعت بمکه دهید و خلق را بخدای خواند و جمعی کثیر بواسطه وی بدولت اسلام مشرف شدند **و از انجمله**

آنست که حارث بن ابی ضرار پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد تا اسیران خود را بستاند و از برای فدیه شتری چند

و کنیزکی آورده بود اما در راه پنهان کرد چون برسول صلی الله علیه و سلم در آمد و طلب اسیران کرد رسول صلی الله علیه و سلم

پرسید که فدیه چه آورده فرمود که کو آن شتران و کنیزک که در فلان موضع گذاشتی حارث گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک

رسول الله با من هیچکس نبود و هیچکس پیش از من نیامد **و از انجمله آنست** که قباث بن اشیم الکنانی رضی الله عنه گفته است

که در روز بدر با مشرکان بودم و هنوز در نظر منست قلت مسلمانان و کثرت سواران و پیادگان که با ما بودند و چون لشکر ما

منهزم شد من نیز بگریختم و از هر طرف مشرکان را دیدم که میگریختند با خود گفتم ما رایت مثل هذا الامر فرمنه الا النساء یعنی هرگز

مثل این امری ندیدم که همه از وی بگریختند مگر زنان چون بمکه رسیدم چند وقت آنجا بودم داعیه اسلام در باطن من افتاد گفتم

بمدینه روم و ببینم که محمد چه میگوید چون بمدینه رسیدم و خبر وی پرسیدم گفتند که اینک در سایه مسجد است با صحاب

نشسته پیش وی رفتم و ویرا در میان ایشان نمی شناختم بر سلام کردم فرمود که یا قباث بن اشیم تو بی آنکه روزی بدر میگفت

ما رایت مثل هذا الا النساء گفتم گواهی میدهم که تو رسول خدایی زیرا که این سخن بزبان نیاورده بودم و با هیچکس نگفته بودم این امری

بود که در خاطر من گذشته بود اگر چنانچه تو رسول خدایی نبودی ترا بآن اطلاع ندادی دست بیار تا با تو بیعت کنم پس مسلمان

شدم **و از انجمله آنست** که عصما بنت مروان بن امیه بن زید بود در ازای رسول صلی الله علیه و سلم و عیب در ملت اسلام

جهد بلیغ می نمود در ان وقت که رسول صلی الله علیه و سلم ببدر رفته بود آن ملعونه در مذمت اسلام و اهل آن بیتی چند گفته

بود و آن ابیات بسمع عمیر بن عدی الخطمی رسیده بود که اعمی بود و بآن واسطه در مدینه مانده بود رسید و با خدای تعالی عهد

کرد که چون رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه مراجعت نماید عصما را بکشد و بخانه عصما در آمد و فرزندانش گرد وی در خواب

بودند همان شب رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه رسیده بود عمیر در نیم شب شمشیر بر کشید و عصما بستان در دهان کودک

خود نهاده بود وبخواب رفته عمیر بدست خود بسود وآن کودکرا بیك سوی نهاد وسر شمشیر بر سینه عصما نهاد وزور کرد
تا از پشت وی کذشت جون باز رسول صلی الله علیه وسلم نماز صبح کزارد رسول صلی الله علیه وسلم بوی نظر کرد وکفت ای عمیر
دختری مروانرا بکشتی کفت آری یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم روی باصحاب کرد کفت اکر دوست میدارید که مردی
را ببینید که غایبانه نصرت خدای ورسول خدای کرد بعمیر بن عدی نظر کنید امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت باین اعمی که شب
در طاعت خدای تعالی کذرانیده است ورسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اعمی مکوی که وی بصیر است **وازانجمله آنست**
که دعثور بن حارث بن محارب با جمعی از بنی محارب وبنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه کردند رسول صلی الله علیه وسلم
با جهارصد وپنجاه کس بیرون آمد وبجانب ایشان روان شد مردی از بنی ثعلبه پیش آمد وایمان آورد وکفت که ایشان با شما مقاتلت
نمیکنند پس رسول صلی الله علیه وسلم بموضع ایشان دلالت کرد جون بدانجا رسیدند ایشان آنجه داشتند در کوهها پنهان
کرده بودند وکریخته رسول صلی الله علیه وسلم بجانب ذا امر توجه نمود وسه روز اقامت کرد روز جهارم بجهة حاجتی از
میان لشکر بیرون آمد باران می بارید جامهٔ وی تر شد بیرون آورد که تا خشك کند ولحظهٔ در زیر درختی تنها تکیه کرد اعراب
از کوه آنرا دیدند دعثور را آکاه کردند شمشیری کشیده روان شد وبالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد وکفت ای محمد
ترا از من که خلاصی دهد رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که خدای تعالی فی الحال جبریل امین علیه السلام بخان بر سینهٔ وی زد که
شمشیر از دست وی بیفتاد رسول صلی الله علیه وسلم شمشیر ویرا برداشت وکفت ترا از دست من که خلاصی دهد کفت هیچکس وکلمه
شهادت کفت وعهد کرد که هرکز بحرب رسول صلی الله علیه وسلم لشکر جمع نکند **وازانجمله آنست** که جون در
روز احد هزیمت بر لشکر اسلام افتاد ابی بن خلف بر اسبی سوار بود روی بپیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد وکفت امروز
مرا نجات مباد اکر تو نجات یابی ورسول صلی الله علیه وسلم درمیان حارث بن صمة بود وسهیل بن حنیف تکیه برایشان کرده بود
ابی بن خلف بر رسول صلی الله علیه وسلم حمله کرد مصعب بن عمیر خود را وقایهٔ رسول صلی الله علیه وسلم ساخت ابی نیزه بر مصعب
زد وویرا شهید ساخت نیم نیزه در دست سهیل بود رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بستد ودر زیر بغل درع ابی اسب بدوانید
تا بقوم خود رسید وهمجون کاو بانك میکرد ابو سفیان کفت ویلك این همه جزع از جیست این خراششی بیش نیست نه جیزی
که از آن زحمتی رسد کفت ویلك ای ابن حرب میدانی که مرا نیزه که زده است محمد زده است روزی در مکه بودیم که با من کفت که زود
باشد که بدست من کشته شوی اکنون دانستم که وی قاتل منست ومن ازین زخم نخواهم زیست وحقا که لحی ازین جراحت احساس میکنم که
اکر بر همهٔ اهل حجاز قسمت کنند همه هلاک شوند پس همجنان نعره میزد وبانك میکرد تا بدوزخ رفت **وازانجمله آنست**
مخیریق از علماء یهود مردی توانکر بود ومال بسیار داشت از نخلستان وغیر آن ورسول صلی الله علیه وسلم می شناخت بآن صفاتی
که دانسته بود اما دوستی دین وی ومانع بآن ویرا از ایمان برسول صلی الله علیه وسلم میداشت تا آن روز که حرب احد قایم شد
وآن روز شنبه بود کفت ای معشر یهود والله که میدانند که نصرت یهود نخواهد بود ونصرت محمد صلی الله علیه وسلم بر شما واجبست

کفت که حکم شنبه باقی مانده است وسلاح خود برکرفت وبیرون آمد وبر رسول صلی الله علیه وسلم رسید در احد وقوم خودرا
وصیت کرده بود که اکر امروز من کشته شوم مال من تمام از آن محمد است هرچه خدای تعالی فرماید آن کند وبا مشرکان مقاتله کرد تا کشته
شد ورسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که بهترین یهود مخیریق است بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم اموال ویرا
کرفت وهمه صدقات وی از آن بود **وازانجمله آنست** که یکی از اصحاب که ویرا قزمان کفتندی از حرب احد تخلف کرده بود
وزنان مدینه ویرا کفتند که توئی از زنانی که درین وقت درخانه نشسته ویرا حمیت بران داشت که بیرون آمد ودر قتال مشرکان
جد تمام نمود حال وی پیش رسول صلی الله علیه وسلم باز کفتند رسول صلی الله علیه وسلم کفت که وی از اهل نار است مردم ازین
سخن تعجب کردند قزمان کفت مردن از کریختن بهتر وجندان مقاتله کرد که هفت کس از مشرکان بکشت وجراحتهای وی قوی شد
بعضی از اصحاب بروی کذشتند کفتند هنیئا لك الشهادة کفت والله من از برای دین مقاتله نکردم من نخواستم که قریش نخلستان مارا
بکویند وجون آزار جراحت بیشتر شد سر شمشیر بر سینه نهاد وخود را بکشت مردمان حقیقت حال وی نادانسته پیش رسول
صلی الله علیه وسلم کفتند که وی هفت مشرک را بکشت وشهید شد رسول صلی الله علیه وسلم کفت که یفعل الله ما یشاء بعد از آن
جون حقیقت حال ویرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم بیان نمودند کفت اشهد انی رسول الله بعد از آن کفت ان الله تعالی لیؤید
هذا الدین بالرجل الفاجر یعنی خداوند تعالی وتقدس این دین را بمرد فاجر فاسق یاری میدهد **وازانجمله آنست**
که مصعب بن عمیر رضی الله عنه لوای مهاجرین در دست داشت ابن قمیئه ویرا دریافت ضربتی بروی زد ودست راست
وی ببرید مصعب لوارا بدست جپ کرفت وندا کرد که وما محمد الا رسول ابن قمیئه سوار بود بازکشت وضربتی دیکر زد ودست
جپ ویرا نیز ببرید بدو بازوی جپ خود لوارا نکاه داشت ونکونسار نشد نکذاشت لوارا تا وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم
لوارا بعلی داد کرم الله وجهه ورضی الله عنه **وازانجمله آنست** که حنظلة بن ابی عامر رضی الله عنه جمیله بنت عبد الله
بن ابی بن ابی بن سلول را تزویج کرده بود وشب زفاف آن شب بود که رسول صلی الله علیه وسلم بجانب احد میرفت رسول
صلی الله علیه وسلم فرمودند که شب پیش جمیله باشد جون نماز بامداد کزارد خواست که برسول صلی الله علیه وسلم ملحق شود
جمیله دست در دامن وی زد وطلب خلوت کرد وپیشتر کسی را فرستاده بود وآن قوم خود جهار کس از برای اشهاد حاضر کرده بود
حنظله با وی بخلوت درآمد وبغسل حاجت افتاد اما از خوف آنکه مبادا از قتل بازماند غسل ناکرده سلاح بپوشید وروان شد
در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم صفها راست میکرد باحد رسید ودر مقاتله اجتهاد تمام بجای آورد وبعد از آن هزیمت بعضی
از مسلمانان با ابو سفیان بن حرب درافتاد وضربتی بر اسب او زد جنانك ابو سفیان فریاد برآورد که معشر قریش من ابو سفیانم
حربر ویرا خلاص کردند وحنظله بعد از آنك بسی کافران را بدوزخ فرستاد شهید شد رسول صلی الله علیه وسلم جون
از مقاتله مشرکان فارغ شد نظر بدامن کوه انداخت پس کفت ببینید که آنجا کیست که ملائکه صحاف سیمین آورده آند اورا باب
باران غسل میکنند ابو سعید ساعدی رضی الله عنه میکوید که رفتیم دیدیم که حنظله بود وازسر او قطرهای آب میچکید

رسول را صلی الله علیه وسلم خبر دادم پیش جمیله کسی را فرستاد وازو پرسید جمیله گفت وقت بیرون آمدن بغسل حاجت داشت
بعد از آن قوم جمیله ازوی استفسار کردند که چرا ما را بر حال زوج خود گواه ساختی گفت از آنکه شب در خواب میدیدم که دری از آسمان
گشاده شد وحنظله بانجا در آمد وباز پوشیده شد من گفتم که آن شهادت خواهد بود خواستم که برسیدن وی جمعی را استشهاد کنم
وازانجمله آنست که حارث بن صمه رضی الله عنه گفته است که روزی احد در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم
در شعب بود از من پرسید که عبد الرحمن عوف را دیدی گفتم آری یا رسول الله ویرا دیدم که از کوه فرو آمد واز مشرکان گرد وی در آمده
بودند خواستم که ویرا مددکاری کنم ترا دیدم بسوی شما آمدم فرمودند که ملایکه بمددکاری وی با مشرکان مقاتله میکنند حارث
بن صمه رضی الله عنه گوید که بسوی وی باز گشتم ویرا یافتم میان هفت تن واز مشرکان که کشته افتاده بودند گفتم فیروزی باد گفتم
که این همه را تو کشته اشارت بدو تن کرد گفت این دو تن را من کشته ام واما دیگران را کسی کشت که من ویرا نمی دیدم حارث رضی الله
عنه گفت صدق الله ورسوله وازانجمله آنست که چون مسلمانان منهزم شدند قتاده بن النعمان از پیش رسول صلی الله
علیه وسلم غایب نگشت بر چشم وی زخمی زدند که بیرون جست رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بجای نهاد از اول بهتر وبیناتر گشت
چنین است در اکثر روایات آمده است که این واقعه در روز بدر بوده است چنانکه گذشت والله اعلم وازانجمله آنست
که امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفته است که چون قوم از پیش رسول صلی الله علیه وسلم منهزم شدند وآواز
بر آمد که الا ان محمدا قد قتل در میان کشتگان رسول را صلی الله علیه وسلم نیافتم گفتم که والله که رسول خدای فرار نمیکند وکشته
نشده است همانا که خدای تعالی بر ما غضب کرد ورسول را صلی الله علیه وسلم از میان ما برداشت هیچ به از آن نیست که مقاتله
کنم چندانکه کشته شوم وعالم را بی او نبینم نیام شمشیر خود را شکستم ودل بر شهادت نهادم بعد از آن بر قومی از مشرکان که
مجتمع بودند حمله کردم متفرق شدند دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم در میان آن قوم بوده است وفرشتگان ویرا بفرمان
خدای تعالی نگاه میداشته اند تا سلامت مانده است وازانجمله آنست که ابو براء بسوی رسول صلی الله علیه وسلم دو اسب
ودو شتر هدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که اگر هدیه مشرکی قبول میکردم هدیه ابو براء قبول میکردم
گفتند یا رسول الله دملیست طلب شفا را اینها بتو فرستاده است رسول صلی الله علیه وسلم کلوخ پاره از زمین برداشت
وآب دهان مبارک بر آن انداخت وفرمود که این را در آب انداز وآن آبرا بخورد چون بر آن موجب عمل کرد شفا یافت وازانجمله
آنست که چون در غزوة الرجیع که در سال چهارم از هجرت بود عاصم بن ثابت شهید شد دشمنان قصد کردند
که سر ویرا از تن جدا کنند وبسلافه دختر سعد فرستند که عاصم رضی الله عنه که در حرب احد پسر ویرا کشته بود وی نذر
کرده بود که هر که سر عاصم را بوی آورد صد شتر بدهد وچون بر سر وی دست یابد در کاسه سر وی خمر خورد حق سبحانه وتعالی
زنبوران را فرستاد تا بگرد عاصم در آمدند وهر که نزدیک می آمد نیش می زدند تا روی او ورم میکرد وبهلاکت نزدیک
می رسید گفتند که چون شب شود زنبوران دور شوند سر ویرا جدا کنیم چون شب آمد ابر وباران پیدا شد وسیل عظیم آمد

وبدن عاصم را در ربود امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت که عاصم نذر کرده بود که تن هیچ مشرک را مساس نکند وهیچ مشرک چون
بوفای نذر خود قیام نمود حق تعالی بعد از وفات وی تن او را از مساس مشرکان نگاه داشت وازانجمله آنست که خبیب بن
عدی رضی الله عنه نیز در غزوة الرجیع بود ویرا اسیر گرفتند ومشرکان مکه بصد شتر فروختند مشرکان ویرا محبوس ساختند
روزی ویرا دیدند که خوشه انگور میخورد ودر مکه هیچ میوه نبود گفتند که این میوه از کجاست گفتند رزقیست خدای تعالی
بوی داده است وازانجمله آنست که چون خواستند که خبیب را بر دار کنند بر اهل مکه دعای بد آغاز کرد معاویه
رضی الله عنه گوید که از خوف دعای ابو سفیان خواست که مرا که در میان عرب شهرت داشت که هر که در وقت دعا بر پهلو بر زمین خسبد
دعا را در وی اثری نیست از بس اضطراب که از هیبت دعاء ابو سفیان پیدا شد مرا چنان بر زمین زد که مدتها الم آن از من نرفت و
گفته که چون سال گذشت از نظارگیان وی کم کسی مانده بود امیر المومنین عمر رضی الله عنه سعید بن عامر را رضی الله عنه در حمص عملی
فرموده بود واو گاه گاه بیخود می شد امیر المومنین عمر رضی الله عنه سبب آنرا پرسید گفت در وقت مقتل خبیب ودعای وی
حاضر بودم هر گاه که آن حالت بخاطر می آرم بیخود میشوم بعد از آن چون ویرا بر دار کردند گفت خداوندا تا بتبلیغ رسالت رسول
تو چنانکه فرموده بود قیام نمودیم واینجا هیچکس نیست که پیغام من بوی رساند تو قادری که سلام من بوی رسانی واسامه گوید
رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم در میان اصحاب نشسته بود که آثار وحی بروی ظاهر شد وگفت وعلیه السلام ورحمة
الله پس آب در چشم آورد وگفت برادرم جبرئیل از خدای تعالی سلام خبیب بمن می رساند چون خبر خبیب رضی الله عنه برسول
صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که هر که خبیب را از آن چوب فرود آورد جزای وی بهشت باشد زبیر العوام ومقداد بن الاسود
رضی الله عنهما بانکار بر خاستند شب می رفتند وروز پنهان می شدند تا بمکه رسیدند وشب در حوالی دار چهل کس از برای نگاه
داشتن وی می خسبیدند آهسته ویرا فرود آوردند ودست وی بر جراحتش بود خون از آن جراحت می نمود اما رنگ رنگ خون
بود وبوی بوی مشک وهیچ تغیر در بدن وی پیدا نشده بود با وجود آنکه قریب چهل روز از شهادتش گذشته بود زبیر رضی الله
عنه ویرا بر اسب خود نشاند وروان شدند چون مشرکان آگاه شدند هفتاد کس در عقب ایشان تاختند چون با ایشان رسیدند
زبیر ومقداد خبیب را بر زمین نهادند زمین ویرا ابتلاع کرد یعنی فرو برد از این سبب ویرا بلیع الارض لقب کردند بعد از آن
زبیر ومقداد رضی الله عنهما بمحاربه مشغول شدند مکیان باز گشتند وزبیر ومقداد رضی الله عنه پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمدند جبرئیل با رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای محمد فرشتگان با دو مرد از امت تو مباهات میکنند وازانجمله
آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب که ابو قتاده رضی الله عنه یکی از ایشان
بود بجهت فرستاد که سلام بن ابی الحقیق را قتل کنند چون شب بخانه وی در آمدند وویرا کشتند وبیرون آمدند ابو قتاده
کمان خود را فراموش کرد باز گشت وکمان خود را گرفت وپای ویرا زخم رسید وبعضی گفته اند بشکست بعمامه خود آنرا ببست
وبیاران پیوست پس هر یکی ویرا بنوبت بر میداشتند چون به پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدند دست مبارک خود را

بر پای وی مالید فی الحال صحت یافت **و از آنجمله آنست** که جابر عبدالله رضی الله عنه گوید که در غزوهٔ ذات الرقاع من شتر
ضعیف چوبک زننده داشتم رسول صلی الله علیه و سلم بر من بگذشت اشتر من چوبک زده بود و مرا مجال رفتن نبود برسیدند
که چه ایستاده ای قصه باز گفتم عصا طلبید و سه بار عصا در تن وی خلانید بعد از آن آب خواست و یک کف آب بر روی وی
زد و گفت بر نشین بر نشستم بحق آن خدای که محمد را صلی الله علیه و سلم براستی بخلق فرستاد که هرچند رسول صلی الله علیه و سلم
اشتر خود را تیز می راند اشتر من از وی باز نمی ماند لاجرم از همراهی رسول صلی الله علیه و سلم باز نماندم **و از آنجمله آنست**
که چون از غزوهٔ ذات الرقاع فارغ شدند سُبَیع محاربی بر اسبی نشسته و مُهار اشتری گرفته پیش رسول صلی الله علیه و سلم
آمد و گفت در شکم اسب من چیست رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که لا یعلم الغیب الا الله بعد از آن برسید که باران کی فرود آید
رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که آن امریست موجل خدای تعالی میداند باز برسید که فردا چکار خواهم کرد فرمودند که نمی
دانم دیگر برسید که در کدام زمین خواهم مرد فرمودند که مرا معلوم نیست پس حضرت حق سبحانه و تعالی این آیه را فرستاد که
إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ الآیة
بعد از آن آن ملعون گفت ای محمد این اشتر من از خدای تو دوستر است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بر و در کار من مرا از جان
دوستر است و از نفس عزیزتر است و سر بسجده نهاد چون سر بر آورد فرمود که ای محاربی پروردگار من مرا خبر داد که در یک جانب
ریش تو ریشی پیدا شود که همه گوشت و پوست تو از آن فرو ریزد بعد از آن بدوزخ روی اندک مدتی گذشت آن ریش پیدا شد و گوشت
روی وی تمام فرو ریخت و چنان بوی ناخوش پیدا شد که مردم از گند آن می گریختند و آن ملعون میگفت محمد سخنی گفت و راست آمد
و از آنجمله آنست که جویریه بنت حارث رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه و سلم ویرا تزویج کرده بود و گفته است
که چون رسول صلی الله علیه و سلم بغزوهٔ بنی المصطلق بیرون آمد و پدر وی مهتر آن قوم بود پیش از آمدن رسول صلی الله علیه و سلم
در خواب دیدم که ماه تمام از جانب یثرب طلوع کرد و در کنار من در آمد خواب خود را پنهان داشتم و چون آمدن رسول صلی الله
علیه و سلم یقین شد پدرم گفت ما را لشکری پیش آمد که طاقت مقاومت آن نداریم در آن لشکر مردانی میدیدیم بر اسبان ابلق نشسته
و لشکر و خیل و سلاح بسیار مشاهده می افتاد چون اسلام آوردم و رسول صلی الله علیه و سلم مرا تزویج کرد در لشکر اسلام نظر کردم
دیدم که بدان استعداد و کثرت که اول دیده بودم نبود دانستم که آن بواسطهٔ امداد الهی بود **و از آنجمله آنست** که
در غزوهٔ خندق که اصحاب حفر خندق میکردند سنگی سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز آمدند سلمان رضی الله عنه رسول را از آن
خبر کرد رسول صلی الله علیه و سلم بخندق فرود آمد و سلمان نیز همراه بود و بعضی اصحاب بر کنار ایستاده بودند رسول صلی الله
علیه و سلم از آن خبر کرده شده بود میتین را از سلمان گرفت و بر آن سنگ زد پاره شد و از آن برقی جست که همهٔ مدینه را روشن
گردانید رسول صلی الله علیه و سلم تکبیر فتح گفت و همهٔ اهل اسلام نیز تکبیر گفتند ضربهٔ دیگر بزد برقی دیگر بجست و رسول
صلی الله علیه و سلم تکبیر گفت و همه بموافقت تکبیر گفتند و در ضربت سیم نیز همین حال شد سلمان گفت یا رسول الله پدر و مادر

من فدای تو باد این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده ایم رسول صلی الله علیه و سلم بقوم گفت که شما دیدید آنچه سلمان
دید گفتند بلی یا رسول الله فرمود که در ضربهٔ اوّل برقی جست و در روشنی آن کوشکهای حیره را از ارض کسری دیدم انیاب کلاب
و جبرئیل مرا خبر کرد که امت من بر آن دست خواهند یافت در ضربهٔ دوم برقی جست و در روشنی آن کوشکهای سرخ در زمین روم
چون انیاب کلاب مشاهده کردم جبرئیل مرا خبر داد که امت تو برین ممالک غالب خواهند شد و در ضربهٔ سیم برقی جست چنانک
دیدید و در روشنایی آن کوشکهای صنعا را دیدم و جبرئیل خبر داد که امت ترا فتح آن بلاد دست خواهد داد واقدی میگوید
که رسول صلی الله علیه و سلم کوشک سفید کسری را وصف کرد سلمان گفت والله که وصف آن همین است که میگویی من گواهی میدهم
که تو رسول خدایی رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هر اینه شام فتح شود و هرقل با قصای مملکت خود گریزد و بر شام حاکم
شوید و هیچکس با شما منازعت نتواند کرد و هر اینه یمن نیز فتح شود و کسری کشته گردد و بعد از آن کسری نباشد سلمان گوید آنچه
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود همه را بعد از وی بهمان مشاهده کردم **و از آنجمله آنست** که جابر گوید رضی الله عنه
که رسول صلی الله علیه و سلم از برای شکستن سنگ بخندق در آمد و از گرسنگی سنگ بر شکم بسته بود چون آنرا دیدم بی سنگ شدم
اجازت خواستم و بخانه رفتم و حال را با اهل خانه گفتم گفتند یک صاع جو داریم و یک بزغاله جو را آرد کردم و بزغاله را بذبح آوردم
و در دیگ انداختم بعد از آن بسوی رسول صلی الله علیه و سلم بازگشتم اهل خانه گفته بودند که صورت حال را باز نمای تا شرمسار
نشویم من آهسته با رسول صلی الله علیه و سلم کیفیت و کمیّت آن طعام باز نمودم رسول صلی الله علیه و سلم آواز برداشت که ای اهل
خندق که جابر سوری ساخته و ضیافتی کرده همه بیایید که بسیار است و پاکیزه و با من گفت که اهل خود را بگوی تا دیگ از دیگدان
بر ندارد و تا من نرسم نان نپزد من پیشتر رفتم و با اهل خود گفتم که رسول صلی الله علیه و سلم با همه مهاجرین و انصار و اتباع و اشیاع
می آیند گفت اگر رسول صلی الله علیه و سلم دانسته هیچ باک نیست چون رسول صلی الله علیه و سلم با جمعی بخانهٔ ما رسیدند فرمودند
که فرقه فرقه در آیند پس فرمود که خمیر را بیاورید آوردند دهان مبارک بگشاد و از آن برچشمه همه خیرات و برکات چیزی در آن
خمیر دمید و از خدای تعالی برکت طلبید پس فرمودند که نان پزنده را بیاور تا بپزد و فرمودند که از تنور نان و از دیگ گوشت میگرفتم
و میدادم تا همه سیر خوردند و مراجعت نمودند و نان و گوشت همچنان باقی بود **و از آنجمله آنست** که هم جابر عبدالله رضی الله
عنه گفت که عادت سیّد عالم آن بود که هرکه ویرا مهمان خواندی اجابت کردی روزی جابر بن عبدالله رضی الله عنه رسول را صلی الله
علیه و سلم مهمان خواند و عده داد که فلان روز بیایم چون آن روز شد رسول صلی الله علیه و سلم بدر خانهٔ جابر رسید چون
رسول صلی الله علیه و سلم بدید شاد شد و از شادی مشک آب بینداخت و غلطان پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله
در آی رسول صلی الله علیه و سلم در آمد برهٔ داشت حالی بره را بسمل کرد تا بریان کند جابر را دو پسر بود پسر بزرگ پسر خورد را
گفت بیا تا بتو نمایم که پدر ما این بره را چگونه بسمل کرد بچهٔ خورد بست و کارد بر حلق وی راند و بنادانی ویرا بسمل کرد و سر برادر را
برداشت عیال جابر چون آن بدید از پس پسر بدوید بچه بترسید و بر بام گریخت مادر بر اثر وی می آمد از بیم مادر آن دگر پسر

ان بام بیفتاد و هلاک شد آن زن فزع نکرد و کفت اکر بنالم و فریاد کنم خاطر پیغمبر صلی الله علیه وسلم ملول شود و صبر کرد و جزع نکرد
و هر دو فرزند خود را بخانه برد و کلیم بر هر دو بوشید و کسی را از ان حال خبر نکرد و روی تازه داشت ولیکن بدل خونین می نالید تا
بره را بریان کرد و جابر را از ان حال فرزندان خبر نی جون بره را بیاوردند در پیش رسول صلی الله علیه وسلم نهاد جبرئیل امین از حضرت
رب العالمین نازل شد و کفت یا محمد خدای تعالی میفرماید که جابر را بکوی تا فرزندان خود را بیاورد جابر بیرون آمد و عیال را پرسید
که فرزندان کجااند عیال او کفت مهتر را صلی الله علیه وسلم بکوی که غایب اند رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که فرمان خدای
تعالی است تا ایشان را حاضر کنی جابر بیرون آمد و عیال خود را کفت که از خدای تعالی جل جلاله فرمان آمده است که زود ایشان را بخوان آن
ضعیفه کریان شد و کفت یا جابر نمی آیم کفت جه افتاده است هر دو پسر را بجا نبود و کلیم از ایشان برداشت جابر هر دو را بدید مرده
کریان شد که از حال ایشان بی خبر بود پس هر دو بیامدند و در پای رسول صلی الله علیه وسلم افتادند خروش از ان خانه بر آمد خدای
تعالی جل جلاله جبرئیل را علیه السلام فرستاد که رب العزت میفرماید که تو که محمدی بر ایشان رو و از تو دعا کردن و از ما زنده کردن
رسول صلی الله علیه وسلم برخواست و بر ایشان آمد و دعا کرد هر دو فرزند جابر رضی الله عنه فی الحال زنده شدند بفرمان خدای
تعالی و تقدس و تعظم **وازانجمله آنست** که دختر بشیر بن سعد کفت که مادر من رواحه یک کف خرما بمن داد که این را ببر بپدر خود
عبدالله و خال خود عبدالله بن رواحه ببر تا بخورند من خرما را کرفتم و رفتم رسول صلی الله علیه وسلم جایی نشسته بود کفت ای دختر
من بیا و با خود جه داری کفتم اندک خرما و آن را در دو کف مبارک وی ریختم آن را بدست مبارک خود بر بالای جامه جید و مردی را فرمود
که اهل خندق را اندکی تا همه بیایند همه جمع شدند و جندانک بایستند خوردند و باز کشتند و همه سه هزار بودند و هنوز
از اطراف آن جامه از بسیاری خرما خرما میریخت **وازانجمله آنست** که جون لیلة الاحزاب حذیفه بن الیمان را رضی الله عنه
بجوانب لشکر احزاب روانه ساخت تا خبری بیاورد دست مبارک بر سینه و میان دو کتف وی مالید و کفت اللهم احفظه من
بین یدیه و من خلفه و عن یمینه و عن شماله و آن شب سرمای سخت بود حذیفه میکوید روان شدم و بنداشتم که بحمام در آمدم و هیچ سرما
در من اثر نکرد و نکرد تا با احزاب رسیدم و خبر ایشان معلوم کردم و باز کشتم و با صحاب بپوستم بعد از ان مخالطه با صحابه سرما در
من تاثیر کرد و اثر آن بظهور آمد **وازانجمله آنست** که جون حذیفه رضی الله عنه برفت رسول صلی الله علیه وسلم نماز کزارد
و بعد از ان مناجات کرد که یا صریخ المکروبین و یا مجیب دعوة المضطرین اکشف همی و کربی فقد تری حالی و من معی جبرئیل فرود
آمد و کفت خدای تعالی ترا نصرت داد بادی از آسمان دنیا بر ایشان فرستاد و بادی دیکر از آسمان جهارم که سنک می آورد حذیفه
رضی الله عنه میکوید جون آنجا رسیدم باد سرد در ایشان بیجیده بود و آتشهای ایشان را میکشت و یک دیکر را ندا میکردند که الرحیل الرحیل
هلاک کرد بعد از ان باد دیکر عظیم رسید که سنکهای بزرک می آورد جنانک قوم بر خود را از ان نکاه میداشتند پس هزیمت در ایشان
افتاد و بتعجیل تمام بکریختند و اشارت بآن است آنکه خدای تعالی میفرماید اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم
ریحا و جنودا لم تروها **وازانجمله آنست** که جون قریش بکریختند رسول صلی الله علیه وسلم کفت لن یغزوکم قریش بعد عامهم

ولکنکم تغزونهم یعنی بعد ازین سال دیکر قریش با شما غزا نخواهند کرد لیکن شما با قریش غزا خواهید کرد لاجرم قریش هیچ غزا نکردند
تا فتح مکه میسر شد **وازانجمله آنست** که جون لشکر قریش بکریختند روزی ابو سفیان با کروهی از قریش میکفت که در میان شما
هیچکس نیست که فرصتی نکاه دارد و انتقام ما از محمد بکشد که میکویند تنها در بازارها میرود و بواسطه مشغولی تبلیغ رسالت از حال هر کس
غافل می باشد ناکاه مردی از منزل ابو سفیان در آمد و کفت اکر قوم را تقویت کنی من این کار را کفایت کنم که رهها را نیکو میدانم و خنجری دارم
بغایت تیز ابو سفیان وی را زاد و راحله داد با یکدیکر شرط کردند که با هیچکس نکویند عرب روان شد و روز ششم با بمدینه رسید و از
مرکبی رسول را صلی الله علیه وسلم پرسید کفتند بسوی بنی عبد الاشهل رفته است زانوی راحله خود ببست و پیاده بجوانب بنی عبد الاشهل
رفت رسول صلی الله علیه وسلم با جمعی از اصحاب سخن میکفت جون آن عرب را از دور دید فرمودند که این مرد اندیشه غدر دارد اما
خدای تبارک و تعالی وی را بمراد نرساند جون نزدیک رسید کفت این ابن عبد المطلب رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که انا ابن عبد المطلب
قصد کرد که نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم رود در ان صورت که کویی سخن پنهانی داشته باشد اسید بن حضیر او را کشید و کفت
دور باش ای ملعون و دست در کروی زد دید که در اندرون جامه خنجری دارد فریاد کرد که یا رسول الله مرد غادر است عرب در پای
وی افتاد که خون مرا ببخشید رسول صلی الله علیه وسلم کفتند که راست بکوی که صدق تو ترا منفعتی رساند و اکر دروغ کویی خدای
تعالی مرا بر اندیشه تو مطلع ساخته است عرب امان طلبید و تمامی حال باز کفت رسول صلی الله علیه وسلم وی را با سید سپرد و
روز دیکر طلب داشت و کفت ترا امان دادم بهر جا که خواهی برو و اکر خواهی از این بهتر نیز هست کفت بهتر کدام است فرمود که آنک
شهادت بکویی و برسالت من اقرار کنی عرب کفت که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله و الله ای محمد که من هرکز از هیچکس
نترسیدم و از خوف تیغ و تیر بر خود نلرزیدم جون ترا دیدم هوش از من برفت و ترا بر اندیشه من اطلاع افتاد و میدانم که هیچکس ترا خبر
نداده است پس دانستم که ملهم و حافظ تو حق است و حزب ابو سفیان حزب شیطان رسول صلی الله علیه وسلم از سخن وی تبسم
میفرمودند جند روز اقامت کرد و اجازت طلبید و برفت و دیکر از وی خبری شنیده نشد **وازانجمله آنست** که جون
در سال ششم از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم با جمیع اصحاب بقصد عمره بمکه توجه فرمودند و در نواحی حدیبیه که جایی است
فرود آمدند آب آن جاه کم بود جون اندکی آب کشیدند تمام شد و مردم از تشنکی شکایت بحضرت رسول آوردند صلی الله علیه وسلم
حضرت رسول صلی الله علیه وسلم تیری از ترکش بیرون آوردند و فرمودند که این تیر را در تک جاه بخلانید راوی کوید که والله بعد از
خلانیدن تیر هزار و جهارصد کس معه جهار پایان ایشان همه سیراب شدند و در صحیح بخاری بروایت براء بن عازب رضی الله
عنه جنانست که در حدیبیه که مردم از بی آبی و تشنکی شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم بکنار جاه آمد و دلو آب طلبید
و از ان وضو کرد و دهان مبارک بشست و آن آب در جاه ریخت لحظه بکذشت آن آب جنان طغیان کرد که همه اصحاب سیراب
شدند و همه اشتران از این آب دادند **وازانجمله آنست** که جابر بن عبدالله رضی الله عنه کفته است که روزی در حدیبیه
تشنکی بر مردم غلبه کرده بود و بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و تظلم نمودند رکوه بود رسول صلی الله علیه وسلم

ازان وضو ساخت وهمه مردم روی بجانب وی نهادند فرمود که شما را جه بوده است کفتند که ما را جز آبست که وضو سازیم ونیاشامیم
دست مبارک خود را درکوزه نهاد از میان انکشتهای وی آب جنان برجوشید که از جشمه بجوشد وآب جوشیدن کرفت وروان شد
همه سیرآب شدیم ووضو ساختیم از جابر رضی الله عنه برسیدند که جندکس بودید کفت که اکر صد هزار می بودیم بس میکرد اما ما
هزار وبانصد کس بودیم **واز انجمله آنست** که یکی اصحاب کوید که جون نزدیک بحدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را
پیش فرستاده اند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که ما را ازان راه بکرداند وبحدیبیه رساند کفتم من یا رسول الله بدر ومادر
من فدای تو باد بس در راه ایستادم وبدان راه بسیار رسیده بودم وهمیشه دران راه بلندیها وعقبهای بسیار دیده بودم زمین
هموار شد وهیچ عقبه پیش نیامد تا رسول را صلی الله علیه وسلم بحدیبیه رسانیدم **واز انجمله آنست** که جون در روز
حدیبیه حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ورضی الله عنه درباب مصالحه که میان رسول صلی الله علیه وسلم ومیان قریش
واقع شد کتابتی می نوشت بسم الله الرحمن الرحیم نوشت ومحمد رسول الله کتابت کرد سهیل بن عمرو که آن روز هنوز ایمان نیاورده بود
کفت من رحمن را نمی شناسم سبحانک رسم کتابت ماست باسمک اللهم بنویس وبجای محمد رسول الله محمد بن عبد الله بنویس که اکر ما را
رسالت او معلوم بودی با او مقاتله نمیکردیم بعد ازان کفت وکوی بسیار میان اصحاب وسهیل بن عمرو ورسول صلی الله علیه وسلم
امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه ورضی الله عنه فرمودند که آنرا محو کن وجنانکه سهیل میکوید بنویس امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه رعایت ادب را بر محو آن اقدام ننمود ورسول صلی الله علیه وسلم خود آنرا محو کرد وفرمودند که ای علی روزی این ترا
واقع خواهد شد جون بعد ازان حرب صفین میان آن حضرت ومعاویه واقع شد در کتابت که دران باب میکردند کاتب
بنوشت که این کتاب مصالحه امیر المؤمنین علیست معاویه کفت که امیر المؤمنین منویسید که اکر من ویرا امیر مؤمنین شناختمی با وی
مقاتله نمیکردمی جون حضرت امیر المؤمنین رضی الله عنه آنرا بشنید کفت صدق رسول الله علی بن ابی طالب نویسید **واز انجمله**
آنست که رسول الله صلی الله علیه وسلم درحدیبیه موی تراشیده خود را بر سر درختی سبز انداخت اصحاب بران درخت
ازدحام نمودند وآن مویها را ازیکدیکر ربودند ام عماره میکوید که من جند تار موی کرفته بودم بعد ازان حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم هرکرا مرضی بودی آن مویها را درآبی می شستم وبریش میدادم خدای تعالی ویرا صحت میداد **واز انجمله آنست** که
جون بعد ازان بیست روز کما بیش که درحدیبیه اقامت کردند مراجعت نمودند اصحاب دربعضی مواضع از قلت زاد شکایت کردند
رسول صلی الله علیه وسلم براحلها اشارت فرمودند آن سخن با امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه رسید پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد وکفت که یا رسول الله اکر درمیان مردم اندک جهارپای باشد برنشینند بهتر می نماید اکر جنانجه اشارت رود که مردم
بقیه زادی که دارند جمع کنند واز فضل وعنایت الهی زیادت برکت خواهید شک نیست که ملتمس شما مبذول خواهد بود بس قوم
بقیه زادی که داشتند جمع کردند وبر نطعها بیرکندند بعضی را یک مشت تمر مانده بود وبعضی را یک کف سویق بس رسول صلی الله
علیه وسلم از حضرت حق سبحانه وتعالی برکت خواست وفرمودند که اوعیه خود را بیاورید آوردند وجندان زاد برداشتند

که جهار بار یا زیادتر طاقت برداشتن نماند جون ازان موضع کوچ کردند انکه تابستان بود وهوا صافی خدای تعالی بارانی فرستاد
که همه سیراب شدند **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم درآخر ذی الحجه از سال ششم یا اول محرم
از سال هفتم رسولان بارباب ادیان فرستاد دحیة الکلبی را رضی الله عنه بهرقل صاحب روم فرستاد وکتابت باوی
همراه کرد مضمون آن بعد از بسمله آنکه این کتابیست از محمد که بنده خدای ورسول اوست بسوی هرقل که عظیم روم است
سلام برکسانی که متابعت هدایت کنند اما بعد بدرستی که من ترا برعایت اسلام میخوانم اسلام آور تا سلامت مانی وخداوند تبارک
وتعالی اجر ترا مضاعف کرداند واکر ازین دولت روی بکردانی کناه همه اهل روم که محکوم فرمان تواند بر تو خواهد بود یا
أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ
فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا اشْهَدُوا بِأَنَّا مُسْلِمُونَ دحیه کلبی رضی الله عنه درحمص بهرقل رسید وکتاب را بوی داد جون هرقل دید که عنوان
آن عربی است ترجمانی طلب کرد ودرصحیح بخاری جنانست که دران وقت ابوسفیان باجمعی از قریش درایلیا یعنی بیت المقدس
بودند هرقل ایشان را طلب داشت وکفت کدام از شما باین مرد که کتاب فرستاده است نزدیکتر است ابوسفیان کفت که من
از همه نزدیکترم هرقل کفت ویرا نزدیک من آورید ودیکر آن را در قفای وی بدارید بس ترجمان را کفت با ایشان بکوی من ازین
مرد که دعوی قرابت صاحب کتاب میکند سخنان هم برسید هرجه دروغ کوید تکذیب وی کنید ابوسفیان کفته والله اکر وهم
تکذیب نبودی بایستی که دروغ کفتمی بس اول سوال که کرد این بود که نسب وی جکونه است کفتم نسب شریف دارد دیکر
کفت که این دعوی که وی میکند هرکز کسی دیکر درمیان شما کرده بود کفتم نی بس کفت که هیچکس از بدران وی ملک بوده است کفتم نی
کفت اشراف مردم متابعت او کردند یا ضعیفان کفتم ضعیفان کفت روز بروز زیادت میشود یا کم کردند کفتم زیادت میشوند
کفت هیچکس از جهت نابسندیدن دین او برکشته اند کفتم نی کفت پیش ازانکه این سخن کوید درهیچ امری ویرا متهم بکذب میداشته اند
کفتم نی کفت هیچ غدر میکند کفتم نی اما حالی دوریم ازوی از جزئیات احوال وی خبری نداریم ابوسفیان میکوید که جندان سوالات
وی متعاقب بود که مرا بغیر ازین کلمه زیادت کفتن مجال نبود بعد ازان برسید که با او هیچ مقاتله کردید کفتم آری کفت قتال شما
با وی جون بود کفتم که کاهی ظفر در جانب او بود وکاهی در جانب ما کفت شما را بجه میفرماید کفتم که میفرماید که خدای را عز وجل
بیکانکی بپرستید وهیج جیز با وی درعبادت شریک مسازید وبصلوة وصدق وعفاف وصله رحم میفرماید بس ترجمانی را کفت که
با وی بکوی که من آن نسبت وی برسیدم تو او را شریف النسب کفتی وانبیا جنین باشند وبرسیدم که درمیان شما هیچکس
این دعوی کرده بود کفتی نی کفتم که اکر کسی پیش ازوی این دعوی کرده باشد شاید که وی نیز بتبعیت وی کرده باشد کفتم از
بدران وی کسی ملک بودی شایستی که بجهت ملک بدران این دعوی کردی دیکر برسیدم که پیش ازین هرکز متهم بکذب بوده است
کفتی که نی دانستم که هیچکس جنان نکند که با خلق راست کوید وبرخدای تعالی دروغ کوید وافترا کند ودیکر برسیدم که اشراف
متابعت وی کنند یا ضعیفان کفتی ضعیفان وما میدانیم که اتباع رسل همیشه ضعیفان بوده اند دیکر کفتی که زیادت میشود

نه کم همیشه سُنّت الٰهی چنین بوده است تا دین تمام شده است وکفتی که هیچکس از دین وی بر نمیکردد این نشان صفای بنور ایمان ودیکر
کفتی که غدر نمیکند وبعبادت خدای میفرماید واز شرك نهی میکند وبصلوة وبصدق وعفاف وصلهٔ رحم میخواند اکر آنچه تو میکویی
راست باشد والله که این موضع را که قدم بران نهاده ام در تحت وتصرف خود آورد ومن یقین میدانستم که چنین کسی مبعوث خواهد
شد امّا کمان نمیبردم که از شما باشد اکر من دانستمی که بخدمت وی میتوانم رسید لقای ویرا غنیمت شمردمی وخاك پای اورا توتیای
دیده کردمی بعد ازان کتاب رسول صلی الله علیه وسلّم که دحیه آورده بود فرمود تا بکشادند جون بر مضمون کتاب اطلاع
یافت وآنچه بخاطر وی رسید تقریر کرد آواز قیل وقال بلند شد ما ازانجا بیرون آمدیم ومن باصحاب کفتم که کار محمد بلند شد
که ملك بنی اصفر از خوف وی می لرزد ومرا یقین شد که کار وی ظهور تمام یافت واین یقین در دل من روز بروز می افزود تا حق تعالی
دل مرا بنور اسلام منور ساخت وازانجمله آنست که روزی در بیت المقدس هرقل از خواب بیدار شد متغیّر الحال واندوه
کین بطارقه ازوی سوال کردند که موجب ملال جیست کفت دوش در خواب دیدم که ملك ختنه کنندکان ظهور یافته بود و
بروایتی جنانست که وی علم نجوم نیکو میدانست کفت در نجوم نظر کردم جنان دیدم که طایفهٔ که ختنه میکنند بر مُلك من
مستولی خواهند شد بطارقه کفتند که ما را بغیر از یهود طایفهٔ نمیدانیم که ختنه کنند وایشان مطیع تواند همه را قتل کن تا
ایمن شوی درین اندیشه بودند که ناکاه شخصی از پیش حاکم بُصری که نایب او بود آمد ومردی از عرب همراه آورد وکفت ای ملك این
شخص میکوید که در عرب شخصی دعوی نبوت میکند وجمعی متابعت وی کرده اند وبعضی مخالف اند ومیان ایشان قتل
بسیار واقع شده هرقل کفت ویرا بخلوت برید وببینند که مختون است یا نی دیدند که مختون است بی از عرب پرسید که همه
مختون است هرقل کفت که والله همه اینان ازان طایفه اند که بمن نموده اند که ظهور خواهند کرد بعد ازان هرقل بصاحب خود
که در روم بود ودر علم نجوم ماهر بود کتابی نوشت وازاحکام نجوم استعلام کرد وخود بطرف حمص رسید کتاب صاحب
وی آوردند مشتمل بر آنکه وقت ظهور سلطنت نبی عرابی است وازانجمله آنست که بعد ازان هرقل منادی فرمود که همه
عُظَمای روم در کشاده خویش معابدی جمع شوند جون جمع شدند فرمود تا همه درها ببستند باایشان خطاب کرد که ای
معشر روم صلاح وسداد ورشاد خویش میخواهید ودوام دولت وثبات سلطنت خود میطلبید کفتند که آری ای ملك
جون نطلبیم کفت بیایید تا با این نبی متابعت نماییم جون این شنیدند جون حمر وحش همه برمیدند وبسوی درها
شتافتند جون درها را بسته یافتند آغاز قلق واضطراب کردند جون هرقل کمال نفرت ایشانرا دید ایشانرا باز طلبید
وکفت مقصود من ازین سخن امتحان شما بود که ببینم که در دین خود راسخ هستید همه بان ازوی راضی شدند وسجده کردند
وازانجمله آنست که در بعضی روایات آمده است که جون میان هرقل وابوسفیان آن مقالات کذشته بود تمام شد ابو سفیان
کفت ای ملك ظاهر شد اکر یکی از سخنان وی بازکویم تا کذب وی پیش ملك ظاهر شود کفت که آن کدام است کفت که او جنان
میکوید که در یك شب اززمین ما به بیت المقدس آمده است وپیش از صبح بازکشته ابوسفیان کفته است جون من این سخن

کفتم بطریق بیت المقدس بسر او ایستاده بود فی الحال کفت که من آن شب را دانستم ودرعلامات که آن شب مشاهده افتاد ملك را
نیز اعلام کرده ام بس کفت ما را عادت جنان بود که پیش از خواب رفتن همه درها را می‌بستند دران شب یك در را نتوانستم بست
همهٔ اهل بیت المقدس را جمع کردیم تحریك آن در نتوانستند کرد وجون بامداد شد اثر بستن دابّه نزدیك آن در دیدیم
وازانجمله آنست که جون هرقل از ایمان قوم نومید شد دحیه کلبی را رضی الله عنه کفت که والله که من میدانم که صاحب تو
نبی مرسل است ولیکن از اهل روم می ترسم که مرا هلاک کنند اکر جنانچه این ترس نبودی هر اینه متابعت وی کردمی وآنرا سعادت دو جهانی
شناختمی اما پیش فلان اسقف برو که وی در روم ازمن عظیم تر است وباحکام کتب الٰهی عظیم تر به بین که جه میکوید دحیه رضی الله عنه پیش
آن اسقف رفت وحال را باز نمود اسقف کفت والله که او نبی مرسل است ما او را بصفتش می شناسیم بعد ازان بخانه درآمد وجامهٔ
سیاه که داشت بینداخت وجامهٔ سفید بوشید وعصا بر کرفت وبسوی اهل روم بیرون رفت وایشان درکنیسه بودند کفت که ای معشر
روم بدرستی که ما را از احد احمد رسولی رسولی آمده که ما را به بندکی خدای تعالی میخواند ومن کواهی میدهم که هیچ خدای بغیر الله
که خالق سموات وارض است نیست واحمد بندهٔ او ورسول اوست همه باتفاق بروی ازدحام کردند وجندان زدند که کشته
کشت بس جون دحیه بسوی هرقل بازکشت وقصه را بآن کفت هرقل کفت که من با تو کفته بودم که از قصد این طایفه ایمن نیستم
والله که این اسقف پیش ایشان بقدر ازمن عظیم تر بود وقول او مقبول تر بود با وجود این نسبت بسبب ایمان ویرا قتل کردند
وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلّم شجاع بن وهب را برسالت پیش حارث فرستاد ووی در غوطهٔ دمشق
می بود شجاع اوّل پیش حاجب حارث آمد واز سبب آمدن خود اعلام کرد حاجب از بعض احوال رسول صلی الله علیه وسلّم
استفسار کرد وایمان آورد وکفت آنچه تو کفتی بعینه صفت رسول است که عیسی علیه السلام بقدوم وی بشارت داده است
وشرایط اکرام بجای آورد وحارث را ازان خبر داد حارث بیرون آمد وتاج بر سر نهاد وشجاع را طلبید وجون نامهٔ رسول
صلی الله علیه وسلم بخواند آنرا بر زمین انداخت وکفت ملك مرا ازمن می تواند ستاند اسبان را نعل به ببندند که بسوی وی لشکر
میکشم اکرچه در یمن باشد بس شجاع را کفت برو وازانچه دیدی صاحب خود را خبر کن امّا شجاع را رعایت بسیار کرد وکفت سلام
من بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم برسان واعلام کن که من متبع دین ویم بس شجاع آمد ورسول را صلی الله علیه وسلم از حال حارث
خبر داد رسول صلی الله علیه وسلّم فرمودند که هلاك شد ملك حارث وعام فتح بود که حارث وفات کرد وملك وی بدیکری
انتقال یافت وازانجمله آنست که فروة بن عمرو الجذامی که عامل قیصر بود بر عمّان جون خبر رسول صلی الله علیه وسلم شنید
ایمان آورد واز اسلام خود رسول را صلی الله علیه وسلم اعلام کرد وکتاب نوشت وهدایا فرستاد ومضمون کتاب آنکه
بمحمد رسول الله اعلام نموده می آید که من باسلام اقرار کردم وکواهی میدهم که تو همان رسولی که بقدوم تو عیسی علیه السلام بشارت
داده است والسّلام علیکم وجون خبر اسلام فروه بقیصر رسید ویرا غزل کرد وحبس فرمود فروه فرمود که والله من هرکز
از دین محمد صلی الله علیه وسلم اعراض نخواهم کرد وتو نیز میدانی که او رسول خدایست جلّ جلالهٔ وهمان بیغمبر است که عیسی

علیه الصلوة والسلام بقدوم وی بشارت داده است وعدم انقیاد از عیسی علیه السلام دوستی دنیاست قیصر گفت که نجیل کرد
که راست میگویی وقوم از اسلام باز گشت وهلاک شد واز انجمله آنست که چون حاطب بن ابی بلتعه کتاب رسول را
صلی الله علیه وسلم بمقوقس ملک اسکندریه رسانید وی را توقیر وتعظیم بسیار کرد ودر جواب نوشت که من میدانم که تو پیغمبری
وپیغمبری باقی مانده است که خاتم انبیا اوست ولیکن گمان میبردم که وی از شام بیرون آید وهمراه کتاب دو جاریه که یکی ماریه بود
را ستری سفیدی که بدلدل مشهور است وهدایای دیگر فرستاد وبا حاطب گفت که این سخنی که تو از صاحب خود میگویی همه
صفت آن رسول است که عیسی علیه الصلوة والسلام بمقدم وی بشارت داده است واو بعد از این ظاهر خواهد شد واصحاب
او بساحل ما نزول خواهند کرد وچون حاطب مراجعت نمود ومقالت وی را با رسول صلی الله علیه وسلم بگفت رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که آن بخیل بملک خود بخیلی کرد اما ملک وی را بقا نخواهد بود وی در زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
در مصر وفات کرد واز انجمله آنست که چون سلیط بن عمرو بن العاص کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم بسوی
هوذة بن علی الحنفی برد در جواب آن نوشت که من شاعر قوم وخطیب ایشانم در دل عرب از من مهابتی هست آنچه خلق را با آن میخوانی
بغایت خوش است عمل بعهده من کن تا اتباع تو کنم رسول صلی الله علیه وسلم گفت که اگر از من یک خرما طلبد که بر زمین افتاده باشد
بوی ندهم خود وآنچه در دست وی است هلاک شد چون رسول صلی الله علیه وسلم از فتح مکه باز گشت جبرئیل علیه السلام
از موت هوذه خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که بعد از این دروغ گویی پیدا شود که دعوی نبوت کند
وبعد از من کشته شود فکان کما قال صدق رسول الله واز انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم عبد الله حذافه را
بکسری فرستاد وکتابی بوی نوشت کسری آن کتاب را که نامهٔ سعادت وی بود بدرید چون آن خبر برسول صلی الله علیه وسلم
رسید فرمودند که مزّق کتابی والله ممزّق ملکه یعنی وی نامهٔ مرا پاره کرد زود باشد که خدای تعالی نامهٔ ملک ودولت وی را
پاره کند هم در آن نزدیکی شیرویه بر وی وی را بقتل آورد واز انجمله آنست که آنکتاب رسول صلی الله علیه وسلم هیبتی
بر کسری مستولی شد چون عبد الله حذافه از پیش وی باز گشت حجاب خود را فرمود که بعد الیوم میباید که هیچکس را از عرب نگذارند
که پیش من در آید وچون بخلوت خاص خود رفتی که آنجا هیچکس را بار نبود در آمد دید که مردی ایستاده است وعصای بدست
گرفته میگوید که ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسول فرستاده است که خلق را بدین حق میخواند گفت امروز از پیش من
بیرون رو بعد از آن حجاب را طلب کرد وسیاست نمود بعضی را بکشت وبعضی را دست وپای ببرید وگفت با وجود این
مقاتله کو من کرده ام چون میگذارید که عربی بخلوت خاص من در آید ایشان سوگندان عظیم یاد کردند که ما محافظت درگاه
کرده ایم وهیچکس را نگذاشته ایم بار دیگر همان شخص بهمان طریق ظاهر شد وعصا بر سر او زد وگفت که پیش از آنک این عصا
شکسته شود ایمان آور چون ایمان نیاورد بار سیم عصا را بشکست وهمان شب بر وی شیرویه وی را قتل کرد واز انجمله آنست
که کسری بعد از آنک کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم پاره کرد بباذان که نایب وی بود در یمن نوشت که چنین معلوم شد که

در آن زمین شخصی پیدا آمده که دعوی نبوت میکند فی الحال مردی دانایی را بدان جانب فرست تا کماهی احوال وی را معلوم کند
بلک وی را مقید سازد وزود بما برساند باذان دو کس فرستاد وچون بمدینه رسیدند بملاقات رسول صلی الله علیه
وسلم مشرف شدند گفتند که ملک الملوک یعنی کسری بباذان نوشته است که ترا بخدمت وی فرستد رسول صلی الله علیه
وسلم تبسم فرمودند وگفتند که بنشینید هر دو بزانو در آمدند وبنشستند رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا دعوت کرد
وباسلام خواند ایشان گفتند که برخیز ای محمد وفرمان ملک را امتثال نمای که اگر باختیار خود بروی باذان ترا بملک ترا سپارش
نویسد که نافع باشد واگر نروی میدانی که کسری کیست وچگونه ترا با قوم تو هلاک کردند وبلاد ترا ویران کند وآن دو کس اگرچه دلیرانه
سخن میگفتند اما از هیبت مجلس رسول صلی الله علیه وسلم لرزه بر ایشان افتاده بود وبعد از آن بیرون آمدند با یکدیگر گفتند
اگر پیش از این ما را در مجلس خود بار داشتی بیم بودی که از هیبت وی شدیمی بعد از آن از رسول صلی الله علیه وسلم جواب
کتاب باذان طلبیدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که امروز بمنزل خود باز روید وفردا بیایید چون بامداد بیامدند
فرمودند که بصاحب خود خبر برید که پروردگار من پروردگار او را دوش قتل کرد اگر ایمان آورد واسلام قبول کند ملکی که حالا
در تصرف اوست باو بگذاریم وزود باشد که دین من ظاهر شود واهل اسلام هرچه در تحت وتصرف کسری است همه را
متصرف شوند چون خبر رسول را صلی الله علیه وسلم بباذان رسانیدند باذان گفت که اگر وی درین سخن صادق
باشد پیغمبر خدای است عز وجل باید که هیچکس در ایمان پیش از ما بروی سابق نباشد ودرین حال بودند که رسول شیرویه
خبر قتل کسری آورد باذان با اهل وفرزندان وبا جماعت فرس که با وی بودند بدولت اسلام مشرف شدند واز انجمله
آنست که چون سال هفتم از هجرت بغزوهٔ خیبر بیرون آمدند رسول صلی الله علیه وسلم اول بار علم بامیر المؤمنین
عمر داد رضی الله عنه وی با جماعت مسلمانان برفت وجنگ درپیوست لشکر اسلام فتح ناکرده باز گشتند ورسول صلی
الله علیه وسلم درد شقیقه داشت بیرون نیامد امّا فرمودند که مقاتله کنند امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه
علم برداشت وبرفت وجنگ از آن سخت کرد وفتح ناشده باز گردیدند دیگر بار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه علم برداشت و
برفت وجنگ از آن سخت تر کرد وفتح ناشده باز گشت جبرئیل علیه السلام بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم رسید وفرمود
لَأُعْطِيَنَّ الرَّايَةَ غَداً رَجُلاً كَرَّاراً غَيْرَ فَرَّارٍ يُحِبُّ اللهَ وَرَسُولَهُ وَيُحِبُّهُ اللهُ وَرَسُولُهُ لَا يَرْجِعُ حَتَّى يَفْتَحَ اللهُ عَلَى يَدَيْهِ راوی
میگوید که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرّم الله وجهه ورضی الله عنه آن روز آنجا حاضر نبودند که درد چشم داشتند و
امیر المؤمنین ابی بکر صدیق وامیر المؤمنین عمر الفاروق وسایر صحابه کبار آنحضرت رضی الله عنهم اجمعین مترصد می‌بودند
که آنکس یکی از ایشان باشد سعد رضی الله عنه میگوید که در برابر هر دو چشم رسول صلی الله علیه وسلم بزانو در آمدم وباز
برخاستم وبایستادم بامید آنک آنکس من باشم وامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه میگوید که هرگز امارت را دوست نداشتم
مگر آن روز که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که خدا ورسول خدا را دوست دارند تا فتح نشود بر دست وی ناز

نکرد نه پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمودند تا حضرت امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه بیاورند و درد چشم داشت
آب دهان مبارک در چشم وی انداخت در حال صحت یافت و در باقی عمر هرگز درد نکرد بعد از آن رایت بوی داد و
درع خود را در وی پوشید و ذوالفقار بدست وی داد و بدعا کفت اَللّٰهُمَّ اکْفِهِ الْحَرَّ وَالْبَرْدَ امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه و رضی الله عنه فرموده اند که بعد از آن هرگز گرما و سرما در من اثر نکرد و گویند که در گرمای سخت قبای پرپنبه
می پوشیدند و هیچ باک نمی داشتند و در سرمای سخت با جامهٔ تنک بیرون می آمدند و از سرما متضرر نمی شدند پس امیرالمؤمنین
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه بتعجیل تمام متوجه حصن شدند چنانک لشکری که در آخر بود هنوز نرسیده بود که وی
بحصن رسید ابورافع مولای رسول صلی الله علیه وسلم گوید که چون بنزدیک حصار رسید یهودی چنان ضربتی بروی زد که سپرش
بیفتاد در آهنین حصار را برکند سپر خود ساخت و همچنان در دست وی بود تا فتح کرد و گویند بعد از آن در را بر پشت خود
نهاد و پل ساخت تا همه مسلمانان بحصن درآمدند و چون فارغ شدند در را بینداخت ابورافع رضی الله گفت ما هفت مرد
رفتیم تا در را منقلب گردانیم نتوانستیم **وازانجمله آنست** که دران غزوه زنی از یهود گوسفندی بزهر آلوده کرده
بریان کرده و در دراع و کتف آن زهر بیشتر بود که انگاشته بود که رسول صلی الله علیه وسلم آنرا دوست میدارد پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آورد و ازان تناول کرد و دراع آن با آن حضرت در سخن آمد و گفت که یا رسول الله من بزهر آلوده ام بارهٔ در دهان
داشتند و میخاییدند بینداختند و بشربن البراء ازان چیزی بخورد، بود برد **وازانجمله آنست** که دران وقت که بعضی
از حصون خیبر را محاصره داشتند شبانی سیاه، پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و دنبهٔ گوسفندی با خود بیاورد و گفت که
یا رسول الله اسلام بر من عرضه کن رسول صلی الله علیه وسلم اسلام بروی عرضه کرد چون اسلام آورد گفت که یا رسول الله من مزدور
از صاحب این رمه ام و این امانت است پیش من با آن چکنم گفت بزن بر روی های ایشان که بخداوند خود باز خواهند گشت آن سیاه
مشت سنگ ریزه برداشت و در روی آن گوسفندان زد گفت بخداوند خود باز گردید که من دیگر با شما نمی باشم آن گوسفندان
فراهم آمدند و روی بحصار نهادند چنانک گویی کسی ایشان را می راند تا بحصار درآمدند پس آن سیاه پیش رفت و با اهل حصار
بمقاتله مشغول شد سنگی بروی آمد و شهید شد وی را در شملهٔ بپیچیده آوردند و در پس پشت رسول صلی الله علیه وسلم نهادند
بسوی وی التفات فرمودند بعد از آن روی برتافت اصحاب گفتند یا رسول الله چرا روی از وی برتافتی گفت زیرا که اکنون دو زوجه
آن حورالعین با وی اند **وازانجمله آنست** که اسما بنت عمیس گفته است که در صهبای خیبر بودیم که سر مبارک رسول
صلی الله علیه وسلم بر کنار علی بن ابی طالب بود کرم الله وجهه و وحی نازل شد که آفتاب غروب کرد و علی رضی الله عنه نماز
عصر نگزارده بود چون وحی منجلی شد رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که الهی اگر علی در طاعت تو و رسول تو بود که آفتاب باز گردان
اسما بنت عمیس گفت که بعد از آنک آفتاب غروب کرده بود دیدم که باز طلوع کرد و بر کوه و زمین افتاد طحاوی گفته که این حدیث
صحیح است و راویان ثقات اند و از احمد بن صالح حکایت کرده که گفت اهل علم را سزاوار نیست که از حفظ این حدیث تخلف کنند که

از علامات نبوت است **وازانجمله آنست** که هم در سال هفتم محکم بن جثامه عامر شخصی را بعد از آنک اسلام آورده بود
بکشت رسول صلی الله علیه وسلم محکم را عتاب کرد که مرد مسلمان را چرا کشتی محکم گفت که یا رسول الله کلمه گفتن وی از جهت فرار از
موت بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو دل وی را بشکافتی تا بدانی که وی چه خواسته بود زبان ترجمان دل است بعد از آن رسول
صلی الله علیه وسلم بر محکم دعای بد کرد محکم بعد از هفته بمرد چون وی را دفن کردند زمین وی را بیرون انداخت و حال
بدین گونه بود تا سه نوبت آخر وی را در زیر سنگ پنهان کردند چون رسول صلی الله علیه وسلم را ازان خبر دادند فرمود که
زمین بدتر از او فرو می برد این از برای آن بود که شرف کلمهٔ شهادت را بدانید **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم
وقتی خطبه میخواند تکیه بر چوب نخلی میکرد که در مسجد افراشته بودند در سال هشتم از هجرت و بروایتی در سال هفتم از
برای رسول صلی الله علیه وسلم منبر ساختند و روز جمعه بر آن خطبه خواندند آن چوب نخل در ناله آمد و چون اطفال می نالید
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ناله ازان جهة میکند که خطبه نه بروی میخوانم پس از منبر فرود آمد و دست مبارک
بروی می مالید تا ساکن شد و باز بر منبر شد و چون مسجد را از حال خود بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را بخانهٔ خود برد و
درخانهٔ وی بود تا آنرا خوره خورد، و فرو ریخته شد **وازانجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سال هشتم
سریهٔ سه هزار مرد بموته که دهی است از بلقاء شام می فرستاد زید بن حارثه را رضی الله بر ایشان امیر ساخت و بر ایشان مظفر
گردانید و فرمود که اگر وی شهید شود جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد و اگر وی شهید شود بر هر که مسلمانان اتفاق کنند
امیر باشد چون لشکر اسلام با کفار در موته ملاقات کردند رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه بمنبر برآمدند و گفت رایت را
زید گرفت و شهید شد و بعد از آن جعفر گرفت و شهید شد و بعد از آن عبدالله رواحه گرفت و وی هم شهید شد بعد از آن
خالد بن الولید بی آنک وی را امیر سازند بر دست وی فتح شد پس گفت اَللّٰهُمَّ انه سَیْفٌ من سُیُوفِك فَأَنْتَ تَنصُرُهُ یعنی خداوندا
او شمشیریست از شمشیرهای تو پس نصرت میدهی وی را و دیین روز خالد را رضی الله عنه سیف الله نام نهادند و بعد از آن چون
یعلی بن منیه خبر موته بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آورد فرمود که ای یعلی من ترا خبر دهم یا تو مرا خبر میدهی یعلی گفت تو خبر ده
یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم از جمیع آن وقایع چنان که بود خبر داد یعلی گفت بحق آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است
که از حدیث قوم حرفی فرو نگذاشتی پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت ان الله تعالی رفع لی الارض حتی رایت مُعترکهم یعنی خدای
تعالی زمین را برداشته بنظر من داشت تا جنگ گاه ایشان را مشاهده کردم **وازانجمله آنست** که چون بنی بکر با مدد قریش
بر خزاعه که در عام حدیبیه بعهد رسول صلی الله علیه وسلم درآمده بودند شبیخون آوردند و بسیاری را از ایشان کشتند
در صباح آن بود که رسول صلی الله علیه وسلم با عایشه رضی الله عنهما فرمود که در خزاعه امری حادث شد عایشه گفت
رضی الله عنهما که قریش در زیر شمشیر فانی شده اند چگونه بر نقض عهد اقدام نمایند رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که
ینقضون عهد الله من بعد میثاقه لامر یریده الله بهم گفت عهد می شکنند از برای امری که خدای تعالی با ایشان خواسته است

عایشه رضی الله عنهما گفت ان امر اسلام را خیر خواهد بود یا شر رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خیر خواهد بود
واز انجمله آنست که چون درین سال رسول صلی الله علیه وسلم عزیمت مکه کرد ودر دعا این گفت که بار خدایا قریش را
غافل گردان چندان که ما با ایشان برسیم حاطب بن ابی بلتعه رضی الله عنه که از کبراء مهاجرین بود واز اهل بدر بنا بر آنکه اهل وی
در مکه بودند تا قریش مراعات احوال ایشان نماید بقریش نامه نوشت که رسول صلی الله علیه وسلم فلان روز بیرون خواهد
آمد وقصد شما دارد ومکتوب را بساره آزاد کردهٔ ابولهب داد وپنهان وی را بفرستاد جبرئیل علیه السلام رسول را صلی الله علیه
وسلم ازان خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم علی وزبیر ومقداد را رضی الله عنهم طلب کرد وفرمود که ساره را دریابید
ونامه را از وی بستانید در عقب وی برفتند با وجود آنکه بربع راه رفته بود وی را یافتند وبا نامه باز آوردند
واز انجمله آنست که چون فتح مکه میسر شد ورسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد درحوالی خانه سیصد وشصت
صنم بود پایهای ایشان برصاص ونحاس محکم کرده رسول صلی الله علیه وسلم بچوبی که در دست داشت بهر بتی اشارت کرد
وگفت جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا بی آنکه چوب بروی رسد بروی در افتاد وهمه بتان دیگر بروی در افتادند
ودر همهٔ مکه در هر خانه که بتی بود دران لحظه نگون سار افتاد **واز انجمله آنست** که بعضی گفته اند که رسول صلی الله
علیه وسلم با علی رضی الله عنه بخانه در آمدند وبعضی اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند که دست نمی رسید علی رضی الله عنه
فرمودند که پای بر پشت من نهید واین بتان را فرود آورید رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که ترا قوت وطاقت نقل نبوت
نیست تو پای برکتف من نه حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه امتثال فرمان رسول را صلی الله علیه وسلم پای برکتف مبارک
رسول صلی الله علیه وسلم نهاد وبتان فرود آورد ودران حالت رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که یا علی خود را چگونه می بینی
فرمودند که یا رسول الله همه حجابها مکشوف شده است وچنان می بینم که سر من بر ساق عرش می ساید وبهر چه دست دراز میکنم
بدست من می آید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خوشا وقت تو که کار حق میکنی وحبذا حال من که بار حق میکشم **واز انجمله
آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در روز فتح مکه وقت نماز پیشین بلال را گفت ببام کعبه برای وبانگ نماز بگوی
قریش بر سرهای کوه گریخته بودند چون باینجا رسید که أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللهِ جویریه بنت ابی جهل گفت خداوند بلند است
نام تو وذکر تو ما نماز را خود بگذاریم والله که دوست نخواهیم داشت آنکس را که دوستان ما را کشت بدرستی که بدر من آمد آنچه
بمحمد آمد از نبوت بدر من آنرا رد کرد ودوست نداشت که خلاف قوم خود کند وخالد بن اسید گفت حمد وی را که بدرم را باز
گرامی کرد که این بانگ را نشنید وبدرش پیش از فتح بیک روز مرده بود وجمعی دیگر بودند هر کس سخنی گفتند ابو سفیان گفت
من هیچ نمیگویم که هرچه گویم این سنگ ریزه ها محمد را صلی الله علیه وسلم خبر خواهند کرد رسول صلی الله علیه وسلم آمد وبسر
ایشان بایستاد وهر یکی را جدا خطاب کرد که تو فلان چنین گفتی وتو ای فلان چنین گفتی ابو سفیان گفت یا رسول الله من هیچ نگفتم رسول
صلی الله علیه وسلم بخندید **واز انجمله آنست** که شیبة بن عثمان میگوید که چون رسول صلی الله علیه وسلم

بعد از فتح مکه بغزوهٔ حنین که وادی است میان مکه وطایف عزیمت کرد وآنجا فرود آمد بدر وعم من که در روز احد کشته
شده بودند بخاطر من آمدند با خود گفتم امروز فرصتی نگاه دارم وکینهٔ خود را از محمد بکشم قصد کردم که از دست راست در آیم
عباس رضی الله عنه ایستاده بود از قفای وی در آمدم وکار بدانجا رسید که بر جستم وشمشیر بروی زنم ناگاه پارهٔ آتش دیدم که برآمد
چون برقی میان من ورسول صلی الله علیه وسلم حایل شد بترسیدم که آتش مرا بسوزد دست بر چشم خود نهادم وبقهقری واپس
میرفتم که رسول صلی الله علیه وسلم حایل شد بترسیدم پس بسوی من نگاه کرد وگفت ای شیبه بمن نزدیک شو پس گفت خداوندا
دور کن از وی شیطان را چون دیده بر دیدار رسول صلی الله علیه وسلم انداختم مرا از سمع وبصر من خوشتر بود گفت ای شیبه قتال
با کافران کن **واز انجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است در میان آنکه با رسول صلی الله علیه وسلم طواف
خانه میکردیم ناگاه دیدیم که دستی وجامهٔ بردی ظاهر شد گفتم که یا رسول الله آن دست وجامهٔ برد چه بود فرمودند که شما دیدید
آنرا گفتیم آری فرمود که عیسی بن مریم بود که بر من سلام کرد **واز انجمله آنست** که مالک بن عوف که در غزوهٔ حنین
صاحب لشکر کفار بود چون بلشکر اسلام نزدیک رسید جمعی جاسوسان فرستاد چون مشاهدهٔ لشکر اسلام کردند بسوی
مالک بازگشتند متفرق شدند وبحال مالک از ایشان سبب تغیر پرسید گفتند که مردان سفید دیدیم بر اسبان ابلق نشسته
که اگر با ما مقاتله کنند والله که ما را طاقت مقاومت ایشان نیست اگر سخن ما می شنوی با قوم خویش بازگرد وخود را وما را از هلاک
باز رهان **واز انجمله آنست** که چون اول در غزوهٔ حنین هزیمت بر مسلمانان افتاد وباز جمع آمدند رسول صلی الله علیه
وسلم دعا کرد که خداوندا بده ظفر ونصرت که وعده فرمودهٔ ای نصرت الهی در رسید وملایکه سفید بر اسبان ابلق بجنگ
در آمدند ورسول صلی الله علیه وسلم گفت هذا حین حمی الوطیس یعنی این هنگام است که گرم شده است تنور حرب پس مشت
خاک طلبید ودر روی کافران افشاند شاهت الوجوه گفتند که هیچکس نماند که هر دو چشم وی بر خاک نشد بعد از آن کافران
پشت دادند وهزیمت کردند **ودر روایت دیگر** چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم با عباس رضی الله عنه گفت
ای عباس مرا یک کف دست خاک یا ریگ بده ناقه که شهباء که رسول صلی الله علیه وسلم بران سوار بود آنرا فهم کرد خود را پست
گردانید چنانکه شکم وی بزمین رسید رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود ریگ گرفت ودر روی مشرکان افشاند
وفرمود که شاهت الوجوه ثُمَّ لَا يُنْصَرُونَ خدای تعالی هزیمت بر ایشان انداخت **واز انجمله آنست** که عاید بن عمر مزنی
رضی الله عنه گفته است که روزی حنین پیش رسول صلی الله علیه وسلم مقاتله میکردم تیری بر جبههٔ من آمد وخون بر روی
وریش من روان شد رسول صلی الله علیه وسلم آن خون را بدست مبارک خود از روی وریش من پاک کردند وبسینهٔ من آوردند
عاید در ایام حیات خود این حکایت میکرد چون وفات یافت در وقت غسل بآن موضع از سینهٔ وی که دست مبارک رسول
صلی الله علیه وسلم رسیده بود نظر کردند نورانی بود چون غزوهٔ فرس **واز انجمله آنست** که در سال نهم از هجرت
رسول صلی الله علیه وسلم سریه بنی کلاب فرستاد وکتاب بنوشت ایشان انقیاد اسلام نکردند وکتاب را بشستند وکن

بوست را که کتابت بر انجا کرده بودند بر ته دلو خود دوختند جون خبر ایشان بسمع مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسید کفت اما لهم
اذهب الله عقولهم حبست مر ایشان را خدای تعالی عقلهای ایشان را ببراد کویند که ایشان بواسطهٔ دعای رسول صلی الله علیه وسلم
همه سفیة العقل ومختلط الکلام اند وبعضی چنانند که سخن ایشان مفهوم نمی شود **واز انجمله آنست** که هم درین
سال عزوم تبوک واقع شد در منزل از منازل که شبکیر کرده بودند رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک صبح درخواب شد تا غایتی
که آفتاب بر آمد ان ابو قتاده آب طلبید ابو قتاده کفته است که مطهرهٔ آب داشتم بردست رسول صلی الله علیه وسلم آب تخیم تا وضو
ساخت وفرمود که باقی را نکاه دار که بکار خواهد آمد وهمه مردم بیشتر رفته بودند ودر موضع بی آب فرود آمده وهرچند ابوبکر وعمر
رضی الله عنهما کفته بودند که بر سر آبی فرود آییم التفات نکرده بودند جون با ایشان رسیدیم دیدیم که حرارت هوا در ایشان
اثر کرده است واز تشنکی اشتران خویش قربان میکنند وباقی آبی که در معدهٔ اشتران می ماند میخورند جون رسول صلی الله علیه
وسلم آن حال را دانست فرمود که اکر فرمان ابوبکر وعمر رضی الله عنهما می شنیدید با ایشان کزندی نمیرسید بعد از ان آن مطهره
که در وی بقیهٔ آب مانده بود طلبید ومردم را صلا داد وآب میریخت ومردم میخوردند تا همه سیر آب شدند وده هزار اسب
وپانزده هزار شتر را نیز آب دادند **واز انجمله آنست** که عبدالله بن خیثمه رضی الله عنه بعد از ان که رسول صلی الله علیه
وسلم بجانب تبوک رفته بود بخانه خود در آمد ودو زن صاحب جمال داشت وهریک عریشی یعنی سایبانی داشتند آنرا آب زده
بودند وفرش نیکو انداخته وطعام حاضر کرده عبدالله جون آنرا بدید کفت سبحان الله رسولی که خدای تعالی کناه کذشته وآینده
وی را آمرزیده است درچنین هوای کرم سلاح برداشته بقتال کفار رود وعبدالله در سایه طعام مهیا ساخته با زنان خوب روی
معاشرت کند این معامله از انصاف دور است والله که تا بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم مشرف نشوم هیچ یک از این زنان
سخن نکویم بازکشت وبر اشتر خود نشست وبراه در آمد هرچند زنان وی با وی سخن کفتند جواب نداد جون بنزدیک تبوک
رسید رسول صلی الله علیه وسلم خبر دادند که شتر سواری از دور مینماید که باین جانب متوجه است رسول صلی الله علیه
وسلم فرمودند که امید میدانم که آن ابو خیثمه باشد جون نزدیک رسید کفتند که والله ابو خیثمه است جون پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد وسلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم بعد از ان جواب فرمودند که اولی لک یا ابا خیثمه یعنی
بنعمت وناز فانی نپرداخته وآنرا در رضای حق سبحانه وتعالی درباختن مرترا بهتر است **واز انجمله آنست** که ابو ایته
رضی الله عنه کفته است که جون رسول صلی الله علیه وسلم در سفر تبوک بوادی القری رسید آنجا زنی بود ونخلستانی داشت
اصحاب را فرمود که خرماهای نخلستان وی را ببرید جون ببریدند خرمای آن ده وسق بیرون آمد وآن زن را فرمود که تو نیز بعد از این
حساب آنرا نکاه دار که جند خرما بیرون می آید جون مراجعت فرمود سوال کرد که بعد از ان خرمای نخلستان تو جند آمد کفت که
ده وسق همان مقدار که رسول صلی الله علیه وسلم واصحاب وی بریده بودند **واز انجمله آنست** که جون از وادی القری
بجانب تبوک روان شد فرمود که امشب بادی سخت خواهد بود باید که هیچکس از جای خود برنخیزد وشتران خود را محکم

به بندند دران شب باد سخت آمد ودران شب دو مرد برخواسته بودند ایشان را باد ببرد وبکوههای که از انجا دور بود
انداخت **واز انجمله آنست** که ابوذر غفاری رضی الله عنه کفته است که جون رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک
توجه نمود اشتر من ضعیف ولاغر بود کفتم جند روز آنرا تعهد کنم ودر عقب رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک بروم جند
روز آن شتر را علف دادم بعد از ان روان شدم جون بیکی از منازل رسیدم اشتر من جوک زد ودیکر از جای برنخاست متاعی که
داشتم بر پشت خویش کرفتم ودران کرمای سخت راه تبوک پیش کرفتم جون من از دور ظاهر شده بودم کفته بودند که یا رسول الله
پیاده تنها از راه می آید فرموده بودند که امید میدانم که ابوذر غفاری باشد جون نزدیک آمدم کفتند که والله که ابوذر است
جون پیش رسول صلی الله علیه وسلم برخواست وکفتند که مرحبا یا ابی ذر تمشی وحده ویموت وحده ویبعث وحده یعنی
راحت وفراخ عیشی باد ابوذر را میرود تنها ومیخواهد مرد تنها وبر انکیخته شود تنها وهمچنان شد که رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود تنها بربذه آمد وآنجا وفات یافت ابن مسعود رضی الله عنه او را مرده دید کفت صدق رسول الله صاحب
مستقصی کفته است که روضهٔ ابوذر را در ربذه زیارت کردم آنجا اثری یافتم که در مقابر سایر صحابه نیافتم پیش قبر وی نماز
کزاردم وسر بسجده نهادم رایحه مشک از فراز نواحی آن تربت معطر بمشام من رسید **واز انجمله آنست** که هم درین
غزوه در بعض منازل ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم کم شد یکی از منافقان کفت محمد صلی الله علیه وسلم کمان میبرد که پیغامبرست
وشما را از آسمان خبر میدهد جون است که نمیداند که ناقهٔ وی کجاست آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم باز کفتند فرمود که من نمیدانم
مکر آنچه خدای تعالی مرا بران مطلع میکرداند واکنون مرا مطلع کردانید که در فلان دره الله است مهار وی در درختی بند شده است
رفتند ناقه را همانجا که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بودند همانجا یافتند **واز انجمله آنست** که با رسول صلی الله
علیه وسلم بتبوک می رفتند ویکی از ایشان ودیعة بن ثابت بود وبا ایشان یکی بود از اشجع نام وی مخشی بن حمیر بعضی از ایشان
با بعضی کفتند که می بندارند که قتال بنی الاصفر جون قتال دیکران خواهد بود والله که کویا می بینم که فردا اینها را اسیر کرده در
ریسمانها کشیده اند مخشی بن حمیر کفت والله که دوست میدارم که هریکی را از ما صد جلد بزنند ودر شان قرآن نازل نشود با این
سخن کفتند بودند که رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر را کفت که این قوم را دریاب که بسوختند از ایشان بپرس که جه کفتند اکر
منکر شوند بکوی که جنین وجنین کفتید جون عمار یاسر پیش ایشان رفت وآنرا با ایشان بکفت همه بعذر خواهی پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمدند ودیعة بن ثابت حقب ناقهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم بکرفت وکفت یا رسول الله انما کنا نخوض ونلعب
ومخشی بن حمیر کفت یا رسول الله مرا نام من ونام بدر من در میان ایشان نشاند از مخشی آنرا عفو کردند ونام وی عبدالرحمن شد وان
خدای تعالی سوال کرد که وی را بشهادت رساند جایی که هیچکس نداند در روز یمامه شهید شد واز وی اثری نیافتند **واز انجمله
آنست** که جون نزدیک بتبوک رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم با صحاب کفت که فردا وقت جاشت بتبوک خواهید
رسید باید که تا من نیایم دست بآب نرسانید جون قوم بآنجا رسیدند آب جشمه بغایت کم بود دست بآن رسانیدند تا رسول

صلی الله علیه و سلم آمد و دست و روی بآن آب بشست آب آن چشمه بجوش آمد و بسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت آب
برگرفتند تا معاذ بن جبل رضی الله عنه گفت امیداست که چندان عمر یابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی وازانجمله
آنست که معاذ بن جبل رضی الله عنه گفته است که چون از غزوه تبوک باز گشتیم بوادی رسیدیم که آنجا چشمهٔ آب بود که از شکاف
سنگ بیرون می آمد چندانک سواری یا دو سوار بیاشامد رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که می باید که هیچکس ازان آب بر ما
پیش نگیرد و هرکه پیشی گیرد می باید که آب را بجنباند چهار نفر از صحابه پیشتر آنجا رسیدند که آب را گرفته بردند فرمودند که
این آب را که گرفته گفتند که فلان و فلان ایشان را لعنت کردند بعد ازان فرود آمدند و شکاف آن سنگ را بانگشت مسح کشیدند و تکلم
کرد بآنچه خدای تعالی خواست که تکلم کند تا آب ازان شکاف سنگ روان شد یک کف آب گرفتند و بران سنگ پاشیدند معاذ
جبل رضی الله عنه گوید که والله که شنیدم که دران وادی چون صاعقه آوازی می آمد پس رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هرکس
از شما چندان بزید که این وادی را دریابد و گرد آگرد وی هیچ وادی از وی سبزتر و خرم تر نیست یکی از سلف گوید که والله میان ما
و شام ازان وادی سبزتر و خرم تر نیست **وازانجمله آنست** که دران راه ماری عظیم و سهمگین با شکلی عجب پیش آمد مردم
زان بسیار ترسناک شدند بنزدیک رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و رسول صلی الله علیه و سلم راحلهٔ خود را بسیار نگاه داشت بعد
از زمان از راه بیرون رفت و سر خود بلند کرد و متوجه اصحاب گشت و فرود آمد پس رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که این از
نفر جن است که بسوی ما آمده بودند و استماع قرآن کرده چون نزدیک مقام وی رسیدیم بسلام ما آمده بود اکنون شما را سلام
میکند جواب وی باز دهید جواب دادند پس رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که أَجِيبُوا دَاعِيَ اللهِ أَجِيبُوا عِبَادَ اللهِ من کانوا
بندگان خدای را عز و جل دوست دارید هرکه باشند **وازانجمله آنست** که جوان مردی از بنی سعد گفته است که رسول صلی الله
علیه و سلم با شش تن از صحابه رضی الله عنهم در تبوک نشسته بودند آنجا رفتم و گفتم که یا رسول الله أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ
وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللهِ رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که دولت ابدی یافتی و بسعادت سرمدی شتافتی بعد ازان از بلال
طعام خواست بلال رضی الله عنه نطعی بگسترد و از انبانی مقدار خرما بروغن پرورده بیرون آورد همه ازان خوردیم تا سیر شدیم
گفتم که یا رسول الله من پیشتر ازین این همه را تنها میخوردم و سیر نمی شدم رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که الْكَافِرُ يَأْكُلُ
فِي سَبْعَةِ أَمْعَاءٍ وَالْمُؤْمِنُ يَأْكُلُ فِي مِعًى وَاحِدٍ دیگر روز بقصد دریافتن طعام چاشت بان آمدم تا یقین من در اسلام زیادت شود
رسول صلی الله علیه و سلم با ده تن نشسته بود بلال رضی الله عنه گفت ما را طعام ده بلال از انبان یک کف خرما بیرون آورد رسول
صلی الله علیه و سلم فرمودند که همه را بیرون آور و از خدای تبارک و تعالی که کفیل روزی خلق است نومید مباش بلال آنچه در انبان
داشت بیرون آورد گمان می بردم که مقدار دو مد بودی رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک خویش بران خرماها نهاد و گفت که
کلوا باسم الله قوم میخوردند و من نیز میخوردم و من بسیار خورده بودم و کم سیر می شدم چندان خوردم که مجال خوردن یک خرما
نداشتم چون نگاه کردم بروی نطع همان مقدار خرما که بلال آورده بود باقی بود تا سه روز بقیه همان خرما که بلال آورده بود

میخوردیم و بلال همان مقدار که نهاده بود برمیداشت و یقین من در حقیقت اسلام بکمال رسید **وازانجمله آنست**
که چون رسول صلی الله علیه و سلم در تبوک نزول کرد هرقل بحمص رسیده بود آنجا توقف کرد و مردی از غسان بسوی
رسول صلی الله علیه و سلم فرستاد تا بر مطالعهٔ آیات و علامات نبوت اندیشه کار کرد آن مرد آمد و در اخلاق و اوصاف آنحضرت
تامل نمود و سرخی چشم و مهر نبوت را بدید و صدقه ناگرفتن وی را دانست و بسوی هرقل باز گشت و آنچه دیده بود و دانسته بود
اعلام کرد هرقل قوم خود را باسلام دلالت نمود و بمتابعت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود قوم ابا کردند و دست بسلاح بردند
و غوغا برخاست خوف بروی مستولی شد چنانک ازانجا که نشسته بود مجال جنبش نماند بنوعی که دانست ایشان را تسکین داد
وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم خالد بن الولید را رضی الله عنه با جمعی از تبوک دومة الجندل فرستاد و از
برای محاربه اکیدر که صاحب دومة الجندل بود و نصرانی بود خالد گفت یا رسول الله حال ما با وی در میان بلاد دشمنان چون شود
و حال آنکه ما جماعتی اندکیم چون خواهد بود رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خدای تعالی ترا بروی نصرت خواهد داد و ورد
وقتی که بصید گاو کوهی مشغول باشد پس خالد رضی الله عنه روانه شد و در شبی که مهتاب بود بحصن اکیدر رسید اکیدر با زن
خود در باب نام بر بالای بام شراب میخورد و دو زنی مغنیه سرود میگفت و خالد از دور کمین کرده بود و چشم بر ایشان گماشته
ناگاه دید که گاوان کوهی بازی کنان بر در حصن آمدند و در حصن را بشاخهای خود میکوفتند زن با اکیدر گفت که هرگز
مثل این دیده گفت نی هرگز کسی شکار چنین از دست اکیدر فرمود که اسب وی را زین کردند و با برادر خود حسان و جمعی دیگر
از حصن بیرون آمدند و در عقب گاوان کوهی تاختن گرفتند خالد رضی الله عنه بر ایشان حمله آورد حسان در محاربه کشته شد
و اکیدر اسیر گشت و دیگران دیگر بحصن در آمدند **وازانجمله آنست** که جمعی از بنی سعد بتبوک آمدند و گفتند که یا رسول
الله ما بسوی تو آمدیم و اهل خود را بر سر چاهی گذاشته ایم که آب اندک است و با اهل ما وفا نمی کند میخواهیم که از خدای تعالی درخواهی
که آب آنچاه زیادت شود تا سبب عزت و رفاهیت ما گردد و مخالفان دین را طمع از ما منقطع شوند رسول صلی الله علیه
و سلم دا د آنرا بدست مبارک خود بمالید و بهمان کس داد و گفت اینرا ببرید و یکان یکان دران چاه بیندازید و نام خدای تعالی
بر زبان برانید چون چنان کردند آب آنچاه بجوش آمد و بسیار شد و سبب شوکت و غلبهٔ ایشان شد بر مخالفان دین
وازانجمله آنست که عرباض بن ساریه گفت که رسول صلی الله علیه و سلم در تبوک در خانهٔ ام سلمه بود رضی الله عنها
با من دو کس دیگر از اصحاب آنجا حاضر شدیم و هر سه گرسنه بودیم رسول صلی الله علیه و سلم از برای ما طعام طلبیدند فیافتند
بلال را آواز داد که ازین خیل از برای این نفر طعام بیدا کن بلال گفت که والله همهٔ انبانها افشانده ایم رسول صلی الله علیه و سلم
فرمودند که بار بیفشان شاید که چیزی بیابی بلال این انبانها را یکان یکان باز بیفشانید هفت خرما یافت رسول صلی الله
علیه و سلم دست مبارک خود را بران نهاد و گفت که بخورید باسم الله تبارک و تعالی عرض میگوید که من تنها بنجاه جهاد
خرما خوردم و دانهای آن در دست من بود و آن دو یار دیگر هم چنین میخوردند چون دست باز کشیدیم همان هفت خرما

باقی بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که این خرماها را بردارند و هر روی اندازند که هر که ازین خرماها بخورد البته سیر شود
و روزی دیگر ده فقیر دیگر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند همان هفت خرما را از بلال طلبیدند و دست مبارک
بر آنها نهاد و گفت کلوا باسم الله عرباض میگوید بحق آن خدای که محمد را صلی الله علیه وسلم براستی بخلق فرستاده است که همه
سیر خوردیم و آن هفت خرما همچنان برجای بود بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر چنانچه شرم از پروردگار خود نداشتمی
تا بمدینه همه لشکر ازین خرما سیر خوردمی و آن خرماها را بطفلی داد وازانجمله آنست که در وقت مراجعت از تبوک
جمعی از منافقان اتفاق کردند که رسول صلی الله علیه وسلم از عقبه بیندازند شب بود که بعقبه رسیدند رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که همه قوم از راه وادی روند و خود تنها طریقه عقبه اختیار کرد و هیچکس را رخصت اتباع نداد مهار شتر
خود را در دست عمار بن یاسر نهاد و حذیفه را برای ثوق ناقه تعیین کرد بدین طریقه براه عقبه میرفت ناگاه جمعی از
عقب پیدا شدند رسول صلی الله علیه وسلم حذیفه را فرمود که باز گرد و ایشان را باز گردان حذیفه باز گردید و در دست
محجنی داشت بی محابا بمحجن بر روی رواحل ایشان زدن گرفت منافقان را گمان آن شد که برکید ایشان اطلاع یافته است زود
از عقبه فرود آمدند و رسول صلی الله علی آله وصحبه وسلم از حذیفه پرسید که هیچ کس را ازین گروه شناختی گفت که یا رسول الله زاحله
فلان و فلان را شناختم جون از عقبه گذشت و صبح دمید رسول صلی الله علیه وسلم اسید بن حضیر را گفت یا ابا یحیی میدانی
که شب منافقان چه اندیشه کرده بودند میخواستند که مرا از عقبه بیندازند اسید گفت یا رسول الله بفرمای که تا سر منافقان را
فی الحال بحضرت تو بیاورم گفت که ای اسید مکروه میدارم که مردم گویند که چون حرب منقضی شد محمد صلی الله علیه وسلم
قتل مردم خود آغاز کرد اسید گفت که ایشان از اصحاب تو نیستند فرمود که اظهار شهادت میکنند و خدای تعالی مرا از قتل
اهل شهادت نهی کرده است بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم نامهای آن جماعة با حذیفه گفت و گفت که خدای تعالی از نماز
گزاردن برایشان نهی کرده است و بغیر وی از اصحاب هیچکس آنرا نمیدانست و بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه در وقت نماز جنازه دست امیر حذیفه را گرفتی اگر حذیفه بر متوفی نماز گزاردی وی نماز گزاردی و اگر نکردی
وی نکردی وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک گفت که حق سبحانه وتعالی بگنج فارس و روم بشارت داد
و از امداد ملوک حمیر بجهاد فی سبیل الله خبر کرد چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم ملوک حمیر رسید و از
اسلام ایشان و از مفارقت ایشان از شرک اخبار نمود و گفت که از حضرت عزت جل جلاله رسالت التماس کتابی دارند رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود تا کتابی مشتمل بر احکام اسلام نوشتند و تسلیم رسول ایشان نمودند و فرستادند وازانجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم از تبوک بازگشت رسولان ملوک اطراف و وفود قبایل روی بمدینه نهادند از آن جمله وفد بنی مره بود
که سیزده تن از ایشان بمدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و گفتند مبتلاء قحط شده ایم در بلاد ما باران نباریده و گیاه
نرسته است بدعای تو امید واری داریم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اسقهم الغیث چون ببلاد خود باز گشتند

قوم خود را در رفاهیت یافتند و همان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده بود در دیار ایشان باران باریده بود
وازانجمله آنست که چون وفد عبد القیس بمدینه آمدند مجنونی همراه آورده بودند وی را پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آوردند و در نظر کردن وی اثر جنون ظاهر بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پشت وی را بسوی من کنید چنان کردند جامه
بر پشت وی زد و فرمودند که اخرج یا عدو الله فی الحال آن اثر جنون از چشم وی دور شد و باز نگریست چون نگریستن عاقلان
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم وی را پیش خود نشاند و دعا کرد و دست مبارک بروی وی فرود آورد اثر آن در روی
وی باز پیدا شد و روی وی چون روی جوانان خوب روی بود و عقل وی چنان بکمال شد که در آن قوم از وی عاقل
تر نبود وازانجمله آنست که درین قوم شخصی بود که در حین باسر عم خود شراب خورده بود و بر سر عم وی زخم بر ساق
وی زده بود و اثر آن مانده بود آن قوم گفتند که هوای زمین ما ناسازگار است ما شراب بالای طعام میخوریم رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که چون یکی از شما یک کاسه شراب خورد دیگری بر آن بیفزاید مست شود برخیزد و شمشیر بر ساق برادر عم
خود زند چون آن شخص این سخن را بشنید ساق پای خود را بپوشید وازانجمله آنست که درین سال ملک حبشه در
حبشه وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را فرمود ان اخاکم النجاشی قد مات برخیزید تا بر روی نماز گزارد
و عایشه رضی الله عنها فرموده است که همیشه بر قبر نجاشی نوری مشاهده کرده می شده است وازانجمله آنست
که در سال دهم وفد بنی عامر بمدینه آمدند و اظهار اسلام کرد و احکام دین آموختند از بدین القیس و عامر بن الطفیل در میان
ایشان بود آن قوم عامر را گفتند مسلمان شو گفت من سوگند خورده ام که دست از مقاتله ندارم تا همه عرب بمن اقتدا نکنند
حالی چگونه متابعت این جوان قریشی کنم بعد از آن اربد را گفت که من روی محمد را بطرف خود کنم و وی را غافل سازم تو بشمشیر کار
وی را بساز چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند عامر رسول را صلی الله علیه وسلم میگفت خریه بر من مقدس ساز و مرا
بگزار و رسول صلی الله علیه وسلم میفرمودند که تا ایمان نیاوری چاره نیست بدین سخن رسول را صلی الله علیه وسلم مشغول میساخت
و به اربد مینگریست و اربد هیچ کار نمیکرد چون مجلس دراز شد عامر با رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اکفنی عامرا خدای
تعالی بروی طاعون فرستاد و هلاکش کرد و اربد گفته است هر بار که قصد میکردم که شمشیر بر محمد صلی الله علیه وسلم زنم
عامر میان من و محمد حایل میشد و حق سبحانه وتعالی اربد را بصاعقه بسوخت وازانجمله آنست که چون درین سال
رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه بیمن فرستاد کعب الاحبار آنجا بود پیش حضرت امیر آمد
و از صفات رسول صلی الله علیه وسلم استفسار نمود چون حضرت امیر رضی الله عنه بشرح اخلاق و شمایل رسول صلی الله
علیه وسلم مشغول شدند کعب تبسم کرد حضرت امیر رضی الله عنه از سبب تبسم پرسید کعب گفت بسبب این صفات
که ما در کتب قدیم خود چنین یافته ایم بر تصدیق کرد و ایمان آورد و بقدر طاقت احکام اسلام آموخت و هم درین اقامت
نمود و احکام اسلام بمردم می آموخت و در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بمدینه آمد و میگفت کاش در ایام

هجرت آمدی تا شرف صحبت رسول صلی الله علیه وسلم دریافتی در بعض کتب چنین است اما مشهور آنست که اسلام کعب در شام
بود در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بر دست وی سعید بن مسیب رضی الله عنه گوید که در میان آنکه امیر المؤمنین
عباس رضی الله عنه در زمزم نشسته بود ناگاه کعب الاحبار پیش وی آمد از وی پرسید که ترا چه مانع آمد که در عهد نبی صلی الله
علیه وسلم و در وقت ابوبکر صدیق رضی الله عنه ایمان نیاوردی و در ایام عمر ایمان آوردی گفت پدرم از برای من چیزی از تورات
نوشت و بمن داد که بااین عمل میکن و توریه را مهر کرد و بمن داد و از من سوگند داد که این مهر را نشکنی چون اسلام ظاهر
شد و در وی غیر از خیر چیزی ظاهر نشد و مشاهده نکردم با خود گفتم شاید که پدر تو بعضی علمها را از تو پنهان داشته باشد
مهر وی را بشکستم در وی صفت محمد و امت وی را یافتم آمدم و ایمان آوردم و از انجمله آنست که هم درین سال جریر بن عبد الله
بجلی رضی الله عنه از یمن بمدینه آمد و اسلام آورد بیش از آن در خواب دید که بمدینه در آید رسول صلی الله علیه وسلم در میان
خطبه خوانده فرمود که ازین در مردی در آید که بهترین و فاضل ترین اهل یمن باشد و از انجمله آنست که جریر بن عبد الله
رضی الله عنه بر اسب نمی توانست ایستاد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر سینهٔ وی زد چنانکه اثری آن در سینهٔ
وی بماند و گفت اللهم ثبته واجعله هادیا مهدیا دیگر هرگز از اسب نیفتاد و از انجمله آنست که هم درین سال
وفد طی بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و اسلام آوردند و زید الخیل که سید قوم بود با ایشان بود رسول صلی الله
علیه وسلم وی را زید الخیر نام نهاد و در حق وی فرمود که از عرب هر کرا بفضل پیش من یاد کردند چون دیدم شنید از
دیده زیاده بود غیر زید الخیل که دیده از شنیده زیاده بود و چون عزیمت مراجعت ببلاد خود کرد رسول صلی الله علیه
وسلم گفت کاش زید از حمای مدینه خلاص یافتی چون ببعض از بلاد نجد رسید از حمی وفات یافت و از انجمله آنست
که چون درهمین سال عدی بن حاتم بمدینه آمد رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ای عدی اسلام آور تا سلامت
مانی عدی گفت مرا دینی است رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت من از تو داناترم بدین تو دینی میان نصاری و صابیین اختیار
کرده بودی عدی گوید که گفتم بلی گفت در میان قوم مرباع بودی یعنی ربع ستاننده بودی از غنایم گفتم بلی گفت
آن در دین تو جایز نبود گفتم بلی چون این سخنان از وی شنیدم آن کراهیت که از وی در خاطر من بود نماند پس گفت همانا
که فقری که از اهل اسلام مشاهده میکنی ترا از اسلام مانع می آید روزی باشد که مال در میان ایشان چندان بسیار شود که
چون صدقه از مال خود بیرون کنند کسی نیابند که صدقه قبول کند و شاید که ترا از دخول در اسلام کثرت دشمنان اهل
اسلام مانع آید هرگز تو حیره رسیده گفتم نرسیده ام اما آنرا میدانم گفت زود باشد که زنی از حیره بطواف بیت الله
بیرون آید و بغیر از خدای از هیچکس نترسد و شاید که ترا مانع از دخول در اسلام آن باشد که ملوک و سلاطین را در
غیر اهل اسلام بینی زود باشد که اکنون کسری بن هرمز را اهل اسلام مفتوح گردد گفتم که کسری بن هرمز گفت کسری بن
هرمز عدی گوید اسلام آوردم و والله زنی دیدم که تنها از حیره بطواف بیت الله رفت و من در اول جماعتی بودم که ملک
کسری غارت آوردند و والله که آن امر سیم واقع خواهد شد و از انجمله آنست که درهمین سال وفد سلامان آمدند
و اسلام آوردند و احکام شریعت آموختند و گفتند که در زمین ما قحط است و خشک سال و از رسول صلی الله علیه
وسلم التماس دعا کردند دعا کرد چون ببلاد خود باز گشتند همان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده بود باران آمده بود
و از انجمله آنست که فیروز دیلمی که خواهر زادهٔ نجاشی بود درهمین سال بمدینه آمد و اسلام آورد و وی بود که اسود عنسی
کذاب را که دعوی پیغمبری میکرد بکشت در آن شب که وی را بکشت بامدادان رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت
که دوش اسود عنسی کشته شد گفتند که کشت او را یا رسول الله گفت مردی مبارک از خانه و عدهٔ مبارک که نام وی فیروز است
پس بر سبیل دعا گفت فاز فیروز فاز فیروز یعنی فیروز مند باد فیروز و از انجمله آنست که درهمین سال وفد کنده
آمدند و وایل بن حجر که ملک زاده ایشان بود همراه بود از وی آورده اند که گفت که پیش از آن که بر رسول صلی الله علیه وسلم با صحاب
وی ملاقات کردم گفت سه روز است که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بقدوم تو بشارت داده است پس پیش رسول صلی الله علیه
وسلم آمدم و ایمان آوردم و از انجمله آنست که درهمین سال سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه در مکه در ایام حجة
الوداع مرضی عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم بعیادت وی آمد سعد رضی الله عنه گفته است که گفتم یا رسول الله من از اصحاب
خود در مکه باز خواهم ماند رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که انشاء الله خدای تعالی ترا بدارد که چون بمانی خیر و رفعت تو
زیادت گردد و عملهای نیکو از تو بظهور آید و قومی را از تو منفعت رسد و قومی را از تو مضرت بعد از آن سعد صحت یافت و تا ایام
معاویه رضی الله عنه بزیست و عراق بر دست وی و مثنی بن حارثه رضی الله عنهما فتح شد و در یوم الردة حرب بسیار کرد و کارهای
عظیم از وی کفایت شد و اهل اسلام را منفعت رسید و اهل ردت را مضرت چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که
و از انجمله آنست که یکی از اصحاب گفته است که در حجة الوداع بیکی از خانهای مکه در آمدم رسول صلی الله علیه وسلم در آنجا
بود کودکی که روی وی دایرهٔ ماه بود مردی از اهل یمامه کودکی در خرقه پیچیده آورد رسول صلی الله علیه وسلم از آن کودک پرسید که مَن
أنا گفت أنت رسول الله فرمود که صدقت پس گفت یا رسول الله بارک الله فیك بعد از آن کودک سخن نگفت تا بزرگ شد مبارک
الیمامه نام نهادند و از انجمله آنست که اسامة بن زید رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بحج
میرفتند وی را در راه زنی پیش آمد کودکی بر دوش و سلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد آن زن گفت که یا رسول الله این پسر من است
و از آن روز که وی را بان زاده ام وی را چیزی میگیرد که از آن زحمت می آید رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک دراز کرد
و آن کودک را از آن زن گرفت و آب دهان در دهان وی انداخت و گفت اخرج عدو الله انا رسول الله پس وی را با مادرش داد و گفت که
وی را بستان که من بعد از وی هیچ نبینی که آنرا مکروه داری چون در وقت مراجعت بهمان موضع رسیدیم آن زن آمد و گوسفندی
بریان کرده آورد و گفت یا رسول الله من در آن کودکم که پیش شما آورده بودم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که حال آن کودک
چه شد گفت از آن روز چیزی که از وی مکروه بوده باشد ندیده ام اسامه رضی الله عنه گوید که بعد از آن گفت مرا که یا اسیم

ذراع آن کوسفند را بمن ده یك زراع را بوی دادم بخورد دیکر بار فرمود که یا اُسیم زراع آنرا بمن ده کفتم یا رسول الله یك کوسفند را دو زراع بیش نباشد فرمود که اکر تو این نمی کفتی همیشه دران کوسفند ذراع می یافتی مادام که می طلبیدم بعد ازان فرمودند که یا اُسیم بیرون رو ببین که هیجا بنا هی می یابی قضای حاجت را بیرون آمدم وجندان برفتم که مانده شدم نه از میان مردمان بیرون آمدم ونه هیجا بنا هی یافتم باز کشتم وصورت حال را باز نمودم فرمودند که هیجا درختی وسنکی دیدی کفتم که آری یك جای رسیدم سه درختی خورد خرما دیدم که در بهلوی آن سنك جند بود فرمود که بیش ان درختان وسنکها رو وبکوی که رسول خدای تعالی میفرماید که فراهم آیند که تا بنا هی باشد مر رسول خدایرا رفتم وآنجه فرموده بود کفتم سوکند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که کویا می بینم که ان درختانرا که با بنجها وخاکها که برانجا بود ازجای خود بجستند وبایکدیکر جسبیدند جنانك کویا که یك درخت شدند وکویا می بینم آن سنکها را که بعضی بر بالای بعضی جیده شدند وجون دیواری کشتند بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وآنجه دیده بودم کفتم فرمودند که آب بر دار بر داشتم وبیش ازوی بردم وبنهادم جون وضو ساختند وبخیمه باز آمدند فرمود که یا اُسیم بیش آن درختان وسنکها رو وبکوی که رسول خدای میفرماید که هریك بجای خود باز کردید سوکند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که کویا می بینم که آن درختانرا که با بنجها وخاکها بر ان بر می جهند وبجای خود می روند وآن سنکها را که یك یك بر می جهند وبجای خود باز میکردند **واز الجمله آنست** که جون رسول صلی الله علیه وسلم قربانی میکرد بنج شتر وبروایت شش شتر جون بیش وی آوردند آن شتران بر یکدیکر بیشی میکرفتند وبر رسول صلی الله علیه وسلم تقرب می جستند تا با ایشان ابتدا کند **واز الجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها کوید که در سال یازدهم که درمیان شب از خوابکاه خود برجست کفتم که بدر من ومادر من فدای تو باد بکجای روی بکورستان بقیع که مامور شدم بآنکه از برای اهل آن مغفرت خواهم ابو مویهبه که زمان دران از برای اهل بقیع استغفار کرد بعد ازان کفت خوش کوارا باد آن نعمتهای که خدای تعالی شما را داده است ومبارك باد بآن منازل که ابواب آنرا بدست رحمت بر روی شما کشاده است باز رسته اید از فتنهای بیابی که جون شبهای تاریك روی بخلق نهاده است آخران باول بیوسته است انجام ان باغاز باز بسته است لاحق آن از سابق بتر است وآینده از کذشته سخت تر بعد ازان کفت ای مویهبه مرا مخیر کردانیدند میان خزانهای دنیا وبقا دران وبعد ازان بهشت ولقای خدای تعالی کفتم یا رسول الله بدر ومادر من فدای تو باد خزانهای دنیا وبقا دران وآنکه بهشت اختیار کن کفت نه والله که بهشت ولقای خدای تعالی اختیار کردم وبجند روز بعد ازان رنجور شد **واز الجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در همه مرضها از خدای تعالی صحت وعافیت میخواهم مکر در مرض اخیر که میفرمود ای نفس جیست ترا که از هر طاقتی بهر جیزی بناه میکیری **واز الجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها میکوید که رسول صلی الله علیه وسلم در ایام صحت فرموده بود که هیچ بیغمبری از عالم نمیرود مکر که مقام خود را در بهشت می بیند بس اختیار ویرا در دست وی می نهند اکر میخواهد می برند واکر میخواهد صحت میدهند رسول صلی الله علیه وسلم در آخر مرض سر بر زانوی من نهاده بود ولحظهٔ جشم بر سقف خانه دوخت بعد ازان کفت اللهمّ الرفیق الاعلی دانستم که ویرا مخیر کردانیدند

واختیار رفیق اعلی کرد، آخرین کلمه که رسول صلی الله علیه وسلم بان تکلم این بود **واز الجمله آنست** که ابن مسعود رضی الله عنه کوید که رسول صلی الله علیه وسلم بیك ماه بیشتر از وفات ما را در خانهٔ عایشه رضی الله عنها جمع کرد ودعاهای خیر فرمود ووصیتها کرد وخدای تعالی را برما خلیفه کردانید کفتیم که یا رسول الله وقت رحلت شما کی خواهد بود دنا الفراق والمنقلب الی الله والی الجنة یعنی نزدیك آمده است مفارقت اصحاب وبازکشت برب الارباب ونزول بدار الثواب **واز الجمله آنست** که جون معاذ را رضی الله عنه بیمن میفرستاد ویرا وصیتی دراز فرمود وبعد ازان کفت یا معاذ اکر میان ما وتو بعد از این ملاقات بودی وصیت کوتاه کردمی ولیکن تا روز قیامت بهم بان نخواهیم رسید وجنان بود که معاذ در یمن بود که رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد **واز الجمله آنست** که فاطمه رضی الله عنها بخواند ودر کوش وی جیزی کفت فاطمه رضی الله عنها کریستن آغاز کرد باز سر بکوش وی آورد وسخن دیکر بکوش وی کفت فاطمه رضی الله عنها بخنده در آمد از ازواج طاهرات رضی الله عنهن از فاطمه رضی الله عنها برسیدند کفت که حاشا که من افشای سر رسول کنم صلی الله علیه وسلم عایشه رضی الله عنها بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم از ان سوال کرد کفت اوّل مرا خبر داد که هر سال جبرئیل علیه السلام برمن یکبار قرآن عرض میکرد امسال دو بار عرض کرد دانستم که اجل من نزدیك آمده من بکریستم جون کریهٔ مرا دید دوم بار کفت ای فاطمه راضی هستی که سیده این امت باشی واول کسی که از اهل من بمن لاحق شود تو باشی جون این سخن از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم بخندیدم **واز الجمله آنست** که فاطمه رضی الله عنها کوید که بر سر بالین رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودم ناکاه کسی از در خانه کفت که السلام علیکم یا اهل بیت النبوة اجازت هست که در آیم وکرد رسول خدای برآیم کفتم ای بندهٔ خدای تعالی ترا درین عیادت اجر دهاد ساعتی امان ده که حالی رسول خدایرا صلی الله علیه وسلم بروای کسی نیست وی بانك بمن زد که ای فاطمه منع من کن که از درد جاره نیست درین حال وجع رسول صلی الله علیه وسلم کمتر شد جشم مبارك بکشاد وکفت ای فاطمه میدانی که با که سخن میکویی ملك الموت است اجازت ده تا در آید در آمد وکفت السلام علیك یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که وعلیك السلام یا امین الله بعد ازان ملك الموت کفت بحق آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که بیش از تو بر در خانهٔ هیجکس اذن نخواسته وبعد از تو هم نخواهم خاست **واز الجمله آنست** که ام سلمه رضی الله عنها میکوید که دران روز که رسول صلی الله علیه وسلم وفات میکردند دست بر سینهٔ وی نهادم بعد ازان جند هفته کذشت که از برای وضو دست وروی می شستم وطعام میخوردم بوی مشك از دست من نمیرفت **واز الجمله آنست** که جون رسول صلی الله علیه وسلم وفات یافت ودر کیفیت غسل وی خلاف کرده اند که ویرا که شوید وجون مردکان دیکر برهنه غسل کنیم یا در بیراهن که ناکاه خواب برهمه غلبه کرد تا همه ذقن بر سینه نهاده آرام کرفتند درین حال آوازی شنیدند که بشویید رسول خدای را صلی الله علیه وسلم هم در بیراهنش **واز الجمله آنست** که امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه ورضی الله عنه کوید که رسول را صلی الله علیه وسلم وصیت کرده اند که بغسل وی من قیام نمایم که بجز من هر کرا نظر بر عورت افتد نابینا کردد **واز الجمله آنست** که هم امیر المومنین علی بن ابی طالب

کرم الله وجهه ورضی الله عنه گوید که در حالت غسل گوییا ما را از غیب مددکاری میکردند واز انجمله آنست که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ورضی الله عنه در محل غسل بر بدن مبارک وی هیچ گونه چرکی والایشی مشاهده نکردند وگفت بِأَبِي وَأُمِّي مَا أَطْيَبَكَ حيا وميتا واز انجمله آنست که می آرند که امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه از سبب زیادتی فهم وحرص وحفظ وی بر دیگران برسیدند گفت که چون رسول را صلی الله علیه وسلم غسل کردم اندک آبی در چشم خانهٔ مبارک وی مانده بود دریغ داشتم که آنرا بر زمین ریزم آنرا بزبان برداشتم وبخوردم این قوة حفظ من از انست واز انجمله آنست که آن روز جهان تاریک گشته بود که بعضی اصحاب بعضی را نمی دیدند وگفت دست خود را می گشادند بچشم نمی نمود تا آن زمان که از دفن فارغ شدند واز انجمله آنست که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه میگوید که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد از غیب ندا رسید که السلام علیک یا اهل البیت ورحمة الله وبرکاته كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ وَإِنَّمَا تُوَفَّوْنَ أُجُورَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ واز انجمله آنست که می آرند که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات یافت عبدالله بن زید انصاری رضی الله عنه صاحب اذان رسول بود صلی الله علیه وسلم آنرا شنید در بوستان خود بود گفت خداوندا چشم مرا نابینا گردان فی الحال نابینا شد گفتند چرا این دعا کرد گفت لذت چشم در نظر است وبعد از محمد صلی الله علیه وسلم چشم من از دیدار هیچکس لذت نیابد واز انجمله آنست که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ورضی الله تعالی عنه آرند که گفت چون رسول را صلی الله علیه وسلم دفن کردیم اعرابی آمد وخود را بر تربت مقدس انداخت واز ان خاک بر سر میکرد ومیگفت که یا رسول الله امر کردی وشنیدیم وقرآن از خدای تعالی فرا گرفتی وما از تو فرا گرفتیم واز انجمله آنست که فرمود وَلَوْ أَنَّهُمْ إِذْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ جَاءُوكَ فَاسْتَغْفَرُوا اللَّهَ وَاسْتَغْفَرَ لَهُمُ الرَّسُولُ لَوَجَدُوا اللَّهَ تَوَّابًا رَحِيمًا وبر نفس خود ظلم کرده ایم وآمده ایم تا از بهر ما استغفار کنی فی الحال از قبر ندا آمد که ترا آمرزیدند واز انجمله آنست در روز فتح خیبر درازگوشی در سهم غنیمت رسول صلی الله علیه وسلم افتاد چون رسول صلی الله علیه وسلم بروی سوار شد از وی پرسید که نام تو چیست گفت یزید بن شهاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من ترا یعفور نام کردم دیگر از وی پرسید که صاحب تو که بود گفت یهودی مرحب نام هرگاه که نام مبارک تو می شنید ناسزا میگفت چون بر من سوار می شد عمدا میلغزیدم ومی بر روی در رها انداختم با من بدزندگانی میکرد ومرا گرسنه می داشت دیگر پرسید که چه حاجت داری میخواهی که ترا جفتی بدهم گفت نی پرسید که چرا گفت پدران من از اجداد من روایت کرده اند که نسل ما را هفتاد از انبیا سواری خواهند کرد وآخرین نسل ما پیغامبری سوار شود که نام وی محمد باشد صلی الله علیه وسلم من میخواهم که از آخرین باشم پس درازگوش پیش رسول صلی الله علیه وسلم تا آن روز که وفات کرد وبعد از ان سه روز بر آمد از بسیاری جزع بر چاهی رفت وخود را در ان چاه انداخت

قسم ثانی از رکن رابع در بیان شواهد ودلایل که اوقات وقوع ان در کتب که ماخذ این کتابست تعیین نیافته بود واز انجمله آنست که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که یا رسول الله در بعضی کوچهای مدینه میگذشتم ناگاه بخیمهٔ اعرابی رسیدیم دیدیم که آهوی ماده را بآن خیمه بسته اند فریاد کرد که یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده است ومن دو فرزند دارم در بیابان

وشیر در پستانهای من بند شده است ومرا میکشد که تا این رنج خلاص یابم ورونده میگذارد تا بروم وفرزندان خود را شیر دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر ترا بگذارم باز می آیی گفت آری واگر باز نیایم خداوند مرا عذاب کناد عذاب عشار رسول صلی الله علیه وسلم وی را بگذاشت چندان بر نیامد که باز آمد وبزبان لب خود را می لیسید رسول صلی الله علیه وسلم وی را بهمان خیمه باز بست ناگاه دیدم که آن اعرابی می آمد با مشک آب رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت که آن آهو را می فروشی اعرابی گفت وی از آن تست یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم وی را آزاد کرد زید بن ارقم رضی الله عنه گوید که والله وی را دیدم که در بیابان فریاد میکرد ومیگفت لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ واز انجمله آنست که سلمة بن الاکوع گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بر جمعی از اسلم بگذشت که تیر می انداختند فرمود که نیکست این بازی تیر اندازید که یکی از پدران شما تیر می انداخته است تیر اندازید که من با ابن الاکوعم قوم از تیر انداختن باز ایستادند فرمود که چرا تیر نمی اندازید گفتند که یا رسول الله چون تو با ابن الاکوع باشی بر همه غلبه خواهد کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من با همهٔ شمایم تمام آن روز تیر انداختند وآخر روز از یکدیگر جدا شدند برابر که هیچ یک بر دیگری غلبه نکرده بود واز انجمله آنست که ابو سعید خدری رضی الله عنه گوید که در حوالی مدینه شبانی گوسفندی می چرانید گرگی خواست که از گوسفندان وی گوسفندی برباید شبان مانع آن گرگ شد آن گرگ بر دم خود باز نشست وگفت که از خدای تعالی نیترسی که میان من وروزی من حایل شدی شبان گفت که عجب حالی که گرگ بر دم خود نشسته است وچون آدمیان سخن میگوید گرگ گفت عجبتر از این آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه با مردمان خبر قرنهای گذشته میدهد شبان گوسفندهای خود را راندن گرفت تا بمدینه رسید آنها را جای مضبوط ساخت وپیش رسول صلی الله علیه وسلم در آمد وآن قصه را باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد وداعی را گفت که آنچه آن گرگ گفته است با مردم بگوی شبان برخاست وآنرا با مردم بگفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت شبان راست میگوید آن علامات قیامتست انکه سباع با آدمی سخن گویند واز انجمله آنست که روزی اهبان بن اوس خزاعی در میان گوسفندان خود بود ناگاه گرگی گوسفندی از وی در ربود وببرد اهبان گفت که والله که من هرگز گرگی از این ظالمتر ندیدم ودر عقب وی بدوید تا گوسفند از وی باز ستاند گرگ بسخن آمد وگفت مرا محروم میگردانی از آنچه خدای تعالی مرا روزی کرده است اهبان گفت عجب از گرگی که سخن میگوید گرگ گفت عجبتر آنکه محمد در نخلستانهای یثرب ظاهر شده است وشما را بکتاب خدای تعالی میخواند وشما از وی غافلید اهبان گفت گوسفندان مرا که نگاه میدارد اگر من پیش وی روم گرگ گفت که من محافظت نمایم وزیادت از آنچه مرا تعیین نمایی نخورم اهبان از برای وی قوتی مقرر ساخت وگوسفندان را بوی گذاشت وبا جمعی از شبانان روان شد چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بودند چون چشم وی بر اهبان افتاد گفت ای اهبان آن گرگ وفا کرد بآنچه ضامن شده بود اهبان با همهٔ همراهان ایمان آوردند واز انجمله آنست که یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که مردی برای رسول صلی الله علیه وسلم طعامی آورد ما خوردن گرفتیم ورسول صلی الله علیه وسلم

لقمه کرفت وبخایید هرجند جهد کرد بکلوی وی فرو نرفت آنرا بینداخت واز طعام باز ایستاد جون آنرا بدیدیم ما نیز باز ایستادیم
رسول صلی الله علیه وسلم صاحب طعام را بخواند وکفت ما را خبر ده که این کوشت از کجا بوده است کفت یا رسول الله
کوسفندی بود از آن صاحبی وی حاضر نبود من تعجیل کردم وآنرا بکشتم بنیت آنکه جون بیاید بهای ویرا بدو دهم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که آنرا بردارند واسیرانرا بآن اطعام کنند وازانجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه
وسلم مر عباس را رضی الله عنه کفت یا ابا الفضل در خانه خود باش تا من بیایم وجاشکاه بخانه وی درآمد ویرا اهل وبیت وی
سلام کفت وایشان نیز بروی سلام کفتند بعد از آن فرمودند که بهم نزدیک نشینید بس ردای خود را برایشان بوشید
وکفت خداوندا اینها اهل وبیت من اند ایشانرا از آتش دوزخ بپوشان جنانک من ایشانرا بردای خود بوشیده ام از آستان
در و دیوارهای خانه آواز برآمد که آمین آمین وازانجمله آنست که روزی خاتونان مهاجر وانصار مجمع داشتند
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند واستدعا کردند که فاطمه نیز رضی الله عنه دران مجمع حاضر شود حضرت فاطمه رضی الله
عنهما بواسطهٔ جامه که دران مجلس حاضر شود ومناسب آن مجمع باشد نداشت در رفتن تعلل مینمود رسول صلی الله علیه وسلم
فرمودند که برو طریقهٔ ما نه آنست که کسی را نومید کردانیم فاطمه رضی الله عنهما با تشویر تمام دران مجلس حاضر آمد وجون
بحجرهٔ خود بازکشت اظهار ملالت نمود رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند تا یکی از زنان آن مجمع طلب داشتند واز وی
حال آن مجمع را برسیدند که جون حضرت فاطمه دران مجلس درآمدند جامهای فاخر که بوشیده بود حیران ماندند وبا یکدیکر
کفتند که یا رب این جبتهای شریف را کجا یافته اند وانجا آورده اند فاطمه رضی الله عنهما کفت یا رسول الله جرا اینرا بمن
ننمودی تا من نیز شادمان شدمی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نیا بیی آن در آن بود که در تو بوشیده بودند واز تو بوشیده شده
که تو آنرا نمی دیدی وازانجمله آنست که در یمن آبی بود که هرکه از آن آب بخوردی البته بمردی رسول صلی الله علیه وسلم
بآن آب پیغام فرستاد که مردمان مسلمان شدند تو نیز مسلمان شو آن آب مسلمان شد ودیکر هرکس که از آن آب میخورد ویرا
تب میکرفت اما نمی مرد وازانجمله آنست که یکی از اصحاب کوید که بمدینه آمدم وایمان آوردم واز مجلس رسول صلی الله
علیه وسلم هیچ مفارقت نمی کردم رسول صلی الله علیه وسلم میان شام وخفتن بیرون می آمد وما را احکام اسلام می آموخت
یک شب رعد وبرق پیدا آمد وهوا بسیار تاریک شد وباران عظیم در ایستاد کفتیم یا رسول الله ما جون بمنزلهای خود
خواهیم رفت فرمود که من شما را بمنزلهای شما رسانم بی آنکه شما را از باران آسیبی رسد جون نماز کزاردیم فرمود که برخیزید همه
برخاستیم واز مسجد بیرون آمدیم دنیا تاریک بود واز آسمان باران میریخت فرمود که بروید وبرفتیم وهرکدام از ما بمنزل خود
رسیدند که جامهای ما را باران نرسیده بود وازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما کوید که یهودی بود صاحب
جمال وبهیا در مجلس رسول صلی الله علیه وسلم می آمد یک روز رسول صلی الله علیه وسلم ویرا کفت دریغ میدارم
که با این جمال با آتش دوزخ بسوزی وی کفت که من دین خود را نمی کذارم برای دین دیکری روزی دیکر بمجلس رسول صلی الله

علیه وسلم آمد رسول صلی الله علیه وسلم این آیة میخواند وحور عین کامثال اللؤلؤ المکنون جزاء بما کانوا یعملون
یهودی کفت یا رسول الله ضامن می شوی بیکی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بهفتاد حور ضامن میشوم یهودی
اسلام آورد واسلام وی نیکو شد جون وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم بروی نماز کزارد وجون ویرا در قبر می نهادند
بقبر وی فرود آمد ودرانجا بسیاری بماند بعد از آن بیرون آمد وجبین مبارک وی عرق کرده بود وپیراهن وی از محل کتف
بازشده اصحاب آنرا سوال کردند فرمود که از آن سبب بسیار درنک کردم که جندین حور بسوی وی پیشی میکرفتند واین
میکفت من از آن ویم تا عدد ایشان بهفتاد رسید وجامهٔ مرا میکشیدند تا باره کردند وازانجمله آنست که رسول
صلی الله علیه وسلم با ابوبکر وعمر وعلی رضی الله عنهم روزی بخانه ابو الهیثم بن التیهان رفته بودند ومیکفت مرحبا
برسول الله صلی الله علیه وسلم واصحابه مرا همیشه دوست میداشتم که رسول خدای ویاران وی بخانهٔ من آیند ونزدیک
من جیزی باشد نزدیک من جیزی بود اما بر همسایکان قسمت کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نیکو کردی مرا
جبرئیل در حق همسایه جندان وصیت کرد که مرا کمان آن شد که مکر همسایه را میراث میرسد بعد از آن رسول صلی الله علیه
وسلم نظر کرد دید که در یک جوانب سرای ابو الهیثم درخت خرماست فرمود که ای ابو الهیثم اذن میکنی که از آن درخت خرما
بکیرم ابو الهیثم کفت که آن درختی است خشک که هرکز خرما بار نیاورده است اختیار آن پیش توست رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که خدای تعالی دران خیر بسیار ظاهر خواهد کردانید بس فرمود که ای علی قدح آب بیاور علی رضی الله عنه قدح آب
آورد از آن آب بخورد وقدری در دهان مضمضه کرد وبران درخت ریخت از آن درخت خوشهای خرما درآویخت
بعضی خرمای خشک وبعضی تر جندانک می بایست بس رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که این ازجملهٔ نعیمی است که شما را
از آن در روز قیامت خواهند برسید وازانجمله آنست که ابوهریره رضی الله عنه کوید که با رسول صلی الله علیه وسلم
بودم در یکی از غزوات فرمود که هیچ جیز داری کفتم که آری نزدیک من تمری جند است در توشه دان فرمود که بیاور بیاوردم
دست مبارک خود درانجا کرد وازانجا که خرما بود بیرون آورد وآنرا بسود وبرانجا دعا کرد وفرمود که ده تن را از اصحاب
بخواندم از آن جندانی بخوردند که سیر شدند وده ده را میخواندم ومیخوردند تا همهٔ آن جیش سیر خوردند وهنوز دران توشه دان
خرما مانده بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره این توشه دانرا بکیر ودست درانجا می کن وآنرا نکون
سار مساز در ایام حیوة رسول صلی الله علیه وسلم از انجا خرما خوردم وبمردم دادم ودر ایام خلافت ابوبکر وعمر وعثمان
رضی الله عنهم نیز دران روز که عثمانرا رضی الله عنه شهید ساختند خانهٔ مرا غارت کردند وآنرا نیز ببردند ابوهریره رضی
الله عنه کوید که از آن توشه دان دویست وسق خرما پیش کرفته بودم وازانجمله آنست که راشد بن عبد ربه کفته است
که در میان جند قبیله صنمی بود سواع نام روزی بعضی از آن قبایل هدایا بمن دادند که پیش سواع بر پیش از آنکه بسواع بصنم بعضی
دیکر رسیدم از درون وی آواز آمد که العجب کل العجب من خروج نبی من بنی عبد المطلب یحرم الزنا والربوا والذبح للاصنام

وحرسنا السماء ورمينا بالشهب العجب كل العجب بعد از آن از درون صنمی دیگر آواز آمد ان الذین ورث النبوة والهدی بعد ابن
مریم من قریش احمد بعد از آن بسواع رسیدم دیدم که دو روباه گرد وی میگردند و ویرا می لیسیدند و هدیه که گرد وی نهاده اند
میخوردند بعد از آن پای برداشتند و بروی بول کردند و من درین معنی گفته و آن گفته اینست اربٌّ یبول الثعلبان برأسه
لقد ذل من بالت علیه الثعالب و این وقت بود که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرده بود بمدینه آمدم و با خود
سگی همراه داشتم و آن روز نام من ظالم بود و نام سگ من راشد چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم پرسید که نام
تو چیست گفتم ظالم پس گفت نام سگ تو چیست گفتم راشد فرمودند که نام تو راشد باشد و نام سگ تو ظالم اسلام
آوردم و با وی بیعت کردم بعد از آن از وی در دیار خود انقطاعی طلبیدم مقدار یک اسب دویدن و سه سنگ دیگر دست
انداختن برای من تعیین کرد و مطهرهٔ آب بمن داد و آب دهان مبارک در آنجا انداخت و فرمودند که این را در بالا آب آن زمین
خود ریز و مردم را از آن آب که از تو زیادت آید منع مکن راشد چنان کرد چشمهٔ شیرین پیدا آمد و بر آنجا نخلها نشاندند و اهل آن دیار
بنیت شفا آنجا غسل میکنند و آن را ماء الرسول نام نهاده اند و گویند که سنگی بود که راشد بدست خود انداخت بود بجای سنگ
که از معهود بیرون است و از آن جمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بودند ناگاه شتر مردی
در رسید بخواب شبکین در روی اثر کرده و سختی سفر بروی پیدا آمده بیستاد و پرسید که محمد صلی الله علیه وسلم در میان
شما کدامست اصحاب اشارت برسول صلی الله علیه وسلم فرمودند گفت ای محمد اول تو عرضه میکنی بر من آنچه خدای تعالی
فرموده است یا من عرضه کنم آنچه صنم من خبر داده است از آن رسول صلی الله علیه وسلم بروی عرضه کرد بعد از آن وی گفت
که یا رسول الله منم غسان بن مالک العامری در میان ما صنمی بود که نزدیک وی قربانیها میکردیم روزی عصام نام مردی
نزدیک وی قربانی میکرد چون از آن فارغ شد اندرون آن صنم آواز آمد که یا عصام یا عصام بلغ الانام جاء الاسلام و
بطلت الاصنام وحقنت الدماء ووصلت الارحام وظهرت الحنفیة والسلام عصام از آن بترسید و بیرون آمد و ما را از آن
خبر داد بعد از آن خبر تو بما آمد بعد از آن چند روز مردی دیگر طارق نام پیش آن صنم قربانی میکرد اندرون آن صنم
آواز آمد که یا طارق یا طارق بعث النبی الصادق جاء بوحی ناطق من العزیز الخالق و وی نیز بیرون آمد و آن را با ما بگفت و اخبار تو
در میان ما قوی تر شد بعد از آن چند روز دیگر من نیز پیش آن صنم قربانی میکردم چون فارغ شدم از درون وی آوازی
بلند برآمد که بزبان فصیح که یا غسان بن هامة الحق بینا بتهامة الناصریة السلامة والخاذلیة الندامة هذا وداع منی الی یوم القیامة
بعد از آن آن بت از زمین بلند شد و بروی در افتاد رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی چون این را بشنیدند تکبیر گفتند
بعد از آن غسان گفت یا رسول الله درین معنی سه بیت گفته ام اذن هست که بخوانم اذن یافت و بخواند و از آن جمله آنست
که عباس رضی الله عنه گفته است که در گرد مکه روزی در میان شتران خود بودم ناگاه دیدم که شترمرغی سفیدی ظاهر شد
و بروی کسی سوار جامهای سفیدی چون شیر پوشیده مرا گفت که یا عباس بن مرداس الم تر ان الذی نزل بالبر والتقی یوم الثلثاء صاحب

الناقة القصواء از آن بترسیدم از میان شتران بیرون رفتم و پیش صنمی آمدم که ویرا می پرستیدم و ویرا ضماد نام بود گرد ویرا برفتم
و دست بروی مالیدم و ببوسیدم ناگاه از درون وی آوازی برآمد که قل للقبائل من سلیم کلها هلک الضماد وفاز اهل المسجد
هلک الضماد وکان یعبد مرة قبل الصلوة علی النبی محمد ان الذی جاء بالنبوة والهدی بعد ابن مریم من قریش مهتد
ترسان از پیش وی بیرون آمدم و آن قصه را با قوم بگفتم و با سیصد مرد از بنی حارثه بمدینه رفتم چون بمسجد در آمدم و چشم
رسول صلی الله علیه وسلم بمن افتاد تبسم نمودند و فرمود ای عباس السلام تو چگونه بود قصهٔ خود را بتمام بگفتم گفت
راست میگویی و بآن شادمان شد بر قوم خود همه اسلام آوردیم و از آن جمله آنست که چون ابو هریره رضی الله عنه
گوید که روزی حریر بن قاتل امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه گفت که یا امیر المؤمنین میخواهی که ترا از بدایت اسلام خود خبر کنم
فرمود که بلی گفت که شتری گم کرده بودم بر اثر وی برفتم ناگاه شب رسید و من در وادی هولناک بماندم آواز بلند کردم
اعوذ بعزیز هذا الوادی من سفهاء قومه ناگاه هاتفی آواز داد که ویحک عذ عائذا بالله ذی الجلال والمجد والنعماء والافضال
واقرأ آیات من الانفال ووحد الله ولا تبال من از آن آواز سخت بترسیدم چون بحال خود باز آمدم گفتم
یا ایها الهاتف ما تقول ارشد عندک ام تضلیل وی در جواب من گفت هذا رسول الله ذو الآیات
بیثرب یدعو الی الخیرات یأمر بالصوم والصلوة ویزع الناس عن الهنات چون آن شنیدم بر راحلهٔ خود
سوار شدم و روی بمدینه آوردم چون بمدینه رسیدم روز جمعه بود ابو بکر صدیق رضی الله عنه از مسجد بسوی من
بیرون آمد و گفت درآی رحمة الله که خبر اسلام تو بما رسیده است گفتم نمیدانم که طهارت چون می باید کرد مرا تعلیم
طهارت کرد و طهارت کردم و بمسجد در آمدم رسول صلی الله علیه وسلم دیدم که بر بالای منبر خطبه میخواندند و گویا که
ماه چهارده بود و می گفت ما من مسلم توضأ فاحسن الوضوء ثم صلی صلوة یحفظها ویعقلها الا دخل الجنة و در روایتی
چنین آمده است که خریم گفت که من از وی پرسیدم که تو کیستی گفت من مالک بن مالک سید جن نجد پیش رسول صلی الله علیه
وسلم رفتم و ایمان آوردم مرا بجن نجد فرستاده است تا ایشان را بخدای تعالی خوانم زود تو باش ای خریم و خود را بوی رسان
و ایمان آور من کار شتر ترا کفایت کنم و با اهل تو برسانم من بمدینه متوجه شدم روز جمعه بآنجا رسیدم رسول صلی الله علیه
وسلم بر منبر بود و خطبه میخواند با خود گفتم که راحلهٔ خود را بر در مسجد بخوابانم چون نماز دیگر بگزارند بمسجد در آیم
و رسول را صلی الله علیه وسلم از حال خود خبر دهم چون راحله را بخوابانیدم ناگاه دیدم که ابوذر رضی الله عنه بیرون آمد و گفت
مرحبا ای خریم مرا رسول صلی الله علیه وسلم بسوی تو فرستاده است و فرموده که خبر اسلام تو بما رسید بمسجد درآی و با مردمان
نماز بگزار دم بر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم مرا از حال من خبر داد و فرمودند که صاحب تو بوعدهٔ خود وفا کرد و شتر ترا
با اهل تو رسانید و اخباراتی که جن از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم کرده اند بسیار است و در کتب مبسوطه بدین قدر اقتصار
کردیم و از آن جمله آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرموده اند که رسول صلی الله علیه وسلم مرا بیمن فرستاد تا قاضی

باشم ومیان اهل یمن بموجب شرع حکم کنم کفتم که یا رسول الله من عالم نیستم باحکام قضا دست مبارك بر سینهٔ نهاد پس کفت
اللّهمّ اهدِ قلبَهُ وَسدِّد لسانَهُ بعد ازان هرکز مرا در میان دوکس شك نیفتاد وازانجمله آنست که روزی امیر
المؤمنین عمر رضی الله نشسته بود شخصی از پیش وی کذشت کفتند این سواد بن قارب است که جنّی ویرا از ظهور رسول صلی الله علیه
وسلم خبر کرده امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا بخواند وازوی برسید که تو همچنان بر کهانت خودی بسیار در غضب شد
وکفت که هرکز کسی در روی من نکفته است آنچه تو کفتی یا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت غضب مکن که آنچه
ما دران بودیم از شرك عظیم تر بود از کهانت تو کنون مارا خبر ده ازانچه جنّی تو با تو کفته است از امر رسول صلی الله علیه
وسلم کفت شبی میان خواب وبیداری بودیم جنّی من بمن آمد وپای خود بر من زد وکفت برخیز ای سواد بن قارب وسخن من کوش
کن ودریاب آنچه میکویم اکر هوشمندی داری بدرستی که مبعوث شد پیغامبری از لوی بن غالب که بخدای تعالی وعبادت
وی میخواند وبیتی چند مشتمل برین معنی بخواند من کفتم مرا بکذار که من خواب کنم که دوش خواب نکرده ام وبوی التفات نکردم
شب دوم نیز آمد وآنچه شب اول کفته بود باز کفت من نیز همان جواب کفتم که شب اول کفته بودم شب سیم نیز آمد وآنچه کفت
آنچه کفته بود در دل من اثر کرد چون بامداد شد بمدینه آمدم رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بودند
کفتم که یا رسول الله مقالت مرا کوش کن کفت بیا وآنچه داری بیتی چند که مضمون آن همین بود که کفتم بخواندم اینست
ودر آخر آن چند بیت خواندم • فَاَشهَدُ اِنَّ اللهَ لا شَيءَ غَيرُهُ • وَاَنَّكَ مَأمُونٌ عَلَى كُلِّ غَائِبِ • وَاَنَّكَ اَدنَى المُرسَلِينَ وَسِيلَةً
اِلَى اللهِ يَا ابنَ الاَكرَمِينَ الاَطَايِبِ • فَمُرنَا بِمَا يَاتِيكَ يَا خَيرَ مَن مَشَى • وَاِن كَانَ فِيمَا جَاءَ شَيبُ الذَّوَائِبِ • وَكُن لِي شَفِيعًا يَومَ لَا ذُو شَفَاعَةٍ
سِوَاكَ بِمُغنٍ عَن سَوَادِ بنِ قَارِبِ • رسول صلی الله علیه وسلم واصحاب وی بحکایتی که کفتم شادمان شدند چنانك اثر
آن در رویهای ایشان مشاهده کردم چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه این حکایت را از سواد بن قارب بشنید از جای
بجست وویرا در بر کرفت وکفت میخواستم که این حدیث را از تو بشنوم این زمان هرکز آن جنّی بتو می آید کفت ازان وقت که
قرآن میخوانم بمن نیامده است وخوش عوضی است ازان جنّی وسخنان وی وازانجمله آنست که امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه ورضی الله عنه فرموده اند که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ناقهٔ مرا سوار شو بیمن رو وچون بفلان
عقبه برسی که نزدیك یمن است وبآن بالا روی خواهی دید مردمان که استقبال تو کرده باشند بکوی که یا حجر یا مدر رسول الله
یقرئك السلام چون بآن عقبه بالا رفتم دیدم مردمان که روی بمن آورده اند ومی آیند کفتم که السلام علیکم یا حجر
یا مدر یا شجر رسول صلی الله علیه وسلم علیکم السلام کفت خروش وغلغله از زمین بر آمد که علی رسول الله السلام چون
آن جماعة آنرا شنیدند همه اسلام آوردند وازانجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه
وسلم شکایت کرد که یا رسول الله هرچه از تو می شنوم فراموش میکنم ویرا فرمودند که ردای خود را بکستر ابو هریره ردای
خود را بکسترانید رسول صلی الله علیه وسلم دست دراز کرد ویك بار یا سه بار از هوا چیزی کرفت ودر

ردای وی انداخت پس فرمودند که آنرا فراهم کیر وبر سینهٔ خود نه ابو هریره آنرا فراهم کرفت وبر سینهٔ خود نهاد بعد ازان
هرچه شنید فراموش نکرد وازانجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که مادر من مشرك بود وا
هرچند ویرا باسلام میخواندم قبول نمیکرد یك روز ویرا باسلام دعوت کردم نسبت برسول صلی الله علیه وسلم سخنی
کفت که آنرا مکروه داشتم کریان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وقصه را بازکفتم پس کفتم یا رسول الله دعا کن
تا خدای تعالی مادر ابو هریره را ایمان روزی کند رسول صلی الله علیه وسلم کفت اللّهم اهدِ اُمَّ ابی هریرة بیرون آمدم تا آن
بشارت را بمادر خود رسانم چون بدر خانه رسیدم در بسته بود وآواز آب می آمد که غسل میکرد چون آواز من بشنید
کفت ای ابو هریره همانجا باش بعد ازان جامه بپوشید ودر بکشاد وکفت اِنّی اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَنَّ مُحَمَّدًا عَبدُهُ
وَرَسُولُهُ بسوی رسول صلی الله علیه وسلم بازکشتم واز شادی میکریستم چنانك اول بار از اندوه میکریستم کفتم یا رسول الله
بشارت باد دعای که در حق مادر من کردی مستجاب شد پس کفتم که یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا ومادر مرا در دل
مردمان دوست کرداند وایشانرا نیز در دل ما دوست کرداند رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد هیچ مؤمنی نام مرا نشنود
مکر آنکه دوست دارد مرا وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم نابغه شعر خود را خواند فرمود که
لا یَفضُضِ اللهُ فاك صد وبیست سال بزیست که یك دندان وی نیفتاد وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم
دست مبارك بر سر قیس بن زید فرود آورد وکفت بارك الله فیك یا قیس وی صد سال بزیست سر وی سفید شده بود وهر موی
که دست مبارك رسول صلی الله علیه وسلم برانجا کذشته بود همچنان سیاه بود واثر شیب بآن نرسیده بود وازانجمله
آنست که جابر رضی الله عنه کفته است که در یکی از غزوات با رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمدم در سایه درختی
فرود آمدم ناکاه رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رسید کفتم که یا رسول الله درین سایه فرود آی فرود آمد در بار خود خیار
داشتم بیرون آوردم فرمود که این از کجا بوده است کفتم که از مدینه برداشته بودم ومرا صاحب بود که شتر مرا می چرانید
شتر مرا پیش کرده بود ومیرفت ودر بر وی دو جامهٔ کهنه بود رسول صلی الله علیه وسلم برسیدند که وی بجز این جامه ها
دارد کفتم یا رسول الله وی دو جامهٔ دیکر دارد که من ویرا پوشانیده ام در جامه دان نهاده است فرمود که ویرا بخوان وبفرمای
تا آنها را بپوشد ویرا خواندم وجامه ها را بپوشید ومیرفت رسول صلی الله علیه وسلم کفت ویرا چه حال بود ضرب الله کنفه
وعنقه این ازان بهتر نیست آن مرد بشنید کفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که فی سبیل الله
آن مرد در غزو کشته شد وازانجمله آنست که در یکی از غزوات ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم غایب شد دعا کرد
که خدای تعالی آن ناقه را بوی بازکرداند کرد بادی آن ناقه را میراند ومی آورد تا پیش رسول صلی الله علیه وسلم
که حنظلة بن خدیم کوید که دست مبارك رسول را صلی الله علیه وسلم بر سر خود نهاده بودم ورسول صلی الله علیه
وسلم ویرا دعا کرده بود بارك الله فیك راوی کوید که هرکاه مردی را روی ورم کردی یا کوسفندی را پستان ورم کردی

خنظله رضی الله عنه نفس بر دست خود دمیدی پس دست خود را بر سر خود نهادی پس کفتی باسم الله علی اثر ید رسول الله صلی الله
علیه وسلم پس آنرا بران ورم مالیدی آن ورم برفتی وازانجمله آنست که حبیب بن فویک حکایت کرده است که پدر من مرا
پیش رسول صلی الله علیه وسلم برد و هردو چشم من سفید بود و هیچ چیز نمیدید رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدند که
چشم ترا چه شده است کفتم روزی شتری خود را میراندم پای من بر بیضهٔ ماری آمد چشم من سفید شد رسول صلی الله
علیه وسلم نفس مبارک برد و چشم من دمید چشم من بینا شد راوی کوید که من ویرا دیدم هشتاد ساله شده بود و رشته
در سوزن میکشید و چشمهای وی سفید بود وازانجمله آنست که شخصی بدست چپ چیزی میخورد رسول صلی الله
علیه وسلم ویرا کفت که بدست راست چیزی خور وی کفت بدروغ که بدست راست چیزی نمی توانم خورد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که نتوانی خورد بعد ازان هرکز دست راست وی بدهان وی نرسید وازانجمله آنست که رسول صلی الله
علیه وسلم روز جمعه خطبه میخواند مردی اندر مسجد درآمد وکفت یا رسول الله چهارپایان ما هلاک شدند و راهها منقطع
شد دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت وکفت اللهم اغثنا اللهم اغثنا
اللهم اغثنا انس بن مالک رضی الله عنه کوید که در آسمان هیچ ابر نبود ناکاه از کوه سپری ابر برآمد چون بمیان آسمان رسید
پهن شد و باران در ایستاد یک هفته آفتاب ندیدیم جمعهٔ دیکر مردی در مسجد درآمد و رسول صلی الله علیه وسلم
خطبه میخواند کفت که یا رسول الله چهارپایان هلاک شدند و راهها منقطع شد دعا کن که تا باران بایستد رسول
صلی الله علیه وسلم دستها برداشت اللهم حوالینا ولا علینا اللهم علی الاکام والظراب وبطون الاودیة ومنابت الشجر
باران بایستاد و چون از مسجد بیرون آمدیم در آفتاب می رفتیم و مثل این معنی ازان حضرت بسیار واقع شده است و بتکرار
ظاهر کشته و تفاصیل آن در کتب مبسوطه مذکورست وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم یک دینار بعروة بن
ابی الجعد البارقی داد که کوسفندی بخرد آن یک دینار را دو کوسفند خرید و آن یک کوسفند را بیک دینار فروخت و آن دینار
را و کوسفند را پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعا کرد وکفت بارک الله فی صفقتک وی کفته است
که از بازار کوفه باز نمی کشتم الا آنکه چهل هزار درم سود میکردم و کویند که از مالدارترین اهل کوفه شد وازانجمله آنست
که سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه دعا کرد وکفت اللهم استجب لسعد اذا دعاک سعد مستجاب الدعوة شد که هر دعا که سعد
میکرد مستجاب می شد و خدای تعالی جل جلاله ازوی اجابت میکرد وازانجمله آنست که مدلوک رضی الله عنه
کفته است که با موالی خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر سر
من فرود آورد راوی کوید که من دیدم که آنجا دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسیده بود سیاه مانده بود و غیر آن همه
سفید کشته وازانجمله آنست که جعیل اشجعی رضی الله عنه کوید که در بعضی غزوات و اسب ضعیف لاغری داشتم
رسول صلی الله علیه وسلم تازیانهٔ خود را برآورد و بروی زد وکفت اللهم بارک له فیها دیکر بروی را نکاه نتوانستم داشت

که بر همه کس پیشی میکرفت و از نسل وی دوازده هزار درم را فروختم وازانجمله آنست که انس رضی الله عنه کوید که
رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را دید که نماز میکزارد و در وقت سجده موی خود را بدست نکاه میداشت تا بخاک
نرسد فرمود که اللهم اقبح شعره مویهای وی برکت وازانجمله آنست آنست که ثعلبة بن حاطب پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد وکفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحک ای ثعلبه اندکی که شکر آن
توانی کفت بهتر از بسیاری که شکر آن نتوانی کفت بازکفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فر
مودند که ویحک ای ثعلبه نمی خواهی که مثل من باشی اکر من خواهم که این کوهها زر شود و با من روان کردد البته چنان شود
بازکفت که یا رسول الله دعا کن که تا خدای تعالی مرا مال بسیار دهد سوکند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است
که هر حقی که بمال من متوجه شود آنرا ادا کنم فرمود که ای ثعلبه اندکی که شکر توانی کفت به از بسیاری که شکر نتوانی کفت
بازکفت که یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم ارزقه مالا
بعد ازان کوسفندی چند خرید خدای تعالی آنرا برکتی داد که مدینه کنجایی آن نداشت از مدینه بیرون رفت روزی بمسجد
رسول صلی الله علیه وسلم حاضر می شد و شب نمی شد کوسفندان وی زیادت شدند دورتر رفت چنانک از جمعه
تا جمعه بمسجد حاضر نمی شد چون کوسفندان بیشتر شد بجای رفت که بجمعه و جماعت حاضر نمی توانست شد چون
رسول صلی الله علیه وسلم چند وقت ویرا ندید حال پرسید خبر وی چنانک بود بازکفتند رسول صلی الله علیه وسلم
فرمودند که وای ثعلبة بن حاطب بعد ازان خدای تعالی زکوة فریضه کرد رسول صلی الله علیه وسلم دو کس را تعیین فرمود
تا زکوة کیرند و ایشانرا کفت که بثعلبه و بمردی از بنی سلیم بکذرند چون بثعلبه رسیدند و ازوی طلب زکوة کردند کفت
کتابی که دارید بمن نمایید چون بوی نمودند کفت این نیست مکر جزیه حالا بروید تا از دیکران فارغ شوید ایشان برفتند
چون آن مرد سلمی خبر ایشان شنید استقبال کرد و بهترین شتران خود پیش ایشان آورد کفتند آنچه برتو واجبست
فروتر ازین است کفت اینها را بکیرید که من میخواهم که بهترین از مال خود بخدای تعالی تقرب جویم چون دیکر بار پیش ثعلبه
رفتند کفت کتاب خود بمن نمایید بوی نمودند کفت نیست این مکر جزیه شما بروید تا من درین باب فکری کنم ایشان برفتند
چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید و پیش از انک ایشان سخن کویند فرمود که وای ثعلبة بن
حاطب و آن مرد سلمی را ببرکت دعا کرد خدای تعالی در شان ثعلبه آیتی فرستاد ومنهم من عاهد الله الی قوله بما کانوا یکذبون
خویشان ثعلبه آنرا شنیدند و ویرا آکاه کردند وکفتند هلاک شدی ای ثعلبه خدای تعالی در شان تو چنین و چنین آیتی
فرستاده است ثعلبه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وکفت اینک زکوة مال من قبول کن رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو قبول کنم ثعلبه میکریست و خاک بر سر میکرد رسول صلی الله علیه
وسلم ویرا کفت که تو با خود این کردی ترا فرمودم فرمان من نبردی رسول صلی الله علیه وسلم ازوی زکوة و چون وفات یافت

پیش ابو بکر صدیق رضی الله عنه آمد وکفت زکوة من قبول کن فرمود که جیزی را که رسول صلی الله علیه وسلم قبول نکرده باشد
من جون قبول کنم وهمچنین عمر رضی الله عنه قبول نکرد ودر مدت خلافت که عثمان رضی الله عنه وفات یافت **وازانجمله**
آنست که قتاده بن ملحان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بروی
وی فرو آورد وی پیر ومعمر شد ودر همهٔ حال وی اثر پیری ظاهر شد امکر در روی وی راوی کوید که وقت مردن پیش وی
نشسته بودم زنی از پس پشت وی بکذشت روی آن زن را در روی وی ندیدم جنانک در آیینه بینند **وازانجمله آنست**
که جابر رضی الله عنه کوید که درمیان آنکه رسول صلی الله علیه وسلم در بازار می رفت زنی فریاد کرد که مرا شوهریست که مرا می آزارد
ومن نزدیک نمیکند مرا از وی جدا کن رسول صلی الله علیه وسلم شوهر ویرا بخواند کفت که یا رسول الله من ویرا کرامی دارم
وبخود نزدیک میکردانم آن زن درکریه شد وکفت دروغ هیچ جیز نیست در روی زمین هیچکس را از وی دشمن ترنی
پنتم رسول صلی الله علیه وسلم تبسم نمودند وطرف مقنعهٔ ویرا کرفت وشوهر ویرا وکفت که خدایا پیوستکی واکفتی ده هریکی ازین دو
کس را با آن دیکر جابر کوید رضی الله عنه که جون ازین یکماه بکذشت رسول صلی الله علیه وسلم در بازار میرفت آن زن پیش آمد
وادیمی جند بر سر داشت آنرا بینداخت وکفت که کواهی میدهم که تو رسول خدایی عز وجل والله که در روی زمین هیچکس پیش از شوهر
من دوست تر نیست **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را بجایی فرستاد از وی دروغ کفت رسول صلی الله
علیه وسلم ویرا دعای بد کرد ویرا یافتند مرده وشکم بدرید وجون دفن کردند خاک قبول نکرد **وازانجمله آنست**
که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که روزی که ابر بود در مسجد بودیم همه اصحاب جمع شدند وجنان کمان بردیم که نماز
پیشین بیکاه شد ناکاه اعرابی آمد وکفت هنوز نکزارده اید کفتیم آنکه رسول صلی الله علیه وسلم در خانه است آواز ده برخواست
وکفت الصلوة یا رسول الله بعد از آن خاموش بنشست تا آن وقت که خدای تعالی خواست دیکر باره ویرا کفتند آواز ده کفت الصلوة
یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد غضب ناک وجوب در دست فرمود که آواز دهنده که بود اعرابی برخواست
وکفت که من بودم ویرا بآن جوب بزد جون نماز کزاردیم وابر کشاده شد آفتاب از میانهٔ آسمان همان زمان کشته بود رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که اعرابی کجاست اعرابی نزدیک آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که مرا ازنکردی آن زمان جلیس
من نزدیک من بود ومن در حاجت آن حاجات بر ورد کار خود بودم بدرستی که سلیمان بن داود صلوات الله علیهما در لهوی بود
از لهوهای دنیی خدای تعالی برای وی آفتاب را بازکردانید خدای تعالی از آن بزرکتر است که آفتاب را نکزارد که از آن وقت بکزرد
که من در آن نماز میکزارم بعد از آن اعرابی را کفت جونی که بر تو زدیم قصاص کن اعرابی کفت قصاص نمیکنم یا رسول الله فرمود که
آنرا بمن بخش کفت که من محتاج توام پس رسول صلی الله علیه وسلم آنرا از وی بیک شتر بخرید وفرمود که العدل بن ربکم
جل جلاله **وازانجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وکفت
بجه دلیل تو پیغامبری خدایی رسول صلی الله علیه وسلم کفت اکر جنانجه آن درخت خرما را بخوانم بیاید آن مرد اسلام آورد

ودر بعضی روایات جنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم یک خوشه خرما را از آن درخت بخواند خود را از آن درخت بکند
وبر زمین افتاد ومیجست تا به پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بجای خود بازکرد بازکشت تا بهمان جای رسید که
از اول بود آن مرد کفت اشهد انک رسول الله **وازانجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از برای قضای حاجت بصحرا
بیرون رفت بناهی نبود یکی از اصحاب را کفت فلان درخت را بکوی تا بهلوی آن درختی دیکر آید آن صحابی آن درخت
را بخواند بهلوی آن درخت دیکری آمد ورسول صلی الله علیه وسلم در قفای آنها قضای حاجت کرد وبعد از
فراغ آن درخت بموضع خود بازکشت **وازانجمله آنست** که ابو هریره رضی الله کفته است که روزی با رسول صلی الله
علیه وسلم بجانب قبای رفتیم ناکاه بحایطی رسیدیم که در آنجا شتری بود که بروی آب می کشیدند جون آن شتر رسول
را صلی الله علیه وسلم بدید کردن خود بر زمین نهاد جون اصحاب آنرا دیدند کفتند یا رسول الله ما سزاوارتریم
ازین شتر بآنکه ترا سجده بریم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سبحان الله نمی شاید کسی را که غیر خدای تعالی کسی را سجده برد
واکر شایستی بفرمودی تا زنان شوهران خود را سجده بردندی **وازانجمله آنست** که یعلی بن سیابه رضی الله عنه
کفته است که با رسول بودم صلی الله علیه وسلم در راه خواست که قضای حاجت کند دو درخت مقل بود آنجا
فرمود که یکی از ایشان بهلوی دیکری رفت وبعد از آن بفراغت بجای خود بازکشت بعد از آن دیدم که شتری پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمد وکردن خود بر زمین نهاد وآواز خود در کلو میکردانید ومیکریست جندانک زمین از
کریهٔ وی تر شد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که میدانید که جه میکوید میکوید که صاحب وی قصد کرده است که
ویرا فردا بکشد پس رسول صلی الله علیه وسلم صاحب ویرا بخواند وفرمود که ویرا بمن بخش کفت که یا رسول الله والله که مالی از این
دوستر ندارم فرمود ند که با وی بطریق معروف زندکانی کن کفت لاجرم والله که مالی ازین دوستر ندارم همجون وی بعد از آن
رسول صلی الله علیه وسلم بر قبری رسید فرمود که صاحب این قبر معذب است از برای کناه غیر کبیره پس شاخ از درختی
خرما طلبید وبر قبر وی نهاد وفرمود که شاید خدای تعالی عذاب وی تخفیف کند تا مادام که این جوب تر باشد
وازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که مردی دو شتر نر داشت مست شدند وبحایطی درآمدند
آن مرد در آن حایط را بکشاد آن مرد بترسید که مبادا که رسول را صلی الله علیه وسلم آسیبی رسانند بازفرمود که در را
بکشای جون در را بکشاد یکی از آن دو شتر نزدیک در ایستاده بود جون رسول را صلی الله علیه وسلم بدید بسجده در افتاد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که جیزی بیار تا سر ویرا ببندم آن جیزی آورد تا سر ویرا ببست بعد از آن بدرون حایط
در آمد جون آن شتر دیکر ویرا بدید سجده کرد وجیزی دیکر طلبید وسر ویرا نیز ببست وهر دو را بآن مرد داد
وکفت اینها را نکاه دار که دیکر هرکز انتو کردن نخواهند کشید جون اصحاب آن بدیدند کفتند این شتران که هیچ
نمی دانند ترا سجده میکنند ما ترا سجده نکنیم فرمود که من کسی را نمی فرمایم که کسی را سجده کند واکر فرمودمی زنان را فرمودمی

که تا شوهران خود را سجده کردندی و از انجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که در سفر مکه بودیم و عادت
رسول صلی الله علیه و سلم آن بود که در وقت قضای حاجت دور رفتی و پناهی پیدا کردی که با آن خود را از نظر خلق بپوشیدی
دیگری از ما ندید پناهی نیافت جز دو درخت که از یکدیگر دور بودند مرا گفت ای ابن مسعود بسوی آن دو درخت رو
و بگوی که رسول خدای شما را فرموده است که فراهم آیید و با یکدیگر مجتمع شوید تا بشما خود را از نظر خلق بپوشاند هر یکی
از ایشان بسوی دیگری رفت و چون رسول صلی الله علیه و سلم قضای حاجت کرد هر یکی بجای خود رفتند و از انجمله
آنست که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم بکوچهای مدینه در آمد شتری
دوان بسوی وی آمد و در سجده افتاد پس برخاست و از چشمان وی اشک می ریخت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خداوند
این شتر کیست گفتند که فلان کس است فرمود که ویرا بخوانید چون آنکس پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد فرمودند که با این
شتر چه میکردهٔ که شکایت میکند گفت که این شتریست که بیست سال شد که بر پشت وی آب کشیده ایم و اکنون
ویرا فربه ساخته ایم تا بکشیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ویرا بمن فروش یا بمن بخش گفت که وی از آن شماست یا رسول
الله رسول صلی الله علیه و سلم آنرا بمیان شتران خود فرستاد و از انجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است
که با رسول الله صلی الله علیه و سلم بسفری بیرون رفتیم روزی فرمود که ای جابر مطهرهٔ آب بردار مطهرهٔ آب برداشتم و
روان شدیم ناگاه درختی پیدا شد که میان ایشان چهار ذرع مسافت بود فرمود که بسوی آن یک درخت رو و بگوی که
با آن دیگری بپیوند چون بآن دیگری پیوست در قفای آن درخت قضای حاجت کرد بعد از فراغت آن درخت بجای
خود باز گشت بعد از آن سوار شدیم و میرفتیم زنی پیش آمد که با خود کودکی داشت گفت یا رسول الله هر روز سه بار این
فرزند مرا دیو میگیرد رسول صلی الله علیه و سلم از برای وی بایستاد و کودک را از وی گرفت و پیش پالان شتر نهاد
پس سه بار گفت که اخسأ عدو الله و کودک را بوی داد چون در وقت مراجعت بآن موضع رسیدیم آن زن با آن کودک
آمد و دو گوسفند آورد و گفت که یا رسول الله هدیهٔ مرا قبول کن که سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است
که از آن روز فرزند مرا دیو نگرفته است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که یک گوسفند از وی بگیرید و یکی را بوی بگذارید
بعد از آن روان شدیم ناگاه دیدیم که شتری آمد و پیش رسول صلی الله علیه و سلم در سجده افتاد فرمود که مردمان آوردند
چون مردمان جمع آمدند فرمود که این شتر از آن کیست جمعی از انصار گفتند که از آن ماست یا رسول الله فرمود که با وی چه
کرده اید گفتند بیست سال است که بوی آب کشیده ایم و اکنون خواستیم که ویرا بکشیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که ویرا بمن فروشید
گفتند از آن تست یا رسول الله فرمود که اگر از آن منست با وی نیکویی کنید تا اجل وی برسد آنجا مسلمانان گفتند
یا رسول الله ما از بهایم سزاوارتریم بآنکه ترا سجده بریم فرمود که نمی شاید که کسی مخلوقی را سجده کند و اگر این شایستی بایستی
که زنان سجده کردندی شوهران خود را و از انجمله آنست که یعلی بن امیهٔ ثقفی گفته است که با رسول الله صلی الله

علیه و سلم میرفتیم بشتری بگذشتیم چون آن شتر رسول را صلی الله علیه و سلم دید آواز در گلوی خود انداخت و گردن خود
بر زمین نهاد رسول صلی الله علیه و سلم بایستاد و فرمود که خداوند این شتر کیست مردی آمد و گفت از آن منست فرمود که این را
بمن فروش گفت بتو بخشم گفت نی بمن فروش گفت نی بتو بخشم پس گفت از آن اهل بیتیست که وجه معاش غیر ازین ندارد
فرمود که چون این را گفتی حال این شتر آنست که شکایت میکند از کثرت عمل و قلت علف با وی نیکویی کنید بعد از آن
برفتیم تا بمنزلی فرود آمدیم رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شد دیدیم که درختی زمین را می شکافد و می آید تا رسول را
صلی الله علیه و سلم بپوشید پس بجای خود باز گشت چون رسول صلی الله علیه و سلم بیدار شد آنرا با وی گفتیم فرمود
که آن درخت بود که از پروردگار خود دستوری خواست تا بر رسول صلی الله علیه و سلم سایه کند و از انجمله آنست
که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم بحایطی که از آن انصار بود در آمد و ابو بکر و عمر و جمعی
از انصار رضی الله عنهم با وی بودند در آن حایط رمهٔ گوسفندی بود رسول را صلی الله علیه و سلم سجده کردند ابو بکر رضی الله
عنه گفت که یا رسول الله ما لایقتریم بسجده کردن از این گوسفندان فرمود که نمی شاید که کسی جز خدای تعالی را جل جلاله سجده
برد اگر شایستی من زنان را فرمودمی تا شوهران خود را سجده کردندی و از انجمله آنست که اهل بیت رسول را صلی الله
علیه و سلم جانوری بود وحشی چون رسول صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون می آمد وی بر می جست و بازی میکرد و چون
رسول صلی الله علیه و سلم بخانه درون می آمد آن وحشی بزانو در می آمد و از جای نمی جنبید و آواز نمیکرد و از انجمله
آنست که یکی از اهل بیت یمن گوید که در خانهٔ خود درین چاه آب کندم آب شور بیرون آمد آنرا با رسول صلی الله علیه
و سلم گفتم مطهرهٔ آب بمن داد در آن چاه ریختم شیرین شد و از انجمله آنست که زیاد بن الحارث الصدایی گفته است
که قوم من پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمده بودند گفتند که یا رسول الله ما را حاجتیست که چون در زمستان گردی آن
می نشینیم آب آن همه را فرا میرسد و در تابستان آب آن کم میشود پیش ازین چون تابستان میشد متفرق میشدیم و بسوی
آبهای که در حوالی آنست میرفتیم و اکنون آنان که گرد اگرد مایند اعدای مایند اگر متفرق می شویم ما را هلاک میکنند دعا کن
تا خدای تعالی جل جلاله چاه ما را برکت دهد و آب آن زمستان و تابستان بما وفا کند رسول صلی الله علیه و سلم هفت سنگ
ریزه طلبید و بدست مبارک خود بمالید و دعایی بران دمید و فرمود که وقتی که بچاه خود برسید این سنگ ریزه ها را
یکان یکان در آنجا افگنید و نام خدای تعالی را یاد کنید آن قوم بآن عمل کردند آب چندان بسیار شد که نمی توانستند که در قعر آن
نگاه کنند و از انجمله آنست که سعد مولی ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در
سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم مرا گفت ای سعد برو و آن بز را بدوش و من آن موضع را می دانستم و آنجا هیچ بزی نبود چون
برفتم دیدم که آنجا بزیست بستانها پر شیر آنرا بدوشیدم چند بار چون وقت کوچ کردن رسید کسی را بران بز موکل ساختم
و من از آن غافل شدم ناگاه غایب شد هر چند طلب کردم نیافتم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که جا دیر کردی ای سعد

گفتم بکوچ کردن مشغول شدم وآن بز غایب شد فرمود که آن بز را خداوند آن ببرد گفتم آری وازانجمله آنست که
ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که زنی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وپسری آورد وگفت یا رسول الله این پسر مرا بامداد
وشبانگاه جنون میگیرد وکارهای ناشایست میکند رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود سینهٔ وی را مسح کرد
دعا کرد وی را قی آمد مثل سگ بچهٔ سیاه از اندرون وی بیرون آمد وبرفت وازانجمله آنست که انس بن مالک رضی الله
عنه گفته است که زید بن ارقم را رضی الله عنه چشم درد میکرد بعیادت وی رفتم رسول را صلی الله علیه وسلم نزدیک
وی یافتم هردو چشم زید را بگشاد وآب دهن مبارک در آنجا انداخت وفرمود که لیس علیک باس چشم وی نیکو شد بامداد پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمد فرمود که چون می بودی ای زید اگر چشم تو بر همان حال می بود گفت صبر می کردم وچشم
نتیجه میداشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که سوگند بآن کسی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر چشم تو بودی
جان بودی وتو بر آن صبر کردی بخدای تعالی رسیدی آمرزیده وازانجمله آنست که خاتون عتبه بن فرقد گفت که چند
زن بودیم که هریک همواره کوشش میکردیم وبویهای خوش بکار می بردیم که از آن دیگری خوشبوی تر باشیم وعتبه هرگز
هیچ عطر بکار نمی برد واز ما همه خوشبوی تر بود وهرگاه که بمیان مردم درآمدی میگفتند که ما هرگز بویی از بوی عتبه خوشتر
نشنوده ایم یکروز وی را گفتم ما در بوی خوش بکار بردن مبالغه تمام میکنیم وتو هرگز بوی خوش بکار نمی بری واز همه خوش
بوی تری سبب این چیست گفت که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم آبله بر آوردم وبوی از آن شکایت کردم مرا فرمود که تن
خود را برهنه کردم وپیش وی بنشستم نفس در دست خود دمید ودر پشت وشکم من لید از آن روز باز پس مرا این بوی
پیدا آمده است وازانجمله آنست که جرهد اسلمی رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وطعام حاضر بود
جرهد را دست راست درد میکرد دست چپ دراز کرد تا طعام خورد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بدست
راست طعام خور جرهد گفت که یا رسول الله دست راست من درد میکند رسول صلی الله علیه وسلم نفس مبارک بر دست
وی دمید دست وی نیک شد ودیگر هرگز درد نکرد وازانجمله آنست که یکی از اصحاب گفته است که پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمدیم وبا ما کودکی همراه بود که پیش از آن بیک روز دست وی شکسته بود وجبایر بر آنجا بسته بود
رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت که پیش آی پیش آمد آن جبایر را از دست وی بگشاد ودست مبارک بر آنجا مالید فی الحال
نیک شد چنانک معلوم نمی شد که دست شکستهٔ وی کدامست طعام پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم وی را فرمود که
بدست راست میخور چون از طعام فارغ شدیم آن کودک را گفت ای جبایر را بسوی اهل خود ببر شاید که بآن محتاج باشند
پس کودک آن جبایر را گرفت وبرفت به پیری رسید از قوم ما که هنوز ایمان نیاورده بود آن پیر از وی پرسید که حال تو چیست
گفت که رسول صلی الله علیه وسلم دست خود را بر دست من مالید وحال دست من اینست که می بینی آن پیر پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد وایمان آورد وازانجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم اسب ابی طلحه را که کاهل بود

سوار شد چنان تیز رو گشت که دیگر هیچ اسب بوی سبقت نمی توانست گرفت وازانجمله آنست که شرحبیل جعفی رضی الله
عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وبر کف دست من سلعهٔ ظاهر شده بود گفتم که یا رسول الله
این سلعه مرا ایذا می رساند دستهٔ شمشیر وعنان مرکب نمی توانم گرفت رسول الله علیه وسلم فرمودند که نزدیک من
نشین نزدیک وی نشستم فرمود که کف دست خود را بگشای بگشادم نفس مبارک خود در کف من دمید بعد از آن
کف خود را بر آن می مالید تا تمام دور شد ومعلوم نمی شد که اثر آن کجا رفت وازانجمله آنست که جابر بن عبدالله
رضی الله عنه گفته است که بیمار بودم رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بعیادت من آمدند ومن
از خود رفته بودم رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت وآب وضوی خود را بر من ریخت با خود آمدم وازانجمله
آنست که جوانی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله مرا در زنا کردن رخصت ده اصحاب
بانگ بروی زدند رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت نزدیک آی نزدیک آمدم وپیش رسول صلی الله علیه وسلم بنشستم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دوست میداری که با مادر تو زنا کنند گفت نی همچنین اند همه مردمان با مادر خود
این کار را نمیخواهند پس فرمود که این را با دختر خود روا میداری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس فرمود
وپس همین طریقه نام عمه وخاله کرد بعد از آن دست مبارک بر سینهٔ وی نهاد وفرمود که اللهم اغفر ذنبه وطهر
قلبه وحصن فرجه دیگر هرگز بهیچ چیز التفات نکرد وازانجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است
که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم زنی بود بطاله روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم درآمد ووی نشسته بود وپیش وی
قدری گوشت قدید نهاده بود ومیخورد آن زن گفت وی را ببینید که نشسته است همچنانک بندگان نشینند ومیخورد همچنانک
بندگان میخورند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری من بنده ام چنان می نشینم که بندگان می نشینند وچنان میخورم که
بندگان میخورند بعد از آن آن زن گفت مرا طعام ده از آنچه پیش داشت چیزی بوی داد آن زن گفت از آن میخواهم که در دهان
داری پارهٔ گوشت نیم خاییده از دهان بیرون آورد آن زن گفت یا رسول الله بدست خود در دهان من نه رسول صلی الله
علیه وسلم آنرا بدست خود در دهان وی نهاد وبخورد دیگر هرگز بآن زن بطالتی که داشت معاودت نکرد وازانجمله
آنست که رافع بن خدیجه رضی الله عنه گفته است که روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم درآمدم ونزدیک ایشان دیگی
بود که در آنجا گوشت میجوشید مرا پارهٔ گوشت فربه خوش آمد آنرا گرفتم وفرو بردم یکسال شکم من درد کرد آنرا با رسول صلی الله
علیه وسلم گفتم فرمود که هفت تن را در آن حق بود بعد از آن دست مبارک بر شکم من فرود آورد آن از من بیفتاد سبز سوگند
بآن خدای که وی را براستی بخلق فرستاده است که تا این زمان هرگز شکم من درد نکرده است وازانجمله آنست که ابو
شهم گفته است که در راه مدینه میرفتم مرا زنی پیش آمد دست خود را بپهلوی وی رسانیدم پس مردم میرفتند ومن با ایشان
برفتم تا با رسول صلی الله علیه وسلم بیعت کنیم چون دست خود دراز کردم تا با وی بیعت کنم دست خود را باز کشید وعبای

کفت که اشارت بود بدست رسیدند من بآن زن کفتم یا رسول الله بیعت کن با من که دیکر بآن باز نکردم هرکز فرمود که آری
وبیعت کرد **واز انجمله آنست** که انس بن مالك رضی الله عنه کفته است که ذکر کردیم نزدیك رسول صلی الله علیه
وسلم مردی را بقوت اجتهاد در عبادت خدای تعالی ناکاه اندرون آن مرد پیدا شد کفتم اینست یا رسول الله آن مرد که
میکفتیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوکند بآن خدای که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که من در روی او اثر شیطان
آن مرد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وسلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوکند بخدای بر تو که چون ما را بدیدی
نفس تو حدیث کرد بآن که درین قوم هیچکس از تو بهتر نیست کفت آری بعد از آن برفت وخطی بر زمین کشید ومسجدی ساخت
ودر نماز ایستاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و وی را بکشد ابو بکر رضی الله عنه کفت که من پس برفت و
وی را در نماز یافت بترسید که وی را در نماز بکشد باز کشت رسول صلی الله علیه وسلم بپرسید که چه کردی کفت وی را در نماز یافتم
بترسیدم که وی را بکشم باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و وی را بکشد عمر رضی الله عنه کفت که من و وی نیز
چنان کرد که ابو بکر رضی الله عنه کرد باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و وی را بکشد علی رضی الله عنه کفت
که من فرمود که تویی اکر وی را دریابی پس برفت و وی را آنجا نیافت باز کشت وآنرا با رسول صلی الله علیه وسلم بکفت فرمود که این اول
کسی است که خروج کند از امت من اکر این کس را می کشتی میان دو کس از امت من اختلاف واقع نمیشد پس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد و یك
فرقه شدند وزود باشد که امت من هفتاد و سه فرقه شوند وهمه در آتش باشند مکر یك فرقه **واز انجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم با صحاب کفت که فردا هرکه بیاید چیزی صدقه بیارد غلبة بن زید رضی الله عنه کوید که من شب
با خدای تعالی مناجات کردم وکفتم خداوندا تو میدانی که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بصدقه فرمود ونزدیك من هیچ چیز
که صدقه کنم نیست من عرض وآب روی خود را صدقه کردم چون بامداد شد همهٔ اصحاب صدقات آوردند وغلبة بن زید
رضی الله عنه با ایشان در آمد رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد هیچکس را ندید مکر که چیزی آورد فرمود که أَيْنَ
الْمُتَصَدِّقُ بِعِرْضِهِ الْبَارِحَةَ یعنی کجاست آنکس که عرض خود را دوش صدقه میکرد هیچکس جواب نداد باز فرمود که أَيْنَ الْمُتَصَدِّقُ
بِعِرْضِهِ الْبَارِحَةَ هیچکس جواب نداد غلبة بن زید برخواست وکفت که آن منم فرمود قَبِلَهُ اللهُ مِنْكَ سه بار **واز انجمله
آنست** که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم مرا فرمود که زکاة ماه رمضان را محافظت نمایم
یکشب کسی آمد تا چیزی از آن بکیرد وی را کرفتم وکفتم که ترا پیش رسول صلی الله علیه وسلم میبرم کفت مرا بکذار که دیکر باز نیایم
واین از آن سبب کردم که عیال مندم ومحتاجم بروی رحم کردم وبکذاشتم چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد کفتم که یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد کفتم عیال مندم ومحتاجم بروی رحم کردم
وبکذاشتم فرمود که وی با تو دروغ کفت وباز خواهد آمد چون شب دیکر شد کمین کردم و وی را بکرفتم وکفتم که نکفته بودی
که دیکر باز نیایم باز اظهار حاجت کرد باز رحم کردم و وی را بکذاشتم چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود

که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد حال را باز کفتم فرمود که دروغ میکوید ومعاودت خواهد کرد شب دیکر کمین کردم
و وی را بکرفتم وکفتم که کفته بودی دیکر عود نکنم کفت مرا بکذار که ترا کلمهٔ چند تعلیم کنم که خدای تعالی ترا بآن نفع رساند
کفتم که آن کدامست کفت وقتی که بجامهٔ خواب خود بیایی آیة الکرسی را از اول تا آخر بخوان که خدای تعالی برای تو حافظی بپای
کند وشیطان بتو نزدیك نیاید تا بامداد چون بامداد کردیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو
دوشینه چه کرد کفتم که کفت که دیکر نیایم ومرا کلمهٔ تعلیم کفت که خدای تعالی ترا بآن نفع خواهد رسانید فرمود
که آن کدامست کفت که آیة الکرسی را بخوان بر روی فراش خود تا خدای تعالی برای تو حافظی بپای کند وشیطان نکذارد که
نزدیك تو آید فرمود که بدرستی که راست کفت اما وی دروغ کوی است دانستی که وی که بود کفتم که نی کفت که وی شیطان
بود که ابو سعید خدری رحمة الله علیه کفته است مرا مادر من بفرستاد تا از رسول صلی الله علیه وسلم چیزی خواهم
چون پیش وی آمدم وبنشستم روی بمن کرد وفرمود که من استغنی اغناه الله ومن استعف اعفه الله ومن استکفی کفاه الله ومن
سال وله قیمة اوقیة فقد الحف من با خود کفتم که فلان ناقهٔ من از یك اوقیه بهتر است باز کشتم وهیچ نطلبیدم **واز انجمله آنست**
که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که چون آیة تیمم نازل شد نمی دانستم که تیمم چون می باید کرد بمنزل رسول صلی الله علیه وسلم
رفتم تا بپرسم چون بآنجا رسیدم وی بیرون آمد چون مرا دید ودانست که حاجت من چیست بعد از آن دو دست خود را بر زمین زد و
روی ودو دست خود را بآن مسح کرد وبرین زیادت نکرد باز کشتم واز وی سؤال نکردم **واز انجمله آنست** که چون صهیب
رضی الله عنه از مکه هجرت کرد جمعی از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند وی کیش بر تیر خود را با ایشان نمود وکفت شما میدانید
که من تیر اندازترین شمایم والله شما بمن نخواهید رسید مادام که یك تیر در کیش من باقی است ایشان کفتند ما را بر خیزی که در مکه کذاشته
در ما عهد کنیم که ترا بکذاریم ایشان را نشان داد وی را بکذاشتند چون برسول صلی الله علیه وسلم رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
رَبِحَ الْبَيْعُ أَبَا يَحْيَى سه بار پس این آیة نازل شد وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللهِ وَاللهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ **واز انجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم لشکری بجانب میفرستاد ودر میان ایشان مردی بود جدیر نام وآن سال قحط بود وطعام نایاب همه را
زاد راه داد وجدیر را بروی فراموش کرد ایند ند جدیر هم بآن جماعت بیرون رفت بی زاد وصبر پیشه کرد ونتیجهٔ آن چشم میداشت
ودر آخر قوم میرفت ومیکفت لا اله الا الله والله اکبر سبحان الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم پس میکفت نیکو زادیست
این ای پروردکار من واین را تکرار میکرد جبرئیل علیه السلام آمد وبا رسول صلی الله علیه وسلم کفت که پروردکار من مرا بتو فرستاده است
وترا خبر میدهد که همه اصحاب را زاد راه دادی وبر تو فراموش کردانید که جدیر را زاد راه دهی و وی در آخر قوم میرود ومیکوید
لا اله الا الله والله اکبر سبحان الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم ومیکوید که نِعْمَ الزَّادُ هَذَا يَا رَبِّ واین کلام وی
مر او را نوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای وی زادی بفرست رسول صلی الله علیه وسلم مردی را بخواند وزاد جدیر را بوی داد وفرمود
که چون بوی رسی آنچه میکوید یاد کیر وچون زاد بوی دهی آنچه کوید یاد کیر وبکوی که رسول خدای تعالی جل جلاله ترا سلام میرساند

ومیکوید که ندا ترا فراموش کردم خدای تبارک وتعالی جل جلاله جبرئیل را بن فرستاد تا مرا یاد داد جون آن مرد بجدیر رسید همان کلمات
میکفت جون سلام بپیغامبر ما صلی الله علیه وسلم رسانید کفت الحمد لله رب العالمین ذکرنی ربی من فوق سبع سموات ومن فوق عرشه ورحم
جزعی وضعفی بس کفت یا رب کما لم تنس جدیرا فاجعل جدیرا لاینساک بر آن مرد آنجه شنید یاد کرفت وپیش رسول صلی الله علیه
وسلم آمد وبان کفت فرمود که اکر تیر خود بسوی آسمان بالا کنی هر اینه مر کلام ویرا نوری بلند درمیان زمین وآسمان دهم **وازانجمله آنست**
که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که میخواهم که جماعتی بجانب فرستم جیزی تصدق کنید عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه
کفت که یا رسول الله نصف مال خود میدهم ونصفی برای عیال خود میکذارم وصحابی دیکر یک صاع تمر آورد وکفت که یا رسول الله دو صاع
تمر اجرهٔ دلو کشیدن کرفته ام یک صاع از برای اهل خود کذاشته ام ویک صاع اینک آورده ام منافقان در شان عبد الرحمن بن عوف رضی الله
عنه کفتند که این تصدق از برای سمعه وریاست ودر شان آن صحابی دیکر کفتند که خدای ورسول خدای بی نیازاند از صاع تمر این مرد خدای
تعالی آیت فرستاد که الَّذِينَ يَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعِينَ فِي الصَّدَقَاتِ **وازانجمله آنست** که میمونه رضی الله عنها کفته است که در شبی نوبت من بود
رسول صلی الله علیه وسلم بوضو ساختن برخواست ناکاه آوازی بکوش من آمد که میفرمودند که لبیک لبیک سه بار از وی برسیدم که یا رسول الله
آنجا با شما که بود که سخن میکفت فرمود که راجز بنی کعب بود که از من طلب نصرت میکرد ایشان کمان آن شده است که ایشان را در مکه می کشند
از آن سه روز بر نیامد که از بنی کعب کسی آمد وبا رسول صلی الله علیه وسلم نماز کزارد ورجزی خواند مضمون آن طلب نصرت از برای بنی کعب
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لبیک لبیک بس از مدینه بیرون آمد ودر روحا نزول فرمود نظر کردند که ابری بر آمد فرمودند
که این از برای نصرت ابی کعب بر آمده است **وازانجمله آنست** که ابن مسعود رضی الله عنه کفته است که در شب میرفتم با رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که کیست که وقت نماز را نکاه دارد من کفتم که من نکاه دارم فرمود که در خواب خواهی شد بار فرمود که کیست که وقت را
نکاه دارد باز کفتم من بس بمام ناقه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در خواب شدم بیدار نشدیم مکر از حرارت آفتاب جون بیدار شدم
ناقه خود را دیدم که نزدیک بود ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم غایب بود مردی را فرمود که همچنین برو واشارت بجانبی کرد آن مرد برفت
ناقه را یافت زمام وی بر شاخ درختی بیجیده زمام ویرا بکشاد وآورد بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت وقوم وضو ساختند بس
فرمود تا بلال اذان کفت وسنت فجر کزاردند بعد از آن اقامت کرد وجماعت کزاردند جون سلام داد فرمود که اکر خدای تعالی خواستی
شما را در خواب نماندی لیکن خواست که تعلیمی باشد مر آنان را که بعد از شما باشند هر کس که در خواب ماند یا فراموش کند باید که جنین کند
وازانجمله آنست که جابر رضی الله عنه کفته است که با رسول الله در سفر بودیم ناکاه بادی بر انکیخته شد فرمود که این باد از برای فوت منافقی
بر انکیخته شده است جون بمدینه رسیدیم آن روز منافقی عظیم النفاق مرده بود **وازانجمله آنست** که قتاده بن النعمان رضی الله عنه
فرموده است که شب سخت عظیم تاریک که باران عظیم می آمد غنیمت شمردم وبمان خفتن را با رسول صلی الله علیه وسلم کزاردم جون از نماز
باز کشت مرا دید وبا وی شاخ جوب خرما بود که عصا ساخته بود فرمود که ترا جه بوده است ای قتاده اینجا درین ساعة کفتم که غنیمت شمردم
حضور این نماز را با تو آن شاخ جوب را بمن داد وفرمود که شیطان در خانهٔ تو خلف تو شده است بر اهل تو این جوب را ببر ودر روشنایی آن

بخانه رو شیطان را در زاویهٔ خانهٔ خود خواهی یافت ویرا با این جوب بزن از مسجد بیرون رفتم آن جوب بمجو شمع روشنایی میداد جون
بخانه رسیدم اهل وبیت من در خواب شده بودند بزاویهٔ خانه نظر کردم دیدم که شیطان بصورت خارپشتی در زاویهٔ خانه است بان
جوب ویرا می زدم که بیرون رفت **وازانجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بسوی
ما بیرون آمد وابری بر آمده بود که ما بآن طمع باران میداشتیم فرمود که فرشته که این ابر را می راند حالی بر من فرود آمده بود بر من سلام
کرد وکفت که این را بفلان وادی از یمن میرانم بعد از آن جمعی از شتر سواران از آن جوانب آمدند از ایشان حال آن ابر برسیدیم کفتند که در آن
روز باران باریده آنجا **وازانجمله آنست** که مردی از ابو جذعه نام بر زنی از اهل قبا شیفته شد وبر وی قدرت نیافت بازاد
رفت وحله خرید مثل حلهٔ رسول صلی الله علیه وسلم بس بسوی اهل قبا آمد وکفت که من رسول رسول خدایم بسوی شما اینک حله که مرا
بوشانیده است ومرا فرموده است که در خانه از خانهای شما منزل کیرم ومهمان باشم جون ویرا دیدند که بزنان مینکریست بایکدیکر کفتند که
آنجه ما از رسول خدای صلی الله علیه وسلم دانسته ایم آنست که از فواحش نهی میکند بس این جیست که این مرد میکند دو کس را پیش رسول
صلی الله علیه وسلم فرستادند تا حال معلوم کنند رسول صلی الله علیه وسلم قیلوله کرده بود منتظر بودند تا بیدار شد کفتند که یا رسول الله
شما ابو جذعه را فرستاده اید فرمودند که ابو جذعه کیست کفتند رسول که بما فرستاده اید وحلهٔ شما در بر اوست میکوید که شما بوشانیده اید
او را ما آمدیم که از حال وی بپرسیم رسول صلی الله علیه وسلم در غضب شد جنانکه رنک مبارک وی سرخ بر آمد بس فرمودند که مَن كَذَبَ
عَلَيَّ مُتَعَمِّدًا فَلْيَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ مِنَ النَّارِ بس فرمود که ای فلان وای فلان زود بروید اکر ویرا دریابید بکشید وبسوزید بآتش ولیکن کمان نمیکنم
شما را مکر اینک جون بوی رسید کار ویرا کفایت کرده باشد بس ویرا بآتش بسوزنید آن دو کس بوی آمدند وی رفته بود تا بول کند ماری
ویرا کزیده بود ومرده **وازانجمله است** که رسول صلی الله علیه وسلم ام ورقه را رضی الله عنها در ایام حیات زیارت میکرد وشهیده
میخواند غلام وجاریهٔ داشت که ایشان را مدبر ساخته بود در ایام خلافت عمر رضی الله عنه اتفاق کردند وویرا بکشتند جون عمر آنرا شنید
کفت صدق الله ورسوله همیشه رسول صلی الله علیه وسلم میفرمود برخیزید تا برویم وشهیده را زیارت کنیم **وازانجمله آنست**
که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود وخالد بن نبیح را بکشد ودل مرا از وی فارغ کرداند عبد الله انیس رضی الله عنه کفت
که من بروم یا رسول الله ویرا صفت کن که جون ویرا ببینم بشناسم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که جون ویرا ببینی هراسی از وی در دل تو خواهد
افتاد کفتم که یا رسول الله سوکند بآن خدای که ترا کرامی داشته است که من هرکز از هیچ جیز نترسیده ام وخالد بن نبیح آن وقت در عرفات می بود عبد الله
بن انیس روی بعرفات آورد ومی کفته است که بیش از غروب آفتاب بمردی رسیدم که از وی هراسی در دلم افتاد دانستم که آنکس است که رسول صلی الله
علیه وسلم فرموده است از من برسید که جه کسی کفتم بحاجتی بیرون آمده ام شب پیش شما می توان بود کفت که آری در عقب من بیا در عقب وی
روان شدم بس نماز دیکر را سبک بکزاردم وترسان از آنکه مرا ببیند بوی رسیدم وویرا بشمشیر بزدم وبکشتم **وازانجمله آنست**
که ثقفی وانصاری فراهم رسیدند که میخواستند که از رسول صلی الله علیه وسلم سوال کنند ثقفی انصاری را کفت که این شهر توست وهر وقت
که میخواهی برسول صلی الله علیه وسلم در می توانی آمد مرا دستوری ده که بیشتر از تو سوال کنم دستوری داد ثقفی پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم

فرمود که تو سوال خود را میکویی یا من بکویم که سوال تو انجیست ثقفی کفت که یا رسول الله تو خبر ده از سوال من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که سوال تو از نماز و روزه است ثقفی کفت که سوکند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من نیامده ام الا برای آنک ترا سوال کنم
از اینها پس رسول صلی الله علیه وسلم جنانک می بایست از سوالات وی جواب کفت بعد از آن انصاری پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که تو خود از سوال خود خبر میکنی یا من خبر کنم انصاری کفت یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمده که از حج و روز عرفه و حلق شعر و طواف سوال کنی انصاری
کفت سوکند بآن خدای که معبود بحق ویست که من نیامده بودم الا برای این سوال رسول صلی الله علیه وسلم جواب وی بکفت
که عمار بن یاسر رضی الله عنه کفته است که با رسول الله صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم جون در منزلی فرود آمدیم من دلو و مشک
خود را کرفتم تا آب بیاورم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا کسی از آب مانع خواهد آمد جون بر جاه رسیدم مردی سیاه آمد و کفت والله که امروز
یک دلو آب از این جاه نخواهی کرفت و مرا بکرفت و من او را بکرفتم و ویرا بر زمین زدم و بسنک بینی و روی ویرا بشکستم بعد از آن مشک خود را پر کردم و پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمدم فرمود که هیچکس بر سر آب ترا پیش آمد قصه را باز کفتم فرمود که هیچ میدانی که آن جه کس بود کفتم که فرمودند که او شیطان
بود علیه اللعنة **وازانجمله آنست** که وابصة بن معبد رضی الله عنه کفته است که من پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و میخواستم
که هیچ جیز را از نیکی و بدی نکذارم که از وی سوال نکنم نزدیک وی جماعتی بودند رفتم تا از ایشان بکذرم کفتند دور باش ای وابصة رسول صلی الله علیه
وسلم کفتم که مرا بکذارید تا بوی نزدیک شوم که وی دوست ترین کسیست بسوی من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اُدْنُ یا وابصة اُدْنُ یا وابصة
نزدیک شدم جنانک زانوی من بزانوی وی رسید فرمود که یا وابصة من ترا خبر کنم از آنجه آمدی تا به پرسی مرا از نیکویی و بدی بعد از آن انکشتان مبارک
بر سینه من زد و کفت یا وابصة یا وابصة اِسْتَفْتِ قَلْبَکَ اِذ تَفْتِ نَفْسِکَ البِرُّ ما اطمأن الیه القلب واطمأنت الیه النفس والاثم ما حاک فی القلب
وتردد فی الصدر وان افتاک الناس وافتوک **وازانجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد
بودند که یکی از ایشان مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی و دیکری کم حاضر شدی و از وی عمل بسیار نیز مشاهده نیفتادی
یک روز آن مرد که از مجلس رسول صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی پرسید که یا رسول الله قیامت کی قایم خواهد شد فرمود که از برای وی
جه آماده کرده ای کفت حب خدای تعالی و حب رسول وی فرمود که اِنَّکَ مَعَ مَنْ اَحْبَبْتَ وَلَکَ مَا احْتَسَبْتَ و آن مردی که مجلس کم آمدی وفات
یافت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچ دانستید که خدای تبارک و تعالی ویرا در بهشت در آورد اصحاب در یکدیکر نکریستند و تعجب
نمودند بعضی برخاستند و پیش زوجه وی رفتند و ویرا از قول رسول صلی الله علیه وسلم خبر کردند و از تعجب وی از آن حال زوجه وی کفت
جنین است که شما میکویید و لیکن هرکاه که میشنید که موذن میکفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا الله وی میکفت وَاَنَا اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا الله
اشهد بها مع کل شاهد واکفی بها من ابی و جون وی شنید که موذن میکفت اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رسول الله وی میکفت وَاَنَا اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا
رسول الله اشهد بها مع کل شاهد واکفی بها من ابی جون اصحاب به پیش رسول صلی الله علیه وسلم باز کشتند فرمود که پیش اهل فلان کس رفتید و از
آنجه من کفتم خبر کردید وی شما را خبر کرد از آنجه میکفت هر وقت که بانک نماز می شنید کفتند آری یا رسول الله کفتند بسبب این
خدای تعالی ویرا به بهشت در آورد **وازانجمله آنست** که عقبة بن عامر الجهنی رضی الله عنه کفته است که روزی که خدمت رسول

صلی الله علیه وسلم میکردم جون از پیش وی بیرون آمدم دیدم که جماعتی از اهل کتاب کتابها همراه آمدند و کفتند که دستوری خواه
تا بروی در آییم بان کشتم و رسول را صلی الله علیه وسلم از آن خبر کردم فرمود که مرا با ایشان جه کار مرا از جیزهای می پرسند که من آن نمیدانم
من بنده ام نمیدانم مکر آنجه پروردکار من مرا بان دانا کرداند بعد از آن فرمود که آب وضو بیار وضو ساخت و دو رکعت نماز کذارد و اثر سرور
در روی مبارک آن حضرت علیه الصلوة والسلام ظاهر شد فرمود که برو و ایشان را و هرکه از اصحاب من حاضرست همه را در درون آور جون من
ایشان را در آوردم رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را دید فرمود که اکر میخواهید شما را خبر دهم از آنجه میخواهید که سوال کنید و جنان خبر دهم
که در کتب شما مسطور است کفتند که آری خبر ده ما را پیش از آنکه ما سخن کوییم از آنجه میخواهیم که ما سوال کنیم فرمود که آمده اید که مرا از قصه اسکندر
سوال کنید و من شما را خبر دهم از وی جنانک در کتب شما مسطور است بعد از آن قصه اسکندر بکفت همه اعتراف نمودند و کفتند که قصه
اسکندر مسطور است که تو کفتی **وازانجمله آنست** که حبیب بن مسلمه فهری رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد بمدینه
پدر وی در عقب وی آمد و کفت که یا رسول الله برهن دست و پای منست فرمود که ای حبیب باید خود باز کرد که وی زود می میرد
در همان سال بمرد **وازانجمله آنست** که عمران بن حصین رضی الله عنه کفته است که در سفری با رسول صلی الله علیه وسلم بودیم یک شب
تا آخر شب براندیم و نزدیک صبح فرود آمدیم ابو بکر بود رضی الله عنه بعد از آن عمر رضی الله عنه جون عمر این حال را مشاهده کرد باواز بلند تکبیر
کفت جنانک رسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد مردم از فوت نماز بامداد شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی
نیست کوج کنید جون اندک راهی برفتیم رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد و آب طلبید و وضو ساخت و با مردم نماز کذارد جون فارغ
شد دید که مردی از مردان یک کنار ایستاده نماز نکذارده فرمود که ای فلان جرا با قوم نماز نکذاردی کفت یا رسول الله مرا جنابت رسیده
بود و آب نیست فرمود که بر تو باد بخاک پاک که آن ترا بسنده است بعد از آن روان شدیم و مردم را تشنکی دریافت پیش رسول صلی الله علیه وسلم
شکایت کردند علی بن ابی طالب را کرم الله وجهه و رضی الله عنه و یک کسی دیکر را طلبید و کفت بروید و از برای آب طلب کنید ایشان برفتند
ناکاه دیدند که زنی می آید دو مشک بر شتری بار کرده و در میان آن نشسته از وی پرسیدند که آب کجاست کفت دی روز همین وقت
از آب جدا شده ام ویرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند رسول صلی الله علیه وسلم اناهی طلبید و بفرمود تا از دهانهای آن مشکها
آب در وی ریختند از آن آب مضمضه کرد و در آنا ریخت پس فرمود که آب خورید و آب بردارید هرکه خواست آب خورد و هرکه خواست آب برداشت
و در آخر کار آن مرد جنابت رسیده را یک انا آب داد و فرمود که برو و بر خود ریز و آن زن ایستاده بود و مینکریست که آب وی جه میکنند
عمران بن حصین کوید که سوکند بآن خدای که جان محمد در قبضه قدرت اوست که جون دست از مشکها باز داشتند پرآب تر از اول می نمود
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از برای وی قدری خرما و آرد و سویق جمع کردند و پیش شتری وی نهادند پس رسول
صلی الله علیه وسلم فرمودند که دانستی که ما آب تو هیچ نقصان نرسانیدیم بلک خدای تعالی جل جلاله ما را آب داد جون آن زن بقوم
خود رسید از وی پرسیدند که جرا دیر آمدی کفت مرا دو مرد پیش آمدند و پیش آن مرد بردند که میکویند از دین قوم خود برکشته است

وقصد را باز کفت پس کفت والله ساحرترین کسانی است که میان زمین وآسمان اند ویا خود پیغامبر خداست بعد از آن چون مسلمانان
بر کافران غارت می آوردند همه حوالی قوم آن زن را غارت می آوردند وقوم ویرا میکذاشتند روزی آن زن با ایشان کفت والله که این جماعة
قوم ما را بقصد میکذارند وغارت نمیکنند هیچ میل آن دارید که اسلام آرید همه فرمان وی بردند ومسلمان شدند واز انجمله آنست
که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که والله من از کرسنکی چنان بودم که سنک بر شکم خود می بستم روزی بر راه کذر اصحاب بنشستم که شاید مرا
همراه ببرند وقوتی دهند ابو بکر صدیق رضی الله عنه بمن بکذشت ویرا از آیتی کلام الله سوال کردم وآن از برای آن کردم تا مرا همراه خود ببرد
ونبرد بعد از آن عمر رضی الله عنه بمن بکذشت ویرا نیز از آیتی سوال کردم بهمان نیت وی نیز مرا با خود نبرد ناکاه رسول صلی الله علیه وسلم
بمن بکذشت چون مرا بدید واز روی من دریافت آنچه مرا بود از کرسنکی فرمود که یا ابا هر کفتم لبیک کفت بما بپیوند وروان شد وبخانه یکی از
امهات المؤمنین آمد وپرسید که پیش شما هیچ طعام هست کفتند که آری فلان کس برای شما مقداری شیر هدیه فرستاده است فرمود که یا ابا هر
کفتم لبیک فرمود که برو واصحاب صفه را آواز ده واصحاب صفه مهمانان اهل اسلام بودند وایشان را اهل ومال نبود هر کاه که رسول را صلی الله علیه
وسلم هدیه میرسید خود میخورد واهل صفه را نیز میداد وچون صدقه میرسید نمیخورد وهمه را با اهل صفه میداد من با خود کفتم چه بودی
که مرا ازین شیر یک شربت دادی چون اهل صفه بیایند از یک کاسه شیر چند بمن خواهد رسید پس من اهل صفه را حاضر کردم وهر یکی
بجای خود بنشستند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یا ابا هر بیاشام بیاشامیدم دیکر باره کفت یا ابا هر زیادت کن آشامیدن را زیادت کردم
دیکر باره فرمود که زیادت کن زیادت کردم چهارم بار کفت که بیاشام کفتم که والله یا رسول الله که دیکر جای نماند کاسه را از من بستد
وآنچه باقی مانده بود بیاشامید واز انجمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه کفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه
آمد ومن هشت ساله بودم وپدر من مرده بود ومادر من ابو طلحه را شوهر کرده بود وابو طلحه را هیچ چیز نبود وکاه بودی که یک شب یا دو شب
بکذشتی که ما شام نخوردیمی یک روز مادر من مشت جو یافت آنرا آرد کرد ودو نان بپخت واندک شیر از همسایه طلبید وبر انجا ریخت و
مرا کفت برو وابو طلحه را بخوان تا این را بهم بخوریم من بیرون رفتم شادی کنان که چیزی خواهم خورد ناکاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم
با اصحاب نشسته است بوی نزدیک شدم وکفتم که مادر من ترا میخواند رسول صلی الله علیه وسلم برخواست واصحاب را کفت که برخیزید و
آمدند تا بمنزل ما نزدیک رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم ابو طلحه را کفت که هیچ چیز آماده ساخته که ما را میخوانی ابو طلحه کفت سوکند بآن
خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است وترا به پیغمبری برانکیخته است که از دی باز هیچ در دهان من نرسیده است رسول صلی الله علیه وسلم
فرمودند که بر ام سلیم ما را چه طلبیده است در رای وبه پس ابو طلحه بخانه در آمد وپرسید که ام سلیم رسول صلی الله علیه وسلم را برای چه خوانده ای
ام سلیم کفت من غیر ازین کاری نکردم که قرص جوین پخته ام وقدری شیر از همسایه کرفتم وبر انجا ریختم وانس را کفتم برو وابو طلحه را طلب کن
تا آنرا بهم بخورید پس ابو طلحه بیرون آمد وآنچه ام سلیم کفته بود باز کفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که باکی نیست ما در انجا
در آییم پس رسول صلی الله علیه وسلم وابو طلحه بخانه در آمدند ومن نیز با ایشان در آمدم فرمود که ای ام سلیم بیار قرص خود را ام سلیم آنرا
آورد رسول صلی الله علیه وسلم کف مبارک خود را بران قرص نهاد وانکشتان را از یکدیکر جدا ساخت وفرمود که بنشینید وبسم الله

بکویید واز میان انکشتان من بخورید بنشستند وبسم الله کفتند واز میان انکشتان وی میخوردند تا سیر شدند وکفتند که سیر شدیم
یا رسول الله فرمود که باز کردید وابو طلحه را کفت ده تن دیکر را بخوان همچنین ده تن دیکر میرفتند وده تن دیکر می آمدند تا هفتاد
وسه تن از ان خوردند پس فرمود که ای ابو طلحه وای انس بیایید رسول صلی الله علیه وسلم وابو طلحه ومن نیز بخوردیم چنانکه سیر شدیم
بعد از ان قرص را برداشت وفرمود که ای ام سلیم این را بستان وخود بخور وهر که را خواهی بخوران واز انجمله آنست که عبد الرحمن بن
ابی بکر رضی الله عنهما کفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم صد وسی تن از اصحاب همراه بودیم فرمود که با هیچ یک از شما طعام هست
با یکی از اصحاب صاع آرد بود خمیر کردند بعد از ان مشرکی آمد وبا وی کوسفندی همراه رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که این فروختنی
است یا هدیه است کفت فروختنی است آنرا از وی بخریدند پس فرمود که جکر ویرا بریان کردند والله که هیچکس از ان صد وسی تن نماند که رسول صلی الله
علیه وسلم از برای وی قطعه نبرید اکر حاضر بود بوی داد واکر غایب بود از برای وی بنهاد وآنرا در دو کاسه کرد همه بخوردیم وسیر شدیم
ودران دو کاسه چیزی باقی ماند وبر شتر بار کردیم وببردیم واز انجمله آنست که سمرة بن جندب رضی الله عنه کفته است که یک کاسه
طعام پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند از بامداد تا ظهر جمعی بعد از جمعی میخوردند یکی از سمره رضی الله عنه پرسید که آن کاسه هیچ مددی
میرسید سمره رضی الله عنه کفت که آنرا هیچ مددی نمیرسید مکر از انجا واشارت باسما کرد واز انجمله آنست که ام اوس رضی الله عنها
عکه از روغن پیش رسول صلی الله علیه وسلم هدیه فرستاد آنرا قبول کرد واندکی روغن در انجا کذاشت ونفس مبارک بر انجا دمید ودعای
برکت کرد پس فرمود که این را بوی باز دهید آنرا بوی باز بردند پر روغن ویرا تصور شد که رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول نکرده است
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد فریاد کنان وکفت یا رسول الله آن روغن را نساخته ام مکر آنکه شما آنرا بخورید رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که بکویید که روغن آنرا بخورد ودعای برکت کند ام اوس رضی الله عنها کفته است که روغن آنرا خوردم در مدت حیوة رسول صلی الله علیه
وسلم ودر مدت خلافت ابو بکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم تا آن زمان که واقع شد میان امیر المؤمنین علی ومعاویه رضی الله عنهما آنچه
واقع شد واز انجمله آنست که ام سلیم مادر انس بن مالک رضی الله عنهما عکه روغن بهدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول
کرد عکه را باز پس فرستاد زنی پیش ام سلیم آمد وازوی قدری روغن طلبید ام سلیم عکه روغن که داشتیم بهدیه پیش رسول صلی الله علیه
وسلم فرستادیم آن زن کفت آن عکه را بازجویید شاید که چیزی بیابید ام سلیم دختری خود را کفت برخیز وعکه روغن رسول را صلی الله
علیه وسلم بازجوی دختر برفت دید که آن عکه پر روغن است ام سلیم پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وکفت ترا چه باز داشت از انک
عکه ما را قبول کنی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ما آنرا خالی ساختیم چنانکه در وی چیزی باقی نماند ام سلیم کفت سوکند بآن خدای که
ترا براستی برانکیخته است که از روغن پر است رسول صلی الله علیه وسلم خندان شد وکفت از ان میخور وآنرا از انجای مجنبان واز انجمله
آنست که ام شریک رضی الله عنها عکه روغن بکنیزک داد وکفت که پیش رسول صلی الله علیه وسلم ببر وبکوی که ام شریک فرستاده است کنیزک
آنرا ببرد رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول کرد وخالی ساخت وبآن کنیزک کفت که آن عکه را بیاویز وسر آنرا مبند روز ام شریک بخانه
در آمد دید که آن عکه پر روغن است سر آنرا ببست وبا کنیزک عتاب کرد که ترا نکفتم که آنرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم ببر کنیزک

کفت سوکند بآن خدای که آنرا پیش رسول صلی الله علیه و سلم بردم و خالی ساخت چنانك بردست سرنکون کردم یك قطره ازان بچکید لیکن
مرا کفت که آنرا بیاویز و مرآنرا ببند پس ازان عکه خوردن تا آن وقت که ام شریك وفات یافت و یکبار هفتاد و دو کس ازان خوردند و هیچ کم نشد
وازانجمله آنست که دکین بن سعید المزنی رضی الله عنه کفته است که ما چهارصد سوار یا چهل سوار پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدیم
و ازوی طعام طلبیدیم عمر رضی الله عنه کفت برو و ایشانرا عطا ده عمر رضی الله عنه کفت غیر از صاع چندی خرما دیکر هیچ چیز نیست رسول صلی الله
علیه و سلم دیکر بار کفت برو و ایشانرا عطا ده عمر رضی الله عنه کفت سمعًا و طاعةً با وی برفتیم از میان خود کلیدی بیرون آورد و در خانه بکشاد
دیدیم که دران خانه مقدار شتر بچه خوردی خرما بود کفت بردارید هر کدام از ما آن قدر که خواست برداشت چون بیرون رفتیم چنان پنداشتیم
که یك خرما ازانجا برنداشته ایم که جابر بن عبد الله رضی الله عنه کفته است که در مدینه یهودی بود که خرما بوی می فروختم که در وقت خرما بریدن بوی
تسلیم کنم و ثمن آن می کرفتم یك سال خرما کم آمد آن یهودی وقت خرما بریدن پیش من آمد هر چند ازوی تا سال دیکر مهلت خواستم از من قبول نکرد
رسول را صلی الله علیه و سلم ازان خبر دادم با اصحاب کفت بیایید تا برویم و از برای جابر از یهودی مهلت خواهیم بنخلستان من آمدند و رسول
صلی الله علیه و سلم ازان یهودی از برای من مهلت خواست کفت یا ابا القاسم ویرا مهلت نمیدهم چون رسول صلی الله علیه و سلم آنرا بدید کرد
آن نخلستان برآمد و دیکر بار ازان یهودی مهلت خواست مهلت نداد من برخاستم و پاره خرمای تر پیش رسول صلی الله علیه و سلم آوردم
آنرا تناول کرد و پرسید که جای نشست تو درین نخلستان کجاست کفتم فلان جای کفت آنجا از برای من فرشی بیندان بیندا ختم آنجا
خواب کرد چون بیدار شد مقداری دیکر خرما آوردم بخورد و دیکر بار ازان یهودی مهلت خواست قبول نکرد برخاست و کرد نخلستان برآمد
و کفت ای جابر خرمای خود را ببر و قضای دین خود کن در خرما بریدن ایستادم و قضای دین خود کردم و مثل آن فاضل آمد پیش رسول صلی الله
علیه و سلم آمدم و ویرا بآن بشارت دادم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اشهد ان لا اله الا الله انی رسول الله **وازانجمله آنست**
که هم جابر بن عبد الله رضی الله عنه کفته است که پدر من وفات یافت و ازوی دین بسیار ماند چون وقت خرما بریدن رسید خرماستان را بر غریمان
عرض کردم تا همه خرماها را بکیرند و مرا بکذارند قبول نکردند و دانستند که آن بدین ایشان وفا نکند پیش رسول صلی الله علیه
و سلم آمدم و کفتم که میخواهم که غریمان ترا ببینند فرمود که برو و خرماهای خود را علاحده خرمن خرمن کن هر صنفی را آنچه فرموده بود کردم پیش
ویرا بخواندم چون غریمان ویرا دیدند در من آویختند رسول صلی الله علیه و سلم چون آنرا بدید کرد خرمن بزرکتر برآمد سه بار و برانجا نشست
پس فرمود که غریمان خود را بخوان بخواندم ازان خرمن خرما بر ایشان می پیمود تا خدای تعالی دین پدر مرا بتمام ادا کرد و من راضی بودم که خدای تعالی
دین پدر مرا ادا کند و یك خرما باقی نماند و همه خرمن های خرما سلامت بماند تا غایتی که من بآن خرمن که رسول صلی الله علیه و سلم بران نشسته بود
نظر میکردم کویا که یك خرما کم نشده بود **وازانجمله آنست** که ابو قتاده انصاری رضی الله عنه کفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم
در سفری بودیم نماز شام خطبه کرد و فرمود که امشب همه شب راه خواهید رفت و فردا بآب خواهید رسید ان شاء الله تعالی پس من آن شب
بپهلوی رسول صلی الله علیه و سلم میرفتم تا نیمه شب رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد من ویرا استوار کردم و نکاه داشتم
بی آنك ویرا بیدار کنم پس بر بالای شتر راست بایستاد پس برفتیم تا وقت سحر بان رسول صلی الله علیه و سلم میکرد بیشتر از پیشتر چنانك نزدیك شد

بآنك بیفتد بان ویرا استوار شدم سر بالا کرد و کفت کیست کفتم منم ابو قتاده پرسید که از کی باز با منی کفتم امشب همه شب با تو بودم فرمود
که حفظك الله بما حفظت به نبیه پس فرمود که همانا که از مردم باز پس ماندیم و بر ایشان پوشیده شدیم هیچکس از ایشان می بینی کفتم اینك یك
سوار و اینك دیکری تا هفت کس جمع شدیم پس رسول صلی الله علیه و سلم از راه بیك سو شد و سر بنهاد و فرمود که وقت نماز ما را نکاه دارید
و وی صلی الله علیه و سلم اول کسی بود که بیدار شد و آفتاب بر پشت مبارك وی تافته بود پس ما بفزع تمام برخاستیم فرمود که سوار شوید سوار
شدیم و برفتیم تا آفتاب بلند شد مطهره آب طلبید مطهره آب که داشتیم آوردیم وضو ساخت و اندك آبی در مطهره بماند فرمود که این را نکاه دارید
که مر آنرا شانی عظیم خواهد بود پس بکعتین سنت صلوة الفجر را بکذارد و بعد ازان و فرض را چنانك هر روز میکذارد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم
و با یکدیکر آهسته میکفتیم که تقصیر کردیم و نماز فوت شد فرمود که شما را بمن اقتدا پس نیست بلکه تقصیر آنست که در خواب تقصیر نیست تقصیر آنست
که تا وقت نماز دیکر آنرا نکذارید هر کس را که این واقع شود باید که آن نماز را بکذارد وقتی که آکاه شود پس فرمود که چه کمان می برید که مردم که پیش رفته اند
چه کرده باشند بان فرمود که چون بامداد کردند و پیغمبر خود را نیافتند ابو بکر و عمر کفتند که رسول صلی الله علیه و سلم در عقب است
ازان قبیل نیست که شما را باز پس کذارد و دیکران کفتند که در پیش است اکر مردم فرمان ابو بکر و عمر می برند راه راست می یابند چون روز بلند شد بمردم
رسیدیم که همه فریاد برآورده بودند که یا رسول الله از تشنکی هلاك شدیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که لا هلك علیکم پس فرمود که فرود آیید
و فرمود که قدح صغیر ما را بیاورید آوردند و آن مطهره که در انجا بقیه آب بود طلبید آوردم آب ازانجا در آن قدح میریخت و من بمردم میدادم
چون مردم دیدند که در مطهره آب اندك است با یکدیکر کفتند رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که بدخویی مکنید که همه سیراب خواهید شد
پس رسول صلی الله علیه و سلم آب میریخت و من بمردم میدادم تا همه سیر آب شدند و هیچکس باقی نماند غیر از من و غیر از رسول صلی الله علیه
و سلم فرمود که بیاشام کفتم نمی آشامم تا شما نیاشامید فرمود که ساقی القوم اخرهم شربًا من بیاشامیدم پس رسول صلی الله علیه و سلم بیاشامید
بعد ازان بآب رسیدند همه سیراب و ماندکی انداخته **وازانجمله آنست** که مقداد بن اسود رضی الله عنه کفته است که من و دو یار دیکر
بمدینه آمدیم و از رنج راه چنان شده بودیم که چشمهای ما و کوشهای ما رفته بود خود را با اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم عرض کردیم
هیچکس ما را قبول نکرد پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفتیم ما را بسوی اهل خود برد و آنجا سه بز بود فرمود که اینها را بدوشید و میان یکدیکر
قسمت میکنید چنان میکردیم و نصیب رسول را صلی الله علیه و سلم نکاه میداشتیم رسول صلی الله علیه و سلم می آمد در شب و سلام میکفت
سلام کفتنی که خفته را بیدار نکرد و بیدار را می شنوانید پس بمسجد میرفت و نماز میکذارد بعد ازان می آمد و شیری که نصیب وی بود میکذاشتیم
می آشامید یك شب شیطان مرا وسوسه کرد و کفت انصار ویرا تحفه‌ها می آرند و ویرا این شیر حاجت نیست مرا این وسوسه میکرد تا آن بخوردم
و در شکم من قرار کرفت باز آمد و مرا ازان پشیمان کرد و کفت این چه بود که کردی نصیب محمد را صلی الله علیه و سلم بخوردی حالی میآید و بر تو دعای
بد میکند و دنیا و آخرت تو در سر او میشود و بر شمله بود که چون بر سر خود میکشیدم پای من برهنه می شد و چون بر پای خود میکشیدم سر من
برهنه می شد مرا خواب نمی آمد و یاران من در خواب بودند زیرا که آنچه من کرده بودم ایشان نکرده بودند ناکاه دیدم که رسول
صلی الله علیه و سلم آمد و سلام کفت و بمسجد رفت و نماز کذارد بعد ازان بر سر آن شیر آمد هیچ نیافت روی بآسمان کرد با خود کفتم که اکنون

برین دعا آید خواهد کرد کفت اَطْعَمَ اللّٰهُ مَنْ اَطْعَمَنِی وَ سَقَا مَنْ سَقَانِی چون این را شنیدم برخواستم و شملهٔ خود را محکم ببستم و کارد
کرفتم تا هر بز را که فربه تر باشد برای رسول صلی الله علیه و سلم بکشم دیدم که آن بزها را همه پستانها پر شیر است کاسه کرفتم و شیر جادر آن بدوشیدم
چنانک روغن بر بالای آن ایستاد پس پیش رسول صلی الله علیه و سلم بردم فرمود که امشب شما شیر خود نیاشامیده اید من کفتم بیاشام
یا رسول الله بیاشامید پس بمن داد باز کفتم بیاشام یا رسول الله باز بیاشامید پس کاسه را بمن داد من نیز بیاشامیدم و بخندیدم چنانک از خنده
بر زمین افتادم فرمود که این یکی از بدیهای توست ای معاد من قصه را باز کفتم فرمود که این نیست جز رحمتی از خدای تعالی چرا مرا خبر نکردی
تا آن دو یار را نیز بیدار کردی تا این نصیبی یافتندی کفتم سوکند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من هیچ باک ندارم چون تو بآن رسیدی
و من با آن رسیدم که کسی دیکر بآن رسد یا نرسد **وَاز اَنجمله آنست** که ابو قرصافه رضی الله عنه کفته است که بدایت اسلام من آن
بود که من مادری و خالهٔ داشتم و مرا با خالهٔ من میل بیشتر بود و من کوسفندی چند داشتم که میچرانیدم همواره خالهٔ مرا میکفت که ای فرزندی
باید که با این مرد یعنی با محمد صلی الله علیه و سلم نکذری که ترا کمراه خواهد کرد و من یکروز کوسفندان را بچراکاه بردم و بکذاشتم و بمجلس رسول
صلی الله علیه و سلم رفتم و همه روز آنجا بودم و شبانکاه کوسفندان لاغر و پستانها خشک بخانه بردم خالهٔ من کفت کوسفندان ترا چه حالت
کفتم نمیدانم و روزی دیکر بدین دستور برفتم شنیدم که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اَیُّهَا النَّاسُ هَاجِرُوا وَ تَمَسَّکُوا بِالْاِسْلَامِ فَاِنَّ الْهِجْرَةَ
لَا تَنْقَطِعُ مَادَامَ الْجِهَادُ و شبانکاه کوسفندان را بخانه بردم چون شب بیشتر بس روز نسیم بمجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه
کردم پس با وی شکایت کردم از حال خالهٔ خود و کوسفندان خود فرمود که کوسفندان خود را پیش من آر پیش وی آوردم دست مبارک بپشتها
و پستانهای ایشان فرود آورد و دعای برکت کرد فی الحال همه فربه و پر شیر شدند چون ایشان را بر خالهٔ خود در آوردم کفت ای فرزندی باید که
هر روز کوسفندان را چنین چرانی من کفتم امروز هم کوسفندان را چنان چرانیده ام که هر روز میچرانیدم اما قصهٔ دیکر هست و قصه را حکایت
کردم مادر و خالهٔ من نیز با من آمدند و اسلام آوردند والله اعلم **رکن خامس** در بیان آنچه خصوصیت بیکی از ین اوقات نداشته باشد
و در بیان آنچه دلالات آن بعد از وفات ظاهر شده باشد و آن دو قسم است **قسم اول** در بیان آنچه خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد
و از آنجمله است جمال صورت و تناسب اعضا و حسن آن بر وجه که بر آن مزیدی متصور نیست چنانچه در بسیاری از احادیث بصحت رسیده است
و در اوصاف وی صلی الله علیه و سلم آمده است که میانه بالا بود در کمال اعتدال و با وجود این هیچ بلند بالای که بطول قامت منسوب بودی با وی
همراهی نکردی که قامت آن حضرت صلی الله علیه و سلم از قامت وی بلند تر نمودی و چون سخن کفتی روشنایی دیده شدی از میان دندانهای
وی در ماه نظر کردندی و در روی او و حسن ماه در مقابلهٔ روی جهان افزای او ناقص می نمود عایشه رضی الله عنها در حجره چیزی کم کرده بود در وقت
یافت رسول صلی الله علیه و سلم در آمد بنور جبهه مبارک او حجره روشن شد عایشه رضی الله عنها کم شدهٔ خود را بآن یافت **وَاز اَنجمله آنست**
نظافت جسم و طیب رایحه و عرق و نزاهت بدن وی از قاذورات انس کوید رضی الله عنه که هرکز نبوییدیم هیچ عنبری و هیچ مشکی و هیچ بوی خوشتر
از بوی رسول صلی الله علیه و سلم و آورده اند که هیچکس با وی مصافحه نکردی مکر همه آن روز بوی خوش آنرا شنیدی و دست بر سر هیچ کودک ننهادی
مکر که آن کودک از همه کودکان ببوی خوش ممتاز کشتی روزی در خانهٔ انس رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده مادر انس رضی الله
عنهما شیشهٔ آورده بود و آن عرق را جمع میکرد رسول صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که این را چه میکنی کفت این را با بوی خوش خود می آمیزم
زیرا که این خوش بوی ترین همه بویهاست و بخاری رحمة الله در تاریخ کبیر خود آورده است که چون رسول صلی الله علیه و سلم براهی بکذشتی هر که از پی
وی در آمدی بدانستی که وی از آن راه کذشته است و اسحق بن راهویه کفته است که آن رایحه خاصه وی بود نه آنکه طیبی بکار برده بود صلی الله علیه و سلم
وَاز اَنجمله آنست که مندیلی که بروی مبارک وی رسیده بود آتش بر آن کار نمی کرد جماعتی مهمان انس بن مالک رضی الله عنه شدند
برای ایشان طعام آورد چون فارغ شدند کنیزک خود را آواز داد که فلان مندیل را بیار آن کنیزک مندیل چرکین آورد انس ویرا کفت که ویرا در تنور
آتش بر افروز آتش برو افروخت بس بفرمود تا آن مندیل را در میان آتش انداختن بعد از آن بیرون آوردند چون شیر سفید شده و هیچ نسوخته
برسیدند از وی که این چیست فرمود که این مندیلی است که رسول صلی الله علیه و سلم بآن روی مبارک خود پاک میکرد هرکاه که چرکین شد در
آتش می اندازیم پاک میکردد و نمیسوزد **وَاز اَنجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه و سلم
آمد که دختر خود را بشوهر میدهم مرا مدد کاری کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد شود شیشهٔ
کشاده سر بیاور و شاخ چوب چون بامداد شد آن مرد شیشه و شاخ چوب آورد رسول صلی الله علیه و سلم از ساعدهای مبارک خود عرق
جمع میکرد و در آن شیشه میکرد تا پر شد فرمود که این را بدختر خود ده و بکوی که هرکاه که بوی خوش بکار برد این چوب را با این شیشه فرو برد
آنچه با این چوب بیرون آید بر خود مالد کویند که هرکاه آن دختران کار بکردی همهٔ اهل مدینه آن بوی خوش را بشنیدندی و خانوادهٔ ایشان را بیت
الطیبین نام نهاده بودند **وَاز اَنجمله آنست** که هرکز هیچکس غایط وی را ندید هرکاه که ویرا بآن حاجت افتادی زمین بشکافتی و آنرا فرو بردی
و از عایشه رضی الله عنها می آورند که از نبی صلی الله علیه و سلم پرسید که یا رسول الله تو بخلاجای می روی و آنجا از تو هیچ اثری نمی بینم رسول صلی الله
علیه و سلم کفت ای عایشه تو ندانستهٔ که هرچه از انبیا ظاهر میشود زمین فرو میبرد **وَاز اَنجمله آنست** که در وقتی بدنی از همه کس زیادت بود
بارکانه که قوی ترین مردان خود بود کشتی کرفت و ویرا بر زمین زد وقتی که ویرا باسلام خواند بود و همچنین بدوی ابو رکانه را که وی نیز قوی
ترین وقت خود بود در جاهلیت بر زمین زد و ابو رکانه سه بار از وی طلب کشتی کرد رسول صلی الله علیه و سلم هر سه بار ویرا بینداخت
وَاز اَنجمله آنست که چون پیاده رفتی هیچ کس بوی نرسیدی ابو هریره رضی الله عنه کوید که ندیدم هیچکس را که بشتاب تر رفتی از رسول صلی الله
علیه و سلم کویا که زمین در زیر پای آن حضرت نوردیده می شد ما خود را در رنج می انداختیم و وی بی رنج میرفت و بوی نمیرسید
وَاز اَنجمله آنست که باب دهان مبارک وی آب شور شیرین می شد انس بن مالک رضی الله عنه کوید که رسول صلی الله علیه و سلم در خانهٔ
وی آب دهان در چاه انداخت چنان آب آن چاه شیرین شد که در همهٔ آن آب شیرین تر نبود **وَاز اَنجمله آنست** که مردی از یمامه
پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد که من در دهی بزرک می باشم و آنجا هیچ مسجدی نیست رسول صلی الله علیه و سلم آب طلبید و روی مبارک
و دهان و دو دست و ساعد و کف خود را بآن آب بشست و آن آب را بآن شخص داد کفت برو و آنجا مسجدی بنا کن و این آب را بآن در بیامیز
و در آنجا باش که درین برکت بسیار خواهد بود آن شخص چنان کرد مسجدی بغایت مروح و پر برکت آمد و در وی کیاهی بر دمید که زمستان
و تابستان خشک نمی شد **وَاز اَنجمله آنست** که از جایی دلوی آب پیش رسول صلی الله علیه و سلم آوردند تا از آن دلو آب بیاشامید

وازان آب اندهان مبارک خود در دلو ریخت آن دلو را در چاه بریختند ازان چاه بوی مشک می آمد **وازانجمله آنست** که بینایی چشم
وی چنان بود که هرچه از پیش روی میدید از پس پشت نیز میدید و همچنانک در روشنایی میدید در تاریکی نیز همچنان میدید و می آرند که وی
ثریا را یازده ستاره میدید صلی الله علیه وسلم **وازانجمله آنست** فصاحت لسان و بلاغت کلام وی صلی الله علیه وسلم بجوامع کلم و بدایع حکم
مخصوص بود زبان همه قبایل عرب و طوایف ایشان نیکو میدانست و با هرکس بزبان وی سخن میگفت چنانک بسیار بود که فهم آن بر اصحاب
مشکل میشد و ازوی شرح آن می طلبیدند **وازانجمله آنست** که جماعتی که دندان رباعیه رسول را صلی الله علیه وسلم شکسته بودند
هرگز فرزندان ایشان را دندان رباعیه نمی رست **وازانجمله آنست** که دست مبارک وی بهرچه رسیدی خیر و برکت گرفتی چنانک چون بستان
گوسفندی شیر رسیدی شیر آور شدی ابن مسعود رضی الله عنه گوید که من گوسفندی مردم نگاه میداشتم رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر
رضی الله عنه بمن بگذشتند رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای کودک هیچ شیر داری گفتم آری ولیکن من امینم گفت هیچ میشی داری
که با نر جفت نشده باشد همچنان میشی آوردم بستان وی را بدست مبارک خود بپسود شیر بسیار فرود آمد چون بنوشید و ابو بکر را نیز داد
بعد ازان پیش وی آمدم و گفتم مرا ازین تعلیم کن دست مبارک بر سر من فرود آورد و گفت تو کودکی معلمی **وازانجمله است** قوت جماع
وی می آورد که وی را در مجامعت نساء قوت چهل مرد بود و گاه بودی که در یک ساعت از شب یا روز بر همه نساء خود از حرایر و سراری
و همه یازده تن بودند بگذشتی سلمی کنیزک وی رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بر زنان نه گانه خود بگذشت و از هر یکی
پیش ازانک بدیگری رسد غسل آورد و فرمود که این پاکیزه تر است و خوشتر **وازانجمله آنست** حشمت و بزرگی وی در چشمها و دلها
پیش از بعثت و بعد ازان مشرکان مکه تکذیب وی و ایذاء اصحاب وی میکردند و در خاطر خود میگرفتند که بوی آزار رسانند چون بوی
میرسیدند وی را بزرگ میداشتند و قضای حاجات وی میکردند و گاه بودی که کسی وی را ندیده بودی هیبت بروی مستولی شدی لرزه
بر اندام وی افتادی و می آرند که شخصی پیش وی رسید لرزه بروی افتاد فرمود صلی الله علیه وسلم بر خود آسان کن که من پادشاه نیستم
وازانجمله آنست مهر نبوت که بر کتف جانب ایسر وی بوده است ما بین الکتفین گوشت پاره بود از پوست برآمده و بر آنجا موی چند
و در بعضی روایات از ابن عمر رضی الله عنهما آمده است که بر آنجا بگوشت مکتوب بود لا اله الا الله و در بعضی روایات هم ازوی محمد رسول الله
وازانجمله است که کمال عقل و علم و معرفت وی بشاید که هرگز هیچ آدمی چنان نبوده است و دلیل برین آنست که وی با وجود آنکه امی بود
و از هیچکس تعلم نکرده بود اعمال و احوال و سیر و شمایل وی بر وجهی بود که علم و عقل هیچکس بمثل آن وفا نمیکرد و ایضا بهرچه در توریة
و انجیل و زبور و سایر کتب منزل واقع بود علم داشت بی آنک وی را کسی تعلیم کند یا مطالعه کتب کند یا بعلماء اهل کتاب مجالست کند و همچنین
حکمتهای حکما و سیرتهای امتهای گذشته نیکو میدانست و ضرب و امثال و سیاسات انام و تقدیر شرایع و احکام و تعیین آداب شریعت و خصال
حمیده همه ازوی بر وجهی صادر میشد که دلالت میکرد بر کمال عقل و علم وی بحیثیتی که از قوت بشری خارج می نمود و همچنین سایر اخلاق
مکارم حلم و عفو و جود و شجاعت و حیا و حسن معاش با خلق و شفقت و رافت و رحمت با جمیع خلایق و وفا بعهد و صله رحم و تواضع
و عدل و امانت و عفت و صدق و وفا و مروت و زهد در دنیا و قناعت و غیر ذلک من الاخلاق الحمیدة والاوصاف الشریفة چنان بود که کمال

اعتدال واقع بود که مزیدی بران متصور نبود و تفاصیل آن بقدر وسع در قلم خواهد آمد در کتب مبسوطه و مذکور خواهد شد و درین مختصر باثبات
اجمالی اکتفا کرده شد **وازانجمله معجزات** وی قرآن عظیم و فرقان مجید است و آن قوی ترین معجزات و ظاهرترین و باقی ترین همه است و آن
و آن یک معجزه نیست بلکه هزاران معجزاتست زیرا که از هر موضع از قرآن که مقدار قصر سوره که سوره کوثر است میگیرند معجزه ایست علی حده که قوم از ایراد
مثل آن عاجز است و دیگر از وجوه اعجاز وی ان فصاحت مفردات و بلاغت نظم آنست بر وجهی که همه فصحا و بلغاء عرب از ایراد مثل آن عاجز آمدند
با وجود آنک ایشان در کمال حرص بودند بر معارضه و مجادله حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم **و دیگری** از وجوه اعجاز نظم عجیب
و اسلوب غریب آنست که مخالف اسالیب عربیت و هیچ بازنمیماند و مثل آن در کلام عرب نه پیش از نزول آن یافته اند و نه بعد ازان روزی رسول صلی الله
علیه وسلم قرآن خواند ولید بن مغیره که از فصحای عرب بود آنرا شنید رقت کرد ابوجهل وی را ازان سرزنش کرد ولید گفت که والله هیچکس از
شما بکلام عرب و اشعار ایشان داناتر از من نیست آنچه وی میخواند هیچ بآنها نمی ماند و روزی دیگر چون یکی از مواسم عرب که قبایل جمع می آمدند
ولید بن المغیره با قریش گفت که در محمد مکری کنید و رایهای خود را بر یک خبر قرار دهید که یکدیگر را دران تکذیب نکنید تا قبایل عرب را بآن از وی
بتنفیر و تحذیر کنیم قریش گفتند میگوییم که وی کاهن است ولید گفت والله که وی کاهن نیست و کلام وی بزمزمه و سجع کاهنان نمی ماند گفتند که
میگوییم که وی مجنون هم نیست و هیچ اثر جنون و وسوسه آن نیست وی را گفتند میگوییم که وی شاعر است گفت والله که شاعر هم نیست
من هم اقسام شعر را نیکو میشناسم کلام وی هیچ ازان نمی ماند گفتند می گوییم که ساحر است گفت ساحر هم نیست و نفث و عقدی که ساحران میباشد
وی را نیست قریش گفتند پس چه گوییم گفت هرچه ازینها میگویید همه کذب و باطل است اما نزدیکتر بکار آنست که گویید وی ساحر است
که میان مرد و فرزند و زوجه وی و خویشان وی جدایی افکند پس همه بران اتفاق کردند و متفرق گشتند و بر سر راهها بنشستند و مردم را از وی
متنفر میکردند **و دیگری** از وجوه اعجاز وی آنست ان امور که در قرنهای گذشته واقع شده بود و از امتهای پیشین و شرایع ایشان
با وجود اخبار اهل کتاب که عمر در گفت وگوی و جست وجوی آن گذرانیده بودند نمیدانستند از نهامکریان یکان را و معلوم بود که رسول صلی الله
علیه وسلم خواننده و نویسنده نیست و هیچ کتاب نخوانده و همچنین با اهل کتاب مجالست نکرده و بسیار بودی که اهل کتاب وی را ازانها سوال
کردندی پس بروی قرآن نازل شدی مشتمل بر جواب سوال ایشان و هم تصدیق وی کردندی و مجال انکار نداشتندی **و دیگری**
از وجوه اعجاز وی اخبارات از مغیبات که بهرچه از امور مستقبله خبر کرد واقع شده است یا خواهد شد و آن در قرآن بسیار است و یکی از جزئیات
آن آنست که خدای تعالی فرموده است اِنّا اَنزَلنَا الذِّكرَ وَاِنّا لَهُ لَحافِظُونَ یعنی ما قرآن را فرو فرستادیم و نگاه دارنده آن نیز ماییم ازانک در وی تغییری
واقع شود و امروز هشتصد سال زیادتست که وی نازل شده است و هرچند ملاحده و زنادقه بتخصیص قرامطه خواستند که در وی تغییری
کنند نتوانستند نه بیک کلمه و نه بیک حرف وَالحَمدُ لِلّهِ عَلی ذلِكَ و پوشیده نماند که محفوظ ماندن وی بدین وجه نیز وجهی است از وجوه اعجاز
زیرا که محافظت کلامی بدین طول در مدتی بدین درازی با کثرت معارضان و معاندان از قوت بشری بیرونست و از قبیل اخبار از مغیباتست کشف اسرار منافقان
و اهل کتاب و غیرهم **و دیگر** از مغیباتست از وجوه اعجاز وی هیبت و ترسی است که در وقت تلاوت و استماع از وجوه آن بر قاری و سامع
واقع میشود می آورند که عتبه بن ربیعه با رسول صلی الله علیه وسلم سخنی میگفت در باب آنچه رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود مخالف دین قوم

خود رسول صلی الله علیه وسلم سورهٔ حم فصّلت تا آنجا که صاعقةً مثل صاعقة عاد وثمود عتبه دست پیش دهان مبارک رسول صلی الله علیه
وسلم برد وسوگند بروی داد که از قراءت باز ایستد ودر روایتی چنان آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم آن سوره را میخواند وعتبه می شنید
ودستهای خود بر پشت نهاده بود چون بآیهٔ سجده رسید رسول صلی الله علیه وسلم سجده کرد عتبه برخاست ونداند که چه کند بخانهٔ خود باز
گشت وپیش قوم نرفت تا بدر خانهٔ وی آمدند تذبیر عذر خواهی کرد وگفت والله بکلامی با من تکلم کرد که هرگز گوش من مثل آن نشنیده است ندانستم
که در جواب وی چه گویم وهمچنین از بسیاری از بلغاء که بمقام معارضهٔ آن درآمده است حکایت کرده اند که ایشان را هیبتی وترسی عارض شده است
که از آن باز ایستاده اند ابن مُقفّع که بلیغ ترین قوم خود بود بآن مقام درآمد که در معارضهٔ قرآن کلامی کند ودر آن کار شروع کرد ناگاه بکودکی
بگذشت که این آیت میخواند که وَقِیلَ یَا أَرْضُ ابْلَعِی مَاءَكِ وَیَا سَمَاءُ أَقْلِعِی وَغِیضَ الْمَاءُ باز گشت وآنچه ترتیب کرده بود محو کرد وگفت که من گواهی میدهم
که این کلام بشر نیست ومی آرند که یحیی بن الغزال که از بلغای اندلس بود خواست که سورهٔ اخلاص ایراد کند بر وی دقتی وهیبتی عظیم مستولی شد
توبه کرد دیگری از وجوه اعجاز وی آنست که قاری سامع را از ملالت آن واستماع آن ملالت نخیزد هرچند پیش خوانند وبیش شنوند
حلاوت ومحبت آن زیاده گردد بخلاف حکم مردمان که هرچند فصیح وبلیغ بود چون بتکرار خواندن وشنیده شود ملالت آرد و
دیگری از وجوه اعجاز اشتمال آنست بر علوم ومعارفی که از ایشان عرب نبود که آنرا دانند بلکه از ایشان رسول صلی الله علیه وسلم نیز نبود که
آنرا داند پیش از بعثت ونزول قرآن وازآن قبیل است علوم غریبه که حق سبحانه وتعالی در آنجا درج کرده است وبعضی از خواص را بر آن اطلاع داده

قسم ثالث در بیان آنچه دلالت آن بر نبوت وی صلی الله علیه وسلم بعد از وفات وی ظاهر شده است واز اخبار
اخبار از خلافت ابوبکر صدیق رضی الله عنه بعد از وی روزی زنی بنزدیک وی آمد وچیزی خواست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باز آی
آن زن گفت یا رسول الله شاید که چون باز آیم ترا نه بینم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر مرا نیابی پیش ابوبکر آی که بعد از من خلیفه وی
خواهد بود واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را چند شتر وار خرما داد آن شخص گفت که یا رسول الله میترسم که
بعد از تو مرا آن عطا ندهند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شاید بدهند آن شخص گفت که که دهد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابوبکر
رضی الله عنه آن شخص آن سخن را با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه باز گفت فرمود که باز گرد وبپرس که بعد از ابوبکر مرا که عطا خواهد داد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که عمر بن الخطاب باز امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که بپرس که بعد از عمر که عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه
وسلم فرمودند که عثمان رضی الله عنه چون حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آن بشنید خاموش شد واز آنجمله آنست که اعرابی چند
شمشیر بمدینه آورد تا بفروشد رسول صلی الله علیه وسلم آنها را از وی بنسیه خرید ومهلتی در میان کرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
از آن اعرابی پرسید که شمشیرهای خود را چه کردی گفت برسول صلی الله علیه وسلم فروختم بمهلتی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ورضی الله عنه
گفت اگر رسول را صلی الله علیه وسلم حادثه واقع شود بهای شمشیر ترا که خواهد داد اعرابی گفت نمیدانم بروم وبپرسم پیش رسول صلی الله
علیه وسلم رفت وبپرسید فرمود ادای مال تو وقضای دین من ووفای بوعدهای من ابوبکر صدیق رضی الله عنه خواهد کرد پس اعرابی آنرا با
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بگفت فرمود که اگر ابوبکر را رضی الله عنه حادثه واقع شود مال ترا که ادا کند گفت آنرا بپرس برسیدم رسول صلی الله

علیه وسلم فرمودند که اگر او را ابوبکر را رضی الله عنه حادثه افتد عمر قایم مقام من خواهد بود وقضای دین من خواهد کرد وبوعدهای من
وفا خواهد نمود بعد از آن اعرابی با علی رضی الله عنه ملاقات کرد وآنرا باز گفت امیر المؤمنین علی رضی الله فرمودند که اگر عمر را حادثه افتد چه خواهی
اعرابی پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفت واز آن سوال کرد فرمود که وقت که مرا حادثه افتد وهمچنین ابوبکر را وعمر را هلاکت باد ترا واز آنجمله آنست
که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است با رسول صلی الله علیه وسلم در حایطی بودم در بسته ناگاه آینده آمد ودر را بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که ای انس بر بین که کیست بیرون رفتم ابوبکر بود رضی الله عنه با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم گفت از برای وی در بگشای ووی را ببهشت
بشارت ده وبگوی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود بعد از آن دیگری در را بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای انس بر بین که کیست
بیرون رفتم دیدم که عمر بود رضی الله عنه با رسول صلی الله علیه وسلم گفت فرمود که در بگشای ووی را ببهشت بشارت ده وبگوی که بعد از ابو بکر
خلیفه تو خواهی بود بعد از آن دیگری در بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای انس بر بین که کیست بیرون رفتم عثمان بود رضی الله
عنه با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم فرمود که در بگشای ووی را ببهشت بشارت ده وبگوی که بعد از عمر خلیفه تو خواهی بود پس فرمود
که کاری وی بجای رسد که وی را بکشند بر وی باد که صبر کند واز آنجمله آنست صفینه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله
علیه وسلم مسجدی بنا میکرد سنگی بنهاد پس ابوبکر را گفت سنگ خود را بپهلوی سنگ من بنه بعد از آن عمر را گفت سنگ خود را بپهلوی
سنگ ابوبکر بنه پس فرمود که اینها خلفا اند بعد از من واز آنجمله آنست که چون روزی چنین حرب سخت شد جندب پیش رسول
صلی الله علیه وسلم درآمد وگفت یا رسول الله جنگ سخت شده است ما را خبر کن که کدامی ترین اصحاب تو کیست که اگر امری واقع شود وی را امام نیم
واگر نشود وی را بکن بینیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اینک ابوبکر صدیق رضی الله عنه وزیر من قایم مقام من خواهد بود بعد از
من عمر بن الخطاب دوست منست براستی سخن میگوید وان زبان من عثمان بن عفان از منست ومن از وی وعلی بن ابی طالب برادر منست وصاحب
من روز قیامت واز آنجمله آنست که سفینه رضی الله عنه گفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت مدت خلافت
بعد از من سی سال خواهد بود وبعد از آن ملک وسلطنت باشد بعد از آن سفینه گفت دو سال مدت خلافت ابوبکر رضی الله عنه وده سال از آن
عمر رضی الله عنه ودوازده سال از آن عثمان رضی الله عنه وشش سال از آن علی رضی الله عنه واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه
وسلم با ابوبکر وعمر وعلی وعثمان وطلحه وزبیر رضی الله عنهم بر کوه حرا بود آن کوه بجنبید رسول صلی الله علیه وسلم گفت بیارام که نیست
بر تو مگر پیغامبری یا صدیقی یا شهیدی واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم که اجازت
ده که مرا بعد از وفات بپهلوی تو دفن کنند فرمود که ترا چون آنجا دفن کنند که نیست آنجا مگر موضع قبر من وقبر ابوبکر وقبر عمر وقبر عیسی بن
مریم صلوات الرحمن علیه واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بعثمان نظر کرد پس گفت
که خدای تعالی رحمت کناد بر عثمان که شهید خواهد شد وبعلی وزبیر رضی الله عنهما نظر کرد وگفت شما نیز با یکدیگر مقاتله خواهید کرد وتو ای زبیر
ظالم خواهی بود وبعد از آن بطلحه نظر کرد وگفت خدای تعالی رحمت مکناد بر قاتل وی واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است
که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که میخواهم که بعضی از اصحاب من اینجا باشند تا با وی بعض امور بگویم گفتم یا رسول الله ابوبکر را بخوانم

هیچ نگفت دانستم که ویرا نمیخواهد گفتم عمر را بخوانم هیچ نگفت دانستم که ویرا نمیخواهد گفتم ابن عم تو علی را رضی الله عنه بخوانم هیچ نگفت
دانستم که ویرا نیز نمیخواهد گفتم که ابن عفان را بخوانم گفت بخوان ویرا بخواندم آمد و پیش رسول صلی الله علیه و سلم با وی چیزی میگفت و رنگ
وی متغیر میشد دران روز که عثمان را در دار وی محاصره میکرده بودند ویرا گفتند که مقاتله نمیکنی گفت با من رسول صلی الله علیه و سلم
عهدی کرده است و سخنی گفته که من برین بلیه صابرم عایشه رضی الله عنها گفته است که کمان مردم چنان بود که رسول صلی الله علیه و سلم ویرا
ازان روز خبر کرده بود که عمار یاسر رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت ای علی خبر کنم ترا
از بدبخت ترین مردمان عاقر ناقه صالح است و آن کس که شمشیر بر سر تو زند و ازان محاسن تو رنگین **وازانجمله آنست** که ابو الاسود دیلی گفته است
که از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شنیدم که گفت روزی از مدینه بیرون می آمدم عبدالله بن سلام آمد در وقتی که پای در رکاب کرده بودم پس
گفت کجا میروی گفتم بعراق میروم گفت آگاه باش که اگر تو بعراق روی البته بتو سر شمشیر رسد بعد ازان سوگند خورد که من این را از رسول صلی الله
علیه و سلم شنیده ام که میگفت **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در ینبع بیمار شد ویرا گفتند چرا اینجا ایستاده اگر اجل تو
اینجا برسد ترا اعراب اینجا کار سازی نخواهند کرد چرا بمدینه نروی که اگر اجل تو برسد برادران تو ساز کاری تو کنند و بر تو نماز گذارند امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه گفت من حالی نمی میرم و رسول صلی الله علیه و سلم مرا خبر کرده است که من نخواهم مرد تا امیر نشوم بس این من ازین من رنگین شود
یعنی محاسن من از خون سر من **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که با رسول الله صلی الله علیه و سلم بحدیقه
بگذشتم گفتم یا رسول الله چه خوش است این حدیقه رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای علی ترا در بهشت بهتر ازین خواهد بود و همچنین
بر هفت حدیقه بگذشتم در همه گفتم چه خوب است این حدیقه رسول صلی الله علیه و سلم گفت مر ترا در بهشت خوبتر ازین خواهد بود
بعد ازان رسول صلی الله علیه و سلم آواز برداشت و آغاز گریه کرد گفتم که یا رسول الله چه می گریانید ترا گفت کینهای که سینهای قومیست
از تو که آنرا ظاهر نخواهند کرد مگر بعد از من گفتم یا رسول الله بسلامت گذرد گفت بسلامت دین **وازانجمله آنست** که عایشه رضی الله
عنها گفته است که پیغامبر صلی الله علیه و سلم طلحه را دید که میرفت گفت شهید است که بروی زمین میرود **وازانجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه و سلم با ازواج طاهرات رضی الله تعالی عنهن گفت کدام از شما باشید خداوند جملی که پیشانی شما بر چشم باشد بیرون آید تا آنجا
که سگان حواب مثلهات در اصل وادی گشاده را گویند بروی بانگ کنند بسیاری بر دست راست وی کشته شوند و بسیاری بر دست چپ
وی و وی هم نزدیک بآن برسد اما نجات یابد چون عایشه رضی الله عنها در وقت توجه بعراق ببعضی ابهای بنی عامر رسید سگان بروی
بانگ کردند پرسید که این چه آبست گفتند حواب گفت من باز میگردم ابن زبیر گفت رضی الله عنهما نی باز مگرد شاید که خدای
تعالی بواسطه تو اصلاح ذات البین ایشان کند باز گفت باز میگردم و آنچه رسول صلی الله علیه و سلم با ازواج طاهرات گفته بود حکایت
کرد **وازانجمله آنست** که اشارت بهمین فرموده است صلی الله علیه و سلم که بیرون آیند قومی هلاک شوند کان که فلاح نیابند
پیشوای ایشان زنی باشد پیشوای ایشان در بهشت باشد **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم با ازواج طاهرات
گفت آنکس که مهربانی نماید با شما بعد از من راست گفتاری نیکوکرداری خواهد بود با شما بار خدایا سیراب کردان عبدالرحمن بن عوف را

از سلسبیل بهشت عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم بعضی اموال خود را بچهل هزار دینار بفروخت و بر ازواج
طاهرات رضی الله عنهن قسمت کرد **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی با زبیر رضی الله عنه رازی میگفت
رسول صلی الله علیه و سلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت با زبیر رازی میگویی و حال آنکه وی با تو مقاتله خواهد کرد و ان وی ظالم
خواهد بود در حرب یوم الجمل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بیاد زبیر رضی الله عنه داد زبیر از مقاتله وی باز گشت شخصی از قفای وی برفت
و ویرا قتل کرد و شمشیر ویرا پیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آورد فرمود که بشارت باد قاتل زبیر را باتش دوزخ **وازانجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه و سلم در درون حفر خندق دست مبارک بر سر عمار بن یاسر رضی الله عنه فرود آورد و گفت ترا گروهی از اهل بغی خواهند
کشت چون در روزی از روزهای حرب صفین جنگ سخت شد عمار یاسر رضی الله عنه سوگند بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه داد که
این آن روز هست که رسول صلی الله علیه و سلم ما را بآن وعده میداد حضرت امیر هیچ جواب نداد بار دوم سوگند داد حضرت امیر هیچ نگفت
بار سیم سوگند داد حضرت امیر فرمودند که آری همان روز است عمار رضی الله عنه تکبیر آورد و گفت باد خوش وزیدن گرفت اَلْیَوْمَ نَلْقَی الْأَحِبَّة
محمد و حزبه و روی بلشکر معاویه آورد و بمقاتله مشغول شد و بعضی از مبارزان لشکر معاویه از پای درآورد تشنگی بروی غلبه کرد
آب خواست قدح شیر باب آمیخته آوردند عمار چون آنرا بدید گفت الله اکبر انکار قرین ازان بیا شامید و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم مرا خبر داده است که ای عمار ترا گروهی اهل بغی بکشند و کشتن تو میان جبرئیل و میکائیل واقع شود و علامت آن آن باشد که دران وقت آب
خواهی ترا شیر باب آمیخته دهند **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم عبدالله بن عمرو العاص را رضی الله عنه فرموده بود که ای
عبدالله بشارت ده کشنده عمار را باتش دوزخ گویند که چون عمار را شهید ساختند دو کس سر ویرا گرفته پیش معاویه آوردند و هر یکی
میگفت که ویرا من کشتم معاویه گفت هر که ویرا او ویرا کشته باشد ویرا یک انبان درهم بدهم تفحص آنرا بعبدالله عمرو بن العاص رضی الله عنه حواله
کرد عبدالله از یکی پرسید که ویرا چون کشتی گفت بروی حمله کردم و ویرا بقتل آوردم عبدالله گفت که تو قاتل وی هستی بس از دیگری پرسید که
ویرا چون کشتی گفت بر یکدیگر حمله کردیم طعن من بروی موثر افتاد چون از مرکب جدا شد بزانو درآمد و گفت لَا أَفْلَحَ مَنْ قَتَلَنِی جبرئیل و میکائیل یعنی
پیروزی نیابد آنکه ندامت و خسارت وی در حضور میکائیل و اسرافیل باشد این قول بر زبان میراند و از جب و راست میشنیدیست من سر ویرا جدا کردم
عبدالله گفت خذ الجواب و ابشر بالعذاب یعنی بگیر انبان درهم و بشارت داده باش بعذاب جهنم آن شخص گفت اگر کشته شویم وای بر ما و اگر نکشتیم
وای بر ما و انبان بینداخت و گفت اِنّا لِلّه وَاِنّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْن معاویه گفت ای عبدالله چه جای این سخنانست عبدالله گفت گواهی میدهم که در روز
بنای مسجد که هر کس یک سنگ می آورد و عمار دو سنگ می آورد از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود ای عمار ترا گروهی اهل بغی بکشند
بر گفت ای عبدالله بشارت ده کشنده عمار را باتش دوزخ معاویه گفت خاموش باش که تا ویرا این کلام را نمیدانی کشنده وی آنکس است که
او را بحرب آورده است این سخن بامیر المؤمنین علی رضی الله عنه رسید فرمود که بدین تقدیر قاتل امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه رسول صلی الله
علیه و سلم بوده باشد نه وحشی **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم گفته بود که ای علی زود باشد که میان تو و عایشه
جیزی واقع شود و آن اشارت بحرب یوم الجمل بود امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله این خاصه مرا واقع شود از میان اصحاب رسول

صلی الله علیه وسلم فرمود که آری امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت پس من بدبخت ترین اصحاب باشم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نه ولیکن چون آن واقع شود و بروی مسلط شوی وی را بامن وی بازگردان لاجرم چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در یوم الجمل بر لشکر عایشه رضی الله عنها ظفر یافت وی را باکرام واحترام تمام بمدینه مراجعت فرمود **وازانجمله آنست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه روزی که بحرب معاویه رضی الله عنه میرفت گفت که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مامور شده ام بآنک مقاتله کنم بانا کثین القسوط الجواد والعدول عن الحق یعنی ناقضان عهد وبیعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه وطلحه وزبیر رضی الله عنهما وجمع ایشان بودند واز مقاتله ایشان فارغ شده ایم وبالمروق نفوذ السهم من الرمیة ومنه سمیت الخوارج مارقة مارقین وایشانرا ندیده ایم هنوز ومراد بایشان خوارج اند که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بعد از شهادت عمار با ایشان محاربه کرد **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه مقداری زر که هنوز از خاک جدا نکرده بودند از یمن بپیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاد آنرا بر جمعی قسمت کردند از اهل نجد قریش وانصار گفتند که یا رسول الله ما را میگذاری وبر اهل نجد قسمت میکنی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از برای آن بر ایشان قسمت کردم تا باسلام واهل آن الفت گیرند درین بودند که ناگاه شخصی چشمها بمغاکی فرو رفته ورخسارها برآمده باریش کثیف بر موی آمد وگفت ای محمد از خدای تعالی بپرهیز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که فرمان خدای تعالی که برد اگر من عاصی شوم خالد بن الولید رضی الله عنه حاضر بود اجازت قتل وی خواست اجازت نیافت بر آن شخص روی بگردانید وبرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از نسل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن خوانند اما از گلوهای ایشان درنگذرد اهل اسلام را بقتل آورند وعابدان اصنام را بگذارند یمرقون من الاسلام کما یمرق السهم من الرمیة یعنی از دین اسلام بیرون آیند همچون بیرون آمدن تیر از شکاری وخوارج از اصل وی بودند لاجرم ایشانرا مارقین گویند **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم اسما بنت عمیس را گفت که ترا از این سه نفس زن کنند جعفر بن ابی طالب وابوبکر بن ابی قحافه وعلی بن ابی طالب اختیار کن از ایشان آنرا که دوستر است پیش تو تا در بهشت شوهر تو باشد وی جعفر بن ابی طالب را رضی الله عنه اختیار کرد زیرا که بکارت وی را جعفر بن ابی طالب برده بود وهمچنانک رسول صلی الله علیه وسلم اخبار کرده بود واقع شد بعد از آن بعد از جعفر ایشانرا ابوبکر رضی الله عنه نکاح کرد وبعد از وفات ابوبکر علی نکاح کرد رضی الله تعالی عنهم **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه خبر کرده بود که محاربه خواهی کرد با جماعت مارقین از دین یعنی خوارج که درمیان ایشان شخصی باشد که بجای یکدست وی پاره گوشت باشد بر سر دوش وی چون پستان زنان وبر آن گوشت پاره موی چند باشد چون دم یربوع می آرند که چون حضرت امیر رضی الله عنه بر خوارج ظفر یافت واز ایشان بسیاری کشته گشت فرمود که آن شخص را بجویید یکبار بجستند نیافتند باز حضرت امیر سوگند خورد که والله من دروغ نمیگویم وبامن دروغ نگفته اند دیگر باره ویرا بجستند در زیر چهل تن از کشتگان یافتند بهمان صفت که حضرت امیر از رسول صلی الله علیه وسلم روایت کرده بود **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه جاریه بدست خواهد آمد چون پسری از وی متولد شود واورا محمد نام کن وبکنیت منش بخوان چون در زمان خلافت امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه فتح یمامه کردند واز بنی حنیفه اسیران آوردند امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه حنیفه را که مادر محمد حنیفه است با امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه داد واز وی محمد حنیفه

متولد شد **وازانجمله آنست** که زنی از یمامه فرزندی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد که بر روی ریشی بود رسول صلی الله علیه وسلم آب دهان مبارک بر روی انداخت آن ریش نیک شد ودر نسل آن کودک هرگز آن علت پیدا نشد وهمان زن پسری دیگر را بهمین علت پیش مسیلمه الکذاب برد آب دهان نامبارک خود بر روی انداخت سرا و کل شد ودر نسل وی بماند **وازانجمله آنست** که چون ذر غفاری رضی الله عنه در عهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه از مدینه بیرون آمده بود ودر ربذه اقامت کرده بیمار شد وبر موت مشرف شد خاتون وی ام ذر رضی الله عنها بسیار میگریست ابوذر رضی الله عنه گفت که چرا میگریی گفت چون نگریم که وفات تو نزدیک رسیده است وچندان کرباس حاضر نیست که بکفن تو وفا کند ابوذر رضی الله عنه گفت غم مخور که روزی در صحبت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم فرمود که یکی از شما در بیابانی وفات کند جماعتی از اهل اسلام در وقت وفات وی حاضر شوند واز آن جماعت کسی که نسبت بوی این واقع شود غیر من نمانده است برخیز وبدین تل برای وبهر طرفی نظر کن که چنانچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است جماعتی پیدا خواهند شد ام ذر گفت موسم آمد شدن حاجیان گذشته است امید اینست که کسی پیدا شود دیگر باره مبالغه کرد که برخیز وبرین تل برای چون ام ذر بر آن تل بر آمد دید که جماعتی شتر سواران پیدا شدند بجامه خود بسوی ایشان اشارت کرد پیش وی آمدند گفت ابوذر صاحب رسول صلی الله علیه وسلم در حالت نزع است گفتند پدر ومادر ما فدای وی باد وبسوی وی آمدند ایشانرا مرحبا گفت وبنقل حدیث گذشته اشتغال نمود بعد از آن گفت ندارم اما میخواهم که کفن من کسی دهد که امیر وعامل ونقیب قوم نبوده باشد جوانی از انصار درمیان ایشان بود گفت ای عم من هیچ یک نبوده ام ودو جامه واکرباس دارم که مادر من رشته است ویافته ابوذر رضی الله تعالی عنه ویرا دعای خیر کرد وبعد از آن وفات یافت آن جماعت بروی نماز گذاردند ویکی از ایشان ابن مسعود بود رضی الله عنهما ودیگری مالک بن اشتر رضی الله عنهما **وازانجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که روزی جمعی در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم ورجال بن عنفوه درمیان ما بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود ان فیکم لرجلا ضرسه یوم القیامة فی النار اعظم من احد وچون آن قوم که در مجلس بودند همه وفات یافته اند وبغیر از من درحیاة کسی نمانده است خوف بر من مستولی شده بود ایم از حال رجال خبری می پرسم چون خبر ارتداد وامداد وی مسیلمه کذاب را شنیدم خوف من کم شد **وازانجمله آنست** که رافع بن خدیج را رضی الله عنه در احد یا خیبر تیری بر سینه آمد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله این تیر را از سینه من بکش فرمود که ای رافع اگر خواهی تیر وپیکان هر دو بکشم واگر خواهی تیر را بکشم وپیکان را بگذارم وگواهی دهم از برای تو که تو شهیدی رافع گفت یا رسول الله تیر را بکش وپیکان را بگذار ودر قیامت بشهادت من گواهی ده رسول صلی الله علیه وسلم تیر را کشید وپیکان را گذاشت رافع رضی الله عنه تا زمان معاویه رضی الله عنه بزیست پس جراحت وی تازه شد وبدان برد **رکن سادس** در شواهدی ودلایلی از صحب کرام واولیاء عظام رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است از امام همام احمد بن حنبل رضی الله تعالی عنه سوال کردند که سبب چیست که از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم خوارق عادات آن مقدار بحد اشتهار نرسیده است که از اولیا امت وصلحاء ایشان رسیده است فرمود که ایمان ایشان چنان قوی بود که حاجت بآن نداشتند که آنرا بکرامات وخوارق عادات تقویت کنند واما دیگران را ایمان ضعیف بود لاجرم آنرا باظهار کرامات تقویت کردند قال الشیخ الامام العارف بالله شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی سره وخرق العادة انما کاشف

بد لموضع ضعف يقين المكاشف من الله تعالى للعباد العباد توابا بمجاهدتهم وفوق هولاء قوم ارتفعت الحجب عن قلوبهم وباشر بواطنهم روح اليقين
وصرف المعرفة فلا حاجة لهم الى مدد من المحرفات ورویة القدر والايات ولهذا المعنى ما نقل عن اصحاب رسول صلى الله عليه وسلم كثير من ذلك الا القليل
ونقل عن المتاخرين من المشايخ والصادقين اكثر من ذلك لان اصحاب رسول الله عليه وسلم لبركة صحبة النبى صلى الله عليه وسلم ومجاورة نزول الوحى
وتردد الملايكة وهبوطها تنورت بواطنهم وعاينوا الاخرة وزهدوا فى الدنيا وتزكت انفسهم وتخلعت عاداتهم وانصقلت مرايا قلوبهم فاستغنوا
بما اعطوا عن روية الكرامات وانوار القدرة ومن بلغ من قوة اليقين هذا المبلغ يرى فى اجرى عالم الحكمة ما يرى الغير من قدرة ويرى القدرة من كمند بتجلية
من يجف الحكمة فلو تجدد له القدرة وانكشف له ما استغرب والمستغرب للقدرة تتقوى بقيته بها لانه محجوب بالحكمة عن القدرة

امير المومنين ابو بكر صديق رضى الله تعالى عنه

همه احوال واعمال واقوال وى دليل نبوت وشاهد رسالت متبوع وى است صلى الله عليه وسلم وقتى كه رسول صلى الله عليه وسلم مامور شد بهجرت
از جبرئيل عليه السلام برسيد كه با من كه هجرت خواهد كرد جبرئيل عليه السلام كفت ابو بكر صديق از ان روز باز وى را خداى تعالى صديق نام كرد

وازجمله احوال اوست كه ابن مسعود انصارى رضى الله تعالى عنه كفته است كه اسلام ابو بكر رضى الله عنه شبيه بوحى است زيرا كه وى
كفته است كه شبى بيش از بعثت رسول صلى الله عليه وسلم در خواب ديدم كه نورى عظيم از آسمان فرود آمد و بر بام كعبه افتاد و در مكه هيچ خانه نماند
كه از ان نور چيزى بآن در نيامد پس آن انوار همه جمع شدند و يك نور كشتند بخانه اول بود و بخانه من در آمد و من در خانه خود را ببستم
بامدادان خواب را بيكى از احبار يهود كفتم و تعبير آن خواستم كفت اين از قبيل اضغاث احلام است و اعتبارى ندارد جون روزكارى بدين كذشت
در بعضى تجارات بديرى رسيدم كه مسكن بحيراى راهب بود رسيدم و تعبير خواب خود را از و برسيدم كفت تو جه كسى كفتم من مردى ام از قريش كفت
خداى تعالى در ميان شما بيغامبرى برخواهد انكيخت و تو در ايام حيات وى وزير وى خواهى بود و بعد از وفات وى خليفه وى پس جون رسول
صلى الله عليه وسلم مبعوث شد مرا باسلام خواند كفتم هر بيغامبرى را دليل بوده است بر نبوت وى دليل تو جيست كفت دليل نبوت من آن خوابى است
كه ديدى و آن خبر در جواب تو كفت كه آن را اعتبارى نيست و بحيرا كفت كه تعبير آن جنين است و جنين من كفتم ترا اين كه خبر كرد كفت جبرئيل كفتم
من از تو هيچ دليل و برهان نمى طلبم زيادت از اين اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له واشهد انك عبده ورسوله بعد از ان رسول صلى الله عليه
وسلم فرمود كه هيچ كس را باسلام دعوت نكردم كه در اول توقف و تردد نكرد مكر ابو بكر صديق كه جون وى را دعوت كردم مرا تصديق كرد و كفت كه
تو رسول خدايى و وى صديق اكبر است **وازجمله آنست** كه امير المومنين ابو بكر رضى الله عنه كفته است كه روزى در ايام جاهليت در
سايه درختى نشسته بودم ناكاه ديدم كه شاخى از ان درخت ميل بجانب من كرد جنانكه بر سر من رسيد من در ان مى نكريستم و ميكفتم اين جه حال
بود و آوازى از ان درخت بكوش من آمد كه بيغامبرى در فلان وقت بيرون خواهد آمد مى بايد كه تو سعادتمندترين مردمان باشى بوى كفتم روشن
تر بكوى كه آن بيغامبر كيست و نام وى جيست كفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم كفت كه وى صاحب واليف و حبيب منست از ان
درخت عهد بستم كه هر كاه وى مبعوث شود مرا بشارت دهى جون وى مبعوث شد از ان درخت آواز آمد كه بجد باش و اهتمام كن اى بر ابى قحافه
كه وحى بوى آمد سوكند به پروردكار كه هيچ كس بر تو راه در اسلام سبقت نخواهد كرفت جون بامداد كردم بسوى رسول صلى الله عليه وسلم رفتم جون
مرا ديد كفت اى ابو بكر ترا بخداى تعالى و رسول وى ميخوانم كفتم اشهد انك رسول الله بعثك بالحق سراجا منيرا بر وى ايمان آوردم و تصديق وى

كردم **وازجمله آنست** كه امير المومنين ابو بكر صديق رضى الله عنه كفته است كه پيش از مبعث رسول صلى الله عليه وسلم بقصد تجارت
بجانب يمن رفته بودم بر شيخى از قبيله ازد فرود آمدم كه وى كتب آسمانى خوانده بود و عمر وى بجهار صد سال رسيده بود جون مرا بديد كفت من كمان
مى برم كه تو از حرم مكه كفتم آرى كفت از قريشى كفتم آرى كفت از بنى تيمى كفتم آرى كفت يك علامت ديكر مانده است كفتم آن كدامست كفت شكم
خود را برهنه كن كفتم نمى كنم تا نكويى كه مقصود تو جيست كفت در كتب يافته ام كه در حرم بيغامبرى مبعوث خواهد شد كه وى را دو معاون باشند
جوانى و كهلى اما الفتى فخواض غمرات واما الكهل فابيض نحيف على بطنه شامة شكم خود را برهنه كردم ديد كه بر بالاى ناف من خالى است سياه كفت سوكند
برب الكعبه كه تو آن كهلى پس مرا وصيت كرد و كفت اياك والميل عن الهدى وتمسك بالطريقة المثلى وخف الله فيما اعطاك جون كارهاى خود را
در يمن بساختم و آمدم تا وى را وداع كنم بيتى جند بمن داد كه اين را بآن بيغامبر برسان جون بمكه رسيدم رسول صلى الله عليه وسلم مبعوث شده
بود صناديد قريش بديدن من آمدند كفتم در ميان شما هيچ امرى غريب ظاهر شده است كفتند كدام امر ازين غريب تر كه يتيم ابو طالب دعوى
نبوت ميكند ما منتظر تو بوديم جون آمدى تو كفايت اين خواهى كرد ايشان را هر نوع كه بود دفع كردم و خبر رسول را صلى الله عليه وسلم
برسيد كفتند كه در خانه خديجه است رضى الله عنها رفتم و در بكوفتم رسول صلى الله عليه وسلم بيرون آمد كفتم اى محمد ترا در منازل اهل تو
نيافتم ميكويند دين آبا و اجداد خود كذاشته اى كفت اى ابو بكر من رسول خدايم بتو و بهمه مردمان بخداى تعالى ايمان آر كفتم دليل تو بر اين جيست
كفت آن شيخ ازدى كه در يمن ديدى كفتم در يمن بسيار مشايخ ديده ام كدام را ميكويى كفت آنكه بيتى جند بتو داده است كفتم ترا اين كه خبر كرد اى حبيب
من كفت آن فرشته بزرك كه پيش از من بانبيا آمده است دست وى بكرفتم و كفتم اشهد ان لا اله الا الله وانت رسول الله پس از پيش وى باز كشتم
و هيچ كس از من شادمان تر نبود بسبب آنكه توفيق ايمان يافتم **وازجمله آنست** كه در مرض اخير خود كفت كه امشب در تفويض امر خلافت بكرار
استخاره كردم و از خداى تعالى درخواستم كه مرا بر آنجه رضاى وى در ان باشد توفيق دهد كفت ميدانيد كه دروغ نخواهم كفت و كدام عاقل
در وقت ملاقات خداى تعالى افترى بروى روا دارد و فريفتن مسلمانان بدروغ جايز شمارد همه كفتند كه اى خليفه رسول خداى هيچ كس را
در خلافت تو شكى نيست بكوى آنجه مى كويى كفت در آخر شب خواب بر من غلبه كرد رسول را صلى الله عليه وسلم ديدم كه دو جامه سفيد پوشيده بود و
اطراف ان جامها را من جمع ميكردم ناكاه آن دو جامه سفيد سبز شدند و درخشيدن كرفت جنانكه نور ان ديده بيننده را مى ربود و بر
جانب رسول صلى الله عليه وسلم دو مرد بلند بالا بودند در غايت حسن و جمال لباس ايشان از نور و لقاى ايشان سرمايه سرور پس رسول صلى الله
عليه وسلم مرا سلام كرد و بشرف مصافحه مشرف ساخت و دست مبارك بر سينه من نهاد خفقان و اضطرابى كه در خود مى يافتم ساكن شد
كفت اى ابو بكر اشتياق ما بملاقات تو بسيار است وقت نشد كه پيش ما آيى من در خواب جندان كريستم كه اهل من از ان خبردار شدند و بعد از ان مرا
خبر دادند پس كفتم واشوقاه اليك يا رسول الله صلى الله عليه وسلم فرمود كه اندكى مانده است كه وصال ما توهم فراق دست دهد بعد از ان كفت
خداى تعالى ترا در تفويض خلافت اختيار داد كفتم يا رسول الله تو اختيار داهد كفتم يا رسول الله تو اختيار كن رسول صلى الله عليه وسلم فرمود كه وى
رعيت سازى عادل صادق قوى فاروق كه مرضى است در زمين و آسمان و باكيزه ترين روزكار است يعنى عمر بن الخطاب رضى الله تعالى عنه پس كفت اين دو مرد
وزيران تو اند در دنيا و صدكاران تو اند در وقت وفات و همسايكان تو اند در بهشت بعد از ان مرا سلام كرد و آن دو مرد مرا بر اين سلام كردند

وگفتند که خلاصه را یافتی از مکرو و تصدیقی در آسمان و تصدیقی در میان ملایکه و صدیقی در زمین و صدیقی در میان خلق گفتم یا رسول الله
پدر و مادر من فدای تو باد این دو مرد کیانند که من مثل ایشان ندیده ام فرمود که این دو فرشته کریم جبرئیل و میکائیل بس رفت و من بیدار شدم رضی الله
از آب دیده تن و اهل و بیت من بر سر بالین من گریان وانا الجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که بعضی گفتند که ابو بکر را رضی الله عنه
در میان شهدا دفن کنیم و بعضی گفتند اند ببقیع بریم و من گفتم در حجره خویش پیش حبیب خود دفن میکنم درین اختلاف بودیم که خواب بر من غلبه کرد
آوازی شنیدم که کسی میگوید ضموا الحبیب الی الحبیب دوست را بدوست رسانید چون بیدار شدم همه آن آواز را شنیده بودند تا غایتی که
مردان در مسجد نیز شنیده بودند که ابو بکر رضی الله وانا الجمله آنست که ابو بکر رضی الله عنه وصیت کرده بود که تابوت مرا برید
روضه رسول صلی الله علیه و سلم برید و بگویید که السلام علیک یا رسول الله این ابو بکر است با استانه تو آمده اگر جانچه اجازت شود و در کشاده
گردد در آید و الا ببقیع برید راوی میگوید که چون بموجب وصیت ابو بکر رضی الله عنه عمل کردند هنوز آن کلمات تمام نشده بود که برده در دور شد
و آواز در بر آمد و ندای بگوش ما رسید که در آرید حبیب را بسوی حبیب وانا الجمله آنست که شبی مر او را مهمانان رسیدند و وی پیش حضرت
رسالت بود صلی الله علیه و سلم تا وقت خواب کرد بماند چون بخانه باز آمد بر سید که مهمانان شام خورده اند اهل وی گفتند طعام آوردیم بخود ند
و موقوف داشتند تا با تو طعام خورند وی در غضب شد و سوگند خورد که ازین طعام نخورد بعد از ان گفت این سوگند از شیطان بود از ان طعام
خوردن گرفت راوی گوید هر لقمه که از ان طعام بر میداشتیم از زیر لقمه بیشتر از ان که بر میداشتیم بیدا می آمد تا همه سیر خوردند و آنچه باقی بماند
سه برابر اول بود و بعد از ان مردم بسیار که عدد ایشان نمی دانم از ان طعام خوردند وانا الجمله آنست که در مرض موت فرزندان خود را بعایشه
رضی الله عنها سپارش می نمود دو پسر و دو دختر خود را و حال آنکه فدای عایشه رضی الله عنها یک دختری دیگر پیش نبود عایشه رضی الله عنها
گفت که مرا یک خواهر هست دیگری کدام است گفت خاتون من حامله است و گمان می برم که فرزند وی دختر خواهد بود و آنچنان بود و چون
خاتون وی وضع حمل کرد دختر آمد امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که در امم سالفه جماعتی محدثین
می بوده اند یعنی خدای تعالی با ایشان سخن میگفت و اگر درین امت بجز آن کسی باشد عمر بن الخطاب رضی الله عنه و موید این معنی است آنکه ابن عمر رضی الله
عنهما گفته است که در هر امری که اصحاب سخن گفتند حکم الهی موافق سخن عمر رضی الله تعالی عنه نازل شد ابو هریره رضی الله عنه گوید که از رسول
صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت در خواب دیدم که دلو در چاه انداخته بودند بدان دلو از چاه آب کشیدم چندانک خدای تعالی خواست
بود بعد از ان ابن ابی قحافه بر گرفت و یک دو دلو آب کشید و در کشیدن وی ضعفی بود خدای تعالی بر وی رحمت کناد بعد از ان ابن خطاب گرفت
و من هرگز چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا همه حوضها را پر آب ساخت و همه مردمان را سیر آب گردانید و این طول بخلافت
و فضایل وی انبیا راست و خوارقی که بروی گذشته بی شمار وانا الجمله آنست که روزی آدینه در میانه آنک بمنبر بر آمده بود و خطبه
میخواند ترک خطبه کرد و دو بار یا سه بار گفت یا ساریة الجبل و باز بخطبه مشغول شد و تمام ساخت مردمان گفتند همانا عمر دیوانه شده است
عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از نماز بر وی در آمد و گفت ای عمر چه بوده ترا که در میان خطبه آن سخن گفتی و زبان مردم را بر خود دراز کردی
گفت در ان وقت دیدم که ساریه و قوم وی نزدیک کوهی با کافران محاربه می کنند و کافران از پس و پیش ایشان در می آیند چون آنرا دیدم بی طاقت

شدم و آن سخن گفتم تا پشت بکوه باز نهند و از شر کافران باز رهند و گویند که از مدینه با لشکر گاه ساریه یکماهه راه بود چون یکچند بر آمد و ساریه
از ان سفر مراجعت کرد گفت که روز جمعه با کافران محاربه میکردیم از وقت صبح تا وقت نماز جمعه ناگاه شنیدیم که منادی ندا میکند که یا ساریة الجبل
پشت بکوه باز نهادیم و چندان محاربه کردیم که بسیاری از ایشان کشته شدند و دیگران بگریختند چون آنان که بر عمر رضی الله عنه طعن مجنون زده
بودند این سخن را شنیدند گفتند بگذارید وی را که از برای این کار ساخته شده است و گویند که این سخن را در همان روز جمعه با امیر المومنین
علی رضی الله عنه گفتند فرمود که وی هیچ کاری نکند و سخنی نگوید که از عهده آن بیرون نتواند آمد وانا الجمله آنست که جیشی بیکی
از بلاد بعیده فرستاده بود روزی در مدینه آواز بر داشت که یا لبیکاه یا لبیکاه و هیچکس ندانست که آن چیست تا بان وقت که آن جیش بمدینه
مراجعت نمود و صاحب جیش فتحهایی را که خدای تعالی توفیق آن داده بود تعداد میکرد امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت اینها را بگذار حال
آن مرد که وی را بر جبر در آب فرستادی چه شد گفت والله یا امیر المومنین که من بوی بتری نخواستم بآبی رسیدم که عبور آنرا نمیدانستم تا آنجا بگذریم
وی را برهنه ساختم و در آب فرستادیم هوا خنک بود در وی سرایت کرد فریاد بر داشت که وا عمراه وا عمراه و بعد از ان از شدت سرما هلاک
شد چون مردمان آنرا شنیدند دانستند که لبیک وی در جواب ندای آن مظلوم بوده است بعد از ان صاحب جیش را گفت اگر نه آن
بودی که این بعد از من دستوری باشدی مرا نه گردن ترا بزدمی برو و دیت وی را با اهل وی رسان و جان مکن که دیگر ترا ببینم پس گفت کشتن
مسلمانی پیش من بزرگتر است از هلاکی بسیاری وانا الجمله آنست که در ان وقت که مصر فتح شد و عمرو بن العاص رضی الله عنه آنجا حاکم بود
در یکی از ماهها اهل مصر پیش وی در آمدند و گفتند که رود نیل را عادتی است که بی آن نمی رود و آب وی خشک می شود عمرو رضی الله عنه پرسید
که آن عادت کدام است گفتند آنست که چون ازین ماه که در انیم دوازده روز بگذرد دختری بکر پیدا کنیم و مادر و پدر وی را چندان مال بدهیم
که راضی شوند پس وی را بخوبترین جامهها و زیورها بیاراییم و در نیل اندازیم عمرو رضی الله عنه چون آنرا بشنید گفت این امریست که هرگز در اسلام مثل
این نخواهد بود بدرستی که اسلام همه قاعدهای بد را که پیش از من بوده است ویران میکند چون از ان تاریخ سه ماه بگذشت آب نیل تمام خشک
شد و اهل مصر عزیمت جلا کردند عمرو رضی الله عنه چون آن حال را مشاهده کرد کیفیت آنرا با امیر المومنین عمر رضی الله عنه نوشت امیر المومنین
عمر رضی الله عنه بوی نوشت که آنچه کرده صواب بوده است در درون مکتوب خود کاغذ پاره نهاده ام آنرا در رود نیل بینداز چون مکتوب وی
بعمرو رسید آن کاغذ پاره را بگشاد روی نوشته یافت که من عبد الله بن امیر المومنین الی نیل مصر اما بعد فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر
وان کان الله الواحد القهار هو الذی یجریک فنسأل الله الواحد القهار ان یجریک پس عمرو رضی الله عنه آن کاغذ پاره را در نیل انداخت دیگر روز
بامداد را شانزده گز بالای آب روان شده بود و از ان وقت باز این عادت بدان مصر از مصر بر خواسته است وانا الجمله آنست که در ان روز
وی کشته شد همه روی زمین تاریک شد چنانک کودکان پیش مادران خود می آمدند و میگفتند ای مادر مگر قیامت بر خواست می گفتند
نه بلک عمر بن الخطاب کشته شده است که در روز مصیبت وی این ابیات را شنیدند و گوینده را ندیدند ابیات اینست لیبک علی الاسلام من کان باکیا
فقد اوشکوا هلکی وما قدم العهد . وادبرت الدنیا وادبر خیرها . وقد ملها من کان یوقن بالوعد وانا الجمله آنست که جنیان این ابیات
در مرثیه وی گفته اند و خوانده . ستبکیک نساء الجن یبکین شجیات . ویخمشن وجوها کالدنانیر النقیات . ویلبسن لباس السود بعد القصبیات

و از انجمله است این بیتهای دیگر که بعد از وفات وی بسه روز جنیان خوانده اند . جزی الله خیرا من امیر و باركت . ید الله فی ذلك الادیم الممزق
فمن یسع او یركب جناحی نعامة . لیدرك ما قدمت فی الخیر یسبق و از جمله کرامات شیخین است رضی الله عنهما عقوبات روافض که نسبت بایشان بی ادبی کرده اند
و ناسزا گفته امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوة آورده است از یکی از ثقات که فرمود که ما سه تن بجانب یمن متوجه شدیم و با ما شخصی
بود از کوفه که در حق ابو بکر و عمر رضی الله عنهما سخنان بد می گفت هرچند ویرا نصیحت میکردیم از ان باز نیستاد چون بنزدیك یمن رسیدیم
فرود آمدیم و خواب کردیم چون وقت کوچ رسید وضو ساختیم و آن کوفی را بیدار کردیم بیدار شد و گفت هیهات من ازین منزل باز
ماندم درین وقت که مرا بیدار ساختید رسول صلی الله علیه و سلم بالای سر من ایستاده بود و میگفت ای فاسق خدای تعالی فاسق داخوار کرد
تو درین منزل مسخ خواهی شد گفتیم و الحیر تو برخیز و وضو ساز وی بنشست و پای خود را گرد آورد ناگاه دیدیم که انگشتان پای وی آغاز مسخ شدن
گرفت هر دو پای وی چون دو پای بوزنه شد بزانوی وی رسید ناگاه بتهیگاه وی رسید بعد از ان بسینه وی و در آخر بسر و روی وی رسید بعینه
بوزنه شد ویرا بگرفتیم و بر بالای شتر بستیم و روان شدیم در وقت غروب آفتاب ببیشه رسیدیم که بوزنه چند آنجا جمع آمده بودند
چون ایشانرا بدید اضطراب بسیار نمود ریسمان را پاره کرد و بایشان پیوست بعد از ان آنجا روی بما کرد و آن بوزنگان با وی موافقت
کردند ما گفتیم کار ما بد شد وقتی که وی آدمی بود ما را ایذا میکرد اکنون که بوزنه شد و بوزنگان دیگر یار وی شدند تا چه خواهد کرد آمد و نزدیک
ما بر دم خود بنشست و در روی ما نظر میکرد و از چشمان وی اشك میریخت چون ساعتی گذشت بوزنگان برفتند و وی نیز در عقب
ایشان برفت و هم وی آورده است آورده است از علی بن زید رضی الله عنهما که وی گفته است که سعید بن مسیب رحمه الله تعالی
مرا گفت که کسی را بفرست که فلان شخص را پند گفتم تو حال ویرا بگوی گفت نه کسی را بفرست فرستادم سعید بن مسیب رحمه الله تعالی مرا گفت که
کسی را بفرست فرستادم سعید بن مسیب رحمه الله تعالی گفت آن شخصی بود که بعضی از اصحاب رسول را صلی الله علیه و سلم دشنام میداد
بر روی وی ریشی پیدا شد و همه روی ویرا گرفت و سیاه گشت و از انجمله آنست آن مرد صالح که گفته است شخصی بود از کوفه که ابو بکر
و عمر را رضی الله عنهما ناسزا میگفت با ما هم سفر شد هرچند ویرا نصیحت کردیم نشنید گفتیم از ما جدا شو جدا شد در وقت مراجعت غلام
ویرا دیدیم گفتیم که خواجه خود را بگوی که با ما مراجعت کند گفت خواجه مرا عجب حادثه پیش آمده است دو دست وی چون دو دست خوک شده است
پیش وی رفتیم و گفتیم با ما مراجعت کن گفت مرا حادثه عظیم افتاده است دو دست خود را از آستین بیرون کرد چون دو دست خوک بود با ما
همراه شد تا بجای رسیدیم که آنجا خوکان بسیار بودند خود را از مرکب بینداخت و صورت خوک گرفت و با خوکان پیوست چنانکه ویرا از ایشان
باز نشناختیم متاع و غلام ویرا بکوفه آوردیم و هم وی آورده است از یکی غازیان که گفته است که جماعتی بغزا می رفتیم و با ما شخصی بود از
موالی بنی تیم ابو حیان نام و ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما دشنام میداد و ناسزا میگفت هرچند ویرا نصیحت کردیم سود نداشت ویرا یکی از حکام
که راه ما بر وی بود بردیم گفت ویرا پیش من بگذارید و بروید ویرا بگذاشتیم و برفتیم چون زمانی بر آمد دیدیم که از عقب می آید آن حاکم ویرا جامه بپوشانید
و اسبی داده چون بما رسید آغاز شماتت کرد و گفت چون دیدی ای دشمنان خدای تعالی گفتیم که با ما همراهی مکن وی در یکجانب راه میرفت
و ما در جانب دیگر ناگاه از راه بیرون رفت و بقضا حاجت بنشست دیدیم که جماعت زنبوران بوی حمله کردند از ما مددکاری خواست کیم

که وی را خلاص کنیم زنبوران بر ما حمله کردند ما باز گشتیم روی بوی آوردند و گوشت و پوست ویرا تمام بکندند چنانکه استخوانهای وی از سفیدی
میدرخشید ما فریاد برداشتیم که کیست از بنی تیم که ترك ابو حیان را جمع کند و هم وی آورده است از یکی از اکابر سلف که گفته است مرا
همسایه بود که ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا میگفت یك شب رسول صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که ابو بکر بر دست راست
وی و عمر بر دست چپ وی بود گفتم گفتم یا رسول الله همسایه دارم که مرا ایذا میرساند در شان این دو مرد رسول صلی الله علیه و سلم بخفی
گفت که برو و همسایه ویرا بکش چون بامداد شد گفتم بروم و ویرا خبر کنم از انچه دیده ام چون بمحله وی در آمدم از سرای وی خروش و ولوله می آمد
حال وی پرسیدم گفتند دوش کسی بر وی در آمده است و ویرا کشته و از انجمله آنست که یکی از اهل بصره گفته است که بیکی از بزرگان
اهواز متاعی فروخته بودم مرا گفتند که وی رافضی است و ابو بکر و عمر رضی الله عنهما ببدی ذکر میکند چون آمد شد من بوی بسیار شد یکروز
پیش وی بودم ناگاه نسبت بدیشان سخنان ناخوش گفتن آغاز کرد از پیش وی بسیار مغموم و محزون بیرون آمدم و آن شب افطار نکردم
رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم گفتم یا نبی الله فلان کس را می بینی که در شان ابو بکر و عمر چه میگوید فرمود که آن ترا بدی می آید گفتم
بلی یا رسول الله گفت که برو و ویرا پیش من آر رفتم و ویرا آوردم گفت ویرا بخوابان بخوابانیدم کاردی بمن داد و گفت ویرا بکش گفتم یا رسول الله
ویرا بکشم گفت بکش سه بار از وی این سوال کردم نیز الله کشتن پیش من امری عظیم می نمود بار سیم گفت و الحیر تو بکش ویرا بکشتم چون بامداد شد
گفتم پیش آن خبیث روم و از انش خبر کنم چون بمحله وی رسیدم از خانه وی فریاد و افغان می آمد گفتم چه بوده است گفتند دوش فلان کس را بر بستر
وی کشته یافته اند گفتم والله من ویرا کشته ام بامر رسول صلی الله علیه و سلم چون بسر وی آمد دانست گفت تو مال خود بستان و بگذار مرا تا ویرا
در زیر خاک کنم مال خود بستدم و برفتم و از انجمله آنست که یکی از سلف گفته است که من در کودکی معلمی داشتم که مرا بمذهب روافض
دلالت میکرد و من ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا میگفتم بشب در خواب دیدم که قیامت قایم شده است و همه مردمان روی بحضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم نهاده اند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم نشسته است و در یمین وی دو موی نشسته است و بر یسار
وی پیری دیگر دو موی نشسته است و مردم بر رسول صلی الله علیه و سلم سلام میکردند من نیز نزدیك شدم تا بروی سلام کنم یکی از ان
دو پیر گفت یا رسول الله این شخص از ما جد میخواهد رسول صلی الله علیه و سلم خواست که مرا بگیرد از خواب در آمدم و فی الحال موی روی و ابروی من
بریخت و مدت چهار ماه چنان بماندم یك روز یکی از آشنایان بر من در آمد ند و گفتند این چه عارضه است که ترا پیش آمده است که همه طبیبان
از مداوای آن عاجز شده اند و چنان دریافتم که ویرا تصور آن شده است که مکر مرا چنانك جوانان شده است و جوانانرا باشد عیش و صحبت کسی با آن حال
کردانیده من حقیقت حال را با وی گفتم گفت سبحان الله چرا پیش رسول صلی الله علیه و سلم توبه نکردی و عذر نخواستی مکر ندانستی صلوات
و تسلیمات که بروح رسول صلی الله علیه و سلم میفرستند بوی میرسد و فی الحال طشت و ابریق طلبید و وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم
و گفتم خداوندا توبه کردم و بفضیلت شیخین رضی الله عنهما قایل شدم یك هفته بر من نگذشت موی روی و ابروی من بر دمید و از انجمله
آنست که یکی از اکابر سلف گوید که بشام سفر کردم نماز بامداد را در مسجدی گزاردم چون امام از نماز فارغ شد بر ابو بکر و عمر رضی الله
عنهما دعاء بد کرد چون سال آینده باز بشام رسیدم اتفاقا نماز بامداد در همان مسجد گزاردم چون امام فارغ شد از برای ابو بکر و عمر

رضی الله عنهما دعای نیکو کرد با اهل مسجد گفتم که با ربیند بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد میکرد و امسال دعای نیکو سبب این چه بود
گفتند که نمیخواهی که امام با ربینه را ببینی گفتم آری مرا برای در آوردند که در انجا سگی بود و از چشمهای وی اشک میریخت با وی گفتم که تو آن امامی
که با ربینه بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد میکردی بر خود اشارت کرد که آری **وازانجمله آنست** که یکی از سلف گفته است که در مداین
بودم و هر جا که می‌شنیدم که کسی مرده است ویرا کفن میکردم روزی شخصی آمد که اینجا نغزی از اهل کوفه فرود آمده اند و یکی از ایشان مرده است
و کفن ندارد غلام خود را فرستادم تا برای وی کفن بخرد و من بروی در آمدم دیدم که مرده است و خشتی بر شکم وی نهاده اند ناگاه بانگ نشست
و گفت یا ویله یا ویله من ویرا گفتم بگوی لا اله الا الله گفت این نفعی نمیرساند من با قومی بودم که شتم ابوبکر و عمر رضی الله عنهما میکردند و من با ایشان
شتم میکردم و اکنون هلاک شدم و جای مرا در دوزخ بمن نموده اند پس مرا برانگیختند تا مردمان را بیم کنم من از پیش وی بیرون آمدم و اصحاب
ویرا از آن خبر کردم گفتند که این شیطانست که بزبان وی سخن گفته است **وازانجمله کرامات شیخین رضی الله عنهما آنست** که در کتاب فتوحات مکیه
مذکور است که طایفهٔ از اولیاء الله هستند که ایشان را رجبیون میگویند و ایشان چهل تن می باشند بی زیادت و نقصان و حال ایشان آنست که
در اول روز رجب چنان گران می شوند که گویا آسمان بر بالای ایشان نهاده اند بر خود نمی توانند جنبید نه بر پای می توانند خواست و نه می توانند نشست
بلک چشم را نمی توانند جنبانید و در روز اول رجب چنین می باشند و نوبروز سبکتر میشوند چون ماه شعبان در می آید سبک بار میشوند گوییا
از بند خلاص شده اند و ایشان را در رجب کشفهای بسیار و تجلیهای بیشمار و اطلاع بر عجایب می باشد و در شعبان آنها از ایشان مسلوب میشود
و گاه باشد که بعضی از آن احوال بر بعضی باقی گذارند در تمام سال و صاحب فتوحات رضی الله عنه گفته است که من یکی از ایشان را دیده ام و بروی کشف
روافض را گذاشته بودند که ایشان را در صورت خوک میدید گاه بودی که مرد مستور را که هیچکس مذهب وی ندانستی بروی بگذشتی و مذهب
رفض داشتی ویرا در صورت خوک دیدی ویرا طلب داشتی و گفتی توبه کن و بخدای بازگرد که تو رافضیی و آن شخص در تعجب افتادی و اگر توبه کردی
در توبهٔ خود صادق بودی ویرا در صورت ایشان دیدی و گفتی راست میگویی و اگر کاذب بودی همچنان ویرا در صورت خوک دیدی و گفتی که
دروغ میگویی و توبه نکرده ای روزی دو مرد از عدول شافعیه بروی در آمدند که هرگز هیچکس از ایشان رفض فهم نکرده بود و آن
جماعهٔ شیعه نبودند بفکر و نظر خود از مذهب گرفته بودند و نسبت با بوبکر و عمر رضی الله عنهما اعتقاد بد کرده بودند و در شان علی
رضی الله عنه غلو داشتند چون این دو عدل بروی در آمدند فرمود تا ایشان را بیرون کردند سبب پرسیدند فرمود که من شما را در صورت خوک
می بینم و این علامتی است میان من و خدای من که رافضیان را درین صورت بمن می نماید در باطن خود از آن مذهب توبه کردند ایشان را گفت که درین ساعت
توبه کردند زیرا که شما را در صورت انسان می بینم از این معنی تعجب نمودند و بالکلیت از آن مذهب باطل توبه کردند **امیر المومنین عثمان رضی الله
عنه** کنیت وی ابو عبدالله است و لقب وی ذوالنورین است زیرا که دو دختر رسول صلی الله علیه و سلم بنکاح وی در آمده بود یکی بعد از دیگری
اول رقیه رضی الله عنها و دیگری بعد از وفات رقیه ام کلثوم رضی الله عنهما و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که اگر مرا دختر سیم هم بودی
بعثمان نکاح کردمی و گفته اند که هیچکس را از آدمیان این دولت دست نداده است که دو دختر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بنکاح وی در آمده
باشد و ویرا فضایل و کرامات بسیارست **وازانجمله آنست** که روزی یکی از اصحاب بخانهٔ وی میرفت ناگاه بر نامحرمی نگاه کرد چون بخانهٔ

وی در آمد فرمود که چه بوده است من شما را که یکی از شما بخانهٔ من در می آید و در چشم وی ظاهر است آن صاحب گفت یا خلیفهٔ رسول صلی الله علیه
و سلم بعد از رسول صلی الله علیه و سلم وحی نازل می شود گفت این وحی نیست که نور فراستست **وازانجمله آنست** که در ان شب که صباح
آن شهید خواهند شد رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمود که ای عثمان پیش ما افطار خواهی کرد لاجرم روز دیگر کسان خود را
نگذاشت که با مخالفان مقاتله کنند و سعادت شهادت یافت **وازانجمله آنست** که جهجاه بن سعید غفاری در ان ایام عصایرا که
از رسول صلی الله علیه و سلم بوی رسیده بود از دست وی در ربود و بر زانو نهاد تا بشکند مردم بانگ بروی زدند در زانوی وی علتی پیدا
آمد که پیش از آنکه سال بروی بگذرد در آن بمرد **وازانجمله آنست** که یکی از ثقات گفته است که در طواف بودم نابینائی را دیدم که طواف
میکرد و میگفت خداوندا مرا بیامرز و گمان ندارم که مرا بیامرزی گفتم سبحان الله در چنین جایی چنین سخنی میگویی گفت از من گناه عظیم صادر
شده است گفتم آن کدامست گفت آن روز که عثمان را محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردیم که اگر عثمان رضی الله عنه کشته شود
بر روی برهنهٔ وی طپانچهٔ زنیم چون وی کشته شد بخانهٔ وی در آمدیم و سر وی در کنار خاتون وی بود صاحب من با خاتون وی گفت که روی
ویرا برهنه کن گفت مقصود چیست گفت سوگند خورده ایم که طپانچه بر روی برهنهٔ وی زنیم خاتون وی گفت هیچ نگاه نمیداری حق صحبت رسول
را صلی الله علیه و سلم و تزویج وی هر دو دختر رسول را صلی الله علیه و سلم و تعداد دیگر فضایل وی کرد صاحب من شرم داشت و باز گشت
من بآن التفات نکردم و طپانچه بر روی وی زدم خاتون وی گفت که خدای تعالی گناه ترا نیامرزاد و دست ترا خشک کناد و چشم ترا کور
گرداناد و الله که هنوز از آستانهٔ خانهٔ وی بیرون نیامده بودم که دست من خشک شد و چشم من کور گشت و گمان نمی برم که خدای تعالی گناه من بیامرزد
وازانجمله آنست که چون عثمان رضی الله عنه شهید ساختند سه روز جنیان بر بام مسجد رسول صلی الله علیه و سلم نوحه میکردند و در
مرثیهٔ وی ابیات میخواندند **وازانجمله آنست** که عدی بن حاتم رضی الله عنه گفته است که در روز قتل امیر المومنین رضی الله عنه شنیدم که
گوینده میگفت أبشر ابن عفان بروح و ریحان و برب غیر غضبان أبشر ابن عفان بغفران و رضوان چون باز نگریستم هیچکس را ندیدم **وازانجمله
آنست** که چون ویرا شهید ساختند سه روز بماند که ویرا دفن نکردند ناگاه هاتفی آواز داد که ادفنوه و لا تصلوا علیه فان الله عز و جل قد صلی
علیه **وازانجمله آنست** که چون بعد از سه روز ویرا بجانب بقیع می بردند تا دفن کنند سواری از قفای ایشان پیدا شد و خوفی بر ایشان
مستولی شد چنانک نزدیک بود که جنازهٔ ویرا بگذارند و متفرق شوند از میان آن سوار کسی آواز داد که بر قرار باشید و مترسید که ما آمده ایم
که در دفن وی با شما حاضر باشیم بعضی از حاضران می گفتند که والله ایشان فرشتگان بوده اند **وازانجمله آنست** که در بعضی مواسم حج چون قافله
بمدینه رسیدند همانا شخصی بطریق تهاون و خوار داشت بمشهد امیر المومنین عثمان رضی الله عنه نرفت که دوست از راه همهٔ قافله بسلامت
رفتند و بسلامت باز گشتند و سبعی میان قافله در آمد و ویرا پاره پاره ساخت همهٔ قافله دانستند که سبب بی حرمتی با امیر المومنین عثمان بود
رضی الله عنه **وازانجمله کرامات خلفای ثلثه است** آنکه پیش ابوذر غفاری امیر المومنین عثمان را رضی الله عنهما ذکر کردند گفت من در حق وی نیکو نمی
ابدا مگر خیر زیرا که روزی رسول صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون آمد و روان شد من نیز در عقب روان شدم تا بموضع رسید و بنشست فرمود
که ترا چه چیز آورد ای ابوذر گفتم خدای تعالی و رسول وی دانا ترند ناگاه امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه آمد و بر دست راست رسول

صلی الله علیه وسلم بنشست رسول صلی الله علیه وسلم برسید که ترجمه آورد ابو بکر رضی الله عنه کفت خدای تعالی جل جلاله و رسول وی صلی الله
علیه وسلم دانا ترند بعد از ان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمد و بر دست راست ابو بکر رضی الله عنه بنشست و با وی همان سوال و جواب
واقع شد بعد از ان عثمان رضی الله عنه آمد و بر دست راست عمر رضی الله عنه بنشست رسول صلی الله علیه وسلم هفت یا نه سنك ریزه بر داشت
و در کف مبارک کرفت نماز تسبیح کفتن آغاز کردند چنانک آواز آنرا شنیدیم چون آواز زنبور عسل بعد از ان آن سنك ریزه ها را بر زمین نهاد
خاموش شدند بعد از ان برداشت و بر دست ابو بکر نهاد باز بتسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز رسول صلی الله علیه
وسلم آنرا برداشت و در دست عمر نهاد رضی الله عنه بتسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز آنرا برداشت و بر دست عثمان
رضی الله عنه نهاد باز بتسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند **وازانجمله آنست** که مردی از انصار در روی قتل مسیلمة
الکذاب کشته شده بود ویرا در میان کشتکان می طلبیدند شنیدند که یکی از شیطان میکوید محمد رسول الله ابو بکر صدیق عمر الشهید
عثمان اللین الرحیم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه وی امام اولیاست از ایمه اثنی عشر و کنیت وی رضی الله عنه ابو الحسن
و ابو تراب است وهیچ نامی ویرا از ابو تراب بهتر نیامدی و چون ویرا بآن نام بخواندندی شادمان شدی روزی رسول صلی الله علیه وسلم
بخانه فاطمه رضی الله عنها آمد امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه آنجا ندید از فاطمه رضی الله عنها برسید که پسر عم تو کجاست کفت میان
من و وی چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت و پیش من قیلوله نکرد رسول صلی الله علیه وسلم کسی را فرمود که ببین که وی کجاست
آن کس آمد و کفت یا رسول الله وی در مسجد در خواب است رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رفت ویرا دید خفته و ردای وی از دوش وی افتاده
و دوش وی خاک آلود شده رسول صلی الله علیه وسلم آن خاک را بدست مبارک خود از دوش وی دور میکرد و میکفت قم یا ابا تراب
قم یا ابا تراب و شمایل و فضایل وی از ان اکثر است که بتقریر زبان و تحریر بیان استقصای آن توان کرد امام احمد بن حنبل رضی الله عنه فرموده است که از
هیچ یک از صحابه کرام رضوان الله عنهم آن قدر فضایل بما نرسیده است که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی الله عنه رسیده است
جنین کفته است قدس الله سره اکرچه حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از محاربات که با مخالفان میکرد بازبردازی هرآینه از وی با نقل کردندی
این علم یعنی علم حقایق و تصرف آنچه دلها طاقت آن نیاوردی و در شرح تعرف است که علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه سر عارفانست و مراو را
سخنانست که کسی پیش از وی نکفته است و کسی بعد از وی مثل آن نیاورده است تا بدانجا که روزی بمنبر بر آمده بود کفت سلونی عما دون العرش فان
ما بین الجوانح علما جما هذا لعاب رسول صلی الله علیه وسلم فی فمی هذا ما زقنی رسول صلی الله علیه وسلم زقا زقا فوالذی نفسی بیده لو اذن للتوریة
والانجیل ان یتکلما لو ضعت وسادة فاخبرت بما فیهما فصدقانی علی ذلک و در ان مجلس مردی بود که ویرا دعلب یمانی میکفتند کفت این مرد بس
عریض دعوی کرد هرآینه ویرا فضیحت سازم بس برخواست و کفت سوال دارم حضرت امیر فرمود که واجب تو سوال که میکنی از برای تفقه و دانا
کردن نه از برای تعنت و مردان ما بپی دعلب کفت تو مرا بر ین داشتی بس برسید که هل رأیت ربك یا علی قال ما کنت لاعبد ربا لم اره قال کیف رایته
قال لم تره العیون بمشاهدة العیان ولکن رأیت القلوب بحقایق الایقان ربی وحده لا شریك له احد لا ثانی له فرد لا مثل له لا یحویه مکان ولا
یداوله زمان لا یدرك بالحواس ولا یقاس بالناس چون دعلب این سخنان اشنید صیحه زد و بیهوش بیفتاد چون با خود آمد کفت با خدای عهد

کردم که سوال نکنم از هیچکس برسبیل تعنت و امتحان سوال نکنم حضرت امیر فرمود که اکر کار بدست تو باشد و امام مستغفری رحمه الله در
کتاب دلایل النبوة آورده است که ملک روم در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سوال مشکل نوشت و تفصیل آن در ان
کتاب مذکور است و آنرا با حضرت امیر المؤمنین عمر فرستاد که چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنرا بخواند و برداشت و پیش امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه آورد چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بخواند دوات و قلم طلبید و جواب آنرا بنوشت و در پیچید و برسول قیصر داد رسول قیصر
برسید که این جواب نویسنده کیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت که این ابن عم رسول خداست صلی الله علیه وسلم و داماد وی و دوست وی
ولادت وی بمکه بوده است بعد از عام فیل بهفت سال و بعضی کفته اند ولادت وی در خانه کعبه بوده است و در وقت بعثت رسول
صلی الله علیه وسلم پانزده ساله بوده است و بعضی کفته اند سیزده ساله بوده است و بعضی ده ساله و بعضی نه ساله و بعضی هفت ساله
و کفته اند که اول اصح است و ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة آورده که در سن وی چهار قول است شصت و سه و شصت و پنج و پنجاه و هفت
و پنجاه و هشت والله اعلم کویند که یک روز مردمان بروی اجتماع کردند و ازدحام نمودند چنانک پای مبارک ویرا خون آلود کردند مناجات
کرد که خداوندا من این قوم را مکروه میدارم و ایشانی نیز مرا مکروه میدارند مرا از ایشان باز رهان و ایشانرا از من همان شب ویرا زخم
زدند ویرا کرامت بسیار است وازانجمله آنست که بروایات صحیحه ثابت شده است که چون پای مبارک بر رکاب می نهاد افتتاح
تلاوت قرآن میکرد و چون پای دیکر برکاب می رسید و بروایتی بر پای مرکب راست می ایستاد ختم تمام میکرد وازانجمله آنست
که اسما بنت عمیس از فاطمه رضی الله عنها روایت کند که کفت در شبی که علی بن ابی طالب با من زفاف کرد از وی بر سیدم زیرا که شنیدم
که زمین با وی سخن میکفت بامداد آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه وسلم سجده دراز کرد بس سر بر آورد
و کفت ای فاطمه بشارت باد مر ترا پاکیزکی نسل بر دستی که خدای تعالی فضیلت نهاد شوهر ترا بر سایر خلایق و زمین را فرمود که با وی
بکوید اخبار خود را و آنچه بروی زمین خواهد کذشت از مشرق تا مغرب **وازانجمله آنست** که چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
بکوفه آمد و مردم بروی جمع آمدند و در میان ایشان خولی بود از شیعه وی و در پیش وی با اعدا مقاتله میکرد ناکاه زن خواست
روزی حضرت امیر نماز بامداد کزارده بود شخصی را فرمود که بفلان موضع رو آنجا مسجدی است در پهلوی مسجد خانه و در ان خانه
مردی و زنی با یکدیکر نزاع دارند ایشانرا پیش من حاضر کن آن شخص برفت و ایشانرا آورد روی با ایشان کرد و فرمود که امشب نزاع شما
دراز شد آن جوان کفت ای امیر المؤمنین این زن را نکاه کردم و چون پیش وی در آمدم مرا از وی نفرتی واقع شد که اکر توانستی همان لحظه
ویرا از پیش خود دور کردمی با من آغاز جنك و نزاع کرد تا آن زمان که فرمان شما رسید بس امیر کرم الله وجهه روی با حاضران مجلس کرد و فرمود
که بسیار سخنان هست که آن کس با ان مخاطب میشود نخواهد که دیکری بشنود همه برفتند و آن جوان و زن بماندند روی با آن زن
کرد و کفت این جوان را می شناسی کفت که نی فرمود که من ترا بکویم چنانک ویرا بشناسی اما می باید که منکر نشوی فرمود که تو فلانه بنت
فلان نیستی کفت هستم فرمود که تو جرعتم نداشتی که هردو همدیکر را دوست میداشتید کفت آری بس فرمود که پدر تو نخواست که ترا
بزنی بوی دهد و ویرا از پیش خود بیرون کرد کفت آری بس فرمود که یک شب بقضای حاجت بیرون آمدی وی ترا بکرفت و با تو مجامعت

کرد وآبستن شدی وآن را با مادر گفتی و آن بدر پنهان داشتی چون وقت وضع حمل آمد شب بود مادر تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد ویرا
در خرقه پیچیدی و در بیرون دیوارها که محل قضا حاجت بود بینداختی سگی آمد ویرا بوی میکرد سنگی بسوی آن سگ انداختی بر آن کودک
خورد وبشکست مادر تو بانک از آن ایشان خود بدوید و بر سر وی بست پس ویرا بگذاشتید و برفتید و دیگر حال ویرا ندانستید آن زن گفت حال
چنین بود یا امیرالمؤمنین و این هیچکس غیر از من و مادر من نمی دانست پس فرمود که چون بامداد شد فلان قبیله آن کودک را گرفتند و تربیت کردند
تا بزرگ شد و همراه ایشان بکوفه آمد و ترا زن کرد پس آن جوان را فرمود که سر خود را برهنه کرد اثر شکستگی بر سر وی ظاهر بود پس فرمود
که این پسر تست خدای تعالی ویرا از آنچه بر وی حرام بود نگاه داشت بر خود را بگیر و برو **وازانجمله آنست** که اهل کوفه گفتند که یا
امیرالمؤمنین آب فرات امسال طغیان کرده است و همه کشت زارها را ضایع ساخته چه باشد اگر از خدای تعالی درخواهی که آب کمتر شود بر
خاست و بخانه درآمد و مردمان همه بر در خانه منتظر وی ایستاده ناگاه بیرون آمد جبهٔ رسول صلی الله علیه و سلم در بر و عمامهٔ وی
بر سر و عصای وی در دست پس اسب طلبید و سوار شد و همه مردمان از اولاد وی و غیر ایشان همه پیاده در رکاب وی روان شدند
چون بکنار فرات رسید فرود آمدند و دو رکعت نماز گزاردند پس برخاست و عصا را بدست خود گرفت و به بالای پل برآمد و امیرالمؤمنین
حسن و امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنهما با وی پس بآن عصا بجانب آب اشارت کرد یک گز آب کم شد فرمود که این قدر بس است
مردمان گفتند که نی ای امیرالمؤمنین باز بعصا بسوی آب اشارت کرد یک گز دیگر کم شد یکبار دیگر اشارت کرد یک گز دیگر کم شد چون
سه گز کم شد مردمان آواز برداشتند که همین بسنده است یا امیرالمؤمنین **وازانجمله آنست** که جندب بن عبدالله الازدی گوید که
در جمل و صفین با امیرالمؤمنین علی بودم کرم الله وجهه و مرا هیچ شک نبود در آن که حق بجانب وی است اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی در
خاطر من افتاد که آن جماعة همه قراء و خیار ما اند کشتن ایشان کاری بس عظیم است بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهرهٔ
آب داشتم جای نیزهٔ خود را بزمین فرو بردم و سپر خود را بآن باز نهادم و در سایهٔ آن بنشستم ناگاه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آنجا رسید
برسید که هیچ آب همراه داری مطهرهٔ که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که از نظر من پنهان شد بعد از آن بیامد وضو ساخته در
سایهٔ آن سپر بنشست ناگاه دیدم که سواری از حال وی می پرسد گفتم ای امیرالمؤمنین این سوار ترا می جوید گفت ویرا بخوان بخواندم آمد و گفت
ای امیرالمؤمنین مخالفان از نهروان بگذشتند و آب را ببریدند فرمود که کلا که ایشان گذشته باشند بار آن سوار گفت والله که گذشتند حضرت
امیر فرمود که کلا که ایشان نگذشته اند درین سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت امیر فرمودند که نگذشته اند آن شخص گفت که
والله من نیامدم تا ندیدم رایات ایشان را بر آن جانب آب حضرت امیر فرمود که والله که نگذشته اند و چون گذر نتوانند کرد که محل افتادن و جای ریختن
خون ایشان اینجاست بعد از آن برخاست و من نیز برخاستم و با خود گفتم که الحمد لله که میزانی بدست من افتاد که حال این مرد را بشناسم
یا آنست که کذابست دلیر یا خود ویرا بینه هست از خدای تعالی بر کار خود یا از رسول صلی الله علیه و سلم خبری دانسته است و با خود گفتم
بار خدایا با تو عهد کردم که اگر ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسی که با وی محاربه کند من باشم و اگر نگذشته باشد بر محاربه و قتال
ثابت باشم چون از صفوف بگذشتیم دیدیم که رایات ایشان همچنان بحال خود ایستاده است حضرت امیر کرم الله وجهه بر پشت اسب گرفت

وبجنبانید و گفت ای فلان حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم آری ای امیرالمؤمنین فرمود که بکار مشغول باش یک تن از ایشان کشتم و دیگری را هم
کشتم پس با دیگری در آویختم من ویرا زخمی زدم و وی مرا زخمی زد و هر دو بیفتادیم اصحاب من مرا برداشتند و ببردند با خود نیامدم تا حضرت امیر
کرم الله وجهه از محاربه فارغ شده بود **وازانجمله آنست** که در وقت توجه بسوی ایشان فرمود که ایشان از اینجا نگذرند ما دام که مقاتلان
ایشان کشته نشوند و از ایشان هیچکس زنده نماند مگر کم از ده تن و از اصحاب من هیچکس کشته نشوند مگر کم از ده تن بعد از آن متوجه آن جماعة شد و چندان
مقاتله کرد که از ایشان نه تن باقی ماندند و از اصحاب وی نه تن کشته شدند **وازانجمله آنست** که شخصی ویرا از احوال وی خبر داد و گفت که
ترا صلب خواهند کرد در فلان موضع بر فلان درخت خرما و همچنانکه گفته بود بعینه واقع شد **وازانجمله آنست** که حجاج کمیل
زیاد را رضی الله عنه طلب کرد از وی بگریخت وظایف و عطاهای قوم ویرا باز گرفت کمیل با خود گفت که عمر من بآخر رسیده است نمی شاید که
قوم خود را محروم گردانم پیش حجاج آمد حجاج گفت دوست میداشتم که بتو راه یابم کمیل گفت باقی نمانده است از عمر من مگر اندکی هر چه میخواهی بکن که
موعد ما خدای تعالی است و بعد از قتل من حسابی خواهد بود و مرا امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و رضی الله عنه خبر کرده است که قاتل من تو خواهی
بود حجاج کردن ویرا بزد **وازانجمله آنست** که حجاج روزی گفت که دوست میداشتم که برسم بیکی از اصحاب ابوتراب بخدای تعالی تقرب
جویم بقتل وی گفتند که ما هیچکس ندانیم که با وی پیشتر از قنبر صحبت داشته باشد که قنبر مولای وی ویرا طلب داشت و گفت تویی قنبر گفت
آری گفت مولای تو کیست گفت مولای من خدای تعالی است و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه ولی نعمة منست گفت از دین وی بیزار شو
گفت مرا بدینی از دین وی فاضلتر راه نمایی کن گفت ترا خواهم کشت هر نوع کشتن که میخواهی اختیار کن قنبر گفت که اختیار بدست تست هر نوع
که تو امروز مرا بکشی من فردا ترا آنچنان خواهم کشت بدرستی که خبر کرده است مرا امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که ترا بظلم خواهند کشت حجاج
بفرمود تا ویرا بکشتند **وازانجمله آنست** که براء بن عازب رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشند و تو زنده باشی
و ویرا نصرت نکنی چون امیرالمؤمنین حسین را رضی الله عنه شهید کردند براء بن عازب رضی الله عنه گفته است که امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب
رضی الله عنه راست گفته است حسین رضی الله عنه کشته شد و من ویرا نصرت نکردم و اظهار ندامت میکرد **وازانجمله آنست**
که در بعضی سفرهای خود بکربلا رسیده است و چون نگریست و گریان گریان از آنجا بگذشت پس گفت والله اینست محل خوابانیدن شتران ایشان
و موضع مردن ایشان اصحاب گفتند ای امیرالمؤمنین این چه موضع است فرمود که این کربلاست اینجا قومی را بکشند که بی حساب ببهشت درآیند
بعد از آن برفت و هیچکس تاویل سخن وی نکرد و ندانست تا آن روز که واقعهٔ امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه واقع شد **وازانجمله**
آنست که چون از کوفه لشکر طلبید و بعد از قال و قیل بسیار لشکری فرستادند پیش از آنکه لشکر بوی برسد فرمود که از کوفه ده
هزار مرد و یک مرد می آیند یکی از اصحاب وی گوید که چون من آن سخن را شنیدم بر گذرگاه آن لشکر بنشستم و یک یک را بشمردم والله که از آنکه
فرموده بود که نه یک مرد کم بود و نه زیادت **وازانجمله آنست** که در وقت توجه بصفین اصحاب وی محتاج باب شدند هر چند
از چپ و راست شتافتند نیافتند حضرت امیر کرم الله وجهه ایشان را اندکی از آنجا بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان از ساکن
آن دیر سؤال آب کردند گفت از اینجا تا آب دو فرسنگ است اصحاب گفتند که یا امیرالمؤمنین اجازت دهید تا بآنجا برویم شاید که

پیش از آنکه هیچ قوت نماند با آب برسیم حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست و عنان بغلهٔ خود در انجانب قبله تافت و بجای اشارت
کرد که آنرا بکاوید چون مقداری خاک برداشت سنگی بزرگ پیدا آمد که هیچ آلتی بران کار نمیکرد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنگ
بر بالای آبست جهد کنید و آنرا برکنید هرچند اصحاب مجتمع شدند و جهد کردند نتوانستند که آنرا از جای بجنبانند چون حضرت امیر آنرا بدید از
بغلهٔ خود فرود آمد و آستین از ساعد باز نوردید و انگشتان مبارک بزیر آن سنگ درآورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای چشمه دور انداخت
آبی ظاهر شد بغایت صافی و شیرین و خنک که دران سفر بهتر از آن آب نخورده بودند همه آب خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند پس
حضرت امیر کرم الله وجهه آن سنگ را برداشت و بر بالای چشمه نهاد و فرمود که آنرا خاک بپاشند چون راهب آن دیر آن حال را مشاهده کرد از
دیر فرود آمد و پیش حضرت امیر بیستاد و پرسید که تو پیغامبری فرمود که نی پس گفت که تو فرشتهٔ مقربی گفت نی پس گفت تو چه کسی گفت من وصی
پیغامبر مرسل محمد بن عبد الله خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم راهب گفت دست بیار که مسلمان می شوم حضرت امیر کرم الله وجهه دست بوی داد
گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله بعد از آن حضرت امیر از وی پرسید که سبب چه بود که بعد از آنکه
مدتی بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی گفت ای امیر المؤمنین بنای این دیر از برای کنندهٔ این سنگ است و پیش از من بسیار درین دیر بوده اند زیرا که ما در کتب
خود دیده ایم و از علما خود شنیده ایم که درین موضع چشمه ایست و بر بالای آن سنگ که آنرا ندانند و کندن آنرا نتوانند مگر پیغامبری یا وصی پیغمبری پس
چون من این دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم و آنچه انتظار آن می بردم یافتم چون حضرت امیر آنرا بشنید چندان بگریست که محاسن
مبارک ایشان از آب دیده تر شد بعد از آن گفت الحمد لله الذی لم یکن فی کتبه عنده منسیا و گفت فی کتبه مذکورا پس آن راهب ملازم حضرت امیر
بود و پیش وی با اهل شام مقاتله کرد چندانکه شهید شد حضرت امیر بروی نماز گذارد و ویرا دفن کرد و از برای وی از خدای تعالی آمرزش خواست
و هرگاه که ویرا یاد میکرد میگفت وی مولای منست وازانجمله آنست که چند عربی که از اصحاب امیر المؤمنین علی بوده رضی الله عنه گوید که در ایام
محاربهٔ معاویه حضرت امیر رضی الله عنه برکنار دریای فرود آمد ناگاه مردی آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین حضرت امیر فرمود که و علیک السلام
آن مرد گفت من شمعون بن یوحنام صاحب این دیر و اشارت کرد بدیری که آنجا بود پس گفت نزدیک ما کتابی است که اصحاب عیسی علیه السلام
که آنرا از یکدیگر میراث گرفته اند اگر خواهی آنرا بر تو خوانم و اگر خواهی آنرا پیش تو آرم حضرت فرمود که بخوان آن مرد خواندن گرفت در نعت رسول بود صلی الله
علیه و سلم و اوصاف امت وی و در آخر آن این بود که روزی فرود آید برکنار این دریا مردی که اقرب باشد بوی از اهل این زمان در قرابت و دین اهل
مشرق را بیاید و با اهل مغرب مقاتله کند الدنیا اهون علیه من رماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف و الموت فی جنب الله اهون علیه من شربة ماء
یشربها ظمآن العون له رضوان الله و القتلة معه شهادة پس آن مرد گفت چون نبی مبعوث شد بوی ایمان آوردم و چون اینجا فرود آمدی پیش تو آمدم
تا در زنده و مرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بگریست با وی پس فرمود که الحمد لله الذی لم یجعلنی عنده منسیا و الحمد لله الذی ذکرنی فی
کتاب الابرار پس با تجیه عربی گفت که ای جه این را با خود نگاه دار هرگاه که شام و چاشت خوردی ویرا طلب کردی در لیلة الهریر که حرب وی
با معاویه صعب شد شهید گشت حضرت امیر رضی الله عنه بروی نماز گذارد و در قبر وی فرود آمد که هذا رجل منا اهل البیت وازانجمله
آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم روز حدیبیه بمکه متوجه شد مسلمانان تشنه شدند

و هیچ جا آب نبود رسول صلی الله علیه و سلم در جحفه فرود آمد پس گفت که کیست که با جمعی از مسلمانان بفلان چاه رود و مشکها برند و از آن چاه پر کنند
و بیارند که رسول خدای ضامن می شود ویرا بهشت مردی برخاست و گفت من بروم یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم ویرا با جمعی از سقایان
همراه کرد سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که من با ایشان بودم چون بنزدیک آن چاه رسیدیم آنجا درختان بود از آن درختان آوازها شنیدیم
و حرکات بسیار دیدیم و آتشهای افروخته بی آنکه هیمه باشد دیدیم ترس چنان بر ما مستولی شد نتوانستیم که از آن درختان بگذریم به پیش رسول
صلی الله علیه و سلم باز گشتیم فرمود که آن جماعة از جن بوده اند که شما را ترسانیده اند رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که اگر شما میرفتید چنانکه
شما را فرموده بودیم هیچ گزندی بشما نمیرسید دیگر چون آنرا بشنید برخاست که می بروم یا رسول الله وی نیز با آن جماعة سقایان برفت ایشان را
نیز همان حال پیش آمد به پیش رسول صلی الله علیه و سلم باز گشتند رسول صلی الله علیه و سلم با ایشان گفت اگر همچنانکه شما را فرستاده بودیم
میرفتید هیچ مکروهی بشما نمیرسید شب رسید و تشنگی بر اصحاب غلبه کرد رسول صلی الله علیه و سلم علی را رضی الله عنه طلب کرد و فرمود که
با این جماعت سقایان بروید و از آن چاه آب بگیرید سلمة الاکوع رضی الله عنه گوید که بیرون آمدیم مشکها بر دوش و شمشیرها در دست و علی
رضی الله عنه در پیش ما میرفت و این رجز با خود میگفت اعوذ بالرحمن ان امیلا عن عزف جن اظهرت تهویلا واوقدت نیرانها تغویلا
وقرعت مع عزفها الطبولا تا رسیدیم بآن محل که آوازها و حرکتها پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد با خود میگفتیم که علی نیز چون آن دو کس
باز خواهد گشت وی روی با ما کرد و گفت قدم بر قدم من نهید و از آنچه بینید مترسید که گزندی بشما نخواهد رسید چون بمیان درختان
درآمدیم آتشهای عظیم افروختن گرفت بی آنکه هیمه باشد و سرهای بریده بی بدن پیدا آمد و آوازهای هولناک میکردند چنانکه هوش
از ما برفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بران سرها میگذشت و میگفت که در عقب من بیایید و از چپ و راست منگرید که هیچ باکی
نیست در عقب وی میرفتیم تا بآنجا رسیدیم یک دلو داشتیم براء بن مالک رضی الله عنه یک دلو یا دو دلو آب کشید ریسمان بگسست
و دلو در چاه افتاد و از تک چاه آواز خنده و قهقهه برآمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت که کیست که برود و از لشکر ما دلو بیاورد اصحاب
گفتند که هیچکس را طاقت آن نیست که از آن درختان بگذرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میان زیر میان بست و بچاه فرود آمد آواز خنده و قهقهه
زیاده شد چون بمیان چاه رسید پای وی بلغزید و بیفتاد غلغله و ولولهٔ عظیم از چاه برآمد و آوازی چنانکه کسی را اختناق کرده باشند
بر آمد ناگاه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ندا کرد که الله اکبر الله اکبر انا عبد الله و اخو رسول الله مشکها را فرو گذارید همه مشکها را پر آب
کرد و سر ببست و یک یک را بالا آورد بعد از آن وی مشک برداشت و ما هر یکی یک مشک برداشتیم چون بآن درختان رسیدیم آنچه
دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود چون نزدیک آمد که از درختان بگذریم آوازی همگین بگوش ما آمد که هاتفی در نعت رسول صلی الله علیه و سلم
و در منقبت علی رضی الله عنه ابیات خواندن گرفت و علی رضی الله عنه در پیش ما میرفت و رجزی میگفت تا پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدیم
علی رضی الله عنه قصه را بتمامها پیش رسول صلی الله علیه و سلم حکایت کرد رسول صلی الله علیه و سلم گفت که آن هاتف عبد الله بود از جنی که
شیطان اصنام در کوه صفا بکشت وازانجمله آنست که خدای تعالی برای وی دو بار رد شمس کرد و آفتاب را از مغرب باز گردانید
یکی در عهد رسول صلی الله علیه و سلم و یکی بعد از وفات وی ام سلمه و اسما بنت عمیس و جابر بن عبد الله انصاری و ابو سعید خدری رضی الله عنهم

روایت کرده اند که رسول صلی الله علیه وسلم روزی در خانهٔ خود بود و علی رضی الله عنه پیش وی ناگاه جبرئیل علیه السلام بوی آمد و از گرانی وحی
تکیه بر ران علی رضی الله عنه کرد و سر بر نداشت تا آن زمان که آفتاب غروب کرد علی رضی الله عنه نماز عصر را نشسته گزارد باشارت چون
رسول صلی الله علیه وسلم بحال خود باز آمد فرمود که ای علی عصر از تو فوت شد گفت یا رسول الله باشارت گزاردم نشسته رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که دعا کن که خدای تعالی آفتاب را بر گرداند تا تو نماز دیگر را در وقت بگزاری برای علی رضی الله عنه دعا کرد آفتاب بآن موضع که نماز دیگر
می باشد باز گشت و علی رضی الله عنه نماز خود را در وقت بگزارد اسما بنت عمیس گوید که از آفتاب در وقت غروب آواز می آمد همچون آواز ارّه و این
قصه اگرچه بیشتر گذشته اما چون بین الروایتین تنافی بود ثانیاً مذکور شد و آنچه بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم واقع شد آن بود که
در وقت توجه ببابل چون خواست که از فرات بگذرد نماز دیگر بود با طایفهٔ از اصحاب خود نماز دیگر را در وقت بگزارد و سایر اصحاب بگذرانیدن
چهارپایان خود مشغول بودند آفتاب غروب کرد و نماز دیگر از ایشان فوت شد در ان باب سخنان گفتند چون حضرت امیر کرم الله وجهه
آنرا شنید از خدای تعالی درخواست که آفتاب را باز گرداند تا اصحاب وی همه نماز را در وقت گذارند خدای تعالی دعای وی را اجابت کرد و آفتاب بجای
نماز دیگر آمد چون با قوم سلام باز داد آفتاب غروب کرد و از وی آوازی سخت هولناک می آمد خوف بر مردم غالب شد و بتسبیح و تهلیل
و استغفار اشتغال نمودند **و از انجمله آنست** که حضرت امیر کرم الله وجهه شخصی را بآن متهم داشت که خبرهای وی را بسوی معاویه
رضی الله عنه میرساند آن شخص انکار کرد حضرت امیر فرمود که اگر درین سوگند کاذب باشی خدای تعالی چشم ترا کور کناد از ان هفته بر نیامد
که بیرون آمد و عصای وی را گرفته بودند و میکشیدند و چشمان وی هیچ نمی دید و مثل اینست که امام مستغفری رحمة الله در کتاب دلایل
النبوة آورده است که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی در رحبه شخصی را از سخنی سوال کرد آن شخص راست نگفت حضرت امیر فرمود
که دروغ میگویی گفت نمی گویم فرمود که بر تو دعا خواهم کرد که اگر دروغ گفته باشی خدای تعالی ترا کور گرداند گفت دعا کن حضرت امیر دعا کرد
آن شخص از رحبه بیرون نرفت الا نابینا **و از انجمله آنست** که روزی بر حاضران مجلس سوگند داد که هر که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده است
که گفته من کنت مولاه فعلی مولاه گواهی دهد دوازده تن از انصار حاضر بودند گواهی دادند که یکدیگر از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده بود حاضر بود
اما گواهی نداد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که ای فلان تو چرا گواهی ندادی با آنکه تو هم شنیده ای گفت من نیز شنیده ام و فراموش کرده ام
امیر دعا کرد که خداوندا اگر این شخص دروغ میگوید سفیدی بر بشرهٔ وی ظاهر گردان که عمامه آنرا نپوشاند راوی گوید که والله من
آن شخص را دیدم که سفیدی بر میان دو چشم وی پیدا آمده بود **و از انجمله آنست** که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که من
در همان مجلس یا مثل آن حاضر بودم و من نیز از ان جمله بودم که شنیده بودم اما گواهی ندادم و آنرا پنهان داشتم خدای تعالی روشنایی چشم
مرا ببرد و گویند که همیشه بر فوت آن شهادت اظهار ندامت میکرد و از خدای تعالی آمرزش میخواست **و از انجمله آنست**
که روزی بر بالای منبر گفت انا عبد الله واخو رسول الله و وارث نبی الرحمة منم نکح سیدة النساء اهل الجنة منم سید الاوصیا و خاتم
ایشان منم که هر که غیر از من هر که این دعوی کند خدای تعالی وی را ببلایی گرفتار گرداند مردی از ان مجلس گفت که کیست که از وی خوش نیاید
که گوید انا عبد الله واخو رسول الله از جای خود برنخاسته بود وی را خونی و فسادی در دماغ واقع شد چنانکه پای وی را بگرفتند و از مسجد

بیرون کشیدند بعد از ان از قوم وی پرسیدند که هرگز وی را این عارضه می بوده است گفتند که نی **و از انجمله آنست** که روزی از روزهای حرب
صفین ندا فرمود که یعنی یا با مسلم یعنی ابو مسلم کجاست محمد بن حنیفه رضی الله عنه فرمود که در آخر صفوف است فرمود که ای فرزند مراد من ابو مسلم
نیست مقصود من صاحب خویش است که از جانب مشرق با رایات سیاه بیرون آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطهٔ وی حق در مرکز خود
قرار دهد خوشا وقت آنان که باوی موافقت نموده در اعلای دین و نگون ساری ظالمان جد و جهد نمایند **و از انجمله آنست** که چون حضرت
امیر کرم الله وجهه اهل کوفه را بغزا یاد دعوی محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تحریص کرد و اجابت ننمودند گفت بار خدایا کسی را برین طایفه مسلط
گردان که هرگز بر ایشان رحم نکند یا گفت غلام از ثقیف بر ایشان گمار همان شب حجاج در طایف متولد شد و با اهل کوفه رسید از وی رسید آنچه
و از انجمله آنست که روزی معاویه رضی الله عنه گفت که چگونه توان کرد که عاقبت کار خود را بدانیم حاضران مجلس گفتند که ما طریق
دانستن این را نمیدانیم گفت من آنرا از علی رضی الله عنه معلوم می توانم کرد که هرچه بر زبان وی گذرد حق تواند بود ند با طلب سه تن از معتمدان
خود را طلبید و گفت با یکدیگر بروید تا بیک مرحله از کوفه و از انجا هریک جدا از دیگری بکوفه در آیید و خبر مرگ مرا بگویید و لیکن می باید که
همه با یکدیگر متفق باشید در ذکر بیماری و روز مردن و ساعت آن و موضع قبر و گزارندهٔ نماز و غیر از ان سه تن چنانکه معاویه گفته بود روان
شدند چون نزدیک بکوفه رسیدند یکی روز اول در آمد اهل کوفه از وی پرسیدند که از کجا می آیی گفت از شام گفتند خبر چیست گفت معاویه
وفات یافت پیش حضرت امیر کرم الله وجهه آمدند و خبر را باز گفتند بآن التفات ننمود بعد از ان روزی دیگر دیگری آمد و وی نیز خبر
وفات معاویه گفت با امیر بگفتند هیچ نگفت روز سیم دیگری آمد و وی نیز موافق ایشان گفت با امیر رضی الله عنه گفتند این خبر تحقیق
شد و بصحت پیوست امروز یکی دیگر آمد و موافق آن دو کس خبر وفات معاویه باز گفت حضرت امیر کرم الله وجهه فرمودند که کلا که وی
نمیرد مادام که این و اشارت بمحاسن خود کرد و اشارت بر خود کرد خضاب کرده نشود و ابن آکلة الاکباد بآن ملاعبه کنند
آن سه تن این خبر را بمعاویه بردند **و از انجمله آنست** که در یکی از خطبهای خود اشارت بواقعهٔ بغداد کرده است و گفته است که گویا میبینم
که یکی از بنی العباس را که وی را می کشند همچنانکه شتران قربانی را بقربانگاه کشند استطاعت آن ندارد که این از خود دفع کند و لیکن بروی
خواری شده است در میان آن قوم بسبب آنکه امروز امر پروردگار خود را گذاشته است و روی بدنیا کرده بعد از ان هم در ان خطبه گفته است
که اگر خواهم شما را خبر دهم از نامهای ایشان و کیفیتهای ایشان و حلیهای ایشان و موضع قتل ایشان **و از انجمله آنست** که روزی عبد الرحمن
بن ملجم را لعنة الله که قاتل وی بود در مسجد کوفه دید با نفس خود مخاطبه آغاز کرد و گفت اشدد حیازیمک للموت فان الموت لاقیک
ولا تجزع من الموت اذا حل بوادیک بعد از ان وی را طلبید و گفت ای ابن ملجم در ایام جاهلیت هیچ لقبی داشته ای گفت نمیدانم فرمود که ترا هیچ دایه
یهودیه بود که ترا ای شقی ولی عاقر ناقه صالح میگفت گفت بلی بود حضرت امیر خاموش شد **و از انجمله آنست** که روزی گفت که حضرت
رسالت را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله چه محنتها و خصومتها که از امت تو بمن رسید فرمود که بر ایشان دعا کن گفتم
خداوندا مرا بهتر از ایشان عوض ده و بدتر از من بر ایشان گمار در همان ایام شهید شد **و از انجمله آنست** که امیر المؤمنین حسین رضی الله
عنه روایت کنند که چون حضرت امیر کرم الله وجهه وفات شنیدیم که قایلی میگفت که بیرون روید و این بندهٔ خدای را با ما گذارید

پیرون رفتیم اندرون خانه آوازی آمد که محمد علیه السلام در گذشت و وصی آن شهید شد ناگاه بانگی امت که نو آنکه کرد دیگری گفت هر دو
ایشان و در زد و بجز روی ایشان کند چون آواز ساکن شد در آمدیم و ویرا غسل کرده و در کفن پیچیده یافتیم بروی نماز گزاردیم و دفن کردیم که امیر المؤمنین
حسن و حسین را رضی الله عنهما وصیت کرده بود که چون بمیرم مرا بر سریری نهید و بیرون برید که بغریین برسانید که آنجا سنگی سفیدی
خواهید یافت که از آن نوری درخشان باشد آنرا بکنید که در آنجا گشادگی خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید که موضع قبر ویرا بازمین هموار کرده بودند
و مستوی ساخته روزی هارون الرشید شکار کنان بناحیت غریین رسید آهویان بناه بغریین بردند هر چند چرغ بر ایشان انداختند و سگان بر ایشان
سر دادند باز گشتند و بر ایشان دست نیافتند بعضی از پیران غریین را از آن بر سیدند گفتند از بدران ما چنین یافته ایم است که قبر امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه اینجاست هارون الرشید آنرا قبول کرد و تا زنده بود هر سال بزیارت می آمد و از الجمله است عقوبات مخالفان از نواصب و غیرهم امام مستغفری
رحمة الله در کتاب دلایل النبوة از فراس بن عمر آورده است رضی الله عنه که ویرا در عهد رسول صلی الله علیه و سلم صداع عارض شد رسول صلی الله
علیه و سلم پوست میان دو چشم ویرا بگرفت از موضع اصابع وی موی بر رست چون موی خارپشت و آن در دسر از وی برفت در آن روز که خوارج
بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خروج کردند فراس نیز با ایشان موافقت کرد آن موی از پیشانی وی بر انگیخت فراس را از آن جزع عظیم
پیدا شد ویرا گفتند این بسبب آن شد که بر علی رضی الله عنه خروج کردی توبه کرد و استغفار نمود تا آن موی بر پیشانی آن برست راوی گوید
که من آن موی را دیدم پیش از آنکه بریزد و بعد از آنکه ریخته بود و دوم بار که رسته بود و مروی آورده است از یکی از صالحین که گفت
شبی قیامت را در خواب دیدم که قایم شده است و همه خلایق را در عرصه گاه حشر کرده اند بصراط نزدیک رسیدم و از آنجا بگذشتم ناگاه
دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم بر کنار حوض کوثر است و حسن و حسین رضی الله عنهما مردمان را آب میدهند پیش ایشان رفتم که مرا آب دهید
ندادند پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم که یا رسول الله ایشان را بگوی که مرا آب دهند رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که ترا آب نخواهند داد
گفتم چرا یا رسول الله گفت از آنکه در همسایگی تو شخصی که علی را لعنت میکند و بد میگوید و تو ویرا منع نمیکنی من گفتم یا رسول الله میترسم که قصد
هلاک من کند و مرا استطاعت آن نیست که منع وی توانم کرد رسول صلی الله علیه و سلم کاردی برهنه بمن داد و فرمود که برو و ویرا بکش من در خواب
ویرا بکشتم پس باز گشتم و پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و بگفتم یا رسول الله آنچه فرموده بودی کردم پس رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که ای حسن ویرا آب ده امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه مرا آب داد و من کاسه از وی گرفتم و نمیدانم که خوردم یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم ترس
ناک وضو ساختم و بنماز مشغول گشتم تا آن زمان که صبح بدمید ناگاه آواز مردم بر آمد که فلان کس را بر جامه خواب وی کشته اند و گماشتگان حاکم
بیامدند و همسایگان را بی گناه گرفتند با خود گفتم سبحان الله این چه خوابست که من دیده ام خدای تعالی آنرا راست ساخته است برخاستم و
پیش حاکم رفتم و گفتم این کاریست که من کرده ام و این مردم از این بیگناه اند حاکم گفت که وای بر تو این چیست که میگویی گفتم آن خوابیست که من دیده ام
و خدای تعالی آنرا راست ساخته است گناه من چیست و خواب را با وی حکایت کردم گفت جزاک الله خیراً برخیز و برو که تو بیگناهی و قوم نیز
بیگناه اند **و از الجمله آنست** که علی بن زید رضی الله عنهما گفته است که سعد بن مسیب رحمة الله شخصی را بمن نمود و گفت برخیز و ویرا
به بین گفتم تو حال ویرا بازنمای چه حاجتست که من به بینم گفت این شخصی بود که نسبت باصحاب رسول صلی الله علیه و سلم یعنی علی و عثمان را

رضی الله عنه سخنان ناشایسته میگفت من مناجات کردم که خداوندا اگر این را پیش تو سابقه هست نشانه بمن نمای روی این شخص سیاه شد
و از الجمله آنست که در مدینه شخصی بود که نسبت با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سخنان ناشایسته میگفت سعد بن مالک رضی الله عنه
ویرا دعاء بد کرد آن شخص شتری خود را در بیرون مسجد گذاشته بود و خود بمسجد در آمده و در میان حلقه مردم نشسته آن شتر از جای
خود بجست و بمسجد در آمد و این شخص را در میان مردمان در زیر سینه در آورد و بر زمین می مالید تا بکشت و از حسین بن علی بن الحسین رضی الله عنهم
روایتست که فرمود که ابرهیم بن هشام المخزومی والی مدینه بود هر روز جمعه ما را نزدیک منبر جمع کرد و در امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
می افتاد و ناسزا میگفت در یکی از جمعها آن مقام بر از مردمان بر آمده بود من بپهلوی منبر افتادم و در خواب شدم دیدم که قبر رسول صلی الله
علیه و سلم بشکافت و از آنجا مردی بیرون آمد جامهای سفید پوشیده مرا گفت ای ابو عبد الله ترا اندوهگین نمی سازد آنچه این شخص میگوید
گفتم بلی گفت چشمان خود را بگشای و به بین که خدای تعالی با وی چه میکند چون چشم بگشادم وی ذکر علی کرم الله وجهه میکرد از بالای منبر بیفتاد
و بمرد **امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه** وی امام دوم است و از ائمه اثنی عشر رضی الله عنهم کنیت وی ابو محمد است و لقب وی تقی و سید
ولادت وی در مدینه بود در نیمه رمضان سنه ثلث من الهجرة و جبرئیل علیه السلام نام ویرا بهدیه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آورد در قطعه
از حریر بهشت نوشته و شبیه ترین مردمان بود برسول صلی الله علیه و سلم از سینه تا بفرق سر روزی امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه امیر
المؤمنین حسن را رضی الله عنه بر دوش خود گرفته بود و سوگند میخورد که این شبیه بنبیست صلی الله علیه و سلم نه شبیه علی رضی الله عنه آنجا
ایستاده بود و تبسم می نمود و آورده اند که بیست و پنج حج پیاده گزارد و حال آنکه نجایب وی را با وی می کشیدند در خبر است که روزی رسول
صلی الله علیه و سلم بمنبر بر آمد و حسن بن علی رضی الله عنهما با وی بود گاهی بر مردمان نظر میکرد و گاهی بسوی وی و میگفت این پسر من سیدست و
زود باشد که خدای اصلاح کند بواسطه وی میان دو گروه از مسلمانان و این اشارت بآنست که معاویه میدانست که امیر المؤمنین حسن رضی الله
عنه دشمن دارترین مردمانست مر فتنه را چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شهید شد معاویه با امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در مصالحه
کرد و عهد بست بر آن که اگر ویرا حادثه پیش آید خلیفه امیر المؤمنین حسن باشد رضی الله عنه خطبه خواند و گفت ای مردمان من همیشه بودم که فتنه را
مکروه میداشتم امروز مصالحه کردم و این کار را با معاویه گذاشتم اگر حق وی بود بوی رسید و اگر حق من بود بوی بخشیدم از جهة صلاح امت
محمد صلی الله علیه و سلم و خدای تعالی ترا ولی ساخت ای معاویه یا از برای خیری که دانسته است نزدیک تو یا از برای شری که دیده است در تو وَإِنْ
أَدْرِي لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَكُمْ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ پس از منبر فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد و گفت یا مسوّد وجوه المسلمين یا معاویه بیعت
کردی و ملک را بوی گذاشتی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه گفت خدای تعالی بوی فرو فرستاد که إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ یعنی نهراً في الجنة
وَإِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ مراد بالف شهر مدت ملک بنی امیه است راوی گوید که مدت ملک
ایشان احساب کردیم هزار ماه بود و آورده اند که چون امیر المؤمنین حسین آن کار را بمعاویه گذاشت معاویه گفت ای ابو محمد بجوانمردی کردی
که هرگز نفس مردان مرد بمثل آن جوانمردی نکرد ابو هریره رضی الله عنه گوید که یک شب حسن بن علی رضی الله تعالی عنهما پیش رسول صلی الله علیه
و سلم بود ویرا بسیار دوست میداشت ویرا فرمود که پیش مادر خود رو و من گفتم که با وی همراه بروم فرمود که نی ناگاه برقی از آسمان آمد

و روشنی آن برفت تا بدین پیش مادر خود رسید **و از جمله کرامات وی رضی الله** که در بعضی از مواسم حج که پیاده بمکه رفت پای مبارک وی ورم کرد
یکی از موالی وی گفت کاشکی چندان سوار شوی که ورم پای فرو نشیند آنرا قبول نکرد و گفت چون بمنزل رسی ترا سیاهی پیش خواهد آمد که مقدار
روغن داشته باشد از وی بخر و مکاس مکن مولای وی گفت پدر و مادر من فدای تو باد در هیچ منزلی کسی ندیدیم که ویرا این دوا باشد درین منزل آن
بکجا خواهد بود فرمود که خواهد بود چون بمنزل رسیدند سیاهی پیدا آمد فرمود که اینک آن سیاه که میگفتم برو از وی روغن بخر و ثمن ویرا بوی
ده چون آن مولی پیش آن سیاهی آمد و روغن طلبید گفت که ای غلام این را از برای که میخری گفت از برای حسن بن علی رضی الله عنهما گفت مرا پیش
وی ببر که من مولی ویم چون پیش وی رسید گفت که من مولای تو ام و ثمن نمی گیرم لیکن خاتون مرا درد زه گرفته است دعا کن که خدای تعالی مرا پسری تمام اندام
بدهد فرمود که بمنزل خود باز گرد که خدای تعالی ترا چنان پسری که خواستی داد و وی از شیعه ما خواهد بود چون آن سیاه بخانه خود رسید
حال را چنان دید که فرموده بود **و از الجمله آنست** که روزی با یکی از اولاد زبیر رضی الله عنه در سفری بودند در نخلستانی که خشک
شده بود فرود آمدند برای امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در پای یک نخل فرش انداختند و برای زبیری در پای یک نخل دیگر زبیری گفت کاش برین نخل
خرمای تر بودی تا بخوردیمی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که خرمای تر میخواهی زبیری گفت آری دست بدعا برداشت و در زیر لب چیزی گفت
که کس ندانست فی الحال یک نخل سبز شد و برگ بر آورد و بخرمای تر بار آور شد شتربانی که با ایشان بود گفت که این سحر است والله که امیر المؤمنین حسن
رضی الله عنه فرمود که این سحر نیست ولیکن دعاییست مستجاب که از فرزند پیغامبر صلی الله علیه و سلم واقع شده است پس بر آن نخله بالا رفتند و
آنچه بار آورده بود ببریدند همه را کفایت کرد و آنچه در مناقب وی از علم و عبادت و کرم و جود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته اند و
بصحت رسیده است بیش از آن آنست که استقصای آن توان کرد لاجرم در آن شروع نمیرود آورده اند که ویرا زهر دادند در وقت وفات وی
امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر بر که گمان داری که ترا زهر داده است گفت برای آن میپرسی که ویرا بکشی گفت آری
فرمود که اگر آنکس باشد که من گمان می برم باس و نکال خدای تعالی از همه سخت تر است و اگر نباشد دوست نمیدارم که بیگناهی را برای من بکشند و مشهور آنست
که ویرا خاتون وی جعده زهر داده است بفرموده معاویه و وفات وی در اوایل ربیع الاول بوده است سنه خمسین من الهجرة رضی الله تعالی عنه

امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه وی امام سیم است و ابو عبد الله کنیت وی است و لقب وی شهید و سید ولادت
او در مدینه بود روز سه شنبه چهارم ماه شعبان سنه اربع من الهجرة و گویند مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزندی شش ماهه نیا
مگر وی و یحیی بن زکریا علیهما السلام و میان ولادت امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه پنجاه روز بوده است و رسول صلی الله علیه و سلم ویرا حسین
نام نهاده است و ویرا جمالی بود که چون در تاریکی بنشستی از بیاض جبین و بریق رخساره وی بوی راه بردندی و ویرا از سینه تا پایها مشابهت
بود با رسول صلی الله علیه و سلم چنانک امیر المؤمنین حسن را رضی الله عنه از سینه تا فرق و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که حسین
از من است و من از حسین خدای دوست دارد آنکس را که حسین را دوست دارد حسین سبطی است از اسباط و روایت کرده اند که روزی حسن
و حسین رضی الله عنهما پیش رسول صلی الله علیه و سلم کشتی میگرفتند رسول صلی الله علیه و سلم میگفت که بگیر حسین را فاطمه رضی الله
عنها گفت یا رسول الله بزرگ را میگویی که خورد را رسول صلی الله علیه و سلم گفت اینک جبرئیل حسین را میگوید که حسن را بگیر و روایت است

از ام الحارث که گفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و گفتم یا رسول الله خوابی دیده ام که از آن ترسیده ام رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
چه دیدی گفت دیدم که پاره از تن تو بریدند و در کنار من نهادند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که نیک دیده فاطمه پسری آرد و در کنار
تو باشد بعد از آن امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد و روایت است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم حسین را بر ران راست
خود نشانده بود و ابرهیم را بر چپ جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد کرد یکی را از تو باز خواهد ستد
اکنون تو اختیار کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر حسین وفات کند بر فراق وی هم جان من بسوزد هم جان علی و فاطمه و اگر ابرهیم برود
بیشتری الم بر جان من باشد من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان و بعد از سه روز ابرهیم وفات کرد هرگاه که حسین پیش پیغامبر صلی الله
علیه و سلم آمدی ویرا بوسه دادی و گفتی اهلا و مرحبا بمن فدیته یا بنی ابرهیم ام سلمه رضی الله عنها گفته است که شبی رسول صلی الله علیه و سلم
از خانه بیرون رفت و بعد از زمانی دراز باز آمد ژولیده موی و غبار آلوده و چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالتست که بر تو
مشاهده میکنم فرمود که امشب مرا بموضعی بردند از عراق که آنرا کربلا گویند و جای قتل حسین و جماعتی از فرزندان من بمن نمودند و من خونها
ایشانرا بر میچیدم و اینست در دست من و دست بگشود و گفت این را نگاه دار من آنرا بستدم خاکی بود سرخ آنرا در شیشه کردم و سر آنرا محکم
ببستم چون حسین بن علی بسفر عراق بیرون رفت آن شیشه را هر روز بیرون می آوردم و نگاه می کردم و میگریستم چون روز دهم محرم رسید
اول روز آنرا نگاه کردم بر قرار خود بود بآن در آخر روز نگاه کردم آن خاک در آن شیشه خون تازه گشته بود دانستم که ویرا کشته اند بسیار بگریستم
اما خود را فرو گرفتم که دشمنان بزودی شماتت نکنند چون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز بود و شهادت وی روز عاشورا
بوده است روز شنبه سنه احدی و ستین من الهجرة و مدت عمر وی پنجاه و هفت سال و پنج ماه و از عایشه رضی الله عنها آورده اند که
روزی رسول صلی الله علیه و سلم با جبرئیل بود علیه السلام حسین بن علی رضی الله عنهما بر ایشان در آمد جبرئیل پرسید که این کیست رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که پسر منست و ویرا بر کنار خود نشاند جبرئیل گفت زود باشد که ویرا بکشند رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که ویرا که کشد جبرئیل
گفت که امت تو اگر خواهی ترا بگویم که ویرا در کدام زمین خواهند کشت نهاد بر جبرئیل علیه السلام اشارت بجانب کربلا کرد و تودهٔ خاک سرخ گرفت
و برسول صلی الله علیه و سلم نمود و گفت که این از خاک مقتل وی است و از امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه آورده اند که فرموده است که در وقت
توجه بکربلا در هیچ منزلی فرو نیامدیم و کوچ نکردیم مگر که امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی بن زکریا علیهما السلام کرده باشد یک روز
فرمود که از خواری و بی اعتباری دنیا آنست که سر یحیی بن زکریا را علیهما السلام بزنی نابکاری از نابکاران بنی اسرائیل هدیه فرستادند سعید بن جبیر
از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کند که وی گفته است که برسول صلی الله علیه و سلم وحی آمد که بجهت قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام هفتاد هزار کس کشتیم
و برای فرزند تو دو بار هفتاد هزار کس را خواهیم کشت و بصحت رسیده است که هیچکس از قاتلان امیر المؤمنین حسین و اصحاب وی نماند که پیش از مرگ فضیحت
نشدند و مبتلا نگشتند بقتلی و بلای دیگر یکی از ثقات گوید که چون سرهای عبید الله بن زیاد و اصحاب ویرا بمسجد کوفه آوردند و در رحبه بنهادند من
بآنجا رسیدم آواز مردم شنیدم که میگفتند آمد آمد ناگاه ماری بمیان آن سرها در آمد و بسوراخ بینی عبید بن زیاد در رفت و ساعتی درنگ کرد
و بیرون آمد و برفت تا غایب شد باز مردم گفتند که آمد آمد دیگر باره آن مار آمد و آنچه پیش کرده بود کرد و این چند بار مکرر شد گویند که

ذی الجوشن مقداری زر سرخ در میان بارهای امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه یافته بود بعضی از آن را بدختر خود داد دختر وی آن زر بزرکری داد تا از برای وی زیوری سازد چون زرکر آن زر را بآتش برد در آتش هبا و ناچیز شد و همچنین آورده‌اند که شتری چند که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه مانده بود آن بدبختان آن را بکشتند و بپختند چنان تلخ بود که از آن هیچ لقمه نتوانست خورد یکی از ثقات گوید که با مردی از قبیلهٔ لحی گفتم که بما رسیده است که شما اجتیاد بر امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه شنیده اید گفت آری هیچ آزاد و بنده را از این قبیله نبینی مگر که ترا از این معنی خبر دهد گفتم من دوست میدارم که از تو بشنوم آنچه از ایشان شنیده گفت مستانه ایشان شنیدم که میگفتند مَسَحَ الرَّسُولُ جَبِینَهُ فَلَهُ بَرِیقٌ فِی الْخُدُودِ ابَوَاهُ مِنْ عُلْیَا قُرَیْشٍ وَجَدُّهُ خَیْرُ الْجُدُودِ و همچنین گویند که چون یکی از بدبختان در مدینه خطبه خواند و بقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه اظهار بشارت کرد شب آن را در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند که میخواند • أَیُّهَا الْقَاتِلُونَ جَهْلًا حُسَیْنًا • أَبْشِرُوا بِالْعَذَابِ وَالتَّنْکِیلِ كُلُّ مَنْ فِی السَّمَاءِ یَدْعُو عَلَیْکُمْ • مِنْ نَبِیٍّ وَمَلَاکٍ وَقَبِیلٍ • قَدْ لُعِنْتُمْ عَلَی لِسَانِ بْنِ دَاوُدَ • وَعِیسَی صَاحِبِ الْإِنْجِیلِ • و یکی از غازیان ارض روم گفته است که در یکی از کنایس ایشان دیدم که نوشته بودند • أَتَرْجُو أُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسَیْنًا • شَفَاعَةَ جَدِّهِ یَوْمَ الْمَعَادِ پرسیدم که این را که نوشته است گفتند نمی‌دانیم و از زید بن ارقم آمده رضی الله عنه که چون ابن زیاد علیه اللعنه گفت که سر امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه بر نیزه کرده در کوچها کوفه بگردانیدند من در غرفهٔ خانهٔ خود بودم چون برابر من رسید از سر وی شنیدم که میخواند أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْکَهْفِ وَالرَّقِیمِ کَانُوا مِنْ آیَاتِنَا عَجَبًا و از هیبت موی بر اندام من برخاست ندا کردم که والله این سر توست یا ابن رسول الله و امر تو عجیب‌تر است و عجیب‌تر
آورده‌اند که معمر و زهری رحمهما الله در مجلس عبد الملک بودند ولید پرسید که کدام از شما میداند که در روز قتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه حال سنگهای بیت المقدس چه بود زهری رحمة الله گفت چنین بمن رسیده است که هیچ سنگی را بر نداشتند که مگر در زیر او خون تازه نیافتند و از دیگری آورده‌اند که گفت چون حسین بن علی رضی الله عنهما شهید شد از آسمان خون بارید و هر چیزی که ما را بود پر خون شد و چند روز آسمان در چشم من چون خون بسته می‌نمود و چون بعضی از ائمهٔ اهل بیت مذکور شدند ذکر سایر ائمه نیز اگر چه بشرف صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مشرف نشده‌اند بآن انضمام می‌باید تا آن سلسله که آن را علمای دین و عرفای اهل یقین نعرتها و نفاستها سلسلة الذهب نامیده‌اند از صورت انتظام نیفتند و بعد از تمام ان شاء الله تعالی رجوع بذکر خوارق و کرامات بعضی دیگر از صحابه رضی الله عنهم خواهد افتاد

علی بن الحسین رضی الله عنهما وی امام چهارم است و کنیت وی ابو محمد است و ابو الحسن و ابو بکر نیز گفته‌اند سجاد و زین العابدین است ولادت وی در مدینه بوده است سنه ثلث و ثلثین من الهجرة و قیل سنه ثمان و ثلثین و قیل ست و ثلثین و مادر وی شهربانو است دختر یزدجرد که از اولاد نوشروان عادل است و وفات وی در ثامن عشر محرم بوده است سنه اربع و تسعین و قیل سنه خمس و تسعین و گفته‌اند که سبب آنکه ویرا زین العابدین نام کردند آن بود که یکشب در نماز تهجد بود شیطان بصورت اژدهای مشتمل شد تا ویرا از عبادت مشغول سازد بوی هیچ التفات نکرد آمد و انگشت پای ویرا بگرفت نیز التفات نکرد بر خاست و کرد که دردناک شد هنوز نماز خود را قطع نکرد بر خدای تعالی بروی منکشف کردانید که آن شیطان است ویرا دشنام داد و طپانچه زد و گفت دور شو خاسر و ذلیل ای ملعون چون دفع شد برخاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید و قایل را ندید که میگفت انت زین العابدین سه بار و گفته‌اند که هرگاه که وضو ساختی گونه

وی زرد شدی و لرزه بر اندام وی افتادی چون ویرا از آن پرسیدندی فرمودی که میدانید که پیش که خواهم ایستاد و گفته‌اند که وقتی در خانه که نماز میکزارد آتش افتاد و وی در سجده بود هر چند فریاد کردند که ابن رسول الله یا ابن رسول الله النار النار سر خود از سجده برنداشت چون آتش بنشست از وی پرسیدند که چه چیز ترا غافل کردانید از این آتش گفت آتش آخرت و ویرا کرامات و خوارق عادات بسیار است **و از انجمله آنست** که زهری رحمة الله گفته است که علی بن الحسین را رضی الله عنهما دیدم که عبد الملک بن مروان فرموده بود که بندهای کران بر پای وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن وی و نگاه بانان بروی گماشته اند از ایشان اجازت خواستم که بروی سلام کنم و وداع کنم بروی در آمدم و وی در خیمه بود چون ویرا بدان حال بدیدم بگریستم و گفتم چه بودی که بجای تو من بودمی و تو بسلامت بودی فرمود که ای زهری تو پنداری که این که بر دست و پای منست مرا درد و رنج میدهد بدانک اگر من نخواهم این دور شود و می‌باید که اگر بتو و باشال تو اندوهی رسد عذاب خدای تعالی را جل جلاله یاد کنی تا آن بر تو آسان گردد بعد از آن دست خود را از غل بیرون کرد و پای خود را از بند و گفت ای زهری من در منزل پیش با ایشان نخواهم رفت چون چهار روز از این برآمد گماشتگان بروی بمدینه باز گشتند و ویرا در مدینه می‌طلبیدند و نیافتند بعضی از ایشان گفتند که در منزلی فرود آمده بودیم و ما همه گرد بر گرد وی بیدار بودیم و وی را نگاه میداشتیم چون بامداد کردیم در میان محل وی غیر از قیدی هیچ نیافتیم مرا از حال علی بن الحسین پرسید گفتم آنچه دانستم گفت در همان وقت که گماشتگان من او را گم کرده بودند بر من در آمد و گفت میان من و تو چه افتاده است ویرا گفتم پیش من اقامت کن گفت نمیخواهم پس بیرون رفت و والله که من از خوف و هیبت وی پر آمده بودم و زهری رحمة الله هرگاه که علی بن الحسین را رضی الله عنهما یاد میکرد میگریست و میگفت وی زین العابدین است **و از انجمله آنست** که یکی از ثقات گفته است که روزی بدر خانهٔ علی بن الحسین رضی الله عنهما رفتم نخواستم که آواز دهم بنشستم تا بیرون آمد بروی سلام کردم و دعا گفتم جواب من باز داد بر سر پای دیواری آمد و گفت ای فلان این دیوار را می‌بینی گفتم بلی یا ابن رسول الله گفت روزی تکیه بر این دیوار کرده بودم و اندوهگین بودم ناگاه دیدم که مردی خوب منظر و جامهای نیکو در پیش روی من ایستاده و در من نظر میکند بعد از آن گفت یا علی بن الحسین چرا ترا اندوهگین می‌بینم اگر از برای دنیاست رزقی است حاضر که نیکو و بد از آن تو و فاجر گفتم امروز اندوه من از برای دنیا نیست و دنیا چنانست که تو میگویی پس گفت اگر اندوه تو برای آخرتست آن وعده ایست صادق و حکم خواهد کرد در آن پادشاهی قاهر گفتم اندوه من از برای اینست و آخرت چنان خواهد بود که تو میگویی پس گفت ای اندوه تو از چیست گفتم می‌ترسم از فتنه ابن زبیر گفت ای علی هیچکس را دیدی که از خدای تعالی چیزی خواست که بوی نداد گفتم نی گفت هیچکس را دیدی که از خدای تعالی ترسید و کفایت کار وی نکرد گفتم نی بعد از آن غایب شد مرا گفتند یا علی بن الحسین این حضرت خضر بود علیه السلام که با تو در آن گفت **و از انجمله آنست** که همین راوی گفته است که روزی پیش علی بن الحسین بودم رضی الله عنهما جوقی از عصافیر گرد وی میگشتند و بانگ میکردند فرمود که ای فلان هیچ میدانی که این عصافیر چه میگویند گفتم نی گفت تقدیس پروردگار خود میکنند و قوت امروز خود میطلبند **و از انجمله آنست** که در میانه شب سایلی میگفت که این الزاهدون فی الدنیا الراغبون فی الآخرة از جانب بقیع هاتفی آواز داد که آن را آواز ویرا می‌شنیدند و ویرا نمی‌دیدند که آن علی بن الحسین است علیهما السلام **و از انجمله آنست** که روزی با اولاد و موالی و غیر ایشان بصحرای بیرون آمده بود سفره نهادند تا چاشت خورند آهو آمد و نزدیک ایشان بایستاد روی بوی کرد و گفت که من علی بن

الحسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت بخور آن آهو آمد و با ایشان چیزی بخورد چندانکه خواست بس یکی
رفت بعضی از غلامان وی گفتند که باز وی را بخوان فرمود که وی را زنهار خواهم داد زنهار دادم ایشان زنهار دادند گفت من علی بن الحسین بن علی بن
ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت خور آن آهو باز آمد تا برابر ایشان بیستاد و با ایشان چیزی خوردن آغاز کرد یکی از ان جماعت
دست بر پشت وی نهاد وی برمید علی بن الحسین رضی الله عنهما با وی گفت بر انداختی زنهار مرا بکن دیگر با تو سخن نخواهم گفت واز انجمله آنست
که روزی ناقه وی در راه کاهلی میکرد و بنرفت وی را بخوابانید و تازیانه و عصا بر وی نمود و گفت تیز تیز برو و اگر نه ترا باین تازیانه و عصا
بزنم آن شتر تیز رفتن گرفت و بعد از ان دیگر کاهلی نکرد واز انجمله آنست که روزی با اصحاب خود در صحرای نشسته بود ناگاه آهوی آمد
و در برابر وی بایستاد و دست خود را بر زمین میزد و بانگ میکرد حاضران گفتند یا ابن رسول الله این آهو چه میگوید فرمود که میگوید فلان قریشی
دی روز بچه مرا گرفته است و من باز وی را شیر نداده ام در دل بعضی حاضران انکاری در آمد کس را بفرستاد تا آن قریشی را آورد فرمود که این آهو اشکایت
میکند که دی روز بچه وی را گرفته و از ان وقت وی را شیر نداده اکنون از من درخواست میکند که از تو درخواهم تا بچه وی را بوی باز دهی تا شیر دهد
و چون شیر دهد بتو باز گرداند آن قریشی بچه وی را حاضر کرد و وی را شیر داد علی بن الحسین رضی الله عنهما از ان قریشی درخواست کرد که آن آهو بچه را
بوی بخشد علی بن الحسین نیز وی را بمادرش بخشید با بچه خود روان شد و بانگ میکرد گفتند که یا ابن رسول الله وی چه میگوید فرمود که شما را دعا میکند
و میگوید که جزاکم الله خیرا واز انجمله آنست که در شبی که وفات میکرد فرزند خود محمد باقر را گفت ای پسر برای من آب وضو بیار آورد
گفت آب دیگر بیار که درین آب جانوری مرده است شب تاریک بود چراغ آوردند و احتیاط کردند موشی در ان آب مرده بود آب دیگر آورد و وضو ساخت
و گفت ای فرزند امشب وعده من رسیده است و وی را وصیت کرد واز انجمله آنست وی را ناقه بود که چون بمکه میرفت تازیانه را
از پیش پالان وی می آویخت هیچ حاجت بان نمی شد که وی را بزنند تا آن وقت که باز بمدینه می رسید چون بمدینه وی وفات کرد آن ناقه بر سر قبر وی
آمد و سینه بر زمین نهاد و ناله میکرد امام محمد باقر رضی الله عنه آمد و گفت برخیز که خدای تعالی برکت دهاد ترا برنخاست گفت وی را بگذارید که
میرود سه روز انجا بود بعد از ان بمرد واز انجمله آنست که بعد از مقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه محمد الحنفیه رضی الله عنه پیش علی بن
الحسین آمد و گفت من عم توام و بسن از تو بزرگترم و بامامت سزاوارترم سلاح رسول را صلی الله علیه و سلم بمن ده علی بن الحسین رضی الله عنه گفت ای عم
از خدای تعالی بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن دیگر بار محمد بن الحنفیه مبالغه کرد فرمود که ای عم بیا تا پیش حاکمی رویم که میان ما حکم کند گفت
آن حاکم کیست فرمود که حجر الاسود هر دو پیش وی آمدند فرمود که ای عم سخن گوی سخن گفت هیچ جواب نیامد بعد از ان دست بدعا برداشت و خدای
تعالی را بنامهای عظام بخواند و طلب آن کرد که حجر الاسود را بسخن در آورد پس روی بحجر الاسود کرد و گفت بحق آن خدای که مواثیق بندگان خود در تو
نهاده است که ما را خبر کن که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق کیست حجر الاسود بر خود بجنبید چنانکه نزدیک بود که از جای خود بیفتد و بزبان
عربی فصیح گفت که محمد بن مسلم دار که بعد از حسین بن علی حق علی بن الحسین است واز انجمله آنست که دست زنی و مردی بر حجر الاسود چفسید
که هرچند کردند باز نشد مردم گفتند که دستهای ایشان را باید برید ناگاه در ان میانه علی بن الحسین رضی الله عنه آنجا رسید و آنرا دید پیش آمد
و دست مبارک بر ایشان مالید دستهای ایشان کشاده شد و برفتند واز انجمله آنست که عبد الملک بن مروان بحجاج فرستاد که از قتل بنی

عبد المطلب اجتناب نمای که آل ابو سفیان در ان مبالغه نمودند مدت ملک ایشان زود منقطع شد و آن نوشته را بنهان بحجاج فرستاد علی بن الحسین
از ان آگاه شد بعبد الملک نوشت که در فلان روز در فلان ساعت بحجاج مکتوبی چنین و چنین نوشتی رسول صلی الله علیه و سلم مرا خبر داد که آن
پسندیده خدای تعالی افتاد و ملک ترا اثبات داد و مقداری از زمان بر ان افزود و آن نوشته را بغلامی داد و بر راحله خود سوار کرد و بوی
فرستاد چون عبد الملک تاریخ آنرا موافق کتابت خود یافت دانست که آن حق است بسیاری شادمان شد و آن راحله را چندان درهم که داشت بار
کرد و بوی فرستاد واز انجمله آنست که منهال بن عمرو گوید که بحج رفته بودم بر علی بن حسین رضی الله عنه در آمدم از من پرسید که حال حرمله بن
کاهل الاسدی چیست گفتم که وی را در کوفه زنده گذاشتم دست بدعا بر آورد و گفت اللهم اذقه حر الحدید اللهم اذقه حر النار چون بکوفه باز آمدم گشتم
مختار بن ابی عبید خروج کرده بود و با وی سابقه دوستی داشتم سوار شد تا با وی ملاقات کنم چون بوی رسیدم سوار می شد با وی همراه شدم
بموضع رسید و بایستاد و انتظار کسی میبرد ناگاه حرمله را حاضر کردند مختار گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاد را طلب کرد
و بفرمود تا دستهای وی را ببرید و پایهای وی را ببرید بعد از ان گفت که آتش را بیارید خوار یعنی بیاوردند و حرمله را در میان آن کردند
و آتش در انجا زدند تا وی بسوخت چون آنرا مشاهده کردم گفتم سبحان الله مختار از من پرسید که چرا سبحان الله گفتی قصه دعای علی بن الحسین را
رضی الله عنه بازگفتم مرا سوگند داد که تو خود شنیدی آنرا از وی گفتم بلی فرود آمد و دو رکعت نماز گزارد و بعد از ان ساعتی درنگ کرد و سر بسجده
نهاد و دیری در سجده بود پس سر برداشت و روان شد و من نیز با وی روان شدم راه وی بر در خانه من افتاد وی را مراعات کردم که فرود آی که
طعام خاصه کنم گفت ای منهال مرا خبر دادی که خدای تعالی دعای علی بن الحسین را رضی الله عنه اجابت کرد پس میگویی که بیا تا چیزی خوریم
امروز روزه آنست که روزه دارم شکرانه آنرا خدای تعالی مرا این توفیق داد محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم وی امام پنجم است که کنیت
وی ابو جعفر است و لقب وی باقر و سمی بذلک لتبقره فی العلم وهو توسعه فیه مادر وی فاطمه بود بنت الحسن بن علی رضی الله عنهما و ولادت
وی در مدینه بود روز جمعه سیم ماه صفر سنه سبع و خمسین من الهجرة پیش از قتل امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه به سال و وفات وی در
سنه اربع عشر و مائه بود و سن وی آن وقت پنجاه و هفت بود و قبر وی در بقیع است نزدیک بدر وی   وی گفته است که بر جابر بن عبد الله
رضی الله عنه در آمدم و بر وی سلام گفتم در وقتی که چشم وی پوشیده شده بود سلام مرا جواب داد و گفت کیستی تو گفتم محمد بن علی بن الحسین گفت
ای فرزند من پیشتر آی پیشتر آمدم دست مرا ببوسید و میل کرد که تا پای مرا ببوسد من دور شدم گفت ان رسول الله صلی الله علیه و سلم یقرئک
السلام مرا گفتم و علی رسول الله السلام و رحمة الله و برکاته بس گفتم این چون بوده است ای جابر گفت روزی با رسول بودم صلی الله علیه و سلم
مرا گفت ای جابر شاید که تو بمانی تا آن زمان که ملاقات کنی با یکی از فرزندان من که وی را محمد بن علی بن الحسین گویند خدای وی را نور و حکمت خواهد داد
وی را از من سلام رساند و در روایت دیگر از جابر رضی الله عنه چنین آمده است که گفت قال لی رسول الله صلی الله علیه و سلم یوشک ان یبقی حتی تلقی
ولدا من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم جابر را
گفت که بقای تو بعد از ملاقات وی اندکی خواهد بود هم در ان چند روز جابر وفات کرد رضی الله عنه   واز وی کرامات و خوارق عادات
بسیار روایت کرده اند واز انجمله آنست که یکی از ثقات گوید که با محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بدار هشام بن عبد الملک رفتیم

دران وقت که بنای آن می کردند فرمود که والله که این دار خراب کرده شود والله که خاک این را اینجا نقل کنند والله که هر اینه سنکهای بنای آن ظاهر شود را وی
کوید که مرا ازین سخن عجب آمد که دار شام را که خراب تواند کرد جون بشام وفات کرد ولید بن هشام فرمود که آنرا خراب کردند وخاک آنرا بیرون بردند جنانک
سنکهای آن نمایان شد ومن آنرا دیدم **وازانجمله آنست** که هم این راوی کوید که باوی بودم که برادر وی زید بن علی رضی الله عنهم بر وی بکذشت کفت
که والله این در کوفه خروج کند ووی را بکشند وسر وی را بکردانند وباینجا آورند بر قصبه نیزه بالا آورده اند **وازانجمله آنست** که دیکری کفته است که جعفر بن
محمد رضی الله عنهما کفت که پدرم مرا وصیت کرد که جون من بمیرم تو مرا غسل کن زیرا که امام را جز امام نشوید ودیکر کفت که برادر تو عبدالله زود باشد که دعوی
امامت کند ومردم را بخود خواند وی را بکذار که عمر وی کوتاه خواهد بود وجون پدر من وفات یافت من وی را غسل کردم وبرادر من عبدالله دعوی امامت کرد
وجندان زیست جنانک پدرم کفته بود **وازانجمله آنست** که فیض بن مطر کوید که بر ابو جعفر محمد بن علی رضی الله عنهما درآمدم ومیخواستم که وی را از
نماز شب در محمل سوال کنم جون درآمدم بی آنکه من سخن کویم فرمود که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یصلی علی راحلته حیث توجهت به **وازانجمله آنست**
که دیکری کفته است که اجازت خواستم که تا بر ابو جعفر رضی الله عنه درآیم کفتند که تعجیل مکن که نزدیک وی جماعتی اند از اخوان تو جندان بر نیامد که
دوازده مرد بیرون آمدند قباهای تنک در بر وموزها در پای سلام کردند وبکذشتند بعد ازان من بر وی درآمدم وکفتم که این جماعت که از پیش تو
بیرون آمدند نمی شناسم ایشان جه کسانند فرمود که ایشان برادران شما اند از جنیان پرسیدم که ایشان بر شما ظاهر می شوند فرمود که آری همجنانک شما
پیش ما می آیید واز حرام وحلال میپرسید ایشان نیز می آیند **وازانجمله آنست** که جعفر بن محمد رضی الله عنهما کفته است که روزی پدر من فرمود که از
مدت عمر من پنج سال بیش نمانده است جون وی وفات یافت حساب کردیم راست آمد نه زیادت ونه نقصان **وازانجمله آنست** که دیکری کفت
که با محمد بن علی رضی الله عنهما میان مکه ومدینه میرفتیم ووی بر بغله سوار بود ومن بر درازکوش ناکاه دیدم که کرکی از بالای فرود آمد تا بنزدیک
محمد بن علی رضی الله عنهما رسید ووی بغله خود را نکاه داشت وکرک دست خود بر پیش زین بغله نهاد ودیری باوی سخن کفت ووی کوش میکرد پس
با کرک کفت برو که جنان کردم که میخواستی کرک برفت بامن کفت که میدانی که جه میکفت کفتم الله ورسوله وابن رسوله اعلم فرمود که وی کفت که جفت مرا
درین کوه درد زه کرفته است دعا کن که خدای تعالی وی را خلاصی دهد وهیچ تن را از نسل من بر شیعه تو مسلط نکرداند من کفتم که دعا کردم **وازانجمله**
آنست که یکی از سلف کوید که در مکه بودیم واشتیاق محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنه بر من غالب شد خواستم از برای وی بمدینه رفتم دران شب
که بمدینه رسیدم مرا باران وسرمای سخت کرفت نیم شب بود که بدر سرای وی رسیدم در فکر بودم که درهمان ساعت در بکوبم یا صبر کنم که بامداد بیرون
آید ناکاه آوازی آمد که کفت ای جاریه از برای فلان در بکشای که وی را امشب سرما وباران رسیده است جاریه آمد ودر را بکشاد ومن درآمدم
وازانجمله آنست که دیکری کوید که بدر سرای وی رفتم مرا دستوری نداد وغیر مرا دستوری داد بسیار اندوهکین بخانه خود رفتم ومرا خواب
نمی آمد در فکر شدم وبا خود کفتم بلکه باز کردم اکر بجماعة فرجیه باز کردم ایشان جنین میکویند واکر بقدریه باز می کردم ایشان جنین میکویند واکر
بحرویه جنین واکر بزیدیه جنین وسخن وی هیچ یک بی فسادی نیست درین فکر بودم که بانک نماز بامداد کفتند ناکاه آواز آمد که کسی در میکوبید
کفتم کیست کفت رسول محمد بن علی بن الحسین بیرون رفتم کفت اجابت کن که ترا میخواند جامه در پوشیدم ورفتم جون بر وی درآمدم کفت که
ای فلان نه بمرجیه باز کرد نه بقدریه ونه بحروریه بما باز کرد **وازانجمله آنست** که دیکری کفته است که در میان مکه ومدینه بودیم که ناکاه

از دور سیاهی بود که کاهی ظاهر میشد وکاهی پنهان می شد جون نزدیک رسیدیم دیدیم که کودک هشت ساله یا هفت ساله بر من سلام کفت جواب دادم بعد ازان
کفتم که من این قال من الله تعالی فقلت والی این قال الخالق فقلت فما زادک قال التقوی فقلت ممن انت قال انا رجل عربی فقلت این لی قال انا رجل قریشی فقلت ابن لی
قال انا رجل هاشمی فقلت ابن لی قال انا رجل علوی ثم انشد • فنحن علی الحوض ذواده • نزود ونسعد وراده • فما فاز من فاز الا بنا • وما خاب من حبنا زاده
ثم قال انا محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب جون باز نکریستیم ندانستیم ووی را ندیدیم نمیدانم که بآسمان بالا رفت یا بزمین درون رفت **وازانجمله**
آنست که دیکری کفته است که از باقر رضی الله عنه پرسیدم که ملحق شود بر من علی الله روی خود را زمین برکردانید سه بار تکرار آن سوال کردم بار سیم کفت
هو مومن بر خدای تعالی آنست که اکر خدا را بکوید که بیا بیاید بسوی وی اشارت کرد که بجای خود قرار کیر که باین سخن آمدن تو انخواستم **وازانجمله**
آنست که دیکری کفته است که بدر خانه باقر رضی الله عنه رفتم ودر بکوفتم کنیزکی بیرون آمد که پستان وی دراغاز خواستن بود دست بر پستان وی
زدم وکفتم مولای خود را بکوی که فلان بر در است از درون خانه آواز داد که درون آی که مادر مباد ترا درون رفتم وکفتم که من بدان بدی نه اندیشیدم
فرمود که راست میکویی اما اکر شما کمان می برید که این دیوار پیش ابصار ما حجاب می شود جنانک پیش ابصار شما بر میان ما وشما جه فرق باشد زینهار که
دیکر جنین نکنی **بد فرد کس** که دیکری کفته است که جابر دالبد بر باقر رضی الله عنه درآمد فرمود که جرا پیش ما دیر می آیی جابر کفت که
بر سر من سفیدی پیدا شده است که خاطر مرا مشغول میدارد باقر رضی الله فرمود که آنرا بمن نمای پس نمود دست مبارک بآن فرود آورد سیاه شد پس فرمود
که آیینه بوی دهید دادند دید که موی وی سیاه شده است **وازانجمله آنست** که دیکری کفته است که با باقر رضی الله در مسجد رسول بودم
صلی الله علیه وسلم دران روزهای که علی بن الحسین رضی الله عنهما وفات کرده بود ناکاه داود بن سلیمان ومنصور دوانقی درآمدند داود پیش باقر رضی
عنه آمد ودوانقی جای دیکر بنشست باقر رضی الله عنه کفت که دوانقی جرا پیش ما نیامد داود عذری کفت جندان دیر نیامد که دوانقی والی وخلق
شود ومالک شرق وغرب کردد وعمر دران یابد وجندان کنوز جمع کند که پیش از وی کسی نکرده باشد داود برخواست با دوانقی بکفت دوانقی پیش
وی آمد وکفت مرا هیچ از آمدن پیش تو باز نداشت مکر تعظیم واجلال تو پس پرسید که آن جه سخن بود که داود کفت فرمود که راست وجنان خواهد شد
دیکر پرسید که ملک ما پیش از ملک شما خواهد بود فرمود که آری دیکر پرسید که بعد از من هیچ یک از فرزندان من رسد فرمود که آری دیکر پرسید
که مدت ملک ما بیشتر باشد یا از بنی امیه فرمود که مدت ملک شما درازتر باشد وهر اینه بکیرند ملک را کودکان شما وبان بازی کنند جنانک بکوی
کنند اینست آنجه از پدر من بمن رسیده است جون ملک بدوانقی رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب مینمود **وازانجمله آنست** که ابو بصیر که
بصر وی مکفوف بوده است کفته که روزی باقر را رضی الله عنه کفتم که شما ذریت پیغامبرید صلی الله علیه وسلم فرمود که آری کفتم که پیغامبر صلی الله علیه
وسلم فرمود که آری کفتم که پیغامبر صلی الله علیه وسلم وارث همه پیغامبران است فرمود که آری علوم ایشانرا میراث کرفته است کفتم شما این میراث
کرفته اید علم پیغامبر را صلی الله علیه وسلم کفت آری کفتم شما را قدرت آن هست که مرده را زنده کردانید وکور مادر زاد را وابرص را مبرا کردانید از کوری
وبرص وخبر کنید مردم را از آنجه در خانهای خود می خورند وذخیره می نهند فرمود که آری باذن الله تعالی بعد ازان فرمود که پیش نشین پیش وی نشستم
ودست مبارک بر ابروی من فرود آورد جشم من بینا شد جنانک کوه ودشت وآسمان وزمین را دیدم بعد ازان دست بروی من فرود آورد بجای
خود باز کشتم فرمود که ازین دو حال کدام را میخواهی آن که جشم تو بینا باشد وحساب تو بر خدای تعالی باشد یا آنکه جشم تو نابینا باشد وبی حساب

به بهشت روی گفتم آنرا که نابینا باشم و بی حساب به بهشت روم واز انجمله آنست که دیگری گفته است که قریب پنجاه تن بودیم در حضور
باقر رضی الله عنه ناگاه شخصی از کوفه در آمد که کار وی آن بود است که دانه خرمای فروخته است روی بباقر کرد رضی الله عنه که فلان
کس تو در کوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته ایست که کافر را از مومن و شیعه ترا از اعدای تو جدا می سازد و ترا بآن شناسا میکرداند باقر رضی الله
عنه پرسید که حرفه تو چیست گفت گندم می فروشم فرمود که دروغ میگویی گفت که گاه گاه جو نیز می فروشم فرمود که چنین نیست که میگوی
بلکه حرفه تو آنست که دانه خرما فروشی آن شخص فرمود که ترا باین که خبر کرد فرمود که فرشته ایست ربانی که مرا شناسا میکرداند بشیعه من
و عدو من و تو نخواهی مرد مگر بفلان علت راوی میگوید که چون بکوفه بازگشتم از حوالی آن شخص باز پرسیدم گفتند که سه روز است که وی مرده است
و بهمان علت مرده بود که باقر رضی الله عنه فرموده بود واز انجمله آنست که دیگری گفته است که روزی باقر رضی الله عنه سوار شد
و من نیز با وی سوار شدم چون اندکی برفتیم دو شخص پیش آمدند باقر رضی الله عنه فرمود اندکه اینها دزد اند اینها را بگیرید و محکم ببندید غلامان
وی آن دو شخص را محکم ببستند یکی از معتمدان خود را گفت باین کوه برای بر بالای آن غاریست بآنجا در آی و هرچه یابی بیار آن معتمد برفت
و دو جامه دان بر دخت آورد و یک جامه دان دیگر از موضع دیگر بیرون آورد باقر رضی الله عنه فرمود که صاحبان این جامه دانها یکی
حاضر است و یکی غایب چون بمدینه بازگشتیم صاحبان آن دو جامه دان نخستین جماعتی را تهمت کرده بودند و والی ایشان را عتاب میکرد باقر رضی الله
عنه فرمود که اینها را عتاب مکنید و آن دو جامه دان بصاحبان داد و فرمود که دزد آنرا قطع ید کرد یکی از ایشان گفت که الحمد لله که قطع
ید و توبهٔ من بر دست فرزند رسول الله صلی الله علیه و سلم واقع شد باقر رضی الله عنه فرمود که دست بریدهٔ تو پیش از تو به بیست سال به بهشت
رفت آن شخص بیست سال دیگر بزیست و بعد از سه روز صاحب آن جامه دان دیگر آمد باقر رضی الله عنه فرمود که در جامهٔ تو هزار دینار است
از آن تو و هزار دینار از آن دیگری و از جامه ها چنین و چنین وی گفت اگر بدانی که نام صاحب آن هزار دینار چیست راست باشد فرمود که نام وی محمد بن
عبد الرحمن و وی مرد صالح است و کثیر الصدقه و کثیر الصلوة است و اکنون بر بیرون است در انتظار تو آن شخص نصرانی بود گفت آمنت بالله الذی لا اله
الا هو و ان محمدا عبده و رسوله و مسلمان شد واز انجمله آنست که ابو بصیر روایت کند که باقر رضی الله عنه فرمود که من مردی می شناسم
که بکان در برسد همه دواب بحر و انهار و عمات و حالات ایشان را بداند واز انجمله آنست که دیگری می گفته است که جماعتی بر در خانهٔ
باقر رضی الله عنه در آمدیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی میخواند با آواز خوش و میگریست گمان می بردیم که مگر از اهل کتاب چیزی میخواند چون در آمدیم
هیچکس نبود گفتم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی میخواند با آواز خوش گفت مناجات فلان نبی را یاد کردم و خواندم مرا گریانید واز انجمله آنست
که دیگری گفته است که روزی ابن عکاشه اسدی بر باقر رضی الله عنه در آمد و فرزند جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده بود ابن عکاشه با باقر
رضی الله عنه گفت که جعفر باین سن رسیده است که ویرا زن دهی چرا ویرا زن نمی دهی و پیش باقر رضی الله عنه صرهٔ زر سر بمهر نهاده بود فرمود که
درین زودی از بربر نخاس خواهد آمد و در فلان موضع نزول خواهد کرد و چون دیگر بار بروی در آمدیم فرمود که شما را نگفتم که نخاس خواهد
آمد آمده است بروید و باین صرهٔ جاریه بخرید چون پیش نخاس رفتیم گفت هرچه داشتم فروختم مگر دو کنیزک که هر یک از دیگری بهتر است گفتم
بیرون آر تا ببینیم هر دو را بیرون آورد دیدیم و یکی را اختیار کردیم و گفتیم که بچند می فروشی گفت بهفتاد دینار گفتم که چیزی کم کن گفت که هیچ

کم نمیکنم پس ما گفتیم هرچه درین صره باشد می خریم و نمیدانیم که در آنجا چند است و نزدیک نخاس مردی بود ابیض الراس و اللحیه گفت صره را
بگشایید و وزن کنید نخاس گفت بگشایید که اگر یک حبه از هفتاد دینار کم باشد نخواهم فروخت و یکبار آن پیر مبالغه کرد که وزن کنید
صره را بگشادیم و وزن کردیم هفتاد دینار بود نه زیادت و نه نقصان پس جاریه را گرفتیم و بر باقر رضی الله عنه در آوردیم و جعفر پیش وی
ایستاده باقر را رضی الله عنه بآنچه گذشته بود خبر کردیم شکر خدای تعالی گفت پس از آن جاریه پرسید که نام تو چیست گفت حمیده فرمود که
حمیدة فی الدنیا محمودة فی الآخرة پس گفت مرا خبر ده که بکری یا ثیب گفت بکر فرمود که این چون بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان سلامت
نمی جهد گفت هرگاه که این نخاس پیش من می آید و قصد من میکرد پیری ابیض الراس و اللحیه می آمد و ویرا طپانچه میزد و از پیش من دور میکرد
این صورت بتکرار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جعفر را گفت بگیر این کنیزک را و از وی متولد شد خیر اهل الارض موسی بن جعفر رضی الله عنهما
واز انجمله آنست که روزی در مدینه با جماعتی نشسته بود ناگاه سر خود در پیش افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت حال شما چون خواهد بود
وقتی که مردی بمدینهٔ شما در آید با چهار هزار مرد سه روز قتل کنند مقاتلان شما را قتل کنند و از وی بلای عظیم ببینید که نتوانید که دفع آن کنید
و این در سال آینده خواهد بود ازین حذر کنید و یقین بدانید که آنچه گفتیم راستست البته اهل مدینه بسخن وی التفات نکردند و گفتند این
هرگز نخواهد بود مگر بنو هاشم اندکی و بنو هاشم خاصه زیراکه ایشان میدانستند که هرچه وی میگوید راست گوید و چون سال دیگر
آمد باقر رضی الله عنه و سایر بنو هاشم عیال خود را گرفتند و از مدینه بیرون رفتند و نافع بن الازرق و کرد آنچه فرموده بود پس اهل مدینه
گفتند بعد ازین هرچه باقر رضی الله عنه گوید انا ردّ نکنیم که ایشان اهل بیت نبوت اند هرگز هیچ نگویند مگر حق و صدق جعفر بن
محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه وی امام ششم است و کنیت وی ابو عبدالله است و قیل ابو اسماعیل
وله القاب اشهر الصادق مادر وی ام فروه است بنت قسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنهم و مادر ام فروه اسماست بنت عبد الرحمن
بن ابی بکر رضی الله عنه و کذلک قال الصادق رضی الله عنه لقد ولدنی ابو بکر مرتین ولادت وی در مدینه بوده است در سنه ثمانین
من الهجرة و قیل سنه ثلث و ثمانین فی یوم الاثنین لثلث عشرة لیلة بقیت من شهر ربیع الاول وفات وی نیز در مدینه بوده است یوم الاثنین
المنتصف من رجب سنه ثمان و اربعین و مائه و قبر وی بالمدینه بالبقیع و هو القبر الذی فیه ابوه الباقر و جده زین العابدین و عمه الحسن
بن علی رضی الله تعالی عنهم اجمعین فلله دره من قبر ما اکرمه و اشرفه اعلی قدره عند الله تعالی و وی از عظمای اهل بیت است و علمای ایشان حتی ان
کثرة علومه المفاضة علی قلبه صارة العلوم التی تقرص الافهام عن الاحاطه بها تضاف الیه و تروی عنه و قد قیل ان کتاب الجفر الذی بالمغرب
یتوارثه بنو عبد المؤمن هو من کلامه رضی الله عنه این کتاب جفر مشهور است و مشتمل است بر علوم و اسرار ایشان در کلام امام علی بن موسی الرضا
رضی الله عنهما صریح است آنجا که گفت که چون مامون ویرا ولی عهد خود ساخت الجفر و الجامعة بدلان علی خلاف ذلک و کان الصادق رضی الله
عنه یقول علمنا غابر و مزبور و نکت فی القلوب و نقر فی الاسماع و ان عندنا الجفر الاحمر و الجفر الابیض و مصحف فاطمة علیها السلام و ان عندنا الجامعة
فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه فسئل عن تفسیر هذا الکلام فقال اما الغابر فالعلم بما یکون و اما المزبور فالعلم بما کان و اما النکت فی القلوب
فهو الالهام و اما النقر فی الاسماع فهو حدیث الملائکة علیهم السلام نسمع کلامهم لا نری اشخاصهم و اما الجفر الاحمر فوعاء فیه سلاح

رسول الله صلی الله علیه وسلم ولن یخرج حتی یقوم قائمنا اهل البیت واما الجفر الابیض فوعاء فیه توریة موسی وانجیل عیسی وزبور داود وکتب الله الاولی واما مصحف فاطمة علیها السلام ففیه ما یکون من احادث واسماء کل من یملک الی یوم القیمة واما الجامعة وهو کتاب طوله سبعون ذراعا املاء رسول الله صلی الله علیه وسلم من فلق فیه وخط علی بن ابی طالب رضی الله عنه بیده فیه والله جمیع ما یحتاج الناس الیه الی یوم القیامة حتی ان فیه ارش الخدش والجلدة ونصف الجلدة وان بعضی ثقات آورده‌اند که گفته است که شنیدم از جعفر بن محمد الصادق رضی الله عنهما که میگفت سلونی قبل ان تفقدونی فانه لا یحدثکم احد بعدی مثل حدیثی وچون حقایق معارف ودقایق حکم که بزبان مبارک وی گذرانیده اند مشهور است ودر کتب اهل اسلام مسطور است اینجا بر ذکر بعضی از کرامات وخوارق عادات که از وی ظاهر شده است اقتصار میرود **وازانجمله آنست** که منصور خلیفه ربیع را فرمود که جعفر بن محمد را رضی الله عنه حاضر کردان چون ربیع ویرا حاضر کرد منصور گفت قتلنی الله ان لم اقتل جند بجلیه فتنه می‌انگیزی ومیخواهی که خون مسلمانان بریزی صادق رضی الله عنه گفت والله که من نکرده ام و نخواسته ام اگر بتو چیزی رسیده است از زبان دروغ گوی رسیده است واگر عیاذا بالله آنچه گفتی کرده باشم بر یوسف علیه السلام ظلم کرده‌اند با عفو کرد وایوب علیه السلام ببلای گرفتار شد صبر پیش آورد وسلیمان را عطا دادند شکر آن ادا نمود ایشان پیغامبرانند ونسب تو با ایشان میرسد منصور گفت راست میگویی ویرا بالا خواند وبپهلوی خود بنشاند پس گفت فلان بن فلان این سخن از تو بمن رسیده است بفرمود تا ویرا حاضر کردند از وی پرسید که تو خود شنیدی این سخن را از وی گفت آری گفت سوگند میتوانی خورد گفت بلی آغاز سوگند کرد که بالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة صادق رضی الله عنه گفت یا امیر المؤمنین من ویرا سوگند میدهم گفت تو سوگند ده بآن شخص گفت بگوی بریت من حول الله وقوته والتجأت الی حولی وقوتی لقد فعل کذا وکذا جعفر وقال وکذا جعفر اندکی امتناع نمود وآخر سوگند خورد هم در مجلس بیفتاد وبمرد منصور گفت پای ویرا بکشید واز مجلس بیرون برید لعنه الله ربیع گوید که چون صادق رضی الله عنه بر منصور درآمد لب خود می جنبانید وهر چند لب می‌جنبانید غضب منصور فرو می‌نشست تا ویرا نزدیک خود نشاند واز وی خشنود شد چون از پیش وی بیرون آمد از وی پرسیدم که این مرد خشمناکتر از همه کس بود بر تو چون درآمدی لب می‌جنبانیدی چه میخواندی که دم بدم غضب وی فرو می‌نشست گفت دعای جد خود حسین بن علی را رضی الله عنهما میخواندم که یا عدتی عند شدتی ویا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام واکفنی برکنک الذی لا یرام ربیع گوید که از صادق رضی الله عنه پرسیدم که چرا نگذاشتی که آن شخص سوگند خود را تمام کند وویرا سوگند دیگر دادی فرمود که چون بنده خدای تعالی را بیگانگی وبزرگواری یاد میکند با وی حلم میورزد وتاخیر عقوبت وی میکند ویرا سوگند دادم بآنچه شنیدی خدای تعالی ویرا زود بگرفت **وازانجمله آنست** که روزی منصور با حاجب خود گفت وقتی که جعفر بن محمد بر من درآید پیش از آنکه بمن رسد ویرا بکش روزی صادق رضی الله عنه بروی درآمد وپیش وی بنشست منصور حاجب را طلبید آمد ودید که صادق رضی الله عنه نشسته است چون صادق رضی الله عنه برفت حاجب را طلبید وگفت ترا چه فرموده بودم حاجب سوگند خورد که من ویرا ندیدم مگر پیش تو نشسته ند در وقت درآمدن ونه در وقت بیرون رفتن **وازانجمله آنست** که یکی از مقربان منصور گوید که روزی پیش وی درآمدم ویرا متفکر یافتم گفتم یا امیر المؤمنین موجب تفکر چیست گفت ای فلان جمعی کثیر را از علویان فانی ساختم وپیشوای ایشان را گذاشتم گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد گفتم وی مردیست مشغول بعبادت خدای

واصلا نظر بر دنیا ندارد گفت من دانسته ام که تو بامامت وی اعتقاد داری اما ملک عقیم است من سوگند خورده ام که بشب در نیایم تا خاطر خود را از وی فارغ نسازم سیاف را بخواند وگفت چون جعفر بن محمد حاضر شود هرگاه که من دست بر سر خود نهم بایدکه ویرا هلاک کنی پس بفرمود تا صادق را رضی الله عنه حاضر کنند در وقت آمدن بوی پیوستم دیدم که لب می‌جنبانید اما ندانستم که چه میخواند لیکن قصر منصور را دیدم بجنبش درآمد چون کشتی از تلاطم امواج بحر ومنصور را دیدم سر و پای برهنه ولرزه بر اندامهای وی افتاده استقبال وی کرد وبازوی ویرا گرفت وبر وسادهٔ خود نشاند وگفت یا ابن رسول الله باعث آمدن چه بود فرمود که مرا خواندی آمدم گفت حاجتی که داری بخواه فرمود که حاجت من آنست که مرا نخوانی تا هر وقت که خواهم باختیار خود حاضر شوم آنگاه برخاست چون بیرون رفت منصور جامهٔ خواب طلبید وتا نیم شب بخسبید ونماز عشاء از وی فوت شد چون بیدار شد ونماز عشا را قضا کرد مرا پیش خواند وگفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهای دیدم که یک لب وی بر زمین ویک لب وی بر بالای قصر من وبزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است که اگر بصادق گزندی رسانی ترا و قصر ترا فرو برم حال من بر من متغیر شد چنانک دیدی من گفتم ای سحر است گفت مگوی که سحر است که این خاصیت اسم اعظم است که بر رسول صلی الله علیه وسلم آمده بود که هر چه میخواست چنان میشد **وازانجمله آنست** که ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة باسناد خود از لیث بن سعد روایت کند که وی گفت که در موسم حج در مکه بودم نماز دیگر گزاردم وبکوه ابو قبیس بالا رفتم دیدم که مردی نشسته ودعا میکند گفت یا رب یا رب چندانک نفس وی منقطع شد پس گفت یا رباه یا رباه چندانک نفس وی منقطع شد پس گفت رب رب چندانک نفس وی منقطع شد پس گفت یا الله یا الله چندانک نفس وی منقطع شد پس گفت یا حی یا حی تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا ارحم الراحمین تا نفس وی منقطع شد هفت بار چنین کرد پس گفت اللهم انی اشتهی من هذا العنب اللهم وان بردی قد اخلقا هنوز دعای خود تمام نکرده بود که دیدم سلهٔ پر از انگور ودو برد نو بر آنجا نهاده وآن وقتی بود که بروی زمین انگور نبود چون خواست که از آن انگور بخورد گفتم من نیز شریکم فرمود که بچه سبب گفتم تو دعا کردی ومن آمین کردم فرمود که پیش آی وهیچ ذخیره مکن انگوری بود که دانه نداشت وهرگز مثل آن نخورده بودم چندان خوردم که سیر شدم وهیچ از آن سله کم نشد بعد از آن فرمود که هر کدام ازین برد را که میخواهی بگیر گفتم بآن حاجت ندارم فرمود که پنهان شو تا آن را بپوشم پنهان شدم یکی را ازار ساخت ویکی را ردا وآن دو برد کهنه را که در بر داشت بدست گرفت وروان شد من نیز بر اثر وی روان شدم چون بمسعی رسید مردی ویرا پیش رسید وگفت اکسنی کساک الله یا ابن رسول الله آن دو برد کهنه را بوی داد ودر عقب آن مرد برفتم وپرسیدم که این کیست گفت این جعفر بن محمد است بعد از آن ویرا هر چند طلبیدم که از وی سماع حدیث کنم نیافتم **وازانجمله آنست** که داود بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهما یکی از موالی صادق را رضی الله عنه قتل کرد واموال ویرا گرفت صادق رضی الله عنه بروی درآمد وردای خود را در زمین می‌کشید وفرمود که مولای مرا کشتی ومال ویرا گرفتی والله که دعای بد خواهم کرد بر تو داود بر سبیل استهزا گفت مرا از دعای خود میترسانی صادق رضی الله عنه بخانهٔ خود درآمد وهمه شب بیدار بود در قیام وقعود چون وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد ساعتی بر نیامد که ویرا بکشتند **وازانجمله آنست** که ابو بصیر گوید که بمدینه درآمدم وکنیزکی همراه داشتم با وی جمع شدم چون بیرون شدم که بحمام روم دیدم که جماعتی از اصحاب بزیارت صادق رضی الله عنه توجه نموده اند با ایشان همراه شدم چون بخانهٔ صادق رضی الله

عنه درآمدیم و چشم من بروی افتاد فرمود که ای ابو بصیر مگر ندانسته ای که در خانهٔ پیغمبران و فرزندان ایشان جنب در نمی توان آمد و گفتم
یا ابن رسول الله اصحاب را دیدم که می آمدند ترسیدم که این دولت از من فوت شود توبه کردم که دیگر هرگز چنین نکنم و بیرون آمدم

و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که دوستی داشتم که منصور ویرا حبس کرده بود صادق را رضی الله عنه در موسم حج در عرفات دیدم
بعد از نماز عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس منصور بود چه شد گفتم همچنان در حبس وی است دست بدعا برداشت چون ساعتی
برآمد گفت والله که دوست ترا بگذاشتند راوی گوید که چون از حج بازگشتم از دوست خود پرسیدم که ترا کی گذاشتند گفت روز عرفه بعد از نماز عصر

و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که در مکه بردی خریدم و با خود جزم کردم که آنرا از دست ندهم تا بعد از وفات کفن من
باشد چون از عرفات بمزدلفه بازگشتم از من غایب شد بسیار مغموم شدم چون بامداد از مزدلفه بمنی آمدم و در مسجد خیف نشستم
ناگاه کسی از پیش صادق رضی الله عنه آمد که ترا می طلبد زود پیش وی رفتم و سلام گفتم و بنشستم روی بمن کرد و گفت میخواهی که ترا بردی
دهم که بعد از وفات کفن تو باشد گفتم آری که برد من ضایع شده است غلام خود را آواز داد و غلام وی آمد و بردی آورد چون دیدم همان برد
من بود بعینه فرمود که این ابگیر و خدای تعالی را سپاس گوی **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی با صادق رضی الله عنه در مکه
میرفتیم ناگاه بزنی بگذشتیم که پیش وی گاوی افتاده مرده بود و آن زن با جمعی از کودکان خود می گریستند صادق رضی الله عنه از وی پرسید که
حال چیست گفت من و فرزندان من باین گاو و شیر وی میگذرانیدیم وی بمرد و من در کار حیران شده ام صادق رضی الله عنه فرمود که میخواهی
که خدای تعالی آنرا زنده گرداند گفت با من سخریه میکنی با این مصیبتی که مرا رسیده است فرمود که سخریه نمیکنم بعد از آن دعا کرد و سر پای بروی
زد و آواز داد در حال برخاست تند رست صادق رضی الله عنه بمیان مردم درآمد و آن زن ندانست که وی که بود **و از آنجمله است**
که دیگری گفته است که با صادق رضی الله عنه بحج می رفتیم در پای خرمای خشک فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لب می جنبانید و چیزی
میخواند که من فهم نمیکردم ناگاه روی بآن خرما بن کرد و فرمود که ما را اطعام کن از آنچه خدای تعالی در تو ودیعت نهاده است از روزی
بندگان خود دیدم که آن خرما بن بسوی وی میل کرد و از وی خوشها آویخته بر خرمای تر مرا گفت پیش آی و بسم الله بگوی و بخور بخوردم خرمای که هرگز
از آن شیرین تر و خوشتر نخورده بودم اعرابی آنجا حاضر بود گفت هرگز چنین سحری که امروز دیدم ندیده بودم صادق رضی الله عنه فرمود که ما
وارثان پیغمبرانیم در میان ما ساحر و کاهن نمی باشد دعا میکنیم خدای تعالی اجابت میکند اگر خواهی دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند و سگی گرداند
اعرابی از جهل که داشت گفت که دعا کن دعا کرد فی الحال سگی شد بر روی بخانهٔ خود نهاد صادق رضی الله عنه مرا فرمود که در عقب وی برو رفتم
بخانهٔ خود درآمد و پیش اهل و ولد خود دم می جنبانید عصا برداشتند و ویرا براندند من بازگشتم و آنرا پیش صادق رضی الله عنه میگفتم وی
بیرون آمد و پیش صادق رضی الله عنه در خاک می غلطید و آب از چشمان وی رفت صادق رضی الله عنه بروی رحم فرمود و دعا کرد بصورت
خود بازگشت فرمود که ای اعرابی با آنچه گفتم ایمان آوردی گفت هزار بار و هزار بار **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که با جماعتی
پیش صادق بودیم رضی الله پرسید که چون خدای تعالی ابرهیم را علیه السلام گفت که فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ آن مرغان از یک جنس
بودند یا از اجناس مختلف پس فرمود که میخواهید که مثل آن شما را بنمایم گفتیم آری فرمود که ای طاوس فی الحال طاوس حاضر شد پس فرمود که
ای غراب غرابی ظاهر شد پس فرمود که ای باز بازی حاضر شد پس فرمود ای کبوتر کبوتری حاضر شد پس بفرمود تا همه بکشتند و ریزه ریزه کردند
و با یکدیگر بیامیختند و سرهای ایشانرا نگاه داشتند بعد از آن طاوس را برداشت و فرمود که ای طاوس دیدیم که گوشت و استخوان و پرهای
وی از دیگران جدا شد و بروی چسبید و بدن وی راست شد و زنده گشت و با آن سه مرغ دیگر همین معامله کرد همه زنده شدند

و از آنجمله است که شخصی پیش وی ده هزار درم آورد و گفت من بحج میروم این را برای من سرای بخر که چون از حج بازگردم با اهل و عیال خود
آنجا متوطن شویم چون از حج بازگشت و پیش صادق رضی الله عنه آمد فرمود که از برای تو سرای خریدم در بهشت که حد اول آن منتهی برسول
می شود صلی الله علیه و سلم و ثانی بعلی و ثالث بحسن و رابع بحسین رضی الله تعالی عنهم و اینک صک نوشته ام چون آن شخص آنرا بشنید گفت
راضی شدم باین صک را بستد چون بمنزل خود رسید بیمار شد و وصیت کرد که آن صک را با وی در قبر نهند چون وفات کرد و آن صک را
در قبر وی نهادند یک روز بامداد دیدند که آن صک بروی قبر وی است و بر پشت وی نوشته که جعفر بن محمد وفا نمود بآنچه وعده کرده بود

و از آنجمله آنست که شخصی از وی التماس دعا کرد که خدای تعالی ویرا چندان چیز دهد که حج بسیار بگذارد فرمود که خداوندا ویرا چندان
بده که پنجاه حج بگزارد آنکس پنجاه حج گزارد و در حج پنجاه و یکم چون بجحفه رسید خواست که غسل کند سیل ویرا در ربود و روان برد

و از آنجمله آنست که چون زید را رضی الله عنه کشتند و بر دار کردند حکم بن عباس کلبی این دو بیت بگفت • صَلَبْنَا لَكُمْ زَيْدًا عَلَى جِذْعِ نَخْلَةٍ
وَلَمْ أَرَ مَهْدِيًّا عَلَى الْجِذْعِ يُصْلَبُ • وَقِسْتُمْ بِعُثْمَانٍ عَلِيًّا سَفَاهَةً • وَعُثْمَانُ خَيْرٌ مِنْ عَلِيٍّ وَأَطْيَبُ • چون این دو بیت بصادق رضی الله عنه
رسید دست بدعا برداشت و فرمود که اللهم ان کان عبدک کاذبا فسلط علیه کلبک بنی امیه ویرا بکوفه فرستادند شیری ویرا در راه
بدرید چون آن خبر بصادق رسید رضی الله عنه در سجده افتاد و گفت الحمد لله الذی انجزنا ما وعدنا موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهما
وی امام هفتم است کنیت وی ابو الحسن است و ابو ابرهیم و قیل غیر ذلک ازنصار لقب وی کاظم و انما لقب بالکاظم لفرط حلمه وعن المقتدین
علیه مادر وی ام ولد بود حمیده بربریه ولادت وی در ابوا بود میان مکه و مدینه یوم الاحد لسبع لیال خلون من صفر سنه
ثمان و عشرین و مایه اول بار مهدی بن منصور ویرا از مدینه به بغداد آورد و حبس کرد شب امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دید
که فرمود یا محمد فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَتُقَطِّعُوا أَرْحَامَكُمْ ربیع گوید که هم در شب بود که مرا طلبید چون پیش وی
رفتم شنیدم که این آیت را میخواند با آوازی خوش گفت حالی برو و موسی بن جعفر را بیاور رفتم و آوردم ویرا معانقه کرد و بنشاند و
خواب را با وی بگفت پس گفت هیچ توانی که مرا ایمن کردانی از آن که بر من و بر فرزندان من خروج کنی فرمود که والله که هرگز نکرده ام و از شأن من نیست
گفت راست میگویی پس ربیع را گفت که ویرا ده هزار دینار بده و ساختگی وی کن تا بمدینه رود ربیع گوید که هم در شب کار وی بساختم و ویرا
روان کردم از خوف آنکه مبادا مانعی پیدا شود و تا ایام رشید در مدینه بود پس دوم بار رشید ویرا به بغداد طلبید و حبس کرد و وفات
وی در حبس هارون الرشید ببغداد یوم الجمعه لخمس خلون من رجب سنه ست و ثمانین و مایه من الهجرة و قبر وی در بغداد است و گویند که
ویرا یحیی بن خالد البرمکی در رطب زهر داد بفرمودهٔ هارون الرشید و از وی روایت کنند که چون ویرا زهر دادند فرمود که مرا امروز زهر
دادند و فردا بدن من خورد خواهد شد پس نصف از وی سرخ خواهد شد و بر فردا سیاه خواهد گشت آنگاه بخواهم مرد و چنان شد

فرموده بود رضی الله تعالی عنه فضایل و مناقب وی بسیار است عابدترین اهل زمان خود بود و فقیه‌ترین و سخی‌ترین و کریم‌ترین ایشان وی را کرامات
و خوارق عادات بسیار است وازانجمله آنست که در کتب معتبر از شقیق بلخی رحمة الله روایت کرده‌اند که گفت در سفر حج بقادسیه
رسیدم جوانی دیدم خوب روی گندم گون بالای جامهای خود پشمینه پوشیده و شمله برکتف خود زده و نعلین در پای خود کرده و از میان مردمان
بیرون آمده و تنها نشسته با خود گفتم که این جوان از صوفیه می‌نماید همانا که میخواهد که درین راه بر گردن مسلمانان بار باشد بروم و وی را سرزنش
کنم تا این بار نایستد چون نزدیک رسیدم فرمود که یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم بس مرا بگذاشت و برفت با خود گفتم این
عجب کاری شد نام مرا و ما فی الضمیر مرا بگفت هر آینه که بنده ایست صالح بوی رسیم و از وی بحلی خواهیم هرچند تیز برفتم بوی نرسیدم چون
بمنزل دیگر رسیدم دیدم که در نماز است لرزه بر اعضای وی افتاده و اشک از چشمهای وی روان شده گفتم بروم و از وی بحلی خواهم صبر کردم
تا فارغ شد چون روی بوی نهادم گفت ای شقیق بخوان این آیه را که و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحا ثم اهتدی بس مرا بگذاشت و برفت
گفتم این جوان از ابدال است دو بار شد که از سر باطن من خبر میدهد چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم که بر سر چاهی ایستاده است و در دست وی
رکوه ایست میخواهد که آب گیرد رکوه از دست وی در چاه افتاد باسمان نگریست و گفت انت ربی اذا ظمئت الی الماء و قوتی اذا اردت الطعام
اللهم سیدی ما لی غیرها فلا تعدمنیها والله که دیدم آب چاه بالا آمد دست دراز کرد و رکوه را پر آب کرد و وضو ساخت و چهار رکعت
نماز گزارد بعد از ان بجانب توده ریگ میل کرد و بدست خود ریگ میگرفت و در رکوه می‌ریخت و میجنبانید و میاشامید پیش رفتم
و بر وی سلام کردم جواب داد گفتم مرا طعام کن از زیادتی آنچه خدای تعالی ترا انعام کرده است گفت ای شقیق همیشه نعمتهای
خدای تعالی چه ظاهر و چه باطن بما میرسد ظن خود را با خدای تعالی نکو گردان و بعد از ان رکوه را بمن داد بیاشامیدم سویق و شکر بود والله
که هرگز از ان خوشتر و لذیذتر چیزی نیاشامیده بودم سیر شدم و سیراب گشتم چنانکه چند روز مرا بطعام و شراب حاجت نیفتاد و بعد از ان
وی را ندیدم تا مکه چون بمکه رسیدم دیدم که در نیم شب بنماز ایستاده بود بخشوع تمام و زاری و گریه میکرد همه شب چنین بود
چون صبح دمید نماز گزارد و طواف کرد و بیرون رفت در پی وی برفتم دیدم که بر خلاف آنکه در راه بود وی را موالی و خدم بودند و مردمان
گرد وی در آمدند و بر وی سلام میگفتند پرسیدم که این کیست گفتند که هذا موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله
تعالی عنهم اجمعین گفتم این عجایب و غرایب از مثل این سید عجیب و غریب نیست وازانجمله آنست که هارون الرشید علی بن
یقطین جامهای فاخر داد و از ان جمله دراعه بود از خز سیاه زربفت علی بن یقطین بنابر محبتی که نسبت با کاظم رضی الله عنه داشت چیزی
از مال بر ان جامها افزود و همه را پیش وی فرستاد همه را قبول کرد جز دراعه را که رد کرد و گفت که این را نگاه دار که ترا بکار آید بعد از ان
بچند روز علی بن یقطین بر یکی از غلامان خود غضب کرد و از پیش براند غلام پیش رشید آمد و گفت که سید من موسی بن جعفر را امامی داند
و برای وی مال بسیار میفرستد و از انجمله دراعه ایست که امیر المؤمنین وی را بان اکرام و احترام کرده است چون رشید آنرا شنید غضب بر وی
مستولی شد فی الحال گماشته بطلب وی فرستاد چون حاضر شد از وی پرسید که آن دراعه که ترا پوشانیده بودم چه کردی گفت نزدیک منست
یا امیر المؤمنین گفت که حاضر کن فی الحال غلامی را طلبید و گفت بفلان خانه رو از سرای من و کلید آنرا از فلان کنیزک بطلب در ان خانه صندوقی است

سر آن صندوق را بگشای و در ان صندوق ظرفی است سر بمهر آنرا بیار غلام زود آن ظرف را حاضر کرد رشید فرمود تا مهر آنرا برداشتند آن دراعه را
دید بوی‌های خوش مطیب ساخته غضب وی فرو نشست و گفت این را بجای وی باز فرست و خوش باش که بعد ازین سخن کسی را در حق تو
نخواهم شنید وازانجمله آنست که شخصی گفته است که در کرت اول که مهدی کاظم را رضی الله عنه به بغداد طلبید مرا فرمود که بعضی
از حوایج را از بازار بخرم چون بمن نظر کرد مرا بسیار مغموم و محزون دید گفت ای فلان چیست که ترا مغموم می‌بینم گفتم چون مغموم نباشم
که پیش این ظالم میروی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست در فلان ماه در فلان روز باز خواهم آمد تو در اول شب
منتظر من می‌باش دایم ماه و روز میشمردم تا آن روزی که موعد بود رسید انتظار می‌بردم تا بنزدیک غروب هیچ کس را ندیدم شیطان وسوسه
در خاطر من انداخت ترسیدم که شکی در دل من راه یابد اضطرابی عظیم در دل من افتاد ناگاه دیدم که از جانب عراق سیاهی پدید آمد و کاظم در پیش
آن سیاهی بر بغله سوار آواز داد که ای فلان گفتم لبیک یا ابن رسول الله فرمود که نزدیک بود که شک در دل تو افتد گفتم چنین بود گفتم الحمد لله
که از ین ظالم بسلامتی خلاص شدی فرمود که یک بار دیگر مرا خواهند برد که خلاص نیابم وازانجمله آنست که دیگری گفته است که در
مدینه مجاور بودم و خانه را بکرایه گرفته بودم و ملازمت مجلس کاظم رضی الله عنه میکردم روزی باران عظیم می‌آمد احرام ملازمت
وی بستم چون بر وی در آمدم و سلام کردم جواب داد و گفت ای فلان بخانه خود باز گرد که خانه تو بر بالای متاع تو فرود آمده است جمعی را
بکرایه گرفتم تا متاع مرا از زیر آن بیرون کردند هیچ چیز کم نشد مگر سطلی چون بامداد پیش وی آمدم فرمود که هیچ چیز از خانه تو کم نشد گفتم
مگر سطلی که بآن وضو میساختم زمانی سر در پیش افکند بس سر بر آورد و گفت که من گمان میبرم که تو آنرا جایی فراموش کرده برو و از کنیزک صاحب
سرای سؤال کن و بگوی که سطلی را که تو برداشته بمن باز ده که بتو باز خواهد داد چون باز گشتم و پیش کنیزک صاحب سرای آمدم و گفتم سطلی که در جای
فراموش کرده بودم تو در آمده و برداشته ای بمن باز ده که میخواهم وضو سازم فی الحال برفت و بیاورد وازانجمله آنست که در ان
وقت که وی را ببصره می‌بردند نزدیک بمداین با وی بکشتی نشستیم و در عقب ما کشتی بود که در وی زنی بود که با شوهر خود زفاف کرده بود
و در انجا شور و غوغایی بود فرمود که این چه شور است گفتم که عروسی می‌برند چون ساعتی بر آمد شنیدیم که فریاد وی بر آمد پرسید که این فریاد
چیست گفتند آن عروس خواسته است تا مشت آب بردارد دستوانه زرین از دست وی در آب افتاده است فریاد کرده است فرمود که کشتی را
نگاه دارید نگاه داشتند فرمود که ملاح ایشان را بگویید که کشتی ایشان را نگاه دارد نگاه داشتند بکنار کشتی آمد و در زیر لب چیزی بخواند
بس فرمود که ملاح ایشان را بگوی تا فوطه بندد و بآب در آید و آن دستوانه بگیرد چون نظر کردیم آن دستوانه بر روی زمین می‌بود و اندک آبی
بر بالای آن ملاح بآب در آمد و آنرا برگرفت وازانجمله آنست که دیگری گفته است که یکی از اصحاب صد دینار بمن همراه کرد که پیش کاظم
رضی الله عنه برم و مرا این چیزی بود چون بمدینه رسیدم آب بر خود ریختم و بضاعت خود را بشستم و از ان آن شخص را نیز و مشک سوده بر آنجا
پاشیدم چون بضاعت آن مرد را بشمردم نود و نه دینار بود دیگر باره بشمردم همان بود یک دینار دیگر از خود بشستم و با وی ضم کردم و در صره
کردم بخانه کاظم بود و شب بر وی در آمدم گفتم جان من فدای تو باد اندک بضاعتی دارم که بآن تقرب میجویم بخدای تعالی گفت بیار دنانیر خود را
پیش وی بردم پس گفتم که مولای تو فلان کس چیزی با من همراه کرده است گفت بیار رقعه را پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بر ریختم بدست خود

آنرا بر آن کند ساخت و دینار هر آینه کرد و فرمود که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را و از انجمله آنست که دیگری گفته است که علی بن یقطین
و کسی دیگر مرا گفتند که بکوفه رو و فلانی را با خود همراه کن و دو راحله بخر و این مال را و مکتوبات را بموسی بن جعفر برسان پس بکوفه رفتم و با آن کس
دو راحله خریدیم چون بمدینه نزدیک رسیدیم جایی فرود آمدیم و چیزی میخوردیم ناگاه دیدیم که موسی بن جعفر بر بغله سوار ظاهر شد برخاستیم
و بروی سلام کردیم فرمود که بیارید آنچه با شماست هر چه داشتیم پیش وی بردیم پس مکتوبات را بوی دادیم مکتوب چند از آستین خود بیرون کرد
و فرمود که این جواب مکتوبهای شماست باز گردید در حفظ خدای تعالی گفتیم که زاد ما تمام شده است و مدینه نزدیک است اگر اجازت باشد
زیارت رسول صلی الله علیه و سلم بکنیم و توشه نیز برداریم فرمود که با شما هیچ زاد باقی نمانده است گفتیم آری فرمود که پیش آرید پیش آوردیم
آنرا بدست مبارک خود برگرفت و فرمود که این زاد شما تا بکوفه بسنده است باز گردید در حفظ خدای تعالی باز گشتیم و آن زاد تا بکوفه ما را بسنده بود

علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

و وی امام هشتم است و کنیت وی ابو الحسن است چون کنیت پدر کاظم
رضی الله عنه و لقب کاظم رضی الله عنه آنرا که فرموده است که گفت عطا دادم ویرا کنیت خود و گفت وی رضاست قیل لابی جعفر بن محمد بن علی بن الرضا
رضی الله عنهما ان اباک سماه المامون الرضا و رضیه لولایة عهده فقال الله سبحانه تعالی سماه الرضا لانه کان رضی الله عز و جل فی سمائه و رضا رسوله
صلی الله علیه و سلم فی ارضه و حضرة من ابائه الماضین بذلک لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون و کان ابوه موسی الکاظم رضی الله عنه یقول
ادعوا لی ولدی الرضا و اذا خاطبه قال یا ابا الحسن ولادت وی در مدینه بوده است روز پنجشنبه یازدهم ربیع الآخر سنه ثلث و خمسین و مائة
بعد از وفات جده الصادق رضی الله تعالی عنه بخمس سنین و قیل غیر ذلک وفات وی در ولایت طوس بوده است در قریه سناباد از رستاق
نوقان قبر وی در قبله قبر هارون الرشید است در قبه که در سرای حمید بن قحطبة الطایی است و ذلک فی شهر رمضان لتسع بقین منه یوم الجمعه
سنه ثلث و مائتین مادر وی ام ولد بوده است و لها اسماء منها اروی و نجمة و سمانة و ام البنین و استقر اسمها علی تکتم گویند که وی کنیز
حمیده بود مادر کاظم رضی الله عنه شبی حمیده مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمود که نجمه را به پسر خود موسی بخش که زود باشد
که از وی فرزندی بوجود آید که بهترین اهل زمین باشد و از ام رضی رضی الله عنه روایت کنند که گفت چون برضا حامله شدم هرگز از خود ثقل
حمل در نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می شنیدم هول و هیبت بر من غلبه میکرد چون بیدار میشدم هیچ آواز نمی آمد و در زمان
ولادت دستها بر زمین نهاد و روی بآسمان کرد و لب مبارک می جنبانید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند و یکی از خواص کاظم رضی الله عنه
چنین روایت کرده است والله اعلم که روزی کاظم رضی الله تعالی عنه مرا گفت که هیچ دانسته که از تاجران مغرب کسی آمده است گفتم ندانسته ام فرمود
که آمده است با وی سوار شدیم و برفتیم تا بآن مغربی رسیدیم هفت کنیزک بر ما عرض کرد هیچ کدام را قبول نکرد فرمود که دیگر عرض کن گفت
دیگر نمانده است مگر کنیزکی که بیمار است فرمود که چه شود که ویرا عرض کنی قبول نکرد پس باز گشت روز دیگر مرا فرستاد و گفت بگوی که غایت
ثمن وی چیست هر چه گوید بآن بخر پیش وی رفتم گفت که از چنین و چنین کم نمیکنم گفتم بآنچه گفتی خریدیم گفت بتو فروختم اما بگوی که آن مرد که دی با وی
همراه بود کیست گفتم مردیست از بنی هاشم گفت از کدام قبیله بنی هاشم گفتم که من پیش ازین نمیدانم گفت ترا چیزی بگویم چون این کنیزک را از اقصی بلاد
مغرب خریدیم زنی از اهل کتاب مرا دید گفت این کنیزک چیست گفتم کنیزکی است که از برای خود خریده ام گفت این کنیزک را نشاید که از آن تو باشد نخی

که این نزدیک ترین اهل ارض باشد که از وی در اندک وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد زادی گوید چون ویرا آوردم اندک روزگار بیش
وی بود که رضا رضی الله عنه متولد شد و عن موسی الکاظم رضی الله عنه انه قال رأیت رسول صلی الله علیه و سلم علی ابنک ینظر بنور الله عز و جل و ینطق
بحکمة یصیب و لا یخطی و یعلم و لا یجهل قد ملی حکما و علما و هر چند آنچه بر زبانها مذکورست در کتابها مسطور از مناقب و فضایل رضا رضی الله
عنه اندکی است از بسیار و قطره ایست از بحر زخار این مختصر را گنجایی آنها نیست لاجرم بر بعضی کرامات و خوارق عادات اقتصار میرود و از انجمله
آنست که چون مامون ویرا ولی عهد خود ساخت هر گاه که قصد ملاقات مامون کردی خادمان و حاجبان استقبال وی کردندی و پرده
که بر در بارگاه مامون آویخته بودی بالا داشتندی تا وی در آمدی و اخوان مرتبا بر تقابل که میان اصحاب نفس و هواداری با اهل صدق و صفا می باشد
ایشان را نفرتی از رضا رضی الله عنه واقع شد با یکدیگر اتفاق کردند که من بعد بر قاعده معهود استقبال وی نکنند و پرده را بالا ندارند چون دیگر بار رضا رضی
الله عنه آمد و ایشان نشسته بودند بی اختیار بر جستند و استقبال کردند و پرده را بالا داشتند چون وی درون رفت با یکدیگر گفتند این چه بود که ما
کردیم دیگر بار اتفاق کردند که کرت دیگر این نکنیم چون کرت دیگر آمد بر خاستند و سلام کردند اما بر نداشتند پرده توقف نمودند خدای تعالی
بادی را بر انگیخت که آن پرده را بر داشت بیش از آن که ایشان بر میداشتند چون وی در آمد آن باد ساکن شد و چون قصد بیرون آمدن کرد باز آن باد
برخاست و آن پرده را بالا داشت آن جماعت چون آنرا دیدند گفتند که هر کرا خدای تعالی عزیز گردانید هیچکس خوار نمی تواند کرد و بعادت معهود خود
عود کردند و از انجمله آنست که دعبل بن علی الخزاعی رحمة الله تعالی که از شعرای فصیح آن عصر بود گوید که چون من آن قصیده را گفتم که مدارس
آیات خلت من تلاوة آنرا پیش رضا رضی الله عنه بردم در خراسان در آن عهد که ولی عهد مامون بود چون آنرا خواندم استحسان کرد و فرمود
که این را پیش هیچکس دیگر مخوان مگر آنکه من گویم خبر من بمامون رسید مرا طلب داشت و احوالی پرسید پس گفت که قصیده مدارس آیات را بخوان من
تعلل کردم فرمود که رضا را رضی الله عنه حاضر کردند گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیده مدارس آیات پرسیدم نخواند رضی الله عنه فرمود که ای دعبل
آنرا بخوان بخواندم استحسان نمود و پنجاه هزار درم عطا داد و رضا نیز رضی الله عنه نزدیک باین عطا داد من گفتم یا سیدی میخواهم که مرا از جامهای
خود چیزی بخشی تا کفن من باشد مرا پیرهنی داد که پوشیده بود و مقنعه داد بغایت لطیف و فرمود که اینها را نگاه دار که بآن از آفات نگاه داشته
خواهی شد بعد از آن بقصد مراجعت بعراق کردم در راه بعضی کردان بیرون آمدند و قافله ما را غارت کردند چنانکه با من پیرهنی کهنه ماند و بس هیچ
چیز چندان تاسف نخوردم که بر آن پیرهن و مقنعه و در آن سخن رضا رضی الله عنه فرموده بود که اینها را نگاه دار که بآن نگاه داشته خواهی شد متفکر می بودم
ناگاه دیدم که یکی از آن کردان سوار و جامه باران من در بر آمد و نزدیک من بایستاد منتظر آنکه اصحاب وی جمع شوند و این بیت را خواندن گرفت که مدارس
آیات خلت من تلاوة و گریه آغاز کرد با خود گفتم عجبست این که دزدی کرد آن طریق محبت اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و سلم ورزد بر طمع کردم
که شاید پیرهن رضا رضی الله عنه و مقنعه وی بدست من آید ویرا گفتم یا سیدی این قصیده را که گفته است گفت ترا باین چه کار گفتم مرا درین سریست
که خواهم گفت گفت صاحب این از آن مشهورترست که کسی نداند گفتم کیست آن گفت دعبل بن علی شاعر آل محمد صلی الله علیه و سلم گفتم ای سیدی
والله که دعبل منم و این قصیده را من گفته ام استبعاد بسیار کرد و اهل قافله را طلب کرد و از ایشان استفسار نمود همه گواهی دادند که این دعبل است
هر چه از قافله گرفته بود همه را باز داد و هیچ نگاه نداشت و ما را بدرقه شد و از محل خطر گذرانید پس من و قافله ببرکت آن پیرهن و مقنعه از آن بلا برستیم

وکاه داشته شدم وقصیده وعینت | ذکرت محل الربع من عرفات | فاسکبت دمع العین بالعبرات | وقل عری القلب الکئیب صبری وزادت

رسوم دیار اقفرت وعرات | مدارس آیات خلت من تلاوة | ومنزل وحی مقفر العرصات | لآل رسول الله بالخیف من منی

وبالبیت والتعریف والجمرات | دیار علی والحسین وجعفر | وحمزة والسجاد ذی الثفنات | دیار عفاها جور کل معاند

ولم تعف بالایام والسنوات | دیار لعبد الله والفضل صنوه | سبیل رسول الله ذی الدعوات | منازل خیر من الامین کلها

نزل الله بالتسلیم والزکوة | منازل وحی الله معدن علمه | سبیل الرشاد والنجح الطرقات | منازل وحی الله ینزل حولها

علی احمد الروحات والغدوات | فاین الاولی شطت بهم غربة النوی | افانین فی الاقطار مختلفات | هم آل میراث النبی صلی الله علیه

وهم خیر سادات وخیر حماة | مطاعیم فی الاعسار فی کل مشهد | فقد شرفوا بالفضل والبرکات | اذا لم نناج الله فی صلواتنا

بذکرهم لم یقبل الصلوات | ائمة عدل یهتدی بفعالهم | وقوم منهم زلة العثرات | فیا رب زد قلبی هدی وبصیرة

وزد احبهم یا رب فی الحسنات | دیار رسول الله اصبحن بلقعا | ودیار زیاد اصبحت عمرات | وآل رسول الله هلت رقابهم

وآل زیاد غلظ القصرات | وآل رسول الله تدمی نحورهم | وآل زیاد زینوا الحجلات | وآل رسول الله یسبی حریمهم

وآل زیاد آمنوا السربات | وآل زیاد فی القصور مصونة | وآل رسول الله فی الفلوات | فیا وارثی علم النبی وآله

علیکم سلام دائم النفحات | لقد امنت نفسی بکم فی حیوتها | وانی لارجو الامن عند مماتی | واین قصیده در اصل روایت نجاه

بیت زیادت است ودر اینجا ذکر قدر اهل بیت کرده است وچنین روایت است که دران قصیده جون باین بیت رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن فی الغرفات رضی الله عنه فرمود که ای دعبل بدین موضع بیتی دیکر الحاق کنم که قصیدهای تو بدان تمام شود کفت بلی یا ابن رسول الله فرمود که وقبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات دعبل پرسید که این قبر که خواهد بود یا ابن رسول الله فرمود که قبر من زود بود که بطوس محل آمد شد دوستان ومحبان اهل بیت شود هرکه مرا زیارت کند درین غربت با من باشد در درجه من در روز قیامت آمرزیده واز انجمله آنست که یکی از کوفیان کفته است که از کوفه بعزیمت خراسان بیرون آمد دختر من حله بمن داد که این را بفروش وبرای من فیروزه بخر جون بمرو رسیدم غلامان رضا رضی الله عنه آمدند که یکی از خادمان وی فوت شده است حله که داری بما بفروش تا کفن وی سازیم من کفتم که هیچ حله ندارم برفتند دیکر باره باز آمدند که مولای ما ترا سلام میرساند ومیکوید که با تو حله هست که دختری تو بتو داده است که بفروشی وفیروزه خری اینک بهای آنرا آورده ایم حله را با ایشان دادم وبعد از ان با خود کفتم که از وی مسئله جند بپرسم به بینم که جه جواب میدهد جند مسئله بر جای نوشتم وبامداد بدر خانه وی رفتم از ازدحام مردمان مجال آن نشد که ویرا بینم جه جای آنکه بپرسم متحیر ایستاده بودم ناکاه غلامی بیرون آمد ونام من ببرد ونوشته بمن داد که ای فلان این جواب مسایل تو است جون نکاه کردم جواب مسئلهای من بود واز انجمله آنست که یکی از اهالی نباج کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم بنباج آمده است ودر مسجدی که حاجیان فرود می آیند فرود آمده است پیش وی رفتم وسلام کردم در نظر وی طبقی بود از برک درخت خرما یافته بران خرمای صیحانی رسول صلی الله علیه وسلم کفی از ان برداشت وبمن داد بشمردم هفده بود با خود تعبیر جنان کردم که بعدد هر خرمایی سالی خواهم زیست جون بعد از بیست روز کار پیش شنیدم که رضا رضی الله عنه

دران مسجد فرود آمده است فی الحال بخدمت او شتافتم ویرا در همان موضع که رسول صلی الله علیه وسلم دیده بودم یافتم طبقی بر همان صفت پیش وی نهاده سلام کردم جواب داد ومرا نزدیک خود خواند وکفی خرما بمن داد بشمردم آن هم هفده خرما بود کفتم یا ابن رسول الله خرما بیشتر ازین میخواهم فرمود که اکر رسول صلی الله علیه وسلم بیشتر بتو میداد من هم بیشتر میدادم واز انجمله آنست که دیکری کفته است که ریان بن الصلت بامن کفت که میخواهم که از رضا رضی الله عنه دستوری خواهم که بروی درآیم وامید میدارم که مرا جامه بپوشاند از جامهای خود ودرهمی جند از انها که بنام وی زده اند عطا فرماید داوی کوید که جون پیش رضا درآمدم هنوز هیچ نکفته بودم که ریان بن الصلت میخواهد که درآید وامید میدارد که ویرا جامه بپوشانیم واز مادرهمی که بنام زده اند جیزی بوی دهیم ویرا درآرید ریان درآمد ویرا دو جامه وسی درهم عطا فرمود واز انجمله آنست که قطاع طریق تاجری را در راه کرمان در برف کرفتند ودهان ویرا پر برف کردند زبان وی از کار برفت جنانک بآسانی سخن نمی توانست کفت جون بخراسان رسید شنید که رضا رضی الله عنه در نشابور است با خود کفت که وی از اهل بیت نبوت است پیش وی روم شاید که این را علاج تواند کرد شب در خواب دید که پیش رضا رضی الله عنه آمد وطلب شفا کرد فرمود که بستان کمونی وسعتر وملح وآنرا با آب ترکن ودو وسه بار در دهن کیر که شفا یابی از خواب درآمد واز ان خواب اعتباری نکرفت جون بنشابور رسید رضا رضی الله عنه بیرون رفته بود ودر بعضی رباطها نزول کرده آن تاجر بخدمت وی رفت وقصه خود را با او کفت وذکر خواب نکرد رضا رضی الله عنه فرمود که دوای تو همان است که در خواب با تو کفته ام کفت یا ابن رسول الله میخواهم که دیکر باره بشنوم فرمود که بستان قدری کمونی وسعتر وملح وبآب ترکن ودو وسه بار در دهان کیر که شفا یابی آن شخص جنان کرد شفا یافت واز انجمله آنست که روزی در شخصی نظر کرد وفرمود که ای بنده خدای وصیت کن بآنجه میخواهی وآماده باش از برای جیزی که از ان کریز نیست جون از این سخن سه روز بکذشت آن شخص بمرد واز انجمله آنست که ابو اسماعیل سندی کفته است که بر رضا رضی الله عنه درآمدم ویک کلمه از عربی نمی دانستم بروی بلفظ سندی سلام کفتم وی بهمان لفظ جواب داد وبعد از ان از وی سوالات کردم بزبان سندی وی از همه بهمان زبان جواب کفت جون بیرون می آمدم کفتم که من زبان عربی نمی دانم دعا کن که خدای تعالی مرا بدانستن آن زبان ملهم کرداند دست مبارک بر لبهای من مالید فی الحال بزبان عربی سخن کفتن آغاز کردم واز انجمله آنست که دیکری کفته است که عزیمت حج کردم جامه من برای من دو ثوب ملحم ترتیب کرده بود که دران احرام بندم جون وقت احرام رسید مرا در خاطر دغدغه پیدا شد که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی ترک آن کردم وجامه دیکر پوشیدم جون بمکه رسیدم بسوی رضا رضی الله عنه کتابتی کردم وهمراه آن جیزها بوی فرستادم وفراموش کردم که دران جا از وی سوال کنم که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی با وجود آنک در خاطر داشتم جندان برنیامد که قاصد آمد وجواب مکتوب من آورد ودر آخر آن نوشته که هیچ باک نیست اکر محرم جامه ملحم بپوشد واز انجمله آنست که دیکری کفته است که روزی با رضا رضی الله عنه در حایطی بودم وبا وی سخن میکفتم ناکاه عصفوری آمد وخود را پیش وی بر زمین انداخت وبانک میکرد واضطرابی مینمود رضا رضی الله عنه فرمود که میدانی که این عصفور جه میکوید کفتم الله ورسوله وابن رسوله اعلم فرمود که میکوید که درین خانه ماری درآمده است ومیخواهد که فرزندان مرا بخورد فرمود که برخیز وباین خانه درای وآن مار را بکش برخاستم وبآن خانه درآمدم که ماری کرد آن خانه میکردید ویرا بکشتم

وازانجمله آنست که دیگری گفته است خاتون من حامله بود پیش رضا رضی الله عنه درآمدم وگفتم دعا کن که خدای تعالی ویرا پسری کرداند
فرمود که خاتون تو بدو فرزند حامله است چون برگشتم ودر خاطر من افتاد که یکی را محمد نام نهم ودیگری را علی مرا آواز داد که یکی را علی نام کن ویکی را ام
عمرو چون آن فرزندان برزمین آمدند یکی پسر بود ودیگری دختری علی وام عمرو نام کردم روزی از مادر خود پرسیدم که ام عمرو چه نام است مادر من گفت
که نام مادر من ام عمرو بوده است وازانجمله آنست که دیگری گفته است که در خراسان از رضا رضی الله عنه شنیدم که میفرمود که چون
مرا از مدینه طلبیدند همه عیال خودرا جمع کردم وایشانرا فرمودم که بر من بگریند تا بشنوم بعد از آن دوازده هزار درهم برایشان قسمت کردم وگفتم
که دیگر هرگز بسوی شما معاودت نخواهم کرد وازانجمله آنست که چون مامون بروی عرض میکرد قبول نمیکرد واین استدعا را تا مدت
دوماه برداشت آخر الامر چون مبالغه از حد گذشت وبوعید وتهدید انجامید قبول کرد ودران باب فصلی نوشت ودر آخر آن ثبت کرد که والجفر
والجامعة یدلان علی ضد ذلک وما ادری ما یفعل بی ولا بکم ان الحکم الا لله یقص الحق وهو خیر الفاصلین لکنی امتثلت امر امیر المؤمنین وآثرت
رضاه والله یعصمنی وایاه وازانجمله آنست خوارقی که از قصه که از ابو الصلت هروی روایت کرده اند معلوم میشود وآن چنانست که ابو الصلت
گفته است که روزی پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم با من گفت که درین قبه رو که قبر هارون الرشید درانجاست واز چهار جوانب آن خاک
بیار رفتم وخاک آوردم ببویید وبینداخت وگفت زود باشد که اینجا برای من حفر کنند وسنگی ظاهر شود که اگر هر کلنکی که در خراسانست بیارند
آنرا نتوانند کند بعد از آن فرمود که از فلان موضع خاک بیار آوردم فرمود که از برای من درین موضع حفر کنید وبگو که تا هفت درجه فرو برند ودر
میان قبر شق کنند واگر نگذارند بفرمای تا لحد کنند وآنرا دو ذراع وشبری سازند که آنرا خدای تعالی فراخ کرداند چندانکه خواهد ودر وقت
حفر از بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلامی که ترا تعلیم میکنم تکلم کن که آب بجوشد ولحد پر آید ودران آب ماهیان خورد بینی این نان که بتو
میدهم خرد کن ودر آب انداز تا آن ماهیان بخورند چنانچه هیچ نماند انگاه غایب شود چون غایب شود دست بر آب نه وآنچه گفتم تکلم کن
تا آب کم شود وهیچ نماند وآنچه گفتم نکنی مگر در حضور مامون بعد از آن فرمود که ای ابو الصلت فردا بر مامون درخواهم آمد اگر چنانچه بدرآیم
وچیزی بر سر خود نپوشیده باشم با من سخن گوی واگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی ابو الصلت گوید چون رضا رضی الله عنه بامداد
کرد جامها بپوشید ومنتظر نشست تا غلام مامون بطلب وی آمد بر مامون درآمد پیش مامون طبقهای میوه نهاده بودند خوشه انگور
در دست داشت ومیخورد چون ویرا بدید از جای خود برجست وویرا معانقه کرد ومیان دو چشم وی بوسه داد وویرا بنشاند وآن خوشه
انگور را بوی داد وگفت یا ابن رسول الله ازین انگور خوبتر دیده رضا رضی الله عنه فرمود که انگور نیکو از بهشت باشد پس مامون گفت که ازین
انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار مامون مبالغه کرد وگفت مانع چیست مگر ما را متهم میداری وآن خوشه را بستد وبعضی
از آن بخورد ودیگر بار برضا رضی الله عنه داد رضا دو سه دانه از آن بخورد وبینداخت وبرخاست مامون گفت بکجا میروی فرمود که بانجا که
فرستادی وچیزی بر سر مبارک خود پوشیده بیرون آمد باوی سخن نگفتم بسرای خود درآمد وفرمود تا در سرای ببندند وبر فراش خود بخفت
ومن در میان سرای ایستادم غمگین ناگاه دیدم که جوانی درآمد خوب روی ومشک موی بسیار شبیه برضا رضی الله عنه پیش وی دویدم وگفتم
انجا درآمدی که در بسته بود فرمود که آنکس مرا آورد که بیک ساعت از مدینه آورد پرسیدم که تو کیستی فرمود که من حجة الله محمد بن علی وپیش پدر

درآمد ومرا نیز گفت که درآی چون رضا رضی الله عنه ویرا بدید برخاست ومعانقه کرد وبسینه خود کشید ومیان دو چشم وی ببوسید وویرا
دربستر خود برد ووی نیز روی بر روی خود نهاد وبا وی سخنان پنهانی گفت که من ندانستم بعد از آن بر دو لب رضا رضی الله عنه کفی دیدم سفید تر
از برف ومحمد بن علی رضی الله عنهما آنرا می لیسید بزبان خود پس دست درمیان جامه بر رو سینه او کرد وچیزی مثل عصفوری بیرون آورد
وفرو برد ورضا رضی الله عنه درگذشت محمد بن علی رضی الله عنهما گفت ای ابو الصلت برخیز واز خزانه آب وتخته بیار گفتم در خزانه نه آبست ونه تخته
فرمود که هرچه ترا میگویم بجای می آر درخزانه رفتم آب وتخته یافتم بیرون آوردم وخواستم که ویرا مدد دهم فرمود که ای ابو الصلت با من کسی دیگر
هست که مدد میدهد ویرا غسل کرد وفرمود که در خزانه جامه دانیست درو کفن وحنوط بیرون آر رفتم آنجا جامه دانی دیدم که هرگز ندیده بودم
بیرون آوردم ویرا تکفین کرد ونماز گزارد پس گفت تابوت بیار گفتم بروم ونجار را بگویم تا تابوت بتراشد گفت در خزانه رو رفتم تابوتی دیدم
که هرگز ندیده بودم آوردم ویرا در تابوت کرد ودو رکعت نماز آغاز کرد هنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاست وسقف
خانه بشکافت وتابوت از انجا بالا رفت گفتم یا ابن رسول الله مامون درین ساعت هم بیاید وویرا طلب دارد ماچه گوییم فرمود که خاموش
باش که تابوت زود باز خواهد گشت فرمود که ای ابو الصلت هیچ پیغامبری نیست که در مشرق مرده باشد ووصی وی در مغرب نمیرد مگر که خدای
تعالی میان اجساد ایشان ومیان ارواح ایشان جمع کند این سخن تمام نشده بود که باز سقف خانه بشکافت وتابوت فرود آمد وویرا از تابوت
بیرون آورد وبر فراش بخوابانید چنانکه گویی ویرا نشسته اند وکفن نکرده پس بفرمود که برخیز ودر بکشای بکشادم مامون وغلامان بر در بودند
درآمدند گریان واندوهگین گریبان میدریدند وطپانچه بر سر میزدند ومامون میگفت یا سیداه فجعت بک یا سیداه بعد از آن بتکفین وتجهیز
وی مشغول شدند وبفرمود تا بحفر قبر وی اشتغال نمایند من دران موضع حاضر شدم هرچه رضا رضی الله عنه گفته بود همه ظاهر شد چون
مامون آن آب وماهیان بدید گفت رضا رضی الله عنه گفته بود چنانچه در حیوة خود ما را عجایب می نمود ودر ممات خود هم می نماید یکی
از مقربان مامون گفت میدانی که این اشارت بچیست اشارت بآنست که ملک شما ای بنی العباس با وجود کثرت شما وطول مدت شما مثل این ماهیانست
چون وقت اجلهای شما درآید وزمان انقطاع آثار شما نزدیک کردد خدای تعالی مردی را از ما بر شما مسلط کرداند تا شما را فانی سازد ومامون
گفت راست میگویی دیگر ابو الصلت گوید که چون مامون از دفن رضا رضی الله عنه فارغ شد گفت آن کلام که گفتی مرا تعلیم کن گفتم که آنرا همان
ساعت فراموش کردم وراست گفتم فرمود که مرا حبس کردند مدت یکسال در حبس ماندم عیش بر من تنگ شد گفتم بار خدایا بحق محمد وآل
محمد که مرا فرجی روزی کن هنوز دعا را تمام نکرده بودم که محمد بن علی الرضا را دیدم که درآمد وگفت تنگدل شدی ای ابو الصلت گفتم
آری والله گفت برخیز وبیرون رو ودست بر بندهای که بر من بود زد همه بگشاد ودست مرا گرفت واز آن سرای بیرون آورد وحارسان و
غلامان مرا میدیدند ونتوانستند که با من سخن گویند پس گفت برو در ضمان خدای تعالی رو ووديعت او که دیگر تو باو نرسی واو بتو نرسد ابو الصلت
گوید که تا این وقت مامون را ندیده ام

محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام نهم است وکنیت وی ابو جعفر است
درکنیت ونام موافق باقر رضی الله عنه ولهذا ویرا ابو جعفر ثانی گفته اند ولقب وی تقی وجواد است مادر وی ام ولد بوده است ونام وی خیزران
وقیل ریحانه وقیل کانت من اهل مریة القبطیة ولادت وی در مدینه بود روز جمعه ده روز از رجب گذشته سنه خمس وتسعین ومائه ووفات وی روز

سه شنبه شش روز از ذو الحجه گذشته سنه عشرین ومائتین ودر عهد خلافت معتصم وقیل مات مسموما ودر کتف ماهی است وقبر وی در بغداد در قفای قبر جد وی کاظم رضی الله عنهما واز کمال علم وادب وفضلی که داشت با صغر سن مامون مشغول وی شد ودختری خود را ام الفضل بزنی بوی داد وهمراه وی بمدینه روان کرد وهر سال هزار درم بوی فرستادی واز وی آرند که بعد از فوت پدر خود رضا رضی الله عنه در سن یازده سالگی در بعضی از کوچهای بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود اتفاقا مامون بقصد شکار بیرون میرفت کرز وی بر آنجا افتاد همه کودکان از سر راه بگریختند وجواد رضی الله عنه برجای خود ایستاده بود چون مامون نزدیک رسید ویرا دید وخدای تعالی ویرا در دلها قبول عظیم داده بود بارگی خود نگاه داشت وبرسید که این کودک تو چرا با کودکان دیگر از سر راه نرفتی بر فور جواب داد که ای امیر المؤمنین راه تنگ نیست که برفتن خود آنرا بر تو گشاده کردانم ومرا جرمی نیست که از ترس آن بگریزم وحسن ظن من بتو آنست که بی جرمی آنان بمجکس زیانی مرز نرسانی ما صورت او وتکلم او بغایت خوش آمد پرسید که نام تو چیست فرمود که محمد پرسید که فرزندی کیستی فرمود که فرزند رضا رضی الله عنه بر پدر وی ترحم وترضی کرد وبان جواب که میرفت روان شد وبا خود بازهای شکاری داشت چون از عمارات بیرون رفت بازی را بر تذرو انداخت آن باز غایب شد وغیبت وی دراز کشید بعد از آن از هوا فرود آمد ودر منقار وی ماهی خورد نیم زنده مامون از آن تعجب بسیار کرد وآنرا بدست خود گرفته بود باز گشت چون بآن موضع رسید که جواد رضی الله عنه با کودکان ایستاده بود کودکان بدستوری پیشتر از دار بکسو شدند وجواد رضی الله عنه بایستاد چون خلیفه نزدیک وی رسید گفت ای محمد فرمود که لبیک یا امیر المؤمنین گفت این چه چیز است در دست من فرمود که ان الله تعالی بمشیته فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بزات الملوك والخلفاء فیختبرون بها سلالة اهل النبوة چون مامون این سخن بشنید تعجب نمود وبسیاری بوی نگریست وگفت انت ابن الرضا حقا انعام واحسانی که نسبت بوی داشت مضاعف ساخت وچنین روایت کرده اند که ام الفضل به پدر خود مامون از مدینه شکایت نوشت که جواد بر سر من سریت گرفته است وزن خواسته است مامون در جواب نوشت که ترا برای آن بوی نداده ام که حلال را بر وی حرام سازم می باید که بعد از این دیگر مثل این سخنان نگویی ونه نویسی

ومن کلمات القدسیه قال رضی الله عنه العامل بالظلم والمعین له والراضی به شرکاء وقال رضی الله عنه یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم وقال رضی الله عنه العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم وقال رضی الله عنه الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامت بها وقال رضی الله عنه من امل فاجرا کان ادنی عقوبة الحرمان وقال رضی الله عنه اثنان علیك ان ابدا صحیح مختیی علیك مختلط **واز انجمله آنست** که چون مامون دختر خود را ام الفضل را باوی نکاح کرد وهمراه وی ساخت تا بمدینه برد چون بکوفه رسید آخر روز نزول فرمود وبمسجدی درآمد که در صحن آن درختی سدر بود که هنوز بار نیاورده بود کوزه آب طلبید ودر بیخ آن درخت وضو ساخت بعد از آن با مردم نماز شام کزارد وچون نماز شام کزارد در وقت بیرون آمدند بپای آن درخت رسیده آن درخت میوه تازه بار آورده بود میوه شیرین بیدانه مردم آنرا بتبرک میگرفتند ومیخوردند **واز انجمله آنست** که یکی از سلف گفته است که در عراق بودم شنیدم که کسی در شام دعوی پیغامبری کرده است ویرا بند آهنین نهاده اند وآورده وفلان جای محبوس است بآنجای رفتم ودربانانرا چیزی دادم وپیش وی رفتم ویرا با عقل وفهم تمام یافتم ازوی پرسیدم که قصه تو چون بوده است گفت من مردی بودم از شام بعبادت مشغول در آن مسجدی که میگویند سر مبارک امیر المؤمنین

حسین رضی الله عنه آنجا نصب کرده بوده اند یک شب روی در قبله نشسته بودم وبذکر خدای تعالی مشغول بودم ناکاه دیدم که شخصی از پیش روی من پیدا آمد وگفت برخیز برخاستم مرا اندکی راه ببرد خود را در مسجد کوفه دیدم فرمود که میدانی که این کجاست گفتم بلی در مسجد کوفه است در نماز ایستاده ومن نیز در نماز ایستادم چون از نماز فارغ شدیم بیرون آمد ومن نیز باوی بیرون آمدم اندکی برفت ومن نیز برفتم خود را در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم یافتم بر روضه رسول صلی الله علیه وسلم گفت ودر نماز ایستاد من نیز در نماز ایستادم بس بیرون آمد ومن نیز بیرون آمدم اندکی برفت خود را در مکه یافتم طواف کرد ومن نیز طواف کردم بس بیرون آمد ومن نیز بیرون آمدم از من غایب شد ومن خود را در آن موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول می بودم از این حال در تعجب ماندم وهیچ ندانستم که آن که بود چون سال آینده بهمان وقت رسید باز آن شخص پیدا شد ومرا همراه ببرد وهر چه در سال گذشته کرده بودم بجای آورد وچون وقت مفارقت رسید سوگند بروی دادم که بآن خدای که بآنچه مشاهده کردم قدرت داده است که مرا بگوی که تو کیستی فرمود که من محمد بن علی بن موسی بن جعفر چون مدتی با شد آن واقعه را با آنان که بمن تردد داشتند باز گفتم خبر بوالی شام رسید مرا متهم داشتند بآنکه دعوی نبوت میکنی مرا بند بر نهادند وهمراه خود اینجا آوردند چنین که می بینی بآن والی رقعه نوشتم وعرض حال وی کردم بر پشت رقعه نوشت که آنکس را که در یک شب ویرا از شام بکوفه برد واز کوفه بمدینه واز مدینه بمکه واز مکه بشام بگوید که ویرا از حبس ما خلاصی دهد آن بیابان بر من گران آمد ومغموم ومحزون شدم چون بامداد کردم بجانب حبس روان شدم تا ویرا از آن حال آگاه کنم لشکریان ونگاهبانان را در اضطراب تمام یافتم پرسیدم که حال چیست گفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود وویرا حبس کرده بودند دوش غایب شده است نمیدانیم که ویرا زمین فرو برده است یا مرغان آسمان برده اند **واز انجمله آنست** که چون مامون فوت شد فرمود که فرج ما بعد از گذشتن سی ماه خواهد بود چون از فوت مامون سی ماه گذشت ویرا وفات رسید **واز انجمله آنست** که شخصی گفته که بر جواد رضی الله در آمدم وگفتم که فلان صالحه دعا میرساند است واز جامهای شما جامه طلبیده است که کفن وی کنند فرمود که وی از آن مستغنی شده است من بیرون آمدم وهیچ ندانستم که معنی آن سخن چه بود ناکاه خبر رسید که وی پیش از این بسیزده روز یا چهارده روز مرده است **واز انجمله آنست** که دیگری که با یکی از اصحاب قصد سفری داشتیم بر جواد رضی الله عنه در آمدم که وداع کنم فرمود که امروز بیرون مروید وتا فردا صبر کنید چون بیرون آمدیم صاحب من گفت که من بیرون میروم که یار من بیرون رفته است من بایستادم ووی برفت شب در آن وادی که فرود آمد سیلی آمد ودر آن غرق شد وبمرد

علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم وی امام دهم است کنیت وی ابو الحسن است وویرا ابو الحسن ثالث گفتندی ولقب وی هادی وعسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده است سمانه نام وقیل ان امه ام الفضل بنت المامون ولادت وی در مدینه بوده است سیزدهم ماه رجب سنه اربع عشرة ومائتین ووفات وی در زمان معتمد بود در سر من رای از نواحی بغداد روز دوشنبه از اواخر ماه جمادی الآخری سنه اربع وخمسین ومائتین وقبر وی هم در سرای وی است که در سر من رای داشت وقیل ان مشهد علی الهادی رضی الله تعم ولیس بصحیح وانما الصحیح ان مشهد فاطمة بنت موسی بن جعفر بن محمد رضی الله عنهم ببلدة قم وقد نقل عن الرضا علی بن موسی رضی الله عنهما انه قال من زارها دخل الجنة در مناقب هادی رضی الله عنه آورده که روزی بیکی از دیههای که در نواحی سر من رای بود رفته بود اعرابی ویرا طلب کرد گفتند که بفلان دیه

رفته است در عقب وی رفت چون بوی رسید اعرابی پرسید که بچه حاجت آمده گفت من اعرابی‌ام که بولای جدّ تو علی بن ابو طالب تمسّک
آورده
نموده اندر ادین عظیم که ادای آن عاجزم برآمده است و غیر از تو هیچکس نمی دانم که آنرا از گردن من بردارد فرمود خاطر خویش خوش دار و ویرا فرود
جون بامداد کرد اعرابی را گفت با تو سخنی خواهم گفت می باید در آن مخالفت من نکنی اعرابی گفت نکنم هادی رضی الله عنه بدست مبارک خود خطی نوشت
مضمون آنکه اعرابی را مبلغ کذا که زیادت از دین وی بود در ذمّهٔ من دین است و فرمود که این خط را بستان چون من بسر من رای مراجعت کنم پیش من آی و چون
در میان جماعتی نشسته باشم طلب دین خود کن و با من سخنی درشت گوی البته می باید که در این امر مخالفت نکنی اعرابی گفت نکنم و خطی را گرفت چون
هادی رضی الله عنه بسر من رای باز آمد و جمع کثیر از اصحاب خلیفه و غیرهم پیش وی حاضر آمده بودند آن اعرابی حاضر شد و خط را بیرون آورد و چنانچه
هادی رضی الله عنه با وی گفته بود طلب کرد هادی رضی الله عنه با وی نرم نرم سخن میگفتند و اعتذار میکردند و وعدهٔ ادای آن میکرد خبر آن بمتوکل رسید فرمود که سی هزار درم پیش
وی بردند نگاه داشت تا آن اعرابی آمد فرمود که این را بگیر و دین خود را ادا کن و آنچه زیادت آید بر عیال خود نفقه کن و ما را معذور دار اعرابی گفت
یا ابن رسول الله والله که آنچه من امید میداشتم از ثلث آنچه داری کمتر بود ولکن الله اعلم حیث یجعل رسالاته **و از جمله کرامات وی آنست**
که متوکل بیمار شد و خراجی بیرون آورد که اطبا از علاج آن عاجز آمدند و مشرف بر موت شد و مادر متوکل نذر کرد که اگر متوکل شفا یابد مال بسیار از
خاصهٔ خود بهادی فرستد رضی الله عنه روزی فتح بن خاقان که از مقربان متوکل بود گفت که کسی پیش هادی رضی الله عنه می باید فرستاد و شاید که
وی چیزی داند که آنرا نفع رساند کسی پیش وی فرستادند هادی رضی الله عنه فرمود که چیزی را بر آنجا نهید که نفع خواهد رسانید باذن الله تعالی
چون آن خبر بمجلس متوکل آوردند بعضی از حاضران استهزا کردند و بخندیدند فتح بن خاقان گفت که تجربه کردن زیانی نمیدارد آن چیز را حاضر کردند
و بر خراج وی نهادند منفجر شد و آنچه در آن بود بیرون آمد و خبر شفای متوکل بمادرش بردند ده هزار دینار در صرّه کرد و مهر خود بر آن نهاد
و بهادی رضی الله عنه فرستاد و متوکل تمام شفا یافت چون از این واقعه روزی چند برآمد کسی سعایت کرد و با متوکل گفت که در خانهٔ هادی مال
بسیار و صلاح بی شمار است متوکل سعید حاجب را گفت می باید که نیم شب بخانهٔ وی درآیی و آنچه از مال و سلاح یابی بگیری و ویرا بیاری سعید حاجب
گفت که نردبانی با خود همراه بردم و نیم شب ببام وی بالا رفتم و بر دریچهٔ سرای وی فرود آمدم تاریک بود ندانستم که بکجا می باید رفت ناگاه
از درون سرای آواز هادی رضی الله عنه برآمد که ای سعید بجای خود باش تا شمعی بیاورند چندان بر نیامد که شمع آوردند فرود آمدم و پیش وی
رفتم ویرا یافتم جامهٔ پشمین بر سر و سجاده از حصیر زیر پای و متوجه قبله نشسته فرمود که خانها پیش تو است در آی بخانها در آمدم و از آنچه
گفته بودند هیچ نیافتم غیر آن صرّه که مادر متوکل بوی فرستاده بود و بیجان بمهر وی و کیسهٔ دیگر با آن و آن نیز سر بمهر بود بعد از آن هادی رضی الله عنه
فرمود که این مصلّی نیز پیش تو است ببین آنرا بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را گرفتم و پیش متوکل بردم چون متوکل آن صرّه را بمهر
مادر خود دید از کیفیت آن استفسار کرد گفتند که آنرا در وقت مرض تو نذر وی کرده بود متوکل فرمود که یک صرّهٔ دیگر با آن ضم کردند و
کیسه و شمشیر را نیز بوی باز فرستاد سعید حاجب گفته است که آنها پیش وی بردم سرمنده گفتم یا سیدی بر من بسیار دشوار بود که بی
اذن بسرای تو درآمدم ولیکن مامور بودم فرمود که وَسَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا أَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ **و از جمله آنست** که چون متوکل ویرا از
مدینه بعراق طلبید و بسر من رای رسید ویرا در منزلی فرود آوردند که آنرا خان الصعالیک می گفتند و جای ناخوش بود یکی از محبان وی که ویرا

صالح بن سعید نام بود بروی درآمد و گفت یا ابن رسول الله جُعِلْتُ فِدَاكَ این جماعت در همهٔ امور اخفای قدر و اطفای نور تو میخواهند که
ترا درین منزل پر وحشت فرود آورده اند فرمود که ای ابن سعید هنوز درین مقامی پس بدست مبارک خود اشارت کرد دیدم که باغهای خرّم
و جویهای روان و قصرهای فِیهِنَّ خَیْرَاتٌ حِسَانٌ و ولدان کَأَنَّهُمْ لُؤْلُؤٌ مَکْنُونٌ ظاهر شد حیرت بر من غالب شد فرمود که ای ابن سعید ما هر جا
که هستیم این با ماست ما در خان الصعالیک نیستیم **و از جمله آنست** که شخصی گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی استدعای
دعائی کردم که این فرزند پسر باشد فرمود که چون متولد شود ویرا محمد نام کن چون متولد شد پسر بود و ویرا محمد نام کردم **و از جمله آنست**
که دیگری گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی التماس آن کردم که دعا کند تا پسر باشد فرمود که بسیار دختر که از پسر بهتر باشد چون متولد شد
دختر بود **و از جمله آنست** که شخصی از قاضی کوفه پیش وی شکایت کرد که مرا ایذای بسیار می رساند فرمود که دو ماه دیگر صبر کن چون از آن
سخن دو ماه برآمد قاضی را عزل کردند **و از جمله آنست** که متوکل را خانه بود در وی مرغان بسیار هر کس بآن خانه در آمدی از اختلاف آواز
های ایشان نه سخن کسی توانستی شنید و نه کسی سخن وی هر وقتی که هادی رضی الله عنه بآن خانه در آمدی همه مرغان خاموش گشتندی و چون بیرون
آمدی آغاز آواز کردندی **و از جمله آنست** که مشعبدی از هند پیش متوکل آمده بود و شعبدهای غریب مینمود روزی متوکل ویرا گفت
که اگر شعبدهٔ پیش آری که علی بن محمد را خجل سازی ترا هزار دینار بدهم مشعبد گفت نانی چند تنک سبک بر مایده نهید و مرا بپهلوی وی بنشانید
چنان کردند هادی رضی الله عنه دست دراز کرد تا نانی بردارد آن مشعبد عملی کرد که نان از پیش دست وی بپرید سه بار این عمل کرد مجلسیان بخندیدند
در مجلس مسوره بود بر آن صورتی شیر کشیده هادی رضی الله عنه اشارت بآن صورت کرد که بگیر اینرا آن صورت شیر شد و بر جست و مشعبد را
فرو برد و با مسوره آمد هر چند متوکل درخواست کرد که مشعبد را باز گرداند قبول نکرد فرمود که والله بعد از این ویرا هرگز نه بینند و هر گز چنین
دشمنان خدا را بر دوستان وی مسلط کردن از مجلس بیرون آمد و آن مشعبد را بعد از آن هیچکس ندید **و از جمله آنست** که روزی در ولیمهٔ بعض
اولاد خلفا بود و جمعی کثیر بتعظیم و توقیر نشسته بودند و در آن مجلس جوانی بود بی ادب که حق تعظیم وی بجای نمی آورد و سخن بسیار میگفت و میخندید
هادی رضی الله عنه روی بوی کرد و گفت یا هذا تضحک ملء فیک وتذهل عن ذکر الله وانت بعد ثلث من اهل القبور آن جوان از آن بی ادبیها
باز ایستاد اما چون طعام خوردند و بیرون آمدند روزی دیگر بیمار شد و روز سیم وفات یافت **و از جمله آنست** که روزی
دیگر در ولیمهٔ زنگی از اهل سامرا بود بی ادبی در مجلس سخنان بیهوده میگفت و حق تعظیم وی رعایت نمیکرد فرمود که این شخص از این طعام نخواهد
خورد و از خانهٔ وی خبری خواهد آمد که زندگانی را بروی تلخ گرداند چون طعام حاضر آوردند و آن شخص دست بشست و خواست که از آن طعام
تناول کند غلام وی گریان و فریاد کنان از در درآمد که مادر تو از بام افتاده است و بر شرف موت است زودتر خود را بآنجا رسان باشد که ویرا
زنده دریابی آن شخص طعام ناخورده برخاست و برفت والله اعلم

حسن بن محمد بن علی بن الرضا رضی الله عنهم وی امام یازدهم است
و کنیت وی ابو محمد است و لقب وی زکی است و خالص و سراج و وی نیز چون پدر خود بعسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده نام وی سوسن
و قیل غیر ذلک هادی رضی الله عنه او را حدیث نام نهاده و ولادت وی بمدینه بوده است در سنهٔ احدی و ثلثین و مائتین و قیل سنهٔ اثنین
و ثلثین و مائتین و وفات وی در سر من رای در سنهٔ ستین و مائتین و قبر وی در پهلوی پدر وی است رضی الله عنهما و ویرا کرامات بسیار است

وخوارق عادات بی‌غمان **واز انجمله آنست** که محمد بن علی بن ابرهیم بن موسی بن جعفر رضی الله عنهم گفته است که معیشت بر ما بغایتی تنگ شد
پدرم مرا گفت بیا تا پیش این مرد رویم یعنی ابو محمد زکی رضی الله عنه زیراکه ویرا بجود وسماحت وصف میکنند گفتم تو ویرا می‌شناسی گفت نی ویرا نمی‌شناسم
وهرگز ندیده‌ام پس بقصد وی در راه ایستادیم پدرم در راه گفت بس حاجتمندیم بآنک ما را پانصد درهم بدهد دویست درهم را جامه
سازیم ودویست درهم را آرد خریم وصد درهم را در سایر اخراجات نفقه کنیم ومن با خود گفتم چه باشد که مرا سیصد درهم دهد صد درهم را
جامه سازم وصد درهم را نفقه کنم وصد درهم را دراز گوشی بخرم وبجانب کوهستان روم چون بدر خانهٔ وی رسیدیم بی آنکه با کسی سخن گوییم
غلام وی بیرون آمد وگفت علی بن ابرهیم وپسر وی محمد درون آیند چون درآمدیم وسلام گفتیم فرمود که ای علی ترا ان ما چه باز داشت که تا این وقت
پیش ما نیامدی پدرم گفت ای سیدی شرم میداشتم که با این حال پیش تو آیم چون از پیش وی بیرون آمدیم غلام وی در عقب ما آمد وصرهٔ بپدرم داد
گفت در اینجا پانصد درهم است دویست درهم برای کسوه ودویست درهم برای آرد وصد دینار از برای نفقه وصرهٔ دیگر بمن داد وگفت این سیصد درهم
بهای دراز گوش اما می‌باید که بکوهستان نروی وبفلان جای روی بآنجا که اشارت کرده رفتم وکدخدا شدم ودر همان روز مرا دو هزار دینار رسید
واز انجمله آنست که دیگری گفته است که بدر من بیطار بود وجهار پایان زکی را رضی الله عنه بیطاری میکرد ومستعین را بغله بود که
هیچکس از رابطان ویرا رام نتوانستند ساخت وزین ولگام نتوانستند کرد تا بسواری خود چه رسد یکی از ندمای مستعین را گفت که چرا نگویی
که حسن بن رضا را حاضر کنند یا وی این بغله را سواری کنند ورام کرداند یا این بغله ویرا بکشد مستعین ویرا طلبید چون برای وی درآمد بغله را
در صحن سرای داشتند پیش وی رفت ودست بر کفل وی مالید عرق از وی روان شد بعد از آن پیش مستعین رفت مستعین وظیفهٔ تعظیم
وتوقیر بجای آورد وویرا نزدیک خود نشاند پس گفت یا ابا محمد این ستر را لگام کن ابو محمد رضی الله عنه پدرم را گفت ای فلان آن استر را لگام کن
مستعین با وی گفت که خود لگام کن ابو محمد رضی الله عنه طیلسانی بنهاد وبرخواست وآنرا لگام کرد وباز آمد وبجای خود بنشست باز مستعین گفت
که ویرا زین کن ابو محمد بپدرم اشارت کرد که ای فلان آن بغله را زین کن مستعین گفت خود زین کن دیگر بار برخواست وبغله را زین کرد وبجای خود باز
گشت مستعین گفت که چه باشد که سوار شوی سوار شد ودر صحن سرای ویرا راه هوا برانید بی آنکه هیچ سرکشی کند پس فرود آمد مستعین پرسید که
چون یافتی این بغله را فرمود که این خوبتر بغله ندیده‌ام مستعین پیش وی کشید زکی رضی الله عنه پدرم را گفت که آنرا بگیر وپس پدرم آنرا گرفت و
بی آنک هیچ سرکشی ببرد **واز انجمله آنست** که دیگری گفته است که پیش زکی رضی الله عنه از فقر شکایت کردم تازیانهٔ بدست داشت زمین را بآن
بکاوید وسبیکهٔ زر موازی پانصد دینار بیرون آورد بمن داد **واز انجمله آنست** که دیگری گفته است که در زندان بودم از تنگی زندان
وگرانی قید بزکی رضی الله عنه شکایت نوشتم ومیخواستم که از تنگدستی خود نیز چیزی بنویسم وامّا شرم داشتم ونتوشتم وجواب من نوشت
که امروز نماز پیشین را در خانه خود خواهی گزارد نماز پیشین مرا از زندان بیرون آوردند ونماز در خانه خود گزاردم ناگاه دیدم که قاصد وی آمد
وبرای من صد دینار آورد وهمراه آن کتابتی ودر آنجا نوشته که هر وقت که ترا حاجتی باشد آنرا طلب کن وشرم مدار که آنچه طلب کنی بآن خواهی رسید ان شاء الله تعالی
واز انجمله آنست که دیگری گفته است که بوی رقعهٔ نوشتم ودر آنجا از وی مسئله پرسیدم ومیخواستم که از حمای ربع نیز سؤال کنم اما فراموش
کردم ونتوانستم وی بمن نوشت که جواب مسئله توا اینست ومیخواستی که از حمای ربع نیز بپرسی وفراموش کردی این آیت را که یا نار کونی بردا وسلاما

علی ابرهیم بر پارهٔ کاغذ بنویس وبر گردن محموم بیاویز چنان کردم آن محموم شفا یافت **واز انجمله آنست** که دیگری گفته است که پیش وی
نشسته بودم جوانی خوب روی درآمد با خود گفتم که این کیست زکی رضی الله عنه فرمود که این پسر ام غانم است صاحب سنگ پاره که آبای من خاتم
خود همه بران سنگ پاره نهاده اند ومهر بر آمده است پیش من نیز آمده است تا من نیز مهر خود بران نهم پس روی بآن جوان کرد وگفت سنگ
پارهٔ خود را بده سنگ پاره را بیرون آورد وبوی داد خاتم خود را بر موضعی نهاد که ساده بود ونقش نداشت مهر بر آورد وگویا که حالا می‌خوانم آن نقش را
که الحسن بن علی بود بعد از آن آن جوان بیرون آمد واز وی پرسیدیم که تو هرگز ویرا دیده گفت که نی والله دیرگاه بود که آرزوی دیدار وی داشتم درین
ساعت جوانی آمد که ویرا ندیده بودم گفت برخیز ودرآمدم **واز انجمله آنست** که دیگری گفته است که بوی کتابتی کردم ودر آنجا
از معنی مشکوة پرسیدم وخاتون من حامله بود درخواستم که ویرا دعای خیر کند وفرزند ویرا نام نهد در جواب نوشت که مشکوة قلب محمد است
صلی الله علیه وسلم واز حال خاتون وفرزند هیچ ننوشت ودر آخر کتاب این بود که عظم الله اجرک واخلف علیک خاتون من فرزندی زاد مرده
وبعد از آن حامله شد وپسری آورد والله اعلم **محمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی بن الرضا بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم**
وی امام دوازدهم است وکنیت وی ابو القاسم است ولقب الامامیة بالحجة والقایم والمهدی والمنتظر والصاحب الزمان وهو عندهم خاتم
الاثنی عشر اماما وانهم یزعمون انه دخل السرداب الذی بسر من رای وامه ینظر الیه فلم یخرج الیها وذلک خمسین وستین ومایتین وقیل فی سنة ست
وستین ومایتین وهو الاصح فاختفی الی الامان علی زعمهم مادر وی ام ولد بوده است صقیل نام وقیل سوسن وقیل نرجس وقیل غیر ذلک وولادت وی
در سر من رای بوده است فی ثالث والعشرین من رمضان سنة ثمان وخمسین ومایتین وقیل فی لیلة النصف من شعبان سنة خمس وخمسین ومایتین حکیمه
عمهٔ ابو محمد زکی رضی الله عنه گفته است که روزی پیش ابو محمد رضی الله عنه درآمدم فرمود که ای عمه امشب در خانهٔ ما باش که امشب خدای تعالی
ما را خلفی خواهد داد من گفتم که این فرزند از که خواهد بود که در نرجس هیچ اثری حمل نمی‌بینم فرمود که ای عمه مثل نرجس مثل ام موسی است علیه السلام
که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد شد آن شب آنجا بودم چون شب بنیمه رسید برخواستم وتهجد گزاردم وبعد از آن با خود گفتم که وقت فجر
نزدیک رسید وآنچه ابو محمد گفت ظاهر نشد ابو محمد رضی الله عنه از مقام خود آواز داد که ای عمه تعجیل مکن بآن خانه که نرجس آنجا بود بازگشتم مرا
در راه پیش آمد لرزه بر وی افتاده ویرا بسینهٔ خود باز گرفتم وقل هو الله احد وانا انزلنا وآیة الکرسی بر وی خواندم از شکم وی آواز آمد که هر چه من خواندم
فرزند وی نیز بخواند بعد از آن دیدم که خانه روشن شد نظر کردم دیدم که فرزند وی بر زمین آمده بود ودر سجده افتاده ویرا برگرفتم ابو محمد رضی الله عنه
از حجرهٔ خود آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش من آر پیش وی بردم ویرا بر کنار خود نشاند وزبان در دهان وی کرد وفرمود که سخن گوی ای فرزند من
باذن الله تعالی گفت بسم الله الرحمن الرحیم ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم الوارثین بعد از آن دیدم که مرغان سبز ما را فرو گرفتند
ابو محمد رضی الله عنه یکی از آن مرغان را بخواند وگفت خذه فاحفظه حتی یاذن الله فیه فان الله بالغ امره از ابو محمد رضی الله عنه پرسیدم که این مرغ
که بود واین مرغان دیگر کیانند فرمود که آن جبریل ودیگران ملایکهٔ رحمت‌اند بعد از آن فرمود که یا عمه ویرا با مادر وی بازگردان کی تقر عینها
ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق ولکن اکثرهم لا یعلمون ویرا پیش مادر وی بردم چون متولد شد ناف زده بود وختنه کرده وبر ذراع ایمن
وی مکتوب بود که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا **واز وی حبیبی** روایت کرده اند که گفته است که چون متولد شد

بروی زانو درآمد و انگشت سبابه بجانب آسمان برداشت پس عطسه زد و گفت الحمد لله رب العالمین و از وی یشکری آورده اند که گفت
بر ابو محمد زکی رضی الله عنه درآمدم و گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام بعد از تو که خواهد بود بخانه درآمد پس بیرون آمد و کودکی بر دوش گرفته
که گویی ماه شب چهارده بود در سن سه سالگی پس فرمود که ای فلان اگر نه پیش خدای تعالی گرامی بودی این فرزند خود را بتو ننمودمی نام این رسول است
صلی الله علیه و سلم و کنیت این کنیت وی و هو الذی یملأ الارض قسطا کما ملئت جورا و ظلما و از انجمله آنست که گفته است که روزی بر ابو
محمد رضی الله عنه درآمدم بر دست راست وی خانه دیدم پرده بان فرو گذاشته گفتم یا سیدی صاحب این امر بعد از این که خواهد بود فرمود که آن
پرده را بردار پس برداشتم کودکی بیرون آمد در کمال طهارت و پاکی زکی بر رخساره راست وی خالی و گیسوان گذاشته آمد و بر کنار ابو محمد رضی الله عنه نشست
ابو محمد رضی الله عنه فرمود که اینست صاحب شما بعد از آن از زانوی وی برخاست ابو محمد رضی الله عنه وی را گفت یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم بآن
خانه درآمد و من بوی نظر میکردم پس ابو محمد رضی الله عنه مرا گفت برخیز و ببین که درین خانه کیست بخانه درآمدم هیچکس را ندیدم آورده اند که
گفته است که معتضد مرا با دو کس طلبید و گفت حسن بن علی در سرمن رای فوت شده است زود بروید و خانه وی را بگیرید و هر که در خانه وی
ببینید سر وی را بمن آورید رفتیم و بسرای وی درآمدیم سرای دیدیم در غایت خوبی و پاکیزگی که گویا حالی از عمارت آن فارغ شده اند در انجا پرده دیدیم فرو
گذاشته پرده را برداشتیم سردابه دیدیم بآنجا درآمدیم دریای دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و مردی بر خوبترین صورتی بر بالای
آن حصیر در نماز ایستاده بما هیچ التفات نکرد یکی از آن دو نفر که با من بودند سبقت گرفت و خواست که پیش وی رود در آب غرق شد و اضطراب میکرد
تا آن زمان که من دست وی گرفتم و خلاص گردانیدم بعد از آن نفری دیگر خواست که پیش رود وی را نیز همان حال پیش آمد وی را نیز خلاص کردم
من حیران بماندم پس گفتم ای صاحب خانه از خدای تعالی و از تو عذر میخواهم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا می آییم از آنچه کردم بخدای
تعالی باز گشتم هر چند گفتم بمن هیچ التفات نکرد باز گشتیم و پیش معتضد رفتیم و قصه را باز گفتیم گفت این سر را پوشیده دارید و الا بفرمایم
تا شما را گردن زنند و چون بعضی از احوال وی را دانستی بدانکه شیعه امامیه مر وی را دو غیبت اثبات میکنند یکی غیبت قصری یعنی کوتاه تر و آن از زمان
ولادت وی است تا زمان انقطاع سفارت و دیگری غیبت طولی یعنی درازتر و آن از زمان انقطاع سفارتست تا آن زمان که خدای تعالی ظهور وی را
مقدر ساخته است و در غیبت قصری وی را سفیران اثبات میکنند یکی بعد از دیگری که واسطه بوده اند میان وی و سایر خلایق که حاجات و سوالات
ایشان از وی رفع میکرده اند و جواب آن می آورده و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام ختم شده است و وفات وی در سنه ست و عشرین و ثلثمایه
بوده است و از وی آورده اند که پیش از وفات خود به شش روز توقیعی بیرون آورد که محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما نوشته است و نسخه اش اینست
بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن محمد اعظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک و لا توص الی احد یقوم مقامک
بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالی و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلب و امتلاء الارض و سیاتی من شیعتی من یدعی
المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون روز ششم رسید
نوبت شد و بهیچ کس وصیت سفارت نکرد بعد از آن وقت غیبت طولی درآمد الی ما شاء الله تعالی و این طایفه را در مدت غیبت قصری
از وی حکایات بسیار است و از انجمله آنست که یکی از اهالی حله را که اسمعیل نام داشت دنبلی بر آمد که همه اطباء حله و بغداد از علاج آن

عاجز آمدند و گفتند که علاج آن جز بقطع آن ممکن نیست و در قطع آن خطر است زیرا که بر رگ اکحل است که از قطع آن حیات منقطع میگردد نزدیک است
که اسمعیل گفته است که چون از اطبا مایوس شدم عزیمت مشهد شریف سرمن رای کردم بعد از زیارت ائمه رضی الله عنهم بسرداب درآمدم
و از خدای تعالی استعانت جستم و از ائمه استمداد نمودم و بعضی از شب قیام کردم و چند روز آنجا بسر بردم یک روز بکنار دجله رفتم و غسل
کردم و جامه پاک پوشیدم و بمشهد شریف متوجه شدم دیدم که از آن جوانب چهار سوار پیدا شدند شمشیرها بسته یکی نیزه در دست داشت
و یکی در میان ایشان فرجی در بر گمان بردم که مگر از شرفای مشهد اند چون بمن رسیدند سلام کردم جواب دادند آن نیزه دار بر طرف یمین فرجی دار
بایستاد و آن دو دیگر بر طرف یسار وی پس آن صاحب فرجی مرا گفت که تو فردا بجای خود پیش اهل خود خواهی رفت گفتم آری فرمود که پیش آی که ریش ترا
به بینم پیش رفتم دست دراز کرد و ریش مرا بیفشرد بسیار درد کرد آن نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من تعجب کردم که نام مرا چون دانست پس گفتم
افلحنا و افلحتم ان شاء الله تعالی آن نیزه دار گفت که این امام است پیش دویدم و وی را در بر کشیدم و زانوی وی را بوسیدم پس روان شد و من نیز
روان شدم مرا گفت که باز گرد گفتم من هرگز از تو جدا نخواهم شد بار دیگر گفت باز گرد که مصلحت آنست که باز گردی همان جواب گفتم صاحب
نیزه گفت شرم نمیداری که امام ترا دو بار گفت که باز گرد و تو مخالفت میکنی بایستادم چون مقداری برفت روی با من کرد و فرمود که چون ببغداد
رسی مستنصر ترا خواهد طلبید زینهار که از وی هیچ قبول نکنی چندان بودم که از نظر من غایب شدند بعد از آن بمشهد آمدم و از احوال آن سواران
پرسیدم گفتند که از شرفای این نواحی بودند من گفتم که امام بود پرسیدند که امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند که
ریش خود را بوی نمودی گفتم آری آنرا بیفشرد و آن بر ران راست من بود برهنه کردم هیچ اثر نبود مردم بر من ازدحام کردند و پیراهن مرا بدریدند
خادمان مشهد مرا بخانه درآوردند و از مزاحمت مردم مرا خلاص کردند چون ببغداد رسیدم این خبر ببغداد رسیده بود و مردم بر من
ازدحام کردند چنانکه نزدیک بود که کشته شوم بعد از آن مرا پیش مستنصر بردند قصه را از من پرسید باز گفتم گفت وی را هزار دینار بدهید گفتم
هیچ نگیرم زیرا که امام مرا رخصت کرده است که از وی چیزی نگیری مستنصر بگریست از پیش وی بیرون آمدم و هیچ نگرفتم هذا ما قالوه و فی کتاب
الاصول فی اشراط الساعة و علاماتها ابن مسعود رضی الله عنه ان رسول صلی الله علیه و سلم قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک
الیوم حتی یبعث الله فیه رجلا منی و من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و فی اخری لا ینقضی
الدنیا حتی یملک العرب رجل من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی اخرجه ابو داود رحمه الله تعالی و فی جامع الاصول ایضا ابو اسحق رضی الله تعالی عنه قال قال
علی رضی الله عنه و نظر الی ابنه الحسن رضی الله عنه فقال ان ابنی هذا سید کما سماه رسول الله صلی الله علیه و سلم یشبهه فی الخلق و لا یشبهه فی
الخلق ثم ذکر قصة یملأ الارض عدلا اخرجه ابو داود و لم یذکر القصة و قال صاحب الفتوحات المکیة رضی الله عنه فی ذکر المهدی و انه یکون
معه ثلثمایه و ستون رجلا من رجال الله الکاملین اعلم ایدک الله تعالی و ایانا ان لله تعالی خلیفة یخرج و قد امتلئت الارض جورا و ظلما فیملأها
قسطا و عدلا لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله تعالی ذلک الیوم حتی یلی هذا الخلیفة من عترة رسول الله صلی الله علیه و سلم و کنیته کنیة
جده الحسن بن علی رضی الله عنهما یبایع بین الرکن و المقام یشبه رسول الله صلی الله علیه و سلم فی الخلق بفتح الخاء و ینزل فی الخلق بضم الخاء لانه لا یکون
احد مثل رسول الله صلی الله علیه و سلم فی خلقه و الله تعالی یقول فیه و انک لعلی خلق عظیم ثم قال یبایعه العارفون بالله تعالی من اهل الحقایق عن

شهود وکشف بتقریب الحی رجال الغیبیون یعتمون دعوته وینصرونه هم الوزراء یحملون اثقال المملکة ویعینونه علی ما قلده الله تعالی ثم
قال وان لله تعالی رجالا یستون رجال الغیب طایفة جنادهم فی مکنون غیبه اطلعهم الله سبحانه کشفا وشهودا علی الحقایق وما هو امر الله علیه من عباده فبینا
ورتبهم یفصل ما یفضل وهم الواقفون الذین عرفوا ما تمه وما هو فی نفسه یعرف من الله تعالی قدر ما یحتاج الیه مرتبته ومنزلته لانه خلیفة تمد
بهم منطق الحیوان یری عدل الله فی الانس والجان   وقال الشیخ علاء الدولة احمد بن محمد السمنانی قدس سره فی ذکر الابدال واقطابهم وقد وصل الی الایمة
القطبیة محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنه وعن آبائه الکرام ایمة اهل البیت الطهارة وهو اذا اختفی دخل فی الدایرة الابدال وترقی فی التدرجا
طبقة طبقة الی انصار سید الاوتاد وکان القطب علی بن الحسین البغدادی فلما جاد بنفسه ودفن فی شونیزیة صلی علیه محمد بن الحسن العسکری
رضی الله عنهما وجلس مجلسه وبقی فی الرتبة القطبیة تسع عشر سنة ثم توفاه الله تعالی الیه بروح وریحان واقام مقامه عثمان بن یعقوب
الجوینی الخراسانی وصلی هو وجمیع اصحابه علیه ودفنوه فی المدینة الرسول الله صلی الله علیه وسلم فلما جاد الجوینی بنفسه حل احمد کوجک من الابناء
عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه مجلسه وکان توفی فی العجم وصلی الله علیه وقبورهم لاصفته بالارض غیر مشرفة ولا مبنیة لا یعرفها غیرهم
وهم یزورونها کل سنة   وچون حضرت حق سبحانه وتعالی توفیق اتمام بعض احوال واقوال وکرامات وخوارق عادات ایمة اهل بیت رضوان الله
علیهم اجمعین کرده می شود ومی باید که فضیلت وکمال وولایت وکرامات اهل بیت را منحصر درین دوازده تن ندانی واکر ایشان را مزید
فضیلت وکمال اختصاص اشتهار یافته اند زیرا که اهل فضیلت وکمال از اهل بیت بسیار بوده اند چه در طبقات ایمه مذکورین وچه متاخران ایشان
وبعضی از متاخران ایشان در کتاب نفحات الانس ودر طبقات صوفیه مذکور شده اند چه ابراهیم سعد علوی وسید عبد القادر گیلانی وغیرهما
قدس الله ارواحهم والتوفیق من الله سبحانه   **سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله تعالی عنهم**   وی از عشره مبشره است که رسول صلی الله
علیه وسلم ایشان را بآنکه از اهل بهشت اند بشارت داده است آورده اند که زنی پیش بعضی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم آمد واز سعید بن
زید رضی الله عنه شکایت کرد که زمین مرا گرفته است ودر آنجا بنای ساخته وی را بکوی که زمین مرا بمن کذارد واکرنه از دست وی در مسجد رسول
صلی الله علیه وسلم فریاد خواهم کرد آن صحابی آن سخن را بسعید رضی الله عنه کفت سعید رضی الله عنه فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه
وسلم یقول من اخذ شبرا من الارض بغیر حقه یطوقه الله یوم القیامة من سبع ارضین کو آن زن بیا وآنچه میکوید که حق وی است از آن زمین بکیر
بعد از آن کفت اللهم ان کانت کذبت علی فلا تمتها حتی تعمی بصرها وتجعل منیتها فیها آن خبر را بآن زن رسانید آمد وبنای سعید رضی الله عنه
خراب کرد وبرای خود عمارتی آغاز نهاد چندان بر نیامد که کور شد چون شب برخواستی کنیزک خود را بیدار ساختی تا دست وی کرفتی وبهرجا
خواستی ببردی یک شب کنیزک را بیدار نساخت وتنها بیرون آمد در چاه افتاد بامداد وی را در چاه یافتند مرده **عباد بن بشر واسید بن
خضیر رضی الله عنهما** انس رضی الله عنه کفته است که عباد بن بشر انصاری واسید بن حضیر انصاری پیش رسول بودند صلی الله علیه وسلم در شبی
سخت تاریک چون هر دو بیرون آمدند عصای یکی از ایشان روشن شد چنانک در روشنی آن میرفتند چون راه از یکدیکر جدا شد عصای
آن دیکری نیز روشن شد وهر یکی در روشنایی عصای خود برفتند   واز الجمله آنست   امیر المومنین علی رضی الله عنه کفته که
در سفری بودیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر را بآب فرستاد شیطان در صورت بنده سیاهی میان وی وآب حایل شد عمار وی را

بکرفت وبر زمین زد کفت مرا بکذار وامن ترا آنچنک کذارم که آب برداری وی را بکذاشت دیکر باره پیش آب حایل شد عمار باز وی را بر زمین زد باز
کفت مرا بکذار تا من ترا این بکذارم عمار وی را بکذاشت دیکر باره پیش آب حایل شد باز عمار وی را بر زمین زد باز کفت مرا بکذار تا ترا بکذارم وی را
بکذاشت ووی نیز بوعده وفا کرد وعمار آب را کرفت هنوز عمار نیامده بود که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شیطان در صورت بنده سیاه
میان عمار وآب حایل شد وخدای تعالی عمار را ظفر داد امیر المومنین علی رضی الله عنه کوید که عمار را کفتم که رسول صلی الله علیه وسلم چنین وچنین
کفت کفت والله که اکر من میدانستم که وی شیطانست وی را میکشتم ولیک قصد کردم که بینی وی را بدندان بکزم اما از بینی وی بوی ناخوش می آمد
وی از مهاجرانست وعامل رسول بود صلی الله علیه وسلم بر بحرین ابو هریره رضی الله عنه کفته است که از علاء بن الحضرمی رضی الله عنه سه چیز
مشاهده کرده ام که از هیچکس مشاهده نکرده ام نه پیش از وی ونه پس از وی وهر یک از آن از دیکری عجیب تر است یکی آنک یکبار در دریا رسیدیم
فرمود که نام خدای تعالی بکویید وبدریا در آیید نام خدای تعالی کفتیم وبدریا در آمدیم وبکذشتیم وهیچ چیز را آب تر نکرد مکر کفهای پای شتران ما
ودیکر آنک چون از دریا بکذشتیم وبه بیابانی رسیدیم وتشنکی بر ما غلبه کرد وآب نداشتیم وی را آکاه کردیم دو رکعت نماز کزارد ودعا کرد مقداری
سپری ابر پیدا آمد وچندان ببارید که همه سیراب شدیم وآب برداشتیم وسیم آنک چون وفات یافت بروی نماز کزاردیم وخشت بر قبر وی
نهادیم بعد از آن یاد ما آمد که بندهای کفن وی را نکشاده ایم خشتها را برداشتیم وی را در لحد نیافتیم   وآورده اند که در بصره سنک ریزه در کوش
کسی رفت وبصماخ وی رسید چنانک خواب شب وقرار روز را از وی ببرد وهمه اطبا از معالجه وی عاجز آمدند پیش یکی از اصحاب حسن
رضی الله عنه رفت وحال بکفت کفت اکر ترا چیزی نفع رساند دعای علاء بن حضرمی میرساند که در دریا وبیابان دعا کرد آن شخص پرسید که آن
دعا کدام است رحمک الله فرمود که یا علی یا عظیم یا حلیم یا علیم راوی کوید که چون آن شخص آن دعا بخواند فی الحال آن سنک ریزه از کوش وی آواز
کنان بیرون افتاد وسخت بر دیوار خورد   **ابو امامه باهلی رحمه الله علیه**   وی آخرین اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم که در شام باقی مانده بود
از وی آورده اند که کفته است رسول صلی الله علیه وسلم مرا بجماعتی فرستاد که ایشان را باسلام دعوت کنم از من قبول نکردند تشنه شدم از ایشان
آب طلبیدم ندادند وکفتند ترا همچنین میکذاریم تا از تشنکی بمیری عبایی داشتم سر در آنجا کشیدم ودر آفتاب کرم بخفتم در خواب دیدم که
آینده آمد ودر دست وی قدحی از آبکینه که هرکز مردم قدحی از آن خوبتر ندیده اند ودر آن قدح شربتی که هرکز از آن شربت لذیذتر نچشیده اند
آنرا بمن داد بیاشامیدم چون فارغ شدم بیدار کشتم والله که از آن که باز آن شربت چشیده ام هرکز تشنه وکرسنه نشده ام وهم از وی آرند
که کنیزک وی کفته است که ابو امامه تصدق را دوست میداشت واز برای صدقه دینار ودرهم وهرچه ذخیره میکرد وچون سایلی می آمد بوی
میداد روزی در خانه وی هیچ نبود مکر سه دینار سایلی آمد یک دینار بوی داد ودیکری آمد دیناری دیکر بوی داد دیکری آمد دینار دیکر بوی داد
من در غضب شدم که در خانه برای ما هیچ نماند بر فرش خود بخسپید در خانه بروی بستم چون بانک نماز پیشین کفتند وی را بیدار کردم بمسجد
رفت وروزه داشت چیزی قرض کردم واز برای وی چیزی مهیا ساختم وچراغی روشن کردم وصفره بنهادم ونزدیک بفراش وی شدم
تا آنرا بکسترم دیناری چند دیدم آنجا نهاده باخود کفتم اعتماد برین دینارها آن تصدق کرد آنرا بشمردم سیصد دینار بود آنرا بهمان جای
بکذاشتم چون از نماز خفتن باز کشت ودید آنچه اماده کرده بودم حمد خدای تعالی کفت ودر روی من تبسم کرد چون طعام خورد کفتم خدای تعالی

ترا بیامرزاد که آورده‌ای آنچه آوردی و آن دنانیر را به پیش وی نهادم گفت این چیست گفتم آنچه آنجا نهاده بودی از دنانیر فرغ کرد و گفت ویحك این چیست گفتم مرا با این علم نیست آنرا یافتم همچنین که می‌بینی فرغ وی زیادت شد سیف الله خالد بن الولید رحمه الله ابو بکر رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم ذکر خالد بن الولید می‌رفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود سیف من سیوف الله سلّه الله علی الکفار و از وی آرند که چون ابو بکر رضی الله عنه ویرا در وقت خلافت خود بجانب حیره فرستاد اهل حیره شخصی را عبد المسیح نام پیش وی فرستادند و برسم هدیه مقداری زهر که اثر وی در یك ساعت ظاهر می‌شود فرستادند چون عبد المسیح آن زهر را پیش وی آورد از وی پرسید که این چه چیز است سمّ ساعة خالد رضی الله عنه آنرا بر کف دست خود نهاد و گفت بسم الله و بالله رب الارض والسماء بسم الله الذی لا یضر مع اسمه داء بر آنرا بیاشامید عبد المسیح بقوم خود باز گشت و گفت با وی مصالحه کنید که زهر یك ساعة را خورد و هیچ ضرر نیافت این کاری است که ایشانرا آمده است و هم از وی آرند که روزی در لشکری خود میگشت لشکری را دید که خیك شراب همراه دارد پرسید که این چه چیز است جواب داد که این سرکه است خالد رضی الله عنه سه بار گفت اللهم اجعله خلا اللهم اجعله خلا اللهم اجعله خلا چون آن شخص آن خیك را پیش اصحاب خود رسانید سر بگشادند دیدند که سرکه است گفتند که ویحك این چه چیز است که آورده‌ای گفت والله که این خمر می‌آوردم امیر شما را در راه دیدم گفتم که سرکه است وی دعا کرد سه بار که خدای تعالی آنرا سرکه گرداند خدای تعالی دعای وی اجابت کرد عبد الله بن عمر رضی الله عنهما وی بزرگترین فرزندان عمر بود رضی الله عنه در مکه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود با پدر خود بمدینه هجرت کرد و وفات وی در مکه بود در وقت رمی جمار مردم ازدحام کردند چیزی بر میان دو انگشت پای وی آمد جراحت شد و ورم کرد و بر آن بمرد و کان ذلك سنه اربع وسبعین وقیل سنه ثلث وسبعین وهو ابن اربع وثمانین سنه از وی آرند که در سفری بود جماعتی گرد آمده بودند پرسید که این چیست گفتند اینجا شیری است که مردم را از راه باز داشته است از مرکب خود فرود آمد و بسوی آن شیر رفت و بدست خود ویرا بسود و بر روایتی ویرا سیلی زد از راه دور کرد و فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول انما یسلط علی ابن آدم من یخافه ولو ان ابن آدم لم یخف الا الله تعالی لم یسلط علیه غیره عبد الله بن عباس رضی الله عنهما ولادت وی در شعب بود وقتی که بنی هاشم در آنجا محصور بودند و ذلك قبل الهجرة بثلث سنین و وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم وفات یافت وی سیزده ساله بود و وی گفته است که دو بار جبرئیل را دیدم و دو بار رسول صلی الله علیه وسلم مرا دعا کرده است که خدای تعالی مرا حکمت دهد توفی رضی الله عنه بالطایف سنه ثمان وستین وهو ابن احدی وسبعین میمون بن مهران گوید که در طایف در جنازه ابن عباس رضی الله عنهما حاضر بودم چون آنرا بمصلی بنهادند که نماز گزارند مرغ سفید آمد و بمیان کفن وی درون رفت هرچند ویرا طلب کردند نیافتند و چون ویرا دفن کردند و قبر ویرا بینباشتند آوازی شنیدیم و صاحب آواز را ندیدیم که میخواند یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی واین روایت میراهروی وهم از وی آرند که روزی بمسجد میرفت ویرا در راه زنی جمیله پیش آمد در نفس خود میلی بوی باز یافت گفت اللهم انك جعلت لی بصری نعمة وقد خشیت ان یکون علی نقمة فاقبضه الیك چشم وی پوشیده شد چون بمسجد میرفت برادرزاده داشت که ویرا می‌برد و در پیش اسطوانه روی بقبله میکرد و میرفت و با کودکان بازی میکرد هرگاه که ویرا حاجتی پیش آمدی آن کودک را بخواندی روزی ویرا احتیاج بوضو شد آن کودک را طلب داشت ببازی مشغول بود نیامد بترسید که فضیحت شود گفت اللهم انك جعلت لی بصری نعمة وخشیت ان یکون علی نقمة فما

نقیضة اللهم وقد خشیت الفضیحة چشم وی بینا شد و بمنزل خود باز گشت راوی گفت که من ویرا هم نابینا دیدم و هم بینا عمران بن الحصین رضی الله عنه وفات وی در بصره بوده است سنه ثلث وخمسین ابن سیرین رحمه الله گفته است که در بصره از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم هیچ کس نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده باشد سی سال شکم وی درد میکرد هرچند گفتند که آنرا داغ می‌باید کرد قبول نکرد تا آخر چون دو سال پیش از وفات وی ماند داغ کرد مطرف رحمه الله گوید که بر عمران بن حصین ملایکه سلام میگفتند چون داغ کرد ترك سلام کردند چون آن داغ نیك شد و اثر آتش برفت مرا گفت که آنکس که بر من سلام میکرد عود کرد و دیگر سلام میکند حمزة بن عمرو الاسلمی رضی الله عنه از وی آرند که در یکی از اسفار با رسول بود صلی الله علیه وسلم در شبی که بسیار تاریك بود شترها برمید و متاعهای ایشان بیفتاد انگشتان حمزة بن عمرو رضی الله عنه چون چراغ روشن شد چنانك هرچه از شتران افتاده بود یافتند و بر شتران بار کردند سلمان فارسی رضی الله عنه که وی از اصفهان بوده است کنیت وی ابو عبد الله است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا والی مداین ساخت و در وقت خلافت عثمان رضی الله عنه در مداین وفات کرد قال اهل العلم بالسیر کان سلمان بن المعمرین ادرک وصی عیسی بن مریم علیه السلام وعاش مائتین وخمسین سنه ویقال اکثر از انس بن مالك رضی الله عنه روایت کردند که گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت السباق اربعة انا سابق العرب وصهیب سابق الروم وسلمان سابق الفرس وبلال سابق الحبشة و رسول صلی الله علیه وسلم در روز خندق در حق وی فرموده است که سلمان منا اهل البیت از وی آرند که چون وفات وی نزدیك رسید خاتون خود را گفت که مقداری مشك داشتی چه کردی آنرا در آب کن و بر هم زن و آن آبرا در حوالی من بپاش که حالی قومی خواهند آمد که نه از انس اند و نه از جن خاتون وی گفته است که آنچه فرموده بود بجای آوردم و بیرون رفتم از درون خانه آواز آمد که السلام علیك یا ولی الله السلام علیك یا صاحب رسول الله چون در آمدم دیدم که روح وی مفارقت کرده است و بر روی فراش خود چنان خفته است که گویا در خواب است سعید بن مسیب از عبد الله بن سلام رضی الله عنه روایت کند که وی گفته که روزی سلمان رضی الله عنه با من گفت که ای برادر من هرکدام که پیشتر از ما وفات کنند می باید که در خواب خود را بدان دیگری نماید من گفتم که این می تواند بود و مرده را اختیار آن هست که خود را در خواب فرا دیگری نماید فرمود که آری روح بنده مؤمن برکنار است هرجا که خواهد از زمین می‌رود و روح کافر در سجین محبوس است بعد از آن چون سلمان رضی الله عنه وفات کرد روزی در میان روز قیلوله میکردم چون چشم من گرم شد ناگاه دیدم که سلمان رضی الله عنه آمد و گفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته من گفتم وعلیك السلام ورحمة الله ابا عبد الله کیف وجدت منزلك قال خیرا وعلیك بالتوکل فنعم الشیء التوکل رددها ثلث مرات طفیل بن عمرو الدوسی رضی الله عنه از وی آرند که گفته است که بعد از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بمکه رفتم جمعی از مردان قریش پیش من آمدند و گفتند ای طفیل بلاد ما آمده و این مرد یعنی محمد صلی الله علیه وسلم در ما ظاهر شده است جماعت ما را متفرق ساخته و کار ما را از انتظام انداخته قول وی حکم سحر دارد برادر را از برادر جدا میسازد و زن را از شوهر دور می اندازد میترسیم از آنچه بما و بقوم ما رسیده است بتو و بقوم تو نیز برسد زنهار که با وی سخن نکنی و گوش بسخن وی نداری و چندان مبالغه کردند که عزیمت کردم که با وی قطعا سخن نگویم و از وی هیچ نشنوم تا غایتی که چون بمسجد میرفتم گوش خود را از پنبه استوار میکردم تا سخن وی نشنوم بامدادی بمسجد حرام در آمدم و دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم نزدیك خانه نماز میگزارد نزدیك وی بایستادم چون خدای تعالی خواسته بود که کلام وی بشنوم کلامی شنیدم بسیار خوب

با خود گفتم که من مردی شاعرم و زیرک حسن و قبح کلام را نیکو می‌شناسم پیش وی روم اگر گوید قبول کنم و اگر بد گوید وی را بگذارم چون بخانه خود
بازگشت در عقب وی برفتم و برروی درآمدم و گفتم ای محمد قوم تو مرا چندان از استماع کلام تو ترسانیدند که گوش خود را به پنبه استوار کردم چون
خدای تعالی خواسته بود که بشنوم شنیدم کلام نیکو آنچه داری بر من عرضه کن اسلام بر من عرضه کرد و قرآن بر من خواند والله که هرگز از آن کلام نیکوتر نشنیده بودم
اسلام آوردم و شهادت گفتم بعد از آن گفتم یا رسول الله من در میان قوم خود مطاع و فرمان روایم میخواهم که بقوم خود باز گردم و ایشان را باسلام
خوانم دعا کن تا خدای تعالی مرا علامتی و آیتی دهد که چون قوم خود را باسلام خوانم مرا عون و مددی باشد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود اللهم اجعل له
آیة پس بسوی قوم خود روان شدم چون با ایشان نزدیک رسیدم میان دو چشم من نوری پیدا آمد و بچو چراغ میدرخشید گفتم خداوندا این آیت
را در غیر روی من ظاهر کن از آنکه می‌ترسم که قوم من گویند که این تغییری است که در صورت وی از جهت مفارقت دین ما پیدا شده است آن نور بسر تازیانه
من منتقل شد چون قندیل آویخته میدرخشید چندگاه در میان ایشان بودم اندکی از ایشان پیش ایمان نیاوردند پیش رسول صلی الله علیه و سلم
بمکه باز آمدم و گفتم که یا رسول الله بر دوس دعای بد کن که زنا در میان ایشان بسیار شده است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود اللهم اهد دوساً
پس مرا گفت بقوم خود باز گرد و ایشان را باسلام دعوت کن برفتم و در میان ایشان می‌بودم و ایشان را باسلام میخواندم چون رسول صلی الله علیه و سلم هجرت
کرد و غزوات احد و بدر و خندق واقع شد در غزو خیبر با جمعی که اسلام آورده بودند بوی صلی الله علیه و سلم پیوستم و تا فتح مکه با وی بودم مرا
فرستاد بذی الکفین که صنمی بود تا وی را بسوزانم رفتم و آن صنم را بسوختم و بسوی رسول صلی الله علیه باز آمدم تا در وفات وی با وی بودم و هم از
وی آرند که چون بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم عرب مرتد شدند با جماعتی مسلمانان بجانب یمامه متوجه شد با اصحاب گفت که در خواب چنان
دیدم که سر مرا تراشیدند و مرغی از دهان من بیرون پرید و زنی مرا دید و بفرج خود درون برد و پسر من مرا بسیار طلب کرد و نیافت اصحاب گفتند خیر
خواهد بود وی گفت که من تعبیر این کرده‌ام تراشیدن سر آنست که سر خواهم نهاد و مرغی که از دهان من بیرون پرید روح منست که مفارقت خواهد
کرد و آن زن که مرا بفرج خود درون برد زمین است که قبر من در وی خواهد بود و مرا در آنجا پنهان خواهند ساخت اما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار
جهد کند تا چون من بشهادت رسد اما وی را آنجا میسر نشود طفیل رضی الله عنه یوم الیمامه شهید شد و پسر وی عمرو بن الطفیل را جراحت بسیار رسید اما
صحت یافت و در خلافت عمر رضی الله عنه یوم الیرموک شهید شد سفینة مولی رسول صلی الله علیه و سلم وی گفته که مرا ام سلمه رضی الله عنها آزاد
کرد بشرط آنکه مادام که رسول صلی الله علیه و سلم در حیات باشد خدمت وی کنم من گفتم که والله که اگر تو این شرط نکنی تا زنده‌ام در خدمت وی
خواهم بود و در روایت آمده است که وی ده سال خدمت کرد از وی پرسیدند که نام تو چیست گفت من نام خود نگویم مرا رسول صلی الله علیه و سلم
سفینه نام نهاده است پرسیدند که ترا چرا سفینه نام نهاد فرمود که روزی رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب بیرون آمدند متاعهای ایشان
گرانی کرد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کسا خود را بگستر دم متاعهای همه را در آنجا نهاد پس مرا گفت بردار که تو سفینه اگر آن روز بار یک
بار کردندی بار شتری و شتری و همچنین تا هفت بار بشتر دبر من گران نیامدی وازوی آرند که گفت روزی در کشتی نشستم کشتی بشکست و من
بر تخته بازماندم موج مرا بر بیشه انداخت که در آنجا شیری بود گفتم یا ابا الحارث من سفینه‌ام مولای رسول صلی الله علیه و سلم سر خود را بر هم
تواضع فرود آورد و بپهلوی خود را بر من میزد و مرا براه دلالت میکرد چون براه رسیدم نرم نرم آوازی میکرد دانستم که مرا وداع میکند حسان بن

حکایت

ثابت رضی الله عنه ازوی آرند که چون جبله غسانی که مرتد شده بود و بقیصر روم پیوسته و از آل جفنه بود همراه رسول امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه برای حسان رضی الله عنه هدیه فرستاد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حسان را طلبید چون حسان رضی الله عنه بدر خانه امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه رسید بایستاد و سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که من بوی عطای آل جفنه می‌شنوم از نزدیک تو امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه گفت آری ای حسان جبله غسانی برای تو چیزی فرستاده است راوی گفته است که والله که من هرگز فراموش نمیکنم آن عجبی که از حسان
دید که بوی آل جفنه را استشمام کرد با آنکه او را از آن خبری نبوده باشد عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه ازوی آرند که چون اسلام آورد
از رسول صلی الله علیه و سلم درخواست کرد که مرا بقوم من فرست شاید که خدای تعالی بسبب من ایشان را بدولت اسلام مشرف گرداند چنانکه مرا بدولت تو بدین
شرف مشرف گردانید چون بقوم رسید همه اجابت کردند جز یک کس که گفت یا عمرو بن مرة امر الله عیشك که ما را میفرمایی که ترک خدایان خود کنیم و مخالفت
دین پدران خود ورزیم و در حرمت عرب تفرقه چند کند گفت عمرو رضی الله عنه گفت الکاذب منی و منك امر الله عیشه آن شخص نمرد تا لب و دهان وی برخیت
و چنان شد که طعم طعام در نمی‌یافت و چشم وی کور و زبان وی گنگ گشت حسان رضی الله تعالی عنه وی در مرض موت وصیت کرد که وی را در دو جامه کفن
کنند وی را در دو جامه و قمیصی کفن کردند دیدند که آن قمیص بر بالای جوی آبست که جامها برای می‌اندازند در تردد افتادند که این همه قمیص
هست یا نه خیاطی که آن را دوخته بود گفت که والله که این همان قمیص است که وی را با آن در قبر کردند ابو قرصافه رحمه الله تعالی رسول صلی الله علیه
و سلم وی را گلیمی پوشانیده بود مردم بوی می‌آمدند ایشان را دعای خیر میکرد و برکت میخواست اثر آن را در خود می‌یافتند وی در عسقلان بود و پسر وی
قرصافه در روم بغزا رفته بود هرگاه که صبح شدی ابو قرصافه از عسقلان آواز دادی باواز بلند که یا قرصافه یا قرصافه الصلوة الصلوة قرصافه
از بلاد روم جواب دادی که لبیک یا ابتاه اصحاب وی گفتندی ویحك کرا جواب میدهی قرصافه گفتی که بدر خود را سوگند برب الکعبه که مرا از بلاد
نماز بیدار میکند و وی گفته است که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت هر که شب ببستر خود آید پس سورة تبارک بخواند و بعد از آن
چهار بار بگوید اللهم رب الحل والحرام ورب البلد الحرام ورب المشعر الحرام بکل آیة انزلها فی شهر رمضان بلغ روح محمد منی تحیة وسلاما خدای تعالی
برانگیزد دو فرشته را تا پیش محمد روند صلی الله علیه و سلم تا آن را بوی بگویند محمد صلی الله علیه و سلم گوید و علی فلان بن فلان منی السلام و رحمة الله
و برکاته انس بن مالک الانصاری رضی الله کنیت وی ابا حمزه است وی ده سال خدمت پیغامبر کرد صلی الله علیه و سلم چون رسول صلی الله
علیه و سلم بمدینه آمد وی ده ساله بود وی آخرین کسی است که به بصره وفات کرد از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم محمد بن سیرین وی را
غسل کرد و رسول صلی الله علیه و سلم وی را دعا کرد بکثرت مال و ولد و طول حیوة و مغفرت وی گفته است که درختهای خرمای من هر سال
دو بار بر میدهد و از صلب من صد فرزند کم دو فرزند یا گفت صد و دو فرزند بیرون آمده است و چندان حیات یافتم که مرا حیات نام نهادند
و آن چهارم را که مغفرت امیدوار می‌باشم و روی انه عمر تایة الاسنة و قیل انه مات ابن مایة و ثلث سنین و قیل و سبع سنین و ازوی آرند
که برزگری آمد و گفت یا ابا حمزه زمینهای تو تشنه شده است وضو ساخت و نماز گزارد دعا کرد ابر باره بیدا شد و زمین وی را بپوشید و ببارید چند
زمین وی بر شد و این در تابستان بود بعد از آن غلام خود را بفرستاد که ببیند که باران تا کجا رسیده است خبر آورد که از زمینهای تو نگذشته است
ثابت بن قیس رضی الله عنه وی گفته است که در سریه بیرون آمدیم ناگاه جاسوسان اعدا را دیدیم دو وی دگر را آوردیم اسب یکی از اصحاب

مناجات

بلغزید و بردان وی افتاد وران وی خورد بشکست چنانک کویی دانهای خرما بود بس ما خواستیم که ویرا بر چهارپای دیگر بار کنیم تن بآن در نداد
و کفت مرا بکشید ویرا بکذاشتیم و مایک شب و یک روز برفتیم ناکاه از عقب رسید بپای وی نیک شده چنانک نظر کردم در پای وی هیچ اثری
جراحت نیافتم بنشانی که سالی بران کذشته است کفت آینده آمد بر اسب سفیدی سوار دست بران من فرود آورد که بخوان که فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ
لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ جراحت من دو بر آورد و نیک شد **تمیم الداری رضی الله عنه** و من در محلی که رسول صلی الله علیه
و سلم از تبوک باز کشته بود با جماعتی دارتین آمد و اسلام آورد و از وی آرند که در مدینه در حرّه آتشی پیدا آمد در وقت خلافت عمر رضی الله
عنه عمر رضی الله عنه پیش تمیم داری آمد و کفت برخیز بسوی این آتش رو تمیم کفت یا امیر المؤمنین من کیستم و من چیستم عمر رضی الله عنه
چندان مبالغه کرد که تمیم برخواست و هر دو بسوی آن آتش روی نهادند راوی کوید که من نیز در عقب ایشان روان شدم تمیم را دیدم که بدست
خود اشارت میکرد و آتش را میراند تا آن زمان که آن آتش بدرغاله در آمد و تمیم نیز در عقب آتش در آمد و عمر رضی الله عنه میکفت
لیس من یری لیس لم یری **زید بن خارجه رضی الله عنه** نعمان بن بشیر رضی الله عنه کوید که زید بن خارجه رضی الله عنه تن درست ترین مردم مدینه
بود ناکاه دردی در کلوی وی پیدا شد و میان ظهر و عصر وفات کرد ویرا بخوابانیدم و بردی باکسایی بروی بوشیدم چون بمسجد رفتم و نماز
دیکر و نماز شام کزاردم کسی خبر آورد که برخیز که زید بن خارجه بعد از وفات سخن میکوید بتعجیل پیش وی رفتم جمعی از انصار پیش از من آنجا حاضر
شده بودند چون بنشستم شنیدم که میکفت یا بزبان وی میکفتند که عمر امیر المؤمنین اجلد قوم بود باک نمیداشت از آنک در راه خدای
تعالی ملامتی بوی رسد مردم را منع میکرد از آنک قوی ایشان ضعیف را بخورد بعد از آن بیان حال امیر المؤمنین عثمان کرد و از اختلافات
و فتنهای که در آخر خلافت وی واقع شد خبر داد بعد از آن از بهشت و دوزخ و اصحاب آنها چیزها کفت چون خاموش شد از حاضران برسیدم
که پیش از آنک من بیایم چه کفته بود کفت بر همین طریقه از احوال رسول صلی الله علیه و سلم و احوال ابو بکر صدیق رضی الله عنه خبر داده بود
زایده رضی الله تعالی عنه کویند روزی نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم آمد و بروی سلام کفت رسول صلی الله علیه و سلم کفت یا زایده
چرا نزدیک من دیر دیر میآیی تو موفقه و من ترا دوست میدارم کفت یا رسول الله امروز بعجبی آمده ام کفت آن چیست کفت بامداد بطلب
هیزم میرفتم چون خرمه ببستم و بر سنکی نهادم تا برکیرم که ناکاه سواری دیدم که از آسمان بزمین آمد و بر من سلام کفت و کفت سید از من
سلام کوی و بکوی که رضوان خازن بهشت کفت که بشارت مر ترا که بهشت مر امتان تو به قسمت کرده اند که کروهی بی حساب ببهشت در شوند
و با کروه حساب آسان کنند و کروهی را بشفاعت تو بخشند این بکفت و قصد آسمان کرد و از میان آسمان و زمین بمن التفات کرد مرا دید که
خرمه بر نمی توانستم داشت کفت یا زایده آن خرمه بر سنک بکذار و مر سنک را کفت یا سنک آن خرمه را با زایده بخانه عمر بر آن سنک روان شد و
خرمه هیزم را میآورد تا بدر خانه عمر رضی الله تعالی عنه رسول صلی الله علیه و سلم برخواست و با زایده بدر خانه عمر آمد اثری آمد شدی سنک بدیدند
رسول صلی الله علیه و سلم کفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از دنیا بیرون نبرد تا رضوان مرا بآمرزش امت من بشارت نداد و خدای تعالی زنی را
از امت من بدرجه رسانید امراه انصاریه رضی الله عنها انس بن مالک رضی الله عنه کفته است که بعیادت جوانی از انصار رفتم و وی مادری
داشت سال خورده و نابینا شده هنوز ما بر بالین وی بودیم که وی بمرد جامه بر روی وی بوشیدیم و با مادر وی کفتیم که خدای تعالی ترا درین مصیبت اجر

دهاد کفت بسر من بمرد کفتیم آری کفت خدایا اکر تو میدانی که بسوی تو و بیغامبر تو هجرت کرده ام تا در هر سختی فریاد رسی من باشی بامن این مصیبت را
امروز بر من مپسند انس رضی الله عنه کوید که ما هنوز بیرون نرفته بودیم که وی جامه از روی خود برداشت بس طعام خورد و ما نیز با وی طعام
خوردیم **رکن السابع** در ذکر شواهد دلایلی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیه رحمهم الله تعالی ظاهر شده است
ربیع اخو ربیع بن خراش رحمه الله ربعی بن خراش کفته است که چهار برادر بودیم و ربیع از همه بیشتر نماز میکزارد و روزه میداشت در روزهای کرم
وی وفات کرد روی ویرا بپوشیدیم و کرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن بخرد ناکاه دیدیم که روی خود را بکشاد و کفت
السلام علیکم حاضران کفتند و علیک السلام بعد از مردن سلام میکویی کفت نعم کفتیت ربّی بعدکم فلقیت ربّا غیر غضبان و استقبلنی بروح
و ریحان و استبرق الاوان ابا القاسم صلی الله علیه و سلم ینتظر الصلوة علیّ فعجلونی و لا تؤخرونی چون این خبر بعایشه رضی الله عنها رسید
فرمود که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که کفت از امت من کسی بعد از مردن سخن خواهد کفت و وی از بهترین تابعین خواهد بود و هم
از وی آرند که سوکند خورده بود که هرکز نخندد مادام که بازکشت وی کدام خواهد بود از بهشت و دوزخ کویند که وی نخندید مکر بعد از
موت غاسل وی کفته است که در آن وقت که ویرا غسل میکردم همیشه بر روی سریر تبسم میکرد و از یکی از سلف آرند که کفت همسایه داشتم
نصرانی وفات کرد در میان آنک نصاری ویرا غسل میکردند راست بنشست و کفت مسلمانان پیش من آواز دهید چون آن بشنیدیم پیش
وی رفتیم کفت أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمدا رسول الله بعد از آن در ساعت بمرد ویرا غسل کردیم و نماز کزاردیم و در مقابر مسلمانان
دفن کردیم **ابو مسلم الخولانی رحمه الله تعالی** وی هرکز سخنی دینی نکفتی از مجلس وی برخاستی روزی بمسجدی در آمد جمعی دید نشسته امید داشت
شد که شاید بذکری و سخن چیزی مشغول باشند پیش ایشان بنشست ناکاه یکی از ایشان کفت که غلام من از تجارت آمد و چندین و چندین
سود آورد و دیکری کفت که جهاز غلام خود ساخته ام و بفلان سفر میفرستم ابو مسلم رحمه الله در ایشان نکریست و کفت میدانید
که مثل من و مثل شما چیست همچون کسی است که ویرا باران بسیار کرفت ناکاه دید که درکاه پیدا شد و در بزرک بر آنجا نشانده با خود کفت بدین
در درآیم چندانک باران باز ایستد چون در آمد آن خانه سقف نداشت من نیز پیش شما بنشستم که شاید از شما ذکری خیری سر بر زند شما خود
اهل دنیا بوده اید از وی آرند که چون اسود عنسی در یمن دعوی پیغمبری کرد ابو مسلم خولانی را طلبید و کفت تو کواهی میدهی که من رسول
خدایم ابو مسلم کفت نمی بشنوم کفت کواهی میدهی که محمد صلی الله علیه و سلم رسول خداست کفت آری چند بار این سخن را مکرر کرد جواب
همین کفت بفرمود تا آتش عظیم برافروختند و ابو مسلم را در آتش انداختند ویرا هیچ کزندی نرسید اسود را کفتند ویرا دور کن و اکر نه اعتقاد
متابعان تو بفساد خواهد آورد ویرا فرمود تا کوچ کند و از یمن بمدینه رود و رسول صلی الله علیه و سلم وفات کرده بود و ابو بکر رضی الله عنه
بخلافت نشسته بمسجد در آمد و نماز کزارد امیر المؤمنین عمر ویرا دید پیش وی رفت و برسید که از کدام قومی کفت از اهل یمن برسید که چه کرد
آن مرد که آن کذاب ویرا در آتش انداخت کفت الله عبد الله بن ثوب بود عمر رضی الله عنه کفت سوکند بخدای تعالی بر تو که تو ای کفت آری ویرا
در کنار کرفت و بکریست و ویرا پیش ابو بکر رضی الله عنه برد و میان خود و ابو بکر بنشاند و کفت الحمد لله الذی لم یمتنی حتی ارانی فی امة محمد
صلی الله علیه و سلم من فعل به کما فعل بابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه و هم از وی آرند که ویرا جاریه بود روزی از وی برسید که ای ابو مسلم

چند گاه است که پیوسته زهر در طعام تو میکنم و نمی‌بینم که ترا از آن ضرری رسد ابو مسلم گفت چرا چنین کردی گفت من جاریه جوان بودم مرا
بعزل خود نزدیک میگردانی و نه مرا بکسی دیگر میفروشی ابو مسلم گفت من هرگاه که میخواهم که طعام خورم این دعا میخوانم که بسم الله خیر الاسماء
لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء ربّ الارض وربّ السماء   وهم از وی آرند که هرگاه بقصد غزا بیرون رفتی چون بآب عظیم رسیدی که از مثل آن
گذشتن معهود نبودی با همراهان خود گفتی بگذرید باسم الله تعالی و در پیش ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی و از آن آب بگذشتندی که گاه
بودی که آب بر کاب ایشان نرسیدی چون از آن آب بگذشتندی با مردمان گفتی هیچ چیز از شما آب نبرده است هرچه برده است من ضامنم یک روز
کسی بقصد توبرهٔ در آب انداخت و با وی گفت که توبرهٔ مرا آب برده است ابو مسلم ویرا گفت که دنبال من بیا چون مقداری برفتند دیدند که آن
توبره در چوب آویخته است فرمود که برو و توبرهٔ خود را بگیر   وهم از وی آرند که درمی چند داشت بیازار رفت تا آرد خرد سایلی در مقابل وی ایستاد
و بر وی الحاح بسیار کرد چندجا رفت تا از آن سایل خلاصی یابد آن سایل در مقابل وی ایستاد درهم را بوی داد و توبره که همراه داشت بکارخانهٔ
درودگران برد و از چوب ریزه که از آنجا ایشان ریخته بود برکرد و سر آنرا ببست و بخانه برد و پنهان از اهل خود بخانه در آورد و بیرون رفت
اهل وی آن توبره را دید سر بگشاد دید که آرد سفید است خمیر کرد و نان بپخت چون مدتی برآمد ابو مسلم رحمة الله از اهل خود ترسان بخانه
درآمد اهل وی آن نان و طعامی که داشت پیش وی نهاد بخورد و چون فارغ شد پرسید که این از کجا بود گفت از آن آردی که آورده بودی ابو مسلم
رحمة الله هیچ نگفت   وهم از وی آرند که هرگاه بمنزل خود درآمدی چون بمیان سرای رسیدی تکبیر گفتی خاتون وی نیز تکبیر گفتی و چون
بخانه درآمدی تکبیر گفتی و وی نیز تکبیر گفتی و شرایط عزت وی بجای آوردی و طعام پیش وی نهادی روزی زنی با اهل وی گفت که خاتون
خولانی اگر وی با معاویه سخن میگوید ویرا خادمی میدهد و چندان عطا میدهد که معاش شما بخیر گذرد چون شب شد ابو مسلم بخانه آمد و تکبیر
گفت اهل وی موافقت نکرد و بطریق معهود وظیفهٔ خدمت بجای نیاورد دانست که کسی ویرا بفساد آورده است گفت بار خدایا
هرکه اهل مرا بفساد آورده است که چشم ویرا نابینا گردان آن زن در خانهٔ خود نشسته بود و چراغ بنهاده با حاضران گفت که چراغ برد گفتند نی
گفت انا لله چشم من بپوشید و چون دانست که آن بسبب دعای ابو مسلم شده است و پیش وی می‌آمد و اظهار توبه میکرد و التماس دعا
میکرد تا آن وقت که ابو مسلم رحمة الله دعا کرد که بار خدایا اگر راست میگوید چشم ویرا بینا گردان خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید
وهم از وی آرند که گاهی آهووان بر وی میگذشتی کودکان ویرا میگفتند ای ابو مسلم دعا کن تا خدای تعالی آهو را باز دارد تا ما بدست بگیریم
وی دعا کردی و خدای تعالی ایشانرا از رفتن باز داشتی تا کودکان بدست بگرفتندی   عامر عبد قیس رحمة الله تعالی از وی آرند که
چون عطای خود بگرفتی در طرف ردای خود کردی و هیچ یک از مساکین از وی چیزی طلب نداشتی مگر آنکه بدادی چون بخانه رسیدی آنرا پیش
اهل خود انداختی آنرا بشمردندی همان بودی که در اول بود و هیچ کم و زیاد نیامدی   وهم از وی آرند که روزی قومی ویرا مهمانی کردند
چون کوچ میکرد مشک ویرا پر شیر کردند چون مقداری راه برفت با خود گفت این شیر برای آشامیدنست وقتی که بوضو حاجت افتد چه
خواهم کرد باز گشت و آن قوم را گفت که شیر را بستانید و آب برکنید چنان کردند هرگاه که میخواست که وضو سازد آب بیرون می‌آمد و چون
میخواست که بیاشامد شیر بیرون می‌آمد   و از وی آرند که هر وقت که نماز کردی شیطان بصورت ماری مشتمل شدی و بزیر پیراهن وی

درآمدی و از آستین وی بیرون آمدی وی از آن هیچ متغیر نشدی ویرا گفتند چرا این مار را از خود دور نمیکنی گفت از خدای تعالی شرم میدارم
که از غیر وی بترسم و والله که من آگاه نمی‌شوم آن وقت که پیراهن من درون می‌آید و بیرون می‌آید   زادان کندی رحمة الله تعالی تابعی کوفی بود روزی
گفت خداوندا من گرسنه ام از روزنهٔ خانه وی نانی فرو افتاد مانند سنگ آسیابی   زرارة بن اوفی رحمة الله تعالی تابعی بصری بود روزی در
مسجدی امامت میکرد چون باین آیت رسید که فاذا نقر فی الناقور بیفتاد و مرد   سعید بن مسیب رحمة الله تعالی از وی آرند که بعضی از آنکه والی
مدینه شده بود بمدینه آمد علی الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله رضی الله عنهم و جمعی دیگر از قریش بدیدن وی آمدند آن والی
روی با ایشان کرد که سعید بن مسیب کدام است از شما علی بن الحسین رضی الله عنهما فرمود که وی مسجد را لازم گرفته است و بصحبت امرا
نمی‌رود گفت تو که علی بن حسین بن علی بن ابی طالبی و قاسم که پسر محمد بن ابی بکر صدیق است و سالم که پسر عبد الله بن عمر است پیش من می‌آیید و
سعید بن مسیب نمی‌آید والله که گردن ویرا بخواهم زد و سه بار تکرار کرد علی بن الحسین رضی الله عنهما می‌گوید که بدین سبب مجلس بر ما تنگ شد
چون بیرون آمدیم پیش سعید بن مسیب رفتیم و قصه را بوی باز گفتیم و گفتیم اگر هجرت میکنی دور نیست گفت مرا در عمره نیتی صادق
در خاطر نیفتاده است گفتیم بخانهٔ بعضی از برادران رو گفت باین منادی که روزی پنج بار ندا میکند چکنم والله که هرگز مرا ندا نخواهد کرد
یکی اینک بوی خواهد آمد پس گفتم در مسجد از آنجا که می‌نشینی بجای دیگر نقل کن زیرا که ترا در جای تو خواهند طلبید گفت مجلس را نمیگذارم
که مرا در آن خوی داده است از خیرات و طاعات گفتم ای برادر من فی نمی‌ترسی گفت چون برسیدی خدای تعالی میداند که من از هیچ چیز غیر وی
نمی‌ترسم لیکن آنچه اول میگویم و اوسط آن و آخر آن حمد و ثنای خدای تعالی است و درود بر محمد صلی الله علیه و سلم و از خدای تعالی در میخواهم که
مرا برین والی فراموش گرداند مدت آن امیر در مدینه بود بعد از آن عزلش کردند و عزیمت شام کرد چون چند منزل از مدینه بیرون آمد روزی
غلام وی ویرا وضو میداد غلام را گفت یک ساعت باش نمی‌دانی که رسوایی و شرمندگی من از علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من در
پیش ایشان سوگند خوردم که گردن سعید مسیب را بزنم و والله که از آن وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات شب و روز بیاد من نیامد
غلام گفت آنچه خدای تعالی بتو خواست بهتر از آنست که تو بخود خواسته بودی   وهم از وی آرند که گفته است در ایام حره که یزیدیان بر مدینه
مسلط شده بودند و بسیاری از مهاجرین و انصار را بقتل آوردند غیر از من در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم هیچکس نبود هرگاه که وقت نماز
شدی از روضهٔ شریفه آواز بانگ نماز آمدی و برخواستی و نماز بگذاردی اهل شام بمسجد درمی‌آمدند و میگفتند انظروا الی هذا الشیخ المجنون
سعید بن جبیر رحمة الله تعالی تابعی کوفی بود فقیه و عابد و فاضل بود حجاج بن یوسف ویرا بکشت سنه خمس و تسعین وهو ابن تسع واربعین
سنة   از وی آرند که حجاج یکی از خواص خود را با ده نفر بطلب سعید بن جبیر رحمة الله فرستاد و در اثنای طلب بصومعهٔ راهبی رسیدند ویرا
استطلاع کردند ایشانرا نشان داد چون بروی رسیدند در سجده بود سلام کردند سر از سجده برداشت و نماز خود تمام کرد و جواب سلام
ایشان باز داد گفتند که حجاج ترا می‌طلبد حمد و ثنای خدای تعالی گفت و درود بر رسول صلی الله علیه و سلم فرستاد و با ایشان روان شد
بصومعهٔ آن راهب رسیدند راهب ایشانرا گفت باین دیر بالا آیید که شیر و ببر شب بگرد این دیر می‌آیند سعید بن جبیر در نیامد
گفتند که میخواهی که بگریزی گفت نمی‌گریزم اما بخانهٔ مشرکی در نخواهم آمد گفتند سباع ترا هلاک خواهند کرد گفت با من کسی هست پروردگار

بامر است شر ایشان از من خواهد کرد آیید وایشان را پاسبانان میخواهد ساخت تا مرا از هر گزندی نگاه دارند راهب گفت از وی عهد و پیمانی
بستانید سعید گفت با خداوند بزرگوار خود عهد کردم که صباح از اینجا دور نشوم راهب گفت شما بالا آیید و کمانهای خود را زه کنید تا امشب
این بندهٔ صالح را از سباع نگاه دارید چون شب درآمد دیدند که شیری آمد و بوی نزدیک شد و خود را بروی مالید پس برفت و دورتر بایستاد بعد از آن
شیری آمد و آنجه پیش کرده بود بکرد چون راهب آنرا بدید و بامداد کرد فرود آمد و شرایع اسلام و سنن رسول صلی الله علیه وسلم بپرسید و ایمان
آورد وهم از وی آرند که پیش از کشتن خود بر حجاج دعا کرد و گفت اللهم لا تسلطه علی احد تقتله بعدی بعد از وی حجاج پانزده روز دایم می گفت
مرا با سعید بن جبیر چه کار بود هرگاه که میخواهم که خواب کنم پای مرا میگیرد وهم از وی آرند که خروسی داشت که وقتی بانگ کردی که به تهجد برخاستی
یک شب بانگ نکرد چون بامداد کرد بنماز شب برنخاسته بود بروی بسیار دشوار آمد گفت آن خروس را چه شده است قطع الله صوته دیگر از آن خروس
آواز برنیامد مادر وی از وی درخواست که ای سعید بعد از این بر هیچ چیز دعای بد مکن واز وی آرند که چون وی را گردن زدند و سر وی بر زمین افتاد سه بار
لا اله الا الله گفت دو بار بلند و یکبار آهسته سلطان اویس قرنی رحمة الله تعالی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود در موسم حج مردمان را گفت
بر پای خیزید پس گفت بنشینید مگر اهل کوفه پس گفت اهل کوفه بنشینید مگر آنان که از مراد اند پس گفت مرادیان بنشینید مگر آنکه از قرن باشد یک کس
بر پای بماند و آن انیس بود عم اویس امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از انیس پرسید که اویس را می شناسی انیس گفت تو ویرا چه میپرسی ای امیر المؤمنین والله که
در میان ما از وی نادان تر و دیوانه تر و محتاج تر کسی نیست عمر رضی الله عنه بگریست و گفت سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول یدخل الجنة بشفاعته
مثل ربیعة و مضر هرم ابن حیان رحمة الله گوید که چون این خبر بمن رسید بکوفه رفتم و مرا هیچ مقصودی نبود جز دریافت صحبت وی ناگاه در میانهٔ
روز بفرات رسیدم دیدیم که وضو می سازد وی را بشناختم زیرا که خلیفه وی را شنیده بودم بروی سلام گفتم جواب داد خواستم که مصافحه کنم مصافحه
نکرد گفتم یرحمک الله یا اویس و غفرلک کیف انت رحمک الله بعد از آن گریه بر من زور کرد از غایت محبتی که باوی داشتم و وی نیز بگریست چون از گریه
فارغ شدیم گفت حیاک الله یا هرم ابن حیان کیف انت یا اخی ترا که بمن رهنمایی کرد گفتم خدای تعالی گفت لا اله الا الله سبحان ربنا کان وعد ربنا لمفعولا
از وی پرسیدم که نام من و نام پدر من از کجا دانستی و پیش از این هرگز ترا ندیده ام فرمود که انبأنی العلیم الخبیر وبعد از آن سخنان دیگر فرمود و در آخر
موعظه میفرمود گفت مات محمد صلی الله علیه وسلم ومات ابو بکر خلیفة رسول الله صلی الله علیه وسلم ومات ابو بکر خلیفة رسول الله ومات اخی و صدیقی
عمر الخطاب من گفتم رحمک الله هنوز عمر زنده است گفت بلی مرده است خدای تعالی خبر مرگ وی بمن رسانید وبعد از آن سخنان دیگر فرمود و مرا دعاهای
خیر کرد و در آخر گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته بعد از این دیگر ترا نخواهم دید و روان شد خواستم که با وی قدمی چند بروم نگذاشت در تعلی
وی میگریستم و میگریستم تا بکوچهای کوفه درآمد بعد از آن هرچند در طلب وی شتافتم از وی هیچ اثری و خبری نیافتم اما بر من هیچ هفته نگذشت
که وی را یکبار یا دو بار در خواب ندیدم از وی آرند که در آذربیجان که بغزا رفته بود وی را وفات رسید اصحاب وی خواستند که قبر وی بکنند
بسنگی رسیدند که قبر در آن کنده بودند ولحد آنرا مهیا ساخته و خواستند که کفن سازند در جامه دان وی جامهها یافتند که دست بافت بهشت
بود وی را از آن کفن ساختند و در آن قبر دفن کردند میمون بن سیبه رحمة الله تعالی وی گفته است که در زمان حجاج خواستم که بمسجد جمعه روم باز
با خود گفتم که چرا در عقب این ظالم نماز گزارم درین متردد می بودم آخر رای بر رفتن قرار گرفت شنیدم که از جوانب خانه آوازی آمد که یا ایها الذین
آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة الایة وهم وی گفته است که روزی مکتوبی می نوشتم چیزی بخاطر من آمد که اگر آنرا می نوشتم آن مکتوب نیکی
می یافت اما دروغ بود و اگر نمی نوشتم راست بود اما مکتوب اندک قبحی میداشت گاهی میگفتم بنویسم و گاهی میگفتم که ترک کنم تا آخر خاطر من بر ترک
قرار گرفت از گوشهٔ خانه آوازی آمد که یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا الایة صلة بن اشیم رحمة الله تعالی یکی از ثقات گفته است
که با وی بعزا بجانب کابل بیرون آمدیم چون شب در منزلی فرود آمدیم با خود گفتم امشب مراقب حال وی می باشم تا ببینم که آنچه مردمان از عبادت
وی میگویند چون است چون نماز خفتن کرد بخفت و بعد از آن که مردم قرار گرفتند برخاست و در آن نزدیکی بیشه بود بآنجا درآمد من نیز در عقب
وی درآمدم وضو ساخت و در نماز ایستاد ناگاه دیدم که شیری نزدیک وی رسید آنجا درختی بود از ترس بآنجا بالا رفتم وی بآن شیر
هیچ التفات نکرد و از وی حساب موئی برنداشت چون بسجده رفت گفتم حالی وی را بدرد چون نماز را تمام کرد و سلام داد روی بآن شیر کرد
و گفت برو ای سبع و روزی خود از جای دیگر طلب کن آن شیر برگشت و بانگی کرد که گفتم که مگر کوهها از هم بدرید و همچنان نماز میگزارد تا صبح
بدمید وهم وی گفته است که چون بسعد نزدیک رسیدیم و امیر لشکر حکم کرد که هیچکس از لشکر جدا نشود استر وی با بار بهم گم شد برخاست
و در نماز ایستاد و گفت اللهم اقسمت علیک ان ترد علی بغلتی و ثقلها فی الحال استر وی با بار بهم آمد و پیش بایستاد واز صلة بن اشیم رحمة
الله آرند که وی گفته است که روزی در نواحی اهواز می گشتم گرسنگی بر من غلبه کرد هرچند طعام طلبیدم که بخرم نیافتم دعا کردم و از خدای تعالی
طعام طلبیدم بر بالای مرکوب خود در خواب شد آوازی بگوش من آمد دیدم دستارچهٔ ایست افتاده و چیزی در آنجا پیچیده آنرا برداشتم و بگشادم
در آنجا طرفی بود از برگ خرما بافته پر خرمای تر بود و آن وقت در هیچ جا خرمای تر نبود از آن چندان بخوردم که سیر شدم و باقی را برداشتم براهبی
رسیدم و آنرا بوی گفتم از من طلب طعام کرد رطبی چند بوی دادم بعد از آن بروزگاری که دیدم براهب افتاد آنجا درختهای خرمای خوب
دسته بود گفت این از آن رطبها است که بمن داده بودی هرم بن حیان رضی الله عنه از وی آرند که در جنان که هوا بسیار گرم بود وفات
کرد چون وی را در قبر کردند ابری برآمد ابری قبر وی نه زیاده و نه کم و بر بالای قبر وی ببارید و از آنجا تجاوز نکرد و گویند که در همان
دور از قبر وی گیاه بدمید عمر عبد العزیز رحمة الله علیه کنیت وی ابو حفص است و مادر وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب و مدت خلافت
وی دو سال و پنج ماه و پانزده روز بوده است ومات رحمة الله لعشرین من رجب سنة احدی ومایه وهو ابن تسع وثلثین سنة گویند که امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه شبی از مدینه میگذشت سحرگاه بخانه رسید که آواز زنی آمد که دختری خود را میگفت برخیز و آب با شیر بیامیز دختر گفت این نهی است
زیرا که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از این نهی کرده است و منادی وی بآن ندا کرده گفت برخیز که اینجا که تویی نه عمر است و نه منادی دختر گفت که والله که
من چنان نخواهم کرد که در ملا فرمان عمر برم و در خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پسر خود عاصم را گفت بفلان
خانه رو آنجا دختریست اگر مشغول بدیگری نشده باشد وی را نکاح کن شاید که خدای تعالی از وی فرزندی مبارکی عاصم برفت و وی را نکاح کرد از وی
ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب متولد شد چون عبد العزیز بن مروان خواست که ام عاصم را نکاح کند وکیل خود را گفت چهارصد دینار از طیب
مال من جمع کن که میخواهم که با خانوادهٔ که اهل صلاح اند وصلت کنم پس ام عاصم را نکاح کرد و از وی عمر بن عبد العزیز متولد شد سفیان ثوری
رحمة الله گفته است الخلفاء خمسة ابو بکر و عمر و عثمان و علی و عمر بن عبد العزیز رضی الله عنهم رباح بن عبیده گفته است که در وقتی که

عمر بن عبد العزیز امیر مدینه بود دیدم که پیری تکیه بر دست وی انداخته بود با خود گفتم که این پیر بی ادب کیست که تکیه بر دست امیر کرده است
چون نماز گذارد و بخانه درآمد من نیز از عقب وی درآمدم و گفتم اصلح الله الامیر آن پیر که بود که تکیه بر دست امیر کرده بود فرمود که تو ویرا دیدی
ای رباح گفتم آری فرمود که نیندارم ترا مگر مرد صالح وی برادر من خضر بود علیه السلام آمده بود و مرا آگاه میکرد که بزودی امر خلافت بمن خواهد
رسید و در آنجا عدل خواهم ورزید آورده اند که چون وی بخلافت بنشست شبانان در کوهها گفتند که این مرد صالح که بخلافت نشسته است
کیست از ایشان پرسیدند که این چه دانستید گفتند گرگان و شیران از گوسفندان ما دور شدند و آسیبی نمی رسانند آورده اند که بعضی
از عمال وی بوی نوشت که شهر ما ویران است اگر امیر المؤمنین چیزی تعیین فرماید آنرا مرمت کنم در جواب نوشت که مضمون کتاب ترا دانستم
که گرد شهر خویش از عدل حصاری بساز و راههای آنرا از ظلم پاک کن که مرمت شهر تو اینست و آورده اند که چون بموت مشرف شد فرمود که
مرا بنشانید ویرا بنشاندند فرمود که الهی من آنم که مرا امر کردی و تقصیر کردم و نهی فرمودی و عاصی گشتم ولیکن میگویم که لا اله الا الله بعد از آن
سر بالا کرد و تیز تیز نگریست از وی پرسیدند که بدین تیزی بچه مینگری فرمود که جماعتی حاضر آمده اند که نه انس اند و نه جن بعد از آن فوت شد و آورده اند
که چون خاک بروی ریختند از آسمان کاغذی فرود آمد در وی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم هذا امان من الله لعبد العزیز من النار صاحب فتوحات
مکیه قدس سره در ذکر اقطاب آورده است که بعضی از ایشان از آن قبیل اند که با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است و عمر بن
عبد العزیز رحمه الله تعالی از این قبیل داشته است **عمر بن عتبه رحمه الله تعالی** وی از کبار تابعین اهل کوفه بود قد شغلت العبادة عن الدنیا
شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت ایشان کند روزی که هوا بسیار گرم بود بچرانیدن گوسفندان بیرون رفته بود یکی از اصحاب در عقب
وی برفت ویرا یافت در خواب و پاره ابر ویرا سایه کرده چون بیدار شد گفت ای عمر بشارت باد ترا عمر از وی پیمان بستد که آنرا با کس نگوید از وی آرند
که وقتی بغزا میرفت جهار پایان اصحاب را نگاه میداشت ابر بر روی سایه میکرد و وی نماز میگذارد و سباع بگرد وی در می آمدند و ویرا نگاه میداشتند
وی گفته است که از خدای تعالی سه چیز خواسته ام دو چیز عنایت کرده است و سیم را امیدوار می باشم از خدای تعالی در خواستم که مرا در دنیا
بی رغبت گرداند آمدن و شدن وی پیش من برابر شده است و دیگر در خواسته ام که مرا قوت دهد در ادای صلوات قوت داد و دیگر در خواسته ام که
مرا شهادت روزی کند امید میدارم که آنهم روزی کند **مطرف بن عبد الله رحمه الله تعالی** از وی آرند که با یکی از اصحاب خود در شب تاریک
میرفتند بر سر تازیانه یکی از ایشان روشنایی پیدا شد که راه را میدیدند و هم از وی آرند که شخصی بدروغ بروی چیزی گفت مطرف گفت
خداوندا اگر این شخص این سخن را بر مطرف دروغ میگوید زود ویرا هلاک گردان فی الحال آن شخص بیفتاد و بمرد اهل آن شخص برآمدند که زیاد بود
استغاثه کردند زیاد گفت که هیچ چیز بروی زد گفتند نی گفت دعای مرد صالح با تقدیر موافق افتاد چه توان کرد **محمد بن المنکدر رحمه الله تعالی**
از وی آرند که با جمعی از غازیان در راهی میرفتند یکی از ایشان گفت قدری پنیر تازه میخواهیم محمد بن منکدر گفت از خدای تعالی بخواهید که
وی قادر است که در این راه پنیر تازه بدهد همه قوم دعا کردند چون اندک راه برفتند زنبیلی یافتند سر دوخته بر از پنیر تر دیگری از ایشان
گفت که قدری عسل بایستی که با این پنیر بخوردی محمد بن منکدر گفت آنکس که شما را پنیر داد تواند که عسل هم بدهد قوم دعا کردند چون
اندکی برفتند قدحی بر عسل دیدند بر سر راه نهاده فرمود فرود آمدند و آن پنیر و عسل را با هم بخوردند **عبد الله بن ابی جعفر رحمه الله** وی گفته است

که بغزای قسطنطنیه میرفتیم کشتی ما بشکست و موج ما را بسنگی انداخت در میان دریا ما پنج کس یا شش کس بودیم خدای تعالی هر بامداد برای هر یکی از ما
یک برده از آن سنگ می رویانید که آنرا میکیدیم بجای طعام و شراب می نشست تا آن وقت که کشتی بما رسید و ما را برداشت و بکناره برد **ایوب**
سختیانی رحمه الله تعالی از نساک بصره بوده است قال الحسن البصری رحمة الله سید شباب اهل البصرة ایوب السختیانی عبد الواحد بن زید گفته است
که با ایوب سختیانی در کوه حرا بودم مرا تشنگی سخت دریافت چنانکه وی آنرا از بشره من فهم کرد گفت ترا چه شد گفتم مرا جان تشنگی دریافته است
که بر نفس خود ترسانم گفت هر چه بکنم بپوشیده خواهی داشت گفتم آری مرا سوگند داد من هم سوگند خوردم که تا زنده باشم با هیچکس نگویم پای
خود را بر کوه حرا زد آب بر جوشید سیراب بخوردم و مقداری با خود برداشتم و تا زنده بود با هیچکس نگفتم **سالم بن بنانی رحمه الله تعالی** وی بصری است
چهل سال در صحبت انس بوده است رضی الله عنه همیشه روزه میداشت و در هر شبانه روز یک ختم قرآن میکرد از جماعتی که در صحراها
بر قبر وی می گذشته اند روایت کرده اند که می گفته اند که چون بنزدیک قبر سالم میرسیدیم آواز قراءت قرآن می شنودیم روزی سالم
از حمید طویل پرسید که هیچ بتو رسیده است که کسی غیر از انبیا در قبر خود نماز گزارد حمید گفت نی سالم گفت خداوندا اگر کسی را اذن خواهی
کرد که در قبر نماز گزارد سالم را اذن کن یکی از ثقات گفته است که والله الذی لا اله الا هو که من سالم را در قبر نهادم و حمید طویل با من بود چون
خشتها را برلحد وی راست کردیم ناگاه یک خشت فرو رفت دیدیم که در نماز ایستاده است حمید را گفتم که می بینی گفت خاموش باش چون از دفن
وی باز گشتیم پیش دختر وی رفتیم که عمل سالم چه بود گفت از وی چه مشاهده کردید آنچه مشاهده کرده بودیم گفتیم گفت پنجاه سال بود که وی قیام
شب میکرد چون وقت سحر میشد در دعا میگفت اللهم ان کنت اعطیت احدا من خلقک الصلوة فی قبره فاعطنیها اکنون خدای
تعالی نخواست که دعای ویرا رد کند **ابو حلیمه** ابو حلیم حبیب بن سالم الراعی رحمة الله تعالی وی صحبت سلمان فارسی یافته بود
وی صاحب گوسفند بود و بر کرانه فرات نشستی و طریقش عزلت بود و یکی از مشایخ روایت میکند که وقتی بوی بر گذشتم و او در نماز بود و گرگ
گوسفندان ویرا می چرانید گفتم این پیر را زیارت کنم که علامتی بزرگی می بینم ببودم تا از نماز فارغ شد بروی سلام کردم گفت ای برادر چه کار
آمده گفتم بزیارت گفت خیرک الله گفتم ایها الشیخ گرگ را با میش موافقت می بینم گفت از آنکه راعی میش با حق موافق است این بگفت و کاسه
چوبین در زیر سنگ داشت دو چشمه از آن سنگ بگشاد یکی شیر و یکی عسل گفتم ایها الشیخ این درجه بچه یافتی گفت بمتابعت مصطفی
صلی الله علیه و سلم گفت ای پسر قوم موسی علیه السلام با آنکه او را مخالف بودند سنگ خاره ایشان را آب داد و موسی بدرجه محمد نبود چون
محمد را صلی الله علیه و سلم متابع باشم آخر سنگ مرا انگبین و شیر ندهد و محمد صلی الله علیه و سلم بهتر از موسی بود علیهم السلام گفتمش
مرا پندی ده گفت لا تجعل قلبک صندوق حرص و بطنک وعاء الحرام دل را محل آز مکن و معده را موضع حرام نه که هلاک در این دو چیز است
و نجات در حفظ این دو چیز **امام حسن بصری رحمه الله** وی از کبار تابعین است ولد لسنتین بقیتا من خلافة عمر رضی الله عنه صد و بیست تن
را از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم دریافته است و قیل مایة و ثلثین والله اعلم و در ماه رجب وفات یافته است سنة عشر و مایة و هو
ابن تسع و ثمانین سنة و سلف گفته اند که کلام وی شبیه بود بکلام انبیا علیهم السلام فمن کلمات المبارکة رحمة الله عبد اجعل الهموم
همًّا واحدًا فاکل کسرة و لبس خلقًا و لصق بالارض واجتهد فی العبادة و بکا علی الخطیئة و طلب هذه الرحمة و هرب من هذه العذاب

لا تضحک فانک لا تدری لعل الله قد اطلع علی بعض اعمالک فقال لا اقبل منک شیئا لا تخرج نفس ابن آدم من الدنیا الا بحسرات ثلث انه لم یشبع
مما جمع ولم یدرک ما امل ولم یحسن الزاد مما قدم علیه چون عمر عبد العزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بحسن بصری وگفت اعنی باصحابک
جواب فرستاد اما الطالب الدنیا فلا ینصحک وطالب المولی فلا یصحبک واکتف بذوی الانساب فانهم اذا لم یتقوا اکرموا گفت مرا کسی فرست
از یاران خویش که مرا یاری کند جواب فرستاد حسن وگفت آنکس را که بتو فرستم از دو بیرون نباشد یا آن جهان جوید یا این جهان این جهان
جوی ترا نصیحت نکند وآن جهان جوی با تو صحبت نکند ولیکن بسنده کن بخداوندان اصل که اگر پرهیز نکنند باری مردمان اکرامی دارند و اصل
باک هرکز خطا نکند وازوی آرند که پیوسته یکی از خوارج بمجلس وی حاضر میشد واهل مجلس را ایذا میکرد یک روز اهل مجلس با وی گفتند
یا ابا سعید هیچ با امیر نمی گویی که شر این خارجی را از سر ما دفع کند حسن هیچ نگفت روزی با اصحاب نشسته بود دید که آن شخص می آید گفت اللهم
علمت اذاه لنا فاکفنا بما شئت آن شخص بروی در افتاد ویرا بر داشتند وبا اهل وی می بردند با ایشان نرسید مگر مرده طاوس رحمه الله
تعالی کنیت وی ابو عبد الرحمن است از اهل یمن است وی بود که بر خود را وصیت کرد که چون مرا در قبر کنی بعد بر من نظر کن اگر مرا در قبر نیابی خدای
تعالی را شکر گوی واگر بیابی انا لله وانا الیه راجعون راوی گوید که از بعضی اولاد وی شنیدم که چون پیر وی ویرا در قبر کرد وبعد از آن نظر کرد در قبر
ویرا نیافت شادمان شد عبد الله مطر رحمه الله تعالی کنیت وی ابو ریحانه است از تابعین است ازوی آرند که در کشتی نشسته بود
وچیزی میدوخت سوزن وی در دریا افتاد گفت سوگند بر تو خداوندا سوزن مرا بمن باز گردان سوزن وی اندر دریا ظاهر شد دست دراز
کرد وبر گرفت وگویند که دریا در شورش آمد گفت آرام گیر ای دریا نیستی تو مگر بنده حبشی دریا آرام گرفت تا غایتی که چنان صافی شد که گویی نیست
کرز بن وبره رحمه الله تعالی کوفی ساکن جرجان وبهمانجا قبر وی مشهور است از سمع مالک بن انس رضی الله عنه از کرز که وی بر سیدند که
وی از کجا نفقه میکرد گفت هرگاه که ازوی چیزی طلب می کردم می گفت بفلان روزن نه دو وبکیر می رفتم وآنچه خواسته بودم از آن روزن
می گرفتم واز بعضی اهل جرجان آرند که گفته است که در خواب دیدم که بگورستان جرجان می گذرم همه اهل گورستان نشسته بودند وجامهها
سفید پوشیده گفتم ای اهل گورستان شما را چه بوده است که جامهای سفید پوشیده اید گفتند که ما را جامهای سفید پوشانیده اند بجهت
قدوم کرز بن وبره و ... حبیب بن عیسی العجمی رحمه الله تعالی تابعی بصری بود ازوی آرند که وی نفقه خود را نزدیک سر خود می یافت
العجمی رحمه کنیت وی ابو محمد است از اهل فارس بود در بصره ساکن شد عابد ومتقی ومجاب الدعوه بود ازوی آرند که ویرا یوم الترویه در
بصره میدیدند وروز عرفه در عرفات وهم ازوی آرند که گفته است که عادت من آن بود که هر روز بیک خرمای خشک افطار میکردم و
اهل من آن را برای من آماده می ساختند یک روز در وقت افطار آن را طلب داشتم نیافتم نفس من از آن متاثر شد ناگاه دیدم که آینده آمد ویک خرما
بدست من داد بخوردم وهم ازوی آرند که وی کیسه خود را خالی می نهاد وچون بر میداشت پر می بود سفیان سعید ثوری رحمه الله تعالی وی کوفی
بوده است ازوی آرند که شیخی ثقه صادق از هراة کنیت وی ابو عبد الله است گفته است که سحرگاهی بزمزم در آمدم وبنشستم ناگاه دیدم که پیری
از در زمزم در آمد وجامه بر روی خود پوشیده بکنار چاه آمد ودلو آب کشید وبیاشامید من نیز برفتم وآنچه باقی مانده بود بیاشامیدم پست
بادام بود هرگز چیزی از آن بهتر نیاشامیده بودم چون باز نگریستم وی رفته بود وسحری دیگر آمدم وهمانجا بنشستم دیدم که همان شیخ بهمان صورت

آمد وآب خورد بقیه ویرا خوردم شیرین بود بشکر آمیخته جامه ویرا بگرفتم وبر دست بپیچیدم وسوگند بروی دادم که بحق این خانه که بگوی که تو کیستی
بشرط آنکه تا زنده باشم با کس نگویی گفتم نگویم گفت من سفیان بن سعید ثوری ام وهم ازوی آرند که وی در خانه یکی از دوستان خود فوت شد
در بصره صاحب خانه گفته است که بر مرا بلبلی بود روزی سفیان رحمه الله گفت که چند این مرغ را محبوس دارید کاش ویرا آزاد کنید من گفتم که از آن
پسر من است ویرا آن را بتو بخشد تو آن را آزاد کن گفت نی ویرا بگیر بتو میدهم یک دینار داد وویرا گرفت وآزاد کرد آن مرغ روزی میرفت وشب باز بان خانه
که سفیان رحمه الله می بود می آمد چون سفیان وفات کرد در عقب جنازه وی بر قبر وی می آمد واضطراب بسیار کرد وبعد از آن پیوسته بر قبر وی می آمد
گاهی شب آنجا می بود وگاهی بخانه وی باز می آمد آخر ویرا بر قبر وی مرده یافتند در پهلوی قبر وی در خاک کردند وهم ازوی آرند که چون ویرا
بعد از مردن غسل کردند بر جسد وی یافتند نوشته که فسیکفیکهم الله ومات رحمه الله وبالبصره سنه احدی وستین ومایه شیبان
راعی رحمه الله تعالی گویند که سفیان شبانی میکرد چون روز جمعه آمدی بعصای خود خطی کرد گوسفندان کشیدی وبنماز رفتی
آن گوسفندان از آن خط بیرون نرفتندی تا آمدن وگویند که وقتی که ویرا جنابت رسید وآب نبود که غسل کند ابر پاره بر آمد وبیارید تا غسل
کرد وبس برفت وگویند که ویرا در خانه حبس کردند ودر را بر وی استوار کردند چون در را بگشادند وی در خانه نبود سفیان ثوری رحمه الله
گفته است که من وشبان بعزیمت حج بیرون آمدیم روزی در راه ما را شیری پیش آمد با شبان گفتم که این سگ را می بینی که پیش راه ما گرفت گفت
مترس ای سفیان بعد از آن بانگ بر آن شیر زد آن شیر مثل سگ دم خود جنبانیدن گرفت شبان گوش ویرا بگرفت وبمالید ویرا گفتم این چه شهرت است
گفت اینک می بینی چه شهرت است ای ثوری اگر نه من شهرت را مکروه داشتمی زاد خود را بان نکردمی مگر بر پشت وی تا مکه عبد الله المبارک رحمه الله تعالی
از اهل مرو بوده است ووصیت که بلده ایست بر کنار فرات فوت شده است وقبر وی آنجاست قبل کان فیه خصال مجتمعه لم تجتمع فی احد من اهل
العلم فی زمانه کان فقیها عالما ورعا حافظا یعرف بالسنن رحالا فی جمیع العلم سماعا بیانا زاهدا ابطال ادیبا یقول الشعر سخیا بما یملک سفیان
ثوری رحمه الله تعالی گفته است که هر چند کوشش میکنم که در سال سه روز مثل ابن المبارک توانم بود نمی توانم وفضیل عیاض رحمه الله تعالی
گفته است که سوگند بخداوند خانه کعبه که دو چشم من مثل عبد الله مبارک ندیده است وازوی آرند که شخصی نابینا شده بود پیش وی رفت و گفت
دعا کن که خدای تعالی چشم مرا بینا گرداند بر خواست ودعای دراز کرد خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید یکی از سلف گوید که من آن شخص بینا دیدم
بعد از آن که نابینا دیده بودم وهم ازوی آرند که در مرض موت غلام خود را گفت که شک ندارم که امشب می روم این کتابهای مرا ببر ودر
رود خانه انداز غلام کتابها را بکنار رود خانه برد اندلش بر نیامد که در آب انداز باز گشت ازوی پرسید که کتابها را در رود خانه انداختی غلام گفت
انداختم گفت چه علامت دیدی غلام گفت هیچ علامتی ندیدم گفت نینداختی غلام گوید که بعد از آن رفتم وآن کتب را در آب انداختم دیدم که از رود خانه
نوری با آسمان بالا می رفت باز رسیدم وباز گشتم پرسید چه کردی گفتم آنچه فرموده بودی بجای آوردم فرمود که چه دیدی گفتم نوری دیدم که از رود خانه
با آسمان بالا می رفت فرمود که آری آنچه فرمودم بجای آوردی بعد از آن فرمود که من امشب میروم مرا غسل کن وجامهای که در آن احرام بسته بودم کفن
سازو پیش از آنکه مردم جمع شوند مرا دفن کن وصیت ویرا بجای آوردیم چون جنازه ویرا بیرون آوردیم دیدیم که از رود خانه کشتی پیدا شد جماعتی
بیرون آمدند وچون بما رسیدند گفتند الحمد لله که نماز ویرا دریافتیم بروی نماز کردیم ودفن کردیم وچون فارغ شدیم از آن جماعت پرسیدیم

که شما از کجا دانستید که وی وفات یافته است پیری که مهتر آن جماعت بود گفت در خواب دیدم که گفتند اینجا مردی فوت شده است هر که
بیمار وی حاضر شود خدای تعالی ویرا بهشت روزی کند این کشتی را بکرا گرفتیم و بشتافتیم تا عمان ویرا دریافتیم ابو معویة الاسود رحمه الله
یکی از ثقات گوید که در طرسوس بر معویه اسود در آمدم و وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود دیدم که در خانه وی مصحف آویخته
گفتم رحمک الله چون چشم تو نمی بیند این مصحف چیست گفت با تو سخن بگویم هرگاه که میخواهم که قرآن خوانم چشم مرا پنهان میکرداند گویند که هر وقت
که مصحف را میگشاد چشم وی گشاده می شد و چون مصحف را می پوشید چشم وی پوشیده میشد رجل مجهول وی گفته است که در سفر
بودیم در منزلی فرود آمدیم دیدیم که ماری سفیدی مرده افتاده گفتیم که شاید که این مسلمان باشد آب بروی ریختیم و بزیر خاک دفن کردیم چون
شب رسید کلام شنیدیم که متکلم را نمی دیدیم گفتند یرحمکم الله دیدیم آنچه کردید در حق آن مسلمان اگر خواهید شما را ادویه بیاموزیم که بآن خود را
و دیگران را دوا کنید و اگر خواهید کفایت آب و چرانیدن دواب شما را با خود گیریم گفتیم شغل آب و دواب را انما بر دارید که این بر دیگر ما دوستر است
از تعلیم ادویه گفتند که هرگاه که در منزلی فرود آیند مشکها در گردن شتران آویزند و شتران از انبوه خود دور می راندیم چون نماز شام باز
می آمدند شتران سیر می بودند و مشکها بر آب در همه آن سفر چنین بود والله تعالی اعلم خاتمه در عقوبات اعدا بمخالفت کرامت
اولیاء الله از قبیل معجزات رسول صلی الله علیه و سلم همچنین عقوباتی که نسبت بمخالفان آنحضرت و بی ادبانی که رعایت ادب با آنحضرت و شریعت
و طریقت وی نکرده اند از قبیل معجزات وی است صلی الله علیه و سلم وانا الجمله آنست انکه مردی نصرانی مسلمان شد و البقره
و آل عمران خواند و کتابت وحی نیز میکرد آخر مرتد شد و بدین خود باز گشت و میگفت محمد چیزی نمی داند مگر آنچه من نوشته ام از برای
وی چون بمرد ویرا دفن کردند بامداد ویرا دیدند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این اصحاب محمد کرده اند بار دیگر برای وی قبری عمیق
تر کندند و دفن کردند بامداد دیگر ویرا یافتند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این بار نیز اصحاب محمد صلی الله علیه و سلم کرده اند
دیگر از برای وی قبری کندند و آن قدر که توانستند عمیق ساختند بامداد دیگر ویرا از زمین بیرون انداخته یافتند دانستند که آن
نه عمل مردم است ویرا بینداختند وانا الجمله آنست که یکی از زنادقه شنید که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که ان
الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضا بما یصنع گفت والله که هر آینه اجنحه ملایکه را بزیر پای خود بکوبم در نعلین خود میخهای
آهنین استوار کرد و در مجلس مالک بن انس رضی الله عنه نهاد و در راه زمین را بنعلین خود می کوفت وی گفت که بالهای فرشتگان را می شکنم
ناگاه بلغزید و بیفتاد و نتوانیست که برپای خیزد ویرا برداشتند و بخانه بردند خوره در هر دو پای وی افتاد هر دو پای ویرا ببریدند و برزمین
بماند تا وقت مرگ راوی گوید که من ویرا دیدم که چون آموزه وی تیز میرفت بعد از آن برجای بماند تا بمرد وانا الجمله
آنکه از ابن منده اصفهانی رحمة الله که صاحب کتاب اسما صحابه است رضی الله عنهم و غیر آن از تصانیف و امام است در علم حدیث حکایت کنند
که وی گفته است که در شام بر یکی از مشایخ حدیث در آمدم تا از وی استماع حدیث کنم دیدم که وی پرده پیش خود بسته است و بنشستم
و از پس پرده در وی حدیث خواندم و متعجب می بودم از آنکه چرا پرده پیش خود بسته است چون قرائت حدیث باخر رسید و دانست که من این
بنده ام گفت یا با عبدالله هیچ میدانی که من چرا در پس پرده می نشینم گفتم نی گفت ترا ازین خبر کنم که از اهل علمی و از خاندان حدیثی ست روزی

پیش یکی از شیوخ خود حاضر بودم این حدیث را بروی میخواندند که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که اما یخشی الذی یرفع راسه قبل الامام
ان یحول الله تعالی راسه راس حمار از شیخ این حدیث را تکرار کرد از طرق مختلف روایت کرد از شقاوتی که داشتم شکی در دل من در آمد
که این چون تواند بود چون آن شب خواب کردم و بامداد بیدار شدم سر من چون سر حماری گشته بود از این جهت از مجالس علما محروم ماندم و
از طلبه علم بنزدیک من می آمد با وی از پس پرده سخن می گفتم و چون کمال علم و دین ترا میدانم این سر را با تو در میان می نهم با خدای تعالی عهد
کردم که تا زنده باشم با هیچکس نگویم و چون بمیرم بگویی تا مردم در وقت سماع احادیث رسول صلی الله علیه و سلم با ادب باشند و شک در دل نیارند
من با خدای تعالی عهد کردم پرده را از پیش برداشت و خود را بمن نمود جسد وی چون جسد آدمی بود و سر وی چون سر دراز گوش و این سخن را
تا زنده بود با هیچکس نگفتم والله تعالی اعلم و الحکم وانا الجمله آنست که عقوبت ظلمه و اهل علوم اما مستغفری رحمة الله از یکی از سلف روایت
کرده است که وی گفته است که سفر بودم دیدم که جای جنازه نهاده اند و قبری می کنند من نیز آنجا رفتم تا ایشان را در آن کار مدد کار شوم ناگاه دیدم
که سر و موی و روی سفید بر مرکبی سفیدی سوار و بوی خوش از وی می آمد آنجا رسید و پرسید که این میت کیست گفتند یکی است از مسلمانان
پرسیدم که کرام از شما بوی نزدیک تر اید اشارت بمکی کردند که این غلام وی است از غلام پرسید که خواجه تو نقیب قوم بوده است با هیچ عملی
از اعمال سلاطین با عهده خود گرفته بوده است غلام گفت من اینها را نمی دانم اما می دانم که دغیانم خیانت میکرد آن پیر ما را گفت برخیزید
و بر وی نماز مگذارید چون ما برخواستیم که بر وی نماز گذاریم آن پیر روی از ما بگردانید و دیگر ویرا ندیدیم چون ویرا در قبر وی کردیم تبری در قبر
وی فراموش کردیم غلام گفت من این تبر را از کسی بعاریت گرفته بودم و شرط کرده بودم که بوی باز برم خاک را از وی دور کردند دیدند که تبر است
حلقه تبر در گردن وی است و دسته آن در دست وی ویرا بگذاشتیم و باز گشتیم و خداوند تبر را خبر کردیم وی نیز آمد و دید آنچه ما دیده بودیم
وانا الجمله آنست انکه هم امام مستغفری از یکی از سلف روایت کند که وی گفته است که روزی در ایام حج در بعضی کوچهای مکه می گشتم
دیدم که مردی بسیار یکجا جمع آمده بودند من نیز آنجا رفتم دیدم که سیاهی زمین را گرفته است از استخلاص وی نومید شدند با وی گفتند که بگوی بکدام
عمل بدین شدی تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل آن باز ایستند وی هیچ جواب نمی داد تا زمین ویرا تا بشکم فرو برد و وی می گریست باز ویرا
مبالغه کردند که سبب این را بگوی تا دیگران پند گیرند هیچ نگفت چون بسینه وی رسید باز مبالغه کردند که سبب این را بگوی گریان گفت
عادت من آن بود که کبوتر آن حرم را می گرفتم و می کشتم و میخوردم وانا الجمله آنست انکه هم امام مستغفری رحمة الله روایت کند که قومی
بحج می رفتند چون بحرم رسیدند در منزلی فرود آمدند آهوی بنزدیک ایشان آمد یکی از آن قوم پای ویرا بگرفت ویرا گفتند وای بر تو آنرا بگذار نگذاشت
و میخندید تا آن زمان که آهو از ترس بشک انداخت و بول کرد بعد از آن بگذاشت چون در کرم گاه روز خواب کرد ماری آمد و بر شکم وی حلقه زد
اصحاب وی بانگ بروی زدند که وای بر تو حرکت مکن و به بین که بر شکم تو چیست مار از شکم وی فرود تا بول و غایط نکرد چنانچه آهو کرده بود
وانا الجمله آنست که هم امام مستغفری رحمة الله گفته است که جماعتی در سایه درختان حرم فرود آمده بودند که ماجی بختند و نان خورش شنیدند
یکی از ایشان تیری بر کمان نهاد و آهویی را شکار کرد دیگ بر نشاندند و میپختند ناگاه آتشی عظیم از زیر دیگ بیرون آمد و آن قوم را تمام بسوخت
بی آنکه جامها و قباهای ایشان بسوزد و آن درختان را که در سایه آن بودند آسیبی رسد وانا الجمله آنست عقوبات اهل اعزا هم امام

مستغفری رحمه الله آورده است که یکی از سلف گفته است که مرا همسایه بود نابینا و قاری بود و حفظ کلام الله داشت روزی ویرا با شخصی نزاع افتاد گفت که قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی آیات ویرا از دل من محو کرداناد چون شب بخفت خدای تعالی قرآن از دل وی محو کرد چنانک بامداد از نمی دانست که قرآن چه چیز است چون ویرا گفتندی که قرآن بخوان زبان می جنبانید و از دهان وی آوازی می آمد که هیچکس نمی دانست که وی چه میگوید اهل وی از وی ننگ داشتند ویرا خفه کردند تا بمرد **و از آن جمله آنست** آنکه هم امام مستغفری روایت کرده است که یکی از سلف گفته است که پدر و مادر من عذاب قبر را منکر بودند و هر چند با وی در آن باب مناظره می کردند از آن بر نمی گشتند یک شب با ایشان در یک خانه خفته بودم با اضطراب و فزع تمام از خواب بیدار شد و آواز داد که ای فلان برخیز و چراغ روشن کن چون چراغ آوردم گفت در کف پای من نظر کن چون نظر کردم دیدم که در کف پای وی اثری سوختگی بود و آبله کرده بود پس گفت که در خواب چنان دیدم که بگورستان در آمدم پای من بقبری فرو رفت و بسوخت و این اثر آنست که بعد از آن بعذاب قبر ایمان آورد و انکار نکرد **و از آن جمله آنست** آنکه روزی متوکل بخانه که از آبگینه ساخته بودند و آب از بالا و زیر آن می گذشت در آمد و خواص و ندیمان وی با وی در آمدند در اثنای آنکه نشسته بودند خندان شد بعد از آن گفت که چون از سبب خنده نمی پرسید گفتند اضحک الله سنک یا امیر المؤمنین سبب خنده چیست واثق بالله در همین مجلس با خواص خود بهمین صورت نشسته بود و من بر بالای سر وی ایستاده بودم با خواص خود گفت که من بسی اندیشه کردم درین مسئله که خلق قرآنست و در آنک مردم را بآن خواندم بعضی قبول کردند بنا بر طمع آنچه بر دست ماست از مال و جاه و بعضی بعد از زجر بسیار از ضرب و حبس و غیر آن بنا بر قوت دین و کمال ورع قبول نکردند ما را درین امر شکی پدید در آمده است بشاید که قصد آن کردم که این اثر کنم و خوض درین نکنم ابن ابی داود از حاضران مجلس بود و درین مسئله غلوی تمام داشت گفت الله الله یا امیر المؤمنین زنهار که این سنت را که خود زنده کرده نمیرانی متقدمان بسی جهد کرده اند رسیده اند بآنچه تو رسیدی خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بر آنچه کردی در حق اسلام و درین باب مبالغه بسیار کرد خوف آنرا که مباد که از این مذهب بر گردد واثق گفت بیایید که درین معنی مباهله کنیم ابن ابی داود گفت خدای تعالی مرا مفلوج گرداناد در دار دنیا پیش از آنک بآخرت روم اگر آنچه امیر المؤمنین بآن رفته است از خلق قرآن حق نباشد و دیگری گفت بدن من بمیخهای آهنین دوخته باد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگر گفت خدای تعالی مرا ابدی کناد بمثابه که آشنا و بیگانه از من بگریزند اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در تنگترین محلی بمیراناد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در دریا غرق گرداناد اگر قرآن مخلوق نباشد پس متوکل گفت که خنده من از آن بود که این قصه بخاطر من آمد هیچکس از آن جماعت نماند که آن دعای که در حق خود کرده بودند که مستجاب نشد و بآنچه گفته بود مبتلا نگشت ابن داود مفلوج شد و بدن آن دیگری بمیخهای آهنین دوختند تا بمرد و آن دیگری در مرض اخیر عرقی میکرد که از نتن آن هیچکس گرد وی نمی توانستند گشت هر چند عطر بکار می بردند سود نمیداشت و آن دیگری خانه در بالای وی بنا کردند یک کز در دو کز تا در آنجا بمرد و آن دیگری در دجله غرق شد و بمرد و واثق را مرضی عارض شد که اطبا بران اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری می باید تافت چنانک از اخگر پر آید بعد از آن آنرا خاک کنند و از سبت بر سازند و واثق را سه ساعت در آنجا نشانند و بعد از آن بیرون آرند چون هوای بیرون در وی اثر کند وجع وی عظیم خواهد شد و فریاد خواهد کرد که مرا بتنور باز برید می باید که ویرا بتنور باز نبرند اگر نه هلاک خواهد شد چون آنچه اطبا گفته بودند کردند و از تنور بیرون

آوردند چنانک گاو بانگ کند فریاد میکرد که مرا بتنور باز برید زنان و غلامان وی ترحم کردند و ویرا بتنور باز بردند فریاد وی کم شد و آبلهای که از بدن وی بیرون آمده بود بترقید و بدن وی چون انگشت سیاه شد چون بیرون آوردند فی الحال بمرد و تفاصیل عقوبات مخالفان از آن بیشتر است که بتقریر زبان و تحریر بیان استیفای آن توان نمود چه ظاهر است که در هر روزگاری در هر دیاری چندان وبال و نکال متوجه حال ارباب ظلم و زور و اصحاب فسق و فجور که از سنت نبوی و شریعت مصطفوی تجاوز کرده اند میگردد و مشاهد خواص و عوام می افتد که از شرح و بیان مستغنی است بلک هر کس را که باطن بنور ایمان منور شده باشد از ملاحظه احوال خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات و زمان مباشرت معاصی و مخالفات در می یابد چه نتیجه طاعات همه ذوق و حضور و مکارم اخلاق و محاسن افعال است و ثمره معاصی همه کدورت و ظلمت و ذمایم اخلاق و قبایح افعال و شک نیست که بیجنانک آنها از قبیل مثوبات است اینها از مقوله عقوبات است وفقنا الله و جمیع المسلمین لارتکاب الطاعات المفضی الی نیل المثوبات و جنبنا عن اقتراف السیئات المودی الی المؤاخذة بالعقوبات انه خیر موفق و معین اینست آخر آنچه مفیض خیر و ملهم صواب توفیق ایراد آن داد در طی این کتاب امید است که چون مطالعه کنند که آن بر مضمون آن مطلع و از ادراک معانی منتفع گردند باعث و متصدی این جمع و تالیف را بدعای خیر و رحمت یاد کنند و باستدعای فضل و مکرمت امداد نمایند

لک الحمد والشکر یا ذا الجلال • که وصف تمامی گرفت این مقال • دران وقت اتمام آن دست داد • که تمتّه بود تاریخ سال
خدایا بآن سرور انبیا • کزو یافت طور نبوت کمال • بصحب و بالش که بر کس نتافت • فروغ هر چز بآن صحب و آل
باتباع و اتباع اتباعشان • مقدم بپیشان صف رجال • که در کام جامی لب تشنه دین • ز نخمخانه عشقشان یک سفال
بآن جرعه بستان جان از خودش • که افتد ز خود بیخبر لایزال • دران بیخودی باز کشتش تو باش • که حسن المآبی و نعم المآل

حاصل روز و کارش نالیدن بود

فرستادن پدر دتا دتایارا

بعد از چهل روز

همراه عینیه

و پیش کش گرفتن حرامیان

و هلاک شدن عینیه

دتا به دست ایشان

بعقد کردن ... پدر دتا به خواست

دعقد کردن ایشان

كتاب نفحات الانس

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل مرائي قلوب اوليائه مجالي جمال وجهه الكريم والاح منها على صفايح وجوههم لوايح نوره القديم فصاروا بحيث اذا رأوا ذكر الله والصلوة على افضل من ارتفع حجب الكون عن بصر بصايرهم وانكشف سر سريان وجوده الساري في الكل على سرايرهم فما رأوا في الوجود الا اياه وعلى آله الطاهرين واصحابه الطاهرين وعلى من تبعهم وتبع تابعيهم اجمعين الى يوم الدين اما بعد ميگويد راي شكسته زاويه خمول وگمنامی عبد الرحمن احمد الجامی ثبته الله على منهج الصدق والسداد في العمل والقول والاعتقاد كه شيخ امام عالم عارف ابو عبد الرحمن محمد بن حسين السلمی النيشابوری قدس الله تعالی روحه در بيان سير واحوال مشايخ طريقت قدس الله تعالی روحهم كه كبرای دين وعظمای اهل يقين وجامع اند ميان علوم ظاهر وعلوم باطن كتابی جمع كرده است وآنرا طبقات الصوفيه نام نهاده وآنرا پنج طبقه گردانيده وطبقه را عبارت از جماعتی داشته كه در زمان واحد يا در ازمنه متقاربه انوار ولايت وآثار هدايت از ايشان نموده وسفر ورحلت مريدان ومستفيدان بايشان بوده ودر هر طبقه بيست تن از مشايخ وايمه وعلما اين طايفه ذكر كرده وبحسب اقتضاء وقت ومقام از كلمات قدسيه وشمايل مرضيه ايشان آنچه دلالت ميكند بر طريقت وعلم وحال وسيرت ايشان در بيان آورده وحضرت شيخ الاسلام كهف الانام ناصر السنه قامع البدعه ابو اسمعيل عبد الله محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه از اول مجلس صحبت وجامع تذكير وموعظت املا ميفرموده اند وسخنان ديگر بعضی از مشايخ كه در آن كتاب مذكور نشده وبعضی از اذواق ومواجيد خود بر آن می افزوده ويكی از محبان ومريدان آنرا جمع كرده ودر قيد كتابت می آورده والحق آن كتابيست لطيف ومجموعه ايست شريف مشتمل بر حقايق معارف صوفيه ودقايق لطايف اين طايفه عليه اما چون بزبان هروی قديم كه در آن عهد معهود بوده وقوع يافته وبتصحيف وتحريف نويسندگان بجايی رسيده كه در بسياری از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی دهد وايضا مقتصر است بر ذكر بعضی از متقدمان واز ذكر بعضی ديگر واز ذكر حضرت شيخ الاسلام ومعاصران وی ومتاخران از وی خاليست بارها در خاطر اين فقير ميگذشت كه بقدر وسع وطاقت در تحرير وتقرير آن كوشش نمايد آنچه معلوم شود بعبارتی كه متعارف روزگار است در بيان آرد وآنچه مفهوم نشود در حجاب ستر وكتمان بگذارد واز كتب معتبره ديگر سخنان چيده ومعارف سنجيده اضافه آن كرده بر لوح بيان نگارد وشرح احوال ومقامات ومعارف وكرامات وتاريخ ولادت ووفات جماعتی كه در آن كتاب مذكور نشده بآن منضم گرداند اما بواسطه وفور علايق وهجوم عوايق ميسر نمی شد تا آنكه در تاريخ سنه احدی وثمانين وثمانمايه محب درويشان ومعتقد ومعتقد ايشان مصرع

آن از همه شغل وسير وبر فقر دليل • امير نظام الدين علی شير اعزه الله تعالی بعز قبوله ووفقه لسلوك طريق وصوله كه بطوع واختيار از اعلی مراتب

جاه واعتبار اعراض نموده وبقدم تسليم ورضا بر سلوك جاده فقر وديگر فنا اقبال فرموده از اين فقير مثل آن صورتی كه بر دل گذشته بود ودر خاطر متمكن گشته استدعا كرد داعيه قديم صورت تجديد يافت ودغدغه سابق سمت تقويت وتاكيد پذيرفت لا جرم بصدق همت وخلوص طويت در امضای آن نيت واستيفای آن امنيت شروع افتاد ما مول از مكارم اخلاق ومراسم اشفاق مطالعه كنندگان چون ايشان از اين انفاس طيبه اولياء الله وفيض ارواح مقدسه ايشان وقت خويش گردد متصدی وباعث اين جمع وتاليف را كه بجهت اشتمال بر نفحات انفاس طيبه مشايخ كه از حظاير قدس رسيده وبمشام جان مشتاقان محاضر انس وزيده مسمی ميگردد بنفحات الانس من حضرات القدس از گوشه خاطر فرو نگذارند وبدعا خير ياد آرند والتكلان في جميع الاحوال على المهيمن المتعال

تمهيد في القول في الولاية والولي

ولايت مشتق است از ولی كه قربست آن بر دو قسم است ولايت عامه وولايت خاصه ولايت عامه مشتركست ميان همه مؤمنان قال الله تعالى الله ولي الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الى النور وولايت خاصه مخصوص است بواصلان از ارباب سلوك وهي عبارة عن فناء العبد في الحق وبقائه به فالولي هو الفاني فيه والباقي به وفنا عبارتست از نهايت سير الى الله وبقا عبارتست از بدايت سير في الله چه سير الى الله وقتی منتهی شود كه باديه وجود را بقدم صدق يكبارگی قطع كند وسير في الله آنگاه متحقق شود كه بنده را بعد از فناء مطلق وجودی وذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارند تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی وتخلق باخلاق ربانی ترقی كند ابو علی جوزجانی گويد رحمة الله الولي هو الفاني في حاله الباقي في مشاهدة الحق لم يكن له عن نفسه اخبار ولا مع غير الله قرار ولی آن بود كه فانی بود از حال خود وباقی بمشاهده حق سبحانه ممكن نباشد مر وی را كه از خود خبر دهد وبا جز خدا وی بنشيند ابراهيم ادهم رحمة الله تعالى مردی را گفت خواهی كه ولی باشی از اولياء الله تعالى گفت بلی خواهم گفت لا ترغب في شيء من الدنيا والآخرة وافرغ نفسك لله تعالى واقبل بوجهك عليه بدنيا وعقبی رغبت مكن كه رغبت باينها اعراض بود از حق سبحانه وتعالى وفارغ كن خود را از براي دوستی خداوند ودنيی وعقبی را در دل راه مده وروی بحق آر چون اين اوصاف در تو باشد ولی باشی وفي الرسالة القشيرية ان الولي له معنيان احدهما فعيل بمعنى مفعول وهو من يتولى الله امره قال الله تعالى وهو يتولى الصالحين فلا يكله الى نفسه لحظة بل يتولى الحق سبحانه رعايته والثاني فعيل مبالغة من الفاعل وهو الذي يتولى عبادة الله وطاعته فعبادته تجري عليه على التوالي من غير ان يتخللها عصيان وكلا الوصفين واجب حتى يكون الولي وليا يجب قيامه بحقوق الله على الاستقصاء والاستيفاء ودوام حفظ الله اياه في السراء والضراء ومن شرط الولي ان يكون محفوظا كما ان من شرط النبي ان يكون معصوما فكل من كان للشرع عليه اعتراض فهو مغرور مخادع قصد ابو يزيد البسطامي قدس الله تعالى روحه بعض من وصف بالولاية فلما وافى مسجده قعد ينتظر خروجه فخرج الرجل وتفل في القبلة فانصرف ابو يزيد ولم يسلم عليه وقال هذا رجل غير مامون على ادب من آداب الشريعة فكيف يكون امينا على اسرار الحق شخصی بنزديك شيخ ابو سعيد ابو الخير قدس سره در آمد ونخست پای چپ اندر مسجد نهاد شيخ او را گفت باز گرد كه هر كه در خانه دوست ادب آمدن نداند ما را نشايد كه با وی صحبت داريم

القول في المعرفة والعارف والمتعرف والجاهل

وفي الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف معرفت عبارتست از بازشناختن معلوم مجمل در صور تفاصيل چنانچه در علم نحو مثلا بداند كه هر يك از عوامل لفظی ومعنوی چه عمل كند اين چنين دانستن بر سبيل اجمال علم نحو باشد وباز شناختن هر عاملی از آن على التفصيل در وقت خواندن سواد عربيت بی توقفی وتروئی واستعمال آن در محل خود معرفت نحو وباز شناختن بفكر ورويت تعرف نحو وغافل بودن از آن با وجود علم وسهو وخطا بر معرفت ربوبيت عبارتست از باز شناختن ذات وصفات الهی در صور تفاصيل احوال وحوادث ونوازل

بعد از آن که بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانه و تا صورت توحید مجمل علی مفصّل عینی نگردد چنانکه صاحب
علم توحید در صور تفاصیل وقایع و احوال متجدده متضاده از ضر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط ضار و نافع و معطی و مانع و قابض و باسط حق را سبحانه نبیند
و نشناسد بی توقفی و بی رویتی او را عارف نخوانند و اگر یک لحظه از آن غافل بود و عن قریب حاضر گردد و فاعل مطلق را بحال ذکره در صورت وسایط
باز شناسد او را معترف خوانند نه عارف و اگر بکلی غافل بود و تاثیرات احوال را حواله بوسایط کند او را ساهی و لاهی و مشرک خفی خوانند مثلا اگر معنی
توحید را تقریر میکند و خود در استغراق بحر توحید می نماید و دیگری از بر سبیل انکار با او باز گرداند و گوید این سخن نه از سر حالست بل نتیجه فکر
و رویت در حال برنجد و بروی خشم گیرد و نداند که این رنجش عین مصداق قول منکر است و الا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز شناختی و بر وی
خشم نگرفتی و معرفت الهی را مراتب است اول آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق را بحال ذکره بیقین داند که نتیجه کدام صفت است از صفات و سیم آنکه مراد
حق را عز و علا در تجلی هر صفتی بشناسد چهارم آنکه صفت علم الهی را در صورت معرفت خود باز شناسد و خود را از دایره علم و معرفت بل وجود اخراج کند
چنانکه از جنید قدس سره پرسیدند که معرفت چیست گفت المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه گفتند زدنا ایضاحا فرمود هو العارف و المعروف
و چندانکه مراتب قرب زیاده شود و آثار عظمت الهی ظاهرتر گردد علم بجهل بیشتر حاصل شود و معرفت بیکرانتر نماید و حیرت بر حیرت بیفزاید
و فریاد رب زدنی تحیرا فیک از نهاد عارف برخیزد و این معنی که تقریر افتاد هم علم معرفت است نه معرفت چه معرفت امر وجدانی است و تعبیر از آن
قاصر لما علم مقدمه آنست بی معرفت بی علم محال باشد و علم بی معرفت وبال القول فی معرفة الصوفی و المتصوف و الملامتی و الصوفیة و فی الفصل
العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف بدانکه مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه قسم است قسم اول مرتبه واصلان و کاملان
و آن طبقه علیاست و قسم دوم مرتبه سالکان طریق کمال و آن طبقه وسطی است و قسم سیم مقیمان وهدة نقصان و آن طبقه سفلی است و اصلان
مقربان و سابقانند و سالکان ابرار و اصحاب یمین و مقیمان اشرار و اصحاب شمال و اهل وصول بعد از انبیا صلوات الرحمن علیهم دو طایفه اند اول
مشایخ صوفیه که بواسطه کمال متابعت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم مرتبه وصول یافته اند و بعد از آن در رجوع برای دعوت خلق
بطریق متابعت ماذون و مامور شده اند و این طایفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجه توحید
از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند و اما طایفه دوم آن جماعت اند
که بعد از وصول بدرجه کمال حواله تکمیل و رجوع بخلق بایشان نرفت و غرقه بحر جمع گشتند و در شکم ماهی فنا چنان ناچیز و مستهلک شدند
که هرگز از ایشان خبری و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسید و در سلک زمره سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از کمال وصول
ولایت تکمیل دیگران بایشان مفوض نگشت و اهل سلوک نیز بر دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله یریدون وجهه و طالبان بهشت
و مریدان آخرت و منکم من یرید الآخرة و اما طالبان حق دو طایفه اند متصوفه و ملامتیه متصوفه آن جماعت اند که از بعضی صفات نفوس
خلاص یافته اند و ببعضی از احوال و اوصاف صوفیان متصف گشته و متطلع نهایات احوال ایشان شده و لیکن باذیال بقایای صفات نفوس
متشبث مانده باشند و بدان سبب از وصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته و اما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص
و محافظت قاعده صدق غایت جهد مبذول دارند در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند با آنکه هیچ دقیقه از مصالح

اعمال مهمل نگذارند و تمسک بجمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات تحقق معنی اخلاص بود و لذت ایشان در تفرد
نظر حق باعمال و احوال ایشان و همچنانکه عاصی از ظهور معصیت بپرهیزد ایشان از ظهور طاعت که مظنه ریا باشد حذر کنند تا قاعده
اخلاص خلل نپذیرد و بعضی گفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیرا و لا یضمر شرا و این طایفه هر چند عزیز الوجود و شریف الحال باشند هنوز حجاب
وجود خلقیت از نظر ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهده جمال توحید و معاینه عین تفرید محجوب مانده باشند چه اخفا
اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر و موذنست برویت وجود خلق و نفس خود که مانع معنی توحید اند و نفس نیز از جمله اغیارست تا هنوز چشم خود
نظر دارند اخراج اغیار از مطالعه اعمال و احوال خود بکلی نکرده اند و فرق میان ایشان و صوفیه آنست که جذبه عنایت قدیمه صوفیه را
بکلی از ایشان انتزاع کرده بود و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود ایشان برداشته لاجرم در اتیان طاعات وجود خود و خلق در میان نه بینند
و از اطلاع نظر خلق مامون باشند و باخفای اعمال و ستر احوال مقید نه اگر مصلحت وقت در اظهار طاعت بینند اظهار کنند و اگر در اخفاء
آن بینند اخفا پس ملامتیه مخلصانند بکسر لام و صوفیه مخلصانند بفتح لام انا اخلصناهم بخالصة وصف حال ایشانست و اما طالبان آخرت
چهار طایفه اند زهاد و فقرا و خدام و عباد اما زهاد طایفه باشند که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده کنند و دنیا را در صورت قبح مشاهده
ببینند و از التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت بگردانند و در جمال حقیقی باقی رغبت نمایند و تخلف این طایفه از صوفیه بآنست که زاهد
بحظ نفس خود از حق محجوب بود چه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی بمشاهده جمال ازلی و محبت ذات لم یزلی از هر دو کون
محجوب بود همچنانکه از دنیا صرف رغبت کرده باشد از آخرت نیز رغبتش مصروف بود پس صوفی را در زاهد مرتبه بود و لیکن مرتبه زاهد که حظ نفس ازان
دور بود و اما فقرا آن طایفه اند که مالک هیچ چیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند و در طلب فضل و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طایفه
بر ترک یکی از سه چیز باشد اول رجاء تخفیف حساب یا خوف عقاب چه حلال را حساب لازم است و حرام را عقاب دوم توقع فضل ثواب و مسابقت در
دخول جنت چه فقرا به پانصد سال پیش از اغنیا به بهشت در آیند سیم طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار طاعات و حضور دل در آن
و تخلف فقیر از ملامتیه و متصوفه بآنست که او طالب بهشت و خواهان حظ نفس خود است و ایشان طالب حق و خواهان قرب او و ورای این مرتبه
در فقر مقامیست فوق مقام ملامتیه و متصوفه بآنست که او طالب بهشت و متصوفه و آن وصف خاص صوفیست چه صوفی اگر مرتبه او ورای
فقرست و لیکن خلاصه مقام فقر در مقام او مندرج است و سبب آنست که صوفی را عبور بر مقام فقر از جمله شرایط و لوازم است و هر مقام که از آن
ترقی کند صفاوه و نقاوه او را انتزاع نماید و رنگ مقام خود دهد پس فقر را در مقام صوفی وصفی دیگر زاید بود و آن سلب نسبت جمیع اعمال
و احوال و مقامات از خود و عدم تملک آن چنانکه هیچ عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود نه بیند و بخود مخصوص نداند بلکه خود را نه بیند
بی ارادته و وجود بود و نه ذات و صفت محو در محو و فنا در فنا بود و این حقیقت فقرست که مشایخ در فضیلت آن سخن گفته اند و آنچه بیش از این
در معنی فقر یاد کرده رسم فقرست و صورت آن شیخ عبدالله خفیف قدس سره گفته است الفقر عدم الاملاک و الخروج عن احکام الصفات
و این حدی جامع است مشتمل بر رسم فقر و حقیقت آن بعضی گفته اند الفقیر الذی لا یملک و لا یملک و فوقیت مقام صوفی از مقام فقیر بآنست که
فقیر بارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت مخصوص نبود در صورت فقر و غنا ارادت او در اراده حق محو بود بلکه

ارادت او عین ارادت حق سبحانه و تعالی باشد و بنا برین اگر صورت فقر و سبب آن اختیار کند با ارادت و اختیار خود محجوب نشود چه ارادت او با ارادت حق
باشد ابو عبد الله خفیف گفته است الصوفی من استصفاه الحق لنفسه تودّدًا والفقیر من استصفی فی فقره تقرّبًا و بعضی گفته اند الصوفی هو الخارج
عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد للاشیاء و ابو عباس نهاوندی رحمة الله علیه گوید الفقر بدایة التصوف و فرق میان فقر و زهد
آنست که فقر بی وجود زهد ممکن بود چنانکه کسی ترک دنیا کند بعزیمتی از سر یقین و هنوز رغبت اندران باقی بود و همچنین زهد بی فقر ممکنست
چنانکه کسی با وجود اسباب رغبتش ازان منصرف بود و فقر را رسمیست و حقیقتی رسم او عدم املاکست و حقیقت او خروج از احکام صفات و سلب
اختصاص چیزی بخود و رسم فقر صورت زهدست و امارت آن و معنی زهد صرف رغبت از دنیا و حق سبحانه چون خواهد که بعضی از اولیاء خود را در تحت
قباب غیرت از نظر اغیار محجوب گرداند ظاهر ایشان را بلباس غنا که صورت رغبتست بپوشاند تا اهل ظاهر ایشان را از جمله راغبان دنیا پندارند و جمال
حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند و این حقیقت فقر و زهد وصف خاص و لازم حال صوفیست و اما رسم فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیانست
و مراد ایشان دران اقتدا بانبیا و تقلل از دنیا و ترغیب دعوت طالبان با صورت فقر زیرا که حال و اختیار ایشان درین معنی مستند باختیار حق تعالی
بطلب حظ اخروی و اما خدام جماعتی باشند که خدمت فقرا و طالبان حق اختیار کنند چنانکه بداود علیه السلام خطاب کردند که اذا رایت
لی طالبا فکن له خادما و اوقات خود را بعد از ادای فرایض در تفریغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام بامور معاش و اعانت بر استعداد امر معاد
مصروف دارند و آنرا بر نوافل عبادات تقدیم کنند و در طلب مایحتاج ایشان در هر طریق که در شرع مذموم نباشد مداخلت نمایند بعضی بکسب
و بعضی بدریوزه و بعضی بفتوح و نظر ایشان در اخذ و عطا بر حق بود و خلق را در اخذ رابطه اعطاء حق سبحانه دانند و در اعطا واسطه فتوح اعیان
عزت این مقام جماعتی از طایفه حال خادم بشیخ مشتبه شده است و خادم را با شیخ فرقی ننهاده اند و فرق آنست که خادم در مقام ابرارست و شیخ در مقام مقربان
زیرا که مراد خادم باختیار خدمت نیل ثواب آخرت و الا بدان مقید نگردد و شیخ بمراد حق قائم بود نه بمراد نفس خود و اما عباد آن طایفه اند که
که پیوسته در وظایف عبادات و فنون نوافل مواظبت و ملازمت نمایند برای ثواب اخروی و این وصف در صوفی موجود بود ولیکن مبرا
و مبرا از شوایب علل و اغراض چه ایشان حق را برای حق پرستند نه برای ثواب اخروی و فرق میان عباد و زهاد آنست که با وجود رغبت بدنیا صورت
عباد ممکن بود و فرق میان عباد و فقرا آنک با وجود غنا شاید که شخصی عابد بود پس معلوم شد که واصلان دو طایفه اند و سالکان شش طایفه اند
و هر یک ازین طوایف هشتگانه دو متشبه دارند یکی محق و دیگری مبطل اما متشبه محق بصوفیان متصوفه اند که بنهایات احوال صوفیان
متطلع و مشتاق باشند و ببقایای تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود معوق و ممنوع و متشبه مبطل بایشان جماعتی که خود را در زی
صوفیان اظهار کنند و از حلیت عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشند ربقه طاعت از گردن برداشته خلیع العذار در مرتع اباحت
می چرند و گویند تقیید باحکام شریعت وظیفه عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیا مقصور باشد و اما حال خواص و اهل حقیقت ازان عالیترست
که برسوم ظاهر مقید شوند و اهتمام ایشان بمراعات حضور باطن بیش نبود و این طایفه را باطنیه و مباحیه خوانند و اما متشبه محق بمجذوبان
واصل طایفه باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قطع منازل صفات نفوس بود و از تاب حرارت طلب وجدشان در قلق و اضطراب
و پیش از ظهور تباشیر صبح کشف ذات و استقرار و تمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود ایشان لایح و لامع گردد و نفحه

از نفحات وصل از مهب فنا بمشام دل ایشان پیوندد و چنانکه ظلمات نفوس ایشان در لمعان نور آن برق مستور و متواری گردد و هبوب آن نفحه باطن ایشان را
از وهج آتش طلب و قلق شوق روحی و آرامی بخشد دیگر باره چون آن برق منقطع گردد و آن نفحه ساکن شود ظهور صفات نفوس و حرارت طلب و قلق
شوق معاودت نماید و سالک خواهد که بکلی از ملابس صفات وجود منسلخ و متخلع گردد و غرق بحر فنا شود تا از تعب وجود یکبارگی بیاساید و چون آن حال
هنوز مقام او نگشته باشد و گاه گاه بدو نازل گردد و باطن او بکلی متطلع و مشتاق این مقام او را لقب متشبه محق بمجذوب واصل کرده شد و اما
متشبه مبطل بمجذوب واصل طایفه باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند و حرکات و سکنات خود را هیچ بخود اضافت
نکنند و گویند حرکات ما همچو حرکات ابوابست که بی محرکی ممکن نبود و این معنی هرچند صحیح است ولیکن نه حال این جماعت بود زیرا که مراد ایشان
ازین سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود و حوالت آن بارادت حق و دفع ملامت از خود و این طایفه را زنادقه خوانند سهل عبد الله را رحمه الله تعالی
گفتند شخصی میگوید نسبت فعل من بارادت حق همچنانست که نسبت ابواب با محرک آن گفت این قایل اگر کسی بود که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود
احکام عبودیت کند از جمله صدیقان باشد و اگر کسی بود که از تورط و انهماک در مخالفت احکام شرع باک ندارد و این سخن برای آن گوید تا
حوالت افعال با حق سبحانه و اسقاط ملامت از نفس خود بالحاد از دین و ملت ظاهر کرده اند از جمله زنادقه بود و اما ملامتیه [illegible] طایفه
باشند که بتعمیر و تطریب نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود آداب مخالطات بود
سرمایه حال ایشان بجز فراغ خاطر و طیبة القلب نباشد و بر رسم و اسم زهاد و عباد از ایشان صورت نه بندند و اکثار نوافل و طاعات
ننمایند و تمسک بعزایم اعمال ننمایند و بجز بر ادای فرایض مواظبت نکنند و جمع و استکثار اسباب دنیوی بایشان منسوب باشد و بطیبة القلب
قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند و ایشان را قلندریه خوانند و این طایفه از جهة عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند و فرق میان ایشان
آنست که ملامتی بجمیع نوافل و فضایل تمسک جوید ولیکن آن از نظر خلق پنهان دارد و اما قلندری از حد فرایض درنگذرد و باظهار و
اخفاء اعمال از نظر خلق مقید نبود و اما طایفه که درین زمان بنام قلندری موسوم اند و ربقه اسلام از گردن برداشته اند و ازین اوصاف
که شمرده شد خالی اند این اسم برایشان عاریتست و اگر حشویه خوانند لایقتر متشبه مبطل بملامتیه طایفه باشند هم از زنادقه که دعوی
اخلاص کنند و در اظهار فسق و فجور مبالغت نمایند و گویند مراد ما ازین ملامت خلق و اسقاط نظر مردمست و حق سبحانه از طاعت خلق بی نیاز است
و از معصیت ایشان غیر متضرر و معصیت را در آزار خلق منحصر دانند و طاعت را در احسان و اما متشبه محق بزاهد آن طایفه باشند که هنوز رغبت ایشان
بکلی از دنیا مصروف نشده باشد و خواهند که یکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشان را متزهد خوانند و اما متشبه مبطل بایشان جماعتی باشند
که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان طلب تحصیل جاه کنند در میان مردم و ممکن بود که بر بعضی
حال ایشان مشتبه شود و پندارد که ایشان از دنیا اعراض کلی کنند و این طایفه را مرایی خوانند و ایشان خود بترک مال جاه خریده ترکوا الدنیا
للدنیا و ممکن که بر ایشان این حال خود مشتبه شود و گمان برند که چون خواطر ایشان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کرده اند
و این طایفه را [illegible] و اما متشبه محق بفقیر آنست که ظاهر او بسیم فقر مترسم بود و باطن خواهان حقیقت فقر ولیکن هنوز میل بغنا دارد و بتکلف
بر فقر صبر میکند و فقر حقیقی را نعمتی خاص داند از حق سبحانه و بران وظایف شکر همواره بتقدیم میرساند و اما متشبه مبطل آنست که ظاهر

برسوم نفوس مستور بود و باطن بحقیقت آن غیر مطلع و مرادش بمجرد اظهار دعوی بود و صیت و قبول خلق و این طایفه را هم مرایی خوانند و اما متشبه بحق
بخادم آنست که همواره بخدمت بندگان حق سبحانه قیام می نماید و بباطن میخواهد که خدمت ایشان را بشایبهٔ عرض دنیوی مال یا جاهی مشوب نگرداند
ونیت را از شوایب میل و هوا و ریا تخلیص کند ولیکن بحقیقت زهد نرسیده باشد لاجرم وقتی بحکم غلبه نور ایمان و اختفای نفس بعضی
از خدمات او بمحل استحقاق افتد و وقتی بحکم غلبه نفس خدمت او بهوا و ریا آمیخته بود و جمعی را که نه در محل استحقاق باشند بتوقیع بخدمت
و ثنا خدمت بلیغ بتقدیم رساند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گذارد و این چنین کس را متخادم خوانند و اما متشبه مبطل کسی بود که او را
در خدمت نیتی اخروی نباشد بلکه خدمت خلق را مصاید دنیوی کرده بود تا بدان سبب استجلاب وقات اوقاف و اسباب میکند و اگر از ان تحصیل
عرض و تنعم او حاصل نشود ترک کند پس خدمت او مقصور بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع و اشیاع تا در محافل و مجامع بدان تقدم و معاشرت
جوید و نظر او در خدمت همگی بحظ نفس خود بود و این چنین کس را مستخدم خوانند و اما متشبه محق بعابد کسی بود که اوقات خود را مستغرق عبادات
خواهد ولیکن بسبب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیه نفس بهر وقت در اعمال و اوراد طاعات او فترات و تصرفات افتد یا کسی
که هنوز لذت عبادت نیافته باشد و بتکلف بدان قیام می نماید و او را متعبد خوانند و اما متشبه مبطل بابو شخصی بود از جمله مرائیه که نظر او
در عبادت بر قبول خلق بود و در دل او ایمان بثواب آخرت نباشد و تا اطلاع غیری بر طاعت خود بیند بدان قیام نماید اعاذنا الله سبحانه من السمعة
والریا و بالله العصمة والتوفیق

الفصل الثانی من الباب الاول القول فی التوحید ومراتبه وما بها

من ترجمة العوارف توحید را چهار مرتبه است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد
وصف الهیت و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه و تعالی بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار دهد بزبان و این توحید نتیجهٔ
تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و تمسک بدان خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد و متصوفه
بحکم ضرورت ایمان با عموم مؤمنان درین توحید شرکت کنند و بدیگر مراتب منفرد و مخصوص اما توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آنرا علم الیقین
خوانند و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا الله و تعالی و جل جلاله و جمله
ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات و افعال او ناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند
چنانکه هر کجا علمی و قدرتی و سمعی و بصری یابد از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصفات والافعال
و این مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمه آن با ساقهٔ توحید عام پیوسته و منشا این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران
از توحید علمی خوانند و نه توحید علمی باشد بلکه توحیدی باشد رسمی اندرجهٔ اعتبار ساقط و آن چنان باشد که شخصی از سر ذکا و فطنت بطریق مطالعه
یا استماع تصوری کند از معنی توحید و رسمی از صورت توحید در ضمیر مرتسم گردد و از آنجا در اثنای بحث و مناظره گاه گاه سخنی بی مغز گوید چنانکه
از حال توحید هیچ اثر در و نباشد و توحید علمی اگرچه فرود مرتبه حالی است ولیکن از توحید حالی مزجی با آن همراه بود ومزاجه من تسنیم عینا
یشرب بها المقربون وصف شراب این توحید است و از این جهت صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود چه بنا بر مزج حال بعضی از ظلمت رسوم
او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب علم را که روابط افعال الهی اند در میان نبیند اما در اکثر احوال

بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد و اما توحید حالی آنست که حال توحید وصف
لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود الا اندک بقیه در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور توحید در نور حال او
مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب فلما استبان الصبح ادرج ضوئه باستنارته انوار الکواکب و در این
مقام وجود موحد در مشاهده جمال وجود واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که بجز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که
این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بطریق قطره ما در تصرف تلاطم امواج بحر توحید
افتد و غرق جمع گردد و از ینجاست قول جنید قدس الله تعالی سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم و یندرج فیه العلوم و یکون الله کما لم یزل
و منشا این توحید نور مشاهده است و منشا توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بتوحید علمی اندکی
از آن رسوم مرتفع گردد و سبب بعضی از بقایای رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال و تنظیم اقوال از موحد ممکن بود
بدین جهت در حال حیوة حق توحید چنانکه باید گذارده نشود و از ینجاست قول ابو علی دقاق قدس سره که التوحید غریم لا یقضی دینه و غریب لا یودی
حقه و خواص موحدان را در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که دیگر آثار رسوم وجود در و متلاشی گردد گاه گاه لمحه بر مثال برقی
خاطف لامع گردد و فی الحال منطفی شود و بقایای رسوم دیگر باره معاودت کند و درین حال بقایای شرک خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه
در توحید آدمی را دیگر مرتبه ممکن نیست و اما توحید الهی آنست که حق سبحانه در ازل الآزال بنفس خود بتوحید خود دیگری همیشه بوصف
وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بود و منعوت کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان در نعت ازلی واحد و فرد است و الآن
کما کان و تا ابد الآباد هم برین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امروز
هالک است و حواله مشاهده این حال بفردا در حق محجوبانست و الا ارباب بصایر و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته اند این
وعده در حق ایشان عین نقد است و این توحید الهی است که از وصمت نقصان بریست و توحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص و حضرت شیخ
الاسلام قدس الله سره کتاب منازل السایرین را بدین سه بیت ختم کرده است ما وحد الواحد من واحد اذ کل من وحده جاحد توحید من ینطق عن نعته
عاریة ابطلها الواحد توحیده ایاه توحیده و نعت من ینعته لاحد

القول فی اصناف ارباب الولایة قدس الله اسرارهم

و فی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه و تعالی برهان نبوی را باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن گردانیده تا پیوسته آیات حق و حجت
صدق محمد صلی الله علیه و سلم ظاهر می باشد و مر ایشان را والیان عالم گردانیده تا مجرد حدیث وی گشته اند و ره متابعت نفس را در نوشته
از آسمان باران ببرکات اقدام ایشان آید و از زمین نبات بصفای احوال ایشان روید و بر کافران مسلمانان نصرت بهمت ایشان یابند و
ایشان چهار هزار اند که مکتومانند و مر یکدیگر را نشناسند و جمال حال خود ندانند و اندر کل احوال از خود و خلق مستور باشند و اخبار بدین
وارد است و سخن اولیا بدین ناطق و مرا خود اندرین معنی بحمد الله خبر عیان گشته است و اما آنان که حل و عقد اند و سرهنگان درگاه حق اند
سیصد اند که مر ایشان را اخیار خوانند و چهل دیگر اند که ایشان را ابدال خوانند و هفت دیگر اند که ایشان را ابرار خوانند و چهار دیگر اند که ایشان را
اوتاد خوانند و سه دیگر اند که ایشان را نقبا خوانند و یکی که ویرا قطب خوانند و غوث خوانند و این جمله مر یکدیگر را بشناسند و اندر امور باذن

یکدیگر محتاج باشند وبدین ثنا اخبار مروی ناطق است و اهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند صاحب کتاب فتوحات مکیه رضی الله تعالی عنه در فصل
سی ویکم از باب صد ونود وهشتم از آن کتاب رجال هفتگانه ابدال گفته است ودر ابدال ذکر کرده که حق سبحانه وتعالی زمین را هفت اقلیم گردانیده است
وهفت تن از بندگان خود برگزیده وایشان را ابدال نام نهاده وهر اقلیمی را بیکی از آن هفت تن نگاه می دارد وگفته است من در حرم مکه با ایشان جمع شدم و بر ایشان
سلام گفتم وایشان بر من سلام گفتند وبا ایشان سخن گفتم فما رایت فیما رایت احسن سمتا منهم ولا اکثر شغلا منهم بالله وفرموده است که مثل ایشان
ندیدم مگر یک کس در قونیه شیخ طریقت شیخ فریدالدین محمد عطار قدس الله سره العزیز گفته اند قومی از اولیاء الله عز وجل باشند که ایشان را
مشایخ طریقت وکبراء حقیقت اویسیان نامند وایشان را در ظاهر به پیری احتیاج نبود زیرا که ایشان را حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در حجر عنایت
خود پرورش میدهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد رضی الله تعالی عنه واین عظیم مقامی بود وبرعالی تا کرا اینجا رسانند واین دولت روی
بکه نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء وهمچنین بعضی از اولیاء الله که متابعان آنحضرت اند صلی الله علیه وسلم بعضی طالبان را ازجیب
روحانیت تربیت کرده اند چنانکه او را در ظاهر پیری باشد واین جماعت نیز داخل اویسیانند وبسیاری از مشایخ طریقت را در بدایت سلوک توجه بایشان
مقام بوده است چنانکه شیخ بزرگوار شیخ ابوالقاسم کرکانی طوسی قدس الله تعالی سره که سلسله مشایخ حضرت ابوالجناب نجم الدین الکبری بایشان
می پیوندد واز طبقه شیخ ابوسعید ابوالخیر وشیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله ارواحهم در ابتدا ذکر این بوده که علی الدوام گفتی اویس اویس
القول فی الفرق بین المعجزة والکرامة والاستدراج وفی التفسیر الکبیر للامام المحقق فخرالدین رازی رحمة الله تعالی اذا ظهر
فعل خارق للعادة علی انسان فذلک اما ان یکون مقرونا بالدعوی اولا مع الدعوی والقسم الاول وهو ان یکون بالدعوی اما ان یکون دعوی
الالهیة او دعوی النبوة او دعوی الولایة او دعوی السحر وطاعة الشیاطین فهذه اربعة اقسام القسم الاول ادعاء الالهیة وجوز اصحابنا
ظهور خوارق العادات علی یدیه من غیر معارضة کما نقل ان فرعون کان یدعی الالهیة وکان یظهر علی یدیه خوارق العادات وکما نقل ذلک
ایضا فی حق الدجال قال اصحابنا وانما جاز ذلک لان شکله وخلقته یدل علی کذبه فظهور الخوارق علی یدیه لا یفضی الی التلبیس والقسم الثانی
ادعاء النبوة وهذا القسم علی قسمین لانه اما ان یکون ذلک المدعی صادقا او کاذبا فان کان صادقا وجب ظهور الخوارق علی یدیه وهذا متفق
علیه بین کل من اقر بصحة النبوة واما ان کان کاذبا لم یجز ظهور الخوارق علی یدیه وبتقدیر ان یظهر وجب حصول المعارضة واما القسم الثالث
وهو ادعاء الولایة فالقائلون بکرامات الاولیاء اختلفوا فی انه هل یجوز ان یدعی الکرامة ثم انها یحصل علی وفق دعواه ام لا القسم الرابع
وهو ادعاء السحر وطاعة الشیاطین فعند اصحابنا یجوز ظهور خوارق العادات علی یدیه وعند المعتزلة لا یجوز واما الثانی وهو ان یظهر خوارق
العادات علی ید انسان من غیر شیء من الدعاوی فذلک الانسان اما ان یکون صالحا مرضیا عند الله واما ان یکون خبیثا مذنبا والاول هو القول
بکرامات الاولیاء وقد اتفق اصحابنا علی جوازه وانکرها المعتزلة الا ابا الحسین البصری وصاحبه محمود الخوارزمی واما القسم الثانی
وهو ان یظهر خوارق العادات علی بعض من کان مردودا عن طاعة الله فهذا هو المسمی بالاستدراج القول فی اثبات کرامة
الاولیاء وفی کتاب دلائل النبوة للامام المستغفری رحمة الله کرامات الاولیاء حق بکتاب الله تعالی والاثار الصحیحة
المرویة واجماع اهل السنة والجماعة علی ذلک فاما الکتاب فقوله تعالی کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا قال التفسیر فی ذلک کان

عندها فاکهة الصیف فی الشتاء وفاکهة الشتاء فی الصیف ومریم رضی الله عنها لم تکن نبیة بالاجماع فهذه الآیة حجة علی منکر الکرامات
الاولیاء وفی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه در نص کتاب با خبر داد از کرامت آصف که چون سلیمان را بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی آنجا حاضر کند
وخدای تعالی خواست تا شرف آصف را بخلق نماید وکرامت وی ظاهر کند وباهل زمانه بازنماید که کرامات اولیا جایز بود سلیمان علیه السلام گفت از شما
کیست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک عفریتی از جن گفت من بیارم تخت
وی را پیش از آنکه تو برخیزی از اینجا یکجا که خود سلیمان علیه السلام گفت زودتر خواهم آصف گفت انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک من پیش
از آن که تو چشم برهم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم بدین گفتار سلیمان بروی متغیر نشد وانکار کرد وی را آن مستحیل ننمود واین بهیچ حال معجزه نبود
زیرا که آصف پیغمبر نبود پس بحاله بایدکه کرامت باشد ونیز احوال اصحاب کهف وسخن گفتن سگ با ایشان وخواب ایشان وتقلیب ایشان اندر کهف
بر یمین ویسار ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید این جمله ناقض عادت است ومعلوم است که معجزه نیست
بایدکه کرامت باشد واما اثبات کرامت اولیا بسنت آنست که در حدیث صحیح وارد است که روزی صحابه رضی الله عنهم گفتند یا رسول الله
ما را از عجایب امم ماضیه چیزی بگوی گفت پیش از شما سه کس بجائی میرفتند چون شبانگاه شد قصد غاری کردند واندر آنجا شدند چون پاره از شب
بگذشت سنگی از کوه در افتاد ودر غار استوار گشت ایشان متحیر شدند گفتند ما را از اینجا هیچ چیز نرهاند جز آنکه کردارهای خود را آنچه بی ریا است
بخداوند سبحانه وتعالی شفیع آوریم یکی گفت مرا مادری بود وپدری واز مال دنیا چیزی نداشتیم که با ایشان دهیم بجز بزکی که شیر او بدیشان دادی
ومن هر روز پشته هیزم بیاوردمی وبهای آن اندر وجه طعام خود کردمی شبی بیگاه تر آمدم تا من آن بز را فرا بدوشیدم وطعام ایشان در شیر
ایشان خفته بودند آن قدح در دست من بماند من بر پای ایستاده وچیزی ناخورده انتظار بیداری ایشان بردم تا صبح بر آمد وایشان بیدار شدند
وطعام بخوردند آنگاه بنشستم بار خدایا اگر من درین راست گویم مرا فریاد رس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن سنگ جنبیدن گرفت و شکافی
پدید آمد دیگری گفت مرا دختر عمی بود باجمال وپیوسته دلم مشغول وی بودی وهرچند وی را بخواندمی اجابت نکردی تا وقتی بحیله
صد وبیست دینار زر بدو فرستادم تا یک شب با من خلوت کرد چون بنزدیک من در آمد ترسی در دلم پدید آمد از خداوند تعالی
دست از وی بداشتم بار خدایا اگر من درین راست گویم ما را فرج فرست پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن سنگ جنبیدن دیگر کرد
وآن شکاف زیادت شد اما چنان که از آن بیرون توانستند آمد آن کس سیمین گفت مرا گروهی مزدوران بودند چون کاری که میکردم تمام شد
همه مزد خود بستدند یکی از ایشان ناپدید شد من آن مزدوری بگوسفندی بدادم یکسال ودوسال وده سال وچهل سال که آن
مرد بدینجا بیامد ومن نتاج آن گوسفند نگاه میداشتم روزی آمد وگفت که من وقتی کار تو کرده ام یاد داری واکنون مرا بآن مزد حاجت است
اندر گفتم برو وآن گوسفندان جمله حق تست آن مرد گفت بر من افسوس می داری گفتم افسوس نمیدارم وراست میگویم آن همه فرا وی دادم
وببرد بار خدایا اگر من درین راست میگویم ما را فرج فرست پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن سنگ بیکبار از در غار فراز شد
تا هر سه بیرون آمدند واین فعل ناقض عادت بود ودیگر حدیث جریج راهب است وراوی آن حدیث ابوهریره است رضی الله عنه که
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که در بنی اسرائیل راهبی بود جریج نام ومردی مجتهد بود ومادری داشت مستوره روزی بآرزوی دیدار پسر

در نیامد وی در نماز بود در صومعه نگشاد بازگشت بعد دویم و سیم همچنان مادرش گفت از تنگدلی که یا رب پسر مرا رسوا گردان و بحق منش بگیر
در ان زمانه زنی بود بد سیرت گفت من جریج را از راه ببرم بصومعه وی شد جریج باو التفات نکرد با شبانی در ان راه صحبت کرد و حامله شد چون
بشهر آمد گفت این از جریج است چون بار بنهاد قصد صومعه جریج کردند و ویرا پیش سلطان آوردند جریج گفت ای غلام پدر تو کیست گفت مادرم
بر تو همی دروغ گوید پدر من شبانی است ثم قال الامام المستغفری رحمة الله والحجة علیهم من طریق الاثار کثیرة منها قول ابی بکر الصدیق
رضی الله عنه لابنه عبد الله یا بنی ان وقع بین العرب یوما اختلاف فأت الغار الذی کنت فیه وانا ورسول الله صلی الله علیه وسلم وکن فیه فانه
یاتیک رزقک بکرة وعشیا اثبات کرامات الاولیاء وروی الامام المستغفری رحمة الله باسناده عن جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال
امر ابو بکر رضی الله عنه وقال اذا انا مت فجیئوا الی علی الباب یعنی باب البیت الذی فیه قبر رسول الله صلی الله علیه وسلم فادعوه فان فتح لکم
فادفنونی قال جابر رضی الله عنه فانطلقنا فدققنا الباب فقلنا ان هذا ابو بکر رضی الله عنه قد اشتهی ان یدفن عند النبی صلی الله علیه وسلم
ففتح الباب ولا ندری من فتح لنا وقال لنا ادخلوا ادفنوه وکرامة ولا نری شخصا ولا نری شیئا وروی الامام المستغفری باسناده عن عمر بن
رضی الله عنه ان عمر بن الخطاب رضی الله عنه خطب الناس بالمدینه فقال یا ساریة بن زنیم الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال فانکر الناس ذکر
ساریة وساریة بالعراق فقال الناس لعلی رضی الله عنه اما سمعنا عمر یذکر ساریة وساریة بالعراق علی المنبر فقال ویحکم دعوا عمر فقلما دخل
فی شیء الا خرج منه فلما لبث ان جاء رسول ساریة لقی العدو فهزمهم ثم جاء بالغنیمة الی سفح الجبل فاراد العدو ان یحولوا بینهم وبین الغنیمة
وسفح الجبل فاتاهم من السماء یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال وکانوا یرون ان صوت عمر رضی الله عنه هو الذی
سمعوه وروی الامام المستغفری رحمة الله ایضا باسناده انه لما فتحت مصر اتی اهلها الی عمرو بن العاص رضی الله عنه فقالوا ایها الامیر ان
لنیلنا هذا سنة لا یجری الا بها قال لهم وما ذلک قالوا اذا کانت ثنتا عشرة لیلة تخلون من هذا الشهر عمدنا الی الجاریة بکر بین ابویها فارضینا
ابویها فجعلنا علیها من الحلی والثیاب افضل ما یکون ثم القیناها فی هذا النیل فقال عمرو ان هذا الامر لا یکون ابدا فی الاسلام وان الاسلام یهدم ما کان
قبله فاقاموا ثلثة اشهر لا یجری قلیلا ولا کثیرا حتی هموا بالجلاء فلما رای ذلک عمرو کتب الی عمر بن الخطاب رضی الله عنه بذلک فکتب عمر رضی الله عنه
انک قد اصبت الذی فعلت الاسلام وان الاسلام یهدم ما کان قبله وبعث ببطاقة فی داخل کتابه وکتب الیه انی قد بعثت الیک ببطاقة فی داخل کتابی
فالقها فی النیل فلما قدم الکتاب الی عمرو بن العاص اخذ البطاقة ففتحها فاذا فیها من عبد الله عمر امیر المؤمنین الی نیل مصر اما بعد فانک ان کنت
تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار یجریک فنسأل الله الواحد القهار ان یجریک فالقی البطاقة فی النیل وقد تهیا
اهل مصر للخروج منها لانها لا تقوم مصلحتهم الا بالنیل فاصبحوا وقد اجراه الله تعالی ستة عشر ذراعا فی لیلة واحدة وقطع الله تعالی تلک السنة السوء
عن اهل مصر الی الیوم وروی الامام المستغفری رحمة الله ایضا باسناده عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنه قال رای عثمان رضی الله عنه لیلة قتل
صبیحتها رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو یقول یا عثمان انک تفطر عندنا فقتل رضی الله عنه من یومه وروی الامام المستغفری رحمة الله بلغنا
ان امیر المؤمنین علیا رضی الله عنه سأل رجلا عن حدیث فی الرحبة فکذبه فقال انما کذبتنی قال ما کذبتک قال فادعو الله علیک ان کنت کاذبا ان یعمی
بصرک قال فادعو الله فدعا الیه امیر المؤمنین رضی الله عنه فعمی بصره فلم یخرج من الرحبة الا وهو اعمی وهمچنین از سایر صحابه و تابعین و تبع تابعین

و مشایخ طریقت طبقه بعد طبقه چندان کرامات و خوارق عادات ظاهر شده است که در تحریر و تقریر نگنجد قال الامام القشیری رحمة الله فی رسالته
والکثرة ما تواتر باجناسها بعد بلغ اجناس الکرامات الاخبار والحکایات صار العلم بکونها وظهورها علی الاولیاء علما قویا انتفی عنه الشکوک
ومن توسط هذه الطایفة وتواتر علیه حکایاتهم واخبارهم لم یبق له شبهة فی ذلک و مقصود از این همه مبالغه و تطویل در اثبات کرامات اولیا آنست
که تا هر سلیم القلبی که مشاهده احوال این طایفه و مطالعه اقوال ایشان نکرده است بسخنان سست و حکایات نادرست اصحاب جهالت و ارباب
ضلالت که درین زمان ظاهر شده اند و نفی کرامات اولیا بلکه انکار معجزات انبیا میکنند فریفته نشود و دین خود بر باد ندهد و همانا که بعضی
ازین طایفه بر نفی کرامات اکثر که خود را در اعلی مراتب ولایت مینمایند و از بیم [illegible] احوال ایشان اجری و ازری نفی آن میکنند تا پیش عوام فضیحت
نشوند و از فضیحت خواص نمی اندیشند یا آنکه اگر صدور خارق عادت بر ایشان ظاهر شود چون نه ظاهر ایشان موافق احکام شریعت است و نه باطن
ایشان مطابق آداب طریقت از قبیل مکر و استدراج خواهد بود نه از مقوله ولایت و کرامت وفی کتاب اعلام الهدی وعقیدة ارباب
التقی تصنیف الشیخ الامام قطب الانام شهاب الدین ابی عبد الله محمد السهروردی قدس الله تعالی روحه ونعتقد ان للاولیاء من امة یعنی
امة محمد صلی الله علیه وسلم کرامات واجابات وهکذا کان فی زمن کل رسول کان لهم اتباع ظهرت لهم کرامات وخرقات للعادات
وکرامات الاولیاء من تتمة معجزات الانبیاء ومن ظهر له وعلی یده من المخرقات وهو علی غیر الائتمام باحکام الشریعة نعتقد انه زندیق وان الذی
ظهر له مکر واستدراج **القول فی انواع الکرامات وخوارق العادات** انواع خوارق عادات بسیار است چون ایجاد معدوم و اعدام
موجود و اظهار امری مستور و ستر امری ظاهر و استجابت دعا و قطع مسافت بعیده در مدت اندک و اطلاع بر امور غایبه از حس و احضار از ان
و حاضر شدن در امکنه مختلفه و احیای موتی و اماته احیا و سماع کلام حیوانات و نباتات و جمادات از تسبیح و غیر آن و احضار طعام و شراب
در وقت حاجت بی سببی ظاهر و غیر ذلک من فنون الاعمال الناقضة للعادة کالمشی علی الماء والسباحة فی الهواء وکالاکل من الکون وکتسخیر
الحیوانات الوحشیة وکالقوة الظاهرة علی ابدانهم کالذی اقتلع شجرة برجله من اصلها وهو یعد فی السماع وضرب الید علی الحایط فنشق
وبعضهم یشیر باصبعه الی شخص لیقع فیقع او یضرب عنقه بالاشارة فیطیر راس المشار الیه و بالجمله چون حضرت حق سبحانه و تعالی یکی از
دوستان خود را مظهر قدرت کامله خود گردانیده در هیولای عالم هر نوع تصرفی خواهد کند میتواند کرد و بالحقیقه آن تاثیر و تصرف حضرت حق
سبحانه و تعالی است که در وی ظاهر میشود و وی در میان نی قال بعض الکبراء العارفین والاصل الذی یجمع لک هذا کله انه من خرق عادة
فی نفسه مما استمرت علیها نفوس الخلق ونفسه فان الله لا یخرق عادة مثله فی مقابلها یسمی کرامة عند العامة واما الخاصة فاما الکرامة
عندهم العنایة الالهیة التی وهبتهم التوفیق والقوة حتی خرقوا عواید انفسهم فتلک الکرامة عندنا واما هذه التی یسمی فی العموم کرامة
فالرجال من یلاحظها الملاحظ المستدرج الممکور بها ولکونها معاوضة فیخافوا ان یکون حظ عملهم لان الحظوظ محلها الدار الاخرة فاذا عجل
منها شیء فرغنا ان یکون حظ عملنا وقد وردت فی ذلک اخبار فلا یصح الخوف مع الکرامة فاذن لیست بکرامة عندنا وانما هی خرق عادة
فان اقترن معها البشری بانها زیادة لا ینقص حظا ولا سبقت لحاجة تحسر یسمی کرامة فالبشری علی الحقیقة هی الکرامة وقال ایضا اجل الکرامات
واعظمها التلذذ بالطاعات فی الخلوات والجلوات ومنها مراعات الانفاس مع الله ومنها حفظ الادب معه فی تلقی الواردات فی الاوقات

ومنها الرضا عن الله في جميع الحالات ومنها البشرى لهم من الله بالسعادة الابدية في الدار الآخرة القول في انه متى سميت الصوفية صوفية
قال الامام القشيري رحمه الله اعلموا رحمكم الله ان المسلمين بعد رسول الله صلى الله عليه وسلم لم تتسم افاضلهم في عصرهم بتسمية علم سوى صحبة
الرسول صلى الله عليه وسلم اذ لا فضيلة فوقها فقيل لهم الصحابة ولما ادركهم اهل العصر الثاني سمي من صحب الصحابة التابعين ورأوا ذلك اشرف سمة
ثم قيل لمن بعدهم اتباع التابعين ثم اختلف الناس وتباينت المراتب فقيل لخواص الناس ممن لهم شدة عناية بامر الدين الزهاد والعباد ثم ظهرت البدع
وحصل التداعي بين الفرق فكل فريق ادعوا ان فيهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون انفسهم مع الله الحافظون قلوبهم عن طوارق الغفلة
باسم التصوف واشتهر هذا الاسم لهؤلاء الاكابر قبل المائتين من الهجرة بر آنچه مذكور خواهد شد درين كتاب اسامى بسيارى از مشايخ طايفه صوفيه
خواهد بود وتاريخ ولادت ووفات ايشان وذكر سير واحوال ومعارف وكرامات ومقامات ايشان باشد كه مطالعه كنندگان از مطالعه وملاحظه
بعضى نسبت باين طايفه حاصل شود وهدايات جماعتى كه نفى كرامات ومقامات اين طايفه ميكنند در ايشان سرايت نكند والعياذ بالله غوايت آن جماعت
تحقق نيابد اعاذنا الله وجميع المسلمين من شرور انفسنا وسيئات اعمالنا ووراى اين فوايد ديگر هست كه بعضى از آن بتفصيل مذكور ميگردد قال
سيد الطايفه ابو القاسم جنيد محمد الصوفى قدس الله تعالى سره حكايات المشايخ جند من جنود الله عز وجل يعنى القلوب از وى پرسيدند كه اين حكايات
چه منفعت كند مريد را جواب داد كه حضرت حق سبحانه وتعالى ميفرمايد وكلا نقص عليك من انباء الرسل ما نثبت به فؤادك يعنى قصه هاى پيغمبران
واخبار ايشان بر تو ميخوانيم واز احوال ايشان ترا آگاه ميكنيم تا دل ترا بآن ثبات باشد وقوت افزايد وچون بار محنتى بتو رسد وبر تو زور آورد
از اخبار واحوال ايشان شنوى وبر انديشى دانى كه چون مثل اين بارها ورنجها بايشان رسيده در آن صبر كرده اند واحتمال وتوكل وثقت پيش آورده اند
دل ترا بآن ثبات وعزم وصبر افزايد همچنين شنيدن سخن نيكان وحكايات پيران واحوال ايشان دل مريد را زيادت باشد وقوت وعزم افزايد و
در آن از حضرت حق سبحانه ثبات يابد ودر بلا وامتحان از غير درويشى وناكامى قدم فشارد تا عزم مردان يابد وسيرت ايشان گيرد وايضا محبت
مشايخ ودوستان حق تعالى دوستى ايشان آرد ودوستى ايشان را با ايشان نسبت افكند چنانكه گفته اند المودة احدى القرابتين وگفته اند القرابة
اقرب من المودة والابعد ابعد من العداوة ولله در القايل القوم اخوان صدق بينهم نسب من المودة لم يعدل به نسب ومصطفى صلى الله عليه وسلم
پرسيدند از مردى كه قومى را دوست ميدارد اما بكردار ايشان نمى رسد گفت المرء مع من احب مرد با آن كس است كه وى را دوست ميدارد ودر خبر است
از مصطفى صلى الله عليه وسلم كه روز قيامت بنده نوميد مانده باشد از مفلسى كردار خود حق سبحانه وتعالى گويد اى بنده من فلان دانشمند و
فلان عارف را در فلان محله ميشناختى گويد بلى شناختم گويد ويرا بوى بخشيدم بر وفق آنكه بشناخت نسبت مى پيوندد وسبب نجات ميگردد
بمهر دوستان وى وگرفتن سيرت ايشان وتشبه دن باحسان بايشان اولى ترين ابو العباس عطا گويد اگر نتوانى كه دست در دوستى او زنى در دوستى
دوستان او زن كه دوستى دوستان او دوستى اوست ومصطفى صلى الله عليه وسلم گفت يا ابن مسعود اتدرى اى عرى الاسلام اوثق قال
قلت الله ورسوله اعلم قال صلى الله عليه وسلم الولاية في الله والحب فيه والبغض فيه وفضيل عياض رحمة الله عليه گويد كه الله تعالى فردا با بنده
گويد يا ابن آدم اما زهدك في الدنيا فانما طلبت الراحة لنفسك واما انقطاعك الي فانما طلبت العز لنفسك ولكن هل عاديت لي عدوا او واليت
لي وليا وكمترين فايده در شنيدن حكايات اين طايفه آنست كه بداند كه افعال واحوال واقوال وى نه چون ايشانست منى از كردار خود بر گيرد

وتقصير كردار خود در جنب كردار ايشان ببيند از عجب وريا واستحسان بپرهيزد شيخ ابو اسمعيل عبد الله الانصارى الهروى قدس الله سره [illegible]
كه درين كتاب شيخ الاسلام مذكور شود مراد ايشان خواهد بود وصيت كرده است كه از هر پيرى سخنى ياد گيريد واگر نتوانيد نام ايشان ياد داريد
كه بآن بهره يابيد ونيز فرموده است كه بيشتر نشان درين كار آنست كه سخنان مشايخ ترا خوش آيد وبدل بايشان نگرايى واز كار بيزارى وهر كه
از دوستان خويكى با تو نمايد از قبول بيفتد وحقير گردد بتر باشد از هر گناه كه بتر باشد كه ترك نيز كه آن دليل محرومى وحجاب باشد
نعوذ بالله من الخذلان واگر در نظر غلط افتد وبروى نه آن باشد كه ترا بوى قبول افتد از آن زيان ندارد كه قصد تو بآن راست بوده باشد والله المستعان
وعليه التكلان ابو هاشم الصوفى قدس الله سره بكنيت مشهور است شيخ بوده بشام ودر اصل كوفى است وبا سفيان ثورى معاصر بوده
ومات السفيان الثوري رحمه الله بالبصرة سنة احدى وستين ومايه سفيان ثورى گويد لولا ابو هاشم الصوفى ما عرفت دقيق الرياء وهم وى
گويد من ندانستم كه صوفى چه بود تا ابو هاشم صوفى را نديدم وپيش از وى بزرگان بودند در زهد وورع ومعاملت نيكو در طريق توكل وطريق محبت
ليكن اول كسى كه ويرا صوفى خواندند وى بود وپيش از وى كسى را باين نام نخوانده بودند وهمچنين اول خانقاهى كه براى صوفيان بنا كردند آنست كه
برمله شام كردند وسبب آن بود كه روزى امير ترسا بشكار رفته بود در راه دو تن را ديد از اين طايفه كه فراهم رسيدند دست در آغوش يكديگر
كردند وهمانجا بنشستند وآنچه داشتند از خوردنى پيش نهادند وبخوردند آنگاه برفتند امير ترسا را معامله والفت ايشان با يكديگر خوش آمد
يكى از ايشان را بخواند وپرسيد كه آن كه بود گفت ندانم آن امير گفت پس اين الفت چه بود گفت شما را با يكديگر بود درويش گفت اين ما را طريق است گفت
شما را جايى هست كه آنجا فراهم آييد گفت نى گفت من براى شما جايى سازم تا با يكديگر آنجا در آييد پس آن خانقاه برمله بساخت شيخ الاسلام قدس سره
[illegible] هى العالم والاخلاق والدار دار عليها من الاحباب آثار وابو هاشم
گفته لقلع الجبال بالابر ايسر من اخراج الكبر من القلوب يعنى كوه كندن آسانتر از بيرون كردن كبر ومنى از دلها ابو هاشم شريك قاضى
ديد كه از خانه خالد يحيى بيرون مى آمد بگريست وگفت اعوذ بالله من علم لا ينفع وهم وى گفته لخذ المرء نفسه بحسن الادب
عثمان دمشقى گويد كه ابو هاشم صوفى بيمار بود بپرسيدمش ويرا گفتم خود را چون مى يابى گفت بلاى عظيم مى بينم اما هوا يعنى مهر ودوستى
بيش از بلاست يعنى بلا بزرگست اما در جنب مهر حقير است شيخ الاسلام قدس سره گفت اگر نه مهر هوا بلا نبودى هوا نبودى ذو النون مصرى
قدس الله تعالى سره از طبقه اولى است نام وى ثوبان بن ابراهيم است كنيت وى ابو الفيض وذو النون لقب است وغير اين نيز گفته اند اما اصح اينست
ووى با خميم مصر بوده آنجا كه قبر شاهى است رضى الله تعالى عنه وپدر وى نوبى بوده از موالى قريش ونوبه بلاديست ميان صعيد مصر وحبشه
ووى برادران بوده يكى از ايشان ذو الكفل است وروى عنه حكايات في المعاملات وغيرها وقيل اسمه ميمون وذو الكفل لقب آن وذو النون
شاگرد مالك انس بوده ومذهب وى داشته وموطا از وى سماع داشت وفقه خوانده بود وپير وى اسرافيل بوده بمغرب شيخ الاسلام گفت ذو النون
از آنست كه ويرا سار آيند بكرامات ونسبت بايد بمقامات مقام وحال ووقت در دست وى سحر بود ودر مانده اما وقت ويگانه روزگار
وسر اين طايفه است وهمه را نسبت واضافت باوست وپيش از وى مشايخ بودند وليكن وى پيشين كسى بود كه اشارت با عبارت آورد وآن
طريق سخن گفت وچون جنيد پديد آمد در طبقه ديگر اين علم را ترتيب نهاد وبسط كرد وكتب ساخت وچون شبلى پديد آمد اين علم را بر منبر

واشکارا کرد جنید گفت ما این علم را در سردابها و خانها میگفتیم بنهان شبلی آمد و آنرا بسر منبر برد و آشکارا کرد جنید گفت ذو النون گفت سه سفر کردم
وسه علم آوردم در سفر اول علمی آوردم که خاص بپذیرفت و عام بنپذیرفت و در سفر دویم علمی آوردم که نه خاص بپذیرفت و نه عام فبقیت شریدا طریدا وحیدا
شیخ الاسلام گفت قدس سره که اول علم توبه بود که از خاص و عام قبول کنند و دویم علم توکل و معاملت و محبت بود که خاص قبول کنند نه عام و سیم علم
حقیقت که نه بطاقت علم و عقل خلق بود در نیافتند و برا مهجور کردند و بروی انکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت در سنه خمس واربعین
ومائتین چون جنازهٔ وی می بردند کروهی مرغان بسر جنازهٔ وی پر در هم بافتند چنانکه همه خلق را بسایهٔ خود بپوشیدند و هیچ کس از ایشان
مرغان یکی ندیده بود مکر بیابانی بر سر جنازهٔ وی عزنی شاکرد شافعی رضی الله تعالی عنه بر آن ذو النون را قبول پدید آمد دیگر روز
بر سر قبر وی نوشته یافتند چنانکه بخط آدمیان نمی مانست که ذو النون حبیب الله من الشوق قتیل الله هر گاه که آن نبشته را بتراشیدندی
باز آن نبشته بافتندی شیخ الاسلام گفت آن سفر پسین بپای بوده که با وی نه بقدم روند که بهمم روند ذو النون گفته ما اعز الله عبدا بعز اعز
له من ان یدله علی ذل نفسه و هم وی گفته اخفی الحجاب واشده رویة النفس وتدبیرها و هم وی گفته التفکر فی ذات الله جهل والاشارة الیه
شرک وحقیقة المعرفة حیرة شیخ الاسلام گفت حیرت دو است حیرت عام و آن حیرت الحاد و ضلالت است و حیرت دیگر در عیانست و آن حیرت یافت است
و هم وی گفته اول کسستن و پیوستن آخر کسستن و نه پیوستن شیخ الاسلام قدس سره کیف یحکی وصل اثنین هما فی الاصل واحد من فهم الوصل جهلا
فهو بالواحد جاحد ذو النون را گفتند که مرید کیست و مراد کیست گفت المرید یطلب والمراد یهرب شیخ الاسلام گفت که مرید میطلبد و با او صد هزار ناز است
و مراد میگریزد با او صد هزار نیاز گفت بیشتر کسی که موی سفید در پای من مالید احمد چشتی بود که وقتی بر بازار بیلکران فرا من رسید
با ابو سعید معلم که بنزدیک تربت شیخ ابو اسحق شهریار در کورواست بپا بر ایشان بار دیگر در مناظره بودند که مرید به یا مراد چون فرا من رسیدند
گفتند آنک حاکم آمد من گفتم لا مرید ولا مراد ولا خبر ولا استخبار ولا حد ولا رسم وهو الکل بالکل ابو سعید مرقعی داشت از سر بر کشید و بینداخت
و بانگی چند بکرد و برفت و چشتی در پای من افتاد و موی سفید در پای من مالید ذو النون سیاح بوده می گوید وقتی میرفتم جوانی دیدم سعدی بود
بروی گفتم از کجایی ای غریب گفت غریب بود کسی که با او موانست دارد یا نعره بر آمد از من و بیفتادم و بیهوش شدم چون بهوش باز آمدم گفت چه شد
گفتم دارو با درد با درد موافق افتاد شیخ الاسلام گفت قدس سره که خسته او بیدا بود کسی که او را دیده بود جان درنشا و شیدا بود هر جا که آرام باید
دشمن آرام شود که او وطن غریبانست و مایهٔ مفلسانست و همراه بیکسانست وقتی که کسی با وی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دارو بود
موافق بود دل او را استوار دارد ذو النون مصری بمغرب شد بپیش عزیزی که از متقدمان مشایخ است بجهة مسئله عزیزی گفت بهر چه آمده اگر آمده که
علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که او را جویی آنجا که اول گام بر گرفتی او خود آنجا بود شیخ الاسلام گفت
که او با جوینده خود همراه است دست جوینده خود گرفته در طلب خود می تازد ابو الاسود مکی رحمه الله بزاویه عزیزی رفت بزیارت و گفت علیک السلام
جوانی و در حال از خود غایب گشت همان حال تا سه بار بدانست که عزیزی بود از دست آب و خاک و رسوم انسانیت بیرون شده است دیدار روی غنیمت
گرفت و باز گشت ابو الاسود مکی رحمه الله تعالی نیز از مشایخ بوده وقتی در بادیه اهل خود را گفت بدرود باش که من رفتم خواهر او و مطهرهٔ
او از شیر پر کرد و با او داد و وی برفت چون بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از راه باز گشت و گفت آب ندارم

که طهارت کنم مرا آب واجبست از شیر مطهره را از شیر تهی کرد و آب کرد وی برفت هر که طهارت کردی آب فرو آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی
شیر

ابو یعقوب هاشمی رحمه الله تعالی

وی گفت که هرگز مرا فراموش نشود که روز عید با ذو النون می آمدم مردمان از عید باز گشته بودند
شادی کنان ذو النون گفت این مردمان شادی میکنند که امانت خود بگذارده اند خود ندانند که از ایشان پذیرفته اند یا نی یعنی طاعت رمضان
بیا تا بیکسوی باز شویم و بر ایشان بگرییم شیخ الاسلام گفت این حکایت همان حکایت جوهر و جوهری است آنکه قیمت ندانستی بسفتی و آنکه
بسفتی از سفتن او تهان بودی و عید بان نکرد و بجای خود نرود اهل آن غافل بودند آنان که نه اهل آن بودند بیدا بودند آن و عید در ایشان
آویخت شیخ الاسلام گفت که سیاح موصلی گفت که داود گفت علیه السلام گفت سیاح موصلی گفت که داود گفت علیه السلام خداوندا گفت
که دست و روی را بشوی خدمت را اکنون بصحبت بیخوانی دلم را چه خبر بشوید صحبت را گفت بالهموم والاحزان تمام انتهی شیخ الاسلام گفت که
در این طریق از این حال نیست

ولید بن عبد الله السقا رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو اسحاق است از اصحاب ذو النون بود وی گوید که ذو النون
گفت که در بادیه زنگی دیدم سیاه هر که الله گفتی سفید شدی ذو النون گوید هر که الله گوید در حقیقت وی صفت وی جدا کردد توفی ولید السقاء
سنه عشرین وثلثمائة وقیل سنه ست وعشرین وثلثمائة او الحاست کنیت او ابو علی است باصل از کوفه است و گفته اند باصل از خراسان بود از ناحیه سمرقند
گفته اند که وی از سمرقند زاده و باورد بزرگ شده و کوفی الاصل است و نیز گفته اند که بخاری الاصل است والله تعالی اعلم وفات وی در محرم سنه
سبع وثمانین ومائة بوده فضیل عیاض گوید قدس الله روحه که من حق سبحانه و تعالی بدوستی پرستم که نشکیبم که نه پرستم محمود الوراق بعضی
الاله وانت تظهر حبه هذا لعمری فی القیاس بدیع لو کان حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع شیخ الاسلام گفت قدس سره هر که او را به بیم
می پرستد خود را می پرستد و بطمع نجات خود می جنبد نه بجهت محبت و طاعت فرمان و هر که او را باومید می پرستد او نیز خود را می پرستد بتوقع
تنعم و راحت خود میجنبد نه برای محبت و طاعت من او را نه بربیم و امید پرستم چون نعره زدوران و نه بر دعوی محبت او که از هستی که سزای او
باشد و استحقاق آن دارد علی جل جلاله من ترا بیک او را بر فرمان او پرستم که گفت بهشت بی پرستم و بر دوستی سنت رسول صلی الله علیه وسلم و بتقصیر خود معترفم
محمد بن سعید النخعی رحمة الله علیه پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق را سبحانه به بیم و امید پرستد گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و
دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض را پسری بود علی نام از پدر مه بود در زهد و عبادت و ترس روزی
در مسجد حرام نزدیک زمزم خواننده برخواند ویوم القیمة تری المجرمین الایه وی بشنید نعره بزد و جان بداد شیخ الاسلام گفت از دوستان
نشان و ان عارفان من مات عشقا فلیمت هکذا لاخیر فی عشق بلا موت

فضیل بن عیاض قدس الله تعالی روحه

از طبقه اولی است و از قدما مشایخ استاد سری سقطی و غیر آن و کنیت وی ابو محفوظ است نام پدر وی فیروز و بعضی گفته اند فیروز و بعضی گفته اند
معروف بن علی الکرخی پدر وی موبد بوده دربان امام علی بن موسی الرضا رضی الله تعالی عنه و گویند بر دست وی مسلمان شده بود روزی بار دادند
بود ازدحام کردند در پای آمد و هلاک گشت و معروف با داود طایی قدس الله روحه صحبت داشته ومات داود الطائی سنه خمس وستین ومائة
و معروف در سنه مائتین از دنیا رفته و وی گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با ادب بود منتظر بود
نه متقاضی شخص معروف را گفت مرا وصیت کن گفت احذر ان لا یراک الله الا فی زی مسکین شیخ الاسلام گفت که معروف روزی فرا خواهرزاده خود گفت

که چون ترا حاجت بود بمن سوگند بر او ده و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در دعا میگفت اللهم انی اسالك بحق السائلین علیك وبحق الراغبین
الیك وبحق ممشای الیك بحق این کلمهای من بر تو وسئل معروف عن المحبة فقال المحبة لیست من تعلیم الخلق انما هی من مواهب الحق وفضله وقبر معروف در
بغداد است بدعا کردن و زیارت و تبرك یا بحار و تجربه است که هر که دعا کند مستجاب گردد **معروف کرخی قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ اولیست نام وی عبد الرحمن بن احمد بن عطیة العنسی است و بعضی گفته اند عبد الرحمن عطیه از قدماء مشایخ شام بوده از داریاکه دهی است
از دهها دمشق و قبر وی در همان ده است وی استاد احمد بن ابی الحواریست ریحانة الشام و در سنه خمس عشر ومائتین برفته از دنیا ابو سلیمان بن سید
که حقیقت معرفت چیست گفت آنست که مراد جز یکی نبود در دو جهان و هم وی گفته است که کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل نام عنی و هم
وی گفته که وقتی بعراق بودم عابد بودم و بشام عارف و بعضی ازین طایفه گفته اند که بشام از آن عارف بود که بعراق عابد بود اگر آنجا عابد نبودی
اینجا عارف نبودی و هم ابو سلیمان گفته ربما سکنت الحقیقة فی قلبی اربعین یوما فلا اذن لها ان تدخل قلبی الا بشاهدین الکتاب والسنة
و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه و تعالی مشغول کند بر تو شوم است و هر چیزی که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با ایشان کند
مراد شمن است و هر نفسی که از تو بر آید در غفلت نه در یاد حق سبحانه بر تو داغ است و هم وی گفته اذا بکی القلب من الفقد ضحك الروح من الوجد
احمد بن ابی الحواری گوید که ابو سلیمان را گفتم که در خلوت نماز گزاردم از آن لذت یافتم پرسید که سبب لذت تو چه بود گفتم آنکه مرا هیچ کس ندید گفت
انك لضعیف حیث خطر بقلبك ذکر الخلق و هم وی گفته لکل شیء صدا وصدا نور القلب الشبع و هم وی گفته من اظهر الانقطاع الی الله فقد
وجب علیه خلع مادونه من رقبته و هم وی گفته ابلغ الاشیاء فیما بین الله وبین العبد المحاسبة **ابو سلیمان دارانی قدس الله تعالی**
روحه از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو اسحاق است و نسب او ابراهیم بن ادهم بن سلیمان المنصور البلخی از ابناء ملوك است در جوانی توبه کرد وقتی
بصید بیرون رفته بود هاتفی آواز داد که ابراهیم نه برای این کار آفریده اند وی را آگاهی پدید آمد در طریقت نیکو زد مکه رفت و آنجا با سفیان
ثوری و فضیل عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت آنجا کسب میکرد در طلب حلال ناطور بانی میکرد و وی را حدیث است و از اهل
کرامات و ولایت است و بشام از دنیا رفته در سنه احدی واثنین وستین ومایه ویقال فی سنه ست وستین وهذا اکثر شخصی با ابراهیم ادهم
همراه شد و هم راه وی در کشید چون میخواست که جدا شود گفت شاید که درین صحبت از من بخه شده باشی که بحرمتی فرا آن کردم ابراهیم
گفت من ترا دوست بودم دوستی عیب تو بر من بپوشید من از دوستی خود ندیدم که نیك میکنی باید ونفیع من سوال الفعل عندی وتفعله
فیحسن منك ذلك عثمان عماره گفت که بزمین حجر بودم با ابراهیم ادهم و محمد بن ثوبان و عباد منقوی سخن میگفتیم جوانی دور تر نشسته بود باز آمد
و نیاز نمایم گفت ای جوانمردان من مردی ام کردکار میکردم بشب نخسبیم و بروز هیچ نخوردم و عمر خویش را بخش کرده ام یکسال حج کنم و یکسال غزا جوید است
که مرا بوی بیرسد و چند روز هیچ نمی یابم و نمی دانم که شما چه میگویید گفت هیچ کس را از ما جوابی باز ندارد و در سخن خویش رفتند اخر یکی از یاران
گفت که مرا بر اهل بیان روی بود گفت ای جوانمرد آنکه کرد این کار میکردند وآن جوانان و طالب اند که در فراوانی طاعت و خدمت میکوشند
در دیگر رفتن و تن حق میکوشند شیخ الاسلام گفت این نه آنست که خدمت و طاعت نباید کرد یعنی باآنچه دیگری باید صوفی بخدمت
نبود اما تصوف نه خدمت است صوفیان خدمت بکنند و بیشك از همه خلق زیادت آرند اما آنچه کنند به نشمارند یعنی عوض و مزد و مکافات

بان طلب نکند و مایهٔ ایشان چیزی دیگر است در باطن نه در ظاهر ظاهر تلبیس کرده اند و باطن در جهان دیگر بنید بجت و معرفت و صحبت ترا به ان کردار کی
و پری ابراهیم ادهم و علی بکار و حذیفه مرعشی و سلم خاص یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دانیم که آن
حلالست چون درماندند یافتن حلال بی شبهه با اندك خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که از آن جان بنود باری شبهه اندك تر بود
ابراهیم بن سعد العلوی الحسینی قدس الله سره کنیت او ابو اسحق است شریف است حسنی از قدیمان مشایخ از اهل بغداد از آنجا
بشام رفت و آنجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود نظیر ابراهیم ادهم شیخ الاسلام گفت که فرا بعد وی است اند شیخ شناسم زین دو طایفه علوی
بوده اند یکی ابراهیم بن سعد دیگر حمزه علوی صاحب کرامات ابراهیم سعد استاد ابو الحارث اولاسی است ابو الحارث اولاسی در ابتدای ارادت بجائی خود
خاکینه خورده بود بجی یاران پیش ابراهیم سعد رفت و وی در راه بود پای بر آب نهاده ابو الحارث را گفت بیار دست بوی داد پای وی در آب فرو شد
ابراهیم گفت پای تو در خاکینه آویخته است باین سخن عیر او طالبه و عتابی کرد بر آن کاله بر گفت تو نه جویندهٔ این کاری برو و اخلوع عزلت گیر
و فراغت دلجوی و کرد کردار کرد **فیض بن الخضر قدس الله تعالی روحه** نام وی فیض بن الخضر است شاگرد ابراهیم سعد علوی است وی گفته که
ابتدای دیدن من ابراهیم سعد را آن بود که در غیر ایام موسم از اولاس بغزیت مکه بیرون آمدم در راه بسه تن باز خوردم گفتم که من هم با شما باشم
دو تن از ایشان جدا شدند من ماندم و یك تن و آن ابراهیم سعد علوی بود حسنی شریف گفت کجا میروی گفتم بشام گفت من بکوه لکام میروم بعد از آن
جدا شدیم اما همیشه کتابت وی بمن می آمد و هم وی گفته که روزی با ابراهیم علوی از کوه لکام می آمدم لشکری در از کوش زنی را گرفته بود
آن زن بما استغاثه کرد ابراهیم با آن لشکری سخن گفت قبول نکرد دعا کرد آن لشکری و زن هر دو بیفتادند بعد از آن زن برخاست و لشکری بمرد من گفتم
دیگر با تو مصاحبت نمیکنم که تو مستجاب الدعوه ای ترسم که از من بی ادبی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت ای من نیستی گفتم نی مرا وصیت کرد و گفت
تا توانی از دنیا بکمتر چیزی قناعت کن و هم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم دل من بجهت بیرون رفتن در حرکت آمد بیرون آمدم دیدم
که شخصی در میان درختان نماز میگذارد مرا هیبتی فرو گرفت چون نیك نظر کردم ابراهیم سعد بود نماز را کوتاه کرد و سلام داد و بکنار بحر آمد و لب
بجنبانید ماهیان بسیار صف کشیده روی بوی نهادند بخاطر من گذشت که صیادان کجااند همه متفرق شدند بی گفت ای ابو الحارث تو مرد
این کار نهٔ بر تو باد که درین کارها از خلق پنهان باشی و بقلیلی از دنیا بسازی تا اجل تو برسد و غایب شد و دیگر ندیدیم او را و هم ابو الحارث گفته
که آوازهٔ ذو النون شنیدم بجهت مسئله چند عزیمت زیارت وی کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی دی روز از دنیا برفت بر سر قبر وی رفتم
و بر وی نماز گزاردم و بخفتم مرا بخواب دید و وی را بخواب دیدم آنچه مشکل داشتم از وی سوال کردم همه را جواب گفت **ابراهیم ستنبه هروی قدس**
الله تعالی کنیت وی ابو اسحق است صحب ابراهیم بن ادهم وکان من اقران ابی یزید وی در اصل از کرمان بوده و در هراة اقامت کرده بود از آن وی را
هروی گویند و قبر وی در قزوین است زیارتگاه متبرك وی گفته که بصحبت ابراهیم ادهم رسیدم او لعراد الا تن تجرید کرد از دنیا بعد از آن مرا
دلالت بکسب کرد کسب میکردم و بر فقرا نفقه میکردم بعد از آن مرا گفت کسب را بگذار و توکل خود را بر خدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید
آنچه گفت فرمان بردم بعد از آن فرمود که بیادیه در آی بر قدم تجرید بیادیه در آمدم مرا صدق توکل و اعتقاد بر خدای تعالی میسر شد وقتی بحج
رفت بر قدم تجرید و چند روز در بادیه هیچ نخورد و هیچ نیاشامید گفت نفس من با من جر بیث کرد که ترا نزدیك خدای تعالی قدری و منزلتی

ناگاه شخصی از جانب دست راست با من در سخن آمد و گفت یا ابراهیم زای الله فی شرك بوی بکر بیستم و گفتم قد کان ذلك بود آنچه میگویی بر سیدا زنکه
چند گاهست که من اینجا هیچ نخورده و هیچ نخواسته با آنکه بجای مانده و بر زمین افتاده ام گفتم خدای تعالی داناترست گفت هشتاد روزاست و من شرم
بیدارم از خدای تعالی که خاطر که تراواقع شده است مرا واقع شود و اگر بر خدای تعالی سوگند دهم که این درخت را زر گرداند هر اینه زر گرداند ای برکت
دیدار بعضی مرا آگاهی حاصل شد روزی بایزید با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که باستقبال دوستی از دوستان خدای تعالی میرویم چون بدروازه
رسیدند ابراهیم ستنبه را دیدند که می آمد بایزید اورا گفت در خاطر من آمد که باستقبال تو آیم و ترا شفیع کردانم بخدای تعالی در حق خویش ابراهیم گفت اگر
در همه خلق مرا شفاعت دهد پاره گل بخشیده باشد شیخ در جواب متحیر شد که سخت زیبا گفت وی گفته که روزی بمجلس بایزید حاضر گشتم مردمان میگفتند
فلان کس علم از فلان گرفته است بایزید گفت مسکینان علم خود از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و هم وی گفته من اراد ان یبلغ الشرف
کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع الفقر علی الغنی والجوع علی الشبع والدون علی المرتفع والذل علی العز والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح والموت
علی الحیوة **ابراهیم رباطی رحمه الله تعالی** وی مرید ابراهیم ستنبه است و طریقه توکل از وی گرفته است و قبر وی بر در رباط زنگی زاده است در هراة
با ابراهیم ستنبه در سفر بود چون در راه می رفتند ابراهیم ستنبه با رباطی گفت که با تو هیچ معلوم نیست و با خود هیچ زادی بر گرفته رباطی گفت نی پاره
بر نوشت گفت راست بگوی که پای من گران شده نمی توانم رفت رباطی گفت با من چیزی است که دعا بدان تعلق دارد و با آن مرا کشم گفت اکنون بکسسته
گفت نه گفت بی بینداز که معلوم است از آن نمی توانم رفت رباطی از آن بینداخت در خشم و میخواست که زمینی رود اگر بکسسته تا و بر آن سر نتوانست کند قضای لیکن دست
فرا نکرد که بیرون کشد در دیگری افتاده همه را همچنین بود آخر بر گفت کذا من علیل الله علی الصدق **ابراهیم اطروش رحمه الله سبحانه** و تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی از مشاخران است وی گفته که زکوة صوفی کف اوست و باقی او دست اوست و خزینه او اوست یعنی حق سبحانه
شیخ الاسلام گفت هر که برین بیفزاید فرا دست خود دهد که با آن در ماند و گفت صوفی با دنیا گفتند بسبب چه بود گفت سوزنی بسفر می رفتم گفتم سوزنی باید
چون فرا دست آمد گفتم خیزی باید که در انجا نهم کیسی بدست آوردم گفتم کنف در دست نتوان گرفت زکوه بدست آوردم گفتم حمالی نتوانم کرد رفیقی
بدست آوردم اسباب فراهم بپیوست تا باینجا رسید این همه از آن سوزن شد لابراهیم الخواص قدس سره لقد وضح الطریق الیك حقا فما احد یرید ك
بستدرك فان ورد الشتاء ففات کیف و ان ورد المصیف فانت ظل **ابراهیم الصیاد البغدادی رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو اسحق است با معروف
کرخی صحبت داشته بود وی را گفته بود که لا تعم کیر فقر او متبرا از آن مذهب وی تجرید و انقطاع بود جنید گوید که روزی پیش سری سقطی آمد پاره حصیر
از آن خود ساخته چون سری از آن دید یکی از اصحاب را فرموده تا برای وی جبه از آن بخرید گفت ای ابو اسحق این را بپوش که با من ده درم بود با آن برای
تو این جبه را بخریدم ابراهیم گفت با فقرا می نشینی و ده درم ذخیره میکنی و از آن نپوشید **ابراهیم آجری صغیر رحمه الله تعالی**
کنیت وی نیز ابو اسحق است ابو محمد جریری و ابو احمد مغازلی گویند که یهودی پیش ابراهیم آجری آمد بتقاضای چیزی که پیش وی داشت بعد از آن
که با هم سخن گفتند یهودی گفت مرا چیزی بنمای که بآن شرف اسلام و فضل آن بر دین خود بدانم تا ایمان آرم گفت راست گویی گفت آری ابراهیم
گفت ردای خود را بمن ده ردای وی را بستد و در میان ردای خود بپیچید و در آتش دانی انداخت و در عقب آن در آمد و از آن بر گرفت و ردای خود را
از آن میان بگشاد ردای یهودی در میان سوخته و ردای وی به بیرون سلامت یهودی ایمان آورد **ابراهیم آجری کبیر رحمه الله تعالی**

جنید گوید که از عبدون زجاج شنیدم که ابراهیم آجری گفت لان ترد الی الله عز و جل همك ساعة خیر لك مما طلعت علیه الشمس **فتح بن علی
موصلی قدس الله تعالی** از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است بشر حافی از نظیران اوست در سنه عشرین و مائتین برفته از دنیا بشر حافی
بشر حافی بهفت سال روز عید اضحی در کوچها میگذشت آن قربانها دید که میکردند گفت دانی که چیزی ندارم که برای تو قربان کنم من این دارم و بر انگشت
بر گلو نهاد و بیفتاد بنگریستند رفته بود و خطی سبز بر گلوی وی روزی بخانه بشر حافی آمد گفت اگر چیزی خوردنی داری بیار طعام آوردند
لختی بخورد و باقی در گلیم نهاد و برد دختری از ابدال گفت میگویند که فتح امام متوکلانست آن طعام برداشت و برد بشر گفت شما را می آموزد
که چون توکل درست شود هیچ زیان ندارد شیخ الاسلام گفت که چون تجرید درست شود ملك سلیمان معلوم نبود و چون تجرید درست نشده باشد
آستین افزونی از سر دست معلوم بود **فتح بن سخرف المروزی قدس تعالی روحه** کنیت او ابو نصر است از قدماء مشایخ
خراسانست با قبا رفتی در رسم لشکریان عبدالله احمد بن حنبل گوید که از خاك خراسان چون فتح نیامده سی و نه سال در بغداد بود از بغداد فوت بخورد
از انطاکیه وی را سویق می آوردند و میخورد در حالت نزع چیزی با خود میگفت گوش با وی داشتند میگفت الهی اشتد شوقی الیك فعجل قدومی علیك
چون وی را می شستند بر ساق وی دیدند نبشته به رگ سبز خاسته از پوست که الفتح لله شیخ الاسلام گفت که ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم
دیدم آن نوشته را که بر وی بود و سه بار غار کردند قریب سی هزار مرد مات للنصف من شعبان سنه ثلاث و سبعین و مائتین **بشر بن الحارث
عبدالرحمن الحافی رحمه الله تعالی** بشر بن الحارث کنیت او ابو نصر است و گویند اصل وی از بعض دیههای مروست مقیم بغداد گشته و آنجا برفته
از دنیا روز چهارشنبه ماه محرم گذشته سنه سبع و عشرین و مائتین پیش از احمد حنبل سالها وی را بزرگ میداشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنه
مخلوق گفتن قرآن افتاد وی در خانه بنشست و احمد پای پیش نهاد وی را گفتند با یا ضرحلیبین و بیابی و سخن نگویی نصرت دین را و تقویت اهل سنت
گفت هیهات احمد حنبل در مقام پیغمبران ایستاده است که چون وی توانگر درد طاقت آن نیست و وی گفته ما اعظم مصیبة من قانه الله
عز و جل **شقیق بن ابراهیم البلخی قدس الله تعالی سره** از طبقه اولی است کنیت او ابو علی است و وی در علم صاحب رای بود صاحب حدیث
گشت و سی یا کیرم شاگرد زفر است از قدماء مشایخ بلخ است استاد حاتم اصم و با ابراهیم ادهم صحبت داشته و از نظیران وی است و بر وی زیارت کرده در زهد
و فتوت بطریق توکل رفتی وقتی با ابراهیم ادهم گفت که شما در معاش چون میکنید گفت ما چون می یابیم شکر میکنیم و چون نمی یابیم صبر میکنیم
شقیق گفت سگان خراسان چنین کنند ابراهیم گفت پس شما چون میکنید گفت ما چون بیابیم ایثار کنیم و چون نمی یابیم شکر کنیم ابراهیم بوسه بر سر وی
داد و گفت استاد تویی و در کتاب سیر السلف این حکایت را عکس این آورده آنچه اینجا نسبت بشقیق کرده آنجا نسبت با ابراهیم ادهم والله تعالی اعلم
شیخ الاسلام گفته که با ابو یوسف قاضی در مجلس ابو حنیفه رضی الله عنه حاضر شدم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون ببغداد در آمدم ابو یوسف را
دیدم در مجلس قضا مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته بمن نگاه کرد و گفت ایها الشیخ چه بوده است که تغییر لباس کرده گفتم آنچه تو طلب کردی یافتی
و آنچه من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و کبود پوش گشته ام گریان شد و وی گفته که من از گناه ناکرده بیش از آن میترسم که از گناه کرده
یعنی دانم که چه کرده ام اما ندانم که چه خواهم کرد و وی گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد بآنچه خدای تعالی وعده فرموده است و وی گفته
اصحاب التابعین کما تصحب النار بخذ منفعتها و احذر ان یحرقك و در بعض تواریخ بلخ مذکور است که شقیق را در سنه اربعین و سبعین و مایه در ولایت

خیلان شهید کردند و قبر وی آنجاست حارث بن الاسد المحاسبی قدس سره از طبقه اولی است کنیت او ابو عبدالله است از علماء مشایخ است و قدماء ایشان
جامع علوم ظاهر و علوم اصول و معاملات و اشارات و ویرا تصانیف بوده استاد بغدادیانست باصل از بصره است اما در بغداد رفته از دنیا در سنه
ثلاث واربعین ومائتین بن احمد حنبل بروی ما حارث گفت من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة وهم وی گفته
من اجتهد نفسه بالریاضات لا یتفرع له السبیل الحسن المقامات ابو عبدالله خفیف گوید اقتدوا بخمسة من شیوخنا والباقون سلموا لهم حالهم حارث
المحاسبی والجنید ورویم وابن العطا وعمرو بن عثمان المکی وهم حارث محاسبی گفته صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکا وتعلم ابو تراب نخشبی
قدس الله تعالی از طبقه اولی است نام وی عسکر بن الحسین است و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین است از اجله مشایخ خراسانست بعلم
فتوت و زهد و توکل و با ابو حاتم عطار بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابو عبدالله جلا و ابو عبید بسری است ابو تراب با سیصد کوزه
در بادیه شد و تن با وی بماندند ابو عبدالله جلا و ابو عبید بسری و دیگر همه باز گشتند و وی گفت که نیست از عبادات چیزی و وی گفته که
عارف آنست که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز باو روشن شود و هم وی گفته که نیست از عبادات چیزی یا منفعت تر از اصلاح خواطر دلها و هم
وی گفته من شغل مشغولا بالله عز الله ادرکه المقت فی الوقت و هم وی گفته که چون اعراض خو بحا بنده راهمراه شود زبان او در اولیاء خون بطعن
ورد و انکار دراز شود و ابو تراب در بادیه درغار بود باد سموم ویرا بسوخت یکسال بر پای بماند در سنه خمس واربعین ومائتین در آن سال که ذو النون
برفت از دنیا ابو حاتم عطار قدس الله تعالی سره ابو حاتم عطار از اقران ابو تراب بوده و استاد ابو سعید خراز و جنید گفته اند که کان
ابو حاتم العطار ظاهره ظاهر التجار و باطنه باطن الابرار و گفته اند او کسی که از علوم اشارات سخن گفت وی بود چون صوفی دیدی با مرقع و فوطه
گفتی یا سادتی قد نشر تم اعلامکم و ضربتم طبولکم فیا لیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون شیخی بد سرای ابو حاتم عطار شد در بزد
گفت کیست گفت درویشی است که می گوید الله ابو حاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی بخاک فرا داد و بوسه بر پای وی داد و گفت کسی مانده که میگوید
الله وقتی بغداد را آراسته بودند و فتوح بسیار میرفت شبلی را بخواب گفتند اگر نه آن بودی که تو میگویی الله ما همه بغداد بسوختی شبلی از اینها بار گفت
گفتند ما این میگوییم که الله گفت شما میگویید الله نفسا بنفس و من میگویم الله حقا بالحق قل الله ثم ذرهم حقیقة الحق شیئا لن یعرفه الا المجرد
فیه حق بتجرید شیخ الاسلام گفت که همه خلق میگویند یکی و از هزار در دمی آویزند و این قوم میگویند یکی و از ایشان نخود میگریزند الا کل شیء
ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محاله زایل و ابو حاتم گفت السیاحة بالقلوب سری بن المغلس السقطی قدس الله تعالی سره کنیت او ابو الحسن
استاد جنید و سایر بغدادیانست از اقران حارث محاسبی و بشر حافی است و شاگرد معروف کرخی و آنان که از طبقه ثانی اند اکثر نسبت بوی درست کنند
بامداد سه شنبه سیم رمضان سنه ثلث وخمسین ومائتین رفته از دنیا جنید گفت ما رایت اعبد من السری اتت علیه سبعون سنة ما رای مضطجعا
الا فی علة الموت و هم جنید گفته که روزی بخانه سری در آمدم خانه خود را می رفت نشسته و این بیت را میخواند و میگریست لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرج
فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا سری در وقتی که محتضر بود جنید را گفت ایاک و صحبة الاشرار ولا ینقطع عن الله بصحبة الاخیار شیخ الاسلام گفت
که جنید گفته که وقتی پیش سری سقطی بودم نشسته قومی بر در سرای وی نشسته بودند سری گفت کیستند در هیچ بیگانه نیست گفتم نه درویشی
که همین کار نمیبیند گفت ویرا بخوان خواندم سری با وی در سخن آمد دیر بماند و سخن چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم تنگدل گشتم آخر سری گفت تا کردی

که گوید گفت در هراة مرا استادیست که فرایض نماز بوی می باید آموخت اما علم توحید او مرا تلقین کند سری گفت تا این علم در حاسات بجای بود همه جای بود
چون آنجا رسد هیچ جا نیابی سری گفت معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پرواز کنان تا دلی بیند که در وی شرم بود و حیا آنجا فرود آید و هم وی گفته بدا
للمعرفة تجرید النفس للتفرید بالحق و هم وی گفته من تزین للناس بما لیس فیه سقط من عین الله عز وجل و هم وی گفته که در طرسوس بیمار شدم جمعی از کران
جانان قراء بعیادت من آمدند و چندان نشستند که من از آن بیازردم و ملول شدم بعد از آن از من استدعا کردند دست برداشتم و گفتم علمنا کیف نعود
المرضی جنید گفت روزی بر سری سقطی در آمدم مرا کاری فرمود زود کار او بساختم و پیش وی رفتم کاغذ پاره بمن داد بر وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة
ویقول ابکی وما یدریک ما یبکینی ابکی حذارا ان تفارقینی وتقطعی حبلی وتهجرینی یکی از متقدمان گوید که در خانه سری بگوشه شنیدم که میگفت اللهم
من شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت دعای وی حق سبحانه وتعالی مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد احمد بن خضرویة البلخی قدس الله
سره کنیت او ابو حامد است از بزرگان مشایخ خراسانست از بلخ بوده با ابو تراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته بود و ابراهیم ادهم را دیده بود وی
گوید که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله لصفاء السر ان نظر ان با یزید و ابو حفص حاده است در سفر حج ابو حفص را زیارت کرد در نیشابور و با یزید را
در بسطام ابو حفص را گفتند که ازین طایفه که بزرگتر دیدی گفت از احمد خضرویه بزرگتر ندیدیم بهمت و صدق احوال او تخصی از احمد طلب وصیت کرد
است نفسک حتی تحییها و هم وی گفته الطریق واضح والحق لایح والداعی قد اسمع فما التحیر بعد هذا الا من العمی توفی رحمه الله فی سنه اربعین ومائتین
قبره ببلخ مشهور یزار و یتبرک یحیی بن معاذ الرازی روح الله روحه از طبقه اولی است کنیت او ابو زکریاست و لقب او واعظ یوسف بن الحسین الرازی
گفت بصد و بیست شهر رسیدم بدیدار علما و حکما و مشایخ هیچکس ندیدم قادرتر بر سخن از یحیی معاذ رازی و وی گفته انکسار العاصین احب الیه من صولة
المطیعین شیخ الاسلام گفت وقت بود که مرد را در طاعت افکند و از آنجا در شغلی افکند یا در معصیتی و ویرا از آن نیکوتر بیرون آرد در آن غفلت ویرا بخود
مشغول کند و نظاره خود بوی از آنکه دارد خداوند است هرچه کند و خواهد تواند و ویرا رسد و ایمن بود نه بر هر دو غره و مکر است که چگونه او را
ندانی و عاقبت خود ندانی بشناسی باید که دلیر نباشی که الله تعالی گله میکند از قومی که دلیر وار در معصیت حق میروند و میگویند سیغفر لنا این خود
ما را بیاموزند هیچ چیز در گناه بتر از تحقیر داشتن آن نیست در حقارت آن منگر در آن نگر که با که میرود یحیی معاذ را گفتند قومی اند که میگویند
ما بجایی رسیده ایم که ما را نماز باید کرد گفت بگو رسیده اند اما بدوزخ رسیده اند و وی گفته صدق المحبة العمل بطاعة المحبوب و هم وی
گفته که زاهدان غرباء دنیا اند و عارفان غرباء آخرت و هم وی گفته که حق سبحانه وتعالی قومی را دوست داشت دل ایشان از دوستی خود بست که کسی را دوست
دارد دل او را در خود بسته دوست تر دارد و هم وی گوید هر که از دوست جز دوست بیند وی دوست ندید و هم وی گفته وحق الله اند رضین بالنی
سوانست نکند و هم وی گفته که حقیقت محبت آنست که به بر نیفزاید و بجفا نکاهد قال اهل التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ واقام بها مدة ثم
رجع الی نیشابور بها سنه ثمان وخمسین خلف بن علی رحمه الله تعالی خلف بن علی وی از بصره بود و با یحیی معاذ صحبت داشته بود و وی گفته
که وقتی در مجلس یحیی بودیم یکی را وجدی پدید آمد دیگری از شیخ پرسید که ویرا چه بوده است گفت سخن خدای شنید سر حیرت در دلش کشف شد
صفت انسانیت محو شد ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی سره از طبقه اولی است نام وی طیفور بن عیسی بن آدم سروشان است
جدش گبری بوده مسلمان شده از اقران احمد خضرویه و ابو حفص و یحیی معاذ است و شقیق بلخی را دیده بود و فات او در سنه احدی وستین

و مائتین بوده در سنه اربع و ثلثین نیز گفته اند و قبر وی در بسطام است و استاد وی کردی وصیت کرده بود که قبر من فروتر از استاد من نهید حرمت استاد را
و وی از اصحاب رای بوده لیکن وی را علم الهی گشاد که مذهب وی آن پدید نیامد شیخ الاسلام گفت که بر بایزید دروغها بسته اند یکی آنست که وی گفت
شدم خیمه زدم برابر عرش شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بعد حقیقت درست میکنی بعد اید آوردن خویش حقیقت
چیست برستن از خویش حقیقت سا بود خود درست کن برابر گفتن خود کفر است توحید بود و کانکی درست میکنی و ابرسیدن می باید نه فرا رسیدن بچیزی
گفت اگر به عرش بینم کافر باشم جنید میترکین بود او ابوح بنوده امروز هی را بزرگ داشته و کار از اصل گرفته لاجرم همه فرقها وی را پذیرفته اند
ویرا گفتند وطن تو کجاست گفت زیر عرش یعنی غایت همت من و منتهای نظر من و آرام جان من و سر انجام کار من آنست که الله تعالی گفت موسی را که تو غریبی
و من وطن تو میکویند که چون بایزید نماز میکردی قعقعه از استخوان سینه وی بیرون می آمدی و می شنیدندی از هیبت حق و تعظیم شریعت
بایزید بدر مرگ گفت الهی ما ذکرتک الا عن غفلة و ما خدمتک الا عن فترة هرگز یادت نکردم تا مگر از سر غفلت و هرگز ترا نه پرستیدم مگر از پس
فترت این بگفت و برفت ابو موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت الله تعالی را بخواب بدیدم گفتم راه بتو چون است گفت از خود گذشتی رسیدی شیخ
الاسلام گفت راه بشناخت الله تعالی آسانست راه بیافت وی عزیز است بایزید را قدس الله سره بعد از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو گفت مرا گفتند ای پیر
چه آوردی گفتم درویشی بدرگاه ملک شود وی را نگویند چه آوردی گویند چه خواهی و گویند در نیشابور عجوزه بود عراقیه نام از بزرگان سوال
کردی از دنیا برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو گفت گفتند چه آوردی گفتم آه همه عمر مرا بدین سوال کردندی که خدای دهاد و اکنون میگویند
چه آوردی گفت راست میگویند و باز نشوید **ابوعلی سندی قدس الله تعالی روحه** در شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی آورده است
که وی کان استاد بایزید است بایزید گوید که من از ابوعلی فنا در توحید می آموختم و ابوعلی از من الحمد و قل هو الله **ابوحفص حداد قدس الله تعالی سره**
از طبقه اولی است نام وی عمرو بن سلمه است از دیههای نیشابور است ریگانه جهان بود و شیخ ملامت و پیر ابوعثمان حیری است و شاه شجاع
کرمانی بوی نسبت درست کند شیخ الاسلام گفت که وی از نمونه جهان بود در وقت خود حق تعالی او را نموده که مرا چنین باید بود قال
ابو سهل الحصاص الشیرازی رحمه الله اعطی الجنید الحکمة و اعطی شاه الکرمانی الوجود و اعطی ابویزید البسطامی الهیمان و ابوحفص فتوة احمد
خضرویه و بایزید است شاگرد عبدالله باوردی مهدی است با وی صحبت داشته مات ابوحفص فی سنه اربع و ستین و مائتین و قیل فی سنه سبع
و ستین و الاول اکثر و فی تاریخ الامام عبدالله الیافعی انه مات سنه خمس و ستین و مائتین و وی گفته که حسن ادب ظاهر عنوان حسن ادب باطن است
حضرت رسول گوید صلی الله علیه و سلم لو خشع قلبه لخشعت جوارحه وقتی بحج میرفت به بغداد رسید جنید استقبال کرد ابوحفص پیر بود مریدان
بر سر وی ایستاده بودند و آداب نیکو می ورزیدند جنید گفت اصحاب خود را آداب ملوک آموخته گفت نه که دلیل ادب ظاهر دوستان حق را عنوان
ادب باطن است حق با او است شیخ الاسلام انجیره وکم من حمت شیکا طوبته الی فی وجهه من ذاک عنوان وهم وی گفته هر که در هر وقتی
افعال و اقوال و احوال خود را بمیزان کتاب و سنت نسنجد و خاطر خود را متهم ندارد وی را از جمله مردان نشمریم وهم وی گفته الفتوة اداء
الانصاف و ترک مطالبة الانصاف **ابو محمد بن حداد رحمه الله تعالی** یکی از مریدان ابوحفص بود آنکه از نیشابور پیش ابوحفص آمد وی را گفت
که آهنگری میکن و بدرویشان می ده و از آن مخور و برای خود سوال میکن و می خور یکچند چنان میکرد مردم بوی زبان دراز کردند

که حرص بکرید که کار میکند و سوال هم میکند چون آخر بجای آوردند که حال وی چون است وی را قبول پدید آمد دست احسان بروی بگشادند ابوحفص
گفت چون حال تر بجای آوردند دیگر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد از آن کار که میکنی بیخ و میده وگفته اند که وقتی مریدی بوی آمد
وی را میگفت اگر قصد این طریق داری اول بروه و حجامی بیاموز تا نام حجامی بر تو نهند از ابتدا تا عارف خوانند آنگاه اگر خواهی بکن و اگر خواهی مکن
ابو عمر احمد شیرازی رحمه الله تعالی وی بزرگ بوده از مشایخ فارس با جنید و شبلی مناظره کرده بود چون سخن گفتی در معرفت مشایخ از وی
بترسیدندی صاحب حدیث بود سخن بزرگوار بود شیخ ابوعبدالله خفیف وی را در کتاب اسامی مشایخ فارس تذکر کرده در سنه خمس و اربعین و ثلثمائه از
دنیا برفته وی بزیارت ابوحفص می آمد ابوحفص و اصحاب وی را چند درم فتوح رسیده بود گفتند باین خلاها پاک کنیم ابوحفص گفت این ما کرده ایم
هم ما پاک باید کرد و آنچه فتوح است در دوشاب ز دکان باید برد مشغول بودند که شخصی در رسید و ابوحفص گفت که خود را بشوی و جامه در
که شیخ ابوعمر احمد از فارس رسید گفت اگر این ابوعمر احمد است که من میشناسم می باید که مرا چنین بیند فی الحال ابوعمر احمد در رسید چون آن حال بدید
سلام کرد و جامه بیرون افکند و در کار ایستاد ابوالحسن فوشنجی صوفی گوید رحمه الله تعالی من ذل فی نفسه رفع الله قدره و من عز فی
نفسه اذله الله فی اعین عباده ابوبکر وراق گوید این کار کسی است که برای خدای تعالی از بلها را بجان رفته است **عبدالله بن مهدی باوردی رحمه
الله تعالی** وی از بزرگان این طایفه است استاد ابوحفص حداد است ابوحفص باورد نزدیک وی شد و وی را شاگردی میکرد و ابن عبدالله
در ابتدا آهنگر بود و سبب آنکه بازداشتن وی آن بود که روزی آهنگری میکرد آهن در آتش نهاده بود نابینای بر در دکان او بگذشت و این آیت میخواند
الملک یومئذ الحق للرحمن عبدالله آن بشنید آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد پس دست به آهن تافته برد و برداشت شاگرد آن بدید بیفتاد
و بیهوش گشت شاگرد را گفت چه شد بنگریست آهن در دست خود دید گفت چون سر من فاش شد دست از کار برخاست و برفت و دکان را بگذاشت **حمدون
قصار رحمه الله تعالی** از طبقه اولی است کنیت وی ابوصالح است شیخ و امام اهل ملامت بوده و در نیشابور طریق ملامت را نشر کرد او رساله که از آن
و اصحاب وی چراغ بر بند و احوال ایشان بگفت سهل تستری و جنید گفت اگر روا بودی که بعد از محمد رسول صلی الله علیه و سلم پیغمبری بودی از ایشان
بودی حمدون عالم بود و فقیه مذهب ثوری داشت و طریقت از استاد ابوعبدالله منازل است و هیچ کس از شاگردان طریقت وی را کرفتند جز
ابن منازل و صحبت داشته بود با سلم الحسینی الباروسی و ابو تراب نخشبی و علی نصرآبادی رفیق ابوحفص بود در سنه احدی و سبعین و مائتین برفت از دنیا
در نیشابور و قبر وی در حیره است وی گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل ننهی اما اگر نفس را بر فرعون فضل نهیم و هم وی گفته من نظر فی
سیر السلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال و هم وی گفته من رایت فیه خصلة من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته
وقتی حمدون جایی مهمان بود میزبان بیرون رفته بود وی را پاره کاغذ در بایست شد اهل بیت میزبان پاره کاغذ بیرون انداختند حمدون
انکار کرد و گفت روا نبود این را بکار بردن که وی غایبست و من ندانم که وی زنده هست یا نی شیخ الاسلام گفت همه کار و سیرت ایشان
بر این قیاس بود اکنون جماعت اباحت و تهاون شرع و زندقه و بیحرمتی شریعت کاری کنند تا او را ملامت کنند ملامت آن بود که در کار
حق جان و تعالی از خلق باک ندارد **ابوالحسن الباروسی قدس الله تعالی روحه** نام او سلم بن الحسین الباروسی است شیخ ابوعبدالرحمن
سلمی وی را در تاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدماء مشایخ نیشابور است از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوه بود وی گفت

لا یظهر علی شیء احسن من نور الایمان الا باتباع السنة ومجانبة البدعة وکل موضع تری فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم ان ثمة بدعة خفیة ابو عبد الله
کرام ویرا گفت چه گویی در اصحاب من گفت اگر رغبتی که در باطن ایشانست بظاهر ایشان بودی و زهدی که بظاهر ایشانست در باطن ایشان بودی
مردان بودندی نماز بسیاری بینم و روزه فراوان اما از نور ایمان هیچ بر ایشان نیست و گفت که آن از تاریکی باطن است یا تاریکی ظاهر منصور بن عمار قدس
الله تعالی سره از طبقه اولست کنیت وی ابو السری است از اهل مرو بوده و گفته اند از اهل باورد و گفته اند از اهل پوشنگ و بصره بوده وی
از حکمای مشایخ است و سخنان نیکو دارد در معاملات بشر احرث وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بنواختند و در آسمان هفتم
منبر نهادند و مرا گفتند برو آنجا از من میگفتی اینجا با من میگوی و با دوستان و فرشتگان من میگوی وقتی برنای بر دست وی توبه کرد و توبه شکسته
و از راه برگشته گفت هیچ سبب نداند جز آنکه هم راه آن اندک عیدی ملول شدی و وحشت یافتی و برگشتی احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله تعالی
از طبقه اولست کنیت وی ابو علی است و گفته اند ابو عبد الله و این درست تر است از اقران بشر حافی و سری سقطی و حارث محاسبی است و گفته اند
که فضیل عیاض را دیده بود از استادان احمد ابی الحواری است وی گفته امام هر علم است و امام علم عنایت وهم وی گفته که الله تعالی میگوید انما
اموالکم واولادکم فتنة ونحن نستزید من الفتنة ما آن فتنه زیادت میخواهیم وهم وی گفته وانفع الصالحات فی اعمال الجوارح صمام
فی الهم وهم وی گفته الصبر من اول الرضا وی را از اخلاص پرسیدند گفت وقتی که عمل صالح بکنی و نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ دارند
و ثواب از غیر حق سبحانه و تعالی نطلبی آن اخلاص است وهم وی گفته اعمل عمل من لیس فی الارض احد غیرک ولا فی السماء احد غیره محمد بن منصور الطوسی
قدس الله تعالی سره وی ببغداد بوده صوفی است و محدث استاد عثمان سعید الدارمی است و استاد ابو العباس مسروق و ابو جعفر حداد مهین
و ابو سعید خراز و جنید است ابو سعید خراز گفته که در ابتدای ارادت بشناخت شغل علم داشتم روزی بمحمد بن منصور گفت ای فرزند مقام ارادت
خود را لازم گیر تا بر تو در اینجا در هر خیر و برکت گشاده گردد وهم وی گفته که محمد بن منصور الطوسی گفت که در طواف بودم شخصی طواف میکرد
و می‌نالید و میگفت خداوندا آن کرم شده من بمن باز ده گفتم آن کرم شده تو چیست گفت که زندگانی داشتم با او بر خوش وقتی در بادیه تشنه مانده بودم
بیگانه گشتم تا بستانت و بادیه اکنون آب از کجا آرم هلاک شوم در ساعت میغ برآمد و باران عظیم در ایستاد چنانکه گفتم هم اکنون غرقه گردم
و هلاک شوم چون با خود آمدم آن نیکویی زندگانی منقص شده بود شیخ الاسلام گفت که او را عقوبت کرد که مرا چرا نشناختی که در قدرت تابستان
و زمستان یکی بود وهم ابو سعید خراز گوید که از محمد منصور پرسیدند از حقیقت فقر گفت السکون عند کل عدم والبذل عند کل وجود وهم
وی گفته یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء علم یسوسه وذکر یؤنسه وورع یحجزه ویقین یحمله شیخ الاسلام گفت که همه عمر ازین جهان چیزی
بر نشود که تو همیشه در سفری و روی فرا منزل داری هر که ازین چهار چیز خالی است ضایع است علمی که رایض وی بود که ویرا راست و نرم کند
و ذکری که مونس وی بود در تنهایی و وحشت بکرد و ورعی که باز دارنده وی بود تا بهر ناشایست ننگرد و یقینی که مرکب وی بود تا بار بر تابد
و در هر چه باشد در زندگانی باشد بکراهیت وهم این محمد منصور وقتی سخن میگفت با جمع و همانا که سخن بذکر صالحان و ملامتیان انجامید بود
یکی گفت سخن ملامتی نه سخن ماست ما که ایم وی جواب داد که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة در ساعت باران در ایستاد بی هیچ میغ علی عک
رحمه الله تعالی وهم ازین طایفه بوده است در مکه مجاور بوده وی گفته من رضی من الدنیا فهو ملعون ومن رضی من العلم بالعلم فهو

مفتون ومن رضی من الزهد بالثنا فهو محجوب ومن رضی من الحق بشیء ما دون الحق کاینا ما کان فهو طامع شیخ الاسلام گفت تو دانی دنیا کدامست
ما دنا من قلبک فالهاک عن وجه ربک تو رسید که دل ترا از او باز شد دنیای تست و هر چیزی که ترا مشغول کند و آنکه از علم بعلم راضی است مفتون است علم
سیرت راست و آگاهی کار کردن را علم که ترا سیرت ندهد و آن کار آگهی که بآن کار کرد بود فتنه تست وی در مناجاة الهی ما را بآگاهی فرو مگذار که آگاهی
همه شغل و درد است مپسند که دانش همه در دست و تا بنده با خود است چوب خشک و آهن سرد است و هر که از زهد بثنا و نیک نامی راضیست محجوب است
فیتم دم درکنف صوفی کنز است حاتم بن عنوان الاصم قدس الله تعالی روحه از طبقه اولست کنیت وی ابو عبد الرحمن از قدماء مشایخ
خراسانست از اهل بلخ با شقیق صحبت داشته است و استاد احمد خضرویه است مات بواشجرد من نواحی بلخ سنة سبع وثلثین ومائتین و گفته اند که وی
اصم نبود ضعیفه با وی سخن میگفت در اثنای سخن بادی از وی جدا شد در خجالت وی را گفت آواز بلندتر کن با وی چنان فرا نمود که گوش وی
گران است از آن شنید آن ضعیفه شادمان شد و آن لقب بروی بماند وی گفته است هر که درین طریق در می آید می باید که چهار موت را بر خود گیرد
موت ابیض و آن گرسنگی است و موت اسود و آن صبر کردنست بر ایذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت اخضر و آن پاره بر هم دوختن
پوشش را وهم وی گفته هر بامداد شیطان میگوید چه میخواهی خورد میگویم مرگ چه خواهی پوشید میگویم کفن و میگوید کجا خواهی بود
میگویم در گور شخصی از وی پرسید که چه آرزو داری گفت عافیت روزی یا لیتنی آن شخص گفت این عافیت نیست که در همه روزها داری
گفت عافیت روز من آنست که در وی عاصی نشوم خدا را شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت اذا اردت ان تعصی مولاک فاعص فی موضع
لا یراک بزرگی بوی چیزی فرستاد قبول کرد وی گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و عز وی و در نا گرفتن آن عز خود دیدم و ذل وی عز ویرا
بر عز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی از وی پرسیدند که از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات والارض ولکن المنافقین
لا یفقهون احمد بن ابی الحواری رحمه الله تعالی از طبقه اولست کنیت وی ابو الحسن از اهل دمشق است صحبت داشته با ابو سلیمان دارانی
و ابو عبد الله ساجی و غیر ایشان از مشایخ و ویرا برادری بود محمد بن ابی الحواری که در زهد و ورع با وی برابری میکرد و پسر وی عبد الله بن
احمد بن ابی الحواری از زهاد بود و پدر وی ابو الحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود خاندان ایشان خاندان زهد
و ورع بود مات رحمه الله سنة ثلاث ومائتین وکان الجنید یقول احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام وی گفته که دنیا مزبله و
مجمع سگانست و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نمی شود زیرا که سگ حاجت خود از آن میگیرد و دوستدار وی از وی بهیچ حالی
جدا نمی شود گویند که ویرا با ابو سلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان او نکردی روزی ابو سلیمان در مجلس سخن میگفت احمد
می آمد و گفت تنور تافته شد چه میفرمایی ابو سلیمان جواب نداد دو سه بار مکرر کرد ابو سلیمان را دل تنگ آمد گفت برو و در آنجا نشین ابو سلیمان
ساعتی مشغول شد بعد از آن یادش آمد که احمد را چه گفت احمد را بجویید که در تنور خواهد بود چون باز جستند ویرا در تنور یافتند یک موی
از وی نا سوخته وهم وی گفته که محمد بن السماک بیمار بود قاروره وی را گرفتیم که بطبیب بریم نصرانی در راه مردی خوب روی خوش بوی
پاکیزه جامه پیش آمد گفت بکجا میروید گفتیم بفلان طبیب تا قاروره ابن سماک بوی بنماییم گفت سبحان الله در معالجه دوست خدا بدشمن
خدا استعانت میجویید این قاروره بزمین زنید و با ابن سماک بگویید که دست خود را بر موضع وجع نهد و بگوید وبالحق انزلناه وبالحق نزل

بر غایب شد چنانکه وی را ندیدیم بر بوی ابن سماک بازگشتیم و قصه با وی بگفتیم دست خود بر موضع وجع نهاد و آنچه آن مرد گفته بود بگفت در حال نیک شد
و گفت آن مرد خضر بود علیه السلام **عبدالله بن الخبیق الانطاکی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ اولی است کنیت وی ابو محمد و هو من زهاد
الصوفیة و الآکلین من الحلال و الورعین فی جمیع الاحوال اصل وی از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در تصوف طریقت وی
سفیان ثوری بود زیرا که با اصحاب سفیان صحبت داشته بود فتح بن شخرف گوید که اول بار که عبدالله خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیز است که
غیر از آن نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم خود را نگاه دار که بآنچه خدای تعالی نپسندد ننگرد و زبان خود را نگاه دار که چیزی نگوید که خدای تعالی از دل تو
خلاف آن داند و دل خود را نگاه دار که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نبود و هوای خود را نگاه دار که بهیچ ناشایستی مایل نشود و وقتی
که این خصلتها در تو نباشد و خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی و وی گفته که چنین بمن رسیده است که حبری از احبار بنی اسرائیل میگفت یا رب من
اعصیتک و لا تعاقبنی فاوحی الله الی نبی من انبیاء بنی اسرائیل قل له کم اعاقبک و انت لا تدری الم اسلبک حلاوة مناجاتی **سهل بن عبدالله**
التستری قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو محمد است از کبرای این قوم و علمای این طایفه است امام ربانی که اقتدا را شاید در احوال قوی بوده
اما در سخن ضعیف است شاگرد ذوالنون مصری است و صحبت داشته با خال خود محمد بن سوار از اقران جنید است و پیش از جنید برفته از دنیا در محرم سنهٔ ثلث
و ثمانین و مائتین و گویند در سنهٔ ثلث و سبعین و کان عمره ثمانین سنة سهل گوید که سه سال بودم که شب زنده می داشتم و در نماز کردن خال خود محمد بن سوار می نگریستم می گفت مرا برو ای سهل
و خواب کن که دل مرا مشغول می داری و روزی مرا گفت هیچ یاد نمی کنی آن خدای را که ترا آفرید گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب در جامهٔ خواب سه بار بگوی
در دل خود بی آنکه زبان تو بجنبد که الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب از گفتم وی را آگاه کردانیدم از آن گفت هر شب هفت بار بگوی چند
شب بگفتم وی را آگاه کردم از آن گفت هر شب یازده بار بگوی چندگاه از گفتم در دل خود حلاوتی یافتم چون سالی بر آن گذشت گفت یاد آن آنچه ترا گفتم
و بر آن مداومت نمای تا بقبر در آیی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا و آخرت بعد از چندگاه گفت ای سهل کان الله معه و ناظره و شاهده یعصیه ایاک و
المعصیة از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد و اخلاص ندهد که عمل کنی بی اخلاص کنی و دیدار و صحبت صلحا دهد
با نیکان و ترا قبول ندهد از عتبهٔ غلام پرسیدند که نشان نیکبختی و نشان بدبختی چیست گفت نشان نیکبختی آنست که ترا از خدمت کند و ترا حاضر کند
و نشان بدبختی آنست که از خدمت کند و حاضر نکند و هم عتبهٔ غلام گفته که بدبختی بدوست نارسیدنست بشناخت نه بدوزخ رسیدن و نیکبختی
بدوست پیوستن بشناخت نه بهشت رسیدن شیخ الاسلام گفت هیچ نشان نیست بدبختی را روشن اندر بدبختی هر که در دنیا نیست در نقصانست سهل
گفته اول هذا الامر علم لا یدرک و آخره علم لا ینفد و هم وی گفته ما دمت تخاف الفقر فانت منافق و هم وی گفته درویشی که از دل وی شیرینی چیزی
از دست دست و دهان فرو شدن نیفتد از وی هرگز فلاح نیاید و هم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی و اجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا یعنی لسانا
ینطق عنک لا ینطق عن غیرک و هم وی گفته در تفسیر این آیت که ان الله یامر بالعدل و الاحسان عدل آن بود که انصاف رفیق اندر لقمه بدهی
و احسان آنکه او را بلقمه از خود اولیتر دانی و هم وی گفته که هرکه بامداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی و هم گفته که شیطان
از خفته گرسنه بگریزد و هم وی گفته طوبی کسی را که دوستان وی را می جوید اگر دوستان وی را یافت نور یافت و اگر در طلب وی شفیع یافت از وی پرسید
که از مسلمانان که نیکوتر از دیگر گفت سمنی بصیره وی سالها اوباسیر داشت و بیماران بدعای وی نیک میشدند شیخ الاسلام گفت دانی که چرا چنین بود

نه زیرا که او خلق را شفیع بود و از برای خود با خصومت بود ابو نصر بن شیخ عمر گفت که آن بوالحسین سهل از چه بود که وی را چندان ولایت بود من گفتم سهل ولایت
از آن علت یافته بود از آن دعا نکرد تا از وی بشود گویند که در میان مریدان وی جوانی بود در مرد از شیخ سهل درخواست مجلس کرده گفت دست فرو کیر تا چند
می خواهی جوان دست فرو کرفت مجلس نیکو بسخن در آمد **عباس بن حمزة النیشابوری قدس سره** کنیت او ابو الفضل است مردی بزرگ است از متقدمان
با ذوالنون و بایزید و غیرهما صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید جد ابوبکر حفید است ابوبکر حفید گوید
که وی گفته که ذوالنون گفته لو علموا ما طلبوا هان علیهم ما بذلوا و هم وی گفته که ذوالنون گفت کیف لا ابتهج بک سرورا و قد رکنت لخطر سالک حین
رزقتنی الاسلام و در روایت دیگر چنین جعلتنی من اهل التوحید من چگونه خوش نباشم بتو که بر علم تو میگذشتم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی **عباس بن**
یوسف الشکلی رحمه الله کنیت او ابو الفضل است از مشایخ قدیم بغداد است وی گفته هر که بحضرت حق سبحانه و تعالی مشغول است از ایمان وی نباید پرسید
شیخ الاسلام گفت هر که امروز او مشغول است یعنی محجوب باشد از دولت مشاهده او قوی اند که مشغول اند با و در روز همه خلق قوی اند که مشغول اند از وی
بغیر او شغلت قلبی عن الدنیا و لذاتها فانت و القلب شیء غیر مفترق و ما تطابقت الاجفان عن سنة الا وجدتک بین الجفن و الحدق **عباس بن احمد**
الشاعر الازدی رحمه الله تعالی کنیت او ابو الفضل است یگانهٔ مشایخ شام بود در وقت خود زبان نیکو داشت و فتوت ظاهر شاگرد ابو المظفر
کرمانشاهی است شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که وی را دیده شیخ ابو القاسم بوسلمهٔ باوردی و خانهٔ عباس بر ملهٔ شام بوده شیخ ابو سعید مالینی گوید
حافظ گوید با این شیخ عباس بودم و او محتضر بود گفتم چونی و حال تو چونست گفت متردد ماندم که چون کنم اگر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیری بوده
کستاخی و دعوی داری و اگر اینجا بودن اختیار کنم ترسم که در آن تو مقصر باشم و کراهیت دیدار بود منتظرم تا خود چه گوید و چکند شیخ ابو سعید
گوید که بیرون آمدم وی در وقت برفت و لو قلت لی مت مت سمعا و طاعة و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا شیخ الاسلام گفت که مالک دینار محتضر بود
گفت الهی دانی که زندگانی نه برای جوی کندن میخواهم و او آن وقت بود که در بصره جویها می کندند بر گفت اگر بگذاری برای تو نیم و اگر ببری
بتو آیم و در وقت برفت ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین شیخ الاسلام گفت این قوم یعنی دوستان وی برای او زیند و با او زیند
و برای او میرند و با او خیزند همه خلق برای او زیند تا خورند و برای خود زیند و دوستان وی برای خود زیند تا زیند و برای او زیند و با او زیند
ابو حمزه خراسانی قدس الله سره از طبقهٔ ثالثه است گفته اند اصل وی از نیشابور بوده با مشایخ عراق صحبت داشته و از اقران جنید بوده و با ابو تراب
نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابو سعید خراز رفیق بوده و وی از جوانمردان مشایخ است در سنهٔ تسعین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و ثوری
و بر ان نیز گفته اند ابو حمزه بغدادی وقتی در مسجد برای پای تابه حولستگی دستی بوی انداخت بقیمت فراوان از او فرو دید و برای جنید وی را گفتند این چه بود
که کردی با این چندین پای تابه توانستی خرید جواب داد که لا اخون المذهب گفت من در مذهب خیانت نکنم و صاحب کشف المحجوب گفته که من دیدم
از متاخران که سلطان وی را سیصد مثقال زر فرستاد که این یکسر مایه صرف کن وی بگرمابه شد و آن جمله بگرمابه بان داد و برفت شیخ الاسلام
گفت التصوف و التصرف لا یرکو یعنی تصوف و تصرف بهم نبود دنیا دریغ داشتن و او را قیمت نهادن مرد را از تصوف بیرون برد چون موی از خمیر
صوفیان دینار را قیمت ننهند و لیکن ره بران نخورند اگر همه دنیا لقمه سازی و در دهان درویشی نهی اسراف آن باشد که نه برضای حق سبحانه صرف کنی
حق تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دوستی دنیا خوات الدنیا لمدة لا کمی بالغرة دنیا همه کلوخ است و نصیب تو از آن کلوخ

کردی شبلی میگوید کسی که در دنیا زاهد شد بانکه بود حضرت حق را که آن قیمت داشت اگر دنیا با این حضرت حق هیچ قیمت بودی بدشمنان خود ندادی
ابوحمزه در مسجد بصحبت حال شلی نداشت گویند که چون آوازی باد بشنیدی وجد بر سیدی وقتی در خانه حارث محاسبی آوازی گوسفندی شنید و وی را وجد
رسید گفت غزالله جل جلاله حارث گفت این چه حالست اگر بیاد کنی قیمها و نعمت و اگر نه ترا بکشم گفت ای محاسبی چه خاکستر بر تو گوئی بخاله با هم
و میخواهی چندین سال تا ترا این مسئله روشن شود ابوحمزه بغدادی قدس الله تعالی روحه از طبقه ثالثه است نام وی محمد بن ابراهیم است و گویند
از فرزندان عیسی بن ابان بود از اقران سری سقطی است و با بشر حافی صحبت داشته و در سفر رفیق ابوتراب نخشبی بوده ابوبکر کتانی و خیر نساج و غیرهما
از وی حدیث روایت کنند در سنه تسع و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و ابوحمزه خراسانی و پیش از ابوسعید خراز وی گفته لولا الغفلة
لمات الصدیقون من روح ذکر الله شیخ الاسلام گفت که از یاد تو بر اندیشم از غم خود در گریزم بر نعره خود بترسم در غفلت آویزم و گفت
وقتی بود که کسی مرا در هزل و غفلت یک ساعت مشغول دارد از باری که بر من بود تا اندکی بر آسایم طمع داریم که از همه جرمها آزادی یابد شیخ ابوعبدالله
حفیف را گفتند مر ابا عبدالرحیم اصطخری با سگبانان بدشت می رود گفت تا از آن با رنج و گرسنه که بر وی است دم زند شیخ الاسلام گفت لذت و خوشی
در طلب است در یافت خوشی نیست در یافت صدمتست که ترا فرو میکشند شیخ الاسلام وجدانکم فوق السرور و فقدکم فوق الحزن ابوحمزه
میگوید که الله تعالی گوید که واعرض عن الجاهلین و نفس جاهل تر جاهلانست سزاوارتر هست بآن که از وی اعراض کنی وقتی ابوحمزه در بغداد
از قوت الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غایب گشت همچنان در رفتن ایستاد چون با خویشتن آمد خود را در میان بادیه دید در زیر مغیلانی شیخ الاسلام
گفت این زیادتست از آن که شیخ علی سقا در بادیه از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غایب گشت چون با خود آمد سیزده روز گذشته بود وی را گفتند
از چه بجای آوردی که چندین روز بگذشت که کسی نبود که ترا گوید گفت پیش از آنکه غایب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود چون با خویش آمدم ماه نو دیدم
دانستم که چندان گذشته است و ابوحمزه گفته است حب الفقراء شدید ولا یصبر علیه الا صدیق حمزه بن عبدالله العلوی الحسینی رحمه الله تعالی
کنیت او ابوالقاسم است سافر فی البادیة علی التوکل سبعین سنة لم یضع جنبه علی الارض سنین فی الحر وکان لا یحمل معه فی اسفاره رکوة ولا یفتر فی الذکر
حمزه علوی شاگرد ابوالخیر تیناتی است وی شکر گرسنه در بادیه بردی گفتی شکر سیر از معلوم است وی گفته که صوفی را در بادیه آن نگاه باید
داشت که در حضر که صوفی در سفر در حضرت یکی از علویان فرا شیخ الاسلام گفت که مرا پدر من مدت پنج سال هر روز پیش ابویزید که پیری بود از صوفیان
مرو می فرستاد از وی هیچ فایده دارم که گفت روزی تا از این علوی گری خویش یعنی تکبر و ترفع نسب بکل بیرون نیایی از این کار بهیچ تصوف
بوی نیابی شیخ الاسلام گفت چنانست که او گفت الله باو گوید و با او نیاز صوفی اوست و اگر نه از نسب چیزی نیاید بس گفت هزار رود و بیست
امام شناسم از این طایفه یکی و نیم علوی شناسم یکی ابراهیم سعد علوی صاحب کرامات و دیگری حمزه علوی **ابوسعید خراز قدس الله تعالی**
سره از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است و لقب وی خراز و گفته اند که وی روزی خرزموزه میکرد و باز میگشاد گفتند این چیست
گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول کند وی بغدادی الاصلست و در صحبت صوفیان بصره شده و در مکه مجاور بوده از ائمه قوم و
اجله مشایخ است یگانه و بی نظیر شاگرد محمد بن منصور الطوسی است و با ذوالنون مصری و ابوعبید بسری و سری سقطی و بشر حافی و غیر ایشان صحبت
داشته گفته اند وی پیشین کسی است که در علم فنا و بقا سخن گفت شیخ الاسلام گفته که وی خود را شاگرد جنید فرا می نمود اما با جنید همتای جنید بود

از ایشان و اقران وی است لیکن از وی بیش از وی برفته در سنه ست وثمانین ومائتین وقیل فی التی قبلها وقیل فی التی بعدها کذا فی تاریخ الامام
عبدالله الیافعی رحمه الله تعالی جنید گفته لو طالبنا الله تعالی بحقیقة ما علیه ابوسعید الخراز لهلکنا و اسئل عن راوی هذه الحکایة عن الجنید
ای کان حاله قال اقام کذا و کذا سنة بخرز ما فاته الحق بین الخرزتین حلالی گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود میکردم روزی در بیابانی در آمدم
و میرفتم از قفای من آوازی چیزی برآمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظر بآن نگاه میداشتم بسوی من می آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو
سبع عظیم بر دوش های من بالا آمدند و من با ایشان نظر نکردم نه در وقت برآمدن و نه در وقت فرو آمدن شیخ الاسلام گفت آنکه میگوید
که بایزید سید العارفین است سید عارفین خود است سبحانه و اگر از آدمیان میگوئی احمد عربی صلی الله علیه وسلم واگر از این طایفه ابوسعید خراز
مرتعش گوید همه خلق و بال اند بر خراز چون در چیزی از حقایق سخن گوید شیخ الاسلام گفته که از مشایخ هیچ کس مه از وی نشناسم در علم توحید
همه بروی وبال اند هم واسطی و فارس عیسی بغدادی و غیر ایشان و هم وی گفته که دینی از خراز بر بود و بیش بر می آمد و هم وی گفته که از دیگست که
خراز بودی از بزرگی خویش امام این کارست و هم وی گفته که در بوسعید خراز بزرگی انگی درمی بایست که کسی با وی نتواند رفت و در واسطی بزرگی
تحبت درمی بایست و در جنید بزرگی تیزی درمی بایست که وی جلی بود و هم وی گفته که خراز علمست که فوق او کسی نیست و هم وی گفته که خراز
گوید اولیاء این کار بقبولست که روزی فراموش کنند و آخر یافت و هم شیخ الاسلام گفته توحید دریافت آنست که او جای دیگر دو دیگر از آن کسی نکند
کسی گفت که اهل غیب گفتند که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نوشتنی و هم وی گفته روزگاری او را میجستم خود را می یافتم کنون او را می
جویم و لیکن خود را می یابم چون بیابی بر همی و چون بر همی بیابی که لم پیش بود او داند چون او پیدا شود تو نباشی چون تو نباشی او پیدا شود که لم پیش بود
او داند بایزید گوید با او پیوستم تا از خود نگسستم و از خود نگسستم تا با او نه پیوستم کدام پیش بود او داند شیخ ابوعلی سیاه گوید که ماوراء النهریان
میگویند تا نرهی نیابی و عراقیان میگویند تا نیابی نرهی هر دو یکیست خواه سبو بر سنگ و خواه سنگ بر سبو لیکن من با عراقیانم که سبق از وی نیکوست
ابوسعید خراز گوید من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعن و من ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمن شیخ الاسلام گفت که وی را طلب نیابند اما بی طلب
و تا نیابی طلب نکند و هم خراز گوید ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین و هم وی گوید تدارک کردن وقت ماضی ضایع کردن
وقت باقیست و هم وی گوید هر که بهیچ نعمت از وی شاد نبوده ام و هم وی گوید روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد
و بپرسید که صدق و علامت دوستی چیست گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت بر آسمان و وقتی خراز در عرفات بود حاجیان دعا میکردند وی زاریدن
گرفت مرا آرزو آمد که من هم دعایی کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز نمانده که با من نکرده باز قصد کردم که دعایی کنم هاتفی آواز داد که بعد از وجود
حق دعا میکنی یعنی بعد از یافت ما از ما چیزی میخواهی ابوبکر کتانی با ابوسعید خراز نامه نوشت که تا او را آنجا برفتی عداوت در میان صوفیان و نفاق بدید آمد
والفت بخواست وی جواب نوشت که اندک حق است بر ایشان تا با یکدیگر موافقت نکنند ابوالحسن مزین گوید که روزی که در میان صوفیان
نفاق نبود آن روز للنحیب ندارند شیخ الاسلام گفت نفاق نه جنگ کردن گویند نفاق آنست که با یکدیگر گویند که کن و مکن یعنی با آنچه
موافق طریقت ایشان باشد امر کنند و از هر چه موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهده حق صحبت بیرون آمده باشند ومن الاشعار المنسوبة الیه
الخراز قدس الله تعالی سره العزیز الوجد یطرب فی الوجد راحته والوجد عند وجود الحق مفقود قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی

عن رؤية الوجد من بالوجد مقصود شیخ ابو عبد الرحمن سلمی رحمة الله تعالی در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و اوایل احوال ایشان جمع کرده است
میگوید که ابو عبد الله جلا گفته است که ابو سعید خراز گفت که مرا در حداثت سن جمال صوری بود شخصی دعوی محبت من میکرد و ابرام می نمود و من از وی
میگریختم روزی تنگدل شدم ببادیه در آمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم دیدم که آن شخص از عقب من می آید چون بمن نزدیک شد گفت
گمان بردی که با این از من برهی بالحق گفتم اللهم اکفنی شره و نزدیک بمن چاهی بود خود را در آن چاه افکندم خدای تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت
آن شخص بر کنار چاه بنشست و میگریست گفتم خداوندا قادری بر آن که مرا ازینجا بیرون آری و از شر این شخص نگاه داری دیدم که بادی در من
پیچید و از چاه بالا انداخت آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا بوسید و عذر خواهی کرد و گفت مرا قبول کن که در خدمت تو باشم و در اندک مدت خود
چنان شد که مرا بر وی حسد می آمد از بس صدق و اخلاص که از وی میدیدم و همیشه مصاحب من بود تا از دنیا برفت حماد قرشی قدس الله
تعالی سره کنیت او ابو عمرو است بغدادی است از بزرگان مشایخ بوده جنید بوی می رفته است جعفر خلدی گوید چند روز بر آمد
که حماد قرشی را ندیدم بدر سرای وی شدم و وی نبود بنشستم تا بیامد در حجره شدیم و وی چیزی خوردنی نداشته بود مقنعهٔ از سر اهل بار کرده
بود و فروخته و بچیزی داده در آورد و پیش اصحاب نهاد شخصی در آمد و سی دینار زر آورد و برای داد و وی می پیچید آخر بستد خورد و بنذیرفت
اهل وی از خانه آواز داد که امروز مقنعهٔ من فروخته است و چیزی خریده بنگر که چه میکند جعفر خلدی گوید پیش جنید رفتم و آن قصه
بازگفتم جنید او را بخواند گفت علم آن با من بگوی گفت بباز ارشدم

احنف الهمدانی رحمة الله تعالی

وی از کبار مشایخ همدان است وی گفته که ابتداء کار من آن بود که در بادیه بودم تنها مانده شدم دست نیاز برداشتم و گفتم خداوندا ضعیفم و بر جای
مانده و بضیافت تو آمده ام چون این گفتم در دل من افتاد که مرا میگویند که ترا که خوانده است گفتم یا رب این مملکتی است که طفیلی را بجای دارد
ناگاه کسی از پس پشت من آواز داد باز نگریستم دیدم اعرابی است بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا میروی گفتم بمکه گفت ترا خوانده است گفتم نمی دانم گفت وی
نه میگوید که شرط استطاعت کرده است گفتم آری ولیکن من طفیلی ام گفت نیکو طفیلی تو مملکت گشاده است گفت می توانی که این شتر را نگاه داری
گفتم آری از شتر فرود آمد و بمن داد و گفت برو بخانهٔ خدای تعالی ابو شعیب المقنع قدس الله تعالی سره نام وی
صالح است ساکن مصر بوده و در روزگار ابو سعید خراز بوده هفتاد حج گذارده پیاده و در هر حجی از صخرهٔ بیت المقدس احرام بستی و بادیه سوار در آمدی
بر توکل و گویند در آخرین حج سگی دید در بادیه که از تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج بیک شربت آب بخرد
شخصی یک شربت آب بوی داد از آب آن سگ داد و گفت این بهتر است مرا از حجهای من زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که کل ذات کبد حری اجر

ابو عقال بن علوان المغربی رحمه الله تعالی از مشایخ معروفست و با ابو هرون اندلسی صحبت داشته و بمکه بوفته است از دنیا و قبر وی آنجاست ابو عثمان
مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابو عقال مرا گفتند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا از دنیا برفت و بعضی بیشتر ازین
گفته اند که وی گفته که باس هفتاد در کوه دار بودند در مکه قحط افتاد همه بمردند جز من و شش تن دیگر هفده روز گذشت هیچ نیافتم از زنده گانی
نومید شدیم در سر من افتاد که بار کن بروم و از ادبیر کنیم و بر آنجا بمیرم خواستم که بجنبیم نتوانستم بر زمین بخزیدم و خود را بآنجا رسانیدم و رکن
خانه را در بر گرفتم که جان به تن من باز گشت و ابیات اینست عقدت علیک ممکنات خواطری عقد الرجاء فانت منک حقوقی ان الزمان عدا علی فردنی علما بانک
صاحبی تصدیقا مالی بوما ابوجه مساءة الاجهدت به الیک طریقا حسبی بانک عالم بصالحی اذ کنت مامونا علی شفیقا باز گشتم و پشت بدیوار باز نهادم
ناگاه کلنساء آمد و بره بریان و نان بسیار و کاسهٔ بزرگ طعام همراه او و گفت ابو عقال را گفتم از پیش من بنه با بند یاران را اشارت کردم خران
بیامدند و در میان ایشان هیچ یکی از مستان بودم حماد قرشی قدس سره کنیت ابو عمر بغدادی است و از بزرگان مشایخ بوده و جنید بوی میرفته است
جعفر خلدی گوید چند روز بر آمد که حماد قرشی را ندیدم بدر سرای وی شدم وی نبود بنشستم بیامد در حجره شدیم و وی چیزی خوردنی نداشته
بود مقنعه از سر اهل باز کرده بود و فروخته و بچیزی داده در آورد و پیش اصحاب نهاد و شخصی در آمد و سی دینار زر آورد و برا میداد و وی می پیچید
آخر بستد خورد و بنذیرفت اهل وی از خانه آواز داد که امروز مقنعهٔ من فروخته و چیزی خریده بنگر که چه میکند جعفر خلدی گوید
پیش جنید رفتم و آن قصه را باز گفتم جنید او را بخواند گفت علم آن با من بگوی گفت ببازار شدم و آن مقنعه دلال را دادم که در بر آمد و از ابیر فروخت
آوازی شنیدم که گفتند این را برای ما کردی جواب آن بتو آید آن سی دینار جواب آن بود نیز رفتم جنید او را گفت اصبت صواب کردی که
از انکر فتی شیخ الاسلام گفت بنگرید که ساند داشت و نگردید ابو الحسن نوری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است
و نام وی احمد بن احمد بن محمد و گویند محمد بن احمد و احمد درست تر است و مولد وی بغداد بلسری سقطی و معروفست بابن البغوی پدر وی
از بغشور است که شهری میان هراة و مرو و بمحمد علی قصاب و احمد ابی الحواری صحبت داشته و ذو النون مصری را دیده بود و از اقران جنید بود
استاد و رفیق جنید بوده بعلم مده بوده و نوری بر زبدگانی وی شوری داشت وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسید خواست که جوابی گوید
نوری بانگ بر وی زد که تو بوقت بحث صوفیان بیک سوی باز شدی و دست در دانشمندی زدی سخن این طایفه بگوی و وی پیش از جنید
رفته از دنیا سنه خمس و تسعین و ماتین و فی التاریخ الیافعی انه توفی سنه ست و ثمانین چون نوری برفت جنید گفت ذهب نصف هذا العلم
النوری نوری همیشه تسبیح داشتی در دست وی را گفتند تسحیل الذکر گفت لا استحلب بالعفلة گفتند بدین تسبیح میخواهی که الله تعالی در زد کر تو
گفت نی بلک باین تسبیح غفلت میخواهم و هم وی گفته لا یغرنک صفاء العبودیت فان فیه نسیان الربوبیت و وی را گفتند که الله تعالی را بچه شناختی
گفت بالله گفتند پس عقل چیست گفت عاجز است راه نماید مگر بعاجز و هم وی گفت هر گاه الله تعالی خود را از کسی باز پوشد دلیل و خبر او را
باو نرساند اذا استر الحق عن احد لم یهد استدلال و لا خبر شیخ الاسلام گفت جانی خراسانی با ابراهیم قصاب گفت میخواهم که نوری را به بینم گفت
او چند سال از نزدیک ما بوده هیچ از هشت بیرون نیامد یک سال گرد شهر بگشت با کس ننشست دو سال در بیمارستان بود آنگه بکرامت ببرون
نیامد مگر بنماز و سالی زبان باز گرفت با کس سخن نگفت آن جوان گفت البته میخواهم وی را به بینم وی را بنوری دلالت کرد چون در آمد نوری گفت

باکله صحبت داشته گفت شیخ ابو حمزهٔ خراسانی گفت آن مرکه از قرب نشان میدهد و اشارت میکرد گفت آری گفت جنید یا دوستی پیر اسلام
کوی و بگوی که اینجا که ماییم قرب بعد است   ابن الاعرابی گوید قرب نگویند تا مسافت نبود و تا مسافت بود دو گونگی بجای بود بی قرب همه بود
وهم وی گفته که ساعتی از عارف بهتر که از تعبد متعبدان هزار سال   وهم وی گوید نظرت یوما الی السوق فلم ارد النظر الیه حتی مررت
ذلک النور سید الطایفه جنید البغدادی رحمه الله از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو القاسم است و لقب وی قواریری و زجاج و خراز است قواریری و زجاج
از آن گویند که پدر وی آبگینه فروختی و فی تاریخ الیافعی الخزاز بالخاء المعجمة والزاء المشددة المکررة وانما قیل له الخزاز لانه کان یعمل الخز
گویند اصل وی از نهاوند است و مولد و منشاء وی بغداد مذهب ابو ثور داشت مهینه شاگرد شافعی و گفته اند مذهب سفیان ثوری داشت با سری
سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود و شاگرد ایشان بود وی از ائمه و سادات این قوم است و همه نسبت بوی درست کنند چون خراز
و رویم و نوری و شبلی و غیرهم   ابو العباس عطا گوید امامنا فی هذا العلم و مرجعنا المقتدی به الجنید خلیفه بغداد رویم را گفت من بی ادب شیم
و نیم روز با جنید صحبت داشته ام یعنی هر که با وی نیم روز صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید فکیف که بیشتر   شیخ ابو جعفر حداد گوید اگر
عقل مردی بودی بر صورت جنید بودی گفته اند این طایفه سه تن بوده اند که ایشان را چهارم نبوده جنید ببغداد و ابو عبد الله جلا بشام و ابو عثمان
حیری بنشابور در سنه سبع و تسعین و مائتین برفته از دنیا کذا فی کتاب الطبقات والرسالة القشیریة وفی التاریخ الیافعی انه مات سنة ثمان
و تسعین وقیل سنة تسعین و تسع مائتین والله تعالی اعلم   روزی جنید را در ایام صغر با کودکان بازی میکرد سری سقطی گفت ما تقول فی الشکر
یا غلام گفت الشکر ان لا تستعین بنعمته علی معاصیه   سری گفت بسیاری ترسم که بهرهٔ تو همین از زبان تو باشد جنید گفت همیشه از آن سخن سری ترسان
می بودم تا آنکه روزی بروی در آمدم و آنچه محتاج الیه وی بود در آوردم گفت بشارت باد ترا که از حضرت حق سبحانه درخواسته بودم که این را بدست
مفلحی یا موافقی بمن رسان جنید گفت که سری مرا گفت که مجلس نه و مردم را سخن گوی و من نفس خود را متهم داشتم و استحقاق آن نمیدانستم تا آنکه
حضرت رسالت را صلی الله علیه وعلی آله در یکی از شبهای جمعه بخواب دیدم که گفت تکلم علی الناس بیدار شدم و پیش از صبح بدر خانه سری رفتم
و در بکوفتم گفت مرا راست گوی نداشتی تا ترا نگفتند برخاستم و بامداد مجلس نهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر شد که جنید سخن میگوید جوانی ترسا
نه در لباس ترسایان بر کنار مجلس بایستاد و گفت ایها الشیخ ما معنی قول رسول الله صلی الله علیه وعلی آله اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جنید
گفت ساعتی سر در پیش افکندم پس سر بر آوردم و گفتم اسلام آور که وقت اسلام تو رسیده است   اما یافعی میگوید که مردم می پندارند که جنید را درین
یک کرامت است و من میگویم که درین دو کرامت است یکی اطلاع بر کفر آن جوان و دیگر اطلاع بر آنکه در حال اسلام خواهد آورد جنید را گفتند این علم از کجا
میگویی گفت اگر از آنجا بودی برسیدی   و وی گفته تصوف آنست که ساعتی بنشینی بی تیمار   شیخ الاسلام گفت که بی تیمار چه بود بیافت بی جستن
و بدیدار نگرستن که بیننده در دیدار علت است وهم وی گفته استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم فی الوجد وهم وی گفته اشرف
المجالس و اعلاها الجلوس مع الفکرة فی میدان التوحید وهم وی گفته اصرف همک الی الله عز وجل و ایاک ان تنظر بالعین التی نهاک بها الله تعالی
الی غیر الله عز وجل فتسقط من عین الله وهم وی گفته و جهتی گوید مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطی ام من شاگرد محمد بن علی القصاب ام وی را پرسید
که تصوف چیست گفت ندانم لکن خلق کریم یظهره الکریم فی زمان کریم من رجل کریم بین قوم کرام   شیخ الاسلام گفت که سخنی ظریف و نیکو ست

که او گفت ندانم   یعنی گفت خلقیست از کریم ظاهر میکند آن کریم در زمان کریم از مردم کریم در میان قوم کریمان   والله تعالی داند که آن خلق چیست
شیخ الاسلام گفته اذا صافی عبد الله ربه ناداه بخالصته و عیده من خاصیته التی الیه کلمه کریمه من لسان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم بین قوم کرام
الکلمة الکریمة سخنی باره بدست بیخودی از حق فرستاده و بقمع گوش آسوده بر دل تشنه یک در آینده و بجان غریب انکران رساننده سخنی از دوستی
و از دوست نشان تشنه را شراب و خسته را درمان شنیدن آسان و از وی باز رستن نتوان   دخولک من باب الهوی ان اردته یسیر و لکن الخروج
عسیر من لسان کریم از زبانی و چه زبان از حق ترجمان و برنامهٔ صحبت عنوان نه گوینده دانست و نه زبان سخن همه بگوش شنوند و آن بجان فی وقت
کریم در چه زمان دستمان که جز حق یاد نیست در آن و گذشته و آینده تجلی است از نیکویی آن و چشم جهانیان از آن دوری آن کران علی مکان کریم
جایی که نه دل پراکنده و نه زبان بر خواهنده و نه مستمع باز نگرنده بین قوم کرام نزدیک بتحقیق رسیدند   پیر گفت مرا انگویی که این جمعون تو از چیست
جواب داد که جیست فی الدنیا فحجت بفراقه جنید را پرسیدند گفت البلاء هو الغفلة عن المبتلی   و شبلی را پرسیدند که عافیت چیست گفت العافیة
قرار القلب مع الله لحظة شخصی جنید را گفت که بیابان خراسان را بر آن نیافتم که حجاب سه است یکی حجاب خلق است و دوم دنیا و سیم نفس جواب داد که
این حجاب دل عام است خاص محجوب بحجبی دیگر است رویت الاعمال و مطالعه الثواب علیها و رویة النعمة   شیخ الاسلام گفت آنکه کردار خود
بیند دل وی از الله محجوب است و آنکه پاداش جوید بران و آنکه از منعم بنعمت نگرد هم محجوبست واسطی گفته مطالعة الاعراض علی الطاعات من نسیان الفضل
پاداش طاعت فرا چشم آمدن و طلب کردن ثواب فضل و منت الله تعالی را فراموش کردن است وهم واسطی گوید ایاکم لذات الطاعات فانها سموم
قاتله   فارس عیسی بغدادی گفته است حلاوة الطاعات والشرک سواء شیخ الاسلام گفت تا از خود بسندی خوشت نیاید و لذت نیابی و بسند
از خود شرک است طاعت بگذار چنانکه فرمانست بشرط علم و سنت و آنگاه از خود مپسند و بوی میاز و پسند خود بروی وی بر زن انا المحاسنی اللائی
اسر بهالی الذنوب فقل کیف اعتذر   سئل الجنید یکون عطاء من غیر عمل فقال کل العطاء من عطائه یکون   ابو جعفر بن الکرنبی رحمه الله
تعالی از اقران جنید است و گفته اند از استادان وی و از اجله مشایخ بغداد بود جعفر خلدی گوید که جنید در روز وفات ابن الکرنبی بالای
سروی نشسته بود سر خود را باسمان بر داشت ابو جعفر گفت بعید است و دور سر خود بسوی زمین افکند ابو جعفر گفت بعید است و دور یعنی ان
الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی وجهه   لقیری ابو محمد بوده از همدان بود و با بسیاری از مشایخ صحبت داشته بود روی گفته است
که شبی در همدان در خانه خود نشسته بودم یکی در زد با خود گفتم جنید باشد چون در بگشادم جنید بود سلام کرد و گفت خاصه برابست آمده
معلوم شد ایشی خواطر تو و باز گشت دیگر روز در همدان طلب کردمش نیافتم و از جمعی که از بغداد رسیدند پرسیدم که فلان وقت
وی غایب بود هیچکس نشان نداد همان شب آمده بود و رفته   عمرو بن عثمان المکی الصوفی رحمه الله از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله
استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و لختی صحبت داشته بود و از اقران ایشانست و ابو عبد الله نباجی را دیده بود و گفتی یعقوب
ما صحبت احدا کان انفع لی صحبة و رویته من ابی عبد الله النباجی و عالم بوده بعلوم حقایق اصل وی از یمن است سخن او باریک شد و بار کلام
منو بکردند و هجو کردند و از مکه بیرون کردند بجده رفت وی را قاضی کردند و فی کتاب صفة الصفوة لابن الجوزی انه توفی ببغداد
سنه ست و تسعین و مائتین وقیل احدی و تسعین ویقال انه توفی بمکه والاول اصح وی گفته المروة التغافل عن زلات الاخوان   وقال

ابو حفص المروة ان تبذل لاخوانك جاهك ومالك فی الدنیا وتخصهم بالدعاء فی العقبی وهم عمر بن عثمان کفته لا تقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه
سر الله عند المؤمنین یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن سر حق است نزدیک مؤمنان وهرچه عبارت بنده اندران تصرف تواند کرد
آن سر حق نباشد از آنکه تکلف بنده بالکلیه از اسرار حق منقطع بود وکویند که عمر باصفهان آمد نوجوانی بصحبت او پیوست پدر وی مانع آمد
بیمار شد ومدتی بر آمد روزی عمر برخاست وبا جمعی فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس کرد که قوال چیزی بخواند عمر قوال را اشارت کرد این بیت بخواند
مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم ویمرض عبدکم فاعود چون بیمار این بشنید برخاست وبنشست وشدت بیماری او کمتر شد کفت دیکر بخوان
این بیت دیکر بخواند واشد من مرضی علی صدودکم وصدود عبدکم علی شدید بیماری از وی زایل شد وپدر از اندیشه که در دلش کذشته بود
توبه کرد وویرا بعمر تسلیم کرد ویکی از بزرکان طریقت شد روزی علی سهل اصفهانی ویرا کفت ما قانون الذکر فی الجملة کفت که وجود آن
مع معرفته اوصافه یافت بیکانه داشتن او بر شناخت صفات او شیخ الاسلام کفت که آدمی فرا مولی نیاید نه آدمی است این که میخورد ومیخسبد چیزی
دیکرست شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه از طبقه ثانی است از اولاد ملوک بود از رفیقان ابو حفص است با ابو تراب نخشبی وابو
عبد الله ذراع بصری وابو عبید بسری صحبت داشته استاد ابو عثمان حیری است ووی با قبا رفتی وبا ابو فرغانی ونوری وسمنون وحیری با طیلسان
نفتدی ودقاق با کلیم درزی کردان وشاه پیش از ابو حفص رفته از دنیا مات بعد سنة سبعین ومائتین وقیل قبل الثمانین وویرا کتابی است
در رد بر یحیی معاذ رازی در فضل غنی بر فقر که یحیی کرده ووی از جواب باز داده وفقر را بر غنی فضل نهاده چنانچه هست شیخ الاسلام کفت از فضل
درویشی بر توانکری کدامست وکفایت مصطفی صلی الله علیه وآله درویشی بر توانکری بر کزید وحضرت حق ویرا آن اختیار کرد وپسندید
وشاه شجاع بزرک بوده خواجه یحیی عمار کفتی شاه شاهی بود روزی ابو حفص نشسته بود در نیشابور شاه شجاع بر هر او ایستاد با قبا وازوی
چیزی پرسید ابو حفص باز نکریست او را دید با قبا کفت بجزای که تو شاهی کفت من شاهم دران سوال بجای آورد که شاه هست دانست که آن سوال
جز وی نتواند کرد کفت با قبا شاه کفت وجدنا فی القبا ما طلبنا فی العبا شیخ الاسلام کفت شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی در خواب شد
حق تعالی را بخواب بیدار شد واین بیت کفت رأیتك فی المنام سرور عینی فاحببت التعس والمناما بر از آن پیوسته همی خفتی یا ویرا خفته
یافتندی یا در طلب خواب اعجون ولی لا استغشی ومالی غشیة لعل خیالا منك یلقی خیالیا روزی شاه در مسجد نشسته بود درویشی
برپای خاست ودو من نان خواست کسی نمیداد شاه کفت کیست که بشاه حج من بخرد بدو من نان واین درویش دهد فقیهی آنجا نشسته بود از آن
بشنید کفت ایها الشیخ استخفافا بالشریعت کفت هرکز خود را قیمت ننهادم کردار خود را چه قیمت نهم وهم وی کفته من غض بصره عن المحارم
وامسك نفسه عن الشهوات وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع السنة لم یخطئ له فراسته ابو عثمان حیری قدس الله تعالی روحه
از طبقه ثانیه است نام وی سعید بن اسمعیل الحیری النیشابوری است اصل وی از ری است شاکرد شاه شجاع است وبا ابو حفص حداد ویحیی
معاذ رازی صحبت داشته است امام وقت ویکانه وقت بوده استاد نیشابوریانست با شاه شجاع از ری بنیشابور آمد ابو حفص ویرا کفت اینجا بایست
که شاه آنجا عیال واشغال دارد تو کسی نداری شاه باز کشت ووی پیش ابو حفص بایستاد ابو حفص برای وی مجلس نهاد در ماه ربیع الاول
سنة ثمان وتسعین ومائتین برفته از دنیا وقبر وی در نیشابور است ویرا کفتند چه آرزو داری کفت ... ایشان که خود را نه بینند وهم وی کفته

الشوق من شعار المحبة ووی را امام ومقتدای ربانی کفته اند که ربانی آن بود که شاکردان را بکمینه علم پرورد تا قوی شوند علم مهین را ووی
چنان بود در سخن ضعیف است اما در معاملت نیکوست وهم وی کفته التهاون بالامر من قلة المعرفة بالامر ابو یحیی قدس الله تعالی سره
کنیت او ابو یحیی است از اهل نیشابور بوده است از شاکردان احمد حرب از جمله زهاد ومتوکلان بود ودر لقمه نیک باحتیاط بوده است واز کسب
خود خوردی ابو عثمان حیری رحمه الله کفته است هر که چون ابو یحیی زید او را اندیشه مرک نبود واندیشه بعد از مرک هم نبود وفات وی
در سنة اربع وتسعین ومائتین بوده در نیشابور ابو زکریا قدس الله تعالی سره از کبار مشایخ بوده ومستجاب الدعوه احمد حنبل رحمه
الله کفته است که زکریا از جمله ابدال است ابو سعید زاهد کفته است که زکریا را دیدم وبا وی صحبت داشتم از جمله صدیقان بود وفات وی
در هراة بود در رجب سنة خمس وخمسین ومائتین زیاد همدانی قدس سره از همدان بود ودر صحبت جنید قدس سره بوده ومستجاب الدعوه کهمس
الهمدانی رحمه الله کفته است که وقتی در مسجد آدینه شدم زیاد را دیدم در محراب نشسته استسقی میکند هنوز دعا با آخر نرسیده بود که باران چنان
کرفت که بخانه باز نتوانستم آمد ابو عثمان مغربی قدس سره وی از طبقه پنجم است نام وی سعید بن سلام المغربی است شاکرد ابو الحسین صایغ دینوری است
از ناحیت قیروان مغرب بوده سالها در مکه مجاورت کرده وآنجا سید الوقت ویکانه مشایخ بوده وآنجا ویرا قصه افتاد بنیشابور آمد ودر نیشابور رفت
در سنة ثلث وسبعین وثلثمائة قبر وی در نیشابور است بپهلوی ابو عثمان حیری وابو عثمان نصیبی هر سه بپهلوی یکدیکرند صحبت داشته با ابو علی کاتب
وحبیب مغربی وبو عمرو زجاجی وابو یعقوب نهرجوری را دیده بود وصاحب کرامات ظاهر بود وفراست نیز کفته که ابتدای در آمدن من درین کار
آن بود که اسبی وسکی داشتم ودر یکی از نجا پیوسته شکار میکردم وکاسه داشتم چوبین که دران شیر میکردم روزی خواستم که از ان کاسه شیر خورم
آن سک بانک بسیار کرد وبر من حمله آورد چنانکه مرا از شیر خوردن باز داشت چون بار دویم قصد کردم که شیر خورم باز بر من حمله کرد چون
بار سیم خواستم که بخورم سر در ان کاسه کرد وشیر خوردن کرفت ودر ساعت بمرد همانا که وی دیده بود که ماری سر دران شیر کرده بوده خود را
فدای من کرد چون از ان دیدم توبه کردم ودرین کار در آمدم شیخ الاسلام کفت که ابو الحسین کوشانی مرا کفت که ابو عثمان مغربی کفت که
آن روز که من از دنیا بروم فرشتکان خاک باشند ابو الحسین کفت که چون وی برفت من حاضر بودم در نیشابور که کس کس را نمیدید از بسیاری کرد
شیخ الاسلام کفت که وی سی سال در مکه بود ودر حرم بول نکرده بود در حرم بیرون رفتی ابو عثمان کفته لا یصلح هذا الامر الا لرجل ... وهم وی کفته
الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر وهم وی کفته العاصی خیر من المدعی لان العاصی ابدا یطلب طریق توبته والمدعی یتخبط ابدا فی خیال
دعویه ابو طالب رحمه الله تعالی از جمله مشایخ بوده واز وی کرامات بسیار ظاهر شده ابو عثمان مغربی کوید ابو طالب را دیدم با مرغان
سخن میکفت وهم عثمان کوید که با ابو طالب در سفر بودم در راه از سباع خوفی عظیم پدید آمد وسباع بسیار بودند من کفتم شبکیر می باید بود و
بکذشت ابو طالب شب آنجا مقام کرد ومن هیچ نخفتم از خوف واو بخفت پس مرا کفت چرا نخفتی کفتم از خوف سباع خوابم نیاید کفت هر کرا خوف
حق بود از هیچ چیز نترسد چون تو از سباع میترسی جدا شو با من صحبت نداری وبرفت ووی کفته در مناجات الهی اکر نه فرمان بودی کرا
زهره بودی که نام تو بر زبان راندی طلحه بن محمد بن الصباح البیلی رحمه الله از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است مات سنة اثنین وثلثمائة
ابو عثمان مغربی ویرا کفت میخواهی که ترا پندی دهم که پنجاه سالست تا خلق را پند میدهم ونمی پذیرند کفت نصیحت بر کردن خود نه تا قیمت یکبر دق نصیحت

از خلق بر کیرد تا جنگ جخیزد شیخ الاسلام کفت که صحبت بالله تعالی سه جزوست دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست عذر خلق بین که همه
آن میرود که او میخواهد ایشان زیر قدر و حکم او مضطر اند و عیب خود بین تا منت بار آید شیخ الاسلام کفت که ابو عثمان نصیبی کفت که شبلی کفت که
دستی بر ابو یعقوب میدانی فرو دآوردم در ان وقت که بمصر میرفتم کفتم که خیرک الله هیچ موئی نبود بر تن او که نکفت آمین ابو العباس بن مسروق قدس
سره از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن مسروق است از اهل طوس است ببغداد ساکن شد و هم آنجا از دنیا برفت در سنه تسع و تسعین و مائتین
و کفته اند که در صفر سنه ثمان و تسعین و مائتین والله تعالی اعلم جنید از وی حکایت کند از استادان ابو علی رودباری است شاکرد حارث محاسبی و سری
سقطی و محمد بن الحسین البرجلانی است با ایشان صحبت داشته از قدماء مشایخ است و اجله ایشان شیخ الاسلام کفت که ابو العباس مسروق بغدادی
کوید که شب شنبه نشسته بودمی و مادر من و پدر من میکریستی انصحی الله من ازنماز آدینه آمده بودمی و از نیکه بیان دیده بودمی و سخنان که
شنیده بودمی سئل عن التصوف فقال خلو الاسرار مما منه بد و تحليتها عما ليس منه بد وهم وی کفته من ترک التدبير عاش في راحة شیخ ابو العباس
بغدادی قدس سره شیخ الاسلام کفته که وی کفته که نفس خویش را مشغول کن پیش از آنکه ترا در شغل او کند لقد جلب الفراق عليك شغلا ولباب البلاد من الفراق
ابو عبدالله المغربی قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است نام وی محمد بن اسمعیل است کویند که استاد ابراهیم خواص و ابراهیم شیبان کرمانشاهی و ابو بکر
بیکندی است و شاکرد ابو الحسین علی بن رزین هروی است عمر ابو عبدالله صد و بیست و دو سال بوده و عمر استاد وی ابو الحسین صد و بیست سال بوده
و ابو الحسین شاکرد عبد الواحد زید بصری است رحمهم الله و قبر ابو عبدالله بر سر کوه طور سیناست بهلوی استاد وی ابو الحسین علی بن رزین در زیر درخت
خرنوب کویند در سنه تسع و سبعین و مائتین برفته از دنیا و درست آنست که در سنه تسع و تسعین و مائتین برفته شیخ الاسلام کفت که وی
هرکز تاریکی ندیده و آنجا که خلق را تاریکی بود وی را روشنی بودی وی کفته که بار خدایا که ابو عبدالله مغربی را بیافرید که اکر الله تعالی موت شهود را
ازین بار بستاند مرا دوستر از آن باشد که اکنون مرا کویند در بهشت شو این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله وجهه کفت اکر مرا اختیار دهند که در بهشت
شو یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب منست و مسجد نصیب دوست بنزدیک من (بنزدیک او) وقتی ابو عبدالله مغربی بر سر کوه سینا سخن میکفت سخن
بجایی رسید که کفت بنده با وجدان نزدیک جوید که فروماند فردا سنک از کوه بجنبید و پاره پاره میشد و بهامون می آمد و وی کفته افضل
الاعمال عمارت الاوقات في الموافقات وهم وی کفته ما فطنت الا هذه الطائفة واحترقت بما فطنت و لابی عبدالله المغربی قدس سره يا من بعد
الوصال ذنبا كيف اعتذاري من الذنوب ان كان ديني لديك محي فاني منه لا اتوب وهم کفته ما رايت انصف من الدنيا ان خدمتها خدمتك
وان تركتها تركتك هرکز از دنیا منصفتر چیزی ندیدم اکر ویرا خدمت کنی وی ترا خدمت کند و چون از وی اعراض کنی و طلب خداوند درست
کیری از تو بکریزد و اندیشه او بر دلت نیاورد پس هرکه بصدق از دنیا اعراض کند از شر او ایمن کردد و از آفت وی رسته شود ابو عبدالله
البناجی قدس الله تعالی سره نام وی سعید بن یزید است وی از قدماء مشایخ است از اقران ذو النون مصری و از استاد احمد ابی الحواری
بناجی کفت الادب حیلة الاحرار وهم وی کفته لكل شيء خادم وخادم الدين الادب شیخ الاسلام کفت که عبدالله بناجی کوید که چشم
بر ودار که هیچ نشان روشنتر از وی نیست هم ابو عبدالله کوید که موسی علیه السلام کفت الهی من ترا کجا یابم کفت چون قصد دست کنی مرا یابی
و کتابی کوید که چون قصد دست کردی ویرا یافتی و علاج کو بلا یفرح آن یک کاست شیخ الاسلام کفت آن یک کام تو ایی چون از خود درکذشتی

با وی رسیدی ابو عبدالله الانطاکی قدس سره نام وی احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود و از سادات ایشان و عالم بعلوم شریعت
عمری دراز یافت و با قدما صحبت داشته بود و اتباع تابعین دریافته و از اقران بشر و سری بود و مرید حارث محاسبی بود و صحبت فضیل رسیده بود
و شیخ الاسلام کفت که وی کفته که از هیچکس و هیچ چیز و جنید نیامد مکر از معرفت چهار فانه نه معرفت تصدیقی ابو علی دقاق کوید معرفته
رسمیة كقطرة وسمية لا عليلا تشفي ولا غليلا تشفي معرفت رسمی چون باران شب تابستانی که نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیراب کرداند وهم
انطاکی کفته انفع الفقر ما كنت به متجملا وبه راضيا نافع ترین فقر آنست که تو بدان متجمل باشی و بدان راضی یعنی جمال خلق همه در اثبات اسباب بود
و جمال فقر در نفی اسباب و اثبات سبب و رجوع باو و رضا باحکام او زیرا که فقر فقد سبب بود و غنا بوجود سبب و وی سبب ناحق بود و با سبب با خود
بر است محل حجاب آمد و ترک اسباب محل کشف جمال دو جهان در کشف و رضاست و ناخوشی عالم در حجاب و سخط و این بیان واضح است در تفضیل فقر
بر غنا والله تعالی اعلم ممشاد دینوری قدس سره از طبقه ثالثه است از بزرکان مشایخ است و جوانمردان ایشان در کانه در عالم با کرامات ظاهر
و احوال نیکو با یحیی جلا و مه از وی از مشایخ صحبت داشته و از اقران جنید و رویم و نوری و غیر ایشان بود کفته اند که در سنه تسع و مائتین برفته
از دنیا وی کفته که الله تعالی عارف را آیینه داده است در سر که هرکاه در ان نکرد الله بیند شیخ الاسلام کفت که ویرا در دل مؤمن جای است که
جز وی نرسد چون سفرة در ماند بآن بار نکرد دنیا سایه جهری کوید که دوش بخواب دیدم که هرکاه چنین تفرقه می بود حال مریدان و شاکردان
من چکونه خواهد بود اکر نه آن بودی که دانستم که او جای دارد در دل دوستان خود که جز وی از انکرد و جز وی آنجا نکنجد پاره پاره شدی
ما ابالي بعنون وظنون انقسها الى غيري مراداري وحيلك فيها وهم ممشاد کفته که چهل سال است که بهشت با هرچه در وست بر من عرض میکنند
کوشه چشم بعاریت بآن نداده ام شیخ الاسلام کفت که در صحبنا و حصوله نکریستن بغیر از وی شرک است والله تعالی بپیغمبر خود را صلی الله علیه و آله
میکوید مازاغ و ما طغی قل الله ثم ذرهم وهم ممشاد کفته که هرکز پیش هیچ پیری نشده ام و سوالی نبرده ام با دل صافی بلی شده ام تا وی خود چکونیم
وهم وی کفته همه معرفت صدق افتقار است بالله تعالی وهم وی کفته طریق الحق بعيد والصبر مع الحق شیخ الاسلام کفت راه بحق دور است
مکر او دست کرد و صحبت و صبر کردن و روز کار کذرانیدن با حق او نه بحق مکر او مونس بود وهم ممشاد کفته هرکه بر دوستی از دوستان وی
انکار کند کمینه عقوبت وی آنست که هرکز ویرا آن ندهند که او داشته ذو النون کفته هرکه بر بغرم زناقی که برزق زنند انکار کند هرکز
از صدق نیابد یعنی بر اصل آن انکار کند را اندک وجه رزق وی بروی است تو راست نکر و راست بین تا بهره یابی شیخ الاسلام کفت
که ابو علم شاکرد ممشاد که روزی پیش ممشاد نشسته بودیم جوانمردی اندر خوانه در آمد و بزبانی اجازت خواست شیخ کفت توانی که
صوفیان را بخانه بری و باز آری میان نه شیخ بهانه جست اجابت نکرد چون بیرون شد اصحاب کفتند شیخ هرکز چنین نکردی این چه بود
شیخ کفت او این جوانمردان بود دنیا بدست وی در آمد آن از دست وی بشد اکنون می آید و چیزی نفقات میکند میخواهد که سرمایه خود
باز یابد تا سهرات از دل بیرون نکند از بار نیابد قال الشيخ عبدالله طاقی رحمة الله تعالى سمعت محمد بن خفيف يقول رايت ممشاد
الدينوري في النوم كانه قايم رافع يديه الى السماء وهو يقول يا رب القلوب السماء تدفو من راسي حتى على راسه فانشقت و حمل ممشاد
ممشاد روزی اندر سرای خود بیرون شد سکی بانک کرد ممشاد کفت لا اله الا الله سک بر جای بمرد وقال ممشاد ادب المرید

فی التمام حرمات المشایخ وخدمة الاخوان والخروج عن الاسباب وحفظ آداب الشرع علی نفسه **الحسن بن علی المسوحی قدس الله سره** کنیت او ابو علی است
که از استادان جنید و ابو حمزه است اما از اقران ایشانست کان من کبار اصحاب السری سقطی جنید گوید که حسن مسوحی را بجری گفتم در این کهف و بجلد
لو مات من تحت السماء ما استوحشت اگر خلق بیکبار بمیرند مرا ملالت نیاید و وحشت نگیرد شیخ الاسلام گفت محمد نفیسه که محمد عبید الله کازرونی
وی را جایی تنها نشانده بود و هفته فراموش کرده بود وی را عذر میخواست که من ترا فراموش کردم گفت بیچون مشو که الله تعالی وحشت تنهایی از دل من
خود برداشته لمن و الحب علیک ما نفس بالتجلی فالعیش فی الانس والتسلی **احمد بن ابراهیم المسوحی رحمه الله** کنیت او نیز ابو علی است و هو من اجله
مشایخ بغداد با سری سقطی صحبت داشته بود و از وی روایت کند و از حسن مسوحی نیز و گفته که وی حج میکرد با یک پیراهن و ردایی و نعلی بی آنکه
رکوه یا کوزه بردارد جز آنکه سیبی شامی در کوزه نهادی و بوی میکردی و از میانه بغداد تا مکه با آن یک سیب زاد او بودی وی گفته من فتح له شیء
من غیر مسئلة فرده وهو محتاج الیه احوجه الله الی ان یاخذ مثله بمسئلة **رویم بن احمد بن زید بن رویم قدس الله سره** از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است
و گفته اند که ابو بکر است و ابو الحسین و ابو شیبان نیز گفته اند نبیره رویم مهین است که قراءت از نافع روایت کند از بغداد است از جمله مشایخ
فقیه بوده و عالم بر مذهب داود اصفهانی شیخ الاسلام گفته که رویم خود را شاگردی جنید می نمود از یاران وی است و مه از وی و من موی از رویم
دوستر دارم که از جنید و ابو عبدالله خفیف گوید که هرگز دیده من کس ندیده که در توحید سخن گفتی چنانکه رویم سئل رویم عن التصوف
فقال هو الذی لا یملک شیئا ولا یملکه وقال ایضا التصوف ترک التفاضل بین الشیئین خود را در آخر عمر میان دنیاداران پنهان کرد
اما بآن شغل محجوب نگشت جنید گفته ما فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ شیخ الاسلام گفت رویم بر کشت تلبیس خود را بمهتری و توانگری
فرا نمودی و وکیل قاضی بود و وی را چهار بالش بود و احتشام تمام ابو عمرو زجاجی یکچند خدمت جنید میکرد وی را گفته بود تنها نزدیک رویم
نروی چون زجاجی را عزم رفتن خاست با خود گفت از بغداد بروم و رویم را ندیده باشم چون کنی پس حجه عذر آرم پنهان از جنید بوی شد
وی را در چهار بالش و احتشام دید چون خلوت شد دختر کی از آن وی نزدیک وی آمد رویم بو عمرو را گفت اصحاب تو نیکو نبیند چرا این شغل
بنگذاری و در میان ما آیی گویند آیم چرا این شغل گو که اشارت زند تا بیایم ایشان را خبر کنم از آنچه از وی یافت و ایشان را علم توحید گویم
شیخ الاسلام گفت که جنید را بسی گفت و یاران او را چون ابو عمرو پیش جنید آمد کسی او را آگاه کرده بود که بنزدیک رویم رفت گفت هیچ نیکوی
چون دیدی وی را گفت سخت بزرگوار گفت الحمد لله از بیم ترا میگفتم که بو عمرو نباید که در آن سیرت و تلبیس وی را ببینی و در خشم تو نیاید مایه
خود بیاد دهی الحمد لله که نیکو دیدی مردی بزرگست در فتوحات مذکور است که رویم گفته من قعد من الصوفیة وخالفهم فی شیء مما یتحققون
به نزع الله نور الایمان من قلبه وقتی کسی رویم خبری گفته بود از احتشام و لباس گفت بدان مینگرم که پای تابه در سر بندم و بیابان ابراهیم
و باک ندارم ابو عبدالله خفیف بوی شد چون باز میگشت رویم دست بر کتف وی نهاد و گفت ای پسر هو بذل الروح فلا تشتغل بترهات الصوفیة
گفت این کار بجان فدا کردنست زینهار بترهات صوفیان مشغول نشوی شیخ الاسلام گفت که بذل روح نه آن بود که بغزا شوی تا ترا بکشند
آنست که بالله تعالی بهیچ جان خود منازعت در نگیری جان و دل و تن در سر کار او کنی و هنوز بر خود کنی که بهیچ رنج که از وی بتو رسد شکایت
در نگیری کسی بنزدیک وی درآمد وی را گفت حالک وی گفت کیف حال من کان دینه هواه وهمته دنیاه لیس بصالح تقی چگونه

باشد حال آنکس که دین او هوای او بود و همت او دنیای او نه نیکو کاری از خلق رمیده بود و نه عارفی از خلق گزیده و این اشارت بعیوب نفس است
و همانا که در جواب بتحقیق حال سائل اشارت کرده است و نیز ممکن بود که در آن وقت او را با او بگذاشته باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است
و انصاف صفت خود بداده وسئل رویم عن الانس فقال ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسک وسئل عن المحبة فقال الموافقة فی جمیع الاحوال و انشد
ولو قلت لی مت مت سمعا و طاعة و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا وقال الرضا استلذاذ البلوی والیقین هو المشاهدة شیخ الاسلام بی
از حرز رویم را سه نهادی بر جنید و نوری را رویم گفته بیست سال گذاشتم که هیچ خوردنی در خاطر من نگذشت مگر بعد از آن که حاضر
شده باشد و هم وی گفته که اخلاص آنست که رویت تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل خود بینی و ندانی و هم وی گفته که فتوت آنست که برادران
خود را معذور داری در هر زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست و هم وی گفته اذا وهب الله
لک مقالا و فعالا فاخذ منک المقال و ترک علیک الفعال فلا تبال فانها نعمة و ان اخذ منک الفعال فلا تبال فانها نعمة و ان اخذ الفعال و ترک
علیک المقال فنح فانها مصیبة و ان اخذ منک المقال والفعال فاعلم انها نقمة و هم وی گفته فقر را حرمتی است و آن ستر و اخفا و غیرت
بر وی است هر که آن را کشف کرد و بخلق نمود اهل فقر نیست و وی را در فقر کرامتی نی و هم وی گفته من حکم الحکیم ان یوسع علی اخوانه فی الاحکام
و یضیق علی نفسه فیها فان التوسعة علیهم اتباع العلم والتضییق علی نفسک من حکم الورع و هم وی گفته ادب المسافر ان لا یجاوز همه قدمه
و حیث ما وقف قلبه یکون منزله **حسین الرازی رحمه الله تعالی** از طبقه ثانیه است کنیت او ابو یعقوب است شیخ ری و جبال بود در وقت
خویش امام بوده مر این طایفه را اما بنیکو طریق ملامت داشته مردمان بر خویش شورانیدندی و قبول ایشان بخویشتن ویران کردی و خود را از چشمها
بیفکندی شاگرد ذو النون مصری است و با ابو تراب نخشبی و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان صحبت داشته رفیق ابو سعید خراز بوده در
سفرها وی را مکاتبات است با جنید سخت نیکو در سنه ثلث و اربع و ثلثمایه رفته از دنیا در وقت مردن گفت الهی خلق را با تو خواندم بجهد
و هر چند توانستم بر خود کردم از بد ما بیکی بخش از ایشان بی بر رفت وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را باز دیگر
باز گوی باز گفتم گفت ترا بتو بخشیدم شیخ الاسلام گفت دانی چه گفت ترا بتو بخشیدم میان خود و او واسطه در دنیا و در که میان او و بندگان
واسطه و وسیله هم اوست شیخ الاسلام وصیت کرد یاران خود را که یک یکی را ببار دارید که آنجا شما را می باید هم از شما آید میان ایشان
ترجمه و وسیله هم ایشان اند یوسف بن الحسین گفت بنزدیک ذو النون رفتم بمصر چون وی را دیدم سوی بر اندام من بر خواست بمن نگریست و گفت
از کجایی گفتم از ری گفت بر تو زمین تنگ شده بود که بمصر آمدی گفتم آمدم تا خدمت ترا دریابم گفت دور باش از آنکه دروغ گویی یا خیانت کنی
بر یا بنی صحح حالک مع الله لا یشغلک عنه شاغل ولا تشتغل بما یقول الخلق منک فانهم لن یغنوا عنک من الله شیئا و اذا صحت حالک مع الله ارشدک
للطریق الیه واقتد بسنة النبی صلی الله علیه و آله وظاهر العلم و ایاک ان تدعی فیما الیک فما اهلک عامة المریدین الا الدعاوی روزی
ذو النون طلب وصیت کرد گفت ایاک و هذه الاوراد المتصلة فان النفس تالفها وانظر ما فیه مخالفة نفسک من صیام او فطر فاعملها فان
فی متابعة النفس طاعة کانت او معصیة فتنة فما الفت النفس شیئا الا وفیه بلاء و حظ و نیز ذو النون وصیت کرده است فقال لا تکن
الا مدح الناس ولا تجزع من قبولهم و ردهم فانهم قطاع الطریق واسکن الی ما تحققه من احوالک سرا و علنا و هم یوسف بن الحسین گوید

که از ذوالنون جدا شدم وی را گفتم مرا وصیت کن گفت ترا بخود را از رنج خلق در رنج مدار و تا توانی دل خود را بجز برای الله تعالی خالی مدار و فرمان الله را کار
دار تا ترا او گرامی دارد و یوسف بن الحسین گفته الخیر کله فی بیت و مفتاحه التواضع والشر کله فی بیت و مفتاحه التکبر **عبد الله
بن خافر قدس الله سره** شیخ الاسلام گفته که وی خال یوسف بن الحسین است از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوالنون ومه یوسف بن الحسین
میگوید که از مصر می آمدم از پیش ذوالنون روی بری نهادم چون ببغداد رسیدم خال من عبد الله حاضر آنجا بود میخواست بحج رود نزدیک وی شدم
گفت از کجا می آیی گفتم از مصر بری میروم خواهم که مرا وصیتی کنی گفت بپذیری گفتم شاید که بپذیرم گفت نه پذیری گفتم باشد که بپذیرم گفت دانم
که نه پذیری گفتم بود که بپذیرم گفت چون شب در رسید هر چه کتب خویش و هر چه از ذوالنون نوشته در دجله انداز گفتم بیندیشم آن شب مرا از اندیشه
خواب نبرد و مرا از دل بر نیامد و دیگر روز وی را گفتم بیندیشیدم مرا از دل بر نیامد گفت گفتم ترا که نپذیری گفتم که چیزی دیگر گوی گفت
هم نپذیری گفت چون بری شوی مگوی که من ذوالنون را دیده ام و از آن بازاری مساز یوسف گفت بیندیشیدم همه می اندیشیدم این بر من
صعبتر می آمد از گفت پیشینه دیگر وی را گفتم این بر من صعبتر می آید گفت گفتم که نپذیری آخر گفت ترا سخنی گویم که ترا از آن چاره نیست گفتم بگوی
گفت چون بخانه باز شوی خلق را با خود مخوان که با تو میخوانم و چنان کن که همیشه الله تعالی در یاد تو بود شیخ الاسلام گفت الله تعالی موسی
علیه السلام گفت ای موسی چنان کن که همیشه زبان تو بیاد من بود و هر کجا شوی کنند تو بر من بود ابو عبد الله ساجی یوسف بن الحسین را گفت
جهان از صادقان و دلسوزان خالی شده است اگر توانی صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود و بدانکه که در زمره مردان ازین راه در نیابی و مر ایشان
نیابی تا مادام که در همه خلاف تو شوی و از خاص بندگان الله تعالی نگردی مگر بجدا مهاجرت و مفارقت خلایق یوسف بن الحسین گوید
که مرا سخن هیچ کس آن نفع نرسانید که سخن ابو عبد الله ساجی زیرا که دلالت باسقاط جاه کرد و من از او قبول کردم محمد بن عبد الله رحمه الله
از قدمای مشایخ است با جنید و رویم صحبت داشته است و طریقت ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی یوسف بن الحسین قدس سره
از مشاهیر علما و قرا و فقرا بودی گفت وقتی در مسجدی نشسته بودم و کودکی قرآن تعلیم میکردم یوسف بن الحسین بر آنجا بگذشت مرا گفت شرم
نداری که مخنثی را قرآن تعلیم کنی با خود گفتم سبحان الله کودکی خرد بهشتی را چنین میگوید بی دیری بر نیامد که آن کودک را با مخنثان دیدم بحد
وی رفتم و ارادت کردم سمنون بن حمزة المحب الکذاب رحمه الله از طبقه ثانیه است امام المحبة کنیت او ابو الحسن است و گفته اند ابو القاسم خود را کذاب
لقب کرده بود تا نه گفتندی بآن نکر … یگانه بود در عالم محبت همه عمر آن گفتی با سری سقطی و محمد بن علی القصاب و ابو احمد
القلانسی صحبت داشته بود از اقران جنید و نوری است بیش از جنید برفته اند از دنیا و بعضی گفته اند بعد از وی وی گفته محبت بنده را صافی نبود
تا رشتی به همه عالم نیهد وهم وی گفته اول وصال العبد للحق هجرانه لنفسه و اول هجران العبد للحق مواصلة لنفسه روزی سمنون را در کنار
دجله دیدند شاخ چوبی بر ران خود می زد و این ابیات میخواند از ران وی گوشت بیرون رفته و مجروح شده بود و وی آگاه نی کان لی قلب اعیش به
ضاع منی فی تقلبه رب فاردده علی فقد ضاق صدری فی تطلبه واغث ما دام بی رمق یا غیاث المستغیثین به گویند روزی سمنون
این دو بیت بر خواند ترید منی اختبار سری وقد علمت المراد منی ولیس لی فی سواک حظ فکیف ما شئت فاختبرنی در حال احتباس
بول اش امتحان کردند جزع نمی کرد و صبر می نمود آن شب چند کس از اصحاب وی را در جواب بدیدند که سمنون در هر شبانه روزی پانصد رکعت نماز بود

وهم وی گفته که مریدی در بغداد چهل هزار درم بر فقرا نفقه کرد سمنون گفت یا ابا احمد ما را استطاعت این نفقه نیست بهیچ تا بگوشه باز رویم
و بهر درمی یک رکعت نماز بگذاریم بر مداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم غلام الخلیل شخصی بود مرائی خود را پیش خلیفه بصوفی گری
معروف ساخته بود و همواره از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان مهجور شوند و اعتباری نیفزایند روزی زنی را
چشم بر سمنون افتاد خود را بر وی عرضه کرد سمنون التفات ننمود بنزدیک جنید رفت و گفت سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند جنید را از آن
ناخوش آمد وی را زجر کرد آن زن بپیش غلام الخلیل آمد و تهمتی چنان که زنان نهند بر سمنون نهاد غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت و خلیفه را
بر وی تیز کرد تا بفرمود تا وی را بکشند چون سیاف را آوردند تا بقتل رساند زبان خلیفه بگرفت کشتن او را تاخیر کردند شب خلیفه را بخواب
نمودند که زوال ملک تو در زوال حیوة اوست دیگر روز وی را بخواند و عذر خواست و انشد ابو فراس لسمنون المحب وکان فوادی خالیا
وکان یذکر والخلق بمهمه یمرح فلما دعا قلبی سوی الجابه فلست اراه عن فنائک یبرح رمیت ببین منک ان کنت کاذبا وان کنت فی الدنیا بغیرک افرح
وان کان شی فی البلاد باسرها اذا غبت عن عینی بعینی یملح فان شئت واصلنی وان شئت لا تصل فلست اری قلبی بغیرک یصلح **زهرون المغربی قدس
سره** از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی و در صحبت یکدیگر بمکه رفته اند زهرون در پیش و مظفر پس او و ستیده زن مظفر پس
ایشان و همه در سه ماه برفته اند از دنیا رحمهم الله تعالی ابو عبد الله مغربی گوید که هیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردی چون زهرون شیخ
الاسلام گفته که وقتی بتماشا بیرون شده بود با جمعی از درویشان این دو بیت برخواند و سیابرق نفی عن الکبری لمن زال لیلی بی طوی من ذی
منزله سلمابه نازله طیب الشیحة ممعور الفنا وی نعره زد و بانگی چند بزد و بحق شور کرد و باز گشت و گفت من تماشای خود بکردم
عروة الوثابه رحمه الله تعالی کنیت او ابو الاصیبع شیخ الاسلام گفت که در کتاب احمد بن الحواری دیده ام که وی شیخ بود بمکه و تا
از دنیا برفته وی را بخواب دیدند و از حال وی پرسیدند گفت حاسبونا فدققوا ثم منوا فاعتقوا اشعار بدین کردند که بخورد بر من منت نهادند
و بیکبار بگذاشتند میمون المغربی قدس الله تعالی سره هو من اهل المغرب وکان من السایحین و هو من قدماء المشایخ و کان یوافق ابا موسی
الدیبلی فی الاسفار و کان صاحب آیات و کرامات وی سیاه بود چون در سماع در آمدی سفید شدی وی را گفتند حال تو در سماع متغیر گردد گفت
اگر شما نیز از آن آگاه باشید که من آنگاه حال شما هم بشما بگردد و حکی انه کان معه جراب کلما اراد شیئا ادخل یده فیه و اخرجه منه عطا بن
سلیمان گوید وقتی در مصر قحط افتاده بود مردمان باستسقا بیرون شده بودند و من با ایشان بودم در میان گورستان آوازی شنیدم
باز نگریستم سعدون مجنون را دیدم در چهار طاقی از آن گورستان نشسته دست بر زانوی خود میزد و با خود چیزی میگفت پیش وی رفتم
و سلام کردم گفت و علیکم السلام عطا من کشف علیک الغطا گفت این چه ابو موسی است و نفخ فی الصور و لم بعثر ما فی القبور گفتم استسقا
اند که تنگی افتاده گفت تو با ایشان آمده گفتم آری گفت بقلب سماوی ام بقلب خاوی برکت خواهی که آب بخواهم گفتم چرا نخواهم گفت
خداوندا بآن راز دوشینه من بر تو باران در ایستاد و گفت ای عطا تا زنده ام و که تا زنده باید شد عطاء بن سلیمان رحمه الله تعالی
از زهاد بصره است بزرگ وقت خود بوده روزی بیمار بود در آفتاب خفته وی را گفتند چرا بسایه نیایی گفت میخواهم که بسایه آیم اما میترسم که
مرا گویند در راحت نفس خود گام بر گرفتی **علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی** از طبقه ثانیه است کنیت او ابو الحسن است از قدمای مشایخ

اصفهان شاگرد محمد بن یوسف البناست از اقران جنید بوده و میان ایشان مکاتبت و رسالت بوده با ابو تراب نخشبی صحبت داشته و کان له ریاضة
عظیمة ربما کان امتنع عن الاکل والشرب عشرین یوما یبیت بهما قائما بعدان کان نشوه نشو ابناء النعمة والمترفین   وی گفته است احققت
قطل الاولی وشاهدین وقت عمرو بن عثمان مکی را عهدی نه بود بسی هزار درم وام برآمد با صفاهان آمد نزدیک علی سهل اصفهانی تا وی را یاری دهد
علی سهل وام وی را معلوم کرد که چند است نقد کرده بمکه فرستاد و ورا آگاه نکرد بر او بنوشت و کسیل کرد می رفت دلخراه اندیشه وام چون
بمکه رسید وام بازداده یافت بر آسود   شیخ الاسلام گفت که دانی علی سهل چرا چنان کرد تا بیم عذر خواستن و باد شکر گزاردن که هیچ آزاد
مرد برنتابد علی سهل گفت روا نیست پیش ما که این طایفه را درویش خوانند که ایشان توانگرترین خلق اند   شیخ الاسلام گفت که حق سبحانه
و تعالی که جامهای نیکو که بدنیا داران داد فرجامه بدرویشان داد و طعام پاکیزه بایشان داد لذت طعام بدرویشان داد و هم علی گفته
اعاذنا الله وایاکم من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن الاسرار و هم وی گفته التصوف التبری عن من دونه والتخلی عن من سواه
از وی از تحقیقت توحید گفت قریب من الظنون بعید من الحقایق وانشد لبعضهم من فقلت لاصحابی هی الشمس ضوءها قریب ولکن فی
تناولها بعید   شیخ الاسلام گفته که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری گفت چون ندارم گویی که دی بود و بعضی این سخن را با بو جعفر محمد بن
فاذه که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف البناست نسبت کرده اند چنانکه در کتاب سیر السلف مسطور است و می تواند بود که این سخن
از هر دو بزرگ واقع شده باشد و می تواند بود که یکی از نقلان را سهوی افتاده باشد   شیخ الاسلام گفت درین نقص است صوفی را دی و فردا
چه بود آن روز را هنوز شب نیامده صوفی در آن روز است   و کان علی سهل یقول لیس موتی کموت احدکم انما هو دعاء و اجابة
ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوما قاعدا فی جماعة فقال لبیک و وقع میتا   محمد بن یوسف بن معدان البناء رحمه الله کنیت او ابو عبدالله است
گفته اند که وی از اصفهان است شیخ کتابت حدیث کرده بر التزام خلوت و انقطاع بروی غالب شد و میت مکه بیرون رفت و بادیه را بقدم تجرید
قطع کرد و گفته اند که وی در روز بعمل بنایی مشغول بودی از آنچه حاصل کردی بحقیری بنفقه خود صرف کردی و باقی را بر فقرا
تصدق نمودی و با وجود کسب و عمل هر روز یک ختم قران بکردی و چون نماز خفتن بگذاردی بسوی کوه رفتی و تا صبح آنجا بودی و بسیار
می گفتی خداوندا یا مرا شناسایی ده و معرفت خود روزی گردان یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرو آید که بی آشنایی و شناسایی تو زندگی کانی
نمیخواهم و وی گفته که چون بمکه درآمدم دیدم که پیران در مقام ابراهیم نشسته اند نزدیک بایشان بنشستم قاری چیزی خواند که
بسم الله الرحمن الرحیم   بر دل چیزی واقع شد فریادی کردم پیران قاری را گفتند خاموش پس مرا گفتند ای جوان ترا چه بود که فریاد کردی
و هنوز قاری یک آیت تا خوانده من گفتم باسمه قامت السموات والارض وباسمه قامت الاشیاء و کفی به بسم الله سماعا همه پیران برخواستند
و مرا در میان خود نشاندند و گرامی داشتند   و هم وی گفته که در مکه بسیار دعا میکردم که یارب مرا بخود آشنایی و شناسایی ده یا
جانم را بستان که مرا بی شناخت تو بجان حاجت نیست بخواب دیدم که گوینده می گوید اگر این میخواهی یک ماه روزه دار و با کس سخن مگوی
بر زمزم درآی و حاجت خواه چون ماه تمام شد بر زمزم درآمدم و دعا کردم هاتفی از چاه زمزم گفت یا ابن یوسف اختر من الامرین واحدا
ایهما احب الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفة مع القلة والفقر من گفتم المعرفة مع القلة والفقر از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت قد اعطیت

و گویند که جنید قدس سره بفضل و کمال وی قایل بود و در رسالتی که بشیخ علی سهل اصفهانی فرستاده بود نوشته است که سهل شیخک اباعبدالله
بالغالب علیک بن علی بن سهل از وی سوال کرد گفت بنویس بوی که والله غالب علی امره محمد بن فاذه رحمه الله تعالی کنیت او ابو جعفر است
از شاگردان محمد یوسف بناست کان مجتهدا قویا فی العبادة سخیا فی البذل والعطیة هر روز سه ختم قرآن ورد داشت وی را از پدر میراث بسیار
رسید سالها بر محمد بن یوسف و عیال او نفقه کرد چنانکه وی ندانست دوستی داشت وی را فرموده بود که ما یحتاج وی را میخرید و بمنزل وی می برد
وی را گفته بود که هیچکس را از آن آگاه نکند چون چند سال برین گذشت محمد بن یوسف دوست وی را الحاح تمام کرد که بگوی چه کس است که مؤنت
عیال من میکند گفت محمد بن فاذه گفت جزاک الله عنی بافضل الجزاء   عزیزی در میان زمستان بر محمد بن فاذه درآمد او را دید که با یک پیرهن
نشسته بود گفت یا ابا جعفر سرمانی یابی گفت دست خود را بیار و بگوی لا اله الا الله دست خود در زیر دامن وی بردم و گفتم لا اله الا الله دیدم که
انگور می عرق میکرد   سهل بن علی المروزی رحمه الله وی آن بود که در سرای عبدالله مبارک شد گفت چرا این کنیزکان مطرب آراسته بربام کرده چرا از بام
فرو نمی آیی ابن المبارک گفت چنین کنم چون بیرون شد گفت بکوشید و مرا دریابید که هم اکنون میرود از دنیا الله و بربام من دید چیزی را اند که
که بر وی از بهشت فرستاده اند که بربام من هیچ کنیزک نبود و وی دروغ نگوید چون از سرا بیرون رفت حالی جان بداد سهل علی مروزی را دیدند
پرسیدند که از نواختهای الله تعالی که بنده را بآن بنوازد کدام است گفت فراغت دل مصطفی گفت صلی الله علیه و آله نعمتان مغبون
فیهما کثیر من الناس الصحة والفراغة و هم سهل علی گوید الفراغ بلاء من البلایا   شیخ الاسلام گفت که کسی را که تقوی بروی غالب نباشد وی را
شغل به از فراغت که لیکی بودی بیها و فراغت دل خوانم جویست سبحانه و تعالی و درویشی دکان این کار   ابن خریج گوید هر که او را طریق عزم نیست
او را زیارت روی نیست   علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج رحمه الله   شیخ الاسلام گفت که وی نه حلاج بود چون حسین منصور شاگرد محمد بن
یوسف بنا بود با صفاهان علی بن حمزه گفته است که من روزگاری نزدیک محمد بن یوسف بنا می بودم با صفاهان با وی می نشستم و او دیگر
حلال خوردن فراوان گفتی از حکایات او می نوشتم وقتی از نزدیک او بحج شدم چون باز گشتم ببصره رسیدم خبر وفات محمد بن یوسف ببصره رسید
بغمی رسیدم که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا بر نتابد ببصره بنشستم نزدیک شاگردان سهل تستری و ایشان از وی حکایت میکردند
و از سخنان وی چیزی باز میگفتند وقتی که سخنی رفتی که مرا خوش آمدی از کسی در خواستی که از برای من بنوشتی که من امی بودم روزی بر کنار آب
طهارت میکردم هرچه نوشته بودم از آستین من در آب افتاد و تباه شد بیخ بمن رسید عجب صعب که بروزگار دراز جمع کرده بودم آن شب
سهل تستری را بخواب دیدم مرا گفت ای مبارک رنجه شدی که دفترهای تو در آب افتاد گفتم آری استاد گفت خود دوستی این سخنان حق الله
از خود طلب نکنی و حق دوستان او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست در این سخن بودیم که مصطفی را صلی الله علیه و علی آله دیدیم که می آمد
دویدیم در روی من خندید گفت چرا نگویی صدیق را یعنی سهل تستری که دوستی این طایفه و این سخنان عین حقیقت است با آن می باید که
مصطفی صلی الله علیه و آله آمده بود که با سهل این سخن گوید سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه و آله بخندید
از شادی بیدار شدم   شیخ الاسلام گفت که دوستی این کار دست نزدیک است که انکار برین کار نه بود که از تحقیقت خبر مجاز نه بود
غلام الخلیل در آخر عمر مجذوم شد یکی از بزرگان این شنید گفت از ناسپاسی که با این متصوفه همت در وی بسته است و نیک نکرده که او مناقب این

طایفه بود که اعمال ایشان بوی انجامی میگرفت خدایش شفا دهد این سخن با غلام الخلیل گفتند از آن توبه کرد و هرچه داشت پیش مشایخ فرستاد
و قبول نکردند بسبب آنکه انکار این طایفه آخر آن فرد را بتوبه رسانید کسی که اقرار داشته باشد خود چون بود علی بن شعیب السقاء رحمه الله تعالی
از جمله نیشابور بوده و با ابوحفص صحبت داشته بود گویند که وی پنجاه و پنج حج کرده بود همه از نیشابور احرام بسته و در زیر هر میل دو رکعت نماز
گذارده وی را گفتند این عنا چیست گفت لیشهدوا منافع لهم این منافع منست از حج من با وی قصه اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و غایب گشتن وی
از خود سترده روزها در بیابان احوال ابو حمزه بغدادی گذشت شیخ الاسلام گفت که انا قرب الله تعالی بجود اندیشیدن چیست و نیندیشیدن
خیانت علی الموفق البغدادی رحمه الله از قدمای مشایخ عراق بوده صفر بسیار کرده ذوالنون مصری را دیده بود شیخ الاسلام گفت که وی را هفتاد و چهار
حج آرند و فتح حج کرده بود و بلخو میگفت تا اسف که می آیم و میشوم نه دل و نه وقت مرخود در جدام آن شب حق تعالی در خواب دید که وی را گفت
ای پسر موفق تو بخانه خویش خوانی کسی را که نخواهی اکرمته الخواسی نخواندی و نیاوردی وی گفت که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می پرستم
در دوزخ فرود آر و اگر بامید بهشت می پرستم هرگزم در آنجای مده و فرمیا و اگر بمهر می پرستم دیدار بنمای و پس از آن هرچه خواهی کن
ابواحمد البغدادی قدس الله سره وی از قدمای مشایخ است نام وی مصعب بن احمد البغدادی است گویند که اصل وی مرو است از اقران
جنید و رویم بوده و فی التاریخ حج احمد القلانسی سنه تسعین و مائتین و مما یکه بعد انصراف الحاج بقلیل ابواحمد قلانسی گفته که روزی
درمیان قوم بودم گفتم که انا ای من درمیان سخن بیرون آمد که تو گفتی آن من شیخ الاسلام گفته نه ادبست درمیان صوفیان که گویی از آن من
یا نعلین من از ادب ایشانست که خود را درمیان یاران چیزی ملک نه بینند مگر بضرورت ظاهر شیخ سیروانی گوید که چون صوفی بگوید
نعلین من از آن من باید که در وی ننگری یعنی اینان املاک نباشد چون احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت گفت خداوندا اگر این را پیش
تو هیچ قدری هست مرا مس بین اللذین بودی صوفی واقع شد و وی را در نجفه بیرون آوردند که بجای دیگر ببرند در راه بمرد
ابوالغریب الاصفهانی قدس سره از محققان بود و صاحب آیات و کرامات در عشق بعین جمع رسیده بود او را لحلولی خواندند شیخ ابو عبدالله
الخفیف ورا دوست داشتی و با او مزاح کردی وقتی در شیراز از زندگانی خود نومید گشت یاران خود را پیش خود خواند و گفت از بهر خدای
مرا با شما یک چیز است نمی خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت چون مرا اینجا مرگ آید در گورستان دفن کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت
خداوند را گفته که اگر مرا این نزدیک تو هیچ قدری هست مرا بطرطوس مرگ ده اگر اینجا میمیرم دانستم که مرا نزدیک وی هیچ قدری نیست عن قریب
در وی آثار صحت پدید آمد و برخاست و بطرطوس شد و آنجا برفت یکی از این طایفه گوید که برابو الغریب در آمدم در طرطوس و هر دو ران وی
آماس کرده بود و از سر وی تا زانو بشکافته بود و دیم و خون بسیار میرفت و حالتی عجب داشت یکی از وی پرسید که چونی گفت چنین که می بینی
اما هنوز نگفته ام که مسنی الضر ابوعبدالله القلانسی قدس الله تعالی سره وی از کرام قوم و بزرگان این طایفه است وی گفته که در بعضی سیاحت
خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست و طوفان عظیم شد اهل کشتی بدعا و تضرع در آمدند و نذرها کردند مرا گفتند تو نیز نذری بکن
گفتم من از دنیا مجرد و مجردم چه نذر کنم الحاح بسیار کردند با خدای تعالی نذر کردم که اگر از آنچه در آنم خلاص یابم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند
این چه نذر است که میکنی هرگز کسی گوشت فیل خورده است گفتم همچنین در خاطر من افتاد و خدای تعالی بر زبان من گذرانید تا کشتی بشکست

ومن با جماعتی برکنار افتادم و چند روز بود که هیچ نخورده بودیم درمیان آنکه نشسته بودیم ناگاه فیل بچه پیدا شد وی را بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی
بخوردند و بمن عرض کردند من گفتم نذر کرده ام که گوشت فیل نخورم الحاح کردند که مقام اضطرار است و نقض عهد رخصت است من فرمان نبردم و آن عهد
بر نگشتم چون چیزی بخوردند هنوز در خواب بودند که مادر آن فیل بچه آمد و بوی میکشید تا باستخوانهای بچه خود رسید از آن بوی کرد
بعد از آن آمد و آن مردمان را بوی کردن گرفت از هر کدام که آن بوی می یافت وی را بزیر دست و پای می مالید و میکشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد
و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت پشت بجانب من کرد و بخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار شو من در نیافتم پای خود بالا داشت
دانستم که میخواهد که سوار شوم بر وی سوار شدم اشارت کرد که راست بنشین بنشستم در رفتن ایستاد و بشتاب تمام آورد مرا در شب بموضعی که زراعت و سیاهی
بود و اشارت کرد که فرود آی فرود آمدم بازگشت بشتاب تمام تر از پیشتر چون بامداد کردم جماعتی پیدا شدند و مرا بخانه بردند و ترجمان ایشان
حال من پرسید قصه را باز گفتم مرا گفتند میدانی که از آنجا که ترا آورده اند تا اینجا چند راهست گفتم نی گفتند هشت روزه راهست که تر ابیک شب
آورده ابوعبدالله جلا قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلاست و گفته که محمد بن یحیی و احمد در سپاهان و بغدادی
الاصل است اما برمله و دمشق بوده از اجله مشایخ شام است شاگرد ابوتراب نخشبی و ذوالنون مصر است و از آن پدر خود یحیی الجلا و با ابوعبیدالله
بسری بوده در صحبت و سفر استاد دقی بوده عالم و بوده و صاحب ورع وقتی ابوالخیر تیناتی ابوعبدالله جلا را دید که در هوا میرفت در سیغ
ابوالخیر آواز داد بشناختم جواب داد که نشناختی شیخ الاسلام گفت ابوالخیر بشناخت شخصی را میگفت و ابوعبدالله بشناخت مقام و شرب را
شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی بجلالت خود گفته که مردی و نیم دیده ام آن مرد تمام ابوامیه الماجوری و آن نیم مرد ابوعبدالله الجلا
واسطی را گفتند چون آن از مرد تمام گفتندی و این نیم مرد گفت ابوامیه ماجوری از دست هیچ مخلوقی چیزی نخورد کان یاکل مما یلقی المحلوقین
فیه ضیع و ابن جلا از مال عرب نخورد که علی بن عبدالله قطان گفتندی ابوبکر واسطی کسی را نه پسندیدی نداند خواری خلق بنزدیک او
عزیزی توجیه در علم او ابوعبدالله جلا را پرسیدند از محبت گفت مالی وللمحبه وانا ارید ان اتعلم التوبة وی را پرسیدند که متی یستحق الفقیر
اسم الفقر گفت اذا لم یبق علیه من نفسه مطالبه ظاهرا و باطنا شیخ الاسلام گفت سه تن با ابوتراب نخشبی در بادیه شدند بار کوها
دو تن با وی بماندند ابوعبدالله جلا و ابوعبید بسری ابوعبدالله الخاقانی الصوفی رحمه وی از کبار صوفیه بغداد است شیخ جعفر خلدی
گفته است که وی صاحب کرامات بود و از ابن قصاب رازی نقل کرده است که گفته پدر من در بازار بغداد دکانی داشت من بر در دکان نشسته
بودم ناگاه شخصی بگذشت مرا گمان آن شد که وی از فقرای بغداد است و من هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم خاطر من بجانب او کشش کرد
برخاستم و بروی سلام گفتم و با من یک دینار بود بوی دادم از ایستد و روان بگذشت و با من چندان التفات نکرد با خود گفتم این دینار
چه خواهد کرد در عقب وی روان شدم تا بجمعی شونیز رسید آنجا دید که سه تن از فقرا نشسته اند آن دینار را بیکی از دو ویشان داد و خود
در نماز ایستاد آن کس که دینار را گرفته بود بیرون رفت و من در عقب وی میرفتم تا طعام خرید و پیش یاران آورد و با هم بخوردند و
آن شخص همچنان در نماز بود چون از نماز فارغ شد روی با ایشان کرد و گفت هیچ میدانید که مرا چه چیز از موافقت شما باز داشت گفتند نی
استاد گفت چون آن دینار بمن داد من تا این زمان از خدای تعالی در میخواستم که وی را از نیکی آزاد گردان و ابن قصاب گوید که میخواست

که بچیزی دیگر وی نخشیم و گفتم راست میگوئی ای استاد وی خاقان صوفی بود توفی سنه تسع وتسعین ومائتین ابو عبید البسری قدس الله سره
نام وی محمد بن حسان است از قدماء مشایخ است با ابو تراب نخشبی صحبت داشته بود قال ابن الجلاء رحمه الله لقیت ستمائة شیخ ما رأیت منهم مثل
اربعة ذو النون المصری وابو تراب النخشبی وابو عبد الله البسری وابو العباس بن عطا قدس الله تعالی ارواحهم یکی از اصحاب ابو عبید البسری گفته
که وی بکاری مشغول بود و تا وقت پنج سد روز مانده بود و کسی را از این طایفه گفتند که یا ابا عبید پیر وی گفت نی بی روی بمن کرد و گفت شیخ
تو وبآن خود را خواست تا در دست بر پشیان از آنچه میگوید یعنی طی ارض میگویند که چون رمضان شدی ابو عبید الله بخانه در آمدی و اهل
گفتی که در خانه بر وی بر آوردندی و سوراخی بگذاشتی و هر شبی نانی از آنجا بینداختی چون روز عید آمدی در خانه باز کردندی آن سی نان در زاویه
خانه نهاده بودی نه هیچ خورده و نه هیچ آشامیده و نه خواب کرده و سی شبانه روز بیک طهارت نماز کرده گویند ابو عبد الله بغزا رفت
بر اسپ که شد اسپ در لشکر آن اسپ که بیفتاد و بمرد گفت خداوندا این اسپ که را عاریت بمن ده چندانکه بصری برهم اسپ که از زمین برخاست
نده چون از غزا فارغ شد و بصری رسید بپسر خود را گفت زین از اسپ که را بردار پسر وی گفت کرم است و عرق دارد گفت بردار که عاریت است چون
از وی گرفت بیفتاد و بمرد و وی گفته که النعم طرد فمن رضی بالنعم فقد رضی بالطرد والبلاء قربة فمن سأله البلاء فقد طلب ترک القربة
والتقرب الی الله تعالی و گویند که روزی با اصحاب خود در مشرعه جای نشسته بود سواری بگذشت و در عقب وی غلامی غاشیه بر دوش
میدوید خشم چون برابو ابو عبید و اصحاب او رسید گفت اللهم اعتقنی وارحمنی منه بی روی با ابو عبید کرد و گفت یا شیخ مرا دعائی کن
ابو عبید گفت اللهم اعتقه من النار و من الرق فی الحال مرکوب آن سوار سوار را بینداخت التفات بآن غلام کرد و گفت آزاد کردم خالصه
لوجه الله غلام غاشیه را پیش وی انداخت و گفت ای خواجه مرا آزاد نکردی که این جماعت آزاد کردند و اشارت با ابو عبید و اصحاب وی کرد
بایشان می بود تا از دنیا برفت روزی پسر وی با وی آمد که سبوی چند روغن داشتم که سرمایه من بود بیرون می آوردم بیفتاد و بشکست
و سرمایه نیست در دنیا گفت ای فرزند سرمایه خود آن سازکه سرمایه پدر تست والله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر الله تعالی
ابو عبد الله السجزی رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است از بزرگان مشایخ خراسانست و جوانمردان ایشان با ابو حفص صحبت داشته و بادیه بریده
بارها بر توکل وی گفته علامة الاولیاء ثلثه تواضع عن رفعة و زهد عن قدرة و انصاف عن قوة و هم وی گفته هر واعظی که توانگر
از مجلس وی نه درویش بیرون آید و درویش نه توانگر وی نه واعظ است و هم وی گفته سودمندتر چیزی مرید را صحبت صالحانست و اقتدا
بایشان در اخلاق و افعال و زیارت کردن قبرهای دوستان خدای تعالی و قیام بخدمت یاران و فقیران وی را پرسیدند که چرا بهم صوفیان
مرقع نمی پوشی گفت از نفاق باشد که لباس فتیان و جوانمردان بپوشم و بار بارهای فتوت در نیایم بر گرفتند وی را که فتوت چیست گفت خلق را
معذور داشتن در آنچه بر ایشان میرود و تقصیر خود دیدن و شفقت بر همه خلایق چه نیکوکار و چه بدکردار و کمال الفتوة آنست که ترا
از خلق مشغول نکردانند شخصی وی را گفت یک دینار زر سرخ دارم میخواهم بدو بدهم مصلحت چون میبینی گفت اگر بهتر ابهتر واگر
نه هم مرا بهتر یکی از این طایفه میگوید که با ابو عبد الله سجزی از طرابلس همراه شدم چند شبانه روز رفتیم که هیچ نخوردیم پاره کدوئی دیدم
بر راه افتاده برداشتم تا بخوریم شیخ بجانب من نگریست دانستم که از آن کراهت داشت بینداختم بعد از آن پنج دینار فتوح رسید بدیهی رسیدیم

گفتیم شاید طعامی بخریم برگذشت و نخرید بعد از آن گفت شاید که گوئی پیاده میرویم گرسنه و چیزی نخریدی اینک بر سر راه دیهی است در دیه یک
آنجا مردیست صاحب عیال چون بان دیه رسیدیم بخدمت ما مشغول خواهد گرفت آن پنج دینار را بوی ده تا بر ما و عیال خود نفقه کند چون بان دیه
رسیدیم از آنوی دادیم و نفقه کرد چون بیرون آمدیم گفت تو کجا میروی گفتم با تو همراهی میکنم گفت من با تو همراهی نمیکنم خیانت میکنی
در پاره کدوئی و مصلحت میکنی بآن در دنیا مدکه با او مصاحب باشم از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاگرد فتح موصلی است میگوید سمعت
الفتح الموصلی یقول صاحبت ثلثین شیخا کانوا یعدون من الابدال کلهم اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاک و معاشرة الاحداث جعفر بن
البرقع رحمه الله تعالی از علماء مشایخ این قوم است ذکره ابو عبد الله الحصری انه سمعه یقول منذ ثلثین سنه اطلب من یقول الله فی تحقیق
هذا الاسم فلم اجده علی بن بندار بن الحسین الصوفی الصیرفی رحمه الله از طبقه خامسه است کنیت او ابو الحسن است از بزرگان متأخرین
مشایخ نشابور است روزی مند بوده از دیدار مشایخ و هر یک از صحبت ایشان در نشابور با ابو عثمان حیری و محفوظ صحبت داشته بود و در سمرقند
با محمد فضل بلخی و در بلخ با محمد حامد و در جوزجانان با علی جوزجانی و در ری با یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید و رویم و سمنون و ابن عطا
و حریری و در شام با طاهر مقدسی و ابن جلا با ابو عمرو دمشقی و در مصر با ابو بکر مصری و ابو بکر زقاق و ابو علی رودباری مشایخ جهان
دیده بود و حدیث بسیار داشت و ثقه بود در حدیث در سنه تسع و خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا وقتی علی بندار با شیخ ابو عبد الله خفیف به تنگی
بلی رسیدند شیخ ابو عبد الله خفیف وی را گفت پیش رو ای ابو الحسن گفت بچه سبب پیش روم ابو عبد الله خفیف گفت تو جنید را دیده و من ندیده ام
شیخ الاسلام گفت که مهینه نسبت این طایفه دیدار پیرانست و صحبت ایشان علی بندار گفته دائست علی البلوی بلا بلوی محال و هم وی گفته
یطلب الحق بالهوی نیا واما وجود الحق یطرح الدارین و هم وی گفته دو ربایش از تو گفت خلق هر که خدای تعالی به بزرگی وی راضی است
بسیار دری وی راضی باش و هم وی گفته بدمشق رفتم بعد از سه روز بر ابو عبد الله جلا در آمدم گفت کی آمدی گفتم سه روز است گفت
در این سه روز کجا بودی که بمن نیامدی گفتم با ابن جوصا بودم بحدیث نوشتن گفت شغلک الفضل عن الفرض گفت فضیلت یعنی فضایل و نوافل
ترا از فریضه مشغول داشت شیخ الاسلام گفته دیدار پیران از فرایض این قوم است که از دیدار پیران آن یابند که بهیچ چیز نیابند عرضت
فلم تعذرنی الحدیث و هم شیخ الاسلام گفته الهی این چیست که دوستان خود را کردی هر که ایشانرا جست ترا یافت و تا ترا نه دید ایشانرا
نشناخت وانشدنا لنفسه حجبت نعم راة من یبغیک من یری برک وتراهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون سخن جوانمردان با جوانمردانست
جوانمرد باید تا جوانمرد بیند هر که جوانمرد را دید نه او را دید که حق را دید از آنکه او نه اوست قصه بس بر حق گاه گاه بهجه دانا زدست
رهی باید و خویشتن را بهانه رهی بدیده قوم نماید تا دیدها بدیدت او بیاساید آنکه حقیقت بود رهی باز باید و گر رهی هر گز با رهی نیاید هم
از آنکه فتنه رهی اندهی می نماید بهیچ از بهانه میکاهد از حقیقت می افزاید چون بهانه تمامی بخواست حقیقت فرود آید آدمی کمن
کیست که این کار نه ثابت آدمیاست یکی را دیده بر بهانه آمد و یکی را بر حقیقت کار حقیقت دار بهانه را چه قیمت علی بندار بسری داشته
بچه نام محمد بن یحیی عزیز بود و عارف نادر شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی بن بندار دیدم در کتابی که واسطی گفته هر چه
این طایفه دارند از بزرگان علم و سخن آن همه از این دو آیت از قرآن بیابند یکی انزل من السماء ماء و دیگری والبلد الطیب شیخ الاسلام گفته

که باین آیت بشناختیم وی را. محمد بن الفضل البلخی قدس سره از طبقه ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است بلخی الاصل است متعصبان
وی را از بلخ بیرون کردند بی گناه بسبب مذهب وی که وی با شهر کرد و بر ایشان نفرین کرد شیخ الاسلام گفت که بر ایشان از بلخ هیچ صوفی نخواست بسمرقند
رفت و وی را آنجا قاضی ساختند از البخاری حج کرد بنشابور رسید ابو سعید از وی مجلسی خواستند بر کرسی شد گفت الله اکبر ولذکر الله اکبر ورضوان
من الله اکبر و از کرسی فرود آمد و آخر بسمرقند باز گشت و آنجا برفت از دنیا در سنه تسع عشر و ثلثمائه ابو عثمان حیری بوی نوشت که علامت
شقاوت چیست گفت سه چیز است آنکه علم دهند و توفیق عمل ندهند و توفیق عمل دهند و اخلاص در آن محروم کردانند و دولت صحبت
دوستان خدای تعالی دریابند وظیفه اکرام و احترام بجای نیاورند و ابو عثمان گفته است محمد بن الفضل سمسار الرجال یعنی نقاد مردانست
شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی گوید وجود هیچکس چون وی نگوید وی سخن گوید و اندیکران اندک حکایت کند یکی از آن اینست
که گفت محمد بن الفضل گفت آن چیز که بود وی همه نیکویها نیکو شود و بنبود وی همه زشتیها زشت شود آن استقامت است شیخ الاسلام
گفت سخت نیکو گفت فاستقم کما امرت یکی مصطفی را صلی الله علیه وسلم گفت مرا وصیتی کن گفت قل آمنت ثم استقم بگو که یکی و بر آن بپای و
محمد فضل گوید عجب می دارم از کسی که بیابانها و وادیها قطع میکند تا بخانه وی و آنجا آثار انبیا بیند چرا وادی نفس را قطع نمیکند تا
بدل برسد و آثار پروردگار خود بیند وهم وی گوید که چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا میکند آن نشان ادبار و نکوساری او ست و
هم وی گوید اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره واتبعهم لسنة نبیه یعنی نزدیکترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد که در ادای
شریعت و اتباع ایشان در حفظ سنت و هر که بحق نزدیکتر بود بر امتثال امر حریصتر بود و هر که دورتر از متابعت رسول صلی الله علیه وسلم
معرض‌تر و وی را از زهد پرسیدند گفت بچشم نقصان در دنیا نگریستن و باعراض از وی عزیز و گرامی رستن محمد بن علی حکیم ترمذی قدس
سره از طبقه ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است از کبار مشایخ است با ابو تراب نخشبی و احمد خضرویه و ابن جلا صحبت داشته و حدیث
بسیار داشت و وی را تصانیف بسیار است و کرامات ظاهر است بیان هر کتاب چون ختم الولایه و کتاب النهج و نوادر الاصول و جز این کتابهای دیگر
کرده است و در علوم ظاهر هم وی را کتبهاست و تفسیری ابتدا کرده بود اما عمر وی با تمام آن وفا نکرد و وی صحبت دار خضر است علیه السلام
ابوبکر وراق که مرید وی بود روایت کند که هر یک شنبه خضر علیه السلام بنزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی صاحب کتاب
کشف المحجوب گوید که وی سخت معظم است بنزدیک من چنانکه جمله دلم شکار اوست و شیخ من گفتی که محمد در یتیم است که در عالم همتا ندارد و وی گفته
ما صنفت حرفا من تدبیر ولا نسبت الی شیء منه ولکن کان اذا اشتد علی وقتی اتسلی به وهم وی گفته است من جهل باوصاف العبودیة فهو
باوصاف الربوبیة اجهل یعنی هر که خود را نشناسد او را چون شناسد وهم گفته حقیقت دوستی الله تعالی دوام انس است بیاد او وسئل عن
صفة الذات والفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة والنقصان فهو من صفات الفعل وکل ما لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من صفات الذات
وسئل عن الایثار فقال اختیار حظ غیرک علی حظ نفسک وقال الیقین استقرار القلب علی الله تعالی وعلی قوله وامره وقال فی الشکر
الشکر تعلق القلب بالمنعم حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد بخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره در وقتی که از مبادی احوال
و سلوک خود حکایت میکرده اند و از توجهات خود بارواح طیبه مشایخ کبار در بیان می آورده می گفته اند که هرگاه توجه بروحانیت

قدوة الاولیا خواجه محمد علی حکیم ترمذی نموده شدی اثر آن توجه ظهور بی‌صفتی محض بودی و هر چند در آن توجه سیر افتادی هیچ اثری و گردی
و صفتی بمطالعه نیفتادی مشایخ گفته اند اولیاء الله مختلف اند بعضی بصفت اند و بی نشان و بعضی بصفت اند و بعضی از صفات نشان گذشته اند
مثلا گویند اهل معرفت یا اهل معامله یا اهل محبت یا اهل توحید اند و کمال الحال و نهایت درجات اولیا را در بی‌صفتی و بی‌نشانی گفته اند
اشارت بکشف ذاتی است که مقام بس بلند و درجه بس شریف است و عبارت و اشارت از کنه آن مرتبه قاصر است علی بن بکار قدس الله تعالی
روحه کنیت وی ابو الحسن است از متقدمان مشایخ است با ابراهیم ادهم صحبت داشته سکن المصیصه مرابطا میگویند که چون شب در آمدی
کنیزک جامه خواب وی بیفکندی از ابد دست خود بر وی کفتی والله که تو بس خوشی و والله که امشب بر تو نخواهم خسبید بر نماز بامداد بوضوی نماز
خفتن بگذاردی یکی از این طایفه گوید که پیش بکار آمدم و وی برای اسب خود جو پاک میکرد گفتم ای ابو الحسن کسی نیست که این کار بکند گفت در بعضی
غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد ایشان بگریختند و من هم با ایشان بگریختم اسب من سستی کرد گفتم انا لله وانا الیه راجعون اسب با من گفت انا
لله وانا الیه راجعون آن وقتست که مرا بگذاری و کنیزک را میگذاری که تعهد حال من کند ضامن شدم که من بعد خود به آن قیام نمایم و با کسی دیگر نگذارم
و از وی آرند که با یکی از اصحاب بمصر بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از یکدیگر دور افتادند و صاحب وی هر چند انتظار برد پیدا نیامد در عقب وی
برفت دید که مربع نشسته و سبعی بر کنار وی نهاده و در خواب شده و از وی مگس میراند صاحب وی گفت چند نشینی گفت این سبع سر در کنار من نهاد
و در خواب شد منتظرم تا بیدار شود و بشود برسم ابو عبد الله عبادانی رحمه الله تعالی از شاگردان خواص سهل عبد الله تستری است وی گفته که
مدتی کاری از شبلی سخنان بمن میرسید و مرا آرزو بود که وی را ببینم پدری پیر و ضعیف داشتم و با وی درمانده بودم نمی توانستم رفت چون پدر از
دنیا برفت برخاستم و ببغداد آمدم چون بنزدیک وی رسیدم قومی دیدم از درویشان که از پیش وی بیرون می آمدند مرا بشناختند گفتند بچه
آمده گفتم آمده‌ام که شبلی را ببینم بوی راه هست گفتند هست اما نه آنها را که دعوی بسر وی نبری گفتم نبرم چون بنزدیک وی در آمدم و آن روز
آدینه بود روز نصرت وشوری گفتم سلام علیکم گفت وعلیکم السلام ابی انت ابادک الله و عادت وی آن بود که چنین گفتی گفتم
من آن نقطه ام که در زیر باست وی گفت مقام خود معلوم کن که خود بجایی من گفتم اگر بگویم هم از من سر برد از وی بگریختم و پاره دور تر شدم
که وی را سیر به بینم و برویم ناگاه درویشی در آمد و گفت سلام علیکم گفت وعلیکم السلام ابی انت ابادک الله آن درویش گفت مجال گفت
درجه گفت فی حال ادبار آن خوش آمد بخندید من از وی این فایده گرفتم و رفتم ابو عبد الله الحضرمی رحمه الله تعالی مرتعش گوید که ابو عبد الله حضرمی را
از تصوف سوال کردم و بیست سال بود که سخن نگفته بود مرا از قرآن جواب گفت رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه گفتم صفت ایشان چونست گفت
لا یرتد الیهم طرفهم وافئدتهم هواء گفتم محل ایشان از کجاست گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفتم زیادت کن گفت ان السمع
والبصر والفواد کل اولئک کان عنه مسئولا ابو عبد الله السالمی قدس الله تعالی روحه نام وی احمد بن سالم البصری است به بصره بوده شاگرد
سهل تستری بوده سالها شصت سال با وی می بوده و طریقت از وی گرفته شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله سالمی گفته بود که الله تعالی در ازل
همه چیزی دید و پیرا اعیان کرد و حکم کرد بدین سبب شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که این قوم دهری بود شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله خفیف
انصاف نداده است ممکن است که او و بیان علم را گفته باشد ابو عبد الله سالمی با پیران رسیده که هیچ جز شناسند اولیاء الله را در میان خلق

گفت بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه رویی و سخای نفس و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر هر که عذر خواهد پیش ایشان و تمامی شفقت بر همه خلق نیکوکار ایشان و بدکردار ایشان و هم وی گفته که دیدار دشمن کلید دوستی است ابو طالب محمد علی بن عطیة الحارثی المکی رحمه الله وی صاحب قوت القلوب است که مجمع اسرار طریقت است قالوا لم یصنف فی الاسلام مثله فی دقایق الطریقة نشأ بمکة اشرف بقعة علی وجه الارض ثم دخل البصرة و قدم بغداد و توفی بها فی جمادی الآخر سنة ست و ثمانین و ثلثمائه و نسبت وی در تصوف بشیخ عارف ابو الحسن محمد بن ابی عبد الله احمد بن سالم البصری است و انتساب شیخ ابو الحسن به پدر خود ابو عبد الله احمد بن سالم و انتساب پدر وی بسهل بن عبد الله التستری قدس الله تعالی ارواحهم

ابو عبد الله جاوباره همدانی از کبار مشایخ است جاوباره نام جایی است تفرد وی بود که عهد کرده که چیزی که مراد دل ایشان بود نخورم وقتی در مسجد شونیزیه بود طعامی آوردند درویشان بخوردند یاران وی را گفتند هر ساعت خلاف کنی بخور در آن مسجد بماند وی را احتلام افتاد در خواب با وی گفتند چیزی بخوری که دل از آن بر مدینه که بتو بلا برسد وی گفته که از شیخ ابو بکر زقاق مصری پرسیدم که صحبت با که دارم گفت با آنکس که هر چه الله تعالی از تو داند با او بگویی از تو نه بهمد و از تو نبرد شیخ الاسلام گفت که قبول و صحبت بلی عیب دیدن درست آید که آدمی محل عیب است چون بهر و نیکوی صحبت بپیوندی چون عیب پدید آید صحبت ببری آن نه صحبت است صحبت پس از شناخت عیب است مگر عیب دینی و بدعتی باشد که آن دیگر است که چشم از آن پوشیدن مداهنت و مختی بود در دین مگر بضرورت آن عیب که در دیانت و بدعت بود جدا باشد آدمی نه معصوم است از وی عیب و جرم آید که عفو و جهول و ظلوم است شافعی گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود هر که ترا با وی مدارا باید کرد شیخ الاسلام گفت هر که چون از تو عیب و خطا آید از وی عذر باید خواست و اگر با تو نیکی کند شکر باید گفت آن نه دوستی باشد شخصی بحیی معاذ رازی پرسید که صحبت با که دارم گفت با آنکه چون بیمار شوی بپرسیدن تو آید و چون از تو جرم بیند خود از تو عذر بخواهد و از شرایط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود مطلب نکنی و عیب خود و عیب دیگران را عذر نخواهی و خلق را نیز فقد و حسن مضطر و مقهور بینی تا خصومت بر خیزد و تا توانی بر خود لازم نگیری و عذر نیاری وقتی امیر کافور شیخ ابو عبد الله جاوباره را بسیاری زر فرستاد وی نه پذیرفت و باز فرستاد یعنی لشکری است کافور گفت ای بر لله ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری فاین الکافور شیخ الاسلام گفت این سخن کافور به از کردار وی بود اما آن هم از برکات پیر بود شیخ ابو علی کاتب را گفت که فلان کس از لشکر چیزی نمی ستاند و فلان می ستاند گفت آنکه نمی ستاند علم می ستاند و آن که می ستاند عین می ستاند شیخ الاسلام گفت که بعضی از مشایخ چنین میکرد و از ایشان از عین درست می آمد چون با علم بود بدان نکردند و آن نادر باشد و آن احوال دارد که همه خبرهای نیک و بد او را شادی و غم و نعمت و بلا از یکجای میدیدند و جز وی نمی دیدند اما چون کسی که وی را آن عین و دید نبود نباشد مثل ایشان کند الله تعالی وی را بر دو دین و شریعت در سر آن کند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

ابو بکر الوراق الترمذی رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی است با اصل از ترمذ بود و قبر وی به بلخ است اما بلخی بوده خال ابو عیسی ترمذی است صاحب مسند احمد خضرویه را دیده بود و با وی صحبت داشته و وی را تصانیف بسیار و توریة و انجیل و زبور و کتب آسمانی خوانده بود و وی را دیوان شعر است و وی گفته اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و یمنع اصحابه عن الاسفار و السیاحات و یقول مفتاح کل برکة الصبر فی موضع ارادتک الی ان یصح بک الارادة فاذا صحت لک الارادة فقد ظهر علیک اوایل البرکة شیخ الاسلام گفت هر که اکنون بسفر شود و بترک نماز و ترک مذهب گفته بود و از عصمت حق بیرون رفته باشد ان الله مع الذین اتقوا و الذین هم محسنون و هم ابو بکر وراق گفته که مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب رعیت تباه شود و چون علما تباه شود فساد امرا بظلم باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا

ابو القاسم الحکیم السمرقندی رحمه الله نام وی جعفر بن احمد بن محمد است نیشابوری نشستی و صحبت با ابن عطا و محمد بن الحریری و ابو علی رودباری رحمهم الله تعالی داشته است مال بسیار داشت جمله بر این طایفه خرج کرد چنانکه درویش از دنیا بیرون رفت مشایخ وی گفته اند چنانچه در ابو القاسم را نیز جمع بود که کسی را نبود جمال و مال و زهد بکمال و سخاوت تمام و در دعوتی با صوفیان حاضر بود و جعفر خلدی نیز حاضر بود چون سفره بنهادند ابو القاسم دست نمی برد گفتند موافقت باید کرد گفت صایمم جعفر خلدی گفت اگر ثواب روزه تو بر تو دوست تر از شادی دل برادرانست روزه بگشای چاشنی دست بطعام برد وفات وی در سنه ثمان و سبعین و ثلثمائه بوده

ابو القاسم الحکیم رحمه الله تعالی نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است و قد قالوا فی صفته لم یکن نظره من العرش الی الثری الا الی الله سبحانه و کان معاملته مع الخلق طلبا لحظوظهم دون حظه از مشایخ است صحبت داشته با ابو بکر وراق و وی را سخنان نیکوست در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال توفی رحمه الله تعالی فی محرم یوم عاشورا سنه اثنین و اربعین و ثلثمائه و دفن بسمرقند و چاکردیزه وی گفته اگر بعد از مصطفی صلی الله علیه و سلم پیغمبری روا بودی از علم و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و عدل و انصاف گویند که روزی ابو القاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابو طاهر هر که از بزرگان آن وقت بود بدر سرای وی آمد بنگریست حوض آب دید و سروها پاک کرد دید و بر دکانی بنشست شیخ ابو القاسم غلام را گفت تبری بیاور و آن سروها را بیفکن آنگاه گفت برو ابو طاهر بلخی را بخوان چون در آمد گفت یا ابا طاهر آنکه ترا از حق سبحانه حجاب شد از میان برداشتم لکن با خلق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود روزی نشسته بود و میان خلق حکم میکرد یکی از بزرگان بزیارت وی آمد وی را چنان مشغول یافت سجاده بر روی آب حوض انداخت و نماز کرد و چون فارغ گشت شیخ ابو القاسم وی را گفت ای برادر این خود کودکان کنند مرد آنست که در میان چندین شغل دل را با خدای عز و جل نگاه تواند داشت

بکر سعدی قدس الله روحه از سعد سمرقند است از این طایفه شاگرد ابو بکر وراق وی که ابو بکر وراق مردی کریم بود خدای را عز ذکره یاد نکردی که بتعظیم کردی

محمد البلخی قدس سره وی نیز از مریدان ابو بکر وراق بود از بلخ و سخنان وی یاد داشتی و پیوسته از وی سخن گفتی

ابو عبد الله الخراسانی قدس سره از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات ابو عبد الله گفته است با جمعی بودیم که با او صحبت میداشتیم هر وقت که جمع را چیزی بایستی او در برخاستی و در نماز ایستادی حالی آن چیز بدید آمدی

هاشمی سعدی رحمه الله تعالی وی نیز از سعد سمرقند است و شاگرد ابو بکر وراق تا بعد وفات وی با وی می بود وی گفته که ابو بکر وراق گفت که سخن افزون دل را سخت کند شیخ الاسلام گفت که پیش از وی گفته اند که خواب فراوان و گفت فراوان دل سخت کند و ابو بکر وراق گفته که آن گفت فراوان در خیر و شر است یکی از این طایفه گفته است که با ابو بکر وراق در راه می رفتیم بر یک سوی ردای وی حرف خا دیدم و بر دیگر سو میم پرسیدم که آن چیست گفت از او نوشته اما هر گاه خا بینم اخلاص یاد آید و هر گاه میم بینم مروت یاد آید شیخ الاسلام

كفت اخلاص آن بود كه در معاملت با كسى ديكر نه بينى و با خلق مروت براى او بود تا تا كوار نباشى وهم ابو بكر وراق كفت كه تصفيهٔ عبوديت
اسباب خصوصيت وانكار ربوبيت وهم وى كفته كه عارف نبود آنكه علم معرفت كويد پيش ابناى دنيا شيخ الاسلام كفت كه ابو بكر وراق
كفته كه بمحمد مسلم حصير باف در مهمانى بود با يوسف خياط ترمذى ميزبان بچيزى مشغول بود محمد مسلم كفت زود باشيد كه من كارى دارم
وى زاهد بود و عابد دل وى بود متعلق بود يوسف خياط كفت اجر آن كارى هست كه الله تعالى پيش تو آرد فبر نو بر ان نيت آمده كه بخانه
سى سالست كه هر كز بر ان نيت از خانه بيرون نيامده ام كه بخانه باز شوم ابو بكر وراق كويد آن دو سخن يوسف به از صد ساله عبادت محمد
مسلم وهم ابو بكر وراق كفته ربما اصلى ركعتين وانصرف منهما وانا بمنزلة من ينصرف من السرقة من الحياء محمد بن الحسن الجوهرى رحمه الله
تعالى كنيت وى ابو بكر است از اهل بغداد بوده شاكرد ذو النون مصرى است مردى بزرك است شيخ ابو بكر واسطى با جلالت خود از وى
حكايت كند ابو بكر واسطى امام توحيد كويد كه محمد حسن جوهرى كفته كه مردى ذو النون مصرى را كفت مرا دعايى كن كفت اى جوانمرد
اكر ترا كارى در سابق تقدير حق شده باشد بسيار دعاهاى نا كرده كه مستجابست واكر نشده باشد غرق شده را در آب از بانك چه سود
جز غرق شدن و زيادت آب در كلو رفتن شيخ الاسلام كفت شخصى پيرى را كفت مرا دعايى كن كفت آنچه ترا در سابق علم حق رفته است بدان
معارضه يكى از پيران كويد اكر نه آن بودى كه وى كفته كه مرا بخوانيد و از من خواهيد كه من ادعونى استجب لكم وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون
ادعونى من هركز دعا نكردمى ولكن كفت وفرمود كه بخواه ميخواهم شيخ الاسلام كفت دعا صوفيان نه مذهب است كه ايشان حكم
سابق را بى نكرند كه همه بوديها بوده باحفص بخار و دان تا ماسى ازين شب ميكفت كارى كه بوده است نا بوده چون كنم چون كنم همه خلق برانند كه چه
خواهد بود حكيم در انست كه چه بود شيخ الاسلام كفت اين نه آنست كه دعا نبايد كرد و ورد نبايد خواند من هر شبانه روزى ورد خود بجا
و آن دو بيت فضل دعاست كه هيچ چيز نمى خواهم آن ذكر زبان بود فرمان بردارى وهمت غير آن ابو بكر كسايى دينورى رحمه الله تعالى از قهستان
عراق بوده بدينور مردى بزرك است از قدماى اصحاب جنيد واقران وى و در رياضت بسيار و سفرهاى معروف است جنيد كويد اكر نه ابو بكر كسايى بودى
من در عراق بنودى جنيد با وى مكاتبات و رسايل نيكو بيش از جنيد برفته از دنيا از جنيد هزار مسئله پرسيده بود همه را جواب نوشته بود
و بوى فرستاده چون ويرا وقت وفات نزديك آمد همه را بشست خبر وفات وى بجنيد رسيد كفت كاش آن مسئلها كه از من پرسيده بود بشستى كفتند
بشست جنيد شادمان كشت شيخ الاسلام كفت جنيد نه از ان مى ترسيد كه بدست علما افتد يا بدست سلطان از ان مى ترسيد كه بدست صوفيان افتد و
دكانى بسازند يعنى سخن كفتن و قبول جستن شيخ الاسلام كفت كه جنيد كفت از هزار صوفى يكى عالم بود صوفى را آن بر بود كه مى شنود و ميداند
ازين قوم دل فصيح بودند نه زبان شيخ الاسلام كفت رويم كفته كه چون حال از مردى بستاند و مقال بكذارند ويرا هلاك كردند شيخ ابو الخير عسقلانى
كفته كه چون ابو بكر كسايى در خواب شدى نسيمه وى آواز قران خواندن شنيدندى ابو على جوزجانى رحمه الله تعالى از طبقهٔ
ثانيه است نام وى حسن بن على است از بزركان مشايخ خراسانست در وقت خود بى نظير بود ويرا تصانيف است در معاملات و رويت آفات و با
بتكلم فى شى من علوم المعارف والحكم صحبت داشته با محمد بن على ترمذى و محمد فضل بلخى وغريب السن است با ايشان وى كفته الخلق كلهم
فى ميادين الغفلة يركضون وعلى الظنون يعتمدون وعندهم انهم فى الحقيقة يتقلبون وعن المكاشفة ينطقون وهم وى كفته بدبخت

كسى است كه حق سبحانه او را بكناه و عيب وى بپوشاند و وى اظهار كند محمد و احمد ابنا ابى الورد رحمهما الله از طبقهٔ ثانيه اند از بزركان مشايخ
عراق اند از اقران جنيد صحبت داشته اند با سرى سقطى و ابو الفتح حمال و حارث محاسبى و بشر حافى و طريقهٔ ايشان در ورع نزديك است بطريقهٔ بشر حافى
كنيت محمد ابو الحسن است شاكرد بشر حافى است وى كفته وقتى نماز شام تمام كردم پاى فرو كردم هاتفى آواز داد و كفت هكذا تجالس الملوك وهم
وى كويد از آداب فقير در فقر آنست كه ملامت و سرزنش نكند كرفتاران بمحبت دنيا را و بر ايشان رحمت و شفقت كند و دعا كند تا ايشان را
تا خداى تعالى خلاص دهدشان از آنچه در انند وهم وى كويد هلاك مردم در دو چيز است اشتغال بنافله و تضيع فريضه و عمل الجوارح بى مو
وسئل عن الولى فقال من يوالى اولياء الله ويعادى اعداءه واحمد بن ابى الورد كويد چون الله تعالى در وى سه چيز بيفزايد وى در سه چيز بيفزايد
چون درجاه وى بيفزايد وى در تواضع و فروتنى بيفزايد وچون در مال او بيفزايد وى در سخاوت بيفزايد وچون در عمر وى بيفزايد وى در اجتهاد
و در عبادت بيفزايد طاهر مقدسى رحمه الله تعالى از طبقهٔ ثالثه است از بزركان مشايخ شام و قدماى ايشان ذو النون مصرى را ديده و با يحيى
جلا صحبت داشته عالم بوده ذو النون و كويند شبلى ويرا حبر الشام خوانده طاهر مقدسى كويد كه ذو النون مصرى كفت العلم فى ذات الحق جهل
والكلام فى حقيقة المعرفة حيرة والاشارة من المشير شرك شيخ الاسلام كفت كه سخن در ذات حق جهل است كه هيچ كس را در ذات الله تعالى سخن نيست
و روا نبود كه كويند مكر الله تعالى خود را و پيغمبر وى ويرا و كيفيت آن دانستنى نيست و جز تصديق و تسليم دران روى نيست و سخن در حقيقت
معرفت حيرت است كه او خود را شناسد بحق الحقيقه ديكر همه عاجز اند و متحير و عجز رهى را از معرفت خود بفضل خود معرفت مى انكارد و
مصطفى ميكويد صلى الله عليه وسلم در ثنا و دعاى الله تعالى لا ابلغ مدحتك ولا احصى ثناء عليك انت كما اثنيت على نفسك وحق تعالى ميكويد
ولا يحيطون به علما از وى هو مى دانى كه او است خداى يكانه بى همتا و اشارت از مشير شرك است يعنى شرك خفى كه اشارت را اشارت كننده بايد
و او بد و كوكى در بايد هست بحقيقت اوست و ديكر همه بهانه و هو وى دى بود و هستى يكانه الا كل شى ما خلا الله باطل طاهر مقدسى كويد
اكر مردمان نور عارف بينند دران بسوزند و اكر عارف نور وجد بيند دران بسوزد وهم وى كويد حد المعرفة التجرد من النفوس وتدبيرها
فى الجل و الصغر ابو يعقوب سوسى رحمه الله تعالى نام وى يوسف بن حمدان است استاد ابو يعقوب نهرجورى است از قدماى مشايخ است عالم بوده
صاحب تصانيف در بصره مى بوده و در ابله كه شهريست در چهار فرسنك بصره و از بصره قديمى تر وقيل انها من جنان الدنيا از دنيا برفته و كويد
هر كه علم توحيد كويد بتكلف شرك است شيخ الاسلام كفت هر كه علم تصوف كويد بتكلف او در شرك است وهر كه سخن كويد و در هر وقت تواند كفت زندقت است
سخن زندكانى بايد كفت و آن وقت بايد كفت كه در سكوت از خداى تعالى بترسى سخن جنايت است بتحقيق تا اباحت كند كلام اين طايفه نه چون كلام ديكرانست
چون زندكانى نباشد مى برد تا بزندقه و اباحت انجامد مى افتد بايد كه چون متفرق باشى از جمع و توحيد نكويى اما چون خود نباشى تفرق را با تو چه كار
خر انكويد لا يصلح هذا العلم الا لمن يعبر عن وجده وينطق عن فعله ابو يعقوب نهرجورى قدس الله تعالى سره از طبقهٔ رابعه است نام وى
اسحق بن محمد از علماى مشايخ است با جنيد و عمرو بن عثمان مكى صحبت داشته شاكرد ابو يعقوب سوسى است سالها در مكه مجاور بوده
و آنجا برفته از دنيا در سنه ثلثين و ثلثمائة شيخ الاسلام كفته كه من يك تن ديده ام كه ميكفت كه من ويرا ديده ام امام ابو اليقين نشد ابو يعقوب
نهرجورى كويد كه باين كار نرسى تا بترك علم و عمل خلق نكويى يعنى بند و همت از علم و خبر بر كذرى نه آنكه دست باز دارى و عمل از بهر ثواب

یعنی او را نه از برای ثواب باشی و در خلا و ملا با او باشی نه با عمل و ثواب آن ابراهیم مالک گوید که ابو یعقوب نهرجوری گوید الدنیا بحر والاخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر وانشد النهرجوری العلم فی منك وطال العهد عند ذکری حتی لنقبت قلم یعدل ولم یلم اولم علمك لی فاحج عندك بی مقام شاهد عدل غیر منهم وهم ابو یعقوب گوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه وهم وی گوید من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید ابو یعقوب الزیات رحمه الله جنید گوید که با جمعی از اصحاب در خانهٔ ابو یعقوب زیات بودیم گفت شما را با خدای تعالی مشغولی نبود که از مشغولی آمدن بمن مشغول کردانند من گفتم که چون آمدیم ما بتو از جمله مشغولی بحق است بآن از حق سبحانه بریده نمیشویم ابو یعقوب از بعض مریدان پرسید که قرآن یاد داری گفت دنی گفت واغوثاه بالله مریدی که قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد بس بجه چیز تنعم میکنید و بجه چیز ترنم میکنید و بجه چیز با پروردگار خود راز میکوید ابو یعقوب رحمه الله تعالی کنیت او ابو جعفر است از بصره بود و با ابو حاتم عطار صحبت داشته و استاد و پیر ابو یعقوب زیات بود مدتی در مسجد شونیزیه بر توکل نشست وی گفته هر که بطلب قوت برخواست نام فقر از وی برخواست وفات وی در سنه سبعین ومائتین بود ابو یعقوب قرابلی رحمه الله تعالی بغدادی است از اقران جنید وی را پرسیدند که تصوف چیست گفت حالی یضمحل فیها معالم الانسان ابو یعقوب اقطع رحمه الله تعالی کاتب الجنید و در سلسلهٔ وی یکی بوده ابو عبد الله خفیف گوید که ابو الحسن مزین گفت که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رفتن بود بر وی درآمدم مرا گفتند اگر بتو التفات کند شهادت بر وی عرضه کن مرا فریب دادند که کودك بودم بر بالین وی بنشستم بمن نگریست گفتم ایها الشیخ تشهد ان لا اله الا الله وی گفت ایای تعنی بعزت من لا یذوق الموت ما بقی بینی وبینه الا حجاب العزت گفت مرا بیخ اهی بابن شهادت گفتن بعزت آنکه هرکز مرگ نچشید که نماند میان من و او مگر پردهٔ عزت شیخ الاسلام گفت که پردهٔ عزت او بجا وست که او اوست و تو تو ابو الحسن مزین بروزکار میکفتی که کرامی چون من آمد که شهادت بر وی سنی از دوستان او عرضه کند شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که مرد در الوهیت میسوخت آمدند وان عوامل پردهٔ عزت شهادت بر وی عرضه میکردند شیخ ابو عبد الله طاقی متحضر بود یکی شهادت بر وی عرضه کرد گفت خاموش که قومی بی ادبان و بی حرمتان آمده اند و شهادت بر دوستان او عرضه میکنند تو آن خود بکوی که من آن خود گفته توفنی مسلما والحقنی بالصالحین این بگفت و جان بداد و عشق جای بر وی ... از شیخ شهادت عرضه کردند وی از آن غیرت جه جبت و بر یك یك شهادت عرضه میکرد تا همه بگفتند سر باز نهاد و جان بداد یکی پس از وفات وی را بخواب دید گفت حال تو جیست گفت نیکو گفت ایمان ببردی گفت بردم گفت بدد مرگ شهادت گفتی گفت آن خود در من رسته بود ابو یعقوب بن زیری رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که با ابن زیری در سماع حاضر شدم و قوال این بیت میخواند لو اسندت میتا الی نحرها عاش ولم ینقل الی القبر وقت ابن زیری خوش شد دستها از آن بر پشت بر زمین نهاد و سینهٔ خود بالا کرد و چشم خود در آسمان دوخت و میگفت بکوی والله که غیر من کسی نمی شنود تا کاه خود از نکهای کردن وی بکشاد که پنداشتی از آنجا فصد کرده اند و همچنان می بود تا بیهوش بیفتاد وی را بگرفتند و خوی نشانشتند و خرقه بر آن موضع نبستند وهم شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که میان ابراهیم خواص و ابن زیری نقاری واقع شد ابن زیری وی را گفت چند دعوی کنی و صولت بر ما که بتوکل ببادیه در میآیم آنچه با خود داری از مرقع و رکوه همه اسباب کریه است اگر دعوی توکل میکنی چنانکه من کویم ترا ببادیه در آی ابراهیم خواص در غضب شد و بیرون رفت ابن زیری در عقب وی برفت و از ار وردای بنیکو گرفت و کوزهٔ ابگینه چون بوی رسید گفت مرقع خود بکش و اینها را بپوش مرقع را بکشید و آنها در پوشید رکوه را از وی بستند و کوزهٔ ابگینه را بوی داد و گفت برو چون ابراهیم حج کرد و باز گشت ابن زیری مرقع و رکوهٔ وی برداشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون هر چه خواهی بپوش خواص را از پس که ریاضت و فاقه کشیده بود مویهای وی ریخته بود و ابن زیری را گفت قتلتنی ابعدك الله وهم وی گفته که شیخ ابو طالب خزنج گفت که میان من و ابن زیری در اخلاص سخنی میگذشت و اصحاب ابن بودند که شب در خانهٔ من باشند هر وقت که من سخن گفتم گفت بلش تا شب بیاید و من هیچ نمی دانستم که وی چه میگوید چون بخواستم ابن زیری گفت انتظار من میبرید که من بیکاه خواهم آمد ما طعام خوردیم و نصیبهٔ وی بگذاشتیم چیزی از شب گذشته بود که آمد و بطهارت خانه در رفت گفتم مگر طهارت میکند او خود دفی داشته آنجا پنهان میکرد و بیرون آمد چون پاسی از شب بگذشت و مردم آرام گرفتند با ما خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم که ابن زیری برخواست و دف پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود گفتن کرد همه همسایکان جمع شدند و نظاره میکردند با همسایکان گفت تا شاید که ابو طالب که با شما نشست باشد چنین انکند ما این از وی آموخته ایم و او شیخ ماست در این کارها بس دف میزد و سرود میگفت و بازی میکرد و با همسایکان سخن میگفت هنوز سحر بود که ما خانه خالی کردیم و بمحلهٔ دیگر رفتیم چون بامداد شد گفتم توبه کردم که دیگر هرگز ذکر اخلاص نکنم ابو یعقوب کورتی رحمه الله تعالی از وی پرسیدند که توکل چیست گفت ترك اختیار و از سهل تستری پرسیدند گفت ترك تدبیر و از بشر حافی پرسیدند گفت رضا و از ابو حفص حداد پرسیدند گفت ملاحظهٔ اسباب و از شقیق پرسیدند گفت در دیدار دل فراموش کردن همه کس ابو یعقوب میدانی رحمه الله تعالی از مشایخ نصیبین است شبلی از بغداد بعیادت وی بجلال خواستن که آن وقت که علم داشته بود اسب در زمین کسی کرده بود گذر وی را ابو یعقوب میدانی افتاد بدید شبلی آمد هنوز بتوی در بزرگی رآمده بود و او را ارادت وی بود مردی فربه بود شبلی دست بر وی فرود آورد و گفت خیرك الله ابو یعقوب گفت آمین مردمان گفتند این چیست که وی را گفت چنانکه کودکان را گویند و بر آن ابو یعقوب بود آنچه بود شبلی گوید که چون دست بر وی فرود آوردم و گفتم خیرك الله هیچ سو جبهٔ بر تن وی نبود که نگفت آمین ابو یعقوب خراط عسقلانی رحمه الله تعالی وی گفته که بر ابو الحسن نوری در آمدم و با خود محبره داشتم مرا گفت ای بسر میخواهی که چیزی نویسی گفتم آری بنویس چند بیت بدیهه املا کرد که بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هر چه شما در این اوراق اثبات میکنید و می نویسید ما از آن محو کرده ایم لاجرم شما بسبب آن اثبات از ادراك و فهم آنچه مقصود ست محجوب کشتید و ما بسبب این محو ادراك و فهم مقصود بجا انتها و انقطاع کشاده شد و باعث ما بر این موعظت و تذکیر نیکخواهی شماست چند بینم شما را که ورق می نویسید و محو شما باید و خود از آنچه مقصود ست محجوب میدارید ابو یعقوب کورتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من وی را دیده ام پیری روشن بود صاحب وقت و کرامات پیوسته چوب داشتی در دست و در وی ستردهٔ یعنی بر عیال بر بهیا دان بسته اید گفتند این بازی چیست گفت این هم فناست شیخ ابو معمر یارگی مرا گفت که روزی میگذشت جماعتی معلولان نشسته بودند بر ایشان خواند تحسبهم جمیعا وقلوبهم شتی و بگذشت خیر النساج رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الحسن است و نام وی محمد بن اسمعیل از سامره است و ببغداد نشستی با ابو حمزهٔ بغدادی صحبت داشته بود و از سری سقطی سؤالات کرده و گفته اند که مرید سری بوده و استاد از اقران جنید است از طبقهٔ ثانیه و استاد نوری و ابن عطا و جریری است و ابراهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه کردند شبلی را بجنید فرستاد

حفظ حرمت جنید را و گفته است خیر خیر تا عمر وی دراز کشید صد و بیست سال بزیست و در سنه اثنتین و عشرین و ثلثمائه از دنیا برفت شیخ الاسلام
گفت که وی نه گرباس بافتی که وی خز بافتی جعفر خلدی گفته است که خیر نساج را پرسیدم که پیشهٔ تو بافندگی بود گفت نی گفتم پس چرا تو را نساج گویند
گفت با خداوند سبحانه عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد مقداری رطب گرفتم چون یک رطب خوردم ناگاه دیدم که
شخصی بر من نگریست و گفت ای خیر و ای گریزپای و او را غلامی بوده است خیر نام از وی گریخته بود شبیه وی بر من افتاد پس مردمان گرد آمدند و گفتند
والله این غلام تست خیر گفت من حیران ماندم و دانستم که بچه گرفتار شدم و خیانت خود را شناختم پس مرا بآنجا که دیگر غلامان وی بافندگی
میکردند برد و گفت ای بندهٔ بد کار از خواجه خود میگریزی در آی و همان کار که پیش از این میکردی میکن من پای خود در کارگاه
جولاهگی آویختم و کرباس بافتم چنانکه گویی سالها آن کار کرده بودم چهار ماه با وی بماندم و بافندگی میکردم شبی برخاستم و وضو ساختم
و در سجود افتادم و گفتم خداوندا دیگر باز نکردم با آنچه کردم چون بامداد شد شبه آن غلام از من برفت و من بصورت اصلی خود باز گشتم
و خلاص شدم و این نام بر من بماند پس سبب نام بافندگی بر من آن جنایت بود که خداوند تعالی مرا بدان عقوبت کرد و گویند که وی دوست داشتی
که وی را خیر خواندی و گفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد که من آن را بگردانم و وی را پس از مرگ بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد
گفت لا تسأل عن هذا ولکن استرحت من دنیاکم القذرة ابو الحسین مالکی رحمة الله تعالی گوید که وقت نزع خیر نساج حاضر بودم وقت
نماز شام در آمد وی را غشی افتاد و از هوش برفت چون چشم بگشاد بسوی در خانه اشارت کرد و گفت قف عافاک الله بایست ساعتی مرا زمان ده که
تو مأموری و من نیز مأمورم تو بنده فرمانی و من بندهٔ فرمان وی آن فرمان که تو داری فوت نمی‌شود و من خود در قبضهٔ توام اما نماز من فوت
بوقت باز بسته ترسم که از من فوت شود پس برخاست و وضو ساخت و نماز شام بگذارد پس بخفت و چشم بر هم نهاد و جان بداد رحمة الله رحمة واسعة

محفوظ بن محمود رحمة الله تعالی از طبقهٔ ثانیه است و قیل من الثالثة از قدماء مشایخ نشابور است و بزرگان ایشان از اصحاب ابو حفص
و بعد از ابو حفص با ابو عثمان حیری صحبت داشته تا از دنیا برفته در سنه ثلث و اربع و ثلثمائه و بپهلوی ابو حفص در قبر است وی گفته التوکل
ان یاکل العبد بلا طمع ولا شره وهم وی گفته من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلا عن المخالفات محفوظ بن محمد رحمة
الله تعالی وی بغدادی است یکی از سالکان طریق تصوف است وی گفته من ابصر محاسن نفسه ابتلی بمساوی الناس ومن ابصر عیوب نفسه
سلم من رؤیة مساوی الناس وهم وی گفته اکثر الناس خیرا اسلمهم للمسلمین صدرا ابراهیم خواص قدس الله تعالی سره از طبقهٔ
ثانیه است و قیل من الثالثة کنیت وی ابو اسحق است یگانه بود در طریق تجرید و توکل و کان اوحد المشایخ فی وقته استاد جعفر خلدی و ابراهیم بن شیبان
و غیر ایشان گویند بغدادی است و بعد روی از آمل بوده و از اقران جنید و نوری بود و پیش از ایشان برفته از دنیا در سنه احدی و تسعین و مائتین
اگر درست شود و یوسف بن الحسین وی را شسته و دفن کرده در مسجد ری برفته بعلت شکم هر باری که فارغ گشتی غسل کردی گویند آن روز که برفت از دنیا
هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسل آورده و سرمای عظیم بود پس بار دیگر برفت قبر وی در زیر حصار طبرک است شیخ الاسلام گفته هرگز
تربتی ندیدم بآن هیبت و شکوه که گویی شیر نشسته خفته که ناگاه فرا ان رسی وی صحبت داشته با خضر علیه السلام شیخ ابو بکر کتانی گوید وقتی
خواص از سفر آمد گفتم در بادیه چه شگفت دیدی گفت خضر علیه السلام بمن رسید گفت ابراهیم خواهی که با تو همراهی کنم گفتم نی گفت چرا گفتم

آن رشکین است ترسم که دل من با تو بپیوندد شیخ الاسلام گفت که شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنان که با من میگفت اگر با خضر صحبت با تو بکنی و اگر
از هر چیزی بکه روی از آن توبه کن ابراهیم خواص گفته العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت ولا تضیع ما استکفیت یعنی رنج مکش در طلب آنچه در قسمت
از جهت برای تو کفایت کرده شده است و آن رزق است و آن ضایع مکن از آنچه از تو کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد احکام خداوندی است از اوامر
و نواهی ابو الحسن علوی گوید که در مسجد دینور شدم خواص را دیدم در صحن مسجد در میان برف گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در پوشش رویم که
مرا بر وی شفقت آمد گفت مرا با جوسیت میخوانی یعنی از تجرید با سبب آمدن و از افراد با علاقت آمدن شیخ الاسلام گفت تا از آن
دوگانگی بجاست مجوسیت بجاست ابو الحسن گوید سر خواص دست مرا بگرفت و بر تن خود نهاد در عرق غرق بود نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد
در من نگریست و بخندید و این دو بیت برخواند لقد وضح الطریق الیک حقا فما احد یخالف یستدل فان وردتا فانت کیف فان ورد المضیف
فانت ظل ممشاد دینوری گوید بنیم خواب بودم در مسجد فرا من نمودند که خواهی دوستی از دوستان ما ببینی برخیز و بسوی توبه شو بیدار شدم
برف آمده بود آنجا رفتم خواص را دیدم مربع نشسته و گرد بر گرد وی مقداری سری سبز بود از برف با آن همه برف که بر روی آمده بود در عرق غرق
گفتم این منزلت بچه یافتی گفت بخدمت فقرا و فتی کسی وی را کسی بدید در بیابان حوض مخانه و بفراغت نشسته گفت یا ابا اسحق اینجا چه نشسته
گفت بر پای بطال اگر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه حالم شمشیر بر سر من آیند از چه وقتی در مسجد نشسته بود بر سجاده شخصی مشتی درم
بر روی سجادهٔ وی انداخت برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک و سنگ ریخت و گفت این نشستگاه به بیش از این بر من آمده است آنکس
گوید هرگز کسی بخروی ندیدم که چنان کرد و بدل خود که آن سیم برچیدم از زمین فضل بازی را دری صد هزار درم میراث رسید از ابا شید چون
با خویشتن آمد و از حال با علم افتاد و پاره درم مانده بود گفت این را در تعلم رکاب هم آخر گفت این چه بود که کردم از وجد با علم افتادم
بنزدیک خواص رفت از وی پرسید که صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم ده درم ماند در علم رکاب هم بردم خواص گفت این تر از آن افتاد که در لق کند
از آن شربتی آب خورده بودی چرا دست بآن بردی تا تر آخر بایی بگرفتند بعد از آن بوسه بر دست وی زد و گفت فدای آن دستم که چون تنزلی
با علم افتاد یعنی با جهل بنیفتاد شخصی از شبلی پرسید که از دویست درم چند درم زکوة بباید داد گفت آن تو بگویم یا آن خود گفت از تو کدام است
و از من کدام گفت تو را از دویست درم پنج درم بباید داد و مرا از دویست درم دویست درم و پنج درم گفت این دویست خود دانم آن پنج چیست
گفت آن دویست که داری بدهی و پنج دیگر و لم کنی گفت این مذهب کیست گفت مذهب ابو بکر صدیق رضی الله عنه ابراهیم بن عیسی رحمة
الله تعالی از اصفهان بود و صحبت با معروف کرخی داشته ابراهیم خواص قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار دجله و ضو میساختم کسی را
دیدم از آن جانب دجله بر روی آب می‌آمد وی بر زمین نهادم و گفتم بعزت جلال تو که نعره زدم تا این مرد را ندانم ابراهیم بن عیسی را دیدم
بیامد و مرا با یک جنبانید و گفت هرگاه خواهی که کسی از اولیای خدا بشناسی این بگوی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء
علیم وفات او در سنه سبع و اربعین و مائتین بوده باصفهان ابو العباس بن محمد رحمه الله تعالی کنیت وی ابو اسحق است از مشایخ بغداد بود
با جنید قدس سره صحبت داشته شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گفته است که وی را دیدم گفتم مرا دعای کن گفت اختیار تو از آنکه در نهاده مکند
الا به از معارضهٔ وقت وهم وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت کاری مکن که از آن پشیمان شوی و وفات او در سنه تسع و ستین و ثلثمائه

ابو محمد جریری قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن الحسین و گفته اند حسین بن محمد و گفته اند عبد الله بن یحیی از
کبار اصحاب جنید بود و بعد از جنید بجای جنید وی را نشاندند بزرگی و از علمای مشایخ قدیم بود صحبت داشته بود با سهل عبد الله تستری در سال
هبیر در حبک قرامطه تشنگی بمرد سنه اثنی عشرة و قیل سنه اربع عشرة و ثلثمائه درویشی میگوید من آن سال در میان مردمان همی بودم از دست قرامطه
بجستم چون برفتند باز آمدم بنزدیک قافله شفقت اسلام را تا مگر خسته را آب دهم یا نظاره کنم که حال ایشان چیست میان خستگان همی گشتم
ابو محمد جریری را رحمه الله دیدم میان خستگان افتاده و سال وی از صد درگذشته بود گفتم یا شیخ دعا کنی تا خدای تعالی این بلا کشف کند مرا گفت گفتمش
مرا جواب داد که آن میکنم که من خواهم درویش گفت دیگر باره این سخن با وی گفتم مرا گفت ای برادر این وقت دعا نیست این وقت رضا
و تسلیم است یعنی دعا پیش از نزول بلا باید چون بلا آمد رضا باید داد و وی گفته التصوف عنوة لا صلح تصوف ستدن بجنگ بستانند
نه بصلح شیخ الاسلام گفت که تصوف تطلب و صلح نیابند که آن قهرات آن تیر است چون برق از نور اعظم که از ازل در آید تا بکه اندازند آنکه
طالب آنست از وی گریزانست و آنکه اهل آنست اگرچه گریزانست آن بوی شتابانست و هم شیخ الاسلام گفت آن جنگ آنست که میگریزی و آن
در تو می آویزد نه آنست که دست باز تمیز کنی و در دست نمی آید آن کس که این سخن گفته از جای شنی گفته و بعیان بگرفته نه از علم میگوید از علم چنین
سخن نیاید درویشی ابو محمد جریری را گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من بگشادند از مقام خود بلغزیدم و از آن محجوب شدم راه بگم کرده
خود چون باز یابم مرا بر آهی که باز رسانند دلالت کن ابو محمد بگریست و گفت ای برادر همه با این درد گرفتارند و باین داغ مبتلا لیکن بر تو بیتی
چند بخوانم از این طایفه که گفته اند قف بالدیار فهذه آثارهم تبکی الاحبة حسرة وتشوقا کم قد وقفت بها اسایل مخبرا عن اهلها او صادقا او مشفقا
فاجابنی داعی الهوی فی رسمها فارقت من تهوی فعز الملتقی عبد الله رحمه الله تعالی از بغداد بود و با ابو محمد جریری صحبت داشته بود
و در ورع و مجاهده کامل بود وی را بعد از وفات بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت بمن رحمت کرد و به بهشت در آورد گفتند بدان
معاملتها گفت نی اگر بدان معاملتها باز نگریسته بودی هم اینجا بماندی محمد بن عبد الله رحمه الله تعالی از کبار مشایخ بوده با جنید
صحبت داشته بود و از نوری طریقت گرفته و در معارف صاحب سخن بود وی گفته عارف از حق بحق نگرد و عالم از دلیل بحق و صاحب وجد از دلیل
مستغنی باشد علیان المجنون رحمه الله تعالی وی را علیان المجنون گفتندی از بغداد از مشایخ عراق بود در خرابها بودی و با کسی نیامیختی
و از کسی چیزی قبول نکردی و کس ندیدی که آن چه خوردی محمد بن [illegible] گفت علیان را دیدم در ویرانهای کوفه از وی پرسیدم که بنده
از خط غفلت کی رهد گفت آنگاه که بدانچه فرموده اند مشغول باشد و از آنچه نهی کرده اند غافل و در حساب نفس خود عاقل ابو العباس
بن عطا قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن سهل بن عطاء الادمی است بغدادی است از علما و مشایخ است
و از ظریف صوفیان و وی را اختیار نیکو و زبان فصیح است در معنی قرآن صاحب تصنیف است قرآن را تفسیر کرده از اول تا آخر بزبان اشارت شاگرد
ابراهیم مارستانی است و از یاران جنید ابو سعید وی را بزرگ میداشت خراز گوید التصوف خلق وما رأیت من اهله الا الجنید وابن
العطا بسبب حلاج کشته شده است در ذو القعده در سنه تسع و ثلثمائه و قیل سنه احدی عشره و ثلثمائه در ایام خلافت القاهر بالله آن وزیر که
حلاج را بکشت ابو العباس را گفت در حلاج چه گویی گفت تو خود چندان داری که از آن باز پردازی سیم مردمان باز ده و وزیر گفت [illegible]

میکنی فرمود تا دندانهای وی یکان یکان میکندند و بر سر وی میزدند تا کشته شد سئل ابن العطا ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق
علی دوام الاوقات و وی گفته در تفسیر قوله یمیتنی ثم یحیینی یمیتنی عنی ثم یحیینی بی و هم گفته در تفسیر قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا
فقال ثم استقاموا علی انفراد القلب بالله تعالی و هم وی گفته الادب الوقوف مع المستحسنات فقیل له وما معنی ذلك فقال ان تعامل الله بالادب
سرا و علانیة فاذا کنت کذلك کنت ادیبا وان کنت اعجمیا اذا انطقت جاءت کالبلحه وان سکت جاءت بکل ملیح شیخ الاسلام گفت ادب آنست
که با الله تعالی معاملت دو کبری از سر آب خاك و رعونت نفس بر چیزی نگوئی که من کردم من گوئی که او و بتوفیق او و عنایت او شیخ ابو صالح قدس
الله سره از بزرگان روزگار خود بود با ابن عطا صحبت داشته بود و صاحب خلوت بود و با کسی نیامیختی سهل بن عبد الله گفته است که مرا آرزو بود
که با ابو صالح صحبت دارم وقتی در حرم وی را دیدم و از وی صحبت خواستم گفت ای برادر اگر ابو صالح فردا بمیرد با که صحبت داری گفتم ندانم گفت اکنون
همان از کار روان چشم بر غایب شد ابو العباس ادزیری رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابو الحسین عبادانی گفته که
من و درویشی به بصره آمدیم شش روز بر آمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی در آمد و پاره نان آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا آن خود بوی دادم تا
خوردنی آمد بخوردیم و روی براه نهادیم بکنار دریا رسیدیم آن دیگر باره به ملاح دادیم تا مارا در کشتی نشاند دو روز در کشتی میرفتیم
می دیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده چون وقت نماز شد نماز بگذاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتیم و گفتیم ما یاران توییم اگر چیزی بکار
باشد بگوی گفت چون باشد بگویم گفتیم بگویید گفت فردا نماز پیشین من از دنیا بروم شما از ملاح در خواهید تا شما را بکناره برد و کفن
این جامهٔ من چیزی بوی باید داد بدهید چون با کناره شوید درختستان ببینید در زیر درختی که بزرگتر است سلوه و برگ من نهاده ببینید
کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع نکنید بر گیرید چون بمحله رسید برنای ظریف و لطیف این مرقع از شما باز خواهد بوی دهید
دیگر روز نماز پیشین بکرد و سر در مرقع برد چون پیش وی شدیم برفته بود ملاح کشتی با کناره برد درختستانی دیدیم و در آنجا درخت
بزرگ آنجا شدیم گوری دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی بساختیم و دفن کردیم و مرقع بر گرفتیم و در وی بمحله نهادیم برنای بیند ما آمد
بران نشان که او گفته بود ما را گفت آن ودیعت بیارید گفتیم چنین کنیم گفتیم از بهر خدای با تو سخنی گوییم گفتیم آن که بود و تو که
و این قصه چیست گفت آن درویشی بود میراثی داشت وارث طلب کردم اکنون شما میراث بمن سپارید و وی پدر ما را بوی سپردیم
گفت شما اینجا باشید تا من باز آیم از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید و جامهٔ خود پاك بیرون کرد و گفت این آن شماست و برفت
ما در مسجد محله شدیم دو روز آنجا بودیم چیزی فتوح نشد از جمله آن جماعه چیزی بیاوردم که طعام آرد تا بخوریم ساعتی بودیم دیدیم که وی
در آمد و خلقی عظیم در وی آویخته در آمدند و مرا این دیگر رفتند و میکشیدند گفتم آخر چه بوده است باز گویید گفتند امروز سه روز است
که پسر رئیس محله پیدا نیست و جامهٔ وی با شما بی پاسخ ما را برد تا پیش رئیس گفت پس من کو که جامهٔ وی با شماست راست بگوید قصه را از اول تا
آخر باز گفتیم وی بگریست و روی باسمان کرد و گفت الحمد لله که از صلب من چون اویی بود که تراش نیست شیخ الاسلام گفت همه خلق پندارند که
میراث برند مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد و گفت هیچکس یا بری از خداوندان ولایت صحبت ندارد بصدق که نه چون وی را از احوال
و ولایت وی چیزی میراث برد ابو العباس دینوری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد است صحبت داشته با یوسف بن

الحسین و عبدالله خفیف و جریری و ابن عطا و رویم را دیده بود و نیکو طریقت بود با استقامت بنشابور آمد و آنجا مدتی اقامت کرد و مردم را موعظت میگفت بزبان معرفت بخوبترین بیانی بعد از آن از نیشابور بترمذ آمد خواجه محمد حامد شاگرد ابوبکر وراق بدیدن وی آمد و بوسه بر رکاب وی داد شاگردان را خوشتر نیامد ویرا گفتند آن چرا کردی گفت من شنیده ام که او خدا و بنده را نیکو می ستاید و از ترمذ به سمرقند رفت و آنجا برفت از دنیا بس از اربعین و ثلثمایه ابو العباس را گفتند خدا را بچه شناختی گفت بآنکه نشناختم یعنی بعجز معرفتم و هم وی گفته ادنی الذکر ان ینسی مادونه و نهایة الذکر ان یغیب الذاکر فی الذکر عن الذکر و یستغرق بمذکوره عن الرجوع الی مقام الذکر و هذا حال فناء الفنا **ابو العباس احمد بن یحیی الشیرازی رحمه الله** استاد شیخ ابو عبدالله خفیف است شیخ ابو عبدالله گفته که چنان متحققی در وجد ندیدم سکر تمام داشت چون بصحو رفتی باشیبانی کردی جنید و رویم و سهل عبدالله را دریافته بود شیخ ابو عبدالله گفته که شبی با شیخ احمد یحیی بودم و با ما کودکی بود از اصحاب وی که خوابش بگرفت خود می بایست رفت و زمستان بود و آتشی عظیم برفروخته بود و احمد یحیی بر پای بود وقت وی خوش شده بود در سماع بعض اصحاب گفتند کیست که فلان کودک را بخانه وی رساند هیچکس جواب نداد احمد بن یحیی دو اخگر بزرگ بر کف خود کرد و آستین بآن فرو گذاشت و کودک را گفت برخیز و ویرا بدر خانه وی رساند و ما روشنایی آن اخگر را از بالای جامه وی میدیدیم آن کودک در خانه خود در آمد آن دو اخگر را از دست بینداخت انگشت شده بود بعد از آن بمسجد در آمد و نماز میکرد تا بانگ نماز بامداد گفتند **ابو العباس باوردی رحمة الله تعالی** وی بزرگ بوده شبلی را دیده بوده وی بنشابور بوده و شیخ ابوبکر طمستانی نیز بنشابور بوده و شیخ ابوبکر طمستانی نیز بنشابور بوده و شبلی را دیده هر دو گفته اند که شبلی صاحب حال بود نه از توحید نداشته شیخ الاسلام گفت چون نست که ایشان گفتند شبلی در توحید مدعیانه میگوید نه متمکنانه **ابو العباس بردعی رحمة الله تعالی** نام وی احمد بن محمد بن هارون البردعی المتوفی است از شیخ ابوبکر طاهر ابهری و عمر نعش حکایت کند میگوید که مرتعش گفت هر که دیدار وی ترا منفعت نکند سخن وی ترا منفعت نکند و هم وی گوید که ابوبکر طاهر ابهری گفت لا یصلح الکلام الا لرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته **ابو العباس السیاری قدس الله سره** از طبقه خامسه است نام وی قاسم بن القاسم بن المهدی است دختر زاده احمد بن سیار است از اهل مرو است شیخ ایشانست شاگرد ابوبکر واسطی و عالم بوده بحقایق احوال و فقیه بوده و حدیث بسیار داشته و یرا از پدر میراث بسیار بماند جمله بداد و دو تار موی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخرید خداوند تعالی ببرکات آن موی ویرا توبه داد و بصحبت ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی از متصوفه شد که ایشان را سیاریه خوانند و چون از دنیا میرفت وصیت کرد تا آن موی بهار را در دهان وی نهادند و قبر وی در مرو است و مردمان بحوایج خواستن آنجا شدندی و کفایت مهمات طلبیدندی و مجرب بود در سنه اثنین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که التوحید ان لا یخطر بقلبک مادونه توحید آن بود که دون حق را بنزدیک تو خطر نباشد و خاطر بمخلوقات بر دل تو گذر نه و هم وی گفته که واسطی را بعد مرگ گفتند ما الوصیتی کن گفت احفظوا مراد الله فیکم **عبد الواحد بن علی السیاری رحمه الله** وی خواهر زاده ابو العباس است و شاگرد وی سالها خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که دعوتی کرد صوفیان رقص میکردند یکی در رقص بهوا بر شد و باز پدید برگشت و دیگر هرگز پیدا نیامد در سنه خمس و سبعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که شنیدم از خال خود ابو العباس که میگفت اگر روا بودی که در نماز بجای قرآن بیتی

این شعر خواندندی این بیت بودی اتمنی علی الزمان محالا ان تری مقلتای طلعة ~ تام وی احمد است بمکه بوده ابو العباس المسروق نام وی احمد است بمکه بوده با مشایخ وقت چون سیروانی و غیر او وی گفته که بمنا بودم روز عید اضحی جمعی انبوه نشسته بودند و شیخ سیروانی حاضر بود قوال چیزی برخواند سیروانی برخواست گریان و برفت قوم گفتند آن چه بود که گردید افتاد مگر بر سماع منکر شد شیخ ابو الحسن سیرگانی حاضر بود گفت با خدای عهد کرده ام که اگر وی بر سماع منکر شده باشد من هرگز بسماع ننشینم شیخ ابو العباس سهروردی گفت من با تو سوا نقم دیگر روز این هر دو تن برخواستند با جمعی دیگر از مشایخ و بسلام سیروانی شدند خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت روزگاری من بر ریگ میخفتم و دست بالین میکردم و ایشان سنگ بر پهلوی من بود بسماع می نشستم اکنون بر فرش می نشینم و شما چنان سوخته مرا کی رسد که بالسماع در سماع نشینم **ابو العباس نهاوندی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام ویرا از طبقه سادسه داشته است نام وی احمد بن محمد بن الفضل است شاگرد جعفر خلدی است بین شیخ عمو و شیخ ابو العباس ویرا عمو نام کرده بود و عمو سالار بود شیخ الاسلام گفت که عباس فقیر هروی مرا گفت که ابو العباس نهاوندی گفت که هر که از بن علم سخن گوید که الله تعالی نه حجت وی بود الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که سخن گفتن از خود سه است سخن گفتن از ذات او و سمع در آن اسنادی نه شنیده از کتاب و سنت و سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه در آن اسنادی و سخن گفتن است از صحبت و هر که از بن سخن گوید که الله تعالی نه موجود وی بود که سمع او بود که باو شنود و بصر او بود که باو بیند الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت که آنان که خداوندان همت اند اگر دست جیب ایشان ایشان را از وی مشغول کند بدست راست جیب خود ببرند و هم شیخ الاسلام گفت که شخصی بود نفط فروش نهاوندی و فقرا از وی در دنیای آسودندی با آخر ویرا مهجور کردند و از وی چیزی نمی ستدند نهاوندی را از آن پرسیدند گفت وی خرسند شد بآنکه ببرکه درویشان مال وی می افزاید مال وی بر فقرا حرام شد نهاوندی گفته که در ابتدا که مراد در این کار بگرفت دوازده سال بر یکی پای فرو بردم تا یک گوشه دل من بمن نمودند و هم وی گفته که همه عالم در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت مرا بمن دهد تا من بیندیشم که خود چه چیزم و چه بکارم در سخنان شیخ ابو سعید ابو الخیر مذکور است که اصل این حکایت آن باشد که مردمان آن بازنگذارند رسول صلی الله علیه و سلم گفتی اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود بازمگذار و کم از آن پیر نتی را دیدم که بمرد که سخن استاد ابو علی دقاق میگفتی رفت و میگفت گفته اند که ما را طرفة العین بما بازمگذار و من خود دعا میکنم و زاری که یارب مرا خود طرفة العین بمن بازگذار تا خود ببینم که بکجا ام ستاده و هم نهاوندی گفته که با خدای تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک ~ ترسایی شنید که در میان مسلمانان اصحاب فراست میباشند بنجا شیخ ابو العباس قصاب در آمد شیخ گفت بیگانه در کوی با آشنایان چه کار داری ترسا بازگشت و گفت یکی معلوم شد از آنجا عزم خانقاه شیخ ابو العباس نهاوندی کرد چون بآنجا در آمد شیخ هیچ نگفت چهار ماه با ایشان وضو میساخت و نماز میکرد بعد از چهار ماه پای افزار دید پای وی که برود شیخ فرمود که جوانمردی نبود که چون حق نان و نمک افتاد بیگانه بیایی و بیگانه بروی ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد بعد از شیخ بجای شیخ بنشست **اخی فرج زنجانی قدس الله تعالی روحه** وی مرید شیخ ابو العباس نهاوندی است روز چهارشنبه غره رجب سنه سبع و خمسین و اربعمایه از دنیا برفته است و قبر وی در زنجانست میگویند که وی اکرم بوده است که هر کرا مهمی بودی بخانقاه شیخ توجه کردندی کریه بعد دهان

انیشان بانگی کردی خادم خانقاه بعید دهیرانک یک کاسه آب در دیک ریختی یک روز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی زیادت بود
تعجب کردند آن گربه بمیان آن جماعت درآمد و یک یک را بوی کرد و بر یکی از ایشان بانگ کرد چون تفحص کردند از دین بیگانه بود گویند که روزی
خادم مطبخ مقداری شیر در دیک کرده بود که برای اصحاب شیربرنج پزد ماری سیاه اندر دیک افتاد آن گربه از دید گرد دیک میگشت و بانگ
میکرد و اضطراب مینمود و خادم چون از آن معنی غافل بود وی را زجر میکرد و دور میانداخت چون خادم بهیچ نوع متنبه نشد گربه
خود را در دیک انداخت و بمرد چون شیر و برنج را بریختند مار سیاه از آنجا ظاهر شد شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد وی را
دفن کردند و زیارتی ساختند میگویند که حالا قبر وی ظاهر است و مردم زیارت وی میکنند ابو العباس سیاری رحمه الله تعالی
نام وی احمد بن زکریاست باصل از نسا بود و بمصر نشستی شیخ عباس فقیری هروی وی را بمصر دیده بود و شیخ عمو گفت که عباس فقیر گفت
که همواره بر در سرای او اسپان و ستوران بودی که بزیارت وی آمدندی وقتی مرا بر در فرستاد که ستوران را نگاه دارم بر دل من گذشت که نیک
بدبخت آورد مرا از خراسان بمصر آمدم که ستوربانی کنم من خود آنجا فراغتی داشتم در ساعت کسی آمد که شیخ میخواند در شدم گفت هروی هنوز
در کوزه نشده روز بود که در صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران باز دارند و ترا کسی باید که از آنها نگاه دارد شیخ الاسلام گفت که آن چنان بود
که آن شیخ گفت همواره بر در سرای عباس ستوران بودی که سلطانهای بنیان آمدندی بوی ابو العباس سریج رحمه الله تعالی نام وی احمد بن
عمر بن سریج است در سنه خمس و ثلثمائه برفته از دنیا وی را شافعی مهین میخواندند بزرگ و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت
داشته و وقتی که سخن گفتی در اصول و فروع بکلامی که حاضران از آن شگفت آمدی گفتی میدانید که مرا این سخن از کجاست از برکت مجالست ابو القاسم
جنید است رحمه الله تعالی عبد العزیز بحرانی در کنار مجلس ابو العباس سریج شد و از وی از این طریقه سوالی کرد جوابی نیکو شنید نعره بزد
و از هوش برشد چون بهوش آمد ابو العباس گفت که من روزگاری با پیر شما جنید بوده‌ام و صحبت داشته‌ام اکنون این فقها مرا مشغول کرده‌اند
اگر چنانچه شما خواهید روزی تعیین کنم که خاصه شما را سخن گویم از این باب شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که بیش از آنکه ابن سریج بغداد
آید اصحاب علم صوفیه را جهال اعتقاد کرده بودند آنچون وی بشیراز آمد و بیان مرتبه و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان سخن گفت و بفضل
ایشان گواهی داد و بارها در مجالس علما گفت والله ما آدمی نشنیدیم مگر بواسطه صحبت ایشان و ادب نیاموختیم مگر از ایشان آن زمان علما صوفیه را
بشناختند و بزرگ داشتند محمد بن عبد الله الهراتی رحمه الله تعالی از متقدمان مشایخ هرات است در ورع کامل بوده و مستجاب الدعوه و
تکند
صاحب خاوتی عظیم داشته رفیق احمد حنبل بوده و مذهب احمد بهرات وی آورده و صحبت با ابرهیم ستنبه داشته وی گفته هر کرا صحبت اولیا مذهب
بهیچ بند مذهب نشود وفات او در سنه احدی و اربعین و مائتین بوده حسین منصور الحلاج البیضاوی رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است
کنیت وی ابو المغیث است از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس و وی نه حلاج بود روزی بدکان حلاجی بود که دوست وی بود و بکاری
گفت من روزگار وی برم تا انگشت اشارت کرد پنبه از یکسو شد و پنبه دانه از یکسو وی را حلاج نام کردند بدان واسطه و عراقی بوده و با جنید
و نوری صحبت داشته و شاگرد عمرو بن عثمان مکی است مشایخ در کار وی مختلف بوده‌اند و بیشتر وی را رد کرده‌اند مگر چندتن ابو العباس
عطا و شبلی و شیخ ابو عبد الله خفیف و شیخ ابو القاسم نصرآبادی و ابو العباس سریج بکشتن وی رضا نداد و فتوی ننوشت گفت من نمیدید که او

چه میگوید در کتاب کشف المحجوب است که جمله متاخران قدس الله ارواحهم او را قبول کرده‌اند و همچو بعضی از متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم
نه بعضی طعن اندر دین وی بود مهجور معاملت مهجور باصل نباشد شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره فرموده است که حسین منصور حلاج
قدس الله تعالی روحه در علو حالست در عهد وی در مشرق و مغرب کس چون او نبود شیخ الاسلام گفت که من وی را نپذیرم موافقت مشایخ را و رعایت شرع
و علم را و رد نیز نکنم شما نیز چنان کنید و وی را موقوف گذارید و آنکه وی را پذیرد دوستر دارم از آنکه رد کند ابو عبد الله خفیف بر آن گفته است آن
امام ربانی شیخ الاسلام گفته که وی امام است اما با هر کسی بگفت و بر ضعفا حمل کرد و رعایت شریعت نکرد آنچه افتاد وی را بسبب آن افتاد که با
همه دعوی هر شبانه روزی هزار رکعت نماز میکرد و آن شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز گذارده بود و شیخ الاسلام گفت که وی را سبب
مسئله الهام بکشتند و در آن جور بود بر وی که گفتند این که وی میگوید پیغمبریست و نه چنان بود شبلی نیز دار وی با ابتدا و گفت او لم ننهک
عن العالمین آن قاضی که در کشتن او حکم کرده بود گفت او دعوی پیغمبری میکرد و این دعوی خدایی میکند شبلی گفت من همان میگویم که وی میگفت
لیکن دیوانگی مرا برهاند و عقل وی را در افکند وقتی در سرای جنید بزد گفت کیست گفت حق گفت نه حق بل باطل بحق ای خشبه تفسدها کلام جوب
و دار ست که بتو چوب کنند و آنچه وی را افتاد دعای استاد وی عمرو بن عثمان المکی که جزوکی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان وی از پنهان
برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود سخنی باریک بود در نیافتند بر وی منکر شدند و مهجور ساختند وی بر حلاج نفرین کرد و گفت الهی کسی
بر وی گمار که دست و پایش ببرد و چشم برکند و بر دار کند و آن همه واقع شد بدعای استاد وی عبد الملک اسکاف رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که عبد الملک اسکاف شاگرد حلاجست و صد و بیست سال عمر وی بود با شیخ حمزه عقیلی می‌بود در بلخ و پیر وی وی بس
فارسی و ابو الحسن طبری و ابو القاسم حانه همه یاران شیخ حمزه بودند و شیخ حمزه پیر من را همه مه میداشت پدر من گفت که عبد الملک
اسکاف گفت که وقتی حلاج را گفتم که ای شیخ عارف که باشد گفت عارف آن باشد که روز سه شنبه که شش روز مانده بود از ماه ذو القعده سنه
نسع و ثلثمائه وی را بباب الطاق برند ببغداد و دست و پای وی ببرند و چشم وی برکنند و نگونسار بر دار کنند و بسوزانند و خاک وی بر باد دهند
عبد الملک گفت چشم بنهادم آن وی بود و آن همه که گفتند با وی بکردند شیخ الاسلام گفت نمیدانم که او میدانست که وی را خواهد بود یا
چنان میگفت آن خود وی را بود وی را شاگرد بود هبکل نام او را هم با وی بکشتند و وی را شاگرد الحسین نام کردند و ابو العباس عطا را هم بسبب وی
بکشتند ابرهیم بن فاتک و قیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الفاتک است بغدادیست با جنید و نوری صحبت داشته و کان الجنید
یکرمه وی نیز شاگرد حلاج بود و منسوب بوی وی گوید آن شب که وی را بر دار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا این چه بود که با
حسین کردی گفت سر خود بر وی آشکارا کردیم با خلق باز گفت وی را عطای دادم رعنا گشت خلق را با خود خواند شیخ الاسلام گفت آن کشتن حلاج را
نقصست نه کرامت اگر وی تمام بودی وی را آن نیفتادی سخن با اهل باید گفت تا سر او آشکارا نشود چون با نااهل گوئی بر وی حمل کرده باشی
و ترا از آن گزند و عقوبت رسد و نیز شیخ الاسلام گفت وی در آنچه میگفت ناتمام بود اگر وی تمام بودی در آن سخن مقام و نفس و زندگانی
وی بودی بر وی کسی منکر نگشتی چیزی در می بایست وقت گفتن بنود من سخن میگویم به از آن که وی میگفت و عامه میباشند اما انکار
نمی آرند و آن سخن پوشیده می ماند زیرا که هر که اهل آن بنود خود درنیابد شیخ ابو عبد الله خفیف گوید بحیله بسیار در زندان شدم سرای

نیکو دیدم فرش نیکو و مجلسی نیکو بسیمانی بسته و منشفه بران افکنده و غلام نیکوروی ایستاده غلام را کفتم شیخ کجاست کفت در سقایه
کفتم چند کاه است که خدمت شیخ میکنی کفت هژده ماه کفتم درین زندان چه میکند کفت با هژده من بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز نافله میکزارد آنکه
این درهای خانها که می بینی در هر یکی زندانی است دزدی یا خونی پیش ایشان میرود و ایشان را نصیحت میکند و سبلت و موی ایشان میچیند کفتم چه
میخورد کفت هر روز خوانی با لوان طعام پیش او می آوریم ساعتی در همه نکاه میکند انکاه سر انکشت بران میزند و زمزمه میکند و از آن هیچ نمیخورد آنکاه
انرا پیش بر میکیریم درین سخن بودیم که از سقایه بیرون آمد با روی نیکو و قامت نیکو صوفی سپید پوشیده فوطه رملی بر سر بسته بطرف صفه بر آمد
مرا کفت ای جوان از کجایی کفتم از ابیورد کفت از کدام شهر کفتم از نیشابور کفت شیخ از من پرسید تا بحدیث ابو العباس عطا رسیدیم کفت اکر به بینی
بکوی تنها را کن رقعها نکاه دار دیکی کفت پیش من چون آمدی کفت بوقت بعضی از لشکریان باش درین سخن بودیم که امیر زندان در آمد و تمین
ببوسید و بنشست کفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز کرده اند که یکی از زکان را رها کرده و ده هزار دینار رشوه ستده و یکی از علما بجاوی نشانده درین ساعت
مرا میبرند که بکشند کفت برو و السلام چون وی برفت شیخ در میان سرای بر زانو نشست و دست را بر آسمان برداشت و سر در پیش انداخت با انکشت سبابه
اشارت میکرد نکاه بکریست چندانکه از آب چشمش زمین تر شد مدهوش کشت روی بر زمین نهاد تا کاه امیر زندان در آمد وی باز نشست کفت
چه بوده ترا کفت مرا یاد کرد کفت حال چون شد کفت مرا چون پیش خلیفه بردند کفت تا این ساعت بر سر آن بودم که حالی ترا بکشم درین ساعت دلم
با تو خوش شد برو که عفو کردم پس شیخ خواست که روی خویش پاک کند از روی تا بان منشفه بران بود بیست کز بود دست فرا کرد و منشفه برداشت
ندانم که دستش دراز شد یا منشفه پیش وی آمد آنکاه بیرون آمدم پیش ابن عطا رفتم و پیغام بکذاردم کفت اکر مرا بکذارند شبی با هزار مرید
بکوه دار به بیت المقدس آمد و در آن وقت قندیلها را نشانده بودند رهبانان را کفت این قندیلها را که بر افروزند کفتند بچه کاه کفت تا
سحر دیر بود با انکشت سبابه اشارت کرد و کفت الله نوری از انکشتش بیرون آمد و چهار صد قندیل بان نور بر افروخت و آن نور با انکشتش
باز آمد رهبانان کفتند تو بر کدام ملتی کفت حنیفیان کمترین امت محمد صلی الله علیه و سلم انکه رهبانان را کفت کدام دوستر دارید
نشستن من پیش شما یا رفتن کفتند حکم تراست کفت یاران کرسنه اند و بی نعمه سیزده هزار درم پیش شیخ آوردم هنوز صبح بر نیامده بود
که جمله را صرف کرد آنکه بیرون رفت شخصی طوطی داشت بمرد حلاج کفت خواهی که ویرا زنده کنم کفت خواهم اشارت کرد با انکشت وی برخاست
زنده ویرا پرسیدند که توحید صوفیان چیست کفت نفی الحدث و اقامه الازل فارس بن عیسی البغدادی رحمه الله کنیت وی ابو القاسم است
از خلفاء حسین بن منصور حلاج است و کان فارس البغدادی رحمة الله تعالی من متکلمی مشایخ القوم والمدققین فی العبارات له کلام حسن فی
الاحوال و الاشارات بخراسان آمد و از انجا بسمرقند رفت و اقامت کرد تا از دنیا برفت و معاصر شیخ علم الهدی ابو منصور ماتریدی بوده است
و توفی الشیخ ابو منصور سنه خمس و ثلثین و ثلثمائه و فارس رحمه الله تعالی معاصر شیخ ابو القاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است و قد قیل
تاریخ وفاته شیخ ابو منصور و شیخ ابو القاسم در صحبت یکدیکر بوده اند و طریق مصاحبت بیموده اند تا آن زمان که وی ایشان از هم جدا
ساخته و سنک تفرقه در میان انداخته و فارس بغدادی مقبول همه بوده است تصحیح حال وی کرده اند و سخنان ویرا در مصنفات خود آورده اند
شیخ عارف ابو بکر بن اسحق الکلاباذی البخاری رحمه الله در کتب خود سخنان بی واسطه از وی بسیار روایت کرده و شیخ ابو عبد الرحمن السلمی

و امام قشیری بیک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز فارس کوید که حلاج را پرسیدم که مرید کیست کفت هو الرامی باول قصده الی الله سبحانه
فلا یعرج حتی یصل مرید آنست که از نخست نشانه قصد خود الله تعالی را ساخته و تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد و هم وی
کفته خاطر الحق هو الذی لا یعارضه شیء شیخ الاسلام کفت که بر حلاج بسیار سخنان دروغ کویند و کلمات نامفهوم و ناراست بندند
و کتابهای مجهول و حیل بوی منسوب دارند و آنچه درست شود از وی بیدا بود و شعر وی فصیح بود و انشدنا الحلاج رحمه الله انت بین الشغاف
و القلب تجری مثل جری الدموع فی الاجفان و تحل الضمیر جوف فؤادی کحلول الارواح فی الابدان لیس من ساکن تحرک الا انت حرکته خفی المکان
یا هلال الابدا لاربع عشر لثمان و اربع و اثنتان شیخ الاسلام کفت که از ابو عبد الله باکو شنیدم که کفت از احمد بن حسین بن منصور شنیدم بخجند
که بپسر بد خود را کفتم مرا وصیتی کن کفت وقتی که همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش که ذره از ان به از عمل ثقلین
شیخ الاسلام کفت ثقلین جن و انس بود بر کفت آن چیست کفت معرفت احمد بن منصور الحلاج رحمه الله شیخ الاسلام کفت که شیخ
ابو منصور کاو کلاه برجسی بوده از مشایخ اهل وقتی فارغ بود که یاران وی بسفر شده بودند وی در جایی شد از انکس و چاه فرا کندن کرفت
با آب رسانید چون تمام شد بر آمد و بپهلوی آن دیکری میکند و بار آن در چاه بینباشت میکرد چون تمام شد چاه دیکر کندن کرفت یکی ویرا کفت
دیوانه نه و غر دو رنه این چه ابلهیکی کفت نفس خود را در شغلی میکنم پیش از آنکه مرا در شغلی فکند و مشایخ از این باب کرده اند ابو عبد الله
دینوری در دریا بماند مرقع خود را ببرید و دو تختی کرد و تا بجایی آورد ابو عمرو دمشقی قدس الله روحه از طبقه ثالثه است یکانه
مشایخ شام و از اجله ایشان صحبت داشته بود با ابو عبد الله جلا و اصحاب ذو النون در سنه عشرین و ثلثمائه برفته از دنیا وی کفته چنانکه
فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات و معجزات همچنان فریضه است بر اولیا پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند و هم وی کفته
التصوف رؤیه بعین النقص بل غض الطرف عن کل نقص و هم وی کفته علامه شقاوة القلب ان یکل الله العبد الی تدبیره فیالغه و لا
یساله حسن الکلاءة و الرعایة و النبی صلی الله علیه و سلم یقول لک لا یکلانی کلاءة الطفل الولید و هم وی کفته اذا صفت الارواح بالقرب
اثرت علی الرغم کل انوار الموافقات محمد بن حامد الترمذی رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است کنیت وی ابو بکر است از جوانمردان
مشایخ خراسانست احمد خضرویه را دیده بود و عزاوراتی و پسر وی ابو نصر محمد بن محمد بن حامد یکی از مفتیان خراسان بوده محمد حامد
کفته است سرمایه تو دل تست و وقت تو چون مشغول کنی دل خود را بهر ظن و کمان که در خاطر تو آید ضایع کنی اوقات خود را و آنچه
بناید و نشاید بی کی سود تواند کرد آنکه سرمایه بزیان آرد شیخ الاسلام کفت که صوفی دل است و وقت و زندکانی اکر از صوفی وقت
و دل و زندکانی بروحه بماند و هم وی کفته که چون وقتی از اوقات تو سالم کردد آفت غیرت غیور باشد بر ان وقت از انکه
چیزی که مخالف آن باشد بیش کبری که آن علامت ناراستی باطن است و هم وی کفته اللسان فی خلقه احسن منه فی جد بلا عجزه
عبد الله محمد الخراز رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ ری بوده است کنیت وی ابو محمد است سالها بمکه مجاور بوده کرده با ورع
حق کوینده بی باک و قالب قوت ناله ها شیخ ابو بکر عمران کبیر صحبت داشته و ابو حفص حداد را دیده بوده و اصحاب جنید ویرا بزرک داشته اند
مات قبل العشرین و ثلثمائه وی کفته الجوع طعام الزاهدین و الذکر طعام العارفین و هم وی کفته صیانة الاسرار عن الالتفات

الی الاغیار من علامات الاقبال علی الله تعالی وهم وی گفته العبودیة الظاهرة والحریة الباطنة من اخلاق الکرام یوسف بن الحسین
گفته است که من مثل عبد الله ندیدم و عبد الله هم مثل خود ندید رقی گوید عبد الله خراز در مکه بود میگفت طریق ما فتوتست نه فراخی جوت
از مجلس برخاست بیری از ان اناکه با وی بودند گفت میخواهید که چیزی از فتوت شیخ خود با شما بگویم گفتیم آری گفت با بیست کس از مریدان خود که عزیمت
مکه داشتند از ری بیرون آمد چون بمنزلی رسیدند که تا مکه سیزده میل مانده بود گفت یا اصحاب استودعکم الله گفتند ای استاد کجا میروی میان تو
و مکه اندکی مانده است گفت من از ری تا اینجا بنیت مشایعة شما آمده ام تا اینجا خاطر من بهمراهی شما خوش بود اکنون بری باز میگردم و
از اینجا بنیت حج میکنم و بشما میرسم ان شاء الله تعالی و از ان وقت تا موسم حج پنج ماه مانده بود بنان بن محمد بن الحمال قدس الله سره از طبقه
ثالثه است واسطی الاصل است اما بمصر نشستی و آنجا رفته از دنیا در سنه رمضان ست عشر و ثلثمائه از کبار مشایخ مصر است و کان من القایلین بالحق والآمرین
بالمعروف وله المقامات المشهورة والکرامات المذکورة بالجنید و آن مشایخ که دران وقت بودند صحبت داشته و از استادان ابو الحسین نوری
بود شیخ الاسلام گفت که وی نه حمال بود که وی امام بود و قفنی احتساب کرده بود وی را در خانه پیش شیر انداختند شیر وی را بوی میکرد و میلیسید
چون وی را بیرون آوردند گفتند آن وقت که شیر ترا بوی میکرد و میلیسید در دل توجه بود گفت فکرت میکردم در خلافی که علما در باب لعاب
سباع کرده اند وی را پرسیدند از بزرگترین احوال صوفیان گفت الثقة بالمضمون والقیام بالاوامر ومراعاة السر والتخلی من الکونین بالتشبث
بالحق تعالی وی گفته که در مکه بودم نشسته و نزدیک بمن جوانی بود شخصی کیسه در آنجا در می چند پیش وی نهاد گفت مرا با این حاجت نیست آن
شخص گفت بمسکینان و فقیران قسمت کن چنان کرد شبانگاه وی را دیدم که در وادی برای خود چیزی میخواست گفتم کاشکی برای خود از ان درمها چیزی
نگاه میداشتی گفت نمیدانستم که تا این زمان خواهم زیست وهم وی گفته که چند گاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم و کار بر من بحد ضرورت
رسید دیدم که در راه قطعه زر افتاده است خواستم که بردارم باز گفتم نقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی را که روایت کرده اند از رسول صلی الله
علیه و سلم لو کانت الدنیا وما عیبطا الکان قوت المسلم منها حلالا برداشتم و در دهان خود نهادم و میرفتم دیدم که جماعتی کودکان
حلقه زده اند و یکی از ایشان بر زمین بلند بر آمده و با ایشان در تصوف سخن میراند بایستادم تا بشنوم که چه میگوید یکی از ایشان پرسید که متی یجد
العبد حلاوة الصدق قال اذا رمی القطعة من الشدق از ان دهان بیرون کردم و انداختم و هم وی گفته که در مکه مجاور بودم و خواص انجا بود
با او آشنایی نداشتم اما هرگاه که وی را میدیدم هیبتی و شکوهی از وی در من می آمد چند روز بر من گذشت و هیچ فتوح نرسید در مکه مردی بود مزین فقرا را
دوست میداشت و طریقه وی آن بود که چون فقیری بوی بحجامت آمدی گوشت خریدی و طعام بختی تا آن فقیر بخوردی بدکان وی رفتم و
گفتم میخواهم که حجامت کنم کسی را بفرستاد تا گوشت خرد و طعام نهد در میان حجامت کردن نفس من حدیث کرد که چون از حجامت فارغ میشوی
طعام پخته میشود دانستم که آن خاطر نه نیکوست گفتم ای نفس حجامت با طعام عهد کردم که این طعام نخورم بعد از حجامت برخاستم که بروم
مزین گفت سبحان الله تو خود طریقه مرا میدانی عذری گفتم و بمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم دیگر روز تا نماز دیگر هیچ چیزی نیافتم
چون بنماز دیگر برخاستم بروی در افتادم و بیهوش گشتم مردمان گرد من در آمدند پنداشتند که دیوانه شده ام ابراهیم خواص آنجا بود
مردمان را از من دور کرد و پیش من بنشست و با من موانست و حدیث آغاز کرد و گفت چیزی میخوری گفتم شیر حلیب است گفت نیکو میکند

ای مبتدیان قدم استوار دارید بر این تا فلاح تا بینید پس برخاست و برفت چون نماز خفتن بگذاریم آمد و با خود کاسه عدس و دو رغیف آورد گفت بخور
بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری برفت و آن کاسه دیگر عدس با دو رغیف آورد از این بخوردم گفتم دیگر میخوری گفتم آری برفت و مثل آن دیگری آورد
بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم بس بسنده است پس در خواب شدم و تا صبح برنخاستم و طواف نکردم و نماز نگذاردم بعد از ان رسول الله صلی الله علیه و سلم
بخواب دیدم گفت بنان گفتم لبیک یا رسول الله گفت من اکل بشره اعمی الله عین قلبه بیدار شدم و با خود عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم احمد بن
مسروق گوید که بنان حمال گفت که وقتی بعضی اصحاب را دعوت کردم این بیت بخواندم من دعانا فاجبنا فله الفضل علینا فاذا نحن اجبنا رجع الفضل الینا

اسحق حمال قدس الله تعالی سره از بزرگان مشایخ بود مصر است و کرامات ظاهر داشته و مقام وی بکوه لکام بودی یکی از ان طایفه گوید
در کوه لکام راه گم کردم ناگاه به پیری رسیدم پوستین پوشیده چون مرا دید گفت الله اکبر مگر راه گم کرده گفتم بلی گفت سی سالست تا هیچ آدمی
ندیدم عصای بمن داد و گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت برو ساعتی برفتم خود را با انطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو کنم عصا گم شد این
حکایت باز گفتم گفتند آن اسحق حمال است که کسی او را نه بیند تا سعتد خوردم محمد بن عبد الله قدس سره کنیت وی ابو الحسن است وی از
بزرگان مشایخ مصر است وی گفته است هر صوفی که دلش پنج روزی بسته بود وی را بکسب باید فرمود عبد الله الجوهری قدس سره وی از نقد
مشایخ مصر است مستجاب الدعوه بود و بسیار از مشایخ مرید وی بودند و در علم طریقت وی را امتحان نیکوست گویند یکی از مریدان پیش وی
آمدند و دستوری خواست که بحج رود و تجرید گفت اول خود را مجرد کن از سهو و غفلت و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو آنگه بتجرید
حاصل آمد خواه دنیا دار خواه مدار ابو الحسن بن محمد المزین رحمه الله از طبقه ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل بغداد است با جنید
و سهل عبد الله صحبت داشته و با آنکه از طبقه ایشان بمکه مجاور بوده و آنجا رفته از دنیا در سنه ثمان و سبع و عشرین و ثلثمائه وی است
که از ابو یعقوب اقطع حکایت کرد شیخ الاسلام گفت بو الحسن مزین دو بوده اند یکی کبیر و یکی صغیر مزین الاهل بغداد است در جبل بمکه
ساکن بوده گفته که وی گفت الکلام من غیر ضرورة مقت من الله تعالی للعبد شیخ الاسلام گفت که کرد اکرد که از کلمات بهاجر کرفتار
و مزین صغیر نیز از اهل بغداد است لکن در مکه مدفونست و بعضی گفته اند که این دو مزین بسر خاله یکدیگر بوده مزین صغیر گفته که
راههای الله تعالی بیش از عدد نجوم آسمان اند و من در آرزوی یکی از آن و بی یابم شیخ الاسلام گفت که وی در موجود غرق بود ولیکن
از عطش سخن میرفت که عطشان بود و این طریق چون مستسقی است هرچند آب بیش خورد بیش باید و سیری نیابد نزد آنجا غریبانست که بعید هر که
تراشی بیند بیش جوید و هم صغیر گفته که من کسی می شناسم که جای بجزیره و انگشت وی جراحت شد نفس وی اندکی روغن زیت خواست دید
که در پیش وی چشمه روغن زیت روانست با آن التفات نکرد و هم وی گفته که در مکه بودم مرا عزیمت سفر خاست چون بموضعی رسیدم که آنرا
بئر میمون گویند دیدم که جوانی در جان دادنست گفتم بگوی لا اله الا الله چشم بگشاد و گفت انا ان مت فالهوی حشو قلبی و بدین
الهوی یموت الکرام پس جان بداد کار وی بساختم و بر وی نماز کردم و دفن کردم داعیه سفر از خاطر من برفت باز گشتم و بمکه
آمدم میگویند که بعد از ان خود را سرزنش میکرد و میگفت جای آمده است و اولیای خدا را تلقین میکند و اسوتاه شیخ الاسلام گفت
که ابو الحسن مزین ترشیزی رسید گفت ثم اماته قره شیر بجای عمر بخوب رسه کوهی رسید گفت ثم انشاء انشره برای خواست رند

ابو الحسن الصایغ الدینوری

قدس الله سره از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد بن سهل است از کبار مشایخ دینور است و بمصر بوده و آنجا برفته از دنیا در سنهٔ
ثلثین و ثلثمایه و شیخ ابو سعید مالینی گوید که وی شب شنبه برفته نیمهٔ شب رجب سنهٔ احدی و ثلثین و ثلثمایه و وی استاد شیخ ابو الحسن قرافی و
و ابو عثمان مغربی است ابو عثمان مغربی گوید هیچکس ندیده ام از مشایخ روشن‌تر و نورانی‌تر از ابو یعقوب نهرجوری و باهیبت‌تر از ابو الحسن صایغ
دینوری شاگرد ابو جعفر صیدلانی است وی گفته که دو بار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون ای خلق بقبول تو بنهند یا از دنیا شوی
نه با شغل و حرص چندانکه قبول خلق را ببرد و باطن از آن منقطع باشی تا گناه ترک دنیا بزرگتر نباشد از گناه طلب آن زیرا که فتنهٔ قبول خلق زیادت
از فتنهٔ اقبال بر دنیا وهم وی گفته که من فساد الطبع التمنی والامل وهم وی گفته بحسك النفس هی التی تهلکها از وی پرسیدند که
مرید کیست و صفت وی چیست این بیت بخواند ضاقت علیهم الارض بما رحبت وظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه ابو الحسین الصبیحی رحمه الله تعالی
از طبقهٔ ثالثه است بعضی گفته اند نام وی حسین بن عبد الله بن بکر است و کنیت وی ابو عبد الله و بعضی گفته اند نام وی احمد بن محمد است
و کنیت وی ابو عبید و درست آنست که اول گفته شد از اهل بصره بود و گویند که در سرای وی خانه بود در زمین کنده سی سال از آنجا بیرون
نیامد بمجاهده و عبادت مشغول بود و گفته اند که طعام نمی‌خورد اهل بصره وی را از بصره بیرون کردند بسوس رفت و هم آنجا وفات کرد و قبر وی
آنجاست رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود شاگرد خود را گفت این خلق را که می‌بینی همه آیین
بهشت اند این کار که ما را افتاده و مسجد بصره آن وقت چنان بود که از انبوهی که خلق بسجود نمی‌توانستند کرد روی بر پشت یکدیگر می‌نهادند
وی گفته الغریب هو البعید عن وطنه وهم وی گفته الغریب هو الذی لا اخیر له وهم وی گفته بار دیگر الغریب من صحب الاجناس
ابو الحسن سیروانی رحمه الله تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که وی از این طایفه بوده است شیخ ابو علی رودباری گوید که هرون گفت صاحب سهل بن عبد الله
که با ابو الحسن سیروانی بودیم در بادیه چون گرسنه شدیم ندانستمی ابو الحسن بانگ کردی تا جای که سگی بودی آواز دادی وی بآن آواز
دانستی که آنجا مردم است یاران را آنجا بیرون آوردی شیخ ابو علی رودباری گوید که هیچکس در عطف و مهربانی یاران چون ابو الحسین سیروانی نبود
شیخ الاسلام گفت باید که خدمت یاران بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد
که حضرت حق است سبحانه نه بر آنکس که خدمت وی میکنی وقتی درویشی پیش شیخ سیروانی با دیگری گفت این کار را برای من بکن نه بحکم
و لله که شیخ سیروانی بانگ بروی زد و گفت نه فقیر است آنکه خدمت یاران بر خود واجب نداند ابو الحسن بن سیغو رحمه الله تعالی
نام وی عمر بن عثمان بن الحکیم است از مشایخ صوفیانست ابو سعید مالینی در اربعین خود وی را آورده از مشایخ مصر بوده گویند که آن
کور روی آواز قرآن خواندن وی شنیدند هر که بزیارت شدی بگریستی ابو حامد الاسود المعروف بالزنجی رحمه الله تعالی
وی از استادان ابو علی رودباری است شیخ الاسلام گفت که ابن سعره در جامع مصر شد ابو حامد زنگی را دید که نماز میکرد گفت یا با حامد
از این جای بزرگ فرود آمدی گفت بشفاعت عاصیان فرود آمدم شیخ الاسلام گفت بو عبد الله رودباری گفت که از حسن بن محمد الرازی
شنیدم که گفت که ابو عبید که گفت مرا سه روز گرسنگی دریافت در خواب شنیدم هاتفی آواز داد که تو پنداری که عبادت همه نماز و روزه است صبر
بر احکام الله تعالی از نماز و روزه افضل است ابو الحسن خربی گفته که ابو حامد اسود که سی سال در مسجد حرام در برابر کعبه بنشست که بیرون

بیرون نیامد مگر برای طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده و ابو حامد هر گاه وجدی رسیدی سفید شدی و چون از
وجد فرو نشستی بسیاهی باز گشتی ابرهیم بن داود القصار الرقی رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثالثه است کنیت او ابو اسحاق از جملهٔ مشایخ
شام است از اقران جنید و ابو عبد الله جلا و غیر ایشان عمری بسیار یافت و بطبقهٔ سیم کشید و شیخ سلمی وی را در طبقهٔ ثالثه ذکر کرده است
در سنهٔ ست وعشرین وثلثمایه برفته از دنیا صحبت وی با مشایخ شام بود و ذو النون را دیده بود و فقیر امام الائمه بوده بر تجرید نیک کانی
نیکو دران و دوستی اهل آن شیخ الاسلام گفت که وی سی سال یکسفره کرده بود تا دل خلق با صوفیان بقبول آرد و درست کند از آن بی‌ادبیها
که بی‌ادبان کرده بودند وی آن همه را باصلاح آورد نیک جهد جوانمردی داشته و قبول این قوم که همه عمر خود فدا کردند در آن
و اصلاح فساد کسانی را که بایشان بازخوانند جزاه الله عن الاسلام والطریقة خیرا ابرهیم قصار گوید قیمة کل انسان بقدر همته فان کانت همته
الدنیا فلا قیمة له فان کانت همته رضی الله فلا یمکن استدراک غایة قیمته ولا الوقوف علیها ابرهیم مرادی گوید که مردی پرسید ابرهیم
قصار را که هل یبدی المحب حبه او هل ینطق بکتمانه فان شاء یقول مما لا ظفر تم بکتمان اللسان فمن لکم بکتمان دمع ومعها الله یبدی
حملتم جبال الحب فوقی واننی لاعجز عن حمل القمیص وانشدنا شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابو عبد الله الطاقی لبعضهم رحمه الله تعالی
سدوفا فاجهدان اکاتم حبه • فثنین فی علامته الکتمان • خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی • وغبار لونی والعقاد لسانی
فمتی یکذبنی سهود ان یح • وشهود کل قضیة اثنان • وانشد ایضا لبعضهم حملتمو • فی علی صوفی بفرقتکم
ما الذی یحمله سهل والجبل • ابرهیم قصار گفته بسنده است از دنیا دو چیز صحبت فقیری و خدمت دوستی از دوستان او وهم وی
گفته که من تعزز بشیء غیر الله فقد ذل فی عزه وهم وی گفته که در وقت مخلوق گفتن قرآن احمد حنبل در زندان بود خبر آوردند که
ذو النون مصری را بزندان می‌برند که قرآن را مخلوق گوید من آوازهٔ ذو النون شنیده بودم و خلق بنظاره میرفتند و آن وقت من کودک بودم من هم
برفتم چون وی را بدیدم در چشم من حقیر آمد زیرا که وی بصورت ظاهر حقیر بود گفتم با این همه آوازه و نام ذو النون اینست فی الحال ذو النون
روی با من کرد از میان همه خلق و گفت ای پسر چون الله تعالی از بنده اعراض کند زبان وی بطعن در اولیاء الله دراز شود من بیهوش
بیفتادم چون بهوش باز آمدم برخواستم صوفی شیخ الاسلام گفت چون توان دیگری را که حق سبحانه وی را بجود پوشیده بود همه خلق حجاب
او بیند و او حجاب پیش دوستان خود فردا که این قوم را ببینند هم نشناسند چنانکه اینجا ببینند و نمی‌شناسند و تریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
محمود سبکتکین پیر قرا بایزید شد درویشی دید آنجا گفت این استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هر که مرا دید وی را نسوزند محمود گفت
از هیچ نیست ابو جهل مصطفی را صلی الله علیه وسلم دید و وی را بسوزند درویش گفت ندید ای امیر ندید یعنی وی برادر زاده ابو طالب
می‌دید نه پیغمبر خدا و اگر نه وی را نسوختندی ابو جعفر حفار قدس الله تعالی سره وی از اصحاب جنید است و کان قریبا السن منه و کان
الناس یعدونه من اقران الجنید و کان یعد نفسه من اصحابه شیخ الاسلام گفت که جنید گفته است که بجوانی در بغداد میگشتم در وی
شدم شیخ ابو جعفر حفار بغدادی را دیدم رنجه شدم که اگر هیبت بوی رسید که من چرا آمدم در حال گفتم ای شیخ تحفی باز نکردم
گفت چه گویم گفتم راه با وجوست گفت بشارت ترا که اگر او نه خریدار تو بودی تو نه خریدار او بودی اگر او نه ای پستی

تو راه با وی پرسیدی ابو جعفر سوهانی رحمه الله تعالی ابو جعفر شیخ الاسلام گفت که وی ازین طریقه است وی گفته که صدیق که سر حق را
ذنوب وی و رشکه من یعرف العیوب اخوف من یارکه ابو جعفر صیدلانی رحمه الله تعالی وی استاد ابو الحسن صایغ دینوری است بغدادی است
از اقران جنید و ابو العباس عطا و بمکه مجاور بوده و بمصر از دنیا رفته تربت وی بپهلوی رقاق است صحبت داشته با ابو سعید خراز استادان ابن الکرانی
است شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن صایغ دینوری گوید که استاد من ابو جعفر صیدلانی گفت که باول ارادت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب
دیدم نشسته در صدر و جمع مشایخ این طایفه گرد بر گرد مصطفی صلی الله علیه و سلم برنگریست در آسمان باز گشادند و فرشته فرود آمد طشت و ابریق
در دست پیش یک یک می نهاد و دست می شستند چون بمن رسید گفتند بر گیر که او نه ازیشانست ابریق دار گفت و نه ازینانست طشت برداشت و برفت من گفتم
یا رسول الله من ازیشانم اما میدانی که من ایشانرا دوست دارم مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت کسی که اینانرا دوست دارد ازینانست طشت باز آوردند
تا من دست بشستم مصطفی صلی الله علیه و سلم در من مینگریست و میخندید گفت ما را دوست داری یا ابا جعفر گفت که آن وقت صحبت من نه با این قوم
بود ابراهیم ادهم گوید شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست داشت و چیزی می نوشت گفتم چه می نویسی گفت نام دوستان او گفتم نام من
نوشتی گفت نه گفتم من نه ازیشانم و نه دوستانم اما دوست دوستان اویم ایشانرا دوست دارم درین بودم که فرشته در رسید گفت طومار از
سر گیر و نام وی بسر نویس که دوست دوستان منست ابو العباس عطا گوید اگر نتوانی که دست در دامن زنی دست در دوستان او زن اگر در درجه
با ایشان نرسی ترا شفیع باشند ابو جعفر احمد بن حمدان بن علی بن سنان رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ بوده است صحبت داشته
با ابو عثمان حیری و ابو حفص را دیده یگانه بود بخوف و ورع و زهد در احدی عشر و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته یکرم المطیعین علی العصاة بطاعتهم
شر من معاصیهم و اضر علیهم و هم وی گفته حال الرجال فی حسن حاله کماله فی صدق حاله و هم وی گفته علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان
لا یراد علیه ما یشغله عنه ابو جعفر الفرغانی رحمه الله تعالی سرمال البغدادی من اصحاب الجنید و روله کلام نام وی محمد بن عبد الله است
وی گفته التوکل باللسان یورث الدعوی و التوکل بالقلب یورث المعنی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که ابو جعفر فرغانی خادم ابو عثمان
بوده روزی در نیشابور در رکاب وی میرفت باران آمده بود و گل بسیار بود بر دل ابو جعفر گذشت که او بر اسبست که چه داند که حال من در میان این گل چونست
ساعتی گذشت ابو عثمان از اسب فرود آمد وی را گفت بر نشین گفت ای شیخ زینهار این چه حالتست و چون میجید که بر نشیند دیگر بار گفت بر نشین فایده
نکرد بر نشست ابو عثمان غاشیه بر گردن نهاد و در پیش وی میرفت و ابو جعفر بر اسب خجل و بر هم زده آخر فرود آمد شیخ گفت فرغانی چون بودی بجا
گفت ای شیخ بر من شیخ گفت وقتی که من بر اسب بودم و تو غاشیه بر دوش پیش من میرفتی همچو تو بودم و وقتی که تو بر اسب بودی و من پیش تو رفتم
وی را با آن ادب کرد ابو جعفر سامانی رحمه الله تعالی وی گفته که وقتی میرفتم بکوه لبنان افتادم آنجا قومی را با ابدال یافتم با ایشان
جوانی بود که خدمت ایشان کردی شبانگاه دسته گیاه بدرودی برای ایشان بپختی سه روز آنجا بودم روز چهارم بالله گفتند زندگی مار دیدی
برو که تو با ما زندگانی نتوانی کرد مرا دعایی کردند و من برفتم بعد از چند گاه ببغداد افتادم آن برنا را دیدم که دلالی میکرد و من بر وی میگذشتم عجب
بماندم و در روی می نگریستم که او باشد یا نه وی بجای آورد بیک سو باز شد و گفت چه می نگری گفتم بخدای برتو که تو آن هستی که ترا دیدم بکوه
لبنان گفت هستم گفتم اینجا چون افتادی و این چه کار است گفت روزی ماهی بریان میکردم در وقت قسمت بهره را سوی خود نهادم بدین

جای افتادم ابو جعفر حداد رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که ابو جعفر حداد دو اند یکی کبیر و یکی صغیر کبیر بغدادی است و از اقران جنید و دویم بوده
و ابو جعفر بن بکر الحداد الصغیر مصری است از اصحاب ابو جعفر کبیر است و با بن عطا نشسته و شاگردی کرده و ابو تراب نخشبی را دیده و با او صحبت داشته شیخ الاسلام
گفت که ابو جعفر حداد بمصر بوده هفده سال آهنگری میکرد هر روز بدیناری و ده درم و از آنجا هیچ برای خود نگاه نداشتی بر درویشان نفقه کردی و شبانگاه
بدر سرای جنید شدی و نان پاره چند بستدی و بمسجد شدی و بخفتی و از هیچکس سوال نکردی و نه پرسیدی می نگریستی و نظاره میکردی تا چه رفتی
وی گفته اذا رایت خیر الفقیر فی قوته فلا ترج فلاحه شیخ الاسلام گفت که ابو جعفر حداد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب می نگریست ابو تراب آنجا رسید
شیخ الاسلام گفت این نه ابو تراب نخشبی است که این دیگر است و گفت یا ابا جعفر اینجا چه میکنی گفت شانزده روزست که آب نیافته ام اکنون باب رسیدم
تشنه ام میان یقین و علم تا کدام غلبه کند بر آن بودم ابو تراب گفت یا ابا جعفر ترا ازین شانی بود عظیم و برفت شیخ الاسلام گفت که یقین آن بود
که اکنون نه تشنه ام با آب حاجت نیست و صبر می توانم کرد و علم آن بود که خدای را سبحانه می باید پرستید و روا نبود که در خون خود باشم آب بر باید گرفت
شاید که آب بیاشامم ابو تراب سر او را دانست لاجرم ابو جعفر پنهان نداشت و بر وی آشکارا کرد ابو جعفر حداد مصری رحمه الله تعالی استاد ابو الحسن
سیروانی کهین است وی گوید که انا ابو جعفر حداد مصری و انا ابن المبرقی که هر دو بمصر بودند پرسیدم که تصوف چیست هر دو جواب دادند که تصوف اثر است حق
بر بنده که آشکارا کند و گاه پنهان شیخ الاسلام گفت که اگر هزار سال زندگی یابی از مخلوق درین باب به ازین نشنوی آسمان و زمین و همه صنایع
آشکارا بیان نمود و در هیچ چیز چنان آشکارا نیست که در دیده دوستان خود این جستن دوستان او و سفر و ریاضت ایشان از بهر اینست روا نبود هیچ
مرقع پوشی را که روز او و شب شود تا این نداند بدیدار او روح در تن تو روح بود و بدیدار دوستان او در روح تو روح بود ابو عبد الله الرقی رحمه
الله تعالی از کبار مشایخ مصر است از متقدمان ایشان شیخ الاسلام گفت که ابو علی کاتب ابو عثمان مغربی را گفت که ابن الرقی بیمار بود شربتی آب بوی
آوردند نخورد گفت در مملکت حادثه افتاد تا بجای نیارم که چه افتاده است نیاشامم سیزده روز چیزی نخورد تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتاده اند
خلقی را کشته اند و حجر الاسود را بشکسته انگه بخورد ابو عثمان مغربی ابو علی کاتب را گفت این نه بزرگ کاریست ابو علی گفت اگر بزرگ کاری نیست تو بگوی
امروز در مکه چه واقع است گفت امروز در مکه جنگ است که همه مکه در زیر تیغ است و جنگست میان طلحیان و حسنیان و در پیش ایشان مقدمه طلحیان مردیست
بر اسب سیاه با دستار سرخ لشکر از نوشتند بعد از آن پرسیدند همچنان بود که وی گفته بود ابو عثمان مغربی گوید هر که حق را اجابت کرد مملکت وی را اجابت
کرد شریف حمزه عقیلی ببلخ گفته است که عارف بود آنکه در ممالک چیزی بجنبد بیابد که وی را خبر بود شیخ الاسلام گفت که این باطل است
عبودیت این بر نتابد بر بنده آن نهند که بر تابد بعضی و بعضی نه همه فلا یظهر علی غیبه احدا و ما کان الله لیطلعکم علی الغیب همه الله داند و بس
ابو جعفر المجذوم رحمه الله تعالی از اقران ابو العباس عطاست غوث روزگار خود بود و غوث پوشیده بود بخبر باز ابن حنیف گوید که از
ابو الحسن دراج شنیدم که گفت در سفری مرا از همراهان ملالت گرفت که میان ایشان نقار بسیاری بود عزم کردم که تنها روم چون بمسجد قادسیه رسیدم
پیری دیدم مجذوم و بر وی بلایی عظیم چون مرا دید روی بمن کرد و گفت ای ابو الحسین عزیمت حج داری بکراهیت و حسم گفتم آری گفت همراهی خواهی
با خود گفتم از همراهان تندرست بگریختم در دست مجذومی افتادم گفتم نی گفت همراهی کن گفتم بخدای که نمی کنم گفت ای ابو الحسین یصنع الله بحال
بالضعیف حتی یعجب القوی گفتم همچنین است و با نکار بروی برفتم چون بدیگر منزل رسیدم چاشتگاه وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابا الحسین

یصنع الله بالضعیف حتی یتعجب القوی هیچ نگفتم و برفتم اما در دل من نشست بوی ترددی و وسواسی پیدا شد چون بتعجیل تمام وقت صبح بمنزل دیگر
رسیدم بمسجد در آمدم وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابا الحسین یصنع الله بالضعیف حتی یتعجب القوی پیش وی رفتم و بروی بر زمین در افتادم
و گفتم المعذرة الی الله والیک خدای را و ترا عذر میخواهم گفت مقصود تو چیست گفتم خطا کردم همراهی میخواهم گفت تو گفتی که نخواهم و سوگند خوردی
مرا کراهیت می آید که سوگند ترا دروغ سازم گفتم پس چنان کن که در هر منزلی ترا ببینم گفت کردم رنج راه و گرسنگی از من برفت و مرا هیچ اندوهی نماند
جز آنکه زودتر بمنزل رسم و وی را ببینم چون بمکه رسیدم صوفیان را قصه بگفتم شیخ ابوبکر کتانی و ابو الحسن مزین گفتند و شیخ ابو جعفر مجذوم سی
سالست که ما در آرزوی آنیم که وی را ببینیم کاشکی او را بار دیگر توانی یافت برفتم چون در طواف شدم وی را دیدم باز آمدم و ایشان را گفتم که وی را دیدم گفتند
اگر این بار وی را به بینی وی را نگاه دار و ما را بانگ کن گفتم چنین کنم چون بمنا و عرفات بیرون رفتم وی را نیافتم روزی بمحل جمار یکی
سخن گفت و گفت السلام علیک یا ابا الحسین دیدم وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد که فریادی کردم و بیخود افتادم و ی برفت چون بمسجد خیف
رفتم یاران را گفتم روز وداع در پس مقام ابرهیم نماز گذاردم کسی از پس پشت مرا بکشید و گفت هنوز بانگ خواهی کرد گفتم زینهار ای شیخ از تو
التماس میکنم که مرا دعائی کنی گفت من دعا نکنم تو دعا کن تا من آمین کنم من سه دعا کردم و وی آمین کرد یکی خواستم که قوت من روز بروز بود
و چنان چندین سالست که بر من شبی نگذشته است که چیزی از برای فردا ذخیره کرده باشم دیگر خواستم که درویشی با من دوست کن تا اکنون هیچ چیز
در دنیا بمن از درویشی دوست تر نیست و دیگر خواستم که فردا که خلق را حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار دهی و امید میدارم که حاصل
شود شیخ الاسلام گفت که محمد بن مکرم حکایت کرد بیشین بار که سبکتکین پدر محمود غزنوی بهری آمد یکی از لشکریان وی خروار کاه خرید
و بها تمام بداد و ویرا بنواخت و گفت بار دیگر که کاه آری بمن آری و آن روستایی پرداشت بر بوی آمد و دوستی گرفت اتفاقا عرفه عید قربان
رسید بر روستایی گفت امروز حاجیان حج کنند کاشکی ما نیز آنجا بودی لشکری گفت خواهی که ترا آنجا برم بشرط آنکه با کس نگویی گفت نگویم
از وی را بعرفات برد و حج کردند و باز آمدند روستایی با وی گفت عجب میدارم که با چنین حال در میان لشکریان می باشی گفت اگر چون منی نباشد
در میان لشکر عاجزی یا ضعیفی بیاید و داد که در وی نکرد و داد وی بستانند و اگر در غارت بزنی جوانی رسند وی را از دست ایشان که رهاند
من درین لشکر از بهر چنین کار هام زینهار که با کسی نگویی شیخ الاسلام گفت باید که بچشم حقارت در کسی ننگری که دوستان وی پوشیده باشند
و تا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف نکنی که برخود ستم کنی خرقانی گفته است چون امانت از میان مردم برخواست وی دوستان
خود را نهان کرد و هم وی گفته من که باشم که ترا دوست دارم دوستان ترا دوست میدارم ابو جعفر دامغانی رحمة الله تعالی
یکی از ین طایفه گفته است که بمدینه بودم ناگاه مرد عجمی زرد سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه و سلم میکرد چون بیرون رفت از آنجا در رفتم
تا بمسجد ذو الحلیفه رسیدم نماز گذارد و تلبیه کرد و من از پی وی بیرون رفتم التفات کرد و مرا دید گفت چه میخواهی گفتم میخواهم که در پی تو بیایم
و صنع کرد الحاح کردم گفت اگر لابد است و می آیی قدم بنه الا بر جای قدم من گفتم چنان کنم و او برفت و غیر راه مشهور پیش گرفت چون پاره از شب
بگذشت روشنایی چراغی دید گفت آن مسجد عایشه است تو پیش برو یا من پیش روم گفتم آنچه تو اختیار کنی وی پیشتر رفت و من بخواب رفتم
چون وقت صبح که در آمدم وطواف و سعی کردم و بپیش ابوبکر کتانی پیش رفت و من رحمة الله و جماعتی مشایخ پیش وی نشسته بودند

بر ایشان سلام کردم شیخ ابوبکر کتانی مرا گفت کی رسیدی گفتم همین ساعت گفت از کجا می آیی گفتم از مدینه گفت چند است که بیرون آمده گفتم دوش
ایشان در یکدیگر نگریستند شیخ ابوبکر مرا گفت با که بیرون آمده گفتم با مردی که حال و قصه وی چنین و چنین بود گفت آن شیخ ابو جعفر دامغانی
و این در جنب حال او اندکست بعد از آن گفت برخیزید وی را طلبید و مرا گفت ای فرزند می دانستم که این حال تو نیست پرسید که زمین را در زیر
قدم چون می یافتی گفتم مثل موج که بزیر کشتی در می آید ابو الحسین الوراق قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثالثه است نام وی محمد بن سعد است
از کبار مشایخ نشابور و قدمای ایشانست از اصحاب ابو عثمان حیری عالم بوده است بعلم ظاهر و سخن گوید در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال
مات قبل عشرین و ثلثمائه وی گفته که کرم در عفو آنست که یاد نکنی خیانت یار خود را بعد از آن که عفو کردی و هم وی گفته که خیانت دل آن دل
زنده است که هرگز نمیرد و عیش گوارنده زندگانی است به الله تعالی نه غیر آن و هم وی گفته که علامت دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست
رسول صلی الله علیه و سلم ابو الحسین الدراج رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثالثه است بغدادی است خادم ابرهیم خواص است در سماع برفته
در سنه عشرین و ثلثمائه با شیخ ابو عمرو دمشقی و ابو عمران عزبن رازی شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن دراج از بغداد بری آمد بزیارت یوسف بن الحسین
وی را گفت برای چه آمده گفت از برای دیدار و زیارت تو گفت اگر در راه کسی ترا سرای آراسته و کنیزکی نیکو دادی آن ترا از زیارت من مانع آمدی گفت
اگر بودی نمیدانم الله تعالی مرا خود بآن نیاموزد شیخ الاسلام گفت که چوالی تخت نیکو باز داد الله خود داند و این عی بایست بر رهد ابو محمد
رحمه الله تعالی وی برادر ابو الحسین دراج بوده در بغداد می بود و از ابو الحسین فاضلتر و زاهدتر بود و بزرگتر بود وی گفته است که
تا من درین راه در آمده ام بر من خاطر فاسد نگذشته است ابو الحسین شلامی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی مردی بزرگ بوده
و صاحب تاریخ است وی گفته عیسی موصلی راهب بوده وی گفته که بر مسلمانان آیتی فرو آمد نداند از ین آن آیت الله تعالی بلحون آنرا رند
ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم الآیه ابو الحسین مالکی رحمة الله تعالی نام وی احمد بن سعید المالکی است بغدادی است فصیح بوده
با جنید و نوری و آن طبقه صحبت داشته بطرطوس بوده و آنجا رفته از دنیا ابو الحسین هاشمی رحمة الله تعالی وی گفته از جنید پرسیدند
که دل کی خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود شیخ الاسلام گفت که او بحق یا جوانمردان میگفت در دل یاد او بود و مهر او بود و صحبت او بود
و گفت دل کی خوش که او ناصر بود و دل کی خوش بود که او حاضر بود ابوبکر الواسطی رحمة الله تعالی نام وی محمد بن موسی است
و کان یعرف بابن الفرغانی از قدمای اصحاب جنید و نوری است از علمای مشایخ قوم بوده هیچکس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است
عالم بوده باصول و علوم ظاهر شیخ الاسلام گفت که واسطی امام توحید است و امام مشرق در علم اشارت وی بجوانی از عراق آمده و لکن
اینجا سخن کم است بمرو آمد گفت شهر بشهر میگردیم در آرزوی شنونده وی را گفتند چرا بمرو آرام گرفتی گفت ایشان را تیز فهم یافتم و هم
برفته بیش از سنه عشرین و ثلثمائه و تربت وی آنجاست معروف و مشهور شیخ الاسلام گفت که این طایفه کسی است که با و فرو می نگرم و
کسی است که باو می نگرم و کسی است که باو بر می نگرم یحیی معاذ رازی فرو می نگرم و نصرآبادی می نگرم و بواسطی بر می نگرم شیخ الاسلام
گفت که واسطی گوید که من و او و او و من و کردن و پاداش او و دعای من و اجابت او همه ثنویت است و دو کانگی شیخ الاسلام گفت
که از زبان هیچکس در خراسان آن توحید نیامد که از زبان واسطی آن وقت که از عراق می آمد بنشابور رسید ابو عثمان حیری برفته بود یاران

وی را دیدند و سخنان وی شنیدند از وی پرسیدند که چون یافتی ایشان را گفت صاحب ایشان ایشان را نیاموخته بیک مجوسیت محض یعنی دوگانگی
من و او شیخ الاسلام گفت که ابوبکر قحطبی از شاگردان ابو عثمان حیری است یکی وی را ببغداد دید گفت بر شما شمار ابجد دلالت میکنی
گفت یکدانی و طاعت و تقصیر دیدن معصیت گفت این کبری محض است در توحید و یگانگی می باید شیخ الاسلام گفت که تقصیر آن وقت بینی
که خود را تصوف کرده بینی چون همه او بینی شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید که من لم یتبع له وفاء العبودیة فی غرر الربوبیة
لم تصف له العبودیة شیخ الاسلام گفت که واسطی را یک شاگرد است و یک استاد استاد جنید است و شاگرد عبد الجبار ساری جنید
بوی نامه ایست و سر نامه اینست بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیک یا ابابکر و رحمة الله و برکاته عافاک الله و ایاک بالکرامة بآخر
گوید علما و حکما الله تعالی بر خلق رحمت اند چنان کن در سخن خویش که خلق را راحت باشی و خود را بلا از حال خویش بیرون آی و با حال ایشان شو که
با ایشان سخن میگویی بقدر طاقت و حال ایشان با ایشان سخن گوی و خطاب بران موضع نه که ایشان را بران می یابی فهذا ابلغ لک ولهم وقل لهم
فی انفسهم قولا بلیغا شیخ الاسلام گفت جنید دانست که او نه بطاقت خلق سخن گوید و برا برفق و رحمت فرمود شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید
آنکه نزدیکم دور است و آنکه دور است در هستی او نیست تصوف اینست ابوبکر زقاق کبیر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام وی را از طبقه
ثالثه داشته است نام وی احمد بن نصر است و وی مصری است استاد ابوبکر زقاق صغیر است و استاد ابوبکر رقی است چون زقاق کبیر از دنیا برفت
شیخ الاسلام ابوبکر کتانی گفت انقطع حجة الفقراء فی دخول مصر وی از اصحاب و اقران جنید بوده وی گفته من هذا الطریق بیع
الاثنان و هم وی گفته این سخن ناکسی را شاید که سالها برای حق تعالی بجان مزبله رفته بود ابوبکر زقاق صغیر قدس الله تعالی سره
شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغدادی است شاگرد زقاق کبیر است با بتدا دست در حدیث داشت حدیث می نوشت بر باطریقت اهل
حقیقت گشت بیک چشم بود ابوبکر رازی گوید وی را گفتم سبب چشم چه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست اهل
منازل هیچ نخورم و رع را یک چشم من بر روی من فرود وید از گرسنگی وی گفته جهل سال است تا از جنید یک سخن شنیده ام در غنا هنوز
چاشنی آن در جان هست ابوبکر الکتانی قدس الله تعالی سره از طبقه رابعه است نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی
از اصحاب جنید بوده بمکه مجاورت کرده سالها و آنجا برفته در سنه اثنین و عشرین و ثلثمائه در آن سال که عبد الواحد اصفهانی که کنیت او
ابو العیب است در طوس برفته از دنیا مرتعش گوید که کتانی چراغ حرم است وی گفته الصوفیه عبید الظاهر احرار البواطن شیخ الاسلام گفت
که وی صحبت دار خضر بود علیه السلام وقتی خضر وی را گفت یا ابابکر همه مردمان از این طایفه مرا می شناسند و من ایشان را می شناسم وی
گفته که خضر گفت که در مسجد صنعا بودم همی مردم بر عبد الرزاق حدیث میخواندند و در گوشه مسجد جوانی بود سر بگریبان فرو برده
وی را گفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث میخوانند و تو اینجا نشسته چرا نروی و از وی حدیث نشنوی گفت من اینجا از رزاق می شنوم تو مرا
با عبد الرزاق میخوانی گفتم اگر راست میگویی من کیم گفت تو خضری و سر بگریبان فرو برد شیخ الاسلام گفت آن ظریف تر بودی که همچنانکه
از رزاق می شنیدی از عبد الرزاق نیز بشنیدی که از مشایخ آنان سه اند که ظاهر ایشان چون ظاهر عالم بود و باطن ایشان باطن خاص که
شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سر و هم وی گفته کن فی الدنیا ببدنک و فی الآخرة بقلبک شیخ ابوبکر رازی گفت که شیخ ابوبکر

کتانی در پیری نگریست سر سفید و موی سفید و سؤال بسیار کرد گفت هذا الرجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه الله فی کبره یعنی وی بجوندی و
جوانی فرمان الله تعالی را ضایع کرد الله تعالی وی را در پیری فرو گذاشت خار و ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان او کوشیدی در پیری بذل سؤال
گرفتار نشدی که پیران اهل سنت هر چند مهتر شوند بر چشم دل خلق عزیزتر شوند شیخ الاسلام گفت که ابوبکر کتانی را شاگرد مصطفی صلی الله
علیه و سلم میگفتند از بس که وی را بجواب دیدی معلوم بودی که کدام روز با شیخ خواهد بود از وی سؤالها کردندی وی آن سؤالها از مصطفی صلی
الله علیه و سلم بپرسیدی و جواب بشنیدی وقتی مصطفی صلی الله علیه و سلم وی را گفت هر که خواهد که دل وی نمیرد هر روز بگوید یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت
چون دلها بمیرد دل وی نمیرد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو القاسم دمشقی استاد سلمی مرا گفت که از کتانی پرسیدم که تصوف چیست گفت کمینه آنست
که تو در دنیا نباشی و یکی از ابوحفص پرسید که صوفی کیست جواب داد که صوفی نپرسد که صوفی کیست شیخ الاسلام گفت که این علم سر الله است
و این قوم صاحب اسرار او پاسبانان ممالک حق کار اصل این کار یافتنست نه دریافت با یافت آن شناخت کن نه یافت نه بکوشش یابی و طلب که بحرمت یابی
و ادب سؤال سایل از انکار است بر این کار نگوی که این کار عجب دارد و ادب سؤال حیکار انکار مکن که انکار آن شومست انکار آن کنند که این کار
دور است قومی مشغول کنند از این کار و قومی بر این کار انکار و قومی خود در سر این کار آنکه بر این کار با انکار است مرد و رانست و آنکه در سر این
کار است غرقه تو لاست ابوبکر عطار جحنی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی گوید روزی بر بالایی نشسته بودم دیدم که سیل می آمد
و عماری می آورد و مردی آنجا بانگ بلند میگفت اللهم لبیک لبیک و سعدیک لبی التهلت تلطای عافیت و سیل می برد وی را تا ابد ریا و محفه
موضع سیل است و خود از مهران محفه خوانند که سیل در آید و هر چه در پیش آید از او بود و ببرد ابوبکر شقاق رحمه الله تعالی
نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابو سعید خراز وی گفته که روزی در صحرا میرفتم نزدیک بده سگ از سگان شبانان بر من حمله کرد
چون نزدیک من رسید بمراقبه مشغول شدم ناگاه سگی سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشان را از من دور کرد ایشان از من
جدا نشد تا آن سگان دور نرفتند بعد از آن باز نگریستم وی را ندیدم و هم وی گفته که ابو سعید خراز گفت که بذکر الله فان قویت حالک
غبت عن ذکر الله و ذکر الله ایاک شیخ الاسلام گفت زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور و دل در سر مهر شد و مهر در سر نور
و جان در سر عیان شد و عیان از میان دور و همه حق بحق رسید و بهر آدم با آدم آب و خاک با فنا شد و د و کونی با عدم رجع الحق الی اصحابه
و بقی المسکین فی التراب رمیما ابوبکر شبلی قدس سره از طبقه رابعه است نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند دلف بن جعفر
و گفته اند دلف بن جحدر و بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند شیخ الاسلام گفت که وی مصری بود ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج
توبه کرد شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذهب مالک داشت و موطا حفظ کرده بود و پدر وی حاجب الحجاب خلیفه
بود و در طبقات السلمی انه خراسانی الاصل بغدادی المنشأ والمولد و اصله من اسروسنه من فرغانه و مولده بسامره جنید گفته است لا تنظروا
الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع و ثلثین
و ثلثمائه برفته از دنیا در ماه ذو الحجه هم جنید گفته بکل قوم تاج و تاج هذا القوم الشبلی شبلی بیت و دو بار در بیمارستان بوده شبلی گفته الحزن
هو حرب القلب لا غیر شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو سعید مالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی گفته که این سرمایه وقت که

داریبنا زدار بیه فردا همین خواهید داشت و تا جاوید صحبت با وی باین می باید کرد شیخ الاسلام گفت که از اینجا بر بدیر که فردا گویند منافقا انظرونا
نقتبس من نورکم قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا شیخ الاسلام گفت که وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که شما را از شبلی هیچ چیز نیارند بهتر ازین
فردا وقت تو بیارند که این وقت که اینجا داری سر آرند کی شبلی را گفتند مرا دعا کن این بیت بخواند • مضی زمن والناس یستشفعون بی
فهل لی الی لیلی الغداة دلیل • وی را گفتند تو را خوش قرب می بینیم و محقق که دعوی تقاضای لاغری میکند گفت احب قلبی و ما دری بدنی و لو دری
ما اقام فی السمین وی را پرسیدند که مردی سماع میکند و نمی داند که چه میشنود این چیست جواب داد باین ابیات • رب ورقاء هتوف بالضحی
ذات شجو صدحت فی فنن • ولقد اشکو فما افهمها • ولقد تشکو فما تفهمنی • غیر انی بالجوی اعرفها • وهی ایضا بالجوی تعرفنی • ذکرت الفا ودهرا صالحا
فبکت شجوا وهاجت شجنی • شیخ الاسلام گفت این ابیات مجنون راست نه شبلی را اما وی انشا کرد شبلی عبد الرحمن خراسانی را گفت یا خراسانی هل رایت
غیر الشبلی احدا یقول الله قط یوما فقلت وما رایت الشبلی قال یقول الله فخر الشبلی مغشیا علیه عبد الرحمن خراسانی گوید که شخصی بدر سرای شبلی آمد
و در بزد شبلی فرا در آمد سر برهنه و پای برهنه گفت کرا میخواهی گفت شبلی را گفت نشنید که مات کافرا فلا رحمة الله شیخ الاسلام گفت که
نفس را میگفت وقتی جمعی در خانه وی بودند در آفتاب نگریست دید که بغروب نزدیکست گفت وقت نماز است برخواستند و نماز دیگر بگذاردند
شبلی بخندید و گفت چه خوش گفته است آنکس که گفته است • نسیت الیوم من عشقی صلوتی • فلا ادری غذائی من عشائی • فذکرک سیدی اکلی و شربی
و وجهک ان رایت شفاء ذاتی • و یکی ازین طایفه گوید که در مسجد مدینه بحلقه شبلی بایستادم سایلی بآنجا رسید و میگفت یا الله یا جواد
شبلی آهی کشید و گفت چگونه توانم که حق را سبحانه بجود ستایم و مخلوقی در مدیح مخلوقی میگوید • تعود بسط الکف حتی لو انه • اراد انقباضا لم تجبه انامله
تراه اذا ما جئته متهللا • کانک تعطیه الذی انت سائله • ولو لم یکن فی کفه غیر روحه • لجاد بها فلیتق الله آمله • هو البحر من ای النواحی اتیته
فلجته المعروف والجود ساحله • بعد از ان بگریست و گفت بلی یا جواد فانک اوجدت تلک الجوارح و بسطت تلک الهمم ثم مننت بعد ذلک علی اقوام
بالاستغناء عنهم وعما فی ایدیهم بک فانک الجواد کل الجود فانهم یعطون عن محدود وعطاؤک لا حد له ولا صفة فیا جواد یعلو کل جواد
وبه جاد من جاد شبلی گفت در تفسیر قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ابصار الرؤس عن المحارم وابصار القلوب عما سوی الله
گفته اند که وی شنید که کسی میگفت الخیار عشرة بدانق فریادی کرد و گفت اذا کان الخیار عشرة بدانق فکیف الشرار وی گفته که وقتی عهد
کردم که نخورم مگر حلال در بیابانها میگشتم با نجیری رسیدم دست دراز کردم تا بخورم از ان انجیر بن آواز آمد که عهد خود نگاه دار و از ان
مخور که من ملک یهودی ام از وی پرسیدند که کدام چیز عجیبتر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد و در وی عاصی شود بکیر دینوری گوید
خادم شبلی که نزدیک وفات خود گفت بر من یک درم مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده ام و هنوز بر دل من شغلی از ان
گرانتر نیست وهم بکیر گوید که در بیماری گفت که مرا وضو ده وی را وضو دادم و تخلیل لحیه فراموش کردم زبان وی گرفته بود دست مرا بگرفت
و بمیان لحیه خود در آورد و جان بداد یکی از بزرگان را شنید گفت چه گویید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشود
وهم بکیر گوید که شبلی را روز جمعه در همان بیماری خفتی شد گفت بمسجد جامع میروم تکیه بر دست من کرده بود و میرفت مردی ما را در راه
پیش آمد شبلی گفت بکیر گفتم لبیک گفت ما را با این مرد فردا کاریست پس برفتیم و نماز بگذاردیم و بخانه باز آمدیم شب را فوت شد گفتند در فلان
موضع

مردی است صالح که غسل مردگان میکند پیش گاه بدر خانه وی برفتم و آهسته در بزدم و گفتم السلام علیکم از درون خانه گفت شبلی بمرد گفتم
بلی بیرون آمد دیدم همان مرد بود که در راه مسجد پیش آمده بود بتعجب گفتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه میکنی سبب گفتم بس سوگند بوی دادم که تو
از کجا دانستی که شبلی مرد گفت ای نادان از آنجا که شبلی دانست که وی را امروز با من کار است ابو بکر یزدانیار ارموی رحمة الله تعالی از طبقه
رابعه است نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است وی را طریقه ایست در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیر وی بروی
انکار کردند و کان ینکر علی بعض مشایخ العراق اقاویلهم عالم بوده بعلوم ظاهر و با علوم معاملات و معارف شیخ الاسلام گفت که ابو بکر یزدانیار
الله تعالی بالنجا بی ید گفت خداوند لحاجت دارم گفت چه حاجت خواهی بدان از آن که دادم نه تراز اندست بند صوفیان برهانیدم شیخ الاسلام گفت
که دیده ام جایی که بپرسیدند ما دست ببند الصوفیه گفت لحال المحال و الاشارات الباطله وی را قصه است دراز با صوفیان و انکار با ایشان و در آن
اشکال است مردی بزرگ است و صاحب تلبیس است در ظاهر و محقق در باطن وی گفته الملائکة حراس السماء و اصحاب الحدیث حراس السنة والصوفیة
حراس الله شیخ الاسلام گفت که ابو العباس نهاوندی روزی بر انبار نماد صوفیان را همه خفته دید گفت همه بجنبید که ابو بکر [illegible]
امر او و صحبت و دوستی با او و هم وی گفته که می پسندم که سخن میگویم بر صوفیه والله ربینا نحن نغیر بکم مگر از جهت غیرت بر ایشان که اسرار
حق را سبحانه بغیر اهل آن گفتند و اگر نه ایشان سادات اهل عالم بوده اند و بمحبت ایشان تقرب میجویم بحق سبحانه وهم وی گفته المعرفة تحقیق القلب
بوحدانیته الله تعالی وهم وی گفته المحبة اصلها الموافقة والمحب هو الذی یؤثر رضی محبوبه علی کل شیء وهم وی گفته من استغفر وهو ملازم للذنب
حرم الله علیه التوبة والانابة الیه ابو بکر صیدلانی رحمه الله تعالی از جمله مشایخ و علمای ایشان بوده است شبلی وی را بزرگ داشته است
از انفاس بوده و در نشابور وفات کرده وی گفته که صحبت با حق دارید و اگر نتوانید صحبت با آنکس دارید که صحبت دار حق است تا برکت صحبت وی
وی شما را بوی رساند وهم وی گفته که عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید و هرچه افزون بود از ان دست بدارد وهم وی گفته که با حق تعالی بسیار
نشینید و با خلق اندک یکی از مریدان وی گوید که بعد از وفات وی برای قبر وی لوح ساختم و نام وی بر آنجا نبشتم خراب کردند بار دیگر راست کردم
باز خراب کردند و همچنین چند بار هر چند راست کردم خراب کردند و با قبر هیچکس آن نمی کردند سر این از استاد ابو علی دقاق پرسیدم گفت آن مرد
در دنیا گمنامی اختیار کرده بود و حق سبحانه نیز وی را پنهان میخواهد و تو میخواهی که وی را آشکارا کنی این کی میسر شود ابو بکر الخزاز البغدادی رحمه
الله تعالی وی از استادان حربی است وی گفته العیال عقوبة تبعید شهوات الحلال ابو بکر بن عیسی المطوعی رحمه الله تعالی از اهرا است از اقران ابو بکر
و بزرگتر از وی ابو بکر طاهر ابهری در آمد و وی محتضر بود وی را گفت احسن ظنک بربک گفت با چون منی چنین سخن گویید اگر مرا بگذارند بر بهشت وی
کنیم و اگر بخوانند فرمان بریم وبرویم مات سنه خمس وثلثمائة ابو بکر بن طاهر الابهری رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی عبد الله بن طاهر بن الحارث
الطایی از کبار مشایخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بوده و باورع و با یوسف بن الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی بوده شیخ مهیب
مصری گوید و هو مهیب بن احمد بن مرزوق که با هیچکس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که صحبت شیخ ابو بکر طاهر
در سنه ثلثین وثلثمائة برفته از دنیا روزی ابو بکر طاهر بدکانی بزازی بگذشت پسر بزاز دوست وی بود چون شیخ را دید از دکان برخاست
و بر پی وی برفت بزاز آمد پسر را ندید در خشم شد وی را اثر پی برفت وی را دریافت و الحق به بحیید و از پیش شیخ ابو بکر وی را بدکان برد

شیخ ابوبکر را آن همه شب رنجه بود درکس رو نبد سرای آن نماز رفت و کنیزکی داشت با خود ببرد و ویرا بیرون طلبید و کفت همه شب رنجه
از مال دنیا این کنیزک دارم اگر بپذیری بکفارت آن رنج بتو دادم و اگر نپذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و کفت ای شیخ
من جرم کرده ام تو عذر میخواهی کفت راست که تو جرم کردی اما مرا میرنجد پرسید ند از وی که حقیقت چیست کفت همه آن علم است و پرسیدند
که علم چیست کفت همه آن حقیقت است وی کفته الجمع جمع المتفرقات والتفرقة تفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت الله واذا فرقت نظرت الی
الکون وهم وی کفته که مردی را دیدم که وداع کعبه میکرد و میکریست و این بیت میخواند الا رب من یدنو و یزعم انه یحبک والنائی اودّ و اقرب

ابوبکر بن ابی سعدان رحمه الله از طبقهٔ رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی سعدان بغدادی است از اصحاب جنید قدس سره از اقران رودباری
عالم تر مشایخ وقت بوده بعلوم این طایفه ابو الحسن حدیق و ابو العباس فرغانی کفته اند که نمانده است درین زمان این طایفه را جز دو تن ابو علی رودباری
بمصر و ابوبکر بن ابی سعدان بعراق و ابوبکر دریابنده تر است از ابو علی وی کفته هر که با صوفیان صحبت دارد باید که ویرا نفس نبود و دل نبود
و ملک نبود و چون بچیزی نکرد از اسباب از بلوغ بمقصد خود بیفتد و بآن نرسد و هم وی کفته الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم
والفقیر هو الفاقد للاسباب ففقد السبب اوجب له اسم الفقیر و سهل له الطریق الی المسبب و هم وی کفته من لم یتأدب فی التصوف فهو غبی
ای جاهل شیخ ابو عبدالله خفیف کفته است که رویم در بغداد بعد از نماز عید مرا کفت ابن ابی سعدان را می شناسی کفتم آری کفت برو و بکوی
که امروز نماز را بجالست و مؤانست خود مزین کرداند برفتم و ویرا در خانه یافتم در دهلیز که در آنجا بجز یک پاره بوریای کهنه هیچ نبود و وی
بر آنجا نشسته بود اداء رسالت کردم کفت این سفره را بکیر و شخصی است بر بیرون بوی ده تا خود نی بیارد کفتم مکر اجابت ابو محمد رویم نمیکنید
کفت آری ولیکن روی عن علی رضی الله تعالی عنه ان رسول الله صلی الله علیه و سلم دعی الی مادبة و هی التی تسمونها الولیمة فقال احرسا یا علی
الی البیت ما کل کثیرا لیحسن مواکلتنا مع الناس من سفره را ببردم و بآن شخص دادم و کاغذ آوردیم و بخوردیم و برفتیم

ابوبکر عطوفی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن علی بن الحسین بن وهب العطوفی است شاکرد جنید است قدس الله تعالی سره توفی بالرمله سنه خمس و اربعین و ثلثمائه
وی کفته که استاد من کفت جنید اکر کسی بینید که ایمان دارد باین طایفه و این سخنان نیز بوید نزدها ویرا کویید تا مرا بدعا یاد دارد شیخ
الاسلام کفت که حلاج کفت در آخر کتاب عین جمع کوید هر که باین سخنان ما ایمان دارد و از آن چاشنی دارد و ویرا سلام کیند و شیخ عمو کفت که
شیخ سیروانی کفت که اکر پای دارید بخراسان روید بزیارت کسی که سار را دوست دارد و شیخ عباس کفت که شیخ سیروانی کفت که وصیت
میکنم شما را به نیکویی با کسی که این طایفه را دوست دارد

ابو سکال رحمه الله تعالی وی کفته که مشتاق بد مرک لذت بیش
از آن یابد که زنده از شربت شهد شیخ الاسلام کفت بدان خدای که جز آن خدای نیست که بنده نیکبخت را هر کز روزی نباید نیکوتر و با راحت تر
و خوشتر از آن روزی که عزرائیل بوی آید کوید منزل بارحم الراحمین می شوی و با وطن خود میروی و بعید مهین میروی این جهان منزلست و
زندان مؤمن است این بودن عاریتی اینجا بهانه ایست بیکبار بهانه را برد و رد کند و در حقیقت باز شود و بزندکانی جاوید برسد موت
موت التقی حیوة لا انقطاع بها قد مات قوم و هم فی الناس احیاء

ابو بکر سقا رحمه الله تعالی وی کفته که در کشتی بودم باد برخاست موج
در کرفت و خلق بدعا کردن فریاد برداشتند در کشتی درویشی بود سر در کلیم پیچیده پیش وی رفتند و کفتند دیوانه نه خلق در دعا و زاری اند
تو هم چیزی بکوی سر از کلیم بیرون کرد و کفت عجبت لقلبک کیف انقلب و سر در کلیم برد کفتند چه دیوانه ایست او را بکویید دعا کن
وی بیتی میخواند با نسر از کلیم بیرون کرد و دیکر نیمهٔ بیت بکفت آن باد و شور لختی کم شد با زبا وی کفتند چیزی بکوی سر بیرون کرد و بیتی
دیکر بکفت ولعجب من داود انی اراک بعین المرضی فی الغضب موج بیارامید و باد ساکن شد شیخ الاسلام کفت که او دو بیت آورد
که او دو بیت آورده من سیم آن دیده ام جای دیکر و آن اینست فان جدت بالوصل احییتنی والا فهذا طریق العطب

ابوبکر مصری رحمه الله تعالی نام وی محمد بن ابراهیم است استاد ابوبکر دقی و قرافی است شاکرد زقاق کبیر است با جنید و نوری صحبت داشته توفی فی شهر
رمضان سنه خمس و اربعین و ثلثمائه مع ابی بکر العطوفی ابوبکر مصری کوید با جنید بودم و ابو الحسین نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان
و قوال چیزی میخواند نوری برخاست در رقص میکرد و جنید نشسته بود نوری فرا سر جنید آمد و کفت برخیز و این آیت بخواند انما یستجیب الذین یسمعون
جنید کفت و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب

ابوبکر الدقی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن
داود الدینوری است و کویند باصل دینوری است اما بشام نشستی عمر وی صد و بیست سال بکشید از اقران ابو علی رودباری بود و غیر او صحبت داشته
با ابن جلا و بوی نسبت کند شاکرد زقاق کبیر است جنید را دیده بود و با ابوبکر مصری صحبت داشته بود مجرد جهان بود و از کبار مشایخ وقت با نیکو
حالی سنه تسع و خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا شیخ الاسلام کفت که ابو عبدالله باکو کفت که غلام دقی کفت که دقی کفت که العافیة والتصوف
لا یکون و حصری کفته ما للصوفی والعافیة صوفی را با عافیت چه کار شیخ ابو عبدالله رودباری بر کنار دریا وسوسه داشت
طهارت میکرد بادی می آمد و دست و پای وی می ترکید و خون می آمد وی درماند کفت الهی العافیة آواز دادند که العافیة فی العلم یعنی الشریعة
شیخ الاسلام کفت که ابوبکر دقی کفته که بنصیبین شدیم میهمان بمیمی وقت خوش بود و قوال خوش و هیچ بیکانه نبود و هیچ ذوقی و حالی
نمیشد همه آرمیده بودند بمیمی کفت وقت طیب و قوال طیب و ما فینا هذا انما هذا الجود دقی میکوید که کفتم وقتنا فوق السماء کنت جه
میکویی کفتم آنچه او میخواند همه از من وقت هموار بکوش آید که من و تو در تصوف من و تو کجا بود صوفی را جز یکی نبود حالی پدید شد و شوری
برخاست که همکنان جامه ی دریدند و وی افتادند و بانک بر زدند هیچکس را نه بود که جامه ندریده بود شیخ الاسلام کفت که وقتی دقی در بادیه
بزارید کفت الهی از آن حقیقت حق که مرادادی بهره من چیزی بده این آشکار لکن تا جان من بیاساید چیزی بروی بکشادند زاری بروی افتاد
نزدیک بود که تباه شود کفت الهی بپوش که طاقت ندارم از او بپوشیدند شیخ الاسلام کفت که پنهان کردن غیب و اهل غیب از الله تعالی رحمت
که آن درین جهان هیچ نکنجد هر چیزی که از آن جهان آشکارا شود با عقل نکو طاقت آن نیارد لحواله و رسوم وی متغیر شود آنچه غیبست و
حقیقت پنهان به تا سر آن شوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا سرای بهانه ایست و زندان تاریک چون مرک بیرآید و روزی خورده شود
در حقایق و غیب کشاده کردد دقی کفته علامة القرب الانقطاع عن کل شیء سوی الله و هم وی کفته کلام الله تعالی اذا جاء علی السرایر باشراقه
زاله البشریه برعوناتها و سهل عن سوء ادب الفقراء مع الله فی احوالهم قال ذلک انحطاطهم من حقیقة العلم الی ظاهر العلم

ابو بکر طمستانی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ خامسه است از قدما بوده شاکرد شبلی و ابراهیم دباغ شیرازیست از کبار مشایخ بود صاحب آیات و کرامات یکانهٔ بود
در حال و وقت خود شبلی ویرا بزرک میداشت و قدر وی بجلی و ویرا بزرک می نهاد با مشایخ فارس صحبت داشته بود و ویرا حرمتی عظیم می داشتند

سکر وی بصحو غالب بود ورموز وکلام عالی داشت در فارس کسی سخن اورا قوت شنیدن نداشت مشایخ وقت صواب چنان دیدند که وی
بخراسان رود بنشابور آمد وآنجا برفت از دنیا بعد از سنه اربعین وثلثمائه وی گفته ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیوة القلب الا فی اماتة
شیخ الاسلام گفت که هیچ زنده زندگی نکند تا از خود نمیرد با او زنده نگردد کسی ابو بکر طمستانی را گفت مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان علیها
مدار الامور ولیها مرجع الامر وهم وی گفته که بزرگترین نعمتی بیرون آمدنست از نفس زیرا که نفس بزرگترین حجابهاست میان تو والله تعالی
وهم وی گفته که مسکن نیست بیرون آمدن ورستن از نفس خود بنفس خود که از نفس خود بآن توان رست وبصحبت ارادت او ابو بکر فرّا
قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است نام وی محمد بن احمد بن انفراست جدوی از اجله مشایخ نشابور بوده با فراست عظیم
شیخ عمو ویرا دیده بود وگفت اگر من ابو بکر فرا را ندیدی صوفی نبودی وصحبت داشته با ابو علی ثقفی وعبد الله منازل وابو بکر شبلی وابو بکر
طاهر ابهری ومرتعش وغیر ایشان از مشایخ یگانه بود وطریقت نیکو داشت در سنه اربعین وثلثمائه برفته از دنیا شیخ عمو گفت با جمعی قصد
حج داشتم چون بنشابور رسیدم اصحاب من گفتند که بزیارت ابو بکر فرا رو که او گوید بیا مادر وپدرشو تو با زکردی الحج به پیچیدم آخر گفتم
چیست که میکنم نشاید که باز کردم ویرا بنا ابو نوی شدم ویرا در مسجد بیافتم چون ساعتی برآمد ویرا دیدم که از در مسجد درآمد شوری در وی
وپاره پوستین در دست که او پوست کرده بود سلام کردم گفت علیک السلام از کجایی گفتم از هراة گفت کجا میروی گفتم بسوی قبله گفت پدر
داری گفتم دارم گفت باز گرد وپیش پدر شو گفتم چنین کنم بیش یاران رفتم چندان بگفتند که بسر رفتن آمدم مرا بتی عظیم گرفت دیگر روز پیش ابو بکر
رفتم گفت نقضت العهد عهد بشکستی گفتم ای شیخ توبه کردم گفت من لم یوثر والله علی کل شئ لا یتصل الی قلبه نور المعرفة بحال وهم وی گفته
کتمان الحسنات اولی من کتمان السیئات فانک بذلک ترجو النجاة ابو بکر الشبعی قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است نام وی محمد بن
جعفر الشهیدات از جوانمردان مشایخ وقت بوده در نشابور با شیخ ابو عثمان حیری صحبت داشته بیش از سنه ستین وثلثمائه برفته از دنیا وی
گفته الفتوة حسن الخلق وبذل المعروف شیخ الاسلام ویرا از طبقه سادسه داشته است نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است
سالها بمکه مجاور بوده ویرا طاوس الحرمین میخواندند از عبادت وی بزرگ بوده شاگرد ابو الحسین مالکی است وصحبت داشته با ابراهیم شیبان
کرمانشاهی ونسبت بوی کردی در سنه اربع وتسعین وثلثمائه برفته در مکه شیخ سلمی ویرا دیده اما در تاریخ نیاورده وا ز اقران شیخ سیروانی
بوده شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر مرا گفت که شیخ ابو بکر حیری گفت که بمکه میهمان کسی بودیم میزبان کنیزکی داشت که چیزی می
توانست خواند کنیزک بخواند لا انسا فیک معشر یا قلو واکثر درویشی برپای خواست وبانگ جنبه زد وگفت ملامت کرد در سهر تو مکر تو این
حرف بگفت وبیفتاد وبرفت از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که ابو ب بجار در خانه قزوینی بمکه در سماع بود کوینده
چیزی بخواند بپارسی وعبه برخاست ماست راست انگاه گفت تغیرانی وبیفتاد وبیهوش شد وبرفت شیخ الاسلام گفت که ابو القاسم سایح
با قومی در مهمانی بود کوینده برخواند کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج وجهک المامون حجتنا یوم یاتی الناس بالحجج لا اتاح الله لی فرجا
یوم ادعو منک بالفرج ابو القاسم سایح دست راست برآورد وبانگ زد وبیفتاد دبنگریستند برفته بود شیخ الاسلام گفت که یکی از ین طایفه
گفت که در نشابور حادثه بود که مردم از شهر بیرون رفته بودند من در مسجد بودم در کنج آن مسجد درویشی دیگر بود کوینده درآمد درویش

ویرا گفت چیزی بخوان برخواند الغیث بینی وبین الحبیب معترض لا ینقضی ابدا او ینقضی الابد لا اخرجن من الدنیا وحبکم بین الجوانح لم یشعر به احد
آن درویش بیفتاد وبیطپید تا میان دو دغان آنگاه بیارامید بنگریستم برفته بود شیخ الاسلام گفت که صوفی در شهر ابله که میان بصره وکوفه
میرفت بپای کوشکی رسید دو بران کوشک مهتری بود وپیش وی کنیزکی مغنیه چیزی میخواند آن صوفی آواز وی بشنید که میخواند کل یوم تتلون غیر هذا بک احسن
وکل یوم تتحول غیر هذا بک اجمل درویش را خوش آمده بروی خورد گفت یا جاریه بالله وبحیوة مولاک لا اعدت علی هذا البیت کنیزک تکرار میکرد
خواجه کنیزک را گفت چرا تکرار میکنی وی گفت که ذکری گفت در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش گشته است از بهر وی میکویم خواجه سر فرو کرد
آن غریب را دید خوش گشته وپای میکوفت با آخر بیتی گفت وبانگ بزد وجان بداد وآن خواجه چون آن ازاید بیچال وی بگشت کنیزک را آزاد کرد وپیران
شهر را بخواند وبران درویش نماز کردند ودفن کردند وبایستاد گفت مرا شناسید من فلان بن فلانم شما را کواه میکنم که هرچه مراست
از ضیاع واملاک همه وقف کردم بر درویشان وکوشک سبیل کردم وهرچه داشت از زر وسیم بداد وبیرون کرد وازاری درست ومرقع
مرقع دربوشید ودهلیز افکند وروی در بادیه نهاد وبرفت ومردمان میکریستند تا از چشم ایشان غایب گشت وچشمها کریان پس از آن
کسی ویرا ندید وخبر وی نشنید بو الحسین دراج وفرطی حکایت کنند ابن دراج گوید ما رایت احسن من ذلک الیوم شیخ ابو عبد الله جلا
گوید که بمغرب دو چیز دیدم عجب یکی در قیروان مردی دیدم که بصفها بر میگشت ومیشکافت واز مردمان چیزی میخواست ومی گفت اتها الناس کنت
جلا صوفیا فضعفت ودیگر دو بیدیدم آنجا یکی جبله نام ودیگری رزیق نام وهر یکی از ایشان را شاگردان بودند ومریدان روزی
جبله بزیارت رزیق شد با یاران یکی از اصحاب رزیق قرآن خواند یکی از یاران جبله را وقت خوش شد بانگی بزد وجان بداد ویرا دفن کردند
چون روز دیگر شد جبله برزیق شد وگفت کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند ویرا بخواندند قرآن خواند جبله بانگی بزد وفریادی بکرد
خواننده برجای بمرد جبله گفت واحد بواحد والبادی اظلم یکی بیکی وآنکه ابتدا کرد ظالمتر ابو بکر السوسی قدس الله تعالی سره
نام وی محمد بن ابراهیم السوسی الصوفی است بشام بوده بشهر رمله شیخ عمو وشیخ احمد کوفانی الصوفی ویرا دیده بودند توفی بدمشق فی ذی الحجه سنه ست وثمانین
وثلثمائه شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت که ما را کسی باید که چیزی برخواند الحق جستند نیافتند شیخ ابو بکر همچنان طلب میکرد از یکی که
وی بگفت یکی گفت ای شیخ کسی نمییابم اما در بن نزدیک برنایست مطرب اگر باید بیاریم آنکس بطیبت گفت شیخ گفت باید بروید وبیارید آوردند
چیزی خورده بود ویرا بنشاندند وی بخواند القوم اخوان صدق بینهم نسب الابیات کاری برخاست از نیکویی وخوشی وقت همه کس
خوش گشت وشیخ در شور بود چون فارغ شدند از سماع مطرب در خواب افتاد در سجاده شیخ قی کرد بیرون گفت هیچ مکویید همچنان بسجاده در پیچید
پراکنده شوید وجای دیگر خواب کنید چون روز شد مطرب بهوش آمد خود را در سجاده دید پیچیده در صفه قندیلی دید آویخته
بانگ برآورد که از بهر خدا این چه حالست ومن اینجا چه افتادم یکی فرا آمد ویرا از حال وی آگاه کرد که چه بود وچه رفت وی برخاست وی پس از خود شکست
وتوبه کرد وجامه بدرید ومرقع در پوشید واز جمله اصحاب شد وچون شیخ از دنیا برفت به پیری خانقاه ویرا نشاندند روزگار نیکو
ومعاملت نیکو که ورزیده بود شیخ الاسلام گفت که نام وی محمد طیب انی بود ومن پسر ویرا دیده ام که بهری آمد بخانقاه شیخ عمو حالی بود
سخت ظریف محمد طرانی پیر شده بود ومشایخ بوی می آمدند که ما را آن بیت بخوان وقصه باز کوی شیخ عمو با حمد کوفانی میگفت آن بیتها

تمام یاد داری گفت نه این نیم بیت بیش یاد ندارم شیخ الاسلام گفت بیرون از آن کسی این بیتها بمن آورد تمام و من خود دیدم در کتابی یافتم انرا
القوم اخوان صدق بینهم نسب . من المودة لم یعدل به نسب . تراضعوا درة الصهباء بینهم . وواجب الرضیع الکاس ما یجب . لا یحفظون علی السکران زلته
ولا یریبك من اخلاقهم ریب شیخ الاسلام گفت که ذو النون مصری و شبلی و حراز و نوری و دراج همه در سماع برفته اند رحمهم الله تعالی سه تن
ازیشان سه روز نزیستند و غیر ایشان بوده نیز از مشایخ و مریدان که در سماع برفته اند چه در سماع قرآن و چه در سماع غزل زرارة بن ابی اوفی
قاضی بصره در محراب بود قرآن میخواند تا یکی بر خواند فاذا نقر فی الناقور الآیه وی بانگ بزد و بیفتاد شیخ الاسلام گفت سماع که دیدار انداید
مرد را گوش با وی بود و دیده با وی چه جای طاقت و هوش بود صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من معاینه درویشی را دیدم که در جبال آذربایجان
میرفت و این بیتها میخواند . والله ما طلعت شمس ولا غربت . الا وانت منی قلبی و وسواسی . ولا جلست الی قوم احدثهم . الا وانت حدیثی بین جلاسی
ولا تنفست محزونا ولا فرحا . الا وذکرك مقرون بانفاسی . ولا هممت بشرب الماء من عطش . الا رایت خیالا منك فی الکاس ناگاه بیفتاد و بمرد

ابو بکر شبکی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی در نشابور بزرگ بوده خداوند وقت و دل و صاحب خویشاوند خواجه سهل
صعلوکی بود روزی خواجه سهل ویرا گفت خویشاوندی هیچ بمن نیابی گفت بتوانم مرا بر نجری بمن ننگری یعنی نکر کی که من درویشم بخواری
در من نگری گفت بیا که بر چینم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی برپای خواست چون بیرون آمد بر نخاست ابو بکر باز گشت و این بیت بر خواند
الخوان کنت واعیالی قلیل مالك کثیر دین بما استعف برزق ربی حوایج بینه و بینی بیرون آمد و هرگز بوی نرفت ابو بکر جوزقی رحمه الله
تعالی سره قبر وی در نساء است وی گفته که روزی در بادیه میشدم دماغ از تشنگی خشك شده بود و طاقتم رسیده بود برنایی را دیدم که
می آمد سلام کردم جواب داد نیکو گفت ایها الشیخ چه بوده است گفتم تشنه شده ام چنانکه میخواهم که دهان تر کنم برنا گفت در رو و باز کن بیرون گفت
مرا بسخن آن برنا ایمان بود باز نگریستم بوستانی دیدم پر از خیار و خربوزه و با درنگ در شدم و کناری باز کردم و بیرون آوردم شیخ ابو سعید
ابو الخیر گوید قدس الله روحه روزی بدر سرای ابو بکر جوزقی رسیدم او پیر شکوه بود در شدیم و سلام گفتیم گفتیم ای پیر ما را حدیث املا کن
جزوی باز کرد و گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که خداوند را سبحانه و تعالی دو لشکر است یکی بآسمان و دیگری بزمین آنانکه باسمانند فرشتگانند
و ایشان را علامتهای سبز بود و آنکه بزمین اند لشکر خراسانند اکنون آن لشکر این خالاتان بنا شند آن لشکر صوفیان باشند که همه خراسانند و همه
جهان باز خواهند گرفت نه بینی جماعتی از ایشان در راهی که میروند از دور در نگری پنداری لشکری می آید این درست آن خداوند عز وجل نگاید
بحقیقت این لشکر ایشان اند و ایشان مردان خداوندند که خداوند را می طلبند ویرا هیچ بندوا ند دنیا اعراض کرده اند و بخدای خویش مشغول
گشته اند آن دیگران هر کسی بیرون خدای چیزی میجویند آن کسان که جز او هیچ چیز نجویند و نخواهند ایشان امیران جهان اند و پادشاهان
روی زمین اند این پوشیده است بیش خلق ابو بکر الرازی رحمه الله تعالی مردی متورع و مشتهد بوده گفته اند که از مشایخ کس از وی گریانتر
نبوده هر مریدی و مبتدی که ویرا بدیدی اسیر و گرفتار وی شدی از کثرت عبادت و گریه و بی صبری و حرقت و اضطراب وی در سماع در ابتدای
کار خود بسفر مکه رفت و مشایخ صوفیه را دریافت و یکسال مجاورت کرد وی گفته که در مکه وقت برهنه شدم بیمین رفتم مرا یک دینار فتوح
جامه من خلق شده بود خواستم که بآن پیرهنی بخرم چون بمکه باز گشتم و خواستم که بمکه در آیم از آنجای در میان دو سنگ دفن کردم و علامتی بر آن

نهادم بر عیکه در آمدم چون از طواف فارغ شدم با بو عمرو زجاجی شدم و از وی مسئله پرسیدم گفت برو و آن دینار که دفن کرده در سر خود کن رفتم و
چنان کردم بر وی آمدم مسئله را جواب داد ما ابو بکر معید رحمه الله تعالی نام وی محمد بن ابراهیم است امام بزرگ بوده از شهر جرجان با جنید
و یوسف بن الحسین را دیده بود و با ابو عثمان حیری صحبت داشته بود در سنه اربع وستین وثلثمائه برفته از دنیا عمر وی دراز بکشید نیکو ادب
بود و شریف همت و مستقیم الحال شیخ عمو ویرا دیده بود ویرا کتابیست در آنجا آورده که ابو سعید خراز را بعد مرگ پرسیدند که چه آرزو داری
گفت حسرت دارم بر غفلت مهم وی گفته که یوسف بن الحسین گوید که چنان شده ام که سخن جز الله تعالی نمی شنود شیخ الاسلام گفت
که این سخن بلند چنان شود که آن پیر گفت ابو بکر قصری رحمة الله تعالی از قصر سیره بوده و لیکن بشیراز نشستی بزرگ بوده محقق و اهل غیرت
دیدی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که روزی شیخ ابو بکر قصری مرا گفت خیز تا بصحرا رویم رفتیم قومی دیدیم که بر بام بانان بر زدمی بالخند برفت
و با ایشان بنشست و با ایشان دست در بازی کرد و انجالت آب از من میرفت که این چیست که میکند که مردمان می بینند آخر فرود آمد و رفتیم
دیدیم که تنی چند شطرنج می باختند بسوی ایشان رفت و نطع ایشان بر گرفت و بدرید و چوب ها بیفکند و تن از ایشان کارد بر کشیدند گفت
کار ما همین بود بخود ما ایشان شکوه داشتند بگذشتیم و من با وی در خصومت که آن فراخ رویی آنجا و این احتسابت زشت اینجا چه بود وی
بجای آورد گفت آن وقت بنظر لدنی می نگریستم فرق ندیدم و اکنون بنظر علمی منکر دیدم چگونه بدیدیم ابو بکر موازینی رحمه الله تعالی
وی بمصر بوده استاد شیخ سیروانیست وی گوید از ابن حبان شنیدم که گفت روزی عبد الصمد نزدیک حمزه بودم درویشی دیدم ایستاده و بدست
وی کوزه یا رکوه میگفت یا سیدی تقرب الناس الیک بذبایحهم وقربانا تهم ولیت املك الا نفسی فشهق شهقة ومات ابو بکر
استانی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد که شیخ اشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آن
چنان بود که نوجوانی آمده بود قوالی میکرد و ویرا پنهان از شیخ ابو عبد الله گفته بودند تا چیزی خواند ابو بکر اشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد
و بمرد برفت شیخ ابو عبد الله گوید آنجا رفتم گفتم چه میخوانند گفتند این دو بیت . ونفسه مدید به راده . والموت دون بلاءه ارجعل عا
او مات مات بدائه آن کودک را کسل کرد و گفت دیگر گرد این قوم مگرد ابو عبد الله خفیف چهار روز از خود غایب شد و ابو بکر اشنانی را
در گور کردند و شیخ ابو عبد الله بحیره شیخ الاسلام گفت که تشنه را آسایش در جمله الا در آب و گفت دوستی در دوستی برفتن است
ابو بکر معادلی رحمه الله تعالی استاد سیروانی بوده بمصر وی گوید بیجا استم که ابو الحسین مزین را در یابم بدر سرای وی شدم و در بزدم گفت
گفتم یا اهل الدار واسونی بشیء ای خداوند سرای با من بچیزی مواسا کنید وی اهل خود را گفت ای مؤمنه چیزی فراوی ده که اگر وی الله را
شناختی بمن بیامدی یعنی آزمودن را چون از وی شنیدم ایشان را بگذاشتم و برفتم ابو بکر قطیعی رحمه الله تعالی وی حافظ و امام بغداد
بوده در حدیث شاگرد عبد الله بن احمد حنبل است جنید را دیده بود وی گفته که از جنید شنیدم که میگفت یا من هو کل یوم فی شان اجعلنی من
بعض شانك ای آنکه هر روز در کاری دیگری مرا یکی کار ساز مرا چه بود که روزی در کار من کنی مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجه سنه ثمان وستین وثلثمائه
ابو بکر همدانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که حسین فقیر گفت که ابو بکر همدانی گفت که درویشی سه چیز است ترك الطمع والمنع
والجمع طمع بچیزی نکنی و اگر چیزی بر تو آید منع نکنی و بستانی چون طمع نکنی ابو بکر کتانی رحمه الله تعالی کفیر درمی است بنام وی گفته

که در تیه بنی اسرائیل بر قوم من نان پرنده و باقلی اندر و کرد و در وقت آواز باقلی فروش شنیدم در تیه که بیش من آورد   شیخ الاسلام گفت این همه کرامت
در طریق تصوف بنیاد است   درویشی در بادیه تشنه شد ویرا از آسمان قدحی فرو گذاشتند اندر آب سرد درویش گفت بعزت تو که نخورم
آب مگر از دست اعرابی که مرا سیلی زند و قدحی آب دهد و اگر نه بکرامتم آب نباید از بیم غرور گفت قادری که آب در جوف من پدید آری یعنی کرامات
ظاهر از مکر ایمن نبود   شیخ الاسلام گفت که حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامات است و کرامات ابدال و زهاد را بود و از مکر
و غرور ایمن نبود چون عطاها که چون بآن نگری ترا از آن باز گذارند از عطاهای معطی ببندی و از کرامات مکرم و گفتند که کرامات نگاه مرد را از
کار بیرون آرد چون سوی از خمیر صوفیان کرامات را رد کنند آن خود نقاب بود بر امام ایشان ابو عبد الله رحمه الله تعالی   بشام نشسته است
و با ابن جلا رحمة الله صحبت داشته   وی گفته معده محل طعام است اگر حلال در وی افکنی قوت طاعت یابی و اگر شبهه بود راه حق پوشیده کند
و اگر حرام باشد معصیت زاید و گویند صد سال بزیست و بدینور وفات یافت سنه خمس و ثلثمایه   ابو علی الرودباری قدس الله تعالی سره
از طبقه رابعه است نام وی احمد بن محمد بن القاسم بن منصور از ابناء روسا و وزرا است و نسب وی بکسری پرسید   روزی جنید در مسجد جامع سخن
میگفت گذر وی بر مجلس جنید افتاد و جنید با مردی سخن میگفت بآن مرد اسمع یا هذا ابو علی پنداشت که او را میگوید بایستاد و گوش باوی داشت
کلام جنید در دل وی جای گرفت و آنچه درآن بود ترک کرد و بر طریق قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه و ادیب و امام
و سید قوم خال ابو عبد الله رودباری است   شیخ ابو علی کاتب گوید ما رایت اجمع لعلم الشریعت و الحقیقة من ابی علی رودباری رحمة الله علیهم که
که ابو علی کاتب ابو علی رودباری را تمام برهی گفتی سید تا شاگردان ویرا از آن رشک می آمد گفتند این چیست که ویرا سید خود میگویی گفت آری
او از شریعت بطریقت شد ما از حقیقت بشریعت می آییم   شیخ الاسلام گفت نامردان پیشگاه باستان نبرند ندانند که آنکه از آستان به پیشگاه
میفرستند کیست بی سر بود که از دنیا رفت سنه ثلث و عشرین و ثلثمایه   و از طبقه ثانیه بود ابو علی رودباری در بغداد با جنید و نوری و ابو حمزه
مسوحی و با آنان که در طبقه ایشان بودند از مشایخ قدس الله اسرارهم صحبت داشته و در شام با ابو عبد الله الجلا و وی از بغداد است اما بمصر مقیم گشته
و شیخ مصریان و صوفیان ایشان بوده و از شعرای صوفیان است   وی گفته در وقت نزع   وحقک لانظرت الی سواک بعین مودة حتی اراکا
توفی سنه اثنی و عشرین و ثلثمایه   و هم وی گفته   من لم یکن فانیا عن حظه و عن الهوی و الانس بالاحباب فهو ضیا بحیث له ماکان معرفا
من الاسباب نکانه بین المراتب قایم   بمنال الحظ او حزیل نواب   شیخ الاسلام گفت که مرا درین شعر بروی حسد است که هیچ کس را جای باز نگذاشته
که همه بگفته   و هم وی گفته   والاهم قبل اعمالهم و عاداهم قبل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم   شیخ الاسلام گفت که کل این علم همه است
و خلق غافل اند ازین خلق مشغول پوستند مغز می باید یعنی حقیقت   و هم وی گفته   اضیق السجون معاشرة الاضداد   و هم وی گفته فضل
المقال علی الفعال منقصة و فضل الفعال علی المقال مکرمة   و هم وی گفته علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه   و هم وی گفته
ما لم یخرج من کلیتک لم تدخل فی حد المحبة   وقتی بکرمانه رفت در جامه خانه چشمش بمرقع افتاد در فکر شد که تا از درویشان در کرمان که
گیست چون در رفت درویشی را دید بخدمت برپای ایستاده بر جوانمردی که پیش مجلس نشسته بود ابو علی هیچ نگفت چون آن جوان امرد برخاست
آن درویش آب بر سر وی فرو گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد و چون غسل کرد ازار خشک آورد آن جوان بیرون رفت آن درویش نیز بخدمت

وی بیرون رفت ابو علی بنظاره بیرون رفت آن درویش جامه بر سر آن جوان فرو گذاشت و کلاه بر روی افشاند و عود بسوخت و مروحه بر گرفت
و او را باد میکرد و آیینه پیش وی داشت و هر چه بتوانست از جهد و امکان بجای آورد جوان در روی وی ننگریست چون جوان برخواست تا بیرون رود
درویش را صبر برسید گفت ای پسر چه باید کرد تا تو بمن نگری گفت بمیر تا برهی و بتو بنگرم درویش بیفتاد و بمرد آن جوان برفت ابو علی فرمود تا
درویش را بخانقاه بردند و کفن ساخت و دفن کرد پس از آن بمدتی ابو علی بحج میرفت آن جوان را دید در بادیه مرقعی خشن پوشیده ابو علی بوی
بنگریست گفت تو آن هستی که آن درویش را گفتی بمیر گفت هستم ای شیخ و آن خطایی بود که برمن رفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت از آن
روز باز باین کار درآمدم آن شب ویرا بخواب دیدم گفت بمردم و هم بمن ننگریستی اکنون باری بمن نگر از خواب در آمدم و توبه کردم و بسر خاک
وی شدم و موی ببریدم و مرقع در گردن افکندم و با خدای عهد کردم که تا زنده باشم هر سال میشوم و بنام وی لبیک میزنم و حجی میکنم و بسر خاک
وی می آیم و با وی می سپارم کفارت گفت و کرد خود را   ابو علی الثقفی رحمه الله تعالی   از طبقه رابعه است نام وی محمد بن عبد الوهاب است
ابو حفص حداد و حمدون قصار را دیده بود در نشابور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی همه را فرو گذاشت و بعلم صوفیان مشغول گشت و ابو عثمان
حیری ویرا نیکو گفتی   و کان احسن المشایخ کلاما فی عیوب النفس و آفات الاعمال در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه رفته از دنیا وی گفته العلم
بالله حیوة القلب من الجهل و نور العین من الظلمة   و هم وی گفته هر که صحبت دارد با بزرگان نه بطریق حرمت حرام شود بروی فایده ایشان
و برکات نظر ایشان و از نور ایشان هیچ چیز بروی پیدا نگردد   از وی پرسیدند که عیش که صحبت تو ناخوشتر گفت عیش آنکه برنومیدی زید
شیخ الاسلام گفت که نومیدی دری در کفر دارد نومیدی از الله تعالی کفرست لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله
و معنی عید بجست و اخوان بجان سخن میگفت در آن میانه این دو بیت را بخواند   الی کم یکون الصد فی کل ساعة   و کم لا تملین القطیعة و البعد
رویدک ان الدهر فیه کفایة   لتفریق ذات البین فانتظری   در اثنای مجلس خود بسیار گفتی ای همه را بهیچ بفروخته و هیچ را بهمه خریده
ابو علی کاتب المصری قدس الله تعالی سره   از طبقه رابعه است از کبار مشایخ مصر است صحبت داشته با ابو بکر مصری و ابو علی رودباری پیر ابو علی
مستولی است صاحب کرامات ظاهر بوده و ابو عثمان مغربی ویرا بزرگ میداشت و ویرا سه میگفتند از رودباری از بزرگی و تمامی علم وی گوید هرگاه
که چیزی بر من مشکل شدی مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب بدیدمی و از وی پرسیدمی   شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو علی کاتب را در مصر یک
مرید بود که چیزی بوی دادی وی بمرد شیخ نیز قرب وی شد و گفت الهی میان من و تو این واسطه بود و شرک وی برفت و توحید من درست شد
بحق آنکه توحید من ترا درست شد برفتن وی که با وی نیکو بجا کنی   وی گفته که الله تعالی گفته وصل الینا من صبر علینا   شیخ ابو القاسم نصرابادی
گوید که ابو علی کاتب را گفتند که بکدام یک مایل تری ازین دو بفقر یا بغنا گفت بانکه بلندتر است درجه و مرتبه آن پس این دو بیت بخواند و
ولست بنظار الی جانب الغنی   اذا کانت العلیا فی جانب الفقر   و انی لصبار علی ما ینوبنی   و حسبک ان الله اثنی علی الصبر   ابو علی شتولی رحمه
الله تعالی نام وی حسن بن علی بن الموید است شاگرد ابو علی کاتب و ابو یعقوب سوسی است مستولی ده است بر ده فرسنگی مصر آنجا تربت
اربعین و ثلثمایه رفته از دنیا   وی گفته پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم مرا گفت یا ابا علی می بینم ترا که دوست میداری درویشان
و میل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله پس روی بمن کرد و گفت هیچ آگهی که ترا بو کیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان

بیان کنم پرسیدم که بر دست من چیزی رود که بناید یا کاری پیش آید که بدست من بر نیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت و کفایت گفت بشرط عصمت و کفایت

من خاموش شدم پس از آن وی را کاری بر خاست و درویشان روی بوی نهادند با آرزوها و بایستها و آن همه راست می شد چون خواسته بود که بکفایت

پیش استاد خود ابو علی کاتب آمد و از ایان گفت وی گفت چه کرده بودی یعنی از جرم که ترا از میان درویشان بیرون کرد یعنی در عیبی و بنا داشت به

از کفایت و توان شیخ الاسلام گفت که او بخود می کرد بلک بفرموده مصطفی صلی الله علیه وسلم و مدد وی میکرد زنهار که غافل نشوی

و از مکر و غرور ایمن نشوی روزی یکی ازین طایفه بوی در آمد یک دینار پیش وی نهاد گفت من برای این بتو بیامده ام گفت بستان که این را

من نمی دهم من واسطه ام حقوق شما را بشما می رسانم آن عزیز این قصه را با ابو علی کاتب باز گفت شیخ گفت من اکنون گمان نمی برم که در دنیا کسی باشد

که مثل این سخن بگوید قصه خواب وی را با شیخ بگفت گفت رحم الله ابا علی مثله یری هذه و یوفق للقیام بحقها شیخ الاسلام گفت که ابو علی ستونی

از ستون بصره رفت بزیارت شیخ ابو یعقوب سوسی در بصره میگشت و از کس می پرسید که خانه وی کجاست تا روزی بکویی فرو شد کاه دحلاجی بد

شاکردان نشسته نزدیک او رفت و حجره او پرسید گفت وی را بیچ امی گفت آری گفت چون بوی شوی ترا خواهد گفت برو کرد کرد ارکرد

که هر که بوی شود این کوید آنکه برفت و دست بدر حجره وی باز نهاد آواز آمد که درای در رشد گفت بیا بنشین من ترا انکویم گرد کرد کرد یعنی

این کارنه همه کرد است چیزی هست نه از کرد ابو علی اهری رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی گفته اذا رایت الله یوحشک من خلقه

فاعلم الله یرید ان یونسک بنفسه یعنی هرگاه که بینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت از خاطر بنیسایی و غایب را بجوابی بدانکه مراد و آنست که ترا

با خود انس و آرام دهد ابو علی خیران رحمه الله تعالی نام وی حسن بن صالح است فقیه بوده شافعی جمع کرده بود میان فقه و ورع وی را

تکلیف کردند که قاضی القضات شود قبول نکرد و گویند که علی بن عیسی وزیر معتضد بالله صاحب البلد گفت که شیخ ابو علی خیران را بیار تا قضا

بروی عرض کند وی بشنید و پنهان شد چند کس بر در خانه وی موکل ساختند که تا چون بآن محتاج شود بیرون آید ده روز بیامد بیرون

نیامد خبر بوزیر رسید گفت وی را بگذارید مقصود ما آن بود که مردم بدانند که در مملکت ما کسی هست که قضای شرق و غرب را بروی عرض کردند

وی قبول نکرد وی گفته انا استند الرجل نام عقله شیخ الاسلام گفت که چون در بیداری بود مرد معلق بود ابو علی سیرجانی رحمه

الله آورده اند که وی را مسافری رسید برای سوزنی او را هفتاد بار بیازار فرستاد که بهتر ازین می باید و شیخ ابو علی با بزرگی و پیری و ضعف خویش

میرفت و دیگری می آورد تا هفتاد بار سوزن نگری بیاورد تا چنانکه او را بایست سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که نیم خادم پیش نبودی

که دلت بگرفت و من از برای تجربه میکردم اگر سوزن نگرانیا وردی هفتصد بارت بخواستم فرستاد عبد الله بن محمد المعروف بالمرتعش رحمه

الله تعالی از طبقه رابعه است کنیت وی ابو محمد است نیشابوریست از محله حیره بغداد بوده یکی از مشایخ عراقات و ایمه ایشان از اصحاب

ابو حفص حداد است و جنید را دیده بود گفته اند عجایب بغداد سه است رعقعه شبلی و نکته مرتعش و حکایات خلدی و مرتعش در بغداد بود

در مسجد شونیزیه آنجا برفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه در قولی ثلث و عشرین ابو حفص وی را بسیاحت فرموده بود هر سال هزار فرسخ

سفر میکرد پای برهنه و سر برهنه و هیچ سنه از نه نعلین بود نه کاه بودی که روز بودی ابراهیم مولد گوید که مرتعش بر قصه آمد ابراهیم قصار را

بوی طبقی نان و انگور فرستاد مرتعش را پوستینی بود و میزری از آن ساخت و پوستین را بفروخت و بثمن آن نان و انگور

خرید با ابراهیم قصار فرستاد و گفت نان و انگور را نان و انگوری اگر ترا بالله تعالی حاجت هست بیرون آی ابراهیم مولد گوید که ابراهیم قصار ما را

گفت که ما دانم که اینجاست با وی سخن مگویید و بروی سلام مکنید وی مدت در انددر رقه اقامت کرد روزی بوی رسیدم گفتم یا با محمد

تو هنوز اینجایی با این همه خواری که از جهت ما بتو رسید گفت بجهة این من اینجا این قدر اقامت کردم و اگرنه در شهرهای دیگر چند روز بیش

نمی باشم مرتعش گفته که هرگز خویشتن را بباطن خوش ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت اشکال و

تلبیس و کتمان و هم از وی پرسیدند که ای الاعمال افضل گفت رویة فضل الله بر این بیت بخواند ان المقادیر اذا ساعدت الحقت العاجز بالحازم

و هم وی گفته افضل الارزاق نصح العبودیة و ملازمة الخدمة علی السنة و هم وی گفته اول کار من آن بود که من دهقان بسری بودم در نیشابور

بر در خانه خود نشسته بودم ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر و کهند بر سر و بسوی اشارت کرد و بصحبی چیزی خواست با خود گفتم جای لیست تن درست

ازین شرم نمیدارد که سوال میکند و وی را هیچ جواب ندادم بانکی بر من زد که ازان بسیار بترسیدم پیر گفت اعوذ بالله مما خامر سرک اجلبع

به صدرک من بیخود شدم و بروی در افتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر من در کنار خود نهاده بود و مردم بسیار گرد من در آمده

چون بعد از مدتی با خود آمدم آن جوان رفته بود و حسرت بسیار خوردم و از آنچه کرده بودم پشیمان شدم چون شب رسید بغایت غمگین

در خواب شدم حضرت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه در خواب دیدم و آن جوان با وی حضرت امیر بمن اشارت کرد و سر زنش میکرد و میگفت

ان الله تعالی لا یحب مانع السایل از خواب بیدار آمدم و هرچه داشتم تفرقه کردم و روی بسفر آوردم بعد از پانزده سال شنیدم که پدرم مرده است بنشابور

باز گشتم و از خدای تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی عنایت کرد و از آن خلاص شدم و همیشه

حسم آنجوانرا بر خود بینم و هرگز از شرمندگی وی خالی نشده ام و نخواهم شد تا بآن وقت که بخدای تعالی رسم عبد الله بن محمد بن منازل

قدس الله تعالی سره از طبقه رابعه است کنیت وی ابو محمد است از بزرگان مشایخ نیشابور بوده و وی را طریقی است که بآن منفرد است صحبت داشته

با حمدون قصار و طریقت از وی گرفته و عالم بوده بعلوم ظاهر بزرگی گفته از مشایخ مردی ندیدم شناسم نیم مرد نصرآبادی است که مرد ما

یه بد نام می برد و مرد تمام عبد الله بن منازل که مرد ما ز اخو دنام نبرد وی گفته که هر که در کاری در آید فضیحت شود و هرکه بضعف در آید

قوی شود یعنی به نیاز و حرمت و ارادت در آید نه بدعوی و قوت و هم وی گفته که هیچ چیز نیست در ان کر که ذل کسب و ذل سوال و ذل

رد بخشیده باشد و هم وی گفته که هرکه لازم گرداند نفس خود را چیزی که بآن محتاج نباشد ضایع کرداند از احوال خود مثل آن از چیزهای

که بآن محتاج باشد و از آن چاره نداشته باشد و هم وی گفته که اگر دست شود بنده را در همه عمر یکنفس که از دنیا و شرک باشد هر آینه برکات

آن نفس در تمام عمر بوی سرایت کند عبد الله حداد رازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که هر که الله تعالی را در جوانی

ضایع گذارد در پیری وی را فرو گذارد و یاری ندهد عبد الله بن عصام المقدسی قدس الله سره شیخ الاسلام گفته که وی مصطفی را

صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت یا رسول الله حقیقت این کار که ما در آنیم چیست گفت شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی

از وی خالی باشی یعنی می باید که چون بظاهر با خلق باشی بباطن با حق باشی و شرم داری از وی که بباطن بغیر مشغول گردی رسول صلی الله

علیه وسلم این بگفت و برفت بر اثر وی برفتم گفتم یا رسول الله بیفزای گفت بخش بودن برخلق و فقی که با حق باشی یعنی وقتی که بباطن

با حق باشی سبحانه باید که بظاهر با خلق باشی و بر ایشان بخشایی و حقوق ایشان ضایع نکردانی عبد الله بنانی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام
گفت که وی گفت که مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینم گفت بآن قوم که بمهمانی شوند یعنی درویشان
نه بآن قوم که مهمانی کنند یعنی توانگران ابو الخیر التیناتی الاقطع قدس سره از طبقه رابعه است نام وی نام وی حماد است غلامی بوده تیناتی
که دهیست بده فرسنگی مصر و گویند که تینات از مصیصه است از ولایت مغرب زنبیل بافتی کس نداند که چون می بافت و وی را بید و دست دیده اند
چون کسی نبودی با شیر موانست داشت قیل له بلغنا ان السباع تأنس بک قال نعم الکلاب یأنس بعضها ببعض و وی را نفسانی زمین بود در وقت
خود و مشرف بر احوال خلق در سنه نیف و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا و وی را آیات و کرامات بسیار ظاهر بوده صحبت داشته با ابو عبد الله جلا
و جنید و غیر ایشان از مشایخ در طریق توکل یگانه بود وی گفته هر که علم خود ظاهر کند مرائی است و هر که حال خود ظاهر کند مدعی است وقتی یکی دید
که بر آب میرفت وی بر کنار دریا بود آن مرد را دید که بر آب میرفت گفت این چه بدعتست بخشکی آی و میرو آخر بانگ بر وی زد که کجا میروی گفت بحج
گفت اکنون میرو شیخ الاسلام گفت کرامات فروش تا وی را قبول کنند مغرور است و کرامات خر اگرچه نایک سال بکند و سلک بحق حقیقت
نه کرامات است و رای آن چیزیست آن زهاد و ابدال را خوش آید صوفی از کرامات مه است کرامات کرامات است شیخ الاسلام گفت که
عباس بن محمد بن الخلال گوید که از مرو که ابو الخیر تیناتی مرا گفت که مرا فتح در کردن افکند کجا میشوی بطرسوس و بیت المقدس چرا یکجی بان نشینی
و روی با وی نکنی شیخ الاسلام گفت آن کنج کجا بود جای که تو نباشی شیخ الاسلام گفت ابو صالح احدثانی گفت نام وی هارون که در خانهٔ ابو الخیر
تیناتی شدم بزیارت مرا گفت اکنون سفر کجا میروی گفتم بطرسوس گفت اسپ انکجا بیت داری گفتم نیت مکه دارم گفت الله تعالی شما را جزی
داد حق آن ندانستید و از اینکو نداشتید شما را در بادیها و دریاها پراکنده ساخت ابو صالح گفت ای شیخ حج و غزا را سبک میگویی گفت آن حج
و غزا الیکیج جانه وقت خود را غنیمت گیرید و بآن باز نشینید شیخ الاسلام گفت مرا یکی ابو القاسم خلال مروزی رفت از وی دستوری
خواست که بسفر میشوم پس گفت چرا در یا بنانشی که زود ویره نگردد یکی از اصحاب ابو الخیر تیناتی گوید که روزی شیخ نشسته بود گفت و علیکم
السلام گفتم با فرشتگان میگویی گفت نه که یکی از فرزندان آدم در هوا میگذشت بمن سلام کرد و او را جواب دادم ابو الحسین قرانی گوید
بزیارت ابو الخیر تیناتی رفتم چون وداع کردم تا در مسجد بیرون آمد و گفت یا ابا الحسین میدانم که با خود معلوم برنمی داری لیکن این دو
سیب را با خود بردار از وی بستدم و در جیب نهادم سه روز برفتم هیچ فتوحی نرسید یکی از آن دو سیب بیرون آوردم و بخوردم خواستم که
دیگری را بیرون آرم دیدم که هر دو سیب در جیب منست بر آن سیبها میخوردم و باز در جیب من پیدا میشد تا بموصل رسیدم بخاطر
من رسید که این سیبها معلوم من شده و توکل را بمن فاسد ساختند آنها را از جیب بیرون آوردم و بنگریستم که درویشی خود را در عبا
پیچیده میگوید مرا سیب آرزو میکند هر دو را بوی دادم چون از وی برگذشتم در دل من افتاد که شیخ ابو الخیر تیناتی آن سیبها را بوی فرستاده
بر گشتم و آن درویش را طلب کردم نیافتم یکی از این طایفه میگوید که پیش شیخ ابو الخیر تیناتی بودم با من از بدایت حال خود حکایت کرد
از وی پرسیدم که سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی کرد ببرید ندانستم مرا گمان شد که در جوانی از وی کاری که سبب دست بریدن
باشد واقع شده است دیگر هیچ نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ بوی رسیدم با یکدیگر از موهبت و کرامات که از حق سبحانه

تعالی نسبت بایشان واقع شده بود سخن میگفتند تا سخن بطی الارض رسید در آنجا هر کسی سخن میگفت ابو الخیر را خاطر از آن بتنگ آمد گفت چند میگوید
که فلان در یک شب بمکه میرود و فلان در یک روز من غلام حبشی می شناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته بود و سر در مرقع کشیده خوشی
چیم بخاطر وی آمد در سر خود گفت کاش من اکنون در حرم بودی چون سر از جیب مرقع بیرون آورد خود را در حرم یافت آن جماعت در یکدیگر
نگریستند و با یکدیگر باشارت گفتند که این غلام وی است یکی از آن جماعت گستاخی کرد و گفت اصحاب می پرسند که سبب بریدن دست شما
چه بوده گفت دستی گناهی کرد ببریدند گفتند مدتهاست که میگویی میخواهیم که سبب آن را بگویی گفت من مردی بودم از مغرب مرا هوای سفر خواست
با سکندریه آمدم دوازده سال آنجا بودم از آنجا سفر کردم دوازده سال دیگر در میان شطا و میاط اقامت کردم گفتند اسکندریه شهریست معمور
آنجا می توان بود اما در میان شطا و میاط هیچ نوع آبادانی نیست چون معاش میکردی گفت بر کنار دریا و میاط خانکی از نی ساخته بودم و در آن
زمان راه کذریان بسیار بر میاط فرود می آمدند چون شبانگاه چیزی میخوردند سفرهای خود را بیرون سو می افشاندند نان ریزه که میریخت
در آن با سگان مزاحمت میکردم و نصیب خود میگرفتم در تابستان قوت من این بود و چون زمستان می شد در نواحی خانه من بردی بسیار بود
از زمین میکندند و بیخ آن که تازه و سفید بود میخوردم و آنچه از آن خشک و سبز بود می انداختم این بود قوت من ناگاه روزی بسر من ندا زدند
که ای ابو الخیر تو چنان گمان می بری که با خلق در قوتهای ایشان شریک نیستی و دعوی توکل میکنی و حال آنکه در میان معلوم نشسته
گفتم الهی و سیدی و مولایی سوگند بعزت تو که هرگز دست بآنچه او را از زمین برویاند دراز نکنم و هیچ نخورم جز آنچه تو بمن رسانی دوازده
روز گذشت نماز فرض و سنت و نفل میگذاردم بعد از آن از نفل عاجز شدم دوازده روز دیگر فرض و سنت میگذاردم بعد از آن از سنت
عاجز آمدم دوازده روز دیگر فرض میگذاردم بعد از آن از قیام عاجز آمدم دوازده روز دیگر نشسته میگذاردم بعد از آن از نشستن
نیز عاجز آمدم دیدم که دیگر فرض از من فوت میشود بس پناه بخدای تعالی بردم و در سر خود گفتم الهی و سیدی بر من خدمت فرض کرده
که از آن از من سوال خواهی کرد و رزق مرا ضمان شده که بمن رسانی بآن رزقی که بر من ضمان شده بر من تفضل کن و بآن عهدی که بسته ام مرا مگیر
ناگاه دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد و در میان او چیزی و هیچ نگفت که آن چه چیز بود و از اصحاب هم کسی نپرسید بر دوام آن دو قرص
از این شب تا شب دیگر می یافتم بعد از آن اشارت چنان شد که بجانب ثغر می باید شد بجانب ثغر روان شدم تا بدمی رسیدم و اتفاقا روز جمعه
بود در صحن مسجد جامع شخصی قصه زکریا و در آمدن وی در درخت و دو نیمه کردن وی باره و صبر کردن وی بر آن میگفت در نفس خود گفتم
الهی و سیدی زکریا علیه السلام مردی صابر بوده اگر من مبتلا گردانی ببلایی صبر کنم بر آن از آن روان شدم بانطاکیه رسیدم بعضی از دو
من مرا دیدند دانستند که عزیمت بغزا دارم برای من شمشیر و سپری و حربه آوردند پس بثغر رفتم و از خدای تعالی شرم داشتم که از ترس عدو
در پس سور متواری گردم روز در بیشه که بیرون سور بود مقام کرفتم و شب بکنار دریا آمدم و حربه را بر زمین فرو می بردم و سپر را بآن
باز می نهادم و محراب میساختم و شمشیر را حمایل میکردم و تا روز نماز میگذاردم چون نماز صبح میگذاردم به بیشه باز میگشتم بعضی از روزها
نظر کردم چشم من بر درختی افتاد که بعضی میوهای وی سرخ شده بود و بعضی سبز بود و شبنم بر آن نشسته بود و وی درخشیده می نمود
عهد مرا بر من فراموش گردانیدند دست بآن درخت دراز کردم و از میوهٔ آن چیزی گرفتم بعضی در دهن داشتم و بعضی در دست که

که عهد را فرا یاد من دادند آنچه در دست داشتم بریختم و آنچه در دهان بود بینداختم و با خود گفتم که وقت محنت و ابتلا رسید و سپر و حربه
دور انداختم و بر جای بنشستم و دست در سر خود زدم هنوز نیک قرار نگرفته بودم که جمعی سواران گرد من در آمدند و گفتند برخیز مرا می بردند
تا با جمعی رسانیدند دیدم که امیر آن نواحی سوار ایستاده است و گروه سواران و پیادگان گرد بر گرد وی و جماعتی از سیاهان که ره زده بودند و قطع
طریق کرده بودند پیش روی وی باز داشته اند چون پیش امیر رسیدم گفت چه کسی گفتم بنده از بندگان خدای تعالی پس از آن سیاهان پرسید
که وی را می شناسید گفتند نی گفت وی مهتر شماست خود را فدای وی میکنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشان ببرید یک یک را پیش
می آوردند و از هر کدام یک دست و یک پای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش آی و دست خود را دراز کن دستم
ببریدند گفتند پای خود دراز کن دراز کردم و روی بآسمان کردم و گفتم الهی و سیدی دست من گناه کرده بود پای را چه گناه است ناگاه سواری
که در میان ایستاده بود خود را بر زمین انداخت و گفت چه میکنید میخواهید که آسمان بر زمین فرود آید این فلان مرد صالح است و نام مرا گفت
آن امیر خود را از اسب بینداخت و دست بریده مرا برداشت و ببوسید و در من آویخت و میگریست که مرا بحل کن گفتم من در اول ترا بحل کردم دستی
بود که گناه کرده بود ببریدند بعد از آن بگریستم و گفتم کدام مصیبت ازین عظیم تر که هم دست بریده شد و هم آن دو قرص از دست برفت
شیخ الاسلام گفت بوی بوده زهیر بن بکیر نام عالم بوده و صاحب تصنیفات وی گوید که روزگاری عمر ابو الخیر جشم در دنیا مدتی و ایشان کسی
نداشتی مگر الله با اصل از عرب بود نه شبی در خواب دیدم ازین طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بدر آسمان مرا گفتند ای پسر بکیر ایشان
که دیدی موالی اند از عجم در میان ایشان یک تن است از عرب شیخ الاسلام گفت من هیزده ابو الخیر شناسم ازین طایفه همه موالی بودند
سیدان جهان و جنیدین را نام بردابو الخیر تیناتی و ابو الخیر عسقلانی و ابو الخیر حمصی و ابو الخیر مالکی و ابو الخیر حبشی ابو الخیر حبشی بسین ابو الخیر
ابو الخیر حبشی رحمة الله تعالی شیخ عمو و شیخ عباس بدیدار وی فخر میکردند وی بمکه مجاور بوده وقتی شخصی در مسجد حرام آمد
و گفت بکایتی آنانکه جوان مردان میگویند بس اشارت بصوفیان کرده برسبیل حقارت گفت جوان مردان اینان اند ساعتی گذشت شیخ ابو الخیر
حبشی می آمد با هیبت و خشم تمام زردی بروی وی پدید آمده آن سخن را که آن شخص گفته بود دانسته بود پس گفت کیست آنکه میگوید
کجا اند جوان مردان جوانمردی می باید تا جوانمرد ببیند و گویند وی همانست که قبر وی ذا برقوه است و نام وی اقبال و لقب وی طاوس الحرمین و کنیت
وی ابو الخیر غلامی بود حبشی مر بعضی خواجگان جرجان را و در اوان بندگی نیز به بندگی حق سبحانه اشتغال تمام داشت همواره خواجه وی میگفت
از من چیزی خواه و وی هیچ نمی خواست روزی الحاح بسیار کرد گفت اگر میخواهی مرا خالصاً لوجه الله آزاد کن خواجه گفت من چندین سالست که ترا
آزاد کرده و بحقیقت تو خواجه بودی و من بنده پس خواجه خود را وداع کرد و روی بغداد نهاد بقصد زیارت یکی از مشایخ چون بآنجا رسید
آن شیخ مشرف بر موت بود چون سلام گفت گفت و علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودیم و ترا الغنی است شریف که در جهان بدان مشهور خواهی
و وی را وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله شرفاً کرد و گفت مقصود تو آنجا حاصل خواهد شد شصت سال در مکه و مدینه مجاورت
کردم و محنتهای بسیار کشیدم هر گاه خواستم که از کسی سؤال کنم هاتفی آواز داد که شرم نمیداری که روییکه بآن سجده ما میکنی از ابناء غیر ما
خوار گردانی گفته اند که هر گاه که بروضه مقدسه مصطفویه علی ساکنها الصلوة والسلام درآمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الثقلین

جواب آمدی که و علیک السلام یا طاوس الحرمین وی گفته الحر من یوجب علی نفسه خدمت الاحرار والفتی من لا یری لنفسه علی احد منه
ولا یری لنفسه استغناء عن احد وهم وی گفته که بر تجارت لجاج است و تواضع سود ایشان در سنه ثلث و ثمانین و ثلثمائه برفته از دنیا
ابو الخیر عسقلانی رحمة الله تعالی به بغداد آمد و جنیدکانا اقامت کرد و با شیخ صحبت داشت و انا بخانیکی از دیهار رفت و منا اهل شد
و هم بانجا وفات کرد ابو الخیر حمصی رحمة الله تعالی بادیه کعبه را بارها بر قدم توکل قطع کرد توفی بعد العشر والثلثمائه **ابراهیم**
بن شیبان کرمانشاهی رحمة الله تعالی از طبقه رابعه است کنیت وی ابو اسحق است حجل بوده در وقت خویش و ویرا مقامات بود
در ورع و تقوی که خلق از آن عاجز اند از اصحاب ابو عبد الله مغربی و ابراهیم خواص است از عبد الله منازل پرسیدند که در وی چه گویی گفت
ابراهیم حجة الله علی الفقراء و اهل الآداب والمعاملات در سنه سبع و ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته هر که حرمت مشایخ نگاه ندارد
بدعویهای دروغ و گمانهای بی فروغ گرفتار شود و بآن فضیحت گردد وهم وی گفته که چون درویش گوید که نعلین من باید که در وی
نگاه نکنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد وهم وی گفته که پدر مرا وصیت کرد که علم بیاموز از برای آداب ظاهر و ورع را بیشه
گیر از برای آداب باطن و دور باش از آنکه ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند که کم افتند که کسی از وی روی دیگر گرداند باز دولت آن باید که
روی بوی آرد **ابو زید مروزی خراسانی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که خواجه ابو زید مروزی فقیه خراسان بود حج می شد بکرمانشاهان بدید
ابراهیم شیبان را آنجا یافت آن سال حج را بگذاشت و صحبت وی را لازم گرفت عمارت دل خود را و پس از آن سال حج کرد چون خواجه ابو زید از دنیا رفت آن روز
باران عظیم بود بیرون نتوانستند برد در خانه دفن کردند بعاریت که باز بیرون برند چون خواستند که ببرند در گور نبود شیخ الاسلام
گفت آن ولایت نه از فقه یافته بود که از آن پیر و صحبت وی یافته بود **ابراهیم بن احمد بن المولد الصوفی الرقی رحمة الله تعالی**
از طبقه رابعه است کنیت وی ابو اسحق است از کبار مشایخ رقه است و فتیان ایشان با ابو عبد الله جلا و ابراهیم قصار رقی صحبت داشته
در سنه اثنین و اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا برادر وی ابو الحسن علی بن احمد وی را بر این انوقات وی بخواب دید گفت مرا وصیت کن گفت علیک
بالقلة والله الی ان یلقی ربک وی گفته حقیقة الافتقار لا یبغی العبد بغیر سوی الحق سبحانه وهم وی گفته که عجب می آید مرا از کسی که بشناخت
که ویرا الهی است خداوند وی چون تواند که زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی میگوید وانیبوا الی ربکم واسلموا له من قبل وهم ابراهیم
رقی گوید که من در ابتدای امر خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون بمسجد وی در آمدم امامی کرد و الحمد را بخود جای خطا خواند گفتم که رنج
من ضایع شد آن شب آنجا بودم روز دیگر بقصد طهارت خواستم که تا بکناره فرات شوم شیری بر راه خفته بود بازگشتم دیگری بر اثر من
می آمد عاجز فرو ماندم بانگ بر گرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون شیران ویرا بدیدند تواضع کردند وی گوش هر یک بگرفت و بمالید و
گفت ای سگان خدای عز و جل نگفتیم شما را که با میهمانان ما کار مگیرید آنگاه مرا گفت یا ابا الحسن براست کردن ظاهر مشغول شده اید تا از خلق
می ترسید و ما براست کردن باطن تا خلق از ما می ترسند **ابو عمر الجبلی رحمة الله تعالی** از زمین جبل بوده پیر بزرگ و با شکوه بوده این
طایفه را وقت صافی داشته شیخ ابو الاطهر اصطخری گوید که ابراهیم کیلی بغم زاد خود مبتلا شد وی را بزخم کرد در بی مشعوف شد چنانکه
از بیقراری در دو پیش وی از نزدیک وی نتوانست خواست وقتی با خود گفت از جهت که من دل اگر من باین حال بآخرت شوم من که باشم

شب برخاست و غسل کرد و نماز گزارد و بزارید و گفت الهی توان که بودی دل مرا حال اول بازده در ساعت تب راتب گرفت و روز سیم برفت ابراهیم
وی را دفن کرد و باز وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه به بادیه درآمد **ابراهیم دهستانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که
شیخ محمد قصاب به دامغان مرا گفت که آن وقت که درین دیار اهل کلام پدید آمدند من از آن رنجه می‌بودم برخاستم و بر شیخ ابراهیم دهستانی
رفتم که از وی بپرسم یعنی از مذهب و سخن ایشان چون پیش وی رسیدم هنوز با وی از آن چیزی نگفته بودم مرا گفت محمد با کرد لا یعرفه
احد غیر الله را جز الله کسی نشناسد سخن ذو النون است العلم فی ذات الله جهل شیخ الاسلام گفت که او را نتوان شناخت جز باو و سخن او
چون او را بقرآن و سنت بشناسی او را باو بشناخته باشی یعنی شناختنی تصدیقی و تسلیمی بعقل مجرد او را نتوان شناخت عقل مخلوق است
بر مخلوق دلالت کند هر که در او از بانو سخن گوید بنپذیری که او خود گوید و عقل و قیاس خود مپذیر که ایمان سمعی است نه عقل
ابراهیم رغیثانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی گفت که آنچه گوش دریابد علم است و آنچه فهم دریابد حکمت و آنچه باو بشنوی
و باو دریابی حیوتست **ابراهیم بانویه رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو اسحق است از مشایخ نشابور است ابو حفص را دیده و با ابو حفص
صحبت داشته و وی را در فتوت شانی بوده است عظیم نام وی ابراهیم بن محمد بن سعید است اما از صورت نیکوی وی و خوش خواندن وی را
بانویه لقب کردند **مظفر کرمانشاهی قدس الله تعالی روحه** وی از طبقه رابعه است از کبار مشایخ جبال است و از فقرا صادق
با عبدالله جلا صحبت داشته بود و بازرگتر از وی در طریقت خود بگانه مشایخ بود استاد عباس شاعر است شیخ الاسلام گفت که وی شب را
به بخش کرده بود یکی نماز کردی و یکی قرآن خواندی و یکی مناجات کردی و بر خود میزاریدی و این بیت میگفتی تدیعت محبة الهوا کیدی
فلا طبیب لها و لا راقی غیر الحبیب الذی شغفت به فعنده رقیتی و تریاقی و وی گفته العارف من جعل قلبه لمولاه وجده لخلقه و هم وی گفته
من صحبت الاحداث علی شرط السلامة و النصیحة اداه ذلک الی البلاء فکیف من صحبهم علی غیر شرط السلامة و هم وی گفته باید که نظر
در دنیا برای اعتبار باشد و سعی تو در وی بر حد اضطرار و ترک تو مر او را بسبیل اختیار از وی پرسیدند که فقیر کیست گفت آنکه باو حاجتش باشد
شیخ الاسلام گفت که از آن باو حاجتش نبود که حاجتش همه او بود **ابو الحسین بن بنان رحمه الله تعالی** از طبقه رابعه است با ابو سعید
خراز صحبت داشته و نسبت خود بوی درست کند در تیه برفته از دنیا ابو عثمان مغربی گوید که ابو علی کاتب گفت که وقتی ابو الحسین بنان در وجد
و رقص و ابو سعید خراز برای وی دست می‌زد ابو الحسین بنان گوید که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من بر کنار نیل و هم وی گوید که
بزرگ ندارد قدر دوستان الله تعالی را مگر بزرگ قدری **ابو الحسین بن هند الفارسی رحمه الله تعالی** از طبقه رابعه است نام وی
علی بن هند القرشی است از کبار مشایخ فارس است و علمای ایشان صحبت داشته با جعفر حذا و بزرگتر از وی چون عمرو بن عثمان و جنید و طبقه ایشان
وی گفته هر که بخدای تعالی بر بساط قرب خود جای دهد وی را راضی و خشنود دارد بهرچه بر وی کند از آنکه بر بساط قرب بی رضا و خشنودی
نباشد و هم وی گفته حسن خلق با الله تعالی ترک شکایات است و با امرها و نهیهای وی آنکه آنکه بنشاط دل و طیب نفس بآن قیام نمایی
و با خلق نیکوکاری و بردباری و هم وی گفته اجتهدوا ان لا تفارقوا باب سیدکم بحال فانه ملجا الکل فمن فارق تلک السدة لا یری بعدها
قرارا و لا مقاما قال کنت من کرمتنی اوی الیهم فهم کرمتنی فاین المفر شیخ ابو عبدالله خفیف گفته که شیخ ابو الحسین هند با جمعی در شیراز در

دعوتی بود و من در سفر بودم گفته بود که نصیب ابو عبدالله بگذارید جماعتی عذری گفته بودند دیگر باره گفته بود البته نصیب وی بگذارید
بگذاشتند اتفاقا من رسیدم درآمدم و سلام کردم ابو الحسین هند برخاست و جامه در زیر بغل گرفت و میگشت و میگفت قلوب المؤمنین
لا تکذب پس من گفتم هیچ خوردنی دارید که من گرسنه‌ام آنچه گذاشته بودند آوردند **ابو الادیان رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو الحسن
داشته
و نام وی علی از آن وی را ابو الادیان گفتند که در همه دینها مناظره کردی و مخالفان را شکستی وی بصری است در ایام جنید بوده و با ابو سعید خراز صحبت
عالم بوده و صاحب لسان وی را غلامی بود احمد نام وی گفته که روزی میان ابو الادیان و میان مجوسی سخن میگذشت ابو الادیان گفت که آتش بفرمان
خدای تعالی کار میکند و مجوسی گفت نه چنین است که بطبع خود کار میکند و اگر چنانچه بنمایی که آتش بفرمان خدای تعالی کار میکند
بدین تو درآیم اتفاق بر آن کردند که آتشی برافروزند و ابو الادیان در میان آتش رود هیزم بسیار جمع کردند و آتش عظیم برافروختند و مردم بسیار
حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت اخگرها را بر روی زمین پهن کردند ابو الادیان سجاده انداخته بود و نماز میکرد چون سلام باز داد برخاست
و بر بالای اخگرها برفت چون بآخر رسید روی با مجوسی کرد و گفت این کفایتست یا نوبت دیگر درآیم این سخن بگفت و روی درهم کشید مجوسی مسلمان شد
احمد گوید چون شب درآمد وی را می‌مالیدم در زیر انگشت پای وی آبله دیدم مقدار سیبی گفتم شیخا این چیست گفت چون بر سر آتش می‌رفتم غایب بودم
چون بآخر آتش رسیدم حاضر گشتم و آن سخن بگفتم و اگر این حضور در میانه آتش بودی بسوختمی شیخ الاسلام گفت که هر گاه که وی بحج رفتی از خانه
خود لبیک زدی و از آنجا احرام گرفتی وقتی از حج باز آمد و نیز لبیک زدن درگرفت گفتند سر دی مکن اکنون باز آمدی باز لبیک میزنی گفت
این بار لبیک نه حج را میزنم که لبیک او را میزنم یک هفته برنیامد که از دنیا برفت **ابو جعفر محمد بن علی السنوی المعروف بحمد علیان رحمه الله تعالی**
از طبقه رابعه است از کبار مشایخ نسا بوده از جمله اصحاب ابو عثمان حیری محفوظ گوید که وی امام اهل معارف است وی از نسا قاصد با ابو عثمان
آمدی بپرسیدن مسایل از وی و در راه آبی نان نخوردی و خواب نکردی و بر طهارت رفتی و چون طهارت بشکستی رفتی تا طهارت نکردی
شیخ الاسلام گفت که اگر با ابو عثمان رفتی روا بودی طعام خوردن و بی طهارت رفتن اما او نه با ابو عثمان میرفت مقصود وی چیزی دیگر بود
وی گفته هر که باختیار و خواست خود اظهار کرامات میکند وی مدعیست و هر که بی‌خواست وی بر وی کرامتی ظاهر میشود وی ولیست و هم وی گفته
چون دوست نداری کسی را که هرگز از بر و احسان وی یک طرفة العین خالی نبوده چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین در مقام
موافقت وی نباشی و هم وی گفته هر که بغیر الله تعالی آرام گیرد الله تعالی وی را فرو گذارد و هر که بالله تعالی آرام گیرد طریق آرام یافتن به دیگران بنماید
ابو سعید الاعرابی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی احمد بن محمد است بصری الاصل است بمکه ساکن شده بود عالم بوده و فقیه
وی را برای این طایفه تصنیفهای بسیار است با جنید صحبت داشته و با عمرو بن عثمان و ابو الحسین نوری و حسن مسوحی و ابو جعفر حفار
و ابو الفتح حمال قریب است بطبقه چهارم در سنه اربعین و احدی و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا و در وقت خود شیخ حرم بوده شیخ الاسلام
گفت که وی را جزویست در نکتهای توحید سخت نیکو در آنجا گفته لا یکون قرب الا و ثمه مسافة نزدیکی نگویند تا مسافت نبود شیخ
الاسلام گفت که در قرب دو کان نگاست که یکی بدیگری نزدیک بود پس چون یک بنگری قریب جدا باشد تصوف بگانگی است و گفته التصوف
کله ترک الفضول و المعرفة کلها الاعتراف بالجهل و هم وی گفته لا یکون الشوق الا الی غایب شیخ الاسلام گفت که دا وطالبی را گفتند

توشتاقی گفت من نه دورم غایب مشتاق بود دوست من حاضر است   وهم ابن الاعرابی گفته است که الله تعالی بعضی از خلق دوستان خود را
با دشمنان داده تا با آن بر دوستان وی تعطف میکنند و بآن سبب دوستان وی می آسایند ابو عمرو الزجاجی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است
نام وی محمد بن ابراهیم است نیشابوری الاصل است صحبت داشته با ابو عثمان حیری و جنید و رویم و خواص گویند که چهل سال در مکه مجاور بوده
در حرم بول نکرده و موی نبرده از تعظیم حرم را تا در بتصدیح گذارده بود ابو عمرو نجید گوید که بمکه بودم و مشایخ وقت چون کتانی و ابو
الحسین مزین کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشایخ حلقه می زدند و صدر همه ابو عمرو زجاجی کتانی بود و چون سخنی رفتی وی حکم کردی و بوی حوالت
کردندی پیوسته گفتندی که من سی سال خلاء جنید بدست خود پاک کرده ام و بآن فخر میکرد   در سنه ثمان واربعین وثلثمایه برفته از دنیا وی
گفته لا ینقص من البشریة شی احب الی من ان امشی علی الماء یعنی اگر نوعی دیگر بیت من خیری کم شود دوستر از آن دارم که بر آب روم وهم وی گفته
که مادر من بمرد و از وی پنجاه دینار میراث بمن رسید بقصد حج بیرون آمدم چون ببابل رسیدم مرا شخصی پیش آمد و گفت با خود چه داری با خود گفتم
هیچ بهتر از راستی نیست گفتم پنجاه دینار گفت بمن ده همیان را بوی دادم از آن بشمرد و همچنان یافت که گفته بودم گفت بستان که راستی تو مرا بگرفت
پس از مرکب خود فرود آمد که سوار شو گفتم نمیخواهم گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد سوار شدم گفت من هم از اثر تو میرسم سال آینده بمن رسید
در مکه و با من می بود تا از دنیا برفت گویند که در موسم حج عجمی پیش وی آمد که براة من بنویس که حج گذاردم و یاران تو مرا بتو نشان دادند که برات حج از تو
بستانم   شیخ سلامت صدر و سادگی وی را بدید دانست که یاران با وی مزاح کرده اند بملتزم اشارت کرد و گفت آنجا رو و بگوی یا رب اعطی البراة شا عنی
برنیامد که آن عجمی باز گشت و بدست وی کاغذی و بخط سبز برات نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذه براءة فلان بن فلان من النار
ابراهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی رحمه الله کنیت وی ابو اسحق است والد ابو عمرو زجاجی است وی را در تاریخ مشایخ آورده اند از کبار اصحاب ابی حفص است
و در طریق ملامت و خلاف نفس صاحب مذهب از وی حکایت کنند که گفته است فی خلاف النفس علی دوام الاوقات برکه و قد ساعدت نفسی مرة
فی خطوة فی انکی تدارکها الی سنین   جعفر بن محمد بن نصیر الخلدی قدس الله تعالی از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابو محمد است بغدادی
و خلد محلتی است از بغداد حصیر باف بود شاگرد جنید و ابراهیم خواص است و با نوری و رویم و سمنون و حریری صحبت داشته بود و با غیر ایشان از مشایخ
وقت و عالم بوده بعلوم این طایفه و صاحب جمع کتب و تواریخ و حکایات و سیر بوده وی گفته که بیست و دو دیوان دارم از آن مشایخ و دو هزار
هزار شناسم این طایفه وی گفته که عجایب عراق سه چیز است سطح شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایات من و وی بیش شیخ ابو العباس نهاوندی است ببغداد
برفته در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه و قبر وی بشونیزیه است نزدیک قبر سری سقطی و جنید شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که دیده بود
وی را و از وی حدیث داشت قاضی ابو منصور هروی وی ببغداد دیده بود و گفته الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین   وهم وی گفته
کن شریف الهمة فان الهمم تبلغ بالرجال لا المجاهدات   وهم وی گفته که در بیت المقدس بودم دیدم که مردی در همه روز خود را در عبایی بپیچیده
بودی ناگاه برخواست و روی باسمان کرد و گفت کدام را دوست میداری اینکه دو عبا و پالوده دهی یا آنکه قندیلهای خانه ترا در هم شکنم
پس بجای خود باز گشت و بخفت من با خود گفتم این مرد روستایی است یا از اولیاء الله است در میان آنکه من در فکر بودم دیدم که شخصی در آمد
و با وی زنبیلی بزرگ و برات و حیب می نگریست تا وی را بدید آمد و بالای سر وی بنشست و گفت برخیز پس از زنبیل دو عبا و پالوده بیرون کرد فقیر بنشست

و بخورد چند انک خواست پس گفت این باقی را بفرزندان خود بر آن شخص برخاست و برفت من در عقب وی برفتم و گفتم بخدا بر تو که این مرد را می شناختی
گفت نی من هرگز وی را ندیده بودم غیر از امروز چند روز بود که فرزندان من از من دو عبا و پالوده میخواسته بودند و من مردی فقیرم و جمالی میکنم
گفتم هرگاه که خدای تعالی فتوحی رساند بکنم آنچه میخواهید امروز یکدینار کسب کردم و حوایج آنچه گفته بودند خریدیم و بخانه آوردم خواب
بر من غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز داد که برخیز و آنچه پخته بجد بر و پیش آن مرد که خود را در قبا پیچیده که ما این را از برای وی آماده کرده ایم و آنچه
از وی عبد بفرزندان خود آور از خواب برخاستم فرزندان از ایشان آوردند تا بخوریم برداشتم اول بعید بینجا آوردم چنانکه دیدی   شیخ الاسلام گفت
که از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند گفت هم ایشان ولو کانوا هم ما کانوا هم ایشان نه ایشانند اگر ایشان ایشانند ایشان نه ایشانند
شیخ الاسلام گفت که معتر یاسر گفت که صوفی بنوا گر بعد صوفی بود و آن چنانست که وی گفت و آن نه بطاقت وی بود ندانم که وی آنکه شنیده بود
شیخ الاسلام گفت سبحان الله شگفت تر از این که دید در جهان نیست در هست نهان شخص دیدم بیرون روان همی گوید که او نه آن کالبد در دل
و دل در جان و جان در آن که زنده بآنست جاودان ابو الحسن الصوفی الفوشنجی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی علی بن احمد بن
سهل از نیکان جوانمردان خراسانست ابو عثمان حیری را دیده بود و در عراق با ابو العباس عطا صحبت داشته بود و در شام با طاهر مقدسی و ابو عمرو
دمشقی و با شبلی در مسایل سخن گفته و هو من اعلم مشایخ وقته بعلوم التوحید و علوم المعاملات واحسنهم طریقة فی الفتوة والتجرید و کان خلقا
دینا متجردا للفقراء مات سنة ثمان واربعین وثلثمایه ابو شنک بوده و بنشابور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانسته و سفرهای نیکو
کرده و ویست که عهد کرده بود که هرگاه که مرا احتلام افتد چیزی بدهم بدرویش که آن از خلل افتد در لقمه یا اندیشه نه راست وقتی در بادیه بوده
احتلام افتاد تنها بود ازار از پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا هر که برسد بردارد و وفا کردن عهد را وی را پرسیدند که تصوف چیست گفت
اسم ولا حقیقة وقد کان قبل حقیقة ولا اسم   ابو عثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که ظریف کیست گفت الخفیف فی ذاته واخلاقه وافعاله وشمایله
من غیر تکلف ابو بکر رازی گوید که شنیدم که ابو الحسن فوشنجی میگفت که مردم سه گروه اند اولیاء که باطن ایشان بهتر است از ظاهر ایشان و علماء که ظاهر
و باطن ایشان برابر است و جهال که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان خود انصاف نمی دهند و از دیگران انصاف می طلبند وهم وی گفته
لیس فی الدنیا شی اسمج من محب بسبب وعوض   بندار بن الحسین بن المهلب الشیرازی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است
کنیت وی ابو الحسین است از اهل شیراز است بارجان بوده و تربتش آنجاست عالم بوده باصول و وی را در علوم حقایق زبانی است نیکو شاگرد شبلی است
و با جعفر خلدی صحبت داشته و شبلی قدر وی بزرگ می داشت استاد ابو عبد الله خفیف است و میان ایشان مفاوضات در مسایل بسیار در سنه ثلث
و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا و آن سال که شیخ ابو علی کاتب برفته و شیخ ابو زرعه طبری وی را غسل کرده وی گفته نه آنست که از یار خود
پرهیز که انجا میری و درجه کاری از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد   شیخ الاسلام گفت وفا بعهد آنست که هر چه بر دل گذشت
که برای آن بکنی و فرق عبارت با صوفی گفت فرق میان ما و شما آنست که هر چه ما بگوییم بکنیم و هر چه شما بگویید بکنید   شیخ الاسلام گفت
که مشایخ گفته اند که پیشین خاطری که بر دل گذرد از حق بود   شیخ ابو الحسن جهضم همدانی گوید که بندار زجاجی گفت که الله تعالی از معرفت
به بنده دهد انبهد کار خود و آن بنده بموجب آن معاملت نکند الله تعالی از آن وی باز نستاند و بوی بگذارد صحبت را تا فردا باو حساب کند

اما زیادتی باز کرد و در زیادت دربند د شیخ الاسلام گفت که هر که نه در زیادتست در نقصانست و این صعب است این قوم را وهم وی گفته من لم
یترك الكل بیمانی جنبه الحق لا یحصل له الكل حقیقه وهو الحق سبحانه ابو عمرو بن نجید قدس الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی
اسمعیل بن محمد بن احمد السلمی است جد شیخ ابو عبد الرحمن السلمی از جانب مادر وی از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است و آخرین کسی از ایشان که برفته از دنیا
توفی سنه سته وخمسین وستین وثلثمائه جنید را دیده بود و از کبار مشایخ وقت خود بود و وی را طریقی خاص بود از تلبیس حال و نگاه داشت
وقت و حدیث فراوان داشت و ثقه بود روزی ابو عثمان از برای خرج بعضی از ثغور مسلمانان چیزی طلبید هیچ کس هیچ نداد ابو عثمان تنگدل
شد چنانچه در مجلس بگریست چون شب درآمد ابو عمرو بعد از نماز خفتن کیسه دوازده هزار درم در آنجا پیش ابو عثمان آورد و گفت این وجه را در آن وجه
که خواستید صرف نمایید ابو عثمان خرم شد و وی را دعای خیر کرد چون بامداد شد و ابو عثمان بمجلس بنشست گفت ای مردمان ما با بو عمرو بسیار
امیدوار شدیم که دوشینه دو هزار درم بجهة ثغر مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابو عمرو از میان مردم برخواست و بر جمع گفت آن از مال مادر من
بود و وی بآن راضی نیست از این باید تا بوی باز دهم ابو عثمان بفرمود تا آن کیسه را آوردند و بوی دادند چون شب درآمد باز از پیش ابو عثمان رفت
و گفت چه شود که این وجه را بجان صرف کنید که غیر ما کسی نداند ابو عثمان بگریست وی گفته رب سکوت ابلغ من کلام وهم وی گفته من کرمت
علیه نفسه هان علیه دینه وهم وی گفته که ترتیب الاحسان خیر من الاحسان و از وی پرسیدند که آن چیست که بنده را از آن چاره نیست
گفت ملازمة العبودیة علی السنة ودوام المراقبة وهم وی گفته الانس بغیر الله وحشة عبد الله بن محمد بن عبد الرحمن الرازی الشعرانی
رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت وی ابو محمد است باصل از ری بوده و بنشابور بزرگ شده با جنید و ابو عثمان و محمد بن الفضل و رویم
و سمنون و ابو علی جوزجانی و یحیی جلا و غیر ایشان از مشایخ قوم صحبت داشته و از کبار اصحاب ابو عثمان بود و ابو عثمان وی را بزرگ میداشت
و وی را ریاضات عجیب است عالم بوده بعلوم این طایفه و حدیث داشته و ثقه بود در ثلث وخمسین وثلثمائه برفته از دنیا وی گفته عارفی هستند
الله را بر موافقت خلق که وی کار کننده بود بر موافقت خالق وهم وی گفته که معرفت حجاب بود میان بنده و الله تعالی وهم وی گفته
که دنیا آنست که محجوب گرداند ترا از الله تعالی وهم وی گفته که شکایت و تنگدلی از اندکی معرفت زاید ابو الحسین السیروانی قدس سره
نام وی علی بن محمد السیروانی است استاد ابو الحسین صغیر است سیروانی بزرگ بوده و بدمیاط نشستی شیخ ابو سعید مالینی آورده در اربعین
مشایخ که ابو الحسین سیروانی کبیر گوید که سهل عبد الله تستری گوید کل من لم یکن یحرکته وسکونه امام یعتدی به فی ظاهره ثم یرجع الی قطع به
وهم گوید الرضاء فوق الموافقة مع ما یبدو من الغیب وهم وی از خواص طلب وصیت کرد خواص گفت الزم الفقراء فان الخیر فیهم
ابو الحسین القرافی رحمه الله تعالی نام وی علی بن عثمان بن نصر القرافی است و قرافه محلی است بمصر و گویند که وی بدمیاط بوده
شاگرد ابو الخیر تینانی و ابو الحسن الصائغ الدینوری است صد و ده سال عمر وی بود در سنه ثمانین وثلثمائه برفته از دنیا شیخ الاسلام گفت
که قرافی یگانه دنیا و بی نظیر بود در وقت خویش و مسجار المظفر و حاضر الوقت بود با علم سنی بود و بالخاص عارف و در خود موحد و نشان
خود کم شیخ الاسلام گفت عمو ده تن از مشایخ متاخرین اختیار کرده بود شیخ ابو الخیر تینانی و قرافی و حصری و علی بندار صیرفی و نصرابادی
و سیروانی صغیر و معفاوندی و قصاب و خرقانی و طاقی و میگفت اینها جداوند وقتی قرافی در کشتی احتساب کرد دست و پای او را بستند

و در آب انداختند چون وقت نماز شد وی را در صف اول دیدند جامه وی تر ناشده شیخ الاسلام گفت زنده او را کسی نکشد که وی بروح دیگر زنده
شیخ الاسلام گفت که سید السادات قرافی گوید که چون ترا چیزی دهند بخلاف شریعت واجب بود که پنهان داری ابو سلیمان نیلی رحمه الله
تعالی شیخ الاسلام گفت که ابو سلیمان نیلی بقرافی آمد و بوسه بر سر قرافی داد و ابو سلیمان تنجامه بود و قرافی بوی بنگریست و گفت یا ابا سلیمان
ترا این خلق جامه می بینم اما در میان دو ابروی تو حکومت می بینم دو خشت زیر سر می نهی اما کی دران بعد از آن وی را این از صوفی گری
بمغرب حاکم کردند ابو بکر رقی بقرافی آمد وی را گفت یا ابا بکر اکنون میگوید که مجرد جهان توئی من ترا در میان دو گهواره می بینم برادران
چندان بر نیامد که زن خواست و وی را دو فرزند آمد در میان دو گهواره نشسته بود و سخن قرافی را یاد میکرد قرافی را در فراست عجایب بسیارست
ابو سلیمان خواص مغربی رحمه الله تعالی از این طایفه است از مشایخ دیدیت که وقتی در کرستانی می شد بر چوبی نشسته مگر خر با بکر بر جست و
وی در درخت کز آمد و او کار شد چوبی بر سر خر زد و خر وی باز بی کرد و بزبان فصیح گفت ده که بر دماغ خود میزنی وهو من اخوانی ابی الخیرات
بدمشق ابو القاسم نصرابادی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی ابراهیم بن محمد بن محمویه است مولد و مقام نشابور بوده است
شیخ اهل اشارت و حقایق و لسان تصوف بود در زمان خود عالم بوده بانواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و مختص بعلوم حقایق شاگرد ابراهیم
شیبانست شبلی و واسطی را دیده بود و با ابو علی رودباری و مرتعش و ابو بکر طاهر ابهری و غیر ایشان صحبت داشته آخر عمر بمکه رفت ابو عثمان
مغربی بدید وی آمد و لطیفت باوی گفت مکه چه جای تست گفت بلکه چه جای منست بسی بر نیامد که سببی افتاد و ابو عثمان بنشابور
آمد و آنجا برفت در سنه اثنین وتسعین وثلثمائه شیخ الاسلام گفت که اسمعیل بن نصرابادی گفت مرا که وی گفت اذا بدا لك شیء من بوادی الحق
فلا تلتفت بها الی الجنة ولا الی نار ولا تخطرهما ببالك واذا رجعت عن ذلك الحال فعظم ما عظمه الله تعالی وهم وی گفته الراغب فی العطاء
لا مقدار له والراغب فی المعطی عزیز ابو بکر رازی بجلی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن عبد الله الرازی است بنشابور بوده از کبار مشایخ
خراسانست مرزوق بوده از لقای مشایخ استاد ابو عبد الرحمن سلمی است و سلمی تاریخ خود بر تاریخ وی کرده شاگرد ابو بکر سکندی است شیخ الاسلام
گفت که وی را وقتی بود عظیم و قبول بسیار در نشابور در کار کودکی مبتلا شد و وی را بوی متهم کردند و هجو ساختند آخر معلوم کردند بخلاف
آن بود وی را دیگر بار قبول پدید آمد روزی در جامع نشسته بود شیخ علی بندار صیرفی باوی گفت ایها الشیخ این چه بود که واقع شد و از
آنجا افتاد ترا گفت ای پیر اگر عزم ابراهیم و قصد و یقین موسی و عصمت عیسی و همت و صبر احمد عربی صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بودی
نگاه داشت وی نبود چون باد فتنه بجهد همه را باد ببرد و مرد در میان آن نبود شیخ الاسلام گفت که کسی ابو بکر رازی را گفت که در سماع
چه گوئی گفت بر فتنه آمیزست و طرب انگیز خویشتن را از فتنه گوش سر دار گفت نه مشایخ آن کرده اند گفت دوست پدران وقت که وقت تو
چون وقت ایشان شود تو هم چنان کن ابو بکر فالیزبان رحمه الله تعالی از بخاراست بزرگ بوده جنید را دیده بود و عمر وی دراز
کشیده بود شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو با من گفت که در سنه سبعین وثلثمائه ببخارا شدم بزیارت شیخ ابو بکر فالیزبان وی را طلب کردم
خانه بود یک در داشت وی در آنجا بود پیش وی آمدم و سلام کردم مرا بنشاندند و سفره آوردند نان بود و جوز و نمک من گرسنه بودم دست
دراز کردم و میخوردم در میان خوردن بوی نگاه کردم وی میگریست من دست باز کشیدم مرا گفت بخور که من از شادی میگریم که ابی القاسم

جنید مرگفت زود زود بود که این سخنان چنان شود که در کوئی دو حجره بود یکی از آن دو حجره از این سخنان بود و در آن دیگر بنود آنکس باز کرانکند که از آن حجره باز حجره آید و این سخنان اکنون از هرات کسی بخارای آید بطلب این کار نیست ابو الحسن الحصری رحمة الله تعالی

از طبقهٔ خامسه است نام وی علی بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بوده و ببغداد نشسته شیخ عراق است شیخ سلمی گوید که کسی ندیدم از مشایخ تمام حالتر از وی و نیکو زبانتر و بزرگ سخن‌تر از وی لسان الوقت بود و یگانهٔ مشایخ بعلم توحید و تفرید جوید وی نکتی حنبلی مذهب بود شیخ الاسلام گفت که وی شاگرد شبلی است و شبلی را خود جز وی شاگرد نبوی سخن‌شنوان بسیار بوده اند که سخن شنیده اند از وی اما این حدیث جداست یعنی میراث شبلی وی گرفته بود و حصری را استاد جز شبلی نبود و شبلی را در کار وی دور فرا بوده ویرا دیوانه شبلی بینی و بینک تالیف از حصری و ابو عبد الله خفیف همتای یکدیگر بودند با بن خفیف التیه بود و حصری با طن شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو حصری را ندیده بود در سنه احدی و سبعین و ثلثمائه که شدم گفتم چون باز کردم بزیارت حصری و ابو عبد الله خفیف شوم همان سال چون بمکه رسید که حصری ببغداد و ابو عبد الله بشیراز برفت توفی الحصری رحمة الله تعالی یوم الجمعة من شهر ذی الحجة سنه احدی و سبعین و ثلثمائه وی گفته الصوفی لا ینزعج فی انزعاجه ولا یقر فی قراره وهم وی گفته الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده وهم وی گفته سحرگاهی مناجاة کردم و گفتم الهی این نمی راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب نکردی ویرا گفتند ما را وصیتی کن گفت علیکم فی اول الامر لا تفرادهم تدرون المشایخ فی المعارف ثم تتفقون علی تفریق باسقاط الحدثان وهم وی گفته وقتی که اوقات و انفاس بر من تنگ شود از هیچ چیز از طلب راحت و خوشی نمیکنم مگر از فرا یاد آوردن انفاس که بیشتر از این بر من گذشته است در وقت صفای انس و مودت بی آمیزش کدورتها و این بیت خوانده است ان دهرا یلف شملی بسلمی لزمان یهم بالاحسان

ابو الحسین بن سمعون قدس الله سره نام وی محمد بن احمد بن اسمعیل سمعون است و کان یلقب بالناطق بالحکمه از مشایخ بغداد بوده او را زبانی است نیکو در این علم مذکری کردی شیخ ابو بکر اصفهانی شاگرد شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابو الحسین سمعون کودک بود در آمد کلاهی در غایت تکلف بر سر نهاده بر ما بگذشت و سلام نکرد شبلی از پس پشت وی نظر کرد و گفت یا ابا بکر میدانی که خدای تعالی را درین جوان ذخیره هاست از برای این کودک یکی از این طایفه میگوید که در مجلس ابن سمعون بودم و یکی از این طایفه در پای منبر وی نشسته بود ناگاه خوابش در ربود ابن سمعون از سخن باز ایستاد چندانکه بیدار شد ابن سمعون با وی گفت که رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدی گفت آری گفت من هم باین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب را بر تو نشورانم و آنچه در آن بودی بریده نشوی ویرا گفتند که مردم را بزهد و ترک دنیا میخوانی و خود بهترین جامها و خوشترین طعامها میخوری جواب داد این گفت وقتی که حال تو با الله تعالی چنان باشد که می باید نرمی جامه و خوشی طعام زیان نمی دارد شیخ الاسلام گفت که من با ابو الحسین بن سمعون نه نیکم که استاد من حصری را وی رنجانید و هر که استاد تو را بجه دارد و تو از وی رنجه نباشی سگ به از تو بود شیخ الاسلام گفت ابن سمعون صاحب کلام بوده و حصری صاحب درد ابن سمعون گفته هر سخنی که از ذکر خالی است لغو است و هر خاموشی که از فکرت خالی است سهو است و هر نظر که از عبرت خالی است لهو است توفی ابن سمعون سنه ست و سبع و ثمانین و ثلثمائه ویرا چون وفات کرد در سرای وی دفن کردند و بعد از سی و نه سال خواستند که بگورستان

نقل کنند کفن وی همچنان تازه و نو بود و اثر کهنگی و فرسودگی بر آن نبود ابو نصر حبانی و ابو الحسین سوهان آثری رحمهما الله شیخ الاسلام گفت که از مشایخ کازرگاه دو تن قدیم‌تر اند یکی شیخ ابو نصر حبانی مردی بزرگ بود قومی از شاگردان وی شیخ میرفتند بزیارت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی خوانید اگر توانید یکی از ایشان ادا بر آورد حصری بیقرار شد در سماع گفت امسال شما را بار نیست باز گردید و گفت نه شما شاگردان ابو نصر حبانید بر آن کوه هری گفتند آری گفت بی دستوری از پیش وی بیرون آمده اید باز گردید و بنزدیک وی شوید هر که باز گشت بسلامت افتاد و هر که برفت بسموم بسوخت و بعرفات نرسید و دیگری از مشایخ کازرگاه شیخ ابو الحسین سوهان آثری بوده که در مسجد جامع نشستی هری شیخ الاسلام گفت که شاگرد وی با من گفت که پس ما بین شب رمضان سجده کردی و تا صبح می‌زاریدی و میگفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو و آن حج و نماز که کردم و آن قرآن که خواندم از همه توبه کردم مرا از آن یکان بیامرز و قرار بده شیخ احمد حرانی رحمة الله تعالی وی آنست که سی سال شبانروز در مکه مجاور بوده بر یک تهاری و آن وقت که برخواست برنهار بود وی گفته که شیخ ابو الحسن معتمر میگوید که با حصری نشسته بودم مردی ویرا گفت مرا وصیتی کن گفت از وی هم تک جهم رقی حاضر بود گفت با شیخ دو دو او فکندی ویرا حصری گفت الیک علیه ملکا ابو علی جنان که بر من بنمودند بر وی بنمودم جهم رقی رحمة الله تعالی هو من مشایخ الفتیان والمشایخ و کان من الفقراء الصادقین و کان منهما بالسماع والطایفه مات بین المسجدین شیخ الاسلام گفت که جهم رقی دیر گرمابه بود بیرون آمد و مردمان گفت بیرون آمید همه بیرون آمدند در وقت جملهٔ فرود آمد وهم وی بود که روزی شخصی پیش وی بیتکی گفت سماع میکرد وی برخواست سر در میان دو پای آن شخص کرد و ویرا برداشت و از بن دیوار بآن دیوار یاری می زد تا از هوش بشد ویرا ابو الحسین الابهری رحمة الله تعالی بزرگ بوده از این طایفه در ایام حصری و ابو عبد الله رودباری و ابن خفیف همه مشایخ وقت بودند با وی بوده و قبر وی آنجاست از وی پرسیدند که وفا چیست گفت آنچه از لک باز آمدی بآن باز نگردی گفتند این خود عام است آن خواص چیست گفت آنکه بدانی که از بهر چه آمدی ابو عبد الله بن خفیف الشیرازی قدس الله سره از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن خفیف بن اسفکشار الضبی است بشیراز بوده و مادر وی از نشابور است در وقت خود شیخ المشایخ بود ویرا شیخ الاسلام میخواندند شاگرد شیخ ابو طالب خزرج بغدادی است رویم را دیده بود و با کتانی و یوسف بن الحسین الرازی و ابو الحسین المالکی و ابو الحسین المزین و ابو الحسین الدراج صحبت داشته و با طاهر مقدسی و ابو عمرو دمشقی و غیر ایشان نیز از دیدار مشایخ مرتعق بوده عالم بود بعلوم ظاهر و علوم حقایق شیخ الاسلام گفت که هیچ کس را درین علم چندان تصنیف نیست که ویرا اعتقاد پاک و سیرتی نیکو داشته شافعی مذهب بود در سنه احدی و ثلثین و ثلثمائه رفته از دنیا شیخ الاسلام گفت که از وی دو سخن دارم که کس نکند که باز گوید یکی آنکه از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وجود الله تعالی فی حین الغفلة و دیگری آنکه از وی پرسیدند که عبد الرحیم اصطخری چرا سگبان بهشت می شود و قما می بست گفت بتخفیف من ثقل علیه گفت میشود تا از آنکه در آتش دمی زند تا از بار وجود سبکتر گردد شیخ الاسلام گفت که در وجود لذت نبود لذت نبود که در وجود شکستن و صدمت بود که در آن حواس مرد بر سد و انشد بالعزم ابدیلا انسی ذکرها فکانما تمثل لی بکل مکان شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی زنی بمن آمد که در غلات جای زنی دیگر است از دوستای نواحی شیراز شیخ سوالی دارد و نمی تواند که خود بیاید شیخ گفت من بنزدیک وی رفتم گفت ما را قصهٔ عجیب واقع شده که در حیرت آن مانده ایم در قبیلهٔ ما کودکی بود که روز افطار نمی کرد و با کس سخن

نمی‌گفت و یک گوسفند چرا نیز از میان ما بیرون میرفت و گوسفندان را سر میداد و بیک جانب میرفت و نماز میکرد در زیر درختها بیمار شد از برای
وی بیرون قبیله سایهٔ ترتیب کردیم و وی آنجا بخسبید ناگاه در میان روزی که مردان قبیله در حوائج خود پراکنده شده بودند دیدیم که
از روی زمین بلند شد و در هوا میگشت چنانکه آسیا بگردد مادرش چون از ابدید بدوید تا وی را بگیرد بوی نرسید وی بالا میرفت و ما بوی
می‌نگریستیم تا در هوا از نظر ما غایب شد مردان قبیله را خبر کردیم و پراکنده پس ساختیم گفتیم شاید که در میان این کوهها و وادیها باشد هیچ جا
نیافتند شیخ گفته است که من متامل شدم آن زن شاید که این را دشمن باور ندارید جماعتی از آن قبیله را آواز داد همه بر آن موجب گواهی دادند
شخصی در آن مجلس که شیخ این حکایت میکرد گفت ایها الشیخ این می تواند بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی می باشد و هم شیخ
ابوعبدالله خفیف گفته است که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز آمد و بیمار شد بیماری سخت و پیش ما مردی بود صالح و زنی داشت
صالحه آن جوان را بخانه وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند ناگاه روزی آن مرد بیامد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم الله اجرکم
که آن جوان درگذشت گفتم رنگ تو چرا متغیر است گفت دوشینه آن جوان ما را گفت که امشب حاضر من باشید که امشبی بیش ندارم عجوزهٔ خود را گفتم
اول شب تو واقف وی باش و بعد از آن مرا بیدار کن و تو در خواب شو چون آن عجوزه مرا بیدار کرد تا سحر رعایت حال وی میکردم مرا
خواب دربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب میشوی خدای تعالی در سرای تو نزول کرده است از خواب درآمدم بر خود لرزان و در سرا آواز
حرکتی دیدم و شنایی عظیم و آن جوان در نفس آخر چشم وی را بپوشانیدم و دست و پای وی را دراز کردم و جان بداد مرد را گفتم این سخن با کس مگوی
و بتجهیز و تکفین وی مشغول شدیم ابوالخیر مالکی رحمه الله تعالی نام وی پندار بن یعقوب المالکی است از بزرگان مشایخ بود و انواع
علوم جمع کرده بود شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که بجوانی روزه میداشتم و وصال میکردم شب در مسجد جامع می بودم و برای من یک قندیل
می‌گذاشتند اتفاقا شبی باران آمده بود و چراغ مرده یکی در مسجد را کوفتن گرفت خادم جواب نداد رفتم و در باز کردم دیدم که ابوالخیر مالکی است در
و بنشست از هیبت وی بپرسیدم انار باز کرد و طعام بر آن گفت بخور که من در خانهٔ خود بودم این را پیش من آوردند نتوانستم که بخورم که خاطر من
بسوی تو بود و من از هیبت وی نتوانستم گفت که در وصالم با وی چیزی خوردم چون فارغ شدیم گفتم ایها الشیخ سوالی دارم گفت بگوی گفتم
متی یصفو العیش مع الله فقال اذا رفعت المخالفة من از این سخن تعجب کردم چون بامداد شد از ابا مشایخ گفتم تعجب کردند گفتند بخواهیم که
از وی بشنویم از وی پرسیدند ما تری باللیل لایذکر بالنهار و بآن قرار نکرد ابوبکر الشعرانی رحمه الله تعالی شیخ ابوعبدالله
خفیف گفته است ما رایت زاهدا متخلیا من الدنیا اصدق ظاهرا من ابی بکر الشعرانی روزی قصد زیارت وی کردم در اصطخر و شب بروی
درآمدم گفت یا ابا عبدالله امشب ببرکت صحبت تو طعام چرب خواهیم خورد پس برخاست و دیگی سفالین داشت بر بار نهاد و پاره گوشت قدید خشک
در دیگ انداخت و آب در وی ریخت و اندک نمک آنجا افکند و دیگ را بر جوش آورد و با وی در آن رباط درویشی دیگر بود وی را گفت هیچ
نان پاره‌ای داری گفت دارم پارهٔ نان آورد و ترید کرد و از شوربای آن دیگ بر آنجا ریخت و گوشت را بر روی آن نهاد و گفت بخورید من از آن
ترید بخوردم و وی میگفت گوشت بخور پارهٔ از آن گوشت گرفت تا مرا لقمه دهد گفتم نخواهم گفت شاید تو فلان و فلان طعام خواهی
آن فردا خواهد بود بشهر درآییم و همه آنها را برای تو بخریم چون بامداد کردیم بشهر درآمدیم فقرا جمع شدند و طعام حاضر کردند چیزی

از آن طعام برگرفتم و بوی درآمدم گفت بگوی چه کار کردی گفتم هنوز چیزی نخوردم از تو التماس میکنم که با من طعام خوری با هم طعام خوردیم
و من بشیراز روان شدم ابوالحسین العتایدی رحمه الله وی یکی از استادان ابوعبدالله خفیف است وی گفته که هر کو کاسبی که حقیقت
کسب را رعایت کند چون ابومحمد عتایدی ندیدم هر روز نیم دانگ کسب میکرد و قوت وی از آن بود و حبه را از آن خاله بخریدی و آن دو نان می‌پخت یکی
افطار میکرد و یکی را صدقه میداد وهم وی گفته که روزی بروی درآمدم پیش وی جزوی بود که موش پاره کرده بود گفتم این چیست گفت این را
موش پاره کرده است و من از زیان موش بتشویشم شبها ابر و روی من برسیده بود گفتم چرا چراغ روشن نکنی گفت چهل سالست که چراغ روشن نکرده ام
که از حساب آن می‌ترسم که از اجند چیزی می باید تا میسر شود و همه را حساب است جعفر الحذاء قدس الله تعالی روحه کنیت او ابومحمد صحب الجنید
و من فی طبقته و کان الشبلی یذکر مناقبه و یقول بفضله و از پندار بن الحسین آرند که گفته است مردی تمام حالتر از جعفر حذاء ندیدم و وی
نزدیک من بهتر از شبلی است و هم پندار گفته است که وی محصر بود شخصی بروی درآمد در لباس صوفیان وی گفت باطنهای این طایفه خراب شد
ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند توفی سنة احدی و اربعین و ثلثمائة و قبر وی در شیراز است شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که روزی
مومل حصاص مرا گفت برو و ببین که جعفر حذاء را چه حالست بروی درآمدم دیدم که بر بساطی نشسته و گرد و کردی بالشها نهاده و جامهٔ شیرازی
در بر و طاقیهٔ بر سر و سرایی در غایت خوبی سلام کردم و بنشستم وی مرا پرسید و من وی را پرسیدم هنوز نشسته بودم که حمال درآمد حاوان طبخ
درآورد برخواستم که بدر آیم گفت بنشین تا با هم چیزی خوریم گفتم نیت روزه دارم بیرون آمدم چون پیش مومل رسیدم گفت چون دیدی جعفر را
چنانکه دیده بودم گفتم مومل دست برآورد و گفت خدایا ما را سلامت و عافیت ارزانی دار چون مدتی از آن گذشت گفت برو و جعفر را ببین
و حال وی را ببین برفتم و بسرای ویرانی درآمدم و جعفر را طلب کردم گفتند درین خانه است سه روزست که هیچ نخورده و نیاشامیده بآن خانه
درآمدم وی را دیدم روی بر خاک نهاده و در جامهای کهنه بروی سلام گفتم سر برداشت و همه اطراف روی وی از اشک تر گفت یا با عبدالله
حالیه گویم چون می بینی باری رفق و تلطف کردم اندک تسکینی یافت اهل منزل گفتند بخدای بر تو که وی را طعام بخوران که سه شبانروز است
که هیچ نخورده بسیار جهد کردم تا وی را اندک سویقی خورانیدم چون پیش مومل آمدم گفت چون دیدی جعفر را آنچه دیده بودم گفتم مومل گفت
اگر آن تنعم در توقف داشتی بدین بلا نشدی هشام بن عبدان رحمه الله تعالی کنیت وی ابومحمد است شیخ ابوعبدالله خفیف
گفته است که چون هشام بن عبدان در نمازی ایستادی وی را وجد و حال میگرفت در محراب پس و پیش میرفت و قرآن میخواند که بودی که از حسن نماز وی
یهودی و نصاری و مجوس جمع شدندی و نظارهٔ وی کردندی وی را یک گوسفند بود که شیر وی خوردی وی را بهی داشت وی را بچرانیدن بصحرا می‌برد
روزی هشام در خواب رفته بود چون بیدار شد دید که در زراعت شخصی درآمده است و مجروح و برایش صاحب زراعت برد و گفت وی را
بستان که زراعت تو خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم گفت مرا بآن حاجت نیست هرچند جهد کرد قبول نکرد و بگذاشت و برفت
شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که روزی با هشام در دعوتی بودیم صاحب دعوت یک جام حلوا آورد پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد هیچ نصیب گفتیم
ما هم به گفت مرا از آن نکرد که شما را بدهم هرچند گفتیم فایده نکرد از پیش وی برخاستیم و بخوردیم هشام را دهشتی و حیرتی رسید که یک
سال از آنجا بایستاد و مردم وی را تکفیر میکردند و قصهٔ وی بمشایخ مسجد جامع رسید روزی همه بروی درآمدند و ابن سعدان بحدث

بایشان بود گفت مرا می شناسی گفت آری تو ابن سعدانی گفت چرا نماز نمیگذاری هشام گفت مرا عارضی چند روی می نماید و مانع میشود از نماز گفت مثل چه خاموش گشت و هیچ جواب نداد از شیخ ابو عبد الله خفیف پرسیدند که چه بود که هشام نماز نمیگذارد گفت پیوسته مطالعهٔ غیب میکرد امور غیبی بروی غالب آمد در حیرت افتاد و از اعمال ظاهری بازماند روزی مشایخ در مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند که شنیده ایم که تو مشاهده قایمی و هر که باین قایل است ویرا توبه می باید داد و یا ادب می باید کرد هشام گفت مرا تلقین توبه کنید تلقین کردند توبه کرد روز دیگر بامداد آمد و بر مشایخ بایستاد و گفت گواه باشید که من از توبهٔ دی روز توبه کردم مشایخ برخاستند و پای وی بگرفتند و میکشیدند تا از مسجدش بیرون کردند **ابو بکر رحمه الله تعالی** از نواحی شیراز است و از اصحاب ذو النون مصری شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو بکر گفته که از نسا بعزیمت شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی همراه شدم چون افعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم دست خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم و قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم ناگاه آوازی برآمد که کمر قاید گم شده است قاید سوگند خورد که همه قافله را تفتیش کنید تفتیش کردند همین من ماندم گفتند همه قافله را تفتیش کردیم هیچکس نمانده است مگر این شیخ مثل وی چون کسی متهم دارد قاید گفت من سوگند خورده ام از اینجا نه بیست مرقع مرا بالا داشتند آن کمر بر میان من بود گفتم والله مرا ازین علم نیست قاید گفت این از دزدی وی عظیم تر است بعد از آن گفتند با وی چه می باید کرد هر کس چیزی گفت قاید گفت ویرا بر سر قافله بنشانند تا هر که در قافله است یک بروی بگذرند و در روی وی بر او تف کنند و سرزنش کنند بعد از آن ویرا بگذارید و با وی هم این کنید همچنان کردند و مرا بر جای من بگذاشتند و برفتند و قصهٔ خلاص کردن ابو حفص و رسیدن ابو مزاحم را که پیش تر گذشت در مقامات شیخ ابو عبد الله خفیف نسبت به شیخ ابو بکر کرده است نه بشیخ ابو مزاحم والله اعلم **عبد الرحیم اصطخری رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با رویم صحبت داشته و سهل بن عبد الله تستری را دیده بود شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که چون برویم در آمدم مرا از حال عبد الرحیم اصطخری سوال کرد گفتم در همین سالها از دنیا برفت گفت خدای بروی رحمت کناد بایستی از بین قوم در کوه لکام و غیر آن صحبت داشتم از وی صابرتری ندیدم طریقت وی ستر و لطف است از تو جامهای شاطران می پوشید و سگان داشت که بشکار میبرد و کبوتران میداشت گویند وقتی بصید بیرون رفت شخصی پنهان از وی در عقب وی بیرون رفت چون در میان کوهها رسید سگان را بگذاشت و در راه یا خود داشت در پوشید و بذکر خدای تعالی مشغول شد آوازی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ حجر و شجر نیست و هیچ جانداری نیست مگر که بموافقت وی ذکر میگوید گویند که در خانهٔ وی یک پوست گاو بود که شاخهای آن بر آنجا گذاشته بودند چون تابستان در آمدی آن شاخها را بکرفتی و بصحن سرای کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی جعفر حذا گفته است که باصطخر رفتم تا عبد الرحیم را زیارت کنم بدر سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده است بروی در آمدم دیدم که در زاویهٔ نشسته با کهنه خرقهٔ بر روی بلائی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت تراچه شد گفتم و بحیک حالی می بینی از جای خود برخاست و بپایان سرا فرود آمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام برد و گفت چنین این قوی و این بدان فرود آمد من عجب ماندم گفت امروز هفده روز است که هیچ نخورده ام بیرون رو و هر چه توانی بیار شاید مرا اغتنما آید با تو بخوریم من بیرون رفتم و از هر چه در بازار یافتم

چیزی آوردم و پیش وی نهادم در وی نگریست و گفت بنشین تا بخوریم شاید مرا غبت شود و بنشستم و رغبت خوردن گرفتم در میان آنچه آورده بودم یک خربوزه بود از ابیبردیم گفت از آن پارهٔ بمزه بوی دادم دندان در انجا زد و خایدن گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت و گفت بهرداری که در بسته شده است و بر آنید ربیت هزار درم سیهات بسبدا مادر رشته قومی بود ایشان را گفت دو هزار بمن دهید و در یکی شما را بحل کردم بوی دادند از آن در توبرهٔ کرد شب ویرا وسوسه تشویش داد گاهی میگفت بآن تجارت کنم و سود آن بر فقرا نفقه کنم و گاهی میگفت در خانه نهم و روز بروز از آن نفقه کنم در میان آن شب برخواست و توبره را بر بام برد و مشت مشت میگرفت و بهر جانب می انداخت تا توبره خالی شد چون بامداد شد همسایگان گفتند همانا دوش درهم باریده است عبد الرحیم اصطخری توبره را بیفشاند نیم درم بیفتاد با اصحاب گفت بشارت باد که نان و باقلی شد ایشان درهم نگریستند و با هم گفتند این دیوانه را ببینید دو هزار درم پاشیده و به نیم درم شادی میکند وقتی عبد الرحیم بعبادان رفت و بیست و یک روز آنجا اقامت کرد هر چه شب بجهة افطار وی می آوردند بامداد همچنان بجای می بود اهل عبادان مشعوف وی شدند چون از ایشان دید از آنجا قصد سهل تستری کرد بروی در آمد و گفت مهمان توام گفت چه می باید کرد گفت سنگ نمک می باید پخت سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نمیخورند گفت چه دانم تو بضیافت من قیام نمای سهل گفت که سنگ نمک بپختند گفت همچنان دیگ را بیار ید بیاوردند سایلی بر در سرای برای خدای چیزی طلبید گفت دیگ را بوی دهید دادند و وی هیچ نخورد روز دیگر سهل گفت چه میخوری گفت همانچه دی گفتم چون آن را به پختند گفت همچنان دیگ را بمن دهید دادند و غلام سهل بجای آنکه وی داند در بایستاد و تا اگر سایلی باید منع کند سهل را گفت غلام خود را بگوی تا منع سایل نکند سهل غلام را منع کرد ناگاه سایل سوال کرد گفت دیگ را بوی دهید بوی دادند روز سیم گفت چه میخواهی گفت همانکه بیشتر گفته بودم چون بپختند بیرون آمد و هیچ نخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که چند نان پارهٔ خشک دارد و بر لب آب نشسته با تر میکند و میخورد ویرا استدعا کرد با وی بنشست و بخورد **مومل الجصاص رحمه الله تعالی** هو من کبار مشایخ شیراز صاحب فی الحجاز و العراق و کان حسن اللسان فی علم التوحید و علوم المعارف مع انه امی لا یکتب وی جواب داد سایلی که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود چون نماز بامداد بگذاردی بدرس قرآن مشغول بودی تا آفتاب بر آمدی نماز چاشت بگذاردی و بیرون آمدی یکی از این طایفه گوید یکبار چون از نماز بیرون آمد در عقب وی برفتم بدر خانهٔ وی رسیدم نزدیک بیست تن بودند از ارباب حوایج که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را کفایت کرد و یاران خود را در قضای حوایج ایشان پراکنده ساخت و غلامان را گفت که دست از ریفلان جای برید که من بشما رسم این همه کار در یک ساعت بکرد من متحیر شدم بوی عرض کردم گفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدی این زمان خدای را ذاکر ترم از آنکه بامداد در مسجد بودم هر گاه که بکاری مشغول بودی با هیچکس زیادت از جواب سلام سخن نگفتی و گفتی من مزدورم اگر جواب سلام واجب نبودی جواب نگفتمی شیخ ابو عبد الله گفته است که چون مومل حصاص بمکه در آمد پیش ابو الحسن مزین رفت و سلام کرد و بنشست و گفت ایها الشیخ سوالی دارم و من مردی عجمی ام با من رفق کن گفت سهل باشد بپرس مومل گفت هل هو بمعنی الفهوم ارتفاع التوحید ابو الحسن بوی نگریست و گفت از کجایی تو گفت از شیراز گفت بچه مشهوری گفت به مومل گفت از اینجا برخیز که جای تو نیست و ویرا پهلوی خود بنشاند و دایم با وی میگفت انت رجل عجمی و میخندید

و بعد از آن هر که مسئله می پرسید اشارت بمؤمل میکرد و میکفت از شیخ بپرسید و بوی حواله میکرد   و هم شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است
که عزیمت حج کردم و من هنوز خورد بودم مؤمل جصاص مرا وصیت کرد که وقتی که بموقف برسی قصد بن کوه عرفات کن که اولیا آنجا طلب کن
که جای ایشان آنجا میباشد چون بموقف رسیدم نیک بکشتم هیچکس را ندیدم بتر سیدم خواستم که باز کردم باز ارادت بر من غلبه کرد مقدار یکی
برفتم بنشیبی رسیدم دیدیم که در وی ده کس ایستاده اند و سرها پیش افکنده و در میان ایشان شیخی است بزرک و شیخ من ابو محمد عبایدی بر سر
چون مرا دیدند شیخ من اشارت کرد ندبس پیش ایشان رفتم و سلام کردم جواب دادند شیخ من مرا بپهلوی خود خواند چون فارغ شدند همه
بهمان نوع که بودند روان شدند و شیخ مرا کفتند که کودک را محافظت کن من میان او شیخ و شیخ خود میرفتم می شنیدم که از کلام وی حرفی
بکوش من می آمد در خاطر چنان آمد که استغفار میکند چون بمزدلفه رسیدم شیخ من مرا کفت که اصحاب خود را آورده آوا ندادم جواب دادند
پس پیش ایشان رفتم و آن جماعت بجانب مشعر الحرام رفتند و بایستادند و نماز میکذاردند چون از نماز فارغ شدند غایب کشتند و دیکر
ایشان را ندیدم علی بن شلویه رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که میان علی بن سبویه و دیکری سخنی میکذشت علی بن شبویه
کفت که من مردی می شناسم که بر سر کوهی بود وقت نماز شد و آب بر کوه دیکر بود و دیرا آن خواست که طهارت کند هر دو کوه سر فراهم
آوردند پای خود از این کوه بر آن کوه نهاد و طهارت کرد و نماز بکذارد   و هم شیخ عبد الله کفته که از پیر که علی بن سبویه در کوهها و صحراها
می بود جماعتی از کردان بوی مشعوف شده بودند و کس از دوستان ایشان پیش وی آمدند و کفتند هر کدام دختری داریم که هر یك را جهاز
هزار کوسفند است میخواهیم که ایشان را بزنی کنی و آن کوسفندان از برای صادر و وارد فقرا باشد دختر ان از نکاح کرد روزی مؤمل وی را دید
کفت این زمان بر ما تفضل میکن تو هم مثل ما شدی کفت من این را برای خدای تعالی کردم مؤمل کفت ما نیز از برای خدای تعالی کرده ایم علی بن
شبویه کفت من ایشان را طلاق کردم شما هم اکر راست میکویید طلاق کویید مؤمل وی را کفت یا میشوم تسیة السنة فی الطلاق ابو بکر الاسکاف
رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که ابو بکر اسکاف سی سال روزه داشت چون وقت نزع آمد پاره پنبه با آب تر کردند
و پیش دهان وی بردند از این دلتنگ شد و بروزه برفت ابو الضحاک رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله کفته است که از ابو الضحاک شنیدم که کفت
که بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه میکذشت کفتم ای ملعون اینجا چه میکنی پای از زمین بر داشت و بام بر آمد در هم افتادیم سیلی
بروی زدم و وی را بیند اختم و از آن سالها کذشت وقتی مرا اتفاق حج افتاد چون باز کشتم بجویی رسیدم که پل بسته نبود و آب عظیم بود از کذشتن
عاجز شدم ناکاه پیری ضعیف دیدم که بآب در آمد با خود کفتم من ضعیفتر از این پیر نیستم بر خواستم و در عقب وی در آمدم چون بمیان
آب رسیدم آن پیر پای خود بر کنار جوی نهاد و بیرون رفت من در میان آب ماندم آب بر من غلبه کرد غرق شدم و جامهای من بر شد
مرا آب می کردانید و می برد تا آن زمان که خدای تعالی عنایت کرد و مرا از آب بر کنار انداخت آن پیر ایستاده بود و نظاره میکرد چون خدای
تعالی مرا نجات داد و بیرون آمدم آن پیر کفت چون دیدی یا ابا الضحاك توبه کردی که دیکر مرا سیلی نزنی ابو محمد الخفاف رحمه الله
تعالی شیخ عبد الله خفیف کفته که ابو الحسن مزین بما نوشت که شما را مریدی است در دریا که اکر بجائی باید نعوذ باشد که برای شما
جواهر آرد و با ن محمد خفاف خواسته بود و هم وی کفته است که ابو محمد خفاف با مشایخ شیراز بجائی نشسته بودند سخن در مشاهده می رفت

هر کس بقدر حال خود سخنی بکفتند و ابو محمد خفاف خاموش بود مؤمل جصاص وی را کفت تو هم سخنی بکوی کفت هر سخنی خوب که درین باب بود کفتند
مؤمل بپر حال تو هم سخنی بکوی کفت آنچه شما کفتید حد علم بود نه حقیقی مشاهده و حقیقت مشاهده آنست که حجاب منکشف شود و وی را بعینه
کفتند این از کجا میکویی و این را چون معلوم شده است کفت در بادیه تبوك بودم و فاقه و مشقت بسیار بمن رسید در مناجات بودم که
که ناکاه حجاب منکشف شد و وی را دیدم بر عرش خود نشسته سجده کردم و کفتم مولایی ما هذا مکانی و موضعی منك چون قوم این سخن بشنیدند
همه خاموش شدند مؤمل وی را کفت برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم برخواست مؤمل دست وی کرفت و بخانه ابن سعدان محدث در آمدند و سلام
کفتند ابن سعدان تعظیم و وجب ایشان کرد مؤمل کفت ایها الشیخ تریدان تروی لنا الحدیث المروی عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال ان
للشیطان عرشا بین السماء و الارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه ابن سعدان کفت حدثنی فلان عن فلان و اسند عن النبی صلی الله علیه و سلم
قال ان للشیطان عرشا بین السماء و الارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه چون ابو محمد این حدیث را بشنید کفت یکبار دیکر اعاده کن اعاده کرد
کریان شد و بر خواست و بیرون رفت و چند روز وی را ندیدیم بعد از آن آمد کفتیم در ایام غیبت کجا بودی کفت نمازها را که از آن وقت کذارده
بودم قضا میکردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم بر کفت چاره نیست از آنکه بهمان موضع که وی را دیده بودم باز کردم و وی را لعنت کنم
بس بیرون رفت و دیکر خبری نشنیدیم حسن بن حمویه و صاحبه ابو جعفر الخزاز الاصطخری رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است
که ابو جعفر خزاز صاحب حسن بن حمویه را از اصطخر نزدیک ما آمد ابن زیدان کفت آرزوی آن دارم که امشب وی را نزدیك ما حاضر کنی و برا مجلس وی
حاضر کردم در اثنای مجلس ابن زیدان کفت جرا بر که دوست می دارم که از حکایات خود چیزی بکویی کفت مرا خود حکایتی نیست اما اکر
چیزی از آنچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان کفت من هم این میخواهم جرار کفت من و جمعی دیکر پیش حسن حمویه نشسته بودیم و وی
سر در پیش افکنده بود ناکاه صیحه زد و بآن صیحه از نظر ما غایب شد ما در یکدیکر نکریستیم و با یکدیکر کفتیم که این قصه را با هیچکس نکویید
که خواهند کفت باز نادره دیکر آوردند سه روز بودیم که وی را ندیدیم و از وی خبر نشنیدیم و هر که از وی خبر می پرسید می کفتیم مشغول است
بعد از سه روز ناکاه دیدیم که اندر مسجد در آمد متغیر اللون و از هیبتی که داشت کس را با وی مجال سخن نبود من همیشه با وی انبساط میکردم
کفتم ایها الشیخ نزدیك من مقداری پنیر تازه است اجازت میدهی که بیاورم و همیشه وی را پنیر تازه خوش می آمد کفت بیاور بیاوردم یك
لقمه بخورد پس بدست اشارت کرد که بخورید شیخ ابو عبد الله خفیف کفت هیچ که ابن زیدان روی بمن کرد که هیچ شك نیست که این مرد
صادق اما این حکایت را باور نمیدارم حیله ساز که مرا باور شود کفتم از برای شیخ جامه خوب بیندازید تا خواب کند و انبزغ له بر آسایش جامه
خواب انداختند و وی در خواب شد من با ابن زیدان بنشستم و از ایمان میکردم تا آنکه که کفت باور داشتم   شیخ ابو عبد الله پرسیدند که
آن حال چکونه بود کفت وی از مکان خود دور نمی شد اما وی را لباسی پوشانیدند که بآن از ابصار غایب شد عبد الله القصار رحمه
الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که عبد الله قصار کفت که وقتی بعزیمت حج بیرون میرفتم مشایخ شیراز مرا کفتند چون
بر سهل بن عبد الله تستری در آی سلام ما بوی برسان و بکو که ما بفضل تو معترفیم و هر چه میکویی باور میداریم از تو چنین بما رسیده است
که روز عرفه از جای خود بیرون میروی و بموقف عرفات با سایر حجاج حاضر می شوی اکر این راست است ما را خبر ده که ما این ایمان داریم عبد الله

قصاب گوید قصد وی کردم و بر وی درآمدم و سلام کردم وی نشسته بود ازاری بر خود پیچیده و نعلین از چوب پیش خود نهاده و چشم وی
باز مانده بود چون والهی حیرانی هیبت وی بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان آنکه نشسته بودم زنی آمد و گفت ایها الشیخ مرا پسریست برجای
مانده و ورا آورده ام تا دعا کنی گفت ما لا حیلة عندی بر آن زن در جواب گفت انت من عند یه بن سهل بوی من اشارت کرد برخاستم و دست
وی بگرفتم برخواست و نعلین پوشید و روان شد و آن زن پیش روان شد و وی را ببرد تا کنار شط آن صبی را دید در بیماریه سهل وی را گفت دست
خود را بمن ده آن زن گفت دست نمی تواند دادن سهل آن زن را گفت دور شو آن صبی دست بوی داد و گفت برخیز برخواست و بکنار شط آمد
سهل صاحب بیمار را گفت تو برو و بر صبی را گفت وضو ساز و دو رکعت نماز بگذار چنان کرد بر آن زن را گفت دست وی بگیر بگرفت
و بازگردید برفتند عبدالله گفت چون از بدیدم دهشت از من برفت انبساط کردم و رسالت مشایخ را رسانیدم سهل ساعتی سر پیش افکند
بعد از آن گفت یا دوست هولاء القوم یومنون بالله یفعل ما یشاء قلت نعم قال سوالهم عن ذلک **ابرهیم المتوکل رحمة الله تعالی**
شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که یکی ازین طایفه با من گفت که بصحرا بیرون رفتم دیدم که ابراهیم متوکل جامهای خود را شسته و در آفتاب
انداخته وی را گفتم بیا تا برویم و با هم چیزی خوریم پیراهن خود را همچنان نپوشید و با من همراه شد چون مقداری راه برفتیم دید که اندک
عنب الثعلب در راه بیفتاده از ابرداشت و پاک بشست و بخورد و بنشست و گفت تو برو که مرا همین کفایتست هر چند جهد کردم نیامد
یکی از مشایخ ابراهیم متوکل را گفت میخواهم که درین ماه نزدیک من افطار کنی قبول کرد یک شب وی را گفت برخیز تا سحوری کنیم برخواست گفت آن
سفره را فرو دار که من این نمی کنم که این حرکتست در اسباب و در اسباب حرکت نمی کنم یک شب وی را دید که سفره پیش خود نهاده و چیزی میخورد
گفت نگفتی که من در اسباب حرکت نمی کنم پس این چیست گفت والله که من در اسباب حرکت نکردم از جای خود برخواستم سر من بسفره آمد در پیش من افتاد
اینست که میخوردم **ابوطالب خزرج رحمة الله تعالی** شیخ ابو عبدالله خفیف گفته که ابو طالب خزرج اصحاب جنید بود بشیراز آمد
و علت شکم داشت مشایخ گفتند خدمت وی را که اختیار بکنید من اختیار کردم هر شب قریب بشانزده بار یا هفده بار برمیخواست یکی از شبها نشسته
بودم و خیلی از شب گذشته بود چشم من گرم شد یکبار آواز داده بود نشنیده بودم دیگری آواز داد برخواستم و طشت پیش بردم گفت ای فرزند که
خدمت مخلوقی را هیچ چون نکو نتوانی کرد خدمت خالق را چگونه توانی کرد وهم وی گفته است که وقتی غایب بودم آواز داد که شیرازی
من نشنودم دیگر باره آواز داد گفت شیرازی هین لعنک من بشتافتم و طشت بوی بردم علی دیلم از شیخ ابو عبدالله پرسید که تو آن
لعنک الله را از وی چون شنیدی گفت چون رحمک الله شیخ الاسلام گفت لا جرم نباشد مریدی که از دل استاد و پیر نکشیده باشد و قفای
وی نخورده باشد و لعنک الله او نشنیده و به یرحمک الله بر نداشته بود و ندرد و ناکامی زنده گشته باشد وی خود بسته باشد استاد و پیر
در باید مرد بی بد حساسنده ولا یفلح ابدا باشد که بی استاد و پیر شود آواز طریقت آمد شیخ ابوطالب گفت شیرازی این چه آواز بود ابو عبدالله خفیف
گفت که در شیراز روزی یک باقلی خشک بخورم و هر روز با کمی آمدم تا اکنون با نوزده باقلی آورده ام در ماهی شیخ ابوطالب گفت شیرازی این را باین
داد که آنچه مرا افتاد از آن افتاد که با ابوالحسن مزین در دعوتی حاضر شده بره بریان بر مایده آوردند و من عهد داشتم که بریان نخورم دست خود را
از آن کشیده داشتم ابوالحسن مزین گفت کل ما لا انت بعنی بخور بحی آنکه خود را در میان بینی من گمان بردم که چال جان است که میگوید یک لقمه

بخوردم احساس کردم که ایمان از من برفت و من از آن وقت هر روز باز پس تر میروم شیخ الاسلام گفت یعنی وی را پوشش و استتار افتاد که ایمان وی
معاینه بود ایمان تو شهادتست و ایمان عارف مشاهدت وشیخ ابو عبدالله خفیف گفته است هیچ نیست مرید را زیان مندتر از مسامحه نفس
در رخصت جستن و قبول تاویلات وهم شیخ عبدالله گفته که اول مجلس که با ابوطالب در شیراز داشت پلاسی پوشیده بود و عصای
در دست گرفته و بر کرسی نشسته و من بپهلوی او بودم بمن نگریست و گفت نمیدانم چگویم گناهکار عام میان گناهکاران و بگریست و مردم بگریستند
و فریاد گریه از مجلس برخواست و بر انبوهی عظیم پدید آمد که خاک قدمهای وی بنیت شفای بیماران میگرفتند بعد از آن سببی واقع شد که هیچکس
بوی التفات نکرد و از وی همه کس اعراض کردند از شیراز بیرون رفت آنجا هم کسی بوی التفات نکرد از آنجا باصفهان رفت بعلی سهل اصفهانی چیزی
نوشتم و شرح حال و مقام وی کردم وی بعلی سهل در نیامد و درباره وی سخنان گفت علی سهل از وی اعراض کرد از آنجا بکوهستان عراق رفت و
بهمدان درآمد ابو علی وارجی عامل همدان بود پرسید که حاجت تو چیست گفت ادای وامی که دارم ابو علی از ادا کرد و پرسید که دیگر چه حاجت
داری گفت در فلان موضع برای من رباطی بباید ساخت بالنجا در آمد و از اسباه ساخت و پلاس سیاه بپوشید و در آنجا می بود تا از دنیا برفت
شیخ الاسلام گفت جوانمرد آنست که چون وی را مصیبتی رسد یا از وی چیزی فوت شود مصیبت را فرا سازد و بحسرت و ندامت تدارک جوید نه آنکه
اهل مصیبت و فوت باشد و از آن بفغان باز دو اظهار دعوی کند و بتمامی مغرور گردد شیخ ابو عبدالله گفت که شیخ ابوطالب گفت که جوانی
از خراسان بزیارت جنید آمد جنید عصا و رکوه وی بخانه برد و در بست و آن شب اصحاب را اجتماعی بود جنید گفت وی را با خود ببرید و بامداد
پیش من آرید چون شب طعام خوردند بطریق مزاح طیبت انگشتری باختن آغاز کردند و اشارت بآن جوان کردند که موافقت کن وی ابا نمود و ایشان را
تغیر کرد شبلی بوی نگاه کرد و گفت خاموش باش و اگر نه برخیزم و سرت ببرم آن جوان خاموش گشت و هیچ نگفت و برفت روز دیگر
حکایت با جنید گفتند برخاست و بخانه رفت تا عصا و رکوه را بجوید نیافت بیرون آمد و با اصحاب گفت چند نوبت شد که شما را وصیت میکنم
که چون غریبی اینجا آید وی را از خانه مدارید سوگند بخدا که عصا و رکوه از خانه برداشته است بی آنکه من بوی دهم و رفته است **ابو علی وارجی رحمة الله
تعالی** شیخ ابو عبدالله خفیف قدس سره گفته است که ابو علی وارجی بشیراز آمد بعمل و حکومت و از برای صادر و وارد فقرا مایده نهاد و بعد
از هر نماز شام می آمد و با ما می نشست و با یکدیگر سخنان میگفتیم یکی از شبها ذکر ایام الدعت در میان آمد پیراهن خود را بالا داشت بر گردن وی نشانی بود
طوقی گفتیم این چیست گفت در کوه لکام می بودم و پلاسی پوشیده بودم گردن مرا بخورد چون از آنجا باز گشتم گوشت برآورد و این نشان آنست
که باقی مانده پس گفتم سبب بازآمدن درین عمل چه بود گفت مادر من پیر و ضعیف شده بود و بر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم باین کار
ابی جنید ابوالفضل جعفر الحجدری رحمة الله تعالی شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که بجعفر حجدری رسانیدند که ابو عمر اصطخری گفته است
که غسل میکردم انار من گشاده شد دیدم که دو دست از پیش من پیدا شد و آن را ... جعفر حجدری برخاست و با اصطخر
رفت و بخانه ابو عمر درآمد و پای وی بگرفت اصحاب ابو عمر بجستند گفت بگذارید که غضب وی لله است دوازده فرسنگ را بپای آمده است
پس ابو عمر بمقام اعتذار درآمد و گفت چنان نگفته ام بلک چنین و چنین گفته ام بعد از آن اصحاب را فرمود که وی را خدمت کاریهای نیکو کردند
وی از کبار اصحاب جنید بود شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که روزی مرا گفتند ...

وی را بعضی ابرون بردم بموضعی رسیدیم که مسطبه بود و جماعتی بازی میکردند با ایشان ببازی کردن بنشست من از آن متغیر شدم و خجل گشتم
در وقت بازگشتن بجای دیگر رسیدیم جماعتی شطرنج می باختند از آن متغیر شد و پیش رفت و رقعهٔ ایشانرا بیفشاند آن جماعت کاردها
برکشیدند وی را گفت کاردها را بمن دهید تا من بخورم من ازین حال وی عجب ماندم از وی سوال کردم گفت وقتی که بچشم لطف نگریم چنان باشد
و وقتی که بچشم غیرت نگریم چنین این سخن بیشتر گذشت اما آنجا شیخ الاسلام ابوبکر قصری گفته بود و در مقامات شیخ ابو عبد الله ابو القاسم
قصری است و می شاید که وی را دو کنیت بوده باشد یا یکی بر سبیل سهو وقوع یافته باشد والله تعالی اعلم   وهم شیخ ابو عبد الله فرموده که ابو
القاسم قصری کثیر الاطراق بود یعنی پیوسته سر در پیش می انداخت از وی سبب آن پرسیدم گفت پیش ازین در قدیم الایام در هر هفت شبانه روز
یکبار چیزی میخوردم مردی از جن می آمد و بر من سلام میکرد اما وی را نمی دیدم یک روز وی را گفتم چه باشد که ظاهر شوی ناگاه دیدم که شخصی
در خوبترین صورتی بر من ظاهر شد گفتم چه کسی تو گفت من از مومنان جنیانم وقتی که امثال شما را می بینم دوست میدارم که وی را زیارت کنم و سلام کنم
پس گفتم بعد ازین بر من در هر وقتی ظاهر میشو مرا دوست گرفت و با من انس تمام پیدا کرد و چیزها بمن می آموخت روزی وی را گفتم بیا تا بمسجد
در آییم و ساعتی بنشینیم گفت وقتی که بنشینی و سخن گویی و مردم ترا بینند و مرا نه بینند ترا بوسواس نسبت خواهند کرد گفتم بیا تا در آخرهای مجلس
مسجد بنشینیم تا کسی ما را نه بیند پس در آمدیم و بنشستیم گفت این مردم را چون می بینی گفتم بعضی را نیم خواب و بعضی را آگاه گفت آنچه بر سرهای
ایشانست می بینی گفتم نه چشمهای مرا بمالید دیدم که بر سر هر کسی غرابی نشسته است و بعضی را بالها بچشم فرو گذاشته است و بعضی را بر سر
نشسته است و بعضی را گاهی فرود می آید و گاهی بالا میرود گفتم این چیست گفت مگر نخوانده قول الله تعالی را که وَمَنْ يَعْشُ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمٰنِ
نُقَيِّضْ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ اینها شیاطین اند که بر سرهای ایشان نشسته اند و هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته اند و آن جنی بطریق
بمن می آمد و با من ظاهر شد تا روزی سخت گرسنه شدم و پیش من از نان صدقه بقیهٔ بود و تا وقت افطار که عادت داشتم چهار روز مانده بود
پارهٔ از آن گرفتم و بخوردم گرسنگی من ساکن شد ناگاه آن جنی آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از شما بهر این ریاضت و صبر بر آن میخواهیم
شما را چون ما را امتحان کردیم بر آن صبور نبودی این بگفت و دیگر باز نیامد این سر پیش انداختن من از آن وقت

عبد العزیز بحرانی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله قدس سره گفته است که عبد العزیز بحرانی در زمستان سخت سرد بشیراز آمد و جامهای کهنه داشت و هر فتوحی که وی را میرسید
صرف فقرا میکرد سه روز در شیراز بود با وی درین باب سخن گفتند گفت نفس من میگریزد از جامهای شما بر من گفت یا ابا عبد الله مرا ازین شهر
بیرون کن که در نیست من نیست که درین شهر جامهٔ نو پوشم گفتم بکجا میروی گفت بناحیت بحر شاید وی کردم و بدروازهٔ که بآن جانب بود بیرون
رفتیم ناگاه دیدیم که ابو الخیر مالکی بر راستی خود نشسته و پای میجنبانند و مار آواز میکند و با خود خوردنی همراه دارد بایستادیم تا بما رسید گفت تفضل
کنید تا بهم این طعام بخوریم پس بنشستیم و بخوردیم بحرانی برخاست و بجاده روش خود را انداخت ابو الخیر گفت کاش ازین طعام چیزی با خود برداری گفت
مطبخ من پیش رفته است ابو الخیر گفت ما این طعام بها چه کنیم بحرانی گفت درپیش سگان انداز انداخت و برفت

ابو الحسن حکیمی رحمة الله تعالی

وی گفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سری سقطی بودم آنجا مردم بسیار بودند و من خوردتر ایشان بودم سری پرسید که ای جنید چیز خواب را
می برد هر کسی سخنی گفت یکی گفت که سیری یکی گفت که خوردن آب چون نوبت بمن رسید گفتم علم القلوب باطلاع الله علی کل نفس بما کسبت گفت

احسنت یا بنی و مرا نزدیک خود نشاند و از آن روز هر جا هستم بر همه مقدمم و هم حکیمی گفته است که حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم که اقتدا بوی شاید
گفت اگر دعوی بر چیز کاری و طلب قوت حلال یابی اقتدا شاید و اگر نه او را بگذار

شیخ ابو علی حسین بن محمد الاکار رحمة الله تعالی

وی از اصحاب شیخ
ابو عبد الله خفیف است و شیخ ابو اسحق کازرونی قدس الله تعالی روحهما گویند که شیخ حسین اکار بکازرون رسید مشایخ پیش وی جمع شدند
و شیخ ابو اسحق هنوز کودک بود و وی نیز با ایشان آمده بود وی را گفتند این کودک قرآن نیک میخواند وی را فرمود تا قرآن خواند وی را خوش آمد و تواجد کرد
چون فارغ شد وی را از مشایخ طلبید و بشیراز برد و از مشایخ وقت و اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف سماع حدیث فرمود و با وی بعراق و حجاز مسافرت
کرد و ببرکت صحبت وی رسید بآنچه رسید و شیخ حسین بعد از آن بشمار رفته از دنیا و قبر وی در روضهٔ شیخ ابو عبد الله خفیف است در شیراز

شیخ ابو اسحق ابرهیم بن شهریار کازرونی رحمه الله

وی فارسی الاصل است و مولد و منشاء وی در کازرون بوده و شهریار پدر شیخ
مسلمان نشده و والدهٔ شیخ و سایر اولادش در زمان اسلام بوده و انتساب شیخ در تصوف بشیخ ابو علی حسین بن محمد الفیروزابادی الاکار بوده و بصحبت بسیاری
از اصحاب حدیث رسیده بود در کازرون و شیراز و بصره و مکه و مدینه و از همه روایت حدیث و آثار داشت در مکه شیخ ابو الحسن علی بن عبد الله جهضمی همدانی
را دیده بود و از وی روایت کند که ذو النون گفت علیک بالقصد فان الرضا بقلیل الرزق یزکی یسیر العمل یعنی بر تو باد که توسط حال اختیار کنی
یعنی بضرورت وقت قناعت کنی و طالب زیادت نباشی بدرستی که رضا بحق اندک عمل اندک را پاک میکند و هر اینه عمل پاک شایستهٔ قبول
حضرت پاک باشد   یکی از دوستان شیخ ارادتی بود هر چند جهد کرد شیخ از وی چیزی قبول نکرد پیغام بشیخ فرستاد که هر چند جهد کردم از من هیچ
قبول نکردی از بهر تو چند بنده آزاد کردم و ثواب آن ترا بخشیدم شیخ قدس سره جواب فرستاد که رسالت تو بمن رسانیدند و شکر میگویی تو گفتم
لیکن آزاد کردن بندگان مذهب من نیست بلکه مذهب من بنده کردن آزادانست برفق و احسان   شیخ رضی الله عنه حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم
بخواب دید پرسید که یا رسول الله ما التصوف رسول صلی الله علیه و سلم گفت التصوف ترک الدعاوی و کتمان المعانی دیگر پرسید که ما التوحید رسول
صلی الله علیه و سلم گفت کل ما خطر ببالک او ما خطر بخیالک فالله سبحانه بخلاف ذلک و التوحید ان تنزهه عن الشرک و الشک و التعطیل دیگر پرسید که
ما العقل رسول صلی الله علیه و سلم فرمود ادناه ترک الدنیا و اعلاه ترک الفکر فی ذات الله تعالی توفی رضی الله عنه فی شهر ذی القعدة سنه ست
و عشرین و اربعمائه

شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابو محمد بن ابی نصر البقلی الفسوی ثم الشیرازی سلطان عرفا بود و برهان
علما و قدوهٔ عشاق در بدایت چهل سفر حجاز و عراق و شام کرده بوده است با شیخ ابو النجیب سهروردی در سماع صحیح بخاری در ثغر اسکندریه شریک بوده
و خرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سالبه پوشیده است و اشتغل بالریاضات الشدیده فی اطراف شیراز حالها
و کان صاحب ذوق و استغراق و وجد دایم لا یسکن بوعنه و لا یرقا دمعه و لا تطمئن فی وقت من الاوقات و لا یخلو ساعة من الحنین
و الزفرات تهاما و کل لیل بالبکاء و العویل و معروف سخنان است که در حالت غلبهٔ وجد از وی صادر شده است که هر کسی بفهم آن نرسد و از
سخنان وی بیت • آنچه ندیده است دو چشم زمان • وآنچه نشنید دو گوش زمین • در گل ما بیک بموده است آن • خیز و بیا در گل ما آن به بین
وی را مصنفات بسیار است چون تفسیر عرائس و شرح شطحیات فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیر آن که تعداد آن طول دارد در کتاب الانوار
فی کشف الاسرار آورده که قوال باید که خوب روی باشد که عارفان در مجمع سماع بجهت ترویح قلوب به سه چیز محتاجند روایح طیبه و وجه صبیح

و صورت ملیح بعضی گفته اند از این قول اجتناب بهترست زیرا که این چنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و چشم او از دیدن
غیر حق پوشیده شده گویند که پنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر کرد و وعظ گفت او که شیرازی در آمد و میرفت با مجلس گوید شیدکه زنی
دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن جویی را با کسی اظهار نکنی که خوار و بی اعتبار میکرد شیخ گفت ای زن حسن را آن راضی نیست که تنها و منفرد باشد
او همه آن میخواهد که با عشق قرین باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که هرگز از هم جدا نباشند بر اصحاب از استماع آن چندان وجد و حال عارض شد
که بعضی در آن برفتند شیخ ابو الحسن کردویه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز وی را نمی شناختم در خاطرم آمد
که من در علم و حال از وی زیاده ام بر سر من مطلع شد و گفت ای ابو الحسن این خاطر را از خود نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست و وی یگانه
زمانه خود است و باین معنی اشارت کرده درین شعر ۰ در ثیر زمانه منم قاید صراط الله ۰ بحر حقایق و زبانه اقصی ۰ روندگان معارف ترا کجا بینند
که هست منزل جانم بما وراء ابدی ۰ وی صاحب سماع بود در آخر عمر از آن باز ایستاد با وی درین معنی سخن گفتند گفت انی اسمع الان من ربی عز و جل
فاستعرض فیما اسمعت من غیره و گویند که در آخر عمر وی را فلجی در یافت بعضی از مریدان وی که وی را گویند بمصر رفتند و از خزاین سلاطین قدری روغن
بلسان خالص آوردند برای مداوای وی چون پیش وی آوردند گفت جزاک الله عن سلف آن در خانقاه بیرون رو و آنجا سگیت کرکین خسپیده این
روغن را بوی بمال و بدانکه روزبهان به هیچ روغن نیک نمیشود این بندیست از بندهای عشق که خدای تعالی بر پای وی نهاده است تا آن زمان که
بسعادت لقای وی برسد شیخ ابو بکر بن طاهر که از اصحاب شیخ بوده گفته است که هر سحر بلوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر و وی یک عشر چون
وی فوت شد دنیا بر من تنگ شد آخر شب برخواستم و نماز گذاردم بس بر سر تربت شیخ بنشستم و بنیاد قرآن خواندن کردم و گریه بر من افتاد
که از وی تنها مانده ام چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر می آمد و عشر دیگر میخواند تا آن زمان که اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد
بمدتی حال بدین گونه بود در روزی با یکی از احباب از آن بگفتم بعد از آن دیگر نشنیدم صاحب فتوحات مکیه رضی الله تعالی عنه می آورد که شیخ
روزبهان در مکه مجاور بود و کان کثیر الزعقات فی حال وجده فی الله بحیث انه کان یشوش علی الطائفین بالبیت فکان یطوف علی سطح
الحرم و کان صادق الحال فاتفق ان ابتلی بمحبت زن مغنیه مبتلا شد هیچکس ندانست و آن وجد و صیحات که در وجد فی الله می زد همچنان باقی بود
اما اول از برای خدای تعالی بود و این زمان از برای مغنیه است مردم را چنان اعتقاد خواهد شد که وجد و صیحات وی این زمان نیز از برای خدای است
عز و جل بمجلس صوفیه حرم آمد و خرقه خود بیرون کرد و پیش ایشان انداخت و قصه خود را با مردم بگفت و گفت نمیخواهم که در حال خود کاذب باشم
خدمت مغنیه را لازم گرفت حال عشق و محبت وی را با مغنیه گفتند و گفتند که وی از اکابر اولیاء الله است مغنیه توبه کرد و خدمت وی را پیش گرفت
محبت آن مغنیه از دل وی زایل شد بمجلس صوفیه آمد و خرقه خود در پوشید توفی رحمه الله فی منتصف محرم الحرام سنه سته و ستمایه شیخ
ابو الحسن کردویه رحمه الله تعالی صاحب علم و تقوی بود شصت سال در خانه که در شیراز داشت منزوی شد که جز برای نماز جمعه
و کفایت بعض مهمات علی السبیل الندره بیرون نیامد و خضر علیه السلام احیانا بر وی ظاهر می شد و صحبت می داشت گویند سبب وفات وی
آن بود که شخصی بروی در آمد و گفت اینجا مردیست که میگوید نفس من چون نفس عیسی است علیه السلام زیرا که وی مرده طبیعت را زنده میکند
و من مرده غفلت را زنده میکنم شیخ ابو الحسن آهی برکشید و گفت یا رب مرا عمر دراز دادی تا زمانی پلید یافتم که در وی مثل این سخنان میشنوی

دیگر زندگانی نمیخواهم شکم وی بگرفت و بهمان برفت فی آخر محرم سنه ست و ستمایه چون شیخ روزبهان بقلی بیمار شد شیخ ابو الحسن
کردویه و شیخ سراج که مردی بزرگ و عارف بود و اولاد شیخ روزبهان روزبهان را احوال پرسید بعیادت وی آمدند شیخ روزبهان روی با ایشان
کرد و گفت بیایید که از قید این حیوة جسمانی و زندگانی فانی بیرون آییم و بحیوة ابدی روحانی متصف شویم ایشان قبول کردند شیخ گفت من پیش
از شما میروم و تو ای ابو الحسن بعد از پانزده روز بمن میرسی و تو ای علی بعد از یکماه شیخ در منتصف محرم برفت و شیخ ابو الحسن در آخر آن و شیخ علی در منتصف صفر
رحمهم الله شیخ عبد الله بلیانی قدس الله سره لقب وی اوحد الدین است و از فرزندان شیخ ابو علی دقاق است و نسبت وی تا شیخ ابو علی بدین گونه است
عبد الله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر بن اسمعیل بن ابی علی دقاق قدس الله تعالی ارواحهم و استاد ابو علی را یک پسر بوده اسمعیل و یک دختر
فاطمه با نوی منکوحه شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی و سلسله خرقه وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاء الدین مسعود و
امام الدین مسعود نیز گویند و وی از شیخ اصیل الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین سجاسی و وی از شیخ قطب الدین ابو رشید ابهری و از شیخ
جمال الدین عبد الصمد نجانی و هر دو از شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی ارواحهم وی گفته است که در اوایل از خلق انفراد جستم و بانده سال
در کوه بسر بردم چون از کوه باز آمدم بصحبت زاهد ابو بکر همدانی رحمه الله تعالی پیوستم و وی مردی صاحب کرامت و صادق و فراست بود و دلت و ورد
همه آن بود که هر شب بر خواب بی و عصای آهنین داشت از ادر ضیق در زیر نجدان کرفتی و تا به غیر با ایستادی من نیز با وی اقتدا کردی وی از عقب وی
می ایستادم وی وقتها روی با زمین کردی و عزت آوردی و گفتی بر جای خود بجنب من بر زمین می نشستم تا وی مشغول کار خود میشد بر میخواستم
و موافقت وی میکردم تا آنگاه که حال وی بمن فرو آمد آنگاه تنها گزیدیم و زاهد ابو بکر رحمه الله تعالی از غایت انبساط که با من داشت مرا لولی
میگفت شنیدم که روزی میگفته لولی آمد و از ما چیزی گرفت و برد ندانم که بکجا رفت بعد از آن چند گاه پیش وی رفتم فرمود که کجا بودی و چه
آوردی تواضع نمودم هیچ نگفتم ساعتی بنشستم زاهد رحمه الله از من سوالی کرد که جواب آن این بود که من گفتم که من غیر از خدا نبیستم زاهد گفت از خود
سخن منصور آوردی من گفتم که بیک آه که بر آوردم توانم که صد هزار منصور پیدا کنم زاهد عصا بر گرفت و بر من انداخت من از آنجای بجستم و آن عصا را
رد کردم زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت منصور را بر دار کردند وی نگریخت و تو از یک عصای گریزی جواب دادم که آن از ناتمامی منصور بود
و اگر نه بگریختی که نزد حق تعالی و تقدس همه یکیست چون این بگفتم زاهد گفت مگر یکیا هی خورده گفتم آری خورده ام از مرغزار حقیقت فرمود
شاد خوردی و نیک خوردی بیا و بر سجاده بنشین و آن آنگاه دار بعد از آن زاهد گفت آنکه گفتی از ناتمامی منصور بود که نگریخت و او را بر دار کردند
بچه دلیل گفتی گفتم دلیل آنست که هر سواری که دعوی سواری کند و اسب تازد و چنان که عنان از دست وی برود و اگر برود تواند که
سر اسب باز کشد راست گفته است که وی سوار بحال اعلاست و اگر سر اسب باز نتواند کشید در این سواری ناتمام است چون این بگفتم زاهد تصدیق
نمود فرمود که راست گفتی من از تو دیده و شنیده ام وهم وی گفته که مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی
روحه گوید که وی را شیخ محمد الدین عشق میگویند بشیراز آمده است بسیار خرم شدم از آن جهت که آنچه از مقامات و احوال صوفیان بسته بود آنچه را
بودم حاصل کرده بودم و طلب زیادتی میکردم و پدر من میگفت که آنچه از خدای تعالی خواسته بودم از ابعید الله داد و آنچه بر من
بمقدار دریچه گشادند بروی بمقدار دروازه گشادند برخواستم و پیش از رفتم و بخدمت نجیب الدین مشرف شدم و چیزی چند از احوال

ومقامات و احوال خود با وی بگفتم همه را نیک استماع کرد و هیچ جواب نگفت ساعتی بنشستم و از آنجا بیرون آمدم بعد از آن مرا بجهة ضرورتی
عزیمت مراجعت شد با خود گفتم بروم و شیخ نجیب الدین را ببینم تا چه میگوید چون بدر خانهٔ وی رسیدم گفتند وی در اندرون است
و برو و دران خانه بیرون که شیخ آنجا می نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا بنشستم در پیش سجادهٔ وی جزوی دیدم که هرچه با وی گفته بودم
همه در آنجا نوشته بود با خود گفتم شیخ بآن محتاج است یا آن بوده است که نوشته حال وی را بدانستم تا آنجا است ننشستم و بیرون آمدم چون بکاروان
رسیدم پایکی بر خود زدم و غیرتی بتارک در خود پیدا کردم و در خلوت نشستم و هرچه از خدای میخواستم به پنج روز در آن خلوت بمن داد وی
در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ سعدی رحمة الله تعالی درآمد شیخ سعدی یک مشت فلوس بیاورد در نظر وی بنهاد و گفت بفرمای
تا درویشان این نیک بسفره دهند وی گفت ای سعدی فلوس می آوری چرا آن ظرف قیچه که شصد و عدد در آن نهاده بیار تا درویشان
بسفره دهند در حال شیخ سعدی برفت و آن ظرف بیاورد و همچنانکه وی فرموده بود از آن بفرستاد و از برای درویشان سفرهٔ تمام آوردند شیخ
مریدی بود طباخ که در بازار آش پختی هرگاه که شیخ بدر دکان وی رسیدی کاسهٔ آش بستدی و همچنان ایستاده بخوردی روزی کاسهٔ آش
در دست داشت که درویشی خرقهٔ سفیدی فراپیچی بتکلف پوشیده سلام گفت و گفت میخواهم که مرا بخدای تعالی دلالت کنی و بگوی
فایده در چیست تا چنان کنم شیخ فرمود که نشاید کاسهٔ آش که در دست داشت بوی داد از بنیاد کار این ستان و بخور درویش آن بستد و بخورد
چون فارغ شد گفت این دست بطعام آلوده هم باین خرقه که پوشیده پاک کن و هرگاه که چیزی میخوری چنین میکن گفت ای شیخ این نتوانم کردن
بچیزی دیگر اشارت فرمای شیخ فرمود چون این نتوانی کرد هیچ دیگر که ترا بگویم نتوانی کرد برو که تو مرد این کار نیستی یکی از مریدان
شیخ در کوه عزلت گرفته بود ماری بپس وی رسید خواست که وی را بگیرد وی را بگزید و اعضای وی اماس کرد خبر بشیخ رسید جمعی را
فرستاد تا وی را آوردند گفت آن مار را چرا گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفتی که غیر خدای نیست من آن مار را غیر خدای ندیدم از این جهت دلیری
کردم و وی را بگرفتم شیخ فرمود که هرگاه که حق را بلباس قهر بینی بگریز و نزدیک وی مرو و اگر چنین کند که این ساعت در آن افتاده بر دست
در نیز سروی کرد و وی را باز نشاند و گفت من بعد گستاخی چنین مکن تا وقتی که وی را بشناسی آنگاه دعای کرد و باد بروی دمید اماس باز
نشست و شفا یافت وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیاء شب است این جمله اسباب بندگی است درویشی نه رنجیدن است
اگر حاصل کنی واصل گردی و هم وی گفته است خدای دان باشید و اگر خدای دان نه اید خود دان نیز مباشید از برای آنکه چون خود دان
باشید خدای دان باشید بس فرمود که از این بهتر بگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید که اگر خود نباشید خدای باشید
روزی بزیارت شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی سره رفته بودم و شیخ صدر الدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون شیخ عبد الله
در برابر قبه بایستاد شیخ صدر الدین بتعظیم وی برخواست و مدتی بسیار بایستاد و بنشست و باز برخواست و مدتی دیگر بایستاد شیخ عبد الله
بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا دیرگاهست که بر پای ایستاده ام و شما هیچ التفات نفرمودید گفت که شیخ روزبهان
اناری بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم و از جمله اشعار وی است • ما جمله خدای پاک پاکیم • نه ز آتش و باد و آب و خاکیم
از هستی و نیستی همیشه • عریان شده ایم و جمله چاکیم • حقیقت جز خدا دیدن روا نیست • که بی شک هر دو عالم جز خدا نیست •

نمی گویم که عالم او شد و نه • که این نسبت باو کردن روا نیست • نه او عالم شد و نه عالم او شد • همه اوست این دیدن خطا نیست • تا حق بدو چشم سر ببینیم هردم
انبیای طلب می ننشینیم هردم • گویند خدا بچشم سر نتوان دید • ان ایشانند من نه چنینم هردم • وفات وی در روز عاشورا سنه ست و ثمانین و ستمائة
بوده قدس الله تعالی روحه **شیخ جمال الدین احمد بالکلیجار رحمة الله تعالی** کان شیخا وجیها داهیا للنظر زکی الخبره و خلوات و اوراد کثیرة
من العبادات والطاعات وله کلمات روحانیه واشارات رحمانیه شیخ عبد الله بلیانی قدس الله سره فرموده است قدس الله تعالی سره فرموده است
که در آن زمان که خورد سال بودم شیخ جمال الدین با لطف رحمة الله تعالی بصحبت پدرم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمه الله تعالی می بود و من
پیوسته بذکر مشغول میبودم و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود وقتها در اثنای ذکر گفتن چیزی از اشعار بترنم میخواندم شیخ جمال الدین
گوش با آواز من میکرد و از آن وقت وی خوش میشد و من از حال وی خبر نداشتم که گوش بمن دارد و از آنچه میخواندم خاموش میبودم و در ذکر
بذکر مشغول میبودم در یکی از روزها شیخ جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای شیخ عبد الله چرا چنین میکنی که در اثنای ذکر گفتن چیزی خوش نمیخوانی
و ما گوش بتو داریم تا خاموش میشوی و ما را بی نصیب میگذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشان را بیخبر چون از نوا و از بیخبرند دیدم ضیاء الدین
مسعود نیز همچنان فرمود سخن ایشان را قبول کردم وی گفته است در قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یقین نیست جز عیان عین عین قدیم
نیست عیان عین قدیم است بیش دوی محال و باطل است توفی رحمه الله سنه ست و خمسین و سبعمائة و قبر وی در شیراز است **موسی بن عمران جیرفتی**
رحمة الله تعالی بزرگ بوده بجیرفت پیر شیخ ابو عبد الله طاقی است شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله خفیف را با شیخ موسی عمران نقاری افتاد
بوی نامه یا پیغام فرستاد که من در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یک هزار دینار بخواهم شب را زمان نخواهند موسی عمران جواب باز فرستاد
که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هرگاه که با من دست یابند مرا تا شب درنگ ندهند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من **خواجه علی بن حسن**
کرمانی رحمة الله تعالی شیخ کرمان بوده و متاخرتر مشایخ آنجا او را خاندان کاری بنظام و مرید بسیار و معاملت نیکو دعوی مریدی
شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از دنیا برفت وی پشت بار نگذاشت یعنی در مسند ارشاد ننشست شیخ الاسلام گفت که در کرمان میان خواجه
علی حسن و میان خلیل خازن نقاری افتاد خلیل بخواجه علی نامه فرستاد و در آن نوشت که تو از بامداد تا چاشتگاه داعی گوی آش و شربت خودی
تا طعام خوش بتوانی خورد از سر تنعم و مرا از بامداد تا چاشتگاه گرد بر باید گشت تا چیزی یابم که بخورم صوفی تو یی یا من مشایخ طعن میزنند
و می پسندید نه قبول جستن و قبول داشتن خلق را از بهر غرور که در انست ایشان مایهٔ توحید و نفس را عنان میپیچ کنند تا از خود درگذرند
اگر الله تعالی نگاه ندارد و این عقبهٔ عظیم است این قوم را **میرهٔ نیشابوری رحمة الله تعالی** پیری بوده بزرگ از صوفیان ملامتی
بود بنیشابور رفت بزیارت بار کاری دیگر و یک خادم با وی وی را آنجا قبول عظیم افتاد و مریدان بسیار پدید آمدند وی از آن در رنج می بود و شغل
می افزود چون بازگشت خلق بسیار با او بیرون آمدند و با وی در رفتن ایستادند خادم پرسید که ایشان که اند گفت بخدمت تو می آیند صبر کرد
و هیچ نگفت تا بر بالای رسید باد سخت بیجست بند شلوار بگشاد و بول آغاز کرد چنانکه جامهای خود را و جامهای ایشان را پلید کرد آن
قوم گفتند ناخوش است زهی شیخ و زهی معاملت نیکو همه از وی منکر باز گشتند و آن خادم که با وی بود بس وی میرفت دل بر آن کار که این چه بود
که وی کرد جمعی مریدان با ارادتهای تازه و نظرهای نیکو با وی می آیند به بین که وی چه کرد میرفت تا بباب رسید بامرغ باب در آمد و جامها

وتن خود پاك بشست و بیرون آمد و در رفتن ایستاد و روی باز پس کرد و خادم را گفت باید که از کار زنگی که آفتی بآن عظمی و تشنه مشغول چنان
باین مقدار بود از خود باز توان کرد جز اموت آن باید کشید ایشان بچه کار آیند جز آنکه مردم را رعنا و معجب کنند و از مایه مردم و شغل دل افزایند و این قوم
پیش از دید عیب باشند چون اندك عیبی پدید آید یا کاری که نه بمراد ایشان بود همه منکر کردند شیخ الاسلام گفت که دانی که آن چرا کرد
از جهت آنکه طبع و نفس وی بآن خوش شده بود آن بران واجب بود **ابو عبدالله الطوسی قدس الله سره** از طبقه خامسه است نام وی
محمد بن محمد بن الحسین است از اجله مشایخ طوس بود با ابو عثمان حیری صحبت داشته و بآن مشایخ که از طبقه آن بودند و یگانه مشایخ بود در طریق خود
کرامات ظاهر داشت بحر بود و بلند حال و بزرگ همت بین از سنه خمسین و ثلثمایه رفته از دنیا وی گفته طوبی لمن لم یکن له وسیله الیه حقیره
و هم وی گفته ترك الدنیا للدنیا من جمیع الدنیا و هم وی گفته که الله تعالی بنده خود را از معرفت خود چیزی بدهد و بآن مقدار که وی را
معرفت داده بود بلا بر وی گمارد تا بقوت آن معرفت آن بلا را میکشد و هم وی گفته که دور باش از تمیز در خدمت زیرا که کسانی که ایشان از درست خدمت
ستار کردانی ظاهر نماینده اند پس همه را خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود فوت نشود **ابو عبدالله مالك رحمة الله تعالی**
از طبقه خامسه است نام وی احمد بن عطا است شیخ شام است بصور نشستی و صور بر کنار دریا است و قبر وی بصور بود و اکنون
در ده ریاست خواهرزاده ابو علی رودباری است بزرگ بوده و صوفی در صورت قرایان مادر وی فاطمه خواهر شیخ ابو علی رودباری است که گفتی
هذا قرابة الله کان صوفیا عالما بوده بعلم قرآن و علم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشت و وی را اخلاق و شمایل نیکو بود موصوف بود بتعظیم
فقر و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان در ماه ذی الحجه سنه تسع و ستین و ثلثمایه رفته از دنیا وی را کتابیست در آداب فقر
شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله رودباری آنست که شتر وی را در بادیه بیك دست فرو شد گفت جل الله شتر با وی بزبان فصیح گفت جل الله
شیخ الاسلام گفت من دو تن دیده ام که وی را دیده اند شیخ ابو عبدالله باکو و شیخ ابو القاسم ابو سلمه باوردی شیخ ابو عبدالله باکو گفت که ابو عبدالله
رودباری گفت که التصوف ترك التکلف و استعمال التظرف و حذف التشرف و شیخ ابو القاسم بو سلمه باوردی گفت که شیخ ابو عبدالله
رودباری گفت که حدیث نوشتن جهل از مردم ببرد و درویشی کبر از مردم ببرد فاذا اجتمعنا فناهیك به سلا شیخ الاسلام گفت که بو سعید
مقری گفت که با شیخ عبدالله رودباری باقلی میخوردم باقلی بپسندیده نیامد بلجای نهادم شیخ گفت یا جای منه چیزی که خود را بپسندی
در راه درویشی محنتی که بخورد شیخ الاسلام گفت که محمد شکر گفت که در کلوخ خلاهم انصافت **ابو عبدالله الروغندی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله مالك با عارفان فارس بوده نام وی احمد بن ابراهیم فاتك است شاگرد بندار ارغانی است شبلی
دیده بود عمر وی صد و اند سال بوده چون سخن گفتی دو کس بود ندبرد و دست وی که آب دهان وی پاك میکردند که دندان نداشت
آب از دهان وی بیرون می افتاد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو نصر قبانی پیر من است ابو عبدالله مالك را دیده بود و حدیث داشت و من
بر وی حدیث خوانده ام وی گفت که مرا شیخ ابو عبدالله مالك گفت که شبلی روزی بر منبر گفت که حق جنید حاضر بود گفت غیبت حرام است
شیخ الاسلام گفت که ابو سعید حرار بمصر آمد وی را گفتند ای سید قوم چرا سخن نگویی گفت ایشان از حق غایب اند ذکر حق با غایبان غیبت است
ابو عبدالله دونی رحمه الله تعالی وی از متاخران است بدون می بوده وی شوری داشته است شیخ الاسلام گفت که خرقانی با من گفت

که شاگرد بو عبدالله دونی با من گفت که شیخ ما مست زیست و مست مرد شیخ الاسلام گفت راست گفتی شاگرد وی خرقانی گفت که من گفتم آن ابو بکر
شبلی بود که مست زیست و مست مرد که من شبلی را دیدم بیش خویش که در هوا رقص میکرد و مرا شکر میگفت شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله
دونی را پرسیدند که فقر چیست گفت اسم واقع فاذا اتم فهو الله گفت نامی است افتاده چون تمام شود او دوست شیخ الاسلام گفت که دونی قرآن فراوان
و سماع آن دوست داشتی بآیت زکوة یا صدقه رسیدی خوش شدی چیزی از خود بیرون کردی یکی را گفتی بدو بیرون و برو تا نیزه و باز کرد تا هر که برسد
بر گیرد **ابو عبدالله مولی رحمه الله تعالی** و یحد هراة می بوده در ایام پیر بو سعید دونی زاهد روزی در مسجد جامع هنوز پیر بو سعید
نیامده بود وی در سخن آمد تا خیلی سخن بگفت پس گفت اگر توحید صرف می باید اینك بگفتم و اگر علم کج و کژ وی می باید فردا ابو سعید بیاید تمامت بگوید
شیخ الاسلام گفت اناقول این کار همه گویند کان یك سخن میگویند یکی با اندام تر میگوید می رهد و یکی نه اندام تر میگوید می آویزد آن چیست
که ابو عبدالله مولی گفت کودکان از پس وی در آمدند و میگفتند بو عبدالله مولی وی میگفت ای دوست عبدالله بگذار مولی میگوی شیخ
الاسلام گفت که بو عبدالله مولی این کار را در یك سخن آورده و آن آنست که وقتی گرسنه بود وی را آرزوی آن شد که دو نان گرم بود و دو شاب که
بخورد در آن گرسنگی در مسجد جامع بخفت یکی از در بدانه وی با آنجا وی را خفته دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود گفت شاید که وی
گرسنه بود ببازار رفت و دو نان گرم بستد و پاره دوشاب در آن میان کرد و بیاورد و در زیر سجاده وی بنهاد بوی نان گرم بوی رسید بیدار شد
از آن دید که آرزو کرده بود روی بآسمان کرد و گفت الهی کار نکته ابهی باید بتوانی ساخت یعنی اگر عنایت بود کار دوستان خود بی تعب و جهد
می سازی شیخ الاسلام گفت که از جهد و طلب ما هیچ چیز نیاید و بهیچ چیز نرسیم مگر آنکه او را عنایتی باشد بکسی **ابو عبدالله المقری رحمة الله تعالی**
از طبقه خامسه است نام وی محمد بن احمد بن محمد المقری است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبدالله خراز رازی و مظفر
کرمانشاهی و رویم حریری و ابن عطا و یکانه جوانمردان مشایخ بود و سخی ترین ایشان پنجاه هزار دینار بمیراث رسید بوی و ملك ضیاع و عقار
از همه بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد و بر وحدت و تجرید با جماعت حج بست با آنکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست و ستین و ثلثمایه برفته
از دنیا وی گفته الفقیر الصادق الذی یملك کل شیء ولا یملکه شیء و هم وی گفته من تعزز عن خدمة اخوانه اورثه سبحانه ذلا لا
انفکاك منه ابدا هر که او خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن نرهد و هم وی گفته ما قبل منی احد شیئا الا رایت
المنة علی لا یمکن القیام بواجبها ابدا و هم وی گفته قوت نیك خویی است بآنکه وی را دشمن داری و بر مال برای آنکه دل تو از وی
کراهت دارد و حسن صحبت و معاشرت با آنکه طبع تو از وی نفرت باشد وی گفته که چون بصحبت عبدالله خراز رسیدم گفتم ایها الشیخ
مرا بچه میفرمایی گفت بسه چیز حرص برادای فرایض بتمامترین جهدی و طاقتی و حرمت داشتن جماعتی مسلمانان و متهم داشتن
خاطرهای خود مگر آنچه موافق حق باشد **ابو القاسم المقری رحمة الله تعالی** از طبقه خامسه است
نام وی جعفر بن احمد بن محمد المقری است برادر ابو عبدالله مقری از ارکان مشایخ خراسان بود و یگانه در وقت خود و طریقت خود
و عالی حال و شریف همت بود شیخ سلمی گوید لم یلق احد من المشایخ فی سمته و وقاره و جلسته صحبت داشته بود با ابن عطا و جریری
و ابو بکر بن ابی سعدان و ابو بکر بن ممشاد و ابو علی رودباری در سنه ثمان و سبعین و ثلثمایه برفته از دنیا در نیشابور و وی گفته

که وی را معروف وی مشغول کرداند آنکه بخلق نکرد بچشم رضا یا قبول وهم وی گفته اول برکه الدخول فی التصوف ان تصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم وعن مشایخهم از طبقهٔ خامسه است نام وی عبد الله محمد الراسبی البغدادی است از کبار مشایخ بغداد است صحبت داشته با ابن عطا وجریری بشام رحلت کرده وباز ببغداد آمده وآنجا رفته در سنه سبع وستین وثلثمایه وی گفته اعظم حجاب بینک وبین الحق سبحانه اشغالک بتدبیر نفسک واعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک وهم وی گفته الهموم عقوبات الذنوب وهم وی گفته لا یکون الصوفی صوفیا حتی لا یقله ارض ولا تظله سماء ولا یکون له قبول عند الخلق ویکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی روزی بتر دیک وی ذکر محبت میرفت گفت المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب واذا کتمت قتل المحب کمدا وانشد ولقد انا رقه باظهار لسان الهوی عمدا للبیت سر اعلانه ولربما کتم الهوی اظهاره ولربما فضح الهوی کتمانه غنی الحبیب لذی الحبیب بلاغه ولربما قتل البلیغ کم قد راینا قاهرا سلطانه للناس ذل بحبه سلطانه ابو عبد الله دینوری رحمة الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن عبد الخالق الدینوری است وهو من اجلة المشایخ واکبرهم حالا وافصحهم فی علوم هذه الطایفه وبا نکشت وی بصحبت فقر والزم آداب آن وصحبت اهل آن بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور باز کشت وآنجا وفات کرد چنین است در طبقات سلمی وشیخ الاسلام گفته است که وی در آخر عمر در وادی القری بمسجدی در آمد درویشان برفتند وویرا مهمان نداشتند وچیزی خوردنی ندادند آن شب از گرسنگی عزم روز آمدند ویرا کفن کردند روز دیگر در مسجد در آمدند کفن بلا دیدند در محراب نهاده وکاغذی در میان کفن ودران نوشته که دوستی از دوستان ما بشما آمد ویرا مهمان نداشتید وطعام ندادید وا ز گرسنگی بکشتید کفن شما را نخواهیم شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقرا سلام میکند ومیگوید در قرآن فقل سلام علیکم گوید وی سالی در کشتی بماند که باد نیجست مرقع باز میکرد ومیدوخت تا با کلاهی آمد گفت نفس خود را مشغول میکنم بیش از آنکه مرا مشغول کند وی گفته صحبت خوردان با بزرگان از جملهٔ توفیق الله تعالی است مر خوردان را واز نیرکی ایشانست ورغبت بزرگان بصحبت خوردان علامت خذلان وحماقت وبیخردی ایشانست وهم وی گفته مر بعض اصحاب خود را لا یعجبنک ما تری من هذه اللبس الظاهرة علیهم فما رسوا الظواهر الا بعدان خربوا البواطن شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خوردهٔ ظاهر وا این جامه خدای خشنود مبادا از آن نان که این کار کردند اما همین آرایش جامه و مرقع و میان بند وسجاده وکنف وماننده آن کردن ومعانی وصفای باطن نه تا هر که بدید پندارد که کار همه آنست وبس وآن کسانی که خداوندان معنی وباطن نیکو ونده کانی اند خود دل آن ندارند وطاقت آن نیارند که وراء این چیزی دیگر مشغول باشند وهم وی گفته که در بعض سفرهای خود لنکی دیدم که بیک پای بر می جست گفتم تراجه ضرورت که اکنون آن نداری گفت تو مسلمانی گفتم آری گفت آن آیت را بخوان وحملناهم فی البر والبحر چون حامل وبردارنده ویست می شاید که ویرا بردارد بی آلت کسی ابروی در آمد وگفت کیف لسبت این بیت بخواند اذا اللیالی اللینی توبه تقلب فرقی موجع ابو الحسن السیروانی الصغیر قدس سره از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داود است از سیروان مغرب بود شاکرد سیروانی کبیر است صاحب خواص بمصر بوده ومکه مجاورت کرده وآنجا رفته از دنیا شاکرد معاذ مصری است وابو بکر هوارنی وشبلی وابو الخیر تیناتی وابو علی کاتب وکتانی وابو بکر مصری وغیر ایشان را از مشایخ وقت دیده بود شیخ حرم بود در وقت خویش ویکانه مشایخ در روزگار

خود شیخ سلمی ویرا در تاریخ صوفیان ذکر کرده وگفته عمر وی صد وبیست وچهار سال کشید وبآخر عمر معتقد شد هر گاه که مؤذن قد قامت کردی وی بر پای خواستی وچون نماز بکردی باز معتقد شدی ودر حال سماع نیز همچنان بود وشیخ عمو وشیخ عباس فخر میکردند بدیدار وی وبه کردندی که فخر نکردندی که لا فی ایشان فرض بود بآن بین از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت الافراد والانفراد یکانه داشتن همت ویکانه زیستن از خلق وی گفته الصوفیه مع الواردات لا مع الاوراد شیخ الاسلام گفت که فتح جامی گفت که وی گفت که صوفی مقالات ولی الله بر گذشته است آن همه زیر قدم ویست وهمه در حال وی جمع شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که شیخ سیروانی گفت آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الریاسة وعباس گفت که وی گفت شما را وصیتی میکنم بکسانی که شما را دوست میدارند وعمو گفت که وی گفت اگر من پای داشتمی بخراسان آمدمی بزیارت کسی که شما را دوست میدارد فتح جامی گفت که سیروانی گفت که کسی بود که بزرگان در وی می نگرند وسلم وی می پسندند وا و خود نداند که هیچ چیز دارد شیخ سیروانی گفت من طلب غیر الله باطل اورثه الله ذل الحق وهم وی گفته التصوف ترک الخلق وافراد الهمة ودر عقب آن گفته الخلق عنت ما دخلوا فی شیء الا افسدوه وهم وی گفته من ترک تدبیره عاش طیبا وهم وی گفته ما آفة الناس الا الناس وهم وی گفته الفقراء هم ملوک الدنیا والآخرة استعجلوا الراحه وهم وی گفته الفقیر ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر وهم وی گفته که از جنید شنیدم که گفت هر که بوی فاقه رسد وبر وی جامه بود افزانی که از آن بپوشد از نحلی بوی رسیده بود وهم وی گفته حثونا علی الطلب وهو لا یحی علی الطلب وهم وی گفته که مرتعش گفت که بو لعیب الفقیر عشرین سنه صدق طاعة لیحایس سیروانی گفت که حاشا هم من اللعب اعمار ادبه قلت البینین وهم سیروانی گفته که از ابو الخیر تیناتی شنیدم که گفت حرام اشراف دانند بر هر فتح بیش اهل آن اصحاب نکو ومرقع بود ند دیدم بس شیخ سیروانی گفت مستوجب آن نشدند مگر از آنکه یقین ابو الحسین بن جهضم الهمدانی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن عبد الله ابن الحسین بن الجهضم الهمدانی بزرگ بوده شاکرد کوکبی وجعفر خلدی است شیخ حرم بوده ویرا کتابیست معتبر مسمی ببهجة الاسرار در ذکر حکایات واحوال ومقامات این طایفه وفی تاریخ الیافعی انه توفی سنه اربع عشر واربعمایه شیخ احمد کوفانی ویرا دیده بود شیخ الاسلام گفت من کسی می شناسم که بزیارت بو الحسن جهضم شد بمکه وحج نکرد که من بزیارت وی آمدم از بزرگی وی حج بآن بیامیخت وآن نه حج اسلام بود شیخ الاسلام گفت که زیارت مشایخ وخدمت ایشان برین طایفه فرض است شیخ الاسلام گفت که عمل دستی از شیخ میرفت گفت بزیارت شیخ ابو العباس شوم وا ز وی شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری بوی داد وگفت در پوش وباز کردن نکذاشت که بنشیند در هر منزلی شلواری میآمد نکذاشت که رنج شود شیخ ابو الحسین با پیری بود نه بهنجار وپدر از وی رنجه می بود روزی بمیان مسجد حرام میکذشت یکی از مشایخ با شیخ سیروانی گفت ای شیخ این پسر شیخ ابو الحسن است چه سلامت وبیخ که بر این سیست از این پسر شیخ سیروانی گفت ریخ از بهر آنست که پسرینه از پسر بین اگر نه بزرگی پدر بودی کرا یاد پیش آمدی از بزرگی پدر اوست که بس در بنا خلق افتاده وانکشت نمای کشته ابو الحسن طرزی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت طرز جاییست بفارس وی بزرگ بود وبزرگ میدید درویشان را واصحاب وی با ادب وصیانت بودند شیخ الاسلام گفت که ابو نصر جامی مرا گفت که شیخ ابو الحسن طرزی را دیدم که پای تابه در ویشی برداشته بود ودر سر وروی خود می مالید شیخ الاسلام گفت که قومی بودند بکو ایشان با من بودند خداوندان دل در دوش از من درخواستند

ما را بشیخ عبدالله طاقی برا زوی دستوری خواستم وایشان را بوی بردم وکفتم میخواهند که ایشان را وصیتی کنی کفت متاهلند کفتم آری کفت مکتسبند

کفتم آری کفت سخت نیکو باشد کار میکنند واهل خود را نیکو میدارند و شبانگاه هرکسی بهرهٔ خود از طعام میکیرند و بایکدیکر میآرند و باهم

بیخورند وساعتی بهم باشند وآنگاه پراکنده می شوند وایشان را دعا کرد و برخواستیم من آن شیخ عمو را کفتم که شیخ عمو کفت که اصحاب ابو عبدالله

دونی وابو الحسین طرزی چنین میکردند تا برجای بودند ابو الحسین سرکی رحمة الله تعالی وی بمکه مجاور بوده با مشایخ مهم

چون شیخ سیروانی وابو العباس سهروردی وشیخ ابو اسامه وابو الخیر حبشی وبو سعد شیرازی وشیخ محمد ساخری همه یاران یکدیکر بودند

ومشایخ ویرا بتعظیم تمام میداشتند شیخ الاسلام کفت که شیخ ابو الحسین سرکی در بادیه بود با یاران شیخ ابو سعید شیرازی وشیخ ابو اسامه

انصره وشیخ محمد سلجوی وجمعی دیکر که همه مخلصت ابو الحسین کفت مترسید که این کار مرا افتاده است من بروم وشما همه برهید وسیراب شوید

جان بود وی برفت ومیغ آمد وباران درایستاد همه سیراب شدند وسیل درآمد وویرا ابر کرفت وببرد شیخ الاسلام کفت که زنده ویرا شرح آب

ندادند وتفته وکشته ویرا فرا آب دادند وبادوستان خود چنین کند شیخ الاسلام کفت که شیخ ابو الحسین قدند بافتی روزی در مسجد حرام میان

صوفیان اندر وی سخن میرفت وی کفت چندین میکوئید از درویشی اکر درویشی را بر دیوار بنویسند یکی از ما با آنجا یکذرد هرکسی میکوید که

درویشم قوم بشوریدند کفتند این چیست که وی میکوید اکنون مانده درویشانیم بحولاه آمده ما را اندرویشی بیرون میکنید آنچه مشایخ بودند

کفتند چنانست که وی میکوید جنك ونقار برخواست وقت عمره آمد ابو الحسین سرکی بعمره شد باز آمد وغماز نکرد وجماعت همه حاضر بودند

وی برخواست وفرا سر هریك میشد وبوسه بر روی میداد وعذر میخواست یکی از مشایخ ویرا ابرادر خوانده بود کفت سخن حق کفتی ومهمان مشایخ

با تو یار بودند اکنون آمدی وازان بر کشتی یعنوا سعو چند کفت من ازان بر نکشتم اما من هرکاه بعمره شده می در راه چند آیت قرآن بخواندمی

وورد بسیار امروز در راه با خود میکفتم که او چنین کفت من چنین کویم آن دیکر چنین کفت من چنین کویم خواه بحق باشد وخواه بباطل من دل

خود را دوا کردم یعنی فارغ ساختم فراغت دل بخصومت بیهوده دور شود کسی با که دلبا باشد شیخ محمد ساخری رحمة الله تعالی

شیخ الاسلام کفت که شیخ محمد ساخری آنست که بسر قبر مصطفی صلی الله علیه وسلم آمد وکفت بمهمانی تو آمده ام یا رسول الله یا آنست

که مرا سیری کنی یا این قندیلها درهم شکنم یکی بوی آمد وویرا خواند خرما وخورد نی ساخته بود وویرا سیر کرد وکفت چه کفته بودی رسول خدا را

صلی الله علیه وسلم وبخندید بکفت آنچه کفته بودی کفت تو از کجا میکوئی کفت خفته بودم مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم کفت

مرا مهمانیست برو بخوی ویرا بخانه برو سیر کن ویرا بکوی جای بدل کن که اینجا جای آرزو نیست شیخ احمد جوالکر رحمة الله

تعالی شیخ الاسلام کفت که وی نیز از یاران ایشانست در صحبت یکدیکر بوده اند از فرغانه بوده و در حرم مجاور شیخ الاسلام کفت که شیخ عمو کفت

که وقتی بمکه تنکی افتاده بود ما صوفیان قومی متاهل شدند زن خواستند وولیمهای دادند تا حال فراخ تر کشت ویرا معلوم افتادند

شیخ جوالکر هم زن خواست چون شب کذشت روز دیکر بطیب با صوفیان کفت نه بحل آید از جانب من که این کار چندان خوش بنود چندین

کاهها با من نکفتید شیخ الاسلام کفت که شیخ احمد جوالکر تنها نان خوردی کفت برای آنکه روزی با پیری هم کاسه بودم پاره کوشت برداشتم

پیش نهاده بجای نهادم وی بانك بر من زد کفت چیزی که خود را نه پسندی چرا دیکری را پسندی در دهن نه ازان وقت باز طعام تنها میخورم

شیخ الاسلام ابو الحسین حداد هروی رحمة الله تعالی تا با دب شوم شیخ عمو کفت که پیر انان ویرا بخراسان دیدیم هم تنها میخوردم

کفت که وی بزرك بوده درویش مجرد ظریف از ظرفاء صوفیان وی هم بمکه مجاور بوده با مشایخ وا نمکه شیخ ابو العباس قصاب امد و پرسید

که جوانمردی چیست وی جواب داد که بکویم ای ابو الحسین کفت جوانمردی آن بود که هر چه ویرا از اسرار دیکنی بر هوای دل وهمانا که شیخ ابو الحسین

بجهة اشتغال بعضی کارهای خود یاران را انتظار داده بوده است وهر چه وی برای ایشان سرد کرده شیخ الاسلام کفت که در حجبهٔ من از شیخ احمد

کوفانی یك حکایت است که چیزی ازید کفت ابو الحسین در آخر عمر در راست با دی بود یکی با وی کفت که آن شبی که ترا میزبانی بنود بخانه من آی

کفت این خودکاه کاه می بود وآن برای خود می باید وهم احمد کفته است که ابو الحسین با آخر عمر از بعضی احوال صوفیان رستی اظهار ملالت کردی

وکفت مرا برك آن بنود انام ملال کرفت مرا بیش خود پیر ان ان دعا سه روز بزیست روز چهارم بجوار حق پیوست ابو المظفر ترمذی رحمة الله

تعالی از طبقهٔ سادسه است نام وی حیان بن احمد است امام بوده وزاهد وحنبلی مذهب به زهد بذکری کردی شیخ وقت خویش است وخضر

علیه السلام در مجلس وی می بودی که وی سخن میکفتی شاکرد محمد حامد ولشکری است شاکرد ابو بکر وراق وپیر پیر شیخ الاسلام وویرا سخن

بسیار است وحکایات نیکو در معاملت وزهد وورع وتقوی شیخ الاسلام کفت که ابو المظفر ترمذی واستاد وی محمد بن حامد واستاد وی

ابو بکر وراق ترمذی مکس از خود بازنمی کردند بو بکر وراق کوید نشسته باشد مکس از خود باز مکن که از تو چیزی دور وی نشیند معلوم میشود که آن

وقت بازنمی کردند که کسی بودی کوید کامها یکوشید ندی هیچ کس ندیدندی بروی نشسته الله تعالی شغل ایشان را کفایت کرده بود با آن نیت نیکو

امیره سفال فروش رحمه الله تعالی شیخ الاسلام کفت که پدر من کفت که امیرجهٔ سفال فروش کردم از دکان بر داشتی وبپاره بردی وآنجا

بکذاشتی شیخ الاسلام کفت که پدر من هیچ جانور نکشتی این مذهب ابدال است وایشان از ابدال بودند واهل کرامات مرد پیر او قت خویش کشت

فرشته خود را دید ویرا کفت چه باید کرد تا مرد شما را ببیند کفت هیچ جانور نبایدآزردن مرد هیچ جانور نیازرد فرشته می دید روزی مورچه

ویرا کزید چیزی بروی زد مورچه بیفتاد وبمرد پس ازان هرکز فرشته ندید شیخ الاسلام کفت که وقتی میرجهٔ سفال فروش بر در دکان بود

یکی پیش وی نشسته بود عجوزی آمد وکفت هین ای زراف فلانکس برفت بجنازه نمی آیی ویرفت امیرجه به پیشان دکان در رفت ساعتی کذشت

بیرون نیامد آن مرد بدکان درون رفت ویرا ندید بعد ازان میرجه بیرون آمد کفت کجا بودی کفت در پیشان دکان کفت من در آمدم ترا ندیدم

کفت آن عجوز را دیدی که اینجا آمد وکفت فلانکس برفت بمن کسی رفته بود برفتم وبروی نماز کردم وباز آمدم پاره جرغ یمانی داشت کفت این

در راه افتاده بود خواهی امیرجه سفال فروش کفته که وقتی ببلخ میکذشتم در هوا قنبهٔ بسته بودند بر قنبه صاکری چیزی میزد واین بیت میخواند

همی علم سری بوکرده زیاد کفتی عشقم وسیم تو الحداد من از آنجا دکرفتم وقتی یکی بوی رسید کفت این قرابها که میفروشی میدانی که چه میکنند

وی کفت تو بین آبرو وبه بین که چه میکنند شیخ الاسلام پیر ویرا دیده بود شیخ حمزهٔ عقیلی رحمة الله تعالی

هروی بوده وببلخ مقیم کشته صاحب کرامات ومقامات وصحبت دار خضر بود علیه السلام ومستجاب الدعوه وبین پیر شیخ الاسلام ویاران داشت

همه بزرکان وخداوندان کرامات چون پیر فارسی وعبد الملك واسکاف وابو القاسم حنانه وحسن نبری وعارف عیار وپدر شیخ الاسلام

ابو منصور محمد بن علی الانصاری رحمة الله تعالی شیخ الاسلام کفت که پدر من کفت که بو المظفر ترمذی کفت هرکه بجای تو نیکویی کرد ترا بسته

خود کرد و هر که با تو جفا کرد ترا رسته خود کرد رسته به از بسته   شیخ الاسلام گفت که در آسمان و زمین از هر که رسته باشی سود کنی پیری حکایت
کرد مرا از نبید دیگر که محمد عبدالله کازر را با ابتدای ارادت بایست سفر خواست بنشابور رفت روزی در مسجد بود پیری در آمد با ما گفت کجا میروی
گفت بسفر گفت معلوم داری گفت نه گفت پس چگونه کنی گفت ضرورت شود بخواهم گفت کرا دوستر داری آنرا که ترا چیزی دهد یا آنرا که ترا چیزی ندهد
گفت آنرا که چیز دهد گفت هنوز نارسیده آنرا دوستر باید داشت که ترا چیزی ندهد آنکه ترا چیزی دهد ترا از تو بخود میخواند یعنی دل تو بوی میگراید و آنکه
ترا چیزی ندهد ترا با وی میفرستد پس نه این از آن دوستر باید داشت که ترا از خود باو راه می نماید گفت باز کردم تا خود را بازیابم که پای افزار در پای کرده
و آمده بودم و پس از آن بیود آنچه بود و هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت بنشابور که بیر معتمر قهستوری اینجا آمد گفت گرد جهان بگشتم نه رسته دیدم
و نه خود رستم   عارف عبادی رحمة الله تعالی   ببلخ آمده از اصحاب شریف عقیلی است نام وی منصور است وی روزی گفت که
سکونیه علی رضی الله عنه در خیبر برکند اگر باری الله تعالی عز دهند و مشاهده مصطفی صلی الله علیه وسلم و ذو الفقار اگر من کوه قاف نکنم بر من
تاوان باشد   شیخ الاسلام گفت این نه نقص است در علی که گواهی دادن علی را بآن سه چیز   ابو الحسین سالبه بن ابراهیم رحمه الله تعالی
وی را شیخ الشیوخ میخوانند ... بسیار نبوده بزرگ و یگانه روزگار خود بر عبا بر هرویات و مشایخ جهان بخانقاه وی آمدندی از اصحاب شیخ ابو [illegible]
قنوی است در شیراز خانقاه داشتی سی سال بخدمت فقرا مشغول بود و طعام صادر و وارد کرد و جمعی کثیر از علما و صلحا مجاور خانقاه وی گشته
بودند توفی سنه ثلث و سبعین و اربعمائه و دفن فی خانقاهه   چون شیخ محتضر شد خادم خود شیخ عبدالله عبدالرحمن را فرستاد تا ترتیب کفن وی
بکند وی ببازار رفت و رد و کفن خرید و تجهیز و میت کرد چون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را در بر گرفت و الله گفت و جان بداد وی را در پهلوی
شیخ دفن کردند وی گفته که مرید را در حکم گربه بودن هزار بار بهتر از آنکه در حکم خود بودن زیرا که صحبت با غیر از برای خدای بود
و صحبت با خود از برای هوا و هوس بود   ثلث دهی است نزدیک عمر وی آنجامی بوده   شیخ الاسلام گفته
که طریق ابراهیم علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی خانه او را ابو الضیفان میخواندند و شیخ عمو گفت که بها وندی دیلمی بلخی تا مهمان
بودی و شیخ عباس فقیر هروی گفت که عمران ثلثی چیزی نخوردی بی مهمان و چون نرسیدی روزه داشتی روزی بیگاه کسی نرسیده بود
نیت روزه کرده بود روزی نزدیک نماز شام رسیده بود ناگاه مهمان در رسید وی را بحدیث میداشت تا روزه وی تمام شود که شب نزدیک بود
آن شب حق تعالی را بخواب دید که وی را گفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو ما با تو سنتی داشتیم نیکو عادت خود بدل کردی ما این سنت خود بدل کردیم
بیدار شد رنجه و اندیشه مند دیر بنیامد که والی مصر به ثلث که ملک عمران بود عاملی فرستاد تا حساب وی کند و آن عامل تنها بود بر وی نزول
کرد و ویران آنجا بایست گریخت   شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که بشیراز بودم پیش شیخ ابو الحسین سالبه در خانقاه که یکی
در آمد ما نشناختیم که وی کیست شیخ ابو الحسین در وی نگریست و گفت عمران تویی گفت بلی گفت شیخ برخاست و وی را استقبال کرد و در بر گرفت
و بجای برد و بنشاند بخنده دید که در چشم وی میرفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو میرود گفت فی شی و در چشم من چیزیست از آن بخشم بود
عباس گفت که شیخ مرا گفت که هروی رو و وی را بگرمابه بر دیگر مایه بردم شیخ جامه تن خویش بیرون کرد و دیگر مایه فرستاد چون بیرون آمد
جامه شیخ در پوشید و بخانقاه آمدیم آن شب دعوتی ساختند نیکو که شیخ ابو الحسین بخانه وی بسیار بوده بود که هر سال مشایخ همه یکجا

بخانه وی آمدندی بمصر با آن ده ثلث و وی دعوت کردی شیخ گفت باری یکچند بنزدیک من باشد تا ببعضی از آن خدمتها که وی کرده قیام نمایم
دیگر روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ گفت مه بروی گفت آری شیخ بسیار رنجه شد گفت روزی چند اینجا بنشین تا بر آسایی گفت میترسم
که من مردی معاتب ام مبادا که مرا در نعیم ببینند نپسندند و هم سر صحبت خود با تو نهم تا خود چه شود   شیخ عباس گفت که پس از آن وی را در مصر دیدیم
در ویرانه و موش یک گوش وی بخورده   ابو الحسین مزین الروحی رحمه الله تعالی   وی شبلی را دیده بود و گفته که شبلی را پرسیدند
که اکرم الاکرمین که بود گفت آن بود که وقتی کند کسی را که آمرزیده بود هرگز کسی را بآن گناه عتاب نکند که این آن گناهست که من
فلان دوست و بنده را بیامرزیدیم   شیخ الاسلام گفت که فردا شادروان کرم باز گسترد که گناه اولین و آخرین گم کرد   ابو حامد دوستان
رحمه الله تعالی   وی بمرو بوده   شیخ الاسلام گفت که من یکتن دیده ام که دیده که وی احمد چشتی را دیده بود   و وقتی دیگر گفت که احمد چشتی گفت
که ابو سعید مالینی گفت و این درست تر است که بوسعید مالینی ابو حامد را دیده بود از وی پرسید که متی تسقط الحشمة قال اذا ذهبت الصحبة
سقط الحشمة   شیخ الاسلام گفت حشمت چیزیست میان هیبت و وحشت چون صحبت قدیم شود وحشت برخیزد و هیبت نماند
و شیخ الاسلام ابو سعید مالینی را دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف نکرد همان لک تر دیده بود که بوحامد را دیده بود وی را
میگفت   شیخ الاسلام گفت که احمد چشتی گفت که بوحامد دوستان در مرو بر در دکان نشسته بود سقای آب بوی داد ساعتی از آن گذشت
سقا گفت ای شیخ چرا نخوری گفت مگسی آب بخورد صبر میکنم که وی آب بخورد که دوستان وی بر جمت چیزی نخورند   شیخ الاسلام گفت که
خوردن آن بود که چیزی بخورد و بر دیگری ایثار میکنی ایثار ظاهر تا وی تیره می بود و آنکه از وی پیشتر خورد آن خود تیره بود با ایشان
پنهان کن تا میان نه خور   و در شرح تعرف مذکور است که تعظیم حق سبحانه بر ابو حامد دوستان چنان غالب شده بود که چون بنماز ایستادی
و گفتی الله اکبر پیش از آنکه اکبر گفتی بیهوش شدی سالها عمر وی بر زیست گذشت و هم بر [illegible] کرد و گویند وی هرگز بخود جامه نپوشیدی
بلکه مریدان وی جامه در وی پوشیدندی   و اگر کسی را بآن حاجت بودی فرصت نگاه داشتی چون پیش وی کسی نبودی جامه از وی
برکشیدی و پوشانیده و کشنده را نگفتی چرا چنین میکنید   ابو حامد دوستان با رفیقی میرفت در راهی آن رفیق گفت مرا اینجا کاریست تو اینجا
باش تا در شوم و صلوة بجای آرم وی در شد ابو حامد بنشست آن مرد آن شب بیرون نیامد و برفی عظیم آمد دیگر روز آن مرد بیرون آمد
ابو حامد در میان برف بپیچید و برف انبوه می ریخت آن مرد گفت تو هنوز اینجایی گفت نه گفته بودی که اینجا باش وفای دوستان بجای آرند
باب فرغانی رحمه الله تعالی   نام وی عمر است بفرغانه بود و درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب خوانند مردی صاحب کرامات
ظاهر بود و صاحب کشف المحجوب گفته است وی از اوتاد الارض بود   شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو وی را دیده بود   وی گوید روزی پیش وی
نشسته بودم یکی در آمد و گفت دعای کن که سر کیسه باز آید و سر کیسه امیری بود که بجنگ آمدی و آب بر کنار آن نشسته بود و خود ب
در پای او فتاده بر نه گفت افکندمش سر کیسه فی الحال بر در شهر از اسب بیفتاد و گردنش بشکست و هم شیخ عمو گوید که یکی در آمد و گفت
دعا کن که باران باز ایستد که همه خان و مان خراب شد دعا کرد باران باز ایستاد و صاحب کشف المحجوب گوید که باب را عجوزه بود فاطمه نام
قصد زیارت باب کردم و نزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی گفت تا شیخ را ببینم بصورت و او بمن نظری کند بشفقت گفت ای پیرزن من خود

از فلان روز فتنه امی بیتیم فتا از سنت غایب نکرداند خواهمت دید روز بحساب کردم آن روز که ابتداء توبه من بود بی گفت ای پسر بیر دستان
کار کودکان نیست پس از این مدت بصحبت کن که تخصص کرای آن نکند و اندر حضور اساج هیچ چیز نیست بی گفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این
درویش بخورد طبق انگور تازه بیاورد و وقت آن نبود و بران رطب چند و بغزنه رطب ممکن نبود **ابو منصور محمد بن احمد الاصفهانی**
قدس سره شیخ الاسلام گفت که وی شیخ صفاهان بوده و بزرگ و امام عالم بعلوم ظاهر و علوم حقایق دیگر مشایخ در وقت خود حنبلی مذهب
بود شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود وی را گفتم که از وی سخن یاد داری گفت روزی در میان سخن میگفت که الفقیر غریب وی را گفتم تمام بود این
بلکه سخن **ابو نصر سراج قدس الله تعالی سره** وی را طاوس الفقرا گویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شأنی عظیم
داشت صاحب کتاب لمع است و وی را تصانیف بسیار است ورای آن در علم طریقت و حقیقت و مسکن او طوس بوده است و قبر وی آنجاست و مرید
ابو محمد مرتعش است و سری سقطی و سهل تستری را دیده بود گویند ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه وی را خلوتخانه دادند و امامت
درویشان بوی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در تراویح پنج ختم قرآن کرد هر شب خادم قرصی بخانه وی آوردی چون روز عید شد برفت
خادم نگاه کرد قرصها همه بجای بود ابو نصر سراج قدس سره گوید الناس فی حفظ الادب علی ثلث طبقات الطبقة الاولی اهل الدنیا وادبهم
فی الفصاحة والبلاغة وحفظ العلوم واسمار الملوک واشعار العرب الثانیة اهل الآخرة وادبهم فی ریاضة النفوس وتادیب الجوارح وحفظ
الحدود وترک الشهوات والثالثة اهل الخصوصیة وادبهم فی طهارة القلوب ومراعات الاسرار والوفاء بالعهود وحفظ الاوقات
وقلة الالتفات بالخواطر واستواء السر والعلانیة وحسن الادب فی موافقة الطلب واوقات الحضور ومقامات القرب وقتی شب زمستان
بود و در آتشدان آتش می سوخت در معارف سخن میرفت شیخ را حالتی پدید آمد روی بآتشدان نهاد و در میان آتش خدا را سجده آورد
و سعی وی را از آن آتش آسیبی نرسید شیخ را از آن سؤال کردند گفت که کسی که بر درگاه او آب روی خود ریخته بود آتش روی وی را نتواند
از وی آرند که گفته که هر جنازه که پیش خاک من بگذرانند مغفور بود و بحکم این بشارت اهل طوس جنازها را پیش خاک وی آوردندی
و زمانی بداشتندی آنگاه ببردندی **شیخ ابو الفضل بن حسن السرخسی قدس الله سره** نام وی محمد بن الحسن است از مریدان ابو نصر
سراج است و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر هرگاه که شیخ ابو سعید را قبضی بودی قصد خاک پیر ابو الفضل کردی خواجه ابو طاهر فرزند شیخ ابو سعید
گوید که روزی شیخ ما را قبضی رسید در میان مجلس گریان شد و همه جمع گریان شدند گفت هرگاه ما را قبضی بودی روی سوی خاک پیر
ابو الفضل کردیمی بسط پدید شدی ستور زین کنند در وقت برنشست و جمله اصحاب با وی برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده شد
و وقت را صفت پدید شد درویشان را نعره و فریاد برآمد و شیخ را معنی سخن میرفت چون بسر سخن رسید از راه پیر خاک پیش شد و از قوال این
بیت درخواست کرد معدن شادیست این معدن جود و کرم قبلهٔ ما روی یار قبلهٔ هر کس حرم و شیخ را دست گرفتند بردند و گرد آن خاک
طواف میکرد و نعره میزد و درویشان سر و پای برهنه در خاک میغلطیدند چون آرامی پدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخی سازید که بهتر
از این روز نه بینید بعد از آن هر مرید که اندیشهٔ حج بودی شیخ وی را بسر خاک پیر ابو الفضل فرستادی و گفتی خاک زیارت کن و هفت بار
گرد آن طواف کن تا مقصود حاصل شود صاحب کشف المحجوب بزرگی را نام میبرد و میگوید وی بسرخس رسید از وی شنیدم که گفت

کودک بودم و بمحلتی رفته بودم بطلب برگ توت از برای کرم قیله و بر درخت شده بودم کرمکاهی و شاخهای آن درخت میزدم شیخ ابو الفضل
بران کوی گذشت و مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب بود بر حکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است که مرا دانگی
ندادی که موی خود بتراشم با دوستان چنین کنند گفت در حال همه اوراق و اغصان و اصول درختان زر شد آنگاه گفت که عجب کاری که
گشایش دل را با تو سخن نتوان گفت و هم صاحب کشف المحجوب گوید که روزی لقمان بنزدیک ابو الفضل حسن در آمد وی را دید جزوی اندر دست گفت
یا ابا الفضل اندرین جزو چه میخواهی گفت همان که تو اندر ترک آن میخواهی گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من میپرسی که چه میخواهی
از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار شو تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چه میطلبیم شیخ ابو الفضل حسن سرخسی وقتی از هوا در آمد و بر در بخشی
بنشست یکی از یاران بدید شیخ ابو الفضل گفت چه مینگری این ترا می باید گفت آری گفت از آن بخی یابی که میبایدت یعنی که من طلب نکردم شیخ ابو سعید
گوید قدس الله تعالی سره که پیر ابو الفضل در میگذشت گفتند ایها الشیخ ترا کجا دفن کنیم جواب نداد گفتند بفلان گورستان بر سیت گفت الله الله
مرا آنجا مبرید گفتند چرا گفت برای آنکه آنجا خواجگان اند و امامان اند و بزرگان اند ما باری کیستیم گفت بسر تل مرا در گور کنید که آنجا رندانند و گناهکاران اند
و خراباتیان اند و دوال بازان اند مرا آنجا در گور کنید که در خور ما ایشانند و طاقت آن دیگران نداریم ما با این گناهکاران میرویم که ایشان برحمت نزدیکتر
باشند و هم شیخ ابو سعید فرموده سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن الحسن شیخ وقته بسرخس یقول الماضی لا یذکر والمستقبل لا ینتظر ما فی الوقت
یعتبر وهذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیئان الافتقار الی الله وهذا من اصل العبودیة وحسن القدوة برسول الله صلی الله علیه وسلم
وهو الذی لیس للنفس فیه نصیب ولا راحة چون شیخ ابو الفضل از دنیا برفت یاران وی مرقع بیگانه در روی پوشانیدند دیگر روز در مسجد آنرا
و گفت این مرقع بیگانه شما را نخواهم و برفت خالوی نیشابوری رحمه الله تعالی نام وی احمد است از سرخس بوده و بسرخس برفته بزرگ بوده
با ولایت ظاهر و کرامات بسیار و وی را مریدی بود محمد بن حسن نام همه دنیای خود بر وی پوشیده بود شیخ الاسلام گفت که پیر را یک مرید تمام بود
سخن باید که تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود خالوی نیشابوری با محمد حسن گفتی آنچه فرا من میرسد تازه فرا تو میدهم شیخ الاسلام
گفت محقق آن بود که سخن تازه فرا وی میدهند و وی تازه فرا مرید میدهد وقتی که خالو از دنیا میرفت کار سازی کفن وی میکردند گفت من
کفن شما را نخواهم که او خود مرا در کنار عنایت گرفت و جان بداد **شیخ احمد نصر رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن
محمد بن عبد الکریم است شیخ اهل طبرستان بود مرید محمد بن عبد الله الطبری است و وی مرید ابو محمد حریری صاحب کرامات عظیم و فراست بود
و قبله و غوث زمان خویش بود تا زنده بود رحلت بوی بود وی گفته بود این بانک ما آخر بالخرقانی افتد پس از وی بخرقانی افتاد وی را گفتند که
شیخ سلمی طبقات کرده مشایخ را گفت نام من در آن میان نیاورده گفتند نه گفت هیچ نکرده و عالی بوده اما کلام و نکتهای عالی داشته یکی از ائمهٔ طبرستان
گفته که از افضال خدای تعالی یکی آنست که کسی را بی تعلیم و تعلم چنان کرد است که چون ما را در اصول دین و دقایق توحید چیزی مشکل شود از وی بپرسیم
و آن ابو العباس قصاب است شیخ الاسلام گفت که وی در ایام من بوده است همواره با شیخ عمو میگفتم که میخواهم سه پیر را زیارت کنم شیخ ابو العباس
با آمل و شیخ احمد نصر را بنشابور و شیخ ابو علی سیاه را بمرو وی گفت من بهار بخواهم رفت ترا با خود ببرم او خود برد و روزی بود لیکن پیوسته کسی
می آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو و من احوال وی و سخن وی می پرسیدم هیچکس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا وی گفته که

کیمیاست شیخ احمد کوفانی گفت که وی همه فریاد میکردی و سخن میگفتی با خود گفتی با یکی شی لیس کمثله شی یعنی ما بقی شی شیخ الاسلام گفت که
من دو تن دیده ام که از وی سخن بتمام توانستندی گفت یکی شیخ ابو علی اکار زحکایات آن جوان و سک که دید که گفتند کار بنماینده است نه بینیده
وی گفت از وی و دیگر شیخ محمد قصاب آملی شاگرد وی شیخ الاسلام گفت که بو القاسم کرمانشاهی کس فرستاد بشیخ ابو العباس که اینجا قحطی افتاد
دعا کن شیخ سیبی آنجا فرستاد باران آمد و قحط برخواست شیخ ابو العباس نماز بسیار میگذارد وقتی نماز میکرد یکی از درویشان درزی میکرد و جامه
سید و دخت همانا بتکلف میدوخت هر زمان که شیخ سلام باز دادی او را دیدی هر درزی که راست نیامده بودی باز میکردی شیخ گفت ای تن
صنمی یعنی ای بت تن بت که از امی پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید قدس الله تعالی سره که شخصی بنزدیک شیخ ابو العباس در آمد و از وی طلب کرامات
کرد شیخ ابو العباس گفت نمی بینی چیست که آن کرامات پسر قصاب بود از پدر قصابی آموخته چیزی با و نمودند و او را بر بودند و به بغداد تاختند
پیش شبلی و از بغداد بمکه تاختند از مکه بمدینه تاختند از مدینه به بیت المقدس تاختند به بیت المقدس خضر را با و نمودند و در دل خضر افکندند تا وی را
قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا آورد و عالمی را روی بوی نهاد تا از خرابات های آیند و از ظلمتها بیزار میشوند و توبه میکنند و نعمتها فدا میکنند
و از اطراف عالم سوختگان می آیند و از ما او را میجویند کرامات بیش ازین بود آن مرد گفت ای شیخ کراماتی باید که به بینیم شیخ گفت نیک به بین نه کرامات
که سرگکشی در صدر بزرگان نشیند و زمین فرونشود و این دیوار بروی نیفتد و این خانه بر وی فرو نیاید بی ملک و مالک و ولایت دارد بی آلت
و کسب روزی خورد و خلق را خوراند این نه کراماتست و هم شیخ ابو سعید گفته که ما در آمل بودیم که مردی از مصر بیامد که حدیث شیخ ابو العباس
شنیده بود و وی حدای نادانی بود از مصر بآمل آمده بود تا صوفی گری کند و شیخ را از انجای ببیند چون در آمد سلام نکرد و پای افزار بیرون نکرد و در
طهارت جای شد کوزها بود که بآن دست و روی شستندی برمیگرفت و میشکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگویید تا کلا آرد و ایشان کلا کوزه را
گویند با شیخ گفتند گفت دیگر کلا بیرید هرچه اینجا بود همه بشکست گفت از بازار بیارید در پیش آوردند آن غافل از طهارت جای بیرون آمد گفت
چرا کلا بیارید اگر کلا ندارید شیخ را بگویید تا بیاید و ریش خود را فرا من دهد تا بآن استنجا کنم شیخ این سخن بشنید از جای بجست و محاسنی دراز داشت سفید
بر دو دست خود نهاد و میرفت و میگفت کار دیر قصاب بدانجا رسید که ریش او استنجا را شاید آن غافل بشکست و در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ از نو مسلمان شدم
روزی کودکی شتری را زمام گرفته بود با بارگران و در بازار آمل بیکشید اشتر از جای بشد و بیفتاد و پای او خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که آن بار
از وی فرو گیرند شیخ آنجا بگذشت گفت اینجا چه بوده است حال را بازگفتند زمام شتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت این شتر را درست کن
و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصابی بگریستن این کودک بسوختی در حال اشتر برخواست و در رفتن آمد وی گفته که همه عالم را اگر خواهند یا نه بخدا
بدخوی باید کرد الا درویش باشند زیرا که چون بدخوی با وی کنی در بلا مبتلی بینی بلا بر تو بالا نیاید و بجهد دل نکردی که خدا وند تعالی برضا و بخطها تقدیر
خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب راحت است هر که با وی خوی کند دلش براحت شود و هر که از وی اعراض کند بود قضا رنجه دل کرده شیخ
ابو علی سیاه رحمه الله تعالی احمد نصر وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابو العباس قصاب و حصری را دیده در آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر
از میهنه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابو العباس کرده بود شیخ احمد نصر در شهر نشابور بود در خانقاه که بر بالای شهرست بر کنار گورستان که خاک مشایخ
و تربت بزرگان آنجاست و استاد ابو علی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است با شارت مصطفی صلی الله علیه وسلم چون شیخ ابو سعید نزدیک

شهر نسا رسید بشهر نسا در نیامد و بر بیشهر بر دیهها بگذشت و روی به سمه کرد که دهیست که قبر محمد علیان آنجاست نهاد شیخ احمد نصر صومعه
که در آن خانقاه داشت سر بیرون کرد با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هر کرا می باید که شاه بازطریقت را ببیند که آنک میگذرد بسمه باید شد تا وی را آنجا
دریابد چون استاد ابو علی دقاق رحمة الله تعالی بنسا آمد بزیارت تربت مشایخ صوفیان را بقعه نبود آن شب بخفت مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب
دید که او را فرمود که برای صوفیان اینجا بقعه بساز و بآن موضع که اکنون خانقاهست اشارت کرد و خط گرد آن درکشید که چندین باید ساخت بامداد
استاد ابو علی برخواست و بآن موضع آمد آن خط که مصطفی صلی الله علیه وسلم کشیده بود بر زمین همچنان ظاهر بود و همگنان بدیدند و استاد بر آن
خط دیوار خانقاه نهاد و تمام کرد و در گورستان بر ابر کوه که بهلوی خانقاه است تربت چهارصد پیرست از کبار مشایخ و مشاهیر اولیا و قید ابن
سبب صوفیان نسا را شام کوچک گفته اند یعنی چنانکه بشام ترتیب انبیاست صلوات الرحمن علیهم بنسا ترتیب اولیاست قدس الله تعالی ارواحهم احمد
نصر بیست حج گذارده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یک روز در حرم از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت دو بیت
و هشتاد تن در حرم از پیران بودند وی را گفتند تو این سخن چرا گفتی وی را از حرم بیرون کردند در همان ساعت حصری از خانه خود در بغداد بیرون
آمد و خادم را گفت آن جوان خراسانی که هر سال می آید چون بیاید راهش ندهی چون احمد نصر به بغداد آمد خواست بدر خانه حصری شد خادم گفت شیخ در
در فلان روز بیرون آمد و گفت وی را راه ندهی احمد چون آن بشنید بیهوش بیفتاد و آن چند شبانروز بر در خانه داشت آخر روزی حصری بیرون آمد و گفت
آن ترک ادب که بر تو گذشت غرامت آن را باید که بروم شوی و یکسال در غزو کیا گنی و شب در آن جای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته اند و وی ران
کرده تا روز نماز کنی و تنها که بکباعت بخشی شاید که دلهای پیران ترا قبول کند احمد چون صادق بود فی الحال بآنچه شیخ فرمود قیام نمود بعد از آن
بدر خانه شیخ آمد خادم گفت نعم بیا که امروز هفت بار شیخ بطلب تو بیرون آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد و ولدی قرة عینی وی ان شادی
لبیک زد و روی بحرم نهاد پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولد الله و قرة عیناه شیخ ابو علی سیاه رحمة الله تعالی وی از کبار
مشایخ مرو بوده و با ابو العباس قصاب و احمد نصر و غیرهما از این طایفه معاصر و با استاد ابو علی دقاق صحبت داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی
گویند سی سال روزه داشت که کسی ندانست هر روز بامداد چون از خانه بیرون آمدی دو نان برداشتی و گفتی با نزدیک خود در صحرا بخورم و در راه
بدرویشان دادی اگر در صحرا شریکان گفتندی چیزی خوری گفتی بجا نخورده ام وی گفته در صحرا هربل که فرو بردی دیگر از خاک بر می آمد
و مرا همه نو بدل بر می آمدی شیخ الاسلام گفت که هروی را گفت که هیچکس بود که عیب خلق داند گفت داند بی الله تعالی ساتر العیوب بنود شیخ
ابو علی گفت خویشتن را از من بپوش فی الحال آنمرد دیبا ماسید و جامه بر تن وی پاره شد و برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کردند تا دعا کرد آن مرد
بحال خود باز آمد وقتی شخصی را دید از ده خویش کاغذی در دست گفت چیست گفت فتوی است که امام ابو علی که مفتی آن وقت بود جواب کرده
گفت از ایشان امام باز بر که در جواب خطا کرده است آن شخص فتوی را پیش امام برد چون امام تامل کرد دانست که خطا کرده است از آن شخص پرسید که
این فتوی را پیش که داده بودی و وی را از ایشان خواند گفت شیخ خط نمی تواند خواند اما علی برخواست و پیش وی آمد و گفت اگر آن بو علی نبودی این بو علی
با آتش دوزخ رسیده بودی وفات وی بمرو بوده در شعبان سنه اربع و عشرین واربعمایه ابو علی دقاق رحمه الله تعالی
نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان وقت بود و امام فن خود بود و در زمان خود بی نظیر بیان صریح و لسان فصیح داشت مشایخ بسیار دیده بود

ومرید نصرآبادی بود مذکری کردی در نیشابور برفته از دنیا در ماه ذوالقعده سنه خمس واربعمائه شیخ الاسلام گفته وی هر سال جایی رفتی و
دیگر مقام کردی و آخر باز آمدی استاد ابوالقاسم قشیری داماد وی بود و شاگرد وی و مجالس وی جمع کرده بود دقاق سوزی داشت و گرم بودی
میگفتی می باید که بخیابان هری کوشکی کنم یعنی بانگ زنم که وی در کار هری کان دور فرو رفته بود گفتند بهری شوی ترا بنعره بکشند زیرا که هر که
در مجلس وی نعره زدی وی در برابر آن نعره زدی شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که در مجلس دقاق بودم کسی وی را از زوال پرسید با بیتی
جواب داد خلیل اهل بهما او بهما یاکرم من ربع تشکی الی عبیده الی نایل من غیر وعد و قال لی صوتک من تعلیق قلبک بالوعد و می گفته
که چون مدعی بینید دامن وی محکم گیرید که معنی داران و محققان برفتند صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که از پیری شنیدم که گفت که روزی
بمجلس وی آمدم بنیت آنکه از توکل پرسم وی دستار طبری نیکو برداشت دلم بآن میل کرد گفتم ایها الشیخ توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار
مردم کوتاه کنی این بگفت و دستار را پیش من انداخت بو علی دقاق گفته اگر هر کرا درد کنند برود و باز نیاید میدان خالی ماند شیخ الاسلام گفت نه درست
نا راست با تا آن که قصه دراز است هم ابو علی دقاق گفته درخت خود روی که کسی او را نه پرورده باشد برگ برآرد ولی بار نیارد و اگر آرد بی مزه آرد گفت
من این طریق از نصرآبادی گرفتم و او از شبلی و او از جنید و هرگز پیش نصرآبادی نرفتم تا غسل نکردم روزی بری رسید یکی وی را بشناخت گفت آن استاد
ابو علی دقاق است بزرگان آمدند و استدعای درس کردند قبول نکرد الحاح بسیار کردند و منبر نهادند تا وعظ گوید بر منبر بالا رفت و اشارت براست
کرد و گفت الله اکبر و روی بقبله کرد و گفت و رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خبیر و از خلق بیکبار بهم برآمدند و غریو خاست
و چند کس بجای بمردند استاد در میان مشغله از منبر فرود آمد و برفت بعد از آن وی را طلب کردند نیافتند مریدی داشت بازرگان بیمار شد شیخ
بعیادت وی آمد و پرسید که ترا چه شد گفت شب برخاستم که وضو سازم تا بی بهشت من افتاد و دردی سخت پدید آمد و درد در پیوست استاد گفت
ترا این فضول چکار که نماز شب گذاری ترا امروز دنیا از خود دور باید کرد کسی را که سر درد کند طلا بر پا نهد هرگز به نشود و چون دست نجس گردد
آستین شوید پاک نگردد و هم استاد ابو علی گفته در مناجات خویش خداوندا مرا رسوا مکن که بسی از تو لافها زده ام بر سر منبر و اگر رسوا خواهی کرد
در پیش مجلسیانم رسوا مکن مرا همچنین در مرقع صوفیان رها کن و در کوه بیک دستم ده و عصا بدیگر دست که من شیوه صوفیان دوست میدارم آنگاه
مرا با رکوه و عصا سر بوادی از وادیها فرو ده تا من ابدا لابدین خونابه فراق میگریم و در آن وادی نوحه میکنم و بر نگونساری خویش میگریم و ماتم
بر ناماندگی خویش میدارم تا باری اگر قرب تو ام نبود نوحه تو ام بود و هم وی گفته خداوندا ما دیوان خود بگناه سیاه کردیم و تو موی ما را
بروزگار سفید کردی ای خالق سیاه و سفید فضلی بکن و سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خود کن استاد ابوالقاسم قشیری گوید در وقت وفات
وی را بخواب دید که بسیار بیقراری میکرد و میگریست گفتم ای استاد چه بوده است مگر باز گشتن بدنیا می بایدت گفت آری ولیکن نه برای مصلحت دنیا
آنکه مجلس گویم اما از بهر آنکه میان در بندم و عصای برگیرم و همه روز بر یک یک در میشوم و حلقه و عصا بر در میزنم و میگویم مکنید که نمیدانید
آنکه با کی میمانید گویند که در آخر عمر چندان درد بر استاد پدید آمده بود که هر آخر روزی بربام برآمدی و روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان
مملکت امروز چون بودی و چون گذاشتی هیچ جای اندوهگینی از این حدیث یافتی هیچ جای از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی هم
ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی و گویند که سخن وی در آخر حیاة چنان شد که کس فهم آن نمی کرد و طاقت نمی داشت مردم اندک هفده یا هیزده کس

بمجلس وی آمدی شیخ الاسلام گفته است چون بو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد **ابو علی الشبوی المروزی رحمه الله تعالی**
نام وی محمد بن محمد بن شبویه است کان لسان الوقت بمتن حدیثه و عدیم النظیر فیها از اصحاب ابوالعباس سیاری است و فی تاریخ مشایخ الصوفیه القاسم القایم
ابو العباس بن بنت الامام احمد بن سیار المروزی له لسان فی علوم الحقایق واحد من بقی من حاله من صحبه محمد بن محمد بن عمر بن شبویه و فی انساب السمعانی
ابو علی الشبوی یروی عن ابی عبدالله محمد بن یوسف الفربری شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید قدس الله تعالی روحه که استاد ابو علی دقاق بنزدیک
پیر شبوی آمد و ما بمرو بودیم و پیر شبوی صحیح بخاری یاد داشت و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و پیر را از این معنی آگاهی تمام بوده است و استاد ابو علی
دقاق را این سخن وی آورد پیر شبوی استاد ابو علی را گفت که ما را از این معنی نفسی زن استاد ابو علی گفت این سخن بر ما بسته است گشاده نیست
گفت روا بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا از نیاز ما سخن گشاده شود آن معنی آتش است و نیاز سوخته استاد ابو علی اجابت کرد و مجلس نهاد و منبر
بر سر منبر سخن نمی گشاد که مردم اهل آن نبودند پیر شبوی از در مسجد در آمد استاد را چشم بروی افتاد سخن بگشاد چون مجلس بآخر رسید پیر شبوی گفت
توانی که بودی این ما بودیم بنا نباید هیچ راهی بخداوند از نیاز نزدیکتر نیست اگر بر سنگ افتد چشمه آب بگشاید روزی در تابستان در گرمگاه
گرماگرم بود ابو علی شبوی را دیدند که میرفت گفتند ایها الشیخ کجا میروی گفت بفلان خانقاه میروم که آنجا درویشانند و من شنیده ام که
در روزی صد و بیست رحمت از آسمان بر درویشان بارد بتخصیص در وقت قیلوله اکنون میروم که آنجا قیلوله کنم باشد که از آن رحمت نیز بمن رسد
بزرگان گفته اند خویشتن را در میان ایشان در خور آن و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان فرا نمای اگر چه دانی که چگونه رسوایی ع
عاشق نمای خویشتن را اگر چه نه چنین تا فردا که گویند تو کیستی گویی من از دوستان ایشانم گویند بیا که ترا حقیقت مگر بدان عیب برهی
با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق با او مشو قرین **شیخ ابو القاسم بشر یاسین رحمه الله تعالی** از جمله مشاهیر علما
عصر و کبار مشایخ دهر بوده و نشست وی در میهنه بوده است و آنجا از دنیا برفته در سنه ثمان و ثلثمائه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی
روحه گفته است که در کودکی در آن وقت که قرآن میخواندم پدرم ابو الخیر مرا بنماز آدینه میبرد در راه پیر ابو القاسم بشر یاسین پیش آمد و گفت
ای ابو الخیر این کودک آن کیست پدرم گفت آن ماست نزدیک ما آمد و بسر پای نشست و روی بر روی ما باز نهاد و چشمهای وی پر آب گشت
گفت یا ابا الخیر ما نتوانستیم رفت از این جهان که جای خالی میدیدیم و درویشان ضایع میماندند اکنون که فرزند ترا دیدم ایمن گشتیم که ولایتها را
از این کودک نصیب خواهد بود پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را بنزدیک ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم مرا بنزدیک ابو القاسم
برد چون در صومعه وی شدیم و پیش وی بنشستیم طاقی بود بلند در آن صومعه پیر ابو القاسم پدرم را گفت بو سعید را بر دوش گیر
تا قرص که در آن طاقست فرو گیرد پدرم مرا بر دوش گرفت دست دراز کردم و آن قرص را از آن طاق فرو گرفتم قرصی بود جوین گرم
چنانکه دست ما از گرمی آن خیره می بود شیخ ابو القاسم آن قرص را از ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص را بدو نیمه ساخت و یک نیمه
بما داد و گفت بخور و یک نیمه خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم را گفت ای ابو الخیر سی سالست تا این قرص را بر طاق نهاده ایم و ما را وعده
کرده اند که این قرص در دست آنکس گرم خواهد شد که جهانی بوی زنده خواهد گشت و ختم این حدیث بر وی خواهد بود اکنون این بشارت
ترا تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود شیخ ابو سعید قدس سره گفته است که روزی پیش ابو القاسم بشر یاسین بودیم ما را گفت ای پسر خواهی

که با خدای سخن گویی کفتم خواهیم کفت هر که که در خلوت باشی این کوی و بیش از این مکوی • بی تو جانا قرار نتوانم کرد • احسان ترا شمار نتوانم کرد
کر بر تن من زبان شود هر موی • یک شکر تو از هزار نتوانم کرد • **شیخ لقمان سرخسی قدس الله تعالی سره** وی در ابتدا مجاهده بسیار داشته است
و معامله با احتیاط ناکاه کشفی افتادش که عقلش برفت کفتند لقمان آن چه بود و این چیست کفت هر چند بندکی بیش کردم بیش می بایست در ماندم
کفتم الهی پادشاهان را بنده چون پیر شود آزادش کنند تو پادشاه عزیزی در بندکی تو پیر کشتم آزادم کن کفت ندای شنیدم که ای لقمان آزادت کردیم نشان
آزادی آن بود که عقل از وی زایل شد پس وی از عقلای مجانین بوده است و شیخ ابوسعید ابوالخیر بسیار کفته است که لقمان آزاد کرده خدای تعالی بود
از امر و نهی وهم شیخ ابوسعید ابوالخیر کفته که شبی جماعت خانقاه خفته بودند و در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابوالفضل بر صفه نشسته بودیم
و سخنی میرفت در معارف مسئله مشکل شد لقمان را دیدیم که از بام خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله را جواب کفت چنانکه اشکال برخاست
باز بپرید و ببام بیرون شد پیر ابوالفضل کفت ای بوسعید مرتبهٔ این مرد میبینی کفتم می بینم کفت اقتدا را نشاید کفتم چرا کفت از آنکه علم ندارد شیخ
ابوسعید پرسیدند که در سرخس که ظریف کیست کفت در شهر شما لقمان کفتند سبحان الله در شهر ما خود هیچکس از وی شولیده تر و شوخکن تر
نیست شیخ کفت شما را غلط افتاده است ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن بود که با هیچ چیزش پیوند نبود و هیچکس را از وی بی پیوندتر و بی
علاقه تر نمی بینم که با هیچ چیزی پیوند ندارد نه بدنیا و نه بآخرت نه با نفس وهم شیخ ابوسعید ابوالخیر کفته است که ما در سرخس بودیم پیش
پیر ابوالفضل حسن یکی در آمد و کفت لقمان مجنون را بیماری پدید آمده است و فرو مانده و کفته ما را بفلان رباط برید سه روز است
تا آنجاست و هیچ سخن نکفته امروز کفت پیر ابوالفضل را بکویید که لقمان میرود پیر ابوالفضل چون آن سخن بشنید کفت آنجا رویم با جماعت
آنجا شدند چون لقمان از ابد بد تجشی کرد پیر ابوالفضل ببالین وی بنشست وی در وی مینکریست و نفسی کرم میزد و هیچ لب نمی جنبانید یکی
از جمع کفت لا اله الا الله لقمان تجشی کرد و کفت ای جوانمرد ما خراج سه دانک داده ایم و برات شده و باقی بر توحید دایم آن درویش کفت آخر خویشتن را
با یاد می باید داد لقمان کفت ما را عربده میفرمایی بدرکاه حق پیر ابوالفضل را خوش آمد کفت همچنین است ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان در پیر
می نکریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد بعضی کفتند تمام شد بعضی کفتند نشد هنوز نظرش راست و درست است پیر ابوالفضل کفت
تمام شده است ولیکن تا ما نشسته ایم چشم فراز نکند چون پیر ابوالفضل برخاست لقمان چشم برهم نهاد **شیخ محمد قصاب آملی رحمه الله تعالی**
وی بدامغان می بوده است شیخ الاسلام کفت که شیخ محمد قصاب شاکرد ابوالعباس قصاب بودند مذکری کردی شیخ ابوالعباس
ویرا از مجلس داشتن باز داشته بود که علم را سخن نکوید که سخن وی بلند شده بود وی بزرک بود همه دامغان جیفه بود و وی روح آن وهم
شیخ الاسلام کفت اکر خرقانی و محمد قصاب بجای بودندی من شما را بوی فرستادمی نه بخرقانی که وی شما را سودمندتر بودی از خرقانی
یعنی خرقانی منتهی بود مریدان از وی کم بهره یافتی شیخ الاسلام کفت که هر بوکان صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم کرایند بیش از صفات
نستند و معامله صوفیان با ذاتست یا معطی است نه با عطا و هر چه جز اوست حجابست از وی **شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله تعالی سره**
نام وی علی بن جعفر است یکانهٔ روزکار و غوث روزکار خود بود و قبله وقت که در روزکار وی رحلت بوی بود شیخ ابوالعباس قصاب کفته بود این
بازارک ما بخرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت پس از وفات وی بخرقانی کشت چنانکه کفته بود و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوف بسلطان

العارفین شیخ ابویزید بسطامی است قدس الله تعالی روحه و تربیت ایشان از روحانیت پیر است شیخ ابویزید است و ولادت شیخ ابوالحسن
بعد از وفات شیخ ابویزید بمدتی است و شیخ ابوالحسن شب سه شنبه عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایه از دنیا برفته روزی با اصحاب خود کفت
که چه چیز بهتر بود کفتند هم شیخ بکوید کفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود از وی پرسیدند که صوفی کیست کفت صوفی بمرقع و سجاده صوفی نبود
و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود که نبود وهم وی کفته که صوفی روزی بود که بآفتابش حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش
حاجت نبود و هستی است که بهستی اش حاجت نبود از وی پرسیدند که مرید چه داند که بیدار است کفت بآنکه چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش
از یاد کرد حق خبر داشته باشد و از وی پرسیدند که صدق چیست کفت صدق آنست که دل سخن کوید یعنی آن کوید که در دلش بود و از وی پرسیدند
که اخلاص چیست کفت هر چه برای حق کنی اخلاص و هر چه برای خلق ریاست و از وی پرسیدند که کرا رسد در فنا و بقا سخن کفتن کفت کسی را که بیک
تار ابریشم از آسمان آویخته باشند بادی بباید که درختها و بنها بیفکند و همه کوهها بر کند و همه دریاها انباشته کند و ویرا از جایکاه نتواند
جنبانید و وی کفته است که هرکز با کسی صحبت مدارید که شما کویید او و کوید چیزی دیکر وهم وی کفته که اندوه و طلب کن تا آب چشمت پدید آید
که حق کریندکان را دوست میدارد وهم وی کفته اکر کسی سرودی بکوید و بآن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بآن حق را نخواهد وهم وی کفته
وارث رسول آنکس بود که بفعل رسول اقتدا کند نه آنکس بود که روی کاغذ سیاه کند شیخ کفته است آن خواهم که نخواهم و وی کفته این هم خواستی است
وهم وی کفته امروز چهل سالست تا در یک وقتم و حق بدل من می نکرد بجز خود را نمی بیند ما بقی فی لغیر الله شئ و لا فی صدری لغیره قرار وهم وی کفته
چهل سالست تا نفسم یکبار آب سرد میخواهد یا شربتی دوغ ترش میخواهد هنوز ویرا نداده ام وهم وی کفته علما و عباد در جهان بسیار اند مرد آن باید بود
که روز بشب آری چنانکه حق پسندد و شب بروز آری چنانکه حق پسندد وهم وی کفته روشنترین دلها آن بود که در آن خلق نبود و بهترین کارها آن بود
که در آن اندیشه مخلوق نبود و حلال ترین نعمتها آن بود که بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود که زندکانیش بحق بود **شیخ ابو عبدالله الداستانی رحمه الله تعالی**
نام وی محمد بن علی الداستانی است و لقب وی شیخ المشایخ عالم بوده بانواع علوم و از محتشمان درکاه حق بوده ویرا کلام مهذب است
و اشارات لطیف از اقران شیخ ابوالحسن بود و نسب و ولادت وی ابسه و لسطه بشیخ عمی بسطامی که برادرزادهٔ سلطان العارفین و مرید وی است میرسد
در ماه رجب سنه سبع و اربعمایه برفته از دنیا و عمر وی پنجاه و نه سال بود شنیدم که کفت وقتی اندر بسطام ملخ آمد و همه کشتها و درختها از انبوهی آن
سیاه شد و مردم دست بخروش بردند شیخ مرا کفت این چه مشغله است کفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل می باشند شیخ برخاست و ببام بر آمد
و روی باسمان کرد در حال همه ملخها برخاستند تا نماز دیکر را یکی نمانده بود و هیچکس را یک شاخ بزیان نشده **شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره**
نام وی فضل الله بن ابی الخیر است سلطان وقت بود و جمال اهل طریقت و مشرف القلوب و در وقت وی همه مشایخ ویرا مسخر بودند
پیر وی در طریقت شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی است شیخ ابوسعید ابوالخیر کفته که یک روز می آمدم بر در بازار سرخس تل خاکستر بود و لقمان مجنون
بر سر آن نشسته قصد وی کردم و بر آن بالا شدم وی پاره بر پوستین میدوخت و ما بوی می نکریستیم و حضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایهٔ وی
بر پوستین لقمان افتاده بود چون آن پاره بر پوستین دوخت کفت یا باسعید ما ترا با این پاره بر پوستین دوختیم پس برخاست و دست ما بکرفت
و میبرد تا بخانقاه پیر ابوالفضل و ویرا آواز داد وی بیرون آمد کفت یا ابا الفضل این را نکاه دار که از شماست پیر ما دست بکرفت و در خانقاه برد

ودر صفه بنشست و جزوی برگرفت و در آنجا نظر میکرد ما را چنانچه عادت دانشمندان بود طلبی در سینه پدید آمد که دران جزو چیست پیر بدانست
گفت یا باسعید صد و بیست و چهار هزار پیغامبر را که بخلق فرستادند گفتند با خلق بگویید که الله ایشان آمدند کسانی که این کلمه گفتند درین کلمه مستغرق
شدند شیخ گفت این سخن آن شب ما را بخواب نگذاشت بامداد پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستیم و بدرس تفسیر پیش بوعلی فقیه آمدیم چون
بنشستیم خواجه بوعلی را اول درس این آیت بود ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون دران ساعت دری در سینهٔ ما گشادند بسماع این کلمه و ما را از ما فرا ستدند
خواجه بوعلی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بودی گفتیم بنزدیک پیر ابوالفضل گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا ازان معنی با این آمدن ما بنزدیک
پیر ابوالفضل شدیم واله و متحیر این کلمه گشته چون پیر ابوالفضل ما را بدید گفت یا باسعید مستک شده همی ندانی پس و پیش هان گر نگنی تو این سر رشتهٔ خویش
گفتم ای شیخ چه میفرمایی گفت درآی بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد و چون پیر ابوالفضل بجوار حق پیوست و ما را در مدتی که بیم هر اشکال
که بودی بوی رجوع افتادی حل مشکل ما را هیچکس متعین نبود الا شیخ ابوالعباس بآمل رفتیم بنزدیک شیخ ابوالعباس و یکسال پیش وی بودیم گویند که
شیخ ابوالعباس را در جماعت خانهٔ صوفیان موضعی بود که چهل و یکسال در آنجا نشسته بود در میان جمع اگر شب درویشی نماز افزون کردی گفتی ای پسر تو بخسب
که این پیر هرچه میکند برای شما میکند که وی را این هیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز درین یکسال شیخ ابوسعید ابوالخیر را نگفت تو بخسب یا نماز مکن چنانکه
دیگران را و پیر ابوالعباس را حلاوت و بنکی داده بود یک شب ابوالعباس از صومعه بیرون آمد مگر فصد کرده بود و رگش گشاده شده بود و شیخ ابوسعید
ابوالخیر ازان حال خبر داشت برخاست و بنود از زاویهٔ خود بیرون آمد و پیش شیخ آمد و دست وی بشست و ببست و جامه از وی باز کرد و جامهٔ خویش
پیش وی داشت شیخ ببست و در پوشید پس جامهٔ شیخ را بشست و نمازی کرد و بر ریسمان افکند و هم در شب خشک شد بمالید و در نوردید و پیش شیخ آورد
شیخ اشارت کرد که ترا در باید پوشید در پوشید و بزاویهٔ خود رفت چون بامداد شد جمع برخاستند و حاضر آمدند و در شیخ ابوالعباس نگریستند
جامهٔ شیخ ابوسعید دیدند و در شیخ ابوسعید جامهٔ شیخ ابوالعباس در تعجب ماندند شیخ ابوالعباس گفت آری دوش نثارها رفت همه نصیب این جوان
مهنگی آمد مبارکش باد شیخ ابوسعید گفته است روزی دو کس پیش شیخ ابوالعباس درآمدند و بنشستند و گفتند ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی میگوید
اندوه ازل و ابد تمامتر و یکی میگوید شادی ازل و ابد تمامتر شیخ چه میگوید شیخ دست بروی فرود آورد و گفت الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است
و نه شادی لیس عند ربکم صباح ولا مساء اندوه و شادی صفت تست و هرچه صفت تست محدث است و محدث را بقدیم راه نیست پس گفت پسر قصاب
بندهٔ خدایست در امر و نهی و متابعت مصطفی در متابعت سنت اگر کسی دعوی را بمراد آن کند گواهش اینست چون آن دو کس بیرون شدند پرسیدیم که آن
دو کس که بودند گفت یکی ابوالحسن خرقانی است و یکی ابوعبدالله داستانی و هم شیخ ابوسعید گفته است که چون یکسال نزدیک شیخ ابوالعباس
مقام کردیم گفت باز گرد و با مهنه شو تا روزی چند این علم بر در سرای تو زنند ما بحکم اشارت او باز آمدیم هزار خلعت و فتوح پیر بوده است بمرو [illegible] شیخ
ماوراء النهر نام وی محمد ابونصر حسین و هرگز شیخ را ندیده بود بجهت شغلی وقتی خواجه ابوبکر خطیب که از ائمهٔ مرو بود و در سن قفال شیخ را دیده بود
بجهت شغلی قصد نشابور کرد محمد حسین بنزدیک وی آمد که شنیدم که عزم نشابور داری سر سوالیست میخواهم که از شیخ ابوسعید بپرسی و جواب باز آری
و لحیایکه او نداند که این سوال من کرده ام گفت آن سوال چیست گفت از وی بپرس که آثار را محو بود گفت من این یاد نتوانم داشت بر کاغذی بنویس بنوشت
بوی داد خواجه ابوبکر خطیب گفت که چون بنشابور آمدم و در کاروان سرای فرود آمدم دو صوفی درآمدند و آواز دادند که خواجه ابوبکر خطیب

در کاروان سرای مرو کدام است آواز دادم که منم گفتند شیخ ابوسعید سلام میرساند و میگوید که ما آسوده نه ایم که تو در کاروان سرای فرود آمدی باید که بنزدیک
ما آیی گفتم بگرمابه شوم و غسل کنم آنگاه بیایم و ازان سلام و پیام حالی عظیم بر من آمد یقین دانستم که کسی وی را خبر نداد دست بگرمابه شدم و غسل کردم چون
برآمدم آن دو درویش را دیدم ایستاده با عود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت فرستاده است چون پیش شیخ آمدم و شیخ مرا دید گفت اهلا لاسعدی و اکرم بنزول وحبذا
وجه الرسول المحب وجه المرسل سلام کردم جواب داد و گفت اگر تو رسالت آن پیر را خوار میداری بنزدیک ما سخن او عزیز است تا از مرو بیرون آمده منزل
بمنزل محتمایم بیا تا چه داری و آن پیر چه گفته است از هیبت شیخ سوال از خاطرم رفته بود کاغذ را بیرون آوردم و بشیخ دادم شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم
بر تو لازم شود که باز گردی شغلی که داری بگذار و چون بمرو جواب گویم تا در نشابور بودم هر شب پیش شیخ می بودم وقت باز گشتن جواب سوال پیر طلبیدم
گفت آن پیر را بگوی لا تبقی ولا تذر عین نمی ماند اثر کجا ماند سر در پیش او کندم و گفتم که مفهوم نشد گفت این در بیان دانشمندی نیاید این بیتها یاد گیر
و با وی بگوی جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست در عشق تو بی جسم همی باید زیست از من اثری نماند این عشق از چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
گفتم شیخ بفرمایند تا بر جای ثبت کند حسن مؤدب را گفت تا بنوشت چون بمرو آمدم در وقت پیر محمد حسین بیامد قصه را جمله با وی گفتم و آن بیتها بر خواندم
چون بشنید نعره بزد و بیفتاد و از آنجا دو کس او را بیرون بردند و هفتم روز در خاک بود شیخ قدس سره گفته است برسته دگر باشد و بربسته دگر
آنچه از علوم تعلق بتقریر زبان دارد و متمسک آن طایفه انا وجدنا آباءنا علی امة است بربسته است تا لاجرم عاریتی را با زبان تحریک مدد میکند در بیابان
غرور سرابی می نماید چون ناصیهٔ ملک الموت پدید آید پس این عاریت از سر زبان بردارند سوای مرد ظاهر شود و آنچه تعلق بدل دارد برسته است
و اندوه توقع ثمرات بسیار در دین و دنیا روزی قوال در پیش شیخ این بیت میخواند اندر غزل خویش نهان خواهم گشت تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی
شیخ گفت این بیت که گفته است گفتند عماره گفت خیزید تا بزیارت وی شویم شیخ با جمع بزیارت وی شدند این رباعی بزبان حضرت شیخ گذشته است
در راه یگانگی نه کفرست و نه دین یک گام ز خود برون نه و راه ببین ای جان جهان تو راه اسلام گزین با مار سیه نشین و با خود منشین
و هم حضرت شیخ فرموده که این ابیات را در پیش جنازهٔ ما برخوانید خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار دوست بر دوست رفت و یار بر یار
آن همه اندوه بود و این همه شادی وان همه گفتار بود و این همه کردار شیخ را پرسیدند از معنی این خبر که تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ گفت
اندیشه یکساعت در نیستی خود بهتر از عبادت یکساله در اندیشهٔ هستی خود بعد از آن گفت تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز استاد ابوصالح که مقری شیخ بود بیمار شد حضرت شیخ مرا ابوبکر مؤدب را که ادیب فرزندان
شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پارهٔ کاغذ بیار تا برای بوصالح چیزی بنویسیم دوات و قلم و پارهٔ کاغذ آوردم شیخ گفت بنویس
حورا بنظارهٔ نگارم صف زد رضوان بعجب بماند و کف بر کف زد یک خال سیه بران رخان مطرف زد ابدال بیم چنگ در مصحف زد
خواجه ابوبکر مؤدب از ابنوشت و بنزدیک بوصالح بردند و بروی بستند در حال صحت یافت و همان روز بیرون آمد روزی شیخ بیرون آمد و در زیر
درختی نشست که برگ آن زرد شده بود و این بیت بخواند تو از مهر زند و من از مهر زرد تو از مهر ماه و من از مهر ماه شیخ را گفتند فلان کس بر روی
آب میرود گفت سهل است بزغی و صعوهٔ نیز بر آب میرود گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری بشهری میرود گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب
میرود گفتند فلان کس در هوا می پرد گفت زغنی و مگسی نیز در هوا می پرد این چنین چیزها را بس قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق نشیند و داد و ستد

کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از یاد خدای خود غافل نباشد. از شیخ پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه
در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید بجهی. و هم شیخ گفته الله بس وما سواه هوس وانقطع النفس. و هم شیخ گفته حجاب میان بنده و خدای زمین
و آسمان نیست عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجابست از میان برگیر و بخداوند رسیدی. شیخ فرموده اند که در سفر بودیم به بلخ رسیدیم گفتیم
اینجا از پیران هیچکس بوده است گفتند پیری بوده است که ویرا دید میگفته اند گفتیم هیچکس هست که ویرا دیده باشد گفتند اینجا مردیست دیرینه که ویرا دیده است
فرستادیم تا آن پیر بیاید مردی شکوه بود پرسیدیم که تو دادر را دیده گفت کودک بودم که ویرا دیدم گفتیم از وی چه شنیدی گفت سر اقوت آن نبود که ویرا
دانستی لیکن یک سخن یاد دارم از وی روزی مرقع داری از راه رسید و بنزدیک وی درآمد و سلام کرد و گفت پای افزار بیرون کنم ایها الشیخ که بتو بیاسایم
که گرد همه عالم بگشتم خود نیاسودم و آسوده نیز ندیدم پیر گفت چرا از خود دست نداشتی تا خود بیاسایی و خلق هم بتو بیاسودندی ما گفتیم این سخن تمامست
که آن پیر گفته بر تر از این سخن نباشد. و هم شیخ ابوسعید فرموده اند اصل این حدیث آن باشد که مرد را با آن بازنگذارند رسول صلی الله علیه و سلم
میگفتی اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود بازمگذار و کمتر از آن. و ما برو بودیم پیری صراف را دیدیم گفت
ای شیخ در همه هیچکس را نگذارد تا شربت آبی بمن دهد یا بمن سلام کند و همه خلق میخواهند تا ساعتی از خود برهند و من میخواهم که ندانم که یک ساعت کجا
ایستاده ام و آخر عمر آتش در وی فتاد و بسوخت. و شیخ فرموده اند و لذکر الله اکبر ذکر خداوند بزرگتر است نه چنانکه تو او را یاد کنی چنانکه او ترا یاد کند ذکر
خداوند بزرگتر بود که ذکر تو بسید بود که تا کجا بوده ترا بایستی این حدیث را بجد طلب باید کرد آن مرد گفت با آن پیر زن که خدا را کجا جویم گفت
دوست مادر بکجات جستی که نیافتی هر کجاش جویی یابی من طلب وجد هر که جست یافت و هر که جوید یابد. و هم شیخ فرموده اند که جوانی بنزدیک پیری میشد
و گفت ای پیر مرا سخنی بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد سر برآورد و گفت ای جوان انتظار جواب مکن هر چه دون خواست جل جلاله گرای
سخن نکنند و هر چه سخن حق است عز و علا بعبارت در نیاید ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او یذکر بذکر. یکی از این طایفه گفته است که مدتی
پیش ابوسعید بودم خواستم که ببغداد روم مرا گفت چون ببغداد روی و ترا پرسند که چه دیدی و چه فایده گرفتی چه خواهی گفت گفتم رویی و ریشی دیدم
گفت تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هر که تازی نداند این بیتها بروی خوان ~ قالوا خراسان اخرجت شمسا ~ لیس له فی جماله ثانی ~ فقلت لا شک و هی آیته
فطلع الشمس من خراسان ~ و هر که تازی داند این رباعی بروی خوان ~ سبزی و بهشت نوبهار از تو برند ~ آنی که بجان یادگار از تو برند ~ در چینستان نقش و نگار از تو برند
ایران همه فال روزگار از تو برند. خدمت شیخ از استاد ابوعلی دقاق پرسید که این حدیث بر دوام بود استاد گفت نه شیخ سر در پیش انداخت ساعتی دیگر
سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود گفت نه شیخ دیگر بار سر در پیش انداخت ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود گفت
اگر بود نادر بود. شیخ دست بر هم زد و گفت این از آن نادرهاست. خدمت شیخ شب جمعه وقت نماز خفتن چهارم شعبان سنه اربعین و اربعمائه از دنیا
رفته و عمر ایشان هزار ماه بوده است. **شیخ ابوالقاسم کرکانی قدس الله تعالی سره** نام وی علی است در وقت خود بی نظیر بوده و در زمانه
خود بی بدیل نسبت وی به سه واسطه که شیخ ابوعثمان مغربی و شیخ ابوعلی کاتب و شیخ ابوعلی رودباری اند به سید الطایفه جنید میرسد وی را
حالت قوی بوده است چنانکه همه را روی بدرگاه وی بوده است در کشف واقعه مریدان آیتی بوده است ظاهر صاحب کشف المحجوب گوید وقتی مرا واقعه
افتاد طریق حل آن بر من دشوار شد قصد شیخ ابوالقاسم کرکانی کردم ویرا در مسجدی یافتم که بر در سرای وی بود تنها بود و واقعه مرا بعینها با ستونی

میگفت من نارسیده جواب خود یافتم گفتم ایها الشیخ این واقعه منست گفت ای پسر این ستون را خدای تعالی درین ساعت با من ناطق گردانید تا از من این
سوال کرد. روزی شیخ ابوسعید و شیخ ابوالقاسم قدس الله تعالی روحهما در طوس با هم نشسته بودند بر یک تخت و جمعی درویشان پیش ایشان
ایستاده بر دل درویشی گذشت که آیا منزلت این بزرگان چیست شیخ ابوسعید روی بآن درویش کرد و گفت هر که خواهد که دو پادشاه بهم بیند در یک وقت
بر یکجای بر یک تخت گو بنگر آن درویش چون بشنید در هر دو بزرگ بنگریست حق تعالی حجاب از چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف شد
و بزرگواری ایشان بدید باز بر دلش بگذشت که آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در زمین هیچ بنده هست بزرگوارتر از این هر دو شخص شیخ ابوسعید روی بآن
درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روز در آن ملک چون بوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار فرو رسد و هفتاد هزار بر رسد. **خواجه مظفر بن احمد
بن حمدون قدس الله سره** کنیت وی ابواحمد است خدای تعالی در بالش ریاست در بر قصبه بروی بگشاد و تاج کرامت بر سر وی نهاد و وی را بیان
نیکو بود و عبارتی عالی در فنا و بقا شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره فرموده اند که ما را بدین درگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی
یعنی ما بمجاهدت بمشاهدت یافتیم وی از مشاهدت بمجاهدت آمد صاحب کشف المحجوب گوید که من از وی شنیدم که گفت آنچه بزرگان را بقطع بوادی
و مغاوز و فیافی روی نمود من در بالش و صدر یافتم و اصحاب رعونت این قول را از وی بدعوی بر دارند و آن از نقص ایشان بود و بهیچ حال عبارت
از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با اهل آن. روزی خواجه مظفر در نوقان میگفت که کار ما با شیخ ابوسعید است و باقی من یکی از مریدان
شیخ ابوسعید آنجا حاضر بود از سر گرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه مظفر شنیده بود بگفت شیخ گفت برو و خواجه مظفر را
بگوی که آن نیز هم تویی ما هیچ نیستیم. **محمد معشوق طوسی قدس الله تعالی روحه** نام وی محمد است از عقلاء مجانین بوده است و بغایت بزرگوار و
صاحب حالت و کمال در شهر طوس می بوده است و قبر وی آنجاست در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه عزیمت نشابور کرده بود بیکی از
دیهها که در نواحی طوس بود رسید درویشی را گفت بشهر طوس باید رفت بنزدیک خواجه محمد معشوق و با وی بگفت که دستوری هست که لشکر
و ولایت تو درآییم چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند و بر اثر وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون بیک فرسنگی
شهر رسید بموضعی که از آنجا شهر را بتوان دید اسب شیخ بایستاد و همه بایستادند چون آن درویش بپیش معشوق رسید و پیغام شیخ بگذارد معشوق
تبسم کرد و گفت برو و بگوی تا درآید چون معشوق این سخن بگفت شیخ از آنجا اسب براند و جمع روان شدند در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق
باز گفت شیخ هم از راه بپیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و فارغ باش گفت که این نوبت که اینجا زنند روزی چند را بر درگاه
تو خواهند آورد عین القضاة همدانی در بعضی از رسایل خود نوشته است که محمد معشوق نماز نکردی از خواجه امام احمد غزالی رضی الله تعالی عنهم شنیدم
که روز قیامت صدیقان همه این تمنا بودی که کاشکی خاکی بودندی که روزی محمد معشوق قدم بر آن خاک نهاده بودی این محمد ترک قبا بسته بود
یک روز در جامع طوس آمد شیخ ابوسعید ابوالخیر رضی الله تعالی عنه مجلس میداشت این محمد بند بر قبا زده شیخ ابوسعید را خاموش کرد و زبانش
بست چون ساعتی برآمد شیخ ابوسعید گفت ای سلطان عصر وای رو وجود بند قبا وا کشای که بند بر هفت آسمان و زمین نهادی
امیر علی عبوه رحمه الله تعالی عین القضاة در بعض مکتوبات خود در بیان آنکه بهیچ گونه حضور و غیبت یکسان نبود بلکه دل باید و جود
قرب القلوب تقاضای قرب الابدان میکند میگوید که امیر علی عبوه پیری بزرگ بود مریدی داشت او را محمد شهرآبادی نام یک روز این مرید

بفرستاد تا انبانا بیچیزی آرد این مرید برفت و هم انا چیزی حاضر نبود و در وقت خود را بفروخت و انچیزکه میخواسته بود بخرید و بوی فرستاد چون
چند روز برین واقعه برآمد آن کس که آن مرید را خریده بود مکر واقف شد بر حقیقت کار او و ویرا آزاد کرد تا بیش پیر آمد چون در آمد امیر علی با او گفت
ای جوانمرد چندین هزار سال جان ما در غیب در عشق آفرینش تو میسوخت این بی بود که این فراق ظاهر نیز در می بایست یک هفته قریب ظاهر هم بباید
وهم وی گوید بسیار حال جماعتی که بی راه بزی راه نا سلوک رفتند بعضی از ایشان را مغلوبی در پناه خود نگاه داشت و مستی سلیمان ساز ایشان
و هرکه با تمییز بود سر ش بر داشتند و از جمله مغلوبان آن ترکمان بودند که حسین قصاب از ایشان حکایت کرد که با کاروانی عظیم در راهی میرفتیم
ناگاه دو ترکمان از میان آن کاروان بیرون شدند و راه نا سلوک را پیش گرفتند با خود گفتم که این دو ترکمان یک راهی میدانند نزدیکتر ازین راه
معهود بی بر پی ایشان نهادم و میرفتم و کاروان را همچنان بگذاشتم شب در آمد چون پاره راه برفتم ناگاه روی ماه پوشیده شد با بر سیاه من
راه گم کردم و لیکن چاره نمیدانستم جز رفتن چون نیم شبی شد دیگر باره ماه از ابر بیرون آمد و اثر قدم آن دو جوان مرد با یافتم چون صبح رسید
کوهی پدید آمد آن دو ترکمان مردوار قدم بر آن کوه نهادند و بیک ساعت بر بالا شدند من نیز جانی میکندم ساعتی بیفتادمی و ساعتی
برفتمی آخر بر سر کوه شدم آفتاب طلوع میکرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمه های بی نهایت زده و در آن میان خیمه زده دیدم عظیم برسیدم که آن خیمه
از آن کیست گفتند از آن سلطان است پای راست اندر کاب بیرون آورده آواز بگوشم رسید که سلطان در خیمه بنشست بر نشسته و شکار شده را
عقل زایل شد و پای چپ در رکاب بماند و پای راست باز آورد هنوز در انتظار آنم که سلطان باز گردد عین القضاة گوید که آن دو ترکمان
یکی محمد معشوق بوده و یکی امیر علی عبوه قدس الله تعالی ارواحهم **شیخ ابو عبد الرحمن السلمی نیشابوری رحمه الله تعالی** نام وی محمد بن حسین بن
موسی السلمی است صاحب تفسیر حقایق و طبقات مشایخ است و غیر آن مصنفات بسیار دارد مرید شیخ ابو القاسم نصرابادی است و خرقه از دست وی
دارد و نصرابادی مرید شبلی است و شیخ ابو سعید ابو الخیر بعد از وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده شیخ ابو سعید گفته
که نزدیک شیخ ابو عبد الرحمن سلمی در شدیم او ذکر کرد که وی را دیدم مرا گفت تراتند که تو بیم بخط خویش گفتم بنویس بنوشت بخط خویش حدثنی جدی
ابا عمرو بن محمد السلمی یقول سمعت ابا القاسم الجنید بن محمد البغدادی یقول التصوف هو الخلق الامام ابو سهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن
الاعتراض صاحب کتاب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره فی الباب الحادی والثمانین ومأة فی المقام الذی بین الصدیقیه والنبوة میگوید که در محرم
سنه سبع و تسعین و خمسمأة باین مقام در آمدم و من در سفر بودم در بلاد مغرب حیرت بر من غالب شد و بجهة تنهایی و انفراد وحشتی عظیم روی
نمود و نمی دانستم که نام آن مقام چیست با وجود آنکه مرا حاصل بود بی آن حیرت و وحشت از آن منزلی که بودم حرکت کردم و بعد از نماز دیگر بخانه
شخصی که میان من و وی موانست تمام بود فرود آمدم و از آن حیرت و وحشت با وی سخن میگفتم ناگاه دیدم که سایه شخصی ظاهر شد گفتم شاید که کسی با
که نزدیک وی مرا حاصل فرجی آید چون تامل کردم دیدم که شیخ ابو عبد الرحمن سلمی است که روح وی در صورت جسدانی متمثل شده است و
حق تعالی بجهة رحمت من ویرا اینجا فرستاده با وی گفتم که ترا درین مقام می بینم گفت درین قبض روح من کرده اند و درین مقام از دنیا بعقبی رفته ام
و همیشه درین مقام بر ذکر وحشت و عدم موانست خود بدان مقام کردم گفت الغریب مستوحش پس گفت بعد از آن سبقت لک العنایة الالهیه
بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله یا اخی و راضی بلش با آنکه بالخضر علیه السلام درین مقام مشارک باشی وی را گفتم یا ابا عبد الرحمن این مقام با هیچ

نامی نمیدانم که با آن نامش خوانم گفت هذا یسمی مقام القربة فتحقق به شیخ ابو عبد الرحمن گفته است الذی لا بد للصوفی منه شیان الصدق فی الاحوال
والادب فی المعاملات و فی تاریخ الیافعی انه توفی السلمی رحمه الله تعالی سنه اثنی عشر واربعمأة **شیخ ابو عبد الله السلمی رحمه الله تعالی**
وی پدر شیخ ابو عبد الرحمن السلمی است از کبار مشایخ است با عبد الله منازل و ابو علی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده بود مجاهده دایم داشت
و در علوم معاملات کامل بود چون شیخ ابو عبد الرحمن متولد شد هر ملکی که داشت بفروخت و بصدقه داد او را گفتند پسری آمد هیچ برای وی
بانگذاشتی گفت اگر صالح بود هو یتولی الصالحین و اگر مفسد بود من آلت فساد نداده باشم توفی رحمه الله سنه ست واربعین وثلثمأة
ابو سهل صعلوکی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن سلیمان الصعلوک الفقیه کان امام وقته فی علوم الشریعة و اوحد زمانه والمتفق علی تقدمه
علی لسان الولی والعدو صحب الشبلی والمرتعش و ابا علی الثقفی و رافق ابا الحسن الفوشنجی و ابا نصر الصفار النیشابوری و کان حسن السماع طیب الوقت
شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گوید که ابو سهل صعلوک را از سماع پرسیدند گفت یستحب لاهل الحقایق و یباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق والفجور
وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و گره بر چیزی نزده ام مرا قفل و کلیدی نبوده است وهم وی گفته قد تغدی من تمنی ان یکون
کمن تعنی ابو عبد الله ختنی گفته که خواجه شعوفت سخن بیچ جراحتی نگفت که این به است قد تخطی من تمنی ان یکون کمن تغنی شیخ الاسلام
گفت این به است و هیچکس چنان نگفت که من او را بطلب نیابند اما طالب باید و توفی ابو سهل الصعلوک بنیشابور فی ذی القعدة سنه تسع وستین
وثلثمأة و توفی ابنه ابو الطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام فی رجب سنه اربع و اربعمأة شیخ الاسلام گفت که سهل صعلوکی من تصدر
قبل اوانه فقد تصدی لهوانه روزی سهل صعلوکی در درس گفت که محبه یعنی اهل وی گفت که در همه قرآن مرا این سخت تر می آید که الله تعالی
با موسی میگوید واصطنعتک لنفسی شیخ الاسلام گفت که مرا سخت تر این سخن که وی گفته **شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی**
نام وی عبد الکریم بن هوازن القشیری است صاحب رساله و تفسیر لطایف الاشارات است و پرا در هر فنی لطایف بسیار است و تصانیف
لطیف مرید ابو علی دقاق است و استاد ابو علی فارمدی توفی فی ربیع الاخر سنه خمسین وستین واربعمأة صاحب کشف المحجوب گوید که امام قشیری را
از ابتدای حالش پرسیدم گفت مرا وقتی مرا سنگی می بایست از بهر روزن خانه هر سنگ که بر میگرفتم گوهری میشد می انداختم و این از آن بود که هر دو
بنزدیک وی یکسان بود لا جرم که هنوز گوهر خواسته بود که ویرا ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت وهم صاحب کشف المحجوب گوید که از وی
شنیدم که گفت مثل الصوفی کمثل البرسام اوله هذیان و آخره سکون فاذا تمکنت خرست وهم قشیری گفته التوحید سقوط الرسم عند
ظهور الاسم فناء الاغیار عند طلوع الانوار تلاشی الخلایق عند ظهور الحقایق فقد رؤیة الاغیار عند وجد قربة الجبار جل ذکره و مما
انشده نفعه الله سقا الله وقتا کنت اخلو بوجهکم وثغر الهوی فی روضة الانس ضاحک اقمنا زمانا والعیون قریرة واصبحت یوما والعیون سوافک
شیخ ابو العباس شقانی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است در فنون علوم چه اصول و چه فروع امام بود و مشایخ بسیار در یافته بود و
از کبرای اهل تصوف بود صاحب کشف المحجوب گوید مرا با وی انس عظیم بود و ویرا بر من شفقتی صادق و در بعض علوم استاد من بود و هرگز از هیچ
صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آنکه بنزدیک او پیوسته از دنیا و عقبی نفور بودی و میگفتی اشتهی عدما
لا وجود له و بپارسی گفتی هر آدمی را بایستی محال باشد و مرا نیز بایستی محالیست که بیقین نخواهد بود و آن آنست که میباید که خداوند تعالی مرا بعدمی

که هر کرا آن عدم را وجود نباشد زیرا که هرچه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب بلا اند و آدمی عاشق حجاب خود شده در دیدار بهتر از آرام با حجاب
وجود حق تعالی هستی که عدم بروی روا نباشد چه زیان دارد در مملکت وی که من نیستی کردم که هر کس نیز از نیستی را هستی نباشد و هم
صاحب کشف المحجوب گوید که روزی پیش ابو القاسم در آمدم وی را دیدم که میخواند ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء و می گریست
و نعره می زد و میگریست پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت گفتم ایها الشیخ این چه حالست گفت یازده سالست تا ورد من اینجا رسیده است و از اینجا در نمی
توانم گذشت روزی شیخ ابو سعید ابو الخیر در نشابور در خانقاه خود نشسته بود و سیدی اجل که از اکابر سادات نشابور بود بسلام شیخ
آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته شیخ ابو العباس شقانی در آمد شیخ او را بالای سید اجل بنشاند سید اجل از آن رنجه شد و داوری در اندرون
وی پدید آمد شیخ روی بسید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی صلی الله علیه و سلم دوست دارند شیخ ابو العباس شقانی گوید
که روزی بخانه آمدم سگکی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم که از محله در آمده است قصد راندن وی کردم بزیر دامن در آمد و ناپدید شد
ابو الفضل محمد بن الحسن الختلی رحمه الله وی مرید شیخ ابو الفضل بن حسن حصری است و در بیت الجن وفات کرده است که دهی است بر سر عقبه نزدیک
بدمشق صاحب کشف المحجوب گوید که اقتدای من در طریقت باوست عالم بود بعلم تفسیر و روایت مرید حصری بود و صاحب وی و از اقران ابو عمرو
قزوینی و ابو الحسن سالبه و شصت سال بحکم عزلت بگوشها میگریخت و نام خود در میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل لکام بودی
عمری نیکو یافت و آیات و کرامات وی بسیارست اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسم شدید بود و من هرگز از وی مهیب تر
ندیدم از وی شنیدم که گفت الدنیا یوم ولنا فیها صوم دنیا یک روزه است و ما را در آن روزه است وقتی من بر دست وی آب میریختم بر خاطر
من گذشت که چون کارها بتقدیر و قسمت است چرا آزادان بندگی پیران کنند کرامتی را گفت ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی هر حکمی را سببی است
چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را تاج مملکت دهد نخست وی را توبه دهد و بخدمت دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت وی را سبب کرده
وقتی دیگر از بیت الجن عزیمت دمشق داشت باران آمده بود و ما در گل بدشواری میرفتیم نگاه کردیم نعلین شیخ خشک بود با وی گفتم گفت آری
تا من تهمت از راه توکل برداشته ام و باطن خود را از وحشت نگاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل نگاه داشته است و هم صاحب
کشف المحجوب گوید که وی گفت که وقتی اولیای خدای تعالی را اجتماعی بود در بادیه پیر من حصری مرا با خود ببرد گروهی را دیدم که یک یک بر نجیبی
می آمدند حصری با ایشان التفات نکرد تا جوانی دیدم که می آمد و نعلین با گسسته و عصای شکسته و پای از کار رفته و سر برهنه اندام سوخته
نحیف و نزار گشته حصری بر جست و پیش وی باز رفت و وی را بدرجه بلند بنشاند من متعجب شدم بعد از آن از شیخ پرسیدم که آن که بود گفت
رجالست از اولیای خدای تعالی که متابع ولایت نیست بلک ولایت متابع ویست و بکرامات التفات نماید **علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی
الغزنوی رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو الحسن است عالم و عارف بوده مرید شیخ ابو الفضل بن حسن ختلی است و بصحبت
بسیار از مشایخ دیگر رسیده است صاحب کتاب کشف المحجوب است که از کتب مشهوره معتبره درین فن است و لطایف و حقایق بسیار
در آن جمع کرده است وی گفته که از شیخ المشایخ ابو القاسم کرکانی رضی الله تعالی پرسیدم که درویش را کمترین چیز چه باید تا اسم
فقر را سزاوار باشد گفت سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید یکی باید که پاره راست بداند دوخت و دیگر سخن راست بداند گفت

و شنود و در دیگر پای راست بر زمین اندازد گروهی از درویشان با من حاضر بودند که این سخن بگفت چون بمنزل خود باز آمدیم گفتم
بیایید تا هر کسی در این سخن چیزی بگوییم هر یک چیزی گفتند چون نوبت بمن آمد گفتم پاره راست دوختن آن بود که بفقر دوزند نه بزینت
چون رقعه بفقر دوزی اگر نا راست دوزی راست باشد و سخن راست آن باشد که بحال شنود نه بمنیت و بحق و بجد در آن تصرف کند نه
بهزل و به زندگانی مر آن را فهم کند و پای راست بر زمین زدن آن بود که بوجد بر زمین زند نه بلهو و این سخن را بعینه پیش آن بزرگ نقل کردند گفت
اصاب علی خیره الله تعالی وهم وی گفته که وقتی بر سر مقبره شیخ ابو سعید نشسته بودم تنها کبوتری دیدم سفید که بیامد و در زیر فوطه شد
که بر گور افکنده بودند چون برخاستم و نگاه کردم در زیر فوطه هیچ نبود روز دیگر همان بدیدم و روز سیم نیز در تعجب آن فرو ماندم تا شبی
وی را بخواب دیدم و از وی آن واقعه پرسیدم گفت آن کبوتر صفای معامله منست که هر روز بمنادمت در گور من آید **خواجه احمد حمادی
سرخسی رحمه الله** صاحب کشف المحجوب گوید که وی از مبارز العیار وقت بود و مدتی رفیق من بود و از وی عجایب ها دیدم روزی
از وی پرسیدم که ابتدای توجه چگونه بود گفت وقتی من از سرخس برفتم و به بیابان در آمدم بر سر اشتران و مدتی آنجا بودم و پیوسته
دوست داشتی که گرسنه بودمی و نصیب خویش بدیگری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه همی بودی که یؤثرون علی
انفسهم و بدین طایفه اعتقادی داشتم روزی شیری از بیابان در آمد و شتری را از آن من بکشت و بر سر بالای شد و بانگی بکرد هرچند
در آن بیشه سباع بودند از انواع چون بانگ وی بشنیدند بر وی جمع شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد و باز بر سر بالا شد
سباع بجمله از گرگ و شغال و روباه و امثال اینها در افتادند و میخوردند و وی می بود تا همه باز گشتند آنگاه بیامد و قصد کرد که لختی
از آن بخورد روباهی از دور پیدا شد شیر باز گشت و بر بالا شد تا آن روباه نیز چندانکه بایست بخورد و برفت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من
از دور نظاره میکردم بوقت رفتن بزبان فصیح مرا گفت ای احمد ایثار بر لقمه کار سگانست و نثار مردان دین جان باشد چون من این برهانها
از وی بدیدم دست از همه شغلها بداشتم و ابتدای توبه من این بود **ادیب کمندی رحمه الله تعالی** از معاصران صاحب کتاب
کشف المحجوب است گوید که بیست سال بر پای ایستاده بود جز بتشهد نماز ننشستی از وی پرسیدند که چرا نمی نشینی گفت هنوز درجه آن نیست
که اندر مشاهده حق بنشینم **ابو الحسین حبشتی رحمه الله تعالی** نام وی علی بن مثنی شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید که من جوان بودم بسرخس
بنزدیک ابو الحسین مثنی در آمدم و او پیری با فضل و شکوه بود و با شبلی صحبت کرده بود و میان ایشان نقارها رفته بود در بر من نشسته بود
درویشی گفت ای پیر ابو الحسن پیر من تا ما را از شبلی حدیثی گوید من گفتم ایها الشیخ ما را از شبلی حدیثی بگوی گفت چرا نخست از رسول صلی الله علیه و سلم نگوی
که بگوی من گفتم از هر دو بگوی او گفت رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که اگر با شما هیچ سوره فرو نیامدی مگر سوره الکهف من تمام بودی
و هم شیخ ابو سعید گوید که از شیخ ابو الحسن شنیدم که گفت در جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی ایستاده بودم شخصی آنجا رسید در کسوت این قوم پرسید
که ایها الشیخ ما الوصل شبلی سر بسوی وی کرد و گفت ایها السایل عن الوصل اسقط العطفین وقد وصلت سایل گفت یا ابا بکر ما العطفان شبلی
گفت قام دعوة بین یدیکم فحجبتکم عن الله برسایل گفت یا ابا بکر ما تلک الدعوة گفت الدنیا و العقبی کذا قال ربنا منکم من یرید الدنیا و منکم
من یرید الآخرة فاین من یرید الله بعد از آن شبلی گفت اذا قلت الله فهو الله و اذا سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو هو و لا یعلم احد ما هو الا هو

سبحانه وحده لا شریک له بعد از آن عرش کرد و بیچ و بیفتاد و ویرا برداشتند و بخانهٔ وی بردند **شیخ احمد نجار استرابادی رحمه الله تعالی**

شیخ الاسلام گفت که وی شیخ خراسانست و با شبلی و مرتعش صحبت داشته، شبلی وقتی بشارت وی باز کرده بود و وی گفته که هرگز پیش از آن

باز نبایست کرد **شیخ ابوزرعهٔ رازی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن محمد است شیخ الاسلام گفت که من سی تن دیده ام که ویرا دیده اند

شاگرد شبلی است ویرا گفتند همه روز طیبت میکنی گفت من هیچ مایه ندارم بغیر از این که درویشان از سخن من بخندند شیخ الاسلام گفت که بر آن نرمک ویرا

بخواب دیدند گفتند حال تو چون شد گفت مرا پیش خواند و گفت تو آنی که در پوشیده در دین من با خلق من گفتم آری گفت هلا و کلت خلقی الی و اعتلت

بقلبک علی الخلق با من بگذاشتی و روی دل بسوی من نداشتی **شیخ ابوزرعهٔ اردبیلی رحمه الله تعالی** نام وی عبدالوهاب بن محمد بن

ایوب الاردبیلی است عالم بوده و زاهد سفر بسیار کرده بود و عمر بسیار یافت با شیخ ابوعبدالله خفیف بغایت سفر کرده بود بیش ابوزرعه آمد ابوزرعه

مقداری گوشت بخته بوی گرفته آورد شیخ نخورد چون بسفر بیرون رفت در بیابان راه گم کردند و چهار روز گرسنه ماندند که هیچ نخوردند

شیخ اصحاب را گفت طلب کنید شاید که صیدی بیابید ناگاه سگی دیدند حیله بسیار کردند تا ویرا بگرفتند و ویرا بکشتند بمذهب امام مالک و قسمت کردند

سروی نصیب شیخ افتاد هر کسی نصیب خود بخوردند و شیخ در خوردن آن تفکر میکرد تا شب بگذشت چون وقت سحر شد سر آن سگ بسخن آمد و گفت

این سزای کسی که گوشت بوی کرفته از سفرهٔ ابوزرعه نخورد شیخ برخاست و اصحاب را بیدار کرد و گفت بیایید که پیش ابوزرعه رویم و از وی استحلال

بی بشیان باز گشت و از وی عذر خواست آنگاه بسفر بیرون آمد و گویند که ابوزرعه در آخر عمر بصوفیه بیرون آمد و این شاید که بر بعضی

بوده باشد که مستحق آن بوده باشند توفی فی سنه خمس عشر و اربعمایه **ابوعبدالله المشتهر بیابونی رحمه الله تعالی** قبر وی از مزارات مشهورهٔ

شیراز است گفته اند که وی بود که گفت اسیت کرد با او صحبت غربا و قصهٔ وی آن بود که وی یکی از کردان بود روزی ببعضی از مدارس شیراز اندر آمد

دید که طلبهٔ علم بدرس و مباحثه مشغول اند از ایشان سوالی کرد همه بخندیدند گفت من میخواهم که از علوم شما چیزی بیاموزم گفتند اگر میخواهی که دانشمند

شوی امشب ریسمانی از سقف خانهٔ خود بیاویز و پای خود را در آنجا محکم به بند و چندانکه توانی بگوی کربزه عصفره که ابواب علم بر تو گشاده خواهد شد

و ندانست که با وی سخریه و استهزا میکنند برفت و همچنان کرد بحسن نیت و صدق یقین آنچه تلقین کرده بودند همه شب تکرار کرد در وقت صبح حضرت حق

سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب علوم لدنی بگشاد و سینهٔ وی بانوار قدس منشرح شد و لی شد عالم که از هر مسئلهٔ غامض جواب گفتی و بر همه معانی غلبه کردی

شیخ ابوعبدالله باکو رحمه الله تعالی نام وی علی بن محمد بن عبدالله است المعروف بابن باکو متبحر بوده است در علوم در جوانی شیخ ابوعبدالله خفیف را

دیده بوده است بعد از آن از شیراز سفر کرده بود و در نشابور با استاد امام قشیری و شیخ ابوسعید ملاقات کرده بود و با شیخ ابوالعباس نهاوندی مدتی

مصاحب بوده و میان ایشان در طریقت سخنان بسیار گذشته بود و شیخ ابوالعباس بفضل وی معترف بوده و بعد از آن بشیراز مراجعت کرد و در مغارهٔ

کوهی که نزدیک است بشیراز منزوی شد و همه مشایخ صوفیه و علما و فقرا ملازمت صحبت وی میکردند توفی فی سنه اثنین و اربعین و اربعمایه در آن

وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر در نشابور بوده استاد امام ابوالقاسم قشیری از ایشان استدعا نموده بوده اند که در هفته یک روز در خانقاه ایشان

مجلس گویند منبر نهاده بودند و جامه‌ها پوشیده و مردم می آمدند و می نشستند شیخ ابوعبدالله باکو بر سید استاد امام آمده بود چون بنشستند

و یکدیگر را پرسیدند شیخ ابوعبدالله گفت این چیست استاد امام گفت که شیخ ابوسعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی ابوعبدالله گفت

من او را منبر یعنی نامعتقدم استاد ابوعبدالله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرف است بر خواطر تا هیچ حرکت نکنی و هیچ نیندیشی که او حالی

باز نماید پس شیخ ابوسعید در آمد و بر سر منبر شد مقریان قرآن برخواندند و شیخ دعا بگفت چون بسخن آمد ابوعبدالله باکو پر یاد کرد پنهان و آهسته با خود گفت

پس یاد کردم بدست هنوز این سخن نیندیشیده بود که شیخ ابوسعید روی بسوی وی کرد و گفت آری در یاد معدن یاد ست این کلمه بگفت و بسخن

رفت چون شیخ در سخن گرم شد شیخ ابوعبدالله آن حالت بدید و آن سلطنت و اشراف وی بر خواطر مشاهده کرد اندیشه کرد که موقف تجرید با استادم

و چندین مشایخ را دیدم اگر وقتی باز خدمت ایشان کردم سبب چیست که همه بر من بظاهر میشود و بر ما هیچ ظاهر نمیشود شیخ ابوسعید در حال روی

بوی کرد و گفت ای خواجه تو چنانی که ترا بخت چنانست چنان من چنینم که مرا بخت چنین است چنین وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست

بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد و بیش استاد امام و ابوعبدالله باکو شد چون بنشستند شیخ ابوسعید استاد امام را گفت که این خواجه را بگوی که دل

با من خوش کند ابوعبدالله گفت دل خوش آن وقت کنم که هر پنج شنبه که ببلام من محابی بعد از زیارتی شیخ ابوسعید گفت بسیار مشایخ و بزرگان را

چشم بر تو افتاده است ما بدان نظرها می آییم نه برای تو چون شیخ ابوسعید این بگفت گریستن و خروش از جمع بر آمد و شیخ ابوعبدالله نیز بسیار بگریست و آن

انکار ویرا و دوری اندرون وی خوش و صافی شدند و جمله جمع خوش شدند برخاستند و شیخ ابوعبدالله را آن انکار نماند بسلام شیخ ابوسعید میرفت اما

هنوز بر رقص و سماع ایشان انکار عظیم داشت و گاه گاه اظهار آن میکرد شبی در خواب دید که هاتفی ویرا گفت قوموا و ارقصوا لله بیدار شد

و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانی است دیگر بار بخفت همین بخواب دید که هاتفی میگوید قوموا و ارقصوا بالله بار

بیدار شد و لا حول کرد و سورهٔ چند قرآن بخواند و ذکری بگفت و سیم بار بخفت همان بخواب دید دانست که آن خواب شیطانی نیست و سبب آن

انکارست که بر شیخ ابوسعید دارد بامداد بخانقاه شیخ ابوسعید آمد چون بدر خانقاه رسید شیخ ابوسعید در اندرون خانه میگفت قوموا و ارقصوا لله

شیخ ابوعبدالله دل خوش شد و از انکار وی تمام بخواست **شیخ مومن شیرازی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس گفت

که نیت حج کردم بشیراز رسیدم بمسجدی در آمدم شیخ مومن را دیدم نشسته درزی میکرد سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم نیت حج دارم

گفت مادر داری گفتم دارم گفت باز گرد پیش مادر شو مرا خوش نمی آید گفت چه پنجاه حج کرده ام سر برهنه و پای برهنه بی زاد و همراه همه ترا دادم

تو شادی دل مادر مرا ده **شیخ ابواسحاق جامی رحمه الله تعالی** بسیار بزرگ بوده است و قبر وی در عکه است از بلاد شام از اصحاب

شیخ علو دینوری است و وی از اصحاب شیخ هبیرهٔ بصری و وی از اصحاب حذیفهٔ مرعشی و وی از اصحاب ابراهیم ادهم قدس الله تعالی ارواحهم

و این شیخ ابواسحق شامی بقصبهٔ چشت رسیده و خواجه احمد ابدال که مقدم مشایخ چشت است صحبت ویرا دریافته است و از وی تربیت یافته

خواجه ابواحمد ابدال چشتی رحمه الله تعالی
وی پسر سلطان فرسنافه است که از شرفای چشت است و امیر آن ولایت بوده و ویرا خواهری بود بغایت صالحه شیخ ابواسحق شامی بخانهٔ وی آمدی و

طعام وی خوردی روزی ویرا گفت برادر ترا فرزندی خواهد بود که ویرا شانی باشد عظیم می باید که محافظت برادر خود بکنی تا در ایام حمل چیزی که در آن

حرمتی باشد و شبهه بود نخورد آن ضعیفهٔ صالحه بموجب فرمودهٔ شیخ ابواسحق بدست خود ریسمان رشتی و بفروختی و ما یحتاج حرم برادر خود

مهیا داشتی تا در تاریخ سنه ستین و مایتین که زمان خلافت معتصم بالله بود خواجه ابواحمد متولد شد و همان صالحه در خانهٔ خود از وجه

حلال پرورش میداد و گاه گاه که ابواسحق بخانهٔ وی آمدی و دیدار صباح خواجه ابواحمد را بدیدی گفت که از این کودک بوی آن می آید که از وی خاندان

بزرگی ظاهر کرد و احوال غریبه و آثار عجیبه مشاهده افتد وقتی که خواجه ابو احمد بیست ساله رسیده بود همراه پدر خود سلطان فرسنافه بقصد شکار
بجانب کوه رفت و در اثنای شکار ناپدید و از اتباع خود جدا افتاد بکوهی رسید دید که چهل تن از رجال الله بر سر سنگی ایستاده اند و شیخ ابو اسحق
شامی در میان ایشانست حال بر وی بگشت از اسب فرود آمد و در پای شیخ افتاد اسب و سلاح و هر چه داشت بگذاشت و پشمینه در پوشید و با ایشان روان شد
هر چند پدر و اتباع وی او را طلب کردند نیافتند بعد از چند روز خبر آمد که وی با شیخ ابو اسحق در فلان موضع از آن کوهها بوده است پدرش جمعی را
بفرستاد تا وی را آوردند هر چند پند دادند و بند نهادند وی از آنچه در آن بود باز نگشت آورده اند که روزی پدرش در خمخانه بود روزی فرصت یافت
بآنجا در آمد و در آن بحکم ببست و خمها شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند بیام بر آمد و از غایت غضب سنگی برداشت که از روزنهٔ بالای بام بر وی زند
آن روزنه فراهم آمد و سنگ را بگرفت یا سنگ در هوا معلق بایستاد و وی را هیچ نوع آفتی نرسید چون پدر وی آن حال مشاهده کرد بر دست وی توبه کرد
و از وی امثال این کرامات و خوارق عادات نه چندان ظاهر شده است که بتفصیل ادای آن توان کرد و توفی رحمه الله تعالی سنه خمس و خمسین
و ثلثمائه. خواجه محمد بن احمد الجشتی رحمه الله تعالی وی بعد از وفات پدر قایم مقام پدر بود و بموجب فرموده پدر با آنکه بیست
و چهار ساله بیش نبود تحصیل علوم دینی و معارف یقینی کرده بود و زهد و ورع تمام داشت و از دنیا و اهل آن بغایت مجتنب بود و همواره بزهد
و ترک دنیا تحریص می‌نمود و میگفت چون اول و آخر ما ترک دنیاست خود را از غرور و فریب وی نگاه می باید داشت وقتی که محمود سبکتکین
بغزو سومنات رفته بود خواجه را در واقعه نمودند که بمددکاری وی می باید رفت در سن هفتاد سالگی با درویشی چند متوجه شد و چون
بآنجا رسید بنفس مبارک خود با مشرکان و عبدهٔ اصنام جهاد کرد روزی مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه به بیشه آوردند و نزدیک بود که
شکست بر ایشان آید خواجه را در جشت مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام خواجه آواز داد که کاکو دریاب در حال کاکو را دید که اضطراب میکرد و مجادله
می نمود تا لشکر اسلام نصرت یافت و کافران هزیمت کردند و در همان وقت محمد کاکو را در جشت دیده بودند که لکلکهٔ آسیا را برداشته و بر در و دیوار
آسیا میزد از وی سبب پرسیده بودند همین قصه را گفته بود استاد مریدان رحمه الله از قصبهٔ سنجان خواف از مریدان خواجه است سالها کلی
استنجا و آب وضوی وی را مهیا میداشت روزی که او را مراجعت بوطن امر کرد بگریست و گفت مرا طاقت مفارقت شما کجاست خواجه کرم نمود
و گفت هر وقت که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی و مسافتهای مکانی مرتفع گردد و ما را هم آنجا به بینی و همچنان بود دایما استاد میگفتی
که من از سنجان جشت را می بینم توفی رحمه الله سنه احدی عشر و اربعمائه. خواجه یوسف بن محمد رحمه الله تعالی وی خواهرزادهٔ
خواجه محمد بن ابی احمد است و مرید و تربیت یافتهٔ وی خواجه محمد تا شصت و پنج سال متأهل نشده بود همشیره داشت که خدمت وی کردی و خوردن
و پوشیدن وی از دست رنج وی بودی و سن وی بچهل رسیده بود و بسبب خدمت برادر و اشتغال بطاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت
شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خواجه ابو احمد را در خواب دید که گفت در ولایت فلان مردیست سمعان نام تحصیل علوم کرده و روزگار بصلاح گذرانیده
خواهر خود را با وی عقد کن خواجه وی را طلب داشت و همشیره را با وی عقد کرد و وی هم در جشت متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه
محمد بعد از شصت سالگی متأهل شده بود اما وی را هیچ پسر بزرگ نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزله فرزندی میداشت و بتحصیل علوم و سلوک راه خدای
تعالی دلالت می‌نمود بعد از وفات وی قایم مقام وی شد خواجه یوسف را بعد از پنجاه سالگی میل از زواج و انقطاع شد خواست که نزدیک مزار خواجه

حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده و شیخ ابو اسحق شامی زیارت ایشان بسیار میکرد جهت خانه در زیر زمین بکند باشارت هاتف غیبی آن موضع را که حالا
چله خانه و بیت اختیار کرد چون بیل و کلند آوردند زمین بسیار محکم بود چنانکه هیچکس از آن نتوانست کند خواجه کلند برداشت و بدست مبارک خود
از جا تا آنکه تمام بنشین آن را باتمام رسانید و مدت دوازده سال در آنجا بسر برد و چندان که سکر و دهشت و وله و حیرت بر وی غالب شده بود که گاه بودی
که چون خادم آب وضو بر دست وی ریختی در اثنای وضو از خود غایب شدی و یکساعت کما بیش در آن بماندی و باز حاضر شدی و وضو را باتمام رسانیدی
در آن وقت که شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله انصاری بنز از جشت رسیده بود با وی ملاقات کرده است و بعد از معاودت بهراة در مجالس
و محافل استحسان میکرده توفی رحمه الله تعالی سنه تسع و خمسین و اربعمائه و عمر وی هشتاد و چهار سال بوده و در وقت رفتن به پسر مهین خود خواجه
قطب الدین مودود را بتحصیل علوم وصیت کرد و قایم مقام خود گردانید. خواجه مودود جشتی رحمه الله تعالی وی در سن هفت سالگی
تمام قرآن را با وی حفظ کرده بود و بتحصیل علم اشتغال میداشت چون بسن بیست و شش سالگی رسیده والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت
وی را بجای خود بنشانده بود وی بخصال حمیده موصوف بود و بافعال پسندیده معروف و مردم آن ولایت همه در مقام اعتقاد و محبت و انقیاد
وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت و تربیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره یافته بود در آن وقت که حضرت شیخ الاسلام
از ولایت جام بهراة تشریف آورده و خواص و عوام مشاهدهٔ کرامات و خوارق عادات که از ایشان ظاهر شد نمودند و همه مرید و معتقد وی شدند
و این قصه در اطراف و اکناف آن ولایت انتشار یافت و از نواحی هراة متوجه مزار متبرک جشت شد خبر آمد که خواجه مودود جشتی مریدان بسیار
جمع کرده است می آید تا شیخ الاسلام را از ولایت بیرون کند اصحاب شیخ الاسلام از آن پوشیده میداشتند و وی خود از همه بهتر میدانست چون روز
بامداد شد سفره در آوردند گفت ساعتی صبر کنید که جماعتی رسولان در راهند چون ساعتی بر آمد خادم در آمد که آن جماعت رسیدند ایشان را
در آوردند و سلام گفتند و جواب شنیدند و طعام خوردند و سفره برداشتند شیخ الاسلام گفت که شما میگویید یا ما بگوییم که شما بچه کار آمده اید
ایشان گفتند حضرت شیخ بفرمایند فرمود که خواجه زاهد مودود شما را فرستاده است که احمد را بگویید که تو بولایت ما بچه کار آمده بسلامت
باز گرد و اگر نه چنانکه باز باید گردانید ترا باز گردانیم رسولان تصدیق کردند پس فرمود که اگر مراد از ولایت این دیه هاست این ملک مر سنجر راست
نه از آن اوست و نه از آن من و اگر مراد از ولایت این مردمانند ایشان رعایای سنجرند این شیخ الشیوخ سخن باشد و اگر مراد از ولایت آنست که من
میدانم و اولیای خدای عز و جل میدانند خود با ایشان نمایم که کار ولایت چیست و چونست چون این سخن بگفت ابری عظیم بر آمد و شبانروزی
ببارید و هیچ منقطع نشد روز دیگر بامداد شیخ الاسلام فرمود که ستوران ساخته کنید تا برویم اصحاب گفتند امکان ندارد بعد از آنکه دیگر
بباری هیچ ملاحی از آب نتواند گذشت شیخ فرمود سهل باشد امروز ما ملاحی کنیم پس بیرون شدند چون بصحرا بیرون آمدند شیخ الاسلام نگاه کرد
دید جمعی انبوه سلاحها بسته همراه ایشان اند پرسید که اینان کیانند گفتند مریدان و محبان شمایند شنیده اند که جماعتی بعداوت شما
می آیند فرمود اینها را باز گردانید که تیغ و تیر کار سنجر است و سلاح این گروه سلاح دیگرست شیخ الاسلام با تنی چند روی بصحرا نهادند چون
بکنار آب رسیدند آب بسیار بود شیخ الاسلام فرمود که امروز قرار آنست که ما ملاحی کنیم سخن از معارف آغاز کردند چندان ذوق بایشان رسید
که همه واله و حیران شدند پس فرمود که همه چشمها بر هم نهید و بگویید بسم الله الرحمن الرحیم تا سه بار نگر اگر هر کی که چشم زود باز کرد

پای اسب انرا تر کرد و هر که دیر کشاد خود را بران طرف آب یافت پای اسب از او خشک چون رسولان آن مشاهده کردند بتعجیل تمام پیش خواجه مودود رفتند و آن حال را باز گفتند کس باور نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه شدند و در راه بشیخ رسیدند چون نظر شیخ بروی افتاد از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد شیخ دست بر پشت وی میزد و میگفت کار ولایت چون می بینی ندانسته که ولایت مردان چشم و چراغ نیشابور شد برو و شوا که کودکی و بی‌بندی که چه سپکی چون بدیه درآمدند شیخ الاسلام با اصحاب در محله فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان در محله دیگر روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده بودیم تا شیخ احمد را از ولایت بیرون کنیم امروز با ما در باب وی دیده نیست دیگر معنی بقرار این اندیشه باید کرد خواجه مودود گفت مرا صواب چنان می‌نماید که بامداد برخیزیم و بخدمت وی رویم و اجازت خواهیم و باز گردیم که کار وی نه بقوت بازوی ماست مریدان گفتند ما با هم مشاورت کرده‌ایم صواب آنست که جاسوسی بر کار کنیم که چون وقت قیلوله خلوت شود پیش وی کسی نباشد تنی چند در خدمت تو برویم و سماع بنیاد کنیم و حالتی برآریم و در آن میان چیزی بوی زنیم خواجه مودود گفت این صواب نیست که وی صاحب ولایت و کرامت است اما فایده نداشت چون وقت قیلوله شد و اصحاب شیخ متفرق شدند خادم خواست که جامه بکشد نزد تا شیخ قیلوله کند فرمود که یکساعت توقف کن که کاری در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم چون در را بکشاد خواجه مودود را دید با جمعی انبوه درآمدند و سلام گفتند و آغاز سماع نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام سر برآورد و گفت هی هی مهلا کجایی و این مهلا مردی بود که حی از عقلای مجانین و صاحب کرامت و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی هم در آن لحظه حاضر شد و بانگ بریشان زد ایشان کفش و دستار میگذاشتند و میگریختند همین خواجه مودود ماند عظیم خجل بر پای خواست و باستغفار سر برهنه کرد و گفت بشما روشن است که این نوبت من با این رضا نداشتم شیخ الاسلام گفت راست میگویی اما چرا با ایشان درآمدی موافقت کردی خواجه مودود گفت بد کردم عفو فرمایید شیخ الاسلام گفت عفو کردم گفت برو و این قوم را باز گردان و دو خدمتگار با دو پیره روز توقف کن چنان کرد پس پیش شیخ الاسلام آمد و گفت چنان کردم دیگر چه میفرمایید تا چنان کنم شیخ الاسلام فرمود که اول مصلی بر طاق نه و برو علم آموز که زاهد بی علم مسخره شیطانست گفت قبول کردم دیگر چه فرمایید فرمود که چون از تحصیل فارغ شوی احیاء خاندان خود کن که آبا و اجداد تو بزرگ بوده‌اند و صاحب کرامات خواجه مودود گفت چون مرا احیای خاندان میفرمایید هم شما بر وجه تیمن و تبرک مرا جامه فرمایید شیخ الاسلام گفت که بیشتر آی بیشتر آمد دست وی بگرفت و بر کنار چهار بالش خود نشاند و سه بار گفت که بشرط علم برسد درین محل شیخ الاسلام بود دفرا بکرفت و نوازشها یافت و باز گشت و بعد از آن بلبلدک فرصتی بجهة تحصیل علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف برد و مدت چهار سال بعد وسع و امکان در ابواب اجتهاد نمود و در آن دیار هر چه از وی آیات غریبه و کرامات عجیبه که تفصیل آن بتطویل می‌انجامید ظاهر شد و بعد از آن بچشت مراجعت کرد و بتربیت مریدان و مستفیدان مشغول شد و از اطراف طالبان روی ارادت بصحبت و خدمت وی آوردند شاه سنجان که لقب و نام وی رکن الدین محمود است و از دیه سنجان خواف است شرف صحبت خواجه را در یافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده و میگویند که در مدت اقامت هر گاه در چشت نقض طهارت نکرده چون خواستی که طهارت کند سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی میگفتی که مرا از چشت منزل مبارک و مقام متبرک نیست روا نباشد که آنجا بی ادبی کند و گویند که بیشتر وی را خواجه سنجان میگفتند خواجه مودود شاه لقب نهاد

همیشه با آن بی نادیدی و مفاخرت میکردی وفات خواجه در سنه سبع و عشرین و خمسمائه بوده است و وفات شاه سنجان در سنه سبع و تسعین و خمسمائه

خواجه احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی نشسته و مقبول همه طوایف بوده و برکات ایام شفقتی عام و موودتی تمام داشته است گویند که شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در واقعه دید که فرمود ای احمد اگر تو مشتاق مایی ما مشتاق توییم چون بامداد شد سه یار موافق اختیار کرد و مجهول وار چنانکه کسی او را نشناسد بزیارت حرمین شریفین زادهما الله تشریفا و تکریما متوجه شد چون اقامت ارکان و شرایط حج کرد بحرم محترم مدینه در روضه شریفه مصطفویه علی زوارها تحف التحایا توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی به مجاورت آن حرم خادمان را گران آمد خواستند که وی را برانند از روضه شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند که وی را مرنجانید که از جمله مشتاقان ماست و بعد از مراجعت از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی فرود آمد شیخ وی را تعظیم و احترام بجای آورد و وی خلیفه را نصایح جایگیر و مواعظ دلپذیر گفت و همه در محل قبول افتاد فتوحی آوردند بجهت التماس خاطر خلیفه بحقیری برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بخراسان توجه نمود و ولادت وی در سنه سبع و خمسمائه بوده و وفات وی در سنه سبع و سبعین و خمسمائه

ابو الولید احمد بن ابی الرجا قدس سره و محل قریه آزادانست که متصل است بهراة عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رضی الله تعالی عنه و بخاری در صحیح خود از وی حدیث روایت کرده است در اوایل حال بسیار داشته همه در طلب حدیث و حج و غزا صرف کرده است از هراة سفر میکرد هر گاه مال وی برسیدی بهراة مراجعت نمودی و بعضی از املاک خود بفروختی و باز بسفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریقه نفقه کرد گویند یکی از دوستان وی بچهار هزار درم محتاج بود پیش وی اظهار آن کرد چون بخانه خود رفت ابو الولید چهار هزار درم در صره کرد و بوی فرستاد چون آن دوست بهم خود کفایت کرد و مدتی برآمد مبلغ را نقد ساخته در صره کرد و بوی باز فرستادی ابو الولید قبول نکرد آن دوست بنزدیک وی آمد و سلام کرد ابو الولید گفت اگر نه واجب بودی جواب من جواب سلام تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم را چه قدر باشد که از آن باز فرستی توفی رحمه الله سنه اثنین و ثلاثین و مائتین و قبر وی در قریه آزادانست زیارتگاه عزیز است تبرک به

ابو اسماعیل عبد الله بن ابی منصور محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی سره لقب وی شیخ الاسلام است و مراد از شیخ الاسلام هر جا که درین کتاب واقع شده است وی است چنانکه در صدر کتاب بآن اشارت رفته است وی از فرزندان ابو منصور مت الانصاری است و مت انصاری پسر ابو ایوب انصاری است که صاحب رحل رسول است صلی الله علیه وسلم در آن وقت که بمدینه هجرت کردند و مت انصاری در زمان خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان آمده بود و در هراة ساکن شده شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزه عقیلی می بوده است وقتی زنی با شریف گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند پدر من گفته است که من هرگز زن نخواهم و انکار کرده است شریف گفته است که آخر زن نخواهی و ترا پسری آید و چه پیری چون بهراة آمده است و زن خواسته و من بزمین آمدم شریف در بلخ گفته است که ابو منصور را بهری پسری آمد حقا که جامع مقامات شیخ الاسلام میگویم که این کلمه آفرین است که همه را پنهان در ضمن آنست یعنی چنانچه صفت نتوان کرد از غایت نیکویی و هم شیخ الاسلام گفته است که من بقهندز زاده ام و آنجا بزرگ شده ام و ولادت من روز جمعه بوده است و در وقت غروب الثانی من شعبان سنه ست و تسعین و ثلثمائه و هم وی گفته که من ربیعی ام در وقت بهار زاده ام و بهار را سخت دوست دارم آفتاب بهفدهم درجه ثور بوده است که من زاده ام هر گاه که آفتاب بآنجا

سال من تمام کرد و آن میانهٔ بهار بود وقت گل و ریاحین وهم وی گفته که بوعاصم پیر خویشاوند منست من کودکی بودمی شش ساله وقتی پیش وی شدم
نان و شکر پیش من نهاد و مرا قوالی کرد و چیزی بر خواند خاتون وی عجب زنی بود محتشم و خداوند ولایت گفت پیر من یعنی خضر علیه السلام عبد الله
دید گفت وی کیست گفتم فلان کس است گفت از مشرق تا مغرب همه جهان از وی پر شود یعنی از آوازهٔ وی شیخ الاسلام گفت این پرسیدن وی است
خود داند اما پرسید بانوعلیه زنی بود با شکوه پوشیده چون شیخ الاسلام بزمین آمد خضر علیه السلام وی را گفت آن کودک را دیدی در هری که از مشرق
تا مغرب از وی پر شود وهم بانوعلیه گفته که پیر من یعنی خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بانارین زاده ایست هفده ساله نه پیر داند که آی
و نه وی چنان شود که در همه روی زمین کس از آن مه نبود باز گفت از مشرق تا مغرب از وی پر شود و احوال این بانوعلیه آن بود که دختر کی داشت بلغم
او را خواست یعنی جوی اسپجاب دختر را بگذاشت و به حج شد شیخ ابولبابه که شیخ حرم بود بذیرهٔ وی آمد که عم وی بوده و این بانو حجره داشت فرا بیان میشد که
مرا چیزی یعنی از حق تعالی بر کاغذ نویسید شیخ الاسلام گفت که اول مرا در دبیرستان زنی کردند گفتند زبان دارد چون چهار ساله شدم مرا
در دبیرستان سالینی کردند چون نه ساله شدم املا نوشتم از قاضی بامنصور و از جارودی و چهارده ساله بودم که مرا بمجلس بنشاندند و من در دبیرستان
ادب خورده بودم که شعر می گفتم چنانکه دیگران را از من حسد می آمد وهم وی گفته که یکی از خویشان خواجه یحیی عمار با من در دبیرستان بود من
بر بدیهه شعرهای تازی می گفتم و هر چیزی که کودکان از من خواستی که در فلان معنی شعری بگوی در گفتنی زیادت از آنکه آن کس خواستی وقتی آن
پسر پدر خود را گفته بود که وی در معنی که خواهی شعر گوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان شوی از وی خواهی که این بیت تازی کند شعر
روزی که بیادی کند بدروز آنست ۰ وان روز کو نیم بد اندیشان انست ۰ من در وقت گفتم ۰ دیوالغنی ما عاشه فی سره ۰ و سایر یوم الشفاء عصب
یوم الوصل مابت السعادت فالدجی ۰ ستنقض عیش الاکرمین رقیب ۰ و این مصرع را از وی خواستند که تازی کند ۰ آب آبا جوی که روزی بوده کند
عهدنا الماء فی نهر فجی ۰ کما زعمو مجوع للمارفیه ۰ وهم وی گفته که کودکی بود در دبیرستان ابواحمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی
من این بگفتم لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه ۰ وله بخط غزال رشق القلب سهامه ۰ وهم وی گفته که مرا شش هزار شعر تازی بیش است بر وزن راست
در دست مردمان و بر پشت اجزای من وهم وی گفته است وقتی قیاس کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار بیش یاد داشتم و در وقت
دیگر گفته است که من صد هزار بیت تازی از شعرای عرب چه متقدمان وچه متاخران بیشتر یاد دارم وهم وی گفته که بامداد دبیرستان شدی
شدی به قران خواندن چون باز آمدی بدرس شدی شش ورق بنوشتی و از بر کردمی چون از درس فارغ شدی جایگاه با دیب شدی
وهمه روز بنوشتی همه روزگار خود را بخش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی از روزگار من هیچ بیرون آمدی بلکه هنوز در بایستی و شب
روز بودی که تا بعد نماز خفتن به بهاری بودمی وهم وی گفته که بشب در چراغ حدیث می نوشتم فراغت نان خوردن نبودی مادر من نان پاره لقمه
کرده بودی و در دهان من می نهادی در میان نوشتن وهم وی گفته که سیصد هزار حدیث یاد دارم با هزار هزار اسناد وهم وی گفته که
آن رنج من کشیده ام در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم هرگز کسی نکشیده یکمنزل از نشابور تا دنیا بد که باران می آمد من در رکوع میرفتم
و جزوهای حدیث زیر شکم بازنهاده بودم تا تر نشود وهم وی گفته که مرا آن نیت بس که مرا با ولع علم آموختن بوده از وی یعنی نه طلب وهم
وی گفته که در سر آن بود که الله تعالی را بود و نصرت سنت مصطفی را صلی الله علیه وسلم وهم وی گفته که بر روزگار من هیچکس آن نکرده که من کردم

دست بر اندام خود نهادمی گفتند آن چیست از احادیث داشتی وهم وی گفته من از سیصد تن حدیث نوشته ام همه سنی بوده اند و صاحب حدیث
نه مبتدع و صاحب رای و هیچکس را این بر نشد وهم وی گفته بسی اسنادهای عالی که بگذاشته ام و ننوشته ام که مرد صاحب رای بود یا از اهل
کلام که محمد سیرین گفته ان هذا العلم دین و عمن تأخذونه و بنشابور قاضی ابوبکر حیری را در یافتم و از وی حدیث ننوشتم که متکلم بود و اشعری مذهب
اگرچه اسنادهای عالی داشت وهم وی گفته که من در تذکیر و تفسیر قران شاگرد خواجه امام یحیی عمارم اگر من وی را ندیدمی دهان باز نداشتی
کردی تذکیر و تفسیر من چهارده ساله بودم که خواجه یحیی فهم زبان از کفت که عبد الله را بنان دارید که از وی بوی امامی می آید خواجه یحیی بن عمار
الشیبانی رحمه الله وی شیخ ابو عبد الله خفیف را دیده بود بشیراز و وی را مجلس نهاده بود شیخ الاسلام گفت که رسوم علم بهراة خواجه یحیی آورد و
دین مجلس داشتن و دین احمد با سنت موافق کردن بسبب وی تازه گشت قاضی ابوعمر بسطامی بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی چون مجلس تمام گشت فرود آمد
و پیش وی رفت و وی برخاست و گفت از مشرق تا مغرب در بحر و بر بگشتم دین تر و تازه بهراة یافتم و در نشابور نیز بازرگان گفته بود طلعت الدنیا
شرقا و غربا فوجدت الدنیا عطنا بهراة و قاضی ابوعمر بزرگ بود و امام و یگانهٔ جهان و فی تاریخ الامام الیافعی رحمة الله تعالی ان فی سنة ثمان و
توفی ابوعمر البسطامی محمد بن الحسین الشافعی قاضی نیشابور و شیخ الشافعیة بها رحل و سمع الکثیر و درس للمذهب و املی علی الطبرانی و طبقته
وهم شیخ الاسلام گفته که وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود چون بهتر گشت مجلس کرد بر کرسی خود دو غلام دست وی گرفته بودند بر منبر بردند
گفت یحیی عمار عز خود همه از این سر چوب یافته یعنی منبر و کرسی ولکن اکنون انی توام بس گفت شنیدم که گفته اند یحیی عمار را پای در کشیدند
عمر بجای وی بنشست و عمر را پای درکشیدند عثمان بنشست و عثمان را پای درکشیدند علی بنشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای درکشند عبد الله
بیاید و بنشیند بر اینجا و بر دماغ ملحدان و مبتدعان میزند شیخ الاسلام گفت که من از زیر پای کرسی نشسته بودم خواجه اشارت بمن کرد که
عبد الله آن کودک است پس از آن شیخ عمو مرا گفت که آن عبد الله تو بودی و لعمری که چنان بود وفی تاریخ الیافعی رحمة الله ان فی سنة اثنتین
و اربعمائة توفی الامام الواعظ یحیی بن عمار الشیبانی السجستانی نزیل هراة شیخ الاسلام گفت دیدار مشایخ مهینه نسبتست این طایفه را پیشین
مرتبه که این قوم را گویند آنست که گویند فلان پیر را دیده و با فلان شیخ صحبت داشته و گفت که دیدار مشایخ را غنیمت باید گرفت که دیدار ایشان
اگر از دست بشود از در نتوان یافت آن همیشه بنود عرفات همیشه بود دیدار ایشان همیشه نبود فایت از آن ادراک نبود و در نتوان یافت و گفت
قدس سره که مشایخ من در حدیث و علم بسیارند اما پیر من در این کار یعنی در تصوف و حقیقت شیخ ابوالحسن خرقانی است رضی الله تعالی عنه اگر
من خرقانی را ندیدی حقیقت ندانستی همواره این بآن در می آمیختی یعنی نفس با حقیقت و گفت قدس سره که وی پیر منست بیک سخن که گفت این که
بیچون رد و بیخسید چیزی دیگر است مرا بوی بس از این هیچ چیز نماند که علم حقیقت مرا دیده و دانسته شد و گفت قدس سره که مرا غربت حج اسلام شد
تمار رفتم و قافله را در آن سال راه نبود در بازگشتن بصحبت خرقانی رسیدم مرا بدید گفت در آی ای من شوکه تو یعنی معشوقهٔ تو اندر یا آمدی
اندر یا آمدی جزاه الله تعالی نداند که آن چه بود که وی گفت از غیب و گفت قدس سره که مرا از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت اندر یا آمدی
و از علم وی آنکه این که بیچون رد و بیخسید چیزی دیگر است و گفت قدس سره که چون این سخن بشنیدم خرقانی من بودم و مرا تعظیم میداشت در سال
سخن میگفت با من مناظر میکن تو عالمی من جاهلم من هیچکس ندیده ام و نشنیده ام از این دو تن مه خرقانی بخرقان و طاقی بهراة و هیچکس ندیده

ما و نشنیده ام که این دو تن ویرا چنان تعظیم داشتند که مرا مریدان خرقانی گفتند که سی سالست تا با وی صحبت میداریم هرگز ندیده ایم که کسی را چنان تعظیم کند که ترا چنان نکو داشت که ترا شیخ الاسلام گفت زیرا که مرا بوی فرستاده بودند و گفت قدس سره که با وی گفتم ای شیخ سوالی دارم گفت بپرس ای کنا شوکه تو از وی پنج سوال کردم سه بزبان و دو بدل همه را جواب و دو دست مرا در ران خود گرفته بود و از آن بیخود و نعره میزد و آب جوی جوی از چشم من میرفت **شیخ ابو عبدالله طاقی قدس الله سره** نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهروی است مرید موسی بن عمران جیرفتی است عالم بوده بعلوم ظاهری و علوم باطنی شیخ الاسلام گفت که وی پیر منست و استاد من در اعتقاد حنبلیان که اگر من او را ندیدی اعتقاد حنبلیان نداشتی و هرگز هیچ حضرت ندیده ام با هیبت تر از طاقی و من ویرا نابینا دیده ام و مشایخ ویرا تعظیم میداشتند و وی خداوند کرامات و ولایات بود و فراست تیز داشت و ندیده ام که وی در کار هیچ کس چنان دور فرا رفته باشد که در کار من از تعظیم و نیکو داشت من و مرا گفته بود که عبدالله یا منصور سبحان الله آن چه نور است که الله تعالی در دل تو نهاد شیخ الاسلام گفت که چهل سال بر بایست آمد تا من بدانستم که آن نور چیست که وی میگفت و توفی الشیخ ابو عبدالله الطاقی قدس الله تعالی روحه فی غره صفر سنه ست عشر و اربعمائة شیخ الاسلام گفت که مرا بحشم و دل احمد قصاب بزرگ نمودند اما خرقانی مرا بشناخت و محمد قصاب مرا تعظیم تمام داشت و با من بیابان آمد که مار من برای پدر خود دستارچه بخرید با من موافقت کرد و گفت سی سالست تا اینجایم دین بازار نهیده ام شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبدالله بن ماکوه الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ جهان دیده بود و حکایت بسیار داشت از ایشان من خود از آن بانتخاب سی هزار حکایت نوشته ام و سد هزار و چند بیت شیخ الاسلام گفت که وی ملک بود بهانهٔ تصوف و از همه علوم با نصیب و وی مرا تعظیم میداشت که کسی را نمیداشت هر که من پیش وی درآمدمی برپای خاستی و مشایخ نشابور را چون ابن ابی الخیر و جز او بر پای نخواستی و فراست عظیم داشت شیخ الاسلام گفت که چون از ری باز گشتم بخانقاه شیخ ابو عبدالله باکو درآمدم سه دوست بود مرا در خانقاه وی یکی شیرازی و یکی ابو الفرج و دیگر ابو نصر ترشیزی شیخ آواز داد که ابو الفتح وی از خانه بدر دوید و گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون شد من چه گفتم مرا گفت گفتید وی بسفر میشود و وی نه سفری است و سفر نه بایست وی را است گفت حلقهٔ کوی در نشیند و وی از او میگوید من گفتم کاش باری این سخن آن وقت بگفتی تا این همه رنج و سفر آمدی لیکن خرقانی می بایست دید یعنی سفر من برای آن بود **شیخ ابو الحسن بشری سجزی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی از پیران منست ازین مشایخ که من دیدم سه تن مه بودند خرقانی و طاقی و هر دو جاسوس القلوب بودند و ابو الحسن بشری و وی ثقه بود در روایات صوفی بود و مشایخ بسیار دیده بود چنانکه می بایست سخن و سماع ایشان باز داشت گفت مشایخ حرم دیده بود چون شیخ سیروانی و مرتعش و ابو الحسن جهضم و ابوبکر طرسوسی و ابو عمرو بحمد و دیگر مشایخ وقت شاگرد شیخ ابو عبدالله خفیف بود و حصری و نوری و ابو زرعه طبری را دیده بود **کاکا ابو الفضل بستی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی مرد بزرگ بوده در ایام من بود اما نه با پدر من بوده مرا بوی بردی و من خورد بوده ام روز آدینه پدر من مرا پیش پیران بردی تا دست بر سر من فرود آوردی و پیش ابو الفضل بردی و وی هم در مسجد بودی زیرا که وی مردی ملامتی بوده و پدر من قرا اما شیخ ابو الحسن تشدشاه و برادر وی شیخ ابو محمد خادمان و مریدان کاکا ابو الفضل بوده اند و پیران نیکو و با نعرهای عظیم بودند و همه مریدان بوالفضل چنان بودند که ایشان را نعرهای عظیم بود و هر دو را نعره حکایت کردی **کاکا احمد سنبل**

و برادر وی محمد خورجه رحمهما الله تعالی شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سنبله از برادر خود بود محمد خورجه باطن نکوتر داشت و برادر وی بالاتر بود در ظاهر و با نام تر و وی درویش بود بغایت و خداوند ولایات و کرامات و در کار من دور فرا بود **ابو منصور محمد الانصاری رحمه الله تعالی** وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف حمزهٔ عقیلی و خدمت المظفر مدتی کرده بود گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه بکردی و گرد بگشتی چون پدر خود ندیدی شیخ الاسلام گفت که من هفتاد و دو اند سال عمر یافتم علم آموختم و نوشتم و در هیچ بر هم در اعتقاد آن همه اول از پدر خود آموخته بودم لیکن قرا بود صادق و متقی و با ورع که کس آنچنان نتوانستی بود و نتوانستی و دریند که وی وهم شیخ الاسلام گفت که پدر من در من سری داشت عظیم مرا گفته بود عبدالله چند کوئی عیاض و ابراهیم ادهم ابو فضیل آید و ابراهیم ادهم وی مرا خوابی دیده بود با من نمیگفت اما میگفت هر روز تعبیر میکنم راست می آید شیخ الاسلام گفت پدر من در بلخ بردی وقتی صافی داشته بود و فراغت دل در زن و فرزند افتاده بود و آن از دست وی بشده همواره اظهار ملالت میکرد و تنگدلی می نمود با ما وقتی در آن تنگدلی گفت میان من و شما دریای آتش بادا ما چه گناه کرده ایم وی زن خواست و فرزند آمد روزی از آن تنگدلی از دکان برخاست و سبحانک اللهم بگفت و دست از دکان بشست و ببلخ رفت پیش پیر خود شریف حمزهٔ عقیلی و در تاریخ شعبان سنه ثلاثین و اربعمائة از دنیا رفته و در بلخ دفن کرده اند نزدیک شریف حمزهٔ عقیلی **ابو منصور سوخته رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که با منصور سوخته پیری بود در قهندز و وقتی خویشتن را فرا سوختن از بهر او بسوخت او را سوخته نام کردند مردی صادق بود با صلابت **شیخ احمد چشتی و برادر او اسمعیل رحمهما الله تعالی** شیخ احمد چشتی غیر ابو احمد ابدال است زیرا که وی متقدم است و شیخ الاسلام را ندیده شیخ الاسلام گفت من هیچکس ندیده ام قوی تر در طریق ملامت و تمامتر از احمد چشتی و چشتیان همه چنان بودند از خلوتی باک در باطن سادات سه بار به بادیه رفته بود و باز گشته که از خود در آن اخلاص تمام ندیده بود همه احوال ایشان با خلاص و ترک ریا بود هیچگونه هستی روا نداشتندی تا بتها و نجه رسد و شیخ احمد بخارا دیده بود و غیر او و شیخ الاسلام گفت قدس سره که احمد چشتی بزرگ بود و مرا تعظیم داشتی و حرمتی که هیچ کس را نداشتی بیشین کسی که موی خود را در پای من مالید وی بود و وی بزیارت شیخ بو نصر طالقانی شده بود و از بس شنیده از وی در حکایت ندانستم شیخ الاسلام گفت که من هیچکس ندیده ام بیدار و فراست چون برادر احمد چشتی و وی خدمت من کردی و مرا تعظیم تمام داشتی من در قهندز مجلس میکردم و از مجلسیان من کسی نبود که با وی صحبت داشتی و سخنان مرا بوی باز میگفت که این دانشمند شما از کوی ماست خدای داند که از آن سخن وی در سر من چیست یعنی از طمع و آن سخن وی مرا مایه ایست بس از آن مرا دعوت کرد و همه دیبا بر خود بر من بپاشید و پس از آن در سر ما و برف بنیادان شدیم و وی مرا ببرد و سر کار ما از آنجا بود و بو نصر سوها نکر از یارات چشتی بود و وی صاحب فراست عظیم بود و آن وقت که بنیادان شدیم زمستان بود و دشت و دو تن از مشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند چهل واند بعد من سخن میگفتم ایشان از بسط و افشای علم حقیقت او را انجا بود و هیچکس از ایشان با من برابر نرفت و همه خداوندان ولایت و کرامات و فراست بودند و تا ایشان زنده بودند شیخ ترکمان بخراسان نیامد چون با حفص بخارا در آن که چشم و گوش و زبان سخن من داشته بود و وی خداوند کرامات ظاهر بود و بجد شیخ الاسلام گفت که اگر بو حفص بخارا در آن زنده بودی تمامی جامهٔ خود از وی در کشیدی و در وی ننگریستی و من ویرا سید و بزرگ میدیدیم با کرامات ظاهر و فراستی عظیم دوستی از دوستان او بود و دوستان او پوشیده باشند از غیرت او تا دوستی

از دوستان او ناشناسد و چون بوبشر یکی شان که کبوتر بیچی وی فرود آمدی و چون احمد مرجانه واحد گاه دستانی که بر شاخ توت
رقص میکرد چهل واند روز آنجا بودیم هر روز مهمان کسی بودیم و هزار و دویست جامه فتوح رسید بود از آن جز چند سجاده بخانه نیاوردم
روزی در آن ایام سماع میکردم بیرون آمدم بمسجد جامع آمدم در خانه سماع بودم که یکی از ایشان فراز آمد مرا گفت آن جوان که بود که با تو در سماع میگشت
گفتم چگونه گفت جوانی شاخ نرگس در دست داشت با تو میگشت در سماع هر گاه که آن نرگس را فرا بینی تو داشتی تو در شوریدی و بی طاقت تر شدی
در سماع گفتم کس را مگوی دیگر بیرون از آن هنوز با هم نرسیدیم مگر با حفص که بوداع من و دوستان آمده بود که بخواست رفتن از دنیا و هفته
برفت و بوبشر کواشانی در مجلس املا را شیخ حافظ مرا گفت دانشمند از آنجا اینجا آمدی بنشین که من اینجا بی نوام و در سخن بر من بسته شد حرفی گفته
نیامد با خود گفتم که آن چه بود هرگز دگر چنان باشد تا ورد بدین آیت رسید که ومن الناس من یتخذ من دون الله اندادا سخن بگشاد و بپیوسته گشت

شیخ احمد جامی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد جامی از پیران منست شیخ حصری را دیده بود و ابوالحسن طرزی و غیر ایشان را
و از ایشان حکایت میکردم ویرا گفتم که از حصری هیچ یاد داری گفت با یکی از مشایخ بر حصری در آمدیم چیزی نبود که بخوریم شیخ میگفت نحن دوابک یا
اعلف دوابک یا سیدی و دست بهم میزد شیخ الاسلام گفت در آن منگر که بعلف حاجت داشت در آن نگر که بحر را هیچ حاجت نداشت

شیخ بو سلمه باوردی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ بوسلمه باوردی خطیب صوفی سیاح از پیران منست پیری مسن بود و مشایخ
بسیار دیده چون ابو عبدالله رودباری و عباس شاعر و بو عمرو نجید و با یعقوب نهرجوری رحمهم الله تعالی **ابو علی کسابی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که من شیخ بو علی کیال را دیده ام اما خرد بوده ام و برا نشناختم بزرگ بوده شیخ سیستان طریق ملامت داشته و برا کرامات ستایش
نتوان کرد که خود بهر کرامات بود وی و شیخ بوسعید مالینی و شیخ احمد نصر هرسه در صفه سرای صوفیان بودندی و من اینجا حاضر **ابو علی
زنگر رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که بو علی زنگر از پیران منست از پیران مهین صوفی بود شاگرد ابوالعباس قصاب آملی از وی
حکایت کردی **ابو علی تونه گر رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی نیز از پیران منست مردی جواد بود و شیخ حصری را دیده بود
و از وی حکایت کردی **شیخ ابونصر قبانی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ بسیار دیده بود و خدمت
کرده باردن و ابو عمرو و جنید را دیده بود و شیخ ابو نصر بو عبدالله مالک را نیز دیده بود با عارفان فارس شاگرد شبلی و حکایت کرده مرا ایشان را
شیخ اسمعیل نصرآبادی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی پسر مهینه شیخ ابوالقاسم نصرآبادی است از وی حدیث دارم و حکایات از وی
شیخ ابو منصور کاذ رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویشی نیکو بود و مه از عمو بود شیخ احمد نجار استرابادی را دیده
بود و ابونصر سراج صاحب لمع را دیده بود **شیخ اسمعیل دباس جیرفتی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس از پیران منست
پیر روشن بود و محدث شیخ مؤمن شیرازی را دیده بود و از وی حکایت میکرد **ابو سعید معلم رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که بو سعید
معلم پیر روشن بود و نیکو دل و صادق و مرقع سفید پوشیدی شیخ ابراهیم کیل را دیده بود **شیخ محمد ابو حفص کوردی رحمة
الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابو حفص کوردی بزرگ بوده خداوند وقت عظیم و از پیران منست وقتی ویرا بیماری افتاد قوم
بنزدیک وی شدند سخنی میرفت کسی دعوی کرد پیش وی طاقت آن نیاورد و غیرت وی در آمد برجست و گفت خوجخوی ساعتی گذشت

باخود آمد گفت استغفر الله استغفر الله ضعیف شده ام و عذر خواست **شیخ عمو رحمة الله تعالی** کنیت وی ابو اسمعیل است
و نام وی احمد بن محمد بن حمزة الصوفی شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود وی بین قرشا و سنت بجنی آداب و رسوم صوفیان از وی آموخته
و عمو مریدین بود یا مریدی ویراس و من هم کاسه وی بودمی و چون وی نبودی من بر جای وی بودمی و چون بسفر بودی نامها همه بمن فرستادی
مشایخ جهان دیده بود و شیخ ابوالعباس نهاوندی ویرا عمو لقب نهاده بود چنانکه گذشت شیخ ابوبکر فرا را دیده بود بنشابور و سفرها کرد و حج اسلام
با شیخ احمد نصر طالقانی کرده بود و شیخ ابوبکر فالیزبان را دیده بود ببخارا و وی جنید را و شیخ ابوبکر مفید را دیده بود و وی جنید را و با شیخ
شیروانی صحبت داشته بود و با همه مشایخ حرم چون بوالحسن جهضم همدانی و شیخ ابوالخیر حبشی و محمد ساخری و حوالی کرد و شیخ ابو اسامه و بوالحسن
سرکی و بو العباس نسایی و ابوالعباس قصاب و غیر ایشان مشایخ وقت را دیده بود و ویرا نواخته بودند و وی خدمتهای نیکو کرده بود
ایشان را و احتفار رسانیده و شیخ ابوالفرج طرسوسی را دیده بود در رجب سنه احدی و اربعین و اربعمائه برفته از دنیا و عمر وی نود و نه سال بود

شیخ احمد کوفانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بودی و پیران بسیار دیده بود و سفرهای نیکو کرده
و عمر را گفت که ما از تو بدانستیم که ما کرا دیده ایم یعنی تو ایشان را شناخته بحقیقت **ابوالحسن بخار رحمة الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی در وادی بود در قهستان مردی نیکو بود و بزرگ کسی ویرا نمی شناخت وقتی ویرا دیدم که دیده اند پنجاه رکوه داریک
از مریدان وی مرا حکایت کرده از هلال خادم حصری از حصری گفت لا تطلع الشمس الا مادحی شیخ الاسلام گفت که وقتی قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت
که الله تعالی را بالحجاب دیدم گفتم خداوندا بنده بتو کی رسد گفت آنگاه که او را هیچ مانع نماند که او را از من باز دارد شیخ الاسلام گفت که مرا دیدار با شیخ
بوعلی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی باز گشتم قضا را شیخ عمو از وی باز گشته بود مرا حکایت میکرد از وی و من از خرقانی و بوعلی سیاه
مردی بزرگ بود و صاحب سخن و کرامات و ولایت عظیم بود شیخ الاسلام گفت که بن محمد کشو تایب بود صادق ویرا ریاضتها است
و صالها کردی وقتی در وصال بود و من با وی بودم تا بچهل روز مرا گفتند که وی از هشتاد روز تمام کرد و گفتند که صد روز والله اعلم
مرا گفته بود که اگر بین سالی در شرق و غرب چون تو نبود شیخ الاسلام گفت که محمد شکرف پیری نیکو بود و با دعوی و قوت و ملاء متل
و مرا حکایت کرده شیخ الاسلام گفت که من دو بار بو سعید بوالخیر شده ام و وی دستار خود از سر فرو گرفته و کلیم مصری خود بمن داده
و شلغم جوشیده در دهان من نهاده چون بنزدیک وی شدم برپای خواست تمام و مرا تعظیم داشت که اندک کسی را داشتی لیکن
مرا با وی نثاری از مهر اعتقاد است و دیگر در طریقت نه طریقه مشایخ و مریدی بعضی از مشایخ وقت با وی نه نیک بودند شیخ الاسلام گفت
که احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یا رب امید ما از خویشتن بریده مکن بایزید گفت یا رب امیدهای ما از خویشتن بریده کن شیخ الاسلام
گفت آنچه احمد گفت علم است و آنچه بایزید گفت خواص است که امید علت است امید بر ناموجود بود بر یافت امید کی بود ابوبکر رقی گفت
الجاهنة والتصوف لا یکون شیخ الاسلام گفت اگر صوفی احوال خویش را متهم کن که دعویست و افعال خویش را متهم کن که ریاست و اقوال
خویش را متهم کن که بی معنی است جوانمردی در بادیه مضطرب شد گفت اگر بسلامت بیرون آری هر کس را یاد نکنم چون از بادیه
بیرون آمد کسی ویرا بخانه برد و طعام داد سیر بخورد و بخورد شیخ الاسلام گفت اگر وی بهشتی و یاد نکردی شریعت تباه شدی و اگر یاد کردی

عهد تباه شدی صادق بود شغل وی را کفایت کرد و وی نه از استغفار و خواری گفت که یاد نکنم از ننگ یاد خود او را چنان گفت شیخ ابو علی سیاه مروی گفته که از هر چیزی چیزی بشود چیزی بماند مگر شریعت که چون از آن چیزی بشود هیچ چیزی نماند شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است و آن چنانست شریعت همی خواهد زیادت در شریعت نقصان است شریعت چون آب است بمقدار باید اگر بیفزاید ویرانی کند و اگر بکاهد تراسیر آب نکند مرتعش گوید هرگز خویشتن را بباطن خواص ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم شیخ الاسلام گفت معنی آنست که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من درست نشد عادت شیخ الاسلام آن بود که هر چه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده چه در حدیث و چه در حکایت مشایخ البته خواستی که از آن بکردی و وی گفته است چون سنت از پیغمبر صلی الله علیه وسلم اگر نتوانید که از آن ورد کنید و دایم بورزید باری یکبار بکنید تا نام شما از زمره سنیان کنند و همچنین از معاملت احوال و اخلاق مشایخ که ما را بآن فرموده اند که بر پی ایشان بروید و سیرت ایشان بگیرید و اگر همه نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راه همی رفتم درویشی سوگند بر من داد که مرا شلواری باید مرا حکایت آن امام یاد آمد که سوال بی آمد درویشی بر وی سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلواری ده آن امام از اسب فرود آمد و شلوار بوی داد مردمان گفتند این چرا کردی که این گدایان همه دروغ گوی و زراق اند گفت من دانم اما روا نبود که وی سوگند بخدای بر من دهد و من از وی بر گذرم و مراد وی ندهم شیخ الاسلام گفت من نیز آن کار بکردم شلوار بآن درویش دادم و بی شلوار بمجلس داشتم شیخ الاسلام گفت که من بسیار بی جامه عاریتی مجلس کرده ام و بسیار بکیا خوردن خبر بده ام و بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم و دوستان و شاگردان همه سیم داران و توانگران بودند هر چه من خواستی بدادندی اما من نخواستی و بر ایشان پیدا نکردی و من گفتمی چرا ایشان خود ندانند که من هیچ ندارم و از کس چیزی نخواهم من خورد بودم هنوز که پدر من دست از دنیا بداشت و دنیا همه بباشید و مال در یخ افکند ابتدای درویشی و محنت ما از آن وقت بود شیخ الاسلام گفت من زمستان جبه نداشتم و سرمای عظیم بود در همه خانه من بوریایی بود چند انک بر آن خفتی و چند پاره که بر خود پوشیدمی اگر پای بپوشیدمی سر برهنه شدی و اگر سر بپوشیدمی پای برهنه شدی و خشتی که در زیر سر نهادمی و میخی که جامه مجلس بیرون کردمی و بیاویختمی روزی عزیزی در آمد مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و در گریه ایستاد و ساعتی بود دستار از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت شیخ الاسلام گفت مرا دست رس نبود که قاریان مجلس را چیزی دادمی و کس نیز نخواستم و بر دل من از آن بار بودی شخصی دانیال پیغمبر را علیه السلام بخواب دید گفت فلان دکان از بعبد الله کداز تا سیم آن قاریان را دهد دانیال آن شغل را کفایت کرد و آن مرد سیم آن دکان را ابقا را بیاورد شیخ الاسلام گفت که شش من نان بطسوی بود و من سفانا می خوردم شیخ الاسلام گفت که هرگز در همه عمر خود الله تعالی مرا بیم روز در طلب دنیا ندیده و اکنون بر من می گشایند اما مرا از آن چه اگر بپذیرم کافر باشم و اگر از آن بر دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم تا بآن وقت که از آن برستم و بایست آن از من ببردند از بر من بگشادند و اگر ملک سلیمان باشد مرا از آن چه هر چیز که دیده بودم و مرا خوش آمده بود و بایسته و پرورده کار بچشم و دل من گذشته بود آن مرا نقد میکنند که میگویم از آنست که فلان وقت دیده بودم و بر دل من گذشته بود و آن وقت که مرا بایست آن بود ندادند و اکنون میدهند ترکی بود که ملازم مجلس شیخ الاسلام میکرد و بر پس سر شیخ الاسلام مقدار سپری نور می دید روزی با شیخ احمد کوفانی گفت که آن سپر نور میبینی بر سر خواجه گفتم نبینم شیخ الاسلام گفت نی دید املبرشاقت آنکه آن ترک چیزی بیند

و گوید که من نه بینم آن ترک بحج رفت و باز آمد پس از آن آن نور ندید شیخ الاسلام گفت که آن ترک گفت که اکنون آن نور نمی بینم سبب چیست گفتم اکنون تو خود را بیا موی بینی و خود را بزرگ در چشم می آری که حج کرده ام و حاجیم آن وقت خداوند نیاز و تشنه ما بودی شیخ الاسلام گفت که هر کسی را بیتی است بیتی معشوقه وقت بهار است یعنی بهار را دوست دارم وقتی هوا گرم شده و گلها همه بهیده مرا می باید که گل بینم تا چشم من بیاساید بگازرگاه میرفتم در راه جویه لاله دیدم مقدار انگشتی سخت نیکو که ممکن نبود که بیش از آن لاله بود شیخ الاسلام گوید وقتی تنگدل بودم صعب در تربت سرای خود نشسته بودم اندیشه ناک بسبب امری بادی برخواست و کاغذی هشت سوار زبر فروافتاد بخط سرخ بر آن نوشته که فرج فرج شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الخیر تیناتی هشت سال بمکه بود مجاور و هیچ سوال نکرد و این صعب بود که کسی چیزی ندارد در مکه سوال نکند وقتی هشت شبانروز چیزی نخورده بود بیماری باگرسنگی بپیوست سست شد بحیله خود را بمقام ابراهیم افگند که دو رکعت نماز بگذارد از سستی در خواب شد الله تعالی را بخواب دید که با وی گفت چه خواهی گفتا اشراف بر ممالکت گفت بدادم گفت دیگر چه خواهی گفت حکمت بیدار شد شیخ الاسلام گفت که اشراف وی بر ممالکت یکی آن بود که گفتی بر سرهای بینم بخط سپید که سعید و بر سرهای بینم که شقی و در دیگر گفتی که هر که انا قلبی بعلاج نهد و برامی بینم شیخ الاسلام گفت که مرا آن نباید که بدانم که شقی کیست که در آن چه کرامت باشد که غنی هر کسی ببایدخورد و من دیگر کم بجای آرم اما در خیر نود بجای آرم و نبینم و معلم مردی کویم بن دیدیحق تعالی تا بجاست بیک نگریستن اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم شیخ الاسلام گفت مرا نگذارند که اهل ولایت را از هم جدا کنم وقتی که جدا کنم مرا بگذاشتند شیخ الاسلام گفت که کس بود که بگوید بفراست و داند که میگوید و آنچه میگوید می بیند و این دار بفراست و ویرا دایم بود و کس بود که ویرا این دیدار وقتی باشد و وقتی نباشد در وقت غلبه و صولت بگوید و بود که آن سخن بر زبان وی برود آن حقیقت باشد و غلط است و وی از آن آگاه نی بن حدیث شما کدام سه است پس گفت آن بیشینه که آن فراست و ویرا دایم است اهل ولایت است و آن بیشتر ابدال و ابرار و نهاد را بود و آن سینه نجتی است که وقت باشد که بروی پوشیده بود و گاه باشد که آشکارا باشد اگر هزل گوید آن حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید چون از آن پاس دارند همچنان باشد که وی گوید جامع مقامات شیخ الاسلام گوید که شیخ الاسلام را چنین بود شیخ الاسلام گفت که ابو الحسین دراج با یوسف بن الحسین بری آمد از هر که حال وی پرسید گفت بآن زندیق چه کار داری چون بعد از ماهی بوی درآمد ویرا گفت هیچ بیت یاد داری گفت دارم بیتی تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین در سماع بشورید و طوفان از چشم وی روانه گشت گفت ای ابو الحسن هیچ عجب مدار که ما اهل است دری میکردی و حال من که همی میگویند با آن زندیق چه کار داری از وقت صبح با قرآن میخوانم اشکی از چشم من نیامد بدین یک بیت که تو خواندی ببین که حال ظاهر شد شیخ الاسلام گفت نداغم که انا ولی را اشناخت رنگ زنی میکرد یعنی تلبیس و نگفت تا آنگاه که در حال غلبه بگفت یا لخود آن حال غلبه بجای آورد و این سه استاد ان بیشین تکمیل حکمتها و نکتهای که بر زبان شیخ الاسلام گذرانیده اند بلکه متعذر است بسیاری از آنها گذاشته است و شاید که بعضی دیگر بیابید انشاء الله تعالی او را بنجا بر مقدار اقتصار افتاد و وفات وی روز آدینه بوده است بیست و دویم ماه ذی الحجه سنه احدی و ثمانین و اربعمائه و عمر وی هشتاد و چهار سال

شیخ ابو اللیث فوشنجی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که لیث فوشنجی بزرگ بوده و عارف باین همه رفتی وی گفته که از فوشنج بهراة آمدم بآن سبب آنجا بماندم که بخیابان میگذشتم بر کورستان زنی بگوری باز نشسته بود و میگفت جان مادر یگانه ما در

اثر آن مرا حالی پیدا شد. شیخ الاسلام گفت که ابو وائل شقیق بن سلمة الکوفی از بزرگان تابعین است تو چه شنیدی و بکر بستی یکی ازین طایفه
گفته است التلذذ بالبکاء ثمن البکاء شیخ الاسلام گفت که باز مانده از صحبت تو از آنک حیرت لذت می باید یابنده تو چه یابد قبر لیث فوشنجه
بخیابانست چون وی برفت از دنیا یاران بودند بر سر قبر وی خانگکی ساختند و بر بام خانه چهار طاقکی و در آن می بودند تا یک یک می رفتند
و بپهلوی وی دفن میکردند رحمهم الله تعالی شیخ عمو میگفت این قبر نان فروش است و این فلان نار فروش است و این فلان و من می نمودی
قبر یاران وی را شیخ الاسلام بالخوش می آمد وی پسندید موافقت و استقامت ایشان را و گفت که محمد عبدالله گازر گفت که همه نیکویی که خود را
می بینم سبب آن دانم که لیث فوشنجه با من بازی کرد مزه آن در حلق من فروشد لیث فوشنجه وقتی در رود هراة یا غرق شد میطپید گفت الهی
اکنون مرا گرفتی برنک امکان ندارم اگر مرا بسلامت بیرون آری سه بار ترا سوره قل هو الله بخوانم گفت از آن بهتم نه سالست تا در آنم که بخوانم نمی توانم
هرگه که گویم احد گویم مولا گویا تا گویم که تو میگویی دانی که احد کیست مرا با سر برید **محمد بن عبدالله گازر هروی رحمه الله تعالی** بزرگ
بوده است ازین قوم در هراة و صاحب کرامات وی را در تاریخ آورده اند و هو محمد بن عبدالله القصار الهروی من فتیان المشایخ هراة من اقتی المشایخ فی
وقته واحسنهم هدیا وخلقا وطریقة و خواجه بو عبدالله بو دهل بوی ارادتی داشت عظیم و برای وی کارها کرده بود وقتی وی را گفت
خواجه تو این همه میکنی آخر تو مرا باید شهر بیرون خواهی کرد گفت تو روزگاری بر آید و وی رئیس هری بود محمد عبدالله گازر
سخن نیکو گفتی در معاملت و ترک دنیا و در دلها اثر میکرد مردمان دست از دنیا بداشتند و از املاک خود بیرون آمدند خواجه بو عبدالله
وی را از شهر گسیل کرد و گفت بباید رفت از شهر بجای شهر جایی که خواهی میرو که سخن تو مردمان را زیان دارد یعنی چون مردم دست از دنیا
بدارد سیم سلطان بریده گردد و خواجه بو عبدالله چهار سال خدمت شبلی کرده بود بی سؤال و مال عظیم نفقه کرده شبلی وی را جواد خراسان گفتی
و خود حافظ بود و ثقه و مکثر **قرنیح رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی پیری بوده درویش بزرگ و خداوند ولایت و فراست
هم بگازرگاه ما در قبر است روزی خواجه بو عبدالله بو دهل بوی رسید گفت پیر بو دهل کی بود که ترا فرو نشانند و مرا بر نشانند خواجه
هشیار بود دانست که مردی بزرگ است گفت ای شیخ نتواند بود که ترا بر نشانند و مرا فرو نشانند گفت بسر بو دهل چه حرمت داشته باشد که
مرا بر نشانند و ترا فرو نشانند بیک هفته بر آمد امیر خراسان وی را بگرفت و بقلعهٔ قلاه برد و در طاقی کرد و دمار بر آورد تا آنجا برفت
خواجه جیرجه رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که جیرجه غلامی بوده بگازرگاه در قرابت خواجه وی از وی چیزها می دید و کرامات
عظیم مشاهده میکرد وی را آزاد کرد بگازرگاه آمد و آنجا خانگکی ساخت و مقام کرد شیخ الاسلام گفت من پسر خواجهٔ وی را دیده ام و مرا از وی
حکایت کرده وی گفت که وقتی سیل آمده بود و معبر پل سنگ شده بود و میگفت خداوندا هر کرا سیم باید سیم ده و هر کرا زر باید
زر ده و هر کرا غلام و زمین باید و هر چه باید بده خیر با همین تو بس شیخ الاسلام گفت حال آن کرا محل غیرت است اما اختیار حق سبحانه
و تعالی بندگان را نه بسبب علتست بلال را با آنکه غلامی بود حبشی بخواند و بو جهل و عتبه و شیبه را که سادات مکه بودند براند وی چه کرده
و ایشان چه کردند هیچ همه بعنایت و قسمت او باز بسته است و کر را در آن سخن نرسد شیخ الاسلام گفت که چون کسی بیمار بودی یا دردی
داشتی بجیرجه شدی تا وی الحمد بر خواندی وی بر دمیدی و در حال راحت پدید آمدی وقتی دانشمندی را درد دندان بود بوی شد الحمد بخواند

و بدمید بهشد دانشمند گفت جیرجه الحمد نه راست میخوانی از بر تو راست کنم گفت نه تو دل خود راست کن شیخ الاسلام گفت من از خرقانی الحمد لله شنیدم
که وی آن می بود الحمد لله نمی توانست و وی سید و غوث روزگار بود **ابو عبدالله احمد بن عبدالرحمن بن نصر المالینی رحمه الله** وی از بزرگان
مشایخ هراة است از اقران شیخ عمو بوی حج اسلام کرده بود مشایخ حرم را دیده و صحبت داشته عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانه روزگار
در تجرید و ترک دنیا سخن گفتی وی را در دلها اثر تمام بودی صاحب کرامات و ولایت بوده یکی از اصحاب وی عبدالله بن محمد بن عبدالرحیم بوده است
وی گفته که شیخ من ابو عبدالله احمد نصر روزی مرا گفت برو بمکه و فلان کس را بگوی که چنین و چنین کن من کامی چند بر داشتم خود را بمکه یافتم و آن
پیغام بگذاردم بدان کس که گفته بود پیش از آن نزدیک شیخ آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گذارم آن کس که پیش وی رفته بودم گفت برو و فعل
شیخ را خلاف مکن و اگر نه باز نتوانی گشت و سه ماه در راه بمانی قبر وی در پایین هراة است شیخ الاسلام در اوایل حال بزیارت وی بسیار رفتی **ابو نصر بن**
ابی جعفر وقیل ابو نصر محمد بن احمد بن ابی جعفر **ابی جعفر بن ابی اسحاق الهروی خالجه بادی قدس الله تعالی روحه**
عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و فقیه روزگار و باصل از کرمان بوده سبب توبهٔ وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ائمهٔ دین
درین مسئله که شخصی در جوانی چون چند اندوه غضب بدراز گوشی زد آن دراز گوش روی باز پس کرد و گفت ای خواجه این خشم بر مظلوم
رانده گیر اما فردا از عهدهٔ این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد اکنون بیست سالست که آن شخص میگرید و حالا آب چشم وی بخون بدل شده است علم
طهارت و نماز وی چون باشد چون ابو نصر این فتوی بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد احوال صحبت آن شخص پرسید چون بمنزل وی رسید
وی در آن گریه و اندوه از دنیا رفته بود سری دید نورانی و موی سفید و خون از دیدهٔ وی دویده و بر روی وی خشک اما بخندید ابو نصر را از خندهٔ
وی عجب آمد تکفین و تجهیز وی کردند و نماز گذاردند چون ابو نصر از آنجا بازگشت گریان پیری بوی رسید گفت ای جوان چرا گریه میکنی مگر آیتی
از کتاب الله تعالی بتو رسیده است که بآن کار نکرده اما این گریستن بگریستن دلسوختگان می ماند نه دلسوختگان چون آن پیر این بگفت و
بگذشت شیخ ابو نصر را درد بر درد و سوز بر سوز بیفزود از هر چه در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت و گویند که سعید بن را خدمت کرده
و صحبت خضر علیه السلام دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر آنها ریاضات کشیده و عبادات کرده در آخر بهراة مراجعت کرد
و عمر وی بصد و بیست و چهار سال رسید و در سنه خمسمائة از دنیا برفت و قبر وی در خالجه باد است زیارتگاه و متبرک به **سلطان مجدالدین**
طالبه قدس الله تعالی روحه گویند که وی از اهل عسکر بوده در ترک و تجرید و توکل یگانه بود درویش محمد جوکر که یکی از ابدال
بوده در جامع هراة بسر بردی روزی در مسجد خفته بود کوزهٔ آب وی ریخته بود خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که وی بول کرده است وی را چنان
بزد که اعضای وی مجروح گشت جوکر آهی بزد و برفت مسجد از چوب بود آتشی پیدا شد و مسجد بسوخت و از آنجا ببازاری که آنرا بازار جمله فروشان
گفتندی در آمد سلطان مجدالدین طالبه را از آن خبر کردند در عقب جوکر روان شد چون بوی رسید گفت جوکر شهر مسلمانی را چه میسوزی
جوکر باز گشت و آب چشم خود را بر آتش افکند آتش فرو مرد و این رباعی بگفت آن آتش درویش که برافروخته بود آن سوختن از دل من آموخته بود
گر آب دو چشم من ندادی یاری چه جمله فروشان که همه سوخته بود گویند که وقتی سیل آمد و نزدیک شد که هراة را ببرد خبر بسلطان
مجدالدین بردند گفت خرقهٔ مرا پیش سیل نهید چنان کردند فی الحال سیل باز گشت امام فخرالدین رازی رحمة الله علیه در وقت وی

بوده است و بصحبت وی تقرب و تبرک جستی چون ویرا وفات رسید در اندرون شهر میان در بخشک و فیروزآباد دفن کردند و شیخ محمود اشنوی
رحمه الله تعالی که صاحب رساله غایة الامکان فی معرفة الزمان والمکان است در گنبد مقبرهٔ وی مدفونست و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذهٔ مولانا
شمس الدین محمد بن عبد الملک دیلمی است رحمه الله تعالی که از اکابر مشایخ و محققانست و سخن وی در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانکه در مصنفات
وی مذکور است در مصنفات دیگران کم یافت شود ابو عبد الله مختار بن محمد بن احمد الهروی رحمه الله تعالی وی از بزرگان مشایخ هراة است
جامع بوده میان علم ظاهر و علم باطن صاحب کرامت و ولایت بوده است گویند در لوح قبر وی چنین یافته اند که سنه سبع و سبعین و مائتین برفته
از دنیا وی گفته طعام چنان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر تو او را خورده باشی همه نور شود و اگر او ترا خورده بود دود گردد و جامه چنان پوش
که رعونت و فخر و خیلا را در نهاد تو بسوزد نه آن که آتش آن برافروزد و هم وی گفته که در هر کاری که باشی چنان باش که اگر عزرائیل ترا دریابد
از آن کار ترا بکار دیگر نباید رفت و در آن کار همه حالات تو با تو باشد اگرچه طعام خوردن باشد یا عمل مباح و باید که در باطن خالصا لله بود
و نیت تو در آن فعل رضای حق سبحانه و نگاه داشت شرع و هم وی گفته که اصل عبودیت آنست که چنان باشی بظاهر که از تو همه شرع ظاهر بود
و چنان باشی در باطن که در تو یاد غیر را گنجائی نبود و ویرا اصحاب بسیار بوده اند همه صاحب ولایت و کرامت چون ابو یعلی بن مختار العلوی
الحسینی رضی الله تعالی عنه و از وی کرامات بسیار و خوارق عادات بی شمار منقولست و وی سید امام مشهور بوده و قبر وی در پایان ابو عبد الله
مختار است و چون فقیه ابو عثمان مرغزی که از غایت شوق و سوختگی ویرا سوخته میگفتند و ویرا وقایع غریب و عجیب بوده است گویند که
آن روز که سید امام را در هراة وفات رسید وی در مرو الرود بود ویرا اتحاد در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنانکه بی طاقت شد و بهراة آمد
گفتند که در همان وقت سید امام وفات یافته بوده است و اضطراب که در باطن وی پیدا شده بوده است بسبب آن بوده است و چون شوق
سوخته رحمه الله وفات یافت ویرا در گورستان جناجه باد در پایان پای عبد الواحد بن مسلم رحمه الله در خاک کرده اند

شیخ ابو ذر بوزجانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که بوذر بوزجانی را دیده بود صیاد گوی کبیر در بوزجان مرا رنجی عظیم
و طلب بسیار کردم تا ویرا یافتم و دیدم بوذر خداوند کرامات ظاهر بود گویند که در بوزجان مدرسهٔ بود که شیخ ابو ذر ساکن آن بود و ایشان
میخواند یک روز بر در آن مدرسه خسپیده بود خادم مدرسه بیرون آمد گفت اولیا درجه کارند خادم گفت امروز خوردنی نیافته اند در آن
مدرسه درختی بود توت خادم را گفت برو و آن درخت را بیفشان خادم آن درخت را بیفشاند هر برگ که بیفتاد زر خالص بود شیخ آورد
گفت برو و برای ایشان طعام خر روزی سبکتکین پدر سلطان محمود که وفات وی در سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه بوده است بدیدن وی
آمده بوده است و ویرا نصیحتهای درشت کرد سلطان هنوز کودک بود ویرا پیش شیخ آوردند بسیار لطف نمود و ویرا بر کنار خود نشاند
و از اشعار وی است بیت تعرفنا مرکان من جیشنا • وسایر الناس لنا منکرون • و هم از اشعار وی است که گفته • تو بعلم ازل مرا دیدی
دیدی آنگه بعیب بخریدی • تو بعلم آن و من بعیب همان • رد مکن آنچه خود پسندیدی

شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابو نصر احمد بن ابی الحسن است و وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است رضی الله تعالی عنه که در سال وفات رسول
صلی الله علیه وسلم ایمان آورده است قال رضی الله عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه وسلم منذ اسلمت ولا رآنی الا تبسم فی وجهی و بیا

بلند قامت و با جمال بوده است و امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه ویرا یوسف این امت نام نهاده است حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل
و دو فرزند داده بوده است سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقی مانده بوده اند و این چهارده پسر همه عالم
و عامل و کامل و صاحب تصنیف و صاحب کرامات و صاحب ولایت و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند وی امی بوده است که در سن بیست و دو سالگی
توفیق توبه یافته و بکوه رفته و بعد از هژده سال ریاضت در چهل سالگی ویرا بمیان خلق فرستاده اند و ابواب علم لدنی بر وی گشاده زیادت
از سیصد تای کاغذ در علم توحید و معرفت و علم سر و حکمت و بعض طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم و حکیم بر آن اعتراض
نکرده است و نتوانسته و این تصنیفات همه بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه وسلم مقید و مؤید است حضرت شیخ قدس الله تعالی
سره در کتاب سراج السائرین آورده است که بیست و دو ساله بودم که حق عز شانه بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل ساله بودم که
مرا بمیان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام که این کتاب بفرمان جمع میکنم تا امروز صد و هشتاد هزار مردست که بر دست ما
توبه یافته و بعد از آن بسیار سال دیگر زیست شیخ ظهیر الدین که یکی از فرزندان ایشانست در کتاب رموز الحقایق آورده است که تا آخر
بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره که شش صد هزار کس توبه کرده اند و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده اند شیخ ابو سعید
ابو الخیر را قدس الله تعالی روحه خرقهٔ بود که در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه میراث مانده بودی
مشایخ را تا نوبت بشیخ ابو سعید رسید و ویرا نموده اند که آن خرقه را با احمد تسلیم کن فرزند خود شیخ ابو طاهر را وصیت کرد که بعد از وفات من
بچند سال جوانی نوخط بلند بالا بچشم ازرق بنام احمد در خانقاه تو در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من نزد آن خرقه بوی تسلیم کن
چون کار شیخ بآخر رسید شیخ ابو طاهر را آرزوی آن می بود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد شیخ چشم باز کرد و گفت ولایتی که شما
طمع میدارید بدیگری سپردند و علم شیخی ما بر در خراباتی زدند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند کسی ندانست که حال چیست تا آنکه بعد از چند سال
از وفات شیخ شبی شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ ابو سعید با جمعی از یاران بتعجیل میرفت ابو طاهر پرسید که شیخ چه تعجیل است گفت تو نیز برو که
قطب الاولیا میرسد شیخ ابو طاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه نشسته بود نوجوانی بآن صفت که شیخ گفته بود
در آمد شیخ ابو طاهر بدانست و ویرا اعزاز تمام کرد اما چنانکه اقتضای بشریت است اندیشه ناک شد که خرقهٔ پدر را چون از دست بدهم جوان گفت
ای خواجه در امانت خیانت روا نباشد خواجه ابو طاهر را وقت خوش شد برخاست و آن خرقه را که شیخ ابو سعید بدست خویش بر میخی نهاده بود
و تا آن روز آنجا بود بیاورد و بسر آن جوان فرو انداخت و گویند که آن خرقه را بیست و دو تن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ الاسلام احمد
حواله شد بعد از آن هیچکس ندانست که آن خرقه کجا شد بزرگان گفته اند که چهل مرد ولی شده اند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله تعالی سره
از آن جمله یکی شیخ الاسلام احمد بود و یکی خواجه بو علی و همانا که مراد بو علی نارندی است و هر دو معروف و مشهور شدند در عالم و یکی این طایفه
گفته که خواجه بو علی را بر خواطرها واقف کردند و هم بظاهرها حاکم و باظهار آن مأذون نبود و شیخ الاسلام احمد را هم بخاطرها واقف
کردند و هم بظاهرها حاکم و باظهار آن مأذون بود از حضرت شیخ الاسلام احمد پرسیدند که ما مقامات مشایخ شنیده ایم و کتب ایشان شنیده
از هیچ کس مثل این حالات که از شما ظاهر میشود ظاهر نشده است فرمود که ما در وقت ریاضت که دانستیم که اولیا و خدا کرده بودند بجای آوردیم

ویران مزیدی بین برکندیم حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود هرچه پراکنده بایشان داده بود بیکبار باحمد داد در چهار صد سال چون احمد
شخصی پدید آید آثار عنایت ایزد تعالی درباب آن این باشد که همه خلق بینند هذا من فضل ربی جامع مقامات حضرت شیخ گوید که از بدایت
حال ایشان سوال کردم فرمودند که من بیست و دو ساله بودم که حضرت حق سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت کرد و سبب آن بود که چون نوبت
دور اهل فسق و فساد بمن رسید شحنه نامق غایب بود و حریفان دور طلب داشتند من گفتم شحنه غایب است چون باز آید دور بدهم حریفان
گفتند ما توقف نمی کنیم شاید که او دیرتر آید گفتم سهل است چون باز آید اگر مضایقه کند دوری دیگر بدهم چون شحنه باز آمد مضایقه
کرد دور دیگر طلب داشت چون بوثاق من آمدند و طعامی بکار بردند کس بخمخانه فرستادم تا خمر آرد تمام خمها تهی یافت و در آن خمخانه چهل خم بود
تعجبها کردم تا این چه تواند بود و آن حال از حریفان پنهان داشتم و از آنجای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من بتعجیل تمام دراز گوش
در پیش کردم و بجانب رزبوان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیارم برفتم و دراز گوش بار کردم دراز گوش در رفتن کندی میکرد و من وی را سخت
می بجاندم که تا زودتر باز آیم که دل با حریفان معلق داشتم ناگاه آوازی سخت بگوش من رسید که احمد این حیوان را چه میداری ما او را فرمان
نمیدهیم که برود از شحنه عذر میخواهی قبول نمیکند از ما چرا عذر نخواهی تا قبول کنیم روی بر زمین نهادم و گفتم الهی توبه کردم که بعد از این
هرگز خمر نخورم فرمان ده این دراز گوش را تا برود تا در روی آن قوم خجل نشوم در حال دراز گوش روان شد چون خمر پیش ایشان بردم قدح
پیش من داشتند گفتم توبه کرده ام ایشان گفتند احمد بر ما بخندی یا بر خود الحاح میکردند ناگاه آوازی بگوش من رسید که یا احمد بستان و بنوش
و از این قدح همه را بچشان بستدم و بچشیدم شهد بود بامر حق سبحانه و تعالی و همه حاضران را بچشانیدم در حال توبه کردند و از هم پراکندند
و هر کسی روی بچیزی نهاد و من والله و از روی بکوه نهادم و بعبادت و ریاضت و مجاهدت مشغول شدم چون بیکچندی در کوه بودم در خاطر
در دادند که احمد را همچنین رونده که تو میروی جماعتی صاحب قرضان رها کرده که حق ایشان در ذمه تو واجبست و ایشان را ضایع گذاشته
بعد از آن خاطر دیگر در آمد که در خانه تو بیرون انجیرهای دیگ چهل خم است که در آن خمر بوده است هرچه داری در کوه بر خود خرج کنید چون
دانستی که چیز دیگر نماند از آنگاه بغم خوارگی ایشان مشغول شو چون ساعتی بر آمد بخاطر من فرو دادند که یا احمد نیکو رونده باشی در راه حق
سبحانه که توکل بر خم خمر کنی راه غلط کرده چرا توکل بر کرم حق سبحانه و تعالی نکنی تا او صاحب قرضان ترا از خزانه غیب و فضل خود روزی رساند که
رزاق بر حقیقت اوست تو تکیه بر خم خمر کنی نیکو باشد صفرای عظیم بر سر من زد از کوه فرود آمدم و در خانه رفتم و عصا در گردانیدم و خمها را
شکستن گرفتم شحنه ده را خبر کردند که احمد از کوه در آمده است و جنون بر وی غالب شده می شکند و می ریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون
آورد و در پایگاه اسپان باز داشت من بر سر آخر اسپان بنشستم و دست بر هم میزدم و این بیت میگفتم ~ اشتر بحرامی میکرد و ده صد کرد
تو نیز بدو بعمت کردی دیکرد ~ اسپان سر از علف باز داشتند و سر بر دیوار زدن گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوربانان بدید
برفت و شحنه را گفت دیوانه در پایگاه اسپان باز داشته تا اسپان جمله دیوانه شدند و دهان از علف برداشتند و سر بر دیوار میزنند شحنه
آمد و مرا بیرون آورد و از من عذر خواست من بجانب کوه باز گشتم و چند سال بیرون نیامدم و حق سبحانه از خزانه فضل خود هر یاب داد هر یک
از صاحب قرضان مرا نیک نیکی کندم بدادی که در زیر بالین ایشان آمدی چنانکه همه را کفایت کردی و اگر مهمان نیز رسیدی همه را کفایت کردی

بیابد چیزی پس آمدی خواجه ابو القاسم کرد مردی بوده بزرگ و مالدار و با چیزی گفته که مرا حادثه افتاد که هرچه داشتم بکلی از دست
من برفت حال من باضطرار رسید عیال بسیار داشتم و هیچکس نمیدانستم پیوسته بخدمت علما و مشایخ و زیارتها میرفتم و استمداد همت میکردم
که طاقت احتیاج بخلق نداشتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل پیری در آمد و دو رکعت نماز بگذارد پس بنزدیک من آمد و بر من
سلام کرد هیبت عظیم از وی بمن مستولی شد که پیر نورانی و مهیب بود پس پرسید که چرا تنگدلی قصه خود با وی بگفتم گفت احمد
ابو الحسن را که درین کوه است می شناسی گفتم مرا دوست دیرینه است گفت برخیز و بنزدیک وی شو که مردی صاحب کرامت است باشد
که درد خود را از آن درمان یابی روز دیگر برخواستم و بپیش وی رفتم سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست گفتم من پیش قصه خود
با وی بگفتم فرمود که چند روز است که خاطر من بتو میکشد دانستم که ترا کاری افتاده است برو و خاطر مشغول مدار که حق تعالی سهل گرداند
قبول کردم که امشب در وقت مناجات بر حضرت حق تعالی عرضه دارم تا چه جواب آید دیگر روز بامداد بخدمت او رفتم چون چشم مبارک
بمن افتاد گفت بیشتر آی حق سبحانه و تعالی کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز کفاف ترا چند باید گفتم چهار دانگ فرمود که هر روز
چهار دانگ ترا بر این سنگ حواله کردند می آی و می بر و بعضی از افاضل در آن زمانها گفته است ~ بوالقاسم کرد شد چو یکیس مضطر
بکشاد بر و کرامت احمد در ~ کردند حواله کفاف بحجر ~ هر روز چهار دانگ همی آی و همی بر ~ بپیش آن سنگ رفتم پاره زر دیدم از سنگ بیرون
آمده برداشتم و بخدمت شیخ رفتم و گفتم من پیر شده ام و اطفال خورد دارم چون من نمانم حال چگونه باشد فرمود که تا خیانت نکنند هر که
آید بیابد بعد از وی مدتی فرزندان می بردند چون یکی از فرزندان خیانت کرد دیگر نیافتند و وقتی حضرت شیخ عزیمت هراة شد چون
بدیه شکیبان رسیدند جمعی از بزرگان که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهراة در خواهند آمد شیخ فرمود که آگر که مشایخ
ماضی شهر هراة را باغچه انصاریان گفته اند از خ بیجا بر عبدالله رسید گفت که ما برویم و شیخ الاسلام احمد را بر دوش گیریم و بشهر آریم
پس فرمود تا محفه پدر وی شیخ الاسلام عبدالله انصاری را قدس سره بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که همه اکابر باستقبال
شیخ الاسلام احمد بیرون آیند چون بدیه شکیبان رسیدند و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای خود
نماند و حالتهای عظیم پیدا آمد روز دیگر محفه در آوردند و التماس کردند که قرار بر آنست که شما را بر دوش بشهر بریم کرم فرمایید
و در محفه نشینید حضرت شیخ اجابت کرد و در محفه نشست و دو پایه وی پیش محفه را شیخ جابر بن عبدالله و قاضی ابو الفضل یحیی گرفتند
و دو پایه وی پس را امام ظهیر الدین زیاد و امام فخر الدین علی ~ بر گرفتند و روان شدند و هیچکس دیگر را نمی دادند حضرت شیخ خاموش
می بود تا ساعتی برفتند پس فرمود محفه را بنهید که تا سخنی بگویم چون محفه را بنهادند فرمود که شما امید اینکه ارادت چیست گفتند بفرمایید
گفت ارادت فرمان برداریست همه گفتند بلی فرمود که چون چنین است شما سوار شوید تا دیگران محفه را بردارند تا همه کس را نصیب
باشد اکابر سوار شدند و دیگران محفه بر گرفتند چندان خلق از شهر و روستا آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوی نرسید
چون بشهر رسیدند بخانقاه شیخ الاسلام عبدالله الانصاری نزول فرمودند در شهر هراة مردی بود نام وی شیخ عبدالله زاهد مدت
سی سال بعنه وصال داشته مشهور و معروف بود و صاحب قبول و یکی از خواجگان فرزند خود را از راه ارادت بحکم و یکی کرده بود

ودوازده سال درخانهٔ وی دیگر مانده بود چون شیخ الاسلام احمد بهراة رسید آن زاهد ضعیفهٔ خودرا گفت که جامهٔ من بیار تا نزدیک شیخ احمد روم
که میگویند مردی بهرزکیست تا ببینم که حال وی چیست ضعیفه گفت زینهار اگر از راه امتحان میروی مرو که او نه آن مردیست که تصور کردهٔ واگر در دل
داری که آنچه او فرماید بفرمان بری و بجای آری واگر نه کردا و مکر دکه زیان کنی زاهد گفت که توانی جامه در پوشید و بخدمت حضرت شیخ
احمد آمد و سلام کرد حضرت شیخ جواب گفتند و فرمودند که چون عزم سلام ما کردی میدانی که آن عورت بتوجه گفت فرمان خواهی برد زاهد گفت
چون راست خواهی گفت چون فرمان ببرم فرمود که باز گرد و کذیرکوی ستکین کن برد کان محمد قصاب مروزی کرد رانی گوشت بخند است قناره
آویخته است بستان و قدری دوشاب و روغن انبقال ببستان و در دست کیرو بخانه بر من حمل سلعته فقد برئ من الکبر بگوی تا از ان گوشت قلیه
سازند و از ان روغن و دوشاب شیرینی کنند و با آن عورت افطار کن و آنچه درین دوازده سال بر تو واجب بوده شب بجای آرد و بحمامی فرو رو
وغسلی برای هم در ساعت هرچه چندین سال طالب آن بودهٔ و نیافته اگر تراحاصل نیاید بیا و دامن احمد بگیر تا از عهدهٔ آن بیرون آید چون شیخ
این بگفت زاهد گفت مرا کاری بیفرماید که در وسع من نیست و من درین سی سال هیچ قوت ندیدام بازن دیگر بچه قوت دخول کنم حضرت شیخ
دانست که زاهد چه می اندیشد فرمود برو سهل باشد مترس اگر حاجت افتد از احمد مدد خواه زاهد برخواست و آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد
و قلیه و حلوای ساختند و باهم افطار کردند در میان طعام خوردن در زاهد حرکتی پدید آمد خواست که بمباشرت مشغول شود زن گفت چندان
توقف کن که از طعام خوردن بپردازیم چون از طعام فارغ شدند زاهد خواست که بمباشرت پردازد در خود قوت آن ندید از حضرت شیخ احمد مدد
کرد شیخ در میان جمع نشسته بود بتبسم فرمود و گفت باز اهد کار را باش و مترس که راست آمد زاهد بمقصود بحصول پیوست و روی بحمام نهاد چون
غسل تمام کرد در ساعت هرچه درون چهار دیوار شهر بود تمامی بروی کشف شد چون بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود که احمد را چه جرم چون همت تو بیش ازین
چهار دیوار نبود اگر عوض چهار دیوار شهر چهار دیوار دنیا بودی کشف شدی روزی حضرت شیخ را از خانقاه شیخ الاسلام عبدالله الانصاری
رحمة الله بدعوتی میبردند چون خادم کفش شیخ راست کرد شیخ فرمود که ساعتی توقف باید فرمود که کاری در پیش است بعد از ساعتی ترکمانی
با خاتون خود درآمد و پسر دوازده ساله در غایت جمال اما بدو چشم نابینا در آوردند و گفتند ای شیخ حضرت حق سبحانه و تعالی ما را مال و نعمت
بسیار داده است و فرزند بیش ازین نداریم و حق تعالی هیچ از وی دریغ نداشته مگر روشنائی چشم و بر اطراف عالم گردانیدیم هر جا زیرکی و عزازی
و طبیبی شنیدیم آنجا بردیم هیچ فایده نداشت ما را چنان معلوم شده است که هرچه از خدای تعالی درخواهی راست میشود اگر نظری در کار فرزند کنی
تا چشم وی روشن شود هرچه ما داریم فدای تو و ما بنده و مولای تو و اگر مقصود ما حاصل نشود خود را بر زمین می زنیم تا هلاک شویم شیخ فرمود
که عجب کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا کردن و ابرص را علاج کردن معجزهٔ عیسی است صلوات الرحمن علیه بس برپای خواست و روان شد
مرد و زن خود را در میان سرای بر زمین زدن گرفتند چون بمیان دالان خانقاه رسید حالتی عظیم بروی ظاهر گشت و بر زبان وی گذشت که ما کیستیم
ما جانا الله چند کس از ایمه حاضر بودند از شنیدن این حضرت شیخ بازگشت و بخانقاه درآمد و بر کنار صفه بنشست و فرمود که آن کودک را پیش
من آرید آوردند دو ابهام را بر دو چشم کودک نهاد و بکشید و گفت انظر باذن الله عزوجل کودک در حال بهر دو چشم بینا گشت بعد از ان جمعی
از ایمه سوال کردند که از زبان مبارک شما رفت که احیای موتی و ابرای اکمه و ابرص معجزهٔ عیسی است علیه السلام و باز دوم بر زبان شما گذشت

که ما کیستیم ما این دو سخن چون راست آید فرمود که آنچه اول گفته شد سخن احمد بود و جز آن نتواند بود اما چون بدالان رسیدیم بر ما فرو دادند که احمد
باش مرده زنده عیسی میکرد و ابرای اکمه و ابرص عیسی میکرد آن ما کیستیم بانگ بر ما زدند و گفتند بانگ کرد که ما روشنائی چشم آن کودک در
نفس تو نهادیم این حدیث بر دل چندان زور آورد که بر زبان بیرون آمد پس آن قول و فعل همه از حق بود اما بدست و نفس احمد ظاهر شد روزی
اکابر هراة بر حضرت شیخ درآمدند و میان ایشان در توحید و معرفت سخنی میرفت شیخ فرمود که شما بتقلید این سخن میگوئید ایشان ازین عظیم
متغیر شدند و گفتند که ما هر یک را بر هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ باشد و تو ما را مقلد میخوانی شیخ فرمود که اگر هر کدام ده هزار دلیل
حفظ دارید که جز مقلد نیستید ایشان گفتند ما را برین سخن برهانی می باید شیخ خادم را گفت سه دانه مروارید و طشتی حاضر کن حاضر کرد شیخ
با ایشان گفت که اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرات باران نیسانی که صدف گرفته است و در حوصلهٔ وی بقدرت کاملهٔ حق سبحانه
مروارید شده شیخ الاسلام آن مرواریدها را در طشت افکند و فرمود که هر که از سر تحقیق روی فرا این طشت کند و بگوید که بسم الله الرحمن الرحیم
این هر سه مروارید آب گردد و در یکدیگر رود ایمه گفتند این عجب باشد شیخ فرمود نخست شما بگوئید چون نوبت بمن رسد من نیز بگویم
ایشان بنوبت بگفتند مرواریدها همچنان بر قرار بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی فرا طشت کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
هر سه مروارید آب گشت و در یکدیگر دوید و در طشت میگشت حضرت شیخ فرمود اکنون باذن الله تعالی فی الحال یکدانه مروارید ناسفته
منعقد شد همه متحیر شدند و بآنچه حضرت شیخ فرموده بود اعتراف نمودند ولادت حضرت شیخ در سنهٔ احدی و اربعین و اربعمایه بوده و وفات وی
در سنهٔ ست و ثلثین و خمسمایه **شیخ ابو طاهر کرد رحمه الله تعالی** وی صحبت دار خضر بوده است علیه السلام و شیخ الاسلام احمد را با وی
موانست تمام بوده است و بوی میرفته است شیخ الاسلام احمد گفته است که روزی نفس من از من زرد آلو خواست با وی گفتم که یکسال تمام روزه داری
ترا زرد آلو دهم قبول کرد چون سال تمام شد نفس گفت من آنچه بجای آوردم تو نیز وعدهٔ خود وفا کن آمدم برزی که از پدر میراث رسیده بود
دیدم که شغال زرد آلو خورده بود و همچنان افکنده برداشتم و پاک میکردم نفس فریاد برآورد که احمد پاک میکنی چه خواهی کرد گفتم ترا خواهم داد
تا بخوری با تو زرد آلو قرار داده ام این هم زرد آلو است بیش ازین نیست که بودهٔ جانوری کذ کرده است نفس گفت با تو عهد کردم که دیگر
از تو هیچ آرزو نخواهم این بر من گفتم راست آمد اکنون زرد آلوی چند از درخت باز کردم و تای چند بخوردم و تای چند در آستین نهادم و بخدمت
شیخ ابو طاهر کرد که پیر صحبت من بود رفتم و در پیش او نهادم او ساعتی در آن نگریست بر گفت احمد ما را زرد آلوی وقف آوردهٔ گفتم ای شیخ وقف
نیست از درخت ملک خود بدست خود باز کرده ام گفت احسنت زرد آلوی وقف می آری و علک برهانی بندی مانا بینائی تهی من ادب کو داشتم
و خاموش ایستادم و بباطن با حق سبحانه مناجات میکردم که خداوندا تو میدانی که از درخت ملک خود بدست خود باز کرده ام و آن درخت
از پدر میراث دارم این حالت بروی کشف کردان ساعتی بگو تا بود پسر را خواند و فرمود که برو و گوسفند از رمه بیار و بکش و بگو شوربای سازند
که احمد را صفرای گرسنگی بر سر و دماغ زده است نمیداند که چه میکند و چه میگوید من خاموش می بودم طعام آوردند بدل من خوردند
که گوشت و شوربا بخور که از وجه نیست من نان میخوردم شیخ ابو طاهر گفت چرا نمیخوری گفتم این بنده است الحاح کرد که راست بگوی آنچه بدل
من درد داده بود گفتم پسر را طلبید و احوال گوشت پرسید گفت رمه دور رفته بود از فلان قصاب گرفتم قصاب را طلب کردند گفت آن گوشت

آن گوسفندی بود که شحنه بظلم گرفته بود بعین آوردند که بکش یک نیمه شحنه برد و یک نیمه مانده بود شیخ زاده آمد و برداشت شیخ ابوطاهر پس
در پیش انداخت من برخواستم و در آن نزدیکی صومعه بود بآنجا درآمدم گریستن بر من زور آورد مناجات کردم که خداوندا مرا با هیچکس انس نگذاشتی
پیری داشتم که ساعتی با او صحبت میداشتم چنان کردی که از شرم دیگر بخدمت وی نمی توانم رفت ساعتی بود شیخ ابوطاهر درآمد و بنشست من
بدان مناجات میکردم که خداوندا همچنانکه چالکوشت بروی کشف کردانیدی حال ندما آنچنین کشف کردان درین مناجات بودم که حضرت خضر
علیه السلام درآمد و فرمود یا باطاهر ملک احمد را وقف نام کردی و کوشت شبهه را حلال این آنکه آموخته نزار احمد هیچ با نخواسته نهد که
وی پایه زبرین میرود ابوعلی فارمدی قدس الله تعالی سره نام وی فضل بن محمدست شیخ الشیوخ خراسان بوده در وقت خود
و متفرد بوده بطریق خاصه خود در تذکیر و موعظت شاگرد استاد امام ابوالقاسم قشیری است و انتساب وی در تصوف بدو طرف است
یکی بشیخ بزرگوار ابوالقاسم کرکانی طوسی و دیگر بشیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی که پیش وی مشایخ و قطب زمان خویش بوده است شیخ ابوعلی
فارمدی گفته است که در ابتدای جوانی بنشابور بطلب علم مشغول بودم شنیدم که شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه آمده است و مجلس میگوید برفتم
تا وی را ببینم چون چشم من بر جمال وی افتاد عاشق وی گشتم و محبت این طایفه در دل من بیشتر شد یک روز در مدرسه در خانه خود نشسته بودم
آرزوی دیدار شیخ در دل من پدید آمد و وقت آن نبود که شیخ از خانه بیرون آید خواستم که صبر کنم نتوانستم برخاستم و بیرون آمدم چون بسر
چهارسو رسیدم دیدم که شیخ با جمعی انبوه میرفت من هم بر اثر ایشان برفتم بخانه تن شیخ بجای در رفت و جمع در رفتند من نیز در رفتم و در گوشه
چنانکه شیخ مرا نمی دید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و وجد بر وی ظاهر شد و جامه شق کرد چون فارغ شدند از سماع
شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره میکردند شیخ یک آستین با تیریز بهم جدا کرد و بنهاد و آواز داد که ای ابوعلی طوسی کجایی من جواب
باز ندادم گفتم مرا نمی بیند و نمی داند شاید که از مریدان شیخ کسی ابوعلی طوسی نام دارد شیخ دیگر آواز داد من جواب باز ندادم سیم بار آواز داد جمع
گفتند مگر ترا میخواند برخاستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تیریز و آستین بمن داد و گفت تو ما را چون تیریز و آستینی آن جامه بستدم و خدمت کردم
و جای عزیز نهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار فایده و روشنائیها پدید آمد و حالها روی نمود چون شیخ
از نشابور برفت من پیش استاد امام ابوالقاسم قشیری می آمدم و حالی که پیدا می آمد با وی میگفتم و او میگفت برو ای پسر بعلم خواندن مشغول می باش
و هر روز آن روشنائی زیادت میبود دو سه سال دیگر بتحصیل مشغول بودم تا یک روز قلم از محبره برکشیدم سفید برآمد برخاستم و پیش استاد امام
رفتم و حال با وی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار و بکار مشغول باش و بمعامله مشغول گرد برفتم و رختها از مدرسه
بخانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام در گرمابه رفته بود تنها من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم چون
استاد امام از حمام برآمد و نماز بگذارد گفت این که بود که آب ریخت من با خود گفتم بی ادبی کردم خاموش بودم دیگر بار گفت هم جواب ندادم چون
سه بار گفت گفتم من بودم استاد گفت ای ابوعلی آنچه ابوالقاسم بهفتاد سال یافت تو بیک دلو آب یافتی پس مدتی بمجاهدت پیش استاد
امام بنشستم یک روز حالتی بمن درآمد که در آن حالت گم شدم و آن واقعه با استاد بگفتم گفت ای ابوعلی روش من اینجا فراتر نیست هرچه از این
فراتر بود را نمی دانم با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین فراتر بردی و آن حالت زیادت می شد من نام شیخ ابوالقاسم کرکانی شنید

بودم روی بطوس نهادم جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جای آن پرسیدم نشان دادند رفتم با جماعتی از مریدان خویش در مسجد نشسته بود
من دو رکعت نماز تحیت بدان مسجد بگذاردم و پیش وی درآمدم وی سر در پیش داشت سر برآورد و گفت بیا ای ابوعلی تا چه داری من سلام گفتم
و بنشستم و واقعهای خویش بگفتم شیخ ابوالقاسم گفت آری ابتدات مبارک باد هنوز بدرجه نرسیده اما اگر تربیت یابی بدرجه بزرگ رسی
من با خود گفتم پیر من اینست پیش او مقام کردم و بعد از آنکه مرا مدت دراز بانواع ریاضات و مجاهدت فرموده بود بر من اقبال کرد و عقد مجلس
فرمود و فرزند خود را بحکم من کرد و هم خواجه بوعلی فارمدی گوید که پیش از آنکه شیخ ابوالقاسم عقد مجلس فرماید شیخ ابوسعید از میهنه
بطوس آمده بود بخدمت وی رفتم گفت ای بوعلی زود باشد که چون طوطیت در سخن آرند پس برنیامد که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود سخن
بمن گشاده شد شیخ ابوبکر بن عبدالله الطوسی رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ ابوالقاسم کرکانی است و با ابوبکر دینوری
نیز صحبت داشته است از وی پرسیدند که دیدار مطلوب بچه توان دید گفت بدیده صدق در آیینه طلب وی فرمود که تصور آب تشنگی ننشاند
و فکرت آتش گرمی نبخشد و دعوی طلب بمطلوب نرساند و هم وی گفته با هستی موهوم سوخته نشود و دیده دل بحیرت از غیر او دوخته نشود
خلوتخانه جان بشمع تجلیات جانان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته نکارند و نقش بر کاغذ نکاشته ننگارند گویند که در بدایت
طلب مجاهده بسیار کشیده و مجاهده وی بمشاهده نینجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بسرش ندا کردند که نساج برد طلب قناعت کن
ترا با یافت چه کار وهم وی گفته توکل آنست که منع و عطا جز از خدای تعالی نه بینی عین القضاه همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ
احمد غزالی گفت که شیخ وی یعنی ابوبکر نساج در مناجات گفت ما الحکمة فی خلقی خداوندا در آفریدن من چه حکمت جواب آمد که الحکمة
فی خلقك رؤیتی فی مرآت روحك ومحبتی فی قلبك گفت حکمت آنست که جمال خود را در آیینه روح تو ببینم و محبت خود را در دل تو افکنم حجة
الاسلام محمد بن محمد الغزالی الطوسی رحمه الله علیه کنیت وی ابوحامد است و لقب وی زین الدین انتساب وی در تصوف بشیخ ابوعلی فارمدی
و وی گفته سمعت الشیخ اباعلی فارمذی قدس الله تعالی سره عن شیخه ابی القاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء التسعة و تسعین
تصیر اوصافا للعبد السالك وهو بعد فی السلوك غیر واصل و وی در اوایل حال در طوس و نشابور بتحصیل علوم و تکمیل آن اشتغال نمود
بعد از آن با نظام الملك ملاقات کرد و قبول تمام یافت و با جماعتی از افاضل که در صحبت نظام الملك بودند در مجالس متعدد مجادله و معارضه
کرد و بر ایشان غالب شد تدریس نظامیه بغداد را بوی تفویض کردند در سنه اربع و ثمانین و اربعمایه ببغداد رفت همه اهل عراق شیفته و فریفته
وی شدند قدری بلند و منزلتی ارجمند یافت بعد از آن همه را باختیار ترک کرد و طریق زهد و انقطاع پیش گرفت و قصد حج کرد در سنه ثمان
و ثمانین و اربعمایه و حج گذارد و بشام مراجعت نمود و مدتی آنجا بود و از آنجا به بیت المقدس رفت و از آنجا بمصر و مدتی در اسکندریه بود بعد از آن
بشام مراجعت کرد و آن قدر که خواست آنجا بود بعد از آن بوطن باز گشت و بحال خود مشغول شد و کتب مفید تصنیف کرد چون کتاب احیاء العلوم
و جواهر القرآن و تفسیر یاقوت التاویل چهل مجلد و مشکوة الانوار و غیر آن از کتب مشهوره و بعد از آن همه بنشابور رجوع کرد و در نظامیه
نیشابور تدریس گفت و بعد از چندگاه ترک کرد و بوطن باز گشت و از برای صوفیه بنای خانقاه کرد و از برای طلبه علم مدرسه و اوقات خود را
بر وظایف خیر توزیع کرد از ختم قرآن و صحبت ارباب قلوب و تدریس علوم تا آن زمان که بجوار رحمت حق تعالی پیوست در رابع عشر جمادی الآخر سنه خمس

یکی از اکابر علما گفته است که روزی میان نماز پیشین و نماز دیگر بمسجد حرام درآمدم و چیزی از وجد و احوال فقرا مرا فرو گرفته بود چنانکه نمی توانستم
که بایستم و بنشینم جایی میطلبیدم که ساعتی استراحتی کنم بجماعتخانه که بعضی رباطها در حرم دارند درآمدم و در پهلوی راست در برابر خانه بیفتادم
و دست خود را بر روی ستون ساختم تا مرا خواب نگیرد و طهارت من منتقض نشود ناگاه یکی از اهل بدعت که بآن مشهور بود آمد و مصلای بر در آن جماعتخانه
بینداخت و از جیب خود لوحی بیرون آورد که گمان میبرم که از سنگ بود و بر آنجا چیزها نوشته بودند از ابو سعید و پیش روی خود بنهاد و نماز
دراز گذارد و روی خود را از هر دو جانب در آنجا مالید و تضرع بسیار کرد بعد از آن سر خود را بالا کرد و آنرا ابو سعید و چشمهای خود مالید
و باز ببوسید و در جیب خود نهاد چون من آنرا بدیدم مرا از آن کراهت بسیار شد با خود گفتم خوش بودی که رسول صلی الله علیه وسلم زنده
بودی تا این مبتدعان را خبر دادی از شناعت آنچه میکنند و با این تفکر خواب را از خود دور میکردم تا طهارت من فاسد نشود ناگاه از خویش
غایب شدم در میان خواب و بیداری دیدم که عرصه ایست بسیار گشاده و مردم بسیار ایستاده اند و در دست هر یک کتابی است مجلد و همه
پیش شخصی درآمده اند از حال ایشان سؤال کردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اینجا نشسته است و اینها اصحاب مذاهب اند میخواهند
که عقاید و مذاهب را از کتب خود بر رسول صلی الله علیه وسلم خوانند و تصحیح مذاهب و عقاید خود کنند شخصی درآمد گفتند شافعیست
رضی الله عنه و در دست وی کتابی بمیان حلقه درآمد و بر رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد
و مرحبا گفت شافعی پیش ایشان بنشست و از کتابی که داشت مذهب و اعتقاد خود خواند و بعد از وی شخصی دیگر درآمد گفتند ابو حنیفه است
رضی الله عنه و بدست وی کتابی پهلوی شافعی بنشست و از کتاب مذهب و اعتقاد خود خواند و همچنین یک یک از اصحاب مذاهب می آمدند
تا باقی نماند مگر اندکی و هر یک عرض مذهب خود میکرد و بر پهلوی دیگری می نشاندند چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از روافض آمد
و در دست وی جزوی چند ناکرده و در آنجا ذکر عقاید باطلهٔ ایشان و قصد کرد که بمیان حلقه درآید و آنرا بر رسول صلی الله علیه وسلم خواند
یکی از آنان که پیش رسول صلی الله علیه وسلم بودند بیرون آمد و ویرا منع و زجر کرد و جزوها را از دست وی گرفت و بینداخت و ویرا براند
و اهانت کرد من چون دیدم که قوم فارغ شدند و کسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم و در دست من کتابی بود مجلد آواز دادم و گفتم
یا رسول الله این کتاب معتقد من و معتقد اهل اسلام است اگر اذن فرمایی بخوانم رسول گفت صلی الله علیه وسلم چه کتابیست گفتم
کتاب قواعد العقاید است که غزالی تصنیف کرده است مرا بقراءت آن اذن کرد بنشستم و از اول کتاب خواندن گرفتم تا باینجا رسیدم که غزالی
میگوید والله تعالی بعث النبی الامی القرشی محمدا صلی الله علیه وسلم الی کافة العرب والعجم والجن والانس چون باینجا رسیدم اثر بشاشت و تبسم
در روی مبارک محمد صلی الله علیه وسلم ظاهر شد چون بنعت و صفت وی رسیدم بمن التفات کرد و گفت این الغزالی غزالی اینجا ایستاده بود
گفت غزالی منم یا رسول الله و پیش آمد و سلام گفت و رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد و دست مبارک خود بوی داد و غزالی دست و پای رسول صلی الله
علیه وسلم می بوسید و روی خود را بر آنجا می مالید بعد از آن بنشست رسول صلی الله علیه وسلم بقراءت هیچکس چندان استبشار ننمود که
بقراءت من قواعد العقاید را چون از خواب درآمدم بر چشم من اثر گریه بود از آن کرامات و احوال که مشاهده کرده بودم شیخ ابو الحسن
شاذلی قدس الله تعالی سره که قطب زمان خود بود واقعه که دیده خبر داده است که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با موسی و عیسی

علیهما السلام مفاخرت و مباهات کرده است بغزالی رحمة الله تعالی و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بتعزیر بعضی از منکران غزالی
امر فرموده و اثر سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود و من کلامه رضی الله عنه فی مکتوب کتبه الی بعض اصدقائه روح هست نیست نمای است
که کس را بدو راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب نیست هست نمای هر چه بینند از قالب بینند و قالب از آن بیخبر کل عالم را با قیوم
عالم همین مثال است که قیوم عالم هست نیست نماست که هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیوم و نیست و قیوم هر چیزی
بصورت با وی است بهم باشد و حقیقت وجود ویرا باشد و وجود متقوم از وی بر سبیل عاریت بود و هو معکم اینما کنتم این بود
و لیکن کسی که معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت جسم با عرض و آن هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت
فهم نتواند کرد و معیت قیومیت قسم رابع است بلکه معیت بحقیقت اینست و این نیز هست نیست نمای است کسانی که این معیت را نشناسند
قیوم را میجویند و باز نمی یابند و اینجا مثله کرد بادی که در هوای صافی از زمین برخیزد و بر صورت منارهٔ مستطیل بر خویشتن می پیچد گرد بر گرد
پندارد که خاک خود را در می پیچاند و می جنباند و نه چنانست که با هر ذره از آن هواست که بحرکت وی است لیکن هوا را نتوان دید و خاک را
بتوان دید پس در خاک محرکی نیست هست نمای است و هوا هست نیست نمای است خاک را حرکت جز مسخری و بیچارگی نیست در دست هوا
و سلطنت همه هوا راست و سلطنت هوا ناپیدا شیخ احمد غزالی قدس الله تعالی سره وی از اصحاب شیخ ابو بکر نساج است
تصنیفات و تالیفات معتبره و رسایل بی نظیر دارد و یکی از آنها رسالهٔ سوانح است که لمعات شیخ فخر الدین عراقی بر سنن آن واقع است چنانکه
در دیباچهٔ لمعات میگوید اما بعد این کلمه چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح بزبان وقت املا کرده و یکی از فصول سوانح اینست معشوق
بهمه حال خود معشوق است پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال خود عاشق است پس افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق
در باید پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ در نمی باید که خود را دارد لاجرم صفت او استغنا باشد همواره تو دلربوده معذوری
غم هیچ نیازموده معذوری من بی تو هزار شب بخون در بودم تو بی تو شبی نبوده معذوری روزی در مجلس وعظ وی قاری این
آیت خواند که یا عبادی الذین اسرفوا وی گفته شرفهم بیاء الاضافة الی نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد وهان علی اللوم فی جنب حبها
لقول الاعادی انه لخلیع اصم اذا نودیت باسمی واننی اذا قیل لی یا عبدها لسمیع روزی کسی از وی حال برادرش پرسید حجة الاسلام که
کجاست گفت وی در خون است سایل ویرا طلبید در مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب نمود و قصه را با حجة الاسلام بگفت گفت راست
گفت من در مسئلهٔ مستحاضه فکر میکردم یکی از صوفیان از تقریر بطوس رسید بحجة الاسلام درآمد و ویرا از حال برادر خود شیخ احمد پرسید
آنچه میدانست گفت گفت با تو از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی داشت پیش آورد تامل کرد و گفت سبحان الله ما طلب کردیم
و احمد یافت گویند که وقتی که محتضر بود چهار بایات وی گشاده شدند و دعا کردند پیش وی گفتند یا بقراءت دانست گفت با خود
نو دامدیم هر که خواهد گو برنشین در سینهٔ عشق و خصما را دنیا رفته و قبر وی در قزوین است خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی
سره کنیت وی ابو یعقوب است امام عالم عارف ربانی صاحب الاحوال العلیا والمواهب الجزیلة والکرامات والمقامات الجلیلة در بدایت
ببغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابو اسحق شیرازی کرد و کار وی بالا گرفت و بر اقران خود در علم فقه و غیر آن خصوصا

در علم نظر فایق آمد و شیخ ابو اسحق وی را با صغر سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم کرد در جمعی کثیر در بغداد و اصفهان و سمرقند حدیث

بسماع کرد بعد از آن ترک همه دنیا کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهدت پیش گرفت و مشهور آنست که انتساب وی در تصوف

بشیخ ابو علی فارمدی است و گفته اند که با شیخ عبد الله جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته است در مرو ساکن شد و از آنجا بهراة آمد

و چندگاه اقامت کرد بعد از آن اهل مرو از وی التماس مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهراة آمد بعد از آن عزیمت مراجعت مرو کرد

و در راه فوت شد در شهور سنه خمس و ثلاثین و خمسمایه همانجا که فوت شده بود دفن کردند بعد از چندگاه بمرو نقل کردند و مزار وی

در مرو ظاهر و مشهور است شیخ محی الدین بن العربی قدس الله تعالی سره در بعض مصنفات خود میگوید که در سنه اثنین و ستمایه

شیخ اوحد الدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود وی گفت که در بلاد ما خواجه یوسف همدانی رحمة الله که زیادت از شصت سال

بر سجاده شیخی و ارشاد نشسته بود روزی در زاویه خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که در غیر

جمعه بیرون آید بر خاطر وی گران آمد و نمیدانست که بکجا می باید رفت بر مرکبی سوار شد و سر وی را بگذاشت تا هر کجا که خدای تعالی خواهد وی را

ببرد آن مرکب وی را از شهر بیرون برد و ببادیه در آورد تا وی را بمسجدی ویرانی رسانید و بایستاد شیخ فرود آمد و بمسجد در آمد دید که شخصی سر در کشید

بعد از ساعتی سر بر آورد و جوانی بود با هیبت گفت یا یوسف مرا مسئله مشکل شده است و ذکر کرد شیخ از بیان فرمود بعد از آن گفت ای فرزند

هرگاه ترا مشکلی شود بشهر در آی و از من بپرس و مرا در رنج میفکن شیخ گفته است آن جوان بمن نظر کرد و گفت هرگاه مرا مشکلی شود

هر سنگ مرا یوسفی است مثل تو شیخ ابن العربی گوید من از اینجا دانستم که مرید صادق بصدق خود تحریک بجانب خود می تواند کرد شیخ نجیب

الدین بزغش شیرازی قدس سره فرموده که وقتی جزوی چند از سخن مشایخ در دست من افتاد مطالعه کردم مرا بغایت خوش آمد طالب آن می بودم

تا بدانم که آن تصنیف کیست و آن کلام وی چیزی دیگر بدست آرم شبی بخواب دیدم که پیری با شکوه و وقار بجامه سفید و بغایت نورانی

بدر خانقاه در آمد و بمتوضا رفت تا وضو سازد جامه سفید پوشیده بود و بر آن جامه بخطی درشت باب زر آیة الکرسی نوشته چنانکه

سرتا پای جامه را گرفته بود من در عقب وی رفتم جامه را بیرون کرد و بمن داد در زیر آن جامه سبز پوشیده بود از آن نیکوتر و بهمان

طریق آیة الکرسی بر آن نوشته بود آن را نیز بمن داد و گفت نگاه دار تا وضو سازم چون وضو ساخت گفت از این دو جامه یکی را بتو میدهم

کدام را میخواهی من اختیار نکردم گفتم هر چه تو میخواهی نیک آید جامه سبز را در من پوشانید و سفید را خود پوشید پس گفت مرا می شناسی

من مصنف آن جزوها ام که طالب وی بودی ابو یوسف همدانی و از آن رتبة الحیوة نام است و مرا دیگر مصنفات از آن خوبتر مثل منازل

السایرین و منازل السالکین چون از خواب در آمدم عظیم خرم شدم گویند که وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف

بابن السقا در آمد مجلس برخواست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحه کفر می یابم و شاید که مرگ تو بر دین مسلمانان باشد

بعد از آن بمدتی نصرانی با سم رسالت از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن سقا بجانب وی رفت و از وی التماس صحبت کرد و گفت میخواهم

که دین اسلام را بگذارم و در دین شما در آیم نصرانی از او قبول کرد و با وی بقسطنطنیه رفت و بپادشاه روم پیوست و نصرانی شد و بنصرانیت

مرد گویند ابن سقا قرآن حفظ داشت در مرض موت از وی پرسیدند که از قرآن هیچ در خاطر تو مانده است گفت هیچ باقی نمانده است

الا این آیت که ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین و بعضی قصه ابن سقا بر غیر این وجه حکایت کرده اند چنانکه در ذکر شیخ محی الدین

عبد القادر جیلانی قدس سره بیاید ان شاء الله تعالی خلفای خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره چهار اند خواجه عبد الله برقی و خواجه

حسن اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی اسرارهم و بعد از خواجه یوسف هر یک از این چهار در مقام

دعوت بوده اند و خلفاء دیگر بطریق ادب در خدمت وی بوده و چون خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یاران را بمتابعت

خواجه عبد الخالق دلالت کرد همچنین است در رساله بعضی متاخران مشایخ این خاندان خواجه عبد الخالق غجدوانی رحمة

الله تعالی روش ایشان در طریقت حجت است و مقبول همه فرق اند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله

علیه و سلم و مجانبت و مخالفت بدعت و هوا کوشیده اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند ایشان را سبق ذکر دل در جوانی از حضرت

خواجه خضر بوده علیه السلام و بر آن سبق مواظبت نموده اند و خواجه خضر ایشان را بفرزندی قبول کردند و فرمودند که در حوض آب در آی

و غوطه خور و بدل گوی که لا اله الا الله محمد رسول الله چنان کردند و این سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند و کشادها یافتند و از اول حال تا آخر

حال روزگار ایشان بنزدیک همه خلق مقبول و محمود بوده بعد از آن شیخ الشیوخ عالم عارف ربانی خواجه امام ابو یعقوب یوسف همدانی

قدس الله تعالی روحه ببخارا آمدند خواجه عبد الخالق صحبت ایشان را دریافتند و معلوم کردند که ایشان را هم ذکر دل بوده در صحبت ایشان

میبودند تا مدتی که در بخارا بودند گفته اند که خواجه خضر پیر سبق ایشانست و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه و بعد از خواجه یوسف

خواجه عبد الخالق بریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده میداشتند و ولایت ایشان چنان شد که بهر وقت نماز بکعبه می رفتند

و می آمدند و در شام ایشان را مریدبسیار پدید آمد و خانقاه و آستانه پیدا شد در ایام عاشورا جمع انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند

و ایشان در معرفت سخن میگفتند ناگاه جوانی در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر کتف و در گوشه بنشست حضرت خواجه بوی

نظر کردند بعد از ساعتی آن جوان برخواست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله

عز و جل از حدیث چیست خواجه رحمة الله تعالی فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله که مرا

زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمودند خادم برخواست و خرقه را از سر جوان برکشید در زیر خرقه زناری پیدا شد آن جوان فی الحال زنار

ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران بیایید تا ما نیز بموافقت این نو عهد زنارها قطع کنیم و ایمان آریم چنانکه وی

زنار ظاهر را ببرید ما نیز زنار باطن را که عبارت از عجب است ببریم تا چنانکه وی آمرزیده شد ما نیز آمرزیده شویم حالتی عجیب بر یاران ظاهر شد در

قدمهای افتادند و تجدید توبه میکردند روزی درویشی پیش خواجه میگفت اگر خدای تعالی مرا مخیر کرداند میان بهشت و دوزخ من

دوزخ را اختیار کنم چه من در همه عمر بمراد نفس نرفته ام و در این حال بهشت مراد نفس من بود و دوزخ مراد حق تعالی خواجه این سخن را

رد کردند و فرمودند که بنده را باختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم و هر کجا گوید باش باشیم بندگی اینست نه آنکه تو میگویی گفت آن درویش

شیطان را بر روندگان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند که هر رونده که بسرحد فنای نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان

بروی دست یابد اما آن رونده که بفنای نفس رسیده باشد و را خشم نبود غیرت بود و هر کجا غیرت بود شیطان بگریزد و همچنین

صفت آنکس مسلم شود که روی براه حق تعالی دارد وکتاب خدای عزوجل بدست راست گیرد وسنت رسول را صلی الله علیه وسلم بدست چپ
ودرمیان این دو روشنایی راه را سلوک کند روزی مسافری از راه دور بحضرت خواجه آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت خواجه
آمد وطلب دعایی کرد خواجه دعایی فرمودند آن جوان ناپیدا شد آن مسافر پرسید که این جوان چه کس بود خواجه فرمودند که فرشتهٔ
بود که مقام وی در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود وبآسمان دنیا آمده بود با فرشتگان دیگر گفت
چه کار کنم که حق تعالی مرا بهمان مقام برساند فرشتگان ویرا باینجا نشان دادند آمد ودعا درخواست کرد دعا کردیم اجابت شد وبمقام
خود باز رسید آن مسافر گفت خواجه ما را بدعای ایمان مدد کنند باشد که ازین دامگاه شیطان جان بسلامت بریم خواجه فرمودند
وعده آنست که بعد از ادای فرض هر کس دعا کند مستجاب شود تو برکار باش وما را بدعای خیر یاد کن بعد از فرایض وما را این یاد کنیم
باشد که درین میان اثر اجابت ظاهر شود هم در حق تو وهم در حق ما خواجه عارف ریوگری رحمه الله تعالی خواجه عبد الخالق را
سه خلیفه بوده اند خواجه احمد صدیق وخواجه عارف ریوگری وخواجه اولیاء کلان وسلسلهٔ نسبت ارادت حضرت خواجه بهاء الدین
نقشبند رحمة الله تعالی ازین جماعت بخواجه عارف میرسد خواجه محمود انجیر فغنوی رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه
عارفست خواجه علی رامیتنی رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه محمود است ولقب ایشان درین سلسله حضرت عزیزانست
وایشان را مقامات عالیه وکرامات ظاهره بسیار بود وبصنعت بافندگی مشغول می بودند واین فقیر از بعض اکابر چنین استماع دارد که اشارت
بایشانست آنچه مولانا جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود فرموده است ◦ گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بنده اعیان بخارا خواجهٔ نساج را ◦ وقبر ایشان در خوارزم مشهور است یزار ویتبرک به از ایشان پرسیدند که ایمان چیست فرمودند که کندن
وپیوستن ونیز از ایشان پرسیدند که مسبوق بقضای مسبوق قائل که برخیزد فرموده اند که پیش از صبح وازیشان منقولست که میفرموده اند که
در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره بودی منصور هرگز بهر دار نرفتی خواجه محمد بابای سماسی رحمه
الله تعالی وی خلیفه حضرت عزیزانست وخدمت خواجه بهاء الدین را نظر قبول فرزندی از ایشان بوده است وایشانند که بارها که بقصر
هندوان میگذشته اند میفرموده اند که ازین خاک بوی مردی می آید وزود باشد که قصر هندوان قصر عارفان شود تا روزی از منزل
سید امیر کلال که از خلفای ایشانست بطرف قصر عارفان متوجه شدند وفرمودند که آن بوی زیادت شده است همانا که آن مرد متولد شده است
چون نزول فرمودند از ولادت حضرت خواجه سه روز گذشته بود جد ایشان معاملهٔ برهنهٔ ایشان گذاشت وبنیاز تمام بخدمت خواجه
محمد بابا بردند فرمودند که وی فرزند ماست وما او را قبول کردیم وتوجه باصحاب کردند وگفتند این آن مردست که بوی وی شنیده بودیم
مقتدای روزگار شود وامیر سید کلال را فرمودند که در حق فرزند بهاء الدین تربیت وشفقت دریغ نداری وترا بحل نکنم اگر
تقصیری کنی امیر فرمودند مرد نباشم اگر در وصیت خواجه تقصیر کنم حضرت خواجه بهاء الدین میفرموده اند که چون خواستم که متأهل شوم
جد من مرا بحضرت خواجه محمد بابا فرستاد بسماس که برکت قدم ایشان باین منزل رسد چون بلقای ایشان مشرف شدم اول کرامتی که مشاهده
کردم آن بود که آن شب در من نیازی وتضرعی پیدا شده بود برخاستم وبمسجد ایشان درآمدم ودو رکعت نماز گذاردم وسر بسجده نهادم وتضرع

وبنیاز تمام نمودم دران میان بر زبان من گذشت که الهی قوت کشیدن بار بلای خود وتحمل محنت محبت خود مرا کرامت فرمای چون بامداد
بحضرت خواجه رسیدم فرمودند در دعا چنین می باید گفت که الهی آنچه رضای حضرت تو دران است این بندهٔ ضعیف را دران دار بفضل وکرم خود اگر
خداوند تعالی بحکمت دوستی بلا فرستد بعنایت خود آن دوست را قوت آن بار بدهد وحکمت آن را بروی باختیار طلب بلا دشوارست
گستاخی نباید کرد بعد از آن طعام حاضر شد چون بخوردیم قرصی بمن دادند در خاطر من گذشت که ما سیر خوردیم وهمین ساعت بمنزل خواهیم
رسید این نان بچه کار آید چون روان شدند من در رکاب ایشان بنیاز تمام میرفتم واگر تفرقهٔ در خاطر من شد میفرمودند خاطر را نگاه دار
در راه بمنزل یکی از محبان رسیدند بشاشت وبنیاز تمام پیش آمد چون نزول فرمودند دران فقیر اثر اضطرابی مشاهده نمودند گفتند حقیقت حال
براستی بازنمای گفت شیر حاضرست ولکن نان نیست خواجه بمن کردند وفرمودند آن قرص را بیار که عاقبت بکار آمد ومرا از مشاهدهٔ آن احوال
یقین بحضرت ایشان زیادت سید امیر کلال رحمه الله تعالی وی خلیفهٔ خواجه محمد باباء مذکورست وخدمت خواجه بهاء الدین را
نسبت صحبت وتعلیم آداب سلوک طریقت وتلقین ذکر از ایشانست روزی جمعی عظیم بود خدمت خواجه امیر را طلبیدند وروی بایشان کردند
وگفتند فرزند بهاء الدین نقش حضرت خواجه محمد بابای سماسی را قدس سره در حق شما بتمامی بجای آوردم گفته بودند که آنچه از تربیت در حق تو
بجای آوردم در حق فرزند بهاء الدین بجای آری ودریغ نداری چنان کردم واشارت بسینهٔ خود کردند وگفتند پستان از برای شما خشک کردم
ومرغ روحانیت شما از بیضهٔ بشریت بیرون آمد اما مرغ همت شما بلند پرواز افتاده است اکنون اجازتست هر جا که بوی بمشام شما می رسد
از ترک وتازی طلبید ودر طلبکاری بموجب خود تقصیر مکنید چنین آرند از حضرت خواجه که فرمودند که چون این نقل از خدمت امیر رحمه الله
ظاهر شد آن واسطهٔ ابتلا شد که اگر بر همان صورت متابعت امیر می بودم از ابتلا دورتر وبسلامت نزدیکتر می بودیم روزی خدمت امیر جمعی
گفتند چون استاد شاگرد را تربیت کند هر اینه خواهد که اثر تربیت خود در شاگرد مطالعه کند تا ویرا اعتماد شود بر آنکه تربیت وی بجای افتاده
واگر خللی در کار شاگرد ببیند آن خلل را اصلاح نماید آنگاه فرمودند فرزند امیر برهان حاضر است وهیچکس دست تصرف بروی ننهاده
وتربیت معنوی نکرده است در نظر من بتربیت وی مشغول شوید تا اثر آن مطالعه نمایم ومرا بر صفت شما اعتماد شود حضرت خواجه مراقب نشسته
بودند ومتوجه خدمت امیر سید واز غایت رعایت ادب در امتثال آن امر متوقف گشته خدمت امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه
امتثال امر ایشان کردند ومتوجه باطن امیر برهان شدند وبتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن تصرف در باطن وظاهر امیر برهان
ظاهر گشت وحال بزرگ دروی پدید آمد واثر شکر حقیقی ظاهر شد قثم شیخ رحمه الله تعالی وی از مشایخ ترکست از خاندان خواجه
احمد یسوی خدمت خواجه بهاء الدین بموجب آن نقل که خدمت امیر کلال بایشان گفته بود که اکنون اجازتست هر جا که بوی بمشام شما رسد از
ترک وتازیک طلبید ودر طلبکاری تقصیر مکنید بنزدیک قثم شیخ رفتند در اول ملاقات خربوزه میخوردند پوست خربوزه را بسوی ایشان انداخت
ایشان از غایت طلب حرارت پوست را همچنان بر سبیل تبرک بتمامی خوردند سه بار درات مجلس همچنین واقع شد در همان مجلس خادم شیخ درآمد
وگفت سه شتر وچهار اسب غایب کرده ام شیخ اشارت بحضرت خواجه کردند وبترکی گفتند آنی بخشی تو تو یکر چه اکس از مریدان حیان
بهیبت در ایشان افتادن که گوی خونی درمیانست حضرت خواجه فرمودند قدس سره هر که اشناخت مشایخ ترک نباشد هر اینه از ان طریقه بهرهٔ

بکلی از ایشان نومید شود و معرض شود خواجه در مراقبه بدو زانو درآمدند و متوجه گشتند بعد از ادای نماز شام خادم درآمد و گفت شتران
و اسبان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه کما بیش در متابعت و ملازمت قثم شیخ رحمه الله بودند آخر الامر ایشان را تشریف دادند و گفتند مرا
نه بیسرند دهم تو الی برهه مقدم و سالها چون از نواحی نخشب بیخارا آمدی خواجه رعایت او کردندی و او گفتی این صفت طلبکاری که در تو می بینیم
در هیچ کس از طالبان و صادقان مطالعه نکرده ام و این قثم شیخ از غایت انقطاع و کمال بی تعلقی که داشت در آخر حیات یکی از تیمچهای بخارا درآمد
و انواع سوارها کرد و بیرون آمد و آثار صحبت بروی ظاهر بود بر دکانچه بنشست و آنان که با وی بودند از فرزندان و متابعان همه را بخواند
و گفت زمان نقل باز رسیده است کلمه توحید را بر موافقت بگوییم بگفت و دیگران بگفتند و در حال جان تسلیم کرد خلیل آتا رحمه الله تعالی
خدمت خواجه بهاء الدین فرموده اند که شبی در اوایل این کار در خواب دیدم که حکیم آتا رحمه الله که از کبار مشایخ ترک است مرا بدرویشی
سپارش می نماید چون بیدار شدم صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا جده بود صالحه والده پدر من آن خواب را با ایشان گفتم فرمودند
ای فرزند ترا از مشایخ ترک نصیبی خواهد بود و من دایم طالب آن درویش می بودم تا روزی در بازار بخارا با وی ملاقات واقع شد و او را شناختم پرسیدم
نام او خلیل بود در آن وقت با او مجالسه و مکالمه نشد چون بمنزل رسیدم شب رسید قاصدی بیامد که آن درویش خلیل ترا می طلبد و ایام تیرماه
بود پاره میوه برگرفتم و نزدیک او رفتم چون او را دیدم خواستم که آن خواب را با او بگویم بزبان ترکی گفت آنچه در خاطر تست پیش ما عیان است حاجت بیان
نیست حالت من دیگر شد و میل خاطر بصحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف و چیزهای غریب عجیب مشاهده میشد از وی و بعد از مدتی
او را پادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلم شد و مرا ملازمت و خدمت وی می بایست کردن و در اوقات ملازمت نیز چیزهای بزرگ از و مشاهد
می افتاد و با من شفقت بسیار میکرد گاهی بلطف و گاهی بعنف مرا آداب خدمت در می آموخت و از آن جهت فواید بسیار بمن رسید و در مقام سیر
و سلوک درین راه قوی بکار آمد و مدت شش سال بدین طریق در خدمت او بودم که در ملا رعایت آداب سلطنت او میکردم و در خلا محرم صحبت
خواص او بودم و بیش از ملک شش سال دیگر با او مصاحبت می افتاد و بسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود میگفت هر که از جهت رضای حق تعالی
مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود و مرا معلوم میشد که مقصود او کیست بعد ازین مدت چون سلطنت مجازی او را زوال شد و در لحظه
آن ملک و خدم و حشم او هبا منثورا شد تمامی کار دنیا بر دل من سرد شد بخارا آمدم و در ریوگر که از دیههای بخاراست ساکن شدم خواجه
بهاء الدین نقشبند قدس سره نام ایشان محمد بن محمد البخاری است ایشان را نظر قبول فرزندی از خدمت خواجه محمد بابا سماسی است
و تعلم آداب طریقت بحسب صورت از سید امیر کلال اجازت که گذشت اما بحسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند و تربیت از روحانیت خواجه
عبدالخالق غجدوانی یافته اند چنانچه میفرموده اند که شبی در مبادی احوال و غلبات جذبات بر مزار متبرک از مزارات بخارا رسیدم بهر
مزاری چراغی دیدم افروخته و در چراغدان روغن تمام و فتیله اما فتیله را اندک حرکتی می بایست داد تا آن روغن بیرون آید و بتاریکی از فروغ
و در مزار آخرین متوجه قبله نشستم و در آن توجه غیبتی افتاد مشاهده کردم دیوار قبله شق شد و تختی بزرگ پیدا شد پرده سبز در پیش وی کشیدند
و گرد آن جماعتی خواجه محمد بابا را در میان ایشان شناختم دانستم که ایشان از گذشتگانند از آن جماعت یکی مرا گفت بر تخت خواجه عبدالخالق اند
و آن جماعت خلفاء ایشان و بهر یک اشارت کرد خواجه احمد صدیق و خواجه اولیاء کلان و خواجه عارف ریوکری و خواجه محمود انجیر

فغنوی و خواجه علی رامیتنی قدس الله تعالی ارواحهم و چون بخواجه محمد بابا رسید گفتند ایشان را خود در حال حیوة یافته شیخ تو اند و ترا کلاهی
داده اند و ترا آن کرامت کرده اند که بلای نازل شد از برکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند گوش دار و نیک شنو که حضرت خواجه بزرگ
سخنان خواهند فرمود که در سلوک راه حق سبحانه از آن چاره نباشد از آن جماعت درخواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم و بجمال مبارک
ایشان مشرف شوم پرده از پیش برگرفتند پیری دیدم نورانی سلام کردم جواب دادند آنگاه سخنانی که بمبتدای سلوک و وسط و نهایت تعلق دارد
با من در میان آوردند و گفتند چراغها که بآن کیفیت بتو نمودند اشارت و بشارت ترا است استعداد و قابلیت این راه بود اما فتیله استعداد را در حرکت
باید آورد تا روشن شود و اسرار ظهور کند و دیگر فرمودند و مبالغه نمودند که در همه احوال قدم بر جاده امر و نهی نهی و عمل بعزیمت
و سنت بجای آری و از رخصتها و بدعتها دور باشی و دایما احادیث مصطفی را صلی الله علیه و سلم پیشوای خود سازی و متفحص و متجسس اخبار
و آثار رسول صلی الله علیه و سلم و صحابه کرام او رضی الله تعالی عنهم باشی بعد ازین سخنان آن جماعت مرا گفتند شاهد صدق حال تو آنست که فردا
علی الصباح فلان جای بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکور است و گفتند بعد از آن متوجه نسف شو بخدمت سید امیر کلال
چون بموجب فرموده ایشان بنسف رفتم و بخدمت امیر قدس سره رسیدم حضرت امیر الطاف نمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی
و اثبات بطریق خفیه مشغول ساختند و چون در واقعه مامور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکردم کسی از ایشان سوال کرد که درویشی
شما موروث است یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین باین سعادت مشرف گشتم باز از ایشان پرسید که
در شما ذکر جهر و خلوت و سماع می باشد فرمودند که نمی باشد دیگر باز از ایشان پرسید که بنای طریقه شما بر چیست فرمودند خلوت در انجمن
بظاهر با خلق و بباطن با حق سبحانه تعالی اندرون شو آشنا و از برون بیگانه وش این چنین زیبا روش کمی بود اندر جهان آنچه حق سبحانه
و تعالی میفرماید که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله اشارت باین مقام است گویند که حضرت خواجه را هرگز غلام و کنیزک نمی بوده است
ایشان را ازین معنی سوال کردند فرمودند بندگی با خواجگی هرگز راست نمی آید کسی از ایشان پرسید که سلسله حضرت شما بکجا میرسد فرمودند
که از سلسله کسی بجایی نمی رسد و میفرمودند نفسهای خود را بقیمت نهید که هر که بعنایت حق سبحانه نفس خود را بیدی شناخته باشد و کید
و مکر او را دانسته نزد او این عمل سهل است و بندگان را بسیاری بوده اند که گناه دیگری را بر خود نهاده اند و بار آن کشیده و می فرموده اند
قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله اشارت بآنست که در هر طرفة العینی نفی این وجود طبیعی می باید کرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود
شیخ جنید قدس سره میفرموده اند نفی وجود نزدیک ما اقرب طرق است و لیکن چون ترک اختیار و دید قصور اعمال حاصل نبود تعلق
حجابیت وی حاصل چه سود ازها بکسلی و اصلی اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده اند که الایمان عقد القلب بنفی جمیع ما یوصل القلب
الیه من المنافع والمضار سوی الله تعالی و میفرموده اند طریقه ما صحبت است و در خلوت شهرتست و در شهرت آفت خیریت در جمعیت است
و جمعیت در صحبت بشرط نفی بودن در یکدیگر و آنچه آن بزرگ فرموده است که تعالی نومن ساعة اشارت بآنست که اگر جمعی از طالبان
این راه با یکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکت بسیار است امید است که ملازمت و مداومت بر آن منتهی بایمان حقیقی شود و میفرموده اند
که طریقه ما عروة وثقی است چنگ در ذیل متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم زدن است و اقتدا باثار صحابه کرام رضی الله تعالی

عنهم کردند و درین طریقه باندک عملی فتوح بسیار است اما رعایت متابعت سنت کاری بزرگ است هر که از طریقهٔ ما روی گرداند خطر دین
دارد و میفرموده اند که طالب می باید که در زمانی که با دوستی از دوستان حق تعالی صحبت میدارد واقف حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان
گذشته موازنه کند اگر تفاوت کند بحکم اصبت فالزم صحبت آن عزیز را غنیمت دارد و میفرموده اند لا اله نفی آله طبیعت است الا الله اثبات
معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را در مقام متابعت در آوردن است مقصود از ذکر آنست که بحقیقت کلمهٔ توحید برسد حقیقت کلمه
آنست که از گفتن کلمه ماسوی بکلی نفی شود بسیار گفتن شرط نیست و میفرموده اند حضرت عزیزان علیه الرحمة والرضوان میگفته اند که زمین
در نظر این طایفه چون سفره ایست و ما میگوییم چون روی ناخن است هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست و می فرموده اند بسر توحید می توان
رسید اما بسر معرفت رسیدن دشوار است وقتی که حضرت خواجه بسفر مبارک می رفته اند یکی از بزرگ زادگان خراسان را تعلیم ذکر کرده بودند
و در وقت مراجعت با ایشان گفتند که فلانکس تکرار سبق ذکر که تعلیم گرفته بود کم مشغولی کرد فرمودند باکی نیست بی آزوی برسیدند
که ما را هیچ خواجه دیده گفت آری فرمودند که همین بس است ازین سخن معلوم میشود که هر کرا اندک رابطه با این عزیزان می باشد امید است که
آخر الامر ملحق بایشان گردد و آن سبب نجات و رفع درجات وی شود شخصی در حضرت ایشان گفت فلانکس بخور است توجه خاطر شریف
در یوزه میدارد فرمودند اولیا از کشته خسته می باید آنگاه توجه خاطر شکسته از خدمت ایشان طلب کرامات کردند فرمودند کرامات ما ظاهر است
با وجود چندین بار گناه ما بروی زمین می توانیم رفت و میفرموده اند که از شیخ ابوسعید ابوالخیر پرسیدند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیت
خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار بزرگیست این بیت خوانید • چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار • دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار
بر حضرت ایشان فرموده اند در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانید • مفلسانیم آمده در کوی تو • شیئاً لله از جمال روی تو • از خدمت مولانا تاج
الدین خالد رحمه الله تعالی پرسیدند نسبت سلوک و طریقهٔ خواجه بهاء الدین از متأخران مشایخ بطریقه که مناسبت دارد فرمودند که
سخن از متقدمان گویید در دویست سال زیاده است تا این نوع ظهور آثار ولایت که بر حضرت خواجه بهاء الدین بعنایت الهی شده است
بر هیچکس از مشایخ طریقت از متأخران نشده است شیخ قطب الدین نام پیری از اصحاب خواجه بخراسان تشریف آورده بود وی گفت
من خورد بودم حضرت خواجه مرا فرموده که بفلان کبوتر خانه رو و کبوتر بچه چند بیاور چون کبوتر بچگان می آوردم مرا خاطر بآن میل کرد
که یک کبوتر بچه زنده نگاه داشتم و بحضور خواجه بیاوردم چون کبوتر بچگان را بختند و بر حاضران قسمت کردند مرا ندادند و گفتند
فلانکس نصیب خود را زنده گرفته است وفات ایشان در شب دوشنبه سیم ماه ربیع الاول سنه احدی و تسعین و سبعمایه بوده است
قدس الله تعالی روحه **خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی روحه** نام وی محمد بن محمد البخاری است از کبار اصحاب خواجه بهاء الدین
بوده است و حضرت خواجه در ایام حیوة خود تربیت بسیاری از مریدان بایشان میکرده و میفرموده اند که علاء الدین خیلی بار بها
سبک کرده است لاجرم انوار ولایت و آثار آن علی الوجه الاتم الاکمل از ایشان بظهور پیوسته است و بیمن صحبت و حسن تربیت ایشان
بسیاری از طالبان از پایگاه بعد و نقصان به پیشگاه قرب و کمال رسیدند و بمرتبه تکمیل و اکمال یافته اند این فقیر از بعض
عزیزان شنیده است که قدوة العلماء المحققین و اسوة الکبراء المدققین صاحب التصانیف الفایقه والتحقیقات الرایقه السید الشریف

الجرجانی رحمه الله تعالی که توفیق انخراط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است بارها میگفته که تا نه بصحبت شیخ زین الدین کلا
رحمه الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه عطار نرسیدم خدای را نشناختم بعضی از کلمات قدسیهٔ ایشانرا که در مجلس صحبت میفرموده
حضرت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحهما در قید کتابت آورده بوده اند و چندی از آن بنیت تبرک و استرشاد مذکور میگردد
سابقهٔ عنایت ازلی را می باید دید و از آن امیدواری بآن عنایت بی علت و طلب آن عنایت لحظه غافل نمی باید بود و از استغنا خود را که نا
می باید داشت و اندک حق سبحانه بزرگ می باید شمرد و ترسان و لرزان بود از ظهور استغنای حقیقی خاموشی از سه صفت باید که خالی نبود
یا نگاه داشت خطرات یا مطالعهٔ ذکر دل که گویا گشته باشد یا مشاهدهٔ احوال که بر دل گذرد خطرات مانع نبود احتراز از آن دشوار باشد اختیار طبیعی
که مدت بیست سال در نفی آن بودیم تا گاه سست خطرهٔ گذشت اما قرار نیافت خطرات را منع کردن کاری قوی است و بعضی بر آنند که خطرات را اعتباری
نیست اما نباید گذاشت تا متمکن گردد که بتمکن آن سدهٔ مجاری فیض پدید آید بنابرین دایم متفحص احوال باطن باید بود و خود را بنفس زده
نهی کردن ظاهر با مرشد در حضور یا غیبت برای نفی خطرات است که تمکنی یافته است در باطن و سبب آن آنست که هر معنی در لباس صورتی
بود بهر وقت خود را بنفس زدن از خطرات موانعی که تمکن یافته است نهی می باید کردن در خود رفتن است و از خود رفتن و اصل معتبر در راه
اینست و علامت در خود رفتن از خود رفتن است غیبت از خود و حضور با حق سبحانه بقدر عشق است و نتیجهٔ محبت مفرطه است عشق هر که بیشتر
غیبت او از خود و حضور با معشوق بیشتر چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده شود فنا بود بعد از هر غمازی این غماز و بعد از مذاکرهٔ
علم بیست بار کلمهٔ استغفار گفتن مدد است در سعی و توجهی که ذکر کرده شد صیقل بروی آیینه یا بر پشت آیینه یا بر پهلوی آیینه یا بر پشت
نایبه تدهد درین زمان بذکر خفیه که مشغولند بمعده میگویند نه بدل مقصود بسیار گفتن نیست دریک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله
از طرف راست آغاز کند و بدل فرود آرد و محمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد مجاهده نمیشود بیش از صبح و بعد از شام در خلوت و فراغت
از خلق شیخ عطار رحمه الله میگوید • صد هزاران قطره خون از دل چکید • تا نشان قطره‌ای زان یافتم • یا دریک نفس نه کرت گوید با فهم
کرت اگر نتیجه ندهد از سر گیرد • از مزارات مشایخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کنند بهمان قدر فیض می توانند گرفتن
که صفت او بزرگوار شناخته است و بهمان صفت توجه نموده و در آن صفت درآمده اگرچه قرب صوری را در زیارت مشاهدهٔ مقدسه اثار
بسیار است اما در حقیقت توجه بارواح مقدسه را بعد صوری مانع نیست در حدیث نبوی که صلوا علی حیثما کنتم بیان و برهان این سخن است
و مشاهده صور مثالیه اهل قبور را کم اعتبار دارد در جنب شناختن صفت ایشان در آن توجه و در آن زیارت و با این همه خواجه بزرگ
قدس الله تعالی روحه می فرمودند مجاور حق سبحانه بودن احق و اولی است از مجاورت خلق حق سبحانه و تعالی و این بیت بر زبان مبارک
ایشان بسیار گذشتی که • تو تا کی گور مردان را پرستی • بگرد کار مردان گرد رستی • مقصود از زیارت مشاهد اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین
می باید که توجه بحق بود سبحانه و روح آن برگزیدهٔ حق را وسیلهٔ کمال التوجه بحق گردانیدن چنانکه در حال تواضع با خلق باید که هر چند
تواضع ظاهر با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه بود زیرا تواضع بالخلق آنگاه پسندیده افتد که خواص مخدایرا شد عز و جل بآن معنی که
ایشان مظاهر آثار قدرت و حکمت بینند و الا آن صنعت بود هر تواضع طریقهٔ مراقبه از طریق نفی و اثبات عالی است و اقرب است

وبجذبهٔ از طریق مراقبه بمرتبهٔ ولایت وتصرف در ملک وملکوت می توان رسیدن واشراف بر خواطر وبنظر موهبت نظر کردن وباطنی را بحق
اسم
گردانیدن از دوم مراقبه است از ملک مراقبه دوم جمعیت خاطر و بنظر دوام قبول دلها حاصل است واین معنی با جمع وقبول نامند عزیزان رحمهٔ
تعالی سوال کردند از ذکر علانیه فرمودند باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن وتلقین کردن جایز است ودرویش هر نفسی نفس اخیر است
وفات حضرت خواجه علاء الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه بیستم رجب سنه اثنین وثمانمایه بوده است وروضهٔ مطهرهٔ
ایشان در ده نوخفانیانست خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی سره نام ایشان محمد بن محمد بن محمود الحافظی البخاریست قدس الله تعالی روحه
ایشان نیز از کبار اصحاب خواجهٔ بزرگ اند قدس الله تعالی روحه وحضرت خواجهٔ بزرگ قدس سره در حق ایشان فرموده اند وبحضور اصحاب
خود با ایشان خطاب کرده که حقی وامانتی که از خلفاء خاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم باین ضعیف رسیده است وآنچه
درین راه کسب کرده است آن امانت را بشما سپردیم چنانکه برادر دینی مولانا عارف سپرد قبول می باید کرد وآن امانت را بخلق حق سبحانه می باید
رسانید ایشان تواضع نمودند وقبول کردند ودر مرض اخیر در غیبت ایشان در حضور اصحاب واحباب در حق ایشان فرمودند
مقصود از ظهور ما وجود اوست ورا بهر دو طریق جذبه وسلوک تربیت کرده ام اگر مشغول شود جهانی از و منور میگردد ودر مجلس
دیگر صفت برج بنظر موهبت او کرامات کردند وقصهٔ برج رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب مذکور است ودر مجلس دیگر
حدیث
وبرا بنظر موهبت نفس بخشیدند تا هرچه گوید آن شود ودر مجلس دیگر فرمودند هرچه او میگوید حق تعالی آن میکند بحکم
صحیح ان من عباد الله من لو اقسم علی الله سبحانه لابره میگویم بگوی او نمیگوید ودر مجلس دیگر اورا تلقین ذکر خفیه فرمودند
واورا اجازت دادند بعمل بموجب آنچه دادند واند خلایق وحقایق از آداب طریقت وتعلیم ان الی غیر ذلک من التشریفات التی لا تعد
ولا تحصی وچون در محرم سنه اثنین وعشرین وثمانمایه بنیت طواف بیت الله الحرام وزیارت تربیه علیه السلام از بخارا بیرون آمدند
واز راه نسف بصغاهان وترمذ وبلخ وهراة بقصد دریافت مزارات متبرک روان شدند همه جا سادات ومشایخ وعلما مقدم شریف
ایشان را مغتنم شمردند وبلکه ام واغراز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون از ولایت جام میگذشتند بقیاس چنان می نماید که در اواخر
جمادی الاولی یا اوایل جمادی الاخری بوده باشد از سال مذکور پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان ومخلصان بقصد زیارت ایشان
بیرون آمده بودند وهنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفهٔ محفوف با نوار ایشان
داشت ایشان التفات نمودند ویک نبات کرمانی عنایت فرمودند وامروز از آن شصت سال است هنوز صفای طلعت منور ایشان
در چشم است ولذت دیدار مبارک ایشان در دل من وهمانا که رابطهٔ اخلاص واعتقاد وارادت ومحبتی که این فقیر را نسبت بخاندان
خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد وامید میدارم که بیمن همین رابطه در زمرهٔ محبان
ومخلصان ایشان محشور گردم بمنه وجوده وچون بنشابور رسیدند بواسطهٔ حرارت هوا وخوف راه میان اصحاب سخنی میگذشته
وفی الجمله فتوری بعزیمتها راه یافته بوده است دیوان مولانا جلال الدین رومی را قدس سره بتفأل گشاده اند این بیت بر آمده است

رو ای عاشقان حق با قبال الابد ملحی • روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی • مبارک بادت این ره بتوفیق وامان الله

بهر شهری وهر جایی بهر دشتی که بپیمودی

از آنجا این مکتوب بنجارا فرستاده بوده اند باسمه سبحانه نوشته شد این مکتوب در روزی که آمده شده بود
از نیشابور حمیت وسایر بلاد المسلمین عن الآفات والمخافات وآن روز یازدهم بود از جمادی الاخرة سنه اثنین وعشرین وثمانمایه در حال صحت
وسلامت ورفاهیت ووثوق تمام بفضل واکرام الهی جل ذکره وقوت قلب وقوت بقین بفیض فضل ناستناهی بحکم اشارات وبشارات
کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یتفاءل ولا یتطیر وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لم یبق بعدی من النبوة الا المبشرات یراها المؤمن
او یری له وهذا حدیث متفق علی صحته یا بنی الهدی حدیث کم غوثی واعضای سالکم والبخاری وچون در کنف صحبت وعافیت وسلامت
ورفاهیت بمکه معظمه رسیده اند وارکان حج تمام گذاردند ایشان را مرضی عارض شده است چنانکه طواف وداع در عماری کرده اند
واز آنجا متوجه مدینه شده اند در راه اصحاب را طلبیده اند واملا فرموده که بسم الله الرحمن الرحیم جاء نی سید الطایفه جنید قدس سره
فی ضحوة یوم السبت التاسع عشر من ذی الحجة سنه اثنین وعشرین وثمانمایه عند انصرافنا من مکة المبارکة زادها الله تعالی تکریما وبرکاتا
ونحن نسیر مع الرکب وانا بین النوم والیقظة فقال رضی الله عنه فی زیارته وبشارته القصد مقبول فحفظت هذه الکلمة وسر بها ثم
استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم والیقظ الحمد لله علی ذلک وبعد از آن کلمات دیگر هم بعبارت عربی املا فرموده اند که ترجمهٔ
آن این میشود که این کلمهٔ واحده که از سید الطایفه قدس سره واقع شد کلمهٔ ایست جامعه تام وبشارتیست شامله عامه مارا واولاد مارا
واصحاب واحباب حاضر وغایب مارا زیرا که قصد ما در بین مشاعر عظام وادعیه که کرده شد بهر موقف ومقام مصالح دینی ودنیوی
همه بود وآن قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبول والحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا بوافی نعمه ویکافی مزیده وروز چهارشنبه
بیست وسیم بمدینه رسیده اند واز حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بشارتها یافته اند وآن مسودهٔ املا را طلبیده تا بران زیادت کنند
چون مطالعه کردند فرموده اند که همینهاست وزیادت ننوشته وروز پنجشنبه بجوار رحمت پیوسته اند مولانا شمس الدین فناری رومی واهل مدینه
وقافله بر ایشان نماز کرده اند وشب جمعه در آن منزل نزول فرموده اند در جوار قبهٔ شریف امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه وحضرت شیخ زین الدین
الخوافی رحمة الله تعالی از مصر سنگ سفیدی تراشیده است ولوح قبر ساخته وبآن از سایر قبور ممتاز است یکی از ثقات که از مخصوصان وولد
بزرگوار ایشان خواجه برهان الدین ابو نصر رحمة الله تعالی بوده است چنین گفته است که حضرت خواجه برهان الدین ابو نصر رحمة الله تعالی
بوده است چنین گفته است که حضرت خواجه برهان الدین ابو نصر چنین فرمودند که در آن وقت که حضرت والد من فوت میشدند بر بالین
ایشان حاضر بودم چون حاضر شدم روی مبارک ایشان گشادم تا نظری کنم چشم بگشادند وتبسم نمودند قلق واضطراب من زیادت شد بپایان
پای ایشان آمدم وروی خود بر کف پای ایشان نهادم پای خود بالا کشیدند یکی از مریدان ومعتقدان خواجه گوید که چون حضرت خواجه
عزیمت حجاز میکردند در وقت وداع گفتیم خواجه شما رفتید فرمودند رفتیم رفتیم وانفاس متبرکهٔ ایشانست که بیکی از اصحاب نوشته اند
که خاطر این فقیر دایما مستظر نگران احوال الظاهری والباطنی تمامی باشد وعلی الدوام بنسبت آن برادر منتظر نظرات بدعلت آگهی می بود
سید الطایفه جنید قدس الله تعالی روحه فرموده است ان یدت عین من الکرم الحقت الاحقین بالسابقین وبا این همه اهل معتبر است
نزدیک بزرگان دین قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین آنکه کوشش را بگذارد وبخشش چشم میدارد وحضرت خواجهٔ ما قدس الله تعالی روحه

سؤال کردند که طریقت بچه توان یافت فرمودند بشرع دیگر بعد المحافظة علی الامر الواسط فی الطعام لا فوق الشبع ولا الجوع المفرط در تعلیل منام علی طریق اعتدال المزاج کوشیدن الخصوص احیاء بین العشائین وقبل الصبح بحیث لا یطلع علیه احد بتوجه در خود رفتن و نفی خواطر علی الخصوص خاطر تمنی بنسبت حال و ماضی و مستقبل اینها مؤثر است فی رفع الحجب عن القلب و دیگر اذا سکت اللسان عن فضول الکلام نطق القلب مع الله سبحانه واذا نطق اللسان سکت القلب الصمت علی قسمین صمت باللسان و صمت بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه ولم یصمت قلبه خف وزره ومن صمت لسانه وقلبه ظهر له سره وتجلی له ربه عز وجل ومن لم یصمت بلسانه ولا بقلبه کان مملکة للشیطان وسخرة له اعاذنا الله من ذلک ومن لم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت عن فضول الکلام رزقنا الله تعالی ذلک بفضله وکرمه

خواجه ابو نصر پارسا رحمه الله تعالی و بعد از وی ثمره شجره طیبه وی بود خواجه حافظ الدین ابو نصر محمد بن محمد بن محمد الحافظ البخاری رحمه الله تعالی که مایه علوم شریعت و رسوم طریقت را بوالد بزرگوار خود رسانیده بودند و در نفی وجود و بذل موجود کارها از وی کذرانیده در ستر حال و تلبیس بمثابه بودند که هرگز از ایشان ظاهر نشدی که در این راه قدمی نهاده اند و از علوم این طایفه بلکه از سایر علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سؤال کردندی فرمودی که بکتاب رجوع نماییم چون کتاب بگشادی یا همان محل بر آمدی که آن مسئله بودی یا یک دو ورق پس و پیش کم از این تخلف کردی روزی مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محی الدین ابن العربی قدس الله تعالی روحه و مصنفات وی میرفت از والد خود نقل کردند که ایشان میفرموده اند که فصوص جانست و فتوحات دل و نیز میفرموده که هر که فصوص را نیک میداند وی را داعیه متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قوی میگردد توفی رحمه الله فی شهور سنه خمس وستین وثمانمائه وقبر ایشان در بلخ است

خواجه حسن عطار رحمه الله تعالی ایشان فرزند خدمت خواجه علاء الدین عطارند و ثمره شجره ولایت ایشان جذبه قوی داشته اند و بصفت جذبه هرگاه در هر که میخواسته اند تصرف میکرده اند و ویرا از مقام حضور و شعور باین عالم بکیفیت بیخودی و بی شعوری میرسانیده اند و ذوق غیبت و فنا که بعضی از ارباب سلوک را علی سبیل الندرة بعد از مجاهده بسیار میسر میشود میچشانیده در همه ماوراء النهر و خراسان کیفیت تصرف ایشان در طالبان و زایران اشتهار تمام دارد هر که بدست بوس شریف ایشان مشرف شدی از پای بیفتادی و دولت غیبت و بیخودی دست دادی چنین استماع افتاده است که یک روز بامداد از خانه بیرون آمدند و کیفیتی غالب داشتند هر کرا نظر بر ایشان افتاد همه را کیفیت بیخودی روی نمود و بیخود بیفتادند یکی از دوستان ایشان بعزیمت سفر مبارک بهراة رسید آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت از وی ظاهر بود گاهی که در بازارها میگذشت چنان می نمود که ویرا امر باطنی فرو گرفته است و بآمد شد خلق و گفت و گوی ایشان چندان شعوری ندارد عزیزی از این سلسله که این فقیر بخدمت ایشان میرسیدی فرمودند که کار آن درویش بیش از این نیست که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب می باشد و نگاه میدارد و ببرکت این نگاه داشت صفت جذبه ایشان بوی سرایت کرده و خدمت خواجه حسن چنانکه طریقه سلسله خواجگان است گاهی بزیارت بیماران در وی آمده اند و بیماری ایشان بر میداشته اند در وقتی که بعزیمت سفر مبارک بشیراز رسیده بوده اند یکی از اکابر آنجا را که نسبت با ایشان ارادت و اخلاص تمام واقع شده بوده است مرضی طاری گشته بود خدمت خواجه بزیارت وی در آمده بوده اند آن عزیز صحت یافته و خواجه مریض شده اند

و در آن مرض نقل فرموده اند و نقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان سنه ست وعشرین وثمانمائه بوده است و نعش مبارک ایشان را از شیراز بولایت صغانیان که مدفن والد بزرگوار ایشانست نقل کرده اند

مولانا یعقوب چرخی رحمه الله تعالی در اصل از چرخ بوده اند که یکی از دیههای غزنین است و اصحاب خواجه علاء الدین عطارند بلکه از اصحاب خواجه بزرگ قدس سره بوده اند و بعد از وفات خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین قدس سره رسیده اند و از وی آرند که فرموده اند که اول بار که بصحبت خواجه بزرگ قدس سره رسیدم فرمودند که ما بخود کاری نمیکنیم امشب به بینیم اگر ترا قبول میکنند ما نیز قبول کنیم خدمت مولانا میفرموده اند که هرگز شبی از آن بر من سخت تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که این در بر من بقبول بگشایند یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه علاء الدین خواهی بود بعد از آن من بولایت بدخشان افتادم و خدمت خواجه علاء الدین بعد از وفات خواجه بزرگ بصغانیان آمدند و متوطن شدند بر کسی پیش من فرستادند که حضرت خواجه فرموده بودند که در صحبت ما خواهی بود پیش ایشان رفتم و مادام حیات ایشان در صحبت ایشان بودم و جناب مخدومی ارشادمآبی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرموده اند که در هراة بودم مرا داعیه خدمت مولانا یعقوب پیدا شد متوجه ولایت صغانیان شدم و محنت و مشقت بسیار بآنجا رسیدم و امتحان ایشان چنان معلوم میشد که آن راه را تمام یا اکثر پیاده رفته بودند فرمودند که چون بصحبت ایشان مشرف شدم بروی مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت می باشد بود و با من در لباس سیاست و درشتی گوی ظاهر شدند و چندان سیاست نمودند و درشتی گفتند که نزدیک بود که باطن من از ایشان منقطع شود و ملالی تمام حاصل کرد و بسیار محزون و مغموم شدم بار دیگر که بمجلس شریف ایشان رسیدم بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچ کس را چنان محبوب ندیده بودم و با من لطف بسیار نمودند و در این وقت که خدمت خواجه این سخن میفرمودند در نظر ایشان این فقیر را بصورت عزیزی بر آمد که رابطه ارادت وی تمام نیست وی بود و چند گاه بود که از دنیا رفته بود و فی الحال خلع آن صورت کردند مرا تصور آن شد که شاید آن صورت همین در خیال من بوده باشد بعد از آن از بعض همراهان شنیدم که وی هم آن مشاهده کرده بود و عقیده این فقیر آنست که آن خلع و لبس صورت بتحویل و اختیار ایشان بود اثبات آن معنی را که از خدمت مولانا یعقوب نقل کردند چنین استماع افتاده است که خدمت مولانا یعقوب میفرموده اند که طالبی که بصحبت عزیزی می آید چون خواجه عبید الله می باید آمد چراغ مهیا ساخته روغن و فتیله آماده کرده همین کوکردی میباید داشت خدمت خواجه عبید الله فرمودند که خدمت مولانا یعقوب با شیخ زین الدین خوافی رحمهما الله تعالی پیش مولانا شهاب الدین سیرامی هم سبق بوده اند روزی از من پرسیدند که میگویند شیخ زین الدین بحل وقایع و تعبیر منامات مشغولی می نمایند و در آن باب اهتمام تمام دارند گفتم چنانست ساعتی از خود غایب شدند و طریقه ایشان چنان بود که ساعة فساعة از خود غایب میشدند چون حاضر شدند این بیت را خواندند

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم ٭ نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

مولانا نظام الدین خاموش رحمه الله تعالی (خواجه علاء الدین غجدوانی)

خدمت خواجه عبید الله فرمودند که خواجه علاء الدین غجدوانی از اصحاب خواجه بزرگ بود و خدمت خواجه ویرا بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند و استغراق تمام داشت و بغایت شیرین سخن بود و گاه بودی که در میان سخن از خود غایب شدی و وقتی که

خدمت خواجه محمد پارسا بسفر مبارک می رفته اند و ایشان را همراه می برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته است که از خدمت خواجه درخواست کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است از وی کاری نمی آید اگر وی را ازین سفر معذور دارند دور نمی نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار نداریم جز آنکه چون وی را می بینیم از نسبت عزیزان یاد می آید مولانا نظام الدین خاموش رحمة الله تعالی وی از اصحاب خواجه علاء الدین است و خواجه بزرگ را دریافته تحصیل در صحبت یکی از علماء نواحی بخارا دیده بوده است و بعد از آن بصحبت خواجه علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع ریاضات و مجاهدات مشغول می بوده است و در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل جهد بلیغ می نموده میگفته اند که اول بار که عزیمت صحبت خواجه علاء الدین کردم یکی از اصحاب خواجهٔ بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود چون مرا دید گفت مولانا نظام الدین وقت شد که از رعنها و پاکیزگیهای خود درگذری آن بر خاطر من گران آمد چون بنزدیک خواجه در آمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد خدمت مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری رحمة الله تعالی میگفتند که پیوسته پیش جامهٔ ایشان چرب می بود و مرا مشکل می بود که سبب آن آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن بجهت غلبهٔ حالی که داشته اند چمچه از دست ایشان می افتاد و هم ایشان میگفتند که چون در صحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه و غلبهٔ حال بر ایشان ظاهر شده بوده است خدمت خواجه خواسته اند که ایشان را از آن باز آرند فرموده اند تا بقرا زنند و خدمت خواجه قوطه بسته بوده اند و خود بآن اشتغال می نموده اند چون وقت تیر انداختن رسیده مولانا نظام الدین را طلبیده اند و شوشه بدست وی داده اند تا تیر اندازد چون یک تیر انداخته اند مغلوب شده اند و شوشه از دست ایشان افتاده خواجه فرموده اند که مولانا نظام الدین بر حیثی که حق سبحانه و تعالی کسی را که بخود مشغول گردانیده است ما نمی توانیم که وی را باز داریم و هم ایشان گفتند که مولانا نظام الدین فرمودند که روزی خدمت خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس سره شد من همراه رفتم و همانجا که بودم متوجه شدم بروحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه بمنزل ایشان رسیده بودند محل خالی یافته بودند همانا که جهت از ادا نشسته بودند چون باز آمدند خواستند که بمن مشغولی شوند و نوعی تصرفی کنند من نیز متوجه شدم خود را بمثابهٔ کبوتری یافتم و خدمت خواجه چون شاهبازی که در عقب من پرواز می کرد بهر جا که می گریختم در دنبال من بودند آخر مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بردم و در انوار بی نهایت وی محو شدم خدمت خواجه را مجال تصرف نماند از آن غیرت بیمار شدند و هیچکس سبب بیماری را نمی دانست و هم ایشان میگفتند که یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرض قوی عارض شد گفتند بعیادت وی می رویم در راه که می رفتند گفتند که فلان کس مرا بسی خدمتهای شایسته کرده است می باید که چون عیادت وی کنیم بزیر بار وی در آییم و مرض وی را بجای ایم خاطر من از آن سخن بسیار رسان شد چون بر بالین وی بنشستند وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت نداشت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد ایشان سر بر آوردند و گفتند این بار هم حواله بشت که بسیار سخن میگویی چون بیرون آمدند گفتند دیدیم که وی رفتنی است و بار وی برداشتنی باز از ابوی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت و هم ایشان میگفتند که یک شب یکی از منکران نسبت با ایشان سخنی میگفت و گفت من نیز در مقابله سخنی میگفتم چنانکه سخن دراز کشید و از آنجا که ما بودیم تا منزل ایشان مسافتی بعید بود که امکان نمود

که آواز بهر چون بامداد پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو ما را تشویش بیدار باید که هر کس که هرچه گوید خاطر خود بآن مشغول نداری و در کار خود باشی جناب محمدی خواجه عبید الله دام الله تعالی بقاءه هم فرمودند که یک روز احرام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از آشنایان در راه مرا پیش آمد وی خمر خورده بود و آثار آن بروی ظاهر بود و مرا بسخن نگاه داشت چون بصحبت ایشان رسیدم گفتند مگر تو خمر میخوری گفتم نی گفت ترا چه حالتست گفتم در راه بمستی رسیدم و با هم سخنی چند گفتیم بمن گفت این حال او ست که بتو سرایت کرده است و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا نظام الدین گفتند که یکی از اکابر سمرقند که نسبت بما اخلاص و ارادت و محبت بسیار داشت بیمار شد و مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند مشغولی کردم دیدم که وی را امکان بقا و حیوة نیست مگر در ضمن وی را در ضمن گرفتم صحت یافت بعد از چند گاه نسبت بما نقیضی واقع شد که مفضی باهانت و اذلال ما گشت و آن شخص می توانست که دران باب سعی نماید و آن را دفع کند خویشتن داری کرد و خود را بآن بنا و در خاطر ما اندکی کوفته شد وی را از ضمن اخراج کردیم بیفتاد و بمرد و هم ایشان فرمودند که روزی خبر بمن آوردند که خدمت مولانا بیمار شده اند چون بپیش ایشان رسیدم ایشان را تب محرقی عظیم گرفته بود چنانکه آتش کرده بودند و جامهای بسیار بر ایشان پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم باسیا برده بود در آمد با جامهای تر و سرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت مولانا وی را دید گفت وی را گرم کنید که این سرمای وی است که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند تب ایشان تسکین یافت و بحال خود باز آمدند خواجه عبد الله امامی اصفهانی رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب خدمت خواجه علاء الدین است قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بار که بصحبت حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند

تو نخود کم شو کمال اینست و بس * تو ممان اصلا وصال اینست و بس

وی در بعض رسایل خود ذکر کرده است که طریقهٔ توجه طایفهٔ علائیه و روش نسبت باطنی ایشان چنانست که هر گاه خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که این نسبت از وی یافته اند در خیال آورند تا آن زمان که اثر کیفیت و حرارت معهودهٔ ایشان پیدا شود بعد از آن آن خیال را نفی نکنند بلکه از آن نگاه دارند و بچشم و گوش و همه قوی با آن خیال متوجه بقلب شوند که عبارت از حقیقهٔ جامعهٔ انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری واقع است جسم و فکر و خیال و وهم و قوی را بدان باید گماشت و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که در این حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ نمودن آغاز میکند آن کیفیت را فرض می باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که در آید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن و بآن جز مشغول نشدن و بدان محل بکلی در گریختن و تا آن نفی نشود اینجا بصورت آن شخص باید کردن و از لحظهٔ نگاه داشتن تا باز آن نسبت پیدا شود آن زمان خود آن صورت نفی میشود اما باید که شخص متوجه آن صورت را نفی نکند و هم وی گفته است در معنی کلمهٔ طیبه که نفی عبارت است آن راجع گردانیدن کثرت و صور اشیا را عین واحد که مقصود و مطلوب همه سالکانست و اثبات عبارتست از مشاهده کردن آن عین در همه صور و اینها را عین آن واحد دیدن پس لا اله یعنی این صورت متوهمه غیر نیست منفی است و راجع بآن یک اصل است و الا الله یعنی این معنی واحد است که باین صور می نماید مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله

در اوایل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته اند و کتب متداوله کرده بوده اند و جمعیت صوری نیز داشته اند چون داعیهٔ این طریق
پیدا کرده اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته اند میکفتند که بعد از چند سال که بصحبت ایشان مشرف بودم مرا
داعیهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی تشریفا و تکریما قوی شد از ایشان اجازت خواستم فرمودند هرچند می نکرم ترا اسبابی
در میان قافلهٔ حلبیان نمی بینم و پیش از آن واقعها دیده بودم که از آن متوهم می بودم و ایشان کفته بودند که مترس چون میروی آن واقعها
بخدمت مولانا زین الدین عرض کن که مرد متشرع است و بر جادهٔ سنت ثابت و مراد ایشان شیخ زین الدین خوافی بود رحمة الله تعالی که
آن روز در خراسان در مقام ارشاد و شیخوخت متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن بحج چنانچه مولانا نظام الدین کفته بودند
در توقف افتاد و بعد از آن بسالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم آن واقعها عرض کردم ایشان فرمودند
با ما بیعت کن و در قید ارادت ما در آی کفتم عزیزی که این طریقه از ایشان کرفته ام هنوز در قید حیوة اند شما امینید اکر
میدانید که در طریقت این طایفه جایز است چنان کنم ایشان فرمودند استخاره کن کفتم مرا بر استخارهٔ خود اعتمادی نیست شما استخاره
کنید کفتند تو استخاره کن که ما هم استخاره کنیم چون شب رسید استخاره کردم دیدم که طبقهٔ خواجکان بزیارتکاه هری که خدمت شیخ
آن وقت آنجا بودند در آمدند و درختها را میکندند و دیوارها را می افکندند و آثار قهر و غضب بر ایشان ظاهر دانستم که آن اشارت بمنع
از آنکه بطریقهٔ دیکر در آیم خاطر من فارغ شد پای دراز کردم و بآسودکی در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ در آمدم پیش از آنکه
من واقعهٔ خود با ایشان بکویم کفتند طریق یکیست و همه بیک طریق باز میکردد بهمان طریق خود مشغول باش اکر واقعه یا مشکلی
پیش آید با ما بکوی آن قدر که توانیم مدد کنیم بر خدمت مولوی غلبه و استیلای معنی که بآن مشغولی میکردند ظاهر بود با نزدیک
توجهی آثار غیبت و کیفیت بیخودی روی مینمود کسی را که بر آن معنی وقوف نبود توهم آن میکرد که مکر ایشان را خواب می آید در اوایل
که بصحبت ایشان رسیدم در مسجد جامع پیش ایشان نشسته بودم ایشان چنانکه عادت ایشان بود از خود غایب شدند مرا کمان آن شد که
مکر ایشان را خواب می آید کفتم اکر ساعتی باستراحتی اشتغال نمایید دور نمی نماید ایشان تبسم نمودند که مکر اعتقاد نداری که ما را وراء
خواب امری دیکر می باشد روزی میکفتند که بعضی درویشان فرق میان خواب و بیداری جز بآن نمی توانند کرد که در خود خفتی که بعد
از خواب می باشد می یابند و الا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعضی موانع مرتفع
میشود صافی تر و قوی تر باشد و مرا کمان چنانست که آنچه میکفتند اشارت بحال خود میکردند والله تعالی اعلم یکی از درویشان
که بصحبت ایشان میرسید چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف درویشان میکذشت تغیر بسیار میشد و فریاد و نعره
بسیار میزدم و از آن محجوب می بودم یک روز از ایشان کفتم کفتند هر وقت که ترا تغیر بخاطر می افتد مرا بخاطر در می آر در آن وقت
که ایشان بسفر حجاز رفته بودند مرا در یکی از مدرسها که عزیزی وعظ میکفت آغاز تغیر شدن کرفت با ایشان توجه کردم دیدم که
از در مدرسه در آمدند و پیش من رسیدند و دو دست خود را بر دوشهای من نهادند من از خود بیرون رفتم و بیهوش افتادم
آن زمان که بحال خود آمدم مجلس وعظ بر شکسته بود و اهل مجلس رفته بودند و آفتاب بزر رسیده بود و آن روز آخرین پنجشنبه بود

از ماه رمضان که بعد از آن تا عید دیکر پنجشنبه نبود و در خاطر کردم که چون از مکه بیایند با ایشان بکویم چون ایشان از مکه تشریف
آوردند و بخدمت ایشان مشرف شدم و جمعی پیش ایشان بودند که نتوانستم که از ایشان بکویم روی بمن کردند و کفتند به پنجشنبهی بود که
بعد از آن تا عید پنجشنبهی دیکر نبود توفی رحمه الله فی اثناء صلوة الظهر من یوم الاربعاء السابع من شهر جمید الآخر سنه ستین و ثمانمائة خواجه
عبید الله ادام الله تعالی برکات وجوده علی مفارق الطالبین امروز مظهر آیات و مجمع کرامات و ولایت طبقهٔ خواجکان و رابطهٔ
انتظام و واسطهٔ انتظام سلسلهٔ شریفهٔ ایشان قدس الله تعالی ارواحهم خواجه و مخلصان و نیازمندان ایشان امیدواری چنانست که برکت
وجود شریف ایشان التیام و التیام و التزام این سلسله الی یوم القیمة امتداد یابد هرچند این فقیر امثال این سخنان صورت کستاخی دارد اما جذبی
با خود اندیشه کردن خود دریافت که خاطر را بر آن قرار نتواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع این ذکر معارف و نشر مناقب این طایفه است
از ذکر ایشان خالی باشد لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسلهٔ شریفه را ببعضی از کلمات قدسیه که رقم زدهٔ خامهٔ معارف نکار ایشان شده است
ختم کردانید بر دین و تهی شدن دل از غیر حق سبحانه و تعالی دلیل است بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه و تعالی را بوصف احدیت که سبیل
معارف بحقایق اسما و صفات بی این معنی متعذر است چه قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذات بی تهی شدن از التفات بجهة حدوث و سمت
یافته است مر ذرات تهی شدن دل موقوف افتاده است بر تجلی ذات بوصف احدیت حصول این معنی را بعد از تحقیق بایمان الله و برسول الله و بما جا
من عند الله و من عند رسول الله علی مراد الله و علی مراد رسول الله اسبابیست از اتخاذ ریاضت که شریعت از حدان منع نکرده است و دوام ذکر و ربط
وجدان مذکور بوصف انکسار و خضوع بکمال متابعت مر رسول را صلی الله علیه و سلم لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت قوی تر از آن نیست که
بصدق و نیاز تمام بمجالست جماعتی لازم وقت خود کردانی که باطن ایشان مظهر این تجلی کشته باشد و بسطوت این تجلی چنان وجود غیر
از پیش بصیرت ایشان برداشته شده و از شهود غیر تمامی از حق سبحانه و تعالی ایشان را از خود بوجود موهوب حقانی مشرف کردانیده از بیخودی
مکر حال افاقت یافته دیکر از واسطهٔ حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا و بقاست شده در این مقام هیچ جز از ممکنات ایشان را
از شهود حق سبحانه و تعالی نتواند کردانید بس واجب باد کیا آنکه در تحصیل از کفتار دل بوجود کوان که بحقیقت عبارت از این کرفتاری است
بلشیاری که سبب خلاصی میشود تمسک نموده خود را پیش از مردن خلاص کردانید اکر مناسب استعداد خود اشتغال بذکر دارند تقصیر و اهمال
در خود بحال ندهند و اکر در خود استعداد آن دانند که بصحبت ارباب شهود دل از کرفتاری زود خلاص میشود خود را بصحبت این بزرکان
بنکاه داشت آداب صحبت الزام کنند زمان خلاصی دل از کرفتاری بغیر حق بحقیقت زمان وصول و شهود است چون دل از مزاحمت شعور بوجود
غیر نجات یافت غیر کرفتاری بشهود حق سبحانه هیچ نیست بلا و محنت شیرین که خوبان و نیاسایی بعد از آنکه بسطوت نفی ما دون حق دل از اغیار
التفات بغیر حق ازاد کشت غیر اثبات حق هیچ نماند تیغ لا در قتل غیر حق براند در نکر زان پس که غیر لا چه ماند • ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت ، زمان غیبت از ما دون حق سبحانه و تعالی بحقیقت زمان وصول و شهود و وجود است زیادت از آن است
که بحکم اغما الاعمال بالخواتیم ارباب کشف و وجود بیش از تمکین در این معنی ارباب ذوق را از بلاغات باین مقام عالی شمرده اند ظهور
این معنی مقدمهٔ فناست و مدت بظهور بشایر صبح سعادت وصول از مطلع احدیت که استغراق استهلاک است در شهود ذات بی مزاحمت شعور

بوجود غیری بلکه درین مقام اگر برقی واقع شود شعورش از ذوق تجلیات اسما نیز منقطع شود اشارت آن بزرگ باین فرموده است که سالك می تواند بود
که متصف شود باوصاف حق سبحانه فهو بعید غیر واصل اچه از وصل مقصود شهود ذاتی است بی مزاحمت شعور بوجود کثرت مرتبه اتصاف باوصاف
مرتبهٔ تجلیات صفاتست بی کثرت ازینجه متعذر است اگر خواهی که در مقام حضور با حق سبحانه و تعالی از مکر و وسوسهٔ شیطان آزاد باشی باید
ملك را اطلاع بر حضور تو نشود بلك نفس را وقوف بر حضور تو نشود بر تو باد که همنشینی با مردمی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد
و از خود رهایی یافته باشد تو نیز باین معنی بعضی شهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی تجلیات ذات و بعضی بیاد داشت کرده اند اگر این سعادت دست
ندهد باید که طریقهٔ ذکر یا طریقهٔ توجه و جذبه خواجگان را قبول کرده همگی خود را در ورزش این طریقه ذکر یا طریقهٔ توجه و جذبه برهانی تا بدین
طریق دولت عظمی که فوق آن متصور نیست برسی لیس وراء الله منتهی و ان الی ربك المنتهی لیس وراء عبادان قریه ۰ عاشقانرا شادمانی و غم اوست
مزد کار و اجرت خدمت هم اوست ۰ غیر معشوق ار تماشای بود ۰ عشق نبود هرزه سودای بود ۰ عشق آن شعله است کوچون بر فروخت ۰ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
باید که شغل در نگاه داشت آگاهی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نیت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا بجایی رسد که
بی تکلف نگاه داشت او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بتکلف نتواند که این صفت از دل دور کند گاه باشد که او را از خود تمام بستاند نه از خود نه جز خود نه
نه از فوق قلبی مقصود باید که چون او را بخود دهند بر طریقهٔ مقرره بر نگاه داشت نسبت آگاهی کما ینبغی بجای آرد و تا فتوری بواسطهٔ عوارض نفسانیه
با دل راه نیابد و دوام التجا و افتقار بصفت انکسار بجانب حق سبحانه و تعالی قوی ترین سبب است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نسیان
بقاء این صفت جوید اگر بعمر ابدی در نگاه داشت این نسبت سعی کند هنوز حق او نگذارده نشود غیرتم لا ینقضی درینه گویا در شان این نسبت است معنی
مشاهده نه آنست که حق را سبحانه بحاسه بصر توان دید چون لمعهٔ از نور بی نهایت به الواح و اشباح تافتن آید جمله کان لم یکن چنان نیست گردند که از ایشان
نه نام ماند نه نشان بلك این بآن معنی است که چون بحضور دل بحقیقت ذکر که منزه است از حرف و صوت بواسطهٔ مواظبت بر ذکر بدرجهٔ ترقی کند
که دیگر ذکر را در حقیقت دل گنجایی نماند و درین حالت دل را مشاهده گویند و چون دل مشاهد و کمال ذوق از این مشاهده وقتی دست دهد که آگاهی و وصف
حضور بشود حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور حیه بمقدار شعور بحضور نقصانی در حضور بحق سبحانه واقع شود ذات مقدس آن از آن برتر است که
در دیدهٔ بصیرت دل آید فکیف که در نظر حس از اینجاست که عطش متعطشان زلال وصال مشاهده سیری هرگز نیابد بلك تشنگی پریشان زیادت گردد
والله اعلم بحقایق الامور ۰ شیخی در بحث ذاتیه میرفت که عبارت از ارتباط و تعشق است بحضرت حق سبحانه بی آنکه از اسبابی دانند با بوجهی شناسند
بلك میل و انجذابیست که بر دفع آن قدرت نباشد فرمودند که از وی بزرك در نواحی تاشکند این نسبت را یافتم یکی دایم بذکر در حلقهٔ اصحاب ساکت
و اندوهی نشست و گرد بیخ میکرد یکی روزی بجهت طهارت برخاستم بجانب او بطهارت مسارعت نمودم چون فارغ شدم از وی پرسیدم که سبب آمدن تو
اینجا چیست و چرا اگر دراین صحبت میکردی گفت من هم نمیدانم این قدر میدانم که هرگاه اینجا می آیم در باطن خود کششی بحضرت حق سبحانه باز می یابم و خود را از تشتها
خالی می بینم و از آن لذت عظیم بمن میرسد و چون بیرون میروم از آن نسبت تهی میشوم ۰ و آن بزرك دیگر صورت بغایت خوب داشت و با اصحاب مختلط
بود و در آن نواحی مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند و اصحاب ما را بدین آن مطعون میداشتند گفتم او را عذر خواهید هر چند مبالغه کردند سود نداشت
آخر در گریه شد و اضطراب بسیار کرد و گفت شما را ازین چه فایده که اینجا نیایم و درین بیرون همه مردم مشوش گردانند و باطن من در کشاکش با بستها افتد

وازین نسبت جمعیت که از خود باز می یابم دور افتم یاران و برا معذور داشتند که کار او بجای رسید که مغلوب این نسبت شد بمثابه که بارها راه خانه خود را
گم میکرد و هرگاه که مرا با او صحبتی بود و چون از منزل بیرون آمدی یا بر در خانه بودی یا در راه بودی وجود خواستی که او را کاری فرمایم آن کار کرده
بودی یا میکردی ۰ رهانیدن مرغ لاهوتی که محبوس قفس ناسوتی است بی تاثیر جذبه که لازم است مقام محبوبی را که بازبسته بمتابعت مصطفوی است
میسر نگردد نعلیك باتباعه صلی الله علیه و سلم ان کنت متوجها الی حقیقة الحقایق التی بها وجهه فی کل موجود و به تحقیقت الموجودات گویا
اشارت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله باین حقیقت است اینجا بدانی وهو معکم از نکات ۰ آن بما از ما بسی نزدیکتر
دانا نکس کو ز خود دارد خبر ۰ بر خود نداری از جاه کسی را که دلش از دنیا سرد باشد و بذکر حق سبحانه و تعالی گرم حرارت قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد
حریم دل گردد تا جان گردد که اندیشه از جز حق سبحانه هیچ نباشد فیض نخستین را مظاهر کثیره است هر چه موجود است او را از تجلی ذاتی نصیب است
که از او جهه خاص میگویند این وجه را انجذاب بحق سبحانه واقع است بحسب دوام توجه کن تا شاید ثم الهادی از تصرف ثم المضل نجات باید بدوام تجدد التفات
بذات مقدسه از خود بکلی نیست بمهیمن ملحق گشته غیر از حق سبحانه نه بیند و نداند والعیاذ بالله اگر تباشیر ثم المضل طریقهٔ مستقیمهٔ انجذاب
بذات کم کند گرفتار خود گشته جز خود نه بیند جز خود نداند همه از آن کند که ظلمتش بر ظلمت افزاید همیشه محجوب و ممنوع از شهود و حدت گردد نه
او را روح در طاعت باشد بلك طاعت بین نباشد همه غذاهای دنیوی و اخروی و صوری و معنوی مستعد و مهیا گردد و خلاصی ازین بلیه را
اسبابست توبهٔ نصوح و مباشرت اعمال صالحه بیقرار بین انکه از سر صدق بخدمت طایفهٔ که بمحبت ذاتی که از خود رهایی یافته اند قیام نماید بتمامی خود را
در ایشان گم کند رزقنا الله و ایاکم دانی که بی کیست بی آنکس است که آنچه مرضی رسول الله صلی الله علیه و سلم نیست از آن نیست شده باشد و آنچه
نه از وست صلی الله علیه و سلم نماند بلك او و بابت او از تو تمام گم شده باشد و آیینه شده باشد که جز اختلاف اوصاف نبوی در وی هیچ نباشد
درین مقام بواسطهٔ اتصاف بصفات نبویه مظهر تصرف حق سبحانه گشته و بتصرف آلهی در بواطن مستعدان تصرف کرده و تمام از خود خالی شده و بمراد حق
سبحانه ایستاده ۰ از بر که در کنار همی پرورد آن نگار ۰ یکرفت بوی یار و رها کرد بوی طین ۰ مریدانکه بتاثیر آتش ارادت باید او سوخته و از مرادات و هیچ
نمانده و ببصیرت دل در آیینه پیر مراد جمال دیده روی از مجموع قبلها گردانیده و قبلهٔ او جمال پیر گشته و در بند که پیمان آزادی فارغ آمده و سر بر آستانه
بر آستانهٔ پیر نهند لخته و اعراض از مجموع کرده سعادت خود را در قبول او دانسته و شقاوت خود را در رد او بلك رقم نیستی بر ناصیهٔ وجود کشیده
و از تفرقهٔ شعور بوجود غیر خلاص گشته ۰ از آنکه در سرای تکاپویست فارغ است ۰ از گشت بوستان و تماشای لاله زار ۰ اگر پرسند که توحید چیست
بگوی تخلیص دل و تجرید آن از آگاهی بغیر حق سبحانه و تعالی ۰ اگر پرسند که وحدت چیست بگوی خلاصی دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه اگر پرسند که
اتحاد چیست بگوی استغراق در هستی حق سبحانه اگر پرسند که سعادت چیست بگوی خلاصی از خود و بند بحق سبحانه اگر پرسند که شقاوت چیست بگوی که
بخود در ماندن و از حق باز ماندن اگر پرسند که وصل چیست بگو نسیان خود بشهود نور وجود حق اگر پرسند فصل چیست بگو جدا کردن سر از غیر حق سبحانه
اگر پرسند شکر چیست بگو ظاهر شدن حالی بر دل که دل نتواند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدن آن چیز واجب است خدمت خواجه عبیدالله فرموده اند
که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال بود رحمهم الله سبحانه و استغراق تمام داشت و بر اقتضای بجا آوردن تکلیف کردند
و در بیخ کمهٔ وی حاضر میشدم در مقابلهٔ وی پنجره بود که من و برا می دیدم و وی مرا امید بدانجا می نشستم و نظارهٔ وی میکردم از وی زهی

وفتوحی فهم نکردم وهم ایشان فرمودند که خدمت مولانا حسام الدین رحمه الله میگفت این کار را هیچ لباسی از اشتغال بافاده واستفاده در صورت اهل علم
نیست وهم ایشان فرمودند که خواجه بزرگ را قدس سره بخواب دیدم که در من تصرف کردند ومن بیخود بیفتادم چون بخود باز آمدم خواجه از من در گذشته
بودند خواستم که در عقب بروم پایهای من در هم می پیچید بجهت بیان بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد وهم ایشان فرمودند که یکبار دیگر
خواجه محمد پارسا را قدس سره بخواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد پیش از این حال این فقیر مدتی که ببخارا رسیدم وبشرف خدمت حضرت
مولانا حسام الدین مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم در این فقیر اضطرابی واضطراری بود ایشان فرمودند مراقبه بحقیقت انتظار است حقیقت
مراقبه عبارت از این انتظار است نهایت سیر عبارت از حصول این انتظار است بعد از تحقق باین چنین انتظار که ظهورش از غلبهٔ محبت است راه جز این
انتظار نیست ، گر نه ام از شکر جز نام بهره ، این بس نیست که اندر کام زهر ، آسمان نسبت بعرش آمد فرود ، ورنه بس عالیست پیش خاک تود ، چون
امثال ما فقیران را دریافت این معانی میسر نیست گرفتار باین گفت وگوی شیرین تر می نماید از اشتغال بغیر این گفت وگوی رزقنا الله وایاکم انتظارا به
یقینا عنا بحرمة محمد صلی الله علیه وسلم از ذکر بعضی واقوال خانوادهٔ خواجگان وبیان روش وطریقت ایشان بتخصیص حضرت خواجه بهاء الدین
واصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت وجماعت است واطاعت احکام شریعت واتباع سنن
سید المرسلین صلی الله علیه وسلم ودوام عبودیت که عبارت است از دوام آگاهی بجناب حق سبحانه بی مزاحمت شعور بوجود غیری پس گروهی
که نفی این عزیزان کنند بواسطهٔ آن تواند بود که ظلمت هوا وبدعت ظاهر وباطن ایشان را فرو گرفته ورمد حسد وعصبیت دیدهٔ بصیرت ایشان
کور ساخته لاجرم انوار هدایت وآثار ولایت ایشان نبینند واین نابینائی خود را محو روا دارند کار آن انوار وآثار که از شرق تا مغرب گرفته است
اظهار کنند هیهات هیهات ؎ نقش بندی عجب قافله سالار انند ، که برند از ره پنهان بحرم قافله را ، از دل سالک ره جاذبهٔ صحبتشان
میبرد وسوسهٔ خلوت وفکر چله را ، قاصری گر کند این طایفه را طعن قصور ، حاش لله که برارم بزبان این گله را ، همه شیران جهان بستهٔ این سلسله اند
روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله را ، شیخ ابو الحسن بستی رحمه الله تعالی وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابو علی
فارمدی است واین رباعی مشکل مشهور چنانکه از رسایل عین القضاة همدانی معلوم میشود از آن وی است ؎ دیدیم نهان گیتی واصل دو جهان
وز علت وعار برگذشتیم امان ، آن نور سیه ز لا نقط برتر دان ، زان نیز گذشتیم نه این ماند ونه آن ، وی از اصحاب شیخ ابو الحسن است وخا شیخ حسن
سکاکی سمنانی وی از اصحاب شیخ ابو الحسن است وخانقاه سکاکیه که در سمنانست وشیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی در اوایل در آنجا می بوده
وار بعینات بر آورده وبعضی املاک بر آنجا وقف کرده منسوب بوی است کنیت وی
ابو عبد الله است از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است وی بعلوم ظاهری وباطنی آراسته بوده است عین القضاة در یکی از مکتوبات خود میگوید که کم
کسی از این طایفه علوم ظاهری داند خواجه امام ابو حامد غزالی وبرادرش شیخ احمد غزالی از آن جمله اند چه دانم که علم داند واز بزرگانست در سلوک
وی را کتابی است در تصوف سلوة الطالبین نام ودر آن بخاتمی حقایق ودقایق این طریق درج کرده است عین القضاة همدانی قدس الله
سره کنیت ونام وی ابو الفضایل عبد الله محمد المیانجی است وعین القضاة لقب وی است با شیخ محمد حمویه صحبت داشته است وبا شیخ امام
احمد غزالی نیز وفضایل وکمالات صوری ومعنوی وی از مصنفات وی ظاهر است چه عربی وچه فارسی آن قدر کشف حقایق وشرح دقایق که

186

وی کرده است کم کسی کرده است واز وی خوارق عادات چون احیا واماتت بظهور آمده ومیان وی وحضرت شیخ احمد مکاتبات ومراسلات بسیار است
واز آن جمله رسالهٔ عینیه است که شیخ بوی نوشته که در فصاحت وبلاغت وروانی صلاصل توان گفت که وی را نظیر نیست عین القضاة در کتاب زبدة
الحقایق میگوید که بعد از آنکه از گفت وگوی علوم رسمی ملول شدم بمطالعهٔ مصنفات حجة الاسلام اشتغال نمودم ومدت چهار سال در آن بودم
چون مقصود خود از آن حاصل کردم پنداشتم که بمقصود خود واصل شدم باخود گفتم ازار عن لبیب وربا بفاربع فهذا مربع الاحباب ونزدیک بود
که از طلب باز ایستم وبدانچه حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم ومدت یکسال درین بماندم تا ناگاه سیدی ومولای الشیخ الامام سلطان
الطریقه احمد بن محمد الغزالی رحمه الله تعالی بهمدان که موطن من بود تشریف آورد ودر صحبت وی در بیست روز بر من چیزی ظاهر شد که از من و
غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ما شاء الله ومرا اکنون شغلی نیست جز طلب فنا در آن حیرو واگر چنانچه عمر نوح یابم ودر این طلب فانی سازم هیچ نکرده باشم
واین چنین همهٔ عالم را فرو گرفته است چشم من بر هیچ چیز نیفتد که روی وی را در آن نه بینم وهر نفس که نه استغراق من در آن بیغش لیه بر من مبارک
مباد وهم وی گفته که پدرم ومن وجماعتی از ائمهٔ شهر ما حاضر بودند در خانهٔ مقدم صوفی بس ما رقص میکردیم وبو سعید ترمذی بیتکی میگفت
پدرم بنگریست گفت خواجه احمد غزالی را قدس الله تعالی روحه دیدم که با ما رقص میکرد ولباسی او چنین وچنین بود ونشان میداد بو سعید میگفت
مرگم آرزو است من گفتم بمیر در حال بیهوش شد وبمرد مفتی وقت حاضر بود گفت چون زنده را مرده میکنی مرده را این زنده توانی کرد گفتم
مرده کیست گفت فقیه محمود گفتم خداوندا فقیه محمود را زنده گردان در ساعت زنده شد وهم وی گفته ای عزیز کاری که با عزرائیل منسوب بینی
بجز از خدای تعالی آن مجازی میدان نه حقیقی فاعل حقیقی خدا را دان آنجا که گفت قُلْ یَتَوَفّٰیکُمْ مَلَکُ الْمَوْتِ الَّذِیْ وُکِّلَ بِکُمْ مجازی میدان
حقیقتش آن باشد الله یتوفی الانفس حین موتها راه نمودن محمد صلی الله علیه وسلم مجازی میدان وگمراه کردن ابلیس مجازی میدان یضل من یشاء
ویهدی من یشاء حقیقت میدان ای کریم که خلق را اضلال ابلیس میکند ابلیس را بدین صفت که آفرید مگر موسی علیه السلام از اینجا میگفت ان هی
الا فتنتک ، همه چون من از بلغاریانست ، که مادام همی باید کشیدن ، گنه بلغاریان را نیز هم نیست ، بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا وفتنه از تست ، ولیکن کس نمی یارد چخیدن ، همی آیند کار بلغار ، نبهمی بره مردم دریدن ، لب ودندان خوبان چون مه وماه
بدین خوبی نبایست آفریدن شیخ برکه همدانی رحمه الله تعالی عین القضاة رحمه الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت کند
بجای میگوید که از فاتحه وسورهٔ چند از قرآن یاد نداشت وآن نیز نه بشرط بر نسق اندر خواندی وقال ویقول ندانستی چه بود ولکن راست بهیچ حدیث
مورون بزبان همدانی هم ندانستی کردن ولیکن میدانم که قرآن او داند درست ومن نمیدانم الا بعضی از آن وآن بعض هم نه از راه تفسیر وغیر آن
دانسته ام از برکت خدمت دانسته وجای دیگر گفته است که از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ ابو القاسم گرگانی نگفتی که ابلیس چون
نام او بردی گفتی خواجهٔ خواجگان وسرور مهجوران چون این حکایت با برکه گفتم گفت سرور مهجوران بد است که خواجه خواجگان وجای دیگر گفته
که برکه رضی الله عنه روایت کرد که مردی بود فرزند خود را گفت که هرگز پیشگاه بوده گفت پیش گاه که بود وچه بود گفت بامداد از خانه بدر آید
که امروز کنجه پایم بسر گفت ای پدر تا من بودم پیش کار بوده ام شیخ فتحه رحمه الله تعالی عین القضاة در مصنفات خود
از وی حکایت کند بجای میگوید که از فتحه شنیدم که فتحه گفت از خدای تعالی شرم خلق رسد وجای دیگر حکایت کند که از برکه قدس سره شنیدم که فتحه

گفتن ابلیس گفت در علم از من سیاه گلیم‌تر فتنه بود و بس و از این سخن یکی دیت رحای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند دانند که مرید کدام
مقام رسید بعاقبت کار چنانکه از شیخ بسیار شنیده بودند که فلانرا قدم فلان خواهد بود و فلانرا قدم فلان شیخ ضیاء الدین ابو
النجیب عبدالقاهر السهروردی قدس الله تعالی سره در علوم ظاهر و باطن بکمال بوده است مصنفات و مؤلفات بسیار دارد
و نسبت وی بدوازده واسطه با ابوبکر صدیق رضی الله عنه میرسد و نسبت وی در طریقت بشیخ احمد غزالی است وی در کتاب آداب المریدین
گفته است واجمعوا علی ان الفقر افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا فان احتج محتج بقول النبی صلی الله علیه وسلم الید العلیا خیر من الید السفلی
قیل له الرضا فان الید العلیا تنال الفضیلة باخراج ما فیها والید السفلی محل المنقصة السخا والعطاء دلیل علی فضل الفقر کان کمن فضل المعصیة
علی الطاعة لفضل التوبة در تاریخ امام یافعی میگوید که یکی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی رحمة الله گفت که روزی در بازار بغداد میگذشتیم
بدکان قصابی رسیدیم که گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد و گفت این گوسفند میگوید که من مرده ام نه کشته قصاب بیخود بیفتاد چون بخود آمد
بصحت قول شیخ اقرار کرد و تایب شد توفی رحمه الله فی شهور سنة ثلث وستین وخمسمائه شیخ عمار یاسر قدس الله تعالی
سره وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان کمال تمام داشته است
شیخ نجم الدین کبری در کتاب فوائح الجمال آورده است که چون بخدمت شیخ عمار رسیدیم و باذن وی در خلوت در آمدیم بخاطر گذشت که
چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام چون فتوحات غیبی دست دهد و از این بهرهای منیر نطق البیان حق برهان چون باین نیت بخلوت در آمدم اتمام
میسر نشد بیرون آمدم شیخ فرمود که تصحیح نیت کن بعد از آن بخلوت درای پرتو نور باطن او بر دل تافت کتابها را وقف کردم و جامه‌ها را بفقرا
بخشیدم بغیر از جبه که پوشیده بودم و گفتم این خلوتخانه قبر منست و این جبه کفن من مراد دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم که
اگر داعیه بیرون آمدن شود آن جبه را پاره سازم تا ساتر عورت نماند و از شرم امتناع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت درای که نیت درست
ساختی چون در آمدم اتمام خلوت دست داد و به یمن همت شیخ ابواب فتوحات بر من بگشاد شیخ روزبهان کبیر قدس الله تعالی
سره وی کازرونی الاصل است اما در مصر می‌بوده از مریدان شیخ ابو النجیب سهروردی است در اکثر اوقات در مقام استغراق می‌بوده
شیخ نجم الدین کبری بصحبت وی رسیده و آنجا باصناف اشتغال نموده و خلوتها نشسته و شیخ روزبهان ویرا بدامادی قبول کرده و ویرا دختر
شیخ روزبهان آمده و در کتاب تحفة البررة میگوید سمعت شیخنا ابا الجناب یقول سمعت روزبهان بمصر یقول قیل لی فی الحلم اترک الصلوة فانک لا تصلح الیها
فقلت یا رب انی لا اطیق ذلک فکلفنی شیئا آخر شیخ اسمعیل قصری قدس الله تعالی سره وی نیز از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است
و شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقه اصل ابتداست وی پوشیده است و وی از محمد مانکیل و وی از محمد بن داود المعروف بخادم
الفقرا و وی از ابو العباس ادریس و وی از ابو القاسم بن رمضان و وی از ابو یعقوب طبری و وی از ابو عبدالله بن عثمان و وی از ابو یعقوب
نهرجوری و وی از ابو یعقوب سوسی و وی از عبد الواحد بن زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی از امیر المؤمنین علی بن
ابی طالب رضی الله تعالی عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کذا ذکره الشیخ رکن الدین علاء الدوله السمنانی قدس الله تعالی سره
فی بعض مصنفاته شیخ نجم الدین کبری قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابو الجناب و نام وی احمد بن عمر الخیوقی

ولقب وی کبری و گفته اند که ویرا کبری از آن لقب کرده اند که در اوان جوانی که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره و مباحثه کردی بروی غالب آمدی
فلقبوه بهذا بسبب الطامة الکبری ثم غلب علیه ذلک اللقب فحذفوا الطامة ولقبوه بالکبری و هذا وجه صحیح قاله جماعة من صحابه
ممن یوثق بهم و قال بعضهم هو محمد و بفتح الباء الموحدة ای هو نجم الکبری جمیع تکبیر الکبیر والصحیح الاول کذا فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله
تعالی و ویرا ولی تراش میگفته اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بر هر که افتادی بمرتبه ولایت رسیدی روزی بازرگانی بسبیل
تفرج بخانقاه شیخ در آمد شیخ حالتی قوی داشت نظرش بر آن بازرگان افتاد در حال بمرتبه ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی ویرا بجانب
ارشاد تو نبشت تا در مملکت خود خلق بحق ارشاد کند روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند بازی در هوا صعوه را دنبال کرده بود ناگاه نظر
شیخ بر آن صعوه افتاد صعوه برگشت و باز را گرفته پیش شیخ آورد روزی تحقیق و تقریر اصحاب کهف میرفت شیخ سعد الدین حموی رحمه الله
تعالی که یکی از مریدان شیخ بود بخاطر وی گذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر کند شیخ بنور فراست بدانست برخواست
و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و بایستاد و دنبال میجنبانید شیخ را نظر بروی افتاد فی الحال بیخویش یافت و متحیر و بیخود شد و روی
از شهر بگردانید و بگورستان رفت و سر بر زمین میمالید تا آورده اند که هر کجا میآمد و میرفت قریب بپنجاه و شصت سگ گرد اگرد او حلقه کردندی
و دست پیش دست نهادندی و آواز نکردندی و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی عاقبت بدان نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند
و بر سر قبر وی عمارتی ساختند شیخ در تبریز بر یکی از شاگردان محی السنه که سندی عظیم داشت السنه را میخواند چون باخر رسید روزی
در حضور استاد و جمعی از ایمه نشسته بود و شرح السنه میخواند درویشی در آمد که ویرا نمی‌شناخت اما از مشاهده وی تغیری تمام بشیخ راه یافت چنانکه
مجال قرائتش نماند پرسید که این چه کس است گفتند این بابا فرج تبریزی است که از جمله مجذوبان و محبوبان حضرت است شیخ آن شب بی قرار بود بامداد که بخدمت
استاد آمد و التماس کرد که برخیزیم تا بزیارت بابا فرج رویم استاد موافقت کرد بدر خانقاه بابا فرج خادمی بود بابا شاذان نام چون آن جماعت دید درون
رفت و اجازت خواست بابا فرج گفت اگر چنانچه بدرگاه خداوند تعالی روندی میتوانند آمد گو در آیند شیخ گفت چون از نظر بابا بهره‌مند شده بودم معنی
بخشش دانستم هرچه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم استاد و اصحاب موافقت کردند پیش بابا فرج در آمدیم و بنشستیم بعد از لحظه
حال بابا متغیر شد و عظمتی در صورت وی پدید آمد و چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه که پوشیده بود بر وی شکافته شد چون بعد از ساعتی
بحال خود باز آمد برخواست و آن جامه را در من پوشید و گفت اوقت دفتر خواندن نیست وقتست که سردفتر جهان شوی حال بر من متغیر شد و باطن
من از هرچه غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدیم استاد گفت از شرح السنه اندکی مانده است بروسه روز آنجا خوان و در یکر تو را حجت
باسرد رفتم بابا فرج را دیدم که در آمد و گفت دی روز هزار منزل از علم الیقین بگذشتی امروز باز بعلم میروی من ترک کردم و بریاضت و خلوت
مشغول گشتم علوم لدنی و واردات غیبی بر من نمودن گرفت گفتم حقیقت باشد که آن فوت شود از آن بنوشتم بابا فرج را دیدم که از در در آمد و گفت شیطان
ترا تشویش میدهد این سخنان منویس دوات و قلم بینداختم و خاطر از آنهمه باز پرداختم امیر اقبال سیستانی در کتابی که در آنجا همه سخنان شیخ رکن الدین
علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است از شیخ نقل میکند که شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه
محدثی بزرگ هست باسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد و باز گشت شبی رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید

وازان حضرت درخواست کرد که مرا کنیتی بخش رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابو الجناب پرسید که ابو الجناب مخففه فرمود که لا مشدده چون ازان واقعه
باز آمد در معنی این ویرا روی نمود که از دنیا اجتناب می باید کرد در حال تجرید کرد و در طلب مرشد مسافر گشت و بهر کس که می رسید ارادت درست نمی کرد بسبب
آنکه دانشمند و مناظر بود و بمحل آمد که وچون بولایت خوزستان رسید در دزفول درآمد و آنجا رنجور شد و هیچکس ویرا مقامی نمی داد که آنجا نزول کند عاجز گشت
از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آنکس گفت اینجا خانقاهی هست و شیخی اگر آنجا روی
ترا خدمت کند گفت نام او چیست گفت شیخ اسمعیل قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را جای دادند در صفه مقابل صفه درویشان و آنجا ساکن شد و رنجوری
دراز کشید و می گفت با این همه از رنجوری چندان رنج بمن نمی رسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را بغایت منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم
شبی سماع میکردند شیخ اسمعیل از گرمی سماع بر بالین من آمد و گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و بکنار کشید و بمیان سماع برد و زمانی نیک
مرا بگردانید و بر دیوار تکیه داد من گفتم در حال خواهم چون بخود آمدم خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نمی دیدم مرا ارادت حاصل شد
روز دیگر بخدمت وی رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم و مدتی آنجا بودم چون مرا از احوال باطن خبر شد و علم ظاهر داشتم شبی در خاطر آمد
که از علم باطن با خبر شدی و علم ظاهر تو از علم شیخ زیادتست بامداد شیخ مرا طلب کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا بعمار یاسر می باید رفت من دانستم که شیخ بران
خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برفتم بخدمت شیخ عمار مدتی سلوک کردم آنجا شبی همین بخاطر آمد بامداد شیخ عمار فرمود که نجم الدین برخیز و بمصر رو
بخدمت روزبهان که این هستی را بسیلی از سر تو بیرون برد برخواستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی دررفتم و مریدان او همه در مراقبه بودند هیچکس
آنجا کسی دیگر نبود ازوی پرسیدم گفت شیخ در بیرون وضو میسازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می ساخت مرا در خاطر آمد
که شیخ نمیداند که درین قدر آب وضو جایز نیست چگونه شیخی باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند چون آب بروی من رسید در من بیخودی
پیدا آمد شیخ بخانقاه درآمد من نیز درآمدم و شیخ بشکر وضو مشغول شد من بر پای بودم منتظر آنکه شیخ سلام باز دهد و او را سلام کنم همچنان بر پای ایستاده
غایب شدم دیدم که قیامت قایم شده است و دوزخ ظاهر گشته و مردم را میگیرند و در آتش می اندازند و بر رهگذر آتش پشته است و هر که میگوید من تعلق
بوی دارم او را رها میکنند و دیگران را در آتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند من بر پشته
بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است پیش او رفتم و در پای او افتادم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه از قوت آن بروی افتادم و گفت بیش ازین اهل حق را
انکار مکن چون بیفتادم از غیب باز آمدم شیخ سلام نماز باز داده بود پیش رفتم و در پای وی افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد
و همان لفظ بگفت آن رنجوری از باطن من برفت بعد از ان امر کرد مرا که برگرد و بخدمت شیخ عمار رو و چون باز میگشتم مکتوبی بشیخ عمار نوشت که
هر چند مس داری میفرست تا زر خالص میگردانم و باز بر تو میفرستم انجا بخدمت شیخ عمار آمدم و مدتی آنجا بودم چون سلوک تمام کردم مرا امر فرمود که
بخوارزم رو وی میگفت که آنجا مردمان عجب اند این طریق را و مشاهده را نبینی در قیامت منکر اند گفتم به و باك مدار بخوارزم آمد و این طریق را
منتشر گردانید و مریدان بسیار بروی جمع آمدند و بارشاد مشغول شد چون کفار تتار بخوارزم رسیدند شیخ اصحاب خود را جمع کرد و زیادت بر شصت
بودند و سلطان خوارزم شاه گریخته بود و کفار تتار پنداشتند که وی در خوارزم است و بخوارزم درآمدند شیخ بعضی اصحاب را چون شیخ سعد الدین
و شیخ رضی الدین علی لالا و غیر ایشان را طلب داشت و گفت زود برخیزید و ببلاد خود روید که آتشی از جانب مشرق بر افروخت که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت

این فتنه ایست عظیم که در دنیا مثل این واقع نشده است بعض اصحاب گفتند چه شود که حضرت شیخ دعا کند شاید که این از بلاد مسلمانان مندفع شود
شیخ فرمود که این قضاییست مبرم دعا دفع آن نمی تواند کرد پس اصحاب التماس کردند که چهارپایان آماده است اگر حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کند تا در بلاد
ایشان بخراسان متوجه شوند دور نمی نماید شیخ فرمود که من اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که بیرون روم پس اصحاب متوجه خراسان شدند
چون کفار بشهر درآمدند شیخ باقی مانده را بخواند و گفت قوموا علی اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه درآمد و خرقه خود پوشید و میان محکم
بست و آن خرقه پیش گشاده بود بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرد و نیزه بدست گرفت و بیرون آمد چون با کفار مقابل شد در روی ایشان سنگ
می انداخت تا آن غایت که سنگ نماند کفار وی را تیر باران کردند یک تیر بر سینه مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بران برفت گویند که
در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود بعد از شهادت ده کس نتوانستند که وی را از دست شیخ خلاص دهند عاقبت پرچم وی را ببریدند و بعضی
گفته اند که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره در بعض غزلیات خود اشارت باین قصه و بانتساب خود بحضرت شیخ کرده آنجا که گفته است
ما ازان محتشمانیم که ساغر گیرند • نه ازان مفلسکان که بز لاغر گیرند • بیکی دست می روشن ایمان نوشند • بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
وکانت شهادته قدس الله تعالی روحه فی شهور سنة ثمان عشر وستمایة حضرت شیخ را مریدان بسیار بوده اند اما چندی ازیشان یگانه جهان و مقتدای
زمان بوده اند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ
نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی و بعضی گفته اند که مولانا بهاء الدین ولد والد مولانا جلال الدین رومی نیز ازیشان بوده است قدس الله
تعالی ارواحهم شیخ مجد الدین بغدادی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو سعید است و نام وی مجد الدین شرف بن المؤید بن ابی الفتح
البغدادی رحمه الله تعالی و وی باصل از بغداد بوده است خوارزمشاه از خلیفه بغداد التماس طبیبی کرد وی را فرستاد و بعضی گفته اند از بغدادک است
یکی از دیههای خوارزم و وی از مقربان سلطان بود شیخ رکن الدین علاء الدوله فرموده است که آنکه میگویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ خلاف
واقع است مرد تمام بود اما صورت لطیف داشت و ویرا شیخ او بخدمت متوضا مشغول ساخت والده وی بشنید و او طبیبه بود و شیخ نیز طبیب بود
والده وی کس پیش شیخ فرستاد که فرزند مجد الدین مرد نازکست و این کار بر وی عجیبست اگر شیخ بفرماید من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند
و ویرا بخدمت دیگر مشغول کند شیخ فرمود که او را بگوید که این سخن از تو عجیبست که طبیبی اگر پسر ترا تب صفرا بی زحمت دهد من دارو
بغلام ترک دهم بر تو صحت نیابد شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید که مردی در حساب بود و کار کرده
با من گفت که چون است که تو باین خاندان ارادت آوردی و سلوک جز بمتابعت بایزید کردی گفتم من این نمیدانم اما یک نوبت وضو میساختم در اثنای
آن دیدم که دیوار قبله بگشاد و از ان سو قصابی پیدا شد بر سیمع و آسمان و ستاره مشتری می نمودند پرسیدم که این چیست یکی گفت که این نفس سلطان
مجد الدین بغدادیست آن درویش متعجب شد بعد از ان گفت این سخن نه بآن میگویم که مراتب ایشان بیان میکنم با آنجا که تهمت شیخ مجد الدین را
بایزید اما هر کسی را حق تعالی حواله کرده است بمشربی چون او توجه بآن مشرب تو کرد و مشایخ از طریق بحق تعالی جهت ثبات قدم ازان طریق
شیخ از ادعا علی مرتبه بر جلوه کند و اگر نه علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود و نشان علو مرتبه در این عالم جز متابعت حبیب مطلق صلی الله
علیه وسلم نیست هر کرا که متابعت بیشتر مرتبه او عالیتر روزی شیخ مجد الدین با جمعی از درویشان نشسته بودند سکری بروی غالب شد گفت ما بیضه

بر کنار دریا و شیخ ما شیخ نجم الدین کبری بالا نهایت بر بهار فرود آورد تا از بیضه بیرون آییم ما چون بط بچه بودیم در دریا رفتیم و شیخ بر کنار بماند شیخ
نجم الدین بتوی کرامات انداختند بر زبان ایشان گذشت که در دریا میرد شیخ مجد الدین از آن شنید بترسید پیش شیخ سعد الدین حموی آمد و تضرع بسیار کرد
که روزی حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت آیم و عذری بخواهم وقتی شیخ را در سماع حال شد شیخ سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد
شیخ مجد الدین پای برهنه بیامد و طشتی پر آتش کرد و بر سر نهاد و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و گفت چون بطریق درویشان عذر پیش آمدی
ایمان و دین بسلامت ببردی اما سر برود و در دریا بمیری و ما نیز در سر تو شویم و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود و عالم خراب
کرده و شیخ مجد الدین در قدم شیخ افتاد و باندک فرصتی سخن شیخ بظهور آمد شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد
بوی بغایت بوعظ شیخ مجد الدین می آمد و گاه گاهی بزیارت وی میرفت مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان بغایت مست بود عرضه داشتند که
مادر تو بمذهب امام ابی حنیفه رحمة الله بنکاح شیخ مجد الدین درآمده است سلطان بسیار رنجه شد فرمود که شیخ را در دجله اندازند انداختند خبر
بشیخ نجم الدین رسید متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند و مرد و سر بسجده نهاد و زمانی نیک در سجده بود پس
سر بر آورد و گفت از حضرت عزت درخواستم تا بخون بهای فرزندم ملک از سلطان محمد بستانند اجابت فرمود سلطان از آن خبر دار شد بغایت
پشیمان شد و پیاده بحضرت شیخ آمد و طشتی پر از زر بیاورد و شمشیری و کفنی بر سر آن نهاد و سر برهنه کرد و در صف نعال بایستاد و گفت اگر دیت می باید
اینک زر و اگر قصاص میکند اینک شمشیر شیخ در جواب فرمود که کان ذلک فی الکتاب مسطورا دیت او جمله ملک تست و سر تو نیز برود و سر بسی خلق
و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نومید بازگشت و عن قریب چنگیز خان خروج کرد و رفت آنچه رفت روزی قوالی در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را
خواند که • خوش یافته اندر از لحاف عشق • کر یک خط سبز بر کنارش بودی • شیخ مجلس خود بگرفت و تیغ دست بر گردن خود نهاد و گفت
کر یک خط سبز بر کنارش بودی • و همانا که بآن اشارت بشهادت خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی گفت • در بحر محیط غوطه خواهم خوردن
یا غرقه شدن یا گهری آوردن • کار تو مخاطره است خواهم کردن • یا سرخ کنم روی ز خدمت کردن • شیخ نجم الدین کبری قدس سره درویشی
بود از قریه ... ویرا تنگری میگفتند و بمقام عالی رسیده بود تا غایتی که تا وی از خلوت بیرون نیامدی سماع برنخاستی روزی در اثنای سماع
وقتش خوش شد از زمین برخاست و طاق بلند بود آنجا بر آن طاق نشست و در وقت فرود آمدن بالا بر گردن شیخ مجد الدین بغدادی جست و پای ها
فرو آویخت و شیخ مجد الدین همچنان جرح برزد و این زنگی مردی بلند و گران بود و شیخ مجد الدین بس نازک لطیف چون از سماع فارغ شد گفت ندانستم که
زنگی بر گردن من یا کنجشکی و چون از گردن او فرود آمد رخسار او در دندان بگزید چنانکه نشان بماند بارها شیخ مجد الدین گفتی که مرا در قیامت
همین مفاخرت تمام است که اثر دندان زنگی بر روی من باشد شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره گفته است که شیخ مجد الدین بغدادی
فرموده که در واقعه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه و سلم هو رجل اراد ان یصل الی الله
بلا واسطة فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار من این حکایت را استاد مولانا جمال الدین جیلی میگفتم او گفت عجب و بعد از آن فرمود که
از بغداد بشام میرفتم تا از آنجا بروم روم چون بموصل رسیدم شب در مسجد جمعه بودم چون در خواب شدم دیدم که کسی میگوید که از آنجا برو و
فایده گیری من نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده بودند و شخصی در میان ایشان نشسته و نور از روی با آسمان پیوسته وی سخن میگفت و ایشان

می شنیدند گفتم این کیست گفتند مصطفی صلی الله علیه و سلم است پیش رفتم و سلام گفتم جواب گفتند و مرا در حلقه جای دادند چون بنشستم پرسیدم
که یا رسول الله ما تقول فی حق ابن سینا فرمود که رجل اضله الله علی علم گفتم ما تقول فی حق شهاب الدین المقتول گفت هو من متبعیه بعد از آن
گفتم از علمای اسلام تنی چند پرسیدم که ما تقول فی حق فخر الدین الرازی گفت هو رجل معاتب گفتم ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد الغزالی الطوسی
گفت هو رجل وصل الی مقصوده گفتم ما تقول فی حق امام الحرمین گفت هو ممن نصره دینی گفتم ما تقول فی الحسن الاشعری گفت انا قلت و قولی صدق الایمان
والحکمة یمانیه بعد از آن آنکس که نزدیک من مرا گفت که ازین سؤالها چه میکنی دعایی درخواست کن تا ترا فایده دهد بعد از آن گفتم یا رسول الله
مرا دعایی بیاموز فرمود که قل اللهم تب علی حتی اتوب و اعصمنی حتی لا اعود وحبب الی الطاعة و کره الی الخطیئات بعد از آن از من پرسید که
بکجا میروی گفتم بروم فرمود که الروم ما دخل المعصوم و من از آن واقعه باز آمدم در آنجا غرقه بودم مولانا موفق الدین کواشی آنجا بود و در آنجم عمر
ضریر گشته بود بزیارت وی رفتم پرسید که تو کیستی بگفتم گفت از کجا می آیی گفتم از بغداد گفت بکجا میروی گفتم بروم گفت بلی گفت الروم ما دخل المعصوم
من متعجب شدم و دست در دامن او زدم گفتم مگر شما در صحبت دوشینه حاضر بودید گفت دعنی دعنی دست از وی بداشتم و باز گشتم شیخ رکن الدین
علاء الدوله قدس سره گوید که مولانا جمال الدین مردی غریب بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان او و میان امام غزالی دو واسطه بیش نبوده
و این حکایت وی دلیل است بر صحت واقعه شیخ مجد الدین را در سنه سبع و ستمائه و قیل سنه ست عشر و ستمائه شهید کردند خاتون وی که از نشابور بود
ویرا در ده نیشابور نقل کردند در سنه ثلث و ثلثین و ثمانمائه و ویرا باسفراین نقل کرده اند

شیخ سعد الدین حموی قدس الله تعالی روحه

نام وی محمد بن المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن بن محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس الله تعالی روحه و فی تاریخ الیافعی کان صاحب الاحوال
و ریاضات وله اصحاب و مریدون و کلام لکن یسعر فاستوطن مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هنالک در علوم ظاهری و باطنی یگانه است مصنفات بسیار
دارد چون کتاب محبوب و سجل الارواح و غیر آن و در مصنفات وی سخنان مرموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف
و حل آن عاجز است بسیار است و همانا که تا دیده بصیرت بنور کشف منفتح نشود ادراک آن متعذر است وی گفته است بشرنی الله سبحانه و قال من اصغی
کلامه بحسن القبول والاعتقاد فی ذکری و تعریفی فقد اندرجت فیه نطفة العلم والمعرفة و ان البذر علیه فی الحیاة فقد ثبت له النصف فی طور من اطواره
شیخ صدر الدین قونوی قدس الله تعالی سره بصحبت وی میرسیده است میگوید که از وی شنیدم که میگفت مواثیق هفت است و در میثاق الست ترکیم
منحصر نیست از بابای خود شیخ محیی الدین قدس الله تعالی سره باز گفتم گفت کلیات را میگوید و اگر نه جزئیات از آن بیش است شیخ مؤید الدین الجندی در شرح
فصوص الحکم میگوید که شیخ صدر الدین روزی در مجلس سماع با شیخ سعد الدین در اثنای سماع روی بصفه که در آن منزل بود کرد و با دب تمام مدتی
بر پای ایستاد و بعد از آن چشم خود را پوشید و آواز داد که ای صدر الدین شیخ صدر الدین پیش آمد چشم بر روی وی بکشاد و گفت حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم در آن صفه حاضر بودند خواستم که چشمی که بمشاهده جمال آنحضرت مشرف شده است اول بر روی تو بکشایم وی گفته است که
وقتی روح مرا عروجی واقع شد و از قالب منسلخ گشت سیزده روز چنان بماند آنگاه بقالب درآمد و قالب در سیزده روز چون مرده افتاده و هیچ حرکت
نمیکرد و روح چون بقالب آمد و قالب برخاست خبر نداشت که چند روزست که افتاده دیگران که حاضر بودند گفتند سیزده روزست تا قالب
تو چنین افتاده است و از اشعار وی است که در کتاب محبوب درج کرده این رباعی عربی • یا لجة بحبی و نور البصر • استیقظ قلبی ملک وقت

نا چیست ضمیر خاطری یا قمری . انی انا قیک و انت لی فی نظری . و این رباعیات فارسی نیز از آن قبیل است: کافر شوی از زلف نگارم بینی
مؤمن شوی ار عارض یارم بینی . در کفر نه ایمان بود از ایمان منکر . تا عزت یار و افتقارم بینی . بی تو نظری نیست مرا در کاری . بی روی تو خوش نیایدم گلزاری
در باغ رضای چون تو بیا باری . بیدا و نهان بهر تو دیدم (باری) . بی تو نه بهشت بایدم نی رضوان . بی کوثر و نی تجلیل و نی حور جنان . با قهر تو دوزخ است دار رضوان
با لطف تو دوزخ همه روح (ریحان) . و این شعر از آن قبیل است: انت قلبی وانت فیه تحسب . ولسع القلوب انت طبیب . لیس فی القلب من یحبک صدقا
غیر ذکراک حالا یطیب . انت تمنعنی وتصنع تشفی . وبک الموت والحیوة یطیب . واذا ما نظرت فی بلطف . عن فؤادی واعنی لا تغیب
لک سری ومهجتی وضمیری . ساجد شاهد ومالی نصیب . عمر وی شصت و چند سال بوده است در روز عید اضحی سنه خمسین و ستمائه از دنیا برفته است
و قبر وی در بخارا است رحمة الله تعالی . **شیخ سیف الدین باخرزی قدس الله تعالی روحه** وی از خلفای شیخ نجم الدین کبری است بعد
از تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ آمده و تربیت یافته در اوایل ویرا بخلوت می نشاند در اربعین دوم بدر خلوت وی آمد و انگشت مبارک بر در خلوت زد
و آواز داد که ای سیف الدین . منم عاشق مرا غم ساز وار است . تو معشوقی ترا با غم چه کار است . برخیز و بیرون آی آنگاه دست ویرا بگرفت و از خلوت بیرون
آورد و بطرف بخارا روانه گردانید وقتی برای شیخ نجم الدین از ختای کنیزکی آورده بودند شب زفاف با اصحاب گفته است ما امشب بملاذ شرعیه اشتغال خواهیم
نمود شما اینجا در موافقت ترک ریاضت کنید و بفراغت و آسودگی بسر برید چون حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین آن شب ابریق بزرگ پر آب کرد
و بر در خلوت بایستاد چون وقت صبح شد شیخ بیرون آمد ویرا دید گفت نه ما گفته بودیم که امشب بلذت و حضور خود مشغول باشید جواب داد این سخن
دریغم آمد گفت شما فرموده بودید که هر کس بلذت و حضور خود مشغول شود مرا هیچ لذت ورای آن نیست که بر آستان حضرت شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود
که بشارت باد ترا که سلطانان در رکاب تو پیاده روند روزی یکی از سلاطین بزیارت شیخ سعد الدین آمد و در وقت بازگشتن از شیخ درخواست که اسبی نذر شیخ
کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار کنم شیخ التماس ویرا مبذول داشت بدر خانقاه آمد پادشاه رکاب بگرفت تا سوار شد
اسب سرکشی کرد و عنان در ربود قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی این اسب آن بود که ملتبی در خدمت شیخ
الاسلام شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو پیاده روند اکنون این صدق سخن شیخ شد و من کلماته القدسیة هذه الرباعیات
هر شب بمثال پاسبان کویت . می گردم گرد آستان کویت . باید که برآید ای صنم روز حساب . نامم ز جریدهٔ سگان کویت . هر چند کهی بعشق بیگانه شوی
با عافیت آشنا و همخانه شوی . ناگاه پری رخی بر تو گذرد . برگردی ازین حدیث و دیوانه شوی . روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا تلقین
فرمایید بر سر وی بیت آمد و این رباعی فرمود . گر من گنه جمله جهان کردستم . لطف تو امید است که گیرد دستم . گفتی که بوقت عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم . توفی قدس سره فی سنه ثمان و خمسین و ستمائه و قبر وی در بخارا است . **عین الزمان جمال الدین گیلی**
رحمه الله تعالی وی نیز از خلفای شیخ نجم الدین است بسیار دانشمند و فاضل بوده است در اوایل که عزیمت صحبت شیخ کرد بکتب خانه در آمد و از
لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه انتخاب کرد که در سفر مونس وی باشد چون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب دید که شیخ با وی گفت که ای
گیلک پشته بینداز و بیا چون بیدار شد اندیشه کرد که پشته چیست من از دنیا هیچ ندارم و اندیشهٔ جمع آن نیز ندارم شب دوم همین خواب دید
از شیخ پرسید که شیخا پشته چیست گفت آن مجموعه که جمع کرده چون بیدار شد آن را در جیحون انداخت چون بحضرت شیخ رسید گفت اگر آن مجموعه را

نمی انداختی ترا هیچ فایده نمی بود پس ویرا خرقه پوشانید و در اربعین نشاند و بعد از اربعین عین الزمان لقب نهاد شیخ جمال الدین در قزوین
می بوده است یکی از سادات قزوین بالغ عزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارش به پادشاه شیراز که بشیخ ارادت تمام داشت کرد شیخ پارهٔ کاغذ طلبید
و بر آنجا نوشت عسل و ملیانه و بوی داد چون سید بشیراز رسید و قصد ملاقات پادشاه کرد گفتند که وی درد شکم دارد و در حمام است
بدر حمام رفت دید که پادشاه بدر حمام نشسته است و از درد شکم تشویش عظیم دارد پیش رفت و سلام کرد گفت از کجا می آیی گفت از قزوین
از وی احوال الشیخ پرسید کاغذ را بوی داد دید که در وی نبشته که عسل و ملیانه گفت شیخ نسخه فرستاده است و کرامات علاج ما نبشته فرمود تا آنرا
حاضر کردند بخورد و فی الحال شفا یافت و آن سید را رعایت بسیار کرد . **بابا کمال جندی رحمه الله تعالی** چون خدمت بابا کمال جندی
در صحبت شیخ نجم الدین مرتبه تکمیل و اکمال یافت حضرت شیخ خرقه بوی داد و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندی است
که ویرا احمد مولانا میگویند خرقهٔ ما بوی رسان و تربیت از وی دریغ مدار چون بابا کمال بخجند رسید جمعی کودکان بازی میکردند و احمد
مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمیکرد جامه‌های ایشان را نگاه میداشت چون بابا کمال ویرا دید برخاست و استقبال
وی کرد و سلام گفت و گفت چند جامهٔ دیگران نگاه داریم وقت است که جامهٔ ما نگاه داری خدمت بابا ویرا کنار گرفت و بخانهٔ مفتی آمدند
مفتی گفت این فرزند بجد و جهد شاید که خدمت شایسته تواند کرد برادر خود را که از وی دانشمندتر بود مولانا در غایت زیرک و دانشمند و مؤدب
بابا گفت وی نیز نصیب کرد اما ما بحمد الله شیخ بخدمت وی آمدیم احمد مولانا باندک فرصتی تربیت تمام یافت و صیت کمالات وی منتشر شد
و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و به مرتبه کمال رسیدند و یکی از آنها شیخ بهاء الدین کبری است که تربیت برادر خود دانشمند مولانا
که محمد نام داشته حواله بوی کرده بود و شیخ بهاء الدین تربیت فرزند خود ابو الفتوح را حواله بدانشمند مولانا کرده است و همانا که خدمت
خواجهٔ الفناء خواندمی را انتساب با بو الفتوح است چنانکه در بیان سلسلهٔ مشایخ خود گفته . رسید فیض علی را ز احمد مختار . پس از علی حسن آمد خبر ز اسرار
حبیب و طایی و معروف پس سری و جنید . دو بو علیست دگر مغربی پس اخیار . عقیب این همه بو القاسم است و بن نساج . امام احمد و بس سهروردی و عمار
پس از اکابر نکو شیخ نجم الدین . که بود قدوهٔ اخیار عصر و ابرار . کمال و احمد و آنکه بهار ملت و دین . دگر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار
و خدمت خواجه ابو الوفا از مشارب صافیهٔ ارباب توحید و اصحاب ذوق و مواجید شهرتی تمام بوده است چنانکه از رسایل و اشعار ایشان بتخصیص
رباعیات این معنی ظاهرست و اثبات این دعوی را رباعی چند آورده میشود . ای آنکه توئی حیات جان جانم . در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
بینایی چشم من توئی می بینی . دانایی عقل من توئی میدانم . من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم . بودم اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم . ور نور تو ظاهرم اگر موجودم . چون محض ظهور ذات حق آمد ظل . بی منکر باطل او تو دیگر جا . در کل وجود هر چه جز حق بینند
باشد ز حقیقت الحقایق غافل . او هست نهان و آشکار است جهان . بل عکس بود شهود اهل عرفان . بل اوست همه جهه آشکار و نهان . گر اهل حقی غیر یکی هیچ مدان
یکیست و لیکن آن یکی کش دانی . نه یکی که بیا شد آن یکی را ثانی . خود را ز غیب و خود اگر برهانی . دانی نه از طریق برهانی . یکبر دم و اعتدال بدتر کنا
چون هست درین عدد نه . دعوی تنها . دعوی وجود دعوی قدرت فعل . لا حول ولا قوة الا بالله . وفات خواجه ابو الوفا در شهور سنه خمس و ثلثین و ثمانمائة
وی نیز از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت ویرا
بوده است رحمة الله . **شیخ نجم الدین رازی المعروف بدایه رحمه الله تعالی**

حواله بشیخ مجد الدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد و تفسیر بحر الحقایق است و برا در کشف حقایق و شرح دقایق قوت و قدرتی تمام بوده است در وقعهٔ
جنگیز خان از خوارزم بیرون آمد و بروم رفت و برا شیخ صدر الدین قونیوی و مولانا جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاده گویند که وقتی در یک
مجلس جمع بودند نماز شام قایم شد از وی التماس امامت کردند در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها الکافرون خواند چون نماز تمام کردند مولانا جلال
الدین رومی با شیخ صدر الدین بروجه طیبت گفت که ظاهرا یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما وفات وی در سنه اربع و خمسین و ستمایه
بوده و در شونیزیهٔ بغداد بیرون مقبرهٔ شیخ صدر الدین سری سقطی و شیخ جنید قبری است والله تعالی اعلم و از منقولات وی است این رباعی

شمع ار چه چو من داغ جدایی دارد ، با گریه و سوز آشنایی دارد
سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من ، کان رشته سری بروشنایی دارد

شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی قدس الله تعالی سره وی علی بن سعید بن عبد الجلیل اللالا الغزنوی و ابن شیخ سعید که پدر شیخ لالاست
پسر عم حکیم سنایی است بعزم حج بخراسان آمد و بصحبت شیخ ابو یعقوب یوسف الهمدانی رحمة الله تعالی رسید در آن وقت که شیخ نجم الدین
کبری بهمدان میرفت در طلب حدیث بیک فرسنگی همدان که شیخ علی لالا آنجا می بود فرود آمده بود اتفاقا همان شب شیخ علی لالا در واقعه دید
که نردبانی نهاده بود تا آسمان و شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و مردمان یک یک پیش وی می آمدند و او دست ایشان میگرفت و می برد تا در آسمان
و آنجا شخصی ایستاده بود و دست ایشان را میگرفت و در آسمان می برد شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر نردبان بالا بردند و دستش بدست وی دادند
وی را در آسمان در برد چون آن واقعه را پیش پدر گفت پدر گفت آن شخص را می شناسی گفت می شناسم و نام او می دانم گفت طلب وی می باید کرد
که کلید تو در دست اوست پس شیخ علی لالا بطلب او سیاحت شد و چندین سال گرد عالم گردید و از وی نام و نشان نمی یافت تا آن زمان که شیخ نجم الدین
بخوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید و در آن وقت شیخ علی لالا در ترکستان بود در خانقاه شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود
و شیخ علی لالا در خلوت بود می شنید که شیخ احمد از وی می پرسید که در خوارزم هیچ درویشی هست و مردمان بچه مشغولند آن شخص گفت این زمان
جوانی آمده است و بارشاد خلق مشغول شده و خلقی بر وی جمع شده اند پرسید که چه نام دارد گفت نجم الدین کبرا چون شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت
بیرون جست و میان سفر دربست شیخ احمد یسوی فرمود که چه بوده است گفت سفر میکنم فرمود که صبر کن تا زمستان بگذرد گفت نتوانم بخدمت
شیخ نجم الدین آمد و بسلوک مشغول شد بعد از آن بخجند که شیخ مجد الدین بیامد و مرید شد و شیخ نجم الدین یحیی پنج سالگی نزدیک بوده است
که بسلوک مشغول شده است و شیخ مجد الدین به چهار سال از شیخ علی لالا زیادت بوده است اما شیخ علی لالا در اوایل جوانی بطلب مشغول شده و ایشان
آن وقت هنوز بسلوک مشغول نشده بودند و تحصیل میکردند شیخ علی لالا صحبت بسیاری از مشایخ رسیده بوده و گویند که از صد و بیست و
چهار شیخ کامل مکمل خرقه داشته است و بعد از وفات وی از آن جمله صد و سیزده خرقه باقی بود و سفر هندوستان کرده بود و صحبت
ابو الرضا رتن رضی الله عنه دریافته بود و امانت رسول صلی الله علیه وسلم از وی گرفته چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدوله از آن تصریح فرموده
و گفته اند که صحبت یعنی الشیخ رضی الدین علی لالا صاحب رسول صلی الله علیه وسلم ابا الرضا رتن بن نصر رضی الله تعالی عنه فاعطاه مشطا من
امشاط رسول صلی الله علیه وسلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله آن شانه را در خرقه پیچیده و آن خرقه را در کاغذی و بخط مبارک خود بر آن
کاغذ نوشته هذا المشط من امشاط رسول الله صلی الله علیه وسلم وهذه الخرقة وصلته من ابی الرضا رتن الی هذا الضعیف من صاحب رسول الله صلی الله

علیه وسلم و هذه الخرقة وصلته من ابی الرضا رتن الی هذا الضعیف و هم شیخ رکن الدین بخط مبارک خود نوشته است که چنین گویند که آن امانت برای
شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله علیه وسلم و هذه الرباعیة من انفاسه المقدسة منقوله من خط بیده

هم جان بهزار دل گرفتار تو است ، هم دل بهزار جان خریدار تو است
از طلبت نه خواب آید نه قرار ، هر کو که در آرزوی دیدار تو است

توفی قدس الله تعالی روحه فی الثالث من ربیع الاول سنه اثنین و اربعین و ستمایه

شیخ جمال الدین احمد جوزقانی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالاست شیخ رکن الدین
علاء الدوله گفته است که شیخ احمد عجب مرد ذاکر است مرتبهٔ عالی دارد من در عبودیت مرتبهٔ سلوک او را مناسب یافتم با شیخ ابو الحسن خرقانی و او را آن
شیخ رضی الدین علی لالا را با سلطان بایزید قدس الله تعالی ارواحهم شیخ رضی الدین علی گفته است هر که با خاموشی احمد مادر بسازد آنچه از جنید و شبلی یافته
از وی بیابند روزی سعد الدین حموی بخوریان رسید کسی فرستاد و شیخ احمد را طلب کرد شیخ احمد نیت عزلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد که می باید آمد
که مرا بشارتی رسیده است که چون از جهت تو شیخ علی اجازت نامه نوشته من نیز بنویسم شیخ احمد جواب فرستاد که من از خدای تعالی را با اجازت نامه نخواهم
پرسیدند شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که این سخن از وی عجب بسیار خوش آمده است وقتی شیخ احمد یکی از مریدان را دید که مراقبه کرده بود گفتش با بیکن
بیرون کرد و چند گفتش بحکم در پی کردن او نیز دم بر یک گفت مراقبه کرده ام چرا بخشش نمی نماید فرمود که مراقبه کسی را روا بود که یک هفته طعام نخورد
چون آواز نان بشنود بخاطرش در نیاید که این کس از برای من نان می آورد وی در سلخ ربیع الآخر سنه تسع و ستین و ستمایه از دنیا رفته

شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ احمد جوزبانی است در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف
وقایع ایشان شانی عظیم داشته است شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که پدرم از من پرسید که درین زمان از اولیا کدام مانده اند گفتم هستند
ابن عجیل است در یمن و شمس الدین ساوجی است در شوشتر و خواجه حاجی در ابهر و چند کس از مشایخ که بر صراط مستقیم بوده اند پدرم گفت چون است که این همه
هستند و تو ارادت بشیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی و با اینها التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود که جز با ارشاد او راست نمی آمد من میخواستم که سلوک
کنم و این طریق بشناسم و در آن وقت در همهٔ عالم استادی بجز او نبود و مرا با آن کاری نبود که ببینم که بزرگان که اند که ایشان را بزرگتر نشان دهند بجد
او بود جد اگر کسی را با آهنگری کار باشد و بدکان زرگری رود عقل بر وی خندد و هم شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر الزمان اگر نه وجود
شیخ نور الدین عبد الرحمن قدس الله تعالی روحه بودی سلوک بکلی محو گشتی و نشان نماندی الحمد لله که حق تعالی این طریق را تا قیامت باقی خواهد بود
بوی مجدد کرد و هم وی گفته که روزی در جماعتخانه غایب شدم امام غزالی را دیدم که نشسته بود و سر بزانو نهاده و قلم میان دو انگشت گرفته
متحیر بی انعم پرسیدم که چه میشود و امام در چه فکر است گفت چگونه متفکر نباشم که من در دنیا سیمرغ را بی صفت نوشته ام و این ساعت می بینم
و همه غلط بوده این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که عجب من نیز دیدم که شغان بودم و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن
شد تمام بود در غیب می بینم که حق تعالی مرا میگوید که تو نمیدانی که از هر حسرتی که هست امام غزالی را هیچ حسرت بآن نرسد که سلوک تمام نا کرده
بحضرت ما آمد بعد از آنکه از غیبت باز آمدم بر زبان خود عقده یافتم و خاموشی پیشه کردم و بکار خود مشغول شدم ولادت وی در شوال سنه
تسع و ثلثین و ستمایه بوده است و در بغداد از دنیا برفته

ابو المکارم رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد البیابانکی قدس الله تعالی سره

وی در اصل از ملوک سمنان است بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت مشغول گرفته در یکی از حروب که سلطان را با عدو بود و بر لحید بر رسید بعد از آن

در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمائه از وی ارشاد یافت و بعد از سنه عشرین و سبعمائه در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین بر آورده
و گویند که در سایر اوقات صد و سی اربعین دیگر بر آورده است و چون عمر وی بهفتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دویم رجب سنه ست وثلثین
وسبعمائه در برج احرار صوفیاباد بجوار رحمت حق پیوست و در حظیره قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب مدفون گشت روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آهو
فرستاد و سلام رسانید و نیازمندی نمود که این گوشت صید است بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا درین حالت امیر نوروز بیاد آمد که آن وقت
در خراسان بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت میخواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم
چند روز با وی مصاحبت افتاد یک روز آمد و مرغ کوشی آورد و گفت من خورده ام بخور گفتم که گوشت خرگوش است و خرگوش که زده است من نخواهم
خوردن گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه حرام است و چون یکی از بزرگان از آن احتراز داشته است ناخوردن آن بهتر برفت و روز
دیگر بیامد و آهوی بیاورد و گفت این آهو را من زده ام به تیری که خود تراشیده ام و بر اسبی نشسته بودم که از پدران ما در قدیم بیش از غارت
تخم بتخم بما رسیده است گفتم این همان حکایت مولانا جمال الدین درگزینی است که یکی از امرای مغول که در حوالی همدان می نشست و با وی دعوی ارادت
میکرد روزی به پیش وی درآمد و مرغابی بنهاد و گفت این را باز من گرفته است و حلال باشد مولانا تناول فرمایند مولانا گفت سخن درین مرغابی
نیست در آنست که دوش باز تو مرغ کدام بیوه زن خورده است که امروز او را قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است برحال و بین که لا این شماست اسب تو بین
تا دوش جو کدام مظلوم خورده است که امروز او را قوت گرفتن دویدن حاصل آمده است تا تو در پشت او آهوی توانی زد مرا خوردن او روا نباشد
القصه هر چند گفت گوشت او را نخوردم اما درویشان را گفتم بخورید شاید که چون بنیاز آورده کاری بر نیاید ببرکت نیازمندی او درویشی از شیخ
سوال کرد که چون این بدن زیر خاک ادراک نیست و بدن مکتسب با روح از وی مفارقت شده اند و در عالم ارواح حجاب نیست چه احتیاج است بسر خاک
رفتن و فایده چیست که در هر مقامی که توجه کند بروح بزرگی همان باشد که بسر خاک رفته باشد شیخ فرمود که فایده بسیار دارد یکی آنکه چون بزیارت
کسی میرود چندانکه میرود توجه او زیادت میشود و چون بسر خاک رسد بحس مشاهده کند خاک او را حس او نیز مشغول شود و بکلی متوجه گردد
و فایده بیشتر باشد و دیگر آنکه هر چند ارواح را حجاب نیست و همه جهان او را یکی است اما در بدن که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن بحشر او
که بعد از حشر ابد الاباد خواهد بود آنجا باشد بآن موضع نظر و تعلق بیشتر بود که بموضع دیگر و دیگر حکایت کرد که یک نوبت در خدمت جنید قدس سره
تعالی سره بودم و از خلوت وی ذوق تمام میرسید بسبب جنید که در آن خلوت بوده بود بیرون آمدم و بسر خاک او رفتم آنجا آن ذوق نیافتم این معنی را
با خدمت شیخ قدس سره بگفتم فرمودند که آن ذوق بسبب جنید یافتی یا نه گفتم بلی گفت در موضعی که در چهل چهل روز پیداست که چند نوبت آنجا بوده
باشد وقتی که ذوق حاصل میشود در بدنی که چندین سال دایم با او صحبت داشته بوده اولی باشد که ذوق بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغول
حس در سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد لکن در خرقه که اهل دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده می توان کرد و بدین از خرقه نزدیک تر است و معاینه
زیارت بسیار است کسی اینجا توجه کند بروحانیت مصطفی صلی الله علیه وسلم اندر فتن او وریخ را باخبر باشد و چون آنجا رسد بحس بدبیند روضه
پاک آن حضرت را و بکلی متوجه شود فایده انرا با فایده این چه نسبت و اهل مشاهده را این معنی بتحقیق باشد وی فرموده که جمله انبیا برای آن آمده اند
تا چشم خلق باز کنند بعیب خود و کمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بمذلت خود و عزت حق و بندگی خود

و خداوندی حق و بفقر خود و غنای حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق و بفنای خود و بقای حق و هم وی قیاس شیخ برای آنست که چشم مرید را باین معانی
بگشاید بر هر چند مرید در اثبات خود و کمال خود بیش کوشد یا عمل کند که کمال او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجد چه شیخ این همه رنج از برای آن میکشد
تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد و چشمی که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه در کمال خود چشم دیگر میگشاید بی رضای شیخ میکوشد در خود بینی
درویش می باید که در کمین نفس باشد تا هر چشمی که بکمال خود میگشاید بحالی از آن ببندد و اگر چنین کند تا او را خبر شود نفس از هر سر موئی چشمی
بدیدن کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور گرداند که خاصیت نفس اینست و هم وی فرموده که این مردمان عجب اعتقادها دارند الیه میگوید
که درویش می باید که گدا و محتاج باشد نمیدانند که حق تعالی هرگز هیچ مرشد را محتاج نداشته است بخلق و چرا باید که بندگان خدای تعالی جز خدای
تعالی محتاج باشند و آخر این دنیا را با این همه نعمتها پر که ایشان بپای سید ارند بلکه مقصود از آفرینش ایشانند نه آخر شیخ مجد الدین بغدادی قدس
الله تعالی روحه هر سال خرج سفره خانقاه دویست هزار دینار زر سرخ بوده است و من حساب میکنم تا یکصد هزار دینار را املاک وقف کرده ام
بر صوفیه که بر طریقه ما باشند و هم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع بحکمت آفریده و میخواهد که معمور باشد و فایده بخلق برسد
و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا برای فایده در خلق کنند نه بوجه اسراف چه ثواب است هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک عمارت
و گذاشتن زمین معطل چه گناه حاصل میشود هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که از آن هر سال هزار من غله حاصل می تواند
کرد اگر بتقصیر و اهمال به صد من حاصل کند و بسبب آن صد من از خلق دور افتد بقدر آن از وی باز خواست خواهند کرد و اگر کسی بحالی هست
که بدنیا و عمارت آن نمی پردازد خوش وقت او و اگر چنانچه از کاهلی ترک عمارت زمین کند و از ترک و زهد نام نهد جز متابعت شیطان چیزی نیست
و هیچ کس کمتر از آدمی بیکار نیست اخروی یا دنیوی یا و هم وی فرموده است که ممکن نیست که کسی برتبه ولایت برسد الا که حق تعالی پرده بر او پوشد
و او را از چشم خلق پنهان دارد و معنی اولیائی تحت قبائی اینست و این قبا صفت بشریت است نه پرده ایست که از کرباس و غیره و صفات است که
در آن عیبی ظاهر کند یا هنری را نبود در چشم مردم بعیب فرا نماید و معنی لا یعرفهم غیری آنست که تا بنور ارادت باطن کس را منور نکنند ولی را نشناسد
بی آن نور را شناخته باشد نه آنکس را و هم وی فرموده که درویشان که بکار مشغولند می باید که بطالان در میان ایشان راه نباشد که بطالان
بیکار صد مرد بکار را از کار باز دارد عدوی البلید الی الجلید سریعه و الجمر یوضع فی الرماد فیخمد و هم وی فرموده که می باید که در
جهد نمایند تا در وقت لقمه خوردن نیک حاضر باشند که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه است چون بغفلت تخم اندازند ممکن نیست
که هرگز جمعیت خاطر حاصل شود و اگر چه لقمه حلال باشد و هم وی فرموده که حکیم ترمذی و جماعتی از مغاربه گفته اند که بدایت
الاولیاء نهایت الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس الله تعالی سره فرمود که آن جماعتی که گفته اند که بدایة الاولیاء نهایت
الانبیاء از اعذر یی هست و ایشان از آن سخن آن خواسته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء فی الشریعة و نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء
فی الطریقة زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم و ولی تا شریعت را بکمال فرا نگیرد قدم در ولایت
نتواند نهاد بر آنچه نبی را در شریعت بانتها در کار باشد ولی را بابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام که در مکه نازل شد سلوک کند
و بلجکامی که در آخر عمر در مدینه نازل النقمات نماید هرگز بولایت نرسید بلکه اگر انکار کند کافر گردد بر ابتدای ولایت آنست که شرایع بکمال

قبول کند و متابعت نماید اما در طریقت آنست که هرچند ولی سعی کند و مرتبهٔ او عالی شود روح او در آن نوع معراجی که جسم نبی با بوده حاصل نشود و محال بود که شود بر چون در انتهای ولایت روح ولی مشابهت می باید بجسم نبی در طریقت نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء باشد و هم فرموده که انبیا علیهم السلام از انشاء گناه عامدا معصوم اند و اولیا از اجرا داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه و سلم مرویست ان تغفر اللهم فاغفر جما وای عبد لک لا الما و نزدیک این بیچاره هیچ گناهی بدتر از آن نیست که بنده خود را مقصر و مجرم نداند

اخی علی مصری رحمه الله تعالی

وی شیخ بود در ملک شام و روم و مریدان بروی جمع آمده اما چون مریدی مصنف بود جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت که اگر شما طالب این سخن اید اینجا طالبید و مرشدی نیافته ام که بیش او سلوک کردمی اکنون در واقعه دیده ام و در شهادت نیز می شنوم که در خراسان مرشدیست مکمل برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در خدمت مرشدی روزی چند سلوک کنیم و از لجهٔ خلق بما گمان می برند چیزی حاصل کنیم القصه بنا برین قضیه آمده بود و در حلقهٔ مریدان شیخ داخل شد با جمعی از اصحاب خویش شیخ فرمود که ارادت ایشان به تو بعد از این ارادت منست و وساطت تو در میان ایشان را سود کند چه نزدیک من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه و سلم هرچند خرقه بیش راه روشن تر و سلوک آسان تر است بخلاف اسناد حدیث که آنجا هرچند واسطه کمتر است حدیث صحیح تر است چه آنجا که خبر است هرچند واسطه بیشتر است احتمال تغیر بیشتر است روزی حکایت منصور حلاج در افتاد اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد از آنکه درباب وی سخنان بسیار فرمودند گفتند در آن وقت که مرا حال کرم بود بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح وی را در علیین یافتم در مقام من عالی مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالست که فرعون انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت و هر دو در دعوی خدایی کردند روح حسین در علیین و روح فرعون در سجین در این چه حکمتست در سر من ندا کردند که فرعون بخودبینی در افتاد و همه خود را دید و ما را گم کرد بنگر که چه فرق باشد

شیخ نجم الدین محمد الادکانی رحمه الله تعالی

وی مرید شیخ رکن الدین علاء الدوله است قدس سره عمر وی بهشتاد رسیده بود در شهور سنهٔ ثمان و سبعین و سبعمائه از دنیا رفته و در جماری از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در معنی قول رسول صلی الله علیه و سلم علیکم بالسواد الاعظم ای القرآن

اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی

شیخ فرموده است که در اربعین شب پنجشنبه سی و نهم اربعین در غیبت دیدم که جماعتی برسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را با او نظری از عنایت است و او را این حالست چون بشهادت آمدم خادم را گفتم زینهار هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من قضا را همان ساعت جماعتی مسافران رسیدند گفتم فردا روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می نشینم ایشان را بیاور تا ایشان را ببینم چون روز جمعه بمسجد رفتم درویشان مسافر بیامدند و سلام کردند چندانکه نظر کردم آنرا که من دیده بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز بگذاردم و بخانقاه آمدیم خادم آمد و گفت از ایشان درویشان یک تن که بخدمت ایشان مشغولست مگر بیش رختهای ایشان بوده و بمسجد نیامده درخواست میکند که شما را ببیند گفتم نیک باشد چون درآمد او را بدیدم دانستم که اوست بیامد و سلام کرد و ساعتی بنشست و بیرون رفت من خادم را طلب کردم و گفتم برو این جوان را که برفت بگوی که می شاید که اینجا روزی چند با ما باشی و از این جماعت باز گردی که ما را با تو کار است چون خادم بیرون رفت او را دید که باز گشته بود و استاد خادم از او پرسید که چیست گفت میخواهم که با خدمت شیخ بگویم تا مرا قبول کند و هم اینجا بخدمت درویشان مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از پی تو بدین مهم فرستاده و او را درآورد و مسافران برفتند و او را بخدمت مشغول کردم خدمتی که از آدمی از آن بهتر ممکن نبود بکرد بعد از سه سال که ذکر بگفت و خلوتی چند نشست و حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفر بودیم و او در صفه نشسته بود من از آنجا که بودم نظر من بر حال وی افتاد دیدم که عالی بروی نازل می شد و حالی بس شگرف روی می نمود و بروی کشف می شد حالی برخواستم و آنجا رفتم که او بود و مغلوب شده بود و دست آن حال گشته بانگ بروی زدم و گفتم در وجد حالی چه دیدی بگو گفت نمی توانم گفت ثالثا بخواه بگو بزجر گفت الحق مقامی بس عالی بود اما چون دیدم که در روی عجبی از آن پیدا می شود گفتم این چیزی نیست و از آن نفی کردم باری در آن مقام در خود چیزی پیدا کرد و مدت مدید از دماغ او بخار فت تا بعد از آن بچند گاهی دیگر تجلی صمدیت متجلی شد و آن مقامیست که در آنجا احتیاج باکل از سالک برخیزد چون در آن خود رسید بیقرونی در وی پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت حق است و این مرا حاصل است و در باطن وی دعوی خدایی سر بر زدن گرفت و ترک خوردن کرد چندانکه چوب میزدم و چوب در دهان او میکردم و شربت در دهان او میریختم باز بیرون میریخت و بحلق وی فرو نمی رفت بگذاشتم تا مگر بجوستی خود بخورد هیچ نخورد تا شش سال بر آمد و بخدمت قیام می نمود ولی سعادت از آن بود که خود را هرگز از من بی نیاز ندانست و اگرنه این بودی هم در آن ورطه هلاک گشتی و من مدت سی و هفت سالست تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چند بن طالب را دیدم همچنین مریدی که محمد است که از بلاهت دنیا و نفس چو هیچ میلی نباشد ندیدم مدت بیست و پنج سالست که در میان درویشانست و برادر او خادم است و دیگر خادمان که بیش از این بوده اند هیچ کس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی می باید نه از خوردنی و نه از پوشیدنی هر کجا چیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و با آنکه کشیده هرگز کسی او را خفته ندیده و با کسی نگفته و از هیچ آفریده در خواسته القصه در آن مقام ناخوردن بماند تا شش سال بعد از آن بکعبه برفتم او را با خود ببردم و قصه من آن بود که می دیدم که جماعتی از آن حال را عجیب دانستند و در قدرت خدای تعالی بشک می بودند و ایشان از یاران [illegible] تا در راه به بینند و بیکمان بدانستند که چیزی نخورد و آن شبهه که دربرفتیم و آن جماعت را شک بر خواست و چون بمدینه رسیدیم او را گفتیم اکل است رسول صلی الله علیه و سلم مریدی تو آن می باید کرد که رسول صلی الله علیه و سلم کرده و من میکنم و اگرنه چنین و به که بیش از این هم صحبت ما نتوانی بود و علی دوستی حاضر بود لقمهٔ در دهان او نهاد سه لقمه تعیین کردم که در روزی بخورد تا بعد از آن در مکه گفتم که همچنان که درویشان میخورند بخورد بخور و از آن ورطه خلاص یافت

ابو البرکات تقی الدین علی دوستی سمنانی رحمه الله تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است روزی حضرت شیخ میفرمودند که مادام که سالک در وقت تجلی صوری ادراک میکند آن تجلی صوری باشد و حق تعالی را از آن صورت منزه باید دانست چنانکه موسی علیه السلام از درخت شنید که انا الله هر که گوید که درخت خدا بود کافر گردد و هر که گوید که این سخن درخت گفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتماد باید کرد و در آن روز اخی علی دوستی حاضر بود شیخ فرمودند که مر امثال علی دوستی بغایت خوش آمد و بجهت ثبات اعتقاد درویشان بگویم حق تعالی امثال بروی یک نوبت در صورت کل موجودات تجلی کرد بعد از آن وی تشبیه و تنزیه از تصور بلغط که حق تعالی نز او باو میراند میگفت حق تعالی بخودی خود از وی پرسید که مرا دیدی گفت خداوند فرمود پس اینها که دیدی چه بود گفت آثار افعال و صور صفات تو و تو از همه صور منزهی حق تعالی درین سخن وی را ثنا گفت و این معنی را از وی پسندیده داشت

امیر علی بن شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله تعالی سره

جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و غیرها

درعلوم اهل باطن مصنفات بسیارست چون کتاب اسرار النقط وشرح اسماء الله وشرح فصوص الحکم وشرح قصیدهٔ خمریهٔ فارضیه وغیرآن
وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبدالله المزدقانی بود اما کسب طریقت پیش صاحب اسرار الاقطاب تقی الدین علی دوستی کرد چون شیخ
تقی الدین علی از دنیا برفت باز رجوع بشیخ شرف الدین محمود کرد و گفت فرمان چیست وی توجه کرد و گفت فرمان آنست که در اقصای بلاد عالم
بگردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهارصد ولی را دریافت و چهارصد در یک مجلس دریافت سادس ذی الحجه سنه ست وثمانین
وسبعمایه نزدیک بولایت گروسواد فوت شد و از آنجا بختلان نقل کردند

شیخ عبدالله غرجستانی رحمة الله تعالی

وی از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است و از یکی از دیههای غرجستان است خرد بوده که پدر وی فوت شده و مادر وی شخصی دیگر را شوهر کرده
روزی از ... واقع شده بود و از آن شخص متوهم گشته و گریزان از ده بیرون آمده بود بدرختی رسید بزرگ و در پای آن درخت چشمهٔ آبی
بآن درخت برآمد و در میان شاخ و برگ آن پنهان شد اتفاقا جماعتی از درویشان نزول آنجا نزول کرده اند و در چشمه آب عکس وی را دیده او را از درخت
فرود آورده اند و همراه خود ببرده که از ایشان بجانب سمنان افتاده بصحبت شیخ رفته اند وی را همراه برده چون نظر شیخ بروی افتاد بنور فراست
کمال قابلیت وی را درین طریق دریافته بعد از آنکه درویشان سفر کرده اند کسان فرستاده وی را باز گردانیده و درویشان اضطراب بسیار کرده اند
و بحاکم و سلطان وقت رجوع نموده اند چون عنایت شیخ بهمه ظاهر بوده هیچ سود نداشته پس حضرت بتربیت وی مشغول شده و بحسن التفات
شیخ بمقامات عالیه رسیده و آن قدر التفات و اهتمام که شیخ را نسبت بوی بوده معلوم نیست که بکسی دیگر بوده باشد چنانکه از رسالات که
در مخاطبه بوی گفته اند معلوم میشود و چون بمرتبهٔ تکمیل و ارشاد طالبان رسیده حواله وی بولایت طوس شده است آنجا آمده و بارشاد
طالبان مشغول گشته پادشاه وقت از وی استدعا نموده که با وی در بعضی محاربات که با اعدا داشته همراه باشد همراه شده و در آن محاربه مرتبهٔ
شهادت یافته و جسد مبارک وی را بطوس نقل کرده اند و قبر وی آنجاست

بابا محمود طوسی رحمة الله تعالی

وی از مریدان شیخ عبدالله بوده است وقتی شیخ عبدالله جمعی مریدان را در اربعین نشانده بود یکی از شبها خادم خانقاه را گفت که امشب دو
درویش را واردی قوی خواهد رسید واقف باش که بیخودی نکنند و از خلوت بیرون نروند خادم حاضر می بود ناگاه بابا محمود نعره زنان و عربده
کنان از خلوت بیرون جست و یک درویش دیگر که نام او هندو الیاس بود نیز در عقب ایشان بدوید بهندو الیاس رسید وی را بگرفت و بابا محمود
روی بکوه و صحرا نهاد هندو الیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله بحال خود باز آمد و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی
کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر شده است چنانچه مشهور است

اخی قتلغشاه رحمة الله تعالی

وی نیز از مریدان شیخ عبدالله است و بحسن تربیت وی بمرتبهٔ کمال ملک بمرتبهٔ تکمیل رسیده بود در آن وقت که شیخ عبدالله را بلشکر استدعا کرده بودند
اخی علی در سفر بوده است شیخ فرموده است که ما درین لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید بعد از ما بجای ما اخی علی را بنشانند

شیخ بهاء الدین حافظ عمر ابرهی رحمه الله تعالی

وی از مریدان اخی علی است گویند که وی خورد بوده که والدهٔ وی فوت شد چون بسن تمیز رسید خویشان
وی را بدکان درزی فرستادند تا درزیگری بیاموزد آن فرصت مولانا رضی الدین علی لالا رضی الله تعالی که از مریدان شیخ عبدالله غرجستانی بوده است
و صحبت خضر علیه السلام یافته بوده رسیده و پرسیده که فرزند عم کجاست گفته اند که وی پیش درزیانست مولانا گفته اند هر که پیش درزیان باشد
او را بطلبید و طلبیده اند مولانا وی را بطوس برده است و بحافظی صالح سپرده است تا قرآن یاد گیرد و خدمت مولانا بعد از چند گاه باز بر آنجا گذشته است
شیخ حافظ را دیده است و متغیر شده استاد وی را گفته که همانا که فرزند عم را از همان طعامها می دهی که خود میخوری گفته است حکم چیزی دیگر ندارم مولانا
فرموده است که با وی بابرده رود و آنجا باش چندانکه قرآن حفظ کند و چنان کرده است شیخ حافظ گفته است که در اوایل که مرا داعیهٔ سلوک راه خدای
تعالی پیدا شد در نشابور مولانا شمس الدین خلیفه بارشاد مشغول بود و در ده و بر اخی علی و در دهر ولایتی عزیزی میشنیدم متردد می بودم که کجا روم
شبی در واقعه دیدم که منزلهات رفیع و عمارت عالی و در آنجا جماعتی در غایت روح و پاکی و در پیش ایشان معلق پرده آویخته و در آنجا جماعتخانه خلق
بسیار و در رواق نیز جمع بسیار از کابر نشسته و مولانا شمس الدین خلیفه بر کنار رواق نشسته و از میان جماعتخانه تاجی آویخته بودند و مولانا میگفت
که این تاج بسر هر کس که راست آید معنی ما بوی چه الله است هر کس می آمد و امتحان میکرد بر سر هیچکس راست نمی آمد و من در گوشهٔ ایستاده بودم و نظاره
میکردم ناگاه خدمت مولانا بمن نظر کرد و گفت فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم ناگاه دیدم که آن پرده که در پیش ایشان معلق بود در
حرکت آمد و از پس آن پرده شخصی با هیبت بیرون آمد و مرا بگرفت و در کنار اخی علی نهاد و فرمود که بگیر این طفل را شیر ده از هیبت آن از خواب
در آمدم با خود گفتم چه الله بخدمت اخی علی شد احوالم ملازمت وی بستم چون نظر وی بمن افتاد گفت حافظ دیر باشیر آمدی دست به بیعت بوی
دادم و توبه کردم و تلقین گرفتم و هم وی گفته است که چون در سفر حجاز ببغداد رسیدم در خانقاه شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی
نزول کردیم در آن وقت نبیرهٔ وی شیخ نور الدین عبدالرحمن شیخ الاسلام بغداد بود و خلیفه جد بزرگوار خود بود در وقت رفتن وصیت کرد که چون
شرف زیارت روضهٔ شریفهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه در یابی بنیازمندی من بآن حضرت برسان و بازین عبارت بگوی که عاصی از عاصیان
امت تو عبدالرحمن بغدادی دعا میرساند چون بشرف زیارت رسیدم و شرایط آن بجای آوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد بهمان عبارت که وصیت کرده بود
گفتم حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ابروی مبارک در هم کشید و گفت تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین گفته است و وی از کا
امت منست بعد از مراجعت از آن شیخ گفتم خوش دل بسیار نمود و مرا دعای خیر کرد و هم وی گفته است که وقتی درین ولایت وبای عظیم بود چنانکه
اکثر خلق از نجوهٔ خود مایوس گشتند روزی خدمت مولانا رضی الدین علی مایانی از ده مایان بابرده تشریف آورد و در بیرون ده نزول فرمود
و مرا طلبید و گفت امر چنین است که همراه من بیایی و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمة الله تعالی در قریهٔ بجیل قرآن ختم کنی شاید که خدای تعالی این بلیت را
دفع کند امتثال نمودم اما بواسطهٔ آنکه در آن فرصت خواجه عبدالرحمن کواره قدس سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق جل ذکره در قریهٔ بجیل
برسنگی که بر سر تربت شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان بلند میگفت و خدمت مولانا رضی الدین علی در غایت تشرع بود من متفکر شدم گفتم مبادا
که امری واقع شود که مردم بلیت و بار ابار طلبند چون بنزدیک بجیل رسید شخصی بیرون آمد وی را از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سنگی نشسته بود
ناگاه گفت فوجی می آید که من حریف کله او نیستم از آنجا برخاست و در آن نزدیکی خرابی بود بآنجا در آمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم زیارت سر
فرود آمدیم و مردم ده جمع شدند خبر رسید که امیر علی بیک که حاکم ولایت بود بزیارت خواجه می آید مردم با مولانا گفتند که خواجه بسبب شما درین
مغاک در آمده است اگر علی بیک بیاید و خواجه را نه بیند جای آن دارد که بر ما غضب کند خدمت مولانا متوجه خرابی شدند چون بخرابی در آمدند
فرمودند که مهمان از اجنبی دارند چون خواجه آواز مولانا را شنید از آن مغاک بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و خواجه چیزی در گوش مولانا

کفت مولانا دیکر بار شد مدتی همچنان ایستاده بودند بخضور مرا کفت که امیر علی بیک بر در ایستاده و انتظار میکشد مولانا را تنبیه کردم مولانا فرمود که امیر علی بیک منتظر شماست خواجه بیرون رفت و امیر علی بیک خواجه را دریافت خواجه کفت مغولک برو که مهمان عزیز دارم امیر علی بیک روان شد و خواجه از عقب وی نعره میزد که هی مغولک بدو وی بدو وی تا از نظر خواجه غایب شد بعد از آن خواجه و مولانا بزیارت در آمدند و من از بیم آنکه مبادا خواجه سخنان بلند کوید با مولانا کفتم که من قرآن را بیك شبانروز ختم می توانم کرد مولانا فرمود که امر بیك شبانروز نیست من ختم آغاز کردم در اثنای تلاوت خواجه سخنان بلند آغاز کردند مولانا بانك بروی زد دیکر تا آخر صحبت خواجه از آن سخنان هیچ نکفت چون ختم تمام شد و از دعا فارغ شدند یکدیکر را وداع کردند حق سبحانه و تعالی آن بلیت بمحض رأفت و رحمت خود دفع کرد مولانا فخر الدین لورستانی رحمة الله تعالی وی تحصیل علوم ظاهری کرده بوده است همیشه در خاطر میداشته که بعد از تحصیل علوم بسلوك راه حق تعالی اشتغال نماید وقتی در یکی از مدارس در حجره نشسته داشت و بدان بمطالعه مشغول بوده وی را از مطالعه کلالی حاصل شده از برای تشحید خاطر از خانه بیرون آمده و داعیه سلوك بر دل وی تازه کشته بالخود کفته است آخر روزی از اینجه درانم بیرون می باید آمد امروز آن روز است دیکر بخانه خود باز نرفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعهای دیکر باز کذاشته است و پیش شیخ شیخ الله رحمة الله تعالی که دران وقت در مصر بارشاد متعین بوده رفته و بسلوك مشغول کشته و تا وی زنده بوده در صحبت وی بوده و چون وی از دنیا رفته است در طلب کامل مکمل سفر اختیار کرده دران وقت شیخ محی الدین طوسی که از اولاد امام غزالیست رحمة الله تعالی شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می بوده بصحبت وی آمده آنچه میخواسته است نیافته است از آنجا بدر رفته است پیش فرزندان اخی علی فلشاه رفته است آنجا نیز آنچه میخواسته است نیافته است چون از آنجا سفر میکرده فرزندان اخی علی وی را کفته اند که یکی از درویشان پدر ما در قریه ابارده می باشد اکر او را به بینی دوری نماید بالخود کفته است شیخ خراسان آن و شیخ زادکان این و درویش دیکر چه خواهد بود اما احتیاط را با برده رفته چون بآنجا رسیده شیخ حافظ بجهة مهمی بده دیکر رفته بوده آنجا نبوده ولایت از آمدن وی خبر یافته با اصحاب کفته که مار اهمالی در مهم ناساخته با برده باز کشته چون چشمش بمولانا افتاده این مصراع مشهور خوانده که یار در خانه و ما کرد جهان کردیدیم و میان ایشان صحبت در کرفته و تا شیخ حافظ زنده بوده است در صحبت وی بوده است و با وی اربعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی بولایت جام تشریف آورده و در جوار تربت مقدسه حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره اربعین نشسته و مشایخ جام با هیچ کس از مشایخ وقت آن قدر اعتقاد و اخلاص نبوده که نسبت بوی وی میکفته است که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی روحه بهمه اولاد خود التفات بسیار است تا غایتی که بخواجه محمد خلوی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار دارد یکی از علماء هرات که بزهد و ورع مشهور بوده و در سلوك راه خدای تعالی جدی تمام داشته بصحبت وی آمد و اظهار طلب کرده وی را کفته است که بهراة رجوع می باید کرد و با اهل و بیت خود می باید بود هر چند الحاح کرد فایده نداشت چون بموجب امر وی باز کشته و بهراة آمده عن قریب بیمار شده و بجوار رحمت حق پیوسته بخاطر می آید که در خرجرد جام در سرایی که تعلق بوالده این فقیر میداشته نزول فرموده بود و من چنان خورد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و بانکشت مبارك خود نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می نوشت و من از آن میخواندم تبسم می نمود و تعجب میفرمود آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت او و این طایفه شد و از آن روز باز هر روز نشو و نمای دیکر می یابد امید میدارم که بر محبت ایشان زیم و در محبت ایشان بمیرم و در زمرهٔ محبان ایشان برانکیخته شوم اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین بعد ذلك

سنه عشرین و ثمانمائه از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و آنجا بجوار رحمت حق پیوست و قبر وی در قرانه است نزدیك بمقام شافعی رحمة الله تعالی و آنجا بسید فخر الدین مشهور است شاه علی فراهی رحمه الله تعالی وی از مریدان رکن الدین علاء الدوله است پدر وی حاکم فره بوده و معمر کشته بود خواست که از حکومت استعفا کند و در آخر عمر منزوی شود و بطاعت و عبادت اشتغال نماید پسر خود را بجانب اردو فرستاد که پادشاه وقت بود تا منشور حکومت بنام خود بستاند و پدر وی را معذور دارند که کذر وی بر نواحی سمنان بود و برادران نواحی با قطاع طریق محاربه افتاد چنانچه همه متعلقان وی کشته شدند و وی نیز زخمها خورده در میان کشتکان افتاد شیخ رکن الدین علاء الدوله را در غیب نمودند که در فلان موضع جمعی کشته اند و در میان ایشان یکی زنده مانده است و قابلیت تمام دارد وی را دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچ کس را زنده نیافت بار دیکر بهمان مامور شد دیکر بار بهمان موضع رفت هیچکس را نیافت بار سیم مامور شد تفحص بسیار کرد در یکی از آنها فی الجمله اثر حیوة تفرس کرد وی را برداشته همراه خود برد و تعهد وی کرد چندانکه بحال خود باز آمد و جراحتهای وی بصحت آورد شیخ وی را کفت اکنون صحت یافتی بجهة کفایت مهم خود خواهی پیش پدر شو و خواهی بجانب پادشاه وی کفت مرا خاطر نمیخواهد که از خدمت شیخ مفارقت نمایم میخواهم که دست ارادت در دامن شیخ زنم آخر پیش پدر رفت و از وی اجازت خواست و بصحبت شیخ مراجعت نمود و بحسن تربیت شیخ رسید بآنچه رسید شیخ محمد شاه فراهی رحمة الله تعالی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است و بیك واسطه مرید شاه علی فراهیست و در آخر حیاة عزم حج کرد از راه هرموز چون بمنوجان رسید بیمار شد و هم آنجا وفات یافت و قبر وی آنجاست صاحب کشف و الهام بوده است کویند که در سفر حج بشهری که آنجا خراباتی بود رسید آنجا مراقب نشسته بود ناکاه صیحه زد یکی از علما که همراه او بود سبب آن پرسید کفت خرابات بر من کشف شد زنی دیدم بغایت جمیله کفتم خدای تعالی او را بمن بخش بمن در داد ندکه چرا نکویی که ترا بوی بخشم آن زن در همان وقت توفیق توبه یافت شیخ بهاء الدین عمر قدس الله تعالی سره وی خواهرزاده شیخ محمد شاه است و مرید وی و از بعض اکابر استماع دارم که میکفت معلوم نیست که در سلسلهٔ اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله چون او بوده باشد از صغر سن بجذبه بوده است و آثار جذبه بر وی بوده است در اوقات ادای صلوة کسی را می نشاندند که بر کمیت اعداد رکعات وی را تنبیه میکرد که بخود نکاه داشت آن نمی توانست وقتی در اوایل حال از غایت تعطشی که این طایفه را می باشد با خیال شیخ محمد از نایافت مقصودی سخن کفته است خال وی این بیت را خوانده اکر با دلکشی نالد که یاری در سفر دارد تو باری از چه می نالی که یاری در بغل داری عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شد با حکام و خواص ایشان در باب کفایت مهمات مسلمانان سخنی کفتی و اکثر احوال وی بر آن کذشتی غریبی از بحر مان وی از وی سوال کردند که سبب آنکه در مسجد این سخن کفته میشود چیست کفته بود اکر خاموش می نشینم و خود را با کفت و کوی مشغول نمیسازم مغلوب و مستهلك می کردم و چاره از کاری می افتد نه کوش من میشنود و نه چشم من می بیند روزی درویشی در وقت طلوع آفتاب پیش وی آمده بود و سر تواضع بر اقبه نشسته سر برداشته و فرموده که هیچ می توانید بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کی حضرت حق سبحانه و تعالی پنجاه هزار سال طاعت و عبادت کرده این سخن چنان معلوم میشود که دران وقت نماز نسبت بوی بسطی واقع شده بود و پنجاه هزار سال غور واز اصرف طاعت کرده و وی صایم الدهر بود حضرت مخدومی مولانا سعد الدین کاشغری رحمة الله تعالی حکایت میکرد که وی را در بیابان مکه مرضی عارض شد هر چند اصحاب مبالغه کردند افطار نکرد و دیکر روز دیدم که جماعتی از اهل عرب بجانب محفه وی میرفتند چون بدان محفه

میرفتیم بدریا آمدند و بگذشتند بی آن قصه را با وی گفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آن وقت که بمکه رسید تند من پای دراز کرده بودم
دانستید بگذشتند من پای گرد آوردم باز گشتند و پیش من آمدند و فاتحه خواندند خدمت مولانا میفرموده که همان روز آثار صحبت بر وی ظاهر شد
و احتیاج بآن نشد که افطار کند این فقیر را این بیت از وی بر خاطر است که دو وقتی که بعضی فقرا را از ایشان توجه و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب میکرد
میخواند دل آرامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند توفی رحمه الله قدس الله تعالی روحه یوم الثلثاء سلخ ربیع الاول سنة سبع
وخمسین وثمانمائة و چون وفات یافت فرزند بزرگوار و سایر اصحاب وی در فن وی بجای همان منزل که روزها می نشست بجز قبر وی اشتغال نمودند
سلطان وقت استدعا نمود که قبر وی در نزدیک شهر باشد قبول کردند چون سلطان بنماز وی حاضر شد جنازه وی را بمقداری بر دوش
خود گرفته ببرد و در جانب شمال عیدگاه دفن کردند و عمارات عالیه فرمود و حالا معروف و مشهور است زاره و یتبرک به **مولانا شمس
الدین محمد اسد رحمه الله تعالی** در علوم ظاهر بجودت طبع و فهم شهرتی تمام داشته میفرموده که در اوان تحصیل داعیه سلوک راه خدای تعالی
قوی شد در آن وقت خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی بمجلس وی رسیدم با جمعی بیعت
میکردند و ایشان را توبه میداد و تلقین ذکر میکرد و قاعده درویشان می باشد که وقتی که شیخ دست درویشی را در وقت میگیرد بعضی دامن آن
درویش میگیرند تا با نجا که بر سد من نیز دامن بعضی از ایشان گرفتم چون از مجلس بیرون آمدم در مدرسه در همان خانه که تحصیل میکردم بذکر مشغول می بودم
و در خود روز بروز تاثیر ذکر را زیادت میدیدم تا آنکه باطن من بالکلیه بآن جانب منجذب شد و ترک تحصیل کردم وی با خدمت شیخ بهاء الدین عمر
صحبت بسیار داشته بود و ابعینات تسعه چنانکه مردم را اعتقاد بود که مرید ویست اما وی بآن اعتراف نداشت و بصحبت مولانا فخر الدین لورستانی
نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامه خود در وی پوشانیده بود و از آن گاهی بر سبیل تبرک می پوشید و در آخر بخدمت مولانا سعد الدین
کاشغری بهم بسیار صحبت میداشتند و خدمت مولانا سعد الدین تعظیم و تقدیم وی میکرد یکبار در راهی با وی میرفتم بتقریبی سخن وی با ینجا رسید
که گفت مرا درین چند روز امری واقع شد که هرگز مرا بخود آن گمان نبود و توقع آن نمیداشتم و بر سبیل اجمال اشارتی بآن کرد و بر وجهی که
مرا از آن تحقق وی بمقام جمع فهم کردم والله تعالی اعلم قال بعض العارفین اذا تجلی الله سبحانه بذاته لاحد یری کل الذوات والصفات والافعال
متلاشیة فی اشعة ذاته وصفاته وافعاله و یجد نفسه مع جمیع المخلوقات کانها مدبرة لها وهی اعضاؤها لا یلم بواحد منها شیء الا ویراه ملما
ویری ذاته الذات الواحدة وصفته وصفتها وفعله وفعلها لاستهلاکه بالکلیة فی عین التوحید ولیس للانسان وراء هذه المرتبة مقام فی
التوحید ولما انجذب بصیرة الروح الی مشاهدة جمال الذات استتر نور العقل الفارق بین الاشیاء فی غلبة نور الذات القدیمة وارتفع التمییز
بین القدم والحدوث لزهوق الباطل عند مجیء الحق ویسمی هذه الحالة جمعا روزی پیش وی خربزه بریدند بسیار لطیف و شیرین بود چون
جنید دستار از سر کشید بسبب آن پرسیدند گفت التذاذ زبان مرا از یاد حق باز میدارد و وی را حال تمام و وجد عظیم بود چون در مجلس سماع حالی
بر وی متغیر شدی صیحات و نعقات زدی و اثر آن بجلیسان سرایت کردی و همه را وقت خوش گشتی توفی رحمه الله لیلة الجمعة غرة رمضان سنة
اربع وستین وثمانمائة و قبر وی در کازرگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله تعالی سره **شیخ بهاء الدین رحمه
الله تعالی** بعضی گفته اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین کبری رسیده است و از خلفاء ویست نام وی محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البکری است

رضی الله تعالی عنه و در وی دختر پادشاه خراسان علاء الدین محمد خوارزمشاه بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم وی را در خواب اشارت
فرمود که دختر خود را بحسین خطیبی نکاح کرده و بعد از نهم ماه بهاء الدین ولد متولد شد و چون دو ساله شد والد وی نقل کرد و چون بسن تمیز
رسید بتحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول شد تا کمال وی بجائی رسید که حضرت رسالت وی را در واقعه سلطان العلما لقب نهاد و چون
وی را ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و عام گشت جمعی از علما چون امام فخر الدین رازی و غیره بر وی حسد بجنبید و بر او خروج بر سلطان تهمت
داشتند وی از شهر بلخ عزم خواست و در آن وقت مولانا جلال الدین خرد سال بود از راه بغداد عزم که توجه نمودند چون ببغداد رسیدند
جمعی پرسیدند که اینان چه طایفه اند و از کجا می آیند و بکجا میروند مولانا بهاء الدین فرمود که من الله و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله این
سخن را بخدمت شیخ شهاب الدین سهروردی رسانیدند فرمود که ما هذا الا بهاء الدین البلخی و خدمت شیخ استقبال کرد چون بر مولانا رسید از
استر فرود آمد و زانوی مولانا ببوسید و بجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه مناسب تر است و در مستنصریه نزول کرد
و خدمت شیخ بدست خود موزه وی را کشید روز سیم عزیمت مکه مبارکه نمودند و بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در ارزنجان
بودند و هفت سال در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن هژده سالگی کدخدا ساختند و در ثلث و عشرین و ستمائه سلطان ولد متولد شد
و چون سلطان ولد بزرگ شد هر کرا ایشان نشناختی و با مولانا جلال الدین بدیدی برادران پنداشتی و بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده بقونیه
استدعا کرد و مولانا بهاء الدین آنجا بجوار رحمت حق پیوست **سید برهان الدین محقق قدس الله تعالی سره**
وی سید است حسینی از ترمذ است از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد بسبب اشراف و خاطر در خراسان و ترمذ بسید سردان مشهور بود
همان روز که مولانا بهاء الدین ولد فوت شد وی در ترمذ با جمعی نشسته بود گفت دریغا که حضرت استاد و شیخم از این عالم رحلت فرمود و بعد از
چند روز بجهت تربیت مولانا جلال الدین بقونیه متوجه شد و خدمت مولانا مدت نه سال در خدمت و ملازمت وی نیازمندی نمود و تربیتها
یافت گفته اند که چون خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بود بدیدن سید برهان الدین آمد سید بر خاک تر نشسته بود آنجا
بخدمت شیخ از وی تعظیم کرد و بنشست و سخنی واقع نشد مریدان پرسیدند که موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال
می باید نه زبان قال پرسیدند که وی را چگونه یافتید گفت دریاییست مواج از درر معانی و حقایق محمدی بغایت اشکار و بغایت پنهان
و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه الله تعالی از جمله مریدان سید بود و سید میفرموده که حالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را بمولانا و مزار
متبرک سید در دار الفتح قیصریه است سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباد الله الصالحین **مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی
قدس الله تعالی سره** ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمائه میگویند که خدمت مولانا از پنج سالگی باز صور
روحانی و اشکال غیبی یعنی سفره ملایکه و بررهٔ جن و خواص انس که مستوران قباب عزت اند ظاهر میشده اند و متمثل میگشته بخط مولانا بهاء الدین
ولد نوشته یافته اند که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روزی آدینه با چند کودک دیگر بر بامهای خانهای ما سیر میکردند
یکی از آن کودکان با دیگری گفته باشد که بیا تا از این بام بر آن بام جهیم جلال الدین محمد گفته است این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر آید
حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود اگر در جان شما قوتی هست بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب شد کودکان

کودکان نربایبر آوردند بعد از لحظهٔ دیگر رنگ وی دگرگون شده وچشمش متغیر شده باز آمد گفت آن ساعت که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما برداشتند و بگرد آسمانها گردانیدند و عجایبهای ملکوت را بمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان شما برآمد بازم بدین جایگاه فرود آوردند وگویند که در آن سن در هر سه چهار روز یکبار افطار میکرد وگویند که در آن وقت که بمکه می رفته اند در نشابور بصحبت شیخ فریدالدین عطار رسیده بود و شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده بوده و آن را پیوسته با خود میداشته حضرت مولوی میفرموده است که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم بلک آن ذوقم و آن خوشی ام که در باطن مریدان از کلام من سر می زند الله الله چون آن دم را یابی و آن ذوق را بچشی غنیمت میدار و شکرها میگذار که من آنم درخدمت مولوی گفتند فلان میگوید که دل وجان در خدمت است فرمود که خمش در میان مردم این دروغ مانده است که میگویند و آن چنان دل و جان را از کجا یافت که در خدمت مردان باشد بعد از آن روی سوی چلبی کرد که الله الله با اولیاء حق زانو بزانو باید نشستن که آن قرب را اثرها است عظیم یکی لحظه از آن دوری نشاید کرد از دوری خرابیها فزاید بهر حالی که باشی که از نزدیک بودن مهر زاید و فرموده است که مرغی که از زمین بالا پرد اگرچه بآسمان نرسد اما این قدر باشد که از دام دورتر باشد و برهد همچنین اگر کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما این قدر باشد که از زمرهٔ خلق و از حسنهای دنیا برهد و سبکبار گردد که نجا المخففون وهلک المثقلون یکی از ابنای دنیا پیش خدمت مولوی عذرخواهی میکرد که در خدمت مقصرم فرمود که حاجت باعتذار نیست آن قدر که دیگران از آمدن منت دارند ما از نا آمدن منت داریم یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود که همه دلتنگی از دل نهادن بر این عالم است هر دمی که آزاد باشی از این جهان و خود را غریب دانی و در هر رنگ که نگری و هر مزه که بچشی دانی که بآن نمانی و جای دیگر روی هیچ دلتنگ نباشی و فرموده است که آزاد مرد آنست که از رنجانیدن کس نرنجد و جوانمرد آن باشد که مستحق رنجانیدن را نرنجاند مولانا سراج الدین قونیوی صاحب صدر و بزرگ وقت بوده اما با حضرت مولوی خوش نبوده پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام چون صاحب غرض بوده خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمتی کند یکی از نزدیکان خود که دانشمند بزرگ بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفته اگر اقرار کند او را دشنام بسیار بده و برنجان آنکس بیامد و بر ملا سوال کرد که شما چنین گفته اید که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام گفت گفته ام آنکس بخندید و سفاهت زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و گفت با این نیز که تو میگویی یکی ام آنکس خجل شد و باز گشت شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که این سخن مرا از وی خوش آمده است حضرت مولوی همواره از خادم سوال کردی که امروز در خانه ما چیزی هست اگر گفتی هیچ نیست منبسط گشتی و شکرها کردی و گفتی لله الحمد که امروز خانه ما بخانهٔ پیغمبر می ماند صلی الله علیه وسلم و اگر گفتی که ما لا بد مطبخ مهیاست منفعل گشتی و گفتی از این خانه بوی فرعون می آید وگویند در مجلس وی هرگز شمع بر نکردندی الا نادره بغیر از روغن چراغ گفتی هذا للملوک وهذا للصعلوک روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحدالدین کرمانی رحمة الله میکردند که مردی شاهدباز بود اما پاکباز بود کار ناشایست نمی کرد فرمود کاشکی کردی و گذشتی ای برادر بی نهایت درگهی است بر هر آنچه میرسی بروی مایست روزی فرمود که آواز رباب صریر باب بهشت است که می شنویم منکری گفت ما نیز همان آواز می شنویم چونست که چنان گرم نمی شویم که مولانا حضرت مولوی فرمود که کلا وحاشا آنچه ما می شنویم آواز باز شدن آن درست و آنچه وی می شنود آواز فراز شدن و فرموده است که کسی بخلوت درویشی درآمد گفت چرا تنها نشسته گفت این دم تنها شدم که تو آمدی

و مرا از حق مانع آمدی جماعتی از مولوی التماس امامت کردند و خدمت شیخ صدرالدین قونیوی نیز در آن جماعت بود گفت ما مردم ابدالیم بهر جای که میرسیم می نشینیم و میخیزیم ارباب امامت را تصوف و تمکین لابد باید است بخدمت شیخ صدرالدین اشارت کرد تا امام شد فرمود من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی خدمت مولانا در سماع بود درویشی را در خاطر گذشت که سوال کند که فقر چیست مولانا در اثنای سماع این رباعی خواند الجوهر فقر و سوی الفقر عرض از وی پرسیدند که درویش گناه کند گفت مگر طعام بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن درویش را گناه عظیم است و فرموده است که صحبت عزیز است لا تصاحبوا غیر ابناء الجنس و گفته که در بیان معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که علامت مریدی قبول یافته است که اصلا با مردم بیگانه صحبت نتواند داشتن و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان و در مرض اخیر با اصحاب گفته است که از رفتن من غمگین مشوید که نور منصور رحمة الله بعد از صد و پنجاه سال بروح شیخ فریدالدین عطار رحمة الله تجلی کرد و مرشد او شد در حالتی که باشید با من باشید تا من شما را یاد باشم و در هر لباس که باشم دیگر فرمود که در عالم ما را دو تعلق است یکی به بدن و یکی بشما و چون بعنایت حق سبحانه و تعالی فرد و مجرد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن خدمت شیخ صدرالدین قدس سره بعیادت وی آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلا رفع درجات باشد امید است که صحت باشد حضرت مولانا جان عالمیانست فرمود که بعد از این شفاک الله شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمیخواهید که نور بنور پیوندد

من شدم عریان ز تن او از خیال ⁂ میخرامم در نهایات الوصال

شیخ با اصحاب گریان شدند و حضرت مولانا این غزل فرمود چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم و خدمت مولانا در وصیت اصحاب خود چنین فرموده است اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیة وبقلة الطعام وقلة المنام وقلة الکلام وهجران المعاصی والاثام ومواظبة الصیام ودوام القیام وترک الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترک مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیر الناس من ینفع الناس وخیر الکلام ما قل ودل والحمد لله وحده سوال کردند که بخلافت مولوی مناسب کیست فرمود حلبی حسام الدین تا سه کرت این سوال و جواب مکرر گشت چهارم بار گفتند که نسبت بسلطان ولد چه فرمایید فرمود که وی پهلوانست حاجت بوصیت نیست حلبی حسام الدین پرسید که نماز شما که گذارد فرمود که شیخ صدرالدین و فرمود که یاران ما از این سو میکشند و مولانا شمس الدین از آن جانب میخواند یا قومنا اجیبوا داعی الله ناچار رفتنی است توفی قدس الله تعالی سره وقت غروب آفتاب خامس جمادی الآخر سنه اثنتین وسبعین وستمائه از شیخ مویدالدین الجندی سوال کردند که خدمت شیخ صدرالدین در شأن حضرت مولوی چه میگفت گفت والله روزی با خواص یاران مثل شمس الدین ایکی و فخرالدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد حضرت شیخ فرمود اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیهٔ این مرد مردانه را برگرفتندی و منت بر جان خود نهادندی خوانسالار فقر محمدی اوست بطفیل وی ذوق میکنیم همه انصاف دادند و آفرین کردند بعد از آن شیخ مؤید گفت من نیز از جمله نیازمندان آن سلطانم و این بیت را بخواند

لو کان فینا للالوهیة صورة ⁂ هی انت لا اکنی ولا اتردد

مولانا شمس الدین محمد علی بن ملک داد تبریزی قدس الله تعالی

خدمت مولوی در القاب وی چنین نوشته است المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین نور الله فی الاولین والآخرین وی گفته است که هنوز در مکتب بودم و مراهق نشده بودم اگر چهل روز بر من گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا

آن نوع طعام بنودی و اگر بعض طعام گفتندی بدست و سر منع آن کردی وی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ
رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی میگویند که مرید بابا کمال جندی بوده است و می شاید که بصحبت
همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود و در آخر حال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی در کاروانسرا فرود آمدی گویند چون
بخطهٔ بغداد رسید شیخ اوحد الدین کرمانی را دریافت پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود که اگر در گردن دنبل نداری
چرا بر آسمانش نمی بینی و گویند در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال بوده شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا
آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و شیخ شمس الدین از آن
اسرار هیچ را ظاهر نمیکرد روزی بابا کمال ویرا گفت فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود
وی گفت بیش از آن مشاهده می افتد اما بواسطهٔ آنکه وی بعض مصطلحات ورزیده می تواند بود که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد مرا آن قوة نیست
بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دلش و زبانش جاری شود
بلباس حرف و صوت در آید طراز آن لباس نام تو باشد   گویند مولانا شمس الدین در تاریخ سنه اثنین و اربعین و ستمائه در اثنای مسافرت بقونیه
رسید در خان شکر ریزان فرود آمد و حضرت مولانا در آن زمان بتدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی از فضلا از مدرسه بیرون آمد
و از پیش خان شکر ریزان میگذشت خدمت مولانا شمس الدین پیش آمد و عنان مرکب را بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگتر است یا مصطفی صلی
علیه و سلم مولانا گفت از هیبت آن سوال گوییا هفت آسمان از هم جدا شد و بر زمین ریخت و آتش عظیم از باطن من بر دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق
عرش بر آمد بعد از آن جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه و سلم بزرگترین عالمیان است چه جای بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه و سلم
میفرماید ما عرفناک حق معرفتک و ابو یزید میگوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین نیز گفته است گفتم ابو یزید را تشنگی از جرعه ساکن شد
دم از سیرابی زد کوزهٔ ادراک او از آن پر شد و آن نور بقدر روزنهٔ خانهٔ او بود اما مصطفی صلی الله علیه و سلم استسقای عظیم بود و تشنگی بر تشنگی بود و سینهٔ
مبارکش بشرح الم نشرح لک صدرک ارض الله واسعه گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادتی قرب بود مولانا شمس الدین نعره زد و
مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد سر مبارک او بر زانو نهاده بود بعد از آن دست او بگرفت
و روانه شد و مدت سه ماه در خلوتی لیلا و نهارا بصوم وصال نشستند که اصلا بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان در آید روزی
مولانا شمس الدین از مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد فرمود که او خواهر جانی منست نازنینی میخواهم
فی الحال فرزند خود را سلطان ولد پیش آورد فرمود که وی فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست میداد ذوقی میکردم مولانا بیرون آمد و سبوی
از محلهٔ جهودان پر کرد و بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و سعت مشرب مولانا را امتحان میکردم از هر چه گویند زیادت است
و فرموده است اینزمان مشایخ می پرسیم که لی مع الله وقت این وقت مستمر باشد گویند که نی مستمر نباشد و فرموده که شخصی در [illegible] محمد
صلی الله علیه و سلم دعا کرد و گفت خداوندا فلان را جمعیت ده گفت هی هی این دعا مکن مرا دعا کن که یا رب جمعیت از وی بردار خدایا تفرقه اش
که من عاجز شده ام در جمعیت و فرموده است که یکی گفت در سقایه نام حق نباید گفت قرآن نشاید خواندن مگر آهسته گفتم از اینجه

که او را از خود و تو ام جدا کرد شاه از اسب فرو نمی آید اسب بیچاره چه کند و بعضی گفته اند که خدمت مولانا شمس الدین بقونیه رسید
و بمجلس مولانا در آمد خدمت مولانا در کنار حوض نشسته و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت این را قیل
و قال گویند ترا با این چکار خدمت مولانا شمس الدین دست فرا کرد و کتابها را در آب انداخت مولانا بتأسف تمام گفت هی درویش چه کردی
بعضی از آنها فواید والد من بود که دیگر یافت نیست شیخ شمس الدین دست در آب کرد و یکان یکان کتابها را بیرون می آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده
خدمت مولانا گفت این چه سر است شیخ شمس الدین گفت این ذوق و حال است ترا از این چه خبر بعد از آن با یکدیگر بنیاد مصاحبت کردند
گذشت شبی خدمت شیخ شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در شیخ را اشارتی کرد تا بیرون آید فی الحال
برخاست و با مولانا گفت بکشتنم میخوانند بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین هفت کس دست یکی
کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند و شیخ نعره زد چنانکه آن جماعت بیهوش بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند مولانا
که بداغ انه لیس من اهلک اتسام داشت و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطرهٔ خون دیگر هیچ ندیدند از آن روز تا این دم غایت
نشانی از آن سلطان معانی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور سنه خمس و اربعین و ستمائه و آن کسان در اندک زمانی هر یک ببلایی مبتلا شدند
و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت و خدمت مولانا بجنازهٔ وی حاضر نشد و بعضی گفته اند
شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین مدفونست و بعضی گفته اند که آن ناکسان بدن مبارکش را بچاهی انداخته بودند شبی سلطان
ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا بپهلوی بانی مدرسه
امیر بدر الدین دفن کردند والله تعالی اعلم

شیخ صلاح الدین فریدون القونیوی المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی

وی در بدایت
حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بوده روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب ایشان حالتی در وی ظاهر شد و
بچرخ شیخ صلاح الدین با الهام از دکان بیرون آمد و سر در قدم مولانا نهاده خدمت مولانا ویرا برگرفت و نوازش بسیار کرد و از نماز پیشین
تا نماز دیگر خدمت مولانا در سماع بود و این غزل فرمود که « یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی » زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
شیخ صلاح الدین فرمود تا دکان را یغما کردند و از دو کون آزاد شد و بصحبت مولانا روانه شد خدمت مولانا همان عشق بازی که با شیخ شمس الدین
داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی موانست و مصاحبت داشت روزی از خدمت مولانا سوال کردند که عارف کیست گفت آنکه
از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آنچنان مرد صلاح الدین است و چون سلطان ولد بدرجهٔ بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ
صلاح الدین را بجهة وی خطبه کرد و حلیهٔ عارفان آن دختر بود و حضرت شیخ صلاح الدین در قونیه مدفونست در جوار مولانا
بهاء الدین قدس الله تعالی سرهما

شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله تعالی

و چون شیخ صلاح الدین بجوار رحمت حق پیوست عنایت خدمت مولانا و خلافت وی بچلبی حسام الدین منتقل شد و عشق بازی با وی بنیاد
نهاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام الدین میل اصحاب را بالهی نامهٔ حکیم سنایی و منطق الطیر فرید الدین عطار و مصیبت نامه
وی دریافت از خدمت مولانا درخواست کرد که اسرار غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطور الهی نامهٔ سنایی یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان

یادکاری بود غایت عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار خود کاغذی بدست چلبی حسام الدین داد در آنجا هژده بیت از مثنوی
نوشته از آنجا که بشنو از نی چون حکایت میکند تا آنجا که پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن خدمت مولانا فرمود که پیش از آنکه از ضمیر
شما این داعیه سر بر زند از عالم غیب در دل ما القا کرده بودند که این نوع کتابی نظم کرده شود و باهتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود که گاه
چنان بودی که از اول شب تا طلوع فجر خدمت مولانا املا میکرد و چلبی حسام الدین می نوشت و مجموع آن نوشته را باواز بلند بر مولانا میخواند
و چون مجلد اول باتمام رسید حرم چلبی حسام الدین وفات یافت در میانه فترتی واقع شد بعد از ان دو سال چلبی حسام الدین بخدمت مولانا نیاز
بتقدیم رسانید و بقیه مثنوی را استدعا نمود چنانچه در مفتتح مجلد ثانی بان اشارت رفته است مدتی این مثنوی تاخیر شد مدتی بایست تا خون شیر شد
بعد از ان تا آخر کتاب خدمت مولانا فرمودی و چلبی حسام الدین می نوشت روزی چلبی حسام الدین گفت وقتی که اصحاب مثنوی مخدومی میخوانند
و اهل حضور در نور آن مستغرق می شوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف دور باشها گرفته حاضر میشوند و هر که از سر اخلاص اصغا نمیکند بیخ ایمان او را
و شاخهای دین او را می برند و کشان کشان بسقر می برند خدمت مولانا فرمود که چنانست که دیدی دشمن این حرف این دم در نظر شد مثل سر نگون اندر سقر
ای حسام الدین تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او سلطان ولد قدس الله تعالی روحه وی سید برهان الدین
محقق و شیخ شمس الدین تبریزی را خدمتهای شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادت تمام داشت و یازده سال چلبی حسام الدین را
قایم مقام و خلیفه پدر خود میداشت و رسالهای بسیار کلام والد خود را بلسان فصیح و بیان صریح تقریر میکرد و وی را مثنوی است بر وزن حدیقه حکیم سنائی
پر از معارف و اسرار الحق بحر کرده است بارها خدمت مولانا وی را خطاب کردی که انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا و عظیم دوستش داشتی گویند
که بقلم سلطان بر دیوار مدرسه خود نوشته بود که بهاء الدین نیکبخت است خوش زیست و خوش مرد والله اعلم و گویند که روزی وی را او نیز میفرمودند
گفت بهاء الدین آمدن من باین عالم جهت ظهور تو بود این همه سخنان قول منست و تو فعل منی روزی خدمت مولانا وی را گفت بدمشق رو و بطلب مولانا
شمس الدین و چندین سیم و زر با خود ببر و در کفش آن سلطان نیز و کفش مبارکش را طرف روم بگردان چون بدمشق رسی در مصالحه جای است بکس
با آنجا رو که وی را آنجا یابی با فرنگی پسر صاحب جمال شطرنج می بازد چون وی می برد زری می ستاند و چون آن پسر می برد سیلی میخورد زنهار انکار بنیاری که آن پسر
از ان طایفه است اما خود را نمی داند میخواهد که وی را بوی شناسا کرداند چون سلطان ولد بجانب دمشق رفت مولانا شمس الدین را همانجا که نشان داده بود
یافت که با آن پسر شطرنج می باخت با جماعتی همراهان پیش وی سر نهادند و رقتها کردند آن فرنگی پسر خواز ایشان بدید و بزرگی وی را دانست از نجابت بیهای
خود خجل شد سر برهنه کرد و ایمان آورد و بانصاف ایستاد و خواست که هر چه دارد بیغما دهد مولانا شمس الدین نگذاشت و فرمود که بفرنگستان باز گرد و
عزیزان دیار را مشرف گردان و قطب آن جماعت باش بعد از ان سلطان ولد زر و سیمی که داشت و آورده بود در کفش مولانا شمس الدین ریخت و کفش
وی را بطرف روم گردانید و از زبان خدمت مولانا و سایر مخلصان روم استدعای وی کرد و وی قبول فرمود اسبی که داشت پیش کشید مولانا شمس الدین
سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان گشت مولانا شمس الدین فرمود که بهاء الدین سوار شو سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده سوار این هرگز
بر نتابد روا نباشد از دمشق تا قونیه در رکاب وی پیاده رفت چون بقونیه رسید مولانا شمس الدین خدمتهای سلطان ولد را با مولانا تقریر میکرد
میگفت من وی را چنین گفتم و وی جواب من چنین گفت و انبساط بسیار می نمود پس گفت مرا از موهبت حق تعالی دو چیز است سر و سر را در راه مولانا

باخلاص فدا کرد و سر را بهاء الدین ولد بخشیدم اگر بهاء الدین عمر نوح بودی و همه را در این راه صرف کردی آن میسر نشدی که در این سفر از من
بوی رسید امید است که از شما این نصیبها یابد چون خدمت مولانا بجوار رحمت حق پیوست بعد از روز هفتم چلبی حسام الدین برخاست و با جمیع
اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت میخواهم که بعد الیوم بجای پدر بنشینی و مخلصان و مریدان را ارشاد کنی و شیخ راستین ما باشی و در رکاب تو غاشیه
بر دوش نهاده بندگی کنم و این بیت برخواند • بر خانه دل ای جان آن کیست ایستاده • بر تخت شه که باشد جز شاه و شاه زاده • سلطان ولد سر نهاد و
بسیار گریست و فرمود که الصوفی اولی بخرقته والیتیم احری بحرقته همچنانکه در زمان والدم خلیفه و بزرگوار بودی همچنین در این زمان خلیفه
و بزرگوار مایی وی گفته روزی والدم گفت که بهاء الدین اگر خواهی که دایما در بهشت بری باشی با همه کس دوست شو و کین کس در دل مدار و این
رباعی را بخواند • بیتی طلبی ز هیچ کس پیش مباش • چون مرهم و موم باش چون نیش مباش • خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد • بد گوی و بد آموز و بد اندیش مباش
تمامی انبیا علیهم السلام این کرده اند و این سیرت را بصورت آورده اند لاجرم کافه عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته اند و مجذوب لطف ایشان
شده چون دوستان را یاد میکنی بوستان درونت از خوشی می شکفد و از گل و ریحان پر میشود و چون ذکر دشمنان میکنی باغ درونت از خار
و مار پر میشود و پژمرده خاطر میکردی گویند که در شب وفات خود این بیت میخوانده است امشب شب آنست که بینم شادی
در بام انجدای خود آزادی توفی قدس سره لیلة یوم السبت العاشر من شهر رجب سنه اثنی و عشر و سبعمایه شیخ شهاب الدین سهروردی
قدس الله تعالی سره امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است استاد زمانه و فرید اوانه مطلع الانوار و منبع الاسرار دلیل الطریقه
و ترجمان الحقیقه استاد الشیوخ الاکابر الجامع بین علم الباطن و الظاهر قدوة العارفین و عمدة السالکین العالم الربانی شهاب الدین ابو حفص
عمر بن محمد البکری السهروردی قدس الله تعالی سره از اولاد ابو بکر صدیق است رضی الله تعالی عنه و انتساب وی در تصوف بعم وی ابو النجیب
سهروردی است و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشایخ بسیاری را دریافته است و گفته اند که مدتی با بعض ابدال در جزیره
عبادان بوده و خضر را علیه السلام دریافته شیخ عبد القادر وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق وی را تصانیف است چون عوارف و رشف
النصایح و اعلام التقی و غیرهما عوارف را در مکه مبارکه تصنیف کرده است هر گاه که بر وی امری مشکل شدی بحق تعالی باز گشتی و طواف خانه کردی
و طلب توفیق کردی در رفع اشکال و دانستنی آنچه است در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد بوده و ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک استفتاء
مسایل از وی کردندی کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکنا العمل اخلدنا الی البطالة و ان عملت داخلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل واستغفر الله من
العجب و کتب در رساله اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محیی الدین را چون یافتی
گفت بحر مواج لا نهایة له گفتند شیخ شهاب الدین سهروردی را چون یافتی گفت نور متابعت النبی صلی الله علیه و سلم فی جبین السهروردی شیء آخر
ولادت وی در رجب سنه تسع و ثلثین و خمسمایه بوده است و وفات وی در سنه اثنین و ثلثین و ستمایه شیخ نجیب الدین علی بن بزغش
الشیرازی قدس الله تعالی روحه وی عالم بوده و عارف و سر چشمه علوم و معارف پدر وی که از متمولان و اغنیا و کبار بود از شام بشیراز آمده بود
و آنجا متأهل و متوطن شده شبی در خواب دید که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد و با وی بخورد و وی را بشارت داد که حق سبحانه و تعالی
ترا فرزندی نجیب صالح خواهد داد چون آن فرزند بزاد وی را علی نام نهاد بنام حضرت امیر و لقب نجیب الدین کرد و وی از بدایت حال بصحبت فقرا محبوب بود

و با ایشان می‌نشست و هر چند پدر وی برا لباسهای فاخر میساخت و طعامهای لذیذ میداد بان التفات نمیکرد و میگفت من جامهٔ زنان نمی‌پوشم و طعام زنان نمیخورم تا آن زمان که بزرگ شد و داعیهٔ طلب در وی قوت یافت و در خانهٔ تنها بسر می‌برد یک شب در خواب دید که از روضهٔ شیخ کبیر بیرون آمد و در عقب وی شش پیر دیگر هر یک راهی میرفتند و است یکی در عقب دیگر آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و دست وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد و گفت این ودیعتی است از خدای تعالی نزدیک تو چون بیدار شد و خواب با پدر بگفت پدرش گفت این خواب را کسی تعبیر نمی‌تواند کرد مگر شیخ ابراهیم روزی در آن زمان از مجانین عقلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر آن خواب سوال کند چون شیخ ابراهیم آنرا بشنید گفت این نیست مگر خواب علی بن بزغش پیر اول شیخ کبیر است و پیران دیگر آنان که این طریقه از وی گرفته اند و می‌باید که آن پیر آخرین زنده باشد که حوالهٔ تربیت وی با وکرده است می‌باید که آن شیخ را طلب کند تا بمقصود برسد از پدر اجازت خواست و بحجاز روان شد چون بشیخ شهاب الدین رسید وی را بشارت داد و بشناخت که همان کس است که در خواب دیده بود و شیخ نیز بر حال او اطلاع داشت مضمون خواب وی را با وی بگفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد و خرقه پوشید و مصنفات شیخ و غیر آن از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متاهل شد و خانقاه بنا کرد و بارشاد طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت و ویرا سخنان لطیف و رسالهای شریف است که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می‌آید روزی ویرا گفتند که سر توحید را بمثالی روشن کن گفت دو آیینه و سیبی یکی از فضلا حاضر بود این معنی را بنظم آورد و گفت • شیخ کامل نجیب پیر کهن • این حرف نوادر دهر ای سخن • گفت از وحدت ار مثال خواهی • سیبی و دو آیینه تصور میکن • روزی دیگر فرمود که پیوسته وصف حال خال معشوق میکنم و این عجب که او را خود خال نیست پس فرمود که خواهم که کسی این معنی را بنظم آرد همان فاضل حاضر بود گفت که • ای آنکه ز الحسن تمثالی نیست • جز حال من از خال رخت خالی نیست • اوصاف من همه ز خال رخ تست • وین طرفه که بر رخ تو خود خالی نیست • توفی فی شعبان سنه ثمان و سبعین و ستمائه.

ظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بن بزغش رحمه الله تعالی وی خلف صدق و خلیفهٔ بحق بود مر پدر خود را چون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی پاره از خرقهٔ مبارک خود فرستاد چون متولد شد از روی پوشانیدند و اول خرقه که در دنیا پوشید آن بود و چون بزرگ شد بخدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر بحج رفت شب عرفه در خواب دید که بر روضهٔ شریفهٔ رسول صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت از حجرهٔ شریفه آواز آمد که و علیکم السلام یا ابا النجائی چون بدین حال مطلع شد و اهل خود را از آن خواب خبر داد و بشارت داد ایشان را که مراد حاصل شد بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آنست که عوارف را ترجمه کرده است و در آن تحقیقات صادر از کشف و الهام بسیار است و بمقامات بلند رسید و بکرامات ارجمند مشهور شد و این دو بیت از اشعار شیخ شهاب الدین سهروردی بسیار میخوانده است • وقد کنت لا ارضی من الوصل بالرضا • ولحذ ما فوق الرضا متبرها • فلما تفرقنا و شطر مزارنا • قنعت بطیف منک یاتی مسلما • توفی فی رمضان سنه ست عشر و سبعمائه رحمه الله تعالی.

شیخ محمد عمی رحمه الله تعالی شیخ نجیب الدین بن بزغش قدس سره فرموده است که روزی با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ شهاب الدین قدس الله تعالی روحه بودم شیخ شهاب الدین فرمود که یکی از اصحاب از خانقاه بیرون رود و هر مرد غریب که آنجا یابد درون آرد که بمشام من بوی آشنایی میرسد یکی از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت فرمود که دیگر بار برو که بیابی دیگر بار برفت سیاهی پیدا آمد از غربت و سفر بوی ظاهر وی را درون آورد قصد آن کرد که در صف

نعال بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنا می‌آید بگذشت و بپهلوی شیخ بنشست شیخ و وی با یکدیگر در سر سخنها گفتند آن سیاه بوسه بر دهان شیخ داد شیخ فرمود تا سفره حاضر کردند و چیزی خوردند و من روزه دار بودم شیخ فرمود که هر که روزه دار است بحال خود باشد در آن سفره اناری بود شیخ انار میخورد و دانهٔ آن از دهن بیرون می‌آورد و پیش خود می‌نهاد در خاطر من بگذشت که من آن دانها را بگیرم که برکت آب دهان شیخ بدان رسیده است و بآن افطار کنم چون این بخاطرم گذشت سیاه دست دراز کرد و آنرا برگرفت و بخورد و تبسم کرد من دانستم که خاطر مرا دانست چون سفره برداشتند شیخ گفت که شیخ محمد حافظ قرآن خواست و لحید وقت است که تنها خوانده است کسی میخواهد که هر روز جزوی بر وی خواند هر که از اصحاب قرآن حفظ داشت چون عنایت شیخ را با وی دانستند دعای آن کردند و مرا این در خاطر بود اما بزبان نیاوردم و حواله باختیار شیخ کردم شیخ حواله بمن کرد و گفت شیخ محمد هر روز پیش شیخ علی شیرازی میرود و جزوی بر وی میخواند چون شب در آمد شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد و بعضی از آن خورده بمن داد و گفت شیخ بعضی از این خورده و باقی فرستاده تا بدان افطار کنی و گفته که بوی بگوی که این عوض آن نقل انار است که شیخ محمد بخورد پس من بدان افطار کردم چون نماز صبح بگذاردم و من بخانهٔ خود در رفتم آن سیاه در آمد و سلام کرد و من جواب گفتم بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم که هیبتی داشت یک جزو از اول قرآن بخواند و برخاست و بخانهٔ خود رفت و روز دوم نیز همچنین کرد و روز سیم چون وظیفهٔ خود بخواند بایستاد و گفت میان من و تو حق استادی و شاگردی شد من از یمنم و شیراز ندیده ام مرا وصف مشایخ شیراز بگوی من آغاز کردم و نام هر کس از مشایخ که در آن عصر در شیراز بودند می‌گفتم چون نام همه بگفتم گفت نام زهاد و گوشه نشینان نیز بگوی نام ایشان نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت چنانکه من ترسیدم که وی مگر بمرد که نفسش منقطع گشته بود زمانی در آن بود بعد از آن بهوش آمد و گفت رفتم و همه را دیدم اکنون تو نام ایشان از یک یک بازمیگوی تا من وصف ایشان باز میگویم من نام یک یک باز میگفتم و وی وصف ایشان میکرد که سلوک ایشان و حال ایشان و لباس ایشان چگونه است که گویی در برابر نشسته بودند و وی ایشان را می‌دید من تعجب میکردم پس در آخر گفت یکی از اینها که یاد کردیم که وی را حسین فلان گویند از مرتبهٔ ولایت افتاد و نام وی از جریدهٔ اولیا محو کردند گفتم سبب چه بود گفت که پادشاه شیراز اتابک ابوبکر را بوی ارادتی پدید آمد و پیش وی رفت و وی را مال و نعمت داد و بسبب آن از نظر حق بیفتاد پس من این سخن را یاد داشتم چون بشیراز آمدم همچنان بود که وی گفته بود پس گفت دیگری از این زهاد که یاد کردی مرا نشانی داده است و با شما ظاهر کن تا ببینم هر چند اندیشه کردم بخاطر من نیامد نظر در کفش من کرد و گفت آن چیست مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز کفش طوحق چون بسفر بیرون می‌آمدم مرا دو جفت کفش تبرک داد و گفت تا نشانه باشد که مرا بدعا یاد داری چه رنجها که از صحبت وی بمن رسید آنگاه از خدمت شیخ خرقه پوشید و شیخ وی را اجازت الباس خرقه داد و بولایت خود بازگشت و آنجا مشهور شد و خلق بسیار مرید وی شدند.

شیخ ابراهیم مجذوب رحمه الله تعالی وی همانست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین بن بزغش گذشت شیخ نجیب الدین گفته است که دیوانهٔ عجیب بود و خلق میگفتند وقت باشد که چند روز هیچ نخورد و وقت باشد که بیک دفعه صد من بخورد و ویرا احوال و کرامات عجیب میگفتند مرا آرزوی صحبت وی بود و ویرا بسیار گفتم بیا تا دیگر روز هم صحبت باشیم اجابت نکرد یک بار بآخر روزی ویرا در بازار دیدم و میان زمستان بود گفتم این ساعت وقت آنست که هم صحبت باشیم گفت لیکن آنکه امشب در مسجد بازار باشیم با وی در مسجد بازار رفتیم گفتم طعامی بیاورم گفت من سیرم پس برف و باران آمدن گرفت

و نا ودانیها روایت کنند چون نماز شام و خفتن بگذاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند و من با وی تنها بماندم گفت من گرسنه ام چیزی بیاور تا بخوریم شب
تاریک بود و برف و باران عظیم می آمد چند دینار زر داشتم وی را دادم و گفتم معذور دار که عذر واضح است این زر را فردا قوت خود ساز نستد و گفت غنی
صبر کرد باز گفت من گرسنه ام برخیز و چیزی بیاور تا بخوریم خانهٔ من از آن مسجد دور بود اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود منعم بخانهٔ وی رفتم و چون شنید بود در
که وی چیزی بسیار بپخت و گفت مرا جماعتی مهمانان رسیده اند و این بان معنی گفتم که هر یک تن را حقیقت جمعی است از بن لطایف که در وی است
از نفس و قلب و روح و غیرها ایشان گفتند دیرگاهست و طعام آنچه مانده است خدمتکاران داشتند هر یکی را طبقی بر نهادند بعضی پر از برنج خام
و بعضی پر باقلای خام و بعضی نخود و گندم و یک عدد دنبه و یک عدد قدید و با من بمسجد بردند گفت نخود بنشین پس اینها پیش وی نهادم و با خود
تخمین کردم قریب پنجاه من بود گفتم صبر کن تا اینها را ببرم گفت من همچنین بخورم همه را همچنان خام بخورد ساعتی صبر کرد آواز سایلی که اندازه جمع کنند
بیامد که دریوزه میکرد از مسجد بیرون دوید و هر چه جمع کرده بود از وی بستد مقدار ده من نان پارها و طعامها بمسجد درون آورد و همه را بخورد
و چون از شب نیمه گذشت مرا گفت برخیز و در گوشهٔ مسجد رو و بخسب که بسیار زحمت از من کشیدی اما اگر حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم من بگوشهٔ
مسجد رفتم و بخسبیدم و زهرهٔ آن نداشتم که حرکتی کنم چنانکه اگر عضوی از من خارش میکرد زهرهٔ خاریدن نداشتم و در آن مسجد سنگی بزرگ نهاده بود
هر ساعت برخواستی و آن سنگ را برگرفتی و بیا بالین من آوردی و با خود گفتی که این سنگ را بروی فرو کوبم و وی را هلاک کنم پس هم خود گفتی
که روا نباشد که پدرش حرد بس است فرا جوع کند از آنجا و خود بنهادی چند نوبت چنین کرد و مرا از ترس خواب نمی آمد اما خود را چنان می نمودم
که در خوابم پس مرا گفت میدانم که در خواب نهٔ ترا زحمت بسیار دادم اکنون ترا بخدای تعالی بخشیدم بر بام مسجد میروم تا تو ایمن گردی و خواب کنی
پس بر بام مسجد رفت و بر بام نردبان مسجد بیکجانه بود و کتاب بسیار در آنجا که امام مسجد نهاده بود بان خانه در رفت من از ترس رفتم و در خانه
از بیرون بستم و بخفتم و آواز انجیر خوردن وی از آن خانه می آمد و من در تعجب بودم که وی چه میخورد که میدانستم که در آن خانه هیچ خوردنی نیست
چون بامداد بیرون آمد و برفت در آن خانه رفتم دیدم که جلدهای همه کتابها را خورده • شیخ جمال الدین لور رحمة الله تعالی
شیخ نجیب الدین گفته است که وقتی مرا کسی گفت لوری بدین شهر آمده است نام وی جمال الدین و جذبهٔ قوی دارد و در مسجد جامع میباشد بمسجد جامع
رفتم دیدم که جذبهٔ عظیم دارد و استغراق تمام و دو چشمش از اثر آن چون کاسهٔ خون پیش وی رفتم و سلام کردم جواب داد پس گفت مرا با سفیدی و سیاه
کاری نیست کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیانست پیش او نشستم و از احوال او سوال کردم گفت من مردی ام لور رمه می چرانیدم مرا با ستور
داشتن خوش بود پیوسته ستوران داشتم یک روز در بادیگاه برابر ستوران نشسته بودم ناگاه حالی بر من مکشوف گشت و جذبه ظاهر شد و حجاب
از پیش من برداشتند بیهوش شدم و بیفتادم و در دست و پای ستوران می غلطیدم چون باهوش آمدم مرا سر توحید مکشوف شده بود • وهم
شیخ نجیب الدین گفته است که وی پیوسته شطحیات گفتی چنانچه جمعی از علما و صلحا بانکار وی برخواستندی و او را بکفر نسبت کردندی و بتکفیر وی
فتوی نوشتند و پیش اتابک ابوبکر که پادشاه شیراز بود بردند و عرضه کردند اتابک گفت اگر دو شخص دیگر که در شیراز اند فتوی دهند
بتکفیر وی اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین بزغش و یکی شیخ معین الدین که بزرگ دیگر بوده است در آن وقت فتوی پیش من آوردند
من بر آن نوشتم که او مجنون است و بس مغلوب و کشتن وی جایز نیست و شیخ معین الدین نیز همین نوشت اتابک بقتل وی اجازت نداد • وهم

وی گفته است که یک روز وضو میساختم و جمال الدین در من می نگریست چون آب بروی می رسانید گفتم ارفع الحدث جمال الدین گفت
هیچ حدثی مانده است که میگویی ارفع الحدث بگو ارفع المحدث • شیخ شمس الدین صوفی رحمة الله تعالی • وی از مشایخ کبار است و صاحب بوده
حالات عظیم و کرامات بزرگ در وقتی که شیخ نجیب الدین به نیت خدمت شیخ شهاب الدین قدس سره عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین
رفیق وی بوده است وی بر شیخ نجیب الدین قرآن خوانده بود و شیخ نجیب الدین بروی چیزی از فقه و در خدمت شیخ با یکدیگر صحبت
میداشته اند شیخ نجیب الدین گفته است که چون پیش از مراجعت میکردم خدمت شیخ برای من الباس خرقه نوشت و برای شیخ شمس الدین
نیز نوشت و چهل عدد کلاه بما داد بیست بمن داد و بیست بشیخ شمس الدین بر هر یکی نام یکی از بزرگان شیراز و فرمود که چون بشیراز برسید
اول بنیابت ما اینها را بایشان در پوشانید که نامهای ایشان بر آنجا نوشته است انگاه الباس خرقهٔ دیگران کنید • شیخ نور الدین عبد
الصمد نطنزی رحمة الله تعالی • وی مرید شیخ نجیب الدین علی بن بزغش است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی شیخ عز الدین محمود کاشی
و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمهما الله تعالی هر دو مرید وی اند شیخ کمال الدین عبد الرزاق در تفسیر تاویلات میگوید وقد سمعت
شیخنا المولوی نور الدین عبد الصمد قدس الله تعالی روحه العزیز عن ابیه انه کان بعض الفقراء فی خدمة الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله
تعالی روحه فی شهود الوحدة و مقام الفناء ذوق عظیم فاذا هو فی بعض الایام بکی و یتأسف فسأله الشیخ عن حاله فقال انا حجبت عن الفاحرة
بالکثرة فلا اجد حالی فنبهه الشیخ علی انه مذ انه مقام البقاء و ان حاله هذا اعلی و ارفع من الحال الاولی و امنه • شیخ عز الدین محمود
الکاشی رحمة الله تعالی • وی صاحب ترجمهٔ عوارف است و شارح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه است و بس حقایق بلند و معارف ارجمند در این
دو کتاب درج کرده است و قصیده را شرح مختصر مفید نوشته است و کشف معضلات و حل مشکلات آن کرده است بمقتضای علم و عرفان و ذوق
و وجدان خود بی آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه در دیباچهٔ آن میگوید و لم اراجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا یرتسم منه فی قلبی رسم
و انا ربیب الفتوح و نبت بارزال الروح فاتلو حینئذ تلو العین و لغذ حذوه فی المسیر و دانی فی التحریر بمرنح القلب من سلطان الریب و توجیه
وجهة تلقاء مدین الحبا سنن الا للفیض الجدید و الاستقراء حال ابواب المزید و وی در اجازت نامهٔ بعضی از تلامذهٔ خود نوشته است
و انا اروی الکتاب یعنی کتاب العوارف للمعارف عن شیخی و مولای نور الدین عبد الصمد بن شیخ علی الاصفهانی و عن شیخنا العالم ظهیر الدین
عبد الرحمن بن علی بن بزغش و هما عن شیخهما الامام العالم العارف نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی و هو عن شیخه قطب الاولیاء سید
العارفین مصنف الکتاب رحمة الله علیهم اجمعین ولی فی کشف حقایقه و بیان معضلاته طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطه
و هو انی رایته فی تشریه قرأت علیه کتابه المذکور فسهّی علی حقایقه و دقایقه و الله الموفق لمن یشاء لما یشاء و هو علی کل شیء قدیر • و از معارف
وی است این چند رباعی که مسطور میگردد • دل گفت مرا علم لدنی هوس است • تعلیم کن گرت بدین دست رس است • گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ
در خانه اگر کس است یک حرف بس است • ای عکس رخ تو داده نور بصرم • تا در رخ تو بنگرم و می نگرم • گفتنی منگر بغیر ما آخر کو
غیر از تو کسی که آید اندر نظرم • ای دوست میان ما جدایی تا کی • چون من تو ام این تویی و مایی تا کی • با غیر تو ام جمال غیری چو نماند
بر دیدهٔ این غیر نمایی تا کی • و این دو قطعه نیز از معارف وی است • کثرت چو نیک در نگری عین وحدت است • ما را شکی نماند درین گر ترا شکست

در هر عددی زروی حقیقت چو بنگری • کر صورتش بهستی و بر ماده بکیست • تا تو یکی در میان حایلی نیست • چهره وحدت از نقاب شکی

کز حجاب خودی بر اندازی • عشق و معشوق و عاشق است یکی

شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ نور الدین

عبد الصمد نطنزی است جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی وی را مصنفات بسیار است چون تفسیر تأویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص

الحکم و شرح منازل السایرین و غیر آن از رسایل با شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه معاصر بوده است و میان ایشان در قول بوحدت

وجود مخالفات و مباحثات واقع است و در آن معنی بیکدیگر مکتوبات نوشته اند امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با کمال الدین عبد الرزاق

همراه شده بود از وی استفسار آن معنی کرده وی را در آن معنی تمام یافته پس از امیر اقبال پرسید که شیخ تو در شان شیخ محی الدین اعرابی و سخن او چه اعتقاد

دارد در جواب گفته است که او را مردی عظیم الشان میداند در معارف اما می فرماید که درین سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده و این سخن را نمی پسندد

وی گفته اصل همه معارف او خود این سخن است و ازین بهتر سخنی نیست عجب که شیخ تو این را انکار میکند و جمله انبیا و اولیا و ایمه بدین مذهب بوده اند

امیر اقبال این سخن را بشیخ خود عرضه داشت کرده بوده است شیخ در جواب نوشته است که در جمیع ملل و نحل کس بدین رسوایی سخن نگفته و چون نیک

باز شکافی مذهب طبیعت و دهریه بهتر بسیاری ازین عقیده و در نفی و ابطال این سخنان بسیار نوشته و چون این خبر بشیخ کمال الدین عبد الرزاق رسید

شیخ رکن الدین علاء الدوله مکتوبی نوشته است و شیخ از آن جواب نوشته و هر دو مکتوب بعبارت ایشان نقل کرده میشود **مکتوب کمال**

الدین عبد الرزاق رحمه الله تعالی امداد تایید و توفیق و انوار توحید و تحقیق از حضرت احدیت بظاهر اطهر و باطن انور

مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ اوضاع الشرع قدوة ارباب الطریقة مقیم سرادقات الجلال مقوم استار الجمال علاء الحق والدین غوث

الاسلام والمسلمین متوالی باد و درجات ترقی در مدارج تخلقوا باخلاق الله متعالی باد بعد از تقدیم مراسم دعا و اخلاص میفاید که این درویش هر کز

نام خدمتش بی تعظیم تام نبرده باشد لیکن چون کتاب عروه مطالعه کردم دو بحث در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از آن در راه

امیر اقبال میکفت که خدمت شیخ علاء الدوله طریقه محی الدین العرابی را در توحید نمی پسندد دعاگو گفت از مشایخ هر که دیدم و شنیدم بدین

معنی بودند آنچه در عروه یافتم نه بدین طریقت مبالغه نمود که چیزی بنویس در بین گفتم شاید که موافق خدمتش نیفتد و در بحث نماید اکنون

مومن که بمجرد نقل این سخن بحث قوی می نماید و تشنیع و تخطیه بتکفیر میرساند از روی درویشی غریب یافت مرا هر که صحبت با ایشان نیفتاده

بمجرد تکفیر کردن لایق نیست یقین دانند که آنچه نوشتم تحقیق است نه از سر نفس و بحث و فوق کل ذی علم علیم پوشیده نیست که هر چه

نه بر قانون کتاب و سنت مبنی بود نزد این طایفه اعتباری ندارد چه طریق متابعت می سپرند و بنای این معنی بر این دو آیت است سنریهم

آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه

بکل شیء محیط و مردم در سه مرتبه مراتب اند مرتبه نفس و این طایفه اهل دنیا و اتباع حواس اند و اصحاب حجاب منکر حق اند چون حق

و صفات او را نشناسند قرآن را سخن محمد میکویند و ایشان را خدای عز و جل فرموده قل ارایتم ان کان من عند الله ثم کفرتم به من اضل ممن هو فی

شقاق بعید و اگر کسی از ایشان ایمان آرد رستکار شود و از دوزخ خلاص شود دویم مرتبه قلب اهل این مقام از آن مرتبه ترقی کرده باشند

و عقول ایشان صافی کشته و بدان رسیده که بآیات حق استدلال کنند و تفکر در آیات که افعال و تصرفات الهی اند در مظاهر و انفس

بمعرفت صفات و اسماء خود رسند چه افعال آثار صفات اند و صفات و اسما مصادر افعال یعنی علم و قدرت و حکمت حق بچشم عقل بصفا

از سر یب هو ببینند و سمع و بصر و کلام حق در عین انفس انسانی و آفاق جهانی باز یابند و بقرآن و حقیقت آن معترف شوند حتی یتبین لهم

انه الحق و این طایفه اهل برهان باشند و در استدلال ایشان غلط محال بود چون بنور تقدس و اتصال بحضرت واحدیت که محل تکثر اسماست

عقول ایشان چنان منور شود که بصیرت کردد و بتجلیات اسما و صفات الهی بینا شود و صفات ایشان در صفات حق محو کردد و آنچه طایفه

اول دانند این طایفه ببینند هر دو قسم را نفس طالقه نبود قلب مدرک شود لیکن دود الفعل تخلق باخلاق الهی باشند و دود البصیرة متحقق

آن نیز بخلقی از ایشان محال باشد و همه را در مراتب خود معذور باید داشت و تا جوان نکوتر سوم مرتبه روح بود و اهل آن از مرتبه

تجلی صفات کذشته و بمقام مشاهده رسیده باشند و شهود جمیع احدیت یافته و از خفی نیز در کذشته و از حجب تجلیات اسما و صفات کثرت

تعینات رسته و در حضرت احدیت حال ایشان اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و این طایفه خلق را آیینه حق بینند و یا خلق را آیینه

حق و بالاتر ازین استهلاک است در عین احدیت ذات و محو ایشان مطلق را فی مود الا انهم فی مریة من لقاء ربهم و ماندکان در مقام تجلیات

اسما و صفات هر چند بسبب یقین از شک خلاصی یافته اند از لقاء علی الدوام و معنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام

قاصر اند و محتاج تنبیه الا انه بکل شیء محیط و شهود این حقیقت و معنی کل شیء هالک الا وجهه جز طایفه اخیر ظفر نیافته اند و درین حضرت

هو الاول والآخر والظاهر والباطن عیان است و در کل متعینات وجه حق مشهود و در وجود اسمایی و تعینات آن منزه فاینما تولوا فثم وجه الله

محققان شده کر خود شنیده بودم • از ضعف خود ندانستم • الکون این احاطت معلوم کرد و حق تعالی از جمیع تعینات منزه است

و یقین او بعین ذات خویش و احدیت او نه احدیت عددی تا او را ثانی باشد چنانکه سنایی رحمه الله تعالی گفت احدست و شمار از او معزول

صمدست و نیاز از او مخذول آن عددی نه که عقل داند و فهم و آن صمدی نه که حس شناسد و وهم چه حس و عقل و فهم و وهم همه متعینات اند

و هر کس متعین بغیر متعین محیط نشود الله اکبر ان تقید الحق بتعین فیکون اول و آخر هو واحد لا غیر ثانیه ولا موجود ثمه فهو غیر متکاثر هو اول

هو آخر هو ظاهر هو باطن کل ولم نفتکا اثر پس هر کز این مرتبه باشد حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد کرداند و از عقول بند برهاند و بکشف و شهود

بآن احاطت رسد و الا در حجب جلال بماند و درین سخن ساقی کوثر امیر المومنین علی رضی الله عنه آمده است الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشاره

چه اگر اشارت حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق بماند عین تعین پیدا شود و جمال عین جلال کردد و شهود در نفس احتجاب سبحان

من لا یعرفه الا هو و چه دار انصاف آنست که هر بحثی که در عروه در نفی این معنی فرموده دلایل آن بر نهج مستقیم و طریق برهان نیست از این جهت کفته اند الشیخ

که معقولات دانند نمی پسندند و وصف خضر بر کشته که فرموده است از شیخ الاسلام مولانا نظام الدین هروی سلمه الله پرسیدم فرمود آن

خضر بر کانست و بیچاره چال خضر ترجمان می پرسید و چون در اوایل جوانی از بحث نقلیات و شرعیات فارغ شده بود و از آن بحثها و بحث اصول

فقه و اصول کلام هیچ تحقیقی نکشود تصور افتاد که بحث معقولات و علم الهی و آنچه بر آن موقوف بود مردم را بمعرفت رساند و از تیه

تردد ها باز رهاند مدتی در تحصیل آن صرف شد و استحصان آن بجای آورد که بهتر از آن صورت نه بندد و جدان وحشت و اضطراب و احتجاب

از آن بیدا شد که قرار نماند و معلوم کشت که معرفت مطلوب از نوع عقل برتر است چه در آن علوم هر چند حکما از تشبیه و صور تخلص

یافته اند در تشبیه بارواح افتادند تا وقتی که صحبت متصوفه در باب ریاضت و مجاهده اختیار افتاد و توفیق حق دستگیر شد و اول این سخنان بصحبت
مولانا نور الدین عبد الصمد نطنزی قدس الله تعالی سره رسید و آن صحبت و همین معنی توحید یافت و فصوص و کشف شیخ یوسف همدانی عظیم می پسندید
و آن بصحبت مولانا شمس الدین کبشی رسیدم چون از مولانا نور الدین شنیده بودم که درین عصر مثل او در طریق معرفت نیست و این رباعی سخن اوست
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست ، آن صورت آن کس است کان نقش آراست ، دریای کهن چو بر زند موجی نو ، موجش خوانند و در حقیقت دریاست
و همین معنی توحید بیان میکرد و میگفت مرا بعد از چندین اربعین این معنی کشف گشت و آن وقت در شیراز هیچکس نبود که با او این معنی در میان
توان نهاد و شیخ ضیاء الدین ابو الحسین با این معنی نبود و من از آن در حیرت بودم تا فصوص آنجا رسید چون مطالعه کردم این معنی باز یافتم و شکر کردم
که این معنی ظریف موجود است و بزرگان بآن رسیده اند و آنرا یافته اند و همچنین بصحبت مولانا نور الدین ازنوحی و شیخ صدر الدین روزبهان بقلی
و شیخ ظهیر الدین برغش و مولانا اصیل الدین و شیخ ناصر الدین و قطب الدین ابو الصفا و ... الدین ابو الحسین و جمع بزرگان دیگر رسیدم همه
درین معنی متفق بودند و هیچ یک مخالف دیگری نه اکنون بقول یک کس خلاف آن قبول توان کرد یا آنکه تا چون خود باین مقام رسیده بودم
هنوز دل قرار نمی گرفت تا بعد از وفات شیخ الاسلام مولانا ... نور الملة والدین نطنزی مرشدی که برو دل گرمی قرار گیرد می یافت هفت ماه در صحرای
کذا با دل بود در خلوت نشست و تقلیل طعام بنهایت کرد تا این معنی یکسو شد و بران قرار گرفت و مطمئن شد و الحمد لله علی ذلک و هر چند خدای تعالی
فلا تزکوا انفسکم لکن فرموده و اما بنعمة ربک فحدث بعد از آن چون در بغداد بصحبت شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس سره
رسیدم انصاف میداد و میفرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقایع و تاویل مناجات بخشیده است بمقامی تر از این رسیده ام بمجرد آن بخششها که بر طریق
معقول و نهج مستقیم نیست ترک این معنی شهودی می آید نمی توان ترک کرد و نیز سخن شیخ عبد الله انصاری قدس سره همه اینست و آخر جمیع مقامات
در درجهٔ سیم توحید صرف رسانیده و در سخن شیخ شهاب الدین سهروردی چند تصریح فرموده است چنانکه در شرح سخن امام بحق جعفر صادق
رضی الله تعالی عنه گفته است که انی اکرر الآیة حتی اسمع من قایلها فرموده که او زبان خویش درین معنی چون شجرهٔ موسی یافت که انی انا الله از و شنید
و اگر متعین بودی در دو صورت چگونه ظهور یافتی و در قرآن مجید و هو الذی فی السماء اله و فی الارض اله چگونه صادق بودی و در حدیث پیغمبر
صلی الله علیه و سلم لو دلی احدکم بحبله لهبط علی الله کی راست آمدی و باهر که بعبارت اقرب من حبل الورید بکجا بودی آخر درین معنی نظر باید کرد
که بنص قرآن ثالث ثلثه کفر است که لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثه بودی و یکی از ایشان اما رابع ثلثه آنست که بوجود حقانی خویش که بحکم
و لا ادنی من ذلک و لا اکثر الا هو معهم ثانی واحد و ثالث اثنین و رابع ثلثه و خامس اربعه و سادس خمسه است یعنی محقق حقایق این اعداد و با همه
بی مقارنت و غیر همه بی مزایلت چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و رضی الله تعالی عنه و هو مع کل شیء لا بمقارنه و غیر کل شیء لا بمزایله
و این ضعیف در آن مدت که صحبت با خواجه جهان عزت انصار دولته میداشت هر چند بعضی طعن میزدند حق علیم است که بدین سبب بود که
در استعداد او معنی ... بیشی و لو لم تمسسه نار می یافت و اعتماد کلی بر آن داشت که او بسخنان مخالفان از حق بر نگردد و درین عالم که
نیز اگر بعیان آن نیافتی و قول چندین بزرگ درین معنی موافق و مطابق نیافتی این بیان از اکر ... نکردمی و دلایل بسیار بگفتمی برین معنی چنانکه
در اول فصوص و غیر آن بیان افتاده است نادانشمندان محقق که اصحاب فهوم ذکی باشند با شما تقریر کنند از تطویل و املال احتراز کردم و همچنین

یصدق الجملة هان علیه ان لا ینفذ فی التفصیل حق تعالی همه کس را بهدایت سوای حال خویش کرامت کناد و انا و ایاکم لعلی هدی او فی ضلال
مبین و الله الموفق و المعین جواب مکتوب وی که شیخ رکن الدین علاء الدوله بر ظهر آن نوشته بکاشان فرستاد قل الله ثم ذرهم الآیة
بزرگان دین و دوده کاه راه یقین باتفاق گفته اند از معرفت حق بهره داری کسی را باید که طیب لقمه و صدق لهجت شعار و دثار او باشد چون
این هر دو مقبول است ازین ملامات و نزهات چه مقصود فاما آنچه از شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس الله سره روایت کرده است مدت سی و دو سال
شرف صحبتش یافته ام هرگز این معنی بر زبان نرفت بلک پیوسته از مطالعهٔ تصنیفات ابن العربی منع فرموده تا ... ی که چون شنیده است
که مولانا نور الدین حکیم و مولانا بدر الدین رحمهما الله فصوص جهة بعض طلبه درس میگویند بشب آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان
بازستاند و بدرید و منع کلی کرد و دیگر آنچه بعزیزان اعراض صاحب قرآن عظیم امده البته بجد التوفیق و اقر عین قلبه بنور التحقیق چو السکر
بر زبان مبارکش نرفت که من از ین اعتقاد و معارف بیزارم ای عزیز در وقتی که خوش خود بر وفق اشارت کتاب فتوحات را تحشی میکردم بدین
تسبیح رسیدم که گفته است سبحان من اظهر الاشیاء و هو عینها نوشتم که ان الله لا یستحیی من الحق ایها المسیح لو سمعت من احد انه یقول الشیخ عین
وجود الشیخ لا تسامحه السربل تغضب علیه فکیف تسوغ العاقل ان ینسب ان الله هذیان الندیان تب الی الله توبة نصوحا لتنجو من هذه الورطة الوعرة التی
یستنکف منها الدهریون و الطبیعیون و السومانیون و الشکاکون و السلام علی من اتبع الهدی اما آنچه نوشته بود که در عرو برهان بر نهج مستقیم نیست
چون سخن مطابق واقع باشد خواه ببرهان منطقی بآن باش که خواه مباش و چون نفس را اطمینان در مسئله حاصل شود و مطابق واقع باشد و شیطان بر آنجا
اعتراض نتواند کرد مارا کافیست و الحمد لله علی المعارف التی هی تطابق الواقع عقلا و نقلا بحیث لا یمکن للنفس تکذیبها و للشیطان تشکیکها
و تطمئن القلب علی وجوب وجود الحق و وحدانیته و نزاهته و لو یؤمن بوجوب وجوده و هو کافر حقیقی و من لم یؤمن بوحدانیته فهو مشرک
حقیقی و من لم یؤمن بنزاهته من جمیع ما یختص به الممکن و هو ظالم حقیقی لا دنیب الیه ما لا یلیق بکمال قدسه و الظلم وضع شیء فی غیر موضعه
و لذلک لعنهم الله فی محکم کتابه بقوله الا لعنة الله علی الظالمین سبحانه و تعالی عما یصفه به الجاهلون فصل بالخیر چون
نوبت دویم که مکتوب مطالعه کردم نظر بر باغ کیبی افتاد بخاطر آمد که آنچه در آن باغ در مقام مکشوف شده است و بدان مبتهج گشته که بحقیقت
اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوایل این ضعیف در آن مقام افتاد و خوش آمدش آن مقام و لیکن از آن مقام بگذشت اعنی از بدایت بعد نهایت
مقام مکاشفه در گذشت و بنهایت مقام مکاشفه رسید غلط آن اظهر من الشمس معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد که شک را در آنجا مدخل
برای عزیز میشنوم که اوقات شما بطاعت موظفات و عمر باخر رسیده دریغ باشد که در بدایت مقام مکاشفه بطریق که کودکان را بمویزی چند بفریبند
تا بمکتب روند بمعارف چند که چون خرق باشد باز مانند و اکثر آیات بینات قرآن را جهت آیه چند مجمل و متشابه تاویل کنند چنانکه
آیهٔ محکم این آیت است که قل انما انا بشر مثلکم و لحوانها این را تاویل کنند و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی مقتدا سازند و بدان بندند
که جهت تعظیم خلق تا خصوصیت رسول بدانند فرموده است چنانکه پادشاه بمملکت فرستد گوید دست او دست منست و زبان او زبان من و شیخ
نیز مریدی را که بارشاد قومی فرستد در اجازت نامه همین نویسد که دست او دست منست غرض آنکه از آیت الا لعنة الله علی الظالمین غافل شد و از آیت
ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض کردن و تمسک بآیت هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن کردند و بدان نشستند

که مراد انست که هو الاول الازلی ینتهی الیه سلسلة الاحتیاج فی الوجود فضلا عن شیء آخر وهو الآخر الابدی بانه الیه مرجع الامر کله وهو الظاهر
فی آثاره الظاهرة بسبب افعاله الصادرة عن صفاته الثابتة لذاته وهو الباطن فی ذاته لا تدرکه الابصار ولا یعرف ذاته الا هو وقد صح عن النبی
صلی الله علیه وسلم انه قال کل الناس فی ذات الله حمقی ای فی معرفة ذاته وقال علیه السلام تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله آمدیم
بر سر سخن چون در وسط مقام مکاشفه مثل این معرف که در رباعی کبیر خواندند حاصل آمد و آن آن بود که حق در صورت دریای در نظر آمد که بصفت
مولجی و مثبتی و ماحی متصفاست و دوایر همه مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضعیف تخم بعضی که مظهر لطف بقدر وسعت دایره و استقامت
و بعضی که مظاهر قهر اند تا الم ایشان از ضیق دایره و انحراف و بصفت مثبتی بعضی را اثبات میکند و بصفت ماحی بعضی را محو میکند و بصفت مولجی
باز دوایر را تجدید محو میکند تا چون قدم در نهایت مقام مکاشفه نهادم باد حق الیقین ورزید و شکوفهاء معارف بدایت و وسط را
بریزاند و ثمرهٔ حق الیقین از غلاف عین الیقین بیرون آمد ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع است نسبت بشریت دارد و علم الیقین
بدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط مقام مکاشفه و حق الیقین بنهایت مقام مکاشفه و حقیقت حق الیقین که عبارت از یقین مجرد است
لقوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین بقطب درجات مقام مکاشفه تعلق دارد و هر که بدانجا رسید هرچه گوید من جمیع الوجوه مطابق
واقع باشد و آنچه نموده که آخر همه مقامات در منازل السایرین توحید است نه هیچ است بلکه اورا در هشتادم مقام افتاده است آخر المقامات
الملة العبودیة و هو عود العبد الی البدایة حاله من حیث الولایة المفتوح واوها الی رابع الحق فی شئون تجلیاته تمکنا از جنید پرسیدند که
ما نهایة هذه الامر قال الرجوع الی البدایة ای عزیز در بدایة و وسط مقام توحید خاصه در خلال سماع امثال این رباعیها بسیار بقوال داده باشم
و در ان ذوق مدتها بماندیکی اینست ، ای من نه منم اگر منی هست تویی ، ور در بر من پیرهنی هست تویی ، در راه غمت نه تن بمن ماند نه جان
ور زانکه مرا جان و تنی هست تویی ، و در ان مقام حلول کفر محمود و اتحاد توحید گفته بودم ، انا من اهوی و من اهوی انا ، الیس فی المرآة شیئا غیرنا
قد سهی المنشد اذ انشده ، نحن روحان حللنا بدنا ، اثبت الشرک شرکا واضحا ، کل من فرق فرقا بیننا ، فانا ویرو لا اذکره ، ان ذکری وندایی یا انا
ای اخی بعد از ان چون قدم در نهایت مقام توحید نهادم غلط محض بود الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل برخواندم ای عزیز تو نیز اقتدا
بهمین کن و چون نظر بر قول خدای تعالی افتاد که ولا تضربوا لله الامثال ترک این مثال کردم والسلام شیخ نور الدین عبد الرحمن
المصری رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده است در وقت خود قبلهٔ طالبان بوده و در دیار مصر تربیت و ارشاد ایشان متعین و در مقام شیخوخت متمکن
در اوایل ارادت مریدی یکی از مشایخ آن دیار بوده اما کار وی پیش آن شیخ تمام نشده بوده است لیکن ویرا گفته بوده است که کار تو پیش یکی از مشایخ
عجم تمام خواهد شد و وی انتظار آن میداشته تا آن زمان که شیخ جمال الدین یوسف کورانی بمصر رسیده در صحبت وی کمتر از بیست روز کار وی تمام
شده است و ویرا اجازت ارشاد داده و در اجازت ویرا اجد نوشته زیرا که پس و معمر بوده و نسبت شیخ جمال الدین بدو کرات یکی شیخ حسام الدین
شمشیری و دیگری شیخ نجم الدین محمود اصفهانی و این هر دو مرید شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی بوده است قدس الله تعالی ارواحهم
شیخ زین الدین ابو بکر الخوافی قدس الله تعالی روحه خدمت محمد پارسا قدس الله تعالی سره در بعضی مکتوبات القاب ایشان را چنین نوشته است
ذو العلم النافع والعمل الرافع سلالة الجهو شفاء الصدور و صفوة العلماء والعرفاء رافع اعلام السنة قامع اضالیل البدعة ناهج مناهج الحقیقة سالک مسالک
الشریعة والطریقة الداعی الی الله سبحانه علی طریق الیقین سیدنا و مولانا زین الملة والدین وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و از اول تا آخر
طریق استقامت بر جادهٔ شریعت متابعت سنت که بزرگترین کرامتی پیش محققان این طایفه آنست یافته است و نسبت وی در طریقت بشیخ نور الدین
عبد الرحمن مصری است و شیخ نور الدین عبد الرحمن بعد از کمال تربیت و بلوغ وی بمرتبه تکمیل و ارشاد در اجازت وی ثبت کرده که بما استحق الخلوة یعنی
الشیخ زین الدین و قبول الواردات الغیبیة والفتوحات استخرت الله تعالی واخلیته خلوة المعهود و هی سبعة ایام من الله تعالی فیها علی عباده بفضله
ففتح الله علیه ابواب المواهب من عنده فی اللیلة الرابعة وارد اوقع الرقیات فی الدرجات المقامات الی مقام حقیقة التوحید و منه قبول التفرق
فی شهود الجمیع قبل اتمام ایام السبعة ثم فی اتمامها ظهر له لوامع التوحید الحقیقی الذاتی المشار الیه علی لسان اهله الحقیقة بجمع الجمع و هو لغوله
استعداده نفذ فی التفرق و الزیادة و لی علی بجاه من الله ان یاخذ منه الیه تماما و بیعته بقا و دواما و لجعله للمتقین اماما و وی فرموده که اجازتی
که شیخ نور الدین عبد الرحمن نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بماند بعد از مدتی مدید که از خراسان بجانب مصر معاودت واقع شد
بخدمت شیخ از دنیا رفته بود بخلوتخانه وی درآمدم آنجا اجازت خود را بی تفاوت یافتم مکر بجز چند با وجود که آن خلوت مضبوط بود و در آن
کشاده می بود نمیدانم که آن مسودهٔ اصل بود که اجازت را از آنجا نوشته بود یا خود بنور ولایت دانسته بود که اجازت من فوت شده بود و بآنجا
معاودت خواهم کرد از اثنا برای من نوشته بود و گذاشته و بهر تقدیر بقای آن در مدت مدید چنانکه مذکور شد بحقیقی کرامت بود و هم وی
فرموده است که چون از مصر می آمد ببغداد رسیدم طاقیه که شیخ نور الدین عبد الرحمن بمن داده بود و بر سر کار بود در دیگر از مشایخ رسیده بود همراه
داشتم با پیر تاج گیلانی اتفاقا ملاقات افتاد آن طاقیه را از من طلبید چنانچه مقتضای فقر و درویشی باشد بوی دادم شب در واقعه دیدم
که آن طاقیه پیش من استغاثه میکند و بزرگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می شمرد و میگوید که من بر سر فلان و فلان رسیده ام حالیا مرا بر سر جنابی
نهاده که بر سر خمر اشتغال نماید چون بامداد شد با یکی از اصحاب بطلب وی بیرون رفتم شنیدم که وی خرابات و بر سر خمر مشغول است بآنجا رفتم
گفتند در فلان خانه است بان خانه درآمدم مست افتاده بود و طاقیه بر سر مصاحب من را گفت تو بیرون رو که من طاقیه را بیارم بیرون آمدم
وی طاقیه را از سر وی برداشت و در خانه را بر بالای وی ببست و پیش من آورد گویند در آنجا حجره ویرا وادی رسید که سه شبانه روز بالکلیه
از خود غایب بود و چون ویرا از آن غیبت باز آوردند قریب یکسال خاموشی بروی غالب بود و سخن کم میگفت روزی درویش احمد سمرقندی
پرسید که در هیچ جا دیده که خدیجی مذکور شده باشد که جز بات پی در پی کردد و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را
در هیچ جا ندیده ام درویش احمد سمرقندی از درویشان کار کرده و از خلفا وی بوده سخنان صوفیه را دیده بود و بر بالای منبر از اینها بیان
میکرد و بدرس و مطالعهٔ فصوص اشتغال می نمود بخط وی دیده ام که در آخر فصوص نوشته بود که بعد از آنکه حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم مرا بدرس فصوص بحکم اشارت فرموده روزی درویشان با ود در خلوت بودم دیدم آنحضرت را پرسیدم که یا رسول الله فما تقول فی فرعون
قال صلی الله علیه وسلم قل قال کما کتب الشیخ محی الدین العربی انه مات طاهرا مطهرا ثم قلت یا رسول الله فما تقول فی الوجود
قال صلی الله علیه وسلم اما تراه بقول الوجود فی القدیم و فی الحادث حارث ثم قال صلی الله علیه وسلم انت آله وانت مالوه انت آله بظهور
الصفات الالهیة فیك و مظهریك للالوهیة و انت مالوه بحصرك و بجینك و خلیقتك و هو علی ما اقول شهید نوفی شیخ زین الدین

ليلة الاحد الثانى عشر شوال سنة ثمان وثلثين وثمانمائه اول روز او را در قريه مالين دفن كردند و از انجا بعد از نقل فرمودند و از درويش آباد بجوار
عيدگاه هراة و حالا بر سر مزار متبرك وى عمارات عالى ساخته اند و چنان معمور و مردم نشين شده كه نماز جمعه ميگذارند امير قوام الدين
سنجانى رحمه الله عليه وى در بدايت كار از قريه سنجان خواف بوده و نسخه خرج و جمع و توجيه و تحصيل آن قريه بعهده وى بوده و وى مى نوشته
ناگاه ويرا جذبه رسيد از هر چه دران بود بيرون آمد و بسلوك راه خداى تعالى مشغول شد ميگويند كه دست خود را وقف مسلمانان كرده بود هر كس كه
كاغذى بياوردى و كتابتى فرمودى خواه مصحف و خواه غير آن نام انگس را بران كاغذ نوشتى و ميان طالبان ترتيب نگاه داشتى بهمان ترتيب كه
آورده بودندى كتابت كردندى در مجالس معارف بسيار گفتنى سيفرموده است كه موسى عليه السلام گفت مرا كاسه شربت داده است اين گويا كى
ازانست ويرا اشعار بسيار است و بعضى غزليات مولانا جلال الدين رومى را جواب گفته است و كتابى تصنيف كرده جنون المجانين نام و در انجا اشعار غريب
درج كرده با خدمت شيخ زين الدين معاصر بوده و ميان ايشان مكاتبات واقع است خدمت شيخ فرموده كه امير قوام الدين سنجانى رحمة الله تعالى وقتى در
مقام خواف بود مكتوبى باين فقير نوشته بود و در اول مكتوب اين نوشته بودند • هر گه از زين نيست شين بود • عين اگر نه ز عين بود • وقتى اين نيت
تا در جواب او اين بيت نوشته آمد • عين در پيش عين شين بود • زين اگر هست هم ز زين بود • يعنى حجاب رقيق در پيش عين بصيرت عيب بود و اگر وجود
در بين باقيست خوف حجاب بود هر خوانى نشد خوف آنست باز بواسطه بشريت در حجاب افتد نعوذ بالله • شربت وحدت على الاطلاق كه بود با قوم زين بود
وحدت على الاطلاق در تجلى ذات من حيث هى باشد و شاهده وحدتى كه در ضمن تجليات صفات باشد مقيد بمعانى از صفات بود اگر شاهده
اين وحدت على الاطلاق تمام بود آنگاه اين شربت مادة الحيوة با قوام بود و تمامى شاهده اين وحدت بآن باشد كه عارف از مشاهده وحدتى
كه در ضمن همه صفات باشد محظوظ شده باشد آنگاه اين معرفت وحدت زينت پذيرد باشد و در زير شاهده انيت بجز زين مانده در ميان و قوام
و نه در ضمن ايهام تنبيه قوام مفهوم ميشود • مشرب موسى اگر چه عليست • در شهود حبيب عين بود • او ميگفته كه موسى عليه السلام كاسه شربت داده
اين گويا بمن ازانست تنبيه او نموده آمد كه اگر چه اين مشرب بلندست اما در مشاهده حبيب الله صلى الله عليه وسلم حجابست هر كه بخواهد كه ازان مشرب
حبيب الله با نصيب باشد در فناى خود سعى بايد نمود • وادى ايمن ار قدم خواهى • در عدم سير فرض عين بود • موسى عليه الصلوة والسلام چون
بوادى ايمن رسيد از همه عنها خلاص يافت هر كه بخواهد كه معنى قدم كه هيچ وادى ايمن است دريابد در نيستى سعى بايد نمود لندن معرفت حجاب آرد
كشف الله سكوت و حين بود طريقه او اين بود كه در مجالس سخن گفتى و اين معنى را فضيلتى ميدانست تنبيه او نموده آمد كه اين فضيلت متضمن
رؤيت حجابست و خدمت شيخ رحمه الله تعالى اين مقوله ابيات با شرح معانى آن از بيست بيت زيادت ايراد كرده اند و طلب اختصار را بهمين اقتصار افتاد
مولانا شيخى قهستانى در تاريخ ولادت و وفات امير قوم الدين گفته است امير بارك سالك قوام ملت والدين كه در طريق طلب مثل شاه ادهم بود بسال
هفصد و سى و چهار ميلاد دش بسلخ روزه و آغاز عيد عالم بوده شب مفارقتش بشهور ششصد و بيست بر اقتضاء قضا نه شب مقدم بود خواجه
شمس الدين محمد الكوسوى الجامى قدس الله سره وى از اولاد كبار و احفاد بزرگوار حضرت شيخ الاسلام احمد الجامى النامقى است قدس الله تعالى روحه
و خرقه حضرت شيخ كه ميگويند همان خرقه است كه از شيخ ابو سعيد ابو الخير قدس الله تعالى سره بوى رسيده و در كريبان او وصله از پيراهن حضرت
رسالت موجود است صلى الله عليه وسلم از ميان همه اولاد و احفاد ايشان رسيد جامع بوده ميان علوم ظاهرى و باطنى در اوراد صبح و شام و ذكر

جهر بر طريقه خدمت شيخ زين الدين محمد خوافى و صحبت شيخ بهاء الدين عمر بسيار مى رسيد و اعتقاد و ارادت تمام داشت در اوايل حال ويرا جذبه مشايخ
وقت چون شيخ زين الدين و شيخ بهاء الدين عمر بسيارى رسيد و اعتقاد و ارادت تمام داشت در اوايل حال ويرا جذبه رسيده بوده است چنانكه چند
روز با نخوديش غايب بوده و نمازها از وى فوت شده ميگويند كه دران جذبه مشايخ وقت چون شيخ زين الدين و شيخ بهاء الدين عمر بقصد تربيت
و اصطلاح من بر من ظاهر شدند اما من هيچ كدام را تسليم نشدم خدمت شيخ زين الدين بر سينه من نشست و جد اكرد چنانكه حالا جان ننيه را از تنيه دا
جدا كنند اين ذكر جهر آن آوازست كه بمن رسيده است و ميفرموده كه بعد از آن حضرت شيخ الاسلام احمد قدس سره در صورت خواجه ابو المكارم كه
از اولاد بزرگوار وى بود بر من ظاهر شد و نفس مبارك خود در من دميد فتح الحال اليعقوب بان آمدم و ان وقت نماز بمن رسيدم و بقضاى فوايت مشغول شدم
مصنفات شيخ محى الدين العربى را معتقد بود و مسئله توحيد را موافق وى تقرير ميكرد و از سر منبر تقرير ميكرد و در حضور علماء ظاهر
چنان بيانى ميفرمود كه هيچكس را بران مجال انكار نبود و در اسرار حقايق قرآن و احاديث نبوى و كلمات مشايخ بغايت تيز فهم بود باندك
توجهى معانى بروى فايض ميشد كه بعد از تأمل بسيار بخاطر ديگران كم رسيدى خدمت مولانا سعد الدين كاشغرى و مولانا شمس الدين
محمد اسد و مولانا جلال الدين ابو يزيد پورانى و غير ايشان از عزيزان كه دران وقت بودند بمجلس وى حاضر ميشدند و معارف و لطايف ويرا
استحسان ميكردند در اثناى وعظ مجلس سماع ويرا وجدى عظيم ميرسيد و صيحه اى بسيار ميزد و اثر آن بهمه مجلسيان سرايت ميكرد در بعضى اوقات
مردم را از در صور صفات غالبه بر نفوس ايشان ميديد روزى ميگفت كه اصحاب ما گاه گاهى بصورت انسانى بيرون مى آيند اما زود بان باز ميگردند
و يك دو كس را نام ميبرد و ميگفت كه هر گاه كه پيش من مى آيند در صورت سگان جهار چشم مى نمايند بسيار بودى كه در صحبت وى چيزى بر خاطر
كسى گذشتى از اظهار كردى بر وجهى كه غير آنكس ندانستى توفى رحمة الله ضحوة يوم السبت السادس والعشرين من جمادى الاولى سنة ثلث و ستين
وثمانمائه و در تاريخ وفات وى مذكورست شيخ اكمل قدوه كمل كه • اهل صورت را بمعنى رهنمون • خواجه شمس الدين محمد كز غش • آسمان پوشيد لونيلگون
ساخت چادر سلخ قدر قدم • خيمه زد از خط امكان برون • چرخ دون يكپايه قدرش بود • سال تاريخش بر آمد چرخ دون • و قبر وى در حوالى مسجد
جامع هراة است نزديك بمزار متبركه فقيه ابو يزيد مولانا زين الدين ابو بكر التايبادى قدس الله تعالى روحه وى در علوم ظاهر شاگرد مولانا
نظام الدين هروى است اما بواسطه ورزش شريعت و متابعت سنت ابواب علوم باطنى بروى مفتوح شده بوده است و احوال و مقامات عاليه ارباب
ولايت گشته وى بحقيقت اويسى بوده است و احوال مقامات عاليه ارباب ولايت ميسر گشته و تربيت از روحانيت شيخ الاسلام احمد النامقى الجامى
قدس الله تعالى روحه يافته است و ملازمت تربيت مقدسه وى بسيار كرده است چنين گويند كه بعد از آنكه خدمت مولانا مدتى بر رياضات و مجاهدات
اشتغال نمود خدمت شيخ الاسلام احمد قدس الله تعالى روحه بروى ظاهر شد و گفت كه خداى تعالى دارو درد تو در شفاخانه ما نهاده است
خدمت مولانا مدت هفت سال پياده مدتى پاى برهنه از تايباد بتربيت مقدسه ايشان ميرفتى و بتلاوت قرآن مشغول شدى و چون بتربيت
مقدسه رسيدى در كنبدى كه مجاورى آنست بايستادى و بتلاوت قرآن مشغول مى بودى و در هر چند وقت اندكى پيشتر مى آمدى تا مدت هفت سال
به پيش مرقد شريف وى رسيد بعد از آن هر گاه كه پيش مرقد وى بنشستى ويرا انكشاف احوال كه چند وقت مى ايستاد گاه دور و گاه نزديك
و در آخر مى نشست بى توقف سوال كرد و جواب داد كه همه با مر و اشارت آنحضرت آن بود بعد از آنكه سى سال بر طريق بود و بعضى از اصحاب

وی گفته اند که آنچه مرا معلوم شده است هزار ختم قرآن بدین طریق کرده بود از روحانیت حضرت شیخ اشارت بآن رفت که احرام زیارت مشهد
مقدس رضوی بسلام الله علی من حل فیه ببندد بدانجا رفت و خلعتها و نوازشها یافت و از انجا عزیمت طواف مزارات طوس کرد شبی در مزار
متبرک شیخ ابونصر سراج بود حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که فرمودند که فردا در شهر طوس درویشی عریان پیش آید ویرا تعظیم
کن و حرمت دار و لیکن بجهه سکر چون بامداد بطوس در آمد بابا محمود طوسی را که مجذوب بود دید که بران صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
گفته بود می آید چون مولانا را دید خود را بر زمین انگند و سر در نمد کشید مولانا بپیش او رسید و زمانی بر پای ایستاد بعد از ساعتی پای خود را از نمد
بیرون کرد و بر پای خواست و با خود میگفت ای بابا دیگری را تعظیم نمی کنی که در پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم در تربت شیخ ابونصر سراج با وی ملاقات
کرد و ویرا بتو نشان داده و فرشتگان آسمان از روی شرم میدارند مولانا بروی سلام کرد جواب داد و گفت برو که اولیا روح باز منتظر قدم تو اند گویند
که خدمت مولانا بعد از آن هر سال یکی را نخود را بملازمت بابا محمود فرستادی و سخنان ویرا نوشته بیاوردی و اگرچه آن سخنان نه بر طریقه ارباب
عقل بودی خدمت مولانا معنی آنرا فهم کردی و مقصود از ایشان خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحه در کرت اخیر که بحج میرفته است
و بزیارت مرقد مطهر خدمت مولانا آمده بوده می فرموده که اول بار که همراه خواجه بزرگ خواجه بهاء الدین قدس الله تعالی سره بحج میرفتیم بمشهد رسیدیم
قافله دو فرق شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی کردند و بعضی میل بجانب هری کردند مقرر آنکه همه در نشابور بهم رسند حضرت خواجه
میل بجانب هری کرد و فرمود که میخواهم که بصحبت مولانا زین الدین ابوبکر برسم من جوان بودم و از احوال خدمت مولوی آگاهی نداشتم بمشهد رفتم
و خواجه محمد بدین معنی اظهار ندامت میکرد و گوید که چون حضرت خواجه بتایباد رسیده و بمنازل آمد با خدمت خواجه مولانا بجماعت گذارده صف
اول جماعت طریقه ایشان بوده بمراقبه نشسته بوده اند چون مولانا از اوراد فارغ شده برخواسته و پیش ایشان آمده و معانقه کرده و تمام رسیده
خدمت خواجه فرموده اند که آمده ایم که نقشی بریم و خدمت مولانا ایشان را بخانه برده اند و سه روز صحبت داشته اند یکی از اصحاب خواجه عزیمت
حج کرده بوده است خواجه ویرا وصیت کرده بوده که بصحبت و زیارت مولانا زین الدین ابوبکر برسی که از عزیزترین شریعت بمقامات عالیه ارباب
طریقت و حقیقت رسیده است در کتابی که شیخ عالم معتبر شیخ معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته
که مولانا روح الدین ابو المکارم محمد بن ابی بکر التلدی که از مشاهیر اهل علم است و بفضل و اوصاف شریفه موصوف و باخلاق حمیده معروف
استادان بزرگوار را خدمت کرده بود و سندهای عالی داشت و سالها در جامع عتیق بدرس اشتغال داشت در سنه سبع و ثمانین و سبعمائه وفات کرد
بعد از چندی روز از وفات وی را بخواب دیدم گفت علما را درجاتست و چه درجات میان ایشان میان انبیا تفاوت نیست مگر بیک وجه از وی
سوال کردم که علما که اکنون در قید حیوة اند کدام از ایشان را قربت است بخدای تعالی گفت مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی و من ویرا نمی دانستم
چون از خواب در آمدم تحسین کردم بجز کسی که ویرا در خراسان دیده بود تعریف و توصیف کرد توفی رحمه الله منتصف النهار من یوم الخمیس سلخ
محرم الحرام سنه احدی و تسعین و سبعمائه و ملک عماد الدین تعزیتی در تاریخ وفات وی گفته است سنه احدی و تسعین بوده تاریخ گذشته
گذشته هفتصد و نود و اند بحرم ، شده نصف النهار از پنجشنبه ، که روح پاک مولانای اعظم ، سوی خلد برین رفت و ملایک ، همه گفتند از جان خیر مقدم
مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمه الله تعالی وی نیز در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین هروی است و بصحبت و ...

شریعت و متابعت سنت ازین طریق حظی کامل و نصیب تمام یافته بوده است در تقوی و ورع جهد بلیغ می نموده می آرند که بزرگی یکی از آلا
دهقانی را که وقف بوده در زراعت وی کار فرموده بوده چون از ان وقوف یافته حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرموده تا بر فقرا و مستحقان
تصدق نموده اند ملک هرات یک صره زر برسم هدیه بنزد وی فرستاد قبول نکرد حاصل مرکف اگر این را بپیش ملک باز بریم ملول خواهد شد
بر فقرا که شاگردان شمااند و در مدرسه می باشند قسمت کنید فرمود که تو خود از ما بمدرسه بر و هر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه
بگوئی که این زر از نجاست نذر ما بمدرسه بر و هیچ کس از ان قبول نکرد در ماه ذوالحجه سنه ثمان و سبعین و سبعمائه از دنیا رفته
و قبر وی در مرغاب هراة است رحمه الله تعالی مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی رحمة الله علیه وی علوم شرعی کرده بود و بنور
رعایت شریعت و متابعت سنت بمقامات عالیه رسیده اکثر اوقات وی بعد از ادای وظایف طاعات بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی
هر کس که در هر مهم که بودی رجوع کردی بقدر وسع در آن اهتمام نمودی و در کفایت آن بهر که از ابنای دنیا رجوع بایستی کرد بنفس خود رجوع
کردی هر سخن از مواعظ و نصایح که بر زبان وی گذشتی از آن در نفوس مستمعان تاثیر عظیم بودی اگرچه از آن بارها شنیده بودندی خواطر
داشتندی و ویرا در طریقت بحسب ظاهر پیری نبوده است همانا که اویسی بوده است می گفته است که هر گاه مرا اشکالی می افتد روحانیت حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم بی واسطه از آن رفع میکند گویند که روزی از اصحاب خود شانه طلبید و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فرموده است که بایدکاهی محاسن خود را شانه میکن و بصحبت مولانا ظهیر الدین خلوتی رسیده است و طریقه ویرا بسیار معتقد بوده
اگرچه نسبت ارادت ویرا بیامده بوده کم بودی که خانه وی از مهمان خالی بودی و برای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل
وی از باغ و زراعت مختصری می بود روزی میگفت که بیشتر چنان بود که هر وقت جماعتی عزیزان از شهر متوجه پوران شدندی بر من
ظاهر میشدی و دانستمی که چند کس اند و کی خواهند رسید طعام مناسب ایشان ترتیب میکردم که چون برسندی انتظار نبایستی کشید یک شب در مسجد ختم
قرآن تمام می شد یکی از ترکان کنار رود چند روغن جوشی بمسجد آورد و سوگند بمن داد که از ان بخور که از وجه است من یک روغن جوشی برداشتم
و دو نیم کردم و باز یک نیم را بدو نیم کردم و یکی از ان دو نیم را بخوردم آن معنی بر من مستور شد از آن وقت باز از توجه عزیزان باین مقام وقوف
نمی یابم و وقت رسیدن ایشان را نمی یابم در تشویش می افتم روزی با جماعتی بزیارت وی رفتیم وقت انگور بود ما را بباغ انگور برد و انگور
برفت ما طواف باغ کردیم و آن قدر انگور که می بایست خوردیم یکی از آن جماعت خوشه چند انگور برداشت دیگری با وی گفت که خدمت مولانا اجازت
برداشتن نکرده است و آن قصه را بگفت که از بعض علما وقتی واقع شده بود که جمع مهمان وی شده بودند یکی از آن جمع از سفره وی تبرک برداشته بود
چون خادم سفره برداشت خادم را گفت چرا نهی منکر نکردی خادم گفت من هیچ منکری حاضر نشدم گفت فلان کس بی اجازت زله کرد
سفره را پیش وی ببر تا آنرا بر سفره اندازد خادم سفره پیش وی برد تا زله را بر سفره انداخت بعد از آن خدمت مولانا آمد و برای ما طعام آورد چون
طعام خورده شد اجازت مراجعت خواستیم در وقت بیرون رفتن پیش در بایستاد و گفت کسی را که اجازت بباغ در آمدن کرده اند اجازت خوردن و بردن
همه هست و آنچه آن عالم کرده است نیکو کرده است اگرچه در اول اجازت نکرده بود می توانست که در آخر بحل کند و آن زله را بآن نکرد اند دیگر بار
با جمعی اتفاق زیارت وی افتاد در وقت بازگشتن یکی از ایشان را در خاطر گذشته بود که اگر خدمت مولانا را کرامتی هست می باید که قدرت

کشمش بتبرک بمن دهد چون وی را خبر یاد کردیم آن شخص را آواز داد که یک ساعت باش بخانه درون رفت و طبق مویز بیرون آورد و بوی داد و گفت
معذور دار که در باغهای ما کشمش نمی باشد یک بار پهلوی وی نماز شام میگذاردم چنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گوییا بخود هیچ شعوری
نداشت در قیام محاذی بینی دادگاهی دست راست بر بالای جیب می نهاد و گاه جیب بر بالای راست توفی رحمه الله تعالی لیلة یوم الاثنین العاشر من ذی
القعدة سنه اثنین وستین وثمانمائه وقبر وی در دیو بوده است **مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی** وی جامع بوده است
میان علوم ظاهری و باطنی مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی میفرموده است که در زیر طاس فلک مثل ظهیر الدین کسی نمیدانم مرید شیخ سیف الدین خلوتی
و پانزده سال در خدمت و صحبت وی بوده است و شیخ سیف الدین در سنه ثلث وثمانین وسبعمائه از دنیا رفته است و قبر وی در مزار خلوتیانست
بر سر پل کارنگاه و شیخ سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی است که میگویند هرگاه در خوارزم بذکر مشغول شدی آواز وی چهار فرسخ برفتی و پهلوان محمود
یکبار معاصر وی بوده و با وی صحبت میداشته شیخ ظهیر الدین قاری سبعه بوده است و وی گفته است که چون قرآن اتمام بر افشا خواندم حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم در واقعه دیدم که گفت ظهیر الدین قرآن بر من بخوان تا باخر بروی خواندم گویند که وقتی در اربعین نشسته بود چهار
نوبت افطار کرد بآب گندم جوشیده هر ده روز یک نوبت گویند که هرگاه بزیارت گازرگاه رفتی چون از پل کارنگاه درگذشتی پای برهنه کردی و گفتی
انا اولیاء الله شرم میدارم که پای با نعلین بر روی ایشان نهم در تاریخ سنه ثمانمائه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست در جوار قبر شیخ وی
شیخ شهاب الدین زکریا مولتانی قدس تعالی سره وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل آن کرده بوده است بعد از آنکه مدت پانزده سال
بدرس و افاده علوم مشغول بود و هر روز هفتاد تن از علما و فضلا استفاده میکردند عزیمت حج کرد و در وقت مراجعت از حج بخانقاه شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله تعالی روحه نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از آن آستانه یافت شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسینی رحمهما الله
تعالی و بعد از وی قایم مقام وی در مسند ارشاد فرزند وی شیخ صدر الدین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز الرموز در مدحت هر دو شان
گفته است ، شیخ هفتم اقلیم قطب اولیا ، واصل حضرت ندیم کبریا ، از وجود او بتن دوستان ، جنة المأوی شده هندوستان ، مرکه روان
این سعادت از قبولش یافتم ، تخت هستی چون برون برد از میان ، کرد پروازی همای بی نشان ، آن بلند آوازه عالم پناه ، سرور صدر افتخار صدرگاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق ، نه فلک بر خوان جودش یک طبق **شیخ نظام الدین خالدی دهلوی معروف بشیخ نظام اولیا قدس الله سره**
وی از مشاهیر مشایخ هندوستانست بعد از تحصیل دینی و تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر برد چون وقت سحر موذن بر مناره بر آمد این آیت بخواند که
الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون این آیت بشنید حال بر وی متغیر شد و از هر جانب بر وی انوار ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد
بجد و بالجمله روی بملازمت شیخ فرید الدین شکرگنج نهاد و آنجا مرید شد و بمرتبه کمال رسید در خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داد
بدهلی مراجعت فرمود آنجا بتعظیم طلبه علم و تربیت طبقه اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوی هر دو مریدان وی اند و شیخ فرید الدین
خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سنجری و وی از خواجه عثمان هارونی و وی از حاجی شریف زندنی
و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی گویند که شخصی را ناگاه مبلغی کثیر که آنجا بود گم کرد پیش شیخ نظام الدین
آمد و قصه گم شدن برات را بعرض رسانید و اظهار تحیر و اضطراب کرد شیخ یک درم بوی داد که این را بحلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بده و
چون آن شخص آن درم را بحلوا کرد و قدری حلوا در کاغذی پیچید و بوی داد چون نگاه کرد آن کاغذ برات گم کرده وی بود و این بر دیگری است
بانکه مریدی صد دینار پیش کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ بنا بر جمال آمد و التماس
دعا کرد شیخ گفت من پیرم و شیرینی دوست دارم برو و یک رطل حلوا برای من بخر تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذی پیچیده پیش شیخ آورد
شیخ گفت کاغذ باز کن باز کرد حجت وی بود شیخ گفت حجت را بستان و حلوا ببر و بکودکان خورد ده هر دو را بگرفت و برفت
گویند تاجری را از مولتان دزدان در راه غارت کردند و راس المال وی ببردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا
که صاحب سجاده بود رفت و گفت عزیمت دهلی دارم و التماس سفارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التفات نماید که وی را سرمایه بتجارت بدست آید شیخ صدر الدین
التماس وی را مبذول داشت و رقعه نوشت چون بدهلی رسید و رقعه را بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت فردا اول بامداد تا وقت
چاشت هر فتوحی که رسد در راه این عزیز نهادیم تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را بجای بنشاند و فتوحی که میرسید تسلیم وی میکرد
وقت چاشت دوازده هزار تنکه در حساب آمد بر داشت و برفت وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی مقداری زر و جواهر بنذر پیش شیخ فرستاد
قلندری در برابر شیخ نشسته بود پیش آمد که ایها الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشتر قلندر باز برگشت شیخ گفت پیش آی که
مقصود تو آن بود که ترا تنها خوشتر چون قلندر خواست که همه آن زر را بردارد قوت وی بحمل آن وفا نکرد بمدد کاری خادم شیخ محتاج شد
وقت تجدید وضو کرده میخواست که بمجلس شانه کند شانه در طاق بود و کس نبود که آن شانه را بدست شیخ دهد شانه از طاق بجنبید و خود را
بدست شیخ رسانید **شیخ ابو عبدالله الصوفی قدس سره** وی از بزرگان مشایخ گیلانست و در وی پای نهاد ایشان بوده صاحب احوال
عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان مشایخ عجم را دریافته بود مستجاب الدعوه بود وقتی که در غضب شدی حق سبحانه و تعالی
از برای وی زود انتقام کشیدی و هر چه خواستی خدای تعالی چنان کردی و بهر چیز که پیش از وقوع آن چیز خبر کردی چنانچه خبر کرده بودی
واقع شدی جماعتی از اصحاب وی بقصد تجارت بسمرقند رفته بودند نزدیک بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان بیرون آمدند
جماعت تاجران شیخ ابو عبدالله را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و میگوید سبوح قدوس رب الملائکه والروح ربنا الله
دور شوید ای سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچکس نتوانست که اسب خود را نگاه دارد بعضی بکوهها افتادند و بعضی
بوادیها رفتند از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد نه از ایشان برستند بعد از آن شیخ را در میان خود طلبیدند نیافتند چون بگیلان
بازگشتند و قصه را بازگفتند اصحاب شیخ گفتند که شیخ هرگز از میان ما غایب نشد **شیخ محیی الدین ابو القادر جیلی قدس الله تعالی سره**
کنیت وی ابو محمد است علوی بوده است حسنی نبیره ابو عبدالله الصومعی است از جانب مادر مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابو عبدالله
الصومعی گفته است که چون فرزند من عبدالقادر متولد شد هرگز در روز رمضان شیر نخورد و یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند
از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبدالقادر شیر نخورده است ولادت وی در سنه احدی وسبعین واربعمائه و وفات وی در سنه احدی
وستین وخمسمائه وی گفته که خورد بودم روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم بجهت حراثت آن گاو روی باز پس کرد و گفت
یا عبد القادر ما لهذا خلقت ولا بهذا امرت بترسیدم باز گشتم و بر بام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند و

پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در راه خدای تعالی کن و اجازت ده تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم از من سبب این داعیه را
پرسید با وی گفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود چهل دینار را برای برادر من گذاشت و چهل دینار را
در زیر بغل من در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که
برای خدای تعالی از تو بریدیم و تا بقیامت روی ترا نخواهم دید من با قافلهٔ اندک بجانب بغداد توجه نمودم چون از همدان بگذشتیم شصت سوار
بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نرسانید ناگاه یکی از ایشان بمن بگذشت و گفت ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت
کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من گمان برد که سخن استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت هر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیدند و آنچه
از من شنیده بودند با وی بگفتند مرا طلبیدند بر بالای تلی که اموال قافله را قسمت میکردند بمن گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من بفرمود تا جامه را بشکافتند و آنچه گفته بودم یافتند بمن گفت ترا چه بر این داشت که اعتراف کردی
گفتم که مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست تا در عهد پروردگار خود
خیانت کرده ام و بر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند تو در قطع طریق مهتر ما بودی اکنون در توبه نیز مهتر مایی همه بر دست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تایبان بر دست من ایشان بودند وی در سنهٔ ثمان و ثمانین و اربعمائه ببغداد رسید و بجد تمام بتحصیل
علوم مشغول شد اول بقراءت قرآن و بعد از آن بفقه و حدیث و علوم ادب پیش بزرگانی که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری
بر اقران خود فایق شد و اهل زمان خود متمیز گشت و در سنهٔ احدی و عشرین و خمسمائه بمجلس وعظ بنهاد و بر اکثر اهل نظام باحوال و مقامات
عالی بوده است و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی و اما کراماته یعنی الشیخ عبد القادر رضی الله تعالی عنه فخارجة عن الحصر وقد اخبرنی
من ادرکت من اعلام الائمة ان کراماته تواترا و قریب من التواتر و معلوم بالاتفاق یظهر ظهور کراماته بغیره الشیوخ الآفاق کرامته
وی گفته که یازده سال در یک برج بنشستم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانندم و لقمه در دهان من ننهند و نیاشامم تا نیاشامانند
نیاشامانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من بر بالای طعام افتد
از بس گرسنگی والله که از عهدی که کرده بودم با خدای تعالی بر نگردم شنیدم که از باطن من یکی فریاد میکند و بآواز بلند میگوید الجوع الجوع ناگاه
از شکایت نفس من شیخ ابو سعید مخرمی رحمه الله تعالی بر من بگذشت آن آواز را بشنید و گفت عبد القادر این چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
و اما روح برقرار خودست در مشاهدهٔ خداوند خود گفت بخانهٔ ما بیا و برفت من در نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس
خضر علیه السلام در آمد و گفت برخیز و پیش ابو سعید برو رفتم دیدم که ابو سعید بر در خانهٔ خود ایستاده است و انتظار من می برد گفت ای عبد القادر
در آنچه من گفتم بس نبود که خضر را نیز میبایست گفت پس مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من می نهاد تا سیر شدم
بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم الشیخ عبد القادر بن ابی صالح بن عبد الله الجیلی الخرقة من ید الشیخ ابی سعید المبارک بن
علی المخرمی وهو لبسها من ید الشیخ ابی الحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی الهکاری وهو لبسها من یدی الشیخ ابی الفرج الطرطوسی وهو من یدی
الشیخ ابی الفضل عبد الواحد بن عبد العزیز التمیمی وهو من یدی الشیخ ابی بکر الشبلی قدس الله تعالی ارواحهم وهم وی گفته که وقتی

در سیاحات می بودم شخصی بمن آمد و با هم کرد یدیا بودم گفت صحبت میخواهی گفتم آری بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین
تا من بیایم یکسال برآمد بمن باز آمد من همانجا بودم ساعتی نزدیک من بنشست پس برخاست و گفت از اینجا مروی تا من باز آیم یکسال برفت
بعد باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت من خضرم مرا فرموده اند که با تو طعام خورم از آن بخوردیم گفت برخیز و ببغداد در آی با هم ببغداد در آمدیم

شیخ حماد دباس رحمه الله تعالی

وی از جملهٔ مشایخ شیخ محی الدین عبد القادرست کان امیا و فتح علیه باب المعارف و الاسرار و صار
قدوة المشایخ الکبار شیخ عبد القادر جوان بود در صحبت شیخ حماد می بود روزی با دب تمام در صحبت او نشسته بود چون برخاست و بیرون
رفت شیخ حماد گفت این عجمی را قدمیست که در وقت وی بر گردن همه اولیا خواهد بود هر آینه مامور شود بآنکه بگوید قدمی هذه علی
رقبة کل ولی الله و هر آینه از آنکه بگوید و هر آینه همه اولیا گردن نهند توفی الشیخ حماد فی شهر رمضان سنة خمس و عشرین و خمسمائه یکی
از علمای شام عبد الله نام گفته است که در طلب علم ببغداد رفتم و ابن سقا در آن وقت رفیق من می بود در نظامیهٔ بغداد و بعبادت
مشغول می بودیم و زیارت صالحان میکردیم و در آن وقت در بغداد عزیزی بود که میگفتند وی غوث است و نیز میگفتند که هر وقت
میخواهد پیدا میشود و هر گاه میخواهد پنهان میشود پس من و ابن سقا و شیخ عبد القادر و وی هنوز جوان بود بزیارت غوث میرفتیم
ابن سقا در راه گفت از وی مسئله خواهم پرسید که جواب آن نداند و من گفتم از وی مسئله خواهم پرسید تا ببینم که چه میگوید شیخ عبد القادر
گفت معاذ الله که از وی چیزی پرسم من پیش وی و انتظار برکات وی میبرم چون بر وی در آمدیم وی را بر جای خود ندیدیم یکساعت بودیم
دیدیم که بر جای خود نشسته است بر ابن سقا بخشم در ابن سقا نگریست و گفت وای تو ای ابن سقا از من مسئله می پرسی که جواب آن ندانم آن مسئله اینست
و جواب آن این می بینم که آتش کفر در تو زبانه میزند بعد از آن بمن نگریست و گفت ای عبد الله از من مسئله می پرسی و می بینی که چه میگویم
آن مسئله اینست و جواب آن این هر آینه که فرو گیرد ترا دنیا تا بدو گوش با من بی ادبی کردی بعد از آن بشیخ عبد القادر نگریست و وی را بخود
نزدیک نشاند و گرامی داشت و گفت ای عبد القادر حق خدای را و رسول خدای را خشنود ساختی با دبی که نگاه داشتی گویا می بینم ترا در بغداد
که بر منبر آمده و میگویی قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله و می بینم اولیای وقت ترا که همه گردنهای خود راست کرده اند اجلالا و اکرام را
پس در همان ساعت غایب شد و بعد از آن وی را ندیدیم و هر چه نسبت بشیخ عبد القادر گفت واقع شد و ابن سقا بتحصیل علوم اشتغال
بلیغ نمود و بر اقران خود فایق شد خلیفه وی را برسالت بروم فرستاد ملک روم علمای روم را با وی بمناظره فرمود همه را الزام و الجام
کرد در نظر ملک بزرگ نمود و ملک را دختری بود خوب روی بوی مفتون شد وی را از ملک خواستگاری کرد گفت بشرط آنکه نصرانی شوی
اجابت کرد دختر را بوی داد پس ابن سقا کلام غوث را یاد کرد و دانست که آنچه بوی رسید بسبب وی رسید و اما من بدمشق رفتم
نور الدین شهید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی بمن نهاد و سخنی که غوث در حق من گفته بود راست شد روزی شیخ عبد القادر
در رباط خود مجلس میگفت و عامهٔ مشایخ قریب به پنجاه تن حاضر بودند از الجمله شیخ علی هیتی بود و شیخ بقا بن بطو و شیخ ابو سعید
قیلوی و شیخ ابو النجیب سهروردی و شیخ جاکیر و قضیب البان موصلی و شیخ ابو السعود و غیر ایشان از مشایخ کبار پس شیخ میگفت
در اثنای سخن گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله شیخ علی هیتی بمنبر بر آمد و قدم مبارک شیخ را بگرفت و بر گردن خود نهاد و بزیر دامن شیخ در آمد

و سایر مشایخ گردنهای خود پیش داشتند شیخ ابو سعید قیلوی گفته است که چون شیخ عبد القادر گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله حضرت حق سبحانه
و تعالی بر دل وی تجلی کرد و رسول صلی الله علیه و سلم بر دست طایفهٔ از ملایکه مقربین بمحضر اولیاء متقدمین و متاخرین که آنجا حاضر بودند احیا
باجساد خود و احیاء و اموات بارواح خود خلعتی در روی پوشانید و ملایکه و رجال غیب مجلس وی را در میان گرفته بودند و صفها ایستاده در هوا
و بر روی زمین هیچ ولی نماند مگر که گردن خود را پست کرد و بعضی گفته اند که یک کس از عجم تواضع نکرد حال وی از وی متواری شد شیخ صدقه
بغدادی رحمه الله تعالی روزی شیخ صدقه سخنی میگفت که بحسب ظاهر شرع بروی مواخذه می آمد بخلیفه رسانیدند وی را احضار فرمود تا تعزیر
کنند چون سر وی را برهنه کردند خادم وی فریاد برآورد که دست انکس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و هیبتی بر وی بر مستولی شد چون خلیفه
آن را مشاهده کرد بر وی نیز هیبت استیلا یافت بفرمود که وی را بگذارند آن جماعت با شیخ عبد القادر بمدرسه آمدند دید که شیخ و سایر مردم منتظر شیخ نشسته اند
که بیرون آید و سخن گوید بیامد و در میان مشایخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت هیچ سخن نگفت و قاری را هم نگفت که چیزی بخواند اما
مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی عظیم فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت شیخ چیزی نگفته و قاری چیزی نخوانده این وجد از چیست شیخ عبد القادر
روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی از مریدان من از بیت المقدس تا اینجا بیک گام آمده است و بر دست من توبه کرده است امروز حاضران در مهمانی وی اند
شیخ صدقه با خود گفت که کسی از بیت المقدس بیک گام بغداد آید وی را از چه توبه باید کرد و بشیخ چه حاجت دارد شیخ روی بوی کرد و گفت توبه
میکند از آنکه در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که وی را محبت حق سبحانه و تعالی بیاموزم شیخ سیف الدین عبد الوهاب رحمه الله تعالی وی
فرزند شیخ عبد القادر است وی گفته که هیچ ماهی از ماهها نبودی مگر که پیش از آنکه نو شدی بیامدی پیش والد من اگر چنانچه در روی بدی و سختی
مقرر شده بودی در صورت ناخوش بیامدی و اگر نعمت و خیری مقرر شده بودی در صورت نیکو بیامدی آخر روز جمعه سلخ جمادی الاخر سنه
ستین و خمسمائه جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند جوانی خوب روی بیامد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجبم و در من هیچ بدی
و سختی مقرر نشده در آن ماه رجب هیچ ندیدند مردم مگر خیری و نیکویی چون روز یکشنبه آمد سلخ رجب شخصی کریه المنظر آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله
من شهر شعبانم آمده ام که ترا تهنیت گویم مقرر شده است در من موت و فنای خلق در بغداد و گرمافی در حجاز و قتل و کشتی در خراسان چون ماه شعبان آمد
هر چه هر جا گفته بود واقع شد شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست و نهم رمضان جمعی از مشایخ پیش وی حاضر بودند چون شیخ
علی هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی و غیرهما شخصی با بها و وقار تمام درآمد و گفت السلام علیکم یا ولی الله من ماه رمضانم آمده ام تا اعتذار
کنم از آنچه بر تو مقرر شده بود در من و وداع کنم ترا که آن آخر اجتماع منست با تو پس بازگشت در ربیع الآخر سال دوم از دنیا برفت و رمضان دیگر را
در نیافت روزی شیخ مجلس میگفت و شیخ علی هیتی در برابر شیخ نشسته وی را خواب گرفت شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد
پیش شیخ علی هیتی بادب بایستاد در وی مینگریست شیخ علی بیدار شد شیخ گفت حضرت نبی را صلی الله علیه و سلم در خواب بدیدی گفت
آری شیخ گفت من برای وی بادب ایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد ترا گفت بملازمت تو بعد از آن شیخ پرسیدند از معنی آنچه شیخ فرموده بود
که من از برای وی بادب ایستاده بودم شیخ علی گفت آنچه من در خواب میدیدم وی به بیداری میدید و این شیخ علی هیتی قدس سره کان
من مشایخ البطائح و من جمله کراماته من ذکره عند توجه الاسد الیه انصرف عنه و من ذکره فی ارض سبخاء اندفع الیق باذن الله تعالی

شیخ ابو محمد عبد الرحمن الطفسونجی رحمه الله روزی در طفسونج که از توابع بغداد است بر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور
اطولهم عنقا شیخ ابو الحسن علی بن احمد که از اصحاب شیخ عبد القادر که از مجلس که در آن نواحی بود بمجلس وی آمده بود برخاست و دلق را از سر برکشید
و گفت مرا بگذار که با تو کشتی گیرم شیخ عبد الرحمن خاموش شد و اصحاب خود را گفت یک سر موی در وی خالی از عنایت الله نمی بینم وی را فرمود
که دلق خود را درپوشد گفت من از آنجه بیرون آمده ام باز با آن باز نمیگردم بس روی بجانب ده جشت کرد و زوجهٔ خود را آواز داد که ای فاطمه
جامه بیار که بپوشم زوجهٔ وی در آن ده بشنید و در راه وی را با جامه پیش آمد بس شیخ عبد الرحمن وی را گفت شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ عبد القادر
گفت من ذکر شیخ عبد القادر نشنیده ام مگر در زمین چهل سالست که تا در درگاه باب قدرتم هرگز وی را آنجا ندیدم و جماعتی از اصحاب
خود را گفت ببغداد روید پیش شیخ عبد القادر و بگویید که عبد الرحمن سلام میرساند و میگوید چهل سالست تا در درگاه باب قدرتم آنجا ترا ندیدم
لا داخلا و لا خارجا شیخ عبد القادر همان وقت بعضی اصحاب را گفت بروید بطفسونج و در راه شما را اصحاب شیخ عبد الرحمن طفسونجی پیش خواهند آمد
که برسالت پیش من فرستاده است ایشان را با خود بازگردانید چون بیش شیخ عبد الرحمن رسید بگویید که عبد القادر سلام میرساند و میگوید
که انت فی الدرکات لا یری من فی الحضرة و من هو فی الحضرة لا یری من فی المخدع و انا فی المخدع ادخل و اخرج من باب السر من حیث لا ترانی بامارة ان خرجت
لک الخلعة الخلانیة فی الوقت الفلانی علی یدی خرجت لک و هی خلعة الرضا و بامارة خروج التشریف الفلانی فی اللیلة الفلانیة لک
علی یدی خرج لک و هو تشریف الفتح و بامارة ان اخلع لک فی الدرکات بمحضر من اثنی عشر الف ولی الله سبحانه خلعة الولایة و هی فرجیة خضر
او طرازها سورة الاخلاص علی یدی خرجت در میانه راه با اصحاب شیخ عبد الرحمن رسیدند ایشان را بازگردانیدند و رسالت بشیخ عبد الرحمن
رسانیدند گفت صدق الشیخ عبد القادر هو سلطان الوقت و صاحب التصرف فیه تاجری پیش شیخ حماد درآمد و گفت بتجهیز قافله شام
کرده ام و هفتصد دینار بضاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال بروی مال تو بغارت می برند و خود کشته میشوی تاجر بسیار غمگین
از پیش شیخ حماد بیرون آمد شیخ عبد القادر وی را پیش آمد قصه را با او بگفت گفت برو که بسلامت خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد و ضمان
آن شخص بسفر شام رفت و بضاعت خود را بهزار دینار بفروخت روزی بقضا و حاجت بسقایه درآمد و آن هزار دینار بر طاقی نهاد و بیرون
آمد و از آن فراموش کرد و بمنزل خود آمد وی را خواب گرفت در خواب دید که در قافله است حرامیان قافله را غارت کردند و اهل قافله را کشتند
و وی را نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود دید و الم آن ضربت احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار
دینار را فراموش کرده است بتعجیل رفت و از آنجا باز یافت و ببغداد مراجعت کرد با خود گفت اگر اول شیخ حماد را بینم وی بزرگتر است و اگر
شیخ عبد القادر را بینم سخن وی راست شده است ناگاه شیخ حماد وی را در بازار پیش آمد گفت اول شیخ عبد القادر را ببین که سخن وی سخن حق است
هفده بار از خدای تعالی درخواسته است که قتل تو که در بیداری مقرر شده بود بخواب بگذرد و تلف مال تو بفراموشی قرار یافت
بس پیش شیخ عبد القادر آمد گفت آنچه شیخ حماد گفت که هفده بار درخواسته است سوگند بعزت معبود که هفده بار و هفده بار
تا هفتاد بار درخواسته ام تا حال تو چنان شد که شیخ حماد گفت شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه گفته که در جوانی بعلم
کلام الله مشغول شدم و چند کتاب در آن یاد گرفتم و عم من مرا از آن منع میکرد روزی عم من بزیارت شیخ عبد القادر آمد و من با وی

بودم مرا گفت حاضر باش که بمردی درمی آییم که دل او را خدای تعالی خبر میدهد و منتظر باش برکات دیدار وی را چون بنشستیم عم من گفت
یا سیدی برادرزادهٔ من عمر بعلم کلام مشغولست هرچند وی را میگوییم ازان باز نمی‌ایستد شیخ گفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده گفتم کتاب
فلانی و کتاب فلانی دست مبارک خود را بسینهٔ من فرود آورد والله که یک لفظ ازان کتب بر حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسایل
آنها بر خاطر من فراموش گردانید لیکن سینهٔ مرا از علوم بر حفظ خالی نماند و خدای تعالی همه مسایل آنها بر خاطر من فراموش گردانید
و لیکن سینهٔ مرا از علوم لدنی مملو ساخت از پیش وی برخاستم زبان بحکمت ناطق مرا گفت یا عمر انت اخر المشهورین بالعراق شیخ عمر سهروردی
قدس روحه وی گفته که بدایت کار من آن بود که شبی در مصر بعفین بیش افتاده بودم و روی در آسمان کرده دیدم که در هوا پنج حمامه میگذرد
یکی میگفت سبحان من عنده خزاین کل شیء و ما ینزله الا بقدر معلوم و دیگری میگفت سبحان من بعث الانبیاء رحمة علی خلقه و فضل علیهم
محمدا صلی الله علیه وسلم و دیگری میگفت یا اهل الغفلة عن مولاکم قوموا الی ربکم رب کریم یعطی الجزیل و یغفر الذنب العظیم
چون من از دیدم و شنیدم بیخود شدم چون با خود آمدم دوستی دنیا و آنچه در دنیاست از دل من برفته بود چون بامداد شد با خدای تعالی
عهد کردم که خود را تسلیم شیخی کنم که مرا بخدای تعالی راه نمایی کند و روان شدم و نمیدانستم که کجا میروم ناگاه پیری نیکو دیدار با هیبت
و وقار مرا پیش آمد و گفت السلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم و سوگند بروی دادم که تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرگز
ترا ندیده‌ام گفت من خضرم پیش شیخ عبدالقادر بودم گفت یا ابا العباس دوش مردی را در مصر بیقین جذبه رسیده است و قبول یافته و از بالای
هفت آسمان وی را ندا آمد که مرحبا بک عبدی با خدای تعالی عهد کرده است که خود را تسلیم درویشی یا شیخی کند بسوی وی رو و وی را پیش من آر
پس مرا گفت یا عثمان عبدالقادر سید العارفین و قبلة الموافقین فی هذا الوقت فعلیک بملازمته و خدمته و تعظیم حرمته من بگوی حاضر شدم
مگر که خود را در بغداد دیدم و خضر علیه السلام غایب شد وی را ندیدم تا مدت هفتاد سال پیش شیخ عبدالقادر درآمدم گفت مرحبا بمن جذبه
مولاه الیه بالسنة اللطیف و جمع له کثیرا من الخیرات عثمان نوید باشد که خدای تعالی ترا مریدی بدهد نام وی عبدالغنی بن نقطه که مرتبهٔ وی بلند
تر باشد از بسیاری از اولیا و خدای تعالی بوی مفاخرت کند بملایکه بعد ازان طاقیهٔ بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید و از دماغ
بدل ملک بر من کشف گشت شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق سبحانه و تعالی میگویند باختلاف لغات و انواع تقدیس نزدیک بود که
عقل من زایل گردد شیخ پارهٔ پنبه در دست داشت بر من زد عقل من برقرار بماند بعد ازان مرا چند ماه در خلوت نشاند والله که مرا هیچ امری
باطنی واقع نشد که پیش از انکه من دیگویم و بهیچ حال و مقام و مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش ازانکه بان برسم مرا بگفت و مرا ازان خبر داد
که بعد از اخبار وی بسی سال واقع شد و میان خرقه پوشیدن از وی و خرقه پوشیدن ابن نقطه چنان بود که فرموده بود. یکی از علما گوید
که پیش شیخ عبدالقادر درآمدم و هنوز جوان بودم و با خود کتابی از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در کتاب نظر کند یا از من
بپرسد که آن چه کتابست گفت یا فلان بد کتابیست هذا برخیز آن را بشوی من عزیمت کردم که از پیش شیخ برخیزم و آن کتاب را در خانه بگذارم
و دیگر با خود بر ندارم از پیش شیخ و نفس آن مسامحت نکرد زیرا که چیزی ازان کتاب دانسته بودم و مرا محبتی بآن واقع شده بود خواستم
که بان نیت برخیزم شیخ بمن نظر کرد و مرا قوت برخاستن نماند چون کسی که وی را بند کرده باشد پس گفت کتاب خود را بمن ده از ابکشادم

همه اوراق را سفید یافتم که بران یک حرف نوشته نبود بدست شیخ داد اوراق او را بگردانید و گفت این کتاب فضایل قرآنست و بمن داد
دیدم که فضایل قرآنست بخوبتر خطی نوشته پس گفت توبه کردی که بزبان نگویی آنچه در دل تو نباشد گفتم آری گفت برخیز برخاستم و هرچه
ازان یاد گرفته بودم همه را فراموش کردم و هرگز تا این غایت بخاطر من نیامده است روزی شخصی ابوالمعالی نام در مجلس شیخ حاضر بود در اثنای
مجلس وی را تقاضای عظیم گرفت چنانکه مجال حرکت نماند و بی طاقت شد بطریق استغاثه بجانب شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایهٔ
اول سری همچو سر آدمی پیدا شد پایهٔ دیگر فرود آمد بان سر دوش و سینه ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرو می آمد و آن صورت
زیادت میشد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن میگفت با آوازی مثل آواز شیخ و بکلامی مثل کلام شیخ و این را غیر آن شخص من الناس
کسی ندید پیش شیخ آمد و بر بالای سر وی بایستاد و آستین خود با مندیل خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در صحرای یافت کشاده در آنجا
جویی آب و بر کنار جوی درختی و خود دستهٔ کلید همراه داشت در آن درخت بیاویخت و بقضای حاجت مشغول شد بعد ازان وضو ساخت
و دو رکعت نماز بگذارد و سلام داد شیخ آستین با مندیل از سر وی برداشت خود را در مجلس شیخ دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضا
وی مدفوع شده و شیخ بر بالای منبر سخن گویان که گویا هرگز فرود نیامده خاموش بود و با هیچکس نگفت و دستهٔ کلید را طلب کرد با خود نیافت
بعد از مدتی وی را بجانب بلاد عجم عزیمت شد چهارده روزه از بغداد راه رفتند بصحرای فرود آمدند که آنجا جوی آب و درختی بود برخاست
تا وضو سازد دید که آن صحرا بآن صحرا می ماند که آن روز وضو ساخته بود و آن درخت را یافت دستهٔ کلید وی ازانجا آویخته چون ببغداد
بازگشت پیش شیخ رفت تا قضیه را بازگوید شیخ گوش وی را بگرفت و گفت یا ابا المعالی تا ما زنده‌ایم این را با کسی مگوی روزی شیخ با جماعتی از فقها
و فقرا بگورستان رفت و پیش قبر شیخ حماد بایستاد و چندانکه هوا گرم شد بعد ازان بازگشت و آثار بهجت و سرور بر روی مبارک وی ظاهر بود
از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت وقتی روز جمعه با شیخ حماد بعید جمعه می رفتیم چون بسر پل رسیدیم
شیخ حماد دست بر من زد و مرا در آب انداخت و هوا در غایت خنکی بود و من جبهٔ پشمینه پوشیده بودم و در آستین من جزوی چند بود دست خود را
بالا داشتم تا آن اجزا تر نشود ایشان مرا بگذاشتند و برفتند از آب برآمدم و جبه را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و سرما یافته بودم بایشان
رسیدم اصحاب وی در باب من سخن گفتند ایشان را منع کرد و گفت من وی را بجنبانیدم تا وی را آزمایش کنم وی را کوهی می بینم که از جای نمی جنبد گفت
امروز وی را در قبر دیدم حلهٔ مرصع بجواهر پوشیده و بر سر وی تاجی از یاقوت و در دست وی سوارها از زر و در پای وی نعلین از زر اما
دست وی از کار رفته بود و فرمان نمی برد گفتم این چیست گفت این دستیست که ترا بآن در آب انداخته بودم هیچ توانی که از من درگذرانی
گفتم آری گفت پس از خدای تعالی درخواه که از این باز دهد پس بایستادم و از خدای تعالی درخواستم و پنج هزار از اولیاء الله در قبرهای خود
از خدای تعالی درخواست که سوال مرا در حق وی قبول کند پس سوال میکردم چندانکه خدای تعالی دست وی را بوی داد و بآن دست مرا مصافحه
کرد چون این سخن در بغداد مشهور شد مشایخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ عبدالقادر را بحقیقت آنچه گفته بود
مطالبه کنند بمدرسهٔ شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچکس نتوانست که سخن گوید شیخ آغاز سخن کرد و گفت دو تن از مشایخ اختیار کنند
تا تحقیق آنچه گفته بودم بر زبان ایشان ظاهر شود ایشان اتفاق کردند بر شیخ یعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی که وی آن روز ببغداد بود و

ومر شیخ ابو محمد عبد الرحمن بن شعیب الکردی قدس الله تعالی روحهما و وی مقیم بغداد بود و مردی از ارباب کشف و احوال بزرگ بودند بر آن
جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعهٔ دیگر تا ببینیم که بر زبان ایشان چه ظاهر میشود شیخ فرمود تا از جای خود بر نخیزید تا این امر محقق شود
و سر در پیش افکندند و ایشان نیز سر در پیش افکندند ناگاه از بیرون مدرسه آوازی بر آمد دیدند که شیخ یوسف همدانی آمد چون بمدرسهٔ شیخ
عبد القادر رسید و با مشایخ که آنجا حاضر بودند بگوی که شیخ عبد القادر در آنچه گفته است صادق است و هنوز شیخ یوسف سخن خود را آخر نکرده بود که
شیخ محمد عبد الرحمن کردی در آمد و گفت مثل آنچه شیخ یوسف گفته بود از شیخ عبد القادر پرسیدند که سبب چه بود که لقب شما محی الدین کردند
فرمودند که روز جمعه از بعض سیاحات ... ببغداد آمدم پای برهنه به بیماری متغیر اللون نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبد القادر
جواب سلام وی باز دادم گفت نزدیک من آی نزدیک وی رفتم گفت مرا بازنشان وی را باز نشاندم جسد وی تازه گشت و صورت وی خوب شد
و رنگ وی صافی گشت از وی بترسیدم گفت مرا می شناسی گفتم نه گفت من دین اسلامم همچنان شده بودم که دیدی مرا خدای تعالی بتو زنده
کردانید انت محی الدین و ویرا بگذاشتم و بمسجد جامع در آمدم مردی مرا پیش آمد و نعلین پیش پای من نهاد و گفت یا شیخ محی الدین چون نماز بگزاردم
مردم از هر طرف بر من ریختند و دست و پای مرا بوسیدند و مرا گفتند که یا محی الدین و مرا هرگز پیش از آن باین لقب نخوانده بودند یکی
از مشایخ گوید که من و شیخ علی هیتی در مدرسهٔ شیخ عبد القادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت یا سیدی قال
جدک رسول الله صلی الله علیه و سلم من دعی فلیجب و هاانا ادعوک الی منزلی گفت مرا اذن کنند بیایم زمانی سر در پیش انداخت بر گفت می آیم
و برخاست سوار شد و شیخ علی هیتی رکاب راست وی بگرفت و من رکاب چپ تا بسرای آن شخص رسیدیم همه مشایخ بغداد و علما و اعیان آنجا
بودند و سماطی کشیده بود انواع نعمتها و سلهٔ بزرگ سر پوشیده دو کس برداشته آوردند و در آخر سماط نهادند بعد از آن آن شخص که صاحب
دعوت بود گفت الصلا شیخ سر در پیش افکنده بود هیچ نخورد و اذن خوردن نیز نداد و هیچ کس هم نخورد و اهل المجلس کان علی رؤسهم
الطیر من هیبته پس شیخ بمن و شیخ علی هیتی اشارت کرد که آن سله را پیش من آرید برخواستیم و آنرا برداشتیم و بس گران بود و پیش شیخ نهادیم
و فرمود تا سر آنرا بر داشتیم فرزند آن شخص بود نابینای مادرزاد و بر جای مانده و مجذوم و مفلوج شیخ وی را گفت قم باذن الله آن کودک برجست
و روان و بینا و ویرا هیچ آفتی نی فریاد از حاضران بر آمد شیخ در آن انبوهی مردم بیرون آمد و هیچ نخورد پیش شیخ ابو سعید قیلوی رفتم و آن
قصه را با وی بگفتم گفت شیخ عبد القادر یبری الاکمه و الابرص و یحیی الموتی باذن الله عجوزه پیش شیخ عبد القادر آمد و پسر خود را
همراه آورد و گفت دل فرزند خود را بتعلق بسیار می بینم بتو من نمودم و ویرا از حق خود بری کردانیدم برای خدای تعالی شیخ ویرا قبول کرد
و بمجاهده و ریاضت فرمود بعد از چند روز پیش فرزند خود آمد دید که نان جو میخورد و زرد و لاغر شده از کم خواری و بیداری از آنجا پیش شیخ شد
آنجا طبقی دید بر آنجا استخوانهای مرغ که خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی تو گوشت مرغ میخوری و پسر من نان جو دست خود را بر آن
استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله یحیی العظام و هی رمیم آن مرغ زنده شد و بانگ کردن آغاز کرد پس شیخ با عجوزه گفت وقتی که فرزند تو
چنین شود هرچه خواهد گو بخور یکی از مشایخ عجم نام گوید که شبی در خلوت خود بودم ناگاه دیوار بشکافت و شخصی کریه المنظر
بیرون آمد ویرا گفتم کیستی تو گفت ابلیس آمده ام برای نیک خواهی تو گفتم نیک خواهی تو کدام گفت آنکه جلسهٔ مراقبه تعلیم کنم و جلس

القرفصا و دلسه مکی چون بامداد شد بنزدیک شیخ عبد القادر آمدم تا از او وی گفت یا عمر صدقک و هو کذوب و بعد از آن نزد وی هیچ
سخن قبول نکنی جهل ما الحلیه آن فقیر شیخ بران طریق بود روزی شیخ مجلس میگفت یاران در ایستاد بعضی مردمان متفرق شدند
شیخ روی بالا کرد و گفت من جمع میکنم و تو تفرقه میکنی فی الحال یاران از مجلس بایستادند و در بیرون مجلس می باید یکی از مریدان شیخ گوید
روز جمعه همراه شیخ بمسجد جامع میرفتیم هیچکس بشیخ التفات ننمود و سلام نکرد با خود گفتم ای عجب هر جمعه ما از بس بسیار بمسجد جامع
میرسیدیم از ازدحام بسیار بر شیخ هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان بمن نگریست و مردم بسلام روی بشیخ آوردند
چنانکه میان من و شیخ حایل شد با خود گفتم آن حال بهتر ازین حال بود شیخ بمن نگریست و گفت این را تو خواستی ندانستی که دلهای مردمان بدست من است
اگر خواهم دلهای ایشان از خود بگردانم و اگر خواهم روی در خود کنم یکی از مشایخ گوید مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال غیب را بمن نماید
یک شب در خواب دیدم که زیارت امام احمد حنبل میکنم و نزدیک قبر وی مردیست در خاطر من افتاد که وی از رجال غیب است چون بیدار شدم
با امید آنکه ویرا ببینم بزیارت امام احمد رفتم آن مرد آنجا یافتم در زیارت تعجیل کردم وی پیش از من بیرون رفت من در پی وی روان شدم
چون بدجله رسیدم هر دو کنار دجله فراهم آمد بمقدار یک گام از دجله بگذشت سوگند بوی دادم که بایست تا سخن گویم بایستاد گفتم مذهب
تو چیست گفت حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی المذهب است بازگشتم و با خود گفتم بروم و از آن با شیخ عبد القادر
بگویم بمدرسهٔ وی رفتم و بر در سرای وی بایستادم از درون سرا آواز داد و گفت از مشرق تا مغرب هیچ ولی از اولیا حنفی المذهب نیست جز وی
یکی از مریدان شیخ گوید که بخدمت وی مشغول می بودم و بیشتر شبها بیدار می بودم یک شب از خانه بیرون آمد ابریقی آب پیش بردم التفات نکرد و روی
بدر مدرسه نهاد در گشاده شد و بیرون رفت من در عقب وی برفتم چنانکه گمان من آن بود که وی نمیدانست که من همراه ویم چون بدر دروازهٔ بغداد
رسید در گشاده شد وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمد و اندکی راه برفت ناگاه بشهری رسیدیم که من ندانستم کجاست برباطی
در آمد و آنجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و بر وی سلام کردند من در پس ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز ناله می آمد در اندک
زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه مردی در آمد و بآن خانه که آواز ناله می آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود گرفته و شخصی دیگر سر برهنه
و موی های لب دراز شده و پیش شیخ بنشست شیخ ویرا تعلیم شهادتین کرد و موی سر و لب ویرا گرفت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش تن را گفت
من مامور شدم که این شخص را بدل آن مرده گردانم ایشان گفتند سمعا و طاعة پس شیخ بیرون آمد و ایشانرا بگذاشت و من هم در عقب ایشان بیرون آمدم
اندکی که برفتیم بدروازهٔ بغداد رسیدیم چون بار اول گشاده شد پس بدر مدرسه رسیدیم آن هم گشاده شد شیخ بخانهٔ خود در آمد چون بامداد شد
پیش شیخ بنشستم تا درس بخوانم هیبت بر من مستولی شد و نتوانستم خواند شیخ گفت ای فرزند بخوان سوگند بر وی دادم که آنچه شب دیده بودم
با من بیان کند گفت آن شهر نهاوند بود و آن شش تن ابدال بودند و آنکه ناله میکرد هفتم ایشان بود و آنکه بیرون آمد و شخصی را بر دوش داشت خضر بود
علیه السلام و آن مرده را بیرون آورد تا کار ویرا بسازند و آن شخص که ویرا تعلیم شهادتین کردم ترسایی بود از قسطنطنیه که مامور شده بودم
که ویرا بدل آن مرده گردانم پس ویرا آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون از ایشانست روزی سخن میگفت ناگاه چند گام در هوا برفت و گفت
ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان خود باز آمد پرسیدند که این چه بود گفت ابو العباس خضر علیه السلام بمجلس ما میگذشت تعجیل

کام چند بوی او نهادم و کفتم آنچه شنیده خادم شیخ کوید که دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین بغداد جهت مهمانان روزی شخصی در آمد که وی را
نمی شناختم و چنانکه اذن خواهد بر شیخ در آمد و بنشست و با شیخ بسیاری سخن کفت و مقدار زر بیرون آورد و کفت این بجهت دین شما و برفت شیخ مرا فرمود
که این را بوام خواهان برسان بر کفت این صیرفی قدیر بود کفتم صیرفی قدیر کیست کفت فرشته ایست که خدای تعالی فرستد با ولیاء الله تا
دین ایشان را ادا کند

شیخ بقاء بن بطو قدس الله تعالی سره

وی کفته که روزی در مجلس شیخ عبد القادر حاضر بودم در
اثنای آنکه سخن میکفت بر پایه اول از منبر ناکاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بر زمین فرود آمد بعد از آن بمنبر بالا رفت و بر پایه کشاده شد چنانکه
چشم کار میکرد و فرش از سندس لخضر انداختند و رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بر آنجا نشستند و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر
تجلی چنانکه وی میل کرد که بیفتد رسول صلی الله علیه وسلم وی را بکرفت و نکاه داشت بعد از آن خرد و لاغر شد چون عصفوری بعد از آن ببالید
و بزرک شد بر صورت هایل سهمکین بعد از آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقاء کیفیت رویت رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی
پرسیدند کفت خدای تعالی ایشان را تایید کرده است بقوتی که از عالم مطهر ارواح ایشان متشکل میشود بصور اجساد و صفات اعیان داده است
بعد از آن از سبب میل کردن و خورد شدن و بزرک شدن شیخ پرسیدند کفت تجلی اول بصفتی بود که بشر را قوت آن نیست مکر بتایید نبوی
و لهذا نزدیک بود که شیخ بیفتد اکر رسول صلی الله علیه وسلم وی را در نمی یافت و تجلی ثانی بصفت جلال بود و از این جهت بود که شیخ بکداخت و خورد شد
و تجلی ثالث بصفت جمال بود و از این جهت بود که شیخ ببالید و بزرک شد و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم

قضیب البان الموصلی قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابو عبد الله است شیخ محی الدین العربی قدس الله تعالی روحه در بعض رسایل میفرماید که
از این طایفه ما بعضی را دیده ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل میشود بر صورت جسمانیت ایشان و بر آن صورت متجسده افعال و احوال
میکنند تا حاضران می پندارند که آن بر صورت جسمانیت ایشان بیکدیکر میکویند که فلان کس را دیدیم که چنین و چنین میکرد و حال آنکه آن کس
از آن فعل بریست و ما این را بارها از بسیاری از این طایفه مشاهده کرده ایم و معاینه دیده ایم و چنین بود حال ابو عبد الله موصلی که معروفست بقضیب البان
و باید که بر این آن انکار نیارد که اسرار خدای تعالی در افراد عالم بزرک و بسیارست و عقول از ادراک غور آن نمی تواند کرد

شیخ عبد الله یافعی
رحمه الله تعالی کفته که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را نمی دیدند که نماز کذارد روزی اقامت نماز کردند و او نشسته بود فقیهی از سر انکار
او را کفت برخیز و نماز جماعت بکذار برخاست و با ایشان تکبیر نماز بست رکعت اول بکذارد و فقیه بر پهلوی او بود چون رکعت دوم برخاستند
فقیه نظر بوی کرد کسی دیکر دید غیر وی که نماز میکذارد از آن متحیر شد در رکعت سیم غیر آن دو کس او کسی دیکر دید که نماز میکذارد و در رکعت
چهارم دیکری غیر آنها چون سلام دادند دید که همان کس اول بر جای خود نشسته و از آن سه کس که در حال نماز دیده بود فقیه بوی نظر کرد
و بخندید و کفت ای فقیه کدام از آن چهار کس با شما نماز کذارد

شیخ عبد الله یافعی کوید که مثل این قصه شنیدم که صادر شد از قضیب البان
رحمه الله با بعضی از فقها قاضی موصل را نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید که در یکی از کوچهای موصل از مقابل وی می آید با خود کفت
وی را می باید کرفت و قصه وی را بحاکم رفع کرد تا وی را بسیاستی رساند ناکاه دید که بصورت کردی بر آمد و چون مقداری دیکر پیش آمد بصورت اعرابی
بر آمد و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد چون بقاضی رسید کفت ای قاضی کدام قضیب البان را بحاکم بری و سیاست کنی

قاضی از انکار خود توبه کرد و مرید شد

پیش شیخ عبد القادر کفتند که قضیب البان نماز نمیکذارد کفت مکویید که سر وی همیشه در خانه کعبه
در سجود است

محمد الاوانی المعروف بابن القاید قدس الله تعالی روحه

وی از اصحاب شیخ محی الدین عبد القادر است قدس الله تعالی سره در فتوحات
مکیه مذکورست که شیخ عبد القادر وی را ابو بدیل الخضر میکفت و میکفت که محمد بن قاید من الفردین صاحب فتوحات میکوید مفرد و در جماعتی اند
که از دایره قطب خارج اند و خضر علیه السلام از ایشانست و رسول ما صلی الله علیه وسلم پیش از بعثت از ایشان بود ابن قاید کفته که همه چیز را باز پس
کذاشتم و روی بحضرت آوردم ناکاه پیش روی خود نشان پای دیدم مرا غیرت کرد کفتم این نشان پای کیست زیرا که اعتقاد داشتم که هیچکس بر من سابق
نیست کفتند این نشان قدم نبی تست صلی الله علیه وسلم خاطر من تسکین یافت

ابو السعود بن الشبلی رحمه الله تعالی

وی نیز از اصحاب
شیخ محی الدین عبد القادر است در فتوحات مذکورست که از کسی که صدوق بود و ثقه شنیدم که از شیخ ابو السعود که امام وقت بود نقل کرد
که کفت بر کنار دجله بغداد میکذشتم در خاطر من کذشت که آیا حضرت حق را بندکان باشند که وی را در آب پرستند هنوز این خاطر تمام نشده بود که
آب بشکافت و مردی ظاهر شد و کفت یا ابا السعود خدای تعالی را بندکان هستند که وی را در آب می پرستند و من یکی از ایشانم من مردی بودم
از تکریت از آنجا بیرون آمدم بعد از پانزده روز آنجا فلان حادثه واقع خواهد شد چون پانزده روز کذشت آن حادثه چنانکه کفته بود بعینها
واقع شد در فصوص مذکورست که شیخ ابو السعود با مریدان خود کفت که پانزده سالست که خدای تعالی مرا در مملکت تصرف داده است اما تا کنون
تصرف نکرده ام ابن قاید روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمی کنی کفت من تصرف را بحضرت حق سبحانه باز کذاشته ام که چنانکه خواهد تصرف کند

شیخ
رکن الدین علاء الدوله رحمه الله کفته است که در کورستان امام احمد حنبل رحمه الله تعالی توجه کردم بحال بزرکی که خاک او معین بود و پیش
من به یقین پیدا نمی که وی آنجا نیست اما بسر آن خاک میرفتم در راه کنبدی خراب بود که من هرکز نشنیده بودم که آنجا خاک کیست چون از آن کنبد می کذشتم
می بینم که از آن کنبد اشارتی میرسد که بیا مرا زیارت کن من بازکشتم و بکنبد در آمدم و آنجا وقت من خوش شد می بینم
که روح او با من میکوید که همچنان زندکانی مکن که من کرده ام کفتم تو چون زندکانی کرده کفت هر چه بتو از حق رسد قبول مکن کفتم اکر قبول کردنی
باشد قبول کنم کفت باری امروز چیزی بتو خواهد رسید قبول مکن کفتم همچنین کنم چون بشهر آمدم این قصه را با شیخ نور الدین عبد الرحمن بکفتم فرمود
هیچ میدانی که در آن کنبد کیست کفتم نه کفت او را ابو السعود میکویند وی عجیب طریقه داشته است هر چه از حق سبحانه بوی رسیدی رد نکردی و از کس
چیزی نخواستی و لباس متکلف بپوشیدی و طعام متکلف خوردی روزی یکی پیش وی آمد و دستاری دید بر سر وی که بدویست دینار می ارزید با خود
کفت این چه اسرافست دستاری که از آن دویست درویش را جامه توان کرد درویش چرا بر سر نهد ابو السعود با سر او خاطر دریافت کفت ای
فلان ما این دستار بخود بر سر ننهاده ایم اکر تو میتوانی ببر و بفروش و از برای درویشان سفره بیاور آنکس بکرفت و آن دستار را بفروخت و سفره متکلف
راست کرد و نماز دیکر بیامد چون بیامد همان دستار را بر سر شیخ دید متعجب شد ابو السعود کفت چه تعجب میکنی از فلان خواجه بپرس که این دستار را
از کجا آورده است برسید آن خواجه کفت پارسال در کشتی بودم و باد مخالف برخاست نذر کردم که اکر بسلامت بیرون رویم دستار خوبی بجهت شیخ ببرم
اکنون شش ماه است که در بغداد میطلبم دستار خوبی چنانچه دل میخواست نمی یافتم که بسلام شیخ آیم تا امروز دستاری در فلان دکان دیدم کفتم این دستار
لایق شیخ است بخریدم و بیاوردم بعد از آن شیخ کفت دیدی که این دستار دو دیکری بر سر ما می نهد و از این نوع از این شیخ روایتها بسیارست

شیخ ابو مدین المغربی قدس الله تعالی سره نام وی شعیب بن الحسین ابوالحسن است از اکابر این طایفه است و بسیاری از مشایخ در صحبت و خدمت وی تربیت یافته اند و یکی از آنجمله شیخ محی الدین العربی است و در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده و سخنان و معارف وی آورده امام یافعی میکوید که اکثر شیوخ یمن بشیخ عبد القادر نسبت کرده اند و دارند و بعضی هستند که نسبت بشیخ ابو مدین دارند این یکی شیخ مغرب است و آن یکی یعنی شیخ عبد القادر شیخ شرق رضی الله عنهما و نفعنا بهما در کتاب فصوص مذکور است که بعضی ابدال با یکی از مشایخ کفتند که ابو مدین را بکوی بعد از آنکه سلام ما برسانی که ثبیت که بر ما هیچ چیز دشوار نمی شود و مشکل نمی کردد و بر تو مشکل میشود و مع هذا ما بآن مقام که تو داری رغبت داریم و تو بآن مقام که ما داریم رغبت نداری و در فتوحات مذکور است که از یکی از اولیاء الله شنیدم که کفت یکی از این طایفه کفت که ابلیس را بمجلس یافتم از وی پرسیدم که حال تو با شیخ ابو مدین که امام است در توحید و توکل چونست کفت مثل من با وی چون چیزی در خاطر وی اندازم مثل آنکس است که در بحر محیط بول کند کویند تا بحر محیط پاک شود و طهارت بوی نتوان کرد و از این شخص هیچکس باو دانا تر باشد مثل من با وی ابو مدین همچنین است و هم در فتوحات مذکور است که خلق بجهة تبرک و تیمن دست شیخ ابو مدین فرو می آوردند و می بوسیدند از وی پرسیدند که تو در نفس خود از آن هیچ اثری باز می یابی کفت حجر الاسود از خود هیچ اثری باز یابد که وی را از حجیت وی بیرون برد با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیا می بوسند کفتند نی کفت من همان حجر الاسودم و حکم آن دارم روزی شیخ ابو مدین در بعضی از دیار مغرب کردن خود راست کرد و کفت اللهم انی اشهدک و اشهد ملائکتک انی سمعت و اطعت اصحاب وی پرسیدند که سبب این چه بود کفت شیخ عبد القادر امروز در بغداد کفت قدمی هذا علی رقبة کل ولی الله بعد از آن بعضی از اصحاب شیخ عبد القادر از بغداد آمدند و خبر دادند که شیخ عبد القادر در همان وقت آن کفت هر کاه شیخ ابو مدین این آیت بشنیدی که وما اوتیتم من العلم کفتی که این اندکی که خدای تعالی ما را داده است از علم نه از آن ماست بلکه عاریت است نزدیک ما و به بسیاری از آن نرسیده ایم پس ما جاهلانیم علی الدوام و هم در فتوحات کفته کان شیخ ابو مدین بالمغرب قد ترک الحرف و جلس مع الله تعالی علی ما فتح الله له و کان علی طریقة عجیبة مع الله فی ذلک الجلوس فانه ما کان یرد سائلا یوحی ابلیه به شل الامام عبد القادر الجیلی سواء غیر ان عبد القادر کان انهض فی الظاهر لما یعطیه الشرق فقیل له یا ابا مدین لم لا تحترف او لم لا تقول بالحرفة فقال الضیف عند کم اذا نزل بقوم و غیرهم علی الاقامة کم توقیت زمان وجوب ضیافة علیهم قالوا ثلثة ایام قال و بعد الثلثة الایام قالوا یحترف و لا یقعد عندهم حتی یحرجهم قال الشیخ الله اکبر نحن اضیاف ربنا تبارک و تعالی نزلنا علیه فی حضرته علی وجه الاقامة عند الی الابد فمدة الضیافة فانه تعالی ما دل علی کریم خلق بعینه الا کان هو اولی بالاتصاف به قالوا نعم قال ما ایام ربنا کما قال کل الیوم کالف سنة مما تعدون فضیافته بحسب ایامه فاذا اقمنا عنده فی ثلث الالاف سنة و انقضت و لا نحترف بتوجه اعتراضکم علینا و نحن نموت و ینقص الدنیا و یبقی لنا فضله عند تعالی من ضیافتنا فاتحی ذلک منه المتعرض فانظر فی هذا المنفس ان کنت منهم روزی شیخ ابو مدین بر کنار دریا میکذشت جماعتی از کافران فرنک وی را اسیر کردند و بکشتی خود بردند دید که آنجا مسلمانان اند که اسیر کرده اند چون شیخ در کشتی قرار کرفت کافران بادبان بر کشیدند تا روانه شوند هر چند جهد کردند کشتی از جای نجنبید با وجود آنکه بادهای قوی میجست ایشان را یقین شد که کشتی نخواهد رفت با یکدیکر کفتند غالبا بواسطه این مسلمانست که حالی کرفته ایم میشاید که از ارباب باطن باشد شیخ را اجازت دادند تا از کشتی بیرون رود کفت بیرون نمیروم تا همه مسلمانان را نکذارید چون چاره ندیدند همه را کذاشتند فی الحال کشتی ایشان روان شد وی کفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره و هم وی کفته لیس للقلب سوی وجه واحدة قال ای وجهه توجهت حجب عن غیرها وی کفته و ما وصل الی صریح الحریة من بقیه من نفسه بقیة و من اشعاره لا تنکر الباطل فی طوره فانه بعض ظهوراته و اعطه منک بمقداره حتی توفی حقه اثباته توفی رضی الله تعالی عنه سنة تسعین و خمسمائة

ابو العباس بن العریف الصنهاجی الاندلسی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است عالم بوده بعلوم و عارف بوده بوجوه قراءت و متناهی بوده در جمیع روایات مریدان و طالبان بسیار پیش وی جمع شدند پادشاه وقت را از وی خوفی در دل آمد وی را طلب کرد در راه فوت شد بعضی کفته اند پیش از رسیدن به پادشاه و بعضی کفته اند بعد از رسیدن و کان ذلک سنة ست و ثلثین و خمسمائة صاحب فتوحات از شیخ خود ابو عبد الله العرابی نقل کرده که وی کفته روزی از پیش شیخ خود ابن عریف بیرون آمدم و در صحراها سیر میکردم بهر درخت و کیاه که میرسیدم میکفت مرا بکیر که من فلان علت را نفع و فلان ضرر را دفع میکنم مرا از آن حال حیرتی روی نمود به پیش شیخ خود باز کشتم و قصه را با وی بکفتم فرمود که نه از برای این تربیت تو کرده بودم این کان الضار و النافع حین قالت لک الاشجار انها نافعة ضارة فقال یا سیدی التوبة شیخ کفت خدای تعالی ترا امتحان کرده است و اکر من ترا بخدای تعالی ره نمونی کردم و بغیر او علامت صدق توبه تو آنست که بآن موضع باز کردی و آن درختها و کیاهها با تو هیچ سخن نکویند ابو عبد الله بآن موضع باز کشت از آن سخنان هیچ نشنید خدای تعالی را سبحانه بجهة شکر بجای آورد و بسوی شیخ باز کشت و از ابا شیخ باز کفت شیخ کفت الحمد لله الذی اختارک لنفسه و لم یدعک الی کون مثلک من اکوانک و هم صاحب فتوحات کفته کنت یوما عند شیخنا ابی العباس العریفی یا سیدنا جا الینا واردنا او وارد لینا اعطاء معروف فقال نخص من الجماعة للذین یریدون ان یتصدق الاقربون اولا بالمعروف فقال الشیخ من فوره متصلا بکلامه القایل الی الله قیا برهان علی الکید و الله فی تلک الحالة الامن الاحد الله تعالی حتی خیل الی انها کانزل فی القران فما بحقیقت بها و اشرنا بها قبلی و کذا جمیع من حضر فلا ینبغی ان یاکل نعم الله الا اهل الله و لهم خلقت و یاکلنا غیرهم بحکم التبعیة فهم المعنیون توفی رحمه الله سنة ست و ثلثین و خمسمائة

ابو الربیع الکفیف المالکی رحمه الله تعالی وی از مریدان شیخ ابو العباس بن العریف است روزی با اصحاب خود کفت اکر فی المثل دو مرد باشند و هر یکی را ده دینار باشد یکی از ایشان یک دینار صدقه کند و نه دینار نکاه دارد و دیکری نه دینار صدقه کند و یک دینار نکاه دارد کدام از ایشان فاضلتر است کفتند آنکه نه دینار صدقه کند شیخ کفت چون وی فاضلتر است کفتند از آن سبب که وی بیشتر تصدق کرده است شیخ کفت آنچه کفتید خوبست اما روح مسئله را ندانستید و بر شما پوشیده بماند کفتند آن کدام است کفت آنکه ما هر دو مال را برابر فرض کردیم آنکه بیشتر داد در راه دوی در مقام فقر پیش از آن کسی است که کمتر داد دین نسبت وی بفقر زیادت باشد دین وی افضل باشد حدیث نبوی وارد است بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمة لا اله الا الله کفتن درجات کویند یا نجاة آنکس که از آتش وی کوینده است و میکویند اثر تمام است شیخ ابو الربیع مالقی کفته است که من این ذکر را هفتاد هزار بار بکفتم و لیکن بنام کسی معین نساخته بودم تا روزی بر مایده طعامی حاضر شدم با جماعتی و با ایشان کودکی صاحب کشف بود در آن وقت که آن کودک دست بطعام برد تا بخورد ناکاه بکریست کفتندش چرا کریستی کفت اینک دوزخ مشاهده میکنم و مادر خود را دروی در عذاب می بینم شیخ ابو الربیع کفت در باطن خود کفتم خداوندا تو میدانی که هفتاد هزار بار کلمة لا اله الا الله کفته ام از آن جهت آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ کردانیدم چون کفت من نیت در باطن خود تمام کردانیدم آن کودک بخندید و بشاشت نمود کفت مادر خود را می بینم که از آتش دوزخ خلاص یافت الحمد لله پس بطعام خوردن مشغول شد بان جماعت شیخ ابو الربیع

کفته است که در بعض سیاحات بصحرایی رفتم مرغی بمن آمد و نزدیک من نشست میکند لابد و با من حکایت میکرد من می‌شنیدم که میکفت یا قدوس یا قدوس چون
بامداد شد پرها بر هم زد و کفت سبحان الرزاق و پرواز کرد عدی بن مسافر الشامی ثم الهکاری رحمة الله تعالی علیه با شیخ عقیل
منبجی و شیخ حماد دباس صحبت داشته بروی خلق بسیار مجتمع شدند در جبل هکاریه که از توابع موصل است از خلق منقطع کشت و آنجا زاویه بنا کرد و مردم
آن دیار همه مرید و معتقد وی شدند در سنه سبع و خمسین و خمسمائة از دنیا برفت و قبر وی در آن دیار از مزارات متبرکه است و بر وی کرامات و آیات
ظاهر است در تاریخ امام یافعی مذکور است که یکی از مریدان وی را در یکی از صحراها داعیه انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی کفت ای شیخ میخواهیم که درین
صحرا از خلق منقطع کردیم چه بودی که اینجا آب بودی که بیاشامیدی و چیزی که قوت من شدی شیخ برخاست آنجا دو سنک بزرک بود پای بر یکی زد چشمه
آب شیرین روان شد و پای بر دیکری زد درخت اناری برست درخت را کفت ای درخت یک روز باذن الله تعالی بار انار شیرین میده و یک روز
انار ترش و آن درخت اناری بود که در دنیا می‌باشد سیدی احمد بن ابی الحسن الرفاعی قدس الله تعالی روحه ذو المقامات العلیه والاحوال
السنیة خرق الله سبحانه علی یدیه العواید وقلب له الاعیان واظهر العجایب ولکن اصحابه ففیهم الجید والردی یدخل بعضهم النیران ویلعب
بالحیوة وهذا ما عرفه الشیخ ولا الصلحاء اصحابه نعوذ بالله من الشیطان وی از اولاد بزرکوار امام موسی کاظم است رضی الله تعالی عنه و نسبت خرقه وی
به پنج واسطه بشبلی میرسد ساکن ام عبیده بوده از بطایح وی خرقه از شیخ علی قاری دارد و وی از شیخ ابو الفضل بن کامخ و وی از شیخ ابو علی غلام بن
ترکان و وی از شیخ ابو علی رودباری و وی از ابو علی عجمی و وی از شبلی قدس الله تعالی ارواحهم ابو الحسن علی که خواهرزاده وی است کفته است
که یک روز بر در خلوت او نشسته بودم پیش وی آواز کسی شنیدم چون نظر کردم پیش وی کسی نشسته بود که هرکز وی را ندیده بودم ساعتی
دراز با هم سخن کفتند پس آن شخص از روزنی که در دیوار خانه شیخ بود بیرون آمد و چون برق خاطف در هوا بکذشت بر پیش شیخ در آمدم و پرسیدم
که این مرد که بود کفت تو وی را دیدی کفتم آری کفت او کسی است که خدای تعالی بحر محیط را بوی حافظت میکند و یکی از رجال اربعه است سه روز است
که مهجور شده است امامی داند کفتم یا سیدی سبب مهجوری وی چیست کفت در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است آنجا سه شبانه روز متصل باران
بارید بخاطر وی کذشت که کاش این باران در عمران بودی بعد از آن استغفار کرد بسبب این اعتراض مهجور شده است پس من کفتم یا سیدی وی را
ازین مهجوری وی اعلام کردی وی کفت نی شرم داشتم کفتم اکر فرمایی من وی را اعلام کنم کفت میتوانی کفتم آری کفت سر بکریبان خود درکش در کشیدم آوازی
بکوش من رسید که یا علی سر بر دار سر بر آوردم خود را در یکی از جزایر بحر محیط دیدم در کار خود حیران شدم برخاستم و اندکی برفتم آن مرد را دیدم بروی
سلام کردم و آن قصه را با وی بکفتم سوکند بر من داد که هرچه ترا کویم چنان کن کفتم چنان کنم کفت خرقه مرا در کردن من کن و مرا بر روی زمین
میکش و منادی میکن که این سزای کسی که بر خدای تعالی اعتراض کند خرقه در کردن وی کردم و خواستم که وی را بکشم هاتفی آواز داد که ای علی
وی را بکذار که ملائکه آسمان بروی بزاری در آمدند و کریان شدند و خدای تعالی از وی خشنود شد چون آن آواز شنیدم بیخود شدم چون
بخود باز آمدم خود را پیش خال خود دیدم و الله که ندانستم که چون رفتم و چون آمدم چون وقتی کسی از سید احمد تعویذی طلبیدی
و کاغذ بیاوردی که بنویسد کاغذ را کرفتی و بی سیاهی بنوشتی وقتی برای شخصی بی سیاهی بنوشت و مدت مدید غایب شد بعد از آن کاغذ را
باز آورد و به سبیل امتحان کفت شیخ برای من دعایی بنویس چون در آن کاغذ نکریست کفت ای فرزند این نوشته است و بوی داد روزی دو تن

از اصحاب وی بجوار رفتند و با هم بنشستند و با هم حکایات میکردند یکی از آن دیکری پرسید که ترا درین مدت از ملازمت سیدی احمد چه حاصل
شده است کفت تو هر تمنای که میخواهی بکن کفت ای سیدی میخواهم که این زمان نامه آزادی من از دوزخ از آسمان فرود آید آن دیکری کفت کرم
خدای تعالی بسیار است درین حال که ایشان درین مقال بودند ناکاه ورقی سفید از آسمان فرود آمد از ابر کرفتند و بران ورق هیچ نوشته نبود
و نزد پیر آمدند و از حال خویشتن ناکفته آن ورق را بسیدی دادند ورق نکریست خدای را سجده کرد و ثنا کفت چون سر از سجده برداشت کفت
الحمد لله الذی ارانی عتق اصحابی من النار فی الدنیا قبل الآخرة کفتند ای سیدی این ورق سفید است کفت ید قدرت بسیاهی نمی‌نویسد
این بنور نوشته شده است و کفته‌اند وی را بکمال اشتغال بعبادات اشعار لطیف بوده است منها اذا جن لیلی هام قلبی بذکرکم
انوح کما ناح الحمام المطوق ٭ وفوقی سحاب یمطر الهم والاسی ٭ وتحتی بحار للهوی تتدفق ٭ سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها ٭ تفک الاساری دونه وهو موثق
فلا هو مقتول ففی القتل راحة ٭ ولا هو ممنون علیه فیطلق ٭ وبعضی کفته‌اند که این ابیات را از قوال شنیده است و بران رفته از دنیا وفات وی رضی الله عنه
یوم الخمیس الثانی والعشرین من جمادی الاولی سنه ثمان وسبعین وخمسمایه حیوة بن قیس الحرانی قدس الله تعالی روحه صاحب
الکرامات الخارقة والانفاس الصادقة والاحوال الفاخرة والانوار الباهرة والمقامات العالیه والمناقب السامیة وی یکی از چهار کس است که
شیخ ابو الحسن قرشی کفته است که من چهار کس میدانم از مشایخ که در قبور خود تصرف میکنند چنانکه احیا میکنند معروف کرخی و شیخ عبد القادر و شیخ
عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی قدس الله تعالی اسرارهم یکی از صلحا کفته است که از یمن در دریا نشستم چون بمیان دریای هند رسیدیم باد مخالف خاست
و موج عظیم شد و کشتی بشکست من بر تخته پاره ماندم موج مرا بجزیره انداخت بر کشتم هیچکس ندیدم خرابه بسیار بود در آنجا ناکاه بمسجدی رسیدم که
چهار کس نشسته بودند سلام کردم جواب دادند و حال من پرسیدند با ایشان بکفتم و باقی روز پیش ایشان بنشستم و از حسن توجه و کمال اقبال ایشان
بحضرت حق سبحانه و تعالی امر عظیم مشاهده کردم چون شب در آمد شیخ حیوة حرانی در آمد آن جماعت پیش وی باز دویدند و سلام کردند پیش رفت و نماز
خفتن بجماعت کذاردند تا طلوع فجر در نماز ایستادند و شنیدم که حیوة در مناجات در آمد و در آخر کفت یا حبیب التائبین و یا سرور العارفین
و یا قرة عین العابدین و یا انس المنفردین و یا حرز اللاجین و یا ظهیر المنقطعین یا من حنت الیه قلوب الصدیقین و یا من انست به افئدة المحبین
وعلیه عکفت همم الخاشعین بعد از آن بکریست کریستنی سخت دیدم که انوار ظاهر شدن کرفت چنانکه آن مکان روشن شد چون شب بکذشت از آن چهار تن بعد
شیخ حیوة از مسجد بیرون آمد آن جماعت مرا کفتند که در عقب وی برو برفتم دیدم که زمین و بیابان و دریا و کوه و هامون در زیر پای وی در نوردیده
میشود و هر کامی که بر زمین بر می‌دارد میشنیدم که میکفت یا رب حیوة کن بحیوة در اندک زمانی بحران رسیدیم مردم هنوز در نماز بامداد بودند
و شیخ حیوة ساکن حران بوده است تا از دنیا رفته است در سنه احدی وثمانین وخمسمایه شیخ جاکیر قدس الله تعالی روحه شیخ
ابو الوفا بروی ثنا کفته است و طاقیه خود را بدست شیخ علی هیتی بوی فرستاده است و وی را تکلیف حضور نکرده است و کفته است که من از خدای
تعالی درخواستم که جاکیر را از جمله مریدان من کند خدای تعالی وی را بمن بخشید و شیخ جاکیر در اصل از کردان بود در صحرایی از صحراهای عراق یک روزه
سامرا متوطن شد و آنجا می‌بود تا در سنه تسعین وخمسمایه از دنیا برفت و قبر وی همانجاست وی کفته است من شاهد الحق عز وجل فی سره سقط الکون
من قلبه یکی از اصحاب وی میکوید که روزی با وی بودم کله کاوان از پیش وی میکذشتند اشارت بیکی کاو وی کرد و کفت این حامله بکوساله نر چنین

وآن فلان روز خواهد زاد و بدو ما خواهد بود و فلان و فلان از آن خواهند خورد و اشارت بگاوی دیگر کرد و گفت این حامله است بگوساله ماده فلان وقت خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد و سگ سرخ را از وی نصیب است والله که هرچه شیخ گفته بود واقع شد پس شیخ براوی در آمد و آن گوساله بکی پاره ببرد شیخ ابو عبد الله محمد بن ابرهیم القرشی الهاشمی قدس الله تعالی سره امام العارفین دلیل السالکین صاحب الاحوال الفاخرة والکرامات الباهرة وی گفته العالم من نطق عن سرک واطلع علی امرک وی گفته روزی در منا بودم تشنه شدم هیچ آب نیافتم و یاران هیچ نبود که بآن آب خورم میرفتم تا جای بیدا کنم که از رجاء آب کشم جای یافتم که عالمی بر آنجا جمع آمده بودند و آب میکشیدند یکی از ایشان گفتم که قدری آب درین رکوه کن مرا بزد و رکوه از دست من گرفت و بینداخت من برفتم تا کوه را بگیرم و بسیاری شکسته خاطر بودم دیدم که در برکه آب شیرین افتاده است آب برداشتم و بخوردم و رکوه را پر آب کرده پیش اصحاب آوردم از آن آب بخوردند قصه را با ایشان بگفتم آنجا رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه اثر آن دانستم که آیتی بود از آیات الهی توفی رحمة الله سنة تسع وتسعین وخمسمایه ابو الحسن علی بن حمید الصعیدی المعروف بابن الصباغ رحمه الله صاحب الاحوال السنیة والمقامات الحمیدة بود کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار از وی ظاهر شده است بدر وی صباغ بود و میخواست که پسرش باشد بروی کران می آمد که وی بصحبت صوفیه میرفت و طریقه ایشان می ورزید و از صباغی باز میماند روزی بدرش آمد دید که جامهای مردم در رنگ نکرده است و وقت گذشته است در غضب شد و در دکان تغارهای بسیار بود هر یکی رنگی دیگر چون غضب پدر را دید همه جامها را برگرفت و در یک تغار نهاد غضب پدر زیاده شد و گفت دیدی که چه کردی جامهای مردم را ضایع کردی هر یک رنگی خواسته بودند و تو همه را یک رنگ کردی ابو الحسن دست در تغار کرد و همه جامها را یکیک بیرون آورد هر یکی آن رنگ شده بود که صاحبش خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران ماند و ویرا بسلوک راه صوفیه باز گذاشت و از صنعت صباغی معذور داشت عادت وی آن بود که ما دام که نام کسی را در لوح محفوظ از مریدان خود ندیدی در صحبت خود راه ندادی روزی شخصی از وی طلب صحبت کرد شیخ ساعتی سر در پیش افکند و گفت نزدیک ما هیچ وظیفه خدمتی نمانده است که بآن قیام نمایی آن شخص مبالغه کرد که از آن چاره نیست گفت هر روز هیزم و پشته بیاور مدتی که آن کار کرد دست وی ببرد و آمد آنچه خلفا را بآن بیاید بعید بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد شبی در خواب دید که قیامت قایم شده است و مردم بر صراط میگذرند بعضی بسلامت میگذرند و بعضی در آتش می افتند چیزی طلبید که دست در آن زند نیافت متحیر بماند ناگاه دید که یکی از آن پشتهای خلفا بر روی آتش میرود خود را بر بالای آن انداخت و ویرا از آتش بیرون برد و نجات یافت ترسناک و هول زده از خواب در آمد بیش شیخ رفت چون چشم شیخ بروی افتاد گفت بگفتم که از خدمت پیش این نمانده است از شیخ استغفار کرد و بکار خود رفت توفی رضی الله تعالی عنه سنة اثنی عشرة وستمایه ابو اسحق ظاهر رحمه الله تعالی وی از مشایخ شیخ محی الدین العربی است در فتوحات میگوید که وی از بزرگترین مشایخی است که من دیده ام و از وی می آرند که گفت کسانی که مرا می شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا ابا اسحق گفت زیرا که هر یک از ایشان از دو حال بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر و نیکوی میگویند یا غیر آن اگر چنانچه در حق من خیر میگویند مرا صفت نمیکنند مگر بآنچه صفت وی شده است اگر چنانچه وی بمحل آن صفت نبودی و موصوف بآن نگشتی مرا بآن صفت نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله است و اگر چنانچه در حق من بد میگویند وی صاحب فراست و کشف است که خدای تعالی ویرا بر حال من اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است ابن الفارض الحموی المصری قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو حفص است

و نام وی عمر و از قبیله بنی سعد است قبیله مرضعه رسول صلی الله علیه وسلم حموی الاصل بود و مصری المولد والمحتد بدر وی از اکابر علماء مصر بود فرزند وی سید کمال الدین محمد گفته است که وی گفته در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت میخواستم و در وادیها و کوهها که نزدیک مصر بود میگشتم و بعد از شبا روزی بجهت مراعات خاطر وی باز میگشتم و پیش وی می آمدم چون پدر وفات یافت بتجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقت بالکلیه باز گشتم اما بر من از این طریق هیچ فتح نمی شد تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس مصر درآیم دیدم که بر در مدرسه بهیئت بقالی وضو میساخت بی ترتیب شروع اول دستهای خود بشست بعد از آن پایها را بعد از آن مسح سر کشید بعد از آن روی بشست با خود گفتم عجب از این پیر درین سن در دیار اسلام بر در مدرسه در میان فقهای مسلمانان وضو میسازد نه بر ترتیب مشروع آن پیر در من نگریست و گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتحی نخواهد شد فتحی که ترا دست دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است دانستم که وی از اولیاء الله است و مراد وی از آن وضوی غیر مرتب تلبیس و ستر حال خویش بود پیش وی بنشستم و گفتم یا سیدی من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت نیست بدست خود اشارت کرد و گفت اینک مکه پیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم ویرا بگذاشتم و روی بمکه نهادم و مکه از نظر من غایب نشد تا با آنجا در آمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن متراکمت در کوهها و وادیهای مکه سیاحت میکردم تا آنکه بوادی مقیم شدم که از آنجا تا بمکه ده شبانروز راه بود و صلوة الخمس را در حرم شریف بجماعت حاضر میشدم و با من درآمدن و شدن سبعی عظیم الخلقه همراهی میکرد و چون شتر بزانو در می آمد و میگفت یا سیدی ارکب و من هرگز سوار نشدم پانزده سال بر من بگذشت ناگاه آواز شیخ بقال بگوش من آمد که میگفت یا عمر تعال الی القاهرة احضر وفاتی بتعجیل تمام بوی آمدم دیدم که محتضر است بر وی سلام کردم و وی نیز بر من سلام گفت دیناری چند بمن داد که این تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یک دیناری بده و بقالان موضع بسپار که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست پس گفت تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر میباش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز گذار آنگاه منتظر باش تا خدای تعالی چه حکم کند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت ویرا در آن محل که گفته بود بنهادم دیدم که مردی از کوه فرود آمد چون مرغ شتابان و ندیدم که پای وی بر زمین آمده باشد ویرا شناختم شخصی بود که در بازارها پیاده میگشت و مردم با وی سخرگی میکردند و بر قفای وی سیلی میزدند پس گفت ای عمر پیش رو تا بر وی نماز کنیم پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سفید با ما نماز میگذارند چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد و نزد پای تابوت وی بنشست و تابوت ویرا فرو برد و با مرغان دیگر بپیوست و همه تسبیح گویان می پریدند تا از نظر غایب شدند من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت یا عمر اما سمعت ان ارواح الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح فی الجنة حیث شاءت هم شهداء السیوف واما شهداء المحبة فکلهم اجسادهم وارواحهم فی جوف الطیر خضر هذا الرجل منهم یا عمر من نیز از ایشان بودم از من زلتی در وجود آمد از میان ایشان بر اندند و اکنون در بازارها مرا قفا میزنند و بر آن زلت تادیب میکنند ویرا دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و فنون و لطایف که از قصاید آن قصیده تائیه است که هفتصد و پنجاه بیت است کما بلغ و مشتهرت هذه القصیده بین مشایخ الصوفیة وغیرهم من الفضلاء والعلماء وعلی الحقیقة آنچه بعد از سیر و سلوک تمام درین قصیده از حقایق علوم دینیه و معارف یقینیه از ذوق وجود و وجدان کاملان اولیا و اکابر محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین جمع کرده است در چنین نظم رایق فایق گفته اند که کسی دیگر را میسر نشده است و میسر هیچ کس از اهل فضل و هنر بالیک نشد و اگر چه نوع بشر نبوده ان کل الطف فیه لفظ

کاشف فی کل معنی منه حسن باهر • بحر ولیکن الطناوه عنبر • مزن ولیکن الغیوث بجواهر • شیخ رضی الله عنه فرموده است که چون قصیده تائیه
گفته شد رسول الله صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمودند یا عمر ما سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله لوائح الجنان وروائح الجنان نام کرده ام فقال
رسول الله صلی الله علیه وسلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک و حکایت کرده اند از اصحاب وی که گفته اند که وی این قصیده را نه بر قاعده شعرا گفته
بود بلکه گاهی وی را جذبه میرسید و روزهای هفته یا ده روز کمابیش از حواس خود غایب میشد چون بخود باز می آمد املا میکرد و سی بیت یا چهل یا پنجاه یا آنچه خدای
سبحانه بروی در آن غیبت فتح کرده بود بعد از آن ترک آن میکرد تا آن وقت که مثل آن حالت معاودت کردی شیخ شمس الدین ایکی رحمه الله تعالی که از اصحاب
شیخ صدر الدین قونیوی است قدس الله تعالی سره و شیخ الشیوخ وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ ما یعنی شیخ صدر الدین علما و طلبه علم حاضر
میشدند و در انواع علوم سخن میگذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیده نظم السلوک میشد حضرت شیخ بر آن بزبان عجمی سخنان غریب و معانی لدنی میفرمود
که فهم آن نتوانستی کرد مگر کسی که از اصحاب ذوق بودی و گاه بودی که در روز دیگر گفتی که در آن بیت معنی دیگر بر من ظاهر شده است و معنی
غریب تر و دقیق تر از اینست تقریر و بیان میفرمود که صوفی می باید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی که فهم آن کند معانی آنرا شرح کند و هم شیخ شمس الدین گفته است
که شیخ سعید فرغانی تمامی همت خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ میفرمود آورده بود و از آن تعلیق میکرد و آنرا بفارسی شرح کرد و ثانیا بعربی و آن همه از برکه
انفاس حضرت شیخ ماست شیخ صدر الدین قدس الله تعالی سره قال الامام الیافعی رحمه الله تعالی وقد احسن یعنی الشیخ ابن الفارض وصف الراح المحبة فی دیوانه
المشتمل علی لطایف المعارف والسلوک والمحبة والشوق والوصل وغیر ذلک من الاصطلاحات والعلوم بحقیقة المعروفة فی کتب مشایخ الصوفیة ومن ذلک فی صفه
لنا فی هذا البیت المشهور • هنا لاهل الدیر کم سکروا بها • وما شربوا منها ولکنهم هموا • علی نفسه فلیبک من ضاع عمره • ولیس له فیها نصیب ولا سهم
وقال ایضا من المشهور انه وقع للشیخ شهاب الدین سهروردی رضی الله عنه قبض فی بعض مجاهده فاتی الیه الشیخ الناظم رحمه الله فانشد الشیخ شهاب الدین
رحمه الله تعالی من قصیده فانشده الشیخ الناظم رحمه الله قصیده واستمر فی انشادها الی ان قال اهلا لما لم اکن اهلا لموقعه قال المبشر بعد الیاس بالفرج
لک البشارة فاخلع ما علیک فقد ذکرت ثم علی ما فیک من عوج فقام الشیخ شهاب الدین رحمه الله تعالی وقام من عنده من شیوخ الوقت الحاضرین وکان المجلس
عامرا بشیوخ اجلاء وسادة من الاولیاء فخلع علیه هو والحاضرون قبل اربعمائه وقتی از شیخ ابن الفارض منقولست واقع شد وی را بآن مواخذه کردند و قبض
عظیم که نزدیک بود که روح وی مفارقت کند واقع شد این بیت حوری بخواند • من ذا الذی ما ساء قط • ومن له الحسنی فقط • شنید که در میان زمین
و آسمان کسی میگوید اما آن شخص وی را نمی دید محمد الهادی الذی علیه جبریل هبط • شیخ برهان الدین ابراهیم جعبری رحمه الله تعالی گفته است که در نواحی
جعبر در سیاحت بودم و با خود حدیث التواریخ را در بحث میکردم ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت و این بیت میخواند • فلو تبهوتنی ما لم تکن فی غایتها
ولم تغن ما لم تجتلی فیک صورتی • دانستم که آن نفس نکاست در پی وی بجستم و وی را بگرفتم و گفتم این نفس از کجا بتو رسیده است گفت این انفاس برادرم
شرف الدین بن الفارض است گفتم اکنون وی کجاست گفت پیش از این نفس وی از حجاز می شنیدم و اکنون از جانب مصر می آید و حالا وی بحضرت و مامور
شدم باینکه در وقت انتقال وی حاضر باشم و بروی نماز گذارم و اکنون بسوی وی میروم و بسوی مصر متوجه شد و من نیز متوجه شدم و بوی آن مرد
می یافتم و در عقب وی میرفتم تا بر شیخ ابن الفارض در آمدیم و وی محتضر بود گفتم سلام علیک و رحمه الله و برکاته گفت و علیک السلام یا ابراهیم بنشین
و بشارت باد ترا که تو از اولیای خدایی روح مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم حاضر آمده بود و بروی نماز میکرد و ارواح انبیا و اولیا الخ

بعد از نماز ایشان اقتدا بآن حضرت کرده بروی نماز میکردند و من با هر طایفه نماز میگذاردم بدین سبب دفن وی تاخیر یافت و تا آخر روز کشید و هر کس
در آن سخنی میگفتند این در حق وی تادیب است که در محبت دعوی مقام بلند میکرد و بعضی غیر آن میگفتند و همه از سر کار بی خبر بودند الا من شاء الله
چون تا آخر روز وی را دفن کردند بمقتضای وصیت وی سه روز آنجا اقامت کردم و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد که عقول را طاقت ادراک آن نیست
وقتی شیخ برهان الدین مذکور با جمعی از اکابر بزیارت وی رفته بودند دیدند که خاک بسیار گرد قبر وی در آمده و گرد بر آن نشسته این مساکین این بیت
بخواند • مساکین اهل العشق حتی قبورهم • علیها تراب الذل بین المقابر • بعد از آن خاکها و گردها را برفتند و در دامن مبارک خود می بردند تا حوالی
قبر وی پاک ساختند توفی رضی الله عنه فی الثانی من جمادی الاولی سنه اثنین وثلثین وستمائه ابرهیم بن معضاد الجعبری رحمه الله تعالی
کنیت وی ابو اسحاق است صاحب آیات ظاهره و مقامات فاخره بوده است محو کلی و نفی وجود و افلاس و تادات بوده است شیخ عبد القادر گیلانی
قدس الله تعالی روحه گفته • انا بلبل افراح املاء وجوهها • طروای العلیا و بازها • و شیخ ابراهیم در مقابله آن چنین گفته است انا ضر والحواضن
املا بره نشتا و فی السید ارکلها جوب روزی یکی از شاگردان وی بکی در آمد و گفت بیتی شنیده ام که مرا بسیار خوش آمده است گفتم کدام است آن بیت گفت
که و قایله انفقت عمرک مسرفا • علی معرق فی بینه و دلاله • فقلت لها کفینا علی اللوم انتی • شغفت به من هجره و وصاله • شیخ ابراهیم گفت این نه مقام
و نه مقام شیخ تو چنین گوید که چون اجل وی نزدیک شد بموضع قبر خود آمد و گفت یا قبیر قد جاءک زبیره و آنجا مقیم شد تا آنکه وی را علتی
عرضی باشد و عن قریب بجوار رحمت حق پیوست شیخ محیی الدین محمد بن علی بن العربی قدس الله تعالی سره • وی قدوه قایلان بوحدت وجود است
و بسیاری از فقها و علمای ظاهر بروی طعن کرده اند و اندکی از فقها و جماعتی از صوفیه وی را بزرگ داشته اند فخموه تفخیما عظیما و مدحوه کلامه
مدحا کثیرا و وضعوه بعلو المقامات واخبروا عنه بما یطول ذکره من الکرامات هکذا ذکره الامام الیافعی رحمه الله تعالی فی تاریخه و وی را اشعار لطیف
غریب است و اخبار نادر عجیب مصنفات بسیار دارد یکی از اکابر بغداد در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده است که مصنفات حضرت
شیخ از پانصد زیادت است و حضرت شیخ بالتماس بعضی از اصحاب رساله در فهرست مصنفات خود نوشته است و در آنجا زیادت از دویست و پنجاه
کتاب نام برده بیشتر در تصوف و بعضی در غیر آن در خطبه آن رساله فرموده که قصد من در تصنیف این کتاب نه چون سایر مصنفات تصنیف و تالیف بوده
بلکه سبب بعضی تصنیفات آن بود که بر من از حق سبحانه و تعالی امری وارد میشد که نزدیک بود که مرا بسوزد و خود را به بیان بعضی از آن مشغول
میساختم و سبب بعضی دیگر آنکه در خواب یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه و تعالی بآن مامور میشدم در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی مذکور است
که گفته اند که وی را با شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحهما اتفاق ملاقات و اجتماع افتاده است و هر یکی از ایشان در دیگری
نظر کرده و آنگاه از یکدیگر مفارقت نموده اند بی آنکه در میان ایشان کلامی واقع شود بعد از آن وی را از حال شیخ شهاب الدین پرسیدند گفته است که
رجل مملو من قرنه الی قدمه من السنه و شیخ شهاب الدین را از حال وی پرسیده اند گفته است که هو بحر الحقایق و نسبت خرقه وی در تصوف بیک واسطه
بشیخ محیی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی سره میرسد و نسبت دیگر وی بخضر علیه السلام میرسد قال رضی الله عنه لبست هذه الخرقة
المعرفة من ید ابی الحسن علی بن عبد الله جامع ببستانه بالمقیل خارج الموصل سنه احدی و ستمائه و لبسها ابن جامع من ید الخضر علیه السلام بلا واسطه
قال رضی الله عنه صحبت انا والخضر علیه السلام وتادبت به واخذت عنه فی وصیته اوصانیها شفاها التسلیم لمقالات الشیوخ وغیر ذلک ورایت بینه

ثلثة اشبار من خرقة العوايد رئيه يمشي على البحر وطي الارض ولايته يصلي فيها لهوام واعظم اسباب طعن الطاعنان يا تقليد وتعصب است يا عدم اطلاع بر مصطلحات
وعدم غوص معاني حقايق كه در مصنفات خود درج كرده است وآن مقدار حقايق ومعارف كه در مصنفات وي خصوص در فصوص وفتوحات اندراج يافته است
در هيچ كتاب يافت نمي شود واز هيچكس ازين طايفه ظاهر نشده است واين فقير را از خدمت برهان الدين ابو نصر پارسا قدس الله سره العزيز چنين استماع دارد كه حكايت
كه والد ايشان ميفرموده كه فصوص جانست وفتوحات دل وهرجا كه والد بزرگوار ايشان در كتاب فصل الخطاب قال بعض كبراء العارفين گفته است مراد بآن حضرت
شيخ است قدس سره روى الشيخ مؤيد الدين الجندي رحمه الله في شرح الفصوص الحكم في نفحة الشيخ صدر الدين القونيوي قدس سره انه روى عن الشيخ رضي الله
تعالى عنه انه قال لما اتصلت الى البحر الروم من بلاد الاندلس عزمت على نفسي ان لا اركب البحر الا بعد ان اشهد تفاصيل احوالي الظاهرة والباطنة الوجودية
مما قدره الله سبحانه علي ولي ومني الى آخر عمري فتوجهت الى الله سبحانه بحضور تام وشهود عام ومراقبة كاملة فاشهدني الله سبحانه جميع احوالي مما يجري
ظاهرا وباطنا الى آخر عمري حتى صحبة ابيك اسحق بن محمد وصحبتك واحوالك وعلومك واذواقك ومقاماتك وتجلياتك ومكاشفاتك وجميع حظوظك
من الله سبحانه ثم ركبت البحر على بصيرة ويقين وكان ماكان ويكون من غير اخلال واختلال وشيخ صدر الدين قدس سره در كتاب فكوك ميفرمايد كه
شيخ ما را تصرفي بود مخصوص كه چون خواستي كه بر حال كسي اطلاع يابد بوي نظري كردي واز احوال اخروي ودنيوي وي خبر كردي در باب چهل
وچهارم از فتوحات مذكور است كه شيخ ميگويد كه وقتي مرا ازين بستند روزگاري بر من گذرانيدند كه نماز ميگذاردم بجماعت وامام بودم وجميع
اعمال نماز چنانچه بايست بجاي مي آوردم ومرا ازان هيچ شعوري نه بجماعت ونه بمحل آن ونه بهيچ چيز از عالم محسوس ويابين كه ميگويم مرا بعد از آن
اقامت خبر كردند نه من بخود دانستم هرچه از من واقع شده بود از حركات وسكنات نايم بوده كه ازوي صادر ميشود ووي ازان آگاه نه دانستم كه حق
سبحانه وتعالى وقت مرا بر من محفوظ داشته بود وبامن چنان كرده بود كه باشبلي كرده بود كه وي را در اوقات نماز بوي باز ميدادند اما ندانم كه
وي را آن شعور بوده يا نه از ابا جنيد قدس سره گفتند گفت الحمدلله الذي لم يجر عليه لسان ذنب وهم در فتوحات مذكور است كه حضرت شيخ
اين بيت فرموده بود كه يامن يراني ولا اراه كم ذا اراه ولا يراني يكي از اصحاب گفت كه چون گفته ولا يراني وميداني كه او ترا مي بيند بر سبيل بديهه
گفت يامن يراني مجرما ولا اراه اخذا كم ذا اراه منعما ولا يراني لائذا وهم در فتوحات آورده است كه بعد از نماز جمعه طواف ميكردم شخصي
ديدم كه طواف ميكند كه وي كس را مزاحمت نمي كرد وكسي وي را بميان دو كس درمي آمد كه ايشان را از هم جدا نميكرد دانستم كه روحيست متجسد شده
سر راه وي نگاه داشتم وبروي سلام كردم وجواب من باز داد وباوي همراهي كردم وميان ما سخنان واقع شد دانستم كه احمد سبتي است از وي پرسيدم
كه چرا از روزهاي هفته روز دوشنبه را بكسب تخصيص كردي گفت از ان جهت كه خداي تعالى روز يكشنبه ابتداي خلق عالم كرد وروز جمعه فارغ شد
پس درين شش روز كه وي در كار ما بود من در كار وي بودم وبراي حظ نفس خود كاري نكردم چون شنبه آمد از براي خود كرد ايندم ودر وي بكسب
مشغول بودم از براي قوت آن شش روز ديگر از وي سؤال كردم كه در وقت تو قطبيت مان كه بود گفت من بودم پس مرا وداع كرد وبرفت چون بالجماعه
كه مي نشستم باز آمدم يكي از اصحاب گفت كه مرد غريب ديدم كه وي را در مكه نديده بودم با تو سخن ميگفت كه بود وآن وانجا آمده بود قصه را
باز گفتم حاضران تعجب كردند وهم در فتوحات مي آرد كه يكي از مشايخ ما را گفتند كه دختر فلان پادشاه كه خلق را ازو منفعت بسيار است بتمام
اخلاص واعتقاد تمام دارد وبيمار است بآنجا مي بايد رفت شيخ بآنجا رفت شوهر وي استقبال كرد وشيخ را بالين وي آورد ديد كه در نزع است گفت

زودتر وي را دريابيد پيش از انكه از دنيا برود شوهرش گفت چون در رسيديم گفت وي را باز خريد ديت كامل آوردند نزع وجان كندن وي در توقف افتاد
دختر چشم خود بگشاد وبر شيخ سلام كرد شيخ وي را گفت ترا هيچ باك نيست وليكن اينجا دقيقه ايست كه بعد از آن كه ملك الموت حاضر شد باز نمي گردد
چاره نيست از بدل ما ترا از روي خلاص كرديم اين زمان از ملك خود ميطلبد باز نخواهد گشت مگر آنكه جاني قبض كند تو گر زنده باشي خلق را آسايش
بسيار است وتو بسيار عظيم القدري وخداي تو نمي شايد جز عظيم القدري مرا دختريست كه دوسترين دختران منست نزديك من وي فداي تو باشد
بعد از آن روي بملك الموت كرد وگفت بي آنكه جاني ببري بنزديك پروردگار خود نمي روي جان دختر مرا بگير بدل وي كه وي را از خداي تعالى باز خريدم
بعد از آن شيخ پيش دختر خود رفت وي را هيچ بيماري نبود گفت اي فرزند روح خود را بمن بخش زيرا كه تو قايم مقام دختر پادشاه نمي تواني بود در منفعت
گفت اي پدر جان من در حكم تست ملك الموت را گفت جان وي را بگير در حال دختر شيخ بيفتاد وبمرد وشيخ ابن العربي رضي الله عنه ميگويد كه
نزديك ما آنست كه از انكه چيزي بدهند وجان مريض را باز خرند چاره نيست ولازم نيست ودر عوض جان ديگري بدهند زيرا كه ما از خود اين مشاهده
كرده ايم كه جان كسي را باز خريده ايم وهيچ جان در عوض نداديم وهم در فتوحات مي آرد كه در سنه ست وثمانين وخمسمائه در مجلس ما حاضر شد يكي از
علما كه بمذهب فلاسفه رفتي در اثبات نبوت چنانكه مسلمانان كنند نكردي وانكار خوارق عادات ومعجزات انبيا عليهم السلام كردي واتفاقا
فصل زمستان بود در مجلس منقل آتش افروخته بودند آن فلسفي گفت كه عامه ميگويند كه ابراهيم را عليه السلام در آتش انداختند ونسوخت واين
محال است زيرا كه آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابله را پس بنياد تاويل كرد وگفت مراد با آتش مذكور در قرآن آتش غضب نمرود است ومراد بانداختن
ابراهيم در آن آتش آنست كه آن غضب بر وي واقع شد ومراد از نسوختن ابراهيم آنكه غضب بروي نراند بجهة غلبه ابراهيم بروي بدليل وحجت چون
فلسفي از كلام نا موجه خود فارغ شد بعضي از حاضران مجلس ظاهر آنست كه شيخ بآن خود را ميخواهد گفت چه ميگوئي كه ترا صدق آنچه خداي تعالى
گفته است كه آتش را بر ابراهيم برد وسلام گردانيدم بنمايم ومقصود ازين دفع انكار معجزه ابراهيم است عليه السلام نه اظهار كرامت خويش آن منكر
گفت كه اين نمي تواند بود گفت اين آتش كه درين منقل است همان آتش هست كه ميگوييد بالطبع محرق است گفت هست منقل را برداشت وآتش ها در دامن
منكر ريخت ومدتي بگذاشت وبدست خود هر طرف ميگردانيد وجامه وي نسوخت باز آن آتش را در منقل ريخت ومنكر را گفت دست خود بيار چون
دست بجهد وي نزديك آتش رسيد بسوخت پس گفت روشن شد كه سوختن ونا سوختن آتش بفرمان خداوند است عز وجل نه بمجرد طبع منكر اعتراف نمود
وايمان آورد وهم در فتوحات مي آرد كه شيخ ابو العباس حريري در سنه ثلث وستمائه در مصر بامن گفت كه با شيخ عبدالله قرباني در بازار مي رفتيم ووي
براي فرزندان صغير خود قصبه گرفته بود وقصبه ظرفي را گويند از شيشه كه در اينجا بو اكنند جماعتي از مردم صالح با ما پيوستند جايي بنشستيم
كه چيزي خوريم خاطر بر آن قرار گرفت كه بجهة نان خورش قدري شيره شكر بنظر حاضر نبود گفتند آن قصبه تو است وهيچ ناپاكي در آنجا
نرسيده آن شيره را در آنجا كردند چون بخورديم ومردمان پراكنده شدند با ابو عبدالله محمد رفتيم وقصبه در دست وي والله كه من وابو عبدالله
هردو شنيديم كه از ان قصبه آواز آمد كه بعد از انكه اولياي خدا در من چيزي خورده باشند من جاي ديگر لهو وناپاكي شوم سوگند بخداي تعالى كه
هيچ نخواهد بود از دست وي بجست وبر زمين افتاد وبشكست واز ان صورت حالي عجب در ما تصرف كرد شيخ گفته است رضي الله عنه كه
با شيخ ابو العباس گفتم كه شما را ازين موعظه از قصبه غافل شده ايد مقصود نه آنست كه شما توهم كرده ايد بسيار ظرفها كه در آنجا كساني بهتر از شما

چیزی خورده اند و جامها ناپاک شده یعنی مقصود از آن تنبیه شما بوده است که بعد از آنکه دلهای شما موضع معرفت خدای تعالی شده است می باید که
آنرا موضع اغیار نگردانید و در آنجا چیزها که خدای تعالی نهی کرده است جای ندهید و آنکه شکست اشارت بآنست که می باید که پیش حق سبحانه و تعالی
همچنین شکسته باشید شیخ ابو العباس انصاف داد که ما از اینچه تو فرمودی غافل بودیم و هم در فتوحات می آرد که یکی از خواص پادشاه تلمسان بوده است
نام وی یحیی بن یغان و در زمان وی شیخی بود که وی را ابو عبد الله تونسی میگفتند از خلق منقطع گشته بوده و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت مشغول
می بوده روزی از آن موضع به تلمسان میرفت یحیی بن یغان با خیل و حشم خود در راه بوی رسیده وی را گفته اند این ابو عبد الله تونسی است سر اسب باز کشیده است
و بروی سلام کرده و جامهای فاخر در بر داشته پرسیده است که ایها الشیخ با این جامها که من پوشیده ام نماز روا هست شیخ بخندیده است یحیی گفته است چرا
میخندی گفته از نادانی و کوتاه عقلی تو حال تو بکلبی می ماند که در مرداری افتاده باشد و از آن سیر خورده و سر و پای از خون و نجاست آلوده باشد چون
بول آید پای خود را بر دارد که ناگاه از آن ترشح بوی نرسد شکم تو از حرام پر است و مظالم عباد در گردن تو بسیار است و از این می پرسی که نماز تو در این
جامها روا هست یا نی یحیی بگریست و از اسب خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد چند سه روز پیش شیخ بود شیخ ریسمان آورد و گفت ایام
مهمانی تمام شد برخیز و هیزم میکش و میفروش ریسمان بستد و هیزم بر سر خود مینهاد و به بازار می آورد و مردم وی را بعد از سلطنت با آن حال میدیدند
و میگریستند هیزم را میفروخت و مقدار قوت خود میگرفت و باقی را صدقه میکرد و همیشه در شهر خود بود تا در گذشت وقتی که از شیخ التماس
دعا کردندی گفتی التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی بزهد آمد و شاید که اگر بآن مبتلا بودمی بزهد نیامدمی شیخ رکن الدین علاء الدوله
قدس الله تعالی روحه که وی کمال حضرت شیخ در بسیاری از حواشی فتوحات اعتراف نموده است چنانکه بوی نوشته که ایها الشیخ الصدیق و ایها المقرب و ایها
الولی و ایها العارف الحقانی و این حواشی حالا بر کنار فتوحات موجود است اما وی را در آن معنی که حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطیه بلکه
تکفیر کرده است و بعضی از اهل عصر که سخنان هر دو شیخ را تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اعتقاد و اخلاص تمام داشت در بعضی از رسایل خود نوشته است
که در حقیقت توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطیه و تکفیر شیخ رکن الدین علاء الدوله مر شیخ را رضی الله عنه راجع باین معنیست که وی از کلام
شیخ فهم کرده نه بآن معنی که مراد شیخ است زیرا که وجود را سه اعتبار است یکی اعتبار وی بشرط شی که وجود مقید است دوم بشرط لا شی که وجود عام است
سیم لا بشرط شی که وجود مطلق است آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق سبحانه را وجود مطلق گفته بمعنی اخیر است و شیخ رکن الدین علاء الدوله آنرا بر وجود
عام حمل کرده است و در نفی و انکار آن مبالغه نموده با وجود آنکه خود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر اشارت کرده است چنانچه در بعض رسایل فرموده است
که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و نزاهته عن ان یکون مقیدا محدودا او مطلقا لا یکون له بلا مقیدا به وجود چون مقید بحدود نباشد
و مطلق نباشد که وجود وی موقوف باشد بر مقیدات ناچار مطلق خواهد لا بشرط شی که بهیچ یک از تقیید و عموم مشروط نباشد و قیود و تعینات
شرط ظهور وی باشد در مراتب نه شرط وجود و تحقق ذاته و نزاعی که میان شیخ علاء الدوله و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمهم الله
تعالی پیش از این مذکور شد آن نیز از این قبیل تواند بود والله تعالی اعلم بالسرایر در رساله اقبالیه مذکور است که روزی در مجلس شیخ رکن الدین
علاء الدوله پرسید که شیخ محیی الدین العربی که حق را وجود مطلق گفته بوده است در قیامت بآن معاقب باشد یا نی فرمود که من این سخنان را
قطعا نمیخواهم که بر زبان رانم کاشکی ایشان نیز نگفتندی چه سخن مشکل گفتن روا نیست اما چون گفته شد ناکام تأویلی باید کرد تا در ویا

شبهه در خاطر نماند نیفتد و نبیند حق بزرگان بی اعتقاد نشوند من میدانم که محیی العربی خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند و چون مطلق
گفته است تا معراج دویم را بیان تواند کرد که معراج دو است یکی آنست که کان الله و لم یکن معه شیء و دریافت این آسانست دویم آنکه و الان کما کان
شرح این مشکلترست او خواسته که ثابت کند که کثرت مخلوقات در وحدت حق هیچ زیادت نکند وجود مطلق در خاطر او افتاده است چون
یک شق او بر این معنی راست بوده است وی را خوش آمد و از شق دیگر که نقصان لازم می آید غافل مانده پس چون قصد وی اثبات وحدانیت بوده
باشد حق تعالی از وی عفو کرده باشد چه هر که از اهل قبله اجتهادی کرده است در کمال حق اگر خطا کرده است نزدیک من چون مراد او کمال حق
بوده است اهل نجات خواهد بود و مصیبت از اهل درجات ولادت شیخ رضی الله عنه بمرسیه من بلاد الاندلس لیلة الاثنین السابع عشر من رمضان
سنة ستین و خمسمایه و توفی لیلة الجمعة الثانیة و العشرین من شهر ربیع الآخر سنة ثمان و ثلثین و ستمایه بدمشق و دفن وی بظاهر دمشق بسفح
جبل قاسیون و حالیا آن موضع بصالحیه مشهور است شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونیوی قدس الله سره کنیت وی ابو المعالی است
جامع بوده است میان علوم جد ظاهری و جد باطنی و جد عقلی و جد نقلی میان وی و خواجه نصیر الدین طوسی اسوله اجوبه واقع است و مولانا قطب الدین
علامه شیرازی در حدیث شاگرد ویست کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته و بر وی خوانده و بآن افتخار میکرد و از این طایفه شیخ موید الدین جندی
و مولانا شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعید الدین فرغانی قدس الله تعالی ارواحهم و غیر ایشان از اکابر در حجر تربیت وی بوده اند و صحبت
وی پرورش یافته اند با شیخ سعد الدین حموی بسیار صحبت داشته است و از وی سوالات کرده شیخ بزرگ رضی الله تعالی عنه در آن وقت از بلاد
مغرب متوجه روم بود در بعض مشاهد خود بوقت ولادت وی و استعداد علوم و تجلیات و احوال و مقامات وی و هر چه در مدت عمر وی بعد از
مفارقت در برزخ و بعد آن برزخ بروی گذشت و خواهد گذشت مکاشف شد بل یشهد احوال الاولاد الاکملین و مشاهدهم و مقاماتهم و علومهم و تجلیاتهم
و اسمائهم عند الله و حلیة کل واحد منهم و احوالهم و اخلاقهم و کل ما جری لهم و علیهم الی اخر اعمارهم و بعد المفارقة فی برازخهم و ما بعدها چون
بقونیه رسید بعد از ولادت وی و وفات پدرش مادرش بعقد نکاح شیخ در آمد وی در خدمت و صحبت شیخ تربیت یافت و نقاد کلام شیخ است
مقصود شیخ در مسئله وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل و شرع باشد جز به تتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمیشود و وی را مصنفاتست چون
تفسیر فاتحه و مفتاح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب نفحات الالهیه که بسیاری از واردات خود در آنجا ذکر کرده است و هر کسی که میخواهد
که بر کمال وی در این طریق فی الجمله اطلاعی یابد گو از مطالعه کن که بسی از احوال و اذواق و مکاشفات خود در آنجا نوشته است در آنجا میگوید
که در سابع عشر شوال سنه ثلث و خمسین و ستمایه در واقعه طویله حضرت شیخ را دیدم و میان من و وی سخنان بسیار گذشت در آثار و احکام اسرار الهی
سخنان چند گفتم بیان من وی را بسیار خوش آمد چنانکه روی وی از بشاشت درخشیدن گرفت سر مبارک خود را از ذوق میجنبانید و بعضی از آن سخنان را اعادت
میکرد و میگفت ملیح ملیح من گفتم یا سیدی ملیح تویی که ترا قدرت آن هست که کسی را تربیت کنی و بجایی برسانی که چنین چیزها ادراک کند و تعبیر کند
اگر تو انسانی ماسوای تو همه لایق اند بعد از آن بوی نزدیک شدم و دست وی را بوسیدم و گفتم مرا بتو یک حاجت دیگر مانده است گفت طلب کن گفتم
میخواهم که متحقق شوم بکیفیت شهود دایم ابدی تو مر تجلی ذاتی را و گفتم اعنی بذلک حصول ما کان حاصلا له من شهود التجلی الذاتی الذی لا حجاب بعده
و لا مستقر للکمل دونه گفت آری و سوال مرا اجابت کرد و گفت آنچه خواستی مبذولست با آنکه تو خود میدانی که مرا اولاد و اصحاب بودند و بسیاری

از نیشابور گشتم و زنده کردم و مرد آنک مرده گشته شد آنکه کشته شد و هیچ کدام را از این معنی میسر نشد گفتم یا سیدی الحمد لله علی اختصاصی بهذه الفضیلة اعلم انک تحیی و تمیت و سخنان دیگر گفتم که افشای آن نمی‌شاید آنگاه از این واقعه درآمدم و المنة لله علی ذلک میان وی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما اختصاص و محبت و صحبت بسیار بوده است روزی مجلسی عظیم بود و اکابر قونیه جمع و شیخ صدر الدین بر صدر صفه بالای سجاده نشسته بود حضرت مولوی درآمد شیخ سجادهٔ خویش را بوی گذاشت مولانا ننشست و گفت بقیامت چه جواب گویم که بر سجادهٔ شیخ چرا نشستم شیخ فرمود که بر گوشه بنشین و من بر یک گوشه بنشینم حضرت مولانا تا ننشست شیخ فرمود سجاده‌ای که نشستهٔ ترا نشاید و ما را نیز نشاید سجاده را برداشت و دور انداخت حضرت مولانا پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز خود بوی کرده است گویند که شیخ شرف الدین قونیوی از شیخ صدر الدین قدس سره پرسید که من این الی این و ما الحاصل فی البین من العالمین الی العین و الحاصل فی البین تجدد نسبة جامعة بین الطرفین ظاهراً بالحکمین

شیخ مؤید الدین الجندی رحمه الله تعالی

وی از شاگردان و مریدان شیخ صدر الدین است جامع بوده است میان ظاهری و باطنی بعضی مصنفات وی شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است و باخنسایر شروح فصوص شرح وی است و در آنجا تحقیقات بسیار که در سایر کتب نیست و کمال وی از آن معلوم میشود وی گفته است که حضرت شیخ صدر الدین قدس سره خطبهٔ فصوص را از برای من شرح کرد و در اثنای آن واردی غیبی بر وی ظاهر شد و از آن ظاهر و باطن مرا فرو گرفت آنگاه در من تصرف کرد عجیب و مضمون کتاب را بتمام در شرح خطبه مفهوم من کردانید و چون این معنی را از من دریافت گفت من نیز از حضرت شیخ درخواستم که کتاب فصوص را بهر من شرح کرد و در اثنای آن در من تصرف کرد که مضمون کتاب مرا معلوم شد بی آنکه حکایت سپرد شدم و دانستم که مرا بهرهٔ تمام خواهد بود بعد از آن مرا فرمود که از این شرحی بنویس پس روی اجلالاً لقدره و امتثالاً لامره خطبه را شرح کردم و هم وی گفته است که در محل بیان این معنی که کمل را قوت ظهور در جمیع مواطن هست بعد از مفارقت از این شاه که در بغداد بودم شخصی در منزل من فرود آمده بود که دعوی او آن بود که مهدی است و از من برای دعوی گواهی طلبید من گفتم پیش خدای تعالی گواهی میدهم که تو مهدی نیستی و دروغ میگویی با من بعداوت و دشمنی برخواست و جماعتی از ملاحده و نصیریه جمع کرد و ایشان را بایذای من دلالت کرد پناه بروحانیت شیخ بزرگ شیخ محی الدین بردم و بجمعیت همت متوجه وی شدم دیدم که ظاهر شد و بیک دست خود هر دو دست آن مدعی را بگرفت و بیک دست دیگر هر دو پای وی و گفت بر زمینش زنم گفتم یا سیدی چگونه فرمان تراست پس باز گشت و برفت من برخواستم و بمسجد رفتم و آن مدعی را با اتباع بقصد ایذای من اجتماع کرده بودند من با ایشان التفات نکردم و پیش محراب رفتم و نماز خود بگذاردم و ایشان بمن هیچ دست نیافتند و شر ایشان را حق تعالی از من بگردانید بعد از آن آن مدعی بر دست من توبه کرد و مسافر شد و هم وی گفته که از شیخ خود شیخ صدر الدین شنیدم که شیخ بزرگ را با خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد گفت از برای موسی بن عمران صلوات الرحمن علیه هزار مسئله از آنچه از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بروی گذشته بود مهیا ساخته بودم وی بر یک مسئله از آن صبر نتوانست کرد و اشارت باین معنیست آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که لیت اخی موسی سکت حتی یقص علینا من انبائهما و وی را بر طریق ابن الفارض رحمه الله تعالی در بیان حقایق و معارف اشعار عربی لطیفست و از آنجمله است این دو بیت که شیخ فخر الدین عراقی در کتاب لمعات آورده ٭ البحر بحر علی ما کان فی قدم ٭ ان الحوادث امواج و انهار ٭ لا یحجبنک اشکال تشاکلها ٭ عمن تشکل فیها و هی استار ٭ و این بیت دیگر ٭ هو الواحد الموجود فی الکل وحده ٭ سوی انه فی الوهم سمی بالسوی ٭ و همانا که وی قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه را جواب گفته است و از آن قصیده است این دو بیت ٭ فما الفک برهانی بکل بحجة ٭ و ما انت اهواه بکل مودة ٭ فمتنع عنه انفصالی و علیه ٭ وصالی بلا امکان بعد و قربة

شیخ سعید الدین فرغانی رحمه الله

وی از کمال ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است هیچکس مسایل علم حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان نکرده است که وی در دیباجهٔ شرح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه شرح کرده بوده است و بر شیخ خود شیخ صدر الدین قونیوی قدس سره عرض فرمود و شیخ از آن استحسان بسیار کرده و در آن باب چیزی نوشته و شیخ سعید آن نوشته بعینه بر سبیل تبرک و تیمن در دیباجهٔ شرح فارسی خود درج کرده است و ثانیاً از برای تعمیم و تتمیم فایده آن را بعبارت عربی نقل کرده و فواید دیگر بر آن مزید ساخته جزاه الله تعالی عن الطالبین خیر الجزاء و وی را تصنیف دیگر است مسمی بمناهج العباد الی المعاد در بیان مذهب ایمهٔ اربعه رضوان الله علیهم اجمعین در مسایل عبادات و بعضی معاملات که سالکان این طریق را از آن چاره نیست و در بیان آداب طریقت که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک راه حقیقت بی آن میسر نیست و الحق آن کتابیست بس مفید که ما لابد هر طالب و مرید است در آنجا آورده است که انتساب مریدان بمشایخ به سه طریق است یکی بخرقه و دوم بتلقین ذکر و سیم بصحبت و خدمت و تادیب و خرقه دو است خرقهٔ ارادت و آن از جز یک شیخ ستدن روا نیست و دوم خرقهٔ تبرک و آن از مشایخ بسیار بجهت تبرک ستدن روا باشد و در بیان خرقهٔ ارادت خود گفته است که وی خرقه پوشیده است از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه و وی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی و وی از عم خود قاضی وجیه الدین و وی از پدر خود ابو محمد عمویه و اخی فرج زنجانی دست هر یک در پوشانیدن خرقه مشارک دست آن دیگر اما ابو محمد از احمد اسود دینوری خرقه پوشید و وی از ممشاد دینوری و وی از ابو القاسم جنید و اما اخی فرج از ابو العباس نهاوندی و وی از ابو عبد الله خفیف شیرازی و وی از جنید رضی الله تعالی عنهم و شیخ الشیوخ نسبت خرقه را تا ابو القاسم جنید بیش اثبات نکرده و از جنید تا مصطفی صلی الله علیه وسلم بصحبت نسبت داده است نه بخرقه و اما شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفة البررة آورده است که نسبت داده است در کتابی که نسبت خرقها متصل است به پیغمبر صلی الله علیه وسلم بحدیث درست متصل معنعن و فرموده است که مصطفی صلی الله علیه وسلم خرقه پوشانید مر امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه و وی مر حسن بصری را و وی کمیل بن زیاد را و کمیل مر عبد الواحد بن زید را و وی مر ابو یعقوب نهرجوری را و وی مر عمرو بن عثمان مکی را و وی مر ابو یعقوب طبری را و وی مر ابو القاسم بن رمضان را و وی مر ابو العباس بن ادریس را و وی مر داود خادم را و وی مر محمد بن مانکیل را و وی مر شیخ اسمعیل قصری را و وی مر شیخ نجم الدین الکبری را و وی مر این فقیر را یعنی مجد الدین بغدادی را فعلی هذا نسبت خرقها بمصطفی صلی الله علیه وسلم متصل شود و الله تعالی اعلم و اما نسبت تلقین ذکر این فقیر یعنی شیخ رحمه الله تعالی از شیخ خرقه خود شیخ نجیب الدین علی تلقین گرفت و وی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله تعالی عنه و وی از عم خود شیخ ابو النجیب السهروردی و وی از شیخ احمد غزالی و وی از ابو بکر نساج و وی از شیخ ابو القاسم کرکانی و وی از ابو عثمان مغربی و وی از ابو علی کاتب و وی از ابو علی رودباری و وی از سید الطایفه جنید البغدادی قدس الله تعالی ارواحهم بعد از آن میگوید که در نسبت خرقه ارادت و نسبت تلقین ذکر بشیخ کردن مذموم است اما در نسبت صحبت محمود است لیکن بشرط اجازت یا فوت صحبت شیخ اول چنانکه این ضعیف بعد از مفارقت صحبت و خدمت شیخ نجیب الدین قدس الله تعالی سره از خدمت مولانا و سیدنا و شیخنا صدر الحق و الدین وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین محمد بن اسحق القونیوی قدس الله تعالی سره و از شرف صحبت و ارشاد و هدایت و اقتباس فضایل و آداب ظاهر و باطن و علوم شریعت و طریقت و حقیقت تربیت یافت و منتفع شد غایة الانتفاع و همچنین از خدمت شیخ ربانی محمد بن السکران البغدادی

نور الله نفسه واز صحبت غیر ایشان از اکابر بهره یافت و منتفع گشت هرچند از عهده رعایت حقوق و شرایط خدمت و صحبتشان نتوانست بیرون آمدن لیکن
ایشان از کرم بحسن قبول ارشاد این بیچاره را تلقین نمودند فجزاهم الله عنی احسن الجزاء وهم وی آورده است که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدم که
شمس الدین صفی امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و همگی اوقات بذکر و تلاوت و انواع عبادات مستغرق و معمور لیکن از کسی تلقین ذکر
نداشت روزی در واقعه ذکر خود را بصورت نوری مصور رشته مشاهده کرد که از دهان وی منفصل میشد و بر زمین فرو میرفت با خود گفت که این
علامت خیریت چه نفس الیه یصعد الکلم الطیب بخلاف این نشان میدهد این نقصان مگر بسبب عدم تلقین ذکر است از مشایخ پس بیکی از مریدان
شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه رجوع کرد و از وی ذکر تلقین گرفت و همان شب در واقعه ذکر خود را بصورت نوری مشاهده نمود که
بالا میرفت و آسمانها را خرق میکرد و بعد از آن بصحبت شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله تعالی عنه بپیوست و رسید بانجا که رسید
شیخ موسی سدرانی رحمه الله تعالی وی از کبار اصحاب شیخ ابومدین مغربی قدس الله تعالی روحه بوده است شیخ سعید الدین فرغانی در شرح
قصیده تائیه آورده است که از شیخ معتبر طلحه بن عبد الله بن طلحة القشیری العراقی رحمه الله تعالی در سنه خمس و ستین و ستمایه شنیدم که وی روایت کرد
از شیخ عماد الدین محمد بن شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی روحه که گفت در یکی از حجات با والد خود بودم در میان آنکه طواف خانه
میکردم ناگاه دیدم که شیخ مغربی طواف میکرد و خلق بوی تبرک میجستند و وی را زیارت میکردند مرا پیش وی تعریف کردند که این فرزند شیخ
شهاب الدین است مرا بسینه چسبانید و گفت و سرم را ببوسید و مرا دعای خیر کرد و دایما برکت دعای وی را در خود می یابم و امید میدارم که در آخرت نیز برکت آن
همراه من باشد پس من پرسیدم که این کیست گفتند این را شیخ موسی میگویند چون از طواف فارغ شدم پیش والد خود رفتم و ویرا خبر کردند که من زیارت
شیخ موسی را دریافتم و مرا دعای خیر کرد و والد من بآن بسیار مسرور شد بعد از آن حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از الجمله گفتند
که ویرا در هر شبانه روزی و در دست که هفتاد هزار بار ختم قرآن میکند و والد من خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من سوگند یاد کرد و گفت
راست آنچه از وی میگویند من پیش از این این سخن را شنیده بودم و در خاطر من فی الجمله انکاری بود تا آنکه شبی شیخ موسی را در طواف دریافتم
در پی وی ایستادم دیدم که تقبیل حجر الاسود کرد و از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و میرفت همچنانکه معهود است که مردم در طواف میروند و تلاوت
میکرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم میکردم چون هم در آن طواف اول در برابر در خانه که از حجر الاسود تا آنجا چهار رکن باشد کما بیش در کنار
ختم تمام کرد چنانکه من آن ختم را بحرف حرف شنیدم خدمت والد من با همه اصحاب تصدیق وی کردند و آنچه گفت قبول کردند بعد از آن والد من از بن حال
کردند گفت این از قبیل بسط زمان است که نسبت به بعضی از اولیاء الله واقع میشود بی انکار ای صدق آن قضیه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه را رضی الله
تعالی عنه مریدی بود صایغ وظیفه وی آن بود که سجادهای صوفیان را روز جمعه بمسجد جامع می برد و می انداخت و بعد از نماز جمع میکرد و بخانقاه
می آورد و در یکی از جمعها سجادها را بر یکدیگر بست تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آورد جامها بیرون کرد و در کنار دجله نهاد
و بآب فرو رفت چون سر بیرون کرد دید که آن دجله نیست جای دیگرست پرسید که این کجاست گفتند این نیل مصرست تعجب کرد و از آب بیرون آمد
و بشهر درون رفت ناگاه بدکان صایغی رسید آنجا بایستاد و بروی جز ازاری که ستر عورت وی کرده بود جامه دیگر نبود صاحب دکان
بفراست دانست که وی صایغ است ویرا آزمایش کرد دید که آن صنعت را نیک میداند ویرا گرامی داشت و بخانه برد و دختر خود را با وی نکاح کرد

و از وی سه فرزند آمد و هفت سال بر آن گذشت روزی بکنار نیل آمد و در آب غوطه خورد چون سر برآورد دید که در دجله بغداد است در همان موضع
که پیش از این بهفت سال بآب در آمده بود و جامهای وی همچنان نهاده بود بر کنار دجله جامها را بپوشید و بخانقاه آمد دید که سجادهای صوفیان همچنانکه
برهم بسته بود برهم بسته است بعضی از اصحاب با وی گفتند زودتر باش که بعضی از جماعت پگاه بمسجد رفته اند سجادها را بمسجد برد و بعد از ادای نماز بخانقاه
آورد و بتعجیل تعجب کنان بخانه خود رفت اهل بیت وی گفتند که مهمانان که فرموده بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم بخایند که ماهی بریان شده است
مهمانان را آوردند و ماهی را بخوردند بعد از آن پیش شیخ خود ابن سکینه در آمد و آنچه بروی گذشته بود ویرا اخبار کرد و قصه اولاد خود را بمصر با وی بگفت
که فرزندان از مصر بغداد حاضر کن چون فرزندان را حاضر کرد و آنچه گفته داشت بیرون آمد شیخ ابن سکینه از وی پرسید که آن روز در چه اندیشه بودی
و در خاطر تو چه بود گفت اندیشه میکردم و در خاطر من از بن آیت که مقداره الف سنة دغدغه و نزاعی بود شیخ گفت این واقعه رحمتی است از خدای تعالی
و دفع اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد ترا برآنکه خدای تعالی قادرست برآنکه نسبت ببعضی بندگان خود زمان را بسط کند و دراز فرا نماید با آنکه آن
کوتاه باشد ببعضی دیگر و همچنین است حال در قبض زمان که دراز را کوتاه فرا نماید والله القادر علی ما یشاء و نزدیک بآن قصه است آنکه صاحب
فتوحات رضی الله تعالی عنه ذکر کرده است که شخص جوهری از جوهر حکایت کرد که مقدار خمیر از خانه خود بفرن برد تا نان بزد و ویرا جنابت رسیده
بود بکنار نیل رفت و بآب در آمد تا غسل کند از خود غایب شد و دید همچنانکه کسی در خواب ببیند که در بغداد است و کدخدا شد و مدت شش سال
با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن بخود آمد خود را در میان آب دید غسل تمام کرد و جامه پوشید و بفرن رفت و نان گرفت
و بخانه آمد و با اهل خانه آن واقعه را بازگفت چون ماه چند برآمد خاتون از بغداد آمد و فرزندان را همراه آورد و خانه جوهری می پرسید چون با هم
ملاقات کردند جوهری خاتون و فرزندان را بشناخت تا از زن پرسیدند که چند گاه هست که ترا زن کرده است گفت شش سال شیخ عیسی هتاد
بلخی رحمه الله علیه اسلام یافعی گوید که وی روزی بر فاحشه بگذشت و ویرا گفت که بعد از خفتن پیش تو می آیم زن خرم شد و خود را بیاراست بعد از خفتن پیش
وی آمد و در خانه وی دو رکعت نماز بگذارد و بیرون آمد آن زن را حال بگشت و توبه کرد و از هر چه داشت بیرون آمد و شیخ ویرا بیکی از درویشان بزنی
داد و گفت طعام ولیمه را عصیده بسازید و روغن نداریت امیری بطریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این را پیش شیخ برید و گویید که شاد شدیم و
شنیدیم که روغن عصیده نیست این را با عصیده بخورید چون فرستاده امیر آمد گفت دیر آمدی و یکی از آن دو شیشه را بستد و دست در آن کرد
و بر عصیده ریخت و آن دیگر را همچنان کرد و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی دید که از آن خوشتر نخورده بود پیش امیر رفت
و قصه را بازگفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه کرد شیخ ابو الغیث الجمیل الیمنی قدس الله تعالی سره ذو المقامات
العلیه والاحوال السنیه والانفاس الصادقة والکرامات الخارقة در اوایل حال از قطاع طریق بود روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که
هاتفی میگوید یا صاحب العین علیک عین ای آنکه چشم بر قافله داری در کس بر تو چشم است در وی اثر عظیم کرد و از آنچه در وی بود بیرون آمد
بر خدای تعالی اقبال نمود و توبه کرد و انابت کرد و بصحبت شیخ ابن الفلاح السهی پیوست نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت و صدق ارادت و سیمای
سعادت بروی پدید آمد و خوارق عادات از وی بظهور انجامید گویند روزی بقصد آنکه از صحرا هیزم آرد بیرون رفت و دراز گوشی با خود ببرد
در میان آنکه در بعض وادیها هیزم جمع میکرد دراز گوش ویرا شیر بدرید چون هیزم آورد که بار کند دید که دراز گوش ویرا شیر بدریده است روی

باشیر کرد و گفت در اکوش مرا کشتی هیزم بر جهد پاک کنم سوگند بعزت معبود که از ایذا تو نخواهم کرد مگر بر پشت تو بر هیزم ها را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد
و وی را میراند تا نزدیک شهر رسید هیزم را از وی فرو گرفت و گفت هر جا که خواهی برو روزی اهل و بیت از وی مقدار عطر طلبیدند به بازار رفت
تا بخرد بدکان یکی از عطاران رفت و با وی در آن باب سخن گفت گفت در دکان من هیچ عطر نیست ابو الغیث گفت در دکان تو هیچ عطر نخواهد بود فی
الحال هر عطری که در دکان وی بود منعدم شد عطار پیش شیخ وی ابن الفرح آمد و از وی شکایت کرد شیخ وی را بخواند و بیان آنکه اظهار کرامت کرده بود
وی را سیاست بسیار کرد و گفت دو شمشیر در یک غلاف نمی شاید از صحبت من دور باش هر چند ابو الغیث مدارا کرد و تضرع نمود قبول نکرد و از مصاحبت
وی ابا کرد ابو الغیث برفت و طلب شیخ دیگر کرد تا بصحبت وی منتفع شود پیش هر شیخ که رفت گفت ترا همین بسند است محتاج نیستی تا آن بود که
شیخ کبیر علی اهدل رسید و التماس صحبت کرد وی را قبول فرمود ابو الغیث گفته است که چون بصحبت وی رسیدم گویا قطره بودم که در دریا افتادم پادشاه
یمن خادم وی را بکشت چون خبر بوی رسید در غضب شد گفت سلاو الحرامسه انا ابن الزرع علی الشباب و اثرك الزرع در همان وقت پادشاه کشته شد روزی اصحاب
وی گفتند ما را آرزوی گوشت میکند گفت فلان روز که روز بازار گوشت است خواهید خورد چون آن روز آمد قطاع طریق قافله را غارت کردند چون
ساعتی بر آمد یکی از قطاع طریق آمد و بجهت شیخ گاوی آورد شیخ فقرا را گفت این گاو را بکشید و بپزید اما سر وی را همچنان که هست نگاه دارید بعد از آن شیخ
فقرا را گفت بخورید جمعی فقها حاضر بودند ایشان از آن سفره طلبیدند دنیا مر ند شیخ فقرا را گفت شما بخورید که فقها حرام نمی خورند چون فقرا از خوردن
فارغ شدند ناگاه شخصی آمد و گفت ایها الشیخ گاوی نذر فقرا کرده بودم حرامیان بغارت بردند شیخ گفت اگر سر گاو خود بینی بشناسی گفت آری شیخ فرمود تا
سر گاو را حاضر کردند گفت این سر گاو منست بعد از آن شخصی دیگر در آمد و گفت یک خروار گندم نذر شیخ کرده بودم حرامیان بردند شیخ گفت نذر فقرا
بفقرا رسید چون فقها این را مشاهده کردند از ترک موافقت پشیمان شدند توفی رضی الله تعالی عنه سنه احدی و ستین و خمسمایه

شیخ ابو الحسن المغربی الشاذلی رحمة الله تعالی

نام وی علی بن عبد الله است شریف است حسنی ساکن اسکندریه بوده است و جمعی کثیر آنجا بصحبت
وی پیوسته اند از کبار اولیاء الله است و عظمای مشایخ است وی گفته است در سیاحت بودم شبی در پشته خفته بودم و سباع گرد من میگردیدند تا صبح
و هرگز انسی چون انس آن شب نیافتم چون بامداد شد در خاطر من گذشت که مرا از مقام انس خدای تعالی چیزی حاصل شد بر وی خانه فرود آمدم کبکی بسیار دیدم
که مثل آن ندیده بودم چون آواز پای من شنیدند همه بیکبار بر پریدند چنانکه از پریدن مرا خفقان پیدا شد شنیدم که مرا میگویند ای آنکه دوش با سباع انس
گرفته بودی ترا چیست که از پریدن این کبکان ترسانی و لیکن تو دوش با ما بودی و اکنون با نفس خودی و هم وی گفته که یکبار هشتاد روز گرسنه
در خاطرم آمد که ترا ازین کار نصیبی حاصل شد ناگاه زنی دیدم که از مغاره بیرون آمد بغایت خوب روی گویا روی او نور آفتاب بود و میگفت
منحوسی هشتاد روز گرسنه بود در ایستاد و ناز بر خدای تعالی میکند بعمل خود و شش ماه بر من گذشته است که طعام نچشیده ام و هم وی گفته که روزی
در مغاره بودم گفتم الهی کی ترا بنده شاکر باشم شنیدم که مرا میگویند هر گاه که منعم علیه غیر خود نبینی گفتم الهی چون منعم الیه غیر خود بینم و حال
آنکه بر انبیای خود انعام کرده و بر علما انعام کرده و بر ملوك انعام کرده شنیدم که گفتند که اگر نه انبیا بودندی تو راه راست نیافتی و اگر نه علما بودندی
تو اقتدا بکه کردی و اگر نه ملوك بودی تو ایمن نمی بودی و این همه نعمتست از من بر تو و هم وی گفته که رفیقی داشتم با وی در مغاره جای گرفتیم و طلب
وصول بخدای تعالی میکردیم و میگفتیم فردا ما را فتح شود ناگاه مردی در آمد با هیبت گفتم تو کیستی گفت عبد الملك دانستم که وی از اولیاء الله است

گفتم حال تو چیست گفت حال تو چیست حال تو چیست چون باشد حال کسی که میگوید فردا مرا فتح شود و نمی فردا مرا گشاده شود و نه ولایت و نه
فلاح ای نفس چرا پرستش خدای تعالی خاص از برای خدای تعالی نکنی ما دانستیم که وی اسرار ما در آورده است توبه کردیم و استغفار نمودیم و ما را فتح پدید آمد
و هم وی گفته است که رسول الله صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفت یا علی طهر ثیابك من الدنس تحظ بمدد الله تعالی فی کل نفس یعنی پاکیزه گردان
جامهای خود را تا بهره مند گردی بمدد و تایید الله تعالی در هر نفسی گفتم یا رسول الله ثیاب من کدام است گفت خدای تعالی بر تو پنج خلعت پوشانیده است
خلعت محبت و خلعت معرفت و خلعت توحید و خلعت ایمان و خلعت اسلام هر که خدای را دوست دارد بر وی آسان شود هر چیزی و هر که خدای را
شناسد در نظر وی خرد نماید هر چیزی و هر که خدای را یکانکی بداند بوی شریک نیارد هیچ چیز را و هر که بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی
و هر که باسلام متصف گردد بر خدای عاصی نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند قبول افتد شیخ ابو الحسن گوید از اینجا فهم
معنی قوله تعالی و ثیابك فطهر کردم وی شیخ ابو العباس مرسی گفته است که از مدینه شریفه قصد زیارت امیر المؤمنین حمزه کردم رضی الله
تعالی عنه در راه کسی دیگر رفیق من شد چون بآنجا رسیدم در قبه مزار وی در بسته بود ببرکت رعایت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
گشاده شد در آمدیم دیدیم که نزدیک روضه مردی دعا میکند با رفیق خود گفتم این مرد از ابدالست و دعا درین ساعت مستجابست وی دعا کرد که
خدای تعالی وی را یک دینار روزی کند و من دعا کردم و از خدای تعالی عافیت از بلای دنیا و عذاب آخرت خواستم چون در مراجعت نزدیک بمدینه رسیدیم
شخصی پیش آمد و رفیق مرا یک دینار داد و چون در مدینه در آمدیم و نظر شیخ ابو الحسن بر ما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس الهمة ساعتی یافتی که در آن
ساعت دعا مستجاب شود و از ایشان یک دینار صرف کردی چرا چون ابو العباس نشدی که از خدای تعالی عافیت دنیا و آخرت خواست و خدای تعالی دعای
وی اجابت کرد و وی گفته است که در بدایت حال مرا تردد افتاد میان انقطاع و بودن در بیابان و میان بازگشتن با بادانی شهر و صحبت علما
و اخیار و مرا وصف کردند که در سر کوهی ولی هست قصد زیارت وی کردم شب هنگامی بآنجا رسیدم با خود گفتم که در شب پیش وی نروم بر در آن غار بخفتم
شنیدم که از درون میگوید بار خدایا بدرستی که مردم چند هستند از بندگان تو که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و خلق خود را مسخر
ایشان گردانیدی و از تو بآن راضی شدند و بدرستی که من از تو میخواهم که خلق خود را بر من کج گردانی یا من تا مرا هیچ ملجا نباشد الا حضرت تو من با خود
گفتم ای نفس بشنو که این شیخ از کدام بحر اغتراف میکند چون بامداد شد پیش وی در آمدم و سلام کردم و از هیبت و خوف وی بر آمدم گفتم
ای سیدی حال چون است گفت شکایت میکنم بخدای تعالی از برد تسلیم یعنی خوشی و رضا همچنانکه تو شکایت میکنی از حر تدبیر و اختیار گفتم من حر تدبیر و اختیار
و این زمان در آنم برد تسلیم و رضا کدامست و چرا از آن شکایت میکنی گفت می ترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند از خدای تعالی گفتم ای سیدی شنیدم
که شب میگفتی بار خدایا بدرستی که مردی چند از بندگان تو هستند که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و مسخر گردانیدی و ایشان بآن
راضی شدند شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض آنکه میگویی اللهم سخر لی بگوی اللهم کن لی تو گمان میبری که هر گاه خدای تعالی وی را باشد
بچیزی محتاج باشد این بد چیست امام یافعی گوید که از بعضی مشایخ شنیده ام که چون کسی از نوع طلب دعا میکردی میگفت کان الله لك و این کلمه
با وجود کوتاهی جامع همه مطلوبات است زیرا که چون خدای تعالی کسی را باشد همه مطلوبات وی را بود همانا خدای تعالی کسی را باشد که وی خدای
تعالی را باشد کما قال صلی الله علیه و سلم من کان لله کان الله له شیخ ابو الحسن گفته انا الاثری مع الحق احدا ان کان و لا بد فکالهبا فی الهواء

ان نفشته لم یجده شیئا وهم وی گفته که کل فقیر لم یکن فیه اربعة ازاب فاجعله والتراب سواء الرحمة للاحیاء والحرمة للاکابر وترک الانتصاف بها
وی در سنه اربع وخمسین وستمائه از دنیا برفته در وقت توجه بمکه مبارکه در صحرائی که آب شور داشت چون ویرا آنجا دفن کردند ببرکت وجود وی آب آن صحرا
شیرین شد **شیخ یاسین المغربی الحجام الاسود رحمه الله تعالی** وی از ارباب ولایت و اصحاب کرامت بوده اما در صورت حجامی از او پوشیده
میداشت لسانوا وی رضی الله تعالی عنه از جمله مریدان و معتقدان وی بوده است بزیارت وی میرفته است و بصحبت و خدمت وی تبرک میجسته
و نسبت بوی در مقام ارادت بوده بهرچه اشارت کردی بران موجب رفتی روزی ویرا گفت که کتابهای که پیش تو است مستعارات بخداوندش بازده
و بدیار خود مراجعت نمای و اهل خود را زیارت کن یحیی ویرا قبول کرد چون بدیار خود رسید و اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد توفی الشیخ
یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع وثمانین وستمائه وکان عمره ثمانین رحمه الله تعالی والامام محیی الدین النووی رحمه الله تعالی فی الرابع والعشرین
من رجب سنه ست وسبعین وستمائه **شیخ عفیف الدین رحمه الله علیه** نام وی سلیمن بن علی است بعضی انتفها ویرا
بزندقه و الحاد منسوب داشته اند و در بیان آن ذکر کرده که ویرا گفتند یکبار که انت نصیری وی گفت النصیری بعض منی ویرا وقوف بر اصطلاحات
این طایفه پوشیده نباشد که یکی از مقامات ایشان مقام جمع است که صاحب آن مقام همه اجزاء وجود را و تفاصیل آن خود می بیند و همه در خود
مشاهده میکند چنانکه گفته اند و در وی است جمله ینک و بدو من اشعاره المشعرة بذلک فی الطور کل حقیقة لسالک ولکل مرتبة وذوق
سالک ان دارت الافلاک من منی وعلی دور یحیطها بتحولی سیماید که آنچه گفته است که النصیری بعض منی بنابر این معنی باشد خواه بر سبیل تحقیق
و خواه بر سبیل تقلید و وی کتاب منازل السایرین را که از مصنفات شیخ الاسلام ابو عبدالله الانصاری الهروی است شرح نیکو کرده است هر کرا اندک
چاشنی از مشرب این طایفه باشد داند که سخنان وی که در آنجا مذکور است اکثری مبنی بر قواعد علم و عرفان و مبنی از خصایص ذوق و وجدانست
و همچنین ویرا دیوان شعریست در کمال لطافت و عذوبت هر که اورا مطالعه کند داند که از سرچشمهٔ کور هرگز چنان زلال صافی نجوشد و از شجرهٔ خبیث
اصلا چنان میوهٔ طیب نیاید در شرح منازل السایرین در درجهٔ ثالث از مقام رضا میگوید وقد ذقت هذا المقام والحمد لله تعالی و بتحقیقت صحبته
لی فی ثلث مواطن اولها انی اشرفت علی القتل بسیوف الفرنج جذبهم الله تعالی فنظرت فی قلبی فلم اجد عنده تفاوتا بین الحیوة والموت رضی بحکم
الله تعالی لعلمه سلطان الله تعالی والمواطن الثانی انی اشرفت علی الغرق فنظرت الی قلبی فما رایت تفاوتا بین الحیوة والموت رضی بحکم الله
تعالی الموطن الثالث قیل لی احذر من طریق الصوفیة ان فیها الموت زوال القدم فنظرت الی قلبی وصحت عقد الرضی مع رجوع فی العرض بعد
الاقبال والخاف مع صحبه یحیی الله تعالی من الضلال ففاضت عینانی من الدموع وسرت فی وجودی نشوة الخشوع والخضوع والحدث حاله
وجد کرت فیها ان افارق نفسی بعد عیقیه حسی فما انفصلت نظمت ارتجالا انا فی عنان ارادة المحبوب اجری لامحالة اما الی محض الهوی طوعا
واما للضلالة ومن اشعاره مهما احببته انا عبده فی کل حاله شهدت نفسک وهی واحده کثیره ذات اوصاف و اسماء ونحن فیک شهونا
بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی والرائی وتوفی الشیخ عفیف الدین سنه تسعین وستمائه **شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی**
وی شاگرد ابو الحسن شاذلی است صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره است روزی شخصی ویرا گفت اگر حارث محاسبی را رگی در انگشت بود
که چون دست بطعام شبهه کردی حرکت کردی من شصت رگ در دست دارم که مثل آن حرکت میکند صاحب طعام استغفار کرد و عذر خواست

امام یافعی گوید که چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد و طعام آورد که در بعضی گوشت کشته بود و در بعضی گوشت
مرده شیخ میان درویشان در بنشست و گفت ای درویشان من امروز خادم شما ام در پیش طعام و در ایستاد و هر طعام که در آن گوشت کشته بود پیش درویشان نهاد
و هرچه در آن گوشت مرده بود دور میکرد که این از برای لشکریان پادشاه است و میگفت الطیبات للطیبین والخبیثات للخبیثین سلطان حاضر بود از آن
امتحان استغفار کرد گویند که یعقوب که امیر المؤمنین مغرب بود برادر خود را بکشت از برای غیرت بر ملک و از آن پشیمان شد و توبه کرد توبه
که در وی اثر تمام کرد و در باطن وی حالهای نیکو ظاهر شد و واقعهای ارباب ارادت مید طالب شیخی گشت که خود را تسلیم وی کند ویرا
بشیخ ابو مدین رضی الله عنه نشان دادند شیخ را استدعا نمود اجابت کرد و فرمود که فرمان اولی الامر می باید برد اما من بوی نخواهم رسید مرا
فرموده اند که بتلمسان روم و آن شهریست از مغرب و آن روز شیخ در بجایه بود چون بتلمسان رسید برسولان یعقوب گفت سلام من بصاحب خود برسانید
و بگویید که شفای تو در دست شیخ ابو العباس مراکشی است و شیخ ابو مدین در تلمسان وفات کرد رسولان یعقوب پیش وی آمدند و وصیت شیخ را
گفتند یعقوب استدعای شیخ ابو العباس کرد و وی بنا بر حضرت حق سبحانه و تعالی باجتماع با یعقوب مأمور شد در روز اجتماع یعقوب
فرمود که تا یک خروس بچه بکشتند و دیگری را گلو نفشردند و هر یک را جدا بپختند و پیش شیخ آوردند شیخ بخادم اشارت کرد که این یکی را بردار که
مردار است و آن دیگر را بخوریم گفت پس یعقوب ملک را بپسر داد و خود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد و ببرکت نفس شیخ ابو مدین و صحبت
شیخ ابو العباس گشایش یافت و در مرتبهٔ ولایت ثابت قدم گشت در سالی مردم بباران محتاج شدند شیخ ابو العباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند
شیخ یعقوب را گفت عمامه بگذار و طلب باران کن برای مسلمانان یعقوب گفت یا سیدی تو باین لایق تری شیخ گفت ابا این فرموده اند یعقوب
عمامه بگذارد و دعا کرد و علی الفور اثر اجابت پیدا شد و باران آمد **شیخ سعد حداد و مرید وی شیخ جوهر رحمهما الله تعالی**
شیخ جوهر در اوایل بنده کسی بوده آزاد شد در بازار عدن جوزی و فروخت میکرد بمجالس فقرا حاضر میشد و اعتقاد و اخلاص تمام داشت
با ایشان و وی امی بود چون وقت وفات شیخ کبیر سعد حداد که در عدن مدفونست رسید فقرا ویرا گفتند که بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آنکسی که
در روز سیم از وفات من در محلی که فقرا جمع باشند بیاید و بر سر وی نشیند چون روز سیم رسید فقرا از ذکر و تلاوت فارغ شدند و منتظر وعدهٔ
شیخ بنشستند ناگاه دیدند که مرغ سبز فرود آمد و نزدیک بایشان بنشست هر کدام از فقرا امید میداشتند که آن مرغ بر سر ایشان نشیند
بعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر بنشست و این معنی هرگز در دل وی نگذشته بود و در خاطر هیچ یک از فقرا نگذشته بود پس فقرا پیش وی
آمدند تا ویرا بزاویهٔ شیخ برند و بجای وی بنشانند نگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کار است من مردی بازاری عامی ام و طریق فقر و آداب ایشان
نمیدانم و بر من مردمان را حقوق است و مرا با ایشان معاملاتست گفتند این امریست آسمانی و چاره نیست خدای تعالی ترا ارشاد و تعلیم کند هرچه در باید باشد
گفت مرا چندان مهلت دهید که به بازار روم و حقوق مسلمانان را از گردن خود بیرون کنم پس ببازار رفت و حقوق کسان ادا کرد و آنگاه بزاویهٔ
شیخ آمد و صحبت فقرا لازم گرفت تا صاحب کرامت جوهر او له من الفضایل والکمالات ما یطول ذکره فسبحان الکریم المنان ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم **احمد بن الجعد و شیخ سعید که کنیت وی ابو عیسی است رحمهما الله تعالی** امام یافعی
گوید رحمه الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن جعد و دیگر شیخ سعید و هر یک را اصحاب و تلامذه

بودند روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت کذشتکان کرده بود شیخ سعید نیز موافقت کرد چون مقداری راه برفتند شیخ سعید پشیمان شد
از موافقت ایشان بازکشت و شیخ احمد بعزیمت خود برفت و زیارت کرد و باز آمد بعد از چند روزی دید که شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان
زیارت کرد شیخ احمد در راه وی را پیش آمد و باهم ملاقات کردند شیخ سعید را شیخ کفت فقرا بر تو حقی واجب شده است که آن روز از موافقت ایشان بازکشتی
برخیز و انصاف ده شیخ سعید کفت هر که ما را برخیزاند وی را بنشانیم شیخ احمد کفت هر که ما را بنشاند وی را ابتلا کردانیم پس بهر یک از آن دو بزرک آنچه آن دیکر
کفته بود رسید شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آن وقت که بحق تعالی جل جلاله بپیوست و شیخ سعید مبتلا شد بآنکه تن خود را میکند و می برید تا
بجوار حق تعالی بپیوست امام یافعی رحمه الله تعالی میکوید که احوال فقرا در تاثیر ها برابر نیست چون اصحاب احوال با یکدیکر برابر باشند احوال ایشان در یکدیکر
سرایت میکند و اکر برابر نباشند حال قوی در ضعیف سرایت میکند و کاه باشد که حال سابق تاثیر میکند دون المسبوق هذا هو الظاهر والله تعالی اعلم بالحقیقه
الحال **شیخ نجم الدین عبدالله محمد الاصفهانی رحمه الله تعالی** وی شاکرد شیخ ابو العباس المرسی است سالهای بسیار مجاور مکه بوده و مناقب
وی بسیار است و کرامات بی شمار یکی از علمای یمن کفته است که پدر خود را بیمار کذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج کذاردم خاطر من بجهت پدر پریشان
بود با شیخ نجم الدین کفتم چه شود خاطر بر آن داری که در بعض مکاشفات خود بر احوال وی مطلع شوی و با من بکویی در چه حال کذریست و کفت اینک از بیماری
صحت یافته است و بر بالای سر خود مسواک میکند و کتابهای خود را وصفت و حلیه وی چنین و چنین است و نشانها راست باز داد و وی را هرکز ندیده بود
روزی همراه جنازه یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقن که یکی از کبار فقها بود بر سر قبر وی بنشست که تلقین کند شیخ نجم الدین بخندید و یکی
از شاکردان سبب خنده را پرسید وی را زجر کرد و پس بعد از آن کفت که چون ملقن آغاز تلقین کرد صاحب قبر کفت هیچ تعجب نمیکنید از مرده که تلقین زنده میکند
وی را کفتند هرکز زن نخواسته کفت هرکز زن نخواسته ام و طعامی هم نخورده ام که از زنی پخته باشد شیخ وی در بلاد عجم وی را کفته بود که زود باشد که در
دیار مصر با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمدم در راه جمع حرامیان وی را بکرفتند و کفتند جاسوس است وی را نکاه داشتند و وی را به بستند میکوید ناکاه
دیدم پیری بر من فرود آمد همچنانکه باز بر شکاری فرود آید و مرا بکشاد و کفت برخیز ای عبدالله که مطلوب تو منم پس برفتم تا بدیار رسیدیم هیچ مطلوب خود را
نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه روزی کفتند که شیخ ابو العباس مرسی آمده است جمعی فقرا کفتند بیایید تا برویم و بر وی سلام کنیم چون چشم من بر وی
افتاد بشناختم که وی همان پیر است که مرا بکشاد و وی نیز نشان کفت حاضران ندانستند بخدمت و صحبت وی ملازمت کردم تا آن وقت که از دنیا برفت چون
شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ خود ابو الحسن شاذلی رضی الله عنه رسید از قبر خود با وی سخن کفت و کفت بمکه رو و آنجا بنشین چون بمکه
حرم شریف رسید شنید که هاتفی کفت قدمت الی خیر بلد و شر اهل بمجاور بمکه می بود تا در سنه احدی و عشرین و سبعمائه از دنیا برفت و وی را نزدیک
بقبر فضیل عیاض دفن کردند و وی را بنظام اوقات مجاورت بیرون مکه در مقامی دورتر از عرفات ندیده اند و ما یجب باطن دانستن از راجع بعلماء و باطن آن
بعضی از اولیاء الله کفته اند که از زیارت رسول صلی الله علیه و سلم بر کذشته بودم و روی بمکه داشتم در مکه شیخ نجم الدین افتادم که هرکز
بمدینه شریفه نرفت و زیارت نکرد و بحسب باطن بروی اعتراض میکردم ناکاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا بجانب مدینه میرود و مرا آواز
داد که یا صدیق با من سخن کفت روزی از اصحاب وی با وی کفتند که مردم بر شما انکار بسیار دارند که بزیارت رسول صلی الله علیه و سلم رفته اید
وی جواب کفت منکر اند و بیرون بیت متشرع است یا محقق اکر متشرع است با وی بکوی که بنده را روا هست که بی اذن خواجه خود بسفر رود و اکر محقق است

بکوی که کسی که همیشه با تست و پیش تو حاضر است هرکز در طلب وی سفر میکنی و بخط بعضی از کبار خراسان یافته اند که در تاریخ سنه ثلث و سبعمائه سعادت زیارت
حرم شریف مکه زادها الله تعالی شرفا مشرف شدم و در آن وقت شیخ حرم شیخ نجم الدین اصفهانی بود بخدمت وی میرسیدم روزی از من پرسید که این حدیث
بتو رسیده است که بدلاء امتی اثنا عشر فی العراق و ثمانیة و عشرون فی الشام کفتم رسیده است اما مرا اشکال میشود که چون این طایفه همین در شام
و عراق می باشند شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم جمیع عالم را دو نصف کرده است نصف شرقی و نصف غربی از عراق نصف شرقی
خواسته است و از شام نصف غربی پس عراق و غیر آن چون خراسان و هندوستان و ترکستان و سایر بلاد شرقی در عراق داخل است و شام و غیر آن
چون بلاد مصر و مغرب همه در شام داخل است ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که احوال خواجه قطب الدین یحیی الجامی النیشابوری
سوال کنم پیش از آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی یکی از آن دوازده تن است که در عراق اند **خواجه قطب الدین یحیی جامی نیشابوری**
رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الفضل است جامی الاصل است و نیشابوری المولد بعلوم ظاهری و احوال باطنی موصوف و معروف بوده و بصحبت
شیخ رکن الدین علاء الدوله و شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ شرف الدین درکزینی رسیده و هفت بار حج کذارده روزی بجانب صحرا بر سر کاله
خود رفته بود آنجا وی را داعیه زیارت بیت الله قوی شد و هم از آنجا روانه کشت و این رقعه باصحاب نوشت درین روز با طایفه تیت و ابتهاج بطرف
صحرا و تماشای کشت افتاد ∘ با دوست ببوستان شدم رهکذری ∘ بر کل نظری فکندم از بی خبری ∘ دلدار بطعنه کفت شرمت بادا ∘ رخسار من اینجا و تو در کل نکری
ناکاه غیرت الله از کمین کاه لا تدع مع الله بیرون تاخت و کمند جذبة من جذبات الحق در کردن دل مسکین انداخت کو بیابان سوی کعبه کشانش آورد
بوطن باز رفته نندیده و تفکر را کذاشته هم از طرف صحرا بر اشارت و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا بر صورت خانه معظم معلی روان کشته
چون زر و دار نی صاحب کمند ∘ آهوی بچاره بکردن اسیر والسلام علی من اتبع الهدی توفی رحمه الله لیلة الخمیس الحادی والعشرین من جمادی الآخر
سنه اربعین و سبعمائه و قبر وی بیرون شهر دروازه است بهراة **ابو محمد عبدالله المرجانی المغربی رحمه الله تعالی**
از بزرکان شیوخ و اکابر صوفیه بود ابواب علم الهی و معارف ربانی بروی کشاده بود وی را کفتند که فلان کفت که در وقتی که شیخ سخن میکفت از آسمان تا دهان
وی عمودی از نور دیدم چون شیخ خاموش کشت آن عمود منقطع کشت شیخ بخندید و کفت وی ندانست یعنی چون عمود منقطع شد من خاموش کشتم
یعنی آن عمود نور از آسمان صورت امداد الهی بود چون امداد منقطع شد وی خاموش کشت توفی بتونس سنه تسع و تسعین و ستمائة **ابو عبدالله**
المعروف بابن المطرف اندلسی رحمه الله تعالی وی مجاور مکه بوده و در هر شبانه روزی در پنجاه اسبوع طواف کردی در سنه
سبع و سبعمائه از دنیا رفته پادشاه مکه بوده از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت بوی داشت تابوت وی را بر دوش خود کرفته امام یافعی کوید که بعضی
اصحاب شیخ محمد بکری مغربی رحمه الله تعالی که چون از دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی کفت مات الفقه من الحجاز با من کفت که شیخ ابو محمد را عزیمت
زیارت نبی صلی الله علیه و سلم شد بوداع شیخ ابو عبدالله بن المطرف آمد شیخ ابو عبدالله کفت که من شنیدم که در فلان زمین آب نیست تشنکی بسیار
بشما خواهد رسید اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهید یافت ما جماعتی بودیم چون بآن منزل رسیدیم همچنان که کفته بود آب نبود در راه
در آمدیم هوا بسیار کرم شد و تشنکی غلبه کرد و با ما اندک آبی بود یکی خواست شیخ ابو محمد کفت بخور که تا اکر بخوری می میری همین کلوی خود باب
تر کن بعد از آن چون بختی بسیار کشیدیم از تشنکی و کرما و هیچ سایه نیافتیم شیخ ابو محمد رسید که شیخ ابو عبدالله بن المطرف چه کفته بود کفتیم

گفته بود که بختی بسیار خواهید کشید گفت بختی ازین بیشتر نخواهد بود که ما در آنیم پرسید که دیگر چه گفت گفتیم گفت که در آخر باران خواهد آمد و سیراب
خواهید گشت گفت بشارت باد شما را به باران ناگاه دیدیم که پاره ابر از یک طرف پدید آمد و بلند میشد تا بالای سر ما رسید بارید چنانکه گرداگرد ما سیل
روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم و غسل کردیم و آب برگرفتیم و روان شدیم چون گامی چند برفتیم ازان باران هیچ اثر نیافتیم **شیخ سلیمان ترکمانی مولّه**
رحمه الله تعالی وی در دمشق می بوده کهنه قبای چرکین در بر از جای خود کم برخاستی و سخن کم گفتی بعضی از علمای ظاهر با جلالت و بزرگی خود دست
وی نیازمندی میکرده اند وی نشسته اند میگویند که در رمضان چیزی میخورده است و نماز نمیگذارده است اما ویرا کشف و اطلاع بر مغیبات می بوده
و اخبار ازان میکرده اما یافعی میگوید که می تواند بود که آن از قبیل ستر حال و تلبیس بوده باشد در روا و نی نماز گذارده باشد که کسی ندیده باشد و چیزی که در دهان
نهاده باشد و خاییده در گلوی وی در نیامده باشد و مثل این بسیار ازین طایفه مشاهده کرده اند چنانکه از تضییب البیان موصلی و شیخ ریحان و غیر ایشان
منقولست توفی الشیخ سلیمان سنه اربع و سبعمائه **شیخ علی کردی رحمه الله تعالی** وی از عقلای مجانین بوده است و از وی انواع
کرامات و خوارق عادات ظاهر میشده است اهل دمشق همه مرید و معتقد وی بوده اند و بر ایشان حکم میکرده چنانکه مالک بر مملوک کند و انقیاد حکم
وی میکرده اند روزی یکی از بزرگان دمشق راضی بود که از برای درویشان فکر دعوتی کند و سماعی آن شخص فکر دعوتی کرد و قوالان طلبید و درویشان
مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند شیخ علی کردی بان خانه آمد و آنجا قالبهای شکر دید که نهاده است صاحب خانه را گفت این همه را در حوض انداز
در حوض انداخت و درویشان شربت میخوردند و سماع میکردند تا آخر روز بعد ازان چیزی بخوردند و بازگشتند شیخ علی کردی با صاحب خانه گفت
که این قالبها را از حوض بیرون کن همه را بیرون آورد همچنان درست که اول بود و هیچ ازان نگداخته بود بعد ازان صاحب خانه را گفت تو بیرون رو
و در خانه را بر من قفل کن و پیش من میا الا بعد از سه روز روز سوم در را شیخ علی بسته دید و بر وی سلام کرد بعد ازان بخانه رفت خانه را همچنان در بسته دید
قفل بگشاد و بخانه در آمد دید رخامهای فرش خانه ویرا کنده است پیش وی آمد که ای سیدی چرا فرش خانه ام کندی گفت روا باشد که تو مرد نیکو باشی
و بر رخام چهل ضیافت درویشان کنی گفت ای سیدی شیخ در خشم شد و ویرا رها کرد و برفت آن شخص مکاشفات شیخ میدانست تامل بسیار کرد
بخاطرش آمد که یکبار رخامها کنده بودند و اصلاح کرده استادی که آن کار کرده بود طلب کرد بمبالغه تمام اعتراف کرد که رخام را فروخته
بودیم و رخام مسجد بجای آن بکار برده در آن وقت که شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه برسالت بدمشق آمده بوده است با اصحاب
گفته است که بزیارت شیخ علی کردی میرویم گفته اند که وی مردی است که نماز نمیگذارد و اکثر اوقات مکشوف العوره می باشد شیخ گفته است البته
میرویم ببینیم شیخ سوار شده است و چون بنزدیک منزل وی رسیده فرود آمده چون شیخ علی دیده است که وی نزدیک رسیده است عورت خود را کشف کرده است
شیخ فرموده است که ما را از تو این بازی نخواهد برد امروز ما مهمان توییم بنزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه دو حمال بیامدند و با ایشان طعام بسیار شیخ علی گفت
پیش شیخ بنهید که مهمان ماست و شیخ را گفت بسم الله که این ضیافت تست شیخ بخورد و شیخ علی کردی را نیز اعتقاد ساخت شیخ علی کردی در اوایل حال در مسجد
جامع می بوده است در آن وقت که وی در آمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت و ساکن صحرا شد و بعد ازان بشهر نیامد تا آنگاه که وفات کرد و یاقوت
در شهر حاکم بود **شیخ مفرج رحمه الله تعالی** وی از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر و کبیر الشان بوده است بنده حبشی بود ویرا جذبه
رسید قوی که شش ماه طعام و شراب نخورد بند داشتند دیوانه شده است هرچند بزدند هیچ سود نداشت ویرا قید نهادند چون آمدند قید جای

وی جای و ویرا در زندان کردند چون آمدند در بیرون زندانش یافتند چون این کرامات دیدند چند مرغ بریان کرده پیش وی آوردند اشارت کرد گفت بپرید
همه زنده شدند و بپریدند و گرفتند باذن الله تعالی یکی از اصحاب وی ویرا روز عرفه در عرفات دید و یک دیگر همان روز در خانه خودش دید
و تمام روز با وی بود چون آن دو شخص بهم رسیدند و آنچه دیده بودند هر یک با هم گفتند میان ایشان نزاع شد یکی گفت وی روز عرفه در عرفات بود
و بر صدق آن سوگند بطلاق و یکی گفت تمام آن روز در خانه خود بود و وی نیز سوگند بطلاق خورد بر خصومت کنان پیش شیخ آمدند و آنچه
میان ایشان گذشته بود باز گفتند شیخ گفت هر دو راست گفتید و زن هیچ کدام طلاق نشده است یکی از اکابر میگوید که از شیخ مفرج پرسیدم که صدق
هر یک موجب حنث دیگری است چون سوگند هیچ یک حانث نشده باشد و در آن مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ اشارت
بهمه کرد که درین مساله سخن گویید هر یک چیزی گفتند اما هیچکس جواب شافی کافی نگفت در آن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد شیخ اشارت بمن کرد که جواب
آن بگوی من گفتم که چون ولی بولایت متحقق شود و در آن معنی که روحانیت وی مصور بصورتی تواند شد متمکن شود می تواند بود که
در وقت واحد در جهات مختلف خود را بصورتهای متعدد بنماید چنانکه خواهد بر آنکه که ویرا در بعضی ازان صور دیده باشد راست دیده باشد
و آنکه در بعضی دیگر ازان صور در خانه خودش دیده باشد هم راست دیده باشد و سوگند هیچ یک حانث نشود شیخ مفرج فرمود که جواب
صحیح اینست که تو گفتی رضی الله تعالی عنه و نفعنا به **شیخ ابو العباس الدمنهوری رحمه الله تعالی** دمنهور موضعی است بمصر
یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهارپای بود که قماش من همه بر وی بود چون بمصر در آمدیم و بازار در آمیختم آن چهارپای از من
گم شد هر چند طلب کردم هیچ جا نیافتم بعضی از یاران مرا گفتند پیش شیخ ابو العباس دمنهوری رو شاید که دعایی کند و من پیش ازان ویرا می شناختم
پیش وی رفتم و بر وی سلام کردم و حال خود با وی بگفتم گوش بسخن من نکرد و لیکن گفت ما را مهمانان رسیده اند و چندین آرد می باید و
چندین گوشت و حوایج دیگر ذکر کرد از پیش وی بیرون آمدم و با خود گفتم که والله دیگر هرگز پیش وی نیایم این درویشان غیر احوال خود
چیزی نمیدانند بی بر نیت برفتم ناگاه مرا شخصی که پیش وی چیزی داشتم پیش رسید و ویرا بگرفتم و گفتم ترا نمی گذارم تا آنچه پیش تو دارم ندهی صد
درم بمن داد گفتم با این درمها معامله میکنم تا آنچه رفته است بیاید و در راه خدای تعالی هر چه شیخ گفته بود بخریدیم و چند درم زیادت آمد از
آن حلوا خریدیم و همه را بحمال دادم و قصد شیخ کردم چون بنزدیک زاویه شیخ رسیدم دیدم که چهارپای من بر در زاویه شیخ ایستاده است با خود گفتم
این چهارپای من نخواهد بود بلکه مانند آنست چون نزدیک رسیدم دیدم که چهارپای منست و قماشها همچنان بر پشت وی گفتم از اینجا بیبا
یا با خود ببرم تا باز گم نشود باز گفتم که آنکه سلامت بمن رسانید برای من نگاه خواهد داشت پیش شیخ در آمدم و آنچه آورده بودم
بروی عرض میکردم چون بحلوا رسیدم گفت این چیست گفتم چیزی زیادت آمده بود با پسر دادم گفت این در شرط داخل بود من نیز چیزی زیادت گفتم
برخیز قماشهای خود را باز ابر و بفروش و تعجیل کن و هر چه میفروشی بهای آن فی الحال میستان و مترس از آنکه بعض تجار بیایند و باز تو
بشکنند دریا در دست راست منست و بیابان در دست چپ من بیبازار رفتم و قماشها را بهای تمام زیادت بر معهود بفروختم و بهای تمام
بستدم چون فارغ شدم تاجران از بحر و بر دید بخستند چنانکه گویی در بند بوده اند که ایشان را از کرده اند **شیخ ریحان رحمه الله تعالی**
وی در عدن می بوده است یکی از اخیار گفته که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک عدن نتوانست که بعدن در آید که شب آمده بود و در وازه

بسته بود نه شب بر ساحل بحر بماند و هیچ چیز نداشت که شام بخورد ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل بحر است پیش وی آمد و گفت ای سیدی در دروازه
بسته و هیچ ندارم که شام خورم میخواهم که مرا هریسه دهی گفت این را ببینید از من شام میخواهد و نمیخواهد جز مگر هریسه گویا من هریسه پز ام
گفتم ای سیدی این جا ره نیست ناگاه دیدم که کاسهٔ هریسهٔ گرم حاضر شد اما روغن نداشت گفتم ای سیدی روغن می باید گفت این را ببینید هریسه
نمی تواند خورد بی روغن مگر روغن فروشی ام گفتم ای سیدی این را بی روغن نخواهم خورد گفت این رکوه را بکنار دریا بر و آب بیار تا وضو سازم
رفتم و آب را آوردم رکوه را از من بستد و از آنجا روغن بر هریسه ریخت پس از آن بخوردم و هرگز مثل آن نچشیده بودم دیگری گفته است که در ماه رمضان
بین العشائین بیابان در رفتم تا برای اهل خود چیزی بخرم ناگاه شیخ ریحان مرا دید و مرا پیش خود کشید و بهوا بالا برد و بسیاری من نگریستم و گفتم میخواهم که مرا
بر زمین باز گردانی مرا بر زمین باز گردانید و گفت میخواستم که تفرجی کنی اما تو نخواستی امام یافعی گوید که همانا که وی باین تفرج مطالعهٔ عجایب ملکوت
سموات خواسته است بعضی از صالحان گفته اند که روزی شیخ ریحان را گفتم خاطر با من میدار گفت ما دام که این سر در دست است مترس و اشارت بسر خود
کرد من پنداشتم که مراد وی آنست که ما دام که زنده ام و مراد وی را ندانستم مگر روزی که بمرد بآن سبب که بپای کوهی میگذشت سنگی بغلتید و سر وی بشکست و
بمرد رضی الله تعالی عنه **شیخ علاء الدین الخوارزمی رحمه الله تعالی** وی عزیزی بوده است امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که دوازده روز
بیک وضو نماز گذارد و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاد و چند روز میگذشت که طعام نمیخورد و چون طعام خوردی چیزی اندک خوردی و با من در منا
قدری گوشت بود نمی خورد مگر بعد از جهد بسیار بجهة موافقت و گفتند که چند سال است که بجهة منکراتی که بیند از خانه خروج نمیکند اگر که وی را
بدان فرموده اند و هم امام یافعی میگوید که شیخ علاء الدین گفت که در بعضی از سالها در روم گوشه گرفته بودم چون روز عید فطر رسید بدیدن
اندیشهای مسلمانان بجهة نماز عید رفتم چون باز آمدم آدمی دیدم که در خلوت من نماز میگذارد و بر ریگی که بر در خلوت من بود هیچ اثر پای نبود تعجب
کردم که از کجا در آمده است بعد از آن بگریستن زار من در فکر شدم که از برای وی چه آرم روز عید است التفات بمن کرد و گفت ای فلان فکر
مکن که در غیب است آنچه تو نمیدانی و لیکن اگر نزد تو آب هست پیش آور برخواستم که ابریق بیاورم پیش ابریق دو گرده نان دیدم بزرگ گرم و مغز بادام از
برداشتم و پیش او رفتم نان بشکست و مغز بادام پیش من ریخت و گفت بخور روی را ایستاد و از آن مغز بادام بمن میداد و من میخوردم و وی نمی خورد گفت
یک مغز بادام باد و مغز بادام و من حصول آن طعام را غریب میدیدم گفت این را غریب مدار که خدای را بندگان هستند که هر جا باشند هر چه خواهند بیابند
تعجب من زیادت شد با خود گفتم که از وی طلب مواخات کنم گفت تعجیل مکن که باز بتو خواهم آمد ان شاء الله تعالی و از من غایب شد در حال و ندانستم که
بکجا رفت شب هفتم از شوال آمد و با من عقد مواخات بست رضی الله تعالی عنهما **امام عبدالله الیافعی الیمنی رحمه الله تعالی** هو
ابو السعادات عفیف الدین عبدالله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرفهما الله تعالی و رضی عنه از کبار مشایخ وقت خود بوده است
عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و وی را تصنیفات بسیار است از الجمله تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزمان و کتاب روض
الریاحین فی حکایات الصالحین و کتاب الدر النظیم فی فضائل القرآن العظیم و وی را تصانیف دیگر دارد و اشعار نیکو نیز گفته است وی گفته است
که شیخ علاء الدین خوارزمی گفت رحمه الله تعالی که شبی در بعضی از بلاد شام در خلوت خود بعد از نماز خفتن بر حد بیدار نشسته بودم و در خلوت
از اندرون بسته بودم دو مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم که از کجا در آمدند و ساعتی با من سخن گفتند و با یکدیگر یاد احوال فقرا کردیم ذکری می

انشا کرد بعد از وی ثنا گفتند و گفتند نیک مردیست که بدانستیم که از کجا میخورد و بعد از آن گفتند سلام ما بصاحب خود عبدالله یافعی برسان گفتم
او را از کجا میشناسید و وی در حجاز است گفتند بر ما پوشیده نیست و برخاستند و پیش رفتند سوی محراب پنداشتم که نماز خواهند گذارد از دیوار
بیرون رفتند و هم وی گفته است که شیخ مذکور گفت که در بعضی از سالهای شام در ماه رجب سنه اربعین و سبعمائه دو مرد در خلوت من در آمدند
بعد از نماز پیشین و ندانستم که از کجا در آمدند و از کدام بلد آمده اند چون بر من سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا آمده اید
گفتند سبحان الله همچون تویی از این حال سوال میکند بعد از آن خشک نان پاره که داشتم پیش ایشان نهادم گفتند ما از بهر این نیامده ایم گفتم پس از بهر چه
آمده اید گفتند آمدیم تا وصیتی بکنیم برسانیدن سلام بعبدالله یافعی و گفتند بگوی که بشارت باد ترا گفتم وی را از کجا میشناسید گفتند
ما بوی رسیده ایم و وی بما رسیده است گفتم شما را در این بشارت رسانیدن اذنی هست گفتند آری و جمعی ذکر کردند که از پیش برادرانی می آیند که
ایشان اهل در شرق و فی الحال غایب شدند و هم وی گفته که در اوایل حال متردد بودم که بطلب علم مشغول باشم که موجب فضیلت و کمال است
یا بعبادت که مستلزم حلاوت و سلامت از آفت قیل و قال است و در این کشاکش و اضطراب حیران قرار ماند و نه خواب کتابی داشتم که هرگز پیش مطالعهٔ
آن میکردم آن را بگشادم در وی ورقی دیدم که هرگز ندیده بودم و در وی بیتی چند نوشته که از کسی نشنیده بودم و آن ابیات این بود
کن عن همومک معرضا وکل الامور الی القضا فلربما اتسع المضیق وربما ضاق الفضا ورب امر متعب لک فی عواقبه رضا الله یفعل ما یشاء
فلا تکن متعرضا چون این ابیات را خواندم گویا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت قلق مرا نشاندند و وی بنای کتاب مرآة الجنان که در تاریخ نوشته
بر سال نهاده است و تا سنه خمسین و سبعمائه بیان حوادث کرده و معلوم نیست که بعد از آن چند گاه و در هر باب از تصنیفات لایقه و تالیفات رایقه
دارد و بعضی وی را منسوب بسیما داشته اند حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند برمهٔ گوسفند رسیدند آن جماعت گفتند
ما را یک گوسفند می باید بگیر گوسفندی گرفتند و ده درم بترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه میکرد که گوسفندی خوردتر از آن بگیر
شیخ اصحاب را گفت شما بروید و گوسفند را ببرید تا من وی را خشنود کنم ایشان پیش رفتند با وی سخن میگفت و دل وی را خوش میکرد تا ایشان دور رفتند
وی هم در پی ایشان برفت ترکمان در پی وی میرفت و فریاد میکرد چون بوی رسید دست جبه وی را گرفت و بکشید که کجا میروی دست وی
از شانه جدا شد و در دست ترکمان بماند و خون میرفت ترکمان بترسید دست وی را بینداخت و بگریخت اثر برداشت و بیاران رسید در دست وی
مندیلی بود و بس امام یافعی میگوید بد کارها که اینهاست و بد کسان که این کارها کنند و بد اعتقادی که مفضی بچنین کارها گردد و این بهتان و بیت
حرام علی الاجسام والظلمة ان تلج فی ملکوت السموات فوحد الله سبحانه وانت بتعظیمه ملآن واذکره وانت من ملابس الاکوان عریان وله
اشعار و ابیات خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی وصبت لمغناها القدیم تشوقا وتلفتت نحو الدیار فشاقها ربع عفت اطلاله فتمزقا وقفت تسائله فرد جوابها
رجع الصدی ان لا سبیل الی اللقا وکانها برق تالق بالحمی ثم انطوی فکانه ما ابرقا در تاریخ امام یافعی مذکور است که وی را در حلب عقیده و اعتقاد
حکمای متقدمین متهم میداشته اند چون بحلب رسید علما بقتل وی فتوی داده اند بعضی گویند وی را حبس کردند و بخناق کشتند
و بعضی گویند قتل و صلب کردند و بعضی گویند وی را مخیر ساختند میان قتل وی و جد بریاضت معتاد بودن اختیار کرد و در خانه سنگی بکشتند طعام
از وی باز گرفتند تا بمرد و عمر وی بیست و شش سال یا بیست و هشت سال رسیده بود و کان ذلک فی سنه سبع و ثمانین و خمسمائه و اهل حلب وی را شاد وی

مختلف بودند بعضی ویرا بالحاد و زندقه نسبت میکرده اند و بعضی بکرامات و مقامات اعتقاد داشتند و میگفتند که بعد از قتل وی شواهد بسیار
بر کرامات وی ظاهر شد و این موافق مینماید با آنکه شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین مقتول را آشکارا کافر میگفتند
گفتم که چه جای کافر باشد که چون بصدق تمام در آمد در خدمت پدر کامل گشت من تحت متواضع باشم با این زندان صادقا اما تحت با نخوت باشم با شکر آب
شهاب الدین علمش بر عقلش غالب بود عقل می باید که بر علم غالب باشد و حاکم دماغ که محل عقلست ضعیف گشته بود در عالم ارواح طایفه ذوق
یافتند فرود آمدند و مقیم شدند و از عالم ربانی سخن میگویند اما همان عالم ارواح است که ربانی میپندارند مگر فضل الهی در آید یا جذبه از جذبات
یا مردی که او را بغل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد

شیخ اوحد الدین کرمانی قدس الله تعالی روحه مرید شیخ رکن الدین
سجاسی است و وی مرید شیخ قطب الدین الابهری و وی مرید شیخ ابو النجیب السهروردی قدس الله تعالی ارواحهم بسیار بزرگ بوده است و بصحبت شیخ
محی الدین العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و بعضی رسایل دیگر از وی حکایت کرده است در باب ثامن از فتوحات میگوید که شیخ اوحد الدین
کرمانی رحمة الله گفت که در جوانی خدمت شیخ خود میکردم در سفر بودیم و وی در عماری نشسته بود و علت شکم داشت چون بجای رسیدیم که
آنجا مارستانی بود درخواست کردم که اجازت ده که دارو از بهر تو آرم که نافع باشد چون اضطراب مرا دید مرا اجازت داد برفتم دیدم که شخصی در خیمه
نشسته و ملازمان وی به پای ایستاده و پیش وی شمعی افروخته اند و وی مرا نمیشناخت و من ویرا نمیشناختم چون مرا در میان ملازمان خود دید برخاست
و پیش من آمد و دست مرا بگرفت و گفت حاجت تو چیست حال شیخ را با وی بگفتم فی الحال دارو حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون آمد و شمع را همراه می آورد
ترسیدم که شیخ او را ببیند و بیرون آید سوگند بر وی دادم که باز گردد باز گشت بپیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود
با شیخ گفتم شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدیم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم ترا اجازت دادم چون آنجا رسیدی ترسیدم که آن شخص که
امیر آن موضع است بتو التفات ننماید و تو شرمنده شوی از هیکل خود مجرد شدم بصورت وی بر آمدم و در موضع وی بنشستم چون تو آمدی ترا اکرام
داشتم و کردم آنچه دیدی در رساله اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمة الله تعالی گفته است که آن روز که قافله در سنی بود یکی
از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی قدس سره شیخ اوحد الدین کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نگاه داشته را نشست آن پیر گفت
بلی و من در آن مجمع در خدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحد الدین میکرد فرمود که پیش من نام وی مبر که او مبتدع است ما روز دیگر هم
در خدمت شیخ بودیم که با شیخ گفتند که این سخن را شیخ اوحد الدین شنیده گفتند که هر چند مرا مبتدع گفت اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان شیخ
رفته است و درین معنی بیتی عربی گفته است و آن اینست ما سائرنی ذکر الیعیر عبادة بل سرنی انی خطرت ببالکا شیخ شهاب الدین قدس الله
تعالی سره خلق ویرا تحسین کرد می تواند بود که مراد شیخ شهاب الدین قدس الله تعالی سره بابتداع وی آن بوده باشد که میگویند وی در شهود حقیقت
توسل بمظاهر صوری میکرد و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده مینموده چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین گفت اگر بر قفای دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی
و پیش مولانا جلال الدین رومی قدس سره گفتند که وی شاهد باز بود اما پاک باز بود خدمت مولوی فرمود که کاشکی کردی و گذشتی و این رباعی
وی باین دلالت میکند ، زان مینگرم بچشم سر در صورت ، زیرا که ز معنی است اثر در صورت ، این عالم صورتست و ما در صوریم ، معنی نتوان دید مگر در صورت
و در بعضی تواریخ مذکور است که چون وی در سماع گرم شدی پیراهن امردان چاک کردی و سینه برهنه ایشان بر سینه نهادی چون ببغداد رسید

پسر خلیفه که صاحب جمال بود این سخن بشنید گفت مبتدع است و کافر اگر این گونه حرکتی کند ویرا بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دانست گفت
سهلست مرا بر سر خنجر بودن ، در پای مراد دوست بی سر بودن ، تو آمده که کافری را بکشی ، غازی چو توئی رواست کافر بودن ، پسر خلیفه سر بر پای شیخ
نهاد و مرید شد قال بعض الکبراء قدس الله تعالی اسرارهم نزد اهل التحقیق ثابت است که کامل آن کس بود که جمال مطلق حق سبحانه و تعالی در مظاهر
کونی حسی مشاهده کند ببصر همچنانکه مشاهده میکند در مظاهر روحانی ببصیرت یشاهدون بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی بما یعاینون
بالبصر الحسن المقید الصوری و جمال باکمال حق سبحانه و تعالی بدو اعتبار در دو یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث هی هی و عارف این
جمال مطلق را در فنا فی الله سبحانه مشاهده تواند کرد و یکی دیگر تقیید و آن از حکم مظاهر حسیه یا روحانیه پس رعایت عارف اگر حسن مقید این
و جمال را جمال حق داند مستتر شده بمراتب کونیه و غیر عارف را که چنین نظر نباشد باید که بخوبان ننگرد تا در تیه حیرت در نماند و تعالی
ایضا و از اهل طریق کسانی اند که در عشق مظاهر و صور زیبا مقید اند و چون سالک در صدد عدم ترقی باشد و در معرض احتجاب بود چنانکه
بعضی از بزرگان قدس الله تعالی ارواحهم ازان استعاذت کرده اند و فرموده اند که نعوذ بالله من التنکر بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی
و تعلق این حرکت بدین سالک از صورت مظاهر حسن موصوف بود تجاوز نکند هر چند شهود کشف غیبش دست داده بود و اگر آن تعلق و میل حسی
از صورت منقطع شود بصورت دیگر که بحسن آراسته بود پیوند گیرد و در آنجا در کشاکش بماند تعلق و میل بصورت فتح باب حرمان و فتنه و آفت و خذلان
او شود اعاذنا الله عزوجل و سایر الصالحین من شر ذلک و حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت بجماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحد الدین کرمانی
و شیخ فخر الدین عراقی قدس الله تعالی اسرارهم که بمطالعه جمال مظاهر صوری حسی اشتغال می نموده است آنست که ایشان در آنجا شاهد جمال مطلق حق
سبحانه میکرده اند و بصور حسی اشتغال می نموده اند آنست که ایشان در آنجا مشاهد جمال مطلق مقید نبوده اند و اگر از بعضی کبرا نسبت با ایشان
انکاری واقع شده است مقصود از آن آن بود که بخوبان ازاد دستوری نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاوید در حضیض خذلان و اسفل السافلین
طبیعت بمانند والله تعالی اعلم باسرارهم و حضرت شیخ اوحد الدین را نظمهای لطیف است از مثنوی و غیره در آخر کتاب مصباح الارواح میگوید

تا جنبش جسم هست مادام ، سایه متحرکست ناکام ، چون سایه ز دست یافت آرام ، بر نیست خود اندر اصل شد ، چیزی که وجود او بخود نیست ، هستیش نهادن از خرد نیست
هست و لیک هست مطلق ، زنده بحکیم نیست جز حق ، هستی که بحق فنا دارد ، او نیست و لیک نام دارد ، بر نقش خود است فتنه نقاش ، کس نیست درین میان تو خوش باش
چون گفت حقیقت خود الشنید ، دل زان روی که خود نمود خود دید ، بر یاد یقین که نیست والله ، موجود حقیقی سوی الله
اوحد در دل میزنی آخر دل کو ، عمری که راه می بری منزل کو ، در دنیای دون بی وفایی کردی ، بیجاه و درم چه داشتی حاصل کو ، چون نیست ترا بدست حاصل هیچ ، ای هشیاران خواست مستی خدا
گر زانکه بتی بحق پرستی روزی ، حقا که ز بت پرستی بهتر ، اسرار حقیقت نشود حل بسوال ، نی نیز برباختن حشمت و مال ، تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال
هرگز ندهند راهت از قال بحال ، ذات تو ورای حرف و بیرون ز جهت است ، و نجیبه لطف آب چیبوتم مددست ، علت ز لحد با حد احد حرفی ، علت بگذار کاینک وحد احد است

امیر سید قاسم تبریزی قدس الله تعالی سره در اوایل ارادت شیخ صدر الدین اردبیلی رحمة الله داشته و بعد از آن بصحبت شیخ صدر الدین
علی یمنی کردی که از اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی بوده قدس الله تعالی روحهما رسیده و نسبت ارادت ویرا بخط بعضی معتقدان وی دیده ام که بجای
شیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بوده نه شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاد که خدمت سید قدس سره شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار

می پسندیده اند و اظهار ارادت میکرده و بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است یکی دیوان اشعار مشتمل
بر حقایق و اسراری که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است و دیگری جماعتی که خود را منسوب بوی میدارند و مرید وی میشمارند اما
بنظر بعضی از ایشان رسیده و احوال بعضی را شنیده اکثر ایشان از ربقهٔ دینی و اسلام خارج بوده اند و در دایرهٔ اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل و میباید
که سخنان این آن بوده باشد که سر توحید بر خدمت سید قدس سره غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته اند و بساط اعراض و اعتراض را بکلی طی
کرده اند و بمقتضای کرم ذاتی که داشته اند فتوحات و نذوری که میرسیده همه صرف لنگر می بوده و اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا حاصل بوده و مانع نه
جماعتی از اهل طبع مجتمع شده بودند و از معارف وی سخنان میشنیده اند و از سر نفس و هوا در آن تصرف میکرده و از مقدمهٔ اشتغال بر شهوات نفس
و اعراض از مخالفات هوا ساخته و در وادی اباحت و تهاون بشریعت دست می افتاده و وی از همه پاک ۔ یکی از درویشان فرا دیدم پیری بود
نورانی و لطایف ملاقات را بجای می آورد و دوام ذکر و کاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من دو بار بخدمت وی رسیده ام یکبار در هراة و یکبار
در بلخ هر بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود بازرو و در میان ایشان مباش که صحبت ایشان ترا ضرر میکند بعضی از عزیزان
سیفر بوده اند که در آن وقت که خدمت سید در تربت بود با وی ملاقات کردم در اثنای معارفی که میگفت از صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه
نقل بسیار میکرد و هر بار که صدیق اکبر میگفت رقت میکرد و قطرات اشک بزرگ سفید از چشم وی میریخت مریدان میگفتند که وی اکنون در مقام
ابوبکر است و بعضی دیگر از عزیزان که بصحبت وی رسیده بودند میگفتند که من بکرم ذات وکسی ندیده ام و بعضی از مردم خرجرد و جام که در قبول
و انکار غالبا از تعصب خالی بود از وی بعضی کراماتها که این طایفه را می باشد نقل میکرد عزیزی که بر سخن وی همه اعتماد هست از بعض مسافران
نقل کرد که از تربت مقدسهٔ جام بعزیمت مشهد مقدس طوس علی ساکنه السلام شبگیر کرده بودند در راه که میرفته اند در جانب خرجرد روشنایی
در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و بآسمان رسیده است در تعجب مانده اند که آن چه روشنایی است هم شب بخرجرد رسیده اند
دیده اند که آن روشنایی در جانب لنگر خدمت سید است قدس سره چون بلنگر آمده اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده است
که آن نور بیت که از آن خانه که مرقد منور وی در آنجاست می تابد و از بعضی درویشان چنان یافته ام که توجه بمرقد منور وی موجب جمعیت تمام است والله
تعالی اعلم و حضرت مخدومی خواجه ناصر الدین عبید الله مد الله تعالی ظل ارشاده فرمودند که خدمت سید قاسم حضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الدین را
قدس الله تعالی سره در نواحی ابیورد دیده بوده و صحبت داشته و طریقهٔ ایشان را معتقد بوده و از وی فهم میشد که خود را بر آن طریقه میداشت و دیگری فرمودند
که خدمت سید قدس سره میگفت که هر چاپ رسیدم از مجذوبان محرم رسیدم و خود را بصحبت ایشان میرسانیدم چون بروم رسیدم گفتند که اینجا مجذوبی
هست مولانا جانی نام چون پیش وی رفتم وی را بشناختم که در تحصیل در تبریز دیده بودم با وی گفتم تو را چه شد بزبان رومی گفت هر صباح که برمیخواستم
مرا چیزی فرو میگرفت که از همه خلاص شدم فرمودند که این سخن را چند بار از خدمت سید شنیدم هر بار که میشنیدم متغیر میشدم و قطرات اشک از چشم
وی میجست معلوم میشد که در آن سخن آن وقت که آن عزیز فرموده بوده در وی تاثیر بسیار کرده بوده است و در بعضی از رسایل خود آورده که در
تاریخ سنه تسع و سبعین و سبعمایه بود که در شهر هراة در خانقاه جدیدی که در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمة الله تعالی ساکن بودیم
ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون آمد و روی بخلوت من نهاد و فریاد بر آورد که از برای بگوی که میگوید و نحن اقرب الیه من حبل

الورید وشصت سالی دوانید و هنوز نرسیده ام از ارباب فقر عزیزی حاضر بود گفت این همان حکایت مجنون ماوراء النهر است که بخانهای مردم
رفتی و هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از وی پرسیدندی که هیچ خوردی تشنیع کردی که چیزی از کجا بود و هیچ نخوردم روزی امیرزادهٔ
وی را بخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش وی نهادند و بعد از آنکه دیوانه چندانکه خواست خورد شمشیر کشید که دیگر بخور آن مقدار دیگر
که امکان داشت بخورد و گفت اگر میکشی بکش که دیگر گنجایی خوردن ندارم چون دیوانه بیرون رفت از وی پرسیدند که هیچ خوردی
گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر که میتوانست که چیزی بخورد و در تاریخ سنه ثلثین وثمانمایه پادشاه وقت را در جامع هراة کسی زخمی زد
چنان معلوم شد که وی را در لنگر سید خانه مقفل بوده بتوهم آنکه آن کار بوقوف وی بوده از شهر عذر خواستند بجانب بلخ و سمرقند رفت
و از آنجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و در سنه سبع وثلثین وثمانمایه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست رحمة الله تعالی حکیم سنایی
غزنوی قدس الله تعالی کنیت وی ابو المجد مجدود بن آدم است و وی باپدر شیخ رضی الدین علی لالا ابناء عم بوده اند از کبرای شعرای طایفهٔ صوفیه است
و سخنان وی را در استشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقیقه بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت
و توحید دلیل قاطع و برهان ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی است و سبب توبه وی آن بود که سلطان محمود سبکتکین در فصل
زمستان بعزیمت گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود و سنایی در مدح او قصیده گفته بود میرفت تا بعرض رساند بدر گلخنی رسید
که یکی از مجذوبان از حد تکلیف بیرون رفته که مشهور بود بلای خوار زیرا که پیوسته لای شراب خوردی در آنجا بود آوازی شنید که
با ساقی خود میگفت پر کن قدحی تا بخورم بکوری محمودک سبکتکین تا بخورم گفت محمود مرد غازی است و پادشاه اسلام گفت بس مردک ناخوشنود است
آنچه در تحت حکم وی آمده است در حیز ضبط نیاورده میرود تا مملکت دیگر گیرد یک قدح گرفت و بخورد باز گفت پر کن قدح دیگر بکوری
سنایی یک شاعر ساقی گفت سنایی مرد فاضل و لطیف الطبع است گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکار آمدی گزافی
چند بر کاغذ نوشته که بهیچ کار نمی آید و نمی داند که وی را بچه کار آفریده اند سنایی چون آن را بشنید حال بر وی متغیر شد و بتنبیه آن لای خوار
از مستی غفلت هشیار شد و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی سره مذکور است که خواجه
حکیم سنایی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی میگفت حاضران گوش به پیش دهان وی بردند این بیت میخواند که ۔ باز گشتم ز آنچه گفتم ز آنچه
در سخن معنی و در معنی سخن ۔ عزیزی از آن بشنید گفت عجب حالیست که در وقت بازگشتن از سخن نیز مشغول بوده است وی همواره منزوی و منقطع
می بوده است و از مخالطت اهل دنیا معرض یکی از ارباب جاه و جلال را عزیمت آن بود که عیادت و زیارت وی رود شیخ مکتوب بوی نوشته مشتمل بر
لطایف از الجمله آنکه این داعی را عقل و روح در بیش خدمت است ولکن بنیه ضعیف دارد طاقت تعهد و قوت تجهد ندارد و ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها کلام سنن چه طاقت بارگاه جباران دارد و سینه طاقه چه تاب بچه شیران آرد بار بی غارمه داند که هر بار که سراپردهٔ حشمت ایشان
درین خطه مختصر زدند حاجت آمده است این ضعیف منزوی را لخت عافیت بغربت خانهٔ غولان برند و بضاعت قناعت با بهم اهان خضر و الیاس
اکنون بس زیکی که ذو الفضل الکبراء زان بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بتعهد ساسی خود خراب نکند که جسم حقیر این
بنده نه سزای چشم قهر خداوندی است و من مقولاته قدس الله تعالی سره ۔ بر که شنیدی صفت روم و چین ۔ خیز و بیا ملک سنایی ببین

ناهمه دل بینی بی حص و | ناهمه جان بینی بی کبر و کین | با همه جنج برین قدم | دست ند و ملك بزرین نکین

زنخی و کان ملکی زیردست | جونی و اسب فلکی زیر زین | وایفضلنها | این جهان بر مثال مرداراست | کرکسان اندرو هزار هزار

این مر آن راهمی زند مخلب | وان مرین را همی زند منقار | وز همه باز ماند این مردار | باهمه خلق جهان کرجه ازین

بیشتری کوره و کمتر هر چند | توجنان زی که بمیری برهی | نه جنان زی که بمیری برهند | دلها همه آب کشت و جانها همه خون

تاجیست حقیقت از پس پرده برون | ای با علمت خود در دد و کرده دون | از تو دو جهان پرتو پر در برون | قایم بجو دی از ازل شب و مقیم | بیمت نه موت و امیدت نه نیم

با ملیان آب و آتش باشد بیم | جون ساله شدی ترا جه خوف جحیم | بر هین بر به سپاه آمد عشق | بر جم ملوك ملك ماه آمد عشق | بر کاف کلاه کل کلاه آمد عشق

با این همه یك قدم زراه آمد عشق | مردی که براه عشق جان فرساید | باید که بدو دن یار خود نکراید | عاشق بره عشق جان می باید | کز دوزخ و کز بهشت یادش ناید

ای نیست شده ذات تو در پرده هست | وی صومعه و یران کن زنار | مردان کنون جو عاشقان می درست | کرد و زکف کرد و کرد و مست | ای من بتو زنده همچو مرده بنقیس

در کار تو کرده دین و دنیا بعوض | کر مست بینم جو بیکرم با همه کس | سر دی همه از برای من با تو دیس | در کار تو کردیم کر آید بجی | در بکذار من که بماند نفسی

جون جو هر بار کوی او شد بر کرد | زنهار بهیج آب آلوده مکرد | اندر ره عاشقی جنان باید مرد | کز دریا خشك آید و از دریا کرد | ای عقل اکر جند شریفی بدون شو

بی جشم درای وبی زبان بیرون شو | ای عشق ترا به بحر دو منزل | سودای ترا عقل بحرد بجمل

سیلاب جهان معرفت یعنی دل | از دست غت دست بپای کل | و وی را قصیده ایست که به زیادت از صد و هشتاد بیت که از ان مولانا الانبیا و کنوز الاولیا نام نهاده

بی معارف و حقایق و لطایف و دقایق در ان خاد رج کرده است و اولش اینست | طلب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا | تا کی از کعبه هین ره خمار | در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعه و ما هشیار | زین سپس دست ما و دامن دوست

زین سپس کوش ما و حلقه یار | و وی را حدیقة الحقیقه سد کتاب مثنوی دیگر است هم بوزن حدیقه اما مختصر و از انهاست این ابیات

ای به پرواز ها پریده بلند | خویشتن را بدام هانم در بند | با بهوی لانخی نو بخوز | رشته در دست صورتست هنوز | تا تو در بند جنس و تالیفی

تخته نقش کلك تکلیفی | تاریخ نام حدیقه جنانچه خود نظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده است و بعضی تاریخ وفات وی را همین نوشته اند

والله اعلم

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری قدس الله تعالی روحه

و وی مرید شیخ مجد الدین بغدادی است در دیباجه کتاب تذکرة الاولیا

که بوی منسوبست میکوید که یك روز پیش امام مجد الدین بغدادی در آمدم وی را دیدم که میکریست کفتم خیراست کفت زهی اسفهسالاران که درین امت بوده اند

بمثابه انبیا علیه السلام که علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس کفت از ان میکریم که دوش کفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم کردان یا

از نظاره کیان این قوم کردان که قسم دیکر را طاقت ندارم میکریم بود که مستجاب باشد و کفته اند که وی اویسی بوده است در سخنان مولانا جلال الدین

رومی قدس الله تعالی سره مذکور است که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار تجلی کرد و مربی او شد کویند سبب توبه وی

آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول بود بمعامله درویشی بانجا رسید و جند بار شیئا لله کفت وی بدرویش نپرداخت درویش کفت ای خواجه

تو جکونه خواهی مرد عطار کفت جنانکه تو خواهی مرد درویش کفت تو همجو من می توانی مرد کفت بلی درویش کاسه جوبین داشت زیر سر نهاد و کفت

الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد و دکان بر هم زد و بدین طریق در آمد و کفته اند که مولانا جلال الدین رومی در وقت رفتن از بلخ و رسیدن

بنشابور بصحبت وی رسیده در حال کبر سن بصحبت وی رسیده است و کتاب اسرار نامه بوی داده و وی دایما آن را با خود میداشته و در بیان حقایق و معارف اقتدا بوی دارد

جنانکه میکوید کرد عطار کشت مولانا | شربت از دست شمس بود نوش | و در موضع دیکر کفته | عطار روح بود و سنایی دو جشم او | ما از پی

سنایی و عطار آمدیم | و آن قدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچ یك ازین طایفه یافت

نمی شود جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء و من انفاسه الشریفه | ای روی باز کرده ببازار آمده | خلقی بدین طلسم کرفتار آمده

و این قصیده بیست بیت زیادت است و بعضی از اهل اشراح نیکو نوشته اند و در شرح این بیت جنین مذکور شده که یعنی ای آنکه روی خود را که نور ظاهر

وجود است بروی پوش تعینات صورت کشیده و پوشیده ببازار ظهور آمده خلقی بدین طلسم صور که بر روی این کنج مخفی کشیده بواسطه کثرت تعینات

مختلفه و آثار متباینه کرفتار بعد و هجران و غفلت و پندار و غیرت کشته یا خود بواسطه سرایت پرتو جمال آن روی در روی پوش مظاهر و صور جمیله

کرفتار بلای عشق و محنت و محبت کشته بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق صورت تو یعنی و بیرون تو اسمست تو لیکن و همه عالم طلسمست و

عشاق صورت تو اهم خود هم از معشوق دور افتاده اند و نمی دانند که عاشق کیست و دلربای ایشان جیست | میل خلق جمله عالم تا ابد

کر شناسند و کر نه سوی تست | و بدین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و از جهة اختصاص بدین اختصار افتاد و حضرت شیخ در تاریخ سنه

سبع و عشرین و ستمایه بر دست کفار شهادت یافته و سن مبارك ایشان در ان وقت میکویند که صد و جهارده سال بوده است و قبر وی در نشابور است

شیخ مشرف الدین مصلح بن عبدالله السعدی الشیرازی رحمه الله تعالی | از افاضل صوفیه بوده و از مجاوران بقعه شریف شیخ ابو عبدالله خفیف

قدس الله تعالی سره از علوم بهره تمام داشته و از آداب بضیبی کامل سفر بسیار کرده است و اقالیم عالم را کشته و بارها بسفر حج بپاده رفته و به بتخانه

سومنات در آمده بود و بت کلان ترا ایشان شکسته و از مشایخ کبار بسیار را دریافته و بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده و با وی در یك کشتی سفر

دریا کرده و کفته اند که وی در بیت المقدس و بلاد شام مدت مدید سقایی میکرد و آب بمردم میداد تا بخضر علیه السلام رسید و وی را از زلال

انعام و افضال خود سیراب کردانید | وقتی وی را یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله کفت و کویی واقع شد آن شریف حضرت رسالت را در خواب دید

که وی را عتاب کرد جون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذر خواهی نمود و استرضای وی کرد یکی از مشایخ منکر وی بود شبی در واقعه جنان دید که درهای

آسمان کشاده شد و ملایکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این جیست کفتند برای سعدی شیراز است بیتی کفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی

افتاد و آن بیت اینست | برك درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردکار | آن عزیز جون از واقعه در آمد هم در شب بدر زاویه

شیخ سعدی آمد که وی را بشارت دهد دید که جراغی افروخته با خود زمزمه میکند جون کوش کشید همین بیت میخواند | وی در شب جمعه ماه شوال

سنه احدی و تسعین و ستمایه از دنیا رفته رحمه الله تعالی روحه

شیخ فخر الدین ابراهیم المشتهر بالعراقی قدس الله تعالی سره | وی

صاحب کتاب لمعات است و دیوان شعر وی مشهورست از نواحی همدانست در صغر سن حفظ قرآن کرده بود و بغایت خوش میخواند جنانکه

همه اهل همدان شیفته آواز وی بودند و بعد از ان بتحصیل علوم اشتغال نموده جنانکه کویند در سن هفده سالکی در بعضی مدارس همدان که

مشهور بوده است بافادت مشغول بوده | روزی جمعی قلندران بهمدان رسیدند و با ایشان پسر صاحب جمالی بود وی را مشرب عشق غالب جون آن پسر را

دید کرفتار شد مادام که در همدان بودند با ایشان بود جون از همدان سفر کردند و جند روز بر آمد بی طاقت شد در عقب ایشان برفت جون

بایشان رسید برنگ ایشان برآمد و همراه ایشان بهندوستان افتاد و در شهر مولتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید گویند چون شیخ ویرا در خلوت
نشاند و ازین جمله وی یک دهه گذشت ویرا وجدی رسید و حالتی بروی مستولی شد این غزل را گفت که نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
و آنرا باواز بلند میخواند و میگریست چون اهل خانقاه آنرا دیدند و آن خلاف طریقهٔ شیخ دانستند چه طریقهٔ ایشان در خلوت جز اشتغال بذکر
یا مراقبه امری دیگر نمی باشد آنرا بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود که شما را اینها منع است و ویرا منع نیست چون روزی چند
بر آمد یکی از مقربان شیخ را گذر بر خرابات افتاد شنید که آن غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه میگفتند پیش شیخ آمد و صورت حال باز نمود و گفت
باقی شیخ حاکمند شیخ سوال کرد که چه شنیدی باز گوی چون بدین بیت رسید . چو خود کردند راز خویشتن فاش . عراقی را چرا بدنام کردند شیخ فرمود
که کار او تمام شد برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت عراقی مناجات در خرابات میکنی بیرون آی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک خود
سر او را از خاک برداشت و دیگر ویرا بخلوت نگذاشت و جامه از تن مبارک خود کشید و در وی پوشانید و بعد از آن فرزند خود را بعقد نکاح وی
در آورد و ویرا از وی فرزندی آمد ویرا کبیر الدین لقب کردند بیست و پنج سال در خدمت شیخ بود چون شیخ را وفات نزدیک رسید ویرا بخواند
و خلیفهٔ خود ساخت و بجوار رحمت حق پیوست چون دیگران التفات شیخ را نسبت بوی مشاهده کردند عرق حسد بر ایشان بجنبید بپادشاه وقت
رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر میگذرد و صحبت وی همه با جوانان صاحب جمال است ویرا استحقاق خلافت شیخ نیست چون شیخ عراقی آنرا بشنید
عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و بعد از زیارت بجانب روم رفت بصحبت شیخ صدر الدین قونوی قدس سره و از وی
تربیت یافت جماعتی فصوص میخواندند استماع کرد و در اثنای استماع آن لمعات را نوشت چون تمام کرد بنظر شیخ آورد شیخ آنرا پسندید و تحسین
فرمود معین الدین پروانه از امرای روم مرید و معتقد شیخ عراقی بود بجهة شیخ در توقات خانقاهی ساخته و هر روز بملازمت شیخ می آمد روزی
بخدمت شیخ آمد و مبلغ زر همراه آورده و بنیازمندی تمام گفت که شیخ ما را هیچ کاری نمی فرماید و التفات نمی نماید شیخ بخندید و گفت ای امیر
ما را بزر نتوان فریفتن حسن قوال را بما رسان و این حسن قوالی بود در حسن صورت بی نظیر جمیع گرفتار وی بودند و در
حضور و غیبت هوادار وی چون امیر تعلق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کس بطلب وی فرستاد بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان
آمد شیخ با امیر و سایر اکابر باستقبال وی کردند چون نزدیک رسیدند شیخ پیش رفت و بر وی سلام گفت و ویرا کنار گرفت آنگه شربت خواست
و ویرا با یاران وی بدست خود شربت داد و از آنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و حضرت شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آن جمله
شاه طرب عشق که داند که چه سازست . کز زخمه ی نه فلک اندر تک و تازست . معین الدین بطرف میدان میگذشت دید که شیخ با کودکان
چوگان در دست و میان کودکان ایستاده امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم شیخ گفت از آن طرف و اشارت براه کرد امیر روان شد و برفت
چون امیر معین الدین وفات یافت شیخ از روم متوجه مصر شد و ویرا با سلطان مصر ملاقات افتاد سلطان مرید و معتقد وی شد و ویرا شیخ
الشیوخ مصر گردانید اما وی همچنان بی تکلف در بازارها گردیدی و گرد هنگامها طواف کردی روزی در بازار کفشگران میگذشت نظرش بر کفشگر
پسری افتاد شیفتهٔ وی شد پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر منست شیخ بلبهای پسر اشارت کرد و گفت
که ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم خر مصاحب باشد کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفهٔ ما اینست اگر چرم خر بدندان نگیرد نان نیابد که

که بدندان گیرد سوال کرد که هر روز چه مقدار کار کند گفت هر روز چهار زوج شیخ فرمود که هر روز هشت درم بدهم که دیگر این کار مکن
شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر در دکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی مدعیان این خبر بسلطان
رسانیدند از ایشان سوال کرد که این پسر را شب یا روز بخود می برد یا نه گفتند نه گفت دوات و قلم خواست
و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفهٔ خادمان شیخ فخر الدین عراقی بیفزایند روز دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان
گفت چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است بجهة خرج شیخ تعیین یافت اگر شیخ خواهد آن پسر را
بخانقاه برد شیخ گفت ما را استغنا داد می باید بود بره و حکم نمی توانیم کرد بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام شد سلطان مصر بملک الامرای شام
نوشت که با جملهٔ علما و مشایخ و اکابر استقبال کنند چون استقبال کردند ملک الامرا پسری داشت بس با جمال چون شیخ را نظر بروی افتاد بی اختیار
سر در قدم وی نهاد پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد اهل دمشق شام را از آن انکاری در دل پیدا شد اما هیچ مجال نطق
نداشتند چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه بگذشت فرزند او کبیر الدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر ببرد بعد از آن شیخ را ضعف
پیدا شد در مرض وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت که . در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که مراد آدم دادند . زان قاعده و قرار کان روز افتاد . نه بیش بکس وعده و نی کم دادند . در هشتم ذو القعده سنه ثمان و ثمانین
و ستمائه از دنیا برفت و قبر وی در عقب قبر شیخ محی الدین بن العربیست قدس الله تعالی روحهما در صالحیهٔ دمشق و قبر فرزند وی
کبیر الدین در پهلوی قبر ویست رحمة الله تعالی

امیر حسینی رحمة الله تعالی

نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین است در اصل از کزیو است
که دیهیست از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و از کتاب وی کنز الرموز چنان مستفاد میشود که وی مرید شیخ بهاء الدین زکریاست بی واسطه
و مشهور میان مردم نیز چنین است اما در بعضی کتب نوشته یافتم که وی مرید شیخ رکن الدین ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین
و وی مرید پدر خود شیخ بهاء الدین زکریای مولتانی قدس الله تعالی ارواحهم و ویرا مصنفات بسیارست بعضی منظوم چون کتاب کنز الرموز و زاد
المسافرین و بعضی منثور چون نزهة الارواح و روح الارواح و صراط مستقیم و غیر و دیوان اشعار است بغایت لطیف و سوالات منظوم که
شیخ محمود شبستری از آن جواب گفته است و بنای گلشن راز بر آنست گویند که سبب توبهٔ وی آن بود که روزی بشکار بیرون رفته بود
و آهویی پیش رسیده خواست تا تیری بوی افکند آهو بوی نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی آفریده است
نه از برای این و غایب شد آتش طلب از نهاد وی شعله بر آورد و از هر چه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان بمولتان رفت شیخ رکن الدین
آن جماعت را ضیافت کرد و چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که گفت فرزند مرا از میان این جماعت بیرون آور
و بکاری مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت در میان شما سیدی کیست اشارت بامیر حسینی کردند ویرا از میان ایشان
بیرون برد و تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید بعد از آن بخراسان مراجعت کرد و بهراة آمد همه اهل هراة مرید و معتقد وی شدند در سادس
عشر شوال سنه ثمان عشر و سبعمائه از دنیا برفت و قبر وی در مصرخ هراة است بیرون گنبد مزار عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم اجمعین

شیخ اوحد الدین اصفهانی قدس الله تعالی روحه

چنین استماع افتاد که وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی است قدس سره

چنانکه این نسبت مبنی از آنست و ویرا دیوان شعراست در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقه
شیخ سنایی جام جم در آنجا بر لطایف درج کرده است و از آن مثنویست این ابیات ٭ اوحدی شصت سال سختی دید ٭ تا شبی روی نیکبختی دید
سر گرفتار با مجازی نیست ٭ باز کن دیده کین بازی نیست ٭ سالها چون فلک بسر گشتم ٭ تا فلک وار دیده ور گشتم ٭ بر سر پای چله داشته ام
چون نه از بهر قبله داشته ام ٭ از برون در میان بازارم ٭ وز درون خلوتیست با یارم ٭ گر نه بیند جمال سلوت من ٭ ره ندارد کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوسته است ٭ سودها کرد سر من پیوسته است ٭ و وی قصیده ردیفه حکیم سنایی را جواب نیکو گفته و عدد ابیات آن هشتصد خواهد بود
و مفتتح این ابیات است ٭ سر پیوند ما ندارد یار ٭ چون توان شد بجنت خوددار ٭ کار ما با یکیست در همه ٭ وان یکی تن نمیدهد در کار
همدمی نیست تا که گویم راز ٭ محرمی نیست تا بنالم زار ٭ در خروشم ز صیت آن معشوق ٭ در سماعم ز صوت آن مزمار ٭ و در تاریخ اتمام جام جم گفته
چون ز تاریخ بر گرفتم فال ٭ هفتصد رفته بود و سی و دو سال ٭ که من این نامه همایون فر ٭ عقد کردم بنام این سرور ٭ چون بسال تمام شد بدرش
ختم کردم بلیلة القدرش ٭ قبر وی در مراغه تبریز است و تاریخ وی بر آنجا ثمان و ثلثین و سبعمایه نوشته اند افضل الدین بدیل الحقایقی
الخاقانی رحمه الله تعالی هر چند وی شاگرد فلکی شاعر است و بشعر شهرت تمام یافته چنین گویند که ویرا ورای طور شعر طور دیگر بوده است
که شعر در جنب آن کم بوده است چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است ٭ شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم ٭ هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا
و سخنان وی برین معنی شاهد است چنانکه میگوید ٭ صورتم بهمه او شد صفتم بهمه او ٭ لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم ٭ نز نهم هیچ دری تا نگویند که کیست
چون بگویند مرا باید گفتن که منم ٭ و در محل دیگر نیز میگوید ٭ عشق بیفشرد پای بر غلط کبریا ٭ بر دبیرستان هستی ... ٭ ما و شما ابتدا بیخودی درخور است
تا که بگنجد درون خیمت ما و شما ٭ و از این قبیل در سخنان وی بسیارست و از آنها بوی آن می آید که ویرا از مشرب صافی صوفیان قدس الله تعالی ارواحهم شربی تمام
بوده است وی در زمان خلافت المستضی بنور الله بوده و در قصیده عربی که در مدح بغداد گفته ذکر وی کرده و توفی المستضی بنور الله سنه خمس و سبعین
و خمسمایه وی نیز قصیده ردیفه حکیم سنایی را جواب گفته است و عدد ابیات آن از صد و هشتاد در گذشته و از آنسه مطلع نهاده مطلع اولش اینست
الصبوح الصبوح کامد کار ٭ النثار النثار کامد یار ٭ کاری از نو شنیده چو باد خزان ٭ بادی از خوش دمی چو باد بهار ٭ چرخ بر کار ما بوقت صبوح
بفکند لعبتان دیده نثار ٭ و در آخر قصیده میگوید ٭ این قصیده رجیع بقیات ٭ تا م... از غزلیات اشعار ٭ نه تقفا ...
و امرء القیس را فکند از کار ٭ از در کعبه کرد گوهر زد ٭ کعبه بر من نشاند احسنت تار شیخ نظامی رحمه الله تعالی ویرا از علوم ظاهری
و مصطلحات رسمی بهره تمام بوده است و روی در حضرت حق سبحانه و تعالی آورده چنانکه میگوید ٭ هر چه هست از دقیقهای نجوم ٭ با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم ٭ چون ترا یافتم ورق شستم ٭ همه روی برخدا دارم ٭ وان خدا بهمه ترا دارم ٭ عمر گرانمایه را از اول تا بآخر
بقناعت و تقوی و عزلت وانزوا گذرانیده هرگز چون سایر شعرا از غلبه حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا نکرده بلک سلاطین روزگار بوی
تبرک می جستند چنانکه میگوید ٭ چون بعهد جوانی از بر تو ٭ بدر کس نرفتم از در تو ٭ همه را بر درم فرستادی ٭ من نمی خواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر ٭ زانچه ترسیدنیست دستم گیر ٭ مثنویهای پنجگانه وی که به پنج گنج اشتهار یافته است ٭ اکثر آنها باسم دعای سلاطین
روزگار واقع شده که میگویند و امیدواری از آنکه نام ایشان بواسطه نظم وی بر صحیفه روزگار باقی است دعا می نموده اند و اکثر آنها اگرچه بحسب

صورت افسانه است اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان معارف را بهانه ایست بحا در بیان آن معنی که صوفیه گفته اند که طالبان وصال
و مشتاقان جمال حق را دلیل بر وجود او هم وجود اوست و برهان بر شهود هم شهود او میگوید ٭ برادر منت آباد را در صدف کلید ٭ کز اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند ٭ ورقهای بیهوده پاره کند ٭ نشاید ترا جز بتو یافتن ٭ عنان باید از هر دری تافتن ٭ و بجای دیگر هم درین معنی میگوید
عقل آبله پای و کوی تاریک ٭ و آنگاه رهی چو موی باریک ٭ توفیق تو گر نه ره نماید ٭ این عقده بعقل کی گشاید ٭ عقل از در تو بصر فروزد
گر پای برون نهد بسوزد ٭ و یکجا در زیب تحریص بر اعراض از ماسوای حق سبحانه و اقبال بر جناب کبریای وی میگوید ٭ بر پای ازین دام که خون خانه است
زنجیر گشا ازین چنین جاده آن ٭ گرگ است ره و بیابان بد تراست ٭ روبه از آن جست که از آن تراست ٭ جهد از آن کن که وفا ... ٭ خودپرستی مخور از نوی
تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخرین کتابهای ویست سنه اثنین و تسعین و خمسمایه بوده است و عمر وی در آن وقت از شصت گذشته بوده رحمه الله

خسرو دهلوی رحمه الله تعالی لقب وی یمین الدین است که پدر وی از امرای قبیله لاجین بوده است که از اتراک نواحی بلخ اند
وی بعد از وفات سلطان مبارکشاه خلجی بخدمت و ملازمت شیخ نظام الدین اولیا پیوست و ریاضت و مجاهدات پیش گرفت گویند که چهل سال صوم
الدهر داشت و گویند که بهمراهی شیخ نظام الدین بطرق تحارضح گذارده است و پنج بار حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دیده است
و باشارت شیخ نظام الدین صحبت خضر را علیه السلام دریافته است و از وی التماس آن نموده که آب دهان مبارک خود در دهان وی کند خضر
علیه السلام فرموده که این دولت را سعدی برد و خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمده و صورت حال بازنموده شیخ نظام الدین آب دهان
خود در دهان وی انداخته است و برکات آن ظاهر شده است چنانکه نود و نه کتاب تصنیف کرده است و میگویند که در بعض مصنفات خود نوشته است
که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهارصد هزار بیشتر و میگویند شیخ سعدی را در ایام جوانی دریافته بود و بآن افتخار میکرده
و ویرا از مشرب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است چنانچه در سخنان وی ظاهر است و صاحب سماع و وجد و حال بوده است شیخ نظام الدین میگفته است
که در قیامت هر کس بچیزی فخر کند فخر من بسوز سینه این ترک یعنی خسرو خواهد بود وی گفته که وقتی در خاطر من افتاد که خسرو نام امراست
کاش نام من بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندندی و این معنی را بحضرت شیخ عرضه داشت کردم فرمود که بوقت صالح برای تو نام خواسته
خسرو مراقب این معنی می بود تا آنکه روزی شیخ گفت که بر من چنان مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه لیس خوانند وی شب جمعه فوت شده است
و در سنه خمس و عشرین و سبعمایه و مدت عمر وی هفتاد و چهار سال بوده و در پای شیخ خودش دفن کردند

حسن دهلوی رحمه الله تعالی لقب و نسب وی نجم الدین حسن بن علاء السجزی است وی کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا بوده باوصاف و اخلاق مرضیه
متصف بوده است صاحب تاریخ هند گوید که در مکارم اخلاق و در لطایف و ظرایف مجالس و استقامت عقل و در روش صوفیه و لزوم قناعت
و اعتقاد پاکیزه و تجرد و تفرید از علایق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن با اسباب صوری هیچ ادیبی کمتر دیده ام و چنان شیرین مجلس
و مودت و مهذب بود که راحتی که از مجالس وی می یافتیم از مجالست هیچکس نمی یافتیم و هم صاحب تاریخ گوید که سالها امیر خسرو و امیر حسن ...
و یگانگی بوده که ایشان بی صحبت نمی توانستند بود و نه من بی صحبت ایشان بواسطه من میان هر دو را رابطه محبت و دوستی تمام یافته بود
که بخانهای یکدیگر آمد و شد کردندی و هم وی گوید که از کمال اعتقادی که امیر حسن را بشیخ نظام الدین بود انفاس شریفه شیخ را که

در مجالس صحبت شنیده بود در چند جلد جمع کرده بود و آن را فواید الفواد نام نهاده و درین روزگار در بین دیار دستور ارباب ارادت شده و وی را
دواوین متعدد و صحایف نثر و مثنویات بسیار است • شعر • دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس • صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس • شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس • ای حرف تو چون صباح عالم افروز • ای حرف تو هست خلد ... • حرف سیمین جهل ... • ...
شیخ کمال خجندی رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده است و اشتغال وی بشعر و تکلف در آن ستر و تلبیس بوده باشد بلکه می شاید
که برای آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید • شعر • این تکلفهای من در شعر من
کلمینی یا حمیرا منست • علی الدوام بریاضات و مجاهدات مشغول بوده خدمت خواجه عبید الله ادام الله بقایه می فرمودند که وی چند گاه در تاشکند
می بوده است والدم میگفت که وی دران مدت که آنجا بود حیوانی نخورد و یکبار از وی التماس کردم که چند شوربا که طعامی که در آن گوشت باشد
خورده شود مرا که وی بود بغایت فربه خدمت شیخ فرمود تو هر گاه که خود را بکشتی ما گوشت بخوریم من بی آنکه وی را وقوف باشد گاوی را بکشتم و از آن
طعامی مهیا ساختم بجهة خاطر من از آن گوشت بخورد در زاویه که در تبریز داشت خلوتی بوده است که شب در آنجا بسر بردی و کسی در کم
آنجا میرسید چون بعد از وفات وی در آنجا دیدند غیر از بوریای که بر آنجا می نشسته یا می خفته و سنگی که زیر سر می نهاده چیزی در کم نیافتند حضرت شیخ
زین الدین خوافی رحمه الله تعالی گفته است که در وقت تحصیل علوم در تبریز بصحبت وی رسیدم مرا باین طریق دلالت میکرد و میگفت به
ارادت ما در آی من گفتم که مرا نسبت بجماعت عند عنها در خاطر میکرد گفت بگوی تا از آن جواب گویم من هیچ نگفتم اما در آخر که باین طریق در آمدم و حل دران
کشادی شد دانستم که وی را مرتبه ارشاد که بیش وی کار توان کرد بود گویند دران وقت که در سرای می بوده است موضعی بوده است که دران وقت
که آب طغیان میکرده دران موضع خرابی بسیار میکرده چون وقت طغیان آب رسیده آن قصه را باوی گفته اند فرموده است که خیمه مرا دران موضع
بزنید خیمه وی را آنجا زده اند در آنجا می بوده است چندانکه طغیان آب گذشته است و هیچ خرابی واقع نشده است وفات وی در سنه ثلث و ثمانمایة بوده
و قبر وی در تبریز است و بر لوح قبر وی این بیت نوشته است • کمال از کعبه رفتی بر در یار • هزارت آفرین مردانه رفتی • **مولانا محمد شیرین المعروف
بمغربی رحمه الله** وی مرید شیخ اسمعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است قدس سره و میگویند که در بعضی سیاحات بدیار
مغرب رسیده است و آنجا از دست یکی از مشایخ که نسبت او بشیخ بزرگوار شیخ محی الدین العربی قدس الله تعالی روحه میرسیده است و آنجا از دست یکی از مشایخ
که نسبت او بشیخ بزرگوار شیخ محی الدین العربی قدس الله تعالی روحه میرسیده است خرقه می پوشیده با شیخ کمال خجندی رحمه الله تعالی معاصر بوده
و صحبت می داشته است گویند دران وقت که شیخ این مطلع گفته بوده است که • چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این • الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
چون بمولانا رسید است گفته است که شیخ بسیار بزرگ است چرا شعری باید گفت که جز معنی مجازی محمل دیگر نداشته باشد شیخ این را شنیده است و وی را استدعای
صحبت کرده چون یکجا قیام نموده و مولانا نیز دران خدمت موافقت کرده دران اثنا شیخ آن مطلع را خوانده است و فرموده است که چشم عین است که می باید
که بلسان اشارت از عین قدیم که ذات است دارد خدمت مولانا تواضع نموده اند و انصاف داده وقتی شیخ اسمعیل سیسی رحمه الله تعالی در بعضی ... اربعین
می نشاند خدمت مولانا را نیز طلب داشته است مولانا این غزل گفته است و بعرض رسانیده • ما مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم • از جمله صفات از پی آن
ذات گذشتیم • در خلوت تدلیک ریاضات کشیدیم • در واقعه از سبع سموات گذشتیم • دیدیم که اینها همه خاکست و خیالست • مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

با ما سخن از کشف و کرامات مگویید • چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم • ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست • خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریق اند • ما در طلب از جمله آفات گذشتیم • ما در طلب نوری که بود مطلع انوار • از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم
چون شیخ این غزل شنید وقت او خوش شد و استحسان نمود خدمت مولانا در سن شصت سالگی وفات کرده سنه تسع و ثمانمایة رحمه الله تعالی **شمس الدین محمد
الحافظ الشیرازی رحمه الله تعالی** وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است بسیار اسرار غیبی و معانی حقیقیه که در لباس صورت و لباس مجاز نموده
هر چند معلوم نیست که وی دست ارادت پیری گرفته و در تصوف بیکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان وی چنان بر مشرب این طایفه واقع شده است
که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم فرموده است که هیچ دیوانی به از دیوان حافظ نیست
اگر مرد صوفی باشد و چون اشعار وی از آن مشهورتر است که بایراد احتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن مصروف میگردد وفات وی در سنه اثنین
و تسعین و سبعمایة بوده است رحمة الله تعالی

فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال

صاحب فتوحات رحمه الله تعالی
در باب هفتاد و سیم از فتوحات بعد از آنکه ذکر بعضی از طبقات رجال الله کرده است میگوید و کل ما ذکرناه من هولاء الرجال باسم الرجال فقد یکون
منهم النساء ولکن تغلب ذکر الرجال قیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا فقیل له لم لا تقول اربعون رجلا فقال قد یکون فیهم النساء
و شیخ ابو عبد الرحمن السلمی صاحب طبقات المشایخ رحمه الله تعالی در ذکر احوال نسوه عابدات و نساء عارفات علی حده کتابی جمع کرده است و شرح
احوال بسیاری از ایشان در بیان آورده است و لو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال فما التانیث لاسم الشمس عیب و لا التذکیر فخر
للهلال • **رابعه عدویه رحمها الله تعالی** وی از اهل بصره بوده سفیان ثوری رضی الله عنه از وی مسایل پرسیده و بوی مرجع بوده و بموعظت
وی رغبت می نموده روزی سفیان ثوری در آمده و دست بر آورد و گفته اللهم انی اسألک السلامة رابعه بگریست سفیان گفت چه میگریاند ترا گفت تو مرا
بمعرض گریه در آوردی گفت چون گفت ندانسته که سلامت از دنیا در ترک اوست و تو بآن آلوده • رابعه گفته است که ثمره معرفت روی بخدای
آوردنست و هم وی گفته است که استغفر الله من قلة صدقی فی قولی استغفر الله • سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که بنده بآن بخدای تعالی تقرب جوید
کدامست گفت آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت غیر وی را دوست نمیدارد • روزی سفیان در نفس وی گفت و احزناه گفت دروغ میگویی اگر تو محزون بودی
ترا از زندگانی خوش گوار نبودی • و هم وی گفته اندوه من از زیست که اندوه کنم اندوه من از آنست که اندوه کن نیستم • **لبابه المتعبده رحمها
الله تعالی** وی از اهل بیت المقدس وی گفته است که من از خدای تعالی شرم میدارم که مرا بغیر او مشغول بیند شخصی وی را گفت که بحج میروم و چون
آنجا رسم چه دعا کنم گفت از خدای تعالی آن طلب که از تو خشنود شود و ترا بمقام خشنودان از خود برساند و ترا در میان دوستان خود گمنام کند
مریم البصریه رحمها الله تعالی وی از اهل بصره است در وقت رابعه بوده است و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده بعد از رابعه نیز
چندگاه زیسته و در محبت سخن گفتی و چون سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی و گویند وی در مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر شد زهره وی بدرید
و هم در مجلس جان بداد وی گفته که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم تا این آیت شنیده ام و فی السماء رزقکم و ما توعدون
ریحانه والهه رحمها الله تعالی از متعبدان بصره بوده است در ایام صالح مری رحمه الله تعالی این ابیات را بر پیش گریبان خود نوشته
انت انسی و همتی و سروری • قد ابی القلب ان یحب سواکا • یا عزیزی و همتی و مرادی • طال شوقی متی یکون لقاکا • لیس سولی من الجنان نعیم

غیولی اریان العاکا معاذة العدویة رحمها الله تعالی از اقران رابعهٔ عدویه است و با وی صحبت داشته چهل سال روی خود به آسمان بالا نکرد و هرگز
در روز چیزی نخورد و شب خواب نکرد گفتند چرا بر خود رنج بسیار می‌رسانی بنفس خود گفت هیچ رنج نیست خواب شب را به روز انداخته‌ام و خوردن روز را به شب
عفیرهٔ العابده رحمها الله تعالی وی از اهل بصره است و با معاذهٔ عدویه صحبت داشته چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت که چه سخت است
نابینایی وی گفت از خدای تعالی محجوب بودن سخت‌تر است و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرهای وی سخت‌تر و سخت‌تر شعوانه رحمها الله تعالی وی
از عجم بود در ابله می‌نشست آواز خوب داشت و به نغمات خوش وعظ می‌گفت و چیزی می‌خواند زاهدان و عابدان و ارباب قلوب در مجلس وی حاضر می‌شدند
کانت من المجتهدات الخائفات الباکیات المبکیات وی را گفتند می‌ترسیم که از بس گریه چشم تو نابینا شود گفت در دنیا کور بودن از گریه بسیار مرا دوست‌تر
است از کور شدن از عذاب النار وی گفته است که چشم که از لقای محبوب خود باز ماند و بدیدار وی مشتاق باشد بی گریه نیک نمی‌نماید گویند
چندان اندوه بر وی غلبه کرد که از نماز و عبادت باز ماند در خواب بوی کسی آمد و گفت اذری و هو جلی اما کنت شاجیة ان النیاحة تشفی
للحزین فجدی و قومی و صومی الدهر انیه فانما الدؤوب من فعل المطیقات بطاعت باز گشت و این ابیات را نوحه میکرد و میگریست و زنان با وی میگریستند
گویند که چون پیر شد فضیل عیاض بوی آمد و طلب دعا کرد گفت ای فضیل میان تو و خدای تعالی هیچ چیزی هست که اگر دعا کنم سبب اجابت شود
شهقهٔ بزد و بیخود بیفتاد کردیه رحمها الله تعالی از بصره یا از اهواز بود و خدمت شعوانه میکرده است وی گفته که شبی پیش شعوانه
بودم در خواب شدم پای خود بر من زد و گفت برخیز ای کردیه که اینجا جای خواب نیست جای خواب گور است وی را گفتند که از برکت صحبت شعوانه چه رسید
گفت از آن وقت باز که بخدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشتم و غم روزی نخوردم و هیچکس از اهل دنیا در چشم من بزرگ ننمود از جهت تطمیع
و هیچ یک از مسلمانان را خوار نشمردم حفصه بنت سیرین رحمها الله تعالی خواهر محمد سیرین بود و در زهد و ورع
چون برادر خود و ویرا آیات و کرامات بوده است گویند که وی شبی در خانه خود چراغ روشن میکرد و بر میخاست و نماز میکرد و وقت بود که چراغ
وی بمردی و خانه وی روشن بودی تا صباح رابعهٔ شامیه رحمها الله تعالی وی زوجهٔ احمد بن ابی الحواری بود گویند که احوال وی مختلف بودی گاهی
بر وی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی خوف در حال غلبهٔ محبت میگفت حبیب لیس یعدله حبیب • و ما لسواه فی قلبی نصیب
حبیب غاب عن بصری و شخصی • ولکن عن فوادی لا یغیب • و در حال انس میگفت • ولقد جعلتک فی الفواد محدثی • و ابحت جسمی من اراد جلوسی
فالجسم منی للجلیس موانس • و حبیب قلبی فی الفواد انیسی • و شنیدکه در حال خوف میگفت • و زادی قلیل ما اراه مبلغی • اللزاد ابکی ام لطول مسافتی
اتحرقنی بالنار یا غایة المنی • فاین رجائی منک این مخافتی • و احمد بن ابی الحواری گفت • لست احبک حب الازواج • انما احبک حب الاخوان و فی
که طعام بپختی گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است مگر به تسبیح احمد بن ابی الحواری گفته است که روزی پیش وی طشتی بود گفت
این طشت را بردار که بر اینجا نوشته می‌بینم که امیر المؤمنین مرد چون تفحص کردند هارون الرشید همان روز مرده بود حکیمهٔ شامیه دمشقیه
رحمها الله تعالی از سادات نساء شام بوده است و استاد رابعهٔ شامیه است احمد بن ابی الحواری گفته است که رابعه گفت که حکیمه دمشق در آمد
وی بر مصحف قرآن میخواند گفت ای رابعه شنیدم که شوهر تو یعنی احمد بن ابی الحواری بر سر تو زنی دیگر میخواهد کرد گفت آری گفت وی چون پسندد
با آن عقل که دارد که دل خود را بدو زن از خدای تعالی مشغول گرداند مگر بتو نرسیده است تفسیر این آیت که الا من اتی الله بقلب سلیم گفت نی گفت

این آیت آنست که بخدای تعالی رسی و در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی رابعه گوید از پیش وی بیرون آمدم از اثر آن سخن تمایل کنان میرفتم و از مردان
که در راه بودند شرم میداشتم که گمان برند که من مستم ام حسان رحمها الله تعالی از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری
بزیارت وی میرفته و بعضی گفته اند که وی را بزنی میخواست سفیان گفته است وقتی بر وی در آمدم در خانه وی غیر از یک پاره حصیر کهنه هیچ ندیدم
گفتم اگر رقعهٔ به بعضی بنی اعمام تو نوشته شود رعایت حال ترا میکنند وی گفت ای سفیان در چشم و دل من پیش ازین بزرگتر بودی و از بهر که
اکنون شدی من هرگز دنیا را سوال نمیکنم از کسی که مالک آنست و قادرست بر آن و متصرف است چون سوال کنم از کسی که قادر نیست بر آن والله ای
سفیان که من دوست نمیدارم که بر من وقتی گذرد که در آن وقت از خدای تعالی بغیر وی مشغول گردم سفیان از آن سخن بگریست فاطمهٔ نیشابوریه
قدس سرها از قدماء نساء خراسان بود و از اکابر عارفان ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی روحه بروی ثنا گفته است و ذو النون مصری
از وی سوالها کرده در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس میرفت و باز بمکه مراجعت میکرد در راه عمره سنهٔ ثلث و عشرین و مائتین برفته از دنیا
روزی برای ذو النون چیزی فرستاد ذو النون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلتست فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی از آن
بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نبیند ابو یزید گفته است که در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم آن زن فاطمهٔ نیشابوریه بود از هیچ مقامی وی را خبر نکردم
که آن خبر ویرا عیان نبود یکی از مشایخ ذو النون مصری را پرسید که از بزرگترین کیست ازین طایفه گفت زنی بود در مکه که ویرا فاطمهٔ نیشابوریه میگفتند
در فهم معانی قرآن سخنان میگفت که مرا عجب می‌آمد وی گفته من لم یکن الله منه علی بال فانه یتخطی فی کل میدان و یتکلم بکل لسان و من کان الله
منه علی بال اخرسه الا عن الصدق و الزمه الحیاء منه و الاخلاص و هم وی گفته الصادق و المتقی الیوم فی بحر تضطرب علیه امواجه یدعوا ربه
دعاء الغریق یسال ربه الخلاص و النجاة و هم وی گفته که من عمل لله علی المشاهدة فهو عارف و من عمل علی مشاهدة الله ایاه فهو مخلص زیتونه
رحمها الله تعالی نام وی فاطمه است خدمت ابو حمزه و جنید و نوری قدس الله تعالی ارواحهم کرده بود وی گفته بوده است که روزی سرما
سخت بود بر نوری در آمدم و گفتم هیچ میخوری گفت آری گفتم چه چیز بیارم گفت نان و شیر آوردم پیش وی آتشی کرده بودند و دست وی از انگشت
سیاه شده بود بر چهار زدست وی که شیر میرسید نشانه می‌شد چون آن را بدیدم با خود گفتم یا رب ما اقذر اولیائک ما فیهم احد لطیف بر از پیش
وی بیرون رفتم بجای رسیدم زنی در من آویخت که اینجا یک رزمه جامه بود تو برده مرا پیش امیر برد نوری از آن بشنید در عقب من پیش امیر حاضر شد
و گفت ویرا مرنجان که وی از اولیای خدای تعالی است امیر گفت من چه حیله کنم که خصم آن از او می‌طلبد ناگاه کنیزکی سیاه بیامد و آن
رزمه باوی و گفت ویرا بگذارید که رزمه را یافتم پس نوری دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت چرا گفتی ما اقذر اولیائک گفتم
توبه کردم از آنچه گفته بودم فاطمهٔ البردعیه رحمها الله تعالی وی از دبیل بود قیل کانت من عارفات المتکلمات بالمعارف بعضی
از مشایخ ویرا قول رسول صلی الله علیه و سلم که از حضرت حق سبحانه حکایت کرده است که انا جلیس من ذکرنی سوال کرد ساعتی بآن سایل سخن گفت
پس گفت ان الذاکر ان تشهد ذکر المذکور لک مع دوام ذکرک فی ذکره و یبقی ذکره لک حین لا مکان و لا زمان ام علی زوجهٔ احمد بن خضرویه
رحمها الله تعالی وی از اولاد اکابر بوده و مال بسیار داشت همه را بر فقرا نفقه کرد و با احمد در تجرید بود موافقت نمود با یزید و ابو حفص رحمهما الله
تعالی را دیده بود و از بایزید سوالها کرده بود ابو حفص گفته است که همیشه حدیث زنان را مکروه میداشتم تا آن وقت که ام علی زوجهٔ احمد

خضر و برادر بوده‌ایم پس دانستم که حق سبحانه و تعالی معرفت و شناخت خود را آنجا که میخواهد می‌نهد بایزید قدس الله تعالی سره گفته است هر که تصوف ورزد باید که همتی ورزد و چون همت ام علی زوجه احمد خضرویه یا حالی چون حال او ام علی گفته است که خدای تعالی الخلق را بخود خواند بانواع لطف و نیکوئی اجابت نکردند پس بر ایشان ریخت بلاهای گوناگون تا ایشان را بلا بسوی خود گرداند زیرا که ایشان را دوست میدارد و هم وی گفته است حلب سان نزالت از نجاری کشیدن از برای آن نزحتا اهل بلخ بوی آمد که آمدم که بخدای تعالی تقرب جویم بوسیلهٔ خدمت تو مرا و گفت مرا بواسطه خدمت خدای بمن تقرب میجوئی ام محمد والده شیخ ابی عبدالله خفیف رحمهما الله تعالی کانت من العابدات القانتات همراه بر خود ابی عبدالله خفیف اندلس بسفر حجاز رفت و مرورا مکاشفات و مشاهدات بسیار است گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیای شب میکرد تا شب قدر دریابد ببام بر آمده بود و نماز میگذارد و والده وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه و تعالی نشسته بود ناگاه انوار شب قدر بر وی ظاهر شدن گرفت آواز داد که ای محمد ای فرزند آنچه تو میطلبی اینجاست شیخ فرود آمد و آن انوار را دید و در قدم والده افتاد و بعد از آن شیخ میگفت که از آن وقت باز قدر والده خود دانستم فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمها الله تعالی وی در مجلس سمنون محب وقتی که از محبت سخن میگفت جان بداد و با وی سه نفر دیگر از مردان جان بدادند فضه رحمها الله تعالی شیخ ابو الربیع مالقی رحمة الله تعالی گفته است که شنیدم حال زنی از صالحات در بعضی دیههای مراعیه زیارت وی شدم از برای اطلاع بر کرامتی که از وی شهرت گرفته بود و آن زن را فضه میخواندند چون بآن دیه که آن زن بود رسیدیم حکایت کردند که گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل میدوشد ما قدحی نو خریدیم و بیامدیم پیش آن زن و بر وی سلام کردیم پس گفتیم میخواهیم که ببینیم آنچه میگویند از گوسفند شما گوسفند را حاضر کردند بدوشیدیم شیر و عسل از قصه وی پرسیدم گفت ما را گوسفندی بود و ما قوم فقیر بودیم روز عید شوهر من گفت و وی مرد صالح بود بیا تا امروز این گوسفند را قربان کنیم گفتم نه زیرا که ما را رخصت هست در ترک فرمان و خدای تعالی احتیاج ما میداند این گوسفند اتفاقا در آن روز مهمانی رسید شوهر را گفتم ما باکرام ضیف مأموریم برخیز و او را بکش اما جائی که اطفال ما نه بینند که بر کشتن آن گریه کنند او را بیرون برد که در پس دیوار قربان کند ناگاه دیدم که گوسفندی به دیوار خانه ما برجست و بخانه فرود آمد من گفتم مگر آن گوسفند از شوهر من بگریخته است بیرون رفتم دیدم که از او پوست میکند در تعجب ماندم و قصه با شوهر بگفتم گفت شاید که خدای تعالی عوض داده باشد بهر آنکه مهمان را گرامی داشتیم بعد از آن فرمود که ای فرزند بدرستی که این گوسفند در دلهای مریدان چرا میکند چون دلهای ایشان خوش است شیر او خوش است و اگر متغیر است شیر او متغیر است پس شما دلها خوش گردانید امام یافعی رحمة الله میگوید که مراد به مریدان که آن زن گفت وی و شوی وی است ولیکن عام ذکر کرد برای ستر و تلبیس و از برای تحریص مریدان بر طیب قلوب و معنی آنست که چون خوش است دلهای خوش است و آنچه نزد شماست پس شما این خوش گردانید دلهای خود تا خوش شود آنچه نزد شماست تلمیذهٔ سری سقطی رحمها الله تعالی زنی بود شاگرد سری سقطی و آن زن را پسری بود پیش معلم معلم آن پسر را بآسیا فرستاد پسر در آب افتاد و غرق شد معلم پیش شیخ سری سقطی شد و وی را از آن خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیائید تا پیش مادر وی رویم برفتند شیخ سری قدس سره با مادر کودک بنیاد سخن کرد در صبر بعد از آن در رضا زن گفت ای استاد مراد تو ازین تقریب چیست گفت پسر تو غرق شده است گفت پسر من گفت بلی گفت بدرستی که خدای تعالی این نکرده است شیخ سری باز در صبر و رضا آغاز سخن کرد زن گفت برخیزید و با من بیائید برخاستند و با وی رفتند تا بجوی آب رسیدند پرسید که کجا غرق شده است گفتند اینجا آنجا رفت و بانگ زد که فرزند محمد گفت لبیک

ای مادر زن با آب فرو رفت و دست پسر گرفت و بخانه برد شیخ سری التفات بشیخ جنید کرد و گفت این چیست جنید گفت این زن رعایت کننده است هر چیزی که خدای تعالی بر وی واجب کرده است و حکم هر که چنین باشد آنست که هیچ حادثه حادث نشود نسبت بوی مگر که وی را بآن اعلام کنند چون وی را بفوت پسر اعلام نکرده بودند دانست که آن حادثه نشده است لاجرم انکار کرد و گفت خدای تعالی این نکرده است تحفه رحمها الله تعالی سری سقطی گوید رحمة الله تعالی که شبی خوابم نیامد و اضطرابی عظیم داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم و بهر جا که گمان بردم که شاید آنجا از آن اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ سودی نداشت آخر گفتم به بیمارستان بگذرم و اهل ابتلا را ببینم باشد که متنبه شوم چون به بیمارستان درآمدم دل بگشاد و سینه من منشرح شد ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه جامه‌های فاخر پوشیده بوی خوش از وی بمشام من رسید منظر زیبا و جمال نیکو داشت و بهر دو پا و بهر دو دست در بند چون مرا دید چشمها پر آب کرد و شعری چند بخواند صاحب بیمارستان را گفتم این کیست گفت کنیزکی است دیوانه شده خواجه وی وی را بند کرده مگر با صلاح آید چون سخن صاحب بیمارستان شنید گریه در گلوی وی گره شد بعد از آن این ابیات خواندن گرفت ، معشر الناس ما جننت ولکن ، انا سکرانة و قلبی صاحی ، اغللتم یدی و لم آت ذنبا ، غیر جهدی فی حبه و افتضاحی ، انا مفتونة بحب حبیب ، لست ابغی عن بابه من براح ، فصلاحی الذی زعمتم فسادی ، و فسادی الذی زعمتم صلاحی ، ما علی من احب مولی الموالی ، وارتضاه لنفسه من جناح ، و سخن وی مرا بسوخت و اندوه و گریه آورد چون آب چشم من دید گفت ای سری این گریه است بر صفت و چون باشد اگر او را بشناسی چنانکه حق معرفت است بعد از آن ساعتی بیخود شد چون بخود باز آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا از کجا میشناسی گفت جاهل نشده‌ام از آن زمان که وی را شناختم گفتم میشنوم که یاد محبت میکنی که را دوست میداری گفت آنکس را که شناسا گردانید ما را بنعمتهای خود و منت نهاد بر ما بعطاهای بزرگ و بدلها قریب است و تاییدها مجیب گفتم ترا اینجا که محبوس کرده است گفت ای سری حاسدان با هم یاری کردند بعد از آن شهقه بزد که من گمان بردم که مگر جان حقیقی از وی مفارقت کرد بعد از آن با خود آمد و بیتی چند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را گفتم او را رها کن رها کرد گفتم برو هر جا که خواهی گفت ای سری بکجا روم مرا بجای رفتن نیست آنکه حبیب دل منست مرا مملوک بعضی ممالیک خود گردانیده است اگر مالک من راضی شود بروم و الا صبر کنم گفتم والله که وی از من عاقلتر است ناگاه دیدم که خواجهٔ وی به بیمارستان درآمد صاحب بیمارستان را گفت جاریه کجاست گفت در درون است و شیخ سری پیش اوست خرم شد درآمد و بر من سلام کرد و مرا تعظیم بسیار کرد گفتم این کنیزک اولی‌تر است از من بتعظیم سبب چیست که وی را محبوس کرده گفت چیزهای بسیار عقل وی رفته است نمیخورد و نمی‌آشامد و خواب نمیکند و ما را بخواب نمیگذارد که خواب کنیم بسیار فکر و بسیار گریاست و حال آنکه تمام بضاعت من وی است وی را خریدم بهمه مال خود به بیست هزار درم و امید بسته بودم که مثل بهای وی بر وی سود کنم از جهت کمالی که در صنعت خود دارد گفتم صنعت آن چیست گفت مطربه است گفتم چند گاه است که این محنت بوی رسیده است گفت یکسال گفتم ابتدای آن چه بود گفت عود در کنار داشت و بدین ابیات میگرد که ، وحقک لا نقضت الدهر عهدا ، ولا کدرت بعد الصفو ودا ، ملأت جوانحی والقلب وجدا ، فکیف اللذ اسلو و اهدی ، فیا من لیس لی مولی سوا ، اذاك تترکنی فی الناس عبدا ، بعد از آن برخاست و عود بشکست و بگریه درآمد ما وی را بمحبت کسی متهم داشتیم و روشن شد که اثری نبود از وی پرسیدیم که حال چنین است با دل خسته و زبان شکسته گفت ، خاطبنی الحق من جنانی ، فکان وعظی علی لسانی ، قربنی منه بعد بعد ، و خصنی الله و اصطفانی ، اجبت لما دعیت طوعا ، ملبیا للذی دعانی ، و خفت مما جنیت قدما ، فوقع الحب بالامانی ، بعد از آن صاحب کنیزک را گفتم بهای آن بر منست و زیادت

نیز بدهم آواز برداشت و گفت وا فقراه ترا کجاست بهای آن تو مردی درویشی وی را گفتم تو تعجیل مکن تو هم اینجا باش تا من بهای وی را بیاورم بعد از آن گریان
برفتم و بخدای سوگند که از بهای وی نزدیک من یک درم نبود و شب دراز متحیر و تنها ماندم تضرع میکردم و نمیتوانستم که چشم بر هم نهم و میگفتم ای پروردگار تو
میدانی پنهان و آشکار من اعتماد بر فضل تو کردم مرا رسوا مکن ناگاه یکی در بزد گفتم کیست گفت یکی از احباب در بگشادم مردی دیدم با چهار غلام و شمعی در دست
گفت او را اذن در آمدن میدهی گفتم درآی چون در آمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که مرا هاتفی آواز داد که پنج بدره بردار و پیش
سری بر و نفس وی را بر وی خوش کن تا تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایتهاست چون این را از وی شنیدم سجده شکر کردم بدانچه خدای تعالی مرا داد از نعمت خود سری گوید
بنشستم و انتظار صبح میبردم چون نماز صبح بگذاردم بیرون آمدم و دست وی بگرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ و راست می نگریست
چون مرا دید گفت مرحبا در آی بدرستی که تحفه را نزد خدای تعالی قربی و اعتباری هست که دوش هاتفی بمن آواز داد و گفت انها منا ببال لیس یخلو من نوال
قربت ثم رقت و علت فی کل حال چون تحفه ما را بدید چشم پر آب کرد و با خدای تعالی در مناجات میگفت مرا در میان خلق مشهور گردانیدی درین وقت که
نشسته بودیم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم گریه مکن آنچه تو گفتی آورده ام با پنج هزار سود گفت لا والله گفتم مثل بها سود گفت اگر همه دنیا بمن دهی قبول
نمیکنم وی آزاد است خالصا لله سبحانه و تعالی گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کردند ترا گواه میگیرم که از همه مال خود بیرون آمدم
که از همه مال خود بیرون آمدم و در خدای تعالی گریختم اللهم کن لی بالسعة کفیلا و بالرزق جمیلا روی با بن مثنی کردم وی نیز میگریست گفتم ترا چه میگریی گفت
گویا آنچه خدای تعالی مرا بآن خواند از من راضی نیست ترا گواه میگیرم که صدقه کردم همه مال خود را خالصا لله سبحانه لیا چه بزرگ است برکت تحفه بر همه بعد از آن
تحفه برخواست و جامهای که در بر داشت بیرون کرد و پلاسی پاره پوشید و بیرون رفت و میگریست گفتم خدای تعالی ترا رهائی داد گریه چیست
هربت منه الیه و بکیت منه علیه * وحقه و هو سؤلی لا زلت بین یدیه * حتی انال و احظی بما رجوت الیه * بعد از آن بیرون آمدیم و چندانکه تحفه را
طلبیدیم نیافتیم عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه بمرد و من و خواجه تحفه بمکه در آمدیم در آن وقت که طواف میکردیم آوازی مجروح شنیدیم که از جگر سوخته
ریش میگفت * محب الله فی الدنیا سقیم * تطاول سقمه فدواه داه * سقاه من محبته بکاس * فارواه المهیمن اذ سقاه * فهام بحبه و سما الیه * فلیس یرید محبا سواه
کذلک من ادعی شوقا الیه * یهیم بحبه حتی یراه * پیش او رفتم چون مرا دید گفت سری گفتم لبیک تو کیستی که خدای بر تو رحمت کناد گفت لا اله الا الله بعد
از شناختن ناشناختن واقع شد من تحفه ام وی همچو خیالی شده بود گفتم ای تحفه چه فایده دیدی بعد از آنکه تنهائی اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی
مرا بقرب خود انس داد و از غیر خود وحشت داد گفتم ابن مثنی مرد گفت رحمه الله تعالی وی را کرامتها چندان بخشید که هیچ چشم ندیده است و همسایه منست در بهشت
گفتم خواجه تو که ترا آزاد کرد با من آمده است دعای پنهان کرد و در برابر کعبه بیفتاد و بمرد چون خواجه وی بیامد و وی را دید بر روی وی در افتاد رفتم وی نیز
مرده بود تکفین و تجهیز ایشان کردم و بخاک سپردم رحمهما الله تعالی **ام محمد رحمها الله تعالی** وی عمه شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی است
رضی الله عنهما از نساء صالحات بوده است گویند که یکبار در گیلان خشک سال شد مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد همه مردم بدر خانه
ام محمد آمدند و دعای باران خواستند ام محمد پیش خانه خود در آمد و گفت خداوندا من جاروب کردم تو آب بپاش چندانی برنیامد که باران در ایستاد چنانکه
گویی دهانه مشکها را گشادند **بیبیک مرویه رحمها الله تعالی** شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گوید که بمرو بودم پیر زنی بود و آنجا
که او را بی بی نیک گفتندی بنزدیک ما آمد و گفت ای ابو سعید بتظلم آمده ام ما گفتیم بگوی گفت مردمان دعا میکنند که ما را یکنفس با ما مگذار

سی سال است که میگویم مرا یک طرفة العین بمن باز گذار تا ببینم که من کیم یا من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است **دختر کعب رحمها الله تعالی**
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر یک غلام اما پیران همه اتفاق کردند که این سخن که او میگوید نه آن سخن باشد
که بر مخلوق توان گفت او را جای دیگر کار افتاده بود روزی آن غلام آن دختر را ناگاه دریافت سر آستین وی گرفت دختر بانگ بر غلام زد و گفت
ترا این بس نیست که من با خداوندم و آنجا مشتاقم بر تو بیرون دادم که طمع میکنی * شیخ ابو سعید گفت که سخن او گفته است نه چنانست که کسی را در
مخلوق افتاده باشد با وی گفته است * عشق او باز اندر آوردم به بند * کوشش بسیار نامد سودمند * عشق دریای کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا ای هوشمند * عشق را خواهی که تا پایان بری * بس که بپسندید باید ناپسند * زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند * توسنی کردم ندانستم همی * کز کشیدن تنگتر گردد کمند **فاطمه بنت المثنی رحمها الله**
شیخ در فتوحات میگوید رضی الله تعالی عنه که من سالها بنفس خود خدمت وی کرده ام و سن وی آن وقت بر نود و پنج سال زیادت بود شرم میداشتم
که بروی نگرم از تازگی رخسار وی هر که وی را بدیدی پنداشتی که چهارده ساله است و وی را با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجیب بود و مرا بر همه کسان
که از ابنای جنس ایشان من بخدمت وی میرسیدند اختیار کرده بود و میگفت من مثل فلان کسی ندیده ام وقتی که پیش من می آید بهمگی خود می آید و در بیرون
هیچ نمیگذارد وقتی که بیرون میرود بهمگی خود بیرون میرود پیش من هیچ باقی نمیگذارد و هم شیخ میگوید که روزی شنیدم که میگفت
مرا عجب می آید از کسی که میگوید حق سبحانه و تعالی را دوست میدارم و بوی شادمانی نمیکند و حال آنکه حق مشهود ویست و چشم وی ناظر
باوست و در هر چیزی یک طرفة العین غایب نمیشود این مردمان چون دعوی محبت او میکنند و میگویند آیا شرم نمیدارند قرب بحبه از همه مقربان
زیادت است بس را چه میگریند بس گفت ای فرزند چه میگویی در آنچه من میگویم گفتم سخن آنست که تو میگویی بعد از آن گفت والله مرا تعجب می آید حبیب
من فاتحة الکتاب را خدمت من فرموده است والله که هرگز مرا فاتحه از وی مشغول نساخته است و حجاب من نشده و هم شیخ میگوید در میان آنکه
ما پیش او نشسته بودیم ضعیفه در آمد و شهری را نام برد که شوهر من بدانجا رفته است و داعیه داشته است که زنی دیگر بکند گفتم میخواهی که باز آید گفت
آری روی بفاطمه کردم و گفتم ای مادر می شنوی که چه میگوید گفت تو چه میخواهی گفتم قضای حاجت وی و حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید
گفت سمعا و طاعة حالی فاتحة الکتاب را میفرستم و وی را وصیت میکنم که شوهر این زن را بیارد و فاتحه را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم و دانستم
که از قراءت فاتحه صورتی جسدانی انشا کرد و وی را فرستاد و در وقت فرستادن گفت ای فاتحة الکتاب برو بفلان شهر و شوهر این زن را بیاری
و نگذاری تا نیاری شیخ میگوید که از فارغ شدن فاتحه تا آمدن شوهر وی بیش از آن نشد که قطع آن مسافت توان کرد **جاریه سوداء رحمها الله
تعالی** ذوالنون گوید که کنیزکی سیاه دیدم که کودکان وی را سنگ میزدند و میگفتند ای زندیقه میگوید که من الله را می بینم من در پی وی رفتم مرا آواز
داد و گفت ای ذوالنون گفتم تو مرا چه شناختی گفت جانهای دوستان او سپاه اویند با یکدیگر آشنا گفتم این چیست که کودکان میگویند گفت چه میگویند
گفتم میگویند که تو میگویی که من الله را می بینم گفت راست میگویند تا او را شناختم هیچ محجوب نبوده ام **امراه مجهوله رحمها الله تعالی**
و هم ذوالنون گوید قدس سره در میان آنکه در طواف بودم دیدم که نوری بدرخشید که برق آن بعنان آسمان رسید در عجب ماندم طواف خود را تمام کردم
و پشت بدیوار کعبه باز نهادم و در آن نور فکر میکردم ناگاه آوازی اندوهگین بگوش من آمد در پی آواز برفتم دیدم که جاریه باستار کعبه در آویخته است

ویکویند انت تدری یا حبیبی من حبیبی انت تدری • ونحول الجسم والدمع یبوحان بسری • قد کتمت الحب حتی ضاق • بالکتمان صدری
بیک جانب شدم واندر روی کریان شدم پس کفت الهی سیدی ومولای بحبک لی الا غفرت لی کفتم ای جاریه ترا این بس نیست که کویی بحبی لک که میکوی
بحبک لی چه میدانی که او ترا دوست میدارد کفت مر خدای را بندکان هستند که ایشان را دوست میدارد پس ایشان وی را دوست میدارند نشنیده قول
الله تعالی را که کفت یحبهم ویحبونه محبت وی مر ایشان را سابق است بر محبت ایشان من وی را کفتم ترا این بس ضعیف ونحیف می بینم مکر بیماری کفت
محبة الله فی الدنیا علیک • تطاول سقمه فدوه داه • کذا من کان للباری محبا • یهیم بذکره حتی یراه • پس مرا کفت باز پس نکر باز پس نکریستم هیچ ندیدم
روی بوی کردم وی را نیز ندیدم ندانستم کجا رفت **جاریه مجهوله رحمها الله تعالی** وهم ذو النون کوید قدس سره که مرا کنیزکی صفت کردند متعبده
انجا ل وی خبر پرسیدم کفتند در دیر خرابات است بآن دیر رفتم دیدم کنیزکی ضعیف جسم که بیخوابی شب در وی اثر کرده بود بر وی سلام کردم جواب داد وی را کفتم
ای جاریه در مسکن نصاری می باشی کفت سر بردار غیر از خدای تعالی در هر دو سرای کسی بینی کفتم هیچ وحشت نمی یابی کفت از من دور باش ای اول مرد
از لطایف حکمت خود ومحبت خود چنان پر کرده است وشوق دیدار خود در من کماشته که در دل خود هیچ موضعی از برای غیر او نمی یابم کفتم ترا حکیمه
می بینم مرا بیرون آر زین تنکی وراه بر من بکشای کفت ای جوانمرد تقوی زاد خود ساز وزهد طریق خود وورع بارکیر خود وسلوک کن در طریق
خانقاه تا برسی بدری که نه حجاب بینی آنجا ونه بواب خازنان خود را بفرماید که در هیچ کار نافرمانی تو نکنند **امراة مصریه رحمها الله تعالی** در تاریخ امام
یافعی از یکی از مشایخ روایت کرده است که زنی در نواحی مصر بپا بر یک جای اقامت کرد که در سرما وکرما از آنجا نرفت ودر سی سال هیچ نخورد
وهیچ نیاشامید **امراة مصریه اخری رحمها الله** وهم امام یافعی در کتاب روض الریاحین آورده است که یکی ازین طایفه کوید که در نواحی مصر زنی
دیدم واله وحیران سی سال بر دو پای ایستاده بود در زمستان وتابستان نه شب نشست ونه روز واز آفتاب وباران وی را پناهی نبود وثعبانها
کرد وی در می آمدند **امراة خوارزمیه رحمها الله تعالی** وهم امام یافعی در تاریخ خود از یکی علما نقل کرده که کفت در خوارزم زنی
دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورده بود وهیچ نیاشامیده **جاریه حبشیه رحمها الله تعالی** شیخ محی الدین عبد القادر کیلانی قدس الله
تعالی سره فرموده است که اول باری که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید وهنوز جوان بودم تنها میرفتم شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد وی نیز جوان
بود پرسید که کجا میروی کفتم بمکه کفت میل صحبت داری کفتم بر قدم تجریدیم باهم روان شدیم در بعضی از روزها دیدیم که جاریه حبشیه پیدا شد برقع
بسته وپیش من بایستاد وتیز در روی من می نکریست پس کفت از کجایی ای جوان کفتم از عجم کفت امروز مرا در رنج افکندی کفتم چرا کفت درین ساعت در بلاد
حبشه بودم مرا مشاهد افتاد که خدای بر تو تجلی کرد وترا عطا فرمود آنچه مثل تو نفرمود غیر ترا از آنان که میدانم خواستم که ترا ببینم وبشناسم
پس کفت من امروز در صحبت شمایم وامشب با شما افطار میکنم وروان شد وی در یک طرف وادی میرفت وما در یک طرف چون شب شد طبقی
از آسمان فرود آمد سه رغیف با سرکه وسبزی آن جاریه کفت الحمد لله الذی اکرمنی واکرم ضیفی هر شب بمن دو رغیف فرود می آمد امشب
برای هر یک دو رغیف فرود آمد بیاشامیدیم در لذت وحلاوت آبی که بروی زمین می باشد نمی ماند پس در آن شب از ما جدا شد وبرفت چون بمکه
رسیدیم شیخ عدی را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد چنانکه بعضی میکفتند که وی بمرد ناکاه دیدیم که آن جاریه بالای سر وی ایستاده است
ومیکوید که زنده کرداند ترا آنکس که میرانده است سبحان الذی لا یقوم الحادثات لتجلی نور جلاله تثبیته ولا یستقر الکاینات لظهور صفاته

الا تبایده بل اختطف سبحات قدسه ابصار العقول ولحظ نفحات بهائه الباب الفحول بعد از آن در طواف مرا تجلی واقع شد واز باطن خود خطابی
شنیدم در آخر آن این بود که کفتند که ای عبد القادر تجرید ظاهر را بکذار وتفرید توحید را لازم کیر وبنشین از برای مردمان که مارا بندکان خواص هستند که
میخواهیم ایشان را بر دست تو بقرب خود برسانیم ناکاه آن جاریه کفت ای جوان نمیدانم امروز که چه شان است ترا که در سر تو نور خیمه زده اند وتا عنان
آسمان ملایکه کرد تو در آمده اند وچشم همه اولیا از مقامهای خود در تو خیره مانده است وهمه بمثل آنچه ترا داده اند امیدوار شده اند بعد از آن
آن جاریه برفت ودیکر وی را ندیدیم **امراة اصفهانیه رحمها الله تعالی** یکی از اصحاب شیخ عبد القادر رضی الله عنه کفته است که روزی
شیخ را بر بالای منبر استغراقی واقع شد وپیچ کردان عمامه وی باز شد ووی نمیدانست همه حاضران بموافقت شیخ دستارها وطاقیها در پای منبر انداختند
چون شیخ بحال خود باز آمد وسخن آخر کرد وعمامه خود راست کرد ومرا کفت دستارها وطاقیها را با اصحاب آنها باز کردان آنچنان کردم یک عصابه
باقی بود که صاحب آن پیدا نبود شیخ کفت از آن من ده بوی دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپیدا شد من حیران ماندم چون شیخ از منبر فرود آمد بامن کفت
چون اهل مجلس عمامها بنهادند ما را خواهری است باصفهان وی هم عصابه خود را بنهاد چون من از بر دوش خود بنهادم وی تا اصفهان
دست خود دراز کرد واز بر داشت **امراة فارسیه رحمها الله تعالی** شیخ نجیب الدین علی بن بزغش رحمة الله کفته است وقتی زنی از شهر کلبایکان
پیش از آمده بود وقتها بخانه ما می آمد وزنی با خیر بود وقتی چند روز در خانه باقی بود مرا دست تنکی روی نموده بود ووی میدانست آن حال را ظرفی
چند در خانه بود کفت اکر وقتی حق تعالی از حبوبات مثل کندم وجو چیزی بفرستادی در آن ظرف کردی تا پاک بماند تا وقت حاجت آن زن آن
پنداشت که مکر چیزی در آن ظرفها است مرا کفت چون دست تنکی روی نموده است چرا از آنچه درین ظرف است قوت نسازی کفتم آنها تهی است کفت
چرا سرهای آن پوشیده است کفتم تا پاک بماند زن برخاست وسرهای آنها بر کرفت وکشاده کذاشت وکفت از آن تهی است که دهن بر هم نهاده است
چون سر آن کشاده باشد همچو دهنی باشد که باز کرده باشد وکرسنه باشد حق تعالی از اقوت می فرستد وقوت هر چیزی مناسب آن چیز بماند
در وقت حاجت پس قوت این ظروف غله است چون تهی شکی وی ظاهر کردد آن ظروف پر کرده شود پس چون آن زن این تصرف کرد در حال
حق تعالی چندان کندم فرستاد که آن ظروف پر کرده شد وآن زن از اولیای خدای تعالی بود یا ه باتمام رسید وباختتام انجامید کتاب نفحات
الانس من حضرات القدس که مقصود از آن شرح اخلاق وافعال وبیان مقامات واحوال مکرم رواحی بود که بقدم صدق راه بادیه طلب را سپرده اند
وبدو کام خطوتین وقد وصلت پی بکعبه مقصود برده ومورد اخلاق الهی شده اند اسماء نامتناهی کشته حکمت در ایجاد عالم وجود ایشانست ه
از اظهار وبیان آدم مقام کشف وشهود ایشان

رباعیات فی تاریخ الاتمام

چه ذوقی که دید حق بود دیدن ایشان • محو باشد در شهود سر غیب ایشان
کرچه اندانید خورشید جمال خود کل • مشرق ومغرب کرفته پرتو انوار شان • ان خدا خواهند ستر ذات خود در ذات او • این بود ساعت بساعت ذکر استغفار شان
ریخته باران عرفان از سحاب مکرمت • شسته نقش حرف غیر از صفحه پندار شان • هر یکی را باخود از سودای دل بازارها • ز آتش شوق ومحبت کرمی بازار شان
یکدم از لطف وعیدی یار شان بنشین که هست • صد کتاب از دو صد بیتی ز دیوان شان • کار شان جز نفی ذات ووصف نعت حق نیست • ای خدا چه بود که جامی یا کنی در کار شان
این نسخه شعبی را نقل کردم ه ه • کز وی نفحات انس آید بمشام • در هجرت خیر بشر فخر کرام • در هشتصد وهشتاد ودو کشت تمام

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبتوفیقک نعتصم یا کریم

الحمد لله الذی جعل صحایف قلوب ذوی الهمم قابلة لنقش فصوص الحکم والصلوة علی مظهر الاسم الاعظم محمد وآله الهادین الی الطریق الاقوم سپاس وستایش بی قیاس نثار حضرت خداوندی تعالی وتقدس که در جمیع مراتب وجود حامد ومحمود اوست وبر زبان هر ستاینده نغمات حمد وثنای خود سراید ودر لباس هر ستوده لمعات جمال وکمال خود نماید

نظم

هرچه در چشم جهان بین نکوست • عکس حسن وپرتو احسان اوست
گر بران احسان وحسن ای حق شناس • از تو روزی در وجود آید سپاس
در حقیقت آن سپاس او بود • نام این وآن لباس او بود
همچنین شکر تو ظل شکر اوست • آن او مغز آمد وآن تو پوست
لیک اینجا پوست باشد عین مغز • چشم بگشا وز ره وحدت ملغز
گر گشایی چشم عرفان اندکی • اصل وفرع اینجا یکی بینی یکی

ودرود نامحدود سزاوار پیشوای مطلق کنت نبیا وآدم بین الماء والطین • ودانای محقق فعلمت علم الاولین والآخرین عارف خبیر حقایق کونی وآگاهی ناقد بصیر ارنا الاشیاء کما هی

بلبل شاخسار باغ بلاغ • شاه باز نشیمن ما زاغ
داشت چشم سرش چو دیده سر • روشنایی ز کحل بی یبصر
چون بنظاره جهان پرداخت • هر بد ونیک را که دید شناخت
کانچه نیک از خصایص قدم است • وانچه بد از نقایص عدم است
گفت الخیر کله بیدیک • لیک الشر لا یعود الیک

صلی الله علیه وعلی آله وارث علومه ومقاماته واحواله اما بعد این کلمه چند است از نصوص ارباب خصوص که در شرح معانی نقش الفصوص که شیخ کامل مکمل قدوة القایلین بوحدة الوجود واسوة الفایزین بشهود الحق فی کل موجود امام العارفین قطب الموحدین محیی الحق والملة والدین محمد بن علی العربی قدس الله تعالی سره واعلی ذکره از کتاب فصوص الحکم که خاتم مصنفات ویست اختصاص فرموده است وبر اصول وامهات آن اقتصار نموده بجهت تصحیح عبارات وتوضیح اشارات آن بی شایبه تکلف وعارضه تعرض جمع کرده می شود وبنیت تیمن واسترشاد ودر قید کتابت آورده می آید چون مرقع صوفیان هر پاره از جایی اندوخته وبرشته مناسبت ورابطه ملایمت بیکدیگر دوخته از هر گوشه توشه واز هر خرمن خوشه بعضی از انفاس متبرکه شیخ بزرگوار وبعضی از معارف قدسیه متابعان او از مشایخ کبار وچون شیخ عالم مدقق وعارف کامل محقق وارث علوم سید المرسلین صدر الحق والملة والدین محمد بن اسحق القونوی روح الله تعالی روحه وعظم فتوحه که مرید آن است ومستفید از وی وچون شیخ عارف کامل مؤید الدین الجندی که شارح اول فصوص الحکم است وشیخ سعد الدین سعید الفرغانی که شارح قصیده تائیه فارضیه وغیر ایشان از ارباب ذوق ووجدان واصحاب کشف وعرفان بتخصیص شارحان فصوص الحکم قدس الله تعالی ارواحهم شاید که خود را بدین وسیلت توان بر فتراک این صاحب دولتان بستن ودر زمره محبان ومعتقدان ایشان پیوستن وچون این شرح مشار الیه مشتمل آمد بر نصوصی که انتقاد کرده می شود از سخنان ارباب خصوص مسمی میگردد بنقد النصوص فی شرح نقش الفصوص بحار کرم ارباب دانش واثق وامیدوار بالطاف اصحاب بینش که وجود متصدی این جمع وتالیف که بعجز وقصور معترف است وبقلت بضاعت در این صناعت منصف ومعترف در میان نه بینند وزبان قدح بر سخنان اکابر دین وعظمای اهل یقین نگشایند واز صورت عیب جویی وسیرت بدگویی اجتناب نمایند

شعر

چه دانی که مقصود گوینده چیست • مبین ای برادر که گوینده کیست
نیابد بدین قدر گوهر شکست • که از دست بی قدری آید بدست
کی افتد در اعجاز قرآن شکی • اگر خواندش بی خبر کودکی

ولنعم المثنوی المولوی قدس الله سره افاد

چون خدا خواهد که پرده کس درد • میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس • کم زند در عیب اهل دین نفس
نکتها چون تیغ پولاد است تیز • گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا • کز بریدن تیغ را نبود حیا

اکنون پیش از شروع در مقصود ورجوع بشرح موجود ناچار است از تمهید مقدمه سابق که ممد باشد در فهم معانی لاحق والله الموفق

فصل

حقیقت الحق سبحانه وتعالی لیست غیر الوجود البحت من حیث هو وجود زیرا که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول موجودی که وجود وی مستفاد از غیر بود چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت وی مغایر وجود وی باشد ومقتضی آن بر وجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد واگرچه بنابر تغایر میان ذات ووجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بمذهب متکلمین سیم موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات ولاشک چنین موجود واجب بود بضرورت امتناع تصور انفکاک الشیء عن نفسه فضلا عن انفکاکه وان اردت زیادة توضیح لما صورنا من المراتب الثلاث فی الموجودیة فاستوضح الحال فیما نورده فی هذا المثال وهو ان مراتب المضیء فی کونه مضیئا ثلث ایضا الاول المضیء بالغیر ای الذی استفاد ضوءه من غیره کوجه الارض الذی استضاء بمقابلة الشمس فههنا مضیء وضوء مغایر له وشیء ثالث افاده الضوء والثانی المضیء بالذات بضوء هو غیره ای الذی تقتضی ذاته ضوءه بحیث یمتنع تخلفه عنه کجرم الشمس اذا فرض اقتضاؤه لضوئه کذلک فهذا المضیء له ذات وضوء یغایر ذاته والثالث المضیء بالذات بضوء هو عینه کضوء الشمس فانه مضیء بذاته لا بضوء زاید علی ذاته وهذا اعلی واقوی ما یتصور فی کون الشیء مضیئا فان قیل کیف یوصف الضوء بانه مضیء مع ان معنی المضیء کما یتبادر الی الافهام ما قام به الضوء قلنا ذلک المعنی هو الذی یتعارفه العامة وقد وضع له لفظ المضیء فی اللغة ولیس کلامنا فیه فانا اذا قلنا الضوء مضیء بذاته لم نرد انه قام به ضوء آخر فصار مضیئا بذلک الضوء بل اردنا به ان ما کان حاصلا لکل واحد من المضیء بالغیر والمضیء بضوء هو غیره اعنی الظهور علی الابصار بسبب الضوء فهو حاصل للضوء فی نفسه بحسب ذاته لا بامر زاید علی ذاته بل الظهور فی الضوء اقوی واکمل فانه ظاهر بذاته ظهورا تاما لا خفاء فیه اصلا ومظهر لغیره علی حسب قابلیة الظهور واذا انکشف لک حال هذه المراتب فی الامور المحسوسة فقس علیها حالها فی الامور المعنویة المعقولة وپوشیده نماند که اکمل مراتب وجود مرتبه سیم است وفطرت سلیمه جازم است بآنکه واجب تعالی می باید که بر اکمل مراتب وجود باشد پس حقیقت واجب تعالی عین وجود وی باشد

فصل

قال بعض اهل النظر اما البرهان الموضح لتحقیق کون وجوده سبحانه عین ماهیته وانه لیس له حقیقة وراء الوجود فهو انه لو کان له وجود وماهیة لکان مبدأ الکل اثنین وکل اثنین محتاج الی الواحد هو مبدأ الاثنین والمحتاج الی المبدأ لا یکون مبدأ للکل فان قیل الماهیة موصوفة والوجود صفة والموصوف متقدم علی الصفة القائمة به فالمبدأ الاول واحد وهو الماهیة علی تقدیر

نقدمها على الوجود لا يكون موجودة فان يكون مبدا الموجودات غير موجود وهذا محال وابن مقدمه كه اتحاد وجوب واجبست جاز باحقيقتش ميان حكماء
متقدمين كه اصحاب نظرانذ وصوفيه موحدين كه ارباب كشف وشهودند متفق عليها است بايس حكما جزئ حقيقى است ومتعين است بتعيينى كه عين ذات او
على طريق الوجود وبيش صوفيه موحده نه كلى است ونه جزوى ونه خاص ونه عام بلك مطلق است از همه قيود تا حدى كه از قيد اطلاق نيز فان قيد
بالاطلاق يشترط فيه ان يتعقل بمعنى انه وصف سلولا بمعنى انه اطلاق ضده التقييد بل هو اطلاق عن الوحدة والكثرة المعلومتين وعن الحصر
ايضا في الاطلاق والتقييد وفي الجمع بين ذلك والتنزه عنه فيصح في حقه كل ذلك حال تنزهه عن الجميع واين معنى را بكشف صريح وذوق صحيح مدرك كنند
واين طوريست وراى طور عقل يعنى قوة عقليه بادراك آن وافى نيست نه آنك منافى طور عقل است زيراكه بمقدمات عقليه نه اثبات آن ميتوان كرد ونه نفى آن
والله تعالى واعلم فصل وهو اى الوجود اظهر من كل شئ تحققا وانيته حتى قيل انه بديهى واخفى من جميع الاشياء حقيقة وليس عباده عن الكون
والحصول والتحقق اذا اريد به المعانى المصدرية لانها مفهومات عقلية اعتبارية لا يحقق لها الا فى الذهن بر چون لفظ وجود بر واجب تعالى اطلاق
كنند بدان موجودى كه خواهد كه بذات خود موجودست نه بامرى زايد ووجود همه اشيا علما وعينا باوست چون نور كه بنفس خود روشن است ونير وشنايى
ديكر وروشنى همه چيزها بدوست كما مر تفصيل بذلك فصل هستى خداى تعالى پيداتر از همه هستيهاست زيراكه او بخود پيداست و
پيدايى ساير هستيها بدوست الله نور السموات والارض همه اشيا بى هستى عدم محض است ومبدا ادراك همه هستى است هم از جانب مدرك وهم از جانب
وهر چه ادراك كنى اول هستى مدرك شود واگرچه از ادراك اين ادراك غافل باشى واز غايت ظهور مخفى ماند همه عالم بنور اوست پيدا شعر
كجا او گردد از عالم هويدا • زهى نادان كه او خورشيد تابان • بنور شمع جويد در بيابان • ادراك مبصرات بواسطه نور ديگر
جون شعاع صورت نه بندد با آنكه شعاع از غايت ظهور در ان حالت غير مرئى مى نمايد تا طايفه انكار آن ميكنند نورى كه واسطه ادراك شعاع بود بر اين
قياس بايد كرد نور على نور يهدى الله لنوره من يشاء اصل كه ذات حق وغيب هويت مطلق او تعالى وتقدس مدرك ومفهوم ومشهود
ومعلوم هيچ كس نتواند بود كما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا يحيطون به علما غيب هويت حق سبحانه اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لا تعين يعنى
حضرت ذات بى تقيد باعتبار ما عدا وعدم اعتبار ما عدا واين حضرت را غيب الغيب وابطن كل باطن وهويت مطلقه نيز گويند وحق سبحانه از حيثيت اطلاق
مذكور لا يصح ان يحكم عليه بحكم او يعرف او يضاف اليه نسبة باسم وحدة او وجوب وجود مبدا له او اقتضاء ايجاد او صدور اثر وتعلق علم منه بنفسه
او بغيره زيراكه اين همه مقتضى تعين وتقيدات وشك نيست در آنكه تعقل هر تعين مسبوق است بلا تعين وهو باعتبار لا تعين مجهول مطلق وجه هيچ شبهه
نيست كه چون اسير تخيلات واوهام را بر ابن حضرت ومقام ره گذر بر بسته اند وطايران عقول وافهام را در طيران هواى او درك المرام بال وپر گسسته
بخيال خود نگنجد تو خيال خود مرنجان • نجهت بود مبرا طلبى بهيچ سويش • آنهاكه در معرفت يگانه اند • ورنى نشانى نشانه از بى نشانى ذات چنين نشان
باز داده اند رباعية اى آنكه بجز تو نيست در هر دو جهان • برتر ز خيالى وبرون از گمان • هر چند كه عين هر نشانى ليكن • اينست نشانه كه ز نى نشان
الهوية الذاتية مطلقة بالاطلاق الحقيقى ان لا يعلم ولا يحاط وحقيقة العلم احاطة بالعلوم وكشفه على سبيل التميز عن غيره فحقيقة العلم لا يتعلق
بها او حقيقة الذات تقتضى ان لا تعلم والشئ انما اقتضى امر الذاته فانه لا يزال عليه مادامت ذاته وليس فى قوة الحقيقة العلمية ان يحيط بما تقتضى
عدم الاحاطة به لذاته لان العلم سواء اضيف الى الحق او الى الخلق لا يخرجه الاضافة عن حقيقته او الحقايق لا يتبدل والعلم على كل حال نسبة من نسبة

الذات متميزة عن غيرها فلا يحيط بالذات الغير المحاطة والا لزم قلب الحقايق وخرجت الذوات عن مقتضيها انها الذاتية وذلك بين البطلان فان قيل العلم
الذاتى عين الذات فلا يكون من هذا الوجه غيرها فلا يمتنع على العلم الذاتى الاحاطة للذات قلنا مقله هذا لا يكون الاحاطة النسبة العلمية من حيث
شئ كذلك بل يكون الاحاطة للذات ومرادنا قصور النسبة العلمية فى حقيقتها من كونها نسبة من النسب الالهية عن الاحاطة بكنه الذات المطلقة تعالت
وتقدست فعلى كل تقدير الاحاطة بالذات المطلقة محال فلا تعلم اصلا هكذا قال الشيخ مويد الدين الجندى فى شرحه لفصوص الحكم
وفى كتاب الفكوك ان تعلق علم الحق بذاته على نحوين فان للحق تعينا فى عرصة تعلقه نفسه وهذا التعين لا اطلاق بالنسبة الى التعين كل شئ فى علم كل عالم
وبالنسبة الى تعين الحق فى تعقل كل متعقل ويتعلق علمه تعالى ايضا بذاته على نحو آخر وهو معرفته بذاته من حيث اطلاقها وعدم انحصارها فى تعينها فى نفسها
وهذه المعرفة هى معرفة كلية جملية وقال بعضهم من ذهب من المحققين الآن حقيقة الحق مجهولة فانما يعنى بذلك ان الحق من حيث الاطلاق مثلا
اليه لا يتعين فى تعقل ولا يتجلى فى مرتبة ولا ينضبط بمدرك وفى كتاب مفتاح الغيب ان الجهل بهذه الذات عبارة عن عدم معرفتها مجردة عن المظاهر
والمراتب والتعينات لاستحالة ذلك فانه من هذه الحيثية لا نسبة بين الله سبحانه وبين شئ اصلا وايضا فيه ويتعذر فيه معرفة هذه الذات ايضا
من حيث عدم العلم بما انطوت عليه من الامور الكامنة فى غيب كنهها التى لا يمكن تعينها وظهورها دفعة بل بالتدريج ولما كان الحق سبحانه من حيث
حقيقته فى حجاب عزته لا نسبة بينه وبين ما سواه كان الخوض فيه من هذا الوجه والشوق الى طلبه تضييعا للوقت وطلبا لما لا يمكن تحصيله
ولا الظفر به الا بوجه جملة وهو ان وراء ما تعين امر به ظهر كل متعين لذلك قال سبحانه بلسان الرحمة والارشاد ويحذركم الله نفسه والله رؤف بالعباد فمن
رافته ان اختار لهم وحذرهم عن السعى فى طلب ما لا يحصل لكن هذا الوجود الحق من حيث مرتبته عروض وظهور فى نسب علمه التى هى الممكنات وتتبع ذلك
العروض احكام وتفاصيل وآثار بها يتعلق المعرفة التفصيلية وفيها ومنها يقع الكلام واما ما وراء ذلك فلا لسان له ولا خطاب يفصله بل الاعراب
عنه بزيده اعجابا والافصاح ابهاما وصل ما فى الوجود الا عين واحد به هى عين الوجود الحق المطلق وحقيقته وهو الموجود المشهود لا غير
ولكن هذه الحقيقة الواحدة والعين الاحدية لها مراتب ظهور لا يتناهى ابدا فى التعين والتشخص ولكن كليات هذه المراتب منحصرة فى خمس اثنان منهما
منسوبتان الى الحق سبحانه وثلث منسوبة الى الكون وسادستها هى الجامعة بينهما وذلك لان هذه المراتب لما كانت مظاهر ومجالى فلا تخلو اما ان تكون
محله ومظهرا يظهر فيه ما يظهر فى الحق سبحانه وحده لا للاشياء الكونية ايضا الاول يسمى مرتبة الغيب لغيبته كل شئ كونى فيها عن نفسه وعن مثله
فلا ظهور لشئ فيها الا للحق تعالى وانتفاء الظهور للاشياء يكون باحد وجهين احدهما بانتفاء اعيانها بالكلية حيث كان الله ولا شئ معه فينتفى
الظهور لها علما ووجودا بالانتفاء اعيانها بالكلية وذلك المحلة هو التعين الاول والمرتبة الاولى من الغيب والوجه الثانى بانتفاء صفة الظهور
للاشياء عن اعيان الاشياء مع تحققها وتميزها وثبوتها فى العلم الازلية وظهورها للعالم بها لا لانفسها ولا لمثالها كما هو الامر فى الصورة الثانية
فى انهلتا وهذا المحلة والمظهر هو التعين الثانى وعالم المعانى والمرتبة الثانية ونعمها اسم الغيب لما ذكرنا واما ان يكون مجلى يظهر فيه ما يظهر الاشياء
الكونية الموجودة البسيطة فى ذاتها فذلك يسمى مرتبة الارواح ومظهرا ومجلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء الموجودة المركبة فتلك الاشياء الموجودة
المركبة اما ان تكون لطيفة بحيث لا تقبل التجزية والتبعيض والحرق والالتيام فمحلا لها ومحل ظهورها ومحل الظهور لها يسمى مرتبة المثال
واما ان يكون للموجودات المركبة كثيفة بالنسبة الى تلك اللطايف وعلى الحقيقة بحيث يقبل التجزية والتبعيض والحرق والالتيام فمحلا لها ومحل

صفة ظهور ما يظهر لها فيه يعني مرتبة الحس وعالم الشهادة وعالم الاجسام والانسان الحقيقي الكامل الجامع للجميع وقد انحصرت اقسام المراتب الكلية بعون الله تعالى **وصل** مراتب كليه شش است مرتبهٔ اول آن غیب مغیب است و تکلم کرده شده است بغیب اول و تعین اول و مرتبهٔ ثانیه غیب ثانی است که مسمی است بتعین ثانی و این مرتبه را غیب ثانی نامیده اند بواسطهٔ غیب اشیا کونیه در وی از نفس خود و از مثل خود زیرا که منتفی است صفت ظهور از اعیان ثابته با وجود تحقق و ثبوت ایشان درین مرتبه چه این اعیان در حضرت علم اند مرتبهٔ ثالثه مرتبهٔ ارواح است و این مرتبهٔ ظهور حقایق کونیه مجرده بسیطه است مر نفس خود را و مر مثل خود را چنانکه ارواح درین مرتبه مدرک اعیان خود اند و ممیز حقایق خود و مرتبهٔ رابعه مرتبهٔ مثال است و این مرتبهٔ وجود است مر اشیاء کونیه لطیفه را که قابل تجزیه و تبعیض و خرق و التیام نباشد مرتبهٔ خامسه عالم اجسام است و این مرتبهٔ وجود اشیاء کونیه مرکبهٔ کثیفه است که قابل تجزیه و تبعیض اند و این مرتبه را تکلم کرده اند بمرتبه الحس و عالم الشهادة و مرتبهٔ سادسه مرتبه جامعه است جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است زیرا که او جامع جمیع است بحکم برزخیتی که دارد **وصل** و گاه باشد که تعین اول و ثانی لاشتراکهما فی غیبة کل شیء کونی فیهما عن نفسه و مثله مرتبهٔ واحده اعتبار کنند و مراتب کلیه را منحصر در پنج مرتبه دارند و از حضرات خمس خوانند اول حضرت و مرتبهٔ غیب و معانی گویند و آن حضرت ذات است بالتجلی والتعین الاول والثانی وما اشتملا علیه من الشئون والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا و دویم که در مقابلهٔ اوست مرتبهٔ شهادت و حس خوانند و آن از حضرت عرش رحمانیت تا بعالم خاک و آنچه در میان است از صور اجناس و انواع و اشخاص عالم و سیم را که تلو مرتبهٔ غیب است متنازلاً مرتبهٔ ارواح گویند و چهارم را که تلو عالم حس است متصاعداً عالم مثال و خیال منفصل خوانند و پنجم که جامع ایشانست تفصیلاً حقیقت عالم است و اجمالاً صورت عنصری انسانی **اصل** قال بعضهم التعینات العارضة للوجود ان کانت و مرتبه لا یقید نسبة الوجود الیها بان لا تقید التعدد الوجودی بل التعدد العقلی فقط یعنی ذلک التعین بمرتبة الثبوت و تلک المرتبة حضرت المعانی والاسماء والحقایق وهی المسمات بعالم الجبروت وعند الامام الغزالی رحمه الله وان کانت فی مرتبة تفید التعدد الوجودی الاضافی یسمی بمرتبة الوجود فان یبلغ الی حد یدرکها القوة الجسمانیة من الخیال والحس بل انما یدرکها العقل باثارها کالقوی السبع الجسمانیة المودعة فی البدن یسمی تلک المرتبة حضرة الارواح والنوریة والملکیة من العقول والنفوس وهی حضرة الملکوت الاعلی والاسفل وعند الشیخ الکبیر رضی الله عنه عالم النفوس والا فان بلغت الی حد یدرکها الخیال المطلق فهی حضرة المثال المطلق البرزخ الجامع بین الطریقین وان بلغت الحد یدرکها الخیال المقید بالحیوان فهی حضرة المثال المقید وان بلغت الحد من شانه ان یدرکها الحس فهی حضرة الحس والشهادة والملک فهذه المراتب الکلیة المسمی یعنی الحضرات الخمس ولکونها مرتبة التعینات الکلیة التی لا تعین فوقها یعنی الاسماء الذاتیة والمفاتیح الاول کذا ذکره الشیخ رضی الله عنه فی شرح الحدیث و چون انحصار مراتب کلیه در عدد مذکور معلوم شد اکنون در بیان انها فصلی چند نوشته می شود انتخاب اهل التحقیق والله ولی التوفیق **وصل** اول که ستودهٔ حکم ظهور در بطون و احدیت در واحدیت مندرج بود و هر یکی در سطوت وحدت تام عینیت و غیریت و اسم و رسم و نعت و وصف و ظهور و بطون و کثرت و وحدت و وجوب و امکان منتفی و نشان ظاهریت و باطنیت و اولیت و آخریت مختفی بود و شاهد خلوتخانهٔ غیب هویت خواست که حسن و لبری خود جلوه دهد اول جلوهٔ که کرد بصفت وحدت بود که تعینی که از غیب هویت ظاهر گشت وحدتی بود که اصل جمیع قابلیات است و از ظهور و بطون مساوی بود و باعتبار آنکه قابل ظهور

و بطون مساوی بود و باعتبار آنکه قابل ظهور و بطون نیز بود احدیت و واحدیت از وی منتشی شد والتعین الثانی بغیب الهویة واللاتعین هی هذه الوحدة التی انتشت منها الاحدیة والواحدیة فطلت برزخا جامعا بینهما وهی عن قابلیة الذات لبطونها وغیبها وانتفاء العبارات عنها وحکم ازلیتها ولظهورها ایضا وظهور ما تضمنت من الاعتبارات المثبتة بحکم ابدیتها انفسها اجمالا ثم تفصیلا بس تعین اول عبارت از تمیز ذات بود باعتبار قابلیت مذکوره و این تعین اول مرتبهٔ الجمع والوجود واحدیة جامعه واحدیة جمع و حقیقة الحقایق نیز میگویند ولتلک الوحدة اعتباران اولیان احدهما سقوط الاعتبارات عنها بالکلیة ویسمی الذات بها الاعتبار احدا ومتعلقه بطون الذات و اطلاقها و ازلیتها و علی هذا یکون نسبة الاسم الاحد الی التلی احق من نسبته الی الثبوت والایجاب الاعتبار الثانی فی ثبوت الاعتبارات الغیر المتناهیة لها مع اندراجها فیها فی اول رتبة الذات کالنصفیة والثلثیة والربعیة الثابتة والمندرجة فی الواحد العددی الذی یتنشی منه الاعداد فالذات بهذا الاعتبار یسمی واحدا ثبوتیا لا سلبیا ومتعلق هذا الاعتبار ظهور الذات ووجودها وابدیتها ولا مغایرة بین هذین الاعتبارین ولا بین اعتبار واعتبار فی اول رتبة الذات لان المغایرة من احکام الکثرة ولا کثرة **وصل** الاحدیة والواحدیة ذاتیتان للذات الواحدة اما احدیتها فمقام انقطاع الکثرة النسبیة والوجودیة واستهلاکهما فی احدیة الذات واما واحدیتها وان انتفت عنها الکثرة الوجودیة فالکثرة النسبیة متعلق التحقق فیها اذا الواحد من کونه مبداء للعدد نصف للاثنین وثلث للثلثة وربع للاربعة وجزء من ای عدد فرض وهذه النسب اثبتة التحقق للواحد ولکن ظهورها مشروط بتعدد الواحد بذاته فی تفاصیل مراتب العدد وجودا وعلما فافهم **وصل** بعضهم یقدم مقام الاحدیة والحضرات الاسمائیة اثباتها الله تعالی الذات الالهیة حقیقة واحدة احدیة جمعیة لکل المعانی والنسب بالذات فهی فیها هی لیست زائدة علیها وان تعلقت کذلک فلیس ذلک الا فی التعقل وکذلک الذات المطلقة ایضا بتعقل مطلقة عنها ولیست فی الوجود مجردة عن هذه النسب لا هی زائدة علیها ولکن العقل ینتزع الحقایق الجمعیة الاحدیة ویتعقل کل واحدة علی حدتها ویحکم علیها بانها زائدة علی الذات والتعقل ویتعقلها مجموعة احدیة بمعنی استهلاک الکثرة الوجودیة عنها ولیس له ان یحکم علیها بانها زائدة علی الذات فی الوجود فلا تمایز ولا تغایر الا فی التعقل ولکن العقول الضعیفة یغلط فتحققها انشاء الله العزیز **وصل** واعتبر عنه ای عن التعین الاول بعض الاکابر من حیث البرزخیة المذکورة بحقیقة الحقایق لکلیته وکونه اصلا لکل اعتبار وتعین وباطن کل حقیقة الهیة اوکونیة واصلة الذی انتشی منه وهو ساریکلیته فیه بحیث یکون فی الالهیة الالهیة والکل مظاهره وصور تفصیله وسماه بعضهم البرزخ الاکبر الجامع لجمیع البرازخ واصلها التاری فیها وکنی عنه الشرع بمقام او ادنی فانه باطن تقلم قاب قوسین ای قرب قوسین الحق والکثرة او قل الفاعلیة والقابلیة او قل قوسی الوجوب والامکان جمعهما وجعلهما دائرة واحدة متصلة لکن مع اثرها اخفی من التمیز والتکثر بینهما وباطن هذا المقام وهو مقام او ادنی من قرب القوسین المذکورین اثر التمیز والتکثر فی دائرة الجمعیة بین حکم الاحدیة والواحدیة اصلا وکنی عنه بعضهم بالحقیقة المحمدیة الثابتة فی حاق الوسطیة والبرزخیة والعدالة بحیث لم یغلب علیه حکم اسم او صفة اصلا **وصل** وبعد انتزال عن مرتبهٔ تعین اول تنزلات بمرتبهٔ تعین ثانی که مرتبهٔ دویم داشت که ظاهر میشود اشیا بصفت تمیز علمی در وی و لهذا این مرتبه را نامیده اند بعالم معانی و این تعین بحقیقت صورت تعین اول است زیرا که چون کثرت و تمیز منتهی است ان جمیع اما به طریق تفصیل و اثبات اسماء و اما بطریق اجمال برزخیه قابل است صورت تفصیل با لفظ و صورت مر آن حضرت که جمیع اعتبارات مندرج و مندمج است و این حضرت واحدیت است و این مرتبه

حضرت عمایه نیز نحو انده المذبحه آنکه برزخ حایل شده است مرغیبی رقیق که حایل میشود میان ناظر و قرص شمس و مانع می آید ابصار را ازدویت نور او **وصل**
وبتعین فی هذه المرتبة المرتبة الجامعة لجمیع التعینات الفعلیة المؤثرة وهی مرتبة الالوهیة ثم المرتبة التفصیلیه لتلک المرتبة الجمعیة الالهیة وهی مرتبة
الاسماء وحضراتها ثم المرتبة الجامعة لجمیع التعینات الانفعالیة التی من شانها التاثر والانفعال والانسفال والتقیید ولوازمها وهی المرتبة الکونیة الخلقیة
ثم المرتبة التفصیلیة لهذا الاحدیث الجمعیة الکونیة وهی مرتبة العالم ثم هکذا فی جمیع الاجناس والانواع والاصناف والاشخاص **وصل** ثم ان هذا
التعین الثانی المذکور سمی باسماء کثیرة بحسب اعتبارات ثابتة فیه مع توحید عینه فباعتبار انه اصل ظهور التعینات ومنشاها ومنشا جمیع الکمالات
المضافة الی الکل وانه منشاها وقبلة توجهاتها وحجها سمی بمرتبة الالوهیة وباعتبار تحقق جمیع المعانی الکلیة والجزئیة وغیرها فیه سمی بعالم المعانی
وباعتبار انقسام الکثرة النسبیة المنسوبة الی الاسماء الالهیة والکثرة الحقیقیة المضافة الی الکون وحقایقه فیه سمی بحضرة الارتسام وباعتبار
تعلق العلم الازلی الذی هو ثانی تعیناته الکلیة التی اولها الحیوة بباقیها علی کثرتها واحاطته بجمیعها وحدة وکثرة حقیقیة ونسبیة سمی بحضرة العلم الازلی
وباعتبار کون المعلومات التی یتعلق العلم الازلی بها ما بین واجب ظهوره وتحققه بنفسه وبین ممتنع ظهوره فی نفسه فی شیء من المراتب الکلیة والجزئیة
وبین متوسط بینهما نسبة الیهما علی السواء سمی المتوسط مرتبة الامکان وباعتبار انه صورة التعین الاول الذی هو اول مرتبة للذات الاقدس
سمی بالمرتبة الثانیة فجمیع هذه الاسامی عین هذه التعین الثانی المذکور **وصل** ودرین مرتبه اسماء الهی وحقایق کونی متمایز میشوند و
اصول اسماء الهی هفت است که بائمه سبعه معبر می شوند واصول اسماء الهی حی وعالم ومرید وقایل وقادر وجواد ومقسط وامر ایجادی که مطلوب
حقیقی که کمال جلا واستجلاست بروی مرتب است برین اسما موقوفست چه حی موجب حضوراست با بابیت کلی ایجاد وشهود مصلحت وتدبیر کلی
دران باب که مطلوب حقیقی بوی بازبسته است وعالم مفصل آن تدبیرات باستحضار مفردات حقایق متنوعه وتابعه وتعینات وجود اسمایی مضاف
بایشان تحقق ومرید بتخصیص وترتیب ایشانست در ظهور بحسب مرتبه او ومراتب وقایل بمباشر امر ایجادی است بمعنی کلمه کن وقادر ممد اوست ومؤثر
القوی وجود او ومعین ومعطی حصص وجودیست بحقیقتی ومقسط بسیط ومعین محل ومرتبه که آن موجود دروی ظاهر خواهد شد ومثبت
ومبین برزخیت وحکم عدالت او وبین دران مرتبه که حکم ایجادی او لا وثبات وبقای او ثانیا بران موقوفست حقایق اشیا تعینا وتمیزات
وجود حق است سبحانه در مرتبه علم ومنشا آن تعینات وتمیزات خصوصیات شیونات واعتبارات که مستجن است در غیب ذات الوجود متجلی بصفة من
الصفات یتعین ویتمیز عن الوجود المتجلی بصفة اخری فیصیر حقیقته ما من الحقایق الاسمائیه وصورة تلک الحقیقة هی الماهیه فی علم الحق سبحانه هی
المسماة بالماهیة فانه لیضا صحیح فالاعیان الثابتة هی صور الاسماء المتعینة فی الحضرة العلمیة وتلک الصور فایضة من الذات الالهیة بالا
الفیض الاقدس والتجلی الاول بواسطة الحب الذاتی وطلب مفاتیح الغیب التی لا یعلمها الا هو ظهورها وکمالها فان الفیض الالهی ینقسم الی الفیض
الاقدس والفیض المقدس وبالاول یحصل الاعیان واستعداداتها الاصلیة فی العلم وبالثانی یحصل تلک الاعیان فی الخارج مع لوازمها وتوابعها
وصل الاعیان الثابتة وهی التی یسمیها الحکماء ماهیات غیر مجعولة فقال بعضهم نفی مجعولیتها انما هو من حیث انها صور علمیة
لانها حینئذ معدومة فی الخارج والمجعول لا یکون الا موجودا کما لا یوصف الصور العلمیة والخیالیة التی فی اذهاننا بانها مجعولة ما لم توجد
فی الخارج فالجعل انما یتعلق بها بالنسبة الی الخارج ومنها بحیث حاصله ان الماهیة الکنه کما انها محتاجة الی الفاعل فی وجودها الخارجی

کذلک محتاجة الیه فی وجود العلمی سواء کان ذلک الفاعل مختارا او موجبا فالمجعولیة بمعنی الاحتیاج الی الفاعل فی الوجود من لوازم الماهیة الممکنة
مطلقا فانها اینما وجدت کانت متصفة بهذا الاحتیاج سواء کان اتصافها به بینا او غیر بین وان فسر المجعولیة بانها الاحتیاج الی الفاعل فی الوجود الخارجی
کان الکلام صحیحا والتقیید تکلفا فالصواب ان یقال المراد بکون الماهیات غیر مجعولة انها فی حد نفسها لا یتعلق بها جعل جاعل وتاثیر مؤثر فانک
اذا لاحظت ماهیة السواد مثلا ولم تلاحظ معها مفهوما سواها لم یعقل هناک جعل اذ لا مغایرة بین الماهیة ونفسها حتی یتصور توسط جعل بینهما
فیکون احدیهما مجعولة لتلک الاخری وکذا لا یتصور تاثیر الفاعل والموجد بمعنی جعل الوجود وجودا بل تاثیره فی الماهیة باعتبار الوجود یعنی
انه یجعلها متصفة بالوجود لا بمعنی انه یجعل اتصافها موجودا متحققا فی الخارج فان الصباغ مثلا اذا صبغ ثوبا فانه لا یجعل الثوب ثوبا ولا
الصبغ صبغا بل یجعل الثوب متصفا بالصبغ فی الخارج وان لم یجعل اتصافه به موجودا فی الخارج فلیست الماهیات فی انفسها مجعولة وهذا المعنی
فما لا ینبغی ان ینازع فیه ولا منافاة بین نفی المجعولیة عن الماهیات بالمعنی الذی ذکرناه اولا وبین اثباتها لها بما بیناه آنفا فالقول بنفی
المجعولیة مطلقا وباثباتها کلاهما صحیح اذا حمل علی ما صورناه **وصل** حضرت ذو الجلال والافضال در ازل الآزال ذات خود را بذات خود می دید
وفقد قال ذلک بقوله تجلی بذاته لذاته وهمچنان دانست وجود از اغاز آفرینش بانبر تو هستی بران افتاده است یا خواهد افتاد الی ابد الآباد در
یا در این جهان حتی المحسوسات مجموع می دانست زیرا که حقیقت حق سبحانه وتعالی عبارت از تعینی است کلی که جامع جمیع تعینات کلیه وجزئیه ازلیه
وابدیه است که از آن تعین او که گویند بر علم او بتعینات نامتناهی بعین علم او باشد بذات خود پس وجود اشیا را با سرها در ضمن علم او بذات تعلق
اندراج داشته هر اینه از آن هرچه بظهور آید جان وجدان تواند بود که اقتضا کرد آن معلومیت ضمنی بود زیرا که آن فرع معلومیت ذات مقدسه از تغیر
وتبدل است ازلا وابدا واقتضا مضاف بمعلومیت فرع راجع باصل واین مقتضیات ابی ارتفاع هیچ مذکوره است لحنه اشیا در مرتبه مشیت اولی وهمانست
تعرف صوفیه یا دارند نظر الی ذاتها بثبوتات ذاتیه رفته وبا ملاحظه جانبین بطون وظهور بحروف عالیات وحروف اصلی وبعد از اعتبار
که لا نعم نور انیست علم است باعیان ثابته وحقایق ممکنه که قدماء حکما ماهیات خوانده اند از وجون تامل رود که هر یک از ثبوتات مذکوره اصلا
تعلق ارادت ظهور او از علم بعین حاصل است ظاهر شود که منشا امکان وتساوی نسبت به بطون وظهور که بعدم ووجود تعبیر از آن کنند کمال تنزه و
تقدس ذاتی حق است سبحانه وتعالی از تقید بمقتضاء اسماء متقابله **وصل** الممکن هو الوجود المتعین فامکانه من حیث تعینه ووجوبه من حیث
حقیقته وذلک ان التعین نسبة عقلیه فهی بالنسبة الی المرجح واجبة للمتعین والتعین هو حدوث ظهور الوجود من وجه معین تعینه القابل للتعین
للوجود بحسب خصوصه الذاتی فیمکن بالنظر الی کل تعین حادث للموجودات ینسلخ الوجود عنه ویتعین تعینا آخر فینعدم التعین الاول اذا انقلب التعین
هو الواجب للوجود الحق الساری فی الحقایق لا التعین المعین ولیس کل تعین معین واجبا لذا علی التعین الا الموجد له من یمکن ان ینعدم ویتعین الوجود
تعینا آخر اذ الوجود المتعین لا ینقلب عدما بل یتبدل تعیناته آخر غیر تعینات قبلها فتحقق من هذا حقیقة الامکان للتعین المعین ونسبة عدمیة فی الوجود
فهو بین عدم ووجود فیها رجح الحق افاضة نور الوجود علی ذلک الوجه المتعین بقی موجودا والکشف یقضی بالتبدل مع الآنات وان اعرض عنه التجلی الذی
انعدم وعاد الی اصله هذا اصل الامکان واما اسم الغیر والسوی للممکنات فذلک من حیث امتیازها النسبیة والذاتیة بالخصوصیات الاصلیة فمن
من هذا الوجه اغیار بعضها مع بعض واما غیریتها للوجود المطلق الحق فمن حیث ان کلا منها تعین مخصوص للوجود الواحد بالحقیقة تغایر الآخر

بخصوصیته والوجود الحق المطلق لاینحاز الکل ولا ینحاز البعض لکون کلیته ولا انحاز البعض الکل الوجودیة الجزئیة ذاتیة له فهو لا ینحصر فی الجزء
ولا فی الکل فهو مع کونه فیهما عینهما لا ینحاز کلا منهما فی خصوصهما ولکن غیریته فی احدیته جمعه الاطلاق مطلعة عن الکلیة والجزئیة والا طلاق
فما فی الحقیقه الا وجود مطلقا و وجود مقید وحقیقة الوجود فیهما حقیقة واحدة والاطلاق والتقیید نسبه ذاتیه له فافهم **وصل**
و وجود ممکنات عبارت از تعین و تعین وجود حقیقی در مرتبهٔ انبساط و ظهور بسبب تلبس او باحکام و آثار اعیان ثابته که حقایق ممکنات اند والایجاد
عبارة عن تجلیه سبحانه فی الماهیات الممکنة الغیر المجعولة التی کانت مرایا لظهوره و سببا لانبساط اشعه نوره اعلم ان الاثر لا یکون لوجود اصلا من کونه
وجودا فقط بل لا بد من انضمام امر آخر خفی الیه یکون هو المؤثر او علیه یتوقف الاثر و لما کان امر الکون محصورا بین وجود و مرتبة و تعذر اضافة الاثر
الی الوجود وکما مر تعین اضافته الی المرتبة و مرتبة الوجود المطلق الالوهیة فالها والی نسبها المعبر عنها بالاسماء تستند الآثار والمراتب کلها امور معقوله
غیر موجودة فی اعیانها فلا اثر الا الباطن و متی اضیف الی الظاهر لخصوص سره و حیثیته ادرکه بدون الظاهر فمرجعه فی الحقیقة الی الباطن من ذلک الظاهر
وفیه فاعرف واین تاثیر در نسبت ظهورات نه در ثبوت و تحقق شیء من شیء دیگر یا از کل ما هو ثابت للوجود الحق الواجب فهو ثابت لله ازلا وابدا وکذا
کل ما هو ثابت للممکن لکن کل واحد منهما مرآة للآخر یظهر به احکامه فالمعرفة بالصفات والاحکام والنسب والمراتب وظهورها للممکنات
هی الحادثة بحدوث الممکنات لا بثبوتها وانتفائها لمن هی ثابتة له او منتفیة عنه فافهم **وصل** اعظم الشبه والحجب التعددات
الواقعة فی الوجود الواحد بموجب آثار الاعیان الثابتة فیه فیتوهم ان الاعیان ظهرت فی الوجود بالوجود وانما ظهرت آثارها فی الوجود ولم تظهر
هی ولا یظهر ابدا فالظهور انما هو الوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان فیه والبطون صفة ذاتیه للاعیان والوجود ایضا من حیث
یعقل بحدته اگر وجود حق سبحانه و تعالی مرآت اعتبار کنی ظاهر در وی احکام آثار و اعیانست نه اعیان بدواتها فانها ما شمت رائحة الوجود و نه وجود
من حیث هو کما هو شان المرآة و اگر اعیان را مرآت اعتبار کنی ظاهر در وی اسما و صفات و شیون و تجلیات وجود است یا وجود متعین بحسب هذه الامور
نه وجود من حیث هو و نه اعیان بما عرفت من شان المرآت پس وجود حقیقی و اعیان ثابته هر دو ازلا و ابدا در مرتبهٔ بطون اند و ظاهر احکام و آثار
اعیان اند باعتبار اول و یا اسما و صفات و شیون و تجلیات وجود حق سبحانه و تعالی یا وجود متعین بحسب هذه الامور باعتبار ثانی **شعر**

سکن زنکهای عدم ناکشیده رخت • واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام • در حیرتم که این همه نقش عجب چیست • بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر • برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام • باده نهان و جام نهان آمده پدید • در جام عکس باده و در باده رنگ جام

و بعد از مرتبهٔ تعین ثانی تنزلست بمرتبهٔ ارواح که از عالم غیب و عالم امر و عالم علوی و عالم ملکوت گویند و آن عبارت از عالمیست
که اشارت حسی بدان راه نیابد و از عالم خلق و عالم سفلی و عالم ملک نیز گویند فَلَا أُقْسِمُ بِمَا تُبْصِرُونَ اشارت بعالم امر و موجودات عالم امر دو قسم
قسمی آنند که بعالم اجسام بهیچ وجه از وجوه تعلق ندارند بحسب تصرف و تدبیر و ایشان کروبیان اند و ایشان دو قسمند قسمی آنند که از عالم و عالمیان
هیچ وجه خبر ندارند سایحون فی جلال الله وجماله متحیرون و ایشان را ملائکه مهیمه خوانند و مصطفی صلی الله علیه وسلم از ایشان خبر میدهد
میدهد ان الله تعالی ارضا بیضاء شمس فیها خلق مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام الدنیا ثلاثین مرة وهم لا یعلمون ان فی الارض
خلقا یعصونه وانهم لا یعلمون ان الله خلق آدم وابلیس و قسمی دیگر آنند که اگر چه بعالم اجسام تعلق ندارند و در شهود و قیومیت شیفته و متحیر اند

اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند و وسایط فیض ربوبیت و رئیس ایشان فرشته ایست که او را روح اعظم خوانند و در اینجا از وی عظیم تر فرشته نیست و
باعتبار دیگر او را قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله العقل باین روح اعظم صلوات الله علیه در صف و ملائکه اند است و روح القدس که او را جبرئیل گویند
در صف آخر و ما منا الا له مقام معلوم و قسمی دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق دارند بتدبیر و تصرف و ایشان نیز دو قسم اند قسمی بعالم اند که در سماوات
تصرف میکنند و ایشان را اهل ملکوت اعلی خوانند و قسمی دیگر آنند که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اسفلند و چندین هزار از ایشان
بر نوع انسان موکلند و چندین هزار بر معادن و نبات و حیوان لا بل بر هر چیزی ملکی موکل است و در کلمات انبیا علیهم السلام آمده که ان لکل شیء ملکا
و از صاحب شریعت ما صلی الله علیه وسلم وارد شده است ینزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف چنین گویند که تا هفت فرشته نباشد برگی از شاخ بیرون نیاید
هکذا جرت سنة الله ولن تجد لسنة الله تبدیلا و همچنین در حدیث دیگر ملک الجبال و ملک الریح و ملک الرعد و ملک البرق و ملک السحاب آمده است
و تاجمال فسبحان الذی ملکوت کل شیء نقاب برنیندازد این معنی بتحقیق نتوان دانست **شعر** جسم با جوهر ما پیدا و شخص با جوهر جان
سایه را بشخص هر کز نکی بود هستی پدید • و تا موجودی نبود مدرک تجسم را خود وجودی متصور نشود و ان اسرار بزرگ است و قل علی وجه الارض تحیط
الفهمه و همچنین ارواح ناری که ایشان را جن و شیاطین خوانند از جنس ملکوت اسفلند و بعضی از ایشان بر نوع انسان مسلط کرده اند و ابلیس رئیس
ایشانست و دانستن تسلط ایشان بر جنس انس از شعبهٔ قدرت و بعضی ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب بحق کما نطقت به الشریعة الحقة والجمعه
بیش ائمهٔ طریق و سادات تحقیق در حقیقت ماهیات ایشان اختلاف بسیار است و هر یکی بمقام خود خبری داده اند و شرح آن دراز است و در بن مختصر
نگنجد اللهم ارنا الاشیاء کما هی وسددنا و اشغلنا بک عمن سواک **وصل** و بعد از تنزل بمرتبهٔ ارواح تنزلست بمرتبهٔ مثال که واسطه است میان عالم
ارواح و عالم اجسام و جماعتی از علمای حکمت از عالم امثال خوانند و بلسان شرع برزخ گویند و از ابیش محققان تفصیلی است بعضی از آن آنست که قوی دماغ
در ادراک آن شرطست و از خیال متصل میخوانند و مقامات و عجایب آن درین عالم است و بعضی را قوی دماغی در ادراک آن شرط نیست و از خیال
منفصل خوانند و تجسد ارواح و تروح اجساد و تشخص اخلاق و اعمال و ظهور معانی بصور مناسب و مشاهدهٔ ذوات مجردات در صور اشباح جسمانی
همه درین عالم است و مصطفی صلی الله علیه وسلم جبرئیل را بصورت دحیه کلبی درین عالم دیدی و ارواح گذشتگان از انبیا و اولیا
که مشایخ در صور اشباح مشاهده میکنند درین عالم است و خضر را علیه السلام درین عالم می بینند و صورکه در بینها و جلنها صافی می نماید
همه از صور این عالم است و هر موجودی را که اینجا مکان صورتی درین عالم می بینند که مناسب این عالم هست و حکم او شامل است جمله مراتب و
افلاک و غیرها و النفوس الانسانیة الکاملة لیضا ینشا کون و هذا العالم باشکال غیر اشکالهم المحسوسة و هم فی دار الدنیا و یظهرون بها علی
من یرید الظهور علیه القوة انسلاخهم من ابدانهم و بعد انتقالهم الی الآخرة ایضا الازدیاد تلک القوة بارتفاع المانع البدنی و هولاء
هم المتمون بالبدلاء **وصل** اعلم انه لما کان عالم الارواح متقدما بالوجود والمرتبة علی عالم الاجسام وکان الامداد الربانی الواصل
الی الاجسام موقوفا علی توسط الارواح بینها و بین الحق سبحانه و تعالی و تدبیرها اعنی تدبیر الاجسام مفوض الی الارواح و تعذر الارتباط بین الارواح
والاجسام للمباینه الذاتیه الثابتة بین المرکب و البسیط فان الاجسام جهاء مرکبة والارواح بسیطة ولا مناسبة بینهما فلا ارتباط وما لم یکن
ارتباط لا یحصل تاثیر ولا تاثر ولا امداد ولا استمداد فلذلک خلق الله سبحانه عالم المثال برزخا جامعا بین عالم الارواح و عالم الاجسام لیصح ارتباط

احد العالمين بالآخر فيتاتى حصول التاثر والتاثير ووصول الامداد والتدبير بعالم المثال وخاصته تجسيد الارواح في مظاهرهما المثالية المشار اليها
بقوله تعالى فتمثل لها بشرا سويا والى عالم المثال يرتقي المدرجون في معارجهم الروحانية الحاصلة بالانسلاخ من هذه الصور الطبيعية العنصرية
واكتساء ارواحهم الطاهرة الروحانية وهكذا هو شان روح الانسان مع جسمه الطبيعي العنصري الذي يدبره ويشتمل عليه علما وعملا مع انه لما كانت المباينة
المشار اليها ثابتة بين روحه وبدنه وتعذر الارتباط الذي يتوقف عليه التدبير ووصول المدد اليه خلق الله نفسه الحيوانية برزخا بين الروح
المفارق والبدن فنفسه الحيوانية من حيث انها قوة معقولة هي بسيطة فناسب الروح المفارق ومن حيث انها مشتملة بالذات على قوى مختلفة متكثرة
منبثة في اقطار البدن متصرفة بتصرفات مختلفة ومحمولة ايضا في البخار الضبابي الذي في التجويف الايسر من القلب الصنوبري تناسب المزاج المركب
من العناصر يحصل الارتباط والتاثر والتاثير وتاتى وصول المدد والتدبير **وصل** ثم اعلم ان العالم الثاني هو عالم روحاني من جوهر نوراني
شبيه بالجوهر الجسماني في كونه محسوسا مقداريا وبالجوهر المجرد العقلي في كونه نورانيا وليس بجسم مركب مادي ولا جوهر مجرد عقلي لانه
برزخ وحد فاصل بينهما وكل ما هو برزخ بين الشيئين لا بد وان يكون غيرهما بل له جهتان يشبه بكل منهما ما يناسب عالمه اللهم الا ان يقال انه
جسم نوري في غاية ما يمكن من اللطافة فيكون حدا فاصلا بين الجواهر المجردة اللطيفة وبين الجواهر الجسمانية المادية الكثيفة و
ان كان بعض من هذه الاجسام ايضا الطف من البعض كالسماويات بالنسبة الى غيرها فليس بعالم عرضي كما زعم بعضهم لزعمه ان الصور
المثالية منفكة عن حقايقها كما زعم في الصور العقلية والحق ان الحقايق الجوهرية موجودة في كل من العوالم الروحانية والعقلية والخيالية
ولها صور بحسب عوالمها واذ تحققته وجدت القوة الخيالية التي للنفس الكلية المحيطة بجميع ما احاط به غيرها من القوى الخياليات محل ذلك العالم
ومظهره والمسمى بالعالم المثالي لكونه مشتملا على صور ما في العالم الجسماني ولكونه اول مثال الصور التي في الحضرة العلمية الالهية من صور
الاعيان والحقايق ويسمى ايضا بالخيال المنفصل لكونه تشبيها بالخيال المتصل فليس معنوي للمعاني الممكنة ولا روح من الارواح الا وله
صورة مثالية مطابقة بكمالاته والمثالات المقيدة التي هي الخيالات متصلة بهذا العالم مستنيرة منه كالكوى والشبابيك التي يدخل منها
الضوء في البيت ولكل من الموجودات التي يدخل في عالم الملك مثال مقيد كالخيال في العالم الانساني سواء كان فلكا او كوكبا او عنصرا او معدنا
او نباتا او حيوانا غاية ما في الباب انه في الجمادات غير ظاهرة كظهوره في الحيوانات قال سبحانه وتعالى وان من شيء الا يسبح بحمده ولكن لا
يفقهون تسبيحهم وقد جاء في الخبر الصحيح ما يؤيد ذلك من مشاهدة الحيوانات الامور التي لا يشاهدها من بني آدم الا ارباب الكشف اكثر من ان يحصى
وذلك الشهود يمكن ان يكون في العالم المثال المطلق ويمكن ان يكون في المثال المقيد والله تعالى اعلم **وصل** وعليك ان تعلم ان البرزخ
الذي يكون الارواح المجردة والاجسام لان مراتب تنزلات الوجود ومعارجه دورية والمرتبة التي قبل النشاة الدنياوية هي من مراتب التنزلات ولها
الاولية والتي بعدها من مراتب المعارج ولها الآخرية وايضا الصور التي في البرزخ الاخير انما هي صور الاعمال ونتيجة الافعال السابقة في النشاة
الدنياوية بخلاف صور البرزخ الاول فلا يكون كل منهما عين الآخر لكنهما يشتركان في كونهما عالما روحانيا وجوهرا نورانيا غير مادي مشتملا
على مثال صور العالم وقد صرح الشيخ رضي الله عنه في الفتوحات ان هذا البرزخ غير الاول وسمى الاول بالغيب الامكاني والثاني بالغيب المحال
لامكان ظهور ما في الاول في الشهادة وامتناع رجوع ما في الثاني اليها الا في الآخرة وقليل من يكاشفه بخلاف الاول ولذلك يشاهد كثير

مثال البرزخ الاول فيعلم ما يقع في العالم من الحوادث ولا يقدر على مكاشفة احوال الموتى والله هو العليم الخبير **وصل** وبعد از تنزل از مرتبه مثال
تنزل است بمرتبه اجسام وآن بر دو قسم است علويات وسفليات اما علويات چون عرش وكرسي وسموات سبع وثوابت وسيارات وباتفاق اهل كشف عرش
وكرسي را طبيعي گويند نه عنصري واصلا قابل كون وفساد وفنا وزوال نيستند چه سطح كرسي زمين بهشت است وعرش سقف بهشت چنانكه صريح حديث
حديث نبوي صحيح ودلالت نص قرآن عزيز بآن ناطق است وديگر سموات قابل فساد وخرق والتيام اند واما سفليات چون بسايط عنصريات وآثار علوي
مانند رعد وبرق وابر وباران ومركبات چون معادن ونبات وحيوان وبدن ايشان كه اشرف عالم عناصر است وعموم وخصوص در ادراك اكثر
اين اجسام مشترك اند واما حقايق ملكوت جز خواص را بران اطلاع نبود وهمچنين عوالم ديگر كه توابع عالم اجسام اند چون حركت وسكون وثقل وخفت
ولطافت وكثافت والوان واضوا واصوات وروايح وانواع واصناف آن وهم ازين قبيل عوالم ديگر است كه تابع عالم ارواح است **وصل**
ظهور الوجود في عالم الارواح اتم من ظهوره في عالم المعاني ثم عالم المثال ثم عالم الاجسام وفي هذا العالم تم ظهور الوجود ولظهور ادوات تمامية
ظهور الوجود واكمليته في المرتبة الاخيرة ان ما يكون مدركا على سبيل الاجمال ومعقولا على سبيل التفصيل ومخيلا او موهوما ومحسوسا
بالحواس الظاهرة فان خواص الوجود وآثاره يكون فيه اكثر واكمل مما لا يكون مدركا بجميع هذه الوجوه على ان من البين ان الآنية المدركة المتصرفة
في المرتبة الاخيرة مدركة بجميع هذه الادراكات بخلاف الآنية المدركة المتصرفة في المراتب الباقية التي هي فوق هذه المرتبة والانسان الكامل
لا يكون كماله الا بان يحصل له ملكات هذه الادراكات في مراتبها ولا يكون الادراك الحسي وما يلزمه من القيود الحاصلة له مانعا لساير الفروق
الباقية فلما كانت **وصل** لما كانت الهوية الواحدية بالوحدة الحقيقية احكام الوحدة فيها غالبة على احكام الكثرة بل كانت احكام الكثرة
منمحية بمقتضى القهر الاحدي في مقام الجمع المعنوي ثم ظهرت في مظاهر متفرقة غير جامعة من مظاهر هذه العوالم العينية على سبيل التفصيل والتفريق
بحيث غلبت الكثرة في احكامها على احكام الوحدة وخفي هناك احكام الوحدة بحسب اقتضاء التفريق الفعلي والتفصيل العيني اراد ان يظهر ذاته في مظهر
كامل يتضمن ساير المظاهر النورية والجمالية الظلية ويشتمل على جميع الحقايق التنزيهية والجهرية ويحتوي على جملة الدقايق الباطنية والظاهرية فان
تلك الهوية الواجبة لذاتها انما تدرك ذاتها في ذاتها لذاتها ادراكا غير زائد على ذاتها ولا متميز عنها الا في التعقل ولا في الواقع وهكذا تدرك
صفاتها واسمائها ادراكا ذاتيا غيبيا غير ظاهر الآثار ولا متميزة الاعيان بعضها عن بعض ثم انها لما ظهرت بحسب الارادات الذاتية المحضة والاستعدادات
المختلفة والوسايط المتعددة مفصلة في المظاهر المتفرقة من مظاهر هذه العوالم المذكورة لم تدرك ذاتها وحقيقتها من حيث هي جامعة لجميع الكمالات
النفسية وساير الصفات والاسماء الالهية فان ظهورها في كل مظهر وتجلي معين انما يكون بحسب ذلك المظهر الا ترى ظهور الحق سبحانه في العالم
الروحاني ليس كظهوره في العالم الجسماني فانه في الاول بسيط فعلي نوراني وفي الثاني انفعالي تركيبي ما انبعث انبعاثا ابدا الى المظهر الكلي والكون الجامع
الحاصر للامر الالهي وهو الانسان الكامل فانه الجامع بين مظهرية الذات المطلقة وبين المظهرية الاسماء والصفات والافعال بما في نشاته الكلية
من الجمعية والاعتدال وبما في مظهريته من السعة والكمال وهو الجامع ايضا بين الحقايق الامكانية والصفات الخلقية فهو جامع بين
مرتبتي الجمع والتفصيل محيط بجميع ما في سلسلة الوجود ليظهر فيه بحسبه ويدرك ذاتها بحسب ما ذكرنا من الحيثية الشريفة الجامعة والجهة الكاملة
وصل الحقيقة الانسانية الكمالية حاضرة لجميع المظاهر في كل المراتب فان المرتبة الاولى اعني التعين الاول يوجد فيها الحكم

بالذات ولسایر الصفات والتعینات وللماهیات علما اجمالیا غیر تفصیلی وفی المرتبة الثانیة اعنی التعین الاول یوجد فیها العلم بالجمیع علما تفصیلا
وفی سایر المراتب اعنی المرتبة الروحانیة والمثالیة والحسیة توجد تلك المعانی وجودا عینیا تفصیلیا وفی المرتبة الانسانیة الکمالیة یوجد جمیع ما فی
هذه المراتب لاشتمالها علیها مع اشتمالها علی معنی الاحدیة الجمعیة الحقیقیة الکمالیة التی لا یتصور الزیادة علیها من جهة التمام والکمال
نظهرات الصلوة الکاملة الالهیة الظاهرة بحسب جمیع هذه المراتب المظاهر لا یمکن ظهورها من حیث هی کذلك الا فی هذا المظهر وبهذا یندفع
ما یقال لما کان حقیقة الحق وصورته الحقیقیة هی الموجود المتعین بجمیع التعینات وسایر الصفات والاضافات صح ان یکون مظهرها مجموع اجزاء
العالم الکبیر الواحد بالموضع وبالهیئة الصوریة الاجتماعیة المتالفة مثل مجموع الانسان المتالف من النفس المجردة والقوی الجسمانیة والبدن
المادی آدمی مرکبیست از جمیع عوالم واکمل موجودات است وپیش اهل بصیرت میان او ومیان حق غیر سلطانه هیچ واسطه نیست ومقصود از همه افعال
الا مقربان ملا اعلی که مستثنی اند وسر لولاك لما خلقت الافلاك در حق سید المرسلین آمده است صلوات الله علیه وعند ذوی البصایر والتحقیق
مقررست وتخصیص او بدین معانی از برای آنست که باتفاق اهل کشف وحجت مشاهدة او اکمل اولین وآخرینست واکرنه مطلق اهل معرفت محبوبان
جنت از اند کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف **شعر** یقین میدان که ما جندین عجایب • برای یکدل بینا نهادیم
فرستادیم آدم را بصحرا • جمال خویش بر صحرا نهادیم **وصل** مرتبهٔ انسان کامل عبارتست از جمیع جمیع مراتب الهیه وکونیه از عقول ونفوس
کلیه وجزئیه ومراتب طبیعت تا آخر تنزلات وجود واین مرتبه را مرتبه عمائیه خوانند از برای مشابهت این مرتبه بمرتبه الهیه وفرق میان این دو مرتبه
بربوبیت ومربوبیت است وهذا سر او را خلافت حق ومظهر ومظهر اسما وصفات سبحانه مطلق اوست **وصل** تو بقیمت ورای دو جهانی
جکنم قدر خود نمیدانی • فالانسان الکامل هو خلیفة الحق سبحانه وتعالی وهو الذی یظهر فیه الکل من حیث هو کل وظهور الکل من حیث هو کل
لا یکون الا فی الکل وبکون الکل له ثلث مراتب الاولی مرتبة جمع الجمع والاحدیة وهی الحقیقة الالهیة الانسانیة التی حذی آدم علیها والثانیة
صورة التفصیل الالهی الانسانی اعنی العالم بشرط وجود الانسان الکامل فیه والثالث صورة احدیة جمع الجمع الانسانی الکمالی وظهور الکل
ومرتبه جمع الجمع الاحدی احدی لا تفصیل فیه وله مرتبة الاجمال وظهور الکل فی المرتبة التفصیلیة الفرقانی والکل فیهما بالکل فالکل
لا فی الکل واحد وظهور الکل ومرتبة صورت احدیة جمع الجمع الانسانی ظهور کل جامع بالقوة دفعة وبالفعل فی کل زمان ما بالتدریج کما قال المترجم
شعر تجمعت فی فؤاده همم • بلاء فواد الزمان احداها • فان اتی دهره بازمنه • اوسع من ذا الزمان ابدانها • تعین اول مرتبه جمع
واجمال است واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی نسبی است که او را تعین ثانی خوانند واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالی است که او را قلم اعلی خوانند واین جمع
واجمال را تفرقه وتفصیل است که او را لوح المحفوظ خوانند بما اشتملت علیه من الارواح والملائکه واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالی است واین عین هیولی
است واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی است که عبارت از عرش وکرسی وجمیع صور مثالیه است واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالی است که او را عنصر
اعظم خوانند وتفرقه وتفصیل را جمعی حقیقی واجمال غایبی است که آن صورت آدم است علیه السلام وتفرقه وتفصیل او من حیث کلیات ما کان معنا
وصورته جامعا له انما کان حقایق الخلفاء والکمل وصوره جمعیة الجمع واحدیته جمع تفرقهم الکلیة وجمله تفصیلهم الحقیقی تابعهم
ومتبوعهم انما کانت الصورة المحمدیة الاکملیة او معنا حقیقته الاجمعیته وتفرقه وتفصیل ابن احدیة جمعیة حقایق کل وخلفا واقطاب

وابدالات ومن کان تحت حیطة کل واحد منهم من هذه الامة المحمدیة **فصل** از تقریر این معانی وتمهید این مبانی وبیان مراتب وحضرات وشرح
درجات بعضی از اسما وصفات ودرکات تنزلات وجود تا آخر انواع عالم شهود جون آفتاب روشن میکردد **شعر** کین مختلفات جمله از یك اصلست
ون جمله جکونها از آن بیجونست • حضرت مولوی قدس الله تعالی سره میفرماید **شعر** کاروان غیب می آید بعین • لیك از این زشتان نهان آید همی
نغز رویان سوی زشتان کی روند • بلبل اندر کلستان آید همی • بهلوی نرکس برویدیاسمن • کل بغنچهٔ خویش دهان آید همی
کان جهان در این جهان آید همی • محو بوغرق میان جان شد • لامکان اندر مکان آید همی • محو عقل اندر بیان جون وجوه • بی نشان اندر نشان آید همی
از غیب مطلق تا آخرین مرتبهٔ مظاهر حق یك وجود است که بحسب اختلاف تجلیات وتعینات مسمی بمراتب وحضرات کشته است واین تعینات اعتبارات محضه واضافات
صرفه است جنانکه اکر واحد ربع اربعه وثلث ثلثه ونصف اثنین کویند این نسب اضافات قادح در واحدیت او نیست همجنین اطلاق اسما ومراتب
وحضرات باعتبار تجلیات وتعینات بر ذات رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست **شعر** جز یکی نیست نقد این عالم • با زبین ونعالمش مفروش
کل این باغ را تو بی غنچه • سر این کنج را تو بی سر پوش • برده بر دار تا ببینی خوش • دست با دوست کرده در آغوش • آن شناسد حدیث این دل مست
که از این باده کرده باشد نوش • موجب باعث دو دوری سالك بغیر از این نیست وهمی واحکام امتیازی که حقیقت خود را بدان محفوف کردانیده و
مدارك خویش بدان مغتشی ساخته امری دیکر نیست **وصل** توهمت قدما ان لیلی تبرقعت وان لنا فی البین ما یمنع اللثما فلاحت فلا والله ما ثم مانع
سوی ان عینی کان عن حسنها اعمی • معشوقه عیان بود نمیدانستم • با ما بمیان بود نمیدانستم • کفتم بطلب مکر بجانان برسم
خود تفرقه آن بود نمیدانستم • لیس حال ما یطلق علیه السوی والغیر الا کحال الامواج علی البحر الزخار فان الموج لا شك انه غیر الماء عند العقل من حیث
انه عرض قایم بالماء واما من حیث الوجود فلیس شیء غیر الماء فمن وقف عند الامواج والتی هی وجودات الحوادث وصورها وغفل عن البحر الزخار الذی
یتموجه یظهر من غیبه الی الشهادة ومن باطنه الی ظاهره هذه الامواج یقول بالامتیاز بینهما ویثبت الغیر والسوی ومن نظر الی البحر وعرف انها
امواجها والامواج لا یتحقق لها بانفسها قایل بانها اعدام ظهرت بالوجود فلیس عنده الا الحق سبحانه وما سواه عدم یخیل انه موجود متحقق فوجود خیال
محض وللتحقق هو الحق لا غیر لذلك قال الجنید قدس الله سره الآن کما کان عند سماعه حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم کان الله ولم یکن معه شیء
ولله در الشیخ مؤید الدین الجندی حیث قال البحر علی ما کان فی قدم ان الحوادث امواج وانهار لا یحجبنك اشکال تشاکلها • عن تشکل فیها فهی استار
موجهای که بحر هستی راست • جمله مر آب را حباب بود • کرجه آب وحباب باشد دو • در حقیقت حباب آب بود • بر از این روی هستی اشیا • راست جون هستی سراب بود
وصل الوجود العارض للممکنات المخلوقة لیس بمغایر للوجود الحق الباطن المجرد عن الاعیان والمظاهر الا بنسب واعتبارات کالظهور والتعین
والتعدد الحاصل بالاقتران وقبول حکم الاشتراك ونحو ذلك من النعوت التی تلحقه بواسطة التعلق بالمظاهر فللوجود اعتباران احدهما من حیث کونه
وجود المحض وهو الحق وانه من هذا الوجه لا کثرة فیه ولا ترکیب ولا صفة ولا نعت ولا اسم ولا رسم ولا نسبة ولا حکم بل وجود بحت والاعتبار
الآخر من حیث اقترانه بالممکنات وبروق نوره علی اعیان الموجودات وهو سبحانه اذا اعتبر تعین وجوده مقیدا بالصفات اللازمة لکل متعین
من الاعیان الممکنة فان ذلك التعین والتشخص یسمی خلقا وسوی وینضاف الیه سبحانه اذ ذاك کل وصف ویسمی بکل اسم ویقبل کل حکم ویتقید بکل
رسم ویدرك بکل مشعر من بصر وسمع وعقل وفهم **شعر** لحبیب من قد یسمی باسم کل من تسمی • فانا عن ذاك اکنی فی صریح او معمی

لستاعی برایت و بهد و بیلی • غیرما عتبروه فهو الاسم والسمی • وذلك لسریانه فی كل شیء بنوره الذاتی المقدس عن التجزی والانقسام والحلول
فی الارواح والاجسام ولكن كل ذلك متی احب وكیف شاء وهو فی كل وقت وحال قابل لهذین الحكمین المذكورین المتضادین بذاته لا بامر زاید علیه اذا شاء
ظهر فی كل صورة وان لم یشاء لما نسضاف الیه صورة لا یقدح تعینه وتشخصه بالصور واضافة صفاتها فی كمال وجوده وعزته وقدسه ولا ینافی ظهوره
فی الاشیاء واظهارها تعینه وتقیده بها واحكامها من حیث هو علوه واطلاقه عن كل القیود وغناه بذاته عن جمیع ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع
بین ما تماثل من الحقایق وتخالف من وجه فیا الف و بین ما تنافر وتباین تخلف • حقیقت الحروف الف مشكلة باشكال مختلفة فی اللفظ والخط
وهی آیة مبصرة لمن بصره الله بالمماثلة علی الوجود المطلق الذی هو اصل الموجودات المقیدة لا قید فیه ولا ظهور له الا فی ضمن وجود مقید وحقیقة
المقید هو المطلق مع قید بحقیقة جمیع اجزاء الوجود وجود واحد ظاهر بسبب تعینها انها تحجب بها كظهور الالف بالحروف واحتجابها باشكالها فمن
كاشفه الله بحقیقة الوجود المطلق اغناه عن تعلم حقایق الحروف بعد ما اریه حقیقة الالف والشیخ عز الملة والدین محمود الكاشی شارح القصیدة الفارضیة
رحمه الله فی هذا المعنی **شعر** دل گفت مرا علم لدنی هوس است • تعلیمم كن گرت بدین دسترس است • گفتم كه الف گفت دگر گفتم هیچ • در خانه اگر كس است یك حرف بس است
وكما ان فی الحروف سر التوحید واحتجاب الوحدة بالكثرة فكذلك فی الاعداد لان العدد هو الواحد المحتجب بلباس العدد الاتری ان العدد ملتئم من مادة
هی الواحد وصورة هی الوحدة اما كون مادته من الوحدات فلا ریب فیه واما وحدة صورته فلان كل عدد واحد من جنسه كالاثنین والثلثة
والاربعة كل منها فرد من افراد العدد لجد محتجب بلباس العدد عن نظر القاصرین كیلا یحتجی برویته الا نظر ارباب البصیرة الناقدة عن تجافی بردة الحكمة
وللشیخ المذكور ایضا **شعر** كثرت چو نیك در نگری عین وحدتست • ما را شكی نماند درین كر ترا شكیست • در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری • گر صورتش به بینی و گر ماده یكیست **وصل** كل الا تحویه الجهات وكان فی قوته ان یظهر فی الاحیاز وظهر بنفسه او توقف ظهوره علی شرط او شروط
عارضة وخارجة عنه ثم اقتضی ذلك الظهور واستلزم انضیاف وصف او اوصاف الیه لیس شیء منها تقتضیه لذاته فانه لا ینبغی ان ینبغی عند تلك
الاوصاف مطلقا وینزه عنها استبعد فی جهته وتستنكر ولا ان یثبت له ایضا مطلقا ویترسل فی اضافتها الیه بل هی ثابتة له بشرط او شروط
منتفیة عنه ایضا كذلك وهی له فی الحالتین وعلی كل التقدیرین اوصاف كمال لا نقص لغفلة الكمال المستوعب والحیطة والسعة التامة مع فرط
النزاهة والبساطة ولا یقاس غیره مما یوصف بتلك الاوصاف التی یطلق علیها لسان الذم او كلها ولا فی مجردة فان نسبته تلك الاوصاف واضافتها
الی ذات شانها ما ذكرنا یخالف نسبتها الی ما یغایرها من الذوات والشروط اللازمة لتلك الاضافة یتعذر وجدانها فی المقیس علیه وهذا الاصل شامل
فی كل ما یتمیز سواء كان تحققه بنفسه كالحق سبحانه وتعالی او بغیره كالارواح الملكیة وهذه قاعدة من عرفها او كشف له عن برهانها عرف سر الایات و
الاخبار التی توهم التشبیه عند اهل العقول الضعیفة واطلع علی المراد منها فسلم من ورطتی التاویل والتشبیه وعاین الامر كما ذكر مع كمال
التنزیه **وصل** نور وجود حق سبحانه وتعالی ولله المثل الاعلی بمثابه نوریست محسوس است وحقایق واعیان ثابته بمنزله زجاجات متنوعه
متلونه وتنوعات ظهور حق سبحانه وتعالی درین حقایق واعیان چون الوان مختلفه همچنانكه مینماید كه الوان نور بحسب الوان زجاج است كه مجالی
اوست وفی نفس الامر اورا لونی نیست تا اگر زجاج صافی است سفید نور در وی صافی و سفید نماید و اگر زجاج كدر است و ملون نور در وی كدر و
ملون نماید مع ان النور فی حد ذاته واحد بسیط محیط لیس له لون ولا شكل همچنین نور وجود حق سبحانه وتعالی با هر یك از حقایق و اعیان ظهوریست

اگر آن حقیقت و عین قریبیت بجناب وحدت و نوریت وصفا چون اعیان عقول و نفوس مجرده نور وجود در آن مظهر در غایت صفا و نوریت و بساطت نماید
و اگر بعید است چون اعیان جسمانیات نور وجود در آن مظهر در غایت كثافت نماید با آنكه فی نفسه نه كثیف است و نه لطیف بل او سبحانه وتعالی و تقدس یك وجود
حقیقی است منزه از صورت و صفت و لون و شكل در حضرت احدیت و هم اوست كه در مظاهر متكثره بصور مختلفه ظهور كرده بحسب اسما و صفات و تجلی
اسما و صفاتی و افعالی خود را بر خود جلوه داده و هذا بعینه كما انك لو قلت ان النور اخضر لخضرة الزجاج صدقت و شاهدك الحس وان قلت لیس باخضر و
لا ذی لون بما اعطاه لك الدلیل صدقت النظر العقلی الصحیح **شعر** اعیان همه شیشهای گوناگون بود • كافتاد درو پرتو خورشید وجود
هر شیشه كه بود سرخ یا زرد و كبود • خورشید درو هم بهمان رنگ نمود **وصل** المسماة موجودات تعینات شئونه سبحانه وتعالی وهو ذو الشئون
فحقایق الاسماء والاعیان عین شئونه التی لم یتمیز عنه الا بمجرد تعینها منه من حیث هو غیر متعین والوجود المنسوب الیهما عبارة عن خصوصیاتها
المستجنة فی غیب هویته والا موجب لتلك الخصوصیات لانها غیر مجعوله ولا یظهر تعددها الا بتنوعات ظهوره لان تنوعات ظهوره ذاته فی كل
منها هو المظهر لاعیانها لیعرف البعض منها من حیث تمیزه البعض ومن ای وجه یتحد فلا یغایره وان اید بیمن ترقیتی غیر او سوی وان شئت فقل كان
ذلك لیشهد هو خصوصیات ذاته فی كل شان من شئونه ومثال القلب فی الشئون ولله المثل الاعلی تقلب الواحد فی المراتب الاعداد لاظهارها
اعیانها ولاظهار عینه من حیثهما فاوجد الواحد العدد وفصل العدد الواحد بمعنی ان ظهوره فی كل مرتبة فما نسبته فی حق الحق شانا كما اخبر
سبحانه عن نفسه بحال ظهوره فی المرتبة الاخری ویتبع كل ظهور من حیثیته كل شان من الاسماء والاوصاف والاحوال والاحكام بمقدار
سعة ذلك الشان وتقدمه علی غیره من الشئون فكل باری ویدرك بای نوع كان من انواع الادراك فهو حق ظاهر بحسب شان من شئونه القاضیة بتنوعه
وتعدده ظاهرا من حیث المدارك التی هی احكام تلك الشئون مع كمال احدیته فی نفسه اعنی الاحدیة التی هی منبع لكل وحدة وكثرة وبساطة
وتركیب وظهور وبطون ولواحد منهم قدس الله اسرارهم **شعر** در باغ اگر چه لاله خوشبو بود • سرو سمن و نسترن خود رو بود • در بحر اگر چه موج تو بر تو بود
چون نیك بدیدیم آن همه خود او بود • اعلم ان الوجود كما انه من حیث حقیقته واحد غیر منقسم وكذلك من حیث صورته هو واحد مصمت والتواصل المتعددة
لهذه الصورة العامة الوجودیة المشار الیه المشهودة للكل معان مجردة یظهر اثرها لا عینها والظاهر العین لیس الا صورة واحدة وطلسة واحدة لا یحكم
علیها بالانقسام الا من حیث احكام هذه المعانی الحادثة للتمییز والمظهرة للتعدد فی الامر الواحد الغیر المنقسم فی ذاته انقسام تجزیة وتبعیض فالوجود
رق واحد منشور والفواصل برازخ معقولة ذات احكام مشهود تعینها وهذه الفواصل البرزخیة هی الشئون الالهیة وهی علی قسمین تابعة ومتبوعة والشئون
علی قسمین متبوعة تامة الحیطة وغیر تامة فالتابعة اعیان العالم والمتبوعة التی لیست طلسة الاحاطة هی احایین العالم واصوله واركانه وان شئت سمیتها
الاسماء التالیة التفصیلیة وانت صادق والمتبوعة التامة الحیطة والحكم اسماء الحق وصفاته وفی التحقیق الاوضح فالجمیع شئونه واسما شئونه
واسماء من حیث هو ذو شان او ذو شئون فتسمیة واحدا هو باعتبار معقولیة تعینه الاول بالحال الوجودی بالنسبة الیه اذا ذاك الحال بالنسبة الیه من حیث
تعین ظهوره فی شان من شئونه وتحیته وتسمیته ذاتا هو باعتبار ظهوره فی حاله من احواله التی یستلزم تبعیة الاحوال الباقیة لها ولحواله وان كانت
كما قلنا بعضها تابعة وبعضها متبوعة وحاكمة ومحكومة فان كلا منها من وجه له الكل بل هو عینه وتسمیته الا هو باعتبار تعینه فی ثنایا الحاكم
فیه علی شئونه القابلة منه احكامه وآثاره وتسمیة الرحمن عبارة عن انبساط وجوده المطلق علی شئونه القاهرة بظهوره فان الرحمة نفس الوجود والرحمن

الحق من کونه وجودا منبسطا علی کل ما ظهر به ومن حیث کونه ایضا باعتبار وجوده له کمال القبول لکل حکم فی کل وقت بحسب کل مرتبة وحاکم علی کل وتمیمته رحیما هو من کونه وجودا مخصصا لانه خصص بالرحمة العامة کل موجود فعم تخصیصه ومخصصا وظهوره سبحانه من حیث الحال المستلزمة الاشتراک علی الاحکام المتصلة من بعضها بالبعض بتبعیه ومتبوعیه وتاثیر وتاثر کما قلنا او اجتماعا وافتراقا وتناسب وتباین واتحاد واشتراک یسمی علما وهو من تلک الحیثیة وباعتبار کونه مدرکا نفسه وما انطوت علیه فی کل حال وبحسبه یسمی نفسه عالما والسریان الذاتی الشرطی من حیث التنزه عن الغیبة والحجبة ودوام الادراک المتعدی حکمه الی سایر الشئون یسمی حیوة وهو الحی بهذا الاعتبار والمیل المتصل من بعض الشئون سر الارتباط الشئون آخر بموجب حکم المناسبة الثابتة فی البین المرجحة تغلیب بعض الشئون علی البعض واظهار التخصیص الثابت فی الحالة المسماة بتقدم ظهور بعض الشئون علی البعض واظهار التخصیص الثابت فی الحالة المسماة یسمی ارادة وهو من حیثها یکون مریدا والحالة التی من حیثها یظهر اثره فی احواله بترتیب تفصیله التخصیص المذکور مع النسب المتفرعة عن کل حالة منهما یسمی قدرة وهو من حیثها یکون قادرا وانتظام امر الوجود **فصل** وارتبط وزهق الباطل وسقطه وها قد فتح لک باب لا یلجه ولا یطرقه الا الافذ من اهل العنایة الکبری فان کنت فمن یتحقق بهذا افلح وانقح بهذا المجمل مفصله وکن بکلیتک لله فمن کان لله کان الله له **وصل** بطالب خبیر پوشیده نماند که بمجرد حفظ مقالات ارباب توحید وتخیل معانی آن اتصاف کردن وآن را مرتبه از مراتب کمال شمردن غایت بیخبرانست ونهایت بیحاصلانست **شعر** علمی که در وقت جگر بایدش خورد • حفظ وادب وکتاب کی دارد سود

نه هر که از مشاهدات صوفیه تعبیر کند صوفی مشاهد باشد ونه هر که از معارف ارباب توحید دم زند عارف موحد گردد • این همه گفت وگوی توحید است • راه وحدت بترک تجرید است • سخن وحدت همچو سراب • از سرابی که شد سراب • سخن وحدت الله از عامی • زان چه خیزد بغیر بدنامی • ورضوان الله علی الشیخ الربانی اوحد الدین کرمانی حیث قال • اسرار حقیقت نشود حل بسوال • نه نیز بدر باختن حشمت ومال • تا دیده ودل خون نکنی پنجه سال • هرگز ندهند راهت از حال بقال • پس بنا برین واجب آید نقل کلمات قدسیه ارباب مواجید در بیان توحید تا کاذب از صادق جدا شود ومقلد از محقق ممتاز گردد وهر کس بواسطه گفت وگوی این سخنان وپندار ادراک معانی بخود گمان کمال نبرد وخود را از زمره ارباب توحید نشمرد **وصل** قال صاحب ترجمه العوارف قدس الله تعالی روحه توحید چهار مرتبه است اول توحید ایمانی دویم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی آنست که بنده تفرد وصف الهیت وتوحد استحقاق معبودیت حق سبحانه بمقتضاء اشارت آیات واخبار تصدیق بدل واقرار دهد بزبان واین توحید نتیجه تصدیق ومخبر اعتقاد صدق مخبر باشد ومستفاد بود از ظاهر علم وتمسک بدان خلاص از شرک جلی وانخراط در سلک اسلام فایده دهد ومتصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مؤمنان درین توحید مشارکند وبدیگر مراتب متفرد ومخصوص واما توحید علمی مستفاد است از باطن علم که از اعلم الیقین خوانند وان چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی ومؤثر مطلق نیست الا خداوند عز وجل جلاله وجمله ذوات وصفات وافعال را در ذات وصفات وافعال او محو وناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور مطلق شناسد وهر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هر کجا علمی وقدرتی وارادتی وسمعی وبصری یابد اثری از آثار علم وقدرت وارادت وسمع وبصر الهی داند وعلی هذا در جمیع صفات وافعال واین مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص ومتصوفه است ومقدمه آن با سابقه توحید پیوسته ومشابه این مرتبه مرتبه ایست که گروه نظاران از توحید علمی خوانند وتنها توحید علمی بود بلک توحیدی باشد رسمی ساقط از درجه اعتبار وآن چنان باشد که شخصی از سر ذکا وفطنت بطریق مطالعه یا استماع تصوری کند

از معنی توحید وبسبب آن صورت علم توحید در نفس پیدا ومترسم گردد وآن را در اثنای بحث ومناظره گاه گاه سخن بی مغز گوید چنانکه اهل التوحید ازری در رد بناشد وتوحید علمی اگرچه در مرتبه توحید حالی است ولیکن از توحید حالی مزجی با آن همراه بود ومزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون وصف شراب این توحیدات وازین جهت صاحب آن بیشتر در ذوق وسرور بود بنا بر شرح حالی بعضی از ظلمات رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعض تصاریف مقتضای علم خود عمل کند ووجود اسباب که روابط افعال الهی اند در میان نه بیند اما در اکثر احوال واوقات بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم جود محجوب شود وبدین توجیه بعضی از شرک خفی برخیزد واما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد وجمله ظلمات رسوم وجود او الا اندکی بقیه در غلبه اشراق نور توحید متلاشی ومضمحل شود ونور علم توحید در نور حال او مستتر ومندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب فلما استبان الصبح ادرج ضوءه باسفاره اضواء نور الکواکب ودرین مقام وجود موحد در مشاهده جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات وصفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود واین دیدن را هم صفت او بیند وهستی بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم مواج بحر توحید افتد ودر عین جمع شود وازینجاست قول جنید قدس سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم ویندرج فیه العلوم ویکون الله کما لم یزل وقول ابن عطا رحمه الله التوحید نسیان التوحید فی مشاهدة جلال الموحد حتی یکون قیامک بالواحد لا بالتوحید ومنشاء این توحید نور مشاهدات ومنشاء توحید علمی نور مراقبه است وبدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود بر مثال نور آفتاب که در غلبه ظهور او بیشتر اجزاء ظلمت منتفی شود واکثر همچنان باقی ماند وجود بعضی بقایای رسوم در توحید حالی آنست تا صدور ترتیب افعال وتهذیب اقوال از موحد ممکن بود وبدین جهت در حال حیوة حق توحید چنانکه باید گذارده نشود وازینجاست قول استاد ابو علی دقاق رحمه الله التوحید غریم لا یقضی دینه وغریب لا یؤدی حقه وبدین توحید بیشتر از شرک خفی برخیزد وخواص موحدان در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که یکبارگی آثار رسوم وجود درو متلاشی شود وگاه گاه کلمحة برق خاطف لامع گردد فی الحال منطفی شود وبقایای رسوم دیگر بار معاودت کند ودرین حال بکلی بقایای شرک خفی مرتفع گردد ولکن این مرتبه در توحید آدمی را مرتبه دیگر ممکن نیست واما توحید الهی آنست که حق سبحانه وتعالی در ازل خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت ونعت فردانیت منعوت وموصوف بود کان الله ولم یکن معه شیء واکنون همچنان بر نعت ازلی واحد وفرد است والان کما کان وتا ابد الاباد هم بدین وصف بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او مرو سالک است وحوالت مشاهده این حال بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر واصحاب مشاهدات که از مضیق زمان ومکان خلاص یافته باشند این وعده در حق ایشان عین نقدات یرونه بعیدا ونریه قریبا از نعت فردانیت وتعین وحدانیت او حجاب غیر الله وجود هیچ آن ندارد واینست حق توحید واین توحید از وصمت نقصان بری است وتوحید ملایکه وآدمی بسبب نقصان وجود ناقص آمد وشیخ ابو اسمعیل عبد الله انصاری قدس الله تعالی روحه درین معنی گفته است • ما وحد الواحد من واحد • اذ کل من وحده جاحد • توحید من ینطق عن نعته • عاریة ابطلها الواحد • توحیده ایاه توحیده • ونعت من ینعته لاحد • وفی شرح منازل السایرین للشیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمة الله یعنی ما وحد الحق تعالی حق توحیده احد اذ کل من وحده اثبت فعله ورسمه بتوحیده فقد جحد باثبات الغیر الا توحید الا بفناء الرسوم والاثار کلها توحید من ینطق عن نعته عاریة اذ لا نعت فی الحضرة الاحدیة ولا نطق ولا اسم لشیء والنطق والنعت یقتضیان الرسم وکل ما یشم منه رایحة الوجود فهو للحق عاریة عند الغیر فیجب علیه رد مالکه الحق

بنعم التوحيد وسمى الحق واحدا احدا فلذلك ابطل الواحد الحقيقى ملك العارية التى هى ذلك التوحيد مع بقاء الرسم الغير فانه باطل فى نفسه فى الحضرة الاحدية
توحيده اياه توحيده اى توحيد الحق انه بذاته هو توحيد الحقيقى ونعت من ينعته لاحد اى وصف يصفه هو انه مشترك فحاد عن طريق الحق مايل عنه لانه
اثبت النعت والاسم للغير فى الحضرة الاحدية ما لا لم يكن احديه واكنون چون بمدد توفيق الهى وتاييد نامتناهى آنچه درين مقدمه واجب بود بوقوع پيوست
وتصدير آنچه درين ديباچه مناسب مى نمود بحصول انجاميد وقت است كه در مقصود شروع كنيم وبشرح موعود رجوع نماييم والتكلان على الملك المستعان
انه ولى الاجابة والاحسان شيخ امام محقق وعالم راسخ مدقق مظهر حكم الهى مظهر اسرار نامتناهى محيى الملة والدين ابو عبد الله محمد بن على العربى الطائى
الحاتمى الاندلسى رضى الله عنه وارضاه وجعل الدرجات مثواه مى فرمايد بسم الله الرحمن الرحيم فص حكمة الهية فى كلمة آدمية فص الشىء خلاصته
وزبدته وفص الخاتم ما يزين به الخاتم ويكتب عليه اسم صاحبه وقال ابن السكيت كل ملتقى عظمين فهو فص والحكمة هى العلم بحقايق الاشياء واوصافها
واحكامها على ما هى عليه وبالاقوال والافعال الارادية على وجه تقتضى سدادها والالهية اسم مرتبة جامعة لمراتب الاسماء والصفات كلها بين فص
حكمت الهيه عبارت بود از خلاصه علوم ومعارفى كه متعلق باشد بمرتبه الوهيت يا خود عبارت بود از محل انتقاش آن علوم ومعارف كه دل انسان كامل است
قال الفص كما انه قد انطوى على قوى خلقه الخاتم واشتمل على الاحدية جميعها وكما انه يختم بما ينطبع فيه من الصور ويعرب عن كليتها وكما انه تابع لقالبه
من الخاتم فى التربيع والتثليث والتدوير وغيرها ومستتبع لما يرد عليه كذلك قلب الانسان الكامل له الانطواء على قوى الوجوب والامكان والانطباق
على احديته جميعها وله ان يعرف عارفه من صور الحقايق ويخبر عن احدية جمعها وكذلك له صورة تابعة لمزاج الشخص كان له ان يستتبع تجلى الحق ويصبغه
بصورته على ما نص عليه الشيخ رضى الله عنه فى الفص الشعيبى من فصوص الحكم ومى شايد كه فص حكمت الهيه عبارت بود از احديت جمع آن علوم ومعانى
مذكوره بناء على ان احديته جميع الاشياء وزبدتها وخلاصتها او على ان الفص الذى هو ملتقى كل عظمين بمنزله احديه جمعها فالحاصل ان خلاصة
العلوم والمعارف المتعلقة بمرتبة الالوهية او المحل القابل لها او احدية جميعها متحققة فى كلمة آدمية والمراد بالكلمة فى كل موضع من هذا الكتاب
على النبى المذكور فيه من حيث خصوصيته وحظه المتعين له ولامته من الحق سبحانه وهو فى عرف التحقيق عبارة عن تعينية حرفية من حروف النفس
الرحمانى بر بنا بر تقدير همه موجودات كلمات الله باشند كما قال سبحانه قل لو كان البحر مدادا لكلمات ربى الآية وموجودات را از ان سبب
كلمات خوانند كه مشابهت دارد بكلمات لفظية انسانيه چه اعيان موجوده عبارتست از تعينات واقعه در نفس رحمانى كه عبارت از انبساط
وجود وامتداد اوست بسبب مرور او بر مراتب چنانكه كلمات لفظيه عبارتست از تعينات واقعه در نفس انسانى بواسطه مرور او بر مخارج وفى كلام بعضهم
ان الحقايق العلميه ان كانت معتبرة لا باحوالها تسمى حروفا غيبية ومع احوالها كلمات غيبيه والحقايق الوجوديه ان كانت معتبرة لا باحوالها تسمى حروفا
وجودية ومع احوالها كلمات وجوديه وحكمت الهيه از آن جهت تخصيص كرده شد بكلمه آدميه كه آدم عليه السلام چون مخلوق بود از براى خلافت و
مرتبه او جامع جميع عالم كه مظاهر اسماء الهيه اند وقابل ظهور همه اسما شد وغير او را استعداد اين مرتبه وقابليت چنين ظهور نه ودر حقيقت
مظهر اسم الله اوست كما قيل شعر سبحان من اظهر ناسوته ٭ سر سنا لاهوته الثاقب ٭ ثم بدا فى خلقه ظاهرا ٭ فى صورة الآكل والشارب ٭ اعلم ان
الاسماء الالهية الحسنى التى كلياتها تسع وتسعون او الف وواحد واما جزئياتها فغير محصورة لان الاسماء هى تعينات الالهية فى حقايق
الممكنات وهى غير متناهية لعدم تناهى الممكنات يطلب ويقتضى تلك الاسماء بذواتها وجود العالم طبعا ومثالا وحتا لتكون مرائى لانوارها

الكونية ومجالى لاسرارها المخزونة باعتبارها قال سبحانه كنت كنزا مخفيا الحديث وانما اسند ذلك الطلب والاقتضاء الى الاسماء التى هى الذات نفسها لان
الذات من حيث اطلاقها لا يضاف اليها حكم ولا تتعين بوصف ولا اسم ليس نسبة الاقتضاء اليها اولى من نسبة اللااقتضاء لان كل ذلك يقتضى التعين
والتقييد ولا شك ان تعقل كل تعين يقتضى لسبق اللاتعين عليه ثم اعلم ان ثبوت الكمال للحق سبحانه من وجهين احدهما كماله من حيث الذات وهو عبارة عن
ثبوت وجودها منها لا من غيرها وفى عينه فى وجودها وبقائها ودوامها واستغنائها والكمال الثانى هو كمال تفصيلى للحق سبحانه من حيث اسمائها
الحسنى وذلك انما يكون بظهور آثار النسب المرتبية والحقايق الاسمائية ونفوذ احكامها فى عوالمها ومظاهرها وكان للحق الواجبى فى كماله الذاتى وغنائه
الاحدى يرى ذاته فى ذاته رؤية ذاتية غير زايدة على ذاته ولا متميزة عنها ويرى اسماءه وصفاته ايضا نسبا ذاتية لها وشئونا غيبية مستهلكة الاحكام
تحت قهر الاحدية غير ظاهرة الآثار ولا متميزة الاعيان بعضها عن بعض لكنه شاء ان يظهرها من حيث كمال الاسماء ومراتبها فى مظاهرها متميزة الاعيان
والآثار ما وجد من حيث الاسم الله العالم وبسط نوره الوجودى على الممكنات المعلومة فى الخلاء المتوهم فصار مظهرا تفصيليا لحقايق الاسماء
ومجلى فرقانيا لصفات الاعتلاء لكنه كان بدون وجود آدم جسدا مستوى ومزاجا معدلا لا روح فيه وبيان ذلك ان المقصود الاصلى والعلة
الغائية من ايجاد العالم ان يحصل كمال الجلاء والاستجلاء اللذين هما عبارة عن ظهور ذاته سبحانه ورؤيته اياها فى كل شأن سبق فى علمه الذاتى
ظهوره فيه متعينا بحسبه متنوعا بموجب حكمه ويظهر كل فرد من افراد مجموع الاكمل بعبودة الجمع ووصفه وحكمه بحيث يضاهى كل شأن
من الشئون الشأن الكلى الذى هو مفتاح مفاتيح الغيب اعنى التعين الاول فاذا لم يحصل الكمال المذكور على النحو المطلوب فى العالم لم يكن له سر وروح ولا شك
ان ذلك لا يحصل الا فى المظهر الاحدى الجمعى الكمال الانسانى فالعالم من غير وجود الانسان فيه كمزاج معدل وجسد مسوى لا روح فيه ومن
شان الحكم الالهى انه ما سوى جسدا ولا عدل مزاجا الا ويكمل اليه نفخ الروح فيه فانبعث انبعاثا اراديا الى تكميل جسد العالم اى روح العالم
وسره المطلوب منه وحيث لم يكن هذا الحكم مختصا بآدم ابى البشر عليه السلام بل يشاركه فيه اولاده الكاملون عمم الحكم وقال واعنى بآدم وجود العالم
ان الحقيقة النوعية الانسانية الكمالية موجودة فى ضمن اى فرد كان من افرادها وعلمه اى علم الله سبحانه آدم يعنى الانسان الكامل الاسماء كلها
علم ذوق ووجدان بان جعله جامعا لجميع الاسماء الالهية الفعلية الوجوبية ومشتملا على جميع الصفات والنسب الربوبية فهو واجب الوجود بربه
عرش الله بقلبه حى عالم قدير متكلم سميع بصير وهكذا جميع الاسماء وقال بعضهم فى قوله تعالى وعلم آدم الاسماء كلها اى ركب فى فطرته من كل اسم من اسمايه
لطيفة وهياه بتلك اللطايف للتحقق بكل الاسماء الجمالية والجلالية وعبر عنهما بيديه فقال لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدى وكل ما سواه مخلوق
بيد واحد لانه اما مظهر صفة الجمال كملائكة الرحمة والجلال كملائكة العذاب والشيطان اعلم انك لا تعرف الغايب الا بالشاهد ومعناه انك كلما سألت
عن كيفيته فلا سبيل الى تفهيمك الا ان تقرر ذلك بمثال من مشاهدتك الظاهرة او الباطنة فى نفسك بالعقل فاذا قلت كيف يكون الاول عالما بنفسه فى [illegible]
الثانى ان يقال كما تعلم انت نفسك فتفهم الجواب واذا قلت كيف يعلم الاول غيره فيقال كما تعلم ان غيرك فهمهم واذا قلت كيف يعلم بعلم واحد بسيط
ساير المعلومات فيقال كما تعرف جواب مسئلة دفعة واحدة من غير تفصيل ثم تشتغل بالتفصيل واذا قلت كيف يكون علمه بالشىء مبدا وجود ذلك الشىء فيقال
كما يكون توهمك للسقوط عند الجذع عند المشى عليه مبدا السقوط واذا قلت كيف يعلم الممكنات كلها فيقال تعلمها بالعلم باسبابها كما تعلم حرارة
الهواء فى الصيف للقابل بمعرفتك تحقيقا اسباب الحرارة واذا قلت كيف يكون ابتهاجه لكماله وبهائه فيقال كما يكون ابتهاجك اذا كان لك كمال

تمیزیه عن الخلق ولیستعیرت بذالک الکمال والمقصود انک لا تقدر ان تفهم شیئا عن الله تعالی الا بالقایسة الی شی فی نفسک نعم تدرک فی نفسک اشیا
یتفاوت فی النقصان والکمال فیعلم مع هذا ان ما فهمته فی حق الاول سبحانه واعلی واشرف مما فهمته فی حق نفسک فیکون ذلک ایمانا بالغیب
محمدا والاخفک الزیادة التی توهمتها لا یتم حقیقتها لان مثلک تلک الزیادة لا توجد فی حقک فاذا ان کان للاول سبحانه امر لیس له نظیر فیک فلا سبیل الله
الا فهمه البته وذلک هو ذاته هو فانه وجود بلا ماهیة هو منبع کل وجود فاذا قلت کیف یکون وجود بلا ماهیة فلا یمکن ان یضرب لک مثلا من نفسک
فلا یمکنک اذن ان یفهم حقیقة الوجود بلا ماهیه وحقیقه وان الاول سبحانه وخاصة هو انه وجود بلا ماهیه دال علی الوجود لان ایمته
ماهیه واحده وهذا لا یظهر له فیما سواه فان ما سواه جوهر او عرض وهو لیس بجوهر ولا عرض وهذا ایضا لا یحققه الملائکة فانهم ایضا جواهر وجودها
غیر ماهیتها وانما وجود بلا ماهیه لیس الا الله تعالی فاذن لا یعرف الله الا الله وازانفاس متبرکه والدست رحمه الله تعالی چون آدمی را آفرید قابلیت
آن نداد که او را بشناسد بی انهر صفت بی پایان خود اندک اندک درو تعبیه کرد تا از این اندک آن بسیار و بی نهایت را تواند فهم کردن چنانکه از مشت گندم
انباری را وا کوزه آب جو را بینایی داده تا معلوم شود که بینایی چه چیز است و همچنین شنوایی و دانایی و قدرت الی ما لا نهایه شعر

خلق را حق چو ساخت در ظلمت	نور شان بخت بر سر از رحمت	اندر ایشان نهاد گوهرها	از صفات قدیم و علم و سخا	تا تو در خود صفات او بینی
وز صفتهاش ذات او بینی	همچو عطار کو زهر انبار	آورد در دکان و در بازار	اندکی آورد نه بسیار او	همه را نار و ربیکبار او
باشد انبارها ورا بسیار	بر ورد هر یکی دو صد خروار	نهد از هر یکی بطبله خود	تا در هر طبله بکلیه یبرد	گرچه در طبلها بود اندک
عاقلی نیز بدانداز نی شک	هست دکان حق تن انسان	اندرونش صفات الرحمن	پس تو در خود ببین صفات خدا	گرچه اندک بود بدان ز صفا
گنج ساخت آن صفات منیر	سیر کن زین قلیل سوی کثیر	زین صفات قلیل بوسوی اصل	مکن اندر میان هر دو تو فصل	دل بحق ده اگر دلدارت

چون نا زو میرسد ترا یاری • وانما علم الله سبحانه الانسان الکامل الاسماء الحسنی واودعها فیها فان الانسان الکامل روح العالم کما سبق وان
الروح هو مدبر البدن والمتصرف فیه بما یکون فیه من القوی الروحانیة والجسمانیة وکذلک ان مثل تلک المذکور من القوی الاسماء الالهیه للانسان الکامل
یعنی انها لها بمنزلة تلک الروحانیة والجسمانیة فکما ان الروح یدبر البدن ویتصرف فیه بالقوی وکذلک الانسان الکامل یدبر امر العالم ویتصرف
فیه بواسطة الاسماء الالهیه اعلم ان کل حقیقة حقیقة من حقایق ذات الانسان الکامل ونشاته برزخا من حیث الجریة جمعها بین حقیقته ما من حقایق
بحر الوجوب وبین حقیقه مظهریته لها من حقایق بحر الامکان هی عرشها وتلک الحقیقة الوجوبیة مستویة علیها فلما ورد التجلی الکمالی الجمعی علی
المظهر الکمالی الانسان تلقاه بحقیقة الاحدیة الجمعیة الکمالیة وسری سر هذا التجلی فی کل حقیقة من حقایق ذات الانسان الکامل ثم فاض
نور التجلی منها علی ما یناسبها من العالم فما وصلت الآء والنعماء الوردة بالتجلی الرحمانی علی حقایق العالم الا بعد تعینه فی الانسان الکامل ابی زید
صبغة لم تکن فی التجلی قبل تعینه فی مظهرة الانسان الکامل فحقایق العالم واعیانه رعایا الله وهو خلیفة علیها وعلی الخلیفه رعایه رعایاه
علی الوجه الانسب الالیق وفیه بتفاضل الخلایف بعضهم علی بعض حق سبحانه وتعالی در آیینه دل انسان کامل که خلیفه اوست تجلی میکند و عکس انوار تجلیات
از آیینه دل او بر عالم فایض میگردد و بوصول آن فیض باقی می ماند و تا این کامل در عالم باقیست استمداد میکند از حق تجلیات ذاتیه و رحمت رحمانیه
و رحیمیه بواسطهٔ اسما و صفاتی که این موجودات مظاهر و محل استوا اوست بر عالم بدین استمداد و فیضان تجلیات محفوظ می ماند مادام که این انسان کامل

دروی هست بی هیچ معنی از معانی از باطن بظاهر بیرون نیاید مکر بحکم او و هیچ چیز از ظاهر بباطن در نیاید مکر بامر او و اگرچه این کامل در حال غلبه بشریت نداند
فهو البرزخ بین البحرین والحاجز بین العالمین والیه الاشارة بقوله سبحانه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان آیه جهان ابتدی و پیش توئی
ندانم جه هر چه هستی توئی • سوال اکر کوید پیش از تحقق و یقین این صورت آدمی علم و دوران افلاک ثابت و قایم بود و از عدم تعین این صورت آدمی
هیچ خللی و نقصی در عالم و دوران بنود بس او قطب نباشد جواب کوییم هر چند چنین بود اما معنی و حکمی بود زیرا که چون بحکم و لاجبت ان اعرف مقصود
از ایجاد علم کمال ابدایی بود و کمال ابدایی بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف بود و مظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز این صورت
عنصری انسانی نبود زیرا که هر چه غیر اومی نماید از افلاک و عناصر و مولدات و ما فوقها و ما تحتها هر یک مظهر صفتی و حقیقتی و اسمی از این حضرت
جمعیت بیش نبودند و لهذا از تحمل امانت مظهریت این کمال جمعیت و ابدایی همه ابا کردند چنانکه فرمود انا الامانه ای مظهریه هذه الجمعیه و کمال
الظهور علی السموات ای علا ما من العالم والارض ای ما سفل منه والجبال ای ما بینهما فابین ان یحملنها لعوز فی کمال القابلیه نغلبة حکم القید والجزئیة علیها
وحملها الانسان ای بهذه الصورة العنصریه لکمال القابلیة و چون ببدیع حکمت و مصلحت عظیم کلی ایجاد عالم را بر تعیین این صورت عنصری انسانی تقدیم کردند
قبل از توجه ایجادی این صورت انسانی بود از جهة آنکه مقصد و مقصود او بود بر مدد و بقا اجزاء عالم پیش از تعیین این صورت بان کینونت او معنی
و حکما از توجه ایجادی مضاف بود و چون در حس متعین شد در حفظ و مدد قیام و بقاء عالم را باین صورت متصدی کشت و در مقام قطبیت
و مرکزیت واقع آمد ولهذا ای الکون العالم غیر له الجسد وکون الانسان الکامل بمثابة روحه فانه کما ان الانسان عبارة عن جسد و روح یدبره
کذلک العالم عبارة عنهما مع انه اکبر منه صورة ولکن هذه القول انما یصح ویصدق بوجود الانسان الکامل فیه ای فی العالم فانه لو لم یکن
موجودا فیه کان کجسد ملقی لا روح فیه ولا شک ان اطلاق الانسان علی الجسد الذی لا روح فیه لا یصح الا مجازا وکما یقال للعالم الانسان الکبیر
کذلک یقال للانسان العالم الصغیر وکل من هذین القولین انما یصح بحسب الصورة واما بحسب المرتبه فالعالم هو الانسان الصغیر والانسان هو العالم
الکبیر جمیع آنچه درین عالم است مفصلا مندرج است در نشان انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است از روی صورت و عالم انسان کبیر مفصل اما
از روی مرتبه انسان عالم کبیر است و عالم انسان صغیر زیرا که خلیفه را استعلا است بر مستخلف علیه شعر ای آنکه ترا ست ملک اسکندر و جم
انحصر مباش در چنین درهم • عالم همه درتست ولیکن از جهل • پنداشته تو خویش را در عالم • قال امیر المومنین علی کرم الله وجهه شعر
دواءک فیک وما تشعر • وداءک منک وما تبصر • وتزعم انک جرم صغیر • وفیک انطوی العالم الاکبر • وانت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر
گر تو آدم زاده چون او نشین • جمله ذرات را در خود ببین • چیست اندر خم که اندر نهر نیست • چیست اندر خانه کاندر شهر نیست • این جهان خم است و دل چون جوی آب
این جهان خانه است و دل شهری عجاب • حضرت مولوی قدس سره از عالم بخم و خانه تعبیر فرموده است و از دل انسان کامل بنهر و شهر و درین اشارت است باآنکه
هر چه در عالم هست در نشان انسان هست و در نشان انسان امری هست که در عالم نیست و آن دو چیز است یکی آنکه هر یک از شیون و صفات الهیه در مرتبه
انسان کامل در نشان همه بر آمده است و باحکام همه منصبغ کشته مضاهیا للشان الکلی الذی هو تعین الاول کما سبق بیانه و دیگر آنکه شیون
و صفات در مرتبهٔ جمعیت الهیه مجمل است و با القوة و در مظاهر متفرقهٔ عالم مفصل بالفعل و نشاه انسان جامع است بین الاجمال والتفصیل والقوة
والفعل زیرا که همه در وی دفعة مجمل است و بالقوة و علی سبیل التدریج مفصل است و بالفعل خاطر یکی لطیفه حاضر شود کان از تو بروز کار ظاهر شود

مجمل بحقيقت که در عين آن تفصيل کمالات کل حق شود **وكان الانسان** الكامل كتابا **مختصرا** من حيث ام الكتاب التى هى عبارة عن الحضرة الاحدية الجمعية

الالهية مشتملا على حقايقها الاسمائية الفعلية الوجوبية ومنطويا على رقايق نسب صفاتها الربوبية بحيث لا يبعد عنه شئ منها سوى الوجوب الذاتى

فانه لا قدم فيه للممكن الحادث والنام قلب الحقايق **وكذلك** اى لكون الانسان مختصرا من الحضرة الالهية مشتملا على ما فيها من حقايق الصفات

والاسماء اشتمالا احديا جمعيا **خصه** اى الله سبحانه الانسان بالصورة الالهية اى جعل الصورة مخصصة به بحسب ما ذكر وان كان العالم ايضا

على الصورة لان كلما الى الوجهة اقرب فافاضته الى الحق اولى فصورة الانسان صورة الاحدية الجمعية وصور العالم صورة التفصيلية **فقال**

على لسان نبيه صلى الله عليه وسلم ان الله خلق آدم اى قدره اولا فى العلم واوجده ثانيا فى العين على صورته الالهية الكاملة وصفته الربوبية الشاملة وحيث احتمل

ان يعود الضمير فى صورته الى آدم كما ذهب اليه بعض ائمة بقوله **وفى رواية** اخرى **على صورة الرحمن** نفيا لذلك الاحتمال ليكون نصا فى مقصوده وفى رواية معانى

الاخبار للشيخ ابى بكر بن ابى اسحاق رضى الله تعالى عنه لا تقبحوا الوجوه فان ابن آدم على صورة الرحمن وفى الصحيح انه صلى الله عليه وسلم قال فى وصية بعض

اصحابه فى الغزو واذا ذبحت فاحسن الذبحة واذا قتلت فاحسن القتلة واجتنبت الوجه فان الله خلق آدم على صورته بيّن الهيئة وذلك لا يصح الا على الاجسام

فيعنى الصورة الصفة يعنى خلق آدم على صفة الله عز وجل حيا عالما مريدا قادرا سميعا بصيرا متكلما ولما كان الحقيقة يظهر فى الخارج بالصورة اطلق

الصورة على الاسماء والصفات مجازا لان الحق سبحانه بها يظهر فى الخارج هذا باعتبار اهل الظاهر واما عند المحققين فالصورة عبارة عما لا يعقل

الحقايق المجردة الغيبية ولا يظهر الا بها والصورة الالهية هو الموجود المتعين بساير التعينات التى بها يكون مصدرا لجميع الافعال الكمالية والآثار الفعلية

وقال بعضهم اگر سايل که اطلاق صورت بر الله تعالى چگونه توان کرد جواب گوييم که بقول اهل ظاهر مجاز باشد نه بحقيقت که نزد ايشان اطلاق اسم صورت

بر محسوسات حقيقت باشد و بر معقولات مجاز اما نزد اين طايفه وجود عالم بجميع الروحانية والجسمانية والجوهرية والعرضية صورت حضرت الهيه است

تفصيلا و انسان کامل صورت اوست جمعا بى اضافت صورت بحق حقيقت بود و بما سوى او مجاز لانه لا وجود عندهم للسوى ولله در من قال شعر

يارى دارم که جسم و جان صورت اوست • جسم و چه جان هر دو جهان صورت اوست • هر معنى خوب و صورت پاکيزه • کاندر نظر تو آيد آن صورت اوست

ومن منولات الحضرة المولوية وانفاسها القدسية بلسان الجمع شعر هر طرف بنگرى صورت مرا بينى • اگر بجوى دگر سوى آن سر و شود (بنگرى / بخت جيوبر)

زانچه اين نگر بود و جسم نيکو کن • که جسم بد بود اسرونا از جمالت بود • بصورت بر مرهان و همان غلط نکنى • که روح تخت لطيفست و عشق

وجعله اى جعل الله الانسان الكامل **العين المقصودة** والغاية المطلوبة من الايجاد العالم وابقائه **كالنفس الناطقة** التى هى المقصودة من تسوية جسد **الشخص الانسانى**

وتعديل مزاج الطبيعى الجسمانى مقصود کل و غرض اصلى از آفرينش عالم و بينش بنى آدمست مشكوة تعينات نور شهود و مرآت تنوعات ظهور وجود در ادراک و فهم

دراک اوست و مستجمع جميع علوم وادراکات لحدية جمع علم و ادراک والحقيقة السارية فى الكل تدرك ذاتها بذاتها وما عداها من لوازم ذاتها

علما غيبا اجماليا فى الانسان الكامل والكون الجامع المتضمن بساير المظاهر المشتمل على جملة المراتب ثم انها تدرك الامرين جميعا فيه ببعض التعينات

والاسماء الالهية ادراكا عقليا تفصيليا على حسب ما فيه من القوابل وتدركها ايضا ببعض تعينات واسماء اخر ادراكا وهميا وخياليا على حسب ما فيه

من قوابل اخر وتدرك ايضا ببعض تعينات واسماء اخر ادراكات حسية على حسب ما فيه من القوابل التى يتعلق بها تلك التعينات فهى انما تدرك الكل بالكل

بحسب ما فيه من الكل ادراكا ما كاملا لا مزيد عليه اصلا چون آدمى بصفات كونى بصفات حقانى مبدل شود و ديده بصيرت و روحانيت محل گردد و

و بجميع قوى و مشاعر در جميع مجالى و مظاهر مشاهده جمال حق و ادراک وجود مطلق او کند و ثمره شجره آفرينش او جز اين دانش و بينش نيست **نظم**

آدمى ديدست باقى پوستست • ديد آن باشد که ديد دوستست • چونکه ديد دوست نبود کور به • کر سليمانست آن کو مور به اى لان المقصود من ايجاد العالم

وابقائه الانسان الكامل كما ان المطلوب من تسوية الجسد النفس الناطقة **فحرب** الدار **الدنيا بزواله** اى بزوال الانسان الكامل وارتحاله عنها كما ان الجسد يبلى ويفنى

بمفارقة النفس الناطقة عنه فانه تعالى لا يتجلى على العالم الدنيوية الا بواسطة فعند انقطاعه ينقطع عنه الامداد الموجب لبقاء وجوده وكمالاته فينتقل

الدنيا عند انتقاله ويخرج ما فيها كان والمعانى والكمالات الاخروية قال رضى الله عنه فى كتابه المسمى بالاسم الالهى بالاسم الربانى الاجرى ارى الدنيا باقيه

ما دام هذا الانسان فيها والكاينات تكون والمسخرات تسخر فاذا انتقل الى الدار الاخرى مارت هذه السماء مورا وسارت الجبال سيرا وزلزلت الارض

دكا وانتثرت الكواكب وكورت الشمس الى غير ذلك وفى كتاب النكوك الانسان الكامل **فصل** الكامل الحقيقى هو البرزخ بين الوجوب والامكان

والمرآت الجامعة بين صفات القدم واحكامه وبين صفات الحدثان وهو الواسطة بين الحق والخلق به ومن مرتبته يصل فيض الحق والمدد الذى هو سبب بقاء ما سوى

الحق الى العالم كله علوا وسفلا ولولاه من حيث برزخيته التى لا تغاير الطرفين لم يقبل شئ من العالم المدد الالهى الوحدانى لعدم المناسبة والارتباط ولم

يصل اليه فكان يفنى فانه عمد السموات والارض ولهذا السر يرحل به من مركز الارض التى هى صورة حضرة الجمع واحديته ومنزل خلافة الالهيه الى

الكرسى الكريم والعرش المجيد المحيطين بالسموات والارض يصرم نظامهما فيبدل الارض غير الارض والسموات ولهذا نبه ايضا عليه السلام على ما ذكرنا

بقوله لا تقوم الساعة وفى الارض من يقول الله الله وكذا بالذكر يريد وفى الارض من يقول الله فولا حقيقا للذوات من يقول كلمة الله لم يوتى بالتكرار

ولا شك انه لا يذكر الله ذكرا حقيقيا وخصوصا بهذا الاسم الجامع الاعظم المنعوت بجميع الاسماء الا الذى يعرف الحق المعرفة التامة واتم الخلق معرفة

بالله فى كل عصر خليفة الله وهو كامل ذلك العصر فكانه يقول صلى الله عليه وسلم لا يقوم الساعة وفى الارض الانسان الكامل وهو المشار اليه بانه العمد

المعنوى الماسك وان سمت فعل الممسوك لاجله فاذا انتقل انشقت السماء وكورت الشمس وانكدرت النجوم وانتثرت وسيرت الجبال وزلزلت الارض

وجاءت القيمة ولولا ثبوته من حيث مظهريته فى الجنة التى سقفها الكرسى والعرش المجيد لكان الحال فيهما كالحال فى الارض والسموات وانما قيدت

ثبوته بقولى من حيث مظهريته من اجل ما اطلعنى الله عليه من ان الجنة انسانا كاملا وانما يكون منه فى الجنة ما يناسب الجنة وفى كل عالم ما يناسب ذلك العالم

وما يستدعيه ذلك العالم من الحق من حيث فى ذلك العالم من الانسان بل اقول ولو خلت جهنم منه لم تبق وبه امتلات واليه الاشارة بقدم الجبار

المذكور فى الحديث عند قوله عليه السلام ان جهنم لا تزال يقول هل من مزيد حتى يضع الجبار فيها قدمه فاذا وضع الجبار فيها قدمه يزوى

بعضها الى بعض ويقول قط قط اى حسبى حسبى واضربت من جانب الحق اذ القدم الموضوع فى جهنم هو الباقى فى هذا العالم من صور الكمل مما لم يصحبهم

فى النشاة الجنانية وكنى عن ذلك الباقى بالقدم لمناسبة شريفة لطيفة فان القدم من الانسان اخر اعضا صورته فكذلك نفس صورة العنصرية آخر اعضا

مطلق صورته الانسانية لان صور العالم باجمعها كالاعضاء لمطلق صورة الحقيقة الانسانية وهذه النشاة آخر صوره ظهرت بها الحقيقة الانسانية

وبها قلت الصورة كلها التى قلت انها كالاعضاء **الاخرة من اجله** اى من اجل الانسان او بسبب انتقاله الى ما بعد ما دام که انسان کامل در دنيا بود

عالم محفوظ و خزاين الهى مضبوط باشد و چون ازين عالم منتقل شود بآن عالم و از دنيا مفارقت کند و مقيم دار آخرت گردد و در افراد انسان کسى نماند که

متصف بکمال الهيه شود تا قايم مقام او گردد و حق تعالى او را خزينه دار خزاين خود سازد هر چه در خزاين دنيا باشد از کمالات و معانى بآن کامل از خزاين

بيرون برند واين بعض ديبوى لاخرى كرد دبايجه دذخراين اخروى است وكاذخ الله دراى وخلافت باخرت افتد التجليات الالهية لاهل الاخرة انما
هى بواسطة الكامل كما فى الدنيا والمعانى المفصلة لاهلها استفرعه من مرتبة ومقام جمعه ابدا كما تفرع منه ازلا وما للكامل من الكمالات فى الاخرة
لا يقاس على ما له من الكمالات فى الدنيا اذ لا قياس لنعيم الاخرة على نعيم الدنيا وقد جاء فى الخبر الصحيح الى الرحمة مائة جزء جزء منها لاهل الدنيا
وتسعة وتسعون لاهل الاخرة واعلم ان دار الوجود واحده وانقسامها الى الدنيا والاخرى بالنسبة اليك لانهما صفتان للنشاة الانسانية فادنى نشاة
الوجودية العينية النشاة العنصرية فهى الدنيا لدنائتها بالنسبة الى نشاتها النورية الالهية ولدنوها عن فهم الانسان الحيوان ولما كانت النشاة الانسانية
الكلية فى الدنيا نشاتين نشاة تفصيلية فرقانية ونشاة احدية جمعية قرانية وهذه النشاة الدنيوية كثيفة وصورته مقيدة بجبه من مادة جامعة
بين النور والظلمة والنفس الناطقة المتعلقة بها من بعض قواها القوة العملية وهى ذاتية لها وبها يعمل الله سبحانه لاجلها فى كل نشاة وموطن صور
هيكلية تنزل معانيها فيها وبظهر قواها وخصايصها وحقايقها بها وكانت هذه النشاة الجامعة بين النور والظلمة لا يقتضى الدوام بل لا بد لها
من الانخرام والانصرام لكونها حاصلة من عناصر مختلفة متباينة متضادة يقتضى بحقايقها الانفكاك وكون قوى مزاجها العنصرى غير وافية
بجميع ما فى النفس من الحقايق والدقايق فان فى النفس ما لا يظهر بهذه النشاة العنصرية مثل ما يظهر بنشاتها الروحانية النورانية وقد حصل لها بجعل الله
سبحانه فى مدة عمرها التى كانت فى تحصيلها من الاخلاق الفاضلة والملكات الكاملة والعلوم والاعمال الصالح الحاصلة كما فعل لما صار بها جمع
ما كان بالقوة بالفعل فينشى الله سبحانه للنفس بالقوة العملية اذا خرجت عن الدنيا صورة اخروية روحانية ملايمة لها فى جميع انواعها وخصايصها
من مادة روحانية حاصلة لها من تلك الاخلاق والملكات والعلوم والاعمال مظهر بحقايقها وخصايصها وآثارها فى تلك الصورة ظهور يقتضى الدوام
لان مادتها روحانية وحدانية نورية فاقتضت تلك النشاة الروحانية الدوام والبقاء لرسوخ حقايقها واصولها الروحانية فى جوهر الروح ودوام
التجلى النفسى الالهى فيها فاذا انتقل الامر الى الاخرة وظهر بالنفوس والارواح الانسانية فى صورها الروحانية البرزخية والمثالية والحشرية وغلبت
الروحية على الصور والنورية على الظلمة ولحق بالحق الاسرار والانوار والحقايق فى تلك الصور الاخروية كان الانسان باحديته جمعه حتما على
تلك النشاة الاخروية حافظا لها الى الابد فافهم فيض وقبول فيض دايمست هرانى كه بصفت وجوه متصرف شد واجب الوجود كشت بوجود حق دايم
بى عدم ابروطارى نشود اما تعينات وظهورات ونشات بروى طارى ميشود واين محالف آية كريمة كل من عليها فان نيست زيراكه متعلق فنا معين شخص است
نه متعين بى وجود متعين بعد از زوال تعينى ظهور ميكند در تعين ديكر اعم از آنكه برزخى بود يا حشرى يا جنانى يا جهنمى پس تجليات وظهورات
باقيست ابد الابدين وقابل ومقبول هر دو باقى ودايم بالحق دايم الباقى للممكنات كلها شئون فى غيب ذاته واسمائه ودر وقع اسم الغير عليها بواسطة التعين
والاحتياج الى من يوجدها فى العين وبعد الاتصاف بالوجود العينى صار واجبا بالغير لا ينعدم ابدا بل يتغير وتبديل بحسب عوالمه وطريان الطور عليه
اى الانسان الكامل هو **الاول بالقصد** والارادة لما جعله الله سبحانه العين المقصوده والعلة الغايية من الايجاد العالم ومن شان العلة الغايية التقدم
فى العلم والارادة كما ان من شانه ايضا التاخر فى الوجود كما اشار اليه بقوله **والاخر** اى ذلك الانسان هو المتاخر عما عداه **بالايجاد** فى سلسلة الموجودات
فان اول ما اوجد بالوجود العينى هو القلم الاعلى ثم اللوح المحفوظ ثم العرش العظيم ثم الكرسى الكريم ثم العناصر ثم السموات السبع ثم المولدات ثم
الانسان فانه مستوى تلك الاثار ومجمعها تا ناشده درخت باشد ملاحظه ميوه نكند درخت ننشاند وچون بملاحظه ميوه كرد درخت نشاند

تا ساق درخت بلند نشود وشاخها نجهاند وبرك بيرون نيارد وشكوفه نكند ميوه ندهد پس ميوه در مرتبه علم بر همه مقدم است ودر مرتبه وجود از همه موخر
وبرين قياست نسبت بنى آدم با ساير اجزاى عالم **شعر** بخشيش فكرت بستين ثمار • تو بخويشتن را بيازى مدار • وفى كتاب المثنوى قدس الله سره اظمه

ظاهر آن شاخ اصل ميوه است كر بصورت از شجر بودش ولاد كر نبودى ميل وامید ثمر	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست پس بمعنى آن شجر از ميوه زاد كى نشاندى باغبان بيخ شجر	كر نبودى ميل واميد ثمر زين فرموده است آن ذو فنون نحن الاخرون السابقون اول فكر آخر آمد در عمل	كى نشاندى باغبان بيخ شجر كر بصورت من ز آدم زاده ام خاصه فكرى كان بود وصف ازل	پس بمعنى آن شجر از ميوه زاد من بمعنى جد جد افتاده ام **وهو الظاهر المحسوس بالصورة**

الحسمية العنصرية وهو الباطن بالسيرة اى المنزلة والشرف فانها باعتبار روحانيته اونقول هو الظاهر فى عرصته الوجود العينى
بالصورة الاحدية الجمعية من جسم وروح وعقل وقوى وغيرها مما يصدق عليه اطلاق الخلقية وهو ايضا الباطن لكن بمرتبته التى هى الخلافة فان المراتب
لا تزال امور معقوله لا وجود لمرتبة للتعينات فيها وجود يتميز به عن المتعين بها وفيها كالسلطنة مثلا فان العقل يميز بينها وبين صاحبها اعنى السلطان
ولا يظهرها فى الخارج صوره زايده على صورة صاحبها لكن يشهد اثرها ممن ظهر بها ما دام له الظهور بها ومتى حكمها لم يظهر عنه اثرها وبقا كسائر البيت
المرتبة من حيث صورة الجسمية العنصرية اوصورة الاحدية الجمعية المذكورة انما **عبد** مخلوق مربوب لله سبحانه وتعالى من حيث معناه وروحه اومرتبة
تحقق ربوبيته **بالنسبة** الاضافة الى افراد العالم كله غيبه وشهادته روحانية وجسمانية قال رضى الله عنه فى انشاء الدواير الانسان نسختان نسخة ظاهرة
وباطنة فنسخة الظاهرة مضاهية للعالم باسره ونسخة الباطنة مضاهية للحضرة الالهية فان الانسان هو الكلى على الاطلاق والحقيقة اذ هو
القابل لجميع الموجودات قديمها وحديثها وما سواه من الموجودات لا يقبل ذلك الالوهية والاله لا يقبل العبودية بل العالم كله عبد والحق سبحانه
وحده اله ولو وصف لا يجوز على العالم الاتصاف بما يناقض الاوصاف الحادثة العبودية فان الانسان ذو نسبتين كاملتين مدخل بها الى الحضرة
الالهية ونسبة يدخل بها الى الحضرة الكيانية فيقال فيه عبد من حيث انه مكلف ولم يكن ثم كان كالعالم ويقال فيه رب من حيث انه خليفه
ومن حيث الصورة ومن حيث احسن تقويم آدم باعتبار آنكه ترتيب عالم ميكند از مرتبه خلافت مظهريت جامع مر اسما وصفات الهيه را مرآت است پس او
بر اين اعتبار رب باشد وباعتبار آنكه او نيز مربوب خدا است وبصفة عبوديت موصوف عبد باشد يا چنين كوييم كه آدم را صورتيست جسمانى ومعنى
روحانى از عالم خلق است وبروح از عالم امر پس اكر كويند باعتبار قول الروح من امر ربى يا بحكم نفخت فيه من روحى خلق است شايد واكر كويند
خمرت طينة آدم بيدى اربعين صباحا خلقست شايد شيخ رضى الله عنه در عنقاى مغرب مى فرمايد **ع** حقيقة الحق لا يحد • وباطن الرب لا يعد •
فباطن لا يكاد يخفى • وظاهر لا يكاد يبدو • وان يكن باطنا بقرب • وان يكن ظاهرا فبعد • اى لكون آدم له جهته ربوبيته بها يناسب الحق سبحانه وجهة
عبوديته بها يناسب الخلق جعله الله سبحانه **خليفة** فى خلقه ليأخذ بجهة الربوبية ونشاة الروحانية عن الله سبحانه ما يطلبه الرعايا ويبلغه بجهة العبودية
ونشاته الجسمانية اليهم فيها بين الجهتين ثم او خلافة كما قال سبحانه ولو جعلناه ملكا لجعلناه رجلا وللبسنا عليهم ما يلبسون ليجانسكم
فيبلغكم امرى كذلك جعل سبحانه **ابناء** الكاملين **خلفاء** فى العالم كله والغير الكاملين فيما يتعلق بهم فان لكل فرد من الافراد الانسانية نصيبا
من هذه الخلافة بقدر ما يتعلق به كتدبير السلطان لملكه وصاحب المنزل لمنزله وادناه تدبير الشخص لبدنه والخلافة العظمى انما هى للانسان الكامل
هر فردى از افراد انسان را نصيبى از اين خلافت هست كه بدين نصيب تدبير آنچه بدو متعلقست قيام مى نمايد چون تدبير سلطان در مملكتش وتدبير تحا

منزل در منزلش وادنای آن تدبیر مخصوص است در دیدن خویش واین نفیسها اولا در ابطریق وراثت از خدا که بر او حاصل است و خلافت عظمی انسان کامل راست
از پشت پادشاهی سیمی وجبریلی . ملکی بینی بحیی ای جنوا حیه باشد . تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته . کر رخ زنگی بچینی ای بی توجه باشد . بجز سوی مسلمان اکبر نحو
والله سری برای از کبریا چه باشد . ولهذا ای لمعنی اشتمال آدم علی جهة الربوبیة والعبودیة ما ادعی احدین افراد العالم الربوبیة والاتصاف بصفاتها الی علی
درجاتها الا الانسان لما فیه ای فی الانسان من القوة والتمکن من الاتصاف بالاوصاف الربوبیه والنسب الفعلیة الوجوبیة فمن شاهدها فی نفسه
ولم ینفتح الله عین بصیرته لم یهتد الی انها صفات الحق انعکست فی مرآة استعداده فتوهم انها له علی سبیل الاصالة فظهر بدعوی الربوبیه والالوهیة
کالفراعنة وکذلک ما یحکم احد من افراد العالم بمقام العبودیة فی نفسه ای ما جعله محکما لها فی الهبوط فی اقصی درکاته الا الانسان فانه من شاهد
تلک الاوصاف والنسب فی غیره فتوهم انها له بالاصالة افرده بالعبودیة کعبدة الاوثان فعبد الحجارة وغیرها من الجمادات التی هی ارذل الموجودات
واسفلها لعدم خروج ما فی القوة القابلیة فیها من الصفات الوجودیة کالحیوة والعلم منها الی الفعل محجوب را که دیده خوبین ود احقیقت
دان ندارد وچون وجه حق وجمال مطلق ملتبس بحجب تعینات ومحتجب بصور تنزلات در مجالی اکوان ومظاهر اشکال والوان مشاهده افتد صفات حق
را در مظهر از عین همان مظهر داند و دعوی مظاهر اشهود نظاهر بحر وهم ماند اگر نظر بر صفات کمال خود اندازد نعرهٔ انا ربکم الاعلی زند واگر
بر تماشای جمال غیر پردازد خود را بر خاک مذلت و زمین عبودیت افکند شعر چون ببند قضا بر آدمی زاد . نکرد دان حجاب صورت آزاد
که ای از سرکشی و خودستایی . زند با همهان لاف خدایی . که از سنگی بنی سازد چو آزر . بر هم بندکی بنشیند بهر سر . خوش آن روشن دلی کز جسم وادراک
نجز نور ازل دیدن یو دپاک . نلوح دل تراشد حرف اغیار . ز دیدار غیر دید یار . همه کون ومکان یک نور بیند . ولجاندیکران مستور بیند
بود در دید وحدت فرد باش . نکرد صورت کثرت حجابش . فلاشیء اعز وارفع مرتبة من الانسان بربوبیته ای بواسطه اتصافه بصفات الربوبیه وظهورها
به فانه لا مرتبه ارفع منها وکذلک لاشیء ارذل واتزل مرتبة ای من الانسان بعبودیته ای بصفت اتصافه بصفات العبودیة فانه کما ان الربوبیه ارفع المراتب
کذلک ما یقابلها اعنی العبودیة ارذلها انسان مرآتیست ذات وجهین در یک روئش خصایص ربوبیت پیدا و در دیگر روئش نقایص عبودیت هویدا چون
بخصایص ربوبیت نگری از همه موجودات برتر کوار تراست وچون نقایص عبودیت شمری از همه کاینات خوار تر و بی مقدار تر قطعه
چون در خود دان اوصاف تو باشم آخری . حاشا که بود نکوتر از من دکری . واو دم که فند بجان خویشم نظری . در هر دو جهان نباشد از من بتری
وفی انشاء الدوایر کان الانسان برزخ بین العالم والحق تعالی وجامع الخلق وحق وهو الخط الفاصل بین الظل والشمس وهذه حقیقته فله الکمال المطلق فی
القدم ولیس له فی الحدوث مدخل تعالی عن ذلک والعالم له الکمال المطلق فی الحدوث لیس له فی القدم مدخل فصار الانسان جامعا فما اشرفها من حقیقته
وما اظهرها من موجود وما اخسها وما ادنیها ایضا فی الوجود فکان منها محمد صلی الله علیه وسلم وابو جهل وموسی علیه السلام وفرعون فیتحقق احسن
تقویم ولجعله مرکز الطایفین المقربین وتحقق اسفل سافلین ولجعله مرکز الکافرین الجاحدین فسبحان من لیس له کمثله شیء وهو السمیع البصیر وان فهمت
ما سبق من البیان فقد ابنت وکشفت لک الحجاب لا ابهام عن وجه المقصود بالانسان ای الحقیقة التی نقصد بلفظ الانسان ونعبر به عنها وحاصل
ما اتانا به رضی الله عنه انه ای الانسان حقیقة مطلوبه لاسماء الله سبحانه الحسنی لکونه احدیه جمع جمیع حقایق مظهر بانها مقصودة من ایجاد العالم
نسبتها الیه نسبة الروح الی البدن مدبرة له رعاهو لها بمنزلة القوی مما اودع الله سبحانه فیها من اسمائه مختصره من الحضرة الالهیة مخلوقة علی صورتها

متوسط بینه وبین خلقه فی ایصال فیضه الیه جامعة بین عز الربوبیة وذل العبودیة فسبحان الله من اعرف حال الانسان وما اعلی امره اذا عرف قدره ولم یتعد طوره

بکمال زنجا صولان شنو غریب غولان	که تو ازنش یف اصلی که توان بینی کجالی	تو برو بحیی تو الی زدرونه یا کجالی .	تو ازان دو الجلال الی تو نیز تو جدایی
تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود تجلی	سحری چو آفتابی زدرون خود بر آیی	تو چنین نهان دریغی که مهی ز بر میغی .	بدر آ ز تو میغ تن که مهی و خوش لقایی
تو چو باری پای بسته تن تو چو کنده پا یی	تو بجنگ خویش باید که گره ز پا کشایی		واذا فهمت ما ابنت لک فانظر بعین بصیرتک الی عزته ای عزة الانسان

وشرفه الحاصل له بالاسماء الحسنی ای بسبب اتصافه بها وبسبب طلبها ای طلب تلک الاسماء ایاه ان الانسان لیکون لها مظهرا کاملا ومجلا شاملا فمن
طلبها ای طلب تلک الاسماء ایاه ای الانسان واقتضاءه لها من تعرف عزته ای عزة الانسان وشرفه لان عزة المطلوب وشرفه فانما هی بقدر عزة الطالب
وشرفه وکذلک من اجل ظهوره ای الانسان بها ای بتلک الاسماء ووجوده بها مع عدمه فی حد ذاته وخفائه فی نفسه تعرف ذلته اذ لا ذلة اعلی من الانحطاط
بحکم العدم والاحتیاج فی الوجود الی الغیر ولشدة غموض هذا المقام وصعوبة فهم المرام تردد الشیخ رضی الله عنه فی فهم المخاطب اولا فامره به ثانیا
بقوله فافهم ومن ههنا ای من هذا المقام حیث یفهم منه کون الانسان ربا من حیث باطنه عبدا من حیث ظاهره یعلم انه ای الانسان نسخة منتخبة من الصورتین
مطابقة لها صورة الحق المشتمل علیها نشأة جمعیة الباطنة وصورة العالم المشتمل علیها نشأة تفرقیة الظاهرة وهاتان الصورتان هما الیدان اللتان خلق
بها آدم قال سبحانه لابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی ولما کان الفاعل والقابل شیئا واحدا فی الحقیقة ظاهرا فی صورة الفاعلیة تارة والقابلیة اخری
عبر عنها بالیدین فیمناهما الصورة الفاعلیة المتعلقة بحضرة العبودیة وهی الید المعطیه ویسریهما الصورة القابلیه المتعلقة بحضرة العبودیة
وهی الید الآخذة بل کلتا یدی الرحمن یمین لان القابلة فی قوة القبول تساوی الفاعلیه فی قوة الفعل لا ینقص منها والاکثر انهم یفرقون الیدین
بالصفات الجمالیة والجلالیه ویجمع المعنیین تفسیرهما بالصفات المتقابلة والصفتان المتقابلتان هما یدا الحق اللتان توجه بهما منه سبحانه علی
خلق الانسان وخلقه سبحانه الانسان الکامل بیدیه عبارة عن تلبسه بالصورة الانسانیة وجعل الانسان الکامل متصفا بالصفات الجمالیة و
الجلالیه وابلیس رای من آدم صفات العلم من الانفعالیات القابلة والرجاء ولم یر الصفات الفعلیه ولم یعرف ان القابلة ایضا صفات الله سبحانه
فانها من الاستعداد القابض عن الفیض الاقدس فلو لم یکن آدم تلک القوابل لم یعرف الحق سبحانه بجمیع الاسماء ولم یعبده بها وابلیس لم یعرف
ذلک لانه جزء من العالم لم یحصل له هذه الجمعیة فما عرف الاسما هو من العالم فاستکبر وتعزز لاحتجابه عن معرفة آدم وما عرف ان الذی حسبه نقصا کان
عین کماله ولم یحصل لابلیس هذه الجمعیة التی لآدم لان ابلیس مظهر الاسم المضل وهو من الاسماء الداخلة فی الاسم الله الذی مظهره آدم علیه السلام
فلا یکون لابلیس استعداد القبول لجمعیة الاسماء والحقایق فلذلک شیطان ای بعد حقیقت آدم بحسب مرتبه خلافت ترتیب میکند همه عالم ومدد میکند
مظاهر جمیع اسما وصفات را وشیطان که مظهر اسم مضل است هم تربیت از حقیقت آدم می یابد پس حقیقت آدم خود مضل خود بوده باشد در حقیقت
بمظهر اسم المضل وخود را از بهشت بر زمین آورده باشد تا هر کس را از افراد خود بکمالی که لایق او باشد برساند و یکی از دو خانه که بهشت و دوزخ نام است
بر ساند چنانچه مقتضای استعداد اوست واگرنه آن بودی که شیطان مرد از آدم یافته بودی بر آدم سلطنتش کی میسر شدی واز اینجا ظاهر میشود سر
قول حق سبحانه وتعالی فلا تلوموني ولوموا انفسکم شیطان کوید در قیامت کبری ملامت میکند بسبب وسوسه واغوا نفس خود را ملامت نمیکنند
زیرا که عیان انفسان تقاضای آنچه کرد واستعداد آنچه داشت بدان رسید پس اطلاق شیطان آدم را و اخراج او را از جنت منافی خلافت و ربوبیت آدم نیست

آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق درو واقع / نسخهٔ مجمل است و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش / متصل با دقایق جبروت
مشتمل بر حقایق ملکوت / باطنش در محیط وجود غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق / یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا
هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید حی و قدیر / همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود درو مدغم / خواه افلاک خواه ارکان گیر
خواه کان یا نبات و حیوان گیر / صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد نوشته درو / گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه روشن فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت باک • اگر ابلیس پی نبردی باک **فص حکمة نفثیة فی کلمة شیثیة** لما سبق ذکر معنی الفص والحکمة والکلمة لم یبق ما یجب البحث
علیه فی ترجمة کل فص الا معنی اتصاف کل حکمة بصفتها وسبب اختصاص تلک الحکمة بالنبی الذی نسبت الیه الکلمة فاقول النفث ارسال النفس بحیث
وهی هنا عبارة عن ارسال الرحمانی اعنی افاضة الوجود علی الماهیات القابلة له والظاهرة به او عن القاء العلوم الالهیة والعطایا الالهیة فی قلب
من استعد لها وقابلیة قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان روح القدس نفث فی روعی ان نفسا لن تموت حتی تستکمل رزقها الا فاجملوا فی الطلب وعن
النفث المخصوص باهل علوم الروحانیة والبرزخ والعزایم والرقی شرعیها وحکمیا هو بث الروحانیة وبسطها فی النفس وارسالها صورة الی الامر المتوجه
الیه ارباب علوم روحانیه واصحاب عزایم وقوره ونیرنجات حکمیه واهل معارف اسما و حروف ودعوات شرعیه بعد القراءات وتلفظ واعمال مخصوصه
نفس بیان امر متوجه الیه در میدمند چنانکه مشهورست که رسول صلی الله علیه وسلم دعوات خواندی و در دمیدی بری و همچنین انکبار امت ماثورات
وحکمت در آن آنست که باطن منطویست بمعانی الفاظ جاریه بر لسان و هر معنی از معانی منطویست بر هر بیتی از اسرار الهی که معبر میشود بر قیحا نیت
میکند بر بسط کردن آن در نفس و ارسال آن بحسب صورت در آن چیز که متوجه آنست بر حاصل معنی این کلام آن باشد که خلاصه علومی که متعلق است
بعطاهای حاصل آمده از مرتبه فیاضیت و مبدایت حق سبحانه وتعالی یا خلاصه علوم حاصل آمده بر سبیل وهب و تفضل الالهی بسبیل الکشف والتعمل
یا خلاصه علوم روحانیات متحقق و ثابت است در حقیقت روحانیت شیث علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام واختصت الحکمة النفثیة
بالکلمة الشیثیة لانه اول انسان حصل له العلم بالعطیات الحاصلة من مرتبة المصدریة والمفضیة ونزل علیه العلوم الوهبیه المدنیه و
نزل علیه علوم الروحانیات والملائکة الخصیصة بالتسخیر والتصریف والتصرف فی الاکوان بالسماء والحروف والکلمات والایات وما شاکل ذلک
ولما کان اول المراتب المتعلقة التعین الجامع التعینات کلها وله احدیة الجمع وکان مرتبة التی یلیه مرتبة المصدریة والفیاضیة وکان آدم علیه السلام
صورة المرتبة الاولی کما کان شیث علیه السلام مظهر الثانیة قدم الفص الآدمی فی الذکر وجعل الشیثی تلوه موافقا للوجود الخارجی وچون آدم
علیه السلام بعد از مفارقت هابیل از حضرت وهاب حق سبحانه وتعالی موهبتی طلبید که تسکین تجرع فقدان هابیل بآن حاصل آید حق سبحانه شیث را علیه السلام
از محض وهب بدو عطا فرمود و همچنین هرچه حاصل شد او را از محض عطا بود لاجرم شیخ رضی الله عنه درین فص بحث عطا و تحقیق بعضی اقسام میکند
ومیگوید ان العطیات للحق سبحانه العطیات اما بفتح الهمزه وتخفیف الیاء جمع اعطیه وهی جمع عطاء فهی جمع الجمع ولما بضم الهمزه وتشدید
الیاء جمع اعطیه علی وزن امنیه وبالجملة فاعطیات الحق سبحانه وتعالی مشتملة علی اقسام حمه وانواع کثیره منها ای من تلک الاقسام ما تعطیه
ای الحق سبحانه وتعالی بعطی عطاء لینعم ای یظهر انعامه وجوده بان یکون مقصوده تعالی اظهار الانعام خاصه بلا طلب عوض من المعطی له من حمد
وشکر او غیر ذلک آنچه از ید الواهب میرسد از عطایا لمجرد اظهار جود نیست و در مقابل آن از موهوب له نه عمل طلبد ونه حمد ونه شکر منعم ونه ثنا

زهی فیض فضل تو از حد فزون • بیحد ندا افضال تو جد و چون • منزه عطایت ز تثویب و عرض • مبرا نوالت ز نیل عوض • اگر کسی گوید منعم علیه
مطالبست بشکر منعم در شریعت جواب گوییم که شکر منعم که بر منعم علیه واجبست از جهت عبودیت است نه از جهت انعام منعم که هر کس که شکر منعم حقیقی
از جهت نعمت کند عبد المنعم باشد نه عبد الله ولا یکون عند العطاء الامن اسمه الوهاب الذی هو المعطی ابتداء من غیر مقابله وجزا لحصث یملك
الموهوب له الشیء الموهوب بعد قبوله ایاه ووقوعه عنده باطیب موقع وتمام ذلك لا یکون الا فی النشأة الجنانیه او فیما یدعم اثره کالایمان
والتوفیق للاعمال الصالحة فان ما عداها مما یتعلق بهذه النشأة الدنیویه کلها امانة ورعایة واجب ردها فلا یتملکها الموهوب له حقیقة
وهی ای الاعطیة الحاصلة الواصلة من اسمه الوهاب الی القابلین المستعدین لها منطویه علی مندرجین تحتها احدهما هبه وعطیة ذاتیه ای مستنده
الی الذات الوهیه احدیه جمع جمیع الاسماء ان الذات من حیث هی هی لا تعطی عطاء ولا تتجلی تجلیا وثانیهما هبه وعطیه اسمائیه من حیث حضره
من حضرات الاسماء بحسب قبول المتجلی له وخصوص قابلیه ومقامه فان قلت العطایا الحاصلة من الاسم الوهاب اسمائیه فکیف ینقسم الی الذاتیة
والاسمائیه قلت المراد بالعطایا الذاتیه ما یکون مبداه الذات من غیر اعتبار صفه من الصفات معها وان کان لا یحصل ذلك الا بواسطة الاسماء و
الصفات اذ لا یتجلی الحق سبحانه من حیث ذاته للموجودات الا من وراء حجاب من الحجب الاسمائیه وبالاسمائیه ما یکون مبداه صفة من الصفات
من حیث تعینها وامتیازها عن الذات فعلی هذا یمکن ان یکون بعض العطایا الحاصلة من الاسم ذاتیه الوهاب ای فالعطایا الذاتیه لا تکون
ابدا الا بتجلی الهی ان یتجلی حضرة هذه الاسم الجامع الذی هو احدیة جمع جمیع الاسماء لا بتجلی الذات الاحدیه لما عرف غیر مرة ان لا حکم ولا اسم ولا
تجلی ولا غیر ذلك فی الاحدیه الذاتیه فتکون تعین التجلی من حضرة الالوهیه لا الی المطلق الذات والتجلی من الذات لا یکون الا علی صورة المتجلی له
وهو العبد وبحسب استعداده کما ان الحق یظهر فی مرایا الاعیان بحسب استعدادها وقابلیتها مظهرا احکامه بها غیر ذلك لا یکون عطایا ذاتیه
مراتب است اول فیض اقدس است که فایض میشود از ذات حق هم بر ذات وحاصل میگردد از آن اعیان و استعدادشان دوم آنکه فایض میشود بر طبایع کلیه
خارجیه از این اعیان سیم آنکه فایض میشود از آن طبایع بر اشخاص موجوده بحسب مراتبشان واین عطای ذاتی همیشه احدی النعت است کقوله تعالی
وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر وبحسب اسما و صفات و قوابل آن متکثر و متعدد میگردد و عطایای اسمائیه بخلاف اینست چه صادر از اسم رحیم
مضاده است با صادر از اسم منتقم زیرا که نعید هر یك بمرتبه معینه و مصدر عطای ذاتی از نوعی اسماء اسم الله است ورحمن ورب وغیر آن از اسماء ذات
واما العطایا الاسمائیه فکون ابدا مع الحجاب ای مع حجابیة التعین الاسمی لما انه یمتاز احد الاسماء عن الآخر ویغایره لا غیر واهل الذوق والوجدان
یفرق بینهما ای بین العطایا الذاتیه والاسمائیه عند حصول الفیض والتجلی وبعرف منبع فیضانه بمیزانه الخاص له الحاصل من کشفه والمراد باهل الله تعالی
من یکون حکم التجلیات نازلا من مقام روحه وقلبه الی مقام نفسه وقواه کانه یحس ذلك حسا ویدرکه ذوقا بل یلوح ذلك من وجوههم قال الله
تعرف فی وجوههم نضرة النعیم وهذا مقام الکمل والافراد ولا یتجلی الحق بالاسماء الذاتیه الا لهم تجلی سه قسم است یکی تجلی ذات وعلامتش اگر
ابقایای وجود سالك چیزی مانده بود فنا ذات و تلاشی صفاتست در سطوات انوار او صاعقه خواندند چنانکه حال موسی علیه السلام که اول این تجلی
از خود بستدند و فانی کردند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا واگر از بقایای وجود فانی بکلی منخلع شده باشد و حقیقتش بعد
از فنای وجود ببقای مطلق واصل گشته وبنور الهی ذات الهی را مشاهده کند واین خلعتی است که خواص رسول صلی الله علیه وسلم بخشیدند

وشربتی ست که خاصه او را چشانیدند وار صبابات این جام جرعهٔ در کام جان خواص متابعان او چکانیدند قسم دویم از تجلیات تجلی صفات ست وعلامت آن اگر ذات قدیم بصفات جلال تجلی کند از عظمت وقدرت وکبریا وجبروت خشوع وخضوع بود اذا تجلی الله لشیء خشع له واگر بصفات جمال تجلی کند از رافت ورحمت ولطف وکرامات سرور وانس ومعنی این نه آنست که ذات ازلی تعالی وتقدس ولطف وکرامات وتحول موصوف بود تا وقتی بصفت جلال متجلی شود ووقتی بصفت ولیکن بر مقتضای مشیت واختلاف استعدادات گاهی صفت جلال ظاهر بود وصفت جمال باطن وگاهی بر عکس قسم سیم تجلی افعالست وعلامت آن قطع نظر از افعال خلق واسقاط اضافت خیر وشر ونفع وضر بدیشان واستوا مدح وذم وقبول ورد خلق بود حیث شاهد بمجرد فعل الهی سالک را از اضافت افعال بخود معذور گردانند واول تجلی که ابر سالک آید تجلی افعال بود وانگاه تجلی صفات وبعد از آن تجلی ذات شهود تجلی افعال را محاضره خوانند وشهود تجلی صفات را مکاشفه وشهود تجلی ذات را شهود مشاهده ولا تفصل القابل هذه الاعطیة ای عطیات الحق سبحانه ذاتیة کانت او اسمائیة الا بما هو علیه ای الا بمقدار ما یکون القابل علیه من الاستعداد فان التجلیات فی حضرة القدس بنوع الوحدة وتحدانیته النعت هیولانیة الوصف لکنها تنصبغ عند الورود بحکم استعدادات القوابل ومراتبه الروحانیة والطبیعیة والمواطن والاوقات وتوابعها کالاحوال والامزجة والصفات الجزئیة فیظن لاختلاف الآثار ان التجلیات متعددة بالاصالة فی نفس الامر وکذلک قال سبحانه وتعالی وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر فکما ان الحق سبحانه واحد من جمیع الوجوه کذلک فیضه وامره کما اخبر لا کثرة فیه الا بالنسبة واهل النظر الصحیح من الحکماء ان حقایق العالم المسماة عند بعضهم بالماهیات الممکنة غیر مجعولة وکذلک استعداداتها الکلیة التی تقبل الفیض الوجودی من الفیض الحق سبحانه من الوجود الفایض وحده بالاتفاق بیننا وبینهم وهو مشترک بین جمیع الماهیات الممکنة فاذا کان لذلک فالتقدم والتاخر الواقع بین الاشیاء فی قبول الوجود الفایض من الحق لا موجب له الا تفاوت استعدادات تلک الماهیات فالتامة الاستعداد قبلت الفیض اسرع واتم وبدون واسطة کالقلم الاعلی المسمی بالعقل الاول وان لم یکن الاستعداد تاما تاخر القبول وکان بواسطة او وسایط کما وقع وثبت شرعا وکشفا وعقلا والموجب المتفاوت بالنقص والتمام الاستعدادات لا غیر والفیض واحد والاستعدادات مختلفة متفاوتة مثل ورود النار علی النفط والکبریت والحطب الیابس والاخضر فلا شک ان اولها واسرعها قبولا للاشتعال والظهور بصورة النار النفط ثم الکبریت ثم الحطب الیابس ثم الاخضر فاستانا امعنت النظر فیما ذکرنا رایت ان علة سرعة قبول النفط الاشتعال قبل غیره ثم الکبریت کما ذکرنا لیس الا قوة المناسبة بین مزاج النفط والنار واشتراکهما فی بعض الاوصاف الذاتیة التی بها کانت النار نارا وکذلک سبب تاخر قبول الحطب الاخضر من البرودة والرطوبة المنافیة لمزاج النار وصفاتها الذاتیة وهو ای الاستعداد قوله ای ما یدل علیه قوله عز وجل اعطی کل شیء سواء کانت شیئیة ثبوتیة او وجودیة فانه کما ان الحق سبحانه اعطی الاشیاء الثبوتیة فی مرتبة العلم الاستعدادات الکلیة الغیر المجعولة التی بها یقبل الوجود کذلک اعطی الاشیاء الوجودیة فی مرتبة العین الاستعدادات الجزئیة المجعولة التی بها یقبل الاحوال الوجودیة فالاستعداد الکلی ما به قبلت مثل الوجود من الحق سبحانه حال تعیین الارادة لک من بین الممکنات وتوجه الحق نحوک للایجاد والاستعداد الجزئی ما تلبست به بعد الوجود من الاحوال الوجودیة اذ کل منها یعد لما یلیه کما قال لترکبن طبقا عن طبق ای حالا هی متولد عن حال والکلی الذی به قبلت وجودک لیس وجودیا بل هو عبارة عن حال غیبیته لعینک الثابتة وما سواه من الاستعدادات الجزئیة المشار الیها وجودیة وبالکلیة فهو سبحانه

اعطی کل شیء علما وعینا خلقه ای ما قدر له من الاستعداد الکلی والجزئی وما یتبعهما فمن ذلک ای من قبیل ما قدره الله سبحانه واعطاه کل شیء الاستعداد کلیا کان او جزئیا حضرت ذو الجلال والاکرام جواد علی الاطلاق وفیاض علی الدوام است نخست بحسب فیض اقدس بصور استعدادات وقابلیات تجلی فرموده وجود را در مرتبهٔ علم بر تو همه اعیان نموده بعد از آن بفیض مقدس اعیان را علی قدر استعداداتهم خلعت وجود بخشید ولباس هستی پوشانید فالقابل لا یکون الا من فیضه الاقدس والقبول الا من فیضه المقدس شعر آن یکی جود دش گدا آرد پدید ، وان دگر بخشد گدایان را مزید ، وبعد اتصاف الاعیان بالوجود هر حالی از احوال ایشان حالی دیگر است وهر کمالی مددی کمالی دیگر لا ابدین استعدادات در فزایش است وکمالات علی حسب الاستعدادات در تزایدی نه استعدادات را غایتی ونه کمالات را نهایتی شعر تعالی الله زهی دریای پر شور ، که نه بر تشنه آرد تشنگی زور ، گر از وی جرعهٔ صد تشنه نوشد برای جرعهٔ دیگر خروشد ، گذشت این جست وجو از چون وز چند ، نه آب آخر شود نی تشنه خرسند ، وقد یکون العطاء ذاتیا کان او اسمائیا عن سؤال واقع من المعطی له بالحال الاستعدادی او الحال الباعث علی السؤال باللسان ولم یرد رضی الله عنه ههنا بالحال ما یقابل الاستعداد بل ما یشملها جمیعا اما اولا فلانه لم یکن ح احد الاقسام الذی هو السؤال بالاستعداد مذکورا واما ثانیا فلانه لا یصح ح قوله لا بد منه ای من السؤال بالحال فانه قد یصل العطاء الی المعطی له من غیر سؤال منه بلسان الحال کما اذا صار کثرتا بعثته فان ذلک مما یسأله بلسان الاستعداد سؤال الاسماء الالهیة ظهور کمالاته وسؤال الاعیان الثابتة وجوداتها الخارجیة ومثال السؤال بلسان الحال سؤال الجایع بطلب الجوع الشبع والعطشان یسأل بعطشه الری واولی لسان الحال الشارع من قال شعر وفی النفس حاجات وفیکم فطانة ، سکوتی بیان عندکم وخطاب جه حاجتست که گویم که حال من چونست ، چو روی زرد من از خون دیده گلگونست ، وفرق میان استعداد وحال آنست که صاحب استعداد را شعور نمی باشد بتفاصیل استعدادات جزئیه که مقتضی بود فیضان معانی جزئیه را الا اذا کان من کمل الافراد المکاشفین باحوال الاعیان الثابتة فی علمه سبحانه العارفین بسر القدر وصاحب حال را کاینا من کان شعور می باشد بحال خویش ومی داند که باعث بر سؤال حال اوست وایضا لا بد فی العطاء من سؤال الاستعداد ولا یتخلف عنه العطاء واما الحال فهو الباعث علی الطالب وهو ایضا من الاستعداد فلو لم یکن فی الاستعداد الطلب لم یحصل الداعیة ولکن قد یکون العطاء بدونه وهو لا یقتضی حصول العطاء علی القطع او عن سؤال ای وقد یکون العطاء عن سؤال بالقول باللسان والسؤال بالقول یشتمل علی قسمین احدهما سؤال بالطبع بان یکون الباعث علی السؤال الاستعجال الطبیعی فان الانسان خلق عجولا یسأل ویطلب الکمال قبل حلول اوانه وذلک لانه من شان الطبیعة وطین قابلیتها اللازبیة ان یلتصق بما یتشرف فیه کماله عاجلا وهذا القسم من السؤال اما ان یوافقه سؤال الاستعداد او لم یوافقه فان وافق فلا بد من وقوع المسؤول فی الحال وان لم یوافق فلا یقع فی الحال السؤال سائلی که استعجال طبیعی که بحکم خلق الانسان عجولا در وی مرکوز است باعث میکردد او را از حق سبحانه وتعالی چیزی میطلبد وملتمس خود میخواهد وحال آنکه هنوز وقت رسیدن آن مطلوب نرسیده است هر لیته الرسل الامور نحو هونه باوقاتها غافلست شعر چو پیش از وقت بی حاصل جویش از نعمت در کار شتابی رنجست وجو بحرمان بیابی ، نشان میوه بیدا نیست بر شاخ ، میفکن سنگ سوی شاخ گستاخ ، وثانیهما سؤال بغیر الطبع وهو ایضا قسمان الاول سؤال امتثال للامر الالهی فی قوله تعالی ادعونی استجب لکم فهذا السائل هو العبد المحض الذی لا یشوب صرافة عبودیته نسبة اختیار ولا ارادة مطلوبة وطلب من الکاتیل سقط اختیاری مد غید بحبکم عنه الا ارجو ولا اطلب لیس المحب حقیقة من تشتهی او ینتکی او یرجب من سؤال

دعوت درین صطقة عبری متحجبوی بر فارسی مصلحات قطعه نثار ببرعسمانه ی نخجالت سان

بس سؤال این داعی بلسان مقال از برای اثنای حضرت امر ذو الجلال است نه از برای حصول حاجات و وصول مرادات ~ چون طمع خواهد ز من سلطان دین
خاک بر فرق قناعت بعد ازین • او گدای خواست شاهی چون کنم • او مذلت خواست عزت کی کنم • چه او مبرا است از طلب غیر حق و معرا است از مشاهدهٔ غیر
جمال مطلق نه او را میل دنیویه و نه رغبت مآرب اخرویه بل نظره علی الحق جمعا فی مقام وحدته فی مظاهره فاذا اقتضی لسان السؤال اللفظی حال عبودیته واذا اقتضی
التفویض والسکوت سکت ~ در بحر صفات بیچون بی باک • کشتی صفتم فتاده نی دست و نه پا • ملاح ارادتست بر من حاکم • کر و فقه کر سیر کنیم در دریا
دعا از منا نیست خاص که در آن زمان دعا فاضلتر و آن وقتی بود که بنده در دل خود رغبتی صادق و انشراح و انفساح و استیناسی بدعا مشاهده کند و سکوت را
او اینست معین که در آن اوان سکوت فاضلتر و آن وقتی بود که بنده در دل خود هیبتی و حرجی و انقباضی و احتشامی در دعا یابد ایوب صلوات الرحمن
علیه در حالت ابتلا و شداید محنت و بلا دایم که حالش مقتضی دفع بلا نبود طریق مصابرت می‌سپرد • و چون حالتی مقتضی آن گشت زبان در بیان الضر مسنی
برآورد • نالم ایرا ناله خوش آیدش • کز دو عالم ناله و غم بایدش • والثانی حال بما یقتضیه الحکمة والمعرفة ای یجب اقتضاء الحکمة والمعرفة
السؤال وذلک لانه ای السایل لا یقتضی الا الحکمة والمعرفة امیر متصرف فی رعایاه سواء کان رعیته اهل العالم کله او اهل مملکته او اهل داره او اهل بدنه
بقواه العلمیة والعملیة علی حسب مرتبة السایل ما الملک انه امورهم کفیل لصالحهم عالم بان عند الله امورا من مصالحهم قد سبق العلم الالهی بانها
لا ینال الا بعد السؤال فیسال الله سبحانه و یدعوه لیحصل تلک الامور و یوصلهم الیها انه یجب علیه ای علی ذلک السایل ان یسعی حسب المقدور فی
ایصال کل ذی حق من رعایاه الی حقه والذی یدل علی هذا الوجوب مثل قوله صلی الله علیه وسلم ان لاهلک الذی بیتنا هلون انز تبیتک کالازواج
والاولاد فی الافاق وکالقوی الروحانیة والجسمانیة فی الانفس علیک حقا ینبغی ان توصلهم الیه وکذلک لنفسک اماره کانت او لوامة
او مطمئنة فان لها فی کل مرتبة علیک حقا یجب ایصالها الیه وکذلک لزورک الذی یزورونک الحدیث ~ اینست بیان حال ارباب سؤال بلسان مقال
و اما اولیاء اللّه طایفهٔ هستند که بالکلیه زبان مقال از سؤال فرو بسته اند و همواره در زاویهٔ سکوت و رضا نشسته • از رضا کر دست ام
جستن دفع قضاها شد حرام • در قضا ذوقی ببینند خاص خاص • کفرشان آید طلب کردن خلاص • و باعث ایشان برین معنی آنست که دانسته اند که هر چه
حضرت حق عزشانه از کمال و نقصان و ربح و خسران نسبت با ایشان در قضای سابق خویش تقدیر فرموده است بی آنکه طلب و سؤال و تضرع و ابتهال ایشان
در میان باشد بدیشان خواهد رسید بر ایشان بتطهیر محل که قابل واردات و تجلیات حقانیات است مشغول گشته اند و باطن را از کدر تعلقات فانیه
و تخیلات فاسده پاک کرده تا چون آینهٔ دلهای ایشان از زنگ علایق و رنگ عوایق جلا یابد اعیان حقایق در روی جلا نماید و صور تجلیات الهی
مکشوف و معاین شود • اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام • چون روی آینه که بنقش و نگار نیست • چون ساده شد ز نقش همه نقشها
از آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست • چون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت • تا روی دل چه یابد کو داغ عار نیست • کویم چه یابد و نه نکویم خمش بهاست
تا داستان نکوید کو راز دار نیست • و جماعتی ازین طایفه مذکوره بعد از علم بقضای سابق حق سبحانه و تعالی و تقاعد از طلب و سؤال و دعا نیز می‌دانند
که علم حق سبحانه بجمیع احوال تابع است مر اعیان را که عین ثابتهٔ بنده حالة الثبوت در غیب مطلق بر آن بوده پیش از پوشیدن خلعت وجود عینی بتحقیق
در می‌یابند که آنچه از منافع مر ایشان را حاصل است و آنچه از مضار بدیشان واصل هم از ایشان است زیرا که حکم قضا و قدر تابع علم حق است سبحانه
و علم تابع معلوم که عین ثابته است والی هذا المعنی اشار من قال • ای عین تو نسخه کتاب اول • مشروح در آن صحیفه اسرار ازل • احکام قدر که بوده در وی مدرج

حق کرده باحکام کتاب تو عمل • و هیچ جماعت از اهل الله بزرگ قدرتر و صاحب کشف‌تر ازین جماعت نیستند ایشانند که بر سر قدر واقف اند و مطلع اند و این
جماعت نیز بر دو قسم اند یکی آنکه سر قدر را علی طریق الاجمال میدانند و دیگری آنکه بر وجه تفصیل می‌شناسد • و این قسم اخیر که مفصلا میدانند اعلی و اتم است
از آنکه مجملا میدانند و این علم حاصل علی سبیل تفصیل یا با اعلام حق باشد بنده را بآنچه عین او اعطا میکند از علم بدان طریق که القا کند در روح و قلب بنده و او را دانا
سازد بدان که عین ثابتهٔ او مقتضی این احوال معینه است بی آنکه مکاشف شود بعین ثابته و احوالش یا برفع کردن حجاب از روی عین ثابته و اطلاع دادن
بر طریان انتقالات احوال غیر متناهیه بر آن تا بنده مشاهده عین ثابته کند و مطلع کردد بر لوازم و احوال او پس اگر عین این عبد مظهر اسم جامع باشد چون عین
ثابته خاتم النبوة صلی الله علیه وسلم اطلاع او بر عین خویش عین اطلاع باشد بر جمیع اعیان چه عین او محیط همه اعیانست چون احاطه آن اسم که این عین
مظهر اوست بجمیع اسماء و اگر قریب باشد بدان عین در احاطه اطلاع او بر اعیان او بحسب آن تواند بود و اگر او را اصلا احاطه نباشد جز بر عین خویش مطلع
نشود و این مکاشف مطلع بر عین ثابته خود از آن قسم دیگر اعلاست چه علم او بنفس خود بمنزله علم حق است بدو و بدان سبب که اخذ این هر دو علم از معدن
واحد است که آن عین ثابته عبد است و فرق بین العلمین آنست که علم حق سبحانه بدان عین لذاته است نه بواسطه امری دیگر و علم عبد بعین خویش و
احوالش بواسطه عنایت الهی است در حق او و عین این عنایت نیز از جمله احوال عین ثابته اوست و صاحب کشف چون بعنایت حق بر احوال عین ثابته خویش
مطلع شود دریابد که این عنایت هم از جمله مقتضیات احوال عین ثابته اوست لاجرم کوید • کان قدم نیست انکه قدم • هم ز من میرود و من میخورم
اما بدان که عنایت حضرت حق و فیض پادشاه مطلق سبحانه و تعالی بر دو قسم است قسمی آنست که عین ثابته باستعداد خود باقتضای آن میکند و این عنایت
بحسب فیض مقدس است و تابع مر عین ثابته را و قسمی دیگر آنکه ذات الهیه مقتضی آنست به عین ثابته و این عنایت بحسب فیض اقدس است که اعیان
و استعدادش اثری از آثار اوست و فیض مقدس نیز تابع اوست قال الامر کله یرجع الیه سبحانه منه ابتداؤه و الیه انتهاؤه و لا اله غیره **فص**

حکمة سبوحیة فی کلمة نوحیة السبوح المسبح والمنزه عن کل نقص و انه کالقدوس بمعنی المقدس و لما کان بعد المرتبة الالهیة والمبدائیة
عالم الارواح التی هی العقول المجردة و هم تنزیه للحق سبحانه من النقایص الامکانیة لان جمیع کمالاتهم بالفعل موجودة و نقصانهم انما هو لاحتیاجهم و
امکانهم بحسب وجوداتهم المتعینة و ذواتهم المقیدة و کل منزه انما هو ینزه الحق عما فیه من النقص ردف الحکمة النفثیة بالحکمة السبوحیة و لما
کان الغالب علی نوح علیه السلام تنزیه الحق سبحانه لکونه اول المرسلین و من شان الرسول ان یدعو امته الی الحق الواجب المنزه عن النقایص الامکانیه
و ینفی الالهیة عن کل ما وقع علیه اسم الغیریة و ان کان یعلم انه ایضا مجلی الهی و کان الغالب علی قومه عبادة الاصنام و هو ینهی عنها قرن الحکمة
السبوحیة بالکلمة النوحیة و لما کانت الحکمة السبوحیة عبارة عن علوم و معارف متعلقة بتنزیه الحق سبحانه صدر النص المشتمل علیها بالبحث
عن التنزیه فقال التنزیه ای تنزیه الحق سبحانه الصادر من العبد المنزه عن امور توجب بحسبانه واستهجانه سو کره العادی و عقله العرفی تحدید
و تخصیص منه للمنزه للحق سبحانه بما عدا ما یثبت له تلک الامور اذ هو ای العبد المنزه یجعل المنزه عما لا یقبل التنزیه عن تلک الامور و لا یکون
تلک الامور مسبعة عنه و لا شک ان تمییزه عنه تحدید و تخصیص له بما سواه فیکون التنزیه عین التحدید و علی قیاس ذلک فاطلاق اهل المن یجب
له هذا الوصف ای الاطلاق و تقییده به تقیید له بالاطلاق فما عدا ای عند المتصدی للاطلاق الا انه مقید بالاطلاق اعلاه العبد المنزه
باطلاقه ای جعل رتبته فوق رتبة المقیدات بسبب تعبده له بالاطلاق و لم یر منه ای ذلک ایضا هذه مناف للاطلاق الحقیقی اذ الاطلاق

الحقيقي فيه ان يتعقل بمعنى انه وصف سلبي لا بمعنى انه اطلاق ضد التقييد بل هو اطلاق عن الوحدة والكثرة المعلومتين وعن الحصر ايضا في الاطلاق
والتقييد وفي الجمع بين كل ذلك او التنزيه عنه فيصح في حقه كل ذلك حال تنزهه عن الجميع فنسبة كل ذلك اليه وغيره وسلبه عنه على السواء وليس احد الامرين
باولى من الاخر وكان المنزه بالتنزيه العقلي ناقص المعرفة لكونه مقيدا المطلق ومحددا للمحدد له فكذلك المشبه من غير تنزيه الغالط لان التشبيه تقييد
وتحديد ايضا للمطلق الذي لا حد له بعين ويحصره وبذلك لان المشبه يشبهه تعالى بالجسمانيات ويحصره فيها والمنزه ينزهه عنها كذلك وكل
واحد منهما بعيد عن اذن بمفهومه ومحدده بمعلومه وحقيقته تعالى يقتضي الاطلاق والاحصر قايل بتنزيه بلا تشبيه ازان جهة كه مقيد حق مطلق
ناقص المعرفة است زيراكه محدد حق غير محدد وست بر تقيد ان آن امور كه حق را از ان تنزيه كرده است از معرفه تعينات نور وتنوعات ظهور او سبحانه محروم
ومهجور است لا تنحل دارها بيثرب نجد . كل نجد للعامرية دار . ولها منزل على كل ماء . وعلى كل دمنة آثار . وهمچنين مشبه من غير تنزيه ناقص است هيچ
مجسمه كه در تشبيه حد بيدا كرده ومطلق را مقيد دانست اما كسي كه ميان تنزيه وتشبيه جمع كرد وهريكي را در مقام او ثابت دانست وحق را سبحانه بوصف
التنزيه والتشبيه نعت كرد فهو العارف المحقق والكامل المحقق قال الشيخ رضي الله عنه فان قلت بالتنزيه كنت مقيدا وان قلت مقيدا بالتشبيه
كنت محددا وان قلت بالامرين كنت مسددا وكنت اماما في المعارف سيدا يعني چون دانستي كه هيچ تنزيهي بي شايبه نقص نيست وهيچ تشبيه
بي غايله تحديد خالي نه اكر قايل بتنزيه شوي مقيدي باشي واكر قايل به تشبيه كردي محددي واكر بين الامرين جمع كني بر طريق استقامت وسداد كي
در ميان ارباب معارف پيشوا ومسند باشي زيراكه روي متابعت انبيا عليهم السلام نهاده ودادِ اين دو مقام كما ينبغي داده تنزيه از حيثيت حقيقت وذات وتجرد
از مظاهر كاينات است وتشبيه باعتبار ظهور او در مرايا اكوان ونمود او در ملابس اشكال والوان وفي المثنوي المولوي قدس سره من افاده شعر
كاه خورشيد وكهي دريا شوي . كاه كوه قاف وكه عنقا شوي . تو نه اين باشي نه آن در ذات خويش . اي برون از وهمها وز بيش بيش . از تو اي بي نقش با چندين صور
هم موحد هم مشبه خيره سر . قدوة المحققين شيخ صدر الدين قونوي رضي الله عنه در كتاب مفتاح الغيب باعتبار مرتبه تنزيه ميفرمايد كلما
يدرك في الاعيان ويشهد من الاكوان باي وجه ادركه الانسان وفي اي حضرة حصل الشهود ما عدا الادراك المتعلق بالمعاني المجردة والحقايق في حضرة
عينها بطريق الكشف لذلك قلت في الاعيان اي ما ادركه في مظهر ما كان فانما ذلك المدرك الوان واضواء وسطوح مختلفة الكيفية متفاوتة الكمية
او مثلها يظهر في عالم المثال المتصل بنشأة الانسان او المنفصل عنه من وجه على نحو ما في الخارج او ما مفرداته في الخارج وكثرة الجميع محسوسة والاحدية
فيها معقولة او محسوسة وكل ذلك احكام الوجود وقابل صور نسبة علمه او صفات لازمة له من حيث اقترانه بكل عين موجود بين ظهوره فيها ونفيها
بحسبها كيف شئت واطلقت ليس هو الوجود فان الوجود لا يدرك بسواه من حيث ما يغايره در تفسير فاتحه باعتبار مرتبه تشبيه ميفرمايد كل ما يري
ويدرك باي نوع كان من الانواع الادراك فهو حق ظاهر بحسب شان من شئونه القاضية بتنوعه وتعدده ظاهرا من حيث المدارك التي هي احكام تلك الشئون
مع كمال احديته في نفسه اعني الاحدية التي هي منبع الكل وحدة وكثرة وبساطة وتركيب وظهور وبطون فافهم وچون شيخ رضي الله عنه تنبيه
كرد بر نقصان معرفت حق سبحانه وتعالي بحسب صفات تنزيهي بحسب وحال معرفت او باعتبار تشبيه فقط كما به معلوم شد تصريح ميفرمايد به معرفت كامله جامعه
بين التشبيه والتنزيه كه بنده از قبل شارع بآن مامور است ومقتضاي شرايع بران ملحوظ ميكويد واعلم ان الطريق الحق الذي طلبه الله سبحانه بمثل قوله
احببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي يعرفوه به هو ما جاءت به السنة الشرايع المنزلة على الرسل صلوات الله عليهم اجمعين كما اشير اليه قوله وتعرفت

اليهم اي بالسنة الشرايع فعرفوني اي ما عرفهم فيما تعرفت اليهم وفي وصفه الجامع بين التنزيه والتشبيه لانه تعالى نزه وشبه وجمع بينهما في آية واحدة
فقال ليس كمثله شيء وهو السميع البصير فشبه وهو بينهما بل في هذه الاية وهو قوله ليس كمثله شيء جمع بين التنزيه والتشبيه على قول من يقول
ان الكاف غير زائدة فان فيه نفي مماثلة الاشياء لمثله فمثل المنزه هو اثبات المثل المنزه وهو عين التشبيه في نفس التنزيه بمعنى ان المثل اذا نزه فبالاولى ان
يكون الحق منزها عن كل ما ينزه عنه مثله لان تنزيه المثل المثبت في هذه الاية موجب لتنزيهه بالاحرى والاحق وكذلك النصف الثاني فانه صريح
في التشبيه ولكنه في التحقيق وتدقيق النظر الدقيق عين التنزيه الحقيقي في صورة التشبيه لان قوله وهو السميع البصير يفيد تخصيصه باثبات
السمعية والبصرية بمعنى انه لا سميع ولا بصير في الحقيقة الا هو فهو السميع بعين سمع كل سميع والبصير بعين بصر كل بصير فهو تنزيه تعالى ان يشاركه
غيره في السمع والبصر وهو حقيقة تنزيه المحققين فلا يتعداه اي لا يتجاوز ما جاءت به السنة الشرايع في وصفه تعالى عقل منور وفهم كامل بل يؤمن به
على الوجه الذي اراده الله من غير تاويل بفكره فتنزيهه الفكري يجب ان يكون مطابقا لما انزله على السنة الرسل صلوات الله عليهم وفي كتبه
المنزلة عليهم والا فهو منزه عن تنزيه العقول البشرية بافكارها فان العقول المسجونة في القوية المزاجية المقيدة الجزوية مقيدة جزوية كذلك
بحسبها واني للمقيد الجزوي ان يدرك الحقايق المجردة المطلقة من حيث هي كذلك الا ان ينطلق عن قيودها او يسعد المطلقات بحسب شهودها ووجودها
هر چه در عقل ووهم وفهم وحواس وقياس كنجد ذات حق سبحانه از ان منزه ومقدس است چه اين همه محدثانند ومحدث جز ادراك محدث نتواند كرد
دليل وجود او هم وجود وبرهان شهود او هم شهود او تو او را بنا بر او تواني نه از وجه ديگر از وي خرد وصاحب شايي حكيم سنايي فرمايد قدس سره

عقل رهبر وليك تا در او	فضل او مي‌برد ترا بر او	كر نه ايزد ورا نمودي راه	از خدايي بكاشتي آگاه	بخود او كس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست	اي شده از نهاد خود عاجز	كي شناسي خداي را هركز	تو كه در ذات خود زبون باشي	عارف كردكار چون باشي
عقل بي كحل آشنايي او	بي خبر بوده از خداي او	نيست از راه وهم وعقل وحواس	جز خدا هيچكس خداي شناس	عقل را خود كسي كند تمكين
در مغاكي كه جبرئيل امين	كم ز كنجشكي آيد از هيبت	جبرئيل بدان همه صولت	قد علم مما ذكر ان معرفة الحق سبحانه بعد ورود الشرايع وارسال	

الرسل انما هي بالجمع بين التنزيه والتشبيه على وجه يطابق ما جاءت به الشرايع واما قبل ورود الشرايع واخذ العلم والمعرفة منها فالعلم به سبحانه تنزيهه عن
سمات الحدوث والتركيب والافتقار وهو التنزيه المشهور عقلا ولا يتجاوزه العقل بمقتضى فكره اصلا فالعارف حقيقة صاحب معرفتين احديهما معرفة
يحصلها العقل والدليل قبل ورود الشرايع واخذ العلم والمعرفة منها وثانيهما معرفة تلقاها العارف وقبلها من قبل الشارع ولكن شرطها اي
شرط المعرفة الماخوذة من الشارع ان يرد العارف علم ما جاءت الشرايع بها عن الدليل العقلي الى الله سبحانه ويؤمن به وبكل ما جاءت به الشرايع على
الوجه الذي اراده الله سبحانه من غير تاويل بفكره ولا تحكم على ذلك برايه وامره لان الشرايع انما انزلها الله سبحانه لعدم استقلال العقول
البشرية بادراك الحقايق على ما هي عليه في علم الله سبحانه فاذا كشف الله سبحانه له اي للعارف عن العلم بذلك اي بما جاءت به الشرايع ووهبه
علما بمراده من الاوضاع الشرعية ومنحه اطلاعا على حكمه من الاحكام الدينية الاصلية والفرعية بالاخبارات الالهية التي يحيلها العقل
بقوته الفكرية فذلك الكشف والاطلاع من باب العطاء الالهي والفيض الرحماني الذاتي وقيد الذاتي لم يوجد في بعض النسخ وقد تقدم بيان
العطاء الالهي واقسامه في بعض شروح عليه السلام فمن اراد الوقوف عليه فليرجع اليه هر چند عقل بقوه فكريه ودلايل نظريه تنزيه حق كند

چنان نباشد که باتباع رسل کند چه فرمودهٔ رسل فرمودهٔ حق است سبحانه وچنانچه حق ذات خود را داند کسی دیگر نداند ویکی از حکمتهای ارسال رسل
صلوات الله علیهم آنست که عقول بشری باستقلال از ادراک حقایق اشیا عاجز است وچگونه عاجز نباشد که عقل بین مقید است بآنچه حاصل است نزد او
وازان تجاوز نمی تواند کرد والله تعالی شانه ان یحیط به فکر واگر علی سبیل الندره بعضی از عقول چنان افتد در استعداد خویش که دریافت حکمت
احکام حق تعالی بر وجهی تواند کرد که مطابق فرمودهٔ رسل باشد وموافق اوضاع شریعت این از قبیل فیض الهی وتعلیم سبحانی باید شمرد واضافت آن
بفکر عقل نتوان کرد بدین تنزیه وتقدیسی که لایق جناب رب الارباب است آن باشد که انبیا ورسل ازان اخبار کرده باشند بلسان شریعت خود یا آنکه
سیمرغ روح کاملی بذروهٔ کوه قاف معارف پرید وغطا از بصر بصیرت او برداشته شود تا بمشاهده ومکاشفه بیند آنچه بیند وبرسد آنچه برسد
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید وصف حال او گردد هر تنزیه وتقدیس که او کند البته موافق شریعت باشد که از منبع حقیقت آورده بود
ومعتمد علیه آنست زیرا که از کشف تام آید وباقی خام وناتمام بود اعلم ان المعرفة الحاصلة للعقلاء توجب باتفاقهم وتقتضي باجماعهم واتباعهم
تنزیه الحق سبحانه عن صفات المحدثات والجسمانیات وسلب النقایص عن جنابه ونفی النعوت الکونیة الحدوثیة عنه فالعقول مطبقة عن ذلک
ولو کان المراد الالهی من معرفة هذا القدر لکان بالعقول استغناء عن انزال الشرایع والکتب واظهار المعجزات والآیات لاهل الحجب ولکن الحق سبحانه
وتعالی علی عن تنزیه العقول لمقتضی افکارها للقیدة بالقوی الجزئیة المزاجیة ویتعالی عن ادراکها ما لم یتصل بالعقول الکلیة
فلاحتیاجت من حیث هی کذلک فی معرفة الحقیقة الی اعتناء ربانی والقاء رحمانی یهبها استعداد المعرفة ما لا یستقل العقول البشریة بادراکه
مع قطع النظر عن الفیض الالهی فلما جاءت الشرایع بالتنزیه والتشبیه والجمع بینهما کان الجنوح الی احدهما دون الآخر ما یستحسان
وکری نصدا او تحدید الحق بمقتضی الفکر والعقل من التنزیه عن شیء او اشیاء او التشبیه بشیء او اشیاء بل مقتضی العقل المنصف المتصف
بصفة نصفته ای یومن بکل ما وردت به الشرایع علی الوجه المراد للحق من غیر جزم بتاویل معین ولا جنوح الی الظاهر المفهوم العام مقیدا بذلک ولا
عدولا الا لموجبه عن ظاهر المفهوم من کل وجه تحدیدا لذلک ولکن الاحق والاولی ان تاخذ القضیة شرطیة فیقول ان شاء الحق سبحانه
ظهر فی کل صورة وان لم یشا لم تتصف الیه صورة بالحق ان الحق منزه فی عین التشبیه ومطلق عن التقیید والحصر فی التشبیه والتنزیه وذلک
التنزیه عن سمات الجسمانیات وصفات المحدثات تشبیه استلزامی ویتضمن بالمجردات العریة عن صفات الجسمانیات من العقول
والنفوس التی هی عریة عن سمات المحدثات برئة عن احکام الظلمانیات وان نزه الحق ایضا منزه عن الجواهر العقلیة والارواح العقلیة والنفوس
الکلیة فذلک ایضا تشبیه المعنوی بالمعانی المجردة عن الصور العقلیة والنسب الروحانیة والنفسانیة وان نزه عن کل ذلک فذلک ایضا الحاق
للحق بالعدم اذ الموجودات المحققة الوجود الحقایق المشهوده علی النحو المعهود منحصرة فی هذه الاقسام الثلاثة والخارج عنها یحکم وهمی او
توهم تخیلی لا عقلی وذلک ایضا تحدید عدمی بعدمیات لا انتناهی وعلی کل حال فهو تقیید وتحدید وذلک تنزیه لیس فی التحقیق وجه سدید وحقیقة
الحق المطلق تاباه وتنافیه ولا سیما وقد نزلت الشرایع بحسب فهم المخاطبین علی العموم ولا یسوغ ان یخاطب الحق عبیده بما یخرج عن ظاهر المفهوم
امرنا ان نکلم الناس بقدر عقولهم فلا یخاطبهم ایضا کذلک الا بمقتضی مفهومهم ومعقولهم ولو لم یکن المفهوم العام معتبرا من کل
وجه لکان ساقطا وکانت الاخبارات کلها رموزه وذلک تدلیس والحق تعالی یجل عن ذلک فیجب الایمان بکل ما اخبر به من غیر تحکم عقلی

ولا تاویل فکری یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم یقولون آمنا به وحیث اقرب العقول العجز عن ادراک الحقایق فعجزها عن ادراک الحقیقة
الحق احق فلا طریق لعقل عاقل ولا توجه لفکر مفکر ان یتحکم علی الذات الالهیة باثبات امر لها او سلب حکم عنها الا اخبارة عن نفسه فالذات
المطلقة غیر منضبطة فی علم عقلی ولا یدرکه بفهم فکری ولا سیما الا لوجه للحکم بامر علی امر الا بادراک المحکوم علیه وبالحکم وبحقیقة النسبة
بینهما وهذا متعذر عقلا وکشفا وایمانا فلیس لاحد ان یتحکم بفکره علی اخبارات الحق عن نفسه ویأولها علی ما یوافق غرضه ویلایم هواه فان الاخبارات
الالهیة سیما لم یرد فیها نص بتعیین وجه وتخصیص حکم فهی یتضمن جمیع المفهومات المحتملة فیها من غیر تعیین مفهوم ودون مفهوم وهی المتانیة فی
العموم علی المفهوم الاول وفی الخصوص علی کل مفهوم یفهمه الخاصة من تلک العبارة والحق انما ذکر تلک العبارة عالما بجمیع المفهومات یحیط
بها جمیعها مرادا له بالنسبة الی کل فاهم ولکن بشرط الدلالة اللفظیة بجمیع وجوه الدلالة المذکورة علی جمیع وجوه المفهومة عنها فی الوضع العرفی
او غیره ای لغة کانت تلک الاخبارات بها لان للحق ظهورا فی کل مفهوم ومعلوم وملفوظ ومرقوم وفی کل موجود موجود سواء کان من عالم
الامر او من عالم الخلق او من عالم الجمیع فهو الظاهر فی الکل بالکل وهو عین الکل والجزو کل الکل فهو الظاهر فی کل مفهوم بحسبه عین متحصر
فیه ولا فی غیره من المفهومات وهو الباطن عن کل فهم ومفهوم الا من رزقه الله تعالی فهم الامر علی ما هو علیه وهو ان برهان العالم صورة
الحق وهویة العالم هویة الاسم وهویة العالم هو الاسم الباطن وهو من حیث هو المطلق عن التقید بالظاهر والباطن والحصر فی الجمع بینهما وهو
الغیر المتعین المطلق مطلقا فی عین تعینه بعین کل عین من اعیان العالم فافهم والله الملهم حضرت حق سبحانه وتعالی متجلی وظاهر هست در هر مفهوم
ومدرک ومختفی است وباطن از هر فهم وادراک مگر از فهم کسی که همه عالم را صورت حق ومظهر هویت او داند در مقام اضمحلال رسوم ووالی
هستی موهوم خویش بحکم کنت بصره هم بصر حق مشاهده او در جمیع مظاهر تواند بایزید رحمة الله علیه میگوید سی سالست که با حق سخن میگویم
وخلق پندارند که با ایشان میگویم اما باید دانست که این فهم نیز بحسب ظهور وتجلی حق است نه بحسب حقیقت وذات حق ابدا از مدارک وفهوم بیرون
وانجیر احاطت افزونست نظم آن بکوچون در اشارت نایدت • دم فرو بند چون در عبارت نایدت • نی اشارت می پذیرد نی نشان • نی کسی زو علم دارد نی عیان
ومشاهدهٔ او بحسب ظهور وتجلی بر وجه تفصیل در جمیع مظاهر نیز متعذر است زیرا که تفاصیل مظاهر حق سبحانه غیر متناهی است اگرچه بحسب
امهات نهایت پذیر تواند بود والله اعلم

فص حکمة قدوسیة فی کلمة ادریسیة

انما ذکر الشیخ رضی الله عنه ادریس
بعد نوح لمناسبة مخصوصة بینهما من حیث ان الصفة القدوسیة بل الصفة السبوحیة فی المعنی والمرتبة فان السبوح هو المبرا المنزه عن ان یلم
به نقص والقدوس هو الطاهر المقدس عما یتوهم فیه من امکان تطرق نقص ما الیه یشبه وانما سر اختصاص هذه الفصة بادریس لاجل ان
الکمال الذی حصل له انما کان بطریق التقدیس وهو تزهه وانتزاهه عن الکدورات الطبیعة والنقایص العارضة له من المزاج العنصری قدس
بمعنی مقدس است مشتق از تقدیس وتقدیس در لغت تطهیر است ودر اصطلاح تطهیر حق از هرچه لایق جناب او نیست از امکان واحتیاج ونقایص
کونیة مطلقا واز جمیع آنچه معدود باشد از کمالات نسبت باغیر او از موجودات مجرده وغیر مجرده زیرا که حق سبحانه وتعالی وکمالات ذاتیة او اعلی
از هرچه کمال که مدرک گردد بعقل ووهم وخیال چنانکه اهل کمال در مخاطبهٔ جناب کبریا جلاله اوگفته اند ای برتر از وصف تو کی بیش نهد عقل
ای پاک ز نقصان وبری از عدم • یا کی بصر شنود الحان ونغم • کی گوش بسمع بیند الوان وصور • از آنکه کمالات سبوحیه ستند در مقام اصلی

وتقييد ومخارج از اطلاق حقيقي ومتفرع بر كمال الهي وتقديس اندرى كيفيت وكميت احراست از سبوح يعني اشد واكثرست در تنزيه چنانكه
در مقام تنزيه بحسب ذات ميكويي جل الحق ان ينزه ويشبه بل تنزيه ميكني از تنزيه وتشبيه واگرچه نوعيست از تنزيه ولي مبالغه در وي بيشترست چنانكه
فناء عن الفناء ابلغ است از فنا وهمي شايد كه كويند تشريح تنزيهات بحسب مقام جمع وتفصيل بر اندرى كميت اكثر باشند ولهذا ميكويند تنزيه نوح عليه
السلام تنزيه عقلي بود وتنزيه ادريس عليه السلام تنزيه عقلي ونفسي وچون اين حكمت را اندرى معني ومرتبه مناسبتي بالحكمت مقدمه بود
شيخ قدس سره هر دو را مقارن يكديكر ساخت وچون ابلغ بتاخير لحاظ قدوسيه را از سبوحيه تاخير كرد با وجود آنكه نوح عليه السلام بحسب
زمان از ادريس متاخرست واين حكمت را تخصيص با ادريس عليه السلام از انجهت مناسب بيد كه ادريس مبالغه داشت در تطهير نفس خويش برياضت شاقه
ودر تقديس از صفات حيوانيه تا روحانيتش بر حيوانيتش غالب شد وكثير الانسلاخ كشت از بدن وصاحب معراج آمد واو را مخاطبه با ملايكه واقع
دست داد وكويند شانزده سال نخورد ونخفت تا عقل مجرد باقي ماند ولما نزل فيه عليه السلام ورفعناه مكانا عليا وكان العلو على قسمين اشار رضي الله عنه
اليهما بقوله العلو اي العلو بالمعنى الذي يفهمه جمهور الخلايق علوان احدهما علو مكان وما يقتضي نسبة العلو المكاني اليه سبحانه هو مثل قوله تعالى
الرحمن على العرش استوى فان العرش اعلى الاماكن وهو مستو عليه بحسب ظهوره فيه ومثل العماء المذكور في قوله صلى الله عليه وسلم كان في
عماء ما فوقه هواء وما تحته هواء في الجواب الاعرابي حيث قال اين كان ربنا قبل ان يخلق خلقه ومثل السماء المذكورة في قوله تعالى وهو الذي
في السماء اله وفي الحديث الوارد بنزوله سبحانه كل ليلة الى السماء الدنيا وثانيهما علو مكانة اي مرتبة وما يقتضي نسبة علو المكانة اليه
قوله كل شيء هالك الا وجهه وقوله واليه يرجع الامر كله وقوله ءاله مع الله اذ البقاء مع هلاك الاشياء وكونه مرجع الامور والانفراد بالالهية
منزله عظمة ومكانة رفيعة لا يمكن ان يكون فوقها مرتبة وقد يختص علو المكانة بولاة الامر كالسلطان والحكام والوزراء والقضاة وكل ذي
منصب ويسمى ما عدا ذلك بالعلو الصفاتي كعلو العلماء على غيرهم بسبب صفة العلم والاول في معرض الزوال بخلاف الثاني ثم اعلم ان نسبة العلوين
المكاني والمرتبي اليه سبحانه انما هي بحسب المراتب والمظاهر والاسماء والصفات واما بحسب الذات فهو منزه عنهما اما تنزيهه عن العلو المكاني
فواضح لعدم تحيزه واما تنزهه عن علو المكانة فلان كل علي بمكانة فانه يتقيد بها وان علوه انما يثبت فيها من حيث هي لا غير وهو سبحانه
يتعالى عن ذلك فلا اشتراك بين الحق سبحانه وبين غيره فيما يفهمه الجمهور من العلو وكذلك قال سبحانه سبح اسم ربك الاعلى بمعنى انه متى
اضيف العلو الى الحق بحسب معتقدهم فالحق اعلى من ذلك والترفيه ان الحق في كل متعين غير متعين فكما ينتفي عنه الاشارة العقلية فتقدس عما يتوهم
فيه من الاشتراك بسبب المفهوم من المعية حيث اخبر انه تعالى مع كل شيء ومع الاشياء ولا تخلو عن احد العلوين فهو سبحانه مقدس عن مفهوم
الجمهور من العلوين منزه عنه فعلوه حيازته الكمال المستوعب كل وصف وعدم تنزهه عما يقتضيه ذاته من حيث احاطتها واتسام كل وصف
بصفة الكمال من حيث اضافة ذلك الوصف اليه فاعلم ذلك تعرف سر العلو الحقيقي الذاتي اللايق اضافته الى الحق وتنزهه عن العلوين
المفهومين للجمهور للضافين الى الغير والناس موصوفون بالعلوين لانهم دايرون بين علم الله وعمل له سبحانه فبعضهم يترقون في مراتب العلم
بالله كالعارفين وبعضهم يترقون في درجات العمل كالعباد والزهاد وبعضهم يجمعون بينهما كالكمل في العمل الصالح الخالص للمكان
العلي سلغ انه يثمر العلو المكاني كالجنة ودرجاتها والعلم بالله للمكانة العلية فانه يوجب العلو في مراتب القرب الى الله سبحانه وذلك

لان للمكانة للروح كما ان المكان للجسم والعلم والعمل جسد فاقتضى كل منهما بحسب المناسبة ما يشبهه ويماثله فعلو المكانة للعلم وعلو المكان للعمل ومن
جمع بينهما فله العلوان اعيان ثابته كه عبارت از حقايق موجودات است صور علميه است كه موجود نيست مكر در علم حق واعيان مرآت واعتبار است اول آنكه اعيان مرايا
وجود حق واسما حق وصفات حق است دويم آنكه وجود حق مرآت اعيانست بس باعتبار اول ظاهر نشود در خارج مكر كه وجودى كه متعين است در مرايا
اعيان ومتعدد است بتعدد اعيان بس بمقتضاى اين اعتبار از وجود حق در خارج هيچ نيست واعيان از ثبوتي جز در حضرت علم نه وبوى از وجود خارجي بما
اعيان نرسيده است واين بيان حال موحد يست كه شهود حق بروى غالب است از قمه عرش تا بايوان سماك وز ظارم چرخ تا بمطمور خاك
هر ذره كه هست آينه خود شيست در ديده آن كو نظرى دارد پاك وباعتبار دويم در وجود غير از اعيان هيچ نيست ووجود حق كه مرآت اعيانست
در غيبست ومتجلي ظاهر نيست مكر از وراى تتق غيب وسرادقات جمال وجلال واين بيان حال كسى است كه شهود خلق بروى غالب است ولي هذين الاعتبار
اشار من قال اندر نظر كمال ارباب شهود خالق مشهودست وخلايق موهوم واندر نظر طايفه محجوبان خلقست كه ظاهرست خالق مكتوم اما
محقق هميشه مشاهده هر دو مرآت ميكند اعني مرآت اعيان ومرآت حق ومشاهده صورى كه در هر دو مرآت است بي انفكاك وامتياز ما التوحيد نيست زما
بكن همه دنحاود رجمله خدا بل هرچه به بيني همه خلق است نه حق لا بل همه حق نه خلق بيند بينا بس از ان حيثيت كه اعيان مراياى وجود حق اند ودر مرات
ظاهر نميشوند مكر عين مرآئي وصورت او موجودات ميتي بحدثات صور تفاصيل حق است بس اين موجودات عليه لذاتها باشند زيراكه حق على لذاته
لا بالاضافه در عالم از اين حيثيت يعني از حيثيت وحدت عين علو اضافي نيست بلكه علو همه عالم بذات وست چه ظاهرش ظاهر حق است وباطنش باطن حق
ومجموع را جمع بعين واحد كه آن عين حق است چونكي نيست نقد اين عالم با بين وهلمش مغروش وليكن اكرچه عالم را از حيثيت احديت علو بالذات
باعتبار ديكه از جهت غيريت واعتبار كثرت علو اضافي حاصل است زيراكه تفاصيل وجوه وجوديه كه مظاهرست ظاهرست چه بعضي متصف اند بعلو
ولجلال وبعضي بجهل وضلال ودرجات ودركات ثاني متفاوت بر حاصل باشد علو اضافي در عين واحده كه ذات از وجوه كثيره متفاضله و
اشار الشيخ رضي الله عنه بقوله واما علو المفاضلة اي العلو الاضافي الذي يكون لبعض العالمين فيه فضله على بعض فقوله اي فما يقتضي نسبته
الى الحق سبحانه قوله تعالى وانتم الاعلون والله معكم اثبت العلوية للمخاطبين والحق انه معهم في هذه الاعلوية فيلزم اثبات الاعلوية له سبحانه
تعالى وانتم الاعلون والله معكم حيث اثبت الاعلوية للمخاطبين والحق انه معهم في هذه الاعلوية له سبحانه فهذا العلو اي علو المفاضلة يرجع الى
تجليه سبحانه وظهوره في مظاهره المتكثرة المتفاضلة لا الى احدية ذاته فهو سبحانه في تجلي ما من تجلياته اعلى منه في تجلي اخر منها فاذا تجلى بصفة
التنزيه مثلا مثل قوله ليس كمثله شيء فهو اعلى منه اذا تجلى بصفة التشبيه اذا تجلى بالصفات الكمالية فهو اعلى منه اذا تجلى بغيرها بحسب الظاهر
والاول مثل قوله انني معكما اسمع وارى حيث تجلى بصفتي السمع والبصر اللتين هما من الصفات الكمالية والثاني مثل قوله جعت فلم تطعمني حيث تجلى بصفة
الجوع التي هي من الصفات الغير الكمالية وظهر ان علو المفاضلة سبحانه انما هو باعتبار كثرة التجليات والاعتبارات لا باعتبار احدية الذات وان في مرتبة
الاحدية ليس الا العلو الذاتي الحقيقي الاضافي شيخ رضي الله عنه در خصوص ظهور عين واحده را بوجوه كثيره تفهيما للطالبين وتوضيحا للسالكين
دو مثال واضح ودو نظير لايح مي نمايد يكي آنكه هر انساني بوجدان خويش در مي يابد كه هو نفس لحديثي هست كه خود متكلم است بآن وخود سامع آن وخود
عالم بآنچه خود كفت وخود شنيد ودو ديكرى در ميان نه از نزر كفت وشنيد وعلم نصيبي نه بر عيني واحد وذاتي ديكانه مي يابم يعني نفس كه بصور مختلفه

برمی آید و بوجوه کثیره ظاهر میشود از شنوایی و گویایی و دانایی و از وی بحسب هر صورتی حکمی و اثری صادر میگردد و این کثرت وجوه و اختلاف احکام در وحدت حقیقی او مطلقا قادح نیست ~ هر لحظه رسد ز منتهی ریحانی ، صد نکته ترا بگوش جان پنهانی ، نی نی غلطم که در میان غیر تو نیست ، خود گویی و خود شنوی و خود دانی

همچنین وجود حق و هستی مطلق اگرچه بسبب اختلاف مراتب و مظاهر متعدده و متکثره می نماید فی حد ذاته بر همان وحدت حقیقی و بساطت اصلی خود دست که ازلا بود و ابدا خواهد بود لاظهورت فی الاشیاء و تعینه و تقییده و بالحکامها من حیث هی وحدته و اطلاقه عن القیود و لاغناه بذاته عن جمیع ما وصف بالوجود

بل هو سبحانه الجامع بین ما تماثل من الحقایق و تخالف من وجه فیاتلف و بین ما تنافر و تباین فیختلف بتجلیه الوجودی ظهر الخفیات و تنزلت من الغیب الی الشهادة البرکات اذ اشاء ظهر فی کل صورة و ان لم یشاء لا ینصاف الیه صورة مثال دیگر آنکه واحد در مراتب اعداد از اثنین ما لا نهایة له ظهوری دارد که ذوی فایده و خاصیتی میدهد که در آن دیگر نیست و حقیقت هر یک غایت دیگر نیست و همه تفصیل مرتبه واحد میکند یعنی مبین آنند که واحدست که در مراتب تکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحدست و ثلثه سه واحدست و همچنین جمیع اعداد که آن در هستی واحدانی مجتمع گشته است و از ذات خود

اثناه و ثلثه غیر هما من الاعداد حاصل شده بر مادهٔ اعداد واحد متکررست و صورت اعداد هم واحد بر همه اعداد بواحد موجودند و واحد بر واحدیت ازلا و ابدا باقیست ~ گر هر دو کون موج برآید صد هزار ، جمله یکیست لیک بتکرار آمده ، در باغ عشق یک احدیت که باقیست ، شاخ و درخت و برگ و گل و بار آمده

یک عین متفق که جز او ذره نبود ، چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده ، عکسی ز نور پردهٔ وحدت عیان زده ، در صد هزار پرده به پندار آمده ، غیری چگونه روی نماید که هر چه هست ، عین دگر یکیست پدید آمده

فص حکمة مهیمیة فی کلمة ابراهیمیة

الهیمان شدة العشق و هو صفة تقتضی عدم التمییز صاحبها الجهة بعینها بل الی المحبوب فی ایة جهة کان لا علی التعیین و عدم امتیاز صاحبها بصفة مخصوصة تقید به و هذه المرتبة تحققت اولا فی الارواح العالیة المهیمة تجلی لهم الحق سبحانه فی جمال جلاله فهاموا فیه و غابوا عن انفسهم فلا یعرفونها و لا غیر الحق و غلب عن خلقیتهم حقیقة التجلی فاستغرقهم و استهلکهم و ثانیا من کمل الانبیاء فی ابراهیم علیه السلام حیث غلب علیه محبة الحق حتی تبرا عن ابیه فی الحق و عن قومه و ذبح الله فی سبیل الله و خرج عن جمیع ماله مع کثرة المشهودة لله تعالی و ایضا من شدة المحبة جعل یطلبه فی مظاهر الکواکب لظهور النوریة فیها و من غلبة الهیمان قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین ای الحائرین فی جمال الحق و عند کمال الهیمان فنی عن نفسه و تجلی له الحق و بقی بالحق فی مقام الجمع و الفرق و ادرکه فی مظاهر الارواح و ارض الاجسام و الاشباح فقال انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض بتجلیه الوجودی علیها و سریان ذاته فیها حنیفا مسلما فانیا عن الافعال و الصفات و الذات فی افعاله و صفاته و ذاته و ما انا من المشرکین المثبتین للغیر لتجلی الذات الالهیة فی صور جمیع الاکوان بالکشف و العیان و هیمان بدانکه سالکان که محبوبان حق و مجذوبان جمال مطلق اند بحسب اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان نصیب ایشان از هیمان بعضی را در ابتداء حال چون جذبه بیش از سلوک بود و بعضی را در انتهای کمال چون جذبه بعد از سلوک بود تا بدان جذبه بمقصد اقصی و مطلب اسنی بسبب انخراط در سلک مهیمین پایند و کانه الی هذا المقام اشار من قال ~ ای عشق منم از تو سرگشته و سودایی ، و اندر همه عالم مشهور بشیدایی ، در نامهٔ مجنونان از نام من آغاز ند ، زین پیش اگر بودم سردفتر دانایی ، ای باده فروش من سرمایهٔ جوشی من ، از تست خروش من من نایم و تو نایی ، سرمایه نادانم تو هم اصل ایمانم تو ، هم واقف شیدایی هم دلبر عذرایی ، گر زنده کنیم جوئی در من نفسی در دم ، من مردهٔ صد ساله تو جان مسیحایی ، اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو ، مستور زهر چشمی در عین هویدایی ، قد ظهرت ما سلف وجه اختصاص حکمه الهیمیة بکلمة ابراهیم و لما قرنها بالحکمة القدوسیة لانه وجب

ان یذکر بعد الصفات التنزیهیة السلبیة احکام الصفات الثبوتیة و مراتبها و اول مظاهرها الانسانیة لتکمیل مرتبة المعرفة بالذات فان السلوب لا یفید معرفة تامة اصلا و کان الخلیل علیه السلام اول مرات ظهرت بها احکام الصفات الالهیة الثبوتیة و اول من تخلق بها فله اولیة الظهور بالصفات الالهیة الثبوتیة بمعنی تحقیقه کسا الذات بالصفات و لهذه المناسبة و فی الصحیح ان اول من یکسی من الخلق یوم القیمة ابراهیم لانه الجزاء الوفاق و لما کان الخلیل علیه السلام متحققا بالفناء فی الحق سبحانه و کان لمتوهم ان یتوهم ان الفانی لا یبقی بحضرة و الا یستحیل ان یتصف بالصفات الالهیة الثبوتیة دفعه الشیخ رضی الله عنه بقوله لا بد فی مقام الفناء فی الله من اثبات عین العبد الفانی فیه و فی ذاته اذ لیس المراد بالفناء ههنا انعدام عین العبد مطلقا بل المراد منه فناء جهة البشریة فی الجهة الربانیة اذ لکل عبد جهة من الحضرة الالهیة هی المشار الیها بقوله تعالی و لکل وجهة هو مولیها و ذلک لا یحصل الا بالتوجه التام الی جناب الحق المطلق سبحانه اذ به تقوی جهة حقیقیة فتغلب جهة خلقیته الی ان یقهرها و یفنیها کالقطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة و الاستعداد لقبول النار یة و القابلیة المختفیة فیها یشتعل قلیلا قلیلا الی ان تصیر نارا فیحصل منها ما یحصل من النار من الاحراق و الانضاج و الاضاءة و غیرها و قبل الاشتعال کانت مظلمة کدرة بارده و ذلک التوجه لا یمکن الا بالمحبة الذاتیة الکامنة فی العبد و ظهورها لا یکون الا بالاجتناب عما یضادها و ینافیها و هو التقوی مما عداها فالمحبة هی المرکبة و الزاد التقوی و هذا الفناء موجب لان یتعین العبد بتعینات حقانیة و صفات ربانیة و هو البقاء بالحق فلا یرتفع العین منه مطلقا لفظ فنا و بقا و لغظ اندمند او لی میان این طایفه که گویند فلانی فانی شده است یا باقی شده است و بمعنی فنا و بقا نه آن خواهند که اهل لغت خواهند از بهر آنکه نزدیک اهل لغت باقی آنست که بوقت ثانی بقا یابد و این بر دو بقا الی مدة چون بقای دنیا و اهل آن و بقا الی الابد چون بقای آخرت و اهل او و بقای حق تعالی و صفات او فاما نزدیک اهل لغت آنست که او را بقا و وجود بقای او را نهایت آید و فانی خوانند و اما اهل اصول یعنی کلام چنین گویند که بقا صفت باقی است و فنا صفت فانی از بهر آنکه باقی شیء باشد و شیء را صفت روا باشد اما فانی لاشیء باشد و لاشیء را صفت محال باشد و چون موصوف نبود تا صفت بوی قایم گردد بس مراد بفنا و فانی گشتن عدم است اما نزدیک این طایفه فنا و بقا بمعنی دیگرست از بقا بقاء ذات چیزی نخواهند فنا صفات و خواهند بآن معنی که مراد هر چیزی عین آن چیز نیست لیکن معنی آنست که چون این معنی در دل چیزی موجود باشد آن چیز را نام بقا دهند از بهر آنکه مقصود از آن چیز حاصل است و چون از آن چیز معدوم گردد آن چیز را فانی خوانند از بهر فوات مقصود از و و این در متعارف ظاهرست که چون کسی بیر و ضعیف گردد گویند من نه آنم که بودم مرد همانست لیکن صفت دیگر شده است کما فی شرح التعرف فناء ممکن در واجب باضمحلال آثار امکانست نه انعدام حقیقت و چون با ضمحلال انوار کحیوسه در نور آفتاب ~ چراغ آنجا که خورشید منیرست ، میان بود و نابودی اسیرست ، شیخ جنید قدس الله سره العزیز فرموده است المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر چو تجلی کرد اوصاف قدیم ، پس بسوزد وصف حادث بکلیم ، و اضمحلال آثار امکان در لطیفهٔ انانت عارف باشد در هوش و ادراک او نه در جسم و روح و در تربیت الرجه بحکم و للارض من کاس الکرام نصیب ایشان این حظی باشد ~ ای برادر تو همین اندیشه ، ما بقی تو استخوان و ریشه ، بر تو آن هوشی باقی فوق خویشتن کم مکن پایه مکوش ، و حسیدای حسن اذا ثبت عین العبد حال الفناء فی الله و بقی ببقائه سبحانه و لم ینعدم مطلقا یصح ان یضاف الیه الاحوال و یکون الحق سمعه الذی به یسمع و بصره الذی به یبصر و لسانه الذی به ینطق و یده التی بها یبطش و رجله التی بها یمشی فهم الحق سبحانه و تعالی قواه ای قوی العبد الظاهرة و الباطنة و جوارحه و اعضاؤه البدنیة بهویته الساریة فی الموجودات کلها علی المعنی الذی یلیق بذلک المعنی به سبحانه تبیین رضی الله عنه

الى ما يخطر لبعض المحجوبين ان الحق تعالى اذا كان عين سمع او بصر وغير ذلك كان المحدود ايحده وهو غير محدود فنبه على ان عموم الحق قوى الحق وجوارحه انما
يكون على وجه يليق به سبحانه وهو ان يحيط بالكل ويستغرق الكل غير محصور في الكل لم يغادر صغيرة ولا كبيرة الا احصيها بعينه فكان عليها ولم
يتعين في عين على التعيين فلم يتحدد بمخصوص على التخصيص والتميز فلم يدركه حد ولم يبلغه حصر وان كان محدودا بكل حد فانه غير محصور في ذلك
فافهم ان شاء الله العزيز وهذا اى كون الحق سمع العبد وبصره وعمومه ساير قواه وجوارحه نتيجة حب النوافل وقربها في السير المحبي وتقدم السلوك
عن الجذبة وسبق الفناء على البقاء حيث يتجلى الحق بالاسم الباطن ويكون الله الادراك العبد المتجلى له واما حب الفرايض وقربها اى نتيجتها في السير المحبوبي وختم
السلوك عن الجذبة وتقدم البقاء الاصلى عن الفناء حيث يتجلى الحق سبحانه بالاسم الظاهر ويكون العبد المتجلى له الة الادراك للحق المتجلى فهو ان يسمع الحق
بك على ان يكون المدرك هو الحق سبحانه وانت الة الادراك له ويبصر بك كذلك واما حب النوافل فهو اى محبته ان تسمع به وتبصر به على ان يكون الحق سبحانه
الة الادراك لك على عكس قرب الفرايض اعلم ان الوجود الحق هو الاصل الواجب وهو الفرض ووجود العالم وهو العبد نفل وفرع عليه فاذا ظهر الحق
خفى فيه العبد وكان العبد سمع الحق وبصره وساير قواه وجوارحه كما قال صلى الله عليه وسلم ان الله قال على لسان عبده سمع الله لمن حمده وهذه يد الله و
اليد يد محمد صلى الله عليه وسلم وكذلك هو الذي حققه في ذوقيت فيديه بالحق وهو الذي نفيه الرمي عن محمد صلى الله عليه في قوله وما رميت واثبت
الرمي للحق سبحانه بقوله ولكن الله رمى هذا قرب الفرايض واما قرب النوافل فهو كون الحق سبحانه مجهولا في ابنية العبد مستورا باطنا فيه فهو سمع العبد
وبصره ولسانه وساير قواه حاصل از دوام ذكر خلي نيست يا حق ظاهرست وخلق باطن يا خلق ظاهرست وحق باطن اگر تجلى اسم الظاهر ابود خلق مختفى وباطن گردد
ودرحق وخلوق ظاهر باشد ودرين مرتبه بنده سمع وبصر حق گردد چنانچه در تقرب الى الله تعالى بالفرايض است واگر تجلى اسم الباطن ابات حق درخلق
مختفى گردد وخلق ظاهر باشد ودرين مرتبه حق سمع وبصر وي ومحل بنده گردد چنانچه در تقرب الى الله بالنوافل است اعلم ان المراتب القربانية هي
العلة الغائية لرفع الموانع من وجه العناية بالجذبة والهداية بالسلوك منحصرة في رتب اربع اوليها رتبة المحبة المرتبة على الجذبة المعينة بقوله ما
تقرب احد الى بمثل اداء ما افترضته عليه او على السلوك المعينة بقوله ولا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى احبه والثانية رتبة التوحيد
المبنية على المحبة المعينة بقوله فاذا احببته كنت سمعه وبي يبصر وبي يعقل المعبر عنها في لسان القوم بمقام البقاء والرابعة رتبة التحقيق وهي رتبة
الخلافة والكمال المشتملة على الجميع الجامعة بين البداية والنهاية واحكامها واحكام الجمع والتفرقة والوحدة والكثرة والخفية والخلقية
والقيد والاطلاق عن حضور من غير غيبة ويقين بلا ريبة ثم فوق كل ذلك طور الاكملية المختصة بالحضرة المحمدية صلى الله عليه وعلى آله
وسلم فتدرك انت بالنوافل اى بسبب القرب الحاصل منها حيث كان الحق سبحانه الة الادراك لك على قدر استعداد المحل الذي هو انت تجلى الحق فيه بصفة
السمع والبصر عنهما فان تجليه سبحانه باى صفة كانت ليس الا بقدر استعداد المتجلى له لا على ما هو عليه في حد ذاته فان ذلك لا يسعه مجلى ولا يضبطه
مظهر كيف ولو لم يكن الامر كذلك لزم ان يكون كون الحق سمع عبده وبصره وعقله واقعة على نحو ما هو الحق عليه في نفسه يرى العبد اذن
كل مبصر ويسمع كل مسموع سمعه الحق وابصره ولزم ايضا ان يعقل كل ما عقله الحق وعلى نحو ما عقله ومن جملة ذلك بل الاجل من ذلك عقله سبحانه
ذاته على ما هي عليه ورؤيته لها كذلك وسماعه كلامها وكلام سواها ايضا كذلك وهذا غير واقع لمن صح له ما ذكرنا ولمن تحقق باعلى المراتب
واشرف الدرجات فما الظن بمن دونه ويدرك الحق سبحانه بك بحيث يكون الله له سبحانه بالفرايض اى بسبب القرب الحاصل منها وفي بعض النسخ وتدرك

بصيغة الخطاب وح يكون من قبيل اسناد الفعل الى الآلة اى يدرك الحق بك او تدرك انت حيث تكون آلة الادراك كل مدرك من غير اختصاص بشىء دون شىء لان المدرك
ح هو الحق سبحانه فيدرك بحكم احاطته الآلة قال الشيخ رضي الله عنه اذا كنت مع الحق ايما كان فهو معك ايما كنت فانت الرجل وهذا من قرب الفرايض ولا يخفى
عليك ان تلك الاحاطة الادراكية لا تمكن وقوعها الكامل بالتدريج والقوة لا دفعة بالفعل كما مر آنفا فافهم فانه دقيق وبالتامل حقيق والله الهداية والتوفيق

فص حكمة حقية في كلمة اسحقية

لما كان احكام الصفات السلبية سلب الكثرة عن وحدة الحق سبحانه
كانت الموجودات الصادرة عن الحق من حيثية الصفات السلبية التنزيهية اقربها نسبة الى الوحدة وابعدها من مرتبة الظهور وهي الارواح بخلاف الصفات
الثبوتية فانه يجب ان يكون الموجودات الصادرة عن الحق من حيث صفاتها اقرب نسبة الى الظهور واتم تحققا به وقد سبق ان اول حامل ومظاهر احكام الصفات الثبوتية
الخليل عليه السلام فلزم ان يظهر في ولده الذي هو مستحكم عالم المثال الذي اذا اعتبر مطابقته للواقع يستحق حقا فكذلك لما وصفت بتلك الحكمة بالحقية
واختصت الحكمة الحقيقية بالكلمة الاسحاقية وقرن فصها بالفص الابراهيمي اين حكمت را حكمت حقيه ازان سمى گردانيد كه خواب ابراهيم عليه السلام
در حق وي محقق گشت از چند جهت يكى آنكه بودن او اين امر خطير را بر جهتى منسبط وقوى تمام ودر ديگرى فدا فرستاد در حق تا خواب خليل محقق گردد وديگر
آنكه ازين حق درين واقعه ابتلاى خليل وظهور صورت تسليم ذبيح بود وهر دو محقق گشت وايضا اسحق رؤياى ابراهيم را عليه السلام حق ديد وگفت
يا ابت افعل ما تؤمر ستجدني ان شاء الله من الصابرين وچون خيال مقيد مثال وانموذج عالم مثال مطلق است واين هر دو حدى را حاصل است پس هر كه ملاحظه
اين مقيد راه بمطلق تواند برد ولذا ادراك كيفيات فرع اطلاع بر اصل حاصل تواند كرد لاجرم شيخ رضي الله عنه حضرت مثال مطلق را بتعرض نفرمود وبر ذكر
حضرت خيال مقيد اختصار نمود بر كفت اعلم ان الحضرة الخيالية يعني المرتبة الجامعة للصور المرتسمة في القوة المتخيلة المتصلة بنشاة الانسان وان تخيل كان
ويسمى مثالا مقيدا ايضا كما يسمى عالم المثال خيالا مطلقا ونسبتها الى الحضرة المثالية نسبة الجداول الى النهر العظيم الذي منه تفرعت هي الحضرة الجامعة الشاملة
لكل شىء موجود في الخارج ولكل غير شىء موجود فيه يعني للموجودات وللمعدومات كلها فلها اى الحضرة الخيالية على كل واحد من الموجود والمعدوم
حكم التصوير وقد دوعرضها على النفس في صور المحسوسات نوما بالنسبة الى عموم الناس ويقظة الى بعضهم سواء كان مع الغيبة عن الاحساس ام لا لاهل
خلوت را گاه گاه در اثناى ذكر واستغراق در ان حالتى اتفاق افتد كه از محسوسات غايب شوند وبعضى از حقايق امور غيبى بر ايشان كشف شود چنانكه
نايم در حالت نوم ومتصوفه آنرا واقعه خوانند وگاه بود كه در حالت حضور بى آنكه غايب شوند اين معنى دست دهد وآنرا مكاشفه خوانند وواقعه با نوم در اكثر
احوال مشابه ومناسبت وازجملة واقعات بعضى صادق باشد وبعضى كاذب همچنانكه مقامات ومكاشفه هرگز كاذب نبود كه مكاشفه عبارتست از تفرد
روح بمطالعة تعينات در حالت تجرد از غواشى بدن ودر پيشش وقايع ومنامات نفس با روح مشارك بود ودر بعضى مستقل وصفت روح وكذب صفت
نفس وصدق مكاشفات همه صادق باشند وواقعات ومنامات بعضى صادق وبعضى كاذب وهي اى حضرة الخيال والصور المرتسمة فيه كلها صادقة
مطابقة للواقع بشرط ان يكون انطباعها في الخيال من الجهة العلوية او القلب النوراني لا من جهة السفلية فان المعنى الكلى العلى ينزل من ام الكتاب
الى عالم اللوح المحفوظ وهو بمثابة القلب للعالم ومنه اى عالم المثال فيتجسد فيه ثم الى عالم الحس فيتحقق في الشاهد وهو المرتبة الرابعة من الوجود النازل
من العالم العلوي الى العالم السفلى ومن الباطن الى الظاهر ومن العلم الى الكون ومن الخيال اى من الانسان هو عالم المثال المقيد كما ان عالم المثال هو الخيال المطلق
اى خيال العالم فالمتخيل الانسان في وجه الى العالم المثالى لانه منه فهو متصل به ووجه الى النفس والبدن وكلما انطبع فيه نقش من هذه الجهة السفلية

وتمثلت فيه صورة كان ذلك بمحاكاة لهيئة او نفسانية او هيبة مزاجية او لبخار يرتفع الى مصنع الدماغ كما للمحرورين واصحاب الماليخوليا ولا حقيقة له ويسمى اضغاث احلام وكلما انطبعت فيه صورة من الجهة العلوية اى من عالم المثال او من قلبه النورانى الانسانى فتجسد فيه كان حقا سواء كان فى النوم او فى الغيبة وتنقسم الصورة المرتسمة فى حضرة الخيال قسمين قسم مطابق لما صورة حضرة الخيال يعنى يكون الصورة الخارجية مطابقة لما صورة القوة المتخيلة وهو القسم المطابق هو المعبر عنه بالكشف المجرد عن تصرفات القوة الخيالية وقسم آخر غير مطابق لما صورته الصورة من خارج لان القوة المصورة تصرفت فيه والبسته صورة مناسبة له وان لم يكن مطابقة وهذا القسم يسميه بعضهم بالكشف المخيل وفيه اى فى القسم الغير المطابق يقع التعبير وهو الجواز من صورة ما رآه الى امر آخر هر يك از واقعهٔ منام منقسم مى شود به سه قسم قسم اول كشف مجرد و آن چنان بود كه بديدهٔ روح مجرد واقع الصورت حالى كه هنوز در حجاب غيب بود در خواب يا واقعه مطالعه كند و بعد از آن همچنان كه ديده باشند بعينها در عالم شهادت واقع شود يا از حجاب غيب به عالم شهادت آمده باشد وليكن نديده باشند و آن هنوز حكم غيب دارد بسبب غيبت آن از حس ظاهر چنانكه مثلا كسى بخواب بيند كه فلان جاى دفينه ايست برين صفت چون بان جاى برسد همچنان بود بيايد و اين معنى اكر بطريق مشاهده ادراك افتد مدرك آن بصيرت روح بود واكر باسماع هواتف والقاء سمع معلوم شود واسطه ادراك آن سمع روح چنانكه وقتى در بغداد درويشى بود كه طريق توكل سپردى و راه سؤال مسدود داشتى روزى احتياجش بغايت رسيد خواست كه فتح الباب سؤال كند پشيمان شد با خود كفت حالى با حق سبحانه چندين كاه بسر برده ام اكنون نقض آن نكنم شب بخواب ديد كه هاتفى آواز داد كه فلان جاى خرقهٔ ازرق نهاده است و در وى قراضهٔ چند زر بسته بردار و در مصالح خود صرف كن درويش بهمان جاى رفت و همان خرقه را بهمان وصف بيافت و مثل اين قسم در واقعات حكايت آن درويش است كه با او دوستى بود و ببغداد خبر وفات او شنيد متألم شد خواست كه بتحقيق معلوم كند نفسى غايب شد در واقعه ديد كه آن دوست در بازار بغداد بر اشترى نشسته چون باز آمد يارانرا از صورت واقعه خبر داد و بعد از تفحص بليغ معلوم شد كه حال آن دوست در همان وقت بر همان صفت بود و اين درويش حكايت كرد كه در ان حال آواز مطرقهٔ آهنكران بغداد بكوش من رسيد و درين قسم كذب صورت نه بندد اصلا چه روح درين كشف متفرد بود و كذب ازو منتفى اما قسم دوم از اقسام نوم و واقعه كشف مخيل است و آن چنان بود كه روح انسانى در خواب يا واقعه بعضى از مغيبات دريابد و نفس بجهت تعلق بدان با وى در ان مشاركت و مداخلت نمايد و بقوه متخيله از ان خزانه كسوت صورتى مناسب از محسوسات در پوشاند و در ان كسوت مشاهده كند پس معبر باشد در تعبير و تفسير آن بوجه مناسب از صورت خيالى عبور كند و حقيقت آنرا كه مدرك روح بود دريابد و بيان كند و درين قسم امكان مداخلت كذب باشد وليكن كذب محض در ان صورت نه بندد و سبب آنكه اكر ادراك روح خواطر نفسانى با مدرك روحانى منضم نشود و متخيله جز حقايق مدركات روح را لباس خيالى نپوشاند آن واقعه يا خواب صادق بود و اكر بعضى از خواطر نفسانى با مدركات روحانى پيوندد و متخيله جمله را كسوتهاى خيالى پوشاند بعضى از ان صادق بود و بعضى كاذب پس معبر بقوه علم تعبير حقايق مدركات روحانى را از شوايب خواطر نفسانى منقح و خالص كرداند و آنرا تعبير كند و اما قسم سيم خيالى مجرد بود و آن چنان بود كه خواطر نفسانى بر دل غلبه كند و بغلبهٔ آن روح از مطالعهٔ عالم غيب محجوب ماند پس در حال نوم يا واقعهٔ آن خاطر قوى تر كردد و متخيله هر يكى را كسوتى خيالى در پوشاند و مشاهده افتد يا صور آن خواطر بعينها بى تصرف متخيله و تلبيس او مرئى و مشاهد شود چنانكه كسى را پيوسته خاطر كنج يافتن غالب بود در خواب بيند كه كنجى يافت يا مرتضى كه داعيهٔ قبول از ايشان باعث بود و در واقعه بيند كه پيش او خلايق است معبر داند كه اين مشاهده از روى نفس است

مصون كشته لاجرم آنرا اعتبارى نكنند و اين اكر در خواب افتد آنرا اضغاث احلام خوانند و اكر در واقعه واقعهٔ كاذبه و درين قسم صدق اصلا صورت نه بندد چه نفس باستقلال منشى آن خواطر بود و صفات او و للصدق والاصابة اسباب بعضها راجع الى النفس وبعضها الى البدن وبعضها اليهما جمعا اما الاسباب الراجعة الى النفس كالتوجه التام الى الحق سبحانه والاعتقاد بالصدق وميل النفس الى العالم الروحانى العقلى وطهارتها عن النقائص واعراضها عن الشواغل البدنية واتصافها بالمحامد لان هذه المعانى توجب تنورها وتقويها وبقدر ما قويت النفس وتنورت تقدر على خرق العالم الحسى ورفع الظلمة الموجبة لعدم الشهود وايضا تقوى المناسبة بينها وبين الارواح فيحصل الشهود المجرد لاتصافها بصفاتها فتفيض عليها الكون للانجذاب اليها من تلك الارواح فيحصل الشهود التام ثم اذا انقطع حكم ذلك الفيض ترجع الى الشهادة متصفة بالعلم متنقشة بتلك الصور بسبب انطباعها فى الخيال والاسباب الراجعة الى البدن صحته واعتدال مزاجه الشخصى ومزاج الدماغ والاسباب الراجعة اليهما الاتيان بالطاعات والعبادات البدنية والخيرات واستعمال القوى والاتيان بموجب الاوامر الالهية وحفظ الاعتدال بين طرفى الافراط والتفريط فيه ودوام الوضوء وترك الاشتغال بغير الحق دائما والاشتغال بالذكر وغيره وخصوصا من اول الليل الى وقت النوم واسباب الخطاء ما يخالف ذلك من سوء مزاج الدماغ واشتغال النفس باللذات الدنيوية واستعمال القوى المتخيلة فى التخيلات الفاسدة والانهماك فى الشهوات والحرص على المخالفات فان كل ذلك ما يوجب الظلمة وازدياد الحجب فاذا اعرضت النفس من الظاهر الى الباطن بالنوم تجسد لها هذه المعانى فيشغلها عن المعانى الحقيقى فيقع منامه اضغاث احلام لا يوبه بها ويرى ما تخيلته المتخيلة بعينها والناس هنا اى فى المعرفة القسم الثانى من المنامات على قسمين احدهما عالم بموطن الرويا يعلم ما اراده الله سبحانه بالصور المرئية كنبينا صلى الله عليه وسلم حيث اتى فى المنام بقدح لبن قال فشربته حتى خرج الرى من اظفارى ثم اعطيت فضلى عمر قيل ما اولته يا رسول الله قال العلم فما تركه لبنا على صورة ما راه لعلمه بموطن الرويا وما يقتضيه من التعبير وهذا العلم لا يحصل الا بانكشاف رقائق الاسماء الالهية والمناسبات التى بين الاسماء المتعلقة بالباطن وبين الاسماء التى تحت حيطة الظاهر لان الحق سبحانه انما يهب المعانى صور الحكم المناسبة الواقعة بينها لا جزافا كما يظن المحجوبون ان الخيال اتى بتلك الصور جزافا فلا يعتبرون ويسمونها اضغاث احلام بل المصور هو الحق من وراء حجابية الخيالية ولا يصدر منه ما يخالف الحكمة من عرف المناسبات التى بين الصور ومعانيها وعرف مراتب النفوس التى يظهر الصور فى حضرتها الانهم بحسبها يعلم علم التعبير كما ينبغى ولذلك يختلف احكام الصورة الواحدة بالنسبة الى اشخاص مختلفة المراتب وهذا الانكشاف لا يحصل الا بالتجلى الالهى من حضرة الاسم الجامع بين الظاهر والباطن وثانيهما متعلم غير عالم بما اراد الله سبحانه بتلك الصور لكنه مستاهل مستعد للترقى الى مرتبة العلم والعالم يصدق فى الرويا اى يوفيها حقها من قولهم صدقوا فى القتال اى وفوا حقه وفعل على ما يجب وعليه قوله تعالى رجال صدقوا ما عاهدوا الله اى حققوا عهدهم بما ظهر من افعالهم والمتعلم يصدق الرويا اى يأخذ الصور المرئية الصادقة مطابقة لما فى نفس الامر بما يجب عليه ويجتهد بتحققها حتى يعلمه الحق سبحانه ويكشفها انه ما اراد واى امر شاء بتلك الصورة المرئية التى تجلى الحق سبحانه وكشفها له فى المنام كالخليل صلوات الله عليه حيث راى فى المنام انه يذبح ابنه وكان كبشا ظهر فى صورة ابنه فصدق الرويا ولم يعبرها لان الانبياء والكمل اكثر ما يشاهدون الامور فى عالم المثال المطلق وكل ما يرى فيه لا بد ان يكون حقا مطابقا للواقع فظن عليه السلام انه شاهد فيه فلم يعبرها فصدق منامه حتى علمه الله سبحانه ان المراد بصورة ابنه هو الكبش على ان عالم المثال المقيد وهو عالم الخيال اذا شوهدت فيه صورة وتجسدت له المعنى والروح فى صورة مثالية او خيالية ثم اذا رجع الى الحس شاهد

حقيقة ذلك على الوجه المشهود فقد جعله الله حقا اى اظهر حقيقته ما رأى فى الوجود العينى حسا فان الخيال لا حقيقة ولا اثبات كما قال يوسف عليه الصلوة
والسلام هذا تاويل رؤياى من قبل قد جعلها ربى حقا وكان هذا حال ابراهيم عليه الصلوة والسلام فى مبدائه كان لا يرى رؤيا الا جاءت مصداقها فى الحس
وعلى حقيقتها عينا كما كان عليه السلام لا يا اول رؤياه وهو نوع من الكشف الصورى وسر ذلك ان الوارد اذا نزل من الخارج على القلب ثم انعكس
من القلب الى الدماغ فصورته القوة المصورة فى المتخيلة حيث خرج على صورة الواقع لان يعكس العكس مطابقا للصورة الاصلية فيشاهد صاحب
الكشف المذكور شاهد الوارد مطابقا للصورة الاصلية على ما اراه فى عالم الخيال وكان شاهد ابراهيم عليه السلام على هذا وقد تعود بذلك ثم لما نقله الله سبحانه
الى مقام من وسع قلبه الحق وصار محل الاستواء الالهى فلا ينطبع فى قلبه غالبا امر من خارج بل من قلبه يكون المنبع والانطباع الاول فى الدماغ فانبعث الوارد
يعنى القربان من قلبه الى القوة المتخيلة فصورت له المصورة ذلك القربان وهو الكبش على صورة اسحق عليه السلام لمناسبة واقعة بينهما وهى اسلامها الحق
الله وانقيادها لاحكامه وايضا كان الكبش صورة سر الذى اوحى عليه القربان وهو استسلامه لله وفنائه فيه والولد سر ابيه وحيث كان الانطباع ههنا
لم يظهر بصورة الاصل فاحتاج الى التاويل المعرب عن الامر المراد بذلك التصوير على انبعاثه من القلب فلما استيقظ عليه السلام لم يفسر رؤياه بمقتضى الوطن
بل اجرى على سيرته الاولى على ما اعتاده وكان مشهد اسحق عليه السلام ايضا من هذا القبيل فلما قال يا بنى انى ارى فى المنام انى اذبحك اى قربانا قال
يا ابت افعل ما تؤمر ستجدنى ان شاء الله من الصابرين فص حكمة عالية فى كلمة اسماعيلية انما خصت الكلمة الاسمعيلية بالحكمة
العلية لما شرف الله سبحانه اسمعيل عليه السلام بقوله وجعلنا له لسان صدق عليا ولانه كان صادقا فى الوعد وذلك دليل علو الهمة فى الفعل والقول
وايضا كان نكاء الوعاء الحامل لسر الكمال المحمدى الذى نسبة الى ذلك الحق ام كما ان اسحق كان وعاء الانسال للاسماء الالهية التى كان الانبياء مظاهرها
والاشارة الى ذلك من القرآن العزيز قوله تعالى فى صورة العنكبوت فى قصة الخليل عليه السلام وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ وَجَعَلْنَا فِي ذُرِّيَّتِهِ النُّبُوَّةَ
وَالْكِتَابَ فكل نبى هو مظهر اسم من الاسماء والكتاب ههنا الامر الجامع للشرايع وانفراد اسمعيل نبينا عليه السلام الجامع لخواص الاسماء بشرايع
جامعة لاحكام الشرايع وكان له علو ابا لنسبة الحقيقية اولاد الخليل عليه السلام وجون اسمعيل عليه السلام مظهر اسم العلى بود وآن اسمى است
از اسماء ذات شيخ رضى الله عنه خواست تا در عرتبه كه آن اسم راست احديه ذاتيه واحديت كثرت اسماسه در بين حكمت بيان كند فقال مبتديا بما يقتضى
الى بيانها وجود العالم الذى لم يكن كما قال صلى الله عليه وسلم كان الله ولم يكن معه شئ ثم كان اى وجد بتكوين الخلق اياه وايجاده له بسند
بحسب ما فيه من الاعيان الحقايق القابلة للتجلى الوجودى والفيض الوجودى نسبا كثيرة متعلقة فى موجده سبحانه او اسماء او صفات او غير ذلك
ما شئت من العبارات فقل اذ لا مشاحة فيها لا بد فى وجود العالم من ذلك اى من تحقق الكثرة الاسمائية فى موجده سبحانه وبالمجموع اى بمجموع
تلك النسب الاسماء واحديته كثرتها يكون وجود العالم لا باعتبار احدية الذات لان الواحد من حيث هو واحد لا يكون منبعا للكثرة من حيث
هى كثرة اذ لا يصح ان يظهر من شئ كان ما كان يضاده من حيث الحقيقة والاختفاء فى منافات الواحد للكثرة فتعدد صدور احدهما عن الآخر
من الوجه المنافى لكن الواحد والوحدة نسب متعدده وللكثرة احدية ثابتة فمتى ارتبطت احديهما بالاخرى او الزمت فبالجامع المذكور وصورته
فيما نروم بيانه ان الواحد حكمين احدهما كونه واحدا لنفسه فحسب من غير تعقل ان الوحدة صفة له او اسم او نعت او حكم او ثابت او عارض او لازم
او بمعنى كونه هو لنفسه وثانيهما هو كونه يعلم نفسه بنفسه ويعلم انه يعلم ذلك ويعلم وحدته ومرتبة وكون الوحدة نسبة ثابتة له او حكما او

او لازما او صفة لا اشتراك بينها ولا تميز لسواه وهذه النسبة هى حكم الواحد من حيث نسبه ومن هذه النسبة انتشت الكثرة من الواحد بموجب هذا التعدد الذى
الثابت من حيث انه معقولية نسبته كونه يعلم نفسه بنفسه وكونه واحدا لذاته لا شريك له فى وجوده مغاير لحكم الوحدة الصرفة فالتعدد وبالكثرة النسبية
ظهر التعدد العينى واذ قد نبهنا على مرتبة فلننبه على مرتبة الكثرة ايضا فنقول الكثرة على قسمين احدهما كثرة الاجزاء والمقومات التى يلتئم منها الذات
كجزئى المادة والصورة او الجوهر والعرض بالنسبة الى الجسم الذى على اختلاف المذهبين وكالاجناس والفصول بالنسبة الى الانواع الحاصلة منها
وبالجملة كثرة يتوقف اليها اولا ليتصور حصول الشئ منها ثانيا والقسم الثانى كثرة لوازم الشئ وهو ان يكون الشئ الواحد فى نفسه الواحدة
الحقيقية ولم يركب من اجزاء او مقامات يلزمه بعد وجوده كيف ما كان معان واوصاف فى ذاته ولا يكون ذاته ملتئمة منها سواء كان فى نفسه ملتئما
من غيرها اولم يكن بل تتبع ذاته ضرورة وجودا بحيث لا يتصور وجود ذلك الشئ وتعقله الا ويلزمه تلك المعانى كالسنة مثلا التى لا يتصور
وجودها الا ان يكون نصفها لان الزوجية جزء من اجزاء الستة بل هى لازمة لها لزوم اضطرار او تاخرت فى الرتبة وتضمن ايضا معقولية النصف والثلث
ومن بينت بينه الفطن الذى لم يبلغ درج التحقيق لمعرفة سر الاحاطة مع كون المحيط ليس طرفا المحاط به ولا المحاط به جزء من اجزاء المحيط وكون الصفات
اللازمة غير قادحة فى احديته وغير ذلك فالعالم بكثرة الحقيقة ووحدته النسبية موجود صادر عن موجد احدى الذات اى واحد بالوحدة
الحقيقية الذاتية منسوب اليها احدية الكثرة النسبية وجمعيتها من حيث الاسماء والصفات لان حقايق العالم تطلب ذلك المذكور من احدية الكثرة
الاسمائية وجمعيتها منه اى من موجده سبحانه وذلك لان الموجودات كلها وان كانت تحت ربوبية الاسم الله والالهية والله هو رب الارباب
ولكن لكل جنس ونوع وشخص حصة خاصة من مطلق ربوبية الله بها ولا يصح التربية الالهى همه موجودات اكرچه در تحت
ربوبيت الله اند كه رب الارباب است اما هر جنسى ونوعى وشخصى را حصه خاص هست از مطلق ربوبيه كه آن مربى ومقوم اوست كه جز او را نشايد كه
تربيت كند مثلا در علويات مريخ را از رب الارباب كه الله است تربيت از جهت صفات قهريه كه آن غلبه وشدت واستعلاء واستيلاء وقتل وفتك وهتك
وامثال آنست رسيد واين حقايق ربوبيت مريخ بر خواستند وتعيين ربوبيت خويش به نسبت با مريخ استند با اسماء الله كه ان القوى والقادر والقاهر
والشديد الغالب وغيرها در خواستند ودر سفليات هر چيزى را كه تعلق بمريخ داشت بهمين صفات بپا راستند وهمچنانكه بربوبيت مشترى از علم وحلم
وعدل وصلاح وعفت ورافت ولطف رسيد واين حقايق ربوبيت مشترى قيام نموده ند واز اسماء لطفيه مثل العليم الحليم العدل اللطيف الرحيم
الرؤف تعين ربوبيت ايشان باتمام انجاميد ودر سفليات هر چه متعلق بمشترى بود از ان تربيت وانتظام يافت بس مريخ ومشترى بمثل مظهر اسم الله
باشند لكن من حيث الربوبية الخاصة ثم ان العالم ليس بواجب فهو ممكن لانه ان لم يكن ممكنا فهو ممتنع واذا كان ممتنعا فما هو قابل
للوجود فهو ممكن والممكن نسبة طرفى الوجود والعدم اليه متساويان فلا بد فى وجوده من فاعل يرجح جانب وجوده على عدمه ومن قابليته
من جانبه فمن وجد العالم الذى ثبت امكانه الا من عن امرين عن اقتدار الهى منسوب اليه اى الى موصوفه يعنى الذات الالهية ما ذكرناه من احدية
كثرة الاسماء والصفات ليرجح جانب الوجود على عدمه وعن قبول لصفة الموجد من جانب فانه لو لم يكن قابلا للوجود لم يكن ممكنا فلا يتمكن
الفاعل الموجد من تكوينه فان المحال لا يقبل التكوين من الموجد تعالى ولهذا اى لكون العالم بحيث لم يوجد الا عن الامرين المذكورين قال تعالى عنه
قولهم كن الدال على تعلق حقيقة الاقتدار بالشئ المراد فيكون معقول لقوله قال وذلك فى مثل قوله تعالى إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

اى فلم يلبث ان يتمثل الامر للمبالغة فى الكون كالقبيل للمبالغة فى القتل الى العالم من حيث قبوله للكون واستعداده له فان الكون كامنا فيه معدوم
العين ولكنه مستعد لذلك الكون بالامر فلما امر وتعلقت ارادة الموجد بذلك واتصل فى راى العين امره به ظهر الكون الكامن فيه بالقوة
الفعل فالمظهر لكونه الحق والكاين القابل للكون فلولا قبوله واستعداده للكون لما كان فما كونه الا عينه الثابتة فى العلم باستعداده الذاتى الغير
المجعول وقابليته للكون وصلاحيته لسماع قوله واهليته لقبول الامتثال فما اوجده الا هو ولكن بالحق وفيه وقال بعضهم ذات الاسم الباطن هو بعينه
هو الفاعل على عين الغير المجعولة عينه تعالى والفعل والقبول له يدان فهو الفاعل باحدى والقابل بالاخرى والذات واحدة والكثرة نقوش فصح انه
ما اوجد الشىء الا نفسه وليس الا ظهوره اگر گويند اشيا پيش از وجود معدوم اند پس چگونه متصف شوند بامتثال وقبول امر وانقياد اين معانى
حاصل نمى شود مگر از آنچه او را وجود باشد و نيز چگونه ممكن بود تكوين چيزى كه وجودش مستفاد از غير است بنفس خود جواب گوييم كه اشيا
موجودند بوجود علم الهى ازلا و ابدا اگرچه نسبت با وجود خارجى معدوم اند و اين صفات كه مذكور شد تنها از لوازم وجود خارجى نيست بلكه
لوازم وجود است مطلقا پس اشيا در حالت اتصاف بود علمى نيز بدين اوصاف موصوف اند غايت ما فى الباب ظهور اين صفات بحسب عوالم مختلف باشد چون
تفاوت لطافت وكثافت در اعيان بحسب عالم ارواح واجسام سر نسبت تكوين با اعيان وكشف تحقق آن آنست كه اعيان از آن روى كه از جهت حقيقت
عين حق اند ايشانرا ظهور واظهار لنفسه در جميع مراتب وجود هست باتصافه بواسطه صفات الهى لاجرم نسبت نسبت فعل واقتدار بديشان
هم از آن روى بود كه ملك اند اگرچه از آن روى كه ايشان متعين اند بتعينات خاصه مستمند و از نيازى كه متنوع است از تخمين واشيا العجز وضعيف
و فقر ميكنند باعتبار ثانى ذلت و بملاحظه اين تحقيق دفع مى شود منافاتى كه ميان اين كلام كه شيخ رضى الله عنه فعل را نسبت بعين عبد كرد
و ميان آنكه در فصوص در كلمه اسماعيلية فرموده لا فعل للعبد بل الفعل لربها فاطمانت العين من ان يضاف اليها فعل تدبر تنتد بر ما قلنا اى

در چشم تو صورت ارچه بسيار آمد • چون در نگرى يكى بتكرار آمد • گر قدرت و فعل هست ما را زانست • زانست كه او بما پديدار آمد

فلا تضيق صدرك مما سمعت واحمد ربك على ما فهمت

فص حكمة روحية فى كلمة يعقوبية

الظاهر ان الروح مفتوح الراء و
هو الراحة آورده ملاحظا لقوله تعالى عن لسان يعقوب عليه السلام ولا تيأسوا من روح الله الا القوم الكافرون كما ذكر فى حكمة كل نبى ما جا
فى حقه فى التنزيل لانه يبين فى هذه الحكمة ان الدين هو الانقياد وبالانقياد هو الراحة الحقيقية ويترتب عليه الروح الدايم السرمدى لان من
انقاد لاوامر الحق وانتهى عن نواهيه واسلم وجهه الى الله نال الدرجة العليا ووجد الراحة القصوى ويمكن ان يكون مضموم الراء لان معنى
الدين الذى هو الانقياد من شان الروح المدبر البدن واليه قال صاحب الفكوك قدس سره تخصيصها بالكلمة اليعقوبية لانه عليه السلام كان
يعلم علم الانفاس والارواح كان كشفه روحانيا لذلك قال لا تيأسوا من روح الله فانه يجد فى مقام روحه بقاء يوسف واخيه وجدانا اجماليا
كما قال انى لاجد ريح يوسف ولا يجده عيانا تفصيليا لذلك ابيضت عيناه من الحزن وذوق اهل الانفاس عزيز المنال قد جعله الله لهم التجلى
والعلم فى الشم قال رسول الله صلى الله عليه وسلم انى لاجد نفس الرحمن من قبل اليمن قيل انه عليه السلام كنى بذلك عن الانصار وهم صور القوى
الروحانية التى نصرتهم على صور القوى الطبيعية واليمن ايضا من اليمين وهو اشارة الى الروحانية وعلم القدس الدين عند الله الاسلام ومعناه
اى معنى الاسلام لغة الانقياد فالدين هو الانقياد مراد از اسلام انقياد بنده است مر حكم حق تعالى را بهر وجهى كه انبيا و علما كه ورثه انبيا اند

از آن اخبار كرده باشند ظاهرا و باطنا اما ظاهرا باتيان بما امر الله ورسوله واما باطنا به تصديق بدل وبى توقفى از قبول و تلقى كردن و حقيقت انقياد باطن آنست
كه بى حرج و تنگى و ترددى نفس تسليم حكم خداوند تعالى و رسول او شود كما قال عز من قايل فلا وربك لا يؤمنون حتى يحكموك فيما شجر بينهم ثم لا يجدوا فى انفسهم
حرجا مما قضيت ويسلموا تسليما ومن طلب منه امر كاينا من كان فانقاد الى الطالب وامتثل امره فيما طلب فذلك الطالب منه فهو اى ذلك المنقاد للمتثل مسلم
فافهم ما ذكرته من ان كل طالب منا امر فانقدنا له فهو مسلم فانه اى هذا الحكم يسرى ويتعدى الى الخلق كلهم موافقين كانوا او مخالفين بل الى الحق سبحانه و
تعالى اما سرايته الى الخلق اذا كانوا موافقين مطيعين لاوامر الحق ونواهيه فظاهر لا حاجة الى البيان واما اذا كانوا مخالفين غير منقادين لاوامره
ونواهيه فلان الامر الالهى ينقسم قسمين احدهما الامر الارادى والاخر التكليفى كما ستذكره المخالفون وان لم ينقادوا الى الامر التكليفى فقد انقادوا الى الامر
الارادى ولهذا قال بعض المحققين ان الله تعالى امرا ايجابيا وامرا ايجاديا فلا تدخل المخالفة الامر الايجادى ومما وقع فى هذا المعنى بالفارسية قول الناظم

اى بر تو پديد هرچه پنهان كردم • عصيان همه بر اميد غفران كردم • گر من نه بخلاف فرمان كردم • آخر همه آنچه خواستى آن كردم
گفتى كه بكن كار و ببستى دستم • گفتى كه بزن نى و بريدى شستم • بر موجب فرمان تو گر نيستم • بر وفق ارادت تو بارى هستم

واما سرايته الى الحق سبحانه فبيانه ان العبد المكلف
اما منقاد بالموافقة واما مخالف فى الموافق المطيع لا كلام فيه لوضوحه لانه سبحانه ينقاد اليه بما يرضيه من اعطاء الجنة والخير والثواب والمخالف
يطلب بمخالفة امر الحق احد الامرين اما العفو والمغفرة ليظهر كمال الاسم العفو والغفور وحكمهما فح ينقاد اليه الحق سبحانه بما يرضيه من العفو
والتجاوز عن سيئاته واما المواخذة بذلك الخلاف ليظهر حكم المنتقم والقهار فح ينقاد اليه بما لا يرضيه من العذاب والعقاب ففى كل حال ينقاد الحق
سبحانه الى عبده باعطاء ما يطلب منه بحسب استعداداته الجزئية الوجودية ولا يخفى ان ما يطلبه العبد انما هو جزاء لاعماله واحواله فيتحقق الدين
هنا بمعنى ثان وهو الجزاء والجزاء حال من احوال العبد يعقبها لا آخر فيصدق الدين بمعنى ثالث وهو العادة لانه عاد اليه ما يقتضيه ويطلبه حاله لفظ
دين را بحسب وضع لغوى مفهومات است كه باشتراك لفظى بر آن اطلاق كرده مى شود و آن انقياد است و جزا و عادت كما سبق اليه الاشارة و مجموع اين
مفهومات در موضع الدين بحسب وضع شرعى معتبر است زيرا كه انسان تا انقياد احكام الهى ظاهرا و باطنا نكند و در ابتدا ن باوامر و انتها از نواهى
عادت و جزا و اعمال بيوم الجزا معتقد نشود مؤمن و صاحب دين نباشد و اگر كه صادر است از حضرت جمع الهى بارسال رسل و ادراك كتب و اين دين خالى از آن نيست
با صادر است از حضرت تفصيل او كه مظاهر اسماء او بيند و او الدينى كه حق سبحانه و تعالى از او بر گزيده است و با انبيا عليهم السلام عطا داده و ايشان را شناسايى
آن ساخته و باقى مؤمنان را بواسطه ايشان شناسا گردانيده و بدين تعريف و تبليغ رسالت و تبيين دين حجت حق بر خلق گشتند و دويم طريقه ايست خاص
در انقياد امر حق سبحانه و رسول صلى الله عليه وسلم كه بدان يافتگان بنور حق و متفكران در عالم امر و خلق از نزد خود بر نفس خود تكليف كرده اند و
در مقام عبوديت حق ربوبيت حق و شكر نعمت حق بجاى آورده اند و ملازم عتبه عبوديت گشته اند و آنچه حق تعالى بر ايشان فرض نموده از غايت
شفقت بر نفوس ضعيفه ايشان اما فضيلت از ارباب انبيا يا بلمعان انوار در باطن ايشان و ايشان آنرا بجاى فرض داشته اند و بر نفوس خود لازم گردانيده اند
والهدى التقى اشار الشيخ رضى الله عنه بقوله والدين بحسب العرف الشرعى دينان احدهما دين ماموريه امر الله سبحانه عباده وهو اى الدين
المامور به من عند الله هو ما جاءت به الرسل وقرئت به الكتب من الاوضاع الشرعية والفرعية وهذا هو الذى اصطفاه الله واعطاه الرتبة العلية
على دين الخلق فقال تعالى ووصى بها ابرهيم بنيه ويعقوب يا بنى ان الله اصطفى لكم الدين فلا تموتن الا وانتم مسلمون اى منقادون

وثانيهما دين معتبر اعتبر الله سبحانه اعتبار ما شرعه من عنده لان الغرض منه موافق لما اراده الله سبحانه من الشرع للموضوع من عنده وهو تكميل
النفوس علماً وعملاً وهو اى الدين المعتبر هو الابتداع اى الطريق للتبدع المخترع الذى فيه تعظيم الحق سبحانه وطلب لمرضاته ما اصطلح عليها طايفة
من اهل الصلاح استحساناً لانهم يودى الى السعادة المعاد وللعاش كالرهبانية التى ابتدعها الراهبون اعنى علماء دين المسيح عليه السلام قال تعالى
ورهبانية ابتدعوها ما كتبناها عليهم اى ما فرضنا عليهم تلك العبادة الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها اى الذين كلفوا نفوسهم بها حق رعايتها
فاتينا الذين آمنوا اى بتلك العبودية اجرهم من الانوار المقدسات والملكات النفسية التى هى الاخلاق الشريفة والملكات الفاضلة وكثير منهم
اى هولاء الذين شرعت فيهم هذه العبادة وهى المقلدون فاسقون اى الخارجون عن الانقياد اليها وكطريقة الصوفية فى هذه الامة فانهم اتوب
مورثية على النبوية موافقة للغرض منها ما فرض الله ذلك عليهم كتقليل الطعام والمنع من الزيادة فى الكلام والخلط بالانام والخلوة والعزلة
عنهم وكثرة الصيام وقلة المنام والذكر على الدوام وغير ذلك مما ذكروه فى كتبهم وفقنا الله تعالى لاقتفاء آثارهم والاهتداء بانوارهم
فمن رعاها اى الذين المعتبر من هولاء الذين شرعوه او الذين اتبعوهم حق رعايته بالايمان به اولا والاتيان بما امر به والانتهاء عما نهوا عنه ثانيا
ابتغاء رضوان الله سبحانه اى خالصاً لوجهه وطلباً لمرضاته لا لامر آخر من المطالب العاجلة والمآرب الآجلة فقد افلح وفاز بالسعادة الابدية والكرامة
السرمدية ولما ذكر الامر الالهى فى الاول من قسم الدين وكان ينقسم الى قسمين اراد الشيخ رضى الله عنه ان يشير اليهما ليعلم المراد منهما فى هذا
المقام والامر الالهى اى الصادر من مرتبة الجمع الالهى امران احدهما امر بواسطة بواسطة الانبياء والرسل صلوات الله عليهم اجمعين حيث
توسطوا بين الله سبحانه وبين عبيده فبينوا شرايعه لديهم وبلغوا اوامره واحكامه اليهم فما لحق فيه اى فى الامر بواسطة من حيث انه امر بواسطة
مع قطع النظر عن الامر التكوينى الا صيغة الامر وهى افعل كذا سواء تعلق الارادة بتكوين الفعل المامور به او لم يتعلق ويسمى هذا القسم بالامر
التكليفى وثانيهما امر بلا واسطة اى بلا واسطة الانبياء والرسل صلوات الله عليهم اجمعين وهو الامر التكوينى الارادى المتعين بكلمة
كن المتعلق بتكوين الشىء المعدوم المعلوم الذى لا يتصور من المامور المراد تكوينه مخالفته اى مخالفة ذلك الامر لامتناع تخلف المراد عن ارادته
سبحانه كما قال تعالى انما امرنا لشىء اذا اردناه ان نقول له كن فيكون والامر بالواسطة قد يخالف اى يخالفه المامور ولا ينقاد اليه وذلك اذا لم
يوافقه الامر بلا واسطة چنانكه وجود عبد مامور با يجاد خواست سبحانه وتعالى همچنين وجود فعل مامور به نيز با يجاد او نشر مادام كه امر تكوينى
بوجود فعل مامور به تعلق نگيرد انقياد امر تكليفى از عبد مامور ممتنع است آرى چيزى را كه بخود وجود نباشد چون تواند بود كه بخود بر معدومى
ديگر افاضه وجود كردن واورا از كتم عدم بصحراى وجود آوردن عزيزى من والله خلقكم وما تعملون ميخواند وهستى ذات وفعل خود از حضرت
حق بى نسيدالد

شعر
عين ممكن كه پيش اهل شهود ° نيست فى حد ذاته موجود ° فعلش از وى وجود چون يابد ° نيست از نيست بود جود نبايد °

آن مثل ياد كن كه صاحب نقش ° ثبت العرش گفت ثم انقش °

اكر سايلى پرسد كه چه فايده باشد در آن كه حق تعالى بنده را بچيزى امر فرمايد كه بكن
و نخواسته باشد كه آن فعل از وى صادر گردد جواب گوييم كه تكليف حاليست از احوال عين ثابته عبد وعبد را استعدادى خاص هست
مر تكليف را كه آن استعداد خاص مغاير استعداد فعل مامور به است بر عين عبد بان استعداد خاص خويش را از حق سبحانه طلب ميكند كه مر بچيزى
تكليف كن كه در استعداد من مطلقاً قبول آن ننهاده باشى پس حق سبحانه بان طلب استعداد خواص او را بآن تكليف ميفرمايد و نميخواهد كه آن مامور به

از آن عبد مامور واقع گردد چرا كه حق تعالى عالم است بانكه او را در اصل استعداد قبول آن نيست بس هر آينه وقوع ضد مامور به از وى متوقع باشد وفايده
وحكمت دين تميز مستعد قبول مامور به باشد از غير مستعد والله اعلم وليس للمامور بالامر بلا واسطة الا الشىء المعدوم المعلوم الكاين عند الامر
وبخاصة لا الشىء الموجود قبل الامر ضرورة امتناع ايجاد الموجود بخلاف الامر بواسطة فانه ليس الا الموجود خاصة لامتناع تكليف المعدوم بالاوامر والنواهى

فص حكمة نورية فى كلمة يوسفية

لما كان علم المثال عالماً نورانياً وكان كشف يوسف عليه السلام مثالياً وايضاً ظهر فيه عليه السلام
سلطنة النورانية العلمية المتعلقة بكشف الصور الخيالية والمثالية وهو علم التعبير على الوجه الاكمل وكل من يعلم بعده ذلك العلم فمن مرتبته باخذ
ومن روحانيته يستفيد اضاف رضى الله عنه الحكمة النورية الى الكلمة اليوسفية اعلم ان النور الحقيقى يدرك به وهو لا يدرك لانه عين ذات الحق سبحانه
من حيث تجردها عن النسب والاضافات ولهذا حين سئل النبى صلى الله عليه وسلم هل رايت ربك قال نوراً انى اراه اى النور المجرد لا يمكن روية وكذا
اشار الحق فى كتابه لما ذكر ظهوره بنوره فى مراتب الظاهر وقال الله نور السموات والارض فلما فرغ من ذكر مراتب التمثيل قال نور على نور فاحد النورين
هو الضياء والآخر هو النور المطلق ولهذا تمم فقال يهدى الله لنوره من يشاء اى يهدى الله بنوره المتعين فى المظاهر الى نوره المطلق الاحدى ولما
سئل ابن عباس رضى الله عنه عن روية النبى عليه السلام ربه اخبر انه رآه فاخبر بقول عائشة عن النبى صلى الله عليه وسلم وقد سالته عن روية ربه
وقوله عليه السلام نور انى اراه فرجع السايل ابن عباس فى ذلك فقال ابن عباس ويحك ذاك اذا تجلى فى انوره الذى هو نوره اى انما يتعذر الروية والادراك
باعتبار تجرد الذات عن المظاهر والنسب والاضافات فاما فى المظاهر ومن وراء حجابية المراتب فالادراك ممكن كما قيل كالشمس تمنعك اجتلاءك وجهها

فاذا اكتست برقيق غيم امكن

شعر
خورشيد چو بر فلك زند رايت نور ° در ديده نواوجيره شود ديده ز دور ° وان دم كه كند ز پرده ابر ظهور ° فالناظر تجليه من غير قصور °

والى مثل هذا اشار النبى صلى الله عليه وسلم فى بيان الروية الجنانية المشبهة بروية الشمس والقمر فاخبر عن اهل
الجنة انهم يرون ربهم وانه ليس بينه وبينهم حجاب الا رداء الكبرياء على وجهه فى جنات عدن فنبه صلى الله عليه وسلم على بقاء رتبة الحجاب
وهى رتبة المظهر على ذلك وان قد نبهت على شان النور الحقيقى وانه يدرك به وهو لا يدرك فاعلم ان الظلمة لا تدرك ولا يدرك بها وان الضياء يدرك ويدرك به
ولكل واحد من الثلثة شرف يختص به فشرف النور الحقيقى هو من حيث والاصالة انه سبب انكشاف كل مستور وشرف الظلمة هو انه باتصال النور الحقيقى بها يتأتى
ادراك النور مع تعذر ذلك قبل الاتصال وشرف الضياء هو من حيث الجمع بالذات بين الامرين واستلزام ذلك حيازة الشرفين ثم ان النور المحض المشار اليه
لا يغاير الوجود الحق ولا شك ان الوجود المحض يتعقل فى مقابلة العدم المضادلة فان للعدم تعيناً فى التعقل لا محالة وله الظلمة كما ان الوجود له النورية
ولهذا يوصف الممكن بالظلمة وانه يتنور بالوجود فيظهر فظلمته من احد وجهيه الذى هو العدم واليه الاشارة بقول النبى عليه السلام ان الله خلق
الخلق فى ظلمة ثم رش عليه من نوره فظهر واذ قد تقرر هذا فالعدم المتعقل فى مقابلة الوجود لا تحقق له بدون التعقل والوجود المحض لا يمكن ادراكه
فمرتبة العدم من حيث تعقل مقابلته للوجود كالمرآة وله المتعين بين الطرفين هو حقيقة عالم المثال والضياء وصفة الذاتية ثم لما كان الغالب على عالم
المثال النورية لقربها من عالم الارواح وما فوقه من عالم الاسماء والصفات كما ان الغالب على صور عالم الكون والفساد الظلمة لكونها فى مقابله
عالم الارواح الذى هو عالم النور وكان من حكم كل متوسط بين شيئين انه كان اذا نسبته الى احد الطرفين اقوى من نسبته الى الطرف الآخر يوصف بما يوصف
به ذلك الطرف الغالب ويسمى باسمه لقب الشيخ رضى الله عنه هذه الحكمة بالنورية والا فهى فى الحقيقة ضيائية لا نورية محضة وعبر عن الضياء

بالنور حيث قال النور اى ما عدا النور الوجودى الحقيقى الذى هو ذات الحق سبحانه يكشف اى يدرك لذاته ويكشف به اى يدرك به ما سواه واتم الانوار التى
يكشف ويكشف بها فى الكاشفية واعظمها نفوذا فى الاشياء بالكشف عن حقايقها هو النور التام العلى الذى يكشف به ويدرك ما اراد الله بالصور
المتخيلة المرئية فى النوم المتغيرة عما كانت عليه فى عالم المثال ويصير مشاهدا فى عالم الحس بتصوير القوة المتصرفة وهو اى الكشف عما اراد الله بها
موضع التعبير وانما كان ذلك النور التام العلى اتم الانوار واعظمها نفوذا لان الصورة الواحدة المتخيلة المرئية فى النوم قد تظهر فى خيال اشخاص
متعددة لمعان كثيرة مختلفة لتفاوت استعدادات تلك الاشخاص واختلاف امزجتهم وتباين امكنتهم وازمنتهم وغير ذلك لكن يراد منها اى من تلك
الصورة فى حق صاحب الصورة اى صاحب كان واحد من تلك المعانى الكثيرة فمن كشفه اى المعنى المراد وميزه عن غيره وعبر الصورة المرئية به بيد ذلك النور
التام العلى فهو صاحب النور الاتم ونوره اتم الانوار لانه يميز به ما هو فى غاية التباس ونهاية الاشتباه وانما قلنا اى الصورة الواحدة تظهر لمعان
فان الشخص الواحد من جماعة ما قد يرى فى النوم انه يؤذن فيحج فى عالم الحس وشخص آخر منهم يرى فيه انه يؤذن فيسرق فى الحس اما الحج فمن قوله تعالى
واذن فى الناس بالحج واما السرقة فمن قوله تعالى ثم اذن مؤذن ايتها العير انكم لسارقون وصورة الاذان واحدة لكن التعبير مختلف لاختلاف الرائين
وكذلك شخص آخر يرى انه يؤذن فيدعو الى الله على بصيرة وشخص آخر يرى انه يؤذن فيدعو الى الضلالة وذلك لاشتراك الاذان مع هاتين الدعوتين
فى مطلق الدعوة الى امر ما وانما اختلف المدعو اليه لاختلاف الرائى اعلم ان كل ما يظهر فى الحس هو مثل ما يظهر فى النوم والناس غافلون عن ادراك الحقايق
ومعانيها التى تشتمل الصورة الظاهرة عليها كما قال صلى الله عليه وسلم الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا وكما يعرف العارف بالحقايق المراد
من الصور الظاهرة فى الحس فيعبر عنها الى ما هو المقصود منها فالعارف اذا شاهد صورة فى الحس او سمع كلاما او وقع فى قلبه معنى من المعانى يستدل بها
على مباديها ويعلم ما اراد الله من ذلك ومن هذا المقام ما يقال ان كل ما يحدث فى العالم رسل من الله تعالى الى العبد يبلغون رسالات ربهم يعرفها من يعرفها
ويعرض عنها من يجهلها قال تعالى وكاين من آية فى السموات والارض يمرون عليها وهم عنها معرضون لعدم انتباههم ودوام غفلتهم ولا
يعرف هذا المقام الا من يكاشف جميع المقامات العلوية والسفلية فيرى الامر النازل من الحضرة الى العرش والكرسى والسموات والارض ويشاهده
فى كل مقام صورته قال رضى الله عنه انما الكون خيال وهو حق فى الحقيقة كل من يفهم هذا حاز اسرار الطريقة ومن منقولات الشيخ كمال الدين عبد الرزاق
الكاشى رحمة الله عليه شعر يك موج ز بحر عشق و عالم طوفان ٭ يك شعله ز نار عشق و كونين دخان ٭ اعيان همه كوى و چون خيال الله ٭ ما را نه بخيال عقل و عشق
بدانكه عوالم مع كثرتها منحصر در پنج است واز حضرات خمسه خوانند واين پنج حضرت جاى ظهور وبروز حق است در آن بصفتى از صفات خويش وصفت
لازم ذاتست كه از غيب مطلق گويند كه از ان هيچكس حكايت نتواند كرد زيرا كه آنجا اسم ورسم نگنجد وعبارت چون اشارت مجال ندارد مصرع
بى دل از بى نشان چه گويد باز ٭ ودوم حضرت اسماست كه در آن بروز حق است بالوهيت سيم حضرت افعالست يعنى عالم ارواح كه در آن بروز حق است بربوبيت
چهارم حضرت مثال وخيال كه آنجاى بروز ذات بصور خيالى داله بر معانى وحقايق پنجم حضرت حس است ومشاهده كه جاى بروزست بصور متعينه
گويند اين حضرت اعلى غيب مطلق باشد وحضرت ادنى شهادت ونوازين حضرت كه انزل واسفل حضرات است بطريق قهقرى بازگرد وببين كه هرچه در عالم
محسوسات مثالى وصورتيست مر آن چيزى را كه در عالم مثالاست صورت ومثال شانى از شئون حضرت ربوبيت است وهرچه
در حضرت ربوبيت است صورت اسمى است از اسماء الله وهر اسمى صورت صفتى وهر صفتى وجهى از ذات متعاليه را كه بان وجه ظهور وبروز ميكند

در كونى از اكوان بر عارف بدانكه هرچه در عالم حس ظاهر ميگردد صورت معنى است غيبى ودر حقيقت از وجوه حق باقى كه ظاهر ويا رزنده بآن ميشود
كل ما فى الكون وهم او خيال ٭ او عكوس فى مرايا او ظلال ٭ لاح فى ظل السوى شمس الهدى ٭ لا تكن حيران فى تيه الضلال ٭ كيست آدم عكس نور لم يزل
چيست عالم موج بحر لا يزال ٭ عكس كى باشد ز نور انقطاع ٭ موج را چون باشد از بحر انفصال ٭ عين نور بحر دان اين عكس وموج ٭ چون دوئى اينجا محال آمد
دوران عشق را بنگر كه چون ٭ هر يكى را بر دگر گونست حال ٭ آن يكى در جمله ذرات جهان ٭ ديده تابان آفتاب بى زوال ٭ وان دگر در آينه هستى عيان
مستورات اعيان جمال ٭ وان دگر در هر يكى آن ديگرى ٭ ديده من غير احتجاب واختلال ٭ وفقنا الله للخروج من مضيق العلم الى فضاء العيان ورزقنا
وبرهان بن الحسين

فص حكمة احدية فى كلمة هودية

بدانكه احديت را سه مرتبه است اول احديت ذات كه در آن مرتبه بهيچ وجه كثرت را
اعتبار وگنجايى نيست كه قل هو الله احد بيان آن مرتبه احديت مطلقه است وهى الاحدية الذاتية المطلقة وليست الوحدة من هذا الوجه نعتا للواحد بل هى
عين ذكرت الاحدية الذاتية وكان للمترجم عنها الحق سبحانه واحد من اكابر المحققين الراسخين فى العلم فانما يطلقها بهذا الاعتبار ولكل شئ احدية
تخصه وهى اعتباره من حيث عدم مغايرة كل شان من الشئون الذاتية للذات المبعوثة بالاحدية بالتفسير المشار اليه دوم احديت اسما وصفاتست
يعنى كه همه اسما وصفات مع كثرتها التى لا تحصى با ذات يكى است وباين اعتبار گويند كه الله واحدست هو الله الواحد القهار يعنى جميع اسما وصفات
در ان ذات مستهلك وعين ذاتند وهذه الاحدية هى احدية الالهية والوحدة بهذا الاعتبار نعت للواحد لا ذاته وتسمى بوحدة النسب والاضافات
اى وجه تعدد لاعتبار الوجود المتعدد والتعين الحقيقى بل تعدد نسبى من حيث ان تلك المتعدد عين ذلك الواحد كالخالق والقادر والعالم من حيث
الذات التى ثبت لها هذه الاحكام فانها اى تلك الاسماء من هذه الحيثية احدية وحدة الذات وحده سيم احديت افعال تاثيرات ومؤثرات
يعنى كه آن ذات متعاليه است كه فى الحقيقه مصدر جميع افعال ومؤثر در منفعلاتست وبحكم ترتيب هر يكى را بحسب قابليات سوى حضرت ذات ميكشاند
كما قال تعالى ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها ان ربى على صراط مستقيم كه كشانش ميكشاند كانا اليه راجعون وهذه الاحدية هى احدية الربوبية
وچون غالب بر هود عليه السلام شهود احديت كثرت ربوبيت بود كه تربيت رب واحد در مظاهر مربوبات متكثره مشاهده مى نمود لاجرم حكمت
احديت ربوبيت مخصوص گشت بكلمه هوديه غايات الطرق التى يسلكها السالكون صورية كانت او معنوية كلها الجمعة الى الله سبحانه والله
غايتها وذلك لان الحق سبحانه لما كان محيطا بكل شئ وجودا وعلما ومصاحبا كل شئ بمعية ذاتية مقدسة عن المزاج والحلول والانقسام وكل ما يليق
بجلاله كان سبحانه منتهى كل صراط وغاية كل سالك كما اخبر سبحانه بعد قوله وانك لتهدى الى صراط مستقيم صراط الله الذى له ما فى السموات وما فى
الارض بقوله الا الى الله تصير الامور فنبه ان مصير كل شئ اليه وكل من الاشياء يمشى على صراط اما معنوى او محسوس بحسب سالكه والحق غايته كما قال
والى الله المصير فعرف نبيه صلى الله عليه وسلم ليعرفنا فقال وانك لتهدى الى صراط مستقيم منها بالنسبة الى غيره فهو تعالى غاية السايرين كما انه دليل الحايرين
فكلها اى كل الطرق صراط مستقيم باعتبار انها موصلة اليه تعالى استقامة مطلقة لا بالنسبة الى الغير لكن لا شرف فى مطلقاته التى يرتفع فيها
التفاوت كمطلق معيته ومصاحبته ومطلق استقامة صراط ومطلق الانتهاء اليه من حيث احاطته ومطلق توجهه الذاتى والصفاتى معا للايجاد فانه
لا فرق بين توجهه الى ايجاد العرش والقلم الاعلى وبين توجهه الى ايجاد النملة من حيث احدية ذاته ومن حيث التوجه قال تعالى ما ترى فى خلق الرحمن
من تفاوت وهكذا الامر فى معيته الذاتيه وصحبته فانه مع ادنى مكوناته كهو مع اشرفها واعلاها معية ذاتية قدسية لائقة وهكذا الامر فى احاطته

فانه بكل شى محيط رحمة وعلما ورحمه هنا وجوده اذ ليس ثمه ما يشترك فيه الاشياء على تباينها من التفاوت والاختلاف الا الوجود وعلمه سجاد فى حضرت
احديته ذاته لا يغادر ولا يمتاز عنه اذ لا تعدد هناك وجه اصلا فاذن بمجرد ثبوت انه غايت كل شىء ومنتهى كل طريق ومع كل شى ومحيط بباطن كل شى
وظاهر لا تنعم الفايده ولا يتم السعادة ولا يظهر الفوايد بتميز الرتب واختلاف الجهات والطرق وتفاوت ما به يحجبك وما اليه يدعوك ويحديك
فلذلك تعبدنا الله اى اخذنا عبادا نعبده بالطريق الموصل لنا الى سعادتنا التى هو الفوز بالنجاة والدرجات خاصة لا باى طريق كان فان كل طريق وان
كان يوصلنا اليه من حيثيته اسم من الاسماء لان كل اسم من وجه عين المسمى فذلك لا يجدى نفعا ولا يورث سعاده فانه اى الاسماء من حيث حقايقها
وآثارها مختلفه فاين الضار من النافع والمعطى من المانع واين المنتقم من الغافر والمنعم اللطيف من القاهر وهو اى الطريق الموصل لنا الى سعادتنا هو
شرعه الله سبحانه لنا على لسان رسوله وامره بان يدعونا اليه بقوله قل هذه سبيلى ادعوا الى الله على بصيرة انا ومن اتبعنى وسبحان الله وما انا من
المشركين ولما كان فى الدعوة الى الله مما يكون المدعو فيه وعليه ايهام من وجه بان الحق متعين فى الغاية مفقود فى الامر الحاضر وكان
حرف الى المذكور فى قوله ادعوا الى الله حرفا يدل على الغايه ويوهم التحديد امره ان ينبه اهل الطبقه واليقين على سر ذلك فكانه يقول لهم انى وان
دعوتكم الى الله بصورة اعراض واقبال فليس ذلك لعدم معرفتى ان الحق مع كل ما اعرض عنه المعرض كهو مع ما اقبل عليه لم يتعدم من البداية فيطلب
فى الغاية بل انا ومن اتبعنى فى دعوة الخلق الى الحق على بصيرة من الامر وما انا من المشركين اى لو اعتقدت شيئا من هذا لكنت محددا للحق ومحجوبا
عنه فكنت اذا مشركا وسبحان الله ان يكون محدودا ومتعينا فى جهة دون جهة او منقسما او ان اكون من المشركين الظانين بالله ظن السوء
وانما موجب الدعوة الى الله اختلاف مراتب اسمائه بحسب اختلاف من يدعى اليه فيعرضون عنه من حيث ما يتقى عنه
ويحذرون ويقبلون عليه ما هدى ونصر لما يرجى من الفوز به وبفضله فافهم وتدبر فلا تزال اى فلا امر المذكور الا وهو كونه تعالى غاية لكل
طريق ومحيطا بكل شى وسعت رحمة الرحمانية بل الرحيمية ايضا كل شى من الاشياء واذا وسعت رحمة كل شى فالمال والرجوع عاقبة
الامر الى السعادة حيث كان العبد من الجنة والنار ولما كان لمتوهم ان يقول السعاده هو الوصول الى الجنة ودرجاتها فكيف يكون مال كل احد
اليها مع خلود بعض فى النار عمم الامر وقال وهو اى السعادة هو الوصول الى الامر الملايم لمزاج العبد سواء كان من درجات النعيم او دركات الجحيم
ارواح بحسب فطرت اصليه قالب توحيد وطالب راه راست بودند جنانجه در اول كه ملوث بالواث ومحتجب بحجب نكشته بود جون بخطاب الست
كه الست بربكم جمله از سر صفا بلى كفتند واين مختص ببعضى دون بعضى نبود بدليل حديث كل مولود يولد على الفطرة فابواه يهودانه
وينصرانه ويمجسانه بس ضلال كه ايشانرا بود عارض استعداد ذاتى اصلى حقانى وجون غواشى طبيعت ازو كرفت وحجب ظلمانى كه مناسب استعداد
تعينى بود اورا محتجب كردانيد ضلال عارض آن ارواح كشت وآن ضلال عارض طالب عارض شدن غضب كشت بس هم ضلال عارض باشد وهم
غضب عارض باشد ورضا ورحمت بحكم سبقت رحمتى غضبى ذاتى باشند والعرض يزول والذاتى لا يزول بس مال همه جهت سابقه رحمت
سبحانه وتعالى باشد ازمحرم عاصى غرامت بعذاب وملامت بستانند وازدرن ذنوب اورا پاك كردانند ورحمت وجنت ونعمت بازرسانند
وكافر خالد فى النار را هم از رحمت رحيمى محروم نكذارند نه آنكه از جهنم بيرون آرند بلكه هم در جهنم عاقبة الامر فاقد الاحساس عذاب كردند
بانكه احساس عقاب وعذاب از ذوات ايشان مرتفع كردد يا ايشانرا نعيمى زايد بر فقدان آلام ارزانى فرمايند بحسب استعدادات نفوس ايشان

بعضى را زيادت از بعضى جنانكه نعيم بهشتيان اما نعيم ايشان مباين نعيم بهشتيان باشد علم ان العبيد وان استحقوا العقاب ودخلوا دار الشقاء
وهى جهنم فلا بد ان يسبق رحمته غضبه فى الاخير وينقلب العذاب عذبا عند اهل النار وان يؤل عواقب اهل العقاب الى الرحمة بعد الاحقاب وذلك
لان اهل النار الذين هم خالدون فيها اذا دخلوها كانوا على احوال ثلث حالت اولى آنست كه عقوبت وعذاب بر ظواهر وبواطن ايشان كماشته شده باشد
بايكديكر بمخاصمه ومعاتبه درآيند وزبان بطاعنه وملاعنه بكشايند يكفر بعضهم ببعض ويلعن بعضهم بعضا ومأواهم النار وما لهم
من ناصرين يقول الضعفاء للذين استكبروا ربنا هؤلاء اضلونا فآتهم عذابا ضعفا من النار قالوا بل انتم قدمتموه لنا فبئس القرار وقالوا
انا كنا لكم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصيبا من النار وقال الذين استكبروا للذين استضعفوا انحن صددناكم عن الهدى بعد اذ جاءكم
بل كنتم مجرمين وامثال هذه المخاطبات والمعاتبات التى بها تخاصم اهل النار والعذاب قد احاط بهم سرادقها ناره وتسلط على ظواهرهم وبواطنهم
بس از حالة ثانيه آنست كه جون از تخفيف عذاب نوميد شوند خطاب اخسؤا فيها ولا تكلمون بشنوند دانند كه نه در جزع وفزع سودى هست
ونه در مخاصمه وملاعنه اميد بهبودى با يكديكر كويند سواء علينا اجزعنا ام صبرنا ما لنا من محيص دل بر عقاب بنهند وتن بعذاب در دهند
تا كاه رحمت كامله وعاطفت شامله حق جل شانه ايشانرا دريابد وشعلهٔ نار الله الموقدة التى تطلع على الافئدة را از بواطن ايشان بنشانند راحت
در درون وجراحت بر بيرون غالب حالت ثالثه آنست كه جون احتجاب واعصار در حالت ثانيه بر ايشان بكذرد با نواع عذاب الفت كيرند
وبتعاقب عقاب انس پذيرند لا يحسون بحدته ولا يتألمون بشدته مع طول مدته بواسطه خدر وعدم احساسى كه خداوند تعالى از محض رحمت
وكمال رافت ايشانرا عطا فرمايد هيچ حال از آن آتش متألم نكردند كما قال سبحانه لا يموت فيها ولا يحيى بلكه جنانكه مالوف طباع ومانوس
مزاج ايشان كردد كه اكر فى المثل نفحه از نفحات روح افزاى رياض جنان بر ايشان بوزد ازو ويدن آن متنفر شوند وكرنفايحه از فوايح راحت
بخش دار القرار بمشام ايشان رسد از شنيدن آن متضرر كردند كالجعل وتعوده وتعذبه بالقاذورات وتعوده وتعذيه برايحة الورد وكانه
الى هذه الحالة الثالثه اشار النبى صلى الله عليه وسلم بقوله ان بعض اهل النار يتلاعبون فيها بالنار وبقوله سيأتى على جهنم زمان ينبت
من قعرها الجرجير اينست شرح كلام حضرت شيخ وتقرير سخنان تابعان ايشان قدس الله ارواحهم وكر كسى را در خاطر خلجانى افتد بنابر توهم مخالفت
آن با ظاهر بعضى از آيات واحاديث بايد كه بر انكار اصرار ننمايد وبطعن در اوليا حضرت خداوند سبحانه مبادرت بجويد وبر قصور فهم خود حمل كند نه بر نقصان
حال ايشان امنا بما جاء من عند الله على مراد الله وبما جاء من عند رسول الله على مراد رسول الله وبما جاء من عند كمل الراسخون فى العلم على مرادهم
احيانا الله على ملتهم واماتنا على سيرتهم وحشرنا فى زمرتهم وجعلنا منهم ومعهم او ممن احبهم واتبعهم ولما كانت الرحمة المشار اليها آنفا نوعين
رحمة ذاتية مطلقة امتنانية هى التى وسعت كل شىء ومن هذه الرحمة كل عطاء يقع لا عن سؤال او حاجة ولا لسابقة حق او استحقاق لوصف
ثابت للمعطى له او حال مرضى يكون عليه كالدرجات والخيرات الحاصلة فى الجنة بالسهم المسمى فى الجمهور عناية لا لعمل عملوه او خير قدموه
كما ورد انه يبقى فى الجنة مواضع خالية عن اهلها الله بخلق يخلقهم لم يعملوا خيرا قط امضاء لسابق حكمه ووفى له لكل واحد منكما ملؤها ويتعلق
طمع ابليس بهذه الرحمة الامتنانية التى لا يتوقف على شرط وقيد والرحمة الاخرى هى الرحمة الفايضة عن الرحمة الذاتية والمنفصلة عنها بالقبول التى
من جملتها الكتابة المشار اليها بقوله كتب ربكم على نفسه الرحمة وبقوله فسأكتبها للذين يتقون فهى مقيده موجبه مشروطة من اعمال

واثجاد وغيرهما اراد الشيخ رضي الله عنه ان يشير اليهما فقال ومن الناس من نال الرحمة واصابها من عين المنة ومحض الفضل من غير سابقة فعل
يوجبها او صدور عمل يحليها بل بها يحصل القدرة على كل الافعال والتمكن من جميع الاعمال ومنهم اى من الناس من نالها اى الرحمة من حيث الوجوب
اى من جهة وجوبها على الله بايجابه اياه على نفسه في مقابل اعماله التى كلفه بها مجازاة له وعوضا عن عمله ولكن ذلك على سبيل الامتنان
فان العبد يجب عليه طاعة سيده والايتان باوامره فاذا اوجب على نفسه شيئا في مقابلة اعماله يكون ذلك رحمة وامتنانا منه عليه والى
ذلك اشار رضي الله عنه بقوله ونال بسبب حصولها اى سبب حصول الرحمة الوجوبية الذى هو ذلك الايجاب من عين المنة فانه ليس في مقابلة عمل
ولا جزاء فعل ويحتمل ان يراد بسبب حصولها اعمال العبد وافعاله فان التمكن والاقتدار عليها بل ايجادها فيه من الرحمة الامتنانية ايضا
واما العبد المتقى الذى كتب الله سبحانه على نفسه الرحمة كما قال تعالى فساكتبها للذين يتقون فله حالان احدهما حال يكون ذلك العبد المتقى فيه
اى في ذلك الحال وقاية لله تعالى اى لاجل نفسه وقاية يقى بها الله سبحانه من نسبة المذام والنقايص اليه فانه يضيفهما الى نفسه لا اليه كما
يقتضيه التحقيق اذ المذام اذ النقايص والقبايح كلها احكام العدم اللازم للعبد الممكن القابل واليه الاشارة بقوله عليه السلام اللهم اغفر لي
هزلي وجدي وخطائي وعمدي وكل ذلك عندي وبقوله عليه السلام والشر ليس اليك وثانيهما حال يكون الله له اى للعبد المتقى وقاية فيه
اى في ذلك الحال بان يضاف اليه المحامد فانه يضيف الفضايل والمحاسن والمحامد والكمالات الى الله سبحانه فكان وقاية له من اضافتها اليه
من ذاته بالحقيقة لكونها امورا وجودية والوجود للحق بل الوجود هو الحق حقيقة وهو اى كون الله سبحانه وقاية للعبد المتقى في الحال الثاني
امر معلوم مكشوف لظهور استناد امور الوجودية اليه سبحانه افعال واقوال آدمى بتمام منحصرست در محامد ومذام متقى آنست كه در نسبت مذام
بحق سبحانه وقايهٔ خود سازد واضافت همه فضايل وكمالات بحضرت او كند تا سالك مسالك ادب وانتهاج مناهج علم بتقديم رسانيده باشد
ودر نسبت محامد بحق از ظهور انانيت وتقيد بقيد هستى خلاصى يافته • على بهٔ زبيدا نكالا • نيست درجان تو اى مغرور ضال
اندك اندك ديده ات بى خون رود • تا ز تو اين مجبى بيرون رود • ودر اضافهٔ مذام خود را وقايهٔ حق سبحانه كرداند زيرا كه توحيد اگرچه مقتضى
اسناد خير وشر است بحق سبحانه وتعالى اما اگر سالك بيش از طهارت نفس هر دو را بحق اسناد ميكند كه در بوادى اباحت هلاك شود واگر بعد از آن
اسناد كند باساءت ادب موسوم گردد • گفت آدم كه ظلمنا نفسنا • او ز فعل حق نبد غافل چو ما • در گنه او از ادب پنهانش كرد • زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش اى آدم نه من • آفريدم در تو آن جرم ومحن • نى كه تقدير وقضاى من بد آن • چون بوقت عذر كردى آن نهان • گفت ترسيدم ادب نگذاشتم
گفت من هم پاس آنت داشتم • هر كه آرد حرمت او حرمت برد • هر كه آرد قند لوزينه خورد • وشيخ رضي الله عنه در بعضى از مواضع فصوص متقى
كسى را داشته است كه حق سبحانه وقايهٔ خود گرفته باشد در ذات وصفات وافعال افعال او در افعال حق فانى شده باشد وصفات او در صفات
حق مستهلك وذات او در ذات حق مستتر • تسترت عن دهرى بظل جناحه • فعينى ترى دهرى وليس يرانى • فلا تسئلوا الايام ما اسمى ما درت
واين مكانى ما درين مكانى • تن باخت ونبرد در سراپايه خويش • دل ساخت نطوق شوق پيرايه خويش • ميخواست اجل نهان من از خويش
عشق تو مرا نهفت در سايه خويش • گم شدن در گم شدن دين منست • نيستى در هستى آيين منست • گم شدم چون سايه اندر آفتاب
يا چو بوى گل در اجزاى گلاب • وهو اعلم بالصواب واليه المرجع والمآب

فص حكمة فتوحية في كلمة صالحية

لما كان الفتوح عبارة عن حصول شئ مما لم يتوقع ذلك منه نسب رضي الله عنه حكمته الى كلمة صالح عليه السلام لخروج الناقة التى هى معجزة من الجبل
وهو مما لم يتوقع خروجها منه وايضا لما كان الفتوح ماخوذا من الفتح اذ هو جمعه كالعقول للعقل والقلوب للقلب وصالح مظهر الاسم الفتاح
لذلك انفتح له الجبل فخرج منه الناقة وهو من جملة مفاتيح الغيب قرن الحكمة الفتوحية الى كلمته وبين فيها الايجاد وكونه مبنيا على الفردية
وانما قال فتوحية ولم يقل فاتحية لان الفتوح انواع عددها عدد مفاتيح الغيب فراعى في ذلك الادب الالهى وقصد الموافقة للحق سبحانه في البينة
على البدء الايجادى من الغيب الذاتى والوجود المطلق الاجمالى لما اعطيت الحقايق واقتضيت معرفتها على ما هى عليه ان النتيجة ذهنا وخارجا
اى لا يكون اى لا يوجد ولا يكون صادرا الا عن الفردية العددية التى عدم الانقسام بمتساويين عما من شانه الانقسام بمتساويين والثلثة
اول الافراد واقل ما به يتحقق الفردية التى شرطت في ظهور النتيجة ضرورة ان الفردية بالتفسير المذكور لا تشمل الواحد جعل الله سبحانه ايجاد العالم
عن امور ثلثة نفسه اى ذاته وارادته التى هى نسبة التوجه بالتخصيص ليكون امرا ما وقوله الذى هو مباشرة الامر الايجادى بمعنى كلمة كن
والعين يعنى الهوية الالهية في ذاته الصون واحدة حقيقته والنسب والاعتبارات مختلفة متكثرة كثرة اعتبارية فانها باعتبار ظهورها في حاله
من احوالها التى يستلزم تبعية الاحوال الباقية لها تسمى ذاتا وباعتبار التوجه التخصيصى المذكور مريدا وباعتبار مباشرتها للايجاد بكلمة كن
قايلا فقال سبحانه وتعالى مشيرا الى الامور الثلثة انما قولنا لشئ اذا اردناه ان نقول له كن فيكون فاشار الى الذات في مواضع والى الارادة
في موضع والى القول في موضعين وفي تكرير الذات في المواضع الثلثة اشارة الى اعتبار انها الثلثة مع وحدة العين وفي الدلالة عليها آخرا بالضمير
المستتر في قوله نقول ايماء الى استتارها بصورة الشئ المراد تكوينه عند تعلق القول به ولما كان الذات والارادة في التكوين بمنزلة المادة التى يتم بها الشئ
بالفعل وقع ذكر القول مرتين ضرورة ان الصورة من الشئ التى هى الغاية للحركة الايجادية لها تكرر تقدم ذاتى اولا على الكل وتاخر زمانى
ثانيا عنه ثم اعلم انه كما ظهرت الفردية الثلثية في جانب المكون الموجد سبحانه كذلك ظهرت في جانب الشئ المراد تكوينه وفي شيئيته بازاء ذاته
سبحانه وسماعه امر كن بازاء ارادته وامتثاله لما امر به من التكون بازاء قوله ولا يخفاك اى لا يمنعك عن التصديق عما قلنا من اشتراط الفردية في
صدور النتيجة تركيب المقدمات المنتجة من اربعة اجزاء في النظر الفكرى في المعقولات فانها اى تلك المقدمات وان كانت بحسب الاجزاء اربعة
ضرورة تركيب كل من مقدمتى القياس من امرين محكوم عليه ومحكوم به فهى في الحقيقة ثلثة لكون المفرد الواحد من تلك الاربعة وهو
الحد الاوسط متكررا في المقدمتين اى الصغرى والكبرى والتكرار لا يخل بوحدته في نفسه فيرجع الى ثلثة اجزاء الحد الاصغر والاكبر
والاوسط فافهم ذلك فالتثليث معتبر في الانتاج ذهنا كان او خارجا والعلم منتجة بلا شك في التثليث معتبر بما سبحه كما سبق

فص حكمة قلبية في كلمة شعيبية

انما خص الحكمة القلبية بالكلمة الشعيبية لامرين احدهما رعاية المفهوم من اسمه عليه السلام وهو التشعب فان شعيبا
عليه السلام كان من العرب واسمه اسم عربى كذا ورد في النقل ان هودا وصالحا وشعيبا ويونس ولوطا وكانوا من العرب وبالجملة فلما كان القلب
منبع الشعب المنبثة في اقطار البدن الانسانى بل في ساير الحيوانات التامة الخلقة وهو اول ما يكون من الانسان والحيوان وكان شعيب عليه السلام
ايضا كثير الشعب لكثرة نتايجه واولاده ناسب التخصيص المذكور والامر الآخر انه كان الغالب على شعيب عليه السلام الصفات القلبية
من الامر بالعدل وايفاء الكيل والوزن بالقسط اى القلب هو مظهر العدل وصورة احديته الجمع بين الظاهر والباطن واعتدال البدن وعدالة النفس

ومنه يصل الحيوة والفيض الى جميع الاعضاء على السوية بمقتضى العدل وله احدية جميع القوى الروحانية والنفسانية والبدنية ومنه ينشعب هذه
القوى بالقسطاس المستقيم ويتوزع على كل عضو عضو بمقتضى استعدادات وقوة قبوله وبالمدد اليها دايما على نسبة محفوظة القدر بالعدل وله
ايفا كل ذي حق حقه اعلم ان القلب يعني قلب العارف بالله لان قلت غيره لا يسمى قلبا في عرفهم الا مجازا كما قيل شعر دل كه بى منظر بيت ربانى
خانهٔ ديو ولجه دلخوانى • آن كه دل نام كردهٔ بمجاز • رو به پيش سكان كو انداز • وانما قلنا بالله لان قلب العارف بغيره من الاسماء ليس له السعة المذكورة
فيها بعد اسم الله لاحديته جمع جميع اسماء الهى است پس هر دل كه شناساى آن شد شناساى همه اسماء شد بخلاف ساير اسماء كه از شناسايى هيچ يك
شناسايى اسم الله لازم نمى آيد پس اين سعه و كنجايى كه بعد از اين مذكور خواهد شد نباشد مگر دلى را كه عارف بالله باشد و در شان چنين دل گفته است
اين كوهر بحر آشنايى نه دل • سرچشمهٔ فيض كبريايى نه دل • القصه سخن بطولها دو كشيد • مجموعهٔ اسرار خدايى نه دل
وان كان اى القلب موجودا من رحمة الله اى الوجود المفاض عنه على عباده او ما به ينعطف عليهم ويشفق عليهم ويرحمهم فيهب لهم الوجود فانه
القلب وسع من رحمة الله لان الله اخبر على لسان رسوله صلى الله عليه وسلم في حديث القدسي ان قلب العبد وسعه جمعا وتفصيلا حيث قال ما وسعني
ارضي ولا سماي اى من حيث مرتبتي الجمعي والتفصيلي ارضي اى الاجسام السفلية والاسماى اى الارواح العلوية ووسعني من حيثيتهما قلب عبد المومن فانه
يتقلب مع وفي ولحسب تقلبه في الشئون والرحمة لا تسعه الامر في مرتبة تفصيله فانها اى الرحمة لا يتعلق حكمها الا بالحوادث التي
هي مرتبة تفصيله فان قيل رحمته تسع القلب والقلب لا يسع نفسه فلا يكون القلب اوسع قلنا القلب يسع نفسه من حيث الاحاطة العلمية
وكيف لا وقد وسع الحق جمعا وتفصيلا فلا يشذ عنه شي من الموجودات متعقد عموم خلايق آنست كه حق سبحانه وتعالى رحيم است مطلقا
وبهيچ وجهى از وجوه مرحوم نيست اما شهود ارباب كشف وشهود آنست كه هم راحم حق است وهم مرحوم وهم عالم حق است وهم معلوم او
اوست نيست مطلق اينجا غيرت • واعيان كه پس است بجالم عين اوست نه غير او آرى • در مذهب اهل كشف وارباب شهود • عالم همه نيست جز تفاصيل وجود
چندين صور از جمله مظاهر رونمود • جون درنگرى نيست بجز يك موجود • بر حق سبحانه وتعالى رحم نكرد مگر نفس خود را اوست راحم در مقام جمع احديت
واوست مرحوم در تفصيل وكثرت • همسايه وهمنشين وهمره همه اوست • در دلق كدا واطلس شه همه اوست • در انجمن فرق ونهان خانهٔ جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست • وهذه اى كون القلب اوسع من رحمة الله سبحانه مسلة عجيبة وفايدة غريبة ان عقلت وفهمت منها المراد
واستفدت منها ما ينبغي ان يستفاد والله ولى الرشاد والموفق للسداد اعلم ان لكل قلب خمسة اوجه وجه مواجه حضرت الحق سبحانه لا واسطة بينه
وبين الحق ووجه يقابل به عالم الارواح ومن جهته ياخذ من ربه ما يقتضيه استعداده بواسطة الارواح ووجه يختص بعالم المثال ويحظى منه
بمقدار نسبة من مقام الجمع وبحسب اعتدال مزاجه واخلاقه وانتظام احواله في تصرفاته وحضوره ومعرفته ووجه يلي عالم الشهادة ويختص بالاسم
الظاهر والآخر ووجه جامع يحصل باحدية الجمع وهي التي يليها مرتبة الهوية المنعوتة بالاولية والآخرية والظهور والبطون والجمع بين هذه
النعوت الاربعة ولكل وجه مظهر من الاناسي والذي هو صورة قلب الجمع والوجود كنبينا صلى الله عليه وسلم فان مقامه نقطة وسط الدايرة
الوجودية فوجه قلب لحضرة تواجه كل عالم وحضرة ومرتبة وتضبط احكام الجميع وتظهر باوصافها كلها بالوجه الجامع المنبه عليه آنفا واذا عرفت
هذا فنقول اعظم الاشياء الموصوفة بالسعة من جانب الحق الرحمة والقلب الانساني والعلم فانه قال في سعة الرحمة ورحمتى وسعت كل شى

وقال في الرحمة والعلم معا بلسان الملايكة ربنا وسعت كل شي رحمة وعلما وقال في سعة القلب الانساني ما وسعني ارضي ولا سمائي ووسعني قلب عبدي
المؤمن الحديث ولا شك ان سعة كل واحد من هذه الثلثة وبين الاخرى تفاوتا لا يعرف حقيقة الرحمة واحكامها وحقيقة العلم وكيفية
تعلقه بالمعلومات وحقيقة القلب الذي وسع الحق فلنبدء بتأييد الله وامداده بذكر سعة علم الذاتي الالهي وتعلقه بالحق وبالمعلومات فنقول اعلم ان تعلق
علم الحق بذاته على نوعين وكذلك تعلقه بالمعلومات فان الحق تعينا في عرصة تعلقه بنفسه ولهذا التعين الاطلاق بالنسبة الى التعين كل شي في علم كل عالم
وبالنسبة الى تعين الحق في تعقل كل متعقل فعلمه سبحانه يتعلق من حيث تعينه في نفسه ومن حيث تعينه في تعقل كل متعلق ويتعلق علمه تعالى ايضا بذاته
على نحو آخر وهو معرفته بذاته من حيث اطلاقها وعدم انحصارها في تعينها في نفسها وهذه المعرفة هي معرفة كلية جملية ويتعلق علمه بالمعلومات
ايضا على نحوين احدهما باعتبار تعينها في علمه وتعقل امتياز بعضها عن بعض بهذا النحو من التعلق العلمي لا يشمل جميع الممكنات بل يختص بما
تقدم دخوله في الوجود في دور او ادوار محصورة واما بالنسبة الى جميع الممكنات من حيث انها غير متناهية فان العلم لا يتعلق بها الا تعلقها
كليا جليا كما اشرت اليه في شان الحق سبحانه من حيث اطلاقه وعلة هذه الشبهة والاشتراك التام بين الحق والممكنات هو انها في التحقيق الاتم
شئون ذاته الكامنة في اطلاقه وغيب هويته ولا تخلص لاحد في علمه بالحق ويجاوز التعينات التعلقية والانتهاء الى التعين الحق سبحانه في
تعلقه نفسه وشهوده انتهاء الى ذلك التعين من وجه بالاطلاق الذاتي الغيبي العديم الوصف والاسم والرسم والحصر والحكم الا لمن كان حقيقة البرزخ
الجامع بين الوجوب والامكان واحكامها فانه تواجه باطلاقه غيب الذات باعتبار عدم مغايرته له دون توهم تعدد وامتياز فافهم وتدبر
غريب ما سمعت وما عليه نبهت تعرف انه ليس شي اوسع من العلم بشرطه معرفته على الوجه المذكور واما سعة الرحمة المشار اليها في الكتاب
والسنة فتختص ببعض المحدثات المتعينة في اللوح المحفوظ بكتابة القلم الاعلى وهي المنتهية الى مائة شعبة كما اشار اليه صلى الله عليه وسلم واما
سعة القلب الذي وسع الحق فهي عبارة عن سعة البرزخية المذكورة المخصوصة بالانسان الحقيقي الذي هو قلب الجمع والوجود فالانسان الحقيقي
هو قلب الجمع والوجود وقلبه وبرزخه وعلمه للسعة عليه انفا فافهم واذا كان الحق سبحانه كما ورد في الصحيح يتحول يوم القيمة لاهل المحشر في الصور
اى صور اعتقاداتهم بحسب قابلياتهم وموجب استعداداتهم مع انه تعالى في نفسه لا يتغير عما هو عليه من حيث هو فالقلوب المتجلى لها الذي للحق
كاشكال الاوعية المتشكلة باشكال المخصوصة كالاستدارة والتثليث والتربيع وغيرها للماء الذي ليس مقيدا بشكل مخصوص لكنه يتشكل
بشكلها اى الاوعية مع كونه في حد ذاته لا يتغير عن حقيقته المايية فانهم ما ذكرنا من المثال التعرف منه حال المثل له فانه كما ان الماء
لا شكل له في نفسه يتقيد به بل يتشكل بشكل وعائه كذلك الحق المطلق سبحانه ليس له في ذاته صورة مخصوصة يتجلى بها بل يتجلى على صورة العبد
المتجلى له فان اهل التجليات انما يرد عليهم التجلي بحسب استعداداتهم وخصوص قابلياتهم الوجودية وكذلك استعداداتهم في عرصة الوجود
العيني انما يكون بموجب استعداداتهم الغيبية الغير المجعولة في حضرة العلم الذاتي فهما حصل التجلي المتجلى له في حضرة الوجود العيني فانما يحصل
على صور استعدادات العين الثابتة الازلية التي لهذا المتجلي فارباب الاستعدادات المخصوصة تعطيهم استعداداتهم الاعتقادات الجزوية التقييدية
اذا تجلى الحق لهم راى كل منهم صورة معتقده فيه فما راى سوى نفسه وما جعله في نفسه من صور الاعتقاد والعبد الكامل البرى كذلك فانه ليس له استعداد
كليا وقابلية احدية جمعية وخصوصه الاطلاق من كل قيد والسراح من كل حصر والخروج عن كل طور فهو تقابل باطلاقه عن نقوش القيود

الاعتقادية اطلاقا لحق ويقابل كذلك كل حضرة من الحضرات التي تكون منها وفيها ويحسبها التجلي بما يناسبها مما فيه من تلك الحضرة فيقبل جميع التجليات
مع الامانات عيرانية ومجالية التي فيه من غير مزاحمة والتجلي الذاتي العيني دايم الاشراق من الغيب المطلق الالهي الذاتي على غيب قلبه المطلق الالهي الاحدي
الجمعي الكمالي جعلنا الله واياك من اهله بحوله وطوله تجليات حق سبحانه تابع اعتقادات واعتقادات بحسب استعدادات جزئية وجي دية
بموجب استعدادات كلية غيبية كه صفت اعيان ثابته وارباب تجلياتست واعيان ثابته مع استعداداتها فايض از فيض اقدس كه عبارتست از تجلي
ذات بصور اعيان واستعداداتش ودران تفاوت بسيارست جه بعضي از ان اعيان صورت اسماء جزئيه اند على درجات اختلافها وبعضي صورت
اسماء كلية على تفاوت طبقاتها وبعضي صورت اسمي كه جامعست جميع جزئيات كليه رابس حق سبحانه وتعالى دو تجلي است يكي تجلي ذاتي غيبي كه
مقتضي اعيان ثابته است مع استعداداتها الكلية ولاشك سعة واحاطه آنست وديگر تجلي وجودي شهادي وآن تابع استعدادات تجلي له است ولا يجب
سعه واحاطه آن وجود اعتقادات متنوع است واستعداد متفاوت بس جون حق سبحانه تجلي كند هر كه او را تقييد كرده باشد بصورت اسمي ورسمي مخصوص
انكار كند ورا در غير آن صورت وهر كه اطلاق كرده باشد او را بتقييد بصورتي دون صورتي جون كاملان وعارفان در جميع صورتي از صور تجليات
انكار او نكند بل كه حق تعظيم او بجاي آرد وعبادتي كه مناسب مقام اوست به بتقديم رساند جه تجليات حق وصور آنها را نهايتي نيست كه كامل
عارف وحق شناس واقف است بر وقوف كند • نعم او تقمص وتقيد فلا وابيك الا ازداد تجليا • كرد بر او قبا وكر بيرهن است • در هر صورت كه بنيمش جان منست
الذكرى هذا توضيح وتنوير لما سبق من نحو الحق في الصورات الحق كل يوم اي كل آن فان الآن هو يوم الذات لا ينقسم ابدا هو في شان وما اعظم شان ذي
الشان الذي هذا شانه في كل آن كذلك القلب يتقلب بحسب تقلبه سبحانه في الخواطر والصفات والاحوال ولذلك اي ولتقلب القلب في الخواطر
قال سبحانه ان في ذلك اي القرآن لذكرى لمن كان له قلب يتقلب في انواع الصور والصفات ولم يقل له عقل لان العقل يتقيد بالاعتقادات الجزئية
فيحصر الامر الالهي الذي لا ينحصر فيما يدركه بخلاف القلب فانه لكونه محلا لتجليات مختلفة من الالهية والربوبية وتقلبه في صوره يتذكر
ما نسيه مما كان يجده قبل ظهوره في هذه النشاة العنصرية ويجدهنا اضاعه كما قال عليه السلام الحكمة ضالة المؤمن فافهم اعلم ان بين القلب
والقبول والقابلية مناسبة معنوية ولفظية اما المعنوية فلان له قابلية قبول جميع التجليات واما اللفظية فلانه فلولا قبليته
بعض حروف القلب القابل وقلبه لكان هو وقلب الشيء لغة ان يجعل اوله وآخره او ظاهره وباطنه جميعا وفرادى واذا قلبت لفظ فان القبول والقابل
من تقابله واما العقل لغة فهو القيد والربط والضبط فمقتضاه التقييد وحقيقة الذكرى بالحق عن الحق المطلق عن كل قيد حتى عن قيد الاطلاق
الذي يقابله التقييد ينافي العقل الذي حقيقته القيد والضبط ولهذا اظهر هذا الحجر والقيد اولا في العقل الاول الذي عقل نور التجلي المطلق
باستعداده الخصوص التقييدي فاقامه الله مظهر به هذا السر وهو القيد فحقيقته تقييد النور المطلق فقال له الحق اكتب اي قيده واجمع علمي في خلقي
الى يوم القيمة وذلك قيد القيد في قيد وقبول جميع التجليات الغير المتناهية دايما ابدا ليس الا الحقيقة الانسانية الالهية الازلية الابدية الكمالية الجمعية الاحدية
فهي قلب الوجود الحق وله حقيقة الذكرى **فص حكمة ملكية في كلمة لوطية** الملك بفتح الميم وسكون اللام هو الشدة
والقوة التامة وانما قرن الشيخ رضي الله عنه هذه الحكمة بالصفة الملكية مراعاة للامر الغالب على حال لوط وامته وما عامل الحق به قومه من شدة العقوبة
في مقابلة الشدة التي قاساها لوط منهم حتى يطول لسان حاله معهم بقوله لو ان لي بكم قوة او آوي الى ركن شديد لوط عليه السلام در قوم ضعيف بود

وايشان اقويا واشد بد الحجاب وانقياد فرمان حق وقبول دعوت نمي كردند وبواسطه اشتغال بشهوات بهيمه وانهماك در امور طبيعيه در افساد
ميكوشيدند تا لوط گفت لو ان لي بكم قوة او آوي الى ركن شديد بس الحاله كه قوي شديد است وروز تا خود بشدت عذاب آن قوم را استيصال كرد قال الله تعالى
الذي خلقكم من ضعف اي اسلي لمركم وما عليه بجبلتكم وبنيتكم الضعف الذي هو عدم القوة فانه خلقكم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من
مضغة مخلقة وغير مخلقة ثم يخرجكم طفلا ثم جعل من بعد ضعف قوة حيث العلم ووقت الاختلاف والسبيه وتلك حال القوة الى الاكتهال وبلوغ الاشد
ثم جعل من بعد قوة ضعفا وشيبة اي ردكم الى اصل حالكم وهو الضعف بالشيخوخة والهرم في الضعف الاول بالاختلاف وضعف المزاج في فهم ارباب العموم و
الخصوص جميعا والقوة التي بعده اي بعد الضعف الاول قوة المزاج بحسب مفهومها الظاهر عندهم جميعا وينضاف اليه اي الى مفهومها الظاهر في
فهم ارباب الخصوص قوة الحال وهي التي يقتضي التصرف والتاثير في العالم بالهمة والضعف الثاني ضعف المزاج بموجب مفهومه الظاهر عند الجميع
وينضاف اليه في فهم ارباب الخصوص ضعفا للمعرفة اي المعرفة بالله تضعفه وتخرجه عن قوة العرضية وترده الى ضعفه الاصلي الذي يصفه
بالتراب الذي هو اصله ويلحقه به فيرجع الى ضعفه الاول فلا يقدر على شي من التصرف والتاثير بقوة الهمة فيصير في نفسه اي في حد ذاته مع قطع
النظر على ظهور الصفات الالهية فيه عند نفسه اي في نظره واعتقاده كالصغير عند امه الرضيع اي كالطفل الصغير الرضيع عند امه وكما
انه لا يرى لنفسه قوة ولا قدرة ويكل امره الكلية الى امه التي ترضعه وتربيته فكذلك العارف بالنسبة الى الوجود الحق والرب المطلق عارف
صاحب تصرف را مانع از تصرف دو امر است يكي تحقق بمقام عبوديت وظهور بضعف حقيقي وعدم اصلي خويش جه عدم اصل هر متعين است ورجوع
همه امور كونيه بسوي اوست • تو زكجا مي رسد كهنه كجا مي رود • كز نه وراي نظر عالم بي منتهاست • وقوت وشدت با الاصالة حق راست وغير
او را تبع بس هر جند بسبب تحقق بمقام عرفان مرتبه تاثير وتصرف در عالم بهمت يافته باشد حضرت را بر خود اختيار كند وآن تصرف را بحق ايثار كند
ممكن كه بود حقيقتش محض عدم • حاشا كه تواند زدن از هستي دم • هر چند كه بيند زخود آثار قدم • آن به كه برون ننهد از اندازه قدم
لا يبقى وقتي كه آيت كريمه وانفقوا مما جعلكم مستخلفين فيه شنيده باشد ودانسته كه هر چه در دست اوست نه از وست بلكه او در ان امر خليفه
حق است سبحانه ونايب مناب او با اين همه بموجب فرموده فاتخذه وكيلا مامور است كه حق را در ان امر خليفه ووكيل خود سازد بس با وجود اين معرفت
وشهود عارف را كجا آن همت باقي ماند كه بدان تصرف تواند كرد جه همت اثر نكند مگر بحقيقت تمام كه صاحب همت را كجا يابي توجه بغير متصرف فيه نماند
با اين معرفت مفرق جمعيت همت اوست وموجب رجوع او بعدم اصلي وعجز جبلي • اندر ره بيني تو مرا نخص رونده • زان نخص بر هر كه آن غير عدم
بيش اي وعدم شو كه عدم معدن جانست • ليكن نه جنين جان كه بجز غصه وغم نيست • ولعدم الم احديت متصرف ومتصرف فيه است زيرا كه
عارف جون بداند كه متصرف ومتصرف فيه در حقيقت واحدست اگرچه بحسب صورت مختلفاست وجود اغيار از نظر شهود او برخيزد بس همت
بر جه دارد وجمعيت خاطر بر كه گمارد والشيخ الكامل العارف مؤيد الدين الجندي رحمة الله ههنا كلام جمع فيه بعضهم بهذه العبارات والثاني
الثاني وهو شهود الاحدية المتصرف والمتصرف فيه كما يمنع من التصرف فقد يقتضي التصرف لانه واقع في نفس الامر اذ ليس في الوجود الا الحق والتصرف
واقع فلا تصرف العارف بالاحدية المذكورة ماكان ذلك التصرف الا الحق سبحانه ولاسيما العبد الكامل فانه هو الذي له جميع ما للرب من الحقايق
الاسمائية الالهية وما للعبد من الصفات العبدانية باحدية العين والامر لكن كاملا لكن لا يكون بارسال الهمة وتسليطها ابدا لا تخل بمقام العبودية

بل باظهار الحق ذلك منه فظهوره تعالى على مظهره بالتصرف من غير تقيد منه فظهوره تعالى على مظهره بالتصرف من غير تقيد منه بذلك ولا ارسال
همته ولا تسليط نفس ولا ظهوريه فالمانع بالحقيقة هو الوقوف في المقام العبودية الذاتية لما ورد امانة الربوبية المرضية على الله يادبا باداب
اهل القرب فلا يتصدى للتصرف والتسخير ويتوجه بالكلية الى الله الواحد الاحد بالتقدير والتدبير • كو ببدكه عشق حيث بكو ترك اختيار • آن كو ز اختيار نيست اختيار
عارف شهنشهيست دو عالم ز روى شان • هيچ التفات شاه بسوى نثار نيست • كار من كى بالختيار بودى • آشفته تر از زلف نكارم بودى • كر من نظرى بكار خود داشتمى
او نظرى بكار كارم بودى • ولذلك اى للضعف الحاصل بسبب المعرفة بالله وعدم الاقتدار على شيء بالتصرف فيه قال لوط عليه السلام لو ان لى
بكم قوة اى ليت لى بكم قوة من الهمة القوية اقاومكم بها وادفعكم او آوى الى النجار الى ركن شديد يريد لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الظاهر
القبيلة الغالبة على اعدائها ويقول رسول الله صلى الله عليه وسلم مشيرا الى ما اراده لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الباطن يرحم الله اخى لوطا لقد كان
ياوى الى ركن شديد يريد صلى الله عليه وسلم ضعف المعرفة اى يشير بهذا الكلام الى الضعف الحاصل له بسبب معرفته بالله حيث تعطف عليه اولا
بالدعاء له بالرحمة فان ذلك ينبئ عن ضعفه وعجزه عليه السلام ونسبته ثانيا الى نفسه بالاخوة المشعرة بمشاركته اياه في هذه الضعف الظاهر
تحققه صلى الله عليه وسلم فالركن الشديد الذى التجاء اليه لوط عليه السلام بحسب الباطن هو الحق سبحانه مدبره الذى يدبر امره بمقتضى
علمه وحكمته ومربيه الذى يربيه بموجب لطفه ورحمته لوط عليه السلام عارف بود بآنكه هر اسمى را خاصيتى است وتاثيرى و مظهرى كه در آن مظهر
بحاص خواص وتاثير آن اسم بظهور مى پيوندد چه افعال او سبحانه در خارج جز بواسطه مظاهر بظهور نمى رسد واز قوت بفعل نمى آيد پس بجا
التجاء او بمظاهر بود تقرا و مقبيله به باطن بحضرت حق سبحانه و هر كه بباطن متوجه استمداد از حضرت اسمى از اسماء الهى شود و بظاهر قصد آن
مظهر كند كه خاصيت آن اسم را از قوه بفعل آورد بى توقف برادرسد والله الموفق فص حكمة قدرية فى كلمة عزيرية
القضاء عبارة عن الحكم الكلى الالهى فى اعيان الموجودات على ما هى عليه من الاحوال الجارية من الازل الى الابد والقدر هو تفصيل ذلك الحكم
فايجادها واوقاتها وازمانها التى يقتضى الاشياء وقوعها فيها باستعداداتها الجزئية فتعليق كل حال من احوال الاعيان بزمان معين عبارة
عين القدر وسر القدر انه لا يمكن لعين من الاعيان الخلقية ان يظهر فى الوجود وصفة وفعلا الا بقدر خصوصية قابليته واستعداده
الذاتى وسر سر القدر ان هذه الاعيان الثابتة ليس امورا خارجة عن الحق قد علمها ازلا وتعينت فى علمه على ما هى عليه بل هى نسب وشيون ذاتيته
فلا يمكن ان تتغير عن حقايقها فانها حقايق ذاتيات وذاتيات الحق سبحانه لانه لا يقبل الجعل والتغيير والتبديل والمزيد والنقصان فيعلم
اعلم ان الحق سبحانه لا يعين من نفسه شيئا الشئ اصلا صفته كان او فعلا او حالا او غير ذلك لان امره واحد وامر الوجود عبارة عن تاثيره الذاتى الواحد
وبافاضة الوجود الواحد المنبسط على الممكنات القابلة الظاهر به والمظهر اياه متعددا متنوعا لاختلاف الاحوال والصفات بحسب ما اقتضيه
حقايقها الغير المجعولة المتعينة فى علم الازل فكان من مقتضى خفيفه عزير عليه السلام واحكام لوازمها انبعاث رغبته منه نحو معرفة سر القدر و
انشاء فكره فى الجزئية بصورة استبعاده انواعا من صور الاعادة وانواعا من احكام القدرة فلذلك نسب رضى الله عنه الحكمة القدرية الى الكلمة
العزيرية فلله الحجة البالغة التامة القوية على خلقه فيما يعطيهم ويحكم به من الكفر والايمان من الطاعة والعصيان لا للخلق عليه كما قالت الجهلة
والبطلة الظلمة فى حكمهم على الله سبحانه انه قدر على الكافر والجاهل والعاصى الكفر والمعصية والجهل ثم يواخذهم عليها اما البين فى فوتهم

ومعيتهم ولانهم اى الخلق هم المعلومون له وهو العالم بهم والمعلوم به كاينا ما كان اى يجعله بحيث يدرك ماهو عليه فى نفسه اى فى حد ذاته
من الاحوال الجارية عليه من الازل الى الابد وباستعداداتها وهو اى ذلك الادراك هو العلم ولا اثر للعلم فى المعلوم بان يحدث فيه ما لا يكون له فى حد ذاته
بل هو تابع المعلوم والحكم على المعلوم تابع له فلا حكم من العالم على المعلوم الا به اى بالمعلوم وبما يقتضيه بحسب استعداده الكلى والجزئى فما قدر الله
سبحانه على الخلق الكفر والعصيان من نفسه بل باقتضاء اعيانهم وطلبهم بلسان استعداداتهم ان يجعلهم كافرا او عاصيا كما يطلب عين الكلب صورته
الكلبية والحكم عليها بالنجاسة العينية وهذا هو عين سر القدر فان تلك الاعيان واستعداداتها فايضة من الحق تعالى فهو جعلها كذلك قلت الاعيان
ليست بمجعوله كما مر غير مرة بل هى صور علميه للاسماء الالهية التى لا تتاخر لها عن الحق سبحانه الا بالذات لا بالزمان فهى ازليه ابديه غير متغيره
ولا متبدله والمراد بالافاضة التاخر بحسب الذات لا غير اعلم ان كل رسول نبى من غير عكس كلى فالرسالة خصوص مرتبة فى النبوة وكل نبى ولى من غير عكس
كلى فالنبوة خصوص مرتبة فى الولاية وكل رسول ولى كما انه نبى فالرسل صلوات الرحمن عليهم اعلى مرتبة من غيرهم لجمعهم بين المراتب الثلثه الولاية
والنبوة والرسالة ثم الانبياء لجمعهم بين المرتبتين لكن مرتبة ولايتهم اعلى من نبوتهم ونبوتهم اعلى من رسالتهم لان ولايتهم جهة حقيقتهم
لفنائهم فيه ونبوتهم جهة ملكيتهم اذ بها يحصل المناسبة لعالم الملائكة فياخذون الوحى منهم ورسالتهم جهة بشريتهم المناسبة للعالم الانسانى
واليه اشار الشيخ رضى الله عنه بقوله مقام النبوة فى برزخ دوين الولى وفوق الرسول اى النبوة دون الولاية التى لهم وفوق الرسالة نبى كسى باشد
كه فرستاده شود بخلق از براى هدايت وارشاد ايشان بكمالى كه مقدر است بحسب استعداد اعيان ايشان را و وحى فعلى معنى است ناعل از رسالة عبارت
از خبر يعنى مخبر از حق تعالى و ذات واسما وصفات او مرتبه كان او را يا بمعنى مفعول يعنى و از حق تعالى اخبار كرده است از امور مذكوره و رسول
آن نبى را كويند كه مامور بود بوضع شريعتى ابتداء يا بنسخ احكام شريعتى كه بيش از موضوع بوده و ولايت ماخوذ است از ولى كه قرب است و آن
منقسم ميشود بدو قسم عامه و لا عامه شامل باشد جميع مومنان را بحسب مراتب ايشان و ولايت خاصه شامل نباشد الا واصلان از سالكان بس آن عبارت
از فانى شدن بنده در حق بآن معنى كه افعال خود در افعال حق وصفات خود در صفات حق و ذات خود در ذات حق فانى يابد مصرع
تا ميت نكنى بر من و باقى همه اوست • فالولى هو الفانى فى الله سبحانه والباقى به والظاهر باسمائه وصفاته وولايت باطن نبوتست بنى از وى ولايت
كه باطن ولايت از حق عطا و فيض ميستاند واز نبوت كه ظاهر ولايت بخلق افاضه ميكند و ميرساند و آنچه منقول است از بعضى اوليا الله كه ولايت
از نبوت فاضلتر است مراد آنست كه جهت ولايت نبى از جهة نبوت او فاضلتر است نه آنكه ولايت ولى تابع فاضلتر است از نبوت نبى متبوع قال الشيخ
رضى الله عنه اذا سمعت احدا من اهل الله او ينقل عليك عنه انه قال الولاية اعلى من النبوة فليس يريد بذلك القايل الا ما ذكرناه وهو ان ولاية النبى
اعلى من نبوته او يقول ان الولى فوق النبى والرسول فانه يعنى بذلك فى شخص الواحد وهو ان الرسول من حيث انه نبى ورسول ولان الولى التابع
له اعلى منه فص حكمة نبوية فى كلمة عيسوية انما خصت الحكمة النبوة بالكلمة العيسوية وان كانت جميع هذه
الحكم نبويه لان نبوته فطرته غالبه على حاله وقد انباء عن الله فى بطن امه بقوله لا تحزن قد جعل ربك تحتك سريا وفى المهد بقوله آتانى الكتاب
وجعلنى نبيا الى وقت بعثه وهو الاربعون من سنه لقوله عليه السلام ما بعث نبى الا بعد الاربعين وقيل انها ليست مهموزة من النبأ
بل ناقصة من نبا سو بنو بمعنى ارتفع لارتفاع مقامه من ابناء البشر ولقوله تعالى بل رفعه الله وعلم الولاية عليه من خصايص الروح الذى

هو نفس رحمانى من صفاته الذاتية الحيوة انه ما علی شئ من القوابل ولم يباشره بصورة المثالية الاحى ذلك الشئ بقوه قبوله وظهر فيه خاصية الحيوة واثر من
آثارها بحسب تلك القوة ولكن اذا حى ذلك الشئ الذى مر عليه الروح وباشره وسرت الحيوة فيه يكون تصرف اى التصرف الروح وتاثيره بحسب مزاجه اى مزاج
ذلك الشئ واستعداده لا بحسب الروح سند نفسه فان الروح امر قدسى ليس حسب معين ومحليه مخصوصه فاذا كان ذلك الشئ ذا مزاج معتدل قابل للحيوة ظهر
فيه الحس والحركة وجميع خواص الحيوة بحسب المزاج المخصوص وان لم يكن ظهر فيه اثر من الحيوة بحسب صورته كالحوار الصورة البقر على ما يحكى ا روح بظاهر هم
رب انديش كه حق سبحانه بدان ارواح سرايت ميكند بظاهر ش واو صفت كه بحسب وجود لازم ارواح است حيوة است وان اصل جميع صفات وجوديه است
ولهذا اسم حى ايه سبعه كفت بدان سبب كه علم وارادت وقدرت وغيرها من الصفات متصور الوجود نيست مكر بعد از حيوة وهر چيزى را روحى است خاص كه
فايض است بروى از تيش واو حياتى است خاصه مناسب او كه ظاهر ميشود در وى آن حياة وتوابع من العلم والقدرة والاراده وغيرهما بحسب مزاج آن چيز
پس اكر مزاج آن قريب باعتدال باشد چون انسان ظاهر ميشود در وى جميع خواص يا اكثر ش واكر بعيد باشد از اعتدال خاصيه حياة ولوازمش در وى مختفى ميكرد د
چون جماد ومعدن الا ترى ان النفخ الالهى اى الروح الالهى المنفوخ فى الاجسام المسواه لنفخ الروح فيها منزهة عن خواص تلك الاجسام وعلو حضرته فى حد
ذاته عن التقيد بصفاتها كيف يكون تصرف اى تصرف الروح فى الجسم المنفوخ فيه او فيما عداه بتوسط تقيد باستعداد الجسم المنفوخ فيه وقابليته لا بحسب
الروح فى نفسه الا ترى ان السامرى لما عرف تاثير الارواح فيما مر عليه وباشره كيف قبض قبضة من اثر الرسول يعنى الروح الامين الذى هو جبرئيل حين ظهر
متمثلا على البراق وكان البراق ايضا روحا متمثلا فاثر ذلك فى التراب الذى مر عليه وسرت الحيوة فيه فعرف السامرى ذلك بنور باطنه وقوة استعداد
فقبض قبضة من اثر فنبذها على صورة العجل المتخذة من حلى القوم فخار العجل بعد ما حى فذلك اى الخوار سببه استعداد المزاج التابع لصورة العجل فلو كان
صورة حيوان آخر لنسب اليها اسم الصوت الذى لتلك الصورة كالرغاء للابل والثواج للكبش واليعار للاشارة وغير ذلك جبرئيل عليه السلام
نزديك ارباب عرفان عبارت از روحى است كه سلطانت بر سموات سبع وما فيهما من العناصر والمواليد ومحل سلطنت او سدرة المنتهى است وهر روحى كه
كه در مرتبه از مراتب عاليه واقع است در ما تحت خود از مراتب سافله موثر مى باشد پس ارواح باقى سموات كه در تحت سابع واقع اند اعوان واتباع
جبرئيل باشند واما روح فلك قمر كه بيش فلاسفه مسماست بعقل فعال عند ارباب التحقيق مسمى باسمعيل است نه بجبرئيل كما زعمت الفلاسفة واين اسمعيل
ملكى است مسلط بر عالم كون وفساد از اعوان واتباع جبرئيل عليه السلام وليس له حكم ما فوق فلك القمر كما لا حكم جبرئيل فيما فوق السدرة والله تعالى اعلم

فص حكمة رحمانية فى كلمة سليمانية

انما اختصت الكلمة السليمانية بالحكمة الرحمانية لعموم حكمها فانه كما ان للاسم الرحمن شمول الحكم على الموجودات كلها كذلك للكلمة السليمانية احاطة سلطنته وتعرق فى العالم كله فسخر الله له العالم الاعلى والاسفل
فاما تسخيره له العالم السفلى فواضح بحكمه فى الجن والانس والوحش والطير وساير الحيوانات البرية والبحرية وتعدى حكمه الى العناصر
فسخر له الريح تجرى بامره وسخر له الماء بعوض له فيه الشياطين النارية وهذا من اعظم التسخيرات لما فيه من الجمع بين ما من التنافر مع الماء ومع ما من السلك
مع تضاد طبايعها ولذلك نبه سبحانه وتعالى بقوله ومن الشياطين من يغوصون له ويعملون عملا دون ذلك فاخبر تعالى ان كل ما كانوا يعملون
له فهو دون غوصهم لما ذكرت من صبغة الجمع بين الاضداد وسخرت له الارض يتبوء منها حيث يشاء واما تسخير الجو له العالم العلوى فواضح
ايضا عند المستبصرين فان كل ما يتسر له عليه السلام فى هذا العالم فانه من آثار تسخير الله له ذلك العالم وتخليته اياه اسباب التصريفات فافهم ما كان

بالقبول خاصيته له اى لسليمان عليه السلام بالانقياد اليه والايمان به من حيث لا تشعر هى بذلك اى بكونها له وذلك لمناسبة فطرية ومجانسة ذاتية
وتوفيق الهى قالت لقومها ظاهرا بالقوة اى بقوة الهمة والتصرف بها فيهم لينقادوا اليه فى حق كتاب سليمن حين القاه الهدهد اليهم وانهم ايا
انه كتاب كريم حيث قالت انى القى الى كتاب كريم اى مكرم عليها معظم عندها الله اى هذا الكتاب الكريم من سليمن هذا بيان لمرسل الكتاب
وا شارة الى عنوانه وانه اى مضمونه بسم الله الرحمن الرحيم الا تعلوا على واتونى مسلمين فتكريم بلقيس وتعظيمها الكتاب سليمان كان لعناية ازلية ومناسبة
جبلية لا لما قال البعض اهل الظاهر من المفسرين من ان السبب فيه تقديم سليمان اسمه على اسم الله فانه انما قدم اسمه على اسمه وقاية له ان يقع عليه الخرق وانه امر
وقع الخرق يكون على اسمه لا على اسم الله وانه اسمه لكمال المهابة فى قلوب البرية مانع لهم اعن الخرق اما اولا فلان قوله انه من سليمان ليس من مضمون
الكتاب كما سبق اليه اشارة واما ثانيا فلان بلقيس لو كانت مزيدة الخلق وما كانت موفقة لاكرام الكتاب لم يكن تقديم اسمه حاميا له من الخرق ولا
بالاحرى بل كانت تقراء الكتاب وتعرف مضمونه كما فعل كسرى ثم كانت تمزقه لو لم تكن موفقة چون بلقيس نامه سليمان را كشاد بر مضمون آن اطلاع
افتاد سابقه عنايت ازلى ورابطه مناسبت جبلى در حركت آمد بحسب باطن ايمان آورد انقياد نمود ومضمون آن را بر اتباع واشياع خويش عرضه فرمود
تا هر كرا با او در آن جنسيت ومناسبتى مشاكلتى باشد بر قبول آن اقبال نمايد چه سرمايه ايمان با انبيا وصلوات عليه السلام آن مناسبت وجنسيت
نه مشاهده معجزات وخوارق عادات ومطالعه مو • موجب ايمان نباشد معجزات • بوى جنسيت كند جذب صفات • معجزات از بهر قهر دشمن است
بوى جنسيت پى دل بردن است • ولهذا كسرى را از آن مناسبت وجنسيت اثرى نبود ولذ عنايت ازلى وسعادت اصلى خبرى نه بر قبول نامه حضرت رسالت صلى الله
عليه وسلم اقبال ننمود وبعد الاطلاع بر مضمون آن قاعده عناد واستكبار پيشه كرد وبتمزيق وتفريق آن نامه همايون كستاخى وبجادبى پيش آورد
چون خدا خواهد كه پرده كس درد • ميلش اندر طعنه پاكان برد • وما ظهر اصف وزير سليمان عليه السلام بالقوة وجمعية الهمة على الاتيان
بالعرش اى عرش بلقيس من سبا قبل ارتداد طرف الناظر اليه دون سليمان مع كونه عليه السلام اقوى واقدم منه الا ليعلم اصف الجن الذى قال عفريت
منهم انه ياتى به قبل قيام القايم من مقامه غيرة منه على سليمان وملكه ان شرف سليمن عظيم اذ كان لمن هو حسنة من حسناته ولحد من خدامه هذا الاقتدار
العظيم والتصرف القوى فكيف كان حاله لو تصرف هو بنفسه اعلم ان آصف بن برخيا مع فنون علومه كان مويدا من عند الله معانا من عالم القدس
باذن الله وتاييده اعطاه التصرف فى عالم الكون والفساد بالهمة والقوة الملكوتية فتصرف فى عرش بلقيس بخلع صورته عن مادته فى سبا وايجاده
عند سليمان فان النقل بالحركة اسرع ارتداد طرف الناظر اليه محال اذ النقل زمانى وحركة البصر نحو المبصر وعوده اليه كوقوع الابصار مع فتح البصر
فى وقت واحد فاذن ليس حصول عرش بلقيس عند سليمن بالنقل من مكان الى مكان ولا بانكشاف با معاونت از تاثيرات فلكى وخاص طبايع اشيا
چه رجوع طرف بناظر اسرع است از قيام قايم از مقامش پس آصف در عمل اتم بود از آن حى نيز اكه تصرف كرد در عين عرش باعدام وايجاد در آن واحد
پس اعدام كرد در موضعش وايجاد كرد نزد سليمن عليه السلام از آنكه قول كاملان مثل فعل حق است سبحانه چيزى راكه وجود او مطلوب باشد
پس چون كامل كن كويد همان زمان آن چيز بوجود شود وليكن باذن حق تعالى چه حق سبحانه عين جوارح وعين قوى بوجاوى وحسيات
ايشان شده است وبسبب اين نسبت آن كامل وزير سليمان عليه السلام بود • جز صحبت عارفان كامل مكزين • جز جانب بندكان مقبل منشين
شد هر مس ز نور آن صحبت يار • شد زنده غزا چو كشت با زنده قرين • وسليمان قطب وقت خود بود ومتصرف وخليفه بود در عالم وخوارق عادات

المذکور طرفة عین لغنی احالمر دفعة واحدة فان الحکم الجدی امر لازم للممکن والوجود عارض له من موجده از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی است
که در محل ظهور اثار اسم بزرکوار الظاهر هیچ جز را بهره از ثبات و قرار اصلا نیست حتی زمان متعارف موهوم الاتصال که معنی بقای ملاحظه آن تصور نمی
توان کرد و از دقایق الطاف الهی که جلایل نعم نامتناهی اشتمال دارد بران در اکمل کتب که با فضل رسل علیهم الصلوة والسلام فرود آمده هدایت و راهنمای
خلایق المخلوقات بکلمات الله مؤدی شده و حال آنکه کلمات را در نسخه جامع مطابق وفی انفسکم افلا تبصرون عدم ثبات و استقرار جهان ظاهر است
که واهمه را در ان مکث دغدغه و تشکیک نیست تا از اطلاع بران تطابق و اندیشه دران حال طالب صادق دریابد که ● مالک ملک بقا جز واحد قهار نیست
تهرشان کز غیر در وادی آن دیار نیست ● اوست کز نور ظهورش می نماید این و آن ● والحه می بیند ازین عالم بجز پندار نیست ● انکه هست و بود و باشد تا ابد
وانکه هستی می شمارد بیش ابصار نیست ● وچون بحسب فرموده کل یعمل علی شاکلته از هستی و یکانگی حقیقی حضرت صانع سبحانه اثری در مصنوعات ظهور
می یابد که پر تو شعور اهل تمیز از صغار و کبار بران می تابد اکثر مردم مدرکات که هر اینه از قبیل اعراض تواند بود از وصول رحمت ایجادی بود که
لحظه فلحظه بهر یک رسد و اشارت با بیت العرض لا یبقی زمانین که شیخ اشاری رحمة الله ورضوانه علیه بر لوح بیان نگاشته و بقا را تا من صفت
الهیه داشته و بعضی امور معقول که برای رویت جوهر غاید و نمایش بر یک و تیره مدتها پاید ● آن غایندگی و پایندگی اندیمی میت هیچ
آفرینند و پرورنده او باید شناخت و خود را بغلط نباید باخت ● حادث ممکن کو نباشد بخود ● فیض وجودش متعاقب رسد ● بخبر از سر شدید العقاب
ره نبرد معنی سر الحجاب ● کو بنکر پرتو هستی ببین ● کو نفسی چون شده تابش پذیر ● تابش هر آن نه دران آن رسد ● بهره ز هستی بهمان ساعت است
آنچه نماید چو نپاید دمی ● سهو بود نسبت هستی بدان ● وانکه بخود هست و نبود لا یزال ● برتر از اندیشه و وهم و خیال ● عقل درین دایره سرکشته است
چاره این معرکه بکذشته است ● والملک الذی لا ینبغی لاحد من بعده ای من بعد سلیمان علیه السلام کما سأله عز شأنه بقوله رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی
لاحد من بعده هو الظهور فی ظاهر عالم الشهادة بالمجموع ای بمجموع الاملاک المتعلقة بالعالم علی طریق التصرف فیه ای فی العالم لا الظهور ببعضها
فانه علیه السلام قد شورک فی کل جزء جزء من الملک الذی اعطاه الله والاقتدار والتمکن من مجموعها من غیر ظهور به فان الاقطاب والکمل
متحققون بهذا المقام قبله وبعده لکن لا یظهرون به الا تری ان رسول الله صلی الله علیه وسلم کیف مکنه الله سبحانه من تمکین من العفریت
الذی جاءه باللیل لیفتک بهم فهم باخذه وربطه بساریة من سواری المسجد حتی یصبح فیلعب به ولدان المدینة فذکر صلی الله علیه وسلم دعوة سلیمان
علیه السلام فرده الله ای العفریت خاسیا عن الظفر علیه فلم یظهر صلی الله علیه وسلم بما قدره الله علیه وظهر بذلک سلیمان علیه السلام ابو هریرة
رضی الله عنه روایت میکند از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم که گفت دوشینه عفریتی میخواست که قطع صلوة من کند خدای تعالی مرا قادر
گردانید بر گرفتن او میخواستم که او بگیرم و بر ستونی از ستونهای مسجد ببندم تا کودکان مدینه و همه شما در و نظر کنید بس بیاد آوردم دعوت
برادر خود سلیمان را که گفته بود رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی و آن عفریت را از نیل ظفر بمراد نومید بحسرت زده کذاشتم چون
صلی الله علیه وسلم خبر داد که حق تعالی مرا بر اخذ او قادر گردانید دریافتیم که موهبت تصرف از حق یافت بعد از ان بتذکیر حق سبحانه تذکر دعوت سلیمان
کر طریق ادب مرعی داشت بس معلوم شد که آنچه مختص است بسلیمان علیه السلام ظهور است بملک موهوب در میان عموم خلایق نه تمکن
واقتدار او برات مثنوی سلطان ولد رحمة الله علیه هر نبی و ولی همه معجزات و کرامات قادر بود اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد

ان اقطاب و خلفا کر صادر می شود بلکه از عدم نیز و نایبان ایشان واقع می شود زیرا که قایم بعبودیت تامه و متصف بفقر کلی اند تصرف نمی کنند برای خود در
چیزی ولما قالت بلقیس فی جواب السؤال عن عرشها حیث قیل لها اهکذا عرشک کانه هو ای کان العرش المشاهد المشار الیه هو العرش الذی خلفته فی سبا
ای فیما قالت بلقیس عثور و اطلاع منا علی علمها ای علی کونها عاملة بتجدید الخلق بالامثال فی کل زمان بل فی کل آن فلذلک قالت بلقیس بکاف التشبیه فی قولها کانه هو
وحکمت بالمغایرة والمشابهة فان التشبیه لان اکون الا بین متغایرین وصدقت فیما قالت لما ذکرنا من تجدید الخلق بالامثال فان الشیء لا یکون
عینه من حیث التعین وهو من حیث الحقیقة واداها الی سلیمان بلقیس صرح القواریر فحسبته کانه لجة ای ماء فکشفت عن ساقیها حتی لا یصیب الماء
ثوبها وما کان لجة فی نفس الامر کما ان العرش الموجود عند سلیمان لیس عین العرش الذی خلفته فی سبا من حیث الصورة فانه قد انخلع عن الصورة
الاولی وتلبس بصورة الاخری ولکن الجوهر الذی تعاقبت علیه الصورتان واحد والصورتان متماثلتان فنبهها بذلک علی ان حال عرشها کحال
الصرح فی کون کل منهما مماثلا مشابها اما العرش فلانه انعدم وما اوجده الموجد مماثل لما انعدم واما الصرح فلانه من غایة لطفه وصفائه
صار شبیها بالماء الصافی مماثلا له وهو غیره فنبهها بالفعل فانه صدقت فی قولها کانه هو فانه لیس عینه بل مثله وهذا غایة الانصاف من سلیمان
علیه السلام فانه صوبها فی قولها کانه هو وهذا التنبیه الفعلی کالتنبیه القولی الذی فی سؤاله اهکذا عرشک حیث لم یقل اهذا عرشک فافهم
وهذا ای تجدید الخلق مع الانات لیس مخصوصا بعرش بلقیس بل هو سار فی العالم کله علوه وسفله فان العالم بمجموعه متغیر ابدا وکل متغیر یتبدل
بعینه مع الانات فیوجد کل آن متعین غیر المتعین الذی هو فی الآن الآخر مع ان الواحد بحقیقته التی یطرء علیها هذه التغیرات بحالها فی العین
الواحد هی حقیقة الحق المتعینة بالتعین الاول اللازم بعلمه بذاته وهی عین الجوهر المعقول الذی قبل هذه الصور المسماة عالما ومجموع الصور اعراض
طارئة متبدلة فی کل آن والمحجوبون لا یعرفون ذلک فهم فی لبس من هذا التجدد الدائم فی الکل واما اهل الکشف فانهم یرون ان الله تعالی یتجلی فی کل
نفس ولا یتکرر التجلی فان ما یوجب البقاء غیر ما یوجب الفناء وفی کل آن یحصل البقاء والفناء فالتجلی غیر مکرر ویرون ایضا ان کل تجلی یعطی
خلقا جدیدا ویذهب بخلق فذهابه هو الفناء عند التجلی الموجب والفناء للبقاء لما یعطیه التجلی الآخر الموجب للبقاء بالخلق الجدید ولما کان
هذا الخلق من جنس ما کان اولا التبس علی المحجوبین ولم یشعروا بالتجدد وذهاب ما کان حاصلا بالفناء فی الحق لان کل تجل یعطی خلقا جدیدا او یفنی فی الوجود
الحقیقی ما کان حاصلا ویظهر هذا المعنی فی النار المشتعلة من الدهن والفتیلة فانه فی کل آن یدخل منهما شیئا فی تلک الناریة ویتصف بالصفة النوریة
ثم تذهب تلک الصورة بصیرورته هواء هکذا شأن العالم بأسره فانه یتجدد امداد من الخزاین الالهیة فیفیض منها ویرجع الیها والله اعلم بالحقایق اعلم ان امتداد
الحق وتجلیاته واصل الی العالم فی کل نفس وفی التحقیق الاتم لیس الا تجل واحدة یظهر له بحسب القوابل ومراتبها واستعداداتها تعینات فیلحقه لذلک
التعدد والنعوت المختلفة والاسماء والصفات لان الامر فی نفسه متعددا او وروده طاریء متجدد وانما التقدم والتأخر وغیرهما من احوال
للممکنات یوهم التجدد والطریان والتقید والتعین ونحو ذلک کان کالحال فی التعدد والا فی الامر اجل من ان ینحصر فی اطلاق او تقیید او اسم
او صفة او نقصان او مزید هذا التجلی الاحدی المشار الیه لیس غیر النور الوجودی ولا یصل من الحق الی الممکنات بعد الاتصاف بالوجود وقبله غیره
ذلک وما سواه فانما هو احکام للممکنات وآثارها تصل من بعضها بالبعض حال الظهور بالتجلی الوجودی الوحدانی المذکور ولما لم یکن للوجود
ذاتیا لسوی الحق بل مستعادا من تجلیه افتقر العالم فی بقائه الی الامداد الوجودی الاحدی مع الانات دون فترة ولا انقطاع اذ لو انقطع الامداد

لابد تمامت قادر بود بسبب اقتضای هر دوری یکی شق قمر کرد ویکی مرده زنده کرد و همچنین الی ما لا نهایة چنانکه طبیب هر رنجوری را داروی دیگر کند
لایق بخش بدان است که همان قدر میداند اما در آن محل آن می‌باید نظیر این بسیار است چون انبیا و اولیا علیهم السلام مظهر و آلت حق اند هر چه آلت کند
در حقیقت صانع کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب است پس چون از صورت ایشان معجزات و کرامات از حق تعالی
می‌نماید چون تو ادراک کنی که حق بر بعضی قادر است و بر بعضی قادر نیست این سخن و این اندیشه فی الحقیقة کفر باشد · هر یک جمله کرامات آشکار · گر چه هر یک یکی دو زان آمرات
هر یکی را هر اجندان بود · اندکی گر چه بهر خلق بود · وانبیا و گزیده تا آدم · مثل موسی و عیسی مریم · معجز هر یکی دگرگون بود · هر یکی سوی حق دگرگون بود
هر یکی بود بر همه قادر · گر چه جمله زیک نشد ظاهر · قدرت و معجزات از حق خواست · کی بود عجز آن طرف که خداست · انبیا آلت اند و حق بر کار · همه بی اختیار واو مختار
آب اگر چه شود ز لوله روان · بنود اصل آب لوله بدان · اصل آن آب باشد از دریا · گر چه از لولها شود پیدا · ترجولوله است قدرت حق آب · در مسبب نگر گذر ز اسباب

تسخير الرياح الذي اختص به سليمان وفضل به على غيره وجعله الله له من الملك الذي لا ينبغي لاحد من بعده هو تسخير الارواح النارية التي يكون لنوع الجن كما قال تعالى خلق الجان من نار لا انها اى الارواح النارية انواع متصرفة في رياح كالابدان لها قال الشيخ رضي الله عنه التسخير هو من حيث هو تسخير الذي مما يختص به سليمان فان الله يقول في حقنا كلنا من غير تخصيص لاحد منا وسخر لكم ما في السموات وما في الارض جميعا منه وقد ذكر تسخير الرياح والنجوم وغير ذلك ولكن عن امرنا بل عن امر الله فما اختص سليمان ان عقلت الا بالامر من غير جمعية ولا همة بل بمجرد الامر وانما قلنا ذلك لانا نعلم ان اجرام العالم ينفعل لهمم النفوس اذا اقيمت في مقام الجمعية وقد عاينا ذلك في هذا الطريق فكان من سليمان مجرد التلفظ بالامر لمن اراد تسخيره من غير همة ولا جمعية يريد رضي الله عنه ان التسخير المختص بسليمان هو التسخير بمجرد امره لا بالهمة والجمعية وتسليط الوهم ولا بالاقسام العظام والاسماء الله الكرام والظاهر انه كان له اولا ولا باسماء الله والكلمات التامات والاقسام ثم تدرج حتى بلغ الغاية وانقادت له الخلائق واطاعة الجن والانس والطير والوحش وغيرها بمجرد الامر والتلفظ بما يريد منها من غير جمعية ولا تسليط وهم وهمة عطاء من الله وهبة وكان امره اذا اراد شيئا ان يقول له كن فيكون ويحتمل ان يكون ذلك اختصاصا له من الله بذلك ابتداء وقوله تعالى بغير حساب حيث قال سبحانه هذا عطاؤنا فامنن او امسك بغير حساب معناه ليس سليمان محاسبا في الآخرة عليها اى على ما اعطاك الله من الملك والمال وتسخير الرياح وغير ذلك في بعض النسخ ليست على صيغة الغيبة اى ليست تلك الامور محاسبا عليها في الآخرة قال رضي الله عنه علمنا من ذوق هذا الطريق ان سؤاله عليه السلام كان عن امر ربه والطلب اذا وقع عن الامر الالهي كان الطالب له الاجر التام على طلبه لكونه مطيعا لربه في ذلك ممتثلا لامره والباري تعالى ان شاء قضى حاجته فيما طلب منه وان شاء امسك فان العبد قد وفى ما اوجب الله عليه من امتثال امره فيما سال ربه فيه فلو سال ذلك من نفسه عن غير امر ربه له بذلك لحاسبه به وهذا سار في جميع ما يسال الله فيه والله اعلم

فص حكمة رحمانية في كلمة سليمانية

انما خصت الكلمة الداودية بالحكمة الوجودية لان الوجود انما تم بالخلافة الا في الصورة الانسانية واول من ظهر فيه الخلافة في هذا النوع كان آدم عليه السلام واول من كمل فيه الخلافة بالتسخير حيث سخر الله له الجبال والطير في جميع التسبيح معه كما قال تعالى انا سخرنا الجبال معه يسبحن بالعشي والاشراق والطير محشورة كل له اواب وجمع الله فيه بين الملك والحكمة والنبوة في قوله تعالى وشددنا ملكه وآتيناه الحكمة وفصل الخطاب وخاطبه بالاستخلاف ظاهرا صريحا هو داود عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتسخير امرا عظيما لم يتم عليه بانفراده وباهه سليمان وشركه في ذلك فكما قال ولقد آتينا داود وسليمان علما وقالا الحمد لله الذي فضلنا على كثير من عباده المؤمنين وقال تعالى ففهمناها سليمان وكلا آتينا حكما وعلما وكان تتمة لكماله في الخلافة بما خصه الله به من كان التصرف في العموم فبلغ الوجود بوجوده كماله في الظهور وهذا هو السر في اقتران الحكمة الداودية بالحكمة السليمانية وتقديم السليمانية على الداودية للمزية الظاهرة له بخصوصيته فان داود عليه السلام كان مظهر كليات الاحكام الاسمائية والصفات الربانية والآثار الروحانية والقوى الطبيعية وبجمعها فاستحق لظهور مقام الخلافة واحكامها واحكام الحكمة وفصل الخطاب ورثه سليمن في الجمع وزاد في التفصيل الفعلي والحكم الظاهر الجلي والتسخير العام الكلي العلي فما ظهر في الوجود احد من الناس اعظم ملكا ولا اعم حكما منه ولا يظهر بعده لانه لما بلغ ظهور ما قدر الله ظهوره من اسرار الربوبية والامور التي سبق ذكرها المضافة الى الحق والى الكون من حضرة الجمع الى اقصى درجات الظهور المعلومة عند الله وقع التحجير باجابة دعوة دعوته فعادت هذه الامور بعد كمال ظهورها راجعة من حضرة الظهور الى حضرة البطون بنحو من التدريج الواقع في ازمنة بروزها من حضرة البطون الى حضرة الظهور فانه ما ثم الا ظهور من بطون او بطون من ظهور فما نقص من الباطن اخذه الظاهر وبالعكس اعلم ان النبوة والرسالة يكونان بالاختصاص الالهي وليستا يكسب لا مجازات عن عمل او ثوابا عن ماتوحسنة وطاعة تكونان نتيجة عنها ولا الشكر او عبادة متوقعة منهم عليهما واذا كانت كذلك فلا يحصلان لاحد بتعمل وكسب وعمل كما توهم القائلون من اهل النظرى الفكري بانهما يحصلان لمن كمل علمه وعمله ذات النبوة عندهم عبارة عن كمال العلم والعمل فمن كمل علومه واعماله فهو نبي في زعمهم وهذا باطل والا لكان من يكامل علمه وعمله رسولا نبيا يوحى اليه وينزل عليه الملك بالوحي والتشريع فصح انهما ليستا الا من اختصاص الهي ومن لوازمهما كمال العلم والعمل فما يتوقف تحققهما على لوازمهما فان تحقق وجود اللازم انما هو يتحقق وجود الملزوم لا بالعكس وهذا ظاهر ولما كانتا من اختصاص الهي لم يطلب منها عليهم جزاء ولا شكورا وان وقع الشكر منهم دايما واتوا بالاعمال الصالحات في مقابلتها فليس ذلك مطلوبا بالقصد الاول من الاختصاص والاسم طالبون بذلك عوضهما عنهما چون مرتبه نبوت ومنصب رسالت اختصاصی است الهی وموهبتی است از مواهب نامتناهی نه جزاء مرتب بر عمل سابق ونه عطای منبعث از توقع شکر وعبادتی لاحق همچنین اکثر عطایای که متفرع است بر آن فایض است از محض فضل واحسان وکمال رحمت وامتنان شیخ رضی الله عنه ببعضی از آنها که نسبت با داود علیه السلام بوصول رسیده است وبحصول انجامیده اشارت میفرماید ومیگوید وهب الله سبحانه لداود فضلا اى على وجه التفضيل والامتنان معرفة متعلقة به بذاته وصفاته وافعاله معرفة لا يقتضيها عمله من انواع العبادات واصناف المبرات فلو اقتضاها اى تلك المعرفة عمله عليه السلام كما قال النبي صلى الله عليه وسلم من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم يعلم لكانت تلك المعرفة جزاء لا هبة وعطاء قد سبق ان النبوة والرسالة اختصاص الهي لا مدخل فيها للكسب والتعمل وكذلك اكثر ما يترتب عليها من المواهب والعطايا وكذلك وهبه الله سبحانه له اى لداود عليه السلام لكيون تتمة في كماله في خلافته فقال تعالى ووهبنا لداود سليمان ويعني قوله تعالى ولقد آتينا داود منا فضلا في محل التوقف حيث لم يصرح فيه بانه هبة ولا جزاء يقابل هذا العطاء المعبر عنه بانه من الفضل عطاء او جزاء لعمله فيكون فضلا على مثل العمل لقوله تعالى من جاء بالحسنة فله عشر امثالها او هو عطاء بمعنى الهبة غير مترتب على عمل ولا مطلوب منه جزاء لكن الظاهر هو الثاني لانه تعالى ذكر انه آتى داود فضلا ولم يذكر انه اعطاه جزاء لعمله ولم يطالبه منه جزاء على ذلك الفضل وما طلب الشكر على ذلك بالعمل طلبه من آله لا منه كما قال تعالى اعملوا آل داود شكرا الا ان النعمة على الاسلاف نعمة على الاخلاف فهو في حق داود عليه السلام عطاء هبة وافضال وفي حق آله طلب المعاوضة وقال تعالى بعد ما طلب من آل داود

الشكر بالعمل وقليل من عبادى الشكور فاورد الشكور بنيه للمبالغة فان صيغته فعول وهيهنا المبالغة فى فاعل النعم ويشمل شكر التكليف الذى كلف الله
سبحانه به عباده وشكر التبرع الذى لم يكلفهم به لكنهم اتوا به تبرعا فان المبالغة فى الشكر انما هو الاتيان بقسميه كليهما فشكر التبرع ما يشير
اليه قوله افلا اكون عبدا شكورا قول النبى صلى الله عليه وسلم حيث قام الليل كله حتى تورمت قدماه فقيل له اقصر فقد غفر الله لك ما تقدم من ذنبك وما
تاخر فقال صلى الله عليه وسلم ذلك وشكر التكليف ما وقع به الامر التكليفى الالهى مثل قوله تعالى واشكروا الله وقوله تعالى واشكروا نعمة الله
وغير ذلك مما ورد فى الكتاب والسنة وبين الشكرين شكر التكليف وشكر التبرع من التفاوت والتفاضل ما بين الشكور المتبرع والشكور المكلف
كما ان الشكور المتبرع افضل من الشكور المكلف فكذلك شكر التبرع افضل من شكر التكليف وذلك ظاهر جلى لمن عقل وفهم الامور من الله تعالى
لا من نظره العقلى سوال اگر گويد مى شناسى كه شخصى از عهده شكر تكليفى بيرون نيايد و باداى شكر تبرعى قيام نمايد و لاشك شاكر مكلف كه از عهده شكر
تكليفى بيرون آمده باشد از شاكر متبرع افضل خواهد بود پس حكم بافضليت شاكر متبرع افضل خواهد بود پس حكم بافضليت شاكر متبرع على الاطلاق
صحيح نباشد جواب گوييم كه مادام شاكر متبرع از عهده شكر تكليفى كما ينبغى بيرون نيايد شكر تبرعى از وى صورت نه بندد زيرا كه شكر تبرعى از نوافل
تكليفى از فرايض و هر كاه كه اداى فريضه بر وجهى قصور و نقصانست اقدام بر نافله متمم و مكمل آنست پس فى الحقيقه آن نافله از فريضه واقع شده باشد
نه از نفل و اين بعينه جنانست كه شيخ رضى الله عنه در فتوحات ميفرمايد كه نماز تهجد كه از نوافل است وقتى از تهجد واقع شود كه متهجد اداى فرايض
كما كرده باشد والا آن تهجد مكمل و متمم فرايض او خواهد بود پس فى الحقيقه آن از فرايض واقع شده باشد نه از نوافل و تهجد از نوافل است فافهم
وداود عليه السلام منصوص على خلافته عن الله سبحانه فى الحكم على الخليفة والتصرف فيهم كما قال عز من قائل يا داود انا جعلناك خليفة فى
الارض فاحكم بين الناس بالحق على صورة التفويض مخاطبا اياه امر الله بالحكم والامامة وكذلك هو عليه السلام منصوص على امامة كانت
الامامة بالنسبة الى الخلافة كالولاية بالنسبة الى النبوة لكل خليفة امام من غير عكس و غيره اى غير داود كادم والخليل عليه السلام ليس كذلك
منصوصا على خلافته وامامته معا اما الخليل عليه السلام فلانه تعالى قال فى حقه انى جاعلك للناس اماما ولم يقل خليفة وان كنا نعلم ان
الامامة هيهنا خلافة ولكن ما هى مثلها لو ذكرها باخص اسمائها اعنى الخلافة واما آدم عليه السلام فلانه وان نص على خلافته فليس ما نص
مثل التنصيص على خلافة داود عليه السلام فانه تعالى قال للملائكة انى جاعل فى الارض خليفة ولم يقل انى جاعل آدم خليفة وما ذكر فى نصه
بعد ذلك لا يدل على عين ذلك الخليفة الذى نص الله عليه وايضا لم يصرح سبحانه بتحكيمه فى الناس فيجوز ان يكون خلافته فى الارض ان يكلف فيها
من كان قبله لا انه نايب عن الله فى خلقه بالحكم الالهى فيهم وان كان الامر فى نفسه كذلك ليس كلامنا الا فى التنصيص عليه والتصريح به وقال
قد بيت بعضهم اسرارهم ان فى قوله تعالى انى جاعل فى الارض خليفة احتمالا فى حق آدم عليه السلام من كونه اول الخلفاء واباهم ولكن لا احتمال
متنا ولغيره من اولاده وقرينة الحال تدل على ان الاحتمال فى حق داود راجح لان آدم ما افسد ولا سفك الدماء ومحاجة الملائكة مع الرب تعالى فى
جواب انى جاعل فى الارض بقولهم اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء من جهة الاحتمال الذى فى حق داود لانه سفك دماء اعداء الله من الكفرة
كثيرا وقتل جالوت وافسد ملكه وجعل كما قال تعالى حكاية عن بلقيس ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وكذلك
يفعلون فظهر داود من داود عليه السلام هذا النوع من الفساد فى الكفار الذين امر الله داود والى العزم من خلفائه بافساد ملكهم والحلم

لانه عين اصلاح للملك والدين فصحت فى حق داود عليه السلام ما قالت الملائكة فللقايل ان يقول المراد على التعيين من قوله انى جاعل فى الارض خليفة هو
داود عليه السلام وفى كتاب الملوك قدس سره من افاده ومن جملت ما يحت به خلافته داود على خلافته آدم عليه السلام ان خط آدم من الاسما
على ما صرح به كان علمه بها واما داود فتحقق بها علما وعملا وحالا فاما علما فلانه لا يخفى على الالباب اعظم الشروط فى التحقق بمرتبة الخلافة
واولها هو العلم واما الحقيقة من حيث العمل فاخبار النبى صلى الله عليه وسلم انه كان اعبد اهل الارض واما الحقيقة بها اعنى بالاسما الالهية
الحق سبحانه قدر له تزويج تسعة وتسعين زوجة ضرب مثال للاسماء الحسنى وايضا فانه يعنى آدم حين اعطى الخلافة لم يكن ثمة من العالمين
من يحكم عليه واما الحق فلم يكن الا ابليس الذى ابى ان يسجد له اولا وازله وزوجته ودليهما بغرور ثانيا بخلاف داود وسليمان
عليه السلام فانه نفذ حكمهما فى الجن والانس وغيرهما من الموجودات وكانت الجن والشياطين محكومين لهما من بناء وغواص ولغير
مقرنين فى الاصفاد فشتان بين الامرين ومن اعطى الخلافة الفاسمة عن الله سبحانه فقد اعطى الحكم والتصرف فى العالم كله وداود عليه السلام
من هذا القبيل فلذلك اعطى التصرف فى انواع الموجودات كما اشار اليه رضى الله عنه بقوله ترجيع الجبال فترديدها اصواتها معه اى مع داود عليه السلام
بالتسبيح وبهو صورته به كانت بحيث كلما كان يرجع التسبيح الجبال ترجعه وترددا صواتها به وكذلك ترجيع الطير معه بالتسبيح يؤذن بالموافقة اى عوافقته
هذا النوعين وانقيادهما له والوجه تخصيص هذين النوعين بالموافقة والتابعة هو انهما اشد انواع الاكوان ترفعا عن الانسان وعلوا عليه وابا
لقبول الاذعان له لغلبة القساوة والخفة فيهما وبين ان كلا منهما يمنع الانقياد قبول التصرف اما الاول فلا فراطها فى طرف الكثافة العاصية
عن القبول واما الثانى فلتفريطه فى طرف الخفة وعدم استقراره بين يدى الفاعل عند التاثر والقبول وبين ان الطرفين مع علوها وعلوهما
على الانسان اذا دخلا فى انقياده وموافقته فموافقة الانسان الذى هو مما فى وسطها مما يقرب الحد الاعتدال له اى لداود اولى واحرى
ضرورة ان رفيقه نسبة الى الانسان اوثق واظهر ولا يخفى على الواقف المستبصر ان تاويل الجبال والطير هيهنا بالعظام والقوى لا يوافق كمال خلافة
داود عليه السلام وانقياد البرية له وتسلطه عليها ثم هذا المعنى وان كان له وجه فى حد عند الكلام على الحكم الانفسية لكن لا يوافق المقصود
فانه فى صدد تسخير الاكوان الافاقية له على ما هو من خصايص خلافته عليه السلام فص حكمة فى كلمة يونسية قال الشيخ الكامل
العارف مؤيد الدين الجندى رحمة الله وهو الشارح اول الفصوص الحكم انما اضيف الحكمة النفسية الى الكلمة اليونسية لما نفس الله تعالى عنه
الجمانى عند كربه التى البت عليه من قبل قومه واهله واولاده ومن جهة انه كان من المدحضين فالتقمه الحوت وهو مليم فلما سبح واعترف واستغفر
فنادى ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين فنفس الله عنه كربه ووهبه اهله ومن معه قال تعالى فنجيناه من الغم وكذلك ننجى المؤمنين
وقال ايضا رحمة الله وحيث بخط الشيخ رضى الله عنه مقيدا بفتح الفاء فى النفس فصححنا النسخة به وكان عندنا بسكون الفاء فيها وقد شرح شيخنا
الامام الاكمل ابو المعالى صدر الدين محيى الاسلام والمسلمين محمد بن اسحق بن محمد فى فك الختوم له على انفل حكمة نفسيه والوجها فيها مولجتها
قال رضى الله عنه فى فك الختوم اعلم ان لكل نبى وولى ما عدا الكمل منهم فانه مظهر حقيقة كلية من حقايق العالم والاسماء الالهية المخصصة
بها ما يحلجها الذين هم الملاء الاعلى على اختلاف مراتبهم ونسبهم من العالم العلوى واليه الاشارة بقول النبى صلى الله عليه وسلم انه رأى آدم
فى السماء الاولى وعيسى فى الثانية ويوسف الثالثة وادريس فى الرابعة وهرون فى الخامسة وموسى فى السادسة وابراهيم فى السابعة صلوات

عليهم اجمعين ومن البين ان ارواحهم غير متحيزه فليس المراد من ذلك الابنية على قوة نسبتهم من حيث مراتبهم وعلو همهم ولجوالهم ومراتب اسمهم الى
تلك السماوات التى كانت لجوالهم هنا صوره لحكامها اعنى لحكام المراتب والسموات ومن هذا الباب ما يذكره الاكابر من اهل الله فى اصطلاحهم بالاتفاق
بان من الاولياء من هو على قلب جبرئيل ومنهم من كان على قلب ميكائيل ومنهم من هو على قلب اسرافيل على جميعهم السلام ونحو ذلك فاذا تقرر هذا فاعلم
ان سر تسميه شيخنا رضى الله هذه الحكمة بالحكمة النفسية هو من اجل ان يونس عليه السلام كان مظهرا للصفة الكلية التى تشترك فيها النفوس
الانسانية ومثالها من حيث تدبيرها للابدان العنصرية ولجوالها عليه السلام صور الحكام تلك الصفة الكلية واشتها بحسب ما يقتضيه مرتبته و
واستعداده عادت بركته اى بركة يونس عليه السلام على قومه بان آمنوا فنفعهم ايمانهم وكشف عنهم العذاب لان الله سبحانه اضافهم اليه والحقهم به اضافة
الجزء الى الكل والحاق الفرع الى اصله وحكم الاصل يسرى الى الفرع فلما وصلت عناية ورحمة الى يونس وصلت الى قومه ايضا كما قال تعالى فلولا كانت
قرية آمنت فنفعها ايمانها الا قوم يونس وذلك اى عود بركته الى قومه كان لغضبه عليهم فيه اى فى الله حين حرج صدره لطول ما ذكرهم فلم يذكروا
واقاموا على كفرهم ففارقهم فظن ان ذلك ينوح حيث لم يفعله الا غضبا فى الله وتعصبا لدينه وبغض الكفر واهله وكان عليه ان يصابر و
ينتظروا الاذن من الله فى المهاجرة عنهم فابتلى ببطن الحوت ولما عادت بركته عليه السلام مع كون حاله معهم حال الغضب فى الله فكيف كان الامر
لو كان حاله عليه السلام معهم حال الرضا عنهم فيه سبحانه غضب يونس با قوم خالص الوجه الله بود نه بهواى نفس وخوش آمد خاطر لا
آثار انوار دران حال اقبال ايمان قوم لائح شد و بركات و ثمرات آن با ايشان سعادت فرجام شده رايج كشت پس اگر بالفرض بجاى مفارقت شيوه مواصلت
پيش بردى و در مقام غضب طريق رضا و خشنودى سپردى شرف و قدر آن را كه دانستى و قياس عين و بركت آن كه توانستى   ان ماه خشم ونانمود نون
بنگر كه رضا و رحمت چون باشد   فظن يونس عليه السلام بالله سبحانه خيرا كما اخبر سبحانه عنه بقوله فظن ان لن نقدر عليه اى لن نضيق عليه
فى مهاجرته قومه من غير انتظار امر الله فنجاه الله سبحانه للمؤمنين يعنى المؤمنين الصادقين فى احوالهم يونس عليه السلام فى حاله اعنى الغضب فى الله
ومن لطفه سبحانه وعنايته به عليه السلام انبت عليه شجرة من يقطين   اى الدباء فان من فوايد الدباء ان الذباب لا يجمع عنده فكان يستظل بها اذا خرج
من بطن الحوت ونبذ بالعراء كالفرخ الذى ليس عليه ريش فلو نزل عليه الذباب اذاه ثم انه لما ساهمهم اى قارع اهل السفينة حين ذهب مغاضبا
على قومه وركب فى السفينة فوقفت فقالوا هيهنا عبد آبق من سيده فيما يزعم الملاحون مغاضبا على قومه وركب فى السفينة فوقفت فقالوا هيهنا
عبد آبق من سيده السفينة اذا كان فيها آبق لم تجر اذ دخل نفسه فيهم اى فى اهل السفينة فقال اقترعوا فخرجت القرعة عليه فقال انا الآبق ورمى
فى الماء فالتقمه الحوت فتمت الرحمة جميعهم ببركة ادخاله نفسه فيهم عند تلك المساهمة فان الحوت بارع السفينة رافعا راسه يتنفس فيه يونس ويسبح
ولم يفارقهم حتى انتهوا الى البر فلتقطه سالما لا يتغير منه شيئا فلما شاهدوا ذلك ادركتهم الرحمة وايلهم الصاحب الفكوك قدس الله تعالى سره
لما كانت النفوس فى الاصل منبعثة عن الارواح العالية الكلية المساعدة لحكمها بالعقول وكان للنفوس الانسانية شبه قوى بتلك الارواح
من وجوه شتى من جملتها البساطة ودوام البقاء وظنت ان تعلقها بالاجسام من حيث التدبير والتحكم لا يكسبها انسدادا وتعشقا وانها متى شاءت
اعرضت عن التدبير بصفة الاستغناء وكانت كالارواح التى انبعثت عنها وذهلت عن نزول درجتها عن درجة تلك الارواح فى هذا الامر وعن
عدم استغنائها عن التعلق والتدبير فلما الفت الابدان وانصبغت باحكام الامزجة حتى اثرت فيها كما اثرت هى فى المزاج وتعشقت بها واشتد تقيدها

بصحبة البدن اراها الحق عجزها وقصورها عن البلوغ الى درجة من اوجدها الحق بواسطة ورات فقرها وتعشقها فرجعت متوجهة الى الحق بصفة التضرع
والافتقار الذاتى من الوجه الذى لا واسطة فيها بينها وبين الحق فاجاب الحق نداءها وامدها من لدنه بقوة ونور استشرفت به على ما شاء الحق ان يطلعها عليه
من حضراته القدسية ولطايف اسرارها العلية فانعكس تعشقها الى ذلك الجناب الاقدس وانضافت به وحصل اما بذلك الاتصال الرافع لاحكام الوسايط
ما اوجب انتظامها فى سلك اولى الايدى والابصار وانفتح لها باب كان مسدودا انصار تدبيرها مطلقا غير مقيد بصورة بعينها دون صورة بل حصل لها من القوة
والكمال ما تمكنت به من تدبير صور شتى فى الوقت الواحد دون تعشق وتقيد وربما اكتسبتها العناية عزا انفت به ان تقف فى مراتب الارواح
العاليه ويكون كهى لما رات من حسن تجلى لها من وراء ارباب الوجه الخاص الذى فتح لها بينها وبين موجدها وما استفادته من ربها من تلك الجهة ومن
من بركة ما حصل لها الى الصور التى كانت متقيدة بتدبيرها فقوى واثر سارية متعددة فى الموجود انف علوا وسفلا وصارت حافظا باحديه جمعيتها
من حيث تلك الصورة كانت مقيدة بتدبيرها الخاصة صورت الواقع والثابت فى الموجودات وصورة ومعنى روحا ومثالا واذا فهمت هذا فاعلم ان يونس عليه السلام
من حيث احواله المذكورة لنا فى الكتاب العزيز مثال ارتباط الروح الانسانى بالبدن والحوت مثال الروح الحيوانى المخصوص به والسر فى كونه حوتا هو نقص
صفة الحيوة فيه فان الحوت ليست له نفس سايلة كذلك حيوانية الانسان ذات ضعيفة ولهذا تقبل الموت بخلاف نعجه المفارق فان حيوته تامة ثابتة
ابدية واليم مثال لعالم العناصر ووجه شبهه باليم هو ان تراكيب الامزجة المتكونة من العناصر غير متناهية واما موجب النداء والاجابة وسر قوله تعالى
وظن ان لن نقدر عليه فقد سبقت الاشارة اليه انفا عند الكلام على احوال النفوس المدبرة للابدان واما سر قوله تعالى وارسلناه الى مائة الف او يزيدون
فانه اشارة الى امهات حقايق العالم وقواه وانها على عدد الانبياء وهم مائة واربعة وعشرون الفا فان لكل نبى ووارث من الاولياء مظهر حقيقة
كلية من حقايق العالم والاسماء كما اشير اليه فى اول هذا الفص واما سر قوله تعالى لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزى فى الحيوة الدنيا ومتعناهم الى
حين فهو مثال لما ذكر من ان النفوس الكمل بركة تسرى فى ابدانهم وقواهم فيحصل لها نصيب من البقاء ولا يتحلل صورة ابدانهم وان فارقتها
ارواحهم بل تبقى الى زمان انشاء النشأة الاخراوية كما قال النبى صلى الله عليه وسلم   ان الله حرم على الارض ان تاكل اجساد الانبياء   فص حكمة
غيبية فى كلمة ايوبية   لما كانت احواله عليه السلام فى زمان الابتداء وقبله وبعده غيبية اسفرت هذه الحكمة الغيبية الى الكلمة
الايوبية اما قبل زمان الابتلاء فان الله تعالى اعطاه من الخير لكثيرة ما لم يعط احدا من المال والبنين والزرع والخيل والعبيد واما فى زمان الابتلاء فلان الله
كان يصعد له من الاعمال الزاكية مثل ما يصعد من اهل الارض اوانى فى خفاء عليه ابليس وبنوه وحصده بالاذية هو وذووه وكانوا يستكثرون
ما يعمل ويستكثرونه وكان الله تعالى يذكره فى الملاء الاعلى ويذكره فقال ابليس مع هذه المواهب والنعماء والآلاء التى انعم بها الله عليه عمله
قليل فلو كان فى حال الابتلاء والفقر وصبر ولم يجزع لكان ما ياتى به من الاعمال اعظم قدرا وا على مكانة فاذن له فى امتحانه وابتلائه و
مشهور فى بلائه فسلط الشيطان على ما تمنى فغارت العيون وانقطعت الانهار وخربت الديار ويبست الاشجار والثمار وهلكت مواشيه ومات
من بناته وبنيه ومجرى فجل اهله وذويه كل هذا ابتلاء غيبى من غير سبب معهود وموجب مشهود ثم مده يسيره وجد غيبته عن اهله وماله
الشيطان بفرى فى نفسه فظهرت من غيوبه جمة الآلام والاسقام وتولد الدود فى جسمه وغيوب اعضائه ولجزاوه فصبر لما عرف السر ولم يجزع ولم
يقطع الذكر والشكر متلقيا بحسن الصبر هذا الامر ولم يشك الى غير الله الى انقضاء مدة الابتلاء ولما بعد زمان الابتلاء فلانه لما بلغ الابتلاء غايته

وتناهى الضر نهايته ولم ينقص من اعماله وطاعاته واذكاره وانواع شكره شيئا ولم يظهر الشكوى والجزع بمشيئة الله على المعين وعلى غيره من الشياطين
فتجلى من غيبه ربه تجليا غيبيا فنادى ربه انى مسنى الشيطان بضر فكشف عنه ما به من ضر ووهب له اهله ومثلهم معهم رحمة من عنده وخزانه غيب والطوله
من غيب الارض مغتسل بارد وشرابا وكل ذلك كان من قوة ايمانه بالغيب وثقته بما ادخر الله له فى الغيب فكان امره كله من الغيب لما لم يناقض الصبر الشكوى
الى الله سبحانه ولذلك اثنى الله على ايوب بالصبر مع دعائه فى رفع الضر عنه ولا قاوم يعنى ايوب عليه السلام الاقتدار الالهى بصيرة وحسبه النفس
عن الشكوى اليه تعالى بل شكى اليه وناداه انى مسنى الضر وانت ارحم الراحمين وعلم هذا الامر يعنى عدم المقاومة منه اى من ايوب اعطاه الله اهله بان احيى
من مات من بنيه وبناته ورزقه مثلهم معهم من الاولاد ذهب علماء الظاهر واهل السلوك الذين لم يصلوا الى مقام التحقيق بعد الى ان الصبر هو حبس النفس
عن الشكوى مطلقا زعما منهم ان من يكون شاكيا لا يكون راضيا بالقضاء سواء كانت الشكاية الى الله او الى غيره وليس كذلك لان القضاء حكم الله فى
الاشياء على حد علمه بها وبما يقع فى الوجود للمقضى به الذى تطلبه عين العبد باستعداده من الحضرة الالهية ولا شك ان الحكم غير المحكوم بها والمحكوم عليه
لكونه نسبة قائمة بهما فلا يلزم من الرضا بالحكم الذى هو من طرف الحق الرضى بالمحكوم به ومن عدم الرضى بالمحكوم به لا يلزم عدم الرضا بالحكم
وانما الزم الرضا بالقضاء لان العبد لا بد ان يرضى بحكم سيده واما المقضى به فهو مقتضى بعين العبد سواء رضى بذلك او لم يرض وذهب المحققون
من هذه الطائفة الا ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوى الى غير الله لا الى الله لان الشكاية الى الغير يستلزم الاعراض عن الله وهو مذموم والشكاية
الى الله يستلزم اظهار العجز والمسكنة والافتقار الى الله سبحانه واظهار الحق قادر على ازالة موجبات الشكوى وكلها محمودة قال رضى الله عنه
فى فتوحات المكية ان كان الدعاء فى رفع الضر ودفع البلاء يناقض الصبر المشروع المطلوب فى هذا الطريق لم يثن الله على ايوب بالصبر وقد اثنى عليه
به بل عندنا من سوء الادب مع الله ان لا يسأل العبد رفع البلاء عنه لان فيه رائحة من مقاومة القهر الالهى بما يجده من الصبر وقوته قال العارف انما
هو على لا لكى فالعارف وان وجد القوة الصبرية فليبرز الموطن الضعف والعبودية وحسن الادب فان القوة لله جميعا فيسأل ربه رفع البلاء عنه
او عصمته منه ان توهم وقوعه وهذا لا يناقض الرضا بالقضاء فان البلاء انما هو عين المقضى لا القضاء فيرضى بالقضاء ويسأل الله فى رفع المقتضى
عنده فيكون راضيا صابرا وفى شرح التعرف اندوست بغير دوست نالیدن ناصبوریست واندوست هم بدوست نالیدن صبوریست آنکه
بغیر دوست می نالد جز دوست می بیند وانکه هم بدوست نالد جز دوست نمی بیند وحق تعالی از داود علیه السلام خبر داد که ازما بنالید لیکن خبر داد که
بما نالید وگفت نادی ربه انی مسنی الضر وهی القصیدة التائیة الفارضیة قدس الله سره ناظمها ویحسن اظهار التجلد للعدی ویقبح الا العجز عند الاحبة
می گوید پسندیده می آید صبر فرا نمودن پیش دشمنان وبد اندیشان زیراکه اظهار عجز وبیچارگی با ایشان شکایت از یار کردنست وپناه با غیار آوردن
وناخوشی می نماید نزدیک دوستان جز داستان عجز وافتقار راندن وجز طومار ضعف وانکسار خواندن چه اینجا دم از قوت مصابرت زدن یعنی
مقاومت در آمدنست واین دلیل خامی وعلامت ناتمامی است در پیش حسود خود پسندی خوشتر وز عجز فروتنی به پیش دوست بیچارگی
بیچارگی ونیازمندی خوشتر سمنون محب در بعضی خلوات در مقام مباسطت ومناجات این بیت بر زبان راند ولیس لی فی سواک حظ
فکیف ما شئت فاختبرنی فی الحال عسر البول بروی گماشتند باستغفار وعذرخواهی آن مدتها در کوچهای بغداد میگشت وکودکان را میگفت که
ادعوا لعمکم الکذاب همه بلایه وعلتها مایه عجزاست ومایه مسکینی ودر قصه ایوب علیه السلام چه ای ضرب الارض بها رکضه صادرة

عن امر ربها حيث امره بها بقوله اركض برجلك هذا مغتسل بارد وشراب فازال به تلك الركضة الالم واماط بها السقامة ومع ايضا بها اى بتلك الركضة
من تحت رجله الماء الذى هو سر الحياة واصلها فان بالماء حيى ما حيى من الاجسام الطبيعية العنصرية فهو اصل الحياة السارية فى كل جسم طبيعى عنصرى
فان كل ماله حياة من الاجسام الطبيعية العنصرية خلق من الماء اذ النطفة التى يخلق من الحيوان ماء وما يتكون بغير تولد فهو ايضا بواسطة الماء
المتعلقة وكذلك النبات لا تنبت من الماء فمن ماء يعنى النطفة خلق به اى بالماء حين نبع من تحت رجله بربه من الالام والاسقام فانه عليه السلام لما
ضرب برجله الارض نبعت عينان فاغتسل باحديهما حتى ذهب الداء من ظاهره ثم شرب من الاخرى فذهب الداء من باطنه فجعله اى جعل الله سبحانه
الماء النابع من تحت رجله رحمة من عنده وذكرى اى تذكير الناوله اى لايوب عليه السلام يعنى جعله رحمة وذكرى الى اولى الاحد منا ومنه لما كونه
رحمة فلما بريه من الاسقام واما كونه رحمة لنا فلان جعله تذكيرا لنا هو عين الرحمة ولما كونه تذكيرا فلانا اذا سمعنا بما انعم عليه بصبره
مرغبة فى الصبر على البلاء واما كونه تذكير اله فبالنسبة الى سيل الالهى السوابقاته فيكون ان يجوز قولنا وله نشر اعلى غير ترتيب اللطف بان يكون
رحمة له وذكرى لنا او بعض النسخ رحمة له وذكرى اناوله فيكون رحمة بالنسبة اليه عليه السلام وذكرى بالنسبة الى الكل وتعقه الله سبحانه به اى
بايوب ورخص له فيما ندر حين حلف فى مرضه ليضربن امرأته مائة ان برأ فلما براء امر الله سبحانه ان يأخذ ضغثا اى حزمة من الحشيش تقرب بها
امرأته فحلل الله يمينه بما هو دون شيء عليه وعليها الحرج منها اياه ورضاه عنها ثم انه سبحانه اخبر بذلك لعلمنا ورخصها لنا لتمين بهذا الرفق والنش
فى الموفون بالنذر فيما بين الذين يوفون بنذورهم وايمانهم فى هذا الرخصة باقية وعن النبى صلى الله عليه وسلم انه اخرج تحت بامه فقال
واعكشا لا تنبه ما يه شمراخ فاضربوه بها ضربة وجعلت الكفارة وشرعت فى امة محمد صلى الله عليه وسلم لتستر هم الكفارة عما يعرض لها اى لهذا
الامة ويتوجه اليها من العقوبة الواقعة فى مقابلة الحنث فى الايمان وفيه اشارة الى ان الكفارة من الكفر بمعنى الستر سميت بها لانها تستر الحالف وتحفظ
عما يعرض له من عقوبة الحنث والكفارة عبادة مامور بها والامر بها قبل الحنث امر بالحنث ضرورة توقف تحققها على تحققه فيكون الحنث ايضا
مامورا به لكن اذا راى الحالف خيرا مما حلف عليه فراعى الله سبحانه الايمان اى راعى حفظها لاشتمالها على ذكره تعالى حيث شرع الكفارة المانعة
عن ان يعرض للحالف عقوبة وان كان الحالف فى معصية بسبب الحنث فانه اى الحالف ذاكر الله فى يمينه ببعض الاعضاء فيطلب العضو الذاكر
منه وهو اللسان بمجرد ذكره اياه سبحانه من الرحمة والثواب وحفظ مع ساير الاجزاء من العقاب فانه بالجزء الذاكر يحفظ باقى الاجزاء كما يحفظ العالم بوجود
الكامل الذى يعبد الله فى جميع احواله فكما ان الدنيا لا يخرب ولا يستاصل ما فيها مادام الكامل فيها فكذلك وجود العالم الانسانى يكون
محفوظا بالعناية الالهية مادام جزء منه ذاكرا للحق سبحانه وكونه اى كون الحالف فى معصيته او طاعته حكم آخر لا يعم العضو الذاكر منه اى
من ذلك الحكم شيء من عقوبة ومثوبة فان الانسان من حيث انه مركب من حقايق مختلفة روحانية وجسمانية كثير ليس احدى العين وان كان من حيث
كله المجموع احديا وما يلزم من طاعة جزء ما معصية طاعة جزء آخر ومعصيته اعلم ان البلايا والمحن التى يبتلى بها الانبياء والاكابر من اهل الله تنقسم
الى ثلاثة اقسام لكل قسم منها موجب وحكم وثمرة فتارة يكون بالنسبة الى بعض مصاقل لقلوبهم ومتممات لاستعداداتهم الوجودية الجبلية ليتهيؤا
بتلك الامور لقبول ما يتم به لهم اذواق مقاماتهم التى حصلوا ولم يكمل لهم التحقق بها فيكون ابتلائهم بتلك المحن سببا لاستيفائهم ذوق مقاماتهم
الناقص وتنبيههم فيه الى دعوة سنائه المحبة لاطلاع ما فيه فانه من لم يتمكن على المقام اى مقام كان ولم يترجم عنه بطريق الحصر لاموله والنزاقه

على جملة ما فيه فانه انما يتكلم على ذوقه من ذلك المقام ليس يحكم عليه ولا يحيط به فافهم وموجب القسم الثاني هو سبق علم الحق سبحانه بان المقام الفلاني سيكون لين يلحق الله مع علم الحق ايضا ان حصول ذلك المقام لمن قدر حصوله لا بد ان يكون الكسب فيه مدخل فلا يتحصل بالموهبة الذاتية فيه فان ساعد القدر الالهي والتوفيق بارتكاب الاعمال التي هي شروط في حصول ذلك المقام كان ذلك وان لم يساعد القدر ولم يف العمر باستيفاء تلك الاعمال المشترط ارتكابها المتحقق بذلك المقام ارسل الله على صحة صاحب المقام ورزقه الرضا بها والصبر عليها وحبس النفس فيها عن الشكوى الى غير الله والاستغاثة في رفعها بسواه وكان ذلك كله عوضا عن تلك الاعمال المشترطة فيما ذكرناه وقايمة مقامها حصولها عليها فان الصبر والرضا والاخلاص لله دون الالتجاء الى غيره وطلب المعونة من سواه كلها اعمال باطنة يسري حكمها في الاعمال الظاهرة كالبدنية ونحوها فاعلم ذلك وتدبر ما ذكرناه تعرف كثيرا من اسرار محن ايوب عليه السلام وما ابتلي به وثمرة الله واما موجب القسم الثالث فهو سعادة له حقايق الاكابر المضاهية للحضرة الالهية المترجم عنها بقوله تعالى وان من شيء الا عندنا خزائنه فمن كانت مرآة حقيقته اوسع كان قبوله مما في الحضرة وحظه منها اوفر وكما ان حظهم مما يعطي السعادة وثمرة المزيد القرب من الحق سبحانه والاحتظاء بعطاياه الاختصاصية اوفر فكذلك قبولهما لا يلايم الطبع والمزاج العنصري الذي به تمت الجمعية وصحت المظاهات المذكورة يكون اكثر فافهم فقد بين لك اسرار المحن والبلايا المختصة بالاكابر بحسب الاقسام واما المختصة بعموم المؤمنين فهي وان كانت من بعض فروع القسم الاول لكن قد اجرت الشريعة باحكامها وثمراتها فلا حاجة الى الضبط القول فيها والله المرشد

فص حكمة جلالية في كلمة يحيوية

انما اختصت الكلمة اليحيوية بالحكمة الجلالية لان من شان الجلال القهر وما يقابله العز والسمو واثبات الوحدة بالاطلاقية ونفي ما يشعر بالثنوية على ما هو مقتضى التعينات الجلالية ولذلك يستلزم الاولية والخفاء وكان في يحيى ايضا هذا الوحدة حتى لا تغاير بين اسمه وصفته وصورته ومعناه وبه صار مظهر الاولية بان لم يكن له سميا قبله وايضا كان الغالب على حاله احكام الجلال من القبض والخشية والحزن والبكاء والجد والجهد في العمل والهيبة والرقة والخشوع في القلب وروي انه بكى من خشية الله حتى خدت الدموع في خده اخاديد وكان لا يضحك الا ما شاء الله وورد في الحديث ما معناه ان يحيى وعيسى عليهما السلام تفاوضا فقال يحيى لعيسى كالمغاضب لتبسطكانك قد امنت مكر الله وعذابه فقال له عيسى كانك ايست من فضل الله ورحمته فاوحى الله اليهما ان احبكما الي احسنكما ظنا بي وكل ذلك من مقتضيات حضرة الجلال والقيام بحقها ولذلك قتل في سبيل الله وقتل على دمه سبعون الفا حتى سكن دمه ومن فوائده اعلم انه ليس في الوجود موجود يستهلك كثرة صفاته وافعاله في وحدة ذاته بحيث يضمحل كل عدد ومعدود للحق سبحانه فمن عنايته بشان يحيى عليه السلام ان جعل له من هذا الكمال نصيبا فاقامه مقام نفسه فادرج اسمه وصفته وفعله في وحدة ذاته بان جمع في اسمه بين الدلالة على ذاته بين الدلالة على صفاته وفعله فاما الكل بحسب الوجود اللفظي اما الدلالة على ذاته فللعلمية واما على فعله فلانه صنعة فعل يدل على حياته ذكره زكريا عليه السلام اما على صفته فلانه ليس لحياته ذكر زكريا الا للاتصاف بصفاته والظهور بها ولما كانت الوحدة تستلزم الاولية وعدم المسبوقية بالغير ازله اي منزله نفسه تعالى في اولية الاسماء فكما كان لاسمه سبحانه الاولية اعني الاسم الله حيث لم يسم به غيره سبحانه قبله وبعده كذلك اعطاه الاولية في الاسم فلم يجعل له اي ليحيى من قبل اي قبل تسميته يحيى سميا اي مشاركا له في هذا الاسم والمراد باوليه اسم الشيء ان يكون اسميته وعلميته اولا بالنسبة الى ذلك الشيء لا الى غيره فمعد ذلك اي بعد ان اعطاه الاولية في ذلك الاسم وقع من غيره الاقتداء به اي بيحيى في اسمه هذا ليرجع اليه ويجعل اصلا في التسمية بهذا الاسم فمن سمي به على سبيل التطفل والتبعية ما اثرت فيه اي في يحيى همة

ابيه زكريا عليه السلام فان الهمة من الاسباب الباطنة الى الشرب قلبه اي قلب ابيه زكرياء من حب مريم فان اول الاسباب في وجود يحيى استحسان ابيه عليهما السلام حال مريم فتوجه بهمته سائلا الى ربه بدعائه فاستجاب له ورزقه يحيى عليه السلام فجعله الله وابو معصوما لم يقرب النساء حصورا لنفسه اي منعها عن الشهوات اي بسبب تخيله مريم والحسانة احواله عند ارسال همته على وجود يحيى وفي بعض النسخ فجعله حصورا هذا التخيل على ان يكون هذا التخيل على لتوله جعله والحكماء عبرت واطلعت على مثل هذا فاذا جامع احد اهله فليتخيل هو في نفسه واهله ايضا في نفسها عند انزال الماء في رحمها افضل الموجودات المستحضر عنده فان الولد ياخذ من ذلك التخيل واحواله واوصافه ولخلاقه ان لم ياخذ كله وذلك لان الولد انما يتكون بحسب ما غلب على الوالدين من الصفات والهيئات النفسانية والاعراض الجسمانية والصور الذهنية الخيالية فالصورة التي يشهدها الوالدات او تتخيلانها حال المواقعة لها تاثير عظيم في حال الولد حتى قيل ان امراة ولدت ولدا صورة صورة البشر وجسمه جسم الحية ولما سئلت عنها اخبرت بانها رات حية حين المواقعة

اعلم ان سر وصفه حكمته بالحكمة المالكية هو من اجل ان الغالب على احواله كان حكم الاسم المالك لان الملك الشدة والمليك الشديد وان الله ذو القوة المتين فايده الله بقوة سرت في همته وتوجيهه فاثمرت الاجابة وحصول المراد قد علمت ان الهمة من الاسباب الباطنة والاسباب الباطنة اقوى حكما من الاسباب الظاهرة المتعادة واقرب نسبته الى الحق ولهذا كان اهل عالم الامر اقوى من اهل عالم الخلق واعظم تاثيرا وايضا فليتذكر قضيته واصلحنا له زوجه فانه لولا امداد الحق زكريا وزوجته بقوة غيبية ربانية خارجة عن الاسباب المتعادة ما صلحت زوجه ولا تيسر لها الحمل منه ولهذا لما بشره الحق بيحيى استغرب ذلك وقال رب انى يكون لي غلام وكانت امراتي عاقرا وقد بلغت من الكبر عتيا فاجابه الحق تعالى بقوله قال كذلك قال ربك هو علي هين وقد خلقتك من قبل ولم تك شيئا اي وان حصول مثل هذا من جهة الاسباب الظاهرة صعبا لكنه ان نظرنا بالنسبة الى ذي القدرة التامة والقوة والمتانة هين ثم ان كما سرت تلك القوة من الحق في زكريا وزوجته تعدت منهما الى يحيى ولذلك قال له الحق سبحانه يا يحيى خذ الكتاب بقوة فاعلم ذلك والله الهادي لما فارز زكريا عليه السلام جهة الربوبية بمعنى التربية بالنعمة والمدد والقيام بما فيه صلاحه وبمعنى الاصلاح ايضا لقوله تعالى واصلحنا له زوجه سر نداء ربه ودعائه اياه سبحانه عن اسماع الحاضرين فناداه سرا ليكون اجمع للهمة وابعد عن التعرفة فيكون اقوى تاثيرا فانتج نداؤه الخفي القوة تاثيره من لم يجر العادة بانتاجه وهو يحيى الذي ولد بين الشيخ الفاني وعجوز عقيم لم يعهد انتاجها فان العقم مانع من الانتاج قال الله سبحانه الريح العقيم فوصف سبحانه الريح بالعقم لعدم انتاجها خيرا او فرق بينهما اي بين الريح العقيم وبين الريح اللواقح فاللواقح ما انتج خيرا من انشاء السحاب ماطر والعقيم ما كانت بخلافها فالعقم انما كان مانعا من الانتاج وجعل الله يحيى ببركة دعائه اي دعاء زكريا عليه السلام حيث قال فهب لي من لدنك وليا يرثني ويرث من آل يعقوب وارث ما عنده من العلم والنبوة والدعوة الى الهداية والابعاد من الضلالة وغيرها فاشبه يحيى عليه السلام مريم في الوارث لانه لا كفلت زكريا عليه السلام مريم وتصدى لتربيتها ورثت فيها بعض صفاتها الكمالية فهي ورثت ما عنده او في الحصورية لانها كانت من حمله ما كان عنده ذكريا الكفاية اياها فلما ورث يحيى ما عنده ورث بعض صفاتها فاشبهها فيه وكذلك المحجله وارث جماعة من آل ابراهيم من الانبياء والاولياء والعلماء في الامور المذكورة آنفا

فص حكمة ايناسية في كلمة الياسية

انما اختصت الكلمة الالياسية بالحكمة الايناسية لانه عليه السلام قد غلب عليه الروحانية والقوة الملكوتية حتى ناسب بها الملائكة وانس بهم كما انس بواسطة جسمانيته من الانس فقد انس بالطايفتين وخالف الفريقين وكان له من كل منهما نقضا بانس بهم وبلغ من كمال الروحانية

مبلغا لا يؤثر فيه الموت كالخضر وعيسى عليه السلام قال رضي الله عنه الياس هو ادريس كان نبيا قبل نوح عليه السلام ورفعه الله مكانا عليا فهو في قلب الافلاك ساكن وهو فلك الشمس ثم بعث الى قرية بعلبك ثم مثل له انفلاق الجبل المسمى لبنان على فرس من نار بجميع الآية من نار فلما راه ركب عليه فسقطت عنه الشهوة فكان عقلا بلا شهوة يقول الياس عليه السلام مخاطبا لقومه العاكفين على عبادة صنم كانوا يسمونه بعلا اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقين جعل عليه صفته لخالقين مشتركة بين الحق سبحانه وبين من سواه ويقول الله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق اثبت الحق لذاته ونفاه عمن سواه فبين الكلامين بحسب الظاهر تدافع وتناقض فاشار رضي الله عنه الى التوفيق بينهما بقوله فخلق الناس المفهوم من كلام الياس عليه السلام هو التقدير فان الخلق في اللغة جاء على ثلث معان احدها التقدير يقال العمل اذا قدرته وثانيهما الجمع ومنه الخليقة لجماعة المخلوقات وثالثها بمعنى القطع يقال خلقت هذا على ذاك اي قطعته على مقداره فمعنى كونه احسن الخالقين انه احسن المقدرين وهذا الخلق الآخر المذكور في قوله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق هو الايجاد عرفا شرعيا لان الموجد سبحانه بجميع بين الوجود والماهية ويقتطع من اشعة مطلق نور الوجود قدرا معينا ويضيفه الى الحقيقة الكونية يقطع نسبته من اطلاقه حال ادريس عليه السلام في الرفع الى السماء كانت كحال عيسى عليه السلام وكان كثير الرياضة مغلبا القواه الروحانية على النفسانية مبالغا في التنزيه وقد تدرج في الرياضة والسير الى عالم القدس والتجرد عن علائق الجسم حتى بقيت عشر سنة لم ينم ولم ياكل ولم يشرب على ما نقل فعرج الى السماء الرابعة التي هي محل القطب ثم نزل بعد مدة ببعلبك كما ينزل عيسى عليه السلام على ما اخبرنا نبينا صلى الله عليه وسلم وكان الياس النبي صلى الله عليه وسلم والجبل المسمى لبنان حقيقته الجسمانية التي يبلغ فيها الروح الانساني الالهي لما انها وصاحبها من تكميل قواها بها وعنها وانفلاقها صورة الفرقان الحقي بين العالي الشريف والسافل السخيف من قواها وحقائق ذاتها والصورة الفرسية تمثله من نار نفسه الناطقة وهي نور في صورة فرس من نار فالصورة النارية لشدة الشوق والطلب الارادي لاحراق القوى الشهوية واحراق حجبها المانعة عن الانسلاخ والتقديس والطهارة عن الانسلاخ والصورة الفرسية لحقيقة همة المعرفية الى اعالي ذي المعارج وجميع الآية صورة لكمال قواه الروحانية الانسلاخ والمفارقة عن الاناس والاوساخ لاجل التبيين والسلوك الروحاني الذي كان بصدده فما امر بالركوب عليه ركبه فسقطت القوى الشهوية منه عن التعلق باللذات الجسمانية الطبيعية فبقي روحا مجردا عن الشهوات كالملائكة والارواح

فص حكمة احسانية في كلمة لقمانية

الاحسان له ثلث مراتب احدها فعل ما ينبغي كما ينبغي قال عليه السلام ان الله كتب الاحسان على كل شيء فاذا ذبحتم فاحسنوا الذبحة واذا قتلتم فاحسنوا القتلة الحديث وثانيها العبادة بحضور تام كان العابد يشاهد ربه كما قال صلى الله عليه وسلم الاحسان ان تعبد الله كانك تراه وثالثها العبادة على المشاهدة دون كان كما قيل لبعض الاكابر هل رايت ربك فقال لست اعبد ربا لم اره وانما خصت الحكمة الاحسانية بالكلمة اللقمانية لانه صاحب الحكمة بشهادة قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة والمرتبة الاولى من الاحسان من واد واحد وايضا يستلزم الاحسان الحكمة فلذلك نسبة حكمته اليه لما علم لقمان ان الشرك بالله ظلم عظيم للشريك مع الله لانه اي الشريك وجود متعين هو عين الوجود الحق المطلق مع التعين الذي هو من جملة شئونه وتجلياته وقد انعقد للشريك وجودا مغايرا مشاركا لله تعالى في مرتبة الالوهية فوضعه في غير موضعه وواقعه في غير موقعه وليس المراد بالظلم الا هذا فهو اي الشرك من ظلم العباد عنده لان الشريك كما ان من في السموات والارض الا اتى الرحمن عبدا فالظلم في حقه يكون من ظلم العباد ولهذا بالغ في وصيته لابنه بعدم الاشراك كما قال يا بني لا تشرك بالله ان الشرك لظلم عظيم وكما ان الشرك ظلم للشريك فكذلك هو الظلم للمرتبة الالهية فانه حكم بانقسامها واشتراكها مع ان الامر في نفسه لا يقبل الاشتراك وله اي للقمان الوصايا باتيان الاولى من الايمان به وعدم الاشراك معه والايتمار بامره والانتهاء عما نهى عنه مثل وصايا المرسلين كما حكى الله سبحانه بعضها في صورة من القرآن وشهد الله انه للقمن بانه سبحانه اتاه الحكمة في قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة فحكم لقمان اي تقيد وضبط بها اي بتلك الحكمة نفسه ومن يقيد على ضبطه عن التصرفات الغير المرضية والاقوال الغير المقيدة والآراء والتصورات الفاسدة ولما اتى جوامع الخير ايضا اي الخيرات الجامعة الشاملة للجزئيات كثيرة كما قال تعالى ومن يؤت الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا

فص حكمة هارونية في كلمة امامية

اعلم ان الامامة المذكورة في هذا الموضع اسم من اسماء الخلافة وهي تنقسم الى امامة لا واسطة بينها وبين حضرة الالوهية والى امامة ثابتة بالواسطة والتعبير عن الامامة الخالية عن الواسطة مثل قوله تعالى لخليل عليه السلام اني جاعلك للناس اماما والتي بالواسطة مثل استخلاف موسى وهرون عليه السلام على قومه حين قال له اخلفني في قومي اذا عرفت هذا فنقول كل رسول بعث بالسيف فهو خليفة من خلفاء الحق جامعين بين الرسالة والخلافة فهرون له الامامة التي لا واسطة بينه وبين الحق فيها وله الامامة بالواسطة من جهة استخلاف اخيه اياه على قومه فجمع بين قسمي الامامة فقويت نسبته اليها فلذلك اضيفت حكمة اليها دون غيرها من الصفات فاعلم ذلك هرون لموسى عليه السلام حين استخلفه على قومه وذهب لميقات ربه بمنزلة نواب محمد صلى الله عليه وسلم بعد انفصاله عن هذه النشاة العنصرية ذاهبا الى ربه فكما ان نواب محمد صلى الله عليه وسلم من الكمل والاقطاب ورثته وخلفائه في امته يتصرفون فيهم كتصرفه صلى الله عليه وسلم فكذلك كان هرون وارثا لموسى عليه السلام وخليفة عنه في قومه ومتصرفا فيهم مثل تصرفه فلينظر الولي الوارث الذي يريد من قبله من الانبياء يرثه فان الوارث اما محمدي او غير محمدي والغير المحمدي اما وارث لموسى وعيسى وابراهيم من الانبياء صلوات الله عليهم اجمعين ولينظر الوارث ايضا فيما اسماه في ارثه اي ربه ابنه ووارثه اما في العلم والحال والمقام جميعا او في العلم دون الحال والمقام كذي مقام ينصبغ بحال ذي حال في مقام آخر يوجب العلم والحال اما بتاثير الروحاني او بكلامه وارشاده فيدري العلم والحال فاذا سرى عنه اصبغ بحال المقام هو فيه فتيقنه اي الولي الوارث صحة ميراثه وقوة رابطته للنبي المورث ايضا منه فان علوم الانبياء كانت الهية وهبية وكشفية بالتجلي لا بالكسب والتعمل فوجب ان يكون الوارث الحقيقي كذلك وهبية لا نقلية ولا عقلية فيرث الولي الوارث العلم من المعدن الذي اخذه النبي والرسول عنه فليس العلم ما يتناقله الرواة باسانيدهم الطويلة فان ذلك منقول يتضمن علوما لا يصل الحقيقتها ويحوها الا اهل الكشف والشهود والنبي والرسول انما اخذ العلم عن الله لا عن المنقول فالوارث الحقيقي انما هو في الاخذ عن الله لا عن المنقول قال سلطان العارفين ابو يزيد البسطامي لبعض علماء الرسوم ونقلة الاحكام والآثار والاخبار اخذتم علمكم ميتا عن ميت واخذنا علمنا عن الحي الذي لا يموت وكذا الحال في الاحوال والمقامات فمن لم ياخذها عن الله كما اخذ الاولون عنه تعالى بل حفظ كلماتهم ومقالاتهم وروى عنهم فليس وارثا على الحقيقة بل بالمجاز فمن كان من الاولياء الوارثين على الخلافة او على النبي المورث وصفاته في تصرفه فيما يرثه باعطائه عزم او في الخلق بالارشاد والتكميل كان ذلك الولي الوارث كانه هو ذلك النبي المورث بعينه كما قال عليه السلام علماء امتي كانبياء بني اسرائيل اعلم ان الاولياء الوارثين ياخذون العلوم والاحوال والمقامات عن ارواح الانبياء الذين كانوا قبلهم ويصل امداد هؤلاء من ارواحهم ومنهم من ياخذها كما ذكرنا عن الله اما في مواد تلك الرسل والانبياء او في الحضرات الالهية والوارث المحمدي ياخذ العلوم النبوية عن روح رسول الله صلى الله عليه وسلم بحسب نسبته منه والاعلى ياخذ عن الله في الصورة المحمدية او عن روح خاتم الولاية الخاصة المحمدية او عن الله فيه كذلك فالمقامات

الالهية والاحوال والعلوم معمورة ابدا بالانبياء وبالورثة المحمديين وغير المحمديين ونسبتهم الى الحق نسبة انبياء الاولياء كما اشار الى ذلك رسول الله صلى الله عليه وسلم
بقوله علماء امتى كانبياء بنى اسرائيل وفى رواية انبياء بنى اسرائيل بلا كاف التشبيه والروايتان صحيحتان فالآخذون عن ارواح الرسل من كونهم رسلا ثبت
علومهم واحوالهم ومقاماتهم جمعية احدية محيطة والآخذون علومهم عن الله فى الصورة المحمدية الختمية ثم الكمل من اقطاب المقامات والكمل الكمل
وارثه اجمعهم واوسعهم احاطة بالمقامات والعلوم والاحوال والمشاهد وهو خاتم الولاية الخاصة المحمدية فى مقامه الختمى فوراثته اكمل الوراثات فى
الكمال والسعة والجمع والاحاطة لعلوم رسول الله صلى الله عليه وسلم واحواله ومقاماته واخلاقه ويطابقه الجمع انما خصت الحكمة العلوية بالكلمة
الموسوية لعلو مرتبته موسى عليه السلام وهو حجابه على كثير من الرسل بامور اربعة احدها اخذه عن الله بدون وساطة ملك وغيره الثانى كتابة الحق
له التورية بيده الثالث قرب نسبته من مقام الجمعية التى خص بها نبينا صلى الله عليه وسلم المشار اليه بقوله تعالى وكتبنا له فى الالواح من كل شىء موعظة
وتفصيلا لكل شىء وباعتبار التجلى به لما وقع حظ من عطايا اسمه الظاهر اراد ان يراه ظرفا من احكام الاسلام الباطن لجمع بين الطرفين فجمع بينه وبين الخضر
عليه السلام واراه انموذجا من احكام الارادة فعلم الفرق بينها وبين الامر الرابع اخبار نبينا صلى الله عليه وسلم انه لم يرى امة نبى من الانبياء اكثر من امة
موسى عليه السلام وقوله ايضا صلى الله عليه وسلم لا تفضلونى على موسى فان الناس يصعقون فاكون اول من يفيق فاجد موسى باطشا بقائمة العرش فلا ادرى
اجوزى بصعقة الطور او كان ممن استثنى الله تعالى اعلم انه لما اراد الله سبحانه اظهار آياته الكاملة فى الكلمة الموسوية وسرى حكم هذه الارادة
فى الاسباب العلوية والسفلية من الاوضاع الفلكية والحركات السماوية المعدة لمواد العالم والامتزاجات العنصرية والاستعداد القابلة المهيات لظهور
ذلك وقرب زمان ظهوره تعينت امزجة كثيرة بحسب حقايق ساير الروح الموسوى قبل تعين مزاجه الكامل النبوى فتعلقت بها ارواح جزوية وكان
حكماء الزمان اخبروا فرعون ان هلاكه وهلاك ملكه يكون على يدى مولود يولد فى ذلك الزمان فامر فرعون بقتل كل من يولد من ابناء بنى اسرائيل لما قضى الله
[illegible] ان لا مرد لقضائه ولا معقب لحكمه فكان ذلك سببا لاجتماع تلك الارواح فى انضمامها الى روح موسى وعدم تفرقها وانتشائها عنه
بالتعلق البدنى والانغماز فى عالم الطبيعة فتقوى بهم واجتمعت فيه خواصهم واعتضد بقواهم وكان ذلك اختصاص من الله لموسى وتاييدا مددا
بتلك الارواح كامداده بالارواح السماوية فلا تعلق الروح الموسوى ببدنه تعاضدت تلك الارواح كالارواح السماوية فى امداده بالقوة بالتصرف وسرت
اليه حيوتهم والى ذلك اشار الشيخ رضى الله عنه بقوله سرت اليه اى الى موسى عليه السلام حيوة كل من قتله فرعون وقومه من ابناء بنى اسرائيل من اجله
اى من اجل موسى يعنى لارادة قتله فانهم ما قتلوا احدا من هولاء الابناء الا على توهم انه موسى المراد انهم قتلوا كل واحد منهم من اجل موسى ليتايد بحيوتهم
وسرى اليه حيوتهم فكان قتلهم فى الحقيقة لاجله عليه السلام وان لم يكن لفرعون وقومه شعور بذلك ولما كانت حيوتهم سارية اليه ففرار
اى فرار موسى عليه السلام من فرعون وقومه لما خاف منهم ان يقتلوه انما كان لابقاء حيوة للمقتولين فى ضمن حيوته لا لابقاء حيوته بحسب فكان فراره [illegible]
ورحمة فى حق الغير الذى هو هولاء الابناء المقتولون فاعطاه الله سبحانه بواسطة ملك الرحمة والشفقة الرسالة التى هى خصوص مرتبته فى النبوة
كذلك اعطاه الكلام بغير واسطة والامامة التى هى خصوص مرتبته فى الرسالة ولقب من القاب الخلافة التى هى الحكمة اى التحكم فى التصرف
فى العالم ثم انه لما اعطى موسى عليه السلام الكلام كلمه الله تعالى بالتجلى الصورى المثالى فى عين حاجته اى فى صورة عين ما مست اليه حاجته يعنى
لاستفراغ همه اى بذل همته بالكلية فيها اى فى تحصيل حاجته التى هى النار فتجلى له الحق سبحانه فى صورتها ليقبل على الحق المتجلى الظاهر على صورة

مطلوبه ولا يعرض عنه اذ لو تجلى له فى صورة غير الصورة النارية فكان يعرض عنه ويقبل على مطلوبه لاجتماع همته عليه ولو اعرض لعاد حكم عمل اعراضه
عليه فكان يعرض عنه الحق ايضا لمحاذاة له فعلمنا من تجلى له سبحانه له فى الصورة النارية لاجتماع همته عليها ولو اعرض لعاد حكم عمل اعراضه عليه فكان يعرض
عنه الحق ايضا لا محالة ان الجمعية مؤثرة وهو الجمعية وتذكير الضمير باعتبار الخبر الفعل والتاثير بالهمة التى هى القصد والتوجه بجميع القوى ولما علم كون
الجمعية مؤثرة من علم مثل هذا من المؤمنين المطيعين ومن غيرهم ضل بعضهم عن طريق هذا ومعنى الهمة هو مجموع فى حضرة اسم الهى يقتضى الاثر
المراد بحيث لا يتردد منها الى غيرها فيؤثر ذلك الاسم فيما يراد بشرط جمع الهم لصرفه وجمعيته وهمته فى امر غير مرضى حين اهتدى غيره اى غير ذلك
البعض به اى بالفعل بالهمة والجمعية حيث تصرفه فى امر مرضى فاقامه اى اقام الله سبحانه الفعل بالهمة والجمعية مقام القرآن الذى له جمعية جميع ما فى
الكتب السماوية فى المثل المضروب الذى ضربه فى حقه فقال تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا وما يضل به الا الفاسقين وهم اى الفاسقون
هم الخارجون فان الفسق لغة هو الخروج عن القصد اى اوسط الطريق وفى العرف الشرعى عبارة عن الخروج عن طريق الهداية فالفاسقون هم الخارجون
عن طريق الهدى الذى هو اى ذلك الطريق فيه اى فى القرآن فكما ان القرآن يضل الله به كثيرا ويهدى به كثيرا كما عرفت فهو قائم مقام القرآن
فى ذلك الوصف وكان الشيخ رضى الله عنه اشار بهذا الى بطن من بطون هذه الآية المنزلة فى شان القرآن لغة هو الجمع فافهم

فص حكمة صمدية فى كلمة خالدية

الصمد يقال على ما لا جوف له يقول هذا مصمود اى ليس بمجوف ويقال للمقصود والملجا قال الله تعالى
الله الصمد ولما كان خالد عليه السلام فى قومه مظهر الصمدية يصمدون اليه فى المهمات ويقصدونه فى الملمات فيكشف الله عنهم بدعائه
البليات وكان دعوته الى الاحد الصمد ومشهده الصمدية ومجراه فى ذكر الاحد الصمد به اختصت الحكمة الصمدية بكلمته عليه السلام لما اشرف
خالد بن سنان عليه السلام كما نبوة محمد صلى الله عليه وسلم وعلم انه المبعوث رحمة للعالمين كافة تمنى ان يكون له عموم ابناء وبنوة مستندا الى العلم الحاصل
للكافة بما فى البرزخ بعد الموت فان العامة لا ينقادون لانباء الانبياء انقيادهم لانباء من يحيى بعد ان يموت فجعله الله نبيا مخبرا بما شاهد هنالك
فان تاثير مثل ذلك فى ايمان عموم الخلق ابلغ فلذلك جعل اى خالد عليه السلام آية الدلالة على نبوته بعد انتقاله الى ربه بالموت وما اظهر نبوته
فى الدنيا لذلك قال النبى صلى الله عليه وسلم انا اولى الناس بعيسى بن مريم فانه ليس بينى وبينه نبى اى نبى داع للخلق الى الحق ومشرع فاضاع الآية
حيث لم يظهرها فى حيوته واضاع قومه ايضا اذ لم يطلعهم عليها فاضاعوه اى اضاعوا وصيته ولم يمكنوه من جزائه ولهذا اى لاجل قومه اضاعوا
قال النبى صلى الله عليه وسلم فى حق ابنته حين جاءت اليه صلى الله عليه وسلم بعد البعثة مرحبا بابنة نبى اضاعه قومه انتهى الحديث ويقول
الشيخ رضى الله عنه وما اضاعه الا بنوه حيث لم يتركوا الناس المؤمنين ينبشونه لما يطرأ على العرب من العار المعتاد فيما بينهم لحميتهم الجاهلية
وقضيته انه كان مع قومه يسكنون بلاد عدن فخرجت نار عظيمة من مغارة فاهلكت الزرع والضرع فالتجأ اليه قومه فاخذ خالد يضرب
تلك النار بعصاه حتى رجعت هاربة منه الى المغارة التى خرجت منها ثم قال لاولاده انى ادخل المغارة خلف النار حتى اطفاها وامرهم ان يدعوه
بعد ثلثة ايام باسمه يخرج سالما فلما دخل صبروا يومين واستفزهم الشيطان فلم يصبروا تمام ثلثة ايام فظنوا انه هلك فصاحوا به فخرج
عليه السلام من المغارة وعلى رأسه الوجع من صياحهم فقال ضيعتمونى واضعتم قولى ووصيتى واخبرهم بموته وامرهم ان يقبروه ويرقبوا
اربعين يوما فانه يأتيهم قطيع من الغنم يقدمها حمار ابتر مقطوع الذنب فاذا حاذى قبره ووقف فلينبشوا عليه قبره فانه يقوم ويخبرهم

باحوال البرزخ والقبر عن يقين ورؤية فانتظروا اربعين يوما فجاء القطيع ويقدمه حمار ابتر فوقف حذاء قبره فهم مواصوا قومه ان ينبشوا عليه

فابى اولاده خوفا من العار لئلا يقال لهم اولاد المنبوش فحملتهم الجاهلية على ذلك فضيعوا وصيته واضاعوه

فص حكمة فردية في كلمة محمدية

انما خصت الكلمة المحمدية بالحكمة الفردية لانه صلى الله عليه وسلم اول التعينات الذى تعين به الذات الاحدية قبل كل تعين يظهر به من

التعينات الغير المتناهية وهذه التعينات مرتبة ترتب الاجناس والانواع والاصناف والاشخاص مندرج بعضها تحت بعض فهو يشمل جميع التعينات

فهو واحد فرد في الوجود لا يظهر له اذ لا تعين يساويه في المرتبة ليس فوقه الا الذات الاحدية المطلقة المنزهة عن كل تعين وصفة واسم ورسم وحد

وبعث فله الفردية مطلقا وايضا اول ما حصل به الفردية انما هو عينه الثابتة لان اول ما فاض بالفيض الاقدس من الاعيان هو عينه الثابتة فيحصل

بالذات الاحدية والمرتبة الالهية وعينه الثابتة الفردية الاولى وتوصيف هذه الكلمة بالكلية كما وقع في بعض نسخ الفصوص لشمول التعين

الاول الذى هو حقيقته عليه السلام كل التعينات اعلم ان الحقايق العلمية اذ كانت معتبرة لا بلحوقها شيء حروفا غيبية ومع لحوقها كلمات

غيبية ومع لحوقها كلمات غيبية والوجودية بلا لحوقها حروفا وجودية ومعه كلمات وجودية فالدالة منهما على جملة مقيدة آية والبعض

الجامع لتلك الجمل صورة ومجموع المعقولات او الموجودات باعتبار التفصيل فرقانا وباعتبار الجمع قرانا ولجمعيتها في الانسان الكامل يسمى نفسه

ايضا قرانا وعبارتها الواردة عليه من الحق ايضا قرانا اذا عرفت هذا فنقول معجزته الدالة على نبوته صلى الله عليه وسلم هي القرآن الذى هو نفسه

وحقيقته باعتبار جمعيتها الحقايق كلها او العبارة الدالة على تلك الجمعية الواردة عليه صلى الله عليه وسلم من الحق سبحانه ولما كان فهو معجز

فانه ليس لحقيقة من الحقايق هذه الجمعية لان الحقايق كلها داخلة تحت الحقيقة المحمدية دخول الجزء تحت الكل ولا لكتاب من الكتب الدالة على تلك الجمعية

فان القرآن احديته جمع جميع الكتب الالهية وقد روى عن النبي صلى الله عليه وسلم انه قال انزل الله مائة واربع كتب من السماء فاودع علوم المائة في الاربع

وهي التورية والانجيل والزبور والفرقان ثم اودع علوم هذه الاربع في القرآن ثم اودع علوم القران في المفصل من صورة ثم اودع علوم المفصل في الفاتحة

فمن علم تفسير الفاتحة علم تفسير جميع ما كتب الله المنزله ومن قراها كانما قرا التورية والانجيل والزبور والفرقان حضرت حق سبحانه بذات خود مستغنى

از عالم و عالميان اما اسماء نامتناهى الهى مقتضى آنست كه هريك را مظهرى باشد تا اثر آن اسم بظهور رسد و مستى كه ذاتست تعالى شانه دران مظهر بر نظر

سوجه جلوه كند مثلا الرحمن الرزاق القهار هريك اسمى است از اسماء حق سبحانه وظهور آن برحم و مرحوم و رزاق و مرزوق و قاهر و مقهور تواند بود

كه تا در خارج راحم و مرحومى نباشد رحمانيت ظاهر نگردد و همچنين رزاقيت و قاهريت مجمع اسماء ابرين قياس بايد كرد بر سبب اظهار جميع موجودات

جزويه طلب اسماء حق بود عز شانه و همه اسماء حق در تحت حيطة اسم الله است كه جامع جميع اسماست و بهمه محيط است واو نيز اقتضاى مظهرى

كلى كرد كه آن مظهر را از راه جامعيت مناسبتى با اسم جامع باشد تا خليفة الله باشد در رسانيدن فيض و كمالات از اسم الله بما سواه وآن مظهر جامع

روح محمدى بود صلوات الله عليه كه اول ما خلق الله روحى او نورى عبارت از انست اصل و منشاء و معاد مبداء و جمله خلايق حضرت حقيقة

الحقايق است واز حقيقة محمدى و نور احمدى است جامع جمله كمالات الهى و كيانى و واضع ميزانى همه مراتب اعتدالات ملكى و حيوانى و انسانى

آن حضرت است علم و عالميان صور و اجزاء تفصيل اويد آدم و آدميان سخن براى تكميل او و اليه الاشارة بقوله صلى الله عليه وسلم انا سيد ولد آدم ولا فخر وبيده لواء الله

آدم ومن دونه تحت لوائى • آنچه اول شد پديد از جيب غيب • بود نور جان او بى هيچ ريب • بعد از ان آن نور مطلق زد علم • گشت عرش و كرسى و لوح و قلم

يك علم از نور پاكش عالمست • يك علم ذريت و يك آدمست • نور او چون اصل موجودات بود • ذات او چون مخطى هر ذات بود • واجب آمد دعوت هر دو جهان

دعوى ذرات بيدا و نهان • ولما كانت جمعيته الهمة من بعض بطون معنى القرآن كما وقف الاشارة اليه في الفص الموسوى ارد رضى الله عنه ان ينبه على

ان تلك الجمعية ايضا اعجاز فقال والجمعية اعجاز من واحد اى جمعيته الهمة على امر واحد اعجاز لما هو الانسان عليه من الحقايق المختلفة والقوى المتعددة

للتكثرة الروحانية او الجسمانية ولكل من تلك الحقايق والقوى اقتضاء خواص وحكم متعين بغاير احكام ما عداه فالجمعية التى

هى استهلاك تلك الكثرة في الوحدة امر خارق لعادة الجمهور فهو اعجاز ولان الانسان المتكثر بالحقايق المختلفة كالقران المتكثر بالآيات المختلفة

اى المنقسم بما هو كلام الله مطلقا اى من غير ان يكون حكاية عن كلام احد حكاية لفظيه وبما هو كلام الله من حيث انه سبحانه تكلم به ولكنه في

الحقيقة ليس كلام الله بل حكاية الله عن كلام متكلم آخر حكاية لفظيه فمن كونه اى فالقران من حيث كونه كلام الله مطلقا هو معجز لا من حيث

ان بعضه كلام متكلم آخر حكاه الله سبحانه بلفظ فانه ليس يلزم ان يثبت له الاعجاز من هذه الحيثية وهو اى كون القران المتكثر بالآيات

المختلفة متحدا في كونه كلام الله هو الجمعية التى يستلزم الاعجاز وعلى هذا اى على طريق تلك الجمعية يكون جمعية للانسان بحقايقها المختلفة

فكما ان تلك الجمعية اعجاز فكذلك جمعيته الهمة لما عرفت قال تعالى وما صاحبكم بمجنون من الجنون يعنى السراى ما استتر عنه شيء اذ لا يعزب

عن علمه مثقال ذرة في الارض ولا في السماء من حيث حقيقته وان كان يقول انتم اعلم بامور دنياكم من حيث بشريته وذلك لان الحقيقة

المحمدية التى هو صورة الاسم الجامع الالهى هى التى ترب صور العالم كلها بالرب الظاهر فيها الذى هو رب الارباب فلا بد لها من الاتصاف

بالصفات الالهية كلها من العلم الشامل والقدرة الكاملة وغيرهما ليتصرف بها في اعيان العالم على حسب استعداداتها ولكن ذلك انما هو من جهة

حقيقتها لا من جهة بشريتها فانها من تلك الجهة عبد مربوب يحتاج الى ربها كما نبه سبحانه على هذه الجهة بقوله قل انما انا بشر مثلكم يوحى الى

وعلى الجهة الاولى بقوله وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى فاسند رميه الى الله والحاصل ان ربوبيته للعالم بالصفات الالهية التى له

من حيث مرتبته وعجزه ومسكنته وجميع ما يلزمه من النقايص الامكانية من حيث بشريته الحاصلة من التقيد والتنزل الى العالم السفلى المحيط

بظاهره بخواص العالم الظاهر وبباطنه بخواص العالم الباطن فهو مجمع البحرين ومظهر العالمين فنزوله ايضا كماله كما ان عروجه الى مقامه

الاصلى كماله فالنقايص ايضا كمالات باعتبار آخر يعرفها من تنور قلبه بالنور الالهى ولا يضيق من الظن وهو البخل اى ليس صاحبكم صلى الله عليه وسلم

بخيل بما يحصل النبى مما هو لكم اى ينبغى ان يكون من جملة ما ينبغى لكم ويقتضيه استعدادكم ولا بظنين من الظن يعنى الهمة كما وقع في بعض القراآت

اى ملتبسهم في انه يخل بشيء حاصل لديه من عند الله هو لكم لانه صلى الله عليه وسلم بربوبيته المذكورة اعطى كل ذى حق حقه وافاض عليه

جميع ما احتاج اليه واستحقه ثم انه لما كان الخوف يتحقق لامع الضلال الذى هى الحيرة فان الخوف عبارة عن انسلاخ القلب عن طمانيته الا

لتوقع مكروه ممكن الحصول ولاشك ان توقع المكروه من غير جزم بحصوله ورد بحيث اراد الله تعالى نفى الخوف صلى الله عليه وسلم حكم

بنفى الضلال عنه كما قال سبحانه ما ضل صاحبكم وما غوى ولكن ينبغى ان تعلم ان للضلال ثلث مراتب بداية ووسطا ونهاية والضلال المنفى عنه

صلى الله عليه وسلم هو ما عدا المرتبة الاخيرة فان المرتبة الاخيرة هى مقامه صلى الله عليه وسلم الذى طلب المزيد فيه بقوله رب زدنى فيك تحيرا

كما اشار رضى الله عنه بقوله اى ما خاف فحيرته التى هى المرتبة الاخيرة بتمامها الاكمل لا يعتدونها ابد الاباد ولما لم تخف صلى الله عليه وسلم

في هذه المرتبة لانه اى الشان انه صلى الله عليه وسلم علم ان الغاية القصوى في معرفة الحق هي الحيرة ومن علم ان الغاية القصوى في معرفة الحق سبحانه الحيرة فقد اهتدى في حيرته الى انها هي الغاية ومن اهتدى في حيرته الى ذلك فهو صادق وبيان في اثبات الحيرة وانها هي الغاية فكيف يخاف فيهما اعلم ان المرتبة الاولى من الضلال يختص بحيرة اهل البدايات من جمهور الناس وحكم الثانية يظهر في المتوسطين من اهل الكشف والحجاب وحكم الثالثة مختص بالاكابر المحققين اما سبب الحيرة لاولى العامة فهو كون الانسان فقيرا طالبا بالذات فلا بد عليه نفس يخلو فيه من الطلب وذلك الطلب متعلقة في امر الكمال الذى هو غاية الطلب والغايات التعين بالهمم والمقاصد والمناسبة الداعية الجاذبة فما لم يتعين للانسان وجهته بحجها او مذهب واعتقاد يتقيد به بقى حايرا قلقا واول مزيل هذه الحيرة تعين المطلب مرجع ثم معرفة الطريق الموصل ثم السبب المحصل ثم ما يمكن الاستعانة به في تحصيل الغرض ثم معرفته العوايق وكيفيته ازالتها فاذا تعينت هذه الامور زوال هذه الحيرة ثم ان حال الانسان بعد ان يتعين له وجهه ورجح امر ما يراه الغاية على ضربين اما ان يتنوعه ذلك الامر بحيث لا يبقى فيه فضله يطلب بها المزيد كما هو حال اهل الاعتقادات والنحل غالبا او يبقى فيه فضله من صحو فتراه مع كونه الحال معين وامر مخصوص يحصى احسانا في طلح عساه يحد ما هو اتم مما ادركه فان وجد ما اقلقه ونبهه اسعل الحدا لمرتبة الثاني وحالته في المرتبة الثانية كحاله فيما تقدم من انه لا يخلو اما ان يكون في كل ما يحصل له مطمئنا فاترا عن طلب المزيد او قد بقيت فيه فضله يمنعه من الاستقرار وسيما اذ راى المتوسطين قد تفرقوا شيعا وكل منهم يرى انه المصيب وقد واقعه وان الغير في ضلاله ويرى ملحد كل طايفة ومتمسكهما فلا يجده يقوم على ساق ويرى الاحتمال متطرقا والنقوص واردة فانه يحار ولا يدرى اى المعتقدات اصوب في نفس الامر فلا يزال الحاير حتى يغلب عليه آخر الامر حكم مقام ما من المقامات التى يستند اليه بعض اهل العقايد فيحد اليه ويطمئن او يفنى له بالحيانه اوبها ويصدقها في طلبه وجده في عزيمته وبذل المجهود الجاب فتصير من اهل الكشف وحاله في اول هذا المقام كحاله فيما سبق من انه اذا سمع المخاطبات العلية وعاين المشاهدات السنية وذاق حسن معاملة الحق ايه وبانارة سمافات اكثر العاملين يستبعد بعض ذلك او كله او يبقى فيه من علة الطلب فينظر في قوله تعالى وما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا او من وراء حجاب او يرسل رسولا فيوحي باذنه ما يشاء انه علي حكيم وفي امثال ذلك من الاشارات الربانية والتنبيهات النبوية فيتنبه الى ان كلما انضل الحجاب وتعين بالواسطة فيه حكم لا محالة ولم يبق على طهارته الاصلية فيتطرق اليه الاحتمال وسيما اذا عرف سر الحال والمقام الذى هو فيه والوصف الغالب عليه وان يكل مما ذكرناه فيما يبدو له ويصل اليه فلا يطمئن ولا يبقى له في حضرة الحق من جهة معينة واعتبار بخصوص بغيه ويتعدى مراتب الاسماء والصفات وما ينضاف اليها من الاحكام والآثار والتجليات فلم يتعين له للحق سبحانه في جهة معنوية او محسوسة من حيث الظاهر والباطن بحسب العلوم والمدارك والعقايد والمشاهد والاخبار والاوصاف لشعور بعزة الحق سبحانه وعدم انحصاره في كل ذلك او في شيء منه ولعدم امتلائه ووقوف همته عند غاية من الغايات التى وقف فيها اهل المواقف وان كانوا على حق ووقفوا للحق له فيميل ادراك بالفطرة الاصلية دون ترددات له مستند في وجوده واقبل عليه بما احل ما فيه بل بكليته وجعل حضوره في توجهه اليه سبحانه على نحو ما يعلم سبحانه نفسه في نفسه بنفسه لا على نحو ما يعلم نفسه في غيره او يعلمه غيره ولا يحجب علومهم الموهوبة او المكتسبة وهذه الحالة اول احوال اهل الحيرة الاخيرة التى يتمناها الاكابر ولا يتعدى فيها بل يترقون فيها ابدا لا بآباد دنيا وبرزخا وآخرة ليست بجهة معينة في الظاهر او الباطن لانه لم يتعين للحق عندهم رتبة يتقيد بها في بواطنهم وظواهرهم فيتميز عن مطلوب آخر بل تشهدهم احاطته بهم

من جميع جهاتهم الخفية والجلية ويتجلى لهم فيه لا في شيء ولا جهة ولا اسم ولا مرتبة من شهوده في بيداء التيه فكانت حيرتهم مندوبة فيه وفي تبصرو المبتدى الشيخ صدر الدين قدس الله سره حيرت بر دو گونه است حيرت نظارست وحيرت اولوا الابصار حيرت نظار مذموم است جه از تصادم سلوك وتعارض ادله بود چنانكه حسين منصور گويد • من رامه بالعقل مسترشدا • اسرحه في حيرته يلهوا • وشاب بالتلبيس اسراره • يقول اهل حيرته هل هوا • وحيرت اولوا الابصار محمود است واين از توالى تجليات وتتالى بارقات بود ومشاهده كبريا ومباهته توحيد وعجايب امور واحكام رب زدنى تحيرا فيك اشارت بدين مقام است شعر

قد تحيرت فيك خذ بيدى • يا دليلا لمن تحير فيكا • چل بعى يار اى زلف هر ساعت كر سانى • كهى بنجيز ازعنبر كهى ازمشك چوگانى • ز رح چيرچه مى يافته داور دو فسون چند بر حيه ميخالخته هر دوت فسون خلق • ولكن هذا آخر ما اريد ايراده في هذا الكتاب والله المرجع واليه المآب • فارغ شد از جمع اين فوايد ونظم اين فرايد پاى شكسته زاويه خمول كمترين عبد الرحمن احمد الجامى وفقه الله لما يحبه ويرضاه وجعل آخراه خيرا من اولاه ختما لهذه الكتاب الكلمات المنظومة وتختيما اياها بهذه الابيات

ابن تازه رقم كه زد زمانه • بر لوح بقاى جاودانه
مفتاح خز اين وجودست • مصباح زجاجه شهودست
نموده بچشم اهل ايقان • جز نقش فصوص علم عرفان
نقدست درو فصوص حكم • كاهى مجمل كهى مفصل
ناش بر ناقدان اين فن • زان نقد فصوص شد معين
الحمد لملهم السراير • كامد بيار كى باخر
بيوست بحسن بحراقلام • در هشتصد وشست ونه بالتمام
آسوده بنان غصه فرسود • زان باركه برهى ائقل بود
ز انسيب خرانش بست نامه • وز نخم ترانش جست خامه
بنهاد دولت عنبرين دم • مهر بدهان خون نحجکم
يارب بكمال بى نيازيت • يارب بوفور كار سازيت
كز زاقر اين خجسته دفتر • وز ناظم اين ستوده گوهر
كر شد حرفي به سهو مفقود • يا خود حرفى نجهل مسطور
منويس بلوح اعتبارش • مسلك بعمل مكن شمارش
انزيم صفا بشاد كامى • يك جام حوالة كن بجامى
زان جام مدام مست والله • دارش بحمد الله وآله

تمت

م

کتاب میمیهٔ خمریهٔ فارضیه

بسم الله الرحمن الرحیم رب انعمت فزد

سبحانه من جمیل لیس لوجهه نقاب الا النور ولا بجماله حجاب الا الظهور • ای کشته نهان زغایت پیدائی • عین همه عالمی زبی یکتائی • زان بیچشتری که در عبارت نگنجی • زان با کثری که در اشارت نآئی • الهی بحرمت آنان که بکام همت پی سراپردهٔ عزت وحدت نبرده اند ودر راه ایشان نه کام بیدا ونه پی وازجام وحدت می عشق ومحبت توخورده اند ودر بزم ایشان نه جام هویدا ونه می که بغرق ذلت ما خاک نشینان انشاه راه آن نان نینان تحفهٔ کردی فرست وبکام امید ما خاکساران ازبزمگاه آن کامکاران جرعهٔ دردی رسان رباعیه یارب زمی محبتم جامی بخش • وانساغر دولتم سرانجامی بخش • کامم زتوجز غایت بیکامی نیست • ای غایت کامها مراکامی بخش • الهی بعزت آنان که قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب قاستوار داشته اند وعلم کرامت انحضیض خودی وهستی باوج بیخودی ومستی افراشته اند که قدم همت ما سست قدمانرا از رسوخ برجادهٔ شریعت وسجادهٔ طریقت ازبهرمند دار وعلم دولت ما پست علمانرا باقتفاء آثار واقتباس انوار او سربلند کردان • یارب بحریم نیستی بار بده • باشد که شود زنیستی کارم به • مخانهٔ محبوب نه در راه فنا سر برقدم احمد مختارم نه • صلی الله علیه وسلم علی حبیبه محمد وآله اجمعین مجالی انوار جماله ومراثی اسرار کماله اما بعد

این ورقی چندست در شرح الفاظ وعبارات وکشف رموز واشارات قصیدهٔ میمیهٔ خمریهٔ فارضیه قدس الله سرنا ناظمها که در وصف راح محبت که شریفترین مطلوبی است بلطیفترین اسلوبی صورت انتظام یافته ودرمیان ارباب عرفان واصحاب ذوق ووجدان شیوعی کامل وشهرتی تمام کرفته رباعیه زین نظم که هست بحر دردانهٔ عشق • آفاق پرازصداست زافسانهٔ عشق • هر بیت چو خانه وهرحرف درو ظرفیست پرازشراب مخانهٔ عشق • وچون شروع درین مقصود بی تعرض بتعریف وتقسیم محبت وبیان اصل وفرع آن متعذر می نمود طرفی از کلمات این طایفه متعلق بدین امور مذکور میکردد ومسطور وهرمقداری مستقل ازان کلمات جامعه تصدیر می یابد بکلمهٔ لامعه تنبیها علی انها من لوامع انوار الکشف والشهود علی قلوب ارباب الذوق والوجود ومن الله التوفیق للسداد ومنه المبداء والیه المعاد یارب بدلم نوید اکرام رسان • نقدی بکفم زکنج انعام رسان • در ساحت امید من این کاخ مراد • بنیاد نهادهٔ باتمام رسان

لامعه حضرت ذوالجلال والافضال در ازل آزال حیث کان الله ولم یکن معه شیء شعر آنجا که نه لوح ونه قلم بود هنوز • اعیان همه کتم عدم بود هنوز • خود را بخود میدانست وجمال وکمال ذاتی خود را بخود میدید وبهمین دانستن ودیدن همه متنوعات

شؤون وصفات را که در غیب هویت ذات اندراج و اندماج داشت بی شایبهٔ افتقار بظهور غیر و غیرت می دانست و می دید وصلای استغنای ان الله لغنی عن العالمین برگوش تاریک نشینان ظلمت آباد عدم میزد و میگفت رباعیه در ملک بقا منم باستغنا فرد با من دیگری را نرسد صلح و نبرد ۰ عاشق خود و معشوق خود و عشق خودم ۰ ننشسته زاغیار بدامان گرد ۰ اما در ضمن آن کمال ذاتی کمال دیگر اسمایی که موقوف بود بر اعتبار غیر و سوی و لوبنسبة و اعتبار ما و در متعارف این طایفه مسماست بکمال جلا و استجلا مشاهده میکرد کمال جلا یعنی مشاهده ظهور او در مراتب کونیه و مجالی خلقیه بحسب تلک الشؤن والاعتبارات متمایزة الاحکام متخالفة الآثار روحا و مثالا و حسا و کمال استجلا یعنی شهود خودش مر خودش را در همین مراتب تا همچنانک خود را بخود در خود میدید در مقام جمع احدیت همچنین خود را بغیر خود در خود یا بخود در غیر خود یا بغیر خود در غیر خود به بیند در مراتب تفصیل و کثرت رباعیه عشق است نمود روی نیک و بد را ۰ پیرنگ زده نقش قبول و رد را ۰ در جلوه گریست کل یوم فی شان ۰ خواهد بهمه شؤن به بیند خود را

لامعه پس از آن شعور بکمال اسمائی حرکتی و میلی و طلبی انبعاث یافت بسوی تحقق و ظهور آن و این میل و طلب و خواست سرچشمهٔ همه عشقها و خمیرمایهٔ همه محبتها و همه عشقها و مودتها و میلها و محبتها صور تعینات و مراتب تقیدات آنست چنانک همه حسنها و جمالها و فضلها و کمالها فروع آن کمال و فروغ آن جمال است تعالی کبریاؤه و تقدست اسماؤه رباعیه ای بر قد تو قبای حسن آمده چست ۰ بر قامت ما لباس عشق از تو درست ۰ زان سان که جمال همه عکس رخ تست ۰ عشق همه انعکاس خواست در روز نخست ۰ بر شکل بتان همی کنی جلوه گری ۰ وز دیدهٔ عاشقان در آن می نگری ۰ هم جلوهٔ حسن از تو هم جذبهٔ عشق ۰ باشد زغبار غیر کوی تو بری

لامعه و این محبت در مقام احدیت چون سایر صفات عین ذات یگانه است و چون ذات یگانه در صفت بی صفتی و نشان بی نشانی نشانه علم و عقل در بیان ماهیتش زبان عبارت نیست و ذوق و معرفت را بوجدان حقیقتش امکان اشارت نی ساحت قدس جلالش از غبار سیاحت وهم و حواس خالی است و کنگرهٔ اوج کمالش از کمند احاطت فکر و قیاس متعالی ۰ زاغاز از عشق بود پیشهٔ ما ۰ جز عشق مباد شیر در بیشهٔ ما ۰ پس مرد که گرد شد اندیشهٔ عشق ۰ حاشا که رسد بگردش اندیشهٔ ما ۰ اما در مرتبهٔ واحدیت که مقام تمایز است بین الصفات و محل تقابل بین الصفات والذات از ذات و سایر صفات ممتاز است و سبیل معرفتش بر ارباب دانش و بینش باز لکن سر یست بنهانی و امر یست ذوقی و وجدانی تا نچشند ندانند و چون بدانند بیان نتوانند فالاعراب عنه لغیر واجده ستر والاظهار لغیر ذایقه اخفاء رباعیه هر کس بوی بادهٔ عشق شنید ۰ از کوی خرد رخت بمیخانه کشید ۰ وانکس که بکام ذوق از آن می نچشید ۰ فهمش هرگز بسر آن می نرسید ۰ با پیر مغان دوش زسر حیرانی ۰ گفتم دمزی زمی بگو بنهانی ۰ گفتا بود آن حقیقتی وجدانی ۰ ای جان برو تا نچشی کی دانی

لامعه و با وجود آنک محبت شربی است که تا نچشند ندانند و محنتی است که تا نکشند ادراک آن نتوانند جماعتی که تعریف ماهیات و توضیح مخیلات مانوس طبیعت و مالوف جبلت ایشانست گوهر تحقیق بالماس تفکر سفته اند و در کشف حقیقت و بیان اقسام آن گفته که محبت میل جمیل حقیقی است عزشانه بجمال خودش جمعا و تفصیلا و آن یا از مقام جمع بود بجمع و آن شهود جمال ذاتست در مرآت ذات بی توسط کاینات معشوقه که کس بر جمالش نشناخت ۰ در ملک از ل لوای خوبی افراخت ۰ نی حاجب سپهر بود نی مهر و مهر ۰ هم خود با خود نرد محبت می باخت

و یا از جمع بتفصیل چنانک آن ذات یگانه در مظاهر بیچون و کون مشاهدهٔ لمعات جمال خود میکند و مطالعهٔ صفات کمال خود می نماید جانان که دمی عشق زند با همه کس ۰ کس را نرسد بدامنش دست هوس ۰ مرآت شهود اوست ذرات وجود ۰ با صورت خود عشق همی بازد و بس و یا از تفصیل بتفصیل چنانک اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تفاصیل آثاری مشاهده کنند و جمال مقید زایل را مقصود کلی دانند و بلذت وصال خرسند و بمحنت فراق در دمند گردند رباعیه ای حسن تو کرده جلوها در پرده ۰ صد عاشق و معشوق بدید آورده ۰ با روی تو دل لیلی دل مجنون برده ۰ و ز شوق تو وامق غم عذرا خورده ۰ و یا از تفصیل بجمع چنانک بعضی از خواص رخت فکرت از کارخانهٔ افعال و آثار بیرون برده اند و خرق حجب و استار شؤن و صفات که مبادی افعال و آثار کرده متعلق هم و قبلهٔ توجهات ایشان جز ذات متعالی صفات رفیع الدرجات امر دیگر نیست رباعیه آنم که بملک عاشقی بد نام ۰ در شهر وفا بپاکبازی مثلم ۰ پاک آمده ز آلایش علم و عملم ۰ بنهاده نظر بقبله گاه ازلم ۰ بیرون ز حدود کاینات است دلم ۰ برتر ز احاطهٔ جهات است دلم ۰ فارغ ز تقابل صفات است دلم ۰ مرآت تجلیات ذات است دلم

لامعه چون ذوالجلال والجمال بحکم ان الله جمیل یحب الجمال محبت جمال و کمال صفت ذاتی اوست و آدمی را بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته بر صورت خود آفریده است و خلعت صفات خودش پوشانیده پس بالضرورة میل خاطر بحسن و جمال شؤن اصلی او تواند باشد و انجذاب باطن بفضل و کمال سیرت جبلی او و در هر مرتبه از مراتب وجود که فی الجمله جمالی بنظر شهود او در آید دل در آن بندد و رشتهٔ تعلق بدان پیوندد رباعیه که در هوس روی نکو آویزم ۰ که در سر زلف مشکبو آویزم ۰ القصه زهر چه رنگ و بوی یابم ۰ از حسن فی الحال در او آویزم

لامعه شک نیست تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود هر چند محبوب را مایهٔ حسن و بهجت ارجمندتر محب طالب را پایهٔ همت بلندتر و اعلای درجات آن محبت ذاتی است که محب طالب را میلی و تعلقی و انجذابی و تعشقی بمحبوب حق و مطلوب مطلق در باطن بدید آید و جان از خودش بستاند که کنجایی توانایی بر دفع و رفع آنش نماند نه تعیین سببی تواند کرد و نه تمییز مطلبی دوست میدارد اما نمیداند که چون و چرا و در خود کششی می یابد لیکن نمیداند که از کجاست یا بکجا رباعیه شیرین لبی از سنگ دلاسیم برا ۰ با تو کاری عجب فتادست مرا ۰ محبوب منی لیک ندانم زچه روی ۰ مشغوف توام لیک ندانم که چرا ۰ و علامت صحت این آنست که صفات متقابلهٔ محبوب چون وعد و وعید و تقریب و تبعید و اعزاز و اذلال و هدایت و اضلال بر محب یکسان شود و کشیدن مرارات آثار نعوت قهر و جلال چون چشیدن حلاوات احکام صفات لطف و جمال بروی آسان گردد رباعیه خوبی و ز تو شکل و شمایل همه خوش ۰ با عشق تو جان و خرد و دل همه خوش ۰ هست از تو صفات متقابل همه خوش ۰ خواهی تو بلطف کوش خواهی بستم ۰ گر نور دهٔ دیدهٔ گریان منی ۰ ور داغ نه سینهٔ بریان منی ۰ یا زآنکه ز سر تا بقدم جان منی ۰ بهر تو قدم بر سر عالم زده ام

لامعه محبت ثمرهٔ مناسبت است بین المتحابین و حکم غلبهٔ ما به الاتحاد بر ما به الامتیاز پس محبت ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی بین الحق والعبد بر دو وجه تواند بود یکی آنکه جهت مرآتیت و حیثیت مظهریت عین عبد مر تجلی وجودی را ضعیف بود و اکثر احکام امکان و خواص وسایط سلسلهٔ ترتیب از وی منتفی تعین آن تجلی بواسطهٔ تقید بعین عبد در تقدس ذاتی او تاثیر تواند کرد و طهارت اصلی او را تغییر تواند داد

وتفاوت درجات مقربان محبوب ونزدیکان مجذوب باعتبار تفاوت درکمال ونقصان این تواند بود • دیدم پیری که زیر این چرخ کبود
چون او دگری نبود خود پاک وجود • بود آینه که عکس خورشید وجود • جاوید درو بصورت اصل نمود • ووجه دیگر از مناسبت بحسب
حظ عبدست از جمعیة مرتبهٔ الهیة یعنی باعتبار تخلق باخلاق الهی وتحقق باوصاف نامتناهی واین متفاوت می باشد بحسب تفاوت جمعیت
هر کرا سعت دایرهٔ جمعیتش بیشتر قدم او در استیفای این حظ بیشتر ومن جمع بین هذین الوجهین من المناسبة فهو محبوب الحق وله الکمال المطلق
وحقیقة مرآة الذات والالوهیة معًا واحکامهما ولوازمهما جمیعا بلکه او برزخیست جامع بین مرتبتی الوجوب والامکان ومرآتیست
واقع بین عالمی القدم والحدثان از یک روی مظهر اسرار لاهوتی است واز دیگر روی مجمع احکام وآثار ناسوتی علی الدوام لسان مرتبتش بدین
مقاله متکلم است وزبان جمعیتش بدین ترانه مترنم که براوج کمال رباعیه براوج کمال صبح صادق ماییم • حل نکت وکشف دقایق ماییم
سر حق وخلق از دل ما پیرون نیست • مجموعهٔ مجموع حقایق ماییم لامعه وتالی محبت ذاتی است محبت حق سبحانه وتعالی
بواسطهٔ اموری که اختصاص کلی وارتباط تمام بآن حضرت داشته باشد چون معرفت وشهود او وقرب ووصول بدو واین نسبت بمرتبهٔ
اولی اگرچه نازلست ومعلول فان المحب فی المرتبة الاولی وقوف مع الحق سبحانه وفی هذه المرتبة وقوف مع حظ منه وشتان بین الوقوف
معه وبین الوقوف مع الحظ منه • معشوقه که شد زکام مها عایق من • دی گفت نه بعاشقی لایق من • وصل است زمن کام تو آری هستی
تو عاشق کام خویشی نی عاشق من • اما نسبت بمرتبه که تالی اوست رفیع وعالی است وآن محبت حق است سبحانه بواسطهٔ اموری که اختصاص
وارتباط مذکور نداشته باشند چون فوز بمرادات عاجله از مطعومات ومشروبات وملبوسات ومرکوبات وچون ظفر بسعادات
آجله از حور وقصور وغلمان وولدان زیرا که میان آنک تفاوت بسیارست میان وقوف مع الحق سبحانه ووقوف مع الحظ منه همچنین فرقی
بی شماست میان وقوف مع الحظ منه ووقوف مع الحظ من الآیة ونهایة جد صاحب این مرتبه را مطلوب بالاصالة ومقصود بالحقیقة راحات
دنیوی ولذات اخرویست وحضرت حق را سبحانه وسیلهٔ حصول آن ساخته وواسطهٔ وصول بدان شناخته وکدام غبن ازین فاحشتر که
مطلوب اصلی را تابع مطالب عارضی دارند ومقصود حقیقی را طفیل مقاصد مجازی پندارند رباعیه آنم که وفا ودلبری جوست مرا
کونین بهای یک سر موست مرا • شرمت باد که باچنین حسن وجمال • داری بطفیل دیگران دوست مرا رباعیه من شحنهٔ شهر دلبری باشم
زانباز ازین وآن مقدس باشم • خوبان جهان طفیلی خوان منند • هیهات که من طفیلی کس باشم لامعه ماعدای مرتبهٔ
اولی که محبت ذاتی است از قبیل محبت اسمائی وصفاتی یا افعالی وآثاری تواند بود محبت اسمائی وصفاتی آنست که محب بعضی از اسما وصفات محبوب
را چون افضال وانعام واعزاز واکرام بر اضداد مثل ایثار واختیار کند بی ملاحظهٔ وصول آثار آنها بوی ومحبت افعالی وآثاری آنست که آن اختیار و
ایثار بنا بر وصول احکام وآثار آنها باشد بوی واین محبت لایزال در صدد زوال ومعرض تغیر وانتقال می باشد هرگاه محبوب بصفات حمیده
وافعال پسندیده که متعلق محبت محب است تجلی کند بهمگی قصد وهمت خود بران اقبال نماید ودران آویزد وچون بمقابلات این صفات وافعال
که ملایم هوا وموافق رضای او نباشد تجلی کند بتمامی حول وقوت خود ازان اعراض کند وبپرهیزد قال تعالی ومن الناس من یعبد الله علی حرف فان
اصابه خیر اطمان به وان اصابته فتنة انقلب علی وجهه رباعیه چون یار و فا کند دروآویزی • ور تیغ جفا زند ازو بگریزی

آب ورخ عاشقان چرا می ریزی • کاش از سر کوی عاشقی برخیزی لامعه ادنی مراتب محبت آثاریست ومتعلق آن جمال
آثار است که معبر می شود بحسن وعبارت میکرد دبروح منفوخ در قالب تناسب وفی الحقیقه ظهور سر وحدت است در صورت
کثرت وآن یا معنوی روحانی باشد چون تناسب وعدالت اخلاق واوصاف کاملان مکمل که متعلق ارادت ومحبت طالبان ومریدان
میگردد وارادت واختیار خود را فدای ارادت واختیار ایشان میکنند ویا صوری غیر روحانی چون تناسب اعضا واجزا
بعضی از صور عنصری انسانی که بصفت حسن وملاحت موصوف باشند ومشاهدهٔ آن صفت جمال در صور عنصری انسانی بر چهار
طبقه اند طبقهٔ اولی روشن دلانی که نفوس طیبهٔ ایشان از شوب شهوت مصفا شده باشد وقلوب طاهرهٔ ایشان از لوث
طبیعت مبرا گشته در مظاهر خلقیه جز مشاهدهٔ وجه حق نمیکنند ودر مرایای کونیه جز مطالعهٔ جمال مطلق او نمی نمایند در عشق بشکلهای
مطبوع وصور نهاد زیبا مقید نیستند بلکه هر صورتی که در کل عالم هست نسبت با ایشان کار آن اشکال وصور میکند رباعیه
مه را بینم روی توام یاد دهد • گل را بویم بوی توام یاد دهد • چون زلف بنفشه را زند برهم باد • آشفتگی موی توام یاد دهد
عارف ز وجود خلق بسته الحق • در بحر شهود حق بود مستغرق • بر خود محجب حسن مقید نشود • حیران شده در نور جمال مطلق
طبقهٔ ثانیه پاکبازانی که نفسشان بعنایت بی علت یا بواسطهٔ مجاهدت وریاضت از احکام کثرت وانحراف وظلمت وکدورت
طبیعت فی الجمله صافی شده باشد اگرچه آن احکام بالکلیه زایل نگشته باشد ادراک معانی مجرد شان بی مظهری مناسب حال ونشأت
ایشان میسر نشود لاجرم برابطهٔ معنی حسن صوری از حیثیت مظهر انسانی که اتم المظاهرست آتش عشق وسوزش شوق در نهادشان
شعله ور گردد وبقایای احکام مابه الامتیاز سوختن گیرد وحکم مابه الاتحاد قوت یابد آن تعلق ومیل حبی ازان مظهر منقطع گردد
وسر جمال مطلق از صور حسن مقید تجرید یابد دری از درهای مشاهده بر روی ایشان گشاده گردد وعشق مجازی عارضی ونگ محبت اصلی
حقیقی گیرد رباعیه هر کس که بدید روی خوبان طراز • وافتاد ز داغ عشق در سوز وگداز • در مجلس اهل ذوق شد محرم راز
نوشید می حقیقت از جام مجاز طبقهٔ ثالثه گرفتارانی که در صدد عدم ترقی بلکه در معرض احتجاب باشند چنانک بعضی
بزرگان ازان استعاذت کرده اند وگفته که نعوذ بالله من التنکر بعد التعرف ومن الحجاب بعد التجلی وتعلق آن حرکت حبی نسبت با ایشان از
صورت ظاهری حسی که بصفت حسن موصوف باشد تجاوز نکند هرچند شهود وکشف مقیدشان دست داده باشد واگر آن تعلق ومیل
حبی از صورت منقطع شود بصورت دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد ودایما درین کشاکش باشند واین تعلق ومیل بصورت فتح باب حجاب
وحرمان وفتنه وآفت خذلان شود در دین ودنیا اعاذنا الله وسایر الصادقین من شر ذلک رباعیه درمانده کسی که بست در خوبان دل
وز مهر بتان نگشت پیوند گسل • در صورت گل معنی جان دیده بماند • پای دل او تا بقیامت در گل • ای خواجه ز حسن خوبکیان خو وا کن
آهنگ جمال اقدس اعلی کن • تا چند در آب چاه می بینی ماه • مه تافت ز اوج چرخ سر بالا کن طبقهٔ رابعه آلوده گانی که
نفس اماره ایشان تربیت یافته است وآتش شهوتشان نیفسرده در اسفل السافلین طبیعت افتاده اند ودر بحر بحین بهیمت رخت نهاده وصف
عشق ومحبت از ایشان منتفی است ونعت رقت ولطافت در ایشان مختفی محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش کرده اند وبا محبوبان

مجازی دست در آغوش آورده، یا آرزوی طبع آرام گرفته اند و هوای نفس را عشق نام نهاده، هیهات هیهات رباعیه

اینان زکجا و عشق بازی زکجا • هندو زکجا زبان تازی زکجا • چون اهل حقیقت سخن عشق کنند • بیهوده این قوم مجازی زکجا

قومی که نیامدند در عشق تمام • خوانند هوای نفس را عشق بنام • کی شایدشان در حرم عشق مقام • خود هست بر ایشان سخن عشق حرام

عشق ار نه کمال نسل آدم بودی • آوازهٔ عشق در جهان کم بودی • ور شهوت نفس عشق بودی خر و گاو • سر دفتر عاشقان عالم بودی

لامعه ادنی مراتب محبت آثاری محبت شهوتست و این نسبت با محجوبیست که هنوز از رق نفس و قید طبع خلاص نیافته

و بر تو کشف و مشاهده بر ساخت ذوق و ادراک او نتافته جز مراد نفس مقصودی نه بیند و مطلوبی نداند هرچه دهد بحکم نفس دهد

و هرچه ستاند بحکم نفس ستاند اما نسبت با اهل الله که ارباب کشف و شهودند از قبیل تجلیات اسم بزرگوار الظاهر است بلک آنرا صاحب

فصوص الحکم رضی الله عنه اعظم شهودات داشته است و آنکه علما و عرفا آنرا مذمت کرده اند و از مراتب بهیمیت شمرده نسبت با اهل

حجابست لا تری ان النبی صلی الله علیه وسلم کیف قال حبب الی من دنیاکم ثلاث النساء والطیب وقرة عینی فی الصلوة مع انه اکمل الوری و لنزل

فی شانه مازاغ البصر وما طغی و شرح این حدیث و سر این محبت در حکمت فردیه از فصوص مذکور است فمن اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه

و مقصود اینجا تنبیه است بر آنک آنچه بر اهل الله می گذرانند صورت شهوت و طبیعت است نه حقیقت آن تا محجوبان حال این طایفه را

بر خود قیاس نکنند و خود را در ورطهٔ ادبار در دو انکار نیفکنند • خوش نیست قیاس پاکبازان کردیم • در شهوت و آز بر خسیسان لئیم

زان آتش جانفروز کش دید کلیم • تا آتش خانه سوز فرقیست عظیم • احکام طبیعت که بود گوناگون • نحو است یکی را و یکی را میمون

در قصه شنیده باشی از نیل که چون • بر سبطی آب بود و بر قبطی خون لامعه اسباب محبت پنج است اول محبت نفس

و وجود و بقای او و بضرورت معلوم است که همه کس طالب بقای وجود خود است و اهتمام همه در جذب منفعت و دفع مضرت

بجهت ابقای وجود خود است چون محبت وجود و بقا ضروری انسان باشد محبت موجد و مبقی بطریق اولی عجب بود از کسی که از گرما

گریزد و سایهٔ درخت را دوست دارد و درخت را که قوام سایه بویست دوست ندارد مگر که این چنین نداند و شک نیست که جاهل حق

سبحانه دوست ندارد زیرا که محبت وی ثمرهٔ معرفت ویست رباعیه تا کی بهوای خویش یکدل باشی • وز حق ببقای نفس مایل باشی

ای برده بسایهٔ درخت درباش • سهلست که از درخت غافل باشی • محبت محسن و منعم پوشیده نیست که آفرینندهٔ منعم و منعم

به حضرت حق است سبحانه و همچنین باعث منعم بر انعام نیز ویست زیرا که حق سبحانه در خاطر منعم می افکند که سعادت و خیریت

وی در رسانیدن منعم به است بمنعم علیه و او را در آن مضطر کردانیده که نتواند که نرساند پس حضرت حق سبحانه بمحبت اولی باشد از

هر منعمی و محسنی رباعیه بین نعمت آن را که نعمت دیدن آنست • گو شکر کسی که شکر ورزیدن آنست • بخشش نه خدای دان که مالک وجود

بخشنده و بخشیده و بخشیدن آنست سیم محبت صاحب کمال چون شخصی که بصفتی از صفات کمال موصوفست از علم و سخا و تقوی و غیرها

آن صفت کمال موجب محبت میگردد حضرتی که منبع جمیع کمالاتست و همه مکارم اخلاق و محامد اوصاف رشحهٔ از فیض کمال اوست

بمحبت اولی • ای جمله بتان تو بلک از جمله فزون • صد دل شده پیش باشد ان لدومه • هر بت که کند کمان زیبایی زه

چون دل ندهم ترا خود انصاف بده لمعه چهارم محبت جمیل است چون جمال عاریتی که در حقیقت عکس و خیالی بیش نیست که از پس پردهٔ آب و گل و حجاب

گوشت و پوست می تابد و مع هذا بحدوث ادراک عارضه متغیر میگردد فی ذاته محبوبست پس جمیل علی الاطلاق که جمال جمیع ممکنات پرتو انوار

جمال اوست و ظهورش بمظهری و صورتی مقید نه بمحبت اولی رباعیه که جلوه گران عارض گلگون باشی • که خنده زن از لولو مکنون باشی

در پرده چنین لطیف و موزون باشی • آن لحظه که بی پرده شوی چون باشی پنجم محبتی که نتیجهٔ تعارف روحانیست و این تعارف مترتب بر مناسبت

روحانیه است بین المتحابین و این مناسبت متفرع بر اشتراک در مزاج بآن معنی که مزاج شان در یک درجه از درجات اعتدال واقع شده باشد

یا درجهٔ مزاج یکی نزدیک باشد بدرجهٔ مزاج دیگری زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح در شرف و علو بعد قضاء الله و قدره تفاوت

درجات امزجه است فالاقرب نسبة الی الاعتدال الحقیقی یستلزم قبول روح اشرف و اعلی والابعد بالعکس فی الخسیة و نزول الدرجة لاجرم

چون دو مزاج در یک درجه باشند یا درجهٔ یکی قریب باشد بدرجهٔ دیگری مرتبهٔ روح فایض بر یکی از آن دو مزاج در شرف و علو بعینها مرتبهٔ

آن دیگری باشد یا قریب بدان و برابطهٔ این اتحاد یا قرب مرتبه میان ایشان تعارف واقع شود و موجب ائتلاف و محبت گردد پس چون

تعارف روحانی که مترتب بر این همه اسبابست موجب محبت میگردد حضرت مسبب الاسباب که تقدیر این اسباب فرمود بی هیچ علتی

واستحقاقی مراینه بمحبت اولی رباعیه ای رفته بعشق داستان من و تو • در مهر و وفا یکیست جان من و تو • من بنده آن یگانه کز عهد ازل

ذو خواست یگانگی میان من و تو لامعه عشق و محبت را با شراب صوری مشابهت تمام است لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب

یا عجم بازاء این موضوعست برای آن استعاره میکنند و از عشق و محبت مثل براح و مدام و می تعبیر می نمایند و این مشابهت از جهات

متعدد و وجوه گوناگونست و از انجمله آنست که چنانکه می را در مقام اصلی و مستقر اولی خویشتن که جوف خم و قعر دن است بواسطهٔ قوت

جوشش و شدت غلیان نیز محرکی خارجی میل بجانب ظهور و اعلان می باشد همچنین سر محبت که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل

هر مشتاق مستور است بسبب غلبه و استیلا باعث بیرون مقتضای انکشاف و متقاضی ظهور است رباعیه

عشق تو که بود شاه در مملکت درون • چون دبدبهٔ شاهی او گشت فزون • شد همره آب دیده و همدم آه • وز پردهٔ سرای سینه زد خیمه برون

و از انجمله آنست که چنانک می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی خاص نیست بلک اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف و اوانی اوست

در خم بشکل تدویر خم است و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنین معنی محبت حقیقیست مطلق و ظهور او در

ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و اوانی استعدادات ایشانست در بعضی بصورت محبت ذاتی ظاهر می شود و در بعضی بصورت محبت

اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت آثاری علی اختلاف مراتبها و موجب این تفاوت جز تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان نیست

عشق ار چه بسوی هر کسش آهنگست • با هیچکسش نه آشتی نه جنگست • بر لون رنگست باده عشق و درو • این رنگ ز شیشهای رنگارنگست

و از انجمله عموم سرایتست چنانک اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شاربش جاریست همچنین حکم شراب محبت در جمیع مشاعر

و قوی صاحبش ساریست یک موی بر تن او از ابتلای محبت نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در گوشت و پوست

او ان کرده است و چون جان در درون و بیرون او رامن نکاه کرفته • فصاد بقصد آنکه بردارد خون • شد تیز که نشتری زند بر مجنون

مجنون بکر بیت کفت از ان محترم ؛ کاید بدل اجون غم لیلی بیرون ؛ وازانجمله آنست که می شارب خود را وعشق صاحب خود را اکرچه بخیل باشند ولئیم جواد سازند وکریم اما ثمرهٔ آن کرم بذل دینار باشد ودرم ومقتضای این جود بذل کل ما فی الوجود مست می درهم بخشد یا دینار ومست عشق نقد دو جهان بیکبار

رباعیه

مست می اکر دست کرم جنباند ؛ جز بخشش دینار ودرم نتواند ؛ جون مست غمت مرکب همت راند ؛ بر فرق دو کون آستین افشاند ؛ وازانجمله آنست که هر یک از مست عشق ومست می بی باک کند ولا ابالی وازصفت جبن وترسناکی خالی در مخاوف دلیر ند ودر مهالک از جان سیر اما شجاعت آن از مغلوبی عقل آخر بیز است ودلیری این از غالبی نور کشف ویقین آن بهلاک دو جهان کشد واین بحیات جاودانی انجامد ؛ ماست ومعربدیم ورند وجالاک ؛ در عشق نهاده پا بمیدان هلاک صد پای بتیغ عشق اکر کشته شویم ؛ آرد مایهٔ عمر جاودانیست جه باک ؛ وازانجمله تواضع است ونیاز مستی عشق وسکر محبت نازنینان را از پیشکاه ترفع وسربلندی بآستان تواضع ونیازمندی اندازد وعزیزان جهان را از اوج عزت وکامکاری بحضیض مذلت وخواری افکند ؛ بس بخت نشین که شد نسوداي تو مست ؛ در خیل کدایان تو بر خاک نشست ؛ سر بر در تو نهاده بوسد بیوست ؛ مکرا بنیاز بای وسکبار ادست وازانجمله افشای اسرار است این همه اسرار توحید وحقایق اذواق ومواجید که صفحهٔ روزکار وصحیفهٔ لیل ونهار ماند است ثمره کفت وکوی متجرعان جام سلسبیل معرفت ونتیجهٔ قیل وقال متعطشان شراب زنجبیلی عشق ومحبت است

رباعیه

عشق تو بدین نشیمن بی در وبن آورد مرا که فکنم عهد کهن ؛ در کام بریخت جای آنجم لدن ؛ سر خوش کشتم زبان کشادم بسخن ؛ وازانجمله شیوهٔ بیهوشی است ومستی وخلاصی از قید هستی وخود پرستی اما مستی محبت کمال شعور وآکاهی است بمحبوب ومستی می غایت جهالت وغفلت از هر مطلوب این دور از طریق درکات بعد ونکال نماید وآن نزدیک از اعلی درجات قرب ووصال افزاید

رباعیه

عیبم مکن ای خواجه اکر می نوشم در عاشقی وباده پرستی کوشم ؛ تا هشیارم نشسته با اغیارم ؛ جون بیهوشم بیار هم آغوشم ؛ وازانجمله آنست که هر جند بیش نوشند در جست وجوی آن بیش کوشند وهر جند افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند کردد ونه حریص آن خرسند بزرکی بدیکری نوشت

رباعیه

حاشا که دکر در پی ساغر بروم ؛ یا در طلب بادهٔ احمر بروم ؛ آن جام لبالبم که کر خود بمثل یکقطره شود زیادت از سر بروم ؛ او در جواب کفت

شعر

شربت الحب کاسا بعد کاس ؛ فما نفد الشراب ولا رویت یعنی مرحی وام تشنه لب وبی باک ؛ هان ای ساقی تشنه لبی را دریاب ؛ عمریست جواب میخورم بادهٔ ناب ؛ نی باده شود تمام نی من سیراب وازانجمله است رفع پردهٔ حیا وحشمت وزوال حجاب ناموس ودهشت جون سکر محبت استیلا یابد محب از همه روی بر تابد بر بساط انبساط نشیند ودامن از هر جه ضد آن در جیند

رباعیه ذات قافیتین

خوش آنکه شوم مست وبیوست کنم کستاخ آیم بیار وروییت نکرم ؛ که حلقهٔ لعل در فشاند بوسم ؛ که حلقهٔ جعد مشکبوییت شمرم

لامعه

نکتهٔ در اداء معانی بلباس صور جند جیز تواند بود یکی آنکه آدمی در بدایت حال بواسطهٔ اعمال الات حس وخیال از محسوسات بمعقولات رسیده واز جزئیات بکلیات راه دانسته بی ادراک معانی جز در ضمن صور مانوس نفس ومالوف طبع او نباشد اکر خلاف آن کنند ممکن که قوت فهم او بآن نرسد وطاقت ادراک آن نیارد ؛ هر جند ترا دل جفا کار نیست ؛ در سینه تمنای دل آزاری نیست ؛ لیکن بیرده بسوی عاشق خود مکذ

کش طاقت آنکه برده بر داری نیست ؛ دیکر آنکه از ادای معانی بی لباس صور جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد اما جون بلباس صور مؤدی کردد نفع آن عام باشد وفایدهٔ آن تمام ؛ معنیست که دل همی رباید بی هم ؛ معنیست که مهر میفزاید کین هم ؛ لیکن بلباس صورتش جلوه دهند تا بهره برد دیدهٔ صورت بین هم ؛ وبسیار باشد که صورت برست را بمناسبت آنکه بعض معانی در لباس صورت مؤدی شده باشد باستماع آن میل افتد جمال معنی از بردهٔ صورت بر قاندازد فهم او را تیز کرداند وسر او را لطیف سازد از صورت بکریزد ودر معنی آویزد

رباعیه

بس کس که کشد بر روی بیهوده رنج ؛ ناکه برهش فرو رود پای بکنج ؛ بس کس که بقصد سنک بشکافد کوه ؛ ناکه شود از کان کهر کوهر سنج ؛ دیکر آنکه همه کس محرم اسرار حقیقت وواقف احوال اهل طریقت نیست بس از برای ستر آن اسرار واخفای آن احوال الفاظ وعباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل ومشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیدهٔ بیکانکان دور ماند واز نظر نامحرمان مستور ؛ دی شانه زد آن ماه خم کیسو را ؛ بر جهره نهاد زلف عنبر بو را ؛ بوشید بدین حیله رخ نیکو را ؛ تا هر که نه محرم نشناسد او را دیکر آنکه ازواق ومواجید ارباب محبت واسرار ومعارف اصحاب معرفت جون بلسان اشارت مذکور کردد تاثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از ان باشد که بصریح عبارت ولهذا بسیاری ازین طایفه را از استماع آیات قرآنی وکلمات فرقانی حال متغیر نکردد واز سماع یک بیت یا بیتی عربی یا فارسی که مشتمل باشد بر وصف زلف وخال خوبان وغنج ودلال محبوبان یا بر ذکر می ومیخانه وساغر وپیمانه حال متغیر شود وشور افتد

جون فاش نماید آن پری جهره جمال ؛ عاشق بود از عشوهٔ او فارغ بال ؛ ور غمزه زند بعهنه با غنج ودلال ؛ بر عاشق بیجاره بکرداند حال

جون بنابر مصلحات بیان معانی در لباس صور ومرجحات آن که درین دو لامعه مذکور شد شیخ ناظم قدس سره معنی عشق ومحبت را در کسوت شراب صورت باز نموده است ازجملهٔ الفاظ وعباراتی که بازاء آن موضوعست لفظ مدامه را اختیار کرده است ازجهة اشعار بدوام ومواظبت بر شراب آن وکدام مداومت ازین افزون تواند بود که بدایت این شرب از الست ونهایتش ابد

رباعیه

ساقی می از ان نه یمنه جام دهد از هم مکسل علی الدوام درده ؛ جون در لغت عرب مدام آمد می ؛ ای ماه بعجم تو هم مدام درده ؛ وجون کمل این طایفه متحقق اند بمحبت ذاتیه که متعلق آن ذاتست ولفظ ذات مؤنث ومحب صادق هر جه کوید مناسب محبوب خود کوید وهر جه جوید موافق مطلوب خود جوید لاجرم لفظ مدامه را که صیغهٔ مؤنث است از برای محبت ذاتیه استعاره کرد نه مدام را

رباعیه

هر روز بباغ رفته است آیینم باشد که دهد لاله وکل تسکینم ؛ هر جا که کلی برنک وبویش بینم ؛ آن کل بویم بباغ وآن کل جینم

قال قدس الله سره

شربنا علی ذکر الحبیب مدامة ؛ سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم

الشرب بالحرکات الثلث آشامیدن آب وغیر آن از باب سمع از ابواب شکانه ثلاثی مجرد مدامه خمر را کویند بآن اعتبار که شارب آن بر ان مداومت می تواند نمود والسکر بالفتحتین مست شدن از باب سمع الکرم درخت انکور جملهٔ سکرنا بها صفت مدامه است وجار ومجرور در من قبل ان یخلق متعلق بشربنا

ع

که نوش کردیم وبایکدیکر بدور می مستانه خوردیم بر یاد حضرت دوست که روی محبت همه بدوست شرابی که بدان مست شدیم بلکه بیوی آن از دست شدیم واین بیش از آفریدن کرم بود که درخت انکور است وماده شراب مشهور بر نسق وستور

رباعیه

روزی که مدار جرخ وافلاک نبود ؛ وآمیزش آب وآتش وخاک نبود

برباد تو مست بودم و باده برست • هرچند نشان باده و تاک نبود • ما ایم ز جام عشق تو جرعه کشان • بر جرعه کشان خود کن جرعه فشان
برباد تو آن صبح صبوحی زده ایم • کز تاک نشان نبود و از تاک نشان لامعه حضرت حق را سبحانه دو تجلی است یکی علمی غیبی که عبارت
از ظهور وجود حق است سبحانه بر خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و درین تجلی اعیان متصف بوجود
عینی نیستند و کمالات اعیان چون علم و معرفت و عشق و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است و پنهان دوم وجودی شهادی که عبارت
از ظهور وجود حق است سبحانه بحسب استعدادات و قابلیات اعیان روحا و مثالا و حسا و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اولست و مظهرست
مر کمالاتی را که تجلی اول در استعدادات و قابلیات ایشان اندراج داشته • ما را طلب و نیاز دادی ز آغاز • پس بر حسب طلب کرم کردی باز
اینها همه حیست تا کنج نهان • بر خلق جهان عیان ز گنجینه ناز • پس میشاید که مراد بمدامه محبت ذاتیه باشد و بشرب مدامه قبول
استعداد آن محبت در مرتبه اعیان ثابته و بکرم حبیب تجلی علمی غیبی خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و حینئذ اضافت ذکر
بحبیب از قبیل اضافت مصدر باشد بفاعلش و مراد بسکر استعداد سکر باشد در همان مرتبه یا حقیقت سکر در مراتب دیگر از آن فروتر و
بکرم کثرت وجودی عینی یعنی قابل شدیم و مستعد گشتیم نزدیک تجلی علمی غیبی حق سبحانه بصورت اعیان ثابته ما در حضرت علم مر شراب
صفت محبت ذاتیه را که سبب استعداد سکر ما بود در همان مرتبه یا موجب حقیقت سکر در مراتب دیگر و این قبول و استعداد بیش از ظهور
کثرت وجودی عینی بود رباعیه خوش آنکه برون ز عالم روح و علن • در زاویه کتم عدم کرده وطن • نی ساحت روح دیده نی زحمت تن
من بودم و عشق تو و عشق تو و من • و میشاید که مراد بشرب مدامه تحقق بصفت محبت باشد در عالم ارواح و حینئذ اضافت ذکر بحبیب
اضافت مصدر باشد بمفعولش و مراد بسکر حقیقت سکر یعنی حیرت و هیمانی که ارواح کمل را در مشاهده جمال و جلال حق سبحانه بوده باشد
یعنی آشامیدیم پیش از تعشق جان بتن و تعلق روح ببدن بر یاد دوست شرابی محبتی را که مستی و حیرت ارواح ما در مشاهده جمال و جلال
او بآن شراب بود رباعیه زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات • در چشمه تن روان شود آب حیات • خوردیم می عشق ز خمخانه ذات
بی کام و دهان ز جام اسما و صفات سوال اگر کسی گوید توجیه ثانی موقوفست بر وجود ارواح پیش از اشباح و این مسلم نیست زیرا که
مذهب حکما آنست که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تسویه اشباحست و امام حجة الاسلام رحمه الله با ایشان موافقت کرده است
و آن خبر مشهور را که ان الله تعالی خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام بر آن حمل کرده که مراد بارواح ارواح ملکیه است که مبادی سلسله وجودند
و در لسان حکما معبر بعقول و نفوس و مراد باجساد اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصرست جواب گوییم که شیخ کامل محقق
شیخ صدر الدین قونوی را قدس الله تعالی سره در بعض از رسایل خود اینجا تحقیق و تفصیلی است و تقریرش آنست که وجود نفوس جزئیه انسانیه
که عموم آدمیان راست بعد از حصول مزاج است و بحسب آن و اما وجود نفوس کلیه انسانیه که کمل و خواص راست پیش از حصول مزاج است و از
شیخ خود صاحب فصوص الحکم نقل میکند و میگوید اخبرنی شیخ الامام الاکمل رضی الله عنه مشیرا الی حاله ان ثم من یکون مدبر الاجزاء بدنه
قبل اجتماعه بعلم و شعور و بعد از آن میگوید و ذلک لکلیة نفسه اذ من یکون نفسه جزئیة لا یتعین الا بعد المزاج و بحسبه فلا وجود لها قبل
ذلک حتی یتاتی لها تدبیر الاجزاء البدنیة بعلم و شعور و مراد بنفوس کلیه چنانک از کلام شیخ مذکور در همان رساله معلوم میشود نفوسی است

جزئیه که در استعداد ایشان باشد ترقی کردن از مرتبه جزئیه و منسلخ شدن از صفات تقییدیه عرضیه بحیثیتی که بکلیات خود عود
کنند و متصل گردند و ذلک لان ذواتها الجزئیة من حیث جزئیتها محال ان تشاهد المبداء الاول اذ من المتفق علیه عند اهل الشهود
انهم لا یشاهدون کلیا ما حتی یصیرون کذلک ثم یزدادون ترقیا باتصالهم بالکلیات علی الوجه المذکور فی ام المعراج طبقة بعد طبقة
مستفیدین من کل اتصال استعدادا وجودیا و نورا و بصیرة هکذا حتی ینتهوا الی العقل الاول فیستفیدون من الاتصال به ما یستعدون
به لمشاهدة المبداء کما هو شان العقل الاول سوال اگر کسی گوید دلایلی که اقامت کرده اند بر وجود ارواح جزئیه بعد حصول المزاج مخصوص
بعضی دون بعضی نیست جواب گوییم که آن دلایل ناتمام است و دلیل بر ناتمامی آن همین بس که مکاشفات ارباب کشف و شهود که
که مقتبس از مشکوة نبوتست بخلاف آن گواهی میدهد رباعیه ذروه حبل کی رسد عقل علیل • هرچند که هر دو راند تا نام دلیل
کر پشه جو فیل صاحب خرطوم است • هیهات که پشه را بود قوت پیل جواب همه جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی است از اسماء الهی
و مجموع عالم مظهر جمیع اسما اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیه کمالیه احدیت جمع جمیع مظاهرست هیچ جزوی از اجزای عالم نیست
که مر او را در انسان کامل نموداری نیست لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال گوییا عالم کتابیست مفصل مبوب و انسان کامل انتخاب آن با فهرست
فصول و ابواب آن رباعیه ایزد که نگاشت خامه احسانش • ابواب کتاب عالم و ارکانش • بر لوح وجود زد رقم فهرستی
در آخر کان نام کرد انسانش • پس میشاید که ایراد شربنا و سکرنا بضمیر ما فوق متکلم واحد از برای اشارت بجمعیت مذکوره بوده
باشد بی ملاحظه مشارکان درین شرب و سکر و میشاید که بنا بر ملاحظه این مشارکت باشد زیرا که اعیان و ارواح کمل افراد و اقطاب
در شرب و سکر این شراب با شیخ ناظم مشارکند و ما هم رباعیه تنها نه منم ز عشق تو باده پرست • آن کیست تو خود بگو کزین باده نرست
آن روز که می گرفتم این باده بدست • بودند حریف می پرستان الست و قال قدس سره لها البدر کاس و هی شمس یدیرها
هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم • الکاس لا تسمی کاسا الا و فیها الشراب و الشمس تطلق علی الجرم و علی الضوء البدو ظاهر شدن و المزج آمیختن هر دو
اد باب اول واو در وهی شمس حرف عطف و حال دامی شاید و میمیز کم خبری محذوفست ای کم مرة یبدو نجم تشبیه کرده است جام
مدام را در استدارت و اشتمال بر امر صافی کثیر الفیضان بماه تمام و مدامه را در صفا و نورانیت و فیضان بضوء شمس و انگشتان ساقی را
حین اخذ الکاس در دقت و استقواس بهلال و شکلهای حبابی را در استدارت و نورانیت و صغر حجم بنجم میگوید مر آن شراب را
علی الدوام ماه تمام است جام و حال آنکه خودش آفتابیست در فیضان و براقی که میگرداندش انگشت هلال مثال ساقی و چه بسیار پیدا می آید
وقت آمیختنش با آب ستاره درخشنده از شکلهای رباعیه ماهیست تمام جام می مهر منیر • و ان مهر منیر را هلالست مدیر
صد اختر رخشنده هویدا گردد • چون آتش می ز آب شود لطف پذیر لامعه حقیقت محمدی را که صورت معلومیت ذاتست
مع التعین الاول و صورت وجودی وی قلم اعلاست نسبت با شمس ذات احدیت محاذات تام و مقابله کامل که برتر از آن مرتبه متصور نیست
حاصل است در استفاضه نور وجود و کمالات تابعه آن احتیاج بهیچ واسطه ندارد بلک سایر حقایق و اعیان که تاریک نشینان
ظلمات امکان اند در استفاضه مذکوره بوی محتاج اند پس نسبت وی در کمال محاذات با ذات احدیت و توسط او میان آن ذات

وحقایق امکانی در افاضهٔ وجود و توابع آن بعینها چون نسبت مقابلهٔ ماه تمام باشد با آفتاب و توسط او میان آفتاب و ساکنان شب ظلمانی
در افاضهٔ نور و لوازم آن پس بنا برین علاقه لفظ بدر را که موضوع است بازاء ماه تمام برای آن حقیقت استعاره توان کرد رباعیه
ای جان دل آخر بچه نامت خوانم • هم جانی و هم دل بکدامت خوانم • چون یافت شب تمام عالم ز تو نور • معذورم اگر ماه تمامت خوانم

وبعد از تعبیر از آن حقیقت ببدر و از محبت بمدامه چون متعطشان بادیهٔ ضلال و گمراهی بشرب راح سلسبیلی محبت الهی و تجرع شراب
زنجبیلی مودت و آگاهی بدستیاری هدایت او توانند رسید او را کاس آن مدام توان داشت و جام آن شراب توان انگاشت رباعیه
دور مه رخسار تو ای ماه تمام • جامیست کزو خوردم می عشق مدام • از بس که فتاد بیخودم زین می و جام • می جیبت نمی شناسم و جام کدام

وچون متصدی ارادت این کاس جز اسماء الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن از آن باصابع
تعبیر رفته نتواند بود هلال را که مشیر با انگشت ساقی است اشارت بدان توان داشت و اسناد ادارت کاس بآن توان کرد رباعیه
این بزم چه بزم است که ارباب کمال • نوشند می محبت از جام جمال • بین بر کف ساقی قدحی مالامال • بدری که بود مدیر آن جند هلال

لامعه واصلان و کاملان دو قسم اند جماعتی مقربان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل دیگران بایشان
نرفت چندان شراب عشق و محبت بر ایشان پیمودند که ایشان را از ایشان بربودند غرقهٔ بحر جمع گشتند از بعد علم و عقل منخلع شدند احکام شریعت
و آداب طریقت از ایشان برخواست سکان قباب عزت و قطان دیار حیرت اند ایشان را از وجود خود آگاهی نبود بدیگری بچه توانند برداخت
خوش وقت کسی که می درین میخانه • از خم و سبو خورد نه از پیمانه • صد بار اگر نیست شود عالم و هست • واقف نشود که هست عالم یا نه

وقسم دوم آنند که چون ایشان را از ایشان در ربایند بان مقرف جمال ازل ایشان را با ایشان دهد و از استغراق در عین جمع و لجهٔ فنا بساحل تفرقه
و میدان بلا خلاصی ارزانی دارد باحکام شریعت و آداب طریقت معاودت نماید شراب زنجبیلی جذب محبت را با زلال سلسبیلی علم و معرفت بیامیزند
از مزج این آب بآن شراب بسیار حباب بنجوم آثار معارف و اسرار برخیزد و هر یک نجم هدایت فرو ماندگان ظلمت بیابان ضلال و حیرت شوند
و همانا که اشارت باحوال این طایفه تواند بود قول ناظم قدس سره ع وکم یبدو اذا مزجت نجم رباعیه این طایفه اند مطلق از قید رسوم
فارغ شده ز اندیشهٔ احوال و علوم • بر ظاهر شان لوامع نور هدی • للدین نجوم للشیاطین رجوم وقال قدس سره
ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها • ولو لا سناها ما تصورها الوهم • شذا رایحهٔ طیبه است و حان جمع حانه است و حانه خانهٔ می فروش
سنا بقصر ضوء برق است و بعد رفعت همه ضمیرهای غایب عاید بمدامه است میگوید اگر نه بوی خوش و شمیم دلکش می فایح شدی
راه صواب بصوب میخانهٔ او ندانستمی بردن و اگر نه لمعهٔ نور و پرتو ظهور وی لایح گشتی بعدم و هم طریق تصور حقیقت او نتوانستمی سپردن
گر رهبر مستان نشدی نکهت می • مشکل بردی کسی سوی میکده پی • ور چشم خرد نیافتی نور ز وی • کی درک حقیقتش توانستی کی

لامعه بمجانست جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل و فرع جمال ذاتیست که متعلق محبت حقیقی است همچنین عشق مجازی
ظل و فرع محبت حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقه طریق حصول آن و وسیلهٔ وصول بآن زیرا که چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت
محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده باشد و بواسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حجاب خفا مانده اگر ناگاه برتو از نور آن جمال از پرده

آب و گل در صورت دلبر موزون شمایل متناسب الاعضا متماثل الاجزا رشیق القد صبیح الخد کریم الاخلاق طیب الاعراق رباعیه
شیرین کاری خوش سخنی چالاکی • مرهم نه داغ دل هر غمناکی • همچون گل نو شکفته دامن پاکی • ز آلایش دست برده هر ناپاکی

نمودن گیرد هر آینه مرغ دل آن مقبل بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد از همه مقصودها
روی بگرداند بدان جزوی مقصود دیگر نداند رباعیه از مسجد و خانقه بخمار آید • می نوشد و مست بر در یار آید
از هر چه نه عشق یار بیزار آید • و او را بهزار جان خریدار آید • آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهاد ش افروختن و حجب کثیفه که
عبارت از انتقاش دل است بصور کونیه سوختن بدیرد غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آیینهٔ حقیقت او بزدایند
دیدهٔ او تیز بین شود و دل او حقیقت شناس گردد نقص و اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک کند از آن
بگریزد و درین آویزد سابقهٔ عنایت استقبال او کند او جمال وحدت افعال بر وی ظاهر شود چون در محاظرهٔ افعال ممکن گردد جمال صفات
منکشف شود و چون در مکاشفهٔ صفات رسوخ یابد جمال ذات تجلی کند بمحبت ذاتی متحقق گردد ابواب مشاهده بروی مفتوح شود وجود
من اوله الی آخره یک حقیقت بیند که ظاهر شده چون بجمیع شؤون و اعتبارات او بر باطنش تجلی کرده حقایق علمی اعیان ثابته و چون باحکام
حقایق علمی باطنی منصبغ گشته اعیان خارجی تعیین پذیرفته بر هر چه گذرد او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند هر لحظه روی در شهود
خود کند و گوید رباعیه در سینه نهان تو بوده ای من غافل • در دیده عیان تو بوده ای من غافل • عمری ز جهان تر انشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده ای من غافل • چون اینجا برسد بداند که عشق مجازی بمنزلهٔ بولی بوده است از شرابخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری بمثابهٔ
پرتوی از آفتاب محبت ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی باین شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نیافتی ازین آفتاب بهره نیافتی رباعیه
خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید • رفتار بی آن بوی و بمیخانه رسید • آمد برقی ز کوی میخانه پدید • در پرتو آن حریم میخانه بدید
وقال قدس سره ولم یبق منها الدهر غیر حشاشة • کان خفاها فی صدور النهی کتم • حشاشه بقیهٔ روح را گویند
و نهی جمع نهیه است و نهیه خرد را گویند باعتبار نهی کردن آن از ناشایستها الکتم و الکتمان بنهان کردن از باب اول و اینجا کتم بمعنی مکتوم
است ضمیر منها راجع بمدامه است و ضمیر خفاها بحشاشه و جملهٔ کان خفاها صفت حشاشه و می شاید که هر دو ضمیر راجع بمدامه باشد
و جملهٔ ثانیه مؤکد مضمون اولی اضافت صدور بنهی یا بنا بر حذف مضاف است یعنی صدور ذوی النهی یا از قبیل استعاره بالکنایه است که نهی را
باصحاب صدور تشبیه کرده باشند و صدور که از لوازم مشبه به است مر او را اثبات کرده میگوید باقی نگذاشت مرور روزگار و تحول
لیل و نهار از آن می که جانها را بمنزلهٔ جانست و جانها مر او را بشابهٔ ابدان جز بقیهٔ جانی که گوییا بنهانی وی در سینهای خردمندان پوشیده
گشته است و پنهان رباعیه فریاد و فغان که باز در کوی مغان • تا خواره زمی نه نام یابد نه نشان • زان گونه نهان گشت که بر خلق جهان
گشتست نهان کشتی او نیز نهان لامعه حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله هست و هر یکی را بحسب ظهور احکام و آثار دولتی
و سلطنتی که چون نوبت دولت و سلطنت او رسد احکام او ظاهر گردد و احکام مقابل او باطن و بالعکس و این همه بمقتضای علم شامل و حکمت
کامل حق است سبحانه و هر یک در موقع خود در غایت کمال و نهایت جمال • گر جلوه دهی طلعت از ماه فزون • ور شانه زنی طرهٔ بر تاب و گره

ودیحوکان کشی خم ابروزه • حقاکه بود جمله زنیکد یکی به • وازقبیل اسماء متقابل است دو اسم الظاهر والباطن وظهور وکثرت چون
بطون ووحدت متلازم اند زیراکه ظهور عبارتست از تلبس حقیقت بصور تعینات وبطون عبارت از عدم آن واین تلبس عین کثرتست
وعدم آن عین وحدت وشک نیست که در کثرت غلبهٔ احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد ودر وحدت بالعکس پس هرگاه حضرت حق سبحانه
وتعالی باسم الظاهر تجلی کند ناچار احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالب شود وپوشیده نباشد که علم ومعرفت ومحبت وامثال آن همه
از احکام ما به الاتحاد است بین العالم والمعلوم والعارف والمعروف والمحب والمحبوب پس نزدیک غلبهٔ احکام ما به الامتیاز این همه در مقام
خفا وبطون باشند وارباب آن در حجاب ستر وکمون زیراکه بسبب غلبهٔ احکام ما به الامتیاز بینهم وبین سایر الخلایق هیچکس را علم ومعرفت بدیشان
تعلق نتواند گرفت الا علی سبیل الندرة وهمانا که شیخ ناظم قدس سره درین بیت اشارت بدین خفا وبطون وستر وکمون کرده است واین طایفه در زمان
شیخ مذکور چنانکه مشهورست بسیار بوده اند اما بالجمله هرچند سراز وصال من کم تابی • اشکم بود از شوق لبت عنابی
مستسقی دامیان بحار یاصح • شدی نیست که شاکی بود از بی آبی • وقال قدس سره فان ذکرت فی الحی اصبح اهله
نشاوی ولا عاد علیهم ولا اثم • حی قبیله را گویند النشوة مست شدن نشا ینشو ونشی ینشی از باب اول وسیم وهو نشوان وهی نشوی
وهم وهن نشاوی میگوید اگر یاد کرده شود آن محبوب در نواحی حی که قبیلهٔ مقبلان وقبیلهٔ زنده دلانست هرآینه اهل آن حی مست شوند
واز غایت مستی از دست روند وحال آنکه بر ایشان نه از آن مستی عاری بود ونه از گناه می پرستی عاری رباعیه آن می خواهم که عقل از دست شود
سررشتهٔ اختیار از دست شود • مطرب چو بوصف او سرود آغازد • هر زنده دلی که بشنود مست شود رباعیه هرگز می عشق را خماری نبود
یکدم زدن می مرگ کاری نبود • جزمی خوردن مرا چو کاری نبود • باری زدنی که عیب وعاری نبود لامعه سریان حیات
در همهٔ موجودات ساریست زیراکه بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم همه اشیا تسبیح حضرت حق سبحانه وتعالی میگویند وتسبیح
بی صفت حیاة ممتنع رباعیه چه چرخ چه ارکان چه معادن چه نبات • ساریست در اجزاء همه سر حیات • گویند همه کل عشی وغدات
تسبیح خداوند رفیع الدرجات • وتاویل تسبیح بدلالت اشیا بر تنزیه وتقدیس حق سبحانه ونفی تسبیح حقیقی مخالف کشف انبیا واولیاست
علیهم السلام وسریان سر حیات در هر شیء بواسطهٔ سریان هویت الهیه است منصبغة بصبغة الحیوة در اشیا اما هر موجودی را حیاتیست
مناسب او که ظاهر میشود در وی بحسب قابلیت واستعداد وی وکذا الحال فی لوازم الحیوة من العلم والارادة والقدرة وغیرها پس هرچند که
آن موجود را مزاج باشد نزدیک باعتدال چون انسان ظاهر شود در وی صفت حیوة با جمیع لوازم یا اکثر آن واگر مزاج آن موجود از اعتدال دور
باشد چون معدن ونبات صفت حیوة ولوازم آن در وی پوشیده ماند پس می شاید که مراد بحی درین بیت عالم کبیر باشد ودر تعبیر از وی بحی اکتفا
جه مقصود از وی قبیله است اشعار باشد بسریان حیات در جمیع اجزاء عالم جماد ارکان وحیوانا وحینئذ مراد باهل حی طایفه باشند که ایشان را
اهلیت شرب شراب محبت وقابلیت قبول اسرار معرفت باشند زیراکه ماعدای این طایفه در حکم عدم اند بلکه از عدم بسیاری کم رباعیه
آنان که براه عشق ثابت قدم اند • در ملک وفا بر فراز علم اند • مقصود وخلاصهٔ وجود ایشانند • باقی همه با وجود ایشان عدم اند
وحی شاید که مراد بحی قبیلهٔ ارباب محبت وخانوادهٔ اصحاب عشق ومودت باشد زیراکه ازین طایفه که بحقیقت ایشان زنده اند وبحیوة حقیقی

ارزنده اگر فی المثل یکی در مشرق باشد ویکی در مغرب باهم متصل اند وبا یکدیگر یک روی ویک دل رباعیه عشاق تو گر شاه وگر درویش اند
چون تیر ز راستی همه هم کیش اند • از خویش چو عاشق تو بود دل ریش اند • بیگانه که عاشق است با او خویش اند • وحی شاید که مراد بحی مجموعهٔ
وجود انسانی کاملی باشد ومراد باهل حی روح وقلب ونفس وقوای روحانی وجسمانی زیراکه هر یک از اینها را در وجود انسان کامل از سماع ذکر شراب
محبت مستی دیگر وبیخودی هرچه تمامتر است رباعیه هرجا که کند مطرب فرخنده خطا • ذکر می عشق تو بر آواز رباب
از ذوق سماع ذکر آن بادهٔ ناب • عقل ودل وجان من شود مست خراب • وقال قدس سره ومن بین احشاء الدنان تصاعدت
ولم یبق منها فی الحقیقة الا اسم • چشا اندرون تهیکاه احشا جمع وی دن خم شراب دنان جمع وی تصاعدت ای ارتفعت میگوید
آن می از درون نهای خمها متصاعد شد وبمیل مقامات علوی از مقامات سفلی متباعد گشت واز وی بین الانام هیچ باقی نماند الا نام رباعیه
دردا که حریف دردی آشام نماند • وز باده نمی در قدح وجام نماند • گرد از دل خم زلطف می میل صعود • در میکده ها از او بجز نام نماند
لامعه وجود وکمالات تابعهٔ مر وجود را چون حیات وعلم وارادت وقدرت وغیرها که در آخرین مراتب موجودات که انسان است
می نماید بعینها همان وجود وکمالات حضرت احدیت جمع است که از اوج درجات کلیت واطلاق تنزل فرموده ودر حضیض درکات جزئیه
وتقیید روی نموده ودر نظر محجوبان منسوب ومضاف بمظاهر جزئیهٔ تقییدیه می نماید اما چون در دیدهٔ بصیرت اهل مشاهده بواسطهٔ صدق
مجاهده اضافت این امور بمظاهر جزئیه ساقط میشود ونسبتشان بمراتب تقییدیه زایل میگردد وباز بمرتبهٔ کلیت واطلاق خود عود
میکنند می تواند بود که از سقوط اضافات وزوال نسب واعتبارات وعود بمرتبهٔ کلیت واطلاق بتصاعد تعبیر کنند چنانکه از تقیید آنها
بتنزل تعبیر میکردند زیراکه صعود ونزول متقابلانند پس می شاید که مراد بدنان نفوس کاملهٔ اولیاء الله باشد باعتبار احاطه واشتمال
آن بر شراب عشق ومحبت ومراد بتصاعد انقطاع اضافت ونسبت محبت از ایشان بتنزلات ورجوع آن بمقر اصلی ومستقر اولی خود که حضرت احدیت
جمع است زیراکه چون محب عارف بمقام فنا متحقق می شود نسبت همه کمالات در نظر شهود وی از وی منقطع میگردد وباقی نمی ماند
بروی الا آنکه محجوبان اطلاق اسامی آنها میکنند بروی ومیگویند فلان از ارباب محبت یا از محبانست وامثال آن وفی الحقیقه آن صفت محبت
بحق قایم بود نه بوی رباعیه شهباز محبت تو ز اوج جمال • نازل شده بود بر من شیفته حال • در چنگل او وجود نهادم بوبال
زد باز سوی نشیمن خود پر وبال • با عشق تو لم ز هوا ماندست ومنی • با آتش سوزنده چه سان ماند خس • از هستی من نشان نمی یابد کس
ماندست مرا جاریت نامی وبس • وحی شاید که مراد بدنان ابدان کاملان باشد بنا بر احاطه واشتمال مذکور وحی شاید که مراد اجرام سماویه
باشد بمشابهت استدارت واحاطه ومراد باحشا طبقات عناصر وبه بین الاحشا کره ارض که مستقر افراد انسانی است وعلی کلا التقدیرین
مراد بتصاعد شراب محبت آن باشد که چون نفوس کاملان گذشت بحکم الیه یصعد الکلم الطیب ازین نشیمن سفلی بحظایر قدسی صعود کردند
بتبعیت آن صفات کمال از علم ومعرفت وعشق ومحبت نیز صعود کردند وازین طایفه جمعی دیگر که در کثرت وظهور بمنزلهٔ گذشتگان باشند
موجود نشدند واین کمالات بدان مشابه از هیچکس دیگر ظاهر نگشت رباعیه در عرصهٔ کون همدمی نتوان یافت • در قصهٔ عشق محرمی نتوان یافت
زان می که حریفان همه خوردند وگذشت • در خمکدهٔ فلک نمی نتوان یافت • وحینئذ مقصود ازین بیت اظهار تلهف وتاسف باشد بر نایافت

این طایفه و عدم ظهور این کمالات نه نفی مرتبهٔ ولایت و اهل آن والله تعالی هو المستعان و قال قدس سره
وَاِنْ خَطَرَتْ یَوْمًا عَلیٰ خَاطِرِ امْرِءٍ • اَقَامَتْ بِهِ الْاَفْرَاحُ وَارْتَحَلَ الْهَمُّ • خطر الامر بباله و علی باله خطرًا و خطورًا بکذشت کار بر دلش ازباب
اول و الخاطر ما یرد علی القلب و المراد به ههنا القلب تسمیة للمحل باسم الحال ضمیر مجرور عاید ست بخاطر و باء جاره بمعنی فی و نی شاید که عاید با شد
بخطوری که از خطرت فهم می‌شود و با سببیت بود میکوید اگر خطور کند روزی یاد آن باده بر ساحت خاطر جوانمردی آزاده مسافران
آن ساحت یعنی شادی و راحت قصد اقامت کنند و مجاوران آن حرم یعنی اندوه و الم کوس رحلت زنند • از بادهٔ عشق غصه بر باد شود
ویران شدهٔ حادثه آباد شود • بر خاطر غمکین کذرد شاد شود • ز اندوه و غم زمانه آزاد شود لامعه تعلق علم و شعور
بر دو وجه می‌تواند بود یکی بحصول ظل و صورت معلومات چنانک جون زید و عمرو دابه یعنی در ذهن تو صورتی حاصل شود که بدان صورت
پیش تو از ما عدای خود ممتاز شوند و دیکری بحضور ذوات معلومات جون علم بجوع و شبع و شهوت و غضب و محبت و عداوت بجهت
اتصاف نفس بانها و این علم بود ذوقی و وجدانی و شک نیست که خطور محبت ذاتیه بر دل و شعور بدان بر وجه اول بآن طریقه که از کسی
شنوی یا از کتابی برخوانی یا بفکرت خود دریابی مثمر سعادتی و موجب کرامتی معتد بها نیست بلک سعادت جاودانی و کرامت دوجهانی
در آن تواند بود که حضرت حق سبحانه بحکم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بر صاحب دولتی که باستعداد کلی اصلی و فاء روحانیت و دوام توجه
و افتقار بموجب الا فتعرضوا لها متعرض نفحات الطاف ربانی شده باشد بتجلیات ذاتی اختصاصی تجلی کند و او را بالکلیه از و بستاند و چاشنی
محبت ذاتی خودش بچشاند روح او را بواسطهٔ آن ابتهاجی حاصل شود برق روح بر دل تابد قبض او ببسط بدل کردد عکس دل بر نفس افتد حزن
و اندوه رخت بر بندد و غم برود بجای آن بنشیند رباعیه شب بود نکریه چشم من ابر بهار • برقی بدرخشید ز سر منزل یار
در خانهٔ عیش و طرب افروخت چراغ • در خرمن اندوه و غم انداخت شرار • وهمانا که مراد شیخ ناظم قدس سره بخطور معنی ثانی بوده باشد نه اول
ومن الله الهدایة و علیه المعول و قال قدس سره وَلَوْ نَظَرَ النُّدْمَانُ خَتْمَ اِنَائِهَا • لَاَسْکَرَهُمْ مِنْ دُوْنِهَا ذٰلِکَ الْخَتْمُ
نظر الی الشیء و نظره نظرًا و منظرًا نکریست بوی ازباب اول می‌شاید که ندمان بضم نون باشد جمع ندیم جون رغفان جمع رغیف و می‌شاید
بفتح نون باشد بر صیغهٔ مفرد و حینئذ عود ضمیر جمع باعتبار معنی باشد زیرا که جنس است سواء کان اللام للجنس او الاستغراق و شامل
افراد بسیار و فی الصحاح نادمنی فلان علی الشراب فهو ندیمی و ندمانی و جمع الندیم ندام و جمع الندمان ندامی و یقال للمنادمة مقلوبة من
المدامة لانه یدمن الشراب مع ندیمه ختم علی الشیء ختمًا مهر نهاد بر جیزی ازباب دوم و مراد بختم اینجا مهر است نه معنی مصدری
انا ظرفی را کویند که در وی شراب و غیر آن کنند جمع او آنیه است و جمع آنیه اوانی لامعه اکر ببینند ندیمان یعنی محبت و
مقیمان نشیمن عشق و مودت ختم انا و مهر وعای آن شراب را هر آینه مست کرداندشان بی شراب نوشیدن مهر انا و دیدن رباعیه
یا رب چه محاست این که بود هوا • در اعه بر هیزم از وصد پاره • کر مهر خمش را نکرد میخواره • بی باده شود مست از آن نظاره
می‌تواند بود که مراد ناظم قدس سره باناء دلهای کاملان و ارواح واصلان بوده باشد که حامل محبت ذاتیه بحقیقت آنها یند و مراد
بختم انا بدن جسمانی عنصری که محقق وفاست بهنات بشری و عارف و جاهل و ناقص و کامل دار آن با یکدیکر صورت برابری

پس محجوبان بنا برین مساوات صوری قیاس حال ایشان بر خود میکنند و بر احوال باطنی ایشان اطلاع نمی‌یابند بلک بر نفی آن اصرار می
نمایند اما طالبان قابل و مریدان صاحب دل که باستعداد و هبی و قابلیت کسبی ندیمان محفل و حریفان مجلس این طایفه اند و بر شرف شرب
این شراب آثار آن بر صفحات وجوه و فلتات السنهٔ ایشان مشاهده میکنند و آن مشاهده در باطن ایشان تاثیر میکند و ایشان را از ایشان می
رباید و بمقام بیخودی و بی‌نشانی میرساند با آنک هنوز باحوال باطنی ایشان متحقق نشده اند و باخلاق معنوی ایشان متخلق نکشته رباعیه
آن تو که از نام تو می‌بارد عشق • وز نامه و پیغام تو می‌بارد عشق • عاشق شود آنکس که بکوی تو کذرد • کوئی ز در و بام تو می‌بارد عشق
و الحق این معنی از خواجکان ما وراء النهر و خلفا و اصحاب ایشان قدس الله اسرار اسلافهم و طول اعمار اخلافهم ظاهر و هویداست جه بمجرد
آنک صادقی را نظر بر جمال مبارک یکی از آن عزیزان افتد یا یک لحظه سعادت صحبت او دست دهد یا التفاتی از آن عزیز نسبت بوی واقع شود
در خاطر خود نسبت جمعیت دریابد و در باطن خود معنی انجذاب مطالعه کند که بعد از تهار یاضت و مجاهده میسر نتواند شد و عمده در رابطهٔ
آن عزیزان دریافت این نسبت است از هر که این نسبت دریافتند بدریافت صحبت او شتافتند و از هر که در نیافتند این نسبت نشد نداذ
صحبت او روی برتافتند و از انفاس قدسیهٔ یکی از آن عزیزانست این رباعی که بر سبیل تیمن و تبرک آورده می‌شود رباعیه
با هر که نشستی و نشد جمع دلت • وز تو نرمید زحمت آب و کلت • زنهار ز صحبتش کریزان می‌باش • ورنه نکند جان عزیزان بحلت
الحقنا الله سبحانه بالصالحین و وفقنا للصالحات و قال قدس سره وَلَوْ نَضَحُوْا مِنْهَا ثَرٰى قَبْرِ مَیِّتٍ
لَعَادَتْ اِلَیْهِ الرُّوْحُ وَانْتَعَشَ الْجِسْمُ • النضح پاشیدن آب از باب دوم ثری خاک نمناک الانتعاش برخواستن ضمیر نضحوا عاید
بندمانست در بیت سابق الف و لام در الروح و الجسم بدل از مضاف الیه ای لعادت الی المیت روحه و انتعش جسمه میکوید
اکر بپاشند ندیمان رشحهٔ از آن باده بر خاک نمناک کور یکی جان داده هر آینه جان مفارقت کرده بتنش باز کردد و تن از پای افتاده اش بسبب
معاودت جان در انتعاش و اهتزاز آید رباعیه عاشق نتواند که نمی بر هیند • خاصه نمی که شور عشق انکیزد
یکجرعه بخاک هر که زان می ریزد • جان در تنش آید ز لحد بر خیزد لامعه حیات بر دو کونه است یکی حیوة حسی حیوانی که
مشترکست میان همه حیوانات از انسان و غیره و دیکری حیاة حقیقی روحانی که مختص است بخواص افراد انسانی و این بر سه درجه است
درجهٔ اول زنده شدن است بعلم و دانش از مردکی جهل و نادانی قال تعالی او من کان میتًا فاحییناه قال بعضهم ای من کان
میتًا بالجهل فاحییناه بالعلم زیرا که دل بواسطهٔ علم حق را می‌داند و در طلب آن جنبش می‌نماید و دانش و جنبش از خواص حیاة است جنانک
نادانی و سکون از خواص موت رباعیه علم است حیات جاودانی علما • جشمی بکشا بچشمه سار علم آ • آن چشمه که خورد خضر از و آب حیات
بود آیتناه من لدنا علما درجهٔ دوم زنده شدن دل است بجمعیت همت در توجه بجناب حق سبحانه و قصد سلوک راه او
از مردکی تفرقه و این جمعیت مؤدی بحیوة حقیقی ابدی است بلک عین آنست جنانک تفرقه که توزع خاطرست بسبب تعلق نفس
بمحبوبات متنوع و مشتهیات کوناکون که همه مرده کانند موتست و تعلق بمردکان عین مردکیست • هر چیز که در جهانست هیچ جلیل
مرده است مشو ز عشق هر مرده ذلیل • بر مردکی قویل آنهاست دلیل • الجنس الی الجنس کاقیل بمیل درجهٔ سیم زنده شدن است

بوجود ویافت حضرت حق سبحانه انعردکی فقد ونایافت بآن معنی که در بقای حق سبحانه فانی شوی وببقای او باقی کردی وبحیات وی
زنده باشی وبدانی که هر زندکی که نه بدوست مردکیست وهر کری که نه ازدوست افردکی رباعیه تا دل زوجود خویش برکنده نه
دربند خودی خدای ابنده نه • کیرم که تن جانی وجهان زنده (بدوست) • تا زنده بجانان نشوی زنده نه • بس می تواند بود که مراد ناظم قدس
سره آن باشد که اکر برسانند نوری از انوار واثری از آثار محبت ذاتی شخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه یا موت فقد ونایافت دریافته
باشد هر اینه عود کند بسوی او روح علم یا روح جمعیت همت یا روح وجود ویافت حق سبحانه ومنتعش کردد جسم او بدان روح وقیام نماید
بشکر کذاری حیاتی که بسبب معاودت آن روح مر او را حاصل آمده است بصرف کردن آن حیات در آنچه حق تعالی او را برای آن عطا فرموداست
هرجا جانان مجلس وصل انکیزد • تا در جام جرعه عشرت ریزد • جان درکرش دست امید آویزد • تن بسته کربخدمتش برخیزد
وقال قدس سره ولو طرحوا فی فیء حایط کرمها • علیلا وقد اشفی لفارقة السقم شرح
طرحه طرحا بینداخت او را از باب جهادم الفیء ما بعد الزوال من الظل وحکی ابو عبیدة عن رؤبة کل ما کانت علیه الشمس فهو فیء وظل وما لم
تکن علیه الشمس فهو ظل حایط دیوار است اعتلا مرض فهو علیل اشفی المریض علی الموت ای اشرف السقام المرض وکذلک السقم والسقم وجمعها
مثل حزن وحزن میکوید اکر بیندازند در سایه دیواری که محیط است بکرم آن باده بیماری را وحال آنکه بر شرف هلاک بود افتاده
هر اینه مفارقت کند در سایه آن دیوار ضعف سقم ورنجوری از تن آن بیمار رباعیه کر مست می عشق بباز ار رود
از دیدنش اندوه خریدار رود • در سایه دیوار رزی کان بخروست • بیماری مرک از تن بیمار رود • می تواند بود که مراد بکرم حدایق
ذات بحجه دلهای عارفان وکاملان بوده باشد که شراب محبت ذاتی عصاره فواکه علوم وخلاصه ثمرات معارف آنست ومراد بحایط وجود
جسمانی وصورت هیولانی ایشان باعتبار احاطه واشتمال بر کرم مذکور ومنع اغیار از وصول بدان یعنی اکر برسانند بجای حمایت ورعایت
عنایت عارفان واصل وکاملان مکمل که عیسی وار صد بیمار را بیکدم شفا دهند بلکه هزار مرده را بیکنفس جان بخشند بیماری را که از سقم
جهالت وعلت بطالت نزدیک آمده باشد که استعداد فطرت او مرده شدن را بجوید طیبه محبت ذاتی باطل شود هر اینه بیمن صحبت وبرکت
ملازمت آن صاحب دولتان آن سقم از وی زایل کردد واز آن علت بشفای عاجل برسد رباعیه پیری که بود باده فروشی کارش
رو جو بحریم بزم خلد آثارش • ورد دحرمش بار نیابی باری • خود را برسان بسایه دیوارش وقال قدس سره
آنان که ره عشق بمردی سپرند • هریک بشفا دهی مسیحی دکرند • آنجا که بچشم لطف ورحمت نکرند • بیماری صد ساله بیکدم ببرند
وقال قدس سره ولو قربوا من حانها مقعدا مشی • وینطق من ذکری مذاقتها البکم • التقریب نزدیک کردانیدن
مقعد اسم مفعول از اقعاد بر جای مانده را کویند الذکر والذکری یاد کردن ارباب اول الذوق والذواق والمذاق والمذاقة چشیدن از باب
اول البکم جمع ابکم والبکم کنک را کویند میکوید اکر نزدیک کردانیده شود بمیخانه آن شراب نشین بر زمین مانده پای او برفتار آید واکر یاد کنند
از چاشنی آن باده ناب کنک زبان کرفته زبان بکفتار کشاید • آن میخواهم که سالک مانده بجای • یابد ز هوای قرب او قوت پای
ور کنک کند تخیل چاشنیش • کردد ز زبان بسته اش عقده کشای • می تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اکر نزدیک کردانند

بقلاب شوق وکمند ارادت بحریم صحبت کاملان مکمل که خرابات عشق وشرابخانه محبت است برجای مانده را که بدستیاری سعی وکوشش خویش قدم
از بست هستی وتنکنای خود برستی بیرون نتواند نهاد هر اینه بامداد تربیت پیر مکمل قوت سلوک ومکنت رفتار یابد وکام همت بر دنیا
وآخرت نهاد بحکم خطوتین وقد وصلت بپیشکاه وصال وبارکاه اتصال شتابد واکر فرا یاد آید شرابی که انجام محبت در مجالس
قدس کشیده وچاشنی آن در محافل انس چشیده است فراموشکاری را که در بیان حقایق ابکم باشد ودرکشف دقایق از شکسته زبان بسته
کم طوطی ناطقه اش بعرض تکلم درآید وزبان باظهار اسرار عرفان کشاید • کر مست زمیخانه خمار آید • کر بوی خوشش بطرف کلزار آید
هم سرو بجا مانده خرامان کردد • هم سوسن بی زبان بکفتار آید وقال قدس سره ولو عبقت فی الشرق انفاس طیبها
وفی الغرب مزکوم لعاد له الشم • عبق به الطیب بالکسر ای لزق به عبقا بالتحریک وعباقیة مثل ثمانیة میکوید واکر بوی خوش
دهد آن می در حدود شرق که مطلع انوار ومنشاء ظهور واظهار است وحال آنکه در جانب غرب که موطن بطون ومقام خفا وکمون است
مزکومی بود از ادراک هر مشموم محروم هر اینه از قوت شم بهره ور شود ومشامش از استنشاق رایحه آن می معطر کردد رباعیه
می جان رمیده از عدم باز آرد • شادی دل غرقه بغم باز آرد • کر بوی دهد بشرق در جانب غرب • مزکوم از قوت شم باز آرد
ومی تواند بود که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اکر از شرق ذات احدیت که مطلع اقمار وشموس ارواح ونفوس است روایح ارادت
ازلی وفوایح محبت لم یزلی وزیدن کیرد ودر مغرب ابدان عنصری افراد واشخاص جزوی که محل استتار انوار آن شموس واقمار است مزکومی بود
محروم که بواسطه استیلای برودت هوای نفس وکثافت بخار طبیعت مشام ذوق وادراکش اختلال پذیرفته باشد هر اینه سرعت سریان
آن روایح وشدت نفوذ آن فوایح مشام ذوق وادراکش را کشاده کرداند وباستشمام نفحات انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن برساند •
باد سحری که چاک زد جیب سمن • شد نافه کشای نازنینان چمن • جان باد فدای او که آورد بمن • بویی که بمی شنید از خاک یمن
وقال قدس سره ولو خضبت من کاسها کف لامس • لما ضل فی لیل وفی یده النجم • الخضاب ما یختضب به وقد
خضبت الشیء اخضبه خضبا اللمس المس بالید وقد لمسه یلمسه من بالکسر والضم میکوید اکر خضاب کرده شود از انعکاس انوار کاس آن
می کف مساس کننده وی هر اینه کمراه نشود در هیچ شب ظلمانی وحال آنکه بدستش از عکس آن کاس ستاره بود نورانی رباعیه
هرکس که نهد بدست جام می ناب • کردد کفش از عکس می ناب خضاب • در ظلمت شب کم نکند راه صواب • بنهاده بکف مشعله عالم تاب
ومی شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اکر خضاب کرده شود بانعکاس انوار واقتباس آثار کاس شراب محبت ذاتیه که حقیقت
محمدی وروح احمدی است جنانکه تحقیق آن در شرح بیت لها البدر کاس وهی شمس یدیرها کذشت دست ارادت مقبلی وکف کفایت
صاحب دلی که بحسن اجتهاد وقوت استعداد بعرض مساس آن کاس درآمده باشد هر اینه کمراه نشود در ظلمات احتجاب بحجب ظلمانی
طبیعی وحال آنکه در دست وی از آن انوار منعکسه وآثار مقتبسه نجمی باشد از افق کرامت طالع ولمعه هدایت وبالنجم هم یهتدون
از آن لامع رباعیه هرجنس که داشت عاشق از کهنه ونو • در میکده عشق بمی کرد کرو • کی در شب تیره کم کند ره که بکف
دارد ز قدح شمع هدایت پرتو وقال قدس سره ولو جلیت سرا علی اکمه غدا • بصیرا ومن راووقها تسمع الصم

جُلِیَت علی البناءِ للمفعول ای اُظهرت و کُشفت ذاق الشراب یَروق رَوقاً ای صفا و رَوقتُه اناً تَرْویقا والرّووق المُصَفّاة میکوید اکر ظاهر کرده شود شراب مذکور ظهوری از اغیار مستور بر دیده کسی که از مادر کور زاده باشد و دل بر کوری جاوید نهاده هر اینه دیدهٔ او منور شود و از دولت بینائی بهره ور کردد و از صدای چکیدن آن می ازمی بالای کوش اصم از علت صم رهائی یابد و بسعادت شنوائی برسد

جون می صفت جلوه نمائی یابد ❊ صد دیدهٔ کور روشنائی یابد ❊ ور زانک رسد صدای پالودن او ❊ در کوش کر از کری رهائی یابد

و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اکر جلوه داده شود شراب محبت ذاتی بر باطن و سِرّ کوری مادر زاد که از آن وقت باز که از آبای علوی و امهات سفلی زاده است دیدهٔ شودش بر وجه حق و جمال مطلق نیفتاده است هر اینه بصیر بصیرت او بینا شود و بر شهود وحدت در کثرت توانا کردد در مجالی خلقیه جز وجه حق نبیند و در مراتب تقییدیه جز جمال مطلق مشاهده نکند و از صدای صَوت صیت اسرار شراب محبت بر اذواق ریاضات شاقه و مجاهدات صادقه تا از کدر تعلق بما سوای حضرت ذات صافی کردد کر اصلی و اصم جبلی در کوش سخن نیوش کنت له سمعاً فبی یسمع باز شود و از استماع اسرار روحانی و اخبار ربانی در اهتزاز آید رباعیه

عشق تو من تو دیده و کوش نوم ❊ تا داد زمانی ز تو خالی نشوم ❊ در هر چه نظر کنم جمالت بینم ❊ وز هر که سخن کند حدیثت شنوم

عشق آمد و بر من در دولت بکشاد ❊ هر کز این در بروی کس بسته مباد ❊ هم سامعه را نوبت بی یسمع زد ❊ هم باصره را لمعهٔ بی یبصر داد

و قال قدس سره

وَلَو اَنَّ رَکباً یَمَّموا تُربَ اَرضِها ❊ وَفِی الرَّکبِ مَلسوعٌ لَما ضَرَّهُ السُّمُّ ❊ یُقالُ مَرَّ راکبٌ اذا کان علی بعیر خاصة والرَّکبُ اَصحابُ الابلِ دون الدّواب یَمَّمتُه برمحی تیمّماً ای قصدتُه دون من سواه لسعَتهُ الحیّة بکزید و یر اماد از باب چهارم ضَرَّ ضَرّاً و مضرّةً زیان کرد او را از باب اول والسُّمّ القاتل بضمّ و بفتح میکوید اکر جمعی شتر سواران قصد خاکبوسی زمینی کنند که آن شراب آنجا یافت شود و در میان ایشان مار کزیده بود زهر چشیده هر اینه آن زهر بمفرقی نتواند رسانید و چاشنی شربت هلاکش نتواند چشانید

باغی که بقصدی نشانی تاکش ❊ دوید کل رحمت از خس و خاشاکش ❊ کر مار کزیده بکذرد بر خاکش ❊ آن خاک دهد خاصیت تریاکش

و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اکر جمعی از دولتمندان بختیار بر بختیان شوق سوار قصد زیارت خاکی نهادی کنند که زمین استعدادش مغرس تاک آن بادهٔ پاک افتاده باشد و حال آنک در سلک نظم آن جمع آفت رسیدهٔ بود مار نفس و هواش کزیده و زهر محبت حب دنیا چشیده که با ایشان دم مرافقت زند و قدم موافقت نهد هر اینه آن زهر زیانش ندارد و کزندی نرساند چه صحبت این طایفه مار کزیدکان نفس و هوا را و زهر چشیدکان محبت دنیا را تریاق اکبر است بلک از تریاق اکبر نافع تر رباعیه قومی که حق است قبلهٔ همتشان

نا سرداری سرکش از خدمتشان ❊ آن که چشید زهر آفات ز دهر ❊ خاصیت تریاق دهد صحبتشان

و قال قدس سره

وَلَو رَسَمَ الرّاقی حُروفَ اسمِها عَلی ❊ جَبینِ مُصابٍ جُنَّ اَبرَأَهُ الرَّسمُ ❊ رَسَمَ علی کذا و کذا ای کتب رَقاه رُقیةً افسون کردش از باب دوم اَصابتهُ المصیبةُ رسید او را مصیبت جُنَّ الرجلُ جُنوناً و اَجَنَّهُ الله فهو مجنونٌ ولا یقال مُجَنٌّ میکوید اکر نقش کند تعویذ نویس افسون نکار آن حرفهای باده خوش کوار بر پیشانی پری کرفتهٔ دیوانه هر اینه هوشمند کردد و فرزانه رباعیه زان می در کش که طبع خندان کردد

تمییز و خرد هزار چندان کردد ❊ بر جبههٔ دیوانه ز نامش حرفی ❊ کر نقش کنی ز هوشمندان کردد ❊ و می تواند بود که مراد ناظم قدس سره

آن باشد که اکر عارف واصل و مرشد کامل که رقیهٔ دان مجنونان نفس و هوا و افسون خوان مصروعان محبت دنیاست تفاصیل سمات و علامات شراب محبت ذاتیه را بقلم نصیحت و ارشاد بر باطن جبین ایشان که صحیفهٔ خیال و دیوان نامهٔ امانی و آمال است رقم زند هر اینه از علت آن صرع و آفت آن جنونشان برهاند و از غوایل آن محفوظ و مامونشان کرداند رباعیه ذات قافیتین آن قوم که با عشق و ولا پیوستند

بر خود در تزویر و ریا در بستند ❊ در زاویهٔ صدق و صفا بنشستند ❊ و ز کشمکش حرص و هوا وارستند ❊ و قال قدس سره

وَفَوقَ لِواءِ الجَیشِ لَو رُقِمَ اسمُها ❊ لَاَسکَرَ مَن تَحتَ اللِّوا ذلکَ الرَّقمُ ❊ میکوید اکر رقم زده شود اسم و صفت و علامت و سمت آن بادهٔ خوشکوار بر فراز علم سپاه جبیان هر اینه آن رقم سایه نشینان آن علم را مست کرداند و از ظلمت تنکنای هشیاریشان برهاند رباعیه

آن باده طلب کو کرنه بر کف شاه ❊ یک ساغر از آن نیز بهد افر جاه ❊ ور بر علم جیش نکاری نامش ❊ در سایهٔ آن مست شود جمله سپاه

و می شاید که مراد بجیش کروه مریدان و جماعت انبوه مستفیدان باشد و مراد بلوای جیش مرشد کامل که علم وار در علو مقام و هدایت بهر مقصد و مرام میان آن طایفه اشتهار تمام یافته است یعنی کر رقم زند کاتب حقیقی و ربک الاکرم الذی علّم بالقلم بر لوح جهت روحانیت مرشد کامل که تفوق دارد بر جهت جسمانیتش سمات و صفات شراب محبت ذاتیه را بتجلیات ذاتی اختصاص هر اینه مست کرداند و از وحشت هستی برهاند آن رقم مرکسانی را که در تحت احاطت و ظل تربیت آن کامل اند و بعلاقهٔ ارادت و دقیقهٔ مناسبت در استفاضهٔ کمالات و استفادهٔ مقامات و حالات یک روی و یک دل رباعیه

یاری که بدیدار وی از دست شوی ❊ آن به که بزیر پای او پست شوی

کر می نخوری ز جام لعلش باری ❊ از شیوهٔ چشم مست او مست شوی

و قال قدس سره

تُهَذِّبُ اَخلاقَ النَّدامی فَیَهتَدی ❊ بِها لِطَریقِ العَزمِ مَن لا لَهُ عَزمُ

وَیَکرُمُ مَن لا یَعرِفُ الجودَ کَفُّهُ ❊ وَیَحلُمُ عِندَ الغَیظِ مَن لا لَهُ حِلمُ

خلق عبارتست از هیأتی راسخ در نفس که مبدأ صدور افعال حسنه یا سیئه کردد بسهولت و تهذیب آن عبارتست از تبدیل اخلاق سیئه بحسنه و عزم توجه است بجمیع قوی ظاهری و باطنی بجانب مطلوب کرم کرماً از اده شد و هو کریم و حلم حلما بردبار شد و هو حلیم هر دو از باب ششم جاد علیه بماله جوداً جوانمردی کردی بروی بمال خود از باب اول میکوید از زمایم صفات می رهاند و بمحامد اخلاق میرساند آن مدامه و شرب آن ندیمان محفل و حریفان مجلس اهل دل را بر راه می یابد بسوی عزم درست هر کس که از نخست مرکب ارادتش لنک بوده باشد و عنان عزیمتش سست

می نیک کند خوی دلاویز انرا ❊ پاکیزه کند سیرت میخوارانرا ❊ راهی بنماید بسوی عزم درست ❊ در جستن مطلوب طلبکارانرا

و همچنین بسبب آن مدامه و شرب آن قدم در دایرهٔ کرم می نهد ناجوانمردی که دست او بر بذل و سخا توانا باشد و نه کف او با جود و عطا آشنا و همچنین بهمین سبب پای حلم بر جای می فشارد آنجا که تند باد خشم حمله می آرد سبکساری که نه بحلم موصوف بوده باشد و نه ببردباری معروف رباعیه ذات قافیتین

مدخل که شب و روز دم از وی زند ❊ از جود بت محجود و کرم آموزد ❊ وانرا که نشست ز آب می آتش خشم ❊ کی نایرهٔ ظلم و ستم افروزد ❊ لامعه بدانک تهذیب اخلاق و تحسین آن یا بجسن عادت بود بدان طریق که نفس بواسطهٔ حسن تربیت ابرار و ملازمت صحبت اخیار بنقوش آثار خیر منتقش کردد و هیأت اخلاق حسنه بواسطهٔ تکرر مشاهدهٔ آن در وی مرتسم و راسخ شود و عروق صفات ذمیمه و اخلاق سیئه از وی مستاصل کردد و یا بنور عقل که میان خیر و شر تمییز کند و بحسن اخلاق مهتدی کردد

واوادت آن در دل او بدید آید و بتکرار تصور آن معمار است عمل بموجب آن هیئت چند بسندیده در نفس ارتسام یابد و با بنو یا ایمان که بجهت
ایمان باخرت اعتقاد فوت صواب کند براخلاق حسنه و تصدیق بوجود عقاب نماید براخلاق سیه و بر خیس حریص کردد و از شر
متنزجر شود و بواسطه مواظبت بر اکتساب خیر و اجتناب از شر ملکات حمیده در نفس حاصل شود و صفات ذمیمه زایل کردد و یا بنوی
توحید که سالک بعد از انکه تجلی ذات او را از خود فانی کرداند و بجود باقی دل او عرش ذات شود و نفس او مظهر صفات از بجوات
جداول صفات و نعوت در مجاری صفات او جریان یابد و تخلق باخلاق الحق محقق شود و برتر ازین مرتبه دیکر نیست هر که بدین مقام
رسید منتهی یافت که فوق آن منزلی نیست و کمال این منزلت رسول را بود صلی الله علیه و سلم که بخطاب وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ
مخاطب کشت و بعد از و بحسب مناسبت و اندازه قرب خواص امت او را نصیبی از ان کرامت شد و فرق میان این متخلق و سایر
متخلقان آنست که نصیب ایشان از حقایق اخلاق جز اثار و رسوم نباشد و متخلق نشوند الا ببعضی و متخلق موحد بجمیع حقایق اخلاق
متخلق و متصف باشد و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات اشارت بدین مرتبه اخیر میکند و میکوید رباعیه

عشق تو بتاب شوق بکداخت مرا • و زجمله صفات می بپرداخت مرا • بی خلعتی از صفات خود ساخت مرا • زان خلعت دلنوازنبواخت مرا

و قال قدس سره
وَلَوْ قَالَ قَدِّمِ الْقَوْمَ لَثَمِّ فِدَامِهَا • لَأَكْسَبَهُ مَعْنَىٰ شَمَائِلِهَا اللَّثْمُ • نال الخیر اینال نیل ای اصاب

واصاب نیل نیلا مثل تعب یتعب و نیلا قدم ای عنی ثقیل و الفدام ما یوضع فی فم الابریق لیصفی به مافیه و الفدام بالفتح و التشدید
مثله و اللثم القبلة و قد لثمت فاها بالکسر اذا قبلتها و ربما جاء بالفتح و الشمال الخلق و الجمع الشمایل کذا فی الصحاح الفدم فاعل نال و اللثم
مفعوله و یجوز العکس ایضا و اکسب یقتضی مفعولین فاوها ضمیر الفدم و ثانیهما معنی شمایلها میکوید اکر برسد شخصی که میان
قوم خود بی بلادت و نادانی و غباوت و کران جانی اشتهار یافته باشد بوسیدن آنچه در دهن ابریق می و کلوی صراحی تعبیه کنند تا می
پالوده کردد و صافی از دردی جدا کردد هر اینه حاصل کرداند این بوسیدن مر ان شخص را اخلاق حمیده و اوصاف بسندیده که مقتضی
تربیت آن می و ثمره مداومت بر وی است چون جود و سخا و حلم و حیا و غیر هما • آن ساده کورکه هوشیار کرد • و زجهل طریق توبه کار کرد
بر روش سبوی می کر بوسد زند • خاصیت وی چو می کسان کرد رباعیه • آن ساده که ساخت طالع مشئوم • خاک در میخانه ما منزل او
حشت ایضا حرالدیب مذموم • بر دایم دخت برد دل او • و می شاید که مراد بفدم القوم مریدی باشد که در فطرت وی استعداد
معرفت و قابلیت محبت بود و سایر استعداد و قابلیت بقوی اکتساب یابد اما هنوز آن معرفت و محبت از قوت بفعل نرسیده باشد
و از غلبات ظهور بجامیده و بدین سبب بجهل بلادت موسوم کردد و مراد بفدام کاملی باشد که دهان بندخم محبت و سربوش معرفت
وی بیکند میان آنچه لایق استعداد مرید صادق و محب عاشق است از حقایق محبت و دقایق معرفت و میان آنچه لایق استعداد
آن نیست لایق او بوی میرساند و آنچه لایق نیست میدارد پس حاصل معنی آن شود که اکر برسد مستعدی که هنوز اسرار محبت و انوار معرفت
در وی ظهور نپیوسته باشد بپای بوس عارف کامل و محب واصل هر اینه حاصل شود مر درا بیمن خدمت و برکت صحبت آن کامل هر چه
در استعداد او بوده باشد از اسرار محبت و انوار معرفت رباعیه ذات قافیتین ای دل کم عاقلان و بچه پاکان کوی

و کن ذره و بسم هوسناکان خوی • خواهی که ز آلایش خود پاک شوی • زنهار متاب از قدم پاکان روی و قال قدس سره
یقولون لی صفها فانت بوصفها • خبیر اجل عندی باوصافها علم • صفاء و لا ماء و لطف و لا هوی • و نور و لا نار و روح و لا جسم
اجل بمعنی نعم است یعنی آری و لا فی قوله و لا ماء و اخواته هی المشابهة للیس و خبرها محذوف ای لا ماء صفاء و لیس هناک ماء فلا یکون
ذلک الصفاء صفاء الماء و هی لطف و لیس هناک هواء فلا یکون ذلک اللطف لطف الهواء و کذلک هی نور و لیس هناک نار فلا یکون ذلک
النور نور النار و هی روح و لیس هناک جسم فلا یکون روحا متعلقا بالجسم و الهوی بالمد قصر لضرورة الشعر میکوید میکویند مرا طالبان
مستعد و مریدان مستی شد که ازین مدامه که در ابیات کذشته شرح خواصش کفتی و بلباس فصاحت کوهر اوصافش سفتی وصفی چند خاص
باز کوی که آتش عطش ما را بنشاند و فهم ما را بر حقیقت ادراکش برساند و حال آنکه تو بکماهی اوصاف او دانایی و بر بیان آن کما ینبغی توانا میکویم
آری من که بیر میخانه عشق و ولا و میر خرابات فقر و فنایم بخواص آن می شناسا و باوصاف و دانایم جز کفت و کوی آن می پیشه ندارم و بجز
شرح و بسط اوصاف وی اندیشه نه رباعیه کوشم همه تن چو در سخن بخشوم • حرفی که و صفی بود لحی شنوم • اوصاف می صاف نکو میدانم
از وی کویم مدام و زوی شنوم • صفت آن می اینست که همه صفاست اما نه چون صفای آب که بغباری کدورت کیرد و همه لطافتست
لیکن نه چون لطافت هوا که بخاری کثافت بذیرد و همچنین همه نورست نه چون نور آتش که با ظلمت دخانش آمیزشی باشد و همه جانست
نه چون جان متعلق بابدان که با جسمش آویزشی افتد رباعیه بالطف هواست می و لیکن نه هواست • آبش نتوان کفت ولی جمله صفاست
باشد همه روشنی ولی آتش نیست • روح است ولی ز ظلمت جسم جداست الامعه معرفت حقایق مجرده بسیط باعتبار تجرد و بساطت متعذر است
زیرا که ادراک ما حقایق اشیا را نه باعتبار حقایق مجرده بسیطه ماست فقط و نه باعتبار وجود بحسب بلکه باعتبار اتصاف حقایق
بوجود و بتوابع وجود چون حیوة و علم و باعتبار ارتفاع موانع حایله بین المدرک و مدرکات تو بر آن معرفت بی کونی از جانب مدرک
متحقق نتواند شد و من القواعد المقررة عندهم ان الواحد و البسیط لا یدرک الا الواحد و البسیط پس دانسته نمی شود از هیچ شی مکر صفات
و عوارض وی لکن لا من حیث حقایقها المجردة بل من حیث انها صفات و عوارض لذلک الشیء و لهذا شیخ ناظم قدس سره در حکایت سوال
مریدان و مستفیدان میکوید و لنت بوصفها خبیر و نمیکوید و انت بها خبیر و چون تعذر این معرفت و ادراک نسبت بمریدی است مستفید
که هنوز حکم نسب کونیه و صفات تقییدیه از وی مرتفع نشده است اما نسبت بعارفی که این حکم از وی مرتفع شده باشد و در قرب نوافل
بمقام کنت سمعه و بصره یا در قرب فرایض بمقام ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده متحقق کشته متعذر نیست آنچه در حکایت
جواب مرشد واصل و محقق کامل بر لسان شیخ ناظم قدس سره کذشته است که اجل عندی باوصافها علم بنا بر ملاحظه مطابقه جواب مر سوال
بوده باشد و الا آنجا که حق سبحانه آلت ادراک بنده باشد در قرب نوافل یا بعکس در قرب فرایض ادراک حقایق مجرده بسیطه مطلقا ممنوع
نیست بلکه متعلق بمشیت است رباعیه ای کرده بجود اضافت علم و عمل • علم و عملت بود همه نقص و خلل • جو در حق بتو دانسته بود یا تو بحق
هر نکته مشکل که بود کردد حل • و در قول شیخ ناظم قدس سره که اجل عندی باوصافها علم اشارتست بانکه مرشد کامل که از قید نفس و هوا

وان جاله عجب و دریاباز رسته می شاید بلک می باید که بحکم واما بنعمة ربك فحدث با طالبان مستعد و مریدان مستمند از برای تاکید رابطهٔ ارادت که واسطهٔ هر دولت و سعادت است فضل و کمال خود را عرضه کند و حسن و جمال خود را جلوه نماید بلکه او خود میداند که آن فی الحقیقه کمال و جمال حضرت ذوالجلال والافضال است که بر مرآت وجود او تافته است و حقیقت خود را بآن متصف یافته بس عرض آن کمال و عرض آن جمال بحقیقت عرض کمال و عرض جمال حضرت حق باشد سبحانه ما اعلی شانه وما اجل برهانه • کاهی که فتد بجانب خود نظرم

تا ظن نبری که من زخود بهره ورم • در طلعت خود جمال حق میبینکم • وز نسخهٔ خود کمال حق می‌شمرم وقال قدس سره

محاسن تهدی الواصفین لوصفها • فیحسن فیها منهم النثر والنظم • هذه الطریق وهداه له وهداه الیه کلها بمعنی واحد یعنی نمود و را ره وضمیر فی لوصفها وفیها للمدامة وجعله بعض الشارحین للمحاسن والاول احسن ومحاسن مبتدأ خبره محذوف ای لها محاسن مر آن مدامه راست صفات زیبنده و خواص فریبنده که باعث می آید وراه می نماید واصفان عارف و مادحان واقف را بوصف کمال او کفتن و کوهر مدحت او سفتن بس در شان آن مدامه از ان واصفان بواسطهٔ آن صفات لطیفه و معانی شریفه خوب می آید کلمات منثور و بیمصداق ان من البیان لسحرا تمام می یابد و مستحسن می نماید سخنان منظوم و در سلک ان من الشعر لحکمة انتظام میکیرد رباعیه

چون می ز صفات حسن خود پرده کشود • و صافان را بوصف خود راه نمود • کر خود بمثل داشت سخنشان لطفی • صد لطف دکر بر آن لطف فزود

هر کس بوصف می زبان بکشاید • حسن سخن خویش بآن افزاید • وصف همه چیزی سخن آراید • وین طرفه که وصف می سخن آراید

وقال قدس سره • ویطرب من لم یدرها عند ذکرها • کمشتاق نعم کلما ذکرت نعم • طرب من الفرح ومن الحزن طربا وهو طرب وطروب سبکبار شد از شادی و از اندوه از باب سیم وفی الصحاح الطرب خفة تصیب الانسان لشدة حزن او سرور وایضا فی الصحاح نعم بضم النون اسم امرأة قوله ویطرب البیت اما عطف علی البیت السابق عطف قصة علی القصة کالبیت الآتی اعنی قوله وقالوا شربت الاثم البیت والضمیران للمدامة او علی جملة یحسن فیها او علی جملة تهدی الواصفین وعلی التقدیرین فالضمیران اما للمدامة وحینئذ لابد من تقدیر ضمیر عاید الی المحاسن للربط ای عند ذکرها بها ای بتلك المحاسن واما للمحاسن ولا حاجة حینئذ الی تقدیر الضمیر میکوید سبکبار می شود و بیقرار میکردد کسی که آن می را ندیده است و چاشنی ادراک حقیقتش نچشیده نزدیک راندن نام وی بر زبان یا شنیدن آن از زبان دیکران چنانک عاشق مشتاق در زاویهٔ بعد و فراق از یاد معشوق خود در اهتزاز می آید و وجد و طرب وی از ان می افزاید رباعیه ویران غم از ذکر می آباد شود • وز بند بلا و محنت آزاد شود • هرچند ندانندش کسی چون شنود نامش ز سماع نام او شاد شود • و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن بوده باشد که چون طینت آدمی را در بدایت فطرت بآب محبت سرشته اند و در زمین استعداد و قابلیت او تخم عشق و مودت کشته هر کاه بلسان عبارت یا زبان اشارت سری از اسرار محبت یا رمزی از رموز عشق و مودت بشنود هر اینه بآن سر اصلی و معنی جبلی متذکر شود اکرچه عمرها بسبب تعشقات صوری و معنوی از ان سر غافل بوده باشد و بواسطهٔ تعلقات دینی و دنیوی از ان معنی ذاهل رباعیه هر که که از ان حسن برون زاندازه

در شهر وجود من فتد آوازه • صد درد قدیم در دلم نو کردد • صد داغ کهن بر جکر من تازه وقال قدس سره

وقالوا شربت الاثم کلا وانما • شربت التی فی ترکها عندی الاثم • الاثم الذنب وقد تسمی الخمر اثما قال • شربت الاثم حتی ضل عقلی کذاك الاثم یذهب بالعقول • میکوید کفتند قاصران از فهم معانی در ضمن صورت و عاجزان از ادراک حقایق در لباس مجاز که مراد بآن مدامه که در صدد قصیده بشرب آن اقرار کردی و در سایر ابیات از خواص و آثار آن اخبار نمودی خمریست که در لغت از ان باثم تعبیر نمایند و در شریعت شارب آن را باثم تعیین کنند یعنی شراب صوری و خمر انکوری که شراب آن نتیجهٔ ضلال است و شاربِ آن مستحق عذاب و نکال بس ردع و منع آن جمع میکند که کلا و حاشا که من هرکز از ان می آشام یا بشرب آن آرام من شراب از جام محبت نوشیده ام و در مداومت در شرب آن کوشیده ترک این شراب نزدیک من کناهست و تارک شرب آن دور از مشرب هوشمندان آکاه رباعیه

جز در ره عشق دیگ بردن کنه است / وقال قدس سره	جز شارع میخانه سپردن کنه است / هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها	کفتی کنه است باده خوردن حاشا / وما شربوا منها ولکنهم هموا	در مذهب ما باده نخوردن کنه است / هنوء الطعام یهنؤ هناء

وهناءة وهو هنیء کوارید شد طعام از باب ششم والدیر معبد النصاری و در مصطلحات صوفیه آن را عبارت از عالم انسانی داشته اند همّت بالشیء اهم هما اذا اردته قوله هنیئا صفة مصدر محذوف ای یشرب اهل الدیر شربا هنیئا الهم میکوید خوش کوار باد باده محبت ذاتیه متوطنان متوسطان دیر عالم انسانی را که بشرب آن باده از بی پردهای افعالی و صفاتی بسیار مستی نموده اند و اندکی از ثقل بان وجود و هستی آسوده و حال آنک هنوز چون منتهیان از صرف آن باده جرعه نخورده اند ولیکن قصد و اندیشهٔ آن کرده اند •

آنان که بپای خم محبت شدند • نابرده بباده دست از دست شدند • یکجرعه نخوردند ولیکن چو کذشت • اندیشهٔ می بر دلشان مست شدند

وقال قدس سره • وعندی منها نشوة قبل نشأتی • معی ابدا تبقی وان بلی العظم • النشوة بالفتح السکر وزعم بعضهم انه سمع فیه نشوة بالکسر نشا الغلام نشأ ونشأة ونشاءة ببالید کودک از باب جهارم بلی بلی وبلاء کهنه شد از باب سیم میکوید نزدیک منست از ان می مستی بر هستی من مقدم و نشو بیش از نشاء من درین عالم و با من جاودان آن مستی بپاید اکرچه استخوانهای من که قوام تن و استحکام بدن بدانست بفرساید رباعیه بر من ز وجود من نشان نابوده • عشق تو شراب بیخودی بیموده • تن می باشم ز بود خویش آسوده • کر خود شود استخوان من فرسوده وقال قدس سره علیك بها صرفا وان شئت مزجها فعدلك عن ظلم الحبیب هو الظلم • شراب صرف ای بحت غیر ممزوج مزج الشراب مزجا بیامیخت شراب را از باب اول العدل ههنا بمعنی العدول عدل عن الطریق عدولا بکشت از راه از باب دوم الظلم بالفتح ماء الاسنان و بریقها ظلمه ظلما وظلما ستم کرد بروی از باب دوم میکوید بر تو باد که در ان کوشی که آن می را صرف نوشی و اکر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج کردانی بار بجهٔ زلالی که از لب و دندان معشوق بکی ممزوج ساز و بعدول از ان خود را در ظلمات ظلم و ستم مینداز رباعیه جامی بخ ناب کر چه ای باده کساد تلخست بتلخی از کف آن مکذار • ور تاب می تلخ نداری آن به • کش چاشنی دهی ز نوشین لب یار • و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که بر تو باد ای محب عاشق و مرید صادق که دوست کیری و بدوستی بپذیری حضرت ذات رفیع الدرجات را بی ملاحظهٔ صفات جمال یا جلال و مطالعهٔ صدور آثار و افعال چه محبتی که نه از محض ذات انکیخته شود و بشوایب اعراض

واعواض آمیخته کرده متعلق آن فی الحقیقه نه ذات بود بلکه امری باشد از متعلقات ذات وکدام غبن ازان فاحش تر وخسارت
ازان موحش ترکه محبوب اصلی ومطلوب حقیقی را بگذاری وروی ارادت در محبوبان طفیلی ومطالب مجازی آری رباعیه
تا جندای دل بداغ حرمان سازی . خود را زحریم وصل دور اندازی . معشوقه نقاب کرده باز از رخ خویش . تو آیی وعشق با نقابش بازی
واکر جانبخه استعداد تو بظهور محبت ذاتی وافی نباشد ومشرب عذب تو از کدر تعلق بما ورای ذات صافی نه یاری از محبت اسما
وصفات که من وجهی عین ذات است عدول مکن وباطن خود را بشایبه تعلق بافعال وآثار معلول مکردان . آن مه که وفا ومهر سرمایه اوست
اوج فلک حسن کمین پایه اوست . خورشید رخش نکر وکر نتوانی . آن زلف سیه نکر که همسایه اوست وقال قدس سره
وَدُونَکَهَا فِی اَلْحَانِهَا وَاسْتَجْلِهَا . عَلَی نَغَمِ الْاَلْحَانِ فَهُوَ بِهَا غُنْمُ . ودونکها بمعنی خذها الاستجلاء طلب الظهور والجلاء النغم
جمع نغمة وهو صوت لابث زمانا ما واللحن ما یترکب من النغم فمعنی قوله علی نغم الالحان علی نغم یترکب منها الالحان غنم للمال
غنما غنیمت کرفت مال را از باب سیم والغنم ههنا بمعنی الغنیمة واول الضمیرین للمحروبین للحان والثانی للالحان وما عداهما للمدامة
میکوید آن می را بستان در میخانه مستان ومی پرستان وطالب جلوه او باش بدان میخانه در جلوکاه جام وپیمانه بر نغمات خوش
ولحنهای دلکش که شرب آن می با طیب الحان وحسن نغم مرغوبست ومغتنم رباعیه مردانه نشین بکوشه میخانه
بین جلوه می زساغر وپیمانه . می خور که غنیمتست ای فرزانه . با نغمه می ترانه مستانه . ومی شاید که مراد شیخ ناظم
قدس سره بخانه مجلس کاملان مکمل وصحبت عارفان صاحب دل باشد که شراب عشق آنجا نوشند وباده محبت آنجا فروشند ونغم
والحان هر چه سماع آن منتج ذوقی شود یا مهیج شوقی کردد از انفاس شریفه ارباب کمال واشارات لطیفه اصحاب مواجید و
احوال وآیات بینات قرآنی وکلمات بابرکات تنزیل آسمانی واذکار غفلت زدای واشعار حرقت فزای ونغمهای درد آمیز وترانهای
شوق انگیز وچندانکه مقصود از بیت تنبیه باشد برانکه تربیت صفت محبت وپرورش معنی ارادت جز در صحبت این طایفه مقصود
نیست ودولت حصول سعادت وصول بآن را جز مشاهده حال واستماع مقال این کروه طریق دیگر نی پس بر طالب صادق واجبست
که تا جان دارد دامن صحبت این جماعت را نکذارد ودولت خدمت وملازمت این قوم را غنیمت شمارد . ای آنکه به بند ادوکمان درکروی
آن به که بکش عشق بازان کروی . عاشق شوی ار حدیث ایشان شنوی . عاشق جه بود بلکه همه عشق شوی وقال قدس سره
فَمَا سَکَنَتْ وَالْهَمُّ یَوْمًا بِمَوْضِعٍ . کَذَلِکَ لَمْ یَسْکُنْ مَعَ النَّغَمِ الْغَمُّ . سکن سکونا آرام کرفت وسکن الدار سکونا وسکنی وسکنی بنشست
اندر خانه هر دو از باب اول الهم الحزن والجمع هموم وقوله والهم مرفوع عطفا علی الضمیر المستکن فی سکنت او منصوب علی انه مفعول معه
میکوید می بغش می نوش ونغمات دلکش می نیوش که نه می هرکز یکزمان در مکان با هموم واحزان آرام یافت ونه غم یکدم با طیب
الحان ونغم یکجا مقام کرفت رباعیه خواهی ز فلک نه غصه بینی ونه غم . در میکده می نوش بالحان نغم . دور قدح وغصه دوران یکجا
هیچون نغم وغم نشود جمع بهم لامعه هر کرا غنی بسد یا اندوهی از فوات مطلوبی تواند بود یا اصابت مکروهی ولاشک محبت
ذات را همه صفات متقابله محبوب وافعال وآثار متخالفه مترتبه بران مطلوب است ومرغوب اسلوب او عین احسانست

واذلال وبا اغراض یکسان جز مراد محبوب او را مراد دیکر نیست وامری بر خلاف مراد محبوب او متصور نی هر چه در حیز وجود آید
بامراد او موافق باشد هر چه بکتم عدم کراید با مقصود او مطابق افتد آنجا نه فوات مطلوب صورت بندد ونه اصابت مکروه بیت رباعیه

بیرامن خاطر او تواند گشت اندوه
اشیا همه بر طبق مراد است مرا
چیزی که دل تو خواهد آن میخواهم
غم را چه مجال باشد آنجا که منم

بی زادی باده عشق زاد است مرا
آن نیست که من عیش جهان میخواهم
نی وهم وخیال باشد آنجا که منم
وقال قدس سره

بیدادی تیغ تجرد ادست مرا
یا دولت عمر جاودان میخواهم
نی غم وملال باشد آنجا که منم
وَفِی سَکْرَةٍ مِنْهَا وَلَوْ عُمْرَ سَاعَةٍ

تا دل با ارادت تو شاد است مرا
اندیشه خواستها ز دل کردم پاک
کار دو جهان بوفق دلخواه منست
تَرَی الدَّهْرَ عَبْدًا طَائِعًا وَلَکَ الْحُکْمُ

السکرة المرة من السکر عمر الرجل بالکسر یعمر عمرا وعمرا ای عاش زمانا طویلا از باب سیم والمراد ههنا بعمر ساعة مدتها طاعة وطاع له
یطوع ویطاع طوعا وطواعیة کردن داش از باب اول وجها دم حکم بین القوم حکما وحکومة وهو حاکم وحکم حکم کرد میان مردمان
از باب اول میکوید ودریک مستی ازان باده خوشکوار واکر چه بمقداری ساعتی باشد از روزکار بینی روزکار را بنده فرمان بردار
وخود را خداوند فرمان کذار رباعیه خوش آنکه بجی کوکنی زنده خویش . تا جمع کنی وقت پراکنده خویش . جون مست شوی زنید هستی
یابی همه روزکار در ابند خویش لامعه جون سالک در مقام فنا فی الله وبقاء به بواسطه استیلای مستی شراب محبت از بار هستی
واد بار خود پرستی خود خلاص یافته باشد وبشرف خلعت بقاء حقیقی که من قبله مجتبی فانا دیده اختصاص کرفته تصرفات حضرت حق را
سبحانه همه مضاف بخود بیند وهمه موجودات را مطیع تصرفات خود یابد زیرا که تصرف فانی مستغرق نیست الا عین تصرف حضرت
حق سبحانه وتصرف حق تصرفیست کامل وهمه موجودات را شامل رباعیه معشوقه ز روی خویشتن پرده کشید . در هستی او هستی من وا برسید
جون من همه او شدم دلم از من دید . هر فعل وتصرف که از وکشت پدید وقال قدس سره فَلَا عَیْشَ فِی الدُّنْیَا لِمَنْ عَاشَ صَاحِیًا
وَمَنْ لَمْ یَمُتْ سُکْرًا بِهَا فَاتَهُ الْحَزْمُ . عاش عیشا وعیشة ومعاشا ومعیشة بزیست از باب دوم صحا من السکر ومن العشق صحوا
هشیار شد از مستی واز عشق از باب اول مات یموت وبمات موتا ومماتا ومیتتا بمرد از باب اول وسیم فاتنی فلان بشد از دست
من فلان وفات الوقت بکذشت وقت از باب اول حزم حزما استوار کاری کرد از باب دوم قوله صاحیا نصب علی الحال علی انه مفعول
له لقوله لم یمت لامعه جون سرمایه هر عیشی تصرف در موجودات است وتسلط بر کاینات وآن معنی چنانک دانستی منحصر در مستی
ومقتصر بر می پرستی پس هر که هشیاری کزید وازان شراب جرعه نچشید از عیش دینی بهره ندید وهر که باز محبت دست نبرد واز دنی
مست نزد طریق عقل وفراست نرفت وسبیل حزم وکیاست نسپرد رباعیه ذات قافیتین آن کو ز شراب عشق هشیار نشست
جام طربش ز سنک ادبار شکست . وانکو که از این شراب سرمست نزد . در عشق طریق حزم را کار نبست لامعه هر ذوق
وحضور وابتهاج وسرور که نتیجه حصول مرادات دنیوی ووصول بسعادات اخروی باشد یا ثمره تحقق بمعارف روحانی وکمالات
انسانی در جنب استهلاک در عین جمع واستغراق در لجه فنا که بر محبت ذاتی ومناسبت اصلی مترتب می شود مستحقر خواهد بود
ومستنکر خواهد نمود پس حرمان زده که این دولتش دست ندهد واین سعادتش روی ننماید از حقیقت زندکانی چه بهره خواهد داشت

هر عیش که میکند بروتاوانست • دوراز در تو کر بشل سلطانست ریاعیه وانکمال بهجت وشادمانی چه تمتع تواند یافت
آنجا که گدایان درت سود برند • سرمایهٔ خسروان همه خسرانست وقال قدس سره علی نفسه فلیبك من ضاع عمره
ولیس له فیها نصیب ولا سهم • یکی بکاء و بکا بالمد والقصر بکریست ضاع الشیء ضیعة وضیاعا ضایع شد جین هر دو از باب دوم
السهم النصیب والنصیب الحظ من الشیء میگوید برخود باید گریست و ماتم خود باید داشت آنرا که نقد حیات و سرمایهٔ اوقات
خود ضایع گذاشت وآنرا وسیلهٔ محرمیتی وواسطهٔ بیخودی ومستی نساخت وبتحصیل جرعهٔ وتکمیل بهرهٔ ازان نپرداخت ریاعیه
کو خود بکری که عمر خود ضایع کرد • هرکس که نه می بعمر خود بهره نخورد • نی می خورد ندعمر بود مایهٔ درد • سرمایهٔ عمر بهر می خواهد مرد
لامعه مقصود از آفرینش عالم وجود بنی آدم است ومطلوب از وجود بنی آدم معرفت ومحبت حق تقدس وتعظم که دولت ابدی
بدان منوطست وسعادت سرمدی بدان مربوط واعظم اسباب اکتساب معرفت ومحبت نقد حیاة وسرمایهٔ اوقات وساعاتست
که چون طالب لبیب آنرا بمواظبت بر وظایف طاعات ومداومت بر مراسم عبادات مع التوجه التام واخلاص النیة علی الدوام وتفریغ القلب
بالکلیة عن الاعراض الدنیة الدنیویة بل عن جمیع التعلقات الکونیة مصروف گرداند سابقهٔ عنایت باستقبال او آید وسبل هدایت
بروی او بگشاید دل او مهبط انوار معرفت شود وجان او مخزن اسرار محبت گردد خلعتهای دولت ابدی در وی پوشانند ونثارهای سعادت
سرمدی بر وی افشانند خاتمت احوال وی از غرامت حرمان ماند وعاقبت افعال واعمال وی از حسرت وندامت مامون گردد واگر عیاذا بالله
برخلاف این ناکام ابلهی بیباکی که دیدهٔ بصیرتش بکحل هدایت مکحل نشده باشد وظلمت جهالتش بنور دلایل مبدل نگشته همه لذات را در تمتعات
حسی منحصر دارد وهمه راحات را بر شهوات بهیمی مقتصر شمارد ایام حیاة را سرمایهٔ استیفای مناهی داند وحاصل اوقات را بهیایهٔ استقصای
ملاعب وملاهی گرداند وآخر الامر از نفحات ریاض لطف وجمال بهره نادیده واز نفحات اقداح قرب ووصال جرعهٔ ناچشیده بر لب نفیر حسرت
در دل زفیر محنت بر سینه داغ خسران در دیده آب حرمان راه عدم برگرفته باشد بانی از کار رفته زبان حالش این ترنم آغازد واین ترانه پردازد
افسوس که وقت کار از دست برفت • اسباب وصال یار از دست برفت • در معرض یک دولت ناپاینده • صد دولت پایدار از دست برفت
از جام اجل زهر چشیدیم دریغ • وز کاخ امل رخت کشیدیم دریغ • از راحت فانی ببریدیم امید • در دولت باقی نرسیدیم دریغ
جای آن دارد که خاکیان از حرمان آن عهد بر ناله حسرت بافلاک رسانند وافلاکیان از خذلان آن ماتم دیده سرشک اندوه ومحنت بر خاک
افشانند ریاعیه آن را که نرفت تو جان فرساید • وز نوک مژه خون جگر پالاید • گر کوه ز درد او بنالد زیبد
وز سنگ ز حال او بگرید شاید • ریاعیه هر غم زده کز طالع وارون گرید • وز فرقت آن دلبر موزون گرید • باکوه گران اندوه دل خود گوید
هر چشمه شود چشم برون خون گرید خاتمه فی المناجات الهی هرچه در دل ما گذشت یا بر زبان گذشت اگر در حساب صدق
وصوابست نتیجهٔ انعام وثمرهٔ کشف والهام تست ما را برادای شکران فرصت ده واگر در عداد کذب وفساد است از قصور اهلیت و نقصان
قابلیت ماست بر ما بحسن تجاوز وغفران منت نه ریاعیه فعلی که ز تست موجب شکر و ثناست • کاری که ز ماست مایهٔ جرم وخطاست
جز خیر وکمال نیست آنجا که توئی • فی الجمله شری که هست از جانب ماست • خاطر ما را از تقیدها سوای خود مطلق ساز واوقات ما را باستغراق

در شهود کبریای خود مستغرق گردان آنجا که هر کسی پی بمقصودی برد وطریق بهبودی سپرد قبلهٔ مقصود ما توئی وغایت بهبود ما
تو باش ریاعیه از زندگیم بنده کی تست هوس • بر زنده دلان بی تو حرامست نفس • خواهد ز تو مقصود دل خود همه کس
جای از تو همین ترا خواهد وبس • عاقبت عمر ما را از غایلهٔ غفلت نگاه دار وخاتمت عمر ما را از شایبهٔ حسرت وندامت در پناه آور تا نفس
باقیست با ما بفضل وکرامت همنفسی کن وچون منقطع گردد بلطف وعنایت فریادرسی نمای ریاعیه ای صنع تو لحظه لحظه از خاتم کن
صد نقش نو انگیخته بر لوح کهن • خواهم که شود صحیفهٔ عمر مرا • بر یاد تو ختم وشد برین ختم سخن • بغایت رسید وبنهایت
انجامید روش قلم تیز گام وجنبش خامهٔ بی آرام در قطع مراحل ترتیب این لوامع وطی منازل تالیف این بدایع فی تاریخ یفهم من هذه الرباعیة
علی سبیل الایماء والتعمیة ریاعیه در سلک بیان کشید این عقد گهر • بی دعوی فضل جامی ولاف هنر
وان لحظه که شد تمام آورد بدر • تاریخ مه وسال وی از شهر صفر

پاکا خداوندی که صفات کاینات نامهٔ سپاس وستایش اوست وصحیفهٔ مکونات نسخهٔ بخشش وبخشایش او زبان هر ستاینده حامد او
ودر لباس هر ستوده محمود او در دیدهٔ هر ناظر شاهد اوست ودر صورت هر منظوم مشهود او ذات متعالی صفاتش در معرفت یگانه
نه ذاتش را از تعدد صفات شایبهٔ تکثر ونه صفاتش را از تجدد افعال عارضهٔ تغیر فسبحانه ثم سبحانه ما اعلی شانه وما اجل برهانه و
شرایف تحیات از اشرف صفات واکمل تجلیات ورد یافته نثار روح اقدس وقلب مقدس سروری که دایرهٔ نبوتش را نقطهٔ نخستین گشت
نبیا وآدم بین الماء والطین بوده وخاتم رسالتش را نقش نگین ولکن رسول الله وخاتم النبیین آمده صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله وارث علومه
ومقاماته وحواله اما بعد نموده می آید که چون درین فرصت این کمینه بی بضاعت را مطالعهٔ قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه موسومه بنظم
الدرر ذر ناظمها اتفاق افتاد وبقدر قدرت واستطاعت استفادهٔ معانی وحقایق از شروح عربی وفارسی آن دست داد در خاطر فاتر چنان آمد
که شرحی جمع کرده شود مشتمل بر مجرد حل لغات وبیان حاصل المعنی بعبارات فارسی که فایدهٔ آن ظاهرست وعام وترجمهٔ آن بوزن رباعی که کلامیست
مختصر وتمام چون بیتی چند معدود بطریق معهود مشروح گشت مناسب بلکه واجب چنان نمود که بمیزان طبع سلیم ومعیار ذهن مستقیم اجله
احباب واعزهٔ اصحاب سنجیده شود اگر جابجا به برمحك قبول ایشان صحیح العیار آمد امیدست بعد توفیق الله سبحانه که باتمام انجامد والا قطعه
هر نکته که لایق ارباب ذوق نیست • ناگفتنش به نزد خرد به ز گفتنش • هر گوهری که هیچ صدف بی خطر بود • نادان کسی که رنج برد بهر سفتنش

ومن الله التوفیق وبیده ازمة التحقیق **شعر** سَقَتْنِي حُمَیَّا الحُبِّ رَاحَةُ مُقْلَتِي . وكَاسِي مُحَیَّا مَنْ عَنِ الحُسْنِ جَلَّتِ . حُمَیَّا الكأس اول سورتها والراحة الكف والمحیا الوجه وجلت ارتفعت مراد بحمیا حب محبت ذاتیست وچون می شاید که ظهور این معنی بواسطهٔ مشاهدهٔ جمال مطلق در مظاهر کونی حسی صورت بندد حوالت آن بالت بصر کرد ومراد بمحیا ظاهر وجوداست بوحدته الحقیقه که جمال مطلق ووجه حق است ودوام بقا لازم ذاتی اوست ومراد بموصول مع صلته ذات حق است عزّ وعلا من حیث الاطلاق یعنی حقیقت وجود من غیر اعتبار تقییده بشیء من التعینات ولهذا حسن را که مبنی از کثرتست وبعالم ارواح واشباح مقید است ازوی نفی فرموده میگوید که ساقی من در نوشیدن شراب محبت نظر من بود وجام من روی دلارای که ذات متعالی صفاتش از نسبت حسن که ملایمت اوصاف واخلاق یا مناسبت اجزاء اعضاست مقدس ومعلاست **رباعیه**

دادم بسر امروز خماری که مپرس . شادم بغم روی نگاری که مپرس . دادست می عشق مرا ساقی چشم . از ساغر دو رخ یاری که مپرس

فَأَوْهَمْتُ صَحْبِي أَنَّ شُرْبَ شَرَابِهِمْ . بِهِ سُرَّ سِرِّي فِي انْتِشَابِي بِنَظْرَةِ . الصحب اسم لجمع الصاحب وسُرَّ علی البناء للمفعول بمعنی فرح والانتشاء السکر مراد بصحب جماعتی اند از اهل طریق که صاحب کشف وشهود جزئی اند ودر عشق بمظاهر کونی وصوری مقید اند طایفه که بمقام نفس فرود آمده ودر اسفل السافلین طبیعت مانده نعوذ بالله من الخذلان میگوید بگمان افکندم حریفان میکدهٔ عشق صورت را که سرور که سرّ مراد در مستی شراب محبت که از دست ساقی نظر نوش کرده ام حاصل آمده بمجرد تجرع جام ایشان وتمتع بتجلی دلارام ایشانست . یاران همه دل بمهر خوبان بستند وز بادهٔ عشق تو بها بشکستند . من مست تو وایشان بگمان مانده که من . زان می شده ام مست که ایشان مستند . ندانستند که من حسن مقید را آینهٔ جمال مطلق ساخته ام ومظاهر حلقیه را مجالی وجه حق شناخته چه در هر صورتی ظاهر اوست وظهورش بمظهری وصورتی مقید نه **رباعیه**

عارف که بکوچهٔ معانی مغان بت بود . نی چون دگران زجام می مست بود . هرچند زیکدست رسد بادهٔ عشق . زنهار گمان مبر که یکدست بود

وَبِالْحَدَقِ اسْتَغْنَیْتُ عَنْ قَدَحِي وَمِنْ . شَمَائِلِهَا لَا مِنْ شَمُولِي نَشْوَتِي . الشمایل جمع شمال بالکسر وهو الخلق والشمول بالفتح السکر مراد بقدح صورت حسنه حسیه است وبشمایل جمال ذات وبشمول حسن صورت **میگوید** بچشم سر ودیدهٔ ظاهر که هر یک مالامال رحیق مشاهدهٔ جمال مطلق است بی نیاز گشتم از قدح صورت که پیمانهٔ شراب مقید است وسبب مستی من مشاهدهٔ جمال آن ذات یگانه است نه شهود حسن صورت **رباعیه**

بی روی تو آرام ندارم بر این . جز لعل لبت کام ندارم بر این . بر شد زجمال تو ساغر چشم . پروای می وجام ندارم بر این

فَفِي حَانِ سُكْرِي حَانَ شُكْرِي لِفِتْیَةٍ . بِهِمْ تَمَّ لِي كَتْمِي الهَوَی مَعْ شُهْرَتِي . حان الاول جمع حانة وحانه خانهٔ خمار را گویند وقیل اصله خانه ترك التاء للضرورة وحان الثاني فعل من حان الامر یحین حینونة بمعنی حان حینه والکتم الستر مراد بسکر دهشت وحیرتیست که عاشق را بسبب مشاهدهٔ جمال معشوق ناگاه حاصل آید ومراد بفتیه مبتدیان طریق محبت اند که وابستهٔ حسن وجمال صورت اند ومراد بهوی محبت ذاتی که سابقا مذکور شد **میگوید** وقت آمد که در میکدهٔ مستی عشق جوانمردان طریقت را که مبتدیان طریق محبت اند شکر گذارم زیرا که بسبب تقیید عشق ومعشوق ایشان اطلاق عشق ومعشوق من با کمال اشتهار من در میان کاران نظر قبول اغیار پوشیده ماند چه همه کس عشق مرا چون عشق ایشان دانست ومحکن ادراک حقیقت آن نتوانست **رباعیه** جمعی که زغم دلبر ایشان دارند . زین سخت دلان سست کیشان دانند . شکر ایشانراکه عشق من پنهان ماند . چون خلق مرا زین از ایشان دارند

وَلَمَّا انْقَضَی صَحْوِي تَقَاضَیْتُ وَصْلَهَا . وَلَمْ یَغْشَنِي فِي بَسْطِهَا قَبْضُ خَشْیَةِ . الغشیان الاتیان مراد بصحو صحو ثانی است که بر حال سکر مقدم است وتفرقهٔ محض است **میگوید** چون غلبات مستی عشق رفع حجاب هستی وجود پرستی من کرد تقاضای وصال معشوق ومطالبت اتصال او نمودم ودر آن مباسطت مطالبت هیچ انقباضی بجهت خوف نایافت وصال ودهشتی بواسطهٔ حشمت وجلال او بمن راه نیافت **رباعیه** معشوقه زدار میکده کلبانک تعال . دادار می عشقم قدحی مالامال . از دُرد خرد شدم فارغ بال . برداشتم افغان بتقاضای وصال

وَأَبْثَثْتُهَا مَا بِي وَلَمْ یَكُ حَاضِرِي . رَقِیبٌ لَهَا حَاظٍ بِخَلْوَةِ جَلْوَتِي . الابثاث اظهار البث ای الحزن **میگوید** چون هشیاری من بمستی کشید ویگانگی بیگانگی انجامید زبان انبساط بگشادم وآنچه بمن نازل شده بود از محنت محبت شرح دادم وصال الله در خلوتگاه نابودن من که جلوه گاه حضرت معشوق بود هیچ بقیهٔ حظی که رقیب وار مانع مباسطت گردد واقع نبود **رباعیه**

خوش آنکه نشیم زرقیب آزاده . در دیدهٔ جمال یار وبرکف باده
او گوش رضا بسوی من بنهاده . من شرح غم ودرد جدایی داده

وَقُلْتُ وَحَالِي بِالصَّبَابَةِ شَاهِدٌ . وَوَجْدِي بِهَا مَاحِيَّ وَالفَقْدُ مُثْبِتِي
هَبِي قَبْلَ یُفْنِي الحُبُّ مِنِّي بَقِیَّةً . أَرَاكِ بِهَا لِي نَظْرَةَ المُتَلَفِّتِ

الصبابة شدة الشوق وهبي امر للمؤنث من وهب یهب هبة مراد بوجد یافتن باطن عاشق است نور تجلی معشوق را وبفقد زوال آن **میگوید** درحالی که صورت حال من شاهد کمال شوق من بود ویافت تجلی معشوق وجود مرا محو میکرد ونایافت آن بوجودی می آورد بلسان ذل وافتقار وزبان عجز وانکسار گفتم پیش از آنکه هجوم عشق مرا از من بستاند وبقیهٔ وجودی که تماشای جمال تو توانم کرد نماند مرا مجال آن ده وفرصت آن بخش که حسن عالم آرای ترا دایک نظاره کنم وبر جمال بی نظیرت یک نظاره افکنم چون نظر افکندن عاشقی که وداع معشوق کرده با فراق می سپرد وبحسرتی هرچه تمام باز بس می نگرد **رباعیه** ای در حرم زلفش شوقت شرری . تا باز توام از خویش ندادم خبری . زان پیش که از من نگذاری اثری . بگذار که افکنم بروی تو نظری

شعر وَمُنِّي عَلَی سَمْعِي بِلَنْ إِنْ مَنَعْتِ أَنْ . أَرَاكِ فَمِنْ قَبْلِي لِغَیْرِي لَذَّةٌ . مُنِّي امر من علیه یمن منة احسن الیه ولذت ای طاقت **میگوید** اگر چشم مرا شایستهٔ دیدار خود نشناختی وبتماشای جمال خودش روشن نساختی بار گوش مرا بتشریف خطاب خود ده ویجواب لن ترانی بروی منت نه که بیش از من غیر مرا این جواب خوش آمده است واین خطاب دلکش افتاده وبآن حضرت موسی یعنی علی نبینا وعلیه من الصلوات افضلها ومن التحیات اتمها واکملها **رباعیه** بر طور تجلی تو ای مایهٔ ناز . موسی صفت آمدم بصد گونه نیاز . چشم من اگر ماند ز دیدار تو باز . گوشم بجواب لن ترانی بنواز

فَعِنْدِي لِسُكْرِي فَاقَةٌ لِإِفَاقَةٍ . لَهَا كَبِدِي لَوْلَا الهَوَی لَمْ تُفَتَّتِ . الافاقة بهوش باز آمدن والتفتت پاره پاره شدن **میگوید** پس نزدیک من بسبب شدت غلبات بیخودی ومستی احتیاج است که رجوع نمایم بمقام هشیاری ومستی باشد که خلوت دل را از شواغل بقایای وجود بالکلیه توانم پرداخت ودیدهٔ حرمان رسیده را شایستهٔ دیدار توانم ساخت که اگر نه هوای تماشای جمال وتمنای اکتساب اسباب وصال تو بودی دل سرگشته وجگر بخون آغشته در آرزوی هشیاری که مایهٔ تفرقهٔ دوری وموجب محرومی ومهجوریست پاره پاره نگشتی **رباعیه** چون مست شوم ببویت ای عشق فروز . آرد مدد عشق توام باز بهوش . تا برگ وصال سازم آنگه باشم . که دو رخ بر رخت نهاده که دوش

وَلَوْ أَنَّ مَا بِي بِالجِبَالِ وَكَانَ طُو . رُ سِینَا بِهَا قَبْلَ التَّجَلِّي لَدُكَّتِ . الدک کسر الشیء وتسویته بالارض **میگوید** اگر چنانچه آنچه بمن فرود آمده است از شداید الم ومصایب اسقام بر جمله کوههای عالم فرود آمدی وحال آنکه طور سینا با آن منضم بودی با آنکه سخت ترین اجسام وبزرگترین اجرام است

هراینه پیش ان ظهور صدمت تجلی همه ازیکدیکر ریزان کشتی ولا احتمال آن بار کران کیزان آمدی رباعیه ای روی همه سوی تو من کل وجوه
ذره تو خالی ندل ایچ کروه . دز عشق تو ای کشم غمی کوه شکوه . کز صدمت آن زهم فرو ریزد کوه شعر هوی عذرة تمت به وجوی تمت
بنحو حرق ادواء ها بی اودت . الجوی حرقة الباطن من حرارت الوجد تمت من التمیمة وتمت مخففا من النمو والادواء جمع الداء اودی به اهلکه
میکوید آنچه بمن فرود آمده است محبتی است که اشک عمان و سرشک تمام تمام خاص وعام را از ان اعلام نمود و اندوهی است سوزش
افزای که سوزش درون افزونش هرا بتیغ لحد دریغ الالم کشت رباعیه بر چهره سرشک سرخ من برده دست . دانم بمیان مردم ازو پیراست
دردا که ز دردهای بی درمان کشت . سوزی که ز عشق تو مرا در جگر است شعر فطوفان نوح عند نوحی کادمعی . وایقاد نیران الخلیل کلوعت
النوح کریستن بزاری واللوعة الحرقة بس طوفان نوح که عرصه جهان را آب آن مالامال کرده بود ان کریه من هنکام نوحه کری نشانه است
و آتش افروخته خلیل که روی زمین را تا ب آن بیلا میل کرفته بود از آتش من در سوزش وکدازش چون زبانه رباعیه نین پیشتر آب و آتش نوح و خلیل
بودند بر اشک و آه من کشته دلیل . آن ساخت جو اشک من زمین را اکلیل . وین سوخت جو آه من جهان را میلا . ولولا زفیری اغرقتنی ادمعی
ولولا دموعی احرقتنی زفرتی . الزفیر والزفرة الحرقة میکوید اکر نه آتش سینه مانع آب دیده کشتی مرا سیل سرشک از سر بکذشتی واکر نه آب
دیده دفع آتش سینه کردی سوزش آن دود از من بر آوردی رباعیه خشک ار نشدی ز آتش دل چشم ترم . از سیل مژه آب کذشتی ز سرم
ور ابر نزدی سیل مژه بر شررم . از سوزش آن سوخته بودی جکرم . وحزنی ما یعقوب بث اقله . وکل بلاء ایوب بعض بلیتی
البث اظهار الحزن میکوید اندوه محنت من بغایتی رسیده که سر فراق دیده کان یعنی یعقوب علیه السلام کمترین حصه از ان بمضمون
انما اشکو بثی وحزنی الی الله بیان کرده ، وبلاء ومصیبت من بنهایتی انجامیده که سرور بلا رسیدکان یعنی ایوب علیه السلام در کشیدن بعضی
از ان ناله رب انی مسنی الضر بر آورده . کر رنج من ایوب تصور کردی . کی ورد زبان مسنی الضر کردی . یعقوب غم ار شنودی حاشا
کز یا اسفی کوش جهان بر کردی . ولما اتی الا لی عشقوا الردی . بعض ما لاقیت اودی بمحنتی . الاولی اسم موصول بمعنی الذی
لا واحد له من لفظه والردی الهلاک میکوید با ان پسین رنج و بلای که سابقان طریق محبت را بوادی هلاک کشیده بعضی است از نخستین
محنت و عنائی که بمن در بدایت این راه خطرناک رسیده رباعیه قومی که ز صدق همت و عزم درست . بر قامتشان قبای عشق آمد چست
آن درد که کشت زار ایشان آخر کار . من درد غم تو کشیده ام روز نخست . فلو سمعت اذن الدلیل تأوهی . لآلام اسقام بجسمی اضرت
لاذکره کربی اذا عیش اذمة . بمنطلق رکب اذا العیس زمت . الادکار بمعنی التذکیر والازمة الشدة والعیس اصله الابل البیض
یخالط بیاضها شیء من الشقرة والمراد ههنا الابل مطلقا و زمت ای خطمت میکوید اکر آه و ناله من از آلام شداید هجران و اسقام
نوایب حرمان که بتن تنهای من رسیده بکوش دلیل و رهبر کاروان رسد هراینه بیاد او دهد بدی حال و سختی عیش آن باز ماندکان از
کاروان که در میان بیابان بی پایان بی زاد و توشه افتاده باشند دل بفراق نهاده و تن بمرک داده ، ورفیقان سفر شتران مهار کرده ،
بوداع ایستاده رباعیه کر پیش دلیل ره کنم ناله زار . یاد آیدش از غمزده مانده زکار . افتاده میان بادیه خسته و خار
یاران بوداع اشتران کرده مهار . وقد برح التبریح بی وابادنی . وابدی الضنا منی خفی حقیقتی . برح به دردریغ افکندش

وابدی الضنا منی خفی حقیقتی برح به دردریغ افکندش التبریح سختی دوستی والاباده الاهلاک والابداء الاظهار والضنا النحول میکوید
بتحقیق ویقین سختی عشق و شدت ویرانه دلم را منبر لا اقامت ساخته وغمخانه آب وکلم را از نقد حیاة ومایه زندکانی بر داخته وکاهش
تن وکدازش بدن بغایتی رسیده که هر سرکه در حقیقت روح و سویداء دل پنهان بود از ظاهر دیده ادراک توان کرد واحساس توان نمود
تا ساخت غمت خانه ز آب و کل من . شد خاک بر کوی عدم منزل من . از بس که حجاب تن شد از ضعف تنک . از سینه عیان نمود سر دل من
فنادمت فی سکری النحول مراقبی . بجملة اسراری وتفصیل سیرتی . السیرة الطریقة والمذهب میکوید بنواخشان کردم وندیم نه
در میان آوردم در مستی عشق و سکر محبت بامصاحب لیل و نهار خویش و مراقب احوال و اسرار خود شرح همه راز نهفته و تفصیل مذهب
وروش نهفته خود را تا دانست که متعلق عشق من کیست و مقصود من در نوشیدن این شراب چیست وسبب این منادمه وموجب این
مکالمه ضعف تن ونحافت بدن بود چه در بیت سابق کذشت که این بغایتی رسیده بود که اسرار باطن از ظاهر می نمود رباعیه
با هر که ندیم بزم عشقم سازد . بی رنج زبان دلم سخن بر دارد . زیرا که چنان شد از نحیفی تن من . کاسرار درون عکس برون اندازد
ظهرت له معنی وذاتی بحیث لا یراها . لبلوی من جوی الحب ابلت . اراد بالمعنی حدیث النفس وبالذات الجسم والبلوی مبالغة البلاء
والابلاء الاخلاق والاهلاک میکوید ظهور من بر مراقب احوال واسرار خویش از روی معنی و صفات بود نه از حیثیت حقیقت وذات
چه ذات من از شدت بلای حرقت محبت چنان سوخته وکداخته بود وچندان سوده و فرسوده که دیده مراقب قدرت وقوت ادراک ورویت
آن نمانده بود میکوید زین پیش تنم بود بکوی تو عیان . و اندیشه تو نهفته در سینه جو جان . بکداختم از سوز تو امروز جنان
کاندیشه عیان شد تن غم پیشه نهان . فابدت ولم ینطق لسانی لسمعه . هواجس نفسی سر ما عنه اخفت . الهواجس جمع هاجسة وهی حدیث
النفس میکوید بس سخنان که در دل من کشت واندیشهای که بر خاطر من میکذشت ظاهر کردانید و بکوش مراقب من رسانید زبان هیچ نمی کفت
از بس که تنم کداخت از شوق وصال . هر نکته که در عشق تنم بست خیال . جا کرد بکایک همه در کوش رقیب . با آنکه زبان بود درین واقعه لال
وظلت لفکری اذ نه خلد انها . یدور به عن رویة العین اغنت . الخلد القلب میکوید کوش مراقب اسرار در استماع افکار من که
سخنان معنوی اند قایم مقام دل کشته بشابه که هیچ دقیقه از این سخنان از سمع او تخلف نمی کند و در جمیع احوال با او جنان دایر وکردانست
که مراقب را بسبب آن کردش در حصول علم برتبه یقین رسیده از دیدن دیده بی نیاز کردانیده رباعیه دردا که رقیب بخت بر کردیده
با آنکه ز ضعف نایش در دیده . دریافت جو دل کوش وی اسرار مرا . آنسان که مکس بدیده سر دیده . فاخبر من فی الحی عنی ظاهرا
بباطن امری وهو من اهل خبرتی . کان کرام الکاتبین تنزلوا . علی قلبه وحیا بما فی صحیفتی میکوید بس اخبار کرد این مراقب
اعیان قبیله عشق وارباب محبت را بزبان انشا واظهار از حقیقت حال و سر کار من و حال آنکه وی از کما هی حال من آکاهی داشت جنانکه
کوییکرام الکاتبین که بر ضمایر و سرایر من بواسطه آنکه باطن من از غایت ضعف ونحافت بدن حکم ظاهر کرفته بود وقوف یافته بودند ودر
صحیفه اعمال وجریده افعال من ثبت کرده بر دل وی فرود آمده بودند واو را از مطالب و مقاصد من آکاهی داده رباعیه
نشنیده رقیب قیل یا قال مرا . کوید بکسان نهفته احوال مرا . کویی که کرام کاتبین بر دل او . آرند فرو نامه اعمال مرا

وما کان یدری ما الحیّ وما الّذی • حشای من السّرّ المصون کنت • فکشف حجاب الجسم ابرز سرما • به کان مستوراً له من سریرة
الاجنان والاکنان الاخفای والحشاء القلب والسریرة الباطن من السّرّ میکوید چنان بود این عراقی که مطالب نهفته و مقاصد کفته
مراد انستی و ادراک اسرار مصون از اغیار که مکنون دل افکار بود توانستی لیکن چون ضعف تن قوت کرفت و قوت بدن ضعف بذیرفت حجاب جسم
از پیش چشم او منکشف کشت پس آن انکشاف ابراز اظهار کرده که پوشیده تر چیزها بود که زیر پرده جسمانیت مستور مانده بود از سرایر
خاطر من • بحیوه بهاد و اقعده کلها • تا پی نبرد رقیب بحاصل ما • برداشت غمت حجاب آب و کل ما • افتاد برون روز دان دل ما
وکنت بسری عنه فی خفیة وقد • خفته لوهن من نحولی انّتی • الا انه الانین میکوید من با سر خود از سر کوی شهرت دور بودم
و از چشم مراقب مستور ناله و زاری بسبب ضعف و نزاری بر من زور کرد و راز مرا از کنج خفا بازار ظهور آورد رباعیه
با آنکه تنم کداخت از روی تو دور • چندانک شدم ز چشم مردم مستور • هر لحظه جفای ناله اسرار مرا • از کنج خفا کشد ببازار ظهور
فاظهرنی سقم به کنت خافیا • له والهوی یاتی بکل عجیبة میکوید پس ظاهر کردانید بیماری که بواسطه سستی و نزاری مرا بزاویه
خفا و نزاری کشیده بود و این بحسب ظاهر جمع بین الاضداد است اما در عشق ازین شیوه بسی افتاده است رباعیه از بس که شدم کم بر کوی طلب
نی دون نشان من توان یافت نه • با این مشهور شدم در همه شهر • در عشق ازین بو العجبیها چه عجب • واوفی طبی ضر تکلّفت لستیه
احادیث نفس کالمدامع نمّت • فلو همّ مکروه الرّدی بی لما دری • مکانی ومن اخفای حبّک خفیتی • القلانی تفاعل من لا شیء والرّدی
الهلاک میکوید از حد در کذشت مضرتی که بمن نازل کشت زیرا که مساس آن مضرت و احساس آن مشقت چنانک حجاب جسم را باکلیه مرتفع
کردانید همچنین قوای نفس و احادیث او را که اشک صفت تمامی اسرار مرا غمازی کردند متلاشی ساخت و بالجمله از ظاهرم بسبب ضعف
جسمانی اثری پیداست و نه از باطنم بواسطه تلاشی احادیث نفس خبری هویدا پس اکر قاصد اجل بقصد هلاک من بشتابد هر اینه بوجود من پی نبرد
و مکان مرا در نیابد و این خفای من بجهت آنست که عشق تو وجود مرا فانی کردانید و خلعت هستی خود در من پوشانید تا بحدی که من در روی
پنهان کشته ام و بساط بیدلی خود در نوشته رباعیه تن باخت نبرد در سرمایه خویش • در ساخت نطوق شوق پیرایه خویش
میخواست اجل ز جان من وایه • عشق تو مرا نهفت در سایه خویش • وما بین شوق واشتیاق فنیت فی • تولّ بحظر او تجلّ بحضرة
التولّی الاعراض والحظر المنع والحضرة مرة من الحضور مراد بشوق کشش باطن عاشق است بمعشوق در حال فراق و مراد باشتیاق کشش باطن اوست
در حال وصل بدوام آن یا بمرتبه برتر از آنک رسیده است میکوید درمیان نوایر فراق و بوارق اشتیاق که این اثر وخته وصل است و آن افروخته
فراق خرمن هستی من کاه بر آتش سوزان اعراض و تولی محبوب نهاده شد و کاه ببرق درخشان اقبال و تجلی او سوخته کشت رباعیه
در هجر دلم ز سوزش جگر میکشدم • در جلوه ز لذت نظر میکشدم • کر محنت هجر است وکر دولت وصل • هر جا به بهانه دکر می کشدم
فلو لفنائی من فنائک رُدّ لی • فؤادی لم یرغب الی دار غربة • الفناء بالکسر حوالی الدار رباعیه پس اکر چنانچه دلم را از ساحت
عزت تو برای تدارک فنای ذات و زوال تعینات من رجوع فرمایند تا باز در مراتب وجود بصور تعینات بر آید هر اینه بدان رغبت
ننماید زیرا که وطن اصلی و نشیمن حقیقی او حضرت قدس و حضیره انس است و مراتب وجود دار غربت و مقام کربت او رباعیه

دل را بغم تو ترک جان آسانست • وز کوی تو آمدن نه در امکانست • آنرا که وطن در حرم جانانست • بستان ارم برو غریبستانست
وعنوان شانی ما ابثّک بعضه • وما تحته اظهاره فوق قدرتی • عنوان الشیء ظاهره الّذی یستدلّ به علی باطنه اجمالا ومنه عنوان الکتاب
میکوید آنچه بلسان حال و زبان مقال بیان بعضی از آن کردم عنوان طومار شوق و محبت منست و آنچه ماتحت العنوانست
اظهار آن فوق قدرت منست رباعیه غم نامه من که دیده کلکونش • از دیده و دل کرفته ام در خونش • یک حرف ز عنوان چو شنیدی بکذر
کز حد بیان برون بود مضمونش • واسکت عجزا عن امور کثیرة • بنطقی لن تحصی ولو قلت قلّت میکوید بواسطه عجز و قصور
در خاموشی میکوشم و بسیاری از احوال و اسرار خودی پوشم زیرا که بدست یاری ناطقه شمار آن نتوان کرد و شمه از آن در بیان نتوان
آورد و اکر بالفرض زبان بکشایم و بقصد عرض آن در آیم آنچه در تنکنای عبارت باز توان نمود از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود •
شرح غم تو که بی شک نتوانم • تا عمر بود ز صد یکی نتوانم • هر چند که بسیار کنم اندیشه • حقا که شمار اندکی نتوانم
شفائی اشفی بل قضی الوجد ان قضی • وبرد غلیلی واجد حرّ غلّتی • اشفی المریض علی الموت اشرف علیه وقضی الاول بمعنی حکم والثانی بمعنی
مات والغلیل والغلة العطش میکوید از درد و بیماری من بحقیقت شفا رسیده و او را بسر حد هلاک و فنا رسانیده بلکه قاضی
عشق و وجد را بنا بود او حکم مطلق رفته و صورت نفاذ پذیرفته و هر شربت ز لالی که از مشرب عذب آمال و صال اطفای آتش و تسکین
حرارت عطش من میکرد بر تو حال من برو تافته اثر آن حرارت در خود یافته رباعیه بیماری من کرد سرایت بشفا
زان سان که کشیدش بر کوی فنا • آبی که نشاندی آتش از تو جدا • خاصیت آتش هدا مروز مرا • وبالی ابلی من ثیاب تجلّدی
بل الذات فی الاعدام ینسط یلتقی • البال الحال او القلب والتجلّد التصبّر والاعدام وجدان الشیء معدومة ونیطت علقت میکوید
ملابس احوال و اوصاف من که ذات من بدان متلبس بود کهنه تا از ثوب صبر و شکیبایی و پاره تر از جلباب طاقت و توانایی منست بلکه
ذات من در راحت آباد عدم بلذت خود پیوسته است و از محنت وجود و صفات خود باز رسته رباعیه هر دم دل من ز درد بیچاره تر
و رجامه صبر جیب جان پاره تر • چون لذت ذات من ز نابود خودست • هر لحظه ز کوی هستی آواره تر • فلو کوشف العوّاد بی وتحققوا
من اللوح ما منی الصبابة ابقت • لما شاهدت منّی بصائرهم سوی • تخلّل روح بین اثوابه میّت • التخلّل النفوذ میکوید
حال من از غایت نزاری و شدت بیماری بحالی رسیده که هیچ یک از ذات و صفات من قابل ادراک بصر نمانده است پس اکر عیادت کنندکان
در مقام مکاشفه بودی و از لوح المحفوظ که خزانه صور معلوماتست بقیه که عشق از من کذاشته است بدیده تحقیق و یقین ادراک
کردی هر اینه بدیده بصیرتشان در بنا بدی جز روی نفوذ کرده در میان جامهای کسی که سر بر شد جان کسسته و بزاویه ممات نشسته
جون می نشود تن از نحیفی دیده • آن کو بعیادتم کرم ورزیده • کر تیز بود بنور کشفش دیده • جانی بیند در کفنی پیچیده
ومنذ عفا رسمی وهمت وهمت فی • وجودی فلم یظفر بکونی فکرتی • عفا المنزل درس یتعدّی ولا یتعدّی والواو فی وهمت الاول للعطف
علی عفا وفی الثانی من اصل الکلمة فالاول من همت علی وجهی اهیم هیمانا وهیما والثانی من قولک وهمت فی الحساب اوهم وهما اذا غلطت
میکوید از آنکه بازن بحر مرکبات وعواصف بلیات رسوم و آثار من نازل و دیار هستی من ناپدید شد و در بادیه حیرت و هیمان

بیخود و سرگردان بماندم زمام خود بدست کمان دادم و در هستی خود بغلط افتادم بی بهره گشت و قدرتی که داشتم قوت فکرت دا برگاشتم اصلا بر وجود مضاف بمن فیروزی نیافت و ادراک هستی منسوب بمن روزی نشد رباعیه این باده تو داده بدستم یا نه کز جود خبرم نیست که هستم یا نه • وبعد تخالی فیک قامت بنفسها • وبنیتی فی سبق روحی بنیتی • البینة البرهان القایم علی الدعوی والبنیة نوع من البناء والمراد بناء الجسد میگوید بعد از آنکه من از کوی هستی رخت بستم و در خلوتخانهٔ نابود خود نشستم حال من اعنای عشق و محبت تو در ساحت عزت و حضرت احدیت تو بذات خود قایم است نه بمن زیرا که جون نسبت او بواسطه تحقق من بنا از من منقطع گشت مضاف بذات متعالی صفات تو خواهد بود و صفات تو در مرتبهٔ احدیت عین ذات ع آنجا که تویی دویی نگنجد و شاهد حال و بینهٔ مقال من درین دعوی قیام روح است بذاته در عالم ارواح قبل حصول المزاج و تسویة الاشباح جه عشق و محبت تو نسبت با حقیقت من بمنزلهٔ روح است مر جسد را زیرا که حقیقت من محل تصرف عشق و آیینهٔ احکام و آثار اوست جنانکه جسد محل تدبیر و تصرف روح و مظهر احوال و اوصاف او رباعیه عشق تو که ساخت در دل خسته مقام • جون بود من از میانه برخاست تمام • در حضرت تو بذات خود قایم گشت • جون روح که بی جسد بجود داشت قیام • ولم اخل فی حبیک حالی تبرما • بها الاضطراب بل التنفیس کربتی • جبیک ای حبی ایاک والتبرم السامة والتنفیس التفریج وازالة الغم میگوید قصهٔ غصهٔ کرمی آغازم و حکایت شکایت کرمی پردازم نه بواسطهٔ آنست مرا شدت حال و اضطراب بال برحد سآمت و ملال کشیده بلکه بنشیط دل غمدیده و تسکین خاطر ستم رسیده میکنم که ذکر نه عاشق کاه کاهی در حضرت معشوق درد دلی بر داختی هجوم احزان و هموم بنیاد وجودش برانداختی • بعد از عمری که محرم شوی همرازم کر قصهٔ درد خود همی آغازم • آن نیست که بهانه ای میسازم • وز غم دل تنگ خود همی بردازم • ویحسن اظهار التجلد للعدی ویقبح الا العجز عند الاحبة • التجلد التصبر والعدی جمع عدو میگوید بسندیده می آید صبر فرا نمودن پیش دشمنان و بد اندیشان زیرا که اظهار عجز و بیجارگی با ایشان حکایت از بار کردنست و بناء بلغیا آوردن و ناخوش می نماید نزدیک دوستان جز داستان عجز و افتقاد یا طومار ضعف و انکسار خواندن جه اینجا دم از قوت مصابرت زدن بمقام و مقامت در آمدنست و این دلیل خامی و علامت ناتمامی در پیش حسود خود بسندی خوشتن • و ز عجز و فروتنی بلندی خوشتن • و انجا که ز تند دوست سرا پردهٔ ناز • بیجارگی و نیازمندی خوشتن • ویمنعنی شکوای حسن تصبری • ولو اشک بالی للاعادی لاشکت • اشکت ای ازالت سبب شکوای میکوید باز میدارد مرا حسن مصابرت و شکیبایی از حکایت فراق و شکایت جدایی و اگر بالفرض غرض اندوهی که بمن نازل شده بر کروه کنم که موسوم بعداوت منند هر آینه ازاکت اسباب شکایت من کنند • امروز منم کرده بباط کلاهی • و اورده بکوی صبر در عشق تو پی • دشمن که ز دی زناشکر من خنده تو لبکت حصوصی لبکی الیوم عدی • وعقبی اصطباری فی هواک حمیدة • علیک ولکن عنک غیر حمیدة میگوید عاقبت مصابرت من در هوای تو بر محبت و بلای تو عظیم ستوده است زیرا که این علامت کمال محبت است ولیکن از وصال تو سخت نا بسندیده است زیرا که دلالت میکند بر ملالت عشق و معشوق • ای کرده خطت قاعدهٔ کفر صحیح • علاج شده لعل تو اعجاز مسیح • بر مهر جمال تو بود صبر جمیل لیکن ز وصال تو قبیح است قبیح • وما حل بی محنة فهی منحة • وقد سلمت من حل عقد عزیمتی • المنحة العطیة میگوید

هر محنتی که در عشق تو بمن نازل شده بمنزلهٔ نعمتی است و هر بلایی بمثابهٔ عطایی و حال آنکه توجه و اقبال من بجیم وصال تو دایم است و عقد عزیمت من از وسمت انحلال سالم • ای درد تو ورد و داغ تو باغ دلم • جز سبزهٔ مهرت ندمد ز آب و گلم • صد تیغ زنی مکن جدا از جانم گر رشتهٔ امید ز وصلت کسلم • فکل اذی فی الحب منک اذا بدا • جعلت له شکری مکان شکیتی • الشکیة الشکایة میگوید جون محنت تو نعمت است و بلای تو عطا بر هر آسیب و رنجی که در طریق محبت از جانب تو روی نمود اگرچه باعث شکوه و موجب شکایت بود من قدم شکر بیش نهادم و بجای اظهار شکایت داد شکر گزاری دادم • با دوست بغیر بردباری نتوان • کاری بخلاف دوستداری نتوان هر جور و جفا کز دوست جون مهر و وفا • جای گله جز شکر گذاری نتوان • نعم وتباریح الصبابة ان عدت • علی من النعماء فی الحب عدت عدی علیه یعدو عدوا ای ظلمه میگوید آری شدت الم عشق اگرچه بر من ستم کرد و دست برد او مرا از پای در آورد من در طریقت محبت آن ستم را محض کرم داشتم و با احسان یکسان انگاشتم رباعیه دشوار غم تو بر من آسان باشد • بیداد تو در حساب احسان باشد گر جام وصال است و گر زهر فراق • در مشرب عشق هر دو یکسان باشد • ومنک شقایی بل بلایی منة • وفیک لباس البوس اسبغ نعمة الشقاء الحرمان واللباس المصدر عامل فی البوس وهو الشدة میگوید از تو هم سعادت و حرمان بلکه هر بلا و امتحان که بمن میرسد محض کرم و عین احسانست و در محبت تو هر لباس تنگی و شدت و بلاس سختی و محنت که در می پوشم فراخ ترین خلعت نعمت من آنست ز ان جام بلا که امید نوشم • بکجرعه براحت جهان نفروشم • وز ان تو بلاس محنتی در پوشم • آن خلعت نعمتی بود بر دوشم اارانی ما اولیته خیر قنیة • قدیم ولای فیک من شر فتیة • الایلاء الاعطاء وخیر قنیة • ای خیر ذخیرة والفتیة جمع فتی وهی المملوک یقول العرب لکل مملوک فتی میگوید فا نمود مرا عشق قدیم و آن عبارتست از محبت ذاتی که بد ترین کماشتگان بر من بهترین ذخایر و خوبترین عطیاتست زیرا که ایشان از غیر عداوت من داشته و از امتحان بر من کماشته رباعیه بد خواه نخواه محنتم مفرش کرد جون خس وطنم میانهٔ آتش کرد • هر ناخوشی ز تو که آن سرکش کرد • مهر کمنت بر دلم آنرا خوش کرد • فلاح وواش ذاک یهدی لغرة • ضلالا وذا بی ظل یهدی لغیرة • اللاحی اللائم والواشی النمام • والغرة من الغرور ویهدی من الهدایة ویهدی من الهذیان مراد بلاحی شیطانست که سالک را بر مقامات سلوک و اعشق و ترک حظوظ خودش ملامت میکند و مراد بواشی ملک است که سالک را بواسطهٔ تلبس او بصفات کثرت و نقصان لایق انتساب بعشق حضرت معشوق نمی بیند و در باب او طعنهٔ ما للتراب و رب الارباب میزند • یعنی از ان بد ترین کماشتگان بر من که در مدت سابق گذشت لایم است که بسبب غرور دایم طریق ملامت من سپرده و بگمراهی ترک عشقم رهنمایی کرده و دیگری نمام که از سر غیرت تمام زبان بهرزه گویی گشاده و در حضرت تو داد عیب جویی من داده • از دست رقیب و حاسد غیرت جوی • نزدیک شدم که افتم از کوی تو دور آنم ره کمر هی نماید ز غرور • وین سازدت از رهٔ بیهوده نفور • اخالفه ذا فی لومه عن تقی کما • اخالف ذا فی لومه عن تقیة • اللوم الملامة واللوم الخساسة والمراد بالمخالفة ضد المخالفة اعنی الموافقة میگوید مخالفت میکنم لایم را در ملامت کردنش مرا بر ترک لذات نفسانی مخالفتی صادر از مقام تقوی و پرهیزکاری از آنجه مانع سلوک این ره و دافع وصول بدین درگاه هست جنانکه موافقت فرمای تمام واشی را در دنائت همت او که موجب اقتضا است بر حظوظ روحانی موافقتی ناشی از صفت خوف و ترسناکی از اطلاع او بر من که متوجه فنا و

بقائی الله وبالله است رباعیه تا عشق دیو نشکند بیما نم • وز سرزنش ملک نکاهد جانم • با او صفت مخالفت می ورزم
با این ورق موافقت میخوانم • وما ردّ وجهی عن سبیلک هوله • لقیت ولا الضراء فی ذاک مستنی • الفزاع والضراء الشدة میکوید
نکردانید روی مرا از طریق محبت وسبیل مودت تو خوف آنچه دیدم از بلاها وسختی آنچه کشیدم از عناها اکرچه آن سختی با طوع مرا بسود وظاهر مرا

اذ بیم بلا کس شود دیده جو جوی	ور سختی عشق این تن غمدیده جو موی	هیهات که انکوی تو بر بندم رخت	حاشا که از راه تو بکردانم روی
ولا حلم لی فی حمل ما فیک نالنی	تودی جمدی والمدح مودتی	فقنی حسنک الداعی الیک احتمالها	قصصت واقصی بعده ما بعد قصتی

قضا ای حکم واقصی الشیء غایته والبعدی المسافة الطویلة والمرایها للشقة لزومها ایاها قوله یودی صفة حلم اسم لا النفی للجنس وقوله اقصی
عطف علی ما الموصوله ای احتمال غایة مشقة هی وراء ما قصصت میکوید نیست تحمل وبردباری مرا در مقاساة شدایدی که در عشق
تو بر من آید بواسطه آنک کسی مرا با محبت مرا بتاید بلک حسن بر کال وجمال عام الاشتمال تو که هر دیده وری را بسوی تو میخواند بر من حکم کرد
باحتمال آنچه کفتم وبتحمل آنچه بسبب عدم اقتدار بر اظهار آن بنهفتم • بر درد وغمت صبر من شیدایی • بنمود زهی آنک مرا بستانی
ناچار بود بر ستمش صبر وقرار • آنرا که بود روی بدین زیبایی • وما هو الا ان ظهرت لناظری • باکمل اوصاف علی الحسن ادبت
ادبت ای رجحت مراد با کمل • اوصاف اطلاق جمال ذاتست • واجا له او بجمیع مظاهر صوری ومعنوی که حسن مقید جزوی از وست
میکوید نیست این حکم حسن بر من بتحمل نوایب واحتمال مصایب الا بسبب آنک ظاهر شدی بر نظر شهود من بکاملترین جهات وشاملترین
صفات اعنی جمال مطلق که از مرتبه حسن افزونست واز نعت تقیید بیرون • مسکین دلم از دست صبوری خونست • واب غم او نخورد دل کلکونست
هست این همه بهر آنک ظاهر شده • بر دیده بوصفی که ز حسن افزونست • فحلیت لی البلوی فخلیت بینها • وبینی فکانت منک اجمل حلیة
حلیت المراة جعلتها ذات حلی وحلیت الطعام جعلته حلوا خلی سبیله بکشاد راهش میکوید در دل من بلا ومحنت را شیرین
کردی یا در نظر منش زینت دادی وبسوی منش راه آمد شد بکشادی بر آن بلا مرا از تو خوبترین آرایشیست ومرغوبترین آسایشی رباعیه
ای آنک بخوبی مه نو کاسته • بیجوبه نو کاهش من خواسته • شادم ببلای تو که در دیده من • در خوبترین زیور دوش آراسته
ومن یتحرش بالجمال الی الردی • اری نفسه من انفس العیش ردت • تحرش بتفعل من حرشت الضب تحرشه حرشا اصطرته میکوید
هر کس بدام دلارای شکار شود وبخیال صاحب جمالی کرفتار کردد من او را چنین ببینم از خوشترین عیشی وخوبترین عشرتی بفنا وهلاک خود که
صعبترین بلایی ودشوارترین محنت است باز کشته میکوید بر غافل آسوده دل آزاده • کان غمزه بصید او کمین بکشاده
می بینمش از مسند عیش افتاده • در زاویه محنت وغم جان داده • ونفس تری فی الحب ان لا تری عنا • متی ما تصدت للصبابة صدّت
تری الاول بمعنی الظن والثانی بمعنی الابصار وتصدت تعرضت وصدت منعت میکوید نفسی که جان کمان دارد که در طریق محبت
هیچ محنت وغمی نه بیند وهیچ رنج وبلی نکشد هر کاه بقصد سلوک این راه در اید جا وشان غیرتش دست منع بر سینه نهند ودران حریم
غرتش مجال دخول ندهند رباعیه هر کس که کمان برد که بی رنج دراز • در پرده عاشقی شود محرم راز • ننهاده قدم دران حرم دست ردش
بر سینه نهند تا دور کردد باز • وما ظفرت بالود روح مراحة • ولا بالولا نفس صفا العیش ودت • المراحة من نال الراحة ودت

تمنت میکوید فیروزی نیافت بر حقیقت عشق جانی که پشت فراغت بجای بالش استراحت نهاد وبهره مند نکشت از حق محبت
نفسی که در کام تماشای چاشنی صفا عیش خوش کوار افتاد رباعیه آنرا که شبی بدرد وغم روز نشد • چون شمع قرین کریه وسوز نشد
با عیش دو روزه ساخت وز دوست عشق • بر عشرت جاودانه فیروز نشد • واین الصفا هیهات من عیش عاشق • وجنة عدن بالمکاره حفت
جنة عدن ای جنة اقامة یقال عدن بالمکان اذا اقام به حفه بالقوم یحفه حفا کرد و در آورد مردمان را میکوید هیهات
صفای عیش وزندکانی وطیب عشرت وکامرانی کجا حوالی احوال عاشق تواند کشت وحال آنک ساحت بهشت فسحت عشق را بمقتضای
حفت الجنة بالمکاره خار هزار نوع رنج ومکروه دامن کرفته است ومغیلان صد کونه محنت واندوه پیرامن در آمده رباعیه
هر کس که ز جام عشق مستی کردند • زیرا که حادثه بستی کردند • باشد بمثل عشق جو کلزار بهشت • کز محنت ورنج خار بستش کردند
ولی نفس حر لو بذلت لها علی • تسلیک ما فوق المنی ما تسلت • التسلی تخلی القلب عن الوجد میکوید مرا بدولت عشق تو
نفسیست آزاد از رقیت بنیل هر مقصود ومرادی که اکر تو معشوق آنچه برترست از همه آمال وامانی وآرزوهای این جهانی وآن جهانی باو بخشی
تا از تو وعشق تو تسلی کرد هر کز شکیبا نشود وخورسندی نپذیرد • آزاده دلم که شد ترا صید مکند • جون قوت تو ممتش افتاد بلند

کر کام دو عالمش دهی یکباره	هر کز نشود بآن ز وصلت خرسند	ولو ابعدت بالصد والهجر والقلی	وقطع الرجا عن خلتی ما تخلت

الصد المنع والقلی العداوة میکوید اکر این نفس من از نزدیک تو که معشوق دور کرده شود بتیغ منع وزجر وداغ مفارقت وهجر واظهار
دشمن داری وقطع امیدواری هرکز از میل اصلی ومحبت جبلی من بتو خالی نشود وفارغ نکردد رباعیه یک لحظه خیالت ز برابر نرود

نقش رخت از دیده فراتر نرود	صد تیغ جفا اکر زنی بر سر من	حقا که تمنای تو از سر نرود	وعن مذهبی فی الحب ما لی مذهب
وان ملت یوما عنه فارقت ملتی	ولو خطرت لی فی سواک ارادة	علی خاطری سهوا قضیت بردتی	المذهب الاولی اسم والثانی مصدر

میکوید از کیش ومذهب خویش که مرا در مذهب عشق ثابتست بهیچ کونه روی کسختن وراه کریختن ندارم واکر عیاذا روزی از این مذهب
روی بجهتی دیکر آورده باشم مفارقت ملت خود کرده باشم چه اکر بطریق غفلت وسهو که نسبت با عموم خلق عفوست از دین غیر تو که ملت
ودین وایمان ویقین ومنی بر خاطر من خطور کند بارتداد خود از دین حق اعتقاد جزم وحکم مطلق کنم رباعیه روزی که بعشقت نه مقیدباشم
بیزار ز دین وملت خود باشم • تو دین منی اکر کند جز تو کسی • بر خاطر من خطور مرتد باشم • لک الحکم فی امری فما شئت فاصنعی
فلم یک الا فیک لا عنک رغبتی • یقال رغب فیه ای مال الیه ورغب عنه ای اعرض میکوید اکنون در کار من خواست وفرمان تراست
آنکن که ترا باید جنان باش که ترا شاید جه همه کشش باطنم بسوی تست وکوشش ظاهرم جست وجوی تو من ندانم که بهیچ وجه توانم که از تو وعشق
تو روی بکردانم رباعیه کاهی ز نهیب فرقتم کریان کن • کاهی بنوید قربتم خندان کن • جز تو رغبت نکند خاطر من
محکوم توام هرچه تو خواهی آن کن • ومحکم حب لم یخامره بیننا • تخیل نسخ وهو خیر الیة • المخامرة المخالطة والالیة القسم
جون عاشق در ابیات کذشته دعوی مراتب بلند ومقامات ارجمند کرد بر وجهی که مظنه شطح وطامات بود واز قبیل زرق وترهات بنمود
لاجرم در تصدیق این دعوی وتحقیق این معنی سوکندهای عظیم یاد میکند وایمان مغلظ ایراد مینماید میکوید سوکند بآیت محکم

محبت ذاتی که در شان ما ازلست و میان ما حاصل و هرگز تحلیل نخو و اختلال بآن نیامیخته است و توهم شك و احتمال در ان نیامیخته و حال آنکه
این سوکند بمحبت ذاتی که محکم ترین پیوندهاست و بهترین عهدها و عظیم ترین سوکندهاست رباعیه ای بردلم از کمند زلفت بندی
با عشق توام بود قوی پیوندی • سوکند بعشق بی زوال تو که نیست • پیش من ازین عظیم تر سوکندی • وَاَخَذْتُ مِیثَاقَ اَلْوَلَاحِیثُمَ لَم یَن
بمظهر لیس النفس فی طینتی • بان یبین بیا لای ظهر والغی الظل میکوید قسم یاد میکنم بانکه در صورت خطاب الست بربکم از من
میثاق محبت گرفتی و پیمان مودت بذیرفتی آنجاکه هنوز در سایهٔ شجرهٔ طینت بشری و نشاءهٔ عنصری بمظهر پوشش نفس پیدا نشده بودم و باین صورت

رباعیه حتی جزوی هویدا نگشته دسایهٔ آب و خاک تن جای نشست	سوکند بدان عهد که در روز الست وسابق عهد لم یحل من عهده	جان من دلشکسته با عشق تو بست ولاحق عقد یجل عن حل فترة	روزی که نداشتم می ای باده بدست لم یحل او لم یتغیر من حال بحول

وحولانا والفترة الضعف میکوید بحق آن عهد سابق که از انکاه بان که در مکمن غیب و عالم ارواح بحکم الم اعهد الیکم یا بنی آدم با من بسته ان
وضمت اختلال مصون نست و بحق این عقد لاحق که جون در موطن شهادت بعد تعلق الارواح والاشباح بموجب یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود
استحکامش داده از فتق الخلال محفوظ و مامون است رباعیه سوکند بعهد سابق صبح ازل • کاین بود از شایبهٔ نقص و خلل
سوکند بان عهد بسین کامد باک • از وصمت انحلال تا شام اجل • ومطلع انوار بطلعتك التی • لبهجتها کل البدور استترت •
استتر القمراء طلب الستر او الخفاء لیلة الثامن والعشرین والتاسع والعشرین میکوید سوکند میخورم بطلوع انوار کامله و سطوع اشعهٔ
شامله رخسار خورشید آثار تو که وجود ظاهر منبسط عام و وجه باقی و یبقی وجه ربك ذی الجلال والاکرام است و جون نضیب اطلاق
و صورت کمال محبت و اشراق در آیینهٔ کاملان بدد آیین و حقیقت صافی دلان صاحب تمکین تجلی کند ایشان از ایشان بستانند و وجود مضاف
با ایشان را محو کرده اند رباعیه سوکند بدان مطلع انوار جمال • یعنی رخ خوب تو که خورشید مثال • هرجا فکند نور نهد رو بزوال
مدکرچه بود جلوه کر اوج کمال • ووصف کمال فیك لحسن صورة • واقومها فی الخلق منه استمدت • الاقوم الاعدل والخلق اما مصدر
او بمعنی اسم مفعول میکوید سوکند بوصف کمال مستجمع در ذات تو یعنی احدیت جمع اسما و صفات تو که اجمل صورتی و اعدل خلعتی که مزاج
عنصری اعتدالی انسانی کمالیست از ان فیض میکیرد و مدد می بذیرد سوکند • سوکند همی خورم بآن وصف کمال • کش نیست ز ذات باکت امکان زوال
دیوان فیض از و کند هرکه بود • درخوبترین صورتی از حسن و جمال • ونعمت جلال منك یعذب دونه • عذابی ویحلو عنده لی قیتلی
میکوید سوکند بآن نعمت جلال و هیبت و کبریا و عظمت تو که مرارت عذاب خود را بیش آن عذب می شمارم و تلخی قتل خود را نزدیك
آن شیرین می بندارم رباعیه سوکند بآن نعمت جلال جبروت • کز صدمت آنست کلال ملک و ملکوت • کر داغ نهد بود مرا لحت و عیش
ور تیغ زند دهد مرا قوت و قوت • وسر جمال عنك کل ملاحة • به ظهرت فی العالمین و تمت سوکند بسر جمال ناشی از ذات
متعالی صفات تو که همه حسنها و ملاحتها و لطفها و صباحتها در عالم و عالمیان و آدم و آدمیان بآن سر جمال ظهور یافته و بر حد تمام و کمال رسانیده
سوکند بآن سر جمال که از تست رباعیه ظاهر شده در جملهٔ جهان روز نخست • بر قد بتان خلعت زیبائی و لطف • زان سر جمال آمده جنبش درست
وحسن به تسبی النهی ولی علی • هوی حسنت فیه لعزك ذلتی میکوید سوکند بحسن تو که عقلها را ربوده و بعشق و محبت توام ربوده

آنجا ان تشاهد عزت تو جون ضربت ذلتی خورده ام بشربت لذتی بی برده ام میکوید جو کند بجنت که خرد ها ربود
دل با بسر کوی غمت راه نمود • جون عزت تو بدید بی نیا بود • عشق تو بر و هر در خواری که کشود • ومعنی ورای الحسن
فیك شهدته • به دق عن ادراك عین بصیرة میکوید و سوکند بآن معنی که از تو در حسن برتر است و هم خود مرا
بشهود خود بهره در دقت و لطافت بحدی رسیده که دیدهٔ بصیرت را از ادراك خود میل حرمان کشیده رباعیه سوکند
بآن معنی باریك دقیق • کت هست ورای خوبی ای طرفه رفیق • او را بیمو کرده ام ادراك • هرکز نرسد بفهم آن فکر دقیق
لانت منی قلبی وغایة بغیتی • واقصی مرادی واختیاری وخیرتی • این بیت خواب قسمهاییست که در ابیات سابق
کذشته است میکوید سوکند باین امور که سبق ذکر یافته و بر تو شعود و اکاهی بر ان تافته که هر اینه تو آرزوی دل
تا شادمنی و غایت مقصود و نهایت مراد منی از همه خوبان ترا بسندیده ام و بر همه محبوبان ترا برگزیده
هم آرزوی خاطر افکار تو • هم غایت مقصود دل زار توئی • هر خسته دل اختیار یاری کردست • ما را ز میان همه مختار توئی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدا لا آله الا هو بالحمد حقیق • در بحر نوالش همه ذرات غریق • ناکرده ز محض فضل توفیق رفیق • نسپرده طریق شکر او هیچ فریق
پاکا یگانه که کثرت ثنویت صفت و موصوف را کرد سرا پردهٔ عزت وحدتش راه نیست وقوت رعیت محجوب
و مکشوف را در استماع ادراك هویتش دغدغهٔ اشتباه نی • وحبذا فرزانه که مفهوم کلمهٔ اوتیت جوامع الکلم در بیان
کمال جامعیتش کلامیات جامع و فحوی کریمهٔ وعلمك ما لم تکن تعلم بر رفعت مقام علم و معرفتش برهانی ساطع
شاه عرب قبلهٔ ارباب نجاة • کایینهٔ ذات آمد و مرات صفات • در بحر روی اوست علو درجات • لازال علیه زاکیات الصلوات
وعلی آله واصحابه طیبات التحیات وصالحات الدعوات وسلم تسلیما کثیرا اما بعد نموده می شود که پیش از انشاء
این نامهٔ نامی و افشاء این صحیفهٔ کرامی رباعی چند در اثبات وحدت وجود و بیان تنزلاتش بمراتب شهود با تنبیه
بر کیفیت دریافتن آن علی سبیل الکشف والعرفان و رسیدن بآن بطریق الذوق والوجدان سمت اتمام کرفته بود
و صورت انتظام پذیرفته اما جون ترجیحات رشاش بواسطهٔ رعایت قافیه دان عبارت تنك بود و ره نورد
وبیان را بجهت محافظت بروزن بای اشارت لنك مخدرات معانی آن بی نقاب اجمالی جمال نمی نمود و مستورات
حقایق آن بی حجاب اشکالی جهره نمی کشود لاجرم در ذیل آن رباعیات از برای تفصیل مجملات و توضیح

شکلات کلمهٔ چند منشور از نسخات کبرای دین و عرفای اهل یقین مرقوم میکردند و مسطور امید بمکارم اخلاق
مطالعه کنندکان منصف آنکه چون این ضعیف بعجز معرفت و بقصور متصف اکر بمواضع خلل و مواقع زلل مطلع شوند
در اصلاح آن کوشند و بذیل عفو و اغماض بپوشند و از صورت عیب جویی و سیرت بد کویی اجتناب کرده هرچه شایسته
بمصرف شایسته صرف نمایند و بر محملی بایسته حمل فرمایند والله ولی التوفیق ومنه الهدایة الی سواء الطریق
فمن تلک الرباعیات واجب که وجود بخش نو و کهنست . تصویر وجود بخشش فوق کنست . کویم سخن نغز که مغز سخن است
هستی است که هم هستی و هم هست کن است وایضاً منها هر جا سر و پا از سر دست بتو . خوش آنکه ز خود برست و پیوست بتو
هستی تو بهستی که جز ذات تو نیست . ما نیست بذات خود ولی هست بتو . درین دو رباعی اشارتست باتحاد وجود واجب
تعالی و تقدس با حقیقتش چنانک مذهب حکما و صوفیهٔ موحده است و بیانش آنست که موجودات را بتقسیم عقلی سه
مرتبه محتواند بود اول موجودی که وجود وی مغایر ذات وی باشد و مستفاد از غیر چون ممکنات موجوده دوم
موجودی که حقیقت وی مغایر وجود وی باشد و مقتضی آن بروجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد و اکرچه
بنابر تغایر میان ذات و وجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بمذهب متکلمین سیم موجودی
که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات و لاشک چنین موجود واجب
بود زیرا که انفکاک شیء را از نفس خودش تصور نمی توان کرد فکیف که بحسب خارج واقع تواند شد و پوشیده نماند
که اکمل مراتب وجود مرتبهٔ سیم است و فطرت سلیمه حاکمست بآنک واجب تعالی و تقدس را می باید که بر اکمل
مراتب وجود باشد بس ذات وی عین وجود وی باشد و از اینجا معلوم شد که چون لفظ وجود و هستی بر واجب تعالی
اطلاق کنند مراد بدان ذاتیست که موجودست بنفس خود و موجدست مر غیر خود را نه کون و حصول و تحقق وجودی
نیست مکر در ذهن تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً وایضاً منها هستی که بذات خود هویداست . ذرات مکونات ازو یافت ظهور
هر چیز که از فروغ او افتد دور . در ظلمت نیستی بماند مستور وایضاً منها خورشید فلک بنور خویش است منیر
جرم قمر از پرتو او نور پذیر . روشن بخودست نور اکر عقل خبیر . افزون نفدش نه مهر و مه خرده میکیر . درین دو رباعی
اشارتست بتمثیلی که از برای بیان مراتب موجودات در موجودیه کرده اند و کفته که اشیاء نورانی را در نورانیه سه مرتبه
اول آنکه نور وی مستفاد باشد از غیر چنانکه جرم قمر در مقابلهٔ آفتاب روشن کرده و بشعاع و درین مرتبه سه چیز
باشد یکی جرم قمر دوم شعاع که بروی فتاده است سیم آفتاب که مفید شعاع است مرتبهٔ دوم آنکه نور مقتضای ذات
وی باشد چون آفتاب بفرض آنکه ذات وی مستلزم و مقتضی نور وی باشد و درین مرتبه دو چیز باشد یکی جرم آفتاب
دوم نور وی مرتبهٔ سیم آنست که بذات خود ظاهر و روشن باشد نه بنوری که زاید باشد بر ذات وی چون نور که
بهیچ عاقل پوشیده نماند که نور آفتاب تاریک نیست بلک بذات خود ظاهر و روشن است نه بنوری دیکر که بذات

وی قایم باشد و درین مرتبه یک چیزست که بخود بر دیدهای مردم ظاهرست و دیکر چیزها بواسطهٔ وی ظاهر میشود
بآن مقدار که قابلیهٔ ظهور دارند و هیچ مرتبه در نورانیه بالاتر از مرتبهٔ سیم نیست و چون این مقدمات در محسوسات
متصور کشت مراتب سه کانه موجودات که پیش ازین مذکور شد روشن کشت و اکملیه مرتبهٔ سیم مبین شد والله تعالی اعلم
وایضاً منها هر چیز که جز وجود در چشم نهی . در هستی خویش هست محتاج وجود . محتاج چو واجب نبود وصف وجود
باشد بوجود خاص و هو المقصود . این اشارتست بدلیل اثبات اتحاد وجود واجب با حقیقتش و تحریرش آنست که
کوییم هر چیزی که مغایر وجودست بحیثیتی که نه عین مفهوم وجود باشد و نه فرد وی چون انسان مثلاً مادام که
منضم نکردد وجود بوی متصف نمی کردد بوجود فی نفس الامر بس هر چیزی که مغایرست مر وجود را در موجودیت
فی نفس الامر محتاج باشد بغیر خود که وجودست و هر که محتاجست بغیر خود در موجودیه ممکنست زیرا که ممکن عبارت
از چیزیست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد بس هر چیزی که مغایر باشد مر وجود را واجب نتواند بود و ببراهین
عقلیه ثابت شده است که واجب موجودست بس واجب نتواند بود مکر وجود سوال اکر کسی کوید ممکن
آنست که در موجودیت خود محتاج باشد بغیری که موجود وی باشد نه وجود وی جواب کوییم که هر چیزی که
در موجودیه محتاج بغیرست استفادهٔ وجود از غیر میکند و هرچه استفادهٔ وجود از غیر کند ممکنست خواه آن غیر را
وجود کویند و خواه موجد وایضاً منها هستی که حقیقت حق آمد الحق . بی آنکه بحق بود مضاف و ملحق
قومی بتعینش مقید دارند . قومی دکر از قید تعین مطلق . قایلان باتحاد وجود واجب تعالی با حقیقتش دو فرقه اند
فرقهٔ اولی ارباب فکر و نظر چون حکما و ایشان میکویند نشاید که واجب الوجود کلی باشد یعنی نشاید که او را
کلیه و عموم عارض تواند بود زیرا که وجود کلی در خارج بی تعین صورت نه بندد بس لازم آید که واجب الوجود
مرکب باشد از امر کلی و تعین و ترکب واجب محالست چنانکه مشهورست بلک واجب باید که فی حد ذاته متعین باشد
یعنی تعین وی عین ذات وی باشد چنانکه وجود وی عین ذات ویست تا بهیچ وجه در وی ترکب و تعدد صورت
نه بندد و موجودیت اشیا عبارت از آن باشد که ایشان را با حضرت وجود تعلقی خاص و نسبتی معین هست
و ذات حضرت بر ایشان پرتو نیست نه آنکه وجود مر ایشان را عارض است یا در ایشان حاصلست و برین تقدیر موجود
مفهومی باشد کلی محمول بر امور متکثره و وجود جزئی حقیقی ممتنع الاشتراک بین الکثیرین سوال اکر کسی
کوید متبادر بذهن از لفظ وجود مفهومی است مشترک میان چیزها بسیار نه چون جزئی حقیقی باشد جواب کوییم
که سخن در حقیقت وجودست نه در آنچه متبادر میشود از لفظ وجود بس میشاید که حقیقت وجود جزئی حقیقی باشد
و مفهوم کلی متبادر از لفظ وجود عرضی عام نسبت بآن حقیقت چون مفهوم واجب قیاس با حقیقتش فرقهٔ
دوم صوفیه قایلین بوحدت وجود اند میکویند که وراء طور عقل طوریست که در آن طور بطریق مکاشفه

ومشاهد چیزی چند منکشف میگردد که عقل از ادراک آن عاجزست همچنانکه حواس از ادراک معقولات که مدرکات عقلست
عاجزند ودرین طور محقق شده است که حقیقت وجود که عین واجب الوجودست نه کلی است ونه جزئی ونه خاص ونه عام
بلکه مطلق است ازهمه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز مبراست برآن قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی گفته اند
وآن حقیقت درهمه اشیا که موصوفند بوجود تجلی وظهور کرده است بآن معنی که هیچ چیز از آن حقیقت خالی
نیست که اگر از حقیقت وجود بکلی خالی بود اصلا بوجود موصوف نگشتی ولنشد لنفسها هستی که مبرا ز حدوث وقدم
نی کل ونه جزو ست نه بسیار ونه کم • زیرا که تعین چه اخص وچه اعم • مسبوق بود بلا تعین فافهم • حقیقت وجود
از حیثیت اطلاق مشار الیه ومحکوم علیه نمی شود بهیچ حکمی وبدان شناخته نمی شود بهیچ وصفی واضافت کرده نمیشود
بوی هیچ نسبتی از نسب چون حدوث وقدم ووحدت وکثرت ووجوب وجود ومبدائیت یا تعلق علم او بذات
خودش یا بغیر آن زیرا که این همه مقتضی تعین وتقیدست وشک نیست درآنکه تعین وتقید خواه اخص تعینات
باشد مطلقا چون تعینات شخصیه جزویه وخواه اعم واوسع همه تعینات مطلقا چون تعین اول وخواه اخص
واعم من وجه چون تعینات متوسطه بینهما مسبوقست بلا تعین پس هیچ یک ازین تعینات حضرت وجود را من حیث
هو لازم نباشد بلکه لزوم آن بحسب مراتب ومقامات مشار الیها ست بقوله رفیع الدرجات ذو العرش پس میگردد
مطلق ومقید وکلی وجزوی وعام وخاص وواحد وکثیر بی حصول تغیر وتبدل در ذات وحقیقتش ووقتی که
ملاحظه کرده شود باعتبار اطلاق وفعل وتاثیر ووحدت وعلو مرتبة الوهیة است وهی حقیقة الله سبحانه وتعالی
ومرورات وجوب ذاتی وقدم وامثال آن از صفات کمال ووقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار تقیید وانفعال وتاثر
وانفعال وقابلیت وجود از حقیقت واجب بالفیض والتجلی حقیقت عالم است ومرورات امکان ذاتی وحدوث وغیرهما
من الصفات واین باعتبار تنزلست بعالم معانی وتجلی وبصور علمیه که معبر میشود باعیان ثابته وچون
هر حقیقتین مفترقتین را لابدست از اصلی که ایشان دروی واحد باشند واو در ایشان متعدد زیرا که واحد اصل
عددست وعدد تفصیل واحد ناچارست از حقیقت ثالثه که جامع باشد بین الاطلاق والتقیید والفعل والانفعال
والتاثیر والتاثر مطلق باشد از وجهی ومقید باشد از وجه دیگر وفعال باشد باعتباری ومنفعل باشد باعتباری
دیگر واین حقیقت احدیت جمع حقیقتین مذکورتین است ولها المرتبة الاولیة الکبری والآخرية العظمی واضامها
واجب که بود خرد ز کنهش اعمی • هست این همه در بینش هستی اجلی • ماهیته اخفی من ان تظهر • انیته اظهر من ان تخفی
حضرت حق سبحانه از روی حقیقت وذات از همه چیز پوشیده ترست کنه ذات وغیب هویت او تعالی وتقدس مدرک
ومفهوم ومشهود ومعلوم هیچکس نتواند بود کما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا یحیطون به علما پایه رفعت ادراکش
از متناول حواس ومحاوله قیاس متعالی است وساحت عزت معرفتش از تردد افهام وتخرص اوهام خالی نهایات

عقول را در بدایات معرفت او جز تحیر وتعاشی سبیل نی فی الجمله هرچه در عقل وفهم ووهم وحواس وقیاس گنجد
ذات خداوند سبحانه از آن منزه ومقدس است چه این همه محدثاتند ومحدث جز ادراک محدث نتواند کرد
اما از روی تحقق وهستی پیداتر از همه چیزهاست وپوشیدگی ودشواری معرفت او سبحانه از غایت روشنیست
که بر ظاهرست ودلها طاقت دریافت آن ندارد خفاش بروز نه بیند نه از آنکه پیش چیزها بشب ظاهرترست لکن بروز
بر ظاهرست وچشم وی ضعیف هرچه در وجودست علی الدوام یک صفت اند در گواهی دادن بر کمال وجود وعلم
وقدرت وجلال وعظمت صانع جل ذکره اگر بر آفریدگار سبحانه غیبت وعدم ممکن بودی آسمان وزمین
ناچیز شدی آنگاه وی را بضرورت بشناختندی هرکرا چشم ضعیف نیست هرچه را بیند از آن روی بیند که صنع
ویست چون چنین شد درهرچه نگرد خدای تعالی را بیند اگر خواهی در چیزی بینی که نه از ویست ونه بویست
نتوانی همه پرتو جمال حضرت اوست وهمه از ویست وهمه بدوست بلکه خود همه اوست که هیچ چیز را
جز وی هستی بحقیقت نیست بلکه همه هستیها پرتو نور هستی اوست وقال بعضهم قدس الله اسرارهم
حق سبحانه از همه مخلوقات وموجودات ظاهرترست واز غایت پیدائی پنهانست خفی لشدة ظهوره الحق تعالی
اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسرات گوئی این آدمی را نمی شناسم بعد از اختلاط که
افعال واقوال واخلاق وهنرهاء او را مشاهده کنی گوئی نیکش شناختم حق سبحانه که جمله مخلوقات افعال
واقوال وآثار اوست کی پنهان ماند چرا با خود نگوئی که حق سبحانه ذاتی است که هرچه دیدیم وخواهیم دید همه
صنع اوست پس دایم خدا را سبحانه از همه پیداتر می بین ومگو که نمی بینم اگر غیر این دانی وبینی مثلت چنان باشد
که کسی در باغ گوید برگ را می بینم وباغ را نمی بینم موجب ضحک باشد وایضا لمنها اینچنین فهم کن خدا را هم
درهمه روی او ببین هردم • محکم هر صباح در خالق • ز آنکه خلقست مظهر خالق • ز آسمان وزمین وهرچه دروست
جز خدا را مبین همان در بوست • وایضا لمنها • ایزد که هزار در برخ بگشودست • ره بکمال کنه خود ننمودست
تا جهت بوده بخود ره ننمی • در ذات خود از فکر خرد فرمود • وایضا لمنها • نوری که بود جهان ازو مالا
مشهود دل ودیده بود در همه حال • تحصیل شهود آنچه مشهود بود • در قاعده عقل محالست محال • وایضا لمنها
ای آنکه دلت ز هجر در نوحه گریست • تا کی خواهی چو نوح در نوحه گریست • در عین شهودی غم هجرات ز چیست • چشمی بگشا ببین که مشهود تو کیست
معرفت وادراک حق سبحانه بردو قسم است اول ادراک اوست باعتبار کنه ذات وتجرد او از تعینات اسما وصفات
وتلبس بمظاهر کاینات واین ممتنع است مر غیر حق را سبحانه زیرا که از این حیثیت بحجاب عزت محتجبست وبرداء کبریا
مختفی هیچ نسبت نیست میان او ومیان ماسوی او پس شروع در طریق معرفت او ازین وجه اضاعت وقت است وطلب
آنچه ممکن نیست ظفر بتحصیل او مگر بوجهی اجمالی که بدانند که ورای آنچه متعین شده است امری است که ظهور

هر متعین بدوست وا وفی حد ذاته لا تعین مبرا و لذلک قال سبحانه ویحذرکم الله نفسه والله رئوف بالعباد برجوع
حق سبحانه بجهت کامله و رافت شامله به بندگان خود خاصه است که ایشانرا از سعی در طلب آنچه ممتنع الوصول است حذر
فرموده است و در حدیث نیز وارد است که تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله شیخ محی الدین رضی الله عنه
میفرماید التفکر فی ذات الله محال فلم یبق الا التفکر فی الکون سوال اگر گوئی چون تفکر در ذات محالست
پس نهی متوجه چیست جواب گوییم که نهی متوجه بپندار تفکر در ذات چنانچه در مثنوی مولوی مذکورست
رباعیکه در ذات تفکر کردنیست • در حقیقت آن نظر در ذات نیست • هست آن پندار او زیرا براه • صد هزاران پرده آمد تا اله
و بیشتر قسم معرفت اشارت رفته است برباعی اول و قسم دوم ادراک اوست سبحانه باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او
در مراتب تنزلات و مرایای مکونات و این ادراک نیز بر دو گونه است اول ادراک بسیط و هو ادراک الوجود الحق سبحانه
مع الذهول عن هذا الادراک و عن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و ثانی از ادراک مرکب و هو عبارة عن ادراک
الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهذا الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظهور وجود حق بحسب ادراک
بسیط خفائی نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگرچه از ادراک غافل باشی و از غایت ظهور
مخفی ماند چنانچه ادراک الوان و اشکال بواسطه ادراک ضیا بیست که محیطات بانها و شرط رویتست و با وجود
این بیننده در ادراک آنها از ادراک ضیا غافل میبود و بجهت ضیا معلوم میشود که ورای آنها امری دیگر
مدرک بوده است اگر ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیطات بضیا و الوان و اشکال و بیننده و بجمیع
موجودات ذهنی و خارجی قیوم همه است و ادراک شی بی ادراک او محالست اگرچه از ادراک او غافل باشی و آن
غفلت بواسطه دوام ظهور و ادراک اوست که اگر چون ضیا این نور نیز غایب شدی ظاهر گشتی که در وقت ادراک
موجودات امر دیگر که نور وجود حق است سبحانه نیز مدرک بوده است زیرا که وابضا ظهور جمله اشیا بضد است
و الحق را نه ضد ست و نه ندست • چون ذات حق ندارد نقل و تحول • باید اندر و تغیر و تبدل • اگر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او بیک منوال بودی • ندانستی کسی کین پرتو اوست • نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست • و نظر باین ادراک بسیط است
آنکه گفته اند • بود در ذات حق اندیشه باطل • محال محض دان تحصیل حاصل • و بدین ادراک اشارت رفته است
در رباعی ثانی و اما ادراک ثانی که ادراک مرکب است محل فکر و خطا و صواب و خطا اوست و حکم ایمان و کفر
راجع باوست و تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب او و اشارت بآنست قول صدیق اکبر رضی الله عنه
که العجز عن درک الادراک ادراک • چه نسبت خاک را با عالم پاک • که ادراکست عجز از درک ادراک • و باین ادراک
ثانی اشارت رفته است برباعی ثالث اللهم وفقنا لهذا الادراک و اشغلنا بک عمن سواک وایضا منها
اندیشه در اسرار الهی نرسید • در ذات و صفات حق کما هی نرسید • علمیکه تناهی صفت ذاتی اوست • در ذات مبرا ز تناهی نرسید

دیگر رباعی اشارتست بوجه امتناع تعلق علم بکنه ذات حق سبحانه و تعالی و تقریر آنست که غیب هویت ذات که
مطلق است باطلاق حقیقی مقتضی آنست که منضبط و متمیز نشود و در تحت انحصار و احاطه در نیاید و حقیقت علم
احاطه است بمعلوم و کشف او بر سبیل تمییز از ما عدا پس اگر حقیقت علمیه متعلق شود بوی لازم آید تخلف مقتضای
ذات از وی یا انقلاب و تبدل حقیقت علم و کلاهما محال پس حقیقت علم محیط نتواند شد بذات حق سبحانه من
حیث الاطلاق المذکور و نسبت آنچه متعین میشود مر عارفانرا از ذات حق سبحانه و تعالی با آنچه متعین نشده است
نسبت متناهی است بغیر متناهی و نسبت مقید ست بمطلق و همچنانکه متعذر ست احاطه علم بذات حق سبحانه
و تعالی از حیثیت اطلاق مذکور همچنان متعذر ست از حیثیت عدم تناهی اموری که مندرج و مندمج است
در غیب هویت او و ممکن نیست تعین و ظهور آن دفعة بل بالتدریج وایضا منها ادراک بطون حق و یکتائی او
ممکن نبود ز عقل و دانائی • آن به که ز مرآت مراتب بینی • تفصیل تنوعات پیدائی او • ادراک ذات حق سبحانه
و تعالی باعتبار بطون و تجرد از مجالی تعینات شیون اگرچه ممتنع است اما باعتبار ظهور در مراتب ممکن بلکه
واقع است و تا بحسب مراتب ظهور احکام و تفاصیل احوال و آثاری که معرفت تفصیلیه بآن متعلق است حسب
وجوه طالبان و مبتدیان مبنی بر حصول آنست و کفت و کوی واصلان و منتهیان مبنی بر حصول بیان
بعضی از مراتب ظهور جزویات اند و آنرا غایت و نهایت نیست و بعضی کلیات اند و از این کلیات بعضی هیچون
محلها اند مر ظهور سایر حقایق کلی و جزویات و لوازم ایشانرا چنانکه هر حقیقتی چه کلی یا جزوی یا متبوع یا تابع
بیکی از آن محال متعلق باشد بحیثیت لو تقدر ظهورها تکون تحت حکم ذلک المحل و یکون ظهورها بحسبها و اینها
مراتب و عوالم و حضرات خوانند و مراتب را من حیث هی مراتب وجودی نیست متمیز از وجود امور متعینه مترتبه
در ایشان بلکه وجود ایشان عین وجود امور متعینه مترتبه است چنانکه مرتبه حس و شهادت مثلا
مرتبه ایست کلی شامل مر جمیع محسوسات جزویه متعینه را از افلاک و انجم و عناصر و موالید و وجود
آن مرتبه کلی بعینه بوجود همین جزویات متعینه است نه آنکه هر یک از کلی و جزویات او را جداگانه
وجودی باشد ممتاز از یکدیگر وایضا منها واجب چون تنزل کند از حضرت ذات • پنج است تنزلات او در حضرات
غیبت و شهادت و در وسط برزخ • والخامس جمعیة تلک الحضرات • مراتب کلیه منحصر در پنج مرتبه است و آنرا حضرات
خمس خوانند اول را حضرت و مرتبه غیب و معانی گویند و آن حضرت ذاتست بالتجلی والتعین الاول
والثانی و ما اشتملا علیه من الشئون والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا و دوم
که در مقابله اوست مرتبه شهادت و حس خوانند و آن از حضرت عرش رحمانیست تا بعالم خاک و آنچه
درین میانست از صور اجناس و انواع و اشخاص عالم و سیم آنکه تلو مرتبه غیبست متنازلا مرتبه ارواح گویند

مجموع را که تلو عالم حس است متصاعداً عالم مثال و خیال منفصل خوانند و پنجم که جامع ایشانست تفصیلاً حقیقت عالم
واجمالاً صورت عنصری انسانی و قال بعضهم قدس الله اسرارهم مراتب کلیه شئونات زیرا که مراتب مجالی و مظاهرند
بر خالی نیست از آنکه آنچه ظاهرست در ایشان ظاهرست حق سبحانه و تعالی تنها ند بر اشیاء کونیه یا هم بر حق ظاهرست
و هم بر اشیاء کونیه یا هم بر حق ظاهرست و هم بر اشیاء کونیه قسم اول را مرتبهٔ غیب گویند بسبب غایب بودن آن اشیا
کونیه در وی از نفس خود و از غیر خود بر هیچ چیز را ظهور نیست مگر بر حق سبحانه و تعالی و این قسم منقسم میشود
بدو مرتبه زیرا که عدم ظهور چیزی بر اشیاء کونیه یا بسبب انتفاء اعیان ایشانست بالکلیه علماً و عیناً حیث کان
الله و لم یکن معه شیء و این مرتبه را تعین اول و مرتبهٔ اولی از غیب خوانند و یا بسبب انتفاء صفت ظهور اعیان
ایشان و اگرچه ایشان متحقق و ثابت و متمیز باشند در علم ازلی و ظاهر باشند بر حق سبحانه و تعالی نه بر خود و امثال
خود کما هو الامر فی الصور الثابتة فی اذهاننا و این مرتبه را تعین ثانی و عالم معانی و مرتبهٔ ثانیه از غیب خوانند
و اما قسم ثانی از مراتب که آنجا ظاهرست در وی هم بر حق ظاهرست و هم بر اشیاء کونیه منقسم میگردد به مرتبه
اول مرتبهٔ ارواح و آن مرتبهٔ ظهور حقایق کونیه مجرده بسیطه است مر نفس خود را و مر مثل خود را چنانکه ارواح
درین مرتبه مدرک اعیان خود و امثال خود مرتبهٔ دوم مرتبهٔ عالم مثالست و این مرتبهٔ وجود است مر اشیاء
کونیهٔ مرکبهٔ لطیفه را که قابل تجزی و تبعیض و خرق و التیام نباشند و مرتبهٔ سیم عالم اجسام است و این مرتبهٔ
وجود اشیاء مرکبهٔ کثیفه است که قابل تجزیه و تبعیض اند و این مرتبه را نام کرده اند مرتبهٔ الحس و عالم الشهادة
و مجموع این مراتب پنج مرتبه باشد و مرتبهٔ سادسه مرتبهٔ جامعه است مر جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان
کاملست زیرا که او جامع جمیع است بحکم برزخیتی که دارد والله اعلم بالحقایق وایضاً منها در رتبهٔ اول که صفات حق
از ذات جدا نبود و ملک از ملکوت • اعیان وجود را پدیدار نبود • در عین ظهور بلک در علم ثبوت • در مرتبه
نخستین که تعین اولست ملک از ملکوت که مرتبهٔ ارواح است و ملکوت از جبروت که مرتبهٔ صفاتست و جبروت
از لاهوت که مرتبهٔ ذاتست ممتاز نیست بلکه وحدتیست صرف و قابلیتی است محض و این مراتب همه در وی مندرج
و مندمج من غیر امتیاز بعضها عن بعض لا عیناً و لا علماً و خصوصیات این اعتبارات را اندراج و اندماج درین مرتبه
بی امتیاز ایشان از یکدیگر و اگرچه آن امتیاز بحسب علم نیز نباشد شئونات ذاتیه و حروف عالیات و حروف
علویه و حروف اصلیه نیز میخوانند و بعد از امتیاز ایشان از یکدیگر در مرتبهٔ ثانیه بسبب نورانیهٔ علم
صور شئونات مذکوره اند و مسمی باعیان ثابته و ماهیات وایضاً منها در عالم معنی که نباشد اشیا
از ذات خود و غیر خود آگه اصلاً • هستند همه ز روی هستی یکتا • نوریت علمشان ز هم کرده جدا • در مرتبهٔ دوم
یعنی تعین ثانی که مسمی میگردد باعتبار تحقق و تمیز جمیع معانی کلیه و جزویه در وی بعالم معانی اشیاء کونیه
را

بذات خود و ذوات امثال خود اصلاً شعور نیست بلکه تحقق و ثبوت ایشان درین مرتبه مقتضی اضافت وجود نیست
بدیشان بحیثیتی که ایشان متصف شوند بوجود دیه و وجود بسبب اضافت و نسبت بدیشا متعدد و متکثر گردد
و چون بوجود متصف نشوند بطریق اولی لازم می آید که متصف نباشند بکمالاتی که تابع است مر وجود را
چون شعور بخود و مثل خود بس ایشان درین مرتبه متعدد و متمیز نباشند بتعدد و تمیز وجودی بلکه تعدد
و تمیز ایشان باعتبار علم باشد و بس بخلاف مرتبهٔ اول که این تمیز و تعدد علمی نیز ملحوظ نیست و مثال این بعینه
مانند آنست که اصل شجره است وقتی که وی را دانا فرض کنیم بی تعین و تجلی ذاتیه بر خود و بی آنکه تفاصیل خصوصیات
بیخ و ساق و شاخ و برگ و شکوفه و میوه که در وی مندرج و مندمج اند ملحوظ وی باشند بمثابهٔ تعین اولست
که اشیا را در وی نه تعدد وجودی است و نه تمیز علمی و تعین و تجلی ذاتیه بر خود و بصور تفاصیل این خصوصیات
که بر خود بصورت بیخ و ساق و شاخ و برگ و شکوفه و میوه جلوه نماید و این مفصل را در مجمل مشاهده کند بمنزلهٔ تعین
ثانیست که اشیا را در وی اگرچه تعدد وجودی نیست اما تمیز علمی هست و این خصوصیات مذکوره باعتبار
اندراج و اندماج در مرتبهٔ اولی بی تعدد وجودی و تمیز علمی بود از شئونات ذاتیه است و صور معلومیت آنها
در مرتبهٔ اولی بی تعدد وجودی و تمیز علمی بود از شئونات ذاتیه است و صور معلومیت آنها در مرتبهٔ
ثانیه مثال حقایق موجوده است که مسماست باعیان ثابته در عرف صوفیه و بماهیات نزدیک حکما چنانکه گذشت
وایضاً منها اعیان بحضیض عین نا کرده نزول • حاشا که بود بجعل جاعل مجعول • چون جعل بود افاضهٔ نور وجود
توصیف عدم بآن نباشد معقول • صوفیهٔ موحدین با حکمای محققین متفق اند در نفی مجعولیة از اعیان ثابته و ماهیات
و کلام شیخ محقق مدقق صدر الدین القونیوی و تابعان او قدس الله ارواحهم ناظر بآنست که نفی مجعولیة
از اعیان ثابته بنابرآنست که جعل را عبارت میدارند از تاثیر موثر در ماهیات باعتبار افاضه بوجود عینی خارجی
بر ایشان و شک نیست که اعیان از آن حیثیت که صور علمیه اند وجود خارجی از ایشان منتفی است بس لازم آید انتفاء
مجعولیت نیز و بعضی از محققان ارباب نظر را اینجا تحقیقی است و حاصلش آنست که ماهیات ممکنه همچنانکه
در وجود خارجی محتاجند بفاعل در وجود علمی نیز محتاج اند بفاعل خواه این فاعل مختار باشد و خواه موجب
بس مجعولیت بمعنی احتیاج بفاعل از لوازم ماهیات ممکنه است مطلقاً خواه در وجود عینی و خواه در وجود
علمی و اگر مجعولیت را تفسیر کنند باحتیاج بفاعل در وجود خارجی قول بنفی مجعولیت از اعیان ثابته صحیح باشد
اما پوشیده نماند که این تخصیص و تقیید تکلف است و راجع باصطلاح بی صواب درین مقام آنست که گویند
مراد بنفی مجعولیة از ماهیات عدم احتیاج ایشانست فی حد نفسها بجعل جاعل و تاثیر موثر زیرا که ماهیت سواد
مثلاً وقتی که ملاحظه کرده نشود با او مفهومی دیگر ورای مفهوم سواد عقل معنی جعل و تاثیر را در وی

تجویز نمی کند بسبب آنکه میان ماهیت و نفس خودش مغایرتی نیست تا فاعل بجعل و تاثیر او را نفس خودش گردانده و همچنین
متصور نیست جعل و تاثیر فاعل در صفت وجود بآن معنی که وجود را وجود گردانده بلکه جعل و تاثیر وی متعلق بماهیت است
باعتبار وجود بآن معنی که ماهیت را متصف میگرداند بوجود همچنانکه تاثیر صباغ مثلا در ثوب مصبوغ نه بآنست
که ثوب را ثوب گردانیده است یا صبغ را صبغ بلکه بآنست که ثوب را متصف بصبغ گردانیده است بنابرین تقدیر هر یک
از نفی مجعولیت ماهیات فی حد انفسها و اثبات مجعولیت ایشان باعتبار اتصاف بوجود صحیح باشد کما لا یخفی علی الفطن
الذکی والله هو الولی **وایضا منها** اعیان که مخدرات قدم اند . در ملک بقا پرکیان حرم اند . هستند مظاهر نور وجود
با آنکه مقیم ظلمات عدم اند . این رباعی اشارت بآن معنی است که صاحب فصوص رض در فص ادریسی میفرماید که الاعیان
الثابتة ما شمت رایحة من الوجود یعنی اعیان ثابته که صور علمیه اند بر عدمیت اصلی خودند و بوی از وجود
خارجی بمشام ایشان نرسیده است و معنی این سخن آنست که اعیان ثابته نزد افاضه وجود بر ایشان ثابت و مستقر اند
بر بطون خود و بهیچ وجه ظاهر نخواهند شد زیرا که بطون و خفا ذاتی ایشانست و ذاتی چیزی از ان چیز جدا
نمی شود از این اعیان احکام و آثار این اعیانست که بوجود یا در وجود حق ظاهر میشوند نه ذات این اعیان **وایضا منها**
اعیان همه آینه و حق جلوه گرست . یا نور حق آینه و اعیان صور . در چشم محقق که حدید البصرست . هر یک زین دو آینه آن دگرست
اعیان را که حقایق موجوداتست دو اعتبارست اول آنکه اعیان مرایای وجود حق و اسما و صفات اوست سبحانه و اعتبار
دوم آنکه وجود حق مرآت آن اعیانست پس باعتبار اول ظاهر نمی شود در خارج مگر وجودی که متعین است
در مرایای اعیان و متعدد است بتعدد احکام و آثار ایشان پس بمقتضای این اعتبار غیر از وجود حق در خارج
هیچ مشهود نیست و این بیان حال موحدیست که شهود حق بر وی غالبست و باعتبار دوم در وجود غیر از اعیان
هیچ مشهود نیست و وجود حق که مرآت اعیانست در غیبت و مختفی و ظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب و این
بیان حال کسی است که شهود خلق بر وی غالبست اما محقق همیشه مشاهده هر دو مرآت میکند اعنی مرآت حق
و مرآت اعیان و مشاهده صوری که در هر دو مرآتست بی انفکاک و امتیاز **وایضا منها** ذو العینی اگر نور حقت مشهود ست
ذو العقلی اگر شهود خلقت مشهود ست . ذو العینی و ذو العقل شهود حق و خلق . با یکدیگر اگرت موجود ست . این رباعی اشارتست
بالقاب ارباب مراتب ثلث که در شرح رباعی سابق گذشت پس ذو العین در اصطلاح این طایفه عبارت از آنکس است
که شهود حق بر وی غالب باشد حق را سبحانه ظاهر بیند و خلق را باطن پس خلق در نظر او بمثابه آینه باشد مر حق را
بسبب ظهور حق در خلق همچون ظهور صورت در آینه و اختفاء خلق در حق همچون اختفاء آینه بصورت
و ذو العقل عبارت از کسی است که شهود خلق بر وی غالب باشد خلق را ظاهر بیند و حق را باطن پس حق در نظر او
بمنزله آینه باشد مر خلق را و خلق بمنزله صورت منطبع در آینه لاجرم حق باطن باشد کما هو شان المرآت و خلق ظاهر

کما هو شان الصورة المرتسمة فی المرآة و ذو العین و ذو العقل عبارت از آن کسی است که حق را در خلق مشاهده کند و خلق را
در حق بشهود هیچ کدام محجوب نگردد از شهود دیگری بلکه وجود واحد را بعینه از وجهی حق بیند و از وجهی خلق
نمود کثرت مانع نیاید شهود وحدت را و شهود وحدت مزاحم نگردد نمود کثرت را و هستی بی شرط وحدت نامزدست
دیگر آنکه بشرط لاست نامش احدست . ماخوذ بشرط شی که باشد واحد . میدان ظهورش از ازل تا ابدست . اول تعینی که تالی غیب هویت
و مرتبه لاتعین است وحدتی است که اصل جمیع قابلیاتست و ما در ظهور و بطون مساوی است و مشروط و مقید
بهیچ یک از انتفاء عبارات و اثبات آن نیست بلکه او عین قابلیت ذاتست مر بطون و ظهور و ازلیت و ابدیت و انتفا
اعتبارات و اثبات آنرا و مر این وحدت را دو اعتبارست اول اعتبار اوست بشرط عدم اعتبارات و سقوط آن بالکلیه
و باین اعتبار احدیت است و ذات را باین اعتبار احد خوانند و متعلق این اعتبار بطون ذاتست و ازلیت او و دوم اعتبار
اوست بشرط ثبوت اعتبارات غیر متناهیه مرورا و باین اعتبار واحدیتست و ذات را باین اعتبار واحد میگویند
و متعلق این اعتبار ظهور ذاتست و ابدیت او پس احدیت مقام انقطاع و استهلاک کثرت نسبیه وجودیه است
در احدیت ذات و واحدیت اگرچه کثرت وجودیه منتفی است اما وی کثرت نسبیه متعقل التحقق است در وی
همچون تعقل نصفیت و ثلثیه و ربعیه در واحد عددی که انتشاء همه اعداد از وست و جمیع تعینات وجودیه
غیر متناهیه مظاهر این نسب متعقله در مرتبه واحدیت است **وایضا منها** هستی که ز ابتدا چو تنزل فرمود
هر جا ز رخ شان دگر پرده گشود . در مرتبه باز پسین کانسان بود . هر یک ز شئون بوصف مجموع نمود . ایجاد عبارتست از استتار
وجود حق سبحانه بصور اعیان ثابته و ماهیات و انصباغ او باحکام و آثار ایشان و غایت و ثمره استتار وجود حق
بصورت هر عین ثابته ظهور اوست سبحانه بحسب شانی که این عین ثابته مظهر اوست بر خودش سبحانه یا بر همین شان
یا بر امثال و جمعا و فرادی یا خود ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعا و فرادی
یا خود جمع بین الظهورین و هر شانی که ظاهر میشود حق سبحانه بحسب وی یا شانیست کلی جامع مر جمیع افراد شئون را
یا شانیست که بعضی است از افراد این شئون و ظهور او سبحانه باحدیت جمع خودش متحقق نمیشود مگر نسبت باین شان
کلی جامع که حقیقت انسان کاملست بر حق سبحانه در مرآت انسان کامل بر خود نه از حیثیت شان کلی جامع بکلیه واحدیه
جمعه ظاهر باشد بی اکتساب کند هر شانی حکم جمیع شئون را و هر یکی برنگ همه بر آید و هر فردی بوصف مجموع نماید
زیرا که همچنانکه در مرتبه احدیة جمع هر شانی بر جمیع شئون مشتملست همچنین در مرتبه انسان کامل که آن شانی کلی
جامع است هر یک از آن شئون بر همه مشتمل است و غایت غایات از ظهور وجود حق سبحانه بحسب هر شان این کمالست
مذکورست نه آنکه ظاهر شود آن شان فقط یا ظاهر شود حق سبحانه بحسب آن شان تمثیل حقیقت نوع انسانی را
صنعت کتابت و شعر و علم و فضل و غیرها بالقوة حاصل است و این اوصاف همه در وی مندرج من غیر امتیاز بعضها

بعضها عن بعض وجون این حقیقت در هر یکی از افراد خود بیکی از این اوصاف ظهور کند مثلا در زید بشعر و در عمرو
بکتابت و در بکر بعلم و در خالد بفضل این اوصاف بر یکدیگر معقول نشوند و باحکام یکدیگر منصبغ نکردند نتوان کفت
که کاتب شاعرست و عالم و فاضل یا شاعر کاتبست و عالم و فاضل و علی هذا القیاس اما اکر این اوصاف در ذات واحد که
مثلا جمع شوند هر اینه هر یک ازین اوصاف بما عدای خود موصوف کردند پس توان کفت که کاتب شاعرست و عالم و
فاضل الی غیر ذلک من الاوصاف و همچنین هر یک ازین اوصاف مضاهی کردد آن شان کلی حقیقت انسانی را که قابلیت
اوصاف مذکوره است در اتصاف بهمه و عدم خصوصیت بوصفی دون وصفی پس حقیقت نوع انسانی و لله المثل الاعلی
بمنزله حضرت احدیت جمع الهی است و صنعت کتابت و شعر و غیرهما بمثابه شیون الهی و زید و عمرو و بکر و خالد
نمودار از مظاهر تفصیلی فرقانی که عالم است و بشر مثال مظهر احدی جمعی انسانی که در وی هر یک از افراد شیون بر یک
همه بر آمده است و مضاهی شان کلی که مفتاح مفاتیح غیبت کشته والله اعلم وایضا منها واحد همه در احد عدد می بینند
در ضمن احد نیز عدد می بینند . یعنی بکمال ذاتی و اسمائی . در خود همه و در همه خود می بینند . حضرت حق سبحانه و تعالی
کمالیت اسمائی و مراد از کمال ذاتی ظهور ذاتست مر نفس خود را بنفس خود در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت
و غنای مطلق لازم کمال ذاتیست و معنی غنای مطلق آنست که شیون و احوال و اعتبارات ذات با حکامها و لوازمها علی وجه
کلی جملی که در جمله مراتب الهی و کیانی می نمایند و ذات را فی بطونها و اندراج الکل فی وحدتها کاندراج جمیع
الاعداد و مراتبها اجمع فی الواحد والواحد فی الاحد مشاهد و ثابت باشند بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت
و تظهر و تثبت و تشاهد مفصله فی المراتب الی الابد پس ذات اقدس بدین مشاهده مستغنی باشد از عالم و عالمیان
و از ظهور ایشان علی وجه التفصیل در مراتب ابد الابدین چه علم خود سبحانه و شهود او مر ایشان را بجمیع احکامهم
و مقتضیاتهم عند اندراجهم فی وحدته حاصلست اما شهودی است غیبی علمی چون شهود مفصل در مجمل
و کثیر در واحد و نخله مع جمیع الاغصان و نوابعها در نواة واحده و عالم و عالمیان در این شهود معدوم اند فی انفسها
و موجب نیستند مر کثرت وجودی را زیرا که همه صور علمیه اند که تحقیق و ثبوت نیست مر ایشان را در غیر ذات عالم
بدیشان و مراد از کمال اسمائی ظهور ذاتست و شهود او در تعینات خود که تسمیه کرده اند آن تعینات را بغیر
و سوی و این شهودیست عیانی وجودی چون شهود مجمل در مفصل و واحد در کثیر و نواة در نخله و توابع آن
و مستلزم است مر تعدد وجودی را وایضا منها تا حق کردد بجمله اوصاف عیان . واجب باشد که ممکن آید بمیان
مدد کمال ذاتی از عالمیان . فردست و غنی چنانکه خود کرده بیان . حضرت حق سبحانه و تعالی بموجب فرموده ان الله
لغنی عن العالمین بحسب کمال ذاتی از وجود عالم و عالمیان مستغنی است و اما تحقق و ظهور کمال اسمائی موقوف
بر وجود اعیان ممکنات که مرایا و مجالی صفات و اعتبارات ذات اند چه کمال اسمائی چنانکه کذشت عبارت

از ظهور ذات مقدسه و شهود او در مراتب تعینات که مسمی اند بغیر و سوی سؤال اگر کویند حق استکمال بغیر لازم
آید کوئیم که مرآت نیز که مظهر و مجلی است مطلقا غیر نیست تا استکمال بغیر لازم آید بلکه او را دو جهت یکی تعین تخصص
وی که لاحق وی شده و آن جهت غیریت و یکی جهت وجودی که قیام همه موجودات بآن وجودست و این عین وجود
حق است سبحانه هکذا قال بعض شارحی الفصوص و پوشیده نماند که مرآتیت و مظهریت موجودات مر وجود حق را از حیثیت
غیریت است نه از جهت عینیت چه مظهریت مرایا و مظاهر باعتبار تعین و تقید ست و ایشان باعتبار تعین و تقید
غیر وجود مطلق اند اگرچه در حقیقت وجود متحد اند و محققان از غیریت این میخواهند و غیر حقیقی خود عدم محض است
پس جواب صواب آنست که کویند ذات فی نفسها کامل است بی وجود اغیار که مظاهر مقیده است و کمال اسمائی بجهت
کمال مظاهر و اسما و شیون است نه بجهت کمال محض ذات پس استکمال ذات بغیر لازم نیاید وایضا منها
کر طالب ره بود و کر کاسب خیر . کر صاحب خانقه و کر راهب دیر . از روی تعین همه غیر بد غیر . و ز روی حقیقت همه عین اند
بیشتر کذشت که حقایق اشیا عبارتست از تعینات وجود مطلق در مرتبه علم و وجودات اشیا عبارتست از تعینات او
در مرتبه عین پس حقایق اشیا و وجودات ایشان از حیثیتی محض حقیقت وجود عین یکدیگر و عین وجود
مطلق باشند و تمایز و تغایر بالکلیه مرتفع باشد و اما از حیثیت تعین مغایر یکدیگر و مغایر وجود مطلق
نیز باشند اما مغایرت ایشان مر یکدیگر را باعتبار خصوصیاتیست که مابه الامتیاز ایشانست از یکدیگر و اما
مغایرت ایشان مر وجود مطلق را بسبب آنست که هر یک از ایشان تعینی است مخصوص مر وجود واحد را که مغایرت
مر سایر تعینات را و وجود مطلق مغایر نیست مر کل را و مر بعض را بلکه در کل عین کل است و در بعض عین
بعض و منحصر نیست در کل و بعض پس غیریت او باعتبار اطلاق باشد از کلیة و بعضیة و از اطلاق نیز فافهم
ان شاء الله العزیز وایضا منها ای آنکه بفهم مشکلاتی تنبو . و ز معنی امکان و وجوبی محجوب . امکان صفت ظاهر علمست
مخصوص بظاهر وجودست . کاهی ظاهر وجود میکویند در مقابله باطن وجود که مرتبه لا تعین و تجرد از مظاهرست
و مراد بظاهر وجود مراتب تعینات کلیه وجوبیه و امکانیه است و کاهی ظاهر وجود میکویند
در برابر باطن وجود که صور علمیه و اعیان ثابته است و مراد بوی حیثیت عالمیت حضرت وجودست
زیرا که چون حضرت وجود در خود تجلی کند بذات خود و شیون و اعتبارات خود لاشک او را دو حیثیت
پیدا میشود حیثیت عالمیت و حیثیت معلومیت که صور علمیه و اعیان ثابته اند باطن و پوشیده است در ذات
عالم و ذات عالم نسبت بآن ظاهر چنانکه این معنی را در خود و امثال خود باز می یابیم و بر ظاهرست که
هر یک از حیثیتین مذکورتین را و اگرچه تمایز بین العالم والمعلوم بمحض اعتبار باشد اقتضای چند خاص هست
چون وحدت و وجوب و احاطه و تاثیر عالمیت را و مقابلات این امور یعنی کثرت و امکان و محاطیت

وتاثر معلومیت را بی وقتی که گویند وجوب صفت ظاهر وجودست مراد بآن ظاهر وجود باشد بمعنی ثانی نه بمعنی اول
چه ظاهر وجود بمعنی اول شاملست مر همه تعینات وجوبیه وامکانیه را چنانکه گذشت پس صفت وجوب شامل
جمیع تعینات ظاهر وجود بمعنی اول نباشد ومتبادر از نسبت وجوب بوی شمولست کما لا یخفی ومراد بظاهر علم
صور علمیه واعیان ثابته است که از لوازم ایشانست صفة امکان که عبارتست از تساوی نسبت ایشان بظهور و
بطون که معبر میشوند بوجود وعدم خارجی وباطن ظاهر علم عین وجودست که شامل شیون واعتبارات است و
من حیث ظاهرهما متعین نمی واعم فافهم فانه مبهم وایضا منها حق عالم واعیان بخلاف تو معلوم بود حاکم وعالم
بر موجب حکم تو کند با تو عمل • کر تو بمثل مذنبی ور مرحوم وایضا منها حکم قدر وقضا بود بی مانع • بر موجب علم لایزالی واقع
تابع باشد علم ازل اعیان را • اعیان همه مر شیون خود را تابع • قضا عبارتست از حکم الهی کلی بر اعیان موجودات
باحوال جاریه واحکام طاریه بر ایشان من الازل الی الابد وقدر عبارتست از تفصیل این حکم کلی بآنکه تخصیص کرده شود
ایجاد اعیان باوقات وازمانی که استعدادات ایشان اقتضای وقوع میکند در آن وتعلیق کرده آید هر حالی
از احوال ایشان بزمانی معین وسببی مخصوص وسر قدر آنست که ممکن نیست مر هیچ عینی را از اعیان ثابته که ظاهر
شود در وجود ذاتا وصفتا وفعلا مگر بقدر خصوصیة قابلیت اصلی واستعداد ذاتی خویش وسر سر قدر
آنست که اعیان ثابته امور خارجه نیستند از ذات حق سبحانه وتعالی که معلوم حق شده باشند ازلا ومتعین
گشته در علم وی علی ما هی علیه بلکه نسب وشیون ذاتیه حق اند پس ممکن نیست که متغیر گردند از حقایق خود
زیراکه ذاتیات حق سبحانه وتعالی منزه اند ومبرا از قبول جعل وتغییر وتبدیل ومزید ونقصان وچون این امور
دانسته شد بدانکه حکم حق سبحانه وتعالی بر موجودات تابع علم ویست باعیان ثابته ایشان وعلم وی سبحانه
باعیان تابع اعیانست بآن معنی که مر علم ازلی را هیچ اثری نیست در معلوم باثبات امری مر ویرا که ثابت نشده
باشد یا بنفی امری که ثابت بوده باشد بلکه تعلق علم وی بمعلوم بر آن وجه است که آن معلوم فی حد ذاته بر آنست
وعلم را در وی هیچگونه تاثیری وسرایتی نیست واعیان ثابته صور نسب وشیون ذاتیه حضرت حق اند سبحانه وتعالی
ونسب وشیون ذاتیه حق مقدس ومنزه اند از تغیر وتبدل ازلا وابدا پس اعیان نیز ممتنع التغییر باشند از آنچه بر آنند
فی حد انفسها وحکم حق بر ایشان بمقتضای قابلیات وموجب استعدادات ایشان باشد هرچه بلسان استعداد
از حضرت حق وجواد مطلق عز شانه طلب دارند چنانکه باید وچندانکه شاید عطا نماید وانعام فرماید
بی نقصان وزیادت خواه از درکات شقاوت وخواه از درجات سعادت وایضا منها اعیان که امد ز ممکن غیب پدید
در حضرت حق خلعت هستی پوشید • بر موجب حکم وهو یبدی ویعید • در هر آنی خلعی ولبیست جدید وایضا منها
چیزی که نمایشش بیک منوالست • واندر صفت وجود بر یک حالست • در دیده نظر گرچه بقائی دارد • آن نیست بقا تجدد امثالست

حقیقت آدمی بل هر ذره از ذرات عالم با لنسبة الی ذاته وحقیقیة لا الی العلم موجود • تعالی بهانیستی است که برابطه
وجودی علمی که صورت معلومیت او در علم قدیم حق تعالی بود از فیض جود حق تعالی وجود بروی بحسب
قابلیتش عارض وطاری میشود قال الله تعالی اولا یذکر الانسان انا خلقناه من قبل ولم یک شیئا وبعد
از یافتن این هستی که او را عارضی است بر موجب کل شیء یرجع الی اصله هر دم او را باصل خودش که نیستی است
بالذات میل حاصل میشود یا خود گوییم از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی در محل ظهور آثار اسم بزرگوار
الظاهر هیچ جز را بهره از ثبات وقرار اصلا نیست حتی زمان متعارف موهوم الاتصال را که معنی بقا بی ملاحظة
آن تصور نمی توان کرد یا خود گوییم که ذات الهی از آنجا که اسما وصفات اوست همیشه بر اعیان عالم متجلی است
وچنانکه بعضی از اسما اقتضای وجود اشیا میکند همچنان بعضی از اسما اقتضای عدم اشیا میکند مثل
معید وممیت وقهار وغیرها پس حق سبحانه گاهی تجلی میکند باسمایی که مقتضی وجود اشیاست وگاهی تجلی میکند
باسمایی که مقتضی عدم اشیاست بلکه در هر زمانی لا بل در هر آنی بهر یک از این دو نوع اسم متجلی است پس بنابر این امور
اشیا در هر آنی بعدم اصلی وفنای ذاتی خود راجع میشوند واز لباس عارضی وخلعت عاریتی وجود منخلع میکردند
ولیکن بسبب مددی که دم بدم از صفت بقای حق تعالی بدیشان میپیوندد در همان آن بوجود دیگر
متلبس میکردند واین خلع ولبس دایما واقع است هیچ وقت اثر موجدی وخالقی حق تعالی از ایشان منقطع نیست
هرچند ایشان را از وصول این اثر آگاهی نیست کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید وبعضی امور که برای روز
باقی نماید ونمایشش بر یک وتیره مدتها پاید آن نماینده که وپاینده که را از تجدد تعینات متماثله متوافقه
باید شناخت وخود را بغلط نباید انداخت چه فنا وبقا دوام اعتباری اند که از تجدد تعینات متباینه ومتوافقه
نموده میشوند بقای حقیقی لازم ذات وجود بود ومجازی بحسب امتداد مظاهر متوافقه وفنا اسم ارتفاع تعینی است
مخصوص واین لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد وما عند الله باق وقال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم
عالم بجمیع جواهره واعراضه صور واشکال اعیان ثابته است که ظاهر شده است در مرآت وجود حق مطلق
یا خود تعینات وجود حق ومتنوعات هستی مطلق است که ظاهر شده در صورت حقایق عالم واعیان ثابته
و وجود حق مطلق دایم الفیضان والسریان است در حقایق اعیان بر آنچه قابل است از وجود حق مر صورت عینی
از اعیان بر وجه اول یا آنچه متعین است از وجود حق در صورت عینی از اعیان بر وجه ثانی متلبس میشود
بصورت آن عین نزدیک ملابسه وجود بمحاذات او مر آن عین را بسبب اتصال فیض وجودی که تابع است
مر فیض اول منخلع میشود آن فیض اول از صورت آن عین ومتلبس میگردد بصورت دیگر که مر آن عین را در
مواطن دیگر هست تا ظاهر شود وجود بصورت آن عین در جمیع مراتب ومواطن وجود و در همین آن نیز

متلبس میگردد وجود متعین ثانیا که تابع است مراقل را بصورت آن عین جون وجود متعین اولا وهکذا الامر دایما
ابدا ومثال این بعینه آب جاری است که جون جزوی ازوی محاذی شود موضعی را از نهر بشکل آن موضع برآید
وبصورت آن بنماید اما دران موضع نپاید بلکه همان دم بگذرد و موضع خود را بجزء دیگر سپرد واین جزء ثانی
نیز بشکل آن موضع متشکل گردد وفی الحال بجزء ثالث متبدل شود وهکذا الا الی ما نهایة لکن چون بواسطه
تشابه اجزاء ماسه وتشکل ایشان بشکل واحد میان ایشان تمیز نتوانند وجزء ثانی را مثلا بعینه همان جزء
اول دانند اگرچه حکم عقل صحیح وکشف صریح بخلاف آنست وایضا منها حق وحدانی وفیض حق وجدانی
کثرت صفت قوابل امکانی • هرگونه تفاوت که مشاهد بینی • باید که ز اختلاف قابل دانی • امداد حق سبحانه وتعالی
وتجلیات او واصل میشود باعیان موجودات در هر نفسی وتحقیق اوضح اتم تجلیی است واحد که ظاهر میشود مر ورا
بحسب قوابل ومراتب واستعدادات ایشان تعینات متعدده ونعوت واسما وصفات متکثره متجدده نه آنکه آن تجلی
فی نفسه متعددست یا ورودا وطاری ومتجدد دیگر احوال ممکنات جون تقدم وتاخر وغیرهما موهم میشود تجدد
وتعدد ومقتضی میگردد بتغیر وتقید واگرنه امر آن تجلی اجل واعلی از آنست که منحصر گردد در اطلاق وتقیید
ومتصف شود بنقصان ومزید واین تجلی احدی مشار الیه نیست مگر فیض جودی ونور وجودی که واصل میشود
از حضرت حق سبحانه وتعالی بممکنات غیر ازان نه بعد از اتصاف بوجود ونه قبل ازان وهرچه غیر ازانست همه احکام
وآثار ممکن آنست که متصل میشود از بعضی ببعضی دیگر بعد الظهور بالتجلی الوجودی المذکور وچون این وجود
ذاتی نیست ماسوی حق را سبحانه بلکه مستفادست از تجلی مذکور عالم مفتقر باشد باین امداد وجودی احدی مع
الانات دون فترة وانقطاع چه اگر یک طرفة العین این امداد منقطع گردد عالم بفنا اصلی وعدم ذاتی خود
باز گردد زیرا که حکم عدم ابدیست لازم مر ممکن را مع قطع النظر عن الموجد تعالی ووجود عارضی است مر ورا
وتفاوتی که میان ممکنات واقع است بتقدم وتاخر در قبول این وجود فایض بسبب تفاوت استعدادات
ماهیات ایشانست پس هر ماهیتی که تام الاستعدادست در قبول فیض اسرع واتم است جون ماهیت قلم اعلی که مسمی است
بعقل اول وهر ماهیتی که تام الاستعداد نباشد در قبول فیض متاخر باشد از تام الاستعداد خواه بیک واسطه
وخواه بوسایط جنانکه ثابت شده است شرعا وکشفا وعقلا ومثال این بعینه ورود نارست بر نفط وکبریت وحطب
یابس وحطب اخضر چه شک نیست که نفط اسرع واتم است در قبول صورت ناریه از باقی وبعد ازوی کبریت
بر حطب یابس بر حطب اخضر وپوشیده نماند که علت سرعة قبول نفط صورت ناویرا قوت مناسبتی است
که میان نفط ونارهست از حرارت ویبوست که از صفات ذاتیه نارست وهمچنین علت تاخر قبول حطب
اخضر آنرا حکم مباینتی است که مر ورا ثابتست از رطوبت وبرودتی که منافی مزاج نار وصفات ذاتیه اوست

لکن باید دانست که بیان علت مناسبت ومباینت درین امثله ممکن است واما میان استعداد وفیض صادر از
موجد تعالی شانه متعذرست زیرا که این از اسرار است آلهی که اطلاع بران ممکن نیست مگر کمل اولیاء الله را
رضوان الله علیهم اجمعین وافشای آن بر غیر اهلش جایز نی وایضا منها در کون ومکان نیست عیان جز یک نور
ظاهر شده آن نور بانواع ظهور • حق نور وتنوع ظهورش عالم • توحید همین است دگر وهم وغرور • نور حقیقی یکی بیش نیست
وان نور خدایست ونور خدای منبسط ونامحدود ونامتناهی است وعالم تجلی نور خدای است ونور خدای بضبط
صفت تجلی کرده است وباین صور تعینات خود را ظاهر گردانیده است بدان وفقک الله وایانا لفهم الحقایق که
تعینات حق وتمیزات وجود مطلق بخصوصیات اعتبارات وشئونی که مستجن است در غیب ذات خالی از تعین
که در مرتبه علم است یا در مرتبه عین اگر در مرتبه علم ست حقایق وماهیات اشیاست که مسمی است در اصطلاح
این طایفه باعیان ثابته واگر در مرتبه عین است وجودات اشیاست پس حقایق اشیا عبارت باشد از تعینات وجود
حق در مرتبه علم باعتبار خصوصیات اعتبارات وشئون مستجنه در غیب ذات هرگاه که وجود تجلی کند
بحق دمتلبس بشانی از شئون تجلی علمی غیبی حقیقتی باشد از حقایق موجودات وچون تجلی کند متلبس بشانی
دیگر حقیقتی دیگر باشد از حقایق وعلی هذا القیاس ووجودات اشیا عبارت باشد از تعینات وتمیزات
وجود حق در مرتبه عین باعتبار احکام وآثار این حقایق وماهیات بآن طریقه که حقایق وماهیات همیشه
در باطن وجود اعنی مرتبه علم ثابت می باشد وآثار واحکامشان که ظلال وعکوس اند مر ایشانرا در ظاهر وجود
که مجلی وآینه است مر باطنش را پیدا وهویدا هرگاه که ظاهر وجود متعین گردد بسبب انصباغ بآثار واحکام
حقیقتی از حقایق موجودی باشد از موجودات عینی خارجی وچون منصبغ گردد باحکام حقیقتی دیگر موجودی
دیگر باشد از ان موجودات هکذا الی ما لا نهایة پس موجودات متکثره متعدده که مسمات بعالم نباشد
مگر تعینات نور وتنوعات ظهور وجود حق سبحانه که ظاهر است بحسب مدارک ومشاعر که از احکام وآثار
آن حقایق است متعدد ومتکثر می نماید وحقیقة بر همان وحدت حقیقی خودست که منبع است مر هر وحدت
وکثرت وبساطت وترکیب وظهور وبطون را وپوشیده نماند که تعین صفت متعین است وصفت عین موصوفست
من حیث الوجود اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم ولذا قیل التوحید للوجود والتمییز للعلم والله اعلم بالحقایق
وایضا منها اعیان همه شیشهای گوناگون بود • کافتاد بران پرتو خورشید وجود • هر شیشه که بود سرخ یا زرد وکبود
خورشید دران هم بهمان رنگ نمود • نور وجود حق سبحانه وتعالی ولله المثل الاعلی بمثابه نور محسوس است
وحقایق واعیان ثابته بمنزله زجاجات متنوعه متلونه وتنوعات ظهور حق سبحانه در ان حقایق واعیان
جون الوان مختلفه همچنانکه نماید که الوان زجاجست که حجاب اوست وفی نفس الامر اورا

لونی نیست تا اگر زجاج صافی است وسفید نور در روی یا بوی صافی وسفید نماید و اگر زجاج کدرست وملون نور در روی کدر وملون نماید با آنکه نور فی حد ذاته از لون وشکل مجرد ومعراست همچنین نور وجود حق را سبحانه وتعالی با هریك از حقایق واعیان ظهوریست اگر آن حقیقت وعین قریبست ببساطت ونوریت وصفا چون اعیان عقول ونفوس مجرده نور وجود در ان مظهر در غایت صفا ونوریت وبساطت نماید واگر بعیدست چون اعیان جسمانیات نور وجود در ان کثیف نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است ونه لطیف بل اوست تقدس وتعالی که واحد حقیقی است منزه از صورت وصفت ولون وشکل در حضرت احدیّة وهم اوست سبحانه که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما وصفات وبتجلی اسمائی وصفاتی وافعالی خود را بر خود جلوه داده وایضاً منها چون بحر نفس زند چه خوانند بخار • چون شد متراکم آن نفس ابر شمار • باران شود ابر چون کند قطره نثار • وان باران سیل وسیل بحر آخر کار • وایضاً منها بحریست کهن وجود بی پایان • ظاهر گشته بصورت موج وحباب هان تا نشود حباب یا موج حجاب • بر هر که آن جمله سرابست سراب • بحر که بلسان عرب اسمی است مر آب بسیار را فی الحقیقه غیر از آب نیست وچون حقیقت مطلق آب متعین ومتمیز شود بصورت امواج موجش خوانند وچون متقید گردد بشکل حباب حبابش گویند وهمچنین چون متصاعد شود بخار باشد وچون آن بخار متراکم گردد وبر یکدیگر نشیند ابر شود وابر بسبب تقاطر باران شود وباران بعد از اجتماع وقبل از وصول بحر سیل وسیل بعد از وصول به بحر بحر بس فی الحقیقه نیست اینجا مکرر امری واحد یعنی ماء مطلق که مسمّا شده است بدین اسامی بحسب اعتبارات وبرین قیاس حقیقت حق سبحانه وتعالی نیست الا وجود مطلق که بواسطه تقید بمقیدات مسمی میگردد باسماء ایشان چنانکه مسمی میگردد اولا بعقل پس بنفس پس بفلك پس باجرام پس بطبایع پس بموالید الی غیر ذلك ونیست فی الحقیقه مگر وجود حق وهستی مطلق که مسمی گشته بدین اسما بحسب اعتبارات تنزلات از حضرت احدیه بواحدیه واز حضرت واحدیه بحضرت ربوبیت واز ان بحضرت کونیه واز ان بحضرت جامعه انسانیه که آخر حضرات کلیه است پس جاهل چون نظر کند بصورت موج وحباب وبخار وابر وسیل گوید این البحر وندانند که بحر نیست الا آب مطلق که بصور این مقیدات بر آمده است وخود را درین مظاهر مختلفه بنموده وهمچنین چون نظر کند بمراتب عقول ونفوس وافلاك واجرام وطبایع وموالید گوید این الحق وندانند که این همه مظاهر وجود حق سبحانه خارج نیست ازین مظاهر ومظاهر از وی اما عارف چون نظر کند داند وببیند که همچنانکه بحر اسم است حقیقت مطلقه آب را که محیط است بجمیع مظاهر وصور خویش از موج وحباب وغیرهما ومیان مطلق آب واین مظاهر وصور مغایرت ومباینتی نیست بلك بر هر قطره از قطرات وهر موجی از امواج صادقست که عین آبست من حیث الحقیقه وغیر اوست من حیث التعین همچنین اسم حق عبارتست از حقیقتی مطلق که محیطست بهر ذره از ذرات موجودات

وهر مظهری از مظاهر کاینات ومیان او واین مظاهر تغایر وتباین نیست بر هر یك از ینها صادقست که اوست من حیث الحقیقه اگرچه غیر اوست من حیث التعین پس ببیند در واقع مگر وجودی مطلق ووجودی مقید وحقیقت وجود را در هر دو یکی داند واطلاق وتقید را از نسب واعتبارات او شناسد ایضاً منها اعیان حروف در صور مختلف اند لیکن همه در ذات الف مؤتلفند • از روی تعین همه باهم غیرند • ور روی حقیقت همه عین الف اند • الف ملفوظ صوتیست مطلق ممتد که غیر مقید باشد بصید وراز مخرجی خاص وبعد صدور از ان والف مکتوب امتدادیست خطی غیر مقید بشکلی مخصوص از اشکال مختلفه حرفیه وبعدم آن پس الف لفظی حقیقة حروف لفظیه است که بسبب مرور بر مخارج مخصوصه مقید شده است بکیفیات مختلفه ومسمی گشته است باسامی کثیره والف خطی حقیقة حروف رقمیه است که متشکل شده است باشکال مختلفه ونامزد گشته بنامهای بسیار وبهر تقدیر دالست بمماثلت بر وجود مطلق که اصل موجودات مقیده است ودر روی هیچ قیدی نیست اما ظهور نیست او را مگر در ضمن وجود مقید وحقیقت مقید همان مطلق است بانضمام قیدی ومقیدات باعتبار خصوصیات قیود مغایر یکدیگرند وباعتبار حقیقت مطلقه عین یکدیگر پس حقیقت جمیع اجزای وجود وجودیست واحد که ظاهر شده است بسبب احتجاب بصور تعینات موجودات ومحتجب گشته است بواسطه ظهور در ملابس تنوعات ایشان همچون ظهور الف بحروف واحتجاب وی بکیفیات واشکال ایشان وایضاً منها در مذهب اهل کشف وارباب خرد • ساریست احد در همه افراد عدد • زیرا که عدد گرچه برون شد ز حد • هم صورت وهم ماده اش هست احد • وایضاً منها تحصیل وجود هر عدد از احدست • تفصیل مراتب احد از عددست • عارف که نفیض روح قدسش مددست • ربط حق وخلقش اینچنین معتقدست • واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لانهایه له ظهوری دارد که در هر یك خاصیتی وفایده میدهد که در ان دیگر نیست وحقیقت هر یك مغایر حقیقت دیگریست وهمه تفصیل مرتبه واحد میکنند یعنی مبین آنند که واحدست که درین مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحدست وثلثه سه واحد وهمچنین جمیع اعداد که آن در هیئتی وحدانی مجتمع گشته است واز ان اثنان وثلثه وغیرهما من الاعداد حاصل شده پس مادهٔ اعداد واحد متکررست وصورت اعداد هم واحد پس همه اعداد بواحد موجود ند وواحد بر وحدانیت خود ازلا وابدا باقیست پیدا کردن واحد بتکرار خویش اعداد را مثالیست مر پیدا کردن حق سبحانه خلق را بظهور خویش در صور کونیه وتفصیل عدد مراتب واحد را مثالیست مر اظهار اعیان احکام اسما وصفات را وارتباط میان واحد وعدد که آن موجد این واین مفصل مرتبه آنست مثالیست مر ارتباط میان حق وخلق را که حق موجد خلق است وخلق مفصل مرتبهٔ تنزلات وظهورات حق وآنکه تو گویی که واحد نصف اثنین است وثلث ثلثه وربع اربعه وخمس خمسه مثالیست مر نسب لازمه را که

صفات حقتعالی خوانند **وایضاً منها** معشوقه یکیست لیک بنهاده بپیش . از بهر نظاره صد هزار آینه پیش . در هر یک ازان آینها بنموده بر قدر صقالت و صفا صورت خویش . وجود حقیقی یکیست سمتانا نسایر موجودات من حیث الاطلاق و الذات و ظاهر بثبات خویش در صور اعیان جمیع موجودات من حیث الاسما و الصفات و این اعیان مرایای تعینات نور و مجالی تنوعات ظهور او اند در ایشان جز وجود متعین بحسب نمایندگی مرآت و صفا و کدورت آن نماید و تعددی که شاهده می افتد بحسب تعدد مرآت و مثالات آن در محسوس چنانست که مثلاً چون تو روی بدیواری آری که در روی آن همه آینها نشانده باشند هر آینه صورت تو در هر آینه ازان آینها ظاهر خواهد شد و لیکن ظهورات مختلفه بحسب جوهر آینه و نمایندگی آن و بلا شک خواهی دانست که تویی که دران آینها می نمایی و جز تو دران کسی دیگر نیست و تو خود هم چنانی و بهمان صفتی که بودی در مرتبهٔ خود لیکن اعیان موجودات را بمنزله مرایای متعدده متنوعهٔ متکثره دات و ذات الهیه را و لله المثل الاعلی بمثابه وجه واحد **شعر**

فما الوجه الا واحد غیر انه . اذا انت اعددت المرایا تعددا . در هر آینه روی دیگر گون . می نماید جمال او هر دم
صد آینه یک روی مقابل . اگرچه صد نماید لیک یکست . یک روی و دو صد هزار آینه . یک زلف و دو صد هزار شانه
یک شمع و دو صد هزار آینه . یک طایر و بیحد آشیانه . و الله ولی الهدایة و الاعانة **وایضاً منها**
ناکرده طلسم هستی خویش خراب . از گنج حقیقت نتوان گشت مجاب . دریاست حقیقه و سرابست سخن . سیراب نشد کسی ز دریای سراب
وایضاً منها انساخت دل غبار کثرت رفتن . خوشتر که بهرزه در وحدت سفتن . مغرور سخن مشو که توحید خدای واحد دیدن بود نه واحد گفتن . تامل در کلمات قدسیه ارباب توحید و تفکر در انفاس متبرکهٔ اصحاب مواجید قدس الله تعالی اسرارهم تنبه و تشویق راست نه بتحصیل کمال معرفت و تحقیق را زیرا که علوم و معارف ایشان ذوقی و وجدانیست نه نقلی و تقلیدی یا عقلی و برهانی بر بالکلیه نباطت و جوی در نوشتن و بگفت و گوی بیحاصل خرسند گشتن کمال جهالت و غایت ضلالت از گفتن نبات یا یافتن بوجدان تفاوت بسیارست وان شنیدن بکوش تا کشیدن در آغوش درجات بی شمار هر چند نام شکر بری تا شکر نخوری کام تو شیرین نشود و هر چند وصف نافه گویی تا نافه نبویی مشام تو مشکین نکردد بر چون طالب صادق را بواسطهٔ مطالعهٔ این سخنان سلسله شوق در حرکت آید و داعیهٔ طلب قوت گیرد باید که بمجرد گفت و شنید بسنده نکند بلکه کمر اجتهاد در بندد و حسب المقدور در تحصیل این مطلوب بکوشد شاید که توفیق موافق آید و سعادت مساعدت نماید و اعلی اطوار سلوک مشایخ طریقت قدس الله تعالی اسرارهم در تحصیل این مطلوب طریق سلوک حضرت خواجه و خلفای ایشانست اعنی حضرت علیه صدر مسند ارشاد و هدایت جامع نعوت و خصایص ولایت ملاذ زمان و قطب اهل حقیقت و عرفان مظهر صفات ربانی مورد اخلاق سبحانی انسان عیون المحققین وارث الانبیاء و المرسلین

خواجه بهاء الحق و الدین محمد بن محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی روحه و طیب مشهده و نور مرقده چه طریقت ایشان اقرب سبل است الی المطلب الاعلی و المقصد الاسنی و هو الله سبحانه و تعالی فانها ترفع حجب التعینات عن وجه الذات الاحدیة الساریة فی الکل بالمحو و الفناء فی الوحدة حتی تشرق سبحات جلاله فتحرق ما سواه و بحقیقت نهایهٔ سیر مشایخ نهایت طریقت ایشانست که اول در آمد ایشان در حد فناست و سلوک ایشان بعد از جذبه است یعنی تفصیل مجمل توحید که مقصود از آفرینش عالم و آدم همین است و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون **وایضاً منها** در مسند فقر چون بجبینی شاهی . نا سر از حقیقت بیقین آگاهی . گر نقش کنی بلوح دل صورت او زان نقش بنقشبند یابی راهی **وایضاً منها** بر غم عشق دردمندان دانند . نه خوش منشان خودپسندان دانند از نقش توان بسوی بی نقش شدن . وین نقش غریب نقشبندان دانند . طریقهٔ توجه حضرت خواجه و خلفاء ایشان قدس الله تعالی اسرارهم و پرورش نسبت باطنی ایشان چنانست و پرورش نسبت باطنی ایشان چنانست که هرگاه که خواهند که بیان اشتغال نمایند اولاً صورت آن شخص که این نسبت ازو یافته باشند در خیال در آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهوده ایشان پیدا شود بی ملازم آن کیفیت بوده با آن صورت و خیال که آینهٔ روح مطلق است متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقهٔ جامعهٔ انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزهست اما چون نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری هست بی توجه باین لحم صنوبری باید نمود و چشم و فکر و خیال و همه قوی را بران باید گماشت و محاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ می نماید آن کیفیت را راهی فرض باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که در آید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن کردن و بآن جزویت مشغول نشدن و دران بمحمل بکلی در گریختن تا آن نفی شود و زمان کیفیت و بیخودی امتداد یابد و از هم تکلف چنانکه گفته اند . وصل اعدام اگر توانی کرد . کار مردان مردانی کرد . و در ترقی حال این کیفیت و زیادت شدن این نسبت و مقدمهٔ ظهور صفت بیخودی حضرت خواجه قدس الله تعالی سره میفرموده اند
ع مرا مات و خود را بدان بیخودی ده . اگر خواطر تشویش دهد با احضار خیال حضرت مرشد امیدست که مندفع شود و الا باید که سه نوبت نفس را بقوت بزند چنانکه انعاج چیزی میراند و خود را خالی سازد و بعد ازان بطریقهٔ مذکوره مشغول شود و اگر همچنان خواطر عود کند باید که بعد از تخلیه بطریق مذکور سه نوبت بگوید استغفر الله من جمیع ما کره الله قولاً و فعلاً و خاطراً و سامعاً و ناظراً و لا حول و لا قوة الا بالله و دل را درین استغفار با زبان موافق دارد و باسم یا فعال بحسب معنی در دل مشغول شدن در دفع وساوس اصلی تمام دارد و اگر باین نیز دفع نشود در دل چند نوبت تامل کلمهٔ لا اله الا الله بکند بدین طریق که

لاموجود الا الله تصور کند واگر بدین نیز دفع نشود چند نوبة بجهر بگوید والله را مدد دهد وبدل فرو برد وآن مقدار مشغول شود که ملول نشود وچون بیند که ملول خواهد شد ترک کند وچون آن وسوسه وخیالی که مشوش او باشد موجودی خواهد بود از موجودات ذهنی اگر آنرا بالحقیقه قایم بحق بلک عین حق داند زیرا که باطل نیز بعضی از ظهورات حق است کما قال الشیخ ابو مدین قدس الله سره . لا تنکر الباطل فی طوره . فانه بعض ظهوراته . واعطه منک بمقداره حتی توفی حق اثباته . وقال الشیخ مؤید الدین الجندی فی تتمتها فالحق قد یظهر فی صورة ینکرها الجاهل ذاته فی شک نیست که بدین ملاحظه ذوقی حاصل شود ونسبت عزیزان قوت گیرد ومی باید که آن زمان آن فکر را نیز نفی کند وبحقیقت بیخودی متوجه شود وخود را بآن باز دهد واز پی آن برود ومادام که این نسبت غیبت وبیخودی دست ندهد باشد فکر در حقایق اشیا وتوجه بجزئیات عین کفرست ع باخودی کفر وبیخودی دین است . بلکه تفکر در اسما وصفات حق هم نباید کرد واگر بهمه آنرا نیز نفی باید کرد چه مطلب ونهایت این طایفه توجه بذاتیست که برحد وادی حیرت است ومقام تجلی انوار ذاتست وشک نیست که فکر در اسما وصفات ازین مرتبه فروتر است تو مباش اصلا کمال اینست وبس . رو در وگم شو وصال اینست وبس وایضا منها سر رشتهٔ دولت ای برادر بکف آر وین عمر گرامی بخسارت مگذار . دایم همه جا با همه کس در همه کار . می دار نهفته چشم دل جانب یار . وبدین این نسبت می باید کرد بنوعی که بهیچ وجه از این نسبت خالی نشود واگر دمی غافل شود باز بدان طریق که گفته شد بهر کار رود ایما حاضر بوده گوشهٔ چشم دل را در خانه وبازار وخریدن وفروختن وخوردن وآشامیدن وهمه حالات بر حقیقت جامعهٔ خود دارد واو را نصب العین خود سازد وحاضر داند وبصور جزوی از وی غافل نشود بلک همه اشیا را بوی قایم داند وسعی کند که آنرا در همه موجودات مستحسنه وغیر مستحسنه مشاهده کند تا بجایی برسد که خود را در همه بیند وهمه اشیا را آیینهٔ جمال یا کمال خود داند بلک همه را اجزای خود بیند ع جز وجود ویش است جمله نیک وبد ودر حالت سخن گفتن نیز ازین مشاهده غافل نشود بلک گوشهٔ چشم دل را بدان سو دارد واگر چه بظاهر با مرد دیگر مشغول باشد چنانکه گفته اند ع از درون شو آشنا واز برون بیگانه وش . اینچنین زیبا روش کم می بود اندر جهان وهر چند صحبت بیشتر یابد این نسبت قوی تر گردد وباید که خود را از غضب راندن نگاه دارد که راندن غضب باطن را از نور معنی تهی میسازد واگر نعوذ بالله غضبی واقع شود یا قصور دست دهد که کدورتی قوی طاری شود ورشته گم گردد یا ضعیف شود غسلی بر آرد اگر قوت مزاج وفا کند بآب سرد که نیاز صفا میدهد والا بآب گرم وجامهٔ پاک در پوشد ودر جایی خالی دو رکعت بگذارد وچند نوبت بقوت نفس برکشد وخود را خالی سازد وبطریقهٔ معهوده مشغول شود ودر ظاهر نیز پیش حضرت جامعهٔ خود تضرع نماید وبکلی باو توجه کند وبداند که این حقیقت جامعه مظهر مجموع ذات وصفات خدایی است سبحانه نه آنکه خدای در وی حلول کرده تعالی الله عن ذلک

بلک بمنزله ظهور صورت در مرآت بر این تضرع بحقیقت نزدیک حق باشد سبحانه وتعالی وچون خواهد که بمهمی مشغول شود بتضرع هر چه تمامتر در حضرت جامعهٔ خود این دعا بخواند اللهم کن وجهتی فی کل وجهة ومقصدی فی کل قصد وغایتی فی کل سعی وملجای وملاذی فی کل شدة ومهمتی ووکیلی فی کل امر وتولنی تولی محبة وعنایة فی کل حال وبعد از ذکر حق سبحانه وتسمیه با توجه وحضور با حضرت او سبحانه در آن مهم شروع کند وبعضی از این طایفه علیه قدست اسرارهم بجای توجه بشیخ ونگاه داشت صورت او توجه بصورت کتابی ونگاه داشت هیات رقمی کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله یا اسم مبارک الله فرموده اند خواه آنرا در محل خارج از خویش نوشته بنظر حس یا خیال ملاحظه فرمایند وخواه در حوالی دل وسینه تخیل کنند چه مقصود از توجه به بعضی از امور کونیه دفع خواطر متفرقه است وتفریغ دل از صور کونیه تا آثار کثرت در غلبهٔ وحدت منمحی گردد وطالب متوجه را این حد نسبت غیبت وکیفیت بیخودی کشد وصورت آن جزوی متوجه الیه نیز بالکلیه زایل شود وشک نیست که آن امر متوجه الیه از هر جنس که باشد مقصود حاصل است فکیف که در میان آن ومطلوب نوعی مناسبت مرعی باشد وبعضی از اهل طریق که منسوب اند بسلطان ابراهیم ادهم قدس الله روحه در ابتدا در توجه بیکی از محسوسات چون سنگی یا کلوخ وغیر آن میکنند بدان طریقه که چشم ظاهر بدان دوزند واصلا مژه بر هم نمی زنند وبجمیع قوی ظاهری وباطنی متوجه آن میشوند تا آن غایت که خواطر بالکلیه مندفع میشود وکیفیت نسبت بیخودی دست میدهد وقال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم نوع عالی از توجه آنست که طالب متوجه ملاحظه حضرت عزت را غرشانه مجرد از لباس حرف وصوت وعربی وفارسی سمت توجه خود سازد ونگذارد که ملابسات حوادث از جسم وعرض وجوهر زحمت آورد واگر بسبب قصور نتواند بنابر حدیث رایت ربی نورا حضرت عزت را بر صفت نوری نامتناهی برابر بصیرت بدارد وقال بعض الکبراء اتم توجهات بحضرت حق واکمل مراتب حضور مع المطلوب المطلق آنست که بعد از تعطیل قوی جزئیهٔ ظاهره وباطنه از تصرفات مختلفه وفارغ گردانیدن خاطر از هر علمی واعتقادی بل عن کل ما سوی المطلوب الحق سبحانه وتعالی توجه بحضرت حق کنی بعینه چنانکه اوست در واقع نه مقید بر تنزیه وتشبیه مسموع یا مظنون بلک توجهی بمحل مطلق هیولانی صفت که قابل جمیع صور واموریست که از حضرت بوی فایض گردد پاک از نقش اعتقادات مستحسن ومستنکر مع توحد العزیمة والجمعیة والاخلاص التام والمواظبة علی هذه الحال علی الدوام او فی اکثر الاوقات دون فترة ولا توزع خاطر ولا تشتت عزیمة باجزم بآنکه کمال حق ذاتیست ومستوعب جمیع اوصاف خواه حسن آن اوصاف پیدا باشد وخواه پنهان ویا جزم بآنکه هیچ عقلی وفکری ووهمی بر حق تعالی محیط نتواند شد بلک او چنانست که از خود خبر داد

وگفت کل یوم هو فی شان اگر خواهد در هر صورتی از صور عالم ظاهر گردد و اگر خواهد از همه منزه باشد و هیچ
صورتی و اسمی و رسمی با وی اضافت نتوان کرد و اگر خواهد تمام احکام و اسما و صفات بر وی صادق و محمول
باشد و با این همه ذات پاک او منزه از هر چه لایق عظمت و جلالت او نیست نه از صفاتی که برهان و عیان اضافت
آن با ذات پاک او کند و اگر کسی وجود را نمیدانا منتهی مراتب تجلیات حق سبحانه و تعالی ملاحظه نماید و این
معنی را علی الدوام برابر بصیرت بدارد بی شبهه در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی مقید و حقیقت
وجود در هر دو یکی شناسد و اطلاق و تقیید را از نسب و اعتبارات او داند شک نیست که این ملاحظه او را جلای
عظیم بخشد و ذوقی تمام دهد و از این قبیل است ملاحظه بمعنی اتحاد و اتصال در عرف این طایفه فالاتحاد
هو شهود الحق سبحانه الواحد المطلق بالذی الکل به موجود فیتحد به الکل من حیث کون کل شی موجودا به
معدوما بنفسه لا من حیث ان له وجودا خاصا اتحد به فانه محال والاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلا
بالوجود الاحدی بقطع النظر عن تقیید وجوده بعینه و اسقاط اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود و
نفس الرحمن علیه علی الدوام بلا انقطاع حتی یبقی موجودا به وایضا منها هاء غیب هویت آمد ای حرف شناس
وانفاس تر ابود بر ان حرف اساس. باش آگاه از ان حرف در امید و هراس. حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس. شیخ ابو الجناب
نجم الکبرا قدس الله تعالی سره در رسالهٔ فواتح الجمال میفرماید ذکری که جاری است بر نفوس حیوانات انفاس
ضروریه ایشانست زیرا که در بر آمدن و فرو رفتن نفس حرف هاست که اشارتست بغیب هویت حق سبحانه گفته میشود
اگر خواهند و اگر نخواهند و همین حرف هاست که در اسم مبارک الله است و الف و لام از برای تعریفست و تشدید
لام از برای مبالغه در آن تعریف پس باید که طالب هوشمند در آن آگاهی بحق سبحانه بر وجهی بود که در وقت
تلفظ باین حرف شریف هویت ذات حق سبحانه و تعالی ملحوظ وی باشد و در خروج و دخول نفس واقف باشد که
در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا بحدی بدانجا که بی تکلف نگاه داشت این نسبت همیشه حاضر
دل وی بود و بتکلف نتواند که این صفت از دل دور کند و دوام التجا و افتقار بصفت انکسار بجناب حق سبحانه و تعالی
قوی ترین سببهاست در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نیاز بقای این صفت طلبد اگر بعجز ابدی
در نگاه داشت این نسبت سعی کند هنوز حق او گذارده نشود غریم لا یقضی دینه گوییا در شان این نسبت آمده
وایضا منها. خوش آنکه دلت بذکر پر نور شود. دیو از تو رمد نفس تو مقهور شود. اندیشهٔ کثرت ز میانه دور شود
ذاکر همه ذکر و ذکر مذکور شود. بدانکه سر ذکر و ترقی در مراتب آن آنست که حقیقتی که میان بنده
و ربست و باحکام خلقی و خواص و صفات امکانی مغمور و محجوب شده زنده گردد و این حالت بی قطع تعلقات
ظاهر و باطن و بی تفریغ دل از همه ارتباط که بعد از ایجاد میان وی و سایر اشیا حاصل شده است خواه آزاد اند

و خواه ندانند حاصل نگردد پس بر طالب سالک واجبست که رجوع کند از آنچه در آنست بمفارقت صورت کثرت بتدریج
بواسطه انفراد و انقطاع تا مناسبتی فی الجمله میان او و حق تعالی حاصل شود و بعد از آن توجه با حضرت حق
سبحانه و تعالی کند بملازمت ذکر از اذکار و ذکر چون از وجهی کونیست و از وجهی ربانی زیرا که از روی لفظ
و نطق کونی است و از روی مدلول ربانی ملک ربست پس آن برزخ باشد میان حق و خلق و بسبب وی نوع دیگر
از انواع مناسبت حاصل آید و مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم از جمله اذکار ذکر لا اله الا الله را اختیار
کرده اند و حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم چنین وارد است که افضل الذکر لا اله الا الله و صورت این ذکر
مرکب است از نفی و اثبات و بحقیقت راه بحضرت عزت سبحانه باین کلمه توان برد چون روندگان نتیجهٔ نیافتن
حقیقت حجاب انتقاش صور کونیه است در دل و در آن انتقاش نفی حق و اثبات غیرت و بحکم العلاجة بالاضداد
در کلمهٔ توحید نفی ماسوی حق و اثبات حق سبحانه است و خلاص از شرک خفی جز بمداومت و ملازمت بر معنی
این کلمه حاصل نیاید پس ذاکری باید که در وقت جریان این کلمه زبان بموافقت میان دل و زبان رنگ
دارد و در طرف نفی وجود جمیع محدثات را بنظر فنا مطالعه فرماید و در طرف اثبات وجود قدیم را
جل ذکره بعین بقا مشاهده نماید تا بواسطه تکرار این کلمه صورت توحید در دل قرار گیرد و ذکر
صفت لازم دل گردد و در اوقات فترات ذکر لسانی فتور و قصور بذکر دل راه نیابد و صورت
توحید که معنی ذکرست از وجه ظاهر دل محو شود و حقیقت آن در وجه باطن دل مثبت گردد و حقیقت ذکر
در دل متجوهر شود و حقیقت ذکر با جوهر دل متحد شود و ذاکر در ذکر و ذکر در مذکور فانی گردد و از کلمات
قدسیه و انفاس متبرکه حضرت خواجه است قدس الله روحه هر چه دیده شد و شنیده شد و دانسته شد همه
غیرست و حجابست بحقیقت کلمه لا آنرا نفی می باید کردن و نفی خواطر که شرط اعظم سلوکست بی تصرف عدم در
وجود سالک که آن تصرف عدم اثر و نتیجهٔ جذبهٔ الهی است بکمال میسر نگردد و وقوف قلبی برای آنست تا اثر
آن جذبه مطالعه کرده شود و آن اثر در دل قرار گیرد و رعایت عدد در ذکر قلبی برای جمع خواطر متفرقه است
و در ذکر قلبی چون عدد از بیست و یک بگذرد و اثر ظاهر نشود دلیل باشد بر بیحاصلی آن عمل و اثر ذکر آن بود
که در زمان نفی وجود بشریت منفی شود و در زمان اثبات اثری از آثار تصرفات جذبات الوهیت اعتبار مطالعه افتد
و وقوف زمانی که کارگذارندهٔ روندهٔ راهست آنست که واقف احوال خود باشد که در هر زمانی صفت و حال او چیست
موجب شکرست یا موجب عذر و گفته اند باز داشتن نفس در وقت ذکر سبب ظهور آثار لطیفه است و مفید
شرح صدر و اطمینان دلست و یاری دهنده است در نفی خواطر و عادت کردن باز داشت نفس سبب وجدان
حلاوت معانی عظیمه است و واسطه بسیاری از فواید دیگر و حضرت خواجه قدس الله تعالی روحه در ذکر

بازداشت نفس لازم نمی شمرده اند اما رعایت وقوف قلبی را مهم می داشته اند و لازم می شمرده اند زیرا خلاصهٔ
آنچه مقصود اوست از ذکر در وقوف قلبی است و از عبارات و اصطلاحات سلسلهٔ خواجگان است قدس الله
تعالی ارواحهم یاد کرد و باز گشت و نگه داشت و یاد داشت یاد کرد عبارتست از ذکر لسانی یا قلبی و باز گشت آنست
که ذاکر هر باری که بزبان دل کلمهٔ طیبه را بگوید در عقب آن بهمان زبان بگوید که خداوندا مقصود من توئی
و رضای تو زیرا که این کلمه باز گشت نفی کننده است هر خاطری را که بیاید از نیك و بد تا ذکر او خالص ماند
و سر او از ماسوی فارغ گردد و نگه داشت مراقبهٔ خاطرست چنانکه در یکی دم چند بار بگوید که خاطر او بغیر
بیرون نرود و مقصود از همه یاد داشت است که فانی شدن در مشاهدات و ذکر خفیه است علی الحقیقه و ذکر لسانی
و ذکر قلبی بمنزلهٔ تعلم الف و باست تا ملکه خوانائی حاصل آید و اگر معلم حاذق بود و در طالب صادق
استعداد آن بیند شاید که در قدم اول او را خواننده گرداند و بمرتبهٔ یادداشت رساند بی زحمت تعلم
الف و با اما اغلب طالبان آنند که ایشان را بیادداشت دلالت کردن پیش از ذکر لسانی و ذکر قلبی
بمنزلهٔ آنست که یکی پر و بال ندارد او را تکلیف کنند و گویند بر پر بر بام بر آ و ایضا منها ما پر می دویم سوی فلك
زانکه عرشی است اصل جوهر ما . نه هوادار حوادث طبعی . که بگردد بگرد لشکر ما . ذرهای هوا پذیر درج
از دم عشق روح پرور ما . و خدمت قدوة العرفاء الکاملین و اسوة الکبراء العارفین المتوجه الی الله
بالکلیه و الداعی الیه بانوار الجلیه . قطب الکبرا که مرشد بر حق بود . جزی که نحو زقیدان مطلق بود طی کرده مقام وادی
در لجهٔ بحر جمع مستغرق بود . مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین الکاشغری قدس الله تعالی سره بالتماس
بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزهٔ احباب کلمهٔ چند در بیان کیفیت اشتغال این عزیزان بذکر و توجه نوشته بودند
اکنون آن نوشته هم بعبارات شریفهٔ ایشان بجهت تیمن و استرشاد در قید کتابت آورده میشود تا این
رساله بآن کلمات قدسیه تمام شود و بآن انفاس متبرکه مسکیة الختام گردد و هی هذه
بسم الله الرحمن الرحیم مبنای طریق مشغولی این عزیزان آنست که می گویند هوش در دم خلوت در انجمن
معنی هوش در دم آنست که هر نفسی که بر می آید می باید که از سر حضور باشد و غفلت راه نیابد و طریق مشغولی
آنست که این کلمهٔ طیبه را باهتمام میگویند و کیفیت گفتن آنست که زبان را بر کام می چسبانند و نفس را در درون
نگاه میدارند آن مقدار که می توانند و متوجه قلب صنوبری میشوند که ذکر از قلب گفته شود نه از معده
و این توجه را مهم می دارند و در عقب هر ذکری ملاحظهٔ این معنی را که خداوندا مقصود من توئی و رضای
تو مرعی میدارند و این مشغولی را در جمیع احوال در رفتن و آمدن و طعام خوردن و وضو ساختن نگاه
میدارند و امر دیگر هست که بعضی زیاده میکنند و آن آنست که یك سر الف را از سر ناف اعتبار میکنند

لا اله الا الله محمد رسول الله

و کرسی لا را بر پستان راست و یك سر لا را بر قلب صنوبری و آله را متصل کرسی لا بر پستان راست واقع شرطست و الا الله
محمد رسول الله را متصل قلب اعتبار میکنند این شکل را باین کیفیت نگاه میدارند و بذکر مشغول میشوند این طریقه
که مذکور شد می باشد طریقهٔ ذکر ایشان اینست و الله اعلم و طریقهٔ توجه ایشان آنست که دل خود را
بآن جناب مقدس تعالی و تقدس حاضر میدارند مجرد از لباس حرف و صوت و عربی و فارسی و مجرد از جمیع
جهات و دل خود را از آن محل او که قلب صنوبری است دور نمی دارند چه مقصود مجرد از جهات هم آنجاست حق
تعالی در کلام مجید خود فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید . ای کمان و تیرها ساخته . صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که دور انداز تر او دورتر . انچنین صیدی ست او مهجورتر . اما بواسطهٔ ضعفی که بصیرت راست دریافت این معنی
تمام میسر نمیشود و لیکن بتدریج این معنی در نظر بصیرت جزی نمی ماند هر چند از خود خواهد که بغیر کند
نتواند مانند کسی که در بحر فرو رفته است تا کردن و چشم او بغیر بحر نمی افتد و بتدریج چنان میشود که
ایشان در نظر او آیند و لیکن همچون آن شبح ضعیف که از دور دور مرائی شود و نمی تواند که باطن آن شخص
نیك مشغول گرداند اما اگر درین توجه که مذکور شد تعری باشد این معنی را بآن اسم مقدس که اسم ذاتست
بر دل خود تازه میکنند و مراقب این معنی می باشد و مانند کسی که چشم بچیزی گماشته است و می بیند
و اندیشه بتحقیق آن نمی پردازد و الله اعلم بالصواب و حضرت مخدومی قدس الله تعالی روحه در ذیل این کلمات
قدسیه این دو بیت مثنوی که موافق حال و مطابق قیل و قال این طبقه است نوشته بودند . حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون . کار مردان روشنی و گرمی است . کار دونان حیله و بی شرمی است . رباعیه فی الخاتمه جامی که زمرد خانقاه است درو
نی باخبر از وقعه نه آگاه زدو . هم فاتحه هم خاتمه اش توئی جمله . فافتح بالخیر رب و اختم بالخیر . آمین یا رب العالمین

کتاب مناسک حج

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل الکعبة البیت الحرام مثابة للناس و اجل طوایف الطایفین حولها محل الایتلاف بها
و الاستیناس و الصلوة علی من ولی وجهه شطر المسجد الحرام لیکون له قبلة ترضیها علی رغم المتهوسین و الاعلاج
و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار و علی من تبعهم و تبع تابعیهم الی یوم الدین رضوان الله علیهم اجمعین
اما بعد این ورقی چند است در بیان مناسك حج و عمره و آداب زیارت روضهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

که چون در شهور سنه سبع و سبعین و ثمانمایه بقصد زیارت حرمین شریفین زادهما الله تشریفا و تکریما و مهابةً
و تعظیما بمدینة السلام بغداد لازالت محروسة عن تسلط الاضداد رسیده شد و بواسطه انتظار موسم چند روزی
توقف افتاد بجهة ضبط و اختصار و حفظ و استحضار در قید کتابت آمد مشتمل بر مذاهب ائمهٔ اربعه رضی الله
تعالی عنهم تا طالب صادق بقدر وسع و طاقت چنانکه طریقهٔ سنیهٔ طایفهٔ صوفیه است قدس الله اسرارهم
میان آنها جمع تواند کرد و از محل خلاف بیرون تواند آمد و التکلان علی المهیمن المنان فصل حج
رکن خامس از ارکان اسلامست و رسول گفت صلی الله علیه و سلم هر که بمیرد و حج بروی واجب بود و نکرده
باشد گو خواه جهود میر و خواه ترسا و گفت صلی الله علیه و سلم هر که حج کند بی آنکه تن بفسق آلوده کند
و زبان به بیهوده و ناشایست از همه گناهان بیرون آید همچنانکه آن روز که از مادر زاده است و گفت صلی الله علیه و سلم
بسیار گناهست که هیچ چیز آنرا کفارت نکند مگر ایستادن بعرفات و گفت صلی الله علیه و سلم شیطان را هیچ روز
خوارتر و حقیرتر نه بینند و زردروی‌تر از آن که در روز عرفه از بس رحمت که خدای عز و جل بر خلق می باراند و از بس
گناه عظیم که عفو میکند و گفت صلی الله علیه و سلم هر که از خانه بیرون آید باندیشه حج و در راه بمیرد تا روز
قیامت هر سالی وی را مزد حجی و عمره دهند و هر که در مکه بمیرد و یا در مدینه وی را نه عرض بود و نه حساب
و گفت صلی الله علیه و سلم یک حج مبرور بهتر از دنیا و هر چه در وی است و وی را هیچ جزا نیست جز بهشت و گفت
صلی الله علیه و سلم هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی بعرفه بایستد و گمان برد که آمرزیده نیست و گفت صلی الله
علیه و سلم که حضرت حق عز و جل وعده داده است که هر سالی ششصد هزار بنده این خانه را زیارت کنند بحج و اگر
کمتر از این باشد ملائکه چندان بفرستد که آن عدد تمام شود و کعبه را حشر کنند چون عروسی که جلوه خواهد کرد
و آنان که حج کرده باشند گرد وی میگردند دست در پرده‌های وی زده تا آنکه که در بهشت روند و ایشان با وی در بهشت
شوند الحج فریضة محکمة ثبت فرضیتها بالکتاب و السنة و الاجماع اما الکتاب فقوله تعالی و لله علی
الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا و من کفر فان الله غنی عن العالمین و اما السنة فقوله صلی الله علیه و سلم
فی الحدیث الصحیح بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة
و حج البیت و صوم رمضان و اما الاجماع فهو منعقد علی فریضة من غیر نکیر و حج در جمیع عمر یکبار بیش فرض نیست
مگر از جهة عارضی چون نذر و قضا و شروع در آن بر سبیل تطوع و وقت او در سالی یکبار بیش نیست و آن شوال
و ذو القعده و عشر ذو الحجة تا طلوع فجر روز عید و بمذهب امام شافعی رحمة الله از این ماهها احرام بحج جایز نیست
و اگر کسی احرام بندد از عمره واقع شود و بمذهب امام ابوحنیفه رحمة الله جایز است اما مکروه اما عمره بمذهب
امام شافعی و امام احمد حنبل رحمهما الله تعالی همچون حج فریضه است لیکن همه سال وقت اوست و بمذهب

امام ابوحنیفه کوفی و امام مالک رحمهما الله تعالی سنت موکده است و حج را بیت سبب است و آن کعبه است لیکن او را
شرایط و ارکان و محظورات و سنن و آدابست اما شرط صحت مطلقهٔ او اسلامست و بس فلا یصح من الکافر و لا من
المسلم للکافر و تکلیف و تمییز در وی شرط نیست پس اگر ولی از قبل طفل غیر ممیز یا مجنون احرام بندد جایز باشد
خلافا لابی حنیفه رحمة الله تعالی و شرط صحت مباشرت او اسلام و تمییز است پس مباشرت مجنون و طفل غیر ممیز
جایز نیست اما مباشرت طفل ممیز و بنده جایز است و شرط وقوع آن از فرض بعد از اسلام و تمییز بلوغ و حریت است
لما روی ان النبی صلی الله علیه و سلم قال ایما صبی حج ثم بلغ فعلیه حجة الاسلام و ایما عبد حج ثم عتق فعلیه
حجة الاسلام و شرط وجوب آن جمیع این شرایطست با استطاعت و استطاعت دو نوع است یکی استطاعت مباشرت
و دوم استطاعت نیابت اما استطاعت مباشرت بسه چیز متعلق است یکی بنفس و آن صحت بدنست و بمذهب
ابوحنیفه رحمة الله تعالی آن شرط در نابینا مفقود است تا بوجود مال و قایدان بسیار بروی حج فریضه نیست
بخلاف دیگران رحمهم الله تعالی و دوم بملک و مال متعلق است و آن قدرت بر زاد و راحله است که بر نفقهٔ
خود و هر که شرعا بروی نفقهٔ او واجبست نفقهٔ میانه مناسب حال او تا رفتن و آمدن زیادت از قضای وامها
و مسکن و لباس و خدمتکار و آنچه لابد او باشد و بملک یا کرایه راحله سر نشین و اگر تواند بی کراوه
بر اشتر نشستن و الا قدرت بر ملک یا کرایه کراوه و حمل زاد و نفقهٔ او تمام و آنچه لابد او باشد در سفر
تا در یابد و سیم تخیر نفس و مال تعلق دارد و آن ایمنی راه است از تلف نفس و مال و آنکه قوت نایافت نباشد
و غلا نیز نباشد و در راه دریای خطرناک نباشد و در راه باج ما و ضربتها بسیار نباشد و بمذهب مالک
رحمة الله تعالی قدرت بر راحله شرط استطاعت نیست اگر قوت پیاده رفتن دارد و مذهب غیر مالک موافق
اوست اگر مسافت میان او و کعبه کمتر از مدت قصر نماز باشد اما نوع دوم از استطاعت آنست که کسی را مرضی
مزمن باشد که به شدن از آن ممکن نباشد و مال دارد بروی واجب باشد که کسی را باجرت گیرد تا از برای او حج کند
اما بمذهب محمد بن حسن که لا واجب نباشد و این اجیر بمذهب شافعی و احمد باید که حج گذارده باشد تا نیابت و
اجرت او درست افتد خلافا لغیرهما و آنکه کسی که حج بروی واجب بوده باشد بمیرد حج ناکرده بمذهب شافعی و احمد
بی وصیت از ترکهٔ او بستانند و بکسی دهند تا از برای وی حج کند و بمذهب ابوحنیفه و مالک در ذمت او بماند
اگر وصیت نکرده باشد و بی رضای وارثان از ترکهٔ وی چیزی نستانند از برای حج فصل ارکان حج بمذهب
شافعی و مالک و احمد رحمهم الله تعالی چهارست و بقولی از شافعی پنج اول احرام دوم وقوف بعرفات و سیم
طواف زیارت و چهارم سعی میان صفا و مروه و پنجم بقولی از شافعی رحمة الله ستردن یا کوتاه کردن موی
و اقل آن بمذهب ابوحنیفه ربع سرست قیاسا بر مسح و سه تار موی بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی و اما ارکان

حج بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی دو چیز بیش نیست یکی وقوف بعرفات و دوم طواف زیارت واما احرام شرطی
مانند است بهرکن هیچین نیت نماز وسعی میان صفا ومروه وموی ستردن یا کوتاه کردن از قبیل واجبات است چنانکه
بیاید انشاء الله تعالی وعمره را بمذهب ابو حنیفه رحمة الله سه رکن است ویک شرط اما ارکانش طواف وسعی
وحلق یا تقصیر وشرطش احرام است واما بمذهب شافعی رحمة الله احرام وطواف وسعی قولا واحدا ارکان
عمره اند ودر حلق یا تقصیر دو قولست وبمذهب مالک حلق یا تقصیر اصلا رکن عمره نیست واجبات حج که ترک
آن بقربان منجبر میشود شش است یکی از میقات احرام گرفتن ومیقات تهامه طرف معین است که باقی را بمحاذات ایشان
اعتبار باید گرفت وهر کدام ازین میقاتها نزدیکتر باشد وفایده التاقیت المنع عن تاخیر الاحرام عنها لانه یجوز التقدیم
علیها بالاتفاق اما اهل مدینه را میقات ذو الحلیفه وشامیان ومصریان را جحفه وعراقیان را ذات عرق ویمنیان را
یلملم ونجدیان را قرن وهر کرا خانه اندرون این میقاتها باشد او از خانه اش باشد وهر کسی که عزم درآمدن مکه
دارد خواه بعزم حج خواه بعزم تجارت وغیر آن بمذهب ابو حنیفه رحمة الله احرام گرفتن بهر یکی ازین میقاتها واجبست
وبی احرام نشاید بمکه درآمدن وبمذهب دیگران رحمهم الله تعالی این حکم مخصوصست بکسی که نیت حج وعمره
دارد لا غیر والاحیاط ان یحرم من اول جزء المیقات وجاز من آخره واگر کسی اینها علی اختلاف المذاهب احرام ناگرفته
بگذرد بروی قربان گوسفندی لازم شود مگر که پیش از شروع در طواف بمیقات باز گردد واز آنجا احرام گرفته بمکه
آید آنگاه قربان از وی ساقط شود واجب دوم سنگ انداختن است در منا هفتاد سنگ هفت سنگ جمرة
العقبه را در روز نحر ودر ایام تشریق هر روزی بیست ویک سنگ در سه جای الا آنکه اگر در نفر اول بمکه
درآید بیست ویک سنگ انداختن روز آخر ازو ساقط گردد ودر ترک همه بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی
ویک قول از شافعی رحمة الله تعالی یک قربان بسنده باشد وبیک قول دیگر از شافعی رحمة الله تعالی
اندر جمرات گوسفند قربان کردن واجب آید وترک آن بفرو رفتن آفتاب روز سیوم از ایام تشریق محقق
میگردد چه پیش از آن تدارک ممکن است که بترتیب قضا کند وبترک یک روزی قربانی لازم شود بمذهب ابو حنیفه
وقولی از شافعی رحمهما الله تعالی یا بترک هر وظیفه جمره بقول دیگر از شافعی رحمة الله تعالی یا بترک
سه حصاة بقول دیگر ازو وبترک هر حصاتی از جمره صدقه واجب میشود واجب سیوم جمع از روز عرفه را
با جزوی از شب نحر وقوف جمیع کردن واجبست وبترک آن قربان گوسفندی لازم میشود وبمذهب مالک ضم
کردن بعضی از شب نحر با بعضی از روز عرفه فریضه است وترکش موجب بطلان حج وبقربان منجبر نشود واجب
چهارم شب عید بمزدلفه خفتن است بر غیر رعیان واهل سقایه عباس هر که شب آنجا مقام نکند گوسفندی بباید کشت
وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله وقوف بمزدلفه بعد از نماز صبح روز نحر نزدیک مشعر حرام واجبست وترک

آن موجب قربانست واجب پنجم شبهای اقامت در منی خفتن است بقولی از شافعی واحمد رحمهما الله وبترکش قربان
لازم وبیک قول از شافعی در ترک خفتن در هر یکی از مزدلفه ومنی قربانی علی حده واجبست وبقولی در هر دو
یک قربان بسنده است وبمذهب امام ابو حنیفه رحمة الله ترک شب خفتن درین هر دو جای موجب قربان
چیزی نیست ولهذا ترک سنت است واجب ششم طواف وداع کردنست بر غیر مکی وترک آن بقربان گوسفندی منجبر
میشود بمذهب ابو حنیفه وشافعی رحمهما الله تعالی واگر پیش از آنکه مقدار قصر نماز رفته باشد باز گردد
وطواف کند روا باشد وقربان ساقط شود ودر جمیع واجبات شش‌گانه شافعی را رحمة الله قولیست
که گوشت گوسفندی واجب نباید اما اولی آن باشد که اگر دستش دهد قربان کند والا ده روز روزه دارد
چنانکه شرح آن بیاید انشاء الله تعالی وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله سعی میان صفا ومروه نیز از قبیل
واجباتست وترک آن بقربان گوسفندی منجبر میشود واما بمذهب دیگران رحمهم الله از فرایض وارکانست
وترکش بقربان منجبر نمیشود وهمچنین بمذهب ابو حنیفه موی ستردن یا کوتاه کردن از واجباتست وترک آن
بقربان منجبر میشود ودر تاخیرش از نحر وایام تشریق وتاخیر طواف زیارت ازین روزها وتاخیر سنگ انداختن
ازین روزها وتقدیم حلق بر رمی عقبه ونحر قارن پیش از رمی وحلق پیش از ذبح درین جمله بمذهب ابو حنیفه
رحمة الله تنها قربانی واجب می‌شود فصل محظورات حج وعمره هفت نوع است وآن دو جهت دارد
یک جهة اثم ارتکاب منهی وهتک حرمت احرام ودوم جهة لزوم کفارت که پوشنده گناه وزاجرست
بر هیچکس را روا نباشد که مرتکب آن شود بآن نیت که گوید بدین اقدام کنم تا راحت بفقرا ومساکین برسد
بلکه اثم ارتکاب آن بتوبه مرتفع شود نه بقربان لیکن نقصان احرام حج وعمره بقربان مرتفع گردد ودر نسیان
نقصان منجبر شود واثم خود حاصل نبوده است اما محظور اول پوشیدن جامهای دوخته هیچو قمیص وقبا
وجبه وسراویل ودباقته هیچو جامهای که درویشان بر هم زنند یا بافند یا منعقد هیچون جامهٔ نمد یکپاره
وهر جامهٔ که درین معنی باشد وپوشیدن موزه مگر از زیر کعبها آنرا بریده باشند چنانچه سر در آنجا روا نباشد
وهمچنین روی را پوشیدن بکلاه وغیر آن باجماع وزن را روی پوشیدن غیر جامها باجماع
محظورست لیکن پوشیدن یکی از بنها روزی باشی تمام موجب قربان گوسفندیست بمذهب ابو حنیفه
رحمة الله وبمجرد پوشیدن بمذهب غیر او ودر سایهٔ محمل وخیمه سر داشتن بمذهب ابو حنیفه وشافعی
رحمهما الله رواست واگر سرش از جامها خالی باشد وبمذهب مالک رحمة الله مکروهست بمذهب احمد
محظورست تا سر را بمذهبها در محمل سایه کردن موجب قربان گوسفندیست وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله اگر
اینکه گفته شد از محظورات لباسی در کمتر از روزی باشی پوشیده نیم صاع گندم صدقه دادن کافی باشد

واما محظور دوم استعمال بوی خوش عضو تمام را بمذهب ابوحنیفه رحمة الله وهر اندکی که باشد بمذهب غیر او موجب
قربان گوسفندیست وطیب مشک وزعفران وعنبر وگل وبنفشه وهرچه بوی او مقصود باشد غیر میوهاء هندی وغیر
توابل مثل قرنفل وامثال آن واگر در مجلسی بوی خوش سوزند چیزی واجب نشود واگر خود را بران مجمر دارد قربانی
لازم شود وخضاب کردن بحنا وسر را بخطمی شستن بمذهب ابوحنیفه رحمة الله موجب قربان گوسفند نیست واستعمال
طیب از آن جهة محظورست که این سبب استعمال کنند که طیبست نه بجهة تداوی بمذهب ابوحنیفه واما محظور سیم
استعمال روغن زیت وکنجد ومثال آن است بهر طریق که استعمال کنند واما بمذهب شافعی رحمة الله استعمال روغن
زیت وکنجد در شانه کردن موی بجهت ازالت شعث موجب قربانست ودر غیر آن موجب نیست واما روغنی که با بوی
خوش آمیخته باشد بهر طریق که استعمال کنند قربان لازم شود واما محظور چهارم موی را از خود بریدن یا کندن است
هر موی که باشد مگر موی که در چشم رسته باشد وبمذهب امام ابوحنیفه رحمة الله در موی سر وریش اگر ربعی را
کم کند قربان گوسفندی لازم شود ودر باقی اعضا همچو سینه وساق وعانه وزیرهای بغل بکم کردن موی از عضوی
تمام قربانی لازم شود ودر کمتر از آن صدقه نیم صاع طعام ودر موی لب گرفتن چنانکه عادتست عدلی قیاس کنند
که موی لب چه مقدار باشد از ربع ریش بآن مقدار صدقه دادن واجبست واما بمذهب مالک رحمة الله تا همه سر
یا همه ریش را موی کم نکند قربان واجب نباشد ودر کمتر صدقه واجب باشد وبمذهب شافعی رحمة الله در کم
کردن سه تار موی قربان لازم است ودر یکی بقولی مدی طعام وبقولی یکدرم وبقولی ثلث قربان گوسفندی وبقولی
قربان تمام وبمذهب احمد رحمة الله در چهار موی قربانی ودر کمتر بهر موی مدی واگر بسبب علتی که گزند
یا جراحت یا مرضی سر تراشد روا باشد وفدیه شش مسکین را سه صاع طعام دادن یا سه روز روزه داشتن یا قربان
کردن گوسفندیست واما بریدن ناخن بمذهب ابوحنیفه رحمة الله دستی را تمام یا پایی را تمام یا همه را در یک مجلس
بریدن یک گوسفند قربان کردن لازم است وانچه در مجلس چهار دست وپای را ناخن کرد چهار قربان لازم شود
ودر کمتر از دستی یا پایی نیم صاع صدقه دادن پیش واجب نیست وعدد را بنزد وی اعتبار نیست وبمذهب
شافعی وامام احمد رحمهما الله تعالی حکم همانست که در موی سر محرم که موی غیر محرم را بسترد وبمذهب ابوحنیفه
رحمة الله تعالی قربان لازم شود خلافا لغیره واگر جنایات از یک طرف جنس باشد باتحاد مجلس وجوب فدیه
متعدد نباشد واگر مجلس متعدد بود باتحاد واختلاف اجناس وجوب فدیه متعدد شود وبمذهب شافعی واحمد
رحمهما الله تعالی نسیان در پوشیدنها واستعمال بوی خوش وقبله واستمتاع جماع بغیر فرج عذرست
ودر دیگر انواع جنایات عذر نیست وفدیه بر ناسی در همه واجبست ودر وجوب فدیه در لبس وطیب وموی
ستردن وناخن چیدن تخییرست میان قربانی گوسفندی ومیان اطعام شش مسکین هر یکی را نیم صاع گندم ومیان

صیام سه روز روزه داشتن وبا جماع این صوم بمکان وزمان معین مخصوص نیست وقربان با اهل حرم دادن
مخصوص است واما طعام بمذهب ابوحنیفه رحمة الله بحرم واهل او مخصوص نیست واما محظور پنجم مجامعت است
وآن دو نوع است یکی در فرج ویکی در غیر فرج اما اول که جماع پیش از عرفات باشد یا جماع حج را باطل کند وکفارت
واجب آید وحج فاسد شده را تمام باید کردن وقضا در سال آینده واجب باشد وآن کفارت بمذهب
ابوحنیفه رحمة الله قربان گوسفندیست وحکم زن نیز همینست الا در کفارت او خلافست بقولی از شافعی رحمة الله
قربانی گوسفندیست بر زن واجب نباشد وبقولی مرد متحمل کفارت کند چنانکه در صوم واما اگر جماع بعد از
وقوف بعرفه باشد پیش از حلق بمذهب ابوحنیفه رحمة الله حج فاسد نشود لیکن بدنه واجب شود واما
مجامعت اگر بعد از رمی وحلق باشد پیش از طواف زیارت قربانی گوسفندی واجب آید وحج صحیح بود وجماع
واما بمذهب شافعی واحمد رحمهما الله جماع پیش از وقوف وبعد از وقوف پیش از حلق یا تقصیر در حکم
برابرست وسه چیز آنجا لازم است یکی فساد حج ودوم وجوب قضا سیم وجوب کفارت وآن بدنه است اولست
اشتر پنج ساله است اگر نیابد گاو دو ساله اگر نیابد هفت گوسفند یا اگر نیابد بقیمت اشتر طعام بدرویشان
حرم دادن هر یکی را مدی واگر یافت نشود بهر مدی طعام یک روز روزه داشتن اما اگر بعد از حلق پیش
از طواف زیارت واقع شود یک گوسفند قربان کردن کفایت باشد وحج درست بود بدرست ترین قولی
از عمد ونسیان درین باب یکسانست بمذهب ابوحنیفه ومالک رحمهما الله تعالی ویک قول از شافعی
رحمة الله واما محظور ششم مقدمات جماع است چون قبله وملامسه وجماع فیما دون الفرج وامثال آن بغیر
انزال بنظر وفکر وواجب دران قربان گوسفندیست لیکن بمذهب مالک رحمة الله وبروایتی از احمد
رحمة الله تعالی فیما دون الفرج مع الانزال مفسد حج است با وجوب بدنه وبروایتی وجوب بدنه با صحت حج
ودر انزال بنظر یکبار قربان گوسفندی واجبست ودر انزال بتکرار نظر بدنه خلافا لغیره وبمذهب ابوحنیفه
رحمة الله تعالی خود عقد نکاح کردن ویکسی زن دادن محرم را رواست ونکاح منعقد وهیچ چیز واجب
واما بمذهب شافعی واحمد ومالک رحمهم الله تعالی هیچ کدام روا نیست ونکاح منعقد نه وچیزی نیز
واجب نه واما در عمره اگر مجامعت پیش از سعی افتد عمره فاسد گردد وبمذهب شافعی واحمد رحمهما الله
بدنه چنانچه در حج واجب آید وبمذهب ابوحنیفه رحمة گوسفندی واجب شود واگر بعد از سعی افتد بر ای
قول از شافعی که حلق رکن نیست عمره فاسد نشود وبران قول که رکنست فاسد شود وکفارت آن بدنه
لازم آید واما محظور هفتم کشتن صید بریست نه بحری در احرام در حرم ودر حرم وآن مر حیوانی باشد
بمذهب ابوحنیفه رحمة الله که در اصل خلقت ممتنع ومستوحش باشد ماکول جز آنچه مستثنی است بقوله

بقول رسول صلی الله علیه وسلم وآن پنج جزست یکی سگ گزنده ودوم گرگ وسیم خاد که مردار خوارش گویند وچهارم کلاغ وپنجم مار وکژدم که کشتن اینها رواست ودر مقابله قتل اینها هیچ جزا واجب نیست واما بمذهب شافعی ومالك رحمهما الله تعالی هم حیوان بری که غیر مأکول اللحم باشد روانست وموجب جزا نیست بخلاف مذهب ابوحنیفه رحمة الله ونزدیك غیرا واشارت ودلالت مکروه است ولیکن موجب جزا نیست واما جزای صید بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی آنست که آن صید را دو مرد عادل که قیمت آن دانند باعتبار آن مکان یا جای که نزدیك باشد بآن مکان قیمت کنند وبعد از آن اگر خواهد بآن قیمت حیوان خرد ودر حرم قربان کند واگر خواهد بآن قیمت طعام خرد وبمساکین صدقه دهد هر جا که خواهد هر مسکین را نیم صاع گندم یا صاع جو واگر خواهد بعوض هر نیم صاع گندم یك روز روزه دارد واما بمذهب شافعی ومالك واحمد رحمهما الله تعالی بنگرند که آن صید از حیوانات اهلی همچون اشتر وگاو وگوسفند وبزغاله ومانند آن بچه ماننده ترست آن مثل را قیمت کنند اگر خواهد آن مثل بخرد وقربان کند واگر خواهد بقیمت آن مثل طعام خرد وهر مسکینی را از مساکین حرم را مدی از آن طعام صدقه دهد وبمذهب مالك رحمة الله بمساکین آنجا که جزا بروی واجب شده است واگر خواهد بدل هر مدی روزی روزه دارد وآن صید بمذهب ابوحنیفه ومالك ویك قول از شافعی رحمهم الله تعالی مردار باشد هیچ کس را از آن نشاید خوردن وبقولی دیگران وبر آن کشنده حرام است وبر غیر او حلال واگر صید را جراحتی کند بقدر نقصان آن جراحت صدقه بروی لازم آید وعمد ونسیان درین برابرست ودر کشتن کبوتر بمذهب شافعی رحمة الله وبعضی از اصحاب ابوحنیفه رحمهم الله قربانی گوسفندی واجبست وقمری وفاخته نزدیك بعضی در معنی اویند وحیوانات خرد مثل گنجشك وغیر آن اعتبار قیمت راست بقیمت آن صدقه دهد وهمچنانکه صید وقتل حیوانات وحشی حرام است تعرض بیضه وبچه ایشان وتنفیر ایشان حرام است واگر آن شکسته شود ویا بچه هلاك گردد بقیمت آن صدقه دادن واجبست ودر هر چه از جنایات بهر فردی جزا واجب شود ودر شرکت محرمان در قتل صید بر هر یکی جزای کامل واجب میشود بمذهب ابوحنیفه رحمة الله وبمذهب دیگران بر همه وقارن را یك جز وبیش واجب نشود واگر سبعی بروی حمله کند واو آنرا بکشد هیچ جز واجب نباید وگوشت صیدی که حلال کشته باشد بر محرم حلال بود واگر باذن واشارت او نبوده باشد وهر کسی که بر محرم باحرام در غیر حرم ثابتست بر محرم وغیر محرم نیز در حرم ثابتست بزیادت عدم جواز تعرض بدرختان وگیاهها وخارهای حرم پس هر که صیدی را از حرم بر هاند یا تعرض رساند بگناه رشد واگر بکشد غرامت آن بقیمت بروی لازم باشد بآن طریق که در احرام گفته شد ودرخت حرم را بریدن وگیاه آنرا بریدن وخار آنرا حرام است وقیمت آن بروی لازم باشد که بفقرای حرم صدقه دهد مگر

درخت اذخر را که نوعی از گیاه مکه است وآن بجهة سقفها بآن محتاجند این حکم در درخت وگیاهی است که خود رسته باشد اما چیزی که کشته باشند وعملی کسی را در آن مدخلی باشد اگر کس بار رسد قطع آن واین نیز در چیزی باشد که حرث وزرع آن عادت شده باشد اما چیزی که کشتن آن عادت نباشد در حرمت داخل باشد واگر در ملك کسی درختی یا گیاهی بنفس خود رسته باشد بریدن آن ضمان واجب آید وبمذهب شافعی رحمة الله در بریدن درختان بزرگ گوسفندی لازم آید ودر باقی قیمت وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله در همه قیمت لازم باشد صدقه دادن ودر درخت خشك بریدن ضمان نباشد وبمذهب شافعی رحمة الله حرم مکه است درین احکام الا در ضمان دو وجه است وبمذهب ابوحنیفه رحمة الله این احکام جاری نیست والله تعالی اعلم فصل وجوه ادای حج سه نوعست یکی افراد وآن چنانست که در وقت نیت احرام نیت حج تنها کند وبگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی وبمذهب مالك رحمة الله تنها دیح وعمره اگر بنیت دل اقتصار کند فاضلترست از آنکه بزبان نیز بگوید وبعد از فراغ از تمام افعال حج از حرم مکه بحل بیاید بیکی از سه جای یکی جعرانه دوم تنعیم وسیم حدیبیه واز آنجا احرام عمره ببندد وبگوید اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی وتقبلها منی ولبیك گفتن بسوی مکه آید وتا کعبه را نه بیند تلبیه را قطع نکند وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله تا تقبیل حجر الاسود نکند وباید که معتمر از باب ابراهیم در مسجد الحرام درآید وطواف وسعی کند وانگاه سر بتراشد واگر موی ندارد استره بر سر راند واز احرام عمره نیز تمام بیرون آید واما وجه دوم از ادای حج قرانست که در احرام نیت حج وعمره باهم کند وگوید اللهم انی ارید الحج والعمرة معا فیسرهما لی وتقبلهما منی وتلبیه کند الا بر قارن پیش از وقوف بعرفات درآمدن در مکه لازم می شود وجوز در آید اول طواف عمره کند ودر سه گردش اول رمل کند یعنی کتفها را بجنباند وبدود بی مبالغه ودر چهار گردش آهسته رود واضطباع نیز کند یعنی میانه ردای احرام را در زیر بغل راست درآرد وهر دو کنار آن را بر دوش چپ اندازد خواهد هر دو را از پس وخواهد یك طرف را پیش ویك طرف را پس ودوش راست برهنه باید که باشد بر سبیل صفا ومروه سعی کند بآن صفت که بعد ازین گفته شود وچون سعی تمام کند آنگاه بهمان احرام باز طواف قدوم شروع کند وسعی دیگر در پی آن بکند ورمل واضطباع بجز در طواف اول هر کدام که باشد نباید کرد وبهمان احرام با فعال حج مشغول شود وپیش از حلق گوسفندی بجهة قران قربان کند بعد از جمره عقبه واین جمله بمذهب ابوحنیفه است رحمة الله تعالی واما بمذهب شافعی واحمد رحمهم الله تعالی قارن چون یك طواف قدوم ویك سعی تمام کند بر افعال حج مشغول شود قارن باشد وعمره در حج مندرج گردد وچون اندراج وصعود وغسل واگر احرام عمره تنها گیرد در اشهر حج وپیش از شروع در طواف حج را در عمره

دباره دهم قارن باشد واما وجه سیم تمتع است که در اشهر حج از میقات حج احرام عمره کیرد وبکوید اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی وتقبلها منی وتلبیه کویان بمکه درآید وطواف وسعی تمام کند وسر بتراشد وتمام از همه چیزها حلال شود آنکاه بار دیگر احرام حج کیرد وبکوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی آنکاه بعرفات رود وبعد از وقوف بعرفات ومزدلفه در روز نحر یا ایام تشریق کوسفندی قربان کند بجهة تمتع وبمذهب شافعی رحمة الله تعالی پیشتر از نحر وایام تشریق نیز این قربان روا باشد واکر قربان نباشد سه روزه در ایام حج روزه دارد وهفت روز بعد از رجوع بخانه اش بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی وبعد از عرفات ومنی بمذهب احمد رحمة الله تعالی آن روزه در ایام تشریق نیز روا باشد وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی روا نباشد ودر تمتع پنج شرط است یکی تقدیم عمره بر حج دوم وقوع عمره در اشهر حج وسیم حج کردن همین سال وچهارم آنکه میان وطن متمتع ومیان مکه مسافت قصر نماز باشد واین شرط چهارم بمذهب غیر ابو حنیفه رحمة الله تعالی شرط وجوب هدی است نه شرط صحت تمتع وشرط پنجم احرام حج از مکه کرفتن وبمذهب شافعی رحمة الله تعالی بمجرد نیت احرام ثابت میشود و بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی تا تلبیه نکند محرم نکردد وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی قران فاضلتر و بمذهب شافعی ومالک رحمهما الله تعالی افراد فاضلتر وبمذهب احمد رحمة الله تعالی تمتع فاضلترست والله تعالی اعلم **فصل** واجبات طواف اول ستر عورتست وطهارت از حدث واز نجاست در بدن وجامه و مکانی که در طواف قدم بر آنجا می نهد دوم ترتیب چنانکه ابتدا طواف از حجر الاسود کند و در طواف خانه بر جانب دست چپ او باشد سیم آنکه بجمله تن از خانه بیرون باشد وشاذروان وحطیم از خانه است واکر از بالای شاذروان دست بر دیوار می مالد ومی رود روا باشد زیرا که بیشتر تنش بیرون از شاذروان است چهارم آنکه طواف در اندرون مسجد الحرام باشد پنجم رعایت عدد هفتگانه که اکر بر شش اقتصار کند بمذهب شافعی ومالک رحمهما الله تعالی اصلا جایز نباشد وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله اکر سه کردش از طواف زیادت ترک کند جایز باشد و قربانی کردن لازم شود ششم دو رکعت نماز بعد از طواف کذاردن واجبست وسنت آنست که در مقام ابراهیم کذارد وهفتم نیت طوافست در غیر حج وعمره واما در حج وعمره اولی آنست که نیت کند واکر نیت نکند صحیح باشد علی الاصح زیرا که نیت حج وعمره متضمن آنست هشتم موالاتست بین الاشواط واصح پیش شافعی رحمة الله آنست که موالات ورکعتی الطواف از سنن موکده است نه از واجبات واما سنن وآداب طواف اولی آنست که ماشی باشد نه راکب الا لعذر دیکر اضطباع ورمل واستلام حجر الاسود وتقبیل ووضع جبهه بران ودیکر دعوات ماثوره که بعد ازین مذکور خواهد شد ودیکر آنکه در طواف خاضع وخاشع باشد ودل خود را حاضر دارد وادب ظاهر وباطن رعایت کند واما واجبات سعی اول آنست که جمیع مسافتی را که میان صفا ومروه است قطع کند که اکر یک خطوه دا

یا کمتر بماند آن سعی صحیح نباشد دوم ترتیب است در مرة اولی ابتدا از صفا کند ودر مرة ثانیه از مروه وبرین ترتیب با تمام رساند سیم تکمیل عدد هفتکانه است بآن طریق که رفتن از صفا بمروه یکبار کند ورفتن از مروه بصفا یکبار دیکر وعلی هذا القیاس چهارم آنکه سعی بعد از طواف صحیح واقع شود چون طواف قدوم وطواف زیارت واما سنن وآداب آن بعد ازین مذکور شود ان شاء الله تعالی واما واجب در وقوف بعرفات دو چیزست اول آنکه در وقت معین واقع شود وآن از زوال آفتابست در روز عرفه تا طلوع صبح در شب عید دوم آنکه واقف بعرفات را اهلیت عبادت باشد سواء فیه الصبی والنایم وغیرهما واما مغمی علیه وسکران چون صلاحیت عبادت ندارد وقوف ایشان صحیح نیست واما سنن وآداب آن بعد ازین بتفصیل مذکور شود ان شاء الله **فصل** در ذکر تفاصیل ارکان وسنن وآداب وادعیه حج باید که چون عزیمت سفر حج کند اول هر مظلمه که در ذمهٔ وی بوده باشد ادا کند ونفقه وصداق زن بتمامی برساند ومال حلال برای نفقه برکزیند وجامهٔ احرام از بهترین وجهی مهیا کند دو جا در سفید ورفیق دین دار نیکوکار طلب کند وجملهٔ دوستان را وداع کند وان هریک دعا وهمت طلبد وسنت در وداع هر مسافر مر مقیم را کفتن این دعاست استودع الله دینک وامانتک وخواتیم عملک ومقیم را سنت آنست که کوید فی حفظ الله وکنفه زودک الله التقوی وغفر ذنبک ووجهک للخیر وچون از خانه خواهد که بدر آید دو رکعت نماز بکند با قل یا ایها الکافرون وسورهٔ اخلاص وبعد از سلام دست بردارد وان حضور بکوید اللهم انت الصاحب فی السفر والخلیفة فی الاهل والولد حفظنا وایاهم من کل آفة وعاهة اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر وکآبة المنقلب وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد والاصحاب اللهم اجعلنا وایاهم فی جوارک وچون بدر خانه رسد بکوید بسم الله توکلت علی الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم اللهم انی لم اخرج بطرا ولا ریاء ولا سمعة بل خرجت اتقاء سخطک وابتغاء مرضاتک وقضاء فرضک واتباع سنة نبیک وشوقا الی لقائک وچون بدر آید وروانه شود بکوید اللهم بک انتشرت وعلیک توکلت وبک اعتصمت والیک توجهت اللهم زودنی التقوی واغفر ذنبی ووجهنی للخیر اینما توجهت واین دعا را در منزل بکوید پس چون سوار شود بکوید بسم الله وبالله لا اله الا الله والله اکبر سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین وانا الی ربنا لمنقلبون آنکاه هفت بار بکوید سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر پس بکوید الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله اللهم انت الحامل علی الظهر وانت المستعان علی الامر وچون منزل را ببیند بکوید اللهم رب السموات وما اظللن ورب الارضین وما اقللن ورب الشیاطین وما اضللن ورب الریاح وما ذرین وما جرین اسالک خیر هذا المنزل وخیر اهله واعوذ بک من شر هذا المنزل وشر ما فیه

اصرف عنی شرشرا بهم ودر هر منزلی پیش از کاه نهاد و رکعت نماز سبک بکذارد و هرکاه دشمنی یا حیوانی زیان کار پیش آید
زود فاتحة الکتاب وآیة الکرسی وشهد الله وسورهٔ اخلاص ومعوذتین وا ولسورهٔ یس تا فهم لایبصرون بخواند
و کرد یاران خود بدمد و آنکاه این دعا بخواند بسم الله ماشاء الله لاحول ولا قوة الا بالله حسبی الله توکلت
علی الله ماشاء الله لا یاتی بالخیرات الا الله ماشاء الله لا یصرف السوء الا الله حسبی الله وکفی سمع الله لمن دعا
لیس وراء الله منتهی ولا دون الله ملتجی کتب الله لاغلبن انا ورسلی ان الله لقوی عزیز تحصنت بالله العظیم
واستعنت بالحی الذی لا یموت اللهم احرسنا بعینک التی لا تنام واکفنا بکنفک الذی لا یرام وهرکاه که ببلندی برآید
تکبیر کوید و در پستی تسبیح کوید و همچنین در هر شهری و منزلی تا آنکاه که بمیقات احرام رسد اوّل غسل کند بنیت
احرام حایض ونفسا وصبی را نیز این غسل سنت است. بعد از آن تمام کردن پاکی خود از موبهای لب و بغل و عانه و
ناخنان چیدن واستعمال بویهای خوش و بیرون کردن جمله جامهای دوخته و دو چادر سفید را که مهیا
کرده بود یکی را بر میان بندد و دوم را بر دوش اندازد و آنکاه دو رکعت نماز بنیت سنت احرام با فاتحه و قل یا
ایها الکافرون و قل هو الله احد بکذارد و چون سوار شود و مرکوب در روش آید از سر خضوع و خشوع و شکستکی
و بیچارکی حالت بیچیدن پا در کفن و اعراض از همه عادتها و مجرد شدن از جمله احباب و اتراب یاد آورد و نیت
احرام کند بحج تنها یا بحج و عمره یا بعمره تنها و در وقت نیت احرام بخاطر آورد که از جملهٔ خلقها و عادتهای بد
که میان من و خلق بود از همه بدر آمدم و همه را بر خود حرام کردم و از سر پاکی متوجه حضرت الوهیت
شدم و بزبان در آن حال بکوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی اکر حج تنها کذارد و اکر حج و عمره
مقارن کذارد بکوید اللهم انی ارید الحج والعمرة فیسرهما لی وتقبلهما منی بعد از آنکاه باواز بلند تلبیه بردارد و بکوید لبیک
اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة لک والملک لا شریک لک لبیک وسعدیک والخیر کله بیدیک
والرغبی الیک لبیک لبیک بحجة حقا تعبدا ورقا وصلی الله علی سیدنا محمد وآله واصحابه اجمعین واکر خواهد بعد
از این بکوید در اول کرفتن احرام که اللهم انی نویت اداء فریضتک فی الحج فاجعلنی من الذین رضیت وارتضیت
وتقبلت اللهم فیسر لی اداء ما نویت من الحج اللهم قد احرم لک شعری وبشری ولحمی ودمی وعصبی ومخی وعظامی وحرمت
علی نفسی النساء والطیب ولبس المخیط ابتغاء وجهک والدار الآخرة وهرکاه که هیئت مختلف شود از بر آمدن
و تنکی جای و فراخی و بلندی و پستی و دیدن جماعتی یا قافله که ندیده باشد تلبیه را تجدید کند باواز بلند
و در بر غاز ما هم تلبیه سنت است بعد چون بحرم مکه رسد پیش از در آمدن بمکه بمذهب شافعی رحمه الله
غسل کردن سنت است و نزدیک دیکران رحمهم الله تعالی مستحب و چون معلومش شود که بحرم پای
در نهاد از دعا بکوید اللهم هذا حرمک وامنک فحرم لحمی ودمی وشعری وبشری علی النار وآمنی من عذابک

یوم تبعث عبادک واجعلنی من اولیائک واهل طاعتک و سنت آنست که در مکه وقت درون آمدن از راه بطحا که راه بالای
مکه است در آید از جایی که او را کدای خوانند بفتح کاف و در وقت بیرون آمدن از جانب زیرین بیرون آید از موضعی
که او را کدا خوانند بضم کاف و چون در مکه در آید و بجایی رسد که نظرش بر دیوار کعبه افتد اکر مشتاق باشد خود را
آنجا از کریه و ذوق بهیچ نپردازد اکر تواند در آن میان بکوید اللهم انت السلام ومنک السلام ودارک دار السلام
تبارکت یا ذا الجلال والاکرام اللهم هذا بیتک عظمته وکرمته وشرفته اللهم فزده تعظیما وتکریما
وتشریفا وزده مهابة وزد من حجه برا وکرامة اللهم افتح لی ابواب رحمتک وادخلنی جنتک واعذنی
من الشیطان الرجیم بعد چون در مسجد حرام در آید باید که از باب بنی شیبه در آید و بکوید بسم الله وبالله وفی
سبیل الله وعلی ملة رسول الله صلی الله علیه وسلم و چون نزدیک کعبه معظمه رسد بکوید الحمد لله وسلام
علی عباده الذین اصطفی اللهم صل علی محمد عبدک ورسولک وعلی ابراهیم خلیلک وعلی جمیع انبیائک
ورسلک بعد دستها بر دارد و بکوید اللهم انی اسألک فی مقامی هذا اول مناسکی ان تقبل توبتی وتجاوز عن خطیئتی
وتضع عنی وزری الحمد لله الذی بلغنی بیته الحرام الذی جعله مثابة للناس وامنا وجعله مبارکا
وهدی للعالمین اللهم انی عبدک والبلد بلدک والحرم حرمک والبیت بیتک جئت اطلب رحمتک بعد
آنکاه اول قصد حجر الاسود کند و دست راست را بر آنجا بتبرک بساید آنکاه بوسه اش دهد اکر بی ایذاء کسی
میسر شود والا در مقابله بایستد و بانکشت مسبحه دست راست با او اشارت کند و بکوید اللهم امانتی ادیتها
ومیثاقی تعاهدته اشهد لی بالموافات آنکاه نیت طواف قدوم کند و بشروع در طواف اضطباع کرده
اعنی میانه ردای احرام را در زیر بغل دست راست در آورده و کنارها بر دوش چپ انداخته و بر دوش راست
برهنه کذاشته تلبیه قطع کند و پیش از آنکه از حجر الاسود در کذرد بکوید بسم الله والله اکبر اللهم ایمانا
بک وتصدیقا بکتابک ووفاء بعهدک واتباعا لسنة نبیک محمد صلی الله علیه وسلم بعد از آنکه
از حجر الاسود در کذرد در خانه را بر دست چپ و مقام ابراهیم را بر دست داشته روان شود و بعد از کعبهٔ معظمه
بکوید اللهم هذا البیت بیتک وهذا الحرم حرمک وهذا الامن امنک وهذا مقام العائذ بک من النار واشارت
کند بمقام ابراهیم اللهم بیتک عظیم ووجهک کریم وانت ارحم الراحمین اعذنی من النار ومن الشیطان
الرجیم وحرم لحمی ودمی علی النار وآمنی من اهوال یوم القیمة واکفنی اهوال الدنیا والآخرة بعد تسبیح
و تحمید کویان چون برکن عراقی رسد پیش از کذشتن از حطیم بکوید اللهم انی اعوذ بک من الشرک والشک
والنفاق والشقاق وسوء الاخلاق وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد و چون بمیانهٔ حطیم رسد
از بیرون دیوار حطیم در مقابلهٔ ناودان کعبه بکوید اللهم اظلنا تحت ظل عرشک یوم لا ظل الا ظل عرشک

اللهم اسقنی بکاس محمد صلی الله علیه وسلم شربة لا اظماء بعدها ابدا وچون از حطیم تمام بکند و برکن
شامی رسد بگوید اللهم اجعله حجا مبرورا وسعیا مشکورا وتجارة لن تبور یا عزیز یا غفور رب اغفر وارحم وتجاوز عما
تعلم انك انت العزیز الکریم وچون برکن یمانی رسد اگر خواهد آنرا بوسه دهد که پیغمبر صلی الله علیه و
علی آله وسلم بوسه داده است واگر خواهد حجر الاسود را بوسه دادن مخصوص دارد و دست برکن باید بجست
و بعد از آن بر دست بوسه دهد و بگوید اللهم انی اعوذ بك من الکفر واعوذ بك من الفقر وعذاب القبر
وعذاب النار ومن فتنة المحیا والممات واعوذ بك من الخزی فی الدنیا والآخرة و در میانه رکن یمانی
و رکن حجر الاسود بگوید ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب الفقر وعذاب القبر
وعذاب النار وچون باز بحجر الاسود رسد یك دوره از طواف تمام کرده بگوید اللهم اغفر لی برحمتك
اعوذ برحمتك اعوذ برب هذا الحجر من الدین والفقر وعذاب القبر و آنگاه باز حجر الاسود را بوسه دهد
و در دور دیگر شروع کند بهمان دعاها که در دور و شوط اول گفته شد تا هفت دور و شوط از حجر
الاسود تا باز بحجر الاسود تمام کند در سه دور اول کتفها را می جنباند و می دود نه بمبالغت واین دویدن را
رمل گویند و چهار دور دیگر را باهستگی و هیئت و وقار تمام کند آنگاه بملتزم آید که در میان حجر
الاسود و در کعبه است وموضع اجابت دعاست و دست در استار کعبه زند همچون کسی که پناه برد بکسی و سینه و
دست دیوار کعبه را در کنار گیرد و شکم را بر دیوار او ساید و روی و رخسار را بر دیوار نهاده می مالد و میگوید اللهم یا رب
البیت العتیق اعتق رقبتی من النار واعذنی من الشیطان الرجیم واعذنی من کل سوء واقنعنی بما رزقتنی و
بارك لی فیما آتیتنی اللهم ان هذا البیت بیتك والعبد عبدك وهذا مقام العائذ بك من النار اللهم اجعلنی
من اکرم وفدك علیك و در آن مقام از حضور تمام حمد وثنای حق تعالی وصلوات بر حضرت رسالت صلی الله
علیه وعلی آله وسلم بسیار بگوید وبتضرع وزاری وگریه ومسکنت وبیچارگی خود را عرضه دارد و هر حاجتی
که باشدش بعد از آن بخواهد پس از آنجا بمقام ابراهیم رود و در پس آن دو رکعت بنیت رکعتی الطواف بفاتحه
و قل یا ایها الکافرون و سورة الاخلاص بگذارد بعد از آن بگوید اللهم یسر لی الیسری وجنبنی العسری واغفر لی
فی الآخرة والاولی اللهم اعصمنی بالطافك حتی لا اعصیك واعنی علی طاعتك بتوفیقك وجنبنی عن
معاصیك واجعلنی ممن یحبك ویحب ملائکتك ورسلك وعبادك الصالحین اللهم کما هدیتنی للاسلام
فثبتنی فیه بالطافك وولایتك واستعملنی بطاعتك وطاعة رسولك ومتابعته واجرنی من مضلات الفتن
پس باز بحجر الاسود رود و بوسه اش دهد واگر تواند روی در وی ساید آنگاه بر سعی اقدام کند و از باب صفا
که برابر ضلعی است که میان رکن یمانی و حجر الاسود است بنیت سعی بیرون آید و بالای درجها که برابر صفاست بر آید

و روی بکعبه آرد و چنان کند که کعبه در نظرش آید که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم چنین کرده است
و بگوید الله اکبر الله اکبر الحمد لله علی ما هدانا الحمد لله بمحامده کلها علی جمیع نعمه کلها لا اله الا الله
وحده لا شریك له له الملك وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر لا اله الا
الله وحده صدق وعده ونصر عبده واعز جنده وهزم الاحزاب وحده لا اله الا الله ولا نعبد الا ایاه مخلصین
له الدین ولو کره الکافرون الحمد لله رب العالمین فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون وله الحمد
فی السموات والارض وعشیا وحین تظهرون یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی ویحیی الارض بعد موتها
وکذلك تخرجون ومن آیاته ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تنتشرون اللهم انی اسالك ایمانا دائما
ویقینا صادقا وعلما نافعا وقلبا خاشعا ولسانا ذاکرا واسالك العفو والعافیة والمعافات الدائمة
فی الدین والدنیا والآخرة وان تصلی علی سیدنا محمد صلی الله علیه وعلی آله وسلم و دیگر هر دعای و
حاجتی که دارد بگوید و بخواهد آنگاه از درجهای کوه صفا بزیر آید و در وادی روان شود بسوی مروه و در
این دعا میگوید رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم فانك انت العزیز الاکرم اللهم ربنا آتنا فی الدنیا حسنة
وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار و آهسته آهسته میرود تا بان نزدیك میل سبز رسد که بزاویه مسجد
الحرام است پیش از آن بشش گزید و تا بان دو میل سبز رسید که برین و یسار وادی و داهست آنگاه باز آهسته
آهسته روان شود تا رسیدن بمروه آنگاه بر مروه بالا رود چنانکه بر صفا و روی بسوی صفا کرده
همان اذکار و دعوات که بر کوه صفا گفته اینجا بگوید وحینئذ یك سعی تمام شود و از آنجا باز گشته همان
دعاها که در آمدن میخوانده میخواند و آهسته آهسته میرود تا بان دو میل رسد بدود و از آنجا آهسته میرود
تا کوه صفا و باز بدرجهای کوه صفا بر آید چنانکه اول و در آن نیز اذکار و دعاها که در اول گفته بود بعینه
بگوید وحینئذ دو سعی تمام شد و همچنین بهمین هیئات برفتار و دعاها و اذکار هفت بار میان صفا
و مروه سعی تمام کند واین سعی از فریضه یا واجبش محسوب افتد چه شرط نیست که فرض سعی بعد از وقوف
بعرفات باشد اما طواف فریضه را شرط لازمست که بعد از وقوف باشد و باجماع طهارت در سعی و وقوف
مستحبات نه فریضه یا شرط اما در طواف بمذهب شافعی ومالك واحمد رحمهم الله تعالی طهارت شرط صحت
طوافست چنانکه در نماز و بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی واجبست نه فرض و شرط و در سعی شرطست که بعد
از طواف واقع باشد پس اگر مفرد باشد این طواف وسعی از طواف قدوم وسعی فرض محسوب باشد واما اگر
قارن بود و بمذهب شافعی واحمد رحمهما الله تعالی بر همین یك طواف قدوم وسعی اقتصار کند وعمره در حج
مندرج باشد واما بمذهب ابو حنیفه ومالك رحمهما الله تعالی این طواف وسعی اول که کرد از عمره او محسوب بود

آنگاه یکبار دیگر طواف وسعی کند بهمان هیأت وادعیه واذکار مذکور ولیکن درین طواف دویم رمل و
اضطباع نکند واین طواف قدوم باشد که واجب است بمذهب مالک وسنت بمذهب دیگران رحمهم الله
تعالی بر علی کل حال بعد ازین در مکه ساکن باشد بهمان احرام وفرصت غنیمت شمرد جز بحاجت ضروری
باید که از مسجد الحرام بیرون نیاید واوقات را بطواف که از همه فاضلترست یا بنماز که هر رکعتی در مسجد حرام
مثل هزار رکعتست بنص حدیث وبروایت غریب مثل هزار رکعت وبروایت ابن عباس رضی الله تعالی عنهما از پیغمبر
صلی الله علیه وعلی آله وسلم نماز در مسجد حرام یک رکعت مثل صد هزار در اماکن دیگر ویک رکعت در مسجد مدینه
ده هزار رکعت ودر مسجد اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصروف میدارد که در حدیث است که نظر کردن
در کعبه عبادتست تا آنگاه که روز هفتم ذی الحجه در آید حینئذ امام بعد از نماز ظهر یک خطبه گوید ودر خطبه
مردم را استعداد بیرون آمدن بمنی وعرفات ووقوف بعرفات واداء فرایض ولوازم آن تحریض کند و
روز هشتم ذی الحجه تلبیه گویان بهمان احرام اول بسوی منی بیرون آید اگر پیاده تواند رفتن فاضلتر باشد
وچون بمنی رسد بگوید اللهم هذا منى وامنن علی بما مننت به علی اولیائک واهل طاعتک بر آن شب در منی
باشد واگر خواهد که بعرفات رود روا باشد نسکی بدان متعلق نیست واگر آنجا خسپد اولیتر آن باشد که
اکثر شب را در مسجد خیف بنماز وذکر وتلاوت مصروف کند وچون بامداد عرفه نماز صبح بجماعت بگذارد
بعد از طلوع آفتاب ثبیر روی بعرفات نهد وچون بآنجا رسد بگوید اللهم اجعلها خیر غدوة غدوتها
واقربها من رضوانک وابعدها من سخطک اللهم الیک توجهت وایاک اعتمدت ووجهک الکریم اردت
فاجعلنی ممن یباهی بها الیوم من هو خیر منی وافضل در عرفات اگر تواند بنمره نزدیک مسجد فرود آید که
آنرا بطن عرنه گویند ووقوف در آنجا محسوب نیست وچون نزدیک زوال شود از جهة وقوف غسل کند
که آن غسل مسنونست باجماع وچون زوال محقق گردد بیرون آید وبر اشتر سوار شود وبر مسجد ابراهیم
بر آید بمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی بنشیند تا مؤذن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه وآنگاه
بخطبه شروع کند وبعد از فراغ از خطبه دویم اقامت کند وامام بنماز شروع کند وبمذهب مالک رحمة
الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه مؤذن اذان واقامت بیکبار بگوید وخطیب بنماز شروع کند
وبمذهب شافعی واحمد رحمهما الله تعالی مؤذن بعد از خطبه اول در خطبه دویم باذان شروع کند
واذانرا باقامت پیوندد وبفراغ مؤذن از اقامت باید که وقوف بعرفه واضافت از عرفات و وقوف
بمزدلفه ورمی جمار وحلق وذبح وطواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر وعصر بیک اذان ودو اقامت
جمع کند ومیان هر دو نماز بنافله مشغول نشود وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی جمع میان ظهر

وعصر تنها کنار الحایز نیست وبجماعت با امام روا است لا غیر خلافا لغیره واما در مزدلفه روا است تنها گذاردن را
جمع کردن آنگاه زود بموقف رود وخودرا از وقوف در بطن عرنه نگاه دارد وجهد کند تا نزدیک امام
ایستد روی بقبله آورده واگر تواند در شرقی کوه عرفات که سنگهای بزرگست بر دامن کوه عرفات آنجا ایستادن
بهترست وامام باید که در وقوف متابعت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم کند وبر اشتر سوار وقوف
آرد وادعیه ماثوره را بلند خواند تا خلق متابعت او کنند ومصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم
چون وقوف کردی هر دو دست بر آوردی همچو کسی که از مسکنت واضطرار نان خواهد وسوال کند واگر
پیاده وقوف کند روا باشد وهر جهدی که ممکن باشد در دعا وتکبیر واستغفار وتهلیل وادعیه که یاد
کرده میشود بنماید ودر آن هیچ تهاون واهمال نکند ودر میان دعا تلبیه نیز میگوید وصلوات بر
مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم نیز میفرستد ودرین روز عرفه باید که روزه ندارد تا در دعا
واستغفار جد تواند نمود واز دعاهای مروی از مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم واز صحابه رضی الله
عنهم واز سلف صالح رحمهم الله در روز عرفه اینست صد بار لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک
وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر وصد بار اللهم اجعل
فی قلبی نورا وفی سمعی نورا وفی بصری نورا اللهم اشرح لی صدری ویسر لی امری اللهم رب الحمد لک الحمد
کما نقول وخیرا مما نقول لک صلوتی ونسکی والیک مآبی ولک محیای ومماتی والیک ثوابی اللهم انی
اعوذ بک من وسواس الصدر وشتات الامر وعذاب القبر اللهم انی اعوذ بک من شر ما یلج فی اللیل
والنهار ومن شر ما تهب به الریاح ومن بوایق الدهر اللهم انی اعوذ بک من تحول عافیتک وفجاءة
نقمتک وجمیع سخطک اللهم اهدنی بالهدی واغفر لی فی الآخرة والاولی یا خیر مقصود وابر منزول علیه
واکرم مسئول ما لدیه اعطنی العشیة افضل ما اوتی احد من خلقک وحجاج بیتک یا ارحم الراحمین
اللهم یا رفیع الدرجات ویا منزل البرکات ویا فاطر الارضین والسموات ضجت الیک الاصوات بصنوف
اللغات تسالک الحاجات وحاجتی الیک ان لا تنسانی فی دار البلی اللهم انت تسمع کلامی وتری مکانی وتعلم
سری وعلانیتی انا البائس الفقیر المستغیث المستجیر المشفق المعترف بذنبه اسالک مسألة المسکین وابتهل
ابتهال المذنب الذلیل وادعوک دعاء الخائف العاجز دعاء من خضعت رقبته وفاضت لک عبرته
وذل لک جسده ورغم لک انفه اللهم لا تجعلنی بدعائک رب شقیا وکن لی رؤفا رحیما یا خیر
المسئولین واکرم المعطین الهی من مدح الیک نفسه فانی ذامها ولایمها الهی اخرست المعاصی لسانی فما لی
وسیلة من عمل ولا شفیع سوی الامل الیک اللهم انی اعلم ان ذنوبی لم یبق لی عندک جاها ولا

للاعتذار وجها ولكنك اكرم الاكرمين اللهم ان لم اك اهلا ان ابلغ رحمتك اهل ان تبلغني رحمتك
وسعت كل شي وانا شي اللهم ان ذنوبي وان كان عظيما ولكنها صغار في جنب عفوك فاغفرها يا كريم
الهي انت انت وانا انا انا العواد الى الذنوب وانت العواد الى المغفرة اللهم ان كنت لا ترحم الا اهل طاعتك
فالى من يفزع المذنبون الهي تجنبت عن طاعتك عمدا وتوجهت الى معصيتك قصدا فسبحانك ما اعظم حجتك
علي واكرم عفوك عني فبوجوب حجتك علي وبانقطاع حجتي وفقري اليك وغناك عني الا غفرت
لي يا خير من دعاه داع وافضل من رجاه راج بحرمة الاسلام وبذمة محمد عليه الصلوة والسلام اتوسل
اليك فاغفر لي جميع ذنوبي واصرفني من موقفي هذا مقضي الحوايج وهب لي ما سالت وحقق رجائي فيما تمنيت
الهي دعوتك بالدعاء الذي علمتنيه وامرتني به فلا تحرمني الاجابة والرجاء الذي عرفتنيه ووعدتني به
الهي ما انت صانع العشية لعبد مقر لك بذنبه خاشع لك بذله مسكين معترف بجرمه متضرع اليك من عمله
تايب اليك من اقترافه مستغفر لك من ظلمه مبتهل اليك بالعفو عنه طالب راغب اليك في الحاج حوايجه راج
اليك في موقفه مع كثرة ذنوبه فيا ملجا كل حي وولي كل مومن من احسن فبرحمتك يفوز ومن اساء فبخطيئته
يهلك اللهم اليك خرجنا وبفنائك انخنا واياك املنا وما عندك طلبنا ولاحسانك تعرضنا ورحمتك رجونا
ومن عذابك اشفقنا ولبيتك الحرام حججنا يا من يملك حوايج السايلين ويعلم ضماير الصامتين يا من
ليس معه رب يدعى يا من ليس فوقه ولا دونه خالق يخشى يا من ليس له وزير يوتى ولا حاجب يرشى يا من لا
يزداد على السوال الا كرما وجودا على كثرة الحوايج الا تفضلا واحسانا انك جعلت لكل ضيف
قرى ونحن اضيافك فاجعل قرانا منك الجنة اللهم ان لكل وفد جايزة ولكل سايل عطية ولكل
راج ثوابا ولكل مسترحم عندك رحمة ولكل راغب اليك زلفة ولكل متوسل اليك عفوا وقد
وفدنا الى بيتك الحرام ووقفنا هذه المشاعر العظام وشاهدنا هذه المشاهد الكرام رجاء لما عندك فلا تخيب
رجاءنا الهنا انك قلت في كتابك المبين لمحمد خاتم النبيين قل للذين كفروا ان ينتهوا يغفر لهم ما قد سلف
فارضاك عنهم الاقرار بكلمة التوحيد بعد الجحود وانا نشهد بالتوحيد مخبتين ولمحمد صلى الله عليه وسلم
بالرسالة مخلصين فاغفر لنا بهذه الشهادة سوالف الاجرام ولا تجعل حظنا انقص من حظ من دخل في الاسلام
الهنا انك احببت التقرب بعتق ما ملكت ايماننا ونحن عبيدك وانت اولى بالتفضل فاعتقنا وانك امرتنا
بالتصدق على فقرائنا ونحن فقراؤك وانت احق بالتطول فتصدق علينا ووصيتنا بالعفو عمن ظلمنا وقد ظلمنا
انفسنا وانت احق بالكرم فاعف عنا ربنا اغفر لنا وارحمنا انت مولانا ربنا آتنا في الدنيا حسنة وفي الآخرة
حسنة وقنا عذاب النار وبعد ازين دعا ها دعاى خضر عليه السلام مكرر كند كه يا من لا يشغله

سمع عن سمع ولا تشتبه عليه الاصوات يا من لا يغلط المسايل ولا تختلف عليه اللغات يا من لا يبرمه الحاح الملحين
ولا تضجره مسالة السايلين اذقنا برد عفوك وحلاوة رحمتك وبعد ازين دعا استغفار صد بار و تسبيح سبحان
الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر صد بار وصلوات صد بار وميان دعاها هر بارى كه دعاى ومسالتى تمام
كند دو باقل وآخر صلوات فرستادن دليل اجابت وقبول دعاست وازجهت مادر و پدر خصوصا وازجهة
مسلمانان عموما استغفار بسيار كند و در دعا الحاح وتضرع بسيار بكار برد و سوال هر چند بزرگتر بزرگ كريم
پسنديده تر افتد و نزد اكرم الاكرمين اوليتر و پسنديده تر و باجابت نزديكتر باشد پس تا نزديك غروب
بدعا وتضرع وزارى مشغول باشد وچون غروب نزديك شود استعداد افاضت كند از عرفات و بايد كه پيش
از امام حركت نكند از جاى خويش بسوى منى واگر خواهد بجهة دفع آن ازدحام پاره پيشتر رود بشرط آنكه
از ان دو ميل كه نشان حد عرفاتست بجانب راه منا در نگذرد تا آفتاب تمام غروب نكند زيرا كه انضمام جزوى
از شب با جزوى از روز در وقوف عرفات بمذهب مالك رحمة الله ركن است وبمذهب ديگر واجب و بترك آن
وجوب قربان متعلق وبعد از غروب آفتاب در حركت آيد با امام وجمله خلايق تلبيه گويان با آواز بلند بطرف
بسوى مزدلفه روان شوند باهستگى وسكنى وبمذهب مالك رحمة الله تلبيه را چون بعرفات رسد قطع
كند ونماز شام را نگذارد اينجا و بگذارد تا تمام نخفتن جمع كند با مزدلفه وبمذهب ابوحنيفه رحمة الله تعالى جمع ميان
عصر وظهر وميان مغرب وعشا جز درين روز روا نيست پس چون بمزدلفه رسد غسل تازه كند چه مزدلفه
از حرم است وبجهة دخول در حرم غسل مسنونست بمذهب غير ابي حنيفه رحمهم الله تعالى پس اين دعا بخواند
اللهم هذه مزدلفة جمعت فيها السنة مختلفة تسالك حوايج موتنفة فاجعلني ممن دعاك فاستجبت له و
توكل عليك فكفيته پس بنماز مشغول شود وميان مغرب وعشا جمع كند خواهد با امام بجماعت خواهد
تنها وبجماعت فاصله بيك اذان ودو اقامت وميان هر دو فريضه جز اقامت فاصله نكند وبعد از
فراغ از فرايض نوافل هر دو فرض را بترتيب بگذارد پس آن شب بمزدلفه باشد وشب بودن بمزدلفه
بيمه اقلش بمذهب غير ابوحنيفه از مناسك مجبوره بالدم است وبمذهب ابوحنيفه رحمة الله تعالى در
تركش چيزى واجب نيست الا در ترك وقوف بمزدلفه بعد از نماز صبح قربان واجبست بمذهب ابوحنيفه خلافا
لغيره پس در آن شب مستحبست كه هفتاد سنگ آنجا جمع كند وآماده دارد بجهة رمى جمار هر سنگى باندازه
باقلى واحياى اين شب از مستحبات وقربات پس نماز صبح را باتفاق در اول وقت بتاريكى بگذارند و روانه
شوند تا بمشعر حرام رسند كه آخر مزدلفه است آنجا تا وقت روشن شدن تمام وقوف كردن از واجباتست بمذهب
ابوحنيفه رحمة الله وبمذهب غير او سنت است و بتركش چيزى واجب نيست و آنجا در وقت وقوف بمزدلفه

این دعا بخواند اللهم بحق مشعر الحرام والبیت الحرام والشهر الحرام والرکن والمقام بلغ روح محمد صلی الله علیه وسلم
منا التحیة والسلام یا ذا الجلال والاکرام ومزدلفه همه موقف است الا وادی محسر که موقف نیست
بس جون تمام روشن شود بیش از طلوع آفتاب از آنجا بسوی منی روان شوند جون بوادی محسر رسند اشتران
تیز تیز رانند وپیاده تیز ترک رود تا از دهان آن وادی بکذرند وتلبیه را با تکبیر کویند جون صبح روز نحر
شود وقتی تلبیه کنند ووقتی تکبیر کویند تا بمنی رسند آنکاه از دو موضع جمره بکذرند وهیج
توقف نکنند وسنک آنجا بیندازند تا بجمرهٔ سیم رسند که آنرا جمرة العقبه کویند وآن در راه بر یمین
مستقبل قبله است اندکی بلندتر ک از راه بس از طلوع آفتاب بمقدار نیزهٔ هفت سنک آنجا بیندازند وبا اول
سنک تلبیه را قطع کنند وروی بقبله بایستند واکر روی بجمره کنند هم روا باشد وسنک اکر خواهد
بر بشت ابهام دست راست نهد وبسجد مد کند وبیندازد جنانکه مقدار بنج کز از اندازه دورتر افتد
وباید که در موضع جمرات افتد نه دورتر واکر خواهد سنک را بر انکشت مسبحه وبر انکشت ابهام بکیرد
جنانکه محاسب عقد ثلثین میکیرد وبیندازد وبا هر سنکی که بیندازد بعد از تکبیر این دعا میکوید
اللهم ایمانا بک وتصدیقا بکتابک ووفاء بعهدک ومتابعة لسنة نبیک صلی الله علیه وسلم وجون
هفت سنک انداختن تمام کند بهیج جیز از دعا وغیره آنجا توقف نکند وبمذهب غیر ابو حنیفه رحمة الله رمی
جز بسنک روا نیست وبمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی بکل سخت وهرجه از جنس زمین باشد سخت شده
روا باشد بس از آنجا بازکردد ونزود بقربان مشغول شود اکر دارد وسنت در ذبح آنست که قربان
بنفس خود کند وروی خود وقربانی بسوی قبله کند وبکوید بسم الله والله اکبر اللهم منک وبک
ولک فتقبل منی کما تقبلت من خلیلک ابراهیم علیه الصلوة والسلام وبکارد تیز زود بکند وقربانی
اشتر فاضلتر بعد از آن کاو وبعد از آن کوسفند وکوسفند فاضلتر از مشارکت در اشتر وکاو وکه هر اشتری
وکاوی از هفت کس جایزست وکوسفند جز از یک کس جایز نیست وبهترین کوسفند سبید است بس سفید از
غیر آنکاه سودا واکر قارن یا متمتع بوده باشد اکنون قربان کردن فاضلترست وشرایط قربانی همان
که در اضحیه اعتبار کرده شده است بس بسر ستردن مشغول شود وسنت در موی ستردن آنست که روی
بقبله نشیند واز بیش سر تراشیدن آغاز کند وجانب راست را تا استخوان که بالای سبلت عذارست
بتراشد آنکاه باقی را بتراشد ودر وقت ستردن موی بکوید اللهم اثبت لی بکل شعرة حسنة وامح بها
سیئة وارفع لی بها درجة وزن از موی سر مقدار سر انکشتی سه موی را ببرد ومرد از اقصر نیز رواست
واکر بر سر موی نباشد استره را بر سر راند وجون بعد از رمی جمرة العقبه حلق یا قصر کرد جز جماع وصید

همه جیز جز جماع وصید همه جیز بروی حلال شود وبمذهب مالک واحمد رحمهما الله تعالی طیب نیز هیچ
جماع بیش از طواف زیارت حلال نیست وبمذهب شافعی رحمة الله تعالی درین روز نحر بعد از ظهر امام
یک خطبه کوید ومردم را طواف زیارت ورمی جمار تعلیم کند وبمذهب ابو حنیفه رحمة الله تعالی
در روز نحر خطبهٔ مسنون ومشروع نیست بلکه بنزد وی مسنون سه خطبه است یوم سابع وعرفه واول
ایام تشریق وبمذهب شافعی رحمة الله تعالی جهار خطبه مسنونست سابع وعرفه ونحر ودوم ایام
تشریق الا آنکه روز عرفه باجماع دو خطبه کوید ودرمیان بنشیند وهیچ خطبهٔ جمعه ودر دیکرها
یک خطبه آنکاه قصد مکه کند بجهة طواف زیارت وجون طواف زیارت بان هیئت وصفت وادعیه
که کفته شد در طواف قدوم بکند الا رمل واضطباع اکر طواف قدوم کرده باشد بکلی حلال شود واکر
این طواف اصلا نکند همیشه محرم بماند واول وقت طواف زیارت بمذهب شافعی رحمة الله تعالی
بعد از نیمهٔ شب است از یوم النحر وبمذهب غیر او طلوع فجر یوم النحر وآخر وقتش بطریق جواز هر وقت
که خواهد وبطریق وجوب آخر ایام تشریق اکر از ین تاخیر کند قربانی لازم شود بمذهب ابو حنیفه رحمة الله
تعالی واکر بعد از طواف قدوم سعی نکند وآنکاه با زبمنی رجوع کند وشب بمنی باشد واحیای این شبها
در مسجد خیف ومراعات نماز جماعت در وفضیلت بی شمار دارد وروز دیکر که اول ایام تشریق باشد
وقت زوال غسل کند بجهة رمی جمار وا این غسل بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی مسنونست
وبعد از زوال نماز ظهر در مسجد خیف با امام جماعت بکذارد وآنکاه نزد بجمرهٔ اولی آید که نزدیک مسجد
خیف است وآنجا هفت سنک بیندازد با هر سنکی تکبیر میکوید بر جون از سنک انداختن بهمان صفت که در جمرة
العقبه کفته شد فارغ شود حینئذ از جای سنک انداختن در ترک رود وآن جای را بر یسار خود داشته
وروی بقبله دستها برداشته بتکبیر وتهلیل واستغفار وصلوات ودعا از سر ضراعت ومسکنت وحضور دل
وخشوع جوارح وجمع همت مشغول شود وهر دعا که خواهد بکند وهر حاجتی که دارد بخواهد وبمقدار آنکه
کسی سورة البقره خواند توقف کند وبدعا وذکر مشغول بر بجمرهٔ میانین رود وآنجا نیز هفت سنک
بیندازد وهمچنین مستقبل قبله جمره را بر دست راست کذاشته بتمجید وتحمید وتکبیر وتهلیل واستغفار و
صلوات بسیار ودعا وتضرع بنمانی در از جنانکه در اول صرف کند آنکاه بجمرة العقبه آید وآنجا نیز هفت
سنک بیندازد وبعد از آن هیچ توقف نکند وزود بمنزل رجوع کند وآن شب نیز در منی باشد وروز دیکر
که دوم ایام تشریق است بهمان صفت وطریقی که روز بیشین کفته شد بعد از زوال نماز ظهر کذارد
برمی جمار مشغول شود در سه جمره در هر جمرهٔ هفت سنک بیندازد آخرش جمرهٔ عقبه آنکاه او مخیر باشد

میان آنکه در منی مقام کند و روز دیگر به پست و یك دانهٔ سنك دیگر اندازد و درین سه جای که کفته
شد بهمان صفت که در روز کذشته کرده بود و میان آنکه بمکه درآید و رمی روز سیم از ایام تشریق از وی
ساقط شود و اگر درین روز تا بعد از غروب اینجا باشد بعد ازان لازم شود در منی باشیدن و روز دیگر سنك
انداخته بمکه درآمدن و چون عزم کند درین روز سنت آنست که چون بمحصب رسد که آنرا بطحا نیز کویند آنجا
منزل کند و نماز عصر و مغرب و عشا آنجا بکذارد آنجا خوابکی سبك بکند و آنکاه بمکه درآید آنکاه بعمره
شود و عمره چنانکه کفته شد بمذهب ابوحنیفه رحمة الله سنت است و بمذهب غیر ابوحنیفه فریضه
و کیفیت آن در صفت تمتع بیان کرده شد و هرچه در احرام حج سنتست و مستحب از غسل و بوی خوش و
تنظیف پیش از احرام و از محظورات و آداب و غیرها در احرام عمره همانست الا آنکه چون بمیقات احرام رود
باید که در مسجد عایشه رضی الله عنها دو رکعت نماز بکذارد و مادام که در مکه مقیم باشد عمره بسیار کند
و شیخ سعید فرغانی قدس سره میفرماید که ما دیدیم که هر شبانروزی چهار عمره می‌آوردند و باید که همه مشاهد
زیارت کند و مجاوران از نفس و مال هرچه تواند خدمت کند و هرچه دست دهد از صدقه بر اهل حرم تقصیر
و تاخیر نکند که همچنانکه بروایت عبدالله عباس رضی الله عنهما یك رکعت نماز در مسجد الحرام بجای صد هزار
رکعت نماز است در جای دیکر در صدقه نیز همچنین است و تا تواند آنجا زمزم هر روز بدست خود آب کشد
و بسیار بخورد و این دعا در وقت خوردن میخواند اللهم اجعله شفاء لکل داء و سقم و ارزقنی الاخلاص
والیقین والمعافات فی الدنیا والآخرة زیرا که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرموده است که ماء
زمزم لما شرب له یعنی آب زمزم بهر نیتی که خورده شود آن مقصود حاصل آید خواه نیت شفا از امراض ظاهر
و خواه از امراض باطن یا حصول مقاصد و مطالب دینی و دنیوی و اگر خواهد که در کعبهٔ معظمه درآید
باید که از سر خشوع و هیبت و شرمساری درآید چه از بعضی بزرکان پرسیدند که در خانهٔ خدای تعالی درآمدی گفت
والله من این پایهای خود را که میدانم بچه سعیهای باطل و فضول مشغول بوده اند سزاوار آن نمیدانم که کرد
خانهٔ او بروند طواف کنم با ایشان چون روا دارم که با این پایها در خانه توانم رفت و چون درآید نیت کند
که بعد ازین پایها را که بشرف مساس زمین این خانهٔ معظم مشرف شده است بسعی در باطل و تردد بدرکاه ظالمان
که دشمن داشته و نفرین کردکان خدای تعالی اند قال الله تعالی الا لعنة الله علی الظالمین آلوده نکنم و پای
برهنه درآید و بنماز میان دو ستون کعبه مشغول شود و بتضرع و ابتهال هرچه تمامتر خود را و پدر و مادر را
آمرزش خواهد و در مدت مقام بمکه اگر خواهد شبها را از نفه دارد بطواف که آنجا بهترین اعمالست یا بنماز یا نظر
در کعبه که فضیلتی عظیم یابد زیرا که ابن عباس رضی الله عنهما از مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم روایت میکند

ینزل علی هذا البیت کل یوم مائة وعشرون رحمة ستون للطائفین واربعون للمصلین وعشرون للناظرین
و چون عزیمت رجوع کند ازجمله اشغال فراغتی تمام حاصل کرده در ساعت خروج از مکه آخر همه کارها باید که
طواف وداع باشد که بمذهب غیر مالك واجبست و ترکش موجب قربان مکر از مسافت کمتر از جواز قصر
رجوع کند و طواف وداع بکند که قربان از وی ساقط شود و اگر کوسفندی بحرم فرستد تا قربان کنند
و چون از طواف وداع که طواف صدرش نیز خوانند فارغ کردد دو رکعت از سر حضور بکذارد آنکاه بزمزم
رود و آب بسیار بخورد و بملتزم که میان باب و میان حجر الاسود است بیاید و آنرا چنانکه کفته شد در کنار
کیرد و بکرید و بزاری هرچه تمامتر بکوید اللهم هذا البیت بیتك والعبد عبدك وابن عبدك وابن امتك
حملتنی علی ما سخرت لی من خلقك حتی سیرتنی فی بلادك وبلغتنی بنعمتك حتی اعنتنی علی قضاء مناسکك
فان کنت رضیت عنی فازدد عنی رضا والا فمن الآن بالعفو والمغفرة قبل تباعدی من بیتك وهذا
اوان انصرافی ان اذنت لی غیر مستبدل بك ولا راغب عنك ولا عن بیتك اصحبنی العافیة فی بدنی والعصمة
فی دینی واحسن منقلبی وارزقنی طاعتك ما ابقیتنی واجمع لی خیر الدنیا والآخرة انك علی کل شیء قدیر
اللهم لا تجعل هذا آخر عهدی ببیتك الحرام وان جعلته آخر عهدی فعوضنی عنه الجنة برب دیکر حجر
الاسود را بوسه دهد و روی در روی مالد و مالد و آنکاه کریان و نالان وداع کند و روانه شود و باید که
تا از مسجد الحرام تمام بیرون بیاید چشم از کعبه برندارد و روی از وی بکلی نکرداند و علامت قبول حج
ده چیزست اول زهد در دنیا و دویم اقبال بر آخرت بتحصیل اسباب معاد و سیم از خلق دور داشتن و
چهارم تحمل زحمتهای خلق بعدم مکافات بدیها قولا و فعلا کردن پنجم در همه احوال با یاران
و همراهان بخلق خوش زیستن و ششم لقمه از حلق آنچه میسر شود دریغ نا داشتن و هفتم ترك کردن هر معصیتی
که پیش از حج از وی در وجود می‌آمد و هشتم صحبت یاران بطالت و جهالت را بصحبت اهل صلاح و عدالت بدل
کردن و نهم مجالس لهو و غفلت را بمجالس ذکر و یقظه معوض کردانیدن و دهم بکذاردن حج عجب
در خود نادیدن و بر کسی که حج نکرده باشد تکبر نانمودن و علامت ترك عجب آن باشد که بحج در مجالس بسیار
نکوید و بآن افتخار نجوید والله سبحانه هو الموفق فصل در زیارت رسول صلی الله علیه وسلم برچون از فرایض
و آداب حج و زیارت خانهٔ خدای تعالی تمام فراغت یافت زود بعد ازان بزیارت روضهٔ رسول صلی الله
علیه وعلی آله وسلم باید شتافت قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم من وجد سعة ولم یفد الی
فقد جفانی ومن جاء فی زائرا لا ایمة الا زیارتی کان حقا علی ان اکون له شفیعا پس چون بقصد زیارت
مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بسوی مدینه روانه شود باید که در راه صلوات بروی بسیار فرستد

وچون بمدینه رسد ونظرش بر درختها و دیوارهاء مدینه افتد بگوید اللهم هذا حرم رسولك فاجعله لی
وقایة من النار واماناً من العذاب وسوء الحساب بجهة درآمدن در مدینه غسل آرد وبوی خوش استعمال
کند وبهترین وپاکیزه‌ترین جامها که دارد درپوشد وچون در مدینه خواهد که درآید متواضع ومسکین
ومحتاج وارد درآید از سر تعظیم ووقار وحضور بر روضهٔ مطهرهٔ رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم زیرا که فرموده است
که من زارنی بعد وفاتی فکانما زارنی فی حیوتی بی ذات مبارکش را زنده باید دانست وحاضر باید شمرد
واز سر خضوع وخشوع بحرم محترم او درآید ودر وقت درآمدن در شهر مدینه علی ساکنها السلام والتحیه
بگوید بسم الله وعلی ملة رسول الله صلی الله علیه وسلم رب ادخلنی مدخل صدق واخرجنی مخرج صدق
واجعل لی من لدنك سلطاناً نصیراً بی قصد مسجد کند ودر پهلوی منبر رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم
دو رکعت نماز بنیت تحیت مسجد بگذارد چنانکه عمود منبر در مقابلهٔ دوش راستش باشد واستونی که بر پهلوی
او صندوقست که علامت جایگاه سر مبارك اوست صلی الله علیه وعلی آله وسلم در پیش باشد ودایره که
در قبلهٔ مسجدست میان دو چشمش بود چه این موقف او صلی الله علیه وعلی آله وسلم بوده است پیشتر از آنکه
مسجد را تغییر کردندی آنگاه بقبر معطر و روضهٔ مطهر او صلی الله علیه وعلی آله وسلم بیاید ودر روضه
در مقابل روی مبارکش بایستد بی آنکه دیوار روضه را بدست بساید که آن بحرمت نزدیکتر باشد آنگاه بگوید
السلام علیك یا رسول الله السلام علیك یا نبی الله السلام علیك یا امین الله السلام علیك یا حبیب الله
السلام علیك یا صفوة الله من خلقه السلام علیك یا خیرة الله من عباده السلام علیك یا احمد السلام علیك یا محمد
السلام علیك یا ابا القاسم السلام علیك یا نذیر السلام علیك یا طهور السلام علیك یا طاهر السلام علیك یا اکرم ولد آدم
السلام علیك یا سید المرسلین السلام علیك یا خاتم النبیین السلام علیك یا رسول رب العالمین السلام علیك یا قاید الخیر
السلام علیك یا فاتح البر السلام علیك یا نبی الرحمة السلام علیك یا شفیع الامة السلام علیك یا کاشف الغمة
السلام علیك یا قاید الغر المحجلین السلام علیك یا سابق المتقدمین السلام علیك یا سایق المتاخرین
السلام علیك وعلی اهل بیتك الذی اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهیراً السلام علیك وعلی اصحابك
الطاهرین الطیبین وازواجك الطاهرات امهات المومنین جزاك الله عنا خیر ما جزی نبیاً عن قومه ورسولاً
عن امته وصلی الله علیك کلما ذکره الذاکرون او غفل عن ذکره الغافلون وصلی علیك فی الاولین
والاخرین افضل واکمل واجل واعلی واطیب واطهر ما صلی علی احد من خلقه کما استنقذنا بك من
الضلالة وبصرنا بك من العمایة وهدانا بك من الجهالة اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریك له واشهد
ان محمداً عبده ورسوله وامینه وصفیه واشهد انك قد بلغت الرسالة وادیت الامانة ونصحت الامة

وجاهدت عدوك وهدیت امتك وعبدت ربك حتی اتیك الیقین وصلی الله علیك وعلی اهل بیتك
الطاهرین واگر کسی وصیت کرده باشد بسلام رسانیدن بحضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم بگوید
السلام علیك من فلان بن فلان بس یك قدم آرگزی فراتر رود بجانب دست راست خود و بر امیر المومنین ابو بکر الصدیق
رضی الله تعالی عنه سلام گوید چه سر ابو بکر رضی الله عنه نزدیك دوش آنحضرتست صلی الله علیه وعلی آله
وسلم بس یك قدم آرگزی دیگر فراتر رود بجانب دست راست خود و بر امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه
سلام کند وبگوید السلام علیکما یا صاحبی رسول الله صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم ووزیریه
ومعاونیه علی القیام بالحق ما دام حیاً والقایمین فی امته بعده بامور الدین متبعین فی اثره وعاملین
بسنته فجزاکما الله خیر ما جزی وزراء نبی علی دینه بس باز گردد و برابر سر مبارکش صلی الله علیه وسلم
مستقبل قبله بایستد وتحمید وتمجید حق تعالی بگوید وصلوات بسیار برسول صلی الله علیه وعلی آله
وسلم بدهد وبگوید اللهم انك قلت وقولك الحق ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاوك فاستغفروا الله واستغفر
لهم الرسول لوجدوا الله تواباً رحیماً اللهم انا قد سمعنا قولك واطعنا امرك وقصدنا نبیك متشفعین
به الیك فی ذنوبنا ما اثقل ظهورنا من اوزارنا تایبین من زللنا معترفین بخطایانا وتقصیراتنا فتب اللهم
علینا وشفع نبیك هذا فینا وارفعنا بمنزلته عندك وحقه علیك اللهم اغفر للمهاجرین والانصار
واغفر لاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل اللهم هذا آخر عهدنا من زیارة نبیك ومن حرمك
وحرمه یا ارحم الراحمین بس آنگاه بروضه بیاید که میان قبر ومنبرست قال رسول الله صلی الله علیه
وعلی آله وسلم ما بین قبری ومنبری روضة من ریاض الجنة وآنجا دو رکعت نماز بگذارد وتحمید وتهلیل
وصلوات ودعای بسیار بگوید بس نزدیك منبر آید وآنجا نیز دعای بسیار بگوید وبعد از آن در مدت
مقام بمدینه هرچه میسر شود از زنده داشتن شبها در مسجد مدینه ونماز که بحدیث صحیح یك رکعت
هزارست وبحدیث غریب ده هزار وتلاوت که در محل نزول وحی واقع میشود باید که هیچ تقصیری
تهاون نکند وبصدقه دادن بر اهل حرم مدینه ومجاوران ومحتاجان حرص عظیم نمودن علامت
قبول زیارت است وبعد از آن در مدت مقام بمدینه باید که بزیارت گورستان بقیع بیرون آید بجهت
سلام بروضهٔ مطهر علی ساکنها والسلام داده باشد بر همه اهل گورستان عموماً سلام فرستد
وقبهٔ امیر المومنین حسن وزین العابدین ومحمد باقر وجعفر صادق بن محمد باقر را صلی الله
علی نبینا وعلیهم که این جمله در یك قبه اند نزدیك دروازهٔ بقیع زیارت کند وقبر ابراهیم فرزند رسول
صلی الله علیه وعلی آله وسلم وقبر صفیه عمهٔ رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم ورضی الله عنهما وازواج

طاهرات و باقی صحابه و اخیار و رقیة عثمان رضی الله تعالی عنه زیارت کند و هر روز شنبه بقبا رود و در مسجد
قبا که آیت لمسجد اسس علی التقوی در حق او وست نماز میگذارد و در مسجد این وضو سازد و آنجا رود و هر روز
پنجشنبه بزیارت کوه احد که بشرف هذا جبل یحبنا و نحبه مشرف رود و آنجا زیارت شهدا احد کند و از آنجا
بتربت حمزه عم مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آید و زیارت کند و در رجوع از آنجا مسجد فتح را که اذا جا
نصر الله والفتح آنجا نازل شده است زیارت کرده باز بمسجد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آید
و در وقت خروج بعزم زیارتها و رجوع از ایشان بود و رکعت نماز در مسجد رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم
و سلام بر روضهٔ مقدس ابتدا و ختم کند و چون وقت عزم رحلت شود وداع کند و در وقت بیرون
از مسجد پای چپ بیرون نهد و بگوید اللهم صل علی محمد و علی آل محمد ولا یجعل هذا آخر العهد بنبیك و حُطّ
عنی اوزاری بزیارته و یسر لی الرجوع الی وطنی سالما برحمتك یا ارحم الراحمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله
و اصحابه اجمعین و در روز بیرون آمدن از مدینه باید که همه مجاوران و فقراء مدینه را بمواسات و زیارت
و صدقه مخصوص کرداند و آنگاه در زمان سفر همان دعا که در بیرون آمدن از خانه خود گفته بود بگوید
و در هر بیرون آمدن از شهری و منزلی هم بران محافظت نماید و در راه و در وقت رجوع بهر بلندی
و پستی که برسد بعد از گفتن تکبیر ولا اله الا الله وحده لا شریك له له الملك وله الحمد یحیی و یمیت بیده
الخیر و هو علی کل شیء قدیر بگوید آیبون تایبون عابدون لربنا حامدون کل شیء هالك الا وجهه
علیه توکلت و هو رب العرش العظیم که سنت مصطفی است صلی الله علیه و علی آله و سلم و چون بشهر خود رسد
مرکوب را بیشتر راند و بگوید اللهم اجعل لنا بها قرارا و رزقا حسنا و باید که ناگاه بغتةً در خانه بر اهل و فرزند
در نیاید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم نهی فرموده است بلکه اول ایشان را خبر کند و آنگاه بخانه رود و چون
بشهر درآید اول قصد مسجد کند و دو رکعت نماز بگذارد که سنت چنین است و چون بخانه درآید بگوید
توبا توبا لربنا اوبا لا یغادر علینا حوبا و چون متمکن شود مرنعمت توفیق و هدایت را برادای فرایض و سنن
حج و زیارت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بشکر بسیار تلقی نماید و اصلا آنرا فراموش نکند تا بمزید
توفیق سلوك طریق تحقیق مخصوص شود والله تعالی اعلم **فصل** عن الصادق رضی الله تعالی عنه
انه قال من زار واحدا من الائمة کان بکمن زار رسول الله صلی الله علیه و سلم و قیل للرضا رضی الله تعالی عنه
علمنی قولا بلیغا کاملا اذا زرت واحدا منکم فقال اذا صرت الی الباب فقف واشهد الشهادتین
وانت علی غسل واذا دخلت ورأیت القبر فقف وقل الله اکبر ثلثین مرة ثم امش قلیلا وعلیك السکینة والوقار
وقارب بین خطاك ثم قف وکبر الله ثلثین مرة ثم ادن من القبر وکبر الله تعالی اربعین مرة تمامه

ماه ثم قل السلام علیك یا اهل بیت الرسالة ومختلف الملائکة ومهبط الوحی وخزان العلم ومنتهی
الحلم ومعدن الرحمة واصول الکرم وقادة الامم وعناصر الابرار ودعائم الاخیار وابواب الایمان
وامناء الرحمن وسلالة النبیین وعترة صفوة المرسلین ورحمة الله وبرکاته السلام علی ائمة الهدی
ومصابیح الدجی واعلام التقی وذوی الحجی والنهی ورحمة الله وبرکاته السلام علی محال رحمة الله ومساکن
برکة الله ومعادن حکمة الله وحفظة سر الله وحملة کتاب الله وورثة رسول الله ورحمة الله وبرکاته
السلام علی الدعاة الی حکم الله والادلاء علی مرضات الله والمطهرین لامر الله ونهیه والمخلصین فی توحید
الله ورحمة الله وبرکاته انی مستشفع بکم ومقدمکم امام طلبی وارادتی ومسئلتی وحاجتی اشهد الله
تعالی انی مؤمن بسرکم وعلانیتکم وانی ابرأ الی الله عز وجل من عدو محمد وآل محمد من الجن
والانس وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین وسلم تسلیما وقع الفراغ من تالیف هذه الاوراق وجمعها
ضحوة یوم الخمیس الثانی والعشرین من شعبان المنتظم فی شهور سنه سبع وسبعین وثمانمائه بمدینة
السلام بغداد وقت التوجه الی بیت الله الحرام وانا الفقیر عبد الرحمن بن الجامی وفقه سبحانه لما یحبه ویرضاه

رسالهٔ موسیقی

بعد از ترنم بنغمات سپاس خداوندی که شعبه دانان مقامات بندگی را گوش امید بر آوازهٔ نوید لطایف
انعام و افضال اوست جلت عظمته وجل جلاله و کملت کلمة کماله و بیان تهنیت بر ورود درود بیش روی
که نقشبندان لوح قول و عمل را سعادت جاوید در پی روی صوت صیت وظایف اقوال و اعمال
اوست صلی الله علیه و علی صحبه و آله میگوید گوینده این راز و سازندهٔ این نقش دلنواز که
در عنفوان شباب که اوان تحصیل و عنوان صحیفهٔ قال و قیل بود تشخیذ خاطر را بتعلیم علم موسیقی
آهنگ کرده بودم و قواعد علمی آنرا بجنگ آورده گاه در قوانین تالیف آن بی میکشادم و گاه دل
ایقاع آن دستی میزدم اما بواسطه تقلب ادوار و تغلب حوادث لیل و نهار خاطر از آن افسانه فراموش
کرده بود و لب از آن ترانه خاموش مانده تا درین ایام از ناصیهٔ احوال بعضی کرام که آن دستان را شنیده
بود و بآن داستان آرمیده چنان تفرس کردم که مکنون ضمیر منیرش آنست که از آن افسانه حرفی بروی
کار آرم و از آن ترانه صدایی در گوش روزگار در اندازم هر چند بموجب این قضیه که رباعیه

نفس تن دان و جان یاد خدا • که جانها را بتنها داده پیوند • بغفلت کفتن تن زان جان • زتو الان بود تنهای بی جان

تن بی جان نهان در خاک بهتر • بساط زندکان زان پاک بهتر • اقدام بهات مرام نه مقتضای مقام این فقیر بود و اشتغال

بیان مقاله نه موافق حال این حقیر اما این معنی تجاهل کردم و سعی توجه بجمع رساله آوردم از کتب این قوم

ملتقط و از اصول این طایفه مستنبط ملتمس از مطالعه کنندکان آنکه مضراب تعقیب بر وتر تجهیل و تسفیه

نزنند و استخراج نغمه الذی لا یعرف الفقه قد صنف فیه نکنند و ما توفیقی الا بالله القریب المجیب علیه

توکلت و الیه انیب **تمهید** بر ارباب ذکا و فطنت پوشیده نخواهد بود که اکثر حیوانات را تعیش و ابقای

نوع جز با جتماع با ابنای جنس متصور نیست و آن اجتماع بواسطه تکثر حرکات مختلفة الجهات که منبعث میکردد

از تنوع حاجات دایما میسر نمی بود محتاج کشتند بامری که بعد از افتراق داعی باجتماع تواند بود چون آوازی که

نسبت دوری و نزدیکی و روشنی و تاریکی با آن یکسانست و اتصال آن بجهات متقابله وحدود متغایره

آسان هیچ ساتری مانع آن نتواند شد و هیچ مانعی دافع آن نتواند کشت لاجرم حضرت حق سبحانه و تعالی

بجنابیت بی علت خود در طبیعت آنها قوت اصدار آن بر اطوار مختلف بحسب اوطار متنوع ودیعت

نهاد و هر یک را با دراک آن اوطار از آن اطوار توانایی داد و چون انسان را بعد از اشتراک وی با سایر حیوانات

درین نوع حاجت حاجتهای دیکر بود که در اظهار آن اختلاف طبیعی اصوات کافی نبود ملهم شد تا تصرفی

صناعی در آن تقطیع آن بحروف و ترکیب حروف بکلمات و وضع آن بازای معانی مقصوده بر حسب احتیاج

انسان متضاعف شد و شک نیست که هر محتاج الیه مطلوب و مرغوب محتاجست و محتاج را در وصول با آن

انواع لذت و ابتهاج بی و بیاد در استماع اصوات لذتی هر چه تمامتر حاصل تواند بود بتخصیص وقتی که آن

در ضمن نغمات ملایمه و تالیفات متفقه موزونه وجود کیرد چه تالیف نغمات را خصوصیتی هست

که در سایر تالیفات نیست زیرا که چون ناکاه نغمه ملایم بر نفس وارد شود با آن متلذذ کردد چنانچه بوجدان

هر امری جدید ملایم و چون از ادراک آن لذت کیرد و آن فی الحال روی و داع در نقاب تواری آرد

وحشت وداع وی منقبض کردد باز بی تراخی وحشت وداع وی بابتهاج ورود نغمه دیکر که

کوییا همان نغمه پیشین است رجوع کرده منضم بتناسبی تالیفی مبدل کردد پس دیر حالی چند

چنین حاصل شود یکی ورود امری جدید ملایم ناکاه دیکر تلافی وحشت وداع آن ببهجت رجوع دیکر

انضمام تالیفی موزون بآن و هر یک از آنها سبب نوعی از لذات پس بجمعیت اینها متلذذ کردد غایة الالتذاذ

و کاه باشد که از احوال پوشیده در نفس چون حزن و فرح و خوف و رجا و خضوع و استعلا بر آن آواز

هیئتی وارد کردد و آنرا منصبغ بصبغ خود کرداند و بواسطه آن مستمع بر آن احوال پوشیده اطلاع

اطلاع یابد و درین نیز نوع لذتی باشد و کاه باشد که اثری از آن بنفس مستمع سرایت کند و چون حصول

آن مطلوب وی بود بهترین وسیله کردد در تحصیل آن و این نیز موجب لذت دیکر کردد **فصل**

قدماء حکما بنابر آنچه معلوم شد از تاثیر تالیف نغمات و ایقاع آن در نفس و استتباع آن مر لذت

کامل را اهتمام نموده تکمیل و اتمام آنرا علمی تدوین کردند و آنرا موسیقی که معنی آن بحسب لغت یونان

الحانست نام نهادند پس موسیقی در اصطلاح علمی باشد که بیان کنند در آن احوال نغمات را از حیثیت ملایمت

و منافرت ایشان با یکدیکر و احوال ازمنه متخلله در میان آن نغمات را تا برعایت دوری از آن

ازمنه که نسبت آن بالحان همچون نسبت وزن باشد با شعار زینت دیکر کیرد و رونق هر چه تمامتر

پذیرد لاجرم منقسم میکردد این فن بدو قسم یک قسم آنکه در وی احوال نغمات را بیان کنند و آنرا علم

تالیف کویند و قسم دیکر آنکه در وی احوال ازمنه را بشناسند و آنرا علم ایقاع خوانند و این رساله

بهمین ملاحظه بدو قسم انقسام می یابد **قسم اول در علم تالیف** نغمه آوازی را کویند که چندان

درنک کند که حس زمان آنرا در تواند یافت و این قید احتراز از آوازهاییست که از نقرات غیر لحنیه چون

دف و کف شنیده می شود که آنرا نغمه نمیکویند و می باید که درنک کردن آواز در آن زمان بر حدی

واحد معین باشد از حدت و ثقل یعنی تیزی و کرانی که آنرا زیر و بم کویند و این قید احتراز از مثل

ابعاد و اجناس و جموع است زیرا که هر یک از اینها آوازی اند درنک کننده لیکن نه بر حد واحد از حدت

و ثقل بلکه بر حدود مختلفه و می باید که محنوت الیه باشد طبعا یعنی طبیعت آن آواز با طبیعت مستمع

تقاضای آن کند که نفس را با آن میل افتد و از آن لذت یابد و اصغاء آن کند و این قید احتراز از آوازیست

که چون چوبی یا سنکی را مثلا بر زمین میکشند مسموع شود زیرا که آن آوازیست که درنک میکند زمانی که

زمان کشیدنست بر حدی معین از حدت و ثقل چه شک نیست که آن آواز بحسب صلابت و رخاوت جسم

مجرور و مجرور علیه صلاحیت حدت و ثقل دارد اما باتفاق این را نغمه نمیکویند اکر کسی کوید از بعضی

نغمهای نامطبوع که از کلوی بدآوازان و غیر آن از سازهای ناملایم شنیده میشود خارجست کوییم لا نسلم

چون آنکه نیست طبعا زیرا که آن ملایم طبع لا فظ بآن یا مستمع آن خواهد بود و اکر ملایم هیچ طبع نباشد

لا نسلم که آنرا نغمه کویند و اکر کویند کوییم این تعریف نغمه ایست که مقصود بالذات بیان حال

ویست در فن نه مطلقه نغمه **فصل** چون نغمه از یکی در کذرد و آنرا بعد خوانند و چون بعد از

یکی در کذرد آنرا جمع کویند و چون جمع در ضمن نغمات متفقه محدوده الازمنه موزونة الادوار حرکت

کیرد آنرا لحن نام نهند و چون ملایمت و منافرت ابعاد که میزان در شناختن آن قبول و عدم قبول طبعهای

سلیم است مبنی بر نسبتهای است که میان نغمتین هر جهت. و دانستن نسبت میان نغمات بدانستن نسبت
میان مخارج آن تواند بود و مخرج نغمه یا خلقی است چون حلوق حیوانات یا صناعی است چون آلات مصنوعه
و مشهور از مصنوعات آلات ذوات النفخ و ذوات الاوتار ند و دانستن نسبت میان مخارج خلقی حلقی و مخارج
صناعی آلات ذوات النفخ متعذر بلکه ممتنع لاجرم بیان آن نسبت در آلات ذوات الاوتار کرده اند که مخارج
آن اوتار ند و اوتار با اجزای آن مقادیر معینه محدوده و آن نسبت مخارج نسبت نغمات را دانسته اند
و نسبت باقی نغمات را که از حلوق و آلات ذوات النفخ و غیر آن مسموع شود قیاس بآن معلوم کرده اصحاب
عمل درین صناعت چون وتری را با اجزای و یکی بعد از دیگری استنطاق کرده اند پیشان وصول بمنتصف آن
وتر هفده نغمه یافته اند ممتاز از یکدیگر و متغایر در مسموع که هیچ یك از آنها نظیر یکدیگر نیستند و بجای
یکدیگر نمی نشینند و هر لاحقی احدّ است از سابق خود و چون بمنتصف رسیده اند نغمه آن را نظیر مطلق
یافته اند که هر یك بجای یکدیگر می نشینند و تفاوت میان ایشان جز بحدت و ثقل نیست و از منتصف
مطلق با منتصف نصف اخیر که ربع مطلق باشد هفده نغمه دیگر یافته اند نظایر هفده نغمه سابق
چنانکه نغمه منتصف نظیر نغمه مطلق باشد و نغمه جزو ثانی این ربع نظیر جزو ثانی نصف اول
و نغمه جزو ثالث این نظیر نغمه جزو ثالث آن همچنین تا آخر نماید که ربع اخیر را نیز تنصیف کنند
و نصف اول وی را بهمین دستور قسمت کنند و نغمات اجزای قسمت سابق باشند و نظایر نغمات
اجزای قسمت اول و بر این قیاس تا آنجا که خواهند فصل ماهران درین فن از برای تصویر این قسمت
خطی فرض کرده اند بمنزله وتری و آنرا قسمت کرده اند بر وجهی که چون مثل آن قسمت در وتر واقع شود
مخارج نغمات هفده گانه و نظایر آن متعین شود پس بر اول آن خط که در عود آنرا جانب انف گویند رقم آ نهاده اند
و بر آخر آن که آنرا جانب مشط گویند رقم م برین صورت پس قسمت کرده اند اول خط ام بنه قسم متساوی
و بر نهم قسم رقم ح نهاده اند و مقصود ازین تقسیم آنست که جانب اثقل از احد جدا شود و مبدأ تقسیم ثانی
متعین گردد و دایره نغمات که آنرا بعد ذی الکل خوانند چنانکه بیاید تمام شود و اگر نه ح
مخرج هیچ یك از نغمات هفده گانه اصلی نیست پس شانزده تقسیم دیگر کرده اند که از هر تقسیم مخرج یك
معلوم میشود و مطلق وتر مخرج یك نغمه دیگرست پس مجموع هفده باشد و ازین تقسیمات شانزده گانه
سه بر مطلق وتر ام واقع میشود و باقی بر اجزای وی چنانکه ام را سه قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول
ا نهاده اند باز ام را چهار قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول ح نهاده اند باز ام را نه قسم کرده اند و بر نهایت
قسم اول ح نهاده اند بعد از آن حم چهار قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول ه نهاده اند پس دم را سه قسم

کرده اند و بر نهایة قسم اول ز نهاده اند باز حم را هشت قسم کرده اند و موازی یك قسم از جانب اح
اضافه کرده اند و بر نهایة آن ه نهاده اند پس هم را هشت قسم کرده اند و از طرف اثقل موازی یك قسم
اضافه کرده اند و بر نهایة آن ب نهاده اند پس بم را سه قسم کرده اند و بر نهایة قسم اول س نهاده باز
بم را چهار قسم کرده اند و بر نهایة اول یه نهاده پس دم را چهار قسم کرده اند و بر نهایة قسم اول یه نهاده
پس یوم را دو قسم کرده اند و از طرف اثقل قسم دیگر اضافه کرده اند و بر نهایة آن و نهاده پس دم را هشت
قسم کرده اند و قسم دیگر اضافه کرده اند و بر نهایة آن ی نهاده پس دم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت
قسم اول ی نهاده باز دم را چهار قسم کرده اند و بر نهایة اول یح نهاده پس یم را چهار قسم کرده اند
و بر نهایة اول یز نهاده پس زم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت اول یه نهاده اینست مخارج نغمات
هفده گانه بعد از آن قسمت کرده اند نصف باقی وتر ام را که جانب حدت ویست بدو قسم و بر نهایة قسم اول
له نهاده پس قسمت کرده اند ٤ له را چنانچه قسمت کرده بودند اح را پس حاصل کرده اند در برابر هر یك
از نغمات هفده گانه جانب ثقل یك نغمه از جانب حدت پس چنانچه ٤ نظیر بود ا را همچنین نغمه جزو
ثانی از نصف ثانی نظیر است هر جزو ثانی از نصف اول را و ثالث مر ثانی را و ثالث مر ثالث را تا آخر و بباید
دانست که بنای کار درین تقسیم بر توسع و تقریبست نه بر تحقیق زیرا که اگر انگشت صاحب عمل از مخارج اندکی
زیر و بالا افتد در مسموع تفاوتی نمیکند پس اگر درین تقسیم اندك تفاوتی باشد نظر بآنچه تحقیقست
محل طعن و اعتراض نباشد با آنکه عمده در تحقیق مخارج هفده گانه ذوق مرتاضان این فن است زیرا که بجهت فقدان
آلات تحقیق مخارج کما ینبغی نمی توان کرد نه بدین تقسیم و نه بتقسیمات دیگر که ازین بتحقیق نزدیکتر دانسته اند
و از نیز جهت برهمین اقتصار کرده شد فصل هر مقداری را که نسبت بمقدار دیگر کنند یا مثل وی
خواهد بود یا اعظم یا اصغر و چون اعظم را با اصغر نسبت دهند یا مثل و جزو خواهد یا مثل و اجزا و یا ضعف
یا ضعف و جزو یا ضعف و اجزا و یا امثال یا امثال و جزو و یا امثال و اجزا و یا اضعاف یا اضعاف و جزو یا اضعاف
و اجزا و جز ثلاثه مثلا که چون اربعه را بوی نسبت دهند مثل و جزو و ستة و خمسه مثل و اجزا و سته
ضعف و سبعه ضعف و جزو و ثمانیه ضعف و اجزا و تسعه امثال و عشره امثال و جزو و احدی عشره امثال و اجزا
و اثنا عشر اضعاف و جزو و اربعه عشر اضعاف و اجزا و فرق میان امثال و اضعاف عددی آنست و اضعاف
آن آنست که اضعاف بتنصیف مرة بعد اخری منتهی بآن عدد میشود و امثال نمی شود فصل هر دو نغمه
که با هم ترکیب یابد و از آن بعدی حاصل شود یا متفق خواهند بود یا متنافر و مراد بمتفق آنست که طبع سلیم
آنرا مستحسن شمارد و بر استماع آن اقبال نماید و بمتنافر آنکه طبع سلیم آنرا مکروه دارد و استماع آن بر وی

کران آید و متفق یا در کمال اتفاق باشد که اکر هر دو نغمه را با هم شنوند کمان برند که مکر یك نغمه است
و اکر یکی بعد از دیکری شنوند ملایم باشد و هر یك بدل آن دیکری تواند بود در تالیف الحان چون اح
و ازین قبیل است هر نغمه با نظیرهٔ خودش و این را بعد ذی الکل کویند باعتبار شمول وی همه نغمات را
زیرا که هیچ نغمه نیست چه درین وتر و چه در موضع دیکر که وی بعینها یا مثل وی یا نظیرهٔ وی در میان
طرفین وی داخل نیست و همچنین شتملست بر کل ابعاد سته اصول و نسبت میان طرفین این بعد نسبت ضعف است
زیرا که مقدار وتر ا ضعف مقدار وتر ح است و یا در کمال اتفاق نیست بلك هر دو با هم ملایم اند و یکی بعد
از دیکری نیز ملایم است ولیکن هیچ یك بدل آن دیکری نتواند بود همچو نغمتین آیا و نسبت ایا یا
نسبت مثل و نصف است زیرا که وتر نغمهٔ آ مثل و نصف وتر نغمهٔ یا است و این را بعد ذی الخمس خوانند
زیرا که مشتملست بر پنج بعد اب اج اى اح آیا و همچون نغمتین اح و نسبت میان او ح مثل و ثلث زیرا که مقدار
وتر آ مثل و ثلث مقدار وتر ح آ است و این را بعد ذی الاربع خوانند زیرا که مشتملست بر چهار بعد اعنی
اب اج اى اح و یا خود با هم ملایم نیستند لیکن یکی بعد از دیکری ملایم است همچون دو نغمهٔ اى و آنرا بعد
طنینی خوانند و نسبت میان طرفین آن مثل و ثمن است زیرا که مقدار وتر ام مثل و ثمن مقدار وتر دم است و
همچون دو نغمهٔ اح و آنرا بعد ح خوانند و آنرا نامی تعیین نکرده اند ولیکن در تقسیم رسائلین آنرا مجنب
خوانند اکر مطلقا آنرا مجنب نام نهند دور نمی نماید و نسبت میان طرفین آن مثل جون نسبت شانزده
با پانزده و ثلث خمس است تقریبا و همچون دو نغمهٔ بعد اب که آنرا بعد بقیه و فضله خوانند و نسبت میان
طرفین آن مثل و جزوی است از نتعه عشر تقریبا فصل ابن ابعاد متفقهٔ کذشته متفق باتفاق
اول کویند زیرا که اتفاق ایشان لذاتهاست نه بواسطه مشابهت ببعد دیکر بخلاف بعد اکم زیرا که اتفاق
آن بواسطهٔ آنست که لم نظیرهٔ یح است و آنرا بعد ذی الکل مرتین خوانند زیرا که مشتملست بر دو بعد ذی الکل
یکی اح و دیکری ح لم و نسبت میان ا و لم اضعاف است زیرا که مقدار وتر ام ضعف ضعف مقدار وتر لم است و
بخلاف بعد اک زیرا که اتفاق آن بواسطه آنست که ک نظیرهٔ یا است و نسبت میان طرفین آن امثالت زیرا که
مقدار وتر ام ثلثهٔ امثال وتر یح م است و این را بعد ذی الکل والخمس خوانند بسبب اشتمال وی بر یك بعد
ذی الکل و یك بعد ذی الخمس و بخلاف بعد اکه زیرا که اتفاق آن بسبب آنست که که نظیرهٔ ح است
و نسبت میان طرفین آن ضعف و ثلثین است و آنرا بعد ذی الکل والاربع کویند بواسطهٔ اشتمال وی بر یك
بعد ذی الکل و یك بعد ذی الاربع بس این ابعاد متفق اند باتفاق ثانی زیرا که ایشان در مرتبهٔ دویم اند
از اتفاق بدان سبب که کفته شد بس ابعاد همه نه باشند بعد ذی الکل و بعد ذی الخمس و بعد ذی

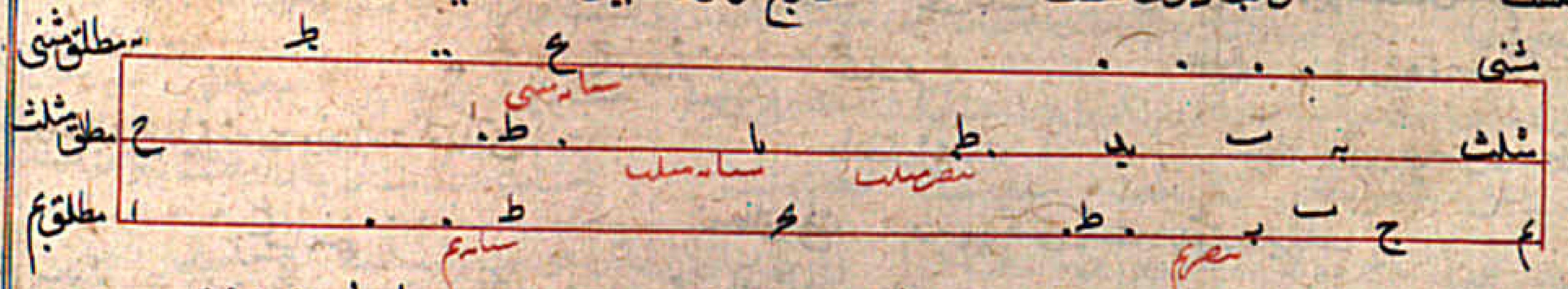
الاربع که اینها متفق اند باتفاق اولی و بعد ذی الکل مرتین و بعد ذی الکل والخمس و بعد ذی الکل
والاربع که اینها متفق اند باتفاق ثانی و سه دیکر بعد طینی و بعد مجنب و بعد بقیه بس بعد ذی الکل
مرتین طرفین آن مشتملست بر ابعاد تسعه و بعد ذی الکل والخمس بر هشت بعد و بعد ذی الکل والاربع
بهفت و بعد ذی الکل بر شش و بعد ذی الخمس بر پنج و بعد ذی الاربع بر چهار و وجه تسمیهٔ این دو بعد
بذی الخمس و ذی الاربع اشتمال ایشانست بر پنج بعد و چهار بعد و بعد طینی مشتملست بر سه بعد و بعد
مجنب بر دو و بعد بقیه بر یکی و آن اصغر ابعادست فصل اشرف ابعاد تسعه بعد ذی الکل است زیرا که
شرف بعد باعتبار زیادتی التذاذ نفس است بآن و نفس از استماع هیچ بعدی چنان ملتذ نکردد که از بعد
ذی الکل و حکما سبب درین معنی آنرا داشته اند که لذت نفس در دانستن چیزهاست و همچنین که نغمه
در بعد رك نفس کردد و مرا در ان حیرتی فکری پیش نیاید الذ باشد و چون نسبت میان نغمتین که
طرفین بعد ذی الکل است ضعفاست چون نسبت اثنین بوحد و شك نیست که چون اثنین و واحد نفس را
ملحوظ کردد بی سابقهٔ فکری درمی یابد که اثنین ضعف واحدست همچنین چون بعد ذی الکل بر سامعه
وارد شود نفس میان نغمتین که طرفین آن بعدست همین نسبت را در یابد بر سبیل اجمال و ذوق اکر
چه تعبیر از آن نتواند کرد لاجرم بآن ملتذ کردد بخلاف سایر ابعاد که نسبت میان طرفین هیچ یك باین ظهور
نیست و بعد از ذی الکل بعد ذی الخمس است که نسبت میان طرفین آن مثل و نصف است و آن اظهرست از
ما بقی و بعد از آن بعد ذی الاربع که نسبت میان مثل و ثلث اظهرست از ما بقی بس بعد ذی الکل مرتین
بس ذی الکل والخمس بس ذی الکل والاربع بس طینی بس مجنب بس بقیه و هر لحنی که ابعاد شریف
درو بیشتر بود شریفتر باشد و التذاذ نفس بآن بیشتر بیشتر وجی دکیرد فصل اجناس ممکنهٔ
مرتبه از ابعاد ملتیمه از نغمات هشتکانه که ذوالاربع متضمن آنست بر اقسام بسیار محتوی اند بود اما
مقبول طباع سلیمه هفت قسمت که بسبب اعتبار آن در ذوالاربع او که در جانب اثقل است طبقهٔ
اولی کویند و درین اقسام و غیر آن از بعد طینی بط و از بعد بقیه بب تعبیر کرده خواهد شد
قسم اول ط ط ب نغماتش ا ب ح قسم دویم ط ب ط نغماتش ا د ح قسم سیم ب ط ط نغماتش ا ب ح قسم چهارم ط ح و نغماتش
قسم پنجم و ح ط نغماتش ا د ح قسم ششم ح ط ح نغماتش ا ح و ح قسم هفتم د د د ب نغماتش ا ه ح و پوشیده
نماند که نغمات ما عدای قسم اخیر چهارست بس می شاید که بعد ذی الاربع را ذی الاربع از برای آن کویند
که اکثر اقسام آن مشتمل بر چهار نغمه است و اجناس ممکنهٔ مرتبه از ابعاد ملتیمه از نغمات یازده کانه
بعد ذی الخمس که بانضمام آن با ذی الاربع اثقل بعد ذی الکل تمام می شود بر اقسام بسیار بیشتر

از اقسام ممکنة ذی الاربع می تواند بود لیکن معتبر از ان بحسب قبول طبع سلیم سیزده قسمست که آنرا باعتبار وقوع در مرتبهٔ دویم طبقهٔ ثانیه گویند قسم اول ط ب ط نغماتها ح ا ید یح قسم دوم ط ب ط ط نغماتها ح ا یب یح
قسم سیم ب ط ط ط نغماتها ح ی ب یح قسم چهارم ط ح ط ط نغماتها ح ا ح یح قسم پنجم ح ط ط ط نغماتها ح د یح قسم ششم
ح ط و ط نغماتها ح د ح یح قسم هفتم ح و ب ط نغماتها ح ح یح قسم هشتم ط و و ب نغماتها ح ا ی یح قسم نهم ح ط ط ح نغماتها
ح ح یح قسم دهم و ب ط و و نغماتها ح ا ید یح قسم یازدهم و و ب ط و نغماتها ح ی ح یح قسم دوازدهم ط و ط و
نغماتها ح ا ید یح قسم سیزدهم ط ط و و نغماتها ح ا ید یح اینست جمیع اقسام طبقتین و پوشیده نماند که
نغمتین ح یح در جمیع اقسام طبقهٔ اولی موجودست و نغمتین ا ح در جمیع اقسام طبقهٔ ثانیه موجودست
و نغمهٔ یه در نه قسم از اقسام طبقهٔ ثانیه نیز موجودست و بدین سبب چهار نغمهٔ ا ح ید یح را ثوابت خوانند
از جهة ثبات ایشان در همه یا در اکثر و باقی نغمات را متبدلات گفته اند **فصل** جموع حاصله از اضافت
اقسام طبقهٔ ثانیه با اقسام طبقهٔ اولی نود و یکی است که حاصل الضرب سیزده است در هفت و مراد با اضافت
اقسام طبقهٔ ثانیه با اقسام طبقهٔ اولی آنست که طرف احد اقسام طبقه اولی را طرف اثقل اقسام طبقهٔ
ثانیه سازند صورت دایره تمام شود و جموع حاصله ازین اضافات را دوایر خوانند زیرا که ابتداء ایشان
از آ است و انتهاء ایشان یح که نظیرهٔ آ است که گویا عین اوست پس چنانچه نقطه آخرین دایرهٔ منطبق است
بر نقطهٔ اولین وی اینجا نیز نغمهٔ اولین موافق است با نغمهٔ آخرین پس شکل دایره باشد پس دایرهٔ اولی حاصل است
از اضافت قسم اول از طبقهٔ ثانیه بر قسم اول از طبقهٔ اولی و دایرهٔ ثانیه حاصل از اضافت قسم ثانی از طبقهٔ
ثانیه بر قسم اولی از طبقهٔ اولی و دایرهٔ ثالثه حاصل از اضافت قسم ثالثه از طبقهٔ ثانیه بر قسم اولی از طبقهٔ
اولی و برین دستور ریاقی اقسام سیزده گانه طبقهٔ ثانیه را بر قسم اول طبقهٔ اولی اضافت کنند بعد از ان
تلک یک آن اقسام سیزده گانه را بر قسم ثانی از طبقهٔ اولی بعد از ان بر قسم ثالث تا قسم سابع پس مجموع
آن نود و یک دایره شود که تفاصیل آن بتامل ظاهر میگردد و احتیاج بوضع جداول و دوایر ندارد لاجرم
اقتصار کرده میشود بر ذکر دوایر مشهوره و آن بعضی از آن از مقامات دوازده گانه و آوازات سته و
شعبات بیست و چهارگانه و غیر آنها از ترکیبات **فصل** چنانچه از تالیف هر دو نغمه نجدی ملایم
حاصل نمیشود و از هر دو بعد بایستی جنسی ملایم وجود نمیگیرد همچنین لازم نیست که هر جنس را از اقسام
طبقهٔ ثانیه که بر جنسی از اقسام طبقه اولی اضافت کنند مقبول طبع سلیم باشد اگرچه هر یک از ان
جنس فی نفسه مقبول افتد زیرا که میشاید که از اضافت ایشان هیئتی عارض شود که موجب نفرت طبیعت
گردد و میشاید که موجب زیادتی ملایمت شود چنانچه در دوایر دوازده گانه مشهوره هست که آنرا مقامات

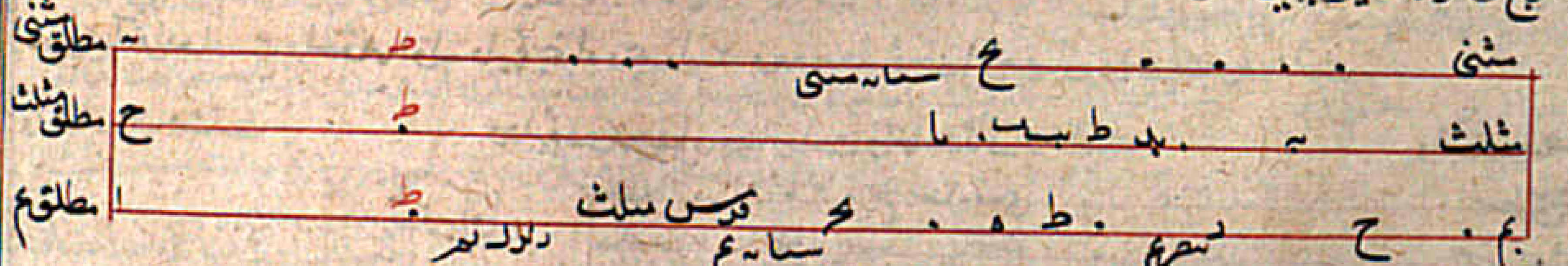
گویند و چاره نیست از اشارت کردن باین دوایر و ابعاد و نغمات هر یک و تعیین مخارج آنها از دساتین آلات ذوات
الاوتار که کاملترین آنها عودست **فصل** اشرف الآلات ذوات الاوتار عود را داشته اند و پیش متقدمان
اوتار وی چهار بوده است بم و مثلث و مثنی و زیر و حکیم ابونصر فارابی بجهت از زیر یک وتر دیگر بران افزوده است و آنرا
حاد نام نهاده و اصطحاب یعنی ساز کردن آن بر انواع می تواند بود اما مشهور آنست که مطلق هر وتری بنصر زیرین را مساوی
ربع وتر بالایین او کنند و دستانهای آنرا بر وتر آم از آ تا ح وضع کنند آ مطلق بم بود و ب را زاید گویند و ج
را مجنب و د را سبابه و ه را وسطی فرس و و را وسطی زلزل و ز را بنصر و ح را خنصر بدین صورت

	ل	لا	لب	لج	لد	له	لو	
ی	کج	کد	که	کو	کز	کح	کط	حاد
ه	یو	یز	یح	یط	ک	کا	کب	زیر
ح	ط	ی	یا	یب	یج	ید	یه	مثنی
ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	مثلث
	مطلق	مجنب زاید	فرس سبابه	وسطی زلزل وسطی	وسطی	بنصر	خنصر	بم

وتر که مطلق مثلث است اگرچه در مقدار مساوی مطلق بم است اما در کیفیت حدت و ثقل مساوی ه بم است که ثلثهٔ ارباع
اوست و همچنین دستور وتر که مطلق مثنی است مساوی ه مثلث است که ثلثهٔ ارباع اوست و ، که مطلق وتر زیرست
مساوی ، است که ثلثهٔ ارباع زیرست در بیان دوایر مشهوره مقامات دوازده گانه و تفصیل نغمات و
ابعاد و مخارج آنها از دساتین عود و این دایرهٔ اولست از دوایر نود و یک گانه و نغمات وی
هشتست و ابعاد وی هفت مخارج او از دساتین عود بدین صورت

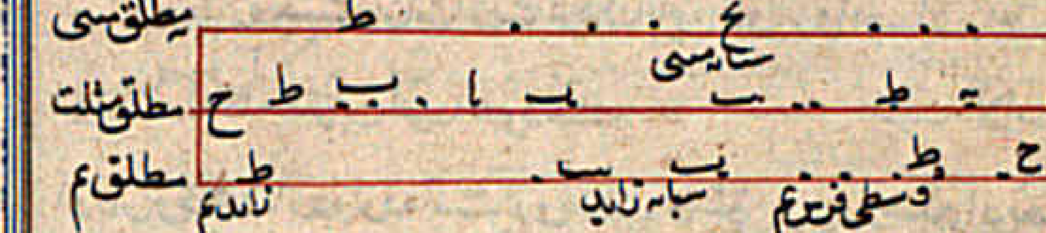


و این دایرهٔ چهاردهم است و نغمات وی هشتست و ابعاد وی هفت
و مخارج ان از دساتین بدین صورت

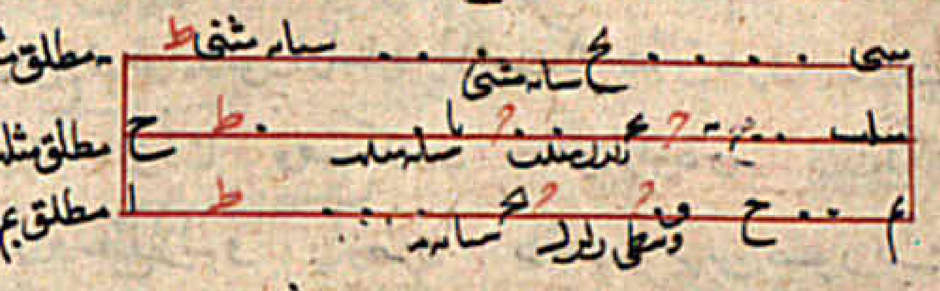


و این دایرهٔ بیست و هفتم است و نغمات وی هشتست و ابعاد وی هفت

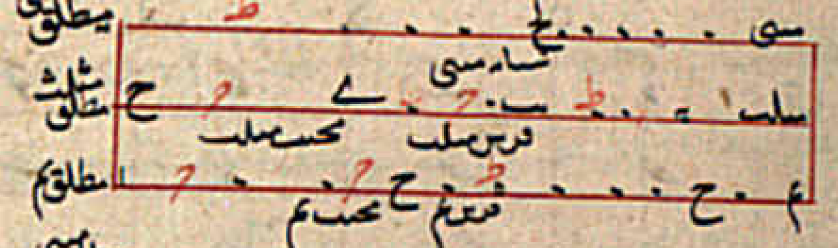
و مخارج آن از دساتین برین صورت



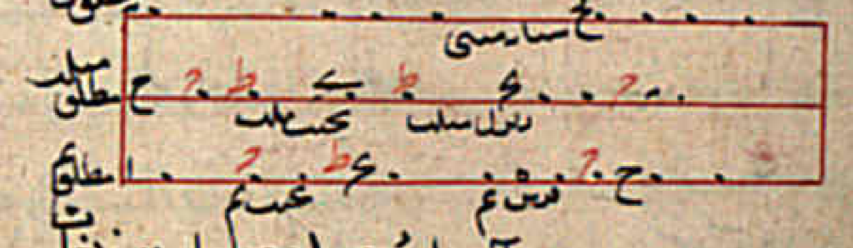
وآن دایرهٔ چهلم است نغمات آن هشت
وابجاد آن … و مخارج آن برین
صورت

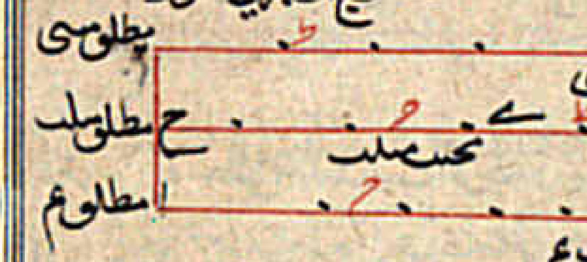


وآن دایرهٔ پنجاه و یکم است و نغمات وی هشت وابجاد وی هفت
و مخارج آن برین صورت
دایرهٔ سادسه حجازی وآن دایرهٔ پنجاه و چهارم است نغمات وی هشت است

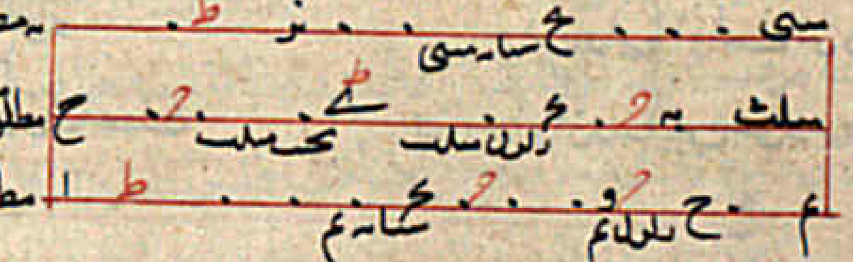


وابجاد وی هفت و مخارج آن برین صورت
وآن دایرهٔ شست و پنجم است و نغمات وی هشت است
وابجاد وی هفت و مخارج آن برین صورت

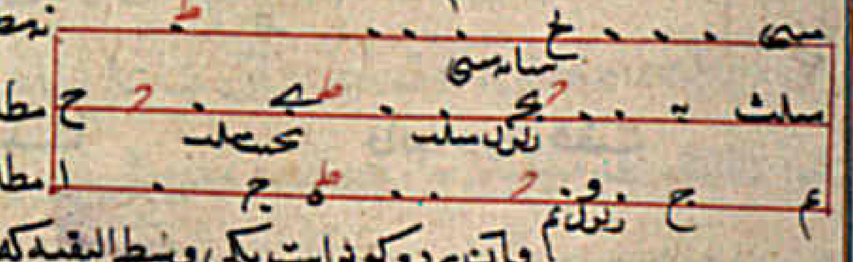


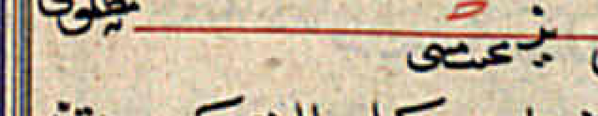


وآن دایرهٔ چهل و دوم است و نغمات وی هشت و بعضی گفته‌اند نه است امّا بر قول اول نغمات وی
وابجاد وی … و بر قول دویم … زیادت کرده‌اند وابجاد وی برین قول هشت است و
و مخارج آن بر هر دو قول برین صورت وآن بر …

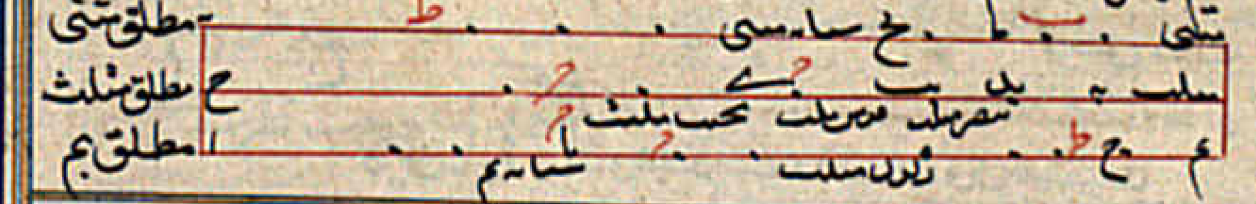


کونه است بلابقیه و مع البقیه بلابقیه دایرهٔ شصت و ششم است نغمات
وی هشت وابجادش هفت
و مع البقیه دایرهٔ شصت و نهم است نغمات وی نه است وابجادش هشت و مخارج آن برین صورت است بر تقدیر اول
و برین صورت است بر تقدیر ثانی



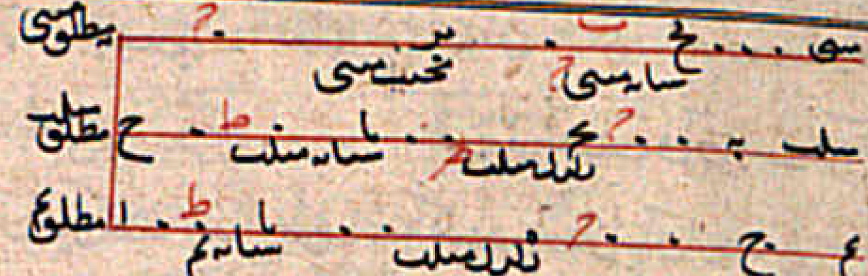


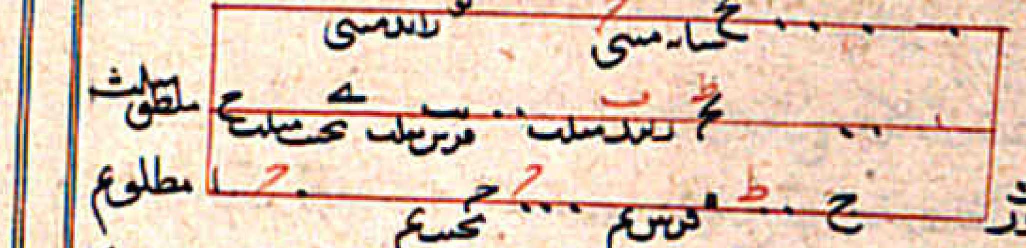
وآن بر دو گونه است یکی وسط البقیه که بعد بقیه در میان نغمات واقع شده است و یکی احد البقیه که بعد بقیه
در وی آخر ابعاد است واحد هم اول دایرهٔ پنجاه و پنجم است و دوم دایرهٔ چهل و چهارم و نغمات وی نه است
وابجاد وی هشت و دایرهٔ دوم چهل و چهارم است و نغمات ثانیه نه است وابجاد وی هشت
برین صورت بر تقدیر اول



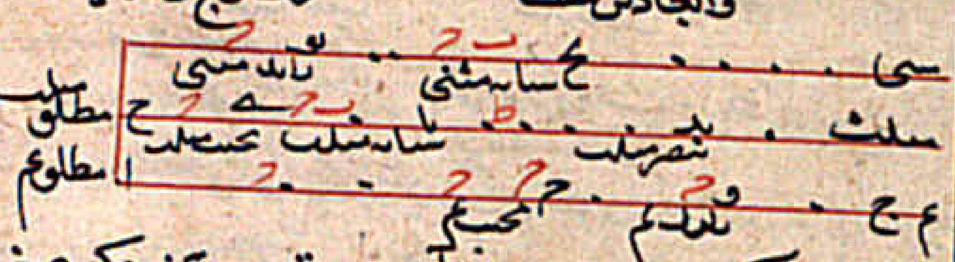
و برین صورت بر تقدیر ثانی

وآن دایرهٔ پنجاه و نهم است و نغمات وی نه است وابجادش هشت و مخارج وی برین صورت





وآن دایرهٔ هفتادم است نغمات وی نه است وابجادش هشت و مخارج وی برین صورت



در بیان آوازات وآن شش است نوروز اصل … کردانیا گواشت مایه شهناز و ارباب عمل در تلحین با اینها ابتدا
از طرف … کنند وآن بر دو قسمت صغیر و کبیر صغیر دو بعد است و یک بعد طنینی مرکب از چهار نغمه برین صورت



وابجاد آن شش و کبیر نغمات آن هفت است
و ارباب عمل استخراج نوروز بطریق اول کنند و در آن

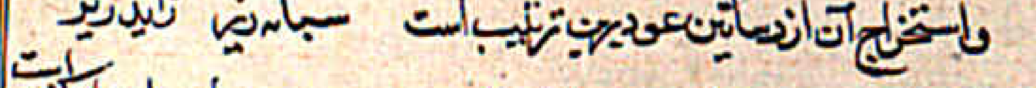
و مخارج آن برین صورت



سه نغمهٔ دیگر اعنی … برای تزیین تلحین سیر کنند و باز بنغمات اوّل عود کنند و مخارج آن از دساتین عود برین ترتیب
سبابه زیر مطلق زیر زلزل مثنی سبابه مثنی مطلق مثنی زلزل مثلث سبابه مثلث و پیش بعضی برین ترتیب
مطلق مثنی فرس مثلث سبابه مثلث فرس بم مجنب بم مطلق بم یازده نغمه در وی موجود است تقدیم
و تاخیر در وی چنین باشد و استخراج آن از دساتین عود میان اصحاب عمل برین ترتیب است سبابه بم
بنصر بم زاید مثلث سبابه مثلث زلزل مثلث سبابه مثلث مجنب مثلث مطلق مثلث زلزل بم سبابه بم مطلق بم
نغمات آن هشت است وابجاد آن هفت برین ترتیب



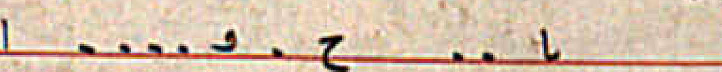
و بعضی نغمهٔ … را نیز اعتبار کنند و برین تقدیر نغمات وی نه باشد وابجاد وی هشت وآن را کردانیای زاید خوانند و در استخراج نغمات
آن از دساتین عود صاحب ادوار کردانیای زاید را اعتبار کرده است برین ترتیب سبابه زیر زاید زیر بنصر مثنی سبابه مثنی
مجنب مثنی مطلق مثنی زلزل مثلث سبابه مثلث مطلق مثلث نغمات آن نه است وابجاد آن هشت برین صورت



و استخراج آن از دساتین عود برین ترتیب است سبابه زیر زاید زیر
زلزل مثنی فرس مثنی مجنب مثنی مطلق مثنی زلزل مثلث مجنب مثلث مطلق مثلث صاحب ادوار گفته است
که آن به پنج نغمه تمام میشود برین صورت



و استخراج آن از دساتین برین ترتیب است
سبابه زیر مطلق زیر سبابه مثنی سبابه مثلث و اما آنچه ارباب عمل در آن تصانیف کرده‌اند در این زمان مستعمل است نغماتش
… و طریق استخراج آن از دساتین عود برین ترتیب است سبابه مثلث



مطلق مثلث زلزل بم مطلق بم شش نغمه است و پنج بعد ابعاد وی و نغمات وی چنانکه صاحب ادوار تعیین

کرده است اینست مطلق زیر مجنب زیر زلزل زیر فرصد زیر مجنب زیر مطلق زیر سه نغمه هابط استیعنی
انجانب ثقل بحدت میروند و سه نغمه صاعده یعنی از حدت بثقل میروند در میان شعبات و آن بیست و چهار است
و آن دو نغمه است که بعد طنینی مستغرق آنست و اهل عمل چون بآن تلحین کنند ابتدا از طرف اثقل کنند و استخراج آن از دساتین چنین است
و ارباب عمل استخراج دوگاه از مثلث کنند برین صورت
و آن سه نغمه است و دو بعد و مخارج آن برین صورت
و آن
چهار نغمه بود و سه بعد برین صورت
و آن بر دو گونه است اول بحیگاه اصل و آن
پنج نغمه است و چهار بعد برین صورت
و ثانی بحیگاه زاید و آن چنان بود که نغمه
بعضی گفته اند که آن ده نغمه است
بر آن بیفزایند
و بدین سبب آنرا عشیرا گفته اند برین صورت
و اما آنچه اهل عمل برآن تصانیف ساخته اند شش نغمه است و مخارج آن
از دساتین عود اینست
و آن شش نغمه است و پنج بعد برین صورت
و از طرف اثقل دیگر نغمات بران بیفزایند برای تزیین الحان اما حط بر نغمه
کنند بعضی گفته اند آن هشت نغمه است و مخارج آن
از دساتین برین صورت است
و بعضی گفته اند پنج نغمه است و صورتش
اینست برین صورت
و آن شش نغمه است برین ترتیب و مخارجش از دساتین
و آن پنج نغمه است نغمهٔ اولی ثانیه ثالثه که از میان و
مسموع شود و رابعه نغمه و خامسه نغمه و از طرفین اضافت
نغمات بران کنند از برای تزیین الحان اما حط بر نغمه کنند و آن هشت نغمه است برین مثال
و مخارج آن
از دساتین برین صورت
و آن دایرهٔ شصت و چهارم است هشت نغمه برین ترتیب
و مخارج آن از دساتین برین صورت است
و آن پنج نغمه است و مخارج آن از دساتین برین صورت است
و آن دایرهٔ هفتاد و دوم است و نغمات وی هشت است برین ترتیب
و مخارج آن از دساتین برین صورت است

و آن بر دو گونه است اول پنج نغمه است برین ترتیب و مخارج آن از دساتین برین صورت است
و دوم هشت نغمه است و آن از نود و یکم دایره هیچکدام نیست و نغمه
دو روی سفقود است و نغمات وی اینست و مخارج آن
واصل آن دو نغمه است اعنی و بعد مستغرق
از دساتین اینست
آنست و از برای تزیین الحان از طرف احد سه بعد اضافت کنند و از جانب اثقل سه بعد و مخارج آن از دساتین برین صورت
و آن سه نغمه است برین ترتیب و مخارج آن از دساتین برین صورت
و از طرفین
برای تزیین الحان اضافات کنند و آن پنج نغمه است برین ترتیب و مخارج آن از دساتین برین صورت است
و آن هفت نغمه است برین ترتیب و مخارج آن
از دساتین برین صورت است
و آن سه نغمه است
بشرط آنکه بالای بعد احد زیادت کنند و آن بمقدار ربع
طنینی است بآن طریقه که اصبع بین الطرفین آن متزلزل و متحرک باشد چنانچه از طرف احد نقط بمقدار بعد احد تجاوز کنند و با
نغمه آید و اهل عمل آنرا امثال دستان گویند و مخارج آن از دساتین برین صورت است
اصفهانک هفت نغمه است برین مثال و روی عراق پنج نغمه است برین مثال
و چون روی عراق مندرجست در اصفهانک هر دو را یک شعبه داشته اند و مخارج هر یک از دساتین ظاهر است و آن چهار نغمه
و آن هفت نغمه است برین ترتیب و مخارج آن برین صورت است
و طریق تلحین در آن اینست که از نغمهٔ ا ابتدا کنند و چون بنغمهٔ رسند بان عود کنند و نغمهٔ را محیط سازند و مخارج آن
و آن شش نغمه است برین ترتیب از دساتین برین صورت است
و مخارج آن از دساتین برین صورت است
و آن هشت نغمه است برین ترتیب و مخارج آن از دساتین برین صورت
این بود بیان شعبات بیست و چهارگانه و ماعدای این ترکیبات هر نوع که خواهند
ترکیب کنند و بهر نام که خواهند مخصوص کردانند محتمل است که هر یک ازین ادوار دوازده گانه را همچنانکه از نغمهٔ ابتدا می کنند از نغمهٔ
دیگر ابتدا کنند چون مثلا در دور عشاق اولا کرفت مخرج باید کرد بی بی بی بی بی بی و برین قیاس است
سایر نغمات بر ادوار عشاق بحسب دوایر نغمات هفده گانه هفده باشد که از هر کدام خواهند ابتدا کنند و این را طبقات دور عشاق

خوانند و همین حکم دارد سایر ادوار و ... که مثلث اوزان و شعبات را نیز همین حکم است که از مواضع مختلفه ابتدا ازینها می توان کرد زیرا که
ضروری دار الحان و ابعاض آن رعایت ابعاد است خصوصیات نغمات آن و برین ختم کرده شد قسم تالیف و اکنون شروع میرود در قسم ایقاع
والله سبحانه هو المؤلف **فصل** چون نغمه عبارت از اصواتیست که زمان آنرا فی الجمله استدادی باشد ناچار آنرا مبدا و منتهایی خواهد بود
مبدء آنرا نقره خوانند و چون نقرات متتابع گردد ازمنه متخلله میان آنها محدود خواهد بود و می شاید که هر جماعتی ازین ازمنه محدوده را
دوری باشد که چون باخر رسد باز از سر باید گرفت و ادراک این جماعات نقرات محدودة الازمنة منتظمة الادوار را ایقاع گویند و باید که این دو
بر ترتیبی بود که طبع سلیم ادراک تساوی ازمنه و ادوار آن تواند کرد بر مثال اوزان شعر که جماعتی از حروف متحرکه و ساکنه را ترتیبی خاص
داده اند که طبع سلیم بی تامل و تقطیع ادراک وزن آن تواند کرد
هر زمان که متخلل گردد میان دو نقره یا از آن قبیل خواهد بود که در میان
ایشان گنجایی نقره لحنیه دیگر نباشد و آنرا زمان خوانند و مقیاس سایر ازمنه آنست که کمیت امتداد آنها را قیاس بوی تقدیر می کنند و یا ضعف آن خواهد بود
و آنرا زمان گویند و یا ثلثه امثال آن گویند و یا اضعاف آن و آنرا زمان گویند و زمان تنها قلیل الاستعمال است زیرا که بواسطه قرب نقرات
از اعتدال بیرونست و همچنین زمان را اعتبار نکرده اند بر آنکه چون زمان میان دو نقره متخلل گردد امکان آن هست که نزدیک استماع نغمه مسموعه
از نقره ثانیه صورت نغمه مسموعه از نقره اولی از سامعه زایل گردد و تالیف بین النغمتین موجود نگردد در بین مشابهه زمان و و ات
هر دو حرف متحرک متعاقب را سبب ثقیل گویند چون تَنَ و یکی متحرک و یکی ساکن را سبب خفیف چون تَنْ و دو متحرک و یکی ساکن را وتد چون تَنَنْ
و سه متحرک را و یکی ساکن را فاصله چون تَنَنَنْ و هر جماعت نقرات که هست یا ازمنه متخلله میان آنها متساوی اند و آنرا ایقاع موصل خوانند و یا متفاضله
و آنرا ایقاع مفصل گویند اما موصل اگر زمان همه باشد چون زمانهای که متخلل میان نقرات اسباب ثقال است آنرا سریع الهزج خوانند چون تَنَ تَنَ تَنَ
و اگر زمان همه باشد چون زمانهای متخلل میان نقرات اسباب خفاف آنرا خفیف الهزج گویند چون تَنْ تَنْ تَنْ و اگر زمان همه باشد چون زمانهای
که میان تا آت او تادست در مثل تَنَنْ تَنَنْ تَنَنْ آنرا خفیف ثقیل الهزج گویند و اگر زمان همه باشد چون زمانهای که میان مبادی فواصلست آنرا ثقیل الهزج
گویند چون تَنَنَنْ تَنَنَنْ تَنَنَنْ و اما مفصل آنست که ازمنه آنها متفاوت باشد و آن بحسب تعدد ازمنه که دوران دو دو باشد یا سه یا چهار یا زیادت
و بحسب نوع اختلافات آن که بعضی با بعضی دیگر یا یا باعتبار از صور محتمله اقسام بسیار می تواند بود که تفاصیل آن طولی دارد و متفطن
لبیب بتامل صادق استخراج آن می تواند کرد چون اصول ایقاع بروجه کلی معلوم شد اکنون در تفاصیل بخصوص جزوی آن که پیش این طایفه جمعی عرب
و جمعی در عجم مستعمل است شروع میرود و آن بر انواع است
زمان دور آن برابر زمانی بود که در آن بهشت سبب ثقیل تلفظ توان کرد مشتمل بر (؟)
نقره و ارکان او دو وتدست و یک فاصله و یک سبب خفیف و باز یک فاصله چون تَنَنْ تَنَنْ تَنَنَنْ تَنْ تَنَنْ تَنَنَنْ بر وزن مفاعلن فعلن مفتعلن و متعاد
که صاحب الحان از جهت حفظ ازمنه ایقاع و تساوی ادوار آن بدیت یا بالتی دیگر در مقابله نقرات لحنیه نقرات غیر لحنیه می آرد یا مد کاری آن نجا
ازمنه ایقاع و ادوار آن نادر بود و معهود چنان بود که آن نقرات مقرون بنقرات اوایل ارکان بود و این طایفه بحسب مهارت اگر آنها را اسقاط میکند
دایره بر دو نقره یا بیشتر اقتصار می نمایند و می باید که آن نقرات را در تخیل دایره و تصویر آن مدخل پیش از نقرات دیگر باشد و آنرا ضرب اصل گویند برین نهاد هر یک
از اوتاد و فواصل و بحسب یک نقره مقرون می گردانند و باقی را زمان می سازند بر نقرات پنج باشد و میشاید که بنونهای متحرک این الفاظ نیز نقرات مقرون گردانند

بر حروف این دایره سه نوع بود تا آت و آنرا عمده حرکات گویند و نونات ساکنه و آنرا عمده سکنات خوانند و نونات متحرکه و آنرا مددحات خوانند اگر خواهند نونات
بدان مقرون گردانند و آن در آلات ذوات النغم باشد و اگر خواهند ادراج کنند و آن در آلات ذوات النقرات باشد چون دف و کف و غیرهما و ضرب اصل
دو نقره داشته اند بعضی گویند که آن نقره ثالثه و خامسه است از نقرات خمس و بعضی گویند که آن نقره مقرون بحرکت سیم است از فاصله اولی و نقره مقرون
بحرکت اولی از فاصله دویم و محتمل آنست که باول هر کلمه از کلمات خمسه نقره مقرون کرده اند تا هیچ کلمه از آن خالی نباشد و در خیال دوری موزون منطبع
شود و چون تقدیر قول مختار میان نقره اولی و ثانیه و میان ثانیه و ثالثه زمان باشد و میان ثالثه و رابعه زمان و میان رابعه و خامسه زمان و اگر دور
عود کند میان خامسه اولی زمان و اهل عجم این دور را ورشان گویند زمان آن مساوی زمان ثقیل اولست و ارکان او دو وتد
و سببی خفیف و باز دو وتد و سببی خفیف چون تَنَنْ تَنْ تَنَنْ تَنَنْ تَنْ بر وزن مفاعلن فع مفاعلن فع مثل هر یک از او تاد و اسباب یک نقره مقرون گرداند میان
نقره اولی و ثانیه و میان ثانیه و ثالثه زمان باشد و میان ثالثه و رابعه زمان و میان رابعه و خامسه و میان خامسه و سادسه زمان و میان اولی اگر دور
عود کند زمان بر حدیث دو زمان مفقود بود و بعضی از اهل عمل یک نقره بحرکت اولی او تاد اول و یک نقره بحرکت ثانیه او تاد رابع مقرون گردانند
دور آن نیز مساوی دور ثقیل اول بود و ارکان آن هشت سببست یک سبب خفیف و یک سبب ثقیل برین ترتیب تا هشت تمام شود چون
تَنْ تَنَ تَنْ تَنَ تَنْ تَنَ تَنْ تَنَ بر وزن فاعل فاعل فاعل فاعل و ضرب اصل درین دور دو نقره است یکی نقره اولی از سبب اول و دویم نقره اولی از سبب سابع و رو
که درین دو و چهار زمان موجودست و هشت زمان بر تقدیر اعاده دور دو زمان و درین دور مفقود اند و بعضی درو جه تسمیه او بثقیل ثانی
گفته اند چون زمان طولی ازمنه است و باولی خصوص ثقیل اول گفته و چون زمان که اقصر است از زمان و اطول از زمان و مخصوص است بثانی آنرا ثقیل
ثانی گویند و چون زمان و هر دو مفقود در ثالث آنرا خفیف ثقیل گویند زمانی آن برابر زمانی است که در آن شش سبب ثقیل تلفظ کنند مشتمل
بر دوازده نقره و ارکان آن چهار سبب خفیف و یک فاصله چون تَنْ تَنْ تَنْ تَنَنَنْ بر وزن مفعولاتن فعلن و نقرات آن پنج باشد و ضرب اصل در آن نقره اولی
و نقره خامسه زمان آن ضعف زمان رمل است و نقرات آن بیست و چهار یا زمنه و نقرات آن مثل و ضعف زمنه و نقرات ثقیل اول باشد و ارکان آن
دو فاصله و شش سبب خفیف و باز یک فاصله در آخر چون تَنَنَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنَنَنْ بر وزن متفاعلتن مفعولن فعلن و ضرب اصل تا و فاصله
اولی و تاء سبب سادس بود و بعضی از متاخرین ضرب اصل این دایره را چهار نهاده اند تاء سبب اول و تاء سبب ثالث و تاء سبب رابع و تاء فاصله اخیر این را
دایره چهار ضرب نام کرده اند و اکثر بسایط و عملهای عجم برین وزنست مدار آن بر چهار زمانست و ارکان آن یک سبب خفیف و یک وتد و باز یک سبب خفیف
و یک وتد چون تَنْ تَنَنْ تَنْ تَنَنْ بر وزن فاعلن فاعلن و ضرب اصل آن نقره اولی است از سبب اول و نقره اولی از وتد اخیر صاحب ادوار گفته اگر زمان
دور آن مساوی زمان خفیف رمل است و ارکان آن تَنْ تَنَنْ تَنْ تَنَنْ بر وزن فعولن فعولن و ضرب اصلش نقره اولی است و نقره نون وتد ثانی و بعضی گویند
که هر دوی و در هزج مساوی یک دور رمل که دوازده نقره است باشد بر هر یک دور دو شش نقره باشد برین صورت تَنَنْ تَنْ و بر وزن فعلاتن و بعضی اهل
عمل این دایره را هزج گویند دور آن مساوی دور ثقیل رمل است یعنی بیست و چهار نقره و ارکان آن شش فاصله است برین صورت تَنَنَنْ تَنَنَنْ
تَنَنَنْ تَنَنَنْ بر وزن متفاعلتن متفاعلتن و ضرب آن چهار است ضرب اول بر تاء فاصله اولی واقع میشود و ضرب دوم بر تاء فاصله چهارم و ضرب سیم
بر تاء فاصله پنجم و ضرب چهارم بر نون دوم فاصله پنجم و بتامل باقی حرکات فواصل را اعتبار نمایند و گاه باشد که آنرا مضاعف سازند تا جمل و هشت نقره

بسم الله الرحمن الرحیم

لولا لمعات برق نور القدم • من یخرجنا من ظلمات العدم • من یخرجنی الجود وحی الکرم • او یعصمنا من هفوات القدم
پاکا خداوندی که آیینهٔ حقیقت محمدی را مطرح اشعهٔ لمعات جمال جمعی احدی ساخت وازانجا پرتوی بر حقایق سایر
خلایق علی تفاوت درجاتهم وتباین طبقاتهم انداخت غایت کمالات را در آیینه دید وآنرا بآیینگی پسندید بدین
بهره دست عنایت کرده بخالص محبت خودش برگزید وحال آنکه هنوز علم هستی آدم برافراشته نشده بود وقلم
نگارنده ولوح نگاشته نگشته هم کلید خزاین جود دست وهم نقد گنج خانهٔ وجود لوای حمد بدست اوست
ومقام محمود جای نشست او همیشه با آدم وآدمیان زبان مرتبه اش باین کلمه در تکلم است که رباعیه
آدم که بصورت پدر و پسر منست • آنم که بدیدهٔ حقیقت نگرم • صد گونه گواه آید از وز نظرم • کو از ره معنی پدر و من پدرم
وهمواره با عالم وعالمیان لسان منقبتش بدین ترانه در ترنم که رباعیه احکام شریعت همه اقوال منست
اسرار طریقت همه احوال منست • بیرون ز من حقیقتی دیگر نیست • عالم تفصیل وآدم اجمال منست • صلی الله علیه وعلی آله
مقتبسی انوار جماله من مشکوة کماله اما بعد نموده می آید که دران وقت که شیخ عالم عامل عارف عاشق صاحب
النثر الفایق والنظم الرایق مصراع آن رخ جام کرم ارباب همم را ساقی ه فخر الدین ابراهیم الهمدانی المشتهر بالعراقی
بصحبت قدوة العلما المحققین واسوة العرفاء الموحدین ابو المعالی صدر الحق والملة والدین محمد القونیوی قدس الله
تعالی سرهما رسیده است وازوی حقایق فصوص الحکم شنیده مختصری فراهم آورده وآنرا بسبب اشتمال بر لمعه
چند از بوارق آن حقایق لمعات نام کرده بعبارات خوش واشارات دلکش جواهر نظم ونثر بهم ریخته ولطایف
عربی وفارسی درهم آمیخته آثار علم وعرفان ازان پیدا وانوار ذوق و وجدان دران هویدا خفته را بیدار کند
وبیدار را واقف اسرار گرداند آتش عشق برافروزد وسلسلهٔ شوق بجنباند اما بواسطهٔ آنکه زبان زدهٔ هر
بدنام کنندهٔ نکونامی چند • شده ودست فرسودهٔ • انداره نیافته بی سرانجامی چند. کشته اهل تقلید رقم رد بران کشیده اند
ودامن قبول ازان درچیده واین فقیر نیز چون آن بدو رانکار ساییدید ، از شغل بآن فراغتی می ورزید . تا آنکه
درین ولا اجل اخوان الصفا واعز خلان الوفا سیره الله علی سیر عباده العرفا که نام خجسته فرجامش در اثنای این دعا

بجز بهترین صورتی از صور رمز وایما یمن الله وعباده سمت ادا یافت استدعاء مقابله وتصحیح آن نمود ودر مقابلهٔ آن چیز
انقیاد چاره نبود چون متصدی این شغل گشتم وبر تفاصیل اجزاء آن بگذشتم بهر ورقی ازان لمعه از انوار حقایق
دیدم ودر هر صفحه نفحهٔ از ازهار معارف شنیدم باطن را بفهم دقایق آن انجذابی واقع شد وخاطر را از صعوبت ادراک
مقاصد آن اضطرابی حاصل آمد نسخ متن مختلف بود وبعضی از طریق صواب منحرف می نمود در مواضع اجمال
ومواقع اشکال بشرحهای آن رجوع افتاد نه از هیچ یک مشکلی حل شد ونه در هیچکدام مجملی مفصل گشت لاجرم
بر دل بفهم لطایف مایل این خاطر گذشت ودر خاطر بکنه حقایق ناظر این داعیه متمکن گشت که از برای تصحیح عبارات
وتوضیح اشارات آن شرحی جمع کرده شود ملتقط از سخنان مشایخ طریقت وکبراء حقیقت بتخصیص شیخین کبیرین
محی الملة والدین محمد العربی ومرید وتلمیذ وی صدر الحق والدین محمد القونیوی ومتابعات ایشان
قدس الله تعالی اسرارهم بر مقتضای آن داعیه خاطر یارتکاب این امر خطیر آمید وبامداد توفیق الهی
در دو فرد ترتیب وقتی باتمام انجامید وچون بسیاری ازان سخنان که دران شرح اندراج یافته ازان قبیلست که
از تامل در تیرات کلمات متن بر دل تافته می شاید که آنرا اشعة اللمعات نام نهند وباین وصفش بنظر
طالبان جلوه دهند مامول از ناظران منصف نه منکران بعناد متصف آنکه چون این مجموعه را در نظر آرند
واندیشه بر مطالعهٔ آن گمارند هر کجا خیر وکمالی بینند از مواهب حق سبحانه وتعالی شمارند وهر کجا عیب و
هر کجا نقصانی یابند بعجز وقصور بشریه راجع دارند واین کمینه را بخصوصه هدف تیر ملامت نسازند وخود را
در ورطهٔ بدخویی وبدگویی نیندازند والتوفیق من الله سبحانه تمهید در ایما والماع ببعضی حقایق ومعارف
ومصطلحات موقوف بر همانکه محتاج الیه وموقوف علیه شرح مذکورست ثمن جملتها هر چیز که در خارج
هست واز لوازم هستی وی آنست که آثار مختصهٔ وی بروی مترتب گردد یا ازان قبیلست که در ترتب این آثار
محتاجست بضمیمه که مادام که بوی منضم نگردد آن آثار بروی مترتب نگردد یا محتاج نیست بآن ضمیمه بلکه آن آثار
بی اشتراط انضمام امری مغایر وی بوی بروی مترتب میگردد ازانچه محتاجست بضمیمه بممکن تعبیر میکنند
وانانچه محتاج نیست بواجب وآن ضمیمه بوجود وصوفیه قایلین بوحدت وجود که ارباب کشف وشهود اند
بان رفته اند که ذات واجب تعالی عین آن ضمیمه است که وجودست ووی بذاته بهمه اشیا محیط
ودر همه اشیا ساری ووجود همه اشیا باحاطه وسریان وی است در ایشان وایضا منها پوشیده
نیست پوشیده نماند که ممکن را عند اقترانه بهذه الضمیمة وجود بمعنی کون وحصول که واجب را بی آن اقتران ثابت
طاری میشود پس وجود بمعنی کون وحصول عرضی عام باشد نسبت بجمیع موجودات واز قبیل مفهومات اعتباری
که آنرا جزء در عقل وجودی نیست پس حمل این مفهوم بر واجب باشتقاق تواند بود نه بمواطاه بان طریقه

که لفظ موجود از وجود بمعنی عام عرضی اشتقاق کنند و بر واجب حمل کنند واما حقیقت وجود که عین واجبست
در حمل بر واجب احتیاج باشتقاق ندارد بلکه بمواطاة بروی محمولست وانضعیفه موجود را از وجود بآن معنی
اشتقاق کنند بمعنی موجود ذو الوجود خواهد بود اعم من ان یکون الوجود نفسه او غیره **سوال** اگر کسی
جون واجب نیز بوجود بمعنی کون وحصول موصوف باشد پس وی نیز در ترتب آثار مختصه محتاج بضمیمهٔ
وجود باشد **جواب** گوییم که ترتب آثار بر واجب نه بواسطهٔ عروض وجود عامست مر او را بلکه ترتب
آثار بروی لذاته است ویکی از ان آثار وجود بمعنی عامست که ثبوت وی نیز فرع وجود مثبت له است
وهمچنین است حال در ذوات ممکنه نیز که وجود بمعنی عام از احوال خارجیهٔ ایشانست وثبوت آن مر ایشانرا
بواسطهٔ موجودیت ایشانست بالوجود الحق نیز که ایشان موجودند بمعنی ذو الوجود وثبوت وجود عام
مر ایشانرا در خارج بواسطهٔ موجودیت ایشانست باین معنی وانکه گفته اند که ثبوت وجود خارجی مر ماهیت را
در عقلست پس موقوف بر وجود عقلی باشد نه خارجی دفع محذور نمیکند زیرا که جون نقل کلام بوجود عقلی
میکنیم محذور لازم می آید **سوال** اگر کسی گوید جون لفظ وجود را دو معنی پیدا شد آنکه میگوید وجود عین
واجبست آن معنی دیگر میخواهد وانکه میگوید از معقولات ثانیه است وعین واجب نیست معنی دیگر
پس نزاع لفظی باشد نه حقیقی **جواب** گوییم که نزاع فی الحقیقه در انست که آن امری که بانضمام واقتران وی
بماهیت احکام وآثار بروی مترتب میگردد وازان تعبیر بوجود میکنند ذات واجبست بعینها یا امری عرضی
اعتباری پس نزاع حقیقی باشد نه لفظی **وایضا منها** حقیقت وجود را من حیث هو هو بی ملاحظهٔ نسب واعتبارات
واگرچه نسبت تجرد از همه باشد وجود مطلق وذات بحث وهستی صرف وغیب هویت واحدیهٔ مطلقه
واحدیهٔ ذاتیه گویند وازین حیثیت مرتبهٔ وی از ان بلندترست که متعلق علم وکشف وشهود تواند شد نه بدست
علم ودانش دامن ادراک او توان گرفت ونه بدیدهٔ کشف وشهود پرتو جمال او توان دید اما ویرا مراتب
تنزلاتست علما وعینا که باعتبار آن متعلق ادراک وکشف وشهود میگردد واول مراتب تنزلات وی
علما تنزل ویست بشانی کلی جامع مر جمیع شئون الهیه وکونیه ازلیه ابدیه را بآن طریقه که خود را
باین شان کلی جامع بداند وصورت علمیهٔ ذات ملتبس بآن مر ورا حاصل شود اما بر وجه کلی جملی بی امتیاز
شئون از یکدیگر وویرا باعتبار تقید وتلبس باین شان کلی وبا صورت معلومیت وی یا باین اعتبار حقیقت
محمدی گویند واگر بآن ملاحظه انتفاء اعتبارات کنند احدیت گویند واگر ملاحظهٔ اثبات اعتبارات
کنند واحدیت گویند وباعتبار صلاحیت وی مر اعتبارین را که همان حقیقت محمدیست وحدت وبرزخیهٔ
اولی گویند زیرا که وی برزخیست جامع بین الاحدیة والواحدیة وامتیاز میان این اعتبارات در مرتبهٔ علم است

واگر نه ظاهر وجود که ذاتست در مرتبهٔ عین هیمان بر صرافت اطلاق خودست وهیچ تعینی وتعددی بوی
راه نیافته است وبعد ازان تنزل ویست بتفاصیل این شان کلی واین را تعین ثانی گویند بآن طریقه که
خود را بهمه شئونات الهیه وکونیه ازلیه ابدیه که در ان شان کلی اندراج داشتند بتفصیل بداند یکی
بعد از دیگری بآن معنی که جون عقل ملاحظهٔ آنها کند حکم کند بتقدم ذاتی بعضی بر بعضی
وانتشاء بعضی از بعضی نه آنکه بحسب زمان علم ببعضی متقدم باشد بر علم ببعضی دیگر زیرا که علم حق
سبحانه بهمه اشیا متعلقست ازلا وابدا بی شایبهٔ حدوث وتجدد مثلا جون ذات متعلق شده است
بآن شان کلی جامع که فوق آن مرتبهٔ لاتعین است واین صورت علمیه حقیقت قلم اعلی است ازان
تعقل منتفی شده است تعقل ذات بشانی دیگر که آن حقیقت قلم اعلی است لوح محفوظست مر دویت
آنست که ذات مع الصادر الاول علة تامهٔ آن موجودیست که در مرتبهٔ ثانیه ظاهر میشود وعلم بعلت
تامه مستلزم علمست بمعلول وهمچنین ذات مع الصادر الاول والثانی علت تامهٔ امری ثالثست
پس علم بآنها مستلزم علم بوی باشد وهکذا الی ما لانهایة له **وایضا منها** حقایق ممکنات صور معلومات
ذاتست متلبسه بالشئون والصفات بآن معنی که هرگاه علم حق سبحانه بذات خودش اعتبار کنیم مقید بیک شان
یا بیشتر آن صورت علمیه را حقیقتی ممکنی از ممکنات میگویند وجون اعتبار کنیم بیک شان یا شئون
دیگر آنرا حقیقتی دیگر از حقایق ممکنات میگوییم وعلی هذا القیاس پس علم حق بحقایق ممکنات عین علم
خود ویست بذات وشئون ذاتیهٔ خودش واینست معنی آنکه میگویند علم حق سبحانه بعالم عین علم ویست
بذات خودش **وایضا منها** مراد بشئونات ذاتیه که آنرا حروف عالیات خوانند نسب واعتباراتی است
مندرج در ذات اندراج اللوازم فی ملزوماتها لا اندراج الاجزاء فی الکل سواء کانت الاجزاء عقلیه او
خارجیه ولا اندراج المظروف فی الظرف ومراد باندراج آنها در ذات بودن آنهاست بحیثیتی که هنوز
از قوت بفعل نیامده باشند جون اندراج نصفیه وثلثیه وربعیت در واحد عددی پیش از انکه جز و
اثنین یا ثلثه یا اربعه واقع شود واین نسب واعتبارات که آنرا شئونات ذاتیه میگویند بعینها همان نسب
واعتباراتی است که بعد از ظهور در مراتب وجزئیات آن ظاهر میشود جنانکه نصفیت وثلثیه وربعیت
واحد عددی را پیش ازانکه واحد جز واین اعداد واقع شود واین نسب در وی از قوت بفعل آید شئونات
ذاتیه گویند وجون جز واین اعداد واقع شود وآن نسب از قوت بفعل آیند آنرا آثار واحکام
خارجیه گویند **وایضا منها** وجون ممکنات عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه در حقایق ایشان
بآن معنی که جون ممکنی از ممکنات را شرایط وجود عینی تحقق گردد ویرا نسبت خاص مجهول

الکیفیة بظاهر وجود که بمنزلهٔ مرآت مر باطن وجود را پیدا شود که بجهت آن مناسبت احکام و آثار عین ثابتهٔ آن ممکن
در مرآت ظاهر وجود منعکس گردد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و متعین نماید و اسما و صفات وی
بآن قدر که خصوصیت شأن که عین ثابتهٔ آن متمکن صورت علیه آنست تقاضا کند ظاهر گردد پس ظاهر
وجود متعین و منصبغ بآن احکام و آثار موجودی باشد از موجودات عینی خارجی وایضا منها مراد بانضمام
و اقتران و معیت وجود حق بماهیت ظهور آن نسبتست میان ایشان و از مقتضیات آن نسبتست ظهور ماهیت
در خارج و ترتب احکام خارجیه وی بر وی نه آنکه وجود عارض ماهیت شود بلکه ماهیت عارض وجود است
و قایم بوی و وجود معروض و قیوم وی اما نه عارضی که بعروض وی مر معروض را صفت وجودی نو شود
و بزوال آن صفت حقیقی زایل گردد زیرا که تجدد صفات و زوال آن موجب تغیر مقتضی تجدد و ثبات تعالی الله
عن ذلک علوا کبیرا بلکه عروض ماهیت مر وجود را چون عروض صورتست مر آیینه را زیرا که صورت مرئی
در آیینه بحسب حس عارض آیینه می نماید اما چون رجوع بعقل میکنیم میدانیم که عارض آیینه نیست نه بسطح
وی قایمست و نه به عمق وی حال بلکه وی را نسبتی است مخصوصه با آیینه که سبب نمایندگی آیینه میشود مر او را
و بحسب حس توهم آن میشود که مگر آن صورت عارض آیینه است و قایم بوی قیام العارض بالمعروض
و در حقیقت آیینه را از نمایندگی صورت جز نسبت نمایندگی بجا فزاید و بزوال صورت جز نسبت نمایندگی
زایل نمیشود و شک نیست که از تغیر و تبدل نسب هیچ تغیری و نقصی بوی لاحق نمیشود وایضا منها و از ینجا
معلوم میشود که معیت حق سبحانه با اشیا و قیومیت وی مر ایشان را نه معیت جوهرست بجوهر یا عرض بعرض
یا جوهر بعرض یا عرض بجوهر بلکه نه چون معیت وجودست بموجود بلکه معیت وجودست بماهیت من حیث هی
که بآن معیت ماهیت موجود میگردد و دوام وجود و بقای وی بدوام آن معیت است با وی من حیث هی لا من حیث
الوجود پس علت بقای ماهیت نیز معیت حق است سبحانه با وی من حیث هی و ورای این معیت حق را سبحانه معیتی
دیگر نیست بحسب ذات با اشیا و شک نیست که ماهیات را من غیر اتصافها بالوجود تقذر و تلوث معقول
نیست پس از معیت حق سبحانه با اشیایی که تقذر و تلوث از احکام خارجیه ایشان باشد ملابسهٔ وی
بقاذورات لازم نیاید با آنکه تقذرات امریست نسبی هرچه مستقذرست نیست بعضی طباع مستقذرست
نه نسبت بهمه چنانکه فضلهٔ حیوانات مثلا نسبت بطبیعت انسان مستقذرست نه نسبت بطبیعت جعل
وایضا تلطخ بقاذورات و تلوث بآن از خواص اجسام کثیفه است نمی بینی که انوار و الوان را از ملابسه
اجسام مستقذره هیچ تلطخ و تلوث لاحق نمیشود و از ین مقدمات دانسته شد که انکس که منع معیت ذاتی
حق سبحانه و انکار احاطه و سریان او در جمیع موجودات کرده است بنا بر لوازم ملابسه وی مر قاذورات

واشیاء خسیسه را از آن جهت است که وی ملابسه و رای ملابسه موجود بموجود بلکه ملابسه جسم بجسم تعقل
نکرده است و منشاء آن جز قصور عقل و قلت تامل امری دیگر نیست سوال اگر کسی گوید که موجودات
بفیض حق سبحانه موجود اند نه بذات وی چنانچه در سخنان بعضی از مشایخ واقعست پس ملابسه حق سبحانه با اشیا
خسیسه لازم نیاید و احتیاج باین تطویل و تحقیق نباشد جواب گوییم که خالی از آن نیست که این فیض موجودی
است حقیقی یا امریست اعتباری و بر تقدیر اول موجود بذاته نتواند بود و الا واجب باشد پس موجود بفیض
دیگر باشد و متسلسل گردد یا منتهی بذات وجب شود و ح اعتراف بمدعای ما لازم آید زیرا که
در موجودات باین اعتبار تفاوت نیست ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و بر تقدیر ثانی که امر اعتباری
عدمی باشد انضمام و اجتماع وی با امری دیگر اعتباری عدمی که ماهیت است بی قیام هر دو
یا یکی با امری وجودی حقیقی معقول نیست و تحقیق آنست که فیض همان ذات مفیض است اما باعتبار
نسبت عموم و انبساط بر حقایق ممکنات و این نسبت از امور اعتباری است پس ذات ماخوذ باین نسبت
از امور اعتباری باشد و فی نفسها از امور حقیقی والله تعالی اعلم وایضا منها پوشیده نماند که در
قرب و معیت همه ماهیات چه شریفه و چه خسیسه برابراند و میان ایشان هیچ تفاوت نیست تفاوت
در آنست که بعضی ماهیات در تحقق بعضی ماهیات دیگر بآن محتاجند و بعضی ماهیات از آن قبیل اند
که در تحقق بر همه ماهیات سابق اند چون ماهیت قلم اعلی که وی را نسبتی است خاص با وجود حق سبحانه
که مقتضی معیت وی است بالوجود الحق سبحانه بی اشتراط بامری دیگر بخلاف ماهیت لوح مثلا که وی در این معیت
مشروطست بمعیت ماهیت قلم اعلی بالوجود الحق سبحانه و همچنین بعضی ماهیات دیگر مشروطست بمعیت قلم
و لوح معا بالوجود الحق سبحانه و هکذا الی ماشاء الله و پوشیده نماند هرچند شرایط وجود بیش میشود بعد
آن موجود از حضرت حق سبحانه بیش میگردد و ابعد موجودات از ین حیثیت ماهیت انسانیست بوجود العنصری
زیرا که وی نوع اخیرست از مولود آخرین از موالید ثلث پس جهات احتیاج و امکان در وی از همه موجودات
بیشتر باشد و بحسب ما نحن از رجوع بوحدت افزونتر اما حضرت حق سبحانه در حقیقت انسانی استعداد رفع
آن حجب نهاده است بخلاف سایر خلایق که هر یک از ایشان بمقتضای وما منا الا له مقام معلوم در مقام
خود محبوس اند و استعداد تجاوز از آن ندارند وایضا منها مظهر شیء صورت اوست و صورت شیء
عبارت از امریست که آن شیء بوی معقول یا محسوس شود و ظهور شیء تمیز و تعین ویست چنانکه ظهور
جنس مثلا در مرتبه انواع تمیز و تعین ویست بمنوعات و ظهور نوع در مرتبه انواع تمیز و تعین ویست بمنوعات
و ظهور نوع در مرتبهٔ اشخاص تعین و تمیز ویست بمشخصات وایضا منها هر مظهری که مغایرست مر آن چیز را

که در وی ظاهرست وظاهر بصورت وشبح خود دران مظهرست نه بذات خود همچنانکه از آینه وآب وآنچه درین معنی
می نماید این معنی ظاهرست مگر مظاهر حقایق مطلقه چون مظاهر الهیه که درآنجا ظاهر ومظهر بایکدیگر
متحد اند وفرق میان ایشان باطلاق وتقیدست مثلا حقیقة مطلقهٔ انسانیه باعتبار اطلاق ظاهرست
وباعتبار تقید بمشخصات مظهر وشك نیست که آن حقیقه مطلقه عین افراد خودست که مظاهر ویند بر اینجا
مظهر غیر ظاهر نباشد وظاهر بذاته در مظهر ظاهر باشد نه بصورت وشبح وایضا منها ظاهر در تعین وتقید
تابع مظهرست ومظهر در تحقق وظهور تابع ظاهر پس مظهر را باعتبار تبعیت ظاهر مر او را مرتبهٔ اولیت است
وباعتبار تبعیت وی مر ظاهر را مرتبهٔ آخریت وایضا منها مظهر من حیث هو مظهر باطنست زیراکه وی
حکم آینه دارد چون آینه از صورت پر برآید صورت می نماید نه آینه پس ظهور صفت ظاهرست نه مظهر
وباطن این ظاهر همان نفس ظاهرست اما باعتبار رحال تقدم وی بر حال ظهور وباطن باطن آنچه بر سبیل احتمال
می دانیم از غیب هویهٔ ذات که هر متعینی مسبوقست بلا تعین وایضا منها موجودات خارجی در صلاحیت
مظهریت اسما وصفات الهی متفاوت اند زیراکه ایشان مظاهر اعیان ثابته اند واعیان ثابته صور
شئونات ذاتیه وشئونات در اطلاق وکلیت وجمعیت ومقابلات آنها مختلف بعضی ازان قبیل اند
که در کمال اطلاق اند که در مراتب تعینات فوق آن تعینی دیگر نیست چون تعین اول که فوق آن مرتبهٔ
لا تعین است وبعضی در کمال تقید چون تعینات شخصیه جزویه وبعضی میان این دو مرتبه چون
سایر حقایق وهمچنین بعضی در کمال جمعیت اند که هیچ شانی از شیون از حیطهٔ آن خارج نیست وبعضی
ازان قبیل است که مشتمل بر بعضی از شئونست چون حقایق متفرقهٔ عالم که غیر انسان کاملست وفضلیت کمال
جمعیت از خصایص کمل افراد انسانست چون انبیا واولیا وایشان نیز در ین فضلیت متفاوت اند زیراکه
اگرچه همه در مظهریت همه اسما متساوی اند اما بعضی ازان قبیل اند که احکام وآثار بعضی اسما در ایشان
ظاهرتر وغالبترست وباقی اسما در تحت آن مغلوب ومندرج وهمه انبیا واولیا که بر قدم ایشان اند
از انبیا واولیا غیر نبی ما صلی الله علیه وسلم ومکمل وراثت وی همه ازین قبیل اند وبعضی از ایشان ازان قبیل
که ظهور اسما وصفات در ایشان بر سبیل اعتدالست بی غالبیت ومغلوبیت چون نبی ما صلی الله علیه وسلم
ومکمل وراثت وی وایضا منها اثر وجود حق سبحانه در اعیان ثابته در تثبیت ظهورست یعنی اعیان را
واحوال اعیان را در عین ظاهر میگرداند همچنانکه در علم بود واثر اعیان ثابته در وجود حق سبحانه تعین
وتقید وی وتعین وتقید صفات ویست زیراکه وجود را فی نفسه اطلاق وعدم تعین وتقیدست
وهمچنین اسما وصفات او را وچون باحکام واحوال عینی از اعیان ثابته منصبغ گردد بسبب

آن انصباغ متعین ومتقید گردد وبحسب تعین وتقید وی اسما وصفات وی نیز متعین ومتقید
شوند زیراکه ظهور اسما وصفات بحسب استعداد ایشانست وشك نیست که استعداد هر عینی نوعی از تعین
وتقید را اقتضا میکند چه در ذات وچه در صفات وایضا منها موجودات ممکنه مظاهر وصور اسما
وصفات الهی اند ومظاهر در هر یك اسما وصفات حق بقدر قابلیت وی مر ظهور آنها را پس همه موجودات را
آینها متعدد فرض کن وآنچه می بینی در ایشان از کمالات حسیه ومعقوله صور اسما وصفات حق تعالی
دان بلك همه عالم را یك آینه فرض کن ودر وی حق را ببین بهمه اسما وصفات وی تا اهل
مشاهده باشی چنانکه در اول اهل مکاشفه بودی پس ازین برتر آی وچنین ملاحظه کن که تو جوت
عالم را می بینی ومیدانی وذات محیط است بهمه وهمه مرتسم اند در وی پس ذات تو آینه است مر آنها را
در اول بمشاهده حق سبحانه نه در غیر خود میکردی واکنون در خود میبینی پس ازین برتر آی وآنرا ملاحظه کن که
ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس ایشانرا از میان بیرون کن وهمه صور تجلیات حق بین وقایم بوی
بر همه کمال وجمال حق اند سبحانه که در حق مشاهده میکنی بجدا ازان ازین برتر آی وخود را از میان بیرون کن
ومدرك ومشاهد حق را ببین فهو الشاهد والمشهود وایضا منها از پیشتر معلوم شد که هر موجودی را
از موجودات دو جهت است نسبت با حق سبحانه یکی جهة معیت وی با حق سبحانه واحاطه وسریان وی سبحانه
در وی بالذات بی توسط امری دیگر واین جهة را طریق وجه خاص گویند وفیضی که ازین طریق میرسد
بی واسطه است وتوجه بنده را بدین جهة توجه بوجه خاص گویند واستیلاء این جهة را بر بنده واستهلاك
واضمحلال بنده را درین جهة جذبه گویند وجهة دیگر سلسله ترتیب است که فیضی که بوی رسید بوساطت
اموری بود که در معیت وی بالوجود الحق سبحانه مدخلی داشته باشند وفیضی که بوی رسید بمراتب آنها
مرور کند ومنصبغ باحکام آنها شتان لا بوی رسد وچون بنده بر همین طریق متصاعدا بحق سبحانه وتعالی
باز گردد وبانکه احکام یك مرتبه را بازمیگذارد وبمرتبهٔ فوق آن ترقی میکند تا بآن اسمی که مبدا او
تعین ویست برسد ودران مستهلك ومضمحل گردد وآن نسبت بوی تجلی ذاتی وی باشد این طریقه را
طریق سلسلهٔ ترتیب گویند وروش بنده را بدین طریق مرتبه بعد مرتبه سلوك گویند وواصل باین طریق را
اگرچه کمتر باشد از واصل بطریق اول احاطهٔ هست باحوال مراتب که واصل بطریق اول را چون باز گردانند
به طریق سلسله ترتیب با بمطلوب رسانند ویرا مجذوب سالك خوانند وسالك بطریق ثانی را چون سلوك
وی منتهی بوجه خاص واستهلاك دران گردد سالك مجذوب گویند وهر یك ازین دو صاحب دولت
اقتدا را شاید وتربیت مریدان ازوی آید وایضا منها مقربات که اعمال وعبادت اند یا از قبیل نوافل اند

که حق سبحانه وتعالی آنرا بر بندگان ایجاب نکرده است بلکه ایشان انها را تقربا الی الله تعالی بخود ارتکاب نموده اند
و بر خود لازم کردانیده وچون در این ارتکاب والتزام وجود ایشان در میانست فنا و ذات واستهلاک که
جهت خلقیت آن در جهت حقیقت نماید نمیدهد بلکه نتیجه آن همین است که قوی واعضا وجوارح وی
عین حق کردد بآن معنی که جهت حقیقت بر خلقیت غالب آید وجهت خلقیت مغلوب ومقهور کردد
و این را قرب نوافل کویند ودرین قرب بنده سالک فاعل ومدرک باشد وحق سبحانه وتعالی آلت وی
واشارت باین مرتبه است حدیث کنت سمعه وبصره ولسانه ویده ورجله بی یبصر وبی یسمع وبی ینطق
وبی یبطش وبی یسعی وباز قبیل فرایض اند که حق سبحانه وتعالی آن اعمال وعبادات را بر ایشان ایجاب کرده است
وایشان بنا بر امتثال امر ارتکاب آن نموده اند وچون در ایجاب وارتکاب وجود ایشان در میان
نیست نتیجه آن فنا و ذات سالک واستهلاک جهت خلقیت آنست در جهت حقیقت واین را قرب فرایض
کویند ودرین قرب حضرت حق سبحانه فاعل ومدرک است وسالک با قوی واعضا وجوارح خود بمنزله آلت
واشارت باین مرتبه است ان الله قال علی لسان نبیه او عبده سمع الله لمن حمده وان الحق لینطق علی لسان
عمر وچون این را دانستی بدان که مقربان از جهت آن بیرون نیستند یا متحقق بقرب نوافل اند فقط وایشانرا اصحاب
قرب نوافل خوانند ویا بقرب فرایض فقط وایشانرا صاحب قرب فرایض خوانند ویا بجمع بین القربین
لی تقیید باحدهما وبی منا وبه که کاهی یکی باشد وکاهی دیکری بلکه معا معا بهر دو قرب واحکام آن متحقق باشند
واین را مرتبه جمع الجمع وقاب قوسین ومقام کمال خوانند وآیت ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله
فوق ایدیهم وحدیث هذه ید الله وهذه ید عثمان اشارت باین مرتبه است ویا بهیچ یک از این احوال سه کانه
مقید نیستند بلکه مر ایشانراست که بهر یک از قربین ظاهر شوند وبجمع بینهما نیز بی تقیید بهیچ یک از این احوال
واین را مقام احدیت جمع ومقام او ادنی خوانند واشارت باین است وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
واین مقام باصالت خواص خاتم النبیین است صلی الله علیه وسلم وبوراثت وکمال متابعت کمل اولیا را از این
حظی است وایضا منها تجلیات حضرت حق سبحانه وتعالی بر چهار کونه است یکی تجلی علمی غیبی که در آن تجلی
بصور اعیان موجودات بر آمده است واز این قبیل است تجلی وی بصور معلومات وموهومات وخیالات
بر ذوی العلم واکرچه ایشانرا بآن که آن از صور تجلیات وی است شعور نباشد دوم تجلی وجودی شهادی
که بصور اعیان موجودات بر آمده است سیم تجلی شهودی که بر نظر شهود اصحاب تجلی ظاهر میشود وآن
بر دو کونه است یکی آنکه موجودات عینی خارجی یا علمی ذهنی همه یا بعضی لباس غیریت بیرون کنند ودر نظر
صاحب تجلی صور تجلیات حق سبحانه نمایند ودوم آنکه آن تجلی در حضرت مثال مقید یا مطلق واقع

وآن همه صور جمیع موجودات می باشد ودر صور انواری باشد یا آن تجلی از وراء عالم مثال در کسوت معانی
ذوقی باشد وبا پیروت از صورت ومعنی چون تجلیات ذاتی برقی چهارم تجلی علمی اعتقادی که این تجلی
فکری یا تقلیدی بصور اعتقادات مقیده بر اصحاب آن ظاهر میشود وایضا منها رقیقه مناسبتی که میان
طالب ومطلوب می باشد کاهی که سبب انجذاب از طرفین کردد والتقا در وسط واقع شود آن التقا را
در اصطلاح این طایفه منازله کویند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الرابع والثمانین وثلثمائة من الفتوحات
المکیة اعلم ان المنازلة فعل فاعلین هنا وهی تنزل من اثنین کل واحد یطلب الاخر لینزل علیه فیجتمعان
فی الطریق فی موضع معین فیسمی ذلک منازلة لهذا الطلب من کل واحد وهذا النزول علی الحقیقة من العبد
صعود وانما سمیناه نزولا لکونه یطلب بذلک الصعود النزول بالحق ووقتی که آن التقا در وسط واقع
نشود بهر طرف که نزدیکتر باشد صاحب آن طرف در محبوبیت مقدم خواهد بود ودر محبیت مؤخر اکر جانب
بجانب حق سبحانه اقرب باشد آن قرب را وقتی که مضاف به بنده دارند تدانی کویند واکر جانب بنده
اقرب باشد آن قرب را از جانب حق سبحانه تدلی خوانند والله اعلم وایضا منها معرفت وادراک حق سبحانه
وتعالی بر دو کونه است اول ادراک بسیط وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه وتعالی بر دو کونه است
اول ادراک مع الذهول عن هذا الادراک وعن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه وثانی ادراک مرکب
وهو عبارت عن ادراک الوجود الحق مع الشعور بهذا الادراک وبان المدرک هو الوجود الحق سبحانه
ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود
اکرچه از ادراک این ادراک غافل باشی واز غایت ظهور مخفی ماند واما ادراک ثانی که ادراک مرکب است
محل فکر وخطا وصواب اوست وحکم ایمان وکفر راجع باوست وتفاصیل میان ارباب معرفت بتفاوت
مراتب او وایضا منها رابطه محبت میان محب ومحبوب نتیجه مناسبت است میان ایشان ومناسبت
میان ایشان از پنج قسم بیرون نیست اول مناسبت ذاتی است که میان محب ومحبوب مناسبتی باشد بحسب ذات
محب وعلامت آن آنست که محب در باطن خود انجذابی بجانب محبوب باز یابد که سبب آن معلوم نباشد و
اکر آن مناسبت بسبب معنی باشد زاید بر ذات که سبب آن معنی اثری بغیر تعدی آنرا مناسبت فعلی کویند
واکر چنانچه اثری بغیر تعدی نکند خالی از آن نیست که آن معنی را در محل خود دوام وثباتی هست
یا نی اکر نیست آنرا مناسب حالی کویند واکر آن معنی که ویرا دوام وثباتی هست مرتبه ایست از مراتب چون
مرتبه نبوت وولایت وسلطنت وغیرها آنرا مناسبت مرتبی کویند والا مناسبت صفاتی وچون
در حقیقت فعل وحال ومرتبه همه از قبیل صفات اند همه اقسام مناسبات را راجع بذاتی وصفاتی می توان
داشت

وچون این مقدار از مقدمات واصطلاحات این طایفه مذکور شد وقت آن آمد که در مقصود شروع کنیم و برجع
سوعود رجوع نماییم بعون الله المستعان انه ولی الاحسان وعلیه التکلان بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد حمد در عرف طایفه صوفیه قدس الله تعالی اسرارهم عبارتست از اظهار کمال محمود بصفات جمال
ونعوت جلال بر سبیل تعظیم واجلال وآن یا از مرتبه جمع است بر جمیع چنانکه حق سبحانه وتعالی در مرتبه غیب
ومعانی مثلا اظهار کرد کمالات خود را بر خود بالتعین والتجلی الاول والثانی وما اشتملا علیه من الشئون
والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا رباعیه دی عشق نشان بی نشانی میگفت ❊ اسرار کمال جاودانی میگفت
اوصاف جمال خویشتن بی من وتو ❊ با خود بزبان بی زبانی میگفت ❊ ویا از مرتبه فرق بر فرق چنانکه مظاهر خلقیه
ومجالی کونیه بالسنه اقوال وافعال واحوال اظهار کمال وجمال یکدیگر کنند وآن بحقیقت حمد حضرت
حق است مر خود را بواسطه تنزلات بحضرات وجود ومراتب شهود رباعیه هر صبح که مرغ نغمه میزند جمن
کلبانک جمال سوری وسوسن ❊ باشد همه وصف شاه خوبان زمن ❊ کاید ز زبان او بگوش دل من ❊ ویا از مرتبه
جمع بر فرق چنانکه با فاضه نور وجود بر حقایق واعیان موجودات که بلسان اصطلاح اثان بفیض مقدس
تعبیر میکنند اظهار میکند استعدادات وقابلیات ایشان مر وجود وکمالات تابعه آنرا که این استعدادات
وقابلیات از مقتضیات فیض اقدس است رباعیه عشقست غنی زبوده ونابوده ❊ حا ویسته فر عز آسوده
عکس رخ خود زاین وآن بنموده ❊ وانکه بجمال وحسن خود بستوده ❊ ویا از مرتبه فرق بر جمیع چنانکه جمیع مراتب وجود در وی بحال
ومثالا وحسا بجمیع السنه قولا وفعلا وحالا حمد حضرت ذو الجلال والاکرام میگویند واظهار کمال
ذات وصفات وافعال حضرت او میکنند رباعیه خوبان که فریب عقل وجان همه اند ❊ در عشق تو شهره جهان همه اند
هر چند بجنس داستان همه ❊ اوصاف شمایل تو خوانند همه ❊ صیغه حمد مصدریست مصدر بلام جنس مستردف
بلام اختصاص یعنی جنس مفهوم حمد خواه مبنی للفاعل وخواه مبنی للمفعول اعنی حامدیت ومحمودیت مختص است
بحضرت حق سبحانه وتعالی زیرا که در جمیع مراتب وجود هم حامد اوست وهم محمود بر زبان هر ستاینده حمد
وثنا خود ستاید ودر لباس هر ستوده لمعات کمال وجمال خود نماید رباعیه در چشم عیان شاهد مشهود تویی
در قبله جان ساجد ومسجود تویی ❊ بی نام ونشان قاصد ومقصود تویی ❊ محکو وزبان حامد ومحمود تویی ❊ لله
بعضی از این طایفه گفته اند که اسم مبارک موضوع است بازاء ذات مطلقه بی اعتبار قیدی ومرتبه وبی اعتبار
عدم آن یعنی مجرد از جمیع نسب واعتبارات حتی عن ذلک التجرد ایضا وبعضی دیگر بر آن رفته اند که علمست
مر مرتبه الهیت را که عبارت است از احدیت جمع جمیع نسب واعتبارات اسمائیه فعلیه وجوبیه نه مر ذات
مطلقه را زیرا که وضع اسم بازاء ذات مطلقه که اگر چه ممکنست اما فایده آن ظاهر نیست چه مقصود از

الفاظ افاده باستفاده معنی موضوعست وانجا معنی موضوع له که ذات حق وهستی مطلق است تعالی وتقدس
مدرک ومفهوم ومشهود ومعلوم هیچکس نتواند بود فکیف که بدلالت لفظ وعبارت بدان اشارت توان نمود
رباعیه عشقت برون ز پرده نور وظلام ❊ خارج ز احاطه عقول وافهام ❊ خواهم که بخوانمش بصد نام اما ❊ او برتر از آنست که گنجد در نام
الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال حبیب فعیل است از برای مبالغه در فاعل یا مفعول ومراد بآن حضرت
رسالتست صلی الله علیه وسلم زیرا که در هر یک از فضیلتین محبیت ومحبوبیت در اعلی مراتب کمالست
اما در فضیلت محبوبی چنانکه خطاب لولاک لما خلقت الکون شهرت بآن واما در فضیلت محبی چنانکه حدیث
ما اوذی نبی مثل ما اوذیت مفصح است از آن رباعیه ای رشک جمال یوسف اندر خوبی ❊ در عشق وبلا زیادت از یعقوب نبی
بر جمله کاینات سبقت داری ❊ در منقبت محبی ومحبوبی ❊ ومراد بوجه حبیب ذات وحقیقت وی قال تعالی
ویبقی وجه ربک ای ذاته وحقیقته می تواند بود که با در قوله بتجلیات الجمال صله تنویر باشد ای نوره بانوار التجلیات
الجمالیه وح سوال می آید که حقیقت محمدی همچنانکه بتجلیات جمالی منور شده است بتجلیات جلالی نیز شده است
زیرا که وی جامع بین الجمال والجلال که از کمال کونیه بس تخصیص را جهت نیست بعضی جواب گفته اند که
جهة تخصیص آنست که باعث حمد حامد تجلیات جمالیست که هدایت مهتدیان از آثار آنست ومی تواند بود
که با سببیت را بود وح آن سوال ساقط میشود زیرا که معنی چنین میشود که تنویر وجه حبیب خود کرد
بآنچه کرد بسبب تجلیات جمالی چه تنویر شی چه بصفات جمالی وچه بصفات جلالی از مقتضیات صفات جمالی است
وپوشیده نماند که تنویر را مراتب است زیرا که حقایق اشیا را پیش از اعتبار دخول در تحت نورانیت علم مرتبه
مرتبه استجنانست در غیب هویت ذات بی تنویر آن اولا جز بآن نتواند بود که از مرتبه استجنان در حضرت
علم ظاهر شوند وظهور در حضرت علم را اجمال وتفصیلی است بی تنویر آن ثانیا بآن تواند بود که از ظلمت
اجمال بنورانیت تفصیلی آید وهنوز محصور ظلمت عدم خارجی اند بی تنویر آن ثالثا بآن تواند بود که
از ظلمت عدم رهایی یافته بنورانیت وجود عینی بهره مند شوند وبعد از وجود عینی لازم نیست که
همه کمالات تابعه وجود در ایشان بالفعل حاصل باشد بی تنویر آن رابعا بآن تواند بود که از ظلمت قوت
بنورانیت فعل در آیند واین جمله جز بتجلیات جمالی لم یزلی لایزالی نمی تواند بود وظاهر است که جمیع اقسام
این تنویرات نسبت بحقیقت محمدی واقع شده است بی تنویر وجه وی همه این اقسام را شامل خواهد بود
فتلألأ ای الله سبحانه منه ای من وجه حبیبه وقوله نورا تمیز من نسبة الفعل الی الفاعل ای فتلألأ
نوره سبحانه من وجه حبیبه ویجوز ان یکون ضمیر الفاعل عائدا الی وجه حبیبه والضمیر المجرور الی الله سبحانه
والاول اوفق بقوله فتفرح به سرورا کما لا یخفی یعنی پدید شد ومنبسط شد نور حق سبحانه از مشکوة حقیقت

حبیب وی بر سایر خلایق نیز که انبساط نور علم بر سایر حقایق بواسطهٔ ویست و علم بهمه منتشی از علم نبوی و همچنین انبساط وجود خارجی بر سایر حقایق وانبساط کمالات تابعه مر از ابواسطهٔ صورت وجودی روحانی ویست که قلم اعلی است وانبساط بعضی از آن کمالات بر امت متابعت وی بخصوص هم بواسطهٔ وجود جسمانی عنصری وی یا خود دید رخشید نور وجه حبیب حق سبحانه از جهة حق سبحانه وتنویر وی ومنبسط شد بر سایر حقایق علما وعینا چنانچه مذکور شد وابصر ای الله سبحانه فیه ای فی وجه حبیبه غایات الکمال ای غایات کمالات الاسما والشئون حضرت حق سبحانه کمالیست ذاتی که در اتصاف بآن بعدد وجودی شرط نیست چون وجوب وجود وقدم وتقدس از صفات نقصان وشهود وی مر شیون واحوال واعتبارات ذات را با احکامها ولوازمها علی وجه کلی جملی فی بطون الذات واندلاج الکل فی وحدتها کما تظهر وتشاهد فی المراتب الالهیة والکونیة وکمالات اسمائی که ظهور حق است در هر شان بحسب آن شان بر خودش سبحانه یا بر همان شان یا بر امثال او جمعًا وفرادی یا خود ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعًا وفرادی یا خود جمع بین الظهورین والشان الذی ظهر الحق بحسبه اما شان کلی جامع لجمیع افراد شئونه او شان هو بعض من افراد تلک الشئون فظهوره سبحانه بکلیته واحدیة جمعه لا یتحقق الا بالنسبة الی هذا الشان الکلی الجامع للشئون او بالنسبة الی بعض منها لکن باعتبار تحققه فی ضمن الشان الکلی الذی هو حقیقة الانسان الکامل زیرا که همچنانکه در مرتبهٔ احدیت جمع هر شانی از شیون بر همه مشتملست همچنین در مرتبهٔ انسان کامل که آن شان کلی جامع است هر یک از آن شئون بر همه مشتملات بر حق سبحانه در مراتب انسان کامل بر خودش از حیثیت شان جامع وهر یک از افراد او بکلیهٔ واحدیة جمعه ظاهر باشد فاکتسب کل شان حکم سایر الشئون فظهر کل فرد من افراد مجموع الامر کله بصورة الجمیع ووصفه وحکمه والمراد لعینه من ظهوره بحسب کل شان هو الاکتساب المذکور لان یظهر عین الشان فقط او یظهر هو سبحانه بحسبه بی ظهور شان یا ظهور حق بحسب آن کمال اسمائیت وغایت کمال اسمائی اکتساب مذکور شد در حقیقت محمدی بعد از ظهور در نشاء عنصری ووصول آن بمرتبهٔ کمال خود اکمل مراتب اکتسابات است وتفاصیلی که میان سایر کمل از انبیا واولیا واقع است بحسب قرب وبعد از مرتبه کمال محمدیت صلی الله علیه وسلم ففرح ای الله سبحانه به ای بوجه حبیبه حیث ابصر فیه غایة الکمال سرورًا ای فرحًا فهو مصدر موکد من غیر لفظ فعله هرچه مشعرست بتشبیه از صفات وجوارح چون مضاف بحق سبحانه وتعالی میکردد وبعضی آنرا تاویل میکنند چنانکه بعضی از شارحان فرح را درین مقام بر رضا حمل کرده است وبر تجلی وجودی انبساطی اما مذهب محققان بخلاف اینست صاحب فصوص

الحکم رضی الله عنه تصریح کرده است بانکه صفاتی را که حق سبحانه وتعالی بخود اضافت کرده است همه بر معنی ظاهر محمولست بلا تاویل وتعطیل لیکن اضافت آن بحق بر وجه اضافت آنست بممکنی یعنی بدایات آن صفات که انفعالات نفسانی است از حق منفی است وحقایق آن مثبت ومذهب سلف از علما حدیث وغیرهم نیز همین است که صفاتی که در قرآن وحدیث وارد است مثل فرح وضحک ونزول واتیان واستوا بر عرش همه حق است وایمان بهمه واجب بی تاویل وتعطیل وهم صاحب فصوص رضی الله عنه در کتاب المعرفه فرموده است که تو خدا را بهتر از خدای شناس که صفاتی را که بخود اضافت کرده است از وی نفی کنی به تنزیه صفت که طریق معطلات اقتصار نمایی واین سخنان بر تقدیریست که آن صفات مضاف بمرتبهٔ جمع باشد واگر مضاف بمرتبهٔ فرق باشد نه بتاویل حاجتست ونه به تنزیه بلک مر وراست کمال مستوعب جمیع صفات خواه موهم بتشبیه باشد وخواه نباشد فصدره علی یده فصافاه بی بهر دست عنایت گرفت او را ودوست داشت وی را دوستی خالص بی آمیزش یا دوستی دیگر زیرا که دوستی همه اشیا بتبعیت دوستی اوست ودوستی وی تابع دوستی هیچ نیست بلکه وی محبوب بالاصاله است وآدم لم یکن شیئا مذکورا ای بالذکر الوجودی بحیاتات ترقی کرد وگفت ولا القلم کاتبا ولا اللوح مسطورا زیرا که وجود قلم ولوح بر وجود آدم مقدم یعنی این تصدیر ومصافات در حالی بود که هنوز آدم علیه السلام بشیئیت وجودی مذکور نشده بود وقلم نیز حروف حقایقی را که در وی بر سبیل کلیت واجمال مندرج بود بر لوح که نفس کلست بتفصیل نوشته بود ولوح نیز بآن حروف منقش نشده بود وچون کتابت لازم قلمیت ومسطوریت لازم لوح ونفی لازم مستلزم نفی ملزوم لیس این کلام در قوت آن شود که ولا القلم واللوح موجودین سوال اگر کسی گوید که تصدیر ومصافات که بنفای تعینی معطوفست بر ابصار وتنویر چون موقت تواند بود بوقت نابودن قلم که صورت وجودی حقیقت محمدیت وحال آنکه تنویر آن حقیقت عبارت از ایجاد قلمست جواب گوییم که می تواند بود که مراد بتنویر ایجاد نباشد بلک مراد آن مرتبت تنویریست که بر ایجاد سابق است ومی تواند که فرق کنند میان نفی وجود قلم ومیان نفی وصف کاتبیت از وی زیرا که چون وجود قلم را تقدم ذاتیست بر وجود کتابت وی لیس در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نیست بلکه مرتبهٔ ثبوت کتابت فروتر از مرتبهٔ وجود قلمیت لیس توان گفت که در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نبود ومیشاید که مراد بکتابت آن کتابت باشد که حق تعالی با وی گفت که اکتب علمی فی خلقی الی یوم القیمة زیرا که این کتابت در ابتدا هر دو روایت واقع بعد از وجود لوح است بلکه بعد از وجود عرش وکرسی مخزن کنز الوجود واین باعتبار جامعیة ویست مر جواهر ونفایس اسماء الهی وحقایق کونی را ومفتاح خزاین الجود واین باعتبار مبداءیت ویست مر فتح باب

ایجادرا وقبلة الواجد والموجود واجد وموجود ماخوذ از واجدست بمعنی وجدان که یافتن است و از وجود
بمعنی کون وحصول بدانک هرشخصی را بحکم ولکل وجهة هو مولیها باستناد باسویست از اسماء الٰهی
که تربیت ومدد وی از حیثیت آن اسم بوی رسد ومرجعش عاقبت آن اسم خواهد بود وموجود ومشهود وی
آنست وآن اسم نسبت بوی اسم ذاتست وغایت معرفت اوست چنانچه در فصوص مذکورست پس حقیقت
محمدی که احدیت جمع همه اسماست باعتبار آن اسم غلبه وجود ونهایت یافت ویست وهمچنین قبلهٔ
آن اسم که موجود ویست حقیقت محمدیت زیرا که مرجع همه اسما همان حقیقت است ونشاید که ویرا
قبله موجود بآن اعتبار گویند که غایت ومتوجه الیه حضرت حق که موجود ومشهود همه اوست تا بعب
تجلی وجودی وجود حقیقت محمدیت وحال آنکه ستونست آن حقیقت عبارت از ایجاد قلم است وظهور وی
در موطن حس وشهادت صاحب لواء الحمد اشارت بآن معنیست که وارد شده است در اثناء حدیث طویل
که فاستأذن علی ربی فیؤذن لی ویلهمنی محامد احمده بها لا تحضرنی الآن فاحمده بتلک المحامد والمقام
المحمود مراد از مقام محمود فتح باب شفاعتست زیرا که فتح این باب وی کند وبعد از وی انبیا واولیا
ومؤمنات شفاعت کنند ودر آخر همه ارحم الراحمین کما ورد فی الحدیث النبوی الذی لسان مرتبة
الحاصلة له من حیث توسط بین الحق والخلق فی انتشاء حقایقهم من حقیقته وجود ذاتهم من وجوده ورجوعهم
الیه بالسلوک او الجذبة یقول وانی وان کنت ابن آدم صورةً فلا فیه معنی شاهدٌ بابوتی این بیت از قصیده
تائیه فارضیه است قدس الله سره ناظمها یعنی اگرچه بحسب صورت حسی وبدن عنصری خود پسر آدمم که
ابو البشرست اما مرا یا از برای من دروی از روی معنی گواهی هست مرپدر بودن من ویرا وآن گواه انتشاء
حقیقت آدم است از حقیقت وی وانتشاء صورت وجودی آدم از صورت وجودی وی چنانچه گذشت
واگرچنانچه بحسب وجود عنصری گویند باعتبار تواند بود که وی علت غایی وجود آدم است وعلت
غایی را باعتبار وجود علمی مرتبهٔ پدریت نسبت باذوالغایة گفتا بصورت اگرچه را ولاد آدمم
از وی بمرتبه بهمه حال برترم این بیت ترجمه بیت عربی سابق است چون بنگرم در آیینه عکس جمال خویش
گردد همه جهان بحقیقت مصورم یعنی چون بنگرم در آیینه علم وشهود عکس جمال خویش را که آن جمال
احدیت جمع جمیع حقایقست بروجه کلی جملی حقیقت جهان وجهانیان در آن آیینه در بیان عشق
ومعشوق مصور شود وصورت بندد زیرا که همه اجزاء وتفاصیل منند خورشید آسمان ظهورم عجب مدار
ذرات کاینات اگر گشت مظهرم نسبت ظهور را که مرتبه اسم الظاهرست از جهت رفعت قدر واشتمال
بر نجوم تعینات الٰهی وکونی زیرا که اسمیست کلی از اسماء الٰهی که اول مراتب وی تعین اولست وهمهٔ مراتب

تعینات تا ابد الابدین در وی مندرج بآسمان تشبیه کرده است وحقیقت محمدی را بآفتاب که از باطن غیب
هویت بحرکتی برافق آسمان ظهور که آن افق اول مراتب اسم الظاهرست طالع شده واز آنجا در همه حقایق
موجودات عالم که ذرات کاینات اشارت بآنست تافته وظهور کرده وهمه مظهر وی شده اند •
ارواح قدس چیست نمودار معنیم • مراد بمعنی حقیقت روحانیت ویست • اشباح انس چیست نگه دار پیکرم • همانا
که مراد به پیکر که معنی آن صورت است وهذا در مقابلهٔ معنی واقع شده است عالم شهادتست که صورت
تفصیلی حقیقت محمدیت وآنکه گفته است که اشباح انس نگه دار این صورتست معنی آن چنان می تواند بود که
صورت عالم بوجود انسان کامل بصورة العنصریة انتظام دارد کما قال الشیخ رضی الله عنه فی الفصوص
فلا یزال العالم محفوظا مادام فیه هذه الانسان الکامل الا تراه اذا زال وفک من خزانة الدنیا لم یبق
فیها ما اختزنه الحق فیها وخرج ما کان فیها والتحق بعضه ببعض وانتقل الامر الی الآخرة واگر پیکر
بدن عنصری محمدی که صورت اجمالی حقیقت ویست خواهند در نگاه داشتن اشباح انس مراد از تخصیص
اشباحی که بروی متقدم یا از وی متاخر ند خفایی هست • بحر محیط رشحهٔ از فیض دایمم • نور بسیط یعنی
بسیط بر عالم یا مقدس از ترکیب چه در علم وچه در عین • لمعهٔ از نور زاهرم • این بیت تفصیل بیت ثالث است
وباشارت بآن معنیست که در تائیهٔ فارضیه واقع است • ومن مطلع النور البسیط کلمعةٍ • ومن شرعی البحر المحیط کقطرة
از عرش تا بفرش همه ذرهٔ بود • در نور آفتاب ضمیر منورم • اشارت بسعت قلب ویست بایزید قدس سره گفته است
لو ان العرش وما حواه مائة الف مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف ما احس به • روشن شوند روشنی جهان ذات
که پردهٔ صفات خود یعنی صفات بشریه از هم فرو درم اشارت بآنست که وی مظهر اسم الهادی است
وعدم اهتداء بعضی بوی بسبب اتصاف وی بصفات کونی وصفات بشری بوده است کما قال سبحانه حکایة
عنهم وقالوا ما هذا الرسول یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق واگر بفرض منفشی بغواشی صفات
بشری نبودی نور هدایت وی همه را شامل آمدی وهمه بنور وی مهتدی شدندی • آبیکه زنده گشت
از وخضر جاودان • آن آب چیست قطرهٔ از حوض کوثرم • وان دم کز و مسیح همی مرده زنده کرد • یک نفخه بود از نفس روح پرورم
این دو بیت نیز تفصیل بیت ثالث است واگر این تفصیلات بهم متصل بودی ودر عقب بیت ثانی بودی
انسب بودی فی الجملة مظهر همه اسماست ذات من یعنی اسماء الٰهی بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم
اضراب که افاده ترقی میکند بنابر آنست که از مظهریت باسمیت عدول کرده است وآن یا بملاحظهٔ
اتحاد بین المظهر والظاهر خواهد بود ویا بملاحظهٔ آنکه موجودات کونی نیز فی الحقیقه اسماء الٰهی
اند زیرا که اسم عبارتست از ذات ماخوذ با تعینی از تعینات وصلی الله علیه وعلی آله وسلم اما بعد

کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق یعنی وجود مطلق چنانکه بیاید برسنن سوانح یعنی بر طریق سوانح که رساله ایست
فارسی که شیخ احمد غزالی قدس سره در بیان عشق و معشوق تصنیف کرده است بزبان وقت املا کرده می آید تا آینه
معشوق نمای هر عاشق آید شیخ مصنف رضی الله عنه درین کتاب از واجب تعالی بمعشوق تعبیر کرده است و از
ممکن بعاشق چنانچه بعد ازین خواهد آمد اما مراد وی بعاشق درین مقام عاشقی مخصوص است که آن طالب
و مریدی است که سالک راه حق باشد سبحانه و تعالی و قرینهٔ واضحه برین معنی آنست که گفته است تا آینه
معشوق نمای هر عاشق آید و شک نیست که سایر ممکنات را صلاحیت آن نیست که در آینهٔ کلمه و کلام
جمال معشوق توانند دید اما در باقی مقامات در بعضی یعنی عام خواسته است و در بعضی معنی خاص و
به قراین احوال و اوصافی که ذکر میکند مقصود و متبین میگردد و تخصیص کلمات مذکوره درین
کتاب بفضیلت معشوق نمایی بنابران تواند بود که اهتمام بشان معشوق و بیان احوال وی بیشتر است
و اگرچه بعد ازین معلوم خواهد شد که درین کتاب همچنانکه بیان احوال معشوق کرده است بیان احوال
عاشق نیز کرده یا آنکه رتبت عشق یعنی من حیث الاطلاق برتر از انست که بقوت فهم و بیان پیرامن
سراپردهٔ جلالت او توانند گشت یا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد و شک نیست
که اگر بقوت فهم یا کشف ادراک حقیقت آن توانستی کرد بیان مرتبت وی آسان تر بودی تعالی العشق
عن همم الرجال یعنی پایهٔ عشق برتر از انست که دست مردان همت بآن تواند رسید و در تحت احاطهٔ علم
و معرفت در توان آورد وعن وصف التفرق فالوصال و همچنین پایهٔ عشق برتر از انست که بتفرق و وصال
موصوف تواند شد زیرا که فراق و وصال بی وصف اثنینیت ممکن نیست و میان عشق و مراتب وی اثنینیت
نیست زیرا که وی در مراتب عین مراتب است فیما جل شیء عن خیال یجل عن الاحاطة والمثال یعنی
هرگاه که چیزی از مرتبهٔ خیال برتر باشد و آن مرتبهٔ ارواح و عقول و نفوس مجرده است از ان برتر خواهد بود
که بوی احاطه توان کرد و به امثالی توان یافت که احاطت بآن مثال وسیله احاطت بوی شود
و سبب درین آنست که موجودات حسی و خیالی که صورتهای محدود دارند احاطه بهمه جهات و حدود
آن می توان کرد اما مجردات موجوده را جز با حکام و لوازم آن نمی توان دانست و شک نیست که ادراک
چیزی بلوازم آن موجب احاطه بحقیقت آن چیز نیست بتنوعت می شاید که اضافت تنوعت بعزت از قبیل
لجین الماء باشد یعنی بعزت وحدت و قهر احدیت که بمثابه حجابت مر او را و مانع است از ادراک او
محجبت کما قیل سبحان من احتجب بسطوة نوره و شده ظهوره و میشاید که اضافت بمعنی لام باشد یعنی
محجبی که مقتضای عزت و کبریای وی است زیرا که عزت و کبریای وی تقاضای آن میکند که حجاب تعینات

وکونی معلوم و مشهود نشود پس حجب زیرا که آنست تا متعلق ادراک و مشهود تواند شد و باین معنی نا ظرست
آنچه بعد ازین خواهد گفت که حجب ذات او صفات اوست زیرا که ظاهر آنست که آن بیان حجب است که
از احتجاب فهم میشود و احتجاب آنست که محتجب بشعور و اختیار خود بحجاب در آید و بر حجاب قاهر و غالب
باشد نه مقهور و مغلوب و اشارت باین معنی است آنکه شیخ صدرالدین قدس سره گفته است انشاء ظهر
فی کل صورة وان شاء لم تنصف الیه صورة بر اینجا معلوم میشود که حجب ضروری وی نیست و از ان
بحسب ظرافت ذات خود مستغنی است کما اشار الیه بقوله و بکمال استغنا منفرد بر بنا بر معنی ثانی
تحقیق آن حجب میکنند و یا بر تقدیر معنی اول نوعی دیگر از حجاب را بیان میکند و میگوید حجب ذات او
صفات اوست خواه صفات الهی باشد و خواه تعینات کونی زیرا که تعین صفت متعین است و صفات
مندرج در ذات اندراج الاعداد فی الواحد و عاشق جمال او یعنی ظاهره المنبسط علی الکاینات
جلال اوست مراد بجلال باطن وجود است و عاشقی وی مر جمال را بآن اعتبار است که منشاء محبت و عشق اولا
بحکم احببت ان اعرف باطن است و می تواند بود که مراد بجلال صور تعینات وجودیه باشد زیرا که جمال
جمال بتعلق بظهور رسید و جلال بتعلق ببطون سید اردبر تعینات باعتبار خفاء نور ذات بایشان
از قبیل جلال باشد و جمال مندرج در جلال اندراج الظاهر فی الباطن لمن قبل نسبة الظهور علی التقدیر
الاول او اندماج الواحد فی الاعداد علی التقدیر الثانی علی الدوام من الازل الی الابد خود من حیث
باطنه المطلق او من حیث التعینات الجلالیة یا خود من حیث جلاله المطلق عشق بازد با غیر خود نه زیرا که غیر نیست نه آنکه غیر هست و با وی عشق نمی بازد هر لحظه از روی معشوقی پرده یعنی حجابی بر اندازد
یعنی بحسب استعداد عاشق تجلی کند و هر نفس از راه عاشقی پرده یعنی دستانی آغاز د یعنی بلسان استعداد که از تجلی نخست حاصل آمده است طلب تجلی دیگر کند عشق در پرده می نوازد ساز یعنی در پردهٔ تجلیات
جمالی ساز معشوقی می نوازد عاشقی کو که بشنود آواز یعنی عاشقی می باید که بتصفیهٔ آینهٔ دل از زنگ
صورکونیه خود را قابل آن تجلیات ساخته باشد تا آنرا قبول کند هر نفس نغمه دگر سازد یعنی هر نفس
از روی معشوقی نغمهٔ دیگر سازد یعنی تجلی دیگر کند هر زمان نغمهٔ کند آغاز یعنی هر زمان
از روی عاشقی بلسان استعداد طلب تجلی دیگر کند و درین بیت اشارتست بآنکه در تجلی تکرار نیست
همه عالم صدای نغمهٔ اوست یعنی همه اجزای عالم باعتبار حقایقها و وجود اتها صدای نغمه یعنی
فرع تجلی علمی عینی و وجودی شهادی اوست که شنید اینچنین صدای دراز که ابد الابدین منقطع نشود
راز او از جهان برون افتاد یعنی راز ذات و اسما و صفات او از جهان یعنی از سبب وجود جهان و مظهریت

وی مرآنها ازان نهانخانه بطون بصحرای ظهور آمد خود صدا کی نکاه دارد راز زیرا که صدا همان صورت
اصلی است در مرتبه دوم می نماید بس همچنانکه صوت اصل افشای ما فی الضمیر صاحب صوت میکند صدا نیز که
بصورت ویست افشای آن میکند بس از وی توقع ستر و کتمان آن چون توان داشت سر او از زبان هر ذره
یعنی سر وحدت ذات و صفات او از زبان هر ذره از ذرات موجودات که بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده
و تسبیح حق سبحانه ناطق اند خود تو بشنو که من بیم غماز یعنی تو خود را قابل سماع آن کن که من آن راز را
پیش از آنکه تو تحصیل صلاحیت آن کرده باشی نمیگویم زیرا که افشای راز بغیر اهل آن غمازی است و آن سیرتی
ناپسندیده و بفرض اگر بگویم تو فهم آن نتوانی کرد هر زمان بهر زبان راز خود بسمع خود گوید هر دم بهر گوش
سخن خود از زبان خود شنود هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد هر لمحه بهر روی وجود
خود را یعنی هستی ذات یا یافت خود را بر شهود خود عرضه میکند و این همه بنا بر آنست که ظاهر در همه
مظاهر اجزاء عالم اوست و ظاهر در مرتبه ظهور عین مظاهر بیت وصف او چنانکه هست از من بشنو
زیرا که امت که بزبان من سخن میگوید و من در میان نی یحدثنی فی صامت ثم ناطق ای بلسان صامت او ناطق
و لما کان هذه التحدیث امرا مستقرا فی اللسان استعمل ما یفید الظرفیة مکان حرف الالة اعنی الباء
تنبیها علی هذا الاستقرار و المراد باللسان الصامت لسان الحال او لسان یفهمه اهل الکشف فحسب فان کل
واحد منها صامت عند الاکثرین و المراد باللسان الناطق ما یکون ناطقا عند الجمهور فالصامت السنة
جمیع الموجودات و الناطق السنة جمیع الکتب الالهیة و غیرها من انواع الکلام او نقول معناه یحدثنی
بظهور فی مظهر صامت او ناطق و یکون قوله و غمز عیون ثم کسر الحواجب عطفا علی ذلک القدر و الغمز
الاشارة بالعین و مکنونات بمادیه اشارات الکمل فان کلا منهم عین من عیون الحق ینظر به الی الخلایق
فیرحمهم و ان یراد بکسر الحواجب کسر طلسمات ضمنیات التعینات الحاجبة عن الوصول الی شهود کنز الحقیقة
و در ترجمه این بیت گفته شده است • عشق از لب خاشان فرو ریخت شکر • شد از دهن سخن و ران نادره گو
در صورت نیکوان دو صد رمز نکو • گفت از زدن چشم و شکست ابرو • دانی چه حدیث میکند در گوشم • میگوید
عشقم که در دو کون نشانم پدید نیست • عنقای مغربم که نشانم پدید نیست • این بیت اشارت بتنزیه محض
وبی نشانی صرف است • تا ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام • یعنی اولا بقید وجود در اورده ام
و ثانیا بقید عبودیت و در ذکر ابرو و غمزه که یعنی انکرت اشارت بمرتبه واحدیت منکر بدانت
که تیر و کمانم پدید نیست اشارت بمرتبه احدیت است چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور
عیان نم پدید نیست یعنی بر محبوبان مصراع اول اشارت ببساطت که ضروری هر مدرک است و در مصرع

ثانی اشارتی هست با دراک مرکب که ادراک ادراک است و هر کسی را حاصل نیست گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم وین طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست
مصراع اول اشارتست باثبات آنکه من حیث ظهوره فی المظاهر از مقام تشبیه و مصراع ثانی به تنزیه و تمام بیت بجمع بینهما بی تقیید بیکی
و بجمیع نیز و اگر از بیت ثانی نیز این نکته را قصد کنند دور نمی نماید چون هر چه هست در همه عالم همه منم هم من حیث الحقیقه
و هم من حیث الوجود او من حیث اتحاد الظاهر بالمظاهر مانند در دو عالم از آن پدید نیست زیرا که مثلیت تقاضای مغایرت
و اثنینیت میکند و لا غیر فی الوجود قال تعالی لیس کمثله شیء لان کل شیء عینه فاین المثلیة سبحان من خلق الاشیاء و هو عینها
مقدمه در اشارت بموضوع و محمولات مسایل علمی که شیخ مصنف قدس سره در صدد ایراد بعضی مسایل آنست بدانکه در اثنای
هر لمعه ازین لمعات که درین کتاب مذکور خواهد شد ایمائی کرده می آید بحقیقتی منزه از تعین که این نوع حقیقت موضوع مسایل
این علم است و مراد به تنزیه آن از تعین آنست که با وی هیچ خصوصیتی از وجوب و امکان و ما یتبعهما من الصفات و الاحکام ملحوظ
نباشد بلکه مطلق باشد از جمیع قیود و اعتبارات حتی عن التقیید بالاطلاق ایضا خواه جنبش نام نه خواه عشق اذ لا مشاحة
فی الالفاظ مشاحه مفاعله است از شح که بخل است یعنی هیچ بخل و تنگی نیست در الفاظ و عبارات هر لفظی را بهر معنی که میخواهند
اطلاق می توان کرد خواه بموضع انیرای و خواه بسبیل ارتجال اگر این لفظ را پیش ازین معنی دیگر بنوده باشد یا اگر بوده
باشد مناسبت بین المعنیین ملحوظ نباشد یا بسبیل نقل و تجوز باشد و اطلاق لفظ عشق بر حقیقه مطلقه ازین قبیل است که
مناسبت بین المعنیین مرعی است از دو وجه یکی مشابهت حقیقه مطلقه مر معنی عشق و محبت را در عموم سریان در همه
موجودات چه واجب و چه ممکنات بر حقیقت مطلقه را در عموم سریان بمعنی عشق و محبت تشبیه کرده اند و اسمی که موضوع
بازای مشبه به در مشبه استعمال کرده چنانچه در استعاره می باشد و دیگری لزوم معنی عشق است مر حقیقت مطلقه را
در جمیع تنزلات و تجلیات بر لفظی که موضوعست بازاء لازم در ملزوم استعمال کرده اند چنانچه در مجاز مرسل میکنند و چون
شیخ مصنف قدس سره بنا بر استمالت قلوب طالبان و مریدان و ستر منکران و معاندان درین رساله بیان حقایق اکثر در صورت
مجاز کرده است و منظوماتی که ایراد افتاده بیشتر بر آن اسلوب مناسبتی تمام دارد و در عرف ارباب آن شیوع کامل اختیار نمود
و بحقیقت منزه از تعین که موضوع این علم است اشارت فرمود و بعد از اشارت بموضوع اشارت میکند بمحمولات که آن در حقیقت
عبارت از احوال و اوصافیست که آن حقیقت را باعتبار تنزلات و تجلیات لاحق میگردد بس میگوید و اشارتی نموده
می آید بکیفیت سیر او در اطوار یعنی اطوار عالم ملکوت از ارواح و عقول و نفوس و مظاهر مثالی ایشان و غیر آن از صور
مثال و ادوار یعنی ادوار عالم ملک از افلاک و عناصر و موالید و قوای منطبعه در آن و استقرار که ارحام امهات
قال الله تعالی و هو الذی انشاکم من نفس واحدة فمستقر و مستودع ای فلکم استقرار فی ارحام الامهات و استیداع
فیما فوقها من المراتب و می تواند بود که از مراتب استیداع احوال و مقامات خواهند که سالک را از آن عبوری باید کرد و از مقام
استقرار مستقر آخرین وی از مراتب کمال و ظهور او بصورت معانی یعنی اعیان ثابته در تجلی علمی غیبی و حقایق یعنی

اعیان موجودات در تجلی وجودی شهادی وبرون او بکسوت معشوق یعنی واجب تعالی وتقدس وقتی که آن حقیقه مطلقه باسما ونسب الهی اعتبار کرده شود
وعاشق یعنی ممکن وقتی که بتجلی وی بصور ممکنات علما او عینا اعتبار کرده شود وباز یعنی بجدا برون وی بکسوت معشوق وعاشق. انطوار یعنی در نورد دیده
شدن وفانی گشتن وجود عاشق است بشرط آنکه از افراد انسانی باشد وبسلوک طریق وصول بحق سبحانه موفق شده باشد در معشوق یعنی واجب تعالی
عینا ای ذاتا واین تجلیات ذاتی باشد که حق سبحانه وتعالی بتجلی ذاتی عین عاشق یعنی ذات ویرا در نظر شهود وی تاخیر کرداند وجز حقیقه مطلقه
مقید بمرتبه الهیه هیچ چیز مشهود وی نماند واین نتیجه قرب فرایض است وانزوای معشوق یعنی واجب تعالی در عاشق یعنی ممکن بشرط مذکور
حکما یعنی باحکام خود که صفات واسماء اوست واین در تجلیات صفاتی باشد که عاشق از اوصاف خود منسلخ کردد وبصفات معشوق متصف بآن معنی
که جهة حقیقه واطلاق صفات وی بر جهة خلقیت وتقیید آن غالب آید واز این معنی بانزوا تعبیر کرده است زیرا که آن احکام از مقام سعت اطلاق
در مضیق تقیید ظاهر شده است واین نتیجه قرب نوافل است واین مرتبه اگرچه در تحقیق سالک بآن مقدمست بر مرتبه اولی تاخیر کرده شده است
در ذکر از جهة شرف مرتبه اولی وتاخر مرتبه اخیر اگرچه اشرفست از هر دو بنابر آنست که وی نهایت مراتب است واندراج هر دو یعنی عاشق
ومعشوق در سطوت وحدت او یعنی وحدت عشق حمجا ای اندرجا جمیعا بآن بیندرجا فی الحقیقه المطلقة مجتمعین من غیر افتراق وتمییز
فی نظر المشاهد وهنالك یعنی آنجا که عاشق ومعشوق در سطوت وحدت عشق اندراج یابند اجتمع الفرق یعنی المتفرقین المتمیزین بالعاشقیة والمعشوقیة
وعلی هذا القیاس معنی قوله وارتتق الفتق وقوله واستتر النور ای نور کل واحد من المعشوق والعاشق فی النور ای فی نور الحقیقة المطلقة
الظاهرة فیهما وبطن الظهور فی الظهور ای بطن ظهورهما فی ظهورها ودر عبارت استتار وبطون اشارتست بآنکه معشوق وعاشق منعدم
نمیشوند بلك مختفی میشوند از نظر شهود مشاهد ونودی من وراء سرادقات العزة مراد بسرادقات عزت تعینات وتمیزات مراتب است که ساتر عزت
وحدت اند ومراد بوراء آن مرتبه اطلاق حقیقت الا کل شیء ما خلا الله باطل یعنی هر چیزی از مراتب وارباب آن غیر از حقیقة مطلقه که
ذات بحت ووجود مطلق است باطل است یعنی از نظر شهود منتهیان در معنی مشاهده زایل است واگر این مصرع را در مرتبه انطواء عاشق
در معشوق ایراد نمودی انسب وبطریق ادب اقرب بودی وغابت من الغیبوبة وبعضی شارحان آنرا تصحیف وتحریف کرده اند وغا
العین ساخته ودر بیان معنی آن تکلفات بارده التزام نموده العین ای غابة عین العاشق فی عین المعشوق وعین المعشوق فی الحقیقة المطلقة
لا اسم بقی منهما فی نظر الشاهد ولا اثر ولا رسم من حجب التعینات الساترة وجه الوحدة لله الواحد القهار ای الحقیقة المطلقة التی
قهرت بوحدتها کثرة التعینات الاسمیة والصفاتیة والمظهریة وذلك البروز انما هو باستعلاء کرفیها **لمعه اول** در بیان بعضی لوازم عشق
ومعشوق وعاشق وکیفیت انشاء ایشان از وی واین در تعین اول است ودر بیان آنکه هر یک در جه جز محتاجست بآن دیگر اشتقاق عاشق ومعشوق
از عشق است از اشتقاق عاشق ومعشوق از حقیقت مطلقه عشق که هر یک همان حقیقت مطلق است ماخوذ با خصوصیتی باشتقاق تعبیر کرده است
تا اشارت باشد بآن مشابهتی که میان مصدر که مبدأ اشتقاق مشتقات ومیان حقیقت مطلقه که مبدأ انشاء همه تعینات است
واقعست وبیان آن آنست که مصدر ضارب ومضروب وسایر مشتقات سلاحی ثابت بر وجهی که در همه هیچ نوع خصوصیتی
از حرکات وسکنات ولحوق زواید وعدم آن در آن ملحوظ نیست وهمچنین معنی مصدر حدثی است که در وی اقتران بزمان ونسبت بفاعل

یا مفعول یا عدم آنها اصلا ملحوظ نیست زیرا که آنچه ساریست در جمیع مشتقات لفظا ومعنی مصدر بآن معنی است که گذشت واز این مصدر تعبیر بلفظ
ضرب بفتح ضاد وسکون را برای آن کرده اند که این اقرب الفاظ است بآنچه مصدر حقیقی است چنانکه ظاهرست واگرنه معلومست که در صیغه ضارب ومضروب
مثلا لفظ ضرب بخصوصه ساری نیست بلك ساری در آنها لفظ مطلق است وعشق در مقر عز ومقام وحدت خود از تعین یعنی بقید عاشقی ومعشوقی
منزهست ودر حریم عین خود از بطون که صفت عاشقیست وظهور که صفت معشوقیست مقدس بلی بهر اظهار کمال یعنی کمال ذاتی واسمائی از آن
روی که همین ذات خودست زیرا که ویرا باعتبار انتساب اسما وصفات بوی ذات گویند وعین صفات خود زیرا که صفات وی که نسب واعتبارات
ویست عین ویست در وجود خارجی نه امری زاید بر وی واین کلام تعلیل است مر وحدت متجلی ومتجلی له را که بعد از این مذکور میشود زیرا که
امتیاز ایشان جز باختلاف نسب واعتبارات نیست وبحسب ذات متفق است چنانکه میگوید خود را در آینه عاشقی من حیث باطن
الوجود الذی من خواص الامکان ومعشوقی من حیث ظاهر الوجود الذی من لوازم الوجوب بر خود عرضه کرد حسن خود را من حیث ظاهر
الوجود بنظر خود من حیث باطن الوجود جلوه داد از روی ناظری یعنی ناظری باطن وجود ومنظوری یعنی منظوری ظاهر وجود
نام عاشقی مر باطن وجود را ونام معشوقی مر ظاهر وجود را پیدا شد نعت طالبی ومطلوبی بر همین قیاس ظاهر گشت ظاهر را یعنی
ظاهر وجود را که واجبست تعالی بباطنی یعنی باطن وجود که ممکن است نمود آوازه عاشقی از ممکن بر آمد باطن را یعنی باطن وجود را که ممکن
بظاهر یعنی بظاهر وجود من حیث تجلیاته الجمالیه بیار است بر جمال ظاهر وجود مشهود شد نام معشوقی مر ظاهر وجود را آشکار اند
یك عین شفق یعنی حقیقت مطلقه عشق که کان الله ولا شیء معه جز وذره نبود چون گشت ظاهر بتجلیین علمی عینی وجودی
شهادی از همه اغیار آمده یعنی وجودات متغایره بخصوصیاتها ومغایره مر حقیقت مطلقه را بسبب تقیدات خودشان واطلاق
حقیقت از باطن بظاهر آمده ای ظاهر تو عاشق ومعشوق باطنت مطلوب که دید طلب کار آمده می شاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات باشد
من حیث تجلی الوجود الحق بصورها ومراد بباطن وجود حق سبحانه من حیث تجرده عنها زیرا که وجود من حیث التجرد عن المظاهر باطنست ودرین
تقدیر نیز عاشق ومعشوق ممکن وواجب باشند موافق آنچه در متن مذکور شد اما در تعبیر از آن بظاهر وباطن مخالف آن می نماید و
میشاید که مراد بظاهر ظاهر وجود باشد که واجبست تعالی وبباطن حقایق ممکنات موافق آنچه در متن مذکورست اما در تعبیر از ایشان
بعاشق ومعشوق مخالف آن می نماید اگرچه فی نفسه صحیح است زیرا که واجب نیز طالب ممکنات تا مجالی اسما وصفات او باشند وهمانا
که مراد مصنف قدس سره از ایراد این بیت بر هر تقدیر تنبیه بوده باشد بر آنکه هر یک از ظاهر وباطن یا عاشق ومعشوق را بر هر یک از دو جهت
وممکن بملاحظه اعتبارات مختلفه اطلاق می توان کرد والله تعالی اعلم عشق از روی معشوقی که ظاهر وجودست آیینه عاشق آمد
عاشق در روی یعنی در معشوقی که بمنزله آیینه است مر او را مطالعه ذات ووجود خود کند او را مطالعه توابع ذات خود تا بیننا
زیرا که وی بی ظهور در مرآت ظاهر وجود از خود وغیر خود غافل است چون در مرات وجود ظاهر شود ذات خود وتوابع آن خبردار گردد
واز روی عاشقی آیینه معشوقی تا در او اسما وصفات خود بیند زیرا که هستی معشوق لذاته است ودر او احتیاج بهیچ ندارد اما
تا اسما وصفات وی منتزه الاحکام والآثار ظاهر شود عاشق در باید تا در وی وبوی ظاهر گردد وچون در کلام سابق

استغراق عاشق و معشوق از عشق مذکور شد و هر یک از این دو مشتق بخواص و احکام از آن دیگری ممتاز گشت محل آن بود که بحو باز توهم آن شود که تغایر
بینهما حقیقی است لاجرم عذر آن میخواهد و میگوید هرچند در دیده شهود یک مشهود بیش نیاید که حقیقت مطلقهٔ عشق است اما چون یک روی
بدو آیینه نماید می تواند بود که مراد بدو آیینه مرتبهٔ معشوقی و عاشقی و وجوب و امکان باشد وح خصوصیات از عدد جهت خود باشد
و ملایم کلام سابق این است زیرا که مقصود از آن جز بیان این دو مرتبه نیست و می تواند بود که مراد بآن مجرد تعدد و کثرت بود نه خصوصیت
اثنینیت و مصحح این ارادت آن مصراع تواند بود که چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده هر آینه در هر آیینه روی دیگر پیدا آید بحسب خصوصیتی
که آن آیینه تقاضای آن کند در آیینه مرتبهٔ وجوب مثلا حقیقت عشق ملتبس باسماء الهی که مبدأ تاثیر و فعل است پیدا آید و در آیینه مرتبهٔ
امکان استعدادات و قابلیات که منشاء تاثر و انفعالات ظاهر شود وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا یعنی نیست روی
مگر یکی لیکن آنست که تو هرگاه آیینهها را متعدد گردانی آن روی بتعدد آنها در نمایش متعدد گردد گر تو بدو رخ نظاره یا کنی شد زکثیر
نبود رخ او بجز یکی لیک شود بسیار چو آیینه بسیار کنی غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست عین دگر یکست پدیدار آمده یعنی هر چند آن روی
نسبت بآیینهها مختلف متعدد می نماید نسبت غیریت بحسب حقیقت از آن متعددات منتفی است زیرا که آنها بی ملاحظه خصوصیات
مرایی و مجالی عین یکدیگرند زیرا که خصوصیات ایشان در وحدت حقیقه مضمحل و مستهلک است و تعدد و تغایر و تکثری که می نماید در حقیقت
بود نیست بلکه بحسب نمودست و بنابرین معنی لست اثبات غیریتی که پیشتر مذکور شد که چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده بر بین المعنیین
تناقض نباشد لمعهٔ دوم در بیان کمال جلاء که نمود خود ستش در مجالی و مظاهر و این منتشی از تعین ثانی است سلطان عشق بعد از تنزل وی بمرتبهٔ
معشوقی و عاشقی خواست بمقتضیٔ ازلیه و اقتضائیه الذاتی لیکن از روی معشوقی لا من حیث الاطلاق زیرا که ذات را من حیث نسبت بوجود
عالم و عدم آن برابرست نه اقتضای وجود آن میکند و نه اقتضای عدم آن که خیمه یعنی خیمهٔ ظهور بصحرا یعنی بصحرای مکونات زند در خزاین
یعنی خزاین اسما و صفات زیرا که هر اسم و صفت بمنزلهٔ خزینه ایست که جواهر احکام و آثار آن در وی مختفی است و بعد از تعین قابل ظهور می آید
بگشود گنج یعنی گنج جواهر احکام و آثار اسما و صفات بر عالم یعنی اعیان ثابتهٔ عالم پاشید چتر برداشت بر کشید علم یعنی از بطون متوجه ظهور شد
زیرا که چتر برداشتن و علم بر کشیدن سلطان در وقت توجه وی می باشد از خلوتگاه خاص بجلوه گاه عام و می تواند بود که مراد بچتر اعیان ثابته
عالم باشد و مراد به برداشتن آن رفع آن از مرتبهٔ ثبوت در علم بظهور در عین زیرا که چون از مرتبهٔ علم بعین آیند ناچار سایهٔ احکام و آثار شان
بر ظاهر وجود افتد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و مستتر گردد چنانچه صاحب چتر بسایهٔ چتر و مراد بعلم اسماء الهی باشد و مراد بر کشیدن آن
رسانیدن آن از مرتبهٔ قوت ظهور آثار بمرتبهٔ فعل تا بهم بر زند وجود و عدم یعنی عدم را که عبارت از اعیان ثابته است با وجود بیامیزد آمیختنی
معلوم الانیه مجهول الکیفیه بیقراری عشق شورانگیز یعنی بی آرامی وی در مقام بطون و جنبش نمودن وی بمرتبهٔ ظهور شر و شوری فکند در عالم
زیرا که چون اعیان از علم بعین آمدند میان احکام و آثار ایشان مخالفات و مصادمات ظاهر شد و مخالفت و مصادمت عین شر و شورست و هر اثری
نسبت باثری دیگر که مخالف و مضاد اوست شرست و اگرنه عالم پیش از افاضهٔ وجود بروی با بود در مرتبهٔ علم و نابود در مرتبهٔ عین
آسوده بود و در خلوتخانهٔ شهود یعنی حضور مع الحق سبحانه از مزاحمت اغیار و محابیت ایشان آسوده آنجا که کان الله ولا شیء معه

اند که زهر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود و چون در کلام سابق اشارت بتجلی وجودی
که مسماست بکمال جلاء واقع شده بر سبیل اجمال خواست که تصریح کند بآنکه هر یک از فعل و تاثیر و قبول و تاثر بکدام یک از مرتبتین معشوقی و عاشقی مستندست
و بایشان رجوع قابل نیز بعشوقات لاجرم میگوید ناگاه عشق بیقرار بهر اظهار کمال یعنی کمال مرتبت علم و وجود تا همچنانکه علم و وجود در مرتبت وجوب
نموده بودند در مرتبت امکان نیز بنمایند پرده یعنی پردهٔ خفا و بطون از روی کار یعنی کار اعیان ثابتهٔ عالم بگشود و از روی معشوقی یعنی
ظاهر وجود که وجوب وصف خواص اوست خود را بتجلیة الوجودی بر جمیع عالم که اعیان ثابتهٔ موجودات خارجیه ممکنه است جلوه فرمود
و بآن جلوه همه را خلعت هستی بخشید پرتو حسن او یعنی وجود مفاض چو پیدا شد عالم اندر نفس یعنی فی الحال بی تراخی یا در نفس الرحمن
که وجود عام منبسطات هویدا شد وام کرد از جمال او نظری حسن رویش بدید و شیدا شد یعنی هر دانش و بینش که در مرتبهٔ امکان بنمود
مستعار از مرتبهٔ وجوبست و ظل و عکس آنست آنجا نمود زیرا که ممکن را از خود هیچ نیست عاریت بستد از لبش شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
یعنی بحسب استعداد و قابلیت خود اثری از تجلی اسم متکلم یافته و از چاشنی آن تجلی بکشف حقایق و شرح معارف گویا شد و چون از بیان آنکه فارغ شد
که وجود عالم بتجلی وجودی است که مسماست بفیض مقدس و آن از حیثیت معشوقی است میخواهد که اشارت کند بآن که استعداد آن فیض مستند
بتجلی علمی غیبی است که مسماست بفیض اقدس و آن از حیثیت عاشقی است بر میگوید فروغ آن جمال یعنی جمال معشوقی که مراد بفروغ آن اینجا تجلی
علمی غیبی است عین ثابتهٔ عاشق را که عالم نام نهی بیش از تجلی وجودی عینی نوری یعنی استعدادی داد در مرتبهٔ ثبوت در علم
تا بدان نور آن جمال بدید بجهه او را بجز بد و بتوان دید لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم عاشق یعنی عین ثابتهٔ عالم چون لذت شهود دریافت در یافتنی
مناسب مرتبهٔ ثبوت ذوق وجود یعنی یافت بچشید چشیدنی مناسب همان مرتبه نه زمزمهٔ قول کن که صورت ارادت است بشنید شنیدنی
مناسب همان مرتبه و تقیید این امور بمرتبهٔ ثبوت بجهت آنست که شیخ مصنف رضی الله عنه اثبات اینها مر عالم را پیش از وجود عینی کرده است و بعد از وجود
عینی نیز اثبات بعضی از آنها خواهد کرد چنانکه هم درین لمعه خواهد آمد و شیخ رضی الله عنه در فتوحات اثبات امثال این امور کرده است مر اعیانرا
در مرتبهٔ ثبوت حیث ذکر رضی الله عنه فی الباب التاسع والخمسین وثلثمائة فی معرفة منزل البهائم ان اعیان الممکنات فی حال عدمها رائیة مرئیة
سمیعة سامعة برؤیة ثبوتیة وسمع ثبوتی فعین الحق سبحانه ما شاء من تلک الاعیان فوجه علیه دون غیره من امثاله قوله المعبر عنه باللسان
العربی للتفهیم بکن فاسمعه امره فبادر للامور فیکون عن کلمته بل کان عین کلمته ولم یزل الممکنات فی حال عدمها الازلی کما تعرف الواجب الوجود لذاته
وتسبحه وتحمده بتسبیح ازلی وتحمید قدیم ذاتی اولا عین لها موجود ولا حکم لها مفقود رقص کنان بر در میخانهٔ عشق که چشمهٔ فیض وجودست
دوید و با عشق باعتبار مبدائیت و فیاضیت وی گفت که ای ساقی از آن می که دل و دین منست یعنی وجود مفاض که دل و دین منست پرکن قدحی
یعنی قدح استعداد مرا که بوجود در علم تعبیه کرده بوجود در عین پر کن که این قدح بآن محتاج ترست زیرا که من از مردگی عدم عینی بواسطه
قدح استعداد خود بافیضان آن می بزندگی وجود عینی میرسم گو هست شراب خوردن آیین کسی یعنی تجویز چون حکیم و متکلم زیرا که ایشانرا
اعتقاد آنست که فیض وجود مفیض است بالذات معشوقه بجام خوردن آیین منست یعنی کشف و شهود من تقاضای آن میکند که وجود مفاض همان
وجود حق است سبحانه که باعتبار عموم و انبساط مر اعیان ممکنات آنرا وجود مفاض و فیض میگویند ساقی که بتجلی وجودی یعنی افاضهٔ وجود

برهامیات میکند چندان شراب هستی که وجود مفاض است در جام نیستی یعنی اعیان ثابته که بعدم خارجی موصوفند ریخت که از صفای می
یعنی وجود مفاض لطافت جام یعنی جام اعیان ثابته درهم آمیخته رنگ جام که احوال واحکام هر عین ثابته است ده برنگ مدام که ظهور است
در عین یعنی احوال هریک از احوال آن دیگر متمیز نمیکردد گاه نسبت ظهور که حال وجود است باعیان میکنند وگاه نسبت سایر احکام که احوال اعیانست
بوجود همه جامست ونیست کویی می یعنی احوال واحکام ونسبت وظهور همه مضاف باعیان باشد وازین اشارت بحال صاحب فرق قبل الجمع است
یا مدامست یعنی وجود ونیست کویی جام یعنی همه مضاف بوجود باشد واین اشارت بحال صاحب جمع است جمعت هوا بعوا اعیان ثابته رنگ
آفتاب کرفت یعنی بوجود منصبغ شد رخت برداشت ازمیان ظلام یعنی ظلمت عدم روز یعنی پرتو وجود وشب یعنی اعیان ثابته باعتبار ظلمت عدمیت
ایشان باهم آشتی کردند کار عالم باعتبار وجود عینی ازان کرفت نظام صبح ظهور در مرتبه وجود عینی نفس زد نسیم عنایت که متعلق
بوجود اعیان ثابته بود در مرتبه عین بوزید دریای جود یا فاضه وجود بر اعیان ثابته در جنبش آمد سحاب فیض یعنی فیض مقدس چندان
باران وجود مفاض که اشارت بآنست حدیث نبوی ثم رش علیهم من نوره بر زمین استعداد اعیان ثابته مر وجود عینی را بارید که واشرقت الارض
یعنی ارض استعدادات الاعیان الثابته بنور ربها ای بتجلی الوجودی عاشق یعنی اعیان ثابته سیر آب حیات که وجود مفاض است شد
از خواب عدم در عین برخواست قبای وجود یعنی هستی بایافت زیرا که یافت هست اکرچه علم بیافت ندارد در پوشید کلاه شهود یعنی حضور
مع الحق سبحانه بسر نهاد لیکن بآن شهود حاضر نبود لاجرم چون بوجی دو شهود خود مر موجود ومشهود را حاضر نبود بحکم انجذابی که فرع ازلیت اصل
می باشد مکر شوق در میان بست قدم در راه طلب نهاد ازعلم بعین آمد وازکوش بآغوش این مصراع اجمال تفصیلیست که ازانجا که کفت عاشق
سیر آب حیات شد تا اینجا مذکور کشت وح یعنی وی آن میشود که ازمرتبه ثبوت بمرتبه وجود عینی آمد ومی شاید که متعلق بهمین اخیر باشد که
قدم در راه طلب نهاد وح یعنی آن میشود که ازمرتبه علم بوجود حق سبحانه بمرتبه شهود وعیان آمد یعنی آنرا که میدانست بدید وآنرا که می شنید
در آغوش کشید واین معنی بسابق ولاحق مناسبتر می نماید نخست بار که بجهت سلوك بتقرب نوافل متحقق شد وبصر وی حق بود دیده بکشاد نظرش
بر جمال معشوق افتاد باشعور بانك آن جمال معشوقست کفت ما رایت شیا الا رایت الله قبله زیرا که بجهت آنکه وحدت در شهود است نخستین
نظر بر نور وجود حق است اما چون صاحب قرب نوافل بود ادراك وشهود مستند بوی بود وحق سبحانه مر او را بمنزله بصر وچون بتقرب فرایض
ترقی کرد در خود نظر کرد همکی خود او را یافت وادراك شهود را مستند بوی دید وخود را بمثابه آلت تصور نمود وکفت بلسان الجمع
فلم انظر بعینی یعنی بصری غیر عینی ای نفسی وذاتی اولم انظر بذاتی غیر ذاتی عجب کاری بین چون من همه معشوق شدم عاشق کیست اینجا
عاشق در چشم شهود خودش عین معشوق آمد چه درین مقام دریافت که او را از خود بودی نبود تا بآن بود عاشق تواند بود بس عاشقی نیز
مستند بمعشوق باشد زیرا که او یعنی عاشق هنوز کما لم یکن یعنی همچنانکه نبود در ازل در عدم برقرار خود است ومعشوق کما کان
یعنی همچنانکه همیشه بود در قدم برقرار خود است بی معیت وجود غیری وهو الآن علی ما علیه کان فی الازل من عدم معیته بوجود
الغیر معشوق وعشق وعاشق هرسه یکیست اینجا چون وصل درنکنجد هجران چه کار دارد لمعه سیم در بیان کمال استجلا که شهود خود
در مظاهر ومجالی دیگر است هذا الشهود ومن الاجمال عشق از روی معشوقی هرچند دایم خود را بخود یعنی بی وساطت مظاهر ومجالی

میدید خواست که در آینه یعنی آینه مظاهر ومجالی نیز جمال کمال معشوقی خود مطالعه کند زیرا که دیدن چیزی فی حد ذاته چنان نیست
که در آینه بسبب آنکه خصوصیت آینه در روی چیزی می افزاید که بی آینه حاصل نیست وبالاجرم نظر در آینه عین عاشق یعنی ذات وی
کرد صورت خودش متلبس بخصوصیتی که مقتضای خصوصیت مظهر بود در نظر آمد کفت انت یعنی بملاحظه خصوصیت المظهر
ام انا بملاحظه نفس الحقیقه هذا العین المتجلی فی العین المتجلی فیه او العین الباصرة حاشای حاشای مکر از کلمه تثنیه می تواند بود که
نظر بحیثیتین ظاهریت ومظهریت باشد یعنی بهریك از حیثیتین ظاهریت ومظهریت که نظر میکنم همه منم باعتبار اطلاق ظاهر هم
وباعتبار تقید مظهر واطلاق وتقید صفت من وصف من عین من فانا منزه من اثبات اثنین چون در آینه عین عاشق صورت
خود دید عاشق صورت خود کشت ودید بر بجهم در جهان انداخت وچون بچشم حقیقت بین در نکری به بینی که بر نقش خود است فتنه نقاش
کر نیست درین میان تو خوش باش چون از کلام سابق چنان معلوم شد که آینه عین عاشق صورت معشوقست بحال آن بود که بجهت بی
توهم آن شود که معشوق یا چیزی ازوی در عاشق حلول کرده است ظهور معشوق را در عاشق بظهور آفتاب در ماه تمثیل میکند ومیکوید
ماه آینه آفتاب می تواند بود که از ماه نور مقید بظهور در جرم وی خواهند ویا آفتاب نور بسیط مطلق که ازجرم وی منبسط میکردد
وح مماثلت میان مثال وممثل له بر وجه کمال واقع می باشد زیرا که برین تقدیر حکم بانکه همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست کذلك لیس فی ذاته من
سواه شیٔ ولا فی سواه من ذاته شیٔ بنا برین خواهد بود که میان آفتاب وماه اثنینیت نیست چنانکه میان مظهر وظاهر چه یك حقیقت را باعتبارات تقید
مظهر کویند وباعتبار اطلاق ظاهر واکرچه از ماه وآفتاب آن دو جرم منیر خواهند مماثلت جز آن نخواهد بود که از جرم یکی در جرم دیکری
هیچ نیست امانه بسبب وحدت چنانکه در ممثل له است بلکه بسبب مغایرت وقوله لیس فی ذاته من سواه شیٔ از برای تعمیم فایده است واکرنه در اداء
مقصود لیس فی سواه من ذاته شیٔ کافیست چنانکه نور مهر که در آینه ماه ظاهر شده است بماه نسبت کنند ونور ماه کویند همچنین صورت محبوب را
که محبوب در مراتب بآن صورت ظاهر میکردد بمحب اضافت کنند چنانکه مولانا شمس الدین کیشی رحمة الله درین رباعی بآن اشارت کرده است
هر نقش وصورت که از ظهور احکام وآثار اعیان ثابته بر تخته هستی که ظاهر وجود است بیداست آن صورت آن کولست کان نقش آراست دریای کهن
که وجود قدیم است چو بر زند موجی نو از صور حوادث موجش خوانند وصورت تموج را مضاف بآن موج دارند وآن موج در حقیقت دریاست
وصورت تموج مضاف بوی چنانکه کثرت واختلاف صور امواج بحر را متکثر نکرداند همچنین اسماء واحد آکهی وجه کونی که بمنزله امواج اند مسمی را
یعنی وجود حق را سبحانه که بمثابه بحریست من جمیع الوجوه متعدد نکنند زیرا که اکر اسماء آکهی است موجب تعدد است در عقل نه در خارج
واکر اسماء کونی موجب تعدد است در نمود نه در حقیقت بود دریا چون بسبب تاثیر حرارت نفس زند یعنی اجزای صغار کشته بهوا متصاعد
کردد بخارکویند متراکم شود وبرهم نشیند ابر خوانند فرو چکد ومتقاطر کردد باران نام نهند جمع شود ورود روان کردد سیلش کویند وچون
بدریا پیوندد همان دریا بود فالبحر ای البحر الوجود الواحد بعد ظهوره بصور التعینات الالهیة والکونیة بحر ثابت علی ما کان علیه
فی القدم من الوحدة الحقیقیة ان الحوادث ای التعینات الطاریة علیه امواج وانهار ای مثل الامواج والانهار بالنسبة ای بحر الماء
فکما لا یتکثر بحر الماء بتکثر الامواج والانهار فکذلك لا یتکثر الوجود الحق المطلق بتکثر التعینات لا یحجبنك ای لا یمنعك اشکال ای تعینات

تشاكلها اى تشابه هذه الاشكال تلك الامواج والانهار عمن تشكل فيها اى فى تلك الاشكال فهى اى تلك الاشكال بسبب كثرتها استار وحجب على وجه وجود
الوجود الواحد المستتر بها فعر اين بحر ازلست وساحلش واين قعر وساحل ميرا نظر بوجود موهوم ما حاصل آمده است واكرنه باعتبار ذات بحر ساحلش قعرست
ونه قعرش بكرانست دير فاصل ميان ازل وابد توئى تو بحر فى حد ذاته بكيت از توئى موهوم حادث تو وى مى نمايد وبازل وابد منقسم ميكردد زيراكه
چون تو نبودى وحدت صرف بود وچون تو پيدا آمدى فى مبدء ومنتهى لازم وجود را باعتبار عدم انتها از جانب بدايت ازل كفتند وبجهة عدم
انتها از جانب نهايت ابد اكر تو خود را فرا آب اين دريا دهى ودر وى ناچيز شوى برزخى كه آن توئى تست از ميان خيزد بحر ازل با بحر ابد بياميزد
اقلكه ازلست برنك آخر كه ابدست بر آيد وآخر برنك اول يعنى اول وآخر يكى بود امروز ودى وپريروزى وفردا هر چار يكى بود باعتبار حقيقت زمان زيراكه
حقيقت زمان باعتبار مقارنه با امور حادثه حاضره امروز كويند وباعتبار اقتران با امور حادثه منقرضه دى وپريروز ونظر با اقتران با امور حادثه
آينده فردا پس تا از اين اعتبارات فردا يعنى متفرد شوى ونبندى در واحد فرد متحقق نبايى تا بذوق دريابى كه اين اعتبارات چهار كانه يكيست آنكاه كه آن
متفرد شده باشى ونبندى در واحد فرد متحقق كشته چون ديده بكشايى در منظر شهود خود همه تو باشى زيرا كه چون كسى در شهود خود فانى شود خود را
او بيند وچون مشهود او همه باشد وى نيز همه باشد نبود ميان نه زيراكه تو از توئى خود فانى شده همه خواهى كه باشى ازو وايش خود هيچ مباش

لمعه چهارم در بيان آنكه معشوق ومحبوب بلكه عاشق ومحب نيز در همه مراتب حضرت حق سبحانه بدانكه غيرت حق سبحانه وتعالى از مقتضيات
غيرت وحدت وقهر احديت اوست زيرا كه در مقام احديت وى بموجب كان الله ولم يكن معه شىء هيچ چيز نبود لا علما ولا عينا نخست تجلى كه كرد
آن بود كه خود را بشئون ذاتيه خود دانست ومعين آنها بر خود تجلى كرد بر اعيان ثابته در مرتبه علم متعين شدند وثانيا منصبغ باحكام وآثار آن
اعيان در عين ظاهر شد وموجودات عينى خارجى كشت بر هر يكى از نسب را چون عاشقى ومعشوقى وذاكرى ومذكورى وعارفى ومعروفى وغيرها كه ملاحظه
كنند غيرت وحدت وجود حق سبحانه وعموم سريان وى در مراتب تقاضاى آن كند كه اين نسبت جز ويرا ثابت نباشد ودر هر مرتبه هرچيز كه آن نسبت
ثابت باشد بحقيقت ويرا ثابت باشد واشارت باين معانى است اينكه شيخ مصنف رضى الله عنه ميكويد غيرت معشوقى اقتضا كرد كه عاشق كه بواسطه اشتمال
وى بر امور متعدده متغايره بأشياء مختلفه محتاجست وبقدر احتياج ويرا بجنب آنها ثابت غير او بود يعنى غير معشوق را چه آن غير عين عاشق باشد
چه غير او دوست ندارد وبغير او محتاج نشود لاجرم خود را بتجليات مذكوره انتقا وعين اشيا كرد تا هرچه را دوست دارد وبهرچه محتاج شود
او بود غيرتش غير در جهان نكذاشت لاجرم عين جمله اشيا شد اينجا بدانكه تو كيستى وآدمى هيچ چيز را چنان دوست ندارد كه خود را اكر كوئى
كه دوستى آدمى مر خود را چون بواسطه آن باشد كه معشوق خود را عين اشيا كرده است جميع اشيا در برابر خود دارد وسر بايد دانست
كوئيم محبت بقدر معرفت مى باشد وشك نيست كه آدمى بخود اعرفست از همه چيز وهذا معرفت وى بنفس خودش كليد معرفت حق ساخته اند كه
من عرف نفسه عرف ربه **رباعيه** تا ظن نبرى كه هست اين رشته دو يعنى سلسله وجود اشيا دو تو كه هر توئى را وجودى باشد مغاير وجود توئى ديكر
كه يكى را اصل كوئى ويكى را فرع بلك توست يعنى يك وجودست خود اصل وفرع كه آن وجود را باعتبار اطلاق اصل كويند وباعتبار تقييد فرع بنكر
نيكو اين يعنى سلسله وجود اشيا اوست همه يعنى وجود مطلق است كه اصلست وليك پيداست بمن يعنى حيثيت ظهور وپيدايى از تعينات خلقيست
كه فرع اند شك نيست كه اين جمله منم ليك (حيث الظهور) بمعنى تمام من بدوست ووى قيوم منست زيراكه اكرچه ظهور مطلق در مراتب تقييدست قيام (مقيد)

مطلق است چون آفتاب باسطوت نور خود در آينه تابد آينه خود را در سطوت آن نور كم كرده آفتاب پندارد ودر بعضى نسخ چنينست كه خود را
آفتاب يابد لاجرم خود را يعنى آفتاب كه خود پنداشته دوست كيرد چه همه چيز محبوبست بر دوستى خود ودر حقيقت اويا وكه متعلق دوستى و
مناط احكام اوست آفتابست چه درين حالت در نظر شهود او ظهور اورا است يعنى آفتاب را آيينه قابليت بيش نيست مر ظهور آفتاب را وخصوصيات
وى در سطوت نور آفتاب ظهرت شمسها فغيبت فيها فاذا اشرقت فذاك شروقى ميكويد **رباعيه** خورشيد رخت حجاب بود دم بشكافت
چون سايه دلم بسوى نابود شتافت • از آيينه يعنى من چو تو تافت • سكين دل او را خود وخود او را يافت • اوست كه خود را دوست ميدارد در تو
يعنى دوستى تو مر خود را دوستى اوست مر خود را ما در تو كه مظهر اويى هم از روى محبتى وهم از محبوبى از اينجا معلوم شود كه لا يحب الله غير الله
بلكه لا محب ولا محبوب الا الله چه معنى دارد مفهوم كردد كه لا يرى الله الا الله بلك لا رائى ولا مرئى الا الله چه اشارت روشن شود كه لا يذكر الله
الا الله بلك لا ذاكر ولا مذكور الا الله چرا كويند مبرهن كردد كه مصطفى صلى الله عليه وسلم معرجه ميكويد اللهم متعنى بسمعى وبصرى مكو
ميكويد متعنى بلبه بمقتضاى قرب نوافل سمع وبصر من تو يى وانت خير الوارثين اى الباقين يعنى چون سمع وبصر صورى فانى شود سمع وبصر معنوى
كه تويى باقى خواهد بود تبارك الله وارث عينه حسن غليس يحلو الا الله بالله يعنى بزركوار خدايى كه بپوشانيد عين ذات ويرا حجابهاى
عالم امكانى بس عجب بهمه حجابها اوست وهر دانشى وبينشى كه نسبت بوى از بن حجابها سر بر مى زند فى الحقيقه دانش وبينش اوست كه از انها
سر بر زده است حديث شيث فاز الله وقل ما شئت عنه فان الواسع الله يعنى هر طرف كه خواهى كير كه بدرستى كه خداى تعالى بحكم فرموده اينما
تولوا فثم وجه الله همانجاست بلك كيرنده آن طرف در صورت تو هم اوست وبكوى هرچه خواهى كه بحكم فرموده ان الله واسع عليم كنجايش آن
دارد كه هم بصورت همه كويندكان وهم بصورت هرچه كويند بر آيد بس هر كه كويد وهرچه كويد همه راست باشد اظهار چنين اسرار هر چند نازكى
دارد اما معذور دار كه خود كفت حقيقت وخود اشنيد ز آن روى كه خود نمود وخود ديد يعنى هر سخن كه كفت وهر صفت كه كرد از آن روى
بود يعنى من وجهه الباقى كه خود نمود وخود ديد آن روى را در مظاهر موجودات بحقيقت كوينده آن سخن وشنونده آن همه وديت وبس
همچنانكه نماينده آن روى وبيننده آن وى است وخبر جنيد رضى الله عنه كه لسانى است از الله سبحانه وتعالى كفت سى سالست تا با حق سخن ميكويم
مخلق پندارند كه با ايشان ميكويم يعنى جنيد رضى الله در مجالى خلق حق را ديده وسخن باوى ميكفت وشنونده ويرا مى دانست ومحجوبان پنداشتند كه
با خلق ميكويد وشنونده ايشانند بلك جنيد نيز در ميان نبود حق ميكفت ومحجوبان مى پنداشتند كه جنيد مى كويد بسمع موسى عليه السلام هم شنيد كه
بزبان شجره كفت كه انى انا الله رب العالمين خود ميكويد راز وخود مى شنوند وزما وشما بهانه برساخته اند **لمعه پنجم** در بيان اختلاف مظهر
در هر آن وتفاوت ظهور ظاهر بسبب اختلاف مظهر محبوب در هر آيينه خواه در تجليات وجودى وخواه در تجليات شهودى هر لحظه روى ديكر (غايب)
يعنى با سو ديكر وصفتى ديكر ظاهر شود هر دم بصورتى ديكر بر آيد زيرا كه صورت بحكم آيينه هر دم ديكر كون ميشود وآيينه هر نفس بسبب اختلاف
احوال يعنى احوال استعدادات ديكر كون ميكردد زيرا كه تجلى بهر صورت متجلى له را استعداد ديكر مى بخشد وهر استعدادى تقاضاى صورت
ديكر مغاير صورت پيشتر ميكند بس لا يزال استعدادات در فزايش است وصور بسبب آن در نمايش در هر آيينه حسن ديكر كون مى نمايد جمال او هر دم
كه در آيينه يكسو است چنانكه بر آيد بصورت آدم بيت ثانى مناسب مقام نيست زيرا كه كلام در آنست كه در هر آنى واحد در هر آنى بصورت ديكر

تجلیات و بیت ثانی افاده آن میکند که در دو مرآت بل و صورت متجلی است و این احدهما عن الآخر مکرر کویند که مراد آنست که در هر آینه در هر آن
بکسوت حوا بر می آید و در آن دیگر بصورت آدم یعنی بصور مختلف از نیجاست که در تجلی تکرار نیست که هر کز در یک آینه بیک صورت دو بار روی ننماید
و در دو آینه بیک صورت پیدا نیاید ابو طالب مکی قدس سره فرماید لا یتجلی ای الحق سبحانه فی صورة واحدة لشخص واحد مرتین ولا فی صورة واحدة
لاثنین والا یلزم التکرار فی التجلی و هو عبث و یتعالی الواحد الحق عن العبث اکر کسی کوید از عدم تکرار تجلی لازم می آید که معدوم بعینه معاد نکردد
و آن مستلزم دو فساد است یکی بطلان جزا دادن مکلفین در دنیا و آخرت زیرا که مکلف در وقت جزا غیر آنست که در وقت عمل بود دوم حشر اجساد
و جزای اعمال و حشر اجساد ثابت شده است شرعا و کشفا جواب کوییم که مبنای ثبوت امرین مذکورین بر اتحاد در ذات و حقیقت و آن منافی اختلاف
در صور و احوال و نشآت نیست چون جمالش صد هزاران روی داشت بود در هر ذره دیداری دکر یعنی استعداد دیدار دیگر در فیض اقدس
لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی در فیض مقدس از جمال خویش رخسار دکر که مناسب استعداد اوست می تواند بود که بیت اول را اشارت دارند بعدم تکرار
تجلی در مظاهر مختلفه در مرتبه علم که اعیان ثابته اند و بیت ثانی را بعدم تکرار در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه اند و معنی بیتین
آن باشد که چون جمالش که ظاهر وجود است صد هزاران روی داشت از نسب و اعتبارات شیون و صفات و بر اید عین ثابته هر ذره از ذرات
در تجلی علمی غیبی نمود و دیدار دیگر بود لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی بار دیگر در تجلی وجودی عینی رخسار دیگر مناسب آنچه استعداد آن یافته بود در تجلی
علمی غیبی جمعت یکیست اصل عدد استفهام و سوال و جواب آن آنست که میکوید از نیراست تا بود هر دم کرفتاری دیگر و حاصل سوال آنست که واحد که صفت
اطلاق دارد و از خواص و احکام خصوصیات اعداد مقدس چرا اصل و منشأ اعداد شد و بتکرار تجلیات بصور اعداد بر آمد و حاصل جواب آنست که سر و حکمت
در این آنست که تا هر دم کرفتاری دیگر یعنی عددی مقید بمرتبه خاص پیدا شود و مظهر صفتی از صفات واحد مطلق کردد لاجرم بجهة تفاوت استعداد ذاتی
که عاشقانرا که طالبان و مریدانند و عارفانرا که بر توحید شناسا شده اند اما بنهایت کار نرسیده و محققانرا که بنهایت رسیده اند واقعست هر عاشقی
از و نشانی دیگر دهد و هر عارفی از و عبارت دیگر کوید و هر محققی اشارت دیگر فرماید و سخن همه اینست که عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل
الی ذاک الجمال یشیر یعنی عبارات ما در بیان جمال با کمال تو پراکنده است اما جمال تو در آن پراکندکی جمع است و در آن کثرت صاحب وحدت
و هدف سهام اشارات ما از آن عبارات حسن یکانه و جمال جاودانه تست و چون در این بیت عربی بتفاوت عبارات ارباب اشارات تصریح کرد بدین دو بیت
فارسی کمیت آن تفاوت را بیان میکند و میکوید نظارکیان روی خوبت چون درنکرند از کرانها در روی تو روی خویش بینند یعنی متجلی در صورت
متجلی له شهود ایشان کردد و نهایت تجلیات ذاتی این باشد چنانکه ارباب آن کفته اند و شک نیست که حقایق اصحاب تجلیات متفاوت است پس تجلیات
نیز متفاوت باید بود و نشانی که از آن باز دهند مختلف و می شاید که این را از تجلی ذاتی عام تر دانند تا دعوی کند که تعمیم ظاهرتر است
زینجاست تفاوت نشانها شیخ عطار قدس سره فرماید هرچه دانی آن تو باشی بیشکی کر بدانی انحراف باشی یکی و امیر حسینی رحمة الله کوید قومی که
جمله پیش دیدند در آینه عکس خویش دیدند و در فصوص الحکم التجلی فی الذات لا یکون الا بصورة المتجلی له دل که بر سر شهود یعنی شهود این معنی
که محبوب در هر آینه هر لحظه روی دیگر نماید کرا اطلاع دهند لمن کان له قلب یعنی آنرا که صاحب دل شده باشد و بتقلب دل خود در احوال مثل قبض
و بسط و خوف و رجا و هیبت و غیرها که بحسب ملک از نیها دل را استعدادی مر تجلی حق را بصورت خاص حاصل آید تقلب و یعنی تقلب حق له اینجا

در صور یعنی صور تجلیات مطالعه داند کرد و از آن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم چرا ان فرمود که من عرف نفسه ای قلبه
بتقلبه فی الاحوال و افادة کل حال له استعدادا خاصا لصورة خاصة من صور التجلیات فقد عرف ربه بتلک الصور و جنید رضی الله عنه
بهر چه کفت لون الماء لون انائه یعنی آب فی حد ذاته هیچ کونه رنکی نیست رنکی که در وی نموده می شود رنکی آن ظرفیست که آب در ویست اکر آن ظرف
سبز است آب سبز می نماید و اکر سرخ سرخ و اکر زرد زرد و همچنین تجلی حق سبحانه مطلق و وحدانیست و در وی هیچ نوع تقیید و خصوصیتی نیست
مکر بحسب استعدادات قوابل و مظاهر میکوید یعنی جنید رضی الله عنه صورتها یعنی هر صورت بحکم ... خلاف آیینه در استعدادات قبول صور
هر دم بصورت دیگر مغایر صورت پیشتر متبدل شود چنانکه دل بحسب تنوع احوال هر لحظه استعدادی مر صور تجلیات را مختلف میکردد
و هر صورت از صور تجلیات بصورت دیگر مغایر صورت پیشتر متبدل میکردد تا اینجا سخن در تبدل صور تجلیات بود بحسب تنوع احوال دل اینجا بعد که
تنبیه کند بر آن که تقلب دل در احوال بسبب تقلب حق است سبحانه در شئون و افعال لاجرم میکوید در خبر است که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که مثل
القلب کریشة فی فلاة تقلبها الریاح ظهرا لبطن یعنی مثل دل آدمی زاد چون پریست که باد آنرا در بیابان بدست تصرف خود کرفته اند و به پشت و
برو می کرداند اصل این ریاح که کرداننده دلست آن ریح تواند بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم از آن بنفس الرحمن تعبیر کرده آنجا که فرمود لا تسبوا الریح
فانها من نفس الرحمن زیرا که تجلیات حق سبحانه بجمیع شئون از مقتضیات رحمة رحمانیه است که بنفس الرحمن از آن تعبیر رفته اکر خواهی که از نفحات این نفس
که بر لب ما کذر دارند بدانند که اصل این ریاح آن ریح تواند بود بویی بمشام تو رسد در کارستان کل یوم هو فی شان نظاره شو و بنظر کشف و یقین ببین
که تجدد همه افعال و احوال که در مرتبه امکان می نماید مترتب بر تقلب حق است سبحانه در شئون تا عیان ببینی که تنوع در احوال از تنوع اوست در شئون
و افعال بس معلوم کنی که لون الماء لون انائه اینجا یعنی در این محل که بدانی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال همان رنک یعنی
همان معنی دارد که لون المحب لون المحبوب زیرا که چون احوال دل تابع تجلی حق سبحانه باشد بشئون و افعال پس دل بمنزله آب باشد و صور تجلی بمثابه
انا پس بنا بر این اعتبار معنی لون الماء لون انائه همان معنی لون المحب لون محبوبه باشد و حاصل این سخن آنست که حضرت حق سبحانه نسبت بر صاحب تجلی دو نوع
تجلی واقع است یکی آنست که دل بسبب آن متقلب در احوال پس اینجا دل تابع تجلی است و تجلی متبوع و بر این تقدیر لون الماء لون انائه یعنی لون المحب لون حبیبه
باشد و دیکری تجلیست که مرتب بر استعداد دلست بحسب تقلب در احوال و اینجا تجلی تابع است و دل متبوع و بر این تقدیر لون الماء لون انائه یعنی لون
المحبوب لون محبه باشد و از اینجا معلوم میشود جواب آن سوال که قدوة العرفا خواجه ابو الوفا رحمة الله تعالی بنظم آورده است و آن اینست
قدوه اهل دانش و تقوی بنویسد جواب بن فتوی که چه باشد مراد شیخ جنید رحمة الله زین لون الماء ازینچه فرمود صاحب لمعات عکس آنرا که شیخ کرد ادا
عکس آن جیست این که رنک محب هست رنک حبیب بی همتا بس بملاحظه این دو اعتبار کوید شعر رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها و تشاکل الامر
فکانما خمر ولا قدح و کانما قدح ولا خمر یعنی هر یک از آبکینه و شراب از بس که رقیق و لطیف شدند و بصفت یکدیکر بر آمدند با آن دیگری می ماند کویا
همه شرابست و آبکینه نیست آنجا که اعتبار کنیم که آبکینه بصفت شراب بر آمده است یا همه آبکینه است و شراب نیست چون اعتبار کنیم که شراب بصفت
آبکینه بر آمده است همچنین وقتی که به تبعیت تجلی مر دل را اعتبار کنیم که یا همه دلست و چون به تبعیت دل مر تجلی را کویا همه تجلی است و در ترجمه بیت
در لمعه دوم از نظم شیخ مصنف قدس سره کذشت آنجا که کفت از صفای می و لطافت جام اما اتحاد در بیان تجلی وجودی ایراد یافته بود و اینجا در بیان

تجلی شهودی والله تعالی اعلم **لمعه هشتم** در بیان آنکه هریک از محبوب و محب آیینه یکدیگرند و هریک بطور آن دیگر بر می آید و بخصوصیت خود میگردد
مقید نیست بنهایت این کار خواه بطریق سلوک باین نهایت رسند و خواه بطریق جذبه آنست که محب محبوب را آیینه خود بیند بل مشهود در اینجا محب باشد
نه محبوب و خود را آیینه او بل مشهود در اینجا محبوب باشد نه محب یعنی نهایت کار جمع است میان این دو رؤیت و آنرا مقام جمع الجمع گویند و این
مرتبه سیم بلکه از توحید حالی و مرتبه چهارم احدیت جمع است که مرتبه اکملیت و وراثت مقام محمدیت و آن جمع است میان اطلاق اسمه کان نبی تقیید
بیکی و نهایت علی الاطلاق این مقام است و مقام جمع الجمع که شیخ مصنف رضی الله عنه آنرا نهایت گفته بنهایت اضافی است هرکه در صفای رخ او نگرد
گردد همه جهان بحقیقت مصورش این دو بیت ناظر بآنست که محبوب آیینه است و محب مشهود و چون حقیقت محب که انسان کاملست احدیت جمع
جمیع حقایق است از آن جهت گفت که دل مشهود خود در آیینه محبوب گردد همه جهان بحقیقت مصورش • چون باز در فضای دل خود نظر کند
بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش • و این بیت ناظر بآنست که محب آیینه محبوب باشد گاه این یعنی عاشق شاهد او یعنی معشوق آید و او یعنی معشوق
مشهود این یعنی عاشق گاه این مشهود که معشوقست ناظر او یعنی عاشق گردد و او یعنی عاشق منظور این یعنی معشوق و در نسخ مقام نسخ
مختلف است و مقصود ظاهر است گاه این برنگ او بر آید و گاه آن بوی این گیرد هریک از اسم اشارت و ضمیر می تواند بود که کنایت از عاشق و معشوق باشد
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز یعنی معشوق را که حقیقت است برنگ مجاز که عاشق است بر آرد و اما بیت ثانی را که آ[...] بیست
که تا بدام آورد دل محمود بطراز دو شانه زلف ایاز با سوق کلام مناسبتی ظاهر نیست گاه عاشق را حله بها و کمال که خلعت خاص معشوقست
در پوشاند و بزیور حسن و جمال بیاراید تا چون در خود نظر کند همه رنگ معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند گوید سبحانی ما اعظم
شانی من مثلی و هل فی الدارین غیری و گاه لباس عاشق در معشوق پوشاند تا از مقام کبریا و استغنا که مقام اصلی اوست نزول فرماید و با عاشق
لابه گری کند که انی مشتاق الیک یحب فیحبنی علیک کر لی بجما میگوید • ای غمزده یار غمگسار من باش • در خلوت انس راز دار من باش • جو گفته بجو من که یار تو ام
تو نیز بجو من که یار من باش گاه طلب این یعنی معشوق زیرا که معنی طلب بارادت نزدیک است و ارادت صفت معشوقست بدامن او یعنی عاشق
در آویزد که الا طال شوق الابرار الی لقائی زیرا که شوق مستلزم طلب و ارادت است و گاه شوق او یعنی عاشق انگریبان این یعنی معشوق
بر آویزد که انی لاشد شوقا الی لقائهم گاه این یعنی معشوق بینای او یعنی عاشق شود که رأیت ربی بعین ربی فقلت من انت قال انا
میگوید • دی گفت که ای عاشق شیدا تا تو • یکتا شده از دو جهان تنها تو • دیدم او را بچشم و بس گفتم • ای جان جهان تو کیستی گفتا تو • و این اشارت بقرب
نوافل است زیرا که رؤیت را بحق اسناد کرده است و آلت آن عین حق را بر داشته و گاه او یعنی عاشق گویای این یعنی معشوق آید که فاجره حتی یسمع کلام الله
و این اشارت بقرب فرایض است زیرا که کلام را اضافت بحق کرده بی متکلم حق باشد و شک نیست که آن بلسان نبی بوده است صلی الله علیه وسلم
بی و بحال آنست حق بوده باشد در تکلم در عشق چنین بوالعجبیها باشد یعنی مراتب وی در مرتبه جمع الجمع که در صدد [...] گذشت و در قرب
نوافل و فرایض که اینجا مذکور شد منحصر نیست و دور نیست که این را اشارت بمرتبه چهارم دارند که مرتبه اکملیت و وراثت محمدیت
لمعه نهم در بیان ظهور عشق باطلاقه در جمیع مظاهر و بروز او بکسوت معشوقی بر همه مدارک و مشاعر عشق باطلاق ذاتی خود در همه
موجودات بجمیع علی وجه وجودی شهادی ساریست زیرا که اول بصور شیون ذاتیه خود بر خود تجلی کرد و اعیان ثابته که ماهیات اشیاء اند

در مرتبه علم متعین شدند و ثانیا منصبغ باحکام و آثار اعیان ثابته در عین ظاهر گشت موجودات خارجی ظاهر شدند و مراد بسریان وی در همه
عموم تجلی اوست مر موجودات را ظاهرا و باطنا بر هیچ جزو در هیچ مرتبه بی وی تحقق نتواند بود لاجرم ناگزیر جمله اشیاست و کیف لا یکون العشق
و ما فی الوجود الا هو یعنی چون ناشناخته ماند عشق و حال آنکه در وجود نیست الا عشق • در کون و مکان هیچ نه بینیم جز عشق • پیدا و نهان هیچ نه بینیم جز عشق
حاشا که ز سر عشق غافل مانم • چون در دو جهان هیچ نه بینیم جز عشق • و لولاه ما ظهر ما ظهر و اگر عشق نبودی ظاهر نشدی آنچه ظاهر شده است
زیرا که حقایق اشیا صور تجلیات اوست و ظهور ایشان بتجلی وجودی او بعد از حصول شرایط که آنچه نیز از صور تجلیات اوست بر وی در هر مرتبه
از این مراتب که مفقود بودی ظاهر نشدی آنچه ظاهر شده است و ما ظهر فمن الحب ظهر و آنچه ظاهر شده است از عشق ظاهر شده است و این ثابت است
بمبدائیت اوست مر اشیا را و بالحب ظهر یعنی هرچه ظاهر شده است بعشق ظاهر شده است و این اشارت بتوسیت وی است که وی بذات خود ظاهر است
و ظهور سایر اشیا باوست والحب سار فیه یعنی عشق ساریست در آنچه ظاهر شده است چنان برهانی که دانستی بل هو الحب کله یعنی بلکه آنچه ظاهر
شده است همه عشق است چنانکه بتحقیق پیوست • تا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست • همه از وست و گر نیک بنگری همه اوست • جمالش از همه ذرات کون
حجاب تو همه پندارهای تو بر توست • حب یعنی نسبت محبت و دوستی چنانکه عنان آینده مشعر بآن ذات محبت یعنی صفت ذاتی محب است
و لازم ممتنع الانفکاک از وی و از جهت مبالغه در بین لزوم مراد او گفته و عین او یعنی نفس او محالست که از محب مرتفع شود زیرا که هیچ کس نیست
که از محبت امری کونی یا الهی صوری یا معنوی خالی باشد بر اصل محبت از هیچ کس مرتفع نتواند شد بلکه تعلق و نقل شود از محبوب بمحبوبی
و فی الحقیقه متعلق آن حب در همه محبوبان محبوب حقیقی خواهد بود و باین معنی اشارت کرده است در بیت نقل فؤادک حیث شئت
من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول میگوید دل خویش در هر مرتبه که خواهی از مراتب دوستی نقل کن که وی در همه مراتب تعلق بمحبوب و این دارد
بالنک نخست قبله گاه دلست • هرگز نشود رابطه عشق تو سست • صد جای کنی گر سبق عشق درست • عشق تو بود در همه با یار نخست هر کرا
دوست داری و بهرچه روی آری او باشد اگرچه ندانی وکل معبود محبوب بدین لسه جمیعهم لك قد دانوا و ما فطنوا یعنی همه عجب که شیفته و فریفته
محبوبی شده است و فرمان برداری او میکند از هر چه که باشد آن محبوب جمیع آن تحت حکم فرموده وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه
فرمان برداری تو میکنند و بندگی تو بجای می آرند و نمیدانند • اگر کافر ز بت آگاه گشتی • کجا در دین خود گمراه گشتی • آنان که بعشق این و آن ساخته اند
غافل ز تو عشق با بتان باخته اند • حقا که ندیده اند در روی بتان • جز روی ترا اگرچه نشناخته اند • مکو میگوید • میل خلق جمله عالم تا ابد
گر شناسند و گر نه سوی تست • جز ترا چون دوست نتوان داشتن • دوستی دیگران بر بوی تست • غیر او را نشاید که دوست دارند بلکه محالست
زیرا که هرچه دوست دارند بعد از محبت ذاتی که موجب آن معلوم نبود یعنی دوست میدارند و نمیدانند که چرا دوست میدارند و آن از مناسبت
باشد میان ذات محبوب و محب بی انضمام امری دیگر از اوصاف و افعال بر متعلق محبت ذاتی جز ذات نتواند بود و شک نیست که هر ذاتی
ظل و فرع ذات حق است سبحانه بر محبت آن هم راجع بمحبت ذات حق سبحانه باشد و همانا که شیخ مصنف قدس سره رجوع محبت ذاتی را بمحبت
حق سبحانه ظاهر داشته است و لهذا اثبات آن نکرده و الا در تعلیل از آن چاره نیست یا بهر حسن دوست دارند یا بهر احسان و این هر دو غیر او را نشاید
چه حسن خوبان پرتو جمال اوست بلکه عین آن بملاحظه اتحاد الظاهر و المظهر و بر این قیاس است احسان محسنان • فکل ملیح حسنه من جمالها

معائنه بل حسن کل ملیحه • یعنی هر خوبرو که پیرایه حسن را سرمایه بازار دلربایی کرده آن پیرایه از خزانه بی کرانه جمال مطلق پیش و عاریت است خواه بر سر بازار ظهور
و مستور باشد و خواه در زاویه خفا واقف الا آنست که این حسن ملیحان بی پرده اسباب و چهره احباب محتجبست قبله نظر مجنون بحسب ظاهر
هر چند جمال لیلی است اما بحسب حقیقت لیلی آیینه پیش نیست که عکس جمال مطلق در آن نموده و لهذا یعنی از برای آنکه جمال مجازی همان جمال حقیقی است
که منصور مجازی نموده فصل عشق آنرا بشرط عفت و کتمان قدری بلند نهاده اند و مرتبه شهادت داده چنانکه در حدیث واردست که من عشق و عف
و کتم و مات مات شهیدا • یعنی هر که محبت وی مر جمال صوری را بحد عشق انجامد و بدان عشق بوالهوسی نفس نیالاید و آنرا بقصد چاره سازی
با اغیار در میان ننهد و آنرا از دل بیرون ننهد و بدان اندوه از هستی خود بمیرد هر آینه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط عفت
و کتمان از برای آنست که عفت دلیل است بر آن که سبب محبت یکی از آن مناسبات است که در مقدمات مذکور شد نه میل طبیعی شهوانی و کتمان
بر آن دلالت میکند که محبت مضاف بآن سر وجودیست که مکتوم و باطن است نه بنفس و طبیعت تا بافشا و اظهار بغیر چاره جویی کند نظر
مجنون در حسن لیلی به جمال است • یعنی جمال مطلق که هر چه جز آن جمال مطلق نماید در مظاهر و مجالی همه قبح است زیرا که هر ظاهر در مظاهر
همان جمال مطلق است متعین بتعینات عدمی و تقییدات اعتباری بر آنچه در مظاهر مغایر جمال مطلق است جز تعینات و تقییدات که روی
در عدم دارند امر دیگر نیست و هر چه روی در عدم دارد قبیحات • و اگر چه مجنون نداند ان الله جمیل • یعنی خدای تعالی جمیل است و چون
در ادای مقصود اثبات جمال مر آنحضرت کافی نبود بدلیل از حصر آن در وی چاره نیست میگوید • غیر او را نشاید که جمال بود آنرا که بخود وجود نبود
او را چگونه جمال باشد • و هو یحب الجمال • و خدای تعالی دوست دارد جمال را • چه جمال در هر مرتبه که باشد وجه الهی و چه کونی محبوب لذاته است
بود هر که مشاهده آن کند چه حق و چه خلق آنرا دوست دارد و اینجا لازم نمی آید که محبت در حضرت حق سبحانه منحصر باشد یا آنکه مقصود
بیان تمام نمیشود لاجرم تصریح باختصاص آن میکند و میگوید • اوست نه جز او که بچشم مجنون • مثلا نظر بجمال خود میکند در حسن لیلی
مثلا و بعد یعنی مجنون مثلا خود را در صورت لیلی مثلا دوست میدارد • مرد عشق تو هم تویی که تویی • ما بیا جمال خود نگر • و چون
معلوم شد که جمال و محبت جمال هر دو منحصرست در آن حضرت پس مجنون بشرط آن که نظرش که همان نظر حق است سبحانه بچشم وی است
تا آیینه حسن لیلی بر جمال مطلق بود قلم انکار نزند زیرا که آن فی الحقیقه نظر حق است بر جمال حق و مجنون در میان نی • اینچنین عاشقی که می شنوی
در همه آفاق کردن نیست • می تواند بود که یای عاشقی مشبع باشد و مصدری و میشاید که غیر مشبع باشد و افاده تنکیر کند یعنی چنین عاشقی که
مظاهر مقیده جمال مطلق بیند و بآن حاضر باشد یا عشقی که متعلق آن در مقیدات مطلق باشد • در گردش روزگار نایاب بود • هیهات هیهات
یعنی دور است و چه دور است که عشقی چنین یا عاشقی چنین یافت شود زیرا که تا سالک از بشریت خود خلاص نیابد این سعادت ویرا دست ندهد
و از هزاران یکی را این خلاصی روی نماید • دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم • آنجا که شهر عشقست انسان چه کار دارد • یعنی دعوی عشق جمال
مطلق یا دعوی عشقی که خودش مطلق باشد باعتبار و متعلق مشنو ز نسل آدم یعنی مادام که به بشریت گرفتارست و از گرفتاری بجود رهایی
نیافته آنجا که مقام چنین عاشقی است مراسم انسانیت را چکار و چون جمال و محبت جمال را بر حضرت حق سبحانه و تعالی منحصر داشت میخواهد
که بیان کند که همه موجودات جمیل اند و محبوب پس میگوید • هر چه بینی آیینه جمال اوست پس همه جمیل باشند • قال تعالی الذی احسن کل شیء خلقه

لاجرم همه را دوست دارد و چون در نگری خود را دوست داشته باشد زیرا که جمال اوست که در آیینه اشیا نموده • خود عاشق که بینی چه آن عاشق
حق است سبحانه و چه بنده جز خود را دوست ندارد زیرا که در آیینه معشوق جز خود را نه بیند و این معنی وقتی که عاشق حق باشد و معشوق بنده ظاهر است
زیرا که همه موجودات مظاهر و مجالی جمال و کمال اویند و وقتی که عاشق بنده باشد و معشوق حق بنابر آنست که وجه باقی حق سبحانه از آن برتر است
که در دیده شهود بنده در احاطه ادراک در آید پس عاشق خود را بیند اما در آیینه وی • لاجرم عاشق هر که باشد جز خود را دوست نگیرد
و المؤمن مرآت المؤمن و الله المؤمن بیان این همه میکند اما بیان آنکه حق سبحانه در آیینه بنده جز خود را نه بیند بنابر آنست که المؤمن
اول بنده گیرند و المؤمن ثانی حق سبحانه و اما بیان آنکه بنده در آیینه وجود حق جز خود را نه بیند بنابر آنست که المؤمن اول حق گیرند سبحانه و از
ثانی بنده • و اگر چه بنا بر آنچه از هر دو مؤمن جز خود را نه بینند بیان میکند که رائی و مرئی و مرآت همه حق است چنانچه از عموم سریان وی که بیشتر در اول
این لمعه مذکور شد معلوم میگردد و چون بیان کرد که معشوق مرآة است و مرائی در روی عاشق از آن ترقی میکند و میگوید که مرآت بودن یعنی
در معشوق منحصر نیست و مرائی شدن در عاشق بلکه هر چیز را صلاحیت مرآتیت آن هست که در وی همه چیز مرئی شود و از برای بیان
این بیت را ایراد میکند که • رو دیده بدست آر که هر ذره خاک • جامیست جهان نمای چون درنگری • یعنی تو دیده که بمقتضای کنت سمعه و بصره
عین حق باشد حاصل کن که هر ذره از ذرات خاک زمین امکان بجهت سریان وجود حق سبحانه در وی با حدیت جمعه آیینه ایست که همه
حقایق الهی و کونی را در وی مشاهده توانی کرد زیرا که همه در هر یک هست • دل یک قطره را گر بر شکافی • برون آید از آن صد بحر صافی
یک ذره و صد هزار خورشید • یک قطره و صد هزار دریا • آنکه می بینی که محب در آیینه ذات خود صورت محبوب می بیند آن محبوب بود که صورت
خود را در آیینه یعنی آیینه ذات محب می بیند زیرا که شهود محب مر محبوب را • ببصر بود و ببصر او بمقتضای کنت سمعه و بصره و یده و لسانه
عین محبوبست پس هر چه عاشق بیند و گوید و شنود از مبصرات و معقولات و مسموعات با آنچه بیند و داند و گوید و شنود بعون آلات
بینش و دانش و گفتن و شنیدن یا بیننده و داننده و گوینده و شنونده همه عین محبوب آمد • فانما نحن به وله • و در بعضی نسخ و الیه نیز هست
یعنی هر هستی که ما متحقق و قایم بوییم و او قیوم ماست و از برای وییم تا در ما صفات و اسمای خود ظاهر شود رجوع ما نیز با اوست
در رویت بین محب و محبوب و طالب و مطلوب و مسمع یعنی شنواننده که حق است سبحانه و سمیع یعنی شنونده که بنده است و مطاع که حق است
سبحانه و مطیع که بنده است از روی ظهور یکی اند زیرا که ظاهر و مظهر اگر چه فی حد نفسها باعتبار اطلاق و تقیید مختلف اند اما بحسب
ظهور متحد اند زیرا که ظاهر بعد مرتبه مظهر عین مظهرست و پیش از مظهر در آن مرتبه ظهوری نیست • قال الشیخ رضی الله عنه فی الفتوحات
المکیه فهو عین کل شیء فی الظهور ما هو عین الاشیاء فی ذواتها سبحانه و تعالی بل هو هو و الاشیاء اشیاء و چون درین معنی خفایی بود
نمود که اما فهم هر کس اینجا کی رسد • هر گدایی مرد سلطان کی شود • پشه آخر سلیمان کی شود • می تواند بود که ترکیب مرد سلطان وصفی
چون مرد گدا در بیت دوم و میشاید که ترکیب اضافی بود یعنی هر گدایی که از دولت همت نقد هستی را صرف نتواند کرد مرد سلطان حقیقت
کی تواند بود و طاقت تجلی قهر احدیت وی کی تواند آورد و هر ضعیفی که پشه وار تاب تندباد فنا فی الله نتواند آورد سلیمان تختگاه
بقا بالله نتواند شد • نی عجب نیست لیکن مرد گدا • چون که سلطان سلطان کی شود • منشا تعجب آنست که چون محب و محبوب

بحسب ظهور یا بحسب حقیقت عین یکدیگر نند چون یکی آن دیگری شود و حال آنکه صیرورت شی دیگر تقاضای اثنینیت میکند و دفع تعجب بآن میشود که مظهر و ظاهر اگرچه بحسب ظهور یا بحقیقت عین یکدیگرند و تا مظهر از حجاب تقید و تعین بیرون نیامده است خود را عین ظاهر می بیند و چون بواسطهٔ سلوک یا جذبه از قید تعین خلاصی یابد و قید و تعین از نظر شهود وی برخیزد در نظر شهود خود نیز عین وی شود لمعه هشتم

در اشارت تجلیاتی که ارباب سلوک را واقع می شود و بیان احکام آن و آن بر سه قسمت تجلیات صوری که در صور همه موجودات می باشد خصوصاً صورتی که صاحب تجلی می باشد و تجلیات نوری نیز در صوری داخلست و تجلیات ذوقی و آن در علوم و اذواق و معارف می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی برقی که ارباب نهایات راست محبوب یا در آیینهٔ صورت روی نماید چنانکه در تجلیات صوری می باشد یا در آیینهٔ معنی چون تجلی در علوم و لذات و امثال آن یا ورای صورت و معنی و آن تجلی ذاتی اختصاصی برقی است اگر محبوب جمال را بر نظر محب که صاحب تجلی است در کسوت صورت جلوه دهد محب از شهود در آن صورت لذت تواند یافت از ملاحظه فوت تواند خورد زیرا که تجلی در کسوت صورت معنی متجلی له نمی باشد رأیت ربی فی احسن صورة که از سر لا التأیر خبریست بامکان ظهور حقیقت مقدس از صورت در صورت با وی تجلی بگوید که فاینما تولوا فثم وجه الله چه وجه دارد زیرا که چون امکان ظهور حقیقت در صورت ثابت شد وجه فثم وجه الله آن خواهد بود که آنرا باعتبار ظهور او است در جمیع صور موجوده در جمیع جهات و برین قیاس است آنکه میگوید که معنی الله نور السموات والارض با او در بیان اونست نهد که . جهان از بلندی و پستی توئی . ندانم چه هر چه هستی توئی . چگونه بود معلوم کند که آنکس که گفت باری دارم که جسم و جان صورت اوست همانا که بجسم و جان ابدان حیوانات و ارواح متعلقه بآن مراد نیست لاجرم تعمیم میکند و میگوید جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست یعنی تنها جسم و جان بلک با جواهر و جمیع مقولات تسع عرض نیز صورت و مظهر اوست هر صورت خوب و معنی پاکیزه همانا که بصورت خوب آن خواسته است که مرضی آن اسمی باشد که آن صورت مظهر اوست و بمعنی پاکیزه آنکه از صفات صورت و لوازم آن مبرا باشد و این تعمیم برای آنست که مظهریت وی خصوصیت بهیچ صورت و معنی ندارد کاندر نظر تو آید آن صورت اوست چرا گفتمات و اگر جلال یعنی جلال محبوب و قهر احدیت او اندرون پردهٔ معنی یعنی در لباس معنی بر عالم ارواح زیرا که متجلی له در تجلی معنوی حقیقت نعت سالک است تاختن آرد محب را جان نازو یعنی از وجود کونی او بستاند که ازو یعنی از وجود کونی او نه رسم ماند و نه اسم اینجا محب محو وجود الکونی نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود یعنی یافت ستاند و اگر لذت و ذوقی بوی مضاف بود باعتبار وجود حقانی و بقا بعد الفنا تواند بود اینجا فنای من لم یکن که وجود ممکن است و بقای لم یزل که وجود واجب است باز نماید که ظهرت لم ابقیت ای ابقیته بعد فنائه فکان بلا کون لانک کنته ای کنت ایاه فوضع الضمیر المتصل موضع المنفصل علی غیر المختار یعنی ظاهر شدی مر آکسی را که باقی گردانیدهٔ او را ببقای خود بعد از فانی شدن وجود کونی او بی وی می باشد بی وجود کونی زیرا که تو تا بر مقام وجودی شدهٔ و اگر محبوب که فی ذاته مجرد و مبراست از تعینات صوری و معنوی حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال این شرحیت بر ترتیب لف زیرا که جلال که مبنی از سطوتست تعلق بمعنی میدارد و جمال که مشعر بظهورست نسبت بصورت می یابد . بر افکند سطوت ذات بی حجاب صورت و معنی اینجا با محب همه این گوید که . در شهر بگوی یا تو باشی یا من . کاشفته بود کار ولایت یعنی حکومت بدو تن رخت بربند بصیغهٔ

امرت وان مقی له قول است که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی نهر عیسی جویست که در بغداد که تب زراعت بسیار مواضع آن بر آنجاست هر گاه که باران بسیار بارد و سیل از هر طرف در دجله و فرات جمع گردد و مزارع ایشان از آن سیراب گردد این مثل گویند پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد سلیمان گفت خصم خود را حاضر کن گفت اگر مرا طاقت مقاومت او بودی خود از وی بفریاد نیامدی خلق را روی کی نماید او در کدام آیینه در آید او پوشیده نماند که در هر دو قسم آخر فنای بنده باشد در وحدت صرف لیکن در ثالث فنا اتم باشد و بقای متبرات اکمل و لذت در بقا باشد و لهذا رسول صلی الله علیه و سلم میفرماید اسالک لذت النظر الی وجهک و لذت بآن باشد که بعد از شهود که معنی است از صورت یا معنوی بآن ترتیب یابد که صاحب تجلی بآن ملتذ باشد والله تعالی اعلم لمعه نهم در بیان آنکه شهود هر یک از معشوق و عاشق در آیینه آن دیگری چه حیثیت و در مراتب شهود عاشق و نهایت آن محبوب آیینهٔ محب است بر محب وقتی که بقرب نوافل تحقق نشده باشد در وی یعنی در محبوب بچشم خود جز خود را نه بیند و چون بآن قرب تحقق شده باشد حکم آن خواهد آمد و محب آیینهٔ محبوب است محبوب در وی یعنی در محب جز اسما و صفات خود مطالعه نکند و احکام آن نه بیند زیرا که اسما و صفات ظاهر نمی باعتبار ظهور آن مظهر در ذات ظاهر باطن اند و احکام ایشان در ایشان مستجن و بعد از ظهور ظاهر در مظهر متمایزة الاحکام والاثار می نمایند و چون محب اسما و صفات او را یعنی محبوب را که در خود ظاهر بیند عین او یعنی عین محبوب یابد لاجرم از آن بنفس محبوب تعبیر کند و در مخاطبهٔ محبوب بملاحظهٔ آن که خود را آیینهٔ او داند گوید شهدت نفسک فینا وهی واحدة کثیرة ذات اوصاف و اسما یعنی در مرایای اعیان ما ذات خود را که واحد است بوحدت حقیقی مشاهده نمودی کثیر بکثرت نسب اسمایی زیرا که در هر یک محبوب را آیینهٔ خود داند گوید که و نحن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی والرائی یعنی و ما در تو که محبوبی مشاهده کردیم بعد از نمود کثرت ما و اضمحلال آن از نظر شهود ما عینی یعنی حقیقتی که بآن از میان رائی و مرئی دوئی برخاست و هر دو یکی نمود و آن حقیقت هستی صرف و وجود مطلق است که ذات تست و میشاید که مراد بآن عین محب باشد زیرا که چون محبوب آیینه محب باشد محب در وی جز خود را نه بیند پس رائی و مرئی متحد باشند و این معنی بسوق کلام مناسب تر می نماید جام جهان نمای من روی طرب فزای تست این مصراع ناظر به بیت ثانی است اگرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو این مصراع ناظر به بیت اول است که این آیینهٔ او بود و گاه او آیینهٔ این آنگاه که محبوب آیینهٔ محب بود محب نظر کند اگر در وی یعنی در محبوب صورت باطن و معانی خود را بیند متشکل بشکل ظاهر خود نفس خود را دیده باشد بچشم خود زیرا که وی هنوز بقرب نوافل متحقق نشده است تا ببصر حق سبحانه بلک بحق دیده باشد قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثامن والخمسین و خمسمائة من الفتوحات المکیة فی معرفة الاسماء الحسنی فی حضرة الاسم السلام فاذا حضر العبد فی هذه الحضرة وکان الحق مرآة له فلینظر ما یری فیها من الصور فان رأی فیها صورة باطنه ومعانیه متشکلة بشکل ظاهره فیعلم انه رأی نفسه و ما حصلت له درجة من یکون الحق جمیع قواه و اگر صورتی بیند جسدی یعنی مثالی که بر صورت اجسام باشد اما از مقولهٔ اجسام نباشد غیر شکل خود و ورای آن چیز دیگر داند که هست که بآن صورت مصور شده است و حق در ذات از این صورت منزه است صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب زیرا که محب متحقق است بقرب نوافل و حق سبحانه جمیع قوای وی گشته است قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب المذکور آنفا و ان رأی یعنی العبد صورة غیر شکله بشکل جسدی مع تعقله ان ثم امرا ما هو عینه فتلک صورة الحق وان العبد فی ذلک الوقت قد تحقق بان الحق قواه لیس هو المراد بقوله رضی الله عنه صورة غیر شکله بشکل جسدی ان یکون تلک الصورة

غیر شکله بشکل جسدی واقع علی شکل ظاهر العبد کما یشهد به الشق المقابل له المذکور آنفا فلا بد ان یکون الصورة الجسدیة لکن غیر شکل ظاهر
العبد و پوشیده نماند که برین تقدیر عبارت شیخ مصنف با عبارت شیخ در فتوحات موافقست بحسب حقیقت اگرچه بظاهر مخالف می نماید
و اعتراض بعضی شارحان مندفع گردد اما اگر بحسب آیینه بود و تجلی دران محبوب بود بحسب نظر کند اگر صورت یعنی صورت محبوب متجلی در آیینه
بحسب مقیدست بشکل آیینه که عین محب است احکام و خصوصیات وی هرچه باشد مجرد اوصاف جسمانی چگونه اورا یعنی آیینه را باشد
بصورت معرّی دروی یعنی صورت محکوم و مغلوب احوال آیینه باشد نه آیینه مغلوب وی همچنانکه شیخ جنید رضی الله عنه فرموده است
که لون الماء لون انائه   مع ما اشارت بصورت محبوب متجلی است و اما باینه عین محب زیراکه تعین و تمیز صورت محبوب بحسب عین محب است
و اگر چنانچه محب صورت محبوب را در آیینه عین خود خارج از شکل خود ببیند یعنی مکیف بکیفیات عین خود نه بیند و مغلوب احوال
و احکام خود نیابد   بداند که آن متجلی در آیینهٔ وی متصورست و لکن از ان حیثیت که محیطست بهمه صور و در همه صور ظاهر می تواند شد
نه از ان حیثیت که مقیدست باحکام آیینه و الله من ورائهم محیط   قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب المذکور و ان کان العبد فی هذه
الشهود هو عین المرآة و کان الحق هو المتجلی فیها فلینظر العبد من کونه مرآة ما تجلی فیه فان تجلی فیه بما یقید بشکله فالحکم للمرآة لا للحق فان
الرائی قد یتقید بحقیقة شکل المرآة من طول و عرض و استدارة و الحناء و کبر و صغر فتردی الرائی الیها و لها الحکم فیه فیعلم بالتقید
للمناسب بشکل المرآة ان الذی راه قد تحول فی شکل صورة فی انواع ما یعطیه حقیقة فی تلک الحال و ان راه خارجا عن شکل ذاته فیعلم انه الحق
الذی هو بکل شیء محیط   و چون محب مغلس و در بعضی نسخ بجای مغلس مخلص است و مراد با خلاص آنست که تخلیص حقیقت خود از تقیید بجمال صوری
و معنوی کرده باشد بها فلا لس انک از نقد وجود مضاف بخود و توابع آن مغلس شده باشد از عالم صوری چه صور ظاهری و چه معنوی قدم
فراتر نهد همتش که از رق تقیید بصورت و معنی خلاص یافته است محبوب متعالی صفت که از ورای صورت و معنی متجلی است خواهد که
محبوب فرو نیارد که مقید بود بقید شکل و مثال چنانچه در تجلیات صوری باشد یا ببند علم چنانچه در تجلیات معنوی و خیال که مثال متصل است
و آن نیز از قبیل تجلیات صوری تواند بود جمله از شهود او محو شود و محبوب بی واسطهٔ صور خواه ظاهری و خواه معنوی ببیند زیرا که
انما یسبق الحق عند اضمحلال الرسوم یعنی حق بوحدت حقیقی کما هی ظاهر شود و متبین گردد که رسوم بشری و نسب امکانی مرتفع و نا چیز گردد
تا تو باشی وا و حیدا باشد • آسمان از زمین و نور از فی • نقش خود بتراش و او را باش • تا شود جمله جهان بیک شی • در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد
یعنی در تنگنای تقیدات صوری و معنوی معنی مطلق فی حد ذاته از همه میراست کجا گنجد لان الصورة معنویة کانت او صوریة محدودة و الحقیقة
مجلا منها فکیف تسع الحقیقة   در بنگه گدایان سلطان چکار دارد   بنگه بتقدیم الباء المفتوحة علی النون جایی را گویند که رخت و بنه در وی
نهند   صورت پرست غافل معنی چه داند آخر   یعنی آنکه بمشاهدهٔ صور و مقیدات مقیدست و از آن معنی مطلق که بآن صور ظاهر شده است
غافل آن معنی مطلق را چه داند و از ذات حبه بهره تواند گرفت • گو با جمال جانان پنهان چه کار • در جمیع نسخها که دیده شده است این مصراع برین
وجه است و همانا که حرف کاف در اول آن از تحریف کاتبانست که بنابر توهم آنکه آن مفعول چه داند واقع شده است الحاق کرده اند و اختلال
معنی بیت را یافته است و بر تقدیر اسقاط کاف معنی چنان میشود که او یعنی صورت پرست غافل با جمال جانان که آن معنی مطلق است پنهان

یعنی در مقام بطون و اطلاق و تجرد از صورت مظاهر چه کار دارد و آن چه بهره دارد   مع مصراع ثانی تاکید مصراع اول میشود و الله تعالی اعلم
امر دهم در بیان آنچه ظاهر در مظهر لاحق میشود از جهت خصوصیت مظهر و آنچه مظهر را عارض میشود از جهت ظهور ظاهر در وی   ظهور
در عرصهٔ وجود عینی دایم صفت محبوبیست یعنی صفت وجود مطلق زیراکه وجود مطلق بخود موجودست و در وجود خود احتیاج بهیچ ندارد
و همچنین ظهور بر بصایر و ابصار صفت ویست لیکن بشرط انصباغ وی باحکام محب که عین ثابته است لا مطلقا زیراکه من حیث الاطلاق
وی نیز باطنست و خفا و مکون صفت محب   یعنی عدم ظهور در عرصهٔ وجود عینی صفت عین ثابته است فانها ما شمت رائحة الوجود
و همچنین عدم ظهور بر بصایر و ابصار صفت عین ثابته است و ظهوری که لاحق وی میشود به تبعیت ظهور ظاهرست چنانکه ظهور مظلم
مستنیر به تبعیت ظهور نورست نه بواسطهٔ ذات وی و ذکر الشیخ صدر الدین القونوی قدس الله تعالی سره فی النص الآخر من کتاب النصوص
ان الظهور للوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان فیه و ان البطون صفة ذاتیة الاعیان و الوجود ایضا من حیث تعقل وحدته وی
بود که بانک دوام ظهور صفت محبوبیت و خفا صفت محب از حیثیت ظاهریت و مظهریت ایشان باشد لان المظهر من حیث مظهریته باطن لا
حکمه حکم المرآة فالمرآة اذا استلائت بما ینطبع فیها لا تری و انما تری المنطبع فلذا قیل کل مظهر باطن و الظاهر هو المنطبع و این معنی مناسب
می نماید با آنچه بعد ازین مذکور میشود که   چون صورت محبوب عند التجلی الوجودی او الشهودی در آیینهٔ عین محب ظاهر شود آیینه
یعنی آیینهٔ عین محب بحسب حقایق خود یعنی حقایقی که با خود دست در وی از ذاتیات و عرضیات در تجلی وجودی یا اموری که باو
متحقق شده است در سلوک از احوال و مقامات در تجلی شهودی محبوب   ظاهر را حکمی بخشد که آن حکم پیش از ظهور در آیینه نبوده باشد
یعنی باحکام خود منصبغ گرداند چنانکه در آیینه محسوس می بینی که احکام وی از استداره و طول و غیرهما در صورت منطبع در وی
تاثیر میکند چنانکه ظهور صورت ظاهر در آیینه   او را یعنی آیینه را اسمی بخشد که پیش از ان ظهور آن اسم آیینه را مطلق نشدی چون اسم
موجود و اقسام آن از جوهر و عرض و انواع و اشخاص آن زیراکه اعیان ثابته که صور معلومیت آنها اند در مرتبهٔ علم مادام که آیینهٔ وجود مطلق نگردد
نشوند و وجود مطلق منصبغ باحکام ایشان نشود موجود نشوند و اسم جوهر و عرض و اسما و انواع و اشخاص ایشان برانها بحقیقت منطلق
و این در تجلی وجودی است و اما در تجلی شهودی چون اسم مرید و عارف و محقق و غیر اینها از اسمایی که بر بنده بحسب اختلاف تجلیات
منطلق میگردد زیراکه تا حق سبحانه و تعالی بر باطن بنده بصفت ارادت تجلی نکند وی را مرید نگویند و همچنین در سایر اسما   و لهذا سمی
اباها ان دامن انجبات ای انجوبات حقیقت لرعایة الوزن و همانا که این مصراع از زیادات محب است میگوید که برادم ما در من که عین ثابته است
بدر خود را که محبوبست اعنی الوجود المطلق زیراکه تعین عین ثابته وی بتجلی علمی غیبی وجود مطلق باعتبار تجلی علمی غیبی و الده عین
ثابتهٔ وی باشد و ولادت وجود مطلق از عین ثابته باعتبار آنست   که بعد از ظهور در وی منصبغ باحکام ویست نهو من حیث التقید
و الانصباغ باحکامها متولد عنها مقصود شیخ مصنف قدس سره از ایراد این مصراع این معناست که مذکور شد اما مقصود ناظم که حلاج است
قدس الله تعالی سره ظاهرا ولادت ثانیه است و اشارت باین ولادتست قول عیسی علیه السلام که لن یلج ملکوت السموات من لم
یولد مرتین و مصراع اخیر اینست که و لابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات و این از ملحقات نیست لیکن کاتبان در بعض نسخ نوشته اند و اینجا

درین مقام که هر یك از ظاهر و مظهر یا ذرات میکو نوع اثری باشد و آن اثر از یکدیگر ممتیز کردند متی و ما بیدا آید تو بی و او بی اشکال اکرد یعنی
امتیاز حاصل آید و تا اینجا از اول لمعه محتمل بود هر یك از تجلی وجود و شهودی را و آنچه بعد از بن می آید نص است در تجلی شهودی مادام که محب
که قابل تجلی شده باشد جمال محبوب در آینه صورت روی نماید لذت و الم صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر شود خوف و رجا کرد کرد قبض
و بسط دامن کیرد زیرا که تجلی صوری معنی محب بتجلی له بست بر این جا که بر وجود متجلی له موقوف است با تجلی صوری جمع تواند شد بخلاف
وقتی که آن تجلی از وای صورت باشد چنانکه میکوید املجون محب بواسطهٔ تحقق بفنا لباس صورت از خود بر کند و در محیط احدیت غوطه
خورد و دران ناچیز شود او را نه از عذاب خبر بود نه از نعیم نه امید داند نه بیم نه خوف شناسد نه رجا چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل
بود هر چند تحقق خوف و رجا نسبت باستقبال می باشد اما چون بعض امور مستقبله نتیجهٔ احوال ماضیه است از جهة اشعار این معنی ذکر ماضی
نیز کرد و الا بر مستقبل اقتصار می بایست نمود و در بحری غرق است یعنی بحر احدیت که آنجا نه ماضی و نه مستقبل است بل حالات در حال
سکی کاند نمکسار او فتد کم کرد د اندر وی من این دریای پر شور از نمك کمتر نمیدانم و نیز غایت خوف یا از حجاب بود که مانع شهود ست یا از
رفع حجاب که بترسد که از سبحات وجه سوخته کردد و اینجا یعنی در مقام استهلاك در بحر احدیت هیچ از هر دو ایمن است زیرا که حجاب بیان تو جهد
فرض توان کرد و اینجا یعنی در مقام استهلاك جز یکی نمی تواند بود و اندفع حجاب هم باك ندارد چه از رفع حجاب کسی را باك بود که ترسد که از تا
شبحات بحکم لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل ما انتهی الیه بصره من خلقه سوخته کردد و من هو النار کیف یحترق انکس که باشد آتش
ز آتش چه باك دارد هی او لیحرق بالنار من یمسه و در متن همان مصراع ثانی مذکور ست نیست را کجا و کلت بکیست سایر او دو نخ و بهشت یکیست
اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران و صاحی راح خمر ست یعنی وقتی که طالع شود صباح کشف و شهود حقیقت احدیت آن جهة
احراق نور ستارهٔ راح ست که مزیل ظلمات کثرت تعینات خلقیه است ایر شود در ان صباح همه متقابلات مست با هشیار و محب یا محبوب
با یکدیگر یکی نماید و محمل بیت برین معنی از جهت مناسبت مقام است و اکثر معانی نیز محتمل است و چون در کلام سابق مذکور شد که محب در بحر احدیت
مضمحل و ناچیز میکردد محل آن بود که بحو باز از توهم آن شود که مراد بآن فنای وی ست در نفس الامر در نظر شهود خودش دفع آن توهم می کند
نور یعنی نور غالب نور را یعنی نور مغلوب را نسوزد بلك نور مغلوب در وی یعنی در نور غالب مندرج کردد چنانکه در روز نور ستاره
در نور آفتاب اندراج می یابد نه آنکه نیست میشود ابو یزید را قدس الله تعالی سره کفتند کیف اصبحت کفت لا اصباح عندی و لا امساء یعنی در وقت من
اختلاف نیست که کاهی صبح کشف و تجلی آید و کاهی شب احتجاب و استتار روی نماید اینجا که منم نه بامدادست نه شام نه بیم و نه امید نه حال و نه مقام
انما الصباح و المساء لمن یتقید بالصفة و انا لا صفة لی یعنی در عالم تقابل و دو رنکی که عالم صفات است صباح تجلی و مساء استتار باشد و اهل
آن عالم که کسانی اند که بصفات خود مقید اند و بمقام بصفتی رسیده اند و بان متحقق نکشته و من که در بحر احدیت ذات مضمحل شده ام و بکشف
ذات متحقق کشته مرا صفت نیست تجلی و استتار کی تواند بود چون نیست مرا ذات صفت چون باشد لمعه یازدهم در دفع شبههٔ چند که
سالکان الی الله روی می نماید و بیان در ورطهٔ حلول و اتحاد و زندقه و الحاد می افتد این شبهه را از دو وجه دفع میکند یکی آنکه ظهور حق
متجلی را در عبد متجلی له بظهور صورت مرئی در مرآت تمثیل میکند یعنی همچنانکه صورت حال نیست در آیینه و متحد نیست بآن بلك مباینت

صورت و آیینه نسبتی است مخصوص که بسبب ظهور صورت میشود در آیینه همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له نسبتی است مخصوص بحیثیتی که بسبب
انکشاف حق میشود بر بنده بی توهم حلول و اتحاد و بدین وجه اشارت کرده است اولا که می کوید بد انکه میان آیینه و صورت بهیچ وجه اتحاد که
عبارتست از صیرورت شیئین شیئی واحد ممکن بود نه حلول که عبارتست از اندر آمدن چیزی در چیزی و همچنانکه میان آیینه و صورت هیچ ازین
واقع نیست همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له واقع نیست کویا اتکی درین مقام فضول که تجلی نه اتحاد و نه حلول وجه دیکر آنست که
حلول بحسب واقع و اتحاد بحسب توهم در دو ذات یعنی دو موجود متمیز از یکدیگر خواه هر دو جوهر باشند و خواه هر دو عرض و خواه یکی جوهر
و دیکر عرض صورت بندد و در چشم شهود در همه موجود جز یك موجود نمی تواند بود که آن ذات فی حد ذاته بر صفت اطلاق باشد
و بصورت سایر موجودات مقیده بر آمده وی باعتبار ظهور عین مقیدات باشد و مقیدات در مرتبهٔ بطون عین وی بر وقتی که وی را
قیاس با مقیدات کنند عین مقیدات باشد بس نه حلول ممکن باشد و نه اتحاد و اما میان مقیدات حلول در نفس الامر می تواند بود و اتحاد بحسب توهم
زیرا که اتحاد بین الشیئین مطلقا محالست چنانچه در علوم عقلیه بیان کرده اند العین واحدة و الحکم مختلف و ذلك سر لاهل العلم ینکشف
یعنی ذات حق که وجود مطلق است یکی است اما احکام اعیان ثابته که در وی نمایان شده است مختلف است زیرا که اعیان بحسب احکام و آثار
متفاوت اند بس تعدد و تکثری که می نماید منشاء آن اختلاف احکام است نه تعدد ذوات و این معنی که عین واحدست و تعدد و توهم ناشی از احکام
مختلفه است نه آنکه ذوات متعدد باشد سریست که بر ارباب علم موهوب منکشف می شود نه برای اصحاب علوم مکتسبه صاحب کشف که حقیقت
کار بر وی چنانکه هست منکشف شده است کثرت در احکام بیند نه در ذات چه داند که ذات واحدست و بتعدد و تکثر احکام متغیر و متکثر
نکردد زیرا که تغیر احکام در ذات اثر نکند و آنرا متغیر نکرداند چه ذات را کمالیست که قابل تغیر و تاثیر نیست و آن کمال وجوب وجود و قدم و وحدت
بس وحدت ذات باحکام مختلفه متغیر نکردد و ذات متکثر نشود بلك متکثر نماید چنانکه نور فی حد ذاته بالوان آبکینه از حمرت و صفرت و خضرت
و غیرها منصبغ نشود الا آنکه چنان نماید که منصبغ شده است لا لون للنور لکن فی الزجاج بدا شعاعه فترای فیه الوان یعنی نور را که عین حق است
درین مثال هیچ رنکی نیست لیکن زجاج را رنك هست چون بر زجاج پرتو آن نوری افتد و رنك او پیدا سازد چنان می نماید که آن نور رنکین
شده است و یقین است که نور فی حد ذاته قابل و پذیرای رنك نیست و اکر ندانی که چه میکویم در چشم من آی و بنکر تا بینی آفتابی در هزاران آبکینه تافته
بس برنك هر یکی تابی عیان انداخته جمله یك نور ست اما رنکهای مختلف اختلافی درمیان این و آن انداخته یعنی پرتو هستی حق و آفتاب وجود
مطلق بر آبکینهٔ اعیان ثابته تافته است و بصبغ احکام هر یك از آن اعیان منصبغ کشته و متعدد نموده این تعدد بحسب نمایش است و در حقیقت همینا
بر صرافت وحدت خود ست و این اختلاف از تغایر احکام اعیان متوهم می شود اعیان همه شیشهای کوناکون بود کافتاد در آن پرتو خورشید وجود
هر شیشه که سرخ بود یا زرد و کبود خورشید در آن هم بهمان رنك نمود لمعه دوازدهم در بیان وصول بیك لکان بتمامی سیر الی الله و شروع
ایشان در سیر فی الله و تحقیق آن بر هر که بحقیقت از راه سلوك بلحجه این در بکشایند که در خلوتخانهٔ نابود خود نشیند و از ذات و صفات
کرانه کزیند و خود را و دوست را آیینه یکدیگر بیند در آیینهٔ دوست خود را نکرد و در آیینهٔ خود مطالعهٔ اسما و صفات دوست کند پیش
که سیر الی الله نکند زیرا که سیر الی الله تا فنا فی الله که فتح عبارت از آنست بیش نیست لا هجرة بعد الفتح یعنی همچنانکه بعد از فتح مکه هجرت بمدینه

نماند وا جری که بر هجرت مترتب می شد منقطع گشت همچنین بعد از فنا فی الله که بمنزلهٔ فتح مکه است هجرت سیر الی الله نماند زیرا که سیر الی الله تا فنا فی الله
بیش نیست آیینه صورت از سفر دور ست کان پذیرای صورت از نور ست یعنی آیینهٔ صوری که عبارت از آن آهن مصقول است از برای انطباع
صورت ناظر در وی حاجت بآن ندارد که بجانب صورت سفر کند و جنبش نماید زیرا که وی پذیرای صورت از جهة صفا و نوریت وجه خود
شده است هرچه در مقابل وی می افتد در روی وی می نماید و صورت آن در روی منطبع میگردد و بی حرکت وی بسوی صورت همچنین چون آیینهٔ
معنوی دل از خشونات صور کونیه خلاص یافت و نوریت وصفا وی را فرو گرفت و ظلمات خواستهای طبیعی از وی زایل شد در قبول تجلیات
ذات و صفات الهیه حاجت بسیر و سلوک ندارد زیرا که سیر و سلوک وی عبارت از تصفیه و تصقیل وجه قلب است چون آن بصفا و صقالت
رسید از آن مستغنی شد خود از بی خلو تخانه سفر نتوان کرد زیرا که سفر که سیر الی الله است تا اینجا بیش نیست فاین تذهبون یعنی چون ت
در عین مقصود بکجا می روید از اینجا غربت ممکن نیست زیرا که افنا بی لا یرد الی اوصافه لا سیاحة فی امتی در نیز اشارتست که بحقیقت امت
وی اهل فنا فی الله اند اینجا که عبارت از مسافتی است که میان بنده و خداوندست بعد طلب یعنی طلب وصول نماند زیرا که بعد از وصول
طلب آن محالست قلق و اضطرابی که از برای وصول باشد بار لمن ترقی در مراتب سیر الی الله تمام شود اضافات ساقط افتد اشارات مضمحل گردد
زیرا که در اضافت و اشارت از مضاف و مضاف الیه و مشیر و مشار الیه ناچارست و درین مقام همه متقابلات لباس اثنینیت بیرون
کرده اند چکر من که مبنی از ابتداست و مکر الی که مشیر بانتهاست طرح افتد چه وجود را یعنی حق و حدانیت وجود چون را ابتدا و انتها نیست
تا طرف تواند بود اینجا زبان بحال صاحب خلوت همه این گوید خلوت بمن اهوی فلم یک غیرنا ولو کان غیری لم یصح وجودها کان در
موضعین تامه است و وجود بمعنی یافت است نه بمعنی کون و حصول و ضمیر وجودها راجع بمن اهوی و تانیث بنا بر آنست که شایع در عرف
شعرای عرب تانیث محبوبست یعنی خلوت کردیم بآنکه دوست می دارم وی را و نبود در ان خلوت کسی که غیر یکی از ما هر دو باشد و شک نیست
که چون در ان خلوت غیر هیچ یک نباشد می باید که ایشان لباس غیریت بیرون کرده باشند و اگر نه غیر هر یک باشد که آن دیگر نیست و اگر بودی
آنجا غیر من که بان سبب که غیر ما بودی یا ما لباس غیریت بیرون نکرده بودیمی درست نبودی یافت وی با طلاقه زیرا که اثبات غیر موجب تمیز
از غیر و تمیز تحدیدست و تحدید تقیید و می شاید که کان در موضعین ناقصه باشد و اسم وی ضمیر من اهوی و تذکیر بنا بر ظاهر لفظ موصول
یعنی خلوت کردیم با دوست و در ان خلوت وی غیر من نبود و اگر چنانچه وی غیر من بودی درست نبودی یافت او با طلاقه چنانکه گذشت
بابا رخود مرکرده بیک جای مقام جایی که نه از غیر نشانست و نه نام کز من بودی گرفته با غیر آرام کی دولت یافت دادیم دوست تمام بلی بعد از ین
اگر سفری بود در وی بود و در صفات او که آن سفر دولم است که سیر فی الله گویند ابو یزید قدس الله تعالی سره از ین آیه بشنید که یوم نحشر المتقین
الی الرحمن وفدا یعنی روزی که حشر کنیم پرهیزکاران را بسوی رحمن گروه گروه نعره زد و گفت من یکون عنده الی این یحشر انک نزدیک وی است کجاش حشر کنند
دیگری گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن و من القهار الی الرحیم یعنی اگرچه سیر الی الله منتهی شد اما سیر فی الله باقی مانده است و آن را نهایت
نیست پس می تواند بود که وی را از اسمی باسمی حشر کنند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثالث والثلثین من الفتوحات المکیه سمع ابو یزید
البسطامی قدس سره قاریا یقرا هذه الآیة یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا فبکی حتی ضرب الدمع المنبر و صاح و قال یا عجبا کیف یحشر الیه

من هو کان جلیسه فلما جاء زماننا قال الناعی ذلک قلت لیس العجب الحسن قول ابی یزید واعلموا ما کان ذلک لان المتقی جلیس الجبار فیتقی سطوته
والاسم الرحمن ماله سطوة من کونه الرحمن انما الرحمن یعطی اللین واللطف والعفو والمغفرة فذلک یحشر الیه من اسم الجبار الذی یعطی
السطوة والهیبة وانه جلیس المتعین فی الدنیا من کونهم متعین وعلی هذا الاسلوب تاخذنا الاسماء کلها وکذا تجدها حیث وردت فی الست
النبوات اذا قصدت حقیقة الاسم وتمییزه من غیره فان له دلالتین ولا له علی المسمی به ودلاله علی حقیقته التی بها تمییز عن اسم آخر و از ین
کلمات معلوم میشود که آنکه شیخ مصنف قدس سره گفت که دیگری گفت شنیده مراد شیخ است رضی الله عنه و پوشیده نماند که اگر مراد ابو یزید قدس سره
آن بوده باشد که متقی نزدیک اوست پس وی را چون بوی حشر کنند آنچه دیگری گفته است که متقی نزدیک اوست من حیث اسمه الجبار پس وی را
بوی حشر کنند من حیث اسمه الرحمن در مقابله مناسب می افتد و اگر چنانچه مراد ابو یزید رضی الله عنه آن باشد که آن کس که نزدیک اوست یعنی
در هستی مستهلک شده است و از مرتبهٔ اسما بر گذشته وی را بکجا حشر کنند جواب چنان باید گفت که مراتب تجلیات حق سبحانه نهایت نیست
و اگر نه تکرار در تجلی لازم آید بر هیچ مرتبه از مراتب تجلیات نتواند بود که سکون بعد از ان مرتبهٔ دیگر باشد پس وی را از ان مرتبه با آن حشر کنند
والله تعالی اعلم لمعهٔ سیزدهم در بیان حجب نورانی و ظلمانی که موجبات سفر مذکورند و سفر مذکور عبارت از رفع آن حجبست
محبوب هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت چنانچه حدیث نبوی بآن مشیرست که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة از بهر آن فرو گذاشت
تا محب خوی فرا کند و او را یعنی محبوب را پس پرده می بیند تا چون دیده آشنا شود و سلسلهٔ شوق بجنبانند محب بمدد عشق و قوت شوق
پرده ها یکان یکان فرو گشاید بر تو سحاب جمال یعنی انوار جمال که اشراق آن موجب تسبیح و تقدیس ملایکهٔ مقربین میگردد غیرت معشوق
که محب میان خود و میان محبوب توهم کرده است بسوزد و او یعنی معشوق بجای او یعنی عاشق بنشیند و همگی عاشق شود چنانچه
هرچه گیرد از وی بدو گیرد هرچه بخشد از وی بدو بخشد یعنی عاشق هرچه گیرد از معشوق گیرد نه از غیر او و با وی گیرد نه بخود زیرا که معشوق بجمیع
قوای وی شده است و بر همین قیاس است معنی مصراع ثانی گفته اند این حجبی که از حدیث مذکور مفهوم میشود صفات آدمی است نورانی
چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی چنانکه جهل و گمان و رسوم و عادات و جمله اخلاق ذمیمه
پرده های نور و ظلمت را از عجز در یقین و در گمان دانسته اند یعنی پرده های نور و ظلمت که از حدیث مذکور مفهوم میگردد از جهة عجز
ادراک و قصور فهم منحصر در یقین و گمان و امثال آنها از صفات آدمی دانسته اند لکن اینجا حرفیست اگر چنانچه حجب مذکوره در حدیث
مذکور صفات مذکوره بودی هر آینه این صفات با موصوف آن سوخته گشتندی زیرا که لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه
بصره و فی بعض النسخ ما ادرکه بصره های بصره عاید بالخلق تواند بود بر آن طریقه که عاید باسم موصول باشد که مبین شده است بقوله
من خلقه و مبین تقدیر های الیه عاید بحق تواند بود لا غیر یعنی اگر چنانچه خلق و اوصاف خلق بتقدیر کشف حجب و اوصاف ادراک
سبحات کنند یعنی بآن برسند و میان ایشان هیچ واسطه نباشد نه آنکه آن را به بینند و بدانند سوخته شوند اما صفات از برای آنکه میان
صفات و حق سبحانه حجابی که عین آن صفات باشد نیست و اما میان موصوف آن صفات و حق سبحانه از برای آنکه چون صفات سوخته
گشتند میان موصوف آنها و حق سبحانه نیز حجاب آنها نماند و می بینیم که خلق و اوصاف خلق نمیسوزند و حجب یعنی حجب مانع از سوختن

بیان ایشان و سبحات دایم سد ولیعنی بزوکذاشته می باید پس می باید که آن حجب سد ولد اوصاف خلق نباشند بلک اسما و صفات او یعنی حق سبحانه تواند بود زیرا که اکر غیر اسما و صفات خواهند از امور کونیه چنانچه بعضی کفته اند که مراد بحجب نوری روحانیات از عقول و نفوس و بحجب ظلمانی جسمانیات احراق ایشان عین کشف ایشان باشد نه امری مترتب بران تا جزای آن واقع تواند شد و درین مقام ناچارست از تحقیق معنی حدیث مذکور و تفصیل احتمالات آن تا آنچه صوابست ظاهر کردد پس میکوییم می تواند بود که هر یک از حجاب و کشف و احراق را نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند و می تواند بود که نظر بتجلیات شهودی ملاحظه نمایند و همچنین احتمال دارد که ضمیر بصره عاید بحق باشد یا بخلق و بر تقدیری که عاید بحق باشد ضمیر الیه عاید بخلق خواهد بود وح چون سبحات وجه را انتها ما انتهی الیه بصره آنست که این انتها بعد از کشف حجب باشد و تعلق بصر حق سبحانه عیص بعد الکشف و قبل الکشف برابرست از انتها بصر معنی بی حجابی و بی واسطکی با سبحات که نسبت بخلق لازم است تا معرفت وح معنی حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند این می شود که ان الله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها الله سبحانه عن نظر شهود بعض عباده انتقت اشراقات نور الذات عن وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده حیث لم یبق بینه و بین الله حجاب یبقی علیه وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده و وقتی که معنی حدیث را نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند چنین شود که ان لله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها الله سبحانه فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها او بعضها و تجلی بوحدته الصرفة لاحرقت اشراقات وحده الذات ما ارتفعت بالنسبة الیه تلک الحجب و لاخرجته من مرتبة الوجود العینی الی العدم و بر تقدیری که ضمیر بصره عاید بخلق باشد چنانکه شیخ مصنف قدس سره اعتبار کرده است ضمیر الیه عاید بحق خواهد بود وح معنی حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند چنین شود که ان لله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها عن نظر شهود بعض عباده انتفت التجلیات الذاتیة عن وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده حین انتهی بصره الحقائق الاشراقات و ادرکها و پوشیده نماند که بنا برین معنی انتها بصر حقیقة خودست و لهذا بتاویل نیاز ندهد و همانا که شیخ مصنف رضی الله عنه نظر بهمین جهة عود ضمیر بصره را بخلق متعین داشته است و مع هذا در ایراد اعتراض بعضی از انتها بصر لازم معنی خواستست چنانکه معلوم شد و وقتی که نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند معنی چنین شود که ان لله سبعین الف حجاب لو کشفها فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها او بعضها لاحرقت انوار الذات ما لم یبق بینه و بین الحق حجاب ظاهر که بر این تقدیر انتها بصر بحقیقت خود نخواهد بود زیرا که بعض موجودات را قوت ابصار و ادراک نیست چون اوصاف خلق شد لا که شیخ مصنف قدس سره و یرا از جمله ما انتهی الیه بصره داشته است و چون این تفصیل را دانستی بر تو ظاهر خواهد بود که آنکس که از حجب اوصاف حمیده و ذمیمه خلق خواهد آنرا حجب در تجلیات شهودی خواهد داشت نسبت بموصوف آن و شک نیست که چون آن صفات و آثار آن از سالک منتفی کردد و از نظر شهودی بر خیزد و از صفت وی نشان شود قابل تجلی ذاتی خواهد شد و سوخته خواهد کشت بس آنکه شیخ مصنف قدس سره میکوید که می بینیم که نمی سوزند راست نباشد مکر وقتی که آنرا حجب در تجلیات وجودی اعتبار کنند و از انتها بصر لازم آن خواهند که بی واسطکی و بی حجابی است زیرا که بران تقدیر لازم می آید که اولا صفات بسوزند و ثانیا موصوف آنها یعنی منعدم کردند فی نفس الامر و می بینیم که نمی سوزند و منعدم نمیشوند بلک موجود اند و در بعض نسخ چنین است که می بینیم که با رویت نمی سوزند

وح می یابید که رویت را چون انتها بصر بلا فوق معنی حمل کنند تا مناسب آن کردد که اوصاف خلق را ادراک سبحات اثبات کرده است وجود شیخ مصنف قدس سره حجب را بر اسما و صفات فرود آورد آنرا تقسیم میکند بنورانی و ظلمانی پس میکوید حجب نورانی چنانکه ظهور و لطف و جمال و ظلمانی چنانکه بطون و قهر و جلال و نشاید که این حجب که اسما و صفاتند مرتفع نشود چه اکر حجب اسما و صفات مرتفع شود لحقیقت ذات از پرده عزت بتابد اشیا بکلی متلاشی شوند و ناچیز کردند چه اتصاف اشیا بوجود بواسطه همان تواند بود هر چند وجود اشیا بتجلی ذاتست که وجود بحت و هستی ساذج است اما تجلی ذات بی پرده اسما و صفات اثر کنند زیرا که اثر را از مناسبتی چاره نیست و میان ذات من حیث هی هی و هیچ چیز مناسبتی نیست اکر مناسبتی هست من حیث الاسماء و الصفات است بس حجب او اسماء او تواند بود نه صفات آدمیت چنانکه بعضی کفته اند چنانکه صاحب قوت القلوب فرمود حجب ای الله سبحانه الذات بالصفات و حجب الصفات بالافعال و ظاهرست که معنی احتجاب ذات بصفات و صفات بافعال تنزلست از مرتبه اطلاق و ما یقرب منها بمرتبه تقید و تعین تا ادراک ممکن کردد نه اینک از ادراک امری ممکن الادراک مانع آید پس در ایشان معنی مرآتیت است نه حجابیت بلک ایشان حجاب حجاب اند یعنی مانع اند از سطوت نور و شدت اشراق آن که مانع رویت است و لهذا شیخ مصنف قدس سره میکوید و اکر بحقیقت نظر کنی حجاب او هم او تواند بود بشدت ظهور محتجبست زیرا که ازین که ظاهرست و ظهور وی دایم بی طریان ضدی هیچ کس بوی حاضر نمیشود بما قیل و بضدها تتبین الاشیاء و ببطون نور مستتر بر هیچ دیده و ارباب اشراق انوار آن نیست لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر فکیف یدرک من بالعین مستتر یعنی پنهان شدی بواسطه شدت ظهور و سطوت نور پس پیدا نیامدی بر هیچ صاحب دیده طاقت اشراق نور ظهور تو ندارد و چکونه دریافته شود کسی که پیدایی دیده هر ناظر مقصور آن از ادراک نور ظهور وی پوشیده ماند و دریافته نشود یا خود چکونه دریافته و دیده شود کسی که بعین بینایی بیننده پنهان مانده و حال آنکه دیده قایم باشد بدیدار خویش یا خود چکونه دریافته شود کسی که بذات و نفس خود پوشیده باشد می بینیم یعنی بنور وجود او زیرا که وی بذات دیده میشود و سایر اشیا بواسطه وی و نمی دانیم که چه می بینیم از جهة دوام ظهور و عدم طریان ضد لاجرم میکوییم حجاب وی هم روی ویست نها نخانه عالم زیر که پیدایی این بیت آن معنی را ادا میکند که خفی لشدة ظهوره به هر چه می نکرم صورت تو می بینم از آن میان همه در چشم من تویی معنی بیت ناظر بآنست که ما رایت شیئا الا رایت الله فیه زرشک تا نشناسد ترا کسی بهر دم جمال خود بلباس دکر بیارایی یعنی از رشک و غیرت آن که مبادا کسی ترا بشناسد در هر آنی بلباس دیکر ظاهر شوی زیرا که ترا در یک لباس دایم بامکر ببینند بجمال آن هست که ترا بشناسند و بتو آشنا شوند نشاید که او را حجاب آید چه حجاب محدود را باشد زیرا که حجاب را از آن چاره نیست که بمحجوب محیط باشد پس محجوب محاط وی باشد و محاط را البته محدود باید بود و او را حد نیست پس محدود نتواند بود هر چه بینی در عالم صورت و معنی صورت اوست زیرا که صور صوری و معنوی همه مقیداتند و مقید مطلق و او فی حد ذاته و مرتبه اطلاق بهیچ صورت مقید نه عجب کاری در هر چه او نباشد آن چیز خود نباشد زیرا که حقایق همه موجودات و وجودات ایشان و لیک بر در هر چیز که و عین شد آن چیز نباشد و در هر چه او باشد آن چیز هم نباشد بلک همه او باشد منصبغ باحکام آن چیز و آن چیز فی نفسه معدوم تو جهانی لیک چون آیی پدید یعنی اتحاد تو با جهان خواه جسمانی و خواه روحانی من حیث الظهورست زیرا که ظاهر با مظاهر من حیث الظهور متحد می باشد نی که جانی لیک چون کردی نهان یعنی جان این جهانی و متصرف در آن من حیث البطون چون پدید آیی چو پنهانی مدام من حیث صرافة ذاتک چون نهان کردی چرا و یدی عیان من حیث اتحادک بالمظاهر

جواب نوشتن محنوت نامه لیلی

هم نه آنکه هم نباشد هم این و آن . یعنی هم نه این و آن تا استدراک لازم آید **لمعه چهاردهم** در بیان تمایز قوس وجوب و امکان از یکدیگر و تحقیق مقام
قاب قوسین و بیان سر و باطن آن که مقام او ادنی است و تمیز میان ایشان   محب و محبوب یعنی ممکن و واجب را یک دایره فرض کن که آن را خطی
بدو نیم کنند که بر شکل دو کمان ظاهر شود   مقصود ازین کلام تمثیل هویت مطلقهٔ غیبیه است بدایره و تمثیل انتشاء ممکن و واجب از آن بانقسام
دایره بقوسین و تخصیص دایره باین تمثیل از آن جهة است که مثالی می باید که قابل قسمت باشد و بوحدت و بساطت اقرب باشد نقطه قابل
تمثیل نیست لعدم انقسامه و خط متناهی در وضع که غیر محیط دایره است اگرچه قابل تقسیم هست اما محیط دایره بوحدت اقربست زیرا که خط متناهی
مشتمل است بر نقطهای بالفعل که طرفین خطاست بخلاف محیط دایره و در سطح و جسم خود کثرت خود زیادتست و حاصل این تمثیل آنست که هویت
مطلقهٔ غیبیه بمثابهٔ دایره است و تمثیل تنزلات آن بمرتبهٔ وجوب و امکان بمنزلهٔ اقسام دایره بقوسین و تعیناتی که ممکن را از واجب امتیاز حاصل میکند
خواه در مرتبهٔ علم و خواه در مرتبهٔ عین بمنزلهٔ خط فاصل بین القوسین و این تعینات امریست متوهم یعنی وجود حقیقی ندارد بلکه از نسب و
اعتبارات حقیقت مطلقه است و اشارت باین تعینات است اینکه میگوید اگر این خط یعنی تعینات امکانیه که مابه الامتیاز ممکن است از واجب
که می نماید در وهم که هست بهستی حقیقی و در حقیقت نیست وقت منازله از میان یعنی از میان ممکن و واجب طرح افتد و از نظر شهود سالک
برخیزد نه آنکه فی الواقع منعدم شود دایره چنانکه هست فی الحقیقه در نظر شهودی نیز یکی نماید سر قاب قوسین و باطن آن که مقام او ادنی است
یعنی تعین اول که جامعست میان احدیت و واحدیت و این تعین اول سر و باطن تعین ثانی است که مرتبهٔ قاب قوسین و الوهیت است پیدا آید
می نماید که هست و نیست جهان   جز خطی در میان نور و ظلم   یعنی می نماید که هست جهان بهستی حقیقی و نیست جز مثل خطی متوهم فاصل میان نور و ظلم
گر بجوئی تو این خط موهوم   بشناسی حدوث را ز قدم   یعنی اگر حقیقت این خط موهوم را که تعینات امکانی است بدانی که وجود حقیقی ندارد
بشناسی که حدوث عبارت از ظهور حقیقت است متلبسة بالتعینات الامکانیة و قدم عبارتست از بقاء آن بصرافت اطلاق و تجرد خود هر که
این خط که دایره بسبب وی انقسام یافته است چنانکه هست بخواند و حقیقت آن را که امریست اعتباری بداند بیقین بداند که همه جز اللّه هیج است که اوست
اما اینجا حرفی است باید دانست که اگرچه این خط که دایره را بدو نیم کرده است از میانه طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد و صورت دایره
در نظر شهود وی چنان شود که اول بود   یعنی توهم انقسام و تطرق کثرت بوی حکم خط و اثری که بروی مترتب گشته بود زایل نگردد اگرچه خط
از نظر شهود زایل شود از بیش فی الواقع باقی ماند   زیرا که معلومست که ارباب شهود و عرفا از در مشاهده و معارف خود تفاوت بسیار است
و آن تفاوت مقتضای تعینات ایشانست اگرچه آن تعینات چنانچه از نظر شهود ایشان برخاسته است بلکه میان ایشان و حق جل شانه
نیز در علم و شهود هیچ تفاوت نماند   خیال کژ مبر اینجا و بشناس   که هرگز بود بخدا کو شد خدا نیست   زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد دو کانگی حاصل آید
در روی ناچارست از دو چیز یا از اتحاد که فنای احدهما است در دیگری   فردانیتش یعنی فردانیت وحدانیت که عبارت از اشتمال بر هر دو سوی
تکثه است یا خود فردانیت چو سبحانه که انفراد و نیست باحدیت آن وحدانیت را آنکه دارد که گرد سراپردهٔ احدیت یعنی احدیت ذاتیه گردد
که در روی هیچ شائبهٔ کثرت نیست و من بعد هذا ما نعرف صفاته و ما کتمه احظی لدیه و اجمل یعنی بعد از مرتبه که خط فاصل بین الواجب
و الممکن زایل گردد و سر قاب قوسین پیدا آید مقامی است که صفات آن در غایت دقت و نهایت خفاست و آن امریست که پوشیدن آن

بحث اشارت جلال نزدیک حصول آن و فوز بآن بهره نالک شهرت و بإجمال آن هم متکلم را و هم سامع را کسی را دل دهد که این را نگوید فدعه مصونا بالجلال
تحقیقا احدیت از روی اسماء احدیت کثرت تواند بود یعنی امور متکثره را وحدتی لاحق شده باشد که بملاحظهٔ آن وحدت آن امور را احد توان گفت
و از روی ذات احدیت چنین که عین واحده را بملاحظه نمایند بی شائبه کثرتی و در هر دو صورت اسم از واحد آید و این کلام اشارت بآن معنی است
که شیخ رضی الله عنه در فص یوسف میفرماید که فاحدیة الله من حیث الاسماء الالهیة التی تطلبنا احدیة الکثرة واحدیة الله من حیث الغنی عنا
وعن الاسماء الاحدیة العین وکلاهما نطلق علیه اسم الاحد خواه احد باحدیت کثرت باشد و خواه باحدیت عین در اشیا همچنان سریان دارد
که واحد در اعداد اگر احد نباشد و در اعیان موجودات تجلی نکند اعیان موجودات ظاهر نشوند که ظهور ایشان بتجلی سریان احدیت در ایشان
و اگر احد باحدیت خود ظاهر نشود هیچ عینی از اعیان موجودات را وجود نباشد چنانکه اگر واحد نباشد و بتکرار خود اعیان اعداد ظاهر نشود
و اعداد را اسم چون اثنین و ثلثه و اربعه و غیرها نبود و اگر واحد باسم خود که مبنی از واحدیت است و عدم تکرار وی در مراتب ظاهر نشود
گر جمله تویی بس این جهان چیست   در هیچ نیم سرایت فغان چیست   هم جمله تویی و هم همه تو   می توان بود که مراد بجمله واحد باشد باعتبار
انتراج اعداد در وی بالقوه و علی سبیل الاجمال و بهمه مجموع اعداد که عالمات بتفاصیل اجزای خود و انجه که غیرتست آن چیست چون هست یقین که
آوازه این همه کمان چیست   وحدت او را از وحدت تو توان شناخت   یعنی وحدت حق را سبحانه بطریق ذوق و وجدان از وحدت خود توانی شناخت
زیرا که تو باعتبار وحدت و تجرد و کلیت حقیقت خود یکی و کثرت و دوئی را بتو راه نیست   او را یعنی یکی او را بطریق ذوق و وجدان توانی جز
بدان یکی یعنی یکی خود بآن طریقه که از صورت کثرتی که حقیقت مجردهٔ تو بآن متلبس شده است اعراض کنی و بوحدت حقیقی خود باز گردی
و آن وحدت حق بینی که در تو تجلی نموده است و این دانش و بینش را بواسطهٔ تحقق بقرب فرایض هستند بحق بینی و خود از میان بیرون آیی   بی برین
تقدیر یکی که حق است سبحانه نفس خود را دانسته باشد و تو او و یعنی اثنینیت در میان نی   بر تنظیر میکند شیخ مصنف قدس سره تجلی حق را سبحانه
در صورت وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده را بوحدت حق سبحانه چنانکه دانستی بضرب واحد در واحد بآن معنی که همچنانکه ضرب واحد در واحد
موجب کثرت نیست و حاصل الضرب همان واحدست همچنین ظهور وحدت حق در وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده بوحدت حق سبحانه
موجب کثرت نیست و حاصل آن تجلی یا آن رجوع همان یک وحدت است که در مرتبهٔ دیگری نماید این میگوید افراد الاعداد فی الواحد وفی
بعض النسخ فی الوحدة وفی بعضها فی الاعداد واحد یعنی هر فردی از افراد اعداد را چون واحد و اثنین و ثلثه و اربعه که هر یک از ایشان عدد
واحدند چون در واحد یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد که از صور تجلیات واحدست و وحدت وی از سرایت وحدت واحدیت در روی
ضرب کنند حاصل الضرب آن واحد خواهد بود یعنی واحد حقیقی اگر هر یک از مضروب و مضروب فیه واحد حقیقی باشد یا عدد واحد اگر یکی از
طرفین ضرب یا هر دو عدد واحد باشند واحد حقیقی مثلا وقتی که اثنین را که عدد واحدست در نفس خود ضرب کنی اربعه که وی نیز عدد واحدست
حاصل خواهد شد و همین معنی است آنکه میگوید یکی یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد اند یکی بهمین قیاس یکی باشد مثل ذلک توحید بین حرف
که تفصیل کرده شد درست شود و گرکسی این معنی را بطریق ذوق و وجدان داند و اگرچه بطریق فکر و گمان تعقل آن تواند والله تعالی اعلم
لمعه پانزدهم در بیان نعل محب و حکم نکی اضافت هر چیز باو و تحقیق سعادت و شقاوت محب سایه محبوبست یعنی تابع اوست در وجود و توابع وجود

و محبوب بمنزله شخص همچنانکه هر جا که شخص رود سایه در پی او رود همچنین محبوب بهر صفت که تجلی کند محب در ان صفت تابع او باشد اگر محبوب
مثلا بصفات جلال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون هیبت و خشیت منصبغ شود و چون بصفات جمال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون بسط
و انس بر آید و علی هذا القیاس سایه از نور کی جدا باشد و اگر درین مصراع بجای نور شخص می بود بسیاق کلام انسب می نمود و همانا که ایراد نور از برای
تنبیه بران باشد که همچنانکه از وجهی نسبت محب بمحبوب چون نسبت سایه است بشخص از وجه دیگر چون نسبت سایه است بنور و هر دو نسبت
در کلام این طایفه واقع است و چون محب در پی او یعنی در پی محبوب رود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم کج نرود ناصیه او یعنی ناصیه محب بحکم
ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها بدست اوست یعنی بدست محبوب پس محب جز براه راست نتواند رفت فلا عبث و الخلق لم یخلقوا سدی و ان
لم یکن لعلمهم بالتدبیر علیهم الاسماء تجری امورهم و حکمة وصف الذات للحکم احرت عین ثابته هر موجودی که آن موجود عبارت از
حقیقت وجود است منصبغ باحکام و آثار آن عین ثابته عبارتست از صورت معلومیت ذات متلبسة بالشئون و الصفات و هر عین ثابته
استعدادیست کلی مر قبول وجود را بعضی بلا شرط چون استعداد قلم اعلی و بعضی بشرط واحد چون لوح محفوظ و بعضی بیک شرط بیشتر چون ما عدای
قلم و لوح و هر عین ثابته را که بعد از تحقق شرایط وجود موجود میشود بعد از وجود استعدادات جزویه می باشد بحسب تجلیات اسمائی یکی
بعد از دیگری تا آخر الامر بکمالی برسد که نهایت کمالات ویست و آن مظهریت ویست مر اسما و صفاتی را که حقیقت وی از آنها منتشی شده است
و شک نیست که مربی هر عینی همان اسم است که مبدا انتشار آن عین شده و کمال از عین ثابته آنست که بان مبدائی که از انجا انتشار یافته راجع
گردد پس آن راهی که این رجعت بران واقع شود ناچار مستقیم باشد زیرا که استقامت عبارت از انست که آن راه وی را بکمال وی برساند و آن اسمی
که وی را برین راه می برد نیز مستقیم است نظر بان کمال که منتهای این سیرست اگرچه می شاید که نظر بکمال اسماء دیگر غیر مستقیم باشد و مراد برب مضاف
باعیان آن اسم است که مبدا و معاد ویست از جنید قدس سره پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که میگفت و غنی لی منی قلبی
و غنیت کما غنی و کنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنا یعنی سرود گفت دل از برای من آرزوهای دل من و من نیز سرود گفتم چنانکه ایشان میگفتند
و بودیم ما آنجا که ایشان بودند و ایشان بودند آنجا که ما بودیم حلاج را پرسیدند که تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب خدا یعنی من بر همان راه
میروم که مرا می برد • انکس که هزار عالم از رنگ نگاشت • رنگ من و تو کجا برای ما داشت • این رنگ همه هوس بود یا پنداشت • او بی رنگست رنگ او باید داشت
یعنی آنکس که همه رنگها نگاشته ویست کی تابع رنگ من و تو خواهد بود بلکه ما را تابع او که بهیچ رنگ مقید نیست می باید بود تا ما را ابهیم رنگ دهد
که بر آرد برانیم بر ما بمذهب وی باشیم و تابع وی نه وی بر مذهب ما و تابع ما اگر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی آن کژی عین
استقامت او یعنی استقامت سایه دان چه راستی ابرو در کژی اوست آن کژی راستی کمان آید یعنی همچنانکه راستی هر یک از کمان و ابرو در کژی
اوست زیرا که راستی ایشان عبارت از ان هیئتی است که باید که بران باشند تا ابرو و کمان باشند و شک نیست که آن معنی در کژی ایشان
راست می آید همچنین استقامت و راستی حقیقت و بودن آن بر طریق مستقیم آنست که می باید که ظهور آن در قوابل بحسب اقتضای قابلیت
ایشان باشد و هر چه قابلیت ایشان تقاضای آن کند بران وجه باشد پس اگر چنانچه قابل تقاضای آن کند که حقیقت در ان باسم المضل
ظاهر شود ظهور وی بر طریق استقامت خواهد بود که اگر بفرض محال در ان مظهر باسم الهادی ظاهر شود آن حقیقت در ان مظهر بر طریق

مستقیم نخواهد بود بس ظهور باسم المضل در مظهر خود بر طریق استقامت و کژی که در و متوهم میشود بقیاس وی بمظهر اسم الهادی آن کژی
عین راستی اوست چون سایه کج بر زمین معوج و الحقیقة کالکرة یعنی حقیقت منتشی بجمیع اسما و ساری در جمیع حقایق و ظاهر در جمیع مظاهر
همچو کره است همچنانکه بر هر جا از کره که انگشت نهی حاق وسط او باشد و نسبت آن بجمیع جوانب متساوی همچنین نظر بر هر اسم از اسما که کنی و هر فعل
اثری در مظاهر آن ملاحظه نمایی بر عین استقامت خواهد بود چنانکه شرح کرده شد هیهات کجا افتادم یعنی بحث در سایه بود از ان دور افتادم
بدانکه آفتاب محبت و مظاهر که مراد بمحبت همان معنی است که بعشق خواسته است از مشرق غیب بتافت و بصورت محبوبی و محبی بر آمد محبوب
یعنی واجب تعالی سراپرده سایه وجود که وجود عام منبسطست بصحرای ظهور که عالم امکانست کشید آنگاه محب را یعنی ممکن را گفت آخر
نظری بسایه من بکن الم تر الی ربک کیف مد الظل ای الظل الممتد علی اعیان الممکنات و هو الوجود المضاف در استمداد او مراتبه یعنی
کز خانه یکدخدای مانده همه چیز قل کل یعمل علی شاکلته یعنی کار هر فاعل بر طریقه ویست اسما و اوصاف فاعل در فعل وی ظاهرست
و احکام و آثار وی مؤثر در اثر وی مبین مثل شخص و سایه وی اعتبار کنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود بس حرکت سایه تابع حرکت
شخص باشد همچنین همه حرکات و سکنات ممکن بلکه همه صفات وی بلکه ذات او در وجود و توابع وجود تابع وجود حق است سبحانه
و لو شاء لجعله ساکنا یعنی اگر خدای تعالی خواهد آن سایه را ساکن گرداند بانکه در ذی ظل بالقوه بماند و از قوت بفعل نیاید و از تبیین
قبیل است حرکت ممکن از عدم بوجود و از علم بعین تابع تجلی وجودی حق است سبحانه که حرکتی است معقوله اگر چنانچه آن حرکت معقوله
واقع نشدی ممکن همچنان بر عدمیت خود ساکن بودی و از ان مرتبه علم بعین جنبش ننمودی و اگرچه بعد از استمداد سایه بمابر اعیان ممکنات
آفتاب احدیت ما پی برده اسما و صفات از مطلع غرت بر قمر احدیت مرکبت را ابتا بان سایه خود که بی کثرت شخص و نور و محلی که سایه بران استداد
یابد نمی تواند بود اثر نماند چه هر سایه که همسایه آفتاب شود آفتابش بحکم ثم قبضناه الینا در برگیرد و از وی هیچ اثر باقی نگذارد
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت نتوانند نفسی سایه بان صحرا شد عجب کاری هر جا که آفتاب بتابد بی آنکه شخص میان آفتاب
و آنجا حایل گردد سایه نماند و سایه را بی آفتاب که پرتو نور وی در مرتبه ثانیه بر محلی افتد که میان وی و آفتاب حایلی باشد خود وجود
نبود هر چیز را ذاتیات که همه احکام و اوصاف وی مضاف بان ذاتست و ذات سایه شخص است که حرکات و سکنات سایه مستند بشخص است
و ظاهرست که این حکم که ذات سایه شخص است در مثال بر سبیل تجوز و توسع صحیح است اما در ممثل له بر سبیل حقیقت زیرا که بنده و همه صفات
وی قایم و مستند بذات حق است سبحانه و چون ذات سایه شخص باشد لاجرم حرکت سایه بحرکت شخص باشد تا جنبش هست ما دام سایه متحرکست تا کام
چون سایه زیست یافت مایه بی نیست خود از اصل مایه جز بی که وجود او بخود نیست هستیش نهاده از خرد نیست هستی که بحق قوام دارد
او نیست ولیک نام دارد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری الهروی قدس سره گفت هر گاه که مخلوق با مخلوق که واجب لذاته آن
قایم گردد و این قیام را بطریق ذوق و وجدان دریابد زیرا که جمیع مخلوقات قایم بحق اند سبحانه و تعالی قیوم همه است بلا تفاوت
اما تحقق باین معنی بذوق و وجدان مشروطست بصفا حقیقت عارف از احکام قیود و غیریت موهوم و غلبه حکم مطلق بر قوای
معنوی و حسی او آن مخلوق که حادثست در آن نا مخلوق که وجود قدیم است متلاشی شود و محو گردد و حقیقت وی از کدورات خلقیت

صافی شود • چون قدم آید حدث گردد عبث • پس کجا یابد قدیمی را حدث • بر حدث چون زد قدم دنکش کند • چونکه کو بش نیست همرنکش کند
وجون حقیقت یعنی حقیقت بنده اناسوت مذکور صافی کردد بیاندکه منی بر وی عاریت بود ومن بعد اکر از وی منی واقع شود در حقیقت
برحق واقع خواهد بود نه بر وی منی چیست کفتن من وتو یعنی آن تمیز وتعین که بآن متکلم از مخاطب ممتازست یعنی تعینات خلقیه این
وقتی است که این من وتو هر دو مراد خلق باشد واکر مراد از من خلق باشد واز تو حق سبحانه معنی بیت باشد که منی تعینی است که متعین را
از غیر متعین ممتاز میکرداند اکر تو یی بحقیقت پس حق کو واکر حق است حق یکی بود نه دو زیرا که وجود یکی بیش نیست اکر آن خلق است حق نیست
واکر حق است خلق نیست من وتو کرد آدمی را دو این مصراع ظاهر در آنست که مراد بمن وتو تعینات خلقیه باشد یعنی من وتو یعنی من و تو

لمعهٔ شانزدهم در اشارت بمثالی که بآن روشن کردد که چکونه کثرت اشکال مختلفه در وحدت واحد حقیقی اثر نکند ودر عین کثرت واحد بهمان
وحدت حقیقی خود باشد یك استاد یعنی لعبت باز مستور بپردهٔ ظل وخیال یعنی پس پرده که چون ظل وخیال هرچه هستند باشند با
انا شکال وافعال آن استناد بر سبیل توهم وتخیل باشد نه بر سبیل حقیقت چندین صور مختلف از اسب وسواران واسلحه وغیرها واشکال مختلفه
می نماید وحرکات وسکنات واحکام وتصرفات همه بحکم او واو پس پرده پنهان چون پرده براندازد واز استاد مستور خلف الاستار مشاهده
کردد ترا معلوم شود که حقیقت آن صورت ایشان وسر خلق افعال ایشان ظهور فعل حق از ایشان بقدر استعداد ایشان با ایشان غمزه زدی
چیکا وقهرا همه را مجلوم شدی زیرا که علم بنتیجه بعد از ترتیب مقدمات یا بشهود بعد از کشف وشهود بر سبیل جبر وقهر واضطرار
که نسبت فعل واقتدار با هم از ان روی بود کو ما شد یعنی بصورت ما ظاهر شد بلك عین ما شد لاتحاد الظاهر والمظهر پس فعلی وقدرتی
که از ما ظاهر میشود همان فعل وقدرت ویست که در ما می نماید والا آنرا که بخود وجود نبود فعل چکونه بود واقتدار کی تواند بود هم از وی دان کی جا
ابر هم زلفتا بچو کند اصل فعل که تجلی وجودیست یکیست الا آنست که در هر محلی بمقتضای استعداد آن محل آن فعل رنکی دیکر نماید ودر هر
جایی نام دیکر یابد نسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل یعنی پرورش داده میشوند همه موجودات بفیض واحد وفضیلت
میدهیم بعضی را بر بعضی در اعتدال آن فیض که بعضی را صلاحیت آنست که آن غذا در وی بر وجه اکمل واشرف ظاهر شود وبعضی را نه

لمعهٔ هفدهم در بیان تنوع تجلیات معشوق وترقی عاشق در استعدادات بحسب آن تجلیات ودر تحقیق سخنان که این طایفه در معنی
استعداد کفته‌اند ما شاید یه بی نهایتی راه در سیر فی الله معشوق هر لحظه بحکم کل یوم هو فی شان از دریچهٔ صفتی جمالیه
کانت او جلالیه با عاشق روی دیکر نماید یعنی بوجه دیکر تجلی کند بعین عاشق یعنی حقیقت وی با چشم بصیرت وی از نو نور
یعنی از نور تجلی وی بوجه مذکور روشنایی دیکر نماید هر لحظه نفس بینایی دیکر کسب کند مراد باین روشنایی وبینایی صفت استعداد
وتیست هر تجلی دیکر را شك نیست که چون روشنایی وبینایی زیادت کردد ظهور جمال وعرض آن بر عاشق زیادت کردد لاجرم هر چند
معشوق جمال بیش عرضه کند عشق ومحبت بر عاشق غالبتر آید زیرا که غلبهٔ عشق بحسب غلبهٔ ظهور جمالست وهر چند عشق غالبتر
جمال خوبتر نماید زیرا که نمایش جمال بقدر فزونی عشق است وهر چند جمال خوبتر یعنی کاملتر نماید بیکانی معشوق از عاشق وامتیاز محبوب
از محب بیشتر بود زیرا که هر چند کمال وعزت معشوق بیشتر نماید در مقابلهٔ آن نقصان وذلت عاشق بیشتر کردد پس بیکانکی وامتیاز

سیان ایشان افزون کردد تا غایتی که عاشق از جفای معشوق یعنی از جفای بیکانکی وی وغلبهٔ امتیاز از وی در پناه عشق ووحدت وی
که در آن مرتبه میان عاشق ومعشوق اثنینیت نیست میکریزد واز بیکانکی یعنی اندوه بیکانکی عاشق در یکانکی یعنی یکانکی عشق می آویزد
و بشهود وحدت متحقق میکردد وحکم ما بالامتیاز بالکلیه از نظر شهود وی برمیخیزد وبزبان حال میکوید **رباعیه** با دوست معاشقی بسی بنشستیم
وز ناخن کثرت رخ وحدت خستیم • در وحدت عشق چون بهم پیوستیم • از معشوقی وعاشقی وارستیم **تتمه** پوشیده نخواهد بود که در آن مرتبه
که شئون وصفات حق سبحانه در وحدت ذات مستجن بود ند استجنان اللوازم فی الملزوم آن شئون را استعداد ظهور بود اولا در مرتبهٔ علم
وثانیا در مرتبهٔ عین وهمچنین وجود حق سبحانه را استعداد آن بود که تعدد وتکثری که کلی بود در وی بتعدد وتکثر تجلیات وی ظاهر
شود اولا در علم وثانیا در عین وچون آن شئون در علم متمیز شدند صور علمیهٔ ایشانرا که اعیان ثابته خوانند استعداد وجود عینی
پیدا آمد واستعدادات ایشان وجود عینی را متفاوتست بعضی را استعداد وجود عینی وکمالات تابعه مر او را همیشه بالفعل ثابت
وان تغیر زیادت ونقصان مبر است چون عقل اول که در شریعت از ان بقلم اعلی تعبیر کنند وغیر آن وبعضی از ان قبیل اند که ظهور آنچه
استعداد آن دارند در ایشان مشروطات ببعض شرایط مادام که آن شرط وجود نکیرد مشروط وجود نکیرد واز ان قبیل اند افراد انسانی
که ظهور کمالات ایشان مشروطات بشرایط که مادام که آن شرایط موجود نشود آن کمالات ظاهر نمیشود مثل کمالاتی که ارباب سلوك را از
انواع تجلیات ذاتی واسمایی وصفاتی که هر یك از ین تجلیات را شرایطی است مخصوص از تخلیه وتحلیه وتوجه تام بحضرت حق سبحانه
که بوجود آن شرایط ایشانرا استعداد آن تجلیات حاصل میشود وهمانا که اشارت باین معنی است آنکه شیخ مصنف قدس سره میکوید که
کفته اند ظهور انوار یعنی انوار تجلیات حق سبحانه بقدر استعداد است یعنی استعداد متجلی له مر آن انوار را وفیض یعنی فیوض مترتب بر آن
تجلیات از علوم ومعارف بقدر قابلیة یعنی قابلیت متجلی له مر آن فیوض را وفقدان ظهور انوار وحصول فیض بقدر فقدان
استعداد وقابلیت • کر زخورشید بوم بی نیروست • از ضعف خود نه از پی اوست • هرچه روی دلت مصفا نیست • نور تجلی را مهیا نیست این که
کفته اند که ظهور انوار بقدر استحقاق وفیض بقدر قابلیت خوش است یعنی مطابق واقع است ولیکن بمجرد این سخن تمام نمیشود وبحث
جمیع امور بجانب حق سبحانه وتعالی معلوم نمیکردد زیرا که این کلام افادهٔ آن بیش نمیکند که افاضهٔ انوار مستند بحضرت سبحانه
اما بحسب استعداد عین عبد بی استعداد عین عبد نیز در آن افاضه مدخلیست لاجرم شیخ مصنف قدس سره تنبیه میکند که آن
استعداد نیز از جانب حق است چنانکه میکوید که لیکن قول ایشان که یا مبتدیا بالنعم قبل استحقاقها یعنی ای آنکه نخست بار نعمت میکند
بی آنکه مسبوق باشد باستحقاق عبد منعم علیه مر آنرا پوشیده نماند که نعمتی که مسبوق باستحقاق نیست نعمت استحقاقست بیانست
که چون محبوب خواهد که خود را بر عین عاشق یعنی بر دیدهٔ شهود وی جلوه دهد نخست از نور جمال خود که استعداد بخش هر قابلیت
عین او را یعنی دیدهٔ شهود او را نوری یعنی نور استعدادی عاریت دهد تا بدان نور آن جمال را بیند واز وی تمتع کیرد وچون بدان
نور از آن شهود یعنی شهود جمال حظ تمام بستد بانوار فروغ کا نور روی او عین عاشق را نوری دیکر یعنی نور استعدادی دیکر بخشد تا
نور یعنی نور استعداد ملاحظه نوری یعنی نور جمالی روشنتر از او کسب کند زیرا که هر بار استعداد زیادت میشود وهلم علی هذا

التلبس هر نور استعدادی مستلزم شهود نور رحمانی است و هر شهود نور رحمانی مستتبع نور استعدادی الی ما شاء الله بیهشانه تشنه که آب
دریا خورد هر چند بیش خورد تشنه تر گردد و هر چند تشنه تر گردد بیش خورد نه آب دریا را نهایتی و نه تشنگی تشنه را غایتی و همچنانکه هر چند
آب دریا خوردن بیش تشنگی بیش همچنین هر چند یافت یعنی وجدان حقیقت بیش طلب وی بیش همه چیز را تا نجوئی نیابی بجز دوست را تا نیابی
نجوئی یافت آنست که ذات یافت شده یابنده حاصل باشد و شک نیست که علم بچیزی مستلزم یافت وی نیست بر نحو اندبود که معلوم مفقود بود
و شرط در جستن و طلب کردن هر چیز آنست که آن چیز معلوم بود زیرا که تا چیزی را ندانند طلب نتوانند کرد و تا طلب نکنند نیابند اما در طلب حق
سبحانه همچنانکه معلومیت وی بوجهی از وجوه شرطست همچنین یافت وی بوجهی شرط است زیرا که تا باسم المرید بر باطن مرید طالب تجلی
نکند و طالب آن تجلی را در خود باز نیابد بارادتی معتد بها که شرط یافت و وصولست متحقق نگردد و مجرد علم بوی مادام که این ارادت از باطن
وی سر بر نزند وصول میسر نیست تشنه ای آب هرگز سیراب نشود مایرجع الطرف عنه عند رویته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا میگوید
یک چشم زدن زروی آن شمع طراز حیف هرگز نکنم دیده غمدیده فراز تا سوخته دل ز شعله شوق و نیاز نظاره روی او ننیدیشم باز قوله حتی یعود الیه
الطرف غایة لانتفاء رجوع الطرف عنه ای ینتفی رجوع الطرف عنه الی وقت عود الطرف الیه مشتاقا فلا یتحقق رجوع الطرف عنه الا وقت
عوده الیه مشتاق فکما یتحقق الرجوع یتحقق العود فلا یحصل الرائی ابدا و یحتمل ان یکون غایة للرجوع ای ما یرجع عنه حتی یعود الیه مشتاقا
فیکون دایم النظر الیه فلا یحصل له الری ابدا والاول انسب بسیاق کلام الشیخ المصنف قدس سره کما لا یخفی یحیی معاذ رازی بابایزید
قدس الله سرهما نوشت که مست از می عشق آنچنانم که اگر یک جرعه از این بیش خورم نیست شوم بایزید قدس الله سره در جواب نوشت که شربت الحب
کاسا بعد کاس فما نفد الشراب لا رویت گر در روزی هزار بارت بینم در آرزوی بار دگر خواهم بود و دراق قدس سره گفت لیس بینی و بین ربی
فرق الا انی تقدمت بالعبودیة یعنی میان من و پروردگار من در معنی مدخلیت در فیضان وجود و کمالات تابعه مر وجود را فرقی نیست
مگر آنکه من بعبودیت و افتقار و استعداد پیش آمدم و پروردگار من بربوبیت و افاضه آن اموری که استعداد من ربوبیت او را طلب کرده است
پس همچنانکه وی را در آن فیضان مدخل است مرا نیز مدخلست بلکه مفتاح ربوبیت وی عبودیت منست چنانکه شیخ مصنف قدس سره در شرح
کلام وی میگوید گفت یعنی وراق افتقار و استعداد من مفتاح جود اوست که اگر من بلسان استعداد طلب وجود و توابع آن نکردمی
هرگز بمن افاضه نکردی دیگری تیز بینتر از وراق چون سخن وراق را بشنید گفت و من اعدی الاول یعنی مفتاح جود نخستین که فیض اقدس
و استعداد مستعدان بحسب آنست حبه بود و عنده مفاتح الغیب یعنی نزدیک حق تعالی است مفاتیح غیب هویت که ابواب تجلیات را بر همه گشاد
و او لا آنرا بصور اعیان ثابته و استعدادات آن جلوه داد و مراد بمفاتح غیب اسماء کلیه الهیه است که مبادی افتتاح وجود کونی اند از علم
چنانکه در موضع آن تحقیق کرده اند خرقانی قدس سره اینجا رسید یعنی مکاشف شد بآنکه همچنانکه افاضه وجود که تعبیر از آن بفیض مقدس
کرده اند از وست استعداد قبول وجود که تعبیر از آن بفیض اقدس کنند هم از وست فریاد بر آورد که انا اقل من ربی بسنتین یعنی من یک چیز
از پروردگار خود کمترم بقدر آنکه یکی از آن دو چیز استغنا از فیض مقدس است و دیگری استغنا از فیض اقدس زیرا که حقیقه حق سبحانه نفس وجود است
نه با فاضه وجود محتاج است و نه باستعدادات و در بعض نسخ بسنتین واقعست تثنیه سنه که سال است وجه میشاید که مراد بسنتین مجموع مرتبتین

تسلم حق سبحانه باشد بر خلق باعتبار فیض اقدس و فیض مقدس ابو طالب مکی چون سخن خرقانی قدس سرهما بشنید فرمود ابو الحسن راست میگوید هو خالق
العدم کما هو خالق الوجود همانا که مراد بخلق تقدیر و تعیین است ملابس بمجرد فیضان بی سبق مشیت نه ایجاد و مراد بعدم اعیان ثابته است یعنی تعیین
و تقدیر اعیان ثابته بر استعداد خاص حق سبحانه میکند همچنانچه تعیین و تخصیص وجود بحسب استعدادات اعیان وی میکند و میشاید که مراد
بوجود موجود باشد چنانچه مراد بعدم معدوم است که اعیان ثابته است و بخلق که در خالق وجود الوجود ملحوظ میشود ایجاد و جعل و چون از قول
خالق العدم توهم آن میشود که استعدادات اعیان ثابته بجعل است و جعل مسبوق بمشیت دیگری یعنی صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه
در رد آن متوهم گفت مشیت در استعداد اثر نکند با آنکه ثبوت استعدادات مر اعیان ثابته را مسبوق بمشیت باشد زیرا که اعیان ثابته صور
علمیه اند که از ذات فایض شده اند بی سبق مشیت و استعدادات از لوازم ایشانست بی مشیت را در آن نیز مدخل نباشد و بعد از آنکه استعدادات از
لوازم اعیان باشد حقیقت استعداد لطف یعنی استعداد اعیان نیز بحسب مشیت دیگر نشود نه بانقلاب باستعداد دیگر و نه بتبدل بر آن بلی اثر او
یعنی اثر مشیت در تعیین محلی خاص باشد ماده مخصوصه مر ظهور استعدادی خاص را چنانکه ماده مخصوصه ممتزجه از عناصر را باستعداد فیضان صورت
انسانی مخصوص کرده اند چه این تخصیص بحسب مشیت است زیرا که ممتنع نیست که آنرا باستعداد فیضان صورت فرسیه مثلا مخصوص کرده اند حاصل این
اشارت آنست که حق تعالی در عالم غیب یعنی غیب علم که محل ثبوت اعیان ثابته است چگونه تجلی باطنی را که اثر خارجی بر آن مترتب نمیکردد در حقیقت
بنده یعنی عین ثابته وی بصورت استعداد اصلی کلی که عبارت از قابلیت وی است مر وجود عینی خارجی را و مشیت را در آن هیچ اثری نیست
ظاهر کرد اند تا بدان استعداد تجلی وجودی عینی بالعین المهملة والنون قبول کند و موجودی گردد از موجودات عینی و محلی خاص گردد مر استعداد
که تعیین آن محل مر آن استعدادات را مسبوق بمشیت باشد و چون این تجلی وجودی عینی حاصل شد آنگاه بواسطه آن تجلی یعنی تجلی وجودی عینی
منضم با امور دیگر از ریاضات و توجهات که موجب ارتفاع حجب باشد استعدادی دیگر یابد فرعی جزوی زیرا که فرع استعداد اصلی است
تجزوی انا استعدادات مندرجه در تحت آن که یکی بعد از دیگری ظاهر میشود در عالم شهادت بعد از اتصاف بوجود عینی که بدان استعداد
فرعی جزوی تجلی شهادی وجودی یعنی تجلی شهودی که در عالم شهادت بعد از اتصاف بوجود باشد قبول کند پس مراد بتجلی شهادی
وجودی تجلی باشد که سبب شهود حقیقت گردد نه سبب وجود در شهادت زیرا که این تجلی بعد از وجود در عالم شهادتست و غالبا که این
از انواع تجلی شهودی بوده است وی شهادی ساخته و دلیل بر این آنست که این ماخوذ از کلام شیخ است رضی الله عنه در حکمت شعیبیه از فصوص
آنجا که گفته است و تحریر هذه المسئلة ان الله سبحانه تجلیین تجلی غیب و تجلی شهادة فمن تجلی الغیب یعطی الاستعداد الذی علیه القلب و هو
التجلی الذاتی فاذا حصل له یعنی للقلب هذا الاستعداد تجلی ای الحق له التجلی الشهودی فی الشهادة و بعد از آن تجلی شهودی بحسب احوال
و احکام مرتبه بر آن تجلی یکی بعد از دیگری هر دم استعدادی دیگری یابد مر تجلی دیگر را و آن سبب در تجلیات بی نهایت بروی گشوده
میگردد و میشاید که معنی کلام مذکور در بیان حاصل اشارت آن باشد که حق تعالی در عالم غیب یعنی غیب عارف کامل که جهة روحانیت
ملکیت و جهة انانیت وی است حکم تجلی باطنی و اثر آن را در حقیقت وی بصورت استعداد اصلی کلی که عین ثابته وی در مرتبه علم داشت ظاهر
گرداند یعنی همچنانکه استعداد کلی اصلی هیولانی الوصف بود نسبت بقبول تجلیات مترتبه بر استعدادات جزئیه همچنین حکم تجلی باطنی

نسبت بحقیقت وی آن باشد که حقیقت موجوده ویرا هیولای لا الوصف کرداند ویرا حیثیتی خاص وجهتی معین نکذارد تا بدان استعداد تجلی وجودی
غیبی بالعین المحمة والیا که تجلی ذاتی برقی است قبول کند وچون این حاصل شد آنکاه بواسطهٔ آن تجلی ذاتی استعدادی دیکر یابد در عالم شهادت
که بدان استعداد تجلی شهادی وجودی که از مقولهٔ عالم شهادت باشد قبول کند زیرا که چون وی صافی شد هرچه در مقابلهٔ وی افتد از صور
تجلیات شهودی کردد وبعد ازان بسبب احوال خارجه از وی هردم استعدادات دیکرش حاصل میشود بی تقید وی بیکی از آنها و در تجلیات
بی نهایت بروی کشاده میکردد بر تقدیر این معنی مجموع این تجلیین در تجلیات شهودی باشد نه تجلی وجودی وشهودی وظاهر کلام
فصوص محمول برین معنی است چنانکه بتامل صادق در ما قبل وما بعد آن ظاهر میکردد وچون تجلیات را نهایت نیست وهر تجلی مستلزم علمی
مر عبد متجلی له را بحق متجلی بر علم او را غایت نباشد لاجرم مخاطب میکردد بلسان الحال والمقال بعد از حصول هر علمی بامر قل رب زدنی علما
اصحاب ری که باول مراتب وصول که نهایت سیر الی الله است رسیدند واز چشمهٔ وصال سیراب شدند پندارند که چون واصل شدند غرض
حاصل شد وبنهایت مراد رسیدند وبالبیه نه چون بسنده کشت هیهات منازل طریق وصول که سیر فی الله است لا ینقطع ابد الابدین
زیرا که شیون وصفات الهی که تجلیات بحسب آنست غیر متناهی است چون رجوع بعد از تمامی سیر الی الله نه بدانجا بود که صدور بود عند انتشاء
حقیقة العبد منه سبحانه سلوک که سیر الی الله است اولا وسیر فی الله ثانیا کی منقطع شود راه کی بحد رسد زیرا که اکرچه سیر الی الله منتهی میشود بدان
دران سیر بهمان اسم که مبدا انتشاء وی بود راجع میکردد اما بران نمی ایستد بلکه بلجه وصول در می آید وغوطه میخورد وابد الابدین در می آید
کوهری دیکر بدست می آرد صاحب کلشن راز کوید زخوبا هر یکی حظی وقسمیست معاد ومبدا هر یک را بیک اسمیست بدان اسمند موجودات قایم
وزان اسمند در تسبیح دایم بمبدا هر یکی زان مصدری شد بوقت بازکشتن چون دری شد ازان در کامد اول هم بدر شد وکرچه در معاش او در بدر شد
ودرین مصرع که ازان در کامد اول هم بدر شد اشارتست بانکه بران در که کنایت از اسمی است که مرجع ویست نمی ایستد ومبدع می شود وبلجه
وصول در می آید اکر مرجع عین صدر باشد وبعد از رجوع بآن اسم که مصدر بوده بهمان ایستاد بر آمدن چه فایده دهد یعنی فایده که در
کمال معتد بها باشد واکر بعد از آنکه بمراتب کذشته وازان منخلع شده خواص آن باقی خواهد بود همچنانکه آب بمرتبهٔ کل کذشته باز آب شود
خواص کل چون بوی وغیر آن بماند باوی بوری ازین نهایتی ودور عاین راه باعتبار سیر فی الله چنین خبر داد که شهدت ولم اشهد لحاظا
لحظته وحسب لحاظ شاهد غیر شهد وفی بعض النسخ غیر شهود ای حسب لحاظ شاهد غیر شهود قبل ذلک می کوید دیدیم ونکریستیم
محبوب را نکریستنی که هرکز بآن نکریسته وبران نکریسته بودیم زیرا که جمال وی غیر متناهی است هر بار که می نکرم جمالی دیکری نکرم بر آن نکریستنی
دیکرست ونکریستنی است بسنده مر نکرینده شاهدی که پیش ازین مشهود نشده باشد هردم نکو در دیده جمالی بینم در هر دیدن تازه جمالی
چون جلوه تو نیست نکر حاشا کردیدن تو بدید ملالی بینم اکر واصلان را در سیر فی الله چون بعضی از مراتب وصول برسند شوق باعث
بر طلب اولی واعلی از آنچه یافته اند بمان قدر که یافته اند اقتصار کنند ودر مقام ثم رددوهم الی قصورهم بمانند خالدین فیها لا یبغون الی
یطلبون عنها حولا ای تحولا وانتقالا لمعهٔ هژدهم در بیان سبب حرکت عاشق وطلب و تحقیق آن حرکت وترقی وابد الابدین عاشق را بود
در مرتبهٔ علم وثابت بود در مرتبهٔ عین آرمیده بود هنوز روی معشوق نادیده بود وجنان دید که بعدا زوجود در عین باشد چه در آن مرتبه

نیز سمعی وبصری مناسب آن مرتبه اثبات میکنند چنانکه کذشت که نغمهٔ قول کن او را از خواب عدم برانکیخت از سماع آن نغمه او را وجدی که عبارت از حصول
حالیست که بیشتر نبوده باشد حاصل شد وآن قبول وثبت مران امر را جنبش وی از عدم بوجود وازان وجد وجودی یافت در عین ذوق آن نغمه در سر افتاد
در حال کفت عشق شوری در نهاد ما نهاد والاذن تعشق قبل العین احیانا یعنی کاه باشد که کوش بواسطهٔ شنیدن اوصاف واحوال معشوق بدیع عشق کردد
پیش از آنکه چشم دیدار روی بیند ومی تواند بود که معنی آن باشد که کوش بواسطهٔ شنیدن آواز وکفتار معشوق پیش از آنکه دیدار روی بیند سبب عشق
میکردد و معنی اخیر بسیاق کلام مناسبتر می نماید عشق مستولی کشت ظاهر وباطن عاشق را بتر انا ان المحب لمن یهواه زوار یعنی سرکشته دایم کرد
کوی محبوب کردد وخاک سکوی او را ببوید طواف حاجیان در کعبه باشد طواف عاشقان در کوی جانان برقص وحرکت در آورد باطن را همیشه وظاهر را
در بعض اوقات رقص ظاهر برقص معهودست یا اعمال ظاهره مترتبه بر استیلای عشق ورقص باطن بتقلب وتحول وی در احوال ومقامات باطنی تا ابد الابد
نه آن نغمه منقضی شود ونه آن رقص منقرض چه مطلوب که حضرت حق است باعتبار شیونات وتجلیات جزئیه نامتناهی است اینجا زمزمهٔ عاشق همه این بود
تا چشم برکشادم نور رخ تو دیدم تا کوش باز کردم آواز تو شنیدم پس عاشق دایم در رقص وحرکت معنویست واکرچه در بعض اوقات ظاهر ساکن نماید
وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب مرن طعن بی دردی ای مدعی که از جا نجستیم در رقص درد بصورت چو کوهیم مانده بجای بمعنی چو ابریم
خود حکونه ساکن تواند بود که هر ذره از ذرات بحرکت اوست چه هر ذره کلمه ایست از کلمات وجودی وهر کلمه را اسمی است از اسماء الهی که آن کلمه مظهر اوست
وهر اسمی را زبانی خاص در بیان اسرار مستی وهر زبانی را قولی دال بر اسرار او وهر قولی را از بهر سمعی مناسب آن قول وچون تیز کوش شوی بیک بشنوی
قایل وسامع را که در مرتبهٔ فرق دوی می نماید در مرتبهٔ جمع یکی یابی که السماع طیر یطیر من الحق الی الحق مرغیست سماع کز حق آمد سوی حق جنید با شبلی قدس سرهما
عتاب کرد که سری که ما در سردابها پنهان میکفتیم تو بهر منبر آشکارا کردی شبلی کفت انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری میکوید در دایرهٔ دور زمان جز تو کیست
در سلسلهٔ کون ومکان جز تو کیست من بیخودم واو در اعیان باری زان میکویم که در جهان جز تو کیست هر بوی که از مشک وقرنفل شنوی از سایهٔ آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل از پی کل شنوی هر کل کوید کرچه ز بلبل شنوی لمعهٔ نوزدهم در بیان فراخی حوصلهٔ عاشق وکمال سعت وتمامی قابلیت او وتحقیق معنی قلب
وبیان وحدت حقیقی عاشق را دلیست منزه از تعین که عنقا قبا نیغ عزت یعنی عزت وحدت وغلبهٔ وی مر کثرت را ومجتمع بحر غیب که از غیب هویت ذات
تا مرتبهٔ حس وشهادت که مرتبهٔ جولت وآن دل را همتی است که اکر باغرور یا هزار باده کشد هنوز همت او باده دکر کند لاجرم سعت وی بنهایتیست که
اکه در صد عالم بی وجود دل انسانی کامل در وی نکنجد زیرا که اکرچه در وی مظاهر متفرقه اسمایی هست اما مظهر احدی جمعی کمالی نیست بلکه جمله عوالم
در قبضهٔ وحدت وجمعیت واطلاق او ناپدید بود زیرا متناهی را در جنب نامتناهی هیچ قدری نیست سراپردهٔ فردانیت یعنی وحدت حقیقی در
وحدانیت یعنی وحدت حقیقی در ساحت وحدانیت یعنی وحدت مجموعی او زند بارکاه سلطنت وتصرف در همه عوالم آنجا سازد کار آنجا پردازد
حقل ومعقد قبض وبسط تلوین وتکوین همه آنجا اظهار کرده اند فاذا قبض الحق ما ابدی بالبسط واذا بسط اعاد ما اخفی بالقبض وهمانا که این کلمات اشارتست
بمقام قطبیت وغوثیت است زیرا که هر فیض که بعالم میرسد همه از سمر وی میرسد وی چون مرآتی است کری در مرکز عالم نهاده هم مواجه حق وهم
مواجه خلق بر رویی که در حق دارد فیض میکیرد وبرویی که در خلق دارد فیض میرساند بتی کز حسن در عالم نکنجد عجب دارم که او در دل بکنجد چکونه جا دهی مازد
با بزیدی قدسی سره از سعت دایرهٔ دل خود چنین خبر داد که اکر عرش وصد بار صد هزار چندان عرش وهرچه در وست در کوشهٔ دل عارف نهند ازان خبر نیابد

جنید رضی الله عنه گفت چگونه خبر آید که المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر یعنی آنجا که آفتاب قدم نور افشاند سایهٔ حدث هیچ اثر باقی نماند و شک نیست
که چنین دل مطرح انوار قدمست لاجرم عرش و مادون عرش نسبت بوی در حکم عدمست بایزید چون نظر در چنین دلی کند که محدث را اثر نبود بیم حق همه
قدیم بیند لاجرم بلسان حق سبحانی گوید تمثیل یکی از یخ که آبی است منجمد کوزه ساخت و پر آب کرد شک نیست که آن کوزه بصفت انجماد و صورت کوزگی از آب
ممتاز بود اما چون آفتاب بتافت و کوزه بگداختن شناخت کوزه را آب یافت همچنین چون حقیقت مطلقه بصور تعینات ظاهر شد و مظاهر متکثره پیدا
آمد ناگاه آفتاب احدیت بر دل صاحب دلی تافتن گرفت و صور تعینات را از نظر شهود وی مضمحل گردانید همه را یکی دید گفت لیس فی الدار غیره دیار
صیاد همو صید همو دانه همو ساقی و حریف و می و پیمانه همو عجب کاریست و سعنی قلب عبدی والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمن او در دل و دل در قبضهٔ او مکرر زبان
ترجمان بیان این معنی رفته است ❊ گرچه در زلف تست جای دلم ❊ در میان دل حزین منی ❊ تا بدانی که از لطافت خویش ❊ هم تو در بند زلف خویشتنی همه در بند حق بود
پروای غیر ندارد زیرا که غیر نیست چند در خود نگنجد یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد یعنی قرار نیست که وحدت حقیقی حق است سبحانه جز در وحدانیت که وحدت
مجموعی دلست آرام نیابد از این حرف حقیقت دل معلوم توان کرد و آن برزخیتست جامع میان حقایق الهی و کیانی و برزخ را لابدیست بجانبین خود چنانکه از لوازم
برزخیت است و کمر کسی داند صاحب دل خبر دارد گفتم که کرائی تو بدین زیبائی گفتا خود را که خود منم یکتائی هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال هم بینائی

لمعهٔ بیستم در بیان تقسیم صفات بوجودی و عدمی و اضافت صفات وجودی بمعشوق و صفات عدمی بعاشق و تحقیق معنی فقر و بیان مراتبش و بیان الفقر
سواد الوجه فی الدارین و ترجیح فقر بر غنا عشق یعنی نسبت محبت که طالب طرفین عاشق و معشوقست سلطنت و استغنا بمعشوق داد نه بعاشق و مذلت
و افتقار بعاشق نه بمعشوق زیرا که عاشق را از جهة عاشقی ناچارست از شعور بجمال معشوق و میل بآن و طلب وصول بآن و رفع موانع از وصول و استمرار
وصول بعد الحصول و دفع قوادح در آن و این افتقارست و افتقار مایهٔ ذلت و اما معشوق اگرچه در اتصاف بصفت معشوقی محتاجست بعاشق اما بی آنکه
که وی را شعور بآن نباشد و اگر باشد طالب وجود و بقای آن نباشد پس وی را من حیث هو معشوق هیچ نوع حاجتی که موجب تذلل باشد نیست و اگر وی را از رضا شعور
بصفت معشوقی باشد و ابقاء آنرا خواهد و در میل بابقا مذلتی کشد از آن حیثیت وی عاشق خواهد بود نه معشوق و آن مذلت از جهة عاشقی خواهد کشید
نه از جهة معشوقی و چون این را دانستی که مذلت لازم عاشقیست نه معشوقی بدانکه عاشق مذلت از عزت عشق یعنی غلبه و استیلای وی کشد نه
از عزت معشوق یعنی غلبه و استیلای وی چه بسیار باشد که معشوق بنده و مملوک عاشق بود در حدیث قدسی واقعست که یا عبادی اشتقت الیکم
و شک نیست که مملوک را هیچ نوع غلبه و استیلا نیست بر مالک خود و علی کل حال خواه معشوق مالک بود و خواه مملوک غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق
پس عاشق وقتی که از ممکنات مقیده باشد و معشوق حقیقت مطلقه که در جمیع اشیا ظهور دارد و هنوز عاشق بکمال فقر متحقق نشده باشد فقیری بود که محتاج
الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء یعنی بهمه محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه یعنی در نظر شهود وی زیرا که می شاید که کسی که بچنین فقری متحقق شده باشد محجوبان
وی را محتاج الیه توهم کنند اما آنکه او بهمه محتاج بود جهة آن بود که نظر محقق بر حقیقت اشیا آید و هو الوجود الحق سبحانه اما در پس پردهٔ اشیا آید و هو
الوجود الحق سبحانه اما در پس پردهٔ اشیا و همه اشیا را مظاهر آن بیند یعنی در هرچه نظر کند رخ او بیند لاجرم بهمهٔ اشیا محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر
تعین حاجة و معنی احتیاج ذاتی آنست که وصف ذات فقیر بی بود بی انضمام امری دیگر بوی و معنی عدم تعین حاجت آنست که چون قبلهٔ طلب وی
حقیقت مطلقست و آنرا هیچ خصوصیتی از خصوصیات تعینات اختصاصی نیست بلکه نسبت همه با آن فقیر برابر بود پس بهمه از جهة ظهور آن حقیقت محتاج

خصوصیت یعنی هیچ تعین را در آن احتیاج مدخل نبود و ما آنکه هیچ چیز از موجودات عینی در نظر شهود وی نبود و محتاج نبود آنست سبب که موجود را
احتیاج بموجود تواند بود و عاشق را در حال تجرید که قطع علایق ظاهریست و مقام تفرید که قمع عوایق باطنیست خلعت هستی و توابع آن از صفات
و افعال و آثار که نزد او امانت بود بحکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بمستحق باز گذاشته است و با خرقهٔ نایافت خود در خارج که مرتبهٔ ثبوت علمی است
در علم رفته و هو الآن مع الله کما هو فی الازل حال و آمده و از خود جز عین ثابته باز نیافته زیرا که در ازل جز عین ثابته نبود در چنین حال هیچ چیز
در نظر شهود او نبود و محتاج نتواند بود زیرا که احتیاج مطالب و قضای حاجات موجودات جز از موجود نتواند بود و وی در نظر خود بعدم یعنی
عین ثابتهٔ خود باز گشته است و از خلعت وجود عارضی منخلع شده و اما چون از وی عین ثابته باقی مانده است با احتیاج موصوف تواند شد
زیرا که عین ثابته بوجود و توابع آن محتاجست و در فقر مقامیست که فقیر چنانکه هیچ چیز در نظر شهود وی بوی محتاج نتواند بود وی نیز
بهیچ چیز محتاج نشود چنانکه آن فقیر گفت الفقیر لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت موجود باشد علما و عینا و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد
نه در عین وجود دارد و نه در علم ثبوت زیرا که عین ثابتهٔ خود را از جملهٔ تجلیات حق داند بصور قابلیات پس وی نیز از جملهٔ اسماء حق باشد و فقر
مضاف نکرد و لاجرم احتیاجش نماند زیرا که احتیاج را لا اقل ثبوت در علم می باید و آن نیز از وی فقیر منتفی شده است فقرش تمام شد زیرا که هیچش نماند
تا غایتی که احتیاج که سرمایهٔ فقر وی همان بود هم نماند و اذا تم الفقر فهو ای من تم فقره الله زیرا که الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده ای انقلب الی ضده
فقوله ضده منصوب علی نزع الخافض او لانه انعکس فیه معنی الصیرورة یعنی چون صفت فقر از حد خود درگذرد بضد خود که غناست منقلب
گردد و عین مطلق حضرت حق است سبحانه و تحقیقش آنست که چون فقیر بکمال فقر متحقق گردد و چون بوجود عینی خود نگرد وجود حق را بیند متصبغ باحکام
عین ثابتهٔ خود و چون بعین ثابته نظر کند هم وجود حق را بیند متجلی بصور قابلیات پس هیچ چیز را در علم و عین مضاف بخود نه بیند بلکه همه
عین حق بیند پس هرچیز را که پیش از این خود توهم کرده بود اکنون همه را حق بیند سبحانه و الله تعالی در هیچ چیز بهیچ جز که نسبت غیریت موصوف باشد
محتاج نیست اگر احتیاج هست بعضی از اسما راست ببعضی دیگر و الاسم عین المسمی هیچ باشی چو جفت فردی تو همه باشی چو هیچ گردی تو یعنی چون
حقیقت فرد باشی و خود را در برابر وی وجودی اثبات کنی که شفع کنندهٔ وجود وی باشد هیچ باشی زیرا که ترا بخود وجودی نیست و در حق نیز
فانی نشده تا وی بجای تو بنشیند اما چون بفنا در وی هیچ گردی وی بجای تو بنشیند هرچه مضاف بوی باشد بتو مضاف گردد پس آن وقت همه
تو باشی پس ثابت فقیری که لا یحتاج الی الله عالی تر آمد از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء چه آنکه محتاجست بهمه اشیا مطلوب را
بی پردهٔ اشیا می بیند و از هستی و عین چیزی باقی مانده است که ثبوت در علم است که صفت احتیاج باشیا بوی قایم است و آنکه در حلول مکانه نابود
علما و عینا با یافت و نایافت بباخت فهو کما قیل الجنید رضی الله تعالی عنه الفقیر لا یفتقر الی نفسه و لا الی ربه و قال الجریری قدس سره الفقیر عندی من لا
قلب له و لا رب و در این حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت اگر بچشم خود نه بچشم حق نظر بجمال دوست که آینهٔ دلست کند عکس
ظلمت نابود خودش را در نظر آید خود را بیند برقع سواد الوجه فی الدارین ای فی داری الوجود و العدم بر روی افکنده نه در سرای وجود یعنی
عینی خود را نور بیند که بدان نور سفید روی گردد و نه در سرای عدم یعنی عالم اعیان ثابته ظهوری که از این سیه روی خلاصی یابد اگر کسی گوید
که چون بفقیری چنین هیچ چیز متصف نیست شیخ مصنف قدس سره چرا گفت اگر بچشم خود نظر کند جواب گوییم که در نظر آن فقیر هیچ بوی مضاف

نیست نه فی نفس الامر پس نمی تواند بود که چیزی بوی مضاف باشد اما از نظر شهود وی برخاسته باشد پس ملاحظه وی آن اضافات را منافی فقر است نه نفس اضافات
کاد الفقر ان یکون کفرا درمذهب ما سواد اعظم آنست که سواد فقر پوشند و همانا که این اشعار بآنست که قوله علیه السلام علیکم بالسواد الاعظم تحریض بر تحصیل
این مقام است بلسان اشارت توانکر غالبا در غایت قرب بحسب ظاهر بسبب تلبس وی بمقربات بعید بود بحسب معنی زیرا که سرمایه قرب فنا است و آن با ملاک و اضافات
جمع نشود الا نادرا در بعض کمل و شیخ مصنف قدس سره غالبا برای این گفت و درویش در غایت بعد بحسب صورت از جهة تلبس وی بمبعدات قریب
زیرا که موانع مرتفع است و خالی بودن وی از اضافات ممد و معاون وی در تحقیق بقرب مع صفت ریح الولا قضعت اخا غنا و لو بالفقر هبت لربت
یعنی هرگاه بجهد باد حقیقت عشق در هم شکند توانکر را با همه اضافات و تعلقات و اگر آن باد بر درویش وزد که از آن اضافات و تعلقات رسته باشد
همانا وی را پرورش دهد در آن صفت فقر و تجلی از خودیش بستاند و بمقام یگانگی برساند • نبادی که کلاه از سر کند ور • کیاه آسوده باشد مرو
دانی چه میگوید میگوید اگر توانکری و درویشی قصد عالم عشق کنند مثلا در دست توانکر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته
نسیمی که از آن عالم یعنی عالم عشق بوزد چراغ توانکر را بنشاند و هیزم درویش را برافروزاند پس بحکم انا عند المنکسرة قلوبهم برو نه شکستگان این میدان

لمعه بیست و یکم در بیان آنکه عاشق می باید که از غرض پاک شود و طلب و ارادت خود را از میان بردارد و مراد معشوق نگرد اما میان رضی و نا رضی
فرق کند عاشق باید که بی غرض با معشوق صحبت دارد زیرا که چون صحبت عاشق با معشوق بنا بر غرضی باشد بحقیقت معشوق وی آن غرض باشد خواست آن
بردارد و کار بمراد او گذارد چنانکه گفته اند الارادة ترک الارادة و الا عاشق مراد خود باشد نه عاشق او و ترک طلب کرد شیخ ابو الحسین شاذلی رحمة الله
گوید در مناجات خود تلطفت بی حتی علمت ان طلبی لک جهل و طلبی لغیرک کفر فاجرنی من الجهل و اعصمنی من الکفر چه طلب عاشق سد راه اوست
از وصول بمعشوق همچنانچه معشوقیت زیرا که هر مطلوب که بی از طلب یافت شود بعد از حصول طالب باشد و در مرتبه معشوق از آن برترست که حوصله
هیچ طالبی گنجایی وی داشته باشد فی الجملة ترک طلب و مراد خود گیرد و کار بمراد او گذارد و هرچه در عالم واقع شود چون جبر ارادت معشوقست
مراد خود انگارد تا آسوده و شادمان بماند • تا ترک مراد خود نگویی صد بار • یکبار مراد در کنارت ناید • و اگر واقع نا رضی باشد از جهة عدم موافقت
با حکم و امر معشوق زیرا که مراد اگر موافق امر ایجابی باشد چنانچه موافق امر ایجادی است آنرا مرضی گویند و الا غیر مرضی پس رضا همان دائر است
لیکن بشرط آنکه آن اراده موافق امر ایجابی باشد در دفع و تغییر آن واقع نا رضی چندانکه تواند جهد کند باشد که واقع بعد از این جهد کردن تغییر آن
نا رضی باشد و اگر عارف کامل نیز داند که محبوب تغییر آن نخواسته است و واقع آن نا رضی خواهد بود می باید که در تغییر آن کوشد عبودیة و امتثالا لامر
محبوب زیرا که مقصود کامل امتثال امرست نه تغییر آن و اگر صاحب کاشف بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند و در همه صور فاعل او را داند
باید که نا رضی اگرچه وجه او بیند و موثر در آن او را داند رضا ندهد چه وجه او یعنی وجه حق در نا رضی آنست که اگرچه آن نا رضی بارادت وی است
اما موافق امر و حکم وی که امر ایجابی است نیست پس بآن راضی نیست قال تعالی و لا یرضی لعباده الکفر کفر در کافر اگرچه بارادت و ایجاد اوست اما موافق امر
ایجابی نیست زیرا که همه کافران مامورند بایمان پس مرضی نباشد پس باید که مرضی بنده نیز نباشد اگر کسی گوید شک نیست که نا رضی مقتضی حق است و رضا
بقضا واجب گوییم فرقست میان رضا بقضا و میان رضا بمقتضی نمی شاید که رضا بقضا باشد و بمقتضی نه چی که از مقام کنت سمعه و بصره حق را بحق بیند
و عالم را همه صور تجلیات حق بیند بر منکرات انکار کند بحق نه بخود زیرا که حق وی را بآن انکار فرموده است و اگر نه همه در نظر وی معروفست و بر حق

زیرا که تا عمل آن منکر در نظر شهود وی یکی از مظاهر حق است سبحانه و برای حق نه برای حظ نفس خود و تحلی در این انکار قایم بود چه در هر چه شرع اجرا است جمال
حق نه بیند بلکه جلال و قهر وی بیند لا جرم از آن اجتناب نماید بلکه در آن طبعا رغبتش نبود زیرا که اجتناب از مظاهر قهر و سخط طبع وی شده است
اینجا شبهه رخت بربندد که چون او یعنی محب مکاشف محکوم تجلی است و تجلی همه اشیا را خواه مظاهر جمالی باشند و خواه جلالی شامل است تجلی را
وقتی که در امری نا رضی باشد از نظر خود چون دفع تواند کرد با آن معنی که بر آن نا رضی که تجلی در آن واقع شده است انکار آرد و در تغییر آن
کوشد گوییم تجلی که کمال ظهور و وضوح حق است بر متجلی له بجهة تصفیه محل دو گونه است تجلی ذات که انکشاف وی است بی ملاحظه اسما و صفات
و تجلی اسما و صفات که انکشاف ذات متلبس باسما و صفات تجلی ذات بالقوة و استیلائه علی المتجلی له دفع نتوان کرد و از احکام آن اعراض نتوان نمود
اما تجلی اسما و صفات چون قوت تجلی در آن مرتبه است که متجلی له را قوت تمیز و تصرف بماند تجلی قهری را از تجلی لطفی جدا توان ساخت و آن را بتجلی
لطفی دفع توان کرد در هر چه نامشروع است نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضی بود نشان لطف و جمال پس از مظاهر قهر بگریزد و در مظاهر
لطف آویزد و از اسم و صفتی که بر مظاهر قهر حاکم است پناه گیرد باسم و صفتی که بر مظاهر لطف حاکم است پس اینجا یعنی در تجلی صفات گوید اعوذ برضاک
من سخطک معوذ به رضا را داد و معوذ منه سخط را و در تجلی ذاتی گوید اعوذ بک منک معوذ به و معوذ منه را یکی بیند • از تو بتو گریزم تا کی گریزم حکمت
پس که بدم قصه بدست که دهم **لمعه بیست و دوم** در بیان سر تکلیف عاشق سالک باشتغال وی بصور افعال و اعمال از مجاهدات صوری
و معنوی و احتجاب وی بآنها از شهود عین جمع که بعدی که مراد بمحجوبیت عبارت از آنست و در تحقیق معنی قرب در عین بعد که مترتب بر آن تکلیف است
شرط عاشق آنست که هرچه دوست دارد یعنی مرضی وی بود او نیز دوست دارد و مرضی وی باشد اگر همه بعد و فراق بود یعنی بعد و فراق عاشق از شهود
عین جمع و استهلاک در آن باشتغال بصور عبادات و طاعات و غالبا محبوب بعد و فراق محب خواهد و غالبا برای آن گفت تا معلوم باشد
مجذوبان مستهلک در عین جمع بیرون روند که ایشان در زیر حکم داخل نیستند تا از خفای او یعنی خفای محبوب و حجابیت وی مر شهود حقیقة
مطلقه عشق را در پناه عشق و شهود او بوحدته و اطلاقه گریزد تا چنانچه افنای وی کرده است بالکلیة ذاتا و صفة عن نظره و التفاته الی نفسه همچنین
وی را فانی گرداند از نظر و التفات بمعشوق بل عن العشق ایضا و هی التی تسمی الحیرة العظمی المضافة الی اکابر الاکابر التی لا سوط یسوق اهل الله الی الله
اشارت بچنین چیزی تواند بود یعنی بعد و فراق از مرتبه شهود حقیقة مطلقه بارتکاب فرایض و نوافل عبادات تا بوسیله آن شود تا زیادتی
که مستاهلان تحقیق بآن شهود را بآن می رانند و بمحل رسانند پس چون بعد و فراق مستتبع چنین قرب و وصالی است محب را بعد دوست باید
و تن بفراق در داد باشد که این قرب و وصال برسد و معنی این آنست که ارید وصاله ای باستهلاکی فی شهود الجمع و یرید هجری برویتی
الفرق فاترک ما ارید لما یرید لا اصل بذلک الترک الی جمع الجمع لما فراق را بعینه دوست ندارد یعنی صور عبادات را که سبب بعد وی است از عین جمع
بعینه دوست ندارد چون عابدان که قبلة توجه ایشان عبادات و نتایج آنست از لذات و شهوات بهشت زیرا که این همه حجابست بلکه از آن روی دوست
دارد که محبوب محبوبست و نیز که از جهة محبت آنها عین محبت محبوبست و کل ما یفعل المحبوب محبوب • مسکین چکند جز آنکه گوید خواهم فراق
من فارغم از هجر و مراد عشق تو بس • یعنی خواه مراد تو دوری فراق دار و خواه در یک جمیع من فارغم از خصوصیت هر یک و بهیچ یک مقید نیستم مر شهود
وحدة مطلقه تو که نه در صورت فرق از آن انحا لیم و نه در صورت جمع از آن عاری پس است بلکه باید که فراق را دوست مر از وصال دارد و بعد

خوشتر از قرب آید چون داند که دوست از وصال دارد و بعدش خوشتر از قرب آید چون داند که دوست آن دوست می دارد خود بعدش مقرب تر بود از قرب و هجرش خوشتر از وصال زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب و همانا که بنا بر همین بوده است آنچه از سر ارباب ولایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه منقولست که اگر خدای تعالی مرا مخیر کرداند میان بعد و بهشت من بعد را اختیار کنم ز بهشت

هجری که بود مراد محبوب • از وصل هزار بار خوشتر • لانّ فی الوصال عبید نفسی • و فی الهجران مولی لمولای • و شغلی بالحبیب بکل وجه • احب الی من شغلی بحالی •

یعنی بعدی که مراد محبوب است پیش من خوشترست از قربی که مراد من باشد زیرا که وقتی که در قرب ام که مراد منست بنده حقیر ذلیل نفس خودم که در تحصیل مراد وی ایستادگی می نمایم و در بعدی که مراد محبوب باشد خواجه ام مر خواجگان زیرا که چون بنده خواجه ام و بتحصیل مراد خواجه قیام می نمایم که همه خواجگان بنده بندگان وی اند و مشغولی من بمحبوب بلا و من و در بندگی وی ایستادگی نمودن بهر وجه که باشد دوسترست بمن از شغل من بحال نفس خود و مراد وی دارد و اگر چه این حال بر نفس گرانست اما چه توان کرد حکم عشق اینست • مکن تند و پروانه آتش گزید • هوس دیگر و عاشقی دیگرست • و اگر محبی باشد که از مقام گذشته و بصر محبوب صفت او شده باشد و آن خصوصیت بصفتی دون صفتی نمی دارد و بعد و محبت هر دو صفت محبانند بر عین باشند بر محب اگر بعد را دوست داشته باشد محبوب را که بصورت صفت بعد ظاهر شده بمحبوب که بصورت صفت محبت بر آمده دوست داشته باشد و این غایت وصل در عین بعد زیرا که بعد از جهة صدق معنی خود مقتضی مفارقت است و از آن جهت که وی صفت محبست و صفات محب عین محبوب غایة وصل و هر کس را ایجا نبرد و این سخن خالی از خفایی نیست زیرا که غیبت صفات محب با محبوب در صفات وجودی راستست زیرا که هر چه بوجود متصف است چه در عین و چه در علم و چه از ذوات و چه از صفات از قبیل صور تجلیات وجود حق است مجاز اما در صفات اعتباری نسبی چون قرب و بعد مثلا غیبت مشکل می نماید زیرا که آن صفات نه در عین و علم وجودی نیست پس چون آنرا از قبیل صور تجلیات وجود حق توان داشت اللهم مگر گویند که آن صفات اگر چه فی نفسه بوجود متصف نیست اند اما بوجود و ثبوت موصوفات خود متصف اند و فرقی ظاهرست میان این نوع صفات و میان معدوماتی که نه فی حد ذاته موجودند و نه بر غیر ثابت بدانکه موجب بعد او صاف محب است که مایه الامتیاز است میان وی و میان محبوب و او صاف او عین محبوب بمقتضای کنت سمعه و بصره که اشارت بقرب نوافل است لا جرم میگویم اعوذ بک منک یعنی پناه بیکیرم بتو که بصورت من بر آمده و پناه می گیرم از تو که عین او صاف منی آن او صاف که مایه الامتیاز است میان من و تو و موجب بعد منست از تو بر عاید و ما یحاذیه و ما یعاذ منه همه تو باشی تا بدانی که دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم چگونه باشد زیرا که معنیست قیاس را اعوذ بک منک آن میشود که در وقت پناه گرفتن بوی چون دامنش را بدست بگرفتم دست او را در آستین خود دیدم و در آستین من جز دست من نبود پس دست من دست او باشد با خود دست او را در آستین دست او دیدم که آن دست نیست زیرا که دست او در آستین دست منست و بهر تقدیر دامن گیر او دست او باشد بر عاید و ما یحاذیه وی باشد پس بر قیاس گویم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی نیکو بحبر تو نو همچنانی که ثنا میگویی بر خود در من نیز در ثنا بر چون زبان مرا تو نوی من ثنا گوی بر خود بر ستاینده و ستوده شده هر دو تو باشی چنانکه در اعوذ بک منک عاید و ما یحاذیه همه تو بودی لمعه بیست و نهم در بیان آنکه صفات وجودی که عاشق راست در حقیقت آن صفات معشوقست و پیش علتو ما نماست و تحقیق آنکه تبادل میان ایشان در صفات واقع است طلب و جست و جوی عاشق بحکم کنت کنزا مخفیا نمونه طلب معشوقست خود هر صفت از صفات وجودی که عاشق بدان متصف شود چون حیا و شوق و فرح و ضحک بلکه هر صفت از صفات وجودی

که محب بدان مجبولست باصالت صفت محبوب تواند بود پیش محب امانت اگر چه آن صفات نقص باشد زیرا که آن نقص باعتبار اضافت بممکنست و باعتبار اضافت بحق محض کمال و خیریت و موجب ظهور صفات آلهی و کمال معرفت و بیداییست • بر بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد این را هم بدان • اما یعنی محب را در آن صفات هیچ شرکتی نیست چه مشارکت در صفات مشارکت حقیقی دلیل کند بر مباینت ذوات مباینت حقیقی زیرا که شرکت حقیقی را از دو چیز حقیقی چاره نیست و در چشم شهود در همه وجود بحقیقت بجز یک ذات موجود نتواند بود اگر چه بحسب نمود متعدد و متکثر نماید • اشیا اگر صد است و گر صد هزار بیش • جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری • یعنی همه یکی بود هم از جهة حقیقت که عین ثابته است و هم از جهت وجود و هم از جهة تعین زیرا که عین ثابته اشیا همان حقیقت وجود است که در حضرت علم بصور و تعینات بر آمده است و وجود اشیا نفس حقیقت وجود است که بسبب اقتران باعیان ثابته متعدد و متکثر گشته است و تعینات وجود بسبب آن اقتران صور شئون مستجنه در غیب ذات بر همه یکی بود و از غیر نشان نباشد و چون همه یکی باشد صفات ایشان صفات آن یکی که محبوبست • پس صفات جمله محبوب را باشد و محب را از خود هیچ صفت وجودی نتواند بود عدم را صفت وجود شده چگونه تواند بود اما اگر از راه کرم محبوب بتجلی وجودی تا تجلی شهودی در خانه محب یعنی عین ثابته وی بتقدیر اول و دل صافی وی بتقدیر ثانی قدم نهد و تجلی کند و خانه را بجمال خود منور کند و صاحب خانه را که محب است بکسوت صورت اسما و صفات خود مشرف گرداند و خود را در لباس محبوب بر خود در مرتبه جمع یا فرق جلوه دهد محب را در خود بغلط نباید افتاد و توهم اتصاف بآن صفات را بخود راه نباید داد که همه هیچ اند هیچ اوست که او ست شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله انصاری قدس سره گفت که حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند تا مصنوعات مجالی اسما و صفات او باشند عالم را آفرید زیرا که مظاهر متفرقه عالم مجالی اسما و صفات اویند و خواست که خود را ظاهر کند با حدیث جمع کمالی آدم را بیافرید زیرا که آدم مظهر کمالی جمعی واحدی است و در بعضی نسخ این بیت را الحاق کرده اند • آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم • پوشید دلق آدم ناگاه بدر آمد • لمعه بیست و چهارم در بیان تفرقه میان علم و عین الیقین در بیان مراتب عاشق در آن اطوار بدانکه چون کسی چشم بپوشاند علم وی بوجود آتش بدلالت بوی علم الیقین است و چون چشم بگشاید و آتش را معاینه ببیند عین الیقین است و چون در آتش افتد و ناچیز شود و صفات آتش از وی ظاهر شود چون احراق و اشراق حق الیقین و محب دوست و کمال وی میدانست خواست که بی ساطت آنها بعین الیقین جمال دوست را ببیند عمری در طلب بموجب سنریهم آیاتنا فی الآفاق سرگشته می گشت تا که بموجب و فی انفسهم سمع سر او ندا آمد • کاب چشمه کرو خورد خضر آب حیات • در منزل تست لیکن انباشته ای • چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را باعتبار یقینی که ما بالذات وی بود ماعدای وی کم یافت آنگاه که حجاب یقین مرتفع شد دوست را بآن یافت و بعین الیقین مشاهده کرد چون نیک نظر کرد خود عین او بود زیرا که مانع از آنکه خود را عین او بیند تعین بود و آن مرتفع شده بود پس بحق الیقین متحقق شد و گفت ای دوست ترا بهر مکان می جستم • هر دم خبرت از این و آن می جستم • دیدم بتو خویش را تو خود من بودی • خجلت زده ام کز تو نشان می جستم • بیت اول اشارت بمشاهده آیات آفاقیست و آن مقید علم الیقین است و بیت ثانی اشارت بعین الیقین و حق الیقین زیرا که

دیدن بوی دلالت بر آن می‌کند که اولا وی مشهود بود چون نور که چون چیزی را بوی بیند اول نور مشهود شود واین عین الیقین است
وچون این شاهد مفنی آب شود که خود را وی بیند آن حق الیقین باشد این دیده که بوی دوست را معاینه بیند هر دیده وری را
حاصل است اما آنست از شدت ظهور نمیدانند که چون می بینند چون نور هم وقتی که بوی اشکال والوان بیند اولا وی دیده شود
اما از وی غافل باشند تا غایت که بعضی از ارباب نظر انکار وجودی وی کرده اند وگفته اند غیر از الوان واشکال امری دیگر نیست
که مرئی شود هر ذره یعنی موجی که از خانه صحرا شود بضرورت آفتاب را بیند اما اند که چه می بیند عجب کاری همه بعین الیقین
جمال دوست می بینند چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست اما نمی دانند که چه می بینند یعنی ایشان را ادراک بسیط حاصل است وادراک
مرکب که ادراک ادراک است مفقود لاجرم لذت نمی یابند بلذت آن یابند که حجاب یقین وی از نظر بصیرتش برخیزد وبحق الیقین بداند
که چه می بینند حق را می بینند در خلق وبچه می بینند بحق می بینند زیرا که محیط بصر ومبصر اوست وبهر چه می بینند برای آنکه تا جناب حق را
بتفاصیل شیون وصفات واسماء در مرتبه جمع واجمال می دانست در مرتبه فرق وتفصیل به بیند قوله تعالی ولکن لیطمئن قلبی
که بر سبیل حکایت از ابراهیم علیه السلام واقع شده مگر اشارت بچنین یقین یعنی حق الیقین بود اطمینان قلب وسکون نفس
جز بحق الیقین حاصل نیاید زیرا که صاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم وی مشهود گردد پس او را علم اطمینان وقرار ندارد
وصاحب عین الیقین طالب آنست که در شهود خود فانی شود وتعین وی مرتفع گردد وخود را عین وی داند وبیند پس
بآن مشاهده اطمینان ندارد اما وقتی که تعین وی مرتفع شد وشهود وی بجای وی بنشست وبحق الیقین متحقق گشت اطمینان
حاصل آمد ومرتبه دیگر نماند تا دانش که طالب آن باشد از سهل بن عبدالله تستری رضی الله عنه پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین
هو الله یعنی نهایت یقین که حق الیقین است آنست که همه حق بینی بلکه همه را حق بینی حق را همه هستی مطلق
وتو نیز واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ای الله سبحانه بتجلیه علیک وافنائک فیه در این ره گر بترک خود بگوئی یقین گردد ترا کو تو تو را
بترک خود بگوئی یعنی رفع تعین خود کنی تو او شوی زیرا که امتیاز تو از وی جز بآن تعین نیست چون او مرتفع شد تو نیی واو بی ترک گشت

لمعه بیست ونهم در بیان کیفیت مراقبه محب مر محبوب را وبیان احتیاج هر یک بآن دیگری از حیثیت محبیت ومحبوبیت چون محب هر
که مراقب محبوب باشد همواره او آن بود که محبوب را هر جستی خواه بصر وخواه بصیرت مراقب باشد وبهر نظری بجشمی باشد ناظر جمال او را
یعنی محبوب را در هر عالم از عالم حس ومثال وارواح ومعانی صورتی است مناسب آن عالم ودر هر صورت وجهی یعنی اسمی
اسمائی که مقصود از وجود آن صورت ظهور آن وجه است در همه اشیا ظهور او را مراقب باشد وظاهر همه او را بیند چه
ظاهر همه اشیا اوست زیرا که ظاهر اشیا نیست الا ظاهر وجود منصبغ باحکام باطن وجود که اعیان ثابته است چنانکه باطن
وحقیقت اشیا اوست زیرا که باطن حقیقت اشیا نیست الا اعیان ثابته که ظل وصورت شئونات ذاتیه است که آن شئونات در
غیب هویت عین اوست وهو الظاهر والباطن هیچ چیز نه بیند بهیچ حسی وهیچ نظری که او را یعنی حق را سبحانه پیش از آن چیز
وقتی که از مؤثر باثر رود یا بر از آن چیز وقتی که از آثار بمؤثر رود یا در آن وبحکم وفی انفسکم افلا تبصرون بایان بحکم

وهو معکم اینما کنتم نه بیند محب اینجا پیش در خلوت نتواند نشست عزلت نتواند گزید چه عزلت وخلوت از اغیار بود ووی محبوب را
عین اشیا بیند بلکه نفی خواطر نتواند کرد زیرا که خاطر نیز از نصور تجلیات وی است در باطن محب مقامی بر مقامی نگزیند از هیچ چیز عزلت
نتواند کرد چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه نابود خود نشیند واز جمله اسما وصفات حق زیرا که وی مراقب ذات است ومتوجه آن
واز اسما وصفات خلق که تعینات وتوابع آنست عزلت گزیند زیرا که این همه از مراقبه ذات که قبله توجه وی آنست مانع آید اگرچه
از ملاحظه اسما مانع نیستند ولیکن ابر از آن که ناظر او بخاری منظور دوست آمد ودانست که مرتبه معشوقی را بعاشقی وتعلق گونه
هست زیرا که باز که هر صفتی که معشوق راست صفتی دیگر مر عاشق را که تحقق آن صفت معشوقی بدون آن نمی تواند بود چون ناز ونیاز
وتعزز وتذلل وغیر اینها عزلت از صفات خود وخلق چگونه کند ودر خلوتخانه نابود خود چون نشیند الربوبیه بغیر العبودیه
محال یعنی صفات ربوبیت بی مقابلات خود از صفات عبودیت محال است عاشق اینجا هم حسابی در می آید چه اگر عاشق کرشمه معشوق را
قابل نیاید معشوق از کرشمه معشوقی تهی ماند زیرا که ان للربوبیة سرا لو ظهر لبطلت الربوبیة شیخ رضی الله عنه در فصوص میفرماید که
قال سهل رضی الله عنه ان للربوبیة سرا وهو انت یخاطب کل عین لو ظهر لبطلت الربوبیة ودر فتوحات گفته است ظهر یعنی
زال پس حاصل معنی آن شود که ربوبیت را سری است وآن عین تست که اگر آن سر زایل شود ربوبیت باطل گردد ونماند زیرا که ربوبیت
نسبتی است میان رب که حق است سبحانه وتعالی میان مربوب که توئی وتحقق نسبت را بهیچ یک از منتسبین وجود نمی تواند بود پس
وقتی که تو که یکی از منتسبینی باطل شوی ونمانی نسبت ربوبیت نیز باطل شود ونماند هرچند معشوق را حسن وملاحت بکمالست
واز نوی کمال هیچ در نیاید بت را چه زیان که بت پرستش نبود لیکن از نوی معشوقی نظاره عاشق در باید حریت اینجا از جانبین
یعنی عاشق ومعشوق ورب ومربوب متعذر می نماید چه هر جا که میان دو چیز نسبت آمد حریت از طرفین بجهت آن نسبت بآن دیگری
محتاجست آزادی وعشق چون نمی آید راست بنده شدم واز نکوی نهادم خواست حریت مطلق در مقام غنای مطلق است که نفس
ذاتست بی ملاحظه اسما وصفات والا آرزوی معشوقی همچنانکه نیاز وعجز عاشق را ناز وکرشمه معشوق در باید همچنین کرشمه وناز
او را طلب ونیاز عاشق بکار آید این کار بیکدیگر راست نیاید اینجا صفات معشوقی بانعوت عاشقی همه این گوید نحن فی اکمل السرور ولکن
لیس الا بکم یتم السروری دانی چه گفت شنیدی می رود میگوید تشریف دست سلطان چوگان بر دولکن بگوی در میدان چوگان چه کار در بر
مراد بسلطان حضرت ذاتست وبچوگان صفت ربوبیت ومعشوقی ومراد بگوی عاشقی یعنی اگرچه ربوبیت ومعشوقی صفت ذات
بیگانه است که استغنا صفت اوست بعاشق محتاجست چنانکه دانستی وپوشیده نماند که این سخن نظر بفیض مقدس است که قابل عین
بنده است اما نظر بمجموع فیض مقدس واقدس که قابل ومقبول هر دو راجع بحضرت حق است سبحانه آنست که در این دو بیت میگوید
نی غلط گفتم که اینجا عاشق ومعشوق اوست گرچه ما از عشق واندر جهان افسانه ایم ما کیستیم از ما چه آید تا نه پنداری که ما
نوعی را آئینه یا زلف او را شانه ایم در بیان کمال التجرید وتفرید عاشق وانقطاع او از همه چیزی که آن معشوق
نیز وتحقیق وحرت ذاتی عشق یعنی حقیقة مطلقه بتجلی ذاتی خود با نسبت محبت آتشی است که چون در دل افتد هرچه

دردل یابد همه را بسوزد تا بجدی که صورت معشوق من حیث هو معشوق که مرتبه نسبت و اعتبارات نیز از دل محو کند و جز نفس عشق هیچ نماند مجنون مگر در غم سوزش بود گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلی‌ام و سر بگریبان فراغت فرو برد لیلی گفت سر بردار که منم محبوب تو منم مطلوب آخر بنگر که آنکه می‌نازی باز مجنون گفت الیک عنی فان حبک قد شغلنی عنک دور باش از من که دوستی تو مرا از تو فارغ کردانید آن شد که بدیدار تو می‌بودم شاد از عشق تو پرواى توام نیست کنون درد عا مصطفی صلی الله علیه و سلم از این مقام خبر داد که اللهم اجعل حبک احب الی من سمعی و بصری گفت‌ای آنکه بینایی و شنوایی من تویی خواهم که کنی چنان بعشقم مشغول کز عشق تو با تو هم نپردازم بیش و اگر نظر بالاتر کنی یعنی از حب نظر بمحبوب اندازی اشارت فنسیهم با تو نماید که چنانکه محب مغلوب عشق چگونه گردد و نسبت و اعتبارات محبوبی از نظر شهود وی چگونه برخیزد همچنین محبوب نیز مغلوب عشق چگونه گردد و نسبت و اعتبارات محلی چگونه زایل شود که تجلی بصفت اطلاق و وحدت وقوع یابد نه بحسب نسبت و اعتبارات محبی و همانا که مراد بنسیان محبوب مر محب را که باعتبار مقام جمع از آن مقدس است مثل این معنی تواند بود فهم من فهم و من لم یذق لم یعرف یعنی این سخن را کسی فهم کند که این معنی را چشیده باشد و بذوق دریافته و این اشارت بطرف افراط عشق و نهایت وی تواند بود که تمکن عشق است در ولایت هستی مجازی عاشق و افنا و او بالکلیه ذات و صفة حتی عن نظره و التفاته الی نفسه بل عن نظره الی المعشوق بل عن المعشوق ایضا و هی التی تسمى الحیرة المضافة الی اکابر الاکابر شرح این رموز آنست که نخست عشق بصورت طلب و ارادت معشوق سر از گریبان عاشق بر زند آنگاه در لباس ارادت تجلی بحسب اقتضای طلب و ارادت محب بدامن معشوق درآویزد و چون هر دو را بصمت دویی و کثرت یعنی کثرت عاشقی و معشوقی موسوم یابد نخست روی هر یکی از دیگری بگرداند روی عاشق را از معشوق یکبر داند یا آنکه نسبت معشوقی را از نظر شهود وی محو کند و جهة طلب وی احدیت ذات را کردانید و روی معشوق را از عاشق یکبر داند یا آنکه نسب و اعتبارات محبی را محو کرداند و ارادت وی یا آنکه بصفت وحدت و اطلاق تجلی کند نه بحسب نسبت و اعتبارات محبی انبعاث یابد و چون وجهه محب احدیت ذات شود و ارادت محبوب بتجلی بصفت وحدت انبعاث یابد آنگاه لباس کثرت یعنی محبی و محبوبی از هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که یکرنگی صرفست برآرد این همه رنگها پر نیرنگ خم وحدت کند همی همرنگ

لمعه بیست و هفتم در بیان مبداء شهود عاشق و تحقیق آن که شاهد چگونه مشهود میشود عاشق بحکم و لم تغن ما لا یحلی فیک صورتی طلب شهود بمجاهدات و ریاضات و دوام ذکر و توجه بمعرفت از وجود و هستی مجازی در عدم و فنا بود برای آن زند که در حال عدم یعنی عدم اعیان ثابته از ریح وجود و در لجابیت آن آسوده بود هم شاهد بود و هم مشهود زیرا که در آن مرتبه علم با عالم و معلوم متحد است زان قبل بودم شاهد مشهود که بنزدیک خویش هیچ نبود چون موجود شد بظهور حقیقت وجود در وی و تقید و اطلاق وی بسبب آن تقید و تعین غطاء بصر خود کشت از شهود محجوب ماند بصر او عین محبوب آمد بدلیل کنت سمعه و بصره و او حجاب غطاء این بصارت الغمامة علی شمسک فاعرف حقیقه تقسل تو چو ابر آفتاب حقیقت که بصورت تو متلبس شده است بس بشناس حقیقت نفس خود را که همان آفتابست بصورت تو متلبس شده با آن صورت

حجابیت تعین و تقیدست که غطاء بصر تو شده است از شهود آن آفتاب اگر غطا که تویی ست از پیش بصر کشف شود محبوب بی حجاب ببیند و محب در میانه نه انگاه بسمع سر او این ندا آید که بدلک سر طال عنک قیامه و لاح صباح کنت انت ظلامه فانت حجاب القلب عن سر غیبه و لولاک لم یطبع علیه ختامه یعنی ظاهر شد سر تو سری که در ارکشید بپنهانی وی را ز تو و روشن شد صباحی که بودی تو تاریکی او پس تو یی پرده دل خود که اورا از غیب خود نشان کردی و اگر تو نبودی مهر تعین و هستی بر روی سطح نشدی و حجاب بر غیبش نکشتی روزی بسر بودم و نمی‌دانستم شب با تو غنودم و نمی‌دانستم ظن بود مرا این که منم جمله منم من جمله تو بودم و نمی‌دانستم ایجاد عار عاشق همه این بود که اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا از ظلمت هستی برهان و در مقام شهود بدار تا به بینم بتو که احسن تو ام آنکه کویم من رانی فقد رای الحق هر کرا که مراد بدیع عیان حق را دید و من یطع الرسول فقد اطاع الله فرمان بر همه فرمان بر خداست که اگر من من باشم و حرف تعین خود را از لوح هستی تراشم ترا به بینم لاجرم کویم نور الی ار اه نوریست محیط چون ببینم او را خلق روی کی نماید او را در کدام آیینه در آید او یعنی کسی که از خلقیت خود رسته و بظلمت تعین خود محجوبست روی کی نماید و مادام که از قید تعین نرسته آیینه ایست محدود و آن نور نامحدود در روی چون گنجد و چگونه در آید و ما قدروا الله حق قدره زیرا که نور خدای بی اندازه است در گنجه اندازه دارد نگنجد مگر باندازه و عذر روی بی اندازه کجاست

لمعه بیست و هشتم در بیان تبدیل صفات عاشق و بقاء بعد الفنا و وصول او بمقام فرق بعد الجمع و موطن تکمیل و ارشاد محبوب چون خواهد که محب را از حضیض بعد و نقصان برکشد و بذروه قرب و کمال برساند نخست هر لباس از احوال و اوصاف که آن هر عالمی از عوالم اعیان فا رواح و مثال و حس با او همراه شده باشد از وی برکشد و بدل آن خلعت صفات خود بر وی بپوشد بر همه نامها خودش بخواند سوی القدم فالوجوبیات الذاتیین و بجای خودش بنشاند و چون حال او از دو بیرون نیست یا در موقف الموقفش که مقام استهلاک در شهود عین جمع است موقوف کرداند یا بعالم بهر تکمیل ناقصان باز کرداند و چون بعالم بهر تکمیل ناقصان مراجعت فرماید آن رنگها عالم که از وی برکشیده بود اکنون برنگ خود در روی بپوشاند عاشق چون در کسوت خود نکرد بخود را برنگ دیگر ببیند و حیران بماند که این چه رنگ است بدین زیبایی چه لباس است بدین یکتایی از خود بوی دیگر یابد با خود گوید انم سنک نسیما لست اعرفه اظن لمیا جرت فیک اردانا میگوید بوی تو ای خاک تا چیز از کل و ریحان کذشت یار کویی بر تو امروز از سر ناز افتاد کذشت در خود نگرد همگی خود را باید اناس اهوی و من اهوی انا جانا نصیبان بهامنی رفت و تو تو چون من تو شدم تو من کن ذکر دویی در هرچه نظر کند بجهه دوست بیند معلوم کند که کل شی هالک الا وجهه چه وجه دارد چرا نشاید که ضمیر وجه اگر چه مرا ان عاید داشته اند عاید بشی باشد یعنی هر چیزی هالک است مگر وجه او که حقیقت و عین ثابته او قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب السادس والخمسین و ثلثمایة من الفتوحات المکیة کل شی هالک للاستحالات الا وجهه والضمیر فی وجهه یعود علی الشی فالشی هالک من حیث صورة غیر هالک من حیث وجهه و حقیقته چه هر شی از روی صورت هالک است لاستحالات الصور بعضها ببعض و از روی معنی یعنی از روی حقیقت و عین ثابته باقی نیز اصور علمیه حق سبحانه و تعالی ممتنع الزوال است و بچه وجه معنی آن وجه که در الا وجهه واقع است ظهور حق است سبحانه بر خودش باعتبار شانی که آن شی مظهر اوست و شک نیست که ظهور حق باین معنی که غیر هالک بخلاف ظهور وی بحسب صور و دلیل بر معنی که معنی وجه ظهور حق می تواند بود آنست که و یبقی وجه ربک حیث اضیف الوجه

الحاربه لا الضمير المخاطب اى دوست چون دانستى كه معنى وحقيقت اشيا وجه اوست يعنى وجه حق سبحانه بل ارنا الاشياء كما هى ميكوى تا مكاشف شوى بانكه
حقايق اشيا واعيان ثابته ايشان وجه حق است يعنى ظهور وى بر خودش در مرتبهٔ علم وآن نيست جز ظهور وجود واحد باعتبار خصوصيات شئون
كه در غيب هويت عين ذات شدند پس صور همه اشيا باعيان ثابتهٔ ايشان راجع شود واعيان ثابته بوجود واحد بر جوب بلى بحق حاضر شوى عيان بينى كه
ففى كل شئ له آية وهى رجوع صورته الى عينه الثابته ورجوع عينه الثابته الى وحدة الوجود الحق سبحانه ولا ان هذا الاية تدل على انه الوجود الحق
واحد بن شيخ مصنف قدس سره تاكيد همين معنى ميكند باين آيه كه قل لمن الارض ومن فيها ان كنتم تعلمون سيقولون لله يعنى بكوى با اهل حجاب كه مركبات استعدادات
وقابليات كه اعيان ثابته است وآنچه ظاهر ومحاز نهست بدان از اسما الهى كر چنانچه تمامى دانيد حقايق اشيا را كه باز كشت ايشان بجيست زود باشد كه بكويند
بعد از زوال حجاب بموت اختيارى يا اضطرارى كه همه خدا راست سبحانه قابليات راجع باوست وهم فاعليات فانما نحن بحيث اعياننا الثابته باقون بلا زوال ابدا فى ثابتون
له فان الصور العلمية ثابته للعالم لا محاله او ثابتون لاجله لتكون مظاهر اسمائه وصفاته وچون درين محل افشاء بعض اسرار توحيد كرد اعتذار ميكند بنحو مستانه
ميرود يعنى از غلبهٔ حال مى آيد معذور دار كه سر كل معنى لطيف احتسى قدحا وكل ناطقه فى الكون نطرتى يعنى چون سخن مستانه رود كه از هر معنى لطيفه كه ذاقته
ذوق مى جشم قدحى در ميكشم وهر كه كه از حقايق عشق ودقايق جمال بزبان حال يا مقال سخنى ميكذارد مطرب وار مرا در طرب مى آرد چه توان كرد
مرا جود الحراب ميكند هر دم بكرد اهل مناجات وزهد كى كردم در بحرى افتاده ام يعنى بحر جمعيت وحدت كه كرانش پديد نيست حريفى ميكنم باهفت دريا
يعنى باد رياى وحدت كه احديت جميع صفات سبعهٔ كماليه است كه همه صفات راجع بآنها نيند اكرچه روزيك شبنم ندارم اكر معانى اين كلمات نسبت با بعضى
فهوم كه در هر محل در الخصوص نتواند كرد مكر نمايد معذورم كه هر چند قصد ميكنم كه خود را بساحل اندازم تا خمرت موجم در ربود يعنى مغطى كه
در طلاطم امواج است افكند الحمد لله على انى كضفدع فى اليم ان هى نطقت فاها او سكتت ماتت من الغم يعنى بسيار خدا راست من چون غوكم كرفتار
در بحر وطن اكر دهان بكشايد دهانش را تمام آب كيرد واكر خاموش كردد از اندوه بميرد من غوكم بحر شده منزل من حل نكنند پيچش مشكل كر لب بكشايم دهنم پر كردد
ور دم نزنم زغم بدرد دل من وچندانكه خود را ملامت ميكنم كه اينجا كه بحر بلا ساحلست هيچ نزن شايد كه شبنمى نكند قصد آشنا اما همت ميكويد كه نا اميد نباشد
الذين بحر بى كران چو غوك دست وپاى بزن چند دل نبوك يعنى بكوكه از خود برهى واز هستى خود خلاص شوى بلك ديكرى خلاص كردانى دل بين بجب
فرموده همت بر او خلاص خود واستخلاص ديكران دست پاى ميزند وباجان بلب رسيده يعنى بلب درياى نيستى رسيده خطابى ميكند كه كى بود ما ز ما جدا باشد ملك
من وتو رفته وخدا مانده يعنى ما كه بحسب حقيقت اعيان ثابته ايم كه صور تجليات ذاتند بصور قابليات وبحسب وجود متصبغ باحكام آن اعيان كى
كه ما از ما جدا مانيم با آنكه حقايق خود را صور تجليات ذات دانيم در مرتبهٔ عين ابن عين وتو از ميان بيرون رويم وهمه خدا بينيم بحسب تنزلات با خود در شهود
وحدت جان مستهلك شويم كه همه را يكى بينيم وا قل اكملات خوش آنكه لباس وهم را شق بينيم حق را همه خلق خلق را حق بينيم بى آنكه شود قيد حجاب اطلاق
در ضمن مقيدات مطلق بينيم جامى تن زن در سخن چند زنى بيهوده دم از كن ومكن چند زنى اماده جنى بروى اين تازه غذا لا ارتك درياى كهن چند زنى
توحيد حواى خلاصهٔ مخترعات باشد بحس يافتن از متنعات رو نفى وجود كن كه در خود يابى سرى كه نيابى ز فصوص ولمعات
با تمام هستى است جامى اسير يحيى الله آثار آثامه بتسويد اين شرح توفيق يافت
مغفرا بدلالت اقلامه واذ قال اتممته قديدا بما قال تاريخ اتمامه

رسالة في الوجود

الوجود اى ما بانضمامه الى الماهيات يترتب عليهما آثارها المختصة بها موجود فانه لو لم يكن موجود الم يوجد شئ اصلا والتالى باطل
فالمقدم مثله بيان الملازمة ان الماهية قبل انضمام الوجود اليها غير موجودة قطعا فلو كان الوجود ايضا غير موجود لا يمكن ثبوت احدهما
للآخر فان ثبوت شئ لشئ فرع لوجود المثبت له واذا لم يثبت احدهما للآخر لم يكن الماهية معروضة للوجود كما ذهب اليه اهل النظر ولا عينها
له كما ذهب اليه القايلون بوحدة الوجود فلا يكون موجودة فان قلت قد اشتهر فيما بينهم ان ثبوت شئ لشئ فرع لوجود المثبت له وادعوا فيه
الضرورة قيل ينتقض هذا بصفة الوجود فان ثبوتها للماهية لو كان فرعا لوجود الماهية تسلسلت الوجودات واجيب بالتخصيص بان
المراد ثبوت شئ لشئ هو غير صفة الوجود فرع لوجود المثبت له واسند هذا التخصيص الى الامام وقال السيد الشريف رحمة الله فى حواشيه
على شرح حكمة العين والحاكم بالتخصيص بديهة العقل الفارقة بين الوجود وغيره وقال فى حواشيه على شرح التجريد هذا ليس بشئ لان البديهة
لا تفرق فى ذلك بين صفة وصفة نعم يشهد بان قيام صفة الوجود بموصوفها لا يحتاج الى ان يتوقف على وجوده فوجب ان لا يكون
قيامها به قياما خارجيا على نحو قيام البياض بالجسم لان يستثنى من تلك القاعدة البديهية لان الاستثناء من القاعدة انما يكون فى الظنيات
لا فى العقليات هذه المقدمة مخصوصة بما عدا الوجود والمراد بها ان ثبوت شئ هو غير صفة الوجود فرع لوجود المثبت له واما ثبوت
الوجود لشئ فانما هو مشروط بوجود المثبت له حين ثبوت الوجود له لا قبله ولا شك انه حين ثبوت الوجود له موجود بنفس ذلك
الوجود قلنا التخصيص والاستثناء انما يجريان فى الخطابيات الظنية لا العقليات العرفية لا سيما الضروريات وايضا من راجع وجدانه
وانصف من نفسه ادرك ان انضمام امرين معدومين فى الخارج من غير قيامهما او قيام احدهما بوجود خارجى لا يجوزه العقل
بل يشهد بامتناعه فان قلت الماهية باعتبار وجودها العقلى معروضة للوجود الخارجى فيكون ثبوت الوجود الخارجى لها فى العقل
فرعا لوجودها فيه لا فى الخارج فصل ننقل الكلام الى الوجود العقلى فانا نقول ثبوت الوجود العقلى لها فى العقل موقوف على وجود
سابق لها فيه وثبوت الوجود السابق على وجود سابق آخر فيتسلسل الوجودات وليس هذا من قبيل التسلسل فى الامور الاعتبارية التى
ينقطع بانقطاع الاعتبار فان كل لاحق موقوف على سابقه كما لا يخفى على المتدبر واما بطلان التالى فظاهر لا يحتاج الى البيان فثبت
ان الوجود موجود واذا كان موجودا وجب ان يكون وجوده بنفسه والا تسلسل فيكون واجبا لامتناع زوال الشئ عن نفسه ويلزم
ان يكون حقيقة واحدة يلحقها التعدد النسبى باضافتها الى الماهيات والا تعدد الواجب وقد برهنوا على امتناعه فصل لا شك ان معنى

الوجود مفهوم عرضي لا يصدق على شيء يقايم بنفسه مواطاة كالمشي والضحك واللون والسواد وامثال ذلك وانكار ذلك مكابرة فكيف يكون
ذات الواجب نفس ذلك المفهوم فصل كما انه يجوز ان يكون هذا المفهوم العام زايدا على الوجود الخاص الواجبي وعلى الوجودات الخاصة
الممكنة على تقدير كونها حقايق مختلفة على ما قال به الحكماء يجوز ان يكون زايدا على حقيقة واحدة مطلقة موجودة هي حقيقة الوجود الواجب
ويكون هذا المفهوم الزايد امرا اعتباريا غير موجود الا في العقل ويكون معروضه موجودا حقيقيا خارجيا هو حقيقة الوجود فصل
اذا كان للموجود حقيقة هو الوجود ينبغي ان يكون الماهية عارضة له لاحقة اياه والوجود معروضا ملحوقا وهذا خلاف ما نفهمه من قولنا الماهية
موجودة فانا نفهم قطعا ان الماهية متصفة بالوجود فهي معروضة والوجود عارض فكيف يصح ما قلت فصل اطلاق الموجود عليها
بالمعنى المذكور انما هو باعتبار اشتقاق هذه الصيغة من الوجود اذا اريد به هذا المفهوم العارض اللازم واما اذا اعتبر اشتقاقه منه
اذا اريد به تلك الحقيقة المعروضة فمعناه ح ذو الوجود لا المتصف به فصل هذه الحقيقة باعتبار اطلاقها كلي طبيعي فما ذكرتم في معرض
الاستدلال على وجودها معارض بما استدل به على امتناع وجود الكلي الطبيعي منه لازم اولا انها باعتبار اطلاقها المذكور كلي طبيعي فان المراد باطلاقها
ان لا يكون لها تعين لا انها تجامع التعينات اللاحقة اياها في المراتب بواسطة تلبسها بالماهيات بها ولا يستلزم ذلك عدم تعينها في نفسها بتعين
يخرجها عن الكلية سلمنا انها بهذا الاعتبار كلي طبيعي لكن لا نسلم امتناع وجوده كيف وكثير من الحكماء صرحوا بوجوده والكتب مشحونة
به وما ذكره بعض المتاخرين في معرض الاستدلال على امتناع وجوده لا يخلو عن وجه او وجوه من الخلل ولنذكر اقوى ما ذكروه وهو ما اورده
شارح المطالع وتبيين وجه الخلل فيه بعون الله سبحانه فصل الكلي الطبيعي لا وجود له في الخارج وذلك لوجهين احدهما انه لو
وجد الكلي الطبيعي لكان اما نفس الجزئيات في الخارج او جزءا منها او خارجا عنها والاقسام باسرها باطلة اما الاول فلانه لو كان
نفس الجزئيات لزم ان يكون كل واحد من الجزئيات عين الاخر في الخارج ضرورة ان كل واحد فرض عين الطبيعة الكلية وهي عين
الجزئي الاخر وعين العين عين فيكون كل واحد فرض عين الاخر هف واما الثاني فلانه لو كان جزءا منها في الخارج لتقدم عليها في الوجود فلا
يصح حمله عليها واما الثالث فبين الاستحالة فصل اختار منها انه اراد بكونه جزءا منها ان يكون وراءه جزء اخر في الخارج فيكون الجزئيات
عبارة عن مجموع الاجزاء لم ينحصر القسمة في الاقسام الثلثة وان اراد به كونه منضما مع امر اخر خارجيا كان او اعتباريا فالحصر مسلم لكن لا نم عدم
صحة الحمل فانه اذا كان الموجود في الخارج هو الطبيعة فقط ويكون التمايز بين جزئياتها بتعينات اعتبارية غير موجودة لا شك انه يصح الحمل
ح فانه لا يوجد من الجزئيات في الخارج سوى الطبيعة حتى يتصور عدم الاتحاد في الوجود لتقدم او تاخر وثانيهما ان الطبيعة الكلية لو وجدت
في الاعيان لكان الموجود في الاعيان اما مجرد الطبيعة او مع امر اخر لا سبيل الى الاول والا لزم وجود الامر الواحد بالشخص في امكنة مختلفة واتصافه
بصفات متضادة ومن البين بطلانه ولا الى الثاني والا لم يخل اما ان يكونا موجودين بوجود واحد او بوجودين فان كانا موجودين بوجود واحد
فذلك الوجود ان قام بكل واحد منهما يلزم قيام الشيء الواحد بمحلين مختلفين وانه مح وان قام بالمجموع لم يكن كل منهما موجودا
بل المجموع هو الموجود وان كانا موجودين بوجودين فلا يمكن حمل الطبيعة على المجموع هف فصل لكان الموجود في الاعيان اما مجرد الطبيعة او
مع امر اخر المراد بمجرد الطبيعة اما ان يكون الطبيعة من غير انضمام امر خارجي او من غير انضمام امر مطلقا خارجيا كان او اعتباريا فان كان المراد

الاول كما هو الظاهر من كلامه في ابطال الشق الاخير فلا نم انه يلزم وجود الامر الواحد بالشخص في امكنة مختلفة وكونه متصفا بصفات متضادة
لم لا يجوز ان يكون الطبيعة باعتبار تقيدها بتعين اعتباري عدمي شخصا معينا وبتعين اخر كذلك شخصا اخر الى غير ذلك ويكون تمكنه في امكنة
مختلفة واتصافه بصفات متضادة باعتبار هذه الاشخاص المتمايزة المتغايرة بالامور الاعتبارية وان كان المراد الثاني فلا نم الانحصار
في القسمين فان المراد من امر اخر ما يكون موجودا في الخارج كما يظهر من وجه ابطاله فيجوز ان لا يكون الطبيعة مجردة ولا مع امر اخر موجود
في الخارج بل مع امر عدمي اعتباري كما مر وان حملت الامر على معنى اعم انتقل المنع الى قوله لم يخل من ان يكونا موجودين بوجود واحد او بوجودين
مختلفين فانه على ذلك التقدير يجوز ان يكون احدهما موجودا خارجيا والاخر امرا اعتباريا فصل يكونان موجودين بوجود واحد او بوجودين
مختلفين لقائل ان يقول لا نم الحصر في الصورتين المذكورتين لم لا يجوز ان يكون احدهما موجودا بنفسه والاخر موجودا به كما يقول به القايلون بوحدة
الوجود فان طبيعة الوجود هو الموجود عندهم وما عداها من الماهيات ولوازمها امور عارضة لها موجودة بها فلا يلزم محذور فصل
صدق في هذه الصورة انهما موجودان بوجود واحد فان احدهما موجود بنفسه والاخر به فلا يخرج عن القسمة فصل ينتقل المنع ح
الى انحصار الوجود الواحد في كونه قائما بكل واحد منهما وكونه قائما بالمجموع فلا يجدي نفعا نقلت هذه النسخة من خط يده ادام الله تعالى

رسالة في ذكر

سر رشتهٔ دولت ای برادر بکف آر ۝ وین عمر گرامی بخسارت مگذار ۝ دایم همه جا با همه کس در همه کار ۝ میدار نهفته چشم دل جانب یار
بدان اقناك الله عنك وابقاك به که حاصل طریقهٔ حضرت خواجه بزرکوار خواجه بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره و خلفاء ایشان
قدس الله تعالی اسرارهم بعد از تصحیح عقیده و تحقیق آن بعقاید سلف صالح رضوان الله علیهم اجمعین واتیان باعمال صالحه واتباع سنن
ماثوره واجتناب از محظورات ومکروهات دوام حضور است مع الحق سبحانه علی مر الاوقات من غیر فترة و تشتت عزیمة واین حضور را
جون ملکهٔ نفس سالك کردد وملك وی شود مشاهده خوانند وطریق وصول بدین دولت بر سه کونه است فصل طریق ذکر است که
بحضور قلب کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله را تکرار کند ودر طرف نفی جمیع محدثات را بنظر عدم وفنا مطالعه کند ودر طرف اثبات وجود
معبود بحق را بنظر قدم وبقا مشاهده نماید ودر وقت تکرار کلمه زبان را بر کام جسبانند وبدل صنوبری که متعلق دل حقیقی است متوجه
کردد ونفس خود را در درون کشد وبقوت تمام بکوید بر وجهی که اثر آن بدل رسد واز آن متاثر کردد بجایکه اثر آن بر ظاهر وی پیدا آید
که اکر کسی بعرض پهلوی وی نشسته باشد باید که از آن اکاه نشود وجمیع اوقات را مستغرق این ذکر کرد اند وبهیچ شغل از آن باز نماند

جد در رفتن و آمدن وجد در گفتن و شنیدن وجد در خفتن و خواستن و اگر بواسطهٔ بعضی اشغال در این تکرار فتوری واقع شود می باید
که چشم دل وی بآن باشد و بالکلیه از آن غافل نگردد و اگر پیش از صبح تکرار این کلمه مبالغه بیشتر کند امید است که برکت آن بتمام روز برسد
و همچنین پیش از خواب کردن اگر در آن معنی مبالغه نماید امید است که برکت آن بتمام شب برسد و شک نیست که چون برین تکرار مواظبت
نماید در بعضی اوقات ویرا کیفیت بیخودی و بی شعوری که مقدمهٔ جذبه است حاصل خواهد آمد می باید که خود را بآن کیفیت دهد
و آن مقدار که تواند آنرا نگاه دارد و چون آن روی در نقصان آرد بر تکرار باز آید و چون درین معنی مرة بعد اخری بحصول پیوندد امید است
ویرا ملکه حاصل شود که اگرچه آن کیفیت بالفعل حال وی نباشد و حال وی مندرج در علم گردد اما هرگاه که خواهد باندک توجهی بآن حال
متحقق تواند گشت و حبس نفس را با آن ذکر اگر اراج و فا کند که در یک نفس زدن سه بار یا پنج بار یا هفت بار بآن مقدار که تواند کلمه را تکرار کند در نفی
خواطر و حصول کیفیت بیخودی دخل تمام است و وجدان حلاوات عظیمه بر آن مترتب فصل و مراقبه است که آن معنی
بیچون و چگونه را که از اسم مبارک الله مفهوم میگردد بی توسط عبارت عربی و عبری و فارسی و غیر آن ملاحظه نماید و آن معنی را نگاه داشته بجمیع
مدارک و قوی متوجه قلب صنوبری گردد و برین معنی مداومت نماید و در نگاه داشت آن تکلف کند تا آن زمان که کلفت از میان برخیزد و چون
این معنی بیش از تصرف جزئیه در وجود سالک تعذری تمام دارد می شاید که معنی مقصود را بصورت نوری بسیط محیط بجمیع موجودات علمی
و عینی در برابر بصیرت بدارد و با آن بجمیع قوی و مدارک متوجه قلب صنوبری گردد تا آن زمان که آن صورت از میان برخیزد و مقصود بر آن
مترتب گردد

درکون و مکان نیست عیان جز یک نور • ظاهر شده آن نور بانواع ظهور
حق نور و تنوع ظهورش عالم • توحید همین است و دگر وهم و غرور

فصل بدین پس پرورکه بمقام مشاهده رسیده باشد و بتجلیات ذاتیه متحقق گشته
دیدار وی بمقتضای هم الذین اذا رءوا ذکر الله فایدهٔ ذکر دهد و صحبت وی بموجب جلساء الله نتیجهٔ صحبت مذکور بخشد چون دولت دیدار
و صحبت چنین عزیزی دست دهد و اثر آن را در خود بیابد چندانکه تواند نگاه دارد و اگر در آن معنی فتوری واقع شود باز بصحبت وی مراجعت
نماید تا ببرکت وی آن معنی برقرار ماند و همچنین مرة بعد اخری تا آن زمان که آن کیفیت ملکهٔ وی گردد و اگر چنانچه آن عزیز غایب باشد
صورت ویرا در خیال گرفته بجمیع قوی ظاهری و باطنی متوجه قلب صنوبری گردد و هر خاطری که در آید نفی کند تا آن کیفیت غیبت و بیخودی
روی نماید و بتکرار این معامله ملکه گردد و هیچ طریقی ازین اقرب نیست بسیار باشد که چون مرید را قابلیت آن باشد که پیر در وی تصرف کند
در اول صحبت ویرا بمرتبهٔ مشاهده رساند و چون دریافت صحبت چنین عزیزی درین روزگار اعز من الکبریت الاحمر است می باید که بیکی از آن دو طریق
که پیشتر مذکور شد اشتغال نماید و از بیان این طرق ثلثه معلوم شد که توجه بقلب صنوبری که در عرف این طایفه آنرا وقوف قلبی خوانند در جمیع
اوقات ضروری است و حضرت خواجه قدس سره آنرا از لوازم می شمرده اند و من اسرار الحضرة المولویة

مانند مرغی باش هان بر بیضهٔ دل پاسبان • کز بیضهٔ دل زایدت مستی و ذوق و قهقهه
دو بر در دل نشین کان دلبر خرگاهی • وقتی بحری آید یا نیم شبی باشد

و اما وقوف
زمانی که عبارت از محاسبهٔ اوقاتست که بتفرقه میگذرد یا بجمعیت و همچنین وقوف عددی که ملاحظهٔ عدد ذکر است که نتیجه میدهد
یا نی لازم نیست و می شاید که در اثنای یکی ازین طرق ثلثه انوار و واقعات روی نمودن گیرد می باید که از آن اعراض نموده بمقصود حقیقی اشتغال

نماید و این سخنان حضرت خواجه است قدس سره که واقعه علامت قبول طاعت است و بی واقعه حاصل نیست • چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم • می باید که چون حق سبحانه و تعالی توفیق اشتغال باین طریقه را رفیق دولت مندی گرداند خود را
بآن مشهور نسازد و عالم نگرداند و بقدر امکان در اخفای آن کوشد و از محرم و نامحرم پنهان دارد از حضرت خواجه قدس سره پرسیدند که
بنای طریقهٔ شما بر چیست فرمودند که خلوت در انجمن بظاهر با خلق و بباطن با حق سبحانه • از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش
اینچنین زیبا روش کم می بود اندر جهان • و بعضی ازین طایفه گفته اند که لطیفه ترین جایی این طریقه را صورت افاده و استفاده است که
ارباب علم را می باشد می باید که طریقهٔ خود را بآن مستور سازند و از نظر خلق دور اندازند دیگر می باید که از صحبت اضداد اجتناب نمایند
بتخصیص از صحبت جماعتی که از نور ایمان دور و بظلمات طبیعت مسرور دعوی فیض دهی و نوربخشی کنند و در لباس ادعاء علم صناعت
درکذابی و ضرابی و قلابی گذرانند اعاذنا الله و جمیع المسلمین من خبث عقایدهم و شر مکایدهم و این رباعی یکی از خلفای سلسلهٔ خواجگان
منسوبست قدس سره

با هر که نشستی و نشد جمع دلت • و ز تو نرمید زحمت آب و گلت
زینهار ز صحبتش گریزان میباش • ورنه نکند روح عزیزان بحلت

گفتن و نوشتن این سخنان نه طریق این فقیر بود اما چون از آن جانب رایحهٔ اخلاص بمشام ذوق رسید باعث این
تقریر و تحریر این معانی شد • با این همه بیحاصلی و بیحکی • درمانده بنارسایی و بوالهوسی
دادیم نشان گنج مقصود ترا • گر ما نرسیدیم تو شاید برسی

ترجمهٔ اربعین حدیث

بسم الله الرحمن الرحیم

صحیح ترین حدیثی که راویان مجالس دین و محدثان مدارس یقین املا کنند حمد دانایی است که کلمات تامه جامعه بر زبان مخبر بیان حبیب
خود گذرانیده و آن تالی کلام کامل و خطاب شامل خود گردانیده و بنقل رواة ثقة بعد ثقة بگوش محرومان از سعادت صحبت وی رسانیده
و بنور علم بآن و عمل بموجب علم از ظلمات ضلالت ایشان رهانیده صلی الله علیه و علی آله و اصحابه نقلة علومه و حفظة آدابه اما بعد این جهل
کلمه است از آن کلمات که بسهولت فهم و حفظ را بنظم فارسی ترجمه کرده می آید امیدواری آنکه ناظم مترجم امروز در شرط من حفظ علی
امتی اربعین حدیثا ینتفعون به داخل شود و فردا بسعادت جزاء بعثه الله یوم القیامة فقیها عالما واصل و من الله مکون الکون
العصمة و العون الکلمة الاولی لا یؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه ترجمه

هر کسی را لقب مکن مؤمن • گرچه از سعی جان و تن کاهد
تا نخواهد برادر خود را • آنچه از بهر خویشتن خواهد

الكلمة الثانية من أعطى لله ومنع لله وأحب لله وأبغض لله فقد استكمل إيمانه ترجمة

هركه در حب وبغض ومنع وعطا

برمحك قبول حق كامل

ترجمة

الكلمة الثالثة

مسلم آنكس بود بقول رسول

تبود دل بغير حق مايل

نقد ايمان خويش را يابد

المسلم من سلم المسلمون من لسانه ويده

كرجه عامی بود وكر عالم

كه بهر جا بود مسلمانی

باشد از دو قول وفعل وسالم

الكلمة الرابعة

خصلتان لا تجتمعان في مؤمن البخل وسوء الخلق

ترجمة

بد كن مال وخوی نيكو ورذ

راه ايمان كرهمی بويسيی

ذانكه در هيچ مومنی باهم

نشود جمع بخل بدخويی

الكلمة الخامسة

يشيب ابن آدم وتشب فيه خصلتان الحرص وطول الأمل

ترجمة

آدمی را ز پيری افزايد

هر زمان در بنای عمر خلل

ليك در وی جوان شود دو صفت

حرص بر جمع مال وطول امل

الكلمة السادسة

من لم يشكر الناس لم يشكر الله

ترجمة

بتو نعمت ز دست هركه رسد

ندهيد از شكر كويی باشی

كی ز شكر خدا قيام كند

تا نيك شكر بندكان خدای

الكلمة السابعة

من لا يرحم الناس لا يرحمه الله

ترجمة

رحم كن رحم زانك برتو

دری رحمت جز از تو نكشايد

تا تو بر ديكران ببخشايی

ارحم الراحمين ببخشايد

الكلمة الثامنة

الدنيا ملعونة ملعون ما فيها إلا ذكر الله تعالى

ترجمة

هدف لعنت خدای آمد

دنيی وهرچه هست در دنيی

غير ذكر خدا كه صاحب ذكر

در دو عالم برحمت است اولی

الكلمة التاسعة

لعن عبد الدينار لعن عبد الدرهم

ترجمة

كرچه هست آفتاب رحمت حق

شامل ذره ذره عالم

باد از آن دور بنده دينار

باد از آن دور بنده درهم

الكلمة العاشرة

دم على الطهارة يوسع عليك الرزق

ترجمة

لك از آلوده كی تو شب وروز

بی طهارت مباش تا بر تو

دور زی تنك تو كشاده شود

ديكر از روی مدار چشم وفا

الكلمة الحادی عشر

فاقد فقر تو زياده شود

لا يلدغ المؤمن من جحر مرتين

ترجمة

هركه شد با تو در جفا كستاخ

نكزد مار از يكی سوراخ

زانكه هركز دو باره مومن را

العدة دين ترجمة

الكلمة الثاني عشر

مرد را هرچه بكذرد بن بات

عيب باشد ورای آن كردن

وعده در ذمه كرم فرض است

فرض باشد ادای آن كردن

المجالس بالأمانة ترجمة

الكلمة الثالث عشر

ای شده محرم مجالس راز

راز هر مجلس امانت تست

مكن افشای راز مجلس كس

زانك افشای آن خيانت تست

المستشار مؤتمن ترجمة

الكلمة الرابعة عشر

هركه در مشورت امين تو شد

كرچه باشد امان روی زمين

خاينش خوان بحكم دين نه امين

جون نهان دارد آنچه مصلحت است

السماح رباح ترجمة

الكلمة الخامس عشر

سود كن بايدت نماية خويش

دست بخشش كشای وبخشايش

سودت اكنون ستايش وفردا

در جواد خدای آسايش

نكشد بهر مال دنيی رنج

هركه خواهد كمال بهره دين

الكلمة السابع عشر

القناعة مال لا ينفد ترجمة

بقناعت كرای كان ماليست

كه بپايان نمی رسد هركز

ای كربته كسب روزی را

مبج خيزی دليل فيروزی است

الكلمة التاسع عشر

آفة السماح المن ترجمة

غنی باد خوان منت نيست

آفت روضه جوانمردی

نيكبختا كسی كه می نبرد

رشك برنيكبختی دكران

الكلمة الحادی والعشرون

كفى بالمرء إثما أن يحدث بكل ما سمع

از مقرامان نهد بيرون

هرچه آيد درون روزن كوش

كفى بالموت واعظا ترجمة

چند كيری بمجلس ای واعظ

نعره نوحه كن بيانك بلند

الكلمة الثالث والعشرون

ای كه برهی كه بهترين كس كيست

كويم از قول بهترين كسان

الكلمة الرابع والعشرون

إن الله يحب السهل الطلق

يك دل ويك زبان ويك رو باش

شاد طبع وشكفته خاطر زی

تهادوا تحابوا ترجمة

دوستی مغز وپوست دشمنی است

تا بهم دان وسيله دوست شويد

الكلمة السادس والعشرون

بر درخوب روی منزل كين

جون بی حاجتی برون آيی

زر غبا تزدد حبا ترجمة

ديدن دوست دوست را كه كه

شوق كاهد ملالت افزايد

الكلمة الثامن والعشرون

ای خوش آن كو بعيب پنی خويش

پيشوای هنروران كردد

التاسع والعشرون

الغنى اليأس مما في أيدي الناس

كه توانكر دلی نيكو هنر است

بازكش دست همت از چيزی

من حسن إسلام المرء تركه ما لا يعنيه

ترجمة

زانچه در خود نيفتدت باز است

زانچه لايق نباشدت باز آی

الكلمة السادس عشر

جهد دين مكن بتا خير دين

صاحب حرص باز خوان كرم

الكلمة الثامن عشر

بهر خواب صباح چشم مبند

كی بنعمت شود كسی دل كرم

الكلمة العشرون

سختی روزكار ناديده

ترجمة

از مغز زبان دهه بيرون

پای منبر بی كرفتن بند

خير الناس أنفعهم للناس

بهترين كسی بود كه نخلق

ترجمة

نرم خوی وكشاده ابرو باش

تاكی از مغز سوی پوست شويد

اطلبوا الخير عند حسان الوجوه

تا از آن پيش كه حاجت تو

چهره دوستی بيار آيد

طوبى لمن شغله عيبه عن عيوب

عيب او پيش ديده دل او

ترجمة

كه بدست تصرف ديكريست

تا شود در جهان علم وعمل

الحادی والثلثون

الدين شيخ اللين ترجمة

تا نكاهد جمال چهره دين

فيض احسان نمی رسد هركز

نوم الصبحة تمنع الرزق ترجمة

زانكه اين خواب مانع روزی است

جون زمينت كند دم سردی

السعيد من وعظ بغيره ترجمة

بند كيرد ز سختی ديكران

مرد را بر همين كند كه قدم

الكلمة الثاني والعشرون

وعظ تو بس مرك همسايه

ترجمة

پيش باشد بخلق نفع رسان

تا خدا دوست كيردت باخلق

الكلمة الخامس والعشرون

بهديه كنيد داد وستد

ترجمة

د هدان ديدنش بيا سابی

ز اتفاق دوام صحبتشان

الناس ترجمة

پرده عيب ديكران كردد

كركه دنت را توانكری بايد

الكلمة الثلثون

شاهد دين تو جمال افزای

ليس الشديد بالصرعة إنما الشديد

الذي يملك نفسه عند الغضب	ترجمه	پهلوان نیست آنکه در کشتی	پهلوان دگری بیندازد
پهلوان آن بود که گاه غضب	نفس اماره را زبون سازد	الثانية والثلثون	ليس الغنى عن كثرة العرض
انما الغنى غنى النفس	ترجمه	نه توانگر کسی بود که بمال	کاربرد ازو جان ساز بود
آن بود کز شهود فضل خدای	از زر و مال بی‌نیاز شود	الثالثة والثلثون	الحزم سوء الظن ترجمه
جزم مردان بود که در همه وقت	در حق خلق بدگمان باشد	در همه کار احتیاط کند	تا ز هر کید در امان باشد
الرابعة والثلثون	العلم لا يحل منعه	ترجمه	ای کی نماید مرد دانشور
که ترا علم و دین بود معلوم	مستعد را از آن مشو مانع	مستحق را از آن مکن محروم	الخامسة والثلثون
الكلمة الطيبة صدقة	ترجمه	سخن نرم گوی با سایل	گر ز مالش نمی‌دهی نفقه
زانکه در روی اهل حاجت هست	قول خوش از مقوله صدقه	السادس والثلثون	كثرة الضحك تميت القلب
خرم آنکس که چهره زنده دلی	زیر لب خنده را بمیراند	خنده کم کن که خنده بسیار	صد دل زنده را بمیراند
السابع والثلثون	الجنة تحت اقدام الامهات	ترجمه	سر زما در مکش که تاج شرف
گردی از راه مادران باشد	خاک شو زیر پای او که بهشت	در قدمهای مادران باشد	الثامن والثلثون
البلاء موكل بالنطق	ترجمه	هرکه شد مبتلا بدو گویی	ببلای عجب گرفتار است
هر بلای که میرسد بکسان	پیش از آن بلای گفتار است	التاسع والثلثون	النظرة سهم مسموم من سهام ابليس
ترجمه	دیدن زلف و خال نامحرم	داند کید و دام ابلیس است	هر نظر ناوکیست زهرآلود
که نشست و گمان و ابلیس است	الاربعون	لا يشبع المؤمن دون جاره	ترجمه
هرکه در خطه مسلمانی	باشد آن نقد دین که رباید	کی بسندد که خود بخسبد سیر	بنشیند گرسنه همسایه

تمت ترجمة هذه الاربعين بتوفيق من هو خير ناصر ومعين سنة ست وثمانين وثمانمائة متع الله بها كل فريق
وفيه والحمد لله على الاتمام والصلوة والسلام على محمد وآله البررة الكرام

قطعه

اربعینهای سالکان جای • هست بهر وصول صدر قبول • نبود از فضل حق غریب و عجب • که بدین اربعین رسی بوصول

تمت الاربعين في سلخ رمضان المبارك سنة ثمان
وتسعين وثمانمائة المحتاج الى رحمة الله تعالى

تمت

ای پاک ز هر چه زو مبرا نمکان • خالی ز تو نی درون و بیرون جهان • آنکه تو کشی نه نام باشد نه نشان • در دستی عماست دیده عقل و گمان

عن ابی رزین العقیلی رضی الله عنه انه قال قلت یا رسول الله این کان ربنا قبل ان یخلق خلقه قال کان فی عماء ما تحته هواء وما فوقه هواء صدور این کلمه جامعه از مشکوة نبوت بصحت پیوسته است اما معنی آن بحسب ظاهر از اشکال خالی نیست زیرا که کلمه این که در کلام سایل واقع شده است در لغت عرب موضوعست از برای سوال از مکان و ایضا عما که در جواب او اندراج یافته در همین لغت عبارت از سحابی است رقیق و آن از مقوله جسم است و حال در جسم را جسم می‌باید بود یا جسمانی و ایضا تقیید سوال بقبل ان یخلق خلقه مشعر است بآنکه حق سبحانه بعد از خلق الخلق در خلق است و این موهم حلول و هو سبحانه تعالی عن جمیع ذلک علوا کبیرا و شرح این حدیث بوجهی که شبهه مرتفع شود و اشکال مندفع گردد چنانکه از سخنان کبراء دین و کلمات عظماء اهل یقین مفهوم می‌شود مبنی بر مقدمه ایست و آن آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی را من حیث توجهه الی عالم الظهور مراتب و حضرات است مرتبه اول یقینی است کلی اجمالی شامل جمیع تعینات ازلیه و ابدیه و جامع جمیع حقایق الهیه و کونیه اما بی تفصیل و امتیاز بعضی از بعض و این را یقین اول گویند و فوق آن لا تعین و اطلاقست مرتبه ثانیه تفصیل و تمیز مرتبه اولیست و این مرتبه را یقین ثانی خوانند و درین و درین مرتبه حقایق الهی و کونی از یکدیگر ممتاز شدند حقایق الهی را وحدتیست حقیقی و کثرتی نسبی و حقایق کونی را بعکس کثرتی است حقیقی و وحدتی نسبی و درین دو مرتبه حقایق کونیه را اصلا از وجود خارجی نصیبی نیست و متعدد و متمیز نیستند بتعدد و تمیز خارجی مرتبه ثالثه عالم ارواح مجرده بسیطست که ادراک آن متصور نیست جز بقوت عقلیه یا بمشاهده آثار و احکام آن مرتبه رابعه عالم مثالست که آلت ادراک آن خیالست مرتبه خامسه عالم حس و شهادتست که مدرک میشود بحواس ظاهره مرتبه سادسه احدیت جمع جمیع مراتب است و آن مرتبه انسان کاملست و وجود هریک ازین مراتب بمنزله محلی و مکانیست وجود هریک ازین حقیقت مطلقه را پس بر سبیل تشبیه و مجاز بکلمه این از آن سوال توان کرد و چون آن سوال تقیید یابد بقبل ان یخلق الخلق مقصود از آن مرتبه تواند بود از مراتب الهیه که مقدم باشد بتقدم ذاتی بر مراتب خلقیه اما تقدمی بی واسطه و شک نیست که آن مرتبه یقین ثانی است چنانکه مذکور شد و مراد بعمایی که در جواب سوال واقع شده است آن مرتبه است از معنی متعارف لغوی و لهذا هوا که از لوازم آنست از فوق و تحت آن نفی فرموده و مناسبت بین المعنیین آنست که همچنانکه سحاب رقیق

حاجب و ساتر آفتاب نمی شود همچنین کثرت حقایق الهی و کونی درین مرتبه ساتر وحدت حقیقی نمی شود همچنین کثرت حقایق الهی نسبی است نه حقیقی و کثرت حقایق کونی اگرچه حقیقی است اما علمی عینی است نه خارجی شهادی بخلاف مراتب خلقیه که کثرت آن هم حقیقی است و هم خارجی شهادی و از بعضی مواضع اطلاقات این طایفه چنان معلوم می شود که مرتبهٔ علمیه را عبارت از مرتبهٔ اولی داشته اند و آن بحسب ظاهر موافق حدیث نبوی نمی نماید مگر آنکه خلق را که در حدیث واقع شده است بمعنی تقدیر دانند نه ایجاد و مراد بآن تعیین هریک از حقایق و ماهیات باشد بر قدر مخصوص و اندازهٔ معین از استعداد و قابلیت و شک نیست که این معنی در مرتبهٔ ثانیه است و مرتبهٔ مقدم بران مرتبهٔ اولی و هو سبحانه اجل و اعلی • خوش آنکه دیدگان باسرار قلم • چون در نظر آورند این تازه رقم

هر حرف خطا که جسته باشد ز قلم • شویند باب عفو باران کرم

شرح بیت مثنوی مولوی قدس سره

عشق جز نایی و ما جز نی ندانیم • ور دمی بی ما و مایی وی ندانیم • نی که هر دم نغمه آرایی کند • در حقیقت از دم نایی کند

این سطری چند است بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و خلوص طویت مرقوم در بیان معنی نی و حکایت شکایت وی که در مفتتح مثنوی حضرت مولوی که کاشف حقایق اسرار معنوی است وقوع یافته و بر توشیح بعضی بران نشافته جعلتها تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیة والمراتب العلیة و وسمتها خدمة لسدة من فاز بالفضائل الانسیة والشمائل القدسیة مثنوی

آنکه چون در مدح اندیشم مقال • تا طبقه حیران بماند عقل لال • کی میسر گردد این سر شگرف • جلوه دادن در لباس صوت و حرف

هیچ از آن بد نیست کین امر خطیر • ولکذا هم بآن صافی ضمیر • تا کند از فضل و احسان و کرم • مدح خود هم در عرب هم در عجم

مدح خورشید ار نگوید هوشمند • فیض نور او بود مدحش بلند • ور بوصف مشک نگشاید نفس • مشک را اوصاف وی مشک است و بس

چون بوصف کس ندارد اقتفا • بر دعا او نماید اقتصار • متع الله تعالی عاکفی سدته الشریفه • بطول بقائه و قاصدی عتبة

المنیفه بشرف لقائه • علت جلالت بر جا این جراد • تو سلیمانی کن ای عالی نهاد • آن محقر تحفه را بپذیر از او

مرتفع کن دهشت تشویر از او • چند از این جرات بود خانه خجل • عذر خود خود خواه از این جهد المقل • تمهید

نی را با واصلان کامل و کاملان مکمل که از خود و خلق فانی شده اند و بحق باقی گشته مناسبتی تمام است اما از روی اسم زیرا که این کلمه در بعضی مواضع بمعنی نفی استعمال می یابد و ایشان نفی وجود مجازی خود کرده اند و بعدمیت اصلی خود باز گشته و اما از روی ذات زیرا که

همچنانکه نی از خود تهی شده است و هرچه صورت بوی مضاف است از نغمات و الحان فی الحقیقه صادر از صاحب وی است نه از وی همچنین این طایفه علیه بالکلیه از وجود خود خالی شده اند و هرچه بدیشان منسوب است افعال و اخلاق و اوصاف و کمالات حضرت حق است سبحانه و تعالی که در انسان ظاهر شده است و انسان از مرتبهٔ مظهریت پیش نیست و لهذا قال الحضرة المولویة فی مفتتح کتابه المثنوی مشیرا الی نفسه و امثاله الفانین فی الحق الباقین به قدس الله تعالی اسرارهم مثنوی بشنو از نی چون حکایت میکند • و از جداییها شکایت میکند

ترجمه • نیست نی آنکس که گوید دم بدم • من نیم جز موج دریای قدم • از وجود خود جو نی گشتم تهی

نیست از غیر خدایم آگهی • فانی از خویشم من و باقی بحق • شد لباس هستیم یکباره شق • آن میدم با حق و از خود رمید

آن دهم بیرون که حق در من دمید • با لب دمساز خویشم گشته جفت • می نیایم بر لب الا آنچه گفت • یا بدان با نکم کلام حق ظهور

خواه فرقان خواه انجیل و زبور • رقص چرخ و انجم از ساز منست • قدسیان را سجده زآواز منست • هر که دور افتاد با بخت نژند

میکنم آگاهش از بانگ بلند • وانکه اندر صف نزدیکان نشست • راز میگویم بگوشش پست پست • گاه شرح محنت هجران دهم

پند لا زاداغها بر جان نهم • گاه می آیم مژدهٔ قرب و وصال • بخشم اهل ذوق را صد وجد حال • هم شرایع را بیان من میکنم

هم حقایق را عیان من میکنم • هرچه باشد نظم و نثر اندر زمین • نیست الا نغمهای لحن من • هست از این خوش نغمهای جانفزا

مثنوی در شش مجلد یک نوا • فرصتی خوش بایدم عمر دراز • تا بگویم حال خود یک شمه باز • چون بپایان می نیاید این سخن

می نهم مهر خموشی بر دهن • و می تواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشند از برای انسان مذکور اگرچه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی بر نی اجرا کرده است ملایم این معنی نمی نماید و جامع میان ایشان آن باشد که حرکات و سکنات هیچ یک فی الحقیقه مستند بوی نیست بلکه وی مظهر افعال و احوال دیگریست که مؤثر و متصرف است در وی و وی را

مرتبهٔ مظهریت پیش نی • خامه میگوید بالحان صریر • می زنم مرغان معنی را صفیر • می کشم ناگاه شان در دام خط

دانه ای ریزم برایشان از نقط • از نسیم کاکلی بخت واژگون • رفته در آب سیاهم سرنگون • چون برآیم سر از آن آب سیاه

طرهٔ شب گسترم بر روی ماه • صفحهٔ کافور را مشکین کنم • سنبل تر زیور نسرین کنم • میکنم چون شانه فرق خود شکاف

می شوم زان شانه مردم خلاف • دلبر حوران معنی زین عمل • نو بنو می افکنم مشکین حلل • این همه گویم ولی چون بنگری

هستم از اثبات فعل خود بری • در کف کاتب وطن دارم مدام • کرده بین الاصبعین او مقام • نیست در من جنبشی از ذات من

اوست در من دم بدم جنبش فکن • گر مرا بامی گذارد یک نفس • بر زمین مانم نی خشکی و بس • و می شاید که نی بطریق مجاز و استعاره بر

بگذارند و نی را عبارت هم از این نی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیاء خداوند تعالی که از باب فراست و اصحاب کیاست اند از همهٔ موجودات بلسان احوال و اوضاع ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر و ملایمتی کامل و افر با ایشان میدارد فهم میکنند و بطالبان صادق و مریدان موافق می رسانند • بیت • پیر مهنه آن کز آب شهود • در شهود حق کس از وی نبود

با مریدان روزی اندر کشت دشت • بر حدود آسیایی میگذشت • گفت بی گفت زبان زین آسیا • می رسد در گوش هوش من ندا

که منم صوفی و جز صوفی کوی / نیست کار من جو نیکو بنگری / گر درشتم میدهند اهل مجاز / می ستانم میدهمشان نرم باز

میکنم همواره گرد خود طواف / نیست یکدم زین طواف انحراف / هرچه نا بایست از آن باشم نفور / افکنم آن از گرد خویش دور

تمهید

حقایق موجودات که از حیثیت اندراج و اندماج در غیب هویت ذات مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت ذات مقدسه و از یکدیگر ممتاز نیستند اصلا لا علماً و لا عیناً و این مرتبه را غیب اول و تعین اول می گویند و در مرتبهٔ ثانیه که غیب ثانی و تعین ثانی است و حقایق را درین مرتبه اعیان ثابته متکثر بالکثرة النسبیة باعتبار انتفاء وجود خارجی از ایشان معدوم اند می شاید که حضرت مولوی از نیستان باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته باشد یا مرتبهٔ سابق بر آن دو مرتبه ثالثه مرتبهٔ ارواح است و این مرتبه ظهور حقایق گویند بسیط مجرده است مر نفس خود را و مر مثل خود را و مرتبهٔ رابعه مرتبهٔ عالم مثال است و مرتبهٔ خامسه عالم اجسام مرتبهٔ سادسه مرتبهٔ جامعه است و جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده نماند که هرچند حقایق از مرتبهٔ اولی دورتر می افتد احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالب تر میگردد و مراد بدوری و مهجوری که در امثال این مواضع واقع می شود غلبهٔ احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد والله سبحانه اعلم

بیت: کز نیستان تا مرا ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند

تتمه

چند روزی که پیش از روز و شب / فارغ از اندوه و آزاد از طلب / متحد بودیم با شاه وجود

حکم غیریت بکلی محو بود / بود اعیان جهان بی چند و چون / ز امتیاز علمی و عینی مصون / نی بلوح علمشان نقش ثبوت

نی ز فیض خوان هستی خورده قوت / نی بحق ممتاز نی از یکدگر / غرقهٔ دریای وحدت سر بسر / ناگهان در جنبش آمد بحر جود

جمله را در خود ز خود با خود نمود / امتیاز علمی آمد در میان / بی نشانی را نشانها شد عیان / واجب و ممکن ز هم ممتاز شد

رسم و آیین دوی آغاز شد / بعد از آن یک موج دیگر زد محیط / سوی ساحل آمد ارواح بسیط / موج دیگر زد پدید آمد از آن

برزخ جامع میان جسم و جان / پیش آن کز زمرهٔ اهل حق است / نام آن برزخ مثال مطلق است / موج دیگر باز در کار آمده

جسم و جسمانی پدید از آمده / جسم هم گشته طورا بعد طور / تا بنوع آخرش افتاد دور / نوع آخر آدم است و آدمی

گشت محروم از مقام محرمی / بر مراتب سر بسر کرده عبور / پایه پایه ز اصل خود افتاده دور / گر نگردد باز مسکین زین سفر

نیست از وی هیچکس مهجور تر / ذکر آغاز حکایت میکند / زین جداییها شکایت میکند / کز نیستانی که دوری هر عدم

رنگ وحدت داشت با نور قدم / تا بتیغ تفرقم ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند / کیست مرد اسماء خلاق و دود

کان بود فاعل در اطوار وجود / چیست زن اعیان جمله ممکنات / منفعل گشته ز اسماء صفات / چون همه اسما و اعیان بی قصور

دارد اندر رتبهٔ انسان ظهور / جمله را در ضمن انسان ناله است / کز جدا هر یک ز اصل خود جداست / شد بیان کیشان حب الوطن

این بود سر نفیر مرد و زن

اگر کسی سوال کند که چون دانا مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست جواب آنست که گویند تا آدمی در نشاة دنیویه است حقیقت فنا از وی متعذر است و بقیهٔ از بقایای وجود با او همراه و مادام که بقیهٔ وجود با او هست وصول تام ممکن نی یا خود گویند این حکایت و شکایت نظر با حوال ماضیه است که پیش از وصول بر وی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب حجاب است

سوال

گر کسی گوید که کامل واصل است / واصل از قرب جانان حاصل است / فرع ایشان متصل گشته باصل / جان ایشان بهره ور گشته ز وصل

پس ز مهجوری حکایت بهر چیست / وز جداییها شکایت بهر چیست / خوش نباشد بر رهان آب زلال / وز عطش کردن بیان رنج و ملال

خوش نباشد گنج قارون در بغل / خویش را دادن بمفلس کردن مثل / خوش نباشد دامن یوسف بکف / زار نالیدن چو یعقوب از اسف

جواب

گویم آری لیک وصل بر کمال / باشد اندر نشاهٔ دینی محال / تا بود باقی بقایای وجود / کی شود صاف آن که در جام شهود

تا بود پیوند جان و تن بجای / کی شود مقصود کلی رخ گشای / تا بود قالب غبار چشم جان / کی توان دیدن رخ جانان عیان

بی فنای کلی و بی جذب قوی / کی حریم وصل را محرم شوی / این سعادت روی ننماید بکس / جز بسی از عمری و آن هم یکنفس

چون بس از عمری بتو روی آورد / زودتر از برق خاطف بگذرد / تشنه را کی ز دریا خطره / در دل آید بلکه بر لب قطره

خاطر او کی شود زان خطره خوش / کی برد از جانش آن قطره عطش / بلکه چون آن قطره بر لب آیدش / تشنگی بر تشنگی افزایدش

چون رسد از تشنگی جانش بلب / گر کند شور و شغب نبود عجب

جواب دیگر

یا خود آن گویم که هست این ماجرا / سرگذشت عاشقان در ما مضی / خود چه زان خوشتر که عاشق پیش یار / نالد از غمهای هجران زار زار

او چو بلبل در فغان و در خروش / یا چو گل سوی او نهاده گوش / بر کشد آه و فغان کای نازنین / هجر تو با من چنین کرد و چنین

غمها ز رنج و بلا بر من گماشت / خاطرم ریش و دلم افگار داشت / هر زمان حالم دگرگون بود از او / سینه بر غم دیده بر خون بود از او

این و مثل این حکایات دراز / پیش او گوید ز حال خویش باز

جواب دیگر

یا خود آن گویم که هست این گفت و گوی / از برای غفلی بی راه و روی / میکند سیراب دیده اضطراب / تا کشد لب تشنگان را سوی آب

خواهی این معنی شود بر تو عیان / حالی لا اعبد از قرآن بخوان / بندهٔ مستغرق اندر بنده کی / کی کند ظاهر ز خود شرمندگی

کز جهان بندگی سر میکشم / رخت از این منزل فراتر میکشم / میکند تعریض آن مستکبران / که بر ایشان بندگی آید گران

تا ز راه بندگی آگه شوند / بگذرند از بی رهی و آن ره روند / همچنین واصل نشسته پیش یار / میکند از هجر نالشهای زار

تا شود محجوب محروم از وصال / واقف از هجران بر رنج و ملال / روی بر تابد ز ذل احتجاب / زود بشتابد سوی حسن مآب

خاتمه

خیز جامی بال همت باز کن / سوی ذکر اصلیت پرواز کن

طوطی شیرین مقالی تا بچند / یا تو اندر حبس زاغان پای بند / بوده عمری با گروهی طوطیان / شکرستانهای قدس آشیان

با شکرخایان هم آوا بوده / شکرافشان و شکرخا بوده / منزل اصلی فراموشت شده است / کربت غربت هم آغوشت شده است

دل ز یاران کهن ببریده / دامن از اهل وفا درچیده / وقت شد کز دوستان یاد آوری / رخت سوی منزل اصلی بری

بای قاصدان شدامت پی کنی — قصد پیغام و نامه طی کنی
باوی از جان یك دل و یك رو شوی — بلکه خود در محو سازی او شوی
جا کنی در کلبه نابود خویش — دو نهی در قبله مقصود خویش
در بقای او شوی فانی تمام — باقی جاوید باشی والسلام

شرح بیت خسرو دهلوی

یا من لا رب غیره ولا اله سواه وفقنا فی القول والعمل لما تحبه وترضی • دل عشق ترا مرید باد احمد عمر • درد ید تو نابدید باد احمد
تعلقی کردی زما رهاندی ما را • الطاف تو بر مزید باد احمد عمر اما بعد این کلمه چند است که بر حسب اشارت خدمت امتنان
مآبی سیادت انتسابی حصه الله تعالی بمزید التوجه الی الجناب جل جلاله وجذبه بجذبات العنایة الی المشاهد جماله نوشته می‌شود
در شرح معنی بیتی که بر دل و زبان بعضی از اصحاب نطق و بیان گذرانیده اند و بگوش هوش ارباب ذوق و وجدان رسانیده
و آن اینست **بیت** زد دریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد سر • تیمم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش • مراد بشهادت والله تعالی اعلم
شهادة ان لا اله الا الله است و تشبیه او بدریا بسبب کمال احاطه اوست بحق سبحانه اثباتا و بما سوای او نفیا و همه موجودات
بلکه همه مفهومات درین دو بحر و حمل شهادت را بر مقابل غیب اگرچه درین مقام مستبعد می‌نماید وجهی هست بتخصیص بر آن
تقدیر که بجای لفظ سر کلمه هو باشد و اشارت بغیب هویت دارند و تشبیه کلمه لا بنهنگ بواسطه ابتلاع یعنی فرو بردن و ناچیز
کردن اوست ما سوای حق را سبحانه در نظر ذاکر ~ لا نهنگیست کاینات آشام • عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ • از من و ما نه بوی مانده نه رنگ • و وجوب تیمم بمقتضای فتیمموا صعیدا طیبا متضمن معنی قصد و میل است
بخاک که بموجب خلقکم من تراب اصل نشاة عنصریه آدمی است بآن از میل بعدم اصلی و رجوع بوحدت حقیقی که مبدأ و معاد همه آنست
تعبیر توان کرد و چون غالب بر نوح علی نبینا و علیه السلام صفت تنزیه بود ذاکر را از جهت استیلای نفی بر باطن او و تنزیه و
تقدیس او مرتبه وحدت را از کثرت نوح توان گفت و چون طوفان عبارتست از کثرت و اجتماع امطار و انهاری که از آسمان
باریدن و از زمین جوشیدن گرفته بود آنرا از کثرت احکام و آثاری که بعضی از اسما و صفات نازل می‌گردد و بعضی از زمین استعداد
و قابلیات حقایق ممکنات انبعاث می‌پذیرد کنایت توان داشت حاصل المعنی می‌گوید که چون ذاکر بر تکرار کلمه طیبه مداومت و ملازمت
نماید و در طرف نفی کثرت وجود حادث ما سوی را بنظر فنا مطالعه کند و در جانب اثبات وحدت وجود قدیم حضرت حق را
جل ذکره بنظر بقا مشاهده نماید معنی ما سوی چنان بر باطن او استیلا یابد که طوفان غلبه کثرت حقیقیه حقایق امکانیه

وکثرت نسبیه اسمائیه الهیه در نظر شهود او مضمحل و ناچیز نماید و نوح وار بواسطه تنزیه و تقدیس حقیقت وحدت از صورت کثرت
رجوع او بعدم اصلی و وحدت حقیقی فرض و لازم گردد

نیست درگاه کن فیکون — هیچ نقشی ز موج او بیرون
هر دو را پیش ناقص و کامل — نفی و اثبات او بود شامل
گرچه باشد ز کثرت اعیان — در فضای وجود صد طوفان
سالک راه را که نوح نهاد — کرد تنزیه و احدان اعداد
قصد کردن بمبدء فطرت خویش — بازگشتن باصل وحدت خویش

عرصه لا اله دریاییست — کش فزون از دو کون پهناییست
هر چه مفهوم گردد و مذکور — در حق و غیر حق بود محصور
لا که آمد نهنگ آن دریا — چون گشاید دهان نهنگ آسا
آنچنان در کشد بکام فنا — که نماند نشان از آن بیدا
فرض گردد تیمم آوردن — روی در خاک نیستی کردن

و چون بجای لفظ سر کلمه هو باشد بر آوردن هو والله تعالی اعلم ظهور نور هویت و هستی حق سبحانه تواند بود زیرا که چون ذاکر صادق جنگال بر تکرار کلمه لا اله الا الله بمعنی نفی الوهیت از ما سوای
حق سبحانه و اثبات آن مر او را که توحید عوام است مواظبت نماید پرتو نور هویت و ظهور هستی حق سبحانه بر باطن او تابد هویات
همه اشیا از نظر بصیرت او دور گرداند و جز هویت حق سبحانه در دیده شهود او نماند معنی لا اله الا الله لا هو الا هو شود که توحید خواص است

چون کنی ورد خویش بیگه و گاه — گفتن لا اله الا الله
گرچه بود اولا ترا نیت — نفی اشراك در الوهیت
این دم از غیر نفی بود رسی — محو اشراك در وجود کنی
لب گشاید نهنگ لا و بدم — دو جهان را کشد بکام عدم
پیش چشم شهود تو مطلق — هیچ ناید بجز هویت حق
ده دهندت بسر وحدت خاص — یابی از شرك خفیه خلاص
چند ازین غافلی و مکر آسی — لا هو ورد خود کن ای لاهی
بهوا و هوس در دو رسی — تا ز لا نکنری بهو نرسی
هیچ ذاتی بذات او نرسد — عقل کل در صفات او نرسد
این همه قدسیان قدوسی — گرد کوی تو در زمین بوسی
هم مقر گشته با تو هم جاحد — لمن الملك لله الواحد
همه در راه و راه می‌جویند — ز غمت آه آه می‌گویند
منتهی در بجود پی بدیك — گفته کیف الطریق ربنا الیك
قطع این ره براه بیمایی — کی توان کرد تا ره ننمایی

پرتو نور حق ظهور کند — ظلمت هستی از تو دور کند
زان بتوحید حق ره آوردی — دل ز شرك جلی تهی کردی
یا خدا در بلندی و پستی — کس نیابی شریك در هستی
من و ما را برد تمام فرو — بهر آرد ز قعر کوه هو
بشنود گوش جانت از هر سو — لا هو فی الوجود الا هو
لا و هو هر دو نفی اثبات اند — نافی غیر و مثبت ذات اند
تا دهد لا و هو ترا قوت — ببرد تا سرادق لاهوت
هو کنایت ز غیب ذات شناس — مکنش برد کز ذوات قیاس
این چه مجد و بهاست سبحانه — وین چه عز و علا عز سلطانه
دو جهان جلوه گاه وحدت تو — شهد الله گواه وحدت تو
پرتو روی تست از همه سو — همه رو بتست از همه رو
مبتدی در ره تو مویه کنان — نعره اهدنا الصراط زنان

قطعه

ره بنما که طالبی راهیم — ره بسوی تو از تو میخواهیم
جامی غم دوست را بعالم ندهی

با هر که نه اوست شرح این غم ندهی — مرغ غم او بحیله شد با ما رام
خاموش که مرغ رام را رم ندهی تمت

سخنان خواجه محمد پارسا قدس سره

بعد از کشایش مقال بستایش خجسته مآل ملك متعال وترسل بدرود فرخنده ورود صاحب آیات تکمیل واکمال صلی الله علیه وعلی آله خیر آل نمود، می شود که این کلمه چندست از انفاس قدسیه امناء طریقت وکبراء حقیقت که برحواشی بعضی از کتب قدوة العلماء المحققین اسوة الکملاء العارفین المنفرد فی علمی الباطن والظاهر بما یضیق عن احاطة الصحایف والوفاتر قطب الشریعة والطریقة والحقیقة والدنیا والدین خواجه محمد پارسا البخاری قدس الله تعالی سره در مواضع متفرقه ثبت افتاده بود ومرقوم خامه حقایق نکار معارف آثار ایشان کشته بنا بر خلوص اعتقاد ووفور اعتماد در رقیه کتابت آورده شد ودرین صحیفه شریفه جمع کرده کشت تا طالبان مستعد را آموزکاری بود وواصلان مستعد را یادکاری باشد

عشاق هر کجا رقم کلك آن نکار • یابند بر روی نثر کوهر فشان کنند
هر یك کرفته حرفی از انجا بیادکار • تعویذ جان وحرز دل ناتوان کنند

امید واری بعنایت بی علت حضرت باری جل وعلاست که هر کس از میامن این کلمات بابرکات بهره بردارد محرومان بی بهره را از کوشه خاطر فرو نکذارد و بدعای خیری یاد آرد ومن الله الاعانة والتوفیق والهدایة الی سواء الطریق بدانکه مستحق دوستی بحقیقت جز خدای تعالی نیست هر که دیکری را دوست دارد از جهل بود مکر بدان وجه که تعلق بوی سبحانه دارد واین بدان بدانی که اسباب دوستی نکاه کنی سبب اول آنست که آدمی خود را وکمال خود را دوست دارد از ضرورت این آنست که حق تعالی را دوست دارد عجب آنکه کسی از کرما کریزد سایه درخت را دوست دارد ودرخت را که قوام سایه بوی است دوست ندارد مکر آن خود نداند که دوستی حق سبحانه وتعالی ثمره معرفت ویست وهمه کس بدین مقر آید اکر چه سر وحقیقت آن نشناسد هر فرعی عند عدم المانع با صل خود بالذات مایل است مدرك جمال مطلق وجود مضاف است که فرع اوست یافت فرع واصل وشعور بفرعیت واصلیت میل ذاتی بران مترتب است در هر صورتی ظاهر اوست وظهورش بمظهری وصورتی مقید نی وظاهر وجود فیض جمال مطلق وجود حق است ودوام وبقا لازم ذاتی او ویبقی وجه ربك ذو الجلال والاکرام ای بظاهره المنبسط علی الکاینات فیض جمال مطلق ظاهر وجود است که عام ومنبسط است بر جمله عالم ارواح وی واجسام وی جواهر وی واعراض وی در هر چه نظر کردم وبدیدم ظاهر وباطن او را دیدم وجمله موجودات عالم را اوصاف وتعینات اسما واخلاق او یافتم عین وجود که ذات است یکی بیش نیست وآنچه بر عالم منبسط است وظاهر اوصاف وتعینات نور وتنوعات وخواص ظهور آن وجود

یگانه است که ذات است وصفت از موصوف منفک نیست کل ما یدرك ویشهد فهو ظاهر فی صورة خلق متوهم وهی الصور الظلیة فالظاهر هو الحق لا غیر جمیع العقلاء یدعون تنزیه الله تعالی مع کونهم مقیدین لان العقل لا یقول الا بالتقید ویثبتون الحدوث وینفونه عن الحق سبحانه وینزهونه عنه واما العرفاء المحققون للحدوث املا واساسا فان شهود التوحید بنفیه عن اصله ثم یثبته بعد نفیه بالحق بمعنی التجلی الحق تعالی مع الآنات بوجوهه فی الصور فیکون الحدوث عندهم ظهوره فی الصور المختلفة بالتجلیات المتعاقبة غیر المتکررة وعند المحققین لا غیر والاغیار المسماة بالعالم عینه فهو سبحانه راحم فی مقام جمع الاحدیة مرحوم فی مقام التفصیل والکثرة تعین الصورة المتجلیة علی القلب عن الصورة القلبیة فی الحقیقة وان اختلفت بالقابلیة والمقبولیة فالحق سبحانه هو المتجلی والمتجلی له فان اعتبرت ظهور الواحد الحق سبحانه فی صورة الکثرة قلت المتجلی والمتجلی له وان اعتبرت احدیة الجمع نفیت الغیر وقلت العین واحدة فان احدیة جمع الوجود تحکم نفی السوی ویشهد بقوله سبحانه کل شیء هالك الا وجهه فلا عجب ولا تعجب عنه عز وجل فی التجلیات الغیر المتناهیة فانه واحد لا موجود غیره واذا کان العین واحدة ولیس فی الوجود غیر فالذی ظهر فی صورة هو الذی ظهر فی صورة اخری فعین النور هو عین الظلمة وعین الظلمة عین النور وکذا جمیع المتضادات لانها حقیقة واحدة ومن غفل عن مقام الوحدة یبقی فی حجاب الکثرة وظلمتها وهو محجوب ابدا الاحتجابه وجهله فالوحدة منبع النور والکثرة منبع الظلمة ولا یعرف معنی التوحید الا من له همة قویة عظیمة عالیة لا تقنع بظواهر العلوم ولا یقف عند مبلغ العقلاء من العلم بل یقدر علی خرق الحجب الناشیة من کثرة الصور لیصل الی ما لا یصل الیه الفکر ولا یقنع من کل شیء الا باللب الذی هو الحقیقة ولا یقف مع القشور والظواهر والتعینات اهل الکشف یرون ان الله تعالی یتجلی فی کل نفس ولا یتکرر التجلی ویرون ایضا ان کل تجلی یعطی خلقا جدیدا ویذهب بخلق فی البقاء للوجود الحق الذی یظهر فیه هذه الصور مع الآنات والفانی هو التعین ومع قطع النظر عن هذه الاعتبارات فلا افناء ولا ابقاء ولا تجلی ولا احتجاب ولا ابعاد ولا اقتراب ولا یعرف هذا الا المطلع علی حقیقة الوجود وظهور آیة وتجلیاته التعینات مع انها غیر متناهیة غیر مکررة نزد اهل التحقیق غیر وسوی نیست فیض انوار وجود هم باوی ودر میان هیچ نی جز او واین معنی بس عزیز ومشکل در یابد این معنی را جز صاحب دل حجة الاسلام رحمة الله بوشیده کی ودشواری معرفت حق سبحانه از غایت روشنی است که بس ظاهر است ودلها طاقت دریافت آن ندارد خفاش بروز نه بیند از آنکه چنین ها بشب ظاهرتر است لیکن بروز بس ظاهر است وچشم وی ضعیف هر چه در وجود است علی التمام یك صفت اند در کواهی دادن بر کمال علم وقدرت وجلال وعظمت صانع جل ذکره اکبر آفریدکان سبحانه غیبت وعدم ممکن بودی آسمان وزمین ناچیز شدی آنکاه ویرا بضرورت بشناختندی دیکر آنکه در کودکی این موجودات در چشم قرار کرفته است در وقتی که عقل آن نبود است که شهادت آن بشنود هر که را چشم ضعیف نیست هر چه را بیند از آن روی بیند که صنع ویست چون چنین شد در هر چه نکرد خدای تعالی را بیند اکر خواهی در چیزی نکری که نه از ویست ونه بویست نتوانی همه برتو جمال حضرت اوست وهمه از اوست وهمه بدوست بلکه خود همه اوست که هیچ چیز را جز وی هستی بحقیقت نیست بلکه هستی همه چنین

برتو نور هستی اوست نصیب همه چشمها از ملاحظهٔ جمال ذات وی خیرگیست و ثمرهٔ همه عقلها از نظر بعجایب صنع وی معرفت
ضروریست هیچکس مباد که در عظمت ذات وی اندیشه کند تا چگونه و چیست و هیچ دل مباد که یک لحظه از عجایب صنع وی
غافل ماند تا هستی وی بچیست و نکیست و بدد رحمة الله حق سبحانه از همه مخلوقات و موجودات ظاهرتراست و از غایت بیدایی
پنهانست خفی لشدة ظهوره الحق سبحانه اظهر من الشمس فمن طلب بعد العیان فهو فی الخسران گویی این آدمی را نمی‌شناسم بعد از آن اختلاط
که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده کنی گوییم نیکش شناختم حق سبحانه که جملهٔ مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست
کی پنهان ماند جز با خود نگوییم خداوند سبحانه ذاتیست که هرچه دیدم و خواهم دید همه صنع اوست پس دایم خدا سبحانه
از همه پیداتر بحیثین و مگوکه نمی‌بینم اگر غیر این دانی و بینی مثلت چنان باشد که کسی در باغ گوید برگ را می‌بینم و باغ را نمی‌بینم چه مو

مثنوی

صحک باشد | این چنین فهم کن خدا را هم | در همه روی او ببین هر دم | زانک خلق اوست مظهر خلق
می‌نکن هر صباح در فالق | ز آسمان و زمین و هرچه دروست | جز خدا را مبین عیان در پوست | نیک و بد را چو حق کند بیدا
دیدن غیر او بدست و خطا | چون ورا بی‌شریک بکن بینی | آنچه بودست و هم بود بینی | بی‌پری بر سمای روح پری
بی کف و دست صد فتوح پری

الوصف الذاتی للحق سبحانه احدیة الحق والوجوب الذاتی والغنی عن العالمین فالاتحاد هو شهود الوجود
الحق الواحد المطلق الذی الکل به موجود فالحق یتحد به الکل من حیث کون کل شیء موجودا به معدوما بنفسه الامن حیث
ان له وجودا خاصا اتحد به فانه محال والاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلا بالوجود الاحدی بقطع النظر عن تقیید وجوده
بعینه واسقاط اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود ونفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع حتی یبقی موجودا به والنفس الرحمانی هو الوجود
الاضافی الوحدانی بحقیقة للتکثر بصور المعانی التی هی الاعیان واحوالها فی الحضرة الواحدیة سمی به تشبیها بنفس الانسان المختلف
بصور الحروف مع کونه هواء ساذجا فی نفسه ونظرا الی الغایة التی هی ترویح الاسماء الداخلة تحت حیطة الاسم الرحمن عن کربها وهو
یکون الاشیاء فیها وکونها بالقوة کترویح الانسان بالنفس الذات واحدة بنفسها کثیرة باسمائها وصفاتها وافعالها وهذه الکثرة
لا تقدح فی وحدتها لان کثرة الاسماء ناشیة من کثرة الصفات لتعینات عارضة للذات باعتبار برجها الی عالم الظهور
کتعینات الصفات من التنصیفة والتثلیثة والتربیعة وغیرها للذات الواحد باعتبار نسبتها الی الاثنین والثلثة والاربعة وغیرها
ولاشک ان النصف والثلث والربع عین ذلک الواحد فی الحقیقة وغیره باعتبار الیقین لان تعین ذات الواحد لا ینافی تعینات
تلک الاوصاف وتعین کل وصف سانی بتعین وصف آخر فالذات فی نفسها بتعین مخصوص ومن حیث ظهورها فی صور الاسماء
والصفات والافعال تعینات غیر محصورة وحقایق الاعیان الثابتة من الجواهر والاعراض هی تعینات الافعال العارضة للذات
العارضة عنها قبل استعدادها القبول استعدادها للقبول وحقایق التعینات صور تجلیات الذات الواحدة فی نفسها علی
نفسها لنفسها ولها فی صورة کل تعین ظهور باعتباره وبطون باعتبار تعینات آخر ففی عالم التجرد لها ظهور باعتبار تعینها
الذاتی وبطون باعتبار تعیناتها الاخر ولها فی عالم الاسماء والصفات والافعال بطون باعتبار تعینها الذاتی وظهور

باعتبار تعیناتها الاخر والتعین الذاتی لا یزال باطنا عن الاشارة العقلیة والحسیة ولا یحوم حوم حمی شهوده والآلهی والتعینات
الاخر باطنة فی الذات عن الاشارة الحسیة لا العقلیة ظاهرة فی مظاهر الوجود بالاشارتین فتعین الذات یحتجب ویختفی بیده وتعیناتها
الاخر وظهورها واظهار الحق سبحانه نرذاته وصفاته فی مظاهر افعاله ما کان بحامد علیه قبل ذلک ولکن التجلی باسم الظاهر اخر کما کان
متجلیا باسم الباطن ولا والعجب کل العجب انه تعالی یا ظهر بشیء من مظاهر افعاله الا وقد احتجب به وذلک من اتقان صنعته و بلیغ
حکمته ولا یعنی بالاسم اللفظ بل مدلوله وهو الذات الموصوفة بصفة کاللطیف والقهار وهذا معنی قول العلماء الاسم هو المسمی
والحق سبحانه وحدانی الذات والصفات والاسماء والافعال بمعنی ان کل شیء نسبت الیه ذات او صفة او اسم او فعل فنسبتها
الیه مجازیة لانها فی الحقیقة عکوس انوار تجلیات الذات والصفات الالهیة والاسماء والافعال الالهیة فی مظاهر الکون ولیس
لمظاهرها شیء منها حقیقة کالمراة من الصور المتجلیة فیها فالسمع والبصر وغیرهما من الصفات فی ای موصوف کان هو هو عز وجل
نحو قوله تعالی وهو السمیع البصیر اشارة الی تخصیصه بالصفات والاسماء والاسماء ینقسم باعتبار الذات والصفات و
الافعال الی الذاتیة کالله والصفاتیة کالرحمن والافعالیة کالخالق وینحصر باعتبار الانس والهیبة مطالعتها فی الجمالیة کاللطیف
والجلالیة کالقهار والصفات ینقسم باعتبار استقلال الذات بها الی ذاتیة وهی سبعة الحیوة والعلم والارادة والقدرة
والسمع والبصر والکلام وباعتبار تعلقها بالخلق الی افعالیة وهی ما عدا السبعة ولکل مخلوق سوی الانسان حظ من بعض الاسماء
دون الکل کحظ الملایکة من الاسم السبوح القدوس ولذلک قالوا ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک وحظ الشیطان من اسم
الجبار المتکبر ولذلک عصی واستکبر واختص الانسان بالحظ من جمیع الاسماء ولذلک اطاع تارة وعصی اخری وقال تعالی وعلم
آدم الاسماء کلها ای رکب فی فطرته من کل اسم من اسمایه لطیفة وهیات بتلک اللطایف للتحقق بکل الاسماء الجمالیة
والجلالیة وعبر عنها بیدیه فقال لابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی وکل ما سواه مخلوق بید واحدة لانه اما مظهر
صفة الجمال کملایکة الرحمة او الجلال کملایکة العذاب والشیطان وعلامة المتحقق باسم من اسمایه تعالی ان تجد معناه
فی نفسه کالمتحقق باسم الحق علامته ان لا یتغیر بشیء کالم یتغیر الحلاج قدس الله روحه تصدیق التحقق به بهذا الاسم اهل بصیرت گفته اند
قدس الله تعالی ارواحهم ذات را بصفة معینه واعتبار تجلی از تجلیات وی اسم می‌نامند واسماء ملفوظه اسماء الاسماست
ونزد بعضی از ایشان اسما و صفات دو لفظ مترادف اند بریک معنی چه تکثر در ذات بسبب تکثر صفاتست وصفات خداوند
عز وجل نه عین ذات و نه غیر ذاتست و بعضی باعتبار آن گفتند که هم عین و هم غیراست عین ذاتست زیرا که آنجا موجودی
نیست مغایر ذات حق المغایره که از آنجا کفر محض و شرک بحت لازم آید و از آن وجه غیر ذاتست که مفهومات صفات علی القطع
مختلف اند وکثرة صفات از اختلاف موجودات واعتبارات است و نسبت و اضافات میخیزد ذوق انبیا و اولیا بآن گواهی
میدهند که لله تعالی صفات علی الحقیقة هو بها موصوف مقام معرفت اسما و صفات الهی در غایت عظمت است جز اهل
صفوت و خلت را بران اطلاع ندهند در هر دل نور غزت اسرار معارف او نگنجد و هر گوشی طاقت سماع آن ندارد صد عنه

بحانه الوجود على اتم الوجوه وله سبحانه باعتبار نسبته الى بعض الموجودات اوالى جميعها مثلا اسم الحى والحق بالنظر الى موت الغير
وبطلانه واسم الواجب والتقديم بالنظر الى مغايرته لساير الذوات فى عدم الحاجة الى علة موجدة والحق انه سبحانه هو الموجود الذى
لا ذات بحق لها حقيقة الوجود وان كل ما سواه فهو معدوم الا من الوجه الذى يلى قيوميته عند وعلا قطعه

هستى كه وجود او بخود نيست • هستيش نهادن از خرد نيست • هستى كه بحق قوام دارد • او نيست وليك نام دارد

ونزد اهل تحقيق وتوحيد اينست كه كامل آنكس بود كه جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر حسى كونى مشاهده كند ببصر همچنانك مشاهده
ميكند در مظاهر روحانى ببصيرت يشاهدون بالبصيرة الجمال المطلق المعنوى يعاينون بالبصر الحسن المقيد الصورى مثلا نور القمر
اذا كان مستفادا من نور الشمس وهو فى ذاته فان وهالك ومعدوم فلا نور فى الحقيقة الا نور الشمس فكان نور القمر هو نور
الشمس حتى كانه هو فكيف يجوز مع ذلك ان يجعل القمر شريكا للشمس فى افاضة النور نعم لو سمى نور القمر سبب من حيث الاصطلاح
افاضة نور الشمس ليلا على الارض فلا مشاحة ولكن لا يجوز ان يغفل عن تبعيته نوره لنور الشمس تمت

جو مرغ امر دى بلبل زآغاز • نه ان نيروى حمد آيد بپرواز • بمقصد نا رسيده پر بريزد • فتد زان سان كه ديگر بر نخيزد
هزار دستان حمد وثنا از زبان مرغان بهارستان عشق ووفا كه از منابر اغصان فضل واحسان بحسن اصوات وطيب الحان
على الدوام خوانند وبمسامع حاضران مجامع قدس وناظران منا ظر انس على مر الشهور والاعوام رسانند قطعه

صانعى راكه گلستان سپهر • باشد از گلبن صنعش ورقى • يا بود بهر ثنا خوانانش • بر نثار در وگوهر طبقى

جلت عظمة جلاله وعلت كلمة كماله وهزاران سرود تحيت ودرود از گلوى عندليبان بستان سراى فضل وجود كه
مطربان بزم شهود ومغنيان عشرت خانۀ وجد ووجودند قطعه • بر گل روضۀ ابلاغ كه هست • گل اين باغ زرويش ورقى
نيست نافداق چمن مرغان را • بجز اوصاف جمالش سبقى • وعلى صحبه وآله المقتبسين من مشكوة علومه واحواله اما بعد
نموده مى آيد كه چون درين وقت دلبند فرزند ارجمند ضياء الدين يوسف عصمه الله عما يفضيه الى التلهف والتاسف
بآموختن مقدمات كلام عرب واندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود وپوشيده نماند كه طفلان نورسيده وكودكان رنج نا ديده
را از تعلم اصطلاحاتى كه مانوس طباع ومالوف اسماع ايشان نيست بر دل بار وحشتى وبر خاطر غبار دهشتى مى نشيند انرا
تلطيف سر وتشحيذ خاطر وى گاه گاهى از كتاب گلستان كه از انفاس متبركه شيخ نامدار واستاد بزرگوار مصلح الدين سعدى شيرازى
است رحمة الله تعالى مثنوى نه گلستان كه روضه بهشت • خاك وخاشاك او عبير سرشت • با بهايش بهشت را در ها
فيض ده قصه هاش كوثر ها • نكته هايش نهفته در پرده • رشك حوران نا پرورده • دلكش اشجار وبلند انجار
از تم لطف تحتها الانهار • سطرى چند خوانده مى شود ودر آن اثنا چنان در خاطر آمد كه تبركا بانفاسه الشريفة وتتبعا
لاشاراته اللطيفة ورقى چند بران اسلوب ساخته شود وجزوى چند بران منوال پرداخته گردد تا حاضران را داستان باشد و
غايبان را از معانى وجود اين معنى بانجام رسيد واين صورت باتمام انجاميد قطعه • باخرد گفتم چه سازم زيور اين نوعروس
تا بچشم خواستكاران قرا يد زيب وزين • گفت در هاى ثناى شهريار كامكار • نصرة الدنيا معز الدولة كهف الخافقين • اختر برج جلالت گوهر درج شرف
شمع بزم دولت تيمور خان سلطان حسين • آسمان قدرى كه چون خورشيد ذرات جهان • باشد از چشم عنايت ديدن او را فرض عين • دين دان در زمان جودش همه حاجت خلق
كم بسنده جود او بر ذمه خود داد دين • اعز الله انصاره وضاعف اقتداره وادام اولاده الكرام تحت ظلال ملكه وسلطانه وانام كافة الانام
فى كنف عدله واحسانه قطعه • گلستان گرچه سعدى كرد زين پيش • بنام سعد بن زنگى تمامش • بهارستان من نام انكسى يافت
كه شايد سعد بن زنگى غلامش قطعه • تا بديني در گلستانها • گرد زى كن برين بهارستان
وز لطايف بهين گلستانى • دسته گلها دميده ريحانها • وترتيب اين بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است
هر روضه بهشت آيين مشتمل بر رنگ ديگر از شقايق وبوى ديگر از رياحين نه شقايقش را از باد خزان پژمردگى
ونه رياحينش را از دست برد دى افسردگى قطعه • دميده مرغزارش در جوانب • شگفته لاله زارش در نواحى
ز شبنم لاله را خوى بر بنا گوش • نياران غنچه را مى در صراحى • غزير الدمع من عين السواقى • كثير الضحك من ثغر الاقاحى

اشارت میکند نرگس که ای فیض • فان العفو للزلات ماحی • همی ترسم که از لطف اشارت • کند بر هر کار نا راست ماحی
التماس از تماشاییان این ریاض خالی از خار ملاحظهٔ اعراض وخاشاك مطالعهٔ اعواض آنکه چون بقدم اهتمام بر ایشان بکذرند
وبنظر اعتبار در دینها نکرند باغیار که در تربیتشان خون جگر خورده است ودر تمیتشان جان شیرین بلب آورده
بدعای یاد کنند وبثنای شاد کردانند قطعه هرکس ز نیکبختان [illegible] • در سایه نشیند یا میوه بچیند
آن به که پیش گیرد آیین حق گذاری • راه کرم سپارد رسم دعا گزیند • گوید که بنده جای کین روضه ساخت یا رب • همواره از خدا پر وز خود تهی نشیند
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید • جز نام او نگوید جز راه او نپوید • روضهٔ اول در ذکر ریاحین دو رویهٔ بستان هدایت و صدر
نشینان بارگاه ولایت سید الطایفه جنید قدس سره میگوید حکایات المشایخ جند من جنود الله تعالی یعنی سخنان مشایخ
در علم و معرفت راه لشکریست از لشکرهای خدای تعالی بکشود هر دل که عنان عزیمت تابد مخالفان نفس وهوا را روی در هزیمت یابد
قطعه بحر جنود حکایات رهنمایان را • جو روی بر دل مرد خدا پرست آرند • هجوم نفس و هوا کن سپاه شیطانند
جه تاب آنکه بران رهزنان شکست آرند • خدای تعالی با رسول صلی الله علیه وسلم خطاب میکند که وکلا نقص علیك من انباء الرسل ما نثبت
به فوادك یعنی میخوانیم بر تو قصه‌های پیغامبران تا دل ترا ثابت کردانیم بر آنچه هستی در آن قطعه جو صورتی بدلت سازی از ارادت
ز نفخ صور دم عارفان حیاتش ده • وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع • بشرح قصهٔ صاحب دلان ثباتش ده • بو هریره رضی الله عنه
اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد کیرید وگر نتوانید نام ایشان را یاد دارید تا بهره یابید رباعیه
ای تو که از نام تو می بارد عشق • وز نامه و پیغام تو می بارد عشق • عاشق شود آنکس که بکویت گذرد • کویی ز در و بام تو می بارد عشق
در خبرست که خدای تعالی فردای قیامت با بندهٔ از مفلسی وبی مایکی شرمنده گوید که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله می شناختی
گوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدیم قطعه قدم درصف عشاق تو ران پست تر است • که نیم کام ارادت بمقامات وصل
در دلم نقش شده نام تو کیان دولت • بس بود نامهٔ احوالم از این قبول سری سقطی قدس الله تعالی سره جنید را گاه که فرمود برجب
دلخواه وی بآن قیام نمود کاغذپارهٔ بوی انداخت در روی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة ویقول شعر
ابکی وما یدریك ما یبکینی • ابکی حذارا ان تفارقینی • وتقطعی حبلی وتهجرینی رباعیه
خون می گریم و ز تو جدا بنهانم • کز بهر جدا این دو چشم گریان دارم • هرچند دلی بوصل شادان دارم • صد داغ بران ز بیم هجران دارم
وهم چنین قدس سره گوید که روزی بخانهٔ سری در آمدم این بیت میخواند و می گریست شعر لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرح
فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا • نه شب تهیم نه روز نالدن • خواهی شب من دراز خواهی کوتاه حلاج را قدس سره
پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که نخست بار که حضرت حق را نشانهٔ قصد خود سازد تا وی نرسد بهیچ چیز نیارامد و
بهیچ کس نپردازد رباعیه همرو به بر و بحر شتافته ام • هامون ببریده کوه بشکافته ام • از هر که رسیده پیش رو تافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوك سوزن از بیخ بر کندن آسان تر است

از ره دیدت کبر از دل بیفکندن قطعه لاف بی کبری مزن کان ز اثر پای مور • درشب تاریك در سنگ سیه پنهان ترست
وز درون کردن برون آسان مگیر • کوه را کندن بسوزن از زمین آسان ترست ذو النون مصری قدس الله سره پیش یکی از مشایخ مغرب رفت
بجهت مسئله گفت بهر چه آمدهٔ اگر آمدهٔ که علم اولین وآخرین بیاموزی این را روی نیست این همه خالق داند واگر آمدهٔ که او را
جویی آنجا که گام اول برگرفتی او خود آنجا بود رباعیه زین پیش برون ز خویش پنداشتمت • در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم ای دانم • کند در قدم نخست بگذاشتمت • پیر هرات گوید او باجوینده خود همراهست دست وی گرفته
در طلب خود می تازاند • انکه نی نام بدستت مرا زونه نشان • دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان • اوست دست من و با نیز بهر جا که رود
پای کوبان ز پیش میروم دست فشان فضیل عیاض رضی الله تعالی عنه گوید که من حق را سبحانه بدوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم
بعضی از این طایفه را پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق را سبحانه بر بیم و امید پرستد بی گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی
که مهر و دوستی وی مرا بر خدمت وطاعت دارد رباعیه جانا ز در تو دور نتوانم بود • قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بزرد • زین در بحکم صبور نتوانم بود قطعه گر شود سوز قیامت کشته زیر تیغ خاك
زانك این آتش زجان دوش او • جون تواند عاشق از طوق وفایت سرکشید • قمری آسا طوق او از گردن او خاست معروف کرخی قدس سره
گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با دب بود منتظر بود نه متقاضی قطعه
مهمان تو ام درصف ارباب ارادت • بنشسته بهرچه که آید ز تو راضی • بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید • انعام ترا منتظرم نی متقاضی
بایزید را قدس الله تعالی سره پرسیدند که سنت کدام است وفرض کدام فرمود که سنت ترك دنیاست وفرض صحبت مولی
ای که در شرع خدا واندر بحال • میکنی از سنت وفرضم سوال • سنت آمد رخ ز دنیا تافتن • فرض قرب راه مولی یافتن
شبلی را قدس الله تعالی سره شور افتاد بمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو
سنگ برداشت و برایشان حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند واز سنگ جفا
ایشان نپرهیزند قطعه آنست دوست دار که هرچند دشمنی • چندز دوست پیش شود دوستدار تر • بر سر هزار سنگ ستم گر خورد از او
گردد بنای عشقش از آن استوارتر • وهم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا بمعالجت وی فرستاد از وی پرسید که خاطر تو
چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیك میشوی واز بستر بیماری برمیخیزی گفت آری بر ایمان آورد
شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اثری نی هر دو همراه پیش خلیفه رفتند وقصه را باز گفتند خلیفه گفت بنداشتم که
طبیب پیش بیمار فرستاده ام من خود بیمار پیش طبیب فرستاده بودم عبدالله تستری قدس سره هرکس که از هجوم محبت مریض شد
داند طبیب خویش لقای حبیب را • جون بر سرش طبیب بهستی نهد قدم • بخشد شفا ز علت هستی طبیب را عبدالله تستری
قدس سره میگوید که هرکه بامداد کند وهمت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی قطعه
هرکه چون خرد بامداد از خواب برکند سر • جز خیال خوردن او نه آیین بیداری • ولنك شوید دست جون بای از سر کشد • تا بخوان و سفره آرد دست از وی بشوی

ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره گوید که در اوایل حال ارادت سر و وقت خود میکردم روزی به بیابان در آمدم و میرفتم از
قفای آوازی چیزی برآمد دل خود را از التفات بآن وچشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو
سبع عظیم بدوش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم نه در وقت برآمدن ونه در وقت فرود آمدند قطعه
گیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه • آنکه دارد رو بیک رنگی درین کاخ دو رنگ • نگسلد سر رشته سر نهان کو بعرض • ره بر و گیرد ز نیک سو شیر و دیگر سو پلنگ
وهم وی گفته قدس سره هر که گمان برده که بکوشش توان رسیدن رنج کشیده بیهوده، وهر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید جز بآرزو نبوده
از رنج کسی بگنج وصلت نرسید • وین طرفه که بی رنج کس آن گنج ندید • هر کس که دوید کو نگرفت بدست • لیکن نگرفت کو جز آنکه دوید
ابو الحسن نوری قدس سره گوید هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ دلیل وخبر او را بوی نرساند رباعیه
چون دلبر ما ز پرده رو ننماید • کس نتواند که پرده زو بگشاید • ور جمله جهان پرده شود بگشت • آنجا که بی جمله جمال آراید
ابو بکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دورست وآنکه گوید دورم به نیستی خود در هستی او مستور است •
هر که گوید که بآن جان وجهان نزدیکم • باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری • وآنکه گوید که از او دورم وآن دوری او • هست در پرتو نزدیکی او مستوری
ابو الحسن بوشنجی قدس سره گفته است در دنیا هیچ چیز ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی او از برای غرضی یا عوضی باشد
عاشق که ز مهر دوست دادی خواهد • یا بر در وصلش ایستادی خواهد • ناکس تر از او کسی نبود در عالم • کز دوست بجز دوست مرادی خواهد
ابو علی دقاق قدس الله تعالی سره گویند در آخر عمر چندان درد در وی پدید آمده بود که آخر هر روز ببام برآمدی وروی بآفتاب
کردی وگفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی وچون گذرانیدی هیچ جا بر اندوهگین این حدیث تافتی هیچ جا از زیر و زبر شدگان
این واقعه خبر یافتی این جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی • ای مهر که نیست جز تو عالم گردی • زین ره روی بخش بله آوردی
امروز کرا دیدی کاندر ره عشق • بر رخ بودش گردی ودر دل دردی شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود
گفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود رباعیه دایم دلکی که با هر اندیشه که داشت
جز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت • یاد تو جان فرو گرفتش که در او • گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت شیخ ابو سعید ابو الخیر را
قدس الله تعالی سره پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی وآنچه در کف داری بدهی واز آنچه بر تو آید نجهی
خواهی که بصوفی گروی از خود برهی • باید که هوا وهوس از سر بنهی • وان چیز که داری بکف از کف بدهی • صد زخم بلا خوری واز جا نجهی
رویم قدس الله تعالی سره گفته است جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در هر زلتی که از ایشان واقع شود وبا ایشان
چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست • جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد • بسویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آنکه رفیقان در گذاری • اگر هر لحظه بینی صد کم وکاست • دویم آن کن تو ناید هیچ کاری • چنان کاری که باید عذر شان خواست
بشر حافی رحمة الله علیه مریدی با وی گفت چون نان بدست آورم ندانم بکدام نان خورش خورم فرمود که نعمت عافیت را
فرا یاد آر وآن را نان خورش خویش انگار قطعه چو نان خشک نهد پیش خویش آزادی • که روح راد هد از خوان فقر پروردگی

بنان خورش چو شود طبعش آن تمنا ساز • چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی شقیق بلخی قدس سره گفته است بپرهیز از صحبت
توانگر زیرا که چون دولت بدو پیوند گرفت ودل بداده وی خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی قطعه
گر در آید توانگری با تو • بهر روزی بدو مکن پیوند • ممکنی را کفیل خود مشمار • مدبری را خدای خود مپسند
یوسف بن الحسین قدس سره گفته است همه نیکوییها در خانه است وکلید آن تواضع وفروتنی وهمه بدیها در خانه است
وکلید آن مایی ومنی قطعه جمع است خیرها همه در خانه ونیست • آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیک خانه است جمع • وان را کلید نیست بجز مایی ومنی • هان احتیاط کن که نلغزی ز راه خیر • خود را بعرض خطر شر نیفکنی
سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نیفکند قطعه
گر کند جای بدل عشق جمال ازلت • که مسلم شودت عشق جمال ازلی • تا بر آفاق همه تهمت زشتی نهی • چشم امید بحوران بهشتی نهی
ابو بکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را بپرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدورات کردگاری واگر گویند پیشه
تو چیست گوید اکتساب مذلت وخواری واگر گویند غایت تو چیست گوید بحیثیت حرمان گرفتاری قطعه
اگر ز بی طمع نکت پدر کیست • بگوید شک در اقدار الهی • وگر گویی که کارت چیست گوید • بخواری از لئیمان کام خواهی
ورش پرسی نخستم کار گوید • بحیثیتهای حرمان عمر کاهی ابرهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب
آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند وآن روزی است وضایع مگردان آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند وآن انقیاد
احکام الهی است از اوامر ونواهی قطعه قسمت رزقت ز ازل کرده اند • چند پی رزق براکندگی
فایده زندگیت بندگیست • سر مکش از قاعده بندگی ابو علی رودباری قدس سره گفته است تنگترین زندانها
معاشرت اضداد است • گرچه زندانست بر صاحب دلان • هر کجا بویی ز وصل یار نیست • هیچ زندان عاشق مشتاق را
تنگتر از صحبت اغیار نیست شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دید که جامه خود میدوخت هر درزی را که دا
نیامدی بگشادی وباز بدوختی شیخ فرمود آن بت تست بت تست رباعیه صوفی که بخرقه دوزیش باز است
بگچید بفقر میل خوش کار است • ور جنبش طبع دست وجنباند • هر بخیه ورشته از بت وزنار است حصری قدس سره
گفته است الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر
باز نگردد که الفانی لا یرد وبعد از آن چون بوجود حقانی وبقاء بعد الفنا متحقق گردید دیگر فانی نگردد رباعیه
خوش آنکه چو نیست شد از این نقش مجاز • دیگر بوجود خویشتن نامد باز • زان پس چو وجود یافت زان مایه ناز • جاوید برو در عدم گشت فراز
خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف با بن السقا برخاست ومسئله پرسید گفت
بنشین که در کلام تو رایحه کفر می شنوم وشاید که مرگ تو نه بر دین اسلام بود بعد از آن بمدتی آن فقیه بنصرانی شد وبر نصرانیت برد •
هر که بینی که بر آن بر ورش فقر او را • در صف زنده دلان نام بر شاد در • با دعوی بر او مبری خواجه مباد • که از این بی ادبی دین تو بر باد رود

خواجه عبد القادر غجدوانی قدس سره روزی درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را
اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه سخن او را رد کردند و فرمودند که بنده را با اختیار چه کار هر کجا
گوید رود دویم و هر کجا گوید باش باشیم **قطعه** ای که داری به بندگی اقرار • کار با اختیار خواجه مکن
هر کجا اختیار خواجه بود • بنده کار با اختیار چه کار **خواجه علی رامیتنی را قدس الله سره** پرسیدند که ایمان
چیست فرمود که کندن و پیوستن • هر که ایمان را کندن و پیوستن گفت • بایدان قول بشنید زوی بجنگی • حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست
یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی **خواجه بهاء الدین نقشبند قدس سره** پرسیدند که سلسله شما بکجای رسد فرمودند که از سلسله کسی
بجای نمی رسد **قطعه** از دلق و عصا صدق و صفا نرسد • وز سبحه بجز بوی ریا نرسد • هر دم بکجا رسد مکو سلسلهات
کز سلسله هیچ کس بجایی نرسد **روضه دوم** در ترشیح شقایق حکم که برشحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما
و اراضی خاطر شان خواسته و شرح و بیان آن مطاوی دفاتر شان آراسته **فایده** حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را بآن قدر که تواند
بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعمل دارد ملکه نفس خود کرده اند خوش آنکه بترک حظ فانی گفت • تدبیر بقای جاودانی گفت
کوشش بکنی و هر چه بتوان داشت • دانی بر از آن هر چه بدانی گفت **حکایت** اسکندر اوان جهانگیری بحیله تمام حصاری را
بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند درانجا حکیمی است دانا و بر حل مشکلات حکمت توانا وی را طلب داشت شکلی دید از قبول
طبع دور و طبع اهل قبول از وی نفور گفت این چه صورت غریب و هیکل مهیب است حکیم از آن سخن بر آشفت و خندان در آن آشفتگی گفت
طعنه بر من مزن بصورت زشت • ای تهی از فضیلت انصاف • تن بود چون غلاف و جان شمشیر • کار شمشیر میکند نه غلاف
دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوسته بدین زندان اوست جان از وجود خود در تنگنایی است افتاده که زندان در جنب
او زمین هنگامیست گشاده **قطعه** کسی که با همه کس خوی بد بکار برد • همیشه در کف صد غصه ممتحن باشد • مرو بنجند که زندان مقام او گردان
که پوست بر تن بدخو بست زندانش • و دیگر گفت حسود همیشه در رنج است و بار و دکار خویش ستیزه سنج هر چه دیگر از ادهد وی را
و هر چه نصیب وی دل در آن بندد **قطعه** اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم • عادت مرد حسد پیشه که خاک بر دهن
هر چه بیند بکف غیر فغان بر دارد • که چرا داد بوی بی سبب آن ازمن • دیگر گفت خردمندان کریم مال بر دوستان شمارند و بی خردان لئیم
از برای دشمنان بگذارند • هر چه آمد بدست مرد کریم • همه در پای دوستان افشاند • وانچه اندوخت سفله طبع لئیم
بعد مرگ از برای دشمن ماند • دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس ریختن آب روی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن
ای بر سفله می دری جامه • نام ترسم بکر کیت برود • مشو افسوس پیشه با خردان • ورنه فر بزرکیت برود
دیگر گفت هر که شیوه مشت زنی بردست گیرد در لکدکوب زیر دستان بمیرد **قطعه** دلا کوش کن از من این نکته خوش
که ماندست در گوشم از نکته دانان • که هر کس کشد تیغ نامهربانی • شود کشته تیغ نامهربانان • چو اسکندر کوش خود را ازان جو کم
حکمت بر یافت دهانش را جو کوش خود بر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار بر تافت **حکمت** افریدون که در زمین شفقت

جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صحفات ایام صحیفه اعمال است در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و
آثار است **قطعه** صفحه دهر بود دفتر عمر همه خلق • این چنین گفت خردمند جو اندیشه گماشت • خرم آنکس که بر این دفتر پاک از همه وی
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت **حکایت** یکی از حکما گفته است چهل دفتر در حکمت نوشتم و بآن منتفع نگشتم چهل کلمه از آن اختیار کردم
از آن نیز بهره بر نداشتم چهار کلمه از آن بر گزیدم در آن یافتم آنچه می طلبیدم اول آنکه زنان را چو مردان محل اعتماد مکن دان زیرا که زن
اگر چه از قبیله معتمدان آید از آن قبیل نیست که معتمد را شاید **قطعه** عقل زن ناقص است و دینش نیز • هر کوش کامل اعتقاد مکن
گر بد است از وی اعتبار مگیر • ور نکو بر وی اعتماد مکن **دوم** آنکه بمال مغرور مشو اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت بایمال حوادث
روزگار شود **رباعیه** مغرور مشو بمال جون بیخبران • زیرا که بود مال چو ابر گذران • ابر گذران اگر چه گوهر بارد
خاطر ننهد مرد خردمند بران **سیم** آنکه اسرار پنهان داشتنی خود را با هیچ دوست در میان منه زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل
افتد و بدشمنی بدل گردد **قطعه** ای بسا سری کی از دشمن نهفتن لازم است • بدکه از افشای آن با دوستان کم دم زنی • دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد
دوستان دشمن شوند و دوستان دشمنی **چهارم** آنکه جز علمی را فرا مگیری که بترک آن بن مند میری از فضول بگریز و آنچه ضروری است در آن آویز
قطعه علمی که تا گزیر تو باشد بر آن گرای • و آن کان از آن گزیر بود جستجو مکن • و آن دم که حاصل تو شود علم ناگزیر
غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن **حکمت** ابن مقفع گوید خانه حکمای هند را برصد شتر می کشیدند ملک ایشان استدعاء اختصار کرد
بدو شتر باز آوردند و بکرات استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت **نظم کلمه اول** در دلالت بادشاهان بعدالت • جو گردد شاه عالم عدل پیشه
شود آسایش که همیشه • جو ناالد پیدل از سینه ریشی • بود یکسر ز نیش ظلم کیشی • خلاصی دارد هر پیچ بر پیچ
ز شاهان عدلی باید دگر هیچ **حکمت** در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری • تخم ظلم شاه تا فرمانی مردم بود
جو جو کاری حاصل آن کشتکی گندم بود **کلمه سیم** در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند و چون بخورند
بیش از آنکه سیر شوند دست از طعام بدارند **رباعیه** آن به که ز اسباب مرض پرهیزی • ور تن ز طبیبان دغل بگریزی
نا گشته تهی معده بخوان ننشینی • ز آنکه پیش که معده پر کنی برخیزی **کلمه چهارم** در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان
دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور **قطعه** زن او بود که بهر کس که نیست محرم او • اگر چه مردم چشم است روی ننماید
بروی هر که نه جفت وی است اگر چه بکس • بود جو ماه فلک طاق جشم نگشاید **حکمت** چهار کلمه است که چهار پادشاه بر داخته اند که گویا
یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند **کسری** گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسا گفته که از پشیمانی
آن در خاک و خون خفته ام • خامشی خیز که جمع نشستن بجای مشی • بهتر ز گفتنی که پشیمانی آورد • از بر سر بهر پشیمان نشد کسی
بر خامشی گشته بر که پشیمانی آورد **قیصر** که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه
گفته ام نتوانم نهفت **قطعه** هر چه افشای آن بود دشوار • با حریفان مگو بیتابانی • کانچه داری نهفته بتوان گفت
وآنچه گفتی نهفت نتوانی **خاقان چین** درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که بر ایشان گفتن سخت تر باشد از

بشیمانی نهفتن قطعه هر سر سپهر که در خاطر افتدت • سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن • ترسم شود غرامت اظهار آن ترا
مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن ملک هند بدین نکته زبان کشاده است که حرف که از زبان جسته است دست تصرف را از خود
بسته است و هرچه نگفته ام مالک آنم اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم قطعه بخردی راز را ز فاش و نهان
مثلی نیک بر زبان رفته • کین چو تیر نیست مانده در قبضه • وان چو تیر یست از کمان رفته حکایت ملک هند بخلیفه
بغداد تحفها فرستاد همراه طبیب فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپای خواست که سه چیز آورده ام که
جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود
و سفید نگردد دوم معجون که هرچند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سیم ترکیبی که پشت
قوی گرداند و رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن نه ضعف خیزد و نه نقصان قوت خلیفه لحظه تامل کرد و گفت من ترا ازین داناتر
گمان داشتم و زیرکتر می پنداشتم اما آن خضاب که گفتی سرمایه غرور و پیرایه کذب و زور است سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن
نور است زهی نادان کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت بپوشد قطعه ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه • از جی پیری جوانی را همی دارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولتند • کی بود زاغ سیه بازو تو باز سفید • اما آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم
و بآن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجایی باید رفت که درو نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوییدنی را
بوبید حکما گفته اند گرسنگی بهیاء است در مزاج و شراب و طعام آن را ماده علاج نادان کسی که خود را باختیار بیمار سازد تا باضطرار
تیمار کند قطعه میکند کسب اشتها خواجه • تا بدان رخنه در مزاج کند • وانکه آن رخنه را ز پخته و خام
هرچه یابد بآن علاج کند • واما آن ترکیب که فرمودی مباشرت شعبه ایست از جنون و از قاعده خرد دور است که خلیفه روی
زمین پیش دختری بر روز نیاز درآید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه ای زده لاف خرد چند بشهوت گری • گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنگی • بنشینی بر زانو و کون جنبانی حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و
بزرجمهر سخن بانجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی با ناداری هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر
گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل بقول بزرجمهر باز آمدند قطعه پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت • سخن از سخت ترین موج درین لجه غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز • وان دگر گفت که ناداری و پیری بهم • سیمین گفت که قرب اجل و سوء عمل • عاقبت رفت بترجیح سیم حکم حکم
حکیمی را پرسیدند که آدمی زاد کی بخوردن شاید گفت توانگر هر گاه که گرسنه شود و درویش هر گاه که بیابد قطعه
بخور چندان که ننهد خانه تن • ز بیشی و کمی رو در خرابی • اگر دارنده هر گاه خواهی • وگر نادار هر گاهی که یابی
حکمت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیایی تا نخست بطعام لب نگشایی زیرا که سیری تخم حلم و بردباری است
و گرسنگی مایه خشک مغزی و سبکساری قطعه خوی خود را ز روزه تیز مکن • کز همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایه آزار • روزه خواری ز روزه داری به • چون گرسنه باشی هر آنچه یابی تا بخوری که بیخی از طبیعت تو شهوت آن خیزد

و با آشنایان که نشینی طامعه تو در ایشان آویزد قطعه هرچه یابی بخانه از تر و خشک • به کز آن تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی • وز عطای خسان طمع ببری حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند
طعمه از جگر خود خوری به از نان او و شربت از خون خود آشامی به از خوان او قطعه هر که گوید خوان و نان من بکش
پای خویش از خوان و دست از نان او • تره کز بوستان خود خوری • خوشتر است از بره بریان او حکمت پنج چیزست که بهر کس
دادند زمام زندگانی خویش در دست وی نهادند اول صحت بدن دوم ایمنی سیم سعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت
هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خویش بر روی وی برآوردند قطعه به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش
باتفاق حکیمان شهره در آفاق • فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش • رفیق خوب بسی همدم نکو اخلاق حکمت هر نعمت که برگ زوال
پذیرد آن خردمند در حساب نعمت نگیرد عمر اگرچه دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود نوح هزار سال در جهان
بسر برد امروز پنج هزار سال است که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه قطعه
بنزد مرد دانا نعمت آن است • کز آن جانت بود جاوید مسرور • نه سیم و زر که چون گور تو شود جای • بماند همچو سنگ بر سر گور
حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی ترسند قطعه
شاه آن باشد که روشن خاطر او • نیک را از حال نیک و بد از بد آگه بود حکایت حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن منبر
برآمد و وی بغایت فصیح بود و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست با این فعل
که شماراست خدای تعالی را جز من بندگان دیگر بسیارند اگر من میرم یکی بتر از من بیاید قطعه خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش
در کار خود که معرکه گیر و دار تست • شاه آینه است و هرچه می بینی اندرو • بر تو فکنده قاعده کار و بار تست حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت
کرد حکیم گفت از تو مسئله بپرسم بی نفاق جواب گوی زر را دوست‌تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چونست که آنرا که دوست‌تر میداری
یعنی زر را اینجا میگذاری و آنچه دوست نداری یعنی خصم را با خود میبری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها
درین درج است قطعه هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان • ز بهر که در هوس سیم و آرزوی زری • تراست دوست زر و سیم خصم جان است
که گیری از کفش از بر بظلم و حیله گری • نه مقتضای خرد باشد و نتیجه عقل • که دوست را بگذاری و خصم را ببری حکمت اسکندر یکی از کارداران را
از عمل شریف عزل کرد و عمل خسیس بوی داد روزی آن مرد بر اسکندر درآمد گفت چگونه میبینی عمل خویش را گفت زندگانی پادشاه دراز باد
نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف شود در هر عمل که هست نیکو سیرتی می باید و داد و انصاف اسکندر را
خوش آمد عمل را بوی باز داد قطعه بایدت منصب بلند بکوش • تا بفضل و هنر کنی پیوند • نه بمنصب بود بلندی مرد
بلکه منصب شود بمرد بلند حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاه و حرص بر مال از دانایان و بخل از توانگران قطعه
این سه کار است کز نگارد زشت • از سر کلک خامه نگارنده • تندی خوی پادشاه قوی • حرص دانای و بخل دارنده
حکمت حکیمان گفته اند که بخانه جهان بعدل آبادان گردد و بجور ویران شود عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی دهد

وچون از جای خود بهزار فرسنگ تا بیکی دهد قطعه بعد کوش که چون صبح آن طلوع کند • فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر • جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقه اختلاط
انبساطی داشت روزی از وی نسبت با خود کرانی تفرس کرد هرچند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری که آمد شد آنرا سببی نیافت دامن
از اختلاط او در چید و بساط انبساط او در نوردید روزی آن پادشاه را با وی در ممر اتفاق زبان بملاقات بکشاد که ای درویش موجب
چیست که از ما بریدی و قدم از آمدن ما در کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب ناآمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال قطعه
بدرویش گفت آن توانگر چرا • بدیدن پیشم بر از دیر ها آمدی • بگفتا چرا نامدی پیش من • بسی خوشتر است از چرا آمدی
روضه سیم در بیان شکفتن شکوفه ها باغستان حکومت و ولایات که متضمن میوهای نصفت و عدالت است و ما یره
حکمت در وجود سلاطین ظهور نصفت و عدالت است نه ظهور صفت عظمت و جلالت نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل
و راستی یگانه بود لاجرم سرور کاینات علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت وُلِدتُ اَنَا فِی زَمَنِ السُّلطانِ العادِلِ قطعه
همین که در عهد نوشیروان • برخ گشت چشم و چراغ جهان • همی گفت از ظلم از آن ساده ام • که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوش گفت آن تاج نیک خواه • بکوش دل آن ستمکاره شاه • که از ظلمت ظلم اندیشه کن • پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره • دگر باره با در ره ظلم نه • در تواریخ نخوانده است که پنج هزار سال سلطنت عالم تعلق بگبران و مغان
داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمی داشتند در خبر است که خدای تعالی بداود
علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان
من در وی زندگانی میکنند قطعه عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین • آنچه در حفظ ملک درکار است • عدل بی دین نظام عالم را
بهتر از ظلم شاه دین دار است حکمت قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که از آن بدرجات کمال برآید و از این
بدرکات نقصان گراید قطعه هر نکته که آید از لب داننده گوهر است • خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را • دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست
از خویشتن مدار جدا این خزینه را حکایت بامدادی موبدی موبدان با قباد هم عنان میرفت مرکب وی بدفع فضلات قواید خود را از دم تا ...
بیالود تشویر تمام بوی راه یافت در آن اثنا قباد وی را از ادب هم رکابی ملوک و هم عنانی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که
بامدادان با پادشاه سواری خواهند کرد مرکوب خود را چندان علف ندهند که بامداد موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی
کرد و گفت بدین حسن کیاست و صدق فراست که رسیده بآنچه رسیده قطعه تا خردمند که بر قاعده طبع رود
همه آداب وی افتد زره صدق صواب • نیک بجز دکه بدستور خرد کار کند • شود از حسن کیاست ادب آموز دواب حکمت مقربان سلاطین
چون گروهی اند که بکوه بلند بالا میروند اما عاقبت بزلازل قهر و نوازل دهر از آن کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلندتران
سخت تر خواهد بود و بزیر آمده فرود تران سهلتر نظم بود ایوان قرب شاه والا • بآن ایوان مرو بسیار بالا
که ترسم چو از آن ایوان در افتی • زهر افتاده محکم تر افتی حکمت می باید که شاه را منهیان راست کردار راست کار باشند

که احوال رعایا و کاشتکاران بر ایشان ابوی رسانند گویند اردشیر پادشاه آگاه بود چون ندیمان بامداد بیامدندی بگفتی که فلان کس چه
خورده است و با فلان کنیزک صحبت داشته است و هرچه کرده بودی بگفتی تا مردمان گمان بردندی که ملکی از آسمان بدو آمدی آگاهی دهد
و محمود سبکتکین نیز از این قبیل بوده است قطعه چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه • بجا سپاه ز قهر وی احتراز کند
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند • بجنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند حکمت ارسطاطالیس گوید بهترین پادشاهان آن است که بکرکس ماند
کرد اگرداگرد کرکس یعنی می باید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل
باشد و حوالی وی از حال وی آگاه • پادشاه باید که باشد همچو کرکس با خبر • زانچه افتاده است کرد اگردش از مردار • نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان
تیز کرده بهر نفع خود بر و منقارها حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی
داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس برشکست شرابدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که یک جام
زرین در می باید نوشیروان گفت بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس که دید نمامی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص را دید
جامهای نو پوشیده و موزهٔ نو در پای کرده نوشیروان اشارت بجامهای وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت
که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دهند قطعه
از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم • معترف باش بآن و زکرمش عذر بخواه • مکن انکار کند زانک گناه دگر است • بلک بسیار از آن هم بتر انکار گناه
حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهده وی بود هرچند روز آفتابه یا سطلی گم می شد یک روز مامون با وی گفت
کاش آن آفتابه و سطل که از ما می بری هم بما فروشی گفت همچنان کنم این سطل حاضر را بخر فرمود بچندی فروشی گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار
بوی دادند پس گفت این سطل از تو در امان شد گفت آری قطعه سیم بر زر خریده تنگ مگیر • تا بدان نقره او بیاد آمد
تن با تلاف مال از و دردم • تا با تلاف جان بنجا مد حکمت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و
مصاحبت بر دوام روزی در راه محبتشان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودتشان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد شد
مجلس او پای در کشید معاویه عذرخواهان بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبدالمطلب و ای مقصد اقصای آل قصی و ای آهوی نافه
کشای عبدمناف و ای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و غرر رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و عز
و بردباری باز آی که اندر فند بشیمانم و از گذشته بر ایشان قطعه تا که هدف ناوک کین خواهم بود • و ز دوری تو بجز دل اندوهگین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو ام روی بزمین • در زیر زمین نیز جبین خواهم بود • عقیل بوی نوشت که شعر صَدَقتَ وَقُلتَ حَقّاً غَیرَ اَنّی
اَرَی اَن لا اَرَاکَ وَلا تَرانی • وَلَستُ اَقُولُ سُوءً فِی صَدیقی • وَلکِنّی اَصُدُّ اِذا جَفانی • یعنی چون کریم از دوستی رنجد
باید که کنج مفارقت گیرد و بگوی مهاجرت گراید نه آنک ببدی میان دربندد و بیدگویی زبان کشاید قطعه چون شود یار با تو جنگ اندیش
جز جدایی مگیر با او پیش • جد مکن در خصومت بسیار • اندکی روی آشتی بگذار • باز معاویه باعتذار معاودت
نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بدرد صلح فرستاد قطعه عذرخواهی بکن و عفو طلب شو چو فتد • رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم

و دنیا یدبهمان رخنه بگفتار زن • در عمارت کرتش کوش بخت زدیم حکایت حجاج در شکارگاه از لشکریان جدا افتاد بتلی برآمد دید اعرابی
نشسته و از خرقه خود جنبندگان می‌چید و شتران گرد وی میچریدند چون شتران حجاج را بدیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک
و گفت کیست که اندرین بیابان با جامه‌های درخشان برآمد که لعنت خدای بروی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد که السلام علیک یا اعرابی اعرابی
در جواب گفت لا علیک السلام ولا رحمة الله ولا برکاته از وی آب طلبید گفت فرود آی بذلت و خواری و آب بخور که والله که من رفیق و نوکر
کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه وسلم برغم تو باز گفت
چه میگویی در حق علی بن ابی طالب گفت آنکرم نام وی در دهان نگنجد پس گفت چه میگویی در حق عبد الملک بن مروان هیچ نگفت گفت
جواب من بگوی ای اعرابی گفت بد مردیست پرسید که چرا گفت خطایی از وی در وجود آمده که از مشرق تا مغرب از آن برآمده پرسید که
آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آوازی کرد اعرابی روی
بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت این چه سؤال است که میکنی گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان تویی در این سخن
بود که لشکریان وی در رسیدند و بروی سلام گفتند اعرابی چون آن را بدید رنگ او متغیر شد حجاج فرمود تا وی را همراه ببردند چون روز
دیگر بامداد کرد و مایده بنهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون درآمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته
حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام تست اگر اجازت دهی میخورم گفت اجازت دادم
اعرابی پیش نشست و گفت بسم الله ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیروز از من
بر من چه گذشته اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دی روز میان من و تو گذشته است امروز افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی
یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خواص خود گردانم یا ترا پیش عبد الملک مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم تا هر چه خواهد
آن کند اعرابی گفت صورت دیگر هم میتواند بود پرسید که آن کدام است گفت مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود باز روم و دیگر نه تو مرا بینی
و نه من ترا حجاج بخندید و بفرمود تا ویرا ده هزار درم دادند و ببلاد وی فرستادند **قطعه** مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب
طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد • هر لئیمی که ز احسان بکرم رو کردست • بفسون سخن او را بکرم باز آرد **حکایت** یزدجرد بر خود بار
در موضع دیدار حرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رو و حاجب را سی تازیانه بزن و از در پرده سرای دور کن و کسی دیگر را
نام برد که ویرا بجای وی بنشان بهرام بموجب فرموده پدر عمل کرد اما هنوز سیزده ساله بیش نبود ندانست که سبب غضب وی بر حاجب
چه بود بعد از آن روزی بدر پرده سرای آمد و خواست که در آید حاجب دویم دست بر سینه وی زد و نگذاشت که در آید و گفت اگر بعد از آن
ترا درین موضع ببینم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که میخواهی با من کنی این خبر به یزدجرد رسید حاجب دویم را بخواند و تحسین
کرد و احسان نمود و خلعت بپوشانید **قطعه** حفظ شد باید چنان کز ناکسان و عبور • در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت حرمش که ستر دولتست • مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت **حکایت** وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه کرد که بازرگانان
دریابار جواهر بسیار آورده اند و آن را بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیدم که پادشاه آن را نمیخواهد کرد است فلان بازرگان

بصد هزار دینار سود میخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار دیگر چندان پیش ما قدری ندارد چون ما بازرگانی کنیم
پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند **قطعه** نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری • بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان • تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند **حکایت** امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود
در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره متاعی بصد هزار درهم از من خریده و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ
پاره داری گفت نی سفالی برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بسیارند و شکر گزاران نایاب از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند
حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر بن الخطاب نه بر آن مهری زد و نه طغرایی رقم کرد اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست وی در خاطرها
نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد و وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین ببوسید و وجه یهودی را تمام ادا کرد و وی
سوار ایستاده بود **قطعه** چو نبود شاه را عز سیاست • کشد از دست گستاخان ذلیلی • چو بریزد شیر را دندان و ناخن
خورد از روبهان لنگ سیلی **حکایت** جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان
بنالید و گفت ای خلیفه **بیت** مرا بدست چپ و راست چون بخدا آراست • روا مدار که ماند جسم جدا از راست • خلیفه فرمود که دستش ببرید
که این حدیست از حدود خدای تعالی مساهله در آن احتمالی نیست مادرش همراه بود برخاست که ای خلیفه این فرزند منست بدستیاری
وی روز بشب می آرم و از دست رنج وی روزی میخورم **قطعه** فرزند بود چو جان ببخشای • بر جان من ستم رسیده
سر رشته روزیم کف اوست • مپسند که آن شود بریده • خلیفه گفت دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناه
کاری تر از این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت ای خلیفه این را هم دیگری از آن گناهان شمار و از آن معاصی انگار که همواره از آن
استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را خوش آمد گفت بگذاریدش **قطعه** ای خوش آن دانا که پیش شاه دم
گاه قهر از نکته خوش میزند • نکته چون آبی بود لطیف • شاه را آبی بر آتش میزند **حکایت** گناهکاری را پیش خلیفه
آوردند خلیفه بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدالت و تجاوز از آن فضل و پایه همت
امیر المؤمنین از آن عالی تر است که از آنچه بلندتر است تجاوز نماید و بآنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه ویرا عفو فرمود
قطعه عفو از گناه عدل بود انتقام عدل • زان تا باین ز چرخ برین تا زمین رهست • کی فضل باک دارد و آرد بعدل روی
دانا که از تفاوت این هر دو آگه است **حکایت** کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا ویرا
ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم و عقل من با من نبود تو بکن آنچه میکنی و عقل تو با تو هست **قطعه** گر سفیهی بحکم نفس و هوا
نه بوفق خرد کند کاری • بر تو نفس و هوا چو غالب هست • جز براه خرد مرو باری **حکایت** زنی را از جماعتی
که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته و نظر بر زمین دوخته نه جواب وی میداد
و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بر وی نظر
کنم که خدای تعالی بوی نظر نمیکند **قطعه** روی ظالم مبین که بر رویت • آن ز دوزخ دریست بگشاده

سوی او تا کشاده شد زخدای • نظری رحمتی نیفتاده ❊ حکایت اصمعی رحمه الله میگوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره بتوقع
کرم و احسان بدر خانهٔ وی میرفتم یکبار بدر خانهٔ وی رسیدم دربانی نشانده بود مرا منع کرد از آنکه بروی درآیم بعد از آن گفت ای اصمعی سبب
منع کردن من از درآمدن بروی تنگ دستی و ناداری است که ویرا پیش آمده است من این بیت را بنوشتم که **شعر** اذا کان الکریم له حجاب
فما فضل الکریم علی اللئیم • اسکندر را گفتند بچه یافتی آنچه یافتی از دولت سلطنت و وسعت مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت
دشمنان تا آن غایلهٔ دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند • باید که ملک اسکندر جوی از جان پیر
دشمنان را دوست کردن دوستان را دوستتر **حکایت** روزی اسکندر را بر هنگان خویش برنشسته بود یکی از ایشان گفت خداوند سبحانه ترا
مملکت بزرگ داده است زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بمانند جواب داد که یادگار مرد نه فرزند اوست
بلکه سنتهای خوب و سیرتهای نیکوست نیکو نبود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بروی غلبه کنند **قطعه**
جو نیست پیش تو هم این قدر یقین کریم • نخیل بی خردان است با خردمندان • بر است سیرت نیکو حکیم را فرزند • زبون زن چه شود بر امید فرزندان
روضهٔ سیم در وصف میوه بخشی درختان باغستان جود و کرم و شکوفه ریزی شان به بذل دینار و درم
جود بخشیدن چیزی است بایستنی بی ملاحظهٔ عرضی و مطالبهٔ عوضی و اگر چه آن غرض و عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد
قطعه کیست کریم آنکه نه بهر جزاست • هر کرمی کاید از و در وجود ❊ هر چه بود بهر ثنا و ثواب
بیع و شری کیرند احسان و جود **قطعه** هر که مقصودش از کرم آن است • که برآرد بعالم آوازه
باشد آن مهر جود و شهر کرم • خانهٔ او برون دروازه ❊ جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بر سایلان میریزی
هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی بازمییابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم آن کفلیز است که در دست طباخ است اگر چه
هر چه طباخ میدهد بر کفلیز میکند اما کفلیز بخود کمان دهند کی برد **قطعه** کرچه روزی از کف خواجهٔ خدات روزی ده
جز بروزی خوران خویش نیست نو منت نفع • نیست او جز کاسه و کفلیز دیگ رزق را • بد که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی **حکایت** صوفی دیگری را
صفت کرده و صفتی از روی شناسایی و معرفت آورده فرموده که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را ترتیب سفره میداند نه مالک سفره
میشمارد با سایر خورندگان یکسان است بلک در نظر خود طفیل آنست **قطعه** جون بمهمان سرای خویش نهد • خواجه خان از برای درویشان
طفل راست اگر بنیاد ❊ خویشتن را طفیلی ایشان **حکایت** اعرابی بر امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه
درآمد و خواموش بنشست و ذل فقر و فاقه بر جبین وی ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید
بر زمین نوشت که من مرد فقیرم دیر او دو حله عطا داد غیر از آن مال هیچ چیز نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار کرد و بیتی چند
بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت انشا کرد حضرت امیر را ابیات خوش آمد سی دینار دیگر که از حق امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی آن را گرفت و گفت ای امیر المؤمنین مرا توانگر تر یا اهل بیت من کردانیدی و برفت حضرت
امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که فرمود قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیزیست که ویرا

می آید از محاسن افعال و بدایع اقوال **نظم** قیمت مرد نه از سیم و زر است • قیمت مرد بقدر هنر است
ای بسا بنده که از کسب هنر • قدرش از خواجه بسی بیشتر است • وی بسا خواجه که از بی هنری • در رهٔ بندهٔ خود بی سپر است
حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنهما آورده اند که روزی عزیمت سفری کرده بود در نخلستان قومی فرود آمد که غلام
سیاه نگاهبان آن بود دید که سه قرص نان بجهت قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد آن غلام یک قرص را پیش وی انداخت بخورد دیگری
دیگری بینداخت آن را هم بخورد پس دیگری را هم بینداخت آن را هم بخورد عبد الله رضی الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست
گفت آنچه دیدی فرمود که چرا ویرا بر نفس خود ایثار کردی گفت وی درین زمین غریب است چنین گمان میبرم که از مسافت دور آمده است
و گرسنه است نخواستم که ویرا گرسنه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت همه خلق مرا
در سخا ملامت میکنند و این غلام از من سخی تر است آن غلام را و نخلستان را و هر چه در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را
بوی بخشید **قطعه** نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان • بر سگ نفس هر که کرد ایثار • گر بود بنده فی المثل شاید
خواجگان را بدین کیش اقرار **حکایت** در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم دینی کامل روزی مرورش بر دار نخاسین
افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد
از سماع غنایش رخت هستی بصحرای نیستی برد و باستماع نوایش از مضیق بخودی راه فسحت سرای بیخودی سپرد **قطعه**
خوبی روی و خوبی آواز • میبرد هر یکی به تنها دل • جون شود هر دو جمع در یکجای • کار صاحب دلان شود مشکل
لباس دانایی بیفکند و لباس رسوایی بپوشید خلیع العذار در کوی و بازار مدینه میگردید دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سود
نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم و باین ترانه مترنم که **رباعیه** زین گونه که عشق آن دلاویز کند • عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان در گوشم • لیکن بادی که آتشم تیز کند • این قصه را بعبد الله جعفر باز گفتند رضی الله عنه صاحب کنیزک را
طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را بخرید و بفرمود تا بهمان صوت که آن عالم بسماع آن گرفتار شده بود تغنی کرد پرسید که این را که آموخته
گفت از فلان مغنیه او را این طلب داشت بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی که آن صوت که شیفتهٔ آن شدهٔ از استادان کنیزک بشنوی گفت
بلی آن مغنیه را فرمود تا بآن تغنی کرد عالم بیخود بیفتاد چنانکه تصور کردند که مگر بمرد عبد الله جعفر گفت دیدید که ما بکشتن این مرد در گناه
افتادیم بعد از آن بفرمود که آب بر روی وی زدند بخود باز آمد بوی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده باشی
گفت والله که آنچه بنهان است بیش از آنست که آشکار اشد پرسید که میخواهی که این صوت را از آن کنیزک بشنوی گفت دیدی که چون آن را از دیگری
شنیدم که عاشق و بیخودم برمن چه گذشت حال من چگونه شود اگر آن را از لب و دهان معشوقهٔ خود شنوم پرسید که اگر ویرا ببینی شناسی گفت بیت
شعر گفتی که شناسی که که برد از تو دل و دین • والله که در آفاق جز او را نشناسم • بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند
و گفت تسلیم وی کرد و گفت این مر تراست والله که روی جز بکوشهٔ چشم نگاه نکرده ام آن عالم در دست و پای عبد الله رضی الله عنه افتاد و گفت
آبم ز کرم بروی کار آوردی • وز موج فراقم بکنار آوردی • صبرم بدل از غم نگار آوردی • خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

بر دست کنیزکی ایکرفت و بخانهٔ خود روان شد عبدالله غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیکر بکیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فکر معیشت غباری
برخاطرشان ننشیند و بفراغت خاطر از یکدیکر تمتع توانند کرفت **حکایت** عبدالله جعفر را در عهد معاویه از خزانهٔ
بیت المال هر سال هزار هزار درم میدادند چون نوبت بیزید رسید آنرا به پنج هزار هزار درم رسانید ملامتش کردند که این حقوق همه مسلمانان
چرا بیک مرد میدهی کفت من این را بهمه محتاجان اهل مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمی دارد و بنهان از وی کسی را همراه
وی بمدینه فرستادند در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانک بقرض محتاج شد **قطعه** اکر بدست کریم او فتد جهان یکسر
جهان چه صد باشد بار ان جهان هم بیش • جرا شود دل درویش ریش از ان حسرت • جو هست کیسهٔ جود ش خزانهٔ درویش **حکایت** خلیفهٔ بغداد
در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش وی رسید و کفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت کفته ام کفت بخوان
بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید کفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خورم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی وی را
هزار درم بدهند **قطعه** جون ذل فاقه زور کند بر سخن وران • کر مدح پادشاه بخاور کنند رواست • ممدوح جون کریم بود کر ز شعر او
هر بیت را خزانهٔ کوهر کند رواست **حکایت** ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان کوید که دران وقت که نوبت خلافت از بنی امیه
به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را می کرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم که علمهای
سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند از بام فرود آمدم و متنکر وار بکوفه درآمدم دیدم که مردی
خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان کرد او درآمده اند سلام کردم کفت تو کیستی و حاجت تو جیست کفتم مردی ام کریخته
که از خصمان خود می ترسم بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود درآورد و در حجره که نزدیک بحرم وی بود بنشاند چند روزی آنجا بودم ببهترین
حالی هرچه دوستر میداشتم از مطاعم و ملابس و مشارب همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک روز از وی
پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آیی بچه کار می روی کفت ابرهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که بنهان شده است
هر روز می روم بامید آنک شاید وی را بیابم و بقصاص پدر خود برسانم جون آنرا شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی
انداخته است که طالب قتل منست از حیات خود سیر آمدم آن مرد را از نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست میکوید کفتم ای جوانمرد
ترا در ذمهٔ من حقوق بسیار است واجب است بر من که ترا بر خصم تو دلالت کنم و این راه شد آمد بر تو کوتاه کردانم ابرهیم بن سلیمان منم
خون پدر خود را از من بخواه از من باور نکرد کفت همانا که از حیات خود بتنک آمده میخواهی که از این محنت خلاص شوی کفتم لا والله
که من او را کشته ام و نشانها کفتم دانست که راست میکویم رنک او برافروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت بعد از ان
کفت زود باشد که ببدر من رسی و خون خود از تو خواهد من زینهار که داده ام ترا باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم
که کزندی بتو رسانم و هزار دینار عطا فرمود بکرفتم و بیرون آمدم **قطعه** جوانمرد اجوانمردی بیاموز • ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نکه داد • زبان از طعن بدکویان نکه داد • نکویی کن بان کو با تو بد کرد • کزان بد بخته در اقبال خود کرد
جو آیین نکوکاری کنی ساز • نکردد جز بتو آن نیکویی باز **حکایت** شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت
مسلمانان ازو تو هم آن شد که این انصار اکرده اند بمکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که آتش در
خانهای ایشان انداخته بودند بکرفت و در یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن
و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها را بر ایشان افشاندند بر هرکس هر رقعه که افتاد با وی بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون
آن کشتن بود بر کسی افتاد کفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری دارم و جز من کسی ندارد در پهلوی وی دیکری بود که در رقعهٔ وی تازیانه
زدن بود وی رقعهٔ خود بان کس داد و رقعهٔ وی را کرفت و کفت من مادر ندارم این را بجای وی بکشتن و آنرا بجای این تازیانه زدند •
بسیم و زر جوانمردی توان کرد • خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد • بجان جون احتیاج یار بشناخت • حیات خود فدای جان او ساخت
حکایت اصمعی کوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره بتوقع کرم و احسان بدر خانهٔ وی میرفتم یکبار بدر خانهٔ وی رسیدم دربان
نشانده بود مرا منع کرد از آنکه بروی درآیم بعد از ان کفت ای اصمعی سبب منع کردن من از درآمدن بروی تنک دستی و ناداری است که وی را پیش آمده است
من این بیت را بنوشتم که **شعر** اذا کان الکریم له حجاب • فما فضل الکریم علی اللئیم • و آنرا بدربان دادم که این را بوی
رسان زمانی بر نیامد که آمد و رقعه را آورد و بر پشت وی نوشته که • اذا کان الکریم قلیل مال • تستر بالحجاب عن الغریم
و همراه رقعه پانصد دینار در وی با خود کفتم هرکز قصهٔ از این غریب تر بر من نکذشته است این را تحفهٔ مجلس مامون خواهم ساخت پیش
وی رفتم کفت از کجا می آیی ای اصمعی کفتم از پیش کریم ترین کسی از احیاء عرب پرسید که کیست آن کفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است
و آن رقعه و صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره را بدید رنک وی برآمد و کفت این مهر خزانهٔ منست میخواهم که آنکس را طلب دارم
کفتم ای امیرالمؤمنین والله که من شرم میدارم که بجهت بعضی کاشکان تو خوفی بخاطر وی راه یابد مامون یکی از خواص خود را کفت که همراه اصمعی
برو چون آن مرد را ببینی بکوی امیرالمؤمنین ترا می طلبد چنانک طرفه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون با وی کفت تو آن شخص
نیستی که دی روز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت شعری که اصمعی پیش تو فرستاد
آنرا بوی دادی کفت والله که در اظهار فقر و فاقه که دی کردم دروغ نکفتم لکن نخواستم که قاصد وی را باز کردانم مکر خانک امیرالمؤمنین
مرا باز کردانید پس بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی کفت مرا نیز درین عطا بوی ملحق کردان فرمود تا هزار دینار وی را نیز تکمیل کردند و آن مرد را
از زمرهٔ ندیمان خود کردانید **قطعه** کف صاحب کرم جون بی درم ماند • زنادانی شمر کر در ببندد • ولی جون در بیند مدخل خانست
که همیان درم را بر ببندد • **حکایت** حاتم را پرسیدند که هرکز از خود کریمتری دیدی کفت آری روزی در خانهٔ غلامی یتیم
فرود آمدم و وی ده سر کوسفند داشت فی الحال یک کوسفند را بکشت و بپخت و پیش من آورد مرا قطعهٔ از وی خوش آمد بخوردم و کفتم والله
این بسی خوش بود آن غلام بیرون رفت و یک یک کوسفند را می کشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من از ان آکاه نی چون بیرون
آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست کفتند که وی همه کوسفندان خود را کشت وی را
ملامت کردم که چرا چنین کردی کفت سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من مالک آن باشم و در ان بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان
عرب پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابل آن چه دادی کفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد کوسفند پس فی کریمتر باشی کفت هیهات

وی هرچه داشت داد و من ان نجه داشتم از بیان اندکی پیش ندادم **قطعه** جون کدایی که نیم نان دارد • بتمامی دهد نخانهٔ خویش

بیشتر زان بود که شاه جهان • بدهد نیم از خزانهٔ خویش **حکایت** شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن زایده آمد چند روز آنجا بود بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که جون معن بباغ درآید و برکنار آب بنشیند مرا آگاه کن جون آن وقت رسید باغبان وی را آگاه ساخت این بیت را که **شعر** ایا جود معن ناج معنا بحاجتی • فما لی الی معن سواک شفیع • بر تختهٔ پاره نوشت و بآب داد

جون به پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بکرفتند جون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن جوب را در زیر بساط خود نهاد روز دوم آن جوب را از زیر بساط خود بیرون کرد و بخواند و شاعر را طلبید و صد هزار درم دیکر بوی داد و در روز سیم بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را بستاند بکریخت جون جهارم بار آن جوب پاره را بیرون کرد و نیافت فرمود که در دل کرم من واجب بود که وی را جندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک دینار و درم نماند اما وی را حوصلهٔ آن نبود **قطعه** کیست اهل کرم آنکه جو سایل آورد آن قدر امید که در دل کنجد • بکشاید کف احسان و ببخشد جندان • که نه در حوصلهٔ همت سایل کنجد **حکایت** اعرابی تهنیت قدوم کریمی از رؤساء عرب را قصیده کفت و بر وی خواند و در آخر کفت امدد لی یدا نعود بطنها • بذل النوال وظهرها التقبیلا یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است ببخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل حاجت و سوال آن کریم دست بسوی وی دراز کرد جون بوسید بروجه طیبت کفت موی های تو دست مرا بخراشید اعرابی کفت بجه شی ثبایان ان خار در پشت خار جه زیان آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد کفت که این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار درم داد و در برابر این کلمه سه هزار درم **قطعه** آنرا که بمدحت زفلک بر کذرانند • جون نیست سخن دان بود از جمله فروتر • دانی که سخن دان که بود آنکه بدانند بد را ز نکو باز و نکو را ز نکوتر **روضه ششم** در تقریر رقت حال بلبلان جمن عشق و محبت و حرقت بال پروانکان انجمن شوق و مودت از مقتبسات مشکوة نبوتست این حدیث که من عشق و عف وکتم فمات مات شهیدا یعنی هر که در جاذبهٔ عشق آویزد و با لطایف عشق آمیزد و در آن طریقه عفت و کتمان پیش کیرد جون بمیرد شهید میرد و شرط عفت و کتمان از برای آنست که جون بمیل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بآن بوسایط سوسل جویند و اظهار کنند آن از قبیل شهوات نفس حیوانیست نه از فضایل روح انسانی • آن عشق را که منقبت خاص آدمیست • هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است • عشقی که هست تهمت طبع و هوای نفس • خاصیت طبایع بسایع و بهایم است **حکایت** میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی کفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیکری کفت خاموش باش همانا که تو هرکز آشتی بعد از جنک ندیده و جاشنی وصال بعد از فراق نجشیدهٔ هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست و از کران جانان دور از این اندیشه کثیف تر نی **قطعه** بر تو شاهد عشق است جمال دل ار دل کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل • کر بدین قاعده حجت طلبد نادانی • حجتم بس بود الحسن الی الحسن یمیل **حکایت** وقتی صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه در ایام خلافت خود در کوجهای مدینه می کشت و بر در خانه خانه می کذشت ناکاه بخانهٔ رسید و از ان خانه آواز کریه شنید که نخی بیتی میخواند و از دیده سرشک کرم میراند مضمون بیت آنکه **قطعه** ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون

بیش مه طلعت تو خورشید زبون • زان بیش که داید بر لبم شیر نهد • بر یاد لب لعل تو میخوردم خون • سماعت آن بیت در دل صدیق رضی الله تعالی عنه اثر کرد در بکوفت صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده کفت بنده فرمود که این بیت در هوای که خواندی و این اشک از برای که می باری کفت ای خلیفه پیغمبر بروضهٔ منورهٔ وی که از من بکذر فرمود که ازین مقام کام بر ندارم تا سر دل تا برنیایم کنیزک آه سرد از دل بر آورد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجهٔ آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید و بهای وی تمام بداد و پیش معشوقش فرستاد **قطعه** دلا بشاهد کامت که جفت دار الله • جز آنکه از همه کامی زمانه فرد کند بدرد کار برآید و کر نه آن نیست • بنال تا دل اهل دل بدرد آید **حکایت** کنیزکی مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جانی بی بدل داشت و حسنی بی خلل روزی در منظر خواجهٔ خود سازی می نواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود و کوش بر آواز او نهاده در وقت اشعار وی تامل میکرد و از لذت الحان او تمایلی می نمود **شعر** خرم آن دلدادهٔ محروم از دیدار دوست • کز پس دیوار حرمان کوش بر کفتار اوست • ناکاه خواجه سر از منظره فرو کرد جوان را دید پیش خودش خواند و با خود بر یک مایده بنشاند هر دم از هر جای خبری میکفت و هر لحظه در هر هنر با وی کهری می سفت جوان با خاطر فارغ از همه جیز کوش با خواجه داشت و جشم بر کنیزک هرجه آن بغمزه سوال میکرد این بابرو جواب میداد و هرجه آن کره می بست این بشکر خنده می کشاد **شعر** جه خوش است از وصال آن دو عاشق • برغم دشمنان با هم موافق • بهم از جشم و ابرو در فسانه • کنار و بوس را جویان بهانه جون صحبت متمادی شد خواجه جانب دار الخلا بضرورت بعضی حاجات انسانی قدم برداشت و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بکذاشت مجلس خالی کشت و دواعی مواصلت از جانبین متوالی کنیزک زبان بکشاد و در مخاطبهٔ آن جوان این صلا در داد **قطعه** بخدایی که آشکار و نهان • بندهٔ اوست آدمی و پری • که ز هر کس که در جهان بینم • پیش من از همه عزیزتری جوان جون آن نکته را کوش کرد فی الحال بر آورد که **رباعیه** ای آنکه مرا دیده و دل عزت تست • حسن همه خوبان جهان حاصل تست کر هست دلم مایل تو نیست عجب • سنکست نه دل هر که نه مایل تست • باز دیکر کنیزک کفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیکر کنیم و از لب و دهان یکدیکر شکر جوییم جوان کفت من نیز این آرزو دارم اما جه کنم که خدای تعالی میفرماید الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی بر هین کاران بر دوستی بیفزاید نمی خواهم که فردا بناء محبت ما خلل کیرد و دوستی ما بدشمنی بدل کردد این بکفت و دامن صحبت بکذاشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت • این عشق دو روزه را دلا باز کذار • کز عشق دو روزه بر نمی آید کار • زان سان عشقی کزین که در روز شمار • با آن کیری قرار در دار قرار **حکایت** یکی از دانشمندان کوید که وقتی مجلس میداشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت می کاشتم پیری ملازم مجلس می بود و از وظیفهٔ ملازمت تخلف می نمود اما دایم آه می زد و اشک می ریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی کسیخت روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آن پرسیدم کفت من مردی بودم که غلامان و کنیزکان می خریدم و میفروختم و وجه معاش خود از آن می اندوختم روزی غلامی صغیر لبش جو شکر ناب و برخ جو ماه منیر هنوز شکر او را نشسته دایهٔ زشیر بسیصد دینار بخریدم و در تربیتش بسی رنج کشیدم جون شیوهٔ دلبری و دلداری

بیاموخت و چهره بدلبری و دلداری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و برخریداران شمایل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم در زی اهل
صلاح نازنین سواری بلک درخانهٔ زین زیبا نگاری آنجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را از بارگیر در انداخت و در پهلوی او منزل
ساخت و بپرسید که چه نام داری و از کدام دیاری چه هنر میدانی و کدام کار می توانی آنگاه روی بمن آورد و از ثمن وی سوال کرد گفتم اگرچه در
حسن و جمال یگانهٔ است اما بهای وی هزار دینار کامل العیار است هیچ نگفت و از حاضران در نهفت دست بدست غلام برد و چیزی بدست وی نهاد
بعد از رفتن وی آن را وزن کردم صد دینار بود و روز دوم و سیم بهمین دستور عمل کرد و همین معامله پیش آورد مبلغ آنچه بغلام داده بود
بسیصد دینار رسید باخود گفتم مایهٔ غلام را بتمام ادا کرد همانا که او را بدین غلام تعلق خاطری شده است و برادای آنچه گفتم قدرت ندارد
چون وی روان شد من نیز پی وقوف وی در عقب وی بشتافتم چندانکه بخانهٔ وی راه یافتم چون شب درآمد برخاستم و آن غلام را بجامهای
نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم در بکوفتم در بگشاد و بیرون آمد چون ما را بدید مبهوت شد
وانا لله وانا الیه راجعون گفت پس پرسید که شما را چه آورده است و بمن که رهنمون کرده است گفتم بعضی از ابناء ملوک این غلام را خریداری کردند
و بیع ما بر چیزی قرار نیافت ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند وی را بتو می سپارم تا امشب در پناه تو آرمیده خواب کند گفت تو هم درآی و با وی
باش گفتم مرا مهم ضروری در پیش است که اینجا نمی توانم بود غلام بوی بگذاشتم و من برگشتم چون بخانه رسیدم و در بستم و بر بستر بنشستم در
اندیشه که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز در برآمد و غلام از عقب آن درآمد لرزان و گریان
گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده است که بدین حال می آیی غلام گفت آن جوان بمرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله آن چگونه
بود گفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعام آورد چون طعام خوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد
و مرا بجای بنشاند بعد از آن آمد انگشت بر رخسارهٔ من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبست و چه محبوب مرغوبست و چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد
و در هوای آن میکاهد و عقوبت خدای تعالی از همه سخت تر است و گرفتار بآن از همه کس بدبخت تر بعد از آن گفت انا لله و انا الیه راجعون و دیگر
باره انگشت بر رخسارهٔ من نهاد و گفت گواهی میدهم که این بغایت جمیل است و بر نهایت آمال و امانی دلیل اما عفت و پاکی از آن اجمل است و ثواب
موعود بر آن از همه در حال اکمل این بگفت و جوان را بجنبانیدم مرده بود و پی بحیات جاودانی برده پیر گفت که این همه گریه من بر یاد آن جوانست
که هرگز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من نمی رود و حسن شمایل و لطف مخایل او از نظر من غایب نمی شود تا باشم این درد را خواهم
سپرد و چون میرم بدین حال خواهم مرد

قطعه

یار چون رفتار بخوبی از همه عالم فزون • در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گوشهٔ روزن بخاک • چون روم در خاک هم زین گونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبایل عرب بجمال و ادب
مشهور بود و در بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور در دل از دختر عم هوای داشت و در سر از وسوسهٔ عشق و سودای
وی داغ طلب برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای گرم نکرده بود و از جام وصال جرعهٔ
بیش نخورده عزیمت آن خواست که از آن منزل در جای دیگر مقام کند و در موطنی تازه تر آرام گیرد آن ماه را در عماری نشاند و عماری را بآن راه
که دلش میخواست براند چون یک مرحله ببرید بجای خوش و منزل دلکش رسید نزول کرد و عماری را فرود آورد ناگاه دید که از جانب سواد

آشکارا شدند برخاست و سلاح بست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان وی اند و قصد وی دارند بقتال
ایشان مشغول گشت و پیش ایشان بازگشت اما زخمهای کاری خورد و به پیش دختر عم بازگشت و گفت

رباعیه

آمد زعدو بکشتن من خبری • بنشین که چو بینمت بحسرت نظری
ریزم خونت که تا چو خونم ریزند • ناگه نایبت کام نگیرد دگری

دختر گفت والله که اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیش دستی نمایی و این عقد را از دل
خود بگشایی سلیل برخاست و این ترانه آغاز کرد که

رباعیه

از کشتی نادرست این چرخ درشت • بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن کز وی ام این نقد حیات است بمشت • امروز بدست خود همی باید کشت

پس برگلوی که برادر زه گریبان رشک می برد و از غیرت عقد حمایل
اشک می ریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشاند و روی خاک آلودهٔ خود را در آن خون مالید و بآن سرخ روی بار دیگر
رو در آن سیه روزان آورد و چندتن دیگر را سر برداشت و آخر سر بنهاد چون قوم سلیل از این واقعه خبر یافتند جامه دران و مویه کنان
بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبر بخاک سپردند

رباعیه

هر دو را زیر زمین از سر عزت بردند • تا نه در روز جزا روی بهم برخیزند
در ته خاک بیک بستر شان بنهادند • تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند

حکایت جوانی با کمال
جمال و ادب باشتر ملقب بر دختری جمیله از دختران قبیله جیدا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و اتحاد میان ایشان مستحکم گشت
آن راز را از نزدیک و دور می پوشیدند و در اخفای آن حب للعقد وری می کوشیدند اما بحکم آنکه گفته

بیت

عشق سریست که گفتن نتوان • بدو صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و میان ایشان از نشیمن بکون
با نجمن بروز آمد میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت قوم جیدا خیمهٔ توطن از آن دیار برکندند و بار اقامت
بدیار دیگر افکندند چون شب شدیت فراق تمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که
با من بیایی و مرا در زیارت جیدا مدد کاری نمایی که جان من در آرزوی وی بلب رسیده و روز من در مفارقت او بشب انجامیده گفت
سمعاً و طاعةً هر چه گویی بنده ام و هر چه فرمایی بآن شتابنده هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یک روز و یک شب و یک
روز دیگر تا شب راه آن دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک بآن قوم فرود آمدند و راحلها را بخوابانیدند اشتر آن دوست را گفت
برخیز و گم شده را سراغ کنان باین قبیله بگذر و با هیچ کس نام من مبر مگر کنیزکی فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان وی است
سلام من باو برسان و از وی خبر جیدا بپرس و موضع فرود آمدن ما او را نشان ده آن دوست گوید برخاستم و بآن قبیله درآمدم اول کسی که
مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال جیدا پرسیدم گفت شوهر وی بروی تنگ گرفته است و در محافظت وی آنچه ممکن است
بجای آرد اما موعد شما آن درختان است که در عقب فلان پشته است باید که وقت نماز خفتن در آنجا باشید من زود برگشتم و آن خبر را باشتر
رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلهای کشیدیم تا وقت موعود در موعد معهود رسیدیم

رباعیه

بودیم در انتظار با گریه و آه • بنشسته براه یار گزره ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد • یعنی خیزید کامد آن پاره ماه

اشتر از جای بجست و استقبال
کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان بر تافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی در میان نیست

وچون کفت وکوی بسر زبانی من باز آمدم وهر دو بنشستند باهم سخنان از کذشته وآینده در پیوستند در آخر اشتر کفت که امشب چشم آن دارم
که با من باشی وچهرهٔ امیدم را بناخن مفارقت نخراشی چید کفت لا والله این هیچکونه میسر نیست وکاری بر من ازین دشوارتر نمیخواهی که باز آن روا
بینی پیش آید وکردش ایام بتا نکند ابواب شداید والم بر من بکشاید اشتر کفت والله که تراکی کذارم ودستان دامنت نمی دارم **مصرع**
هرچه آید کو بیا وهرچه خواهد کو بشو • چید کفت این دوست تو طاقت آن دارد که هرچه من کویم بجای آید من برخواستم وکفتم هرچه تو کویی چنان
کنم وهزار منت برجان خود نهم وکر چه جان من در سر آن رود جامهای خود را بیرون کرد وکفت این را بپوش وجامهای خود را بمن ده بر کفت
برچین وبخیمهٔ من درای ودر پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد وقدح شیر خواهد آورد وخواهد کفت این شام تست بستان تو در کرفتن
آن تعجیل مکن واندک تعللی پیش کیر آنرا بدست تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد وبرفت وتا بامداد دیکر نخواهد آمد هرچه کفت چنان کردم چون
شوهر وی قدح شیر آورد من باز دران پیش کرفتم وی خواست که بر زمین نهد ومن خواستم که از وی بستانم دست من بر قدح آمد ومرنکون شد وشیر
بریخت در غضب شد وکفت این با من ستیزه میکند دست دراز کرد وازان خانه تازیانه از چرم کور وکوزن از ابر کرد تا پشت دم بریده وبینی
وی سر بنجد شدت وجلالت برهم پیچیده **قطعه** در سطبری عمود افعی • در درازی قرینهٔ ثعبان • بود تصویر از صنعت او
لوح تصویر اوتن عریان • برداشت وپشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت وچون طبال دو زجت بضربات متعاقب ونقرات متوالی بنواخت
نه مرا زهرهٔ فریاد که ترسیدم که آواز مرا بداند ونه طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست بر من بدراند بران شدم که بکریزم وبخنجر خنجر او را ببرم ودخون
او بریزم باز کفتم فتنهٔ بپا خواهد شد که نشاندن آن از دست هیچ کس نیاید صبر کردم مادر وخواهر وی آکاه شدند ومرا از دست او کشیدند وویرا
بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر چید در آمد برکمان آنکه من چیدایم من بکریه در آمدم وناله برداشتم وجامه در سر کشیدم وپشت بروی کردم
کفت ای دختر از خدای بترس وکاری که خلاف طبع شوهر است پیش مکیر که یک موی از شوهر تو خوشتر از هزار اشتر است خود کیست که تو از برای وی
محنت کشی واین شربت چشی پس برخواست وکفت خواهر ترا خواهم فرستاد تا امشب دمساز وهمراز تو باشد وبرفت بعد از ساعتی خواهر چید
آمد وکریه بر کرفت وبر زنندهٔ من دعای بد کرد با وی سخن نکفتم در پهلوی من بخفت چون قرار کرفت دست دراز کردم ودهان ویرا سخت بکرفتم
وکفتم آنک خواهر تو با اشتر است ومن بجای وی این همه محنت کشیدم این را بوشیده دار اکر نه هم شما فضیحت شوید وهم من اول وحشت
تمام بوی راه یافت وآخر آن وحشت بموانست بدل شد وتا صبح آن قصه را میکفت ومیخندید چون صبح بدمید چید در آمد چون ما را بدید
بترسید کفت ویحک این کیست در پهلوی تو کفتم خواهر تو واین بیت خواهر بیت مرترا بی کفت که وی اینجا چون افتاد کفتم این را از وی بپرس
که فرصت تنکست جامهٔ خود برکرفتم وباشتر پیوستم وهر دو سوار شدیم ودر راه در آمدیم در اثنای آن راه این قصه را با وی بکفتم پشت مرا بکشاد
وجراحتهای تازیانه را بدید وعذر خواهی بسیار کرد وکفت حکما کفته اند یار از برای روز محنت باید واکر نه روز راحت یار کم نیست **قطعه**
دلا کر آیدت روزی غم پیش • جو یاری باشدت غمخوار غم نیست • برای روز محنت یار باید • وکرنی روز راحت یار کم نیست
حکایت وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی بتماشای در آمد غلام بروی عرض کردند که چون آهنک غنا کردی مرغ را از هوا در آوردی خبر او
برشید رسانید بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند شنیدند که در رو نا ودی کریست وحدی کنان میکفت

قطعه آنکه ریزد بی کنه خونم بتیغ بی جراد • به که از خونم چو من شوید خالی بکذرد • من که از یکرو نه جان ایجنین زدم زدست
وای جان من اکر ماهی وسالی بکذرد • این خبر برشید رسید وبر احضار فرمود واز حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی
کرفتارست ترحم کرد وویرا آزاد ساخت وزیر کفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کنند رشید کفت دریغ باشد که چنین بلند
پروازی را بند کیرند **رباعیه** ای آنکه ترا دولت شاهی هوست • وازادی بندکان ترا دست رس است • آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق
کان دلشده پابند کی عشق بس است **حکایت** خوب رویی که هزار دانا از سودای او شیدا بود وهر لحظه بهر کوییش از آمد شد سودائیان
هزار غوغا بفتنه خوبی سر آمد ونکبت نشتی اردن وبام در آمد عاشقان بساط انبساط باز چیدند وپای اختلاط در کشید با یکی از ایشان کفتم
این همان یار است که با ربود وهمان چشم وابروی جاست وهمان لب ودهان برقرار قامت از آن بلندتر است وتن از آن نیرومندتر این چه
وقاحت وبی شرمیست وبی وفایی وبی آزرمی که دامن صحبت از وی در کشیدی وپای ارادت از وی در کشیدی کفت هیهات چه میکویی آنچه دل
میبرد وهوش میربود روحی بود در قالب تناسب اعضا ونعومت بدن ولطافت جلد وملاحت آواز دمیده چون آن روح ازین
قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم وبر کل پژمرده چه نغمه آغازم **رباعیه** کل رفت زباغ خار و خس را چکنم
شه نیست بشهر دعس را چکنم • خوبان قفس اند وحسن وخوبی طوطی • طوطی چو برید قفس را چکنم **حکایت** دلارامی که رونق جمالش
رفته بود وظلمت ریش صفحهٔ رویش کرفته طالبان از مصاحبت خود صبور می دید وعاشقان از مواصلت خود نفور دانست که
حجاب ایشان موی چند است که بر عارض وزنخدان دمیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام وانچه خریداری بفغان بیا
واین حجاب را از پیش بردار واین دام را از هم بردر حجام مرد ظریف بود وطبع لطیف داشت یکی می راند واین قطعه میخواند **قطعه**
نوبهٔ خوبی امرد جو سرآید آن به • کزپی عشق بناکوش وذقن نتراشد • لوح عارض جو شد از موی تراشیده درشت • جو بیابیست که جز صفحهٔ دل نخراشد
حکایت عاشقی که دهشت حبیب داشت بود واز وحشت رقیب پای در سنک آرزو می برد که کی باشد که آن ساده روی ریش
بر آورده باشد وبنیاد حسن از سر بیرون کرده تا بی تحاشی در صحبت وخدمت او قایم بود وبی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم
که چون آرزوی او بر آمد وبابکی جمال آن پسر بر دامد او نیز چون دیکران از راه تمنای او بنشست ودیده از تماشای او بر بست باوی کفتند
این خلاف آنست که میکفتی کفت من چه دانستم که این صید بهوی بخواهد کریخت واین قید بموی بخواهد کسیخت **قطعه**

در لغت خوانده‌ام که ریش پر است	پیش دانش ور لغت بر داز	لیکن آن پر کنو بو کی عدم	میکند مرغ نیکویی واز ش
قطعه	رونق حسن تو رفته ای بر	از نهال خشک سرسبزی مجوی	خط سبزت با سیاهی میزند
حرف بندان جمال از دل بشوی	یکدو مویت کز زنخدان سر زده	کرده یکسانت بدبیان دو موی	**حکایت** درویشی بعشق

جفاکیشی کرفتار شد بر راهی میدوید واشک می ریخت وآهی می کشید واز وی بچشم مرحمت هرکز نکاهی ندید با او کفتند معشوق تو
هوا در خانهٔ مستانست وهمخانهٔ می پرستان با دین وی تان یار نیست وبا معتقدان جز بهرا انکار نی طالب او مجو او چه باید ونصاحب
او مجو او چه شاید هیچ بهتر ازان نیست که دامن از و در چینی وبی کار خود بنشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید وکفت

درد عشق است مرا بهره ز جانان محروم • غصه گر زود کری حسن و تجمل ببیند • او گلستان جمالست عجب نیست گرو • خار کش خار برد طالب گل گل چیند

حکایت خوب رویی دل کند ارادت بحلقهٔ درویشان کشید و چون نقطهٔ مرکز در دایرهٔ صوفیان آرامید قطعه

شد رخش قبلهٔ خدا جویان • از خدا روی خود در و کردند • قوطه بوشان برای شکر کفتار • چو مکس بر شکر غلو کردند

هر کس او را خامهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خواست

قطعه نیست دوران عشق بازان کو فتن بر یکدیگر • چون دم از عشق یکی معشوق نیکو میزنند • طایفان کعبه را چو شوق سازد تیز گام

جای آن دارد کر با یکدیگر پهلو زنند • پیر خانقاه که او نیز از آن ندکلاهی داشت و در آن دعوی هر دم بر خود گواهی ان بر را طلبید و زبان نصیحت

کشید که ای فرزند ار جمند و جوان دلبند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و بر پیمان فریب هر کس در میاویز تو آیینهٔ خدای نمایی دریغ باشد

که با هر بی سر و پا چهره کشایی مطایبه هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده • در خلوت خاص عامه را بار مده • رخسار تو مرآت صقالات زده است

مرآت صقیل را بزنگار مده • چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بر وی تلخ آمد روی ترش کرده برخاست و بهانهٔ از خانقاه بیرون

رفت و چند روز نیامد پیر و مرید از غم مفارقت و بجان آمدند و از الم مهاجرت او بفغان بالماس مژه گوهر عجز و اضطراب سفتند و بلسان

افتقار و زبان اعتذار گفتند	بازا که بر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر	با هر که میخواهی نشین و ز هر که میخواهی گریز	هر چند فریب عقل و ختم دین
بازا که دل شکسته را تسکینی	این بس که بلا و محنت ما ببینی	با ما بطفیل دیگران بنشینی	آن جوان اعتذار دو ویشان استماع

فرموده از شیوهٔ تندخویی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان مهجور و فراق دیده کان رنجور باز گشت قطعه

بعد از جهان چنین ز جانان جهان جهانر • خوشتر بود ز لذت رحمت بر از عذاب • وصلی پر از فراق و وفاقی پر از خلاف • صلحی پر از نزاع و رضای پر از عتاب

روضهٔ ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچهٔ لبها را بخندانند و شکوفهٔ دلها را بشکفانند از حضرت

رسالت صلی الله علیه و سلم آورده اند که فرموده است که مؤمن مزاح کند و شیرین سخن باشد و منافق ترش رو و گره بر ابرو و امیر المؤمنین کرم الله

وجهه گفته است که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخویی و دایرهٔ ترش رویی بیرون آید و رسول صلی الله علیه و سلم

مر عجوزه را گفت که عجایز به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریه در آمد فرمود که خدای ایشان را جوان کرداند و خوبتر از آنچه بودند بر انگیزاند آنگاه

ببهشت برد و نیز مر زنی را از انصار گفت بشوهر خود برو که در چشم وی سفیدی واقع است آن زن بسرعت و اضطراب تمام پیش شوهر خود

رفت شوهر از وی سبب اضطراب بپرسید آنچه حضرت فرموده بود باز گفت گفت راست فرموده اند در چشم من سفیدی هست و سیاهی

هست اما نه بیدی قطعه گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن • شغلیست آن بقاعدهٔ عقل و دین مباح • دل آیینه است و گلفت جد زنگ و آینه

آن زنگ را جز امکان صیقل بجز مزاح حکایت روزی اصمعی بر مایدهٔ هارون حاضر بود ذکر پالوده کردند اصمعی گفت بسیاری از اعراب

باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام او نشنیده هارون گفت برین دعوی که کردی گواهی بگذران و گرنه دروغ است این اتفاقا روزی

هارون بشکار بیرون رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حلالان بادیه میرسد هارون با اصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی

رفت که امیر المؤمنین ترا میخواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیری می باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی وی را

دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و هر سو میکشید و دشنام میداد هارون میخندید

بعد از آن پیش هارون آمد و گفت ای امیر المؤمنین چنانچه این مرد گمان می برد داد من از وی بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت

دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله مرا دشنام داده است مرا دو درم دیگر بوی می باید داد هارون گفت آری حکم ما چنین است

روی با اصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیین روان باش و بحکم امیر المؤمنین چهار درم بده هارون از خنده به پشت افتاد پس وی را حاضر کردند

چون بقصر هارون در آمد و آن عظمت و شوکت بدید و مجلس هارون را مشاهده کرد در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت

السلام علیک یا الله هارون گفت خاموش باش چه میگویی گفت السلام علیک یا نبی الله گفت ویحک چه میگویی امیر المؤمنین است

گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین هارون گفت علیک السلام پس وی را بنشاندند و مایده کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده

آوردند اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز است هارون گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره بدهم پس اعرابی دست دراز

کرد و پالوده را خورد نکرفت بوجهی که بآن می مانست که هرگز نخورده است هارون از وی پرسید که این چه چیز است که میخوری گفت

سوگند بآن خدای که ترا بخلافت مکرم کرده است که من نمیدانم که این چه چیز است اما خدای تعالی در قرآن می گوید و فاکهة و نخل و رمان نخل

نزدیک ماهست گمان می برم این رمانست اصمعی گفت ای امیر المؤمنین اکنون دو بدره بر تو واجب شد زیرا که وی بجز آنکه پالوده را نمیداند

رمان را نیز نمیداند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دادند و اعرابی را چندانکه غنی شد قطعه کیست دانی کریم آنکه ز بند

نیست آگه جز آنکه کرمش • هر چه آید بدو ز هزل و ز جد • همه گردد بهانهٔ کرمش حکایت خلیفه روزی جاشت

میخورد برهٔ بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست و بجرأت تمام در خوردن ایستاد خلیفه گفت

جد می شوی که چنان این بره را از هم میدری و برغبت میخوری که گویا مادر او ترا بسرو زده است اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان

بچشم شفقت در وی می نگری و از دریدن و خوردن او بدمیبری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه خواجه بر مال خود آن گونه شفیقست و رحیم

که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز • گر فتند در بره و میش وی اند که خطر • بغذا شان بر هد مادر و فرزند عزیز

ذوالنسل کر خواجه نان دو بره بریان نهد • پیش تو بر خوان اگر روزی شوی بهمان او • گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم • به که از دندان تست افتد رخنه در نان او

و رخورد صد زخم از دست تو در پهلو رود • به که بی سازی تهی گاه خود از بریان او مطایبه بهلول را گفتند دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرون است

اگر گویید عاقلان را بشمارم که معدودی چند پیش نیستند قطعه هر عاقل بینی ورا بهره ایست • نقد وقت از مایهٔ دیوانگی

بحذر از آفتاب حادثات • شادمان در سایهٔ دیوانگی مطایبه فاضلی یکی از دوستان خود صاحب راز خود نامهٔ می نوشت

شخصی در پهلوی او نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ وی را میخواند بر وی دشوار آمد بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدی نشسته

بودی و نوشتهٔ مرا میخواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت والله ای مولانا که من نامهٔ ترا مطالعه نکردم و نخواندم گفت ای نادان برین دا

که میگویی از کجا میگویی قطعه هر آنکس که دزدیده بهر مرد • شود مطلع شاید ش خواند دزد • بر آن کار اگر مزد دارد طمع

همین بس که نامش نهی زن بمزد مطایبه مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و قی کرد و لب و دهان خود را بیالود و سگی بیامد

وآن ایشان را بفرستادن کرفت بنداشت که آدمی است که آنرا پاک می کند دعا میکرد که خدای تعالی فرزند و فرزندان فرزندان ترا خدمتکار تو کرداناد بعد از آن
سنگ پای برداشت و بر روی وی بول کرد کفت بارک الله ای سیدی آب کرم آوردی تا روی مرا بشویی **قطعه** شراب خواره جو بر خویشتن روا دارد
که سبلتش ز تی ناپاک می بیالاید • سبلت از شانه کر ابریق آب کرم آرد • که غسل سبلت ناپاک او کند شاید **مطایبه** قاضی بغداد بعزیمت
مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید وی را بشناخت کفت اعزک الله ای قاضی روا باشد که تو پیاده روی انکه بطلاق زن سوکند خورد
که قاضی را بر کردن خود سوار کند قاضی کفت بیش آی ای ملعون جون بر کردن او سوار شد روی باز جس کرد که بتنکتین دوم یا آهسته کفت میان
این و آن اما باید که دم نکنی و ننغزی و بپای دیوارها نزدیک روی تا از مزاحمت روندکان مامون باشم کفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعده
سواری نیکو میدانسته جون قاضی را بمسجد رساند فرمود تا وی را در زندان محبوس کنند کفت اصلحک الله ایها القاضی این سزای کسی است که ترا از
منزلت بیاده کی برهاند و بر کونی تو تن در دهد و بعزت سواری بمسجد رساند قاضی بخندید و وی را بکذاشت **قطعه** مستی بقصد عربده جون راه کیر دت
با او برفق کار کن ای کاردان حکیم • مو بیست عرض مرد خردمند خرده دان • مبسند از کشاکش نابخردان دونیم • جولاهی در خانه دانشمندی ود
نهاد و جون بکجند بر آمد بان محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاکردان پیش او صف بسته
کفت ای استاد بان ودیعت احتیاج دارم کفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود
و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس کفتن سر خود می جنبانید جولاه را تصور آن شد که درس کفتن همان سر جنبانیدن است کفت
ای استاد برخیز و مرا تا آمدن نایب خود کردان تا من بجای تو سری جنبانم و ودیعت بیرون آور که من تعجیل دارم دانشمند جون آن بشنید
بخندید و کفت **قطعه** فقیه شهر زند لاف از مجلس عام • که آشکار و نهان علوم میداند • جواب هر جه از او پرسی آن بود که بد
اشارتی بکند یا سری بجنباند **مطایبه** نابینایی در شب تاریک جراغ در دست و سبویی بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید
و کفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در جشم تو برابر این جراغ را فایده جیست نابینا بخندید که این جراغ نه از بهر
خودست از برای جو تو کوردلان بی خردست تا با من بهلوی نزنند و سبوی مرا نشکنند **قطعه** حال نادان ز نادان بهتر داندکی
کرجه در دانش فزون از بوعلی سینا بود • طعن نابینا مزن ای دم ز بینایی زده • زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود **مطایبه** عمرو لیث یکی از لشکریان
خود را دید بر اسب لاغری نشسته **قطعه** زین لاغر اسبکی که همانا نیافته است • جز از عظام جوهر ترکیبا و نظام
هیجش غیر عظام آمده بهم • لیکن هنوز کوشت نرویده از عظام • لاغر اسبی که کر بجویی • از کوشت در او نشان نیابی
از سر تا سم کرش بکاوی • جز پوست بر استخوان نیابی • کفت لعنت بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که با ایشان دادم
فروج زنان خود را فربه ساختند و مرکوبان خود را از کرسنکی بکداختند آن شخص بشنید کفت والله ای امیر اکر نظر استبصار بر فرج زن
من کماری از ران سرین اسب من لاغرتر شماری عمرو از آن سخن بخندید و او را جیزی کرامند انعام کرد کفت برو و هر دو مرکوب خود را
فربه کن **قطعه** مرکوب تو و داد خدا یار خویش را • کاهی ازین برین نه و کاهی ازین برآن • زان بار کی شب کن وزین بارکی روز
این یا بزین نیت کش و آنرا بزیر ران **مطایبه** علوی در بغداد زنی را بخود بخواند آن زن از وی دینار و درم خواست علوی کفت تو بان

راضی نیستی که جز وی از اهل خواندان نبوت و خانواده ولایت در تو فرود آید زن کفت این افسانه را با قحبکان قم و کاشان بکوی و از قحبکان
بغداد این آرزو را جز بدینار و درهم مجوی **قطعه** بغداد تا ندهی صعفان آن کز و خواهی • طمع مدار که تو کام دل بدست آید

کر کشای زکیسه که قحبه بند ازار	بدوستی خدا و رسول نکشاید	**قطعه**	کفت مملوکه با الله خویش
کر قفایش کرفت راه فساد	ترک این فعل کن که جایز نیست	پیش دین پیشکان شرع نهاد	کفت خاموش که شیخ دین مالک
بجین عیش رخصت ما داد	کفت مسکین زنیر او که خدات	در زد و کین مالک اندازاد	**مطایبه** فاضلی که صورت

قبیح و هیبتی کرید داشت بفرزدق رسید وی را دید که روی وی بجهت مرضی زرد شده کفت ترا جه بوده است که رنگ تو جنین زرد
شده است کفت ترا دیدم از کناهان خود اندیشیدم رنگ من زرد بر آمد کفت در وقت دیدن من جرا از کناهان خود یاد کردی کفت
ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و جون تو مسخ کرداند **قطعه** جو رخ زشت تو بینم دگرم • عقد اصرار کنه فسخ کند
زانکه ترسم که شومی کنه • قهر ایزد جو تو ام مسخ کند **مطایبه** و همین فاضل کوید که با دوستی در راهی ایستاده بودم
و سخن میکفتم زنی آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر میکرد جون نظر کردن وی از حد در کذشت غلام را کفتم پیش
آن زن رو و بپرس که جه می شود غلام باز آمد که می کوید جشم من کناه عظیم کرده بود میخواستم که وی را عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت
از آن نیافتم که باین زشت رو نظر کنم **قطعه** کرجه از کریه دو صد باد بر آتش کردم • نامه مردم جشم نکنه شسته نشد
تا رهد زآتش فردای قیامت امروز • بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم **مطایبه** جاحظ کوید که هرکز خود را جنان خجل ندیدم که روزی
مرا زنی بکرفت و بدر دکان ریخته کری برد که همجنین من متحیر شدم که آن جه بود از استاد پرسیدم کفت مرا فرموده بود که تمثالی
بر صورت شیطان برای من بساز من کفتم نمیدانم که بر جه شکل می باید ساخت ترا آورد که بر این شکل **قطعه** بو العجب روی و کونه داری
کس بدین روی و کونه نتوان کرد • بهر تصویر صورت شیطان • جز رخت را بهانه نتوان کرد • شخصی زشت روی را دید که
از کناهان استغفار می کرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید کفت ای دوست بدین روی جرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دریغ میداری
قطعه جون نبینی تو روی خود زان رو • بر کسان ناخوش است فر تو • کر بدین رو در آتشت فکنند
حیف بر آتش است نی بر تو **مطایبه** زشت رویی پیش طبیبی رفت که بر زشت ترین جایی دملی بر آورده ام طبیب تیز در روی
او نکریست و کفت دروغ میکویی اینک روی ترا می بینم بر وی هیچ دملی نیست **قطعه** ز زشتی است که سلطان شرع بنسدد
که عضوهای فرود از نکر برهنه کنی • جو رویت از همه جا زشت تر بود بعجب • که رو بپوشی و جای دکر برهنه کنی **مطایبه** شخصی بزرک بینی
زنی را خواستکاری میکرد و در تعریف خود میکفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن کفت اکر تو
بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را جهل سال نتوانستی کشید **قطعه** از بینی بزرک تو بادیست بر همه
تاکی بهر نه روی سوی این و آن نهی • هر لحظه سجده تواند بهر طاعتست • با دیکران بینی خود بر زمین نهی **مطایبه** ظریفی شخصی را دید که
موی بسیار بر روی دمیده بود کفت این موها را بکن پیش از آنکه روی سر کردد **قطعه** خواجه هر روز اکر بو جینه

از ریخ خود نه موی بر کَنی • چند دوزی جوی کند بروی • نه ویش از موی حکم سرکین د مطایبه معاویه و عقیل
ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی آنجا که می گوید تبّت یدا ابی لهب وتبّ گفتند آری
گفت ابولهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که می گوید وامرأته حمّالة الحطب گفتند آری گفت
حمّالة الحطب عمهٔ معاویه است قطعه چو دهست در تو منقصتی عیب دیگری • کردن بآن نه قاعدهٔ مرد با هنر
او ... است از تو وان عیب تو جدا • کو پاکی بعیب خود آنکه خاموش مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن
میداری و حال آنکه تو مأموری بآنکه در هر نماز بر من صلوات فرستی و بگویی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین
نیز می گویم و تو از آن بیرونی • ای که ز آل نبی همی شمری خویش را • هست گواهت بر آن پاکی ذات و صفات • چون تو دم از طیبات می زنی
کو صفت طیبین با سمت طیبات مطایبه مدعی خود بصورت علویان آراسته و بدعوی آن علی بر خاسته شعر
در دعوی وی عیان نه از صدق فروغ • هم دوش نکیوان گواهان دروغ • بر صاحب دلی در آمد جای بجست و ویرا بر صدر نشاند و در وصف
نعال نشست هرچه طلب داشت زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروجش ادب مشایعه بجای آورد اصحاب گفتند ما این شخص را می
شناسیم نسب وی از این نسبت دور است و دعوی وی درین صورت کذب و زور نه بدرش را از این خاندان بوییست و نه مادرش را درین
خانواده رویی قطعه مادرش شهره کرد و خانه گذاشت • بدرش دیگ بند و دوکتراش • آن یکی از قبیلهٔ ارذال
وین دگر از طویلهٔ اوباش • صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده است
قطعة الاخری هر کس از خاندان نبوت نصیب یافت • تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست • هست او غریب دهر براه مجتش
کرمال و ملک و جاه بیابد غریب نیست مطایبه خلیفه با اعرابی از بادیه طعام میخورد در اثنا نظرش بر لقمه وی افتاد موی بچشم وی
در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمهٔ خود دور کن اعرابی گفت بر مایده کسی که چندان در لقمه کسی نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد
دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مایدهٔ وی طعام نخورد قطعه چو میزبان بنهد خوان مکرمت آیین • که از ملاحظهٔ مهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمه اورا • بزیر چشم بدبیند بدل شمار کند مطایبه جمعی نشسته بودند و سخن کمال و نقصان رجال در پیوسته
یکی از آن گفت هر که دو چشم ندارد نیم مردست و هر که در خانه عروس زیبا ندارد نیم مردست و هر که سباحت نمی داند نیم مردست نابینایی
در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سباحت نمی دانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه بر ساختی و مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی
که هنوز نیم مردی باید تا نام هیچ مردی بر من شاید قطعه چنان ز بایهٔ مردی فتاده خواجه برون • ز دیس فرد کو خام ریش و سرد بی
که کر هزار فضیلت رسد نمردانش • قدم برون ننهد از حدود نامردی مطایبه بهلول بر هارون الرشید در آمد یکی از وزرا گفت
بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المؤمنین ترا بر قرده و خنازیر سرهان و امیر کردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجای آر که از
جملهٔ رعایای منی قطعه بشهر یاری کاو و خرم دهی مژده • رعیتی که بود خواص شهریار تو نیا • شمار لشکر یابم ز خرس و خوک کسی
نخست کس که در آید درین شمار توی مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیران ظالم بر ویرا طلب کرد و پرسید که بدر تو چه گذاشت

گفت از مال و منال چنین چنین و از وارثان وزیر کبیر ایده الله سبحانه و این فقیر حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث ویرا بدو نیم کردند
نیمی را بوی گذاشت و نیمی را برای پادشاه برداشت قطعه ظلم پیشه وزیر نشناسد • جز حق پادشاه مال یتیم
عدد داند اگر برد بتمام • فضل خواند اگر کند بدو نیم حکایت ترکی را گفتند کدام دوست تر داری غارت امروز یا بهشت
فردا گفت البته امروز دست بغارت بگشایم و هرچه یابم بربایم و فردا با فرعون در آتش در آیم قطعه آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید
گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست • گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت • کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست قطعه گدایی بر در سرای جیزی خواست
کدخدای خانه از درون آواز داد که خانگیان اینجا نیستند گدا گفت من پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان قطعه
چون گدا بر در سرات رسد • هرچه داری بده بهانه مکن • تا نیاید بخاطرش چیزی • پیش او ذکر اهل خانه مکن
رباعیه کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر • چون نان نبود نهفته از چشم بشر • از خانهٔ او توقع نان بتر است
کز خانگیان توقع چیزی دگر قطعه معلمی را بر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال بیارید تا ویرا بشویید گفتند هنوز
نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل وی فارغ شوید بخواهد مرد قطعه هر که در کار خویش پیش از وقت
می نماید بحکم طبع شتاب • می خورد روزهٔ نارسیده بشب • می کشد مرزهٔ نارسیده بآب مطایبه بسری معلمی را گفتند
چه بلا احمقی گفت اگر من احمق نبودمی ولد الزنا بودمی قطعه عیب مادر بود از فرزندی • خلق و خوی بیش نه بوفق پدرست
کوش استن که در از ست گواست • کش نه اسپ است پدر بلکه خرست مطایبه از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم
اما چون یکسال دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می بری • که روزگار فلان در چه چیزی گذرد
شمار عمر کسان می کنی نمی دانی • که در مقابل عمر تو نیز می گذرد مطایبه بیماری بر شرف موت بود ابجری که از دهانش بوی ناخوش
می آمد بر بالین وی نشسته بود سر بنزدیک وی می برد و تلقین شهادت میکرد و در روی نفس می زد هرچند بیمار روی خود می تافت
وی الحاح بیشتر می کرد و سر نزدیکتر وی می برد چون کار بر بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز میگذاری که خوش و پاکیزه بمیرم یا می خواهی که مرگ مرا بهر حیله
از آن ناپاکتر نیست بیالایی قطعه در جهان اهل فضل نایابند • کوش بر هر فضول نتوان کرد • هر که بوی ریا دمد ز لبش
نفسش را قبول نتوان کرد مطایبه مردی بشخصی رسید و آغاز گله کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت حق من نمی کنی آن شخص
حیران ماند و گفت از اینها که تو میگویی من خبر ندارم گفت بدرم مادر ترا خواستگاری کرده بوده است اگر ویرا میخواست من و تو برادری بودیم
آن شخص گفت والله که این خویشیست که سبب آن می شود که من از تو میراث برم و تو از من میراث بری • کمان خام طمع آن بود که بر همه خلق
فریضه است که باوی شوند احسان بخش • جو خار طمع او بختی رسد • فتد ز تنگ دلی در مضیق محنت و رنج مطایبه
کوزپشتی را گفتند آن میخواهی که خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کرداند یا آنکه پشت دیگران را چون تو کوز کرداند گفت آنکه همه را
چون من کوز کرداند تا بآن چشمی که ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم قطعه خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه زند
برغم وی نه چنان عیب رسیده • و ز آن ... ...عیب خوش... • که مبتلا شده او را بعیب خود بینی مطایبه شخصی نان کرازرد

وبعد از نان آغاز دعا کرد و در دعای خود درآمدن در بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای او ایستاده بود و آنرا
می‌شنید می‌گفت خداوندا مرا در آنچه میخواهد شریک گردان چون آن شخص آنرا بشنید گفت خداوندا مرا بر دار کن و بضرب تازیانه پیران پیرزن
گفت خداوندا مرا با مرز و از آنچه می‌طلبد نگاه دار آن شخص روی باز پس کرد که این عجب نار است حکی است و ناپسندیده قسمت که در راحت و
آسودگی با من انبازی و در محنت و فرسودگی از من عنان **قطعه** نه منصف باشد آن طامع که کامی • جو یابی از خدا انبار گردد
وگر دردی ناکامی نبرد کام • هم از کام نخستین باز گردد **مطایبه** زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یکلحظه فارغ
نمیگذارد نه در خلا و نه در ملا نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و در وقتی که روزه میدارم و نه در وقت که نماز میکنم شوهرش
گفت من ترا از برای این خواسته ام زن گفت ایها القاضی حسبةً لله که تعیین کن که در شبانه روزی چند نوبت بمن نزدیکی کند تا من بدانم و
خود را بران دست گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت این ندارم گفت نه گفت طاقت این نیز ندارم و همچنین میگفت تا به پنج بار رسانید
زن گفت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت وای بر تو نمی‌خواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای
تا کسی را کفیل خود کند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که بگیرنی و مرا در دست وی اندازی تا آنچه
با تو میکند با من کند برخیز و بیرون رو که لعنت خدای بر تو باد **قطعه** در وایهای نفس کفیل کسی مشو • ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
تن در دهد بتجربه که آید جو وقت کار • هر یک دامن که شود متجد را کفیل **مطایبه** پیری که کام جوانی رانده بود و از وقت کامرانی مانده کنیزک
صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود با کنیزک گفت لطفی بنمای و دست عنایت
برگشای و باندک مالش این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان • جو رشته آلت من سخت سست است • بمالش یاری ده ای نکوزن
غمالی تا سر رشته بانگشت • نیارد رفت در سوفار سوزن • کنیزک هر چند دست جنبانید بجای نرسید و هر چند مالش داد
کاری نگشاد و شنیدند که این ابیات میگفت ولیکن از ان پیری نهفت **مطایبه** بمزد نادسیده آلت پیر
بسان لاشهٔ لاغر بجنبید • بزود دست جو خیزد لخازجای • جو داری دست از و دیگر نجنبد **مطایبه** شخصی بر جوحی ده درم
دعوی کرد قاضی پرسید که گواه داری گفت نی گفت سوگندش دهم گفت سوگند وی را چه اعتبار **بیت**
هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ • زان گونه که در بادیه اعرابی دوغ • جوحی گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محلهٔ ما امامی است پرهیز
کاری راست گفتار نیکوکرداری وی را بطلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد **مطایبه** اعرابی شتری گم کرد سوگند خورد
که چون بیابد بیک درم بفروشد چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ زد که که میخرد شتری
بیک درم و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمیفروشم شخصی بدانجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر این قلاده در گردن نداشتی
قطعه لئیم اگر بشی بخشد عطا مستان • که این نه عادت اهل کرم بود باشد • قلاده که نه منت بگردنش بندد
هزار بار زیادت فزون باشد **مطایبه** اعرابی شتری گم کرد بانگ زد که هر که شتری مرا بمن باز آرد مر و راست دو شتر با وی گفتند
هیهات این چه کاری است که سر باری بر از خواست گفت شما لذت یافت و حلاوت وجدان نچشیده اید معذورید **قطعه**

کم شده گر چه حقیر است مگوی • که عنان از طلبش تافته به • هست در قاعدهٔ خرده شناس • لذت یافتن از یافته به
مطایبه طبیبی را دیدند که هر گاه بگورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آن سوال کردند گفت از مردگان این گورستان
شرم میدارم بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می‌نگرم از شربت من مرده است **رباعیه** ای رای تو در علاج بیمار علیل
برآمدن مرگ قدوم تو دلیل • در کشتن بیماران جان ستدن • برداشته زحمت از دل عزرائیل **رباعیه**
ای صنعت طب شکسته بازار از تو • هر چند بود برنج بیمار از تو • للّه الحمد که عجب خشنودند • غسال و کفن فروش و حفار از تو
یکی از حکما گفته است طبیب ناقص وبا است مر عالم را **قطعه** ای که هستی ز طب ناقص خویش • عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت • هست نفرین تو دعای وبا **مطایبه** روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستداران بهواء
گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضع خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید و زود خود را بآنجا
رسانید یکی از حاضران پارهٔ سنگی برداشت و چنان که نان پیش سگ اندازند پیش وی انداخت آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند
آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت این بدبختان از بدبختی و گرسنگی
سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان گرفت **قطعه** خواجه چون افکند خوان نزدیک و دور
خط و بهره برده زانجا بی درنگ • خط مسکین کو به از نزدیک جوب • بهرهٔ بیچاره سنگ از دور سنگ **مطایبه** جری را گفتند
میخواهی که پدرت بمیرد تا میراث وی بگیری گفت نی اما میخواهم که ویرا بکشند تا جا نیز میراث وی بگیرم خونبهای وی نیز بستانم **قطعه**
فرزند که خواهد زپی مال پدر • خواهد که نماند پدر و مال بماند • خوش نیست برگ پدر و بردن میراث • خواهد که کشندش که دیت هم بستاند
مطایبه کنیزک صاحب جمالی میگذشت شخصی در عقب وی ایستاد کنیزک با وی گفت آنچه خواجهٔ من با من میکند میخواهی گفت بلی گفت
بنشین که اینک خواجهٔ من از عقب میرسد تا با تو آن کند که با من میکند **قطعه** کودکی را بدر آمد ز سعفی
هر که گردش زدن خانه کذر • گفت ای خواجه بده سیم و زدم • مژدگانی قدوم پدرم • زیرکی گفت بدو کی فرزند
مقدم او همه را نیست پسند • مادرت را ز سفر آمده شوی • مژدگانی زکس ما در جوی **مطایبه** شخصی بر شاعری
بیتی خواند که قافیه در یک مصراع راء مهمله منظوم آورده بود و در یکی زاء معجمه مکسور شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که
یکجا حرف راست بی نقطه و یکجا حرف زاست بنقطه آن شخص گفت این را نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه منظوم است و یکجا مکسور گفت
بنکرید این چه نادان مردیست من میگویم نقطه مزن وی اعراب میکند **رباعیه** آن سفله که مدح را ذم نشناسد
فتح از کسر و کسر از ضم نشناسد • زود زعجبم که چون دم از شعر زند • کو شعر و شعیر را زهم نشناسد **مطایبه** دو شاعر بریک
مایده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پالوده گرم تر هست از ان حمیم و غساق که فرداد در جهنم خواهی
آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر پالوده دم تا هم تو بیاسایی و هم دیگران **قطعه**
از خنکی شعر خویش یک مصراع • گر کنی نقش بر در دوزخ • از جهنم برد حرارت نار • در حمیم آورد برودت یخ

مطايبه شاعری پيش صاحب عباد قصيده آورد هر بيت از ديوانی و هر معنی زاده طبع سخندانی صاحب گفت از برای ما قطار شتر
آورده كه اگر كسی مهارشان بگشايد هر يك بگله ديگر گرايد قطعه همی گفتی بدعوی حق كه باشد · به پيش شعر عذبم انگبين هيچ
ز هر جا جمع كردی چند بيتی · بديوانت نبينم غير از اين هيچ · اگر هر يك بجای خود رود باز · بجز كاغذ نماند بر زمين هيچ
مطايبه فرزدق ملك بصره را كه خالد نام داشت مدح كرد صله مدح خود چنانك ميخواست نيافت بأين دو بيت هجو كرد شعر
لقد عزّتني من خالدٍ بابن داره · ولم أدرِ انّ اللوم حشو اهابه · ولستُ وان اخطأت في مدح خالد · بأوّل انسانٍ خرا في ثيابه
می‌گويد دعابه آراسته بيرون سرايی ديدم · در مدح خداوند سرا پيچيدم · آلود شعار شعر با كين من
اندرون حدث چو مدحش انديشيدم · چون اين دو بيت بخالد رسيد ده هزار درم بوی فرستاد و پيغام داد كه باين درم‌ها معنی را كه از باطن
خود نموده و ظاهر خود را بآن آلوده بشويی مطايبه عجب مدار ز ممدوح اگر كند احسان · بجای مادح خود گر چه نيك بد گويد
ز بيم جود كند دشمنی كه بد بان · زلوث خاطر او حرف ذم خود شويد مطايبه شاعری بر فاضلی شعری خواند چون باتمام رساند
گفت اين را در خلا جا گفته ام فرمود كه والله راست می‌گويی از اين بوی آن می‌آيد قطعه سخن ور مگو كه اشعار او
ز بحر گهر يا صفا آمده است · ز زند صاحب ذوق دارد شام · نسيمی كه آن از كجا آمده است مطايبه شاعری پيش طبيب
رفت و گفت چيزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش ميدارد و از آنجا اثر دگر بهمه اعضا می‌رسد و موی بر اندام من بر می
خيزد طبيب مرد ظريف بود گفت بتازگی هيچ شعری گفته كه هنوز بر هيچ كس نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان
بخواند باز گفت بخوان بخواند گفت برخيز نجات يافتی اين شعر بود كه در دل تو گره شده بود و خشكی آن به بيرون سرايت می‌كرد چون از دل
خود بيرون دادی خلاص يافتی قطعه چه شعر است اين كه چون مش زدايی · ببيحسی بر زبانش هرزه آيد
وگر بر شيب بيمار خوانی · بت محرق رود تب لرزه آيد قطعه واعظی بر بالای منبر شعری از هر جا گويند بی‌مزه‌تر خواند
و ترويج آن را گفت والله اين را در اثنای نماز گفته ام شنيدم كه يكی مجلسيان می‌گفت شعری كه در نماز گفته شده است چنين بی‌مزه است
نماز را كه در وی اين شعر گفته شد باشد چه مزه بوده باشد قطعه گفتی كه دوش گفته ام اندر نماز شب · شعری كه قدر جمله اشعار شكست
آن شعر اگر ز منفذ سفل آمدی فرود · زان يافتی نماز تو هجو وضو شكست قطعه شاعری خواند بر خلل غزلی
كين بحذف الف بود موصوف · گفتمش نيست صنعتی بد از آنك · كه كنی حذف از آن تمام حروف قطعه
دی همی خواندی بدعوی مطلعی · كين نه مطلع بلك گنج گوهر است · كی سزد يك بحر تنها خواندنش · بلك هر مصراع بحر ديگر است
قطعه گر بسياری خواند و نتوانی نوشتن · زاده نظمت برون باشد كه در نظم آوری · اين سه خصلت كی توان در شاعری
چون نيامد زان خلل در منصب روضه هفتم در داستان مرغان قافيه سنج سرايستان سخنوری و طوطيان
غزلسرای شكرستان نظم گستری ۵ شعر در عرف قدماء حكما كلاميست مؤلف از مقدمات مخيله يعنی از شان آن باشد كه
در خيال سامع اندازد معانی را كه موجب انقباض باشد بر چيزی يا اعراض از چيزی خواه فی نفسه صادق باشد و خواه نی و خواه سامع

اعتقاد صدق آن داشته باشد يا نی چنانك گويند خمر لعلی است مذاب يا ياقوتيست سيال يا عسل چيزيست تلخ يا شوربا كرده زنبور
و متاخرين حكما با آن وزن و قافيه را اعتبار كرده اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافيه در آن معتبر نيست پس شعر كلامی باشد موزون
مقفی و تخيل و عدم تخيل و صدق و عدم صدق را در آن اعتباری و لله دَرّ الشعر ما اعظم شأنه و ما ارفع مكانه و ليت شعری ايّة فضيلة
اجلّ من الشعر واىّ سحر اجزل من هذا السحر نظم هيچ شاهد چون سخن موزون نيست · سر ز خوبی رخش بيرون نيست

صبر از و صعب و تسلی مشكل	خاصه وقتی كه پی بردن دل	كند از وزن برين خلعت ناز	كند از قافيه دامانش طراز
پا بخلخال رديف آرايد	بر جبين خال خيال افراد	رخ ز تشبيه دهد جلوه چو ماه	برد عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنيس ز هم بشكافد	حالی از فرق دو گيسو بافد	لب ز ترصيع گهر ريز كند	جعد مشكين گهر آويز كند
چشم از اين هام كند چشمك زن	فتنه در انجمن وهم فكن	بر سر چهره نهد زلف مجاز	شود از پرده حقيقت پرداز

و آنكه حضرت حق سبحانه و تعالی كلام معجز طراز قرآن را بمای نفی و ما هو بقول شاعر از آلايش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت
موردش را از حضيض تدنس بل هو شاعر باوج تقدس و ما علمناه الشعر و ما ينبغی له افراخته نه اثبات اين معنی راست كه شعر فی
حد ذاته امری مذموم است و شاعر بسبب ايراد كلام منظوم معاتب و ملوم بلك بنا بر آن است كه قاصران نظم قرآن را بليقه
شعر نداند و معاندان متصدی تحدی با نبی صلی الله عليه و سلم از زمره شعرا شمارند و اين واضح ترين دليلی است بر رفعت مقام
شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرينان شعرا را قطعه پايه شعر بين كه چون نبی · نفی نعت پيمبری كردند
بهر تنزيه نسبت قرآن · تهمت او بشاعری كردند شعر بر اقسام است چون قصيده و غزل و مثنوی و قطعه
و رباعی و شعرا در ممارست آنها بعضی متفنن اند كه بر جميع اين اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبيل اند كه ميل ايشان ببعضی
از اين اقسام بيشتر بوده است چون متقدمان كه اهتمام ايشان بقصايد بوده است در مدايح و مواعظ و غير آن و اهتمام بعضی بمثنوی
بخلاف متاخران كه سخنان ايشان اكثر بر طريق غزل واقع شده است و عدد اين طايفه از حد حصر بيرون است و ذكر تفاصيل ايشان
از قاعده احاطه متجاوز لاجرم بر ذكر چندی از مشاهير ايشان اقتصار كرده می‌شود رودكی رحمه الله و كان من ماوراء النهر است
و از مادر نابينا زاده است اما چنان ذكی و تيز فهم بود كه در هشت سالگی قرآن را حفظ كرد و قرائت بياموخت و شعر گفتن گرفت
و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد و عود بياموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربيت كرد گويند كه او را
دويست غلام بود و چهار صد شتر در زير رخت و بار او می‌رفت و بعد از وی هيچ شاعر را اين مكنت نبوده و اشعار وی العهدة
علی الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح يمينی مذكور است كه اشعار وی هزار هزار و سيصد بيت بوده است و از سخنان وی است

در صفت شراب قطعه	آن عقيقی می كه هر كه بديد	از عقيقی گداخته نشناخت	هر دو يك گوهرند ليك بطبع
اين بيفسرد و آن دگر بگداخت	نابسوده دو دست رنگين كرد	تا چشيده بتارك اندر تاخت	و در نصيحت گويد قطعه
زمانه پندی آزاده وار داد مرا	زمانه را چو نكو بنگری همه پند است	ز روز نيك كسان گفت غم مخور زنهار	بسا كسا كه بروز تو آرزومند است

ودر بعضی تواریخ چنان مذکور است که نصر بن احمد از بخارا بر شایجان نزول فرموده بود و مدت مکث وی آنجا تمادی شده ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصور و بساتین آن می کشید از رودکی خیر بسیار تقبل کردند تا بیتی چند مشوّق و مرغّب وی به بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بدان ترنم کند در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

باد جوی مولیان آید همی • بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او • زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او • خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی • شاه زیدت میهمان آید همی
شاه ماهست و بخارا آسمان • ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست و بخارا بوستان • سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس وی تاثیر کرد که با شقهٔ خاص و کفش سوار شد و یک منزل برفت و در بعضی تواریخ این حکایات را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند والله تعالی اعلم **دقیقی رحمه الله تعالی** از شعرای ما تقدم است و ابتداء شاه نامه وی کرده است و بیست هزار بیت کا پیش گفته و فردوسی آن را باتمام رسانیده و از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت قطعه

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد • زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت • هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

قطعه

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم • عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند • عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمه الله تعالی وی نیز از متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده است و طبع خوش و شعر دلکش داشته است و از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت قطعه

جهان زفرف اگر چند گاه سیمین بود • زمرد آمد و بگرفت جای توده سیم
نگار خانهٔ کشمیریان بوقت بهار • بباغ کرد همه نقشهای خویش تسلیم

و این قطعهٔ دیگر قطعه

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد • ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار است این جهان و جهان جوی مارگیر • وز مارگیر مار برآرد همی دمار

و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذکور است که روزی قوال در پیش ایشان این بیت بخواند بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت • تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره فرمود که برخیزند تا بزیارت وی رویم و با جمع مریدان بزیارت وی رفتند **عنصری رحمه الله تعالی** مقدم شعرای عصر خود بوده است و ویرا یمین الدوله محمود سبکتکین بنظر قبول ملاحظات فرموده و از سخنان وی است این دو بیت در مدح او نظم

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب • جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل • که یارب عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر قطعه

بگرفت سر زلف تو رنگ از دگر • نزد و دو وفا و مهر رنگ از دگر
تا کم نشود کینه پلنگ از دل تو • موم از دل من برندی رنگ از دگر

وگویند ویرا مثنویات بسیار بوده است موشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است بوامق و عذرا اما از آنها عین و اثر پیدا نیست **عسجدی رحمه الله تعالی** وی از مروست و از جملهٔ مادحان یمین الدوله بود و در تهنیت فتح وی مر هندوستان را قصیدهٔ دارد که مطلعش اینست

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد • کردار خویش را علم معجزات کرد

و در صفت خربزه گوید

آن زبرجد رنگ مشکین بوی شیرین طعم • رنگ دیبا داد او گوی و بوی عود خام
چون ببریدی شود هر یک از و ده ماه نو • ور نبری باشد اندر ذات خود ماه تمام

فرخی رحمه الله تعالی وی نیز در ایام دولت یمین الدوله بود و از فواضل انعامات وی مال خطیر بدست آورد عزیمت تماشای سمرقند کرد چون بنزدیک آن خطه رسید قطاع طریق هرچه داشت ببردند بسمرقند درآمد و خود را ظاهر نکرد روز چند آنجا بود این قطعه را بگفت و باز گشت قطعه

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی • هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش
دلم ز نعمت و امل فرش خرمی بنوشت • ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت
همه نعیم سمرقند سربسر دیدم • نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
بی ناهل هنر بارها بهر شهری • شنیده بودم کوثر یکیست جنت هشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود • سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی رحمه الله تعالی وی از طوس است و فضل و کمال وی ظاهر کسی را که چون شاه نامه نظمی بود چه حاجت بمدح و تعریف دیگران می گویند که وی بدهقنت مشغول می بود بروی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین که تختگاه سلطان محمود بود آورد و چون بآنجا رسید و بر باغستان آن می گذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت اشتغال تمام دارند دانست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون بنزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند مجلس ما را منغص خواهد ساخت هیچ به از آن نیست که چون بیاید گوییم ما شاعرانیم با شاعران صحبت می داریم و با غیر شاعران صحبت نمی داریم و سه مصراع بگوییم که رابع آن نداشته باشد بر گوییم هر کس مصراع رابع بگوید با وی صحبت می داریم و گرنه ما را معذور دارد چون بایشان رسید آنچه با خود مقرر ساخته بودند با وی بگفتند گفت آن مصراعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت نظم چون عارض تو ماه نباشد روشن • فرخی گفت • همرنگ رخت گل نبود در گلشن • عسجدی گفت • مژگانت همی گذر کند از جوشن • فردوسی این سه مصراع بشنید بر بدیهه گفت • مانند سنان گیو در جنگ پشن • ایشان از آن متعجب شدند و از قصهٔ گیو و پشن استفسار نمودند آنرا مشروح باز گفت بعد از آن بمجلس سلطان افتاد و مقبول نظر وی شد و ویرا گفت که مجلس ما را فردوس ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص کرد و چون چندگاه برآمد بنظم شاه نامه مامور شد هزار بیت بگفت و پیش سلطان آورد و تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخ انعام فرمود پس در مدت سی سال شاه نامه را تمام ساخت و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه بیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع می داشت حاسدان خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه ویرا بدین قدر عطا سرافراز کرد اند و صلهٔ ویرا بر شصت هزار درم قرار دادند فردوسی از آن برنجید می گویند در آن وقت که آن درمها را آوردند وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمّامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند آورده بود و بیست هزار بکسانی که آنرا آورده بودند و سلطان را بچهل بیت کما پیش مذمت کرد که از آن جمله است این چند بیت

اگر شاه را شاه بودی پدر • بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود • نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخ است ویرا سرشت • گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب • به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سر انجام گوهر بکار آورد • همان میوهٔ تلخ بار آورد

پس از آن مختفی شد هرچند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاه نامه بتقریبی که واقع شده بود بخواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت شعر فردوسی سلطان

اذکردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع ساعت
نکر چون آن عطیه را بیک دروازهٔ طوس در آوردند تابوت فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند و از وی وارث یک دختر مانده بود آنرا بروی
عرض کردند همت ورزید و قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجودست احتیاج بآن ندارم کارکنان سلطان
آنرا بعمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند **قطعه** خوشست قدرشناسی که چون خمیده شود • سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند • جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو الاصفهانی رحمة الله تعالی در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و میل بزندقه و الحاد متهم شده بود و او را سفرنامه است که در اکثر معموره
سفر کرده و محاورات که با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضات قدس سره در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جمله

منظومات اوست **قطعه** • همه جور من از بلغاریانست • که مادام همی باید کشیدن • گنه بلغاریانرا نیز هم نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن • خدایا این بلا و فتنه از تست • ولیکن کس نمی یارد چخیدن • همی آیند ترکانرا ز بلغار
ز بهر پردهٔ مردم دریدن • لب و دندان آن خوبان چو ماه • بدین خوبی نبایست آفریدن • که از عشق لب و دندان ایشان
همی باید بدندان لب گزیدن

ازرقی هروی رحمة الله تعالی در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل علا
او را عارضهٔ حادث شد که قوت مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجهٔ آن عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و تصویر
کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی عقد بست و ایشانرا در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکهٔ پیش حایل بود منزل
داد و آن کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود که بدان صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت و مباشرت
مشغول باشند و پادشاه را فرمود که بی وقوف ایشان احوال ایشانرا مشاهده کند چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت
گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال نیر مایهٔ منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد مقصود حاصل شد
و از سخنان وی است در وصف شراب **قطعه** ساقی بیار لعل می کز فروغ آن • اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بفکند پری بشب اندر شعاع آن • از چشم آدمی نتواند شدن نهان • خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق • روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی رحمة الله تعالی وی در زمان دولت معز الدنیا والدین سنجر بن ملکشاه بود و از مداحان اوست و معزی نسبت باوست
و آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شده و گویند که هر کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند
و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات
وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیری می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شد و بر وی آمد و در حال
جان بداد و از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت **قطعه** تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد • داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر خط حکم • زیر زلف او کنون بر خط مشکین نهاد • من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه • پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد
و این چند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعرای تازی زبان گفته **قطعه** ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن • ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم • خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن • از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن • جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان • شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن

عبد الواسع جبلی رحمة الله
وی فاضل کامل و شاعر ماهر بوده بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاقست که هیچکس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور وی که مطلعش
اینست • که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر • چنانچه می باید بیرون نیامده است و در مفتتح بعض قصاید گفته
در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار • در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر • تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه • تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی • گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر ترمذی رحمة الله تعالی وی شاعری فصیح و فاضل
لبیب بوده و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدم وی معترفند چنانکه انوری وی را بر خود ترجیح نهاده آنجا
که در قطعهٔ تعداد کمالات خود میکند و در آخر آن میگوید بیت • این همه بگذار با شعر مجرد آمدم • چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم
و از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت **نظم** • ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل • بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم ز اصل • از طاعتت یافت خلد و سلسبیل • ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ • خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من • بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل • از یار رخ مجره تو قدم شده چو نون • وز زخم دست عشق تو چشمم شده چو نیل
و از جملهٔ اشعار وی است این قطعه • دوات لی برآیت دولتست • برو دولت تند را رام کن • چو خواهی که دولت کنی از دوات
الف دال پیوند با لام کن

انوری رحمة الله تعالی حکیمی کامل و فصیح فاضل بوده حسن شعر و لطف نظم شمهٔ ایست
از علو حال او و غایتیست از کمال او و سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشتمل است بر نصیحت
شعر نوشته می شود **نظم** • دی مرا عاشقی گفت غزل می گویی • گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم • گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی برد
حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم • غزل و مدح و هجا هر سه از آن می گفتم • که مرا حرص و غضب بود و هوا بر آن هم • آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن
که کند وصف لب چون شکر زلف بخم • وان دگر روز همه روز در آن محنت و غم • که کجا وز که و چون کسب کنم نیم درم • وان سه دیگر چو سگ خسته بدان تسکین خشم
که ز بونی بکف آید که از او باشد کم • چو خدا این سه سگ گرسنه را حاکم کرد • باز گردان ز من بندهٔ عاجز بکرم • غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار
بس که با نفس جفا کردم و با عقل ستم • انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود • چون زدی باری مردانه نگه دار قدم • گوشهٔ گیر و سر راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سر آید بتو بر این دو سه دم • گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است بملک هراة نوشت و انوری را طلب کرد
و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هراة آنرا بفراست دریافت اما آنرا صریح نمی توانست نوشت در
مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیتها را درج کرد • فی الدنیا تعود بلاء فیها • حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغررکم طول ابتسامی • فقولی مضحک والفعل مبکی • انوری آنرا بحسن فراست دریافت و سیلها انگیخت و ملک
هراة را از مطالبه گذرانید دیگر باره ملک غور وی را طلب کرد و ملک هراة را در مقابلهٔ وی هزار گوسفند وعده کرد ملک هراة
کسی با موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و چون رفت که مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند می دهند انوری گفت ای پادشاه

مردی که او را هزار گوسفندی ارزد تراد یکان نمی ارزد و مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو باشم ملک هزار درا این
سخن خوش آمد و او را نگاه داشت رشید وطواط رحمه الله تعالی وی از شعراء ماوراء النهر است در وقت خود استاد شعرا و مقدم
و پیشوای آن طبقه بود و کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست و در مخاطبهٔ بعضی از وزرا گوید قطعه

تو وزیری و مدح گوی تو من • دست من بی عطا روا بینی • تو وزارت بمن گذار و مرا • مدحتی گوی تا عطا بینی

و این دو رباعی نیز نتیجهٔ طبع وی است قطعه
بر یاد تو بجز تو این جهان گذران • بگذاشتم ای ماه و توانی بیخبران
دستان همه شستم و نشستم • جون بخت تو گذشت بگذر بادگران
قطعه
جشمی دارم همه پر از صورت دوست • بادیده مرا خوشست جون دوست دروست • از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست • یا اوست بجای دیده یا دیده همه اوست

عمعق رحمه الله تعالی
وی نیز از شعراء ماوراء النهر است و استاد شعراء وقت خود و این جند بیت که در مفتتح یکی از قصاید خود گفته بغایت بدیع و لطیف است

اگر مویی سخن گوید و گر مویی دهان دارد • من آن مویم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم جون سایهٔ مویست و دل جون دیدهٔ موران • ز هجر غالیه مویی که جون موران میان دارد
اگر با موی و با مویی شبا روزی شوم همدم • نه موران من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
بجشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی • اگر خواهد مرا مویی بجشم اندر نهان دارد
من آن مویم که از زاری مرا مویی بپوشاند • من آن مویم که از سستی کم از مویی توان دارد

سوزنی رحمه الله تعالی
وی از نسف بوده است بتحصیل
بخارا آمد و بر شاگرد سوزنگری عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت و در آن مهارتی تمام حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب
بود و بنا بر آن هذیانات بسیار گفته است و این دو بیت از قصیده ایست که در اعتذار از آنها می گوید نظم

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ • بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ • بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما • بشکست نهیم بر فلک آبگینه رنگ

و این جند بیت از قصیدهٔ دیگرست هم در آن معنی رباعیه
ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم • مرا ندانی این گونه کس که من دانم
باشکال بدم در نهان ز بد بترم • خدای داند و من آشکار و بنهانم • بیک صغیره مرا ره نمای شیطان بود • بصد کبیره کنون ره نمای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگر نه از این اسلوب می گوید نظم
جو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی • نشانه از دل مسکین من کنی ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام • جو دل نماند تن درد هم بجان بازی • جو هیچ زخم تو ای دوست بی نوازش نیست • مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار یکم • بمن نیایی تا زان همه نپردازی

و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلاء ماوراء النهر بود
قصیده گفته است موقوف می گویند که آن مخترع خاطر وی است و مطلعش اینست • تنگ کانی مجلس مستو- • فی دولت حمید دین الجو-
و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که از آن در هر مصرع جزوی محافظت جانب رعایت کنند که بعض آن اجزا فی نفسه معنی مستقل باشد
مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست جنانجه درین قطعه قطعه
دی فرستاد قطعهٔ سوی من • نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظ سه جار از آن بدیع • تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای عـ • خر خلق خدا و قاضی حا
جتا صحاب متصل بعضی • لت بسیار خواهمت بدعا
و درین رباعی دیگر رباعی
ای شادی عید جون بکام دل اغ
دایم شده محبوس درین غمکده مع • ذو رم بر اهل دل کرد آزادی غم
بوسیست بر سم عیدیم از تو طمع
خاقانی حقایقی شروانی رحمه الله

وی را بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و در آن شیوهٔ غریب بی انباز
در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم سنایی سپرده است و در آن معنی گوی مسابقت از اقران برده و در قطعه بر وجه مفاخرت می گوید

قطعه
زنده جو نفس حکیم نام من آن ترک • زیره خور خوان من عنصری و رودکی • شاعر مبدع منم خان معانی مراست
کشته جو مال کریم حرص من از اندکی

و رشید الدین وطواط در مدح وی گفته است رباعیه
ای سپهر قدر را خورشید ماه • وی سریر فضل را دستور شاه • افضل الدین بو الفضایل بحر فضل • فیلسوف دین فزای کفر کاه

و از مقطعات وی است این دو بیت قطعه
صورت خوبان بمعنی جون ببینی آینه است • گو سر سودا خرد را در سر آید خیرگی • بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا • گز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

و وی را مثنوی است تحفة العراقین نام و این جند بیت از مفتتح آن است قطعه
ماییم نظاره گان غمناک • زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک • کین حقه و مهره تا بجایند • سر کیسهٔ عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط فرمان • مهره نه بر است حقه گردان • خود بو العجبان سحر کارند • که قاقم کاه قند زادند
وقتست که وقت در سر آید • سیلاب عدم ببرد در آید • وقتست که این جهان جمال • بنهند محفهٔ مه و سال
وقتست که مرکبان انجم • هم نعل بیفکنند و هم سم

فخری جرجانی رحمه الله تعالی
از اماثل و افاضل روزگار
میان کمال فضل و دقت شعر وی کتاب ویس و رامین است و آن درین روزگار مجهول و نایاب و این جند بیت از مواضع متعدد
از آن کتاب است قطعه

خوشست این نکته اکیتی شناسان • که باشد جنگ بر نظاره آسان
که دشمن خود من بپند بدو (بود) • مر آن طشت زرین نیست در خور
نباشد مار را بجه بجز مار • نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
نگر تا جون بود بارنج و سستی • نباشد خوش سفر در تندرستی
گل و نرگس نکو باشد بدیدن • و لیکن تلخ باشد در جشیدن
بسی بیکوتران نابوده گفتن • گناه بوده بر مردم نهفتن
مثال بادشه جون آتش آمد • بطبع آتش همیشه سرکش آمد
مکن با آتش سوزان دلیری • اگر با زور پیل و طبع شیری

ظهیر فاریابی رحمه الله
وی از مشاهیر جهان است و افاضل دوران تمام دیوان او
مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست سخن او سخن هیچ کس نیست و دیوان وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور در
دور اتابک ابو بکر بن ... یافت شبی در مجلس این رباعی بگفت نظم
ای ورد ملایکه دعای سر تو • سر نیست ز ماندن بجای سر تو
باد شمن تو نیام شمشیر تو گفت • سر دد باد قضای سر تو
بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند بر اثر این رباعی دیگر بگفت قطعه
شاها ز تو کار ملک و دین با رونق است • وز عدل تو جان ظلم و فتنه در شق است • در عهد تو رافضی و سنی باهم
کردند موافقت که بکر حق است

و از لطایف اشعار وی است این جند بیت بر اسلوب مثنوی نظم
عالمی بر فراز منبر گفت • که جو پیدا شود سرای نهفت • ریشهای سفید را ز گناه • بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه او نا امید • باشد اندر پناه ریش سفید • مردکی سرخ ریش حاضر بود • دست در ریش زد جو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم • در دو گیتی بهیج کار نه ایم

و کمال وی در شعر بمثابه ایست که شعراء متقدم میان وی

وانوری و ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانکه بعضی بر سبیل استفسار از بعض دیگر گفته اند **نظم**

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ٭ ماه خجسته پیکر خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر ٭ ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قوم دگر برین سخن انکار می کنند ٭ فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدیشان همت گمار ٭ زیرا که این حکم تو ملک سخن وری

واما مروی در جواب وی گفته است **قطعه**

ای سالک مسالک فکرت درین سوال ٭ معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز از بعد تناسب درین دو طور ٭ هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کین معجزست و آن سحر این نور و آن چراغ ٭ این ماه و آن ستاره و این جو و آن پری

ودیگری گفته است در جواب همان قطعه **قطعه**

هر بیتکی که بهیده بر ترجیح می نهد ٭ شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
ماند بدان گروه که نشناختند باز ٭ اعجاز موسوی از سحر سامری

نظامی رحمة الله تعالی وی از گنجه است و فضایل و کمالات وی روشن احتیاج بشرح و بیان ندارد و آن قدر لطایف و دقایق و حقایق که در کتاب پنج گنج درج کرده است کس را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت کرده اند و این غزل از سخنان وی است **قطعه**

جو بجو محنت من زان پنج گندم گونست	که همه شب پنج جون کالم از آن بر جوست	دانه گندم او سنبل تر دارد باد	کمترین خوشه او سنبله گردونست
من نخوردم بر او صبر از او گندم خورده	گر بهشت در او جم ز دمی بر روست	از تر از وی دو زلفش جو جوی شد خرم	گندمی خواهم از آن که سخن موزونست
من جو گندم شده ام از غم او و دگر بپرم	وین غم او را یکی جو که نظامی جوست	**کمال اسمعیل اصفهانی رحمه الله**	وی را خلاق المعانی لقب کرده اند

از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچ کس از شعرای متقدم و متاخر را آن دست نداده که وی را داده اما مبالغه وی در تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلامت و روانی بیرون برده است و اشعار وی بسیار است و دیوان وی مشهور **سلمان ساوجی رحمه الله** وی شاعر فصیح و سخن گذاری بلیغ است در سلاست عبارات و دقت اشارات بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن و ملامت نیست **نظم**

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن ٭ که بهر چند دروجامه دگرگون بشود
کسوت عاریه بود باز ستدن خلعت او ٭ گر نه در خوبیش از پیش افزون بشود
هنرست آنکه کهن خرقه پشمین نبرش ٭ برد آرند در اطلس و اکسون بشود

و وی را دو کتاب مثنوی است یکی جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع و مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل آن است خالی است طبع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات وی است

این چند بیت **قطعه**	کنار حرص دلا بر کجا توانی کرد	تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد	عزیز من در درویشی و قناعت زن
که خواری از طمع عزت از قناعت زاد	اگر بلغزد پای توانگری سهلست	سعادت سر درویشی و قناعت باد	**محمد عصار تبریزی رحمه الله**

وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتاب است در صفت بینی معشوق

کشیده بر گل و نسرین ز مشک پرچین ٭ خط در عین لطف و نازنینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین ٭ بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان جزع و لعل آن گل اندام ٭ منبت شوشه از نقره خام
گل زنبق ولیکن ناشکفته ٭ فراز یاسمین و لاله خفته

و از جمله سخنان وی است این قطعه که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده است **نظم**

مجو عصار مهر از طبع مردم ٭ که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق ٭ چو از صورت ملایک می گریزد
بده غربال فلک بر فرق اینها ٭ قضا چون گرد غداری نبیزد
بهر آن را که نیکی پیش خواهی ٭ بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آن را که سازی جای در چشم ٭ اگر دستش دهد خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمه الله تعالی نام وی مصلح الدین است و همانا که نسبت بنام ممدوح وی قدوه متغزلانست هیچکس پیش از وی طریق غزل نورزیده و سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته است و الحق گوهر انصاف سفته **قطعه**

در شعر سه کس پیمبرانند ٭ هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را ٭ فردوسی و انوری و سعدی

حافظ شیرازی رحمه الله تعالی اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بحد اعجاز غزلیات وی نسبت به غزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران و سلیقه شعر وی نزدیکست بسلیقه نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیارست بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند **شیخ کمال خجندی رحمه الله تعالی** وی از لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که پیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آنکه وی را دزد حسن میگویند بر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوان اشعار وی این فرد دیده شده است **بیت**

کس بر هیچ نخند نگرفت عرا ٭ معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده بوده است چنین فرموده است که صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر حافظ بدان صحبت او

خسرو دهلوی رحمه الله تعالی در شعر متفننست قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسانیده و تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده غزلهای وی بواسطه معانی اشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق وجدان خود آن را در می یابند مقبول همه کس افتاده است خمسه نظامی را کس به از وی جواب نکرده و وی را غیر آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع **حسن دهلوی رحمه الله تعالی** وی را در غزل طریق خاص است اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اصلا در شعر خواجه در غزل ملاحظه اینها است اختیار کرده است لاجرم از اجتماع آنها شعر وی را حالتی حاصل آمده است که اگرچه بحسب بادی نظر آسان می نماید اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است و با یکدیگر صحبت می داشته اند و مباسطات میکرده چنانچه حسن میگوید **قطعه**

خسرو از راه کرم بپذیرد ٭ آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست ٭ سخن اینست که من می گویم

و دیگر از شعرا متغزل خواجه عماد فقیه است از کرمان و وی شیخ و خانقاه دار بوده است شعر خود را بر همه واردان خانقاه میخوانده است و استدعای اصلاح

میکرده، و از اینجا میگویند که شعر وی شعر همه اهالی کرمانست ودیگر خواجوست و وی نیز از کرمانست و در تزیین الفاظ و تحسین
عبارات جهد بلیغ دارد و لهذا ویرا نخلبند شعرا میخوانند و از شعراء ماوراء النهر ناصر بخاری است و در اشعار وی چاشنی از تصوف
هست ودیگر خواجه عصمة الله بخاری است و وی در غزل تتبع خسرو میکند ودیگر بساطی سمرقندی است و شعر وی خالی از لطافتی
نیست اما از فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است ودیگری خیالی است و بعضی اشعار وی خالی
از حالی نیست و از انجمله است این دو بیت **بیت** ای تیر غمت را دل عشاق نشانه • خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
که معتکف دیرم و که ساکن مسجد • یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه • و از شعرای خراسان آذری اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است
و از مطلعهای پسندیده وی است • باز نبش شد چشم میدان گرید آرزد • سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد • ودیگری کاتبی نیشابوری است
و ویرا معانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوبی خاص دارد اما شعر وی یک دست و هموار نیست شتر گربه افتاده است
ودیگر شاهی سبزواری است و ویرا اشعار لطیف است یک دست و هموار با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی ودیگری عارفی هروی است
صاحب کتاب گوی و چوگان و آن از نظمهای برگزیده وی است و این چند بیت از آن کتابست در صفت اسب گوکانی **نظم**

چون گوی سپهر گرد بستی • میدان میدان چو گوی جستی • هرپا که در عرق شدی غرق • باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سم او • آویخته صرصر از دم او • هرپی که دویده در پی گوی • گردیده ز عرقش سر کوی
آن لحظه که در نبرد رفته • صد باد صبا بگرد رفته • از کوه چو سیل در گذشته • وز بحر چو باد برگذشته

و صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرف است هرچند پایه قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیا
بمناقب معنوی از فضل و ادب و فضایل موهوب و مکتسب از آن بلندتر است که ویرا بجنس شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف
اما چون خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کرم نفس با آن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط کرده است
دیگر از احجاب تماشای از آن معنی که ویرا از طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شمارند مرتفع گشته اما انصاف آنست که هرجا این طایفه باشند
وی سر باشد و هرگاه نام این طبقه نویسند نام وی سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از این معنی است **شعر**

علی سیر الافاضل برت دهرا • و اخرت الفضایل بالفواضل • و باسمک فقت اهل الفضل لما • لذا صورته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش بزرگتر از آنست که هر محل از نظم صدف آن تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش بانچه از این
معمای دیگر مفهوم میگردد نامزد گشته **بیت** کند نامش در تخلصها نیاید هیچکس • بر لب پابندگان از وی نوایی دار و بس • و اگرچه ویرا
بحسب قوت طبیعت قابلیت هردو نوع شعر ترکی و فارسی میسرست اما میل طبع وی بترکی از فارسی بیشترست و غزلیات وی بآن زبان
از ده هزار زیادت خواهد بود و مثنویاتی که در مقابله خمسه نظامی وقوع یافته بسی هزار نزدیک است و همانا که بآن زبان پیش از وی
و بعد از وی بیش و کمی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته و از جمله اشعار فارسی وی یک قصیده که در جواب قصیده خسرو دهلوی که مسمات
بدریای ابرار واقع شده و مشتمل است بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلعش اینست آکین لعلی که تاج خسرو از وی بود

اگر کی بهر خیال خام بختن دررست • و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود **قطعه**
انصاف بده ای فلک مینا فام • تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام • خورشید جهان تاب تو از جانب صبح • یا ماه جهانگرد من از جانب شام
و این رباعی دیگر را در رقعه دیگر **قطعه** این نامه نه نامه دافع درد منست • آرام درون ریش پر درد منست
تسکین دل گرم و دم سرد منست • یعنی خبر از ماه جهانگرد منست • و این رباعی دیگر را بتجدید در رقعه دیگر **قطعه**
گر دیدم بگفت و گویت باشم • ور دور ز هم بجست و جویت باشم • در وقت حضور روبرویت باشم • در غیبت دوری دل بسویت باشم

روضه هشتم در حکایتی چند از زبان حیوانات که خردمندان و نکته دانان امثال آن وضع کرده اند تا بهیجت
غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بر وی ابواب فهم حکم و مصالح بکشاید **قطعه** آن ندیدی که خورده دان حکیم
دارو تلخ با کند شیرین • تا بآن حیله از تن رنجور • ببرد رنج و محنت دیرین **حکایت** روباهی با گرگ
دم مصادقت میزد و قدم موافقت می نهاد با یکدیگر بباغی گذشتند دران سبز بود و دیوار برخاک گرد آن کرد دیدند تا بسوراخی
رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوه های رنگارنگ روباه
زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه کرد و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوب دستی برداشت و
روی بدیشان نهاد روباه باریک میان بود از سوراخ بجست و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم بماند باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید
و چندانش بزد که نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت **قطعه** زورمندی مکن ای خواجه بزر
کاخر کار زبون خواهی رفت • فربهت کرده بی نعمت و ناز • زان بیندیش که چون خواهی رفت • با چنین جثه ندانم که چسان
بدر مرگ برون خواهی رفت **حکایت** کژدمی از مضرت در نیش و تیزی خباثت در کیش عزیمت سفر کرد بلب آبی رسید و در
خشک فروماند نه پای گذشتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی آن معنی را از و مشاهده کرد و بر وی ترحم نمود بر پشت خودش سوار ساخت
و خود را در آب انداخت و آشناکنان رو بجانب دیگر نهاد در اثنا آوازی بگوش وی رسید که گوئیا چیزی بر پشت وی میزند سوال
کرد که این چه آوازست جواب داد که این آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم هرچند میدانم که بر آنجا کارگر نمی آید اما خاصیت خود را نمی
گذاشت سنگ پشت با خود گفت هیچ به از آن نیست که این بد سرشت را از این خوی زشت برهانم و نیکو سرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم
بآب فرو رفت و ویرا موج بربود و بجای برد که گوئیا هرگز نبود • هر غولی که درین بزمگه شر و فساد • تا رصد جهد بهر لحظه از وساز دهد
به از آن نیست که در موج فنا غرق شود • تا وی از خلق جهد و خلق ز وی باز رهند **حکایت** موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلهای خشک
و میوه های تر مالامال بر میخورد و از آن نعمتهای خشک و تر میخورد و خواجه بقال آن را میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض
مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند • سفله دون را چو گردد معده سیر • بر هزاران شود شرور دلیر • حرص بر آن داشت که همیان خواجه
ببرید و سرخ و سفید هرچه داشت بخانه خود کشید چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسه مفلسان از تهی
یافت و چون معده گرسنگان خالی دانست که کار موش است گربه را کمین کرد و ویرا بگرفت و رشته در آن دربای او بست و بگذاشت

تا بسوراخ خود درون رفت و باندازه دشته غوک آنرا بداشت دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانه وی رسید خانه دید چون
دکانچه صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته حق خود را تعرف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال گربه سپرد
تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید آنچه کشید **قطعه** کشور و زری هست حریصان جهان را بست
خرم دل قانع که نه زر شد و نه زری • در عزّ قناعت همه روح آمد و راحت • در حرص فزونیست که درد سری هست **حکایت** دو باهی بر سر راهی
ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دیدند که یکی گرگ در نده با سگ بزرگ بر صورت
یاران صادق و دوستان موافق همراه می آیند نه آنرا زین توهم فریبی و نه این را از آن دغدغه آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه
احترام بجای آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهربانی بدل شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم
که سبب این جمعیت چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از
بیان است و سبب دشمنی من با وی آنکه دی بعد از این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده است بر رمه ما حمله کرد
و یک بره بر بود من چنانچه عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره را از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب
بر من کشید و بی موجب مرا بنجانید من نیز رابطه دوستی از وی بگسستم و با دشمنی قدیمی وی بپیوستم • بدشمن دوست شو زان سان که
بتیغ دشمنی نخراشدت پوست • مکن با دوست چندان دشمنی ساز • که بر رغم تو با دشمن شود دوست **حکایت** روباه را گفتند هیچ
توانی که صد دینار بستانی و پیغامی بسگان ده رسانی گفت والله مزد فراوانست اما درین معامله خطر جان است **قطعه**
از سفله نیل مکرمت امید داشتن • کشتی بموج لجه حرمان فکندنست • پیش عدو زبون شدن از بیم مال و جاه • خود را بورطه خطر جان فکندنست
حکایت شتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاربنی رسید چون زلف خوبان درهم و چون
روی محبوبان تازه و خرم کردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که درمیان آن افعی حلقه کرده و سر را بادم فراهم آورده با دبی
گشت و از آرزوی وی بگذشت خاربن بنالید که احتراز از وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او شتر از در
یافت گفت بیم من از این میهمان پوشیده است نه از میزبان اشکار و ترس من از زهر دندان مارست نه از زخم پیکان خار کرنده هول
میهمان خوردی میزبان را بیک لقمه کردی **قطعه** گر از نیشم بترسد کیم نیست عجب • زجنبت نه از نیشم و استخوان ریزد
کسی که با شهد درمیان خاکستر • مقرراست که از آتش نهان برسد • سگی از هر طعمه بی بهره در دروازه شهر ایستاده بود که قرص نان کرد
گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاده سگ در دنبال وی دوان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی دل
و آرام جان عزیمت بکجا کرده و روی بکجا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان از کرگان و بلنگان آشنایی دارم احرام زیارت
ایشان بسته ام سگ گفت مرا معذور دار که اگر بکام نهنگ و دهن شیر در رفته من در قفای توام **قطعه** آنم که بمرخویش هرگز
خالی نشدم ز آرزوی تو • گر کرد همه جهان بگردی • ساکن نشوم ز جستجوی تو **قطعه**
آنان که جز بنان نبود زنده جانشان • دارند روی بخدمت دونان برای نان • گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند • بجو بمک کرسنه دو نداز قفای نان

حکایت بچه بایک را گفتند چرا بر شکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کج روی نهادی گفت از مادر تجربه برداشتم که با آن راستی
و راست روی همیشه از سنگ جفا کوفته است یا از زخم ستم دم بریده **قطعه** هر جا بری بصورت خود کرد آشکار
او را کشند در آغوش خویش تنگ • هر جا بشکل راست بر آید جبان ادب • سنگین دلان زدند و زنندش بچوب و سنگ **حکایت** غوکی از جفت
خویش جدا ماند و محنت بی جفتیش بر کنار دریا افتاد هر سو نظری می انداخت و خاطر غمدیده را از غم بی جفتی می پرداخت ناگاهان
نظم ماهی دید در میانه آب • همچو آب روان روان بشتاب • یا چو مقراضی از نبیکه سیم • اطلس سطح آب از و بدو نیم
یا چو ابرو هلالی از کم و کاست • متمایل بجنبش از چپ و راست • چون غوک وی را بدید خاطرش بصحبت وی کشید و قصه بی جفتی
خود را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحب نامناسب صحبت را
ناشایست مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پر از خروش ترا قحم لقا سپر بلا مرکه
ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا از حسن منظر سرمایه خوف و خطر هر که بجمال من دیده بر افروزد چشم طمع در وصال من دوزد
مرغان آسمان در هوای منند و وحوش صحرا در سودای من صیادان گاه چون دام در جست و جوی من با هزار دیده و گاه چون شست
از بار آرزوی من با پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت و غوک را بر ساحل تنها بگذاشت **قطعه**
با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی • رشته پیوند صحبت اتحاد گوهرست • جنس را با جنس و با ناجنس اگر گیری قیاس • این بسان آب و روغن و آن چو شیر و شکرست
حکایت کبوتر را گفتند چونست که تو دو بچه بیش بر نیاری و چون مرغ خانگی پر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از
حوصله مادر و پدر خود می خورد و جوجه مرغ خانگی از مزبله بر سر راه کند از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله
در دوزی بر هزار جوجه توان کشاد • خواهی که شوی حلال روزی • مخانه مکن عیال بسیار • دانی که درین سراچه تنگ
حاصل نشود حلال بسیار **حکایت** کنجشکی خانه موروثی خود را باز برداخت و در فرجه آشیان لکلک خانه ساخت با وی
گفتند ترا چه مناسبت که با جثه بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت
همسایه داری گفت من نیز این قدر دانم اما بدانسته خود عمل نتوانم در همسایگی من ماریست که چون هر سال بچگان بر آورم و بچون جگر
بروم ناگاه بر خانه من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد اسان از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام امید میدارم
که دادم از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود گردانیده است اسان وی را قوت بچگان خود گرداند **نظم**
چو روباه در بیشه شیر باشد • زند ایمن از زخم چنگال گرگان • نبیند ز خوردان امان یابد کس • که گیرد وطن در جوار بزرگان
حکایت سگ را گفتند سبب چیست که در خانه که باشی کدا کرد آن نتواند گشت و بر آستانه که خسبی از آنجا نتواند گذشت گفت
من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور و از خوانی بلب نانی قانعم و از بریانی بخشک استخوانی خرسند اما گدا بحد
حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع نان یک هفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه چنان غذای ده روزه اش
در بشت و عصای دریوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حرص طمع نفور **قطعه**

درهر دلی که عز قناعت نهاد پای • از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست • هرجا که عرصه کرد قناعت علم خویش • بازار حرص و معرکهٔ آز را شکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیلهٔ بیاموز که چون بکشاکش سگ درمانم خود را از و برهانم گفت آن حیله فراوانست اما بهترین همه آنست که در خانهٔ خود بنشینی تا او ترا نبیند و نه تو او را ببینی

نظم
جو با تو خصم شود سفله از خرد • که در خصومت او مکر و حیله سازکنی • هزار حیله توان ساخت و زهمه آن به • که هم نخست و هم از جنگ او احتراز کنی

حکایت سرخ زنبوری مکس عسل را گفت آن شهد است تو شهد را کانی و کو آن عسل تو ترجمهٔ آنی • ای خوش آن مرد حقیقت که زپیغام سلام • رو بتابد بسوی مایهٔ وصل رود • اصل جون روی نماید زپی فرع مرو • فرع را باز گذارد بر اصل رود

حکایت موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون می کشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن • باری که آسمان و زمین بر کشید از آن • مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید • همت قوی کن از مدد روان عشق • کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت اشتری مهار در پای کشان در صحرا می چرید موشی بوی رسید و وی را بی خداوند دید حرص بران داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز از انجا که فطرت او مفطور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ وی رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین خرد و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو از این بزرگتر توان شد و نه جثهٔ من از این خردتر میان من و تو چون صحبت درگیرد و مجالست چون صورت پذیرد

قطعه
چون روی راه اجل زین سان کهٔ پیمانه را • در تمنا از بار حرص و آز اشتروار ما • با خویش چیزی سبک کردن که نیست • تنگنای مرگرا گنجایی این بار ها

حکایت میشی از جوی بجست دنبهٔ وی بالا افتاد بز بخندید که عورت ترا دیدم میش روی باز کرد که ای بی انصاف من سالها عورت ترا برهنه دیدم و هرگز نخندیدم و طعن تو نپسندیدم تو بعد از عمری که یکبار مرا چنین دیدهٔ چه در سرزنش من پیچیدهٔ

قطعه
چون لئیمی با هزاران عیب و عار • روز و شب بر خلق عالم آشکار • بیند اندک عیبی از صاحب کرم • بر نیارد جز بطعن و لعن دم • آن بعیب این شود دیگر زبان • وین بذکر او نیالاید دهان

حکایت گاوی بزرگ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرو نامدار چون گرگ بر ایشان زور آوردی آفتی وی را بزخم سرو از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بروی شکست آورد و بروی وی را آفتی رسید بعد از ان چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آن از وی سوال کردند در جواب گفت

قطعه
زان روز که از سروی خود ماندم • شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد • دیرین مثلی هست که در روز نبرد • ضربت برد از حربه و دعوی از مرد

حکایت اشتری و دراز گوشی همراه می رفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اول اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بر آمد دراز گوش را آواز داد که درای که آب تا شکم پیش نیست دراز گوش گفت راست می گویی اما از شکم تو تا شکم من تفاوتست آبی که بشکم تو نزدیک گشت از پشت من بخواهد گذشت

قطعه
ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت • نا نجد هستی بکیر موی خویش را افزونمند • گر فزون از قدر تو بستایدت نابخردی • قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه

حکایت طاوسی و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا که در ان وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود می آمده ایم در پوشیدن موزه غلط کرده ایم من موزهٔ بیحنت سیاه ترا پوشیده ام و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بر خلاف اینست اگر خطایی رفته است در پوشش های دیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست غالبا در ان خواب آلودگی تو از گریبان من سر بر زده و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشتی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مقاوله را می شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز این مجادلهٔ بی حاصل را بگذارید و از مقاولهٔ بلاطایل دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را خاصهٔ نداده که دیگری را از دست نداده و در وی خاصیتی بنهاده که در دیگران ننهاده هر کس را باید که بداده خود خرسند باید بود و بیافتهٔ خود خوشنود

نظم
بردن حسد از نهاد کسان طور خرد نیست • زینهار که از طور خرد دور نباشی • بکسل طمع از خلق که رنجور نباشی • از خلق طمع مجو حسد ماند رنج است

حکایت روباهی بچنگ گفتاری گرفتار شد دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد بر آورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و پلنگ قلهٔ سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای و شکال این اشکال را از پای جهان پیمای من بگشای من مشتی پشم و استخوانم از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که آویزد هرچند از این مقوله سخن راند در وی نگرفت گفت یاد آر حقی که مرا بر تست از من آرزوی مباشرت کردی آرزوی ترا بر آوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم گفتار چون این گفتار شنیع شنید آتش غیرت در وی بجوشید دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده است از وی دهان گشادن همان بود و از روباه دویدن و دست در کمین نهادن همان

رباعی
بقول خوش چو نیابی ز چنگ خصم رها • بدان که زبان را باخوشی بگشای • چو قفل خانه باهستگی گشاده نگردد • بجز شکستن آن به که سوی سنگ گرایی

حکایت شکالی خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد بر داشت که من موذن سپیدارانم و موذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا بتیغ تعدی مریز • جانبی موجبی با من ستیزی • که خواهی بیکنه خونم بریزی • شکال گفت من در کشتن تو جان بیجهت نیستم که بهیچ وجه از آن با استم خاطر خود را از اختیار بپرداختم و ترا در این صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضربت پنجه جان تو را بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه تر اطعمهٔ خود کردانم

قطعه
جز بد بدین خرد از من خود دفع مکن • با تو شریری اگر شور و شری کیرد پیش • بتضرع مسپر راه خلاصی که با آن • از بدش کی گذرانی بتری کیرد پیش

حکایت در دل جان می گشت و در خاطر جان می گذشت که این نامه بزودی باختم انجامد و خاتمت در طی مقاصد آن حالیا از جنبش بنیاد آمد اما چون آیینهٔ طبع گوینده زنگ ملالت گرفت و بصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت بر این قدر اختصار افتاد

حکایت بسط کن جامی بساط سخن • که از ان خوبتر بساطی نیست • لیک خامش نشین و دم در کش • طبع را گر در ان نشاطی نیست • نیست کافی نشاط طبع تو نیز • اگر از سامع انبساطی نیست • هرچه از مقولهٔ نظم گذشته و بنامی منسوب نگشته زادهٔ طبع محرر این رساله است و نتیجهٔ فکر مقرر این مقاله

قطعه
جامی هر جا نامهٔ انشا آراست • انگشت کس بعیب آن هیچ نخاست • آنرا که نصنع خود کان بر کمالات • دلالی کالای کمالش نه رواست • امید بکارم اخلاق مطالعه

کنند کان آنکه جون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو واغماض بپوشند ودر افشای آن بزبان عیب واعتراض نکوشند قطعه

جون به بینی ز آشنا عیبی	کی به بیگانگان نکو ییست بهٔ	زانکه در کیش آخر اندیشان	عیب بوشی ز عیب جویی به
قطعه در تاریخ قطع اطناب	اطناب وطی اسباب اسباب	تلک وبوی خامه درین طرفه نامه	که جامی برو کرد طبع آزمایی
بوقت شد آخر که تاریخ هجرت	شود نهصد از هشت بروی قرآیتی	والمسؤل من الله ذی الجلال والاکرام	الظفر بنیل المرام والفوز بحسن الاختتام

رساله متوسط در معما

بنام آنکه ذات او ز اسما	بود بیدا جو اسما از معما	معماییست عالم کابجد خوانی	درو بیداست نامهای الهی
ولی پیداست هر اسمی ز عالم	ولی از ذات احمد اسم اعظم	سلام الله وهاب العطایا	علیه وآله خیر البرایا

اما بعد این مختصریست در بیان قواعد معما باعث بر تحریرش آنکه درین فرصت غزلی گفته شده بود وگوهر بالماس تفکر سفته گشته مضمون این بر سبیل تعمیه وایمای نام خجسته فرجام ودعای سعادت انجام نور حدیقهٔ آفرینش ونور حدقهٔ اهل دانش وبینش دُرّ درج مکرمت وجلالت

دری برج سلطنت وایالت	شاهی که همای همتش مه وسال	میرند بهوای مدحتش پر وبال	لیکن شدن اندیشهٔ آن جاه وجلال
جان بجود وعقل والد وناطقه لالا	وآن غزل اینست	شهری نهاده روی براه تو جان فشان	بهر نثار مقدمت افشانده جان روان
ابروی تو مهیست در آغاز نو شدن	بر اوج آفتاب درخشان شده عیان	جون در فشان شود لب لعل تو در سخن	باشد خطا که کس دهان لعل ودر نشان
جشمت خدنگ غمزه بجون ریز ما کشید	شد بهر آن خدنگ خم ابروت کمان	گل در بهار از تو بود تازه ورنگ هست	اورا بهار بخ رخ زیبای تو خزان
جون گشت غم محیط دلم تا نیامد در	حرفی تمام کرد ز آغاز خود بیان	تا سرو راز شوق بتت در بر آورد	سیل سرشک من گذرد سوی بوستان
در سایهٔ دگر نکند جا دلم جو بید	بر آفتاب روی تو از زلف سایه بان	گر لاله کرد از جگری آتشین من	آگه ز شرم داغ دل خود کند نهان
در فرقت تو سوخته ام عالی آنکه	بنمای روی وشعلهٔ آهم فرو نشان	بنگر بلای دل که جو در دیده جا کند	درد تو در دل ز غصه کشد ناله وفغان
جای بنعل توسن تو کان مه نوست	تا سود سر رسیده سرا وبر آسمان		

وحل معمیات این غزل بیشتر بر معرفت قواعد واصول این فن موقوف بود لاجرم عنان قلم بصوب این تالیف معروف گشت ما مول آنکه بعین رضا ملحوظ گردد وبحسن اصغا محظوظ والتکلان علی المهیمن المنان تعریف معما کلامیست موزون که قصد کرده شود دلالت آن بر حرفی چند معین بر ترتیب خاص دلالتی بر سبیل رمز که سلامت فطرت بصحت آن حکم تواند کرد واشتراط وزن درین تعریف بنا بر اصطلاح واعتبار اعم اغلب است والا جریان این اسلوب چنانک

درنظم شایعست در نثر نیز ممکن بلکه واقع است چنانک در دعای دولت روز افزون بقصد اسم همایون انشا کرده می شود معما سلطان حسین آفتاب اوج سعادت را از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی اخلاص بر حضیض آستان آن قبلهٔ راستان یا دو ماه تمام برج جلالت را ز مبداء حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز وجاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد تمهید وتقسیم آنچه ناظم معما را ضرورتست حرفی چند معین است که بمنزلهٔ ماده است هر مقصود را با ترتیبی خاص که بمثابهٔ صورتست اما رعایت حرکت وسکون وتشدید وتخفیف وغیر آن که از توابع ماده وصورتست امریست استحسانی نه ضروری بس اعمال معمایی یا مخصوصیست بتحصیل ماده یا تکمیل ماده بصورت یا برعایت توابع آنها که امریست استحسانی یا خود خصوصیت بهیچ یک از اینها ندارد بلکه مقصود تسهیل وتیسیر یکی از آنهاست وازین قسم تعبیر کرده می شود باعمال تسهیلی واز آنچه متعلق بتحصیل ماده است باعمال تحصیلی واز آنچه متعلق بتکمیل ماده است بصورت باعمال تکمیلی وگر از آنچه متعلق بتوابع ماده وصورتست جون رتبهٔ او متاخرست از سایر اعمال ولایق بحال وی آنکه در ذیل آنها مذکور گردد باعمال تذییلی تعبیر کنند دور نمی نماید اعمال تسهیلی جهارست عمل انتقاد و آن وآن عبارتست از اشارت کردن بحرفی یا بیشتر از حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن در آن بعمل از اعمال معمایی مثلا بلفظی که بوجهی از وجوه مشعر باشد بمعنی اولیت یا آخریت یا وسطیت اول یا آخر یا وسط کلمه قصد کنند چنانک در اسم خان

گر طلعت آن سرو سمن بر نگری	در کوی غمش شوی جو من در بدری	جون در سخن آید لب او نامش را	یا بی جون آغاز سخن در گذری
وجنانک در اسم قراجه	دندان ولب تو در تصور کرده	که اشک مرا عقیق وکه دُر کرده	لعل تو حکایتی صاف وجا بنهاده
جشم زان محو فریبها پر کرده	وجنانک در اسم مقصود	جون برقص آن ماه روی خود گشاد	مه بجای پای آنجا سر نهاد
وجنانک درهمین اسم	داد جام همه را جانب مقصود نشان	گر شوی جو بتان بی مقصد بیان	وجنانک در اسم قتلغلی
پیش لعلش کلا جسپانید قند	زیر پایش مهر گردون سر فکند	وازشوعات صوری اشعارست این مثال	در اسم سلطان حسین
ز الطاف تو آنچه مقصد دل نظرست	بشنو که محیط سخنم با گهرست	حرفی دو میان راستان زنجانست	هر یک بطریقهٔ دگر جلوه گرست
وجنانک در اسم خلیل	الک ز نو بودی خلایق جدایی دو میان	رفت وکرد از نقش صد نقد دل خرد نهان	وجنانک در اسم حنان
مردم ز خوان وصلت کریم بر سم غارت	جیزی که می نیاید در خرعبارت	وجنانک در اسم اسفندیار	مگر هرجه دیدی از آسان عشق مکدری
دل آشفته را جون یافتی در کش از کنکری	وجنانک در اسم اختم	در باغ معانی دلی آزرده بغم	می جست نشان رخ آن طرفه صنم
جیدم گل از نام آن وفاجوی جو بخت	برگ دو بهم شبیه از شاخ ستم	وجنانک در اسم بابر	زار باب دل آنک هست آزاده ز غیر
مذاذ در کی الغنا قد فاز بخیی	وجنانک در اسم شاه بابر	زلعل تو اجاد اهل شباب	فتادند در صاف ودر درد شراب

عمل تحلیل مراد بتحلیل آنست که لفظی را که بحسب معنی شعری واحد باشد نظر بعضی معمایی متعدد دارند چنانک در اسم سلطان حسین
هر ذکی که ورد زاهد او باکیست • کرد در فغان از غلط وین فاش است • از مهر رخ تو نقش چین خالی نیست
کر جه رقمی ز خانهٔ نقاش است • وجنانک در اسم شاه بابر خلد مکه • در امد دامن شاهد بکف زنگی • طلب کن خیل یاد از او بحر بدی

چنانک در اسم شاه بابر
ای از دو رخت که مهر و ماه منفعلم
وچنانک در اسم خلیل
دیدم ز مسلسلی نمر موی تو خم
مشکل که نبیاد جفای تو دهد
ای کرده در ایام نکویی بنیاد
وچنانک در اسم رجب

گر نیست نکو نجعد کار دستی
صد کوکبه نیر فلک مینا فام
از خزان زان سوختم کز بلبلیت
کردم سر مویی نخم موی تو کم
در افسر سلطنت ندارد یارا
میخی که مرکسان زکین دفته باد
به بزم مفلسان لاو باستی

زیباست ز شاه بان باردستی
زان کوکبها انکه که پیوسته بهم
باز مانده هرکجا شاخ کلیت
وچنانک در اسم اسفندیار
سلطان جهان که سر بپای تو نهد
در حسن تو آن برادر یوسف را
صد دانه رق بوش بین باجیب خانی

وچنانک در اسم بهلول
بهشتی ز مه تمام دارند مقام
وچنانک در همین اسم
هرچند دلم داد وفای تو دهد
وچنانک در اسم ابن یامین
کاندر یا بش ز دوستی صاع نهاد
عمل مرکب مقصود ازین عمل آنست

که دو لفظ یا بیشتر که بحسب معنی شعری مفرد نباشد باعتبار معنی معمایی مفرد دارند و مراد بآن معنی باشد نه لفظ چنانک در اسم صدر
ترسم که رقیب واقف حال شود • بردار دلم ز زردی رخ دال شود • ناکشته هنوز صبح صادق بیدا • خون می‌گریم که روی زرد آلشود
وچنانک در اسم ساقی • آن سرو که زو خورم بر دل ناله فرو • بااو قدم سر بکا و لاله فرو • برباد لقاش بین که از چهره چه سان
دیزم قطرات اشک چون ژاله فرو • عمل تبدیل عبارتست از بدل کردن حروف حاصله بغیر حاصله بروجهی که سقوط زاید و حصول مقصود
بجای آن از یک عبارت مستفاد گردد • چنانک در اسم بها • محتسب گر خیله سازان دهست • دیگر از اشر و ماداد و بداست

وچنانک در اسم شاه بابر
نیست غم محدود با داغ تو اظلال
وچنانک در اسم بابر
همه خوبان جو تو تسکین دلانند
که بدل داشتم زنی باسکی
وچنانک در اسم قطب
هرکه سازد سه قسم افسر خویش
وچنانک در اسم علی جان
کز هیچ کدام ده یکی پیش نماند
اینک دل و دیده کو فرو داشتن
نامی که بسوخت دل زهی نام عظیم
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق
زلف تو چو سایه بر زمین خار افتاد

که هباشد شاکر بر تراسی جیل
وچنانک در اسم مبارک
آب چشم که می‌کند طوفان
یکی باشد بلی دلهای خوبان
وچنانک در اسم سید حسین
بنده را زاتش تو دامن سوخت
که وسط نصف هرطرف باشد
آنرا که فلک ببند عشق نشاند
وچنانک در اسم شاه حسین
هرجا دل نازکش فرو می آید
وچنانک در اسم بابر
ما را بزبان پارسی می گوید
خال تو نشست از رخ نیبا بالا

جو مشاطه زد شانه در زلف یار
دل ویران با دوست آبادان
وچنانک در اسم اختم
لب لعل از لب قدح بر داد
هفت دریا به نیم قطره فروخت
نام شاهی شود که خاک درش
خاک سر کوی دوست را بالین خواند
آن شاهد جان زلف دو تو می آید
وچنانک در اسم قاسم
آن نام که دل در طلبش می‌بوید
وچنانک در اسم عثمان
زین غم سر زلف تو نگون سار افتاد

بر شانه دا کرد از آن مشکبار
وچنانک در اسم خان
دوختم دوش نیم از جا کی
بر لب مانده و قدح بنداد
وچنانک در اسم بابر
چرخ را افسر شرف باشد
چندان دل ما ز عشق بالین بگداخت
برطرف خودش ز نهی نکو می آید
گفتم بفصیح تو زبان دی نقدیم
کاهی ز عرب که نجم می‌جوید
خال تو بر اوج ماه رخ افتاد
وچنانک در اسم ابوالمعالی

گفتی که جراست آری خورجمال
وچنانک در همین اسم •
لعلی که بکرد چشمه اش آب بقاست
نام سرا دباب کرم می‌گفتم
حاسد احول بنام او بر دوختی

چشمت که باب دیده شستی همه سال
عمریست دلم غریق گرداب بلاست
وچنانک در اسم حمزه
کردم غلطی جو عام در حروف نخست
وازنو اودر این علت این مال چنانک در اسم ابوالبقا

آمد دل سرگشته بی از آب مژه
جویان در وصال نایاب ثمات
عامی که میان چو موی فوق تخت
وچنانک در اسم بدر •
آمد سرو قدم زد اندر دل ما

شد کوشه چشم از آن معنی آب
بکشای لب و نما بآن تشنه جگر
هریک زمقام دگری داشت دری
چون بکرد اندرقبا تا کس ندانندنام
جامی لقبش بخامه بنگار جدا

وانرا که نکاشتی همی خوان نقشا • شاید بری بنام آن عشوه نما • چون کلمه لقب را با حرف الف که خامه اشارتست بنگارند
وازقفای کاغذ بنگرند لبقا نماید لاجرم با الف والف با لام مبدل گردد بر یک عمل هم قلب و هم تبدیل مرتب میشود اعمال تحصیلی
عمل تنصیص و تخصیص و آن عبارتست از ذکر کردن بعض حروف بصریحه و تعیین نمودن آن بوجهی از وجوه چنانک در اسم اسکندر
بر سری راهت سبکبار آن که منزل کرده اند • خاک بایت را ز خوناب جگر گل کرده اند • وچنانک در اسم شاه بابر • دل اشهب ابر کیرد ز جولان
جابرش سوار آید آن مه بیدار • بره درای و سری من چو خاک زیر قدم کن • چو جان کشم ته پایت بیکی شمه کرم کن
وی تواند بود که مجموع حروف اسم با رعایت اتصال و ترتیب در یک محل از نظم اندراج یابد و اشارت بتخصیص و تعیین کرده شود بوجهی
که مقصود متعین گردد چنانک در اسم مبارک • بالب بار دیکتا اللهم بارک ورد ماست • زین دعا نام تو آمد هرچه جز نام خداست
وچنانک در اسم امان شاه • جو امان شاهد کرفتم فتاد • ز آغاز نام توام درد و جا داد • وچنانک در اسم منصور
می صورت حال گفتم و نام تو شد • زاغاز سخن بوفق مقصود تمام • وچنانک در اسم خان • انکه ذوق خانقه دارد انو باشد مدام
تاف تا قافش بر آمد در جمال و حسن نام • وچنانک در اسم پارسا • جو کرد از ما فراموش بار ساقی • ز مشتاقی بریم اسمال نامش
وی شاید که تحصیل مجموع حروف اسم دریک موضع بر عمل دیگر موقوف باشد جو قلب و تصحیف مثلا چنانک در اسم سلطان حسین

بی سخن اطلس فلک دوشم بر دشان
وچنانک در اسم یار محمد
چشم بکشا که باشد این ز هر عام
چنانک در اسم قاسم
جان او زانجام جدایی بر هم
بردرکه وصل او نشستن نتوان
ناکاه باه و ناله بکشادم لب
مکو که طلعت آن بت شبیه شمس نیست

سوی بالا نمود راه نهان
باز جم دم خواند سوی می و جام

برتر از ذروه فلک دیدم
زین بر من و روی شاهد و عیش مدام

نقشی از عکس نام شاه جهان
بالای دو دیده نقش چشم نامش

عمل تتمیم و آن عبارتست از درج کردن بعضی از اسما حروف و اراده مسمای او یا اشارت کردن بسما و اراده او

درد اکه لکد کوب غم از دیر کم
وچنانک در اسم شاه حسین
خورسند نشین بهر در گاه ای دل
در اول شب رسید آهم بحسود
میان هر دو بر ون از نخلست و جد شبید

انداخت برآسمان که مکر خاک بهم
منشین که گفتم برآن ماه ای دل
وچنانک در همین اسم
یک نیمه از و گداخت تا آخر شب

آن به که بدل کنم بقانون نسیم
ترسم که شوی کشته در آن دل ای
ای بس که دلم سوخت شبانگاه
وچنانک در اسم بشیر

واگر در اسم ثانی اشارت کرده شود بتمامی آن حرف هر آینه انسب باشد
ویفهم اقرب غاید چنانک در اسم سلطان حسین
جون شد ز دل همی برون سرو چمن • شکل قد ناز تو در دو کرد وطن

شد روی سمن تمام برباد رخت
صد کونه حساب داشت زوز اا
قرینهٔ حرف معین یا اسم و خواهند
و چنانک در همین اسم

ریحان دل خود نهاد بر روی چمن
دی از سر شوق و روی اخلاص آنرا
چنانک در اسم قاسم
آن شوخ دو حرف راز قانون سلام

و چنانک در اسم شاه حسین
کردانیدم و بود همین شست تمام
نقانون ستم حرف دو بکذارد
بوشید ولی حرف دوم را که تمام

آن بچه که بود بی کم و کاست مدام
وگاه باشد که ان لفظ حرف بواسطه
حریفان بهر حرفی میازارد
عمل تلمیح و آن عبارتست از نشاندن

ناظم معما بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد یا مذکور و این عمل آنچه درمیان قوم متعارفست اشارت کردن باقوام تقویمست مثلا اسامی کواکب سبعهٔ سیاره را ذکر کنند و حروف اواخر آنها خواهند بنا بران که حرف آخر هریک را بازای او در تقاویم که از مواضع مشهور است ثبت کرده اند چنانک در اسم میر حسین علی • محو باید رخش کردن قطره ریز و خون جکان • تا ز هر سو مشتری شد نعل اسب عیان • وگاه باشد که اشارت کنند بحرفی و مقصود از و کوکبی باشد که آن حرف علامت اوست چنانک در اسم عطا • تا دیده بران لعل کهربا افتاد • از گوشهٔ دیده دُر مکنون سار افتاد • و از متنوعات صور تلمیح است این مثال • چنانک در اسم محمد • دیدم دقنی که باخ نور فشان • از واضح و الضحی همی داد نشان • کفتم نامت کفت که بر صدر دخان • برخاسته بسمله حامیم بخوان • و پوشیده نماند که محل تشابه خانهٔ بسمله است و اکر بدین معما اسم محمد خان نیز قصد کنند می شاید و مثال دیگر در اسم علی • آمد برم آن نکار برقع بسته • وز نام خودم سؤال کرد آهسته • کفتم که سه حرفست ز تسبیح بجود • زاغیار جدا بیکدکر پیوسته • و ایضا از متنوعات صور تلمیح است اشارت بوضعی که مشهور است بجفر کبیر و شرح آن بر سبیل اجمال آنست که از برای هر حرفی از حروف بیست و هشت کانه بترتیب ابجد به بیست و هشت صفحه تعیین رفته و هر صفحهٔ از ان منقسم به بیست و هشت سطر و هر سطری به بیست و هشت خانه و در هر یک خانه از ان خانها چهار حرف نهاده اند حرف اول حافظ رتبهٔ حرفیست که آن خانه در یکی از صفحات بیست و هشت کانه واقع شده و حرف دوم حافظ رتبهٔ آن صفحه و حرف سیم حافظ رتبهٔ یکی از سطور آن صفحه و حرف چهارم حافظ خانهٔ ازخانهای آن سطر مثلا در خانه که چهار حرف آ ب ج د نهاده باشند می باید که خانهٔ چهارم باشد از سطر سیم از صفحهٔ دوم از صفحات بیست و هشت کانه اولین حرف از حروف ابجد که الف است و هر ترکیب از حروف رباعی که فرض کنند خواه متفق و خواه مختلف البته در خانه از خانهای مجموع صفحات موجود باشد بروضع مشار الیه با اندک التفاتی توان دانست که موضع معین او کجاست بس حروف هر اسم رباعی که قصد کرده شود هر آینه در خانهٔ معین خواهد بود از سطری معین از صفحهٔ معین از حرف معین بس چاره در نشان دادن از محل مقصود بزبان رمز و ایمان آن باشد که چهار چیز پیدا سازند که بعضی را نوع احاطه باشد ببعضی علی الترتیب و آنچه محیط باشد بهمه اشارت کنند بحرفی و آنچه تالی اوست بصفحه و آنچه بعد از دست بسطر و آنچه در ضمن اوست بخانه چنانک در اسم بابر • جفر است بها بجان ارباب هنر • کر برکه مراد خواهی آنجا بکذر • در کلشن ثانی طلب اول کلبن • وز شاخ دوم به بستم برک بکیر • معما تواند بود که بی احتیاج بعمل دیکر بکمتر از چهار حرف اشارت کنند بزیادت ازان در اسم صدر • بشهرستان جفر ای دل گذر کن • بشهر هردهم بکشای محمل • بجاروب روضه اندر بستم قطر • سه کوهر جلوه در هر خانه حاصل • بدست آور رسان بر رسم تحفه • بعالی مجلس صدر افاضل • عمل ترادف عبارت از ذکر لفظی بصریح یا بغیر صریح و ارادهٔ لفظ دیکر

بواسطهٔ مفهوم که هر یک ازین دو لفظ را بازاء او وضع کرده باشند بلغتی از لغات چنانک در اسم سلطان حسین • زان پیش که نسل بشر آید بوجود • در بردهٔ غیب حسن خوبان بود • چون نسل بشر بدلبری چهره کشود • آن حسن بلانهایه انکل بنمود • چنانک در اسم همایون • ریختم خون جکر روز وداعت زبصر • در همان روز نکرشت از سر من خون جکر • چنانک در اسم درویش بابا • دید پیر ما در خمار روی خویش بود • کز شیخ صومعه در بر رخ او بسته بود • دست زد جان در عبای فقر و بست • و چنانک در اسم عبد الله • در خدا دل بست زد در دلبرست • و چنانک در اسم کس پیر • نباید از لیمان هیچ کاری • که هیچ کو که آید در شمار است • و چنانک در اسم مقصود • صوفی اندر قدمش یخت در سجده و ساخت • بای او تاج سر و راه بمقصود شناخت • و چنانک در اسم صدر الدین • زلفت که بلاست تا بلای دل ماست • دست دل ما ز دامن او نه جداست • وی شاید که اسم علاء الدین نیز قصد کند و قریب باسلوب طریق ترادفست ذکر لفظی و ارادهٔ لفظی دیکر که یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیکر باشد یا اماله آن چون مه و ماه و شه و شاه و بی و با و روی و رو و نظایر آن چنانک در اسم شاه بابر • شهری بدو کوینده دیده ام بی پایان • بر دار و قدم برین بشهری یاران • عمل اشتراک عبارت از ذکر کردن لفظی که موضع باشد بازای دو مفهوم ما بیشتر در نظم معما و ارادهٔ مفهومی که مغایر معنی شعری باشد چنانک در اسم سعدی • کفتم از عقد سر زلف تو کیرم صد شصت • شد بر ایشان که ازان سلسله کوته کن دست • عمل کنایت بر دو قسم است قسم اول کردن لفظی و ارادهٔ لفظی دیکر بواسطهٔ مفهومی که موضع که لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را بازاء آن بعینه وضع نکرده باشند چنانک در اسم بابر • لب بجوی و آنک فضل نهاد • کند دُر ز دریا بصحن انثار • و قسم دوم ایراد لفظیست و ارادهٔ لفظی دیکر بتوسط معنی بشرط آنک دلالت اول بر ثانی مبتنی بران نباشد که ثانی موضع له اول باشد یا در محل مشهور مذکور یا مسطور چنانک در اسم بابر • ز ارباب دل آنک هست یکتا • فانیست ز اسم در مسما • و ازان جملهٔ صور کنایتست اضمار • چنانک در اسم علی جان • چشم جامی بر کنارش سیم بخندد • بر بنا کوش تو تا جا دیده زرین حلقه را • و قریب بطریق اضمارست استرداف لفظی که مؤدای آن همان لفظ سابق باشد چون لفظ خود و خویش چنانک در اسم مقصود • چون نمود آن مه بیابی عارض نیکوی خویش • مطلع صبح از خجالت ساخت پنهان روی خویش • و چنانک در اسم علی جان • من کیستم از عقل مجرد شده • در سلسلهٔ عشق مقید شده • مهر مه رویت دل ما داکرده • بیخود بنکر جانب بیخود شده • و ازان جمله است طریق تکرار • چنانک در اسم بابر • بکشای بیا ای لب باریک و بکین • افتاده ز هر جانب ازان باده رنکین • و چنانک در اسم مقصود • ماه من اول سه باره رخ نمود • بر جدا خم کوشهٔ ابرو نمود • و چنانک در همین اسم • بنمود رخ خویش بیا چه مه ما • کو مطلع صبح طلعت خود منما • و چنانک در اسم عبد اللطیف • آن مه که شکسته بود دی طرف کلاه • جای مه روزه دیدش از دور برآه • چون عید رسید نامش آغاز نهاد • وز روی ادب ساخت مکمل به مه • و ازان جمله است اضافت کردن لفظ ضد و نقیض و امثال آن با حد المتقابلین و اراده کردن مقابل دیکر چنانک در اسم یا بر • جو دیدم از کند ضد صغار • بنامت کشتم ان تشبیه حاضر • و ازان جمله است توسل نمودن بمصطلحات ارباب علوم و صناعات چنانک در اسم عبد اللطیف • علامهٔ شهر چون فتاد از تو جدا • خواندت بند که جان کند برتو فدا • پوست جو آن ندا بخورشید از

مد ساخت ز شوق افسر خود حرف الف • وچنانک در اسم شاه بابر • جمع حاسد را چو دلها از غلاو جد بست • در دل هر نام جوئی مهر بابت نقش بست

عمل تصحیف عبارتست از اشارت کردن بتغییر صورت رقمی لفظ بمحو و اثبات نقطه و آن بر دو قسم است قسم اول تصحیف وضعی و آن ذکر لفظیست مفرد که مفهومش مشعر باشد بآنک مراد از محل تصرف صورت رقمی اوست تا قطع نظر از صورت محتمله آن مقصود را باز یابند و آن لفظ مفرد کلمه تصحیف است و مشتقات آن ولفظ صورت و شکل و نقش و رسم و نسخه و سواد و نمونه و نشان و خیال و امثال آن و ادوات تشبیه خواه فارسی

وخواه عربی چنانک در اسم سلطان • صبح ازل آمده رخ رخشانت • نازل شده لطف ایزدی در شانت • چیزیست عیان در دو لب خندانت

از صورت اینها شده ام حیرانت • وچنانک در اسم خواجه محمود • در صورت جام بینم آن روی مدام • زان سان که بود ظاهر ازو باطن جام

چون جام تهی شود لب خود بکشای • باشد که رسد جای از آن باده بکام • وچنانک در اسم شبلی • چون از سواد زلف شد پیدا بلال او

گفتم بلاله عرضه ده نام مبارک فال او • وچنانک در اسم یوسف ماهم • بردم بر سم بوسه دهان سوی آن • حایل شد آه آنکه سوز در میان

وچنانک در اسم شاه حسین • زین سان که کلاه غم نه نشیند بکلوخ • کی بلبل با غم شود آن مرغک شوخ • چون کشت در شان نسخه حسن رخش

نازل همه آیات وفا شد منسوخ • وچنانک در اسم خان • شیخان جهان بعشق چون بیخبرند • در کوچه عاشقان چرا میگذرند

گفتم نامی بود کزو بهره برند • آنان که نام نیکوان بهره ورند • وچنانک در اسم عثمان • ای خاک دری تو افسر زیور جان

با لعل تو بیقدر بود جوهر جان • از لعل تو برکنم دل آری کز درد • چون کار کسی رسد بجان افزجان • وچنانک در اسم قراجه

طاق کبود سوخته برق آه مات • چون سقف این سرا چه که ایام کاه ملت • وچنانک در اسم شاه علی • دی ماه وی بیچ خودی دلدار

جا کرد و شد از دیده رو بیش غایب • امروز بروی ماه او چشم کشاد • در شیوه عشق کرد نامی حاصل • وچنانک در اسم زین العابدین

با شکل نیا ماه من چون آید اندر آ چشم • از چشم تو در پای او ریزم بدلمنها کم • و می شاید که ادوات تصحیف بواسطه • تحلیل و ترکیب حاصل آید چنانک

در اسم مسافر • خورشید من که سایه بر فلک جو آید • از ابر زلف مشکین بی شک لقا غاید • قسم دوم تصحیف جعل و آن

عبارتست از اشارت کردن بتصرف مذکور بی توسل بصنعتهای آن و در ین صورت نیز می شاید که مقصود متعین نباشد بلک از ملاحظه صور که محتمله مقصود را باز یابند چنانک در اسم رجب • خالی از نور رخت را هر چه خوانند محققان • کر بخوانی نامی ماهی بر زند سر از میان

وچنانک در اسم حافظ • آن خط که در او نافه چین بخبر و ماند • کر میطلبی نام بخوان هر چه توان خواند • وچنانک در اسم طیب

هر که آن تب دار نه عارض طره شرکه میکند • از پی نام نکو تغییر زیور میکند • می شاید که متعین باشد خواه بتعیین محل تصرف چنانک در اسم علی

آن که بود پایه همت عالی • کو پایش کفش نخورده ز ر خالی • چون می رسد از خورده بر ایشان خالی • بیخورده خوش آن کوشه فارغ بالی

وخواه بسبب عدم قابلیت غیر محل تصرف آن تصرف را چنانک در اسم غیاث • دیدم آن عناب لب هر دانه خال که داشت • جمع کرد آن را بپایان ضعف آن بالا نکاشت

واین تصرف بر صور متنوع و انواع گوناگون می تواند بود و بعضی از آنها در ضمن متنوع این امثله اشارت کرده می شود چنانک در اسم حسن

بخیر و ز مزرع امل خوشه بچین • وز خوشه هر آنچه دانه دارد بکزین • مرهم همه غیر دانه بر باد دهند • عکس همه کن بر بن جام تعین

وچنانک در اسم حسام • دی خامه ز صبح تا بشام اشک فشاند • تا از خط و خالت نسخی داند راند • حرفی ز خط تو زد رقم اول شام

چون نوبت خال شد سیاهی بنهاد • وچنانک در اسم سعد • جامی ز سر شوق و غم آورده بهم • حرفی در و زد بجانب درست رقم

نوشته هنوز هیچ از صورت حال • آتش زدنش علم زد و سوخت قلم • وچنانک در اسم نوح • زیر خورشید فلک دیدم دو اختر تصحیف

چون کشادم بهر عبرت دیده اختر شناس • شد یکی زان هر دو اختر منطبق بر دیگری • آنکه از سمت قدم کرد ند میل بسمت راست • چنانک در اسم حسن

هر رخنه که در دل غم هجران افکند • جان بر تو حسن بجانب آن افکند • حسن را چون فزون نوح یک رخنه دگر • از خون جگر قطره بدامان افکند

چنانک در اسم محسن • تا رفت ز مجلس آن مه مونس ما • یک رخنه دگر فتاد در مجلس ما • دیزیم بدامن گران کوشه چشم

چنانک شود زرد ز وصالش می ما • وچنانک در اسم مسیحی • ای شیخ بیا از من و ما توبه کنیم • وز شیوه سالوس و ریا توبه کنیم

چون حسن پری وشان در آیینه ببین • آمد بیدا زمی چرا توبه کنیم • وچنانک در اسم قاسم • بود آن دهن تنکتر از چشمه میم

از لعل مذاب نقطه بر صفحه سیم • بکشاد دهان ببیک دو حرف از اسرار • شد نقطه آن دهان دبین نکته دو نیم • ور در اسم بابر خان

دل یافت یکی درج کذشت از بر جان • حل کرد آن کرد دو نیمه بنان • آورد بیالا کمر جامی از آن • بود آن کمری نام شهنشاه جهان

وچنانک در اسم خان • دل کنج طلسم جان و تن نام تو یافت • مقصود حدیث ما و من نام تو یافت • چون جان کر نمایه ترقی فرمود

یکنقطه زجای خویشتن نام تو یافت • ودر اسم سهراب • آب چشم شهر را بر سر نهد • گر فرو ریزم ز روی این قطرها

وچنانک در اسم شاه حسین • هر دم ز هانت بزبان که میرس • کوید دل تنک ما نشانی که میرس • ای صورت میل ما بتیر تو محیط

باشد خم ابرویت کمانی که میرس • وچنانک در اسم مسعود • بهر نامت سودم اندکی مشک بره عود • بیزهای مشک را باد صبا آمد بود

وچنانک در اسم خان • پیچاده دلم رخت تماشا کرده • مژکان مرا بر شک بالا کرده • بالای تو دیده دید و جوهر جان

زین منزل بت میل بالا کرده • وچنانک در اسم خان • آن مه که دل از لطف مدار بر داخت • وز ناز علم بچرخ والا افراخت

بهر قدم خویشتن نثار وجت • جان کو هر تاج خویش بالا انداخت • وچون در بعضی تصحیف جعل بتا دست از ذکر نقطه تعبیر از آن بعبارات مختلفه از ذکر نقطه تعبیر از آن بعبارات کرده شود چون قطره وگوهر و زر و دانه و خورده و خال و امثال آن چنانک در امثله سابقه اشارت بعضی از آنها واقع شد و می شاید که اشارت بیکی از انها بر سبیل تعمیه واقع شود چنانک در اسم فتح الله ۸ • ای طرفه بر کهی رخ انور تو

شد چشم پدر چو حقه کوهر تو • یک بوسه بده ز لب که در صورت آن • بیخود ما ندبر ادر ما در تو • وچنانک در اسم مجد

مخالفی که بجای قلم تو زلف تو دید • دلش تمام ز بالا سوی نشیب کشید • وچنانک در اسم بابر • بامن که شدم ز عشق تو مفلس و عور

هر چند نه موافق ای غیرت حور • زلفت بکشا به بند باری که فتند • دلهای مخالف از سر زلف تو دور • وچنانک در اسم عمر

آن سخت کمان بغمزه پیکان چو کشید • دلهای مخالف همه از وی برهید • عمل تشبیه و استعاره و آن عبارتست از ذکر لفظی و اراده حرفی یا بیشتر بشرط آنک واسطه انتقال از مذکور بمقصود مشابهت در صورت خطی و هیکل رقمی باشد و می باید که آن مشابهت متعارف باشد یا ظاهر تا ذهن از اول بثانی بسهولت انتقال نماید چنانک در اسم سلطان حسین • میگفت ز مهر آن مه فرخ برق • دی بر ره که ای بغم عشق کرد

شکر که میان ابروانت پیوست • حسنی است هویدا که ندارد مه نو • وچنانک در اسم خان • دیر شد میان خسروان اهل نظر

زان سرو روان سرو کی بالاتر
قامت آن سرو و روی آن جوان دیدم
خلقی کرد از شوق لبانش انگشت
میل کش در چشم حاسد ای عزیز
گرفت انگشت در لبهای خندان
بگشای لب لعل که دندان طمع
چاک چاک از تیر غمت دوخته‌ام
میل در میل اشک و آشفته است

آن سرو روان جو جای خود داشت نگاه
کرده در خوبی ترقی خالهای مشک خام
گر خاتم لعل او مدد دست مرا
تا نه بیند شیر و بالا هیچ چیز
وجنانک در اسم علی
آخر ز لب لعل تو بر خواهم کند
در صومعهٔ دین بگشا زلف دوتا
قطرهٔ زان بر کنار چشم شد عمان را

شد بی سر و پا ز عشق او سرو دکن
جنانک در همین اسم
از خاتم جم کشم بیک سو انگشت
جنانک در اسم خان
از زلف مند بر دل گراهم بند
وجنانک در اسم معین
کز تاب رخت صومعها سوخته

وجنانک در اسم اختم
بر لب که نهد آن بت دلسنگ انگشت
وجنانک در اسم حسام
ز جورش دست میکنم بدندان
فارغ دلان آه سحرگاهم چند
اندوه تو بر جان غم اندوخته به
وجنانک در اسم میرزا الغ

اعمالی حسابی و آن پنج اسلوبست اسلوب اسمی و آن عبارت از درج کردن اسم عددست در نظم بقصد دلالت بران جنانک در اسم لطیف • بی گفتم لطایف همی نامش • ولیکن لیس ما قد قلت یکفیه

وجنانک در اسم ناصر
بدخواه ترا ز جرخ مالش باد
وجنانک در اسم عبدالقادر
جیشی که مستقر مسیح مجردست
از دل صید تو دور افتاد ای بدر منیر
وجنانک در اسم خان
شانه خم گیسوش بدندان برگرفت

گر کند از نافهٔ زلفش صبا یک نفحه
کارش ز غم زمانه نالش باد
باد رخ ماه ار فتد آن سرو نازم در دوچار
یابی بکنج فقر که گنج مؤبد است
وجنانک در اسم مطهر
آن رشک پری که کشور جان برگرفت
وجنانک در اسم عبدالخالق

نشنود دائم کسی جز بوی جانان دور
داری ز تو رخ بدری انجم بای
گیرمش در بر نشانم آفتابی بر کنار
وجنانک در اسم مقصود
نهفتی طرف مه در زیر طره
وز خاتم لب ملک سلیمان برگرفت
با رخ زیبا و قد طرف بهشتی بکر دو باد

وجنانک در اسم عادلشاه
اوج قدرت جهاد بالش باد
وجنانک در اسم علی شیر
خواست از تیر تو پیکان صید پیدا
جو تیغ طره را بر مه نهادی
جو در گیسوی او بر اوج مه پای نهاد
زلف و خالش پس و کس زان هر دو

اسلوب حرفی عبارتست از اشارت کردن بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن از و منتقل شود بعددش جنانک در اسم محسن علی
در محلی که مصور رخ زیبای ترا • نقش بندد همه چشیم تماشای ترا • وجنانک در اسم شاه حسین • از جبین سر زلف تو دیدم یکبار
در شانه و لی فتاد آخر یکبار • آنرا جو در آورد دلی بی شمار • از صورت او دست کشید آخر کار • وجنانک در اسم بابر
جانا ره و رسم دلبری را دریاب • آیین شکسته پروری را دریاب • شد مشتری نام تو خورشید دهم • گو دم بیا و مشتری را دریاب
وجنانک در اسم سهیلی • ای مراد دو غنچه سان از غنچهٔ تنگ تو • در سیاهی شب گرفتار از زلف شب • اسلوب احصایی عبارتست
از ذکر آحاد و اوصاف عددی در نظم مقصد انتقال ذهن باو خواه مقصود اسم آن عدد باشد یا حرف دال بران و جامع هر دو قسمت
این مثال در اسم قراجه • جامی آن مه جون گذشت از چارده • روی او بین و ز ماه چارده بوستان • وجنانک در اسم سهیلی
ای هر نفس از مهر تو ما را آهی • ابرو بنما جو ماه نو که گاهی • ماهیست رخت کزان دو ابرو در وی • ماهی بچنیم متصل با ماهی
اسلوب انحصاری عبارت از ذکر کردن معدودیست که انحصار او در عدد معین مشهور باشد بمثابه که بملاحظهٔ او ذهن بآن عدد

انتقال کند جنانک در اسم سلطان حسن • از آن ز مهر هر ده بود برهان • دلم کو شد عیان در صورت جان • اسلوب رقمی عبارتست
از اشارت کردن برقمی از ارقام هندی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی که آن رقم بازای او تعیین پذیرفته جنانک در اسم ضیا
نقاش قلم گرفت و قد تو نگاشت • پرگار کشاده را نگون سار گذاشت • تا دور خطت کشد ولی از قامت • بود آن رقمی جو جای اندیشه نگاشت
وجنانک در اسم عثمان • زیر خال تو بر زلف بلا انگیز نگون • که نگون ساری بخت من از آن گشت فزون • اعمالی تکمیلی سه است عمل تألیف
و آن عبارتست از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع متعدد از نظم اندراج یافته باشد و این بر دو قسم است تألیف اتصالی که اجزا بهم
پیوندد و بی آنکه جزو دیگری داخل شود جنانک در اسم ابوتراب • کاش مژگان خاک پایت را که کحل دو دیده است • زودتر بیزند که پیدا شد ز هر سو آب جشم
وجنانک در اسم علیجان • گرچه مهر رخت ز ماه تمام است • گوشهٔ چشم مردمان دریا • جنانک در همین اسم
دلا دائم سر عشرت که روی گلشن • جو بشکست از کله نیمی گرفت از ماه تمام • وجنانک در اسم سهیلی • گرچه صد حسن آفتاب و مه نمود
آن سهی بالا یکی باده نمود • وجنانک در اسم پیر علی • صوفی ما رسم زرق از سر گرفت • بی ورع از لای می دل بر گرفت
و تألیف امتزاجی که اجزا بهم بر آمیزد بر خود بعضی در بعضی جنانک در اسم اختم • ابروی زاهد دیده ای کافر کیش • بر سجده که سوی قبله بردم زین پیش

از بهر خدا گوشهٔ ابرو بنما
بسته ام دل در خم او جو بر نالان دلی
حاسد زمیان خشان جو گیرد سر خویش
نصف صوفی شهر در مقدار

تا در خم آن قضا کنم سجدهٔ خویش
جنانک در اسم شاه بابر
با یکدگران نام تو گویند خبر
وجنانک در اسم شاه حسین

وجنانک در اسم محمد ساملی
در شهر دو جا گرفته احباب مقر
وجنانک در اسم مقصود
گر بپوشد مرکز مهر فلک را آهن

گوشهٔ دامان ما هی دیده ام در گلی
یک جای یکی و دیگران جای دگر
نیست از ضعف نا هدکم خواد
کاه در دامنش بجد نالهٔ ناگاه من

وجون کلمهٔ دان در مثل غالیه دان و سرمه دان دلالت میکند بر ظرفیت شی مرمحوق ورامی شاید که در تألیف امتزاجی بدان توسل جویند جنانک
در اسم میر محمد امین • محرم هنگام میدانش ز نی • کوی بر کاسایم از جوکان وی • وجنانک در اسم اختم
شد روز ولادت تو مادر خندان • جون دید ترا به ز همه فرزندان • بر کشته ابروی تو زد خال دگر • حسن تو از آن جد بود شد صد جندان
عمل اسقاط عبارتست از انداختن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم و آن بر دو قسم است اسقاط عینی که منقوص در ضمن منقوص منه
متعین سازند و از درجهٔ اعتبار منقوص بیندازند جنانک در اسم بابر • جو نام تو بر سم نایاب داد • ز هر سو قند یکرو اندر گداز
و در اسم حسان • ز اسمانها نام او کم جو که این نقد نفس • آن خرابی دانه‌ای بالای نه گردون محیط • و اسقاط مثلی که منقوص در
غیر منقوص منه تعیین پذیرد و حکم عدم گیرد جنانک در اسم اسحاق • آن سفله که جز نام ندارد کاری • با بخت کیش خرد شماره خامی
از کاسی رجیق می کی که فند • فارغ ز وجود خود برارد نامی • وجنانک در اسم بابر • خوش است این نام از خوبان دلبر
گه خون دل همی ریزند یکسر • وجنانک در اسم علی • از آتش شوق سینه افروخته ام • و ز شعلهٔ آه عالمی سوخته ام
جنانک در همین اسم • عشق برون تاخت بکف تیغ کین • فان تفتح الامن و عز العالمین • وجنانک در اسم پیر علی
شد نام خوشت زیب تعلیم عیان • بد طینه جوان تمام انگاشت نهان • و این بر صور متنوع و انواع گوناگون توان بود جنانک در ضمن این امثله

عمل قلب اشارت کردن بتغییر ترتیب حروف یا کلمات اندراج یافته در نظم و آن بر سه قسم است قلب کل که مجموع حروف علی الترتیب منقلب کردد

چنانك در اسم قدم شاه • آنرا که بکوی عاشقی کار افتد • در دام بلای آن دل آزار افتد • جان دید قدش و نرخ خود ساخت قدم

تا زیر قدمهاش نکون سار افتد • وچنانك در اسم ایلچی بیك • بی برک بلبل که رخ کل نکریست • آنست که بی رخ کلش باید زیست

ای کرده بجای شاخ کل جلوه کری • دریاب که بی برکی دل از بی چیست • چنانك در اسم بابر • شب چو شد آخر و باب آغاز نام

نامش از آغاز تا آخر بس تکرار کرد • وقلب بعضی که بعض حروف منقلب کردد نه مجموع چنانك در اسم سلطان حسین • زاهد که بود شیفته حسن طیلسان

نام خجسته یافت ز تغییر وضع آن • وچنانك در اسم شاه حسین • لعل تو که جان دمید در قالب ما • ارکان امل نیست جز او مطلب ما

غم از دل آشفته ما بر زد • یکدم لب لعل خود بنه بر لب ما • وقلب کل که بتقدیم و تاخیر در لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظه

ترتیب حروف چنانکه در اسم بهادر • خواهد در وصلت بها عاشق و ریش • لیکن فتد از دست رقیب تو بر و بیش • اعمال تذییلی چهار است عمل

تحریك وتسکین و آن عبارتست از اشارت کردن با حداث حرکات و سکنات حروف یا تغییر آن و چون ناظم معما اسم مقصود را بوجهی درج

کند که حرکات و سکنات در وی مرعی باشد که احتیاج بآن عمل نیفتد • چنانك در اسم آدینه • ای هر کرم از جود تو آزادی نه

هر دم ز تو صد غصه و یک شادی نه • القصه بملك دل که ملك غم تست • کار تو خرابی بود آبادی نه • و تغییر حرکت کاه تبدیل است بحرکت

دیکر چنانك در اسم قاسم • بفتح باد بدل کسر آنکه قاصد تست • صدش دو قسم و دوم قسم نصف تخت • وکاه بتسکین حرف متحرک •

چنانك در اسم قطب • غنچه که خیال اهل دم خام کرفت • آسان نتوان زمیوه اش کام کرفت • یك نیمه کزیدم از کنار لبش

دل زان حرکت که داشت آرام کرفت • وجامع این هر دو صورتست این • مثال در اسم شکر الله • شکر الله و سعینا که چه زود

نام او بیشتر ز سعی نمود • فتحها ضم شد از نخستین جزو • لیك دل را بجز سکون نفزود • و تغییر سکون جز بتحریک حرف ساکن نتواند بود

چنانك در اسم داود • بلبل منکر ابال در آغاز بهار • یافت برک نکل و دست زدم ساز • وجامع تغییر حرکت و سکون افتاده است

این مثال چنانك در اسم حسن • دور از تو بساط خرمی طی دیدم • خود بی تو نشاط خرمی کی دیدم • صد کرد ز عشق اکر چه ضم شد با ما

در حسن تو فتنها بیابی دیدم • ومی شاید که حرف مندرج در نظم از جلیه حرکت و سکون خالی باشد و ناظم احداث آن کند چنانك در اسم علی

یار بیند بچشم لطف مرا • آن شوخ که ریخت دی می و فا • وچنانك در اسم قوام • فتح الله عینه ابدا ۸

کفتا که بجو نحل این جامی کام • صد بوسه و کسره ز لبش بردم نام • صد داد مع الکسر و لی جمله بوام • و تعبیر از حرکات سه کانه نظم

و فتح و کسر و مشتقات آنها میکند چنانك کذشت و برادمات آنها بلغت فارسی نیز کرده اند چنانك در اسم علی • چشم بکشا دل ما انکر ای دوست که چون

دم بدم غرقه بخون می فتد از پرده برون • واز نوادر این عمل است آنکه حروف مندرج در نظم را موازن لفظی سازند که در حرکات و سکنات موافق اسم

مقصود باشد چنانك در اسم عوض • چو شد نام خوشت معروض بجهر • بمیزان خرد سنجیده آمد • وچنانك در اسم مسعود

مسکین تو کین کرد لخت بی درد و حیل • نی نی که بمهر و دوستی کرد بدل • بر قالب مقصود شد این اسم عام • کر حاسد مدعی ندانند چه خلل

عمل تشدید و تخفیف و آن عبارتست از تخفیف کردن حرف مشدد یا تشدید دادن حرف مخفف مثال اول چنانك در اسم شرف

معلوم می‌شود در اسم بابر
هرچند که دفتر و قلم سوخت
وچنانك در اسم خان
صوفی اندر قدش بجست در هم ساخت
بکذشت زبان بشارت سود رسید
ساقی باده خوش است و در ده جام
وچنانك در اسم شاه حسین
تحسین کردیم و لب تحسین بکزید
امروز ازان روز که کفتم سیم است
مهر از مه رخان بریدم
بر جاخت بعاقوت دکر کان بخت
یک لعل دکر ز هر دم انام شکست
صورت فرعون بنکر با کلیم
وی تلخ دهان نام شکر یعنی چه
کر سوی خرابات شتابی خبری
وچنانك در اسم امین
از قصها مستی مهر آن بجز فرد
بر خاتم جم مور مسلط کرده
با عدو سختی مکن جایی که کر پای
کز دل از هجر جانان شد که شود موم
وچنانك در اسم صدر
کان نام دل بدیر نکار بست
آنها که ندا ز خون شد هر قوم بجواد
حرفی ز برای بهر جان حرفی دلم
آمد ز جیب قاصد نامه بدست

هر که بردارد ز سر تاج جدل
چون آتش او کرفت بالا
رو آن شوخ را ای شوخ در بی
پای او تاج سر و راه بمقصود شتاخت
جای که نداشت غایتی مقصود او
باشد که بپا کان برهد یاد کی
آن مه چو جمال خود در آینه بدید
ودر اسم خان
اندر عجبم که چون با مروز رسید
چنانك در اسم شاه علی
تا جامی را غرقه بخون ساز جشم
افتاد ز لعلهاش بی تکراری
زان فرفرون کم باش روزین کم فزون
بر ساحل دریا صدف دیده تهی
عجب تو نهد رو بخرابی خبری
دل ناامید آن بود دم بدم
یك حرف اکر شنید دو نکته نا شنید کرد
خواهد جامی سوادنامت که ز شک
سنک بر سنک فرساید ز مرا اندکی
وچنانك در اسم حیدر
از وصف دهر جامی بپرورد کوشت
وچنانك در اسم حسن
کان نام بتی باشد جا کرده درون دل
شد حاصل جان نام تو کو دست بشوی
کین نامه سواد کن بهر جا که هست

افراقبال باشد لا اقل
در شرح غم تو پایها کشت
که شیخان پیش شوخان لاشی اند
چنانك در همین اسم
در باخت سر خود بمقصود رسید
مشتاق صبوح اکرچه نمود شتاب
مقراز کشید و مشک سارا طلبید
جامی نیری رخان یکی روز برید
ودر اسم خان ۸
آن مه چو ز کوشها بر دار زد جشم
وچنانك در همین اسم
بر جامی حکی از آن سیب جام شکست
وچنانك در اسم صفی
لاف از تك دریا و کهر یعنی چه
در سبحه زنیک تا بصد انجو باز
درو تیرها از تو بر روی هم
وچنانك در اسم مسلم
اندر قدری سوده قلم قد کرده
وچنانك در اسم طاهر
دلم چو نام تو کرد از حکیم دهر
حرفی با آب دیده حرفی بخون دل
میکرد رقم چشم از حال سکون لی دل
وچنانك در اسم بابر
از حاصل خویشتن دل بی حاصل
من صورت نامه می نوشتم لیکن

وچنانك در اسم شاه بابر
بر لوح بیان نوشت حالا
چنانك در اسم مقصود
از پس مغان نوید به بود رسید
وچنانك در همین اسم
از درد صبوح نیمه رخ بخاک
زد بر رخ ساده خالها زلف برید
وز کریه خویشتن بسی رنج کشید
ماه رخ آن جوان بدیدم
بر جانب اهل نظر انداز جشم
یك لعل لبش در دلم کلم شکست
وچنانك در اسم علی
ای بیخبران عشق خبر یعنی چه
چنانك در اسم اسحق
حقا که زبه بود بی خبری
چنانك در اسم قاسم
نوشین لب تو که زیور از خط کرد
وچنانك در اسم سنجر
طاق بی جفت دو ابرو بنمایت
روان بنهفت حروف که بود سه
آن حرفها که زد رقم از خون دل
حرفی که ز نم مژکان حرفی دو بخون دل
کیرد بی نامت ای مه مهر کسل
چنانك در اسم منصور
چون نیمی از آن نوشته شد خامه شکست

انخدادارم این عطیه که جرح • وشال ثانی جنانک در اسم خرم • یافت دل یکبار کی کعف ازصد کونه • شد شرف نام کم نامی جوب بکناد
و می شاید که درین عمل بقاعدهٔ ادغام که از قواعد مشهورهٔ علم تصرفاست توسل جویند جنانک در اسم مطهر • ازه بر تارک رقیب نهاد
آن بدکه بری قاعدهٔ صرف بکار • حرفی دو زیک جنس رسیدند بهم • شد طلعت خورشید نهان در شمار • بنمود سر از میان مه طرهٔ یار
عمل مد و قصر و آن عبارت از آنست • بود کرفوش ده در طرف رخ جزی بود مدغم • رخ اندر فوش ده مالم براه بپیچ مکیم • جنانک در اسم فرخ شاه •
بالاکشید سروی افزود میل یاران • جنانک در اسم آملی • که الف مقصوره را ممدوده سازند یا ممدوده را نمد بیرون دارند مثال اول
از دعا کو چون شنید آمین روان آمد بو خرد • هم دعا کردم هم آمین کاید و سوزد ملا • و مثال ثانی جنانک در اسم امین • دامان وی کرفتند اشک از دو دیده باران
عمل اظهار و اسرار اظهار عبارت از آنست که حرفی بحسب وجود خطی موجود باشد و بوجود لفظی نه و اشارتی کرده شود با ظهار آن بحسب وجود
لفظی نیز جنانک در اسم علی • بکشا لب لعل و نعقب باده بجو • نان سان که رسد اثر ز دردش بکلو • خواهی که بلطف طبع یابی نای
واسرار عبارت از آنست که حرفی بمجموع وجودین و لفظی خطی موجود باشد و اشارت کرده آید با خفا و اسرار • در حاصل این عمل بکن فکر نکو
کاطراف رویش زیر خطجون از غبار شده نهان • سر زد خطش از طرف رو جای یکی بنکر در آن • جنانک در اسم خواجه • آن بحسب وجود لفظی و
تکمیل و تتمیم اکثر معمیات ازان قبیل است که دلالت میکند بر تحصیل حرفی چند با ترتیبی خاص که بعینه اسم مقصود است و کاه باشد که بیکی
از اعمال معمایی تصرف کند در اسم از اسما یا تصریح با آنجه بعد از تصرف حاصل آمده باشد بروجهی که ذهن منتقل شود با آنجه بعد از تصرف حاصل
آن دم که ز بند یکی خود حرفی دو • در شهر بنام کفتنش فرمان شد • آن مه که سپاه حسن را سلطان شد • آمده باشد جنانک در اسم خان
ورهر جه بجز نام تو بیکانه شده • مایم بیکی نامت افسانه شده • جنانک هم درین اسم • کهتیم میان نام او خندان شد
نام توکه تا از و نشان پیدا شد • و جنانک در همین اسم • وانکه همه با نام تو هم خانه شده • در خانهٔ دل نام ترا کرده مقیم
جنانک در اسم اختم • یک نقطه ز لوح خویش جان پیدا شد • بین رفعت او که جون تنزل فرمود • کنجینهٔ اسرار نهان پیدا شد
کجه رویش خوشتر از برک کل است • و جنانک در اسم صفی • بنام مردمان دیکر جه کار دم • جو یار دنام او هست اختیارم
و می شاید که تصرف مذکور با تصریح بحاصل ازان بتکرار وقوع یابد و مقصود از مجموع بحصول پیوندد • نام او باری صفیر بلبل است
نام تو که باب کرم و ابر عطاست • وی خاتمهٔ منت تو روز حساب • ای فاتحهٔ فکر تو بر وجه صواب • نه از هر یک جنانک در اسم بابر
و ایضا اکثر معمیات ازان قبیل است که دلالت آن بر مقصود بی وساطت امری دیکر باشد و می تواند بود • بی فاتحه ابر آمد و بی خاتمه باب
که بوساطت مرکبی باشد درج کرده در نظم که مضمون آن معتبر باشد بمقصود و هم می شاید که واسطه واحد باشد جنانک در اسم نویان
زیرا که ازین معما اولا عبارت دو نون یا برون می آید و ازان اسم مقصود • کویم که درو صورت خوب تو بنست • کویی در شب طلوع ماه است هوست
جنانک در اسم قاسم • که از زر باشدش در آستین کنج • دعا علیم خود بر تاجری کنج • علی احد الاحتمالین • جنانک در اسم سنجر
از نسیم کار ها شان قدمش • قدش نقبا جو جلوه کر شد کردند • بر نسیم زلفش بیزان نغمش • سروی که بود زعشق دم بدمش
دفع کن مقصود تا بر صورت کیرد قرار • دیر خالی و زهر سود و ست کویم آشکار • وازین قبیل است این جهار معما در اسم ارغون

دامن زلف ار کردی بی دفع صد بلا • خال شکینت فراز جشم نصب العین ماست • بسو تا دامن زلف رفع کردی بی ما
دلهای مخالف بود و کج و عنا • سو ببین جاه در دریا و لجه تنغ • ازان جشمه یا قطرهٔ منبع • و می شاید که وسائط متعدد باشد
جنانکه در اسم نویان • دو وردار دلم از دین و دوست • زهر جانب عیان مغرب بی بوست • زیرا که مرکب اول که در نظم
تدرج کرده شده است عبارت دو در که در دو بات و مرکب ثانی که مستخرج عبارت یا در در یا ست و از باب اول بواسطهٔ آنکه رقم با
نون خواسته شده است پس حاصلش آن بود که نون در دریا و ازانجا عبارت در نون یا
بیش ارباب تعالیم علامت حوت است • ای دل دریاب و باد در یاب • ای دل
مستخرج می شود و ازان اسم مقصود • و جنانک درین دو معما دیکر هم باسم نویان
نام بت من که شکل آمد شکل سو • در بند جشم زهر سو یار دامن جاک را • با فتنم صد جاک در دامن از و هر یک را
اولا درین دو معما همان مرکب که در معمای اول ثانیا اندراج یافته بود که آن عبارت یا در یا سب درج کرده شده است
و باقی استخراج همان قیاس است • و کاه باشد که این عمل نسبت به بعضی اجزاء اسم وقوع یابد نه نسبت بمجموع جنانک
در اسم سلطان حسین • از آلوده دامانان کنار • دامن او کیرو • دامن خود شست یار • در اسم صدر • بر لب دریا و جشم
روی نکو ز مهر آیدم آن مه بیغل • علطان شود اسکم که بجون کشت بدل • در شکل پری جو بینم او را بیدا
از نکو رقیب دیو سیرت جه خلل • الحمد لله على الاتمام • والعوذ بحسن الاختتام • والصلوة والسلام على خير الانام
وآله البررة الكرام •

م

بسم الله الرحمن الرحیم • هست صلای سر خوان کریم • خوان کرم کرده کرم آشکار • کوید بسم الله دستی بیار

پاک پروردکاری که زبان سخن کذار در دهان سخن‌دان شیرین کار شکر کفتار نواله‌ایست از خوان نوال او والوان نعم از معانی و عبارات رنکین بر اطباق اوراق دواوین جادو طبعان سحر آفرین ما حضری از مایدهٔ من و افضال نعمت موائد انعامه و عوائد احسانه و حبذا خوان سالاری

که نعمت خوارکان خوان بیان را بندای ان من البیان لسحرا بر آن خوان خوانده است و لذت یافتکان مایدهٔ شعر را بصلای ان من الشعر لحکمة

برکنار آن مایده نشانده صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اعوانه اما بعد نموده می‌آید که ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش بلکه شجرهٔ ثمرهٔ دانش و بینش سخن است

و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت موی شکافته‌اند آن جنس کرانمایه را بر دو منوال یافته‌اند یکی نظم و متکفل امر آن شعرااند و یکی نثر

و متصدی شغل آن ارباب انشا و هرچند قادر حکیم جل ذکره در کریمهٔ و الشعراء یتبعهم الغاوون شعرا را که سیاحان بحر شعراند جمع ساختن

و کمند لام استغراق در کردن انداخته کاه در غرقاب بحر حد و غایت غوایت می‌اندازد و کاه تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرکشته

می‌سازد اما بسیاری از ایشان بواسطهٔ عمل صلاح و صدق ایمان در زورق امان الا الذین آمنوا نشسته‌اند و بوسیلهٔ بادبان و ذکروا الله

ذکرا کثیرا بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین اکرچه طایفه‌ای را بحسب فرمودهٔ احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت در چهرهٔ

عزت افشانده‌اند کروهی دیکر را بکلید داری کنجهای الهی و قفل کشای خزانهای نامتناهی ان لله کنوزا تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء در پیشکاه

قربت نشانده‌اند و بهمین طریقه اکرچه اشعار زمرهٔ نفاق و تلبیس در مقولهٔ الشعر مزامیر ابلیس داخل شده است کفتار ارباب وفا و وفاق

از اقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس نازل کشته و بالجمله کلمهٔ جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم

صلی الله علیه و سلم فرموده است که هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح اکر آن شجه‌ایست که از کمین ریش مادهٔ شهوت و غضب که در درون ناپاکان

بی‌ادب خانه کرده است تراویده لان یمتلی جوف احدکم عبارتیست در شان او و اکر نفحه‌ایست که از مهب لطف و رافت وزیده و بر مرزبان

اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده شعر اشارتیست بشرح و بیان او • در دل سخنی که نو بنو می‌زاید

بادیست که از جهان جان می‌آید • بر جیفه وزد دماغ ازو آلاید • بر کل کذرد مشام ازو آساید • پس فضیلت شعر را فی حد ذاته

بان نتوان داد و دست رد بر سینهٔ شعر علی الاطلاق هم نتوان نهاد فکیف که صاحب لوای انا افصح و ساحب ردای انا املح علیه من الصلوات

افضلها و من التسلیمات اکملها شعر را دوست داشتی در کشاف از خلیل بن احمد که واضع نظم و واضع معیار شعر است روایت آمده است

که بنزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم سخنان موزون دوستر بودی از بسیاری از سخنان ازانکه وزن بیرون یکی از صحابهٔ کرام

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین کوید که روزی در راهی بر نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای ما تقدم را نام برد و فرمود که از شعر

وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم پس کفت دیکر دیکری بخواندم پس کفت دیکر تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود آنک بفعل

شکل کشای و ما علمناه الشعر در این کار بروی بسته بودند و باست این شغل ازوی برده دفع تهمت آن که مبادا کلام معجز نظام قرآنرا

مستند بلیغهٔ شعر دارند و این قویترین دلیلی است بر فضیلت شعر که کاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال جامعیت سر می‌زد و سخنان

موزون بر زبان معجز بیان وی می‌کذشت در بعضی غزوات در محاربهٔ انکشت هلال آسای قمر شکاف خود که از آلایش خون شفق کون شده بود

این کلام بر زبان مبارک می‌راند هل انت الا اصبع دمیت و فی سبیل الله ما لقیت و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک

شده بود این کلمات طیبات می‌خواند والله لولا الله ما اهتدینا • و لا تصدقنا و لا صلینا • فانزلن سکینة علینا • و ثبت الاقدام ان لاقینا

ان الالی قد بغوا علینا • اذا ارادوا فتنة ابینا • و در غزوهٔ حنین چنین فرموده است • انا النبی لا کذب • انا ابن عبد المطلب

و همچنین از اجلهٔ آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقول است بتخصیص از بیت القصیدهٔ نظم سلسلهٔ ولایت کرم الله

تعالی وجهه که وی را دیوانی است مشهور و همچنین از اولیاء امت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده‌اند و بسیاری از ایشان را دیوان

شعر هست چه عربی و چه فارسی • پیر هری زبدهٔ انصاریان • روحه الله بروح العیان • فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی

بیش است در دست مردمان و بر دشت اجزای من و هم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متاخران

بتفاریق یاد دارم و هم وی فرموده است که وقتی که از اوایل احوال خود حکایت می‌کرده است که کودکی بودم در دبیرستان نیک روی ابو احمد

نام یکی کفت که برای وی چیزی بکوی من این بیت بکفتم • لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه • و له لحظ غزال رشق القلب سهامه • و یکی از

فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعر است و شک نیست که چون ایشان را وقت

خوش شود شاعر را از ان فیضی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند • می‌آرند که روزی قوالی خراسانی در مجلس

شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله روحه شعری خواند و صوتی کفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را و سازندهٔ آن صوت را

دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذکور است که روزی قوال در پیش وی این بیت بخواند

اندر غزل خویش نهان خواهم کشتن • تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی • شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست کفتند از آن عماره

کفت برخیزید تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل بعضی شعرا و فضیلت بعضی اشعار اشعار

واقع شد می‌کوید فقیر شکسته از ظلمت هستی برسته عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبدا

فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هرکز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صفحهٔ احوال خود

بتراشم و از ان معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنوان جوانی که عنوان صحیفهٔ زندکانی است تا امروز که سنین عمر از ستین کذشته است

و مشرف بر حدود سبعین کشته هرکز از ان بکلی خالی نبوده‌ام و از کلفت اندیشهٔ آن یکبارکی نیاسوده‌ام چه در ان زمان که در زمین دل

تخم آمال و امانی کاشتی و دیده در مشاهدهٔ نورستکان بهارستان جمال و جوانی داشتی و چه در ان حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال

بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفاده ایشان در صف نعال نشسته و جه دران هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان کام می زدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخ کام می بودم وجه دران وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید بوشیدم و باشارت ایشان در تصفیهٔ سر و جمع خاطر می کوشیدم وجه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته ام و در زاویهٔ خمول بوقت خود مشغول نشسته القصه در وقت سخنی که مناسب حال در خاطر می افتاد و به بیاض می آوردم تا بتفاریق مجموعهٔ جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لیام زبان نیالوده ام و قلم نفرسوده والحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است ~ نه دیوان شعر است این بلکه جای کشیده است خوان بر رسم کریمان • ز الوان معنی دروهر چه خواهی • بیابی مگر مدح و ذم لئیمان • و چون در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود دران ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود در وی تقدیم ماحقه التاخیر بسیار بود و تاخیر ماحقه التقدیم بی شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و بتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد جامی قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را نتیجهٔ انجام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد ~ مولدم جام و رشحهٔ قلمم • جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست • لاجرم در جریدهٔ اشعار • بدو معنی تخلصم جامیست • و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که وافقان قواعد معما این رباعی استخراج آن توانند نمود • بادا گفتم کای بصفا گسترده • هستی صدفی برادکم جوهر پرور • از کوهر سال نظم این عقد درر • بر روی صدف نهاد یک دانهٔ کهر • والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

حمد خداوند تعالی و تقدس

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل من حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود

نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
مستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد

در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را نبود جز اختلاف ظهور تو مستند

رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
از کثرت زبد نشود بحر مختفی بحر حقیقتی تو و عالم همه زبد

بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد ممدود بر الفش سایه بان مد
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست خوش آنکه شد بنامهٔ وی نام تو نامزد

صد کم یکیست نام تو لیکن چنانکه هست احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
هر کس نگشت محصی صد کم یکت چه سود کز هشت و نه رسید بهشتاد یا نود

نتوان صفات تو ز نظام جهان شناخت احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث کش تا بصنع تو مسلسل بود سند

تولید کاینات کنی از دو حرف کن نسبت بتو ز جهل بود نسبت ولد
کن چون شناسدت که نه پیچم درین شناخت ادراک عقل معتبر و کشف معتمد

هر کو نهد کاعتقاد کند زت نه جنان ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر طوبی لمن تهیا للقرب واستعد

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست تا سر بلند شد بکلاهی از ان نمد
در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد
در بقعهٔ قضای تو باشد ذلیل دیو در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

ایوان عزت تو منزه ز کیف و کم الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد
باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت امساک باد در قفس و آب در سبد

کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض در کارگاه ماست دو رنگی نیک و بد
روزی که می رسد ز تو مارا ز دست ماست نبود ببارگاه قبول تو دست رد

لبیک گفت لطف تو هر جا برهمنی بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد
بس طفل ساده دل که نگشتست هرگزش تعلیم گوی تختهٔ ابجد نه اب نه جد

ز ارشاد تو رشید شد انسان گرفت رسید دانش وران گم شده ره را ره رشد
نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست گل از حسن غنچه دهان لاله خد

بی زادن رحمت نرسد کس بهیچ جای کز صد ذخیره بهر معادش بود معد
جاهل بود نفوس ز نور حضور تو آری ز آفتاب رسد صاحب رمد

رقاص جوش عشق تو جز بیخودان نیند هر خود پسند که مزد آن دیگ را نخود
بس دل که چشمهٔ حکم از وی کنی روان گر فی المثل حجاره بود بل که زان اشد

باشد زیج و نعل نشان انجم و هلال خورده فلک ز نقش سم قهرت لگد
هر کس که بعشق و ولای تو بسته است کی باشد آن کمند بلای تو در کمد

با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی روباه را چه طاقت سر پنجهٔ اسد
جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست سودای عاشقان تو باشد یدا بید

مستغرق شهود تو گر دست نقد وقت مستخلص از فسانهٔ امس و امید غد
دارد بکعبهٔ طلبت روی اهتمام هم عابر بوادی و هم عاکف بلد

هر بولهب سرشت که چون حمالة الحطب گردد بکین دلش رگ جان حبلی از مسد
بر هر که موش حرص زخارف گماشتی زد حفره سوی موقد نیرانش از لحد

هر کس که در رضای تو بار عمل کشید شد کدخدای خانهٔ رضوان که شد
تعداد لطفهای تو با خود چه دم زنم برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد

جای که شر طبع مصر بر معاصیش بستان ز فسادیش صلاح و سداد
بس عقد تو بدانکه بذیرفت انحلال از نفس بحر بیشه نفاثات فی العقد

هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو صد بار اگر چه پیش درآید بدین صدد
عجز وی از سپاس بجای سپاس دار یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول علیه السلام

آن که بر سر افسر اقبال سرمدست سر در رهٔ محمد و آل محمدست
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات احمد میان ایشان فرزند امجدست

مدی که هست بر سر آدم علامتیست زان میم و دال دان که قدم گاه احمدست
آن مد ز جرز دولت سرمد نشانه است آدم سر آمد همه عالم از آن مدست

هر کس نه مرتدی بردای ولای اوست در راه دین مرید مخوانش که مرتدست
سر در کلیم فاقه و تن بر حصیر فقر شاه هزار صاحب و دیهیم مسندست

خاک رهش جلا ده چشم خرد بود آنرا بنقد جان بخرد هر که بخردست
سرویست قد او چمن آرای فاستقم طوبی بباغ سدره هوادار آن قدست

بس تلخ کام کفر که برخوان دعوتش شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهدست
بس سال خورده دهر که آغاز بعثتش رفته چو کودکان بر لوح ابجدست

بر داشفیع پایهٔ نیکان از و رفیع محتاج لطف اوست اگر نیک گر بدست
حال سیاه اهل ضلالت بدست ازو تا بر سپاه اهل هدایت سپهبدست

مشکوة انورست دل او و خوش آن جسد کز او وی صحیح بر و گشته مسندست
یابد ز جامه خانهٔ او خلعت قبول هر تن که از لباس رعونت مجردست

جاه و جلال بین که بر افق که عروج از نعل خویش تاج نه فرق فرقدست
با او چه دست برد عدو را که جاودان بازوی مکنتش بید الله مویدست

پیوسته از تشدد او مدعی دین خم گشته زیر از جو دال مشددست
جانش مقیم معقد صدق است و ز و جدا بکی کش تنگنای حجرهٔ صدیقه مرقدست

انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد حکم نبوتش که بقرآن موکدست
از فیض روح اوست بتجدید مستفیض هر قابلی که طالب فیض مجددست

وردجال از عرق عارضش دمید
دندان سین سنت و شین شریعتی
خضرای دمند حرم شرع و دین او
جامی که هست خاطر او بحر نعت تو
بکشای قفل بند طبیعت زبا طلش
بانگ رحیل از قافله برخاست خیزای
بندش رتا فی برکشا بهر خدا برکش نوا
جز قصهٔ سلمی مکو تا رشود از ذکر او
دور افق از جای او عرض فلک بنمای
کر آب جوی سال و مه ناری سوی یکقطره
بستد بهر یکی علی بنشسته در روی مقبلی
نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا
بادش نسیم مشک سا آبش زلال جان فزا
جانها قدم کرده نهر بهر طوافش رو بسر
خرم از آن باران و نم کاید ز دریای قدم
حسن که برمه تافته مه جیب خود بشکافته
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
دریای امکان و قدم بودند در طغیان
قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر
اندر شکستن آن یکی خند بر خاک خذلان ریخته
چون فوت شد عمر زحلی از بهر وی
حنانه آمده حنین از فرقت آن ناز
شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از جان
بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیرو
می شد بوقت داد او در ره کین مولی

زان ورد حد شاهد کیتی مورد است
دندانه کلید بهشت مخلد است
افعی نفس کورد لا ز زبرجد است
زان بحر بر لب آمده در منضد است

انجا که جاودانه بود جای باش او
شد طی بساط کفر و غوایت زما
یا خاتم النبیین یا سید الرسل
عمریست رو بکعبهٔ قربت و نیست

نعتی است جمع کرده در وجه جمله معجزات

ساز از نوای جان فزا بر وی سبک بار کران
کوید که آمد پیش رو پیدا نا پید کران
کم کشته در صحرای او ساحی وهم و کمان
جز آنک کوید که بکه بر تشنگانش آسمان
وز بیحد کن بیدحش مجد و شیرین زبان
من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان
خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان
رویاند از خاک درم کلهای حسن جاودان
در جنت از وی یافته سرمایه خیرات حسان
سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان
او در میانشان از کرم برزخ لایبغیان
از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان
نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان
کشتانده حایش تجلی از غرب شمس خاوران
آن دم که شد منبر نشین بر سامعان کوهر فشان
بر خاله مسموم دم کز وی نیالاید دهان
چون بیضهای آهنین پیش جاش پاسبان
در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان

ناقه زنان عرب آسوده از رنج و تعب
یمی نهایت ها بر خطر خالی ز راه و رنگ
بر بیست بر جای عجب دوزخ صفت ذات اللهب
هستان سراب تو بتو بحری شکوه و برسو
من هم بغرو فاقه خوش در خیل ادبیان ناقه کش
یا رب مدینه است این حرم کز خاک مشکین بوی عیان
چون کعبه آمد قبله که بر طایفان بکشاده رو
اطلال او خیر الطلل رهبش دل و جان را اجل
کلهای حسن معنوی عشق نمی رازان نوی
سرچشمهٔ آن حسن کز خواهی که یابی زود تر
کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم و رسل
بحریست جان او روش ساحل العجان روش
هر حرف از آن خوش ز نزهه شد بهر تلقین همه
می ساخت روشن راه داد عوی کنان بر خواندن را
روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان نما
اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف
شد بر دو دغا محن بهر شرعنا کبر برده تن
با فرقه از دین بری در معنی پیغامبری
کفر برزی کش از کبر بتان بنود از شیر تر

عقل و خیال را چه مجال شد آمدست
زان دم کز و نهاد هدایت ممهد است
نعت تو فتح نامهٔ ملک موبد است
راهش نما که کم شده در هستی خود است
چون ظاهرش بقید شریعت مقید است
رخت بند بر راحله آهنگ رحلت کن روان
طی میکند با صد طرب یک روزه ره در یک زمان
نه در روی از حی اثر نی در روی از نبی نشان
بر ریک او بر بوع و ضب افتاده چون ماهی طپان
صد کشتی از ناقه در و جاری شده بی بادبان
ناقه کش اما ناقه و ش داده بدست دل عنان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان
هر سنک از و سنک سیه هر کنج باشی نادر آن
هر دمنه اش ضرب المثل در خرمی چون بوستان
کز شمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان
تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن بران
مشکل کشای جزو و کل فرمان روای انس و جان
باشد طفیل کوهرش محصول کان کن فکان
سر از ل واز چه راز ابد و از جهان
بشکست قرص ماه را بر کو شده این کرد خوان
الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان
پیشش ز دند از دو صف شد در قفای آن جهان
تا آن حسود بر فتن بر جان او ناید زیان
چون زد دم از دعوی کری شد ذیب ضب شاهد بر آن
مالید روشد بر شیر بتان از شیر جوان

حکایت آن نوخواسته تن حجابها آنکه جامها ... نقد و سخنان

زانک کطعامی در دمی طعام کرده عام
میرفت یاران تیر شب دادش بکف چوبی عجب
در جنب خصم بد نهاد از وی دفع فساد
آن شب که میزد اخم بن مسجد اقصی علم
کفتش بکوش هوش در اسرار غیبی سر بسر
از دو فتکان خفته خوش کی حشر کرد پرده کش
اوصاف او بیش خود بیرون بود از حد و عد
نعتش ز بی فرخندگی جان زاد ه پاینده کی
سلام علیک ای سنی مکرم
سلام علیک ای ز آغاز فطرت
سلام علیک ای بیک رسالت
سلام علیک ای زابر نوالت
بتخصیص آنان که هستند باقی
وکر داده خلداز تو روشن بکشتی
جزاک الذی عمّ جوداً وبرّاً
جکر تشنکانیم از ره رسیده
کشادیم باد سفر در دیارت
کشاتی بتخلیص مالب که آمد
اصحت نزیل الک یا شحنة النجف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو
خوش حالم از تلاقی خدام روضه ات
دارم توقع این که مثال رجای تو
بر روی عارفان تو مفتوح کشته است
خصم تو سوخت در تب تبت جو بولهب
رفت از جهان کسی که ندیدی بر تو رفت

وان طعمه بی بیش و کم باقی بجایش همچنان
شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغی دو دمان
از ماه مینش تیر داد از قاب قوسینش کمان
می راند تا ملک قدم یک ران همت زیر ران
دانای بی فکر و نظر کویای بی کام و زبان
تا طلعت خورشید وش نماید از برد یمان
حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

صد تشنه بی راه رو بود از کف او آب جو
سایه نبودش همچو خور وین طرفه تر کاندر سفر
هر که نهاده بابرون از منحای چند و چون
می شد قرین جان و تن تا بارگاه ذوالمنن
بر امت کستاخ وی کرده بساط لطف طی
هر خرق عادت کاولیا ز خلق عالم در ملا
نبود دلین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن

سلامست بر روضهٔ پاک او

مکرم تر آن آدم و نسل آدم
طفیل وجود تو ایجاد عالم
ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
مرا کشت زار امل سبز و خرم
بیکجان جنیت تمام منضم
که دستی ز ظلمات فقر جهنم
وارضاک عنا و صلی و سلم
ترحم علینا بآیة ترحم
چو جامی زیارکه بشتهاخم

سلام علیک ای ز آبای علوی
سلام علیک ای ز اسما احسنی
سلام علیک ای شناسا بصدکر
هزاران تحیت نحو باد فایض
اگر فیض نوبت نبودی نبودی
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق
تو بی یار سو داده آن بحر رحمت
درون نها کاکایم و دلها جراحت
رجا واثق آمد بفضل تو ما را

ده وقت توجه بنجف گفته شده است

بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
در دیده اشک عذر تقصیر ما سلف
باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
یابد زنکات فضل تو توقیع لاتخف
ابواب کنز کن بمفتاح من عرف
نادیده از زبانه قهرت هنوز تف
لب بر نغیر یا اسفی دلبر ان اسف

تو قبلهٔ دعای و اهل نیاز را
کبر دهای چشم مرصع بکوهرم
روکرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو
مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست
جز کوهر ولای ترا پرورش نداد
نسبت کنند کان کف جود ترا بحر
اوصاف آدمی بنود در مخالفت

از نفحه انکشت او شد آب چشمه جوش سان
از تاب خون بالای سر بود از سحابش سایه بان
یک کام او بود و فزون از عرصهٔ کون و مکان
نی جان رهین ما و من نی تن اسیر خان و مان
کر نهدان فرخنده بی پای شفاعت در میان
ظاهر کند او را جدا ز معجزات او مدان
زین نکته جای بس مکن تا تاب در کعبه قران
هست آن ز لا کز نبرکی باش از آن در طب اللسان
بصورت مؤخر بمعنی مقدم
جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
که روح الامین در وی نیست محرم
بروح تو ولاد و صحب تو هر دم
یکی ملت کفر و اسلام با هم
ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
که باشد محیط از عطای تو یک نم
ز لطف تو دایم امید مرهم
که این بارها کرد دار ز پشت ماکم
ترا فتح باب شفاعت مسلم
روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
فرش حریم تربت تو کرده زهی شرف
تا کی یم ز حادثهٔ دهر در کنف
خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
از بحر جود تو نشناسند غیر کف
ز ربید که یافت ز فرزند نا خلف

زان باید برتری تو که کند کمال تو / داند شدن سهام خیالات را هدف ‖ ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو / اورا بود بجانب موهوم خود شغف
جنسیت است عشق و مولانات را / حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف ‖ مشکل بود ز خان نوالت نواله یاب / خر سیرتی که دیده بر کتبت یا علف
بر کثف سر تو کشف آن کجاست دست / کز پوست پا برون ننهادست چون صدف ‖ جای کز کستان تو کا بجای بجود / هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف
کردی بر این دفت و بحیب صبا ‖ اهدی الی الحبیب اشرف التحف

جواب بست ابن جلاء روح خاقانی و خسرو را

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش / سبق نادانی و دانادم طفل سبق خوانش ‖ زهر کس نا یدین استاد شاگردی ندیم / بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را / درین جا در همه عالم ندانم کس زباندانش ‖ بجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت / کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشد هر دفتر دانش / که بندد نقش کلک عقل شوید ز آب نسیانش ‖ طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی / که در عمر ابد نتوان رسانیدن به پایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش / سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش ‖ تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این / اگر نبود معرف کشف و حجت در
ز خاک نقره کوی ارادت ساختم کاخی / که کم خواری کم خوابی و کم گو نشد ارکانش ‖ سیاهی ساحت درگاه جز میدان سلامش / نه بینی صفه دهلیز جز ایوان ایمانش
درو آوازه درود هلین طی کن تا عیان بینی / زبانم و روزن اندر تافته خورشید لمعانش ‖ در اندرو کاخ بستانی است سر تا سر گل و ریحان / رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها بر میوه حکمت / خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش ‖ خسان را نیست در ره که برد یوار ها بر / نهاد از خار خفت بلکه از دست دهقانش
بیا با نیت هایل کعبه مقصود را در / که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش ‖ گر آری رو در آن کعبه چو ریگ کرم زیر پا / سپردن باید است صد کوه آتش در بیابانش
شود هر خار ره قلابی بقصد جذب جان / اگر دراخته بالین نهد زیر مغیلانش ‖ نشاید بار کی این ره از اجزا ناقه شوقی / که باشد باد حسرت پای کوه و درد
سخن ز سیر این ناقه سوی مقصود وی / که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش ‖ خدنگی نغمتی کز شست فقر آید نه الا سا / بکن سینه بزخم ناخن ابرو و بخشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور / که بر موزون خود جاوید یابی میوه افشانش ‖ چو صوفی در دامن همت کشد بر طارم وحدت / کر یابی کند دوش فلک را عطف دامانش
وکردن جست و جوی قربت آرد در کی / فلانه برکان تاب قوسین از کریبانش ‖ بود هر درد را درمان عجب درد یست / که ننهاده خرد در حقیقتهای چرخ در
دو شاخ لا شود در کف غل کردن سا / چو بکشاید در الا بوحدت چشم عرفانش ‖ میان لا و الا یک الف فرقست کر بنود / در الا آن الف بالاتشاد عقل یکسانش
خواطر چون مگس کردند غوغا بر دل آن / چو گفتا دل بالی شهد شهادت ساخت ‖ چه امکان چاشنی زان شهد بچشد مگس را / نگشته آستین صولت پران مکر دامانش
ز مرد کوری افعی بود دافع فتنت را / ز مرد نیست جز پیری که خضر ره ‖ چو خواهی در عرفان درد لش چاکن که غواص / که داند در طلب نبود گریزان غرض
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان / غاین نه فلک سرکشد کوی بیش چوگانش ‖ چو نخش همتش جولان کند این توده غبرا / بود دشت غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم که چوگان کی انگیزد غبار / که باشد شهپر روح القدس جاروب ‖ نیاری سر فقر از نا جولی زدی که دست / بود کاه نثار حاصل کونین ارزانش
سر این رشته گر خواهی ز دو کبیر ز انگی / که با خدمت جز خمی پیش زانو چرخ گردانش ‖ ز جانان این عاشق باز گون نغلیت تا که / نکرد پرده دیده خیال قرب جانانش
چو دید شهود خود ذاتی شرد محروم / شود دید فنا باد کر ز اسباب حرمانش ‖ بعصیان طعنه بر آدم زدند قدسیان / ولی آخر همان آمد بر دیان وجد بجانانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی / جمال عز بجودی ز خال ذل عصیانش ‖ مکو هر ساده را عارف که مشکل گوهر / نجا با یکین مرجند خوانی بر بنیانش
مسبب دیده صاحب دل چه بیم از / ز دریا دسته نیلوفر چه باک از خطر ‖ رسد صد تیر کی تا بار توشه مرد این ره / اگر خود قرص مهر ... نهد گردون

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم / چه حاصل گفت و گوی از قانعان کوه بدنش ‖ مخور خون بهر طعمه از کلاه کم نه کودا / توکل چون ز دست آمد بر آمد از زمین نانش
زمستان بهر کی یابد کجا طبعی که در مستان / اگر نی نام نان باشد نیاید یاد مهمانش ‖ چه پیچی گنج نامه تا نهی در جیب از آن درهم / که یابی مار ری اندر جیب خود بر خویش پیچانش
ز جاه طبع بالا چون رود زر دوست / سوی پستی کشان محکم میان بکر فند ... ‖ ز حرص گنج گنج حرص شد در نی پرست / بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی بر دیو نه کرو بت در انگشتی / که تا ز زینت بکشاید گره ز ابروی دربانش ‖ بزیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی / که پر کرده ز کان گشت کین افضل بزدانش
مزن از مشتهاهای دل آتش اشتهای / که ناید حاصل گنجت بکف نا کرده ویرانش ‖ نشاید رخ به پیش هر عوان دستار / ز مرغ و میوه بر خوان که چه هست افزون
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش / جگر خون دل پیوه زنان از مرغ بریانش ‖ جهان بنبست غفلت را عبرت برده / که هر گز دل ز برگ خود نرفت از مرگ
بخلعتهای مال و جاه عجب خویشتن / زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش ‖ بتکفیش مزن کافور بر کان که نزهان / ز گرمای قیامت هر گز این کافور و کانش
بسیمین ساعد شاهد مبر دست / که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش ‖ نظر مکشا بچشم و مباد امروی افروخته / دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش
مکن کم چو سیب غبغبا و کاخر ابرد / هزاران قطره خون بینی که از بادستانش ‖ هلاک کور باشد چاه چو چشم عاقبت / ز شهوت کور گشته بر حذر باش از
دلم گر گوید از مهر تپسندانیست بر / مشو غره که سندان درج باشد ز دندانش ‖ جمال دل طلب کن نی جمال گل که کی چون خود / جمال دل شود تابان شود گل آفتاب جانش
نمایشهاست دل را جادوان زاینده هستی / و زان اندک غرور آری بهشت و حور و رضوانش ‖ بهشت دل باید تا نفس رود در عالم گل / که دوزخ نفس تست و خوبهای زشت
چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را / شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش ‖ ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت / بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه ز آنجهالت نام آن تخی / که تیغ و نیزه باشد در خلاف و راو و اعصانش ‖ بدین داری بساط افکنده هر جا دین بر اندا / که آن دین و دیانت بهره کم داد ست دیوانش
چه داند رخنه اسلام بستن ناسکمانی / که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش ‖ در خلوت سراد رویش بر سلطان آن / که مرغ انس بحر بر زهای هوی سلطانش
اگر با بر هوای خود نهد نو از آن خوشتر / که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش ‖ اسیر نفس باشد بنده درویش را بنده / اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش
شد آتش دان و آتش گیر این مشت غوا / که بهر خان و مانها سوختن باشد لعوانش ‖ حذر کن ای عوان از ناله مظلوم و اشک او / که بحر هم کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا بیرد بلا برق / کند غربال چرخ جز بیرا ز زخم پیکانش ‖ رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جو در / بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شد از سنگی که دارد کوهش از خون چه / چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر زنخدانش ‖ ز هر سو کامدی کبری در ایوان ساختی / بیا کامروز کبری بینی از هر سو در ایوانش
چو بنود چشم نصرت تیغ زد شاه سپه / بود گرد سپاهی خویشتن از نخل سپاهانش ‖ جهان چون مزبلست و زر و سیمش سگ استخوان / که از کون خوان صد باد بینی آلوده شیطانش
مجوی فاقه کام دل که محنت دیده / جمالی یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش ‖ فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می / نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قرب / بچشم خویش بینی عاقبت در های غلطانش ‖ ربا پشه جو از شوق و محبت لا فدو / مبین جز چشمه ساد کذب و بهتان چشم
بود سفله سفال خشک مشکل زند کی / و گر سازی ز علم و معرفت بر کب حیوانش ‖ چو حکم کل بر جا و ز لا تنین میدانی / میاور بر دو لب سری که ناجایزست
کس از گمان دل خود پشیمان کم شود / بود جیا که افشای آن بینی پشیمانش ‖ ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت / در شیبهای دور چرخ در کان
مکن در هر هوا انفاس خود ضایع که هر / که باشد قیمتی جز خرد نفروشد ارزانش ‖ ترش دو باش با بد خو نه شیرین ... / بد از سیب سپاهان بود نارنج گیلانش
هنوز آزاد مردم خوی تو ناکشته زان / چو بیخ خار محکم گشت نتوان کند آسانش ‖ چو دارد فاسق نادان خبر دینی و عقبی / بود خر چون عیسی چو ... کند اثبات خر

نکویی کن که از راه ضعیفان کم کنی سنگی
بهر یکسو شود فرد گران نان سنگ پیرانش
برای خلق تا باشد طاعت عابدند بهر حق
جو بینی در درون حالاک و اندر خانه کنکاش

جدا پاک آن که آز آب وضو دد پاشکاف افتد
که باشد جو بیاری هر شکاف ابهر غرانش
دل دانا میان بخت دو یان جهان آمد
جو آن شیشه که باشد جا میان تنگ و سنداش

کان شد بشت قوای پیر و هر کو زنجی افتی
که خواهند از ادیم خاک دوزی ساخت و بالش
کی ایمن ماند از دزد اجل نقد روان آنرا
که باشد در خشه اندر شه رسندش زد ندانش

بحق کی داد باید خود پرستی این سان که دل
زند اکنون زن و فرزند و فرد اخور و اولادش
شکم پرور بود نی باد کش کاهل نهاد آری
کم افتد خر که ناید تو به خوشتر ز بالانش

حسود از جب و شیرین کند جشم خود بین
که باشد خرده کالای در او نیده بنهانش
جو قرآن حفظ قاری نکند از هر نا بسندیده
بسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرانش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداد انان
نه بندد بار زیره آن که باشد عزم کرمانش
جو حکم عقل نافذ نیست نی آزاد کی باشد
که داری جون غلامان غل گردن طوق فرمانش

ز عقل است و پای شرع و ورود معرض دعوی
کشد عقل این معنی جو کش خط بطلانش
دکان شرع را آمد کان دار احمد مرسل
که باشد عقل تا سازند کالای دکانش

از وشد عقل کاردان ز هی نهی نا حق تا
که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم ننوشت انگشتش ولی بر لوح خمیت
خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش

بد نیش ب کن طلب رد چشمه حکمت که شد غرقه
ز موج عیرت افلاطون یونانی و یونانش
جو بو القاسم بود هادی که باشد بو علی باری
که از بهر خلاص خویش بوسی راه طغیانش

مشو قید نجات او که مدخول است قانونش
مکش رنج جفای او که معلول است برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی
گلی جون شافعی یا لاله بینی جو نعمانش

قدم در خوان ندارد انش جود رستگان کم نه
که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش
جه گوهر بخش دریایی است طبع و خود من
که لفظ و معنی پاکست و رنگین در درجانش

بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لقمه
که پیچیدست بهر قوت جان نهاد دستانش
جو دیبا نیست از نقش تکلف ساده نظم من
جه غم گر ساده کو خوانند فلانی نقش و بهمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر کیک نوجوان
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
جو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

دگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را
میان ساده رخساران سیه رویی دهد زانش
سخن آن بود کز او نهاد استاد خاقانی
بهمان خانه کیتی بی دانش و ایوان خوانش

جو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان
ملاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش
کی امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی
بی دست و دهان شستن از آن تا بانش

بخاقانی از آن بحر ادر سد شحی بر گیرد
جو سوسن تر زبان تحسین کنان از تنک شورانش
وگر خسرو ستاه اسنی بابد اتان دتحه
شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکن من جو طوطی دوح او شکر شکن کرده
جو بعر سیم بهند این تنک شکر از خوانش
اگر جه نام مرآة الصفا شد گفته اورا
جو بود انوار خورشید صفا از جهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این جون هر مرآتی
ندارد آنجلا جان جو سازد تیره دورانش
فضولی میکنم کی آن طیان قدر آن دانا
که آرد در مقابل نکته دان باسحر سحبانش

جدا از شعر لا فنکن خصوصا قالبی شعری
که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش
خدایا دیر بهر جایی ز ابر فیض بارانی
که از هر جه انده بهرت شوی باک دیوانش

کنگری ایوان شد کز کاخ کیوان برترست
رخنه دادن کش بدیوار حصار دین درست
جون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
پاسبان در خواب بر هر رخنه دزدی دیگرست

جیب زرتاب رنگین کشته خاک ز افتاب
هر که کرد افرزند زر تاب خاکش بر سرست
گر نه دارد سیم و زر دانا مشو گدا
در برش دل بجرد انش داد شه بحر و برست

زن نه مردی کن و دست کرم بکشا که زر
مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب
صفر جون خالیست ز ارقام عدد بالا ترست

عاشق همیان شدی لاغر میانش کن بدر
حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل کوهر تنکه زر کو بیا
بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذرست

زر بود در جیب مال و میل او در جان وبال
لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانه کیتی سلامت گر جه هست
گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست

هر کجا بینی دری کنجی بود در حلقه د
حلقه ماری حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کاری مرد باشد گر روی با آبکود
خشک وجود خویشتن بینی که موریجه برست

شد دهان حرص سیخ و لی از خاک مرد
این سخن بشنو که مردی از دهان بیخ برست
معنی دز از ترک آمد معتبی کو برد بو
نا کشتال مرد زرد در ترک دینی بود درست

زر بده وز نخش اولاد الزنا دار لب ببند
دیده باشی قفل زر کز بهر فرج استرست
گر جه باشد در خوش ابر کی نزد کابرست
بهر ابراهیم و زر نعلین پای آذرست

از ریا پیشه مجو حاجت که جود ش عاریت
میوه کی آرد درخت خشک گر بار آورست
لب نیالایند اهل همت از خوان خسان
در خوری دندان انجم کرده ماه و خورست

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قانعان از خنده بر شاه و وزیر کشورست
ماکیان از بهر دانه مجبر در زیر کاه
قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک ترست

نفع عامه عامه را او نیست آری دم خس
خوش مکن را نیست لیکن کون خرد ادخورست
مرد کاسب گر نشقت می کشد کف را درد
بهر ناهمواری نقش دخل سوهان گرست

ساغر راحت بود انکس بر کف آبله
وقت آنکس خوش که لحت یافته زین ساعرت
فرج را بندد از کلوکی که زنان سعتری
فارغ است انکس که قوت او زنان و سحرت

هر که آخر ساخت شهوت نیم خرد کو بعقل
خود بفهم خورد دانا نیم خردا هم خرست
شغله را منطق نتوان ساختن گوجوب روست
تیغ در دیده نتوان کوفتن کان آذرست

شاهدان زر طلب دا عارض بر خط و خال
در کف طامع بقصد مال مردم محضرست
روز کارت تیره دست خلاوید ار هوس
شب دراز و ناخنان افتاده اعضا بر گرست

دسته بالا لستان در قطع چشمهای طمع
بی عصا مگذر که در ره توصد جوی و جرست
باش در دین ثابت ار تیری و قهر جوی کمان بای
کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصرست

نیکی آموز از همه از کم نخود آخر جه عیب
راستی در جدول زرکن جو این مسطرست
نیست قدر عالی و دون جز بقدر همتی
قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان نست
قصد و لعظ نجر اصحاب و کلک بر منبرست
کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور
آتیغ از شمشیر می آید نه حد خنجرست

جون کند اهل حسد طوفان طریق تو حلم کن
گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست
با حسودان لطف خوش باشد و لطف آب
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست

کی نه همکار با نیکان نه هم تا می جه سود
یک مسیح ابرا اکمه کرد و دیگر اعورست
خوی نیکو گیر و آن گن نیک یا بد تربیت
شیر حکمت نوشیدن کام اگنا بس مادرست

فعل نیک از نیک خوبان جو که در تمرین دهر
مشتق اند صورت و معنی بوفق مصدرست
خار خار شک درون دل بود جانرا جو گر
معنی آن کن برای شک بود زان دو گرست

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
آن زن هندو که از جنبش سفیدش چادرست
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست
رخنه کاندر قصر بابجا از قصور قیصرست

نقش ظلمت بر جبل الله نجنبش باز ماند
نقشه خورشید بند بال مرغ شبپرست
بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل
سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشورست

کرم را کشمی تواد عین کرم خود را ز جیب
گر برغم مردمش ام الخبایث دخترست
هر کجا یابی زروی آن خاصیت کش ممکن است
طعن او بر فقد هر نا ممکنی مستنکرست

نیست کو از بهر هر ابیی که کوی مرز لست
نیست شیر از بهر محبوبی که کوبی لنجرست
شعله گر خجلت کشد زان ثار نقل خود کشد
گلخنی را دود سیاه از دود یا خاکسترست

کوش حکمت کش طلب نی دیده صورت برست
خط کوران شاهدان خوش نوا پیش از کرست
جون فند زاهدک صحت تا در کبر عودتن
نغمه بهر ساز آن آهنگ نغم نشترست

نقش بهلو نسخه تفضیل رنج شب کس است
جامه جلکی را که تا صبح از حصیرش بسترست
خوش بود خوش خو بهر صورت که باشد جون عمر
کش بسهو از غافلی تصحیف خواند عبرت

کوس ناموس از دو رخی از جرخ و انجم برکند
جون دف رسوا بیت این بر جلاجل جنبرست
سوی معنی رو که گر ماند بصورت باسند
کی کند دفع گزندان نقطه کاندر مجمرست

کم نشین از ثال خود ایمن که باشد در دقم
مثل خنجر خنجرا بهر قطع خنجرست
طعنه از کس نباشد گر جه غمرین کی بود
نخم نی بر دیده صحنت ان همه نیشکرست

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
نسخه کلک عونان گر جه بس مختصرست
گر عروج نفس خواهی بال همت بر کشای
کاخ در پرواز دارد اعتبار او لبرست

نیست از مردی عجوزه دهر را کشتن زبون
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست
راه غربت بوی مخرم زی که جندین قهقهه
کبک از آن دارد که دور از خلق بر کوه درست

حکایت آن قاضی عوانیکه پادشاه بروی غضب کرد و کنیزک خانه اش را از مهر جدا کرد و نهایت بجهد از ندی خانه اش بیرون کرده خصی بسازند

دانی که آن دغا و دغل کیست نفس دون
زان رشته چون کن بگشاید بدان کت
فقر است راحت دو جهان زینهار از آن
عاریت است هرچه دهد گردش سپهر
کو تخت و تاج زیر و زبر شو که باک نیست
فرمان روا کسی است که منشور قدرتش
هر ظلمتی که هست ز نا راستی تست
تیریست کج شده که بآتش بود سزا
نفس ترا خرید حق از بهر بندگی
خوش دار حال را بخلاصی ز قید خویش
بگذر ز خود که پر نشود از هوای او
ور خنجرت نهند بدل دل بنه که آن
کرنی رهیست این که نهایت پذیر نیست
نومید هم مباش که بیرون دود ز راه
آمد صدای نای بجانان ز صوب شهر
نی از قناعت است ترا از رنگ هستی است
تخمی که در زمین بود آخر همان دمد
کس ریتان ملت کفر آید از خلیل
مستلزم ممات بود زهر و قیمتی است
زین جاده جاده نیست کسی که مقتش
معتاد شو بحکم تجوع تری اگر
خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها
کردی بدیده از ره پیچ و تابی
نقشیست بی ثبات سخن کش بی هوس
پیری که در افاضه نور آفتاب و ماه

کین برکشیده نام حق آن سخن هولست
جز رشته نیست آنک بصورت گره نماست
میل غنا مکن که غنا صورت عناست
عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
درویش را که تاج نه تخت بوریاست
بفعل کار بزید و بحکم کمایشاست
خود را کم است ساید جو در حد لستواست
آنرا که ترک خدمت مجوی ز خودی دواست
تصدیق این معامله ان الله اشتری است
کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست
هر کس که آنای دلش خالی از اناست
درها کشاده بر دلت از عالم بقاست
آنرا که مهتدی است چه حاجت با هدایات است
کز نی زمام او بکف قاید رجاست
ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست
کاینه حقیقت آن از خود نماست
کران عنوان ولا که وکرسیر و کند نماست
قهر قوای نفس قوی کار اقویاست
سرمایه حیات بود آب و کم بهاست
در ساحت زمین دل این طرفه تر خواست
درد دلت را مطالبه دولت لقاست
از کام اژدها بحیل رستن از دهاست
روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست
کلک زبان رقم زده بر صفحه هواست
پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

آمد دو شاخ لا چو دو انگشت متصل
زان رشته کی بکند سوی اوج بیخودی
راحت همین بقاف قناعت بود بلی
بی تخت چون نشیند و بی تاج چون زید
فرمان روا مگوی کسی را که تیر حکم
تکوین هر مراد که خواهد بقول کن
نفس تو از کند تهی از دست کوتهی است
در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان
غل ساختن ز طوق هوا نانمی بظلم
حاشا که حال خوش دهدت روی جو کار تو
کر اره ات نهند بسر همچو شه که آن
در هر قدم مپای که مقصد نه منتهی است
ایمن مزی که کند شود بادکی سعی
ره در میان خوف و رجا دو که در خبر
مخبر پی از فنای خود آخر ز صوفیان
اخلاق نیک و بد همه تخم است تو ز بین
باشد هوای نفس عفن نو فرار کن
آزاد جو بود عزیز لطف خوی خواد
جوع است و عزلت و سهر و صمت چار رکن
خواهی صدای نقر تو گیرد همه جهان
بهر فراغ دل طلبی کنج میکنی
در دیده میل خواب بود میل چشم دل
در صمت جو نجات که حکمی که عاقبت
برتر از این همه چه بود جست و جوی
پیری که در جهان برون از زمان او

سالک بآن ز رشته وحدت گره گشاست
کزان حضیض هستیت آهنگ ارتقاست
عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
آن کو بتخت خسرو با تاج پادشاست
بهر و دشه کز فلک خطاست
قول کن وجود مکون معا معاست
از دست نارساست که بد کاره پادشاست
کج بیست نیست در نظر اعتبار راست
بر بنده خدای نه در باب اولی النهاست
که فکر با یحیی و گهی ذکر مامضاست
بر فرق فقر کنگره تاج کبریاست
بر هر که ز مایت که ره داند منتهاست
کز نالک نجر بیا بی خونش نه از قفاست
خیر الامور اوسطها قول مصطفی است
بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
احوال آخرت ز تو رویند چون گیاست
چون روح را عفونت آن مایه وباست
اینست طبع دهر دلت مضطرب حلاست
زین چار رکن ولایت قوی بناست
کم خور که از درون تهی کوس پر صداست
آن کنج را که میطلبی کنج انزواست
چشم دلت ز گفتن این میل انجلاست
بر شرط من صمت مترتب شود نجاست
پیری که پای بر سر پیران پیشواست
نی برق صبح ونه تاریکی است

حبس نیکی گنبدی از گریه می شو عروس
فقره فقره از کلام شیر مردان کوش کن
خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند
تا ببندی گوش دل یار درویش دلخسته
کاوری دان نفس سرکش را که لازم باشی
بهره از جنسیت افزاید که اندر فصل دی
جان درد دفع خواطر صحبت پرست
بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود
در جهانی سعی کن کز بی خلل خواهی عمل
مغنی تر دامن از مستی بر آرد مجو دف
فلسفی از گنج حکمت چون بغلطی ره نیافت
آن بد اختر کش منجم گفته چون هراتی
نور توحیدست در دل شعر ادراک حق
حکمت یونانیان پیغام نفس است هوا
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا
صاحب علمی لدنی را چه حاجت خط و لفظ
درس او خط آن او ان حکمت مخفی است
ای بسا خواهر که با خواهر چو کرد
لجة الاحرار کو با آن کم ضم هم روست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست
گنجی است نقد فقر که آن را طلسم هاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم
تصویر لا بصورت معراض تیغ
تا بد ر برون شد از آن رخنه عاقبت
زنهار کان عصا مدان کف که چون

شب جو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است
زانکه بر بوجهل جهل آن ذو الفقار حیدر است
کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است
نیست عیبی آب صافی را که خاشاک اندر است
سرکشی چون سرکشی کافی که اندر کافر است
مهر عریان باشد از روی خط عریان اوفتر
رخنه بر یاجوج بستن خامه اسکندر است
چند پیچی بیشک در نافه که مشک اذفر است
میوه بی نقصان بود چون از درخت دیگر است
دفتر خود را فرو تر دامن آری دفتر است
پیندارم دیگری را سوی آن چون رهبر است
پیش او مسند با اختر شد خدایش کافر است
معشر اختر پرستان کی آن شعر است
حکمت ایمانیان فرموده پیغامبر است
از علی جو بو که بوی بو علی مستقدر است
صفحه دل مصحف است آنرا که قرآن از بر است
چون شبی تاریک آبستن بصبح انور است
در جمال اکبر بود هرچند در سال اصغر است
زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت کستر است

منکر این واردات عارفان نبود قبول
نکتهای پست کامل هست طالب را بلند
لشکری انعام نادیده بیابانی تعزیت
دل به پرورد بهر فیض نو بنوی نخل خشک
ساغر عشرت مزن با زن که کر هست از نخست
دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دلند
جان بتر مرده زفیض پی یابد زندگی
تا ز پروردی هوا با نفس نتواند غزا
علم عالی مقام از بهر چه خواهد علی
فلسفه چون اکثرش آمد سفه بر کار آن
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
اختیاری نیست ور اختیار از وی بری
معنی معشر معیت باشر آمد زان سبب
نامه کش عنوان نه قال الهدیا قال النبی است
دست بکسل از شفای او که دستور شفاست
جای احسنت این نه باغ رضوان روضه ایست
بجو بکر فکر خسرو زاده استاد لطف طبع
لجة الاسرار کرسانم لقب آن را سزاست
مربوج بنجاه و چون آمد دوم ابیات آن

کافر از معجزات انبیا کی باور است
نقطهای بای چه در تاج قاف قنبر است
دشمن شیر از وه نا کرده بیادی ابتر است
میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است
راز داشتن عفت آخر ان ساغر خر است
بهر جاسوسی است شد کاندرون این چادر است
خضر از آن خضر است کز وی سبزه خشک اخضر است
زن که باشد لایق مجمر چه مرد مغفر است
چون علا کش معنی استعلا و کار او جر است
هم سفه باشد که دارد حکم کل انچه اکثر است
کی قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبر است
اختیار جمله پیش من عجیب المضطر است
نیست زان معشر کسی تا شرکت با معشر است
حاصل مضمون آن خر ان روز محشر است
پای یکسو نه زقانون شفا کاو زرشر است
کاندرو هر حرف غرفه بر شراب کوثر است
در کمال خوبی این بیت خواهم آن بدیع خواست
زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است
در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است
نلنگه سال از دولت تاریخ او فرخ فر است

در معنی فقراست وجواب خواجه

مشکل ترین طلسم طلسم وجود ماست
آن را که دست ارادت کلید لاست
یعنی برای قطع تعلق زما سواست
هر کس بجنبش هستی خود مانده مبتلاست
فرعون تو زبون شد آخر بدان عصاست

آسان مکن کاری که در سین این طلسم
چل سال بایدت که بجنبانی این کلید
نور قدم ز رخنه لا می کند طلوع
هست آن عصای شق شده از بر که دل بلد
بهلوی هم دو دار بود شکل لا کزان

دندانه که بینی دندان اژدهاست
کر هر کوت کشادن این قفل مدعاست
خوش خانه دلی که از آن رخنه پر ضیاست
با نفس در محاربه بادی بودن غزاست
مقصود زجر هر دو غل و قهر هر دو غاست

خواهم ار نی ز نبود کام و لب شیرین
چو با حلاوت خود رسته همچو نی شکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا و الف
عصا نگیرد دست پای ره سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف دانستم
که نفی محو شود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر شل
گران شود سرم از خواب بشکند کمرم

اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست
که برنشستن و برخاستن بود ظفرم
چو مهره ساخت مرا حلقه دهر و گر خرام
ز پشت حلقه شده مهره مهره شمرم

بهم بود سر و پا حلقه دار از آن سر خود
نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو
که بست مهره و بهم از تراوش جگرم

اگر چه حلقه شدم آن گمان مبر زنهار
که همچو حلقه بود در برون مقرم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس نیم
بسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط کون نماید بحلقه بغلاة
بجنب عرصه همت حقیر و مختصرم
فراز کنگره وحدت نشسته آن مرغم
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم بر زنم رود بعدم
غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر نه خوشه پروین دهند دانه مرا
و گر نه خیمه خورشید باشد آبخورم

من آن نیم که کنم بال سست ز اوج بلند
سوی حضیض گزینی آب و دانه بهره ورم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم
چو با توانگری دل اغنی ز گنج زرم

فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور
اگر بسنگ کنم روی جاهل الحجرم
عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر
که ساخت سحر وی از سر کار دور کرم

نتیجه ندهد جز حسارت ار چه شود
قضا بفرض محال ار زفاف او وطرم
چو ماکیان بی دانه نبود او چه شوم
برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز حسود
بر است ترک خودی و خودی نبی ترم
جنین که مهبط خیر و کمال شد دل
چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم

پرست کوشش بر از سجده ملک چو مسیح
بجا مشوش خاطر شود نفیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز
گزاف فلسفیان کی بدانیم فلس خرم

پر فرشته مکر دان من شود چو نهند
ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
بحر شعر اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهر آن خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد میوه های بار ثمرم
ببوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید سوق کلام
بعین دعوی خود نیست معنی دگرم

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم
زبان زبانیه آمد ببیش ور نه
کشد زهره در آتش بجانب سقرم

چو کرد بر دل ارباب فیض امداد
چه سود از آن که کند در سخن وری
بزرگوار خدایا بحرمت نفری
که دل بفیض کشید نشوق آن نفرم

بحق کرم روانی که پای کرده ز بس
طریق پی روی پی روان شان سپرم
که باش یاور من تا به نیروی همت
لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

دمی نمای که چون جای از مضیق وجود
فتد بسمت اقلیم نیستی سفرم
در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست
بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

جاه داری جاهل آسا در اکمل مدام
جاهلت خوانم نه کامل وجود تر اجا
نام خاص خویش علم کردی تما عالی
کش بود دوری از آن دایما بر پای علم

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را
چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاهلی بگذار و روی همت خود زهد
آر در اتمام کار دین که اینست اهتمام

گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت
آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظالم است از پریشانی خویش
در دل شب آه دل باشد شما بادان ظالم

بند فرمان شو که گردد خام کار بندگی
چون بجای غل کلاه خواجگی چند غلام
گر بدیها پی ببرد بادیه صبری بکن
تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلاهت غیر لا ادریکم نشد حرف دگر
از تو با سایل نمی زین حرف کم باشد کلام
خوت با نقد کمال دل را همچون خواص
چند داری چشم بر دام سلیمان چون عوام

یاد می کن از اجل و ز انقلاب او که هست
انقلابش مرد قوس نفس را بر سر جام
عاقبت از همدمان بینی بچشم خود
خود را ایشان اگر دیری بتیغ انتقام

حکایت سبب نام سیده خلیفه

پیری که چون ز پستی هستی کند عروج
نعلین پای همت او تاج عرش ساست
پیری که چون نکته اخلاص دم زند
اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست

پیری که همت او درکشد ترا
یکسر بعالمی که نه ارضست و نی سماست
در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر
که راز کل کشیدن نی طبع کهرباست

نی نی قیاس را بهل اینجا که جذب پیر
او را کشیدنست نکو را نه آتش اقتضاست
چون ذات او ز کل خلاص شدی برد
چون تا اوج لامکان که در عرش زیرپاست

جای بگفت و گو مکن اثبات فقر ازانک
اثبات آن اقامت برهان برانتفاست
پهلو برابر لوح و نی بوریا قلم
در شرح رنج شب که ز پهلوی پیر تراست

درد که شب سر تو ز بالش کشد
زیر سر تو سنگ بران درد مرکراست
دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل
برهان مستقیم برین دعوی انحناست

قول زبان و فکر خرد صورتست و بس
آنجا که سر فقر بود این همه هباست
گر سر فقر بایدت از خواجه طلب
کش سر فقر سر زده از کسوت غناست

آن خواجه که خوان کرم تا کشیده است
هر جا شهیست بر در دهلیز او گداست
نبود ز شرع جنبش و آرام او برون
او مقتدی و خواجه کونین مقتداست

چون در زمانه نصرت دین محمدی
او کرده است نام دینش لقب سزاست
کیم بوجه تعمیه نامش نه آشکار
زیرا که طبع اهل ادب ز آن اباست

چون شد دل ز عجب دمد ز قوم
زان رو ز نام او سادید الله کرده جاست
همچون تمامه بر سر دستش کرده است
فضل ازل جواز نفس وی فرحناست

چشم امید خلق همه گر چه سوی او
چشم شهود او همه خلق بر خداست
امواج بحر که شود او را حجاب بحر
با بی بحر بی حجاب چو جان وی آشناست

دهقان این سراست و لیکن کاشت تخم
انبار کرده حاصل خود را در آن سراست
کارش حراثت است و گر نطلم خود او
آن حارثی که داده نشان ختم انبیاست

در مزرع سلوک ز باران فیض او
تخم ارادت همه در نشو و در نماست
چون کلک او متاع خطا آورد برو
منقاد خط او زده در روم تا ختاست

بس نادرست بر خطش انگشت چون او
حاجات عالمی بر او انگشت خط رواست
زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست
بر آفتاب شیوه دانی حد ثناست

گوید نشان زیر تو خورشید شب
یعنی که دست چشم من از ظلمت عماست
ورنی در آن مقام که خورشید انور است
آن قوتی که چشم ببالا کند کجاست

ز اطناب در سخن چو میسر نمی‌شود
عذر تمایلش که مرا زان انتهاست
شد وقت آن که ختم کنم بر دعای او
زیرا دعای او همه آفاق را دعاست

تا برسی وجود مرید کمالجوی
فر حضور بین ممکن چو کیمیاست
ممدود باد سایه فر حضور او
بر رونق هر که روی دلش در ره هدی است

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
وزین درخت همین میوه غم است برم

شرح ضعف پیری و عیب شیب

بهم شکوفه و میوه که دیده طرفه که من
شکوفه وارنگم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نماند شکفته زان دائم
که دم بدم ز زمانه شکوفه تازه ترم

نشین ما در دهرم ضرر رسیده نفع
کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بس که آینه دارم عیب شیب موی
بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینش آخر که گاه دیدن او
بیاض کرد یکسره سیاهی بصرم
بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم

اگر چه نیست مرا در تصور دهر نظر
کنون ز دهر بود قصد قصور نظرم
تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه
بروز می ندهد دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ جهاد
هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت
ز دهر فریب شیشه سپهر عشوه گرم

نشانده‌ای چو گوهر چو نوازش مخرج آن
چو بود سیم و گوهر نهان بحقه دهم
گهر فشانیم امروز مشکل است که داد
جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع
حدیث نفس کسان را حاشی بدل کردم
ز دست رفت کنون گوش و بی اشارت دست
نمی‌شود ز مقالات دوستان خبرم

ره حواس اگر چند بسته شد حاشا
که در صفای دل بیت آن فند کردم
چه احتیاج بامداد حس چو روی نمود
عروس معنی پرور ز حجله صورم

ظلم کیشان خصم و پندار قوان آن قوم | جمع ساز و سر بفکن کین بود دین را قوام | نام حیدر خواهی آزادی طلب جون مصطفی | در میان شر زر جو حیدر سخت دست اعتصام
چند بهر خوان زاخوان کوشه کیری شام د | طعم اطعام ار شناسی کم چشی طعم طعام | روز مردان بخود جون ردای فقر ازنک | عروه وثقی است هر تاری ازان بی انفصام
نفر جی فر نغز نیست جز قاف نفاق | بچو سیمرغ ار غم آن قاف داکر کن مقام | آنک بیخوانی قارب جز عقاب بیستند | خاصه کز زین شاد بود بر فرق تاج احتشام
لخ که خود را در خوت بخته گوید جون | بر سر ما است ار زان با تو خاصش کوی خام | دو بنا بان خال و عم جون خال و عم | غم بروی آفتاب جاه و ماه دل اغمام
دیده و دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل | کز ستون عدل بر پاید این سقف خیام | ان مشاهین جهان کر شاه دف و سین | میر دا هم نام وی آید ز حق روز و پیام
بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ | کر جه مایل می نماید از نکو نساری بیام | حال کرم واکش وجد ان نماید هر دو روی | صوفی ار دام کیرد باشد آن از وی حرام
هست در کوی فنا هر جا نستان بچمن | هر که بکذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام | زاد و جمع از دنا آخر شام ابد | دل ز یاد غیر بشست است بر قصد صیام
صد کرم کرده مرا بی پیش و ترک دریا | کبر از حرفی دو افزاید شود صدر کرام | نیجی از هنکامه کیتی بود انسان جمع | کو نهد یک اهل دل بیرون از ان هنکامه کام
مفضل دریا انامل هر کجا بکشاده دست | نان انامل بر کنار ان جه خوردند انام | مدعی را سازد انفاس صلاح آموز دوست | مادر اکر دد از افسون فسون پرداز رام
جود بود همسایه را دیوانگی نه عیب دان | دیده نا عاقبت بین داشتی بر طرف بام | صورت ار باشد خوش هست اهل معنی حسن | می نیفتد رخنه در دندان ستین حسام
فرق عذرا را جو دریا نیست باشد تاج ناز | وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر وام | جیست عاقل با فضیلت جمع کوهر های فضل | نیست جز عاقل جو یابد آن کوهرها انتظام
بندها بکسسته است از هم دون فضل | دولت باشد عجب کر باید آخر التیام | این قصیده جیست قید دل ربا کز روی هوش | دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام
کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم | جامی آن را ساز طی و خود بود معجز نظام | شعر جه بود جشم عقل از جهل در دوختن | جشم عقل انجا بود در شرجه دوزی بر دوام
آفت از خویش است بس باشد درین غربت | **در موعظه است این قصیده** | کوشه بیخوابی و کنج و سلامت والسلام

جو پیوندی با دوست بیخواهی ای دل | زجیری که جا دوست پیوند بکسل | مکن شهپر عرش بروان خود را | درین وحشت آباد آلوده کل
ترا ذرده اوج عزت نشیمن | تو خو کرده در مرکز خاک منزل | ز آمش جشم و آویزش او | جنان کشتی از نجوم خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن ندانی | زهی فکر قاصر زهی جهل کامل | کمالات و همی و راحات حسی | میان تو و مقصد افتاده حایل
بود غبن فاحش کر مانع آید | ز لذات آجل ترا خط عاجل | براطراف کلشن کشی جام روشن | بجمع قاری و صورت عنا دل
نه کوبی آنکه که در کام عیشت | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل | بنظاره روی شاهد کشاست | نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خود کشیده | برد ضربت از جان و آرام از دل | کنی عیش خود تلخ در جست و جویش | که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش | نه دست و پای خرد را سلاسل | نمی دانی آیا که ناکاه سینه | از و کشته آن خوبی و لطف زایل
کر اولی پری بود آخر نماید | بجشم تو جون بیکر دیو هایل | کنی کسب فضل و هنر تا فضولی | تر از فضولی کند نام فاسل
جه خیزد ز نفسی که محروم دارد | ترا انتساب فضل مفضل | کران شعر اشعار سازی شعاری | بود بکر از حلیه صدق عاطل
کی مدخلی را نمی نام هاتم | کهی حاتمی را کنی وصف مدخل | وکر خامه در دست کیری زخامی | فریبی مرا سر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه جون لیمان | بمدح ادانی و قدح اراذل | قلم باد دستی که از جنبش او | بود بهره مرد عقل انامل

داستان خاقان چین

آکامی

کرانمایه عمر تو شد صرف تا کی | نشینی ز تعریف ایام زاهل | مکو حال ماضی که هرکز نبودی | یکی لحظه بر موجب امر عامل
جه جویی ز افعال خود رسم صحت | جو در حد معتدل بود جمله داخل | ز خوردن ا ن نه سکوت لاف بلاغت | مکن بی الفضول اله ذکر فضایل
کر فهم کند در بیان معانی | کلام بدیع تو نسخ رسایل | نه آخر بمیزان دوران دوران | برد سحر سحبان کم از آن باقل
اصول و فروع مسلم شد اما | نکشتی با صل خود از فرع واصل | نشد کار دکر از تو فرط غفلت | حدیث او آخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی | ولی نیست داب تو جز منع مایل | ترا در طریق جدل نیست کاری | بجز بیدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو سه کی | نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل | مبین نکشت از حدود و رسوم | نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی | ز و هی آگهی تر اکشت شاغل | جو نفس ترا نیست رو در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی جه حاصل
مبین هیات جرخ کردان که باشد | نجومش کهی بازغ و کاه آفل | فلک را جه کیری حساب مدارج | ترا جه بری شمار منازل
خلیل الله آسا بتا بید فطرت | جز آیات فاطر بخوان زین هیاکل | اکر قابلی فعل خود بیک طرف نه | به بین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پایی | بهم در شکن بند دام و شواغل | ز اجرام و اجسام سفلی جه جویی | بصوب اعالی کرای از اسافل
بر اور سر از جیب کردون کردان | بد بین عرش را قدسیان کشته حامل | ز هر سو ستاده صفوف ملایک | کروهی مسبح کروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مقیم | ز ذات جلیل صفات جلایل | یکی جوق در جوق عزت مکرم | در ایصال افضال واهب وسایل
جو طی کشت تیه حوادث از انجا | بملک قدم ز ان بیک حمله محمل | در آن قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول | بود بحر وجد از یکی فی الحقیقه | دویی خاست از احوال سواحل
یکی خوان یکی دان یکی کو یکی جو | سوی الله و الله ز و رو باطل | بسر حقیقت کشد شعر جامی | فیا خیر قول و یا شر قایل

در مدح شه و تمام ... اوست

درین سراجه که جرخش کشیده طاق عمارت | همیشه قامتم از بار دل جو طاق دو تاست | جکونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد | بخانه که بی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زر نگار نکر | که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست | پی مشاهده رازهای بنهانی | رخام مرمرش آینهای داد جلاست
جرا جو سنک اساسش به بستی نماند | که بر تر از در و دیوار باد دغ عناست | عروج ده دل خود را که روزن بامش | دری کشاده ز دروش زعالم بالاست
بغیر هر که سر افراخت همچو کنکره اش | فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست | بنطع خاک مربع نشین نخسب بفراغ | جز آن فتاده که جون خشت فرش در تعبات
کمان هر خم طاقش که هست در جو زره | کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست | فروغ شمسه او آفتاب تابانست | ولی دریغ که وقت زوال آن بیداست
درون خانه شود تیره از در جسته | بتیر مکر درون هر که در بجست رواست | کشای در بر هر کس که کر صفا خواهی | که صنع دا جو درون کنبد نیست جمله صفات
جو تابد آن بریاضت لطیف ساز حجاب | که جون کثیف نماند حجاب امید صفاست | نفیر درد جدایی رسد بکوش آخر | ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
ز بی نوایی خود برده دکر کیرد | مغنی که درین پرده بر کرفته نواست | ترا بسر این پرده راه نکشاید | جز این قصیده که از سر کار برده کشاست
کذشت پایه شعرم برفعت از شعری | برین کتابه که معراج کفته شعر است | ولی هنوز علو مدایح قدرش | فرود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که از کف جود — زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست — شهنشهی که چو باد بهار بستان را — نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه — صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست — بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر — فلک خصایص جودش نموده در خاراست
اگرچه در نظر آبیست بس تنک تیغش — گذشته که ز میان که ز گردن اعداست — ز کردن آب کند عداست و تشنه همی میرد — بلی چنین بود آن را که علت استسقاست
عصای سحر وی اعجاز موسوی دارد — که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست — بدین نشیمن فقر و بنا نگه نکرده — که چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چو مرتقای همت تو — ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست — تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا — که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو — حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست — تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن — رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی — غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست — که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند — که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود — چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست — ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد — درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز — بجز دل تو که مشغول دولت فرداست — بلی ز دولت باقی ببر بدین — برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
عنان بارگی خود کشیده میداری — ز هر رهی که شریعت بر آن نه امضاست — فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد — ظلام تو ره و بیر غوده دین برخاست
مهارت تو بحدیست در دقایق فقه — که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست — نهاد عدل تو برداشت از میانهٔ خلق — رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی — که در درون تمغاچی از غم تمغاست — اگرچه سوق سخن بر سیاق حکمت و پند — نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کان نفاد حکم قضاست — وگرنه بحر سخن را بمجلسی که رود — هزار نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست
سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به — که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست — همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا — که هر عمارت او را خرابی از قفاست
مباد شغل ترا لا عمارت دلها — که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این هم بهمان طریقه و اسلوب است

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل جان — خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست — دوش آن منزل که ماهی را بنوعی بر وی گذار — بیقراران را پدید آید قرار دل درو — جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار
از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره وار — دیدهٔ اعشی تواند دید در شبهای تار — نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد — دو بدیوان آورد از صورت خود صد فرار
از نبات نقشهای دیو و سقفش فصل دی — بحر صحن باغ از الوان نبات اندر بهار — پیش نگارین خط دقیق طاس مقطع کرد او — نیست ممکن مثل آن قطعه از کلک خطاط کار
باشد از هر رنگ خطی بر کاغذ آیین بعکس — کرده بر کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار — چون دل صوفی درو پیداست صورت غیب‌ها — بر که مصقولست دیوارش و در آیینه وار
کی بود هر چوب باب آن که دی بادر شود — کو درین آرزو طوطی بروی خود براد — تا درآید آفتاب دولتش روزی ز در — تا بدان دانا بماند بر در چشمهای انتظار
گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر — کز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار — کاغذین خانه است چون فانوس تا در وی زند — شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار
ماه من جنت است چون فردوس تا در وی کشد — نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار — خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — شهریار کامیاب کامبخش کامکار
آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه — بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار — مدح او چون شاعران خواهم که گویم یک یک — پیش ارباب ذکا و فطنت آن را اعتبار
نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر — مهر و سفتن ازین حرف خوش نیست — مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند — عدل و جود خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار

بلکه از نیل و نهاد آن دم که بود هم نشان — باشد او را جاودان منشور عز افتخار — خیزد از عدلش درختی میوهٔ امید بار — رو بدان جودش نهال دولت جاوید بار
شد چو باشد عادل از وجه کرم آن نشان — روز حشر از راستی عدل گردد رستگار — ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش — در شمار ذم برآید مدح شان روز شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران که گرد — ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار — لیک چشم اعتبار امروز از آن برداشتست — عقل عبرت بین چنان کاسال الذی تقویم پار
شهریارا کامکارا میکنم پیش تو عرض — چند نکته بر زبان نیکخواهی گوش دار — سعی در تعمیر صورت بیش ازین منما که هست — پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار
خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سربلند — خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار — کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در — بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان — تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار — فسحت منزل اگر بودی کمال رباب دل — کی ازین فیروزه ایوان سر درآوردی بغار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت جای مهر — خلوت لقمان که بود از خوان حکمت نوخوار — خرقه اش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی — چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار
بهر قیلوله دران بیغوله چون خفتی بخاک — بر تنش سایه ز دامان بودی فروغ خاور زار — کس نیارستی میانش فرق کردن از کوع — چون دران کاشانهٔ محنت شدی عشق گذار
بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی — تارک او سر بسر زاسیب آن بودی فگار — بوالفضولی گفتش آن به کز نجا آسودگی — منزل با فسحت و نزهت نمایی اختیار
گفت آنکس را که باید باد بستن زین سرا — فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار — راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت — محنت هم خوابگی پیش آمدن با مور و مار
زین مغاکی پای همت سوی بالا نه که چرخ — نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار — تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس — چشم بر تو دیده با تا ترا زین شب حصار
از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن — کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار — در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان — خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال — بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار — نی دعایی کز خدا خواهم معالی بهر او — چون هزارش سال در عالم بقا یا صد هزار
نی دعای کز قصور همت اندر وی کنم — بر حصول دولت و اقبال فانی اختصار — بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود — بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار
دولتی با دولت قرین در مسند شاهی کز آن — پایهٔ ادنی نماید تخت ملک پایدار

باشد بهمان طریقه — **این نیز**

جنت قصری که ایوانش ز کیوان برترست — قبهٔ والای او بالای چرخ اخضرست — سر کشیدست آنچنان بالا که گویی چرخ — کنگر اطراف بامش شرفهای افسرست
کعبه از سنگست و هر سنگی که در بنیاد اوست — کعبه آسا مقبلان را قبله گاهی دیگرست — چرخ بر بهمان و کاه عمارت عرضه کرد — خشت بهر و مه که این از سیم ناب آن از زرست
گفت خشت سیم و زر اینجا نیاید بچه چیز — بر زمین افکند که فرش ساحتش یاد آوردست — گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد — خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست
بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد — که سرشته مهر ز اسفیداج صبح انورست — شاخ و برگ نقشهای صفحهٔ دیوار او — در علو منزلت با شاخ طوبی همبرست
زاغ فاضل مانده از نقاش و رنگ آمیز او — یک سفال آجر درین گنبد نیلوفرست — شب ز نور شمسهٔ او ذره در چشم خرد — ز آفتاب چاشت بر اهل بصر روشن ترست
میکنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش — گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست — حجتم این بس که آن شاهی که در عالم ز جاه — می نگنجد در حریمش مهد عزت گسترست
شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین — کز سر ایستادن جاهش نه فلک یک منظرست
سقف قصرش با بلع نقشها بالای چرخ — مجو بالای زمین این طارم برافراختست — چون در خلوت سر او روی خاصان گرد باد — از سران صد حلقه اش چون حلقه بر در ست
چون بود در سایهٔ دیوار او جان باقی — کی نهد در قصر خود پای از قصور قیصرست — ملک از نو شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق — پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبرست
شب سر آید ز هر بهر پاسبانانش بروز — گو بیا بر گوشهٔ بامش بکه چنگر است — اندر درهٔ این جاه او که باب دولتست — قیمت هر غرفه تخت هزار اسکندرست

آفتاب چرخ را با او همی کردم قیاس
هرکه آنجا داد بر تیغ افشانده باران ضرر
تا فلک کرده زخورشید آتش از انجم سپند
برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین
هست طاق غرفه اش ابروی شد دروی جو چشم
شاه بیت نظم عالم خوانش ور چشود
بوی اگر بردی زرنگ آمیزی نقاش او
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
مهر او یک طلوعش کرده انجم ناپدید
یک نگین از خاتمش فیروزه چرخ است و مهر
فتنه ایام را سد متین تیغ او شدید
آیدان کلهاش بوی هذه جنات عدن
تا بنای ملک را زیر سپهر بی ستون
نسیم جان شنوم گویا ز عالم دل
ز زندگی در دیوار او اش دارد
چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است
حجاب زنگ نگردد زین ضیا که درو
دهد صفیر دوش پیشتر ز نزل سوال
وگرنه پست بود پیش پایهٔ قدرش
مجال برو نوال وی از بسیط زمین
مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد
این همایون خانه کامد خانه چشم جهان
خانهٔ چشمش چرا گویم چو روشن دیده ام
در صفا چون خانهٔ کعبه است لیک

در محیط همت او این صدف آن گوهر است
رسته از خود اعادی لاالهای احمر است
کرد این قصر جهان آرا چو کردان مجمر است
این هم بهمان طریقه
نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین
جان فرد و سی ز خلد این نکته گوید آفرین
خامه از مژگان و رنگ از چهره دادی حور عین
کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین
کرد بام قصر قدرش مرغ آمد از چین
خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
حوزهٔ اسلام را حصنی است حفظ او حصین
خیز و از مرغانش بانگ فادخلوها خالدین
غیر عدل و راستی بود ستون راستین
این هم بهمان طریقه
سرشته اند همانا ز آب خضرش گل
نه قبول درو هر که یافت شد مقبل
نه شب نقاب ظلام و نه دود نیره ظلام
بفتح باب امانی بشارت سایل
بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف
جهان عالم اگر عالیست اگر سافل
بساط حاتم طی ساخت طی کف بجحل
جان کز وست مراد جهانیان حاصل
این هم بهمان طریقه
در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
زمزم آنجا بر کران از خانه اینجا در میان

عرصهٔ هیجا که باشد پر دلان را روضه
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من
باد دوران چشم بد دور از وی کو جام عیش
واقع شده است
بس که طرح و وضع شیرین آمدست این خانه را
نقش بندان روی در دیوار از رشک آرزو رسد
مختصر سازم زیرا که محل این نازک است
بانی کاخ جهان بانی کز آغاز وجود
پاسبان از کنگر ایوانش کرچند بنیر
عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد
چون کذر بر روضهٔ لطفش کند اهل نیاز
مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان
از ستون عدل او باد ابنای ملک راست
منظوم شده است
دهد بقای مخلد هوای او کوثر
ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم
دلی که دیده کشاید بطاق ایوانش
بجای خود بود ار ساکنان سدره نهند
کند نزول درین خاک توده نازل
بعون جود کفش چون رسم که دریاست
شود خراب ز یاجوج فتنه گیتی اگر
فزود ما ضیش از خسروان بخوبی و باد
منوالست
سبزپوشان صف زده از دو ور کرد او یکر
از در تحسین بود نجار کز دهای او

کش سپر کل غنچها پیکان و سوسن خنجر است
حسن مادر زاد مستغنی ز زیب و زینت است
آنکه چون جم هر آتش جرعه نوش ساغر عزت است
نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین
هیچ بیت نخل پنداری بر بستان انگبین
نسخه از نقشهای روی دیوارش بچین
هست برج سعد و خورشیدی درو مسند نشین
ذات او مقصود بود از امتزاج ماو طین
سر فهای سد دار اینند کم از استاد سین
رنجه موی بر کو زن ز پنجه شیر عرین
با هزاران آرزو و آن جا نهاشان قرین
کز حرم آیند چنین داغ و لایش بر جبین
وین دعا را باد آمین از دم روح الامین
گشاده اند دری در حریم این منزل
فروشده بکلش پای عمر مستعجل
نموده نقش ضمیر مصوران چکل
بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
پی دعای شه کامران دران محفل
محیط وار نه قعرش پدید نه ساحل
نه در میان بود سد تیغ او حایل
فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل
روشنایی باد از و چشم جهان را جاودان
بیت معمور است کامد بر زمین از آسمان
بر رخ نظاره کی بگشاده ابواب جنان

در دنیا بد خرده کاریهای نقش عقل را
می جهد رقصان بد بالا آب از فوارهاش
آنک کو ساز دعید حشمت خود منزلی
از زمین بوس سرافرازان ز دین تاج باد
قاصد رسید و ساخت معطر مشام آن
هر کو ندیده نرگس چشمی بباغ دهر
عنبرفشان گلی است چو بگشاده خوانیش
تختی است خوش نعاج که صف صف نشسته
شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان
باکین کوهر ای که شتو سفته ام
تو بر سریر جلالت نهاده تخت
دادن عطیه ملکی لا بلا و جند ملک
نوبر درختی از چمن عدل و باغ ملک
تا زان شکوفه دوح قوانین شیخ و شاب
ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان
لجنو علم او شود از تیرکی جهل
خاک آن سینه راکه ز تلبیس نفس و دیو
دستش بتیغ سان قلم تا رقم کنند
در جامه خانه ره مده آنرا که میکند
آنرا که ستر عیب دیدن بود هنر
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار
نیکان فرشته خوی و بدان اهرمن صفت
مشعوف آن مشو که نه پاکست اصل او
معمور خانه ایست متین سرای خلد

بی فرنگی جنهما از شیشهای تابدان
در هوای بزم شاه کام بخش کامران
تنگ آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان
در جواب نامه یعقوب
در چین نامه داشت مکن نافه ختن
زینسان ندیده سنبل مشکین ز نسترن
برهبنه برو گل بی ز لب خنده زن
بروی بنا ز هندوکان برهنه تن
اقبال نامه ایست با خلاص پیشه
کو جود بعدل و جود کند مدح خویشتن
درهای شاهوار بدو از لؤلؤ عدن
من غایبانه جواب تو یعقوب ممتحن
بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
نیشه مکن ز ظلم و بآن بیخ خود مکن
تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
کاینجا غریب دارد و دان داغ وطن
ز انسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
بتخانهای حرص و هوا راست برهمن
آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن
از مرده شوی بهر از مردکان کفن
بروی برای ستر کفن بد که پیرهن
قرن اویس شد سبب رونق قرن
مبند بر فرشته روان حکم اهرمن
چندان تراوتی ندهد سبزهٔ دمن
آنرا عمارت دل ویران بود ثمن

برلب حوض زمرد بسته اش نقشین ردی
شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
تا بود از گردش پرکار نقش آرای صنع
سلطان واقع است
آن نامه نیست بلک بتحفه با غبان
نشکفته غنچه ایست چو پیچیده بینمش
نسرین بری که رفته بی زلف پر گره
اینها کنایت است بگویم سخن صریح
از لیث بن عضنفر یعقوب بن حسن
چون قاصر است کلک زبانم ز مدح حضرتش
آویزه ایست در خور تو دادم آن قدر
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود بیکی
باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ
آن کونه نیکه رشتهٔ آمال را بود
عالم که نور علم فشاند کن استوار
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست
هر کج قلم که راست کند خویش را بران
بر نفس و مال خلق کسی مکن امین
آزار جوی را مکن آسوده ز استین
یک خلق خوش ز هر که به بینی بسند کن
چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب
کج دست را بکش بکجا از بدن که دست
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا

تا بلور حل در آب منعقد بینی روان
آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان
شمهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران
این سعادت خانه را بر زیب و زیور ایستان
جیدان چمن بنفشه و پیچیده در سمن
همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
کلچهره نهاده برخ جعد پر شکن
وز چهرهٔ یقین بگشایم نقاب ظن
آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
چشم از تو مردمی که نهی کوش سوی من
من دادم از برای تو صد بیت بی حزن
باشد بشکر گوییی این فضل مرتهن
باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
عدلت کره کشای نه ظلمت کره فکن
پایش بزرجو شمع کش از زندگی کفن
زان مفتی شرایع و زین محیی سنن
کارد بدست مال فقیری بکر و فن
کو در رعایت دری نیست مؤتمن
کازرده مردنش به از آسوده زیستن
یمن سهیل شد سند دولت یمن
کز نار بن بنار رسی نی ز نار ون
از بهر دست بستنش این بهترین رسن
بالا پرند مرغان اسانند تا پرند
خود کار من دعاست جد در جهد در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان / گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن
بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب / برخصم تو سهام و بر احباب تو محن
برخصم تو مباد جز آن سهام دریغ / جز آنکه چشمه چشمه جو درد عیش بود
بادا محن چنانکه رساند بجان خصم / ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

این نامهٔ خواجهٔ جهان است جواب

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا / الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا
نامهٔ سربسته آوردی که گر چون نافه اش / سر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچهٔ نشکفته است از گلبن فضل و هنر / در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصای پیش ازین کین کرد خورد / سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها
کشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست / در کف دانش وران یک شبر مانده زان عصا
لفظ او را گر کنی خبر از بدیع نظم و نثر / پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها
از بیاض فرجه بین السطور او بود / نهر سیمین با نهر سو خواسته مشکین کجا
سوی معراج و حقایق عقل و علم نجات / شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
سلم است اما درو غیران تنزل نیست داب / طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل ازان سلم چو می آید فرو / می نهد گویی ز هر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری بچرخ گرد / عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
یا خود افتاده است مخزونات گنج پر گهر / بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر / نکتهای نظم او روشن کن تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات از مه سیاهی از ظلام / خامه از تیر و بیاض از صفحهٔ شمس الضحی
تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت / بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب / در مقابل سهو باشد بخشش نور سها
در بیاض فضل چون بالا کشد سرو سهی / از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز / کی ببندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا
ور رضیّ وقت باشد این معنی طرز تو شعر گیر / ناروای غیر شاعر هست شاعر را دوا
چون دبیر عقل زد بهر من این نکته رای / سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصدی پی قاصد از آن صبا / خیز و بگذر سوی آن مقصود جان تا صبح
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منتخب / بلکه چون اسم سلام آفاتیان را ملتجا
سینش از دندانها پیوسته دندان گرد و تیز / تا گشاید از دل کجان عقدهٔ رنج و عنا
لام او باد دل ما دیده و خم کرده پشت / تا به پشت خم کشد او بر تر جدا ادا
وان الف دال آمده دروی که پا بنهاده ام / بی لو لو استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بران معنی که کرد / تا اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جای عرضه کن / کی مجال گفت و گو باشد دران حضرت ترا
کار زوی من بدیدار تو بی کامل ترست / زانکه زوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه دارد یاد روزی که باشد از سموم / گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا
میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب ازان / شوق من افزون بود سوی لقای بحر عطا
غرق بحر شوقم از سوی تو نیم شرح آن / نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر تر از بهر منع زایران / شهر پی در را چه سان در بسته بر روی قضا
از گران جانی نیارم سوی آمد ورنه هست / جذب شوق از پیش روی و دفع اعدا از قفا
هست جنباندن ازجا کوه آهن را علاج / گر چه گردد باد صرصر یار با آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون حلقه تنگ / می رسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یکطرف جمعی دغل / بر زبان لاف وفاق از یک طرف جمعی دغا
دوستان این دشمنان آن می نیارم دم میان / تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الی
چند گردم گرد شهر و روستا در راه شان / هم زبانی یافتی نی در شهر و نی در روستا
درد تنهایی گریبان گیر باشد تا بکی / دم خوان اکنفهم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود / لیک سر جانشان مستغرق موج فنا
مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت / مرتقای همت ایشان حریم کبریا
جای تن گرچه زمین اندر سما بند شان / طرفه ترحالی که ایشان بر جدار عز و سما
کم شود چون قطره در دریا اگر با بذکر / بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوالشهای شیرین و ز نصیحتهای تلخ / خستگان را مرهم و آزادگان را مومیا
تاج و تخت و سلطنت را خواب بیند و خیال / شب چو آید پا نهد سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس ز اوقاتشان عیش مخلد را سبب / یک نظر ز انفاسشان ملک ابد را بها
روی ایشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم / رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی
آه و وا ویلاه من هجرانهم بعد الوصال / آه و وا ویلاه من فقدانهم بعد اللقا
کیف لا اشکو وقد زادت تصاریف المحن / کیف لا ابکی وقد طالت تباریح الجوی
مانده ز ایشان دو سه از اصحاب صورت گر دوام / اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر / عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسیدست از قلم بی واسطه / مانده محفوظ ز لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند / قید کرده ستند در مشکین سلاسل عمرها
پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار در / بر طبیعتکاران تابید نظر مشکل کشا
آن یکی برتر ز جمله در علوم مرتبه / چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر از بهر دور افتاده کان او را دلی / بر جبینهای صحیح از بارگاه اصطفا
آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهت گشای / وان دگر ز آیینهٔ سنت ظلام شک زدا
آن یکی از جنبش مشتاقیان در روی اثر / وان دگر از تابش مشتاقیان بر روی ضیا
آن یکی دو شیرگان سر وحدت را ز رخ / بر گرفته در حضور بالغان ستر خفا
وان دگر تشخیص خاطر را نهاده در میان / گاه نثر دلفریب و گاه نظم جانفزا
از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده جهاد / گرده رو در روی ایشان نشسته دلربا
گر شود ابر سامت بر رخ معنی حجاب / یا برد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا
پای از سر سازم و گر می زن زانو بر نهم / پای برگیری یکی ارقی الی الروض العلی
سر ز جیب تن برآرم جامهٔ جان دین افکنم / بر جهانی بجو صحرای امل بی منتها
ملکی از نور و ظلم برتر که هر که آنجا رسید / گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا
نی درو بغض و عداوت نی درو حرص و امل / نی درو کبر و رعونت نه درو زرق و ریا
لاله داغ وی از باران صفوت در نمو / آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا
داده هوی آهو پیش جان افشان از کشته غیب / خوانده لای لا الا اش دل ابتغی ما سوی
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان / قید آب و گل کشد باز بم باین وحشت سرا
زان شکارستان هزاران صید معنی آوردم / بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
لیک غرق حیرتم من کین یهودی سیرتان / می کنند از من و سلوی میل سیر و گندنا
نیست مقبول اجل جز آنکه خود کرد آورد / کوی عنبر گر نمی بیند کجا بوید کجا
عمر مجنون نیست بیدار اغ دادم در ضمیر / چون دهان جستن دوات آسان نمی بینم دوا
ور شوم مضطر ز خامه بر تراشم محی / ور نه بازگیم وی کنم در نامه عرض ماجرا
ریحبا نم بخوناب جگر و ز داغ دل / بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما
از جوانمردان که فهم معرض از اغیار تو نیست / دارد از من ورای کهف یا کهف الوری
هم جهان را خواجه هم فقر را دیباجه / تحت سر الفقر لکن تحت اسناد الغنا
مدح تو خواهم نه چون شاعران خشیان / دار دان آوا ز اغان طوطی طبعم ابا
چیست شغل شاعران تنسیق او صاف نعوت / چیست دأب منشیان تلفیق القاب و کنا
وین تکلف گرچه زرده دو باشد بجز عرض / کم حیا آید بعیار بقود اذکیا
خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای / ور بحر مدح گرفتاران صورت برترا
پای جامی نه که دون پایهٔ قدرت بود / ور بود برتر نگردد دون پایهٔ مدح و ثنا
غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی / نیست پیش از برگ از نیلوفر این نیلی وطا
قطره پیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد / متحد با بحر تا بد وی مجال آورد انا
این چنین مدحی که گفتم چون نه حد غرّتست / مدح کو را اختصار اولی نماید بر دعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش / بادا ازان سرمایه حاصل سود تو کنج بقا
تیز بین بادا ترا چشم یقین تا غایتی / کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

ماه معین چیست خاک پای محمد

نعت محمد بود صلی الله و سلم علیه

حبل متین سبقهٔ ولای محمد
خلقت آدم برای نوع بشر شد / خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت / بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی است دین و دولت دنیا / ریشهٔ از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش / جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست

نور بقا آمد آفتاب محمد
جشم خدا بین بجز خدای نه بیند
جون شب اسری کشید سرمهٔ ما زاغ
هرجه بود درج در صحیفهٔ هستی
کر نبود پردهٔ صفات محمد
شاه محوانش که کج روی جو فرزین
مستی او از شراب ساقی باقی
در صف هیجا بوقت صولت اعدا

جرخ که خم شد پی سجود محمد
پایهٔ قدر مقربان ممالک
بولهب آسان آتش تبت
بهر سقوط درک هبوط مخالف
خوش بار از جود دادبان محمد
کوهر اسرار ذات و مخزن اسما
بعد حق آن دم که کس نبود بصورت
کو لجان یا بشوق باد بهاری

ای شده طالع ز فیض کاس محمد
یکسر موان حقش جرا آشنا سد
جیش عدو کشته باد فوج جلالت
هرجه کند التماس در حق امت
ماه بود عکس از جمال محمد

نیست مرا دیکری بجای محمد
لیس کلامی بنعت کماله
پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
جون ز میان بر فتد نقاب محمد
نقش سوی کی شود حجاب محمد

حد ثنا نیست بجز خدا که شناسد
صل الهی علی النبی و آله
بست نقابی ز آب و خاک و کرنه
افسر کونین کشته کاف لعمرک
دولت فردا بهیچ باب نیابید

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که درین عرصه نیست مات محمد
مستی باقی ز باقیات محمد
کوه خجل ماند از ثبات محمد
لیس کلامی بنعت کماله
هست جهانی ز بحر جود محمد
با همه رفعت بود فرود محمد
سوخته باد از حسود محمد

ساخت جو ز رتاب ناسوس با
سایه نهان شد جو آفتاب حقیقت
من که زنم در سخن وری دم اعجاز
صل الهی علی النبی و آله
مطرب دستان سرای بزم صفا
جز لمعات جمال اقدم اقدس
شیوهٔ صدیقان وفا و محبت

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

کرد در آن تیره شب نثار محمد
غیر ابوبکر یار غار محمد
خار و خسی آرد از دیار محمد
لیس کلامی بنعت کماله
ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
هر که شد امروز حق شناس محمد
منهزم از هیبت و هراس محمد

خواجکی کاینات داد خدایش
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش
بحو مژه بر دو دیده تا دم محشر
صل الهی علی النبی و آله
وحدت مستور در مطاوی کثرت
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل
حفظ حق الله لباس نسج عناکب

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

من که و اندیشهٔ ثنای محمد

رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
از شرف دولت خطاب محمد
هر که شد امروز رد باب محمد
مستخرج باشد از کتاب محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد
پرتو اکسیر التفات محمد
تافت عیان از همه جهات محمد
عاجزم از شرح معجزات محمد

نیست سرودی به از درود محمد
نامده در دیدهٔ شهود محمد
عادت بوجهلیان جحود محمد
فوق سعود فلک سعود محمد
از همه بالا گرفت کار محمد
لیک بعنقر آمد افتخار محمد
بر در آن غار برده دار محمد
جاکرم آری بیادکاری محمد

باد کسی مرزد از لباس محمد
دین قویم قوی اساس محمد
داشته از پای خصم پاس محمد
حق نکند رد التماس محمد
مشک شمیم ز زلف و خال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را
جند نشینی درین سراجهٔ ظلمت
دست بدامان آل زن که نباشد
حرز و امان جیست نعت و نام محمد
بهره نیابی ز ذوق شرب مستان
بیک نسیم شمال ای شده محرم
شرح کنی افتقار و عجز و رهی را

مهبط وحی خداست جان محمد
کشته نشان مند هر بنی بنشانی
با همه انجاد جیست روضهٔ جنت
شد صدف کوش هوش عارف و عامی
صبح هدی تافت از جبین محمد
کشت بنجوای ما رمیت هویدا
طوق نه کردن سران جهانست
تخت نشانان تاج بخش کشیده

هر که نه دوی آورد بره محمد
دادن خیل سوی بن مددش حق
جون که دعوت زبان کشاده بدعوی
خرمن شود و شرعام نبشرها
مطلع صبح صفاست روی محمد
سلسلهٔ کاینات را سببی نیست
برخم از خون دل دو رود رود دوان
مرحم راحت جراحت دکرانرا

صد مدد آید ز میم و دال محمد
محتجبان بین کمال محمد

یافت جو روی بتان ز خال معنبر
دو زنده یکتا که تافت بر همه عالم

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

تا نه جشی جرعه ز جام محمد
در حرم جاه و احترام محمد
با کرم خاص و لطف عام محمد
لیس کلامی بنعت کماله
کاشف سر هدی بیان محمد
محو نشانها بود نشان محمد
جند نهالی ز بوستان محمد

جرخ برین با همه مدارج رفعت
بهر خدا جون بعرض رسانی
بو که درایم بدین وسیلهٔ دولت
صل الهی علی النبی و آله
شاه نشانان بارکاه جلال اند
هست جهان سرای نعمت هستی
کز بر اجل ز عرش دادمش اعلی

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

سر بری الله ز آستین محمد
حلقهٔ کیسوی عنبرین محمد
باج کدایان ره نشین محمد
لیس کلامی بنعت کماله
کی بودش راه در پناه محمد
ضعف جو شد لاحق سپاه محمد
بوده بجز تا شجر کواه محمد

از بر و ان پیش هرجه بوده و باشد
نقد همه کاینات آمده قاصی
غیر جهان آفرین کسی نشناسد
صل الهی علی النبی و آله
هست برون از دو کون اکرچه بظاهرم
کوکبهٔ حسن آفتاب شکسته است
باکند ایجو کی جشم شفاعت

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

جز شکن زلف مشکبوی محمد
تحفه رسان این درود سوی محمد
جان من و داغ آرزوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا
جشم رمد دیده بر رهست کرم کن
دولت جامی ببین که می کذراند

دین هدی زینت از بلال محمد
برق خورشید بی زوال محمد
جز بمحمد مال آل محمد
صل علی سید الانام محمد
هست کین پایه از مقام محمد
از قبل بیدلان سلام محمد
در کنف ظل اهتمام محمد

خاک نشینان آستان محمد
عالم و آدم طفیل خوان محمد
نیست غلو در علو شان محمد
پر کهر از لعل درفشان محمد
عرصهٔ دنیی کرفت دین محمد
دیده عیان جشم تیزبین محمد
از ثمن کوهر ثمین محمد
در دو جهان جند آفرین محمد

خاک مدینه است تکیه کاه محمد
شعشعهٔ طلعت جو ماه محمد
باشدم از عفو کناه محمد
نم شرر بی ز برق آه محمد
منبع احسان و لطف خوی محمد
خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
کحل جلالی ز خاک کوی محمد
عمر کرامی بکفت و کوی محمد

کرده در اینجا بیان معرفت صوفیان

لیس کلامی سوی نبعث کالله
صبح ودم باده شبانه زده ... یم
جانب ما زمانه کج نگریست
مست وبیخود ز کنج کاشانه
بهر یک جرعه می ز ساغر او ...
ساغر از دور عارضش کردیم
همه عالم خیال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون
عارفان از لعل نوشینش
قوت جان مباد جز می عشق
گر چه بیش لب شکربارش ...

ساغر عیشی جاودانه زدیم
خاک در دیده زمانه زدیم
نقب سوی شرابخانه زدیم
سر خومت برآستانه زدیم

گر چه خم گشت قد ما چو کمان
کشتی عقل و وهم بشکستیم
وز حریم شرابخانه علم
کرد عزم بهانه ز آتش شوق

صل الهی علی النبی و آله
تیر اقبال بر نشانه زد ... یم
غوطه در بحر بی کرانه زدیم
بهر کوی آن یگانه زدیم
شعله در خرمن بهانه زدیم
باده خوردیم و این ترانه زدیم
پرتو آن جمال می بینم
نقش آن خط و خال می بینم
در کمند و بال می بینم
وز کف او حلال می بینم
تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و وجهک الباقی

نسخه آن کمال می بینم
غرق آب زلال می بینم
توبه زین می محال می بینم
طوطی نطق لال می بینم
که می عشق را تویی ساقی

هر کجا دانه ایست یاد اسم
منکران نجد مشکین
می بفتوی شرع گشت حرام
سخن غیر این نمی گویم
کاسه شمس و وجهک الباقی

جند او ستاد چابک دست
آن یکی در سکون جاوید آن
هرچه ما دوختیم و او بدرید
که برون و درون پرده کسی
در کش از جام حسن او می عشق
شاهد عشق از نشیمن بود
مرده در چشم خوابناک کشید
طره را صید بی دلان آموخت
هر کرا هرچه بود در پا بست
آن جان بیخودم از آن جرعه

که بس پرده خیال نشست
وان دگر در تحرک پیوست
هرچه ما ساختیم او بشکست
کن تماشای نقش پرده زیست

نشته جنبش و سکون همه
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل
غیر او هرچه در جهان بینی
پرده اندروی کار او بردار

در خم حلقه ارادت بست
تیر حکمت نیابد اندر شست
نیست دان گرچه می نماید هست
پیش از این نقش پرده را بپرست
پیش رویش بنال عاشق وست
ندر آر پرده در فضای وجود
بر کل از خط سبز خالیه سود
کرد این را ببوسه خشنود
هوشم از بر بجرعه بربود
کو بکو مطربا این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و وجهک الباقی

حلقه از چه تابدان کشود
غمزه را قتل عاشقان فرمود
نداز آن کاست ذره نه فزود
که ندارم مجال گفت و شنود
که می عشق را تویی ساقی

بر صد از عقد زلف سلسلت
ساخت آنرا بر ستی خورسند
ساقی بزم گشت و می در داد
اند زبان منش بنغمه جنگ
کاسه شمس و وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام
سطح برسمت سمک جنبش یافت

طول گشت آشکار و خط شد تام
امتدادات جسم گشت تمام

حرکت کرد خط بجانب عرض
جسم هم از شوع اشکال

یافت از وی وجود سطح نظام
وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار ...
ساقیا درده آن شراب کهن
پرده بردار و بیخودم گردان
آن نگاشد که عرصه امکان
همه گلهای باغ او یک رنگ
نه در اعتدال باد بهار
هر کس از بود خویش یافت خبر
می پرستان بزم وحدت را

تا جو اول نمایدت انجام
که حباب و نیست ساغر و جام

نقطه بین در تعلقات شوند
آفتاب رخت در یغ نمود

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و وجهک الباقی

همه از راق شاخ او یکسان
نه در انحراف طبع خزان
هر کس از نام خویش یافت نشان
دوی جان در نظاره جانان
که می عشق را تویی ساقی
یار نزدیک تست دور مرو
چون فشاندی بخاک دانه جو
خرقه زرق نه بباده گرو
خویش را محو کن در آن پرتو

سبزه او موافق سنبل ...
ناگهان آفتاب صبح وجود ...
آن یکی در کمال این و اله ...
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر
کاسه شمس و وجهک الباقی
هر که تخم دویی و دوری کاشت
گر مقامات عشق نیست ترا
آن می ناب جو که جرعه آن
پیش رویش بیفت سجده کنان

جند بر خط و سطح و جسم آرام
در حجاب ظلام و ظل غمام
تا بد پند عیان چه خاص و (چه عام)
بود در ظلمت عدم پنهان
لاله او معانق ریحان
گشت از مشرق ازل تابان
وین دگر در جمال آن حیران
همه را تر بدین ترانه زبان

برهمان بر گرفت وقت درو
بمقالات عاشقان بگرو
جام جمشید و کاس کیخسرو
کای کماندار ابرویت مه نو
خود بگو این حدیث و خود بشنو
یا چو غنچه روی خود بنهفت
ور کنم ناله نیست جای شگفت
غرقه خون بخاک پایش بیفت
دامن او ز دست دادن مفت
پیش او پوست کرده خواهم گفت

او ببر پرده عمر در تک و دو
خوشه گندم از بحالات تست
جامه زهد کن بجام بدل
ور فند برتو پرتو ای ساقی
رخت بس از میان حجاب دویی
وه که باز هم گل نو بشکفت ...
پرده زلف پیش روی کشید
سیل اشکم چنین که زد خواب
مستی جام و شوق دیدارش
میروم مست بهر کویش

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و وجهک الباقی

حال من بیحوی موی خود آشفت
بعد از این چشم من نخواهد خفت
از دل من غبار هستی رفت
دل از صبر طاق و با غم جفت
که می عشق را تو ساقی
طبع بس سر گشت و عمر عجول
عقل اینجا عقیله فضل فضول
دل ز اندیشه خروج و دخول
خالی از وهم اتحاد و حلول

گر کنم گریه نیست جای عتاب
بروای اشک و عذر خواهی را
بدو کونش خریده ام نتوان
گر کشد بوست غیرتش نرم
کاسه شمس و وجهک الباقی
آه از این گفت و گوی اگر شود ...
راه وحدت بپای عشق سپر
روشن آیینه بدست آور
طلعت دوست بین و دم در کش

سر مقصود از آن قرین بحصول
که بود علم از این عمل معزول
که ز رنگ هوا بود مفصول
شاد بنشین ببزم گاه وصول
چون نهد جانب سمع قبول

فهم بس قاصر است و نفس جهول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست
در حریم فنا نشین و بشوی
و اندر آن آیینه بچشم شهود
کشف این راز کن بنغمه شوق

که می عشق را تویی ساقی

جای این زهد و خودنمایی چند
ای جان روکه برنیاید کشت
جان فشان بهر آنکه می بخشد
همه ذرات مست باده اوست
جون شوی مست باده وصلش

زهد دام است و خودنمایی بند
دل بر آن نه که برنیاید کند
کشته را جان ز لعل شکرخند
تو به بوی جه کشته خرسند
بر این نوا به بانک بلند

دام بگسل برو ستکین آرام
صید آن شو که می کشد ز نفس
هر بلایی کز او رسد بپذیر
جند بیهوده باده بیمایی
که می عشق را تو بی ساقی

بند بشکن بعشق جی پیوند
کردن سرکشان بخم کمند
هر جفایی که او کند بپسند
باده پیما بروی او یک جند
کاسه شمس و جهک ابلاقی

در لباس مجاز گفته شده است

ای روی تو ماه عالم آرای
جون طره تو شکسته حالیم
خال تو بلای جان بشدست
تو جای درون جان گرفته

بر حال شکستکان ببخشای
بر لب خط عنبرین میفزای
من می جویم ترا بهر جای
بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

کفتی سخنی و لب کزیدی
اذکر بود تلخ سوخت جانم
تا پای بود ره تو پویم
پنهان ز تو با تو عشق بازم
جانب بلب آمد و ندیدم
کفتم بسخن زمن میاتنک
از خاک در تو کرجه امروز

مردم ز دو چشم ناتوانت
یک ذره نیافتم نشانت
ای من شده خاک آستانت

جون ماه ز پرده روی بنمای
طوطی نبود جنین شکرخای
شیرین لب خود بخنده بکشای
ورد دره تو درآیم از پای

موبی شدم از غم میانت
کشته ز تو بی نشان جو دهنت
دوران تو ز زندکی بجا نم
فرد آنکه رود بباد خاکم
ای مانده ز وصل تو جدا من
مانده ز برون در سرا تو
من ذره تو آفتاب تابان
کفتی بنشین و با غمت ساز

کامی ز لب شکرفشانت
تنک آمد از این سخن دهانت
دورم ز جفای پاسبانت
جون کرد آیم بر آستانت
هجر تو ببین جه کرد با من
بویی نشنیده از صبا من
جان داده برای آن بلا من
بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

جا کرده درون جان تو ای من
هیهات بکجا تو و کجا من
ورنی کشتمت بصد جفا من
بنشینم و با غمت بسازم

خلقی جو صبا ببوی تو خوش
بالای خوشت بلای جانها
بنشین نفسی و آتشم را
پنهان ز تو با تو عشق بازم
از مد تا تو همین بود فرق
ایام بخون من کمر بست
از غمزه بلای صبر و هوشی

از ناز بسوی ما نه بینی
خورشید رخ من جمالت
تیر مژه در کمان ابرو
جون نیست امید آنکه هرگز
دل جستم از آن دو چشم جادو
ابرو سوی خال کرد اشارت

سبحان الله جه نازنینی
خرسند شده بخویشتن جینی
پیوسته نشسته در کمینی

کو بر فلک و تو بر زمینی
بسم الله اکر تو هم برینی
وز عشوه فریب عقل و دینی
با هیچکسی جو من نشینی
دادند مرا نشان با برو
میکفت کدام دل کجا کو

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته آن خال

کر خال تو شد دل از من برد
زینسان که مرا امید بشکست

ای قد تو سرو فان برود
نکرفته بر نهال قدت
می بود ببینه داد عشقت
کر صبر رمیده رام کردد
هر صبح سرود غم کنم ساز
تا جند نهفته باشی ای کل
با آتش دل مرا بری هست
بکشای نقاب تا کنم من
بنشینم و با غمت بسازم
محنت بو بندای سادبان کز شوق یاد
قطع این وادی بترک اختیار خود توان
بای کوبان می برد شوق جمال او مرا
هر زمان بانک می بینم ز نا قد در رهش
یک طرف بانک حدی یک جانب آواز درا
نافه جون ذکر حبیب و منزل او می شود
حال و وجد می فزود از بوی جان افزای نجد
لاله صحرای او بر جهره کل داغ نهد

دزدی جه عجب بود ز هندو
بر من غم عشق تو زهر سو
بنشینم و با غمت بسازم
دل داده قامت صنوبر
از نخل امید جون خورم بر
از هرجه کمان برم نهان تر

بنما رخ خوب خویش و زخال
آن به که بکنج ناامیدی
پنهان ز تو با تو عشق بازم
کیر که ببند سرکشد سرو
عمری بغمت نشسته بودم
صبر از دل من رمید و آزاد

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

جون غنچه درون پرده دانی
جون شمع مرا بسوز و بکداز
دیده بنظاره دخت بانی

خواه بیش خودم درون پرده
کفتی که بکنج صبر یک جند
وانک شب و روز با خیالت

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

می کشد هر دم بر ویم قطره های خون قطار
می فهم در قبضه حکمت زمام اختیار
زیر پایم جون حریر و کل بود خار او

دزدم تن آهنک رکن کار زنوی او مرا
اشتر مستم که بیخود میروم در راه او
هر که بیر ناقه بهر تخفه بادی می نهد

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوا یار از نوایی دیکی از نو ساز کن

کرجه باشد در کرانی کوه کردد باد پا
سوی نجدم ای صبا بهر خدا ناکی
سبزه اطلال او بر جعد سنبل شکلی
نجدی کویم و زان مقصدم زمین یثرب است
وز دو دیده دجله خون در کنارم روان
عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
مرقد باکش جو مهد عیسی اندر آسمان

لیلی اندر حی جو کل بکشاد کیسی بر مهی
منزل جانان و کان لطف احسانت نجد
واید آن دارم که بینم نجد را ما خویش
کافتاب جود و خورشید کرم را مغرب است
یا بروی کی کردمی بر خاک بغداد از زر کاب
مرغ جان آشیان اصلی است آن ای آشیان
فرض بودی بر صد بهر زیارت کرد نش

بر کنار دجله ام افتاد دوران خار و مار
جند ابش به که تا بکدم کنم آنجا وطن
خوابکاه حضرتی آمد که کر بودی بفرض
مرقد او در زمین پیدا ز جرمان کند

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف
کرد آن حرم حرم کویم خروشان در طواف

در ابستان بوجه نیکو
یا در دامان سر بزانو

با قد تو کی شود برابر
با اشک جو سیم و روی جون زر
از پرده برون فتاد یکسر
دارم سر آنکه بار دیکر
با مرغ سحر شوم هم آواز
یا پرده ز روی خود براندار
بنشین جامی و با غمت ساز
در خلوت از و پرده داری
پنهان ز تو با تو عشق بازم
برده استاده خواب از سینه بر
نیست در بینی مرا جز رشته مهر مهار
یار من ناقه است و من زین تخته قستم
می نماید جهره مقصود را آیینه وار
آنکه از جانی بود آن که ماند در کنار
کز نسیم نجد می آید شمیم جان فزای
آب او خوش خاک او دلکش هوا دلکشای
کر نیایم وایدا خود وای من صد بار وای

کرده بیجیدی هوای بیترم آن سو عنان
ره نمایی این مرغ را روزی سوی آن آشیان
صرف کردن عمر ادر جست و جوی برد بان
باز سر تا کرده بنشینم ز طوف بکرمان

السلام ای تیغ تو گوهر دریای جود
السلام ای آنکه رنگ ظلمت و کفر و نفاق
السلام ای آنکه بهر فرش راهت یافت
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا
یا شفیع المذنبین بارگاه آورده ام
چشم رحمت بر گشا موی سفید من نگر
عجز و بیچارگی و درویشی و دلریشی و درد
گرچه در روی معذرت بگذاشت گستاخی

یا رسول الله نمی گویم که مهمان توام
کرده ام افسر شاهی سر این که مست
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
دفتری دارم سیاه از معصیت بیجا
حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند
کز گدایی بی نوا جای عنایت وا مکین
لحل بینایش و زین درگه عمری زین هوس
باشد از بین قبولت فارغ از خلد و جحیم
ای برو تو چشم جان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل
سوخت جان از غم و هنوز نشد
پرده از پیش چهره یکسو نه
لاح برق تهیج الاشواق
شربت مرگ اگر چه جان سوز است
تو بلب جان نازنین خود من

السلام ای تازه تر گلبن که صحرای وجود
صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود
اطلسی را کش نشب کردند تا راز روز بود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم
السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام
دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
یا فقیری طعمه جوی اندیزه خوان
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
من ببوی کشته خورسند از گلستان توام

آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین
بسته ام بر یک کمر غل ز خاد ستان طمع
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز
بر لب افتاده زبان کز کین مکی ام قفل جان
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
وان همان از گفت و گوی زاغ طبع آلم که من

چون بود غر شفاعت داحمایی بی منیع
آل و اصحاب تراپیش تو محای آدم شفیع

پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند
کش عنان دل ز کف نفس و هوا بر بوده اند
مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

حق آنانی که اند تیر ضلالت خلق را
از سحاب فیض لطف علم خود بخشیده اند
کز قبول او را طفیل آن کسان گر گفت کوی

وز فروغ رخت جهان روشن
بچو شمع شود زبان روشن
بر قاین آتش نهان روشن

رخ براه تو سوده مه که جبین
دیده بخت مقبلان نشود
زخم تیر تو دوز نیست که هست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر توان جمال تو بس

نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
کمترین بنده بجان مشتاق

من که و خنده نشاط ای
سر عشق از کتاب نتوان یافت

نور پاکت کس نبرد ان قدسیان او را سجود
تیر پیکان از بجز نور تو در چشم شهود
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند کشود
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود
بر درت این بار با پشت دوتاه آورده ام
هستم آن مجرم که اکنون رو براه آورده ام
زین همه با سایه لطفت پناه آورده ام
سوی فردوس برین مشکیاه آورده ام

آرزومندیم از بحر احسان تو ام
گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام
عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام
گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام
وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
جز بجوب شارع شرع تو ره نموده اند
بر دل و جانش که از تو اش گناه آلوده اند
هم تن و هم جان براهت سوده وز سوده اند
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم
تا بدان اوج آسمان روشن
جز بدان خاک آستان روشن
خانه جان و دل بان روشن
تا شود پیش مکنان روشن
تا نشد درد عشق و داغ فراق
خل عینی و دمعی الهراق
لیس تلک الرموز فی الاوراق

چون متاع دو کون عرضه دهند

میکشد غمزه تو خنجر کین
بی تو هر جا رشک خون ریزم
بر دو خواب عدم مرا ای کاش
از من این شیوه ها نمی آید
طال شوقی الیک یا مولای
رفت عمرم بدرد حرمان آه
دست امید ما و آن سر زلف
گو مرا عمر جاودانه مباش

عاشقان بی تو صبر نتوانند
چشم چون گویم آن دو خون خوارند
درد مندان عشق بالله
با چنین رخ گر بصد عدکن
جان فرسوده شد براه تو خاک
نتوان دوخت جز برشته وصل
من و سودای جز تو بی هیهات
دامن وصلت ار بدست آید

چشم گریان حدیث شوق تو گفت
بخت بیدار پاسبان این بس
دور دانان طاق ابروان دادم
پیش از این گر نهفت میگفتم
ای ذقن تو قدر طوبی پست

ای بخوبی میان خوبان طاق
گر دو عالم همین وصال تو بس
میکند نرگس تو غارت دین
لاله خون چکان دمد ز زمین
خاک کوی تو بودیم بالین

گر تو با این جمال جلوه کنی
بلک یک بر توان جمال تو بس
روی بنما چو گل ز جلوه ناز
نتوان غره شد بدولت وصل
من که وجست و جوی عیش جهان

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر توان جمال تو بس

سوخت جانم بداغ هجران وای
روی اخلاص ما و آن کف پای
گو مرا دولت زمانه مپای
گر دو عالم همین وصال تو بس
روی بنما که جان بر افشانند
گر نمی چون صد مسلمانند
فارغ از جست و جوی در نشتند

لاف عشقت همی زنند ولی
گر بتن در دمم از برت چه غم است
جمله اینها طفیل تست ای دوست
بلک یک بر توان جمال تو بس
این چه حسنست و این چه زیبایست
جان و دل روی در عدم دارند
زاهدان با خیال حور و قصور

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر توان جمال تو بس

جگری گز فراق گرد و چاک
تو و بر روای چون منی خاشاک
دو جهان گر رود ز دست چه باک
گر دو عالم همین وصال تو بس
داستی در چکاند و گوهر سفت
که شبی بر سر آستان تو خفت
دلی از صبر طاق و با غم جفت

برندارم زخاک پای تو سر
نتوان طعنه بر گل رعنا
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ
بلک یک بر توان جمال تو بس
باغ حسن و جمال را هر کس
گو توان یک نظر خریدن تو
جلوه حسن تست در نظرم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر توان جمال تو بس

شور و افغان بر آید از عشاق

چند باشی چو غنچه در ده نشین
چون غم هجر دشمنی نمکین
من که و آرزوی خلد برین
زانکه من دیده ام بچشم یقین
بنما آن رخ جهان آرای
لیس فی دینه الخلوص سوای
چون تو داری درون جانم جای
تو همین کن که روی خود بنمای

که دو کاینات حیرانند
پیش تو یک دو روزه مهمانند
از وصال تو دور می مانند
باشد آن نی نجیبتان دانند
و من القلب لا یزول هواک
کی چه آید هزار تیغ هلاک
گر کشد دامن از خس و خاشاک
هم تو خود دانی ای بت چالاک

اندرخت تازه تر گلی نشکفت
برد عالم هنوز باشد مفت
هر کجا بینم آشکار و نهفت
بعد ازین آشکار خواهم گفت
رونق مه ز عارض تو شکفت

بازان بحسرت آمدی و سیل غم زاشک
کو آن سخن بشیوهٔ توحید راند نش
کو آن بجز ولی بخلوت سرای قدس
کو بردنش بنغمت معنی مرید را
از مرکب مجاهده آورد نش فرود

هر بامداد بر در خلوت سرای او
او بنیت زان قبیل که دست جفای چرخ
شکر که بر دل اصحاب اگر چه هست
بادش عروج روح بحدی که بگذرد

تاکی زمانه داغ غم بر جگر نهد
هر داغ کاورد قدری دعوه بهتر
بر خان میهمانی و حاضر شوم
جون در نیابیان در احسان و لطف کاش

مرغی بتنگنای قفس بود پای بست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
مرغ است جان پاک و قفس این طلسم خاک
جا می شکست تن قفس آسان شود ترا
خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت
تا بنگرد که هست گلی برزده ز گل
جا می نظر بسوی چمن افکن بدین که گل

جون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

بخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاند نش
وز تنگنای عالم صورت رهاند نش
بر بادپای جذب حقیقت نشاند نش
هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اصحاب صف زده بهوای لقای او
جاک افکند بجیب قبای بقای او
صد کوه غم ز واقعهٔ جانفزای او

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش
کاهی طریق صدق ارادت نمودنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش
اول قدم بغایت مقصود خود رسید
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
شد در بقای ذات مقدس فنای محض
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد
پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
رخت از این سراچهٔ حرمان بدر نهد
از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحت است
دست قضا بلطف قفس را بر او شکست
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
این مرغ پر ببند و قفس نیک نیک بست

زیر هزار کوه غم پست و کوه هد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان
دانی که چیست بالش راحت از و مرا
در روی امید واری صد گونه راحت است
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
مرغ تو کرنه بسته برست از قفس چرا

بیرون از این قفس همه با غست و نو بهاد
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتقاد

جای اقامت تو سرای مثمن است
گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
زینسان چرا بجوی دل آلوده دامن است
گلها شکفت و گل رخ ما زیر خاک خفت

روشن جو او کجا که بود دو شناس گل
تا بشنود که سوسن آزاده زبان
گل باز رفت دامن همصحبتی زدست
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

بجای دیده کو دل محزون گرفت
بر طالبان جواهر عرفان فشاند نش
کو آن ز بود عشق جدا و دخواند نش
گاهی بجو صرف محبت جشاند نش
جایی که نیست جای بدانجا رساند نش

یارب چه حال شد که نمی ماند جای او
بادا بقای جمله فدای فنای او
هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
از حد لامکان درج ارتقای او

یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
خشتی که در و نوالقه دام زیر هر نهد

جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
بر خویشتن بی شکنی این قفس برست
که جلوه گاه مرغ به بینی جنانک هست
فارغ ز نیزهٔ محنت این نیره گلخن است
وا زاده کجا که زبان دان سوسن است
پر فن سخن و بیست کش از خاک مدفن است
گویا غلط همی کنم آن دامن من است

گر تو صد باره دامن افشانی
من ندانم رها اسیر زلف تو ام
جند کویی ببر ز نش که فلان

هر قدم کز بی تو کردم نوش
با خیال تو روز و شب دایم
مشک بیزان دو زلف عنبر پوش
بر زبان بود این حدیث هنوز
صاحب دلا که بسته از کرد الله
اول کسی که رخت بمنزل فنا
جانها فدای شان که براه طلب
موج بلا که کوه بود پیش او جو کاه

روح تو مرغ سدره نشین است و این قفس
آن آستد برای تو بستان سرای خلد
منعمین زپای جهد درین مهد برفریب
گر یا درین خرابه امید خلود نیست
دردا که پاک باز جهان از جهان برفت
جانش که شاهبان معارف مکان بود
دلها بر غمین که امین زمین نماند
جون مرد مان دیده شدم غرق سیل خون

زین ماتم از سپهر بقا نون گریستی
کرد و دو آتش جگرم بر فلک شدی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید

کی گذارم دامن تو ز دست
کیست کامروز کند تو جت
رفت و باد ابرو که بی تو پست
کرد و عالم همین وصال تو بس
آفت عقل بود و غارت هوش
دل ببر انگیخت و گو و لب خاموش
در فشان آن دو لعل گوهر پوش
که بر آمد همی فغان و خروش

رفت عقل از حریم خلوت دل
هست دل لوح سادهٔ که برو
سر ز عهد تو جون توانم تافت
بلک یک بر توان جمال تو بس
شد برو و لب می آلود بت
وه چه اقبال بود آنک مرا
گفتی از وصل من چه برخیزد
کز دو عالم همین وصال تو بس

در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرم ٥

آنکه بدان ملک بقا راه برده اند
نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند
جون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند
هر نعمت و هر نوالکه حد کمال یافت
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
وینجا تو شادمان بتماشای خار و خس
نا یافته براغ مرادست دست رس

یابند بوی فیض بهار از نسیم شان
بر حرف شان جه سان نهد انگشت هر فضول
با خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای
داند زمانه قیمت او جون زوال یافت
آن نوع نکهٔ کز قفست جون بشکند اجل
سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خلت
عاقل مشو ز راه درین تنگ مرحله

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

آواز طبل شاه شنود و روان برفت
جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
از بس که آبم از مژه خون فشان برفت
هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
از چشم اختران همه شب خون گریستی
چشم سحاب اشک جگر گون گریستی
تا درد من بد بدی و اکنون گریستی

غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان
جون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
آهم ز ضعف اگر نشدی پست آسمان
جشم مرا که دیده بسیارم نماند

عشقت آمد بجای آن بنشست
جز خیال تو هیچ نقش نیست
من که دانسته ام ز عهد الست

پیر مرشد مرید باده فروش
رخ نمودی بخواب نوشین دوش
خیز جامی بمکر دیگر کوش
بلک یک بر توان جمال تو بس
آب حیوة از قدح مرگ خورده اند
آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
جون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
خز صبح کیست شاهد صادق و برین نفس
کافلاک محمل آمد و انجم بر او جرس
اینک وفات مرشد کامل گواه بس
پاک آنجنان که آمد بود آنجنان برفت
کان مرکز محیط کرم از میان برفت
در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

تا من درین غم از همه افزون گریستی
بر حالم از صوامع گردون گریستی
گر خون دل مدد نشدی جون گریستی

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس
بنگر بتازه دیدهٔ نورستگان باغ
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
سوسن چو باز زبان بنائی کند حدیث
من بودم از جهان و کرامی برادری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل
خورشید اوج فضل محمد که بر دلم
درد او حسرتا که زباغ جهان برفت

وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
زان شمع نور بخش بهار انجمن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده جاک
سروی بجوی بر لب آب روان وزد
فرش حریر سبز چو آید بزیر پای

حال حریف خفته درون کفن بپرس
احوال نار و لخت آن نار و ن بپرس
جون نیست زیر خاره و خار آن بدن
از خاموشی آن لب شکر شکن بپرس
در سلک نظم جمع کر انمایه گوهری
بر آسمان حلم درخشنده اختری
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
دوشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

آید بران بهار چمن را خزان بدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

چون او نزاد مادر ایام دیگری
بیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
نا خورده از نهال کمالات خود بری
این نکته گوش دار که در کوی بهشت
صد حسرت از تو درد دل امیدوار ماند
کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
وین سوز و بی قراری دل بر قرار ماند

در بوستان فضل سراینده بلبلی
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
جود او ندیده دیدهٔ ایام قرنها
نظم بدیع اوست ولی حسب حال
بلبل کشید تیغ گلستان و عاقبت
ای یار مهربان بکرم دست گیری
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد

دفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی جه سود
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی
یا رب بروح پاک امینی که بر درش
یا رب بنفس زاکیهٔ او که کرده
کان مغلسی غریب غریق کند که کرد
وز آسمان جود و سحاب کرم ببین

گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
کز دست رفت کارم و دستم نگار ماند
این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند
روح الامین نزد ز گدایان کمترش
عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
ما پوشان ز جامهٔ خانهٔ افضال در برش
کاورد رو بسوی تو بارو میاورش

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

آلوده گو هر چه نباید مطهرش
دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
باران فیض رحمت جاوید بر سرش
چون نام شد محمد از لطف سرمدی
نیست یک دل که زان خار فگار ست درو
خون افسرده آهوی تتار ست درو
نقش کم عمری گل کرده نگار ست درو

یا رب بصفوت دل پاکش که ساخت
عاری ز طاعت آمده پیش تو خاضع
گستاخی ز غفلت اگر کرد این نهاد
سازش مقام زیر لوای محمدی
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی
برگ عود که در دامن مطرب خفته ست
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه

این کهن باغ که گل پهلوی خار ست درو
نافهٔ مشک که با این همه عطر افشان است
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است
چون جهان در خم چوگان قضا گوی
بنگر گردش این چرخ جفا آیین را
ریخت اصد گوهر از چشم جواز
سیم در خاک شود خاک ندانم زر

برگ بی برگی و میوهٔ غم و بار ست درو
مند انگشت که صد نالهٔ زار ست درو
خط مشکین بتان بین که غبار ست درو
بی قرار ست چه امکان قرار ست درو
که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را
تا بیا راید از آن روضهٔ حور العین را
بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را

بی قراری جهان صبر و قرارم ببرد
کام دل آرزوی جان ز کنارم ببرد

بود در صدف لطف صفی الدین را
ساخت در خاک نهان آن بدر ثمین را

از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکست
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل

مائیم شادیم او بود ندانم ز چه چین

دفتی و سیم ندیده رخ تو دیده هنوز
بر تن عاشق تو بهر چه بود این همه رنج
این همه زهر چرا ریخت فلک در کام
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند
ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
بهر گل کر زند چاک گریبان حیات

شاد سازم دگر این خاطر اندهگین را
همدم آه دلا راه بجلیین جو
گوش یکنکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
زیر پا موجه از تن نرنجیده هنوز
شربت شهد ازین کاسه ننوشیده هنوز

حرقت فرقت او می زند ز نیستم علم
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گو
چید دست اجل ای غنچهٔ نورستهٔ
هر سر موی بفرقت زبانش تیغی
تا تن القصه کند خاک کشاده دهان

می کشم دم بدم آه طلب تمکین را

یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
فرقت از موی دلالت نتراشیده هنوز
دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
نازنین پای تو کامی نخرامیده هنوز
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
تو هم آن برای گل خندان پدر
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

عمر نزدیک شد از شست بهفتاد مرا
هر کز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

گر نهفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
دست خار سر خاک تو و دامان پدر
چون کسی نیست که زو صورت حالت پرسم
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
بوده تاج سر ام روز تو با چونی
زیر خاک آمده دیدهٔ بینا چونی

نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
شد مرا دیده چو یعقوب ز خون دریا
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم
سلک جمعیت ما بی تو گسسته ز هم
بی تو بر روی زمین تنگ شده بر ما جای
خورد غمهای تو ام وه که خیال تو

ما که جمعیم چنین تو تنها چونی
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
می نپرسد که درین خوردن غمها چونی
مر از این شهر ملول تو بصحرا چونی
یا چو تو آیینه در نظر کج نظران
تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران
زود بر بست ز هنگامهٔ کوران و کران
بار رفتن چو ببستی دل از و خود ترا

زیر گل تنگ دل ای غنچهٔ رعنا چونی
بهر خاک تو ام ای که از این پیش مرا
می شود دیدهٔ بینا ز غبار تیره
دو بصحرای عدم تا فتی از شهر وجود
حیف بودی چو تو دری بکف بد گهران
حیف بودی چو تو شمع سرا پردهٔ قدس
آمدی پاک و شدی پاک ببر پردهٔ عیب
نیست در کان فلک محکی کاش قضا

گر چه جان و دلم از ناوک هجران خسته
بسکه روحی ازین ورطهٔ حرمان جسته

حیف بودی چو تو ماهی که بخود
ای خوش آید ببر کلبهٔ خوش خجه
چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا
که ز معرکه کران مرگ خود اندیشه کنی
دام تلبیس بود هر چه درین صید گهست
رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش
مکنی آرزوی بختکی از هر جامی

رخ بر افروخته در انجمن بی بصران
دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
افکند سنگ درین کارگه شیشه گران
جامی آن به که درین مرحله آن بخشی
کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا
خاک سازد بته پای سر انجام ترا
که فراموش کند گردش ایام ترا

خفتا و انرها ندکی از این دام ترا
کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
چند دل بسته بود درین طمع خام ترا
جاه دین بر بود و دولت اسلام ترا

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
خاک شو خاک ز آغاز که دوران
بفراموشی خود نام بر آور ز آن پیش
جاه دنیی مطلب دولت فانی

رو بدیوار کن و سر بگریبان در کش
هر چه جز هستی حق است همه دامان در کش

بنام خدایی که پست و بلند ... ز خورشید فضلش بود بهره‌مند
فرازنده این کهن بارگاه ... فروزنده مشعل مهر و ماه
کریمی که از طارم کبریا ... چو شد سایه گستر درین تنگنا
ز فر خود آن سایه را مایه داد ... لقب شاه عالم بنامش نهاد
جهان را ز صد کوه فیروزه گی ... دران سایه بخشید آسودگی
چو مفتی عقل آن تمنا کند ... که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حکم کند بهر عز و شرف ... ز مهر در لاجوردی صدف
عطارد کشد خامه افتخار ... کند نقش این صفحه رونگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد ... ازان نقش این صفحه خالی مباد
شه تاج ور بر سریر سرور ... بماناد پاینده تا چرخ صود
دوش چون برد ز گردش مهر

باشد این در مدح سلطان بوسعید

ظل بحر و طی زمین بسپهر
بود الحق چو خیمه مشکین ... برکشیده باوج چرخ برین
ز ابخش هیچ و ز سحاب طناب ... قبه آن نماء عالم تاب
من دران خیمه از همه یکتا ... چون ستون پا فشرده بر یکجا
کردم از خاطر سخن بر داز ... با خرد گفت و گوی شعر آغاز
گفتم ای فیض بخش طبع نژند ... پایه قدر شعرم از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم ... ساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظم از تو تاب گرفت ... چشمه شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همیشه در تب و هم ... کس بر آتش نمی‌زند آبم ز
هست ازان آب و تاب حاصل کن ... آب در دیده تاب در دل زن
بر سر جان سوی کون و فساد ... هیچ جنسی بدین کساد مباد
گفت بگذار جامی این گله را ... امشب از حد مبر مجادله را
کز همی بایدت ز اوج سخن ... نیست زین بیشت احتیاج سخن
خیز و بر بخم ناکسان و کسان ... هرچه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار ... گرچه باشد چو زر تمام عیار
زود همچو نقدهای روان ... تا بناشد بران ز سکه نشان
سکه آن اگر نه آگاه ... نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل ... جای حق و ماسوی باطل
معدن عدل و منبع انصاف ... مخزن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست ... آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان ... چاوشانش ز جاه شاه و شان
داده شاهان تاج و رباجش ... خان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد ... گیر پر دار بحر و کان گردد
تیغ مهرش چو در مصاف شود ... زهره پر دلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد ... در دل دشمن آشیان گیرد
نخل بخشش چو بار و بر آرد ... بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندر وار ... بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
اهل غیبش بمنتهای امید ... داده در موطن مثال بدید
فیض خاصش ز عالم جبروت ... بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رافت ... همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزین جمال و جلال ... باشد اندیشه لنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را بران دستست ... پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش ... که خدا خواند سایه خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه ... سایه از شخص میبرد مایه
هرچه در ذات شخص موجودست ... بی تفاوت ز سایه مشهودست
دو نظر کن دران درخت بلند ... کو چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش ... همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال ... دارد از معنی جلال و جمال
پرتو و ظل آن بود پیدا ... از دل و دست خسرو والا

گر نه ز اطناب ترسم و تطویل ... کم آن ایکان یکان تفضیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست ... این اشارت که میرود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم ... تا باشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل ... گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاشی از بصارت دور ... کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شمی ستان سپاه ... آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش ... خلق درمانده در معاد و معاش
گرنه ظل ظلیل شاه بود ... گر جهان را جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد ... تا قیامت صلاح نپذیرد
یارب این سایه الهی را ... آفتاب سپهر شاهی را
تا بود در بلندی و پستی ... سایه و آفتاب داستی
بر سر این بقا ممکن دار ... بر سپهر خلود روشن دار
بنامیزد چه دلکش منزلست این

در وصف عمارت شاه است این

نه آب و گل همه جان و دلست این
بسی مه بر فلک منزل بریده ... بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را ... که باشد همچو چشم این خانه آنرا
کسی کان شخص را انسان عین است ... جهان مردمی سلطان حسین است
گلش گویی ز مشک چین سرشتند ... که نامش خانه مشکین نوشتند
ز هر لاله بسقف آن غونه ... مگر شد لاله زار باز گونه
بدیوارش ز نخ گلها بریده ... گلی کافوریست از گل دمیده
منقش از زر حل هر در او ... دری از خلد در هر منظر او
مروح خانه دان از جنانش ... که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگس دان سیمین ... بر فواره های نرگس آیین
ز هر رکن جهنده آب از دستان ... که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جوبی پر خم و تاب ... چو مار سیم گردن پیچان در او آب
چو لطف حوض و جوی آب روان دید ... کهی بیرون شدن برخویش پیچید
ببخت شاه شد این خانه آباد ... چو تاریخ عمارت فرخش باد
جدا منزلی چو کاخ بهشت

این هم صفت عمارت او است

خاک خشتش همه عبیر سرشت
گویی از طارم سپهر برین ... بیت معمور آمده بزمین
بهر لحظ اش از جهار طرف ... سبز پوشان و راستان ز دو صف
موج زن حوض مرمرش بمیان ... بهم آب ستاده پر و روان
آب فواره اش ترانه سرای ... بر صدای ترانه جسته ز جای
دیده چون این مقام فرخنده ... گفته از قصر خویش شرمنده
لیس فی الکائنات ثانیها ... خلد الله ملک بانیها
طاب ریاک ای نسیم شمال

شد این نوشته بسلطان محمد روم

قم و سر نحو قبلة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن ... راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان به بندبان نیاز ... راه بردار ملک روم اتدان
چون ز راه راه بپرس ... بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای ... با اجازت زمین ببوس و در ای
پیش شاه مجاهد غازی ... بگشا لب بنکته پرداز
کای ترا ذروه علا مسند ... ملک میراث تو ابا عن جد
اصل تو تا بآدم از شرف نده ... همه مسند نشین و تاج ورند
خاست ز ایشان جهان فرخنده ... لیکن امروز فخر جمله بتست
کم کسی بر سریر جاه و جلال ... چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل ... منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح ... نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقادست ... فهم حکمت طبیعی افتادست

بدولت حکمت الهی تافت / که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو تند سوی ریاضی راست / شد ریاضی ریاض خلد آرای

هست پشت شریعت نبوی / نبوی از مساعی تو قوی
محتد کفر و معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام

حسن تدبیر تو بحرب و قتال / کرده قلع از قلاع کفر و ضلال
مقبل حریم اشفاق / معرضی از ذمایم اخلاق

جمع در ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر کانی به بخشش پیوست / بلک بر دی ز بحر و کان هم دست

کان ز دست تو شد بتنگ نهان / ور کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دوره فلک ممکن / تا بود نقطه زمین ساکن

روشن آن بو فی دای تو باد / شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه کشا / چون بپردازی از ثنا و دعا

ورقی چند نظمهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه میکنم زینهار / زان غریبان به بزم شه یاد آر

عرضه کن در حریم مجلس او / این محقر هدیه را و بگو
ارسل النمل من خلوص وداد / لیلمان ضعف رجل جراد

قایلا ذلک منتهی جهدی / والهدایا بقدر من یهدی
ثم اوجز مخافة الابرام / واختتم بالسلام والاکرام

این مثنویست در قناعت

بده ساقی آن جام گیتی نمای / که مستی ربابیست و مستی فزای

بمستی ز هستی رهایم ده / ببستان عشق آشنایم ده
بزن مطرب آن نغمه دلنواز / که در پرده دل بود پرده ساز

بشکرانه کز پرده گفت و گوی / عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی / بزن هست که بی نوا بلبلی

زباران جود و سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک درم
ز دریای اسرار فیض جدید / بلب تشنگان سواحل رسید

سخن کوته آزاده طبع شاه / که دانش ما آبست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درج درر / رسید آن گهرهای تحقیق پر

درو هم غزل درج هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی
ز مطلع چه گویم که هر مقطعی / که فیض ابد را بود منبعی

بصورت برستان کوی مجاز / ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته رازهای کهن

دراد راک اسرار ام الکتاب / ز هر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامه دلکش دلگشای / که شد جان عطار از و عطر سای

بود مثنوی لیک آن مثنوی / که شد فایض از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت / همی شایدش گلشن راز گفت

بود پایه آن سخن بس بلند / کی آنجا رسد وصف ما رکنند
سخنهای شد کز دل پاک خاست / بپایان که شاه سخنهای ماست

برین نکته باشد دلیل تمام / کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم / بمدحش چه سان ره برد خاطرم

چو خاکش را بنیست نور بصر / که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد هرگزش دیده تاب / که بیند بر اوج فلک آفتاب

فروبند جامی زبان مقال / که تنگ است اینجا سخن را مجال
چو رسمیست دیرین که ختم سخن / بود بر دعا بر دعا ختم کن

الانا قوابل ز فیاض جود / بذیرند هموار فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد / در فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بفرمان جهانش بکام / دعا گوی او انس و جان والسلام
جامی اگر یافت درین کشت زار / فکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان / بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم برافکنده که در گل بود / تخم پراکندنی که دل بود

فاتحة الشباب دیوان اول

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسمای علیم حکیم
محترمان حرم انس را / تازه حدیثی است ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار / عالم از و یافته فیض عمیم
بسمله حرفست که گویند بیم / حرز تنی در ورطه امید و بیم

بیش که کم نیست ز دو بین دو کون / نقطه صفت در کنف او مقیم
اره سینش بد دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمه میمش ز زلال حیوة / میکند احیای عظام رمیم
هر الفش رایج جادو وشان / شیوه اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طره شبرنگ بروی چو سیم
ماشطه خامه زنخدید ساخت / شانه آن طره عنبر شمیم

هالش که با های هویت یکی است / فهم ذوی الهیئة فیها یهیم
هست دوری در وی و هر یکی / حقه آن در دل عرش عظیم

غنچه حایش نگشاده دهان / با تو کند عذر ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمان گرفت / میطلبد رحمت و فضل جسیم

بائش که عشرت حرم عرش و فرش / دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم

سینش سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم بقا را ندیم
تخم هدی کشت همه نقطهاش / هر یک از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نه بر رحمت است / بهر چه شد خاتمه آن رحیم

فی توحید باری تعالی

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکند کمالش نبرد راه
ازما قیاس ساحت قدسش بود چنان / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفه لاریب حجتی است / اینک نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشمه هاجتها کشاد / تا بر کمال کند آنکه افکند نگاه

لیکن کشیده عاقبتش درد و دیده سید / شکل الف که حرف نخستست از آله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ او است / هستند باض مکرمتش دسته گیاه

شبهای تار در کین نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
تهادی منازع و غنا بی ملاک / دیوان بی معاون و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود مجاز / بر یک دو چوب پاره ز شطرنج نام شاه
آنرا که سر فرازکند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانکه قامت از کششی او بود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
برباد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعره پیران خانقاه

ز امید برد باری او پشت ما بکوه / وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامه عملش را نیامده / عنوان نعت مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را ز کنه می کند سیاه
حالش بتب خجالت و آه ندامت است / هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کند خلق / اورا مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / گر عدل تو بفضل تو نی آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

فی نعت سید المرسلین

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / قرص قمر بمجر حسن تو کشته شق
تاب ز عکس طلعت تو تاری ذره / صبح از انشقی لیل اذا غسق
بر هر که تافت پر تو انوار مهر تو / شد سرخ روی ز همه آفاق چون شفق
چشمت نداشت سایه و لیکن جبین تو / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباجه کمال / با منطق تو ناطقه در کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو نوریت یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل با زمانه از عرق عارض تو گرفت / بر عکس آنکه کس نه اکنون ز گل عرق
جامی چو نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

ایضاً له

قد بدا مشهد مولای جملی / که مشاهد شد از آن مشهد انوار جلی
رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اصل / آشکار است در و عکس جمال ازلی
چشم از نیر تو رویش بخدا بینا شد / جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زنده عشق بر ذات و غیر هرگز / لایزالی بود این زنده کی ولم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی / خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای بی سیرت / بغض ارباب دل از بیخردی و دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان / چون تو در جامه گرفتار بکند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت سبد / از شد نحل چه حاصل ز لباس عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق تو / گر ببی پسند که آن کیست علی گوی علی

ایضاً له

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین / هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش ببرم گر نهند پای / حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضه او میکند طواف / رکب الحجیج این تر و چون این این
از قاف تا بقاف پریشان گرانکش / آن به که حیله جوی کند ترک شیدین
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار / از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود / با راحت وصال مبدل عذاب بین
میدان ز دیده سیل که در مشرب کریم / باشد قضای حاجت سایل ادای دین

ایضاً له

سلام علی آل طه و یس / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / در درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بود آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر بندند حوران جنت / غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست درچین
چو جای چشد لذت تیغ مهرش / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

ایضاً له

یا من بدا جمالك فی کل ما بدا / باد اهزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چونی / وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
بر خیز ساقیا ز کرم جرعه بریز / بر عاشقان غم زده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص / در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست / گفتیم والسلام علی تابع الهدی

ایضاً له

حرز جانهاست نام دلبر ما / ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت / گنج پنهان غیب از و پیدا
همه اسما مظاهر ذات اند / همه اسما مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر و نام سوی

هستی مطلق است و وحدت صرف / این هو انت این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد همه یکتا
جان جامی ز نکته وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضاً له

خلیلی لاحت لنا دور سلمی / نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کهن نا شده داغ او گشت تازه / قفا نبك من ذکر من لیس ینسی
انین ربع و اطلال هر جا کیا می / که بینیم گویا زبانیست گویا
جز افسون سلمی و افسانه او / نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا را دوای باد و از من بنده / بخاک رهش مژده بعد اخری
بعرضش رسان کای درین درد کرده / لب لعلت احیای رسم مسیحا
حیات ابد می کند بنده جامی / ز لعل تو در یوزه و الامر اعلی

ایضاً له

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کمالا یخفی
بعد عمری که شمت کفتی و من میمیرم / هر دم از غم که مبادا که کند عمر وفا
بر که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است / غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی / حاجتم جور و گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر ما هوسی هست ولی تا لب کف
جای آخر ببر زلف تو زد دست امید / حفظه الله تعالی [illegible] الزلفی

ایضاً له

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا / یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بنده گر نه بتیلی سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا
باغبان تاش کند سوسن و گل را وش رهت / ذانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جانب جوییست و ترا گوشه چشم / الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
هیچو بلبل بهوای گل رویت نالم / نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب صافی نگر آن روی چو گل تا دانی / گرچه در روی این همه جویان تو اند صفا
با تو جای هوس گشت گلستان دارم / لیک چون همچو سرو کند شاخ کیا

ایضاً له

شرف کعبه بود کوی ترا زد / زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا
سری من غرقه بخون افتاده است / تا ز تیغ تو فتاده است جدا
بی تو بر جان دگرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت بیحوصله [illegible] ناشده پیش / میل ابروی تو ام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیست بود / چون تو بی درد فتادی چه دوا
داشت در بیت حزن جای چاه / جاه منك بشیئ فتجا

ایضاً له

ندبر ما دخش قدرت رهنما / رفع الله قدره ابدا
تو همایی و نیست ظل همای / جز دو زلف تو دام ظل همای
گر کند غنچه با تو دعوی لطف / برده ها نتی زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی / تا ز روی تو ماندهام جدا
تو بلای خدایی و خلقی / بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد / بتو دارند روی اهل صفا
هر که در های نظم جای دید / گفت الله در نا ظمها

ایضاً له

گاه در دل سازو که در دیده جا / هر دو جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قدت و وقت خرام / کو خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد / چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بنده خویشم شما / نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو / لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بکشا چون نمودی آن دو زلف / تا رخت بینیم بعد از عمرها

کر رجای جدا سازی بتیغ
لب لعل تو کام اهل وفا
کبر روی تو خوش توانم زیست
بجفا داغ دیگران مپسند
جرم جامی هوای خوبانست
احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
بکت عینی علی شوقی فما احلی و لا ابالی
بنان کفتی فلان بجای چه بود حالت
شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
تاکی غم سود و زیان ریخته تو
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
دینی نه ساعتی که ازد بنزاعی
عمری ز رخت بودم با خاطر خونین
دام سر زلفت را گر خال بود دانه
از میکده برگشتی بر هر دو سه بلکه
صد کشته بهجر اجابا یابد بدی
اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
بزنم با آه دل زان لب خیالی
بود جای خیالت خانهٔ چشم
رسی مغز زاهد تاوان کرد
جو اشک خویشتن غلطم میان خاک
بخواب بر در تا یابند جانهای مشتاقان
تم راز اشک دل هردم افزایدی دیگر
زهفتاد دو ملت کرد جامی رو بعشق تو

انصباکه

لعلیل الفراق فیه شفا	درد نوشان جام درد تو اند
همچو موی تو فتنه نقفا	یاری انکس نخواهم اندر عشق
چند می سوزیم بداغ جفا	کر چو یوسف زما شوی غایب

انصباکه

که میرساند از ان نواحی نوید لطفی بجانب ما	بوادی غم تم فتاده تمام فکرت زرد
فان یجد نالدیک نجد وان یعنا لکه	ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب
که دائم آخر طبیب وصلت مریض خود را	اگر بجویم براوری جان و کر بتیغم
مرضت شوقا و من هجرا فکیف اشکو الیک	بر آستانت سکینه جامی محال بودن ندید

انصباکه

ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا	اسرار فهم کی جمله سماعیست
جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا	خواهی که دلان را خدا پاس تو دا
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا	تا صاف نشد جامی از اوصاف

انصباکه

صید تو شود دائم مرغ دل صد دانا	شد در قدح صهبا عکس زرخت
شد در کرو باده دراعه مولانا	گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
گر گلشن وصل تو بویی برسد جانا	آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی

انصباکه

بلی بی دود نتوان پخت حلوا	جفاها خواهمت فرمود گفتی
بر دم گفته ام این نکته صدجا	بگوشت می برد سر زلف مشکین
برابر باکر و کلا و حاشا	بقتل جامی ای مه نیجه کشتی
ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر لبها	شدی مشهور آن سان که همچو یوسف
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها	ز تو هر شب ز نیم یا رب رود بر آسمان
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها	شدم بدبخت ز اشک خود خشک لبی

انصباکه

بدکه سازی ز استان خود جدا
صف نشینان بارگاه صفا
حسبی الله وحده و کفی
همچو یعقوب ما و یا اسفا
غفر الله ذنبه و عفی
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زبی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک کویت
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوی
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
رخسار و بخاک ره هر خبر و پاسا
ما صادف من راح مصافاتک کاسا
ودعت و اودعت فی خاطر اشجانا
قد اشرقت الدنیا من کاس حیانا
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا
بریدن از تو نتوانیم قطعا
خدا را ماه من اینها مفرما
دگر زان در برون می نهد پا
کرم کردی جزاک الله خیرا
همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
سعادت مندی روزی ازین سیاره کوکبها
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ای بر ده رخت رونق گلها و سمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چون شهیدان
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
چون خامه بوصف خط آن ماند فرو
دیرم ز دمی که کبر یاد رخت شبها
از بر که گرفتاران مردند بکوی تو
تا دست بر آوردی زان غمزه بخون ریزی
جای که بی مذهب اطراف جهان گشتی
از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل بر دمید
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
تو داده باد هر خسی من مرده از غیرت بسی
تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
مرا نظاره محمل سلمی باز می دارد
صفای جام جامی برد زنگ غم از خاطر
نسیم الصبح ذر منی دیار نجد و قبلها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود آن
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سرا
ز جور دور غم فرجام جامی قصه ها دارد
ای غمت تخم شادمانیها
مدوم کوه های غم بر دل
نکته جویان عشق را شرطست
عیش جامی درو مدام خوشست
هر شب افروخته از آتش دل مشعلها

دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها	کر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها	گفتست بهر غنچه صبا لطف دهانت
از زلف تو با این همه خمها و شکنها	باللذت اوارکی و وادی عشقت

انصباکه

تاریک شبی دارم با این همه کوکبها	چون از دل کرم من بگذشت خدنگ او
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها	از تاب و تب هجران گفتم سخنی و ملت
بر چرخ رود هردم از دست تو یاربها	شد نرخ خطیا قوت اکنون همه رعنا یان

انصباکه

هردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها	از بس فغان و شیونم جنگیست خم کرده تم
صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها	تا سوی باغ آری گذر سرو صنوبر را بگو
آنجا که کان نقل وی بی کار بیستانها	هردم فروشم جان ز ابوسه ستانم دردها

انصباکه

که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها	الفتی جرعة منها ارحنا ساعة عنی
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها	برای بحر بی پایان ز جود بیکران موجی
چه باشد برق استغنا زند آتش بحاصلها	تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا

انصباکه

که بوی دوست می آید از ان پاکیزه منزلها	چو گردد شوق وصل افزون چه جای
که می گویند راه هست دلها را سوی دلها	رسید اینک ز ... سلمی و من از ضعف تن
که دور او طلسم است ...	مرا ز هجر او در دل کی بود صد مشکل

انصباکه

وصل تو اصل کامرانیها	کرده ام کم بکوی عشق دلی
از در تو محرم کرانیها	بهوای قد تو از سر و
ساده بودن ز نکته دانیها	بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر

انصباکه

دود از کوی غمت سوی عدم قافلها	دلم از برق خورشید رخت قندیلها

چون آب بر نجبین مرا سوی چمنها
ماندست زنجیرت همه با بازد هنها
غربت زده کار ان شود میل وطنها
جامی که شد انگشت نما در همه فنها
از بوسه بیکانش شد آلوده لبها
بود این هذیان آری خاصیت ان تبها
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
دیوانه ام باشد مرا با جو دبی با زدها
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها
که ماندن ظلمت هستی درون پرده مشکلها
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
تو خورشید جهان تابی چه کردی تیغ
اذا ما تلق من تهوی تعادلها و نادلها
ببوی هودج لیلی فند دنبال محملها
فخذ یا صاح روحی تحفه منی و قبلها
چو دیدم شکل رخ و خال حل شد جمله مشکلها
و لیکن املال الندامی لم یطوطها
بروی از داغ تو نشانیها
کرده مرغان بلند خوانیها
لیس فی الکائنات ثانیها
طیب الله عیش بانیها
از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات ندانند همه کس
گفت وگوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
واقفان سر خرابات جز آن مست نشد
تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند
زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود
صاحب نظران روی نهادند بجامی
زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را
بسته راه از ان دهان و لب رساندی دل بکام
نیستان قتل محبان غمزه ات هرگز ملول
نیست دلکش تر سرود جامی از نظم خوشت
بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را
ز شوق طوق سگان در تو کرده اند
مریض این تبم ای ناله جون رسی بفلک
حریم میکده جای مقام پاکانست
شد بحر قاید اقبال من شیدا را
گر نیابم زسر کوی تو در کعبه نشان
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
جامی از عرض سخن جیست ندانم غرضت
سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک
خوش آنکه نه مست شوی بخرامی
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
خدا بخیر دهاد آن جوان رعنا را
شراب سینه مجنون ز آتش لیلی

هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها
باده درده که ندارم سر این شغلها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
ساعتی کوش برضا سوی من دلشده

ایضاً له

در وصف تو بشکست سر خامه قلمها
وان آتش دلهاست دران کرده علمها
آزاد شدم با غم تو از همه غمها

هرگز دل من بی تو جدا از المی نیست
نوع دگر آمد زکرم هر ستم تو
تیغ ستمت کو نه زخون دگران بازکشت

ایضاً له

شاخ شاخ افگند بر گل سنبل سیراب را
دل بتنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

از در مسجد دلا آن دو ابروی بتین
باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب

ایضاً له

زخون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
مسبحان فلک سبحه ثریا را
بپرس شرح مداوای من مسیحا را

برو در حسن تو از مهر و وفا بردا
بترک عشرت امروز جون نمیکنم که
کنار گیر ز جهان تا رسی بپای عشق

ایضاً له

آتش انس من جانب طور ما را
از نم دجله بغداد کنم بطحا را
بحدیث بگشا آن لب شکرخا را

ای خوش آن آتش رخشنده که رکینه
نفحات عنبر سا همه عالم بگرفت
بی که رفتند شهیدان غم سیری عدم

ایضاً له

خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
از بهر خدا جست مکن بند قبا را
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

این قالب فرسوده که از کوی تو
من جون کنم از سر کوی تو گذر انجا
گر هست جو جمر نفسم گرم عجب نیست

ایضاً له

که وارهاند به پیرانه سر زما ما را
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

کرشمهای غزالان مست می بخشد
بجو دخاک رهت بردم تمنا بود

که کمین گاه حادث بود این مزرع کشتها
کامشب از دست تو هم پیش تو دادم
که بمیخانه بر آورد جو جامی جلها
ای قاعده لطف تو تسکین المها
با خسته دلان میکنی انواع کرمها
بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها
زان روز که در راه تو شد خاک قدمها
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
بر رخ از پیکان دری بگشای فتح الباب را
وقت خوش میکن ببین دلکش سرود جاب را
مشعبد قد این حقهای مینا را
ضمان نمی شود از من حیات فردا را
بگو قاف طلب آشیان عنقا را
ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را
بحبر شعله آن زنگ شب یلدا را
تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را
لالها غرقه بخون میدمد آن صحرا را
جون درین عهد کسی کم خرد این کالا را
القلب علی بابک لیلا و نهارا
یارای گذشتن نبود باد صبا را
از جنگ قد او وزن قلبی ما را
در حضرت سلطان که دهد بار گدا را
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
بخاک محرم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان
من ندتنها خواهم این خوبان آشوب را
دیر میجنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر
کو مکن درد دل من کاتب اندوه نامه درد
خواب نایدچشم تر را بی تو شبها اغلب
شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را
ای پکر روحانی از زلف بند دامی
مبند ز قتل من آزاد بر ان ساعد
در دوست نازل آید تا روز ابد باید
پیر ما بگذاشت آخر شیوه زهاد را
خورده ام پیش از نان صبح می بهر خدا
صوفی در یونه گر از بزم جمع دجله کش
از دم نی نرم گردد دل سخت نقیه
عشق باید فرد سازد از دو عالم مرد را
وعده غم میدهد یار و ندارد این قدر
بیخود افتادم جو خوردم شربت هجران الی
لاله نی سرخ و نی زرد و رویدان گلم
یا رب انصاف بده این شیخ دعوی دار را
شرع را آزاد اهل دل تصور کرده است
هر که جنباند کلید شرع را بر فوق طبع
سر وحدت منطق الطیر ست جامی بیند
جند بوسم دست و پا بیکه دیار یار را
یار اگر طعن فراموش کاریم زد دود نیست
دیده ام آزاد ازان رخ دور میخواهد دلم
جون مراد نامرادان آمدان بیجاره باد

برهگذار تو جانیست بر زمین پای
هلاک جامی دلخسته خواست آن کار

ایضاً له

مژده پیراهن یوسف پیر یعقوب را
طاقت این باد نبود حامل مکتوب را
گرچه باشد خواب غالب مردم محبوب را

دل نهادم بر جفا جون دیدم آن قد
جون صف دلها شکستی زین مکن رفتن جفا
دی بخاک پاش با صد ذوق می سودم مژه

ایضاً له

در قید تعلق کش ارواح مجرد را
یک تیغ زن از غمزه خون ریز جو من صد را
جون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم راجع
من زنده و تو خونریز خون دگر آن دیز ری
در وصف خطت تو کرد آیین سخن جامی

ایضاً له

امام امروز با مطرب گذار اوراد را
گر بود غم نیست بر بر در آرد دین استاد را
گرچه سازد فی المثل نرم این فولاد را

جنگ استادیت در من عشق کو مطرب نجات
اعتماد مغلی میخانه بر فیض خم است
جا بجا خشت از خم کیر و کلان لامی

ایضاً له

کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
جز جنان خوابی بجالاتی بود این خورد را
جون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

هر کجا گردد ز روی حسن را هنگامه کرم
گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله که باد
بر جامی را بکوی سیل اشک لماجه قدر

ایضاً له

ذان کردنه پیشه خود شیوه آزار را
طبع نگشاید ز رویش جز دل دباد را
جز سلیمان نشاید فهم این گفتار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
بوی عشق از گفته عطار عالم در گرفت

ایضاً له

ذانک با یادش فراموش کرده ام اغیار را
تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را
بر مدار او مدار این گنبد دوار را

خواندمی طومار غم بجا و لی جون شد
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم جون کنم
بنده جامی و دعای او که برناید ز دست

بشکل او شیوه جوانان سر و بالا را
کیست در شهر آنک خواهان نیست روی خوب را
بر درخت آن به که پیوندم دعا جوب را
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را
ما العظمه شانا ما ارفعه قدرا
میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
ذوق دگر است آری اشعار مجدد را
ساخت رهن میکده سجاده ارشاد را
تا زمانی بهره در بر آرد این استاد را
نیست زادی جون تو گل حاجی بی زاد را
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را
درد این معنی نباشد مردم بیدرد را
گرد کشتی کی رسد خورشید عالم گرد را
از سر پاکش سوی دیگی برد این گرد را
در جان بستانی این خاشاک آب آورد را
تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را
تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را
نیست جز جهل موجب این انکار را
خواجه من کرم استاد ان تیکر بود عطار را
فتح آن ساعت که یابم دولت دیدار را
تعویذ جان طی کردم آن طومار را نامهاش
درج در کفنار کم دردی دلی بسیار را
خدمتی نیست به دعا گویان خدمتکار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
شد دلم آزرده از زخم غم هجران کجاست
خون از آن گریم که هجر او که در خون غرقه
بهر خود نام سگ آن در نخواهم غایت
بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
حسن تر از عشق من آوازه شد بلند
جولان مده سمند و بر عقل و دین ما
برکش ای صوفی نظر این خرقه سالوس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک
بیخ بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سوداییان
من که جا کردم بدان آن کافر بدکیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین می دارم
کیش پر تیر جفا دارد بخون بیدلان
دلفگار است کار او مکن یا طبیب
هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
عقل با روشن شود ماهیت حسنت اگر
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین
مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگ دل
نازم آخر فاش خواهد شد چه سان
بهر تیرت جنگ دارد جان بدل
من که خدمت کرده ام رندان درد آشام را

ایضا له

مرحبی وصلی که از دل جنبد این آزار را
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
چون ببستم بر شعار دولتش این عار را
ز اشک خونین سرخ رو بیماست پیش مردم
یار گفت آن مه برایم با تو خوش ساقی گر
جامیا این جدایی دید جامی را طبیب

ایضا له

گیرند کیمیا نظر پاک باز را
محمود ساخت شهره عالم ایاز را
بگذار شیوه من این ترک ناز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
از شرح سوز و درد من ای جان کو لختی
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح عجز

ایضا له

بود نقش کاسه زان این سخن کاوس را
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
بر سر بازار رسوایی ندیم این کوس را
حسن رعنایان نجد عنبر افشان جور یار
چند تا بد مه فرو از چرخ بگشا روی خویش
دست بوس دوست جامی برنمی آید ز دست

ایضا له

ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
از کدام استاد سنگین دل گرفتی این کیش را
تا نمک جز داغ تو نبود مرهم این ریش را
رسم دلجویی ندارد یاد آن سلطان حسن
درد تو پیش از حد و غمهای دل از درد بیش
سینه جای که شد ریش از نوک تو آن نیش زد

ایضا له

پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را
کی توانم لایق که آلایی بمن فتراک را
ورنه خواهد سوخت آهم خیمه افلاک را
جان پاک است آن نه تن در زیر پیراهن ترا
جامه جان چاک شد تا دید زیر پیرهن
خاک شد بر ره گذارت جامی و هرگز نیافت

ایضا له

دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
تیر چشمی سوی جان انداز و بنشان جنگ را
دور دم از یار و نیایدم سوی او رفتن
هست آسیب تنت آزار جان
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق

ایضا له

وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را
حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را
شد جهان اسان کان رخ خاک پا در را
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را
سازم بهانه بهر سجودی نماز را
پیش که گویم این الم جانگداز را
کوته کن این فسانه دور و دراز را
جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
زیب و فر اری نبر خود بود طاوس را
برفروز از نو چراغی این کهن فانوس را
پای در راه طلب نه دولت پابوس را
کوشش کردن کی توانم تو لب نیک اندیش را
یا نمی گوید کسی حال من درویش را
تا که گویم یا رب این غمهای پیش از پیش را
زانکه آه سوزناکم می گدازد نیش را
شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
گر جان رشته توان پیوند کرد این چاک را
آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را
آتش دیگر فروز این سوز ناک آهنگ را
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را
کی شمارم بخرد وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ با استغنای عشق از مراد
شیخ شهرت جوی رعنا تماشا کن که خون
محتسب از منع می از حد تجاوز میکند
می فزایی خط مشکین عارض چون سیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب
حکمت آموز دل لبیک سروش غیب بس
دهی به خدا آن سنگدل جوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم
محمل ببند امروز ای ساربان جانان
گذشت از حد خروش و گریه ابر بهاران
مبادا ای ابر روز کشتن آن جا بکس آخر
نجام نیم خورده و جای یک جرعه تا بینی
ز دو گر بخاکی چون من عنان دوستی بپیچد
معلم گو مده تعلیم سبق آن پری رو را
مرا چشم نکویی بود از آن بدخو جدا
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر روزی
گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
مایل طوبی نیاید سایه سرو قدت
شد گران قامتم از رشتهای اشک
راه در بند است با کوی تو چون رو آورم
ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را
جان بلب آوردیم لیک سر نبیم نفس

برمراد خویش یابم گردش ایام را
در لباس خاص ظاهر کن فریب عام را
می برد زین فعل منکر رونق اسلام را
رند و صوفی عارف و عامی مخوانید
می کشد دامی بی صید مکن چون عنکبوت
هر کسی از قسام فطرت قسمت خود یافتند

ایضا له

کی نهادی زلف تاب و مه رقم تقویم را
با فرود ستان ز حد پرور مبر تعظیم را
گو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در کوثر کشش
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را برگرفت
تیغ می راند که جامی نقد جان تسلیم کن

ایضا له

آورده نیر فرمان هم پیر و هم جوان را
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
گر آب چشم ما شد ره بسته کاروان را
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
جامی نه عشق خوبان گر گفت توبه کردم

ایضا له

که دیده بر رهت از دیر با امید واران را
چو عهد من شکستی توبه پرهیزکاران را
بتی کو بسته فتراک چندین شهسواران را
از این عشق جگر خوردن چه دارم چشم بهبودی
چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها
سمند ناز جولان ده بره کو کشته شو جامی

ایضا له

که خواهد در حق من کوشش کردن قتل بدگو را
که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را
براهش روی افتادن سرشک بچه رو دور را
رقیبا چون بره می بینم افتاده رحمی کن
بجای هر سری مو بر تن من باد صد نشتر
چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی

ایضا له

منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
تا کشایم بهر صید وصل تیر آه را
گر نه لطف بر من بیچاره گشاید راه را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
در دعا جز دولت وصلت نمی خواهد دل
یاد هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه
گوی خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گر بکو دستان مشتاقان سوارا بگذری
بی طلب نتوان وصالت یافت آری که حد

کم شدم در شاهد و می بر زنم نام را
شاهبازی کو که از هم بر درد این دام را
زهد و رزان جامه سالوس و جامی جام را
می کشی بر صفحه امید حرف بیم را
حلقه خدمت مرا گوش از هفت اقلیم را
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
پژمرده کی مباد آن تازه ارغوان را
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
این نکته بشنو از من نی نیها
بگذاشت یارب درد و داغ دلفگاران را
که بر جاده بیاد نیستی چون من هزاران را
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
یکی زین سوخته دل پاره کن آن تیر دلجو را
اگر خواهم زند در دوست خالی بگیر موی را
مبادا گر تو عادت کنی آن سگ کو را
کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
یاد کن روزی دعا گویان دولتخواه را
طاقت کوه جان تا کی بود این کاه را
گر فند نقش قوت طبع شیر و اشتا را
جان دمد در تن صدای سم اسبت مرده را
دولتی جز دست بیابان بر ده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود
نیست وقت توبه جای خیز تا بر باد دو
رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
خین که مشاطه کاندر زلف مشکین ماند
عاقبت خواهم ز تو پیکان کشیدن چون کمان
جای از خود رفت زان بت قصه
دو هفته شد که ندیدیم مه دو هفته خود را
خدایا مکن ای باغبان مضایقه چندان
نه هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیا را
همین بس است با و تا مه جا بیا که تو
منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را
نداد دست جز آنم که بخشم زد و رد
کو فت قصه هجرم دراز ان غم هجران
چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جای
بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را
بخت ز تو نفس غم دلم خام هنر نکاری
بر تو سلام میکنم کو چه فرود یا قسم
در ورق که کرده ام نام سکانت را
جای تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
زان همی بزم سرشک لاله رنگ خویش را
میکرانم همچو زر در بوته بس که آه گرم
ساختی قدم چو در جنگ آید ظلم از ندم
عشق رسوائیست جای با خوبان دل اهل
کو بدان قیمت یک تار موی خویش را
تا نکرد دکان ناشکم نین همه دل کرپتان

کز چون ظلم چه باک او را که طرح خود
چون امید نیست باشد زهر قاتل خورده را

الصیناگه

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
درد آری بهره کالای شکاف خانه را
میکنم سینه بناخن کرده رود و کوی تو
بر که دلها شد کوی جای گذشتن شانه را
عشق پیری کی میکند دین روشن است
ناشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

الصیناگه

دیار خواب خوش ای بخت بد مکن بیکنام
بجا روم بکه کویم غم نهفته خود را
رمید دل ز مرا زلف دام نه که تخم
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون کرفته خوام
حریم منزل از که غیر رفته خود را

الصیناگه

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم
که ساخت جلوه که ناز بنده خانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ صدره و طوبی
بپای او بکم اشک دانه دانه خود را
بهانه ساز و سوی بش روم قطی جو پیر سد
بجاست یار که کو بده کنم فسانه خود را

الصیناگه

مطلع آفتاب کن کوشه بام خویش را
با همه میرسد غمت قسمت بنده همه
پیش تو عرضه میکنم بخته و خام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه
باز خو جواب تو قدر سلام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم
زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بهر نکوان

الصیناگه

تا ز خون دیگران شوی خنک دل خویش را
همچنین کل بوی و کل نکست با کل زیش تو
میفروزم کلبه تا دیک و تنک خویش را
سیم را در سنک باشد جا تو چون جا کرده
بهر تاری بی نوا مپسند جنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کی

الصیناگه

کی دهی بر باد زلف مشک بوی خویش را
آمده باد و از کل نازتر دو تم بجواب
می دیابی فرش سنک انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید

رنقش دانا اضطراب مرغ بسمل کرده را
جام می کیریم رغم زاهد افسرده را
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا آه را
می‌کشایم دو زنی سوی تو این ویرانه را
ورنه شمع آتش چرا زد بهر خود پروانه را
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را
بروی مجو مهش چشم شب نخفته خود را
بجز شکار تو مرغ هوا کرفته خود را
کم نشان رهش این در دفته خود را
بخون دل سوزش این دردناک کهنه خود را
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نمی دهد خس و خاشاک آستانه خود را
چه کار کم کنم بها نه خود را
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را
خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
بهر خدا انتقدی بیر غلام خویش را
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را
شست در آب نجات بوی و رنگ خویش را
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را
تازه کردی درد دل من آرزوی خویش را
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم زالایش زهد ریایی شد ملول
می دهم کفتم بهای خاک کویت کنبد دوشی
بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه ناز یک
بیخودی من ز عشقت کر چه از حد در کذشت
کفته جامی کشت از خاک پای مایه ئی
چه بخت بود که ناکه بسر رسید مرا
فتاده مرده تهی بودم از خیال تو دوش
کل مراد بر آورد در ریاض امید
ز عشق تو بنده مقصود من بود جامی
خوشست ناز تو ای سرو کلعذار مرا
نکشت باغ چه خیزد ز کل چه بکشاید
کمند زلف تو ام بندی نهد بر پای
بلدد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
چه سود کریه خون چشم اشکبار مرا
نمی‌برم ز غم این بار جای برای خدا
به پیر خرابیم از عشق ای که داری یاد
میان باده که جای خمار خود بشکن
فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد
بعشق کند که نرسد اگر کند کام
کنم بباده چو جای دلالت ای صوفی
با تو یکدم بخت همدم نمی‌سازد مرا
دیگران شاد دل ای جان بوصل خود کدمن
بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب

یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خرقه را
ای که کویی می‌توانی خوی از آن بت باز کرد

الصیناگه

چون کم جای دکر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم
از همه نظاره روی تو می‌باید مرا
وه چه کفتم من که بینم کاه کاه روی تو
هر که چند روی تو معذور فرماید مرا
کر ترا باشد کسی بروای غم فرسودگان

الصیناگه

که داد مژده وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
بدل ز هجر تو خاری که می‌خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نکین

الصیناگه

نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مکو بطرف چمن جلوه ریاحین بین
درون جان ز تو صد کونه خار خار مرا
مکو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
وکر نه عزم رحیل است ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای

الصیناگه

چو نیست هیچ اثر کریه های زار مرا
بر همکنان چو خاکم فتاده های ای بخت
خبر برید ز من یار غمکسار مرا
کهی که خاک شود قالبم بباد دهید
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت

الصیناگه

جبینت آینه صبحکه بس است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
دلم که بسته ز خون نه بته بس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش بخت
خط عذار تو عنبر کند بس است مرا
نکوست که و بیکه دلم نکه میداد

الصیناگه

در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا
باغم مهجوری و اندیشه دوری خوشم
عاشق غمخواره ام جز غم نمی‌سازد مرا
خواهم اندر عالمی دیکر ز هجر در خانه ساخت
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی کار ساز

دو که من بد شناسم از تو خوی جویی را
کفت رو جامی که دار آب و روی خویش را
کرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید
دیکری را خوب رو کفتن نمی‌شاید مرا
نیست غم کر جان رود دل از غم بفرساید مرا
زین نفاخر شاید ار سر بر فلک ساید
که آن رمیده بدیدار ت آمید مرا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
ز قطره قطره خون کز جکر چکید مرا
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
بد بیش حکم تو باری اختیار مرا
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا
که صاف عیش و طرب نیست خوشکوار مرا
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
بود که جانب کویش برد غبار مرا
ز تیر بخت تر آمد دل افکار مرا
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا
نشان نعل سمند تو بر جبین بس است مرا
همین علامت بخت سیه بس است مرا
کهی ز چشم خوشت یک نظر بس است مرا
همین معامله در خانقه بس است مرا
خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
دیکر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا

یا بلا خو کرده ام این دم نمی سازد ترا
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
که برون رفتن ازین ورطه محالست
جون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
جون بخت ما رسیدن همدم نمی بینم ترا
ای که هرگز بجز طاعت خم نمی بینم ترا
وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا
منصب شاهی ز دین کرانست اورا
نظر لطف بحال دگرانست اورا
جشم جان جانب لیلی نگرانست اورا
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا
بلند آهنگ کن فریاد ما را
جو دانی خوی مادر زاد ما را
نباشد خاطر ناشاد ما را
بجه ده خرقه ارشاد ما را
گل بی تو جیبنده داغ ما را
در عشق تو بر جراغ ما را
سوی تو رهد سراغ ما را
از شغل جهان فراغ ما را
وز سینه برون ده خم دیرینه ما را
محروم مکن ز بخت آیینه ما را
این بس که بدل راه دهی کینه ما را
قدری ننهند حاصل گنجینه ما را

اینضا

کویی از صحبت احباب ملالست ترا
ای که منزل بلب آب زلالست ترا
هرگز این نکته از آخر جه خیالست
موجب حسن تو تنها نه خط و خال
بر دل از غصه مرا وخ و ملالیست عظیم
نیست ره سوی تو ام جز به پر و بال امید

اینضا

خون نمی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
هر بنا محکم شکست ای دلت جون
بهر قتل عاشقان می دیدمت پیش غم
از خم محراب ابرویش همانا غافلی

اینضا

جه غم از ناله خونین جگرانست اورا
صدف سینه صاحب نظرانست اورا
وه که خاصیت عمر گذرانست اورا
کو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
شدم احوال دگر از غم آن شوخ ولی
خاک شد دیده از غم دیده مجنون و هنوز

اینضا

خدا جستا ندازوی داد ما را
خدا نیکی دهاد استاد ما را
بکوی آن نازنین شمشاد ما را
مشرف کن خراب آباد ما را
مقام ما ماعالیست ای هجر
ز خوبان منع ما جندای برادر
که جز پابوس تو اسباب شادی
مریدی نیست جامی طالب رشد

اینضا

بوی تو برد بباغ ما را
جا ساخت درد دماغ ما را
خوش نیست نفیر زاغ ما را
دارد شب هجر شعله آه
دل رفت و نشان نه که برهم
مشغولی عشق داد جامی

اینضا

هر مرهم راحت که رسد سینه ما را
با اطلس زربفت تو پشمینه ما را
بتخانه کنی مسجد آدینه ما را
ماییم و دلی صاف جو آیینه جه داری
ما را اگر از کینه ببهلو ندهی راه
جامی جه کنی کنج هنر عرض که ای شیخ

هر نفس جای مدم بر تن فسون عافیت
ای دل ابرو کرو افکنده جه حالست ترا
تشنگان بر مجاب آب تفقدی کن
بی تو گشتم جو خیالی و بخاطر نگذشت
جای اندیشه ساحل مکن اینجا عشق
گرچه هر روزی رسد بالم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل گرد زدبس
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دگر
از تو هر مو بر تن جای غمی دارد جدا
آنکه از حلقه زد گوش گرانست اورا
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جاست
دی گذشت از من بدر روز گر باز نگشت
پند تلخ پیران در دل جای نگرفت
جدایی میکند بنیاد ما را
بما جز عشق آن بدخو نیاموخت
نسیما جانب بستان گذر کن
بتشریف قدوم خود زمانی
ای با تو نگل فراغ ما را
در باغ گل از تو می برد بوی
کنجی و ز مغلی خیالت
ماییم و صفیر عندلیبان
بکشادی از تیغ جفا سینه ما را
جون ناوک دلدوز تو راحت نرساند
تو شاهی و ما عور و گداییم جه نسبت
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد

بر غریبان گذری نیست ترا
که ز من دوست تری نیست ترا
چند گویی جگری نیست ترا
جون نیاری دگرم پیش نظر
سرم از خاک درت دور مکن
در دولت ناله ما را چه اثر

اینضا

که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود

اینضا

مجرده که ز حد می گذرد مشغله ما
کر بانگ درایی رسد از قافله ما
شد نور ده بزم ملک مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
مار کله از خوی تو اینست که هر چند

اینضا

کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از این پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفتست
از دود دل ما حقرای شعله شوقت
در پای خم آلوده لب از می جو سفیتم

اینضا

ور که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
رنجی آرد برون از حلقه زنار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن جه سود
میکند باک از رشک سرخ و روی ما رقیب
کوشه کن کو طره دستار خود نهد کج شد

اینضا

خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
کز گردش زمانه کشد انتقام ما
از فر این همای که آمد بدام ما
گلگون می در ار بمیدان کنون که
آورد آب رفته بجوی باغ حسن ما
کام می شبانه وگه باده صبوح

اینضا

تا کشد کنج بقا رخت بویرانه ما
جرخ فیروزه که پیش ز شفق گلگون

با اسیران نظری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من
خون دل بر مژه ام بست جگر
جامی از عشق بتان جاره مدار
کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
غایت همت ما وصل وی آمد جامی
ساقی بجد لحل نشد مشغله ما
این هرزه درایان همه در راه در آیند
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
جای مطلب دولت وصلش که برون رفت
ای مهر تو از روز ازل همنفس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل روی تو
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
جای بر درت جان بکف دست نهاد
کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
جند خود را پیش ما قیمت نهی ای یار
گرچه شد سر حلقه اهل معرفت ای شیخ
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطر گفت
ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
آن ترک را ببیک دو قدح مست کن جهان
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
جای بوصف آن لب شیرین شکر شکست
کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما

گر نظر با دگری نیست ترا
که ز من دردسری نیست ترا
از وفا جون اثری نیست ترا
غیر ازین خود هنری نیست ترا
رفت بر جرخ برین کوکبه دولت ما
گر بمیر از مرگ خواهد جبر تربت ما
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
همتی دار که کاری بکند همت ما
صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما
کردیم کله گوشه نکردی کله ما
تحصیل جنین منزلت از حوصله ما
پر تا سر آفاق صدای جرس ما
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
مانند ملایک بپر خود مکس ما
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما
گرنه آن مه بر زند یکشب سر از دیوار ما
از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
درد پالای حریفان کوشه دستار ما
جامی از انفاس خوش اکنون تو یبع عطار
نخش سپهر و قوس ایام دام ما
سرو بلند قامت طوبی خرام ما
بنگی وظیفه سحر و ورد شام ما
خامش مبادا طوطی شیرین کلام ما
درد آلوده سفالیست ز نخخانه ما

ماو بیمان می ای زاهد بیمانه شکن
شیوهٔ زهد بر ندان جه فروشیم که
جامی این نافه کشایی زکه آموخته
هرکجا جلوه کند آن بت جالاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه دران کوی مباد
بای جایی که نهد کاش کذارد اول
جامی ازخون خود آلوده مکن صید کمش
طرف باغ ولب جوی ولب جام است اینجا
لب نهادی بلب جام وندانم من
میکشی تیغ که سازی دل ما ما بدو
صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سازد زغصه بمجو قبا جیب خویش جاک
هر صبحدم زشوق تو بیش کل و سمن
زان حالها که بیش من آمد جدا از تو
ترا ای نازنین هر سو زد لها صد بادا
زحکم عقل ببخشد فراغ عشق
سید دو خوانیم وان موجب صد
کلاه کج کرده میرانی سمند و خلق میکو
برفت عقل ودل و دین و ماند جان تنها
جو خوان درد نهادی خیال ربکبر
زذلف وخال و خطت جون رمیم عقل
جو نی جکوید نالم که شد زناوک تو
خال و خط جان فزات اینها
صبر و خرد از دلم جه جویی
زنخ تو دو کوی جون نهد عقل

دور باد آفت سنک تو بیمانهٔ ما
زنخ بلک جه مجو سبحهٔ صد دانهٔ ما

مرفه حالی که بیک حرف زبان نکشادیم
سایهٔ رحمتی ای شمع جکل کافتادست

ایضاً له

خواهم از شوق کنم جامهٔ جان جاک آنجا
دود خیزد زسر این خس و خاشاک آنجا
که بزرکان نخس و خوار کنم باک آنجا

مبریدم ز سر راهش اکر میرم زار
شدم آوارهٔ شهری زکرفتاری دل
دور از ان در کذرانم نفلک ناوک آه

ایضاً له

ساقیا خیز که برهین حرام است اینجا
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
تیغ بکذار که یک غمزه تمام است اینجا

شیخ در صومعه کرمست شد از ذوق
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل
جامی از بوی تو شد مست نه می دید

ایضاً له

کر یک زمان فتد زتنش بی هر جدا
مرغ جمن جدا کند افغان و من جدا
اکنون فتاده است بهر انجمن جدا

در بیستون زناله من کر صدا فتد
زادم بکش مکوی که زین آستان برو
دانی که جیست جامی ازین آستان دو

ایضاً له

همیشه عشق تو در کشور دل بادشه بادا
سر موی اکر کویم خطا دویم سیه بادا
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میکنم
طفیل دیکران باشد که یابم لذت تیغت
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی جون تو

ایضاً له

که منعمان ننشانند میهمان تنها
کرفت از همه سود زد و باسبان تنها
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

حدیث موی میانان جو در میان آید
زبان خامه دو بودی زبان من ای کاش
مرو بجلوه برین بی خیال او جامی

ایضاً له

درد دور تو خود کراست اینها
یکموی ترا بهاست اینها

جشم تو هزار فتنه انکیخت
از جور و جفای تو شنا لم

قاف تا قاف جهان بر شد از افسانهٔ ما
بال و بر سوخته در بای تو بروانهٔ ما
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما
بکذار ید خدا را که شوم خاک آنجا
که نخون ریز غریبان نبود باک آنجا
تا جه سان میکذراند دل غمناک آنجا
که نه بندند جنین صید بفتراک آنجا
من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا
بزم عشق است جه جای می وجام است اینجا
مهلت اکر نباشم از ان سیم تن جدا
نالد ز درد کوه جدا کوه کن جدا
مردن بر تو به که زتو زیستن جدا
آشفته بلبلی که زحریم جمن جدا
بهر جا بکذری صد جان باکت خاک ره بادا
ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابکه بادا
همیشه خوی تو خون ریزی هر بیکنه بادا
نه در روی فکر سجده هوای خانقه بادا
جو آن غریب که ماند زکاروان تنها
تو در خیال من آیی از ان بیان تنها
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
که لذتی ندهد کشت بوستان تنها
یا آفت جان ماست اینها
ای شوخ جه فتنهاست اینها
کن بمجو تویی وفاست اینها

کویی تو زد ودا آه پرشد
دوحی فداک ای صنم ابطحی لقب
کس نیست در جهان که بحسنت عجب ماند
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب جاشت
رفتن بجز طریق ادب نیست در رهت
مطلوب جامی از طلبم کفته که جیست
بدا برق ابطحا والدمع ساکب
نکاری که رو ببند حوران حسنت
ایا حادی العیس بالله شمس
مکن جبهٔ نقاری تو اسپ نی
علی روضة حل فیها حبیب
نصیبی که ذرج است در درج لعلش
بکوشم مه رسد آوان یا بیم هر شب
زهجر روی تو روزم شب است دین شد
سرم جه لایق فتراک تست این بس
بنبض جستن من ای طبیب دست بیاد
بده من که رساند که من دلشده هر شب
نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن
جو را مذهب و ملت همه شد در رهرو
نه اکر داشت معلم هوس کشتن خلقی
تب هجران تو یا رب جه جکر سوز بتی شد
آفتاب حسن طالع شد جو افکندی نقاب
در خیال خط مشکین تو یا عارض بهم
میکند هر دم دل بیهوشم آن آیها
من که در میخانه باد ردی کشان بیخانه ام

یا رب زدل که خواست اینها

کو بیکه روا است قتل جامی

ایضاً له

ای در کمال حسن عجب تر زهر عجب
واللیل و والضحی است مرا ورد روز و شب
ما عاشقیم و مست نباید ز ما ادب

هر کس نیافت جرعه انجام وصل
کامی بذلب ببخش که عشاق خسته اند
دل باید منزل غم و سر خاک مقدمت

ایضاً له

زهی عشق مستولی و شوق غالب
غبار دیارش بمشکین ذوایب
لقطع الفیافی و طی السباسب
انین بیش مرف نمام نجایب
رفیع المعارج سنی المراتب
رموز نوادر نکات غرایب

جوش آن برق رخشان که از کوی جانان
دلم سوخت از شوق او کو جه دایم
از ان منزل خوش وزان ربع دلکش
سلام من الله مولی العوارف
یلیحی که جمع است در بزم وصلش
باقبال درد و غمش دست جامی

ایضاً له

بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
که در رهت شود آزرده سم مرکب
که آن تنی که تو دیدی کداخت از آتش تب

رخت بجا رده سال این جمال و خوبی یافت
کجاست تاب درشتی جنان لطیف تنی
بریز بر سر جای سفال دردی درد

ایضاً له

که بیوسم لب جامی که رسد کاه بآن لب
جه زنم لاف زهدت جه کنم دعوی مذهب
بتو این ناز و کرشمه نه جه آموخت مکتب
که طبیب از تو نباشی ببرد جان کران تب

سر من کو جه نشاید که بفتراک تو بندی
سخن ظلم تو کفتن بر سلطان که تواند
نشود مهر تو از دل بجفاهای بیابی
بشراب آن بفروشم سر و دستار جو جامی

ایضاً له

دم بدم جشم تر ما ی زند نقش بر آب
مست دفت از دو سه دادی بجان
خانه ام خواهد شد آخر دسری جون حباب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن
داغ دل از آههای آتشین باشد نشان
کفته جامی بکیر د جون ذخاک دوانی

وانکه تکشی روا است اینها
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
زین بزمکاه تشنه جکر رفت خشک لب
صد خار خار در جکر افتاد از ان رطب
کین موجب شرف آن مایهٔ طرب
مطلوب او همین که دهد جان در ین طلب
درخشد جو بر آسمان نجم ثاقب
خیال رخش هست با جان مصاحب
کر زو نیست یکدم دل خسته غایب
سلام من الله معطی المواهب
فنون مقاصد صنوف مآرب
زمیل مرادات و نیل مطالب
مهی تو بین بکوش تو می رسد یا رب
بجا رسد بتو ماه ذلک بجا رده شب
بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
که نیست در خور او جام صاف عیش طرب
زغم مجرد سانم بفغان ناله یا رب
جه شود کر بکاری که نهم بر سر مرکب
که دران حضرت عالی جو تو کس نیست مقرب
نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
نکنم در صفت دندان بر این دعوی مشرب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ جون آفتاب
عمر بکذشت وندیدیم هرکز این دولت بخواب
دود درون زن میدهد کاهی از سوز کباب
جون بکیری قبول طبع شاه کامیاب

کرنهد دست بنبض من مخرور زند
دون آدینه بمقصوره دانا خواند
هرکه با صورت شیرین جران عشق باخت
جون نصیب ما نشد وصل حبیب
درد دوری زان در از من بپرس
کی توان سودای عاشق را علاج
روی خود بنمایت کفتی زد و رد
درد مندم عاجزم بیمار و تنها و غریب
هر شفا در حقه عیب است و آن در دست
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
دلا بطرف جمن جام خوشکوار طلب
طفیل صحبت یار دست نقل و باده و جام
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند
بهر دیار که روزی کذشت محمل دوست
ای در هوای مهر تو ذرات کاینات
شد جشم عقل خیره جو در سد او ذات
هر جا که تافت بر تو انوار عزتت
هرکس بکعبه طلبت رو نهد نخست
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
زان غمزه می برم ز جان ورد المید
زان خارها که در دل من کشتی از جفا
ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
ما کرفتار جهت از تو نشان جون یابیم

شعله جون شمع زبان تیم انکشت طبیب	هرکرا عشق تو آداب خرد برهم زد
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب	برجمن کر کذرد نکهتی از پیرهنت
نیست از معنی پیران رخش هیچ نصیب	جامی آن مد بغزیبان ننهد کوش مکن

اصفنگاه

محنت غربت نداند جز غریب	کرچه از نزدیک خوبت آن دو رخ
ترک این مالیخولیا کن ای طبیب	شحنه را که درد دین بودی زدی
کاش بودی این سعادت عنقریب	ناله جامی نشوقت دور نیست

اصفنگاه

حقه بکشا و کرامت کن شفا عن قریب	جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است
ز آستانت جون روم جون هم طبیبی هم حبیب	با تو دست آویز من تنهایی و غربت برات
لا ابقا بی بعید بحلو و لا عیش یطیب	بنده جامی با لمسکینان این درکاه بخش

اصفنگاه

جو برک عیش بسازی بخت یار طلب	ز موج حادثه کر اوج آسمان بکذشت
صفای مشرب رندان درد خوار طلب	فلک برشته امید تار زند کره
دل رمیده ما را در آن دیار طلب	زجام می که ترا وقت خوش شود جامی

اصفنگاه

حسنت نمود جلوه در آیینه صفات	هرخشتی از کنشت شود کعبه دکر
عزی ندید عزی و قدری نیافت لات	در بحر کبریای تو آنکو که شد فنا
از کل کاینات کند قطع التفات	جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف

اصفنگاه

شرح بطون ذات و ظهور تعینات	جشمت بجشوه لب بشکر خنده میکند
درویش را جه جاره ز قطع تعلقات	کردم نماز در خم محراب ابرویت
خواهد کل وفات دمیدن بر از وفات	در دام طرههای تو جامی اسیر شد

اصفنگاه

ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات	از ندای تو در افتاد صدایی بحرم

نیست ممکن که مودب شود از تادیب
برشود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
پیش از این در سخن انکین خیالات غریب
ما و درد بی نصیبی یا نصیب
دور بهتر باشد از جشم رقیب
کردن واعظ بشمیر خطیب
ز آنکه تو بر کل کی او عندلیب
حال خود مشروح کفتم وقت لطفت ای طبیب
کرجه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبت غریب
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب
حریف سرو قد و یار کلعذار طلب
بکشتی می کلکون ره کنار طلب
کشاد از آن کره جعد مشکبار طلب
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب
واقف نه از کمال ذات تو هیچ ذات
کو پرتو جمال تو افتد بسومنات
جون خضر برده راه بسر جشمه حیات
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات
ظاهر ز زلف و خال تو خط کثرت صفات
تفسیر آیت خلق الموت والحیوة
قربت بنور وجه کعینان فی الصلوة
مشکل که افکند بر این دام ترهات
جلوه کر ذات تو از پرده اسما و صفات
خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

هرکجا زد خیمه جون ماه سپهر آن آفتاب
بس که در هر منزلی آید ز جشم سیل خون
او ز هر جولان بمند و من در آن غم کرد رو
ز آفتاب آن رخ جه سان بوشد کسی تا زکی
ای روی تو اختر جهان تاب
من تاب نیاوردم از تو تب بد
خواب اجل از تو غاییم برد
زاهد بخیال آن دو ابرو
جندای معلم هر روز تا شب
شد فرش صحن از سبق دیبا
هر جا خراسد بهر دعایش
دی ترک عشقش مذهب کرفتم
تا نمودی لب و جه غبغب
شب من روز کن ز ظلمت جو شب
رنجه شد خاطرت زیارب من
فال نیکو کرفت هر که بدید
ای ترا قد خوب و ابرو خوب و ذقن جهره خوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات
باد هامت در میان دارد دلم سری نهان
کفت مجنون کر هوای عشق لیلی میکنم
هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب
جون کشت ساقی آن لب میکون جه جای طعن
بر هارقم بعشق زد آن دم که ساز کرد
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
می زد مشت بروم که مبین سوی حبیب

اصفنگاه

خیمها در دیده مردم نماید جون حباب	تا نشانم کرد راهش هر طرف تا بر عنان
دست او کیرد عنان یا پای او بوسد رکاب	پیش از این کو آفتاب آن جان من نازک بسوز
تاب می نارد که بر روی ساید از زند نقاب	جامی از غم مرد جون تاخیر قتلش کرد یار

اصفنگاه

من طاب من الحبیب ما طاب	عمریست که برده تو ام من
من عاب کما یقال قد خاب	جون جشم تو خوابناک مستی
سر برده فرو بکنج محراب	در وصف رخت ز نظم جامی

اصفنگاه

از سله معانی رقم و یلعب	تعلیم آداب او را جه حاجت
خیزد ز جانها فریاد یا رب	در دور لعلش منع از شراب هم
جون دیدم آن رخ کشتم ز مذهب	جامی از آن لب همجون صراحی

اصفنگاه

ای شده روز من ز زلف تو شب	پیش تو آفتاب ناپیداست
من دلخسته جون کنم یارب	پیش لعل لب تو بر لب جام
همجو مصحف رخ تو در مکتب	کلک جامی کشید خوان سخن

اصفنگاه

مصریان از شهر خود کردند بیرون محبوب	با تو هر کس را هوای دولت همخانکیست
لیس یدری مرقلبی غیر علام الغیوب	کفت با مجنون کسی کای در کنار عشق غرق
تو به اما من هوی لیلی فانی لا اتوب	جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع

اصفنگاه

کر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب	پیران سرم هوای جوانی ز نو فکند
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب	اشک من از عقیق یمن میدهد نشان
زین پیش خشک لب منشین بر سراب دیب	جامی درون خرقه خود یافت دوست را

اصفنگاه

بی دلان از تشنه جان ساختند از آفتاب
پیش بیش خیل او باشم ز ابر دیده آب
ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
آه کز بخت بدی این تاخیر شد عین شتاب
شد بتیغ شیم زمجی در یاب
یکبار ببوس من علی الباب
صاحب نظری نه دیده در خواب
از بس که ز تست می جکد آب
باشد غلام محبوس مکتب
او خود ز آغاز آمد مودب
ای خواجه دور است از لطف مشرب
دارد درون از خون لبالب
دل من در جه است و جان بر لب
دوش ذوش جهان بود کوکب
لب نفهم بین کمال حسن طلب
زد سر پیش صلای من یرغب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
خانه را اول ز کرد هستی خود کو بروب
بالمولی جمیل العفو غفار الذنوب
زعم زاهد را تو هم دست برزن پای کوب
کر من جو صبح جاک زنم جیب جان جه عیب
آنجا که حکم عشق جه جای شباب و شیب
مدحیت سعاد علی این العذیب
زان رو کشیده پای بدامان ورع حبیب
هیجکس نیست جو من تشنه از دست رقیب

شرب زهد کجا چاشنی عشق کجا — ورند هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو دل آمیخت جان آب و گلم — هذه روضة من حل به العشق فمات

آن یکی طرح اجاج آمد و این عذب فرات — ماندایم مشامی که نوایم شنید
که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات — مرد جامی بر تربت او بو ببیند

ایضاً له

صلای باده زد پیر خرابات — بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی — بنا میزد نهی اورادو اوقات

چه کار آید مرا کشف و کرامات — می و نقل است ورد من شب و روز
نه قطع منزل و طی مقامات — جهان مرآت حسن شاهد ماست
که ترک عادتست اصل سعادات — مزن بیهوده لاف عشق جامی

سلوک راه عشق از خود رهایی — شاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن — فان العاشقین لهم علامات

ایضاً له

ای در تو کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلات
بسر کوی تو نا کرده وقوف — کوزه خوردند بر سنگ نبات

حاجیان را چه وقوف از عرفات — رفته آوازهٔ قند تو بمصر
ان الله علیهم برکات — گر عبارت کند از میم دهانت
بس کن ای باد صبا زین حرکات — جامی از درد تو جان داد بگفت
رفع الله قدرهم درجات — گر تو خواهی زکوة خوبی داد
لایرید الوقوف بالعرفات — تا تو شوبی ز لعل چو شکر
خضر جام حواله ظلمات — مردم از لعل تو بطالع من

غم عشاق تو آخر نشود — آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف — فهو ممن کتم العشق فمات
بر در تو جا کنند اهل نجات — ما فقیریم و مستحق زکوة
هر که دارد وقوف از این سر کوی — آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف — خاصیت بین که دارد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی — اتبع السیئات بالحسنات

ایضاً له

صد خانم از جفای تو در پای دل شکست — از شوق دانهٔ تو درین دام کشت
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست — خواهم نهاد دهن می لعل هرچه هست

ور گلشن وصال تو نامد گلی بدست — پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
گر شیخ پارساست وگر رند می پرست — ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
سجادهٔ می پرست که هر کس ز خود برست — ما زلستان میکده گشتیم سربلند

وارست می پرست بیک جرعه می ز خود — یارب ز موج فتنه مبادش آسیب
جامی بپای خم جو سبو سر بنه که چرخ — خواهد بسنگ حادثه این کاسه در شکست

ایضاً له

کر آن بی وفا عهد یاری شکست — کدام کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک از مژه دم بدم — که پیوند نتوان چو شیشه شکست

خدایا او باد هرجا که هست — نه زین شهر یار سفر بست و رفت
که شد خانهٔ تن از این سیل پست — مزن بر دلم زخم و مرهم منه
مده تیغ در دست ترکان مست — ز نوشین لبت سبزه خط دمید

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ — خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگون ای پارسا — که جامی از آن جام شد می پرست

ایضاً له

گفت تا کی گریم در روی چنین بخت و سست — گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خود بجست — گفتمش گل را بباغ این سرخ از کجاست
گفت این سر رشته کز اهل دلی در دست نیست — گفت از سنگ وفای خاطر جامی شکست

گفتمش ای بخت دل از عهد تو سست است — گفت در عاشق کشی ما بین چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه می‌کاشتم — گفت کز خون دل غنچه نه رشکم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم بکف سویت کشان — گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت — عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوییا استاد ازل — طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

طینت پاکت نه از آب و گل جانان و دل سرشت — روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
برد در دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت — گر نکشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ
چون بساط عمر ما آخر چرخ در خواهد نوشت — در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد

هیچ باور نامدت هرچند چشم خونفشان — بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خوش خرم دیر و فرش لعل کستر زیر پای — هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

ایضاً له

گر بود در خاک بیش رویم از کوی تو خشت — به که باشد روز نی بر جای آن خشت از بهشت

چون بهشت ای حور وش خاک درت عنبر سرشت — رشتهٔ جانست ابوان وصالت را کمند
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت — یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر ریخت
چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت — نامهٔ شوقست ناجانان بجای این غزل

گیسوان پاکشان روزی برون آ تا شود — وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان از دل مهر زنند خود یقین — خانه ویران شد ز باران که چه خرم کشت گشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش — نام خود لیک بجز دیده در پایان نوشت

ایضاً له

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت — ریک حرمش نیست بجز سنگ ملامت

در بادیه کس با شود عزم اقامت — ذوق رسد از نامهٔ تو دور فراقم
بر خاک شهید غمت اینست علامت — ناجسته دهد پیر مغان باده برندان
قدمت او بیت شود زین قد و قامت — هر نقش که جای نه بسودای خطت بست

شهری که نه جای تو در و خانه نگیرم — کز نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بفلک برده علم بین — با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن — شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

ایضاً له — واللیل نقاب

ای واضح و الضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت

یاسین علمی بر آستینت — جنت اثری ز فیض مهرت
دیده نظری خدای بینت — پیش تو سپهر چون زمین پست
اعیان رسل قراضه چینت — چون بر تو خدای آفرین گفت

طاها ورقی ز آستانت — دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی — عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزاً — جامی چه سزای آفرینت

ایضاً له

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست

در رهت جان پاک خاک بهاست — هست از نیست گفت گوی محال
نیست دانا کسی خدا داناست — بی تو عشاق را وجودی نیست
در میان هزار کس تنهاست — نظم جامی ز شوق سر و قدت

جان پاکان نثار مقدم تست — آن دهان هست لیک نیست نما
بیانت که سری غیب آمد — ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس — وحی نازل ز عالم بالاست

ایضاً له

بحمدالله که بازم دیده شد روشن بدیدارت — گرفتم قوت جان از خندهٔ لعل شکربارت
غبار آلوده ای آیی و چرخ این آرزو دارد — که باشد همچنان چشم بد انکه دارت

گر آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت — کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت — چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
که روزی صد ره از یاد رفتم زیر دیوارت — چو مرغان خزان دیده غمش بود از شاخ جای

کمند جعد خم در خم گرایین سان افکنی — چو روزن روشنستان شعلهٔ آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزن — ولی در گفت و گوی آورد با تش بوی گلزارت

ایضاً له

چشم بگشادم بسی از هجران با بروی — ماه عید وصل تو کردم بروی مهوشت

خط نودی بر تو نایافته زان رخ خود
یک دو سه بوسه کرم کن جان درده مرا
در تمنای تو پیوندان همه بگسسته ایم
در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
این بین که سوختیم جان هردم بداغ حرمان
دور از لب تو هردم لب تشنه جان سپردم
تیغی بگیر و هردم زخمی بزن که کردم
پیش از آن دم که دهم جان من بی دل زغمت
رحمتی کن که منی تشنه جگر می میرم
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
نامده رحمت جاوید من این بین که مرا
گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل
حریم سده شد دست آشیان مرغ دلم
تا کی زدیر آمدن و زود رفتنت
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من
آهسته ران که میزند آتش بجان من
می بایدت ز رشته جان جامه ساختن
پس انده سرکشیدم سر در ره سکانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
لعل تو جان و من هم دارم زدیده جانی
من کیستم که چشم برگ نگلبن تو
خوی پاک کن خدا را از رخ که گشت ملالا
تو حور جنتی لیک از چشم فتانت

سوختم از دود تو ناکشته کرم آن آتش
ناکست آن لب تحیات آیم از بخ زشت
بعد از ین دست امید ما و جعد دلکشت
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی
هرچه گوید جامی از دل کو نه از روی طبع

ابیـنگاه

من کیستم که باشم شایسته وصالت
هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
تیغم بفرق راندی و زفرقتم رها ندی
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت
جامی خموش کم شو از گفته و گو چو شد نو

ابیـنگاه

چشم بر بخته آبی زسحاب کرمت
باد از نعمه احرام حریم حرمت
دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت
خوش بران رخش که در جلوه گه ناز و نیاز
هرچه خواهی بکن ای دوست که من تحمل یابم
رقمی می کشی از حال دل خود جامی

ابیـنگاه

مباد از سر من دور سایه کرمت
ز زحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان
بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی

ابیـنگاه

تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
هر شعله که می جهد از نعل توسنت
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
دارم زبهر تو سری موبی هر از درد
کو باغبان مخوان بتماشای گل ترا
دامن کشان بجای اگر بگذری شود

ابیـنگاه

مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
کاشم خلد بیند خاری ز بوستانت
لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت
کم زن گره میان ز بر قصد من که ترسم
سودم جبین بر اهت گفتی مجو زیانم
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
دشنامی از زبانت باشد مراد جامی

ابیـنگاه

کو خدنگی باشم کم ای ترک شوخ اندر گشت
چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت
تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت
قدمی نه که شوم خاک به زیر قدمت
باشا می تو و خوبان همه خیل و حشمت
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت
خوش آنکه سوی تو افتد نگاه دم بدمت
شکست شوکت شاهان ز خشم حشمت
مباد شعله زند آتش از تی قلمت
خون ریزم از دو دیده که خرم بگردنت
درد اکه نیست یکسر مو رحم بر تنت
ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت
موی سفید کردم جاروب آستانت
تاب گره نیارد از نازکی میانت
یا رب خدا ببخشد صبری برین زیانت
خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت
یا از زبان آنکس کو کرد از زبانت
زین که خواست بلا عذر خواست رضوانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
شد آن روی لب تو زلال آب حیوة
مکش ز ناز تنت ای نشانه دیم بهوس ناز
صد شاخ کل از ناز شانه دم بهوست
دیگهت پر از هر تو خرقه زدم چاک
سایه بسته کشش تو بر رخ بهر تسلی
هر کس بجا دفع بلا میکند از خوی خوش
ما را چو قبله نگردد بعید که رویت
توحید حلق و قربانت آنکه مردم را
کنه کعبه حرمت با کعبه و طواف حرم
بضبط مملکت دلبری کشادی دست
قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
آن که دید شکل خوش تو باهداد عید
در دیده خاک پای تو کردیم ...
جای مدام غنچه صفت تنگ دل ایست
لاله قدح باده و کل شاهد رعناست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
سبزه کشاده سوزن زنگار و کوثر بمنت
یا برگ یاسمین بر بدی جام زرست
سرکرده فرو خرقه کبود ...
نی قد علم ما سلاره عشرت
این عید و رخسار و عید خاطر مجید
زیر لب نقطه بود ...
شکل هلالی تو شیرین ...
نایاب ...

که بوسه بر باید ز لعل خندانت
که بر لب آمده استانچه ز تخدانت
که دست شعله آه منست و دامانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف تن تنشان
ز شاخ وصل تو چو نبر خورم که آن عمر گرد
حدیث عشق و غم و درد این همه جامی چیست

ابیـنگاه

ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
یا رب چه بلایی تو که جویم بدعایت
مرغی نگلم کر زبس مرگ جدا زند
هرچند بهر روی قفای خوردم از تو
زان سان که گل از خار دمد درد دل جامی

ابیـنگاه

کشد بغمزه خونریز چشم جادویت
همین بس است مرا چه که بکذرم شب عید
دعای خسته دلان باد حرز بازویت
اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن
ز تاب هجر تو می سوختم بجمد اله
برون خرام و مترس از گزند کز هر سو

ابیـنگاه

بروای عید و ذوق و تماشای او کجا
بر ما مکین کین کند از جانب صباست
کز غم چو لاله بر دلم این داغها جداست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن
شب داستان هجر فرو دیخت اشک من
تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز

ابیـنگاه

بی سعی تو ومن همه اسباب مهیاست
خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
کز هر سو پیش انگشت چو سیم آمده پیداست
کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
شاه از پی بخشش نده بر طارم مینات
تا گل تو غنچه ز رخسار کشادست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
بهر قیمی ز آتش گل شاخ شکوفه
این ابر بهارست که در سایه جودش
جامی که ز دانش تو رقم این شهرباری

ابیـنگاه

نقطه خال تو بالای لب است
که ز نوشین لبت آن را رطب است
مذهب عشق سراسر ادب است
طلب حسن عنایت ز رخت
بی تو تنها نه شب ماست سیاه
سلک این در نه کنون شد جامی

که هست یا زوی من یاره گریبانت
ز تیرهای بلا خار بست بستانت
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت
بانا که یکی زان همه نخشست بجایت
جایی نپرد جز بدرو بام سرایت
هرجا که روی روی نشانم ز قفایت
گلهای وفا میدمد از خار جفایت
زعید که کنم آهنگ کجه کویت
نمی رود ز ضمیرم خیال ابرویت
که ساید بر سرم انداخت سرو دلجویت
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت
جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواست
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
در هرکه بنگری بهمین داغ مبتلاست
گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
نرگس همه تن چشم شد بهر تماشاست
پیراهن خورشید عیان عقده ثریاست
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
پرگوهر و در گشته همه دامن صحراست
از برگ گیاهی چمن مدح شد آگاست
وین چه چشم خوش و خال عجب است
بنده را غایت حسن طلب است
روز ما بین که سیه تر ز شب است
عمرها شد که همین نقش لقب است

خطت کرد لب آن مشکین نبات است
بهر کس دارد آن چشم التفاتی
زکوة لب بده ای نامسلمان
لبت آمد نکینی لعل کن خط
ابروی خوشت که ماه عید است
از روی تو عید عاشقان را
شد عید من از رخ خجسته
خیاط زمانه خلعت لطف
ترا صباحت ترک و فصاحت عرب است
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفهٔ حسن
بکجا رسد بتو کس چون ترا بهر سر موی
ندایم باسک تو در مقام ترک ادب
وادی عشق که جز تشنه لب و نایاب است
خواب مرکب دران وادی و جای دلی
خارها خم شده بر شاخ مغیلان کویی
صوت ابواب فتوح است صدای نی و چنگ
منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
زان دم که سر فکند بر آن آستان مرا
زابنای دهر وقت کسی خوش نمی‌شود
تارک درویش تارک فارغ از تاج زر است
کی مکمل کردد از ترک دو عالم آن کلاه
زن بود کز زر کند زیور برای دست خویش
بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن

ایضاً له

بحال ما جرا بی التفاتست
براه کعبهٔ وصلت دو چشم
که یک رکن از مسلمانی زکوة است
بقتل من براة دارد از مشک
سیه کرده بی مهر براتست
ز سعدی نیست تا جامی جز این ذوق

ایضاً له

صبح بهار کی دمیدست
هر سال یکی است عید روزه
زین عید خجسته ترکه دیدست
کفتی ز نعمت بجان رسا نو
بر قامت دلکشت بریدست
بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید

ایضاً له

که از اصول صفات کمال منتخب است
مهست پرده و خورشید جلوه تجلی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است
ز شوق لعل تو صد خم جام را جامی

ایضاً له

شده در سایهٔ هر خار بخش در خواب است
سر بنه یا سر خود کیر که این وادی
جز بجان از تن خسته دلان قلاب است
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
کو مغنی که دلم طالب فتح الباب است
در فرو بند نپکاند که اندرون سماع

ایضاً له

مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشم بروی شاهد و کوشم ببانک چنگ
کز عاشقی نصیب او داغ محنت است
پیکان آبدار که آید ز دست دوست
بر کردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سفله بی بکنج قناعت کجا برد
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت

ایضاً له

زانک ترک دیدن آن ترک ترکه دیگر است
تخم نفس بهیمی را نزیبد تاج فقر
دست مردان از امین افشاندن زر زیور است
تا نماید رو مریدان را چو جامه راه را
کاخ خوانی کنج نامه نقش پشت از دست
پیر خواهد نقد عمر کم شد در خاک حسرت

که رسته بر لب آب حیا تست
یکی چون دجله دان دیگر فراتست
رخت کز وی نه امکان نجاتست
که یکسر شعر جامی طیباتست
انکشت نمای اهل دید ست
مارا همه روزه از تو عید است
عیدی ز تو ام همین رسید است
بر جای خسته دل وعید است
ملاحتی که میان عجم جان عجب است
ترا میان بتان این چه رفعت و نسب است
بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
زیاده ساختی و هنوز در طلب است
دل کیش از خون دل تشنه لبان سیراب است
قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب است
تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است
دور بد که نه از دایرهٔ اصحاب است
که مکس وار فرو رفته درین جلاب است
ای بد کو برو که جای نصیحت است
بر عاشقان سوخته باران رحمت است
این نقد در خزینهٔ ارباب همت است
موقوف وقت باش که این کار دولت است
کمترین ترک از کلاه تارک ترک سر است
سر که هست افسر دار د خورند جای افسر است
پیر او اشک بر رو تارها چون سطر است
کز نی جزیی اک کرده قامت خود چنبر است

ذوق بخشد سامعان آن جو جرس نبود
منشود ولیکن عشقم میسر است
بامن ز سعد و نحس مزن دم که خط جام
کفتا ای ببر دریغ بود نقد زندگی
ساقی بیا که عشوهٔ کیتی ز ره نبرد
جامی مشو فریفته کین چرخ کوژ پشت
یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بیاد عشق
آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن
بکذر از توبه و تقوی که همه بندگان
صف زده دردکشان پیش در میکده اند
محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
هر چه بر وفق تو با دست اگر مردمی
مرکار ازان غم عشق تو زار است
اکر از سینه پر بی درد ناکست
بعذر عشق و لیکن داخلی بس
درون صد خار خاران محنت هجر
بیاکه روی تو خورشید عالم افروز است
شدان جمال تو فیروز روز من آن روز
بتیغ غمزه اکر چاک میکنی جگرم
رخ چنین خوش و انکاه خوی بد حاشا
قدم مبطر و چمن نه که سبزه نوخیز است
مدا مباد کرا نماید عمر با ده
بکف بیاد اله لعلت لالهٔ را یعنی

عود باشد حاضر از دود کان از مجمر است
حرف وحدت را مدار امید جامی جو کدا

ایضاً له

حرز امانم از خطر چرخ و اختر است
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دوست
در دست آن حریف که مرکش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
آن را که نشهٔ می عشق تو در سر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه کفتمی
جون حلقه از نشیمن اقبال بر در است
در ظل آن کبیر که عنقای همتش

ایضاً له

پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
پیش عاشق هر چه جز عشق است یار خاطر است
عاشق درویش را دانست ذوق صبر و شکر
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد

ایضاً له

زاهد صومعه را وقت بسر دیوار است
رشتهٔ سبحه که از کوهر اخلاص تهی است
هر دم آن راجه کویی که خدا آزار است
جز بتجرید منه پا که درین راه دراز
بند آن سر که نه مردی ببرو دستار است
دلق و سجادهٔ جامی نه بی ذوق و ریاست

ایضاً له

و کر آن دیده کویم اشکبار است
توکشتی از قرار خویشتن لیک
که عذر از خوبی بر عذار است
مبر کرد از رخ زرد من ای اشک
کز ابروی کلکشت بهار است
بدرد درد و غم خوش باش جامی

ایضاً له

که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چه غم چو ناوک مژکان تو جکر دوز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
معلم تو کر از غلط بد آموز است
تو مرد عافیتی جامی از بتان بکسل

ایضاً له

کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
بیاله گیر که این مه نه وقت پرهیز است
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای

روی دل بر خط کونا کون جو نتوان دفتر است
طغرا اش آن خطیست که بر دور ساغر است
پری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است
زهدم اساس جو سد سکندر است
بر باد ز جناح فلک سایه کستر است
کر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
یکزمان حاضر نشین او که جانان ناظر است
بر جفاهای تو صابر و ز بلاها شاکر است
زان سبب کویند شاعر نیست جامی ساحر است
در پی مطرب بوی باش که کار این کار است
مهر اش کرچه هزار است کم از زنار است
سوزنی در قدم همت عیسی خار است
هرچه دارد همه بهر کرو خمار است
دلم رفت و جان نزدیک کار است
مرا آن بی قراری بر قرار است
کزان جایک سوادم یادگار است
که صاف عیش ما را ناکوار است
شبم ز روی تو چون روز روز فیروز است
چنین که مشعلهٔ آه من شب افروز است
چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است
شکوفه در قدم دوستان درم ریز است
بیانک چنگ بخور می که محتسب تیز است
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

هوای مطرب چکچهره کن که گیسوی چنگ
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه
بان در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است
زسد خسته دلا زان تو چه ریش ستم
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند
محکنشتی و بجود زمزمهٔ میکردی
مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است
دلم ضعیف و زنهر سو ملامتی حکیم
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
بقدر آیینهٔ حسن تو می نماید روی
در صورت تو تری که بجمل است
هر کن حدیث زلف تو گوید نمی شود
کحل بصر ز خاک درت پیدا کشد
لب بر کیم بند که سخن مختصر کنیم
خیال خال لبت تخم مزرع املست
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول
محبت شبانه خمار سحر نمی ارزد
حریف باده کسا رو ندیم نکند گذار
شاهد بستان که جشمش نرگس و دو ویش کلات
بجمری فیروزدان هر غنچه را کن گل درا
طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا
بر سماع شعر جامی بس که در وجدند حال
صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
ابر کو سایه میندازد که کرد لب جوی
برلب کشت جلو سر برآمد لاله

بدست نهره جبینان عجب دلاویزست
که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

محو و شراب غرور ان صفای مشرب عیش
ز لطف گفته جامی همه خراسان را

اصفهان

که جه جام لب لعل لبالب نوش است
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
عمر ها شد که مرا لذت آن در گوش است

اشک کرم ز تف خون دل آید در چشم
بهر بستی اندوه دهم جان آخر
قصهٔ عشق تو جای زکسان جون بوشد

اصفهان

که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
دلی که غنچه وش از هجر کل جو تنگ است
دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است

مکن بحلقهٔ ذکر رشتهٔ تسبیح
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را

اصفهان

این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
کز چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

حسن تو از تعرف شانه فارغست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
جامی سواد عشق تو کامد زبور عشق

اصفهان

رسول قاصد جان رقعهٔ نامهٔ اجل
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

زکات آفتاب میکن بمی پرستان ده
بغیر نی که شد از خود تهی نمی بینم
بوصف آن گل عارض مدام جامی را

اصفهان

آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
آمده بر سر ز خوبان چمن جون کاکل است

کوه و صحرا بین که می خورد از جام سحاب
تا کند بلبل به بزم گل کرم قول خویش

اصفهان

وز نم نیم شبی راه نکرد و نه گلست
سایهٔ نارون و بید بهم متصل است
گر نه درد و گل از ساغر خالی خجل است

تخته خاک ز ابر گل که دمیدست ز خاک
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
عندلیب گر نزند بر خم می سنگ ستم

که میل جبین حوادث کدورت انگیزست
فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست
عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است
جون مرا تنها همه مقصود ندیدن آغوش است
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
که گوش حلقیان پر ز بیشم جنگ است
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است
در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
وز شاه راه عشق تو این اول است
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است
هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
قبول خیر محال است اگر نه در محل است
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
جو غنچه دفتر رنگی نهفته در بغل است
سایه بر برگ گلی او کرده شاخ سنبل است
لاله ابر بوی شان افتاده زان می کاکل است
از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قل است
در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است
لوح صورت کری خامه زنان چه گل است
هر که جون غنچه درین فصل ز اسباب دلست
هر جفای که کند در حق مستان بجل است

بوستان دلکشی بی عشق و یاران خرمش
غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمست
می نیم شاد دمی با تو دمی با یادت
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
لطافتی که رخت راز چه خم بخم است
دلم نیافت نشان زان دهان به وجود
مرا مرهم راحت اگر بود حاصل
حریم خاک درت را مقیم شد جامی
نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است
اگر کشد بکل نازنین بتنش را باد
جو در نظاره آن روی می توان مردن
اگر بکوی تو جای فغان کشد ای سرو
آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشن است
قمر اجتی و تا بر بام و روزن آمدی
شب نهانی رخ بپایت سوده ام هنوز
بی رخت گفتم نکو بر کنیم دامن تنگ
مگو که قطع بیابان عشق آسانست
فراز و شیب ره ازره روان کرم مراد
بدبند دیده گر فرهنیست قوت مجنون
براه عشق تو جای زناله بس نکند
دلم ز هجر خراسان از آن هراسانست
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی
بگوش جان بشنو نکتهای پیر هراة
کدایی در شان پیشه کرده جامی

جای از زهد خود امروز عجب منفعل
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
حاصل عمر گرامی همین یک دو دم است
کز کریمان نسزد آنچ خلاف کرم است

اصفهان

هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
نهاده روی کمون در ولایت عدم است
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

اصفهان

گرفته برگ سمن باد برگه پیرهن است
رو و زتاب تعالی الله این چه لطف و تن است
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

اصفهان

خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زان خرمن است
جشم من که بر کنار بام و که بر روزن است
قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامن است

اصفهان

که کوههای بلا نزد آن بیابانست
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
که بر تو منزل لیلی قوی درخشانست

اصفهان

که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
ستاده خرقه بکف بهر جلبابانست
که مشکلات طریق از بیانش آسانست

اصفهان

اصفهان

هست بر مایهٔ حسن بی نعمت و ناز
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم
قدر من کن نغم عشق تو خم شد چه عجب

اصفهان

بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی
ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
لبت بلطف و عبادت ز عالم دل برد

اصفهان

بدبین زیر هن اندام نازکش که مکن
کله شکسته کمر بسته برگذشت از من
جو گفتمش سخن تلخ چند گفت بنان

اصفهان

آن رخ نازک جو آب از دیده رفت هنوز
گرچه می جوشد ز ما لطف تن دلیری من
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام نیست

اصفهان

حدیث جنت مرصع بمیر قافله کوی
زنان جون کشیدی بکجه دامن وصل
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را

اصفهان

تخت گوهر از آن بحر شاه بسطامی
بکو سپاس مهین عارفی که در مهین
جو کار خویش شکستی بیا که ساقی جام

جامی از زهد خود امروز عجب منفعل
قوت عاشق ز نعیمای همه رنج و الم است
سلطنت کر همه یک لحظه بود مغتنم است
بار عشق است کزان قامت افلاک خم است
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است
بیا که عمر عزیز و حیاة مغتنم است
مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است
نه در عرب جو تو شیرین زبان نه در عجم است
مزن بتیر جفا نیش که آهوی حرم است
در آب کشته عیان عکس لاله و سمن است
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
که شرم دارد از آخر این لب دهن است
مکیر خورده که او عندلیب این چمن است
نقش خالت جون سیاهی مانده در جشم هست
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است
داغ هجران و غم هجران سراسر بر تن است
گفت جامی کار نیکو کردن از ترک دن است
که سایه بان ز ره ماندگان مغیلانست
جه چاکها که ازین حسرتش بدامانست
متاع عشق جو در کاروان کنعانست
زبان او جو درای از برای افغانست
که قطب زنده دلان و خدا شناسانست
که عشق در پی آزار ناسپاسانست
نهاده باده بدست شکسته کاسانست
بجز تو کیست گدایی که پادشاسانست

کیست آن شوخ که مهمان تو بی دستانست
تا اثر چاشنی قدح باده فکند
تکلم طفل و ثنا داد لطفش چند
جای آنکه خراسان بکسی فقیر حجاز
هلال عید جهان کمان عام است
بر افروز آتش دیگر زباده
ز بس پهلوی ستی ندا
بیجاند بخاک افتاده جامی
یاقوت لب تو قوت جانست
بستی بلباس نکو کلاه
در هر آتی قوی و شتی
زادم که تراشناخت جامی
روی خود را کو شرکی
ملک هستی تمام ملکوم
کی زبید ز شخم و مشعله نود
خانقه میکداست جامی را
آن کیست سوار که بلاو دل ارجمند

که زبر تا بقدم شعبده دستانست
رفتند برچرخ برین عربده مستانست
که سید کرده زبخت سیهم پستانست

عجلس از رشک رخش داغ نه کلزارست
عیش را داد بده کام دل ان می پستان
خنرو سر جشمه او میطلبی خیز و بجوی

ایضا له

هلال عید خاصان دور جامست
که دیگ ما ز درون نیم خام است
که ماه روزه در عالم کرام است

بیا ساقی که امشب نوبه ما
ز روزه رخنه شد ایام عیشم
کرم کن یک دو جام دیگرم ده

ایضا له

وصل تو حیات جاودانست
برموی کمر که این میانست
ما اعظم شانک این چه شانست

زلف تو بر آفتاب تابان
راندی بلب شکر دهانان
هرچند بهر زبان ز عشقت

ایضا له

در نکویی که لا شریک له است
تا بوصلت هنوز نیمده است
هر که را شب ز دود دل سیه است

نارسیده بجاده سالت
تا تو جستی نقاب تو بر تو
جانب عاشقان نگه میداد

ایضا له

که با آن داغ از مرهم فراغست
که با چون تو گلی بر طرف باغست
سرود بزم کلبانک کلاغست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت
بناله‌ای عندلیب مجرو دیده
تو جویان نیستی ای خواجه ورنه

ایضا له

که باغ حسن را نازک نهالیست
همه عالم بچشم من خیالیست
خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست

شکار آهوی شیر افکن اوست
نشانی از شرار سینه ماست
بهر پهلو که گردد دل جو قرعه

ایضا له

صد خانه بر انداخته در خانه زین است
ما هیست درخشنده جو بر پشت سمندست

خانقاه ابر و فقیش بلعبد زین نیست
که زهر کوشه صلا یعیر و دینیست
آن خط سبز و لب لعل که گوهر کانیست
جون تراکعبه مقصود بنزدیکت نیست
نه جو روزه فردا احرام است
خونبهاء ندری که عیش و صلاست
که از می ناسمی بکوی کام است
بیوی جرعه جامی کرام است
از شعی سیاه سایه بافت
در هیچ سخن که این دهانست
هر لحظه هزار داستانست
مهر تخشش بر زبانست
رویت افزون ز ماه جهاندار است
بر رخم خون بسته نه قیاست
حشمت بادشاه ان سپاه است
باده که بیر خانقاه است
بباغ خوشی تن کین نمیر و داغیست
که باغ وصل عشر بکام داغیست
از آن که ناشده هر سو هر اغیست
که شهای دهرت داغ خوش جراغیست
بصحرای ختن هر جا غزالیست
بروش هر کجا افتاده خالیست
بروجه غم فرخنده فالیست
که فدا از دل احب حالیست
سرولیست خرامنده جو بر روی زمین

آشوب جهانست اگر اسب سوارست
بر تافت زمن روی و افکند برابرو
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
ای جان و دل آگاه ترا همراهست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد
واقعه نیست ز من غمزه ترکی بجهان
جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
مه شمع شب افروز و رخت نور تجلی است
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن
گفتی ببین عمریت تسلی دهم از وصل
در کسوت رندی قدح آشامی جامی
سینه تنگم نه جای جون تو زیبا دلبریست
هر شبی چندان زند در هجر بکدازم که روز
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
تا رسیدان لعل میگونت بکام خویش جام
جرخ را جای نکو دان گر زمی عشرت تهیست
از بقا کردون قبای بر قد یک تن ندوخت
خوش برابا قطع و وصل باغبان چون نهال
هر که جون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
ای شه سوار حسن که جانم فدای تست
مشتاق وصل تا که ز هجران بجان رسید
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
جای گر آن صنم نقوش کاند شد مرغ
در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
پرده بر داشتی از راز من ای جرخ فلک

آسایش جانست اگر بزم نشین است
اینک سر و تن شین اگر بهر کین است

در آتش و آبم ز دل و دیده جو دیدیم
گر قصه خود عرضه دارش نتوان کرد

ایضا له

بی تو اگه نیم از خویش خدا آگاهست
استاین که ز دلها سوی دلها راهست
شاهد حال من این واقعه ناکاهست

مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم
رخت بر باد جو کاه از غم تو عمر عزیز

ایضا له

او را بجمال تو چه زهره دعویست
زان رو که تماشای رخت هم بتو اولی است
عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است

رضوان بهوای قد رعنای تو ای
هرجا نفسی میکند زان لب شیرین
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون

ایضا له

خوش بیا بر جشم من بنشین که روشن منظریست
دی کمان افتد مردم کین منم یا دیگریست
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
من کی و سودای جنت کز سگان کوی تو

ایضا له

باده از جام تهی جستن نشان احمقیست
خلعتی بر فاخر آمد عیش کوتاه است
کوترا زین بلغ بر آسیب امید بهولت

مرد جا هل جاه گیتی را لقب دولت نهد
نیست شاخ میوه دار ایمن ز دست سنگ کسان
راه بر باریک و شب تاریک و دزدان در کمین

ایضا له

هر جا سریست خاک ره پای تست باد
سرمایه حیات امید لقای تست
باری دگر بجند که جان هم برای تست

خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
دل جون توانم از تو بریدن که از ازل

ایضا له

یا در من که ندا از زخم غم آزرده تست
آه از این بو العجبیها که بی پرده تست

جان نرگان تو دینیست و دل از غمزه نگار
حرص نرکس ای غنچه که با آن ندیم

کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است
از پسته شکر ریخت که آری سخن این است
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
دور ایام نه بر قاعده دلخواهست
روی بنما که فراق تو روی جان کاهست
چاره کار رضینا بقضاء الله است
جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
بوی خوش آمیخته با نکهت لیلی است
به ز ان رحیل و ز رق که در خرقه تقوی است
کین ورق در شرح حال دردمندان دفتریست
هر گل آتش باره هر لاله سوزان اخگریست
شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثریست
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست
بیجان کاماس بین طفل و کو دیده گریست
خوش تهی دستی که او آزاده جون سرو سهیست
بی لیلی عزم ره کردن دلیلی بی تهیست
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
شد در رهت غبار و هنوز از هوای تست
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
این بخت بر تر که سگ آشنای تست
هر گرامی گوهرم تیر جفا خورده تست
روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست

آخر ای باد صبا این همه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهاد

ایضاً له

قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرصه مه خوبان شهر آشوب را
چشم نیکی هنرم از رخ نیکوی تست
ان همه سیمین بران بر روی نو رود
جان من آزار جستن همانا خوی تست
دل بجد شاخ است در بستان صنوبر
راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست
نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو

ایضاً له

آن عیش که امروز مرا در قدم او ست
پیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
جان طوف کنان کرد حریم حرم او ست
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
خوش وقتی حریفی که شناسای دم او ست
آواز خوشش بر صفت وحدت خویش است

ایضاً له

من و جفای تو کان خاصه از برای منست
جو قدر دولت وصل تر اندانستم
که دست تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
رقیب رو سیه افتاده در قفای منست
مگو که شیوهٔ بیگانگان است جامی را

ایضاً له

جو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو لیک جو تو شاهی را
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
جو عود بر که خورم کو شمال غم همه شب
جان خوشم که مگر بسته حریر منست
اگر زپای فتادم جو جامی از غم عشق

ایضاً له

قاصد جانان مگو قاصد جان منست
پرده از راز دلم جون غنچه بر خواهد گرفت
در لبش مانده نشان زخم دندان منست
می شوم خاک رهت ای باد کردم من ببر
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آورد زخون دل شراب

ایضاً له

بجرم آنکه بصد رخنه استخوان منست
کنی بداغ نشان سگان خود وین داغ
بد بین چه فرق میان تو و میان منست
بدیده غیر ترا راه کی توانم یافت

نشان تیر دعایی که ان کمان منست
چه شد که خطر ترا جان خویشتن خوانم
خوشم که گوش رقیبان کر از فغان منست
خمیده قامت جامی جو حرف دیده و گفت

ایضاً له

کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت
آتش در کام کسان نه رستر پاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ سیلاد بتان
یاد کار از ناوک بد خوی بی باک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بر زلف خویش بند

ایضاً له

یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل چه رحیم
گفت کین کلبا نک مرغ بی پر و بال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه ام چند ای طبیب
گفت یک سر کو دیده کو نه با مال منست
شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود

ایضاً له

بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را دن باغ
علاج ما بغم او لجا کز تراغم ماست
درازی شب ما را اگر بجد داستی
که زخم عشق کند چاره جای مرهم ماست
بدبزم ما سخن از جام وجم مگو جامی

ایضاً له

رخ خونابهٔ داغ دل ماست
دل ما خاک درت کشته و غم
سینه از دود چراغ دل ماست
جون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق
وعظ تو لاله و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند

ایضاً له

ای سنگ دل بر غم من این شتاب چیست
گفتی شبی بخوابت آیم و لحجه سود
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو زضعف قوت جنبیدنم نماند
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چه لاف می زنی از پاک دامنی

ایضاً له

ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
که سر دود چه و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه

بلای هجر گذشت از حد و نمی دانم
ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را
کو پیر مانده دوش نهان جرعه زدست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی
باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
دل شد ز دست باز نمی آید ای صبا
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت
آتش گرفت سینه چه گریم که دل درو
یاران چشم در فشان از لعل گوهر باد کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
من نمی گویم تو کردی چاکها در جان من
کشته ام پیمان چون چشمت چه باشد
من بس زانوی غم تا یاد هم زانوی کیست
من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر
ای که فارغ گویم زان سنگ دل بازی
آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
هر جا گلی پیاده کند گشت و که سوار
نادیده اند جام لبش اهل صومعه
بر شوخی دل نمی اما نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع
نیکوان بسیار در چشم من آیند و لی
دایم از شیرین لب شوری نداریم چون

کو چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست	شنیده ام که بخونین جای آمده

ایضاً له

مرغوبتر ز باده و نقل آب بوده که چیست	کر چند بر کشی چو صراحی بگوش من
در سر کشش خمار شراب شبانه چیست	ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
این لاف هستی دگران در میانه چیست	جامی اگر ز خم تو دارد بتان زسکه

ایضاً له

آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست	راحت ثمر ز دوست دلا زخم تیغ را
کین سر چو خاک کشته درین راه پست	در دل خیال دوست وطن ساخت
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست	مست است جامی از خم عشق بتان ولی

ایضاً له

بر لب بام آتشی کین نالهای زار کیست	جشم می دارند خلقی دیدن دوست بخواب
هر که بیند جان نمی داند که اینها کار کیست	کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر ببین
گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار	نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل

ایضاً له

تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی	میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست	گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام
کاشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی	شد سگ کوی تو جامی چون سگان داغ کش

ایضاً له

بالای قصر آمده آن حورزاده کیست	گویند دل برای چه دادی به هر او
آنجا گل سوار و سرو پیاده کیست	ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
آن کو نکرده خرقه خود رهن باده	از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل

ایضاً له

گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست	گرچه در پایش کنار از اشک این هرجا
که نگه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت	سرو بالایان بسی بینم لما آنک نیست
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت	یاد بی مهر و وفا میخواند جامی را بطی

بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست
تا گویمت که حاصل این کار خانه چیست
دانی که سر ناله جنگ و چغانه چیست
نقد ذوق خویش بیا این فسانه چیست
این خون تا آن رفته برین آستانه چیست
وین ناوکی که خسته دلم باز نشست کیست
تو تیغ میین بنگر آن ز دست کیست
کین خانه خراب مقام نشست کیست
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست
اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست
ترسم آن مه نشنود کر داند این گفتار کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
گر نه بر مشکین غزالی من گذشت این بوی کیست
مانده در چشم خیال قامت دلجوی
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
آنکس که دیده شکل وی و دل نداده کیست
بی ذوق جام باده و معشوق ساده
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست
گو برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت
کس عجب و لطف از و بالا نخواهم گفت
گفت خود را دار که من اینها نخواهم گفت

دوش میدانست ترک شهسوار من کجاست
عاشقان هر کس بروی یار خود خرسند و شاد
تا بر ندا نجلوه خوبی بجالت نیکوان
نیست خوش بر دامن پاکش غبار جون منی
بهر ترک که جانان من آنجاست
من ار دوریم بحمدالله که باری
دران کشور مسلمانی مجویید
بتیغ آن مه دلم را میکند چاک
وه که با آن کف من دامن مقصود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند
دل که از خون زخم اندوه بروی که خونم
خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب
از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است
یک دانه نقل از کف دندان درد نوش
تا کی میان انجمن افشای سر عشق
پیمانه وار آیم از آن پس بکوی تو
درویش را سر کوی فنا بر است
گو هر کنم ز فرش منقش مباش ترک
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است
جعد بنفشه را که سمن مشکبو از و
چون تاب ام از تو روی که بر من بلای عشق
جای چه مرد گوشه عزلت چنین که باز
گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است

ایضاً له

من چنین غمگین چرا یم غمگسار من کجاست	چند کردم بی قراری صبر هم سوی این چنین
نیم جولان زن رو گلعذار من کجاست	داد کردم داغ غمش بر باد و آن بر رخ نگفت
پیدلی گر کی به بخشاند غبار من کجاست	ماند جامی دور از آن در وه چه با شکر کم

ایضاً له

دلی بی صبر و سامان من آنجاست	مرا گر نیست جا بر طرف بامش
که شوخ نامسلمان من آنجاست	چه حاجت ماه تابان در دیاری
بهانه آنک پیکان من آنجاست	مخوان جامی جز آنجا گفته خویش

ایضاً له

جان که آویزه بند کمرش بود برفت	وعده میکرد که دیگر روم راه فراق
که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت	بود خشنود دیش آن کز غم او جان بدهم
زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت	جگری شد کباب جامی که ز غم کاهی بود

ایضاً له

در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است	پیمان زهد اگر شکند محتسب بی
این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است	دیوانه چه خوش سخنی گفت کز عشق
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است	جای غمت بسینه صد چاک خود نهفت

ایضاً له

پهلو منقش از اثر بوریا بر است	گر خار زن حرم زند نعره درای
آن کو که باد پا نزهد دست پا بی است	گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ
ما را قبول اهل نظر کیمیا بر است	جای ملک و مال جوهر سفله دل مبند

ایضاً له

بر روی زلف غالیه مویی گرفته است	از جنگ و آشتی کسان می زنم دم
راه خلاص از همه سویی گرفته است	جان ناخجسته باد به شهر عدم سفر

ایضاً له

هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است	دلم آنجا تنم از پای فتاده است به پی

چشم هر کس بر رخ یار است یار من کجاست
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
باز بر سد کان غریب خاکسار من کجاست
تنم اینجا ولی جان من آنجاست
خوشم کآواز افغان من آنجاست
که خورشید درخشان من آنجاست
که محبوب سخندان من آنجاست
یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
الحمدلله کزین غمزده خشنود برفت
بس که اشک از دیده سرشک جگر آلود برفت
وز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است
پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است
ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
از اشتران قافله بانگ درا بس است
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
گنج فراق و گنج قناعت ترا بس است
در پای سرو دست سبویی گرفته است
تا خوبهر غریب جویی گرفته است
کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
از دست داده دل سر کویی گرفته است
که مرا از غم عشق تو چها افتاده است

همه جا برق جمال تو درخشید ولی
زخم بر تو دکران آمده من مرده ز رشک
کفته جای محنت زده بی ما جو نی
جو یاد دو رجه سودا بها د نزد
خدا یرا نرسم سایه دور دار ای مهجی
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی جدا
رسید نظم تو جای بکوش یار دکی
بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست
هزار دل کند آن شهر صبر آواره
بکشت باغ مخوان باغبان مرا زین
بروز حشر مکن سر برآورد جایی
با خیال آن دو ابرو هر کم خواب آمدست
رو بتوحید مسبب کبرد عقل از
خوانده ما را مخواه امشب چراغ عا
هر که افتر دستجامی دل تو تردامان
از آن درج کهر تکلم خوش است
جه بیجو بی از من نشان رقیب
مند کو فلک بالش زر کشم
مکن بار رخش جای از ناله بس
غمت تا در دلم منزل کرفتست
تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند
دلم با جشم خون ریز تو صید ست
رجامت جرعه ناخورده جای
تا عشق توام زبون کرفتست
کل ز آن بنفشه نیست آن حسن

شعله آن همه در خرمن ما افتاد / هر کجا در جمن این شوق تو آتش زده ایم
ای عجب تیر کجا صید کجا افتاد / حال جاک جکر ریش جه داند شوخی

ایضاً له

جدا ز صحبت او کل بجان نزدیک است / دیا دم آن سر کو بیست و یادم آن سک کوی
که روز و شبم از تو بشبهای تار نزدیک است / نماند صبر و طمع در وصال رسید
باین خیال تسلی که یار نزدیک است / بکار شاهد وی شغل جو دلاور من

ایضاً له

خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست / بکردش ار جه رسیدن نمی توان یار
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست / جه آب بر جکرم باشد این جنین که مرا
که بی جمال و عان باغ رنگ و بو رفتست / نداده کس خبر از عمر رفته خویشم

ایضاً له

خوابکاه من جو جشمت طاق محراب آمدست / هر کجا حال شب و غوغای خود کفته ام
جون ز زلفت بسته زنجیر آسیاب / کر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست / بس که رفتست از دلم کرم بیلاقی خون

ایضاً له

وز آن غنچه تر تبسم خوش است / جو موم مکن پایمال جفا
نشان رقیب از جهان کم خوش است / نخواهم جدا از سکان در ت
سر من بخشت سر خم خوش است / بدرد و غم عشق خوش می زیم

ایضاً له

ز شادی جهانم دل کرفتست / میرس از من شمار عقد آن زلف
کزین دریا ره ساحل کرفتست / مبندای ساربان محمل که امروز
که صیادش بی بسمل کرفتست / بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست

ایضاً له

دل قاعده جنون کرفتست / جون لاله مرا ز داغ عشقت
کز خط رخ تو کنون کرفتست / از غنچه دهن کار ما را

بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد
کش همین جاک بدامان قبا افتاد
جون بود حال کسی کز تو جدا افتاد
خوشا کسی که بیا رود و یار نزدیک است
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
بکوش شاه در شاهوار نزدیک است
کشم بدیده غباری ده که او رفته
هم آب دیده زجیحش هم آب رو رفتست
اکر جه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
جنین که از غم هجران بخود فرو رفتست
زان فسانه خلق را در جشم تر ز اخواب آمدست
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
از نم آن سینه زاد جرخ سیراب آمدست
جای آب از دامن او باده ناب آمدست
که بر زیر دستان ترحم خوش است
جهان را که دنیی بسود دم خوش است
جو اسباب باشد تنعم خوش است
که بر کل ز بلبل ترنم خوش است
که عقل آن عقده را مشکل کرفتست
ره شکم راه بر محمل کرفتست
که راه زهد بی حاصل کرفتست
جه خورد راست لایعقل کرفتست
آتش بهمه درون کرفتست
لعل تو خط بخون کرفتست

درد و در لب تو ساقی بزم
تا دوی تو خط فزود جاء
روی خوب تو مهوش افتاد ست
جهره زرد ما ز سرخی اشک
هر که در می فتاد جام کشید
بان هوای جمنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار
من کیم و بزم تو لیکن ز دور
پیش کو جامی از آن لب سخن
کس از خوبان وفا هرکز ندیدست
دلم زان جشم جادو شیوه ها دید
نیاید جز کسی را دجله در جشم
بلا باشد غم خوبان و جلاء
مذهب عشق خود بسندی نیست
نه بسند آنجه میرسد کاینجا
کر لوند نیست طوف آن سر کوی
یافت جای کمال شعر جه باک
موثر در وجود الا یکی نیست
جمال اوست تابان ورنه بردن
عطای عشق بیپایانست دردا
بکوی نیستی جای فرو رو
خوی تو بی نازکی ما را ادبی نیست
هر بار ز نهت سببی جز بلا عشق است
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کردی یقین جای بی دل سک این کوی

دست از می لاله کون کرفتست / ز انسان که بود سکون الف را

ایضاً له

خال مشکین بر رخ خوش افتادست / جشم بد دور خال بر رخ تو
ورقی بس منقش افتادست / مشوای بند کو مشوش ما

ایضاً له

جلوه سرو سمنم آرزوست / نکهت کل را جکنم ای نسیم
ساقی توبه شکنم آرزوست / پرسش اکر نیست بکو ناسزا
دیدن آن انجمنم آرزوست / نیستم با تو میسر مباد

ایضاً له

جز آیین جفا هرکز ندیدست / کند نادیده آن بد خو جفا تا
کز آهوی خطا هرکز ندیدست / خلش دل جه کویم کان کل اندام
که آب جشم ما هرکز ندیدست / جدا زان مه جه سان مانم که ترا

ایضاً له

جز فقیری و درد مندی نیست / عشق جادوست لیک شیوه او
نا بسندی جو نا بسندی نیست / بکذر از جند و جون که جانا نرا
که در و پستی و بلندی نیست / هیچ یاری بد از لوندان نه

ایضاً له

درین حرف شکر فاصلاشکی نیست / ولی جز زیرکان این راز اندانند
دل از نرد آن جه هر کودکی نیست / زخم جو فیض و ساغرهم که بی فیض
کران بیان ما را اندکی نیست / ز دریا ب عمامه معنی فقس

ایضاً له

کر ز اندک بکیرد دلت از ما عجبی نیست / نبود قدری در رهت ای جشمه حیوان
سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست / از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحر خیز
کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست / بیداست جه خیزد ز طلبکاری عاشق

ایضاً له

در دل قد تو سکون کرفتست
از مهر و مهش فزون کرفتست
جون سپندی بر آتش افتادست
حال ما خود مشوش افتادست
بنده جامی سبوکش افتادست
بوی از آن پیرهنم آرزوست
کز دهنت یک سخنم آرزوست
بی تو اکر زیستنم آرزوست
کین سخنان زان دهنم آرزوست
که پنداری مرا هرکز ندیدست
ز خار آزار یا هرکز ندیدست
کسی بی جان بقا هرکز ندیدست
خلاصی زین بلا هرکز ندیدست
جشم بختی است جشم بندی نیست
سر جونی و برک جندی نیست
هیچ کاری به از لوندی نیست
کس سپاهانی و خجندی نیست
دریغا زیر کردون زیرکی نیست
بمیخانه بزرک و کوجکی نیست
مجو کین تاج بر هر تارکی نیست
که سالک را ازین به مسلکی نیست
کافتاده جو من غرقه بجون تشنه لبی نیست
کامسال درین باغ نوای طربی نیست
کر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
در مجمع یاران بد از آن بیش لقبی نیست

عید شد یک دمی چشم که اکنون شاد نیست
جون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
کر رسد صد زخم از تیر جان دلا افغان مکن
بر سر راهش فتادم دی که داد من بداد
در بر سیمین دلت کی سخت تر از سنک نیست
ماند زاشک ما جو خون در کل رقیب سنک دل
بی سر کشته یا خاک خون آغشته
بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
کر دل از عشق تو ام جاک بود باکی نیست
شوق فتراک تو ام کشت و لحد خش ترا
شد تنم خاک و توان عابران پا منهی
اهل ادراک همه بسته فتراک تو اند
غزالی جون تو در صحرای چین نیست
دهانت را وجودی خود ده بینا
زرفت از جان تمنای لب تو
شدی بر رغم جای یار اغیار
بجوی خم ابروی تو مه نو نیست
قلم بخرح خط مهوشان بکش کامروز
جه شد که مه زده خرمن تو روی کندم کون
بنکهای حسن جامی این کمالت بس
بی تو مرا خانه جز کوشه ویرانه نیست
کو جه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع
حاجی و سنک سیاه زانک مرا بوسه کاه
جند بدین اینکی طعنه جامی زنی
صاحب دلی که زد و فا عاشقانه باخت

جو دل خود کین زمان هم از غمت آزاد نیست | کی توانم بهر عیدی با تو کستاخی نمود
جون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست | ای فلک اندوه شبی بین بر دل خسرو منه
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست | کرم مکن جشم بهر خود دل آن مه دولی

ایضاً له

هرکز ترحمی جانبر عاشق دلتنک نیست | از خروش دل خراشی ما طلب کن ترک عشق
درد عشق تو ما را غیر ازین فرسنک نیست | از نوای بلبلان بر کل جه حاصل جون باغ
در بیابان غمت یک سنک و یک فرسنک نیست | جون بنام ما ز تو یک نامه نامه هوها نیست

ایضاً له

نیست یک کس که ز عشق تو دو جاک | مکسل از من که درین باغ کلی نشکفته است
بی سر بی زمینی حلقه فتراکی نیست | خوب رویان همه در بردن دل جالاک اند
خاک تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست | در همه شهر یکی خانه نبینم که درو

ایضاً له

جه جای چین که در روی زمین نیست | نه بینم لاله رخساری درین باغ
نقوش کرده اند اما یقین نیست | بنفشه راست جون زلف کج تست
مکر بی آرزوی انکبین نیست | جه سود ای زاهد از دلو ملمع

ایضاً له

جو شمع روی تو ماه آفتاب برق نیست | فراز خم کمن بردلم ز تیغ توقعت
بحسن خط تو ماهی درین قلم زرو نیست | دوم براه غمت کن غبار غیر تهمت
نما که خرمن او در حساب یک جو نیست | جو روی او نتوان با حجاب هستی دید

ایضاً له

خانه جه کار آیدم یار جو همخانه نیست | مرغ هوای ترا دانه در دست قوت
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست | عرضه دندان مکن واقعه شیخ شهر
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست | خرقه بشمین بیر میطلبی سیم و زر

ایضاً له

نقد دو کون در ره یار یکانه باخت | کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست

جون مرا پیش تو باری مبارک باد نیست
کین بضاعت را خریداری بد از فرهاد نیست
مهر خوبان را جو صبر عاشقان بنیاد نیست
کفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست
زانکه این سر در صدای عود و صوت جنک نیست
جام کلرنک و حریف عندلیب آهنک نیست
کر ترا از نام ما و نامه ما ننک نیست
از رشک لعل بر کن کر همی کلرنک نیست
که بدامان روی آویخته خاشاکی نیست
در میان همه لیکن جو تو جالاک نیست
سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست
جای دلشدن هم خالی از ادراک نیست
که داغ عشقت او را بر جبین نیست
همین رشته ز طرف یاسمین نیست
جوان عشقش علم بر آستین نیست
مکن جانا که شرط یاری این نیست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
بجست وجوی تو جون من کسی تهی دو نیست
دلا بدین دهنش وز وجود خود شو نیست
که سان نظم ترا جز نوای خسرو نیست
حوصله مور را قوت این دانه نیست
صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست
کسوت مردان جه سود کار جو مردانه نیست
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست
خوش آنکه هر جه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
شد زان عذار ساده منقش رخ جنون
جون بر بساط وصل تو جای نیافت دست
لبت قوت جان از شکر خنده ساخت
جه دوری خلاصی بود بنده را
برازنده بنود قبای بقا
لبت دید جای که بخشید جان
بیا که جرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد
بلور آن لب میکون نشاند زاهد شهر
جو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
جشمت ز غمزه تیغ و ز مژکان خدنک ساخت
بی جون نبشه وصل برد باری کجبر (?)
مجموعه ایست هر ورق کل ز حسن تو
جای کست رشته تسبیح زهد را
سوی جای عشقت از دو جهانم یکانه ساخت
از خانه کان تو هر مرغ تیز پر
جون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
جای شکسته بال حمایت کش سپهر
بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
بی نثار قدوم کل از شکوفه نسیم
توان برابر خورشید طعنه زد بجنون
جکیدم ز هوا یا ز نظم تر جامی
پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
خوش بران رخش که عشقت بفتراک سرکش را

تسبیح و خرقه در ره جنک و جغانه باخت | دل زار زوی خال تو در دام غصه ...
این نقش بین که با من بی دل زمانه باخت | با خاک آستان تو عشاق را ... نیست

ایضاً له

بیک خنده صد کشته را زنده ساخت | دلی پاره پاره مرا جمع بود
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت | ز یک تار مویت که تا پا رسید
جز آن زنده دل را که پاینده ساخت | نبودم بیک بوسه شرمنده ات

ایضاً له

که یادکار جکر خستکان غمزده ساخت | اکرجه قاعده جرخ کارسازی نیست
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت | بصبر کوش دلا دور هجر پاینده جیست
حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت | بجنک جویی جشمت خوشم که می باید

ایضاً له

با عاشقان ز غمزه اسباب جنک ساخت | بر من ز جور تا این همه سختی که میرسد
کش سنکلاخ بادیه هجر تنک ساخت | عیبم مکن به تنکی دل جون غمت فزود
مرغ جمن جرا بجنین بوی و رنک ساخت | سنک جفای عشق تو دیکری شکست

ایضاً له

و اندوه کاه کاه مرا جاودانه ساخت | شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
کامد درون سینه من آشیانه ساخت | کو ساخت شد ز خشت زر ایوان کاخ جمشید
از بهر آن زبان ذکر از زبانه ساخت | آه جو برقم از عقب آن سواد بس

ایضاً له

نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت | صبا شمیم کل و بوی یار کلرخ داد
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت | ز شبنم سحری غنجه بامداد بکاه
ز سنک ژاله که بر شیشه حباب انداخت | درون ساغر لاله جراست مشک آلود

ایضاً له

قرص خورشید بشد و ساید بر خاک انداخت | برقع از شعشعه طلعت رخشان توجست
طوق در کردن از آن حلقه فتراک انداخت | ذوق مستان صبوحی نده بزم تو دید

بیجاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
مسکین کسی که سر بدین آستانه باخت
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت
دران زلف بادش پراکنده ساخت
بی ما توان عمر پاینده ساخت
بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت
بلی مست را باده بخشنده ساخت
برغم اختر من برخلاف قاعده ساخت
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
حریف مردم بد مست را بعربده ساخت
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت
محابا دیدم تنی جو دل از سنک ساخت
استاد فطرت از ازل این خانه تنک ساخت
هر جند عقل شیشه ناموس و ننک
خواهد به بزم درد کشان تار جنک ساخت
دستش مباد هر که ازان جوب شانه ساخت
خواهیم ما بخشتی این آستانه ساخت
بهر جند خویش جرا تازیانه ساخت
از جام عیش و نقل بلا آب و دانه ساخت
مرا و مرغ جمن را در اضطراب انداخت
کشاد جهره و آتش بر آفتاب انداخت
اکر نه مشک بجیب در شراب انداخت
بکوش شاهد کل لؤلؤ خوشاب انداخت
شعله در خرمن هستی خود و خاشاک انداخت
صبح در اطلس فیروزه خود جاک انداخت

بخ ناامیدی و ارواح قدس میگفتند
جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
غمت روز مرا رسم شب آموخت
ندیدیم هیچ مذهب خوشتر از عشق
ستادن نیست اشکم را ندانم
نجوید جز شراب لعل جامی
بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
هر کرا دل سوختی تنها نه اورا سوختی
جامی از درد جدایی حسب حالی می‌نوشت
لب گشادی تا سخن گویی در سیراب
کرم را کشتی چه غم کی باشد امکان دیت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بی‌وفاست
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو شبگون داغها
پسته و بادام سوی لب مژگان چشم مست
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
درمانده به حکم قضا از بلا گریخت
بر اهل معرفت که دو نیکانه آفتی
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
جای که ریخت در تو بحیب دریای خویش
باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زد
خواهم از شکر قبا جامهٔ جان چاک

ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو

ایضاً له

دلم را تاب غم جانم را تب آموخت
خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت
که این سیمین از کدامین کوکب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم
فروشو ای معلم لوح بیداد
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش

ایضاً له

شعلهٔ آهم چو پروانه فلک را پر بسوخت
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد در سنگ
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است
خواب چون آید شب هجران جبین کز خشم و دل

ایضاً له

طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت
کو سغندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
سیم با پولاد در دیگ قالب آن قلاب ریخت
باد گلبو باد گلگونت یا از رشک تو
نیست جای سجده عابد را ز بس کو دیده خون
وقت من از چاشنی شربت دردت خوشست

ایضاً له

بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
کز کف زهاد صاحب سجده در محراب ریخت
نقل بزم امشب ز دلهای اولوالالباب ریخت
یک ورق ز اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن
اشکها کز چشم خونبارم بدامان چکید
خفته بودم بر خس و خار درت ز اوراق گل

ایضاً له

زد طعنه جاهلی که فلان از بلا گریخت
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
هر کس که بخت هم ز خدا در خدا گریخت
چون از قضا کسی نتواند کسی که بود
کر نیست از سبب بسبب التجا روا
ای پیر می‌فروش که رود در دو تو کرد

ایضاً له

آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
زنیی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
که چرا قد ز انتک در آغوش گرفت
همت من که فلک غاشیه‌اش داشت بدوش
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
عشقت از درد سر هوش و خرد بود

زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت
که این گوهر فشانی زان لب آموخت
که یاران این حرف پیش از مکتب آموخت
بماه و زهره آه و یارب آموخت
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
شدم از بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت
بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب ریخت
تازه و تر میوه‌ها پیش من اصحاب ریخت
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
قطره‌های خون بود کز کشتهٔ قصاب ریخت
یاد مسجم خارها در بستر سنجاب ریخت
عشق تو بر جام ادب زد سنگ و آن جلاب ریخت
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
خیر بشر نه که به یثرب بجا گریخت
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
زان بحر هم که در تو بحیب دریا گریخت
عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
اشتم باز همان بیخودی دوش گرفت
دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر
بی رخ لیلی عجب مجنون چرا از بیحی
هیچ جای درد سر چند زبالین حریر
آن نه خطاست که کرد رخ زیبا اثر گرفت
نقش پا بوس و بیم نیست همین بس که چو شد
گفت دامان وصالت بنهم در کف و رفت
دل در آن زلف سیه شد بکل جامی از او
دلم چون داستان غم فرو ریخت
زد در دم هر که دم زد شرح آن را
ملایک را چه سود از حسن طاعت
اساس عشق محکم باد جامی
دل رخش را ز دو شیمه گفت
پیش قد بلند تو طوبی
وعده یکبوسه بود و ده دشنام
دوش جامی حدیث زلف تو رخت
دی که آن نازنین سخن میگفت
غلط ریش دل نگاران بود
لطف آن قد نیز مجبر سید
بهر مرغان چمن جامی نیز
آن سفر کرده کش از مادر گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند
کرد ما دریا شد از سیل سرشک
کی تواند جامی از پی رفتنش

ایضاً له

عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
نیست میل بزم وصل آن کلبهٔ هجران خو
قامتم چوگان سرم گوییست در میدان عشق
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک

ایضاً له

دل ما سوخت بی دود دل ما اثر گرفت
در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
اشک من گوشهٔ دامان بتقاضاش گرفت
طوطیان تند فرو برده بشکر منقار
نه دلست این پیرم بلکه دلم از غم عشق
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده

ایضاً له

سرشک از دیده بر غم فرو ریخت
سرشک لعل من در دم فرو ریخت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را بر افشاند
دل چاکم کز و پیکانت افتاد
ز محرومان نیابی ذوق آن درد

ایضاً له

سخن روشن و موجه گفت
سخن سر ره گفت و کوته گفت
لب آن یک نداد و وین ده گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت
گوشهٔ ابروی ترا شب عید
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر

ایضاً له

با رفیقان حدیث من میگفت
هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
وصف آن روی یاسمن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه
صبحدم باد از آن شمایل خوب
پیش گل گاه از آن لطافت تن

ایضاً له

جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان برید از تن بی محمل گرفت
یار از آن دریا ره ساحل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو
تا دلش ناید بدرد از حال ما
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل

ایضاً له

دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت
تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت
فکر باران کو کند آنکو بطوفان خو گرفت
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت
یا خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
شد ز جا طره از خون جگر جاش گرفت
رغم آنرا که غم نسیهٔ فرداش گرفت
برحذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت
دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
چو ریش دل کرم مرهم فرو ریخت
که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت
عقلش از سر غیب آگه گفت
هر که دید الهلال واه گفت
سخن کعبه گر نه در ره گفت
زاول شام تا سحرگه گفت
گرچه با دیگران سخن میگفت
نکتهٔ چند در چمن میگفت
گاه از آن بوی پیرهن میگفت
حال شبهای خویشتن میگفت
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
خویش را از حال ما غافل گرفت
کو تواند دامن قاتل گرفت
چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت   عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیستم میل وصل از کلبهٔ هجرم جدا   کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر   تا از ابرو کمان یار زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سرم گو نیست در میدان عشق   تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی   زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم غمناکم چه باک   فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
همچو جامی در سر پیوند با لب چو نی   هر کرا سر بر در تست با سگ دربان خو گرفت

آن نه خطست آنکه گرد رخ زیبایش گرفت   دل ما سوخت پی دود دل ماش گرفت
طوطیان سند فرو برد بشکر منقار   یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت
نقش پابوسیم نیست همین بس که چو شمع   در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
نه دلست این همه بلکه دلم از غم عشق   شد چه قطرهٔ از خون که خلاش گرفت
گفت دلهان وصالت بهم در کف   اشک من گوشهٔ دامان تقاضاش گرفت
ساقیا مرو ز بنقدم قدحی چند بده   غم آنرا که غم نسیهٔ فرداش گرفت
دل در آن زلف سیه شد بکل جامی ازان   برحذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت   هجر او بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و دردی بیدلی   این همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که بپهلو که بستر   گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست بر نامد ز دست   پاسبانش را پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را   روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد   آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق   دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

خوش سواد احمد که جان معتکف حضرت تست   گرچه تن بار اقامت به سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبندم من عدیده بخواب   چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست   رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی   که بر و راه سخن لعل سخنگوی تو بست
خانهٔ صبر مرا آن روز بر انداخت فلک   که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورد آهوی چین   در دلش خون که از نکهت گیسوی تو بست
میدهد زینت بازار سخن جامی را   نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زده است   لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زده است
شاهد غفلت کلاله کرده گلگون چمن   یادم قتل محبان دامن اندر خون زده است
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی   آتش داغ شهید انس علم بیرون زده است
کرده یاقوتی طبقها از زر ناب پر   کو سپاهی کاکل بر کج از گلگون زده است
بر حریر سبزگون آب حیرانم که باد   صد هزاران آژده بی دست و سوزن خون زده است
گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آیینه است   زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زده است
بهر تاب خور فکنده امروز بر سرهای شاخ   شب شکوفه چادری کز قرص مه صابون زده است
چون رسد بر لاله از الله بیم از آن شاخ باد   کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زده است
گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف   حاسد از طعنی زده است از طبع ناموزون زده است

دلم از خم صفا جام مصفی زده است   همتم سنگ بر این ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین   دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر و سیمی که بر او خواجه نظر دوخته است   مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است
برفشان جیب که خاک قدم محرم کی   نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن   پس مصلی که رهش نقش مصلی زده است
بی غباری بحرم کعبه روی بی برد   کآب را محرم از آبله پا زده است
گرچه نکشت بی خانه صورت جامی   خیمه کاسه ازین خانه بصحرا زده است

ترک کلبهٔ من خیمه بصحرا زده است   در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد خیال پایه آه من از آن ماه بلند   که سر پرده بر این طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا   می کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش   خرم آن کس که بکی بوسه بر آن پا زده است
هر دمی کز ستمی خسته دلی خورده وقف   همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات   بس که هر نوش لبی بوسه بر آن جا زده است
جامی افتاد ز پا زیر لگد کوب جفا   تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خار کرد است   جگرم عشق از این بسیار کرد است
نیابید از دلی بی عشق کاری   مرا این نکته در دل کار کرد است
برو وصل بس آسان بود عشق   شب هجرش چنین دشوار کرد است
نمی چیند رقیب از من سر کوی   ره عشاق را دیوار کرد است
در آغوش خودت در خواب دیدم   فلک بخت مرا بیدار کرد است
عیادت میکنی بیمار خود را   مرا این آرزو بیمار کرد است
گدای تست جامی لیکن آن تو   همین دریوزهٔ دیدار کرد است

چشم خیال قد تو جز نخل تر نیست   نخل خیال را کسی از تو خوبتر نیست
نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم   از دود آه راه نفس بر سحر نیست
برداشت وصلت از سر ما سایه کم بخت   آن مرغ رام ناشده را بال و پر نیست
دارد سر ز لعل تو بر سر سبوی می   صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نیست
لعلت چو دید اشک مرا بس نکوی خنده   بر سائلان کریم در لطف در نیست
جز با غمت ترقت ز تن جان بیدلان   بی زاد راه قافله بار سفر نیست
جامی که بسته بود کمر در طریق عشق   تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک نداشت   خونخواری آن کافر بیباک نداشت
افتاد سرم در ره خونخواره سواری   کز سر کشیش لایق فتراک نداشت
چون سایه بخاک افکند آن سرو قد بر من   کز قد رعنا به تر از خاک نداشت
زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید   چون دوخت این جگر چاک نداشت
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش   افسوس که قدر نظر پاک نداشت
هر درد و غمی کاید از این چرخ جفاکیش   منزل بجز این سینهٔ غمناک نداشت
جامی که خونریزی آن شوخ دعا   جز سلک اسد و ابقاک نداشت

ای که مرکز نشود زلف کژت با ما راست   کار ما راست شود گر تو کنی بالا را
ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه کند   از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما را
خلعت لطف تو نقش تو برید آنکی   تا بدین جامه تقلد کوری قطعا را
راستم با تو علی رغم همه کج نظران   گرچه فرقی نبود پیش تو از رخ تا را
می نیارد به زبان خامه نحو وصف قدت   داستان زبان کی کند دد الا را
دیده راست سر ز جای خرام جو تو   رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا را
خواست جامی که رسد بر دل او کو   سد الحمد که آورد خدا آن را را

جگرم کو ز فراقت جو نم ای دوست   جگر پر درد و دل پرخونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست   رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه   ز ره بردی ببیک افسونم ای دوست
جهان از لعل میگون تو مستم   که کار رخ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب   چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سکندر   ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگی این آستان نیست   مکن زین در این بیرونم ای دوست

دور از رخ تو حیرانم ای دوست   گر هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توان کرد   لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل بینت
کفنی ز غم دل تو چون است
جامی سر خود نهاده بر سر
روشن بر یاد تو چشم دم بدم خون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود در پرواز سپهر
آن نه باران بود که کرد کوی لیلی بهار
شد جهان جلی ضعفا ز بخت تیره ام گردون
یاد خطی که بر عذار نوشت
بخط سبز وصف حسن رخش
بر بیاض رخم محرر اشک
بهر احباب بر صحیفه دهر
یاد ماز که دل کی موجب ز من آزاد داشت
کار او آن بود که در دعا شغل تو ادل بدست
اگر از بیداری شبهای من دانی که کیست
بود جامی با مکانش یار لیکن آن سکندر
شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت
سیل من بر بود مرا بیم خس از جای
طرف کلهات ناز شکستی و جهانی
جامی که به شمشیر ستم ریختی خود
درد اکه یاد جانب ما را نگه نداشت
سهم حوادث نیش مو ساد از چه غم اش
صوفی صفای دل بغم غیبت ساخت
جامی پس اندعای وصالت هجر سوخت
صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین داد

غم نامه هجر خوانم ای دوست — پیش تو هنوز تا رسیده
دل پیش تو من ندانم ای دوست — دامن منشان ز من که خواهم
سوز من دید شمع و از من فزون میگریست — گر نیز تلخ صالحی نبینی چیزی نبود
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست — چون فنون گردید در دم پریان نزدیک
روز کار سنگدل بر حال مجنون میگریست — آن روان تا مرا لیلی نمی جوی شور بود
یوح اللیل فی النهار نوشت — والضحی که واضحش رخ او
سبزه بر طرف لاله زار نوشت — لب او بر شکر بمشک و کلاه
قصه درد انتظار نوشت — قصه شهرت نبود جامی را
عمری از تیغ تغافل خاطرم افکار داشت — داشتم بس یاد درد حسرت آن آزار
چون نظرم افتاد کار دست از کار داشت — دیده بخت من از دیدن او تیره شد
آنکه بی روی جهان ماهی شبی بیدار داشت — می گذشت آن سرو و می کردم نغم گریه
ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت — دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت — دی جلوه کنان می شد اندر صف خوبان
از هر طرفی چشم بر اطراف کله داشت — افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت — شد خاک پای در ره او صد جلال
از سینه ام خدنگ بلا را نگه نداشت — در غیرتم زیاد که از چشم مردمان
آیینه صفای تو ما را نگه نداشت — هر جا که شد مقیم در تن حرمی ناف
جو دیده اهل نظر تو تا دریغ نداشت — نیاز بر همه خوبان که هیچ نکته حسن
جو بود مایل کالا بها دریغ نداشت — شدم نشانه تعشق بتان و غمزه تو

از کار رود زبانم ای دوست
جان در قدمت فشانم ای دوست
یعنی سگ آستانم ای دوست
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست
سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست
سوره واللیل بر کنار دمی نوشت
مرهم سینه فکار نوشت
لیکن همه نظم آبدار نوشت
نکته حسن یادگار نوشت
با من آزادش نمی دانم چرا بسیار داشت
روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
با وجود چشم من بر خاک ره نقار داشت
که کهی گرا لنفاتی داشت با اغیار داشت
آن بخت کجا شد که دل اخانه سیه داشت
با حشمت و جاهی که سلطان سپه داشت
گویند فلان کلهی اندیشه شته داشت
جز دعوی عشق تو ندانم جرم که داشت
فارغ گذشت و در امحال انکه نداشت
چون سر بر خاک آن کف پا را نگه نداشت
چون در صف سکان تو جا را نگه نداشت
افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت
ازین شمایل موزون تو خدا دریغ نداشت
ازین نشانه خدنگ جفا که دریغ نداشت

فدای بوی خوشت باد جان که هیچ
ز دست جامی اگر چند خدمتی نایاب
بر سر کوی که روزی سرو ناز می گذشت
قامتش را چه بردم چون نیافتم
شاه غزنین جان همی با داغ و گلیست
جا میا مرد حقیقت بین ملعبی بره راه
جان تن فرسوده را با غم بجران گذاشت
کعبه روی را کشش جذبه خاک
ترک دل اسوس من گر خود صبر پاک
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
باز بوی گل دگر می بینمت
جز که چیزی نمی بینم در میان
رفتی از پیش نظر عمری و من
جامی از جام که خود دی می کرمان
در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
زان ملجوا که باده فرو ریخت از لبت
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
ای خاک ره تو عرش را تاج
فخر تو نعیم و تاجداران
آیات تو در زمانه روشن
مشتاق ره ترا مغیلان
اکنون ره معذرت گرفته
بنشت شب وصل تو ره را ز رواج
زین تن لاغر چه بری نقد جان
ربخه شدی زاه و قعام کردید

نباد — زما دریغ نداشت — مگر سایه ز من ایکه سر بسر لطفی
دور زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت — بیش از حد نیازم با سگان او ولی بود
دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت — چشم گریان من و خاک کف پای سگی
عمر من جز آنکه در وصل ایاز من گذشت — سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای
طاق صحبت نداشت خانه مهمان گذاشت — تیر تو آمد فرو در سینه بی تنگ بود
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت — گر بچراغم بگشت گرمی دل میهمان
برد تجارت چه باک شکر که ایمان گذاشت — طرف کله بر شکست رخش جهاند
زانکه بودی خوبتر می بینمت — پیش از این بودی چو غنچه پرده گی
زان میان کاندر کمر می بینمت — چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچنان پیش نظر می بینمت — تیر آهی گر رسد سوزد چه باک
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث — زان زلف و رخ که جهت دور و تسلسل است
هر دم بود میان صراحی و جام بحث — منعم ز رخ که بگو ترک بحث وصل
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث — از لعل تست این همه غوغای مایلی
یک پایه ز نعل تست معراج — تو در یتیمی و ترا جای
آورده بفرق برورت باج — در تیه شب ضلال و جهلان
چون شکوه خط ز صفحه عاج — بر روی زده کف تجالت
در زیر قدم حریر و دیباج — جامی که ز تند باد عصیان
روز نباشد بچراغ احتیاج — خاک در دوست که جفای تو ام
از ده ویرانه چه ستانی خراج — در ده بیداد طبیبی که کف
سخت دلی همچو تو نازک مزاج — چند کنی بر سر یک بوسه بحث

کر شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت
بر فتنهای جانت دعا دریغ نداشت
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
گوشه ای از کوی یار دلنواز من گذشت
چون بمجلس قصه سوز و گداز من
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت
دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
هر قدمی صد چو من والد حیران گذاشت
راه سفر بر گرفت شهر پریشان گذاشت
چون گل اکنون پرده در می بینمت
همچو عمر اندر گذر می بینمت
سینه پاکان سپر می بینمت
از دو عالم بیخبر می بینمت
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
تا منع وارد مت نکرد تمام بحث
از می بود بمجلس مستان مدام بحث
با منطق تو طوطی خوش کلام بحث
بر ترد همه جو ذره التاج
نور توشده سراج وهاج
یا جود کف تو بحر مواج
شد خرمن طاعتش بتاراج
مسکین بشفاعت تو محتاج
داد فراغ از هوس تخت و تاج
داغ جدایی نپذیرد علاج
خوش نماید ز کریمان لجاج

انیسانه

که بر ورق سخن لعل سخن گوی تو بست	الله الحمد که جان معتکف حضرت تست
چون کنم خواب بعر از کن جادوی تو بست	خانهٔ صبر من آن روز بر انداخت فلک
در دل لوح خون کرد از نکهت گیسوی تو بست	می دهد زینت بازار سخن جامی را

انیسانه

یادم قتل محبان داس اندخون زدست	نی خطا گفتم به زیر خاک بعد از مدتی
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست	بر جبین نیکوان آبی چرا نور که باد
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست	بهر تاب خور فکند امروز بر سرهای شاخ
کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست	گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف

انیسانه

دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است	نقد وقتی که بر این خواجه نظرش دوخته است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است	دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
کاب را چرخ از آبلهٔ پا زده است	گرچه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی

انیسانه

که سراپرده بر طارم مینا زده است	بهر وقتی که کمر بست نداند که بسر
خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است	هر غنوی کز صبحی خسته دل خورده فرو
بس که هر توسنی بی بوسه بر آنجا زده است	جامه افتادن پا بر زلکد کوب جفا

انیسانه

مرا این نکته در دل کارگر دست	بروز وصل بی پایان بود عشق
ره عشاق را دیوار کرداست	در آغوش خودت در خواب دیده
مرا این آرزو بیمار کرد است	گدای تست جامی لیکن از تو

انیسانه

اندود آه راه نفس بر تو بست	برداشت وصلت از سر ما سایه کم بخت
صوفی که جز عمامهٔ تقوی نبست	لعلت چو دید اشک من از خنده لب نکرد
بی زاد راه قافله با سفر نبست	جامی که بسته بود کمر در طریق زهد

چو نقد وقت شد نقد خاک بر سر گنج	بکشت و کار و جهان رخ میار کالخ بادا
کز زاغ نغمه سر اکشته جغد قافیه سنج	کز بر یکدو سه روزی نجیس حیس و جهت
که آن بکنج و بیدست مرد رنج	بسی نماند که آید خزان عشر و دنکو
بر آن رخسار و عارض باد گاهی گاهی کج	چو در مستی خرامی قلت از جاحیت باده
که می خوانم امام اوراد گاهی راست گاهی کج	دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
بعاشق مژده بیداد گاهی راست گاهی	نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
مرعی گرفته نامهٔ اقبال در حجاج	مضمونش آنکه هر که بنه می یا مباح داشت
یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح	صد وصف تعال تماشد بیرم عشق
ان لم تکن تنا ولها من یدا الملاح	خالی نیم از تو صباح و رواح هم
هات مفتاح الابواب الفتوح	پر تو جامست یا عکس مدام
ام شمیم الراح ام مسک یفوح	رفتی و گفتی بهجران ده رضا
من ز توبه توبه دارم نصوح	گریه ما بین همه عمر دران
کرده چشمت هزار خون صریح	بیم از خط سبز و خال لبت
کل شی من الملیح ملیح	کار نیکا ز رقیب چون آید
خوش حدیثست گرچه نیست صحیح	زاهد شهر ما عجب مرعیست
باده چون نقل ماحضر نعل تیغ	تحفهٔ لایق تو جانان بکف ارانی احد
منکر فعل خود باش که الجهل قبیح	پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح	هر کجا شوخ و ملیحست دلم کشته اوست

کی شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست
افتاد سرم در ره خونخواره سواری
زانکس که مرا دوخت گریبان چه کشاید
جایی که خونریزی آن شوخ دعا است
ای که هرگز نشود زلف کجت بی مارات
خلعت لطف بقد تو برید از ازل
می‌نیارد زبان خامه بجز وصف قدت
خواست جایی که رسد بر دل او ناوک تو
چه گویم کز فراقت چونم ای دوست
میان ما روان بودم فسانه
نقد عشق اگر خالی بود جیب
مگو جایی سگ این آستان نیست
دو دان رخ تو جانم ای دوست
خواهم که بروز وصل بیشت
گفتی ز غم دل تو چونست
جامی سر خود نهاده بر دن
دوش بیاد تو چشم دم بدم خون میگریست
سحرم یا رب کوکب بود بیزار از آن
آن نه باران بود کرد کوی لیلی بر هوا
شمع جان جامی ضعیف از رشک هجران
یا خطی که بر عذار نوشت
غلطیدن وصف خط و رخش
بهر بیاض رخم بحر و اشک
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
یا رب از تو دلم که بی موجب رسن

ایضاً له

کس کشتن لایق فتراک ندانست | چون سایه بخاک افکند آن سرو بلند
چون دوختن این جگر چاک ندانست | هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش

ایضاً له

کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست | ما نتابیم ز روی تو نظر گر چه گرفت
نایدش جامه بقد دگری قطعا راست | ناسزیم با تو علی رغم همه کج نظران
راستان را بزبان کی گذرد الا راست | دیدهٔ راست نظر جای خرام تو بجی

ایضاً له

جگر پر درد و دل پر خون ای دوست | بزیر پای خود کردی سرم پست
نه بردی بیک افسونم ای دوست | جان را از لعل میکردی تو پستم
چه سود از گنج افریدونم ای دوست | کم ز حشمت و جاه از سکانت

ایضاً له

گر هستی خود بجانم ای دوست | صبر از همه نیکوان توانم
غم نامهٔ هجر خانم ای دوست | پیش تو هنوز نارسیده
دل پیش تو من چه دانم ای دوست | دامن بفشان ز من که خواهم

ایضاً له

سوز من می‌دید شمع و بر من افروخت | گر نه تیغ صراحی ...
پیاله برخ دل از چشم گردون میگریست | چون شوق کرد بید در دمن برباد
بوی کار سنگدل ... بحال مجنون میگریست | ملک روان ... شیرین نه جوی ...

ایضاً له

یولج اللیل فی النهار نوشت | والضحی باکه واضحش رخ اوست
سینه برطرف لاله زار نوشت | لب او بر شکر نمک و گلاب
قصهٔ درد انتظار نوشت | قصد شهرت بنو جامی را نه

ایضاً له

عمری ز تیغ تغافل خاطر افگار داشت | داشتم بسیار درد حسرت از آزار

خوبی خاک آن کافر بی باک ندانست
گر قدر مرا بسته از خاک ندانست
زنا بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جز سلمک الله و ابقاک ندانست
از مژه چشم تو صد تیر بلا با مار است
گر چه قرنی تو به پیش تو از کج تا راست
تحفه قدم ای سرو که کردم جا راست
لله الحمد که آورد خدا از راست
رساندی پای بر گردونم ای دوست
که فارغ از گلکونم ای دوست
ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست
لیک از تو نمی‌توانم ای دوست
از کار رود زبانم ای دوست
جان در قدمت فشانم ای دوست
یعنی سگ آستانم ای دوست
غالبا بر یاد آن لبهای میگون میگریست
ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
ملک بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
سیل اشک از خانه بیرون ...
سورة اللیل بر کنار نوشت
مرهم سینهٔ فگار نوشت
کین همه نظم آبدار نوشت
نکتهٔ چند یادگار نوشت
باس آن آتش غمی دانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کز عاشق ما دل برد داشت
آه از بیداری شبهای من دل نه کسی
بود جای استکانش یار لیک آن سنگ دل
شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت
سیل مژه برد مرا همچو خس از جای
طرف کلاه از ناز شکستی و جهانی
در دعا که یار جانب ما را انکه نداشت
شد خاک پای درد او صد خدا آشنا
در غیر تیر باد که از چشم مردمان
هر جا که شد مقیم در دست حرمتی نداشت
صبا جسم من آن خاک پا دریغ نداشت
بنا بر همه خوبان که هیچ نکته بحسن
شدم نشانهٔ تیغ تیر مهر و غمزه ...
مگر سایه زمین ای که از سر بسر لطفی
باز بر شکل دگر می‌بینمت ز ابجه
پیش ازین بودی چو غنچه پرده ...
چون نمی‌آیی چو جان اندر برم
تیر آهی کز ... سوی تو چه باک
بهر کوی که روزی ره ز ناز من گذشت
بود بیش از چه بنازم با پیکان او ولی
جسم گریان من و خاک کف پای کسی
سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش
جان تن فرسوده را باغ هجران گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بی تن لیک بود
کرد چراغ بگشت کو نکو دل همچنان

چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت | دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود
آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت | می‌گذشت آن سرو می‌مردم ز غیرت ...

ایضاً له

ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت | در دل داشت در آن زلف سیه خانه ...
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت | دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان
از هر طرف چشم مرا از طرف کله داشت | افتاد مرا با تو همان قصه که مردم

ایضاً له

فارغ گذشت و ر لعل خدا آنکه نداشت | چشم جادوش مرا داد به غمزه اش
چون سرمه خاک آن کف پا آنکه نداشت | صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت
چون در صف سگان تو جا آنکه نداشت | جامی بس از دعای وصالت ز هجر سوخت

ایضاً له

از آن شمایل موزون خدا دریغ نداشت | بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
از این نشانهٔ خدنگ جفا دریغ نداشت | فدای بوی خوشت باد جان که بیرهنت
که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت | ز دست جامی اگر چند خوبی ناید

ایضاً له

چون گل اکنون پرده دری بینمت | جز کم چیزی نه بینم در میان
هیچ عمر اندر گذر می‌بینمت | رفتی از پیش نظر عمری و من
سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت | جامی از جام که خوردی میکه باز

ایضاً له

ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت | قامتش را سجده کردم چون بهانه یافت
کوشش آنکه کوی یار دلنواز من گذشت | شاه غزنین جان همی داد از غم ...
چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت | جامه ... حقیقت ... ره

ایضاً له

دل بهم داد رونها جای نه سگان گذاشت | کعبه روی ما کشید چهره به خاک در ...
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت | زاهد دل آشوب من که خرد و صبر ...

روشن آن چشمی که بینای از آن رخسار داشت
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت
آن بخت کجا شد که دل خانهٔ سیه داشت
با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
گویند فلان کلکی اندیشهٔ شه داشت
آیین مهر و رسم وفا آنکه نداشت
از سینه ام خدنگ جفا آنکه نداشت
آیینهٔ خدای نما آنکه نداشت
افسوس از این دعا که بلا آنکه نداشت
جو دید اهل نظر تو تیا دریغ نداشت
جو بود سایل کالای بها دریغ نداشت
نیاد و باد ز گل کل زما دریغ نداشت
بر تو قضای اجابت دعا دریغ نداشت
ز ابجه بودی خوبتر می‌بینمت
زان میان کاندر کمر می‌بینمت
همچنان پیش نظر می‌بینمت
از دو عالم بیخبر می‌بینمت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
دی جو مست ناز از پیش نماز من گذشت
عمر من جز آنکه در وصل ایاز من گذشت
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت
طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
راحله و تاخت زیر مغیلان گذاشت
به بحارت ... که ایمان گذاشت

طرف کله بشکست بخت چو باشد بلند
در بزم ما که می بود از نقل و جام بحث
تا زلف تو رخ کند بحث دور و تسلسل
شمع کنی نو رخ که بکو تراش بحث و صل
از لعل تست این همه غوغای بابلی
ای خاک ره تو عرش را تاج
تو در یتیمی و ترا حاجت ...
دستیر مشی ضلال و خذلان
بر معنی نده کفاف نجات
جایی که تند باد عصیان
نیست شب وصل تو مه ناروا اج
خاک در روشنک حسنای تو ام
دردمند بینا طبیبی که گفت
چند کنی برس یکبوسه بخت
دیدن خرابکش پیمرکیج غصه و رنج
بکشت و کار جهان رخ بیار کاخر داد
کرنیک دو سه روزی حسن و جهت
بس نماند که آید خزان غرور نکس
سر زلفت که هست بادکاهی بیت کاهی کج
جو در مستی خرابی قدرت از خاصیت باده
در آن بالای زلف از باغبان صنع حیران
غافل بس بار که چه حاصل ز بکند سجد
نابودان کاخ شبکه آمد علی الصباح
مضمون این آنکه هر که ندی را سماح دا
صد در وصف نعالی باشد به بزم عشق

هر قدمی صد چو من والله جیران تکل ... | جای بیدل نیافت داد خوبان شهر

ایضا له

باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث | زان ماجرا که باده فروده است از لبت
تا منع وار دست نکردد تمام بحث | باز اهل فریه مکو شرح سر عشق
از می رود بمجلس رندان مدام بحث | جامی چه بیش لعل لبش کوی اکر کند

ایضا له

بر تن زهمه جودت التاج | فخر تو بفقر و تاج دالت
نور تو شده سراج وهاج | آیات تو در زمانه ظاهر
با جود کف تو بحر مواج | مشتاق ره ترا مغیلان
شد خرمن طاعتش بتاراج | اکنون ره معذرت کرفته

ایضا له

داد فراغ از هوس تخت و تاج | زین تن لاغر چه بری نقد جان
درد جدایی بپذیرد علاج | رنجه شوی زانه و غما نوکه دید
خوش ننماید زکر بیمار لجاج | عکس لب از دل جامی نمود

ایضا له

زکشت مات شود شاه عرصه شطرنج | بقصر عشرت ایوان عیش شاهان بین
که هست چاره کار تو بیرون این شش و پنج | شکنج طره خوبان بکیر و عشوه بخر
که لاله بین بکند از زلال و غنچه ... | نه بخت تیره خود ریخ می کشی جامی

ایضا له

شوی چون شاخ کل از باد کاهی راست کاهی کج | خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد
که چون نی بر در شمشاد کاهی راست | رقیب کج نهادت باد خرم راستی کار
شوم بر عادت زهاد کاهی راست کاهی کج | خیال کلو زلفت بست جامی در سخن زانت

ایضا له

خون بود بفتوی پیر مغان مباح | سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح | اقدح راح راحت روح تو کی شود

نه سفر بر کرفت شهر بدیشان کذات
ای محتسب بکن ز حلال و حرام بحث
هر دم رود میان صراحی و جام بحث
از نکتهای خاص بکن پیش عام بحث
با نطق تو طوطی شیرین کلام بحث
یک پایه ز قدر تست معراج
آورده بفرق بر درت تاج
جون شبکون خط ز صفحه عاج
در زیر قدم حریر و دیباج
سکین شفاعت تو محتاج
روز نباشد بچراغ احتیاج
از ده ویران چه ستانی خراج
تخت دل همچو تو نازک مزاج
جون می رنکین ز تدروی زجاج
جو نقد وقت تو شد نقد خاک بر سر کنج
که زاغ نغمه سرا کشید جغد تا فیروج
که آن شکنجه رو ندیدست مرد راه شکنج
زنجنش فلک و کردش زمانه مرنج
بران رخسار و عارض باد کاهی بیت کاهی کج
که نیخواهد امام او ندکاهی راست کاهی
جانشوخ دیده بیدادکاهی راست کاهی
ردیف شعر او افتاد کاهی راست کاهی کج
مرغی کرفته بامه اقبال در جناح
یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح
ان لم تکن تداوی الهدی من یدی الملاح

دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح
هات مفتاح الابواب الفتوح
ام شمیم الراح ام مسک یفوح
من ز توبه توبه دارم نصوح
کمترین کاری در بن ره بذل روح
باده جون نقل مباح است نهی نقل صحیح
منکر فعل خود باش که الجهل قبیح
یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح
کرده چشمت فراخ خون صریح
کل شی من الملیح ملیح
خوش حدیثی است که چه نیست صحیح
باده باشد حلال بیش مبیح
نهم سرشک فشان چشم بر ستانه صبح
سیاهی شب نیرات در کشاده صبح
صبا مخمور همه شد خیز ز استخاره صبح
خوش است در صف موی تو استعاره
بر اشکوه نظم تو کوشوار صبح
سخت دشوار است باد شیشه و ... سنگ لاخ
کوش جان دارد دلم بر روضه کاخ صماخ
بهر سو میخورد از دست ستی سفله شاخ
میرود کجی چنین هر لحظه بر باد آخ
شد مرا مذاق عیش مرا خوی کو خواجه تلخ
کر دست جون تو لب نبود زهر باتلخ
هر کز کلی ننداد بدست این کلاب تلخ

ای هم صبوح ما تو فرخنده هم ... | جامی بیبزم اهل صفای روی بخت

ایضا له

ام بریق البرق ام بدیلوح | نکهت کل یا نسیم سنبل است
انت روحی کیف انصنی انتروح | ناصح از می توبه فرماید و لی
چند خوانی قصه طوفان نوح | جان فدای دوست کن جامی که هست

ایضا له

ز همت دست بکرد نفیات تسبیح | شیوه علم نظر و نکته العلم حسن
با شارت طلب بوسه بنو بر ترجیح | آن دهان بکسر مویست ز لطف تو هست
خاصه آن جشم خوش شوخ و لب لعل ... | وارد صبح زصوفی طلب و رند صباح

ایضا له

بر همه نیکوان ترا ترجیح | از لبت شور ملخوش است آری
کل فعل من القبیح قبیح | خبر وصل کز تو داد رسول
دام کرده زمانه تسبیح | خون جامی چه غم که خورد لبت

ایضا له

وکن ز جیب کریبان پاره پاره صبح | سواد طره شب رنک کرد عارض تو
که این نیم شب ماست یا نقاره صبح | علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر
نداشت کس شب تاریک در شمار صبح | نبی که وجه شبه روشن است اهل سخن

ایضا له

نیست از شرط رخ او آسوده در ... فرسوده کاخ | شیوه نازک دلان نبود سلوک رو فراخ
بسته ام با فقر عهدی حیل الانفسخ | بهر آوازی ز کوش فقر با آوازه
سوی معنی ره که هست آن ملک را میدان فراخ | هر چه داری چون شکوفه بر فشان بر ره سنک

ایضا له

در کام جام بی لعلت شراب تلخ | زان دم که دهر زهر فراق تو ام چشاند
زهم که آیدت بدهان این کباب تلخ | شیرین بکوبه نقل دهانم جو می دهی
نبود طریق لطف که کوی جواب تلخ | رو دست کلست و کریبه تلخ ما زو کلاب

خالی ندارم از تو صبوح و هر دم صبوح
ایها الساقی ادرکاس الصبوح
پر تو جام است یا عکس ... م
رفتی و کهنی بهجران ده رضا
کریه سابر همه عمر در ... ن
دارم از پیر مغان نقل که بود این سبح
تحفه لا تو جانان بکف آرای زاهد
پیش لعل تو بهم لب لب جام آری
هر کجا شوخ و ملیح ایست دم کشته ایست
ای لعل تو مانده زنده مسیح
بینم از خط سبز و خال سیاه
کار نمک از رقیب جون آید
زاهد شهر ما عجب مرغیست
نه مهر روی تو هر شب کم نظاره صبح
زند بصد فتح جو من دم ز مهر خورشید
جان بلند شد آهنک ما که تشنا سند
تصبح دم جدیم از صفای طلعت تو
طلوع اکر نکند زهره افق جامی
رخش همت تند و ملک فقر ... فراخ
نیست ممکن ترک فقر از مرکه در عهد ازل
تنکنای شهر صورت نیست جامی جای تو
هر دم از عمر کرامی هست کنجی بی بدل
ای لب توام بدهان قند نبات تلخ
ازو که سوخت زانش غم جان شیشنی
کردم سوال بوسه بشیرین ز لبت

مى بايد از عتاب تو جامى جلا وقت
ساخته خاطريم و دل افكار و درد مند
مى كرد جا بخاطر ما بند بيش ازين
بستم نگار ببوس درش رشته اميد
جاى ز نقشها سوى بى نقشى راه برد
شد نقش هستى خود بندى كه خود پسند
كى كند باور كه تو شيدست خضر آب حيا
آنكه تفسير آيينه افكند جون در بند
خواجه صفرا بيست زان روى تلخ كام از خشك لب
دست بگسل جامى از رشته تسبيح زرق
اى درين كاخ اساس غم و شادى بند
رشته سعى قوى كن كه رسيدن نتوان
لب بنهر طمع ميالا اى كه دندان شكند
تا پسند ديده خود طور تو جامى همه را
دلم در حلقه زلف تو شد بند
جه سود از پند گويان بى دلى را
زنده لاف عشقت گر گناه است
رشك كمتر نهى مقدار جامى
دل ز خوبان نكشد جز سوى آن سرو بلند
هر درختى كه دلم در جمن عيش نشاند
خط شيرنك تو دود دست كز آتش جراحت
كى رسد دست بمشكين رسنت جامى را
شب ماه عيد از شفق جرخ جلوه داد
نى خنك نعل زر بساطى كه يافت زينك
جائى رسيد كار كه بو عيد لطف او

ایضاً له

زان يار چند جوى و نگار جفا پسند   اى ناچشيده چاشنى درد بى دلان
اكنون كه بند عشق قوى شد جه جاى پند   مارا ميان اهل وفا عشق بركشيد
بر كاخ عرش ميفكند همّت كمند   بو نا نكست خاطر رندان درد نوش

ایضاً له

ماند بجرم از تماشاى جمال نقش بند   كو بشو كو ديده خود بين كه بهر آب جمال
مرده كز شرب مردان نيابد بهره مند   اهل دل آيينه داند اى شكل نا مطبوع خويش
ديد روى زشت خود تهمت بر روى خود فكند   پس تهمت زيبا لاجوردى نايد فرو
مانده آب نو جو باين برلب بى قند   شانه كارى را شمارد از نجاست شهر

ایضاً له

بنده نفس خودى دعوى آزادى جه سود   بيش دانا جه بود ملك همه دنيا هيچ
بر كنگر مقصود جو نبست كمند   عالى بلند تو پنداست كه در بند خودى
بر سر خان فرومايه زيا لوده قند   سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا

ایضاً له

زين يكى كل كه بحكم گشت پيوند   بران لب خالها بين خط ميفزايت
كه گيرد عالمى زنجال او پند   بخدمتكارى سرو بلند
گناه از بنده و عفو از خداوند   ز دست من كشى هردم سر زلف

ایضاً له

وه كه خون شد جگرم زين دل نشوا پسند   تيغ بى فايده چندين مكش اى خون حكيم
تند باد غمت آمد همه از بيخ بكند   خنده غنچه بود وقت گل از گريه ابر
جون بچشم بد آن خال سيه سوخت سپند   من نيم آنكه كشم از خط سوداى تو سر

ایضاً له

بركف حريف لعل قبا جام زر نهاد   خونين دلى كه بود جگر بسته اشك او
از خون دشمنان ز بيم آشفته فتاد   شاهى كه در مقام غلاميش ماه عيد
جون طبع نارسيده بامبد عيد شادى   رونق بود هميشه ز بخت سعيد عيد

آرى نبايد از لب شيرين عتاب تلخ
از حال ما ببين و بر احوال ما مخند
هر جا كه مى رويم بعشقيم سربلند
اى زاهد فسرده دلا بر دلم تا بجند
خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند
جرخ بجمر آفتاب لخلخه بود انجم سپند
ديده در آيينه طعن و لعن بر آيينه خند
كر شكاف سقف مسجد را بآواز بكند
جاى آن دارد كه گرد بيش زندان خند
زانكه نتوان صيد مقصودى گرفتن زير بند
لاف دانش جه زنى اى كه به هيچى خرسند
تا يكى بهر خلاص دگران كوشى پند
كامد آسان شكن اين شيشه دشكل پيوند
هر جه خود را نه پسندى دگرى را مپسند
بلا بر جان من زين بى پى بسند
ميان صد جا گره بسته نى قند
ز پاى افتادم اى جان سركشى جند
ولى هستا و بدين مقدار خرسند
كى بود مرهم تو داغ مرا فايده مند
گر برين نگراى غنچه سيراب بخند
گر جه سازند جبل جون قلم بند بر بند
همتش گر جه برابر فلك انداخت كمند
بر روى زرد ديگر ز ناخن جگر كشاد
خم كرد پشت خويش و بخدمت ايستاد
جشم بد زمانه ز عيدش بعيد باد

جاى كه ماه طلعت او ديد و عيد كرد
از يار كس غم نكنى باد
با دولت بندگيت هستيم
آن سوخته يافت لذت عشق
مرغ جمن وفاست جامى
خنده زد دهنت رسته دندان بنمود
جيب جانم كه شد از دست غمت جاك بدوز
هستم از مردمك ديده خود غرقه بخون
بركه جامى جى پابوس تو هر سوى دويد
حلقه گوش ترا هر كه بدين لطف بديد
گوشت اى سيم بر از حلقه زر گشت گران
نشد از حلقه گوش تو مرا جهره ولى
گوش كن گوش كه از بار غم و فرقت تو
ساقى بشكل جام زر آمد هلال عيد
من بعد ماه و عيد و مى لعل عيش نقد
عيد نوست و يار نوست و بهار نو
جاى شكر لبان سمرقند دل شدى
باز صبح طرب از مطلع اميد دميد
فتح ناكرده جو نا قصد آن نامه هنوز
لله الحمد كه آن نقش كه مى خواستى آمد
دم بدم جامى از اخلاص كند همره باد
رخسره كرد لب جوى خط آن ديد
زآن كه فيض عطا بخت جه جمن باران
ز لاله شد همه صحرا پر از پياله لعل
جو خون كشاد ز رگ ابر ارغوان بنفشن

ایضاً له

اين بيشه كو بمبارك گشت باد   فرياد كسى نميكنى گوش
از خواجگى دو عالم آزاد   شايد كه ترا فرشته خوانند
كز وصل نشان نديد و جان داد   از شكر جان فزاى شيرين

ایضاً له

در زلف جان كرم غصه بدندان بگشود   هست گويى ز لطافت دهنت ورد خوبان
تارى اندر شكن زلف تو لنكار بنود   همه گر گشته خود مى دو دو بجت نگر
كه جرا روش در آغوش خيال تو غنود   رود نيل است روان سوى تو اى مصر جمال

ایضاً له

حلقه گوش ترا هر كه بدين لطف بديد   حلقه بندگى عشق تو در گوش كشيد
جاى آن دارد اگر ناله مارا نشنيد   ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم
نتوان گوهر وصل تو بدين وجه خريد   هر كجا حلقه زدند اهل ملامت جمع دلم

ایضاً له

مى ده بفر دولت سلطان ابو سعيد   تفلى كه روزه برد ز عيش و نشاط برد
نى شادمان بوعده و نى خايف از وعيد   عهد بعيد شد كه ز مى عهد كرده ايم
ما در زهر جديد بدم لذت جديد   شد بر مزيد عشرت ما از دعاى شاه

ایضاً له

نفحات ظفر از گلشن اقبال رسيد   نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
بمشام دل و جان رايحه فتح رسيد   هر كرا بود بر آن گوهر اخلاص درون
آمد آخر ز پس پرده تقدير پديد   خار هر كيد كه بدخواه براه تو نهاد

ایضاً له

بتا ز گلخط آيد كان بلوغ رسيد   كشيده سبزه بر نگار خورده سوزن خس خيس
ز يار منت او كردن بنفشه خميد   جراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون
خوشا كسى كه مى عيش از آن پياله كشيد   جو سنگ حادثه بسيار شد ز ژاله بباغ
هزار قطره برون آمد و يكى بجكيد   ز نو شخلقه جاى هزار گل بشگفت

جانا كه هرگز ابيتش از ماه عيد باد
بيش كه كشتيم انتو فرياد
گيتى لطف ندارد آدمى زاد
پرويز نيافت ذوق فرهاد
در دام غم و بلا جه افتاد
كس درين عرصه جو تو كوى لطافت نربود
كه دلم مهر و وفا گشت و غم و درد درود
جشم گريان كه شد از سنگ جفاى تو كبود
پاى او سود و لبى بركف پاى تو نسود
حلقه سان كار مرا با وسرى نيست پديد
گرجه بسيار از آن راه برون شد طلبيد
حلقه گوش ترا ديد از آن حلقه رسيد
حلقه شد قامت جامى و بگوشت رسيد
شكل هلال عيد زر ساختش كليد
بود بعيد نقص جنين عهد ها بعيد
بادش هميشه دولت و اقبال بر مزيد
از جان مريد بيرش الله ما بريد
حاصل نامه مرادى كه دلم مى طلبيد
جون صدف شد همه تن گوش خجى آن مژده
خنجرى گشت كه خود در جگر او بخليد
سوى تو فاتحه فاتح ابواب مزيد
بهر دلى كه زدى خارهاى غصه خليد
اگر نه صبح بدندان شبنمش نگزيد
گل از تو هم آن در شكاف غنچه خزيد
ببوى جاه جو نسيم قبول شاه رسيد

[illegible marginal commentary]

کسی که نکتهٔ رنگین زدقتش نبوشت
جیست بیدلی صدای جنگ و عود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
هست بی صورت حجاب قدس عشق
پیش روی خود نغند پرده ایست
عکس ساقی دیدجامی زان فتاد
تو طفل خورد سالی و من پیر سال خورده
بکشای بند زلف که افتاد صد گره
جندین جو کرمی واعظی مستمع
زلف تو دید جای و دستی بر آن نهاد
وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
لاغر شدم جنانکه جو جنگ انبر و ن... پوست
می جو نخورده که دو من جوسلق بکن
جامی که کند سینه بناخن بجب جلوه
[illegible]

ایضاً له

انت حسبی انت کافی یا ودود
آمده در رقص ذرات وجود
لیک در هر صورتی خود را نمود
صد در غم بر رخ وامق کشود

نیست در افسردگان ذوق سماع
جای زاهد ساحل وهم و خیال
در لباس حسن لیلی جلوه کرد
در حقیقت خود بخود می باخت عشق

ایضاً له

یا من ببین که عشق تو پیر از جهانکرد
بر رشتهٔ امید من انجرخ پین کرد
افسرد از شنیدن این نکتهای پر درد

جشم سیاه سرخ جه سازی بخون من
نقش نکوتر از خط نگار بیت بنست
تعویذ عمر زلف جو طومار تو بلیست

ایضاً له

جوبای آن تشنه لب از لب مرد
[illegible]

یاری که یاد کرد بدلم زخم ناتک
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

اکرجه دعوی تقوی همی کند جامی
خوش آنکه می عشقت بلجان وی آمیخت
دل بشکنم جشمت خون ریز دم ز تن بده
شعر بیست سیه زلفت کر دیت آن خط
کر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی
آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری
ستبر نکشاند جه ترقی شود از وعظ
جون جام تنگ بود دل ناز کجامی
خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
ستان جه عجب کز نبین عدفنا ...
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
باالله اهل دل ز علایق مجرد اند
پیش من ای رفیق بدبیگون مکوی
جون غنجه در قبا همه جان بجسته اند
جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق
سپاه دوست کزین سو سو انحی کذرید
بجان ایم مکذارید بره افتاده
اکر شمار خیل سکان نخوتی کنید
ای کسانی که در ان کوی کذاری دارید
ناکهان کر سوی آن سا کذاری بکنید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید
بعد مرک از من محروم کهی یاد آرید
باغ خلد از شوم جای هنوزم باشد

ایضاً له

بر باد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
سست عجب نبود کر بشکند و بریزد
کش باد صبا بر کل زلف شعر سیه بیزد

جون قبله شود رویت سجده نیاساید
کر سرو علا و زنی بطرف جمن آرایند
جون صید کی مشکل حاجت بکمند افتد

ایضاً له

تا سر ننهادند براحت ننشستند
نفشند و ازین داغ جکر سوز برستند
زیشان که فرو دآمده دربای پستند

هر جند که هر کز نمی و میخانه ندیدند
زیشان که ترا دوست کرفتند بجان
از دام علایق بجز عشق توان جست

ایضاً له

وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
ای دل تو کجایی که حریفان همه هستند
خون دل با جر عهد و جشمان تو بستند

جون پردهٔ ماجامهٔ تقوی بدریدند
بهشت که بکذر نکوه زلف کشاده
پیش تو جه کویم سخن سده وطوبی

ایضاً له

در دام زلف سلسله مویان مقیداند
جان و دل لشند اکر بنیک اکر بدند
با این همه جو کل همه روح مجرداند

سرکشته کان کوی بتان از تو جه مراد
کو داغ مهر و لستی عهد شان شب
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان

ایضاً له

روی لطف بسوی فتادکان نکرید
که پیش جشم من از جان و دل عزیز ترید
مرا بسوهم انخیل آن سکان شمرید

سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم
کرم کنید و ستانید نیم جانم را
نکرد در دولتان جای نسالد جامی

ایضاً له

برشما باد که از حالت من یاد آرید
یادکاری بسکان در او بسپارید
شکر از آنکه نه بجز عم از آن دیدارید
برشمار شکم که در سایهٔ آن دیوارید

سر بسر غصه و غمهای مرا عرضه دهید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
جز کیاه غم حسرت ندمد از کل من
رفت آغشته بخون جای از آن کوی نجاک

بدو در لعل تو شکر زباده پرهیزد
در جام دهن لعلت از باده نبی هیزد
کی غنجه دل پرخون در شاخ کل آویزد
کر تیر زنی آهو از پیش تو نکریزد
خاطر که جزین باشد کی شعر خوش انکیزد
همواره ز شوق لب میکون تو مستند
ترسم که ازین بس بخدا بیت پرستند
خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
کز سنک ستم سیم برانش شکستند
جون توبهٔ ملخانه تقوی بشکستند
تا روی تو بینند و دکر بت نپرستند
بخرام که با قد بلندت همه بستند
این بس که در دیر بروی تو به بستند
مقصد یکیست کعبه بود از اکر صمد الله
این شیوه بین که لاله عذاران قد اند
شک نیست عاشق اند ولی عاشق خود اند
بنهاده کوش بر غمان مجن دانند
خدا برا غم حال من شکسته خبر دهید
بجاک رسم ستمدیدکان من بسپرید
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید
اینجنین درد غم و اندوه مرا بکذارید
لب بیک محنت و اندوه مرا بنمایید
جه شود بیک خس و خاشاک دکر انکارید
هر جه تا زعد آید به زخاکم کارید
شاید از بهر شما از دیده و دل خون بارید

[illegible marginal commentary]

ایضاً له

نتوان تن بیجو من از بوی جدا کرد / بادیده غمدیده من اشک دمادم
بر خانه عشرت که درین دیر بنا کرد / جامی ز لبت داشتم و لم بکردن
گل اطلس فیروزه ندر بیعت قبا کرد / جامی که شد از تنگ ستم بر تو شکایتی

ایضاً له

انکه دایا ش فلک تیز کرد کرد / غره مشو که خواجه بنیکی ستاید ت
خوش انکه خاطر از همه اغیار فرد کرد / زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت
با او که اجال سخن هرچه کرد کرد / جامی چو نیست معنی رنگین حسود را

ایضاً له

سینه ز دل شوق چاک داغ تو ظاهر کرد / ابر چمن بار گل روی تو آمد بیاد
داد شفا هر که را چشم تو بیمار کرد / طعنه بجواری مزن زانکه عزیز جهان
روی ترا دیده جا در پی دیوانه کرد / جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت

ایضاً له

جز حریفی کن سبوی باده دست آویز کرد / کو می کن کو ترشه بیحاصل مزن چون
با اسیران هرچه کرد این سبزه نوخیز کرد / زلف مشکین ترا در باغ بهم زد صبا
مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد / دعوی پرهیزکاری نیست جز آلوده

ایضاً له

دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد / یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
خاک محقر مرا ز کرم احترام کرد / دل رفت و جان هم ز پی رو روان
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد / جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن

ایضاً له

پشت بمحراب مسجد روی بمیخانه کرد / آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواند
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد / عشق کنج آمد دل بی خان و مان ویرانه
مرغ دل مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد / جامیا باد ردی در دبلای ...

ایضاً له

برای دیده خود سرمه سای خواهم / درین سرا بمحنت خو گرفته ام بفراق
بناله همنفسی باد رای خواهم کرد / فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو
حواله لب تو با خدای خواهم کرد / در آن میکده جامی که چون مشکل عشق

ایضاً له

روشن از آتش وادی مقدس کردند / دردنوشان غمت خوش بتمنیه ...
دور ما آمد از آن شیوه چو ابتر کردند / فیض عاشق نگر ای شاهد گل خرد
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند / جامی از دامن آن کم روان دست

ایضاً له

بحمد الله که تنها بار می کرد / دل من زان دهان رو در عدم داشت
ولی چه داشت بهار غم بهی کرد / چو هم آستانش دید نا هد
از آن سیب فقن میل بهی کرد / بصحرای عدم زد خیمه جامی

ایضاً له

وز تو قطعا نمی توانم کرد / بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
که تقاضا نمی توانم کرد / سوختم زآتش نهان و هنوز
سر بالا نمی توانم کرد / جامی از من شکیب و صبر مجوی

ایضاً له

انکه کشتی بنا بر آنجا کند نکرد / ما را چه سود از لب چو سیم و رخ چو
جایی که روی خویش بسوی کس نکرد / بر خاک ره نشان کف پای نازکش
جان خود جان برفت که تن را خبر نکرد / شد خاک در هوس جامی و لی هنوز

ایضاً له

هر کز آن بخون کند بر خاک راهی هم نکرد / دل که میر زلف صبر نهاد روی سالها
پایمالی نشد روای جامی هم نکرد / کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا
آه کز من اعتباری بر گک کاهی هم نکرد / من نه آنم کز چه شد جامی چنین بی

ایضاً له

هزار خانه صبر و خرد خراب کند / چگونه لذت تیغ چشم که در دم

من از تصور زلفش دمی بمیرم
باده بر حریفان جو مجلس آراید
هر شبی آهم جو شمع سر دود رقص کند
شد پریشان کار من از فکر آن زلف پریشان
دل که از غم سوخت هم در آتش غم برنهد
گر بر در بوی ز ذوق خاکسار انش …
توسن عیدی که آن جوان ز پشت زین جولان کند
رخش جفا انگیخته خون ایران ریخته
زان گونه کز ابر چمن باشد گلها خنده زن
بر جان همی … غم زین دل اندوهگین
تاک آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
جون بگریم بر او فاش شود پنهانی
سر ندارم کله زان کله شانه زده
پرده زاهد سالوس برانداخته باد
بی تو عاشق جو نظر در قدح لاله کند
کوه کن تیشه جو بر کوه زند آن جه صدا
نه توان خواند بر آن خط رخ زیبا
عشق بی جلوه معشوق میسر نشود
مرد آنکه دوست کشته خود را ندی کند
شد روی دوست قبله ما کو امام شهر
حاشا که من لباس ملامت کنم بدوش
تو در میانه هیچ نه هر جه هست اوست
حادی که بهر ناقه سلمی حدی کند
دانی بر او بادیه بانگ درای جیست
از انده … خار خلعت …

نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند	خراب عشوه آن تندخوی بد کیشم
نخست زآتش غیرت دلم کباب کند	اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسید

ایضا له

سهر بابی کو که اکنون فکر کار من کند	شد تنش زآسیب ناوک بر الفهای فکار
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند	گر نخواهد بیخو جالاک گرفتار ابد
ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند	بر رخ جامی بود بیرویت اندرون رخ

ایضا له

هر سری آویخته جا بر سر میدان کند	جون از دل … آرند بیکانش
آن غنچه لب جشم از اشک خون خندان کند	گر خوی جکان آن لب شکربر بشور خاک آرد
سیل بلایی کو که این غم خانه را ویران کند	زینسان که جامی خون فشان در هر غزل

ایضا له

در رقیبان ننگرد خنده دزدیده کند	بر زمینی کو شود دیده نشان قدمش
هر جه با من کند آن طره شولیده کند	برخراشیده دلم کو مکن ز آنکه مباد
با بتان جند نظر بازی پوشیده کند	جامی از یار بپسندید جه نیکو حالا

ایضا له

آهن و سنگ زند در دل او ناله کند	دیده دنبال تو دل نیز جدا می بیند
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند	آنجه با زنده دلی کرد جو خضر آب حیات
عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند	لاف هرزه خلفا تجا بر … جامی را

ایضا له

تا در غمان خویش با اقتدی کند	بر پیر سال خورد که جون طفل خورد سال
گر عشقی از بلا پس ملامت ردی کند	مسکین فقیه … انکار حسن دوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند	جامی بمیرد در غم یاری که بهر او

ایضا له

گر کشتگان قافله جور راندی کند	با نسخه طبیب جه کار آن مریض را
گز زره شیخ … طراز ردی کند	صاحب دلی کجاست که بر غم زاهدان

که گاه عشوه و که ناز و که عتاب کند
کجا بدولت توبه از شراب کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
کاش گر گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
نیکو از آن جمال نسیم و دو زاهن کند
گر ز روضه خازنش اندر قرار و روزن کند
از غم ها … عشاق را قربان کند
ناله نه ارجاک در … رقیب بیکان کند
آن خاک را در یک نظر جشمه حیوان کند
دریای خون روزی روان از جشم … کند
بشنود ناله زار من و نشنیده کند
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
کش جو اش دل من پای خراشیده کند
کان بسندیده بجز کار پسندیده کند
از لب جشم و دم سر دش قدح ژاله کند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند
ره سوی من زند بانگ که کو ساله کند
خیز و زنخاک و باز گر جان فدی کند
در مکتب تو لوح محبت هجی کند
با او بگو که دیده جان زان جلی کند
گر صد هزار بار غیر کری کند
باید شرح فاقه ما ابتدا کند
گر خون دیده شربت و از غم غذی کند
میخانه بیت رندان بنی کند

دریافت نقد وصل جو جان ادم غم خورید
جانا زان لبها حکایت میکند
هر که سگ کوی بحدیث بلبل
جشم شوخش میکشد تیغ جفا
زان لب همجو شکر مانده جدا
آن سه … سفر آهنگ میکند
ای ناسه بر مجلس او قلم من …
عاشق فشانده جان بره کعبه …
نشنیده سمع قبول را جه …
دل … نغمت آهنگ سرودی نکند
شکل … نقش تو …
دهنت … هر فرد ش خواند
جنگ گوید که … رقیبان …
لعل لبت بلطف حکایت نمیکند
صد بار پیش تو گفتیم درد دل
با شیخ خرقه پوش جه کارم که کار …
معشوق را عنایت عاشق …
با کیان از همه نظاره آن روی کنند
غمزه ها … غارت …
جون شوم خاک سرم …
من که … زنهار
خاک کویش …
جون برید خون من این …
تن اگر بیمار شد … طبیب
نیست … لعل … رنجه دردی

تاج همیشه سود ز بیع و شری کند	جامی جو نیست کار تو غیر از جفا کشی

ایضا له

زان لب نوشین کنایت میکند	از رقیبان میکند پهلو تهی
لعل جان بخشش حمایت میکند	دور دار از آن لب جان بکی بالا دنی است
از جدا ایها شکایت میکند	قتل جامی را جه حاجت زخم تیغ

ایضا له

گر گفت و گوی نام منش ننگ میکند	شرح کمال شوق همین بس که جشم من
زاهد نشسته بر سر فرهنگ میکند	صد جنگ میکشیم با امید یک صفا
منع سماع و بانگ نی و جنگ میکند	جامی کند بجنت دلی یار را عتاب

ایضا له

هیچ دلداده نه بینید که هیچی نکند	جون دهن اوجی از غم مکن اندیشه
جز بمنطوق لب اثبات وجودی نکند	بایدت پیرهن از رشته جان … که
آنجه با من تو کنی هیچ حسودی نکند	قد جامی که جان … مهر تو …

ایضا له

درد اکه درد دل تو سرایت نمیکند	دل … تو شرح دهد عقده قریب
جز بیع فروش کفایت نمی کند	از لوح فهم و لفظ خویش …
یار من این طریقه رعایت نمیکند	جامی به بند لب که حریفی سخن نیوش

ایضا له

کافر اند مباد که بدین خون کند	جون بخط سبز تو … نتوانند
باشد این کاسه سفال … سگ آن کوی کند	سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
هر کجا منزل و روی من آن سوی کند	وصف آن روی جو گل گوی بگلستان جامی

ایضا له

گاه گاهی نیست خونم بدان قاتل کنید	حیف باشد خون من حد کردنش بهر جفا
ای عزیزان کار بی مهلت فکر کنید	من ندارم طاقت دیدار و تاب آن نظر
جند ندبید و درد دل حاصل کنند	جند در درد سر کشد جامی ز گفت و گوی خلق

باری جفای آنکه کشیدن گری کند
طوطی از شکر روایت میکند
جانب مار رعایت میکند
بی نوا زنی جون حکایت میکند
غمزه او را کفایت میکند
صحرا و شهر … میکند
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
جون می برم نام صفا جنگ میکند
جام تنگ … میکند
کدر … نکند
گر قدح … نکند
صبر … نکند
بیش از آن روز … نکند
جشم … نظر عنایت نمیکند
از دوستان … شکایت نمیکند
هر نکته … روایت نمیکند
ادراک … کنایت نمیکند
راستان … قامت دلجوی کنند
خوبان …
سالها …
بلبلان …
خانه ساز …
بلبل …
پرده …
ای حریفان …

شب دریا تم هجران دو ابرو دو رخ آمد
بی از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم
نشان بعضای مرکبش چو بدید شد من
ز چشمت شاید ار پایش بیاید بر زمین زیبا است
به الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
از غم دیده صاحب نظران سوی چمن
بدم از جان کمر بندی که او که بلطف
شد چو پروانه دل از صبر و خود سوخته
رخ خود بخون نگارم که نگار بر نیامد
بکنار جوی بدیم چو قدش بباغ سروی
بیکام کاسه سر خوش نیم از شراب راحت
چه دهم یاد دلی را که خراب نوبت
یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسید
از لذت تیغ چه خبر مرده دلان را
هرگز نبرد خاک شهیدان نکند شبنم
چو در شبگون لباس آن مه نکیست
نه بی خود حریفان بجست ان نر رد
چنان کوه که بر داشت فرهاد از غم
جهانی کر رسد از تو من وز تو که جا
مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید
شب خواهم بخواب آید مرا آن ماه زو لیکن
اگر کردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
خرامان می رود شوخ و خواهم بسته
چو ترکش بسته اندام آن نار بون آید

ایضاً له

در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آید | روم در سایه دیوار آن خورشید رخ
بلی بلبل همیشه مایل صنف نهال آمد | نیاید جز بخواب جگر در برخ ذنک
بوصف آن دهان تنگ گفتا لش سخن جامی | از آن رو عاشقان تنگ لب احسن حالی آمد

ایضاً له

لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد | آن جگر گوشه که چون اشک ز نظر رفت
بهجو تو ریزی من بسته کر باز آمد | ملک دلها همه بگرفت و ز آن زلف دراز
سوی آن شمع و لسوخته پر باز آمد | جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش

ایضاً له

که ز آب دیده جوی بکنار من نیامد | خط سبزه کامد از گل که ز بی ستیدم
برهم چو زخم سمی تو صوار من نیامد | برهت چو خاک کشتم چه بود بی وقت
بیکار آید او دا چو بکار من نیامد | ز رخ چهره ساخت جامی ز نمود دیده

ایضاً له

برهم بسر ره ولی شاه نیامد | از خاک درش بود مرا چشم غباری
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد | از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی
کز خاک شهید غم تو آه نیامد | جامی من و جام می و قلاشی و رندی

ایضاً له

غباری کز سر آن کوی جز بوی جنون آید | مرنیای دیده چون دل لب اداران چند
صدای ناله تا اکنون سر کز بیستون آید | شدم چون لاله رنگین ای شاخ گل تا زرد
تو خود لطفی سراپای اینها از تو چون آید | خدا را چون ببزم عیش بنشینی بگو بگو

ایضاً له

کسی کز گریه چشمان رود دور ماند خواب چون آید | خدا را ای فسون گر دردسر کوه که صحرا
نه مردم کرنه دردم از غم مجنون فزون آید | نوای ساز عشرت بزم خرد بود لابق
کجا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید | برخ ایجامی از خاک درت آوارگی جای

ایضاً له

بسینه هر که جانا خنجر تیغ شکل هلال آمد
چو خواهد آفتاب عمر من روزی زوال آمد
که باغ سینه دیستان جان از چون نهال آمد
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
نورم از آمدن او ببصر باز آمد
خون شد از غم جگرم تا نظر باز آمد
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد
غم او چو کشت زارم بمزار من نیامد
جگرم چو این بشارت ز بهار من نیامد
که به بیت پاش یاری ز غبار من نیامد
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیامد
جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
کوه دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
چون زهد و صلاح جز از من گمراه نیامد
دلم ز آن شکل عیان اند در قید جنون آید
که شد آب از تف و تاب رون با آن برون
زمین کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید
دم در انجمن گل ز حیرت وز آن کل بوی
نفرزان سان برخوام که کان بشجوید
صدای ناله بی فرهاد وکان بیستون آید
که بخت خوبان کاو را بد پنهان ز بیمو آید
مرا تیر بلا بر سینه از اندوه کین آید

بلا گویند می آید ز بالا راست آری
چون از نو سن همی آبی فرو چشمم
نهانی با تو رمزی داشتم اکنون که فرصت
ز بخواتی شبها این چنین کامد بجان جامی
نزدیک بمردن رسم از آنکه طبیدن دل
از خون جگر کفکند ز دیده به بیدم
پیوسته دعای تو کنم چون نکنم آیت
کز آن سر امهت بوی بطرف گلستان آید
بر آن اندام نازک چون ببستم نار بند
چون هر استخوان شد بسکان نو
دهانت غنچه عارض گل برت پیراهن حطه
از آن که چشم دارم کان مه ز در در آید
بزم سرشک گلگون از خنه مغفی
آن کامدن بکوی کرد اختیار یکره
از آن ز ناز کرده دامن کیمن که بر گرفت
بی لعل تو نشانی باشد ز تلخ جای
چو محمل بسته بر غم سفر جانان برون آید
سپید آن ماه کو محمل که سیکرید صد
ز سینه بلخیال تو رفت جان آری که کو
ندارد جز فغان جامی زبانش چون جرس
ز خاکم جو خونین گیاهی بر آید
ببوی تو از اینجا چه هست بی خود
دم بیش چون اشک دجال قوه
نبی با بیدار ز دیده خوب بخت حجا
بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید

ایضاً له

بلای جان من اینک از آن بالای زیبا | کهی کاید چنین خندان همی خون خلق گشته
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید | بهر تاوک که سوی بید لان اندازی از غمزه

ایضاً له

چه خوش باشد که این بد روز را غم و اندوه | هر آه جگرسوز که از سینه بر آید
چون شکل تو از دو معراد رنظر آید | من بنده روی تو که هر بار که بینم
زان روزنه کز غیر خیال تو در آید | بکند دیدم عمر کی نا بکنم پس
کاری که بدست من دیوانه بر آید | جز ناله مکن که اندر جامی از این پس

ایضاً له

که بر روی سایه کلهم دائم گران آید | بحلق تشنه آب زندگی دانی چه جو باشد
کنون کردم زیم صد ناله از هر استخوان آید | مکن خورشید در سن از تیغ نیم خاکسار جو
مبادا کین نهایت جنس بد رونق خرابد | همین بیرون دولت جامی که خاک آستانت شد

ایضاً له

آری روان شود خون بر رخ چو خوشتر آید | کریم ز آتش دل از آنان که کرد در بیت
بی اختیار کشته صد بار دیگر آید | بالین خواب راحت سازم ز آستانت
هر چند کل خوش آید بر یار خوشتر آید | هست آن دهان نشانی از آب خضر کرزی

ایضاً له

بهم راهی او صد کاروان جان برون آید | ندارد هیچکس تاب وداع او بگو بیند
نشاید کاروانی را که در باران برون آید | چو گریم بر گرفتار ان حل سیل بلا گردد
خوش آن از صلح خانه که با مهمان برون | من بیدل جوان شوق خط و خسار آن ماه

ایضاً له

ز هر شاخ برک و غنایی بر آید | چو آتش شو تند و بر گل هیا دا
ز هر سو که آوا نیایی بر آید | نکو کوش کاو دشمن کرد کو بیت
نکوی تو چون آشنایی بر آید | طبیبا یکی دفتر خویش بکشا

ایضاً له

که تا در طرف تو بزم بجنگ می آید | ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند

معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین
چه می آید رقیب رو سیه یارب همین آید
دو دیست گر و بوی کباب جگر آید
در چشم تن از آب که خویش آید
در پای تو تن بینم که عمرم بسر آید
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید
زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
مرا تیغ جفا بیش کو خوشتر از آن آید
که بر تابد زمین کز صد بلا از آسمان آید
گر آن غرت نمی باید که در سلک سگانت باشد
از آنجا چهم چو ناله آواز در بر آید
بهلو نهم به بستر دو دم ز بستر آید
شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید
لب تشنه باز گردد کز خویش سکندر آید
خون کرد در کرده سرچشمه در چشم بیاغ آید
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
نه خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
برای آن بود کز وی همین افغان برون
که دود از دل مبتلایی بر آید
جو شبها فغان گدایی بر آید
بود در جمادات دوایی بر آید
که کام دل از دلربایی بر آید
کز آشتی تو ام بوی جنگ می آید

بجز عشق تو شستم ز کام دست امید
نمی برند ز نار رباط قرب تو نام
بر اسد سپر اخرخون ... جامی
بسینه کرنه غمت دم بدم فرو آید
جو کعبه کرهمه کس را بود بکوی تو راه
چه سود راحتم از دست دیکران آید
حدیث خط و لبت کر رقم زند جامی
چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
زجانم یک نفس ماندست و تیغش ...
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
جو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدکر بستم
دلم بر کار عشق از کار دارد لیک میدانم
طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان
دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود
بارنده همچو ابر از آن کشت جشم من
بر شاخ کل که پیش رخش لاف لطف زد
جامی بنا خوشی غمش عمر بکذرانده
دی که بود آن کافر سرکش که ...
خرمن تقوی و صبر اهل دل ... سوخت
شد دلم صد شاخ و با هر یک ...
میجامی نکهبان آن شکل شهر آشوب
دوش جشم من بخواب و بخت من بیدار بود
لعل او در خنده هر باری که شکر بار کشت

جو کام سعی بکام نهنک می آید	تر بجست زخون دل آب دیده ما
بلی تو شاهی و از مات ننک می آید	شدیم ننک ملامت بر ... خاک و ...

ایضاً له

دلم بغمکده سینه کم فرود آید	کر بخت وصیر ... بهجر تو شکل
هزار قافله بر روی هم فرود آید	ملک ز ناله من تن که بر فلک کرید
که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید	ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من

ایضاً له

سوار جابک من سوی میدان دیر می آید	ز هر سوی سپاهی ز پری رویان ... آمد
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید	نمی دانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
دریغا کشت سلطان خشک و باران دیر می آید	بروی زاهد خود بین بجو سامان کار ...

ایضاً له

ز هی دولت زهر صد بار کر یکبار پیش آید	نیاید هر کرم پیش آن بلای جان ...
همه از هم فرو ریزد جو آن خونخوار پیش آید	جان بجو شوم هرکه نهم پا بسر کوش
زخوی که صد ره دیکر ... کار پیش آید	در آن کو از فغان و ناله ...

ایضاً له

کان آفتاب سایه بحال و فکنده بود	سرو قدش فلک ... دیده در برم
کایام وصل یار جو برق جهنده بود	وصلش بجو در اطلس شاهی که دوخته
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود	آخر زخون دیده روان ساخت ...

ایضاً له

تیر مژکان در کمان ابروان پیوسته بود	یکدل اندر نه به بینم مردم نظاره را
زاتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود	دشتها بود از رکت جانها مهیا ...
شاخ ریحان ترش کز برک نسرین رسته بود	او کذشت از ما و ما ماندیم ...

ایضاً له

شب همه شب مونس جانم خیال یار بود	دیدمش در خواب جون بیدار شد بخت
در بر ابر جشم من آن کریه کوهر بار بود	لذت شیرینی کفتار او در جان بماند

که با خیال لبت سرخ رنک می آید
بخاک ما ز کف احباب سنک می آید
که غنچه وار بر و جامه تنک می آید
که نا رسیده بملک عدم فرود آید
جو ابر ... ازین نام نم فرود آید
خدنک محنت و پیکان غم فرود آید
نهال تو ... نوک قلم فرود آید
جه حاصل داد خواهان را که سلطان دیر می آید
بخونم تیر زهر آلوده پیکان دیر می آید
که سوی کشته خوبان بسامان دیر می آید
... کز شب هجران به پایان دیر می آید
که میکو نبید عاشق را بلا بسیار پیش آید
که از در بار نشناسم اکر دیوار پیش آید
که پیش آید مرا ... خونبار پیش آید
جه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید
ورنه ز باغ عمر ... بسته بود
این جامه برتنی که نهان زیر خنده بود
آن جوی مشک را که پی شیر کنده بود
خوش داشت خویش یاد و سه روزی که زنده بود
کش نه آن ابرو کمان از تیر مژکان خسته بود
تو سنش با جون عنان از رکش بکسسته بود
مرکب او تند و ما را بار کی آهسته بود
آنکه روزی جند از سودای خوبان رسته بود
این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
الله الله آن جه لبهای شکر کفتار بود

دی که رفت از خاطرم در خواب ... هر جه کفت
خواب خوش بادت جلالا ای دیده جون جامی نخفت
تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
دیکران با روی ... بیند نهان هر کز نظر
تا قدم بیرون نهی بر آستان عمرها
ای نشانده بر بساط عیش خلقی را یکی
کر نماند آن عجب کز لب با ما جان خنده بود
امشب افغان ... از تکیه در معذور دار
کر شد ایمانم بکفر زلف ... دل
آه جامی زد علم جون جاک کردی سینه اش
دوش در بزم کدا شاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من ... از رحمت و لطف
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
در جمن بی قد آن سرو سهی جامی را
دی جو دید آن سحر اندر ... کردید جه بود
بی دلی میکفت دی کان ماه ز رخانه نجات
کر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
جامی آخر در جهان بازیچه طفلان شدی
رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود
نکشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
مرغ جمن کرفت ره خود فغان کنان
جامی بکوی بهر جه ماندی ز ذوق ...
هر شب اندر زلف تو حال من پریشان تر بود
کفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم
مهرت اندر جان و جان در دل ... الله الله

کر جه کار من همه شب تا سحر کریه بود	روز در جشم شب تیره ... بی رخسار

ایضاً له

با سرشک کرم و آه آتشین خواهیم بود	تو حریف دیکران ما از غمت جامه دران
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم	سنبل زلف تو جون خرمن نهد بر برک کل
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود	جون تو از اندوه ما شادی بجو غم

ایضاً له

شد مرا از شوق لعلش کریه صد جندان	ای رقیب کوی ... من بر و سامان
جون ز ضعف تن نماندم آن قوت افغان	جند سوز جان من ... آتش در آب
ظلمت این کفر به از نور ایمانی که بود	علاجی آمد آخر ز درد دل مسکین طبیب

ایضاً له

نور ناز رشته و ماه فرود آمده بود	نازنینی بصفت خاک نشینان
آیتی بود که ناکاه فرود آمده بود	کر جه شاهان بهوا داری او ...
خیل اشکم بره زود آمده بود	کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن دل

ایضاً له

وان روان بکشتن آنکه باز ...	بار رقیبان کریه نظری داشت از من
من غیرت سوختم کان خانه ...	بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
بی کناه از عاشق بیجاره رنجیدن جه بود	من بیاسود مرا کریه دوش آن بدخو

ایضاً له

وان نو شکفته غنچه خندان من نبود	جون ابر نو بهار بهر سو کریستم
داغ غمی نماند که بر جان من نبود	از جیب غنچه کاب لطافت همی جکید
کو طاقت شنیدن افغان من نبود	هر جا نمود جلوه نبی بر سمند ناز

ایضاً له

هر دم از لعل تو جشم کوهر افشان تر بود	کر جه نتوان ... بسر و ...
هر جه کم جان من دانی که آسان تر بود	جان حیرانی خود نیز ... عشق تو
کردم و ... [illegible]	ز آتش دل ... [illegible]

ای خوش آن روزی که جشم من بر آن رخسار بود
دید امشب آنجه عمری بهر آن بیدار بود
تا تو با ما آنجنان ما اینچنین خواهیم بود
کرد آن خرمن کدای خوشه جین خواهیم بود
از تو دایم با دل اندوه کین خواهیم بود
ما بکوی غم جو جای بر زمین خواهیم بود
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
یادکار تیر او در سینه هر پیکان که بود
کرچه کرد از رحمت تدبیر هر درمان که بود
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود
از بهر شرف و جاه فرود آمده بود
بیش در ... فرود آمده بود
هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود
آن اشارت کردن پنهان ...
تا نکوید کس که رخ بر خاک مالیدن
شب همه شب بر در آن کوی نالیدن جه بود
خود بکو بیکانه را با این عشق ورزیدن
کان سرو بیش دیده کریان من نبود
جز خون دل جکیده بدامان من نبود
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
من جون کنم که بخت نکهبان من نبود
بر قدت از شاخ نخل در آب لرزان تر بود
هر که را بر سم من صد بار حیران تر بود
کر نه ... در برم از آب مژکان تر بود

بوقت گریه ام ای مردم بجز مدد فرما
هزار زخم کهن بود در دلم زنهان
سری براه توام مانده بود ناشده خاک
تا دامن آن نازنین گل از دست برون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
از بس که مرا سوخت خط غالیه بوئی
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
گل بوجه ساغری در میان آورد زر
بلبلا از جان بیوی صحبت گل تازه گشت
از ریاض مکرمت آمد نسیمی حق
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
باد روزی هر دمش فیروزی دیگر کنون
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
دید در کوی کسی پیری و گفت این بوزی
خون من جای دگر ریز که چون ریزی
تا دل مرا یاد ران کو بسته شد
ناقهٔ عزم جهان پیمای را
آن میان آمد چو مویم در خیال
چشم من ناید بهم شبها که
کدام سر که بدین آستانه خاک نشد
کدام بیرهن ناز دوخت شاهد گل
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
گذشت ناوکت از جان و غمزها بگذشت
جواب یکونه نوی کو زنده بات شوی

بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید بگو
هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
آن غزال تو که از بهر شکار رخت عالی
دود نا یدن لشکر آتش و لحد لد دیده ام
صحبت تنگست جامی جان و عقل باغی
مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
من آن نیم که عنان یکرهت تو انم کرد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند
سگیست جامی و جایش همیشه خاک در
خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
شد قامتم من حلقه در آن فکر که دستم
جامی بکن اندیشه که تغیر نیاید
ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
از باد خوش برآکه بکف نیست غیر باد
مه را فروغ عاریتی ناید بکشت
جامی بگوش شاه رساندن نه حد ماست
چون بر رخ جانان دل حیران که دل آ هسته شد
بر که چشم بخت در هجر یاران بخت
که گهی دل جانب جای ما سیدکشت بسیار
دل بالخیال آن لب میگون ز دست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
از تاج سلطنت سر ما کرد بلند
نطاق ابروی تو بشت طاق خم شد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان

زخم پیکان تو بر جان دل ... فراق

کز ... بر پیش روی خود کشند

[illegible]

بانم کمند شوق بری می کشند

[illegible]

هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت
هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
کس حریف من بیچاره نشد [illegible]
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم
میکشد دل بسوی دل آری که دلم خبر شوق
جلکشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید
گر شد درد دلم زلفت چه کردم گرد
چه سود از روضه جنت اگر شیرین معاذ الله
نخوان [illegible] بر سر ای همدم از کوی
ماه من تا کمر از موی میان نکشاید
چون بنفشه زلف با در زبان سوسن
آن دو لب هست دو کان شکر از شهد فروش
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک
بر من از خوی تو هر چند که بیداد بود
گره از طره مشکین نکشاید پیش صبا
نقش شیرین بود از سنگ ولی ممکن نیست
جز بهانه غم جا نکند مرغ دلم
نشکند دل ز هجر کی از دیده خون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان
آن کرم رو بعشق نرد کز کمال شوق
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر
آنجمان آتش غم باد اغناک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن
دیده را تا بزمین فرش نسازم نخل
سر فرازان جهان گردن تسلیم نهند

با او حبیب رخت بهمخانگی کشید	جامی در آشنایی و یاری نمود سعی

ایضاً له

گر کف ساقی چشم قدح خون نکشید	دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی
کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید	جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند
نکشید دسته ادا سوی من چون نکشید	مدعی نکته سنجیده جامی نشنید

ایضاً له

چو دام کین گره از طره شمشاد نکشاید	اگر مقصود نه آزادی سرو قدت باشد
نکوی خود دری در روضه فردوس	در آید هر که اینی ز در یاری و غمخواری
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نکشاید	مکو جامی بر آن مه که غم خویشم نهادی ده

ایضاً له

گر بآزادی آن سرو زبان نکشاید	گر ببیند صدف آن حقه در گرچه [illegible]
بیند از [illegible] شرم دکان نکشاید	در گلو گر [illegible]
بره لم تیر بلایی ز کمان نکشاید	پیش از بر به دلان عرض سخن جامی چند

ایضاً له

عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود	تا بکی عاشق دلخسته بلب آید و صبا
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود	خال یاد آر من [illegible] در ره آن سرو روان
جعد ازان نیست که در منزل آباد رود	دل از آن غمزه خونریز کشد جامی را

ایضاً له

مپسندیش ازین که بکوی تو خون رود	هر که ز زلف سلسله بطرف رخ [illegible]
پروانه وش با آتش سوزان درون رود	مانند [illegible] در اثر آه کوه کن
عارف بجست وجوی می لاله گون رود	جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت

ایضاً له

تا رند پاک ز نی چون بر و دیر رود	زیر هر سنگ فتادست سر [illegible]
حیف بلند ز جبین پای که بر خاک رود	لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود	جامی از خط خوش پاک مکن لوح ضمیر

چند آنکه طبع دوست به بیگانگی کشید
که بر وی رقم از آتش جگر گون نکشید
پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
طبع موزون چو بود شوق سوی موزون
زگل بی روی تو جز ناله و فریاد نکشاید
صبا بند از زبان سوسن آزاد نکشاید
در محنت سرای عاشقان جز باد نکشاید
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نکشاید
بی دلان گر گره از رشته جان نکشاید
جای قطره گهر از ابر دهان نکشاید
تیغ آن شوخ ره آه و فغان نکشاید
دفتر خوبی گل ایام خزان نکشاید
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
که گرفتاری من بیند و آزاد رود
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
از شیشه تا درست بود باده چون رود
بر عقل ذوفنون که بتقید جنون رود
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
آری چو جام پر شود از سر برون رود
گر بر آرم دم ازان دود بر افلاک رود
بر رخی کو که ازین ره بخطر پاک رود
که نه با عهد درست و کفن چاک رود
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

در چمن یاد [illegible] آن لطف بالا میرود
بر هلاک افکنده جان بیجان کمندش [illegible]
صیدها [illegible]
بر درش کم کوی جامی را [illegible] ای رقیب
بر رخ [illegible] انگشت این که گلگون میرود
بر تن [illegible] زمین شد بی تو [illegible]
پوست [illegible] پوشد و زیر لیلی واقف است
چون سخن در وصف آن [illegible]
آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
جا غم ز تن رمید [illegible] خال او
جایی که شمع چهره فروزد میان جمع
جامی ملول شد ز رقیبان کوی [illegible]
دوستان با من عجب کاری فتاد
سالها خواهیم ز زاهد عافیت
چشم پوشیدم ز رخش [illegible]
عمرها جامی وفا ورزید و [illegible]
گر کار دل عاشق یا کام چنین افتد
عشق تو [illegible] هر چند ز [illegible]
محراب حضور آمد [illegible] ابرویت
جامی چو سخن ماند از لعل گهر بارت
اگر هر شب [illegible] ز چشم تر افتد
نشست اند سر سنگ جفایت [illegible]
چو جفا تو [illegible] نکشته
بعهد عافیت کردم هوای آن [illegible]
چشم از گریه چو [illegible] می افتد

سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود	زاشک و آه من در زمین و آسمان رسوایی عشق
کو بیابان شوق لیلی سوی صحرا میرود	هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان
کرده صید خویش شهری سوی صحرا	می شود زنجیر جنبان [illegible]

ایضاً له

شد لم ریش از غمت [illegible] میرود	کرد لم شد رخنه از تیغ جفایت [illegible]
میزند در دل آه [illegible] میرود	ما میان [illegible] آسوده کان
در حریم [illegible] مجنون میرود	خوانده دانم که بی جو میرود [illegible] بهشت

ایضاً له

شهری اسیر کرده سوی خانه میرود	هر جا پی که جلوه کنان روی [illegible]
مرغ از قفس پرید و پی دانه میرود	از صبر رفته بیش غمش [illegible] کله
گرد اند آنکه با دل پروانه میرود	زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست

ایضاً له

دل بدام عشق خونخواری فتاد	جان رمید از تن بکویش آرمید
هر [illegible] را آخر بیداری فتاد	در حریم وصل محرم شد رقیب
خفته را بخت بیداری فتاد	عقل شد مفتون مشکین طره [illegible]

ایضاً له

بیم زانکه به بدخویی بی رحم چنین افتد	جایی که بود تابان خورشید رخ [illegible]
مشکل که بنام من جز غم کین افتد	هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
دردی ز خطای ما میپسند که چنین افتد	هر لحظه ز غم آهی باشد که بدین ناوک

ایضاً له

زچاک سینه چون آتش جهد [illegible]	چو در جام زدی آتش برون زان آب [illegible]
[illegible]	نخواهم کشتن کوی ولی با آه [illegible]
نقطه قطره خون کز هر مژه [illegible]	[illegible] افتادم از عشقت خطا [illegible]

ایضاً له

باز نهان دل از پرده برون می افتد	نجم آن زلف نگونست و مرا اندر ره عشق

چون کنم کان تا شری وین تا شر یا میرود
عاشقان را داد لبان لعل شکر خا میرود
هر کجا مجنون او زنجیر پا میرود
زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
کوه کن در کوه شیرین گشت هامون میرود
لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
نظم جامی را سخن در [illegible] مکنون میرود
با او هزار عاشق دیوانه میرود
با آشنا حکایت بیگانه میرود
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
پیمان شکست و بهر پیمانه میرود
از قفس مرغی بگلزاری فتاد
دامن گل در کف خاری فتاد
ساده در دام طراری فتاد
کارش آخر با جفا کاری فتاد
حیف است کز آن بالا سایه بزمین افتد
صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
سیاله ادبارم از چرخ برین افتد
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد
مبادا در حریم عصمت خاکستر افتد
که خونخوار [illegible]
که عشق تو دیگر [illegible] افتد
چه دانستم کز وهر دم بلایی دیگرم افتد
هر چه می افتد از بخت نکو [illegible] می افتد

458

گرچه برگشتن بعمر رفته نتوان داشت
سر من یکدمست بر طرف چمن ابر بگریست
دور از آن لبهای میگون ساقی جامی
گرچه بیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
برکه از موی میان تو حکایت بشنیدم
پیر گشتم من بدین رو زلف در دل
خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت
ماند صد مشکل درین ره و همه مشکل
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
گنج کوشه ... میکردند
غم من خورد آن بیشتر زان دم که گویند
خوش از روزی که کفتی بار فیقان
روی مقصود روی از مطلع امید نماید

همه جا چشم بره انتظار او بماند | گرد رخسار تو نه خط ست آن که چو زلف
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند | در قصه هم نیست بجز وصف...

ایضاً له

روی من جز بجا قبال تو هر سوی نماند | خاطر بود بکوی طرب از وصل تو ام
تنم از موی چو موی شد و آن موی نماند | بنمای ره ای کعبه مقصود جمال
جز تمنای جوانان نکو روی نماند | لب گشا ای گل رعنا بنخ جامی را

ایضاً له

یا بشهر عشق باز هیچ صاحب دل نماند | عشق با باطل شناسد اهل ناحق شناس
کامل العقلی که داند حل این مشکل نماند | جام صافی دیگران خوردند و بمحفل شکست
آنکه داند ... بر سر حل نماند | باز کش جامی ز نظم ... نقش آب و گل

ایضاً له

فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد | تخته ما که بر سر جان سپردن در دم
که این مسکین چرا در کوی ما بسیار میگردد | اجل ابر بیت کوی بر خون بزی دل
بر غم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد | بکویت خاک شد عاشق ولی با صد

ایضاً له

...

بجز تو کور شد از غم تو در عجبم
خلق گویند بکن صبر ولب ناله به
جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسست
ترا هر کو رسد بر جانب گلشن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون
جان بدست می باختم آن ترک جفا پیشه
با هو ببشت آن نرگس جادو مکر جامی
روی تو آفتاب را ماند
نرگس تو نخواب نیمه شده
پیش لب تشنگان راه طلب
خط بر انگیخت و گرد قن
نظم پروین چه روشنست و بلند
اگر نازو فریب چشم شوخت این چنین ماند
خط مشکین تو بر صفحه ...

که بسر وقت من کور شده چون می افتد | لکن دیده شد آغشته بخون دل از آن
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد | شعله آه من از ایشان که ز گردون گذرد

ایضاً له

که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد | سرم دور از درت بار بیت بر گردن تو
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد | چه حاصل کر مرا از خم ابروی
که صد ره سیکیم افغان بجان این نمی افتد | بلبله جام لب در ده که عیشم

ایضاً له

لعل تو شهد ناب را ماند | چون گشادی دهان بخنده لب
نرگس نیم خواب را ماند | پاره پاره دلم بر آتش شوق
وعدهایت سراب را ماند | شد گلستان کتاب لطف قدت
رقم ناصواب را ماند | نقد عشق تو و دل ویران

ایضاً له

عجب گر هیچکس را در جهان دل با بلا ماند | نخستین تیر کانداز مکن بر سینه
که ناگه وقت رفتن پای ایشان در گلین ماند | مکن ورد ز رخ های پاک دامن

...

کذشت باد برات بیرهن که سوی چمن
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
غریب شهر تو جامی نداشت دستی
سهی که حسن رخش بر بتان شکست آورد
کشاد طره و بر طرف ماه پیلپله بت
به بیدلی مزنای خواجه طعن من آن که بیت
چه تلخ و شور که جامی کشید بیچیده با
ندیمکی که از ما پلاش بیرد
جوان مه کند جلوه از طرف بام
بود پر ز مه دیده از خاک راه
به بتخانه جامی بخود ره بیرد
یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
خواستم فریاد از دست تو چشم پیش تو لیک
جامی از شاکردی پیر مغان شد می پرست
آهوی چشم تو دل شیران ز جبین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
تا بام بر انجم و درت روی از صبا
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
کو صبا تا بر به خوش خرام من برد
نامه من کی تواند بر به قاصد پیش یار
از تو نخواهم رسولی دردها هر صبح و شام
ساقیا بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
یار چشم که غم از خاطر غمگین ببرد
من بدان غم که دل از وی بجه ...

که این بلا ز لب من همه رقیب آورد
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد
رسید عمر به صف اندوه و غم شکست آورد
ز شاخ سدره دریغ است کاه پست آورد
زمانه رخصت تا بلخ ندیر هست آورد
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد
که بیخود شوم هر که نامش برد
هوای قد خوش خرامش برد
خوش آن مرغ کو دانه دامش برد
مکن بهمت شیخ جامش ... برد
موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد
لعل شیرین را با فسون از کف فرهاد برد
باطن معمور از این دیر خراب آباد برد
شد هنر ور هر که رنج خدمت استاد برد
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
کین قصه را ز اهد خلوت نشین برد
کز نیم جرعه زین جگر آتشین برد
چون مور دانه یافت به زیر زمین برد
دفتر رنگین ز اشک لاله گون من برد
وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
تا جو جامی جرعه عشرت ز جام من برد
نه که تسکین و قرار من مسکین ببرد
لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد

بیا سمن و جیب غنچه طیب آورد | بلاست تیغ و فراق حبیب می دانند
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد | بهره درد سر خویش داد و رنج طبیب

ایضاً له

دل مرا لب و انگشت خط بدست آورد | غلام قاصد او یم که یکسواره ز راه
هزار نقش عجب ز آن کشاد و بت آورد | هوای دانه آن خال مرغ جان مرا
که دل ز غشوه آن چشم نیم مست آورد | ... که هست بهی ده که خواهد آخر کار

ایضاً له

ندیادی که از ما بیاش برد | مرا طاقت دیدن او کجاست
فلک رشک بر طرف بامش برد | مرا سوی پر و سهی چون صبا
که مردم بصد اهتمامش برد | جدا بو بنکویت بودن گرفتار او

ایضاً له

با وی اندر دمی دمید اندیشها از یاد برد | عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد | کوش بر افسانه کرد و خشه کین کوشت
حیرت دیدار رنا ... قوت فریاد برد | بی کل ولای می مخشت رخم کی توان

ایضاً له

آهو که دید کوه دل شیران جبین برد | گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
پیش لبت که نام می و انگبین برد | ندهند نیم جرعه بصد سال زاهدی
ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد | آتش بهفت چرخ زند برق آه من

ایضاً له

که سلام او رساند که پیام من برد | دریا ز شوق تو هر لحظه چون اوراق گل
چون ندا در هر کران یار که نام من برد | شد دلم چون نافه خون تا آمد آن
تا بیار من دعای صبح و شام من برد | شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب

ایضاً له

نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد | دلبرم دم بدم بتی تا شود آرام دلم
او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد | گرد هر خوی تو صد غصه ز دل تلخی ان

نکنم گریه ز شوقت چکنم می ترسم
سخن چین سر زلف تو ستود خوش است
نقد جان در عوض خاک تو ترک چیزی نیست
لبم از خاک رهت پات میکوید
هر که محراب ابروان تو دید
زاهد از ورد خویش می نازد
جامی از ترهات بسته زبان
دل قدت را بلاست میکوید
درد خود با تو هر که را گفتم
تیر من گفت در دلت چیست
هست هر موی زلف او عمری
با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
وصف رخسار و قدت تا کرد جمعی
گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است
با تو آنان که حدیث چو منی میگو شد
عندلیبان ز سرو باواز بلند
کو غمهای تو میکنم از تیشه صبر
سوز جامی نشد ای شمع هنوز ...
لبم از شعله شوق آبله پر خون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
سر من باد گو از خاک قبر بر قدمت
جامی چیست که در نظم عجم نو کردی
آن تیغ که او چو کاکل کلبوی شانه زد
شد دور و فشانه دل ما و دو چشم تو

پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
سو جا بیست کر آن بر هد وین ببرد
عجلوا بالصلوة میگوید
کافر صنمات میگوید
حیله و ترهات میگوید
سخن از طرهات میگوید
دیده را توتیاست میگوید
لب من جان فزاست میگوید
قتل تو عاریابت میگوید
جامی این عمرهاست میگوید
هر کو بهر دل خود سخنی میگوید
حال پروانه بهر انجمنی میگوید
کشح جو تسبیح بهر دم زدنی میگوید
که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید
بهر تسکین دل من سخنی میگوید
سخنی عشوه گری غمزه زنی میگوید
پیش یوسف سخنی پیرهنی میگوید
لکجه آن قصه بهر انجمنی میگوید
دلبرم غم از آن جام می کلگون زد
قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد
خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد
مقبل کسی که بوسه بر آستانه زد

که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد | بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد | سیل اشکم سر ره سنگ ولی ممکن نیست

ایضاً له

تشنه زآب حیات میگوید | عقده زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات میگوید | زایر کعبه را مقیم درت
صوفی از واردات میگوید | مست عشق تو ورد و وارد را

ایضاً له

کج نکوییم راست میگوید | هر کرا دیده شد غبار درت
درد تو بی دواست میگوید | لب تو خط فزود میگوییم
آنچه درد امراست میگوید | قتل من کار تست میگوییم

ایضاً له

حیفم آید که حدیث چو منی میگوید | هیچکس ز دهانت بحقیقت نشناخت
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید | شمع از شعله زد آتش بزبان بسکه ز سوز
بلبلی قصه سرو چمنی میگوید | من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بجهان

ایضاً له

پیش جان قصه فرهاد تنی میگو شد | من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
ذکر بالای تو در هر چمنی میگو شد | نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کشان
سنم امروز اگر کوه کنی میگوید | با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند

ایضاً له

هر پا بوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد | هر حبابی که ز خونابه چشم بر جوشید
کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد | جوهری را لب و دندان تو آب گهر بیجا
که بره تو زنا یکدو سه گام افزون زد | راه عشاق ساز تو نالان بود آن که نیست

ایضاً له

اندر شکنج شانه آتش زلف زبانه زد | بتخانه نیست بر لبم این آبله که جای
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد | اقبال پای بوس تو این آستانه یافت

[illegible]

جمعیت دل ز علم و هنر بر فن زبود
جای چو رو نهاد زتبریز در عراق
یا کز ساعد آستین بر زد بر
داغ سودا نهاد بر دل کل
نیست آن خط که خاتم جم را
نیست بر خاک جامی این لاله
ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
زباغ وصل چه سان بر خورم که صد باد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
به بزم کاکل چو سرایید نظم جامی را
چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کمر باد
بود بهانه منع نظاره زلف برقع
کمان ز بر که چو کرد دو جود جامی
جان بخشد از لب کشته را و آنکه بخون فرمان
جانم فدای ساقی کو آتش کاسه میخورد
هر تیر که آن شوخ افکند بصید دل صد ذوق
کردی شاد از لهش زمان در رنج جامی
میرسد باد صبا وز یار یادم میدهد
می‌گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
سوی لبستان میروم کز کریه آسایم دمی
عمر خود کوید جامی صرف کردی در سخن
گفتم از تو برد دلم هر دم کمان صد غم مباد
گفتمش بر هم تو میریزیم ز مژگان دل اشک
گفتم از هجران نباشد ساقی جانان سوز

عیار بیشه بین که چه بر کوی خانه زد	زد دین بسماع عشق تو مطرب ترانه

ایضاً له

بهر تاراج عقل و دین بر زد	دست مهرش گرفت جیب دلم
تا رخ خال عنبرین بر زد	رخنه در قبله بنایم کرد
مو مشکین سر از کمین بر زد	سوخت عالم چو شعله آهم

ایضاً له

چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد	اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
نهال مهر تو نو درخت کین خیزد	مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد	ز شوق لعل لبت خواست درد را جامی

ایضاً له

هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد	چو تیر چو زند در کمان زمیدک
بود خیال دویی از میانه برخیزد	زنقف خوت دلو لبی که غم رود بالا
خوش آن زمان که زپیش این بهانه برخیزد	اثر نماند زمن زان نشست شعله آه

ایضاً له

خونخواری آن شوخ ببین کز پی کشتن جان دهد	خاکم بر از فرسودگی بر بید در میدان او
وان دم که دو رماند خوابش نهان بهد	کو سایه بر خاک افکند آن کاکل از غنچه لب
کاهش چو جان در برکشد که غنچه بر کان زهد	چون دست ندهد وصل او دور از رقیب

ایضاً له

زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد	شاهد گل می‌نماید از نقاب غنچه روی
شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد	می‌شود در پرده گل هر دم بزم غنچه لب
بانا برآنکر بهای زار یادم میدهد	شعله زد آتش بدل وه ای رفیق سنگدل

ایضاً له

زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد	گفتمش بر رشته کارم شد از زلف تو گره
گفت یارب هرگز این لب کرم بی غم مباد	گفتمش شد قامتم چون حلقه انگشتری نگین
گفت بر جان بجان داغ این ماتم مباد	گفتمش دارم دل پر درد بیگانه تو

صد جوخ اشک کرم رود زان ترانه زد
شوخی ز فارس راه دلش در میان زد
گرچه دامن بقصد کین بر زد
تا با بروی نازنین بر زد
علم از جان آتشین بر زد
داغ او شعله از زمین بر زد
بهر زمین که رسد سر و یاسمین خیزد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
بتی که در تن مجروح از نکین خیزد
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد
هزار کشته برای نشانه برخیزد
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
نخس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
به هیچ بادی از آن آستانه برخیزد
باشد همه خویش را رونق بر آن جولان
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
آن بر که عاشق خو بری را خوی باغ هجران دهد
آرد بیا منها کر از دیده تا تاوان دهد
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
بخت بجر روی دیدار یادم میدهد
جندان از آن شوخ فراش کار یادم میدهد
چون کنم پیش وی از گفتار یادم میدهد
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

[illegible]

[illegible]

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
جز کوی پیش من آواره لعل سک مباد
دیگر از دیده روشن گرچه از مردم بود
صد بلا گر پیش پیش آید بهر کامی مرا
گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر کذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که رود
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بکذرد
صبح ما از تو بجز شام بماتم کذرد
کیست کاه از حال دل درهم شکرکان
جو بها بی زخم افتاده سن کریان را
گر بود جای کذر کرد در دست جامی را
جون سوار آن خسرو خوبان براهی بکذرد
مانند ناش بر زبانم وجه خوش ناکسی
شکل آبادان شود در هر دلی که ان
هر طرف کان شوخ راند جامی بصبر و دل
حقه لعل ترا از جوهر جان ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده
عنبر بجز دهد جاشنی شربت شوق
بر که جامی صفت حسن تو نیکو کوید
تا تراشکلی بدین سان بها ساختند
زابر رحمت قطرهای لطف بخت
بهر غلطیدن بخاک پای تست
خواست جامی کز زبان بیند نظر

ایضاً له

بلبل بی خان و مانم جای جز گلشن مباد	بر درش با سگان جای من بمحروم زبان
جز بروی آن پری روی چشم من روشن مباد	گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان
هر کرم از کوی عشقش بعد بر کشتن مباد	گر سکانش را بخاطر خاری بیاید ز بهر آن

ایضاً له

و لجب آنست که او ز قدم از سر کذرد	کاش جان بجای از تن که مگر همره باد
بهر مجروح من از زه دیگر کذرد	ناگهان کر کذرش سوی من افتد روزی
آب چشمم همه بر سرو صنوبر کذرد	همنشینا نفسی پیش نظر جلیل شو

ایضاً له

صبح و شام کوی از عشق چنین کم کذرد	نازنین طبع ترا نکه چون بخانم
هر نسیمی که بر آن طره درهم کذرد	لذت زخم خدنگ تو بدانند هر کز
بر که از دیده برو سیل دمادم کذرد	مکن اندیشه ما کوش که از سایه غم

ایضاً له

با و ی کار دلهای مشتاقان بیاهی بکذرد	یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوز کند
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بکذرد	دم بدم هجران بجوی زنیم کشد تیغ ستم
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بکذرد	من که از یک روزه هجران این چنین

ایضاً له

کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند	هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند	آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس
دردمندان فراقت بهمان ساخته اند	تا بر اطلبت پی تعدیان بی بنر ند

ایضاً له

بهر مردم آفت جان بها ساختند	قدسیان تصویر قدرت خواستند
گرد کردند آن زنخدان ساختند	تیر مژگانت ز جان چون بکذرد
در آن شکر که غلطان ساختند	هر کجا چوکان راندی بپسند

ایضاً له

گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد
وجه روزیست این که دارم سک در روز من
هیچکه زین رهگذر کردی بر آن ایوان مباد
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
جامی بیچاره را آن دو رخ جان در تن مباد
که گهی جانب آن سرو سمن بر کذرد
ناله بینم زخ او پیش رو اتر کذرد
طاقتم که آن مه ز برابر کذرد
من در آن غم که مبادا ز سرم در کذرد
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم کذرد
هر که در سینه اش اندیشه مرهم کذرد
حیف باشد که بر این خاطر خرم کذرد
جای آن دارد اگر از همه عالم کذرد
هر کجا جابک سوار کج کلاهی بکذرد
وه چه باشد گر ز نخوت بی‌گناهی بکذرد
وای بر جانم اگر سالی و ماهی بکذرد
از عقب افغان کنان جون دادخواهی بکذرد
لنگر مطبوع تو زین سان ساخته اند
بتماشا که عشاق روان ساخته اند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
عشق باز آن بخش و رهبر آن ساخته اند
شاخ طوبی را خرامان ساختند
کز نوک غمزه پیکان ساختند
عاشقان از دیده میدان ساختند
آن دو رخ باز پشیمان ساختند

[illegible]

بدست راحت اقبال دهر عشرتی و نیافت
حضور دل که شه از ملک و مال نیافت
به تیت پار دجامی دو کون ...
بوقت گل چو حباب ... گلشنم گردد
بید تیر مژه زن ...
زاب چشم و دود دل ...
نه پنداری ... نالیدن جامی
کسی کش نیست طاقت ...
نه بیند ...
گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند ...
به پای ... جامی چه آید ...
وقت گل آن گونه کز گل سبزه ...

که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بکنج مصطبه رحمت و جور کرا دارد

ایضاً له

نرفته یک قدم خاری ز ره سوی انجم کرد
نجات دل ... شعله ...
که کاه این گاه آن پیش چشم روشنم کرد

ایضاً له

کجا تاب آورد کز برهمن ناز شکست بیند
مگر چون مردم چشم من انجم ... بیند
که خود را کشته بیش غمزهٔ صید افکنت بیند

ایضاً له

کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر می دمد

چه خجسته صبحدمی که زان گل نو خبری
بزلال وصل خود از دل ایشان حرارت شوق
همه را همیشه نظارهٔ تو بسی راحت خوش است
غب ظلمات هجر تو نیز شد چه شود اگر
خاست هر سو فتنه کوی فتنه جوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
تا نسازی هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم
قدسیان کین پرها ... سبز کرده اند
تو عروس حسن لیلی ... ناز
در لعل از بیکران دری که از دیده
کن خیال النخل بالانبت به انجا نیست
وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند

خواهد جو جشم اشک فشان جشمه
شبهای هجر برخ جامی نهد بر اشک
این همه خون از لب لعل تو ام جون
جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
سیل اشکم در نمی آید بجشم آن ماه را
جون تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
جونی از ناله بیشم قصه هجران
زین داستان بر کشتگان بخود کذشت
هجوم عشق فرو ریخت از سویدا بلند
زخم اشک ریزم کر نویسد نکته جامی
هر شب محنت بر که طرح زار بنالد
آه از دل محنت تو که یک ره نکنی کوش
کر کوه کنی از عشق بنالد عجبی نیست
جامی مکن از یار فغان کر ستمی کرد
یار من فرسایش سیل من می برورد
سایه بخش اشک غمازم آمد از خوناب
انچه کلکشت جرین لاله را در کی
کوش کن گفتار جامی را که در وصف
عید است و جون کل هر کسی خندان
تا جند خون دل خورم کو ساقی جان
بی روی آن سرو روان زهر کی
جامی ندارد بحری کز غم رها آید
خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
دیگی که کرد از دشت طی دیبای سبز
جرخ خاک است بنداری فلک

از بس که خانه ام ز مژکان فرو خورد	باشد عقیق لعل شده لخت لخت پاره

ایضا له

انکبین نتوان جنان خوردن که او	شیخ شهر با که بودی شهره در کم
خار مژکانم که آب از جشم کلکون میخورد	دلبرستان زخم شستی بلا روز فراق
کوچه هر شب موج او برابر کردون	سیکشد هر دم زمین در خون تجنم

ایضا له

دلم ز غم خون خوردم از مژکان فرو ریزد	ملا یک بی که سیکر بیند از افغان
اکر داس فشارد خونش از دامان فرو	جنان پر شد اسینه زنیکانهای
که بر خوان کدای موکب سلطان فرو ریزد	جه زلفست آن که کر بادش بجنبا

ایضا له

از ناله زارم در و دیوار بنالد	بی روی تو نالد دل از این سینه صد
کر عاشق دلسوخته صد بار بنالد	افغان دلم آید ازان طرز شبن
کر کوه بود بالله از این بار بنالد	بلبل که ز کل هرجه رسد هست بان

ایضا له

سبزه تر بر کنار یاسمن می برورد	باغبان کر بیند آن رخسار و خط
دشمن خود را بخون خویشتن می برورد	هر کیاه غم که سر بر زد در خاک مجنون
کردش دوران بجز کوه کن می برورد	قوت مجنون غم بود در وادی لیلی

ایضا له

ما و طرح جون غنچه خون بی بوی کل رخسار	خلقی شده در جست و جو هر سو که شاه
تا ز لنش می اوریم آبی بروی کار خود	هرکس بکنج خلوتی با ساغری در عشرتی
کاشم ندادی باغبان ره جانب کلزار	جون کل دلم با پیرهن یارب کجا رفت

ایضا له

زاغ شب را ساخت کردون جو کلک سفید	صبح کافوری نصاب از آسمان کافور بار
ساخت از سر کوه خار بوش را جادر	جون کریبان ابر کنج سیم در کشاد
نطع خاک از برف کیمای بلور سفید	بود در نوبت خزان بستان

زان خون که از انفعال لبت کان فرو
خونی که سر وصل تو پنهان فرو
از همه در دو ز لعلت باده افزون
هیچ آن بر دل که زخم ناکت شبیخون
تشنه کوبی دم آبی نجیحون میخی
سنک کز لیلی رسد بر جام مجنون
عجب نبود که جون ابر از فلک باران
که کر تیغش رو جاک افکند بیکان
هزاران دل فرو بارد هزاران جان
ز نوک کلک او صد کوهر غلطان
جون مرغ قفس کز غم کلزار بنالد
جون ناله مرغی که شب تار بنالد
خوش نیست که از مرزنی خار بنالد
یاران نبود کز ستم یار بنالد
زان کل و ریحان که بر طرف جمن
عشق تو از آب جشم من می برورد
وه که سلی جمله فراغ وز غم می برورد
سیکدار جان شیرین و محن می برورد
عید من آن که ماه رو نماید
عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
بود جنگ کشت جمن دامن با یار خود
هر لحظه سیکو بیغمی هم با دل افکار
بیضه کافور را سازد زمین یکسر سفید
منظر از انشا نسیم بام و در سفید
جشم عبرت بین کشا تا بینی آن دفتر سفید

برکه آید آب و صبا بود هر دم از یار
جامی امروز آن می که از رنک می خور کز عکس آن
شاه ابی الغازی که بادا از نوی فیض
ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
خوان کو خوردن ماه روزه را بر داشتند
میهمان دی که ماه روزه صامت کشته بود
وام کن جامی بزم عید و جه می که هست
جون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
باخود آورد دلم نامه شوقت زار
آه من سوی تو با نامه بهم آمد
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
هیچ نقلی جون دهنت نیست لذیذ
می کزی لب عوض نقل بمستی آرت
خانه ما آیینه شد بر تو کلستان زان رو
سوز عشقت نمک خاک سخن جامی را
حلقه زر تا بکوش جای کرد ای سیم بر
آنجنان کز حلقه بود کوش تو هر کز تهی
تا ترا دیده ام از حلقه بر آوی سیم
نظم جامی بلب صفت حلقه کوش
ز رشک قدت ای سرو سیم بر
نهال جمنی و ما جشم داریم
کنایت زان لب آمد بیش عارف
خوش است از یاد تو پیوسته جامی
روزه جون می داری ای شیرین لب
مردمان در روزه و عشاق را

سر بوستان جمن را جامه شد در بر سفید	بر فروز اتش که کل مخفند بر فاز هوا
لعل کردد کر جه باشد فی المثل سنک سفید	لیک بر یاد شهنشاهی که دریاران جو

ایضا له

یعنی از جام طرب خالی مباش ایام	کرد یکبار دکر عید از مه نو جام
باد باقی مجلس رندان در دامشام عید	عید بر هر کس کشاد از مکده ابواب فیض
از لب مطرب بکوش عاشقان پیغام	کشته بود صخشک همجو زاهد از لسان

ایضا له

کرد دانا اشک من و خامه بهم بر کاغذ	وصف ضعف تن و رنک رخ جون است
آن جنان کز سفر دور کبوتر کاغذ	شاخ اقبال من آورد شکوفه جی زلطف
ناوک کز بی رفتن بودش بر کاغذ	نیست همت نتواند که کند خرق حجاب

ایضا له

میوه بیش لبم جون دهنت نیست لذیذ	نطق طوطی که بشکر شکنی مشهور است
هیچ نقلی جو لب خویشتنت نیست لذیذ	یوسف عهد تویی ای کل و یعقوب
کشتن باغ و طواف جمنت نیست لذیذ	رقصه کرده جو غنچه بکر سبانجودی

ایضا له

قاستم جون حلقه شد زین رشک	بسته زین حلقه دلت با مخلا
از خیالش نیست خالی جشم ارباب نظر	زد کرفت ازنچه کی بیش بنا کوش تو
سیم بر بالای زنند یم مدام از جشم	داغ بر ان سکان از حلقه باشد

ایضا له

بصد پاره درل دارد صنوبر	بباغ خلد اکر شاخ کل هست
که از نیت باید دیده در بر	مرا کشتی و تکبیری نکفتی
شراب سلسبیل و آب کوثر	نخواهد رفتن پروانه را شمیع

ایضا له

کز دو لب بینم دهانت پر شکر	ماه روزه کر جوزی شکر جه باک
هر دم از دیدار تو عید دکر	روزه داران بین همه مشتاق عید

باغ دی را آن کل رخ است این سکین
ساحت بر سنی بود زافشاندن کو
غره جاه و جلالش تا دم محشر سفید
می برستان سرخوش اند امشب ز جام
زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید
ساخت ساقی تازه ام زنحجه انعام عید
طوق حشمت کردن اهل کرم ز اکرام
ساخت از شوق قلم و زورق زر کاغذ
قاصدت کرد بر و بیهره من از بر کاغذ
خانه زندانست مکس جو بود در کاغذ
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ
با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
جز مرا بلحه ز بهشت نیست لذیذ
زان شمیم کل و بوی جمنت نیست لذیذ
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ
بر دل من جون برد بیکان از آنجا بدید
سیم کو خامی مکن زین بیش لاف از سید
مختفی از حلقهای خویش داغم بر جکر
کر جه بود در خور آن حلقه زر این
تو آن شاخ کلی ای شوخ دلبر
جه سنکین دلی الله اکبر
ازان در بزم خود می سوزدم
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر
نیست روزه ماه من بر ماه و خود
من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بستم بروزه از خدای
قهر نماز شام جامی بی لبت
کند گل چون رخت خود را تصور
تواضع میکنم پیش سکانت
چو کویم جرعهٔ جامت حیاتست
شد از گریه تن چو موی جامی
بجو نم گر کشی تیغ ای ستمگر
رقیب احوال دردم نیک داند
مکن با قدش ای دل یاد طوبی
چه خوش باشد به بزم عیش جامی
شده عید از شفق چون جام زرباز
تخم عزت تا بمی رو ید بخاک
شیشهٔ صاف ار نباشد کو سفال دُرد
سر فرو بردن بدلو زهد جامی تا بکی
بر کنار دجله دور از یار عمرم
گر ببردی آرزوی شیم از کف زمام
وقت کوچ آمد بهر منزل ای ساربان
پشت بر کرد جو کردون ناقه زد
کل خوش است و عید خوش و ز هر دو
می نماید لاله زار عزت اسباب
دامن افشان از غبار غم که از بارت
آن سهی قد گر کند بر شهد جامی
الله الله ز کجا بر دان عزت جود
میکشاید نقش کنج کرامت طلسم
همه دلدادهٔ او بند چه هشیار چه

روزه دار از لب ماه عید | باده جو در هلالت در نظر

اصفهان

خواهم آن حلوای لب شام و سحر
میکشاید روزه از خون جگر
از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
نشاید از نه دوستان تکبر
ترا تاج آید آری حق بود مُر

سر آن آهو ز کشت از غمت سرد
مکش آن زلف را هر جانب ای ما
بهم بستم هر که ببند پا عدو

اصفهان

نخواهد شد تمنای تو از سر
سگ کویت از صد بار بهتر
شوم هر لحظه مرغ شاخ دیگر

خرامان بگذرم گفتی بخاکت
بنفشه گرد گل در خواب دیدیم
برخ نقش خیال او کشیدی

اصفهان

جذبه شوق رخش برد خود جامی
خلعت بر گل بدوست زرشک زر بفت
خمار چشم تو دارم نجام لعل لبت
بجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست
سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد
زد بچو طایر قدسم ز سر پرده صفیر
قدسیان بهر تو آراسته عرشکه انس
یکسر از دل ببر انجان که گر بزمت
خم دیرینهٔ می بین منت ای ساقی
جامی آن را که در پرده معنی بنهفت
گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل
گر کنم بر سر کوی تو ز خاک بستر
چند گریم ز غمت آه کزین ریشه دل
عاشقم بی دلم غریب و اسیر
آب جویان سرو قامت تست
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
ابروی و غمزه بس ترا پی صید
شد بنقش دل شکسته اسیر
صبر اندک غم فراوانست
رفتی از چشم و حاضر است خدا
بنده جامی اگر کند پیشت
عید است و داده هر کسی عزم تماشای
صد خوبیش آید مر لخاطر نیاید
بکدلشان نغم جان و تن چند انخواهم

اصفهان

کهی باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور
نه ذوق درد کشان بهره مند مست غرور
برای ملک ز معمار ملک او معمور

بملک حسن ایمان تو بی ولی خانه
تو در میان و برای تو هر شبی گردان
بدور عاطفت شاه نیکشد جامی
صدای نوبت جاه و جلال او بادا

اصفهان

تو در بن غمکده چون غمزدگان ساینده
دل بآن شاهد جان ده که از تو نیست
هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر
نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

دو کمان وار میان تو و مقصود تست
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
باده لعل بر غصهٔ ایام زد
زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست

اصفهان

بمن افتد نظرت چون نکری از پی تیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان

ای فاخته دل بی نهی بر قامت سروسهی
ای دل شکین طره ات بهر دلی بند دگر
زلف تو یار ب چه زنجیر است کز سودای
گوید ز خورشید و حادر ماه باشد فی المثل
محنت سوگندم از بیداد و عهد
زهی زرفته تراهر طرف سیاه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
کهی که بر سر راه تو منتظر باشم
حدیث شوق نهان با تو چون کنم روشن
اگر ز دامن زلفت رسد بهار بیاکش
بود خاک آستانت ز غبار غیر پاک
تا ماند از غبار کی خود شاد مان دیدم
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک
ای تر از گل سیر اب تنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
تا کند غنچه خجالت بکند سوی چمن
سنه از دست کمان ای دل و جانم سپر
ای دهانت زلب لعل دهان شیرین تر
زهد بالب تو لاف سخن طوطی را
کام دل گر چه شد از شور غم عشق تو تلخ
نی شکر گرچه زسر تا بقدم شیرین نیست
خوشا گلی کامدت از نازنینان چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
معمایست بین شکل کشای اندیخت غنچه
درخت گل بنالد ز چه بر قدح نوشان

کوبی نداری اگمی از قد و بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیراکه در چین وحکل

ایضاً له

هر زمان دیوانه سکر دد خردمند دگر
بر زمین نابد بخوبی چون تو فرزند دگر
وه که می باید شکستن باز سوگند دگر

چون رهد مسکین دلم زان حجعدم خم
تا سماع قول مطرب با پند من حکیم
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پوی

ایضاً له

که نیست جز تو دریں ملک پادشاه دگر
مکن بر غم خدا را کله براه دگر
که جز خدای ندارم بدین گواه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار تو میکی
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را

ایضاً له

شد زشت و شوی آب چشم کنون پاک تر
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
چون شود از خون ناپاک تر افزاکتر

رنجی صد بی کند از خون که تیغت ریخت بیدریغ
نیکو از اینست با کاف خون عاشق ریختن
رخش بیرون ران که بهر پای توسن

ایضاً له

نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
بالب نازک او زلف همی نازکتر
که ندیدم ز تو نازک فکنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که ببر آمده اند
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته رای
نازکی سخت وصف کند جامی

ایضاً له

گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
نیست از قد نوای سرو روان شیرین تر

درد ل تنگ لبت هیچ شکر شیرین نیست
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
جامی از وصف لبت گر شکر عجب چه

ایضاً له

که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
گو آوردست شاخ گل بطبع خویشتن
نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

ز بیماری به بالین بر نهاده نرگس رعنا
بنفشه تر کند دست و در تم بطرف چمن گویا
نوای بیخ مرغان کو چمن باشید در بستان

همچو تو ای بیان کس ابود دلدار دگر
رشته جان ز ابیر موی تو پیوند دگر
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بند دگر
خوش نمی آید که دارم گوش بر پند دگر
تا بی معشوق وی کیرم بد خند دگر
نظل چشم تو هر کوشه دادخواه دگر
زو بیاد ز دل ابای دلالت کیاه دگر
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
چه سود از آن که شود کشته بی گنا
غصه دارم هر دمی از غفلت گردن حاکم
نیست شوخی از تو در عاشق کشی
گو مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر
شد جهانی بر سر ره خاک وجامی خاکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست کس را ز تو پیوند تنی نازکتر
گر نباشد ز حریر ش کفنی نازکتر
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر
خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نکته نابید از آن لب بدهان شیرین تر
بلطف ز پهلوی خرامان برهر سر
پی بیمار پرسش آمده سرو سمن بر سر
ز قتلش ساده سوسن تیغ زرکن بر سر
که جامی آمده است از جمله در لطف سخن بر سر

ای سوی سرو قدت سنبل مشکین بر سر
هست سنبل چمن شاه ریاحین لیکن
شاه دندان اگر این شکل و شمایل بیند
سین دندان به تبسم بنما نعره چنین
عمریست تو بچشم جهان بین ما است یار
بر خاک رهی چو سایه فتادیم و همچنان
یکجا نگرد پاس بهجران ودمان بمقام
گفتم بوحده راست نه رنجه شد
لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز
مژده بر هم زنیم پیش تو ای نخوت
با وجود خم ابروی تو ام میخواند
پی بتوحید برد از الف قامت تو
از خزان برگ ریزان شد ای
شد زر افشان فرش مینا رنگ وی
سبزه موقوف بهار آمد بر گل بلی
سرو ماند آنا دز آسیب کله کهار
خطت فتنه است لبها فتنه انگیز
دلی آویخته زلفت نه ز هر موئی
تو چشم و بود دود آمد چشم
الا ای ماه تبریزی که چون خوی
خرامان بکندرای سرو سرافراز
بنازم چشم شوخت را که باس
رقیبت کشته شد الحمد لله
جو بر یکشاد مرغ جان پرویز
تیر مژه پنهان بدلت تنگ سنداز

ایضاً له

آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تخت جاهت دهد او افسر تمکین بر سر
کاید آن خوشتر از آنجا اندنیاستین بر سر

تا ترا دیده ام انجمن جهانی بنیاز
هر شب آهم فکند شعله ببالین رود
جامی این نظم بخوان تا فلک از نثار

ایضاً له

خورشید اوج کنگره کبریاست یار
با من دریں مقام ندانم چراست یار
یاری نباشد این که بجنبد زدست یار

دردی جداست همدم هر تار موی من
چون تیره شد ظلمت هجران شبم چو روز
جامی تو وصل خواستی از یار و فراق

ایضاً له

کس ترا چهره بود بار تعمس دیگر فراز
نلهد تیغ از عشق تو محراب نماز
هر که ادراک حقیقت کند از نخل مجاز

تا شد از عشق تو سر رشته کار من رها
لیک در شرع وفا نیست غازی به ازین
جامی از شوق مقام تو نوایی که زند

ایضاً له

زلب پرویزن که کرده بر سر زر سیم بیر
خفتگان باغ دارند انتظار نیم بیر
باد عمر سرو راز کو رو باد این ریز فرو

باغ شد چون بر سیر و اکنون هم خوش آن بیا
هر گلی راحت که گلبن داد دست از آب است
نو و خواهد بود کار دخا بهر اهل راز

ایضاً له

گر ابایت بچنین زلفی دلاویز
ز دود آه مشتاقان بپرهیز
نشاید کرد دیت نظر تیز

ز نیکو قامت شد کشته خلقی
خوشم باحنت عشق تو آری
چو مولانا است جامی مست عشقت

ایضاً له

کند صد نا بیش از بهر یک ناز
خوش است الحمد لله بسمل ز آغاز
بیا مام قصر شیرین کرد پرواز

ز غم گفتی بسوز این همچنانست
نسازد بی تو ما را هیچ چاره
جدا شد از تو جامی و بنالید

ایضاً له

عقلم از سر بودی و دل و دین هم
میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
تا سحر شمع از شعله بالین بر سر
دانها بر دست اندیشه پروین بر سر
بی نور ماند چشم جهان بین بی یار
تا یار رقیب همدم و از من جداست یار
گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گر عاشقی بخواه بجز آنچه خواست یار
میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
هیچ شمعی بهزاری نیست بجز سوز و گداز
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
بهر عشاق ره راست بود سوی مجاز
یاد کن از برگ ریز عمر وی در جام ریز
میکند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
می نهد در داستان امر و نصد خار ستیز
همچو جامی صد گل معنی برون آن طبع تیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
ترا کر نیل قتل ماست برخیز
بود تیغ محبت راحت آمیز
تو با رخسار رخشان شمس تبریز
چو سایه سر و الا پا در انداز
گر آتش شمع را گوید مکن ناز
بیا بیچاره کار اجابت ساز
ز کشته بر نیامد هرگز آواز
زین بیش میان دل و جان جنگ مینداز

ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز | یخنی دل خویش مگو پیش رفیقان

ایضاً له

چنگ توام از چنگ خود این چنگ مینداز | سر شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ
این زمزمهٔ شوق تاهنگ مینداز

ایضاً له

تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز | قبول صحبت نیکان اگر نه باری
که ذکر لب مکن از گفت و گوی هیچ بگریز | اگر نیکی نشد تا بکی لعل صفا
بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز | چو بیت خاصیتی در قبول گردد کسان

ایضاً له

زخیل عشق تو سلطان سپه شکن | ز دست عشق تو داد آنکه خواهم
چو کشتن می توانی بی گنه تیز | گذشتی دی بصد ناز و کرشمه
حذار لبر شکن طرف کله نیز | چه خوش افتاد شد کوی خرابات

ایضاً له

مانده تن از کار و جان طالب جانان هنوز | رشتهٔ دندان کشاد غنچهٔ حرمان و من
موی کنان از غم موی میانان هنوز | مردهٔ صد ساله را مژدهٔ تو جان دهد
گرد تو نا یافته باد عنانان هنوز | لب بسخن بسته ام غنچه وش از حجاب

ایضاً له

زلب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز | رانده چو برق محمل خود تند و من چو آب
دست از دل بحمل تو نکسلم هنوز | ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم
تو تیغ ناکشیده و بی بسملم هنوز | فرسود چشم غرقه زیر خاک و من

ایضاً له

خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز | شاخ شکوفه از خطر وی بر شکست
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز | از سرو گل چه سود چه گفتم که من
دامن کشان نکرده ببستان گذر هنوز | مکشا نظر بلاله و نرگس که غایب است

ایضاً له

تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز | چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما

سیری از صحبت احباب نبیند هرگز | هر که در کوی تو پهلو بر خار نهد
خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز | نور طاعت که دلا زنخدهٔ ابروی تو دید

ایضاً له

دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز | کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز | بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز | چشم ار شاد همین بر که در اطوار کوی

ایضاً له

کاروان چون شد روان شرط است فریاد جرس | تا بود جان بسته ام نوی عارض خال تو
آری از گل کل بسعد سنگ خار اغار و خس | یک نفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم
از هوس کس خوش باد و بر بال مکس | گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید

ایضاً له

عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس | عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
عید شد آن وعده را دیگر سگ کن بس | صرف شد بی چون رویش شد آخر ای
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس | سوخت جان من گر آهی کشم معذور دار

ایضاً له

خبر دیان کرده زلیخا آیت حسن آفتاب | چاک چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان
جان بغدای راه دانی کین نفس دانت | مزرع عمر مرا شد عمر کو یا وقت درو
بحکم انحت سر خم قدر عزت را کسا | با لباس فقر نباید خلعت شاهی درست

ایضاً له

حریم نیستی منزل کهم بس | حریفی کنج خلوتخانهٔ فقر
دعا توفیقی الا بالله ام بس | مرا کر دولت شاهنشهی نیست
فروغ محفل از شمع سهم بس | نه بیرون کر لباس تو نیست

ایضاً له

در چشم تر چم نکشایی چه کند کس | آید بهم آن دم که سوی از همه فارغ
گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس | گفتی که چه کن ز بلا چون تو بلا

جون حجة تو بر دامن کل غالیه سایید
جامی اکر آن شوخ بنهد مایهٔ وصل
ای باد صبح آن کل سیراب را بپرس
کوته کنم حدیث ز دندان پاک باز
دلرا به بین بجد کنان پیش ابروش
جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
جام لعلش نکر از بادهٔ کلرنک مپرس
نام من مایهٔ ننکست بجایی که منم
عاشق کام طلب را ز غم و درد مکوی
جامی امید وصل چه جرم از نیست ترا
تلاش وش دیدیم بتی ای وقت آن قلاش
هستند نجم و صبوحست لب میکون او
می بینم از زلف و تاب طرف روی خال را
جامی صدای باده دکر هرچه خواهی باده
تنها نه کجا میربی ای سرو قبا پوش
هرچند برون نیست ز خاطر تنکم
کویم سخنی با تو اکر چند که کرد
جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
نغان نالهٔ هم این خران بی غم و
نه بر برون وی از لمعه هدایت نبود
دکر خموش شو بحاصل مراقبه اش
بکوش هوش رسان از حریم سیکده
نهادی لعل نخشان بر بنا کوش
ترا از هر طرف در کوش لعلیست
تلعلت کر کنم دریوزه کاهی

از سنبل تر غالیه سایی چکنند کس
هوش از برای وخرد صبر توان کرد

ایضاً له

وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس
از ما که کرده ایم جی دریا ز کریه چشم
یار در وغ وعدهٔ قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت
آن بت بر هشت کوشهٔ محراب را بپرس
جان کز تنم رمید ز نوشین لبش مجوی

ایضاً له

نالهٔ من شنو از زمزمهٔ جنک مپرس
جلوهٔ شاهد کل بین بچراز جمله ناز
قصهٔ نام مکو قاعدهٔ ننک مپرس
ننک دستان ترا کام دل اندر غلبست
مطرب بزم نشین بلا نصف جنک مپرس
باد پایان نتوانست ره عشق سپرد

ایضاً له

کو باخت نقد دین و دل اندر عشق آن بلا کش
طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بکل
صوفی وشان صاف چو صافی دلان درد کش
زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
افتاده در چین و ختا مشکین عرب جان حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی بی تسکین غم

ایضاً له

دردا که تو می آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
پیش آی که چون جان کشت تنک در آغوش
در کوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان یار تو دارد

ایضاً له

که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید دانایی
نه درد رود و وی از مشغلهٔ محتسب جوش
کهی که در سخن آید هوس کند پاسخ
زبان ببوی بعزم رد کردن و دوش
نکاه دار خدایا مدام جامی را

ایضاً له

سهیل و ماه را کردی هم آغوش
در اشک رشد از عکس لب لعل تو
جنان لعلی که از جان می برد هوش
مرا بر هر مژه لعلیست اما
بلولوی لعل را کیرد که خاموش
چه بودی کوکن لعل تو دیدی

کرصبر هم از دل برایی چکنند کس
زلال خوان کرم غیر کدایی چکند کس
آن در ناب و کوهر نایاب را بپرس
آن نور بخش دیدهٔ احباب را بپرس
احوال طوطی آن شکر ناب را بپرس
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس
موجب نالهٔ مرغان شب آهنک مپرس
سر این نکته بجز زان دهن تنک مپرس
قطع این مرحله از بارکی لنک مپرس
ره می بین و قدم می زن و فرسنک مپرس
رهی بغایت معتدل بالا خوش رفتار خوش
ساقی زیکسو داد جان مطرب زیکسو کرد غش
دو یا یکی او از کرم بخشد دو جا رنج و
بر هر سبوی باده نه تا چند از این دستار و فش
از دور دیدم رفتم آشفته و مدهوش
کفتی که تو اند مکر آن خال بنا کوش
زنهار تو در باس دل خسته دلان کوش
خواهی رسی بور کش و خواهی تغنج نوش
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
که کاش ازین هذیان نوده شود خاموش
نشر زرق ریا بیکان ازرق پوش
صدای نغمهٔ مستان و بانک نوشا نوش
نغش در دیده جا کردم تو در کوش
از آن خونی که در دل میزند جوش
که کردی لعل شیرین را فراموش

ایضاً له

همچو شاخ کل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون تو سهی پیدا نشد
تا رخ پر کرد خود سلیم بر خاک درش
یکره ش بدیدیم عقل و دین و دل برباد شد
هیچکه سوزد درون من نیاید باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست

ایضاً له

هست ساقی که بیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون نخواسته از مسند ناز
هر کجا رفت خدایا سلامت ببرش
سبز ای باد بدان سو نفس بر دم سرا
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم ببر راه ویم دفن کنید

ایضاً له

مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
زدیده درد لش جا کردم و دل اندرون ریختی
کنم خاک رن آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین
که یابد بعد ازان دولت که شوید کرد رخسارش
تو و کلزار خویش ای باغبان ما و سر کوی

ایضاً له

سر بیچید نخط این دلبر از نکارش
رها و دو میخانه که از رفعت قدر
وای من کر نستاند دکر و خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک
سر این نکته ندانسته مکن انکارش
مکسل ز کینش صحبت جیبی نغمتان
که نخی با نخل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسی است لطیف

ایضاً له

نشیند صبر و از دل طاقت و از جان رود هوش
بلا جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم
که کیرد سینهٔ نو رسته کرد چشمهٔ نوشش
خیالش از دیده جای در دل کیکم شبها
همی میرم بداغ هجر او جا کرده در کوشش
مرا ز غنی که در کویش نهم پهلو بدیواری

ایضاً له

از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش
سروی بتانکی بود از باغ لطف رسته
نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
از آنکه این شمامه دوران ربایدازکف
جایی برفت کر کس کردن توان سراغش
دلرا ز درون شد کی باشد از شب غم

ز لعلش چون نداری زکات جامی
آن قبای نیلکون بینید در پیشین برش
جان نعدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
سوختم شبها بر چون شمع پیش او قدی
سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
آن سفر کرده که جان رفت همراه اثرش
کرچه از رفتن او می بردم صبر و شکیب
ماند وابستهٔ کل بلبل غافل در باغ
شد جان ز نالهٔ غمهای جدایی جامی
من بی دل چه خواهم داد جان تا دیده دیدار
چه قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده و دلرا
شد کل چون نخش لب بدان بو آب میکردی
چو مرغان خزان دید زبان بستن خوش
کردش جام که زد صنع فلک پرکارش
نیست وجه من بجز این دلق کهن
خیز مستان طلب هرچه کند باده فروش
طبع کویای من آن طوطی شکر شکنست
همره قافلهٔ هند روان کن که رسید
کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوش
ز دو دل آن لب سبز نیزه دیک شده
نشد کی نالد می میرم که من در کوشهٔ تنها
بنمودی رخ مکن منع سرود عشق جامی را
آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش
خرم کلی به بستان بشکفت بعد عمری
زان کم شده ندانم باس نشان که کوید

ز خون دل شراب لعل می نوشت
که این چنین باشد لباس آسمانی در خورش
وای جان ما اکر بینیم بار دیکرش
نفکر داند اکر شمشیر بار د بر سرش
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش
کی بود طاقت بیغ ره و تاب سفرش
که مبادا رسد آسیب بکلبرک ترش
که چو آید بخاک من افکند کذرش
که ندیدست کسی هرکز از ان زار ترش
هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
که بااین کافران سنکدل افتد سر و کارش
که آب و روی صد کلزار بخشد چشم خارش
کجا آن غنچهٔ خندان که باز ار دیکفتارش
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
کار ما یافت کشاد از کره زنارش
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
بود آن حسن ادا لطف معانی تا رش
شرف مهر قبول از ملک التجارش
چه سازم چاره تا یکدم کنم از دل فراموشش
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
رقیبان سیه رو خون نشسته دوش بدوشش
چو بلبل جلوهٔ کل دید نتوان ساخت خاموشش
ز دو سیل و تهر موج کند از حرم باغش
شکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

ایضاً له

بهر خطی که شد به رساله عملش — چه جای طعن چو ربیعی از لب تو
که عقل خنده زد بر درازی املش — چو ستاره اسیر جفا بکو است از آن
کند بیاله رجب و صراحی از بغلش — اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام

ایضاً له

بخون غلطان زنارکهای جشم ست — زین دل من کشاده کشت بشتابی صبا از بی
که بینم خویش را روزی طفیل موی یا لش — شدم بی او زموی زارتر کو نامه بر بی
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش — خطش نورسته ریحانیست کرد چشمه حیوان

ایضاً له

نیست جز زرق و ریا قاعده اپلهش — خویش را اوتقا سراز شناپید لیکن
می کند رد دل خاص قبول عامش — دام تزویر نهاداست خدایا مپسند
می برد روح قدس فیض جیاه انجاش — گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست

ایضاً له

هزار دل شده شد خاک ره بهر کامش — چو کند جامه زتن جامه خانه را افروخت
بکرم خانه عرق بر عذار کلفامش — تنش چون نقره خام و هزار مغلس عود
چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش — نکات است رویت بکام خود زیرش

ایضاً له

همانا در جهانکاری نوشتی لوح تعلیمش — فتاد اندک کشاکش دل نجشم و ابروی خوش
فرستاند بسلامی تاکم فی الحال تسلیمش — نجیم حکم فتح الباب اشک سار قدم می زد
بود آن حلقه در تنکی فزون از حلقه میمش — بست بهر سلیمانست و بروی اسم اعظم خط

ایضاً له

لیک می ترسم زمن کردی رسد بر دامنش — کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ
ای بسا خون مسلمانان که شد در کردنش — خواستم کویم لباس از برشکل می بایدش
وای من روزی که بینم بانه بر اهنش — ای صبا با او حدیث شعله آهم بکوی

ایضاً له

چو من جوس کدایی شکل قند نکاهش — من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
بهر زمین که باشد آمد شد سپاهش — هر کس به بهر آن بمیرد ریزد بخت من بر
کز خون بی کناهان پرورده شد کیاهش — من داد خود چه خواهم زان مه که هر دو نیست

ایضاً له

مکر کشتی کلکوب سیاهش — بجان دادن اگر کردیم تقصیر
که بر دوشم تیره از زلف سیاهش — بشکل او هلال خویش خواهم
که می بینم از اینها بی کناهش — هنوز از باده شب سر کرانست

ایضاً له

ورقهٔ همه عشقهای دل خط امان میخوانمش — نقطه و حرفی که می آید دران نامه بجشم
بر بیاض دیده و من خوش بیان میخوانمش — چون بربست آن نامه از مرهم پی داغ نهاد
یکزمان می بوسم اثر یکزمان میخوانمش — محو دهد یعنی از آن برکل خندان ما

ایضاً له

از آن شوخ در صد بلا بینمش — دل از نوی نکه داشتن مشکل است
خدایا کزینسان جدا بینمش — شب تیره هرکس بفکری ومت
نباشد اگر سالها بینمش — بر جبین سایم رخ آیا بود

ایضاً له

بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازیش — دل که بسینه کشت خون از غم بای بوس
تا بچه سایه بر سرت چتر سیاه سازیش — خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب
کفتم اگر بر نهی افرجاه سازیش — انچه سیم اگر دهد رخصت آنم آن ذقن

ایضاً له

خرم کسی که برد به یخانه رخت خویش — بر فرق کرد در دد بخاک در رخ خویشم
کش با غبان زرشک تو زد در درخت — داریم با رشیشه و حی بان بجنگ ما
سودا و عشق و بیر هن تخت خسی — بنمای لب که صاحب سیم و طیلت

ایضاً له

ببست شانه مده طره معنبر خویش — نبرده ام بجی لعل دست بی لب تو

رقیب گفت ترا بیدکر شناخته ام
کر آن پری کذرد فی المثل بروضه
بهجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
هردم آیم بر درت با دیده خونبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدنت از آن دشوار
ای رشوه عاشقان حسن ترا بازار گرم
کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
زان میان کم کرده ام سر رشته تدبیر خویش
نقش بندی چین که در بتخانه صورت می نگاشت
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
بنده جامی پیر شد همچو غلامان بر درت
من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
سخن بقاعده همت آید ای واعظ
بر آستانه تو خاک شد سر جامی
چند فروزم چراغ از علم آه خویش
هر که بیم دهانت چشم گشاید جو می
ذکر قدت در چمن رفت بیانك بلند
روی نکوی تو خواست جامی از نیل مدار
کشتی مل همچو یخ جان فزای خویش
حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن
دوران رخ تو ماند دلم بی سرو عیش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
جون بنجاری خواستی راندن آخر از کوی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا

بود عاقبت آن ناشناخت کوهر خویش | بجا ریا بلش عزت جو جای نیست مر
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش | جو هست پایه واعظ جو همت آوست

ایضاً له

تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش | تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت
چون بکنم بیش که گویم قصه دشوار خویش | بزم وصلت بهر پاکانست من رندیم
تا کم سوزی برای گرمی بازار خویش | از حدنك خود جو بی سوزی لحها کن سینه ام

ایضاً له

کاش مویی بخشیم از زلف جون زنجیر خویش | وه چه شیرین است لعلت کو بیا این مصیبت
پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش | تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر
مانده تنها من درین غمخانه دلگیر خویش | خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا

ایضاً له

سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش | مجنون همی طلبم از نالهای خود همه شب
چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش | بچشم بخت دلان دور دار عارض و خال
من و فسون محبت تو و فسانه خویش | خوشم بشعله این آه آتشین همه شب

ایضاً له

بزم مرا داده فروغ از رخ چون ماه خویش | بی تو همه از حد گذشت تیغ سیاست بکش
میل کشیم دیده را از الف آه خویش | شیخ بهیچ چیز نیافت ذوق شراب صبوح
سرو بخجالت کشید از قد کوتاه خویش | دل ز بیجو در درت مرتبه قرب یافت

ایضاً له

ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش | زاهد که جا بگوشه محراب میکند
از بهر دیدهای من زیر پای خویش | کوته فتاده رشته عمر خضر ایرا
بلبل جو گل ندید فتاد از نوای خویش | از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام

ایضاً له

کاشکی یارم بمی دادی ز لعل او سوی خویش | آب رویم تا بخاک پای تست ای سرو ناز
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش | چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم

بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش
شکست کلك وبر آتش نهاد دفتر خویش
دو سه حرمان آورم در گوشه ادبار خویش
چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش
در پی انکار او واو همچنان در کار خویش
شیر جانهای شیرین دایه است شیر خویش
مانده ام باشد که آیی از رفقای پیر خویش
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
جه ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش
کی نکرد مجوم رقص بر ترانه خویش
بسنك خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
مرا جو شمع سری هست بارها ز خویش
جه می کشی قدم از خاك آستانه خویش
در رو عاشقان دور کن از ناله خویش
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
بنده ز خدمت شود خاص کی شاه خویش
دور از تیر خالی در روی نکو خواه خویش
کر ببیند ابروی تو نماند بجای خویش
یکتار مویش زلف دو تای خویش
تا دیده ام بکان ترا آشنای خویش
ای پادشاه محتی بر کدای خویش
کرنه بینم در همه عالم به آب و روی خویش
کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را ز صفا آینه سیدار ند خلق
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
بنمای رخ و رشك پری خانه چین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
چون من تو شدم بر که بدل نقش نگینم
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
دلا ملازم رندان دردکش می باش
خراب ساده عذاران کج کلاه مست
چند غم ز منقصت صورت اهل معنی را
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
بی وفایان اینچنین بی رحم و سنگین دل مباش
پای بجا همچو سرو هم در هوای قد تو
ساربان چون محمل لیلی ببی برون برد
پی برجان و دل بر جامی از حسن و بتان
ای کرده بره لاك من از اهل عشق نص
کر صاحب فصوص بدید ای لب ترا
گفتی جو عزم رخصت پابوس کردمت
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جو بخت نیست که یابم در مجلس خاص
تا رقتل اسیر کمند خویش جه باك
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
ساقی بده ز خم صفا یك دو جام خاص
بر خصم جو بیشه مکش تیغ انتقام
طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر

برمنی دارم سر از آیینه زانوی خویش | کرنه جون موی میانت باشد اندر لاغری

ایضاً له

بالوی جنان ما همه روی زمین باش | با ما بدل و جان بکن ای جان و جهان صلح
با عاشق دلسوخته خود نه از ین باش | پیوسته جفا خوش نبود یك دو وفا نیز
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش | ما ییم و همین عاشقی و لذت دیدار

ایضاً له

بهر چه سر بهدا ز صاف و درد خوش | مکر تعلق خاطر بنقش صفحه دهر
روای ادیب تو در بند ریش و فش | دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
جیجان ز نه دم بود کو تن ز جیش می باش | منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیاة

ایضاً له

دردمند انتو بیم از حال ما غافل مباش | اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
هر زمان جون شاخ کل سوی دکر مایل مباش | دانه خال تو ام بر روی گندم گون بس است
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش | چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست

ایضاً له

جان بحرتم ز شوق تو کالطیر فی القفص | بر دکشا است قصه خوبان وزان میان
در حکمت سیج نوشتی هزار نص | بی نسبت است بحث سا و لیا بکست
یا صاحب العزیمة ایاك والرخص | کرجام غصه که زلعلت نمی خورم

ایضاً له

بر آستان ارادت نهم سر اخلاص | دعای عمر بدن خود میکنم مکر یابم
شکار بیشه ندارد نصیب خوف قصاص | بعبث وجوی تو در خون نشست مردم چشم
عوام را چه تمتع ز ذوق جام خواص | نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق

ایضاً له

تا یابم از کدورت خود یك دو دم خلاص | باشد نیفتد لطف سخن ور سخن لطیف
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص | لطف عمیم دوست مرا خواص خویش خواند
خواص ازین معامله شد قدو خواص | بر گوش شیخ نعره مستان بود گران

بکسلانم رشته جان از تن جو موی خویش
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی
دلبری و جان نیز کنون در پی دین باش
کهبر بهر آی و که بهر کین باش
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
بر تو نه و در کوی بتان خاك نشین باش
جریده وار همی زی و ساده وش
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
تو مانده خشك زبان بر لب از عطش می باش
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش
آفتاب بی نور الخشع هر محفل مباش
کوهر از خرمن هستی جو حاصل مباش
ای اجل رغبت مکن ای عمر مستعجل مباش
پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
کر نیست بر در تو از و مطلقا لخص
قدمت کو بحر عز هذه الفصص
جامی جو نیز سر کشد از مقتضای نص
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
شد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
کزین سرود شود زهره بر فلك رقاص
از گفتهای عام بجو نکتهای خاص
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
لیت الزمان یفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف در اینه
کی کنم یک دم که گوهر درج لعلت با عوض
تو مریض شوق تیغ تست بکذر برتنش
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق
نیست بجوهر عرض یا جامی امکان وجود
جو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
نجوهری و کیفیتش وقوف بیافت
تو خود بمعالجهٔ درد سینه ریشان کن
خیال زلف و رخت بست در دل جامی
خال مشکین چیست بر لب کرده‌ای نارسته خط
راه عشقت تیز تر پویم پر از برزنش
خیز من خواهی بکن جا خیز میان جان من
خواست جامی خواند الحمدی برای عارض
کم کرده ام راه برون شد ازین رباط
جون در نیاید از در صدق و صفا کسی
دانی چرا نشاط جهان خنده آورد
بر آب یک دو خط از شکن آب خط
در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید
سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش
از دل بنده حرف غمت وعده‌های وصل
ای لب بیکون تو بهر کار از جه خط
ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل
خاک پایت کر نباشد جای بالین بسر
من نه بخت خود که کویم بر آن سوال
حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع

ایضا له

لعل تو مقصود بالذات و جوهر بالعرض | نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو
جون بدست تست جان من علاج این مرض | کشته خواهم اسیر ایشان تیر ساخت
لا البلوک انقطاع لا الصبری منقرض | میکنم عرض انامل پی لب نوشین تو

ایضا له

بقول پیر مغان واجبست از واعراض | تمام فیض بود باده خواص از کف یار
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض | گرفت بیش رخ خود بر اری عجب
کجا خواست طبیب از علاج این امراض | بطوف روضه رضا کی دهد مقیم

ایضا له

بر خلاف عادت افتادست بیش از خط نقط | زان خط مشکو لب در هر زبان خواهد فتاد
جون قلم کاندر نوشتن تیز گردد قط | عشق بازی با تو بود کار هر تر دامنی
جان من تشنه لا اخیر الا فی الوسط | کر ز تیغ دادم رسد بیغامت ای کحل نشین

ایضا له

ای رهنمای گم شده کان اهدنا الصراط | صد دام در رهست بهر کام عشق با
بر روی خلق بسته باب اختلاط | کی خواجه سرکشد بفلک از ارتفاع قدر
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط | باشد مقام غربت و وحشت بساط عشق

ایضا له

از مشک کرد دایرهٔ آفتاب خط | باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه
آری کشند بر ورق ناصواب خط | جون بوسها شمرده دهی از رخ اش تیغ
شسته نشد ز لوح بموج سراب خط | جامی بیاد آن لب و خط خون دیده ریخت

ایضا له

غیر نومیدی نه امید و از جه حظ | یافت یا نسیل نجعد شکایت شمه
بهر کوی تو بتها خاکسار از جه حظ | کرنه هر بو بلبلی چون من زند دستان شوق
ورنه از آزردن موران سوار از جه حظ | دیدهٔ بیخواب جامی شد از ان رخ بهره‌مند

ایضا له

از لا اخلاص نه محال و لا منفیا
بیک مسکین میدهد تیر از جان عوض
نی بیجر امید میدارم که من بایم غرض
نیست زان حلوا انامل الضیعی عوض
اهل عالم جوهر آمد جان مشتاقان عرض
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض
یا صحن جدا از تو رفتن بیاض
جوان سوده می برد این غرابه بیاض
موجب شهرت نشد یاقوت را حسن خط
در هوا پروانه شهبازان نمی آید بسط
دردوانی بکذر دسوی تو از نشسته حسن
جون کشادی بهره در بسم الله افتاد غلط
خوش وقت رهروی که نه بپای اختیاط
کر بکذرد بخاطر تو امکان انحطاط
جامی بربن بساط منه پای انبساط
بر طرقه کاتبی که نویسد بر آب خط
وان لب بکرد نقطه ز لعل مذاب خط
می کر بسینه ام بضبط جاب خط
آن دم که دید بر لب جام شراب خط
لذت می مست داند هوشیار از جه حظ
ور نه از طوف چمن باد بهار از جه حظ
از بهانجویی آخر کل غذا از جه حظ
از فروغ مه بجز شب زنده دار از جه حظ
کشید قصهٔ زلفت دراز تا مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم تدبیر
ببین بچشم حقارت که بیدرهمان
کرفت ربع ودمن سیل تا بکی کریم
یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع
بر همه همسایکان حال شب من روشن است
غم میدان بکن ز زلف عنبرین جوکان
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف
خلق جو کل شکفته و خندان بطرف باغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر کلی
جلجت میرنجانه همسایه‌ای رفیق
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
هر شب از آتش رخسار تو سوزم جو جراغ
سوزم از رشک جو سوزد کسی از داغ غمت
موسم کل در باغ جه کشاید بروی
بوی پیراهن از باد صبا می‌جستم
کی بدعوی تاب آن روی جو مه دارد جراغ
میرود با آه آتش ناک در زلف تو
از نکا فسینه بر دلی فتد ز آن رخ فروغ
وقت بیرون رهبر باخرش که در شبهای تار
کفتم بغرم تو به نهم جام می زکف
خالی زعو سیتی نبود هیچ دو بسیتی
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر زتو
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
جرعهٔ کر بکر از اهل صفا نزد نجات

شو دکشاده ز رحمت دری بهر مصرع | مرا بیر این که شوم مستفیض مشرب عشق
نرهت شاخ کیا می عیب در بیز من یع | مرا بنیش برافکن جو قصد جلوه کنی
علی الولیع بر ق من الحمی بیلمع | بگنج میکده خمار زدست صف جامی

ایضا له

بس که بر زد زبن فتد از شعلهٔ آهم شعاع | زین دو چشم خون فشان افتاد از آن رو بهی
کز سر خود کرده ام بهر تو کوی اختراع | بهر بیکان تو جان با دل خصومت میکند
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع | دل بخون کرد دید جامی را جو کرد آغاز آه

ایضا له

آهی برارم از دل و آتش زنم بباغ | پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زیاد
کاتش شرار سینهٔ من بی بود جراغ | در جای کی طریق تو ورزند نیکوان
جون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ | فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل

ایضا له

هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ | سایه بر عارض کلرنگ تو انداخته زلف
غنچه نیست دل من که کشاید در باغ | پای برداشتم از دلس هر شغل که بود
بکریبان کل و جیب سمن داد سراغ | جامی از نطق زبان بست جو نشناسد کس

ایضا له

همچو آن ره که در شب بیش رود داد | شمع رخسار تو اگر دم بدعوی در زبان
خانه ویران بلی از نور مه دارد جراغ | ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشه
انجمن روشن بکنج خانقه دارد جراغ | شعله های آه جامی نیست جز ایام محر

ایضا له

بر صدق این سخن دو گواهند جنگ و دف | آیا بود که صف نخال بار سپد
در ری نداد پرورش این ابکون صدف | بای تو بر زمین اثر لطف و حرمتست
کنجی جنین نفیس مکن رایکان تلف | جامی جنین که میکشد از دل خدنگ آه

ایضا له

خاک آن بجون رباب ریاد از مشرف | نکتهٔ عرفان بجو از خط آلودکان

فقیه مدرسه و کتب علم لا ینفع
که نیست روی تر اهیج و جو من برقع
بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع
هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
آری آری کل ز حد جاوز الاشیا شاع
بهر کالاجه عیبست از خریداری نزاع
بود صوفی کرم از یک نغمه آمد سماع
ما و دلی زهجر تو جون لاله داغ داغ
تا بوی او جو کل نبود عطر هر دماغ
لیکن حرام کبک دری نیست کار زاغ
جامی و درد عشق ز عیش جهان فراغ
رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
بر کل و لاله زیر جتر سیه ساخته زاغ
تا بیاد تو نشستم بی زانوی فراغ
نکتهٔ طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ
با لب لب بالبهٔ خود دانکه دارد جراغ
در زبان افتاده آتش زین کنه دارد
زانکه این بزم از فروغ صبحکه دارد
هر کس آری بیهشهای سیه دارد جراغ
مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف
جون بر بساط فضل زنند اهل قرب صف
از آنکه دیده فرش رهت شد زهی شرف
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف
قل للهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
کوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
آمد آن نخ فتنهٔ دور قمری دل بکوش
باده صاف و بجنب بابایه نوش
دم بدم کر خون دل پا لایم از مژگان
دین ما عشق است ای زاهد مکو بیهوده
هر کز از سر دهانت یکسر مویی نبرد
سر بپای تو ام ای کعبهٔ جان نیست کزاف
صورت ار زوی من زکر بیمانست غو
جلوهٔ حسن تو زینسان که جهان را بگرفت
تیغ مصقول تو آیینهٔ مقصود منست
حدیث شکل و تربیت مغلق
حقیقت واجبت وحدت او
مجرد باش ز اطلاق و تقیید
کند هر دم بیان این نکته را عشق
ره روی خوش بحق گفت رهبران طریق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
چیست آن رشته که آویخت خو لب
لعل میرا لب تو خنده سهیلیست که
جو تو دیدم همی از من ملال
آنکه با عقل نکو داد ترا پایهٔ عز
دل و جان بستهٔ زلفت بر خسته
کشتم از عشق بیمار که نکن بس
ای خرم از هوای رخت نو بهار عشق
هر چند بر خوشی نخ حسن یاد کن
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند

چون به بزم درد نوشان جام می گیرد بکف
تا جو مشکین زلف و زلف فتنه باغی
غمزهٔ خونریز یا و جون تیغ لا تامن کشد
کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن

ایضاً له

چون تو شد دست نازمن بجز مینای ساقی
ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از کرام
کرچه آمد عقل در جال دقایق نوشکاف
شاهد معنی درون پردهٔ غربیت
بیش از این تاب ملامت نیست
بانکث از کعبه شیخ سحر و جامی

ایضاً له

نیست آیینهٔ درویش بجز سینهٔ صاف
هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
یا رب این آینه را سینهٔ من باد غلاف
چیست این نافه اگر زلف که بچین آهوی
با همه روی زمین متفقم در همه دین
زاده ما جون قلم از موی همی

ایضاً له

بود مرد محقق را محقق
اگر جلباب هستی را کنی شق
ولی عقلش نمی دارد مصدق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات
جو بندی از تصاریف شیون چشم
ببخشد جان بجامی را ز اخلاصی

ایضاً له

از خدا خواه که الله ولی التوفیق
یعنی ای ذره برو دل از این جاه عمیق
کوهر اشک تو ابر نو آن رنگ عقیق
جون بنظارهٔ سلسل کندی خنده زبان
بجز این نکته نشد حاصل از دقت فکر
هر بحاشر برفیقی دم یکرنگی زد

ایضاً له

جه عجب کر ده از عشق مرا منصب
عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
کین مرض را نتوان یافت طبیبی جو تو حاذق
کو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز فرما
جیب جان هر سحری می درم از مهر جمالت
جامی از صدق و وفا دل بنکار ده و

ایضاً له

مارا که جان رسید بلب در خمار عشق
این خویش بعشق کار بود دان بکار عشق
بحمل همین بسینهٔ ویران ما کنند
کر کوه کن ز پای در آمد جه جای طعن

لعل جان بخش و هد پنهان نوید لا بحفی
هر که چو جامی نشد سهم حوادث را هدف
یا غیاث المستغیثین بخت ما اخاف
دلبر با صورت افتاد خندید
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
جام می بر کف بکوی می فروشان طواف
کر بکویم که کند کرد سر کعبه طواف
سر ببرید بسودای سر زلف تو ناف
مشرب عشق تو شد از دل من نقش خلاف
فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف
که در کون و مکان کس نیست جز حق
کهی باشد مقید گاه مطلق
ز مقصد نماید عین مشتق
نقید عقل جز جام
کاولین شرط دین راه رفقات رفیق
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
که بدان سر بیان ره نبرد فکر دقیق
جامی و جام شفق کون که رقیب است شفیق
که باشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
که مزاج من بیمار موافق
نیست جو صبح صادق
نجریفان ریایی منافق
در هر دلی زنازه کلت خار خار عشق
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه کشایی ز شست ناز
بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
بترک عشق خرد جهد میکند اما
دلم که جای بلا بود و ورد شکر جدا
ای ز عقل از نخست بر خط فرمان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان
جو درگشتی بر درت ساخت مرا سر بلند
جاک مکن سینه ام تر سم ازین روزنه
هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق
بر جو یخوریم از تو که تخم امید وصل
لاغر تنم نه بند وصل تو جون پرید
هر دم مده بوعده فریبم که فارغ است
روز مرا ساخت چون شب تیره ماه از فراق
آهنگ از ناله تا ماهی که هر شب میرود
محنت دوری بسر از ساکنان کوی دوست
روز وصل یار مرا عزت اغیار کشت
ز محنکان در چشم خون فشان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ
بنام دلکش تو کار زوی جان منست
بخواب کامکاری کشید جامی
ای ذات تو از صفات ما پاک
آدم بتو شد مکرم از لی
پرورده ابر رحمت تست
راه هست پر از خطر ره عشق

باشد همای سدره فرو شکار عشق
جای مدار بخه دل از فکر عاقبت

ایضاً له

نکشته بود که بودم جو صبح همدم عشق
بجهد او نشود دست عهد محکم عشق
که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق
مزن ز گریه ساختند کاب دیدهٔ ما
سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز
همای همت جامی خجسته فر غریست

ایضاً له

مهر زدا زداغ دل اصل جب دیوان عشق
از فرق منست کنکر ایوان عشق
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
رفت بهر وادی ازمژه ام سیل خون
باد که جنبد از و سلسلهٔ زلف تو
نامه که پیچیده شد کفته جامی درو

ایضاً له

در کشت زار ما نه هد جز بر فراق
این رشته هست دوخته در بستر فراق
از تهمت وصال بلا بر بود فراق
در باغ عشق سروی اگر هست و سهی
برخواست نالی بدیدهٔ ما هر طرف جبا
جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن

ایضاً له

آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق
تا نبرد درد وصال کر جبه آگاه از فراق
جون وصال این وجست آرد لوحش الله
وصل جانان شایدم روزی شود
تا یکی سرکشته کردم در فراق ای برق وصل
در صبوری کر جه جامی

ایضاً له

ستاده بر رهت جهان جهان مشتاق
دلم جو کوش بود کوش جون زبان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت هر دم
منم بخانه خود غایب از مکان درست

ایضاً له حو

کنه تو برون ز حد ادراک
بیدات مقام ذرهٔ خاک
همچو کل و لاله خار و خاشاک
آنجا همه ره زنان بی باک
هم از تو منیر شمع انجم
از مهر تو هر سپیده دم چرخ
در صید که دلاورانت
بی بدرقهٔ عنایت تو

حاصل نقد خویش کذران روزگار عشق
بجشم اهل محبت نکین خاتم عشق
برتخیت زباران شوق و شبنم عشق
کمان مبر که شود ملک دل مسخر عشق
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق
کوی دل از طره است در خم جوکان عشق
تشنه هنوزم بخون ریگ بیابان عشق
شد جو دیوانه از سلسله جنبان عشق
هست بی اهل دل لقمه از خوان عشق
بکشاد اندک جره ام نشتر فراق
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
این بحر که هست نام تو در دفتر فراق
جند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
یکدو روزی ای جان امان خواه از فراق
نو رده بلی لحظه تا بی ور نبرم راه از فراق
کردش کردون ببادش داد جون کاه از فراق
بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
جو میزبان تو انکری بمهمان مشتاق
ساقی ز بملاقات دوستان مشتاق
جو آن غریب که آید بخانمان مشتاق
هم از تو بلند قصر افلاک
در تا عدمی نکون زند جالاک
ارواح قدس شکار فتراک
نتوان شد از آن ره خطرناک

برکسوت جان طراز لولاک | کز جام صفا و خم وحدت

ایضا له

یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما اجملک | تا شدی ظاهر ببین لطف و جمال ارباب (دین)

زانکه مردم جوشی چشم را چون مردمک | نقد اخلاص مرا هر بار بی پیاله ...

کاش نامم را کند شیخ اجل زین نامه حک | دل یکی دارم ... برکی آن بخت کو

ایضا له

سهم خود جوید از من کاهد ایشتر | سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا

بوی زر دخود بران سالیم چون زر | در وجود آن دهان دایم شک بهر خدا

تیر آهم سیل چشم دیده یاران فلک | کر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو

ایضا له

جگر جان من کشت جرو لانیغلک | تهمت سجه زاهد زکو هر اخلاص

نعرن کاش بهم دو زیش بیلک ناوک | به تیغ چاشنه کردون بکجا تواند کرد

کرم رسد بشل از تو تیغ بر تار لک | دبیر صنع نوشتست کرد عارض تو

ایضا له

بود پیوسته اندوه و غمت لجرو لاینفک | ز تو سررشته کام کشد روزی بحیا

نی نهانی دهانت نی زلب نعرنیست | چو غم کرانک انک شد غمت بسیارم

که درکار جهان کو نیم و در عشق نیم | اکر بتار کمر سنکی رسد از پاسبان تو

ایضا له

اهل یقین را اوکنده در شک | اندوی زلفت دارم همیشه

حرف وفایت از لوح دلچک | بر آب چشم خندی آری

از دام عشقت بیرون نیرک | دی با سکانت کفتم کزین در

ایضا له

هم خود بکوی چون نکشم آه دردناک | بیمار پرسی بکر ای یار مهربان

ولچرز که خاصیت این داد عشق پاک | عطر کفن زخاک درت کردم آرزو

این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک | کر پر شود جهان همه از ماه منظران

ایضا له

طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک | پاکی تو و زبرته عزتت اندیشد

آب دو دیده نا سمک و ناله تا سماک | زاهد بکجا و سوز دل من که او نزف

دیوانه را ز سر زنش کودکان چه باک | خاطر مدار نجه بفکر عبادتم

ایضا له

دلم عشق اگر آلایشی دارد جهان پاک | حاش لله چون رسد معشوق باد ...

کر بود بر اوج کردون در فتد به خاک | شوق غالب عشق مستولیست بعد از ...

کو نواری فی قباب الغر جنی لا یراک | ز استانت سرمتابم تا ببینم روی تو

ایضا له

چراغ عیش فروز دین سر جهان خاک | بجز صنعت شاطه که آرایید

کشاکش لجگر کند کر یا جاک | مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است

تو فخ انحصر و خبان ای سبکی چاشاک | ز عشق این قدر ادراک شد که ... کرد

ایضا له

بیا ای آرزوی جان غمناک | ز رفتنا لوح دل تامت اکر چند

تعالی الله عجب حسن و جمالا | نهاده همچو آیم رکوبت

که انشوق سالم بروی بر خاک | نه حسرت باد رود بو ای کو بیم

ایضا له

عمر اکر در ره پاکان شود دم صرف چه باک | بر طاعت مزد پیر مغان ز که بود

هر که کو که نهد پای بمیدان هلاک | کز بنای تخته در دامن کار خار غمت

تا بر منزل رحمی شید از زین دیر مغاک | مهر یکتا ز لب لعل که بیمار لز

ایضا له

ننهجا زه نعیم بنجیمه کاهش چو درک | بکجا بنجیمه که او برسد جز آن ره رو

اکر کبود کنم جامه چون فلک نه عجب سوک | تفرقه ساخته پای خود تیلح ز نعلین

بهر ره نمرم ز تا واعظان کنار به خو عرد | ز کفت مد سر رشته که بیرون دانند

ایضا له

الا یا لیت شعری این القاک	بهر جمعیتی وصل تو جویم
وقلبی کان قبل العین یهواک	نعیم خلد اگر گردد میسر
سوی قبل المقیم لیس یاواک	شرم خاک ره و دامن کشیدی

ایضاً له

برآبگینهٔ ارباب همت آید سنگ	نهاد چرخ معوج بکج است همچو کمان
بکام میرسد آنجه ولی بکام نهنگ	سپهر غرض الله کردون و مهر گوهر
بود چو دایرهٔ میم برد لماننگ	نکس تحیی نشنوم بوی اثر کاشی افتم

ایضاً له

باده در ده که صبح شد نزدیک	جام روشن بیار تا برهیم
چون رود زان میان سخن باریک	بیش هندوی چشم خونریزیت
معنی نازکست و لفظ رکیک	جز تو درد کسی نیابد جای

ایضاً له

نتوان دوست با کوه هم سنگ	مرا دوخ گهر این بس که دادم
مباد از خون بی دردان بران ننگ	جز درد آن چشم و مژگان تا کی ای دل
که آرم تاری از زلف تو در چنگ	رقیب از کشتن من ننگ دارد

ایضاً له

همچو گل خندد رو باشی و چون لاله	جنگ من این همه بالبت از آنست که
وه که سررشتهٔ اقبال برون رفته	گر به نقش خط سبز تو ببرد از دل ما
گر چه شد بار کی صبر دل از بادیه	گر نه صیاد از لحو است شکار دل ما

ایضاً له

نکسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل	گر بدیست باد نبود جل و عقد زلف تو
بیلا از انجات انجان نعرهٔ نعم البدل	عتب قول و عمل را نارو اگوید لی
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل	دل اعلی نست تا گوشه بجست و جوی او

ایضاً له

بیش هستی کن که بود دست بیش بیدل	فیلسوف عقل را ادابت بی عشق نیست

گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل	میکنم هر دم چو گل پیراهن خود را قبا
کی فتد در اعتقاد من زید گویا این خلل	دل که شد جای غم عشقت محل حمت است

ایضاً له

چشم خونریز تو لا یا لی عما یفعل	بعد عمری لبت ار وعدهٔ کامی دهدم
غیر منک یا غایت قصدی اجمل	بود صد نخل هوس بیخ فرو برده ببد
بحر ژرف از دهن سنگ شود مستعمل	گر چه هر جا دلم آویزش و لیز

ایضاً له

وفقه الله لخیر العمل	از آن همه شادی که بدل داشت جای
جند فعل بحی ولعل	بوسه گرفتم که نه در خدمتست
پیش رخت بعد قضاء الاجل	خاطر که بی خاصیت عاشقیست

ایضاً له

امارات الی الرب کیف مد الظل	وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست
جو از صرافت اشراق خود شود نازل	جکیم ضوء دوم گفت سایه را هوش
میان آن جو شود فی المثل کسی حایل	وجود قابل شرط کمال اسمائیست
که هست جملهٔ شیون و صفات را شامل	ز روی کثرت باطن که ممکن است ثبات
بود همواره در اعیان موثر و فاعل	خدا است در دو جهان هست جای

ایضاً له

بوی نکهت او شود از بن خون تجمل	عرض نخوت اهل صفا میزند رقم
از طبع سخرت طلب طبع خلق معتدل	ساقی بیا که ذکر کدورت کدورت است
ساز غبار هستی موهوم منجل	باشد که مرتفع شود از آفتاب می
نکسته دل هنوز نبود تب و کل	سینی زد این ترانه با آواز چنگ و گفت

ایضاً له

وگر دل بر وصال او نهم گر نیست بی صبر	دوای عشق گویند از سفر خیزد بدانستم
نبرق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل	بدان در کر اغابه جگونه ره برم جون شد
توای ناصح مزن سنگ ملامت بر دل	شراب خوشدلی ارباب عشرت راده ای دوران

شکل عشق جو جمال می شود جنبانیهیم
کفتمش عاشق درمانده جه تدبیر کند
درده جشمت او خاك شود همت خون
شتربانا سبند امروز محمل
نمی شاید کنون بار سفر بست
حبیبی بالحل والقلب هایم
الا ای باد شبکیری گذر کن
دریغ نه مبادا هیچ آسیب
بیا کز درد وغم هستم فتاده
کل ما فی الکون وهم او خیال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی
عکس یکی باشد ان نور انقطاع
نه روان عشق ملنکر که جون
وان دکر زابینه هستی عبات
خرم آن عاشق که با سلطان عشق
ورملال زلف پر آشوب او
ظلمت کونم غرض باشد ندلف
کرد روشن سینه داری کوهری
دوستان جند کنم ناله ز بیماری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی جون کذرد
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست دران
عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
دیدیم ترا رفت ز دست اختیار دل
ترکست جشم مست تو کز ابروی وشوه
دل حادثست که کر بودش بیقراری

کوش ادراك بر افسانه اوهام عقول
که کشد رخت اقامت بمقامات وصول
تا شود غایت سلسول تو مقرون بحصول
بیجر از کوی خرابات بر آمد بیستی
کفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست

اصفهان

که شد دله از رشك عاشقان کل
درو وحی ذاهب والدمع سایل
علی تلك المنازل والمراحل
بکامت هرجه خواهی باد حاصل
بخاك مجنون جو مرغ نیم بسمل
نه پای رفتن و نی رای بودن
تا نه همراهی او ماند بجروم
بکو با دلبر محمل نشینم
بیجر که جون شود غرم بجیلت
تو می نوشی بطرف دشت وجامی

اصفهان

لانکن حیران فی تیه الضلال
موج یا جون باشد از بحر انفصال
هر یکی را بر دکر کونت حال
دیده مستوران اعیان جمال
محرم درد نهایات الوصال
کفته با خالق ارحنی یا بلال
نقطه موهوم سواد آمد خال
کیست آدم عکس نور لم یزل
عین نور و بحر دان این عکس فی موج
آن یکی در جمله ذرات جهان
وان دکر در هر یکی آید یکی
کلبنی با لحمیر کرده ورد
لب ندانم جز لب بحری که کرد
کفت وکو تا جند جامی لب ببند

اصفهان

کس کرفتار مبادا بکرفتاری دل
که نیاید بزمین پای زبیماری دل
جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
ای که بر ناری دل میکنی انکار نصیحت
مدت هجر نجه سکذ بد صبر
کر بوصلت نرسم درد طلب بی نخوش است

اصفهان

آری ز دست دیده خرابست کار دل
تیرو کمان کشید بقصد شکار دل
انجه روز نکاروی غمکسار دل
هر نخل آرزو که نشاندم بنقد تو
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند
تو غمکسار ناشده بردی قرار او

لا یح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
واقف جمله مراتب جه فروع وجه اصول

مرا با رجنین مبنید بر دل
مبادا کار کس زین کونه مشکل
ولی دارم وقت نزد یمنزل
که ای نوشین لب شیرین شمایل
مباش از ناله شبکیر غافل
بکنج محنت وغم زار قایل
از کون تغی مرایا او خیال
جیست عالم موج بحر لا یزال
جون دمی آنجا بحال آمد بحال
دیده تابان آفتاب بی زوال
دیده من غیر احتجاب واختلال
بالبیکون آن شیرین مقال
کوهر از قعرش سوی لب انتقال
جا دمی باید جه سود از قیل و قال
جون صرف در قعر بنشین کنك ولال
کوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کند رین واقعه صعب کند یاری دل
نیست مطلوب جز ایم زطلبکاری دل
که کند با تو مجی شرح جکر خواری دل
در باغ جهان ندادیم غیر بار دل
هم یادکار تیر تو هم یادکار دل
با تو جنین نبود زاول قرار دل

کرجه عمری وبود عادت عمل استعجال
دهن نیز کرد وما با اطلال
تا قدم لطیفه زانبکر خیال
نموده جمیل زین مظهری جمال
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیج حال
یا مقصدی هم ریا مطلبی تعال
فهم سر وحدت بیش خرد امر محال
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب وخیال
سخن از حسن تو رانیم نه جی جنس مقال
با رفیق وصل کل ای بلبل شوریده بنال
جشم می الوسیاد این خواب باشد یا خیال
سبز پوشان باز فکر دند در آب زلال
نقش بسته در سواد دیده من جون دو آل
لعل نوشین تو سید از جواب این سوال
سلغری ده که بشویم زدل نقش فضول

جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو
آن ماه رو که چشم تست و چراغ دل
کو کشت با نشانی داغش دل از نیم
هر غنچه کاو به سینه پیکان او دمید
جامی بدان امید که آید خیال دوست
چه گویم کز غمت چون می طپید دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد
کر از نیک جان آمد عشق چون تست
ندز غنچه باز دیگر خیمه بر گلزار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل
راست با زلیت پنداری چمن کز نیک وی
در تمایل مانده بر شاخ زمرد کون زبان
دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل
عشرت امروز با فردا میفکن ای چمن
تنگ شد بر جان گل اندام قبا بر تن چمن
حرص زر کس بین که با آن سیم و زر
بخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
تا قفا بر آن نیم رشته سوزن از زر جنین
وقت گل کاین بگیر از دلبر نارسته خط
لب لب جوی و گل را بین بصد عشق جوی
کر چه کشتم به تیغ هجر قتیل
نیست از نخل خاک راه تو دور
همه چیزی بود جمیل از تو
کر جمالت نخال ساده فتاد

اصنگاه

درد که سوختم ز فراقش بداغ دل آورد مار زلف وی اکنون سراغ دل ما را شکفت صد گل راحت زباغ دل	خاطر بفکر غیر بجز لذت غمش تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا عمریست بر کنار نسیم عنایتیم

اصنگاه

چو صید عرقه در خون میطپید دل مراد از زلف افزون میطپید دل که لیلی را چو مجنون مختطید دل	ز روی لطف دستی بر دلم نه چو آن ماهی که بیرون افتد از آب بی تسکین جامی بوسه بخش

اصنگاه

گرد با باد بهاری یک بیک اطفال گل میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل شد ز ان بازار هم صبغ و هم عطار گل همچو جز لعل سلطان فلک مقدار گل	بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ تا لشند دیجو بطو مار بحد ولب ماند آب تا بصافی شد شنی شاخ گل پرکار واد خامه جامی که شد در وصف گل چون خار بین

اصنگاه

نیست چندان فرصتی ز اغاز تا انجام گل چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل	نعرهٔ مستانه دارد همچو با بلبل ولی در تمایل شاخ گل ز ان دست یادم میدهد وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می

اصنگاه

تا صبا دوز قبای لطف بر بالای گل پیش از آن روزی که بینی خارها بر جای گل ای که چون آب روان لب بلب جوی	جلوهٔ گل را بود چیزی و لی رنگ و بوی بزم مستان را بیارای ز گل ای ساقی که وصف گل تا چند جامی هر گز آن لاله رخ

اصنگاه

کر کند دیده روشن اندو سهیل لکن الصبر عنک غیر جمیل عربی کو بمس نخوان نخیل	صد رهم کر بخاید بنما ئیت آفتابی تو عیر تن دعوی دل جامی بفکر زرین تست

یعنی درون پرده توی راند از دل
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
هر شب بکنج سینه فروز چراغ دل
به بین کز دست تو چون میطپید دل
ز بزم وصل بیرون میطلبد دل
که امروز بس دگرگون میطپید دل
داد مستان را بعشرتگاه بستان بار گل
بهر هر شاخ دارد مطربی طیار گل
عکس گل در روی چون دیباچهٔ طومار گل
شکلهای سندس انگیخت زان بر کار گل
خلق را صد صحو رنگین چنان گر خار گل
کفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
ما ز جام گل خستیم وان جام گل
ده که بر دارم من زان شاخ بی آرام گل
دل نهد اکنون کرو کن در اداء وام گل
میرود آب روان تا سر جهد در پای گل
نیست چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
بزم باغ آراسته اند و بزم آرای گل
چون تو باشد داغ بر دل که کند پروای گل
لیس قلبی الی سواک یمیل
زهم اندرت بهیچ سبیل
همه ذرات کاینات دلیل
کل راء من العلیل علیل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
بیخون کشته ام ز تقاضای مقدمت
سرکشتگان بادیه بیمای عشق را
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
خواهم ز تیغت بیرز ز قتل استخوان خود قلم
بر بسم رات روزی اندام کرم ز تن جفا
ا زمرغ خوناب و دخل خون ماباید
روی اگر نبستدیم سود تیه بلیت
باغم و درد تو کنم دم بدم
صبر کم و محنت و اندوه پر
بر شود زانت ترحم رخت
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید
نمی سرده زاهد هر دم از خدای
فزود بر تو روی تو نور مهر سپهر
نقاب اگر بکشائی ز رخ نداند کس
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان
سالها سر عشق در اعیان علی الله
کس را چو تاب صفوت دیدار خود ندید
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
باده پنهان و جام پنهان والله بدید
جای معاد و مبدا و حیرت
ای ز روی تو ماه چار دهم
سربلندی نیافت در ره تو
بر تو سوزد لم نشد روشن
شد ز شوق دهان تو جامی

اصنگاه

بهر خدا به پیش من رنجه کن قدم همچو تو ره نمود بر منزل عدم قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم	بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ تو عمریست جرعه خوار سفال سگان تست

اصنگاه

تا کیم داری ز محرومی گلگون پیستم غرقه خواهم شد درین سیل دمادم فرش کن چشم ابهت خدا زیر قدم	کر خم بحر لیلی روی تو بیند شیخ شهر بیز چون ما بگرد کعبه کویت که نیست تنگ شد بر جامی از هجر تخت شهر وجود

اصنگاه

کم صبر العاشق فی الهجر کم دور بود چشمهٔ خورشید و نم حلقهٔ عشاق بر آشد بهم	بیش دهانت عدم است آب خضر میکند از مهر خطت منع ما کفتهٔ جامی که بتحسین سزاست

اصنگاه

شکسته مهر حسن تو قدر بدر تمام که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام لبت نیر دبلطف مقال و حسن کلام	بجز اگر نکشائی ز لعل نوشین مهر نخواند عام تو هر کس کرفته بهرهٔ خاص نقیض جام تو جامی مدام جرعه کش است

اصنگاه

در پرده سوی اهل نظر میکند خرام بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام در جام عکس باده و در باده رنگ جام	مسکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر قومی بکفت کوی که آغاز تا چه بود

اصنگاه

قیمت یوسف از تو هفده درم هر که تنها دسر نیز قدم تا ز داتش ز سینه علم	خاک پای مسافران درست زانکه چشم زخط فرمانت کرمت قتل ما تقاضا کرد

اصنگاه

کرد رغم تو ز اندیم تراحه غم
کر تا ولت جفات و کرد خجر بیتم
و ز هر شکاف آتش دل امیز علم
جامی که آب خضر تو شد ز جام جم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
پشت طاعت کو کند دیگر بسوی قبله خم
جز بخون در دمندان تشنه ز ایک احرم
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم
شکر که الشکر یدیم النعم
بالبعل تو دهان کالعدم
بی خبر از نکتهٔ جف القلم
چشمه الله بطیب النعم
علیک الف صلوة والف السلام
بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص چه عام
بلی نصیب بود خاک را زکاس کرام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
والحبیب بجلوه کاه عیان ننهاده گام
برداشته ز خلوهٔ احکام خویش کام
جمع بحیث وجوی که انجام ما کدام
ما در میان ز کثرت موهوم و السلام
تاج فرق مجاوران حرم
کر بفتی تیغ بر سر چه غم
مکذر از عجان زمقتضای کرم
آرزو مند تنگنای عدم

زاهدش کام جستم داد دشنام
جو یاد لبت نوشم می لعل
رخ ماهی و لب ساه دل افروز
سکت رنکارش جامی نام بودش
مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
مارا بعهد تو جه مجال پیغر که شد
خال تو نقطه ایست زکلک دبیر صنع
تا زیر هر قدم کشدت تحفه سجده
خبری معدم عیسی نفسی داد نسیم
یار را باس دلخسته قدیمی عهدیست
رخ برا شک من و خاک درت آری
دست بردم که کشم زلف جو شعر سیاهش
ای دل ز دست برده بمشکین خط خوشم
کردم بسر جو خامه جهان از دست تو
شستم کتاب عشق به تدبیر عقل و باز
جامی بعیش کوش که این شیوه قدیم
امروز نشو وقت همه سوز و همه درد
اکنون نزدم زندم جهره اگر اشک
کلهای جمن بخطر از باد خزانست
جامی بهوایت غزلی کفت طلاویز
معاذالله از ان شبها که بودا نجه بر من
نوزی از جنین در جهرغم کرشمه دانی
بکوشت آید ز هر ذره من الله و آهی
تند بد اندرای و میوخت سرابای وجودم
بجاد و بکن بروی من از خلاف وجود

بحمد الله که باری یافتم کام
لبالب کرد دارخون جکر جام
بقد سروی و لب سرو کل اندام
بر و ای ماه کردون کوشه کیر
همای سدره باشد کمتر ین صید
مکو عشقت زکی بود ست و تا کی

ايضاً له

بحبولیه محبت تو فطرت سلیم
هر جا ساقی یست بر آستان مقیم
در بر کشید حلقه زلف تو لام جیم
بیدا زهیچ جوهر فرد دهان تو
دریتیم کوهر دندان تست ولب
جان وقف آیه خطت است اینک آن

ايضاً له

که تو انکرد بخاک قدمش جان تسلیم
آه اگر باد فراموش کند عهد قدیم
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
تا شد آن ماه ساقی بزم عزت و ناز
میل جو بوستم از خاطر آن شوخ
غنغبت رنجه کنم وصف که در خوبی

ايضاً له

یکبار یاد کن بد و انکشت کاغذم
کر خط دلکش تو نهاند قدم
خط تو بیرد بر در س الجد م
جمعیت من از تو مشی شود اگر
تشدید واکنجه نهی اره ام بر
دل از تو خیال زند نقب اگر جه

ايضاً له

تا دید رخت زین بر کوبان ذکر دم
هر لحظه جکر کون تکند کونه زردم
ای شاخ کل تازه بدین تازه بر کردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق
روی دل من سوی بتان بود همیشه
کر تو نشینی بمن این بس که نشیند

ايضاً له

تو با اغیار بیخود زده می و من خون همی خورده
زهجران غصه فرسوده و دل اندوه پرورده
بس از مردن بیت کر آورد باد صبا کرد
بروی یار و آن هر دم جو سلغو بریزد
جو جان و دل عزیزی با کرفتار آن
بدیر زهد عشق تا انجام شو

ايضاً له

کین همان دوست که صد دست بکف
زیر لب دی سخنی کفت بمن از سر عمری

که آمد ماه من بر کوشه بام
کهی کن شک کرده نهی دام
ندارد عشق ما آغاز و انجام
که رفتی بر زبانت که که این نام
جون نفی جرولا یتجزی کند حکیم
بالا و آن جو مرحمت و لطف بر سلیم
بطراز وم وقف بر تو نوشته
جامی نشسته بهر رفعت خط دو نیم
مابصد حجرت و درد یم در نیت مقیم
کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم
هست با کوی تو نخدان تو سیبو
کفت جامی بکش افزون قدم
روزی کنی عزیز ببیک لفظ سفر دم
یابی دل انجا جو حرف مشدم
دیوار کرد سوی تو زاه شد آمدم
تجدید یافت از نخدان بجدم
هر کس بی دل غم بیهوده نخوردم
جون روی تو دیدم ز همه روی کردم
روزی که شوم خاک بلایان تو کرد
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم
سر از غم جون صراحی کریه خونین همی کردم
جو شاخ کل لطیفی بر جد نا بر
بقدر دستی میخوارم جامی بر بار
که بزیم لب تو جر اخاک بودم
بخت بد بین که ز بر بخورد آن

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم
کر دهد بوی محبت تو نسیم
جون ببجم خط تو دیدست رد
کرکشایی بحرف میم دهان
شکر جیش راشود روشن
ناخن سینه خود میخراشم
بی کم نام تر بودم ذره
دو عالم کفتی ارزد جنده فقد
فتد در ساکنان سدره هر صبح
نادیده بخت عمری سودای تو ورزیدم
تا ساخت مراد دل بمهر رخ تو نزلم
هر خار غمی کند لخولم کشم ای کلرخ
تر کعبه مقصودی عیبی نبود دیرم
بیایم سوی تو هر جند بسوزد شوق دیدارم
تراکر د رحق یاران بود اندیشه قتلی
از ان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
همی بینم ببستان سر و قدت سکو
جون خاک شوم کر کذری سوی مزارم
جون رفتنی است از تنم این جان بلا کش
هر دم کنم از خون جکر خاک رهت کل
در بوته هجران جو بندم کر یکدار
جو آنم دست رس نبود که روزی دانشش
من از بار سفری بندم از نخا
جو عشق آن سوار آرد جون ای

کاستم از دل هر دین در غم عشق تو
تا از آینه دل صورت اغیار زدودم
تو بتو کرچه درونم همه خون بست جو غنچه
دوش جامی جو شد از جام غمت ساقی

ايضاً له

ز تو مده صفحه تقویم
جو شد آب بقا ز جشمه میم
سر یحیی العظام و هی رمیم
جند بهیم رخ کوهر وصل
همچو آب حیاة اگر کذرت
جامی از خانقه بمیکده رفت

ايضاً له

بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
جنین از زنان سنه زخ قماشم
خوشم از نالهای دل خراشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی
ندیده کرده ام پرواس از دور
مراکفتی سک من باش جامی

ايضاً له

دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم
زان خار کنم سوزت کز خاک درت جیدم
کر رو بتو آوردم یا کرد تو کردیدم
هر جا که ببزم می بر خواست نوای نی
از ضعف شدم مویی نکذشت دمی
ذوق دکر است این بار اشعار تر جامی

ايضاً له

بی دوستی یار که با آن نیز هم یارم
بند لب بلبلم کان عاریت رایا تو بسپارم
همی تا بد ز کردون ماه و روی تست
ز شوق آن لب نوشین زدیده تا
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که
سوی خود خواندم از کوی تو دل کفت

ايضاً له

آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
تا بعننه دل رخ غیر بر آرم
دیکر نشود بر بحث عشق عیان
در کلشن جان می شکفد صد کل شادی
نی لا بق نیش یقم و نه در خور
هم لطف تو فرمود که جامی

ايضاً له

تو باش ای جان که بکردی از نکاتش عذر
خدا از اهن بعل بمند ش ساز نجیرم
بر از مردن بخاکم کر زیارت آیی
نه تاب هجر و نه یارای وصل

شکایت زتو با هیچ کس لب نکشودم
من با تو بجز نغمه شوق تو سرودم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
کرده ام اشک آستین پرسیم
بر سر خاک کشتکان تدبیر
این بود مقتضای طبع سلیم
ندارم جز حرف عشقت می تراشم
ببین ای پند کو جن معاشم
بیا تا در قدمهای تو باشم
سک تو کرینا شم بس جه باشم
فارغ ز تو جون باشم اکنون که رخت
دستان شدم باری وز شوق تو نالیدم
کز آتش عشق تو بر خویشتن بیجیدم
هر کز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت ندارم
عقیق ناب می ریزم ز رشک لعل
ز سودای پری رویی سر دیوانکی دارم
که من بخانه ام عشق بدخویی کرفتارم
بوی جکر سوخته یابی ز مزارم
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
یا رب من بیدل بجهان بهر جکارم
وانه من بیدل جکم د رجه شمارم
نعم باری بحسرت زیر پای تو
بخوابی جز نام آن بت کان بود
برای از سالها جان

جو من اینجا بجان درماندم از سودای بدکیشی
نوید آمدنت میدهند هر روزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
شبم ز وصل تو چون روز کن که بخت سیه شد
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
جنان در مهر آن خورشید رخ کردم به تنهایی
علاج عشق به پرسیدم طبیب عشق را گوی
چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم
اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
شهسوار لب کسارا گر نمی بینی چون بها
وقف کردم گنج حسن بر شب خیز تابکی
من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
شد شوق تو فزون بتماشای سرو گل
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
جامی زند و گوهر اگر جیب ستم تهی است
شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زند سنگم
روای شادی خدا لجاب ار بات عشرت شو
درون تنگ میکند خمار درد و اشک
کشیدم هیچ عود از جنک غم صد گوشمال
میرسد عید و کشته آنم
تیغ انگشتم دریغ سد او
هیچ با من نگ نمی ساند
شده عید وعده عید ذکت

چه سودای قصه خوان افسانه خوبان کشمیر	مکو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود

ایضا له

بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم	بسوزن مژه زان رشته می کشم ناندوزد
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم	چو بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز
ز عقل مصلحت اموز دانش اندوزم	مکو نظم تو جامی لطافتی دارد

ایضا له

که کردستم دهد از سایه خود نیز بگریزم	هو بردارم که ریزد خون من امروز تا فردا
ز فکر عقبی و سودای دنیی دایر هیزم	نمی خواهم ز خیرش در جهان دیار ازان هر دم
کران شیرین دهان بود میسر عیش پرویزم	مکو بیدای نکو خواهان کران بر نخیزی جامی

ایضا له

نه تنها من بیانا های دیگر ازش خونخوارم	تا ندانندکی ز خیل بیهوشان یار مرا
نارکش چون سود زیرهم لعل ابرشم	لوکم ترکش همی بیندی و من دریغم که چون
دولت وصلت شود حاصل از این نیز بخشیم	تا قیامت هیچ جای مست و بیهوش اوفتم

ایضا له

بالا گرفت از رخ و خاک آتشم	عرش سیکنم بیاد لبی لعل دلکشت
صد بلکه جد جهد چون شد منتشم	چشم اسل بجشمه کوثر چرا نهم
جا تا که فکر بیهوده دارد شوقشم	این این مرا که شد صد فه درناهوش

ایضا له

که بنود جای جز غمهای او در دل تنگم	نخواهم جز قامت خواستن چون که کوهکن زین
دل من هجران دعوی عشق تو بکرنگم	جو جنک از هر یکم صد نغمه عشرت فرا خیزد
شد از هر کو شمالی تیز نه سوی تو آهنگم	مده پندم ای ناصح که جامی نیک نامی جو

ایضا له

که بر آمد درین هوس جانم	قتل عشاق را چه حاجت تیغ
بی تو روزی که زنده می مانم	عید خود خواست و لی از عید
همه بی تو عید محنت دانم	جامی آن رخ ندید و عید گذشت

سلک کوی تو ام آخر مکن زین بیش نخجیرم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
که من ادای سخن از لب تو آموزم
نه روی آنکه بنشینم بکنج آب تگی برخیزم
بهانه سازم از دست درد اما تش آویزم
ز سیلاب سرشک چون نوح طوفان بر انگیزم
معاذالله اگر از دوری بیرم باکه آمیزم
رخت هستی بار نوح غم بساحل چون کشم
دل ببند و جا و نظر بر طلعت هر مهوشم
برد لا فکا دآید ناوک زان ترکشم
گر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر چشم
بی منت نظر بجمالی نه خوشم
انجام دور بجز بسر باده بی غشم
انجام نیم خورد تو گر جرعه چشم
گوش زمانه از که نظم دلکشم
کنون زین غصه چون دیوانگان باخویش در جنگم
که اندوه دل بخت تو آمد پای در سنگم
اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم
که کند غمزه تو قربانم
روی بنما که جان برافشانم
همه خندان من از تو گریانم
عیدا و رانجسته جون خوانم

ای بی تو جو غنچه خون شد در دلم
نازم بکشی اینچنین خندان
آنیست ترا بجوب روحی
یا لب بکشا ببر سخن چالم
سینه شکافم هر سحر کاید صبا از منزلم
چشم خوبان خون فشان دل همدم آه و فغانم
زین سان که آیدم بدم زین طوفان بلایم
جانم ز جانان یک دم نبود بیمان یک دم
همای ساعد نشین آنم که خاک هیچ دلم
فارغ دلا از آن فروغ ای شمع مجلس بعد از این
تو باره نیستی و دل خود از طرف مجلس
چشمت با نازی لب نقد دل از ما ببرد
تازی نالم و کس نیست که گوید چالم
پای هر جا بنهد آن سرو کمر نازنینم
هست هر برگ کلی بی تو مرا داغ دلی
فرعه وصل ردم یار رخ پرده فکند
ای چنین والله و شید که ز عشق تو منم
نازم ارهجر تو کو بخت که همراه صبا
جان ندانم که در کجای بکجا خواهد رفت
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا
سر که در دنده کا انجا فرلو شاغ
ای که دیدی رخ آن دلبر بیمان شکنم
چه شود گر بکناری که نه صد کو نشینم
دور بکویش نتوانم که برم ره باری
ای اجل زود ترم سر بیت مرگ بجانم

ایضا له

هر چند که با فتی ز بون تر	زنجیر کشان خیال زلفت
آن کشت بعشق رهنمون تر	هر لحظه جو بر سیم که چونی
یا تیغ بکش بریز خونم	هر شب من و آه و ناله جامی

ایضا له

طبع بلا جو همچنان باشد بجان بیا نالم	هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفت بسته
سنگ رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم	نبود زبان گویا مرا جز بر ناله جون درا
تار رشته جان بگسلد دستش ز دامان نکسلم	جامی صفت رفتم فرو در لای غم لعل او

ایضا له

کین شعلهای آهین شبها چراغ محفلم	جان مرغ طرف بام تو من میطپم چالاک زه
ناله کنان آویخته یعنی درای محملم	عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
آن در کمین بنشسته خونم ریزد و رفسون غافلم	گفتی که جامی بکسل از ترک من دست هوس

ایضا له

چون شود شب روم و دیده بر آن کج ماهم	غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من
وه که باغ و چمن آتشکده شد بی ما بام	آن دو رخ در نظر از سوی میان هیچ مکو
لله الحمد که بین خوب بر آمد فالم	لطف و گفت کمین بنده ما بی جامی

ایضا له

خویش را چو خس و خاشاک بکوبت فکنم	تا رسیدی بمن آواز سیاه تو کمی
اینچنین کز غم و اندوه تو یکدل خسته تنم	شد چنان قالبم از ضعف که گردن نکری
یاد کاری سخن چند رسان ز دل محنم	تاری از پیرهنی بهر جدا سوی من آر
چون بمیرم که کند یاد درازان انجمنم	جامیا آنچه من از جام عشق کردم تو نی

ایضا له

چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم	گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او
سر بدان پای که آنجا رسد ایشان نکنم	بوزم از بنب بنو شب بتر از روز بود
تا بکی خون جگر نوشم و جان جند کنم	جاییا بس که کنم درد دل خویش شرح

بنگر بسر شک لاله گونم
انداخته بورطه جنونم
هم خود بنگر ببین که چونم
اینست نوای ارغنونم
باشد بخورد زین رهگذر بلحظه بادی بر دلم
بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم
ای کاش از این محنت سر گردون به بند محملم
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم
چون نخواهیم خون ریختن باری بدست آوردلم
عیسی می کو تا کند مرغ دگر از آب و گلم
زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای علتم
گر رشته بگسلد من دستان ازین انگلم
پیش آن ماه که از دوری او می نالم
بلبل باغ تو ام از همه فارغ بالم
زانکه این نکته دقیق و من سکین لالم
رفت بر جرخ برین کوکبه اقبالم
حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
به چه بود عیبر له تو بودی وطنم
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
تا ببویند بدا با زین مردن کفنم
چه عجب زانکه بیابد خبر از خویشتنم
یار سیدی بر کوی تی ببینم تنم
بارک آن چشم که بیند رخ او بی نظرم
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

زهی بوعده وصل تو تا نه جهان نیم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان
گل شد چو تیغم کوی تو از اشک لاله گونم
از بار دل تو من آمد چو کوه و ز نه
جا کرد چو درد اوفتد سوز نجه سود
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو
نشسته دوستان در پای گل من هم
زکوه حسن چو کونید محنتی عیبکی
مرا بجز عشق و رسوایی و قلاشی نمی باید
تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
چو خاک روی آن در دریغ داشتی
اساس زهد شکستم ز ننگ و نام
بسوخت جان من از آنکه بهای تو
خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
باشد بکمان خانه ابروی تو ام چشم
بوسیدن راه تو اگر کرده دم
خواهم من دل از خود از بهر تو جانا
چون تو نام که با آن نه نشینم
که بی کن خاک کوی تو دو رسانم
زد از دیده منزل که کند
با سایش عنودن چون توانم
نفسی از درون و دیوانه میفرن زند هم

ایضاً له

که چون رخ تو ببینم رود نگاه ز دیده ام
بسوزد مژه بینی و رخ کنم بدیده نشانم
همین بس است که داری کهی خیال نگارم

بجش منصب فراشیم که آن سر کو را
بجرم عشق تو گر میکشند کو بکشید

ایضاً له

در موج خیز گریه مشکل بود بگویم
کین سوز دل آن کداز دل از آتش درونم
تا کی بتو لیک خوبان برسد می شنوم

ز دانجا بخیمه کرد من آب دیده
کنارهای مویم بر تن شود پیلا ول
می برسیم که جامی یاد درد عشق چون تو

ایضاً له

که در پای گلی ایشا امت پیش تو بنشینم
بخفا اند که جانا که من بسیار سکینم
روای ناصح توی باش آنچه میخواهی که تو

همی رویم بر کان خاک راه تو باشد
چو مرغ نیم بسمل بسطلم از شوق تیغ تو
مکو رخ سر شک خود مکن در دهر غریب

ایضاً له

کنار تا لخون بخاند هست بدیده بچینم
میان بمهر تو بستم کمر بیند بکینم
بخنده بنوازی از آن لب شکرینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو
بهر کجا کذرم دولت وصال تو جویم
به تیغ بیم مترسا که جای خیز ان برد

ایضاً له

جشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
از شادی آن پای تو باید بزمینم
هر دم چه کنی هیچ بیداد بکینم

کاهی بتصور زلت بوسه ربایم
بابادصبا بعد بجودت نکنم روی
جامی بخیال نه وه که جز مهر تا کی نیست

ایضاً له

مبادا جای جز نیر قدمینم
ترا تاب درون آتشینم
بلای هیچ هجران در کمینم

نگین دولتم لعل لب تست
کنم هیچ مژه بر چشم خود جای
مکو جامی بروز دین نه آخر

ایضاً له

بیا که بی تو زرد دو غم فراق بجانم
بدیده خاک بر ویم نکریه آب فشانم
که من نهفته این راز پیش از این نتوانم

ایضاً له

باشد هنوز تشنه خاک در تو جونم
من با تن کران نمو آن خیمه تا پستونم
نتوان کشید بیرون از عرصه چونم
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم
همه دامان کل چینند و من دامان ز کل چینم
برانخوابی لعل نیز خاک سازد خشت بالینم
خدا را دست همت بر کشا از بهر تسکینم
کنین خونابه از دل معنیهای رنگینم
مرا سعادت آن آنجا که با تو نشینم
که شدن شان سم اسب و ماند نقش جبینم
بهر طرف نکرم جلوه جمال تو بینم
که عمرهاست بر آن آستانه بهر همینم
تا رو نجراغی بنهم روی تو بینم
کاهی بتخیل ز رخت غالیه جینم
ترهم که بر خاک در ت راه جینم
دین تو که من از دو جهان شادی نیم
بچشم جز تو شل از دو رو بینم
خیال خط تو بران نقش نکینم
خس و خاری که از کوی تو چینم
سکانت را غلام کمترینم
از مکر این دوره ز تو چیله چون رهم

دارم جهان جهان که ای شهم روی
جامه زغم کبود کنم چون نمی رسد
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند
بالخلق لاف تو به و دل برکنه مصر
بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بمهر روی تو با دیده ستاره فشان
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف
غلام پیر مغانم که فیض عاشق ساخت
من بید که کهی نامد شد کویت بنا یم
مرا نیست در مران چون بلکات سیلم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بکدا
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر جز
هستم ز جان غلامت اما گریز پایم
کاهم رقیب خوانی کاهی سک در خود
بست از تف دلم زنک آیینه وار کرد
هر چند با سکات خویش نیست خود غیابی
من آن نیم که نیاز ابرهه آلایم
حدیث سفله خرف عهد کو هر بست
ز شعر شعر کهن بیتی یافتم امروز
سحر بناطقه گفتم که ای بر غم چه سود
جواب داد که جامی تو کنج اسرار
شب تا سحر کرد سر کوی تو بویم
چون لاله اگر خاک شوم بکل
حیفاست بخون دلم آلوده حرف نکت
در دم اجامی شود افزون زند اما

ایضاً له

چون روی ای جهان بجهان نه کونیم
خو خیل معصیت زخم صنعت اللهم
تا کی عنان عقل بدست کمان دهم
کس بی نمی برد که بدین کونه کمم

افتاده ام بجاه هوا و هوس کرایست
کر برد لم ز داغ ندامت علامتی است
از من بپرس نکته عرفان که جاهلم
جامی مباش غافل از آن راز دان که گفت

ایضاً له

نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
ببین درازی امید و عمر کوتاهم
بیک دو جام ز انجا کاه کاهم

خوش آنکه بفراقت نهاده باشد دل
اگر به خانه کنم هیچ کوه کن در سنگ
مکو بجشوه کرین خاک در جامی

ایضاً له

که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
جو از خواب اجل روز قیامت چشم بکشایم

بکرید زاد و کوید جان از ین شکل تو
نشان پای من حیف است در کوی تو
نرو ی چه مردی بکن و بکو جامی بیک ما

ایضاً له

این نام را نخواهم و نیز لطف را انشایم
اکنون ز صیقل آه آن زنک می زدایم
خود را بخیل ایشان هر لحظه می نمایم

دلرا صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
هر که بقصد قتلم تیغ جفا کشاییت
هر دم مکو که جامی تا کی سخن کزاری

ایضاً له

نه هیچ که من این دلبا آن بیارایم
جز آب دیده و خون جکر نه پالایم
بکار کاه سخن کشد کار فرمایم

بر آن خیالیم از دست رفت مایه عمر
سخن چو باد و سر از فاعلات مفعولات
کشم ز طبع سخن سنج رنج رخصت ده

ایضاً له

یا آن درد بوار غم و درد تو کویم
باداغ تو بار دکر از خاک بر ویم
بر چشم تر انداز نکوش انکه بشویم

پایم بر هست سود کنون در پی آنم
تا باد جمن نکهتی از بر هست یافت
تا روی تو دیدیم مژه و اشک دمادم

ایضاً له

جبل هدایتی که برآمد از ین جهم
کوکر یه شبانه و آه سحر کهم
با من مکوی قصه الوان که آکهم
از جمله رازهای نهان تو آکهم
بیا که کوش بر آواز و چشم بر راهم
نوید دولت و صلت دهند نا کاهم
بیلم و عد وقت از آتش ز شعله آهم
که من یکان تر آکمتر ین هوا خواهم
ولی هر گز نمی بینم ترا چند انکه می آیم
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
بیک وعده که از شادی بیاید بر زمین پایم
اگر چه آن چنان هم نیستم کین نام را شایم
صد بار ایم از فروشی بکریزم و بیایم
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بهر بقای عمرت دست دعا کشایم
از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم
بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم
دراع کرده شب و روز باد بیمایم
که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم
رعا سدار کزین کنج قفل نکشایم
کر غیبه کنم بای و عنبر له تو بویم
بوی تو دهد هر کل و نسرین که ببویم
بنگر که جها سیل از دیده بر ویم
این درد کرا کویم و درمان نکه جویم

کتاب منشآت

عشق یکی بی‌وفا داد نوید شاهیم
جز تو نخواهم ازین جهان آرزوی دگر
تو شهی و بتان سپه پر چه کشم زبند
لایکنی که جامی از تاب غم چگونه
بر سر کوی مغان بی‌بود این مرتبه‌ام
من چو زبیاک عالم بوفایت که مرا
باده از شرم زدیشه از لب باد
جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
نیستم چون یار برکی کو و لحت تا زنده
نیست آن شکل هلالی ناخن تیز
آتش شوقم لب دیده افزون می‌شود
یار اگر بکشست جامی کو بت فقر چرا
چشم منی و خانه تو چشم خانه‌ام
اکنون که بر زبان تو راه است چمن
زاوار سیل چشم ترم دل همی طپید
منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام
از درد اخلاص افغان من تیغت بجوشم
وقت خطیب شهر ماخوش کو برغم مجب
درکر به عمر آمد بسر و شوق لعلت
مانده‌ام از یار دور و رنده‌ام
به بهانه کنده‌ام آن لب بوسیده
بند کان داری سکان هم بنده
نا طلس شاهی اگر عوم چه عیار
سایر بچوری و بیچیری و دوری خسته
نقد قلب باشد دلم به بازار وفا

نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم
من که برهنه و قلندر هر سپاهیم

گر ز فراغت از توام طعنه کند رقیب کسی
دعوی مهر اگر کنی روشنم انکه شود
حرفی اگر زنم رقم جالد درون خون شده

ایضاً له

که نهاد لقب در دکن مضطربه‌ام
هر دم از رشک حنا بر تحک بجگر برام
بوی از شرب دندان چه از آن شیرام

گر کند همت ای علم اگر کب بخت
گر نه بیند بدین زبین روز خوش از اینکه
در بخا لیت حرمت دست بران ای خواجه

ایضاً له

چشم ترک و لعل آن کی او بنده‌ام
نقش نعل تو نقش بر سینه خود کنده‌ام
وه که می‌آید جواب از آن که بخود خنده‌ام

بر هم از شیرین زبانی در سخن شکر و نی
خلق افکنده سپر از نهم تیر او و من
کرد هر دستم که یابم دولت پابوس تو

ایضاً له

حق القدوم تو کهر دانه دانه ام
می‌کن نوازشی لب تا نیاده‌ام
رقص چنین دهر آوری انده‌ام

چو در مردمان خانه چشم بیار آب
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
جامی بنیم که خسرو وقتم ملک عشق

ایضاً له

تیغ تراسوهان بود کو باخراش سینه‌ام
یکسر بر دنیا پای خم از مسجد آدینه‌ام
صدکنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام

من دانچین مرغ نیم کام بدام کس فرو
از لب کجرعه بر هم زنم هستی بسلت
جامی نه بینه چشم جان خم عکس ساقی از لب

ایضاً له

گر چه عمری در طلب جان کنده ام
بند کان از پاک سکان بنده‌ام
خلعت من بی لباس خنده ام

برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب
تا چشیدم لذت غمهای تو
گفته جامی نخا رزد بهیچ

ایضاً له

تا چو ذره در ره تو غم صد رهش بکذاشتیم
قامت ساخلع شد واند سماع اهل درد

چهره بخون نکار برحجت بی‌گناهیم
دل چو صدف از رخ مروارید هر کو ماهیم
از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم
تاب غم تو فی المثل تا به ومن جو ماهیم
شاه سیاره بخجالت برد ان کوکبه‌ام
بر همه خلق جهان بخش غم کشیده‌ام
کدر جای بسر صد منت این دیده‌ام
که کشند بهلوی آن داده در جو شب‌ام
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام
پاشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
گر بود یک بخیه بی پیوند او چنده‌ام
از بس که آب دیده گرفت خانه ام
خواب طرب نجستم جریفان فسانه‌ام
منشور خسروی غزل عاشقانه ام
عشق تو در دل دارد جان عاشق دیرینه
سیل بلا و تخم غم بر باشد آب و خیله‌ام
هست از بلا من سیکده آلوده تر پشمینه‌ام
تا دادبسر می فروشی از جام می آیینه‌ام
نیز کند تا بنده‌ام شرمنده ام
استخوانی پیش سک او کنده ام
آید از شادی عالم خنده ام
هر چه می‌گویی بدان ارزنده ام
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلایید بخون جای خیالت داشتیم
تا به نظاره نظر با آن دو رخ بردیم دست
ما بیاد نشسته خاموشیم
بر سر بستر غمت شبها
گر بمضراب غصه بخراشی
دوش بودیم با تو دوش بدوش
سجده‌ای که خم ابروی تراتکریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال کذر
ز دست خضر چه سود آب زندگی مارا
بعمر بیم برانیم کرده چهره چو زر
ز آرزوی تو سر گشته در بیابانیم
بمانند رحله سعی ما خوش آن ساعت
چو الله دگران سازچهای گران
شراب و نقل باید بربزم عشرت ده
عمر بیست دل بمهر وفای تو بسته‌ام
رها دخلخانه و او باش و عیش نقد
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
چون صوفیان که نکته توحید بشنوند
در هر که زنگ بیکده و گاهی نشسته ام
گویند یک نگاه زد و راز توام بیست
پیش در دست بحاک منزلت نهاده ام
چون نیست بحر می که زنم پیش او ده
هر چند تو شاه و ما گداییم
تا داغ غلامی تو داریم
در بسته بروی این و آنیم

گرچه صد باش بدین جرم انظل خشتیم
در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

کوی دولت را بکوی نیک نامان زنت
جامی از سالکان سکانت در دی سرزند

ایضاً له

محنت و درد را هم آغوشیم
رنگ رنگ ما چو چنگ تحروشیم
زنده امشب ز لذت دوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت
تا تو در گوش کرده حلقه
درد درد دوست صلا زدم دل را

ایضاً له

خاک پای تو کنج خدا مکنیم
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نی ریزم
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زر

تر او هست بحال شکستگان نظری
با سخت کوشانی اگر چند پاسبان گوی
سک تو دوش بجامی فغان کنان سکیت

ایضاً له

که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

چو ذره گر چه حقیریم رخ متاب از ما
بیرج ما چو مه چارده شدی طالع
حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را

ایضاً له

ملحوظ بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
هر جا گذشته ذکر تو زجای جسته‌ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
بر خسته خاطر بر زبید ادنو و لی
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت

ایضاً له

من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
کوی بصد رسید نه جاهی نشسته‌ام
دستان اشک و همدم آهی نشسته‌ام

هر گز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند
دور از تو زیستن که آمد مرا از آن
جای صفت گرفته بکف عرض حال خویش

ایضاً له

هر جا که رویم پادشاییم
بنشسته بگوشه بلاییم

هر جا الم تو سر درد دیم
کو نکته عشق می‌نویسیم

بر سر بار الله سوالی عمل افراختیم
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم
کرده از خویشتن فراموشیم
باده ناخورده رفته از هوشیم
ما غلامان حلقه در گوشیم
گفت جامی بنوش تا نوشیم
نماز ما بکذاریم و سجده تو بریم
بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
هزار شکر که باری از آن سگان در ایم
خوش باش که از ناله ات بدرد سریم
بجست وجوی تو در کوه و در شتابانیم
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
ز قدر و منزلت اشب فلک خیابانیم
که در سواد هری ساکن خیابانیم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ایم
هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته‌ایم
آخر چه شد ز جام مرصع شکسته‌ایم
به رسید چو تو ماهی نشسته‌ام
بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام
کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام
دامن مغشان که مبتلاییم
هر جا قدم تو خاک پاییم
که نغمه درد می‌سراییم

بود منتظار کجی لیک
کر لطف کنی بان در یغیم
جامی بجفا وجود خو کیرد
تنکدل مانده بکر دهن تنك تو ام
کر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
از خط آن جهره سیاری که صد کونه صفا
تا دری جنکی شدم از ضعف جو جامی وهنوز
جند روزی می برد حث بد از کوی تو ام
سوی خود بیجا ایم جون آمدم می ایستم
نه نه ففقی تا بعیم بی تو من خود زیستم
خون جامی کو بریزی آن بود لطف عظیم
بنا نه بشکن جون اسیر کمند تو ییم
بو نجان و دل ابلهی دیده بد
جه حاجت به زنجیر پای ما بتن
بجام جم نکنیم التفات جون جامی
جنین کافتاده دور از جان خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریش
نسیلاهم مژه شد خانه ام پست
بان در ناله کردم کفت جامی
اکر جه باره شد از غم هزار پاره دلم
ستاره ایست بمکر که در شب هجران
اکر شمار اسیران زلف خود بکنی
مکو که قطره خون دید کنار جامی جست
ای دم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
تاب بنیاد وتنت کن لب بیا بپرتو

آنکو که تراشناخت بلیم
ور جور کنی بان پیر اییم
دانی که نه در خور وقابیم
از طوق سکان مدار بجروم
بیما کفتی که درجه کاری
کر خلعت خواص را نشاییم
کس بی تو مباد در دعا بیم

ایضا له

تنك برهنه زمان لعل جو بی تنك تو ام
که بدین کونه زشوق لب خلوتک تو ام
می دهد دوری آیینه بی زنک تو ام
داشتم جشم عنایت ز رخت جشم ولی
کاه جنك آشتی و آشتیت خون ریزست
من آن بلبل شوریده که از کلشن فلك

ایضا له

هر کجا هستم باز قلابه جنکو سوی تو ام
بی ندام جو بکنم درمانده خوی تو ام
زین کنه تا زنده ام شرمنده روی تو ام
دور دار زین در هم منت کویم دعا هم جان ودل
نکند نه زین سقف نکار و مر ایوان عشق
در جمن کیتم بی جه آینا مد بر کتا

ایضا له

تر حتی که اسیر خم کمند تو ییم
که بی نظیر جهانی و ما سپند تو ییم
که ما به سلسله عشق پای بند تو ییم
سواره دی بکذشتی و ما هنوز از ذوق
غرض ز دینی و عقبی قبول خلطس تست
نهال عمر ز باد اجل فنا دان پای

ایضا له

جکونه زنده ام اجران خویشم
کم کرن خصی انبکیان خویشم
خراب دیده کریان خویشم
بوصلم کر نداری زنده این لب
نبودی دل زمن جان و خرد نیز
سکم خوانت واستخوانی ده کیم من

ایضا له

کرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
بهر به شهر عدم راه از ان ستاره دلم
مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
جو شد زخون جکر بسته روز نه دیده
بد وصل غم لعلت درست کی ماند
هوای وصل تو باز آردش اکر صد بار

ایضا له

لب تو را نشك لاله کون جهره کنا هم
شته جان بیدلان بود کشتن وتا هم
وعده آمدن شد غصه هجر بس
کر بود آن کر امیم بار دل بیك ترا

تنکی عیش سید از دهن تنك تو ام
کشته آشتی و سوخته جنك تو ام
بدی در باغ جهان کرده باهنك تو ام
نیست ممکن که خلاصی بود از جنك تو ام
هر کجا هستم بجان مدار دعا کوی تو ام
کرفتند روزی نظر بر طاق ابروی
تا نه سروی جون نهال قد دلجوی تو ام
لیك می آید دریغ از دست و بازوی
نهاده روی بخاك سم سمند تو ییم
زرد خیز جه باك است کر قوی پند تو ییم
هنوز ما بهوای قد بلند تو ییم
جنین مستی لعل نوش خند تو ییم
که بینی کشته هجران خویشم
و زین بود دریغ ایمان خویشم
که خوانی میهمان بر خوان خویشم
مده دوری ز افغان خویشم
زجاك سینه تخت اکند نظاره دلم
اکر بود جو دولت فی المثل ز خاره دلم
جهد ز آتش عشق تو جون شراره دلم
جو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم
بهر آن فزون مکن یحنت انتظار هم
بار به بند ام از درت بلك از ید بار هم

دامن ناز بر زدی و زسر کو بر آمدی
باغ و بهار بلبلان جلوه سوی تو و کل
هر دم از تیرت فتادی بر دلم
حسنت را که بودی آیینه
سینه از غم جاك شد خیز ای رقیب
تا مراد من جو جامی باد تست
خواهد ز آتش دل سوخت خانه هم
زینسان که کشت خانه ام از آب دیده پر
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه
جامی به بیش تلف ورخت یافت
شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
زان مرشدم جه کار کشاید که تو بام
زانبنای خاندان مروت نشان مپرس
جامی بعیش کوش که کس را نجام دور
جان بداغ تو دارد جکر غرقه بخون هم
بی عشق که آن اکر شد و بی حسن که آن
انکشت سیه اشك دیر او لخت غم آه
آن جادوی دهانه جان زد ره جامی
زهی رخسار و خطت آیه لطف و ستم با هم
برهر سطر که در جنك غم هجران جو عود
قلو بر لوح اکر حرفی نوشتی جیب جاك
جو جامی جان بغم بایدت بردن اخر ای بی در
ز فرقت تو جکویم جه ناتوان شده ام
سموم مجس توام بی بر استخوان نکذاشت
طفیل اخیل سکان تقیدی مبکن

آنت جان مل شدی فتنه روز کار هم
جند بخاك ره فتد سایه سروت کشت

ایضا له

صد در رحمت کشادی بر دلم
کر نه خود تجلوه دادی بر دلم
تا نخورد یکلحظه بادی بر دلم
جون فروغ آفتاب از هر دری
دل بغربان آمدی از دست تو
دیده عمد ابستم از خوبان و لت

ایضا له

اینك رسیده دود دیر و زن زبانه هم
سیلاب خون برون رود از آستانه هم
وای من آن زمان که نماند بهانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
در کوی تو نماند زما جز فسانه
کردی نشانه بود بران آستان زما

ایضا له

ور منکران کول و مریدان ساده هم
اندر وی خوب بید هد و جام باده هم
اهل دلی نماند ازان خانواده هم
مستغنیم بتربیت پیر می فروش
کشتم بتو عهد سها کر نیافتم
منشین ز پای اکر بود خشك باد پای

ایضا له

تا لبج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
عشق من و حسن تو همان بلك فزون هم
شد ملك غمت ملکت بیرون و درون هم
کفتی که بجان عاشق من بود بیش از این
کر ز لف دلاویز تو اینست بیا کس
عمریست که خواهند وبال من بد روز

ایضا له

امیدیم عشقت مایه شادی و غم با هم
دل و جان ساز کرده ناله و ناله زیر و بم با هم
نه روز من همان دم سوختی لوح و قلم
جکویم وصف رخسار و دهانت کان کل و غنچه
همی ایند سوار آن شوخ و ز هر جانبش دلها
ببین از شمع تجلی جالوای خورشید

ایضا له

ز خط آب جمن جون شود جان شده ام
ز پیکان درت مشتی استخوان شده ام
بکوی تو و سه روزی که میهمان شده ام
زمان وصل تو جون نبود هیج کذشت
بر آستان تو کامد سر یغرت من
مکو که بیر شدی ترك عشق کو جامی

سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
جامی دل رسیده ز باغ توی بی بهار هم
بر توی رویت فتادی بر دلم
کر نه تو دستی نهادی بر دلم
نیست جندان اعتمادی بر دلم
شد فراش هر مرادی بر دلم
مرغ آب یافت در قفس تنك دانه هم
ترسم که از میان برود این فسانه هم
دردا که بر دهد صبا آن نشانه هم
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم
زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
کو در سر عشق افاده کند استفاده هم
عزم جرم سواره توان و پیاده هم
کر زانجه قسمت نیاید زیاده هم
والله که همانم من وزان بیش کنون هم
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
آن ماه بلند اختر و این بخت نکون هم
کی جاره توان کرد بتعویذ و فسون هم
زبستان وجود افتاده و باغ عدم باهم
روان کشته که دیدت اینجنین شاه و قلم باهم
که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم
که افتد درد دیش انبیش و صبر کو ز کم
ز نوك هر مژه ابر جون خون فشان شده ام
بر آستان که کران خاك آستان شده ام
که من بعشق تو بی نام جوان شده ام

زهی قدت نهال گلشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست
نکویت هر خس و خاری که جینم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را
هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم
گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه
بادی که کذارش بر کوی تو یابم
خاکم ره هر که کند سوی تو یابد
جو ضربت تیغ ستم و تیر جفایت
فیضی که ببلبل سحر از سدره و طوبی
زهی قدت نهال گلشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین است
نکویت هر خس و خاری که چینم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را
عاشقم بیچاره ام در مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست
روز و شب در انتظار مقدمت
رفته ام در باغ و ز شوق قدت
نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم
سلامت من خسته در سلام تو باشد
حجاب نامد و پیک انبیا در غیب بدان
ثنائی که شنیدم بهر خویش ز طوطی
خواهم که دمی مقدم آن بر افتم

ایضاً له

فرود آی ای پری در مسکن چشم
نشانم چون مژه پیرامن چشم
شکار آهوی شیر افکن چشم
ز خون دل جنان پر شد درونم
نگریه تا بکردن غرق خونم
جو گردد در فشان لعل تو جامی

ایضاً له

در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در جشم و فا کوشان
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه
از خود بکسل جامی می زن در بیگانه

ایضاً له

جون نیست رهی که گذر سوی تو یابم
کامی که من از لعل و بارفی تو یابم
در سایه سرو قد دلجوی تو یابم
تیر قدمت بادسم جو دهد دست
خواهم کنم از تشنه جان بند قبایت
جامی بنر سجده دگر جانب محراب

ایضاً له

فرود آی ای پری در مسکن چشم
نشانم جون مژه پیرامن چشم
شکار آهوی شیر افکن چشم
ز خون دل جنان پر شد درونم
نگریه تا بکردن غرق خونم
جو گردد در فشان لعل تو جامی

ایضاً له

لاجرم بیخواب و بیخور مانده ام
چشم بر ره گوش بر در مانده ام
روی بر پای صنوبر مانده ام
تا جو جام می ز دستم رفته
جون ز دی تیغی مکن پی زانکه من
جامی از من سجده طاعت بجوی

ایضاً له

زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
همه سعادت در سرو خوش خرام تو
بهر رقم که گشایم نظر صفحه خواطر
جه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود

ایضاً له

مه رویت چراغ روشن چشم
که می ریزد برون از روزن چشم
جو میرم خون من در گردن چشم
ز لعل و در کند پر دامن چشم
هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
کاندر تتق وحدت بیگانه ترا یابم
جان باد فدایش که از آن بوی تو یابم
کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
نیسان که دلش مایل ابروی تو یابم
مه رویت چراغ روشن چشم
که می ریزد برون از روزن چشم
جون میرم خون من در گردن چشم
ز لعل و در کند پیرامن چشم
بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
با دل پر خون بی ساغر مانده ام
زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
جون من اکنون بیش سر مانده ام
ندر رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو
نخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم سوی بهشتی
رو ناحل ای بخت سر ابر در او بهر
شاید به ترحم کند آن شوخ نگاهی
بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم
شعار کعبه جو دیدم سیاه دست تمنی
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان
خیالی بود یا رب دوش یاد و خواب مرا دیدم
باکسی سعادت یافتم آخر بجمال الله
بداغ ناسرادی جان و دل آمیخت
باکی زندگی پی برد ز اقبال وصال او
خاک آن درگه جو کحل بصرش می دارم
سنگ بیداد که آن شوخ بر سر زد
سوی او می گذرم جهره بخونابه نگار
مرغ وحشیت دلم زان سبب آن رشته صبر
نمی سوزند تا آن شمع دل افروز ای
مکو روز ترا شب تا بر آید بمهر جای کرد
جه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان
من و غمهای رعنا فزون تر که بی نادری
گرچه بهر داغ عشق تو باری دارم
کردم از رخ سیرای اشک که این عطش وفا
غرق دریکی خویشم بگشایند کمی
سر به زانوی غم مانده و خلقی بجهان
خوشم که روی بملاقات یار خود دادم
یکبست شهر من و شهر یار من امروز

تیهم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
باشد که بر آن خاک در آن پای در افتم
ای غم مددی کن که از این ناله بر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده بر اهش
زین گونه که از دیده روان اشک حسنا
جامی کو از این گونه رود سیل بر اشک

ایضاً له

در آنجانب بهری سیاه موی تو کردم
من از زیاد همه روی دل بسوی تو کردیم
من اندر عالم خود بسته گفت و گوی تو
جو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد

ایضاً له

وصالش را که هیچ کیمیا نایاب دیدیم
جو خود را بهر او خاطر احباب دیدیم
ولی گر آتش هجر پیش در تاب می دیدیم
جه حاجت بود شمع افروختن یا رب بر آن ماه
نبی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
جهانی جان همی دادند بهر جرعه اما

ایضاً له

بهر از خجر از تیغ سر ش میدارم
صورت حال خود اندر نظرش میدارم
تا ز غم رم نکند بسته بر ش میدارم
آب رو که در آن کو بره ام بخت
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری
تا جو جامی کشم آن کرد رهش بکحل بصر

ایضاً له

کجا آن مه ز شب کم نشاید روزی که
بتشان آفتاب عالم افروزی که من
بجاه آسایم بر جان غم اندوزی که من
جه رنجاند طبیبم جون بود صد درد زار
شدم فرزند وصلت بر غم چرخ فیروز
شد امشب جامی از من افغان مکن

ایضاً له

یاد کاری ز تو ام اسب سواری دارم
که از این موج غم امید کناری دارم
که جوان یار بکی اندیشه کاری دارم
باغ سوی آن سرکوی و بهار آن گل روی
مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا
جامی از بزم وصالش جو منی بیجه نصیب

ایضاً له

هوای شهر خود و شهریار خود دادم
هزار بار شد از خون دل کنار دم

آن روز مباد که بجای دگر افتم
بنود عجب ار غرق خون جگر افتم
جو رخانه گل رود ز بنیاد بر افتم
حمایل کعبه تماشا نیاد روی تو کردم
دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو
طواف و سعی جو کردم بجست و جوی تو
جو جامی از همه فارغ من آرزوی تو
که روی پیدر نظر برکف تر ایاب می دیدم
جوان عکس رخش عالم همه مهتاب می دیدم
سر عکش بجده که در گوشه محراب می دیدم
زجاش جامی لب تشنه را سیراب می دیدم
هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
آرزوی بدل از خاک درش میدارم
بحمد الله که ز جان دوستترش میدارم
چشم امید بهر رهگذری میدارم
ولی اثر دیگر دار ز این موزی که من دیدم
ز تو در سینه هر بیکار دلدوزی که
که دارد در جهان این بخت فیروزی که
مباد ایم که کند مرغ نو آموزی که من دارم
الله الحمد که باری جو تو یاری دارم
عیش من بین که جه خوش باغ و بهاری دارم
جه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم
امید هر هم جان فکار خود دادم
که کام خویش کنون در کنار خود دادم

تنم که بر سر آتش قرار خود دارم / مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز

ایضاً له

از فغان و ناله خلقی را بفریاد آورم / شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم / بندهٔ آن قامتم چون [illegible] کرد چمن
از عدم رو بکنج این غم آباد آورم / خواهم از حسنش بگویم آشکارا نکته‌ای

ایضاً له

وز تف جگر دود ز افلاک برآرم / تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز
بر شعلهٔ جان [illegible] ز خاشاک برآرم / در گردن بخت از بود دم طوق سعادت
کی زین دل [illegible] پاک [illegible] برآرم / صد جای لبش بوسه زدم از بوسه بیکان

ایضاً له

چو من خراب ربابم چرا شراب خورم / دهم به تشنه لبان کاسهٔ شراب و
که از نجم فلک و جام آفتاب خورم / مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مرا
بجای آب غریبی که از سراب خورم / مگو که می‌برهاند ترا ز تلخی هجر

ایضاً له

سجده از کف بنهم رطل گران برگیرم / میرود عمر گرامی بکوشم یکچند
بعد کاری بباقی ز میان برگیرم / هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم / [illegible] خون دل از جام غم از [illegible]

ایضاً له

حریفان می لعل و من خون خورم / شدم ناتوان از غمش وین زمان
من از باده مستم چه افیون خورم / چو من [illegible] از جام عشقم خبر
چو من باده از جام مجنون خورم / حریفان مگر از می گرفتند [illegible]

ایضاً له

که از رنگ قبا گاه و بوی پیرهنم / چو سایه ز سرم برداشت آن سرو سهی
که خواهد ماتم من داشتن [illegible] / گر از پیراهنش [illegible] رشته بپیوند کفن
از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن / نوای همدم تو در بزم طرب با دوستان

تنم که زشبهای تار خود دارم
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم
در جهان من بیدل وزین هم فرهاد آورم
سر دهندم ره بپای سرو آزاد آورم
مایهٔ عزت سوی دلهای ناشاد آورم
ور نه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم
اندیشه هوس کن که سر از خاک برآرم
روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم
چون تیر تو از جگر چاک برآرم
رخت خود از این سخت خطرناک برآرم
کم زکوش و [illegible] کاسهٔ رباب خورم
ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
که بی لب تو [illegible] زهر ناب خورم
شراب [illegible] فتد جواب خورم
مایهٔ دولت از این گنج روان برگیرم
دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم
که کس این [illegible] عزت ز دهان برگیرم
[illegible] سر انگشت میان برگیرم
خورم غم که دیگر غمش چون خورم
می عشرت از غم کردون خورم
[illegible] هر دم افزون خورم
که در پای گل جام گلگون خورم
[illegible] سایه سرو چمن میرم
ز غم [illegible] جان چاک [illegible] کفن
[illegible] درین بیت الحزن

بهار عیش مرا [illegible] ساخت یار [illegible]
مگو که توبه ز می اختیار کن جامی
هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم
من چو نتوانم که زاغ و مرغ در دام نگاه
خوانم نجات و غم آباد دست و آه من [illegible]
باز کوی عزت عشقم که جامی [illegible]
هر شب دم کرم از دل غمناک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون ز آن [illegible]
آلوده بخون [illegible] حیف است ندانم
جامی صفتم غرق غم از [illegible] شوم بخت
دهی شراب که بر نغمهٔ رباب خورم
سفال دردی مستان عشق از آن می
ز وعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی بر [illegible]
لب که تشنه لبم بی لب تو چو جامی
وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست
هیچ نا گفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر
جامی از جمله جهان دل بیر و شاهد عشق
[illegible] من دور از آن لعل میگون خورم
مده عشوه کو کز غمش بیخودم
اگر سنگیلی شوم دور نیست
گل آمد بکف جام جامی چه عیب
[illegible] خسته هر دم بهر آن نازنین
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد

ایضاً له

ز کوهر لبت شکری خام قندی بریزم / دلم دریای خون آمد بر پیش چشم آن کشتی
بجان مانند تو صد شکل [illegible] / همه خواهان مرا [illegible] آن بهتر [illegible]
نعل خون بهر تو کم کردن بپیوند می‌ریزم / [illegible] سر [illegible] بند کو آب و خاک [illegible]

ایضاً له

می کرد بند ده کز عقل پرهیز [illegible] / ز شهرستان هستی رو بکنج نیستی آریم
ز نیک فرهنگ آن خواهم [illegible] / تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانانه
که بهر لقمه‌ای آیم بر [illegible] / چنان در پرده دل انس شد با نغمهٔ درد

ایضاً له

در دلم ساخت مقام آنکه مقامش [illegible] / صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
سوی مرغان [illegible] کوشهٔ باشش [illegible] / می برد بر سرش و پیغام منش پیک صبا
دوم از سرو چمن لطف خرامش [illegible] / ره بدان دانهٔ خال از [illegible]

ایضاً له

اندهان چو ناله بیخواهم زبان خود کشم / جان بر آمد لیک از دل بر نمی‌آید هنوز
[illegible] درستم که پیش مهمان خود کشم / تا در آمد [illegible] آن سرو هر دم دیده را
قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم / سر که بارش میکشم عمری بدوش [illegible]

ایضاً له

تا روز گریه میکنم و آه میکشم / زان سر نمیکنم گله کین محنت و بلا
اندوه [illegible] انتظار [illegible] میکشم / تا [illegible] شد بفرق سرم گرد دامنش
نقد حقیر در نظر شاه میکشم / از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب

ایضاً له

[illegible] / می کشیم از ناله [illegible] درد آنچنان
ما نه [illegible] نقد جان [illegible] کشیم / نیستیم اصحاب عزت تا چو [illegible]
ز ریسمان [illegible] / چون شب [illegible] آید [illegible] پهلوی

ایضاً له

تعجب گر با چنین دل من [illegible]
کی از ره می [illegible] خون دل هر چند [illegible]
که نقد دین و دل دریای هر فرزندی [illegible]
گیاه عشق بیخ [illegible] تخم [illegible] می‌ریزم
که تر [illegible] خوان مشتاقان [illegible] میریزم
بصحرای فراخ از کوشهای تنگ [illegible]
که باشم با تو وقت آشتی و نه جنگ [illegible]
که خواهم از صدای عود و بانگ چنگ [illegible]
چه سان از خم [illegible] پای لنگ [illegible]
چون [illegible] ندانم [illegible]
ای خوش آن روز که بی پیک و پیام [illegible]
دست کوته حال [illegible] پرسم
من [illegible] وصف می و جلسش [illegible]
گر دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
[illegible] خاک آستان خود کشم
گر روزی در ره سرو روان خود کشم
[illegible] نکته دان خود کشم
از بخت تیره و دل گمراه میکشم
دامن ز تخت [illegible] و جاه میکشم
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه میکشم
[illegible] بیقوت از کاه میکشم
گر کف روشن [illegible] بادهٔ روشن کشیم
[illegible] دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
[illegible] گلشن کشیم
جامی آن بهتر که ما در دیده دشمن کشیم

یکی دم [illegible] جامی [illegible] شوخ عاشق کشی
هر گز [illegible] وصف آن لبهای شکر خند می‌ریزم
نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت
[illegible] پیوند یابد هر چه بر جوی تو
چو نخل خامه [illegible] باغ [illegible]
من ای [illegible] نی کلک [illegible]
جان از خود پرستان و [illegible] دارم
[illegible] ای بهر تو [illegible]
بره آن سوار پای دل [illegible] جامی
نام آن ماه ندانم [illegible] نامش [illegible]
انگه از [illegible] می [illegible]
هر گز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
بس که در ره زفریاد و فغان خود کشم
[illegible] شد ماه من دردا که جون جامی [illegible]
می کشم از سینه پیکان چند [illegible] هست
[illegible] این از [illegible] عشق
شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم
شبهای خویش [illegible] زلف سیاه
جان می برم بتحفه که از آن دوست را
جای چو گاه شد تنم از ضعف و من هنوز
[illegible] کسی کردن کشیم
[illegible] مقصد جان ما
هر که خواهد [illegible] ز نخست خلعتی
دوستان از [illegible] اگر دشمن شوند

[illegible]

حیز تا رخت برمنزل انصاف کشیم
مشکل عشق جو از درو کشان کرد کشف
نقد دل امیرای خو ابجد برآن که سا
جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده بیم
نیل سا یکی از افغان من جایی که بر پاسخم
مرا برو ذوق گفت و گوی آن پری زبانان
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندین زبان درکش
جو شد در کار بی جان تقوی جامی اولی
جو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
بهر گونه که باشم از من بد رو بنده ای
کشادی پرده از عارض مکن منع از افغانان
طفیل من همی دید ندرت دیگران والقی
درد و دولت بی می و پیمانه نباشم
هرجا چو تو شمعی شود افروخته جانشان
[illegible]

با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
این همه غبن ز قلاب صراف کشیم

هر که از ما طلبد تو به بجبلی در زنیم
بین میخانه بما طرح انداخته است
دلب جایی نیست کلاه خاصه بوریا جنبی

ایضاً له

همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن
که چون دیوانگان پیوسته با خود سخن
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش
جو همدردی نیابم که گویم درد خود با او
جنان بر بود خواب من که ناید چشم من برهم

ایضاً له

سر خدمت نهاده جو سگان بر آستان باشم
نمیدانم جسان بیخود همیشه تا آن جنان باشم
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

نخواهی تا زکشته رحم و گر زینا بحر مرا
من از تو بشنا دگر دم تو زمن غمگین چه جانی
تغافل بین خودم مقصود نالم زندگانی

ایضاً له

وز شوق تو بی خم مستانه نباشم
کالخاص دل سوخته پروانه نباشم
[illegible]

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
کرد اسم اسیر قدوم تو بکیرد
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

در ده هم جام می صاف باضراف کشیم
رغم رز قحبه بر حاصل اوقاف کشیم
گر چه انواع جفا از همه اصناف کشیم
چاشنی الله که دگر ناز غضب باف کشیم
ولی آن سنگدل نابد بران سالی که من
که بی یار بی چون آن که بفکر کوه کن باشم
مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
که بحمدالله بکف بلسانی پیمان شکن باشم
بگرد کوی تو نخرم زبان افغان کنان باشم
که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم
مرا غم بنت کز عشق تو سودای جهان باشم
شوم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم
خود گویی که چون عاشق و دیوانه نباشم
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
جز در طلب گنج بویرانه نباشم
دست تهی از سبحه صد دانه نباشم
کنار دیگ اشکی تا روی خود بر آستین مالم
بدیدم گل کنم بر سینه اندوهگین مالم
که سوخته را تا چند زیر پای کین مالم
جبه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم
که گرد کلبه از سنبل تر دسته می بینم
در شادی و راحت بر دل خود بسته می بینم
جگر ها جاک غم و لطف این رنج و جانها خسته
کمند کردن مردان زخود بر بسته می بینم
که آن پا ورکاب و گاه آن دست عنان بینم

[illegible]

نهاده بر کمان تیر از پی صید دل مسکین
من بدم که با خود حیف دارم همدمی دیدن
کسان شبها بفکر عشرت و جامی سودا بردن
چه حسن است این که گر هر دم رخت بیند نظر بینم
بکو در ماه و خورشید انشاالله جو بر ممکن
جو بیچ غم زدیدارش بکوی او نشوم بای
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
بود آیا که من آن شکل همایون بینم
تا کر فقست عشت ملک دل از خیل رسیده
داشت لیلی بهمه حی عرب یک مجنون
شهرت وصل کم کن که ز بیمار بحجب
بره تو سنش صد نازنین رلخاک می بسم
همی بینیم بمژگان تا نگردد پا کسی آزرده
ندارد چشم آن شوخ درد دل بر دین یاران
جه شد بیجاره جامی را درین غم بار بی
جون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
تا شدی شهره خورشید همه سال و ماه تنی
جون بره تو شود خاک تنم باد سپاد مست
زهی هیچکس ای جان بگرفتار تو جامی
بر که شبها دو سالان کل خاک بر سر میکنم
جون نمی بینم قدش را در چمن بر پای او
درد عشقت ساخت روی خاکسار از جور زرد
محو در عشوه که جامی خاص آن تن تلخ
نه عشقت سینه بی غم نه بینم
سکوا نخیر من بکسی که من خود

بر آن عمری ریاضت آنچه سالک را ز شوق
بکو بیش آن همه عاشق که دیدم هر گرا جو بیم

جو عمر و مان بحسرت جانب تیر و کمان بینم
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن

ایضاً له

هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
که تو بیش نظر باشی و من دیده ماه و خود بینم
زمان بیهوده خرسندی در آن دیوار و در بینم

چنین شوقی که من دارم بتسکین او یابد
بتاریکی هجر انم مکش ای غم دم دیگر
سر بالین ندارم لیکن از بخت این تن کند خوابم

ایضاً له

آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
هر شبی بر سر خواب شبیخون بینم
من ز تو خلق جهان را همه بیخون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفا ست
باد از خنجر کین تو صد پاره دل پر خون
نیست جز عشق تو مقصود نه زهرت رشید

ایضاً له

سحر جبین غم عشق بسته بر فتراک
بخاک راه او هر جا خس و خاشاکی می بینم
ولی عمر کشتن هر بیدلی جالاک می بینم

به تیغ غمزه خواهد ریختن خون صد مسلمان
زشوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
مرا حال دل آواره خود یاد می آید

ایضاً له

نبر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
جشم خون بار که باری قد و رخسار تو

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
تو نجی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانا

ایضاً له

همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
یعنی اکسیر وجودم خاک ره را زر میکنم

در چمن می آیم از شوق رخش در پای گل
بسته ام با آنکه اهل عالمم دل در بتان
چون تو پیش آیی زبان از قوت تقریر نیست

ایضاً له

ز شوقت دیده بی تو نه بینم
کسی غیر از تو در عالم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
ز تو هر بیدلی بیند جفا نیست

شد اکنون عمرها کز عارض خوبش نشان بینم
بجای او همین فرسوده سنگی آستان بینم
که فردا جون کنم وان آفت جان را جهان بینم
برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
چنین کز درد هجران هر زمان حالش دگر
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم
هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم
جامی سوخته را حال دگرگون بینم
چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم
لباس غنچه پاره جامه جان چاک می بینم
ندرد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم
که نام او در لوح زندگانی پاک می بینم
این قدر بر که یکی خار زنگل زار تو بینم
من در آن عمر که چه سان قامت و رخسار تو بینم
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
نی همه عاشق بید که خریدار
دامن گل را ز خوناب جگر پر میکنم
گر جدا از نخل خلیلم کار را آذر میکنم
گر جه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
سالکی بین کین سخن را از تو باور میکنم
اگر من بعد روی غم نه بینم
من بجز صبر و حال آن هم نه بینم

رفعتا اخری

[illegible]

طبیبی را نمودم جاک دل گفت
بهر کس راز دل مکشای جامی
روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
یکرم بلبل بمهری نهم کز ناله و افغان بهم
جا که من غیرت ازانم درون دیده جا
کوید جامی دم بدم بیرون مکن از دیده نور
حیدا لاله رخ خود بهار را چکنم
کرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
غبار از ره آن شکیو غزال رسید
ملو او از دو جهان نجبال او جامی
غم زخم زور میکند چکنم
شد تنم خاک و تند باد فراق
میکشم درد ناک ناله ز دل
یار فردست و بنده جامی را
کی بود یار که بود دیده بر پیش چا کنم
صد هزاران دی درین سودا امروز کشت
آرزوی جنة الماوی برون کردم ز دل
هر زمان کویم که از دل مهر او بیرون کنم
بوالعجب کاری که خلوتی رسد یار آن
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون درد
خلق را بچیم غم دل بیوز انم جو جود
من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو
بیوکه لاف بندکی زد سر وبیش قامتش
جان بحبه آرم بهر بخشی که از بابش برد

بر رو کین درد دامرهم نه بینم
بیوش آن رخ مباد از غم بمیرم

ایضاً له

چون لاله داغ بر جگر گلکشت صحرا چون
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
دل از صبوری چون دهم جانرا شکیبا چون
نی بی تو برک زیستن بی جمر افغان در دست
خود کو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده شد از تاب

ایضاً له

هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
نخوت دیده کنار م پرست بی رخ یار
درون جان و دل این خار خار را چکنم
بطوف باغ غم روز ابرم بیروت
بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم
شکاف سینه تو اغم که بندم از مرهم

ایضاً له

نفسم سرد می کند چکنم
همچو اختر شرار آه مسلسل
خاک را کرد میکند چکنم
میدهد جان دلم ز مستی عشق
دل من درد میکند چکنم
با دلم دور چرخ هر چه رجد

ایضاً له

که بملکه منزل او که در مدینه جا کنم
بر کنار رخ زنم اندلیر کشم لیک ز میه
نیست صبرم بعد از این کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم
خواهم از سودای با بوست نهم سر در جهان

ایضاً له

من نه کی انکه هر دم درد خویش افزون کنم
کز نهم کریان سر انکه کو به بی لعل لبش
اشک خونین دل بر رخ عنوان آن مضمون کنم
جای تکبیر ورد علو خواهم بلبی قصه خواند
ناله در چنک فراقش کو بدین قانون کنم
کشته شد جامی ز هجر افسانه و صلش چه سود

ایضاً له

و دل کی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بجور بزیم کشت تیغ جفا
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
آنجه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم
صحبت یار و او از عیش و ایام بهار

اگر روی ترا یکدم نه بینم
که در عالم کسی بی چشم نه بینم
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
دارم بدل داغ عجب از امدا و لیچون کنم
زین کونه کز طوفان غم شد دیده دریا
کنار کشت ولب جویبار را چکنم
بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غراوش مزه اشکبار را چکنم
جویبار نیست بدست این دیار را چکنم
آسمان کرد میکند چکنم
مه جوا بمرد میکند چکنم
می توان کرد میکند چکنم
از جهان فرد میکند چکنم
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا الم
تا ز غرق قدم سازم ز دیده پا کنم
جامی آسانا نامه شوق دگر انشا کنم
لیک با دل بی تحمل آیم ندانم چون کنم
سنکها را چشمه سازم چشمها را خون کنم
ناله ار روزی که بر تربت مجنون کنم
مرغ بسمل کی زند صد بار اگر افسون کنم
کی بعرض خویشتن یاد گل و گلشن کنم
با خیالت نیم شب کر دست در گردن کنم
والله از مستانه ام رانند اگر آن من کنم
از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

کی بود همسایه را جای شبان تیره خوب
هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی
میرهم دامن کشان با دلق رنگین از نماز
گفتمش جامی است گفتا آگهم
تا با تو من دلشده یکجا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
روی تو ام امروز بهشت است عجب نیست
جنت صبر ندارم کنم از هجر کناره
سوی صحرا نه پی عیش و تماشا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی
پا بزنجیر بلا هر سو طلبکار توام
در سلوک عشق تو همچم نکره بیش راه
آن توی دل خون جگر است خوانم
چون قبا جست کنی طرف کلاه بر شکنی
تا نه بینی رخش ای شیخ عیان کر جه شوی
همچو عمران من دلداده روان می کندی
از عشق تو سر اچکنم جو نتوانم
اندر رد تو داغیست کهن بر دل ریشم
هر چند که بگذشت رجید وعده وصلت
ز شعله بجان شوق وصال توام هر دم
کر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم
ای خوش آن دم کو جو طفلان سنگ جفا میزند
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
روز رضا با این و آن هر کونه باشد بکذرد

ایضاً له

بلی بیک اسرا چیست ز تامل میکنم
جو بدین خوب که هستی نقش بی بند
کر حدیث سر و با افسانه گل میکنم
چون زنخ ایت غم که جان ده بهر تیغ
در صفت در دی کشان عرض تحمل میکنم
ز عشق از دفتر گل خوانده ام دستور بیت

ایضاً له

کر سر بود فی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی جون نبرد ره بسوی گنج
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
دادی بزبان دگران وعده قتلم
کر تشطور وعده فردا ننشینم
عشاق ترا قد جو از عشق بلند است
کشتی جو شکست بدریا بنشینم
گفتی که براهم منشین جامی از این بیش

ایضاً له

کو جه باشد صد کسم همراه تنها میروم
هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال
عاشق و دیوانه ام زنجیر بر پا میروم
فی المثل کر تیر پای من بود گل پا بسیم
در بجو کلم بر کام مسیحا میروم
گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی

ایضاً له

پادشاه همه شیرین برات خوانم
نیست جز جو من بردن نام جو تو خت
پای تا سر خبر از بحر ات خوانم
تا مو دی سید بیرهن اندام جو سیم
جمای آن هست که عمر کذرانت خوانم
جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش

ایضاً له

تدبیر مداوا چکنم جون نتوانم
از ناز کن خوی تو خواهم که ز رویت
آهنگ تقاضا چکنم جون نتوانم
خانم شکست به یا بهر کویت
تا جز بیر دل چکنم جون نتوانم
من جامی مسکین و بیمو دای بتانم

ایضاً له

تا که از جای من دیوانه بیدل میشوم
لطف پنهانی و جو آشکارم می کشد
چون در بیت نشان من از بهر غایب میشوم
گفت روزی خواهم کشتن بیست خوی کنون
وای جان من در آن شبها که تنها میشوم

بر که از داغ جدایی ناله و شیون کنم
می شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نی برای جان اگر ناله تیغ میکنم
فهم آن معنی نگفت و کوی بلبل میکنم
لعل او بهر طعن بدگویان تغافل میکنم
آن به که بکوشم بتمنا ننشینم
در کوی تو خیز بهر تقاضا ننشینم
جون در صف شاه از همه بالا ننشینم
از پای من این خار بکش تا ننشینم
بی تو بر من شهر تنک آمد بصحرا می روم
مو نیی جانم خیال است هر جا میروم
کز نسوی است ره بر خار و خارا میروم
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
بهر رو پوش پیام دگرانت خوانم
نازنین تر ز همه سیم برانت خوانم
تا درین انجمن از دیده و رانت خوانم
با عقل تو لا چکنم جون نتوانم
پوشم نظر اما چکنم جون نتوانم
عزم گل و صحرا چکنم جون نتوانم
ترک رخ زیبا چکنم جون نتوانم
ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم
تا ببین من خراب شکل زیبا میشوم
مهلتا از جد شد بر ش بهر تقاضا میشوم

ایضاً له

از هر که ناشنای بت غمّاز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم
نه زین سند بدین دستبرد قم بیاید باد
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد
زکشت زار حیاتم ببین که مجلس عیش
هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم
کفتی زخم ببین و بجان منتم بکش
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
ببستد کز تو صید بود بهر وسندی
من کیم تا رو برابر رخساره زیبا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
رام شوای آهوی وحشی که نزدیک آمدت
خواب چون آید مرا شبها جبین کو مهر تو
جای از شوق لبش وقت گذر میکده
کی بود کی که از این سوز درون باز رهم
فکر نقش نشانه زر و دانه سوزن
باش رسان من دلشده ای بخت بلند
جا بیا جرعه انجام فنا میخواهم
هر دم ز نور سینه صداع جفا خواهم
نتوان بعزم رفتن انده گذرت کردی
دی از تو و قاحتم دادی بجفا و عن
کفتی که کر بخواهی از خیل بتان جامی

ایضا له

خواهم که بار دیگر آن آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بر عشق تو نقد دو کون باخت
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته داغ عشق را در درون جان

ایضا له

چون تن بیاید تو بر خاک و سر بخشت نهم
نو صبح زهد بیایم نسیم خیز آن
چو کام سعی بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سرخط خوشت
بپای سرو لب جوی و طرف کشته نهم
ندت رفت رشته و فلجامی

ایضا له

فرمان بره بدید و منت بجان نهم
پای تقا استوار کن
بنشینم و نظر به آسمان نهم
هر غم که با یم از تو پیدا سازش نهان
بحرم و از چشم به تیر و کمان نهم
جامی نشنع صومعه نکشود در عشق

ایضا له

هر کجا یابم نشان از شوق روان جا نهم
داغ بر تو بس منه بگذار از بهر خدای
کر نمت دیوانه کردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود
نیر پهلو خار باشم بر سر خارا نهم
من امر رندان می و شاهد بقدم در بهشت

ایضا له

یا از این درد و غم روی غنون باز رهم
چند طعن جودای عشق خدا را مددی
این زماریست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشق و دستان که ترا می بینم
تا تماشای این بخت نکون باز رهم
بر دل این بنه ای مرهم نهادی

ایضا له

یاد رد تو خود از جا شاکه دعا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد تو مقصودی
آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
تو بوجو رقیبانم در جوصله بیوندت
بار آسوده ام کام روز آن وعده وفا خواهم
دستم بر سر رفت جون می رسد خون در دا

ایضا له

خواهم که بان کوید و تا باز بشنوم
قانون پیچ و قاعده ناز بشنوم
تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
مپسند کز زبان وی این راز بشنوی
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
جز الصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
عنان چه در کف بالیجفا سرشت نهم
آنکه رخ نیاز بران آستان نهم
زان بیش کن جفای تو سر در جهان نهم
و آنکه بروز داغ تو مهر و نشان نهم
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم
کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
تا لکا نم سینه و از هم بجز اش نهم
آیینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
چشم چون زاهد جلو بر وعده فردا نهم
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم
شاید از سودای مجنون باز رهم
حکم یارب جا رفت تو چون باز رهم
تا ز سعد دل چو صبر و سکون باز رهم
تا بدان شربت از این خوردن خون باز رهم
ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
لیک از تو رقیبا ز جو بخویش خدا خواهم
در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
چشمی است مرا کز غیر از تو کرا خواهم

جون سوی جانان دیده روشن نمیخواهم
بیفزای ای رفیق اشب چراغ این کلبه غم زار
غم آتش بمن در ز رسیدا زدل غم خیال او
تنم چون خاک کردد در رهش آب زدن ای دیده
از چشم خوابناک تو بیخواب مانده ایم
تا دیده ایم گوشه محراب ابرویت
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
بهلو که مانده ایم در آن کو بجا نیعش
بیا ای اشک تا بر عشق کار خویشتن کریم
ندانم مهربانت تا کند بر حال من کریه
بباشد نو بهارانت دور از بر چمن کریه
نه هجران بود کریه بیشتا نو وعده وصلت
هر صبح خروش بلبل تنک برآیم
ساقی گل ما ابر زانجام مجالی
ما آیینه طلعت یاریم نشاید
چون صبحگاه بر صف یاران فکنی تیر
دمی کذر کن غمت خون نکریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی
نیایم کهی سوی لب جام باده
نخوت جکر ما انجا آب دیده
بجا ضن تو نها تمام چون کویم
لب کهی که در آید شکر افشانی
جفای تو همه وقتی رسد نمی دانم
کدای کوی تو کویم چو نام من بپسند
جز آنکه سهر ترا جا بجان خود کردیم

ایضا له

که بی روی و بقای این ویرانه روشن نمیخواهم
تنار و بود هر چینی تنش آزاد کی کردد
که من شهباز قدیم کوشه گلخن نمیخواهم
نشان ای باغبان بیش خس و خاکم که بی یاران
که من این کرد بخت را یارن دامن نمیخواهم
بعبد زاری و صالش خواستم کفتا برو جامی

ایضا له

چون عابدان بکوشه محراب مانده ایم
بر چون زهد بغال المیدا بچنین که ما
صد داغ از این سینه احباب مانده ایم
کر چشم ما ز کریه جو دریا شود رواست
کوی بجا بالش سنجاب مانده ایم
جای حدیث خرقه و سجاده تا بکی

ایضا له

همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن کریم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن کریم
سر دو فرما بچون ای دل کند در چشم غماندانی
کنون از درد و داغ انتظار خویشتن کریم
مکو جامی نشاید کریه از بید انسه روانی

ایضا له

تا روزنه نام و در تنک برآیم
مستی و خموشی نه ز دستطرب بلکو
کز همدمی تیره دلان زنک برآیم
فرهاد و شانیم که کر قیمت لعلت
ما بهسهبکان تو صد جنک برآیم
جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق

ایضا له

که از شوق آن قد موزون نکریم
زلیلی مرا هیچکه یاد ناید
که بر یاد آن لعل میکون نکریم
جو افزون شود دم بدم بی تو دردم
نه از بیخودی دان که اکنون نکریم
نه بینم کهی کریه زار جامی

ایضا له

حدیث طوطی شیرین شکر دم جونی
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
که شکر این کرم مستدام جون کویم
شرابها که یه جا جامی دارند
جو این خجسته لقب هست نام جون کویم
جو جای از هوستی می پرست بادی

ایضا له

جه جای دیده روشن که جان در تن
بجز برک کل بوی بر یاسمن نمیخواهم
غمی دارم تماشای کل و سوسن نمیخواهم
چه سود از خوانش بسیار تو چون من نمیخواهم
در حجر تاب دل تو بی تاب مانده ایم
از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
زینسان که دور از تو در نایاب مانده ایم
تا هر چه بود رهن می ناب مانده ایم
جو شمع از محنت شبهای تار خویشتن کریم
نکو حیی کز غم یار بعد یار خویشتن کریم
که خواهم شب از هجر ان دیار خویشتن کریم
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن کریم
فریاد غمخان شب آهنک برآیم
تا شور و فغانی زنی و جنک برآیم
صد کوه کانی بود از سنک برآیم
باشد که بایی کل از نک برآیم
نفصل حیا مانده اجون بکریم
که بحت و درد مجنون نکریم
نه مردم اگر هر دم افزون نکریم
که از دیده و دل بر خون نکریم
بلعل تو زنگی لاله فام جون کویم
جنان شوم که ندانم سلام جون کویم
اگر سبب بتو بلب رحام جون کویم
بجز حکایت صهبا و جام جون کویم
تو خود بکوی بجای تو ما جه بد کردیم

مرم زحشم رسد دیده کو خیال رخت
حدو حنر ادل عشق و شوق و صدق
ندیم بزم طلعش جان هران نقد حق
کجا باشد جو تو شوخی کمان دار کمند افکن
خرامان هر کجا باشی بخ سای کنعان پا
دهان برشعلهٔ شوقت و لب از آه پی آتشین دم
جهان زاوی فلک عیشم با نورید جد افروزی
نماش کو رسد مرغی رجان طعمه نده جامی
زلف تو عمرهاست میکویم
خط تو کفته اند شد خطات
در وفای تو راست جون الفیم
بالحدیث لب تو جامی را
آن کان چنین بود و نه بود از جهان نشان
نور دیت بحض کرده با وصاف خود ظهور
فایض بود بجود بر اعیان از وجود
جامی کشید دار زبان از که سر عشق
بیا ای ساقی مهوش بده جام می خشان
زعکس آیینهٔ دلها الینجلا اشکلها
جو دار دخلق بدروی شار با آیین سلطانی
زنظم نکته جامی سرود بزم او باد
نیاز ای جشم سوخت فتنهٔ خوبان گستان
زمیکون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی
بنا کامی نخواهم بود از آن لب زندگی دیگر
بدین کشور نیاز آورده با دست تهی جامی
صبحی نقطه خال آن شیرین دهن

که ما زخاک در دوست فتح آن رسد کردیم
بی نزول تو و تفتش بجا رسد کردیم
که بی عیار قبول تو بود در کردیم

جو دیده را لحفراستی جیم درت
بلند کشت سخن جون بقامت تو رسید
بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد

ایضاً له

سواد هر طرف زلف سیاه و سم تو کین
که می ترسم سیه کرد جهان از دود این روزن
جو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن

سیاهی کشته شد هر کوشه زین نظر مکتل
ندایت باد جان ای غزال جون میرم در آن صحرا
جو کشتم کشته در راهت زمین دامن کشان بگذر

ایضاً له

این سخن عمرهاست میکویم
این حکایت خطاست میکویم
بو فایت که راست میکو بیم

مهر جان و محل آن دو رخساره
شمع تا کی تنا خراز رقیب
می بری نام نیم لحظه فراق

ایضاً له

ولا دن بار عرفت علی ما علیه کان
نام تو عیات ظهورش بود جهان
ساری بود زلطف در اطوار جسم و جان

اعداد کون و کثرت صورت نمایشت
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر

ایضاً له

بروی شاه ابو القاسم معز الدوله بابر خان
کهش دریا و ساحلها زموج قلزم احسان
کدای حضرت او شد اکر درویش اکر سلطان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد
زباغ جاه او بر کیست این زنکار کون کلشن
تمنای کمال مدحتش کردم خرد کفتا

ایضاً له

نجنیم است آنکه بین غارت کر نارنک و ترکستان
کنون عمر یست کان نقلیست نقل مجلس مستان
خدارا کام من زان لب بده یا جان من بستان

بلطف روی کل کوثر و برلاله در صحرا
جو شیرین بر ورش دادست با آن لب تراو ام
زنخی تیغ و شفیع این کنه سازی دو ساعد را

ایضاً له

زیر لب افتاد و بالای ذقن

بیکم زان خال لب هر لحظه یاد

عمانداب بجون دلش مدد کردیم
جو ذکر قامت خوبان سروقد کردیم
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم
شکر کفتار و شیرین لب سیمین تن بحار و
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کلاه شکن
خدا را استخوانم را بپیش سکان افکن
مبادا خون ناپاکم من آلاید تراد امن
که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن
کونه کونه بلاست میکویم
آنجه اوراز راست میکویم
طاقت آن کراست میکویم
مرغ شیرین نواست میکویم
فالکل واحد بجلی بکل شان
فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان
کو یا بهر زبان و توانا بهر توان
رمزیست کن مکانی و حدیثی است کر میدان
قدم بر تارک فرقد علم بر تارک کیوان
زقصر قدر او خشت است این فیروزه ایوان
معه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان
نوای عزت باقی نوید عیش جاویدان
بشکل بید بجوییند روید سرو در بستان
هما شهد ناب آمد بجای شیر از پستان
نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان
سیفشان آستین بی نیازی بر دو هر بستان
می نهم داغ بجان خویشتن

حرص دانه رفت از سود و برفت
آه عاشق کر نبودی خانه سوز
جای آن خال سیه خوش دانه ایست
جند از کران وصف جمال تو شنید
از اشک خود آموختم ای مردم دیده
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
جامی که بود تا کل از باغ تو جیند
ای شه تنک قبایان مه زرین کمران
تا کی افتم برهت آه کشان اشک فشان
با خیال تو سحر معذرتی میکفتم
کفت جامی جو دلت شیفتهٔ ماست جه باک
تو در پرده نهانی ای کعبهٔ جان
نه غنچه است این که از شرم جمالت
زکل لا له رادم بشکفد کل
کشیدی دست یار از قتل جامی
بکشاد نقاب از رخ کل باد بهاران
در موسم کل تو به زمی دیر نپاید
بر صحبت کل دل منه ای مرغ که جون تو
بین غنچه نشکفته که آمد بسوی باغ
شد وزان سوی رزان باد خزان باز
برها بین بجمن کشته جو کلهای نکین
آنک دی دست زنان بود بعشرت در باغ
شیره رکام بجم کن جند ای خواجه
بودم از روز دبین میکده از درد کشان
از خرابات نشینان جه نشان مطلبی

شوق خال او فسونها زجان من
جا بجا در سنک کردی کوه کن

کر انده بی رمن لاغر تنم
سوخت جانم زاتش آه ای پرشک

ایضاً له

خوش آنکه سیر شود دم روی تو دیدن
آغشته بخون بیش تو هر لحظه دویدن
وان هم نتوان پیش تو کستاخ کشیدن
ای کاش توانم خس اندام تو جیدن
سرو کج کلهان خسرو شیرین پسران
تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
کای شده سوزن تنهای خونین جکران

ترسم روم از دست اکر رو بی تو بینم
کبک ار جه برفتار ببینی به بپای
از خون دل و رنک رود تف سوی پا

ایضاً له

مرهم سینهٔ پر کینهٔ آشفته دلان
کذنی کن بسر عاشق مهجور که هست
خوبی را شهره بعشق دکران می سازیم

ایضاً له

زشوقت عالمی رو در بیابان
کشیده روی خود کل در کریبان
جو کرد دغنچهٔ تنک تو خندان

تو کنجی و درین معموره هر دم
رسید عجب بسر در پاکشان زلف
شوی در میان هر دردی که کو بیند

ایضاً له

شرط و جمن بر هکه باده کساران
یادست عر این سخن از تجربه کاران
کشتند درین باغ و کذشتند هزاران
سر رشته بیاری زدل سینه فکاران

شد لاله ستان کرد کل از ابر که نهان دیدی
از سبحه شماران مطلب کوهر مقصود
اکر شکارن بزر کل آمد بو سیزه
جامی بر و سوز تو از سینه بکریه

ایضاً له

نیست جز رنک بهار این که برآورد خزان
بینی امروز به صد حسرت انکشت کزان
کر رسد آفتی از آتش جلاب بزان

هست هر برک جنار و جو کف رنک زنان
سر شد بجلس مستان زدم باد صبا
جامی لحسنت که آن کونه که خلص میجونی

ایضاً له

بی نشان نا شده زنشان نتوان یافت نشان

هر باید از ماه و شان مظهر شان کر

رشته کم باش کو از تیر من
نعره را آنجه برین آتش بزن
تخم مهرش در زمین دل فکن
زینسان که شوم مست زنام تو شنیدن
دستش نه هد با تو درین شیوه رسیدن
خونابه ز دل خواهدم از بام جکیدن

ایضاً له

مردم دیده غم دیدهٔ صاحب نظران
بخت عاشقی و دولت خوبی که ازان
تا نکو بید حدیث من و تو بیخبران
که ببلبلی شوی شهره بعشق دکران
بجست و جوی تو صد خانه ویران
براهت عمر من آمد به پایان
جو من کفتن نمی یارم جه درمان
از نیکی جراکشتی پشیمان
رو سوی تماشای جمن لاله عذاران
کامد صف آن کف انکور فشاران
همچون خطیبان که نویسند بیاران
داغ دل لاله نشو دشسته بباران
کشت زرد از غم نی برکی خود رنک رزان
بسته بر جوب خزان دست همه رنک رزان
کو نه از انجمن و لعظ شهرت و زنان
آمد این تمانه غزل بلبل به بهزاران
که نه از رنک نشان بود و نه از تاک نشان
شان آن شاهد جان جلوه کری از همه شان

جان فدایش که بلجوجی ما دل شکان
نکتهٔ عشق بتقلید مگوی ای حافظ
ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
خواهند سرو گل که براهت شوند خاک
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را
بنمای نقاب وصول صبر و قرار شکست
هر کس که بیند آن لب لعل خندان
با سرو قدت لاف بلندی
جعد بنفشه در باغ چین تو
درد دل این دانی ولیکن
فزاید ز خط حسن نازک عذاران
شود تازه از خط بهار نکویی
فراغت نه این بود با ساز اقلیم
ندانم چه بود این که گشتند آخر تشتی
نه زهد آمد مرا مانع نه بزم عشرت ایشان
بجایی که اطلس شاهان نشاید فرش
نه اندیشم دعای غیر ازین کان شاه خوبان را
نه راه دل بسد اشک جگر گون دیده ما را
این همه سیم بر از رشک تو بر سینه زنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
چون نرنجم که درین بزم مطرب ننشیند
محو ندیم چو حلقه بر آمد ز در برون آوازی
لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که
حکایت کرد باد از گل کل از برهمن جانان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده کوئی

میرود کوی بکوی دامن احلال کشان — در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک
بیش ازین باده بجش جاشنی بی بجان — جامی این حرف مرهمه نبیند آنکه یار

ایضاً له

روزی که گشت باغ روی مست خوبان — دی میشدی سواره و من بی تو پیاده
کز جام بیم خورد خود جرعه حیات — رو بیدره تو سنبل شکین چو بگذری
بنمای روی و شعلهٔ شوقم فرو نشان — جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو

ایضاً له

از سر بنهاده بالا بلندان — زاده عمت را با آن درازی
صاحب دلان ز ابند دست و زندان — هرگز نباشد سه نیمه تو
نخوند انی بدر در دندان — جامی ببند صد رنج با خود

ایضاً له

بدان گونه کز سبزه عهد بهاران — بیا جوی خشان میجکان از رخ و لب
که باشی قرار لعل جو قرار — شدان تیغ مهرت دم پاره پاره
چنین نا امید از تو امیدواران — قدح گیر جامی که جز می نبخشد

ایضاً له

که راه قرب یابد دل گرد آلود درویشان — مباش آن شوخ کو شرمنده زین جفا کوشی
مبادا هیچکه آسیبی از کید بداندیشان — مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
بلی این خانه را می آید آب تیره از بیشان — جو آید دور جامی جام گلگون دیگران زاده

ایضاً له

آنچه از جام دولت آمد و این نعره زنان — دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید
یلدا بخجم بگفتا ز عنب سیمین ذقنان — برد بیر خرابات که خم خانهٔ او
کای ز اقدام دولت کرو اهرمنان — ساکن خانقه و مدرسه می باشی که
زیر این بار گران پشت همه پیل تنان — جامی این نظم حسن گر نفرستد سوی فارس

ایضاً له

گذشتست آن طرف از سیر ها خوت دل افشانان — تو خوش نغمه ای بزم وصل در سر ساغر عشرت

شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
همدم بیمر و پایان شود و رند نوشان
دیوانه حال تو خیل پری وشان
هرجا ز لعل لب تو بی یافتم نشان
بر طرف باغ زلف معنبر پا کشان
می نوش و جرعه دوسه بر خاک او فشان
انگشت حیرت گیرد بدندان
بیهوده صد پی شکین کمندان
گر خود نجی کردد و خندان
جز رنج صحبت با خود پرستان
علیکم بحسن الخطا ای دوستداران
بهم بر زن وقتی بر هم کاران
جو ابروانه و هر مژه اشکباران
فراغت زد در سر هوشیاران
غم خود دور می دارم ز بزم عشرت ایشان
که نبود شیوهٔ آثار در دین وفاکیشان
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
برو خون نابه دل بر محل لعل جگر ریشان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
جلوهٔ تنگ قبایان تنگ پیرهنان
باد بحر و بس نسک ستم خم شکنان
کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان
که نبود بوی جانان جز نصیب پاکدامانان
که سر هم خوشم بر بود دراز دریانان

بدل نا آمده بیکان او دل امید ریش
کله کج کرده دامن بر زده می آید آن کافر
زهی ابروی تو قبلهٔ پاک دینان
حبه پنهان خدا دست راز نیات
ترا دل خوش از چشم سخن برونیت
تو خرمن حسن و هستند بر تو
موسم عید و بهار خرم و شاه جوان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
باده نوشین روان در جام زر ریز ای ندیم
سخن نیا ز نیکوان هم بدین وهم بدین
کنا شئون ذاتک فی وحدة البطون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس
ساقی بیا و باده بده چند همچون بیا
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد
ای بر ختت هر نفس مهر دل ما فزون
ابرو قدت خوش سورهٔ نون والقلم
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن
حاصل بی حاصلان جیست جدا از دلت
دل جشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون
خواهم که لب به گشایم گهی ولی
هر لحظه دل ازین دگری می بری خلق
هر دم سکون هوس که رونق نمی بود
نرگست جشمت جو اشک ما گلگون
بیند چشم نگردون رسید چشم ما
زد رد اهل نظر بیش از نیت آنچه بگو

بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان — نفکر آن دهان دل چه سان آرم ز لف او
خدا را دور دار آن آفت دین از مسلمانان — بدست می برت دست وی جامی چه باشد خوش

ایضاً له

که کم شد دلان فکر با ریک بینان — فسونهای آن چشم جادو چه گویم
چه دانی غم و درد اندوه کینان — چو نخل بمندرت بره گاه بحجره
نظر در دخت هر طرف خوشه چینان — شد از عشق رسوای هر کوی جامی

ایضاً له

ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان — ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
قصهٔ جم تا کی و افسانهٔ نوشیروان — مطرب بر تست گوش آن مست را بشنو زمن
دیگران رنج از زبان بیند و من از نیکوان — بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب

ایضاً له

هر نقش دلربا که نهان بود در درون — ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست
از نهفت عشق تیر از نجد و جون — با نام رهان نجوئیش که در کار گاه عشق
ای طالبان راه طلب این تذهبون — جامی نشان نقش از مقصود برد

ایضاً له

نقش خط دل گشت معنی ما بسطرون — خامهٔ ابداع بلجون الف قامت
با حرکات خوشت رفت ز جانم سکوت — کوه کن از بیستون ساخت بصنعت رسنگ
جانی وصد گونه درد چشمی و صد گونه خون — در صدف دو رماند شکر انکار بجد

ایضاً له

تو هم کشد زبانه برون آتش درون — میگویم از وصال تو با خود فسانها
در دلبری نبود کسی چون تو ذوفنون — دلرا بجز عشق ملامت چه فایده
کین آنتنو حوصلهٔ ما بود برون — در جو جامی آنچه توانی مکن از جفا

ایضاً له

مرا رسید زهد و تو ناله برگردون — مرا تو چشمی و درد تو در درد چشم منست
رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون — اگر تو چون نکنی کم بدرد چشم ای کاش

نیاید شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان
بپای سرو گل کشتن قدح نوشان غزل خوانان
بنا ز تو خوش خاطر نازنینان
گره بسته شد نطق سحر آفرینان
نشان مانده از ابروی مه جبینان
از ان رفت در سلک عزلت نشینان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
در چنین حالی نمی پرهیز کردن چون توان
چند حرفی در بیان شوق و افزون بشنوان
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان
صرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون
جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
نامه یک حرف خوش بر وقف کاف و نون
من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
چشم لعلت نرفت از دل جامی برون
آیم به دیده زهر چشمه جوی خون
در دفراق با همه این میکنم فسون
کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
شکل کسی عاشق در افتد چنین زبون
نشسته اند این در رهگذر دمان دل خون
گرفت چشم مرا در رهچون تنالر جون
که دم بدم نکند غمزهٔ تو خون افزون

هنر از چشم فزون در تو فزون هر چه هست
تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست
زجان سوختگان غمت بر آمد دود
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل
ای بالب تو طوطی شیرین زبان زبون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم
لب تشنه می دهم ز غمت گرچه میر فرج
در ملک عشق منصب عالی فزون مکیست
صوفی چه غافلست که من این الی این
ما الحاصل فی البین چکویی صفری کن
در مشرب توحید بود رسم دوئی کفر
عینی است یکانه کجا ز قید تعین
ای نخوت شیدرخت تا ما بعد المشرقین
روی تو چون سد عیان بر زهانت بر نهان
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره
صوفی این دلق ملمع صرف وجه باده کن
بیا ای اهل دل ما قرة العین
بیان موی تا موی عیانت
بولم از میکده برهم سبوئی
ای زلعلت کام جمع روح الاکرمین
کل لطافت دارد و رو اعتدال
کرد سبزه کم نشیند با غبار
تا کین کردی تو شیران کشته اند
ترا شهر آشوب من زنجان که شد

سوادگفته جامی فسون هر درد دست
بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون

ایضاً له

یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
ترا چو کرد شکر خواست خط غالیه کون
چه شود حشمت جمشید و گنج افریدون
کمان صبر و پیکون داشتم بخود لیکن
همی فتاد زبان غم تو خانه دلت
بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را

ایضاً له

بر ما مکن عیون تغافل کنان کنون
برویم از دو دیده پر خون عیان عیون
نیکان نموده میل بحال بدان بدون
گر بنگری بسنگ ستم حقه دلم
خواهی دلا بپای کنی خیمه مراد
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت

ایضاً له

چون خضر و یحیی این کهر ان مجمع البحرین
در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین
افق و دیر ان نقطه پدید آمد نو عین
در دمدمه ما دین بود بر تو هستی
این وحدت مجمل است که از کثرت تکرار
جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری

ایضاً له

در میان این و آن بر رهانت بین بین
زان قلم پیشه دار دعا عجو حبین
در لباس صورت از ندان نشاید زیب و زین
سجده در کردن عصا بر کف مصلا بر کتف
جان که از لب دادیم بستان بتیغ از من مباد
عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش

ایضاً له

نخبینید خرد یک موی ما بین
مرا با دار کردن دایم این دین
لب ترا گفتم ای جان از قبلی
نجای کن تو بر خواهی دو دیده

ایضاً له

توسهی قامت همان داری همین
تا نشاند عنبرین گرد یاسمین
آهوی چشم ترا صید کمین
در دهم گر کوی یار کن قدم
گر نبینم هفته ماه رخت
ریخته در پای تو جامی نخشم

ایضاً له

ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون
تراست حلقه بنا زی بجنس بود نافزون
جوانتو دور فتادم چه جای صبر و سکون
اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
چه جرم بر رو چرخ و گردش گردون
کردی عنان زنجیه سیمین بر آن برون
جز گوهر نهان نیابی در آن درون
تلذذ مو طلب طناب و زان قدستان ستون
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون
این نکته عیانست من العلم الی العین
کو جذب فنایی که شود تا شود این دین
گاه اربعه و گاه ثلثه است که اثنین
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
پای تا سر شیخ شهر آشوب شد بت قاتلین
کز جهان بندم زغفلت رخت دانا کرده دین
گفته ایلی بخا است جای این تمنای این این
کمان ابروانت قاب و قوسین
دهانت گفت پنهان حیث لا این
بهر فرمانت بالراس و العین
خط بر رحمة للعالمین
پایم از استادی نیاید بر زمین
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
همچو نظم خویش درهای ثمین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن

هر کجا منزل کند شب گر تواند زد آسمان
آن سپاهی بچه بیم جو ربلشکر گاه سر
کحل دولت میخواهم ز میل سعادت دیده را
شو سنگین دلا مشغول چوگان باختن جنون
نظر بر کوی داری این قد کوئی تنی دانم
سه از رخنه فلک خواهد بپای بخت افتد
دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که بیدار
کشیده بود مه از حسن بر رخ خط برین
ز دیده بر که نگینهای لعل بخت گرفت
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
منم بمیکده عشق کشته مغلس وجود
بر از مردن بخاک من کند کو عکد از من
بگو بیت بر که آه آتشین از دل بر آوردم
فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زینسان
خدا را شهسوارا پیش ازین خولان تو سرکن
ای ز غمت صد بلا بر جان غم پرورد من
من ندارم تاب دردی خدا را ای طبیب
سوی تو همراه اشک آتشم دامن کش
دیگر بیار تو چون کیرم بدل چون مشک
روزی که می برشت فلک آب و خاک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف
روزی که می نوشت قضا نامه اجل
نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل
حلی تو بینیا که بجان آمدم زنیستی خو بین
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا

سه نه بمهر نو اش خیمه بر روی زمین
کرچنین آمد سپاه هجر بر جانم کمین
خاک از پایش بچو خاشاک از رهش امین
توسن عقلم که از عشق بتان سر میکشید
نالم از دوری خدا را که بسوی من میروی
کمترین بندگان جامی بیاد من داد جان

ایضاً له

که سرگردان تر از گویم درین میدان سکین من
چو با این عشوه و دستان کنی جولان زینت زین
قران کرده است خورشید جهان افروز با پروین
مرنج چوگان مباد افکار گرد آن تارک نازنین
چه تازی هر طرف توسن جنان بهر سابی
سینداد انظر جانا چنین بکبار جامی

ایضاً له

گدای تو همه روی زمین بر بدی دین
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
نه جان بجای نه جانان نه دل بجا نه دین
کمین چشم تر است دو ایم بهر خدا
نخود روم چو تو آئی و حال من بین
مبین حقارت جامی که در هوای قدت

ایضاً له

سگت را داغها ماندست بر جان پر مکان یکی
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
گه شد یکبار دیگر از کف عنان اختیار من
نه بیند کسی فروغ مهر تا آخر کرنا که
بخاک من چو باد ای بکذری ای جان ای باد عزی
زعفت مرد مسکین جامی و بلت تر از دل در دل

ایضاً له

مهوشی فرماکه هر دم بیش کرد دید دید من
ای گل خندان ازین خاشاک آب آمد من
در همه عالم نیابد فکر عالم کردن
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
ره بگلزارم نده بی او مباد ای باغبان
گفته جامی ندارد رنگ از سودای ما

ایضاً له

بیوند یافتی جگر چاک چاک من
شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من
هر چند دلیل زیاری خود پاک ببینت
جامی بچوی خوشدلی از من که دراز لب

ایضاً له

نو د باشد که شود کوی علم منزل من
کرچه حیفست که باشد چو توئی قاتل من
بنود هر جانم بجز اندیشه تو نی
این چه سود است و چه سود که بیان است عمت

عشوه آن شهسوار آخر کشید زین زمین
چشم خود بی بخشمت بستان وازدوری عبین
هیچکس را پیش ندادا نشکان کمترین
یکی چوگان چو الت کن بمن جان بازی من
مران توسن مباد آن آزار گرد آن تن سیمین
فرود آ لحظه بر دیده کر بیان ننشینی زین
کفهم دل در سر و کار تو کرد آن مسلمان دین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بر زمین
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
وگر ز من نخود یاورت بیا و ببین
همای همت او طایر نیست پرده نشین
ببین صد حرف غم در هر خط لوح مزار من
فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من
بر تربت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من
گروه آشوب غمت نالیده خواب خورد من
بیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من
تا نه کلها از خزان آید به سر در من
شرم دار آخر ز اشک سرخ و زردی من
میسوخت زآتش تو دل دردناک من
داغ سر اینی بکند عشق پاک من
آمیختند باغم تو در دو آب و خاک من
غنچه‌هاش بود آغشته بخون دل من
چون به بند ندانین دیر فنا محمل من
سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من

زانجا که سلطان خیال تو سر انتعیین کرد
زان خط کلام الکاتبین تا خون ...
زنیان که با من میکند هندوی زلف ...
در گلشن عیش از غم کجو نشان خرمی
پیش سگان کوی او مسلم آب و رو
ای زلف کوه کوه غم بر دل مبتلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان
گر چو سگان نهند ره در حرم وصل تو ام
یاد همیشه تا بود نام و نشان زبود ما
ای خاک خاک پای تو سنت افزوده آب
هر نعره بر شکل ذکر خود ابراهیم افکنم
تا کی ز آغوش تو هر سو برم دست هوس
دائم که کرد در عاقبت آلوده خواب اجل
با یار کوچ کرده که گوید پیام من
مو کشتم که نامه فرستم بسوی او
عمری ز اشک دانه فشاندم و ...
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی ...
بروی من از مژه خوناب زد اجون ناب آمد
تماشای رخ ناهرس موکی شود جستجوی
بجوی بان عشق و در زینت مرا خوبیست دیرینه
صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
سم زنگ مي عشق پری وشی
بنام و شهر ... و رسوای عالمیم
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد

دم نقد اشك جو خون ... و اصل | جا بیا تا بتوان جام می ز دست منه

ایضاً له

خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من | هر که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را
کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من | جاسوس شب عشقم رها ...
برخاک ره ... | قاصد که گفت آن سنگدل ...

ایضاً له

کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من | مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن
چرخ بفرق پر کشد هودج کبریای من | نامه صفت سیاه رو ماند ...
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من | تا بکی ... مرهم جشم جامیم

ایضاً له

باشد نداني کان صنم ... جست سوی من | در جست و جوی وصل تو آمد ...
شکل که آرد چون توئي ... | زین گونه کر سر تا قدم بگرفت در دست
این سر که دارد روز و شب بالین ... | خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که ...

ایضاً له

در نامه ... نویسید نام من | جام ستدکه ... عوض دهم
چون نامه آن کبوتر حرمت بدام من | ای صید پیشه چاره چه سازم ...
صد ره ... طبعهای خام من | جای مکوی کین همه مستی ...

ایضاً له

چه گویم کز فراق او جها آمد ... | دم قتلم چو تیغ او ...
سر موئی نکرد کم ... آرزو ... | در آن کو عمرها کشتم ...
... | مکو جامی که ...

ایضاً له

بر یاد لعلش ... خراب کن | عیب است لاف عشق ...
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن | کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن | جامی حباب پیر مغان قبله ...

که از این یافت کشایش همگی مشکل من
ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من
آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من
رفت آن که رفتی تا فلک فریاد ...
زین مژده اقبال ...
بنت مراد خاطرت ...
تا انکه جفای چون تو یی نیست گوارای من
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
چشم سپهر ... سرمه ز خاک پای من
در عشقت از روز ازل با بخت و غم خوی من
نبود ...
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از ...
تلخ ...
وانجا بجز صبا که رساند سلام من
رفت آهو و بگردن خود برد دام من
کان آهوی رمیده شود صید دام من
کردم عشق ... افتاد جام من
نبیند بچشم رحمت یکبار سوی من
تا آب زندگانی خوشتر آید در گلوی
که این مسکین ...
که پیوندیست با او ...
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
موی سفیدم ... خضاب کن
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
هر چیز کان التماس کنی ز ان حجاب کن

عاشقانرا قوت جان از لعل شکرخند کن
سوخت جام ...
تا کی فارغ گذشتن از گرفتاران ...
وعده وصل از دمی خوش کن ...
کس وصالت چنین نخواست که من
کفته بر خود که عاشق ...
دل که در مانده جدائی تست
گفت جامی که می بر د سوی دوست
ای غمت شادکامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام
کرد رخ دور خط شکینت
می برد مهر خامی از میوه ...
بیا ده سوی چمن سرو من گذار مکن
بخون نشت گل از ...
بخون ستم ... سینه ام ...
... روز ...
ای دیده ... نظاره آن ...
ای گر نظاره ره در کوی آن ...
ای بسته دل ...
جامی بجان آمد ...
بنمای رخ که مطلع صبح صفت ...
بر سینه میزدم ...
زلف دو تاست ...
...
... یکین با من ...

سر کشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن
رشته جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
شربت تلخ است از اجل تلخی ...
... حال درویشان ...
در فراقت چنین نکاست که من
نه بدین گونه مبتلاست که من
سر و بالا کشید راست که من
باد صبح از میان خواست که من
داغ ... تمامی دل من
نقد غم کرامی دل من
... کامی دل من
شعر جامیست جامی دل من
ببین ... آن پای ... مکن
بجاک ... که از ان گل ... مکن
مرا ... امیدوار مکن
... نالهای زار مکن
... هجران کرده ام ...
پیش جانان ... وصف ...
چندین فنون دلبری تعلیم ...
شبهای تنهایی ... آن کو مکن
هرگز نگفتم چه کراست ...
این ... روا است این
آخر نه ... آشناست این
هیچش مکو که همدم ... ماست این
یکی مان ... بر زمین با من

سرکشان

تلخکامی ... تلخ ... | کرکست از دست ...
کوشه ... ناتوان چند کن | عکس لب ... خوش ...
نقد جان ... | مرد جامی ...

ایضاً له

چهره زردم کواست که من | همه کس مبتلای تست ولی ...
نه چنان اندرت جداست که من | کیست کفتم ... چو قدت ...
کز دل و دیده عمر هاست که من | ... میان آتش و آب ...

ایضاً له

این بود ... نامی دل من | صرف سودای زلف و خال تو شد ...
هست طوق غلامی دل من | ... دل و کون
بر ده مهر تو خامی دل من ... | از هجوم سموم کردش دهر

ایضاً له

که پا برهنه دکر گشت جویبار مکن | کل است آن کف پا کل ... خاری
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن | چو خوی ... نا امید ...
مرا ... | ... که ز درد تو ... جامی

ایضاً له

یا ترک دین ... | رویش ببین ای باغبان ...
روی نکو می بایدت اندیشه ... | هم یاد او می سوزدم ...

ایضاً له

آیینه جمال نمای خداست این | کردم بسی طفیلی سگان ...
گفتا بعشق ... مبتلاست این | هرگز نکردی از لب خود کام من روا
زلف دوتا مکوی که دام بلاست این | بیگانه وار ... خویش

ایضاً له

که خوشم ... همه ... با من | سر و نازی و هر کرت ... نشانده

شد چنان طبع نازنین با من — که بکام تو زهر باد کران
باش هم راز و همنشین با من — تو ز تنها داغ انتظار کشم

ایضاً

باش نقشش دار که آخر نفس است این — بی واسطهٔ گفت زبان پرسش ای کن
بگذر ز صلاحست که نه جای هوس است این — از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل
مرغ دل بخت زدگان از قفس است این — کاهی که خرامی سر من زیر قدم کن

ایضاً

ترک کردی عیش ملجندین ترش رویی مکن — در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو کشتی از زبان سوی خود و کوی مکن — از تو بوی جان دمد و ز باد بستان بوی گل
نا توانم باش ایشان بخت یاروئی مکن — کی بخت بینم که بی خواب تو چشمش بخفت

ایضاً

سر من خاک ره او گر آن کج کلاه است این — همچنت و ملاحت همه لطفست و صباحت
بشکن کو سپه شه که شد صد سپاه است این — نه مرا بستر لعل است شب از دل ته پهلو
نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیاه است این — من و ویرانه بخت که از شبهای جدایی

ایضاً

از کف عنان رفته برون بسته دل از این — بهر شارت هر نفس جانی بجست آیم بکی
جان کو بچوگر من زلف دو تا بیش از این — بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن
رخصت مده بیش است کشتی صبار ا بیش از این — جان می دهم بهر خدا کردی ده از رحمی

ایضاً

کافر سواد پرکش بر خاک ران بیش از این — آهنگ نازو کین مکن تا راح عقل و دین مکن
داغ غم هجر هستی بر دل افکاران بیش از این — کیفی غم و درد ز ما هر دم فرایم اندکت
جستم آیین جفا با بیقراران بیش از این — با نازی سوار کج کلاه ما جفا ...

ایضاً

کس یاد ادا جهان هرگز گرفتار اینچنین — ای من بینم تراکنون عنان دل بکف
آه من چون می زنم بخت اینچنین یار را — در خون سرم و فا کردنیم به هر خدا

گر نظر انداختی ما را یکبار اینچنین — دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم

ایضاً

کرده با خوبی دلان بدمستی آغاز اینچنین — چند با سر کشم خواهم فکنده در پیش
مرغ جان گر بود سوی تو پرواز اینچنین — راز عشقت هیچ جان هیچ اشتم در هر زمن
از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین — می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست

ایضاً

کلهٔ دلبری کج منکش کج کلهان بین — غم شبهای من خواهی که چون روز دست
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین — نه عود دل سیه شد روی ما شبهای بی
بیا ای کعبهٔ جان بخت کم کرده رهان بین — پناه از ندهیم در سایهٔ دیوار خوباری

ایضاً

بر شک کرم و آه سرد من بین — غم بیجوری و با صبوری ...
بدامانت نشسته کرد من بین — تنم را سیل اشک آورد سوی ...

ایضاً

در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین — بر لب بام آتشی هر سو جسمی افتاده
از خم اینک نشان بر خاک پای خویش بین — تا در روی یک نظر می میرم ای سلطان حسن
دامن برافشان از خاک قبای خویش بین — جند بهر که کنی کونجراحت دل ... شدی

ایضاً

هر طرف آزاده سروی در کمند او بین — فتنه را خواهی بی تاراج عقل و دین
عرقه در خون دل و لعل بمند او بین — لب نعی زکر لطف او سان باغ پرده را
خندهٔ شیرین لعل نوش خند او بین — چشم بید الخالق افشاندا سیه ...

ایضاً

سوختم چند شوی مرهم داغ دگران — یار دیسا دکسان وصل چه دارم طمع
رو نشان نه بپذیرد ز چراغ دگران — با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
ای مه سینان تو با سباب فراغ دگران — خط سبزت نکرم بی رخ خوبان که بدلست

ایضاً

[illegible]

گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب
عشرتی باشد به بزم شمع رخسار چو تو
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم
یافتن پیش تو راهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم
با توان سر و چمن چون گویم
ناله ام جز بر کوی تو نیست
گر چه تنگ آمد دل از زلف کمال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز
بر که شکر می فشانی زان لب حاضر جواب
ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره بپوش
نبض که سینه بناخن همی کنم ز غمت
شدم ز دست جو آن سر عنان کشیده
برون ز دانهٔ سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن
گرفتی کشور جانها سلطانی علم بر کش
مجلس خویش نازنین مهر انجمن چند ای
سر خود را برانت با کوی تو دانی
مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
مرهمم چون تو شوخی را بدانست
گرفت از نیش جهت عشق تو خواهد
بهای وصل اگر خواهی ندیده
هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چون کشته گشتم بر رهت بر من

از ریک گریم بهر آهی چها بی سوختن
که بیازی مردت زکاه از عتابی سوختن
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم آخر آن لب بخند
دل بجو خورشید جهان تا بر کر و کن تا یکی
سوخت جامی را دل و هیچ نکرد آن ناز

ایضاً له

وز دل سوخته آهی نتوان
نسبت گل بکیاهی نتوان
دل جز بر درشاهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس
دیدن روی تو که هیچ خوش است
دو شد جامی بخیال رخ تو

ایضاً له

از قد نازنینت تو اگر خیال انگیختن
همچنان گل بهر غنچه و ملال انگیختن
خوش بود بیش تو تغریب سوال انگیختن

دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان
صورت جان هست در آیینهٔ رویت عیان
مجامی از نخوت همی کرده طریق سوز و درد

ایضاً له

کسی جز بروی تو شکل بود جهان دیدن
توان ز جان که بیا بام استخوان دیدن
کجاست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

خوش است دل بخیال قامت ره روان دیدن
بحجت و جوی سیاست کم سمند ای دل
چنان ز شوق تو جامی که داخت کز دل

ایضاً له

تراشد لشکر جانها سپاه پادشه بشکن
بپوش آن عارض و بازار او هر جا شکسته
بزن بچوگان و چون گوی جزای این کند

گشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا
مرا آن شکل قلاش ار کشت آه و عید داغ
ز جام لعل رجامی زین بیازکون زی

ایضاً له

بجز در ره جفا تعلیم کردن
مراد سوای هفت اقلیم کردن
توان روی زمین پر سیم کردن

دهانت ز غیب آمد میان نیز
بسعادت سندی ماه رخت را
مگو جامی کرامت از حسن دریغ

ایضاً له

حیف است کالا بخون نعل بمند
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند

جندم آخر در تمنای جوابی سوختن
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن
سوی بیت اندرون نگاهی نتوان
کوه را ز تن نگاهی نتوان
تلخ ترین است که گاهی نتوان
گفت شعری که بماهی نتوان
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
طور او بنود خیالات کمال انگیختن
نجسته ترک مه نو بر آسمان دیدن
چه چیز گوشه را بر کاروان دیدن
که جز خیال تو حالات از آن میان دیدن
چو می خام خیال لبت توان دیدن
بر افکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
شکست جان ما بشکن سر زلف سیه بشکن
که فرمودش که دامن بر زن و طرف کله بشکن
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
خرد را کی توان تفهیم کردن
جدا باید یکی تقویم کردن
خسی را تا کی این تعظیم کردن
چندین جفا کاری مکن بر دردمند خویشتن
تن همه باد آنجا که تو سازی سپند

[illegible]

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران
بجلالت رقیبان چه نهی چشم قبول
هر چه جز دوست برون سیکنم از خلوت دل
حال جامی ز غمت ندود و توان گفت
دل بجان در ماند و از جان جهان با دگران
التفات او به همه سبزی دهد چون
با من از نامهربانست غم زان بود
هر بامداد که ان سه راند سواره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم
بیش رخت بشانه بر و بجان جلوه
نا چار باشد ای دل بیچاره کشتن
مرو ز چشم ترای اشک خونین دمبدم بیرون
برو وصل خواهم جان فدا و زم زیکان
رفع بر لوح سیم از مشک تر نوبتی تو
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن آن
با نرگس بسته آن ترک سوار آمد برون
قصد آن دارد که سازد علی الصید خویش
کنی آید بهار ای عاشق شیدا جلوه
در دلش نگرفت اگر چه سیکند جای
سالها بر دم سیر یخاک آن در منتظر
بانم اندیشهٔ یار نیست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید چشم بیلوری نه هر کان آهو
سخت سیمی از آنست که این حرف شکر
ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن

هم خیال تو مرا به که وصال دگران
حال ما گوش کن به که بجمال دگران
کی بود در چمن شاه بجمال دگران

غیر تم بر تو چنانست که گر دست دهد
ز نعوذ تشنه جگر خاک در بتو
محبر د ناله او هم در و مادر و زغ

ایضاً له

من ز پا افتاده وان سر و روان با دیگران
خشم ظاهر با جو و لطف نهان با دیگران
کو برغم خویش بینم سهربان با دیگران

آنکه از خود دید بجولان او رشک آدم
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
جان بجای با خیالش بوز و شب در گفت

ایضاً له

می دود رقت ز دیده دل پاره پاره بیرون
تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
زینسان که رفت ما را از دست جاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره و آید کنون
در دل حزین را با کوه اگر بگویم
می کرد دی شما رخ خیل سگان خود را

ایضاً له

مانند شادی و عشرت درون اندوه
نباید خوش نو با ز جنین حرف از قلم
که میکنم غمت آید ز دل بجان بهم برون

سحر اوقت گل آن نیست لاله بلکه آتش
نکویم راز آن لب که چه خون دل خون
گرفت از نکتای شهر هستی خاطر ما

ایضاً له

ورنه با تیر و کمان بهر شکار آمد برون
اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون
ناله و آهی کز ین جان فگار آمد برون
او برون نامد و لجان ز انتظار آمد

با که محو نوشیده یارب و شکار و در امتحان
هر که شد روزی بکوی او ز نور غلتان
دوش میکشتم بر آن در شد پیاخاری سر
این تن فرسوده جای خاک بودی کاشکی

ایضاً له

صید فتراک سوار نیست که گفتن نتوان
آنچنان شیر شکار نیست که گفتن نتوان
از لب نکته گذار نیست که گفتن نتوان

گر بچشم نیاید برون نقش و نگار سحر
گر شدم مست حالت چه عجب که این گل نو
چند بر سید رجامی که بگو با تو که نیست

ایضاً له

بکذارم که در آیی بخیال دگران
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
که بر بینن تو انم به بال دگران
مکشای نظر لطف بحال دگران
چون توانم دید نو جولان کنان با دیگران
تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جامی آن دارد که نگشاید زبان با دیگران
آیند شهر خلق بهر نظاره بیرون
باد و ماه بیک دهی شراره بیرون
آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
واحسرتا که جامی بودن شماره بیرون
شدم سوی لشه دیگر ز فنا قدم بیرون
ز خاک داغ داران فراقت ز دعلم بیرون
بلی نه بنه زخم درد خورده باده نم
جد بودی گر قدم تنها دی از ملک عدم
او فدای جان که بهر شکار آمد برون
چشم خواب آلوده سر بخمار آمد برون
باد لم پر خون و چشم اشکبار آمد برون
دیدهٔ سوی هم بر آن جنبد اشک زار آمد برون
بهر رطلی که آن جابک سوار آمد برون
بر دل از وی غم و با نیست که گفتن نتوان
که درون نقش و نگار نیست که گفتن نتوان
از گلشن باغ و بهار نیست که گفتن نتوان
کلرخی لاله عذار نیست که گفتن نتوان
زده را در فراق آفتابی سوختن

[illegible]

اوصاف لعل خود مکو و رخنه باد و رنجان
تاکی بجوی جنه رکشد سر و سهی در بوستان
آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
ای بنیاد هجر شد معموره عمرم خراب
سینه خوم کشن عشق همه یاران رقیب
سوخت جان بی دلان از داغ حرمان رقیب
جو نای بر دل من تنک شد فضای جهان
نه این کبودی چرخ است بلک آه دل نیلی
فتاده رخنه بدیوار دین و پنداری
طلسم گنج حقیقت کشای و دم درکش
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند
بیا و زلب لعل جام بکردان
بکو بجو دم خوان و روح را دارد
علیک انکو چی بر شام آخر

قوت مکن طبعان بکن چاره قید خویشتن
بکند بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
بالعل نوشینت ز دهر کرز بکام خود دمی
جامی که کفتی که کهی چندین مشو حیران او

اصنگاه

ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
دیکران در بزم وصلت شاد کام و من ز درد
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دی خیلی
عشق بازان بلک بیک رسم صادق اورنی

اصنگاه

ندیم سیلی صاحب دلان بغمای جهان
که هست کنکره کاخ دلکشای جهان
که ناکهان کشت در دم اژدهای جهان
شوی فریفته ملک بی بقای جهان
بجو دوام طرب زانکه جا رچید دارد
تفاوت خوشی و ناخوشی که در کذرد
وفا مجو ز جهان هر که بود زاهل وفا
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی

کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو | سه که بر شکل کمان زه بر آید گاه گاه
کرد لیکن جان سپندم این تعویذ بر بازوی تو | قتل عاشق را چه بر ساعد نهی زه چون کمان

ایضاً له

حیف می‌داری که افتد چشم من بر روی تو | گفتمش خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت
خواهم از اندیشهٔ جان بست بر بازوی تو | تیر پا افتاده دلهای تشان شکند
نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو | همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی

ایضاً له

پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو | در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو | سوی تو بینش نظر من بجای دیگر بود
من نهانی می‌کنم با خویش گفت و گوی تو | پیش تو آهنگ قد قامت ...

ایضاً له

این بس که می‌کنم بزبان گفت و گوی تو | ای آرزوی جان نظری کن بحال من
بوی دیگر است بهر تار موی تو | هر صبح می‌کنم چو صبا ره سوی چمن
غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو | من اهل جان و وصل نیم کاش چون سگان

ایضاً له

با دهر این کنه روی سیه چون موی تو | بود دلم ز غصه خون شوق تو برد
من بخوی تو ناخوش ساخته ام بخوی | رشک برد روان من بر تن ناتوان من
باز نسیم صبحدم جان بدهم بسوی تو | باده کسار و غمزه زن از پی جذب فکن

ایضاً له

جوی تو گر هست اینچنین صد جان ... | که برد بیخانه ام که در حریم خانقه
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو | روز و جفای جاوشان شبها و بیم پاسبان
زین بیش ... سگ که مایم و گفت و گوی تو | تا کی چو زاهد بی جهة آیم سوی قبله رو

ایضاً له

تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو | دلم که عشق بر وصد در بلا بگشاد
چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو | عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی

اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو | به هر سلام مکن پنجه در جواب ... لب

ایضاً له

آخر چرا کو بدکسی ترک نگاری همچو تو | زینسان که تو ای نازنین جولان کنی
آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو | در سینه گر خارم خلد یا خار خار ...
گردد درون جان و دل باغ و بهاری | صد ره کنم چاک ... در دیده

ایضاً له

سرو همچو سایه چو در افکند در پای او | بر سر بازار گل چو وجه کو مفروش حسن
سر طوبی کی دارد همت والای او | آن پری رو مردم چشم منست این رو ...
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای | ریخت شیرین چون فرهاد وزین ...

ایضاً له

بر آمد نعره از انجم که ماهی | رمد آهو نمردم بانگ تیز ...
گدا از بر خواهم این آیت که ارزو ... | سر شکو خواهد از زانو گذشتن
ندیدم هیچ آن دو هیچ جادو | همه صاحب ... ذوق کعبه

ایضاً له

حماک الله ای دوست سر کوی | بخون جگر می‌کنم چهره تر ...
که شد خشک از آتش دل گلوی | اگر گونه می‌شکستم چه شد ...
ز من این چه لایق بود خود بگو | ستم آن که تا بر در میکده ...

ایضاً له

فالا لو تجلی ... | بهشت این چشم تر زان عارض ...
اگر بنمایم یکبار گیسو ... | ترا موی از درازی تا میانست
که چین دیگر افکندی در ابرو | خطاست آن یا قتاده جعد مشکین

ایضاً له

یاد جانا به سعادت سر تو ... | پست شد همچو سایه سرو بلند
یادگار از نشان ... تو | سر زلفت ...
دارد اندر صفا برابر تو | ای نباشی که خامه ...

اصفهانک

صد بار بسوختیم ز ناز و عتاب تو — بر طرف بام کرمه شب کرد بیند بش
یا بم همین بحال که بوسم رکاب او — در روی او شهود جمال ازل توان
سر تا بپای کوش زد ذوق خطاب او — بودن بکوی او نتوانم شب فراق

اصفهانک

در فن عاشقی کسی شاکرد تست استاد او — طره شب رنگ تو لیلی و دل مجنون داو
اقلا از سنگ ملامت افکند بنیاد او — بند کجی نو شد دل و از خطت و ز هر طرف
جون زنین سوهان بنبند رخنه در پولاد او — رهبر پیر مغان شد بیرسا سعد و دیا

اصفهانک

یا بهر یکچند روزی کن سر ادیدار او — سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او — شد بهم در رو شکاف از نخ نعل تو
میرود خونابه از سینه افکار او — کوه کن را صوت جان افزای مطرب

اصفهانک

سر من خاک آستانه تو — کاش بر من زند نه بر تو
من و غمهای بی کرانه تو — همه تن کوش می شوم از شوق
دل ما بس بود نشانه تو — بهر تا کشتنم بهانه مجوی

اصفهانک

دلم دلها کشته نام زلف تو — بنده شد در زلف تو دلها تمام
زلف تو ای من غلام زلف تو — لایق رخسار کل نک تو نیست
جان بی آرام رام زلف تو — زلف تو بالای مه دارد مقام

اصفهانک

خاک را باشد نصیبی جان باک از خاک — کرچه رخش همتش جولان برون زین
بر کنار چشمه کوثر نشاند از تا کی او — رفتم آن خاک در از مژکان بی مسکین
قاصر است از فهم این رمز نهان ادراک او — جند لا از حق و جلال کای مرو جمن

اصفهانک

کر بسبق رشته لاغر تنم من بال او — کر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
شد خمیده همچو نون در تا سلام و حال او — خون کنم دل لولو مالو در رکاب او چشم
یک کنه ننویسد اندر نامه اعمال او — صوفی دلها کردست دوش از ذکر

اصفهانک

هر سو که خرامد سر ما و قدم او — باشد بتم از یار کنم شکر که بکذشت
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او — آه از نکشم سوز درون هست که آتش
شرمنده ام از رحمت دم بدم او — بیت الحرم ماست در تو جند نشینم

اصفهانک

جسب جان بلبل و شیخ دل پر خون او — قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
خط سبز اینک ببین کرد لب میکون او — جو بمیرد از لطافت نیست و زنجیر روا
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او — کر جه در هستی دهانش از بیرون کم است

اصفهانک

مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او — نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جانرا
چه داند تلخی عیشی که دارد کوه کن بی او — ز هر کل بیخلد در سینه خاری بی رخ خویش
زبان من نکار افتاده نتوانم سخن بی او — همه آفاق را داغم که سوز من شود روشن

اصفهانک

وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل — دل خوشی جند که ما همسفر آن ماهیم
آنکه برج مه و خورشید بود محمل او — تا متش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
جند جون لاله نشینیم بداغ دل او — شد برون بر روی سیل سرشک از حد من رسید

اصفهانک

شیشه سبز است و اشکم باده کلکون درو — شد جهان از اشک من دریا و بی تو شود
تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو — رشته جان کر ز زلفت نکسلد جندین بیچ
باده مست افتاده مردانکن مریا فزون درو — نوی مجنون بود در لیلی و لیلی زد عشق

اصفهانک

با غمزه و جشم تو دل قربانی قصاب تو — مقصود ما زلف ابروان باشد بجوی دروی تو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم ...
جانم فدای ساقی که تا دانم که نوشم جام
دور کسی تو که مستند و ناتوان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
قران قوس قزح با هلال ابرو عجیب است
ازان میان و دهان قاصرند هم
ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
نزدیک مردم تو دور از خدا ...
آن عشوه جوی فتنه باز از کوی شد
ای بر کشته بهر جوانان ره مرو
بشکر به شباب خود اندر مجالس شیب
فکر حساب هر کجی و راستی بکن
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری
خوی که تراز تا بسی می ریخته از جبین فرو
عارض توست در عرق یا ز لطافت ...
جلوه که جمال خود منظور دیده ساز ...
گرد زلف کرده پاک بطرف آستین
ای جاودان بصورت اعیان برآمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
معروف عارفانست بهر صورتی که هست
کاهش کشید و جاذبه عاشقی عنان
یکجا نشسته بر سر صدر جلال ...
هر جا بی نظاره ... منتظر
همراه و تحرکنده و روح القدس شده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست

بیند بعکس آسمان خورشید عالم تاب دو | تنها یکی تن چون نگیرم از تو عنان ...
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو | شد هوش جامی زان دو لب ...

ایضاً له

بیا که هیچ تو بر داشت از میان هر دو | چنان دو دیده غیورند بر رخت که
خدا برای نما طاق ابروان هر دو | نگار پیشه دو ترکند خفته چشمانت
اگر چه خورده شناسند و راز دان هر دو | نگاه دینی و عقبی مبین جامی ...

ایضاً له

نزدیک اگر نیابی از این دور تر مرو | تا کی ز دعوی نقول رقیب از نظر ما
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو | جامی درش نه ترک آلوده کان ...

ایضاً له

بیرون بیش در نظاره روی چو مه مرو | دنبال قد فرخته طفلان بی گناه
بیش بتان راست قد کج کله مرو | دل بر هوس مزاحمت اهل دل بکن
چابر ... مقلد کور کرده ره مرو | دام حیات ... صید کمال ...

ایضاً له

قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو | سینه ز خط عنبرین گرد لبت برآمده
... خاطر ... | داشت دران ... دل ز جهان فراغتی
دست خشان که ریزدت مشک ز ... | جامی خسته دل ز غم ...

ایضاً له

در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده | بی صورتست عشق ولی عشق صورتی
در چشم منکران چه غم ار منکر آمده | در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
با داغ عاشقان بلا برده آمده | کاهش گرفته جلوه معشوق آستین
در حجله سروران جهان بر سر آمده | یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش
منظور هم خود است که بر منظر آمده | بنموده روی بهر تماشای عاشقان
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده | هر بیت مشتق که ز اوصاف مختلف
این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده | مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است

گر زلف مشکین موی او افکنده ... دو
زهی که شد گردان درو بزم شراب دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
نظر بروی تو انگه کرد نهان هر دو
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو
همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
بهر جا که بچشم او دگر مرو
آنجا که اشک غرقه بخون جگر مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو
با قامت خمیده زیار کند مرو
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
صیدی نکرد جامی ازین دامگه مرو
موج بلاست کامده بهر عقل و دین فرو
با صف ... شده پای در انگبین فرو
کاش بکشد ... گیسوی عنبرین فرو
گر ز مژه اش گرفت خون روی ...
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
غالب شده بکسوت صورت برآمده
هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
بر شکل دلبران پری پیکر آمده
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
وانگه کشاده چشم و تماشاگر آمده
باران و قطره و صدف و گوهر آمده
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

شکفته ذات جز گل وحدت بباغ عشق
سوی باغ بهشت بلبل ...
خرقه جو به عاشق غمدیده ...
زلف چو در پاکشان بگذر ...
یا تو خم یافته رشته اشکم ...
کشادانه چهره مشکین برقع آن
زلفش چون درخت وادی طوی
برویش ماه را نه هیچ وجهی
تماشایش صبا تا فرش گل ساخت
زهر طرف که در آمد کشاده رخ آن ماه
کمال حسن از ... جمال او دیدم
سر نیاز براهش چه سود چون نکند
حدیث عشق که منشور دولت ابدیست
بلطف قد و دهان آنه ...
مهر وجهی بحق زان روی گویم
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
غم عشقت دمادم زد و بام
ای زهی صورت خوب تو به
روی تو آیینه حق بینی است
صورت از آیینه ...
رشته یکی دان و گره صد هزار
آب چشم تا بماهی رفت و آهم تا بماه
شد معلم بی در تعلیم خلق ...
خاک پایت را که می دارد ...
جان شیرین کنم آن لب ...

هر چند گاهی اصفر و گاه احمر آمده | جامی ندیده رنگی از آن گل عجب دار

ایضاً له

کرده ام از غم بسی خرقه پشمین چو ... | شد دل خلقی اسیر چند ...
سوی تو عشاق ... نشود ... | شاهی و خیل ... سپاه شکن ...
ناوک آه مراست آنچه کمان ... | در بر جامی دلش ... از دست تو

ایضاً له

شنیدم مژده انی انا الله | لبش بگشاد مهر از حقه لعل
نباشد دعوی خوبی موجه | ... زلف ... دست ...
درون غنچه خون بست ته ته | بلطف قد ره جامی زد و رفت

ایضاً له

چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه | غلام لطف خرام ویم که سالک راه
زنانه چشم خوبی ... پای نگاه | مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
بکیف و کوی مقلد کجا ... | شهود یار در اغیار مشرب جامیست

ایضاً له

که خوش باشد سخنهای موجه | سراپا آن دهان سر ... پنهان
دم بسمل جواب الحمد لله | نمی رفتم بجز راه سلامت
بلی ... | چو طنبور از تو نالان بود جامی

ایضاً له

در نظر مردم خودبین شده | بلکه چو آیینه و تو صورتی
انت به محتد فانتبه | هر که سر رشته وحدت نیافت
کیست کزین رشته کشاید گره | هر که چو جامی ... بند شد

ایضاً له

چون ندارد ... عشقت ... آن طفل ... | بعد ایام که می بینم رخت پیش نظر
آن سید رو هیچ روی ... نگاه | ... از شوق ... گریان بپای ...
گر بزهر عذرم اکنون هم از جان | نیست جامی را خدایا این همه دعوی ...

گر غم کبود دخر ... برآمده
سیب زنخدان ... تعالی الله به
زلف شکن بشکن ...
یاد اسیران بکن ...
تا دلش آید بدست ...
ارانی فیه وجه الله ...
ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بیا دادست گر زینت کوته
زهی لطف قد اعلی الله قد ...
مرا شاهد شد ... وحید الله
گهی بر دند ...
رسد عاشق عارف خدا بود آگاه
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سوا
زهی لطف قد اعلی الله قد ...
کجا از سر ...
ترا دیدم براه افتادم از ره
فراقت زاد فی الطنبور نغمه
صورک الله علی صورته
وهم وجود بی ...
پیش وی این نکته ...
گر ...
هست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه
کاه آب دیده ...
غرقه گشتم ...
زان رخ نیکو جزاک احسن الله جزاه

ایضاً له

برهم زده به تیغ مژه قلب صید شما ... در تاب ماه عارضش از باده صبوح

هاجان ظلم غمزه اش آواز داد خوا ... تا دم کشید و بر سر راهش بیفکند

اینک سر بلند سخ و رخ زرد من گواه ... جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد

ایضاً له

برکشد آهوی مشکین زلف او پوخته ... جمله خوبان بر جهت خط غلامی داده اند

چه کنم گر زلف این گونه شد بروی ماه ... خواهد از غصه رقیب تو که بر ریزد چو غم

حاصل خرمن نیست جز این دانه و کاه ... جامی از هجر رخت که شب و که آه کشد

ایضاً له

چون نگینی است پی مهر زدن کرده شما ... بی دلان را نگاهی چو نگه داری دل

حبشی بچه افتاده ز سوجیست بچاه ... شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا

هر دو را پشت زبار غم عشق تو دو تاه ... عذر خواهی مکن ار جامی اگر شد مسکین

ایضاً له

گر تاج شوکت است وگر افسر تکو ... سری که نانوشته همی خواندم از بخت

باز که این گره نگشاید از ان کو ... جامی بسعی خویش ز خانان نخوابد یافت

ایضاً له

پروای ریش محتسب و سبلت فقیه ... واعظ بطعن باده پرستان کشاد زبان

یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه ... تشبیه میکند رخت را به و لیک

چون شمع میکند دل این زیست طاسه ... جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست

ایضاً له

دانه جوهر کز نماید زنده ... کشت بیدان دانه خال آن نخوش

نیست بیچاره کم از زنده ... غم چو دهی قیمت دل خستگان

نی که میان بست بچندین گره ... بین لب او جامی و بیخود بیفت

ایضاً له

بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه ... وصف سهی سرو ما بلند مقالیست

ایضاً له

گفت صراحی از ان فتاد در افواه ... در دل تنگم نشین اگر چه ندارد

آه که صد بار سوخت جان من از آه ... جامی بی صبر و دل سکان در را

ایضاً له

که رود در حرم الهی نهاد این جوابه ... نخواهم زد زدن قدح دست شستن

که چرخی بقا داشتی کتابه ... پی عرفان ستن تا ذوکرت

که حیف است این پا بدان پای تابه ... کف جامی از جام خالی مبادا

ایضاً له

بهر چه حکم تو بر پای خدمتم استاده ... سلک تو لم بکمند جفا نوازش من کن

که بر تو آن همه درهای رحمت کشاده ... تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه جفا

ایضاً له

وی تا نه گل که پرده ز عارض کشاده ... از جنس آب و خاک نه جنس دیگری

بر شکل سرو ریخته از سیم ساده ... وصفت چنانکه تو یی چون کنم خیال

اعانت خون گرفته تو چون ایستاده ... خود را میان له فکندم بخشم گفت

زنهار تا بجز اعنان دل اندست داده ... سر بر زنان پاش نهادم بخشوی گفت

ایضاً له

دیگر بآب رنگ کش نموده ... گفتند ناسزای تو بیگفت دینی

بر روی دریکه رحمت کشوده ... شبها چه غم ز بخت بی خوابی منت

ایضاً له

با خویشتن آمیخته و ز خلق بریده ... هر تا تعلق که بریدیت ز اغیار

از خلق کسی چون ره از خود نبریده ... یکبار نکردی ز سید از ره مردی

زان قافله بانک جرسی هم نشنیده ... از کسب معارف شده مشغوف خیال

ایضاً له

که رفت جان و جهانم وداع ناکرده ... زمن گذشت تغافل کنان نمی دانم

که رو بپرده کند این بلای صد پرده ... بود بدیده مردم چو مردم دیده

زمانه تا چه برون آرد از پس پرده ... مقلدان چه شناسند داغ مهجوران

دریغ و درد که جامی بجنگ سال فراق
رسید آن آهوی مشکین زمین آه
رهانکرد بخت چون مشکین غزالی
زخون اشک مژه داند سردم
ز طیب زلف او عطر کفن برد
دلم شبها کشد زان دام زلفاه
تو بی دلخواه من تاریخ بمودت
سمند ناز جولان ده که اسرور
آن شوخ رسید اینک و خلقی نظام
هر کس بره رود بهر تماشاه
چون ساعیان چندکم توچه درات کوی
خواهم که بیک زخم از و کشته نکردم
گویند کار من چونیمچه از نکنم کله
وان دم که رونهم بر وجنت و جوی او
یارب چه موجب است که آن شاه دلنواز
حق ابجو شناس نه از جهت وقیاس
ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
از جام لاله مست کونشست غنچه بلب
با دختر رز ارتسم تا زه عهد
مه میکشد تنزل بعد از چهارده
کر بنالم زد اخاره بر آید ناله
کشته دنیا بسفر کرده سوار است روان
جان ستد نسیه که یکبوسه بهم خواهم داد
کز پند بالب آن غنچه دهان لاف لطف
آنکه بالاوه افراخته

ایضا له

تای عشق غزال کنت اهواه
الا یا لیت شعری این سرعاه
وان لم اشك مماکنت القاه

خدارا ای صبا آگاهیم ده
نیارم شرح کردن آنچه دیدیم
منم در انتظار او شب و روز

ایضا له

بهذا نال زلفی دام زلفاه
رواشد کام من بر وجه دلخواه
سیاه خویر و باز از تو بی شاه

نفکر زلف تو عمرم بر آمد
کله کج نه که زلف چون تو رعنا
سر جامی و خاك ره کذارت

ایضا له

مسکین من جیران کنم انداه کناره
رخساره خراشیده و بیا اهن پاره
باشد که جشم لذت تیغش دو سه باره

خواهم که دوم بیش عنانش چو غلامان
بخواهی سازاکر آن شوخ نداند
نگرفت در ان سنك دلان افسانه جامی

ایضا له

بر پای سحو من بهنداند زلف پیلیله
بادی دلی چو من کند این سان معامله
خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

و در بجیب صبر کشم کو بدم بنان
طی کن بساط کون که ان کنج مراد
فیضی که جامی از دو سه پیمانه دردیافت

ایضا له

یا خود بزخم دندان در خون کرفت پیاله
بحصول عقل و دینش کردیم در قباله
هر لحظه در ترقیست آن ماه هزده ساله

هر دم زد فرکل خواند بباغ بلبل
نه من بجود قادم در کوی عشق و مستی
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را

ایضا له

اشك سرخم که بدین کونه کشد دنباله
کی بود کی که رسد نسیه ما در حواله
دهن غنچه کند پاره بدندان لاله

آنچه در وصله نشنید بغم عشق ما
خوردیم ان خال لب و تخیل ابوی
چارده ساله مهی غنچه جامی بر یافت

ایضا له

زیافتاد بر از کشت وصل نا خورده
که آن آهو کجا دارد جراکاه
من از نادیدن آن نازنین ماه
نشسته کوش بردر چشم بر راه
جو شد با خاك جامی طاب مثواه
زهی فکر درازدم عمر کوتاه
نمی بینم درین فیروزه خرکاه
جو خواهد خاك شد باری درین راه
جون نیست سر طاقت نظاره چاره
هر جاکه رسد پیش من آن ماه سواره
ای کاش بپیشش بی ز ماه و ستاره
هر چند که خون میشود از وی دل خاره
آن تا بت ما شیا انا آتیك هرمله
جون می دهد دولت که مرا بیکنی بیله
باشد ورای کون و مکان جنت محله
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد حیله
بهر طرف باغ نرکس بر روی دشت لاله
جرنی که شرح دادن نتوان بصد رساله
انعمت از اشدایدو واشم حواله
جامی بلند ترکن آهنك آه و ناله
و دیکر نیم زکل تیره بر وید لاله
نیست غیر از دلی آن نیز بصد بر کاله
تدرز شیرینی آن بوسه لبم تبحاله
کرد بیرون زکفش حاصل یکچه ساله
بهر جان من بلای بلخته

دست قدرت جمله اسباب جمال
هر که دیده لطف چوکان بازیت
کوهری در یای دانست انکشت
ای خطت نقش زنو انکیخته
با خیال لعل رنك آمیز تو
آهوان دیده فریب چشم تو
تا سر زلف تو از کف داده ام
رسید از ره آن شاه خوبان بیاد
پی قتل عشاق زابرو و غمزه
سر شکم که هرکز ستادن نداند
سك آستانت ابنازی که دارم
منم بفکر تو شبها بفکر ماه فتاده
زهر چه غیر تو در کنج غم نشسته
دلا مبند بر هم شکافهای خدنکش
خوش آن زمان که تو ای غنچه فتنه و جامی
ای سرو راستین که کله کج نهاده
نازکتری ز برك سمن ورنه کفتمی
رفت ان سوار و صبر و خرد در نکاه او
بر خواستم که دست نهم بر عنان
نمی روایت زروی رو نموده
نمودی روی خویش از حسن خوبان
نداند سر عشقش کس به از تو
و کر زنك همه اعیان عالم
ثنای ذات تو جامی چه داند
زان خط سبز تازه که بر لب فزوده

جمع کرده شکل تو برد اخته
جای کو آنجا سر خود باخته
موج عشقش بر کنار انداخته

سیل جانها می رود در کوی تو
می کریزم من دو اسبه از عقب
کم شناسی قدر جامی راز هیچ

ایضا له

آب چشم ما بخون آمیخته
هر کدامین کوشه بکریخته
رشته جان از تنم بکسیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی
چشم من هر شب بجست و جوی تو
جای از وصف دهانت قاصر است

ایضا له

کمانی کشیده خدنکی کشاده
جو با خاك راهم رسیده ستاده
بکردن ز طوق وفایش قلاده

ز روی زمین جون قدم بر کرفته
بری وادی قاصرند از جمالش
مزن بهر بیکانکان فال عشقش

ایضا له

بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
که بر توان همه دریای رحمتت کشاده

سك توام بکمند وفا نوازشی می کن
تو خواه دهیم وفا کیر و خواه ده جفا

ایضا له

ای یانه کل که برده ز عارض کشاده
بر شکل و سرو رخنه از نسیم ساده
ای اشك خون کرفته تو جون او فتاده
زینسان چراغان دل از دست داده

از جنس آب و خاك نه از چه کوهری
وصف ترا چنانکه تویی جون تو ام خیال
خود را میان راه فکندم بخشم کفت
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه کفت

ایضا له

دل عشاق بی سامان بنوده
که هم خود کفته هم خود شنوده
شود زآیینه هستی زدوده

فروغ روی تو عالم بکیرد
و کر نقش همه ذرات عالم
نکردد قدس ذات لایزالت

ایضا له

هوش و خرد بنازکی از ما ربوده

خضر است آن نه خطه که زلعل حیات بخش

بر که جان عاشقان بکداخته
میرسد خیل خیالت داخته
کس به از تو قدر او نشناخته
مشك تو پیراهن کل بیخته
هر یك از موی تو کو آویخته
خاك کویت بیت دایم کان بیخته
کر چه هر دم صد خیال انگیخته
قبا جست کرده کلاه کج نهاده
جهان بخدمت قدم بوسه داده
همانا که از ماه و خورشید زاده
که این تر جعه بر نام جامی فتاده
نشسته اشك فتان چشم بر رهت نهاده
جو نیست بخت که سازی شرتم بقلاده
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
بصد نیاز رود پیش توسن تو پیاده
وز نوع جن و انس نه از چه زاده
کن هر چه در خیال من آید زیاده
یک سو نشین چه در ره مردم فتاده
جامی بر چه در پی من سر نهاده
بجز روی تو خود روی ندیده
ز زلفت کر شود تاری کشوده
بخلوت خانه وحدت بنوده
از این یك کاسته نه یك فزوده
بلی بد نا ستوده از ستوده
دیگر با آب زند کیش ننموده

رقعة اخری

امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده — هردم بلطف جانب ما کرده نگاه
زینسان که خوش بناز و راحت غنوده — سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت

ایضاً له

با خویشتن آمیخته از خلق بریده — هرتار تعلق که بر دیست ز اغیار
از خلق کسی چون دهد از خود نشان — یکبار بکردی نرسید از ره مردی
در های ثمین دیده و خرمهره خریده — جامی صفت جام بی عشق مبیش

ایضاً له

که طبع نازکش از من جرا شد آزرده — زبا فکند مرا هجر او مباد آن روز
چه عیب از انکه شد از تاب خورد — برون فتاد دل از پرده شکیب هنوز
خبر ز شعله آتش ندارد افسرده — دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق

ایضاً له

مرا چاک در دامنی جان فکنده — بود حق بنده ز تیغ تو زخمی
بدیداری از دور کردم بسنده — دلی سخت چون سنگ شیرین
مرا کاد کریه ترا کار خنده — چه روزی بهم دلت صد پاره

ایضاً له

خوش خنده زنان تو از کناره — نزدیک ببر دلم ز شوقت
بازاکه بدست تست چاره — در کوی تو هرکسی بکاریست
هرجا برم بسی سواره — کی یار بگذشتم از دیارت
خواهم چو دلت تن زخاره — کرد از درو نظم خویش جامی

ایضاً له

مسکین منی چران کنم از له کناره — خواهم که روم پیش عنانش چو غلامان
رخساره خراشیده و پیراهن پاره — خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم

ایضاً له

بر طرف باغ هرکس بر بوی گلست — از جام لاله میکون کشته است
حرفی که شرح دادن نتوان بیک — با دختر رز از سر بستیم تازه عهدی

از قسمت ازل شد این دولتم حواله — آمد میکند تنزل در شام جاره

ایضاً له

سیل اشکم که بدین گونه کشند دنباله — آنچه در وصله نشیند بغم عشق مرا
کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله — خوردم از خال لب او بتخیل بوسی
دهن غنچه کند یاد بدندان ژاله — جارده ساله بت غنچه جامی بر تافت

ایضاً له

بیاری که جنین بود توبه را حاله — پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
ترا بگرد لب از بهر جیست تبخاله — بهوش باش که داغی بسی مجرد زد
مروج سامری از ره بیانگ گو ساله — جو دل بجلوه شاهد کشد ترا جامی

ایضاً له

که خاص طالع جامه است علم طالب علم — همای طایر قدسی نهمت تو شاید
نظر بگردش پرگار بین و جنبش خامه — ز عرض غصه ما طول نامه قاصد
کفو لامع برق بلوح خلعت عامه — با آتش دل جامی علم بجرخ کشید

ایضاً له

تویی مقصود ما دیگر بهانه — نه بپسند چشم عارف عارض و خال
نخوانی عشق مجنون جز فسانه — بجو اسرار عشق از شیخ خلوت
که هم مویی نگنجد در میانه — گذر کن بر سر جامی که دارد

ایضاً له

بود مایه دولت جاودانه — درین بزم که جند غافل نشینی
که بیداست پایان کار زمانه — غنیمت شمر روز عشرت که دانی
نتابم سر خدمت از آستانه — بکعبه مرو جامی از خانه خود

ایضاً له

ندارد مرغ جان زاب و دانه — زبی کافسانه نظم تو خواندم
چه داند زاهد خشک این ترانه — اگرچه سرو را بالا بلندست
که داند بهر بوسی صد بهانه — حدیث بوسه تا کی جامی این بس

شدم زمدرسه و خانقاه بیکانه
صدای ذوق ربابی بجو دهد ساقی
بکجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم
بسوز بال عبیر بیحی تا بیاسایی
که بویم زمستی پای خم که دست بمانه
بکوی زهد مرا ای ناصح مخوان از مجلس
جه سازم با تو تازه آشنایی های
جو ار آید مشاطه در هر حلقه زلفت
ای ترا جون من بهر ویرانه دیوانه
محنت یعقوب از درد دل من شمه
کز نخالت دست بر دم بیش پا مالم
بید لانرا نیست در محنت آباد
شبها من و خیال تو و کنج خانه
کردند عاشقان بجلت خون فشان
خواهم عنان کرفتنت ای شوخ
جامی جه اعتبار بر آن آستان ز تو
آیینه باش و عکس رخش بین
ذرات کون آیینهای جمال اوست
جامی جو در تلاطم بحر قدم فتاد
بار دکرم کش بجفا داغ بسینه
کنجیست دل من که ز نیکان تو دادم
جانم سوی تو زان روی خال تو آید
رسید یار طریق جفا رها کرده
عنود بجو کل از غنچه پیرهن قبا
کشید خط خطا بر من و نیاد مرا

ایضاً له

خوشا نوای نی و نغمهای مستانه | ز شیخ شهر جه پرسی و از مجالس او
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه | ز عشق کوی که افسانه از این خوشتر
بپای شمع دل افروز خود جو پروانه | ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی

ایضاً له

یکی تو یکدانه از نقلم به از تسبیح صد دانه | بکفت کوی عشق ما برقت از یاد دوران
جو دارد قدر پیش از آشنا پیش تو بیکانه | جو تو سنکم زنی من ناسزا کیم رقیبانت
فراوان حلقه جان بکسلد نا آمد آشنانه | جه باشد کار مردان در ره جان دادن مردانه

ایضاً له

قصه یوسف بدور خوبیت افسانه | نقد جان و دل ز بیم خویش کی خواهم
مور مسکین را بنا یدکشت بهر دانه | خان و مان کر کشت ویران شکر کز اقبال عشق
بعد از این ما و فراق و کوشه ویرانه | جامی از یکجرعه جام می جنین بیخود فتاد

ایضاً له

هر دم جه حاجتست که کیری بهانه | سوزد زبان خامه کهی شرح اشتیاق
باشد بدین بهانه خودم تازیانه | تا جا کرفت خیل خیالت میان جان

ایضاً له

مشنو خبر که نیست خبر جون معاینه | کفتم توان جمال تو دیدن بعشوه کفت
نقش نموده باز خش در هر آیینه | صوفی تو خرقه پوشی و مار ندو جرعه نوش

ایضاً له

تا مرهم پشیند شود داغ سینه | هیهات که شایسته غمهای تو کردد
صد کوهر سیر ایم بهر کنج دفینه | دل جای غم تست نکه دارش از اغیار
جون مرغ که آید بزمین از پی چینه | تا یار کند میل غزلهای تو جامی

ایضاً له

فراز برهن صبر را قبا کرده | نشانده رشحه خوی از رخ و عذار از زلف
کمان که رای صوابش درین خطا کرده | وزید لطف عمیمش امید میدادم

سر نیاز من و آستان میخانه
که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
نکفته اند درین کنبد پر افسانه
که نیست هر صدفی جای در یکدانه
کنم دریوزه فیض از بزرک و خورد هم خانه
مقالات کل و بلبل حدیث شمع و پروانه
نجوید جز پی دشنام طفل آزار دیوانه
کر فتی کار مردان پیش جامی باش مردانه
پیش ما عارضت شمع فلک پروانه
مرغ راه تست کردایم درو دانه
بر سر کوی بلا دایم محنت خانه
آه اگر ساقی دوران برد هد پیمانه
با خود ز کفت و کوی تو هر دم فسانه
کز آتش غم تو بر ارد زبانه
غم روی نهاد سوی من از هر کرانه
بیجو تو صد کداست بهر آستانه
کر صاف دل جو آیینه باشی هر آیینه
با آینا و بینک الا ما یبینه
فارغ شد از عوج احداث کاینه
تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
شرطست ز شاهد جهان پاکی خزینه
از خون جکر رنک کن اوراق سفینه
کره در ابروی و برقع ز روی وا کرده
شمیم سنبل و کل همره صبا کرده
که خط عفو کشد بر خطای نا کرده

صفای مشرب این چشمه زلال کرده
رسیده ترک من از تاب می عرق کرده
صفای سینه اش انجا که پر فروغ جو صبح
نثار او همه جانها بکشت و از کرم
اکرچه منکر می بود سابقا جامی
منم جو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
بصحن باغ کند کا غنچه داشت غنچه کره
کل ابجه خلعت خوبی بناز کی پوشید
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
رخت که بجو کل از تاب می عرق کرده
بدرس عشق دلم زان کرفته رقم سبق
ز مهر عکس رخت سرخ روییم این بس
حسن خویش از روی خوبان آشکار کرده
ز آب و کل نقش ضمیر خویشتن بنموده
کرجه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
موکب حسنت نکنجد در زمین و آسمان
ای بصد جفا مرا سینه فکار کرده
بوسه قرار کرده ایم از لب خود جو جان دهم
خوابکهم جدا ز خود ساخته کل و خیریه
روی جو کل نموده سبزه بر و فزوده
جانا جه شد که جنک جفا ساز کرده
دل را بدام طره طرار بسته
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام
جامی روایح نفست داد بوی کل
منم اکنون بر سر کوی فنا خاک شده

که صد کدورت جاوید و صفا کرده | کرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر

ایضاً له

فراق دلشده را اشک جون شفق [illegible] | باتفاق جهان [illegible]
قناعت از من بیدل [illegible] | ز شرح درد ورق [illegible] جهره زرد

ایضاً له

ز مهر عارض تو ایکه جون شفق [illegible] | ز لطف خویش بهر جا کشاده [illegible]
نشسته بر رخ تو شبنم تا تمام | کل از برای نثار تو بر طبق کرده
بچشم خلق جمال تو از خلل [illegible] | ز هستیم رمقی مانده است [illegible]

ایضاً له

هزار جامه جان تو جو غنچه شق [illegible] | ز لطف تو ورقی خواند عندلیب باغ
که غمزه [illegible] سوی کرده | ترا جه بهره رساند [illegible]
که آب چشم مرا [illegible] | بیند خامه جامی [illegible]

ایضاً له

شمع کل [illegible] | جه جام عشق [illegible] افکنده
انک از خود [illegible] | برخ از زلف سیه مشک سلاسل بسته
در حرم سینه [illegible] | بیکسی جامی [illegible]

ایضاً له

جان بلبم رسید که [illegible] قرار کرده | خط غبار است [illegible]
جلوه کنان [illegible] | بالش خواب [illegible] کرده
کلبه بخت [illegible] | جامی اکرنه عاشقی [illegible]

ایضاً له

جانا [illegible] غمزه [illegible] کرده | هرکز نکرده [illegible] بی التفات
ما را [illegible] | [illegible]

ایضاً له

هرچه جز دوست [illegible] | مرهم [illegible]

جه جای توبه زکاری کز عمر وفا کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
بهر کجا کذری کیف ما اتفق کرده
که خامه مژه تحریر آن ورق کرده
کنون تلافی انکار ما سبق کرده
بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
شنیده نکهت تو روز حیا عرق کرده
بجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده
نسیم دفتر کل را ورق ورق کرده
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده
بر جبین عاشقان آن تماشا کرده
ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
آفرین باد بر این نیم که بیدا کرده
با تو یکیست عهد من که تو قرار کرده
جشمه آفتاب را زیر غبار کرده
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
دل بدو نیم مانده دیده جهار کرده
ناسازی جو بخت من آغاز کرده
در زلنک کرده تیر زبان کرده
کر جون مسیح دعوی اعجاز کرده
هر جا جو غنچه دفتر خود باز کرده
سینه مجروح و دل افکار و جکر

ایضاً له

فتنه بر قامت و بالای تو چالاک شده | منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
شرری از دل گرم سوی افلاک شده | چشم مست تو که میداشت بردم نظری

ایضاً له

کن وصولش کار مشتاقان بکام دل شده | یا رب این دیباجه آمال نقش کلک
زآسمان بهر نجات خاکیان نازل شده | حاصل فحوای آیت آنک از دیوان فضل
فتنه آورده تیغ او بدان حایل شده | نوک تیغ او روان بگشاده هر جا نکته
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده | جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است

ایضاً له

روح قدسی که بدین شکل مصور شده | خوی تو با همه عشاق وفاور گشت
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده | اندکی ساید فکن بر سرم ای دولت وصل
دی نکو بوده امروز نکوتر شده | جامی این حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر

ایضاً له

تا تو در دلبری چنین شده | کرده رخ زنجین طره عیان
خاتم حسن را نگین شده | جامی از فکر آن میان و دهان

ایضاً له

ناله فکند زلف تو اش بر زبان گره | ساقی ز جام لعل تو بیک نکند دو تی [illegible]
جعد بنفشه بر طرف بوستان | ما خورن کشاده بهر شکر خنده اش [illegible]
مفکن خدا را نکر بر میان گره | تا دید جامی آن گره زلف بر عذار

ایضاً له

با سر زلف تو برابر گره | خاطر من رشته جان از غمت
بر سمن از غالیه تر گره | آن نه جانست که بی لعل تو
بسته ببالای صنوبر گره | گفته جامی ز سر زلف تو

ایضاً له

در چین باد میدهد آهو گره | شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
بند بر رشته هر دم جادو گره | از گریه شانه جای نشانه است

ایضاً له

آخر بیا و بر دل از غم نرسته نه | بگسست دل زمام صبوری بپای [illegible]
بندی برین شکار از دام جسته نه | بشتم شکست هجر تو گر پای [illegible]

ایضاً له

بر گرد ماه دایره از مشک چین منه | چون می‌کنی خرام مکش زلف زیر پای
بر عاشقان سوخته داغ جبین منه | گفتی بجان مکش ز نهم داغ بعد ازین
من زنده ام هنوز کف تیغ کین منه | ای پای عشق را چو ستایی [illegible]

ایضاً له

خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به | چون چرخ سفله میدهد [illegible]
کان رشته از قبیل علایق شمرده به | زاهد که عیب باده [illegible]
یکبارگی زمام ارادت سپرده به | هر کس نهال شوق تو در باغ جان

ایضاً له

دردی درد بجان جگر آشامان ده | هر که دردی نکشد گرچه سری [illegible]
مطرب را خیر و صلا در صف [illegible] | زاهدان زآتش ما سوختگان محروم اند
بهر عطری کفنم کردی از آن دامان ده | نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی

ایضاً له

گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه | گفتمش از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل
گفت رو می نالد پندارم که در عالم نه | گفتمش می بارد ابر غمت باران درد
گفت با زخم جانان درخور مرهم نه | گفتمش شادم تسازی بایم غمگین مکن

ایضاً له

برق عشقت خانه ای خان و مان سوخته | اینچنین کن هر درون سر عشقت [illegible]
یا درون آتشین رفتیم و جان سوخته | قصه سوختن پروانه از شمع

ایضاً له

پیش تو هر غنچه از آن رشته بالی بسته | چون خواست مصور تصویر ابروی تو
ده بر صبا گرفته ره بر شمال بسته | بهر دو کابت [illegible] مشکین هلال دیدم

انکس که آب حیوان هرجا سواک کرد
این نظم تست جامی یا تازه دسته گل
ای بقصد ملک دل زلفت سیاه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و
هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ
بهر سلطان خیالت جامی از لعل
کی بود جانم زبند غم رهایی یافته
کی بود در دست من آن طره عنبر فشان
با سر بی شاهی و تاج کیانی کس نیافت
ای بی تو ز دیده خواب رفته
با آنکه ز رفتن تو ما را
با آن همه نور ماه تابان
هرجا تو سمند ناز رانده
کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده
کرده در دین مسلمانان فراوان رخنه
دم بدم خون می رود از چشم
درد سر کم ده طبیبا چونکه مرهم
برفت آن ماه و ما را برد دل از وی
مران تندای عماری دار محمل بسته لیلی را
جو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا
هوس دارم که چشم روح را بر آستان او
ای کزان آرام جانها مانده تنها زنده
یار قتل عاشقان امروز با فرد
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان
یار گوید هر زمان خواهم همین

نوشین لب تو دیده لب از سوال | صورت چگونه بندم در خاطرت

ایضاً له

وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته | تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز
جز بنقل وی نگردد بزمگاه آراسته | ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت
آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته | بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت

ایضاً له

دیده از دیدار جانان روشنایی یافته | کی بود جان فگار روشنائی
کز شمیمش جتر سنبل عطرسایی یافته | رفت این بستان نوای وصل و ساز خرمی
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته | بلبل بی صبر و دل را خانه ز آن در ساخته

ایضاً له

از دیده در خوشاب رفته | در دور لبت معاشر ما
پیش رخ تو ز تاب رفته | در یوزه کنان حسن پشت
خوبان همه در رکاب رفته | خونابه دل که ریخت جامی

ایضاً له

هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده | کی بر آید ماه با خورشید عالم تاب
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده | رو براه از قامت ادیم من بی صبر و دل
زخمی آن سنگی که در باش مرا بر سر زده | هر کجا نوشید جام باده با یاران

ایضاً له

که با صد بار دل بیچاره مجنون بار بس | با امید که آید آن مه محمل نشین روزی
چه غم گر بلبل شید اگرفتار قفس مانده | بده کو ما من آن چتر لشکر ملک بی شاها
مرا از بخت نافرمان همین یک ملتمس مانده | بگو پیش چون ننالد همچو مرغان چمن

ایضاً له

شاد زی ای آنکه با امید فردا مانده | گر نه زاهد ز عشق نوجوان
گر چه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده | وصل و هجر آمد حیات عمر کای دل
غم مخور ای دل تو خود بهر همین ها زنده | نیم مرده بر درت عمریست در جان

آیینه دلی تو زنگ ملال بسته
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته
مردم چشم ز در و لعل راه آراسته
دسته گل را ز شاخ از کجا و آراسته
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
در سواد چشم من چتر سیاه آراسته
مرهمی وصلی بدین داغ جدایی یافته
خرم آن مرغی که برگ بی نوایی یافته
کز گلی این باغ بوی بی نوایی یافته
وز هر مژه خون ناب رفته
از سر هوس شراب رفته
ماه آمده آفتاب رفته
خون نیست که از کباب رفته
شکل شهر آشوب او آتش بعالم در زده
گر زند با ماه تابان طعنه در خور زده
گر چه در هر کام راهی نخ دلی دیگر زده
بوسه ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده
غم هجران او بنگر چه شیرین همنفس مانده
جهان چشم بره گوش بر صوت جرس مانده
کند فریاد خواه آنجا و نی فریاد رس مانده
کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده
زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
در حقیقت مرده کرد آشکارا زنده
کز من اینجا مرده ام یاری تو بی ما زنده
کو بخت بپرسد که جامی مرده یا زنده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل
هزار رخنه بود در نماز و روزه تو
چو نیست بر شکرش دست من ترا جامی
با نام طفیل خیل سگان نام برده
میران سمند ناز که در سرکشی کرو
در لطف تن که هست دو ساعد ترا گواه
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق
بجای باده بر آب حیات شد هر که
چشم نکتایی ز ناز آخر چه نازست
خوی تو گرم است و لعل آتشین روی آفتاب
حقه در کشت چشم چون ز لعلت بسته شد
گفته رنگین جامی پر ز داغ دل
کشاده گنج جواهر بهوستان ژاله
گرفت بچه طوطی همه بساط چمن
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
دکان شیشه گرستان حباب آب
بود دو قطره نازل شد ز فیض سحاب
بی منت کس راست نشد آن قد و بالا
از کریه شد اسرار دلم فاش چو
گفتم بلبت از تو بود اصل طبع ما
جامی ز گشاد سخن خویش چه رنجی
عشق جانان نهاد خوان بلا

ایضاً له

مکن مکن که نباشد ترا روا روزه | زهر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه | ز روزه خوردن ما هی مدار چشم نگاه

ایضاً له

ای من سگ تو گرچه بنا کام برده | نگشاده دست بهر دعای تو من فروز
از جنگ چرخ و قوس ایام برده | خود ساز بست قدر رقیبان که نیست کی
دست از سمن بران گل اندام برده | ره داده بباغ جمالت نسیم را

ایضاً له

بهم خورند بی لعل از آبگون شیشه | ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون
جا نکه جای برون کرد دار برون | دل مرا ملامت میا ز ما که کسی

خیال خال تر آورد در ایضاً له

بر رخ از ناز تو ام اشک نیاز است این همه | در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
بیدلان از آن سیب سوز و گداز است این همه | پیش ساغر در سجود آمد صراحی بی سخن
چشم بندیهای چرخ حقه باز است این همه | کرده ام با هر پری موی تعبیر بندی جدا

ایضاً له

بفرق سرو چمن شد گهر فشان ژاله | میان شاخ و شکوفه خوش اجتماع بود
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله | دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن
چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله | چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله | چو بوته ایست شده سرخ لاله گش مردم

ایضاً له

جز کار کس نشد الله تعالی | بالای سرم شب نه سپهر است و ستاره
رسوا شده دیده خون از غم بالا | از غمزه خونریز تکی عشق بسند است
امکان نغم خنده همین گفت که لا لا | داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی

ایضاً له

ای جگر خوارگان صلا است صلا | گر نگوید جواب بوسه بلی

که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
که بهر عید تو داریم سالها روزه
با آب دیده و خون جگر گشا روزه
نی موجب چه دست بدشنام برده
کار دخری فرو که تو بر بام برده
وز جعد خویش و جان من آرام برده
فیض کرم ز نسخه آن جام برده
بهمدمی قدحی می نهد برون شیشه
بسنگ خانه نگردد است آزمون
خیال خال تو آورد در درون شیشه
گر چه در چشم حقیقت بی نیاز است این همه
بانگ چنگ و نی که در دوران نماز است این همه
در کهم سر رشته عمر دراز است این همه
لاله جیده از صحرای راز است این همه
که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
ز غیرتش کرم افکند بر زبان ژاله
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
که کرده این مثل در تاب و آن ژاله
با دو دلم رفته شرر هاست ببالا
ز تنها رنجوریزی من دست مبالا
خوش می کند انیم بدید احوالا
کم گری که باشد ز نکی قیمت کالا
زان بلاشیوه قانعیم بلا

با خیالش من از میان رفتم
حیرت عشق راه عقلم زد
فضل جامی بین بین قدر که کند
ای تراخ فتنه و بالا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند
رو بپهره راه آورم پیش آیدم
لذت عشق فرو ریخت مرا در رگ و پی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش
یاد در جان و دلم در طلبش گردان
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ
ز شیخ خلوه نشین دور باش و چله وی
سلوک وادی خونخوار خضر چون آمد
خیال من که سودای دهری دارم
ز شیخ شهر ندارد ادرت جامی
چند کردم بهر لیلی کرد حی
بر زبانم نام لیلی تا بچند
دیگران از خم می مستند و من
وانه جامی همین لیلی بود
نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
ازان نه دیست که یک نغمه چون برون افتاد
صفای درد کشان تافت بر دل صوفی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم
ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
ان فکر جهان فرد شد ای دل که تو ان شد
خوبان قبایل همه با حسن و شمایل

صارمنی خیاله بدلا ء — خط بر آینه رخش زنگیست
ارشدونی معاشر الفضلا — جاره کاین که داند ساخت

ایضاً له

دیده از تو فتنه بند یا بلا — زلف از سر تا بپا آویختی
یکسری مو ماند از ما تا بلا — تو بلایی وز تو رستن عافیت
از خیال قامتت صد جا بلا — تا بآن بالا بلا نام تو شد

ایضاً له

کرده ام توبه که دیگر نکنم توبه ز می — همت پیر مغان خواه که از وی برهی
پیر مجنون بسوی وادی لیلی در حی — شعله زد آتش ما از دم نی بی طرب
پیش دندان سبک روح گرانی تا کی — جامی او صافی می صاف نیارد گفتن

ایضاً له

زلاشه که بود پیش اهل دل لاشی — نشان چه میدهد از بارگاه شاه قدم
زده روان طریقت نه پای دیده — زخود نکرده سفر یک دو گام آنها هست

ایضاً له

ای ز لیلی می بنیم نه سی — گر بمیرم در غم لیلی خویش
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی — ای که از لیلی همی گویی نشان
مست لیلی‌ام نه خم دیده نه می — هرچه جز لیلی برون کردم ز دل

ایضاً له

که میرسید بگوشم دلم ز عشق بزی — ازان نه دیست که جانم فدیست درد عشق
صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری — ازان نه دیست که از شاخ سرو چمن
بلاس میکده را ساخت طیلسان وردی — ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد

ایضاً له

ویران شده عشق تو معموره تقوی — در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
همسایه خورشید بدین شیوه جوی عیسی — در کوی تو گر بر تو از روی تو بینم
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی — طو پست قد نار تو آن زلف دلا

که دل و دیده را از دوست جلا
جز خداوند شاه و علا
خوشه چینی ز خرمن فضلا
هستی القصه ز سر تا با بلا
عافیت خواهند خلقان یا بلا
درد عا جامی بخست الابلا
عشق میگویم و جان میدهم از حرمت وی
جز بآن بدرقه مشکل شود این بادیه طی
این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
گرنه فیضی رسد از باطن خم پی در پی
که هست جلوه وی سرد تر ز چله دی
نکرده یک قدم از بارگاه امکان طی
عارفش یکی از روم و دیگری از ری
مرید عشوه ساقیست او و نشاه می
یا کرام الحی لا تیا سو علی
ایما صادفتها ادسل الی
~~گرنه چند جایه خود وای وی~~
گرنه چند وایه خود وای وی
هزار جان گرامی فدیش باد ندی
براهل شوق کند داستان عشق جلی
کسی که آینه خویش را ندا د جلی
بر ست خاطر جامی ازان رموز بلی
چون طفل نو آموز نداند الف بی
آن وادی ایمن بود آن نور تجلی
کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای
دهد جو دست بخدمت وگر مجالش بود
ز ناله های منش یاد ده ببزم طرب
ز بس که کاست اگر خواهیش تواند ساخت
وای من وای من ز عشق تو وای
همه شب تا بروز منتظرم
جانم از گریه‌های تلخ بسوخت
چون دلایم بمحمل تو روان
ساختم چشم راست بهر تو جای
کهنه شد دور ما، نوبت تست
گر بدام در کلی گره شده است
تیغت از خون هر که گیرد رنگ
داد تقوی چه سان رود جای
بگشای ساقیا بلب شط سبوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
عاشق که بفت رفت بنهان خانه وعاک
جامی مقام راست روان نیست این زمین
نشان جام جم و آب خضر میطلبی
اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
ندم از فرقت شیرین دهنی نوشی لبی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
ساخت با نغمه غم مرغ دلم نالان
طلب رونده‌ای اثر این گرد شیم

ایضاً له

بگوی دوست که از مشک بوی و غالیه سای — ز گرد ره جو بران خاک در زنی نقشی
بعرض حال من بی زبان زبان بگشای — جو جوز خام نهد پای بر زمین بر سان
جو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای — ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
درون نامه میان حروف خود را جای — پی دعای تو هر دم کشد بر رشته نظم

ایضاً له

مجو مه یکشبی بیام برای — شد بر از خون جو خانه دل و چشم
لب شیرین بخنده بگشای — جای جای حریم کوی وفاست
خود برآید ز دور بانگ دلی — جون بیایم خلید خار رهت

ایضاً له

تا بروی خود مه نوی بنمای — کرده ام از دو دیده پای و سرشک
تیغ بر دار و این گره بگشای — فرقه من تا قدم دبوده تست
تنگ آن دا بخون من بزدای — محتسب را نماند باد بروت

ایضاً له

از خاطرم کدورت بغداد یان بیوی — مهری بلب نه ان قدحی که هیچ کس
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی — در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند
دارد فراغتی ز نغمه سکان کوی — بی رنگیست و بی صفتی وصف عاشقان

ایضاً له

ز شیشه حلبی جرعه باده عنبی — چه شد ز کوی تو یک دو روز ماندم دور
بتر بر راه من از ناله‌های نیم شبی — شبی درآن ز خون خوردن منت چه خبر
سعادتی و حرفی و زادی بنقبی — بشیخ شهر مگو حاجیا حکایت عشق

ایضاً له

عاقبت جو اهد شراب موج رساند طلبی — جون نیابد ادب بزم وصال ان من مست
هر کرا ز بلبل این باغ تو طربی — سوخت ان تاب عشق جان و دلم اگر چه طبیب
که نه روزی شوم وصل شیر یه — جامی از راه طلب ماند ز هیچ درد

در باخت میخانه همه دینی و عقبی
بر لجاجت دربان زمین ببوی و دوای
تضرع رخ زرد دم بخاک آن کف پای
نوشته نامه از آب چشم خون پالای
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای
ومن الحب من سخن و سوای
خانه من ز چشم خون پالای
بجفای تو کی رود از جای
میبرد دیده رشک از کف پای
داستت جاکم غمای و درای
میرود در رهت بر آبله پای
صبر و هوشی که مانده ام بربای
ریش قاضی کشید می پالای
مانده از جام درد در گل و لای
را بنای این دیار نیز زد بگفت و گوی
خوش آنکه با جفای و ملامت کرد خوی
این شیوه کم طلب تا سیران رنگ و بوی
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی
که یک رعجو قلبی الیک منقلبی
بدین صفت که سرمست باده طربی
مجوی از عجمی فهم نکته عربی
جاره وصلت بر آنکین خدا یا سببی
دم بدم میرسد از شحنه هجرانت آدبی
نکند از تن رنجور من احساس طبیب
گرنه مطلوب در آید ز در تو طلبی

ای بمن از سنبل تر بسته نقابی
تو تاب نظر نارنی و من طاقت دیدار
ذوق ندهد عشق کز آن جانب عشقی
کیم نکشایی نظر مهر بر ویم
بشهر نیکوان من غریبی
عجب بیماری دارم ز عشقت
ذکویت رخ نتابم گرچه بینم
عاشق و رندم و خراباتی
در شهود کمال حسن ازل
جرعه‌ی می کشیم و می نوشیم
بمحمد طالع شدی در دیده مه زآن رخ
برگذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک
عمرها دوران بر تو بی نوا بودم جو
جون رسیدی از دهان تنگش ای
دل ز مهر دیگران برداشتی
درجه افکندی دلم را زان ذقن
طعن جون دامی زدی بر عاشقان
نوبت شاهی زدی در ملک حسن
ساقی بیا که به نخودی عشق و بیخودی
می ده بروی شاهد مهوش که
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست
این نکته با فقیه حکیم که بهره نیست
باروی جبین گرفته و پشت دوتا
مرید تمام زانکه جانا مرادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی

ایضا له

ای کاش بر بندی برخ خویش نقابی	ای از پی عمری برما آمده تا چند
نبود گله ور طرف دوست عتابی	خواهم بر کوی تو ز لب مژه خون خورد
کم زانکه نگاهی نکنی بهر ثوابی	جامی پی تحصیل فنون عمر بسر برد

ایضا له

که عاجز شد ز درمان هر طبیبی	چو من عاشق بی پایی و لیکن
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی	نیفتد نوبهان خوبیت را

ایضا له

کل شیء اراه مرآتی	در خرابات عاشقان شب و روز
فی طریق الهوی کما یاتی	با خراباتیان نشین جامی

ایضا له

می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی	در بر سیمین دلی جون چنگ بیرون آمدی
هرگزم روزی بیین نگرفتی و ننواختی	داشت باری بود با آن قد همیشه بشدات
گر نه زان لبها خجل گشتی جرا بگداختی	جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید

ایضا له

از جفا موی قرو نگذاشتی	شمع رخ کردی نهان دان آه من
عاشقان را هیچ خود پنداشتی	خوش شدم در وقت جنگ تو کم
زاتش دلها علم افراشتی	جامی آخر کشته تیغش شدی

ایضا له

سرمایه سعادت و اقبال سرمدی	محجبیت جذبه عشق که بیدا دنیا را
مقصود منتهی و تمنای مبتدی	در شرح عشق هرچه بجز بی ضلالت
بوجهل با ز مذهب عذب محمدی	بیچاره مدعی که دا لطهان بغضل و علم
گلزنگ گلعذاری و لاف بی توردی	جامی ببین دلی تعلق که سوختند

ایضا له

که صد خانه ویمان را بر آتش نهادی	عجب کینه جویی عجب تندخویی

در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
تا هست درین شهر نصیبم دمی آبی
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی
که جز خون خوردنم نبود نصیبی
نیابم جون تو در عالم حبیبی
خوش الحان تو ز جامی عندلیبی
فارغ از زاهد مناجاتی
من آن دلبر خراباتی
بکسل از صوفیان تاماتی
خانه دل از مهر دیگران برداختی
سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی
در دو ما آمد جو جون زلف خم در خم باختی
بر سر بازار رسوایی علم افراختی
مهر دیگر در دل من کاشتی
آه من باد هوا پنداشتی
کیر مست در بر بوقت آشتی
سردان کردی که در سر داشتی
درده شراب لعل ز جام زبرجدی
سازد تهی ز نقش سیه نیکی و بدی
خوش آنکه شد بشارع پیغام مهتدی
نشناخته قبول ره توحید از دی
بر قد همت تو قبای مجردی
الیک استنادی علیک اعتمادی
که جان دادم از عشق و دادم ندادی

جو در کعبه رویت نه بینم جه حاصل
هوای نیکوان عشقست و شادی
فذاک یا غراب البین دو بی
دلم صد پاره و صد پاره صد داغ
یمن سایه جتر فلک سای خداوندی
ز باران سرشک آرزومندان
کلاه جون کج نهد ماه من ای خورشید
جو باکان بسند ندیا رب دل من پا
در لباس نیلگون جون جلوه کردی ای پری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان
جند استغنا جه گردد ز جاه و حشمت
ای که از شاخ گل لطیف تری
خاک بایت شدن جه سود کند
یار با ما و ما بگرد جهان
شیر گردون نمایدم سگ کوی
بروی من از لطف بگشا دری
سرم را مکن ز آستانت جدا
شد افزون ز افسون تو سوز دل
بریدی با آن غمزم پیوند وصل
ای مرغ سحر جند کنی ناله و زاری
گر هست ترا شوق گلی همچو بلبل
نی نی غلطم هست ترا خود غم و دردی
من نیز جو تو سوخته داغ فراقم
ما را برد لست از تو جو دل کوی یاری
وزان چشمه سارست هردم دمیده

ز طی بیابان و قطع بوادی	جمال تو نادیده جان داد جامی

ایضا له

فان سعاد قد هویت بعادی	بسوی ما بجشم لطف دیدی
فوادی و فوادی و فوادی	ز تو جامی همین فریاد دارد

ایضا له

که آمد در بر مندی نهال آرزو مندی	همایون موکب جانان رسید ای جرخ پیکاری
که پیش جاوشان خیلش از جوزا کمر بندی	مگو بیدیم که شوخ سند جون دیدار او دیدی
مرا دارتا دامان خرا ز هرجه بسندی	بدعوا این همه مهر و محبت تا بکی جامی
مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری	با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا
سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری	رسم دوران نیست نیلوفر ز آب
گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری	قدر حسنت جامی صاحب نظر داند بسی

ایضا له

جو تو از سرکشی نمی نگری	کن ز اغیار پوشمت چه عجب
آه ازین غافلی و بیخبری	ره بکوی وصال آسا نیست
گر از آن سگان خود شمری	جامی از بندگان خاصه تست

ایضا له

که با آستان تو دارم سری	ز مسکینیم نیست جا پیش تو
دی دی دی شعله شد اختری	ندارد فروغ تخت آفتاب
ز دی برگ جان من اختری	ز نیکو بت دور جامی مدام

ایضا له

بکن بتماشا که گلهای بهاری	جون فاخته گر شیفته سرو روانی
زان مه که جو گل بهر سفر بست عماری	غم نامه هجران بد پر و بال تو بستم
خواهم که جو بر روی بری یاد من آری	کو قصه جامی ز تو پرسد خبر شده

ایضا له

ز خون جگر کرد من لاله زاری	جه باشد که روزی بعزم تماشا

ز هی نا امیدی ز هی نامرادی
مراد عشق بادان نامرادی
بروی ما دری رحمت کشیدی
که جان دادان غم و دادش ندادی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
چرا این اطلس فیروزه در پای تو نفکندی
مسلمانان نیابید داشت با هم عشق و خرسندی
جو با تو دمی آرند خوبان سر بغز بندی
شد بر وجون روز روشن گافتاب دیگری
عکس این کردان تن نازک ز هی صنعت گری
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری
روی خود بین بگل جه می نگری
که مرا جشم روشن دیگری
گر کند نور عشق راه بری
نیست زین عاشقان دربدری
هان زین دم بره دیگری
زمن هیچ جا نیست مسکین تری
جو هرغیبت تا بنده برا ختری
ز خون جگر می کشد ساغری
از درد که می نالی و اندوه که داری
اینجا جگی طرف جمن یا بکناری
نفهان که آن را بکنار بیاری
کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
وزان کو جشم بود جشمه ساری
فتد سوی این لاله زار گذاری

بروییم دهشت دا بترکان کاترهیم
زدار کم پای بر دیده ام ند
کیم من بی دلی بی اعتباری
جو برق از آه گرم آتش فروزی
نز زلفت کار من آشفته‌تر گشت
شفیع آورده‌ام عشق توانیک
کم از خاک رهم حیثیت گز من
مرا بی بر سر میدان عشقت این سرافرازی
جو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان
درین میدان فیروزه بر آید مهر هر روزی
بدین تنهایی فکن گوی سرم را در خم چوگان
سپهر مرتبت سلطان حسین آمد فلک قدری
زهی از خط سبزت تازه دهم فتنه انگیزی
وزیدا ز کوی تو بادی دماغ جان معطر شد
نگارا لاغرم زارم بکش پیش سگش افکند
گریزانم ز هر نزدیک و دوری جان برای تو
الله الله چه شوخ دیده کسی
من ترا خوانم اندو عالم و بی
جون نی از خویشتن تهی شده ام
جامی از عشق نیکوان باز آی
لحبیب عربی مدنی قرشی
ذره وارم بهواداری او رقص‌کنان
مصلحت نیست سر اسیری از آن آب حیات
باهر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
ماهمچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم

نشینند بدامان پاکت غباری	خوشا اشک تو جان و من بوسه خواهم
که دایم بر دیده اشکباری	بر هم مداوا مکن اشک جامی

ایضاً له

جو شمع از سوز دل شب زنده داری	بدل تخم غم عشق تو کاردم
چه گیری بر دل آشفته کاری	نمی گر خورده آمد مکن عیب
رخ زردی و چشم اشکباری	مداوا کن بر هم زخم جامی
نشیند بر دل پاکت غباری	باه سرد خود خوش باش جامی

ایضاً له

همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی	بود گوی سرم را باخم چوگان تو حالی
بشکل گوی نزد باشد بچوگانیش بنوازی	فلک می گوید اللهم سلم از قفا گوید
درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی	تحمل گشت جامی از خاک بم است
کند با آفتاب معدلت جون صبح دمسازی	لقا یش باد جندان کاندرین کاخ پر آوازه

ایضاً له

ز زلفت می‌فشانی گرد یا خود مشک بیزی	بود پیوند با امیرش پایانت این نکته
نه بینم قدر آن خود را که در دفتر کی آویزی	بود مجموعه هر چند شکلی قد دلجو بیت
چه حالت اینکه بینی مرا از دور بگریزی	بچ برگشته جای بر خوبان داشتی آخر

ایضاً له

کی دو عالم مرا همین تو بسی	ان تو ام جز تو آرزویی نیست
با تو دارم هوای همنفسی	کرده عشق تو در ولایت دل

ایضاً له

که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی	فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
تا شد آن شهره آفاق بخورشید وشی	صفت باده عشقش زمن مست مپرس
ضاعف الله به کل زمان عطشی	جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند

ایضاً له

الحذر و سر فراز سراز ما چه می کشی	میگفت باد با سر زلفت که از جفا

توقف کی کنیم در جواب من آری
که باشد ز تیغ تو باشی یادگاری
غریبی بی نصیبی خاکساری
ندارم غیر ازین کاری و باری
نخوردان خورده بنود عیب و عاری
که باشد زخم تیغش یادگاری
کنین دی بر دمد روزی بهاری
که روزی پیش میدانت کشم چوگان بازی
بیک چوگان چه باشد گر بحال کوی برد ازی
جو رخش تیز گام اندر تقاضای کوی تازی
جو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی
ز تیغ غمزه تو گشته هر سو سیم خون ریزی
جرا هر کز بیامیزی و با یاران بیامیزی
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
رهش زد در بیابان عشق خوبان تبریزی
که بفریاد هیچ کس نرسی
انت سولی و انت ملتمسی
روزها شحنگی و شب عسسی
عمر بگذشت جند بوالهوسی
لاف بی‌هوشی چه زنم او قیتی من جرسی
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
سر بیادت گر ازین راه قدم باز کشی
با ما چه موجبست که جون آب و آتشی
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حالت را نه مایه جمعیت این ابلهست
جون صاحب عمامه و فش فاش شد برزق
کهی در دل کهی در دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را
جو چنگ از دست تو زان در خروشم
باشد از مشرب دیا مشرب رندان صافی
لاف کم زن که نه از مشرب رندان خبری
امتیاز سره و قلب جهان بیانست
جامی افتاچگی در غزل اسرار حق جوی
خسته زخم عشقم ای ساقی
درد نوشان جو درد من دیدند
گاه با ابروی خمیده خویش
ثم باتو گفتم و رفتم
ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق
جامی از درد فراق و باد هجران مرده بود
ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
شیوه رندان چه داند زاهد خلوت نشین
ای که گفتی شیوه مردانست صبر از روی خوب
نه خرد راست تصوری و نه دین را خللی
دعوی نقص مرا حاجت نقصان نبود
طی مکن طرز غزل جامی اندیشه مکن
چشم شاهد نتوان بستن و نی بگسستن
نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی
نه فصیحی که برهان سخنهای لطیف

کاسوده در حمایت آن شوخ [illegible]	کشتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر
خوش وقت بی‌غمان که [illegible]	آمد بتلخ کامی جامی [illegible]

ایضاً له

ترا شدی خوشا این بت ترا شی	خریدار تو زان روی شد جهانی
که جون [illegible] که جان بخراشی	[illegible] که جامی عاشق کیست

ایضاً له

گرد از شیوه مردان خدا [illegible]	لب فرو بند که جز ذوق تو نازک [illegible]
خاصه وقتی که [illegible]	تا از اوصاف [illegible] نشود صوفی صاف

ایضاً له

لا طبیب لما و لا راقی	باده غم زدا کن جامی
حیث اخر الدوا آماقی	بی که دل [illegible]
زیر این سقف نیلگون طاقی	بی [illegible] صحبت جامی را

ایضاً له

باکدام [illegible]	پرده از عارض [illegible]
نیست [illegible]	شد خراب [illegible] جشم من ولی

ایضاً له

اشنایان ترا ز خویشتن هم بیگانگی	ماه رخسار تو هرجا بر فروزد شمع حسن
جلوه طاووس کی آید ز مرغ خانگی	بلکه از طور خرد کاندر طریق عشق نیست

ایضاً له

[illegible]	دفتر علم و خرد [illegible]
هرکه [illegible]	نقد عمر [illegible]
که [illegible]	جه نشان [illegible]

ایضاً له

[illegible] خورشید [illegible]	[illegible]
باشد [illegible]	[illegible]

بی عیش خوش که کشت مبتلا بنا خوشی
کز جام عجز هجو خودی جرعه چشی
دلم را خون کنی از دیده باشی
که چون یوسف بخوبی کشته فاشی
چگویم من تو هم دانسته باشی
عیب ایشان مکن ای خواجه بدبی انصافی
گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی
اهل صوفی نکنندش بصفا و صافی
کی بود نظم تو آنی بحقایق وافی
ایه ذقیتی و تریاقی
خاصه اقداحهم کاقداقی
محنت هجر و درد مشتاقی
قس علی ما سمعته الباقی
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
خانه را آفت رسد جون برشود بارندگی
با دیگری نکهت وصل تو دادی زندگی
از خدا خواهند هر دم دولت پرواندگی
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی
مرشد عشق نقص دجانیم عملی
جو ببرد ای نگاری که ندارد بدلی
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
که از آن رنگ بر دکوری دزین غنچه گلی
زلف دهر در ارکان معیشت خللی
که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می‌خور و روی نکوبین که ملایک نکند
جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
میزد صفیر عشق خزان دیده بلبلی
با لطف و قد نکهت زلفت نیافتم
آمد علاج علت دل بوسهٔ ذقن
زهی درد و زلفت بهر چین دلی
فروغ رخت شمع هر مجلسی
حریم درت دارد آن منزلت
از آن خشک ماندست زاهد جبین
بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق
گرفت حلقه که یا رب بحق این خانه
گهی که درد دلی خویش با تو بنمایم
سرتا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد
ای مطرب حسن لایزالی
انوار تجلی قدم را
رویت طرفی من النهارست
احرام حریم آن نه بندد
ز مشک تر خط داری و خالی
رخش خورشید و در هر جا بیش خط
بود شوق تو افزون گرچه بینم
خیال آمد میان می‌بندم آری

ثبت در نامهٔ اعمال تو زین بد عملی | جیب خاص است که گنج گهر اخلاصست

ایضاً له

میرفت در حقیقت حالش تاملی | گفتا ز سر نالهٔ من آگهی نیافت
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی | کشتم چو خاک پست نکردی چو آفتاب
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی | چیزی بجز خیال ز من در میان نماند

ایضاً له

حدیث لبت نقل هر محفلی | وصال تو مقصود هر طالبی
که باشد حرم در رهت منزلی | بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک
که دارد ز بحر غمت ساحلی | بعلم نظر کوش جامی که نیست

ایضاً له

زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی | پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
که هر دمم سوی لیلی زیاده میلی | بآب زمزم اگر شست خرقهٔ زاهد شهر
بعرض ارض و سموات بایدم کیلی | عنان دل بکف تست بنده جامی را

ایضاً له

بر باغ خالی لب خود بهر چه مالی | از عالم صورت که همه نقش و خیالست
بر صدر مکن جا که تو در صف نعالی | از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست
خالی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی | جامی سخن عشق بهر سفله چه خوانی

ایضاً له

رخسار تو احسن الجمالی | در شان کمالت نازل
زلفت زلفی من اللیالی | میخانه که ساخت ذوالجلالش
جز درد کشان لاابالی | جامی بوظایف تقرع

ایضاً له

کشیده از سواد شب هلالی | از آن گل در نقاب غنچه ماندست
ترا هر روزی گلی را تعد سالی | شود عالم دگرگون هر دم از تو
ولی بی تو نیم در هیچ حالی | بکوی عشق جامی لب فروبند

نیست این در ثمین در بغلی هر دغلی
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی
جز بلبلی که داد بکف دامنی گلی
هر کس ز اوج طارم عزلت تنزلی
تا دارم از میان تو با خود تخیلی
ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی
قبول تو اقبال هر مقبلی
روان کرده هر گوشه سایلی
ز تحصیل علم دگر حاصلی
نماید از ره مجنون روان کند سیلی
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی
از تشنه لبی بر لب هر تشنه چه نالی
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
واعظ نبود لایق این مرتبهٔ عالی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی
مرآت جمال ذوالجلالی
آیات مکارم معالی
باد از غبار غیر خالی
مشغول بود علی التوالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی
که از روی تو دارد انفعالی
بود با خیش هر کس را خیالی
که باشد هر مقامی را مقالی

ای باغ حسن از جمال تو خرمی
حوری بگوی یا بشر خدایا فرشته‌ای
دل آن تست دم بدم از بهر تو ریش
سرگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم
دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتیست
گر می‌کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
سینه روزن روزنست از ناوک بیداد کی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی
کیست گل تا چهره افروزد بپیش تو
جامی پیچان و ماند از مردم ای خوم زان
ای سهی سرو خرامان ز کدامین چمنی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن بهار
میدهی یاد من ای لاله رخ از باد
جامی آن شوخ بخون دیری ما تیغ کشید
ای مراد عشق تو آن هم بود حیرانی
ماند بر خوان غم از من استخوان چند و بس
بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ
پر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه
خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر
گویند کیست جامی آشوب عقل و دولت
تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بغمزه آفت دینی بچهره صورت حسنی

ایضاً له

کین لطف و نازکی نبود حد آدمی | زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
عشوه چه می‌نمایی و افسون چه میدمی | گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن
مشکل برم ره بسوی کوی همدمی | جامی بسنگ ترا ابتلای بیخی بزرد

ایضاً له

نازی بکن که هست از این بد تنعمی | آهسته ران سمند خدا را که درد هست
گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی | جامی بجان رسید ز بس نالهای تلخ

ایضاً له

مجبور کردن هر زمان شام پر خون دامنی | نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی | جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست

ایضاً له

که ز سر تا قدم آشوب بلایی چو منی | لب بدبستم ز سخن لیک بخلوتکه جان
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی | خون نا خورده چه آزار دهم مطلبی
چند آتش بمی سوخته دل می‌فکنی | یار بیماری دید بی فاتحه خواند

ایضاً له

در بیابان تمنای تو سرگردانی | قصهٔ دشوار هجران مردن آسان شد
کرده‌ای فرمان سکانت را کنم مهمانی | کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های اشکبار
دست رحمت بر کشا آزاد کن زندانی | هر کسم خویش نیست ره در پیشگاه وصل تو

ایضاً له

روشن ضمیر پیری با خوب رو جوانی | این در جمال و صورت آرایش روانی
یادیب بخشی ما را یکدم ز ما زمانی | اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
آن را فسانه دان وین را فسانه خوانی | مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ز ایشان

ایضاً له

بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی | عجب فصیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی
بعشوه راحت جانی بخلق جان و جهانی | بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی

چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
شاید جراحت دل ما را بمرهمی
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
صد سر فتاده پیش بود پیش هر خمی
هرگز نه دید زان لب شیرین تبسمی
خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
بایدش از گل قبایی و ز سمن پیراهنی
حیف باشد دامنی پاکت بدست چون منی
ز آنکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی
گاه با تو دل و گاهی تو بدل در سخنی
نوش کردی می ما شیشه چرا می‌شکنی
لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی
ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی
باشد آری بعد هر دشواری آسانی
زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانی
بر رخ افشان تا کند یک لحظه پر افشانی
وان در جمال معنی آسایش جهانی
دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
ماهیت کج کلاهی سوخت نکته دانی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

نکویت سوی جود خوان بدین قدر
هرچند ز خشم ما نهانی
بی تو غم زیستن نخواهم
کو تیغ که پیش ربعیت امروز
ای فتنهٔ چشم تو جهانی
پیوسته ز قصد ما نابر و
هستم چو سگی بر آستانت
کر اشک جو در قبولت افتد
بکری می فروشان خورده بینی
که از جل ساله طاعت دست خود شست
بیا ساقی که از هر قطرهٔ مے
غمش با سینهٔ بی کینه باید
کران ابرو شود محراب طاعت
نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
آزردهٔ که ناله جان سوز می کشد
خفته ز بانگ نی جهد از جا تق
خود ز دستم نی که دستان زن بانگ
بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم کامی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی
شد از دیوان قسمت هرکسی را نامزد چیزی
بر قعی آزرده سان جامی چو شد او شامل حال
ز چشمت چشم آن دارم که کام
فروغ روی تو از یاد من برد
اگر بپذیری اینک می فرستم
ندانم درد دل جامی چه سازمت

که گوییم سگ خود اگرچه خویش نخوانی / صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل

ایضاً له

کان مرگ بود نه زندگانی / خواهم بره تو خاک گردم
دایم هوای جان فشانی / جای ز غم تو بی خرابست

ایضاً له

تا گوش کشیدهٔ کمانی / هرکس برد آرزو متاعی
خود سند ز تو با استخوانی / رشتهٔ عشق کی توان یافت
در پای تو دیرمش روانی / شد جای ازان دهان و عارض

ایضاً له

بپای خم بر آورد اربعینی / نگینی بود جم کزین آن داشت
بود در چشم ما زان نان نگینی / اگر دامان مقصودت بدست است
نروید این گیا در هر زمینی / بکار خود مخوان ای شیخ مارا
نجده سوده کرد هر جبینی / ز خواص عام جامی میکشد ناز

ایضاً له

هر جا نپای تا سر شو انگشت می نهی / سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کند
کردن سماع بانگ نی از جا نمی جهی / دمسان نی شدم که بنالم چو نی بلند
این راه بیخودی که بیکدم ز خود دمی / جای ز نالهٔ دل افکار خود مکن

ایضاً له

اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی / نگویم با علو همتش زین اطلس والا
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی / چه سود ای شیخ هر ساعت فزون خرمن طاعت
فروغ آفتاب حشمت و فر جهان شاهی / با قبالت قبول طبع شاه آوازهٔ ظلمت

ایضاً له

که وقتی آفتابی بود و ماهی / فرو ماند از قدت در بوستان سرو
ز آب دیده سویت عذر خواهی / گواه آه سردم صبحدم بس

ایضاً له

بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی
غم نیست چو در میان جانی
چون جلوه کنان سمند رانی
گفتیم ترا دگر تو دانی
میکن نظری بنا توانی
ما ایم همین حقیر جانی
تا یا فتد ازان میان نشانی
صاحب نظری و نکته دانی
بران آزاده میکرد آفرینی
ملک اثر و چو مسند نشینی
بر افشان صوفیانه آستینی
که ما هم مذهبی داریم و دینی
ولی خاص انبرای نازنینی
چون سالکان ز سر مقامات آگهی
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
آگه نی ز ناله خود شرح میدهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
که دانم بر قد وصلش کند این جامه کوتاهی
چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی
چو میدولتش خواهد کرفت آن ماه تمام
کند سوی گرفتاران نگاهی
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
که دید از صبح صادق ترکواهی
که آهی میکشد با او چه آهی

هر باز زمین که بینم جولان کنان براهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در
زین ره گذشت کوپی آن عزم زن
هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
عقل از تو چه یابد تا وصف تو الله بشد
بی پردهٔ آب و گل ما را ننمایی رو
جای ز دو یی بگسل یکرو شو و یکتا
عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
دلی دادم ز عزم خون غمی دارم ز حد بیرون
لبالب شد ز خون جام لعلت ساغر چشمم
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
روای همدم تو در بزم طرب یا دوستان بنشین
دل برد ز من عشوه گری فتنه نمایی
من کی بوصالش برسم بی که براهش
باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نقش
یارب بچه خورشید شود جامی مسکین
ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
لطف انعام تو عام است ندانم که چرا
گر نبینم بجوابی چو سلامت گویم
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین گدا
جای انجمن سگان یا ز غلامان باشد
شنیده ام که ز من یاد کرده جانا
هزار بوسه زنم زاد روی پا ببوت
هزار سرو گل از باغ خاطرم بهشت
مه بعشوه صورت عنان دل جامی

آهی زد لبرایم بر بادی کج کلاهی / چون آن نهفته مه را بیچو مه نقابی
از دور بینم آنرا آن نیز گاه گاهی / از خاک سر برآرم گر بگذری بخاکم
در خون و خاک غلطان افتاده کمامی / صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وارا

ایضاً له

در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی / پنهانی تو پیدا بیدایی تو پنهان
خورشید درخشان تا رو بکه بنمایی / ای گشته عیان هر جا هر جا که بیدا شوی

ایضاً له

عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دل آرایی / بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
دریغا گر تو بر حال من بیدل بخشایی / اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد
لب شیرین چه باشد گر بشیرین خنده بگشایی / قدت یار عجب چه شیرین نیست کز رفتار تو
اغیثونی اخلایی اعینونی و احیایی / دلم بی خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا

ایضاً له

ز دین بگریزم کج کلهی تنگ قبایی / در حسن و ملاحت چو پری چهره نگاری
روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی / داری سر خونریزی من اینک کفن و تیغ
گر از سر خاکم بد مد برگ گیا می / تو خنده زنان میگذری بیخبر اینک

ایضاً له

چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی / ای خوش دیده که اول برخت می نگرد
هیچگه بر من درویش نمی بخشایی / سوز من روشنست آن دم شود ای شمع چگل
چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی / چند سودای بتان ولی از این خوردن
پیش از این در طلبش عمر چه میفرسایی / عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش

ایضاً له

نداشتم من بیدل جز این تمنایی / کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات
جود ره تو نشان پایم از کف پایی / دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست
ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی / نه ذوق خار و نه تشویش باغبان شب و روز

ایضاً له

هر هفته دید نشوان قانع شدیم نگاهی
زین سان که روید از گل در پای کاکیاهی
خواهم فکند سویش همراه زین آهی
شوری دگر انگیزی مهر دگر افزایی
هم از همه پنهانی هم از همه پیدایی
گرد دز غمت شیدا صد عاشق شیدایی
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی
بر رخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
قیامت خیز خلق از شهر اگر ناگه برون آیی
درون منظر چشم در آیکم چو بینایی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
من گریه کنان میکنم از دور دعایی
روزی که نیابد ز تو تشریف عطایی
بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
که شبی سوخته باشی بغم تنهایی
تا بکی طعن کسان ولی از این رسوایی
بس بود لذت درد و طلب جویایی
بندهٔ حلقه بگوش است جدی گرمایی
همی بزم پی تسکین خویش سودایی
که در زمانه نداری بحسن همتایی
بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

کر بدانی که جهانی کشتم از درد جدایی
دل بحاصل ما ندارد ای شوخ جفا
دل ز انسان بکند تو که فنا شدی
از سبزه برکل خط می فزایی
هر دم چه آیی از دیده در دل
دور از تو جانم از تن جدا شد
شد بمن آن بر روشن که باشد
سینه ام را چاک کن و انجا درای
دل وثاق تست جانا دیده نیز
کو ببین از درد تنهایی رقیب
هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
بستری راحت نخواهم ای خوشان
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
من به بیماری خوش بودمی گر زانکه تو
کفتی بکوی عاشق و بیمار کیستی
بستد میان بغفلت کشیدی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
جای مدار چشم خلاصی ز قید عشق
در دل جا کنم در دل از چشم روشن آمدی
ز استخوان من مباد آسیب سگ کوی ات
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست
کاش من بیدل از سگان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیب
غنچه اقبال ما کجا بشکفتی
منی آواره دگر دل بجای خویشتن بودی

بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمای
که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد برباید
که توان داشت بتدبیر خود چشم رهایی
درد پرورد تو ام می که و اندیشه درمان
گر چه ما را بنود جای بخاک سر کوت
با ملاذان همه کس در پی مقصودی جای

ایضاً له

خود را بردم تا کی نمانستی
افغان ز دوری آه ازن جدایی
در آشنایی صد روشنایی
شد عمرم آخر در جستجویت
صد شعله از دل بر زد زبانه
جای کن بی از مهر خوبان

ایضاً له

گر دلت اینجا گرفت اینجا درای
پیش تنها ماندگان تنها درای
خانه رنگین تماشا را خوش است
سروی نازی سرکشی از سر منه

ایضاً له

بر درت بالین ز خاک آستان داشتی
گر ز گل رخسار و از غنچه دهان داشتی
گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست
با دو روزه زندگی جای نشد سیر از عمت

ایضاً له

جانها فدات در پی آزار کیستی
تو باکی و مونس غمخوار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر
تا چند گرد کوی تو گردم کمین بری

ایضاً له

خانه در باز و تو بیجمه ندرون آمدی
ای که بر لاغر شکاران ناوک افگن آمدی
قاصدا گو بی بقصد کشتن من آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
چون لب خود جان فزا چون چشم خود مرغ افگن
جای از آزادی آن سرو گلرخ کم مبند

ایضاً له

آه چه بودی که از زبان تو بودی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت

ایضاً له

کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
شکر یاری که تو جا کرده درون دل ماهی
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرایی
دل می فریبی جان می فزایی
ای عمر رفته آخر کجا استی
تا با تو کردم من آشنایی
خون باد دل خود بی نیایی
خلوت خاص است در بگشا درای
یکدم اندر چشم خون پالا درای
جای غم دیده گو از پا درای
از غم عشق تو فریاد و فغان داشتی
گر چو من دل در کف نامهربان داشتی
طالب وصل تو بودی هر که جان داشتی
وه چه خوش بودی که عمری جاودان داشتی
من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
کاینجا چه می کنی و طلبکار کیستی
اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی
کوی ای کلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
در همه فنها چو استادان یکفن آمدی
جو در بن بستان زبان آورد جو سوسن
یا ز مقیمان آستان تو بودی
ورد زبانم دعای جان تو بودی
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی
کاین گونه سوگند هر انجمن بودی

نهادی بر کوی صید تیغ و من بصد حسرت
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان
کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری
شنیده ام که بگل چهره نظر داری
مکن مکن که ز خیل پریوشان هر بو
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به
مکین بیخبر از حال عاشقان خود را
اگر چه در لب جان بخش انگبین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت
با بر روان مفکن چین خدا را این بت
ببخش بر من مسکین جوانی و ساعد خویش
ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی
حضیض نفس زمین و آسمان ذروه عشق
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل
ای غنت آرزوی جان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست
از تو داریم فغانها که چرا
جان و سر در قدمت خواهم باخت
جامی احسنت که این طرز غزل ...
ای رشک من ز لعلت بامی گلگون یکی
جای کن در چشم و دل گر لعل و در آیتیم
مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نارزند
کی کند درکوش نظم جامی آن سلطان حسن
ای دو چشمت در ستیز و کین یکی

همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
چه بودی گر مرا پیش جمال یک سخن بودی
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
مراشد کوه غم جان و زغمت جان میکنم اکنون
اگر بوی تو بگذشتی بکوی ستان مشتاقان
ز صبر و هوش عقل و دین سپاه انگیختی جامی

ایضاً له

هزار عاشق دیوانه پشت سر داری
که بار غم ز دل اهل عشق بر داری
ز داغ هجر غم و شوق چون خبر داری
چو روی خویش در آیینه می توانی دید
نشان پای تو باشد نشانه رحمت
چو نیست ذره خریدار او شدن جامی

ایضاً له

لطافتی که تو در لعل آتشین داری
که زیر هر شکن مو هزار چین داری
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
بهشت و گلشن جنت نمی دهم بکناخ
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
بآسمان که برد طاعت ترا جامی

ایضاً له

تو پای بست زمینی بآسمان نرسی
مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی
که تا بسر نشانی به بیشان نرسی
دو روزه حبس قفص سهل باشد ای بلبل
صدای بانگ جرس می رسد و لی از دور
حجاب راه حقیقت همین تویی جامی

ایضاً له

نشود بخت بفرمان کسی
نشنوی گوش با فغان کسی
ای ز سر تا بقدم جان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی
آیت رحمتی ای ماه و لی
گر تو این سرکشی از سر ننهی

ایضاً له

شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
درد رون تا بهر تو یک خانه در بیرون یکی
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
میدهد خطت فسون بهر فریب عقل و دین
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چکید
نامه مجنون ورق شد بر آب دو دیده ...

ایضاً له

دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل

بلکه عشق با بستی که نام کوه کن بودی
ز شوق آن چو لاله جا کها شان در کفن بودی
اگر نه عشق خونریز تو شاه من شکن بودی
ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
چرا نظر بجمال کسی دگر داری
خوش آن زمین که تو گامی بر آن گذر داری
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری
ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
فروغ کوکب اقبال در جبین داری
جبین که پیش بتان روی بر زمین داری
برین جهان نتهی پا بر آن جهان نرسی
از آن بترس که دیگر بگلستان نرسی
بره مجیب مبادا بکاروان نرسی
کمان صبر که این بگذری بآن نرسی
درد تو مایه درمان کسی
هیچکه کلبه احزان کسی
کی فرود آیی در شان کسی
جان کنم پیش تو جانان کسی
نتوان یافت بدیوان کسی
هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
گر چه آمد در لطافت با در و مکنون یکی
آن یکی بربود از من این ستد...

سوی هر غمخواره داری صد نظر
زان همه بوسه که دادی وعده ام
عاشق مسکین بیی داری و نیست
خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
عشقت گرفت کشور دل اعظم کو برو
بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مرا باد صبا
حیف باشد سوختن زان همنفش
تیم بصفوت جام و صفای جو می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی بیست
غرض ز طلعت عارف بهشت و کوثر
گذار پرورش تن بتن پرست ای دل
ای بالا همانا میدانی
کر روی در چمن ز رشک قدت
آهوی دام جسته و ترا
سر زلفت شب سیاه مست
آسوده دلا حال دل زار چه دانی
هر کز نخلید بکف پای تو خاری
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
با همه سنگ دلان ساغر گلرنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک خطان
دلجو شانه شود از رشک بعد شاخ مرا
نحت قدس بود جای اقامت جامی
کامی ز مجه چشم مرا خون فشان کنی

مردم از غم جانب من بین یکی
کن صوالت بالب شیرین یکی

خواب خوش باشد شب وصل آن بود
نافه کردد خوشه چین خرمنت

ایضاً له

آدی بود ستاره هزاران مه یکی
باشد برآستان تو با خاک ره یکی
کان ملک را بسنده بود بادشه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
خوش خواب مستی تو که من فراغ دل
جای مرو ز میکده با خانقه که هست

ایضاً له

قالب خار و خس و خاشاک بودی کاشکی
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک

ایضاً له

در آب خشک قدح ریز آتش تری
بهشت میکده او را ابست و کوثر می
غذای روح کن از جام روح پرور می

بدین بلندی بخت و سعادت
اگر ز درد سر خویش رنجه می نوشی
بکنج میکده سازید خانه جامی را

ایضاً له

رود آنجا همانا میدانی
زلف دریا همانا میدانی

بر تو سیم ناب و اندر سنگ
گل سوری کنایت از رخ تست

ایضاً له

خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی
آزرد کی سینه افکار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتکه نازی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی

ایضاً له

جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی

ما همه بر سر تسلیم سبب چیست که تو
کن نواساز و غزلخوان کنی آهنگ عراق
چاک زد باد صبا جیب تو ای مطرب

ایضاً له

کامی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که رو بر رضای کس

عاشق و معشوق را بالین یکی
کو کشاید زلفت از صد چین یکی
همچو جامی زان همه مسکین یکی
چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
بوسم که آن دو لعل می آلود و کی یکی
در کوی عشق میکده و خانقه یکی
پای مال آن بت چالاک بودی کاشکی
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
بنده جامی هم بر آن فتراک بودی
که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
که کرد از افق خم طلوع اختر می
که نیست رنج ترا غیر بار بر می
که رفت خانه او چون حباب در سر می
تو گلی ما همانا میدانی
سنگ خارا همانا میدانی
مشک سارا همانا میدانی
رخ زیبا همانا میدانی
بیخوابی عشاق دل افگار چه دانی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی
راه در روش مردم هشیار چه دانی
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی
راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی

کفتی که خاک پای خودت میدهم بها
جان میفروشمت که دهی وعده بوسه
جامی سکیست بر درت از کشتنش
تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
کر چه دید ستبی رخ تو چشم قد
تنگ شد شهر وجود از تو دقیانوس
جای از دیده قدم کن چو روی بر سر یاد
مردم بدیده دیگری خانه میکنی
دستم بجوی غوطه تهی در خم می
می پرور زکریه دلا مهر خال او
جامی دگر بمدرسه دفتن وظیفه
جانا چه شد که پرسش یاران کنی
بر من هزار تیغ جفا راندی خوشم
ای گل بخند خرم و خوش کر چه دیر
جامی برای لاله صفت خوش بداغ
تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره
جامی از فقر نیمی بشامت نرسد
با نم ز دیده ای گل خندان چه میروی
از اشک سرخ و دیده ما کان لعل شد
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو
ان مهر ما متاب رخ ای ترک ماه
هر جا سوار ای مه بی مهر بگذری
رویت براوج حسن مه و مهر دیگر است

جانا درین معامله ترسم زیان کنی
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

باشد بی حساب که بهای تو خط
لعل لب تو مرهم ریش دلم شود

ایضاً له

جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه

گفته کم کمت رنجه چه رنجی دیا
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
ستم از دست تو باشد کرم آن دو

ایضاً له

میخانگی بر مردم بیگانه میکنی
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
از فیض ابر تربیت دانه میکنی

دل از نشان زاویه هجر میدهی
ای شمع بزم حسن ترا کرم میکند
بکشا گره ز طره مشکینش ای صبا

ایضاً له

درمان درد سینه فکار آن کنی
لیکن لطف با یکی هزاران غمی کنی
برگ بنهای ابر بهاران نمیکنی

دامن ز قطره های سرشکم نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوند تو
جامی می است لعل تو لیکن بجرعه

ایضاً له

از همه روی بجد آر که آسوده شوی
زانچه حاصل که به تلبیس نیالوده شوی
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

روز و شب در نظرت موج زنان
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه

ایضاً له

جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه

سروی و جای سر و بجز جوی بار نیست
شهری خرابی شود ای شکر

ایضاً له

بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه
مانند ماه و مهر بر این خاک پا
خواهی بنام مهر و مهش خواندن

از مهر و ماه با تو چگویم چو
کن بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر
آن ماه مهر روی تو بر آه میکنم

هر زخم دام ز تیغ که بر استخوان کنی
کر هر دمش نه تازه زخم زبان کنی
جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی
رنجش من هم از آنست که کم رنجه
که بحرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی
که تو دستی بی قلم نکرم رنجه کنی
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی
دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دلسوزی که بر سر پروانه میکنی
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
وقتست کر غریت میخانه میکنی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
زان جام یاد باده گساران نمیکنی
جون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی
حیف باشد که ملوث حدث آلوده شوی
گر شوی دیده و راندیده نغنوده
گر شوی کاسته شک نیست که افزوده
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی
از جوی باد دیده گریان چه میروی
تو روی نهاده سوی بیابان چه
تن را چنین گذاشته ای جان چه
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه متاب	ای ماه مهر طلعت ازو پنهان روی
اگر وصف مه میکنم مه تویی	مراد دلم قصه کوته تویی
مرا مدعا عشق تست و بران	که والله تویی ثم بالله تویی
نیخواهم این کاه کاه دورنگ	که هم بیدق آنجا و هم شه تویی
حدیث دهانت ز جامی مپرس	کزان سر بسر بسته آگه تویی
نهان نهان نیم آگاه تویی	کند بنموده رخ از آیینه ماه تویی
بود دلخواه مقصود که کشد نقش ملک	آفتاب فلک منزلت جاه تویی
با تو در ملک ملاحت نزند شاه دگر	چه غم از محنت راه است چو همراه تویی
حاجت قبله صورت نبود جامی را	قبله حاجتش الحمد لله تویی
با چنین قامت و بالا که تویی	عیسی امروز همانا که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست	با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق	این چنین واله و شیدا که تویی
این چنین خوب و نازنین که تویی	ز روم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیاد تاب	بان آیین کو ته در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوخت	با چنین آه آتشین که تویی
بس که در جان فکار و چشم بیدارم تویی	وان که خون میریزد و سر میدهم دادم
گر تلف جان چه باک این بس که جانانم تویی	من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم
روز را دیو نه نور از شب تار دمیست	آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
گرچه نشانی بهیچم بر سر بازار وصل	من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم تویی
ای صبا گر یاد مهجوران ناشاد دمی	از من بیدل طفیل دیگران یاد شود
جوی اشک من روان زان قامتست ای سلطان	تا بکی در کف رقیبان تیغ بولاد شود
داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن	جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهاد شود
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه	که کمی یادش کنی تسکین فریاد شود
اغیار را مدام مده از جام زر دمی	چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد گر کمی	از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی

ایضاً له

وگر قصد ره میکنم ره تویی	وگر قصه سرو گویم بلند
بان رخ دلیل موجد تویی	مگو غیر من کیست مقصود تو
که گاهی منم رنگ و آن که تویی	بیک لعب رختم بان عرصه کش

ایضاً له

واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی	ماه را این همه آیین شب افروزی چیست
نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی	بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز
خوش بر آن رخش که هر جا که روی شاه تویی	در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی

ایضاً له

کیست سرو چمن آنجا که تویی	بدمی زنده کنی صد مرده
بخدا ای بت رعنا که تویی	چون توانیم که عاشق نشویم

ایضاً له

نبود هیچکس چنین که تویی	گر گلستان جنتم بخشند
مونس هر دل حزین که تویی	هیچ مرغ دل از تو جان نبرد

ایضاً له

هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی	آنکه جان می‌بازد و سر در نمی‌آرد منم
ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی	گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست دلبرا
تا بان روی چو مه شمع شب تارم تویی	با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم
خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی	گفته یار تو ام جامی بحق یار دگر

ایضاً له

کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی	غمزه تیز و دل بخت پی قتل منست
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی	آستان قصر شیرین دنیا دلی ای فلک
یک فسون بر من دمی چون گاه بربادش دهی	از فراشش کار بیت جامی بغیر از دست کاش

ایضاً له

بوی ز پیرهن ز نسیم سحر دهی	ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر

ور در حریم حرمت او بار باشدت	خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق	از جام مرگ شربت او زودتر دهی
الا ای ماه اوج دلربایی	که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا می‌توانی بیوفایی	بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت	که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست	بصد تعجیل میرانی مرانی
من از پی چون جرس نالان بزاری	غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل	سزد گر بنود پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم	گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم	مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز	ز درد و غم کجا یابد رهایی
دلا منشین درین ویرانه چون جغد	ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی	نشستن هر زمان بر شاخ دیگر
جای مبند توسن همت بهیچ آز	همچون خران بر آخور آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد	ملک جهان بدیدن روی جهانیان

از حال خستگان فراقش خبر دهی	بیماری مرا چو نماند کسی علاج
گردد فراموش ار دو سه جام دگر دهی	جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل

ایضاً له

که دور است از طریق آشنایی	شبی خواهم نهان از پاسبانت
که چندین خوش نباشد خودنمایی	مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
نباشد زندگی روز جدایی	چو گو گو را ببرد باد بهاری
بود رحمی کنی لطفی نمایی	بجان آمد ز درد دوریت دل
هنوز اندر میان جان مایی	نه در دم با دو ابیدا ندرهم
تو با صد عشرت اکنون تا کجایی	که از دل ناله بر گردون رسانم
ز حال من چنین غافل چرایی	برو جامی بسوز و درد در ساز

ایضاً له

سوی مرغان وحشی آشیان بر	بود گیتی درختی سر بسر شاخ
چو آن را یافتی از شاخ بگذر	نباشد شیوه مرغان زیرک

ایضاً له

نزل بقا نماید آسمانیان	آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل

ایضاً له

هر بیر کو نزید و لا قد اند اقصر هنر	فی المثل که دیده را مردم بود نامردم است	شاخ بی بر کار چه باشد از درخت میوه دار	چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

ایضاً له

بشکست قدر سفله اگر خود کلاه	بر اوج سلطنت زند از گردش زمان	سفلیست خاک اگرچه زند بر مقتضای طبع	همراه باد گرد کشد سر بر آسمان

ایضاً له

بی لقمه و خرقه هر لحظه	نشاید کشیدن ز خلقی گزند	بروزی بود خشک نانی کفاف	بسالی بود کهنه دلقی پسند

ایضاً له

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان	صد شعله از آن در دل آنکان من افتد	بر گوهر اشکم چو فتد گوهر آن برق	لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً له

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن	منه ز منت هر سفله بار بر گردن	بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی	بماندت ابد الدهر بار بر گردن

با قضا جای رضا ده گرچه حکم او ترا / از نکو سوی بد از بد سوی بتر میبرد
از برای حکمتی روح القدس ایمن زند / دست مرد را بسوی طشت آذر میبرد

ایضاً له

هرکه دل بر عشوهٔ گیتی نهاد / برحذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند / آستین بر دنیی و بر اهل او

ایضاً له

با اخ کن اخوت چون زند دم / دش باشد چراغ عیش دایف
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز / نیفتد زین مناسب تراخ و تف

ایضاً له

مشو مغرور حسن خوب رویان / بزلف دلکش و روی نگارین
کزینها گیرد دل سال دیگر / جنان کامسال از خوبان پارین

ایضاً له

هرچند زند لاف کرم مرد دوست / در یونهٔ احسان زدر او نتوان کرد
زین مثلی هست که از فضلا جوید / تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً له

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / همه صحبت بهتر از خود گزیند
گدا فی مکن باید از خود گدا و هم / نخواهد که با کمتر خود نشیند

ایضاً له

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل / گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز / خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

ایضاً له

شاعری میگفت دزدان معانی برده اند / هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را که یک معنی نداشت / راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ایضاً له

ای بهی قد که عمر تو اکثر / گشته مصروف نحو و تصریف است
قد و زلف ترا گزیده / گرد تعریف جای تشریف است

ایضاً له

نبود این جنس نکته بر تو نهان / که الف لام بهر تعریف است
بجهه آن رخ جرا کنم تشبیه / ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب / هست صد بار از آن مشبه به

ایضاً له

بود شاها عیبت آن خزینه / که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مال شان دزدیده گیرد / ببر دستش که دندان خزینه است

ایضاً له

بمصر و شام که گیرند وقف را تمام / قضات اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن / زحال وقف و قرقی نباشد ایشان را

ایضاً له

گرفته اند همانا قضات ایشان باز / بسهم عادت خود وقفهای قرآنرا
جامی اگر باب کرم نایاب چون عنقا شدند / اهل همت را بود قاف قناعت عرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام مدح / کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

دوین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند / که هرکه که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش / عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش / مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

ایضاً له

مطرب خوش لهجه را صوت ادا باید نخست / تا دمی از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
نی جنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم / در میان هر دو لطفش در نغز غد دم بگسلد
هرچه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر / او ز ناهمواری الحانش از هم بگسلد

ایضاً له

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا / چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد / دروغ و راست در او هرچه بود نوشت

ایضاً له

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست / آن نقد را ز کیسهٔ خود جست و جو کند
خر کی زند زمایهٔ عیسوی نفس / گر زانکه سر بتوبرهٔ خود فرو کند

ایضاً له

ای شاهی که هر جا مسند عدل / نهاد ظلم آنجا رخت بر داشت
بد اندیش تو ترک بود یکلخت / ولی تیغ تواش یک لخت نگذاشت

ایضاً له

حرص جه ورزی که زسودای و سود / بخت تو شش کرد دو و هشت تو نه
رخ طلب راهمه برخود مکین / یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضاً له

ای نور دیده که بینم ترا ز / شد نقد راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی / بنالد بلی مردم از درد چشم

ایضاً له

بهشتی پیکری کز غایت لطف / سیاه نیکوان بود سرخیل
در آمد حسن او و دوزخی شد / فاغشی وجهه قطعا من اللیل

ایضاً له

من که از دولت قناعت رست / کردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم / محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً له

معنی جمعیت از خواهی مدام از من شمار / سلک صحبت را جمعیت که هیچ اولی بود
نظم هر معنی جو در تقطیع گردد مفترق / جمله اجزایش ز هم هرجزو بی معنی بود

ایضاً له

بدندان رخنه در پولاد کردن / بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن با آتشدان نگونسار / بپلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید / که بار منت دونان کشیدن

ایضاً له

جامی بروی خاک چو یک زنده نیست / خوش وقت مردگان که ته خاک خفته اند
گردی ز ره روان ره صدق مانده اند / آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل / هرگز دری بثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است / چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند

خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو	هرجا نموده باز و هنرها نهفته‌اند	از بهر چه اعتبار اگر کج نموده‌اند	بر راست چیست طعنه اگر راست گفته‌اند

ایضا له

دل درین وحشت کدهٔ بیگانگان کیمیاگر سالها بهر غنا	یک حریف آشنا حاصل نکرد کند جان و جز عنا حاصل نکرد	در وفا کوشید عمری لیک از آن حاصل خود کرد صرف کیمیا	غیر حرمان از وفا حاصل نکرد هیچ جز از کیمیا حاصل نکرد

ایضا له

با دست از پنجه پنجهٔ گریبان حیات	جای اما تا مدت دامان بهودی بدست	سال عمرت شست اندر لجهٔ هستی بکوش	تا ازین دریا برای صید مقصودی بدست

ایضا له

عشوهٔ شاهد دنیا طمع انگیز بود	جای آن بد که ازین می نشوی مست طمع	لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس	بهر حلوای کسان پنجه مکن دست طمع

ایضا له

جای ابنای جهان از قول خوص انکر بکم دنیایان سیهدیهم دهد مرکش جان شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع تا نیفتادت ز کار ای بیرکار از عهد دست	نام ایشان نیست عند الله بجز الذباب هرکرا باشد دلیل از اذکان الغراب ایضا له نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو	گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان در لباس دوستی سازند کار دشمنی چیست دانی جنبش دست جنین بی اعتبار	ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب جیب الامکان واجبست از کید ایشان اجتناب هم ذیاب فی ذیاب او ثیاب فی ذیاب یعنی ای غافل برون نه اختیار از دست تو

ایضا له

سبحانک لا علم لنا الا ما	علمت و الهمت لنا الهاما	ما را برهان ز ما و آگاهی ده	از سر معیشتی که داری با ما

ایضا له

دردا و هزار بار دردا دردا	کامروز ندارم خبری از فردا	فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش	در بار رحم لی و لا تذرنی فردا

ایضا له

که باده و گاه جام خوانیم ترا	که دانه و گاه دام خوانیم ترا	جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست	آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضا له

عمری بشکیب می ستودم خود را	در شیوهٔ صبر می نمودم خود را	چون هجر آمد چه صبر ماند و چه شکیب	المنة لله آزمودم خود را

ایضا له

گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب	در محنت و دوری ببر آید چه عجب	چون جان که خلاصهٔ وجودست نجات	تن نیز اگر براثر آید چه عجب

ایضا له

درج دهنت که هست تنگ و نایاب	دروی در جست سی و دو در خوشاب	رنگین لب تو بود پی ضبط حساب	بر وی رقم لام و نی لعل مذاب

ای رحمت تو شامل ملک ملکوت	خاص تو ردای کبریای جبروت	جان را بتو قوتست و دل را بتو قوت	انت الباقی و کل شیء یموت

ایضا له

من ناحیة الوصال هبت نفحات	فاز تاج فؤاد ناشم الفوحات	در وادی هجر تشنه لبی مردیم	آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

ایضا له

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات	باشد بسخن یافتن از ممتنعات	در نفی وجود کن که بر جود یابی	سرّی که نیابی ز نصوص لمعات

ایضا له

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست	کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست	از غیر نشان تو همی جستم دی	و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضا له

همسایه و همنشین و همره همه اوست	در دلق گدا و اطلس شه همه اوست	در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع	بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

ایضا له

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	و ز خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست	گفتی که ز غیر من بپرداز دلت	ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضا له

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است	لا بل که عیان در همه آفاق حق است	چیزی که بود ز روی تعیین جهان	والله که همان ز روی اطلاق حق است

ایضا له

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت	در غایت سیر خود گمان داشتمت	اکنون که ترا یافتم آنی دانم	کاندر قدمت نخست بگذاشتمت

ایضا له

کردم توبه شکستیش روز نخست	چون بشکستم بتو بدام خواندی جست	القصه زمام توبه‌ام در کف تست	یکدم نه شکسته‌ات گذاری نه درست

ایضا له

آنکس که لبت دید ترا جان گفتست	و آنکس که رخت مهر درخشان گفتست	القصه جهات حسن تو بسیار است	هرکس ز تو هرچه گفته آن گفته است

ایضا له

قرب تو باسباب علل نتوان یافت	بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت	بر هرچه بود توان گرفتن بدلی	تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضا له

سوفسطاییی که از خرد بی‌خبرست	گوید عالم خیالی اندر گذرست	آری عالم همه خیالست ولی	جاوید در او حقیقتی جلوه‌گرست

ایضا له

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست	راهیست ز خلق سوی حق از کم و کاست	هرکس که از آن رهش رسانند بپرسید	و آنکس که درین رهش فکندند خواست

[illegible]

روزم بغم جهان فرسوده گذشت | شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهان ارزد | القصه بفکرهای بیهوده گذشت

ایضاً له

نی بر دل من ز هیچ یاری باریست | نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کوت فخر و عار عاری شده ایم | ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

ایضاً له

بازا که عظیم دردناکم زغمت | پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون و خاکم زغمت | القصه بطولها هلاکم زغمت

ایضاً له

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت | و اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت | بنشست و بداغ درد دوری در ساخت

ایضاً له

با زلف تو نافه را سر مسکینی است | با روی تو ماه رسته از خودبینی است
شیرین لب خود مگر که آن تبخاله | کافتاده بدان لب همه از شیرینی است

ایضاً له

بی تاب شد از تب ورق نسرینت | بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو | با پشت خمیده بر سر بالینت

ایضاً له

فارقت و لا حبیب لی و لات | احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظنی بحبیبی دم که در فراقم بکشی | والله لقد فعلت ما کنت ظننت

ایضاً له

هر دیده که روزی بجمالت نگریست | چون از تو جدا ماند چو خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم | زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

ایضاً له

افسوس که دلبر بسند دیده برفت | دامن نکشم چو عمر در چیده برفت
از دیده برفت خون دل نیز بلی | اندر دل بر رود هر آنچه از دیده برفت

ایضاً له

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست | در سایهٔ قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال | بنشاند ولیکن بجایت ننشست

ایضاً له

تا چند کنی بحث قدیم و محدث | تا چند دمی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور | آنگاه بدوز لب که تم المبحث

ایضاً له

ای با رخ تو انور مه و خور همه هیچ | با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تو بین بین شد چشم | دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

ایضاً له

دردیع خمار بودن ای یار ملیح | جهل است بحکم عقل و الجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد | در ده قدحی که الضرورات تبیح

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ | وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین بس که ز ان تا تک سر خواهم ساخت | تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ

ایضاً له

لله الحمد که نه شیخم نه مرید | نه طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهان نه زیرک نه بلید | در زاویه نشسته ام فرد و وحید

ایضاً له

آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود | زد خیمه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف نقاب بر عارض داشت | هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً له

هر صورت دلکش که ترا روی نمود | خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بیکی ده که در اطوار وجود | بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً له

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود | چون ذره جست و جوی کارش نگشود
در سایهٔ محمود شهنشاه وجود | رفتم خفتم چو کاهلی پای مرود

ایضاً له

بر روی زمین بتا زکی سبزه دمید | بر صفحهٔ خاک شد خط سبز پدید
گویی نه سفر کنندگان زیر زمین | بر روی زمینیان خط سبز کشید

ایضاً له

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد | دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطهٔ حسن دید چشم سیهت | شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

ایضاً له

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً له

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود | تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقی یکیست | باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً له

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد | نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند | در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً له

با طبل اجل کوس نمی دارد سود | صیت کی و کاووس نمی دارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس است | افسوس که افسوس نمی دارد سود

ایضاً له

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد | زهری که رسد بجو شکر باید خورد
هر چند ترا جگر آبی نبود | دریا دریا خون جگر باید خورد

ایضاً له

دل خسته و سینه چاک می باید شد | وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود پاک شویم اول کار | چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا برعاد لبر بد تظلم شده باد | تن بیر دش از دن ترحم شده باد
جون نیست حجاب او بجز هستی ما | در هستی او هستی ما کم شده باد

ایضا له

ای روی تو گل دهان و لب تنگ دو غنچه | عیش همه از دولت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور | از دست منت باد بگردن تعویذ

ایضا له

ای چشم من از مهر رخت چشمهٔ نور | سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا | خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضا له

دوران رخ ای سنگدل سیمین بر | لم یبق من الوجود عین اثر
هرچند که تلخ و جان ستان باشد | والله نرواک آدمی را مر

ایضا له

چشم تو که ریخت جون صراحی خون | در ماتمشان کبود پوشید فلک
نی نی غلطم که در گلستان رخت | یکجای دمید نرگس و نیلوفر

ایضا له

از سبزه بصحن آنکه ای لاله عذار | هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تختهٔ خاک کوی اطفال بهار | پیوسته الف مشق کنند از تکرار

ایضا له

بر مایدهٔ جهان جه برنا و جه پیر | باشد پی لقمهٔ بصد محنت اسیر
ریزد بمثل ز دیدهٔ طفل صغیر | صد قطرهٔ اشک بهر یک قطره شیر

ایضا له

ای فضل تو دست گیر من دستم گیر | سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضا له

ماییم براه عشق پویان همه عمر | وصل تو بجهد و جهد جویان همه عمر
یکچشم زدن خیال تو پیش نظر | بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

ایضا له

بی مایه و سود خواهی آمد آخر | بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا | زیرا که فرود خواهی آمد آخر

ایضا له

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر | دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گران مایه بباد | آنگاه سپید شد ورقی چند دگر

ایضا له

ای دل پی دلدار نبودی هرگز | جویندهٔ اسرار نبودی هرگز
جز بودی خود نیست حجابی بکمال | ان بودی خود آنکه نبودی هرگز

ایضا له

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز | رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز | زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف توام ای مایهٔ ناز | افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بپا کذاریم رشته دراز | جون رشته بدست تست می آیم باز

ایضا له

ای فاضل منطقی بفریادم رس | یا من بزن از منطق ازین پیش نفس
کشتم ز تصورات و تصدیقات | خورسند بیک تصورم سازی بس

ایضا له

هر دم غم آن ماه جگل می گویم | بی مهری آن مهر گسل می گویم
جون محرم رازی بجهان یافت نشد | با کاغذ و خامه درد دل می گویم

ایضا له

گر دولت وصل را نشایم جکنم | این راز نهان باکه کشایم جکنم
گویند بکوی او دمی می آیی | جون با دل خویش بر نیایم جکنم

ایضا له

جانا ز تو تا بجند اندوه کشم | وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تو یی و دلداده منم | اندوه کشم از تو و انبوه کشم

ایضا له

این کاسه که من بی تو بلب می آرم | نی از پی شادی و طرب می آرم
جشم سیهت روز مرا کرده سیاه | روز سیه خویش بشب می آرم

ایضا له

بنگر بجهان سراکهی بنهان | جون آب حیوة در سیاهی بنهان
بیدا آمد ز بحر ماهی انبوه | شد بحر در انبوهی ماهی بنهان

ایضا له

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضا له

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن | وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی | در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

ایضا له

یا رب دلم از بتان سرکش برهان | وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز جهه | بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضا له

رخ بنمایی که ماه گردون است این | لب بکشایی که لعل میگون است این
سرتا قدمت ز یکدگر خوبتر است | سبحان الله جه شکل موزون است این

ایضا له

آمد سحری بخوابم آن قرة عین | تابان ز دو زلف زد رخ کالقمرین
میریخت ز دیده اشک و می گفت بناز | جای جو تو نی علی مقامات البین

ایضا له

یا من ملکوت کل شی بیده | طوبی لمن ارتضاک و حمد الحمده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی | تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای درد دل تو هزار مشکل زهمه / مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
چون تفرقهٔ دلست حاصل زهمه / دل را بیکی سپار و بکسل زهمه

ایضاً له

در غیرتم از صبا که چون بی‌کلهٔ ما / گستاخ رود بکوی آن زیبا ماه
او میرود و من از قفا می‌کویم / کریان کریان که لیتنی کنت معاه

ایضاً له

از شرب مدام و لاف مشرب توبه / وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه / زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

ایضاً له

از میل ملاهی و مناهی توبه / وز نقش مباهی و مناهی توبه
وز توبه چو هست اضافت بخویش / زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضاً له

ماییم بغمناکی چو دو شاد شده / بلک از غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا / کشته همه کرد و کرد بر باد شده

ایضاً له

دور از رخ تو منم ز جان بکذشته / صد نامهٔ غم ز خون دل بنوشته
کامی جکرم ز دست دل خون کشته / کامی دلم از خون جکر آغشته

ایضاً له

بود آیینه وجود عالم مثلا / وان آیینه را وجود ما و تو جلا
آن آیینه چون یافت جلاش بکمال / شهود جمال ذات و اسماء اعلا

ایضاً له

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی / از من چه نشان عافیت می‌طلبی
سرکشته بود خواه نبی خواه ولی / در وادی ما ادری ما یفعل بی

ایضاً له

کر خاک سر کوی مذلت باشی / رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
به ز آنکه برنق و خود نمایی صد سال / شایستهٔ هفتاد و ملت باشی

ایضاً له

ای از تو بباغ هر کلی را رنکی / هر مرغی را ز شوق تو آهنکی
با کوه ز اندوه تو رازی کفتم / بر خاست صدای ناله از هر سنکی

ایضاً له

نی ترک وجود غم فزاینده کنی / نی آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته برون / در رفته چه کردهٔ که آینده کنی

ایضاً له

حاشا که نهم من از معما دامی / تا صید کنم ز نام جویی کامی
بخشم هوسی بود ز من چون خامی / بر صفحهٔ ایام بماند نامی

کمال

بیچاره حکیم عمری اندیشه کماشت / تدبیر غنا ز کیمیا می‌پنداشت
خاک سر کوی فقر حالم چون دید / در حال حکیم کیمیا را بکذاشت

تا خطت شد بلای دین ما را / پی از حال دین حزین ما را
میر علی / ماه خود خالی ز میلی نیستند
پیش رویت تا بخدمت ایستند

ادهم

چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم / دو همدم درد دل کویند با هم

[illegible]

ازان اعراض نموده بود

انتشار می‌رود لا یزال

فضل فضایل بر مفارق

افاضل ممدود باد

والسلام والاکرام

در جواب مکتوب قاضی عیسی واقع شده است

و علیک یا اهل السلام

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم   الحمد للمنان الکریم

آنکه باین نکته سنجیده گشت • فاتحه آرای کلام قدیم • متکلمی که خلعت اعجاز کلام بحجز طراز قرآنرا بتمام نفی وما هو بقول شاعر
از آلایش تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت مورد شرا ازحضیض تدنس بل هو شاعر باوج تقدس وما علمناه الشعر وما ینبغی له افروخته
و با این همه نخستین مرکب تام را از آن کلام رفیع الشان بل که از هر سورهٔ از آن در قالب شعر ریخته و بر هیأت نظم انگیخته
تا ایمان باشد بانکه نفی این معنی باشد نه اثبات آن صورت راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است و شاعر بسبب آن
کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم قرآن استند بلبقهٔ شعر ندارند و معاندان متصدی
تحدی بآن را صلی الله علیه وسلم از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو
منزلت سحر آفرینان شعر آرا   شعر   پایهٔ شعر بین که جون ز نبی • نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن • تهمت او بشاعری کردند   ثبت ذا ملأ احد   تحیات من الله السلام علی خیر الکرام من الانام
فلك فرشی که از و العرش برد • بجای شعر شرعش گشته نازل • و علی آله مطالع نظم الوجود • و اصحابه مواقع نجم الشهود
اما بعد نموده می آید که در تاریخ سنه اربع وثمانین وثمانمائه که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهفتاد نزدیك گشته قریب
بده هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود و بر آن در تاسف می بودم دفع دغدغه جمع و ترتیب را
جمع و ترتیب کرده شد و همت جنان بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد بتلافی آن معروف کرده اما جون گاه گاه بحکم
وقت بی سابقهٔ تکلفی بیتی یا بیشتر از خاطر سر میزد و بموجب اشارت بعضی از درویشان   مصراع
که یاد اوقات ایشان خوش جو وقت دیگران زیشان • صورت تکمیل می یافت و در قید کتابت در می آمد و ادراج آن در سلك
آنچه بیشتر سمت انتظام یافته بود مظنهٔ اختلال بترتیب آن می بود جداگانه درین اوراق ثبت افتاد امید است که اگر توفیق
اجری باشد مفضی بعذری بین نگردد   نظم فی تاریخ کتاب   در آغاز تصویر این تازه نقش • جون تتمه گفتم از بهر فال
خردمند دانا بر حروف • از آن گفته دریافت تاریخ سال   فی توحید باری عز اسمه   درین صحیفه جو آغاز کرم املی را
گرفتم از همه اولی ثنای مولی را • ز هر جه هست طریق ثنای او اولی • بپای صدق سپردم طریق اولی را • عقد رای که بصنع بدیع خود بنمود
لباس حسن عبارت عروس معنی را • جو خوان نهاد ز خلوتسرای جود نشاند • بصدر مجلس فطرت عقول اولی را • نشان

نشان ز تجلی خود داد در مجالی نور • جو در کشید بقید صور هیولی را
اگر شرارهٔ قهرش رسد بگنبد کبود • درخت میوهٔ زقوم شاخ طوبی را
اگر شمامهٔ لطفش بنفس زند سازد • ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را
بی هدایت فرعونیان ظلمت رو • بنور خویش هوی داشت دست موسی را
نمود فضل بجود بخاکیان روشن • بآفتاب همه سایه ساخت عیسی را
بحکمت او کی نمیرسد ورنه • نمرد ارجه کند کور جشم افعی را
وگر نه روی وی از روی نیکوان پیداست • جراغ دیدهٔ مجنون که ساخت لیلی را
برای دایرهٔ گل بباغ بی پرکار • دهد بنامیه هر سال طبع مانی را
زنار لاله و نور شکوفه تازه کند • تجلوگاه چمن شیوهٔ تجلی را
به پیش مسند گل گوشهٔ ریاحین است • ببلبلان دهد انشا و شعر انشی را
خرد رکنه کمالش بذره نرسید • بلی چه بهره ز خورشید جشم اعمی را
اگر زند رقم توحید بایدت حرفی • در این مکتب طفلان بخوان الف بی را
بت است هرجه بود جز بعد وحدتش یعنی • بیا ز الف که رقم کرده اند بی لی را
بسنگ لا شکن جام عزت همه را • بدین شکسته مکن خاص لات و عزی را
بزرگوار خدایا بآن ستوده که کرد • بجنب هستی تو طی بساط دعوی را
نه بو که بر دل او ریخت جبانی نو • نهم نکرد جدا طمع خوف و بشری را
که روی خاطر جامی جنان بسوی خود دار • که پشت پای زند خط دین و دنیا را
مبر ز سلك رفیقان اسفلی بیرون • نکرد قبلهٔ همت رفیق اعلی را

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ماییم که جون لاله صحرای مدینه • دایم بدل داغ تمنای مدینه
سودای بهشت از سر دانا برود لیك • ممکن نبود رفتن سودای مدینه
هرگز بتماشای بهشتت نکشد دل • کو جشم کشایی بتماشای مدینه
بگشای جو گل گوش که از نوحهٔ آنست • کلبانگ زبان مرغ خوش آواز مدینه
کعبه که بود بادیه بیمای جهانی • خواهم که شود بادیه بیمای مدینه
طوبی که سر افراخته بر ذروهٔ عرشست • شاخیست ز نخل چمن آرای مدینه
مرغان اولی اجنحه را نیست نشیمن • جز کنگرهٔ سور فلك سای مدینه
نبود گهری در صدف بحر ارادت • پاکیزه تر از گوهر یکتای مدینه
حلوای نبات ز مصر آمده خرما • بی تخت دود آمده حلوای مدینه
خرما جو خوری دانه هیچی نوب که باشد • تسبیح ملك دانهٔ خرمای مدینه
دیده است مدینه مثل شخص جهان را • جون مردم دیده همه ابنای مدینه
پاکرده ز سرکن ز مدینه طلب دین • کو سر همه دین آمده تا پای مدینه
از نسیم مدینه نگر اینك که جگونه • دین یافت مرتب شده تا های مدینه
کوثر که شنیدی نبود تشنه دلان را • جز سلغر آب ز کف سقای مدینه
شد جای کسی خاك مدینه که نشاند • جز قمهٔ عرش از شرف جای مدینه
مرغ ازلی که از زمزمه آفاقست • در رقص ابد صخرهٔ صمای مدینه
کالای مدینه جه بود خاك ره او • ملك دو جهان قیمت کالای مدینه
تا خاك مدینه شده دریا ز وجودش • عقل کل و غواصی دریای مدینه
تا یافته حضرت ز نم جشمه جوشش • نزهتگه خضر آمده خضرای مدینه
سقف حرم اوست بصد شعلهٔ نور • این گنبد فیروزه بالای مدینه
آفاق همه منتظر مقدم اویند • طاوی دل که شد معلای مدینه
هرچند که در خاك خراسان شده محبوس • جامی که بود عاشق و شیدای مدینه
دارد بخدا امید که فردای قیامت • سر بر زند از شقهٔ خارای مدینه

تاریخ بال بشرح حال

سنم جو گوی بمیدان فسحت مه و سال • بصولجان قضا منقلب ز حال بحال
بسال هشتصد و هژده ز هجرت نبوی • که زد ز مکه بیثرب سرادقات جلال
ز اوج قلهٔ پرواز گاه عز قدم • بدین حضیض هوان ست کردم پر و بال
بهشتصد و نود و سه کشیدم از پی • زمام عمر درین تنگنای حسن خیال
میان این دو حد از مدت بقا بر من • جه ورطها که گذشت از تحول احوال
بدیت بار فنا دم نخست بگیجندی • بدان شکیه که باشد طبیعت اطفال
نکرد هیچ گنه بود جون گنه کاران • بمهد تیتم بسته دست و پای عقال

قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل   دهان ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال
ز قول هر شره خون جگر بیفشانده   بیفشانده بکلک شیر صافیم جو زلال
فتادنم نرسیده هنوز قوت عقل   بپایه که یمین را جدا کنم ز شمال
ز جبر مرحمت مادرم کشیده بجبر   عنایت پدر مشفق حمید خصال
بدست صنع معلم سپرد دست مرا   بپای طبع من از عقل او نهاد عقال
فشاند جان مرا در زمین استعداد   ز حرفهای هجاتم بعلم و فضل و کمال
کشاد باصره را از نقوش خطبات   ره نظر بعروسان عنبرین پر و بال
رساند ناطقه را در وجود لفظیات   بمنتهای بیان در مجاری اقوال
ز حرف حرف کلامم هجی کنان کردند   جو ره روی که بپایش بود نهاده شکال
وزان سپس جو نهادم شکال را بجرات   شدم روانه بمقصد بکام استعجال
ز باء بسمله تا سین ختم ناس مرا   عبور داد بدین منهج و بدین منوال
در آمدم پس از آن در مقام کسب علوم   سمارسان فنون را فتاده در دنبال
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب   ز صرفیان شنویدم ضوابط اعلال
ز قول شارح هر منطقیم شد ملکه   طریق کسب و مطالب بفکر و استدلال
پی دخول بدین بیت قواعد حکمی   زدم بدرس حکیمان در جواب و سؤال
گهی به برزن مشائیان نهادم پای   گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
بدست فکرت مشکل کشای بکشادم   ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
بکلک صورت معنی نمای بنهادم   برای فهم ریاضی بدایع اشکال
نموده نور الهی ز پرده دل روی   شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال
ز علم فقه و اصولش تمام دانستم   که جیست مستند حکم حرام و حلال
شد از رواة حدیث و اثر مرا روشن   ره پیمبر و آیین صحب و سیرت آل
جو درس لب قرآن شدم مجاهد کشتی   در آن مجاهده جایز نداشتم اهمال
نجد و مطلع و ظهر و بطن او کردی   ببند ز چو صلة نفح غیاهب اجمال
نشد ز علم مجرد جو کام من حاصل   بران شدم که کنم آن علوم را اعمال
زدم قدم بصف صوفیان صافی دل   که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال
صفیر فکر زدم بالعشی والاشراق   نیم فکر شدم بالغدو والآصال
ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت   حجاب کون ز وجه حقیقتا اضمحلال
وجود واحد نور بسیط را دیدم   عیان بصورت اضوا و هیات اظلال
نمود کثرت ظاهر بوحدت باطن   لبان دو ره آتش ز شعله جوال
بود بقا صفتا و ورد مراتب خلق   نیافت نام بقا جز تعاقب امثال
ز طور طور گذشتم بپی وله گر   ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک   ازان نبود گریزم جو سایر اشغال
بلی گریز چه امکان ز هرچه کلک قضا   نوشت بهر کس در مبادی آزال
جنان بشعر شدم شهره در بسیط جهان   که شد محیط فلک زین ترانه مالامال
عروس دهر پی زیب گوش و گردن خویش   ز سلک گوهر نظمم گرفت عقد لآل
سرود عیش نگفتا ... کند ...   ره سماع ز اشعار من زند قوال
اگر بفارسی رود کاروان اشعارم   روان سعدی و حافظ کنند استقبال
دگر بهند رسد خسرو و حسن گویند   که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال
زبس که سوی عراقیم گشت گویم رفت   شدند نجم اقوال من همه اقبال
گهی ز روم نویسد سلام من قیصر   گهی ز هند فرستد پیام من جیپال
رسد ز والی ملک عراق و تبریزم   عواطف متواتر منایح متوال
جه دم زنم ز خراسان و اهل احسانش   که هستم از کف شان غرق بحر و بر نوال
فضایلی که شمردم درین قصیده خویش   کرانهای خطا بود و لانهای محال
دروغ ظلمت بحضاست ...   ازان کشند عروسان شعر را خط و خال
صدا انفعال رسد عاقبت عروض   ز موبهای دروغین بروز عرض جمال
جمال بجله نشینان جو حی بیانت حمل   اگرچه هست ستمر بیان بپای و خلخال
ز علم و فضل چه لاف ار به آنکه ... بند   رقم حدیث مرا در صحیفه جهال
درم خریده خرحم ستم رسیده آن   مطیع حکم امانی سخن آمال
بیان نکو کران جنبشم برآهدی   بیان نکوی سبک کردنم بگوی ضلال
هزار گنج گهر در ضمیر من پنهان   ز سفله طبعی خود غرم کشته ام بسفال

ز زخم حادثه خط خط بود پی درد   غبارناک رخ من جو تخته رمال
ز بس که بیخردم روز و شب همی کردم   ز دست بی خردان سو بسو جو قرعه فال
بزیر بار غم بهر شادی فرزند   تهی ز شغل معادم بی معاش عیال
بحکم حرص و طمع میکنم بهر کشور   قصیده ها بلاغ و رسالها ارسال
بمهیمنا بتعالی ذات اقدس تو   که نعت خاص وی است همین تعال
بحق خلق عظیمت که کوه های گناه   بجنب آن نبود در عداد یک مثقال
بحق صفوت آدم که بود طینت او   سلاله کل انجار و لارب صلصال
بحق شیث و علوم سولهی که بر و   نزول یافت ز فیض سحایب افضال
بحق نوحه نوح و صدای ناله او   کزان فتاده در ارکان زلزلش زلزال
بحق بت شکن بید رسالت آنکه صوت او   هیاکل صنمی را ز رشک داد زوال
بپیر کرده پسر که همتش افروخت   ز ظلمت شب هجران فروغ صبح وصال
بمعجزات شبانی که اژدهای عصاش   درون کشیده برون از عصی عصی و حبال
بنفخ کرده جبرئیل آنکه نفخه روح   دمید در تن مقتول خنجر آجال
بحق احمد مرسل که از مساعی او   سواد اوج هدی رسته از حضیض و بال

صلی الله علیه

بصدق صدیق آن شاه دین که برآورد   براه معنی رت اصحاب ده را ابتغال
بفر طلعت فاروق و ظل او که از آن   فرار کردی شیطان مارد محتال
بشرمگینی عثمان که حیش عسرت را   جهاز ساخت بندر ذخایر اموال
بذو الفقار علی آن دلاور عالی   که بود روز وغا قامع صف ابطال
برهنه سلمان و درد بود درد ا...   بنور جان صهیب و ندای صبح بلال
بتابعین و باتباع تابعین یعنی   ستانجان نبی در موارد انجال
بره روان ره دین که چون شمال و صبا   همی روند بیک حال در رسوم و جبال
بواصلان که بنزهت سرای قدس قدم   ز عالم حدثان کرده اند حطمه رحال
که جای آنکه نهادی بپای و گردن او   ز وا نهاده طبیعت سلاسل و اغلال
از آن سلاسل و اغلال مطلقش گردان   گزین قیود نبود خودش گرفت ملال
براه بند کیش جنبشی بده که ذات   بغیر تو دگری نبودش مآب و مآل
جو دادی شرف گفت و گوی ازان دارش   که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال

من کیم از دام حرص و آز رسیده   پای بد امان فقر و فاقه کشیده

اصنگاه

عرق تمنا ز هرچه هست گسسته   تا ر تعلق ز هرچه هست بریده
بسته زبانم نخوانده هم زنی شنیده   شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده
نامه نامم ببر و بحر گذشته   طایر صیتم بشرق و غرب پریده
خانه از آب و خاک قناعت   کرده بنا بکنج خانه خزیده
ساخته بزمی چنانکه چشم ز شا...   هیچکه آن بزم را نظیر ندیده
باده ام آن لا ابهای خم که نگیرد   راه کلوخ تراوش دل و دیده
یافته کو خویش را جو قطره بدریا   قطره از وی بکام هر که چکیده
ساقیم آن درد کش که طبع بلندش   خرمن هستی به نیم جو نخریده
ساغر من کاسه کنار شکسته   مطرب من لولی رباب دریده
شاهد من دختری که بر رخ ساده   از خط کج بح نهاده زلف خمیده
شمع شبم آه آتشین که ز دودش   خواب شب از چشم انجم است ربوده
من بچنین شیا سیر و انور ضمیرم   بر همه آفاقیان جو صبح دمیده
منتشر از نثر من هزار صحیفه   منتظم از نظم من هزار جریده
زاده طبع وشت و مخزن کلکم   فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
سلک رباعی ز من نظام گرفته   فن معما ز من بنام رسیده
در چمن فضل و بوستان فصاحت   نخل روان جو خامه ام نخمیده
میوه آن نخل را بکام نداشتی   هر که مکیده است شیر ناک مکیده
میوه نخل من این جاشنی ال...   کام کسان جز با سخن ان بخشیده
هر نفسم گفته پیر عقل که جامی   ای ز دمت نفخه مسیح وزیده
حبذا فشانی رطب برای کلخلقش   در جگرت صد هزار خار خلیده
لذت خرمای تر چگونه شناسد   ناقه طبعی که خار خشک جریده
به که ازین بس بکوش کس نرساند   نکته ناخواه و شعر ناطلبیده

بی بخت خویش که در نشیمن نیان
عاقبة الامر از تمادی دوراه
ما دل از همه عالم گرفتست
جنان از هستی خود زیر باردم
ازان محروم دارم محرما ترا
جو عیسی راه دین بیغوله تنگ
سرآمد مدت ارباب دولت
بود قوس قزح رنگین کمانی
سلیمان از چه امکان دست
چیرم بینی تا کعبهٔ ذات
رخشند جرم خور که برین سبز طاق
کردند روشنان فلک رکبود پوش
ایمن مری ننخم که این پرشاره
کاخ فلک بهشت فزنگر کذشکان
محکم اساس قصر بهشت جه سود
بی تانه و تربت ریاض امل ولی
خون دل است بهره ما جون شفق بکام
دست کرم کشا که بکنج فراشی
بس کو که بود خانه سلطانیش بدست
دانا که دیده داد جان از خلاص
از مانذکان بنزد فلک خوی باز
فردای او موافق دی خواهد
میدان ملک و مال عجب تنگ
باشد بفرقشان رقم حرف خا و میم
دوشیزه ایست فکر تو کز نفخ روح

بهره و پایش عناکب اندتنیده
جون مکس صید گشته بهر جاهی

ایضا له

جه جای عالم انحود هم گرفتست
که پشت طاقت من خم گرفتست
که محروم خوی نا محرم گرفتست
زگفت و کوی غوغا دم گرفتست
فلک زان جامهٔ ماتم گرفتست
که جرخ از ما روی رستم گرفتست
جو دیو از دست او خاتم گرفتست
که خاکش خرده بر زمزم گرفتست

ز دل کیری کم هر کس گرفتم
ز خورشید طوب کی کرم گردم
جو عم با خال عم باشد عجب نیست
پی دمسازی عالی نهادات
بود تا بنده خورشید جامی
ثریا باشد آن گردنده تسبیح
بر کیش توسنان دادست ایام
براهش فاقه آمد ناقه زانست

ایضا له

یعنی که این سراجهٔ ارباب ماتم است
پیراهن تو حلقه زده مار ارقم است
لیکن کسی که کوش کند این صدا کم است
بنیاد کاخ عمر کرامی نه محکم است
بادش همه سموم و فلالش همه غم است
نی جام لاجورد که در دوش دم ماست
دست کشاده پرده کش نام جم است
مانده بزیر سنگ و اکنون جو خاتم است
دایم دلش زکامدن مرگ خرم است
بهشت سرای انس برون زین مخیم است
عنوان ما تاخر و ما تقدم است
جستن برون ز تنکی او کار روم است
یعنی که آن موخر ازین وین مقدم است
مریم صفت براده عیسی مکرم است

بخت بار فرقت از دکان دهر
کیرد قرار در رحم خاک عاقبت
بکشای کوش هوش که این طشت را
نی یکدوره دولت از آغاز عمر خویش
درجنبر زمانه نشادی نشان بجوی
بر تشنکان وادی کعبه است نوحه زن
هر کس بلند تر فکند آخرش بتر
بکریز از کشاکش این زال کوژ پشت
نادان که از حقیقت آن آکهی نیافت
تدبیر کار خویش که آید ز آدمی
خواهی صفای سینه فروشوی لوح دل
خواجه بصدر مجلس و مفلس فرود او
جای شعار شعر تو فرخنده خلعتیست
آن زاده را جو پرده دلها شود قماط

کرجه بی زیر آن طینه طبید
نعت خوش برانشعار کزیده
کسی را دل بدین سان کم گرفتست
جو عالم را غمام غم گرفتست
که طبع من زخال و عم گرفتست
ره این برشده طارم گرفتست
که در دوران ز دست جم گرفتست
که کردون از کف مریم گرفتست
عنان ملک کنا دهم گرفتست
که جای فاقه را محکم گرفتست
قندیل کوه رخانه شاهان عادتست
آری مهر زه نیست که پشت فلک خم است
هر نطفه که آمده از صلب آدم است
افسانه سکندر و آوازه جم است
خرم مشو که عاقبت کار ماتم است
جیزی که واقفست درین تنکنا غم است
کرد و جهان که نرینه زن کرد
کردون که پایه نمودار سلم است
زیرا که این کمان نه بباز وی رستم است
پیوسته سینه پر آلوده پر دم است
بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
تلک نقشها که بر رخ دینار و درهم است
این وضع بانکونه بعالم مسلم است
کز ساحری سطر ز اعجاز معلم است
نقش قماط ذلک عیسی بن مریم است

از شعر دو بیت قرکن اکنون که تیغ فقر
کردون ندوخت خلعت علمی بقد کس
صبح ازل بخامه زرین آفتاب
بتراش حرفهای جهالت ز دل که هست
خوابت شود عبادت اگر زانکه شب
باشد مجامع علما روضهای قدس
جاز احجاب جهل عنایت بجی
درکسب علم کوش که کلیا ز بعملی
مست تراب کردی از خیال علم
خواهی که توسن فلک آری بزیر ران
منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی
از منجح و آب خودی مانده بی خبر
پیش آر غیرتی که زخوان نوالتان
از طوق حکم کلک تو گردن نمیکشد
از جلوهای شاهد اقبال مهر
منزل خوش و خانه دلکش مقام دلکشا
تا دهد آن با خیال لعل جانان جام جم
روشنست از کیتی بضمیر او بیدلی
از سوالها یکش هر لحظه ذوق دیگر
جنبشی تمام ارکان که هر کامد درون
این همه نقش عجب بر سقف و دیوار است
جون صبر فتح ابوابش همی آید بکوش
دید جرخ این دولت از روی بر
تا از این دایره جرم منیر آفتاب

بر زخم خوردهٔ طمع و حرص مرهم است
کانرا طراز ذیل نه واللّه اعلم است
بر لوح سیم جرخ نوشتند این خطاب
خطهای با درست سیه بعضی کتاب
بر خود کنی حرام درین مهد خواب
خود را بآن ریاض کشان مرنج دواب
از انحراف طبع بود عذاب این عذاب
آید برون ز منقصت سیر کلاب
تا در تو عاقبت جه خمار آرد این شراب
عیسی صفت بر آخر خر دار زین خلاب
دارد نتیجه منطق تو فکر نا صواب
کین باشد از کتاب هدایت نخست باب
نان میکنی ز بیخبران مرجح و ماب
آن دیر آب نیست مگر سیرت زناب
هرچند تیغ ملک بود مالک رقاب
بادش همیشه وقت خوش عیش بی شتاب

ایضا له

تا کند این بهره و بزم شاه آهنگ است
ساغر زر بر کفش آیینه گیتی نماست
بزم جودش با مغنی وار آوازکدا است
غیر آب حوض او بیرون ثرون دیگر نخواست
وصف صور تخانه چین بعد از این کردن خطاست
زایر از خیر مقدم سایه لا ام الصلاست
دوخته صد دیده هر شب بر امید تو ثبات
شمسهٔ ایوان بکی کنبد عالی نباشد

غرهٔ مشو بعلم که نپذیرد انفکاک
حرفی که در بحث از جهل متمع است

ایضا له

کین سبز خشت مدرسه زرنگار بیست
باشد لباب آدمیان نوع آدمی
از نو صبح شیب بجا بهره ور شوی
نا اهل را بعلم بخوان زانکه مشکل است
شاید به بینی آنچه به بینند اهل دل
بهتر ز گنج مدرسه نبود ترا ثبات
کم کرده سلسلهٔ جند خویش را
خردی بفضل جای بزرکان طلب مکن
اشکال علم هیات باطن بکرده حل
از اوج و حضیض طبع باز کش عنان
سازی رفیع از درو و نان جناب خویش
صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند
معمور باطنی که پی کسب و کار علم
هستم امیدوار ز احسان کردکار

جز مهرهٔ هر طلب دانش کتاب
هستند زمرهٔ علما البتة اینا بیاب
دود جراغ اکر نخوری در شب شباب
از شخ ابر همجو سواد از پر غراب
بکشا ز بینش دیده جان خود این حجاب
زین دهر پر حوادث و جرخ پر انقلاب
در کش بجیب فکر سر خویش را بیاب
بر طفل تیز رو که بر افتاد از شتاب
زانکالهای هندسیت جه کردی حساب
تا شهوار اوج فلک بوسدت رکاب
ای خاک بهر نوا زین رفته خبات
انکاسه تهی بود آوازه رباب
این کارخانه ساخت در بعی خراب
کش عاجلا شنا بود و عاجلا ثواب
ساقی کلجهره کو و مطرب خوش کو نجات

ایضا له

خرو غازی مغربان و دین سلطان حسین
ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب
از قدوم اوست کین جرخ نشین روز و شب
آب کوثر فواره حوضش جه هر کس که دید
هر که در وصف نعالش ما نها دار ز بی علو
سایه یزدان دران تا رفت قدم هر بامداد
جای انجم رفت اطناب مخیم بکسل طناب
بادبا فرشاه و ارکان جلال و جاه او

آنکه پیش طلعتش خورشید قندیل سهاست
ایستاده جام زر بر دست بیش او دو تاست
بر هوا کعبه کشته قبله اهل صفاست
کفهٔ شاهی نیلوفری لوح سیم خاست
ماه نو بر آسمان جون نعل کفشش زیر پاست
مهر کردون بر حریم آستانش جهره ساست
خیمه نطق آوری از آنکه هنکام دعاست
خاصه آن کین منزل از تدبیر او عشرت سراست

مستجابست این دعا دائم که از آفات دهر
این ملمع بیکر فیروزه رنگ زرنگار
لاجوردی ساخت خود را چرخ تا
چون درخت اصل وی از جوبت
تیشه نوحش ز راشید دست تا
بهر جود دار جای خبر خاک
قبه بر کیوان رساند این کاخ گردون آستان
بیت معمور از سپهر ای کاش مجاهد فرود
در درونش ساکنان از حاجت گفتار
تا برون جنبش از گوهر بار باید
غرفه اش چشمه و طاقش بروان بالا
اینچنین عالی بنا در عرصه عالم کرات
تا نپیوسد بخاک آستانش ...
که ز تصریف زمان حک کرد دانوی
در حریمش بحر ما زکام از نیها بود
میزند هم دور هم نزدیک کلبانگ
که برین عزتر اخاطر بغدار باب
ساخته از بهر تو زین پیش تر از دیگران
نام خود آز دو قر صورت پرستان مجو
کار پیش پیش آمدت ایام عمر
مسجد آتش که هوای عالم علوی کنی
کرنیاری تاب آن کز سنگ سنگینا
کریکستا محکر فتم برزبان اوصاف
طبع تیره فهم خیره عمر بیغم ... سیل

سایه اقبال شان در ماند کز اسلحه ... | نیست تنها بهر ایشان این دعای مستجاب

ایضاً له

نقش بندان برکمان لاجورد ازکار | نقش دیوار و در اش کرنکرد ...
رسته چندین شاخ و برگ گل به دنبال | بر که زرین شمسه ایش می درخشد
غرقه طوفان بخت را برد سوی کنار | کشتی است آری ز طرح خال ...
کشتی نوح است کوئی کرده بر جودی قرار | آن سفر جود کز جودی فزون آمد
آنکه از معماری عدلش جهان معمور شد | زین خراب آباد آیین خرابی دور شد
کوکلاه انداز زین شادی بر آسمان | دور ها بکشت در دل آرزو
تا درون صدف باشد با همین | تا نسوزد قندیل از پر فروغ شمسه
کز صفایش زاز کی در دل نمی ماند | آشیان زجوب خواهد مرغ ...
بهر او بنیاد کوهر ساز این سبز خوان | هر که چون رنگین کمان بندد ...

خسرو غازی معز الدوله کهف الخافقین
آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین

پشت گردون زیر پای خاکبوسان ... | آب لطفش میچکد از سقف ...
دال دولت کز ازل در سدره ... | از فروغ روزن او صبح دولت می
مانده محروم از حریم او همین ... | شانه شکل کنگره باشد زند ...
شاهدین نکته در روی نخمه ... | تاجداران پا زسر نا کرده در روی

شاه قیصر قصر اسکندر در فغفور فر
عدل ورز و ظل الله و دین پناه و داد

تا شود القاب تو منشور معنی | کعبه آسا خانه دل را به پرداز ...
عمر کوتاه و تو بر خود کار را ... | بار شغل این سرا ساز خمیده
تا بود سوی نشیب سیل چون آب | از کلا ... فارغ چون شمع روز

همچو شاه کامران مسکین نوازی کس نکرد
جان فدای او که از مسکین نوازی بس نکرد

نیست شغلی زان ضروری ترکه سازم | میکنم تسوید شعر و شعر من بیهوده است

التماس حق بهر همه خلق از خداست
چون فلک بی خشت و گل دارد
در زمین رو هیچ سقف او بیانه
لمعه نور از درخت طور کشتست آشکار
کشتی بر خاک کمر راند است از ...
نیست جز خاک جناب شاه جمشید

تا نهاد این آرزو در دل خرزان
در میان غنائش صنع افروخته ...
ای بنای چوب ... عرشی آشیان
جز نهی چون تیر ناید در دهانش
باد روشن چشم او از طلعت ...
کن نکرد اینان بنای تا بنای
این درختانش که بینی سبز و خرم
خوش بود با صبح او همدم شدن ...
زلف عشرت راکه از باد حوادث
کاشتان او قدمگاه خدیو اعظم است
زانکه از رنگ بقا خالیست این نقش
ساز با آن و ز برای دیگران ...
تا نهندت راستان بر آستان ...
آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت
چون رسد روز نشیب ترسم که
جهد کن تا بهر سکنان سوی سکین
حکم المأمور معذور ... عذر
نامه خود را به بیهوده همی سازم

چون نمی آید سخن زانسان که خواهم
لنگ لنگان می روم راه سخن ...
تا شود در صبح طلوع مشعل گیتی
این دعا را باد آمین از لب روح الامین

به که چون سوسن زبان دارم ز گفتن | همچو نرگس بر راست چون آید سخن زینسان
میکشم در هر قدم اندر لفظ آن ... | هر چه میگویم کنون بر من همه تاوان
تا بود در شاه مهمانه خرو انجم ... | همچو ماه و مهر که باشد جایشان اوج سپهر

ایضاً له

تبارک الله ازین طایر همایون فال
صحیفه ایست که کافور کرده ساز
زتار و بود شب و روز بافتست
زکوشواره خود حور عین فرستاد
ز تحیت ز دریای لطف و رأفت او
خیال موی میان تو میکنم شب و روز
کجا به بزم تو گنجایشم بود هر چند
بشوق آنکه نهم رو بپای تو چو
بنالیدم کف راحت ابر نرگس کین کوی
خصال خویش نگه کن وگرنه خواهم
بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود
جنیبتی است همانا به پیش نصرت او
فسیح تر ز جهانست ساحت کرمش
حسود صولت قهرش چو دید ...
بجنب کوه وقار زمین قرارش هست
نوال و بخشش از نی نو لبدا هر که
چگونه راه ضلالت رود که ایزد از
تو آفتابی و بیچون بمهر هر ساله
جواب آن چه چه پس که از خرد
تخلقهای گرانمایه تو می دارم
دعای جاه تو گویم که نارسیده هنوز

خجسته نامه اعمال بسته بر بال | نه نامه ناقه از مشک خالص آمده
نموده جلوه عروسان عنبرین ... | نه شاهدیست که مشاطگان کلک
ندیده چرخ نسیج عجب بر این منوال | فراز لوح بیاضش خطوط سلسله
معاشقان بهشت برین عقول ... | سخن درست بگویم دبیر شاه جهان
که داده تشنه لبان را خواص آب زلال | زهی بباغ لطافت قد تو تازه نهال
چو نیست دولت وصل تو خوکنم بخیال | بده ز لعل لبت بی سوال کام دلم
نمونه بی تو چو موی شدم زناله | مراچه راه که گذشتن بسوی تو این
بجهر خون دلم بسته از دو دیده | بمجلسی که برای نصد رجون خود
گرفته خوی بچوگان تست در همه حال | گریزی از من بیدل در این کرشمه نیو
شکایتی ز تو بر درگاه شاه نیک خصال | مغیث دولت و دین
عدیل یوسف کنعان بمهر و جاه و جلال | شهنشهی که کند نکهت شمایل او
که بست رخش فلک را ز نانه نعل هلال | تا ستدار ز حبر سپهر رفعت
که شد قوافل آمال را محیط رحال | بقید جود خود ارسیم و زر به ...
دل از تصور باطل سرا ز خیال محال | بضبط ملک بود فارغ از نشیمن
همه جبال بوعلی بقدر ریک مثقال | خمیده شد تن اعدا چو دال ...
بیان شایه که بود نو احیا ز نوال | نقیض جهل کجا دل نهد که گر ...
بنور نجم هدی کرد رجم دیو ضلال | جهان پناها ای اهل ملک و ملت
بسوی ذره نا چیز کرده ارسال | صحیفه که چو مشکین خطان شیرین لب
به پیش عقد گهر عرض مهرهای سفال | شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم
امید آنکه کنی بر قبول آن اقبال | سخن کذایم از حد گذشت می ترسم
بآسمان کند از اجابت استقبال | همیشه تا که درین غم سرای دشت ...

از کنار کرد دو پا همچو کمان پشتم دوتا
جز دعای دولت شاهنشه گیتی پناه
یادمای او سرید دولت واو نزلت
ما جابت بهر آمین زرب العالمین
نه نافه طبله ای عطر ناب با الاکال
زحرف و نقطه نهاد ندبر رخش خط و خال
که کرده باد عیان از نموج لسال
بدستگیری افتادکان نوشت مثال
شرح سر دهانت زبان ناطقه لال
که نیست کشته عشق ترا زبان سوال
که بکذنم بدل بحرمان زهم وصال
نهند روی هلال ابروان نعال
نمیدهد بنک تین نو سپیده غزال
سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال
پر از عبیر کنار صبا و جیب شمال
که ستدیر علم شد بافضل و کمال
بعرض ارض و سموات باید ش کیال
براست رای وی این شغل را بااستقلال
گرفت جای لبان الفسیانه دال
بسینه اندم عیسی اش نفخ علم و کمال
در تو قبله اقبال و کعبه آمال
ربود هوش من از حسن خط و لطف مقال
که بسط عذر کند پیش تو بوقت مجال
که دچنین بقولت فند کنج ملال
بود زنیره مه و مهر گردش مه و سال

علو نیر اقبال تو براوج شرف
جیست آن شاهد سپید عذار
بس که بروی رسیده کوب زده
اخر بوسش است لیک اورا
کاسیانرا وصال او آسان
سوی مهجوری سیدکان آید
جون کرانی کند هنر کیرند
اصل او سیم ناب وجون سیماب
هست تا غایتی عزیز که نیست
نام او نکتهٔ بریشانست
کر کند سال دیکرش تضعیف
جود او فیض لطف راست منبع
شبا و هجور و نروشن باد
طوبی لبقعه خضعت عنده الجبا
آب لطافتش که زدریای رحمتست
هر روزنش کشاده دو جشم تا بخلق
وین فضل از آن کرفت کش از فرق
معمور عدل اوست جه مسجد جه مدرسه
جندان نوال یافت که دریا بکرد
بیت سپاه شد از تاج سر بلند
هر کس فکند سایه سامی این بنا
برخوان لاجورد درین طرفه خانقاه
بر روی زایران نکرم طاقهاش را
قایم بجایکاه خوشست این بنای خیر
روی بهروی او و در روی هم جو

را آفتاب فزون باد بی کزند زوال

ایضاً

مانده بر پشت و روی او آثار
مجل ثابت کند کرم سیار
همکنان از فراق او دشوار
بتلطف کرفته دامن یار
سبکی عیب باشد او وعار
نیستش در کف جواد قرار
جز بجشم بلند همت خوار
لیک جمعیت آورد بسیار
عدد آن رسد به بیت هزار
عدل او قصر ملک را معمار

ایضاً

خاکش سرات دین و دولت
شوید نطبع داخلش اندیشه کنا
نان دیده بان لطف الهی کند نکا
از فاضل بواهی شاه جهان پنا
معمور فضل وجه رباط وجه خانقا
هرکس رسید بر در بارش نکرد راه
باشد هزار منت از او بر سپاه

ایضاً

از بهر شاه جانت دو قرص مه و ماه
ابرو کشاده بشت تواضع دوتا بود
خیری جنین نبوده جهان را بهیج کاه
جون روی دوستانت مه جرخ

قضا معاونت تو با لعشی والاشراق

ایضاً

صورت او با فضل الاشکال
جون منافق دو روی ولی زا سکال
بهر اندوه دیدکان آرد
در ندادست بی میانجی او
داغها بی شمار آید ازو
بختکان کرجه خام خوانندش
سال و مه در تردد او در زد
آمدا سال آن قدر زعراق
شاه یعقوب بن حسن که کرفت
تا بود در بحار و رات عرب

ایضاً

قدر زمین ز دولت پابوس او بلند
تا عجب مدار که از تخم سوخته
بین ارتفاع قدر که می سازد از علو
سلطان حسین کز ذر خالص
خواهد ز دست بخشش او بحر و داد
کلک قضا بدعوی ملکش سجل نوشت
شه سایهٔ اله و زو روشن عالمی

ایضاً

بهر قدوم صادر و وارد علی الدوام
جای کشید کنبد او سرکه ساخت
نیسان که آب لطف جکد زابر سقف او
هر شام جرخ اندرو جشم کو دشت

قدر سوافق تو بالغدو والاصال
رو برهنه روان ببر بازار
می ربایید دل از صغار و کبار
رکن اول نوشته بر رخسار
مایهٔ عشرت از خم خمار
هیچ معشوق تن بوبی و کنار
جون تن مدخلان بروز شمار
هست از نو بختهٔ مفلسان را کار
روز و شب در کمین او طرار
که کف جود شاه جم مقدار
جود را طبع او جو عدل شعار
نام شب لیل و نام روز نهار
روز نا عداش تیره جون شب تار
پشت فلک ز سجدهٔ تعظیم او دو تا
درخشت بخته اش بد فضل
هر قبه اش بارک جرخ برین کلاه
تا ایوان کبریاش درخشنده مهر و ماه
در عهد عدل او بجز این ملک داد خواه
نیرا که بود عدل برین دعویش کواه
آسوده دل بسنده غریب حیران جاه
جاوید باد در کنف سایهٔ اله
اندر نهاده بنجره اش جشمها براه
از کوی زرنکار خورش نکه کلاه
انسنگ فرش او جه عجب کرد مه کیاه
کاسهٔ تهی بطبع او بیکند نکاه

نوخیز شاهدیست که دارد
باشد عای دولت او ورد صادقان
این خانجه خانه ایست بری خانه جیست
در آب وکل این لطف تصور نتوان کرد
این بقعه نکین دو را فق حلقهٔ خاتم
از نور درون جاجت خورشید ندارد
در فرش وی از سقف نماید همه نقشی
خاک از این عالی بنا کاخ کردون کشید
بین در و دیوارش از نقاشی نقش لطف
بر هر شاخ درختانش نکر هر مرغ را
شه جو جانست و جهان جون تن مبارک
انتی من لدی نجم الافاضل
الی نیلی العلی اجلی الذرایع
همانا ثانی سبع المثانیست
می خواهم بکلک صدق واخلاص
سلام الله ما حن لقماری
زنام خامه را در شرح اشواق
بکاش هر جه عقل از اشناسد
سقاک یا خیر المعانی
نه خورشید جهانسوز حوادث
در و دیوار تا باشد منقش
بود حوضت لب بان چشمه خضر
که بر جای عقیق ز رنشتر
و زینها جمله آن بهتر که که کا

بیمار زدود مطبخ خود کاکل سیا
بر صدق این حدیث بود صبحدم کواه

ایضاً

انتظام جرخ آمد بر جه بهتر است
وین خانهٔ برنقش در و نقش نکین است
خورشید برون وی از آن خاک نشین است

ایضاً

تا بنای عالمست اینسان بنای کس ندید
کلک او آمد مکرر کنج لطایف را کلید
آن جنان جابک که کویی دم بدم خواهد پرید
کاندر آن جان و جهان خواهد

ایضاً

الحمد ربک المنی احد الرسایل
شده از آسمان فضل نازل
نویسم جند حرفی در مقابل
سلام الله ما ناح البلابل
که طی نامه از اهلیت قابل

ایضاً

ولا اخلاک عن وصل الفواضل
کند سقف رفیعت سایه بالی
بنقش جمله آمال و امانی
لبالب از زلال زندکانی
سوی بالا بلوی حل فشانی
مکان خسرو عالی مکانی
شد صاحب قران سلطان حسین آن

توفیق حق بناه کریمی سزد که یافت
با داحجان بلند که در جشم

ایضاً

فضل ارم آن کوشی بجهان مثل نیابند
بیداست در و صورت هر معنی بنهان
بر صفحهٔ نقش فلک از بس که جبین سود

ایضاً

بنیمش باک از بهشت آب و کل کو با جلادی
شاهد معنی ز صورت نقاش از لب جلوه کرد
بهشام جان زند بوی کلابا فرش او
زنده با داین تن بدان تحان جادوان مرغ سیح

ایضاً

از و خوشبو جو مشک انفاس راوی
دهد خاصیت جرز یمانی
دکر کویم جرا با سوز هجران
علی تلک المکارم والمعالی
دعای کوییش تا نه زانسان

ایضاً

نوجیان آسمان بیت معمور
بزیبا فکنده فرش صحنت
فروغ شمسه اش جون روز روشن
ز فواره جو ریزد آب صافی
ز لحن صوت ابوابت رسیده
شود روی و ظلمت سوزی
که بروی ختم شد صاحب قرانی

از بهر بی پناهان توفیق این بناه
آید حقیر مسند غوسر بر جاه
بر هو بکی غرفه ز فردوس بر آیت
کو بند جنین است ولیکن به جنین است
کو یا دل روشن شدهٔ اهل یقین است
تابان شده جون نعل هلال کش
هر کس که در ان آینه بیند همه برات
همچو قصر خلدش انکیانه کوهر آورید
خاطر ناظر نه صورت بصد معنی رسید
بس که آب لطف از کلهای سقف او جکید
دوش میخواند این دعا صبح صادق می دمید
صحیفهٔ احتوت کل الفضایل
و زو شیرین جو شهد الفاظ نا قل
جو کرد دکر دن جان را حمایل
کند عاقل مقابل ثاثبا قل
علی تلک المناقب والشمایل
که باشد مستقر بر حظ عاجل
صلاح دین و دینی با د حاصل
که در روی زمینت نیست ثانی
حریفان از انبساط کامرانی
نموده در شب اسرار نهانی
بفصادی غریب اندیشه مانی
بهر کوشی نوای شادمانی
جراغ دیده تیمورخانی

بیک لحظه ستاند کشوری را
کند چون دشمن زخوان نعمت خویش
چو بر تخت جهانداری نهد پای
بتر غیب فرهری که تخفیت
نیارد شادی انفاس چو دش
نبات کو ناه کن جامی که کفتاد
الا تا باشد احکام تر تیبی
قضا دو زند بقدر دولت او
جنان منزلی که چرخ برین
نکشاید بدید نش شبها
به بهوت روضها بهشت آسا
پاسبان چون نهد بپاسش پای
تختهای سنقش در او
بسته بر آب مخالف نقش او را
حوض وفوارهاش جای بجای
زانکه آنجا رسید کاه بکاه
در صف خیل خسروان نشست
هست میراث او با بابین جد
تا نهد بر مجالد پاس نخست
نوع وسیت ملک جابلک و
جا سپاکر جد مدح شاه شرا
به که از تو دعا دود بفلک
مکسلاد آنجنان زنکیکرش
با میزد این منزل روح پرور
در و بر جهار کرد و ن کشید

همین باشد چو کشورستانی
بهر دم عالی را سپهسانی
سرافرازد بدو تاج کیانی
کند از زبانش ترجمانی
نخندد غنچه از باد خزانی
شو غره بدین شیرین زبانی
برفق و صفهای آسمانی
قبای از بقا و جاودانی

بهر کشور که راند رخش دولت
جو در قانون دانش نکته راند
زمین تیغ او روشن شد آفاق
ز آهن تیغ او بست سدی
لبی با بوس وهست آسمان را
دران حضرت که بر کوبی ادب بنت
همیشه باد آسمان را بادو صفی
بعد زان کونه سلک این جهانش

ایضاً له

ز اختران چشمهای عالی برین
در درون بر جها سپهر آیین
سرا و بکذرد ز علیین
لوح تعلیم کارخانه جبین
نقش بند خلقته من طین
موج زن چشمه بیار معین

دور ها شد که با هر از ان چشم
بر جهایش ز اختران روشن
روی دیوار او چو صحن چمن
تا ابد نقاش روشنان با هم
کوس رحلت زنند دار الخلد
سوده کشت آستانش بر که شران

شاه سلطان حسین انکه سپهر | قد
حکم او را بود رهی و رهین

تخت شاهنشهی و تاج و نگین
سر نکو آید از شیمه چنین
کی سر دو رحبا الله عنین
ملهم غیب میکند تلقین
آنجنان کز جهانیان آمین
هر کز اسباب عزت و تمکین

میکریزد ز تیغ او دشمن
خصم نامرد او جه لایق آن
شعله افتد بعالی جو زند
وجه ارباب دین و اسل خرد
تا ز هم نکسلد ز کردش دهر
فضل حق ناصر و معینش باد

ایضاً له

مهر برج کردان یکی روشن اختر
دولتش بود روشن از اختران

کند با او سعادت هم عنانی
خرد عاجز شود از نکته دانی
جنان کز لمعهٔ برق یمانی
به بیش فتنهٔ آخر زمانی
بدر کاهش هوای آسمانی
دعا کوبی بدانست از مدح خوانی
که باشد دولت شه را نشانی
که کرد حاصل ملک آن جهانی
بتماشای اوست روی زمین
هیچ جا نزلی ندیده چنین
جون دل عارفان بنور یقین
پر کل و سرو لاله و نسرین
جمع کرده بصورت پروین
کو رسد صیت او بحور العین
در سجودش همی نهند جبین
قسم شهریار دینی و دین
شهسواری جو او بخانه زین
آنجنان کز شهاب دیو لعین
کش بشاهی فلک کند تعیین
آتش تیغ او زبانه کین
میکند اندران نزا تحسین
سلک دور شهود و سنین
انه خیر ناصر و معین
که ذات البروج است چون چرخ اخضر
جو بیوت او دو زان مشعل خور

بدل کرد می جای هر کشور را
نه خانه این بلک با غیرت خرم
در ان علاها ساقیان قدح ده
کل احمر و اصفرش را نه بینی
اکر نیست فردوس این جلیست دروی
جو آب اندیلت یافت راه از تفاخر
جو مسند بهشد بر کنارش ز عشرت
جهانگیر شاهی که از زخم تیغش
سپر کرشود قرص خورشید خصمش
زمین پر تو عدل ظلمت کدازش
چو عزیزت دینار در چشم مردم
جه حاجت بآتش که خاطر کدازش
دلش چشمهٔ نور عدلت و علم
بود خاک در راه او تاج دارا
ترا پایه برتر بود زانکه جامی
ولی چشم دارد که یا بد تمامی
مدار فلک بر مراد تو بادا
زین مروج خانه بادی همی وزد بر دلپذیر
زین معطر باد هر کس شمه جون کل شنید
از صفا دیوار او بنموده بی زنج قلم
بکذرد از مجد رفعت سر ز چرخ این چرخ
تا کزین خلق باشد سایهٔ اقبال او
تارسیده اندر پناه دولتش پیر و جوان
جیست حوز در خم این دایرهٔ خرکاه هم
بر در با رحلالش بتواضع باشند

نیابی چنین جای در هیچ کشور
ز از هار نو خیز و اشجار نو بر
درو بلبلان مطربان نوا کر
جو از سوسنش لعل با اخرده زر
جو بر روی معشوق جعد معنبر
نغوا رهایش بکردون کشند سر
خداوند دین پرور عدل کستر

نظیرش نه بینند هر چند انجم
نشیمش بفرشش بهشتی مزین
بهر جای از صنعت نقش بندان
همانا که ایزد نموده ارعیتی
بزنجیر برو بش آرند ارنی
طید حوت کردون زخنجر جو بیند
ز عکس غلامان شیرین شمایل

هزبر غزا بیشه سلطان حسین آن
کز و زنده شد در غزا نام حیدر

بود شامل حال مظلوم مضطر
برنج تا ز نامش نهادست زیور
پی دفع اعدا به ترتیب لشکر
از ان چشمهٔ نور باشد منور
بر دوخاک درکاه او تاج سنجر
بمدح آوری آیدت در برابر
زحسن قبول تو این شعر ابتر
که بنود از این به مرادیش درخور

زیدا یمین انچه شیر آهو ته
بالقاب و خطبه تا شد مکرر
بر زینت شوکت و جاه و اقبال و دولت
کدایان لطفش جه معن و جه حاتم
خلافت پناها تو یی آنکه دارد
جه لایق که بر آستانت فشانند
الا تا درین کارگاه حوادث
ترا باد ملکی که داری مؤید

ایضاً له

میرود دلمان بر انشک و کریبان
هر جه کشته نقش بند از صورت ضمیر

بین شکها در و هر سو نصب کرده بند
تا به دانش را بود صد چشم بر در باد و

شاه ابو الغازی معز سلطنت سلطان حسین
آنکه باشد ملک و ملت را معین دین نصیر

ایضاً له

عکسی از شعشعهٔ طلعت شاهنشاهی
سروران طوق کش بندهٔ دولت خواهم

آنکه خورشید ازل دوخته اندیشه نور
ماه و ماهی شده زو صاحب دینار و درم

نظر ها کشاید از ین سبز منظر
هوایش ز رشک تتاری معطر
دمیده است کلها چه احمر چه اصفر
بدینی فرستاده فردوس دیکر
ندیدست هرکز ازین جای خوشتر
که ماهی دران حوض باشد شناور
شود همچو بتخانه چین مصور
جو سین رخنه رخنه است سد سکندر
جو جوز اکند تیغ از اد و بیکر
بود فارغ از جنک شاهین کبوتر
بلندستاران بپایهٔ قدر سبز
بهر جا نهد روی آید مظفر
اسیران قهرش جه خاقان جه قیصر
بخاک درت روی خورشید انور
اکر در ز نظمش شود درج کوهر
مدار فلک هست بر قطب محور
ترا باد کامی که خواهی میسر
بر هشام جانت ای دل قوت جان زین باد کر
تا کند آینه کاز ادل بدام خود اسیر
یا نهد جمشید خورشید افسر کردون سریر
کر فند آن آفتاب ملک را بر روی سپهر
کر جه دارند از فروغ مهر و نور کرم نیز
یاور او باد هم بخت جوان هم عقل پیر
بر قد دولت او خلعت ظل اللهی
فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی

جاجتش نیست در ارسال رسالت نو زیر
جون جهد از کف شیران مصاف آورد او
بنایزد این منزل رمح بهرور
نه کو ثرانا انجم بسیار جرخی
نه جرخی که بحریست ماهی ز آبش
بحکمت جو لقمان بحشمت سلیمان
الا تا جهان را بقاست باد ثابت
مقاصد مهیا مطالب محصل
انما الله اله واحد
سر وحدت بطونش ناجح
کرجه در صومعها مشهور است
جامی از هر دو جهان یکتا شو
ببیمت ای خرد بکار تو کم
کی شناسد الیه جهات
در جود تست بی دوام آنکس
شکل بهرین وصورت سه نو
خالی از لطف استداد حیات
زنده جاودان شد نه همه
ای نام دینام تو در نامهٔ قبول
کی در حریم حرمت جا و جلال تو
هرچند رفت طاقت از جان و تن
در سر هوای عشق تو جامی کشید
دی کشتیم بران دلبر و کردیم دعا
غریبیم و ندانیم بجز تو وطنی
بر غریبان کذری کن که بتشریف قدوم

سیدهد سنی غیبش زهمه آکاهی
خصم سلکش که زبن جیله کند زو
بحمل آنکس که نه بر راه سلامت راند
سد دولت فرمان دهیش این باد

ایضاً له

زکرد ندم غابیان شناور
نمایان جوان خنجر شاه جوهر
ز غوطه زدن در غروب و طلوع
جوان بخت مقبل جهاندار مفضل

هر بر ظفر پیشه سلطان حسین آن
که بر شیر دل خروان شد مظفر

ایضاً له

فهما الغایب وهو الشاهد
نقش کثرت بظهورش عاید
دارد ار صوفی وی رد از زاهد
سیکند در همه اضداد ظهور
اوست در صفوت آدم مسجود
عاشق ست بخشا نخوش است

ایضاً له

کار کر جرخ و کار که انجم
جه خبر بشه را نخارج خم
که ز عالم آمد خطاب او دم دم
جیست ظاهر شده برین طارم
نغر نالد افغان است بر تا دم
جست عالم نخوابگاه عدم
بی تو دهقان جه سان برون آرد
ستی بجز تو بفکرت عقل
دار دار زخم تو بس قهرت
جان جامی فدای سر دانی

ایضاً له

یا ایها النبی ویا ایها الرسول
هر یاوه کرد دار سد اندیشهٔ فضول
والله لیس حبک عن مهجتی نزول
باران حق تو که از آسمان جود
حاشا که از تو روی بتابم خلیل وار
کر کاذبست دعوی عشق تو بیمه حاشت

ایضاً له

قال من انتم قلنا نفر الغربا
جند باشیم جنین از وطن خویش جدا
اندل تنک غریبان تو بر هی با غنا
فقیرایم و عجب آنکه نخواهیم زنق
بفقیر این نظری کن که بتابید نظر
کرجه تا سیکدهٔ عشق هزاران هست

میکشد باز نظام وی از آن بیرایه
هیجو دور فلک از منقصت کوتاهی
بهشتی قات ره کرده در حوض کوثر
که آید پیاپی ز رخشنده اختر
جهاندار عادل جهانکیر صفدر
بصولت فریدون بدولت سکندر
بر از بودن تخت و افسر
عساکر مرتب ممالک مسخر
نیست با هیچ یک از یشان جند
اوست در سلک ملایک ساجد
فارغ از ورد و نفور از زاهد
لا یری الواحد الا الواحد
جون زامرت رسید بانک قم
کندم از خوشه خوشه از کندم
دیده احوالاست و نقش دوم
هم ز دندان نشان و هم ز خم
که فلکشان کزید بی مردم
حیث ما تو یجب مولاهم
بر عاشقان خسته جکر کردهٔ نزول
جون نیست آفتاب آفتاب افول
فی عینی البکاء و فی جسمی النحول
سر بکلیم فقر به بیغوله خمول
هیج جاجت که تو جی مرد و جهان
برهمس فقر فقیران تو بی اکسیر غنا
هستند دیکرین راه ره فقر و فنا

جامی این رایحه از راه سکباران نیست
نفحات وصالک او قد تحرات شوقک
همه اهل سعید و صومعه پی در حصر و دعای شب
دل این بحق تو می نهد قدم و فا بره طلب
جه جفا که جامی خسته دل ز جدایی تو نمیکشد
خط دمید از لب شیرین تو شیرین دهنا
در از سر دهانت زملک خوات حکیم
عمر ها بیش تو در ظل عنایت بود
مرد کو دست بزر بخشی ز زندان نکشاد
مه پهستان همه از صاف نهاد طرف بند
از لعل تو عمت العطایا
بی روشنی فروغ رویت
با پای سر اد رشت کردانت
کر بیابم بو یی از وصل تو در کلبه رضا
جون نقاب افکنده دیدت شاهد کل
منم و در دیوه دایم و جه می کوی عجب
کرچه باز لفت رسد سلسله پیشینه
بندم بسینه دم بدم از نیم مژکان تا رها
تا لعل شکرخای تو شد قیمت کالا
بی رویت ای رشک جمن کل نیست از آنها در جمن
پندار زهد دم داده خوابی کردن از هر
جرخ کبود هر شب و رخشان ستارها
لا غر تنم ز کریه با نقطهای خون
در باغ لطف جون خط رخسار تو که
ستی عهد تا جه دانی که دز غمت

ایضاً له

زعمت بسینه کم آتشی که ز تر زبانه کما شا
من بود کر طرهٔ تو من العداة لی العشا
فلئن سعی فیه سعی ولئن شا فیه شا
توجیه مظهری که ز جلوه تو صدای صفیه
نکند ز زلف تو هر شکن که فی قید بکار من
بتو داشت خود کشته خون ز تو بود

ایضاً له

خضر خواند بنته الله نباتا حسنا
نعره بر داشت که سبحانک لا علم لنا
داغ هجر تو بدل کرد عنایت بعنا
به بود بسته کف او جو عروس بحنا
خامهٔ صنع ثنای تو رقم کرد بجبین
ست بنیاد بود وصل تو نیبی
از قفس جند زند لاف تکلم طوطی
کر بجز وار بر یشم بنود تاری جند

ایضاً له

وز زلف تو دات البلایا
اصحت عدوا نا عشایا
یا سوی من شکسته یا آ
بی بی روی سکان کوبت
شهرت طلبان نام جو را
داد دل جامی از جدا بیت

ایضاً له

کند ناخن ناخن از رشک رخت خارها
تا بکردانم مراکرد همه بازارها
تا بود خرقه اش باشد همه زنارها
بیش خورشیدم جو دیوارست حایل هر رقیب
کار من می خواری و با رم سیوی می کشی
کو بدست راست جامی سبحه دار د جام می

ایضاً له

در هر سر از سودای تو شوریست در بازارها
دوران نغو برقها من آتش زند در خارها
می ده که یا بدشت و شو نقش همه پندارها
باشد که یک کلبرک تر آید جو رویت در نظر
یا ضعف تن بشم دو تا تا ایستم بیت
جامی جه غم کر خون خورد تا شعر رنکین آورد

ایضاً له

باریک رشته ایست در و لعل پارها
یک کل که مشک تر بود نقش بر کنارها
بهلو بخاره هاست بشم با نخارها
بکجند در نظارهٔ رویت کذشت وقت
بیجاره ایست لایق وصلت که در فراق
کر دست جامی از که وصف لعل تو

دامن از خویش بیفشان و دریت راه درا
که زدود روه لا امکان کنون جمال ازل
بکره کشای لعل خود که زکار من کره کشا
فهجرتنی و جعلتنی متحیرا متوحشا
قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان جا کری
بر کل از سبزهٔ نو خیز نهی جین شنا
کی توان خانهٔ امید بران کرد بنا
بیک نفس لعل شکر ریز تو کو در سخن آ
بی بود بر خرک عوک ز اسباب غنا
کام جامی جه بود جرعهٔ از جام فنا
صارت خطوا نا خطایا
یاد تو شاند ذره در نوایا
داد دل او بده خدایا
هیجو اشک خود بخون غلطم میان خارها
باد جون سایه ز پا افتاده این در تو رها
یار من باشد دکر بار آنو دم بارها
بر کشته کو بدست جب کند این کارها
و دل بدین قانون غم بر بروت دهم آزارها
جون یاد کردم هر سحر کرد همه کلزارها
در کوی تو بود مرا بشتی بجز دیوارها
بر خاطرت کر بکذرد روزی بدین کفتارها
دو دیست ز آتش من و دردی شرارها
جز آب دیده حاصل من بان نظارها
دست هو کست زدامان جادرها
در کوش شاهدان سخن کوشوارها

ایضاً له

شد اندر راه دامن گیر آب و خاک ها | بجان اند خطر در بحر غواصان بی کوهر
حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها | شتر رقاص کرده در بیابان حادی
که کلهای کرامت بر دمد روزی … | رخ همت … صحبت … جامی

ایضاً له

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها | خوشا مستی که هشیار از خم … فارغ
ز کلبانک … سیر … محملها | … برهنه دلق …
… قهقهه آن نازنین کبکان … | … کوف و کرکس …

ایضاً له

جمعی ز نشاطی در طرف گلستانها | وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ
خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها | تا دامن وصلت را آریم بکف روزی
برهانه دل ما در دست اندیشه در … | چندان … جا کرد که …

ایضاً له

طیب الله به وقت کرام شربها | هر طرف باده بکف درد کشان …
کرده جوهای شکر فت روان از همه سو | … از جوی … کشتی
زان به تنگیم که تنگ … | عاشقان روی کی آرند بخوبان …

ایضاً له

ز لاله آرزوی جام تازه شد ما را | بکات باقی گلرخ که رنگ لاله …
عقیق ناب کند سبحه ثریا را | بطرف باغ نه امروز …
کجا بتوبه شود مبتلا طبع دانا را | دماغ عقل ز فکر زمانه سودا …

ایضاً له

کر تن … روشن کند جام | کیسوی مشکین …
… فروغ صبحدم … | از عام دین و دل …
تا کرد … دیده ام آن خط عنبر فام | آرام جان …

ایضاً له

سر بر خط فرمان تو خوبان هفت اقلیم را | تعظیم قبله تا بکی بنمای طاق ابروان
از دیده جوی خون کنم … تقویم را | جون حرف دانا را رود …
زانسان کنانش پیش ازین کل خواب ابراهیم را | … عقیم … دل ساقی

ایضاً له

که برد از کف عنان عقل و دین را | اکر سلطان جمالش را به بیند
بهر جا بکذرد بوسم زمین را | مر آن لطف ساعد کشتنی تیغ
جو بیند آن لب جون انکبین را | … زلف جون بنمایم …

ایضاً له

با تو بنکر جه حالتست مرا | … جمال تو … نکرم
بین جه جاه و جلالتست مرا | عشق کفتی … قدیم
در حجاب جهالتست مرا | منم آن آینه که از هر رنگ

ایضاً له

روی تو خجل ساخته کلبرک طری را | … از دیده …
… زلف تو باد سحری را | هر که که خرامان شده …
امکان کذشتن نبود رهکذری را | … روح القدسی …

ایضاً له

که نیست تخت نشینان و تاج داران را | … زلفت کرفته ام قرار
جمال غنچه دهانان و کلعذاران را | کناه آینه …
که تاب حکم … | سیه …

ایضاً له

طاق محراب ترا کنج خرابات مرا | تو و سجده من …
… رخ ازین قبله حاجات مرا | کشته ام … حقیقت …
نور خورشید رخت از همه ذرات مرا | سطوت عشق تو …

ایضاً له

… حرف این نامه … | … باران … برکشت امید

دستا نشیدمش از دامان وصلت
خوردی می شبها بخواب از لعل تو جام طرب
داشت سرگردان بسان جلیم فکر جهان
رو ای صبا و بگو یار دلستان مرا
فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز
چه سان جمال تو بینم اگر نباشد
غزل سرای جامی که حسب حال منست
نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا
گرفتمش برود یه از سخن دهنی
مرا چه زهره که گردم ندیم خلوت او
از دهان عشق زخمی نغز غنچه بر دل
نیست ترا پاك و فسون من بجز جانان
منزل او دور و بر من کوههای بادیه
گو نگیرد دست من شاه عربهای وای من
ای فکنده غربت چنینت بصد خواری مرا
چیست جرم من که هر که بار بندد زین دیار
چشم آن دارم که چون بر آستانت جان دهم
کم کنم در عشق تو خود را دعای عافیت
ماه من گر عیان کند خود را
او فرشتست جای آن دارد
تیر اگر سر و قامتش بیند
گر تواند بوصف او جامی
تا دیده ام چو گل شده بیرهن ترا
تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده
مژده دهی که جان تو بینی ز بوسه ام

کرد هر که کرد رو ز باد نیسی کرد مرا
برد تا راج غمت هم خواب و هم خورد مرا
جز دلی ناید برون زاندوه عشقت صید
سینه پر مهر تو آوردیم از راه عید

ایضاً له

که وعدهای دروغ تو سوخت جان
ولیکن چه سود که تو نشنوی فغان
با آستین کرم چشم خون فشان مرا
سرای خانه ام از طلعت تو روشن بود
ز ناله راز نهانم بر روی روز افتاد
چراغ شام غمت را فتیله از جبه کنم

ایضاً له

نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا
روان گذشت و سخن در دهن گذاشت
بر این که گرد در خود گذاشت مرا
نبوده بود زمین بار من مرا یارب
ز غصه کوه کنم چرخ بیستون گویی
چگونه شرح دهم سر عشق او جامی

ایضاً له

سهر شبها ز صبح ازل دهر جان و دل انتران
کی توانم بها با این بار هاهمل سرا
اینچنین کاندر غم ماندست پا در گل مرا
عمر در تحصیل وصلش رفت وان حاصل
هستی من شد حجاب او بده ساقی شراب
جامی آسا غرق در دریای عشق او شدم

ایضاً له

دیگران از هم سفر بازی و بیکاری مرا
هم بخاك آستان خویش بیماری مرا
زانکه خاطر خوش بود با این گرفتاری مرا
دیده مت در خواب هم آغوش خود
خوان حسنت باشد از سبزی خط آراسته
شعر خوش بر من چه از ساخت جامی

ایضاً له

گز نظرها نهان کند خود را
بی خدمت کمان کند خود را
جرعه نوش لبش آب حیات
چون کند سرکی غبار رهش

ایضاً له

گلبرك تا نه خوانده ام از لطف تن
بت را نداشت دوست بدینسان که من
پیش آر سر که بوسه زنم بر دهن ترا
از تار و پود بخیه شود نازنین
آن زلف کافری تو که بهر هلاك من
کس نیست کز ترا نه تو نیست در سماع

گر شکافی سینه اندوه پرورد مرا
آه گر طبع تو نپذیرد ره آورد مرا
بند باشد عشق تو فکر جهان گرد مرا
سیاه ساخت فراق تو خان و مان مرا
بیار خاتم لب مهر کن دهان مرا
چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا
ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا
چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا
درین هنر بدل کوه کن گذاشت مرا
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا
نیست خاطر سوی نزهای و فسون مایل مرا
وارهان ای هجر ازین تحصیل بیحاصل مرا
تا کند از هستی من یکزمان غافل مرا
هیچ ازین دریا مباد اروی در ساحل مرا
از تو خشنودم بهر خواری که بیدادی مرا
دست دادی بکشا این دولت بیداری مرا
نیست زان خوان بهره غیر جگر خواری مرا
عندلیبی جان طوطی نغز گفتاری مرا
قبلهٔ عاشقان کند خود را
زندهٔ جاودان کند خود را
چشم من سرمه دان کند خود را
پای تا سر زبان کند خود را
بدگر کند جامه نیز بسمن ترا
کردند نامزد بخطا و ختن ترا
دستان دیگرست بهر انجمن ترا

جانان که جان تست ز تو سایه برگرفت
سبك دستی کن ای ساقی بده رطل گران مارا
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
جنان از شوق تو مستیم در عشق تو
نه در کونست منزل عشق را نی در مکان
نشست اشك روان رنگ محنت از دل ما
سفید گشت چو پنبه ز گریه چشم و تن ضعیف
جو خشت میل رخم کنیم لیك نماند
بجام مهر مکو جا بیا خم سپهر
بیا که تا نوای مه تهنیت منزل ما
اجل جو محمل ما بند دا ز جهان باشد
جو زیر خاك درین کشت زار جای کنیم
بر تیغ عشق جو جامی ز نبود خود رستم
ای خاك نه کفش تو کحل بصرها را
پیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدیم
دامن همه پر داغ بود خرقه ما را
بریزیم بپای تو در نظم چو جامی
ما مریدان عشقیم و جوانان پیرها
والضحی ایست کنایت زلف دو رخ و الشمس
تیر تو غزاست و تیر دعای نیم شب
کوبران در رفت تقصیر ما اینك
کشتهٔ خنجر عشقت دل زندهٔ ما
گر بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود
چیست در گوش روی انماه تو این حلقه زر
جامی آفاق پرست انقم عشق و هنوز

ایضاً له

بجو در ماندهام از ما زمانی وا رهان ما را
بیا یکدم کمر بکشا و بردار از میان ما را
که فی هوای جان ماندست و نی فکر جهان
نمی خواهیم کاقتد چشم ما بر ما خوبت و رخی
حیاب خود نما تا نیست کردیم از وجود خود
نشان دولت سرمد بنام ماکجا

ایضاً له

نداد بر تو رخت طلوع کوکب ما
به پنبه آب حیات ز دانه بر لب ما
جدا ز بزم تو بیك خشت و از قالب ما
بنبض جستن ما ای طبیب دست بیاد
نکرد دولت ای ماه اثر اگر چه گذشت
کجاست ساقی کار خ که از رعونت زهد

ایضاً له

چراغ و مشعله ندهد فروغ محفل ما
نوای عشق تو با نك درای محمل ما
گیاه مهر تو روید ز دانهٔ دل ما
چه سود روی عبادت بکعبه آوردی
بهای وصل تو دادیم نقد عمر ولی
ز موج عشق تو در یا شدیم و چرخ کبود

ایضاً له

گفتی که ز رخ بهر ما تاج سرها
کوتاه شد الحمد لله سفر ما
زان خون که چکید دست زد ز جگر ما
سیکن بجز بر سیّ مار بنه لب خویش
سیل مژه از کوی تو چون دل ما شست
زلنك و رنج ما در ره خود پای کشی باز

ایضاً له

الثفات خاطر پیران بود تدبیر ما
در بیان حسن تو واضح بود تقصیر ما
تیر خود انداختی مسکن حذر از تیر ما
راه چشم ما کند نخجیر سازی بادآه
خامه بشکستیم و لب بستیم از اسرار عشق
گر ز جیب گل نیاید نکهت پیراهنت

ایضاً له

غرق جمعیت و وقت پراکندهٔ ما
پرده پوش دل آغشته بخون خندهٔ ما
گرنه از دولت عشقست فلك بندهٔ ما
بخیه بر وصله بپیوند کسان کو زده ایم
نقش تقویم ازل زایچهٔ طالع ماست
هستجینده جو یابنده ندانیم جرا

ایضاً له

جای چه ممکن است دگر زیستن ترا
که سازی در حجاب غیب خویش از ما نهان
که هست این نیستی تخم بقای جاودان
نکرده از نشانها پاك عشق بی نشان
زهی بهما برون از عرصهٔ کون و مکان یارا
که سوخت رشتهٔ بنض از حرارت تب ما
ز نیلگون سپر چرخ تیر یا رب ما
شراب لعل تو دار وی مجرب ما
که عار دارد از نیها علو مشرب ما
جو نیست قبلهٔ روی تو در مقابل ما
درین معامله بیحاصل است حاصل ما
بود فتاده صدف ریزه بر ساحل ما
هزار جان گرامی فدای قاتل ما
زان بیش که پرسی و نیابی خبر ما
آنجا نبرند بید که ماند اثر ما
پیش تو گهر از خاك بود سیم و زر ما
آینه گو پیش تو نشاید که هر ما
تا کشد سرو قدت را پای در زنجیر ما
کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما
باد در گلگشت بستان خار دامن گیر ما
اشك جامی تا نخواهد عذر از تقصیر ما
دست تجرید بود بخیه کش ژندهٔ ما
عطف دامان ابد دولت پایندهٔ ما
در دنایاب بضیب دل جوینده ما
هستان حرف جمل کلك رقم افکنده ما

ای بهری رخ مرو از خانه ما
در غم عشق تو افسانه شدیم
کنج حسن چه طلسم انکیز بود
نور چشیم ز شمع رخ تو
سرود مجلس در دست آه و ناله ما
ببزم وصل چو شمعیم با تو تیز زبان
فسرده بر رخ ما اشکهاست از غم درد
کهن قباله رندیست دلق ما که زند
نهال قد تو آمد عصای پیری ما
ترا که دیده ز جاه و جمال خویش پرست
نمهر روی تو کشیم شاه کشور عشق
ندیده ام بجز این سرخ روئی از دیده
نکرده قید غزالی کره کشائی ما
فروغ بزم سخن زاتش دل ستاری
کدائی ره فقرست کار ما همه عمر
رها طریق هدایت بجو که جلوه حسن
غم نیست کافکند از تن فرسوده سر جدا
سر بر ندارم از خط چکو تو چون قلم
این اشک سرخ نیست که می آیدم ز چشم
پرواز در استان سویت بال همت است
کجاست منزل اکنج ویرایاب کجا
نهان چو آب حیاتی درین سراغ فریب
بکفت و کوی تو مستغنیم زنامه و پیک
فراق روی تو بر من سیاه ساخت جهان
بفقر عاریتی دعوی فتوت چند

ایضاً له

بنشین کوش کن افسانه ما
که شوی پاکن ویرانه ما
آتش انداخت بکاشانه ما

از نی عشق چو پیمانه پر یو
ست عشقیم ورد هدذ و وکر
دیده جامی سوی خالت کفتی

ایضاً له

بر وعنات فتاده ز تو نواله ما
مباد آفت برك كل تو ژاله ما
ز داغ جرعه بتان مهر بر قباله ما

بباغ چند تماشای سرو لاله کنیم
بکرد کعبه حج کردیم جون نشد
به بیش نظم تو جامی ز شرخود خجلیم

ایضاً له

جه التفات بمسکینی و فقیری ما
کجا بعقل رسد منصب وزیری ما
که یافت رنك بغم جهره زریری ما

ترا که دیده ز جاه و جلال برهست
اسیر بند فراقیم مهربانی کو
جریده رو که کزیراست جامی از همه

ایضاً له

ز آشنائی عشقت روشنائی ما
برات دست تهی حاصل کدائی ما
کند بکرهی عشق ره نمائی ما

صدای صوت معنی عجب بلند افتاد
سکان بکوی تو خود را همی نصیب
بتان شهر برند جامی از چه دو

ایضاً له

کو سند بند بس کی از نیکد کحد ا
خونابه ایست کشته ز ریش جکر جدا
افتد بخاك تیره جو ماند ز سر جدا

از آب دیده کونه رخسار من نکشت
کردیان تو کمر از موی بسته
کفتی که جامی از تو بود دور جدا

ایضاً له

کجا وصال تو جویم درین سراب کجا
خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا
کجاست شعشعهٔ نور آفتاب کجا
سواد اصل کجا کونه خضاب کجا

لب بکام رقیبان جکونه آتش شوق
زبس که مست توام روز و شب نمیدانم
برین جو همه تا تراند بیند کس
جناب پیر مغان جامی آسمان علاست

رحم کن بر دل دیوانه ما
لب بنه بر لب پیمانه ما
بر بخت نعرهٔ مستانه ما
کی بمهر مرغ رسد دانه ما
حباب خون جکر لاله کون پیاله ما
قد تو سرو بس و عارض تو لاله
بجز حوالی دیر مغان جو اله ما
بنوك کلك و بیك حرف وصد رساله
بر استان که مکس بر زد دست کیری ما
بود بلندی قدر تو از حقیری ما
که یا تو شرح کند محنت اسیری ما
همین ز دولت عشقت ناکزیری ما
کره ز دل نکشاید غزل سرائی ما
بهر زه پست نشد همت پارسائی
ببین که تا بجه حدست خودستائی
بوصفشان نرسد عقل رو ستائی
غم نیست بود که ماند از ین خاك در جدا
زر و ی بشت وشوی نکردد ز زر جدا
کس چون کند بیان ترا از کمر جدا
ای کاش جان شود ز تنم زود تر جدا
کجا نشان تو یابم درین خراب کجا
نشیند از دلم آتش کجا و آب کجا
که روز و شب کجا و شب شباب کجا
کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا
کجا مورد هر شعله آن جناب کجا

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا
نیاکر دد هزاران خرقه جای
بران لب جون کند دل دعوی خون
نداه جاه و حشمت پا بهر دن نه
مرا بر لحظه زخمی بر دل از بیکان او بادا
اکر فرمان دهد خطش بخونریز وفادارن
جوان باد خزان باغ و بهار از همه
بجر و صف جمالش نکذرد بر خاطر نجای
ز جمعیت تفرقه مولوی جمع کتب
بمهر عشق و محبت کجا عزیز شوی
بعشق کوش جو عارف شدی
سعادت جان تو جامی ز صورت و معنی
بود پاك از زنکها بی شیشه نور افتاب
شد حجاب آیینه تو ز جمال بحقب
مظهر از روی یقین کرچه بغیر
آب باشد هیچ ظاهر کل جو مظهر
کر نجون عارف ز یکجا بینی انجا
بده بهر صبوح ای حریف جام شراب
ازان شراب که از جوش اکر فروند
شدیم بی سر و پا یم حسرتی بجز این
شراب خوردن دست و خراب
بر تنك زنند بهین زهم نرم آب
بوقت آکر بیاده بصحرا برون
با جند یار پاك ضمیر لطیف طبع
خاك رانده بر لب بر شاد

ایضاً له

که جون تو کج کلاهی باشد آنجا
ز هر چشم کواهی باشد آنجا
که در هر کام جاهی باشد آنجا

بباغ ار بکذری سرو خرامان
بکنج عاشقان آکنون خنده
کرانی بر نتابد کوی آن به

ایضاً له

جو خامه جان را سر بر خط فرمان او بادا
بهار باغ عمرم غنچه خندان و بادا

بدامانش نشاید کرد کار خون فشان چشم
همی رفت از لطافت جوی فشان و اندر

ایضاً له

جو جمع کتب جون نکرد رفع حجب
ز رسته یوسف جان تو از غیابت جب
که عارفان همه لب اند و عاشقان لب لب

جو هست هر ورقی زان کتب حجاب دکر
جمال عشق نهانست زیر پرده غیب
طلب مکن خبر بحر و بحریان از من

ایضاً له

جون برنك شیشه ظاهر کشت شد
ان هذا عند اصحاب الحجی شیء عجاب
آمیاز روی حقیقت عین ظاهر
آب اندر کل جه باشد کل اندر آب

کر نه رنك شیشها کرده حجاب نور او
عارفان از طور هستی پاره کشتی جون کلیم
ظاهر اندر عین مظهر مظهر است
دعوی وحدت کن جامی جه باك

ایضاً له

که شیخ واقعه بین را کذشت عمر
قبا بجرخ درو صنحل شود جو حباب
که بی تمتع ازین می کذشت عهد شباب

ازان شراب که جون دیده را کند
ازان شراب که هر جا بود ز نشو آن
بر هنه بر سر ما جرعه که افروزد

ایضاً له

نه کرد و نه کلست نه سایه نه افتاب
دست از عنان ندیده عیان پای
صافی دل و دقیقه شناس و دقیقه
نجین نکند در خم ابرو بیشان عتاب

در کوه جام لاله پر از شبنم سحر
همه بیم رحم سفیهان نسب
آمیز کار نه تر بهم از شیر با شکر
ورع لبری لطیف نمایند غیب روی

ز خیل حسن شاهی باشد آنجا
کر از شاخ کیاهی باشد آنجا
همین اشکی و آهی باشد آنجا
که جای کاه کاهی باشد آنجا
اکر جانم رود کو در وفای جان او بادا
بجاروب مژه فراشی میدان او بادا
که کشت نا امیدان خرم از باران او بادا
تماشا کاه جان عاشقان دیوان او بادا
بجشم ما جیب تو بتوست آن کیب
دنا سواه علی وحه الجمال تعب
که در ربود سرا موج خیز لجه حب
بغیر عشق نباشد
سطوت اشراقش از شکل آرد
کر نبودی جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهر
انس ر انکار ار کو بدی سوالت الجواب
باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب
وجود کون نماید جنانکه هست سراب
هزار علم تو عارف هزار است خراب
بیاض شیب خود ابان کنیم خضاب
سعادت ابد انیست جام یا دو باب
در دشت فرش سبزه تر از سحاب
ز اسباب عیش هر جه شمارد خرد صواب
بیوند جوی تر بهم از نقل با شراب
جو ماه بی نقاب و جو خورشید بی حجاب

کاهی بآن نغزهٔ خونریز رحیله
جامی دهان به بند که سر دآیدش نقش این
خود را فکن بقعر محیطی که موج آن
فی ایمن الزمان الی احسن الکتاب
با طوق طاعتش سر کردن کشان خوشست
بستم لبان دعاجو بدیع رفیق او
سیراب از آن سراب نیامد کسی برون
خاصه ز شاهد سخن کش دبیر شاه
لطفی بود که ساقی بخت بیکدعا جام
کرم رسد ز رخندان تو هزار آسیب
بزیب جامه چه حاجت ترا که بر بخ
نکرد میل بطوبی ز رشک آن قد تو
بی از لقای توجای همی رسد ز رقیب
عن وصفک ضاقت العبارات
نتوان بحقیقت تو تعبیر
ویرانه نشین شدیم تا نافت
زلف رخ والک سرخ جلی
ای دو کیسوت شب قدر و برات
سبزهٔ خط تو بالای لب است
زخم تیغ تو دلم راست دوا
شعر جامی بسواد خط او
ساقیا چند ذکر موت و حیات
جند جام بده بی اند دحیات
وهم راز غیر باده به بند
تا بکی بانگ هی هی ای صوفی

کاهی بآن ز لعل شکربار در خطاب — آن خود چه خطه ایست که در فصل [illegible]
اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب — اینها همه سراب و تو بسیار تشنه

ایضاً له

اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب — یعقوب بن حسن که بامید فضل او
لا زال طوق طاعته مالک الرقاب — مدحش همین بس است که بشت ایستاده تیغ او
از بیکه عیب دعاهای مستجاب — ساقی بیا و بقدح افکن شراب لعل
خوش آنکه چون حباب فرو زد بخت در شراب — گر نیست شاهدی که برویش کشیم می
بر رخ نهند چه سلسل زلف تاب — جامی که یافت کلشن عمرش نهد شباب

ایضاً له

زهی جمال که دندان کنم از آن سیب — ذقن بوبش چو بر من کند کنی که مبا
قبای دلبری از قد جامه زینت فریب — عنان ناز بکف تا سوار بکذشتی
اگرچه میرو حاب ز هر از سوی نشیب — نه ایمنند ز تو طالبان سده نشین

ایضاً له

فی ذلک طلعت الاشارات — موجود تویی علی الحقیقه
بی تشبیهات و استعارات — شد تحلی دوری از تو بسیار
عشق تو عماری از عمارات — بیغام جفا و جور دادی

ایضاً له

جان فدا کرده برات اهل نجات — یافته بر خاک درت جا پرهن
بهتر آمد ز شکر قند [illegible] — تعبیه کم بوفا و عده دهن
جون قلم می نکشم سر ز دوات — سر عرفان طلبان کرم روان

ایضاً له

باده درده که کابات آیت — سیئات منت هستی من
اذهب السیئات بالحسنات — بیش خم میم بسجده درای
که صیام است احسن الحسنات — واقفم کن بکنج دیر که ج
میدهد بوی دور از وهیمات — نامدی هرگز از جهات برون

نتوان ادای شکر و صوابش بهیچ باب
بلکه ز تشنگی تو نشد لذت شراب
بحر وجود کون را نهد قدر یک حباب
کردان مدام ساغر زرین آفتاب
از صفحهٔ زمانه رقمهای ناصواب
زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب
از روی شاهدان سخن در کشم نقاب
از بوی وصل تازه گلی رونق شباب
موی سفیدش از می گلگون کند خضاب
نبرقه من آن سیب را رسد آسیب
نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
جبین که حلقهٔ زلفت نهاد دام فریب
چو کرد خوبی رشته خورد ز دیو نصیب
باقی نسبت اند و اعتبارات
کو ارجع هذه المرارات
خوش وقت شدیم از این بشارات
بر در دو نهان بود امارات
بلت من بابک اعلی الدرجات
میدهم جان بتمنای وفات
واقفان رحبه وقوف از عرفات
ظلمات است و در و آب حیات
حسناتم از آن خلاص و نجات
که نماز است افضل الحرکات
لیس الا الوقوف بالعرفات
کی خبر یابی از برون جهات

در میخانه جات شد جامی
یا انیس القلوب فی الخلوات
می هر شب نشوه دارد
درد هجر تو ات ماخون ساخت
نیست جامی نوشتنی غم عشق
مارند و عاشقیم و نظر بازو می بست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
عالی ترست همت رندان شیخ شهر
جامی که داشت باده پرستی همیشه کار
کنج جمالی و کاینات خرابت
جان و دلم تازه شد ز وعدهٔ وصلت
ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر
کشف حجاب از کتاب عقل جه جویی
بیش از آن دم که قلم نقش کند حرف لحنت
اشک خود را نظر غرقه بجون بیدا نم
نیست در بادیهٔ عشق نظر لیلی را
کفتهٔ بی طلب زبس طلب جامی کام
کدای کوی خرابات پا برهنه جراست
اگرنه شکر نک و بوی ره فقر کند
بفقر او بیا تخت شاه از آن کجه
عبا که بر تن جامی نخون شد ال
کفتم بقامتت که زکج خوشترست راست
کج آن تست و راست هم ای شاه شکوت
من نه کجم نه راست مرا هم صفت که هست
جامی جو راستی و کجی جمله از تو دید

ایضاً له

بلک تاوی الوحوش فی الفلوات — تا نکردد درخ تو قرهٔ عینت
نشوه العشق اطیب النشوات — بار عشق تو بست ما خم کرد
لا سقی العشق والعذوات — رود از دل حدیث عشق بدل

ایضاً له

بر ما جرام جرمی معشوق هر چه هست — زاهد کشید بر صنمهای باده سنگ
تا وقت صبح آینه جام می بدست — پنداشتم که لمعهٔ نور جمال تست
آری بود بسی بجهان زین بلند و بست — ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ تافت

ایضاً له

شاهد غیبی بآب و خاک نقابت — ست تو بودم هنوز مبدع فطرت
خاصیت آب یافتم ز سرابت — تا نکتان شب خیال تو بمن آمد
کفتا اذا عمت البلیة طابت — بوی بعشق آر جامی از همه عالم

ایضاً له

داشت طفل دل من حرف وفای تو درست — کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مکن
که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست — چند کویی که جو وصل نشود رات بجوی
جز بران لاله که از داغ دل بخون ربست — گرکشم بی تو ز بد بختی خود صد عشق

ایضاً له

اگرنه کفش زده فقر او بفرق غنا ست — بشت پای زده راحت دو عالم را
شکاف پاشنهٔ او دهان کشاده چراست — نشان کم شدگان میدهد براه نجات
که شد ز تخت بتعظیم او بپاده نخواست — عصا ز نان بد رشه رود گدا ارای

ایضاً له

کرد ابرویت ز گوشه اشارت که تا خطی — مایل ابروی تو شدم قد دکشت
کر بخات فتنهٔ زیج و راست از تو خاست — کر دارت ابرویت کجی عین راستیست
عارنیست وان بحقیقت همه تراست — پشت من از تخیل ابروی تست کج

ایضاً له

ثلث والله ارفع الدرجات
لا تقرا العیوب فی الصلوات
لا مر و ذا الشهور و السنوات
نه اسا بند دارد و نه روات
نامه طی کن بسوز کلک و دوات
یا رب مباد بر صف این بهلوان شکست
از هر طرف ستاره درخشید و برجست
یک بر تو از جمال تو دیگر کمر نبست
بیمان شکست و بازبی کار خود نشست
دست فراغت نشسته از کل و آب نبت
کفتمش ای جان فدای ناز و عتابت
تا بنماید طریق صدق و صوابت
جون زر دو قهاش تو بنوشت جوابت
کرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست
تا مرا تاب و توان هست از آن خواهم جست
حاشه لله که شود رابطهٔ عشق تو سست
آه وصد آه که مطلوب طلب هر دو زتست
از آن چه باک که خار مغیله در کف پاست
نشان پاش که بر خاک ره ماند جراست
ستون خیمهٔ اقبال او عصای کداست
رسیده خلعت فقرش بلی ز لا کعباست
کفتا ندارد میل تو سوی کجی جراست
با راستی قامت تو خود کجی کجاست
طبع من از تصور بالای تست راست
بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

بی جمالت صوت مطرب مایهٔ درد و غم است
برخت خوی نیست هست آن قطره‌های شبنم است
هر طبیبی را که پرسیدم علاج عشق گفت
عاشقان بسیار دارد گرچه جامی از همه
چشم مستی بر همه کس روشن است
نادر و صد غم شب هجر توام
ناتنی تو حسن خوبان بی‌سو
قاعدهٔ عشق رنج ما مطلب
رخت رو نطرب را بامداد است
زانکه چون عمود دم آتش چرخ
در اقلیم عدم نکرده جا تم
سکت بگذار کو دسم دو بجا
بیا که دل زغمت خون و دیده پر خون است
مرا که حال دگرگون شد از نگاه‌کنی
برنخت شوق تو خون دلم ز دیده
بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را
کوه عشق ترا دل صید قاست
تخته تیغ جفایت بسم
عیش سازان و شراب و لب کشت
آنچه در عشق تو ام دم بدم است
شاد باد از تو دل پر هوسان
کرکنی سیل بینیاد و دم
در حریم تو دل لخت بتان
دلبر را بکس راهی نماندست
براه کام پای همتم را

بی رخ گل نغمهٔ بلبل فغان و ماتم است / کی بقانون طرب گردد مرا آهنگ راست
یا چکیده بر سمن باران و بر گل شبنم است / درد هجران از اینها شد نسبتی با درد ما
درد عاشق بی مداوا داغ او بی مرهم است / خانه‌ام را سقف غم دیوار محنت در بلاست

ایضا له

خانهٔ تو خانهٔ چشم منست / دل بدرت بحرم و جان نیز هم
راست بود آنکه شب آبستن است / سوختهٔ هجر تو و کنج غم
خال تو یکدانه از آن خرمن است / سینه ز نور رخت و چشم دلم

ایضا له

سر زلفت شب غم را سواد است / تو پی کعبه بهر شهری که پای
بهر شب چون اسم ذات العماد است / نکو دار اعتقاد ای دل بخوبان
ز تو در آرزوی خیر باد است / در افسون خوانی دل خال و زلفت

ایضا له

ببین ز دیده پر خون که حال دل چونست / نبود عاشق لیلی بغیر یک مجنون
عجب مدار اگر اشک من دگرگون است / سخن نخید برای عجب که [illegible]
دو در شراب ز چون ز ساغر افزون است / جه سان بعدم ره معنی که خون گرفته دل

ایضا له

ناوک درد ترا جان هدف است / بحر اسرار شناسد خود را
کنگرهٔ قصر جاه و شرف است / می رسد را خم از سبیل فقر
چشم عارف نه بر آب و علف است / جامی از اهل ولا همت خواه

ایضا له

گر من از غصه بمیرم چه غم است / نیست بر من ستم از تیغ تو زخم
آنم از دولت عشقت چه کم است / دلم از داغ غمت پر دینار
نیر پا پیش نه [illegible] جرم است / سر بپیچد ز نکات جامی

ایضا له

مجال رفتن بکامی نماندست / اگر من بی سر و پا ام عجب نیست

اینچنین گر بار دل چون چنگ پست
در دو هجران روزگاران در دم درست
کو چنین خانه ندیده تا بنای عالم است
کم بود درد دلم تو چون او گرفتار
محنت هجر تو همین بر منست
زاویهٔ گلخنیان گلشن است
بهر تماشای تو بر روزن است
ناتنکه درین مسئله صاحب [illegible]
چو مکه نام آن خیر البلاد است
که راس المال صوفی اعتقاد است
یکی شاگرد و دیگر اوستاد است
که جامی در مقام اتحاد است
ترا به سر موی هزار مجنون است
ندانی به ناله خورشید و خم گردون است
خراب صورت مطبوع و شکل موزون است
عنان دل زکف اختیار بیرون است
شیخ مغرور که باده بکف است
ناله از دست تهی کار دف است
گرد تو گرچه بلا بسته صف است
رنج بی رنج و الکوب الکرام است
میز [illegible] به دگران آن ستم است
جبینم از نم مژه پر درم است
خدمت اهل وفا مغتنم است
بجز ناکامیم کامی نماندست
جهانم از هم سر [illegible] جامی نماندست

بشاخ آدمیت میوه انس
مه نو میکند بر چرخ اشارت
خانهٔ دل خراب کردهٔ تست
ناشک نومیدی و نو حیرت
گرچه مویم سفید گشت چو شیر
چشم گریان من ز عکس لبت
لاله بین دبیستون چون غرق خون افتاده است
زغلط کردم که از سوز درون با کوه کن
دو زنم از تیغ مهرت شب گذشت وان شب
در که میتابد برویت راه دیده
شکین خطی که روز رخت شب آمده است
حرفی که کلک حسن بروی تو نوشته بود
بو سعجه خوانش که بهر جا نمود روی
طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته اند
هرکه نهاد بر قع زلفش شود نکو
طرف عنوان جمال تو چو جیم افتاده است
زلف قد [illegible] که گویا الف و لام
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو
پرده بردار که از صاعقهٔ شوق تو نام
نیم جان کر [illegible] صد بعوض [illegible]
جانم از عشق تو در ورطه بیم افتاده است
جیب گل نافه چین شد بگلستان
شاهد ملک جه بینی که پی زیور کون
میخور و صوفی بر خور [illegible] هضم طعام
ساقیا بیا که قصر بقا در تزلزل است

جه جای بخته جون خامی نماندست / زباده خالیست آن جام یعنی
کزین خمخانه جز جامی نماندست / مبر در مسلک هستی نام جامی

ایضا له

دیدهٔ تر پر آب کردهٔ تست / خورد را چشم او نبیند بخواب
چهره از خون خضاب کردهٔ تست / تا تو رندی و شراب خواره شدی
ساغرم پر شراب کردهٔ تست / جامی و شعر خویش تو و دشنام

ایضا له

شعله در دامان کوه بیستون افتاده است / چون هم از زلف شکینت که در هر حلقه‌اش
بر رخ زردم سرشک لاله گون افتاده است / بار هجران تو چون خم که این بار گران
خانه کز روزن آن مه درون افتاده است / طوق داران غمت گردنکشان عالم اند

ایضا له

از مشک ناب و عنبر تر معرب آمده است / شاید که جان بهم لعب تابش لطف
صد بوسعش اسیجه غبغب آمده است / در چشم بهر شک چو رویش نگنجد عکس
هر که جبین گشاده سوی مکتب آمده است / چوگان بکف سواره بمیدان چو گرد عمر
گوید فلک که [illegible] عقرب آمده است / جای مدام مشربه [illegible]

ایضا له

لام الف وار دل خسته دو نیم افتاده است / قدت آن نخل بلندست و لبت آن ثمر رطب
لمعهٔ نور که در دست کلیم افتاده است / خمی از نافه چین عطر کشا شد گوی
شعله در خرمن و آتش بکلیم افتاده است / شهر عشق است مقام همه صاحب نظران
بخل بگذار که دلدار کریم افتاده است / جامیا شاهد تو گر که از کردش [illegible]

ایضا له

دامن زلف تو در دست نسیم افتاده است / حاصل خویش بجز بیخ ستم هیچ ندید
زانت در اشک که از چشم یتیم افتاده است / وجه خود در ره می ته که باشند [illegible]
با همه جهل به بینش چه حکیم افتاده است / نکته جز بیخ و ساقی مطبوع و سماع

ایضا له

حریف باده آشامی نماندست
کزین مسکین بجز نامی نماندست
چشم جانم پر آب کردهٔ تست
هر که بی خورد و خواب کردهٔ تست
دل خلقی کباب کردهٔ تست
شعرهایش جواب کردهٔ تست
کوی ار کان آتشین لعلی بر و ما افتاده است
صد ره ایمان [illegible] جنون افتاده است
انتهای [illegible] قیاس من فزون افتاده است
در میان آن همه جامی زبون افتاده است
جان سنت خطش از ان بر لب آمده است
جانی ولی زجان سنتی قالب آمده است
خورشید [illegible] باکوکب آمده است
صد سر چوگوی زیر سم مرکب آمده است
بر [illegible] که تنک مشرب آمده است
دهن تنکت از آن چشمهٔ میم افتاده است
که درین باغچه از باغ نعیم افتاده است
چین زلف تو که در راه نسیم افتاده است
فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتاده است
تخته در صحبت یاران قدیم افتاده است
دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است
هر سا[illegible] که بری در ره سقیم افتاده است
هر گرا کیسه تهی از زر و سیم افتاده است
طبع جامی که ز آفات سلیم افتاده است
در ده شراب لعل چه جای تعلل است

کو دوری تسلسل کشد رواست
کو ند شرح عشق حریفان ولی هنوز
صوفی که ذوق عشق تو می آردش برقص
این همه خون نخوابم زان نرکس خونخواره
کز بر من دست برد هجر زور آورده است
کر نخواهد شکست جام عیش عاشقان
بیخ من خواهد فلک ورنجد از آن سرو را
خط قرب و دولت تیر تیغ خونبار بود
بی تو چشم را اثر روز نیست
جز خط فیروزه نو بر دو لب
مصلحت آموز نیست سوای عشق
صید کمند تو نخواهد نجات
زبان در دهان ترجمان دلست
جهان وانچه می بینی اندر جهان
خدنگی که از قبضه مارست
فراوان فواکه که از قطع و منع
دل خلقت را رقم صنع آگهی داشت
ماه را آیینه روی چو خورشید تو گفت
شاید ار شد کنت منع ز جولان بجو ترا
ساده دل شو که درین مدرسه و
ساقی ما دوری بکف می داشت
هستی ما باد مستی رفت
از موذن دلی نشد زنده
کی بمقصد رسد چو زاهد را
نهی عشق ترا بر کف و دین بشت

بر در غم آنک ننک دور تسلسل است | داری هوای میکده ترک سبب بکوی
این پرسش بهر بحیل تا سلاست | آگاهی از کماهی حالات عاشقان
ستیت کر سرایت می در رغایلات | جای کند بتحمل هر رنج و غم ولی

ایضاً له

دید روم چاک و در بیرون کر نیاز | ایستادن رای دانشمند مکر ای حکیم
در بر سیمین او دل همچو سنگ خاره | کونه با عشق زلیبی امروز در نشو
عیش ناهموار با این بخت خونخواره | هر که باشد در جهان بیرحم همین یکبار
بهر معالم از جمال شاه جز نظاره نیست | جامی از هول رقیب آورد رو در زره

ایضاً له

بر صفحه جانها شده فیروزه نیست | وعده وصلت زان لب آمدست
مصلحت مصلحت آموز نیست | شب نجهد همچو شهاب از دلم
مرد بلا عافیت اندوز نیست | گفته جامی همه سوز است و درد

ایضاً له

گر اندر فضای جهان دلست | قلم هرچه بر لوح هستی نوشت
رسد بر نشان از کمان دلست | غذایی که از عند ربی ابیت
مبرات از بوستان دلست | کلام تو و حاجت و جامی [illegible]

ایضاً له

هر که ماهیت حسن تو کما هی دانست | صبح را خوانده فروغ رخت اندر [illegible]
فتنه شهری و آشوب سپاهی دانست | عقل چون خیمه فکر اند و جهان بیرون زد
بو ز نادانی خود هیچ نخواهی دانست | جامی و سر خرابات که اسرار وجود

ایضاً له

بر که می زان دو لب پیاپی داشت | گل ندارد ز شبنم سحری
همه شب گرچه بانگ یاحی داشت | ماند شیخ از جواب بانگ [illegible]
لاشه سعی حکم لاشی داشت | سوخت جامی ز داغ عشق [illegible]

ایضاً له

زاد طریق اهل ارادت توکل است
با ما جفای تو ز تجاهل است
در محنت فراق تو بس بی تحملیست
چون نخواهد یار خونخواری من چاره
در بیان طالع من چکو این سیاه چیست
هر دوش ز نو گلی شکفته بر رخسار
بجنح جانان مرا این مردن قند
تا درین هیلی بیابان حال آن بیچاره چیست
شمع شب انجمن افروز نیست
تا عده این کرم امروز نیست
ناوک آهی که فلک دوز نیست
جان فرد هرچه در و سوز نیست
سخن بر زبان از زبان دلست
یکی نکته از داستان دلست
خورد جان عارف نخوان دلست
که نازل شده ز آسمان دلست
بهر بسکه خطا بجت شاهی داشت
صبح خیزی که سفیدی ز سیاهی داشت
عشق با بادیه ناشناسی داشت
همه از همت ارشاد پناهی داشت
جام مستی ز لب وی داشت
آن لطافت که روی ازو می داشت
سجده می که گوش بهتر داشت
گر کی آن داغ بود و تا کی داشت
رخت آتش زده در جان زر داشت

بود روشن ز رخسار و جبینت
با فسون باز توان رستن از عشق
طوبی که نبد ره سربلندست
با خط تو سبزه گر زند لاف
تا دید لبت سر تواضع
در گوش نماند جای پندم
پشتم از بار بلا خم شده است
بس که کرم صفا رباب طرب
در ضعیفی نیم از نوحی کم
تخته در سلک سکانت جا کرد
دولتم نیست که با شم [illegible]
شاهباز حرم قدسی و در ملک [illegible]
همچو گل گرچه بصد پاره شود پرده دل
بر سر تاجی و بر تاج کهرکی باشد
بر لبم آهی نمی آید که دود آمیز نیست
هر شبم آه بر درت دست تهی آویخته
خوبرو در شهر بسیارست لیکن هیچ نیست
در حریم باغ کو باشد چون رویت گلی
هیچ بادی چون صبا کز زلف آیت عنبر
بکوی غرامت ویرانه هست
برستم تا ز هستی دست شستم
چو بر دیوانگان می افکنی سنگ
اگر خانه بنا شد خوب غم نیست
غنچه همچو دهان تنگ تو نیست
سینه ام را بغمزه ریش مکن

که تو خورشید و ماهی بشت پرست | بوصف زلف تو کرده دبیرات
نشاید شعل صبح از نفس کشت | با آن غمزه شوخ جای مقابل

ایضاً له

از غنچه سرای ریش خندست | عمری تو و زلف با تو همسر
بیشت به زمین نهاده قندست | الطاف تو نشنم که داند
ای هم نفسان چه جای پندست | از هر قدمی بدوست راهیست

ایضاً له

گرد من حلقه ماتم شده است | کوی تو تا حرم اهل صفاست
چون من از ضعف کسی کم شده است | نیست بر خلد لبان رحم ترا
سفله را بین چه معظم شده است | جای از سلک سکانت محروم

ایضاً له

نیست جز بهر شکار دل و جان پروازت | بففی در رشته پیوندم ابا تو قوی
حاش لله که شوم پرده کشای رازت | تا شدی نازکنان ساقی خونین جگران
گر کنم جا بر خویشتن از اعزازت | چون زندم نرخن بیش تو جامی [illegible]

ایضاً له

مفلس عشق ز تاب بیش دست آوین | کو کن را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد
چون تو خوش گفتار و شیرین کار و شورانگیز | غمزه از سبب و چشمت تیغ مژگان سنان
در گلی باید کرد و سبزه تو خیز نیست | کو بچشم خود که هر بزم نخورد مردمان
در مشام ما عبیر آمیز و عنبر بیز نیست | تا نبود طلعت ای مه شمس تبریز آمدی

ایضاً له

زخم نیشی بیمانه هست | مکن دور که دارد ذوق دیگر
نمیگوئی مراد یوانه هست | چه جوئی استان که سوی آشنایان
جوانخوبان از آنها اصحاب هست | نحو جای فریب سبحه خوانان

ایضاً له

کین هدف بلا تو خدنگ تو نیست | جنگ تو صلح بار قیبانست

سیاهی و قلم زانگشت وانکشت
مزن با آن در فش از ساده کشت
پیش قد تو نیانمندست
بمودن عمر را که کندست
انفاس حیات را که جندست
جای منشین که راه بندست
قوسی از دایره غم شده است
چشم من چشمه زمزم شده است
چشمه لطف تو بی نم شده است
با رقیبان تو همدم شده است
کو سخن با دگران تا شنوم آوازت
بعزی آرم بهمین رشته سوی خود بازت
همه ستند بجام می و من از نازت
که دهد خاشیش لعل سخن پردازت
وز دلم دودی نمی خیزد که آتش انگیز نیست
بود این پرواز در مرغ دل پرویز نیست
هیچ خوبی را چو تو بازار خونریز نیست
مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست
قبله جای چو مولانا بجز تبریز نیست
نقد فقر درویشانه هست
بگرد شمع چون پروانه هست
نیارد روی تا بیگانه هست
که دایم هست هر جا دانه هست
گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست
هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست

تا بسنگ ستم گشادی دست
باسکان تو نانشستن ما
از تو بر دلها کینهاینک نیست
کرده نیکان چشمها فرش رهت
هر زمان تا این کیست کو نی در برم
آستانت سجدگاه هر سر است
ای که سلطان خیالت کرده در جان منزلت
بر که بستم جان و دل را در درد بود تو
دل بیابان کرده دارد تا امید کیا
از تم چو جان بکسل چو دامن تا آه
نا هم آتش بخانه افتادست
اشکوار خانه بر که بیرون زد بخت
قصد تو آن بود تن تیغ است
لایق دلبر یگانه دل است
نیست آن شاخ گل که بلبل را
تا ند وقت بگویم حکایت بی تو
جان از همه ذرات کون مگسلی
بسیل خیز حوادث کجا شود غرقه
زدست تفرقه شد حال خرقه ناشاد دل من
نه جز بخود دل آورده خط بنا کوشت
تا ز لب و زیبنا کوش حلقه سنبل زلف
هجوم عشق تو بگذاردم بدل نقشی
چگونه برخیزم از تو چنین که می بینم
مقام عارف حالی عالم بی وطنی است
بگوش دهر از آن راسته سخن رسید

نیست دستی که زیر سنگ تو نیست
جز مراعات نام و ننگ تو نیست

چون کنی قصد قتل منتظران
جا مجاز بار دل چو جنگ شدی

ایضاً له

پا نهادن بر تنیمهاینک نیست
ترک اینها کو که اینهاینک نیست
دو و از آن مار اجیبهاینک نیست

در خم ابروی تو بار لستان
بار قیبان سمر و باعشاق کین
دست تو جای بجام می دراز

ایضاً له

خانه کوی تو نه از لب و گل که از جان و دلت
قطره را از موج دریا آرزوی ساحل است
زانکه تن را بی تو سود است و جان مستعجل است

این چنین کان در خانه را بینم فروغ از روی تو
رحم کن بر حال تنها مانده تاریک رو
سیکند جای روان سوی تو شعر محراب

ایضاً له

رخشه در آستانه افتادست
قتل عاشق بهانه افتادست
کند و عالم یگانه افتادست
شعله در آشیانه افتادست

از دو چشمش که شوخ و فتنه گرند
زان میان در کمر نشانی نیست
بی لب و خال تو دلم مرغیست
جام زبادهٔ صبوح نماند

ایضاً له

حجاب تو همه پندارهای تو بر تو است
کی که بجه بحرش فرو رفتن از تو است
و لجه زر شد و صورت هنوز امید نقش بست

از دست جمله بد و نیک لیک هر چه هست
چه شد که قبله معین بود بفتوی شرع
حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی

ایضاً له

بنفشه شد غلامان حلقه در گوشت
مروزدیده که تو رسم کم فراموشت
هلال بیان تلف عقل و آفت هوشت

فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل
چو تو کمر بگشایی من از میان بروم
هزار گونه سخن داشت از رخت جامی

ایضاً له

که گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
چو نیست بندهٔ آن شاه مکی و مدنی است

هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
این غزل جز نوای چنگ تو نیست
وز کمین تاراج دینهاینک نیست
بی خطا افتاده جیبهاینک نیست
مهرهای تو چو کیسهاینک نیست
کو تهی در آستیهاینک نیست
منزلت را منزلت بالا تر از آب و گلت
بیدلان را از دل در روی نهفتن مشکلات
ای که سه در هودج و خورشیدت اندر محملات
زانکه با آب و ان طبع لطیفت بلبلات
و ندل این بلک زبانه افتادست
فتنها در زمانه افتادست
سخنی در میانه افتادست
که جدا از آب و دانه افتادست
بر که مست شبانه افتادست
همه از دست و گر نیک بنگری همه اوست
از آن بدانست کار ماست چو از روی نیکوست
چو دوست با تو ز کل جهات روی بروست
هزار جرعه که از عشق زن زند بغضو
دمیده سبزهٔ تر گرد چشمهٔ نوشت
اگر نه پرده کشد سنبل سمن بوشت
مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت
نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت
طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
از آن چه سود که بکر است خو لحد یا بدنی است

کرفت کوشه جو چشم شیخ بر شراب غرور
هوای عشق کوی همت از دو کون بری
بستان ز شکوفه پر از انوار تجلی است
بر داشته صد پرده سر از خاک شهانا
لاله کند ایما که می عشق کشیدست
زاهد که از آن می بمشام اثر نرسد بوی
از صورت و معنی بکند جامی و دو کش
تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت
ز آب زلال خواست دل تشنه قطره
ز افسون گری چه سود مرا چون تو نامدی
کفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق
هر جا که جای اندل خون گشته قصه را
جام زغمت بلب رسید است
راهیست مرا بکنج مطلوب
درج سبب از سبب کنم روی
جای بحجم نثار کردست
پا نه بطرف باغ که گل زیر دست تست
پیری بدل خلید که دو قش بجان رسید
کردی برهنه ساعد سیمین بقصد ما
باشد مدام مستی رندان ز جام می
از نخل سیوی که بدست آمده است
سرو بالای تو تا خاسته از بستر ناز
دل که در کنج عدم با دهن خوش می بود
طعن سخن گوی ای جامی چه زنی کوزه ل
جز دم از خوبی خدا خواهی داشت

محتسب که رساند که وقت خم شکنیست
که این عروج نیابد همت که دل است

بنیله روی بتان در درون ز حرص و هوا
نجات نیست عظیم از رخ تو جامی را

ایضاً له

ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است
زان جام که بنود بمیان دستکی از تجلیات
با توبه و تقوی بس چه امکان تسلی است

بستیم ز نرگس که بخود چشم گشادست
هر کس می زان جام کشد خاطر پاکش

ایضاً له

چشن تو را لب بود فزون آمدن گرفت
پیکان تو بسینه درون آمدن گرفت
هر چند صد پری بفسون آمدن گرفت
این خون ناب بین که برون آمدن گرفت

زنجیر بست طرهٔ تو گرد آفتاب
در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود
رفتی و دل ز صبر و سکون نیز باز ماند
چشمت بغمزه تیغ برین بی زبان کشید

ایضاً له

بعد غم ز خطت بلب رسید است
هر رنج که از طلب رسید است
چون بختم از سبب رسید است

دل خسته مکن بزخم خارم
کو پند ادب مده ادیبم
در جنگ غمت بکوش جامم

ایضاً له

بالا نما که سرو سرافراز پیست تست
این دوق چیست کز کشادی نشست تست
امروز در جفا و ستم دست دست تست

آن باغ نوبری که رسید است میوه اش
بوی تو هست آتش و بیش دو تا شده
غم نیست ز آنکه خاطر ما را شکسته

ایضاً له

جان شیرین من باده بدست آمده است
صد بلا بهر ارباب نشست آمده است
بهوای رخ ما انبیت بهست آمده است

تو به ز زهد چو با شیشه می کرده مصاف
چه کنی ساعد سیمین نگفتم کین ماهی
خاک روی تو در بت خواست تفرقی خوبی

ایضاً له

برهن این داغ رو اخواهی داشت

هیچ موده ام سبیله و فنا

نه این جفای پرتیست بلکه بر همنیست
که زخم تیغ فراق تو خورد و رسینیست
شکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است
کان چشم که بیبانه بجانان بود اعمی است
فارغ ز غم توبه و اندیشهٔ تقوی است
زان می که برون از قدح صورت معنی خاست
صد ذو فنون بقید جنون آمدن گرفت
بارد گریدام تو چون آمدن گرفت
چون آمدی بصبر و سکون آمدن گرفت
ترکی بقصد صید زبون آمدن گرفت
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت
چون نخل تر از رطب پیداست
گز عشق مرا ادب رسیداست
صد رنج منه طرب رسید است
هر نفد کش از عرب رسید است
گرد تو تیرهای جفا خاربست تست
زلف سیاه هندوی آتش پرست تست
ما را همین درستی کار از شکست تست
جای نه جام دیده ندی مست نست
لله الحمد که بر توبه شکست آمده است
بعد صد سال از این بحر بشست آمده است
مرغ جانم که ببین پایه پست آمده است
بی می و سکه از عشق تو مست آمده است
در تکده کوی جفا خواهی داشت

همچو مو دم نبرد راه وفا
دلمن کاخ طرب خواهد بود
هر قضایی که رود بر جانی
نه دلی تو رخانی دور ماندست
جدا افتاده از بالین راحت
سدان دور از جانی حالت بیر
رخای دو رباشد نکته رانی
نیست
به بزم ننده دلان ذکر دی و فردی
جهان نجو فرع و تو اصلی اگر بچشم
بکنج صومعه برورد صبح و شام ای
برخم سنگ ملامت گرفت خونجا
درد دلم ز آتش تو داغ بر است
سنگ کو رو بباد و عود نبود
محض رندیم ندرد کشان
سوی جامی ز شغل عمهایت
نکرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت
بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزه خویش
نشان غبار مرا کز سرشک دیده نخواست
نگو که کشتن خویش اختیار کن چا
یا به دیده راه کرد و گذشت
برقع زلف پیش روی کشید
خواستم داد خویش از تو کریان
رفت جای بقصد دیدارش
آنچه در چشم زیار و طلعت زیبای اوست
او بکس ننموده رو و شهر از غیر گفت

دو دلکه کوب جفا خواهی داشت … سیکی پی سپرم جان بغدات
تا درین غمکده جا خواهی داشت … تا قبا بندی ازین سان صد دل

ایضاً له

که از جان و جهان دور ماندست … بکشتن لایقست آنکس که زنده
سرم کز آستانی دور ماندست … نه فرهادم که کوه کوید فسانه
بترزان کز جانی دور ماندست … سکت بگذاشته لاغر تنم را

ایضاً له

صفای وقت جز از باده مصفا نیست … عجب بعشق تو مستغرقم نمیدانم
نظر کنم همه اصلست و فرع اصلا نیست … چو موج هر که بدریا فرو رود تا ند
حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست … هزار قافله پی در پیاست در ره عشق

ایضاً له

خانه تنگست یک چراغ بس است … کو نیاید دلم بکف به سراغ
بوی تو مانده در دماغ بس است … باغبان راچه کار با عطار
دلقی از جرعه داغ داغ بس است … حشر فرق شهید وادی عشق

ایضاً له

نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت … شب انتظار برم روز تا بروز ترا
خدنگ چرخ ز سینه فگار گذشت … بباغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید
جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت … بخندد در رخ ای غنچه پیش از آنکه

ایضاً له

دیده را جلوگاه کرد و گذشت … بعدم افتاده خوار بر راهش
روزگارم سیاه کرد و گذشت … آهم از روی هوای کیوان
جنده بر داد خواه کرد و گذشت … دید صوفی صفای میخانه

ایضاً له

جای آن دارد اگر جان و دلم … دار دان نور رخش شمع شبستان
او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست … خیمه زد سلطان حسن او بصحرای ظهور

اگر این رسم بپا خواهی داشت
بسته در بند قبا خواهی داشت
بنشت غم کر تو رضا خواهی داشت
ز چون تو دلستانی دور ماندست
ز شیرین داستانی دور ماندست
همای ناشتخوانی دور ماندست
چنین کز نکته دانی دور ماندست
که غیر تو بجهان هست دیگری نیست
که موج اگر چه نه دریاست غیر دریا نیست
عجبتر آنکه پی یک رونده پیدا نیست
حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست
اینک آمد سوی سراغ بر است
عطر چینش نسیم باغ بر است
گرد کشته سیاه زاغ بر است
از غم دیگران چراغ بر است
بیا که روز و شب من در انتظار گذشت
خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت
که پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت
بحقارت نگاه کرد و گذشت
رخته در مهر و ماه کرد و گذشت
پشت بر خانقاه کرد و گذشت
بام و در دید آه کرد و گذشت
ور نه پروانه چراغ کون نا پروای اوست
کنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست

در حریم این چمن هجا نشان یاسق عشق
هست بر هر چیز و جای صد در قواز زلغ
با داغ تو چو لاله دلم خوش بر آمدست
کرد دی بخانه ام زد در مرحمت کذر
فرسوده قالبم که دل آتشین ز دست
روشن دلم که مهبط انوار ایزدی بود
خط لبت که در دل جاییت بسته نقش
بجدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست
بی زبان شو چو کنی سر غم عشق بیان
تا کی از صومعه آرای دعوت خلق
بنده عشق شدی ترک نسب گو جای
یار گر شب رو و عیار بود باکی نیست
دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا
پاسبان گر فکند بر ره شه بستر خواب
جون کمر بسته مه من بسفر بیرون رفت
او قدم بیرون و مردم همه در خون بروند
منع ناصح ز غم عشق و غم بادی بود
قطره آب که آمد بدل از پیکانش
آن ز کمان تیر که دلها نشان اوست
صاحب دلان براه وفا خاک کشته اند
دامن کشان چو گل به سبزه تا گذشت
باشد چو جام دیده پر از اشک حسرتم
مردم چشم ز تو خالی بر است
ماه فرو شد بنما ابروان
خوان حجه حد من که نهم پیش تو

دیده ام بالای او یا سایه بالای اوست … هر کجا آن عارض و لب ایمن و زلیق

ایضاً له

داغ تو ام ز باغ کسان خوش بر آمدست … افسوس بی غمی چکنم کز رخ تو دور
امروز زخم از دگر در آمدست … مشکل که ایستد ز ره خونم این چنین
خاکستری نهفته در دل نگر آمدست … گوهر خوش است و لعل خوشا تار دست تو
از صورت تو بتکده آذر آمدست … هر دلبری که هست در اوصاف دلبران

ایضاً له

بی نشانست از نام و نشان چیزی نیست … چند محجوب نشینی بگمان دگران
که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست … هستی تست حجاب تو و گر نه پیداست
بانگ بیهوده جو دهن سر غم و خون جیزی … گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ

ایضاً له

شوخ و بی باک و دل آزار بود باکی نیست … گر چه غمخانه عشاق ز روی ویرانست
گر ز نیچه سر زلفش خار بود باکی نیست … عمر بگذشت بمحرومی اگر دور ز بین
دیده از خواب جو سید از بود باکی نیست … جامی ار که بان جان و جهان اقرانست

ایضاً له

که بدین شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت … نیست این خون روانم ز سر هر مژه ام
که ز نیک کوش در آمد بد کو بیرون رفت … نیست در حلقه عشاق بیان حیرانم
حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت … دوش در کلبه جای تنم دیده ما

ایضاً له

کو خوش براه که رخش وفا زیر ران اوست … ما در میان عرصه چو بیم زان کمر
دستان بلبلان چمن داستان اوست … تا بهره مند شد ز کف سرخ او عنان
تا دیده ام که جام دهان بر دهان اوست … یک عجله بسته بر تو جای زخم دست

ایضاً له

نایب ما از تو هلال لب است … بهر رکاب تو ز خون جگر
خدمت دوش خلال لب است … مایل طوبی نشدم در بهشت

فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
رخ این داغ است هر حرفی که بر اجزای اوست
یک دم غم زد دل از فتنه صد دیگر آمدست
کز غمزه تو بر دل جان نشتر آمدست
سنگی که میرسد ز همه بر سر آمدست
وصف خط عذار تو سر دفتر آمدست
ایمن نشست و شو چو خط ساغر آمدست
خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
که بجز دست درین پرده نهان چیزی نیست
ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست
تا نه غمخانه اغیار بود باکی نیست
ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست
با تو گر بهر انکار بود باکی نیست
صد دل آویخته از طرف کمر بیرون رفت
جوش زد در دل من خون و ز سر بیرون رفت
گر بیابان که از آن حلقه خبر بیرون رفت
آتش از نعره و آب از ره دیده بیرون رفت
زابرو و غمزه تیر بلا در کمان اوست
خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
خونم دو دل بسته ز رشک عنان اوست
جز خشک کشته بوست که بر خوان اوست
مونس جان از تو خیالی بر است
بر رخ من بسته دو دالی بر است
داغ مرا چون تو نهالی بر است

زنو همین عرض جمالی بس است | ساغر زیر ... بس است

ایضاً له

نعم بیعمه ساده رخان یک سر سویت | از مشک کشم در دسر این بس که
بنشین که زمانی نکرم سیر بروی | خوش آنکه نشینم بتو تنها ز رقیبان
در حشر شود لاله ستانی سر کویت | گر زانکه بجویی دل ما زانکه غریبست

ایضاً له

رقم نسخ گل از غالیه تر زده است | چون خط سبز تو یک حرف ندید صبا
آه از این دود که آتش بجهان در زده است | داشت مقصود هواداری رویت صبا
که چرا شانه در آن زلف معنبر زده است | گر نه نایابی کام دل ما خواهیست

ایضاً له

بی تو بودن طاقت عشاق نیست | هیچ شکلی زیر این نیلی رواق
چرخ را زحمت در آن ناوراق نیست | مستحق وصلم و محروم از آن
چارهٔ مسموم جز تریاق نیست | عشق را نام دریا کرده اند

ایضاً له

گفت نقد دو جهان قیمت یک موی تو | هر جا که چنین جلوه کنان میگذری
نکته نیست که در قامت دلجوی تو | کو مدد دامن گل را بکفم باد صبا
هیچ مانع بتر از ناز گلاخوی تو نیست | کشته هر سوی زبانی بدعا جانی را

ایضاً له

هر جا که هست تخم پشیمانی آمدست | پژمرده بود از دم دی باغ و رنگ آن
چون عاشقان بر آتش پنهانی آمدست | نالوده دامنان بگل کن گل و سمن
کاری که ختم آن نه پشیمانی آمدست | جایی که و بهار بر قند وصف آن

ایضاً له

نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه راست بویت | نه خوش آید از نکو رو که بود بجور رنگی
که چو مرغ بر برآرم بهوای جنت کویت | مکشا نکوی وجوکان کفن از رنگت آرایش
که خیال و لذکاهی کندم نهفته سویت | زغزل ... خود نبود سراد جامی

نیست سپه سر جهان کیست
نرد غزلهای تو جامی تمام
ای سنبل شکین زده سر انگل رویت
هر گز بتماشای تو خرسند نگشتم
خونین کفنان برگ بدید داغ تو میرند
شد هر شکن زلف تو قلاب بحبت
سبزه تر که زگلزار رخت سر زده است
خط شکین تو و دیت گر آتش
دست مشاطه جدا به که کشند از شانه
جامی از لعل تو هر گز نزده ساغر عیش
چون تو شاهی در همه آفاق نیست
دفتر گل را زدم بر هم چو باد
هجر فرسوده نخواهد جز وصال
هیچکس نیست که حیران شده روی تو نیست

ایضاً له

هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست | بشنو بقصد فرقت من بر کمر میان
لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست | هر شیشهٔ امید که تدبیر عقل ساخت
صد نشتر م زخار غمت در جگر شکست | قند و شکر شکست خط سبز بر لبت

ایضاً له

کاکل او برمن غالیه تر شکست | نافه کشا شد نسیم از گره زلف او
بادهٔ گلگون بخاک ریخت چو ساغر شکست | رشتهٔ جان زاستخوان سبحهٔ پر مهره گشت
سنگ دل من رسید صومعه را در شکست | بر که زسر و قدش بار بلا رسید

ایضاً له

جام عیش از دست گل رویان گلبو خوشترست | خوش بود ساقی چو نیکو روی نیکو خورد
بزم خود رسته و گلهای خود رو خوشترست | حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در بهار
گر بتان ساقی گری زانو بزانو خوشترست | خوش بود طوق ندا ما کردن عشاق را

ایضاً له

قد سیاتر شده از ناوک آهم سپرست | چون شوم خاک شود لاله ستان تربت من
بر بنا گوش وی آن حلقه که از مشک ترست | ساخت در بار هم از وه که ندیده
که بدوا رزوی من نهد بیشترست | نرود تلخی هجران وی از کام دلم

ایضاً له

تماشای گل و نسرین محالست | چو گل پنهان شود در پرده نازک
خدا بینی از آن خود بین محالست | بترک دوست فرماید خرد لیک
زتو در دل کسی را کین محالست | رخت را مه که دید آیینه سان گفت

ایضاً له

یا از زبان آنکه شنیدا ز زبان دوست | باشد کلام دوست بر از لطف
اینست پیش دوست شناسان نشان دوست | به زلستان دوست سوهاند بیجانی
هر جا شکفته غنچهٔ از بوستان دوست | از کمال حسن و فا بود دوست

ایضاً له

شنیده ام که بگل بلبل سحرخوان گفت / اگر ز مرغ چمن داستان هجران گفت
سماع لحن مغنی خوش است و این نکته / از آنچه سود که در نفی شرک برهان گفت
دلی که یافت بشب زندگی ز جام صبوح / چو دید قصهٔ نوح و حدیث طوفان گفت
مبند لب ز نصیحت که سود بهر چه / خوش آنکه نکتهٔ رمز با سخندان گفت
ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرم است / توبه کامروز شکستست در عالم کو است
اندر جای جام می ریزد زیک دیگر فرو / یادگاری مانده در دست حریفان از جم است
همچو زلف خوبرویان بر کند گل [illegible] / ناخوش و خوش رفت و حال سال [illegible]
وارهان یا ز تخت هستی بستی خویش را / چون سحاب لطف ساقی در [illegible]
بهر حفت یار و مراد در فراق خویش گذاشت / درون فگار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت
ندانم از غم هجرش پناه با که برم / مرا ز موکب خاصان نه بر نه پیش گذاشت
ز بخت خود چه امیدم بود چنین که مرا / ولی نصیب من بی نصیب بیش گذاشت
خوش آن طبیب که پیش زریش دل / که کرد عزم سمرقند و در هری گذاشت
ترک شیرین شمایلی که مراست / کی توانم بدین دلی که مراست
من گرفتار روی یار و ستغنی / نبود بر دست قاتلی که مراست
رشتهٔ جان ز دل روانه کشید / در ره عشق حاصلی که مراست
کو شدم در غمش چنانکه اجل / کرد شرح فضایلی که مراست
هنوز یک گل تو از هزار نشکفته است / بباغ عشق چو بلبل هزار آشفته است
قبای تنگ کشادی ز پیرهن هرکت / زهی لطافت طبعی که این گهر سفته است
بکام بخت بیخوابیم خبر بیاید / که میهمان عزیزست و خانه نارفته است
سر شکم از مژه بیرون بخاک و خون افتاد / اگر نه جامی شوریده خاطر این گفته است
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
مژدهٔ وصل تو رسد همه جای / در سر تو چه فتنهاست که نیست
هر شبی در فراقت اشک مرا / از چپ و راست نعره خاست که نیست
رو بکانه پروری و ترا / جز غم تو خدا گواست که نیست
دلنواز از من خسته جگر باز ماندست / دیده روشنی اهل نظر باز ماندست

که شکر نعمت روز وصال نتوان گفت / درون غنچه چرا خون و جیب گل چاک است
ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت / چو ذوق باده و حضرت نیافت جان حکیم
نشان خضر و سیاهی و آب حیوان گفت / نماند نوحهٔ عشاق و اشک ریزی شان
بهم رهان خبر از مقدم سلیمان گفت / بود شکایت جامی ز فهم بیمعنان

ایضا له

اگرچه همچو سنگ اساس توبه محکم است / یاد کن خم را چو نوشی بادهٔ عشرت که
ای که کار تو از کشاکش های دوران درهم است / بگذران امسال وقت گل بمستی خوش که باز
تا نکه هستی تخت اندر تخت و غم بر غم است / جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه سود

ایضا له

چو عشق افکند مرا آشنا نه خویش گذاشت / هزار قافلهٔ عاشق روان از بن [illegible]
بیار عربده کوش ستیزه کیش گذاشت / گذاشت بهر همه عاشقان بلی غم و درد
برای مرهم آن بادهٔ ز نیش گذاشت / گرفت گر بجامی بر و چو آمد را

ایضا له

آه ازین کار مشکلی که مراست / شب بی دست بوس قاتل این
این بود شمع محفلی که مراست / همه بیحاصلی و گمراهیست
ره نیابد بمنزلی که مراست / جامیم مست و رند و رسوا خواند

ایضا له

بلطف تو گلی ز باغ حسن نشکفته است / دهان خاص تو گوهریست ناسفته
کسی که تا اول شب تا دم سحر خفته است / دلم نشین غیر از خیال تو خجل
ببین نزاکت دلی هرکه راز نهفته است / چراست مایهٔ شوریده خاطر این

ایضا له

این خبر در دیار ماست که نیست / کج نهادی کلاه بفتنه گری
با خیالت چه ماجراست که نیست / تا ن دو ساعد سراغ دل کردم
میل یاران آشناست که نیست / گفته چیست در دولت جامی

ایضا له

با تو از هر غم صنم پاک ز همراهی من / زود بخرام و بهمره که ره بازست
باد در خندهٔ عشرت لب تو باد گران / کو روان شو ز رفیقان سفر بازست
ای گرفتار هوس سر غم عشق طلب / طالب نقد عیان شو نظر بازست
یار دروغ وعدهٔ دیدار من کجاست / شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
مستم ز عقل و دعوی ادراک او بجان / تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست
مردم ز عشق و خاک وجودم بباد رفت / آن شعله در خور خس و خاشاک من کجاست
نایب ز هر هجر مرا جان بلب رسید / هر کو نگفت کاهوی فتراک من کجاست
آنکه گل را غیرت از لطف تن او خاستست / چاک جیب غنچه از پیراهن او خاستست
میرود دلکش کشان چون گل بهاران وین همه / زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست
چون توان عاشق از طوف وفایش بر کشید / هر کجا کردی ز راه توسن او خاستست
شهر پر غوغا نشست از فتنهٔ مردم کشان / آتشی دارد که دود از روزن او خاستست
جمال عشق قدیم است و ما بقی محدث / مجال دخل ندارد خرد درین مبحث
از آن جمال یکی جلوه با دیم دم مرگ / اشارات عجب ز ربنا [illegible] عبث
غم عشق و ولا ز القبله کاه قدم / که لطف و نکند فرق از سمین تا غث
بوی عشق ندای حیل با تک نی / که در صحیفهٔ هستی ندید عشق عبث

آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست / جا کرفتاده در جگر از زخم تیغ هجر
کن جای تیر که کنون خاک من کجاست / آتش همین بخرمن پاکان زند غمش
آن از دو لب خزانهٔ تریاک من کجاست / جامی شکار تیر اجل گشت و آن سوار

بر غصه های حریفان دگر باز مانیست / فتنهٔ خواست بپای از تو بهر ره که گذر
کون حرم از دیدهٔ تر باز مانیست / دل و دین شد بهت جان بتیم آمده نیز
بکان هنر از کسب هنر باز ماندست / جامی از جلوهٔ معشوق خبر نیست

ایضا له

لاله و نسرین بباغ از دامن او خاستست / کی شود سوز قتیلش کشته زیر [illegible] خاک
قمری آسا طوق وار گردن او خاستست / چشمه چشمه زخم تیغش بر تن من کشته چشم
این همه فتنه نه چشم پر فن او خاستست / از شکاف سینه جامی میکند هر لحظه آه

ایضا له

که بیخودم فکند از نهات تا مبحث / بوصف شاهد ژولیده موی گرد آلود
نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث / بصید گاه ره عشق عرضه ده چون دُر
لقد اتاک نداء الرحیل کم البث / ز فیض پیرمغان یافت این نظر جامی

ایضا له

که بر وضع واحد دوان نیست لابث / بیه ساقیا می که بی بهره از وی
سزاوار باشد نه ام الخبائث / از آن می که سوکند تا ب نکردی
زنبطت اقاویل و طول مباحث / بمی صرف کن جامیا هرچه داری

ایضا له

از تلون های حال ای شاه تمکین الغیاث / خواند از کوی خرابات ام بکنج صومعه
کر بخیزد از نهاد کافر چین الغیاث / تا بتو آرم پناه از عشوه های چشم تو
زان دعا گویم معاذ الله ز آمین الغیاث / عقل چون غوغا کند باشد بعشق او رهی

ایضا له

موجب عین الیقین آمد براهین و حجج / خوانده در پرده چو کعبه یا ز خلقی را بحج

مرا نیست بخوردن باده باعث / بجز غفلت از عالم پر حوادث
چه جمعیت آید نگردنده چرخی / بود در رهه شغل لاهی و عابث
از آن که کنیت ابو الطیبات / ز شربش بشرع خود متحدث
از آن می که معنیست در کسب دانش / مکن سر فرو چون ممسکان بهر وارث
سکند عشق تو تاراج دل عدین الغیاث / می برد صبر و قرار از جان غمگین الغیاث
کاهی اندر غم کشم کاه در دل حجاب / از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث
گر ببینی آنکه سواد کفر زلفت / سیکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث
هر دعایی را که آمین کو نباشد / ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث
یا اگر در دست بر روت چه باشی / صبر کن سر بر دش کالصبر مفتاح الفرج
چشم جادو [illegible] / عاشقان بلبل شوق او ز ده من [illegible]

خاك آدم خاصه بهر عشق بازی کل
انجال او اکر بر کعبه افتد پرتوی
جنین که سالك ما می نهد قدم
شافت بر همه ذرات کون خورشیدی
بچشم راست نکر هر کجا که بینی
دوباره کفت علی قرع باب یا دم دم
بمهر و ماه فلك کرد کیست بازی
ببین ترازوی نارنج بهر خریداران
به رخ بعرصهٔ یکرنکی آری ای دل
نقاب چهرهٔ وحدت بود جهات و حواس
ای نتو قیل و قال ما همه هیچ
مالك الملك کاینات تویی
باکمر ها کرخ تخنی تو
بی نسیم قبول عاطفت
قد بدا نور فالق الاصباح
کو طلب در کتب حقیقت عشق
تمرك کشاف کو کزان مبرد
برتولا شود لوایح عشق
توبهٔ ما ز دست محتسب است
هر لحظه نمایی بلباس دکر رخ
هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را
جنبش همه از تست درین عرصه
زین نکته مرا طعن تناسخ مزن ای شیخ
بر پای خرد کرد این بر آمده کاخ
برون ز حس و جهت هشت در جهان

انما الاولاد ال العشاق و الباقی فهو — ره سوی میخانه باشد بیشتر ز انفس
کافران بند ندانجین وختا — جز بقدر فهم کج طبعان بکو جای سخن

ایضاً له

که سیر او نه بقطع دقایق است و دقیق — جو اقربیت بما نو او ز حبل ورید
که هست راستی ابروان که باشد کج — براستان تو کفتم که سر زدم عمری است
فانه من قرع الباب و استدام ولج — هوای عالم وحدت اکر کنی جامی

ایضاً له

درین دکان نکند جز متاع محنت — بزیر خاك بود کنج بین که قارون را
پر از سپید و سیه جون خریطهٔ شطرنج — کیم نیست جز انکس که نقد دریا را
نشوی دفتر عشق ... — مکن تو قصه ... ز هیچکس جامی

ایضاً له

دعوی ملك و مال ما همه هیچ — حال از فضل بر کمال تو نیست
نرخ سنك و سفال ما همه هیچ — سایلان سماط جود توییم
طاعت ماه و سال ما همه هیچ — هست با های و هوی مستانت

ایضاً له

نشود یافت این لغت ز صحاح — رو بفتاح کن که ممکن نیست
باشد ابواب کشف را مفتاح — در مواقف ما بیت کر روی ...
جون کلیم اربیفکنی الواح — عشق با زهد نیست در صلح
از ضرورت شد این حرام مباح — خم مینم جرعه جام می است

ایضاً له

دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ — اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن
نارست رود فرزین یارات رود رخ — کر یحیی دهات بالطاف یحیی
تکرار ظهورات بود این نه تناسخ — جای مفکن بادکران نکته توحید

ایضاً له

جه تنك ساخته بر خود این جهان فراخ — بسر بلندی کاخ جلال و جاه منات

زان جهت شد سلوك ره ز ...
جز نیام کج نباید جون بود شمشیر کج
هزار مرحله افزون بود از وتاج
به احتیاج به بسط دلایل است کج
هنوز اسیر بنوم بفتح باب فرج
بغیر راه ملامت مرو ... نهج
کو کرده ات ببازی ... تاریخ
جه سازی بخاك فرو برده حرص ز ر کنج
بخشد زند بر جبین زیج شکنج
که کار خانهٔ نرنج است این سرای سپنج
فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
لاف فضل و کمال ما همه هیچ
بجواب سوال ما همه هیچ
وجد جامی و حال ما همه هیچ
اسفر الصبح اطفی المصباح
فتح باب معانی مفتاح
بمقاصد نزا امید نجاح
مصلحت نیست لاف و زهد و صلاح
کیف یکفی بشربه الاقداح
کاه از بت فرخار و که از لعبت خلخ
بر ظاهر آن جلوه در باطن آن مخ
در راه فرح جانبهات بانفاس ...
کز کلك تو ولیت درین سلخ
در راه ... قدسیان کشاخ
کز انقلاب زمان خاك کرده کاخ

جو دل ز زرق و ریا پاك نیست صوفی را
جو درد عشق ندارد سرانجمن نکند
میرسد از دولت عشقم مدد
بود واحد عشق زاغاز تکار
معتقد خویش بود شیخ شهر
در حقیقت آن نیست جدیثش صحیح
خوش آنکسی که شد آزاد از مضیق حرص
نسیم خیر دهد آب و خاك کلبهٔ فقر
بخشت علم و عمل خانه در بهشت نساخت
رواق بخت کز اخشت و کل بلند شود
نجار درجه کشاید بنزد انکس را
بلند کردهٔ ایام زود پست شود
نادهٔ عشقی هم از و خواه زاد
روی بعشق آر که جز عشق نیست
معتقد غیر دویی نیست عقل
هر که از آن نور شده دیده ور
نام خود را عاشق صادق کنم
اعتقاد حسن خواجم ز مهر روی
کر خدنك بیوفایی میکشی ...
هفت بیتها جامی جون بشیرا افتاد
آنان که دست رد برخ ما نهاده اند
ظاهر شود جو پرده برافتد ز روی کار
اول جو سیل رفته خروشان و کف زنان
در عرصهٔ عمی و جهالت دو اسبه اند
آنان که در فنون محبت فسانه اند

جه سود دلق ریا پاك شستن ان اوساخ — بود ز قوت جو نان تذلل عارف
اکر بمرخ رسانی بغیر آوخ و آخ — ز شیخ جا حذر جامیا که می نکرد

ایضاً له

لیك بر اهد بلباس عدد — دیدهٔ دل کر شود ت تیز بین
خالك بر هر معتقد و مقصد — نقد قبولش بکف ناسده
جون نه با انصاف رساند سند — جای انو نکتهٔ وحدت ...

ایضاً له

کسی که ساخت آن شد خدا نش خیر دهد — بکن بنای سرای فنا ز صاحب دل
جز انکه درره دین قالب درست نهاد — جان بلند کن ایوان قصر همت را
کرت زمانه نه بر خشت نیك بختی زاد — بمهر یاد کشایی بخانه زان غافل
که در ریاض ثمن دریچه نکشاد — مبارك از نظر دوستان است خانه
کواه دعوی من قصر قیصرست و قباد — بغرض مصطبه جای نو شکفته خویش

ایضاً له

عاشق و معشوق و مرید و مراد — راه بده وهم دویی را بخود
خالك سیه بر سر این اعتقاد — فقر سواد بیست که در چشم عشق
بر نظر او نکند اعتماد — جای از و آمد و کم شد در و

ایضاً له

لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد — نیست مقصود از سلوك ...
ور بتیغ نامرادی میکشی ... — کفته در جست و جوی این همه تعجیل
خواند حافظ در ... سعدی ... — یافت در کوهان لقب ... آرم انکورا

ایضاً له

کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند — عزم سفر بعالم دل کرده اند لیك
واخر میان ... — اعیان عالمند ولی کور باطن اند
در شاهراه دانش و بینش پیاده اند — جامی نجام جس تیان باده خورده

ایضاً له

بالی ز بر میوه بود نو اشجع شاخ
دو باره مار خرد مند دانك سوراخ
بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد
هیچ نه بینی بخدد جز احد
بر رخ عشاق نهد دست رد
منکر بحرست اسیر سبد
مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
دلی سرای بقا استوار کن بنیاد
که قاصر آید از ان دست هر استاد
که هست شمع حیات تو بر کذر که باد
که بر کتابه کتابت کنی مبارکباد
ببین که پایهٔ نظم جسان بلند فتاد
باش بد ... و از وجو رشاد
رخنه مکن قاعدهٔ اتحاد
نور عیان نیست بجز آن سواد
منه المبدء و الیه المعاد
تا جو خوانی نامه ... جمیع
جز رضای خاطر حسن ز صیاد تا معاد
جون کنم بر عمر جند ... اعتماد
کاخ ابیات تخلص جون ارم ذات العماد
بر ما زبان طعن و ملامت کشاده اند
در ره فتاده ... درجه فتاده اند
در شکل آدمند ولی دیو زاده اند
کر منکران نه واقف از ینم و باده اند
هر جا روند تیر بلا را نشانه اند

حاجی بطوف کعبه کرفتار و عاشقان
ساو سرو عشق که بر اوج لامکان
کار زمانه نیست جز آزار اهل دل
لعل لبت تو اشک مرا خون ناب کرد
عکس بخت عود در آیینه سپهر
دلکرد یاد روی تو و دیده اشک
میخواستم که ناخنه رذن ریش زهد
جلوهٔ کل رخت ناظره جون سنبل کرد
با عنبان زلف سیه بر کل رخسار تو
خانه مرغ دم شاخ سر طوبی بود
کشتی باده بیا چه بل دریای غم
هر کو که سود جهره براه تو سود کرد
سکین فقیه کوش اشارت شنوند
صوفی نداشت جاذبه صید هیچ کس
افکار نیاحل جرمان نشسته
دوش در حلقهٔ زلف تو دم جا
هر کره را که از آن حلقه کشادی
در مظاهر که طلسمات رنج ازل
روی توحید در افراد سی میکرد
جه لطف بود که شیرین شمایل
دعای اهل صفا کرد سحر زیاروی
هزار مشکل از درد عشق درد دل
مرا سبقی و رندی جه طعنه زد
حسن راه امید و بیم زد
اولا نوبت منجم باد کرد

فارغ ز خانه ست خداوند خانه اند — تجرید شو که پاکتر اشان عشق
اوج قدس رقص کنان زین ترانه اند — با پیر میکده ما ادب زی که حریف
اهل زمانه نیستند زنگ زمانه اند — جای زبان کشا که غزلان شوخ

ایضاً له

نامش خود بشب و روز آفتاب کرد — عاشق تو بجشمه خورشید نگاه
هر کل که جید دل ز تو جشم کلاب کرد — فکر خط و عذار ولیت صفحهٔ لعل
این کار را بکام دل من رباب کرد — جامی که در شباب زمی عهد کرده بود

ایضاً له

یا محجد کره اندر کره سنبل کرد — با تو کل سر ز کریبان لطافت بر زد
عاقبت خانه خود بر سر آن کاکل کرد — عاشق تست که در بزم جمن نعره زنان
وقت آن خوش که عماری کم — جامی از جام جمال الست غزلخوان کیا

ایضاً له

منع سماع نغمهٔ جنگ و عود کرد — دیر نیست میزند دم ارشاد شیخ شهر
کاری که کرد جه و دلق کبود کرد — زاهد ببرد راه برند فنا
خوش آنکه جا بکجه بحر شهود کرد — جامی همیشه بود خراب از سرود

ایضاً له

پرتو دیگر از آن روی تماشا میکرد — جشمش از تو جمال تو تجلایی می‌یافت
طلب کنج کوانما یه اسما میکرد — جون از آن کنج که بهره خود برسید
هرجه عمری بود ایمایی بن و ما میکرد — هر حکایت که درین مسله جامی

ایضاً له

نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد — نهاد بر دل من دست راحت زهی
بیک دو نکته لبش حل مشکل من کرد — جو شمع محفل من شد رخش جو پروانه
نطفه بود که شرح فضایل من کرد — شدم قتیل جو جامی

ایضاً له

هر قمر کز ماه بر تقویم زد — رنگ بر جی اشک ما بر زد نهان

کرده خلاص ریش خود از دست شانه
شیران بیکاه سدی آستانه اند
بنهاده کوش بر غزل عاشقانه اند
زلف شبیهان بزوال پر شراب کرد
تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد
بر خط کونه کون جو پشت کتاب کرد
پیرانه سر بلا فی عهد شباب کرد
لجهٔ هندوی زلف که بارت کل کرد
جامه را باد صبا برتن او جل جل کرد
کاسه دارین کل و سطر ویش بلبل کرد
کلبن از جرعهٔ آن ساغر کل بر کل کرد
در روی تو جمال ازل راسجود کرد
آن نارسیده دعوی این کار زود کرد
بیجاره جون تحمل بار وجود کرد
آمد صدای نی مدد آن سرود کرد
هر دم از هر شکن او کرهی وا میکرد
جلوهٔ خوبتر از بینی تماشا میکرد
تیز بین کشته همه عین حقیقت میدید
نکتهٔ بود که روح القدس املا میکرد
که شبنم و کرامت بنزد این کرد
ندست یاری او روی با دل من کرد
همای سدره نشین طرف محمل من کرد
نعره هر که نه تحسین قاتل من کرد
نوبت شاهی به هفت اقلیم زد
سکه پاکی تنت بر سیم زد

فهم آن سر دهان نتوان که لب
بود یکد ینار نقد صبر ما
بطرف باغ عجب دلکش است سایهٔ بید
زند جشمکت از لمعها ز جنبش بام
محو دیدیت که فکنده پلاس ماتم
نوای مرغ خزان دیده حیث
خوش است صورت و معنی
بکاشد آنکه شب آن مه بخانه من بود
ز بس که بر رخ او میزدم ترانهٔ شوق
همی رد از دل ربانه و شمع
اشارتی که با سرار ناز بود و نیاز
ساقی بیار می که کل از غنچه رو نمود
دوران کل جو دید بنیاد دین
مطرب بیا ز عود که نه
کر دون نیافت بر تن یک کس لباس عیش
زانهای تحت سروهای درود
بلند مرتبه شاهی که صبح و شام
زبان بتوبه و دل مایل بجای باقی
لباس عزت ما جاک شد مغنی کو
هر که از میکدهٔ عشق تو بوی بشنود
دان کزان میکده بوی بمشامش نرسید
یا مستغنی ور ه مشکل و عبرتا
میکشم بیش جمال تو دل و جان جکنم
خوش آن مقام که در روی دلی فروغ
امید مقدم یاران بود که پاکان

قفل حیرت بر در تفهیم زد — نقطهٔ سهو است خال آن دهان
محبر تو بر پنج دانک و نیم زد — کار بجای وصف خط سبز تست

ایضاً له

که خیز و دیدهٔ عبرت کشا بلاله خوید — بلاله بین که جه سان داغ جکر دارد
که خواهدش بخزان طی شدن بساط امید — ز تاج ترکی و تخت کلی بیاد آمد
دهد بوصل بر از محنت فراق نوید — کنید یاد رخ او بفرقتی که مراست
جو نامهٔ توسیه شد جه سود جامهٔ سفید — صریر کلک تو جامی اکر بجرخ رسید

ایضاً له

سماع مجلسیان بر ترانهٔ من بود — کبوتر حرم بزم عشرتش بودم
زبان کشیده بشرح زبانهٔ من بود — نشانه یافت دل در ابه پیش غمزهٔ جشم
همین میانهٔ او و میانهٔ من بود — دواج کفتهٔ جامی که می کذشت آنجا

ایضاً له

ناز بخترکه یکدزد آن روز نیش — دل آیینه است و تفرقه روزکار زنک
از یا ایها الغصه بجز کو شمال عود — راهی بزن که جز بر انکشت سطر بان
کاترانه از بریشم جنکست تار و پود — جامی بیا ز مرهم دها بشعر خویش

ایضاً له

ز جرعه ریز تا و لعل دلو جز خ کبود — سحاب وار دهد فیض طاقت باد
بشود هان ازین توبه شراب آلود — صفای صوت بجام تو دید صوفی شهر
که بیک دو بجیه زند بر روی از بریشم عود — نبره میکده جای مپوش حاجت خویش

ایضاً له

این قدر دولت او بر که باین می کرود — کشت زار یست عجب عرصهٔ کیتی که درو
سالکان را دل ازین خون نشود جون نشود — صاحبان بود عشق تو و من
بمهمان هر که بود حاضر هر جه بود — حاجت صوت معنی بنود جامی

ایضاً له

درین خرابه بجا دست همت آلاید — بنقش و خط جه تمتع ز خانه آرایی

کش دبیر بخرد بر هم زده
خفر تا با او در تعلیم زد
که لمعه لمعه درخشد از آن ستاره خورشید
که نیست ساغر عشرت بدست فی جاوید
زوال افسر پرویز و مسند جمشید
خدا را جو نوای نو بیا و شنوید
نرشک مرمر خود بر زمین زند ناهید
نهاده کوش رضا بر فسانهٔ من بود
در آن حرم می و نقل آب و دانهٔ من بود
جه تیرها که از و بر نشانهٔ من بود
ذکر می نفس عاشقانهٔ من بود
جون بکذرد بهار و پشیمان شوی
این زنک جز بصیقل می کی توان زدود
نتوان کره ز رشتهٔ امید ما کشود
کو ریش شو زیش حسد دیده جسود
نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
همیشه سایهٔ او بر جهانیان ممدود
بدیش آن جو صراحی نهاد سر بسجود
که جاجت کلید در خزانهٔ جود
تار نیست ز بیجون برود دست
هر کرا نکری کشتهٔ خود می بعود
بروم بابدعم جون برود باید بود
جاودان بانک سماع اندر خود
بحسن نظر آن دیدهٔ بیا بیاید
جو دوستی بجمال خودش بیاراید

کشاده دارد رخانه کز در بسته
جو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل
بپرتو روی تو در باده گل فام افتاد
آستین کرمت دید زساعد بهرهم
نیست آیین لب لعل تو جز کام دهی
وقت آن رند خرابات نشین خوش که
جه سود از تیشه کان بر سنگ دست
صبا آشفته شد وقت سحر زان طره
بتو غنچه همی مانست در باغ
بپیری یافت عزی دیده جو یعقوب اگر
ز شوقت زغم دم زنانم بسو زد
نیانم ز دل آتشین آه بیرون
جنان نکرم کشت از تب دو یم تن
جه سان جز غمت طعمه سازم کر
صبا جو حلقهٔ آن زلف تا بدار کشاد
ز ذوق بوس و هوای کنار نشست بباغ
کشاد از دهن تنگ تو دل آری
نهاد بر جگر لاله داغ جون سوسن
ز شهر عشق نخوان سوی کعبه جامی را
یا هر دم سر باز دکر میطلبد
داد بر باد هوا دین و دلم را اکنون
یافت دل دولت جا و بیند
جامی آن به ز تو خوش نیست بوصف
بنا نمیرود آن شوخ بازی نکرد
ندیده سرو گلی با عبا بجوانه

برون ز نیو کی خانه هیچ نکشاید | کشای روزنهٔ دل ز دیده تا نو
کس از عمارت خشتش بگل جه اندا | برآستانه خدمت نهاده جای سر

ایضاً له

عاشق خام طمع در طمع خام افتاد | طبل خوبی جه زنی پیش تو خورشید
همه ناکامی من زین دل خودکام افتاد | دلق صد باره و سجادهٔ صد رنگ
جون دل خاص و تنش بر صفت عام افتاد | نام جامی که بپیدا از نو شد ای باده

ایضاً له

بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن | امید معذرت میداشت فراق جون
همی مردم که بادش بپیه هر دم بر دهن | بتیغت زنده شد کشته جو آتش دید
جو یوسف بر شاشش از تو بوی پیرهن | دل جامی ز فکر آن دو لب کنج گهر کشتی

ایضاً له

که ترسم همه خان و مانم بسوزد | جو بالای عشقت کشایم دکانی
که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد | کر از خون دل بستم زنکر
زنتف درون در دهانم بسوزد | جو در رد فراشعار جامی نو

ایضاً له

که غنچه کرد دهان باز و گل کشاد | بهار شد سوی بستان گذر گهی
ز غنچه مرغ جمن پا بود هزار کشاد | ز سرو لاله تماشای قد و روی تو
زبان بوصف تو بر طرف لاله زار | بغیر یار ندیدم در و نبهره کسی

ایضاً له

جشمها جار خریدار دکر میطلبد | کس نیارد که نگارش سر آرد بیرون
بهر این کار هوادار دکر میطلبد | صد گرفتار بهر حلقهٔ زلفش
درنخد دولت دیدار دکر میطلبد | واعظم گو مده از نکهت فردوس خبر

ایضاً له

نیازمندی اهل نیاز می نکرد | بصد نیاز کشد ناز هر رقیب ولی
بباغ خویش نشیب و فراز می نکرد | بکارسازی وصلش گذشت عمر ولی

تراز عالم بالا جمال بنماید
که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید
باده آتش شد از ان پرتو و در جام افتاد
طشت رسوایی خواهد از بن بام افتاد
شیخ ما بین که عجب ایام افتاد
جه خطا رفت که از دو فراتمام افتاد
جو لعل لب شیرین بپای خویشتن
فرش سبزه محل افکند و حیرت روی
که بر خود زیر خاک از دو و جاک
اگر قفل خموشی بر در درج سخن بر زد
صبوری کنم پیشه جانم بسوزد
جه دیر رفیق غربت نکام بسوزد
ز تاب تن ناتوانم بسوزد
ز بند شعله کلک بنانم بسوزد
کی ز رشتهٔ جانها بیقرار کشاد
که داشت شاخ گل از غنچه در بهار
جو باغبان بحسن چشم اعتبار کشاد
قضا جو پردهٔ غربت ز روی کار کشاد
که پای نایبهٔ غربت در ان دیار کشاد
کو جه هر لحظه سر و کار دکر میطلبد
وا و بهر حلقه کرفتار دکر میطلبد
دل بن بوی نکار ز دکر میطلبد
بهر خود دفتر اشعار دکر میطلبد
نیاز عاشق مسکین نیاز می نکرد
هنوز در کرم کارسازی نکرد

بکارسازی وصلش گذشت عمر ولی
بود جمال حقیقت مشاهد جامی
کی بود کی که ز خوان تو صلایی
کی غم شد دلم و نام تو کویم با او
بهتر از افسر شاهیست کلاه گوشهٔ فقر
میرود جامی دلخسته ولی تا بر هند
هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسد
سنگ بر سینه زنان میرود و ناله کنان
محنت بادیه کش گر هوس کعبه کنی
نفس روح القدس از هر نفس طالب
محتسب جمعیت رندان جو دید آشفته
جز می صافی نمی بینم مدد و اهم کرا
جبذا می بر هی که شاه عشق
خنده زن در رو می من یکبار جون
بتو به شیخ معهوس مرا سستی شد
که بیت طاق جو ابروی تعالی الله
جو سرو که نشق بباغ دکر درهت
متاع فقر طلب لیک از ان تو انکر
صوفی ز خانقه بخرابات میرود
عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد
ما را طواف کوی مغان باز میسد
وانکه درون زورق الا گرفته جای
با یار کوچ کرده ز دل ناله میرود
بیم در کشم که راه بجایی نمیرسد
بی روی او بسزم کلم نیست می جم

هنوز در کرم کارسازی نکرد | نظر بجز حسن سپاه ات شاه غزنین
ایضاً له

وز نوال تو نوایی بگدایی برسد | مرض عشق تو شد صعب وا ز ان جا
بو که در کوش از بن نام صبا | دل کجا مظهر انوار جمال تو شود
حاش لله که بهر بی سرو پایی برسد | رفت از خویش برون در پی لیلی مجنون

ایضاً له

که فغان و نغمه آهو شیر باز رسد | آنکه وصل تو ام امروز بفردا انداخت
سیل از ان بیم که ناکاه بدیدار رسد | از دم پیر طلب جاشنی عشق که بحر
کی بدین عیش مهیا بتمنا نرسد | همت خویش قوی دار که مرغ دل
ز لاین فیض جز از خوان مسیحا نرسد | هر جه در وقت رسد باش بدان

ایضاً له

دل مشوش حال ناخوش روزگار آشفته | خواب کرد نارخ مقصود را بینی بخواب
خانهٔ آن دل که از کرد خواطر رفته شد | راز پنهان به که بر دار بلا حلاج را
خون نواند ز دل کرو زان غنچه نشکفته شد | جامی از کوش کدا طبعان بود کوهر دریغ

ایضاً له

که سجده کاه دل و جان صد مهندس شد | خراب کشت بوجد سرای مجرد سرم
عبیر جیب گل و کحل جشم نرکس شد | فدای پیر مغان باد نقد هستی من
که هر جه داشت نمی صرف کرد مفلس شد | جو کشت مدرسه میخانه زان لب میکون

ایضاً له

اکنون پی تلافی ما فات میرود | تعلین هر دو کون کشیده زپای
هر جا سخن ز سیر مقامات میرود | هر دم بلا نفی سوی بحر نیستی
پاک از همه بساحل اثبات میرود | جامی رود میکده های جراغ و شمع

ایضاً له

هر جند بر زبان جرس ناله میرود | زان ماه جارده که شد از دامنش
خونم ز دیده در قدح لاله میرود | خالی از حرارت دل می برد بلی

دل بدیدهٔ دل درا بازی نکرد
بصورت ار جه بحسن مجاز می نکرد
کر نه از وعدهٔ وصل تو شفایی برسد
کر نه این آینه را از تو جلایی برسد
باشد از محمل او بانک درایی برسد
نیست امکان که درین راه بجایی برسد
دارم امید کز امروز بفردا نرسد
شرح او بی مدد ابر بصحرا نرسد
جز بدین بال بسر منزل عنقا نرسد
کانجه در پردهٔ غیب است رسد یا
ساقیا می ده که کار ما بنا صحی کفته شد
زانکه این دولت نصیب جشم شب خفته
آن همه رسوایی از زلف نکته شنفته
خاصه این کوهر کز الماس تفکر سفته شد
جو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد
خیال روی تو تشریف داد و مونس شد
که بمن همت او کیمیای این مس شد
عجب مدار ز جامی اکر مدرس شد
ز اتشکده بماه مس آفات میرود
موسی صفت بطور مناجات میرود
دل بهر شست و شوی اضافات میرود
این راه را بنور کرامات میرود
قطره زنان سرشک ز دنباله میرود
ما را ز دست حاصل جل ساله میرود
تاب تب از مریض تب خاله میرود

باران اشک ماست اثر هر کجا سخن
جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت
ز آفتاب بر شکر که زیر پای تو افتد
بهر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم
ز خاک سر ببر وید نسر و دل چو ...
ز سینه کرده سپر چشم انتظار راهم
گر چه صد جان در ره جانان زیان ...
درد دلش جنید بماز ناله مالک
آشنایان جهان را نیست آیین وفا
ناوک او کرده جا در استخوان ...
که عشق بذات می نماید
بی پرده یکیست ذاتش اما
از بهر ظهور در مراتب
بحریست محیط و چون زند موج
عارف که سخن براه گوید
اثبات وجود خلق با حق
با خرقه و طیلسان بسازد
کاری که نه غایتش تو باشی
چون ماه رخ تو دید جامی
بدان بالا و رخ بر زمین کان نازنین ...
لبش یاد شکر تلخی کند از وی جزا ...
نه هر جده که جز در قبله روی کند
مغنی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ
نه همین وقت سر عشق شوقت ...
دل به هر حلقه جدایی کشد از زلف تو ...

ذات روی چون مه و خط چون هاله تقصیر در دلالت دلاله میرود	با طبع من ز نکته سرو فرو کاست کلک تو میزند بخراسان نوای شعر

ایضاً له

مرا عطاست بلایی که از برای تو افتد چو سایه در رهت افتد دلربای تو افتد بود که بر سر و پم تا ولت جفای تو افتد	بجز شاه کجا سر در آورم که بغیر تو اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد بود ز نخل سخن میوه ریز خامه جامی

ایضاً له

انبک انبک با خود او مهربان خواهم آشنایی با سگ آن آستان خواهم قوت جان نی بین مغز استخوان خواهم	چاره ساز ما نشد کس در همه روی زمین نیست غیر از داستان او زبان را هیچ کام بس که در وصف لب نوشین او ...

ایضاً له

در پرده دو ذات می نماید شیرین حرکات می نماید در شط و فرات می نماید	بر شیر بطون و سر وحدت هرچند مجرد از جهاتست می باش قتیل عشق جامی

ایضاً له

در طور یقین گناه گوید ترک کمر و کلاه گوید از اعمال تباه گوید	هر کس که شود مرید عشقت باید تو زنار گزید خواهد خط تو چو شب نوید

ایضاً له

نرد گر سایه او سر و خیزد یا سمین ... زهی یادان کسی کز باده طعم انگبین جوید چو بیند هوش داخوی خجلت از جبین ...	کنم از پرده های دیده و دل فرش ... ... [illegible] شام جان شد ...

ایضاً له

کیست در دور جمالت که دل خون ... دل من بین که ز زلفت چه کشاکش ...	جمع و فرقیست عجب لفت ... ابرش سرکش تو کش جهد از نعل آتش

آن میرود که با چمن از ناله ...
کلبانک آن بحر و بنگاله ...
ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو ...
ببر لبت سایه لطفی که از کدای تو افتد
بجای که نه همسایه سرای تو افتد
امیدواری از آنکه آن خوردای تو افتد
هر چه خواهد خاطر او انجنان خواهم
بعد از این روی دعا در آسمان خواهم
تا زبان باشد بکام آن داستان خواهم
نام جامی طوطی شیرین زبان خواهم
گاهی بصفات می نماید
بی صبر و ثبات می نماید
در جمله جهات می نماید
لیکن به رخیات می نماید
الله و لا سواه گوید
اندک کم مال و جاه گوید
وز شوق تو آه آه گوید
بیند رخ تو چو ماه گوید
کی وصف شب سیاه گوید
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین ...
کشاید موی و بجان من اندوه ...
که در سر کشد کر نافه آهوی چین ...
ز نهم روشنان ناهید بر روی آفرین گوید
شانه اش جمع کند باد مشوش دارد
من دلسوخته را نعل در آتش دارد

دارد از کاسه سر خوش کاسه ...
سیل طفلان سوی نقش است از آن
نسیم باده بجان مژده حیات دهد
سلوک عشق محالست بی ثبات قدم
براه بوسه طمع داشتم ندانستم
نجاک پات که چون در رسی زره
هر که بینم که بس از نوی غم آه کشد
هر که از پیرهنش نکهت جان یافت
کو مرا از یکی کرده شهر بکش
کو نه جای بلاییست گرفتار ...
دم بدم خونم ز دیده بر گریبان ...
از شکاری نیست هر یک از دل ...
پیش رویت گر زدم آه و شعله ...
شیشه سبز فلک را ساخت ...
بهر خانه کان نازنین می نماید
چه سود ست از آنم که سیمین ...
من طعن لیلی اگر بت بر ...
خطا از که دیدست ناهد ندام
هزار آفرین بر تو جامی که طبعت
از آن با کوه غم فرهاد دستاندر ...
سوی باغم نخوان ای خواجه دهقان
چه حدی جو منی از رخ کشیدن ...
به بیش تیر تو سینه سپر شد و این دل
شدی عاشق بپای دوست ...
دل از خرم سبزه و گل در نظر خرم چه سود

هر که در راه سری بر سم ابرش دارد	آفت جان شود و سوز جهان هر که چو تو

ایضاً له

لب پیاله ز غمها خط نجاة دهد قدم بصدق نه ای دل حلاوت ... که خط سبز تو بر جان من برات دهد	متاع هستی خود صرف باده کن ... رسید موسم ... جمال ... براه کعبه وصل تو آب دیده من

ایضاً له

میرم از غم که مباد از غم آن ماه منت بوی گل از باد سحرگاه کشد سر ز حکمش نکشم خواه کشد خواه ...	با وجود تند رعنایش گر زاهد را آگهی جوی درین ره که اسناد ... میکنم شب همه شب از غم او ناله و آه

ایضاً له

می فشانم چون گریبان از لبان ... قطره قطره خون که ... موسم گل می درخشد برق و باران ...	می نویسم وصف لعلش ... نیست اشک این بر رخ ... از خوی رخسار تو یا جرعه لبهای ...

ایضاً له

بچشم بهشت برین می نماید چو دل در رهش آهنین می نماید که لایق بمجنون چنین می نماید که در آب و آتش جبین می نماید	بهر جا که او بر زمین می نهد پا جوابم نماید سپیند سویش ... [illegible] جوان عشق درد گشادی ندارم

ایضاً له

که پرویز از لب شیرین دو دست ... ز باغی در نظر از که داغ جگر دارد بدین دولت که دارد ظفر ... ندم چندین ناله از تیر تو جان ...	وزان دریا دیده حیران رود مجنون کجا در کوی تو ... ... [illegible] هنر عشق است و دانایی ...

ایضاً له

در درون جان بجراحت ...	صورت آدم تن و معنیش جان ...

لب شیرین خط مشکین رخ ...
بهر توجیه مجو تا به ...
که دور چرخ بتاراج ...
بگوی تا بفقیران ...
بتشنگان خبر دجله و فرات دهد
که بوسه در صد جان نجاک پات ...
دل بطوطی کشد از همت کوتاه کشد
رقم عشق بلوح دل آگاه کشد
چون اسیری که نفیر از ستم شاه کشد
همه شب نعره زند گریه کند آه کشد
آب حیوان می تراود ...
آب گشته ذاتش و اکنون ...
هر نم لطفی که بر خوبان ...
بر آتش چون گل از ...
سر عالی بر زمین می نماید
که غارت گر عقل و دین می نماید
نخیمه سر آستین می نماید
همان حالتش در جبین می نماید
درین شعر سحر آفرین می نماید
که در حسن لیلی جلوه با یار دگر دارد
که خار اندر ته پهلو و خار از ... دارد
گر از خاک درت آواره ...
خوش آنکس که دل دانا و جان ...
نباشد عاشق آن گر دوست ...
معنی آدم نداری صورت آدم چه سود

دلبرا کند دست جشم از این و آن بستن
تشنه را در بادیه جون رکوه زلب آمد تهی
نام حاتم می‌نهد بر خواجه مرد مدح سنج
شاهد نظم تو جای جون نیامد دلفریب
اکر از عشق همراهی نباشد
ملا با کس زنی مفتون عشقم
جنان خود را دراکاهی کند کم
جه حاصل از هوای وصل جانی
میشوم زنده ز مرکان نازنینم می‌کشد
میکنم کلکشت باغ از شوق قدی
هست خوابم را بخونریزی من مشکین خطی
من بمیرم و خوشم جانی و کین هم جاکمست
خط مشکین کز رخ آن نازنین سر بر زند
جون نمایی ناکه ابرو باشد آن هجو دلم
جون روم بی تو که جشم یک کل را
داد جان دوران کل یعنی تو مجابا
دل من باه دین داران ره میخانه میدانند
زبان کرد از زبانه شمع تا عشاق سوزد
برون از خانه خود بر نخوهم تا نداند کس
اکر درد دلی داری بهم دیدن بکو
بی تو جان زندکی نمی‌خواهد
بی فروغ جمال فرخ تو
شاخ سنبل جو خانه بیش خطت
بنده جا می‌خرا ندر تو بکوش
بوی آن آشنا که می آرد

خانه را صد رخنه در دیوار دیدم محکم	بیش جشم تیزبین جالم ندارد نقش
کور را پر آب کرده جشمه زمزم جه سود	روز محرم سوخت کرده و علم‌های
خواجه جون ممسک بود هم نام حاتم	جز در انکشت سلیمان نیست خاتم را اثر

ایضاً له

رهت را روی کوتاهی نباشد	بحکم عشق بود راکه جز عشق
نزاع مالی و جاهی نباشد	کدای آکه از مقصود را سیل
کز آکاهیش آکاهی نباشد	نسیم پرده کش از روی معشوق

ایضاً له

میکشد بیکانکان را بی‌نیازی میکشد	بیش او جون سجده آرم از کلکون حنا
اعتدال بر و لطف یاسمینم میکشد	در خیال آن لب زخود کوشد
کرد آن رخ دور خط عنبر نم میکشد	کر نباشد بهره ام زان ساق و ساعد

ایضاً له

سنبل تر خواهمش کز یاسمین سر بر زند	خط کرد آن لب بر جه سود
کش کمان داری پی صید از کمین سر بر زند	دل کرد آن رخ سوی زلف آمد عجب
هر قدم صد خار بخت از زمین سر بر زند	طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را

ایضاً له

زنین ره هر که دور و دارزه بیکانه	هوای کنج دارد جعد جندین کرده
زبانش را ولی روشن را ولی نقش	زهی جون خویش آنکه جو دیدی
ثواب اندر مثل کویند ره خانه میدانند	بزم خود بدست دیکران ده جام و

ایضاً له

عمر پاینده کی نمی‌خواهد	جون خط خضر با وجود لبت
بخت فرخنده کی نمیخواهد	دل پراکنده دید زلف ترا
جز سر افکنده کی نمیخواهد	عذر شرمنده کی ز روی تو ما

ایضاً له

جز نسیم صبا که می آرد	کرجه ما را خبر نکرد و برفت

نیستی جون تیزبین نظاره عالم
سحر جون شد خشک بر روی تری شبنم
جون نه انکشت سلیمانی بود خاتم
از خط خوش بر عذار رخ جم دهم
دین ره آمرغ ناهی نباشد
بنیل دولت شاهی نباشد
بجز آه سحرکاهی نباشد
کر از خوبان هواخواهی نباشد
تا نه بینم دیکرش رو در زمینم میکشد
جون بکس غرقه شده در انکبینم میکشد
غیرت اماه و رشک آستینم میکشد
کر بمهرم می‌نوازد و ربکینم میکشد
کر هزاران جان شیرین انکبین سر بر زند
کاقل آید ره بروم آخر جنین سر بر زند
از شب تار کمان صبح یقین سر بر زند
کز کلش جون لاله آه آتشین سر بر زند
از آن دانند که جای کنج در ویرانه میدانند
که ذوق عشق اکر سیدانند آن دیوانه میدانند
که مست لعل تو نی جام و نه پیمانه میداند
که فارغ جبه حال عاشقان میدانند
جشمه زندکی نمی‌خواهد
جز پراکندکی نمی‌خواهد
جز بر شرمندکی نمی‌خواهد
حلقه بندکی نمی‌خواهد
خبر و فاکه می آرد

بجکر خستکان خار جفا را
صد دعا می‌فرستدش جای
هر ست که می بدست کیرد
با قد بلند سدره خود را
از زلف تو بخت کار ما را
جای که و جام می که خود را
دور از آن لب اشک من رخ
بر بیاکوشت کند زلف سیه خود را
صفحه از مصحف خوبیستان روی
در لباس خط و کاغذ کفته جامی بود
تا صبا طره شبرنک ترا بر هم زد
درد ما را نه امید دوا کر جه
صد سبب ساخته بود
جای از سر و جزا و صاف رخ خویش
بزم وصل ما و من نکنجد
دل تنک و جه جای تحمل عشق
ز لعلت دم بدم جندان در
خیالش بلکن جای بد لجای
ساقی باده‌وش با ما بهر انصاف
نامه از آهوی جین بوی غزالم
شیخ شهرت جوکه میدان
کشف اسرار حقیقت جای
یار رفت و جز یادی هم نکرد
بنده بودم بکو بیش خانه زاد
و ز بس رفتن من غم

کل باغ وفا که می آرد	نامه او شال عافیت

ایضاً له

تا نرکس می بدست کیرد	از آنکه فکند ساقت از پای
بهلوی قد تو بیت کیرد	کر عشق تو بر فلک نهد بار
تعلیم کشاد و بست کیرد	هر جند که سواست مار زلفت

ایضاً له

کو فند زنیسان شراب لعل	کریه دایم سیاهی از بخت من
همجو هند وی برهنه کش بود	ریخت از ابر تخیل روی تو باران
یکطرف از روی یکطرف دیکر سفید	ای که محرابی ز راه کعبه عشق نشان

ایضاً له

روزکار دل آسوده ما بر هم زد	شاخهای کل و نسرین جو بجوی
دفتر خویش بسی بهر دوا بر هم زد	جشم سیاه جهان شل
هر جه ساخته بود دیم قضا بر هم زد	بر صف دردکشان محتسب شهر

ایضاً له

همه جان شو که آنجا تن نکنجد	میان عاشق و معشوق تنکست
شتر در جشمه سوزن نکنجد	زداغت دل جنان پر لاله
فرو ریزم که در دامن نکنجد	ز دود دل جنان شد خانه ام

ایضاً له

با حریفان جون صراحی در دل	جشم مردم دار و لب خندان و ابرو
مشکش اندر نافه مشکین	شد ز جام باده روشن دل
هر جه کفت از وجد و حال خویش	جو کناری از جهان کاوازه

ایضاً له

زین فراش کشته یادی هم نکرد	بر مراد خویش رو در ره نهاد
فکر حال خانه زادی هم نکرد	در قفای او دویدیم
شاد جه بودیم شادی هم نکرد	نامه بر بال مرغی هم نبست

سوی این مبتلا که می آرد
یک جواب دعا که می آرد
جز ساعد تو که دست کیرد
بشت وی از آن شکست کیرد
صد ماهی دل بشست کیرد
از لعل لب تو مست کیرد
زاغ را بسیاری باران سفید
خانه جشم و دلم را ساخت سفید
استخوان کشتکان را هست سفید
نو عروس جامه مشکین کرد جادر سفید
با تو دعوی همه را باد صبا بر هم زد
نسخه جهره کشایان خطا بر هم زد
سلک جمعیت ارباب صفا بر هم زد
کر جه صد ره جو کل اوراق مرا بر هم زد
جنان صحبت که پیراهن نکنجد
که در روی سوری و سوسن نکنجد
که نور ماه در روزن نکنجد
بساط شاه در کلخن نکنجد
بهر بخت دیدکان مجموعه الطاف بود
کر جه سرتاپای غرق ظلمت
تا نه غرلخانه عنقا جز نیف قاف
جون کند تغییر این آیت نه کشاف
دو ببوی نامرادی هم نکرد
مرحمت را ایستادی هم نکرد
بهشتی هم ماه یادی هم نکرد

جامی ز بیداد آن جان جهان
شد دلم دیوانه وقت آمد که بند
کی بود در روی نعقش قصه شوق
جان عاشق از ملامت قوت گیرد
جیست بیداد رخت جامی کند
جبین که جس تو عرض جمال غیب
بحیب جاک شانت یاك شد لبریز
تو بی صحیفه لا ریب و در شمایل
شب شباب تلف شد بخواب جامی
دم بدم دیده که خون میریزد
در تنم می فکند ز ناله هجر
خونها از دیده که با پوست رفت
بی لب لعل تو جامی می ناب
زنده طوطی اگر آمدن سوی تو
نهال سرو روان کو رسد بچشمه
عنی که داد پیر از نصیب غیر
میان آتش و آب از غم تو
یارم انجا که شب تار درو
عاشق انجا که در زرد و حور
صوفی ز شوق تو بچمن بین که
سوزن پی لباس کت کو زند کسی
جامی بد و در لعل تو هر دم
اندیشه جمال تو حیرانی آورد
کفتی که ترك عشق کن
دوران تو خانه کل و ابر سیل

اصبناگه

زان سر زلف سلسل فکر تخریب کند
بس که بر خسروان دیده تخریب کند
کو بجرم عشق کرد شهر تشهیر کند
کرنه از تقلید یان تهد که تکفیر
خرد بدعوی عشق تو ام جه عیب کند
که نور غیب طلوعش ز جاك جیب کند
بجز معانده دور از یقین که ریب کند

شاهد خالی ز صورت کی تو اند دل
آنکه باشد جو سرش حسنی یا کشکان
صورت جالم بود خواب پریشان

اصبناگه

اکرنه پرده کشاید بخنده لعل لبت
سواد فقر بلا لست زلف تو
دهد تمیز بجو سو جای از تجلی دوست

اصبناگه

دل جون کشته برون می ریزد
از دلم صبر و سکون میریزد
جون می از جام نکون میریزد

دل بیکی قطره خون دیده از وا
دانه خال تو در آب و کل
لبت از فتنه غبار م بر جهات

اصبناگه

بپای بوس سرو تو خویش را به پلند
بیاد قد تو اش بر کنار دید نشاند
که از کریم نشاید که داده باز ستاند

جنان بچشم تو بیمار شد که ازغم
نه مهر و مه سپر تو بتو جه سود
بصاف و درد جه باشی تجلی لعل

اصبناگه

خورشید و ماهش از دو روی تو
کرد رعد برغبت دیدار در روی
جون کل مرقعش ببر خار در روی
لاغر تنم جو رشته ببوفا ردر

شهری درو خانه خریدار او
بکشای تار موی که کریزد نافه
مشتاق کل ببوی تو بند جو بسته
آهسته کش کمان که مبادا کند

اصبناگه

سودای طره تو پریشانی آورد
کاری جرا کنم که پشیمانی آورد
زهد ریائی شد که روی بویرانی آورد

ما را چه کار با سر و سامان که عشق
شبها بباغ بی کل روی تو ناله
با جان بر لب آمده آواز تیغ تو

ماه جان صد بار و داد و هم نکرد
تا نه بر شکل نکاری جون تو تحویل
عاشقان کی مرحمت بر کشته تیر
جز مسلسل زلف تو روزی که

کرا مجال که ادراك سر غیب کند
که پرده داری نور دل صهیب کند
جو وصل آن شجر از شعبه شیب کند
کسی تلافی آن جون بصبح شیب کند
سیل خون این همه جون میریزد
تخم سودا و جنون می ریزد
از خط غالیه کون سیر ریزد
میخورد و زمره خون می ریزد
شکوه بر لب نرکس به بنیه آب
جو تیر آه دل من ز هرد و میکند
خوش آنکه هم بخورد هر جه یافت
سینه شعله فروزد ز دیده
هر دم جه حاجتش که بیاز ار در رود
نافه بناف آهوی تاتار در رود
آن زله جو جو آب بکلزار در رود
تیر تو جون بسینه افکار در رود
آید برون بنجات خار در رود
در کار عقل بی سر و سامانی آورد
مرغان خفته را سحر خوانی آورد
آوازه خلاص نهانی آورد

جامی به بند دیده که آن طاق ابروان
نه در کوه این صدا از تیشه فرهاد
بکلکشت جمن جون می نشینی بر سر سبزه
بجواهانه دود دلی کز غم نشد رخنه
غزل را از غم عشق بتان ده جاشنی جامی
آنکه جو در ولا الاش در دلم را تازه کرد
با سکانش دوستی شرح وفای بیکفت
دوش دیدم شاخ طوبی را بباغ
خطت کز طرف نسرین سر برآورد
لبت آمد نکین حسن را تو جم
بفکر غمزه ات در خواب دیدم
جو سر در خرقه زاهد وصف حسنت
هر شب بتو مه روی بهمخانگی آرد
سویم ز فلك جون ز بلك نام تو
دست من و بیمانه از آن بیش که کردون
از صبر و خرد کی شوم کار بسامان
یا رما عزم سفر کرد خدایا رش باد
کریه بند و دگر و بار دگر بکشاید
هیچ ذوقی بکرفتاری عشقش
حسنش آنجا که نهد عشق کری
دل با غمت آشنا بتیم داد
شب می سر و دم خیالت آمد
با دست ز لعلت از ل جان
بدنامی عشق تو خلاصی
سنکی که زدی بی شکستم

اصبناگه

رسنك واهن از درد دل فرهاد میخیزد
بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد میخیزد
نفیر جغد کی از خانه آباد میخیزد

خیال عارض و بالای تو تا بسته ام
زنو نالم نه زان غمزه جو خونم بی کنه ریزی
جو می آید نیفت بر اسیر رحمتی زخمی

اصبناگه

سبزه تر کز لبش جان تازه کرد
در صف صاحب وفایان استانم تازه
آرزوی قد آن سرو روانم تازه کرد

کو نبارد خوی جکان رخسار او یاران
از تف دل بود خشك اندر دهان
حسن او در منصب عشقم نشانی داده

اصبناگه

کز انجا مو مشکین سر برآورد
که بیکانم ز بالین سر بر آورد
شنیدا از من تحسین سر برآورد

دلم کاواره شد زان عارض و زلف
جو شد فرهاد خاك از تربت او
بدلتو فقر جامی پای بپیچید

اصبناگه

خورشید ز مینی و مه خانگی آرد
بر آب و کل صورت بیمانگی آرد
کز هر دو مرا عشق تو بیگانگی آرد

باشد سر مردان بر هشت خاك خون
آب سخن از کوهر دندان تو جو
جامی مکن اندیشه خوبان پری روی

اصبناگه

در همه دولت توفیق مدد کار ش باد
هر کجا جان و دلی هست کرفتارش
زاتش سوختکان کرمی بازارش باد

قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند
کوهر صفا نیست جز اسرار غش
کفت صد شعر خوش از عشق جامی

اصبناگه

ورنجك اجل رهاییم داد
تعلیم کره کشاییم داد
از تهمت پارساییم داد
خاصیت مومیاییم داد

تا بد ز دو نیم آفتابت
کرد آیینه رخت تجلی
در بوته کری تو فراغت
غوق تو غزل جامی آبا

صد رخنه در بنای مسلمانی آورد
ز باغ خاطرم کل میدهد شمشاد میخیزد
هلال صید فناز خنجر صیاد میخیزد
ز نجان هر ابر آواز رحمت یاد میخیزد
سرود درد و ناك از سینه ناشاد میخیزد
روضه امید خود را کی تو انم تازه کرد
مهر سوسن وصف رخسار ش زبانم تازه
از خط مشکین عذاران آن نشانم تازه
بتاراج دل و دین سر برآورد
برغم افتاد و نجنین سر برآورد
کیاه مهر شیرین سر برآورد
زجیب غزو تمکین سر برآورد
بر شمع تو پروانه پروانگی آرد
کوره بد رت از سر مردانگی آرد
تا از صدفی روی بدر دانگی آرد
کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد
وز خطهای سفر جامه نکه دار ش باد
جان پاکان بهمین نرخ خریدارش باد
سینه ما صدف کوهر اسرار ش باد
مونس وحشتیان در فراش اسرارش باد
و نصبر و خرد جدائیم داد
تا داغ تو روشناییم داد
آیین خدا نماییم داد
از جشمت پادشاییم داد
آهنك غزل سراییم داد

باز از این راه صدای جرسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد
طوطی از رشك شکر لبان ... نشد
یار کفت از سر اخلاص بدین در بنشین
نی رخ آن سیم تنم بدل و دین میکند
کو چو من مستطیع زاین دین داری
طعن مسکینی مزن برمن که استاد...
انفعال جون مرا بخود خواهم همی کوید
آسمان از ملك عشق لشکر در رد
تند بادی ز کوی عشق وزید
هر کسی ان خم عشق رنکی یافت
کاست جان و جی فزایش دوست
سبزه از طرف چمن میخیزد
لاله با داغ تو خفتست بخاك
میشود صاعقهٔ خرمن صبر
نه که بوی نفس جانانست
تو تنك حوصلهٔ آن شوخ بر ... نازکند
جون التماس نکاهی کنم ببوسند چشم
مرو بصومعه کو روی خود ...
بهرکسی شود آمیخته جو ... نکرو ...
آن سهی سرو جو کلکشت لب جو میکرد
صبحدم باد دم از حلقهٔ زلفش میزد
آنم آن روز که سجود ... نیك ...
نقش هر آینه از لوح ضمیرش ... می
لعل لبت جون بزبان می آید

ایضا له

همدمی میرسد و همنفسی می آید
شکر کام نصیبی مکسی مت آید
سر زبان جامی درمانده بسی می آید

جشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور
پایهٔ عشق بلندست همین بس که ازو
کفتمش هست بفریاد ز درد دل ...

ایضا له

عشقبازی با جان بت هر که آیین میکند
مرد در کرشاه آفاقت مسکین میکند
کین دعا کو کن ولی آهسته آمین میکند

مهر ورزی خشم جون دارم ... کان ...
میخرامد آن سهی سرو زهر سو ... دلی
سوی جامی دار کوش هوش کز لحن ...

ایضا له

که بر آمد ز خاکساران کرد
عاشق و اشك سرخ و روی زرد
جسم بکداخت هر که جان پرورد

فارغند از دیار و از اغیار
نفس عاشقان جهان سوزست
جامی از غیر دوست فرد نشین

ایضا له

زان بجون غرقه کفن میخیزد
... میخیزد
که ز اطراف یمن میخیزد

کر سلك ... نهد تن برهنت
یارب این نکهت مشکین ضیا
کفتم جامی وصف ...

ایضا له

جوان نجیل که در بر کشد فرا زکند
که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
لبان ... آن جز ناز کند

کند ز ... روز وصل ...
جسود روی محراب ...
... جامی ... کار آ...

ایضا له

باغ را نافه بر از نافه آهو بکرد
باخود اندیشه آن کوشه ابرو میکرد
در تمنای خودم یکدل و یکرو میکرد

آمده ... بسته ... زلفش
ای خود اندیشه ... شکن ...
کرچه جامی ... از وصل ...

ایضا له

کوئی از منزل معشوق کسی می آید
شعلهٔ نور ... وقت کسی می آید
درد دل ... در رهو ... می آید
پا ز سر کرده بفریاد رسی می آید
هر جه با من میکند آن زلف مشکین میکند
غمزه را بهر ورزان خنجر کین میکند
خاك پایش سرمهٔ چشم جهان بین میکند
نوك کلکش نکتهای عشق تلقین میکند
سرد باید کنون که کیرد سرد
یار ما هر جه کرد با ما کرد
کار افسردکان بود دم سرد
دوست فرد است دوست دار فرد
خطت از برك سمن میخیزد
جان روان از سر تن میخیزد
بان صحرای ختن میخیزد
از سخن کفت سخن میخیزد
کسی جشم سوی ... باز کند
شب فراق ز دیر آمدن دراز کند
خیال ابروی او رخنه در نماز کند
که بی سیاهی اغیار کار ساز کند
بلبل از شاخ سمن وصف رخ او میکرد
که بهانه ز نارنج ترانه میکرد
طوق اقبال ... باز و میکرد
دوش در یوزه از آن لعل سخن کو میکرد
آب حیات بدهان می آید

هر نفس پیش لب جان بخشت
چهره جو کل کرد جمن میکردی
کوه بلا شد غم عشق تو ولیك
نالهٔ درد ناك می آید
جون ننالد که هر دم از تو ...
از تن هر شهید در راهت
بجز ... در تو ... خیال
دعت کل خوش آنکه جا بطرف کلشن میکند
خانهٔ دل را که از دود زمستان تیره بود
می نشاند کلرخی یا لاله رو ... پیش خود
می نهد از عنبر لالا بر آتش ...
شهید داغ تو فردا ز کل جو لاله برآید
جو ذکر لذت تیغت رسد ... شیرین
رساند نامهٔ تو ... کدا
جو ... بر تو ... جوانی
جه جور بود که ... صیام بکرد
کدام سبزه ... امید که از خاك ... تخت
... همه خواص و عام ... عارف
... روزه خود ... باده کرد ... انکار
شب بکجا رفتی که دوران ...
جون ... شب ... بکنج مسجدی
از ... بماندم ... قضا
جست و جوی ... وصل تو کردم ...
ز داغ هجر تو سوزم ز کشت باغ جه سود
بباغ جون تو نباشی ... لاله و کل

خضر بدریوزهٔ جان می آید
بلبل مسکین بفغان می آید
بر دل عاشق نه کران می آید

رخش جفا بر سر ما ... نی
بی کل تو جلوهٔ ... برهن
در صفت لعل لبت جامی را

ایضا له

زخمهای هلاك می آید
بانك روحی فداك می آید
شب بصد ... و باك می آید

می نهی پا بخاك و بوی خوشت
مرغ دل در شکنجهٔ زلفت
یار با کست جامی و ... تست

ایضا له

در حریم بوستان از دیده ... میکند
کردش از کل توده و از لاله خرمن میکند
ور بخورش کل ... جیب و دامن میکند

همجو نرکس می نهد بر کف ... جامی
یا سپاه بخت و غم ... باغ
کر صراحی ریخت خون تو جامی جه باك

ایضا له

فغان ز جان شهید هر رساله برآید
کجا ز خوان نوالت ... نواله برآید
جو لاله ... که برآید

قلم بوصف تبان کرد و صد رساله نوید
جو کام دل ز تو خواهد جو ... باك
ز داغ مهر تو لاله ... جامی اشك فشاند

ایضا له

کدام سوخته مقصود ز ... نکرد
حرا که کار بتقلید خواجه نکرد
حواله ... جو شیخ ...

رسید ناقه دلم طرب ...
صلاح جست ز جام وصال ...
... جامی

ایضا له

کار ... تا طاق حرم ...
در دل ... که ...
ای حیات ...

عشق او آمد بجان ... مرکز ...
در شب زلفت ... که ماه ...
جام ... سیکون ...

ایضا له

بغیر خارجه حاصل برون ...
جمال عارض و خط خوشت به بینش نظیر

فتنه رها کرده عنان می آید
سخت از زخم سنان می آید
بین جه رنکین سخنان می آید
زین دل جاك جاك می آید
تا قیامت ز خاك می آید
دم بدم در طبانك می آید
از سر عشق پاك می آید
دیده از آب روان و ... روشن میکند
پای سرو سایهٔ کلبن نشیمن میکند
زان ز رو ... خنجر ... میکند
هر زمان خون دکر زین ... میکند
ز شوق بادهٔ لعلت بکف پیاله برآید
نخست نام تو از صد هزار رساله برآید
که کام عاشق بیدل از این حواله برآید
ز خاك لاله برویید ز لاله ناله برآید
کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد
ز تار جنك جرا مطربش ... نکرد
خوشا کسی که درین ماه ترك جام نکرد
بمقتضای جنین صوم اکر صیام نکرد
نیکه کردم کر ... که جون ...
از لعل جان ... کو ... لب ...
پیش ره جراغ از نور ...
سوی میخانه ... نا ...
رفتن شب شده ... کل جراغ
نظارهٔ کل و سبزه بباغ و راغ جه سود

فاعلاتن مفاعلن فعلان
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

صبا ز حلقهٔ زلفت نکشته نافه کشای
جو هست خلوت صوفی تهی ز شاهد و می
کرچه انداز دیباغ سدره اسیدم کمند
تا جدا آن لب بحلوای شکر آلوده شد
تا فتادم دور از آن مه بر بساط شوق او
تا سکان کوی او روزی بمن پهلو نهند
کهی که بر سر زلفت شمال میکذرد
بر غم هجر تو رازی جزین نمیکویم
جو بی تو هیچ نیست از آن لب لعل
دلم بیاد لبت از خیال لعل کذشت
کرچه از دل دیده رخت خود بمیج خون برد
هر که چون روح القدس در روی دلبر دید
وقت صوفی خوش که ساز در رهن می مفروش
دم بدم بار دم ز کار عشق افزاید بلی
ساقیا عهد کل ز باد بهاران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر و فر کوی باغ
عندلیبان در هوای کل نوا پرداشتند
لاله شمع افروخت زر جام می بر نهاد
سر کوی تو ز شوق بیخودان بیخانه ماند
نو شمع مجلس انسی که چون روح القدس
قدت نخلست از و آویخته همچو رطب دلها
خوشا آن هندوی زلفت که کندین بیخم
پری رخا جو خیالت فسونکری کیرد
ز دام عشق تو مشکل کسی تو آند جست
قدم ز دیده کنم در رهت ندو فرق چرا

ز ناف آهوی چین مشک در دماغ	ز لعل که بر دهانت نشان نجی بسم
ز شغل اهل جهان جمله را فراغ جه سود	نوای عشق نجامی از چه سود شنو

ایضاً له

ز سنک از کله خشکی میر بهر لحظه فند	کوهر آید لعل آن لبکان آن حلوای ما
پای مسکو بجر خروشان همچو آتش سپند	نا صحا پندم مده کر باده باز آرا که کرد
ز بیر دیوانش جو سایه خویش را خوا هم فکند	عاشق آن نکار نی جامی چه کیری نمی

ایضاً له

که روز همچو مه و مه جو سال میکذرد	بمجلسی که تو بی نقاب ریحاب
کدا بی عجب در خیال میکذرد	تعطشم ستونیست اکرچه خنجر تو
که بهر که بافت کهر از سفال میکذرد	نمی‌دهد بدل اهل طبع خرجامی

ایضاً له

از سبک روح جو عیسی رخت بر کردون برد	لعلت جان بخشت نوشتا خط فسون دلبری
خرقه صد بار جو کل باده کلکون برد	نیست همدردی که دل دانند بخت بجروم
هر که رنج افزون کشد در کار بر افزون برد	کشتکان غم ز لعل جان فزایت جامی

ایضاً له

سوی ساغر آرزوی میکساران تازه شد	مجلس بستان ز آتش کل بزم می افروختند
عشقبازان از هوای کلعذاران تازه شد	سبزه سر بر زد ز خاک و مهر خط انکو آن
صبوحی ز عیب شب زنده داران تازه شد	جامی از تو یاد کل آورد از بهار طبع خوش

ایضاً له

زهر سو کرد تو کردان شده پروانه را ماند	نه زان دور رقیبت آشنا ایمن بیکانه
بهر یک از تو بیکانی نشسته دانه را ماند	که افسانه میکوید خلقی لیلی و مجنون
در بن سودا دلم صد شاخ کشته شانه را ماند	زبی کز مهر هر کس در غمت بر داشت دل جامی

ایضاً له

جو کرد پا بست سنبل طری کیرد	ز شهر صبر دلم خیمه زد بیرون بشتابت
سلوک راه ز راه دسپری کیرد	بلطف کوش که ماند منصب شاهی

عمامه و نقش جو دیش است یا پشمینه پوش
اکر ز ساغر لعلت بکام خواهد شد
جنین که کاه عزوقت نابرویت مه نو
جو دایه بر لبت انکشت زد بشارت داد
غزال وار رمیدی ز من نمیدانم
صبا همدم ببوی جانان رسید
بشیری بشارت ده از ماه مصر
ز بلبل نوایان کلذار انس
عم شیخ شاهی که برکردکان
رسانش خدایا بهر دولتی
سوار من که غبار رهش بماه رسید
پناه ساخته خورشید را بیک جهت
سرم ز طاعت عزت بخاک پاش افتاد
چه بیخودیها که برآید ز صوفیان از ذوق
ز لفت تب مه رخسار تو در تاب مباد
تاب تبخاله بناشد لب شیرین ترا
غمزه بین قاتل لیکان که فدای تو شدند
جون دعای تو کند دفع بلا از جان
دلم بجمال تو نوری ندارد
بی زبان دهر نقد هستی که هر
بتلخی بیسپرد عمر شیرین
نخوردنا لجامی نه از خوبرویان
کیم بیکان تو از دل برآید
دهد یا دمن از بجمل تشیق
شبی بکذر ز رخ آمات بر خرابات

خوش آن حریف که راه قلندری کیرد	همای طبع تو جای بلند پرواز است

ایضاً له

جو یک دو هفته برآید تمام خواهد شد	ستون تیر جو دار خانه دلم جو کشتی
که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد بود	هنوز نرفت هنوز نازده کام
که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد	بجو خاکی جامی ز شوق محفل تو

ایضاً له

بیروقت مهجور کنعان رسید	نموری شده پامال جفتا
صفیری بمرغ خوش الحان رسید	ز خورشید تابان ز اقصای آفاق
ز دست و دلش فیض و احسان رسید	دعای کوی جامی بجای مدیح

ایضاً له

نشسته کرد رخ جاشتکاه رسید	جو مه نو کجه سیاره بود شبکیرش
بفرق راه نشینان بی پناه رسید	نکوی شاهی و بانک سپاهیش بر جواب
ز استان مذلت بصد رجاه رسید	نکرده دعوی عشقش هنوز سینه تباه

ایضاً له

قد عرق لاله سیراب تو بی آب مباد	صبحکاهان ز صحرا که تا آر رکه
داغ جانسوز تو جز بر دل احباب مباد	عیش سازان جو بحر جام صبوحی کرند
بهر کشته تو بست قصاب مباد	کوهر وصل تو در درج فلک نایاب است

ایضاً له

جدا از وصالت سروری ندارد	بوی بین لاله را با همه باد در سر
نشد غایب از خود حضوری ندارد	تجلی طلب مویی است حباب
نشیر لبت هر که شوری ندارد	ز رشک تو بستان جنان مانی شد

ایضاً له

مکر جون غنچه ام از کل برآید	مر برای دیده سیل خون بجیحون
جو مه زین نیلکون محمل برآید	رهکنر افتاده بر درت زارست
که صد غوغا ز هر محفل برآید	کرافتد عکس رویت بر سر نو

نیك رود نیست نه دیده جامی که با آن
بیا که خسته ملالم تو بی معاذ و معاذ
ببلك زمرهٔ اصحاب ازان سبب بافی
بنامرادی عشاق کی تواند ساخت
دعا شقان سبك رو کجا بپیچ حجاب
معنی الموجود فی صور الکون نتظلم
سار نیست در همه جو بذات و صفات
کی زو خبر بکسر بو باید آنکه نیست
جامی صریر خامه ات انی انا الله
یمنت برقا یلوح للاسراد
دیدهٔ انتظار بر راه
برتو روشن کند که تاریکیست
کز نپش آن شمار برداری
بعد از نخانه شب و روز

دادن رخت خود و بد رود همه عالم کرد
که نیست جز بالمهاد عشقم استاذ
نکشت زلفت سلسل بغیر بحر ملاذ
که این لخت بقیاس خرد نمایی شاذ
نباد هستی خود ناشد نخیف الحاذ
بشنا بن حتی جمع الشمس والقمر
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
شو آشنای بحر صفا و زکدر بکذر
کویا تو جون کلیم شدی خامهٔ شجر
دل بان سو شتافت موسی وار
زند آتش بجز من بند دار
بار شد از هر انعیك اغیار
سر وحدت منزه از تکرار
کو بیدت لیس غیره فی الدار

ایضا له

بیا که چکونه ثابت ساقی زنفاذ — مده غرور بلذات خلدم ای زاهد
که بود نقد جبل کوهر وجود معاذ — نکن بموج فنا رخت خود که ماهی را
جنین که خواجه اسیر ملاهیست — خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر

ایضا له

ما مر وحدة کثرت الصور — فی معجود جمله حقایق همه اند
دانی که اوست کر بحقیقت کنی نظر — کویا بهر زبان و تواند بهر توان
در راه عشق یکسر مو از خودت خبر — بحر صفات عشق و کذر کن بسوی او

ایضا له

کا دیجو ریقة الانوار — آتشی تافت از نواحی طور
سوف یاتی بجذوة من نار — آورد شعله که جذوهٔ آن
لیك ناش هزار و یك بشمار — جون بهر یك جدا جدا بنمود
هیچ باقی نماند الا یا — رو نمایی زپردهٔ من و تو
و هم اسال هیچ نیست بکار — در و دیوار اوست کون و مکان

ایضا له

از دست او کشم زدو نالهای زار — کو بیدت و که ای بتر انکشت حرمت
عشق تو برده است زدست من اختیار — از کوشمال هجر تو جون ناله در شجر
کاواز ناله را برساند بکوش یار — بلبل شود در از زبان در نوای شوق
جون در کنار یار بود هر دست قرار — کویم که تا حجاب دوئی در میان هست

ایضا له

نه بینی در پرده جز روی یار — بیانی جو ظاهر شود هر دو کنت
به بیرون در مانده پرده دار — درون را از ین نقشها پاك کن
نه پرده برونست جندین شمار — کر از پرده وحدت آید برون

ایضا له

کمال وحدت ذات تو قاهر — تو بی اول تو بی آخر ولیکن

ایضا له

بزن کو دریغل سنکی که دارد — ننوشد می بجز از خون دل من
مغنی نغمه جنکی که دارد — جلا ند هیبه بجز خاکستر من
شکر در کوشه تنکی که دارد — بنام من بخوان هر کز سکت را

ایضا له

بلبل بی دل نوای عاشقی آغاز کرد — خوش برانکند فال بزنی بزم عشرت ساختن
لطف باد صبح مارا واقف آن راز کرد — پای کو با این کشت کلبن کن که هر بقعه
اهل دل را در هوایش مرغ جان پرواز کرد — سبزه برزد از زمین سکل نمود از شاخ
زاهد خود بین که عیب رندیی بنیاد کرد — نوح حافظ بر لب بار از لعل جامی

ایضا له

در میان تباهر ابلا در اسوار کرد — نه مرده سبزه بیان بکف باد بلی
انکو درد جو جا بنیان غبار کرد — کشته تحوان شکار ت اورا که جون رسد
جون بکذر اند سوی خود شمخ جار کرد — نیسان کز و جولا له برم داغها

ایضا له

جای آن دارد که کرد من نخوانی دریا — موعد وصلت فردا کاش جنح بزرکرد
نیست جدا و که باقد تو هم بالا شود — شمع رخ بنما که تا طاوس زیبن بال
کجهانم رفته یا آفاق پر غوغا شود — برق را مانی که جون پیدا شود ناکه

ایضا له

دیده در انتظار قدومت براه ماند — رفتی که هیچ از نماز و دردرست
نی روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند — از مهر و مه چه روشنی از کد بی رخت
سرو بلند پای بفرقی کیا ماند — جز پای بوس سرو بلندت هوی ندانت

ایضا له

لیك تا آمد تو حال مراد رهم کرد — شادی نیست که صد کونه غم از
یخ از نیسان که در آب و کل من محکم کرد — کر نکر یوس بدلداده ه از بی در دست
پشت خود پیش قد او بتواضع خم کرد — شرح بیشی که کنم این دو شکایت فلك

تویی ظاهر ز هر خط و ز هر اسم
نقو غایب چرا باشو جو بینم
نیاید با وطن باز آنکه گردد
طریقت جامی از صاحب دلی گیر
تو نور مطلقی و دیگران جمله بود
شد از تجلی اول حقایق اعیان
مراهی اند مظاهر که کرده در هر یک
فروغ وحدت و ظلمت دوئی بگذاشت
کدیکدو حلم از آن شو پیدا حقیقت مرد
کار من آمد بجان از یار دور
کر بنالم و دیگر بود و ر نیست
کر هزار آزار از آن بدخو رسید
عمل جامی بتر لجون رسید
مکن در کشتن زین بیش تقصیر
نه تحمت مرد آهو و سر از رشک
مه و سیاره را در خواب دیدن
خمید از بار هجرت پشت جامی
نشتی و ز دایی مشتاق مهجور
فروزان نالش تو داغ بر داغ
کنشتم بر درت نادیده دیدار
بود یک بیت معمور آسمان
ز ره مغز جو بیرم تا بر سر نغز
طریق علم بود بختی خیال دوی
ازل وارد خلوتی جهان است منکر عشق
جو موج تفرقه جامی ترا گذاشت نیز

جرا سالک کند نفی خواطر
بجای خود ترا جاوید حاضر
بعزم کعبه کویت مسافر

ز جام عشق تو یک جرعه خواهم
تو یی در چهره معشوق منظور
کنند ترک سفر هر راه دانت

ایضاً له

تجلی تو در انشا باختیار شعور
که در مطاوی علوم اندجا و دان مستور
جمال اقدم اقدس بود جه خوش ظهور
میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور

شهود ذات تو کر جه حصر بهره وقت
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان
جمال وحدت جمع وجود از مرآت
بکوش جامی و در طلب کران بنوش سبک

ایضاً له

نیست جان دادن جنان از کار دور
شوق غالب موعد دیدار دور
طبع عاشق باشد از آزار دور

ای که کویی جو نخان غم جون بود
خاص ناید راست با سودای عام
هر که آن رخسار نیکو دید گفت

ایضاً له

جو من مردم ز غم دیگر جه تدبیر
دو صید از پا در افکندی به یک تیر
بود خوی کرده رخسار تو تعبیر

در رحمت بود بر روی تو جز خلق
ز عشقت خون دل با شیر خوردم
تو خوش زی جاودان در هر جه نازی

ایضاً له

که نتوان ماه را دیدن جز از دور
بود بر سینه ام نور علی نور
بهشتی دیدم اما خالی از حور

سلیمانی تو و لعل تو خاتم
بکنج خلوت تو سیماره ای شیخ
بود در وصف خوبان شعر جامی

ایضاً له

بر غم واعظ بر کوی نکته مو خبر
طریق عام پیوی و خیال خام مپز
اگر جه یافت لقب صاحب لحا و عاد

جه نقطه ایست که از کرت تخیل خاست
ز روز و زر طلبی روز کرد رز کردی
جو بید زیر پرورش کرفت ثنا

ایضاً له

ولکن لا علی ایدی المظاهر
تو یی در دیده عشاق ناظر
که کرد بر درت روزی مجاور
که باشد در سلوک عشق ماهر
ز غیب ذات جو بر علم و عین کرد عبور
کرانست ساحت و یران عدم معمور
کند ظهور که باشد ز نعت قفر
از آن زلال صفا و ز آن شراب طهور
ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور
تن ز جان تنها دل از دلدار دور
نکو خانه باشد از بازار دور
یا رب از جشم بدانش دور دار
نوشته اندک بادیه تیسار دوم
برادر زلف تو از مشک زنجیر
در بی خواهی ابر شد موی جون شیر
فلک کو ماه را محمل خود گیر
جوانا رحم کن بر حال این پیر
خطت بر کرد خاتم عنبرین سور
مکن غمدیده را زنده در کور
با مر عشق و المامور معذور
زمین از شعر او پر بیت معمور
همه دو ایر کون از محیط تا مر کز
نه روز ماندت آخر نه در نه زر زور
لسان بیضه بیا اعلم و جب آن مخز
بر آب رست اگر صد گز و کرده یک گز

با جکر سوختکان یار نبودی هرگز
با همه خلق جهان در صدد من حمق
حال جان تکند دستنمای من تکی دانی
شکر معتقد خود شده در همه عمر
عمر بگذشت و دخت پیر ندیدم هرگز
همه جا کشتم و جالی همه کس بر رسید
کر بدیدم ز تو از نازکی خوی تو بود
تا بکرد مهت از غالیه خرمن دیدم
خالیست از آن رشک پری خانه ام امروز
تسکین سهیدم که ترا یار ندیدم
تا بو که بر آید سخن او ز زبانت
باشد که تا ریکی هجرم بر هانت
هجران دهدم سلغ بر زهر هما نا
جمت با مداد بنیمت ای ماه دلفروز
جون خور هزار شده بتاب انفروع خویش
با غمزه هر که دید خم ابروی تو گفت
واقف ز عشق و حسن تو جون بینکم
از شوق تو شو کیست عجب دیدم امروز
نزدیک رسیدست که از جذبه عشقت
سودایی زلف تو لم آن گونه کرا زوی
در راه تو جز هستی من نیست حجابی
لله الحمد که آن جان جهان آمد باز
کر جه از صحبت ما جنک کنان گرد کنار
سوی ما کز غم او مرغ خزانی بودیم
بن ساقر که از آن کوی ره کعبه گرفت

ایضاً له

جز بما بر سر آزار نبودی هرگز
جون تو یک لحظه در بیت کار نبودی
این جنین بر سر انکار نبودی هرگز

جه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر
ما جو خواریم و تو گل به که زبن گوی حسن
پرده جسم تو هم بود تو آمد جای

ایضاً له

جون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز
از تو یکدم بدل خود نبریدم هرگز
خرمن ماه بیک جو نخریدم هرگز

از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن
کر جه پرواز کهم روضه جون الوین بود
نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر

ایضاً له

خبر بید که من از همه بیگانه ام امروز
از هر طرفی کوش بر افسانه ام امروز
آتش فکن ای شمع بکاشانه ام امروز
کز خور فلک پر شده پیمانه ام امروز

شاید که بیکسو شوم از دایره جمع
خانجکم بی رخش ای زلزله هجر
صد دانه گوهر نعره جون نفشانم
بی مستی و بیهوشی از بن غم زهر باز

ایضاً له

جشم را از هر جه نه دیدار خود بدوز
تیر بیت سینه سوز و کمانیست کینه توز
کو ید نصد شگفت که نور بده هنوز

بهر کز ند جشم کسان بر فروز رخ
عشق از دم فرده ندارد جراغ تی
جامی بجو تا فی از عشق روی

ایضاً له

این خرقه سالوس بهم بر دزم امروز
یکبار بملک دو جهان میخرم امروز
بکذر دیرم کز سر خود بکذرم امروز

سیو زدم ای آرزوی دیدن تو جان
ز تا بقدم غرقه شده در غم و درد
دل در قر عشقت بعقور از قمر عقل

ایضاً له

شیوه صلح گرفته بمیان آمد باز
همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد باز
کعبه را دید و بآن کوی روان آمد باز

جان شیرین بتن مرده جه تا باز آید
نسبت بر اهل غرض راه سخن کر خندی
گفت در هند حسن که عنجه جامی جو شنید

جز جفا جوی و ستمکار نبودی هرگز
جون باین داغ گرفتار نبودی هرگز
داده دامن بکف خار نبودی هرگز
بکذر از تو بخود انکار نبودی هرگز
گلی از باغ جمال تو نجیدیم هرگز
تحنق کر تو کشیدم نکشیدم هرگز
از سر کوی تو آنسو نبریدیم هرگز
همچو جامی بمرادی نرسیدیم هرگز
بنجر بیارید که دیوانه ام امروز
کز شمع جدا مانده جو پروانه ام امروز
بر سر فکن این کلبه ویرانه ام امروز
محروم از آن گوهر یکدانه ام امروز
جامی بمراد میخانه ام امروز
در عیش و خرمی کند انو تمام روز
همچو سپند مردمک جشم شان بسوز
ناید بفصل دی ز هوا کرمی تموز
ماذاک فی الشریعة اهل التی تجوز
تا دست غمت بیخودی دیکرم امروز
بنشین که ز ما فی بحبت نیکرم امروز
سیلاب بلا افتاب زنایم و ردم امروز
جامی بر این رقم از دفترم امروز
شادمانی بدل زار بجان آمد باز
سوی عشاق جگر خسته جنان آمد باز
کار شکار از بر ما رفت و بهان آمد باز
کز عدم خسرو شیرین سخنان آمد باز

بود عروس ملك سزای كنار و بوس
شه را جو در دوام بقا اختیار نیست
این بس كه در نواحی می بر پروز
لب بر عشق دان بود كو ما بقی سولت
صوفی از زنك سوی آینه دل
غایبانرا نبود بهره از نفحهٔ قرب
پرده چشم شهودت زرخ شاهد عشق
ننده فقر بده اطلس شاهی مستان
بركنار طاس كردون زد هلال
ماه نو را شفق دانی قران مهر جه بود
پرده از عیب كسان برداشتن نبود هنر
كرچه نتوانی بكوشش دل بجانان كرفت
مه اشهر سوار من كه شد رخش فلك
تن پاكش بیا كی دست بردار جشمهٔ حیوان
اكر صد نشتر محنت رسد بس باشد این مرهم
كذشت از سر جیل بر ساحل بجر طلب
خاكت زر كه زنك دهد بر نو خوش
كنجیست كنج فقر كه در جشم اهل حرص
خوش وقت آن حریف كه در نیم كاه فقر
عمری كشید دل بكدایی بكوی تو
كمانداری كه در قتلم بود تعجیل
در رحمت بود بر مردمان خندان و خوش
جه جمعیت دهد نقش كه كر بیكم بخواب
جو جای جان دهد بر لوح خاكش از غم
انكه بر جیل بتان ساخت سخن باد هش

ایضاً له

دم دم جرا خطاب رسد هر دمش
شب در سماع شوق ببانك سك وخروس
لب كی شناسد انكه بود در خوب سبوس

مجنون كه دور مانده ز لیلیست روی بو
برده آب صفوت زندان بابل
جامی تو مرغ عالم بكو بكی آمدی

ایضاً له

هر زمان نفحهٔ دیكر كند دماغ
نیست جز هستی نو كاش نهی بودی كاش
كه نیز زد بهوی پیش من این جنین نماش

بوی در عشق كن و از دو جهان
شاید آن طایر اقبال شكار تو شود
جامی از رنك سخن بر سخن كه انضد

ایضاً له

عید شد یعنی زخلم ز شراب لعل تو
كر نیاری یاد شستن عیبهان یاری بتو
كاهلی یكبار جندانی كه بتوانی بكوش

می فروشی هر جه هست از خود فروشی
هر زه كوئی و جهان كردی زكار عادت
جامی از خامی بهر آتش نه بر بیرون مشو

ایضاً له

خضر كی یابد آن دولت كه رفت از آب بر
كه سوی سینه ریشان النفات بخطری
خوش آن كافند جو او صیدی بر از نخجیر

ز نشاخ سدره آمد نخل او بر سر عجب بادم
بجل دولت كیتی سیه جشمی نكو داری
بود وصاف او جامی دل پر قلم

ایضاً له

هست اژدهای حلقه زده حلقه
باشد بكف ز آبلهٔ كسب ساغرش

هر كه بی دوست نه كسان بیجو زد كدا
ره روكی بود كه برین ره بر پای

ایضاً له

ز تیر ش راز دل كندن توانم بی دل
مكن كو بر من از جبین جبین هر لحظه
نباشد جز بریشان حالی من هیچ تعبیرش

جو بر نخجیر انداز دان شوخ از خدنك
كلاز دست سنك را آتش در نهان تا
نباید ز لب و كل شكلی بدین خوبی

ایضاً له

سرمهٔ اهل نظر باد غبار سیهش

شر مسارم كه جو آمد برم قاصد

بو سالك آركنار بكیری از نیع عروس
جانی بهار زمعنی وز بالخی بهار فصوص
بران كو كمیر و بسر بیان بجا بلوس
بجوی پیش بشكن این قفس علیج و آبنوس
جهره جال حق جو از زلفش فكر ت بجر
زانكه سدرهٔ تو فكر معادست و معاش
دلم بجز بدینه دانه اخلاص باش
لب فرو بند مبادا كه شود سر تو فاش
عاشقانرا مژدهٔ ایام عید آمد بكو
جند عیبی فروشان بیكنی بجو
كیست عارف رو روی بنشینه كو با بی
دیدهٔ بر بخته بعد ان سالها آید بجو
خوش آن رمزو كه در قیس مهار یار
كه جون آسیب سنك ناكسان نو خشین
بجادان سرهٔ ماز لغ دار در كرهش
اكر حرفی از وصف رخ او بر زبان جنبش
از زركی كه تاج كند خاك بر هر ش
كر خود نیز ص نام نهی شاه كشور ش
خوشتر بود ز سبزه تر نوك نیشترش
جامی كه ساخت عرقناعت تو انكر
كه آید در نظر دو صید كه بر شكل
نباشد در دل سنكین جانان هیچ
همانا دست تقدیر از دل و جان
كه خوبان بخوانده هیچكس لطف و تكبیر
بر نیامد نیم جان كه فشانم بر هش

حسن قاصد جو بمقصودی شتابان بود
دیدهٔ اهل غرض با جو كافور سپید
نیست جز قول زبان هیچ كنه محابا
جان و دل پیوند كن با یار بیملند خویش
زاهد از نظارهٔ خوبان مر ا سو كند داد
عالمی را كوش عقل و هوش بر كفتار تست
یار بی ما فر دست جامی از دو كون
داری بلطف خوی مرا با وصال خویش
بیرون خرام مست و بر انداز هر طرف
كر باغبان ز لطف قدت یافتی نشان
كفتی كه جیست حال تو جامی خدا
ای دل بمنع جان بلب لعل او بخش
وصف جمال عشق یكی و یكانكیست
سوزان نتخامی خوریم ای عشق بخت
جامی بمزد كار ز عشق لست كار كن
ای كرده زخال من فراموش
دیدیم رخ تو زرد و كردم
هر جا كه مسافریست كرده
كرده بهوای طرف با میت
بیخ كه از همه پوشیده ماند لطف
شد آفریده ز آب زلال در عجبم
رسید خط زیباكش و از آن آفت
خیال قامت آن لاله رخ سهی سرو است
بر لب رسید جان كه بجانان فرستمش
بریزم بجیب و دامن قاصد ز دیده اشك

كی سر ز جشم كدایان كه بود جلوه كهش
ناله بینند بان خال بغیر سیهش

جو بد جلوه كنان كو كبهٔ جشن ایاز
كرد لو را ببكاه بد جو كل آن غنجه دهان

ایضاً له

هر جه غیر عشق او بندست بكسل بند خویش
جلوه كر زینان تو بی جون نكم سی كند
مهر جلو شی كشا از لعل شكر خند خویش

او بذات خود غنی مطلق آمد لیك
هیچ جیزی نیست بی دیدهٔ عارف حجاب
تا هست شوق دهد پندم كه ترك عشق كن

ایضاً له

وانكه نهفتی از نظر من جمال خویش
سرها سید لان بنكر پای مال خویش
بر جو بیا ر دید مثال نهال خویش

شكر خدا كه می توانی كه یك نفس
دیوانه توام دیكر از ابسنك زنب
داری دریغ تیغ خود از عاشقان باش

ایضاً له

نقد خرد بجام می خوشكوار بخش
جانا كه جا كند بدل با هزار بخش
این جام را ز آتش خود یك شرار بخش

آورد باد بوی بهار از جمن جو كل
من عذر جرم عشق نخواهم ای طبیب
بنمای رخ كه منتظر جان سپردنم

ایضاً له

جون جان كه كند زتن فراموش
از قصهٔ خویشتن فراموش
در كوی تو از وطن فراموش
مرغ جمن انجمن فراموش

كفتم كه بر تو قصه كو بیم
بلجان كنیم زمانه كر دست
با بوی تو كرده جان یعقوب
جامی بحنت شنید و بروی

ایضاً له

كه جون نجامه ز رخ عكس كند بر تنش
نكاه دار خدایا حوالی دقنش
كه جاك سینهٔ صاحب دلان بود جمنش

برو غیور نجانه كه كرد لو فشرد
نه از خط است همانا كه عنكبوت خیال
كلاز كن از سخن بوسه این بر جامی

ایضاً له

كو هر بجیب و اغل بدامان فرستمش

طی شد جو نامه عمر بهجران او سرا

بجز از دیدهٔ مجمود نشاید كهنش
یا بدان شوق خود آغشته بخون
آه اكر در نكد از ربد كریبان كفنش
در ظهور این غنا بحتاج احتیاجهٔ خویش
او بعشق آنت مشغوف زن و فرزند
روی بنما تا كشد شر مندكی از بند خویش
فرد شو تا بر خوری از یار بی مانند خویش
پیوند خاطرم ببر از وصال خویش
در شو دكن سرایی دفع ملال خویش
بر تشنكان بخیل با آب زلال خویش
بنشین دمی كه با تو كنم شرح حال خویش
اوراد علم و فضل بیاد بهار بخش
جوم مرا بساقی مشكین عذار بخش
جان مرا خلاص ازین انتظار بخش
بر مزد كار را بجد او بندكار بخش
كین كوته مكن زمن فراموش
از بخت كوه كن فراموش
از یوسف و پیرهن فراموش
شد قاعدهٔ سخن فراموش
نكشته بجرم او كس برون زیر هنش
بصیر رای بپوشم ز جشم خویشتنش
تنیده دایره مشك كرد نسترنش
كه بكذرد سخنان تو بر لب و دهنش
شد جمله در دل كه بد رسانت فرستمش
كو قاصدی كه نامهٔ هجران فرستمش

زانو قلم بوصف سر زلف و خط او
جامیست از شراب لطافت پر این غزل
نی نی که من چو سودم واین شرح کنده
ازین عشق سوره یوسف بحکم نص
نه رنجان بعشق که بیود غیرتها
زان نقش کی باعظم اسما حق رسد
بی ذوق عشق سرده درین خاکدان بود
هست خالی رسجه دست خواص
غرقه در کوه از برای تمام
قصه تو نخواهم از دکران
کردصو فی بباک تجرید
جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض
شد عمرها که عهد وفا بسته ام بعشق
با اهل بیت عشق موالات رفض نیست
زاهد بزیر سایه اعمال خویش خفت
تا کی فصاحت جد سهند بر سخن خط و نقط
لفظ خط کشته و خط حروف شده
نقطه دان نقطه نکر نقطه شو که جزاین
کاهلی کافری و کرم روی شیطنت است
بکام نفس زجام هوا نیابی حظ
فنای عشق شو و از فنا فنا شو
عبای فقر و قبای غناست بر تو حرام
ترا چه سود که کل شد بباغ نافه کشای
آفتابی تو واعیان وجودت مطلع
عاشقان کز تو بخورشید رخان خرسندند

در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش	کرچه عراق و فارس پرست از جمالی
تحفه مجلس جم دوران فرستمش	در شیوه جمال معانی کمال یافت
پای ملخ چه پیش سلیمن فرستمش	این بس که در فزونی جاه و جمالی

انصاکه

از تحقق غرایب و اسانی مخص	تو جامی و حلقه آن سیر دور دست
جز عارفی که از همه خاصان بود اخص	این بس که عشق من بود هر دم فزون شود
کالموت فی البراری والطیر فی القفص	کفتی که چند جامی ازین کریه های تلخ

انصاکه

بهر در غوطه میخورد غواص	جنبشی هر کسی ز جای و یست
اری القاص لا یحب القاص	جستجوی خلاص خام زعام
ریش خود را ز دست غانخلاص	جامی از عشق جو قبول سخن

انصاکه

عمری مضی و عهدی بالعشق ما نقض	از غیر عشق عرض بصر کن که عاقبت
در خود بغرض هست فطوبی لمن رفض	زاغ کی جهل و کسل خشک مانده
انتفضه نجا لص نصح فما تمغض	جامی چه جهل بار بحبت بصدق کرد

انصاکه

که بتبدیل شود کاه بتغییر نقط	هر چه بر لوح شهود تو بجز نقطه اصل
هر چه خواهی که کنی موجب تحت و سخط	آب جون دور ز دریاست غرابست و غلط
روش کجه روان نیست بجز سیر وسط	جامی از جاه طبیعت ببدر آیا بینی

انصاکه

که بی فنای فنا از خدا نیابی حظ	نخویش طالب حظ شو که بی فنا از خویش
اکر ز فقر و فنا در قبا نیابی حظ	بیست حرص و هوا بر دلت بجا و نقض
جو از زعالج با دصبا نیابی حظ	جو حظ اهل ولا از بلا بود جامی

انصاکه

فسنعوا منک یا دنی لمعات تلمع	عشق وردان که زد عشق ز جان باختن است

[illegible]

چون نهم پای طلب در روش عقل کرست
اصل به خون خسروی سخن که بود یکدانه آنست
جبین تو نظم رخت راست مطلع
جنان می درخشد ز برق جمالت
غمت در دلم تخم عیش ابد شد
جو جمعیت آباد دلهاست زلفت
بجلیخوام تهی از صلح و خالی از نزاع
ساقیان از یک طرف بر ساخته جام شراب
می بود خورشید و ساغر ماه در دور فلک
خوش سطر لابیست پیمانه کبی وی کم کرفت
بحر که صوفی فصیح از نشیمن ابداع
صفای کاسه می بر فروخت بزم طرب
چه کفت کفت کران پیش کز سعادت وصل
نه هر چه هست بمن صلح کن که ملک دو کون
هنوز داشت سخن در میان که بهر پای
که بسته ام کمر جهد بر میان که کنم
سلام من بجناب الخلق بالدعا الیه
دلا لیست زتن غافل و زجان فارغ
منزهی ز نشان و مکان و بی عجبت
سر ابتیغ سیاست بکش که کشته عشق
ده صد فراغ ز دستان عقل قصه عشق
کرچه سوز دل پروانه نبود ای چراغ
آرزو سند رخ خوب تو در دو فراق
آتش شوق تو در جان چراغ افتاد است
پرتو عکس تو آفتاب نیارد خورشید

کوته از دلبس ادراک تو اثر دست طمع	نام من عشق تو در دفتر او باش نوشت
که بسید ستان دانه اصل این مزرع	جامی احسنت که اشعار بدیع اسلوبیست

انصاکه

که شد رشته نو دهر تا بیر قع	فتد بخیه بر روی جو از پرده پوشی
بلی این سر آن سر آراست مزرع	ببخانه کرفا لبو خشت کرد
بهر حلقه جمعی نکو کرده مجمع	بزلف تو قطع سخن کرد جامی

انصاکه

مطربان از یکطرف برداشته دو سماع	تنک دستان را میسر دولت بی انتظار
کی ندیدست این چنین خورشید و مه را اجتماع	جون نهم خورشید نام وی که در وقت طلوع
انحضیض خم کسی خورشید مه را ارتفاع	جامی از فقر و فنا بر دوش دارد خرقه

انصاکه

نوای نغمه نی برکرفت راه سماع	در آمد از درم آن مه کشاده و بسته
فلک جدا کندت از نخست قطع	تمتعی ز من و وصل من بکیر و سکن
نمیکند به صاحب دلان کرای نزاع	درین مغاره وحشت ترا منم مونس
نشست و خاک تخفیف کردنیست صداع	زدم بدامن او دست سالت کفتا
سفر بخیر باد و کند بخیر بقاع	جهانیان همه در طوق طاعت اویند

انصاکه

بیاد او ز جهان و جهانیان فارغ	بود یقین و کمان در شهود عشق حجاب
که از مکان ز تو خالیست نی زمان	مکو چه سود ز سودای من که بی جنیم
بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ	زبان بنام تو مشغول و دل بیاد تو خوش

انصاکه

نکندیش به روی تو پروای چراغ	نه پا تا سر زلف سیاه تو کند
شب نشینت ببدل داغ تمنای چراغ	محیر کاکل مشکین ترا باد رجای
پرده از عارض اکر واکنی ای وای چراغ	شمع رخسار تو بر انجمن عالم را
نابیا از دیده شب کور تماشای چراغ	جای کن دیده جامی جو شوی بزم فروز

وقت آن شد که کنم طی سخن زهد و ورع
هست در عالم وحدت دراز مصرع
دولبرو ز مطلع فروغ تو مصرع
زره شیخ ما وصله برهم قنع
دهم بر هم خر نشینم سر بع
کم افتد غزل را بدین لطف مطلع
اهل وحدت کرده در وی نقش کثرت را وداع
محو هستان را مهیا دولت بی انقطاع
صد جو خورشیدش نماید مصحف بحث بالقناع
کش طراز آستین لا یومن بت ولا یباع
فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع
زبان بکفتکو وداع و میان بجزم فراق
متاع دولت وصل مرا بهیچ متاع
درین سرای مضرت منم تر انتفاع
مباش جامی ازین خواستن حرامستاع
چه بندکان مطیع و چه خواجکان متاع
علی منازله کلما دعا ملا من داع
خوش آدمی ز یقین خالی از کمان فارغ
درین معامله انسود و از زیان فارغ
نه دل تهیست مرا از تو نه زبان فارغ
مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ
نقش این نکته که تا ریک بود پای چراغ
دو در کی بود آرام بیالای چراغ
کو بپوشید رخ انجمن آرای چراغ
که نتند روی زمین پای چراغ

ایضاً له

بود صد داغ بر جانم ز هر داغ | بداغ خویش سوزد دیگران را
اگر زخمست بر جانم و گر داغ | مرا از داغ او روی بهی نیست
که نبود سود مندانرا مگر داغ | چو جای هر که داغی بر جگر خواست

ایضاً له

که نوای طرب از دست تهی دارد دف | صف کشیدند بمیخانه همه خم شکنان
هر کجا تیر زنی سینهٔ من باد هدف | شرف آدمی از عشق بود هر که نشد
زادهٔ طبع تو خاصیت فرزند خلف | تربیت کو چه ز اول صدف یافت گهر

ایضاً له

ز شوق صاحب خانه بگیرد خانه طواف | غلام بر مغانم که لطف مشرب او
جو در رهٔ قاین تجرید نیست سوی کاف | سرم بافسر شاهی فرو نمی آید
که پیش اهل صفا نیست خوشتر از تصوف ولاف | چو خاک پای خودم خواند از رفعت قدر
که صدر شاه ندارد وقوف زین او قاف | بصدر مصطبه این بس سعادت جامی

ایضاً له

چو جدول ایست شی کشیده از شنگرف | مگوی لاجورد لعل لب تو خواهم کام
که کرد نقد جوانی بعشق خوبان صرف | چه سان برون زد دریای عشق بر کنار
جرا نشست بفرق سیاض شیب چو برف | نجام حسن تو جامی کشید بادهٔ عشق

ایضاً له

گر چه شهد ناب باشد زهر باشد در مذاق | برقی از رمز الیلی درخشید در کوفت
کو عزت هر سفله چو در خم طعم از رشک نفاق | سر وحدت در میان جان ما آمد بود
خبر باش هیچ مگر کردد سیچاهم وثاق | چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم
این غزل را کن روان شعر بر زخ مشتاق | تا طفیل لطف او سازد سرود بزم خویش

ایضاً له

ظاهر را چو در باطن هویدا کرد عشق | خود بخود دمید بخود در ابجد تکمیل ظهور
زان مرا ایه بر دل ما کشف اسما کرد عشق | چون ز اسما حب الا مکان خرد بر دم

دلی دارم ز دستش داغ بر داغ
نباشد عاشقانرا زینت بر داغ
نمی دارم بروی یکدگر داغ
نبی داغی نهادش بر جگر داغ
که خوش آنکس که نمی حاصل خود کرد تلف
صف دری کو که بهمت بدل اندازین صف
عاشق ورا نبود بر دگران هیچ شرف
جز طفیل گهر آخر که برد نام صدف
بیار باده که بالای طاعتست انصاف
بنهد و تو بزمی خورد نوم نداشت معاف
ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف
بخاک پات که مستظهرم بدین الطاف
که از اکابر این شهر نیست و ز اشراف
شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف

ایضاً له

لاجرم جا در سواد دیدهٔ ما کرد عشق | تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او

ایضاً له

بجز عشق تو در دیوان عاشق | اگر فردا نه دیدار تو باشد
بگرداب فنا طوفان عاشق | بکنج فقر و کوی نامرادی
مهیا ساخته بر خوان عاشق | بجز خون جگر هر گز مرادی
علم زد آتش پنهان عاشق | ببین نظم خوش جامی که بشکفت

ایضاً له

سیکشم رخت اقامت بر کوی فراق | بهر جنید صبر دل محروم از وصل
کی بجا ماند بس از کوچ زار دوی فراق | با تو جون در حرم وصل نیم هم زانو
کر چه بادت بمثل سیل دلت سوی فراق | جامی آن به که نهی تن بضعیفی چو نماند

ایضاً له

کالمجد و الکرامة و الکبریاء لک | الا اف کرده اند الف وحدت ترا
از لوح اعتبار چو کشتند جمله حک | بینی بیا که چشم جهانیم روی خویش
صیقل نکرده آینهٔ دل ز زنگ شک | دل بر بلا نه چو کنی دعوی ولا

ایضاً له

وجه تو بود باقی و باقی همه هالک | هر جا زده ز اسما تو آدم دم ابشار
گر نور جمالت نشود رهبر سالک | در سلک ساکنین تو سکان صوامع
جامی نتوی محروم بتحقیق مناسک | از عام کالانعام بجو همت پاکان
رعنای ملایک نبود مرد معارک | کفتی ببدای از همه تا با تو در آیم

ایضاً له

حبیب انت طبیبی و لا اله سواک | چه سود صوفی ما را رعایت سنت
که بسته اند برات از دوال شرک شراک | بپاک دامنی تو بیا که چشمم
مبادا زسرم الا ابتلی بدان فتراک | تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود

ایضاً له

نهر تن خطاب تو بوحی فداک | ز دست تو لم هر چه آید خوش است

جشم جامی بانور خویش بینا کرد عشق
دوای درد بی درمان عاشق
شود باغ جنان زندان عاشق
اگر یکشب شوی مهمان عاشق
غمت بنهاد در دامان عاشق
چنین گل هر گز از بستان عاشق
نه دوش دیدم ازین غم که سیه روی فراق
کوه اندوه بود سنگ و ترازوی فراق
از تو محروم نشینم بسر زانوی فراق
پنجه صبر ترا قوت بازوی فراق
در رقص بر ترانهٔ تسبیح شان فلک
آحاد ممکنات که صغرند یک بیک
غوغای عاشقان ز سماکست تا سمک
کوه بلاست نقد ولای تراء محک

رساله قافیه

بخاك درت سجده میخواستم
بنیم خراباتیان غمت شد
براه تو جامی بنهاد دست پیر
عتب در درت سنك انداخت خنجر
تا صد وقت خونم در ریکه مطرب
در رخت از خط زنکاری صفای
کنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ
ای خط ولب ترا بهم نزدیك
کن وفا وعده جفا که بود
حال چشم را بر پس که هست
جامی ونکر وصلت آری هست
قد رافق جمالك یا راکب الجمل
کفتی بدل نشان بدل من کسی دکر
سیل جفایت اربکند بیخ هستیم
جامی بپای خم چو فتادی زمحتسب
حادی عشق کر از تو کوید بجیل
کی کند روی جو زاهد ترش از تلخی
لذت کفته مجنون نشناسد هر که
جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب
ساقیا خیز کز تحول حال
جون رسد ورمن عنایت کن
هستی حال من شود که بود
تا در آید بناله طفل آسا
در هوای فضای فقر وفنا
در من آورده روی خود کی بند

ملك بر هم این آرزو ور انجاك
اکر نیست قندیل روشن چه باك

مرا تا خیال توشد مرغ دام
همین بس که پیر مغان برهوش

ایضا له

ولی رندان کو در آید بپای خم می بینك
تا دهد در پای خم دامان تصوف بی درنك
کرچه آرد بت صفایی در رخ آیینه زنك

مجلس رندان بهارستان عیش و عشرت
صوفیم آنکه کرده وقت من خوش در سماع
آنکه چترش بر مرغان مرکبش باد صبا

ایضا له

خضر وآب بقا بهم نزدیك
این جفا و وفا بهم نزدیك
هر دو را ماجرا بهم نزدیك

بهر کوی تو رنج خواری عشق
با تو همسایکی چه سود کند
موی میان نه جا مکان دور

ایضا له

ان لذفان حبك فی القلب قد نزل
بنشین بدل که نیست ترا دیکری بدل
جانا که در اساس وفا بیرون شد خلل

وصف تو چون کنم که در آیینه
ساقی بیا تو شو که زدست تو می دهد
تا غایت لطف تو بلبها که می کنند

ایضا له

باشد از نفس حیل کر کند او رقص وجمل
مرد عارف که بود غرقه دریای عمل
هر که در عشق غزالان نزد دست غزل

هر که از ذکر حالت جو جمل رقص نکرد
چون دهی وعده بتاکید و فتح جاحت
جمل کو را ز حرم بین که محمد حاضر

ایضا له

روز عشرت مفاد روز وصال
آنچنان کاسهای مالامال
ذکر ماضی و فکر استقبال
کوش او را بدست لطف جمال
طایر همتم زند پروبال

رونه خواهد حجاب باکشتن
که رساند زنخ شعبانم
مطرب باعود خوش نوا طفلیت
ناله او مرا کشور جان
بقای رسم که جو جانت

ایضا له

قفس وار دارم دل چاك چاك
بجام می این تیره دیر مغاك
دلی دردناك ورخ کرد ناك
کل در روخسار ساقی لا لجام لا
جاك رسوا یکنم در خرقه ناموس
چون رود در دریك آتش بر د باد
بی تو جامی را نماید کلبه تاریك تنك
پادشاه و کدا بهم نزدیك
دل زهم دور وجان بهم نزدیك
دیکران دور و ما بهم نزدیك
عشق و ما خولیا بهم نزدیك
حیثیت لا یزال جمالیت
خاصیت حیات ابد تربت احل
کار نهم ز لعل لبت یا لعل
دیکر که این کسل بود احلی من العسل
منهش نام کالانعام کزان هست اصل
کان ایقان بود از لعل لبت
طالب نور هدی در پی لات شد وهبل
که درین سلسله ذوقی نه دهد بحث وجدل
از شراب حرام ونقل حلال
ست طافح بغره شوال
جا دهش بر کنار جون اطفال
بر دار تنکنای جس وخیال
قدسیان از نشیم اقبال
مرحبا مرحبا تعال تعال

دارد آن سروکل اندام معنبر کاکل
بی کوه کاکل او صد کره هر دل زده
جون بی دلبری آن سرو کشد قد بلند
بست در شانه او رشته جان جا
مرا تا ک جکر خون داری ای دل
مرا سرکشته داری کرد عالم
ز اسرار محبت شد جهان پر
شدم در کوشه میخانه محرم
ندادم کام جز جام لبالب
کند لوا خبر از ما تا اختر
میرسانم که جونی در غم عشق
تن عالم بادم زنده شد لیك
جون فیض شحات نم بارات قدم
کرد در خود نظری دید قبا
کفت یا رب بکشا این کره وبند
لب بنهادش لب وچون که نخود
نی از ان ناله و نوا کفت بنالید
جامی اسرار مکن فاش که در مذهب
بنیت ای خرد بکار تو کم
جست عالم زنخوابکاه عدم
بی تو دهقان جه سان بر
هستی غیر تو بفکرت عقل
دار دان زخم تو سر قهرت
جان جلی فدای سر دانت
ایها الساقی ادر کاس المدام

هر چه دارند بتان یکسره بر کاکل
وای من کر زند از ناز کره بر کاکل
باقدش هست در ان شیوه برابر کاکل

فرق کردن نتوان بر سر هی راز فدا
هیچ دل نیست که بر کاکل او فند بند
دیده چون بندم از ان شوخ کدا

ایضا له

سر شکم را جکر کون داری ای دل
تو هم آیین کردون داری ای دل
جو کوهرهای مکنون داری ای دل

شدی همدم درون دیده با
بلبلی زلف ماهی میل کردی
با فسون رام کردی صد پری را

ایضا له

ندارم جام جز دور دمادم
دهد جان از اشان ز ما تقدم
که من هستم بدین غم شاد و خرم
بدین غم زنده باشد جان آدم

بیا ساقی بیار آن جام روشن
از ان می بود ادهم جرعه خورد
دو عالم کر زدستم رفت غم نیست
درین غم کر شدی جامی ورسی

ایضا له

تنك بر قامت او دوخته خیاط
دست لطفی که برآرم ز کل وآب قدم
در وجود تهی از خود شده او زده دم
جز دم او وازین دم نخوردم هیچ ندم
نه زبان محرم این راز نماید نه قلم

لیك دانت که با پای فرو رفته بکل
نا یلیش کند بقا از بدت وپای زکل
از دم خویش روان در تن او ساخت عیان
بلکه من اویم واو من بعمل کر کشد
همه دانند که افشای چنین معنی زفت

ایضا له

جون ز امرت رسید بابك قدم
کندم انخوشه خوشه از کندم
دیده اچولت ونقش دوم
هم ز دندان نشان وهم آدم
که فلك شان بکرید بی سر دم

کی شناسد ترا اسیر جهات
در جودت بجیدوام انکیس
شکل بر هیت و صورت تو نه
خالی از لطف استداد حیات
زنده جاودان شد ندهمه

ایضا له

کو بفرقش بود از غالیه تر کاکل
هر دم آرد بسر غمزه دیکر کاکل
پای تا سر همه خوش وز همه خوشتر
بو که باشانه بهم جاکندش در
همانا غم بیرون داری ای دل
قدم در راه مجنون داری ای دل
بزیر لب چه افسون داری ای دل
کرفته کوشه از جمله عالم
کزان کردد عیان اسرار مبهم
تجلی کرد بروی نور اعظم
مبادا این غم رخسار ذره کم
اصبت غایة الغایات فلزم
سر بر افراخت نی از خاك نیستان عدم
هست در زیر قبا صد کره وبند بهم
کره وبند کشادش ز دل وجان دم دم
هر چه در پرده نهان داشت ز راز
مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
صاحب سر انا الحق بر دار ستم
کار که جرخ وکار کر انجم
جه خبر شد ز داخل و خارج خم
که زد آمد خطاب ادوم دم
جیث ظاهر شده بر ظاهر
زهرناك فنجات سر تادم
حیث ما تولوا تجب مولا هم
جند دارشد ودم از محتاج کا

بیش زاهد می حرام آمد ولت
باده ام عشقت و جامم روی یار
ملك جام و می بود اینجا یکیت
رنگ و بوی جام می ناخورده می
باسم من یحیی به الروح الکرام
صبح است و زخمار غم مانده تلخ کام
در بزم تو بید و ریپای چه حاجت است
زاهد کرفت سبحه بکف صید عام را
شیخی چو جام نیست مریدان عشق را
بنشین دمی که پیش رخت نازکی کنیم
دلرا که از کدورت ایام بی صفا
تا دیده ام که پرسش بیمار میکنی
دشوار باشد از تو مرا صبر یکنفس
بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام
مستغرق مشاهده آن دو رخ شدیم
شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق
در تنگنای صورت تقلید مانده اند
من آن نیم که پی حفظ اعتقاد عوام
در آی ساقی و در ساغر بلورین ریز
از آن شراب که کر جرعه زینا غراو
نعم هم روی بگردانت که در بزم
امر علی بالیات الخیام
کهن خیمهای کین بنز دات
ز بیدلت زان خیمها جز نشان
نا آمد شد با اطناب شان

زرد عاشق ترك می باشد چرا لم — فیض می عام است خاص و عامل
وجه یاد دست این که می نوشم مدام — جام را از مجد سد هر هم سد
کس نداند این کدام است آن کدام — چون شناسم جام را از می که هست
مو رها ندمد را از ننك و نام — این غزل جامی از آن می ریخته است
باسم من یقوی به الروح الکرام — می نکنجد وصف او در صوت و حرف

ايضا له

یك جام نیم خورد تو باشد مرا تمام — خام است هر که پخت خیال عجیب خود
از مهر کرد دانه و از رشته ساخت دام — مشهور شهر شد بکمال ورع ولی
خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام — جامی نه شیخ جام طلب کن دوام فضل

ايضا له

از نور طلعت تو صفا کاری کنم — دارم هوای قد تو بر یاد قد تست
هر دم روم بهانه بیماری کنم — اندد هزار چین یکی از تار زلف تو
هر چند صبر بر همه دشواری کنم — من جامیم بنا در کفتن مثل می

ايضا له

ز آن فارغم که ساه کدا است و خود کدام — زلفت چو سایه از سر سرو تو فتد بخاك
کو چوی طعم بختکی از میوهای خام — از زرق و حیله دلم بهر سو نهاده اند
زاهد پی محافظت اعتقاد عام — جامی که پی بشرب تحقیق برده است

ايضا له

شراب لعل علی رغم علم کالانعام — از آن شراب که چون از خود رست حلالهم
رسد بخاك دمد سبح در بر عظام — از آن شراب که چون مطلقت بکشد
یك است عابد او هلم و عابد اصنام — بر این سخن آن زنده پی برد جامی

ايضا له

در آن سلمی و للسلمی مقام — دریغا که از دور کردون فتاد
نه با قیست از خیمگی غیر نام — ستون نهاء آن خیمها زیر خاك
کسسته نهم چون عهود لیام — دلارا نگاه غزالان شوخ

جیست حرمان خاص من زین فیض عام
زان نکردد دو از آن هر کز تمام
جام چون می مشکبو و لعل فام
چون رحیقش ساز مسك الختام
شمه کفتم ز وصفش والسلام
هات الصبوح صبحك الله یا غلام
خوش وقت پخته که بهست از خیال خام
آنرا که رد خواص چه سود از قبول عام
کز فیض او بعشرت میخوار کان مدام
با طره تو شرح کرفتاری کنیم
کو سرو را بباغ هواداری کنیم
ان دستکاه کو که خریداری کنیم
شو حسنمع که ناده کفتاری کنیم
ماهیت جمال تو اینست والسلام
با دم به فرق سایه سرو تو مستدام
تا آورند مرغ دل جاهلی بدام
رغم عوام را بکف خود نهاده جام
کشم عنان ارادت ز نقل و باده وی
نا اسم و رسم کذارد و نه نشان نه نام
نقید بندکی آفریده اوهام
که هم ز کم بهر ابو دهم از اسلام
و ابکی علیها بکا الغمام
جنان سلك جمعیتی ز انتظام
نهم ریخته جون رسیم عظام
چرا کرده کوران ناکشته رام

قدمکاه کبك خرامان شدست
کند جامی از جان و دل سوی آن
که کوید سلام من مستهام
همه اوست من در میان کیستم
وکر او به رحمت خطابم کند
زجامی چه عیب ار نخورد جام
بی تو دارم زجام مردن بیم
دارم ای اختر فرخنده ز تو
میشود کرد میانت حلقه
جامی از ریك حرم بار بیفر
بچشم تو پنهان که صیک حقیم
بر آورده دست نیازم که شاید
بچرغ وصل تو باشد صفیری
چه حاجت بمطرب که خوش ساخت جامی
وه که از پای در افکند غم آن ببرم
غم آن تازه جوان از غم پیر بود رها
پشتم از نخت ایام خمیدست ولی
کفتمش زود زجامی مکذر کفت
بخاك درت ریخت اشك استم
بجو بیش نبض مرا ای طبیب
ز غم سیر هم جان و هم جسد
کشم یا رب از دست بیداد هجر
چون تاب یاری که بتو دیده
نه یکونه که کاهد غم تو روز بروز
هر شب از آتش شعله خانه فروز

کند کاه زاغان ناخوش خرام — چو فی صبح فی شام یا بدخبر

ايضا له

بجا نان که کرد دست در رحمان مقام — درویش که کم کرده ام خویش را
نماندست با من ز من غیر نام — اکر من بحرمت سلامش کنم
فمنه علیه یعود الکلام — بتان جان پاك اند و سازی بدان

ايضا له

روی بنما که کنم جان تسلیم — شد دو نیم از تو دل خسته چرا
رخ برافروخته دل خون چون تو تفریم — کر نه بدوران تو بودی یاقوت
کمرت تنك تر از چشمه میم — کی رسد پیش تو غم نامه ما

ايضا له

کجا از غمزه سازی مشرف بتیرم — جو بر من کشی تیر ترسم که تیرت
ببین دست داما و وصل تو کیرم — بمهر تو چشم بکردی نکردم
چو شبها ز هجران برایدی نفیرم — بچشم ترحم بمن بین نه آخر

ايضا له

چه بلا بود که برانه سر آمد بسرم — عشق و پیری نزد کس به بخت سیاه
با غم او چو جوانم غم پیری چه خورم — کرچه از پیر به وصال ام الم عمر کدشت
در ره عشق و وفا از همه کس پیشترم — پیر آمد دلم از خون جگر غنچه صفت

ايضا له

بر آمد به اوج شرف کوکبم — بیا بوس تو تا کشادم دهان
که جستست از شعلهای تبم — ز جه یرهد تشنه را آب و من
خیال لبت روح در قالبم — من و در ره عشقت که تلقین بکرد

ايضا له

آن به که بمژکان ز رخت دیده بدوزم — تنك آمدی از من بکشا در نظرم رو
دل خون شد و سر خاك بر او عشق — در دل غم و در سر هوس تست هنوزم
انکشت کش هجر کمانیست خمیده — این تن که بر وخشك شده چون تو نیم

ازان رفتکان لاجرم صبح و شام
هزاران تحیت روان والسلام
نمیدانم او کیست یا من کدام
فمنه علیه یکون السلام
جمال از لی هیچ باده مدام
جو در مشربش عین باده ست جام
از من خسته دلی پر بلك شیم
خط ز لعل تو کرفتی تعلیم
قاصد از مرغ شود نیك نسیم
نیست و پر خاك درت کشتیم
یمن یار رسیده ز شادی بمیریم
در بین شیوه این کهنه خرخ است
بشهرت غریبم بدامستا بسیرم
نی کلك تو از نوای صریرم
تابدو دجکر از بوی سفینه
آمد از دولت او نوبت عمر دگرم
جای آن دارد اگر تن خودرم جام
عمر او پیر چه عجب زانکه روان
فراهم نیامد ز شادی لبم
چنین تشنه لب زان چه غبغبم
معلم چنین حرف در مکتبم
بود داد جامی دهد یاربیم
بکنا بکه از آتش شوق تو بو نام
شب شعله آهم ز تو بهسقف علم

ایضاً له

دایم امید که سبد ولی بود ملتقیم
دل ز نیت وسوسه فارغ که رسیم یا نرسیم
هیچ غم نیست گر از کعبه روان باز آییم
من که باشم که کنم هر نفسی یا خود تولی
ماندم از قافلهٔ کعبه روان بازوی
بطفیل سگ کویت شده ام کس

ایضاً له

من هما نا شده آه الف ممحقم
ترک خود کردم و از رنج جهان آسوده
گر چه عمری ز مژه خون جگر پالودم
هیچ دودم ز خود ای شمع جدا میسازی
جبهه سودن بکف پای تو ترک ادب است
من ز دید توجه لا فر که تو پاک آینه

ایضاً له

بر آسمان شرف هست عقد پروینیم
بکرد صفحهٔ باغ از گل و ریاحینیم
هزار ناله ز هر تار دلق پشمینیم
بران سرم بر هست پای کرده از سر خونی
چو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد
چگونه لاف زنم باکسان زدین درست

ایضاً له

سحر رمضانست نمی روزه گشاییم
بشکستم جام می صافی بنماییم
دریوزه کنان از نظر اهل صفا
در دسر تسبیح و تراویح شد آخر
نرهم که گر امشب ز قدح دست بداریم
داریم بکف آینهٔ جام که در وی

ایضاً له

غمت زیر پرده دل خیمه زد به پهلویم
فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم
اگر نه دود دل آید بیخ هر مویم
شدم چون آینه صاف و پشت و رویی سپید
ز رشک من نه ز خون سرخ شد
بر از نوفات چو باران رحمت

ایضاً له

به بیشت از خوی خجلت جبین مویم
نیر حسد بکمان تو زور بازویم
بجو چو خاک در ت راه پهلویم
جنان ز مهر تو پر شد دلم که می تابد
شبی که بی تو ز زانو نهاده ام
بسان نقطه منم در میانهٔ سرو پای

ایضاً له

[illegible]

جوانشاب که همدرین راه کجا
مرا تیم آن لب کشت طالع بین
امانی تو نجو دولکی چون کلو
دوست نظر پنهان و نقض
خون که ما ملی جام خون باز دل
صد بار کر از هجران عشقی خون سوز
کمتر بیمار ایر بروای یاران
آن غیرت جوانزد و ز آمد
کز جو و نحو انشه هرکس نبود
بیکانه پس آن دو ستر جسم
مشین اهم کشادی نیست چندان
نهر جوره وانا و ایستاده
بتیغ اشتاق جان برید بیم
صلاح کار جز معشوق تیغ
کنج خوشترک کنج خرابات عاشقان

شو بکلبه تاریک همنشین بابین
که داد خاصیت زهر انکبین بابین

بد و تقرب من این قند بین است که
نشمع و مشعله باشد فراغتم شب

هم زاویه خاصان هم انجمن عاشقان
آه از دل خود که نه داد از دل خود
نی داغ غمت باشد از داره خانمان

نوشند می گلگون ریزند عرق کارون
بر چیره سر و سامانیم ای خواجه مزن طعنه
در طوق نکونامی ذوقی بنود جاکی

شد رشک جنت ماوای یاران
رفتن بدان کوی برای یاران
انجبی که کشتم رسوای یاران

جز اشک سیم و وجه زر ار زوی
آن فتنه هر جا نمود با لا
جایی ندارد در سر هوا نجت

محال ایستادن نیست چندان
جو بادار اتخادی نیست چندان
درین دعوی فسادی نیست چندان

بکن با نامرادان هرچه خواهی
بزهد خویش مغرورست زاهد
بتیغ عشق جامی کشته شد

بر زین فلک عمر سوی یک زمین بابین
جریده می نوم اینک ز دل فذ بین
بر داز دل من داغ سودای گل اندامان
دور از لبت این باشد عیش قدح ایشامان
عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
آن به که میر اکه سر در حلقه زید نامان
زین گونه باشد ای وای یاران
سودی ندارد سودای یاران
بالا گرفته غوغای یاران
جز سر نهادن در پای یاران
که منزل دور و زادی نیست چندان
که ایناز امرادی نیست چندان
بعشقش اعتقادی نیست چندان
که بر عمر اعتمادی نیست چندان

[illegible]

دانه چکی که دو خطش تو نفشه
تاکی از جان خود حیا بود
بایپکانیم درد حیای
ای لعل لب تو خون دل من
سوخت از سوز دل تو ام کاش
جای آمد جون عشق تو فنون
قسم نو بون و فقل و هیمی
سوا کرده و فضولی کنجوی
مدار امید شفا کنی از نم جای
آن تیشه که آمد خون
طاق رواق عیشم در دم
جان محبت امید شد
عاشقان رفتند و ما بی تو
دلبران عاشقان

خط لبش جو دید آن نقطه شکل
بدین بودنت نابودن
طاقم نیست هیچ جا بودن
تار سایه بیت باده سا بودن
هیچ دلخون مبادجون دلمن
نوبان تو بر هوجای دل
در سر زلف تو زبون دل من
که جز قبله روی تو
خطش دان اسیر صلح
بیکی خوش اکامت
غرق خم نیشت دو نیم
خبار بسته بی خبر
کوی تو را کنید یاری
همچنان بالب

تافت خود دید کو باز بودن دل
یاد مادن بی وفا خط
لب تو دشنام بی هیچ بهمند
عشق باعافیت نیاید راست
آشم درد دورد کردی
خط سبزت فسون سحر رسید
جنبش چراغ تو در دید زیاد
تو خوی نکوی روی توی
چرا کر چو زلف افشیم
هر دم جراغی
همی بین تا گراهی
کرد از دود
در نهایتی است
لاله اسک
جفت رسان
خانه خود آنچه دیدم
ستون خانه
فراهم که

سرهای تاجداران جاکشان
دروغ فرق زمر سیلاب جون روان
سر و سر خط فا بود
جرم من جیست در دعا بودت
عاشقی چیست مبتلا بودن
نفر بهای آشنا بودن
اجل کی زانک دروز دل من
رفت در خطاران فسون دل
کشته چه بصیر
هست در عشق
جنین که
حباب
جانشین
علی
با

[illegible]

شدی طالع راوج حسن بخوبی بود
چه حاصل کر قسوت دوستی شد
بیا بر آستان خود ببین روی نیازمن
همی رفت از جهان محمود غزنین
بناشد در بداری عمر کی چون عمر
بود کلک من از بهر حقیقت
جان شیرین نیست کفتم آن دو لب
تو مرا جانی و تا کرد کمر
شدتم براستان خاک و
رفتی و دیده ام بوداع تو خون
ای چشمه حیات ز شوق تو
عاشق کجا بادمد بر دل چنین که
تیر ترکسان زند و جان
ساقیا خیز که چون دل
روزه داران همه در آتش روی
خاطر عاشق صادق ز غرضها
پرتوی کر فتد از ماه تحت
تا نمود دست سرا ز طرف کله کاکل تو
بر سر موکب خورشید جبینان
دل بفکر ذقنت در تک
زنبا بند هنوز از ره تو
خورشید و ماه راچه برابر کنیم بتو
مشکین شمامه ایست زنخدان تو
با هیچ آفریده چو ز انبت نسبتی
چون میروی ز دیده بصورت

بدین دولت نشد جسم طالع
چو هرگز در پری رویان
بود کز بهر اقبالت قبول افتد
اکر من میرم از غم جاودان
که هرتاری از زلفت هست

در میان جان شیرین سر بپای
با تو دارم چون کمر ای نازنین
چون سر عمر بماند جدا از تن جدا

باز اروان وانتی شوقم
از ماغ خیال لبت هست
ندهد کس از نیان دکری

ای خوش آنکه که مهر

در حق او بخن اهل غرض بشنو
همه آفاق شود روشن از آن

هندوی خرکه است کاکل تو
دستگیرم که افتاده بخر کاکل تو
با همه سرکه فکند دست بر کاکل تو

پیش آی تا نشام معطر کنیم بتو
مرهم کزین عقده دیگر کنیم بتو
کاینه خیال مصور کنیم بتو

جنان یکتا ختم لب تو که کر
نخواهم چاره از کس کر چه
نمیکویم ز زلفت قصه جز
می آلوده پلاس سیکده کردم

کی لطیفان ابو تاب در
چون رفیقان از نهی خان یار
جز تو جشم بد جا نیست

دل بسته هوس چه زهم لاف عشق
سیراب اگر نمیکنیم از زلال وصل
جامی چو یار تنگ قبا زد

عمرها در طلب وصل تو بسر بردیم
آمدی بعد بسی کز بی جانی بودم
مردم سوا شود از عشق

تعنبر باد هوا رشته جمعیت
تا سوی خوبی کشد دل
چون رهد جامی از

بنکر بیان خویش چه حاجت که
روی تو چون بهشت و لب
تقریب ذکر جامی و نغز

توان راز درون

چو تو بیچاره ام خواهی که کردی چاره
ز خط دلکشم روی روز
همین این برکنف درا عدوات
منه کوه عرض انکشت بر حرف
از دهان بیرون میا و سوی
باش لاغر که بی باشد سکار
چون کشا پرده از عارض
جان و دل از غمان تو در خاک
کار مهوسان نبود عشق مهوشان
باری ز جام لعل خودم جرعه
دامان او بهر دو جهان آستین
عید از ان عزم پرهیز و ورع کرد
عمر بگذشت و بجانی نرسید این تک
بخدا بر تو که دیر آمده زود
جامی و عشق بتان هر چه
ره نیز کج کلهان کرده سیه کاکل
مه بدار در آن رشته نکه کاکل
رسن آویخته از طارم مه کاکل تو
که خط سبز تو که زلف تو
بنشین دمی که دیده منور کنیم بتو
تشبیه ضعف بین تن لاغر کنیم بتو
ذکر بهشت و چشمه کوثر کنیم بتو
چون وصف عاشقان سخن

فصل بهار شد بکشا چشم انتباه
لا له کش ز میان نفی بر دست
در حال بیقراری عالم اگر ترا
ای ز سنبل خط تو برکل نقاب انداخته
از لبت در دل خیال آب حیوان بسته
طره پر خم که شد سوی میانت
ای خوش آن شبها که جامی
شاهد کل باز زنکار نقاب انداخته
نرکس و لاله بروی سبزه
دل که از غم سوخت از
تا تو دریای درخت خیمه عشر
عکس کل در آب کل پیرون همانا کل
کلک جامی تا سر زلف سخن

در خط سبز و ورق لاله کن نگاه
دارد برای نفی سوی کل لاله
هست اشتباه بر لب جو کن فراز کاه
بر لب سیاب خود را در سراب انداخته
بر رک جانم هزاران پیچ و تاب انداخته
مست افتاده ز کف جام شراب انداخته
همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته
بین که شاخ از سایه چون مشکین طناب انداخته

بین خط سبز و سبزه که هر تازه خوار اد
خواهی که حرز خود کنمش
جامی چو نیست نعت نفا
از لطافت روی تو خطی
دل که از غم سوخت از بوی
چادر کافوری خود
عکس کل در آب و کل پیرون همانا کل
بر سر جنکست ابر اینک که در آب

چون بر کمال صنعت صانع بود کواه
عریان ز کل برآمده بین شاخ
زین بس خزان فنای خود انداخته
زلف شبکیت بر اوج مه طناب
سبزه تر کویا عکس اندر آب انداخته
همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته
چون تو واقف کشته خود را
بلبل دلداده را در اضطراب
کرده صبح وحباشته که بر آفتاب
پیرهن کرده برون خود را در آب انداخته
تیرباران بر رخ خود در حجاب
پیرهن کرده برون خود را در آب
رشک او در جعد سنبل پیچ و تاب

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه
آنکس که راه برهن بی صبر و دین زد
آن شاه دلنواز که هر جا نمود روی
جامی مکو که غرق کناهم ز آب
من که از سوز دل غمزه کشتم همه
خاطر از مشغله خسته دلان
سرور اربت قبا داری و بر فتنه
نیست کوی محرم راز هنوز جز
ابروی تو هر که دید ای ماه
خواهم بهوای تو بتا سر ترا
با ما چه کهی که آیت

اینست آن شبی که بلت از هزار ماه
سرویست خوشخرام و سواریست کج کلاه
دلت لدلالجو و عرت له الجباه

بین چو آهم تیر این دود دل از جر
پادشاه ترکان تو مجاز غوغای
وای اگر بشکنی بر سر آن طرف کلاه

زد نعره که الهلال والله
کر نیست چو من ز آه خواه
زانیده کسی نباشد اکاه

بی روی تو هزار مصیبت کشیده ام
هست این همه کنایت روی تو بر زرد
دلرا بهر دو کون جز او نیست مقصدی

اصفهانک

کریه کوینده کناهست بشوق رخ
کرده ام جای بر خاک کف پای ترا
دل ملرا کنی از لطف و رخ

اصفهانک

از عرش کذشت دست همت
هیچ است دهانت لیک از روی
هرکس که بفاد در رهت روی

کوز آنکه روی و انکی و لصیبنا
راه من آنکه در دل و جان نهانست کرده
روحی فداه مقصد قلبی و سعیا
کین آب شت از دل من
چند دور از تو بود دیده من غرق
جای آن دارد اگر کشم از افر جاه
کو ندارد دل درویش بدین لطف
لب به جای و این راز فرو کوی
و ز فرش چه بر تست کوتاه
افتاد بی سخن در افواه
کی پشت نهد بمند جاه

جامی که عزیز جهان یافت
با اشك خویش دور از توای ما
دامان وصلت نتوان کرفتن
ان سبزه خط کرد عذارت
جان داد جامی لیکن جدنا وان
واعظ حزینت و انجمن وعظ خر کلا
آسود کی بجوی ز واعظ که خلق را
شیخ خمیده پشت که آرد بجلد روی
جامی رساند سلسله خود باهل فقر
هست انجمن با جمنی بر کل و لاله
باشد سخن عشق نکو لیك کرفته
جنگی که مرا بیر سد از دولت عشقت
جامی مطلب جودت شعر از مدد کم
ببین پیاله هزاران بروی دشت لاله
بزم عشق تو ستغنیم ز ساقی و مطرب
جدیاك صاحب لدارکف و کوی فرم
بعشق بهره جامی ز دوستان کرام
نخشم ریخت جندان که کامد خون ز دو ناله
بهر باغی که سوزم بی تواز ناله
لبت بلیم جانی وام دادم تا پس
بخوبان روی کن جامی که در عشق
بی لعل تو دل درون سینه
مرغ دل من ز بوی و خالت
شو ساقی دیکران که امروز
هرچند بود سفینه در بحر

اصنگاه

بی وجز فی انکوا الی الله
دست از دو عالم نا کرده کوتاه
کامم بر آید بر وجه دلخواه

رو در تو دارند از دین و دنیی
هرچند کیرم راه سلامت
تو میکشی تیر از سینه من

اصنگاه

کر خر رود بجز که نتوان زخر کله
جمع در دسر رسید هدا بانك و شغل
از بهر صید عالم کمان میکنی جله

از صوت طفل جو زد تو لجد کنند
روشن نشد نیر لو کفتار او دلی
فرض است عشق و هرچه بجز عشق باطل

اصنگاه

کل عارض ساقیست در ولا لیك الله
عارف ز دل صافی و واعظ ز الله
رنج همه رونت و بلای همه ساله

افروه جو ناله ات که دارخدایا
می ده که کرو شد بدلم غصه ایام
کر نا خوشی از دادن یك بوسه بجانی

اصنگاه

بروی دشت قدم نه بر وی نمت ساله
میم ترشح دیدست و نی تر نور ناله
جه بیم جام فلك را زنك بری ناله

چو ناله بود بوقت کلم که رو بیمانی
چو شعله قد زند اندجه امد ما
رموز عشق به کلك و ورق جکونه تو

اصنگاه

کنون که اشك بجای خون دلم کار به کرد
که چون باران کدار ز ناه کردم مو الله
بیا جانا که از هجران رسید آن ولم جاله

چه خیزد بی تو از کشف جمن جون ساقی
جو جان جادر دلم داری همانجا
حوالت کر بمن جون در فراجت کری

اصنگاه

خونت جوی در آبکینه
از خرمن ماه جید جینه
من مرخو شمر از شراب دینه

غمهای تو بر دصبرم از دل
رزد رد لم کیاه مهرت
جامی که بود سواد کلکش

اصنگاه

قد عز بدله لمولاه
مردان و انا رندان آکاه
لطف خراست بر من زند راه
و ز فرقت آن من میکشم آه
لو مات عبد فی حب مولاه
راه سماع خر بود آواز نکاله
کی کرم شب چراغ کند کار مشعله
تا جند ترا که فرض کنی بهر نافله
لیکن بهیچ جا نرسد کس به سلسله
از سیلت این تازه چمن آیت ناله
آیت دو لجون بکلو ماند نو اله
پیش آر لیت تا کنم این بیع اقاله
کین کار بامداد الهیست جو اله
اکر جو کل نکنی پرده باحداث جو اله
جو سك شناخت ندارد جه تخو ابن
که قاصرست ز هر حرف آن فرار الله
ملامت همه روزست و طعنه همه ساله
دهد ده ز بزم کل خون جکر از ساغر لاله
که من از ضعف نتوانم که از دل بر کشم ناله
که داغ نیت بجانم به که بر ایها نجاله
جوان چارده ساله ز بیر چار صدی ساله
تاراج سپاه شد خزینه
آز هد و بدا س کینه
بر شاهد نظم عنبرینه
شعرش بحریت در سفینه

وقت کل ترك می و جام که چه
محیرستان همه در رقص طرب
کشته جشم تو ام زلف پبوش
کلها از شاخ پیت در جلوه ناز آمد
دلم دست و کلش از لعل و زمرد کم شود
بی زنده دل کز حلیمی خورده می دو
بی نکته دان کز بلیلان جون کوش کرده
من عشق و مستی از ازل آورده ام با خود
چو حلقه دور افق بر منت تنك شده
بجو عمارت از عم که این خانه
دمیده کرد عذار تو خط بدان ماند
زلاجشمه لطفی عجب ماند
تا بجشم تو سرمه ره کرده
سال تو چارده نکرده تمام
مهر رخسار عالم افروزت
پادشاه سپاه حسن تو بت
نخت نامه نخواند اهل تو جیه
مکن ای نخوان وصلت سنج بال
اکر حاجت بشمع افتد شب تا
جو هاجتم همه کردم بدین حرف
ای بخوبی رخ توان سه به
همه آن رخ جرا کنم تشبیه
تا شدی تو عزیز مصر جمال
قصه اهل دل همینه خوش است
تا جو قدح باد لب خوت نه

دوری از یار کل اندامم که چه
کر کران جان ز ارلم که چه
مرغ بسمل شده را دلم که چه

مجلس آراست کل ای توبه شکن
سخن عشق مکو با زاهد
چند از آن لب طلبی جامی کام

اصنگاه

زینسان که کنجور سین کنجینه پرداز آمده
هشیار رفته تا جمن مست و سر انداز آمده
در کوش جانش نکتها از پرده راز آمده
انجام کار هر کسی بر وفق آغاز آمده

شد لاله شمع بزم کل اینك ثنا بین
در کار کاه عاشقی بین نو رسان عشق را
ز آواز مرغان انجمن مقصد انا صوم
بین شعر نو شد بر نکو جامی خراسان کوی

اصنگاه

خراب کرده آن جشم شوخ شنك شده
که شاه روم اسیر سپاه زنك شده
که تا جکونه ات از سیم و دل ز سنگ شده

جرا کشم بی مرهم خدنك از دل ریش
ز لوح ساده زد حرف آفتم ره دل
قدم ز سخق راه طلب بکش جامی

اصنگاه

نام تو ماه چارده کرده
جاك در جیب صبحکه کرده
تا فلك عرض این سپه کرده

روی تو بهر خانه ویرانات
چشم بی کس که در نظاره تو
عشق با جون تو بی اکر کنه است

اصنگاه

که خارج باشد از قانون تو جیه
رخان رشته دلم و نجشم دل پیه
ترا بر انتظار خویش تنبیه

غمت با دل دو حرف آمد ز یك جنس
چه سان بیرون روم از رتبه عشقت
من خود در امکن جامی نه زند دود

اصنگاه

ترکه تشبیه نا موجه به
حسن یوسف نهفته در جه به
ذکر شیخان شهر که به

کرجه آمد شبه منخوب
سر عرفان خوش آید از زاهد
در وطن ذکر کعبه جامی جند

توبه از باده کل فام کل جه
نکته خاص بر عام که چه
بیش اهل کرم ابرام که چه
شرح نیاز خویش با بلبل نوا ساز آمده
ریزان شکوفه دم بدم سویش بر واز آمده
کل تخت سنطوری زده نرکس نظر باز
صوفی بر غلطان شده دنبال آکوا
از کلك سعدی از ملك شیراز آمد
که حلقه سر زلف تو ام زنجنك شده
که مرهم دل ریش من این خدنك شده
هلاك جان من آن خط مشك رنك
که پای سعی دین سنکلاخ لنك شده
خانه مر بمان سیه کرده
در شب تیره کار مه کرده
رخنه بر باد تا نکه کرده
نه همین جامی این کنه کرده
که روشن نیست جندان وجه تشبیه
که آن مدغم بود آن مدغم فیه
که مو بو بود سر کردان در آن تیه
که پیش نا قدان خوش نیست بسه
قصه ماه با تو کوته به
هست صد بار از آن مشبه به
لیك از عارفان آکه به
خیز کین کف و کوی شهر در دره به
کام ستان ز آن لب میکون نه

تا نخوری غوطه بدریای اشک
از شکوه ماهی بحر فنا
رو بفزونی تنهی از کمی
بی که بود جو جانم بسینه جا کرده
بباغ مرگ جدا جان زتن ...
بر بخت خون بر هم بهر نمودن تیغ
هزار جان گرامی فدای خنجر او
جون هوای باغ با این شکل موزون کرده
بر نیست جو این گل بلک ز اندام جو گل
بود پا بر جا بان کوه صبر ...
دل ذره وخط تو بیرون نیاورد
ای نامه زخود بخود نوشته
هر دم صنعت ز لوح هستی
بر صفحه چهره سال ...
این گفته بعشق خوان که جامی
... بر رخ گل ...
بین گرفتاری اهل نظر از بهر خود
حسن خود بر دلم ... عرض مکن
بیت جامی که نظم بیا بیت ...
ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته
در میان آتش و آبم ز دیدار تو دور
جسته راه تشنگان ...
جون ز جامی یک غزل بنوشتی ای
خوی خود را کرده جون روی ...
تا فکند ... در ابرو ...

طالب آن گوهر مکنون نه — طرهٔ لیلی چه دهم با تو فرخ
دم مزن ای خواجه که ذو النون نه — گفتهٔ از نیستیم بهجونت
گر ز همه در کوی افزون نه — جامی اگر حلقهٔ عشاق را

اصنگاه

که هیچ جان ز تن و ران ... — رخی جو آینه رفت از وطن ... زرد
بدین بهانه چه خوش که زیر پا کرد — فتاده بهر ... بروی ... بیدل
که بند بند مرا ... جدا کرد — جو بی رقیب مجالست وصل ...

اصنگاه

پیرهن ... کنار جوی بیرون کرده — نیست هم در آب عکس گل که بهر ...
کو ... پامال ... گلگون کرده — هر چه خوبان ... بدیگر ... نهاد ...
می ندانم زیر لب با زلف چه افسون کرده — سید هد بوی جنون عشق جامی

اصنگاه

صد حرف ... صد نوشته — در نقطه خال عارفان را
آیات قبول ورد نوشته — از گل بنموده روی وصفش

اصنگاه

گردمه سلسلهٔ زلف شب آسا — با خیال لب میگون توام وقت ...
دیده بر عکس رخ آینه آرای ... — تا در افسانهٔ وصلیم دم از هجر ...
عشق تو گنج یقین است بهر جای ... — دل او افتاد بعشق تو ز خود ...

اصنگاه

پیرهن ... ز دل هجران ... سوخته — آتش دل برزده از سینه جا کرده علم
اشک بید اغرقه کرده داغ پنهان ... — سیف ... سوی تو در شرح هجران نامه
در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته — شمع گل گر داشتی تاب تو بودی ...

اصنگاه

عشقباز از ... بیک ... کرده — گر چه لاله در چمن آمد ورنگ ...
نخنه ... من ... کرده — بو که روزی خویش یاد ...

جون تو ازان سلسله مجنون
لاف پری چند ز نخجون ...
سر نشدی شکر که بیرون ...
گرفت راه جدایی و وداع نا کرده
که دیده آینهٔ اینچنین جلا کرده
بهر نظر که رفتن از قفا کرده
بهجر ساخته و ز وصل خوی وا کرده
از لب خندان در عین غنچه پر خون کرده
جاه درون آب با اندام گلگون کرده
و ز همه بر ... گل افزون کرده
کوی استمداد فیض از روح مجنون کرده
در وی همه نیک و بد نوشته
سر ازل و ابد نوشته
گل چهره و لاله خد نوشته
از عشق نه از خرد نوشته
بر کفم ساغر لعل طرب افزای منست
زهر در طعنه مرغان شکر خای ...
داغ بر ... بگناه دل خود رای ...
قول بد گو شنو ... پای ...
کهنه دلم از گریبان تا بدامان سوخته
از سرشک و آه مضمون ... سوخته
هیچو ... همه مرغان بستان سوخته
لب فروبسته قلم بشکسته دیوان سوخته
هر دو وادی عشق خود ... کرده
گرنه ... و ... جو کرده

زیکو افتاد سر و از رشک بالای بخاک
خوش آنکه بود ز تو خانام پر خانه
زاشنای عشقت چه حاصل است مرا
باوج کنگرهٔ وصل جون کند پرواز
ز زلف دلکش تو گر چه ماند جامی دور
ما بیم و تشرب مغانه
همواره می مغانه نوشیم
زاهد که ز زهد خشک ... ند
جامی که زدید بیجی ماند
ای شکل قدت بیکری از نیم ... بالا
باشد درین بستان سرا ... بالا نما
جشم ز خون شد موج زن ...
داده رقیبت را امان از ... زمان
از خوی ... غصه کش ... داستان ...
ای بلا بلای جان همه
آسمانت قبلهٔ جاجات
بود شهر از شکر فروشانت
جون فتیله جراغ داغ توانت
منم عاشق و بیدل و مبتلا
کشیدت خوان بلا عشق تو
کی آید تلاوت ز دستم جو ...
جو رانیم آخر جنین کاشکی
انت شمس البقاء غیرک فی
نیست امکان بساط بوسی تو
کرد وعده دوای من لب تو

جون کلک جمن جابر ... کرده — شهرهٔ هر بزم خواهی جس جو دالی غزال

اصنگاه

جز آنکه کشته ام از صبر و هوش بیگانه — حدیث وصل تو هر شب رهوس ...
جنین که شمع ز دو آتش بال پروانه — خبر پرس ... بیجان زهد رندی را
سری ز تیغ بلا شاخ شاخ جون شانه — روانه میکنم از چشم در فشان هر دم

اصنگاه

بر نغمهٔ چنگ یا جغانه — عشق است ترانه گو درین بزم
این تازه ترانه را فسانه — از سیحه متقید عد ماند
در رفع حجاب حبا و دانه — جون دید که آن چه جز افسانت

اصنگاه

هر لحظه طوفان بلا بر من زبالا ریخته — جون آفتاب اینک شراب ... هلال
ز آن خون که از جشم من بر کوه و صحرا ریخته — زانگه که از دل برزده نقش وفایت برزده
باد ابجانش ز آسمان مرگ مفاجا ریخته — نیسان که جشمش تیغ کین هر دم کشد ...
ما کشت خشک او ابر ... باران ... ریخته — جامی کز انفاس روان بخشد ...

اصنگاه

آستان تو آسمان همه — جون تو نازک بنی دیدم
بت لعل لب دکان همه — هر کست بیوفا گمان می برد
شعله زن مغز استخوان همه — از کس عاشقان ... جامی

اصنگاه

نه دعا لیلی را ... خوان صلا — نوردد تلاوت مرا باز داشت
زدم دست در تن تلا لا تلا — فروغ رخت از پس صد حجاب
نخوانند ... سوی خود اولا — رسانید جامی غم دل بعرض

اصنگاه

تا نگردد بساط امکان طی — نیست جز مشت گل زکار ...
جون بخوبی وفای وعده روی — کی من این وعده کرده ام گو بد

نیست بی موجب که جامی را غزل کو کرده
بکجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه
بخواب میکند آری سماع افسانه
که داد دست ارادت بدست ...
جواهر خدمات ... مندانه
در کوی مغان گرفته خانه
غافل منشین از این ترانه
کی راه برد بآن یگانه
برخاست حجاب از میانه
هر دم ز شاهان لشکری ... ریخته
روبت ز ... آفتاب ... ریخته
خونین کیا ... قطره ... ریخته
شکل که ماند زاهل ... ریخته
ز ... سبز خوان ... مسیحا ریخته
کوته از وصف تو زبان همه
تو دلم بر ... از میان همه
شد یقین عاقبت کمان همه
کرده ... داستان همه
ز عشق تو افتاده در صد بلا
سرود ... در خلا و ملا
دهد دیده را نور و دل را جلا
فان شئت فاسمع و الا فلا
کل شیء سواک لیس بشیء
دست کرد خلقته بید ی
این بود آخر الدولة الکی

باب فعل یفعل

باتو یکجا کجا تواند بود
بیا بیا که صدای درای وبانگ
بیا بیا که اگر با تو نیم جانی هست
جمال یار در اغیار کی توانی دید
سماع قول الست از خودم جنان بود
فداک امی یا غایة المنی وابی
اگر خموش کنم گویم که بیخبری
چگونه از تو نمانم عجب که میبینم
نمیبر روی تو روزم علم نیم شب
ملبسم شسته زابی می دست از همه
وقتی بعشق نیکوان بودم ز خود
خون جگر پاکرده ام از شعرهای عمرها
دل ماده از نقش طرب پاسوده از ره طلب
تویی آن آفتاب عالم آرای
جمالت را عماری در عمارت
میان ما و تو سایم پرده
چو جانان جان جان تست جامی
آمدی و آتشم بخانه زدی
دستگیر مریض کیست طبیب
لامع است از جمال طلعت تو
هنر عاشقانت ترک خرد
کی بری پی بسر وحدت عشق
براوج حسن چون خورشید فرد
انا نو چون شفق در خون که
نخوان عشق تو جز غم نخوردم

هر که از خود تهی نشد چون نی | بی خود کم کن ازمیان جامی

ایضا له

به بیش هودج لیلی نثار آن او بی | بجز عشق مرا نیست دعوی بجهان
نکرده چشم شهود از غبار غیر جلی | صفای مشرب رندان چه سود زاهد را
که بازمی نفنا بسر الست ازلی | ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی

ایضا له

وگر خروش کنم گویم که بی ادبی | جهان صحیفه حسن و جمال ایزدی
ز بهر هر خم زلفت هزار بو العجبی | تو آب جودی و من گشت تشنه لب
حذر کن از لب ها تیم شب | عرب نژاد بود یار و میکند جامی

ایضا له

واکنون بخود در مانده ام خوش برتف | تا بر سر بالینم ز تو بهتر بی بستری
باس دلت صافی نشد با این همه آلودگی | باخود فروشانم مکن همسر که من خاص توام
با دولت دردت خوشم زین سادگی | جامی نشد در عاشقی زانک ز دردی

ایضا له

نمی کند سوی ویران ما آیی | مپوش از ما چو ماه نو رخ خویش
کرم کن و ز میان این پرده یکبار | خرد زنگ است بر آینه عشق
جهان در جست و جوی او | بزن در دامن آن جان جان دست

ایضا له

یا طبیب القلوب خذ بیدی | بی رخت زندگی نمیخواهم
لمعات تجلی احدیت | هر چه آید ز تو همه نیکست
عیب ایشان مکن که بیخردی | هر چه مقبول تست ای زاهد
چون زنجیر مقید جردی | پایه دولت ابد عشق است

ایضا له

نهادست آفتابم رو بزردی | شود طی برجهای تو یکسر
غم غمخوارگان هرگز نخوردی | ز سرتا با همه دردم ز هجران

تا رسد فیض عشق پی در پی
همی دهد خبر از قرب هودج لیلی
خداگواست که من صادقم درین دعوی
نیافت بهره از آن دیده اعمی
چه سود جودت لفظ و عبارت معنی
بسوخت جان من از جان من بخته مطلبی
ورقت صحیفه بوجه حسن تو منتجبی
بیا بیا که کشم با تو شرح تشنه لبی
بعارض غزل اوصاف حسن آن عربی
سوده سری بر پای خم وز درد پرآسوده
در خون غنوده هر شبی چشم ز شب
دارد تفاوت در بها با راکهای نو زوج
کامل عیاری کی رسد مس از زر
که داری در دل هر ذره جای
بگل خورشید تا با زرا سپیدای
بده می با قیا و ین رنگ بزدای
شد دیگر رونق از خویشتن پای
تلست ماکان منتهی آمدی
لیت رویت ...
لیکن ازما گرفت رنگ بدی
همه دولت پیش عشق ردی
جامی وکسب دولت ابدیت
ولی هرگز بگرد ما نگردی
اگر طومار عمرم در نوردی
بیا جانا که تو درمان دردی

باب فعل یفعل

بروی یار غمهایت کشیدم
چند باشم چشم بر ره گوش بر آواز پای
گرچه بر جا مانده ام در کنج هجر از ضعف
هیچ ماوی دلبا نشد بی قدمت
لطفی از سر تا پا گاهی ز تشریف قدم
ای خوش آنکس که بر چهره هیچ کسی
هرچه جز رشتن دست از هوس
کور زنت از وصل ریاحین نفس ای عمر
آید از نور رخت زمزمه نای
تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو
همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی
بیست اگر دوست نیست کز باده کرو
شکوفه بین و بنفشه بباغ و باد آور
بیانک چنگ نکوکان بر رخ چراغ حرم
جراحت سوی تو روی جهانی
بنا بجز همه خوبان عارض وی
کشی چرخ کج نهادی را کمان ابروی
کنم شرح گرفتاری خود با تو
نشاند جوش خون عناب لب
جهانی تازه شد از فیض نوای
سیه شد روز من زین غم که گیرم
ز چشمت دلبری آموختی دل از همه
سگ آهوی دامم هر کجا سه کافدین
عشق تو بنوخ ساخت
خلعت شه با جسد بر تخلصان که

نکردی هرگزم تحسین که مردی | پشیمان گشتی از آزار جامی

ایضا له

چون رسد آواز پایت بر جهیم از خود | تا تو بگشادی در غمخانه ام
وای ما وای که ازوی پای گیری باز | دولتی باشد که آیی از درم بگشاده
باغبان در بان خویش لطفی نمی | تا قدم در کلبه جامی نهادی

ایضا له

باشد اینجا همه بیحاصلی و بلهوسی | تا بری عهد برنهیت از آدم کبل
که تماشا کر بستان شکاف قفسی | گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ
یعلم الله که توان شعله آن بقبسی | نیست جز حکم تو در کشور ما حکم
میزند مرغ دلم پر بهوای مگسی | زنده شد جامی از انفاس خوشت

ایضا له

قبای حمری و کلاه | به پیش ناوک غم هر کلی کنون سپرست
ز روی موی سفیدی و عهد | عرب نژاد بتی راه من زدای مطرب
فداک روحی وقلبی و ان | بهر چه طبع تو مایل شود بلطف
اگر ز قبله آفاق و کعبه جرمت | فراق نامه جانیست این نوشته که

ایضا له

مراد در افکنی از پیش و چون برتر | شبا زمحراب روییت بمام باز بیادش
که ناکشته اسیر خود کاین بکنه | سگ خاکستم دور از درت تا باشد
بجوش آورد و اینک کشته عنابی | چو زد راه دلت نامهربانی دل بنه جامی

ایضا له

نمیدانم که این دولت کیم خواهد | زتاب خشم رخ افروختی آتش زدی
چه باشد گر کشی جان بخش خود دلدار | سلیمانی بملک نیکویی خاتم لب
کمند همت اندازی و صید عزت | ز خیال عجب جامی که مکن کرنقد

ایضا له

جامه درویش بی خلعت تجلی | در ره خود کامد خاک شدیم و هنوز

چه اکنون که کردی آنچه کردی
روزی از راه ترحم بر من بیدل درای
یک در رحمت بروی من درین بخت سرای
زغم جاسد بدیر هم این دو دوق
چشم خود را ز ایشان خوبین بشد
تا درین ره منتهی پای بجایی نرسی
عهد الله الحادم عهد الفسی
شادم از قافله او بمقام جرسی
شغل تو روز بود شحنگی و شب عسسی
شاید ار نام برآری بمسیحا نفسی
زکت باغ سباساید ربی درد
چو جبین هدف ناوک هر اغی
زانه براحب حال این عجبی
فداک غایة قصدی و منتهی
بنوک هر مژه از تیشه جگر قلمی
بعرکس شکر و شیری و بلس
کنم بر سینه از ناخن هزاران شکل
ببیمار بزپهلوی سکانت
بمجوری ورنجوری و بیخوردی
من لب تشنه را تا چند قطره
معاذالله اگر بار دگر این آتش افروزی
مبادا دیو را بر خاتم لعل تو فیروزی
برانجا کن از دامان وصلش
بروی ماه نوشته حرف سیه نایکی
از آن کم نشد نخوت خود کامکی

بی که کند از رحام بحر تماشای علم
نفسی که شد مطمئن در کنف عشق تو
بیا ای شوق غوغا که در هر جا فرود آیی
چه گفتم لوحش الله چون ز رخ پرده
ز شوق لحن موزون تو بلبل در نوا
نوبی در قالب ما جان و در جان ما
ای خوش آنچه جوی ز شب قدر
بعثش بتو گویم که شب قدر کدامست
آنست شب قدر که از نور جمالش
ماهی که بود غایت حاجات
گفت خاطرت از عاشقان شیدایی
زمان وصل بی کوته است و هجر
ما چه طاقت بود که تو دیدنک

عجل و اعظ کرفت صورت هنگامه
رست ز آثار کی ماند ز تو آیت
محرم راز تو نیست کس بجهان
جامی و نظم بلند پی ثبتش کند

اصفهانک

جهان ز یب و فرحی و عالم آرایی
بوصف لعل تیکون تو طوطی در شکر
تو نی در پیکر ما دیده و در دیده بینایی
تو چون غنچه درون حجله عزت
بشکل ما بر پی تا ز آیینه باشد
بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان جامی

اصفهانک

گر ز آنکه تو ادراک شب قدر تویی
وارست کلیم از شب تار ظلمانی
ماهی که بود قبله آمال و امانی
آنست شب قدر که جان محمد
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی
جامی چو باین شب برسی از پی عمری

اصفهانک

دگر ماند درین محنتم شکیبایی
برون فتاد دلم ز رخت زیر پرده
بر آستان توام همچو در ستاده بپا

خاصکیانست نهان در حجب عالمی
وجه قمر صفحکی بر فلك خاکی
غم آری جان کداری عمر کاهی
که یاد داغ تو هیچ لاله خلقی کشته سودا
که خود را هم بخود ظاهر در آیینه
ببوی آلایش پندار هستی تا بیابی
هر شب شب قدرست اگر قدر بدانی
قرآن عظیم آمد و سبع مثانی
تا مطلع فجر ش بتماشا گذرانی
نه نهار سلام من بیدل برسانی
که نقد میروی ای جان و دیر می آیی
بکوش حلقه خدمت

من بمیان موج غم دیده نخواب
من بخمار هجر تو تشنه جگر فتاده‌ام
جامی و نکته‌های خوش لیک تو هیچ
تا ملهی کردی و بمانی نکرت
هزار سوخته دل از پی تو هیچ کدام
خوش است از نظر لطف شاه چاکر
بی بقر پای تو جامی هوس نخیر
دل بر اینهمه آرزو بکردانت
جدا یک از آنکه نیابم تر از
دهانت دایرهٔ لطف دل شود مرکز
ای کاش من بران سر کو خاک بودمی
تا باد بردی ببر کوی دوست کاش
نعت شکار کرشیم بخت ساز کار
یا بستیم بدست الا زلف رشته
دیدمی دیدار آن دلدار عنایکنکی
خاطر ایند سایه طوبی بنا ساید ما
عاشقان از رخصت گل چیدن و
با وجود عقل و دین سامان نکیرد
شاه ابوالغازی که سیکو یدش
ما سیم و خاکساری و عجز و فتا
جون بر بساط حسن رخ و لب زنانک
در مجلس تو شاهد گل و انشاد
گفتی که کمر کردی و رخ بین
شک ته بر یک کل تو دی بلای
کرد لعل جان فزای خود

تا تو بخواب خفته خوش سر بکنار کیستی
تا تو بجام وصل خود دفع خمار کیستی
میگذری که هیچکس خاک نشد براه تو
بوی وصال غایبی یافت ز ای صبا ز تو

ایضاً له

چه جرم رفت و جنایت جرا نمی نکری
چه شوخ چشم نکاری که وا نمی نکری
تو شاه حسنی و حال گدا نمی نکری
نجور انکه قفا سوی ما کنی و روی
چه کافری تو که هیچ از خدا نمی
هزار جا سر راهت گرفته هر کس و تو

ایضاً له

در آرزوی خودم کو بکو بکردانی
که روی من ز ره جست و جو بکردانی
بکرد گل چو خط مشکبو بکردانی
نقبله روی بکردانی که روی
برخ جو جعد مسلسل تو هزاران دل
خدا برای ای یار که دل بهد

ایضاً له

مردم بنوی خس و خاشاک بودمی
من نیز بهر دران خم فتراک بودمی
تا من رفو کر جکر چاک بودمی
پاکست یار و دامن پاکش گرفتمی
کر انک دامنم نکرفتی ز ضعف
کر جرعهٔ ز ساغر جامی نخوردمی

ایضاً له

سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی
بودی آن کلبه زاد و قت تماشا کاشکی
دیدمی من این شدی آن هر دو یغما کاشکی
بودیم در سلک نزدیکان او جا
کرچه امروز از وصال او نکشتم بهره‌مند
کاشکی کویم مرا کشتی وصال او نصیب
نظم جامی کرچه شد در وصف لطف او چو در
هر چه خواهد باد حاصل در

ایضاً له

شاهان ملک را نه جز یاد کی
وز تو بدلت شرم زهی وانهاد کی
درکار من جو کریه نکرد ایستاد کی
کردی بهشت منزل ما از روی خوش
کر کوییت که آینه دام طلعت ترا
جامی اکر نه جام بیاد لبت کند

ایضاً له

خضر از ره بوی چشمهٔ حیوان شدی
محتکافی بوی در ضمیر دیکران

بین که ز فرق تا قدم غرق غبار کیستی
قاصد کشور کیی پیک دیار کیستی
گوش نمیکنی که تو نکته گذار کیستی
هستی کنیز فغان و ز رقبا نمی نکری
بهیچ بنده برای خدا نمیکری
زمانه سوی کسان هیچ جا نمی نکری
ولیک چه سود که تو پیش پا نمی نکری
بروی تو چو کنم روی رو بکردانی
نداد عقل بهر تار مو بکردانی
که چشم خویش ز روی نکو بکردانی
تا پایمال آن بت چالاک بودمی
زالایش وجود خود ار پاک بودمی
همراه آه رفته بر افلاک بودمی
کی رند و درد خواره و بیباک بودمی
دیده روشن کردمی زان روی زیبا
وعدهٔ این دولت افتادی بفردا کاشکی
بی نصیب از نصیبی نیست الا کاشکی
جا نبودی غیر کوی شاه والا کاشکی
در نخر بیرم او صد ساله را تا کاشکی
دستی به تربت دل از دست داد کی
سر بر زد از شمایل تو جوز را دکت
رخ بر متاب کین سخن اهد ز نشان دکی
در کام ذوق او نکند باده یاد کی
کار جان چون ساختی غارتگر ایمان شدی
صورت حال خود تکفتم

نور تو ماه تمام آمد چو لطف چون ماه نو
نو خطان شهر را سر به خط فرمان تست
جو کرد ماه خط مشکبو بکردانت
حکونه روی تو بینم که بهر دیدن تو
بدان هوس که بکویت رسم خوشم که مرا
نیافت ره بتو جامی ز کفت و کوی آب
هیچ از این مبتلا نمی پرسی
وقت بیکانکان خوش است بسی
پادشاهی کس از تو چون برسد
سوی بیمار خود ای جان جهان دیر آیی
عمر بی تو در رود و جان چو رود دیر آیید
مرکز دایرهٔ حسنی و خوبان جهان
تو در رفتی که فغان با کی از آن محترم
در کمندت بکرفتاری من نیست کسی
با همه یاری و از یاری من بیزاری
تا لب لعل تو کام دل خونخوار انست
سر نمود ای کسان دل نم غم تهی است
نه بر خواست ای دوست نه حور و نه پری
نه پاکی و صفا نه حدیث گل و
هیچ صورت نتواند که کند بنکل
حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو
سیکی چلوه نخت از رخ خوبان جهان
بیوش خط با کوش یابانیزی کسی
بکیر هیچکس از بهیان کمر بستی
بدستیاری دولت فلک بیسکه

کوشهٔ ابرو نمودی تا که و پنهان شدی
کو بن دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی
غنچهٔ امید من بوعدهٔ تو عمری نا شکفته
یاد آن روزی که در ره دیدیت کفتی بنا

ایضاً له

بهر طرف که کنم روی رو بکردانی
کشان کشان چو سکان کرد کو بکردانی
نمی‌رسد بتو هیچ آنکه چو جلوه کنی
بباده سر زنشم چند زاهد بیهود

ایضاً له

چیست موجب چرا نمی پرسی
کر ز من آشنا نمی پرسی
که چرا از گدا نمی پرسی
نیست پروای حال بنده ترا
همه جا بر تو راه میکیرم
بطفیل سکان بپرس از من

ایضاً له

جنجو ی عمر روی تو دود و جو جان دیر آیی
چشم بر راه تو لیکن بمیان دیر آیت
کاشکار ابروی رود و فغان دیر آیی
هست در زاویه سینه خیال تو مقیم
آمدی زود و لی کام دل ادبر بهشت
جامی انجنک رسد ز مرهٔ عشق چرا

ایضاً له

در همه شهر به یاری من نیست کسی
از دل و دیده بخونخواری من نیست کسی
در ره تو بیکساری من نیست کسی
نار بود زد دل و دل در خم زلف تو نهان
پیش بوبت همه را دادن جان آسان است
کفتیم حال تو بر بستر غم جامی چیست

ایضاً له

لطف بخشی و فغانت لب بری
در صور ظاهری اما نه اسیر صوری
هر چه اندیشه کند خاطر از آن بیرونی
آنکه از دیدهٔ عشاق در می نکری
جلوهٔ حسن تو از شکل بر است ولی
جان همی دانمت آن دم که نهانی
در سرایای صور ناظر و منظور توی
کر نه از دیدهٔ عشاق تو باشی نظر

ایضاً له

کمر بسته چو تو هیچکس نکین کسی
جو ساعد تو نهاده در آستین کسی
بآن صلابت اقبال هر یکی نه سزاست
بخاک سوخته جامی امکن خرام ریا

خوم آن روزی که چون دیدی مرا خندان شدی
راه خود رو جا میا چندین جو حیران شدی
دلی ز راه بهر تار مو بکردانت
بخود ز قبلهٔ هر آرزو بکردانت
که سنگ خود ز سر این سبو بکردانی
که روی خود ز ره کفت و کو بکردانی
فنبرای خدا نمی پرسی
هر کزم هیچ جا نمی پرسی
کر از ایشان جدا نمی پرسی
خواهی از غم بکشی زودش از آن دیر آیی
کرچه در دیده مخون افشان دیر آیی
نعره سیوهٔ ما بدهان دیر آیی
کر زنسک تیر باد و فغان دیر آیی
با سکانت بوفاداری من نیست کسی
جز تو واقف شده بزاری من نیست کسی
بی تو جان داده بیشواری من نیست کسی
قدمی نه که به بیمارای من نیست کسی
این همه بر تو حجابست تو چیزی دگری
محتوانی که بهر شکل کنی جلوه گری
عمر میخوانمت آنجا که روان سیکذری
وحدت ذات توان وهم و فهم بیری
کیست جامی که کند دعوی صاحب نظری
که نیست ایمن ازین فتنه عقل و دین کسی
مباد خاک در تو صندلی جبین کسی
رسد بدامن تو آه آتشین کسی

حیف خاص تو خاهم تمام زمین
خوشست عالم از انفاس ای صبا کوی
بیمار تو شدم بعیادت نیامدی
بجد دیر فرو دیده بر چشم قدم
از بخت ناساعد من ای همای وصل
عاشق کشی بتیغ جفا عادت تو بود
ای زلفهای تو بامرد بر آمد
جون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو
جون تو بستی پرده برخ کو لعل بکشای
روز هجران تو میر در زار عاشق هیچو شمع
ای که بشیرین سخنی زرخ شکر میشکنی
جهره بر افروخته جان کسان سوخته
کشت جمن کین یکتا عجب صفت بند
عشق تو و هستی من آتش و آبند بهم
ای سپهر از هجر یارم سوختی
روز من کردی شب تار و جو شمع
زانشی کز نعل سم اسب جست
آنجنان کن روغن افروز جراغ
دو ساعد تو که آیین هر دو هست یکی
کرشمهای تو شد همنون عشوه کران
هزار مدعی زهد و تقوی آید لیک
مکن مصطبه عشق عیب کو جایی
اکنون دو جام لعل ما را تمام نیمی
کنتم نذکر نامت بلبم رخو در هایی
از سوز سینه بختم دیک امید لیکن

نخواهمت که تهی پای بر زمین کسی
کشاده کرده کره از جعد عنبرین کسی

بر بر طره تو کرده جای خال سیاه
بر است خاطر آفرین تر اجامی

ایضاً له

رنجه نکردی و بعیادت نیامدی
بر من فکنده ظل سعادت نیامدی
با ملجه شد که بر سر عادت نیامدی

کویند در ثواب عیادت عبادت است
هر کز بحس با تو نسنجید خویش را
جامی بشهد و شیر جو هر بو الهوس

ایضاً له

میکرد هجا و دانکس را میسر زندگی
نیست حظی عاشقان را بعد ازین در زندگی
جون رسد شام وصالت کیرم از سر زندگی

یا حضور تو جه نیست صحبت اغیار
کشته تو تا خورد یکبار دیکر تیغ تو
نام جامی در جهان ماند ز تخلص جون خضر

ایضاً له

ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی
تا نکند شاهد کل دعوی نازک بدنی
حیف نعمت بداحسن بداعنی

دیده کشم فرش رهت جون تو بسی
بهر جو انجهره کشی حیرت شمع جکلی
جامی اکر ساخت هدف بار سواد بصرت

ایضاً له

زار در شبهای تارم سوختی
در پی آن شهسوارم سوختی
زان جشم اشکبارم سوختی

لاله رویی را ز من کردی جدا
وعدهٔ دیدار او دادی مرا
هر که جز جامی زجام لعل او

ایضاً له

کو رخ کشاد یکی و نقاب بست یکی
سلامت از شکن زلف تو نجست یکی
کدا پارسا بود اینجا و می پرست یکی
عیش تمام ما بس زان هر دو جام نیمی
از خود تمام رستم تا کفته نام نیمی
از سر دی رقیبان ساز ستخام نیمی

نقید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را
همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی

ایضاً له

روشن جبین تست این یا خود طلوع کرده
تا ماه عید باشد شبهای عاشقانم
نیم جان که دارم دشوار زنده مانم

از مطلع سعادت ماه تمام نیمی
بنمای آن دو ابرو هر وقت شام نیمی
از نوی بو امم نیمی پیش آر لبکه کیرم

جو هندوی که نشیند در کمین کسی
جه حاجتست درین بحر آفرین
سوی مریض خود بارادت نیامدی
قصد ثواب را بعیادت نیامدی
کز روی جو آفتاب زیادت نیامدی
کر تیغ عشق اهل شهادت نیامدی
ضربت تیغت بیا پی زند که بر زندکی
هر کسی داند که هست از مرا غم خوشتر
از خدا خواهد که یابد بار دیکر زندکی
مار داری از سخن نام سخن در زندکی
حبک اصنی دیدی شوقک اسی
سر فکنم در قدمت کر تو پایم فکنی
شانه جو در طره زنی غیرت مشک ختنی
به که قدم پیش نهی دیده و بر هم زنی
زار دیدی و زارم سوختی
دل بداغش لاله زارم سوختی
جان بداغ انتظارم سوختی
مست کردی وز خمارم سوختی
بخون خسته دلان کرده اند کی یکی
که هست دام یکی زان دو زلف و شست یکی
جو جشم تو نبود از هزار مست یکی

نبود ز هر لب تو یکبوسه جه جای
دو جعد عنبر افشان بر ماه بسته بودی
زاهد ز بخت وارون کر جه نشست
جانم ز غمزه خستی لیکن ز لطف مرهمش
سقاک الله ای دیار که از دور روز کار
بکرد تو اشکبار جه پنهان جه آشکار
وز ان جای شاد کام بجا بی نهاده کام
کنون نا برد لعل سرشته اسل
بجانم غمش کین بحسن و بحار آن تیغ
کنند کو بر ان حریم که آن سمه بود مقیم
بجا کو رسد بجانش کنم بجل
بکف بود دست جو زد سخن کر شود
جامی سخن بر آیینهٔ دل بود جو زنک
در زانکه نیست طاقت اعراض از آن
هیچ کس را نشود دینی و دین جمع بهم
جامی آمد درین سرای سپنج
و کر آن نیست شیوهٔ ادبی
و کر آن نیز نیست جادهٔ شه
آن شنیدم که کناسی بر کین بر
کفت کای نادان کدامین غم از آن
خوش آمد صحبت احباب جامی
یاد دارم از کهن پیری که در حمام کفت
جیست سر آنکه در حمام هر کس پا نهد
این که در تاج و نکین داری روش
ملک هستی همه طی خواهد شد

یک بوسه بر تو هر دو از هر کدام نیمی
خورشید دیده استکه دارد و تو شکسته بودی
جون اختر سعادت بر من خجسته بودی
راحت رسان جو مرهم بر جان خسته بودی

خوش آنکه با خیال شب جشم بسته بودم
نکسستم از تو هر کز امید کر جه عمری
جامی کنون که رستی از خود بعشق

ایضاً له

جو ابری که در بهار کند کریه بر جمن
بر آن جای صبح و شام نهم روی خود بخاک
کهی ناله بر طلل کهی کریه بر دمن
بر از بوی یاسمین بار سنبل و سمن
در و روضهٔ نعیم بکو شرح حال من
ز شوقش جو کل بکل زنم جاک بیرهن

بهر منزل و مقام که آن سرو خوش خرام
درین دلکشا محل جو فردوس بی بدل
بهر جا زمین نشین شد آن یار نازنین
دلی دارم ای نسیم ز هجران او دو نیم
جو آن بر کسل بقتلم دهد بجل
دران خطهٔ خطر بکر جا مباحذر

ایضاً له

زین زنک به که آیینهٔ خود دهی صفا
اعراض کن ز شعر که شغلیست بر عبث

ایضاً له

وای آنکس که بد نیست کرفتار شده
لفظ دین بر سر دنیا نخیه باشد بخیه

ایضاً له

کرده حاصل بخدمت استاد
و کر آن نیست بر سیم و زری

ایضاً له

کفت شکر آنرا که از عزت مرا بر رفعت
بو الفضول طرز زد کای کار تو سر کین کشی

ایضاً له

و لیکن ترک صحبت زان بر آمد
طراز کسوت صحبت درین دم

ایضاً له

بر دل غمکین او بکشاید از شادی دری
کفت سر آنکه با او نیست از اسباب جهان

ایضاً له

نر زمانه نه زمین خواهد ماند
تا توانی بجهان نیکی کن

ایضاً له

جون بجشم باز کردم بیشم نشسته بودی
پیوند آشنایی از من کسسته بودی
میخواه عذر عمری کز خود زرسته بودی
تهی ماندهٔ از یار دو من و جان بیقرار
بیاران نشسته رام و بعشرت کرفته جام
رد وران پر حیل جه بیهوده خلل
بجشم من غمین که دارد تیغ کین
جو هر بزم راندم تویی تا کشیده بیم
وزان قتل تنکدل فنای معتدل
که با طبع نکته ور کنی دعوی هنر
کجا یار سیم بر مهد کوش بر سخن
این جند روزه عمر بان کی کند وفا
حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفی
دین دینی طلبان بر سر دینار شده
دولت عقل پیر مادر زاد
که شود پرده پوش شر و فساد
که کند بیخ عمرش از بنیاد
کی هنرمند این هنر مایهٔ عزت شناخت
کر بی روزی بلشاک تو محتاج نساخت
وحدت الناس اخر قلبه آمد
کین بر سید روزی کهتری از مهتری
غیر طاس و فوطه آن نیز از آن دیکری
تا بکی تاج و نکین خواهد ماند
کر جهان با تو همین خواهد ماند

باب افعال

فاعل

هر قلم‌زن را که باشد ظلم خوی | دفع ظلمش تیغ عدل شاه به | تا شود کوتاه دست ظلم او | یک بیت از دست او کوتاه به

ایضاً له

درون پر طمع جای مزن طعن | که در طبع فلان ممسک کرم نیست | چو آید در میان میزان انصاف | طمع در خست از امساک کم نیست

ایضاً له

پنج بیگانه در سفر بودن | ز آشنای وطن بسی بهتر | زیستن چون بکام خصم بود | مردن از زیستن بسی بهتر

ایضاً له

ای کریمانی که پیش چشمتان | خاک باشد سیم حرف زرناب | مادحان چون در شمار آرندتان | فی وجوه المادحین احثوا التراب

ایضاً له

شدی جامی چو پیر از گردش دهر | نپیوند جوانان گوشه گیر | بیاد آر آنکه در عهد جوانی | نمی‌آمد ترا خوش صحبت پیر

ایضاً له

ای وجودت بدانش و بخشش | دفتر فضل و جود را فهرست | من فرستادم آنچه وعده نبود | تو هم آن وعده کرده را بفرست

ایضاً له

دیدهٔ درد دیده را گفتند | حالت امروز هیچ خوشتر هست | گفت آری خوشم ولی هر دم | رنجه‌ای دارم از عیادت دست

ایضاً له

کلامت بس دقیق افتاد کلا | که در دقت نمو فرقش توان کرد | لطافت در سخنهای لطیف است | رقت کالماء او کاللون فی الورد

ایضاً له

دی چاپلوسکی ز اشعار افاضل | میخواند قصاید بحجه مصرع | گفتم که کند با بهترع بدنیامان | برداشت بدعوی سر و گفتا انا اوقع

ای سفله

ایضاً له

ای سفله برو که گفته تو خنده آورد
خواند غیر دمان پی دفع ملالش | گفتی بود جراحت شعرم چنانکه آب
خواهد فرو رود ز زمین انفعالش
آری نه هر که شعر بیک ... بود چو ... ش
ایضاً له
کو شعر کی که باشد از نیسان ... ش
غافلی میگفت که بنیان ای خانه‌ام
ساز محکم و زنانم غیر درد و غم جد سود | زیرکی بشنید گفتا چون بنای عمر ...
سخت سست آمد بنای آب و گل ... محکم
ایضاً له
جا بپا تا بکی غم مهمان
میخوری غم برای خود میخور
هر کجی کو سو اید نعمت ...
از سماط خدای خود میخور | نخورد گر بخانه‌ات روزی
کو برو در سرای خود میخور
میخور طعمهای رنگارنگ
ایضاً له
خواجه از کباب شهای دروغ

باب مفاعل

سید هد بادهای تلخش بوی
معده پر سلت وی از آروغ | نکشاید فقیر روزهٔ خویش
جز بنان جوین و تره و دوغ
بیشود هر چه میچکد نور ی
ایضاً له
که رسد زان بآفتاب فروغ
هر چند شود عدو نبوی نشت
سررشته جزم را مکن گم | چون مار قدم بپای بیت
پا بر سر مار نه نه بر دمش
ایضاً له

کنم حرفی ز حکمت بر تو املا
که شاید گر آب زر نویسی | بزهر خویش اگر دست آوری
که از شهد کسان انگشت لیسی
آن یکی خواهد بشوهت زن کنائنا فرزند
ایضاً له
نبیرگی از وی بماند در جهان ...
وان دگر سازد سرا و خانه تا زاناث دم
یکزمان فارغ نشیند کاسه گدا رو کاسه | جمله زین غافل که هر ساعت ز رگهاشان ...
میرسد بانگ لدوا للموت وابنوا للخراب
ایضاً له

زاهل تر جانی اگر صد نخم رحانی ایه
جزو علی خبر شان حرفی مده از دل | از نخ نامد جو پهرنج گر سنگش رسند
جز صدای اهد قومی انهم لا یعلمون
ایضاً له

تازی سوار مجنون ملک سخن گرفته
در نکته‌های تازی با وی سخن ندارم | لیکن بگاه جولان میدان فارسی را
مجنون دیگر آمد انگشت نی سوارم
فرزند ظهیر الدین پنجم ز پنجم
ایضاً له
در منتصف شهر شد آرام دل ما
جز ذلک عیسی نشد از غیب اشارت
جستیم چو نامش ز رقم خانه اسما | ملفوظ ز عیسی چو شمار زند مکتوب
تاریخ ولادت بودش ذلک عیسی
ایضاً له

نو دیده ظهیر دین که فتاد
دادن و بردنش بهم نزدیک | بود برقی ز آسمان کرم
زادن و مردنش بهم نزدیک
خوش‌نویسی چو عارض خوبان
ایضاً له
تخم را بخط خوب آراست
لیک در هر غزل بسهو قلم
کاه چیزی فزود و کاه کاست | کردم اصلاح آن من از خط خوبی
گرچه نامد چنانچه دل میخواست
هر چه او کرده بود با سخنم
ایضاً له
من بخطش قصور کردم راست
یک لک تیز فلان خوش‌نویش شعر ما
نزد رفیقی که نه هربست شد بر سخن خاص | کنون من ازین اصلاح شعر خطا و
قلم تراش کشیدم که والجروح قصاص
فغان از دست آن کاتب که کلکش
ایضاً له
به بیش و کم نویسی شد فسانه
ز بیش و کم نویسیهای او شعر
ز بجروزن ماند بر کرانه | نوشت از مثنوی بهرم کتابی
که چون جیم ز نظم آنجا نشانه
بنام زان نشانه جز بیاضت
ایضاً له
که دارد هر مصرع در میانه
جدول آسا درین صحیفه را از
کردم صفحه صفحه گردیدم | چون حدود خطایش از خط خوبی
نافه آمیز و مشکبو دیدم
بد و انگشت کزلک و خامه
ایضاً له
نافهای خطا از و چیدم
نسخ خط دلبری فرشته دم
همچو یوسف یگانه در خوبی | بو که یابد ز شهر یار جهان
نظر التفات میقوفت

باب افعال

ناقص

اجوف یائی

مثال یائی

عروس حجله طبع که شاهد سخنست
دی فرستاد قطعه سوی من
کرده لفظی سه چار ازان تدوین
جت اصحاب متصف بنفضی
دی یکی دیوان خود کفتی که ای
کفته کعبه بود خانه من
دست در تن تن بسیار مزن ای
جوکشت این قصب جامه یعنی که خاید
بنان خشك کاوردی بپیشم
جونان تو نجوبا آمد جه بودی
خواجه آورد پهر سفره ما
هست ازان باخویش تصور آن
پشت و پهلوی ساند اخوان شه
هرکه خواهد که در زمانه بجود
خواجه دارد اشتری و خیمه
می کفت دی خطیبکه خواهم

ایضاً له

تراب و خاك خراسان جو دیك تاریخ — وداع کرد مرا و نهاد روی بروم

ایضاً له

تاکند عاجز از جواب مرا — کفتم اندر جواب و کای مف

ایضاً له

کی بود لایق که ازپیش نظر دور تصنیف — شد دلت رنجه جو کفتم بهر کو زو باد

ایضاً له

لیك این پیش خرد ممنوع است — نه در واستهم من خوف است

ایضاً له

رونقی دیدهش ان شعر نکو کفتاری — جان این تن تن بیهوده تو شعر حرکت

ایضاً له

بتشوید این نسخه خوش مشرف — بلجین صبر این صدا آمد از وی

ایضاً له

جرا باشی بجود خویش غره — کماج خیمه را ماند که نتوان

ایضاً له

پشت آن بکد و کوسفند که کشت — لیك از دست نخوت جو دش

ایضاً له

خصم کو دندان مزن کر نیك باید بخورم — اجر حمالی پشت این پهلو سرا

ایضاً له

مصد آوازه نا مزد کردد — کو دو کف صفر کن بجنش سا

ایضاً له

درسفر راضی بقوت لایموت — اشتری جون عنکبوت از لاغری

ایضاً له

تا اسب من ز ابلکیان نکر کشد کرده — کفتم فروش اسب و بخور بهر جو دخری

ایضاً له

بزم خدمت شاه مجاهد غازی
نکته دانی ز زمره فضلا
خر خلق خدا و قاضی جیا
لت بسیار خواهمت ز خطا بدعا
کن وصیت نا جو میری با تو در کوی بعد
نه در وا طمع هو من جوع است
هست هر تن که در و جان نبود در دری
که نعم المؤلف و نعم المؤلف
روی کندن بدندان نیم زره
که بودی ز آهنم دندان جاره
نشد آلوده ام بآن انکشت
که بجا تو همی رسد بیدی پشت
لقمه کر نخورم از پهلوی خود مخورم
که یکی از دو صفر صد کردد
خیمه بالای کبیت العنکبوت
زیرا که هست بهر خطابت خری پسند

تا مار تسبیح و ثنا می بوییم
از ساحت دل کرد ریا رفتن به
دل کو هر سجهٔ محبت می سفت
روش کهری که جان پاکان سفت
تا تو ز نخ طعن کسی در عالم
از شهر عدم آمده ام سوی جی جود
آنم که بجهد عشق یاران کروم
تا کی ز تصوف خر و بار آوردن
تا پیش تو ای شمع چکل مردودم
قد قل ال میلك ای جان جهان
هر که خوانی الف پای حور نژاد
بر غم تفرد دل نکیتی نا شاد
روزی بنوی مر انجاك افتاده

سبحانك لا علم لنا میکوییم — لوح طلب از حرف دعا بیشوییم

ایضاً له

وانکه که حمد و ثنا سفتن به — لیکن جو زبان علم از ان کوتاه است

ایضاً له

و ز ساحت جان غبار غفلت می رفت — یك غنچه ز باغ حسن جانان بشکفت

ایضاً له

کرد غفلت ز خوابناکان رفتست — کان الله لا شی معه کفت یکی

ایضاً له

زانسان که زدند قدسیان بر آدم — ایزد بزبان جمله عالم هر دم

ایضاً له

افتاده غریب بر کوی وجود — کفتی که درین کوی حبه خواهی جامی

ایضاً له

حاشا که بغیر عشق بازی کروم — همواره قدم بر قدم عشق روی

ایضاً له

بهجای یکی نکته هزار آوردن — خاموش که حاصل همه بد سخن است

ایضاً له

بادود دل از سوختکان معدودم — از آه دل ایستاده بر دود دم

ایضاً له

واغاض الی نیلك ای جان جهان — دست املم بجیب وصلت نرسد

ایضاً له

از دست دو دال و الف خواهم داد — تا نتواند بهیم تو جشم کشاد

ایضاً له

نعتم بوداع آن بت حور نژاد — سیکر دو وداع و اشك ریزان میکفت

ایضاً له

و ز تیغ اجل سینه جاك افتاده — جان روی بعالم بقا آورده

جون در خورمات آنجه ما میکوییم
سبحانك لا علم لنا کفتن به
حلت سبحات وجهه الباقی کفت
وان دیکر الان کما کان کفتست
کوید انی اعلم ما لا تعلم
خو لم عدمی که نشنود بوی وجود
کیحیکو حکیم و متکلم شنوم
روی کار همه نا رفتن بیار آوردن
از آه همانا الف ممدودم
فالان بیدی و ذیلك ای جان جهان
انکشت مفهم ز رشك بر دیده نهاد
رفتی و کذاشتی مرا شرمت باد
تن بر سر بستر هلاك افتاده

بیکار و لا بکار فرمان نرهی
اینجا نکنی کار به انجا نرهی
کار خود از امروز بفردا مفکن
ترسم که دراسر و زو بفردا نرهی

ایضاً له

یارب ز زیان و سود خویشم برهان
وز نسبت بخل و جود خویشم برهان
مرنا خوشی که دارم از خود دارم
وز نا خوشی وجود خویشم برهان

ایضاً له

تا کی طلب نان جو نادانان
این شعبده بازگان افسون خوانان
خواهی که بجانان برهی روکن
تن در دل و دل در جان و جان در جانان

ایضاً له

تا ترک علایق و عوایق نکنی
قطع نظر از کل خلایق نکنی
در قبلهٔ توحید ز روی اخلاص
یک سجدهٔ شایستهٔ لایق نکنی

ایضاً له

یک نیمهٔ عمر در بطالت بگذشت
یک نیمه بتشویر و خجالت بگذشت
عمری که دمی از و جهانی ارزد
بنگر بچه حیلت و چه حالت بگذشت

ایضاً له

جانا بنشین وز آن دو لب دیکو شم
گو یک سخن و ز ناله کن خاموشم
ور نه ز خراش دل خود بخروشم
خود را ز فغان ابعالی بفروشم

ایضاً له

چون سوی من ای جان جهان در آیی
خواهی بکشی ز نو دم از آن در آیی
گر عمر نهم نام تو جانا چه عجب
چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی

ایضاً له

ای از تو مرا کوش پر و دیده تهی
خوش آنکه ز کوش پای در دیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ کوش
از کوش بدیده آکه در دیده رهی

ایضاً له

ای پایهٔ بخل از تو شده پست سخا
ور ساغر لطف تو جهان مست سخا
می بود سخا بی سر بخل شده
بگرفت سخای دست تو دست سخا

ایضاً له

از زیب خط عذار تا یافت زین
بنود ز تو تا بلد سرمویی ما بین
باشد شعاع رخ تو چشم دو عین
یعنی الفی کشیده بین العینین

ایضاً له

گل گرچه کشد سر ز نش از خار درشت
رو با تو ز بر رخت خود دار درشت
با قد تو شاخ گل مکر دعوی کرد
کش گل بطپانچه بیزد و غنچه بمشت

ایضاً له

خورشید می آنکه ساقی دورم ملام
دیدست ز بد و بر صراحیش مقام
بر حلق صراحی کند جون نیمه
تا دایرهٔ جام شود ماه تمام

ایضاً له

بشکافت زمین سبزه و گل بشکفت
شد در چمن آشکار اسرار نهفت
گر بود که در ورق روی جنبش باد
از سایه شاخ ساخت جاروب برفت

گویید ادم ای پیر صد شور و شرم
ور در خواهم ز عقل و دین بیم برم
هر که بحال خویشتن در نگرم
خواهم که لباس عمر بر خود بدرم

ایضاً له

ای خواجه بکوی اهل دل منزل کن
در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
خواهی بینی جمال معشوق ازل
آیینهٔ تو دل است رو در دل کن

ایضاً له

دل با غم تو صد تیغ ملامت خوردست
صد زخم تیغت بقیامت برست
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد
روزی تو نداده سلامت مردست

ایضاً له

دل را ز تو غیر روشنی خود چه رسد
جان را ز تو جز فروتنی خود چه رسد
در عشق تو نیست طاقت دو یتیم
با خاق جهان بدشمنی خود چه رسد

ایضاً له

ای خواجه مرا بلطف خود پروردی
تا آوردن پشت و دنبه فربه کردی
بنشستی و دنبه را برغبت خوردی
بردی بتکم آنچه بدست آوردی

ایضاً له

جز ظلم خود از تو ایس خواهی کرد
سرمایهٔ عمر نیست خواهی کردن
زین گونه که کافی مظالم شده
آخر ده خود دو نیست خواهی کردن

ایضاً له

سنبوسه که دی خواجه فرستاد بمن
آورد یکی شوخ پری زاد بمن
بشت و ز سنبوسه که آورد دو دانک
خود خورد و چهار دانک را داد بمن

ایضاً له

پیری دیدم ز نقش هستی شسته
قفل همه مشکلات را بگشاده
گفتم که اراده چیست ای آزاده
فرمود که ترک ما علیه العاده

ایضاً له

ای نطق تو آب زندگی را منبع
در هر نفست نفیس گنج مودع
آلوده مکن دهان بما لا یعنی
فرسوده مکن زبان بما لا ینفع

ایضاً له

جامی عمری بخلق عالم پیوست
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کون بکنجی بنشست
از دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً له

هستم ز علایق جهان آزاده
دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کسب دانش معشوق
دفتر دف و کلک سیاهی باده

ایضاً له

در دایرهٔ وفا نه یکساعت
بی داعیهٔ جفا نه یکساعت
گر از نظرم جدا شدی باکی نیست
جون از دل من جدا نه یکساعت

ایضاً له

خوش آنکه مسبد پا بجو تیغ بنیم
جان داده باشوس و در تیغت بینم
بی تیغ شدی کشته بجو قاصی کشتی
خواهم پس از این کشته تیغت بینم

از دعوی و بار نامه بگرفت دلم
تا گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری
کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً له

قلبی بصفا خدکم مفتون
نطقی بصفات قدکم موزون
از عشق شما جنون من نیست عجب
انتم لیلی و حبکم مجنون

ایضاً له

نوباوهٔ بستان لطایف سخنست
دیباجهٔ دیوان معارف سخنست
سری که مقدسان از آن بیخبرند
سر بر زده از زبان عارف سخنست

ایضاً له

این نسخه که نو وعده کهن شد تازه
وافتاد بهر مقام از وآوازه
حیکدش باد از دبیر فیروزه جرخ
وز تار قضا رشتهای خور شیرازه

ایضاً له

هر دم طرحی زمانه بنیاد کند
دلهای شکسته را از آن شاد کند
نقشی بکشد ز نو برین لوح کهن
تا آینده گذشته را یاد کند

ایضاً له

این مرغ خجسته فر که میمون بادا
پروازگهش فراز گردون بادا
از اوج قبول بال اقبال زنان
بر شاه جهانیان همایون بادا

ایضاً له

این نسخه که نزهتگه عقل و جانست
در خوبی او چشم خرد حیرانست
خرم چمنیست از گل و ریحان پر
اوراق گل و خطوط او ریحانست

ایضاً له

خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد
در دیده ز ابر شوق آبی دارد
از همدمی بیخبران تافته روی
کنجی و کفافی و کتابی دارد

ایضاً له

ای شادی عید خون بکام دل ما
دایم شده محبوس درین غمکده ما
ذو رحم بر اهل دل گر آزاده
بو سیت برهم عیدیم از نو طبع

ایضاً له

بادم جو شود بطوف بستان مایل
گل دل بکند ز برگ خود خوار و مجل
بیند رخ او و سر نهد در عقبش
وانکه دهدش خبر ز مجبر کی دل

ایضاً له

غرهٔ دولت بود در صورت بخت
گفتم اینک یک دو حرف از دولت
دی کشیدی زلف در ریکی بوی
عمر را پایان که نبود در ده

ایضاً له

دل ز لعلت جو قوت بی حد یافت
دید یک لحظه رو بصد تافت
زیبد خود بسی ز رود آن شوخ ملیح
مهر و مه بوسه زند بر لب و دندان مسیح

ایضاً له

تمت الدیوان الثانی بعون الملک السبحانی والحمد لله تعالی والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین الطیبین وسلم تسلیما کثیرا

دیوان ثالث

بسم الله الرحمن الرحیم • طرفه خطابیست ز سفر قدیم • کرده ازین حرف ستایش گران • نقش نگین خاتم پیغمبران
صلی الله علی الخاتم • وعلی آله وصحبه وسلم

قطعه

دیوان ثالث است این از گفتهای جامی • باشد بر اهل بینش پیدا سمینش از غث
یا رب چه نیک گفت آن نکته دان که گفتند • الثنی ماتثنی الا و قد تثلث

قطعه

آنچه از نیک و بد بر اهل جهان • در جهان آشکاره خواهد شد
هرچه گردد دوباره آخر کار • آن دوباره سه باره خواهد شد

آغاز تسوید این بیاض و بنیاد ترشیح این ریاض در شهور سنه ست و تسعین و ثمانمائه اتفاق افتاد و من الله سبحانه المبدء والیه المعاد

هر مرغ درین کاخ نوایی بکذاشت
مانند قلم کلاغ پایی بکذاشت
هر چه درین کاخ صدایی بکذاشت
جامی ز قفا بیان نر ساخت پای

ایضاً له

آنکه تسبیح حصا بر صدق او آمد گواه
گاه احصا ثنایت گفته لا احصی ثنا
جون درین احصا احصا الیایم گویا بصدق
ساخت شرط از بعد و سر از لا احصی جزا
تاج استغنا و نعلین سلوک راه فقر
کی توانم کردن از شکرت سر مویی ادا
شکر هر نعمت جو باشد نعمت دیگر خرد
وان قدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما
جون بود از نطق ما ادای این همه
جون نگردد از زبان در وصف تو کاش رها
به که نبندم راه گویایی جو صدیق از حصا
عد نعمایت بحمد من جو حکمت در ازل
داد پیر عز فهم در انجام تو از سر تا پا
هر سر مو بر تن ار گردد زبانی شکر گوی
غیر عجز این راه را مشکل که یابد منتها
باشد از ادراک ما ادای تو صد سال
وصف ذات حق نطق ما کجا باشد
گر زبان خود بکام اندر کشد جای روا

ایضاً له

ایا کاشف الاسرار ویا فایض الانوار
ویا مقصد الابرار و یا مونس الاحرار
منم مانده گرفتار درین نفس خطاکار
برحمت نگهم دار ازین دشمن غدار
ایا غافر من تاب و یا مولی من آب
ویا حاضر من غاب یا جابر من خاب
منم روی در اسباب غفلت شده بیتاب
کرم کن که ازین خواب رهم باد لبیدار
لک الرحمة والجود بک العالم موجود
به نورک مشهود له وجهک مسجود
دل من که نبود بجز او نوتا بود
ندارد ز تو مقصود بجز دولت دیدار
ایا مبدع الارواح و یا خالق الاشباح
ویا فالق الاصباح فوادی بک مرتاح
بود لطف تو مفتاح پی مخزن افراح
سزد نور تو مصباح درین موطن اکدار
فوادی بک مسرور علی حبک مفطور
ودادی لک موفور ولا کذب ولا زور
خوش آن عاشق مهجور که همچو من بنجور
نپندار خودی دور کشد بر در تو بار
ایا ماحی الاثام و یا شافی الاسقام
احاطت بی الاکام وضاقت بی الایام
ندارم ز تو آرام دلم در جو زغم کام
که آسان سوی انجام بهم این ره دشوار
ایا اجود من جاد و یا اجید الاجیاد
لک الوعد والایعاد بالادنا والا ابعاد
ایا منح الامال و یا مصدر الافعال
ویا مجری الاقوال علی احسن الاحوال
درین معصیت آباد ز هر معصیت آزاد
مبادم بدل شاد بجز طاعت تو کار

چنین سایه اعمال بود مایه ادبار
درین لجه مولج درین قلزم زخار

ایا فخر ذوی التاج و یا حرمن احتاج
ایا خالق الافلاک اطاعت لک الاملاک

انجمنگاه

نه هر جاه و نه هر مال بود پرتو اقبال
زمن بنده محتاج مبر حسرت تاراج
که با نفس هوسناک دل از نقش دوئی پاک
نگار من شتر انگیخت سوی حجره من
نمد حجره من اسیل خون دل شترک
زدم بحجره درون نالن شتر سوار نفس
بسوی حجره من تافت چون زمام شتر
ز حجره تا بشتر شد سوار گشت غش
اگر دهد بمن حجرکی مهار شتر
بحجره از شترش صبح دولتم تابد
ندیده زد شتر غم بحجره دل جولک
بر بندان شترم عنکبوت حجره بایست
ز حجره بار به پشت شتر نهم که بود
کجاوه حجره دلکش بود بر پشت شتر
چو بار محمل بود حجره را به پشت شتر
بقصد حجره چرا می شتر جهانده چو تیر
ز بار حجره شتر کرده پشت و پهلو ریش
شتر بحجره کجه رسید کو ره کن
شتر بحجره که اوکشان چنانکه کلیم
بر طیب خلق بهر حجره که اندیشه
ز حجره گشت عفو صد شتر عصیان
بیرون از شتر او چو حجره یابد چی
مکش درون شتر تحفه بحجره نطق
بسوی حجره خود ره بجی کشید شتر
نخورد شتران مکر او نه حجره بزرگ

پذیره شترش رفت جان ز حجره تن
ز حجره کی شترش را رسم به پیراهن
ببام حجره بود ان شتر نشان جستن
بحجره ام شتر صبر پاره کرد رسن
مقیم حجره جان ان شتر سرای بدن
به پیش اشترش ان حجره برزنم دامن
چو از کف شترش حجره ام شود گلشن
شتر که دید که در حجره آید از روزن
بحجره آن شترم کو چو عنکبوت متن
شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن
خوش آنکه بر شتران حجره راه کند مسکن
بجای حجره چرا سکند شتر شیون
شتر نهوده به مهر پاس حجره بحن
ببام حجره بسوی شتر نشسته زغن
بحجره گاه شتر هو کب مدینه عطن
شتر کشیده ز حجره بوادی ایمن
توان باشتران حجره برد سلک ختن
بحجره در چو شتر شد پی حسین و حسن
بر دیپ شترش حجره رشک بر پرزن
که حجره تنگ نماید شتر عظیم بدن
که تا بحجره در آرد شتر بحیله و فن
شتر گرفت شتربان و حجره را دشمن

ز حجره چون شترش دیده شد قطار
چگونه پی برم ز حجره راست تا شترش
کرا و شتر بد حجره ام بخواباند
ربود حلم شتر حجره کرد کریه غم
شکاف حجره دل دو شتر هرایش زنم
چو کف زنان شترش سر زند بحجره مرا
بحجره ام شترش را اگر بود سر وصل
شتر بزرگ و مرا حجره نیک تنگ ببین
بحجره زان شترم دل گرفت به که شوم
بنای حجره کنم بر شتر که می نترسم
شتر چو قصر و کجاوه چو حجره است زقصر
دمید ز حجره بنشت شتر گل طرب
برای حجره در ای شتر کشید فغان
ز استخوان شتر کرده حجره مو براه
شتر بحجره او ران که بسته اند همان
ز حجره گر شتران بلا پناه آرش
شتر شتر بر کاتش بحجره حجره رسید
اگر بحجره وکر پر شتر بود سر دش
سخن چه حد تو جامی ز حجره و شترش
ز حجره و شترش دم مزن تو گلخنی
شتر بحجره او با هزار حلم و سکون
حدیث این شتر و حجره چو کردی گوش

هبوط حلی الک معراج و نوری ملک و فا
بلا و همه اشواک فحاشای و حاشا
چو جامی شده بی باک رسانم بتو آزار
چو سرخ مو شتران قطره زن بحجره من
که تا دیم بود ان حجره صد شتر کردن
شتر صفت او را شوم ز حجره زانو زدن
ز حجره ام ز شتر کی بعهد دور زمن
شتر هرایش سزد حجره مرا گلشن
شود بحجره تنم زان شتر سفید کفن
کنم نثار شتر حجره را بران سوزن
که چون بحجره تنگ آن شتر گرفت وطن
ز حجره بر شتر از بهر کعبه بار فکن
ز حجره جز شتر ره بهیچ ریح و دمن
بحجرگی شتر حجره کشته آبستن
چو حجره گشت شتر هن شود مغیلان کن
شتر بحجره چو اند عرابی از مکمن
شتر بکام بران مور گشته حجره شکن
به پیش حجره اش از نیستی اشتران فگن
بحجره کالخا شتر رود به پیروزن
شتر بحجره اوزان نراند ویس قرن
پلاس حجره و حلس شتر زبر دیمن
ز حجره و شترش باد کس زمام سخن
نواسخوان شترکش بحجره گلخن
رسید چون شتران یقین ز حجره وطن
ز قصه شتر و حجره اش به بند دهن

که حجره سدره و اشتر براق من
که نیر صد شتر راحتم بحجره روح

انجمنگاه

بزرگوار خدایا بحجره و شترش
سحر چو برد لمن نافت نور صبح ز نور
ز خواب چشم از ان صبح و دراز جستن
نه ان وظیفه تسبیح شان رسیده ملال
خطاب کرد که جامی تراچه افتاد است
گریزی از خطر این جهان ولی هرگز
برون کن از دل خود این تصور باطل
ز کار رفت توهست از تو هر که هست ملول
ندست توهم خایف معللان هوا
بقصد قوت شهوت که خالک بر آن
خوشی بنغمه طنبور گه بیت رمزی
غیب تر نغمه ایناک هر کرت بود
گهی بمدح کنی وصف مدخلی حاتم
بهرزه گوئی خود حسن او دمی شهرت
نه عاشق است درین گفت و گوی بی معشوق
فرو گرفت ترا ضعف شیب ز پا تای
گذشت عمر و عیرت درم که جون دلتو
ازین جواهر حکمت چو گوش من برکشت
نمود پرتو آن نور از صحیفه عمر
بشرساری و خواری فتاده ام اینک
بهم پناه بدرگاه کردگار کریم
کنم وظیفه اوقات خالی از کلک
شهنشهی که چو تو شیروان بدو انی
نفرش محلس و قطعه بساط نشاط
بکوش هوش توای شناخاو که مرنت

مرا بحمد ابیات فتاده عبور
نه در طریقه تقدیس شان فتاده فتور
که مست بجز افتاده ز جام غرور
بخاطرت خطر آن جهان نکرده خطور
نبرده رنج عمل مزد کی بری مزدور
بخوی زشت تو هستان تو هر جهت نفور
نشست توهم ها رب سجان بجور
بر آوری بجفا مغز از سر عصفور
که از شنیدن آن سامع تو گرد دسور
ز غیر شعر شعار و بغیر شعر شعور
گهی بجهل بنی نام سفله فغفور
بعشق بازی او نام خود کنی مذکور
نه ناظرت درین جت وجوی منظور
چرا بقوت حول و جوانی مغرور
شده ملول ز آمد شد سنین و شهور
شدم خزاین اسرار غیب را گنجور
شهور ناشناهی ز توبه ناحصور
دلی شکسته تنی خسته خاطری رنجور
فانه الرئوف وللعباد غفور

بهم نشسته گروهی سفید بان دیدم
دران میانه یکی دیدم از همه ممتاز
خوشی بلذت مستی همی نیندیشی
بجود تصور آن بهیمت که روضه خلد
مثال همت والای تست رفعت قصر
بکوه و در نتوانند چریدن از تو وحوش
روند بغارت تو تا دهان کنی شیرین
بشرب باده چه جنبیده مدام مشق
تن تو هست چو طنبور و تار آن رگ جان
نیکر تا فیر روزی که ز نجیب کشی
گهی ز کنج عدم دلبری خیال کنی
دو وصد غزل ز زبان مغنی و قوال
درین تصور کاذب که خواندت صادق
هوای وصل جوانان و سرو بوی بتان
چه سود دراز فرونیت چه سود ترا
زکار و بار خود م شرمسار جنان
علاج رنج خود اکنون جزین نمیدانم
جو افتدم بدل از حسن ظن بفضل ازل

ز حجره دار و شتربان او برعلن
صدای صیحه قومی شنیدم از دم صور
رقیب صورت و بی قیدی هیولا دوری
که جز بان تو کردی استعاضه نور
که هر که مست شد افتد بعاقبت مخمور
بهشت بهر اعات تو حور و قصور
جزای خوبی اعمال تست خوبی حور
بیال و پر نتواند رهیدن از تو طیور
ز نجم که کند انبرای دی زنبور
بدین مشابه شلا این شیره انگور
بر و جیت شود این تار پاره چون طنبور
گمی تیر گمان روز را شب دیجور
که باشد از نظر حسن خیال او مستور
بشرح عشق خود و حسن او کنی مشهور
درین تخیل فاسد که داردت معذور
نکرد بر دل تو سردموی چون کافور
ازین تمادی اعصار و امتداد دهور
بنور گشت بدل کشت تیرگی عالم نور
که نیست شمه از شرح آن مرا مقدور
که معترف بگناهان و معتذر بقصور
که شد رهنمای اعمال من همه مغفور
دعای دولت شاه مظفر منصور
ز عین عدل جهان خراب شد معمور
هر آن زو که ازین صیدگاه بر بکور
بود مساع او در طریق تو بین مشکور

سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بود
رسوم شاهی و اثار سلطنت معمور

ز قصر عزت او غرفه سرای پرور
نطیب لهجه داود و ادای زبور

کجات تا نگر در کهنه ای بهرام
بود عواقب او در شهدی محمود

بار تکاب مآثر جلیلش مجبول
قیاس همت او با محیط گردون هست
کمر بخدمت او بستن خوبان
بجز کرم نبود مقتضای همت او
نیافت هر که نحیش کمال انسانی
جو بر جواهر منظوم اقتدار نیافت
نه دست شغل زدن در مدیح او ز ثبات
مقر عز تو تخت جلال باد
این نه قصر است همانا که بهشت دگر است
تا به دانش پی نظاره آن چو روشنائی است
هیچ نقشی بدل اهل نظر نکند شرف
شمسهای زر او مهر مقیم چرخ
هر درختی که بدیوار روی او فرخنده
کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند
تا کشادی کمر ای شمع شکر لب ز قصب
کفش و تاج سهم باد که ابر افتخار جاه
صفت دوزخ سوزان که روا عظیم نوی
داد جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی
شهریاری که پی خدمتش خم چرخ فلک
سهم تیرش فکند جون شود از شصت جدا
کفش آن لجه جود است که با بخشش آن
ریحش آن تازه نهالست که از خون عدو
هر کرا زهر یقین دفع عطش شوند
این عمارت که درین منزل دلکش کردی
تا درین کار که بو قلمون هر چه قلم

بر اکتساب مفاخر طبیعتش منظور
فضای ملک جم و تنگنای دیده مور
نتیجه که شود ظاهر از اناث و ذکور
بر اختیار کرم هست کو یا مجبور
عجیب نباشد اگر دیو دد شود محشور
قلم ز خوی خجلت لآلی منثور
که هست دست خوش حرص و آز را دستور

عروس ملک چو شیر بخت آمده بکنار
سیاستش نه بحکم طبیعتست آری
بود ز نام نیکو حاسدش مجروح
بصورت عمل و اعتقاد چون فردا
برفت قوت طبع جوانیم امروز
بود وظیفه بیرون دعای شاه جهان
همیشه تا که درین کوچ که نیارد مند

ایضاً له

که کشاده برخ اهل صفا هشت در است
همه تن چشم شده بین که صاحب نظر است
که دربجانز رقم کرده کلک هنر است
هر یک از مهر حوادث شده زین سپر است
بعجایبی زده مرغ دل بیننده پر است

جای آن دارد اگر هشت بهشتش خواست
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
چشم معنی که نهان بود پی پرده غیب
چه عجب باشد ازین طرفه درختان که بدر
شکل محراب هر طاق که بستند درو

تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره ور است
ماه تو غرقه از آن رشک بخون جگر است

بر سر تخت نشینان نه کم از تاج زر است
ناتنی نوق تو در سینه من یک شرر است

نیست جز طوف دیار تو غرض از کعبه ما
شب دوری ز رخت روز بمحشر آید

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن
قاف تا قاف جهان وارث ملک پدر است

جبین در ابروی سپر کز مثل ماه خور است
هفت دریا که شنیدی بمثل یک شبنم است
جون خورد آب هلاکش بر عمر کین ثمر است
خصم جاهش که جگر تشنه بود و نکر است
با عمارت گری عدل تو بی بخت نصر است
میکنند ثبت همه حکم قضا و قدر است

صورت پستی افلاک بود با قد
طلعت زیبک تو خورشید بر آرد ز ترک
نو بهر ملک که آرند سپه دارانش
خسروانیست زاحاجت خراب یوزی
عدل کن عدل که معماری عدل تو کند
بر تو از حکم قضا باد بجل شب و روز

خجسته جاره وصلش جو خسرو انشا
مصون ز منقصت دور باشد اکنون طور
بجان خطر بودش زین جراحت ناسور
بر آورند سر از خاک خفتگان قبور
ز عقل نه بدلی توام سامور
بی مصالح ملک و منافع جمهور
رفود غیب نا آمد شد ورود و صدور
که دم بدم رسدش تازه دولتی بظهور
چون ز هر نقش در و حور وشی جلوه گر است
نقشهای در و دیوارش از آن خوی بر است
بظهور آمده در روی بلیاس صور است
که چو باغ ارم امروز بعالم سمر است
از پی طاعت شه قبله هر اهل چو است
لایق نعره مطربش این شعر تر است
یک کمر بسته پی خدمت او نیشکر است
باعث سیر همه کعبه روان این سفر است
کردهای سحر و یا رب شب را اثر است
گرچه مستغرق الطاف غم سر و کمر است
بسته چون راصفت از دو مجد کمر است
این که بینی که زمین زیر فلک بهر پر است
بس که از خوف وی اطراف جهان در خطر است
ز غفور ایشان آیت فتح و ظفر است
جمله به جز تو نور خرد راهبر است
سد هر رخنه ظلمی که با فاق در است
آن قدر عدل که اندازه طبع بشر است

هر کرا در دهان زبان باشد
کام بخشی که چون ثنا خوش دعا
بایزید الدم که تاج سرداران
تابع بخت اوست چرخ کهن
همچو نوشیروان رسانیده عدل
در جهان گرچه پادشاه بسی است
پرتو روی او نداد یقین
روز هیجا که از غبار سپاه
آسمان دگر هوا گیرد
شاه را اختر ریست الراس
تیر بر تیر سوی سینه مرد
گرز سنگین زکاسه سر خصم
تا در آید جهان بخنده فتح
آورد ز ور چون کمان بر تیر
ای خوش بادپای آتش پی
دم او بر قفای باد صبا
کرد دارو پری ببر فردا
حد میدان یک دو دیده او
باز ماند نغامه نو هر چند
گو بیچ ملک این جهان تخت
تخم احسان که در دلش کاری
ایستاد فراز آن سطح
که کشد خوان احتیاج و نیاز
که دهد شرح سرمک و ملل
گل که از باغ دولت چینند

ایضاً له

ور جان جهانیان باشد
بر هوش خاک آستان باشد
داند این هر که نکته دان باشد
خلق را مایه امان باشد
نه چو او پادشه نشان باشد
دافع ظلمت کمان باشد
طلعت مهر و مه نهان باشد
کش فرود از همه مکان باشد
کشته خورشید خاوران باشد
طایر رود در آشیان باشد
جرعه خورد پرگران باشد
روی اعداجو زعفران باشد
هر کرا پی بر استخوان باشد
کش دران روز زیر ران باشد
دسته بسته ذخیره دان باشد
سوی فردا جو تک زنان باشد
قیروان تا بقیروان باشد
هم به پا هم به پرواز باشد
کشته او را هلاک جان باشد
بر آن روضه جنان باشد
آسمان صورت دخان باشد
کش نه لطف تو میهمان باشد
گر نه کلک تو ترجمان باشد
کایمن از آفت خزان باشد

الک سلطانش ار لقب ننهند
بحر و کان چیست تا کسی گوید
پدر را از متابعت چاره
سلک عالم ز هم فرو ریزد
هر که فرمان روا بجا ز وی یافت
نیست او همان و دولت او
متخلل زمین زسم ستور
وانداران آسمان شده رخشان
زان طرف نای در نفیر بود
تیغها را ز چشمه سار زره
غرق خون نیزه با غ معرکه را
کوههای بلاد لیران را
در رزد گیر آنک شود
سم او بر هلال و پروین را
گرز امروز تازی گردد
روز میدان جو ابلق شب و روز
پیش پایش چو یک کف دست است
حرب تو با عدو دین شاها
ملک تا از سعادت ایمان
دیگران مطبخ نوال ترا
که شود میهمان خان وجود
که بود مرکز سپهر کرم
که کند سرخ روی دین و دول
کشته زان پر چو آستین امل

درشناه شه جهان باشد
فر سلطانیش عیان باشد
غیرت بحر و رشک کان باشد
نیست چون عاشق جوان باشد
گر نه حزمش نگاهبان باشد
کار فرمای انس و جان باشد
نسبت کوی و صولجان باشد
شاغل جوف آسمان باشد
برق تیغ و شهب سنان باشد
زین طرف کوس در فغان باشد
دم بدم جوی خون روان باشد
طیره شاخ ارغوان باشد
سنگ میزان امتحان باشد
پشت گردان همین کمان باشد
داده با یکد گر قران باشد
پیش دی مطلق العنان باشد
سابق حیله رهان باشد
گرد و صد دشت بی کران باشد
نه چو شاهان کامران باشد
ایمن کفر در امان باشد
صحن این تیره خاکدان باشد
کش نه جود تو میزبان باشد
گر نه ذات تو در میان باشد
گر نه تیغ تو خون فشان باشد
دامن آخر الزمان باشد

نیت زین نظم قصد جامی آن
تابان نثار سلک موهبتش
حاصل آن به که مرد اگر عشل
آنچنان کاتصال جاویدان
وه این چه بارکیست بهر تجملش
شکلیست بس بدیع که نتوان نگاشتن
آهن‌سی که گر عشل بکند رد بکوه
کرد اگرش بهند شود عازم ازهراة
دلدل اگر نبودی بمحو بنات نوع
ام وی آنکه قاید فرعون شد بنیل
بیت یال و گردنش که همانا دمیده است
عیبی دروئه بینم اگر پای تابسر
وین عیب را گر فز هنر فضل بفضلی
یعقوب بن حسن که بکنه اصل
حلمش بکوه اگر فکند سایه چون فلك
ای ماه نو تراشه سیم
بهم نو آن نه نعل و میخ است
در بیکر تو زین فراست
هر جا کو ننك قند زکاهت
کرد و همه ضرب تازیانه
تو کام زنان براه و دایم
یعنی شه غازی آنکه دارد
مقبول طبیعتش نیفتد
موج زن می‌بینم از هر دیده طوفان عجبی
زانك محتاجان بهر سوسایلی بن

که ثناگوی و مدح‌خوان باشد
بعد از امروز داستان باشد
فارس عرصهٔ بیان باشد
لازم ذات فرقدان باشد

ایضاً له

برصفحهٔ ضمیر بکلک تخیلش
حالی ز نخوسم نکند در تزلزلش
یکروز در میان برهاند بجا یلش
مقطوع نسل گفتی از نسل دلدلش
تا او فتد بورطهٔ خذلان تحولش
اندوش تابگوش ریاحین و سنبلش
صد ره کنم نگاه بچشم تاملش
کامد بمحیط زموج تفضلش
هر کس که هم بجود وی آمد توسلش
ایمن کند تصلب جرم از تخلخلش

ایضاً له

شد پی سپرت هلال وانجم
شکلی فرسی لباس مردم
کام تو کند بدان تقدم
برتو کند از قضا تو هم
می‌آید از بلند طارم
بهملك و ملك ره تحکم

ایضاً له

میرسد در گوشم از هر لب صدای نالهٔ
کز بسیط مکرمت طی شد بساط حاتمی

خواست کز نام سه بدیهاش
ورنه وقتی که از گذشتن عمر
کابجه نبود دعای خالص از آن
باد فرق ترا افسر ملك

ایضاً له

بوینده استری که چو صرصر بپای باد
در کل رود چو آب بخشکی رود چو باد
وز رانك وقت صبح زانو شود سوار
بودش آب آن مکر که برای رکوب خویش
در همت استناع بود مثل او که نیست
زینش نه زر و لیك بر پشتش زسیم و زر
غیر از وجود خویش که هستم به پشت او
دریادلی که جز کراهت ندیده جود
معمول داشت ملك جهان را عمر بجك
دورش مدام باد بزم طرب جنات

ایضاً له

با پویهٔ تو جو گوی کرده
تا ساخت قضا تصمیم تو چو
بجید سهیل تو در افلاك
سم ناشده زجیهی زهر جویت
مشتق بدوام راکبت را
هر صبح زکوش شاه جامی

ایضاً له

اهل عالم را غمی دانم حیه کار افتاد دوست
راستی را بود پشت اندوری او دوست

همچو دیگر شهان نشان باشد
بود عالم همه زبان باشد
مهر بنهاده در دهان باشد
اتصالی که جاودان باشد
زیبد زر کش اطلس چرخ فلك جلش
بنهاده دست طبع شکال اکحالش
دکمیج جوی و جر نبود حاجت یلش
پیش از حلول شب کذرا آید زآکلش
یکچند کرد لطف مسیحا تکفلش
گردون بیغل عقم مر تناسلش
چندانك تنك بود مجال تنقلش
عیبی گران که کوه نیارد تحملش
در جبهه طلاقت و جبه از تعللش
با او درین معامله باشد تغافلش
کافتد از آن کمار جواز تسلسلش
به سنبل داسه بسته از دم
چو کان چرخ دست و پا کم
سینه نحسد تکافت کندم
چون صوف ترانه کوی در خم
ور خود باشد بفرض قلدم
چون کوس بجز صدای دمدم
قانون دعا کند تعلم
الا بهمین دعا ترنم
این قدر دانم که در هم رفته کار عالمی
کربت رستان افتد زبار دل غمی

تا بماهی رفت آب چشم محنت دیده کان
هر کجا داغیست از مرهم برآمد روی نیك
آنکه بودی آفتاب آسا جهان پر نور ازو
بود علم چون تن و او جان چه جان از تن برفت
در قبا بغربتش هر چند پنهان داشتند
جو بذا کرد اشتی هست که تلقین ذکر
کو در ادراك حقایق نکته دانیها او
بود شاه فقر لیك اصحاب یابی ذات
اینك می‌گویی بکوی از وی نشان شیخ
بود شمع جمع پیران جهان تا یافت
نیست این باران که می‌بارد ز ابر نوبهار
زین مصیبت کوفتاد اهل زمین را می‌زند
کرده است این غم سرایت در همه مرغان باغ
از خروش بلبلان غنچه را صد چاك جیب
شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه
بود پنهان فتنه پیدا اینی در ره که شد
ذوق ارباب یقین بر جا نخواهد ماند تمام
من که لال گنگ تو الم شرح این دادن تمام
ماتم او در خور سوز قند او فکند
از سمرقند و بخارا بین که سیل اشك رفت
اهل هند هر حصاری کز صبوری داشتند
تیز کودشان هری را زاصلاع این خبر

زابر رحمت هر کرا نیسان بر زمین نا مدی
داغ هجر اهل دل را نیست روی مرهمی

ایضاً له

بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور ازو
صد کرامت بین نهر شهری شده مشهور ازو
صورت وحدت کرفتی ذاکر و مذکور ازو
خواجه گشت معنی فقر از او همه پر نور بود
در بیان نکتها شیرین زبانیها او
از خطور غیر بودی پا سبانیهای او
هست روشن تر نشانی بی نشانیهای او
پرتو الشیب نوری بر جوانیهای او

ایضاً له

گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار
بر جبین بکذر که تا در توجه بین صد قرار
وز رشك از غوان بین جوی بلبر جوی کنار
سر بزانوی حلقه حلقه پشت درویشان دوتات
زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه
آن نهان پیدا و این پیدا نهان زین واقعه
هرگز این عالم نبود اندر گمان زین واقعه

این مصیبت نیست خاص ما وراء النهر بان
تیره شد هر شهر ازین تلخون خبر بر شهریان

کشتی صبر از میان رخت در جیحون فکند
موج زد این سیل اندوه آن چنان کز بیخ کند
سینها شد چاك و جانها ریز و دلها درد مند
خود عراق و فارس چه بود بلك کرد این ظلام

کشت مشرف مغرب آن آفتاب عارفان
خواجه رفت و ماند اسیر فرقتش ماند

ایضاً له

گرچه شد از فرقت او عالم صورت خراب
کرد تمکین شریعت دادیش تسکین جاه
بود عیسی دم که هر دم یافتی از وی شفا
ناصر الدین بغیر الدنیا عبید الله بود
همت او کنج کشت و کنز را مفتاح بود
در طریقت بود سلطان و ز دل از یاد فقر
زندگانی چون مسیحا کرده با هر مرده دل
در جوانی بود و پیری هم محمد ره روان

ایضاً له

این همه خون کز دل پر داغ ما بر خاك ریخت
باد کویی داد بستان را خبر زین واقعه
پاره پاره چیست گل را سینه غرقه بخون
مانده در فکر ند تا بر حلقه ایشان کجا
نیست شبها بر کنار آسمان رنگ شفق
داده بود او کرك را خوی شبانان و نیست
فتنهٔ آخر زمان را خلق گفتندی عظیم

دود این آتش همه اطراف ترکستان گرفت
چون جنید این چاشنی یابد چون تصنیف خویش
در عراق و فارس هم چون فاش کرد این حدیث
روم یا از روم هند و مصر یا از اصل شام

بعد ازین شکل بیاید صبح عرفان دمی
کم مبادا هر گز از فرق مریدان ظل او
روز شادی بر جهانی شد شب غم دور ازو
ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو
مرزدی در دار دینی حالت منصور ازو
صد دل رنجور یك دل نا شده رنجور ازو

کامهای نفس مانند کام اینها راو
عالمی را زنده کرده زندگانیها او
کو جهانی در جوانی بود در پیری جوان
کو یا افلاکیان بر خاکیان اندا شکبار
جای آن دارد که گل چون لاله روید داغدار
کز درختان از دم او رفت آرام و قرار
کرد زین ماتم خراشیده بناخنهای خار
خون همی بارد زچشم روشنان زین
گر کند اندیشه گرگی با شبانان زین واقعه
شد محقق فتنهٔ آخر زمان زین واقعه
لال میگردد فصیحان را زبان زین واقعه
کویا امروز از بخارا رفت شاه نقشبند
شد جهان تاریك بر ما دام چشمان جهند
تلخ شد بر عیش ما زان تلخی بر ما پسند
محنت و اندوه شان خواهد گذشت از چون

وچند

خفت تا آغوش جانان بی بدل عقل و هوش / شد جهان همراز با مقصود خود کاندر میان
سر عارفان بشنو ای زاهد که پای خموش / بزم عشرت به جان بین کاشانهٔ صورت برون
کور او گر رود در نفی وجود خویش کوش / جامی از جدت خروش آن به که جا
ظل اخلاق کرامش جاودان ممدود باد / شاهد او در همه ذرات شان مشهود باد

ایضا له

چو باغ روضه نه در میوه بخشش باشد / فروغ آن به فیوض کرم گران مایه
به بسط سایه پناه هزار حاجتمند / ستوده خواجه عبیدالله آنکه در
نکرده رحم بر اهل جهان زمین بکند / گذشته با سر از آخرین شب زمانی
زده هر جاده زای و سپهر فتنه پسند / چو جذب معنی وحدت نهاد

ایضا له

شراب صافی عیش ابد ز جام اجل / قرار گاه دلش باد در مدارج قرب

ایضا له

لا یکافیه فی البقاء احد / الذی یمسک السماء الحت
ملکه قایم الی السرمد / نقش پیوند بارگاه ازل
از ورق رونق از مداد مکی / نورسان ریاض قدرت او
همه سنبل عذار و نرگس خد / ما همه طالبیم و او مطلوب
او محیطات و کاینات زبد / وحدت صرف ذات حقیقت او
و هو هاد کما هو المهتد / بر تر آمد سپهر معرفتش
میشود که مرید و که مرتد / هم منی باید ش خلاص شده

ایضا له

بمهر کنف خاتم المرسلین / نخاتم سلیمان از آن ملک یافت
بزیر نگینت بیار و یمین / چو طوطی به نعلین او سوده سر
حد عین الیقین و حبه حق الیقین / تو بی آفرین کو بر ایزد که کرد
بهر آفرین از جهان آفرین / سگ بندگان تو جای که هست

ایضا له

چون خطاب ارجعی ز انفس پاکش کرد گوش
حال او بر وحدت دال و ایخلوتش …
هر کرا باشد چو او ذوق بقای جاودان
بوستان ولایت کهن درخت بلند
جو شاخ سدره نه در سر بلندیش همتا
بیند لمیوه غذای هزار روزی خواه
بهشتصد و نود و پنج صرصر اجلش
نیور رفتن او همچو دیگران جامی
بهشتصد و نود و پنج در شب شنبه
کشید خواجه دنیا و دین عبیدالله
انما الله واحد واجد
لا یناهیه فی الوجود سوی
غره دایم الی الاباد
دفتر صنع او نخواسته است
تازه خیزان باغ حکمت او
او قدیمست و ما بقی محدث
فهو راض کما هو المرضی
بنده جامی که از تحول حال
دیده لا یزال نادیده
ز همان دو رخ شاه دنیا و دین
یسار تو دینی یمین آخرت
بود حاصل چشم حق بین تو
هزار آفرین باد بر جان تو
برد ره رهت گر تواند شتافت

نی حدیث نفس میگنجد نه پیغام سروش
همچنان از ساغر او اهل معنی جرعه نوش
بر دعای پی روان او کنم ختم این خروش
که سالها بر اهل فقر سایه فکند
اصول آن بصفات قدم قوی پیوند
جز از شهود حقیقت نشد دلش خرسند
که شمع جمع رسل را در ورسید گزند
نه مسکن است که ماند نقیب حصن …
که بود سالم مد فوت احمد مرسل
معارج درجات مشاهد کمل
صمد لم یلد و لم یولد
امد شاء بغیر عمد
کار پرداز کارگاه ابد
همه حور الجبین و طوطی قد
ما همه قاصدیم و او مقصد
لیک بنموده در لباس عدد
از عروج مهندسان برجید
ناخرام قبول و ذلت زد
از غبار وجود غیر زند
که نام تو اش بود نقش نگین
رسیده سر او باوج برین
ترا از همه آفرینش گزین
سگان ترا بندهٔ کمترین
بیاید که پای او بزمین

ور بخار ز علو برد به مینا / رخ انمد وادی بطحا بر افروخت
با آن مفتوح شد فتحا مبینا / با آن فتح مبین بینا نگشتیم
بتدبیر شفای پور سینا / ز یک دیگر بدر زنجیر تدبیر

ایضا له

بی خودم لیکن نمیدانم چرا / بیخودم زان می که آن را نیست جام
از وجود خویشتن فانی مرا / ساقیا یک جرعهٔ دیگر ببخش
بهر فردم از گریبان بقا / عشق بازم با تو فارغ آمده

ایضا له

له فضل علی اهل النهی علما و عرفانا / زبانی گوش بر گفتار او نه تا یقین دانی
چرا آن قبله کل نا بود نیا بود و نلخو نا / بیا ای کرده احیاء موات هر دلم …
فلولاک و لولا نا لما کان الذی کانا / نشان بودیم ما در تو کنون کشتی …

ایضا له

که کرد چون شود بر این مه بدید محفلها / دلم آن موج زن دریات زاوصا جمالی تو
که کر افق زبام آسمان بهتر گزین دلها / جو محمل را درون خالی بود …
که صد مشکل دگر پیش آیدت حل مشکلها / جو افتد مشکلی جامی بساقی گوی جون حافظ

ایضا له

که ریزد خون دل از دیده بر آثار محملها / نه هر محمل چو نا ید بوی لیلی جای آن دارد
که شخصی ده را زود افکند در بر ساحلها / ز لالستان آن دمیده کرد کویت ز …
بشیخ محترم باد اسم صدر محفلها / بخواب از شعلها نور کرده آه توجامی

ایضا له

امید کامکاریها نوید شادمانیها / جوانی در سر کار جوانان شد …
تویی آری بلبها چشمه سار زندگانیها / نه از صید کو میر نه آهوان در صید …
کنی کام زحرت تلخ از این شیرین زبانیها / بود کوه غمت بر جان گران …

ایضا له

فرود آری از این فیروزه گون منظر سیحا را / بیا ساقی که گر اقبال کردون ز بقا …

بر آمد شاه عشق از طور سینا
بروی هر کس ابواب فتوحات
جنون عشق را جامی میامیز
بود تدبیر رو در وادی شک
عاشقم اما نمیگویم کجا
حبذا آن می که از یک جرعه سخت
جون زپندار فنا فانی شوم
بلک من هم از میان بیرون روم
با سر احقیقت نیست خبر …
اگر بودی کمال اندر نو یابی …
یونی فیاض و ما قابل قبول از …
بیکر نکی کشید از نور وحدت وقت ما جامی
هلا ال الکاس کم تکمل بشمس الراح کلها
بجنت باش بادلها تعالی همت ای خواجه
نجا کرد در نهکر عقل مشکلها د عاشق
الا یا ایها الساقی محآمد حل مشکلها
جو کرد د کعبه رو لیلی ز مجنون بیابد
بمیرا گر نیبن موج خز غم امان خواهی
بعید نشتر مو ولشان بر چجاند
نادت سلمی و لکن داح برق من معانیها
نسیم کوی او بخشد دل امیدوار …
خضر از تت زنده عیسی از تو زنده …
نبات ما لبلب هر دم کنی از لب …
رموز عشق را جامی درون ساده …
با فنون گر کشایی مهر … لعل …

بنور خود جهانی ساخت بینا
فمن هذا لقینا ما لقینا
وقل هذا جنون العاشقینا
از آن وادی بر جهد لقبن آ…
عاشقم جایی که آنجا نیست جا
تا شوم فانی ز پندار فنا
از خیال غیر و پندار سوا
جامی آسا با تو بکذارم ترا
که جز تلبیس نبود حاصل تدریس مولانا
چه باشد سایه بر ما مرد کان انداز احیانا
فکنا فیک اعیانا و فینا صرت اکوانا
فآخرنا کاولنا و اولنا کآخرنا
که افتد صد صدف کوهر ز قعر بحر بر ساحل
بزیور ها چه سود آراستن بیرون محملها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
نه مشکل بود توبه ادر کاسا و ناولها
که کرد د الک مجنون قطره زن دنبال محملها
حباب چند خونی خواست از خونابه دلها
بشمس الراح عنها و دور الکاس اولها
بلی منزلگه معشوق را باشد نشانیها
بجای بد آن جوانان یکجا رفت آن جوانیها
کنند از ذوق به تیر و کمان جان فشانیها
نکوید رقم اینک و زد دست بردم کرانیها
بآب می بشو لوح ضمیر از خرده دانیها
نکردی پایه تخت سکندر تاج دارا را

بجام می حوالت کرد حل این معما را
جز آن کو گذشت پیمودن تو آنکه آب دریا را
عجب بود گر ز اغیار بپوشم چشم بینا را
حسد ورزان پنهان اغرض ...
کنند رنگین کتابه هر شب این ایوان مینا را
سوی توده به بندم آمد شکیبا را
بس رازها که کرد دل از باده آشکارا
اینست بر کتابه ایوان پادشا را
تاراج دین بران طفلان دلربا را
کردی سفال تیره جام جهان نما را
داغ مفارقت منه بنده خانه زاد را
کن بجواب آن سیه تجربة للداد را
آه که در نیافتم دولت خیر باد را
نیست مراد غیر تو جامی نامراد را
رنگین کنم کتابه این سبز طاق را
زایل نساخت ظلمت شام فراق را
بستم کمر بلا فی یوم التلاق را
ایزد که سر بر ... کشید این رواق را
گفتا که مکن خسته بدندان لبم را
در قبضهٔ عشق تو زمام طلبم را
یارب بکش از پیش حجاب سببم را
بفروخت ... فضل و ادب را
جز ... در این محمل جرس نبود مرا
پیش از این چیزی ز لطف ملتمس نبود مرا
زانکه صد چندین همدم ... نبود مرا

نزد گر آسمان ریزد فروغ عقد ثریا را | بجواز عقل شرح ای دل که درد کشان
که تا بهر مداد آرم برون از دل سویدا را | قیاس سیل چشم اشکبار ما بکجا
نه مقدور است نکشتن شمردن سنگ صحرا را | مرا تو چشم بینایی و یاران جمله اغیار
بیاد شوخی و رعنایت شوخان رعنا را | کشادم نافهٔ اسرار و خون اندر جگر

ایضا له

چون شب سیاه کردی روز امید ما را | بو بیت بهر شاهی حیف است اگر ...
باز آمدن چه امکان صبر گریز پا را | از لعل تو نجشم شد خون دل روان
با هم نزاع در این با شک و گدا را | باشد بنای دولت بر همت گدایان
بیگانه ساخت با من یاران آشنا را | فریاد از آن معلم کاموخت درویشان

ایضا له

صبح دمد بروی تو ... | نادهٔ خاک این درم ...
کوی ... سیل خون دهد مردم این سواد را | نامه صد ... روی رقیب
وه که فرو گذاشتی شیوهٔ دین و داد را | راه سفر گرفتی و آگه از آن نکردیم

ایضا له

سازم بر از غزل چو خراسان عراق را | هر شب بصورت شفق از عکس خون دل
جز هجر دوست خاصیت این فراق را | جز ... وصل نصیب ... امید
این زهرناک شربت مر المذاق را | عمرم چو بر تلاقی هجران امان نداد

ایضا له

بر هم زد از آن عارض و خط ... | آن نخل طرب چو ... لب ...
با ناله بدل کرد نوای طربم را | دایم بتو روی از همه ...
تاری که بان رشته به بندند ... | ... از آن عارض خوب ... زلف

ایضا له

گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا | بسته جان حرم کوی تست و قالب
هیچ باک از تیغ و بیم از غم نبود مرا | دست میخواهم ... پای ...
لیک هرگز با تو حد این نفس نبود مرا | بعد دیرم کردهی دشنام ...

سفال دردی اندر ده که بوی نقل ...
سواد وصف خطش میکنی ای خامه
ندست مانمی آید شمار سنگ بیداد
عجب شوخی و رعنا و همه کس را
نعکس اشک خویش از لب که ریزد خون
بطرف رخ نهادی آن جعد مشکسا
بعد از سموم هجران بی دولت
دارد رقیب با من دندان زنخ ...
با صحبت که کرم انس این چنین که
جامی رسد ... طبعان کو شد صفا
چو رخ جیب برزنی جلوه بامداد را
تا سواد دیده کی جا نکند بغیر تو
داد مداد بهر جو دین بری و داد را
هست مراد هر کسی چیزی که کرد درین جهان
کو قاصدی که شرح غم اشنا را
یا بخت من نه سازکند اتفاق وقت
جام بلب رسید چو بختم بکام رخت
جامی ... را ایوان قدر شا
عارض زخط آراسته شد نوش لبم را
دل داشت نوای طرب ...
تب لرزه ام از آه خود از زلف ...
گفت از لب میگون تو جامی سخنی
جز هوای وصل تو در سر هوس
مست میکردم بدو لعل تو ...
یکنفس بیخواهم از لعل لبت در

گفتهٔ مردم رسد از جامیم شعری بیت
نبرد کعبه ام از خاطر این تمنی را
خیال قامت او کار ربلند است
بآستانه میخانه کی توان زد دست
هجوم عشق تو تا که رسید و یک ...
پاره پاره دل حزین مرا
چشم تو کرد دل ربود چه باک
رخ ... نمودی اند راه
پی تو می سپرد جامی و میگفت
عید شد و عالمی کشتهٔ جولان ترا
بردن دلها کار غارت دینها
می فکنی تیر و من رنجه که تا که بر
راحله را جامیا ... حرم ساز جا
خار غم فرو برده در آب و گل ما
شب برد ناله خواب رفیقان سفر
کشتهٔ خنجر تسلیم بود عاشق تو
جامی از شکل خود پرده کجا بکشا
سبزه خطی یار و سفید موی ما
ز دوستان جدا خسته ام چاره عشق
صحیفهٔ دل ما ... رقم
چو شعر تو ... جامی از دروغ
ای خستهٔ دل شکستهٔ ما
ما دام هوس نهاد کاین ...
در دستهٔ سنبل تو بست
گفتی جامی درست غم دل

ایضا له

که قبله گاه کنم خیمه گاه لیلی را | چو نیست روی توجه بخیمه گاه و ...
حریم سدره بود جا درخت طوبی را | فتاده گوشهٔ برقع ز روی ...
بزیر پای نکرده سپهر اعلی را | ببیج و قافیه جامی همیشه مایل بود

ایضا له

بین شرار آه آتشین مرا | پاک میکردم اشک خونین ...
چون سلامت کناک دین مرا | بس که سودم براه ناقهٔ تو
زده ره عقل دوربین مرا | خط تو وصف کشیده مو ...

ایضا له

تا که قبول او فتد این همه قربان ترا | نعل سم توسنت حیف بود بر زمین
برکه نیفتد دو چار هیچ مسلمان ترا | تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز
این جگر آتشین آب نمکدان ترا | ابر سیه کو بحور و زن مشرق ببند

ایضا له

غنچه کو خواسته زین خوار چو خونین دل ما | بس که در راه نوای کعبه جان گریانم
بکه از منزل ایشان دور بود منزل ما | دل نهادیم بیحاصلی خود چکنیم
نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل ما | شغل مرغان اولی اجنحه ...

ایضا له

کو جز مجنون جگر نیست ز رخ روی ما | جمع کم که نافه ... صحرا فکند آهوی ...
نکرد هیچ جدا دوست چاره جوی ما | بفرق ما قدح باده ... باشد
بجز ... بود این دختر نیکوی ما | گر فتیم بفکر دهان تنگ تو ...

ایضا له

از طالع ناخجستهٔ ما | جز تیغ آرزو ندارد
تو آهوی دام جستهٔ ما | گفتی ز بنفشه دست بردست
جان فارغ غم رستهٔ ما | گفتیم چو جام می شکستست

ایضا له

چون کنم زین خدمتی دست ... بود مرا
بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را
بیا مشاهده کن معنی تجلی را
زنهر بستن زیور عروس معنی را
ز خاطرش هوس شعر و ذوق انشا را
غرق خون ساخت آستین مرا
بین چو زانوی او جبین مرا
که کمر بسته اند کین مرا
که بقا باد نازنین مرا
دیدهٔ عشاق باد عرصهٔ میدان ترا
دولت خوبی چو داد حشمت سلطان ترا
مطلع خورشید بی چاک گریبان ترا
چند بود بند پا خاک خراسان ترا
بر سر آب چو کشتیست روان محمل ما
حاصلی نیست ز سعی دل بیحاصل ما
تا ز شمع رخت افروخته شد محفل ما
کن ز تیغ قلمت شرح کند مشکل ما
خط است ... خط یار ... ما
نزنک دعوی پرهیز خرقه پوشی ما
ببین که تا بچه حد ست تنک خوی ما
بوصف راست قدان ... دروغ گوی ما
مرغ دل بال بستهٔ ما
این سنبل دسته بستهٔ ما
دلها بچون نشستهٔ ما
این بس که بود شکستهٔ ما

ایضاً له

هست دیرین مشکلی کو ر جدا خانه جدا
مانده مرغیست هم از آب و هم از دانه جدا
کش سبو دست جدا کرد و پیمانه جدا

جو بیکانکیت کریه کنم بر غم خویش
چون تو شاطه صفت جعد و زلف ازلی
نظم جامی دکر و کفتر واعظ دکر است

ایضاً له

وای ما کر تو کنی کار بفرمان ادیب
با چنین روی شبی شمع شبستان غریب
نیست جز خضر و شبان از تو امکان نصیب

زن خدنک دکرم بر جکر ریش که نیست
جمعه جمعیت دل کی دهد آنرا که بود
نفرت طبع ز جامی مکن اظهار که هست

ایضاً له

که نه چون صبح زغم جامه دران کشت امشب
جشم امید بهر سو نکرانست امشب
پرده دیده روشن بصرانست امشب

که نه غم کاه بما تو کذرد شکر خدای
نیست جز خون جکر از لب تو دور
باشد اندوست جز مایه شادی طرب

ایضاً له

جند بر خسته دلان نوبه سازی رقیب
هیچکه روی نخواهم که کنم سوی رقیب
طاقت یک کره هم نیست ز ابروی رقیب

هر جه او راست پسندیده بیشند نیست
عمرها رفت بهر سوی و بجایی نرسید
از خدا مرک رقیبان بدعا میخواهم

ایضاً له

نا الوده طبع خویش بران دیر مجحب
دستش مزن بدامن و بر آستین مجحب
بر آرزوی تاج و لسید نکین مجحب

هر سو کذشت سرو قدی تیز با مشو
وصف ریاض خلد ز واعظ جو بشنوی
خواهی رسی بمنزل مقصود جامیا

ایضاً له

کمند زلف کشان باشدم امید نجات
بغیر باده جه امکان تلافی مافات
اکر جه مانع باده کیست شیخ زکوة

بعشق و زهد قضا بر نکرد دل ساقی
جو خواست همی هیهات ای صوفی ز لشیخ طبع
نظم عاید اصنام جامیا بازآیت

ایضاً له

هر شبی از تو درین کوشه کاشانه جدا
مرده و زنده سلو لم ز ملاقات رقیب
دل که محروم نشستا زان عارض و خال
ای خوش آن مفلس از پای فتاده زخمها
دست از جود رقیبات زدامان حبیب
خرد سالی و رقیبان ادب آموز تو اند
بی تو در شهر غریبم بجناب تو که باش
جشمه آب حیاتی تو و عالم ظلمات
زلف معشوق بدست دکرانست امشب
همدمی نیست که باشد بتقدیش خلعت عشق
باشد آن ماه برهنه زما آرد روی
دو دا هم که با نجم شده بر اه شمع
ای سیه این دل سنکین نواز روی رقیب
کردنت انداختم بار روی رقیب است ثرا
بس که آزار بریم ز رقیب آمده است
صد کره بر لب جان یکشم زهر رقیب
ای دل بوسه بر لب مهناز نین مجحب
آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی
در سیم ساق و ساعد جهت که بنکری
تاج تو خاک فقر نکین خون دل کیست
زهی فراق تو جون مرک هادم اللذات
سم فتاده بکرداب غم بدستم ده
جو بیشتر زلف عمرها ز هشیاریست کریم
زکوة حسن ندادی بوسه زان
پیش قدت دست خدمت بسته هر سروی که هست

زاتش شمع جدا شوز دو پروانه جدا
از غم خویش جدا کرید و بیکانه جدا
کشدا زغیر تو آیینه حیات نه جدا
سر توحید جدا باشد و افسانه جدا
کوته ای کاش رسیدی بکریبان رقیب
جکر ریش سر طاقت درمان طبیب
کوش بر انکر اصوات زالحان خطیب
او غزل کوی غریب و تو غزلخوان عجیب
نوبه دولت کوه نظرانست امشب
که به رحال بروی کندانست امشب
آنجه در ساغر خونین جکرانست امشب
جامی غمزده از بیخبرانست امشب
در کجی راست بهم خوی تو و خوی رقیب
جند سنجیدن باران برازوی رقیب
بعد ازین سوی عدم باد تک و پوی رقیب
کن جو جامی بجهان نیست دعا کوی رقیب
خوی مکن کرفته بهر آنکه این مجحب
هر جا نشست تو بر لبی بر زمین مجحب
دنیا جوی و بر طمع حور عین مجحب
جز بر سبک روان ره عقل و دین مجحب
حیات و دولت وصل تو متجدد باللّه
بدین ترانه بده می که کل آت آت
به پیشکاه حقیقت رساندت هیهات
جه آفرینه او هام ماجد غر ولات
دست بسیار ست جان بر لبی بالا جه

آری آری مایل بینیست هم قبای تو
دل طپید از بیم و تن لرزید لیکن بخت
محو هر اسد همجو مرغ از دام و جون ماهی از شست

مستی از میخانه میزد دست و بیکیفیت آنرا بود
بود سینه منزل وصل نیز لیکن تیر تو
وصف تو جامی رقم میزد نمود خط

ایضاً له

بجز نکاشته بلبل قلمجه خوب نوشت
بهشت من سر کوی بتان جو در سرشت
عروس دهر زنس رشته با حیله که ریشت

نبی میسکده جو وقت خوش که شوق یافت
مر تجم بجز خر نشته خواهی یافت
بنرده رنج طلب جامیا وصال بجوی

ایضاً له

که فرو خورد بدل خون و بکس راز نکفت
دیده بخت جو در موعد دیدار نخفت
شو تهی سایه صفت از خود و بر خاک بخفت

کی شود آینه طلعت یار آن سالک
دارم آویزه کوش خرد از پیر مغان
جامیا رنج طلب کر که نشد قدر شناس

ایضاً له

در دام تو فتادم نادیده زلف و خالت
ترسم که طبع نازک کیرد ازان ملالت
کو بر زمین نیابد یک کوش از هلالت

تو شاه ملک حسنی من کیک کداست
بر آسمان نتابد ماهی با جزا است
کفتی که سرخ روشد جامی ز نظم رنکین

ایضاً له

سنکی که بر سر من می آید از ملامت
بیش من این کرم هست افزون ز صد کرامت
آن سکند خیانت وین میکند غرامت

عشقم ندیم جان شد بی عشق اکر زیم جانم
کر وصف کل نویسم با خال سرو کوبیم
جامی جزم کعبه دیکر نیست محمل

ایضاً له

در ملک فقر کنکره قصر کبریاست
عنقا همه عناست جو از قاف خود جداست
کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

فرصت راحت دو جهان نیست ازان
تیر بیتیغ شده که آتش بود سزا
جامی کدورت تو همه از وجود تست

ایضاً له

در یلب فتاده زیر ضاحت است
دل شد جراحت از تو و این اشک

سیل طوبی کرد زاهد کرجه بالای تو دید
در شب هجران هجوم آورد بر من تاب تب
پارسا سکین نیم دین خود از زلف تو
جو عشق برد جهان حرف اتحاد تو
بر این صحیفه مکش خط اعتراض که نیست
بی بهشت رخ تو جه کنم که بی تو
بیام ججره در افکند شیر مهر دا رنا
صبحدم داشتم از غنچه لنکفته شکفت
باد کفتا این همه خندان لبیش ناز نیست
هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری
کای پسر کر هوس همدمی ما داری
تا کر دهانکوشم آوازه جمالت
در هجر تو بمردم نشنیده بوی وصلت
شرح ملالت خویش از هجر تو جکویم
از آسمان مه افتد در چه بزنخ سینت
ماهی که خاست در شهر از قتلش قیامت
من شاه تخت عشقم تلج شرف بفرقم
بیم غم شیخ شهرم بر مغان دهد می
جشم کند نظاره آن رو و دل شود خون
کنج مراد را که بود قفل ابتلا است
آن رخ ها بجان که زندان تن فتاد
راحت همین بقاف قناعت بود دلی
در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان
روی خوش تو مطلع صبح سعادت است
هر کو هر سخن که فتاد است بر لبت

بت بهشت از خود برهت و خوبی از تو نهت
جون رسید از ره کذشت از سینه و دود دل کذشت
خامه را بشکست از شرم و ورق را ذکی
حبه وقار حرم کعبه تا جو بر کذشت
جز از روایح انفاس او نسیم بهشت
زخاک قالب من جون زمانه ساختن خشت
نکشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت
که جرا در دل از بلبل آشفته نهفت
کز غبار دکران ساحت اندیشه نرفت
این کهر را که با لماس عبارت می سفت
هر کرا کوهر این بحر بدست آمد کفت
خلوت سرای دل شد جولانکه خیالت
در خاطرم نکنجد اندیشه وصالت
در بوستان نخیزد سروی با عندالت
آری ز کفته خود دارد بسی خجالت
شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت
روزی دمی بر آید دارم بر آن ندامت
این ها همه کنایت زان عارض است و قامت
تا شد حریم دیرش سر منزل اقامت
دندانه کلید ز دندان اژدهاست
میل غنا مکن که غنا صورت عناست
آن را که قدر نجست هیجو خودی دو تاست
جون از وجود خویش کذشتی همه صفاست
خط لب تو سبزه خوان ملاحت است
خونابه که کشته روان زان جراحت است

راحت کفاست پیش غریب جون کنم کند
افتاده زخم خورده تیغت نخود خلاص
اشب ز شغل شاعری حال دیکرست
زانار کلک بیهوده کوی سینه زنارست
آن می که جون توانش خوبان طرب فزاست
آن نقش جیست صورت هر آرزوی از آن
آن شاخ کل که تازه بر وسایه پرورست
کوی معنبرست زنخدان او ز خط
بر ساختن نخاک رهش دولت قوی است
ما را سیمین جه غم که درویش کوی عشق
الله اکبر که جو جرخ است سربلند
ز تجلوه بنان وشکفت نظارکی
تا آن ذقن ز خط شده کوی معنبرست
دل دیدمکن که خاتمه حسن شد خطت
پیوسته در برابر جانم خیال تست
دارد بر زنیع تو جامی نشان جو فرق
این کلبه نشیمن نیازست
هر نقش عجب در وکه بینی
آن شاهد خوش که بر رخ او
کوتاه کن این حدیث جامی
با ابروان مه من در خم فلک طاقت است
نبی کران کهر بال مرغ قدر راشکم
بباده خرقه ازرق کرو کن ای صوفی
سمند ناز برون ران که بهر کل ابر
خیال لعل لبی تلخی زعیش جامی برد

ساکی کنم خروش که وه این جه راحت است
جون سنجیی که خفته بی استراحت است

جنبیدن از در تو نیارد به هیچ باب
جون سلحت در تو ندید ست هیچ جای

ایضاً له

روی دلم سیاه تر از پشت دفترست
آن محکه جون وصال بتان نو عروست
کز وابهای نفس بدل سایه کسترست

ساقی بیاور غم سفیهان بشهر را
نی نی جه به که بشویید ز لوح دل
جامی بنوش جرعه این جام و نیست شو

ایضاً له

کروی حریم بزم حریفان معطرست
خوش مقبلی که دولت آنش میسرست
مفلس بکیسه لیک بهمت توانکرست
از نیشهار دشت خیابان فروترست

هر کس که دید شکل خوش دلربای کفت
بی عشق جیزیم که سرای وجود را
جامی مکن عزیمت شیراز و طوف آن
آدینه کر نکشت خیابان قدم نهی

ایضاً له

زان عنبرین شمامه مشامم معطرست
کان بیش با سقدمه حسن دیکرست
آری خیال تو با جان برابرست

بر جبین زنخدان خشک بود رسم و خط نو
قدرت جه دلرباست که بینم هزار دل
دلدر برم جو اخکر و فرسوده تن

ایضاً له

خلوتکه محرمان رازست
آیینه صنع نقش سازست
از خط و ورق نقاب نازست

جون خانه جشم اهل بینش
خوش آنکه نه هر کتاب در وی
شاهد اینست در حقیقت

ایضاً له

بروی روشن خود نور جشم آفاقست
بهجر نیست جشم ترم ز ناغراقست
که این لباس ریا پیشکان زراقست
نهاده جشم بر اهت هزار مشتاقست

نعل توسن او شکلها محرابست
بیان شوق جه حاجت که کریه دنباله
ببوستان کذر افکن که عمرهاست که سرو
بر دز وفر جبیب جمال تو رشک

ایضاً له

صوفی که عمر برده بسر در ریاضتست
جامی که کرده روی زمین را مساحتست
همچو ردیف قافیه بیشم مکررست
می ده که می جلای ضمیر سخن ورست
نقشی که طبع صافی ما زان مکدرست
کین نیستی بهستی جاوید رهبرست
بر آفتاب سنبل او سایه کسترست
انکار خانه قد را این نقش دیکرست
دیوار و در بصورت خوبان مصورست
کان پیش با قدان هری بس محقرست
بینی بهر طرف که دو صد ماه بیکرست
انجم خ برکشته صد الله اکبرست
پرچین نهاده کرد کل از سنبل ترست
کاندر میان کرفته تر جون صنوبرست
خاکستری بپوشیده هم ز اخکرست
لیکن نشان تیغ تو از فرق بهترست
بر روی خسان درش فرازست
بر شاهد علم دیده بازست
باقی همه صوت مجازست
کافسانه شاهدان درازست
مهر زمین که قد قبله کاه عشاقست
ز دیده و دل من ترجمان اشواقست
ستاده بر قدم خدمت بیک مشتاقست
کل دور وی که بباد داده اوراقست
بلی معالجه زهرناب تریاقست

جه دم کل کن که باز عهد کلست
جان صدپاره ام کند بتو میل
پیش طوفان عشق حیله عقل
انصرای دوباره قلقل می
جو در طریق ارادت نکار ما دو دل
ز لطف و قهر وی آسوده کی نیاید کس
جو ریخت بی کنهم خون ز عکس جو
بدبری که نبود اهل داد دلجای
توسنت را رکاب ماه نوست
طاق کردون که بیشتر بستند
تیغ بر خط سبز خویش مکش
جرم من کر رخت کذشت جه باک
کر بکاهد تمام خرمن عمر
واله عشق تا تمیز خار و کل کیست
سرم وصفت نمی بینم زبان و کوش خویش
ساقیا می ده که از من توبه ناید تا
جامیا کر زنده بهر صبوحی سر برار
نوبهار است آرزو اکر جه فصل دی است
اکر بیشت به پشت ندرو روان کشتی
در آفتاب بروی تو ستاره بنماید
صریر خامه جامی بکوش ذوق شنو
ای رشک شاخ طوبی بالای دلربایت
سرهای سربلندان در حلقه کمندت
جان بر لب آمد از غم پیوند زندکی را
از زندکی بجانم بی روی تو خدا را

عهد کل یا قرینه جهد مل است
میل اجزا بلی بسوی کل است
همچو بر رهکذار سیل بل است

سایه بر هر خسی کی اندازد
هندوی عقل را بطوق بلا
ناله نای سوزناک ترست

ایضاً له

بهر کجا روان کوی یکدلان نجل است
مزاج او جو نه در طور حسن عهد لیست
که سرخ کشته رخ او نه از نک منفعل است

نجین بلوح جانش هزار نقش خطا
بتیغ فرقت او به که بکسلد پیوند
کیاه مهر جه جوییم از وکه دست قضا

ایضاً له

در رکاب تو مه پیاده روست
بهر ایوان حشمت تو خوست
کشت نو خیز امین از دروست
لطف عام تو جون شفیع شی است

از عنان تو بازمی ماند
آنچه دارم ز ناله زار رخت
تا نمودی دولب بمیخانه
دادی تحیا هم از تو کرجه زنار

ایضاً له

دید دیوانه بهار خرم و کفت اد تیت تاری است
کرجه صیت حسن تو از روم رفته
زلف در هم رفته عارض بر جوی

آتشین کلها داغ بر دل ازهم نکساله
ذاکر بی لهجه کو لب کن که ذکر جهر او
کفته بی سن دل جو دل آیت ز خال

ایضاً له

که کل در رو رخ ساقی و لاله جام نجی است
که طاق ابروی جانان نه قبله کاه و دست
ز تاب باده بنا کوش او که کرده خوی است

جهانیان همه در جست و جوی بی بهجم
رسید قاصد جان تیر او بپای پیاده
بهم که کر جام وجودش جه سود بسط سخن

ایضاً له

بروی لباس خوب جست جون نبات
دلها ز نازنینان در ریقه وفایت
دارم هوس پیامی از لعل جان فزایت
بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت

بر فرق تاج داران کفش تو تاج فرق
از جا رحد عالم بهشت جشم بینکاران
باشد بهار خرم هر مرغ را نوایت
وصلت بدین عزیزی کی جون خرد که نو

سنبل تو که سایه بان کل است
حلقه زلف تو نهاده غل است
کرجه نخمی که هست بر دهل است
پیش جامی بجای جار قل است
جه سود ار انک رخش رشک نجست حکلست
بر ابروانت جانم اکرجه متصل است
نشانده تخم جفا کاریش در آب و کل است
کنون ز کرده خود پیش اهل دل خجل است
مسرع وهم اکرجه تیز روست
برد لمرداعیهای نو بنوست
دلق و تسبیح زاهدان کروست
کوشت آواز داد ناشنوست
از تو بر جامی آن بر بیشم جیست
نو بهار حسنی و کلها تو بی در نی است
می برد ذوقی که در کوش از آواز نی است
خال تو بر آتشین رخ صورت حلاوتیست
کر بنی جو ارکاه هر سوند ای نحی است
نما نه این تک و پوار کاست و ناتکی است
نزول او که عجب قاصدی خجسته بی است
جو از بسیط زمین آن بساط کشته طی است
که نه بکاه سخن به از نوای نی است
بنهاده تاج از سر جون کفش نه بپایت
یارب نکاه دار دان جشم بد خدایت
تو نو بهار حسنی من مرغ خوش نوایت
زرخ هزار یوسف یک نیمه از بهایت

بالله از رعایت خال نیم زمانی
رفت آنکه کام خواهم از لعل جان فزایت
بستی قبا و رفتی باز آ که در فراقت
هر سو که میخرامی با آنکه همچو سایه
از بس که بر سر آید سنگم ز پاسبانان
همانا آیهٔ سجدست خط از مصحف رویت
تویی آن یوسف غایب شده از من که درین دست
نیارد شانه کردن کیسویت بی دست مشاطه
خوش آن شبها که من سر تا سحر از خواب آسایش
بلبلا هر شب ترا این نالهای زار چیست
هر سبق کز دفتر گل خوانده جویی یاد تست
کرنه گلشن کارگاه مانی است از تازه کل
سالها در خدمت پیر مغان بستان زنان
بر سریر خامه جامی کرز چشمت خون گریست
حسنت از خط رونقی دیگر گرفت
شد بخوبی جلوه گر طاوس قدس
سبزهٔ تو از لب لعلت دمید
جامی از خط و رخت رمزی نوشت
ما را بغم تو هیچ کم نیست
خشک است رخت ز ابر رحمت
بر ما بغرض چه میکشی خط
جای تو وجود خویش بگذار
کهن رواق جهان منزل اقامت نیست
بشیخ شهر شوای زاهد کرامت جویست
بحکم عقل بود عاشقی خیانت بلند

باشور زهر زبانی مستدعی دعایت — از مردمان دیده بنشت دیده جامی

اصینگاه

بر من لباس هستی شد تنگ تا حیایت — خو کرده ام به تیغت از زخم او ننالم
افتاده بر زمینم می آیم از قفایت — زانم که خواص نیم جور رت باشنایان
کردن توان حصاری پیراهن برایت — جامی دعای خود را قدری ندید چندان

اصینگاه

ز هر پیراهن گل در مشام آید مرا بویت — بقصد دیدن عکس تو هر دم در خیال آیم
زبی دلها که می بیند گره در هر خم مویت — رقیب تو درخت خار و تو شاخ گلی یارب
تو سر بر بالش راحت نهی من سر بزانو — سرانی از کوی خود هیچ سگ بیگانه جای

اصینگاه

ز لوح قلب تا دم صبح این همه تکرار حیست — کر نه موسی و بستان وادی ایمن است
هر طرف صد دایره بر گرد شی پرگار حیست — واعظم خواند بزهد و توبه و تقوی
تا شود روشن که سربستن زنار حیست — هر چه آید جون بود بر موجب فرمان دوست

اصینگاه

شیوهٔ عاشق کشی از سر گرفت — خلعت حسنت زر زیور ساده بود
روضهٔ فردوس زیب پر گرفت — گرد رویت جعد مشکین حلقه زد
طوطی آمد طعمه از شکر گرفت — تا شود مشکین شمامه غبغبت

اصینگاه

تا هست غم تو هیچ غم نیست — خالی ز دل شکسته جا نیست
در چشمهٔ آفتاب تو نیست — صد پاره دلم در دم شد
بر لوح ارادت این رقم نیست — قد تو ز عاشقان بلند نیست

اصینگاه

حریم کوی بتان جای استقامت نیست — نشسته شاد به بزم طرب بدان ماند
که رند مصطبه را طاقت کرامت نیست — نغیر باده پرستی دلا پشیمان نیست
خیانتی که در وی کسی غرامت نیست — بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض

آری نمی تواند دیدن کسی بجایت
بلک کام بی نصیب فراز لعل بادتایت
ترسم که کر بنالم رحمی بخود عنایت
ز اهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت
کر دار زبان پیکان در بوره حکایت
که هر کس خواند آرد سجده بر محراب ابرویت
ز آب دیده جویی و نشانم بر لب جویت
درین بستان کند باد اجل نعلش ز نعلیت
که دارد آشنایی قدیمی با سگ کویت
لحنهای خوش زمن عادت سجع موعود چیست
این فروزان آتش کل بر درخت خار چیست
در میان سرمانده حیران تا که صلاح کار جیست
زاهد خلوت نشین را این فهم پندار جیست
جابجا سرخی ترا بر دفتر اشعار جیست
از طراز عنبرین زیور گرفت
شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
سیب سیمین در عبیر تر گرفت
صفحهٔ کافور در عنبر گرفت
در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
جز داغ تو نقش بر درم نیست
شد راحتم جز از چشم نیست
جای جو نشیمن عدم نیست
که خواجه معتقد ننازد ز قیامت نیست
که تو بیش محقق بجز ندامت نیست
نه عارفست مقلد کش این علامت نیست

بجا رسوی ملامت قدم منه جامی
رخت خطی ز مشک تر نوشتست
فریب عقل را نوشین لب تو
بود کاف کرامت هر شکارفی
تو خرم زی چه غم ز آنکه جامی
بیدلی را بلایی افتادست
نقد وصلت بدست ما کنجیست
بی تو دل در فضای عرصهٔ دهر
غرقه در موج خیز غم جامی
دلم نقطهٔ درد افتادست
جگر بی تو کرم است و دل تیز کرم
خط سایهٔ زلف و رخ زیر خط
رسد جامی از ملک دل وین غزل
از دو چشم تو مست بیارست
کم بوده بر ساعدت هر چند
باغ لطفی و از سنان چشم
رد مکن نقد هستی از جامی
خط بگرد رخت در آمده است
مهر و مه را که بندگان تواند
پای تا فرق تو خوش لست ولی
این غزل با خیالت از جامی
از شکر شکر تا بان آن دهن ایست
گفتی که شادی که عمر دمی نهی من
از مهر یوسفی چون لیخا بکوی عشق
بغمزهٔ چشم تو در سر ستمگری آموخت

اصینگاه

براتی بر گل از عنبر نوشتست — خطا گفتم نه خطاست آن که دوران
فتوت نیمچه بر شکر نوشتست — نوشته که چه خوش نیست پیش باقی
که از تیغت مرا بر سر نوشتست — دلم شرح غمت از دود آه

اصینگاه

کسی چون تو دلربا افتادست — مژه هارا ز دل که خون کشتست
که بجنگ کدایی افتادست — دل بچین جانم بروم از آن رخ و زلف
در عجب تنگنایی افتادست — دل نگر از وصل تو بیجور م

اصینگاه

دل ان نقطکی فرد افتادست — سر شکم بر رخ نقطهٔ سرخیست
همین آه من سرد افتادست — تو ماه نمینی چرا آه من
گل سایه پرورد افتادست — خطت طوطی آمد لبت جون شکر

اصینگاه

در لبت مهر مست بیارست — همچو از عشق تو به سارا
دست بالای دست بسیارست — غمزه ات را بقتل خسته دلان
گرد تو خار بست بسیارست — بهوای تو ان سحر خیزی

اصینگاه

الله الله چه در خور آمده است — نیست جز دود آه سوختگان
طوقی از مشک و عنبر آمده است — چه ضرر کعبهٔ جمال ترا
کاکل از جمله بر سر آمده است — از قدم تا سر این همه دل جیست

اصینگاه

در میوها باغ بهشت آن فروشت — از تن تبا بگذر که حجاب است بر کثیف
در راه عشق مردن نازنین شیست — دایم هوای کوی تو هر جا که میروم
مردی که جان نباخت از آن مرد زن است — جای تو بود خود بگذر در صف مکان نشین

اصینگاه

که سامی بهشت انکوثر سلامت
بخون عاشقان محضر نوشتست
بی از روی لعل تو خوش تر نوشتست
بر این رنگار کون مضطر نوشتست
بساط شادمانی در نوشتست
در میان ماجرای افتادست
هر یک از تو بجایی افتادست
بلبلی بی نوایی افتادست
بی رخ آشنایی افتادست
که بر صفحهٔ زرد افتادست
ز تو آسمان کرد افتادست
بآن حظ چه در خورد افتادست
از آن ره ره آورد افتادست
طره ات را شکست بسیارست
تیر رفته زشست بسیارست
ذوق اهل نشست بسیارست
کر کدا هر چه هست بسیارست
که بدور رخت بر آمده است
از حبش کرچه لشکر آمده است
کر نه قدت صنوبر آمده است
به ز اشعار دیگر آمده است
اندام نازکت به نه پیرهن بر است
پیش غریب از همه عالم وطن است
خلوت در انجمن سفر اندر وطن است
بخطت سبق روح پرور کل آموخت

زلطف در بناگوش تو تعالی الله
بطرف باغ گذشتی فکنده طره بدوش
نهال هستی خود خواست از بنه سوی درون
آن غنچه زن که گرد گلستان بر آمدست
بر هر گل زمین که گذشت خنده تاک
دمهر چمن که سایه فکندست قامتش
کو آن کمند زلف که در چاه آن زقن
نوری که شب بیاس کرد و فرو شود
داد از تو که هیچت رو بعد ادعا ندیست
تا قاعده عشق تو شد بنده گزینی
دل از غم عشق تو بود مایه شادی
آن دولت شاگردی عشق تو زجا می
زد در دی کشی که پای دار ایمان درست
کو هد لب تو جوانی می ندانم چون کنج
تا دست و گریبان چاک بهمون آمدی
گفتم دارم در سخن با تو صد چندان که تو
نما نجا که ترا زاهد دیده ما نیست
چگونه بر در او جا کنم که چندان را
بباغ کو گذری کن که نیست هیچ نهال
مکن بوعده که کام دلت دهم فردا
ای خوش آن عاشق که با یار نخوردست
خرم آن بلبل که با گلبانک شوق
بنهاد یار ما زاینه چشم
کی چشد ذوق گرفتاری عشق
لذت از دیده رفتنم هوس است

که فیض نور سعادت بمشتری آموخت
چمن طراوت از آن سنبل طری آموخت
میروی که رموز قلندری آموخت

دبیر مکتب حسنت از آن عذار جبین
چرا نهان سوی از چشم ما اگر نه تنا
بهای لعل تو جامی از تو دانست است

ایضاً له

از شاخ گل غنچه

از نوک خارها گل خندان بر آمدست
بر جای سایه سرو خرامان بر آمدست
مانند دل اسیر اگر جان بر آمدست
هر صبحدم ترا ز گریبان بر آمده است

هر جا نهاده طره ژولیده بر عذار
در دل شکست ناوک آه جگر جهت
تا بسته ام گریزیت آن لب بجود نجمال
تا کرد وصف خط تو جامی نفشه

ایضاً له

در دایره دهر ملک آزاد نماندست
در عهد تو کس را دل ناشاد نماندست

در بادیه عشق تو آن کعبه روم من
گفتی کنم از نامه گهی یاد تو در ما

ایضاً له

دراز لب تست با بهانه بیمانی درست
پر تیر چون دره هان نگذاشته دندان درست
کشته صد بار شدت بر هم گریبان درست
صد ره این گفتی ولیکن نیست چندان درست

در لباس شیشه تا می جلوه گر شد گر گذشت
دامنم چاک از تو چون چینم گل از باغ
نیم جان اندر بهای بوسه بستان گرامست
بهر عرض حال خود جامی بخوبان

ایضاً له

فتاده بر سر کوئی که پای راه نیست
که بهر خدمت قدش ستاده بر پا نیست
که در دمند غمت را امید فردا نیست

گلگشت باغ چه حاصل بجز غم آن دلرا
سواد خط تو تا دیده ام نه بینم کس
جدا ز لعل تو جامی چو نکته پرداز

ایضاً له

کرده جا بر طرف گلزار خودست
من همچو ماشتان دیدار خودست
هر که چون زاهد گرفتار خودست

محطبد نالان دل من کو بیا
با لب نوشین طبیب آمد ولی
عمر جامی گرچه در کار تو رفت

ایضاً له

خط منوری و لوح دلبری آموخت
رقیب دیو صفت عادت پری آموخت
خوش آنکه قیمت جوهر ز جوهری آموخت
از شاخ گل نه غنچه که پیکان بر آمدست
بپهلوی لاله سنبل و ریحان بر آمدست
خط عذار او که زره سان بر آمدست
آب حیات از بن دندان بر آمدست
انجیه یار چه دل دیوان بر آمدست
فریاد که بیشت سر فریاد نماندست
کش لنک شده راحله و زاد نماندست
کز بخت من آن وعده ترا یاد نماندست
ماندست غزلها که زاستاد نماندست
خلعت تقوی و توبه بر مسلمانی درست
چیدن گل نیست آسان جز بدندان درست
کاشکی دور از تو ماندی در تنم جان درست
کرده سرگردان مهر اقلیم دیوانت درست
ولی چه سود که آن مه در ابر پنهانیست
که از مشاهده دست در نمکدان نیست
که مبتلا شده چون من بدام سودا نیست
بلطف هست چو طوطی ولی شکرخا نیست
نعره اندیار د للاخودست
در سماع از ناله نلاخودست
در کمین جان بیمار خودست
تا تو رفتی بی تو در کار خودست
سر راه تو خفتنم هوس است

مرحبی بخیال مقدم تو حال خود
خواهمت از لطیفه لب خندان
تا منزلم مکن حواله بکس
خیال لعل لبت با صفای سینه خوشست
بنهیم لب ز کاسه که باده صاف بدست
عنان وصل تو شاهان سرفراز ندهند
سفینه ایست پر اسرار عشق خاطر ماست
چو نقش بند ازل نقش دلربای تو بست
بی عبادت صاحب لات دو صد محراب
نشستم از مژکان روان چو گلگون خون
شدم گدای تو بی تاجدار و تخت نشین
سخنم که دعوی عشق تو رسم و راه منست
حریف دیر مغانم اگر فقه خوانم و گفتم
خوشا نکه رخ دوست از دور دیدم
مرا چه غم که جهان را سپاه غم گیرد
جو از صفای ارادت زنیم دم بعشق تو
طالب علم از نظر شد و خوشحمان جیبین
چند راه کعبه پیمودن در اندیش سکندر
بانک پر واز کبوتر کار و روزنامه بنوع
عشق را پیر ضلالی خواند در قرآن عظیم
کرد از نادیدن یوسف زرخ دریمانی
آن چه نورست که از وادی بطحا برخاست
وان چه شعلست به یثرب که چو بالا شد
عاقبت از لب و ختم شد آن معجز چمن
درد نوشان غمش نعره مستانه زند

خانه دیده رفتنم هوس است
در میرابی شفتنم هوس است
گر زبانت شنفتنم هوس است

نیست سر دلم بجز هوس است
بجمالت چو غنچه تنگ دلم
نیست در حال خویش جامی لا

ایضاً له

زدست ساقی صافی نزنک کینه جو
که این کرم بگدایان کمتر نهاد خوشست
غزل سرایی عشاق از این سفینه خوش زانست

من و حلاجل دف زنم انکه درکوی
بود خزینه گوهر بوصف تو دهنم
زمکه خلعت غرور شرف بجو جامی

ایضاً له

بجلوه گاه بتان نخل با دپای تو نیست
بلوح خاطر من صورتی بجای تو نیست
که بر میان کمر خدمت گدای تو نیست

تنت ز بستن بند قبا گرفت آزار
فتاده صد گره مشکل از رشته جانت
ز طره پرده مکش پیش نی که دو

ایضاً له

خم شراب کهن پیر خانقاه منست
اگر غلط نکنم سرو کج کلاه منست
چو عشقت از همه غمها گریزگاه منست
ضمیر پاک و دل روشنت گواه منست

کرم ز مهر تو مانع نگشت موی سفید
مرا ز سایه دیوار خویش دور مکن
چه مرد عشق تو بودم اگر ز تیغ جفا
ز بوستان لطافت چو جامی آن جیبن

ایضاً له

جام ما لا مال کیر این کام ما از تمیل
گوش عاشق را جز آواز جبریل نیست
ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل
ضمیر از جام باده بردن فرو در نیل

محلس درد کشان بی نقل ماند ای حبیب
میروی زود از نظر تاب تو دیر
جوی دل بعشق ندارد شیخ شهر
در خرابات از کدو کوب بلا جامی

ایضاً له

نعره شوق ودا از عالم بالا برخاست
گرچه اول دم احیا مسیحا برخاست
چه صداها که ازین گنبد مینا برخاست

یکزمان بر ره اهش تماشا که تست
هیچ جانکته از لعل شکرخا بر رفت
شد خرامان سوی صحرا اثر دامن

لیکن این سر نهفتنم هوس است
با تو چون گل شکفتنم هوس است
حال او با تو گفتنم هوس است
شراب صاف عقیقین در آبگینه خوشست
که شمار صدای زر و دفینه خوشست
نخاتم لب تو مهر بر خزینه خوشست
لباس فقر و فنا جستن از مدینه خوشست
دل شکسته عشاق در هوای تو نیست
کدام سنگدل آن بند بر قبای تو نیست
بهر گره که سر زلف مشکسای تو نیست
بقای جامی دلخسته در لقای تو نیست
گواه صدق بر این معنی اشک و آه منست
عذار تو بخط سبز عذر خواه منست
گر آفتاب حوادث همین پناه منست
بریختن غمزه تو خون من گناه منست
که وصف عارض خط تو گل گیاه منست
حاصل تحصیل بگذر غیر قیل و قال چیست
صوفی در یوزه گر را بین که زر بنیک چیست
عمر خود مستعجل است ای جان ترا تعجیل چیست
این همه افروختن در صومعه قندیل چیست
کعبه را کردی پناه خود هراس از فیل چیست
که همه کون و مکانش به تماشا برخاست
که ز عشق نه سراسیمه و شیدا برخاست
که نه پر شور شد آن محفل و غوغا برخاست
هر گل و لاله که از دامن صحرا برخاست

معده از لبش امروز بمیخانه رسید
بار غیدا آمد و عمر از دو من خم برخاست
واعظ شهر در انداخت حدیثی ز لبت
هر که شب بر جش و خاکال تو بر بست
جشمت آن ظالم مظلوم کش آمد که
جز مرغ غمت کرده بدل خانه کسی نیست
زد بر دل لخته خیالت نیز زلف
از روی و لب و زلف تو امروز در این شهر
آنکه یکتایی حسنت چه زنم دم
ساقیا دور فلک منشو عید و رده
ساغر عشرت که شد در سلخ شعبان ناپدید
سایه افکنده مه ابر فرق پیر میکده
خاست است افتان عشق معشوق
تا کی از شوق لبت تشنه جگر خواهم زیست
تاج غرت بر هم خلق سلطنت
بس که رو شعله ام امشب یک
زیستن با تو جو از دست رقیبان نتوان
مه که از خجلت آن شمع شکر لب بگریخت
مانع مرغ دل از طوف دو رشن لب بود
نان طبیبم شده بیمار که بیمار تا
تا بخورشید صهبا نتابی آرزو بوی
بو بمه روی سیه نسب پرده
سخم سکند از ماه و خورشید
جو بحث زلف تو آید به پایان
سخن ودندان از آن لب نکته کو

اندل باده کساران غم تو دور کنی نه
دیر جامی قد آن سرو بلندی که ناز

ایضا له

کفت یک نکته و فتیا در مردم برخاست
سحر آسوده تن از بستر قاقم برخاست
هر کجا از جو منی بانک تظلم برخاست
روی دریش نظم جبر ... بالهم برهمت
سرمه در جشم رسد دیده عشاق کشید
سر جامی بزمین روی و نگری رحمی

ایضا له

کفتم که در وفای که بیکانه کسی نیست
جز عاشق و میخواره و دیوانه کسی نیست
شایسته این گوهر یکدانه کسی نیست
در میکده ها کشتم و در صومعه ها نیز
کو یاد کوان شرح کرامات خود ای شیخ
جامی جو دولت رفت جسته جه نشنید

ایضا له

غره شوال باز آید بیا آورده است
شیخ کامل پیر وقت مر بیا آورده است
بلبل و کل را که در کفت و شنید آورده است
عید داده عاشقانرا مژده یوم جدید
بهر عیدی از لب جانان و جشم غمزه ای
جامی از خوبان جه بندی دیده جمن شاد

ایضا له

جند دور از تو خاک در خواهم زیست
رو شنم نیست که تا وقت سحر خواهم زیست
بعد از این بی تو بپیغام و خبر خواهم
کرچه صد بار جو موم پیری بر قدم
جان ز تن رفت و خیال تو بجایش بنشست
پیروی شاد که جامی بغم ما خوش زی

ایضا له

بالله مت رزو از صحبت قالب بکریخت
درد سر رفت ز دیدار و رسش بگریخت
که شب تیره ز خورشید و کوکب بگریخت
دامن از ما بملاقات رقیبان زد جدید
نام در مصر محبت بعزیزیش برفت
شب که یارب زدم از هجر تو تا کنکر

ایضا له

نه ماه رویت ارباب نظر بحث
بوصف کاکلت کیم نر بحث
خوش آید طوطیان از شکر بحث
نشد ماهیت روی تو روشن
مرا صد بحث باشد با لب تو
نیود اسرار عشق اندل سوی دل

پا زبر کرد بحذمت بر پا برخاست
داد ساقی می و مطرب بنغم برخاست
جون در آمد مدرس آب تیمم برخاست
تو سنت را جو غباری ز سپهر برخاست
مه که از روی زمین بر سر برخاست
جا ساخته جز چند بوریا کسی نیست
از جشم تو بی نعره مستانه کسی نیست
در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست
در کو فتنت جیست جو در خانه کسی نیست
ماه نو میخانه را از سیم کلید آورده است
وز شراب لعلشان رزق جدید آورده است
و عده آمیخته با صد وعید آورده است
این همه نقش از برای اهل دید آورده است
با دل سوخته و دیده تر خواهم زیست
در ره خدمت تو بسته کمر خواهم
بتو خواهم بر از این نیست اکر خواهم
بی تو بیداست که من جند دکر خواهم
تا که رسوا نشود روز شبا شب بگریخت
بی ادب بود زیاران سو ز بگریخت
هر که ابو سف دل از زلف تو جه عجب
مرغ بام فلک از ناوک یا زب بگریخت
جامی از شوق سبب ... بگریخت
اکرجه سالها بکذشت در بحث
بجو بی میکنم ابرا ز هر بحث
ندارند اهل دل با یکدکر بحث

مطول شد سخن جامی از آن زلف
آن مه یافت امشب ای نوعیش مارولج
روح الله او طبیب شود جز تو صل یار
طاعت مجوز من جو دل و دین رفت
جامی جو یار و عده کند صبر پیش کی
نالحلت آن زروی قد رشکر هیج
دهانت نیست جز هیج و میان نیز
جو آرم تحفه جان پیش جشمت
لبت لعل و دهان هیچست و جانی
بر آفتاب سلسله پر شکن مپیج
بر تن شهید عشق تر ا خون کیا بس
باشد دلا فسانه آن زلف بی دران
جامی کمال اینست این طریق خاص
سر در کلیم تن شیم آمد بکوش روح
از هر پیاله می که کشادم بآن دهان
رویت که جشم زندهٔ دلان روشن است از آن
جامی حدیث توبه رها کن که دانند
ای صیقل جبیب تو داده جلای روح
خود کو که از تو جون کسی جون توی مرا
روحیم جز ز عشق از لب سید نجات
تو روح جامی و می لعل جون خوری
نفاده سر بخت زلف عنبرین کستاخ
بسوخت طوطی جانم ز رشک آن جو بدید
ادب جمال دکر بخشدت زبان نزن
بعد ز پیش بکان تو جامی آید دو

ایضا له

روی شو یا دست مجلس ما الطفتو الیم لج
بیمار عشق را نتوان انکوی علاج
جون ده خراب شد نکشد محنت خراج
فرسوده استخوان من از خاک پای
نتوان ره اجل بحیل لبت بر کسی
بر خاک آستان تو سنک جفا

ایضا له

ندارم زلف جز خون جکر هیج
و دنیا نکار عاشق هیچ بر هیج
نماید مختصر وان مختصر هیج
بکرد آن میان کشتم کمر وار
جو خوش خاطر نشینی با رقیبان
نه بینی آب جشم و روی زردم

ایضا له

مشکین طناب بر ورق یاسمن مپیج
جو مرده قهر دماش اندر کفن مپیج
طومار صنعتش به سخن مپیج
زخمم زدی فراز بیک نکته ای رقیب
خواهم که سر نهی بکنارم بوقت خواب
بو بیش به بر شام دریغ آیدای نسیم

ایضا له

یا ایها الذی قل قم واشربوا الصبوح
مفتوح کشت بر دل من صد در فتوح
بدر علی نواظرهی الو فا یلوح
در کش می صبوح که ارباب ذوق و
روی زمین ز نیدکی منکران عشق
حیدر خوش که شد نفس مشکبار از

ایضا له

در دل بود خیال تو تن را بجای روح
بحت زدای قالب و راحت فزای روح
روحانی که کوش کند ما جرای روح
ای نسبت صفای تن با وجود تو
جان از لکد لختم بهوای تنت بلب
روح الله آن نفس که نروح القدس

ایضا له

ندیم کن بهار هند و یجنین
که میخور بمکس از لعلت انکبین کستاخ
قدم بفرق کدایان ره نشین کستاخ
سر مرا زغیرت فتاده بر کوت
بجان تو که بخشای بر جوان خوش
رقیب را ز بر خود بران که از سخن

ایضا له

بشرح آن دهان کن مختصر بحث
باشد بجشم اهل نظر به دان عاج
کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
دارم فراغت از هوس تخت و سیم تاج
طبع کریم را بتقاضا جه احتیاج
بجی ورزوی ندیدم جز کرهیج
نباشد عاشقان از زین بتر هیج
نباشد پیش شاهان سیم و زر هیج
همین لعل لبت خواهد دکر هیج
ماند ما داین همه برجهیتن مپیج
امشب خدا را که سر انجمن مپیج
مکن دیران قبا و بران پیرهن مپیج
در طور عشق خسرو نظم حسن مپیج
هم قوت جسم می شود آن هم غذای روح
محتاج شست و شوی دکر شد کنا روح
مسک لدی نسایم ریح الصبا یفوح
معشوق و می ز توبه مرا توبه نصوح
جون نسبت کدورت تن با صفای روح
تن را کند اهل ارادت فدای روح
لعل لبت بآن زندکانی صلای روح
باشد ز اغذای تن او اغذای روح
که خرام منه پای بر زمین کستاخ
میان بحارت بیران پاک دین کستاخ
بدولت دور جو افتاد خوش جبین کستاخ
بر آستان تو ساید جو شب جبین کستاخ

قامتت نیزه و رخسار تو ای شیوه پسند
ذوق پابوس تو ام کشت و ندارم زهره
میکشم درد دلی بی تو که مجنون نکند
جامی از لطف تر تو بغزلهای کمال
باغبان بیخ است بر دشاخی از سرو بلند
می نکویم جون سپند و آتش است خال و رخ
جان بسی کندیم بهر گوهری از کان وصل
از سعادت آن دو رخ بر عاشقان آید دو در
زهی جمال تو خورشید آسمان شهود
چه کار آمدی من اگر نبودی تو
کشا بقا یکه آنکه ز نجود آدم رفت
بر آستانه جهان سود جامی این دولت
سحرگاهان که از باد صبا بوی نهاران زند
زگل هر کجا بن آمد گلعذاری خرم و خندان
نصیب عاشقان کی باد لب شنج دعا پیوسته
نقش کنت دیوان رخوش عاشق بید
مغیث الدوله یعقوب آنکه بود او مقصود اصل
نظاره جمال تو بیهوشی آورد
در دل شکست ناوک آهم جراحت
جون جام گیرد از لب تو کام رنگ آن
گر جون نهال تازه و تر قد کشی ز باغ
خط تو خضر را بسیه پوشی آورد
هستم همه خطا جه کنم گر نه لطف تو
قصد هلاک اهل وفا جون کند قضا
بیرون ز پیرهن جو تنت ز کم خیال

آفتابیست که کشت یکی نیزه بلند
که بر سر زد و لعل تو که یکبوسه بخشند
می کشم کوه غمی بی تو و فرهاد نکند
گر ز کم کو نشد از لاله و نسرین بی تو
آسدم تا فکنی سایه لطفم بر سر
هر سحر تا نرسد جشم بدت جرخ کند

ایضا له

دیدکو ماند بقید تار و در زمی فکند
کجنین آرام کیرد بر سر آتش سپند
کان اگر اینست و گوهر جان بسنج خواهم کند
تا لبت را دیده ام هر گز نرفت از دلم
عاشق رنجور را کز لعل تو ماندست دور
دود آه من که بیجان میرود تا آسمان

ایضا له

تویی بدیع ترین نقش کارگاه وجود
غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود
بتافت پیش تو خواهد نهاد سر بسجود
برخ سر جمالت بود زانجهت
همیشه کلک حقایق نگار در کف تست
حسود از لب تو کامیاب و من محروم

ایضا له

بگلگشت چمن بلبل صلای میکساران زد
خوش آنکس کو می گلگون بروی گلعذاران زد
ببین قلاب جون طغرای صاحب عیاران زد
بر آنجا بین که سر جون خامه صورت نگاران
جو کردون سکه دولت بنام شهریاران
نباشد خبر برای میگساران جز صنه بستان
بجو از خط دور جام صافی حرف جمعیت
بدو کردم رخ امید است از کوی او بادی
زرفتار نجاد لعن باخیال مژگانی
دعای دولت او داشت جامی کوری استادی

ایضا له

گر خط رخ تو سر زره پوشی آورد
عشاق را بجون جگر نوشی آورد
در شاخ خشک میل هم آغوشی آورد
نبود بغیر عشق هر جون کشی نقاب
مردم ز ناله کاش نهی بر دهن مرا
جامی چه سان بحال خود آید که دم بدم

ایضا له

آیین عفو و رسم خطا پوشی آورد
روی دلت بر اهل جفا گوشی آورد
در جانم آرزوی هم آغوشی آورد
زهر جنین که شیفته دشمنان بدی
تدبیر عقل و هوش زده راه عالمی
کوشی بنه بجامی دلخسته پیش از آن

راه سیل از خس و خاشاک بجا گر دو نبند
سرو بالای تو جون سایه ام از پای نکند
مجمر از نجم خور از ثابت و سیاره سپند
عندلیبیست خوش الحان بجهان بهار خند
نی ببین جسند کی شهدت نی خلاب قند
گرچه باشد شربت عیسی نمعند سود مند
کنگر مقصود را خواهد شدن روزی کمند
یارب ابواب سعادت برخ جامی مبند
ز شوق بزم وصالت بود ز نهره عود
بانگ کلید کشایی در خزانه جود
جوس مبادکی ید جهان بکام حسود
که روی صدق ارادت بر آستان تو سود
که جاروب نسیم صبح و آتش بشح باران زد
که دوران این رقم را به شغال بردو خاران زد
غبار نا امیری صبح اسید آن زد
جو سلطان دلاور بر صف خنجر گداران زد
که دست مسالت در دامن پرهیزگاران زد
و زیاد هر که جز تو فراموشی آورد
بی بهره که روی بضر کوشی آورد
مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد
هوش بر دغم تو و مدهوشی آورد
لعلت مسیح را بقدح نوشی آورد
کز یاد دوستانت فراموشی آورد
خوش آنکه رو بعالم بیهوشی آورد
کش مردن از فراق تو خاموشی آورد

غمت از دل بجز اشک جگرگون آرد
من که از خود شده ام گر ز غمت دم بجیم
ریگ خارزم شود موج زنان دریایی
بیهای بر یکموی ز زلفت نرسید
دل که در باغ ز هر گل غم یار شکیرد
میکند پا بر کاب آن مه و من میجیم
حلقه گیسوی او طوق بلا گشت جان را
گر بمجنون گذرد ناقه لیلی بسر راه
خوش آن بادی که ره سوی تو گیرد
جو با روی تو گردد گل معارض
دلم در حلقه عشاق گردد
دلم را تا زده ای سست بیمان
لبت دل دزد و من از وی شکر دزد
ز چشم مست جنینت سر نه خواب
اگر دزدیده ات بینم مکن عیب
هراسم شب بکویت از رقیبان
رقیب کیست که بوسه بخاک پات نهد
ز کام بخشی لعلت امید میدارم
ز خط جه نویسی برات جانها
بتهات کشد راه سالک هر کار
آسد بهار و رایحه مشکبار داد
در روضه امید نهالی که رسته بود
صوفی بنگر مژده او بزم عیش ساخت
نظاره رخش همه کس را نداد روی
در دیار مصر اگر یوسف رخ بیدا شود

ایضا له

که بر وقت من گم شده بی جون آرد
سیل اشک من اگر روی بجیحون آرد
طالب وصل تو گر گنج فریدون آرد
اشک خون ریز شبای دل جو نعم نبی نای
یعنی ناقه محمل کش لیلی بادا
جون برهای میها از مردم وجامی جیران

ایضا له

که جنین تنک جرا زین بکنار شکیرد
آه اگر خط سیه گرد عذارش گیرد
دست بیرون کند از خاک و سر شگیرد
ابروی جون نکوم خط خوش بنظر
مدعی گفت ز رخا لصم از سنگ بلا
حالیا زان لب میگون شد مجامی ستی

ایضا له

بنفشه جانب روی تو گیرد
جو جا در حلقه موی تو گیرد
که ترسم بیش تو خوی تو گیرد
فتد صد رخنه ام در قبله جان
کمانت را نیارد کس کشیدن
امید از خان و مان برداشت جامی

ایضا له

بجیاری بر گل از بصر دزد
که دزدی راند اندر هر نظر
بشبها از سگان دارد خطر دزد
تنت بنگرم در دیده زان سان
غمت بر دل نه هر غارت آورد
سر د بج سخن مکتای جامی

ایضا له

که کام جان من از لعل جان فزات دهد
که دید روی کو نجان برات دهد
اگر نه دست ارادت بطرهات دهد
گهی که جلوه کنی تر سد از خرامش مرده
جو در وفات کنم گریه هر گلی که دمید
بیفت کشته او جامی ابودکه لبش

ایضا له

بالا کشید و میوه مقصود بار داد
تسبیح و خرقه را بمی خوشگوار داد
برخسته دل که جان به انتظار داد
کوته کنم حدیث کرانمایه قاصدی
آمد غبار موکب او همدم نسیم
انداخت سایه کرم آن شاه دادبخش

ایضا له

ببین که هر دم فلک از پرده جه بیرون آرد
شد جو عاجز شود از خصم شبیخون آرد
هر کجا کار بهار از گل مجنون آرد
که بخیمه خانه خویشت بجه افسون آرد
مرغ بالان سبق از ناله زار شگیرد
کم توان دید مه نو که غبارش گیرد
محک تجربه کوکه عیارش گیرد
وای روزی که از آن باده خمارش گیرد
جو بر تو بگذرد بوی تو گیرد
بهر جیفی که ابروی تو گیرد
مگر قوت ز بازوی تو گیرد
که خانه بهر کوی تو گیرد
کر افتادست از بنسان در زد بر زد
که بر سم کسان دوزد نظر دزد
در آمد خانه را از بام و در دزد
مبادا در کمین باشد کهر دزد
درین معامله یار رخ جه خراجات دهد
و گرنه عاشق بیدل بد دیده حیات دهد
ز لب دیده من نکهت و فات دهد
بجز عمه جو شوی خاک خون نجات دهد
مرغان باغ را خبر نو بهار داد
از ره رسید و مژده اقبال یار داد
عشاق را بجلای بصر زان غبار داد
جامی بخواه از ستم روزگار داد
در خراسان دل از سودای او رسوا شود

ور رسد اینجا خبر کافروخت شمع رخ
آتش افتد در من از غیرت که چون آن من نیم
تب که گیرد در دم جوی عشقم هر شبی
کی بود کی که غب بخت من نوبت شود
بی تو از سینه چو خواهم که بر آرم نفسی
گر مطیعش شود این گنبد فیروزه چه سود
چون الف راستی قد تو بیند چه عجب
تیر مژگان کان دو چشم خوابناک انداختند
نقد دل نامد بکف گرچه پی آن کم شدند
کو طلب اشک نیاز از دیدهٔ آلودگان
بر مغان بوی نداد از لعل ابی کوثری
دلم ز هجر رخت رو بکلبهٔ غم کرد
ز تند باد حوادث چه غم چنین که سرا
بیان لطافت حلقی که باد تشنه لبی
گرفت جمله روی زمین بر نگین
نکو آسا جو از خاک بد نخواهم کرد
تا فتد بر گل رخسار تو که جا نزار
ساعدم رشتهٔ زر شد ز غمت زاری
چند بر فرق رقیبان بوفا سا کی
عشرت خسرو شیرین سحرم یاد آمد
بانگ زنجیر نهادند لقب بختیاری
آدمی زاد بتان ره زن اهل نظر
هوشیاران جهان بندهٔ حرص اند
شم ز نرخ چمن این نکهت بکوش آمد
نهاده بر لب تو جام ارغوانی لب

جان من پروانه سان از شوق تا پر وا شود / کیست جز من آن که ز اول پای در دعوی عشق
هر کرا بینم که از عشق بتی رسوا شود / تا نباشد غیر من عاشق بجا کم کاشکی
اشک و آه من زمین کرد و فلک بیما شود / تنگی دارد دل جامی بر اندازد عشق

ایضاً له

نارسیده بلبم آه جگر سوز شود / کی شود دوخته چاک دلم از تیغ غمت
هر که بر دولت وصل تو نیز فیروز شود / چون دهم باز ز غمهای جهان گرنه
کز پی خدمت تو دال صفت کوز شود / حرفی از خط گر نبود جامی

ایضاً له

آن رخ و زلف غبار آلوده خاک انداختند / بوی از میخانه زد بر پاکبازان صومعه
تا که این گوهر بباسهای پاک انداختند / شد دو چشمت غمزه زن در خاک
صیت میخواری در این دیر مغاک انداختند / دست زد تا که به مسکین صوفیان آن نگار

ایضاً له

نهال عشق تو در سینه بیخ محکم کرد / ملک نحس تو در آب و خاک بحر بی
که سوخت دور ز کعبه بآب زمزم کرد / مبادم بر هم راحت نصیب بی دردی
جو وصف لعل تو نقش نگین خاتم کرد / جرا بباری سر و رت نداشت جامی چشم

ایضاً له

سوی تو همنفس باد سحر خواهم کرد / دیده از سوزن مژگان ز حیرت خواهم
گرد هر دست بگرد تو کمر خواهم کرد / تا به تیر تو ندارم که رسد بر دگران
خاک از دست جفای تو بسر خواهم کرد / جانم من هم عشق که از عیب کیان

ایضاً له

آهی از نالهٔ مجنون جو بغم یاد آمد / گر نه شمشاد گل اندام من از باغ گذشت
آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد / چون زره گشت مشبک بسر سینه
ای خوش آن دست کزان بندگی آزاد آمد / نکتهٔ عشق بهنجار که گوید شعر

ایضاً له

ز رشک خون دلا ارغوان بجوش آمد / جزای بی عمل از شیخ خود فروش

چون ز ماه شهری من شهر پر غوغا شود
در دلم ز غمهای عشق عاشقان یکجا شود
تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود
صبح اقبال من آن روی دلفروز شود
گر بهم جو حرکات ناوک دلدوز شود
مایهٔ شادی این جان غم اندوز شود
پیش او به خرد طفل نو آموز شود
در دل عشاق بخت دیده خاک انداختند
جو بنیاد صحن آن گنبد نه تاک انداختند
مرغ مسکین از چمن در طاس انداختند
همچو کویش رهیدان هلاک انداختند
بلا بکلبهٔ غم زالباس ماتم کرد
که از مشاهدهٔ آن بیجه آدم کرد
کدبا چو لجت تیغ تو یاد مرهم کرد
که از خیال رخت جوی دیده پر نم کرد
بهر رندان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد
فن جمال دگران قطع نظر خواهم کرد
پر از پیش همه سینه سپر خواهم کرد
دست ازین کار بدارم چه هنر خواهم کرد
که غم بر دلم از تخت فرهاد آمد
چون صبا همدم بوی گل و شمشاد آمد
بر دلم دیر که از ناوک بیداد آمد
غیر جامی که درین هرزه و فن استاد آمد
که وقت حضرت رندان باده نوش آمد
که این معامله از پیر میفروش آمد

سبای بهیده سنکو حز و ش صوفی را
بعور رحیه سرو یا کن حواله خلوت عشق
حظت از لعل آتش گون بر آمد
خضر ز غوطه در عهد به یکند
ترازو با رخت سنجید مه را
دل مردم با آب چشم من رفت
بزم گل زلبت جام را چو کام بر آید
مه از خیال جبینت چو نیم آینه سر زد
بیام هر که تر او فت شام دید زد افغان
مده بکشتن من وعده زد و صاعد سیمین
باز بکف ساغر شراب در آمد
خاصیت می نگر که از نظر من
دل ز رخش سنبل دو چشمهٔ خور کرد
دید جو جامی بلند پایه خسرو
رخنه ز غم در دل خراب در آمد
چهره چه ماه مشناک در نظر آن رو
مسلح کنان رفت تا چه فتنه رقیبش
برد حسد بر کباب خانه چشمم
گهی که از در آن شوخ شنگ در آید
اگر ز طعنه بر و بنیان کند بد لش جا
خدنگ او بکمان جفت و من ستاده که تا کی
شکر ز خجلت لبهای تو با هزار شکنجه
هر آفتاب که از مطلع جمال بر آید
نهال مهر تو کشتم بسینه لیک چه حاصل
اگر بصومعه قوال وصف روی تو گوید

که در خروش دو هزار بوده سرجوش آمد / زعیش دوش زدم باده با تو دوش بدوش
که این لباس برقه خرقه پوش آمد / تو نو شکفته گلی عندلیب تو جامی

ایضاً له

در آب زندگی واکنون بر آمد / بخون ریزی کشیدی از میان تیغ
رخت در حسن از وا فزون بر آمد / جو لاله داغ لیلی داشت بر دل
جو نام دجله و جیحون بر آمد / بوصف قد تو گفتار جامی

ایضاً له

جو دید دایرهٔ روی تو تمام بر آمد / بعزم گشت گذشتی بکوه لاله خرامان
که آنچه رفت بمغرب فرو ز بام بر آمد / درون خانه نشستی دل خواص شکستی
که دود دم از دل زین وعدها خام / برهد بود جهان را که رفت شهرت جامی

ایضاً له

ماه برون رفت و آفتاب در آمد / جلوهٔ گل را جو دید با همه غوغان
تا ز روی آب در سراب در آمد / تیغ دگر زد بچاک سینهٔ ریش
بیهده در مجلس جواب در آمد / یاد من آمد سرود و ناله جو در دی

ایضاً له

خواستم تیمم که که آب بر آمد / باد بریده زبان من که ز ناله
گفت که باز از در عتاب در آمد / برد ز دل دوری و خیال خطش را
ترک مرا با جو در رکاب در آمد / آب خضر جو گشت جامی از آن لب

ایضاً له

جو اسب صبح جو بیرون رود بجنگ در آید / فتادم از دل بخت بلا بریشه نیم
بسینه راحتم از زخم آن خدنگ در آید / بکبر بیشه بجای زند لعبیده فتادم
ز نیشکر جو نفد با برون بتنگ در آید / ز نام و ننگ بر آید بعشق جامی از آن

ایضاً له

اگر نه میوهٔ مقصود از آن نهال بر آید / دمیده گرد دهان تو چیست آن خط مشکین
ز صوفیان همه فریاد و وجد و حال بر آید / ببکرفند و رخت هر شب لطیفه ز رهم

چه ذوقها که بجانم ز عیش دوش آمد
چر از نغمهٔ شوقت چنین خموش آمد
ندانم سبزه زانش جون بر آمد
میان عشقبازان خون بر آمد
گلی کز تربت مجنون بر آمد
عبیرش خوش بوزنوت بر آمد
ز خاک لاله جو نرگس بکف جام
ز ذوق قهقهه از کباب خوش خرم
میان شهر گذشتی نفیر عام بر آمد
لب تو دید و ممیخوار کیش نام بر آمد
مست بقتل من خراب در آمد
بلبل بیدل در اضطراب در آمد
باز درین جوی رفته آب در آمد
در دلم از نالهٔ رباب در آمد
بر ره زان رخنه خون ناب در آمد
نرگس مخمور او نخواب در آمد
سایه برون شد جو آفتاب در آمد
تشنه بی آب در سراب در آمد
کمند دولتم از زلف او بچنگ در آید
مباد خسته دلی را که پا بسنگ در آید
جو آهوی که به پنجهٔ پلنگ در آید
که در شمار اسیران نام و ننگ در آید
جو ماه روی تو چند با نقاب بر آید
بنفشه که ز سر چشمهٔ زلال بر آید
هزار سرو گل از گلو خیال بر آید

ز کوشمال غمت تیز کشت نالهٔ آری
پری وشی که بجز رسم دلبری داند
نهان جشم کسان کفتمش بسوی آی
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد
بتاج دولت عشق آن کدا سرافراز
دلم بماه تمام از رخت عبارت کرد
غلام نرکس مستانهٔ توام که نکاه
خیال غمزهٔ او از شراب کافوری
هزار شعلهٔ نور دید سر بفلک
خرید سفله بجام جم بهشت دولت
ای خوش آنان که نه طرف یاری کیرند
تا ازین لجه رسد زورق امید بساحل
هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که درو
تیز بینان نظر از کحل بصر خواند
باده جون بیغش و ساقی جو پری وش باشد
صفت جام جهان بین که حکیمان کویند
آتشین می بکفم نه که جز این آتش نیست
بجند تلخی دین خواب که عیش نباد
سفر خوش است اکر یار هم سفر باشد
بمنزلی که نشیند بمحملی که درو
جه سود هم سفری با وی جو آن کام
ساجو تیر زند کر سپر شود مانع
سر زلفت کره بر کار من زد
دلم جز راه هشیاری نمی رفت
مجنون دل اغث راکاکل مرکان

نوای نالهٔ زیر بطر بکو شمال بر آید | بود بطور کمال این غزل که کفت جامی

ایضاً له

بخنده کفت که این شیوه دلبری داند | جو دم زنند که او دم زلاف غم
که عیب ناکی یاران هنروری داند | نسیم عارض او دو عاشق مفلس
که دولتی که نه عشقت سروری داند | غزل بوصف بتان عادتست جامی

ایضاً له

بتاج حشمت شاه از حقارت کرد | رسید از تو بدلخستکان بشارت حسیم
زجان سوخته تسکین صد حرارت کرد | خراب بود کهن کاخ عیش ساقی دور
کسی که کشتهٔ سهر تراز یارت کرد | رسید لشکر عشق توام بملک وجود
نهی خسارت طبعی که این تجارت کرد | نشد نشیمن جامی حریم میکده سخت

ایضاً له

لب جو لب جام و لب پای کیرند | تا دین ببر و ببر صید که آزاد زنند
هر صف مورجه را خیل سواری کیرند | بیقرارند جو اش ز غم شوق خنکان
در رهت کحل بصیرت زغباری کیرند | جامی و روی بخاک در تو جون زنجر

ایضاً له

تعزی از جام بلوری که بغش باشد | مدعی کر نخورد می بکذار که مدام
زند میخواره که مستوجب آتش باشد | از دل غیب نما نقش خط و خال بشوی
تیغها تعبیه از دردی مغزش باشد | از سبو باده کشد دل شده جامی نجام

ایضاً له

جمال او همه جا قبلهٔ نظر باشد | بهر جهت که کنی روی اشکار بود
نداد وصل بهر کام دور تر باشد | اسیر محنت عشقم مرا بوصل جه کار
شکایتی که مرا باشد از نظر باشد | بهر روی بتان عیب ما مکن جامی

ایضاً له

خطت راه دل هشیار من زد | بجود بندار صبرم بود کاتش
بقوه صفحهٔ رخسار من زد | بقتلم کی رسد دعوی عشقت

مرو که نام وی از زمرهٔ کدا بر آید
سلک خودم خرد و ادمی کری داند
کدا از شم دهد و بندیه وری داند
که کرده نرخ جو زر آنرا ز بحر زری داند
اکرجه قاعدهٔ مدح کستری داند
هلال کفت و بابروی تو اشارت کرد
جه عیشها که دل از ذوق این بشارت کرد
زلای خم که تجدید آن عمارت کرد
ز علم و فضل و ادب هر جه یافت غارت
بنقد و نسیهٔ دینی و دنیا حارت کرد
یکدم از بیخ و خم دهر کناری کیرند
جا سر کوی و منزل بن غاری کیرند
تا نمیرند جه امکان که قراری کیرند
هر یکی از کعبه روان رهٔ دیاری کیرند
دعوی توبه درین وقت جه ناخوش باشد
خاطر از وسوسهٔ زهد مشوش باشد
روی آینه نشاید که منقش باشد
رند باید که بدین شیوه سبکش باشد
غبار موکب او سرمهٔ بصر باشد
بهر طرف که نهی جشم جلوه کر باشد
نشاط و عیش دکر عاشقی دکر باشد
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد
لب لعلت دم از آزار من زد
غمت در خرمن پندار من زد
قفای عقل دعوی دار من زد

بسینه بی که سنک محنتم کوفت
جو دم بالب جانان من زد
بترک عشق پیمان بسته بودم
جو باران ریختم از دیده جون برق
عجب مستغنیم زان روزکان کنج
جون صبا شانه در آن زلف خم اندر خم زد
تا دهر بوی کز آن شد دل شاد کشت
وصال تو ملک سلیمان بود و لب خاتم
کر بد و لب جانبخش تو بودی عیسی
هر شیشهٔ می بی تو جو در محفل افتد
خواهم سر خود در ره تو منزل
ای وقت صبا خوش که بیک دم کشاید
کر دو علم رحمت جاوید بر ازرم کر
بباغ لاله و کل بعشق بهار اند
نظر بجال شقایق کن ای بهار کرم
قرار بر سر آتش کرامتیست عجب
بفرق سنک سیاست مزن کدایان را
صبحدم دردکشان نقب بمیخانه زدند
صوفیان از دهن انور و سحر بستند
کر بناهان زهد نقد محبت جه عجب
شرح احوال پریشانی ما یکسر
جامیا کوش فرو بند ز افسانهٔ دهر
آنکه تیغ مهر او در سینه صد جاکم زند
کرجه باغ ام خزان دیده شکوفه بهار
زان بهار لطف خواهم بود لب خندان

در کنجینهٔ اسرار من زد | قبول دوست بر جامی جه باک

ایضاً له

جمالش رخنه در پیمان من زد | بمیدان همی کوی افتاده صکر
لب او خنده بر باران من زد | کریبانم اجل سوی عدم تافت
نفم در کلبهٔ ویران من زد | سرودش ذوق دیکر داد جامی

ایضاً له

بارا جان من آنرا که بحکم زد | تا زاهدت ننشیند بجز غبار
لب تعظیم خویش انکر که بر این خاتم زد | کنج بیخانه بود جشمهٔ زمزم خمی
با وجود تو نیارست ز احیا دم زد | عیش پابوس تو تا یافت بعالم جامی

ایضاً له

باشد که تراز ره ببرمنزل افتد | جون تیغ بقتلم کشی آن دم دین من
کر در شکن زلف تو صد مشکل افتد | حادثی مغرور از آتش من کو که ساباد
کر سایهٔ سرو تو بر آب و کل افتد | سر جامیم آن بحر معانی که کهی نوح

ایضاً له

که از نوای شوق تو دماغ دارانند | شب از جه کشت سیه جامه بر رخ نیلی پوش
که بر رخ تو و زلف تو بیقرارانند | جنان براه توکرم اندره روان که مکر
که مستحق جنین تاج شهریارانند | بعشق تا در تسلیم و صلح زد جامی
بوسه بر باد لب بر لب پیمانه زدند | زاهدان جبه بکف عازم آن بزم شدند
بی که جو معما نعره مستانه زدند | بود مرغان اولی اجنحه را روی بسلوک
علو دولت این کنج بویرانه زدند | آشنا را کف راحت که نهادند بدل
جون سر زلف پریشان ترا شانه زدند | ساغرها در ارباب نظر بود دند

ایضاً له

کشته انم که جون سجنه بر خاکم زنند | شویم از خون جکر کر صد قدم در هم
ابر لطفش کر نمی بر خاک و خاشاکم زنند | جز هوس بنود جمال که کو از برق عشق
کرجه صد جاک از جفا در دامن جاکم زنند | کر اجل بیند که جون می میرم از نکی

رقیب از طعنه بر کفتار من زد
ز غیرت آتش اندر جان من زد
بهر جو کان که دی سلطان من زد
حیا لش دست در دامان من زد
جو مطرب جنک در دیوان من زد
سلک جمعیت شوریده دلان بر هم زد
هر دمش جشم من آب مژه بر خم زد
کفر خود بین خوش آن زنده که برهم زد
پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد
ببینم لبت آن شیشه ز طاق دلم افتد
این بس که نکاهی بخ قاتلم افتد
از سینه زند شعله و در محملم افتد
صد کوهر سیراب بهر ساحلم افتد
و لجه بر آمده سرخ از تو شرمسار انند
اکر زمام عشقت نه سوکوارانند
فراز بار که جم جو جم سوارانند
جهانیان همه با او ستیزه کار انند
بقم نقل جه بر سبحهٔ صد دانه زدند
لیکن آن شعله ببال و پر پروانه زدند
دست رد بود که بر سینهٔ بیکانه زدند
سنک بیداد بجام من دیوانه زدند
که همه خواب درین عشوه ده افسانه زدند
جز خیال خط او بر لوح ادراکم زنند
لحه کاتش درین جان هوسناکم زنند
بوسها بر خنجر بیخوی بی باکم زنند

کفتم ازجامی چه جرم آمد کز وپیچی عنان
دل دید لبت و رخ و جان بجز افتاد
زلف سیه از سوختن برق تجلیست
پروانه سوزی که مرا هست جه آکاه
کر زیور طوف سك خوی بابدت ابلك
این نظم نه در پایهٔ سعدیست ولیکن
برهنکان چمن باز سبز پوش شدند
فقیه مدرسه با طالبان حلقهٔ درس
خوش آنکسان که جان مست بی خودی اندر
کنتر جامی
سید بلبلان ٥ جمن
جو زد خط بحر بیان درد خواره نوید
دقیقها رفع و رفتار صحیفه حسنت
ببین علو مقامم که بیر میکده نام
نور عشق شود فاش کر نه کلك توجامی
خوبرویان جهان رسم وفا نشناسد
پای تا سر همه دردند ایران تو لیك
جو در خشند جبینی و فروزنده عذار
ذوق وسالوس توجامی بخراسان ندید ناش
بدل عاشق جو تخم زشتی خاری رسد
بر کسم نبود حسد جز آنکه جو خواهد دلش
جون کرفت اکنون بر اقرامع بتو خاطر فراز
جامیست و باسکان میکند عرض نیاز
دوستان از ناله زارم صدایی بشنوید
شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند
بدر کعبه جو بحر عیدار لحن حسینی

ایضاً له

پس مستی این می که عجب کار کرافتاد
جون عکس دو رخسار تو بر یکدیگر افتاد
کین شعله مراد جکر او به پر افتاد
انخون دلم آنك ونعلم کهر افتاد
هرجا ز تو شوریست هماناکه ز خوی تو
جون ناوك تو بر بهر افتاد نه برمن
خالیست دل فرونیم بهر که نشان باید
جامی غزل سعدی و آنانکه جوانیست

ایضاً له

ز تیغ خور سیر رند باده نوش شدند
کشیده صف بدبیر میفروش شدند
که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند
نوای عیش خوش از شاخ سرو مرغ سحر
کجاست طاقت می صوفیان صومعه
حدیث عشق بتقلید لذتی ندهد

ایضاً له

به درد تیرهٔ خم بسفا لپاره نوید
عذار تو بخط سبز بر کناره نوید
کلای عورتهی دستیم جکار نی نوید
کرفت روی تو ملك جهان و از خط مشکین
بقصد آنکه بماند همیشه قصد شیرین
هزار پاره دلم شرح شوق تو نتوان ند

ایضاً له

قدر یاری و وفاداری ما نشناسند
جان درد ندانند و دوا نشناسند
کر بهمت خز بکبر یا نتبا نشناسد
جز ره عشق بتان راه دکر میپوید
قاصد محرم اسرار بهر پرده تو
سنك بوی و سیه جشم بدان نیز که تا

ایضاً له

دل انکل رخت سد جون از زلف بار رسد
انجمالی جون تو دلداری ببیند رسد
زان جه غم دارم که کر دار بر من نکار رسید
جون بسیلی رانیم خواهم که دارم بدینسان
سخت صاحب دلان باشد غرض جون در جهان
کوی تو بیمار جای شهر باید که عجون

ایضاً له

من خون سیل اشکم ما جرایی بشنوید
انزبان جال جی سامان کدایی بشنوید
ناشتران قافله بانك درایی بشنوید
مجلس انس است دور از غم خشت نیکی کنان
نه لطف کعبه را یا بیحن بر دراه کفت
تشنه ماندك در بیابان جند بهار یدکم

کفت دست آرزو تا کی بفترا کو زند
در طینت پاك تو نمك بیشتر افتاد
صد جین بچین از نجسم جو ستد
هرجا به بتان نازش تو بیك شرر فتاد
کفتند جو بشنید درین نظم در افتاد
باکفتهٔ یاران دکر سر بسر افتاد
معاشران همه در نعره و خروش
که ناجشیده بیوی عقل و هوش
خوش آن کروه کزین کفت و کو خموش شدند
زبان به بستند وجه کوش نطق شدند
خراج بر به و خو باج برستاره نوید
به تیشه کوه کن او ر الشك خاره
بلوح جهره کوان خون هزار باره نوید
سخن بصورت تشبیه و استعاره نوید
اهل تقلید که راهی نجدا نشناسند
جز نسیم سحر و باد صبا نشناسند
زاهدی جین غزالان خطا نشناسند
رعی در سلکش نه که ترا نشناسند
لیك هرکز مژه بر دست آزاری رسد
نوبت خوبی بهیچ تو جفاکاری رسید
یکدم بروی ز هر سو ناله زاری رسد
کر بکوشت نیم شب آهسته کفتاری رسد
ناشنایان داستانی آشنایی بشنوید
این سخن کفت باس رهنمایی بشنوید
از لب زمزم بهر تشنه صلایی بشنوید

سیکشد جامی نفیر از شوق خار یادیه
منم امروز حریف قدح آشامی جند
وادی قدس بود کوی مغان کو آرام
وعدهٔ بوسه نباشد زتو جیجی جون
جامی اندوه جهان جند بمیخانه درآی
جوخندان جام می کام از لب لعل تو بادرد
سمندت خاك پای خویشتن مغزی کوارا
ندارد پیش ازین بیمار تو در دل تمنایی
زآه سرد شمع عزت جامی نشست آری
کر روی جو تو مرا داغ جکر تازه شود
تا شنید که بود عشق بود هر نفسی
بر که انجور رقیبان درت درنغ
جامی ایشان که کنند شرح نظر بازی خوش
دی جو بستان تو احبابکنار آب شد
خواستم از خدا که دل مایل مهر کردد
ده بحر بوبهم تو بود برون ز وسع من
داند رشتهٔ درت جامی نسکد سخی
بیهر از جز مرصع سایات میکسترند
افکنی سرها مشتاقان بره تا دیکران
کفتیو نیمر غنیمتهای اهل عشق را
جان فدای قاصدی باد که بیش تو
زانجهات سنك خطا راسر شته اند
هرکز بآب ورنك تو نشکفته غنچه
تو اهل این جهان نه آیا جه کرده
جامی نظر به بند که طبع پری خانه

ایضاً له

جهره رنکین جوکل از باده کلی اندامی جند
خاك پایی که درین کوی زند کامی جند
هستم از لعل تو خشنود بدشنامی جند
ببر ساقی کوی و مطرب و نوالحت
بر آمده لو از محنت ایام فراق
ما بید نامی عشقیم نکو نام شده

ایضاً له

صراحی کریه خونین ز رشکش در کلو دارم
که صد جان در بهای آن دهندش با بیشتر دارد
که جان بابادو تلف و تن بجاك بارتیار
عجب جاییست کوی تو که بهر بخت عاشق
زنسیجه وار صوفی نباشد غیر مجرد
غرض کرنی هلاك عاشقان بسکه باشد

ایضاً له

جون بیایی بتو لم مهر دکر تازه شود
در دلم داعیهٔ کسب هنر تازه شود
هردم از کوی تو ام غم سفر تازه
تازه شد خط درخت از دم تو نشان
سوی من از خاك آن در خویش غباری بفرست
دیده را شد ز غبار خط سبزت مژه تر

ایضاً له

آب ز عکس روی تو جشمهٔ آفتاب شد
در حق تو دعای من شکر که مستجاب شد
سوی تو ام ز نام کش نغمهٔ رباب شد
جست باغ بی رخت لمعهٔ برق آتشین
محتسب صبوشکن دید صفای جام می
دیدهٔ عقل تیز بین شد فروغ روی تو

ایضاً له

یا تماشا را ملایك با فتر بپر ریزند
جون نغمه اندر هنت یا او ملازم بکردند
عاشقان جز دولت وصلت غنیمت نشمرند
بیهش حال اسیران بیکنی کاهی ز دور
بوکه تو یکبار شان خبر بهر نکری ببیر
باغ و محنت خویشم باکلش و باغم جکار

ایضاً له

کرد لب تو آیهٔ رحمت نوشته اند ٥
در باغ حسن تو همه کلها که کشته اند
کاهل بهشت دامنت از کف نهشته اند
سر کرد و کاخ عیش که خشت وجود من
عمرم وفا بوعدهٔ وصلت نمیکند
آن تازه میوه که ز رشك شکر لبت

ایضاً له

عندلیبی میزند بر کل نوایی بشنوید
کرده آرام دل خویش دلارامی جند
بجز می کو که فرستم بتو پیغامی جند
واعظا جند بری عرض نکو نامی جند
یکدو دم پای خم کیر و بزن جامی جند
زمینش خار غم روید هوایش خون دل بارد
کوان جو ورد نامقبول خود در حلق تبیار
خلا جون تو بلایی بهر این قوم نکمارد
زمانه آه سرد عاشقان را باد بنیاد رد
جون کل تازه که از باد سحر تازه شود
که از ان سرمه مرا نور بصر تازه شود
جون لب جوی که از سبزه تر تازه شود
دود از و قاعدهٔ علم نظر تازه شود
شاخ درخت شعله زد مرغ جمن کباب شد
مشربی کسار نیش مانع احتساب شد
هرجه خطا شمرده بود آن همه کو صواب
رشتهٔ نظم دلکشش سلك در خوشاب
تا رقیبانت همی بینند و خوی بیحیی زند
عاشقان نیز آرزو هر دم کریبان می درند
عشقبازان دیکر ند و عیش سازان دیکرند
نام جامی میبرند و نامه‌ای می آورند
از خاك تیغ و حشمه محنت سرشته اند
این رشته را نکر که جه کوته رشته اند
درهم کشیده روی فتد بهجو هر کشته اند
خالیست زادمیت اکر جو فرشته اند

اشکم بگلو کرده فریاد نه بندد
انکاه مصور مطلب صورت شیرین
کو خون مرا ریزه جو جلاد بشرطی
بجمل کش جای جو بود خنجر چه باکست
برابم تا نفسی میرود و می آید
دعوی صدق محبت نحدجو نحاست
تن نازم زتعد موج سرشك افتاده است
جو یار زلف معنبر نه بندد و نکشاید
جه تا نسیم برهم ره وای صبا بکوی تو
جو جوهری تحی وخاشیش فردوس نه بندد
اکر کبوتر کعبه کند طواف بکوییش
دل خون وجکر پر خون بارد کرم شب شد
هر جام که ساقی داد از نجل مرا نیمه
دی دست برون راندی بس که اسیر تو شد
افتاده دل صدکس هی پاره براه تو
جانی تو واز قالب جان بنو دجا زا
عاشقان از خط جو یاد کنند
مرده را جان مده ز لب که بنا
سایلان سرشك کرم قدم
هرکز اهل نظر نه بیند دست
جا بیار شد بجلو نظر
از سر و قد تیغ نظر از اجه کشاید
جز یاد کران دیت از دو بجرت
سیست بهت و رکمر زد بکشاید
بجای بیدل زبان جز در عنت

ایضا له

کین نقش بجز تیشهٔ فرهاد نه بندد
کز روی خودم دیده جو جلاد نه بندد
زهم رك بکسلدم کاش ازین پیش
کر فاخته بیند بچمن که کل آن رو

ایضا له

همدمم یاد کسی میرود و می آید
درد دل از تو نفسی میرود و می آید
بر سماب حنی میرود و می آید
جان که از تن کند آمد شد کوی تو عنت
دلم از محلت آویخته با ناله زار
یاد روزی که مرا دیدی و کفتی این کیست

ایضا له

که دم بدم کمر زد نه بند د و نکشاید
دهان حقهٔ کوهر نه بند د و نکشاید
بجزم کعبه دکر بر نه بند د و نکشاید
خجل زعطر فروشم بد و ز زلف وی آن
نخشم خویش نه بینم خلاص ابروی یاران
قدم ز کلبه جای کشیده اند حریفان

ایضا له

جون یاد لبت کردم از کریه لبالب شد
جون کوی بمیدانت زیر سم مرکب شد
هرکه بر صحف سیلت سوی مکتب شد
بکرفت تب هجرم درد سر من اکنون
هر لحظه سواد غم آرم بیاض دل
یارب چه کمان است آن ابرو که از مهر شد

ایضا له

از سودای دل مراد کنند
از نبرپیت اعتقاد کنند
جر بکویت کجا بیناد کنند
که نه اغاز ان دکا دکنند
نامهٔ شوق او بکلك مژه
جان و دل روی در عدم تا زند
عقد توست و عده ات نه درست
جون رسی خوی کنان بباغ بزند

ایضا له

وز خاك درت بی جر از اجه کشاید
از وصل تو بی سیم و زر از اجه کشاید
از نسیم تو زرین کمر از اجه کشاید
جز خون کره بسته بنو لمژه شبها
ندکشت مرا جهره و کرنه بکشایم
آمد خبر از یوسف با برهن کل

ایضا له

ناله کر هم درد دلنا شاد نه بندد
آن موی میان خنجر بیداد نه بندد
دل در شکن طرهٔ شمشاد نه بندد
کر مطرهٔ از دجلهٔ بغداد نه بندد
که بباغ از قفس میرود و می آید
جون معلق جرسی میرود و می آید
که درین کوی بسی میرود و می آید
نقاب شب زمه وخور نه بند د و نکشاید
که درج غالیه را سر نه بند د و نکشاید
نکر به تا مژهٔ تر نه بند د و نکشاید
بغیر باد بر و در نه بند د و نکشاید
خونخواری اشب با اسباب مرتب شد
از بودن سر بتن خاصیت آن تب شد
تا دودهٔ آه من باکریه مرکب شد
بس رخنه که در کردون از ناوك یارب شد
باز آی که جای را جان بهر تو قالب شد
بر بیاض بصر سواد کنند
روی بما که خیر باد کنند
بر تو مردم جه اعتماد کنند
که بجکل همدمان یاد کنند
شاید ار زمان اوستاد کنند
از لعل تو خونین جکر از اجه کشاید
زین وجه جو تو سیم بر از اجه کشاید
از نکهت کل بی خبر از اجه کشاید
نکشاد ندانم دکر از اجه کشاید

از نشت کرقبا کشاده شود
در غم خانه ام ز بی یاری
تا بر وی تست هر جند نك بلا
جامی تا برد رطلب بنشین
هر شبم بی تو صد غم بکذرد
نقد دل کم کرده ام ای کاش باد
روز شادی رفت و روز غم رسید
باد سودایم تو یکسر جه باك
مدت رفتن آن مه لیفر دیر کشید
ابجو دست وکرم لیك پی یك قطره
کشتی کشته ام انجم بقای رخ تو
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را
کس رخت را جو کل نظاره نکرد
هرکه زیر کمر میان تو دید
جان به بیچارکی دهم که لبت
جامی از کار ما نداشته دست
جون قدح کز شراب پر کردد
لبی که سوزد دلم جهان جه عجب
نکند کار نیم قطرهٔ آب
حال خود کر رقم زند جامی
دلم از رشك صبا میلرزد
می نهم پا که زنم دست بتو
جو ربیند که جتر زر شاه
جامی از خم شکنان دار د بیم
داغ هجرم لبخشك از مژه تر میبارد

کره از کار ما کشاده شود
از صبا بسته یا کشاده شود
کز کمان قضا کشاده شود
صبح دولت دمد جو از رویت
جون تو مژکان بهم نهی بردل
هر شب از دست تو ببوی فلك

ایضا له

شب جنین بر عاشقان کم بکذرد
موی موییت را بجز خم نکذرد
بر نیاید دیر کین هم نکذرد
بین که بر روی زمین می بارم اشك
باد ذوق زخم تو بر من حرام
رخنه رخنه شد زخم از لب برو

ایضا له

مهلت قاصد و تاخیر خبر دیر کشید
خجل و عذر لبش بدین تشنه جکر دید
وه که دستا جلو تیغ لبر دیر کشید
بغباری که بهم بر ود از مو کب او
این همه نالهٔ مرغان جمن زان سبب است
شب که آمد برم خیل خیالش خجلم

ایضا له

که کریبان جو غنچه پاره نکرد
وای او کز بلا کناره نکرد
دید بیچارکیم و جاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو
مه نشد شب فروز تا رخت
سنك بیدادت از عدد بدست

ایضا له

جشم از خون ناب پر کردد
کر زد ورد کباب پر کردد
کر جهان از سراب پر کردد
ماه تو ساغر افتاب می است
تشنهٔ عشق را جه بود کند
عالم از تاب خور ز پرتو قدح تو

ایضا له

کز وی آن زلف دو تا می لرزد
پا جدا دست جدا می لرزد
بهر سر شاه کدا می لرزد
بر که می ترسد از آزار تنت
دهد آرام زمین کوه و تنم
جون دعاکو بمیت از تهمت رقیب

ایضا له

شربت مرك من از خون جکر مینا زد
خط مشکین که بنا کوش تو می آید

سر زلف دو تا کشاده شود
تیرهای بلا کشاده شود
دستهای دعا کشاده شود
کا خراین در ترا کشاده شود
ترسم از روی زمین نو بکذرد
بر دلم کر باد سر هم بکذرد
از مژه سیل دمادم بکذرد
عیجا می کر بما تو بکذرد
آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
که نقاب از رخ کل باد سحر دیر کشید
که ببایش مژه ام در و کهر دیر کشید
حصی جرخ بار با بهنر دیر کشید
آنجه با شیشهٔ سنك خاره نکرد
لمعهٔ نور ستاره نکرد
ریك صحرا کسی شماره نکرد
نام خود رند درد خاره نکرد
ماه تو ز افتاب پر کردد
بحر و بر کر زناب پر کردد
بیکی رشتهٔ تاب پر کردد
پشت و روی کتاب پر کردد
بند بر بند قبا می لرزد
زیر صد کوه بلا می لرزد
دست من وقت دعا می لرزد
بر سر خمکده ها می لرزد
فتنهٔ تازه بی اهل نظر میسازد

هرکه جوید شرف وصل تو از جیله عقل
مفتی شهر کز و مدرسه آلودی ست
تاکه تحفه خسرو که بود طوطی مند
رخ نمودی صفا همین باشد
کشتمت کفته برای خدا
شد ز مهرت پس وجودم زر
بنما ابروان که جامی را
دل تو غیر جفا نبندد
غیر ما کو تو پسندی صد بار
هرکه بر صفحهٔ مه دیده خطت
یارا کو مجر پسند د جامی
ست جشمت شراب راجکند
هرکرا خانه قرص خورشید ست
دیدهٔ بخت هرکه بیدار ست
شد بعلم نظر علم جامی
نان بت آندی خبرکه دهد
میرود اشک ما بهر سو راه
یار شد جو بیشه جامی را
تا ایام خوری نفسی دیکرم نماند
جز وا بهای طبع که آسودکیم برد
آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس
مرجامیم باکسی خویش مبتلا
جوان تیر تو جانرا بد زدد
خطت بنهفت لب را در شکفتم
شب عاشق نکرد د بی تو روشن

بهر بام فلک از شعبده پری پا زد | ساخت زر روی مرا عشق و زنخ...
ساکن صومعه شد تا به هنر بسیار | شیخ زراق که از غیب خبر میکوید

ایضا له

خط فرودی بلا همین باشد | کام از طرهٔ تو در هوس شد
از برای خدا همین باشد | فکر وصل تو هرکرا کفتم
اثر کیمیا همین باشد | تو شهی خیل نیکوان حشمت

ایضا له

با کسی آیین وفا نبندد | کر تو با ما نشینی چه عجب
دل ما غیر ترا نبندد | نیست جز تیره دلی کار رقیب
نقش خوبان خطا نبندد | بخت وصل تو ببندد بهمه

ایضا له

با لبت قند تاب را جکند | دیده روشن بتست مردم چشم
مشعل خانه تاب را جکند | جوهری دید لعل خندانت
با خیال تو خواب را جکند | هرکه شد در ره کدای تو بیت

ایضا له

نان سه خاوری خبرکه دهد | دل ما مشتری آمد را
تا از آن لشکری خبرکه دهد | بیخبر زو شدیم و دیوانه

ایضا له

جز فقر و نیستی هوسی دیکرم نماند | سجه بکف شمار بدبهای خود کنم
در خواب رحمت مکسی دیکرم نماند | بباد رفت هستی خود رفتن نفس
جز جای جو بتن نفسی دیکرم نماند | کوتاه کردم از همه کس دست تمنا

ایضا له

تیر بت سینه بیکار ابد زدد | کرنیزم در خداجون بینم آن چشم
کجون خضر آب حیوانرا بدزدد | زند شب رخنه دل در باغ وصلت
اکر خود ماه تابانرا بدزدد | جدا باشد کز عدم در زدی

صورت نام ترا سکه زر میباید زد
سر فرو برده ندانم چه خبر میباید زد
کا جامی از شرح نی کلک شکر میباید زد
کار باد صبا همین باشد
کفت ماخولیا همین باشد
حشمت و کبریا همین باشد
قبله کاه دعا همین باشد
شه نشین بکدا نبندد
عشق از اهل صفا نبندد
جز فراق تو بما نبندد
دل قوی دار خدا نبندد
جشمهٔ آفتاب را جه کند
درج در خوشاب را جکند
شاه عالی جناب را جکند
شغل درس و کتاب را جکند
عیه از مشتری خبرکه دهد
زان فسونکر پری خبرکه دهد
زین نوازش کری خبرکه دهد
بیرون ز نیجه دست رسی دیکرم نماند
در راه فقر خار و خسی دیکرم نماند
جز سر فقر ملتمس دیکرم نماند
پروای باکسی کسی دیکرم نماند
مبادا آن کافر ایمانرا بدزدد
که تا سیب زنخدانرا بدزدد
ز غم مرهم هجرانرا بدزدد

جو لب شد خوان حسنت را نمکدان
ماهی جو رخت فلک ندارد
لطفی که تو در سرشت داری
از باد بود نفور زاهد
شب بی تو سر از بر پهلو
با تو بکجا نمی توانم بود
با تو دارم جو تن بجان پیوند
بی لولی تو شهر تنک آمد
بستم از ناله لب از این بیش
جز بار ریعت آسوده
معاشران جو می لعل در پیاله کنند
کسی بخوان نوال فلک نیارد دست
بهار عیش جو در دی فتد خوش
تنم که رک رک او نالد از غمت جنکست
جو شرح کفته جامی کنند نکته وران
زان شست و شو که در جمن از ناله میرود
سیکون لبت زخاطر من از نسیه
چرا ز فروغ طلعت او غرق نور شد
نظم تو میرود ز خراسان بشاه قاف
دل باز سراسیمه سیمین ذقنی شد
بیشه که جو خسرو لب شیرین تو جوت دید
برکشته عشق تو ز دل ابته جکر خون
جامی که ز عقل و ادب افتاده جنون است
مرا بنوک مژکان بین که خون دل جکر شد
کشد لطف نقابی کاوکه حرمان دید

دلم خواهد نمکدانرا بدزدد | جو خواند شعر جامی را سخندان

ایضا له

انسان جه بود ملک ندارد | خالی بر خت بزن که بی خال
قلب آرزوی محک ندارد | هرکس دهن تو دید خندان
کل جز خلش خسک ندارد | جامی که هزار خوب داند

ایضا له

تن تنها نمی توانم بود | بی تو بالین نشاید م نحریر
جز بصحرا نمی توانم بود | بد دم حرقه شکیبایی
انده افزا نمی توانم بود | من و قطع ره عدم جکنم

ایضا له

نجم حکایت حال هزار ساله کنند | وکر زبان بکشاید بعیب خردی
که نی بعاقبتش زهر در نواله کنند | جمال دختر رز آنکر که حیف بود
نروی یار کل از جام باده لاله کنند | بناله بسبت دندانت ار کنم حجت
که تارهایش از آسیب زخمه ناله کنند | بهشت را که ندیدند بی تو ساده

ایضا له

داغ جفای دی ز دل لاله میرود | ساقی بیار باده که از کید و روزه
بحتی که از ثلاثه غساله میرود | هرسو که کوچ کرده ما برکرفت را
ماه تمام در تتق هاله میرود | هرجا که ذوق حافظ بشعر

ایضا له

سفتون شکر ریزی شیرین سخنی شد | هرچند که صد زخم ز خنجر به تنم زد
در کوی ز دل عشق ره کوه کنی شد | از بس که زعشقم شده مشهور بکوی
بنکر که شهید تو جه خونین کفنی شد | تا از تو قبا مانع من کشت به تنکم

ایضا له

برویت مردم جشم مرا نظر بسند | مرزبا آتش این شب زداغ هجر خویش
جو زلفت بر کل سوری نقاب از مشک | رانجانم ز ذوق آن میان شد باکمر

نه تنها شعر دیوانرا بدزدد
قرص مه او نمک ندارد
جشمیست که مردمک ندارد
در قسمت نقطه شک ندارد
جز تو سر هیچ یک ندارد
وز تو تنها نمی توانم بود
سرنجا را نمی توانم بود
جون شکیبا نمی توانم بود
بی تو قطعا نمی توانم بود
جامی آسا نمی توانم بود
نکرده نطق بروح جمش حواله کنند
کریش حاصل کونین در قباله کنند
برابکینه دلها جو کار ناله کند
تماجمال که آب بیع را قباله کنند
بجام ورق اسلاف صد رساله کنند
در فصل کل که ورق یکساله میرود
ما را ز دیده اشک و ز دل ناله میرود
جامی سفینه تو ز دنباله میرود
کو شعر او رفاریه بنکاله میرود
هر بیک پی بوسیدن دستش دقنی شد
هرجاکه نشستم ز بتان انجمنی شد
خوش آنکه همین مانع او پیرهنی شد
در بخت این کار عجب میتحنی شد
مبادا آه من راه رسیدن بر فلک شد
جو باشد از میان بحرم خود

چو نکشاید دل عاشق بجز در صحبت جانانه
چو جامی وصف آن لبها نویسد نکته
سرت بعارضهٔ دهر دردمند مباد
تن نازکیت وجودت رهیده
علاج کرد تلخ چو جام عیش کنی
سوان چون بدکی ز فرق تا جوان
فات تا شرهٔ فیض خامهٔ جامی
رقم زند قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ
بود کز زیر پا برداری و خوانی
بکاغذها نگر چون بود بار دل
دل جامی بجز عشق باشد بحزن
قدت سرویست جانا سایه پرور
همین بر در معارف وجود
بهم تحفه کر جامی سوی فارس
کو کنی سایهام ای سرو خرامان
محتوان نسبت بالای تو با سرو
شاه خوبان تو پیامر و نوکر عدل
مردم از خواندن یاسین تو خیزای
بر خط جبین و روی و عارض بر
فروغ مهر و عکس قتاب وقت کرده عاشق
باشد در همه روم و ری ... وجگل
قبای کاکله زیبا بدن نازک کمر
سن و حرمان وریع و بای و بخت جو
ندوق ... و مخموری جشم و لبت دایم
ندارم دریغ از غمت هیچ چیز

همان به کو در صحبت بروی خلق در بند
ملتی بیک تا که دهان دو لب آن

ایضاً له

زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد
تو جان اهل نیازی بجان بالو نیاد
وجود نازکت آزرده گزند مباد
بر آتشین لبت آن خال کز تب افتاده است
بجز تبسمت از لعل نوش خند مباد
جز آن شکر و قدان کان قبول خاطر است
بغیر تاج وفا نو جزو سمند مباد
کمند دولت سر منزلت هیچ سری

ایضاً له

قلم شد فی شکر و زنی شکر غرق
تنک دل او را چه طاقت بر طعن بد
بجون دل نویسم وانکنم بر هکند
نشاید به تو باد سرد و گرم ای شمع
کنم در نامهٔ تو لعل از خون جگر کاغذ
پیام رفت خود داد انکوی تو

ایضاً له

بصد دل در هوای او صنوبر
هنجان باد عوت در تا برا شمع
که گوید پای به بالای منبر
رقیب ار گوید تا پیش عشاق
فرستد این غزل را تا ز روی شر
زبان فارسی گویان شمع

ایضاً له

گر بود سر و سهی یا مه تابان بر سر
بیکل روی تو شبها چو کنم
تاج شاهی نهد تخت خرد و دوران
رخنه شد ناله دل چرخ
که مرا بی بود این شوخ غزلخوان سر
باز کن گوش عنایت سوی جامی

ایضاً له

دبیر بینا خرد دانا روان روشن ضمیر انور
سلک و نسک درو در زبان
چو تیغ تیز نوشور ایکر و زبان
بیاض کل بود یبل بتن سیمین بر
عبارت خوش سخن دلکش دهان کوچک
ز لف و خط مشکین و گفتار و لب شیرین
حصار از سنگ و سور از روی در
تو بی در گلشن سر بزن تو بی در خرمی حشمت
کشم خرقه در میخانه حرم باده زن
بنگر و نطق و شعر و خط فضل خود

ایضاً له

نه شیرین مبادا آن دو لب یکی کر بند
شود حلاب قند ناب و بر کاغذ شکر
تنت بناز طبیبان بیار سند مباد
بچشم زخم حسودان بجز سپند مباد
بپای بوسی رخش تو سر بلند مباد
برون زربقهٔ تقلید آن کمند مباد
بران نی ان نفس عیسوی بند مباد
نیارد تاب زخم تیر چون باقید کلند
کهچون قانون سازم خانات بکلام
جو آن یاری که بنویسد بیاری
ازان بخون بدامن مجه باینک
کدخواهم ازو اوبرکنم بیر
مرا با خود بر آ خو میا در
برآید نعرهٔ الله اکبر
بریایت نعم ودیدهٔ گویا
نه مرا زناله همه صحن گلستان
که فروگوید این گنبد دوران
دفتر اشعار نو و دیوان
فروغ از صبح و نور از روز و عکس از ماه
قسم در یا نعم سر بهم فرمان
بقد طوبی بر خ جنت بخط طوطی به لب شکر
همی ساق و نمر فرسای و درج افزای
کل حمرا بت رعنامه انورشه کشور
ز تهی کن دل فرو خوردم شکن
که مهمان ناخوانده باشد عزیز

اگر بتیت کلک شابور نقش
بود مزرع همت عاشقان
بسیل فتاده همه رخت بخت
من بخون غرق و لب لعل تو در خنده هنوز
چه عجب گر بکد انم همه شب بی تو
نکند گر چه دگر با تو صنوبر دعوی
شاه را خاتم دولت نه دهد نقش مراد
آید برم چون تو نگاری نه و هرگز
عمری پی یکبوسه اگر رو بتو آرم
موییست میان و سر موییست دهان
از نرگس مخمور تو در عین خماریم
در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز
گو در خجل از روی تو خورشید فلک
خون ریز مرا کن بلب خویش چو لاله
دایم بدل از مار سر زلف تو زخمی
یا بشمشیر جفا در جگر چاک انداز
تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت
رخ فروزان بتماشای گل و لالهٔ خرام
چند صاحب نظران در دغ و درد
آن سرو نازکیست نهاده کلاه کژ
جو تاره شاخ گل که تمایل کند زباد
افتم خمیده پشت بر اهی که دور
خوش خاطرم ز دوست با فسانهٔ وصال
جو دیدهٔ اشک روان مرا ستاره شماری
دهانت در ظلمات عدم بهل یانت

شهدی خسرویت بنده شیرین کیز
بی قیمتی چون تو سیمین تنی
برون از حساب حریب و قفیز
دلا خواهی ان عاشقی برخوری
بموج بلاکش همه چیز و بیز
برجا بی از حرب و شیرین دهر

ایضاً له

عجب اینست که روز آمد و من زنده هنوز
بس گرفتار که در راه وفا بیت شد
خور دارد ز دست صبا شکر افکند هنوز
سالک انشد صد پاره بجای
در نکین حرف تمنای تو ناکنده هنوز
جامی آزاد شد از بندگی خلق

ایضاً له

هرگز کند ره بلبت آری نه و هرگز
کارم چه بود عشق تو و با غم دل
بوسی بود امکان و کناری نه و هرگز
تا تیر ز لفت چه درازست کسی دید
لعل تو کند دفع خماری نه و هرگز
گر خاک شود جامی دلخسته نشیند

ایضاً له

شب با تو بر آید مه گردون نه و هرگز
سر رشتهٔ خم زلف تو بود خلق جهان را
تیغت سر ما آلوده بدین خون نه و هرگز
فردا که فتد کار بمیزان عدالت
بیهوش شود این زخم با فسون نه و هرگز
عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد

ایضاً له

ساغر می بکش و جرعه بریز بر خاک
سک طوق تو ام آن دم که کنی عزم شکار
آتش از رشک بپت خس و خاشاک انداز
بکنا الیک بحدیثی و خردمند انداز
ای قضا سنگ بمخانهٔ افلاک انداز
جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل

ایضاً له

گاه از خواص باده شود راست کاو کژ
حرفیست بر لطافت صنع دبیر راه
در پای سرو راست که خیزد گیاه کژ
خواهی شکار صید مراد اه کژ و لا
خواه این فسانه راست بود و خواه کژ
جامی بجاه جاه مشو سرنکون فرو

ایضاً له

نه خضر بره یابد آن چشمه راه نی الیاس
رسید از خلق دل جان دم کو نی

بود کنج زر کمتر از ریک شیز
بشوی از همه دست و از خویش تیز
چو طفلان مکن میل جوز و مویز
زخم کاری و من از تیغ تو شرمنده هنوز
سر تو با برادر خاک نیفکنده هنوز
رشتهٔ مهر تو نادوخته بر زنده هنوز
همچنان هست سک کوی تو بنده هنوز
تا زد برهم چون تو سواری نه و هرگز
کاری باز ین داغ و باری نه و هرگز
نیسان بیداری شب تاری نه و هرگز
زین بر دل پاک تو غباری نه و هرگز
یار و جو بالای تو موزون نه و هرگز
باشد کس ازین سلسله بیرون نه و هرگز
جز بند غم من غم مجنون نه و هرگز
هرگز شود این عهد دگرگون نه و هرگز
یا رحمت نظری بر من غمناک انداز
طوق در جانم از آن زلف فتراک انداز
سر از غیب در آیینهٔ ادراک انداز
در کف سنگدل ار کشی بی باک انداز
مستت گویا که نهد پا بره کژ
بر لوح عارضش ز زلف سیاه کژ
کمر فند صوب غرض تیر آه کژ
بی مرد ره که شود از میل جاه کژ
کرفت طالع از سیر این ستاره بیا
غمهای تو خوردست خورده

زاهل زهد ملولست طبع دردکشان
جفای چرخ ملامت برم ببسته ستم
جنده زد لب نو بر تن بکربان که مپرس
یاد آنروز که سر دهمت پرسیدم
سرخوابی و سلمان جهان آشوبان
جدغم ازضربت جوکان ملامت که بود
منم امروز و حالتی که مپرس
رفتی و بی تو جان نرفت از تن
مرغ تیر تو کرده نامه بپر
بهر آیینکیت صوفی شهر
دل سپردم بدلبری که مپرس
مردم چشمم ان خیال لبش
طوطی تلخ کامم از غم هجر
ام بجو بجستم ازجامی
لطافت لبا ببین و ازملال مپرس
بکوی کفت کسی حال جیست کفت مپرس
بر رنج و بلا جز رسید کان نرسند
زرعشق اکر بوی برده جامی
تیرباران رسد از قوس قزح بر نرگس
کنج قارون بید آورد هما ناز
هست مستی که زکل بر زده دخمار
قد در زرین و کل از شاخ بلند
چشم آساهمه تن چشم شده تا که کند
تا بجشمت شده در نا نبر ابرو نرگس
در تماشای چمن چشم تو هر جا که فکند

خواص راچه سر صحبت عوام الناس
میان نازکت افزون بود زهر عقود
مسازخوردو منه پیش آسیاد ستاس
زرصبح ازلفی نفس زنند جامی

اصینگاه

لب کوفتی زسر ناز بدندان که مپرس
روزی از بیم کسان زیر لبم پرسیدی
بی تو زان سان شده ام بی سروسامان که مپرس
بامدادان که بکردت بکوی خلعت ناز
باخود دم حالی از ان کوی زنخدان
بی تو جامی جو تنی مانده زجان است جدا

اصینگاه

دارم از تو جمالتی که مپرس
مانده زانکار عشق تت فقیه
در هلاکو رسالتی که مپرس
بر هدایت طلب که از زلفت
داده دل را صقالتی که مپرس
شد جو طوطی ز شکرت جامی
سروقد سیمبری که مپرس
با رقیبان همه وفا و کرم
شد توانکر بکوهری که مپرس
میرهد دم بدم زغمزه او
آرزومند شکری که مپرس
ایک پری زقبله نظرم

اصینگاه

خیال ابروی او بند وار هلال مپرس
زدست دوست شکایت بیکران جو
فتاده در خم جوکان مرا زحال مپرس
شود بیرمغان حل مشکلات طریق
ز طفل حکمت آزار کوشمال مپرس
بتافت بر تو وصلش پس از هزار

اصینگاه

سر از زمین سهم کشد در سپر زنرکس
جام زرین که جو اشای جو سیم انکشتان
که جنین از زنعوسیست تو لنکو نرکس
آب و روی دکر آورد چمن را که
سرخوش انکه سر ساخته ساغر نرکس
طوفه مرغیست که دارد بچمن جو طاوس
بر لب جوی بود از همه بهتر نرکس
بهواداری و الا علم دولت شاه

اصینگاه

نازنینان چمن راست نظر بر نرکس
کر ببستاند دو چشمت کم او رانیست
مست چشم تو برآورد زمین سر نرکس
بزم عشرت بر سبزه و کل کن که شود

جو زعیب که بر وی بود در د رک
مباد شغل تو جز پاس داری انفاس
شاکرم از لب خندان تو جندان که
یافتم ذوقی از ان پرسش پنهان که
فتنها برزند تو سرنکبان که مپرس
از تن خویش که میکویدت ای جان
در زو داعت ملامتی که مپرس
در حجاب جهالتی که مپرس
رفته راهی ضلالتی که مپرس
مرغ شیرین مقالتی که مپرس
با اسیران ستمکری که مپرس
برهد لم زخم نشتری که مپرس
طلعت ماه منظری که مپرس
جامی از وی بحق وری که مپرس
ملال می نکر از موجب ملال مپرس
رموز عاشقی از پیر ماه وسال مپرس
کنون زمحنت اندیشه زوال مپرس
حدیث هجر مکو قصه وصال مپرس
جون نمود دست جو خوبان سیمین نرکس
بر بطول الفیم مد و زرکس
از زر ناب کلی تعبیه در بر نرکس
جشم بنهاده بیالای صنوبر نرکس
التماس نظر از شاه دلاور نرکس
کند از کریه شادی تر ها تر نرکس
جام زرین تو یکی و دیکر نرکس

جون بالای تو مانند هزاران سرو
وصف خط سیهت خوانده ام از
شو فریفته حسن صورت ای دل
مکن بدید نخوش قامتان بالاروی
طریق عقل رها کن که هیچکس ننشست
بشان بخواب و زان بیخبر که افتاده است
آشیان میباز نازش بلبل بی صبر و هوش
وقت کل باشد غنیمت جز بعشرت مکذران
ضعف پیری ماطلب کردم دو اکفت
داغ بر دل نخسته درجان سر پیچیدا دادم
جون نمکفوق آید ورخ بکشاید
کس رطب پخته کو دید
هرکه در لشته بیکان تو پیوندی جدا
تاندبیند جشم در نظاره ات
نکارین که باشد جدا از کوی وفا
جمالی باغ بهبوت و غوری
شبی که خشمش دو چشم بود عجم
مکو بجس یاز مرک بودن زنده
خوشا منازل سلمی و ربع واطلالش
کدام کاخ سرا فراخت زین نشیمن خاک
دلای ساقی و درده میی که پیش خرد
نسیج این غزل خوش کی بیافت
خط عنبرین بر شکن مکش
خشم عالمی دخم جشم را
کشته عالمی فتنه پیش ازین

دو وخت دیده بتماشای صنوبر نرکس
در چمن هر سحر از شوق تو ام بجیده
شیوه جشم خوشت دیده ام از هر نرکس
جامی احسنت کمان نمیر سواد غزلت

اصینگاه

مباش مانع از این کار و بار ره پیش
ملاحت سخن عشق عاشقان داند
بصد هزار قرب بتدبیر عقل دور اندیش
کجاست تخته که تا شهر یار پردارد
هزار کوک فزون در ره بصیرت
مده بمدرسه جامی زسر وصل نشان

اصینگاه

دم بدم در کوش هوشم کو بدان معنی
روی همت کی کند در سند تمکین
نو جوان جوی و بر رویش شراب لعل نو
در چمن از لذت کفت و شنید
که که بی زبانان را بدین داغ و دروش
رخ نمودی جامی از وصف تو جون بند زبان

اصینگاه

تا که سازم آن رطب تخته از دندان
مردم از بیراهنت دیدت جیب حاجت
کن ترحم ورنه تن زارم مکش بیکان خویش
من زتو محروم وافغان من آید سوی
از سیل سیخ غم برمیدان خویش
مهر جبه ولی زرد هد خورشید و کردون

اصینگاه

خدایا درپناه خویش دار از غارت عقل
کدای دل تو خود داده بی بنود بیجز نامی
کنون در خال بینی چشم خار خانه
هزاران سکین مفلس کو زر نبود قوی
بعد از مردن این افسانه تو ان کفت
درین شهر دود رجای نه سو

اصینگاه

که دست بر حوادث نکرد پامالش
عجب ناله شکر که تا گذشته زلب
لقب عقیق مذابست و لعل سیالش
بود که دولت مستی و بیخودی دهدک
بقدعشق وفا خلعتی بنوالش
صد به ایست هانا کز ان جهان سخن

اصینگاه

نیلکون رقم بر قمر مکش
مهر زلب بر دهان سرا
انجمال خود پرده در مکش
جون خیال او میهمان شود

کاه در سنبل سیراب و کهی در نرکس
کرده اتفاق ورق خامه و دفتر
بروی شاهد معنی کشای دیده
نیافت جاشنی این نمک بجز دل
زسنکدلان مسلمان نمای کافر کیش
که بر فقیه نمیجسد این سخن
میکند از فیض رجال خوبش
جون بیفد خم میبیت فراغت
غنچها یکسر دهان کشتند و کلها
کار بلبل نیست وقت کل که بنشیند
جلوه ده بر بلبلان ای غنچه از بستان
جون بقصد قتل من بالا زنی دامان
کاش بیواغ که آید همه افغان
جون کند جامی سواد از بهر تو دیوان
به بینم خانه در شهر دور از فتنه
که کرده دست تجرید از لباس سلطنت
ببین ساعد او دست بردن کی بود
زسنک انداز ماغ هر زمان صد
که برد رسم از کردش مه و سالش
یکی هنوز نرسد دیکری زدنبالش
خلاصی از غم ادبار دهر و اقبالش
بنام جامی دلخسته کرده ارسالش
طوق مشک جین کرد خور مکش
ور زفغان من درد بر مکش
غیر جان دلا ماحضر مکش

جا سیا زدی شعله در جان
ای جو کلبه طری عارض زیبای تو خویش
کر کنی پرسش و کر خنده زنی جا لم
دیده خون کشت جو بنشست خیال تو درو
خوش بپری دلتا مرو نبدد و غم عشق
ای بیم دم بدم تیغ جفای تو خوش
عاشق دلخسته را وعدهٔ جنت مده
عربده یکذا شتی تخم صفا کاشتی
رخصت جامی بده تا پی فخر رسد
چمن کسال بینی نا امید از فیض باران اشک
بنفشه سام لب تشنکان باغ سید دم
کرفتاری زهوش آمد خوشا آشفتکی
جه آمد یارب انجا که سیدارد
نه بلطف از ستم دوست توان یافت خلاص
جدا و هر نفسی پیش وفا کم باشد
دیده را جون رسد از کریهٔ هجران رسوی
جا سیا دیده بره دار که از خشک لبی
جه خوش دیده زلف خط بکرد آن عارض
ثبات صبر و قرار دلم تمام بشست از آشنا
رخت جو دیدم اشارت کنان که
نما بنزهت قهر و لطف جامی را
جون صفحهٔ جمال تو خالیست از غلط
بغداد حسن یکه تو در روی خلیفهٔ
آهنک اوج عشق نتر جامنان مجوی
دلم که بی تو هیچ آن نونه ندارد خط

ایضاً له

کرد آن حلقه زده زلف سمن سای تو خویش
بپای تا سر تو جانی که بود بوسه
هرجه آید بود از لعل شکرخای تو خوش
خلعتی خاص بود کیسویت از شعر سیاه
بنشین خرم و خندان که بود جای تو خوش
وعدهٔ جنت نسیه بود و روزان

ایضاً له

دل بنسیم تو شاد جان بهوای تو خوش
چشم و دل و جان خوش شد تا شده جای تو
جون نشود خاطرش جز بلقای تو خوش
حال خوشی از درت کرد کدای دلم
وقت همه عاشقان شد بصفای تو خوش
رشتهٔ پیرهنت یاد تن لاغرم

ایضاً له

ندارد تاب زنجیر باران اشک دلفکار آتش
جو عاشق در چمن تنها رود در پای هر کلبی
که بینی در لب لب نیکو بجو سوکوار آتش
کل آمد شمع بزم باغ بین کز خوی مرغان
خلاص نغید هشیاری و کیده هوشیار آتش
کسی کز شوق کل رویان بود دلتنک جون غنچه

ایضاً له

نه بصبر از الم دوست توان یافت خلاص
اینکه کویی که بعشرت رهی از غم خلاص
مشکل از پیش و کر دوست توان یافت خلاص
روز و شب همدم او باش که از غم ده دالی
زان بخاک قدم دوست توان یافت
زین همه نقش خطا بر ورق دهر زده

ایضاً له

بنفشه زار بود خط و کلستان عارض
قد تو سرو تنت کل رخ تو ارغوان آمد
خدایرا که زخشم مکن نهان عارض
زمین شود همه مشک و کلاله جو تو شوی
شد از اشارت دست منت نهان عارض
ز کل خجل شود از لاله منفعل کردد

ایضاً له

درو ی جد اکشند لب و عارض تو خط
شک داشت در وجود دهانت مسیحی
نجاریت ناب دیدهٔ ما بر کنار شط
سو بر نامه پیش رقیب زبان و دل
پرواز جره باز نیاید ز طبع بط
جای خجل مباش که انغط قافیه

ایضاً له

هردم آه کردم از جکر بکشی
بهرخ خوب تو زیبا بکف پای تو خوش
که ز سر تا بقدم هست ببالای تو
که بنقد است دل ما بتماشای تو خوش
بادام روز تو خوش جامی معزدای تو
خوش بنشین در همه ای همه جای تو
جز بکدایی نشد حال کدای تو خوش
تا بطفیلش زغم زیر قبای تو خوش
دیده بمالد که هر کف پای تو خوش
ز لب دیده خون آرد هوای کلعذار آتش
جو پروانه هیچ کرد ندکرد هر کرد
معاذ الله که بکشاید دل از باغ بهار آتش
بکام دشمنان دور از جمال دوستدار آتش
که بعشرت ز غم دوست توان یافت خلاص
جون مسیحا ز غم دوست توان یافت خلاص
بمعنبر رقم دوست توان یافت خلاص
بنجی از قلم دوست توان یافت خلاص
که دید سرو کل اندام ارغوان عارض
براه مشک فشان زلف و خوی کنان عارض
بباغ الرخ نمایی بباغبان عارض
زمان سر زلف و زمان زمان عارض
بلب بیک از دو سه خالی تو زد نقط
خط جون توان نوشت قلم را نکرده قط
واقع بمطلع و مقطع ترا غلط شود
ز باغ و بلاغ بجز رنک و بو ندارد خط

ز لطف طبع بود ذوق می از خورد
مکش نقاب ز رخ پیش زاهدان کثیف
حدیث جز ز بیت شیخ محلس کوی
ز آتش عشقت علم زد رشته جانم جو شمع
اینچنین کاتش عشق در دل آغاز کرد
امشب ای صبح سعادت جند سوزم جو شمع
مانده ام حیران حال خود که با این ضعف تن
عمرها آنکه بسوی کندی داشت دریغ
مه بر دوخ با امید لب بام و
سنم آن علق نغلس که سپهر از کوکم
نیم کشته شدم از یک نظر حیف نکند
صوفی شهر آن بانواع فضایل متصف
ساخت جاروب حریم میکده موی سفید
آن جبین بین بر تن لذا بر و که پنداری شدست
طبع ناداراز دانائی در بار در سپهر
کجا شد آنکه ز بغداد مستقر سلف
نجف مکوی که آن قبله جای مجد و علا
بهان ستان فروغ نجم ز جیب نیاز
کهی بیا خر نیاختم نوای حجرت
بهان شدم که جو جامی از آن حریم مکان
حشمت میفروش بین بر دوا او ز هر طرف
فیض کرمش نه دم بدم از سفال می
پردهٔ دیده و دلم فرش بود براه تو
بانک دفینه خوش بود خواجه ز رشا نوا
شب نفان آن ستم از بلا بکذشت حیف

زباده باش کم بهبو ندارد حظ
جه سود کوشش واعظ جو بی عنایت
که جز لطیف ز روی نکو ندارد حظ
بود ز جاشنی عشق بی نصیب آنکس
که رند درد کش از آب جو ندارد حظ
شنو بکوش رضا کفت و کوی محجاب

ایضاً له

خواهد آخر سر بر آورد از کریبانم جو شمع
بر امید بوی تو با پرتوی از بوی تو
روی بنما تا بر و یت جان بر افشانم
دیده ام تا زنده جویدکار من کرنیست
جون میان آب و آتش زنده می مانم جو
هر شبی کوئی که جامی جند سوزی بهر من

ایضاً له

وه که بخت از تن من بال و پری داشت
تن بوصف لب و طوطی شکر شکنم
حلقهٔ خدمت ز تن کمری داشت دریغ
بوسه نکذاشت که بر خاک کف پاش زنم
کز عقب بیرخ ا هم دکری داشت دریغ
آب رو با ز بخاک در او جامی را

ایضاً له

خرقهٔ پشمینه بر پای خم افکند از کتف
خرقه جو تن در بر شاهد کبو شراب
عطف دامان مه روش هلال منخسف
حرف آن قامت مزن با مایل طوبی
ز انتظار افتد جو کاری خوانندی حرف
شاهد مقصود را پرده حجاب مستی است

ایضاً له

نجف مکوی که آن بار کاه غروشف
نهاده اهل و فا بر استانا او روی
ز عجز و ضعف هدایاز فقر و فاقه تحف
ز قوت عمر کمرامی و روز کار ز شرف
کهی بیا اسفا سوختم بداغ اسف
فغان کشیدم از اندوه آن سینه جو جنک
عنان عزم نه پیچم دکر بهیچ طرف
ولی دریغ که با زم سپهر حادثه زای

ایضاً له

رند خدا شناس با جام جهانما بکف
پرورشت دهد فلک لیک کی بر نتعی
کر قدحی بدین طرف ز کف
قبلهٔ جان اهل دل مستی و بیخودی بود
مفلس دردخواره را خوشتر از آن صدف
محنت بادیه بکش جامی و عزم کوفه کن

ایضاً له

بغیر بنج و غم وانجیب و حوند ارد خط
که از جو تو صنمی تند خوند ارد خط
که بی رضای تو از کفت و کو ندارد
اشک شد بکر شرو از دیده می آرم جو
روز در باغ جو کل شب رسد ستانم
طرفه حالی که با این کریه خندانم جو شمع
جون کنم جز سوختن کاری نمیدانم جو
تند بکذشت و در حال نظری داشت دریغ
نکرم بوکه از من شکری داشت دریغ
آن زلال از لب خونین جکری داشت دریغ
که رخ از جبهه هر خاک دری داشت
باده خورد و شد بفضل باده خوا معترف
تا سوی بالا انتین بر اهل عشرت جولان
خاطری دارد ز بیمت استقامت منحرف
سر جام می نشد بر جام این سر منکشف
بجلد روی نهادم رحلهٔ زو بنجف
کشیدهٔ اهل صفا بر حوالی آن صف
که جز بخدمت آن روضه کشته بود تلف
طپانچه کوفتم از درد آن بروی جو دف
بنام دولت و اقبال در ربود ز کف
کرد سوا کرم اهل صفا کشیده صف
پیش نهد بلی خر قیمت کوهر از صدف
و که ز هد و تو سند بیمه عمر تلف
شوبجح و عمره هطایف مشهد نجف
نعد عمری که آمد از بی نجیر یکد بی حیف

گرچه دیری بودم اندر عشق و گریان حیا
عشرت شاهان ندارد لذت غمهای عشق
زیستم شب با امید وصل و وقت صبح
دنت سناز لین گفت سنه بالاشواق
برآمدا زانز بخت یاری و توفیق
گرفت آنکه چو جان در درون دل جای
هر مقام چینی لقب شهنشاهی است
بحمد کمات من آن بود در بدایت عشق
دریغ و درد که هم درمیان فرو رفتم
حقوق عشق رعایت چنانکه می باید
نجور دهر پناهی گرفته هر بیدل
بیا ساقی بیار آن باده پاک
که بند پای گشته چرخ هستی
همی بینی ولیکن دیده خود را
بجز آنکه هرکس نگیر هوس
شکر آمد ز خنده تو بتنگ
روی بر صفا ز اشک منست
نام خود نا رقیب جاشو کرد
لالهای دو رنگ بین گشته
از در بسته و دیوار بلند تو بتنگ
گفت شب در ما چند رفی این نه درست
داده ام دل بتو از صورت مژگان تو
نبرد نقش خط سبز ترا گریه ز دل
مرا ست چو رخ تو شادی بجز نزدیک
شب فراق تو از نحو گذشت که باشد

بر من از برق درخشان تو در آن بگذشت حیف — سینه را کردم سپر تا نکند رد تیر تو تن
روزگار من بغمهای دگر بگذشت حیف — دست و پا در بحر هجر آشنایی میزدم
بوی او نایافته وقت سحر بگذشت حیف — جامی سرگشته رو در کعبه مقصود داشت

ایضا له

مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق — بصبر جفت شدیم ارچه پیش ازین بودیم طاق
نشان مردمک اندر سواد دیده و تاق — چه از طلعت طاق ابروی چه سود کند
که می زنند نوای محبتش عشاق — ازان مقام مکن راست جا بیا آهنگ

ایضا له

ندیدم یار ز لطفی از نهایت عشق — زکار خانه عشقم جز این نصیبی نیست
نیافت این بود از عاشقان شکایت عشق — بغیر ز هر آیت شنیده ام سبقی
پناه من چه بود سایه عنایت عشق — چه سود سعی تو جامی به آن بود که تو

ایضا له

نشاید رفت ازین راه خطرناک — بود آسان نما ادراک مقصود
بحق بینی نه بینایست ما را ک — نگارستان طبع اندر دو چشمت
نه نابینایی خود نیست باک — چو نرگس چشمها بگشاده جامی

ایضا له

گرچه از غم برآرد آینه زنگ — صلح تو بی گناه خونریزیست
هست ازین نام عاشقان را ننگ — نیم از ما تو انجمن ساز ند
همه در داغ دارمت یکرنگ — تا نکویت مقیم شد جامی

ایضا له

از دل بخت تو بر سینه همی کوبم سنگ — تا بکوی تو رسد ناله من بیخواهم
بسته ام بر کمرت تا کشی از نیر خدنگ — چه کنم چاره که کردند درین حجره دل
بشو ای پاک بشستن ز رخ آینه زنگ — نام جامی چه بود ننگ همه بدنامان

ایضا له

که آید این شب بخت بصبح دم نزدیک — برستاز آفتاب زهد هرکه

بر سپهر آمد خوش اما از سپهر بگذشت حیف
نان نشان تا یافتم آمد ز سر بگذشت حیف
ره بسر نابرده ایام سفر بگذشت حیف
گذشت مدت هجران و روزگار فراق
رطاق ابروی او در رطاقت یا طاق
که بر هلاک کشی از رسالت وحشت طاق
سوی حجاز که از ساز رفت راه عراق
که کوس ملک زنم زود در ولایت عشق
که بر زبان گذرد که هم حکایت عشق
برون بود ز بیان ما ز آیت عشق
زعالم مصلحت اندر کف کفایت عشق
بشو حرف سرا ازین تخته خاک
ولی مشکل بود ادراک ادراک
خلیده کو بیا خارست و خاشاک
نکوبری ساختی حاشاک حاشاک
کوزه خود نمات ده بر سنگ
بهر صلح تو کسان را جنگ
چون شود آه بلند آهنگ
باشد از فکر ج بصد فرسنگ
آمدم با در و دیوار زین غصه بجنگ
که بزم تو کنم از رگ جان رشته چنگ
گوهر وصل ترا تعبیه در کام نهنگ
رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ
شبی و روزی در تاریک بهم نزدیک
نخم باده بر چشمه کرم نزدیک

سنا ز گوشه دوران بجام جم که بود
جو ریک کرم دو صد کوه آتش است راه
ز علم و فضل چو لافند که دهر می سنجد
هرکس آرد دامن صحبت بچنگ
صحبت تنگ تو با سگان تنگست
مهر حنظت راه بخاند مرد لم
کی رسد در عشق عقل تیز پای
مصطفایی بصفای دو رخ و لعل آل
صورت بینی بمین تو انگشت نیست
نیست کنجایی مستقبل و ماضی ما را
محتسب خم و سبو بشکند در کوی رندی
قد بدا الصبح علی اسد فال
ساقیا سیکد زد وقت صبوح
صبحدم تشنه لبان را می لعل
جام باده خورد و دار حرام
بیا که فصل بهارست و مجلس
بیا بیا که صفا دربی صفات همه
علم بحالو اطلاق رنت زیاده لعل
جواز فضایل مردان راه بحروم
در دهانت شکایات از دو خالی
قامت نازنین شال قامت تو
بجو ز دندان جمال طلعت تو
حالت از زبانک نه چه سود ای شیخ
ای پای دل ز زلفت در عنبرین سلاسل
آرد معوش زنجیر آن که گشت مجنون

سفال میکده ما با جام جم نزدیک — جو شوق قاید ره بود بود بنا شد دور
مرا چه زهره که سوی تو نهم قدم نزدیک — رخت زردیده تر دامنان نگه میدار
متاع پیش تو بیش و بکم نکو نزدیک — مباش غمزده جامی که کاروان وجود

ایضا له

آشنا با زاهی آرد بتنگ — بحنت هجر تو پا پیدا پیدا
گرچه باشد عیب برآینه زنگ — چهره ام شد کهربا اشکم عقیق
چون رود با مرکب چم سوار لنگ — نیک نامی کو طلب جامی که هست

ایضا له

که رخت گشته دو نیمست از و ماه — طرف رویت بخط سبز بود لوح کلیم
مرکز هستی ما نیست بجز نقطه خال — شوم از اشک ندم میل بجاذ دل
گر کند ریش ترا زدرد و تراشد سفال — محو بحضرت طلبان ده که بود جامی

ایضا له

قلتح چند بده مالامال — رنج مخمور شبانه نرود
می دهد خاصیت آب زلال — حبذا آب زلالی که ازوست
بجلالیش سرور ضلال — تا انکه می خاصه بشیرین سپران

ایضا له

حریف ساده و مجمع و قدح مصقول — شراب لعل بجام بلور کن که بهم
شو جو فلسفیان قید علت معلول — فقیه و عابد و زاهد نه مرد این کار اند
چه سود بحث که او فاضلست و او مفضول — بجرم توبه ز مستان مجلس شو جامی

ایضا له

نخل بند آن کارگاه خیال — نیست مرغ هوای عشق ترا
ساکنان سرادقات جلال — بین رشک مرا که از خاطر
چون نه واقف از حقیقت حال — عمر جامی از آن دهان و میان

ایضا له

زنجیر تو بوده هوش هزار عاقل — هر مرکز نشد خیالات دوران مقابل جان

گوش بد دیده نماید ره حرم نزدیک
که کونهد کسی آینه را به تو نزدیک
رسیده است ز منزل عدم نزدیک
بهر آنیست ما را برتو جنگ
دولت وصل تو باشد بی درنگ
پیش ازینم نیست از لعل تو رنگ
عشقبازان را ز نام نیک ننگ
ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال
که بدو کرده ید الله رقم آیات جمال
که بشو را به قناعت کنم از آب زلال
قدح از دیده پر دیده زد مالامال
و رقی الدیک علی اطیب حال
خیز بمیهای صبوح از دنبال
شسته از چهره جان گرد ملال
مستی آرد چه حلال و چه حلال
معاشران بفراغت بکار خود مشغول
دو جو هر ندیکی منعقد گر مجهول
به بند برخ ایشان در خروج و دخول
که پیش اهل کرم هست عذرها مقبول
کرد لب بقطعات دال
هیچ چیزی به از فراغت بال
شو بی آب روان غبار ملال
میرود در خیالهای محال
زین عنبرین سلاسل شکل خلاصی دل
مالخیالات آری با جان بود مقابل

کرده صبا ملک دل بود در نشر آن سنبل | دل ماند و زنخدان کو چه بر اندیشه جان
بهر چند که طی کن ذکر حبیب و منزل | در نظم فن جامی وصف تو گوید و بس

ایضاً له

چرا کشم ز خیال دروغ و راست رقم | دلم ز رنگ دو رنگی گرفت چند کشم
بجز صفای می و لحن زیر و نغمه بم | ولی دریغ که طی شد درین بساط امید
حدیث جام مکن جامی و حکایت جم

ایضاً له

چون زبان مغلقی انیم توام دل بغم | در زدی از من تن خود چون گذرم زو رفتنی
دست ده تا که برون آیم ازین ورطه غم | باسگ کوی توام هست قدیمی عهدی
بوی پیراهن خود کرده نهان از پی بیم | تو به شهر خود و زن آوازه حسنت شده اند

ایضاً له

ز عکس روی آن گلچهره گل در ساغر انداز | چو کرد خواب مستی نرگس آن روی گلرخ را
بی عشرت درین خمخانه طرحی دیگر انداز | ببانگ چنگ و لحن ارغنون و نغمه بربط
ازین بام زمرد فام این طشت زر انداز | اگر عقل نصیحت گر نهد بنیاد مستوری
بهر حیلت توان خود را بدان مجلس در انداز | ز نو سیکند واعظ چو می خوردن نه یی مطرب
که والا گوهری یا بس از آنجا لنگر انداز | فضای این نگارستان پرست از صید پرورد

ایضاً له

هر چیز رو پا انگشتی ز نیلو دم بیم | بر اهل دل اگر بخشی حرف غمت را
از خون دل و دیده کشم جدول تقویم | هر جا که در افتد سخن سدره و طوبی
در کام همه تلخ شود جنت و تسنیم | زد کلک مصور پی تصویر خط تو

ایضاً له

وز لب لعل تو دندان طمع بر کندیم | دو بر کار فلک رسم جدایی انگیخت
نه پسندیم بکس آنچه بخود نپسندیم | با تو بود دیر من همنفس جان بکجند
دست بگشای که بر مظلم و حلقه بند | نیست یم غرضی بودن ما در کویت

ایضاً له

نخ اطبا بجه بدین گونه رخ سیدادم | گر آوری پی آزار من هزاران بار

گلها بوصف رویت رنگین رسایل
حادی ز آب چشم گل شد همه بیابان
شراب لعل بده ساقیا که یک دو سه دم
بدل که چون ورق نانوشته پاکیزه است
کدورت خط و شعرم کجا برد ضمیر
سفال درد شرابی ز دست در کرده
ای تنت سیم و بر و ساعد و بازو همه سیم
هست بی ساعد سیمین توام بیم هلاک
چشم نرگس شود از خاصیت آب بینا
جان جای لبت سیل طبیعی دارد
بیا که روی ساقی وقت گل بر قدح بر انداز
بگیر پیراز سرخشت و زلالی می گل
صدای مستی ما تا همه آفاق را گیرد
ز صحو بیت دوری از حریم عکس بین سانی
نیالیم چو کشتی درین دریا
نشاید تشنه لب رفتن سوی جنت بیا جامی
کامی که کشی تیغ بقصد کردن تسلیم
مستخرج احکام شهیدان فراقت
جنت طلبان گر لب شیرین تو بینند
جامی کند از تنگ دلی یاد دهانت
ما بر ره طلب وصل تو نعل آتش کنده بیم
کی گرفتار سیادا به ملاقات رقیب
آتیشها زده ساعد بودت مرهم سیم
دی گذشتی و بجا سایه رو تو فکندی
ز سیل غم تا ندیده خون همی بارم

هاروت را چه امکان رسن زجاه بابل
له خبر ناظم له در قبایل
ز هم شعل سیه کاری دوات و قلم
سواد شعر قرین با بیاض شعر من و کرم
ز دست بر سلیمان بساط لطف

ایضاً له

من چنین مفلس و از من تو همی دزدی
حاشه لله که فراموش کنم عهد قدیم
خلقی آواره ز شهر و به شهر تو مقیم
بنگر خنده دلا تا کند آن را تسلیم
ز گل بالین نعیم از فرش سبزه بستر اندازیم
فغان در گنبد این طارم نیلوفر اندازیم
بیک جرعه شراب لعل بنیاد ابد اندازیم
بیا تا رخ خوشان خود را بپای منبر اندازیم
جز احتساب همت بر شکار لاغر اندازیم
که خود را پیش از این در
شد سینه ناخن زده ام تخته تعلیم
ذکر قد رعنای تو اولیت به تقدیم
مشکین الف چند رقم بر ورق سیم
هر جا که بر قیمتک شود قافیه میم
تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
زنده اکنون بمدد کاری آن یک چندیم
با سگان تو بزنجیر ارادت بندیم
ما چو جامی بوصالت بهمین خرسندیم
هزار گونه نیاز آرم و نیاز آرم

چو آمدست بکوی تو سر بدیوارم | چه حاجتست مرا مرهم طبیب این بس
کمان مبر که زکف دامن تو بگذارم | غم درشب فراق میخورم بیاد خط

ایضاً له

دیده را روشنی از روی چو ماهت بکنم | چون ترا نیست سر آنکه بیایی بر ما
دامن لطف پی عفو گناهت بکشم | سایه افکن بمن ای سرو که افتم بهلاک
تا بر اندوه شب خویش گواهت بکنم | ای گل از لطف مزن لاف که پیش رخ او

ایضاً له

بیاد ابروی تو اشکباری کردم | قرارگاه دلم زلف بیقرار تو بود
ز نو سپیده خطت تازه کاری کردم | نبرد باز غمت پای صبر من از جای
سگان کوی ترا حق گذاری کردم | شبی بکوی تو گفتی گذر کنم چو خیال

ایضاً له

ترا بدست رقیبان گذارم و بروم | بقصد دیدنت آیم جور روی نمایی
که نا امید ازین بخت خادم و بروم | چه جای هیچ منی آستان تو آن به
که این وظیفه طاعت گذارم و بروم | چو گشت بی تو کنم گر نه بینمت در باغ

ایضاً له

دیدن کعبه ببین دیده تمنا دارم | تا دو چشم تر و زاد غم و راحله شوق
ناقه خارکن این خار که در پا دارم | تن من خاک عجم جان و دلم مرغ حجاز
دست همت زده در دامن عذرا دارم | نیست جز خال سیاهی حجر الاسود او
تنگدل گشته هوای گل و صحرا دارم | ساربان گفت که جامی مکن از فرق قدم

ایضاً له

از لب نیم رقیب این سو و آن سو بنگرم | سوزدم جان زان دو روی آن خط و عارض
تا بکی چندین گره بسته بیک مو بنگرم | روی من بر گفته یا ماه رخست دمی
تا کی با این و آن زانو بزانو بنگرم | در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم
من بحسرت اشک ریزان دور دور از کو بنگرم | بر لب جو بگذر با نشین که پنهان از رقیب

ایضاً له

چگونه سر بنهم اندر جهان بخاک درت
اگر چه دست اجل خاک افکند در جیب
بوصف روی تو جامی زبس که شعر نوشت
رخصتم ده که سر زلف سیاهت گیرم
اگرچه پیشم کنم نیست زغم دست نیاز
انس بستر اشب مروای همسایه
جا بیادم مزن از درد غم هجر که من
سحر بگوشه محراب زاری کردم
هوای زلف و رخت در دلم گره شد بوی
بر آستان تو سودم بخاک نعلی نیاز
بر ار حاجت جامی چو گفتمت حالی
من آن نیم که ز تو دست دارم و بجهم
شکاف تیغ تو خواهم بفرق بر بندم
اجل رسید بیک سجده قبله من شو
مگو که جامی ازین در برو
دیده پر غم ز غم عزم و مطلع دارم
خار پایم شده خاک وطن ای کاش کند
کعبه عزلت بی پرهن و علق و
کردم از شوق مغیلان ره بادیه روی
گفتمش رو که دو صد رحله شو
چون سپی بی صبر و دل خواهم
بهر سیاهی صد رشته جان بگره بستی گره
من همی میرم بی زانوی غم دیده عیش
چند گوی از زخم چوگان تو بابهم کند
بر دل ماهی چونا وقت نیز خداک

که جا کنم سینه ز خاک درت بنیاد
ببوی تازه گلی خاتب هوس کار دم
چکد گلاب گر اوراق او بیفشاردم
داد خواهانه بپا بوس سراهت گیرم
گو نه از حادثه دهر پناهت گیرم
یاد وصد بر ایکی شاخ گیاهت گیرم
شرح این واقعه از ناله و آهت گیرم
عجب مدار اگر بیقراری کردم
بزیر بار غمت بردباری کردم
در انتظار تو شب زنده داری کردم
که این فسانه بامید واری کردم
نفیر شوق تو از دل برآرم و بروم
که جای خود بسگانت سپارم و بروم
جا بر برگ گل و سرو اشک بارم و بروم
که بر تو درد دل خود شمارم و بروم
بهر این ره همه اسباب مهیا دارم
تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دارم
در سویدای دلم بین که چه سودا دارم
که قوی رحله بادیه پیما دارم
این همه بار که من بر دل شیدا دارم
سایه سنبل چو بر گلها خود رفتی بنگرم
تا کشایم مرغ و روی تو نیکو بنگرم
زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو بنگرم
عکس رخسار افتاده در جو بنگرم
سخت هست کی گمان تا زور بازو بنگرم

دور از تو ام افتاده بر بستر درد و غم
راه دل و دینم زد آن عارض گندم گون
تا مهر کند دلرا از هر جهه نهر تو
بر تشنه جگر مرده در بادیه وحشی
در هر دمش آید خون از نوک مژه بیرون
شب از گریه چندان که نخفته ام
بجمعیت وصل به چون برم
نهادست بوی گل از تو بباغ
ز جای میندیش و بیرون خرام
زان ترنجم که نخوت کرده گرانت بینم
هر دم از خوی دگر میدهد
دعوی رحم کنی گر بود این راست چرا
جامی اینسان که درین تنگ قبا
ای پیک دوست پیش آکت دست
نامه بدست داری از کار رفته دستم
حرف وفات در روی مهر رضاست
مستقیم من و آب آن نامه بوسه دادن
ندیدم از دو چشمت شوخ تر چشم
مرا با گریه اندوه کار است
بخلوتگاه دل چون میکنی جای
اگر یک چشم جامی را به تیری
برک عاشقی ای پند گو مده پندم
بطعن نام سگی می نهد رقیب داغ
مرا همیشه دعا از بلا سپر بود
نطق زاده طبع زبان نطق بند

ایضاً له

نبود بجز این معنی بر آتش بخت آدم — خوی کرده رخت بار دارد ز قرص قمر پروین
یاقوت لبت از خط کرد است سیه خاتم — تو شاه مجابنمای حقا که خجالت دارد
در صحن حرم رقصان بر زمزمه زمزم — شر قاعده یاری است از دل تخت تو

ایضاً له

که تا روز غرق گهر خفته ام — دل چون ترا در نیاید بکوش
چنین کز فراق تو آشفته ام — مگو مرده قتل من کو بدل
که چون غنچه زان نشگفته ام — بود عیب من عشق و چون ز افغان

ایضاً له

زلف بر نجم که میان دگرانت بینم — سیر بیت نیست ز عاشق که صد عاشق هست
در کف و چو گل کوزه گرانت بینم — نرخ ارزان تو گفتم که فراوان جانست
فارغ از گریه خونین جگرت بینم — نیست چون قد تو سروی بچمن ولی راست

ایضاً له

دست جز لبکم بپایت جدا بوسم — روی تو دید چشمش روی ترا ندیم
بگشای تا به بینم پیش آر تا بوسم — چشم بر ان فتاده دستش بآن رسیده
آن را درون بخوانم و بیرون قفا بوسم — مشکین کتابت خطش خوشبو گلش معانی

ایضاً له

برهنه مردمان دل چشم من چشم — بود خاک درت کحل سعادت
ز نازک شاید کم کشته تر چشم — گل رعنای این باغ چه دارد
ز مژگان میکنم مسمار چشم — با میدنثار مقدم تست

ایضاً له

دلی که یکدل از خوبی با چه پیوندم — ز عمر رفته مرا نیست جز چه چندانت
خوشم بداغ سگی چون توی خداوندم — تو تیغ در کف و من زیر تیغ تو از شوق
چو تیر غمزه ات آمد سپر بیفکندم — جو دم ز شعر زند عیب من مکن جامی

ایضاً له

یک پای درین عالم یک پای بدان عالم
خندان دهنت دارد در غنچه تر شبنم
جز دیده جان باشد در پرده دل محرم
هر چند که رسنک آید بنیاد دلیل محکم
بی لعل لبت جامی از دل چو بر آرد دم
چه سود این گهرها که من سفته ام
که عمر نیست این را بدل گفته ام
ز گس هر که زین عیب بنهفته ام
که زین آستان کرد وی رفته ام
دل برای صد دیگر نگرانت بینم
جای آنست که خونین جگرانت بینم
راست با طبع همه یک نظرانت بینم
عاقبت غنچه صفت جامه درانت بینم
چشم تو دیده خصم چشم ترا بوسم
دیده بران بمالم هر لحظه پا بوسم
خوشبو گلش ببویم مشکین گیا ببوسم
سر پیکانست جای گر عمرها بوسم
مکن آن سرمه را ضایع بهر چشم
چون گرین احسان بسیم و زر چشم
که دارد دامنم را پر گهر چشم
بد و زیک پیش آن دارد دگر چشم
جز آنکه به عمر نه در عشق رفت بخندم
چو زخم غرقه بخون لب گشادی خندم
که شعر خویش هنر و من بآن هنر نهند
که طعن او به مثل هست طعن فرزندم

یاد آن روزی که با خوبان سر و سیدی شتم
بوکه گوییدم که هستاند فلان کو بند بی
تا بتابید نا گهان ماهی ز عالی منظری
بهر تسخیر پری رویان با فسون سخن
ای زده نوبت غمت ناله صبحگاهیم
پیریم که پر ز عشق جوان جوان کنند
چون نشوم بدولت بندگی تو مفتخر
جامیم و عمر الفت خاک نشین میکده
بهر وصل پای نمای دیدارم
هزار قطره خون در دلم گره شده است
بر آسمان مه و خوب بر زمین گل و لاله
که تا گرانی تن زاستان تو بیرم
کیم من که وصلت تمنا کنم
عمامه سرا در دسر میدهد
بغم چه زانکه وخرقه زشت
جو جامی بی یار یکتای خویش
نوازش نامه آورد دل از حضرت جانان
بیاض تو نور بخش دیده جمع گرفتاران
فراقش کافری آمد مسلمان کی شیدا نم
به جهد یار او رسانم خویش را لو آنکه
ندیده سیر دیدار روی او انیم ملال
تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان
بهر دامنت چه عار تشیند که او فکند
کردی وداع و بار سفر بستی و شدند
تو میروی بمرکب رهوار و من زاشک

جان بجانانی و دل یاد بری میداشتم — گر گلی میشد باد بنیا نی نبی چمن
گوش بر افسانه هر کشوری میداشتم — تا مگر آید برون زینا نگاری از دری
دیده هر جا میفکندم بر منظری میداشتم — هر کجا مرغی ببام خوبروئی دیدمی

ایضاً له

سنگ جفای تو بر گوهر تاج شاهیم — من که کله نهاد می کج ز غرور سروری
سیل دمادم سرشت زمین سیاهیم — داد بخمیده محمده بر بوبابر که کهی
من که بمنصب سگی بر در تو مباهیم — شدم خسته ام جو مور زندگی

ایضاً له

که تا ذخیره ایام هجر بردارم — اگر نظاره روی تو ام شود روزی
بیا که روی ترا بینم و فرو بارم — جو عقد رشته دندان بخنده یکبارگی
نگاه میکنم و روی تست پندارم — مگو که چند فتی در درسر جامی

ایضاً له

بدین دیده روست تماشا کنم — همین بس که از خود کرانه کنار
بهر حیله آن راز سر وا کنم — ز فرق خویش به مردی کشان
بآن هر چه باید مهیا کنم — بسجه خرم ز انجه نقل

ایضاً له

مخلد باد بر فرق گدایان نام سلطانان — نه نامه بل تجلی بخت کاز ابهر آزادی
سوادش مایه جمعیت جمع پریشانان — فشاندم جان چو آمد همره قاصد خیال او
جه سان از دست این کافر برهم جان ای مسلمانان — چو کرد تنگ بر من عالم از هجران او هر دم
در ایم در حریم او بی اذن رخصت دربانان — بیبینم طلعتش از دیده پر نم گهر ریزان
دعا نی باز بر کردم دعا گو یان شاخوانان — همی زنی شاد و خرم با خیالات خوش ایشان

ایضاً له

بر خاک خشک سایه آن تازه ارغوان — کی جز تو شهریار نشاید اگر بفرض
همراه تو هزار دل عاشقان جو کاروان — بهر خدا که بنگر و بر شک ما
صد پیک قطره زن پیت می کنم روان — جامی مکو که پای بدامان صبر کش

عندلیب آسا هوای دیگری میداشتم
رسم در یوزه بهر خاک درت
کفتمی کاش هم بال و پرت
در تغزل ز اشعار جامی دفتری میداشتم
در رهگذرت شد تخت کج کلاهم
جای کند بگوش تو نعره داد خواهیم
چند غم که از پیر چند غصه کاهیم
مفتی شهر گو بخوان صوفی خانقاهیم
هزار شب بخیال رخت بروز آرم
نه که سلک گهر را بهیچ نشمارم
خدا را که بکن یک غمزه در کارم
متاع جان بپیکان در تو بسپارم
میان سگان درت جا کنم
فرود آرم و درد پالا کنم
کهن خرقه را رهن صهبا کنم
دل خود ز هر چیز یکتا کنم
رعا یاد بجا یان وعهد بیجایان
وزین که خدمتی نه زنده ام از روی مهمانان
بغم رود ز سلیمان تمنا باری ازان
ببوسم آستینش بر دو عالم دامن افشانان
که نبود جز خیالات جهان شاخوانان
بر جالیه رحمتی مسکین ای جوان
شهری کند خاصه بنا بهر سگوان
پیر سیلهای خون ز نجکاروان روان
خود گران جمال صبوری کجا توان

دانی که چیست بر رخم این اشک لاله گون
خون دلم ز آتش تست آمده بجوش
چشم من از خیال لبت اشک ریز هست
کو عاجزم بدست رقیب تو دور نیست
خدایا بآن سرو نازم رسان
سرم بود منزل آن آستان
بی دروی او قبلهٔ هر نیاز
ره وصل جانان درازست و دور
بستان یکدم و نجره که بار انجمن یکن
بی گل کر و من چه خواهی جو بکشی ما را کنی
مزاجت منحرف می بینم ای خلق نشین
نشان باش تا مانده بی بو سید
بکار از دو رماندکان یاد میکن
جو در ماند مورتر افتان
جو بر محرمان شربت وصلت
که قسمت از طرهٔ تاتارت
نکارا شبی همنشین باش باس
زرفعت مه آسمان زیبلی
تو بی هرچه هست چیم من کیم من
نهاده بفرق همه دست راحت
خوش آن شب که کردی خطابم که جامی
بیا ای شهره در عشقت بشهر جبین شهر
خمار آلودم از چشمت ای غالی بخط
سلیمان واری از غم دارکه
کذر بر ما کار صومعه با ایر بیکیت

ایضا له

آتش چو تیز گشت ز سر برود برون
پیمی صراحی که فتاد دست پر بگون
شیر فلک سکان در رت را شود زبون

آتش بآب کشته شود وین عجب کز اشک
هم آدمی فریفتهٔ تست و هم پری
جامی نظر بعارض و خط تو دوخت

ایضا له

بر منزل خویش بازم رسان
بآن قبلهٔ هر نیازم رسان
بآن راه دور و درازم رسان

پریشانم از هجر همراز خویش
سری دارم از بهر خدمت بدوش
چو جامی بیچارگی سوختم

ایضا له

ندارد حکم هم خود می کش و هم خود بجل کن
بکوی نیکوان کب هوای معتدل میکن
میبر راهی که آن مه سیر دارد کو بکل میکن

نشاید منزل تو زانکه گل کامی که می آیی
لبم را با لب متصل کردی خیالا ای لب
ملت زان بت برای جامی بکعبه رو

ایضا له

سواران در ماندگان یاد می کن
کوار از در ماندکان یاد می کن
بلا راز در ماندکان یاد می کن

چو از خلاص اهل ارادت نداری
بی بهشت دوستان چون نرسی
چه یارای جامی که سویت نوید

ایضا له

نشسته بروی زمین باش باس
که گویم چنین یا چنان باش باس
گرفته بکف تیغ کین باش باس
نه در بند دنیا و دین باش باس

زاندوه هجران حزینست جانم
رسوم مسلمانی از تو نخواهم
به بیگانگان چین کشاده زلیخو
بهر کار رسانم بهر حکم رانم

ایضا له

که باشد باده بخش علاج رنج مخمور را
تغافل تا دیایت رخنه افتد در صحت
که تا افتد در می آن بر زهد و تقویه

چه استغنا است این یار که نی پروای
طبیب رنج عشقی سوی هر دستی
بمجبوری بوصلت گر چه عمری کند جانی

عشقت چکاند از دل غوطهای خون
هر لحظه زنده شود دم آتش درون
زین لعل پر فسانه و زین چشم پر فسون
کز آب سبزه نور نظر میشود فزون
بآن دلبر دلنوازم رسان
بجمعیت آباد رازم رسان
بپای یکی سرفرازم رسان
بدیدار آن چاره سازم رسان
همی زن خنده و زان غنچهای انفعال
گذر بر دیده رو در سینه جا در جان
کسی جان فدا کردی این و آن را متصل
ببین دل روی در تیخانه چین و چگل
خدا را ز در ماندکان یاد می کن
ربا یار ز در ماندکان یاد می کن
صبا را ز در ماندکان یاد می کن
کدایا را ز در ماندکان یاد میکن
جو بخت مساعد قرین باش باس
فرح بخش جان حزین باش باس
زکا فر نژادان چنین باش باس
فکنده کره در جبین باش باس
یکی بندهٔ کمترین باش باس
که هم منظور شاهان بیمیت هم شاه منظور
همی بینم ترا ای نازنین تر ز دوران
میادا رنجه کردد از اضطراب بیض رنجوران
ندیده هر گز از تو جمعی بر حال مهجوران

تیغ مژگان را بخون عشقبازان تیز کن
با چنین شکل پر آشوب آ برون بامداد
زاهدا گر یار خواهی در صف دردی کشان
می نشانم زاستانت از رشک
هرگز ندیدم رسم حجابات
غوغای زاغان بر دیده کل را
از بس ضعیفم گشت عاجز
دادی کسان را از خود نصیبی
ساغر مه تو باشد خالی شده
نشکفت دلم تا تو بر من ندید
زان ابروی پر چین جندان
در طوف درت شبها دنبال سگت
بود خیال تو یارم چه یار بهتر از این
جیب بر هست رخت کفت نامده
بهار اهل دل آمد رخت گلشن
غزالا از کرفتم ترا بدام هوس
بریز شکر لبت بخط سبز در سخن
دشنام عاشقان برقیبان حواله
شرح دو گیسوی تو پایان نشد
میراند عاشق از تو بحق جون رقیب
دلا کرشمهٔ آن شاه نازنین
بر آستان وصالش کشیده دامن
بهر زمین که نهد رخش باد پای
جو هم عنان رقیبان بعاشقان
ای ترا روی وفا با دیگران

ایضا له

شهر را پر فتنهٔ غوغای رستاخیز کن
سبحه بشکن و سبوی باده دست آویز کن
خون ناب است این نه آب از چشم خون آمیز

تلخ کامم از ترش روی رقیب تو بیوجه نیا
خسته ام چون چشم تو بیمار پرسش کن مرا
شهری جامی تظلم غمزهٔ خوبان

ایضا له

پیوند صحبت ز عندلیبان
زاحساس مجنون دست طبیبان
رحمی نکردی به بی نصیبان

هرگز نیاری یاد اسیران
خوش آنکه گردد در قتل واعظ
جامی که عشقت کردش شود تب

ایضا له

بی باد بهار ار آری غنچه نشود خندان
گز سیب زنخدانت شد کنده دندان
زان گونه که گرد سگ دنبال غذا دندان

عشق تو خلاصم کرد از بند خرد مهدی
روزی که شود زندان ور از تو
جامی ز نبات تنها می گردید سوزد

ایضا له

بی نگار که بت نگار بهتر از این
ندیده دیده نرگس بهار بهتر از این
بیام کس نفتاده شکار بهتر از این

رقیب را بستم از تو روزگار بهتر
چه سود فرش حریم راستان تو
شنو بگوش زما در نظم جامی را

ایضا له

حیف آیدم که بنجه کنی لب بهر سخن
در وصف کاکل تو گرفتم زسر سخن
بیدار زد ور بریجاو کن سخن

در کوی عقل می نشود یافت محرمی
این روی زرد بین و کتاب
هرچند جا بیا سخنت بیشتر خوشست

ایضا له

در راز دامنی کوه استینان
نسجده صورت ابروی تبه جبین
مکن عتاب آنان و سوی لیان

صبا بگوی بآن مه که نخش
گره کشا زخم طره و گره گره
بوصف تو نبندد نظم جامی را

ایضا له

غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن
زان دو لب یک خندهٔ شیرین شور انگیز
شربت بیمار بیرون از لفظ شهد آمیز کن
روی در محو و شیرازیان تبریز کن
همچو تو کیه دن خوبا رقیبان
هرگز نپرسی حال غریبان
شمشیر غازی تیغ خطیبان
کی گوش دارد پند ادیبان
نا کشته مه نو بهر نوری ندهد خندان
یاد تو فراغم داد از بند خرد مندان
از باد رخت بر هو دکشن کیم آن زند
همچو پدر شفقت از فرقت فرزند
وفا بعهد تو کارم چه کار بهتر از این
نکرده هیچ ستم روزگار بهتر از این
که سر بخاره و بعلوی بجا بهتر از این
که نیست گوش ترا گوشوار بهتر از این
طوطی که دیده است بدینسان شکر سخن
ما و جنون عشق و بد او در سخن
باآنکه مقلم خرم از تو به سخن
بر کن که خوش نباشد از بن بیشه
بحر و شعبده آشوب پاک دیبا
بچشم مرحمت اندوه راه نشینا
فتاده در عقب خوب ناز جیبا
کمال نازکی طبع خرده بینان
جنگ با ما و صفا با دیگران

ایضا له

تا بکام دیگران ننشینیم
بی تو پهلو بر زمین جان دادن
تا بود خوش دیگران را با تو دل
خواهم ای گل که ز شوق تو کنم
بی تو عاشق چو بستان کند
جدا از آه مرا در دل بخت تو که تیر
حرص بر وصل تو بیرون از سرم تا خدمت
شدم بصحبت پیر مغان بهر کاهات
نبود آگهیم را بیک دو جرعه می
درخت وصل بود بس بلند
برای پرورش جان چو نشست
عجب در عربدست امروز با من
منم به سرو و گل باغ ز فکر قد تو
مرا شد عمر شست و ماه آن ساعد سیمین
فکندان سرو سایه بر سر من
ای ماه که می نبرهی از من
آوازه فکنده در همه شهر
بر می همه ماه و جز تو کس نیست
با کوه غم تو رفتم انجای
چه کار ریست خون دل ایجانان
بهر کام دشواری پیش آید
نوصلی که باشد طفیل رقیبان
میفزای کو خطر بر آن
للغنا که رفت رونق شکرستان
دارد دل از عنایت تو چشم یک نگاه

منشین بهر خدا با دیگران
به که پهلوی تو جا با دیگران
خوش نباشد دل ما با دیگران

همه آب و گل و تو جان و دلی
بکشا جیب چو گل تا ندهد
میکشی از کف جامی سر زلف

ایضاً له

آب زنجیر شود بر روی و بستان زندان
کم چه الماس بود گر کند ریزه سندان
که بصد بوسه ز لعلت نیم از تو

چین در ابرو مفکن چون ز تو
لب لعلت چه لطیفست کز و خون
پر شد جامی و شیرین لب از آن

ایضاً له

که نیست رستن ازین قید کار آگاهان
نچید میوه بجز دست کوتاهان
خلاف مذهب تن پروران

فداش هستی من گر فروغ طلعت
چه سود شوکت شاهی که در چمن
بلاست محتسب از پاکهان رشد جامی

ایضاً له

کم باشد ز رقیب طعن چو با خار
نیفتاد اندرین گرداب غم هر گز
که فردا سایه طوبی بود جای

بدانم سر بلندی داد آن نخل
بت من خود پرست از آینه
نیم من جامی و آسوده خاطر

ایضاً له

بدخواه که می نبرهی از من
آگاه که می نبرهی از من
چون گاه که می نبرهی از من

شاهی تو گدا چگونه گوید
طومار شکایتم بر نیست
از لعل تو نیست کار جامی

ایضاً له

نشاید ره عشق آسان سپردن
بود خوشترم جان بهجران سپردن
بمور آن نگین سلیمان سپردن

چو آن گل فرا آید بیغما چه جای
چو نبود درین موج خیز آشنایی
فسونست اشعار جامی خوش افتد

ایضاً له

چندین مدار چشم عنایت نگاه از و

این مهر نیست ماه فلک گرد جلوه

نسبتی نیست ترا با دیگران
بوی تو باد صبا با دیگران
میکشی زلف بپا با دیگران
که شود غنچه گلزار امیدم خندان
ای خم ابروی تو قبله حاجتمندان
گو کند تیز بروی کس بخیل دندان
چه بلاها که کشید این پدر از فرزندان
نفید هستی موهوم خود امان
نهد چراغ هدایت براه گمراهان
بیک بیت ذل گدایان و حشمت شاهان
خلد فریضه بود زین بلای ناگاهان
گر بیابی نو بدست او و داماز
چه عالی شد ببین راقبال عشق
ندارد فکر حال تب پرستان خود
که از سنگ جفا آن تندخو خواهد
زان گاه که می نبرهی از من
با شاه که می نبرهی از من
کوتاه که می نبرهی از من
جز آه که می نبرهی از من
جو افتد بجان کار دل جان
جز از دین گذشتن جز ایمان
خوشا هستی خود بطوفان سپردن
بیاری پری چهره دیوان سپردن
مشکین شود نفس چو برد بهره آرزو
عکسی گرفت آینه صبحگاه از و

نشدان اهل دل بود این کاخ زر نگار
چون ابر نو بهار نکو گو چه بکند ری
ای شده روی زمین زیر زمینم بی تو
نه ترا رحم که یکجا بنشینی با من
بر سر راه تو بیمار فتم بو که زدور
زود تر وعده دیدار وفا کن که
ای ترک نازنین بشکن گوشه کلاه
در پی زه جمال کتان از نو در روز
لوحیست کو بیاض من کز غبار
تا در ره سیاه تو پنهان با بستم
بهشت گل گل که تا ثیر شراب اند
کرده مهمان لاله و گل نرگس رعنا
گیسو اندر پا کشان در دل خیال
آرزو مند رخت چون دیده
بود جمله لطف آن زنخدان ساده
زغبغب بلورین جاییست گویی
چو گردابی آمد نطوفان فتنه
چو طوق نیست از سیم کش هر که دید
بهر سر کوی نهی تخت استخوانی
در بیابان غمت تا رفت عقل و صبر
تا نگردد زان دو لب پوشیده خط
بی تو گفت و گو نخواهم بهر ناله
ای نرگس چشم تو بر جان و دل
آن نهان زاد در رسوم دلبری
تارک جان در تیغ باشد بفهم بر

خوش وقت عارفی که بدر برد باز رو
خیز ار فغان و آه بجای گیاه از و

زین سان که زلف تو چاه ذقن بغنت
جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست

ایضاً له

نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
پنج از گوشه چشمی که چه بینم بی تو
غارت مرگ در آید نکمینم بی تو

چون روم طوف کنان بر در فرقت
از درت دور به بتخانه چین
گفته چند بدیوار کند جامی روی

ایضاً له

کردند گرد خانه تو آفتاب و ماه
سر تا با نوشته شدست آه آه آه
این رنج اوشان بجمالت کنم نگاه

تیغت کشید صد الف و نجم بر تو
خواهم ز ضعف تن شوم از دیده نهان
تا شد بدیده راحل تو همچو سکده

ایضاً له

زیر مشکین سایبان خود در آب
شهریاری سایه بر شهر خراب انداخته
بر امید آب خود را در سراب انداخته

نیست آن غنچه فراز شاخ در بستان که گل
از لب تر نم مستان چون گذشت
آمده در چشم جامی سیلهای آتشین

ایضاً له

نهاده در و سیبی از سیم ساده
در و صد دل آشنایان کشاده
بطوق غلامیش گردن نهاده

همانا گز آن عارض آب لطافت
زلالیست گرد آمده زیر رحمت
چه سان سرکشد جامی از طوق

ایضاً له

چیست دل برگشته از کار روانی ماند
نیم جان گشته غایب نیم جانی ماند
چون درایم در دهان جنبان زبانی ماند

زیر ابر و چشم و رخسارت بود
جان بر اوج آسمان از لستانت
مانده جامی از جوانی دور

ایضاً له

راه دین بر اهل دین بزنی که ای
پاسبان تو بچشم سنگی بر تارک زده

ز استخوان سینه چون تیرت دو نیمه
چون دهان در صفحه رویت محل

بی مرد ره نورد که افتد بجاه از و
لطفی نمای و در گذران این گناه از و
روی بنما که عجب دل ودینم بی تو
جز گل حسرت و اندوه نچینم بی تو
نقش دیوار بود صورت چینم بی تو
نکنم روی بدیوار چه بینم بی تو
آشوب جان شاه شود فتنه سپاه
هر جا چو دور می بدورن گرده
از ابر که گاه شم دهد این عشوه
جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه
هست برگ چند گل بر روی آب انداخته
بر رخ از شرم تو زنگاری نقاب انداخته
آتش در جام و شوری در شراب انداخته
پیش رویت کر نظر بر آفتاب انداخته
ولی باشد آن غبغب از روی ساده
ترا دیده زیر زنخدان سیاده
دو صد تشنه جان از تماشاش داده
که مسکین چو قمری بدان طوق زاده
پیش تیرت یادگار از من نشانی ماند
خفته ترکی مست و بر بالین کمانی ماند
بر زمین مرغی ز عالی آشیانی ماند
بانگ از آن دارد که مهجور از جهانی ماند
دیگری در رشک از آن ناوک
اندرون فریاد نصف لی و نصف
خالهایت بر جبینی نقطهای شک

هرکه با عشق دو عالم از تو بصر تافته
حلقهٔ زلف تو کشاد شده
کشته باد ابخنجر بیداد
چون دهی داد نه زان غم و درد
تا مرادی مراد جامی بس
تو پری و همه عالم ز تو پر دیوانه
شانه را چند دهد زلف تو
بخت پروانه نیک پرتو ان شمع رخت
سیلت ای طفل با فسانه جامی
یا ز زلف دو تا بهم بسته
دو لبش بسته شد زبان سخن
چون رعد ز لفش اندو
شعر جامی شنید و گفت بطنز
ای ز چشم اشک خونریز ریخته
بهر آشفته حالان صد بلا
قطع میدان فراقت چون کنم
هیچ دانی کیست جامی
ای آنکه کرده نخطت
کر تافت عکس حال ما بر خاطرت چون آینه
بر لوح حسن از نخطان
از بیخ غم سر مکن جامی که
کر حرام بودی چون باده مست
عارف بکنج خلوت خانه
دیوانه وار واعظ کو بی سخن
کیر چون نشان جامی متعلدانا

دستخوش از دولت بسیار
دعوی عشق تو از زلفت عجیب

ایضاً له

هرکه آموز دت که داد مده
هیچ کس را ز من زیاد مده
بنشین خوش در روز دیگر
یاد من کن بلطف لیک مرا

ایضاً له

نیست خالی ز تمنای تو یک فرزانه
شانه از دست برون باد و دست
داد انکو که رساند بتوانی پروانه
نیست همتای تو کس قیمت خود
خانهٔ دولت جاوید بود منزل تو
خواست پیمانه که چون جام

ایضاً له

صد کمند بلا بهم بسته
دو شکر گویا بهم بسته
خوش بود از قفا بهم بسته
حید مشکین او بهر حلقه
پیش آن رعی بود دسته گل
نامهٔ ما با وی بود سوی شما

ایضاً له

خون مردم را بخاک آمیخته
زلفت از هر تار موی آویخته
توسن صبرم عنان بگسیخته
آن سکلبر گشت بلکه زرشک تو
چشم و ابروت پی تاراج
خواسته نقش خطت نقاش

ایضاً له

بیچون ما ز تو نیکو خیالی
تا ای ترکان برون رنگ ملالی
کر لعل بیمی کرده و ز مشک
ننکین ز خون عاشقان
نادر افق جلوه ای مدعی
از رعی و قد او

ایضاً له

همواره مست بود
با این و آن بعد لعل کفته هزار باره
گرد آمده گروهی بر وی
حاشا که جرعه نوشان
در قعر بحر ماهی بسته دهان
سررشتهٔ تعلق بگسسته صوفی

ایضاً له

چون نعشت دم زده جامی
عمر سودائیان بباد مده
جای مردم درین سواد مده
آنچه من کرده ام بیاد مده
راه او جز بدین مراد مده
که نوپی درج فلک را گهر یکدانه
نه بفرق سر پای زده
پیمانه زین روست سبو را دل
ساخت در عشق تو خود را
صد دل مبتلا بهم بسته
چند شاخ گیا بهم بسته
دو سه حرف از کجا بهم بسته
این همه از کجا بهم بسته
گل شکوفه کرده خون
فتنها از گوشها انگیخته
سوده مشک ناب بر گل بیخته
بندهٔ از خواجه بگریخته
یا بهر زینت رخش
کوچه
رمزی بماهی کرده
تاری که بهر عود
اندیشهای پنهان
بگشاده لب بدعوی
بخیه زدن چه سود
کوچه دانکه باشی بیرون از این نظاره

ای سرکوی تو اقلیم بلا
بهر طفلان نه عشقت
جدول خونی ز اشک ما کشد
چون بلا از تست جان
از صومعه آن به که بمیخانه
پوشیده قدح نوش
یک لحظه فرو داشت
از جمله بجا کرم شود صوفی
گل ز دو باغ صبحدم آهنگ
یعنی بساط سبزه شد از لطف
گفتم که کی شوم بدر قرب
کی لذت کلام جنی
مجموعه لطایف جامی سفینه است
منم بکنج خرابات عشق شیفته
ابرهم ترکیان
به نیکوان نه جهان کرده ام
لبت علیک نگفت
ای شهره در زمانه
حاجت بقبله کرم نیست
خوبان چو ماه از تو کنند
زندی و عاشقی همه
چنگ بود زنوای
تو همی روی و من از عقب
جو بی کلبه
جز خو

ایضاً له

عارض تو لوح تعلیم بلا
چون نوید عشق تقویم بلا
از حریم تن بتعظیم بلا
شحنهٔ چشمت ز زلف تار تار
تا بلا نام تو شد بر عاقبت
دل نگن جامی در آن زلف

ایضاً له

کنکی بود آیین قدح نوشی
کز دایم ام بر در بروت زمزمهٔ
چون جله وی برده سنا نجله
اینجا بود از کی و تا کی قدح
هر تحفه ات از نی که
کر زنده دل

ایضاً له

عهد نشاط را تو هم زیاده
گفت آن زمان که از خودی
باد و ست یکد و حرف بگو
بیم لیت پر
با ما نمی نهد دم لطف انکه
در عشق شو علم که بعالم
جمعیت دل از طلبی
تیر نهند از تو

ایضاً له

نبرد لم ز لیمان شهر کرد
نجاح ازان بنگاهی ز غایبان
جوابی نداده جگر دایم سوالی
بغرف من نهاده قضا
اگر چه ماه فلک گاه
زبان ببست ز گفتار پیش لعل تو

ایضاً له

هر جا که سر وجم تو در مقابلی
بی عار اقتباس تو خورشید
خوش وقت پارسایی و از عشق
یا استقامتی که قدت راست
ای آشنا چه آگهی انجا
جامی نه زخم تیغ تو

ایضاً له

جو سد بگوش تو آن صدا
که تو نور دیده جان که نظر
تو صبا کعبه کمی رهی
جو جفا از آن بزم بود که کی وفا
من و دل فتاده
جو بلای جان تو جامیا

دل در وجان کرده تسلیم بلا
کرده بر عشاق تقسیم بلا
میکنم هر لحظه تقدیم بلا
در بلا بهتر که در بیم بلا
جاوید نهی پشت فراغت
چندانکه شود اول و آخر
بیست که جان بود در عقب وی
چون مهر صبوحی شنوی
برداشت بلبل از چمن آهنگ
ساحل او ملطافت انفاس عیسوی
چون قصه ایاز ز محمود غزنوی
افکن بتیشه خانهٔ اسباب
گفتا را و بنام تو اشعار مولوی
شراب جرعه دردی قدح شکسته
بنام من نه نوشته قدر وظیفه
برخ همیشه چو بدری
که نیست بر رخ خوبی
تعوید حسن تو
چون ایران بکشتن عشاق
ما غرق و تو نظاره کنان
و در زبان او رحمه الله قائلی
ز جفا
بو فای تو که راضیم
که بدل نماخیزی
جو رسد بتی خود آن

با این همه کین با من بیدل که تو داری
دیوانگی آرد همه ارباب خرد را
مبیند که چون مه ز مقابل شود دور
هر لحظه پری صد دل و جان پیش کر دارد
یار شد شهره گرد و هر جایی
رخش آلودهٔ نظرها شد
گرچه بینایی بصرها شد
شهره گشت گل بخود روئی
بشب فروخته دو خانه که می پرسی
بشوه در حرم کعبه بهم خانه
مهر زبان ز نو افسانه خسته دلان
ز جام لعل تو مست عقل از هم دم
ای که افسانه این دیدهٔ تر می پرسی
نیست بر مردم روشن بصر این پوشیده
عیب در مذهب ما زهد و هم عشق و نود
جابیا چند درین جای رسوی کو و قباد
بسوی خویش مرا رخصت نظر ندهی
خوشم بدین که بدیدن به برکه زرت
کسی که بجز کبی غم خدا جزات بهد
بقد چو نخل تر و تازه لب لیطبت
شنیدم آمد که نبی یاد میکنی گاهی
بزرق چاشنی این لطیفه پی بردم
ندارم از تو نصیبی جز انیک هر ساعت
بان نقش بدلم آنگه که جامی کند
مز بهد له دم شکل سهی بالایی

ایضا له

بر طرف مه این طرف سلاسل که
این طلعت با ماه مقابل که تو داری
ز اسباب جمال این همه حاصل که

هر اشک مرا بر در تو افتاده تلبیست
از غمزهٔ تو هر طرف افتاده قتیلیست
ز آتش جای شده نزهت دل سنگ

ایضا له

نظر خود بوی چه آلایت
طلعت او بحسن و زیبایی
ماه و گل شهرهٔ تنجود رایی

چون ز معشوقیش نیاسودی
همنشین دیدنش بهر شغله
پیری و لاف عشق جامی چند

ایضا له

چه کعبه و چه حرم خانه که مت
نهاده گوش کی افسانه که می پرسی
حدیث ساغر و پیمانه که می پرسی

ز زلف و خال تو دلهای ما گرفتار رند
دل هر آن کس از عشق تو شد دیوانه
یکیست کنج بویرانه جهان جامی

ایضا له

پرس از بیر جان و دل پوخته
گفتم اینک اگر از عیب همی
می‌نشینی و ز آفاق خبر می‌پرسی

دید ابر طلعت خوبان نگشایی ز نقاب
از پی شرب شبانه تو و جام صبوح
زاهد ناچار بود با بحر دی خشتاد

ایضا له

مراد خاطر من گر دهی و گر ندهی
اگر نصیب من از حیله بیشتر ندهی
عجبتر آنکه بما غیر خواب ندهی

بهای بوسه تهی نقد جان چه خوش باشد
مباد کس که بخواب آیدت از آن تا لم
مزاج یار لطیفست جامی آن به که

ایضا له

جز از حقیقت اسرار عشق آگاهی
کشایم از مژه اشکی کشم ز دل آهی
همی کنند برای هلاک خود جامی

بجهد خود بنی احرام آن حرم بستم
ز سرو ما بتو نسبت کنم ز گلبن را
نکویان دل جامی همی تراخواهد

ایضا له

نشکیم از این شکل و شمایل که تو داری
کس را بشود این همه سایل که تو داری
من کشته از این غمزهٔ قاتل که تو داری
از سنگ بود سخت تر آن دل که
جا کن ای دل بکنج تنهایی
بر که از عاشقی بیاسایی
داد بیزار بیر ز بینایی
بر که زین گفت و گوی باز آیی
بشمع ره سوی کاشانه که می
خبر ز دام که و دانه که می پرسی
ولی تو ز انکه دیوانه که می پرسی
سراغ کنج بویرانه که می پرسی
حال این غرقه بخوناب جگر می پرسی
ای که از فتنهٔ ارباب نظر می پرسی
جندم از شغل شب ورد سحر می پرسی
و نجب و راست خبرهای دگر
دگر بخود که کدزم فرصت گذر
کزین معامله با دیگران خبر
که شب ز نالهٔ من تن بخواب
که لب ز نطق به بندی و پند
خوش آن گدا که کهی یاد او کند
ولی چه سود که ننمود دولتش راهی
کجا رسد بقدت هر دراز و کوتاهی
ندیده‌ام چو وصاحبت عاشقا
که نمی بینمش از سر و قدان همتایی

همچو گل ظاهر شد از صفحهٔ عارض
همه پروانهٔ شمع رخ او نیند ولی
ز استانش بسفر پای من از جا نرود
هرگز ای شوخ سوی خستهٔ دلی
مرد صد تشنه بخاک رهت ای
بود کشتن ز ره رسم و وفا قاعده
صحبت غنچه لبان هست بلا
هر روز که در میدان چوگان زدن
دلها بدم خشت هست اندک جان
از سنگ نمیسازد گوی از سر ما هرگز
جو بر سر من بنوچو کار که مرا
نگارا بر گرفتاران ببخشای
کرا یارا که گوید با تو یارا
رخ خود را بخط و خال آراستی
پی آغوش یاران چون کشای
درین بشمن او یار جا بیا کاری
نهاد چرخ فلک چون ز مرد

همچو به لایحش از لوح جبین سیمای
نیست از خوبی بکش پروایی
نیست در عشق جو من عاشق با رسوایی

در صف تنگ قبایان و تنگ پیرهنان
خلوت من شو و از پرتو رویش روشن
جامی انس و جود تو چه حاصل جو پریان

ایضا له

قطرهٔ بر لب یک تشنه حکایتی
بهر لب بیدل از این قاعده کرد
بمراد خود از این باغ گلی چیدی

لطف رفتار ز آهست فزاینده
مرغ و ماهی همه از نالهٔ ما نالیدند
جامی از کوی بتان مست و سر انداز

ایضا له

آیینه کشان از پی هر سوی که می نازی
با تنگ دلان گوی ناسازی
چون گوی درین معنی با کس ز

عشاق بمیدانت باز ببجد سرها
تا خاک سم اسبت شد تاج سر هم
جامی سخن یار کی فهم کند هر کس

ایضا له

که یارا بر گرفتاران ببخشای
میارا بر گرفتاران ببخشای
قبا را بر گرفتاران ببخشای

بر آهستی سپر گشته جو مریم
جی کرد در هر بنیاد جام و صلی
گرفتار خزان بی تو جامی

ایضا له

که هر صدا که بدو درد هم هماد شتوی
بسیط روی زمین زرع مکان فانت

دیدهٔ حاسد از دو رعجب زیبایی
کر سد کار شود همت روشن رایی
کیمیایی بکند تربیت دانایی
حال عشاق جگر سوخته پرسیدی
بر تربت یک کشته خراسیدی
هرگز این ناله شنیدی تو نالیدی
بگذر ای محتسب شهر شترد دیدی
بر کس که کند پشت چون گوی
وین طرفه که سربازی پیش تو بود
از تاجوران یکسر بر خیز افرازی
آن به که بپیندی لب از باده بازی
خدا را بر گرفتاران ببخشای
سوا را بر گرفتاران ببخشای
کوا را بر گرفتاران ببخشای
بهارا بر گرفتاران ببخشای
اگر کنی نجبان کن شرمساری
که دانه که درو افکنی همان دروی

ایضا له

هر کس گفتیم که پیر شوی
در فنون شاعری جامی رسد به
بر کنتی در سواد شعر پر دن یا باض

در جوانی رسم و آیین بود
چون شدم پیر شدم را معلوق

ایضا له

چون قلم ترسم که روزی سر
مایهٔ مدح و غزل دانی که هست

که نبود آن دعا که نفرین بود
وقت آن آمد که در کنج خموشی
بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا

ایضا له

ز بی گدایان زخم خوردم
ز نند که حلقه کردم از دهایی
نیاید بر دل من سخت تر زان
که کوبد حلقه بر در آشنایی

ایضا له

ابلهی را چو بخت بر گردد
عمر در کار بطن و فرج کند
از ضعیفان بظلم بستانند
با حریفان بفسق خرج کنند

ایضاً له

دنیی جیفه است و اهل دنیی
جیفه جو سگان و جیفه خواران
آزاده آن که میانه بیرون
او را به نشیمن فراغت
عالم از مردم پرستا باشد (درمیان)

دو کرده درو ز هر کناره
یکدگر را ز خمر دندان
باشد ز کناره در نظاره
گر تو همچنان شمار کیسه‌ای

ایضاً له

فارق ایشان زکاو خر بکوش ودی
کو ده دانا وضع آن آیینه که جوی (آن زکی)

اگر چو سگان جیفه خواره
کرده سر و روی پاره پاره
آن طایفه را ز اهل باره
بیرون یا جا زین شماره
پیش روی خود نهد آیینه بخشش (مردمی)

ایضاً له

بگرد عارض تو گرد دیده یکدگر
هست دیوان شعر من اکثر
یا فنون نصایحست و حکم
مدح شاهان درو باشد عاشقانه
زان مدایح بخاطرت زهد

مکن بعشق من و حسن خویش قطع امید
که نگسلم ز تو پیوند مهر اگر بمثل

ایضاً له

منبعث از شعور دانائی
نه ز خوش خاطری و رعنائی
معنی حرص و آز پیمائی
ذکر دو زنان نیاید اندر وی
امتحان را اگر نصر تابای
هیچ جا نبود آن نصایح را

خط تو زلف شود دیش و ریش سفید
غزل عاشقان شیدا است
کان بود نقد عمر فرسایی
بر روی صد ره و فرود آیی
در عقب قطعهٔ تقاضایی

ایضاً له

شنیده که معزی بگفت با سنجر
عطیهٔ تو که وافی بجوع و آز بود
جامی نفاق پیشه کن و ترک کذب گیر

چو ذکر حروف اشعار من شنید رفت
مدیح من بی تر فلحنا بلی که ترا

ایضاً له

تا از خلاف خلق رهی وز زبان عنان
ور میل تو بمرکز صدقست و راستی

برق و غرب رفیق هزار قافله رفت
ز جنس معده جو آزاد شد بمرحله رفت
یکسو نشین ز دایرهٔ اجتماعات

ایضاً له

جامی شعر مدحت شیران ملک
بی مدح هر عوان که بصورت سگ است کرد
مدح کسان بی‌ربط آن خاک کرد
چون خاک سیکی ببراز بوده بهره داد

ایضاً له

شد تلف ایام من اکثر نقو
شاهان ز عموم نیک‌خواهان
کز آنکه یکی برفت یا دو
هر چه انجا ز ابینیم و ما
بهر امروز تو هر چند نیکوست
بگشا چشم حقیقت بین را
نیکخواه تو چو باشد یا او

چون زنجیر خود ازین عرصه کارد
نیست جز این کیفر آن کو نهاد

ایضاً له

صد بهتر از آن عوض دهاد
هر رشتهٔ جان شار که بگسیخت

ایضاً له

بهر فردای تو بسیار بدست
گر ترا بینش اهل خرد است
دشمنی قاعدهٔ دیو و دد است
بهر آن دشمن بدخواه تو کو
تا نه بینی که در آن بغض و حسد
شکر او گوی که در عیش آید

پیش سگ گرسنه ابنان آرد
کاین دو نخواص خلق عادت
پیوند طناب عمر بادت
که ترا مانع عیش ابدست
با تو در معرض بغض و حسد است
نیکخواه تو و بدخواه خود است
دشمنیهاش بد و بر سد

ایضاً له

دی گفت عارفی که سفیهی بحکم
همه شحم و لحم ای شوخ قصاب
اگر آب تو هرگز نبیند

آن بخت عوام عجب تنگ خانه است
گفتم ز تنگ خانه یکی نقطه محو کن

ایضاً له

دنج و لاغری که چو ببیند
تو هر گاهی که بر وی می‌نشینی

گوشت لباس عجب تنگ خانه ایست
خوش آنکه چون تو یاری برگزیند
دو صد من گوشت بر روی می کشید

ایضاً له

اگر ز سهم حوادث مصیبتی برسد
درین نشیمن حرمان که خط عطر بست
مکن بدست جز از خرقهٔ صبوری چاک
که فوت اجر مصیبت مصیبتی دگر است

ایضاً له

هر که آید خبر بمجلس تو
جا بیاد به پناه فقر گریز
خرمن جان ز حرص و شهوت را
سفله هیچ است عذر عاری گر آمدن
بجز دی گفتا چو نقد عمر خود بسخن

که نبردت فلان به نیکی نام
قول آن ناکس استماع مکن

ایضاً له

مست خواب و اسیر خور یکدا
روی همزلت سرای عیسی نه

ایضاً له

میکذارد بپیش ما هر جا که خواهد کو بود
گفت خاش کن که گر سوم نیاید مدنی

تا که او سفر لیست یا تمام
هوس سیم و حرص زر بگذار
وین خر از ابیکد کر بگذار
سوی تو مانع مراشغال کون و کون بود
منت نا آمدن از آمدن افزون بود

ایضاً له

آواز تو هست تیز و باریک
حالی نبود ز درد و سوزی
فریاد مقلدان از و نیست
جز بانگ خران جوال دوزی

ایضاً له

بیک لطیفه فرستاد دایم جاها
برای آنکه بود خلعت کرم پوشش
نشسته منتظرم تا خدا برانگیزد
لطیفه دگر از غیب بهر آسایش

ایضاً له

عقد دیناری که از کف جود
کرد شاه جهان پناه نثار
گر بانگشت کرم آن برسد
بهر انگشت من دو بار هزار

ایضاً له

ای زده دم ز نیک رفاهی خوش
پیری دیدم خمیده قامت
با او به زبان حال میگفت

انا والله ثقیل و ثقیل
با وجود تو کمست اندیشه

ایضاً له

گریان گریان پیهر زبان لخت
رفتی تو چو تیر و من بماندم

دختر از وی گران جان بلا
دنبال جنازهٔ جوانی
در قبضهٔ دهر چون کمانی

ایضاً له

هیچ دانی کف دهنده چرا
بر ترست از کف ستاننده
آن غنا را ز بیش رانده است
وین عنا را به پیش خوانند

خواجه را بر کتابخانه
محو نوشتند دی که طالب جاه
بر سر خاک او کذر امروز
تا به بینی نوشته طاب ثراه

ایضا له

ملا جوروی در ارباب معنی آورد رو
مبر بکار قوانین و شعر انشی را
که سجع و قافیه کرچه لطیف و مبرز نند
دو بره اند عروس جمال معنی را

ایضا له

ای با دقیقه شناسی که هر مشکل
دو حرف از ان سوی که باد فرست
معشوق ازلکه هر که دل بست بدو
به پیش خاطر وقاد تو بود مکشوف
ز اختیار که صد صیغه را بود مصدر
نخست صیغه بکیر از مضارع معروف
جو شب صباح صورت مصور تمامی

ایضا له

پیوند ز خود کسست و پیوست بدو
هستی همه زوست بلکه هستی همه اوست
او هست یکی و دیگران هست بدو

ایضا له

ای عشق که با هزار چون بیچونی
نلن هر چه کمان بر ندا زان افزونی
هفتاد و دو دولت آنچه کنند که
هستی همه و از همه هم بیرونی

ایضا له

یا رب برهان نقید اسباب مرا
وز ربقهٔ بندکی ارباب مرا
کر دولت در دنیا پاینده
محروم مکن ز در دنیا باب مرا

ایضا له

سرچشمهٔ محنت و طرب هر دو توی
سرمایهٔ راحت و طرب هر دو توی
حاشا که کنم جز تو نسبت کاری
زیشان که سبب و مسبب هم تو توی

ایضا له

نی دفع عطش ز تشنکان آب کند
نه دفع کلال خستکان خواب کند
حاشا که کند غیر سببی
لیکن ز پس پردهٔ اسباب کند

ایضا له

کر بوی توا ز باد سحر یافتمی
ان دولت جاودان خبر یافتمی
ور پرورد امکان کند یافتمی
اسباب سعادت همه دریافتمی

ایضا له

خواهیم به بستر هلاک افتادن
وز پایه عالی بمغاک افتادن
نا پخته هنوز میوه جان بکمال
خواهد ز درخت تن بخاک افتادن

ایضا له

بی سود یقین دم زیاتی میزن
بر کور یقین تار کمانی میزن
هر کس یقین جنانچه در قرآنست
باشد بر نبی برک جهانی میزن

ایضا له

در چیز دهر بی تفنا دنکر
خواهد شد ازان جهان یکی تکرر
خورشید غزاله نام نخجیر آسای
انکه بر آمد و فرو رفت بیرون

ایضا له

خواجه که ندید جشم کس خوانش را
نشکسته بدندان طمع نانش را
دریوزه کری خواست ز وی مشتی آرد
کرد آرد بر خرمشت دندانش را

ایضا له

در خلوت تنک یافت آن شیخ کرخ
بر کوم تنورک شب آن شوربخ
کو چی که کشاده مالک اندر کرخ
در کوشتی دریچهٔ از دوزخ

ایضا له

دینی که کرفت درد دل و عجایبت حاجت
زان تا بخیلی نکند رسوایت
آنرا بکسی ده که بکیرد دستت
یا پیش سکی نه که نکیرد پایت

ایضا له

ای مه ز فروغ رایت افراخته جهد
تیر ستم ندی کرد سرت کشته سپهر
افشان سحاب کرم آبی که مدد
ان شوره زمین اهل کین سبز مهر

ایضا له

زان کونه کز ابر آمدی برف بیان
امروز کند شکوفه را باد نشان
بین برف و شکوفه جه بهم مانندند
آن هست شکوفه دی این ابر بهار

ایضا له

ای خاک رهت سرمه روشن بصران
سوی تو روان بدیده صاحب نظران
تا ایدان ما شکسته پابسته بران
جز سوی تو پر و انبال دکران

ایضا له

ای دیده حقیقت جهان کذران
سوی تو بدیده ره سپرده وران
من هم لنکان از عقب ره سپران
محتاجم و آن نیز بپای دیکران

ایضا له

آن کل که اجل بسینه جاک انکندش
صد رخنه بجان دردناک انکندش
جون نیم شکفته غنچه بشکافش
تیغ ستم خسان بخاک انکندش

ایضا له

دوران فلک نیست بما راست هنوز
با ما در بند شور و غوغاست هنوز
بی جرم بریخت خون ما خسته دلی
وین طرفه که جرم از طرف ماست هنوز

ایضا له

از تیغ خسان اکرچه بیداد رسید
صد زخم ستم بر دل ناشاد رسید
خاموش کنم که دانم آخر روزی
خاموشانرا خدا ببریاد رسد

ایضا له

ای کرده به بر قبای فیروزه جو کل
لاله بتو در مقام دریوزه جو کل
دامن مکش از دست من امروز مباش
مغرور باین جمال یکروزه جو کل

ایضا له

این خانه نه منزل نشاطست و طرب
مستان بی آنکه تا کشتی بنج و تعب
هم شب آری بروز هم روز بشب
در کسب کمال نفس و تحصیل ادب

ایضا له

این کنج فراغتست و خلوتکه راز
اسباب حصول دل درو یافته ساز
بادا بروی صد در جمعیت باز
در های پریشانی ایام فراز

ایضا له

تا بر سر خود پات نبینیم نروم   تا در بر خود جات نبینیم نروم
بی‌مهر تو زدیده منظری پا نخورم   در منظر خود تات نه بینیم نروم

ایضاً له

رفتی سوی کشت و نامدی   یک هفته گذشت و نامدی
گفتی که چو هفته شود باز آیم   شد هفته و هشت نامدی

ایضاً له

ای در صف مردانگی از سست رکان   وی در ره دولت همتی از تیز تکان
جز گرد عوانان نبود کشتن   تو سگ که کسی بال عوانان چو سگان

ایضاً له

عمری گفتم غذا رکافور کنم   تا شهوت طبع را ز خود دور کنم
اکنون که بیاض شیب کافور   از بیخردی میل سقنقور کنم

ایضاً له

ای اشک که اشیم بر وافتادی   در صحبت جانان نه نکو افتادی
من بودم و یاد خلوت اکنون   حیران که تو از کجا فرو افتادی

ایضاً له

بر حرف هنر خطی زعیب اندر کش   وز روی یقین نقاب ریب اندر کش
پا در ره امان و جیب اندر کش   سر دل و جان ببر عیب اندر کش

ایضاً له

حاجی روزی فلک بباد دهد   وز بند زمانه صد گشاد دهد
پای از سر خویش و گر بیخ زانو   تا دست بدامن مرادت برسد

ایضاً له

جای کمی زمانه از بیشی به   در کار جهان واپسی از پیشی به
در هر امری عاقبت اندیشی   در عاقبتا سود درویشی

ایضاً له

دارم دلی از خون جگر مالا مال   کو قاصد باد صبح یا پیک شمال
کز پیر بلا دیده کنعان فراق   گوید خبری بیوسف مصر جمال

ایضاً له

ای رشک شکر لب تو از لطف سخن   هر دم بتو نو مبید یاران کهن
کام زلبت همیشه شیرین   نیروی ترش کام مرا تلخ مکن

ایضاً له

در راه طلب طالب و مطلوب نماند   در بزم طرب راغب و مرغوب
نیل فلک از موج بقا طغیان کرد   در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند

ایضاً له

نیست در راه صداقت چو من و راست   نیست در دین صداقت کم و کاست
نقطه گر ز صداقت باشد   از صداقت نه صداقت باشد

ایضاً له

بر حاشیه لوح جمال تو قلم   حرف دو ز مشک سوده کرد رقم
هوش من از آن دو حرف گم   مدهوش تر از رفتن مرهوش حد غم